

Mojezeh, [05.05.19 09:50]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

به نام خدا

پارت_یک_#

معجزه_دریا_#

:مقدمه

...وسوسه

احساسی که شاید همه ی ما باهاش درگیر بشیم

...گاهی به خوبی ازش رد میشیم و گاهی

...نمی گذریم

پیش میریم از عاقبت کار با خبریم

اما حاضریم ریسک کنیم

عجیبه این وسوسه چه طور تو وجودت راه پیدا می کنه

بعد کل وجودتو در بر میگره و تو باید بجنگی یا از دستش رها

بشی

...یا هم بپذیریش

فصل_اول

دود سیگارش را بلعید و به صفحه ی تی وی بزرگ خیره ماند که

مرد لبخند رضایت بخشی روی لبش نقش بست و زل زد به نیم

:رخ چشمانش که برق میزد و گفت

وسوسه کنندس، نیست؟-

نگاه از تی وی نگرفت، باد اسپیلیت مستقیم روی او بود و خنکی

اش باعث می شد بهتر بتواند فکر کند، باز پک زد به سیگارش و

آن مرد و بقیه کسانی که آن جا بودن منتظر به او نگاه می

کردند.

مرد برای آن که کمی بیشتر توضیح دهد گفت

خاصه، یه نگین خاص یه قیمت خاص، اون خوشگل زرد قناری -
که اون وسطه چهارصد و هفت قیراطه، این قناری خوشگل یه
تنه همه ی مارو حریفه دیگه فرض کن اون نود الماس ریز
اطرافش چه شود

چشمان پسر لم داده روی مبل ریز شده بود و به همان زرد
قناری زل زده بود که مرد گفت
!هستی گل پسر؟-

بالاخره نگاه گرفت، بالاخره چشمان مشکی اش حرکت کرد و
مستقیم در چشمان آن مرد منتظر نشست و گفت
پنجاه پنجاه-

مرد چشمانش درشت شد و بهت زده گفت
!چی گفتی؟-

با این سر زبون گمون نکنم گر باشی ناصر قیچی-
مرد اخمی کرد و گفت

چه فکری پیش خودت کردی؟ این همه آدم پنجاه تو یه نفرم -
!پنجاه؟

پسر سیگارش را روی زمین انداخت و پای کتونی پوشش را روی
:سیگار چرخاند و گفت

همین که شنیدی، برام مهم نیست چند نفرید، اون زرد قناری -
انقدری قیمت داره که پنجاه هم برای همتون زیادی باشه
!اون دندونای خوشگل تو کجا گرد کردی پسر -

همون جایی که تو کلاه برادری یاد گرفتی -

ناصر دندان روی هم سایید و پسر با چشمان مغرورش خیره د به
:چشمان عصبی ناصر نیش خندی زد و گفت

با بَبو طرف نیستی ناصر قیچی، من یا کاریو قبول نمی کنم یا -
وقتیم قبول می کنم کار تمیز تحویل میدم قیمتتم همین قدره

از جایش بلند شد سر انگشتان دست چپش را درون جیب شلوار
:لی اش فرو کرد و گفت

من همینم خواستی تا امشب وقت داری بهم خبر بدی شد -
ساعت دوازده یه دقیقه دیگه سراغم نیا

:چرخید برود که ناصر از جایش بلند شد و گفت

زکی من رئیس این پروژه هستم حالا آقا واسه من تکلیف -
روشن می کنه

:پسر نیش خند زد قدم برداشت که ناصر غرید

دیدی بهت احتیاج داریم داری بد قلقی میکنی -

همینه ناصر قیچی هر کی به من محتاج باشه باید بدونه مسیح -
کیه

سی، هفتاد -

:مسیح راه افتاد و گفت

حرفم یکیه، یه درصد بالا پایین قبول نمی کنم -

مشت ناصر کف دستش کوبیده شد و مسیح دیگه به در انبار
:رسیده بود که فریاد زد

قبوله -

مسیح نیش خندی زد آرام پلک زد و گفت
اون نقشه ای که کشیدی شبیه نقاشی ناصر پنج ساله از -
تهران، بنداز دور اون مداد رنگیاتو خودم نقشه می کشم
ناصر که برای خودش کسی بود و آن دارُ دسته اش حسابی از او
حساب می بردند حسابی جلوی آن ها ضایع شده بود و از
عصبانیت رنگ پوستش رنگ لبو شده بود
مسیح در انبار را که صدای لولایش بد در گوش می نشست باز
کرد بیرون رفت، سمت موتورش رفت و کلاه ایمنی اش را
برداشت روی سرش گذاشت، سوار موتور شد و روشنش کرد با
سرعت به راه افتاد از آن جا دور شد

Mojezeh, [05.05.19 09:50]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دو#

معجزه_دریا#

موتور ایستاد و او با یک حرکت از موتور پایین رفت، کلاهش را در آورد روی موتور گذاشت، موهایش را مرتب کرد و کلیدش را از جیبش در آورد در را باز کرد، وارد خانه شد و پرده ی جلوی در را کنار زد.

با دیدن مادرش بینی بالا کشید و سلام کرد

سلام خانم جون-

مادرش لبخندی زد و به سرتا پای پسرش نگاه کرد و با عشق گفت:

سلام مادر زود اومدی-

میرم دوباره این ورا بودم گفتم یه سر پیام خونه، مینا کجاست؟-

تو خونس داره فیلم می بینه-

نمی بینه دارید کار می کنید؟ چپیده تو اتاق که چی بشه؟-

خلقتو تلخ نکن مادر این حیاط آب جارو کرد خونرم مرتب کرد -
منم که فقط دارم غذا درست می کنم

مسیح جلورفت یک پایش را لبه ی حوض گذاشت خم شد دو
دستش را درون آب خنک حوض فرو کرد و یک سیب شناور
روی آب را برداشت در هوا پرتش کرد و با مهارت گرفتش رو به
مادرش گفت:

اگر کارم بشه دیگه مشکلی نداریم، مینا مرضیه میتونن با -
خیال راحت درسشون بخونن، منصورم دیگه لازم نیست اون
شهر کار کنه واسه دو قرون

مادرش آهی کشید سینی سیب زمینی های پوست گرفته را
برداشت از لبه ی تخت بلند شد سمت آشپزخانه ی گوشه ی
حیاط رفت و گفت:

مرضیه هر کاری کرد دانشگاهش قبول نکرد که دیر تر پول -
بگیره

مسیح گازی به سیش زد و سر تکان داد گفت:

حلش می کنم-

سمت در رفت و گفت

نهار نمیام خانم جون-

گشنگی نکش مادر-

نگران نباش-

از خانه بیرون رفت و کلاهِش را برداشت سوار موتور شد و لحظه ای نگاهش به پنجره ی خانه ی همسایه رو به روی افتاد، دندانش سخت روی هم ساییده شد و موتور را روشن کرد راه افتاد، همان جور با چشمان ریز شده و فک منقبض شده اش نیم نگاهی به همان پنجره کرد و یکدفعه جوری سیب را سمت پنجره پرت کرد که سیب وسط پیشانی پسری که پنهانی بیرون را دید میزد. کوبیده شد.

پسر از ترس از پشت روی زمین افتاد از درد دست روی پیشانی اش گذاشت و مسیح فریاد زد

این بار نه چیزی که تو دسته سیبه نه مقصد پیشونی توی -

حروم زاده ی بد چشم

آن را گرفت و با خشم از آن جا دور شد، پسر پیشانی اش را
:مالید که صدای دویدن مادرش را شنید و بعد صدای نگرانش را
!چی شد؟ صدای داد مسیح واسه کی بود؟-

با دیدن پسرش که روی زمین افتاده بود بر صورتش کوبید و
گفت:

!اوا خاک بر سرم چی شد؟-

مسیح کلاهِش را روی سرش گذاشت و با خشمی که داشت
موتورش را می راند و لحظه ای حواسش نبود فرمان موتورش به
دست دختری برخورد کرد، جیغ دختر بالا رفت، مسیح ایستاد و
:سر چرخاند نگاهش کرد، دختر با خشم نگاهش کرد فریاد زد
!مگه کوری؟-

مسیح فقط نگاهش می کرد که دختر بازویش را فشرد و عصبی
:تر فریاد زد

هم کری هم کور مرتیکه-

مسیح زیر آن کلاه ایمنی اش نیش خندی زد و بی خیال سر
:چرخاند و دوباره راه افتاد، دختر فریاد زد

کثافت بیشعور شماره پلاکتو برداشت ازت شکایت می کنم -
عنتر

مسیح رفت اما جیغ جیغ های آن دختر را می شنید، بی اهمیت
بود که سرعتش را بیشتر کرد، دوست نداشت خواهرش مرضیه
از دانشگاه عقب بیوفتد فقط به خاطر نداری آن ها، خودش از
دانشگاه مانده بود خودش به خاطر پرداخت نکردن شهریه
دانشگاه اخراج شده بود اما دوست نداشت مرضیه که عشقش
.درس خواندن بود آن بلا سرش بیاید

آن پسر می خواست نقشه بچیند نقشه ای که مو لای درزش
نرود و نتیجه ی مطلوب بدهد، می خواست آن زرد قناری را به
.دست بیاورد

:زیر آن کلاه ایمنی خیره به جاده آرام و زیر لب گفت
یه نقشه ی بزرگ یه دزدی بزرگ-

برای تلفن همراهش پیام آمد همان جور که موتور را هدایت می کرد گوشی را در آورد و پیام را باز کرد

آخر هفتس آقا مسیح بیا خستگی هفته رو بدر کن -

مسیح نگاهی به رو به رو کرد و سریع نوشت

میام -

زیاد طول نکشید که باز پیام آمد

بیا که حال کنیم -

مسیح لبش کج شد و در خیابان بعدی پیچید و نزدیک محل کارش شد، جلوی ساختمان ایستاد و سریع پایین رفت سمت دفتر رفت بی سلام وارد دفتر شد، دختر نگاهش کرد و گفت

خوب موقع ای رسیدی، باید بری خیابون طالقانی -

مسیح جلو رفت کاغذ را از دست دختر کشید و بی حرف بیرون رفت، دختر لبش کج شد و آرام گفت

چقدر مغرور نجسبی تو، یه وقت نخورمت! خوبه یه پیک -

موتوری بیشتر نیستی

Mojezeh, [05.05.19 09:50]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سه#

معجزه_دریا#

**

اجدی جدی قبول کردی؟-

:مسیح سر تکان داد پکی به سیگارش زد و گفت

چرا قبول نکنم؟-

دردسره بیچاره-

بیچاره هفت جدته، خودم میدونم می خوام چی کار کنم-

:اشکان کلافه از او نگاه گرفت و گفت

زده به سرت-

تو فکر کن زده به سرم-

اون وقت با چه نقشه ای می خوای پیش بری؟-

باید روش فکر کنم-

بار دیگر پک محکمی به سیگارش زد که صدای نازک دختر را

شنید:

اشکی چرا نمیای؟-

مسیح نیم نگاهی به آن دختر انداخت و لیوانش را برداشت کامل

تکیه داد به مبل، اشکان دست دختر را گرفت روی پایش نشاند

و گفت:

مامان اینا چند روز دیگه میرن دیگه مهمونیا خونه ی خودمه-

دختر خندید کمی سر کج کرد که موهای بلند و شلاقی اش در

هوا معلق شد و چشمکی به اشکان زد و گفت

پس حسابی بهمون خوش می گذره-

اشکان تک خنده ای کرد و دختر جلو رفت در آغوشش فرو رفت، به مسیح نگاه کرد و گفت

!تو چته امشب بغ کردی یه جا نشستی؟-

مسیح بی توجه به او لیوانش را سر کشید که دختر عقب رفت و رو به اشکان اشاره کرد که چه خبر است اما اشکان فقط سر تکان داد که هیچ نیست، دختر دست پیش برد سیگار در دست :مسیح را بیرون کشید با ولع پکی به آن زد و گفت

امشب یه عروسک باهامه میخوای ببینیش؟-

مسیح جوابش را نداد و خم شد پاکت سیگار را برداشت و سیگاری دیگر بیرون آورد بین لبهایش گذاشت که دختر همان جور که در آغوش اشکان بود خم شد سر آتش سیگارش به سر :سیگار مسیح چسباند و گفت

میخوام سر حال بیارمت-

مسیح عقب نشست و دود سیگارش را بلعید، دختر خندید از روی پاهای اشکان بلند شد با عشوه از آن ها دور شد که اشکان گفت:

اوه دیدمش مسیح خریت محضه قبولش نکنی-

مسیح به آن دختر که نزدیکش می شد نگاه کرد که باز آن دختر
کنار مسیح ایستاد و گفت

چه طوره سلطانم؟-

مسیح نیش خند زد گفت

مگه نظرم میخوای-

دختر کنار مبل آن ها ایستاد و سلام کرد، مسیح به اشکان نگاه
کرد و گفت

پُرش کن-

دوستم عسل-

و رو به عسل گفت

عسل جان ایشون هم مسیح دوست من و اشکی هست-

اشکان لیوان خودش و مسیح را پراز مشروب پُر کرد و رو به
دوست دخترش گفت

میترا میخوری؟-

نه عزیزم زیاد خوردم میترا سم پاتیل بشم گند بزنم به مهمونی-

:میترا سمت عسل رفت پشت سرش ایستاد و آرام گفت

آبش کن، آوانس داری-

:آن را گفت و دور شد بلند گفت

اشکی بیا-

اشکان لیوانش را برداشت و به دنبال میترا راه افتاد، عسل آرام

گفت:

می تونم بشینم؟-

مسیح با دستی که سیگار بین انگشتانش قرار گرفته بود به مبل

اشاره کرد، عسل لبخند زد و روی مبل نشست، پاهای خوش

:فرمش را روی هم گذاشت و گفت

من زیاد این مهمونیا نمیام، الانم میترا اصرار کرد-

مسیح لیوانش را برداشت کمی از آن را خورد پکی به سیگارش

:زد و گفت

مگه بلد نیستی خودت تصمیم بگیری که به اصرار بقیه اومدی؟-

عسل به صورت مردانه ی مسیح دقیق شد و گفت

ازت زیاد گفت کنجکاو شدم ببینمت-

زیارت قبول-

عسل تک خنده ای کرد و مسیح پلکی زد و با چشمان گیرا و پُر

:غرورش به او نگاه کرد و گفت

میترا زیاد چرتُ پرت میگه-

Mojezeh, [05.05.19 09:50]

[Forwarded from رمان های کمند

ندmaryamکم (♡_____♡)]

پارت_چهار#

معجزه_دریا#

عسل لبخند زد و گفت

کاری به چرت پرت میترا ندارم اما ممکنه مشکلِت با من حل -
بشه

مسیح نیش خند زد و محتوای لیوانش را به یک باره سر کشید
که عسل یک ابرویش بالا رفت و مسیح چهره درهم کشید و
گفت:

بلند شو برو-

مشکلت بزرگ نیست مسیح می تونم حلش کنم-

مسیح سر تکیه داد به مبل و با چشمان بسته پک زد به
سیگارش و گفت:

دیگه صدا نشنوم-

عسل آرام بلند شد سمت میترا و اشکان رفت و گفت

قبول نکرد-

اشکان تک خنده ای کرد و گفت

شرط باختی میترا دو میریزی به حساب-

غلط کردی اشکی بزار ببینم چی میگه-

و رو به عسل گفت

زود وا دادی دختر من که گفتم سرد مزاجه باید نرمش کنی-

اینی که من دیدم نرم بشو نیست-

اشکان زیر خنده زد و گفت

میتراى خوش خیال-

زبون به دهن بگیر اشکی، چرا بهت نگفت اون دکتره چی گفت؟-

اشکی شانه بالا انداخت و گفت

روان شناسه نمياد به من بگه رفتن چه حرفایی زدن که اما -

حتما از مشکلش و درمانش با خبره ديگه

میترا عصبی گوشه ی لبش را به دندان گرفت و گفت

!مگه میشه آخه؟-

حالا که شده، اونو بی خیال اون سرد مزاجه من هات مزاج بریم -

میتی؟

عسل خندید و از آن ها دور شد، مسیح چشم باز کرد سیگارش
را روی سرامیک رها کرد و از جایش بلند شد، با دیدن عسل که
کنار پله ها ایستاده بود به بقیه نگاه می کرد پوز خندی زد و
سمت پله ها رفت.

:نیم نگاهی به عسل کرد و گفت

من جای تو بودم می رفتم خونه-

مگه تو میخوای بری خونه؟-

من امشب خونه نمیرم-

عسل کامل سمتش چرخید هیچ نگفت فقط نگاهش کرد، مسیح

:لبش کج شد که عسل گفت

منم امشب خونه نمیرم-

:مسیح راه افتاد و گفت

آفرین چه دختری-

.عسل به بهت زده نگاهش می کرد و او بی خیال رفت

!این از سردیم گذشته بابا-

مسیح وارد تراس زیبای آن خانه ویلایی شد، جلو رفت و ایستاد
به باغ آن خانه نگاه کرد، دستانش را روی حفاظ سنگی جلوی
گذاشت و آسمان خیره ماند

نمیشه اسم اینو گذاشت بیماری اما نمیشه هم اسمشو گذاشت -
طبیعی، تو از نظر جسمی سالمی از نظر روحی هم نمیشه گفت
بیماری

نگاه از آسمان گرفت لباس مردانه ی روی تیرتش که دکمه
هایش باز بود و آستین هایش تا آرنج بالا زده بود را در آورد
روی حفاظ انداخت، نفسش را با حرص بیرون داد و بار دیگر
سیگاری بین لبانش گذاشت با فندکش روشنش کرد، پکش
عمیق شد.

میخوام چکیده ای از کل حرفاتو تحویل بدم، بی علاقگی تو -
نسبت به جنس مخالفت باعث میشه دلت نخواد با اون شخص
رابطه برقرار کنی، من نمی تونم اسم اینو بزارم بیماری، اما خب
تو یه پسر مغروری که هنوز دختری نتونسته دل تو رو بدست

بیاره که اگر بیاره مطمئن هستیم سرد مزاجی جنسی و عاطفی
وجود نداره

عسل با دیدنش آهسته سمتش قدم برداشت، به مرد خوش
هیکلی نزدیک می شد که از میترا شنیده بود یک بوکسر حرفه
ای است، ناخواسته از مردی خوشش آمده بود که حتی هنوز
عکسش را ندیده بود، میترا گفته بود سرد مزاج است و تا حالا
کسی نتوانسته رامش کند، اما عسل به خودش ایمان داشت
مسیح گردنش را به چپ و راست تکان داد و باز حرف های دکتر
را به یاد آورد

تو میگی نمیتونی هیچ حسی به کسی داشته باشی که فقط -
یک شب مهمونته و دیگه نمیدبینیش واسه همین تو یه اتاق هر
کاریم کرده تو هیچ حسی نداشتی، خب من چی میتونم بگم جز
این که متعهدی اما سرد مزاجی که با یه دختر رو به رو شدی و
هر کاری کرده تو فقط نگاش می کردی! تو حتی منم گیج کردی
اما می تونم بگم تو حال خوب داری و این بی علاقگی نسبت به

طرف مقابلته که تورو سرد مزاج می کنه، الان ما هم مشکل داریم هم علت این یعنی مشکل تو حل میشه اونم با زمان و انشاالله دل باختن تو البته این چکیده بر گرفته از صحبت‌های خودته که چرا این جوری هستی

:ته سیگارش را در باغ پرت کرد که باز صدای عسل را شنید
بیشتر از این که به حرفای میترا گوش کنم باید به حرفای -
اشکان گوش می کردم چون اون شناخت بیشتری روی تو داره
:کنارش ایستاد و به نیم رخش نگاه کرد گفت

خیلی مغروری، خیلی بیشتر از چیزی که میترا می گفت -
مسیح لباسش را برداشت روی یک شانه اش انداخت و همان
:جور که با یک انگشت نگهش داشته بود گفت
یکی از ویژگی من مغرور میدونی چیه؟ -

:چرخید سمت عسل و گفت
از آدمایی که حرف حالیشون نیست غرور ندارن حالم بهم -
میخوره

عسل پلک زد و مسیح غرید:

میترا هر گوهی خورده نوش جانش که خورده اما تو گوشت -
فرو کن، من بخوامم دل ببازم به کسی دل می بازم که زمین تا
آسمون فرق داره با تو و آدمای مثل تو
آن را گفت چرخید و رفت، عسل با دستان مشت شده خیره بود
به جای خالی مسیح و بی اختیار نیش خند زد به تیپ و سر وضعِ
خودش نگاه کرد.

**

Mojezeh, [05.05.19 09:50]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پنج#

معجزه_دریا#

:میترا خمیازه ای کشید و گفت

یعنی چی؟-

مسیح در حالی که سکه ی درون دستش را با مهارت در دستش

:بازی می داد عصبی به اشکان نگاه کرد که اشکان گفت

چیه بابا میترا که از خوده میدونی از منم دهن قرص تره-

این که معلومه، دهن گشادِ بی ریخت-

:میترا روی مبل لم داد و گفت

جدی جدی میخوای بدزدی؟-

آره-

:میترا خندید و گفت

ای ول جُربزه-

:مسیح سیگاری آتش زد و گفت

دهنتون پیش کسی باز نکنید-

میترا سر کج کرد و گفت

مگه الکیه دهن باز کنیم، خب این جوری رفیقمون گیر میوفته، -
من فقط نگرانتم

دود سیگارش را از بینی بیرون داد و گفت

نگران نباش -

نقشت چیه حالا؟ -

هنوز نچیدم -

میترا از جایش بلند شد و خواب آلود گفت

اما با یه تیر دو نشون میزنی بچه زرنگ دانشگاه -

آن را گفت سمت اتاق رفت و گفت

خوابم میاد اشکی -

برو میام -

میترا به تک اتاق آن خانه رفت و اشکان سمت مسیح رفت روبه

رویش نشست و گفت

بازم فکر کن مسیح-

واسه یکی مثل تو که باباش کروم کرون پول میریزه تو جیبش -
اون همه دارایی داره فکر کردن لازمه نه من

ای بابا باز پول مارو زد تو سرمون-

نه تو نه اون میترا نمی تونید منو درک کنید چون بزرگترین -
دغدغتون اینه سال دیگه ماشینتو چقدر مدلتش بالاتر باشه،
خونه مجردیتون کوچیکه بزرگترشو بخرید

بی خیال مسیح-

بی خیالم برو بخواب-

:اشکان از جایش بلند شد و گفت

میدونم تا صبح ما بلند بشیم تو رفتی، داری میری اون کتابم -
ببر مرضیه می خواست براش جور کردم

آن را گفت به اتاق رفت، مسیح ته سیگارش را در جا سیگاری
خاموش کرد و روی مبل سه نفره دراز کشید، دست مشت شده
اش را عمودی روی پیشانی اش گذاشت و دست دیگرش هنوز

داشت سکه را در دستش تاب می داد، عادتش بود بازی با سکه
یا کلید مخصوصا اگر فکرش درگیر بود بدتر از همیشه بود

خیره به سقف بود و فکرش کنار آن زرد قناری که قرار بود
زندگی اش را زیر و رو کند، می خواست نقشه ای تمیز بکشد اما
کمی زمان می برد، به تحقیق نیاز داشت، تحقیقی که ناصر کف
دستش گذاشته بود کم بود بیشتر نیاز داشت

آن شب را بسیار فکر کرد و تا صبح چشم روی هم نگذاشت، هر
شبی که مشروب می خورد به خانه نمی رفت تا خانم جاناش هیچ
نفهمد، و البته احترام محسوب میشد وگرنه آن پسر ترسی از
کسی نداشت

*

مسیح به کاغذ و عکس های روی میز نگاه می کرد که ناصر
گفت:

خب-

:مسیح سوئیچ در دستش را تاب داد و گفت

ریختی تو حساب؟-

تو اول بگو نقشت چیه -

:مسیح با خشم نگاهش کرد و غرید

هنوز نقشه ای در کار نیست اما واسه رفتن به اون جا الان باید -

اقدام کنم دیر بشه بی خیال شو

خب بابا چرا ترش میکنی؟ چقدر بریزم؟ -

ده تومن -

:چشمان ناصر درشت شد و با بهت گفت

!مگه انقدر میشه؟ -

بقیشو لازم دارم -

برو بابا مگه من نیاز تو رو باید بر طرف کنم -

:مسیح خون سرد گفت

واسه این که درست نقشه بکشم مشکلات دیگه ذهنمو درگیر -

نکنه مجبوری، زیادم به خودت فشار نیار قیچی می ترسم جام

کنی، این پولارو وقتی سهممو گرفتم پس میدم

ناصر انگشت شصتش را کنار لبش کشید که مسیح از جایش بلند شد و تمام کاغذ ها و عکس ها را برداشت گفت

اینارو هم فعلا می برم-

خودکاری برداشت و روی کاغذ کوچکی که روی میز بود شماره حسابش را نوشت و گفت

داشتی اما باز نوشتم یادت نره-

ناصر از جایش بلند شد و گفت

پای اون قناری وسطه واسه همین قبول-

مسیح سمت در انبار رفت و گفت

زنگ میزنم-

آن را گفت از انبار بیرون رفت کاغذ های درون دستش را زیر لباسش گذاشت و سوار موتورش شد، حرکت کرد سمت خانه با گذشت چند روز هنوز نتوانسته بود نقشه ای باب میلش بکشد، و این نشان می داد آن پسر می خواهد چقدر نقشه اش دقیق باشد.

Mojezeh, [05.05.19 09:50]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_شش#

معجزه_دریا#

جلوی در خانه ترمز کرد و از موتور پیاده شد، در را با کلیدش باز
کرد که صدای مرضیه را شنید

داداش یه لحظه بمون-

مسیح پشت پرده ماند و الهه دوست مرضیه سریع شالش را
مرتب کرد و مرضیه گفت

بیا داداش-

مسیح پرده را کنار زد نیم نگاهی به مرضیه و دوستش که کنار
تخت ایستاده بودند انداخت که الهه گفت

سلام آقا مسیح-

مسیح سر تکان داد سلام آرامی گفت و رو به مرضیه گفت
کو خانم جون؟-

تلفن زنگ خورد رفت داخل-

مسیح سر تکان داد سمت ساختمان قدیمی خانه شان رفت،
کفشهایش را بدون آن که خم شود از پایش در آورد وارد خانه
شد، برای مادرش سر تکان داد که مادرش لبخند زد و رو به
خانمی که پشت خط بود گفت
من باید با برادرش صحبت کنم-

یک ابروی مسیح بالا رفت و به اتاقش رفت، کاغذ ها را درون
کشوی میز گذاشت که صدای مادرش را شنید
خسته نباشی مادر-

مسیح چرخید لبخند تحویل مادرش داد و گفت

سلام-

سلام عزیزم-

مینا کجاست؟-

...رفته خونه بها-

غلط کرد-

:مادرش ساکت ماند و مسیح با خشم غرید

مگه نگفتم حق نداره بره خونه ی اونا؟-

...آروم باش مادر کلاس عروسک سازی گذاشته مینا هم رفت-

گفتم غلط کرد می خواست بره کلاس به خودم می گفت می -

فرستادمش کلاس

...مسیح جا-

همین الان زنگ می زنید بیاد اگر نیاد میرم دم در خونشون-

مادرش که خوب اخلاق پسرش را می دانست سمت تلفن رفت و

:با گوشی مینا تماس گرفت طول کشید تا مینا جواب دهد

بله مامان -

زود بیا خونه مسیح اومده -

مامان دارم یاد می گیرما -

یکدفعه گوشی از دست مادرش کشیده شد و مسیح با همان
خشم گفت:

تا ده میشمرم این جا نباشی خودت خوب می دونی چی میشه -
مینا به ثانیه نکشید تماس را قطع کرد و مسیح گوشی را سر
جایش کوبید و گفت:

تو خونه ای که صد تا مرد توش رفت آمد می کنه واسه هر -
غلطی لازم نیست خواهر من رفت آمد کنه مثل آدم بگه می
فرستمش کلاس بهترین آموزشگاه

:مادرش هیچ نمی گفت که مسیح گفت

کی بود داشتید حرف می زدید؟ -

صدای زنگ خانه بلند شد زودتر سمت در حال رفت و قبل که
:مرضیه سمت در برود صدایش بالا رفت

کیه؟-

منم-

:صدای مینا را که شنید رو به مرضیه گفت

حالا باز کن-

مرضیه سمت در رفت و الهه از گوشه ی چشم به آن پسر نگاه

:کرد، مسیح به مادرش نگاه کرد و گفت

می شنوم-

خواستگار بود واسه مرضیه-

خب-

یکی از هم دانشگاہیاش-

مرضیه میدونه؟-

نه مادر اگر می دونست به من می گفت-

همان جلوی در سر چرخاند به مینا که سر به زیر کنار حوض

:ایستاده بود نگاه کرد و گفت

بگو بیان مشکلی نیست-

بیان که تو بگی نه؟-

:مسیح نیش خند زد و گفت

مریض نیستم بگم نه اون خواستگار قبلی هم حتما یه مشکلی -
داشت گفتم نه، اینم مشکل داشته باشه شک نکنید میگم نه

آن را گفت پا برهنه از دو پله پایین رفت و با شتاب سمت مینا
رفت گفت

چند بار بهت گفتم خونه ی اونا نرو؟-

...دادا-

زهر مار داداش، باز میخوای اشک تمساح بریزی ننمن غریبم -
در بیاری که بگم برو تو اتاق؟

بخدا...بخدا گفت این ساعت کسی خونشون نیست-

گوه خورده خودشو هفت جدش، پس این بوی چه کوفتیه؟ بوی -
گوهی که برادر نامردش تو زیر زمین خونشون داره میکشه

:مینا سر به زیر لب به دندان گرفت که مرضیه گفت

داداش خب اون دروغ گفته این از کجا بدونه مگه بو شناسه؟-
مسیح با همان عصبانیت به او نگاه کرد که مرضیه سر به زیر برد
:و او غرید

مثل همیشه بیخود پشتش در نیا، بو شناس نیست حرف آدم -
که حالیشه چقدر گفتم دروغ میگن پاتو هیچ وقت تو اون خونه
نزار؟ گفتم یا نگفتم؟

:جوری فریاد زد که مینا از جایش پرید و گفت
گفتی داداش-

Mojezeh, [05.05.19 09:50]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_هفت#

معجزه_دریا#

پس برو بتمرگ تو اتاقت خودم کلاس ثبت نامت میکنم دیگه -
هم حق نداری اون جا بری که اگر بری به روح آقا جون جفت قلم
پاتو می شکنم

مرضیه چشم بست و فهمید عصبانیت بردارش در چه حد است،
مینا با بغض گفت
چشم داداش -

مسیح چشم بست و گفت
حالم بهم میخوره اشک میریزی مینا یکم قوی نیستی، برو تو -
اتاقت

مینا دوید سمت ساختمان کفشهایش را در آورد وارد خانه شد
که مادرش گفت

حق داره خیلی بهت گفت، دیدی که منم دخالت نکردم چون -
حرفاش درست بود

مینا اشک ریخت به اتاق مشترک خودش و مرضیه رفت، مسیح هم بی حرف چرخید سمت در خانه رفت و پرده را کنار زد، بیرون رفت.

سیگاری از پاکت سیگارش بیرون آورد و بین لبهایش گذاشت، فندک را روشن کرد زیر سیگار گرفت و همان اول پک محکمی زد، تکیه داد به دیوار آجری و دست درون جیبش کرد سکه را بیرون آورد در دستش تاب داد.

باز پک زد که صدای در را شنید، سر چرخاند و صدای مرضیه را شنید که داشت با دوستش خداحافظی می کرد، الهه بیرون آمد و صدای بسته شدن در باعث شد او دوباره پک بزند به سیگارش:

که الهه سر به زیر گفت

با اجازه آقا مسیح-

مسیح نیم نگاهی به او انداخت و گفت

به سلامت-

الهه راه افتاد و مسیح ته سیگارش را پرت کرد سکه را در دستش تاب داد با کلیدش در را باز کرد وارد خانه شد، مرضیه با

سینی خیار و گوجه از آشپزخانه بیرون آمد و سمت تخت رفت و گفت:

الان که سر کار نمیری؟-

نه هستم-

:مرضیه لبخند زد یکی از خیار ها را برداشت که مسیح گفت

فردا برو دانشگاه ثبت نام کن-

:مرضیه خیار از دستش رها شد و گفت

!واقعاً؟-

آره-

وای مرسی داداش-

:مسیح لب حوض نشست و گفت

پول میدم بعد از ظهر برو اونم ثبت نام کن کلاس-

داداش خیلی خوبی-

:مسیح خیره به آب حوض بود که مرضیه گفت

از کجا پول آوردی؟-

شما به این چیزا کار نداشته باشید-

اشکان داد؟-

گفتم به این چیزا کار نداشته باش-

کتاب اشکان^۱ خوندم میدم بهت ببر پس بده-

باشه-

قرار گذاشتن آخر هفته بیان-

:مرضیه به مادرش نگاه کرد و گفت

کی؟-

:مادرش دمپایی پایش کرد و گفت

خواستگار تو-

:مرضیه ابروهایش بالا رفت و مادرش گفت

افشین جلالی-

:مرضیه به یک باره از جایش بلند شد و با بهت گفت

!واقعا؟-

مسیح دست درون آب کرد و خیسیش را پشت گردنش کشید و گفت:

چیه نمی خوای بیاین؟-

...نه...چیز یعنی فرقی نداره اما آخه-

:مسیح بلند شد و گفت

آخه شو من می فهمم-

:سمت خانه رفت و گفت

تا سفره پهن نکردید مزاحمم نشید-

:مادرش سریع گفت

خیلی گرمه بزار برات یه لیوان شربت درست کنم-

فعلا نمی خوام-

آن را گفت وارد خانه شد، سمت اتاق رفت با پشت پایش در را بهم کوفت و تیشرتش را از تن در آورد پرت کرد روی تختش،

پنکه را روشن کرد و کاغذ ها را از کثو در آورد روی میز چید،
نگاهی به عکس ها انداخت و یک ابروی مردانه اش بالا رفت
یکی از عکس ها را از بقیه دور کرد کمی سر کج کرد دقیق به
عکس نگاه کرد، هر دو دستش بالا رفت پشت سرش در هم
قلاب شد و یکدفعه از جایش بلند شد سمت پنجره رفت بازش
کرد و سر بیرون برد و گفت:

مرضی گوشیتو بده-

مرضیه سریع گوشی را برداشت سمت پنجره رفت که مسیح
گفت:

فیس بوکُ اینستا داری؟-

...دارم اما باید-

مسیح عقب رفت و نگذاشت خواهرش حرفش را کامل کند، در
را بست و لبه ی تخت نشست گوشی را باز کرد و در اینستا
رفت، در قسمت جستجو رفت و اسم را وارد کرد، سخت نبود
.چون سریع عکسش مشخص بود، نیش خند زد و پیچ را باز کرد

Mojezeh, [05.05.19 09:50]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_هشت#

معجزه_دریا#

با باز بودن پیچ و دیدن عکس هایش یک ابرویش بالا رفت، یک صفحه پر از عکس های متنوع در هر کجا و زمان، با آن پیچ دیگر نیاز به هیچ نبود، یک ساعت طول کشید تا همه چیز را دید و خیلی چیز ها را خواند و یاد داشت کرد.

گوشی را روی تخت پرت کرد و سمت میز رفت لبخند زد و تقویم را برداشت روی تاریخ اصلی خط کشید و نیش خند زد و گفت:

ناصرِ احمق اصلا نمی دونستی کی باید گردنبند بدست بیاریم، -
واسم نقشه هم کشیده مرتیکه ی خرفت

کاغذی برداشت و از ابتدا نقشه ای طراحی کرد، بعد از یک هفته کشیدن نقشه های متعدد و در آخر پاره شدنشان بالاخره نقشه ای تمیز و بدون ذره ای شک کشیده شد، نقشه ای که کمی خرج داشت اما نتیجه داشت و صد در صد ناصر قبول می کرد.

مسیح بیا غذا-

مسیح خودکار را روی برگه گذاشت لبخند کجی زد و یادش آمد به عکسهایی که دیده بود، از جایش بلند شد گوشی را باز کرد هنوز عکس ها روی صفحه بود، یکی از عکس ها را زوم کرد:

گردنش را تکانی داد و گفت:

حله-

آن را گفت از آن صفحه بیرون آمد و از اتاق بیرون رفت، مادرش با دیدنش گفت:

پنکه روشنه تنت لخته خشک میشی-

عادت کردم خانم جون-

نیم نگاهی به مینا کرد و با پایش به پهلوی مینا ضربه زد و گفت:

بکش کنار جذابی نشی-

:مینا خنده اش گرفت و کنار رفت، مسیح نشست و گفت

بعد از ظهر با مرضی برو کلاس ثبت نام کن هر چیم لازم هست -
بخر

ممنون داداش-

:مادرش بشقابی از آلبالو پلو را سمت مسیح گرفت و گفت

دیگه حواست باشه آخر هفته مهمون داریم، مثل همیشه ها نه -
که آخر هفته نیای خونه
میام-

:قاشقی از غذایش را خورد که مادرش گفت

میری بیرون؟-

امروز سر کار نمیرم میرم باشگاه-

خاله بهرخت میخواد بیاد-

مسیح بی خیال و بی حرف غذایش را خورد تشکر کرد دوباره
:سمت اتاقش رفت و گفت

یه چرت می خوابم بعد میرم-

وارد اتاقش شد تا خواست در را ببند مرضیه جلوی در ایستاد و
گفت:

بیام تو؟-

:مسیح عقب رفت و گفت

چی شده؟-

چیزی نیست می خواستم بگم تو گوشیتو دادی به من اما انگار -
احتیاج داری، منم فعلا نیاز ندارم
نمی خواد یه گوشی گیرم میاد-

از کجا؟-

دیگه ایناش به خودم مربوطه-

مرضیه سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت، مسیح خودش را روی
تخت رها کرد و به خاطر آن نقشه لبخند زد، پنجره را باز کرد و

پاکت سیگار را از جیبش بیرون آورد، لب پنجره نشست و
سیگارش را روشن کرد.

**

!خوشم اومد نقشت بی قصه -

پس همه چی حله -

یکم سخته جور کردن چیزایی که میخوای اما واسه ناصر هیچ -
کاری نشد نداره

مسیح کاغذ را برداشت تایش کرد در جیب عقب شلوار لی اش
:گذاشت و گفت

حال و حوصله ی اینو ندارم بیوفتم دنبال چیزایی که لازمه، -
اون لیست چیزاییه که لازمه، ماشین میتونی همون موقع ها جور
کنی اما بقیشو الان لازم دارم

حله چنان گوشی برات بیارم که بچه پولدارای تهرونم -
دستشون نباشه

:مسیح نیش خند زد و گفت

ارواح خیکت-

اون پولی که خواستی ریختم به حسابت-

فهمیدم-

ننت یادت نداده تشکر کنی؟-

:مسیح بی خیال خواست برود که ناصر گفت

هی گل پسر یادت باشه زیر آبی بری دیگه نمی زارم بیای رو -
آب

مسیح سر چرخاند از گوشه ی چشم با ان چشم ابروی مشکی
:نگاهش کرد و گفت

کسی که بین منو تو زیر آبی میره من نیستم ناصر قیچی تویی -
که آوازت پخشه، اما بدون کسی بخواد سر من کلاه بزاره از
جونش سیر شده، تا پایان کار با همیم تا وقتی اون پول تقسیم
شد هر کی رفت سی خودش، بده دست من فلان کنم نداریم هر
قبرستونی بخوای ببریش منم وصلم بهش

ناصر فقط نگاهش می کرد که مسیح سکه اش را بالا انداخت و
دست بالا برد در هوا گرفتش و گفت

تمام این چیزایی که واسه من میخری تا قرون قرونشو پس -
میدم

:آن را گفت سمت در انبار رفت و گفت

اما دست نگه دار صبح برم ببینم چه خبره چون قبل این که از -
اون جا بیرون پیام یه گرد و خاک کوچیک راه انداختم، باید
ببینیم باز میزارن برم اون جا
منتظر خبرتم-

Mojezeh, [05.05.19 09:50]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_نه#

معجزه_دریا#

:مسیح بیرون رفت سوار موتورش شد و با اشکان تماس گرفت
بله -

کجایی؟ -

دارم میام باشگاه تو کجایی؟ -

منم دارم میام -

می بینمت -

.مسیح سرعتش را بالا برد و سمت باشگاه رفت

در کمدش را بست و بانداژها دور دستش را محکم کرد وارد

:سالن شد، اشکان با دیدنش سمتش رفت و گفت

چه طوری؟ -

:بههم دست دادن ، مسیح گفت

نقشه رو چیدم -

ایول خب؟-

فردا میرم دانشگاه ببینم چه خبره-

اوه با اون گرد خاک از اون جا رد نشی بهتره-

.یارو تنش می خارید به من مربوط نبود-

اون میخارید تو هم خاروندیش اساسی-

حالا که ننوشتن اخراج ، زدن انصرافی-

نمی دونم اون موقع که رفتی دو ترم بعدی بدون تو گذروندم -

سختم گذروندم، حالا اگر نقی زاده رفته باشه ممکنه بتونی بری،

حالا بیا از نقشه ات بگو

:دست اشکان را گرفت و عکسی کف دستش گذاشت و گفت

نقشم اینه-

:اشکان به عکس نگاه کرد سوتی زد و گفت

عجب نقشه ی نایسی، کی هست-

دستکش های مخصوص بکس را برداشت دستش کرد و مشت
:آرامی به کیسه ی بوکس کوبید و گفت

اسمش رز-

اوه گل من-

:مسیح مشت بعدی را کوبید و گفت

تو حاشیه نیستن اما از پولدارای این مملکتن-

بله بعد اون وقت نقشه چیه؟-

میشه که جذبش کنم-

:اشکان دهانش باز ماند و گفت

!چی؟-

:مسیح خیره به کیسه بوکس باز مشت کوبید نفس زنان گفت

میشه-

یا خدا میخوای چی کار کنی تو؟-

:مسیح نیش خند زد و گفت

یکم خوش گذرونی-

آخه تو کوه یخ چه طور میخوای دل اونو بدست بیاری؟-

به عکس نگاه کرد و گفت

عجب چیزیم هست مطمئن باش براش هزار تا ریخته-

منم هزار و یکمی، هیچ اصراری نیست-

اشکان آهی کشید و گفت

آره دیگه دخترا دیوونه هستن از آدمایی مثل تو خوششون -

میاد، میترسم دو روز دیگه ببینم دختره دنبالته

:مسیح پوز خند زد و تعداد ضرباتش را بالا برد که اشکان گفت

به میترا بگم لاقل خوشحال بشه قراره این کوه یخ یکیو کنار -

خودش تحمل کنه

هر کاری کنم...دهن گشادت بسته نمیشه اشکان خندید و او -

هم دستکش هایش را دستش کرد و دست مسیح را گرفت

:عکس را کف دستش گذاشت و گفت

مگر این از تو یه آتشفشان بسازه-

آن را گفت از او دور شد و مسیح خیره ماند به آن عکس، به دختر زیبایی که لبخندش از همان درون عکس هم شیرین به نظر می رسید درست مثل عکس های اینستاگرامش که در هیچ عکسی نبود که لبخند به لب نداشته باشد.

آن دختر وقتی به آن دانشگاه آمد که مسیح از دانشگاه بیرون آمده بود، مسیح دو ترم آخر کارشناسی ارشد را باید می گذراند و آن دختر می خواست شروع کند.

حالا با گذشت دو ترم اگر به دانشگاه می رفت هر دو، دو ترم آخر بودند و مسیح نگران آن گرد خاک آخرین روز دانشگاه بود که دردرس بشود.

Mojezeh, [05.05.19 09:50]

[Forwarded from رمان های کمند
(♡_____maryam_____♡)]

پارت_ده#

معجزه_دریا#

*

کلاهش را روی فرمان موتورش گذاشت به سر در دانشگاه بزرگ
تهران نگاهی کرد، موهایش را مرتب کرد و پیراهن روی
تیشرتش را هم مرتب کرد، از عرض خیابان گذشت و وارد
محوطه ی دانشگاه شد، تا ساختمان دانشکده ی ریاضی را با
قدم های بلند طی کرد از پله ها بالا رفت از کنار چند نفر گذشت
وارد راهرو شد، تا دفتر مدیریت راه زیادی نبود و زود به آن جا
رسید.

در باز بود ضربه ای به در زد و آرام وارد اتاق شد، انتظار داشت
مدیر قبل را ببیند اما با دیدن مردی دیگر پشت میز مدیریت
یک ابرویش بالا رفت و آرام سلام کرد.
سلام بفرمایید-

:مسیح قدم جلو گذاشت و گفت

...مدیر قبلی-

:مدیر سریع گفت

ترم پیش آخرین ترم بود و بازنشسته شدن -

:مسیح لبش کج شد که مدیر گفت

کارتون چیه؟ -

دو ترم پیش به خاطر پرداخت نکردن شهریه دیگه نتونستم -

بیام دانشگاه

الان میخوای برگردی -

درسته -

:مدیر سر تکان داد و گفت

رشته اسم فامیلی اسم پدر -

ریاضی محض، مسیح مدیری اسم بابام علی -

مدیر در سیستم رو به رویش تایپ کرد، مسیح دستش مشت

:شده بود به مدیر خیره بود که مدیر گفت

مشکلی نیست میتونی ثبت نام کنی واحد برداری، پروندتم ببر -
پیش معاون

:مسیح نیمچه لبخندی زد و گفت
ممنون-

:خواست برود که مدیر گفت
باید یه تعهدم بدی-

:مسیح سر چرخاند که مدیر گفت

به خاطر دعوایی که روز آخر راه انداختی باید تعهد بدی-

مسیح دندان روی هم سایید و از اتاق بیرون رفت، اما همان که
می توانست دوباره در دانشگاه درس بخواند کافی بود

برای انتخاب واحد هایش زود بود چون باید برنامه ریزی می
کرد، اما آن روز بیشتر کارهایش را انجام داد

جالب بود که مسیح رشته‌ی تحصیلی سختی داشت و با آن
اخلاقش همیشه نمره هایش خوب بود و جز دانشجوهای نمونه

بود، اما بالاخره آن رشته پول زیادی لازم داشت و مسیح نمی توانست جور کند برای همان دیگر نتوانست ادامه دهد.

باید وارد سایت می شد و انتخاب واحد می کرد اما او نیاز داشت بداند آن دختر چه واحد هایی انتخاب کرده است که او هم همان واحد ها را انتخاب کند، اما از کجا می خواست بداند خودش هم نمی دانست.

می تونی یا نه؟-

ای بابا بخدا می ترسم خندم بگیره-

میترا آدم باش به زور شمارشو گیر اوردم، فهمیدم کیا هم -
کلاسیش بودن پس زحما تم به باد نده، فقط یکم احوال پرسى
می کنی و بقیه چیزایی که بهت یاد دادم

میترا دستی زیر بینی اش کشید که مسیح کلافه سیگاری آتش
زد و میترا از ترس از او نگاه گرفت نفس عمیقی کشید و گفت
خیلی خب حله شماره بده-

مسیح صاف نشست و شماره را گفت، میترا شماره گرفت دست
روی سینه ی برهنه اش که به خاطر تاپ یقه بازش بود گذاشت و
منتظر بود که کسی جواب دهد، صدای نازک دخترانه ای در
گوشی پیچید:

بله -

:میترا سریع و دست پاچه گفت

سلام رز خوبی؟ -

:دختر پشت خط گفت

!خوبم شما؟ -

عزیزم من کیمیا حمیدی هستم -

:رز کمی فکر کرد و یکدفعه با خوشحالی گفت

آهان شناختم عزیزم خوبی؟ -

ممنون، دلم برات تنگ شده بود عزیزم -

آخی خوبی تو؟ -

ممنون میگم تو انتخاب واحد کردی؟-

آره دیروز با نیلی انتخاب واحد کردیم-

:میترا گیج گفت

!نیلی-

بابا نیلوفر دیگه-

:میترا بر پیشانی اش کوبید و گفت

آهان نیلوفر دلم براش تنگ شده بود، می خواستم انتخاب -

واحد کنم گفتم ببینم تو چی انتخاب کردی با هم باشیم

:رز آرام در آب راه افتاد و گفت

عزیزم خیلی با معرفتی این شماره خودته؟-

آره-

واحدارو برات می فرستم تازه ما پارتی بازی کردیم تاکید -

کردیم چه استادایی واسمون باشن

خدمتکار سینی بزرگ چوبی را روی آب گذاشت و رز سر تکان داد، دانه ای انگور برداشت در دهان گذاشت که میترا گفت

چه خوب پس همدیگرو می بینیم-

آره عزیزم من همین الان می فرستم-

ممنون پس مهر می بینمت-

رز تماس را قطع کرد و بلند گفت

این چایی چیه؟ گفتم قهوه بیار هنوز از اون کوفتی از سرم -

نپریده

سریع برای میترا پیام فرستاد و گوشی را کنار استخر گذاشت،

کلافه دست روی سرش گذاشت و غرید

آخ چقدر دیشب خوردم هنوز گیجم-

و یک باره زیر آب فرو رفت و آن سینی بزرگ چوبی که درونش

صبحانه ی مفصلی چیده شده بود روی آب شناور بود، بالا آمد و

سریع دست پیش برد لیوان آب پرتغال را برداشت و کمی از آن

را خورد

چشم بست و شقیقه اش را کمی مالید تا بلکه کمی درد سرش
آرام بگیرد اما مگر آن همه مشروب خوردن و مستی با آن کارها
رفع میشد.

Mojezeh, [05.05.19 09:50]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_یازده#

معجزه_دریا#

:مسیح سر تکان داد و گفت

خوبه-

:میترا خندید سر تکیه داد به شانه ی اشکان و گفت

چه صدای نازی داشت مسیح-

:مسیح سکه را در دستش تاب داد و میترا ادامه داد

.صداش پخش میشد انگار استخری جایی بود-

:اشکان خندید و گفت

مسیح بی خیال گردنبد شو، مخ همینو بزن باهاش ازدواج کن -
تا آخر عمرتم تو رفاه زندگی کن

:میترا در ادامه ی حرف اشکان گفت

تازه چقدرم خوشگله-

:اشکان دسته ای موهای میترا را گرفت و گفت

خدارو چه دیدی همچین عاشقشم میشی یه لحظه هم نمی -
تونی ازش دور باشی

مسیح بی خیال نسبت به حرف های آن دو نفر بلند شد سمت
:پنجره رفت که میترا گفت

حالا این دختره چرا ول نکرده بره؟-

چند سال اون جا زندگی کرده اما عشق ایران بوده برگشته-

عجب خله این دیگه، بهشتُ ول کرده اومده این جا، همچین -
مخم هست اون دانشگاه داره درس میخونه من فکر کردم الان
یه دانشگاه آزاد توپ درس میخونه

مسیح پرده را کنار زد خیره ماند به خیابان، اشکان آرام به میترا
گفت:

فکر می کنی عاشقش میشه؟-

میترا لبش را جلو داد شانه بالا انداخت و گفت

نمی دونم این کوه یخ قابل پیش بینی نیست که-

خدارو چی دیدی شاید عاشق همین دختره شد-

دختر نازیه عاشقش نشه مطمئن باش دوستمون خواجه هست -
رو نمی کنه

اشکان بلند خندید و مسیح سیگاری آتش زد، پکی به سیگارش
زد و گفت:

به ناصر اطمینان ندارم-

نقشه رو که تو کشیدی چرا اعتماد نداری؟-

کسی نیست که صاف پیش بیاد، حتماً به فکری تو سرشده -

:میترا کمی چرخید به او نگاه کرد و گفت

پس چرا قبول کردی باهاش کار کنی؟ -

مسیح با چشمان ریز شده پکی دیگر به سیگارش زد و سکه را

:در دستش تاب داد و گفت

یه نقشه وجود نداره -

:اشکان نیش خندی زد از جایش بلند شد و گفت

میدونستم آقا مسیح به این راحتیا پیش نمیره -

:مسیح سر چرخاند نگاهش کرد و گفت

دو تا نقشه است که به هم مربوطه اما نقشه ی من بستگی به -

آدم بودن ناصر داره

سرش کلاه میزاری؟ -

نامرد نیستم اما اگر قصد دور زدنم داشته باشه حقشه -

:اشکان خندید وارد آشپزخانه شد و گفت

حالا نقشه ی تو چی هست؟-

تمام اون نقشه ای که دست ناصره درسته جز تیکه ی آخرش-
همین؟-

واسه اون همین وگرنه از پایه نقشه ی من فرق داره-
:میترا هم سیگاری آتش زد و گفت

تنهایی؟-

نه به چند نفر نیاز دارم-

مثلا کیا؟-

می فهمید اول از همه آقای فیروزی-

میترا یک ابرویش بالا رفت در حالی که سیگارش را با ناز پک
:میزد گفت

!چی تو سرت می گذره مسیح؟-

:اشکان از آشپزخانه بیرون آمد و گفت

ناصر فکر کرده با بچه طرفه، نمیدونه مسیح صدتای اونو دست -
میندازه

اتفاقا آدم زرنگيه سخته فريب دادنش و خوندن دستش واسه -
همينه دو تا نقشه کشيدم

به نظرم خوب کاری کردی-

:میترا هم سر تکان داد و گفت

اگر بهش شک داری به نظر منم خوب کاری کردی-

:مسیح سمت در خانه رفت و گفت

اون سيم کارت بردار فعلا بزار کنار-

حله-

:مسیح رفت، میترا به اشكان نگاه کرد و گفت

دوست ندارم اتفاقی واسه مسیح بیوفته-

من بدتر ريسک بزرگی داره می کنه، انقدرم کله خره به حرف -
ما نيست که

مسیح نباید گیر بیوفته -

میخواهی چی کار کنی؟ -

کنارش هستیم هر کمکی که بخواد -

!واقعا؟ -

آره یادت که نرفته مسیح چه کمکاری به منو تو کرده -

من که حرفی نزد من کلا بودم کنارش تو رو میگم، ممکنه گیر -

بیوفته برات مهم نیست؟

اعتقاد به این چیزا ندارم اما این پسره رو از داداشمم بیشتر -

می خوامش

Mojezeh, [05.05.19 09:50]

[Forwarded from رمان های کمند

]](♥_____maryam_____♥)

پارت_دوازده#

معجزه_دریا#

اشکان لبخند زد و گفت

ایول میترا خانم-

میترا از جایش بلند شد و گفت

میرم خونه ، بابام کارم داره-

می رسونمت-

نمی خواد باز گیر میده بهم حوصلشو ندارم ، ماشینم که دارم-

گیر واسه چی دیگه-

میترا سمت اتاق رفت مانتوی حریرش را روی تاپش پوشید و

گفت:

بهش میگم ما اینجوری رابطه ی بهتری داریم عصبی میشه، -

قدیمیه دیگه میگه فقط ازدواج

اشکان پوفی کرد و گفت

بابای من که این همه حساسه تازه خوشحاله ازدواج نمیکنم -
سرم تو کار خودمه

:میترا کیفش را برداشت و گفت

بابای من میگه این کارا یعنی بی بند و باری-

کاش به جای خانواده ی من بابای تو میرفت اون ور-

:میترا لبخند تلخی زد و گفت

هر کی یه اعتقادی داره، بابام میگه اتحاد یه چیز دیگس-

مهم اینه ما رابطمون خوبه اهل خیانتم نیستیم-

گفتم بهش اما میگه خب رابطه ی به این خوبی چرا رسمی نشه؟-

این جوری حال می کنیم دیگه-

:میترا سر تکان داد سمت در رفت و گفت

فعلا-

شب میای؟-

اگر حرف حسابش این باشه فکر نکنم بتونم پیام-

ای بابا-

میترا در را باز کرد بیرون رفت و اشکان کاملاً لم داد روی مبل،
میترا وارد آسانسور شد و دکمه را فشرد، نگاه به صورت بی
روحش کرد، آرایش نکرده بود، حال و حوصله نداشت

مسیح از موتور پیاده شد و خریدها را برداشت سمت در خانه
رفت، با پایش چند بار به در ضربه زد که صدای مینا را شنید
کیه؟-

باز کن-

طولی نکشید که در باز شد، مسیح وارد شد و در را با پشت
پایش بست

سلام داداش-

مسیح سر تکان داد و مینا چند خرید را از دستش گرفت با هم
سمت حوض رفتند که صدای مرضیه در حیاط پیچید
اومدی داداش؟-

مسیح سمت آشپزخانه رفت و گفت

مامان کجاست؟-

تو اتاق-

کارد بزرگی برداشت از آشپزخانه بیرون آمد، مینا هندوانه را

درون حوض انداخت و گفت

واسه مهمون هندونه هم بیاریم؟-

نه فقط میوه ، این واسه خودمونه-

هندوانه را از آب در آورد همان لبه ی حوض از وسط قاچش کرد

و قاچ شتری برید سمت مینا گرفت، قاچی دیگر برید سمت

مرضیه گرفت، مرضیه با لبخند جلو رفت و گرفتش و در آخر

برای خودش برید، صاف ایستاد گازی به آن هندوانه شیرین و

قرمز زد و گفت

این پسره چه جور یاس؟-

مرضیه هندوانه را قورت داد و گفت

زیاد شناخت روش ندارم اما خب شبیه ما نیستن-

مسیح تخم هندوانه را از دهانش به بیرون پرت کرد گازی دیگر

زد و گفت

یعنی چی؟-

نمی دونم تپیش خاص بود، پولدارم هستن-

مسیح سر تکان داد و گفت

بقیشم با من-

داداش دارم یه خرس میدوزم گفتم اولین کارم واسه تو-

چه رنگیه؟-

من از خرس قرمز بدم میاد، یه خرس سفیدِ پشمالو انقدر نازه-

مرضیه با ذوق گفت

من عکسشو دیدم خیلی نازه-

مسیح با دیدن مادرش گفت

سلام خانم جون-

سلام مادر، چقدر خرید کردی-

چیزی نیست-

هنوز داداشت نیومده-

میاد دیگه نگران چی هستید-

هر کدومتون که بیرون این خونه باشید من دلم شور میزنه-

:مسیح خم شد قاچ هندوانه ای برید سمت مادرش گرفت و گفت

الان پسرتم میاد جمعمون جمع میشه-

:مرضیه آهی کشید و گفت

فقط جای آقا جون خدایامورز خالیه-

مسیح خم شد پوست هندوانه را کنار حوض انداخت دستانش را

:درون آب حوض کرد و دستش را روی صورتش کشید و گفت

اونم پیشمونه-

Mojezeh, [05.05.19 09:50]

[Forwarded from رمان های کمند

]]ندmaryamکم_____ (♡)

پارت_سيزده#

معجزه_دريا#

:آن را گفت سمت خانه رفت که مادرش آرام گفت

مسيح زيادي وابستش بود واسه همينه كه هميشه ميگه -

.پيشمون هست

مسيح وارد اتاقش شد، تيشرتش را در آورد و مشتي به كيسه

بوكشش كوبيد و چرخي زد شلوارش را از پا در آورد و اين بار

.چرخيد پايش بالا رفت با شتاب به كيسه بوكس كوبيده شد

خم شد گوشي را از جيبش در آورد و خودش را روي تخت رها

كرد، درون گوشي رفت و وارد اينستا شد ، ديد آن دختر عكس

:جديدي گذاشته است و زيرش نوشته است

امروز روز در كه هست، عجب هوايييه-

به عکس سه نفره شان که با یک دختر و یک پسر بود نگاه کرد،
دست زیر سرش گذاشت و چند دقیقه ای به عکس خیره ماند تا
:بالاخره صدای مادرش باعث شد نگاه از گوشی بگیرد

مسیح می خوای بری حمام؟-

آره-

پس بیا برو میدونی من برم کلی طول میکشه-

.مسیح صاف نشست و گوشی را روی تخت رها کرد

*

صدای زنگ در خانه به صدا در آمد، مرضیه و مینا سریع از روی
تخت بلند شدن به آشپزخانه رفتند و منصور سریع از خانه
بیرون آمد کفشهایش را پا کرد سمت در خانه دوید، مسیح از
اتاق بیرون آمد به مادرش که داشت چادرش را مرتب می کرد
:نگاه کرد و گفت

خوبی خانم جون-

خوبم عزیزم یکم استرس دارم-

یا الله -

مسیح سمت مادرش رفت دستش را گرفت با هم سمت در رفتند، زن که شیرینی در دستش بود همان جور متعجب نگاه می چرخاند در آن حیاط قدیمی اما با صفا که صدای مادر مسیح به گوشش رسید

خوش آمدید ، مرد سریع سلام کرد و پسر هم سر به زیر سلام -
کرد اما زن خیلی آرام سلام کرد که مسیح گفت
بفرمایید -

منصور کنار ایستاد و مسیح مادرش هم کنار ایستاده بودند تا آن ها وارد خانه شان شوند، کفشهایشان را در آوردند وارد خانه شدند، زن همان جور که در خانه نگاه می چرخاند جعبه شیرینی و باکس گل را سمت مادر مسیح گرفت، مسیح که هیچ از نگاه آن زن خوشش نیامده بود دست پیش برد جعبه ها را گرفت و گفت:

جلوتون ستونه نخورید زمین -

زن به او نگاه کرد و مسیح با همان چشمان گیرا و جذبه دارش از او نگاه گرفت و منتظر ماند وارد شوند، به سالن رفتند پدر و پسر:

روی زمین نشستند اما زن کلافه گفت

بخشید شما مبلی صندلی چیزی ندارید؟-

آن سه نفر هم رو به رویشان نشسته بودند که منصور سریع نیم خیز شد و گفت

...بله ال-

نه نداریم-

با صدای خشک مسیح او هم خشکش زد و مسیح با کینه و:

ابروهای در هم زل زده بود به آن زن و گفت

این چیزایی که گفتید نداریم-

زن عصبی کنار پسرش نشست چیزی زیر لب گفت، که شوهرش گفت:

یکم سخت پیدا کردیم آدرس شرمنده دیر کردیم-

مادر مسیح متواضعانه گفت

این چه حرفیه-

منصور نیم نگاهی به نیم رخ بردارش کرد و فهمید اوضاع اصلاً
مساعد نیست، خود به خود آب دهان قورت داد که دوباره پدر
:پسر گفت

با این که شهر یوره اما هوا خیلی گرمه-

ما اکثراً تو حیاط هستیم هوای حیاط خیلی خوب و خنکه-

خونه ی قدیمی و با صفایی دارید-

شما همتون این جا زندگی می کنید؟-

:مسیح بدون آن که به آن زن نگاه کند گفت

هممون هر پنج نفرمون-

:مرد سریع گفت

خیلی خوبه-

:کمی سکوت بود که مرد گفت

پسر من تو دانشگاه دختر خانوم شما رو دیده خوشش اومده، از -
یکی از دوستای دخترتون شماره ی خونه رو گرفته بود

:همسرش به یک باره گفت

البته جلسه ی اول که فقط برای شناخت دو خانوادس -

:مسیح دندان روی هم سایید و گفت

فکر کنم همون جلوی در آشنا شدید -

مسیح جان مادر -

:پدر پسر گفت

شما بردار بزرگش هستید؟ -

بله بزرگ خونمون -

خب من فکر میکنم پسر من نمی دونست چی به چی هست -

واسه همین همه اومدیم تا با هم آشنا بشیم اگر با هم کنار

اومدیم در مورد این دوتا جوون هم صحبت کنیم

:مسیح سر تکان داد و گفت

کنار نمیایم -

اما...

کنار نمیایم فرق شما با ما زمین تا آسمونه، خواهر منم کسیو -
انتخاب می کنه که مثل خودمون ادب داشته باشه خانوادش
عقلشون تو چشمشون نباشه

مادرش لب به دندان گرفت و مادر پسر با شتاب از جایش بلند
شد و گفت

بریم -

مادر مسیح سریع بلند شد و گفت

...ببخ -

مسیح از جایش بلند شد و گفت

بفرمایید برید جایی که یه مبل داشته باشن بشینید روش -

Mojezeh, [05.05.19 09:50]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارده#

معجزه_دریا#

منصور و آن دو نفر هم از جایشان بلند شدند، آن خانواده سمت

:در رفتند که مسیح غرید

اینارم بردارید ببرید-

...من می برم دادا-

گفتم بیاین ببرید-

این یعنی کسی حق ندارد برای آن ها ببرد و باید خودشان خم

شوند بردارند، پسر سر به زیر جلو رفت و خم شد جعبه ها را

:برداشت و مسیح گفت

بسلامت-

آن ها بیرون رفتند و بدون آن که کسی بدرقه شان کند از حیاط
گذشتند و بیرون رفتند، مسیح هم سمت در رفت و گفت
این بند و بساط جمع کنید دیگه،-

کفشهایش را پا کرد نیم نگاهی به آشپزخانه که آن دو دختر
سرک می کشیدند کرد و طول حیاط را گذارند از خانه بیرون
رفت ، سریع سیگاری آتش زد به ماشینی مدل بالایی که از
کوچه بیرون می رفت نگاه کرد.

نیش خندی زد و پکش عمیق به سیگار نشست که در کوچه باز
شد، نچرخید سمت در و گفت
منصور برو داخل-

میرم حالا-

منصور جلو رفت کنارش ایستاد و گفت
!واسه چی انقدر ناراحت شدی؟-

زنیکه ی عوضی انگار میخواست تو دستشویی بشینه قیافشو -
اون شکلی می کرد

:منصور سر به زیر برد و مسیح نیش خند زد و گفت

یه مشت تازه به دوران رسیده این شکلی هستن وگرنه والا ما -

خر پولم دیدیم از خودمون خاکی ترن

یکم آروم باش داداش -

مسیح خشمگین بود که سیگارش تمام نشده سیگار دیگری

:آتش زد و گفت

الان میدونی مرضیه چه حالی میشه -

والا تو حالت از مرضیه بدتره -

مسیح چشم بست سر انگشت شصتش را روی پیشانی اش

:کشید که منصور گفت

بیا بریم داخل دور هم هستیم میخوایم تا صبح با هم بزنیم -

بخندیم گور پدر دنیا و آدماش

برو میام -

فردا که تعطیله میری سر کار؟ -

نه -

خب پس تا خود صبح بیداریم-

آن را گفت چرخید وارد خانه شد و مسیح دود سیگارش را
:بیرون داد سر به آسمان برد و گفت

عدالت شکر-

آن را گفت سیگارش را پرت کرد و او هم وارد خانه شد و بلند
گفت:

مرضی امشب از تخمه خربزه های خانم جون بو بده-

چشم داداش-

رفت روی تخت کنار منصور نشست که مادرش از پله ها پایین
:آمد و گفت

گوشیت زنگ می خورد مادر-

الان گوشی مهم نیست-

:منصور خندید و گفت

الان فقط خانواده-

مسیح کمی لم داد تکیه به یک آرنج دستش سکه ای از جیبش
در آورد در دست دیگرش تاب داد و بلند گفت

مینا هندونه بیار-

دارم میارم داداش-

آن شب با وجود آن خواستگاری و ناراحتیه مسیح گذشت، با
وجود تلخی های دم شب، تا صبح به خوبی گذشت و باز هم آن
خانواده با هم شاد بودند

رز آرام خندید و گفت

باید واسه درس خوندن خودمو آماده کنم-

به ناخون های تازه کاشت شده اش نگاه کرد و گفت

نیل این رنگ قشنگ تره، نیست؟-

نیلوفر مثل همیشه آرام و خنثی گفت

خوبه-

لیست ننوشتی؟-

نه هر چی بخوام این جا داره-

رز سر تکیه داد به مبل و به دختری که کار ناخون هایش را

:انجام می داد گفت

پگاه هست؟ کار مو دارم-

آره عزیزم هست-

:رز دوباره به نیلوفر نگاه کرد و گفت

سامیار میاد دنبالت؟-

هوم-

نیلوفر سیگاری از پاکت سیگار بیرون آورد بین لبهای برجسته
اش گذاشت، با فندک به شکل رژلبش روشنش کرد که رز غرید

!نیلی-

نیلوفر بی توجه پک محکمی به سیگارش زد که رز با حرص
گفت:

فقط سامیار حریف تو هست-

نیلوفر چشم بست و گفت

چه زود تابستون تموم شد-

بله دیگه هر دقیقه هر ساعت با سامیار جون دور دور بایدم -

زود بگذره

نیلوفر دوباره به سیگار باریکش پک زد و رز نگران نگاهش کرد

گفت:

ماشینمو فردا میارن-

مبارک باشه-

نیستم که ببینمش تا برگردم-

پسر عموتم میاد دیگه؟-

همیشه جایی من باشم نیاد؟-

پس یادت باشه آهنگ بزاری هندزفریم بزاری تو گوشتون-

رز چپ چپ نگاهش کرد که نیلوفر خندید و خواند

دختر عمو جان-

خنده ی خاصش را تحویل رز داد و رز عصبی گرید
مسخره-

و به دستی که کار ناخونش تمام شده بود نگاه کرد و گفت
آخ باز دانشگاه باز عشقُ حال -
جای پسر عمو جانم خالی -
نیل -

نیل تک خنده ای کرد و گفت
اصلاً نخواه مال خودم -
سامیارم فقط نگاه میکنه -

سامیار که عشقه اما پسر عمو جان باب سوژس -
این بار رز بلند خندید و در آینه نگاه کردُ گفت
به نظرت یکم پایین موهام کوتاه کنم، یه تک لایتم زیر موهام -
بز نم؟
هوم -

اوکی، نینا تموم نشد؟-

چرا عزیزم تموم شد-

رز با ذوق به انگشتانش نگاه کرد و گفت

آخی چه ناز شده-

از جایش بلند شد با آن اندام زیبا و شلوار لی تنگش، آن تاپ

:تنگ سمت نیل خم شد و دم گوشش گفت

دلبری نکن واسم خوشگله، چه جوریم برام سیگار دود می کنه -

بی شرف

:نیلوفر خندید و او یک ابرویش بالا رفت و گفت

پسر عمو جان همیشه ی خدا میخواد قورتم بده سامیار چه -

!طور تورو قورت نداده؟

:نیلوفر چشمکی زد و گفت

!از کجا معلوم؟-

رز بلند خندید صاف ایستاد سیگار را از دست نیلوفر بیرون

:کشید و گفت

گفتم سامیار بی کار نمیشینه-

:آن را گفت از اتاق بیرون رفت و بلند گفت

نیلی بیا نظر بده-

دو تا لپتابه باید ببری این شرکت-

مسیح سر تکان داد و رسید را از آن مرد گرفت از شرکت بیرون رفت، بی توجه به آسانسور از پله ها پایین رفت

Mojezeh, [05.05.19 09:50]

[Forwarded from رمان های کمند

(♡_____maryam_____♡)]

پارت_پانزده#

معجزه_دریا#

لپتاب ها را درون جای مخصوصی که روی زین موتورش نصب بود گذاشت، سوار موتور شد و حرکت کرد، هندزفری در گوشش بود و سمت همان شرکتی می رفت که باید لپتاب ها را تحویل می داد.

:تلفنش زنگ خورد و او بدون آن که بداند کیست جواب داد
بله-

:اشکان با شنیدن صدای فضا گفت

کجای میری؟-

دو تا لپتاب باید تحویل بدم-

بگو کجایی بیایم کارت دارم-

میرم سمت میرداماد-

باشه نزدیکم میام-

تماس قطع شد و مسیح نیم ساعت بعد میر داماد بود و به دنبال آدرس می گشت، اشکان هم رسیده بود و آرام در خیابان

میرداماد رانندگی می کرد که طرف دیگر خیابان دیدش و درون
ماشین منتظر ماند، با مسیح تماس گرفت، مسیح جواب داد
بله-

دیدمت ایستادی من تو ماشین این طرف خیابونم-
آدرس پیدا نمی کنم باید برم از این یارو پرسم ببینم می‌گه -
کجاست
برو-

مسیح از موتور پیاده شد سمت سوپر مارکت رفت، وارد شد و
کاغذ را سمت مرد گرفت و گفت
سلام، این آدرس کدوم طرفه؟-
مرد میان سال کاغذ را گرفت و گفت
مستقیم یه فرعی اولین ساختمون-
مسیح-

فریاد اشکان باعث شد مسیح با شتاب سر بچرخاند با دیدن
موتوری که دو سرنشین داشت و یکی دو لپتاب را برداشته بود با

شتاب بیرون دوید اما آن دزد پایش را به موتور مسیح کوبید
فریاد زد:

برو-

اشکان راهی که داشت می دوید را دو باره با سرعت برگشت تا
سوار ماشینش شود، مسیح با خشم موتور کف خیابان افتاده اش
را برداشت و روشنش کرد به دنبال آن موتوری که زیاد با او
فاصله داشتند راه افتادف اشکان هم پشت او بود

اشکان جلو رفت فریاد زد:

مواظب باش مسیح-

و سرعتش را بالا برد از مسیح جلو زد، مسیح خوب می دانست
اشکان در رانندگی کله خری است که رو دست ندارد، چنان در
بین ماشین ها لایی می کشید که بعضی ماشین ها از ترس پا
روی ترمز می فشردند

مسیح هم بدتر از او بود با همان موتور بدتر از اشکان می راند،
فکش منقبض شده بود و با تمام خشم پیش می رفت، اشکان به

موتوری ها نزدیک شده بود، کاملاً ماشینش را سمت موتوری ها داد و از آینه به مسیح که پشت ماشینش بود نگاه کرد.

آن دو نفر سرعتشان را بالا برده بودند و اشکان کنار موتور آن ها رفت تا موتور خواست لایی بکشد از او دور شود اشکان دست بیرون برد و مشتش کوبیده شد کنار سر مردی که موتور را هدایت می کرد، فریاد مرد بالا رفت کنترل موتور از دستش در رفت، مسیح سرعتش را بالا تر برد و لحظه ای موتور و دو سرنشین روی زمین کشیده شدن و لپتاب ها هر کدام یک طرف افتاد.

اشکان پا روی ترمز فشرد و مسیح ایستاد موتورش را رها کرد:
به دنبال آن دو نفر دوید و اشکان فریاد زد
مسیح مراقب باش-

ماشین ها به آن ها نگاه می کردند و مسیح روی شکم یکی از آن مرد ها که از درد داشت ناله می کرد نشست، و مشتش های محکمش بر صورت مرد می نشست، اشکان لپتاب ها را برداشت به دنبال مسیح دوید و لحظه ای خشکش زد و دید مردی که

قمه در دستش بود با شتاب سمت مسیح می دوید، فریادش بالا رفت و مسیح را صدا زد

مسیح پشتت-

و خودش دوید همان سمت، مسیح با شتاب سر چرخاند و مرد چنان بی رحم دستش را پرت کرد که اگر مسیح جا خالی نمی داد حتما با همان ضربه تنش از پاهایش جدا می شد، مسیح گارد گرفت و غرید:

حروم زاده ی کثافت-

پچرخید و لگدی در سینه ی مرد کوبید، مرد به عقب پرت شد اما باز با خشم جلو رفت تا مسیح خواست حرکت بعدی را بزند مچ پایش گرفته شد، تا سر به زیر برد فریاد اشکان برابر شد با سوزشی که در پهلویش پیچید و خونی که جاری شد

سر تیز قمه روی پهلویش کشیده شد، از درد چهره در همه کشید، اشکان با خشم جلو رفت لگدش در دست مرد نشست و مسیح همان پایش که آن مرد روی زمین گرفته بود را در صورتش کوبید، سمت آن مرد که هنوز آن قمه از دستش رها

نشده بود حمله کرد و چنان روی زمین کوبیدش که قمه طرف
دیگری افتاد و مرد روی زمین افتاد

آن پسر زخمی که از خون لباسش خیس شده بود و عرق به
جانش نشسته بود جوری مشت می کوبید که اشکان با ترس
لبتاب را رها کرد و دوید سمتش از پشت گرفتش پ می
کشیدش، اما مسیح رها نمی کرد آن نامرد را، اشکان ملتمس
گفت:

میمیره مسیح...میمیره بقرآن-

مسیح را با شتاب عقب کشید و مسیح بی حال روی زمین افتاد،
همان لحظه ماشین پلیس ایستاد و دوید سمت آن ها، طولی
نکشید آن دو دزد دستگیر شدند، برای مسیح آمبلانس خبر
دادن اما اشکان که زخم مسیح را می فشرد طاقت نیاورد

دست زیر کتف مسیح برد و کمک کرد بایستد، کمکش کرد تا
دم ماشین بردش و به حرف بقیه که می گفتند بماند تا آمبلانس
بیاید توجه نکرد، مسیح را که درون ماشین نشاند، دوید موتور

مسیح و کلاهش را برداشت سمت پیاده برد، پارکش کرد و به
مغازه داری گفت

حواست باشه میام بر میدارم-

دوید سمت ماشین و با سرعت از آن جا دور شد، به مسیح
نگاهی کرد دست پیش برد و روی زخمش گذاشت گفت
خوبی مسیح؟-

مسیح نیش خند زد و گفت

از تو بهترم، انگار داره زن زائو می بره بیمارستان-
زخمت عمیقه-

Mojezeh, [05.05.19 09:50]

رمان های کمند [Forwarded from
maryam_____کَم_____] (♡_____♡)

پارت_شانزده#

معجزه_دریا#

نیست خودتو جمع کن...کم مونده گریه کنی-

:اشکان کلافه در خیابان بعدی پیچید و غرید

هم خودت داغون شدی هم اون لپتابا-

:مسیح عصبی غرید

به درک-

دست پیش برد به زور سیگار اشکان را برداشت و با دست خونی

اش یک سیگار بین لبهایش گذاشت و اشکان سریع فندکش را

:روشن کرد و زیر سیگار گرفت و گفت

روی زخمتو فشار بده مسیح خون ریزیت شدیده-

مسیح دست روی پهلویش گذاشت و پک زد به سیگارش و

گفت:

کثافت...آشغال فکر کرده زمان...جنگه با خودش شمشیر می -

گردونه

اشکان خندید و گفت:

شمشیر-

مسیح چشم روی هم فشرد و غرید:

کجاست این بیمارستان؟-

یکم دیگه می رسیم-

مسیح پکش عمیق شد اما به سرفه افتاد و درد در تمام تنش

پیچید، پایش را کف ماشین کوبید و اشکان سرعتش را بالاتر

برد.

جلوی ساختمان بیمارستان ماشین را نگه داشت، مسیح خودش

در را باز کرد و اشکان سریع پیاده شد به کمکش رفت، سمت

ساختمان رفتند، دو نفر دیگر پشت او از ماشین پیاده شدند و

آن ها هم وارد ساختمان شدند.

پرستار با دیدن مسیح و لباس سفیدی که به خون نشسته بود

سریع به اشکان گفت:

ببرش رو تخت بخوابون-

پرستاری دیگر به آن دونفر که پسر دست روی شکمش گذاشته
بود و از درد خمیده راه می رفت ، گفت

برید رو تخت-

هر چهار نفر وارد بخش اورژانس شدند، شلوغ بود و پر سر صدا
اشکان با دیدن تخت خالی سریع همان سمت رفت تا مسیح را
روی تخت نشاند پسری دیگر کنار مسیح روی تخت نشست،
مسیح با خشم نگاهش کرد و گفت

بکش کنار-

پسر با درد گفت

تو برو درد دارم-

مسیح نیش خندی زد از پسر نگاه گرفت و گفت

بخشید من اومدم استراحت-

اشکان خنده اش گرفت و گفت

آقا بلند شو میبینی که خون ریزی داره-

آقا اینم درد داره پرستار گفت ببرش رو تخت-

:مسیح با خشم بدون آن که به دختر نگاه کند گفت

د همین یه تخت که نیست ، جمعش کن -

:دختر ابروهایش در هم رفت و مسیح عصبی سر بالا برد و گفت

...جمعش می کنی یا ن -

با دیدن آن دختر زبان در دهان چرخاند، سر چرخاند به اشکان
نگاه کرد ابرو بالا انداخت، اشکان گیج نگاهش می کرد که مسیح
:خیلی آرام گفت

دوستِ دختره اس -

:اشکان یک ابرویش بالا رفت و گفت

کدوم دختره -

مسیح با شتاب در شکم اشکان کوبید و اشکان آخش به هوا

:رفت دست روی شکمش گذاشت و مسیح غرید

این پرستار کجاست؟ -

:و عصبی گفت

تو که هنوز این جایی جمع کن -

:دختر عصبی گفت

سامیار بیا بریم یه تخت دیگه این خیلی زورگوئه -

:پسر به زور بلند شد و قبل این که بروند مسیح گفت

اشکان برو ماشینمو جابه جا کن -

:اشکان چشمانش درشت شد و گفت

!هان -

:دختر و پسر رفتند و مسیح عصبی گفت

خاک تو سر خنغت، دوست رُز -

:اشکان با چشمان گرد گفت

!واقعا؟ -

دو پرستار همان لحظه آمدند و مسیح کامل روی تخت دراز

کشید.

:میترا عصبی به سرم مسیح نگاه می کرد که اشکان گفت

چیه بابا؟-

!ببین چه طور افتاده رو تخت-

!خب مگه من کردم این جوری نگام می کنی؟-

تو نکردی اما می تونستی که نزاری این جوری سرش بیاد-

:اشکان برو بابایی گفت و روی صندلی نشست و گفت

زیاد عمیق نبوده اینم که میبینی خوابه مسکن بهش دادن، اگر -

زخمش بد بود امشب باید می موند بیمارستان

همان لحظه اشکان دید دختر و پسری که داشتن از آن جا رد

می شدند، نیلوفر چپ چپ به اشکان نگاه کرد و عصبی تر به

مسیح که برهنه روی تخت در خواب عمیق بود نگاه کرد، پشت

چشمی نازک کرد و همان جور که زیر بازوی سامیار را گرفته بود

دور شد که تلفنش زنگ خورد، سریع دست روی گوشی کشید و

:دم گوشش گذاشت

بله-

کجایی نیلی؟ من رسیدم-

داریم میایم بیرون سرم زدن دارو دادن بهتر شد-

پس بیا بیرون-

نیلوفر و سامیار از بیمارستان بیرون رفتند، رز با دیدنشان

:سمتشان دوید و نگران گفت

خوبی سامیار؟-

گفت مسموم شده-

ای بابا مردم تا رسیدم این جا-

بریم حالم از این بیمارستان بهم می خوره-

چی شده؟-

اصلا قانون نداره، پسره ی زور گو نداشت سامیار رو تخت -

بخوابه

وا چرا؟-

Mojezeh, [05.05.19 09:56]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_هفده #

معجزه_دریا #

:مسیح ایستاد و کفش هایش را پا کرد که میترا سریع گفت

!اشکان کمکش کن چرا نگاش می کنی؟-

:اشکان تا جلو رفت مسیح غرید

لازم نیست-

بیا این لباس-

میترا تیشرتی را که از کیفش در آورد سمت او گرفت، مسیح
گرفتش و به سختی تنش کرد، راه افتادند و از بیمارستان بیرون
رفتند، اشکان به نیم رخ مسیح نگاهی کرد و گفت
!خوبی بریم اداره ی پلیس؟-

بریم-

اشکان سر تکان داد و هر سه سمت ماشین رفتند سوار شدند،
اشکان ماشین را به حرکت در آورد و گفت

زنگ زدن پیک هم صاحب پیک رفته هم صاحب لپتابا-

:مسیح نیش خند زد زد و زیر لب غرید

کم بود جن پری یکی هم از بوم پرید-

:میترا کمی خودش را جلو کشید و گفت

الان باید خسارت بدی؟-

بله بعد من موندم شکایت از اونا زندان افتادنشون واسه من چه -
سودی داره؟

آدم میشن-

جان جدت بیخود حرف نزن -

:میترا لبش کج شد که اشکان گفت

میترا دوستِ رزُ تو بیمارستان دیدیم -

:میترا متعجب گفت

!واقعا؟ -

آره با یه پسره بود، آقا مسیحم گربرو دم حجله کشت -

:بلند خندید و بی تفاوت به ابروهای در هم مسیح ادامه داد

الان آوازه ی مسیح میرسه به رز، اونم ندیده و نشناخته عاشق -

دل باخته ی مسیح میشه

مسیح کلافه سیگاری آتش زد و سر تکیه داد به صندلی که

:میترا گفت

حالا باید پول لپتابارو بدی؟ -

مسیح چشم بست و عصبی پک زد به سیگارش، هیچ پولی

نداشت که بخواهد خسارت بدهد، عصبی چشم باز کرد و

:مشتش را به در ماشین کوبیدُ با خشم غرید

همیشه بد بیاری -

بی خیال مسیح ما هستیم دیگه، پول دو تا لپتاب چیزی نیست -
که

:مسیح نیش خند زد و زیر لب گفت

چیزی نیست -

آن روز برای آن مرد جوان اصلا روز خوبی نبود، از اولش بد
بیاری داشت، در اداره ی آگاهی با صاحب لپتاب ها هم درگیر
شد و در آخر میترا و اشکان خسارت را پرداخت کردند

مسیح آن روز خیلی عصبی شد و میترا می فهمید که دوست
ندارد پول را آن دو نفر بدهند اما چاره چه بود

**

وارد حیاط شد که مادرش از خانه بیرون آمد با دیدن مسیح
:لبخند زد و گفت

خوش اومدی -

ممنون، مینا و مرضی کجان؟ -

مینا با مرضیه رفت کتابای دانشگاهشو بگیره-

:مسیح سر تکان داد و مادرش گفت

منم دارم میرم خونه ی بتول خانم زود میام شام درست کنم-

مسیح باز سر تکان داد و مادرش چادر گلدارش را از روی تخت برداشت روی سرش انداخت و از خانه بیرون رفت، مسیح با درد لبه ی تخت نشست، کمی عقب رفت و دست عقب برد و کف دستش را روی فرش تخت فشرد، سر بالا برد و با چهره ی درهم به آسمان نگاه کرد

گوشی را از جیبش در آورد روشنش کرد، دید رز پست جدیدی گذاشته است، بازش کرد و دید عکسی از خودش گذاشته است :که ساقه های موهایش را به رنگ آبی در آورده بود و نوشته بود پیش به سوی یه سفر قبل دانشگاه-

:مسیح نیش خند زد و گوشی را در دستش تکان داد و گفت

!کجاست اون عدالت؟ اون کجاست ما کجاییم-

همان لحظه چند ضربه با شتاب به در کوبیده شد، مسیح چشم
ریز کرد به زور ایستاد که باز در به صدا در آمد و مسیح غرید
!چه خبره؟-

آ... آقا مسیح باز کنید-

مسیح صدای الهه را شناخت و با ابروهای در هم سمت در رفت
پرده را کنار زد و در را باز کرد، تا خواست جلو برود الهه درون
حیاط پرید، مسیح قدم عقب گذاشت و به دختر رنگ پریده که
در را محکم بهم کوفت نگاه کرد و پرسید
!علیک-

:الهه دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت و با بغض گفت
ب... ببخشید-

چی شده؟-

:الهه سر به زیر برد و آرام گفت

از خونه تا این جا یه موتوری دنبالم بود، سر کوچه ی شما یهو -
بازومو گرفت... منم دوئیدم اومدم دم در خونتون

مسیح چهره در هم کشید و غرید

گوه خورده بی ناموس-

الهه را کنار زد و تا خواست در را باز کند الهه ملتمسانه گفت

تو رو خدا آقا مسیح حتما تا حالا رفته...نمی خوام مشکلی -

واستون پیش بیاد

Mojezeh, [05.05.19 09:56]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____♡)]

پارت_هجده#

معجزه_دریا#

مسیح دستش را با شتاب کشید و بی توجه به حرف های الهه در را باز کرد بیرون پرید، با آن درد پهلویش با قدم های بلند تا سر کوچه رفت با دیدن موتوری که کنار ستون برق ایستاده بود، دندان روی هم سایید و این بار دوید سمت آن پسر، آن پسر هم که اصلاً گمان نمی کرد کسی مثل مسیح پی او آمده باشد فقط با چشمان ریز شده نگاهش می کرد که بفهمد دارد سمت او می آید؟!

که لحظه ای خودش و موتورش جوری روی زمین افتادند که پسر فریادش بالا رفت و چراغ های موتورش شکست وسط کوچه پخش شد، مسیح جلو رفت یقه ی پسر که سبک وزن هم بود را گرفت با یک حرکت به ستون کوبیدش اولین مشت را درون صورتش کوبید و فریاد زد:

بی ناموس دنبال ناموس کی افتادی؟-

پسر دست روی بازوی مسیح گذاشت که مشت بعدی مسیح در صورتش کوبیده شد، چند نفر همان سمت دویدند و مسیح فریاد زد:

این طرفا ببینممت با همین خشتک آویزوننت، جوری رو این -
ستون پشت سرت آویزوننت کنم که درس عبرتی بشی واسه بی
ناموسای مثل خودت

آقا مسیح پسر م و لش کن -

:مسیح رهایش کرد و گفت

جمع کن لشتو آشغال -

چرخید و بی توجه به بقیه سمت کوچه رفت، به خاطر فشار
هایی که به خودش آورده بود شدید پهلویش درد گرفته بود،
دست روی پهلویش گذاشت وارد کوچه شد، با دیدن الهه که
جلوی در خانه نگران ایستاده بود، بیشتر چهره در هم کشید و
جلو رفت.

الهه که دید مسیح دست روی پهلویش گذاشت چند قدم جلو
رفت و با ترس گفت

!زدتون؟ -

مسیح نیش خند زد از کنار الهه گذشت وارد خانه شد، الهه هم پشت او وارد خانه شد و مسیح سمت حوض رفت، لوله ی آب که بلند هم بود را گرفت و به زور لب حوض نشست، دست درون آب فرو برد و چند مشت آب به صورتش زد که الهه گفت:
چه طور زد؟-

مسیح دست لبه ی حوض فشرد و سرش را به زیر برد، به کف حوض خیره شد و گفت:

درد من مال الان نیست، کتکم نخوردم، زدم، جوری که دیگه - جرات نکنه دنبالت بیوفته

:الهه لبخند زد و مسیح با درد گفت

کسی خونه نیست-

:الهه دست پاچه گفت

می...می دونم مرضیه قرار بود زود بیاد...به خاطر همین اومدم-

:مسیح دوباره دست به لوله ی آب گرفت و ایستاد گفت

تا هوا روشنه برو-

الهه سر تکان داد و آرام گفت

با اجازه-

اما مسیح دوباره گفت

الان نه، بزار اون جنازه بره بعد-

الهه سر تکان داد گوشه ی دیوار ایستاد، مسیح بالاخره سمت او
چرخید، الهه زیبا بود و دختری ساده، حجب حیا داشت و مسیح
خوب می دانست نگاهش چه رنگی دارد

الهه با شرم سر به زیر برد و مسیح کلافه دست در جیبش کرد
:سکه ای در آورد در دستش تاب داد و گفت

نمی خوای درس بخونی؟-

نه...یعنی دوست دارم اما بابام میگه...تا همین جا کافیه-

تو چی میگی؟-

من رو حرف بابام حرف نمیزنم-

:مسیح سر تکان داد و گفت

ای ول-

دوباره دست درون جیبش کرد و پاکت سیگار را در آورد و پاکت را بالا برد با لبش نخ سیگار بیرون کشید، فندک زیر سیگارش گرفت و گفت:

بشین بعد برو-

:آن را گفت سمت ساختمان رفت که الهه گفت

آقا مسیح-

مسیح سمتش نچرخید اما ایستاد و منتظر ماند، الهه لبش را با زبانش خیس کرد و گفت

شما... شما دختر یو دوست دارید؟-

مسیح به سیگارش پک محکمی زد و دهان باز کرد و همراه با دود سیگارش که بیرون می داد گفت

آره-

:الهه چشم بست و مسیح گفت

عاشقشم-

الّٰهه بغض کرد سر به زیر برد و دل کوچکش با ستاب به سینه
اش کوبیده شد، مسیح گفت

چرا؟-

الّٰهه دیگر نتوانست حرفی بزند که مسیح گفت

به حرف بابات باش، بابات میدونه چی خوبه چی بده، کی خوبه -
کی بده، بابات از من خوشش نییاد، راستش منم ازش خوشم
نییاد، حرف بابات اینه مسیح بی مسیح پس رو حرف بابات حرف
نزن و سلام

آن را گفت و کفشهایش را در آورد وارد خانه شد، سمت اتاقش
رفت که صدای در خانه را شنید، وارد اتاقش شد، سکه را روی
تخت پرت کرد و گفت

درگیرم دختر، نه به دوست داشتن فکر می کنم نه دوست -
داشتنم، تو هم که حیف میشی

روی تخت دراز کشید و ما بقی سیگارش را کشید، به خاطر
داروهایی که میترا به خوردش داده بود به خواب عمیق فرو
رفت.

Mojezeh, [05.05.19 09:56]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_نوزده#

معجزه_دریا#

**

:از عکس رز که کنار برج ایفل گرفته بود نگاه گرفت و گفت

امسال مثل هر سال سالگرد می گیریم-

مسیح مادر دستت خالیه من یه حلوا درست می کنم کافیه-

پول دارم نگران نباش امروز از پیک پول گرفتم-

من که هر چی بگم تو حرف خودتو میزنی -

مرضیه سبد کاهوی های شسته را از کنار حوض برداشت صاف
ایستاد و گفت

خوب می کنی داداش منم دوست دارم سال گرد بگیریم -

:مسیح سکه را در دستش تاب داد که مرضیه به مادرش گفت

چند روزه الهه نمیاد هر چیم زنگ میزنم میگه باشه اما نمیاد -

:مسیح از جایش بلند شد و گفت

مینا لیست نوشتی؟ -

الان میام -

:مرضیه سبد را درون آشپزخانه گذاشت، بیرون آمد و گفت

مسیح کتابات گرفتی؟ -

اشکان بهم میده -

آهان راستی اون داره کتاب -

مسیح گوشی را در جیبش گذاشت اما همان لحظه گوشی زنگ خورد و دوباره از جیبش در آورد با دیدن اسم ناصر ابرو در هم کشید و جواب داد:

بله-

سلام گل پسر برات عروسک اوردم-

مسیح سکه را در دستش تاب داد و گفت:

اومد؟-

بله اومد آماده هست بره زیر پای شوما-

بزار کنار بعد میام می بینمش

ناصر ابرویی بالا انداخت، زنجیر در دستش را تاب داد و گفت:

چرا همچینی انقدر بی ذوقی؟-

چیزی که واسه من نیست، ذوق موق نیاز نداره-

!گفته بودن نچسبی نه دیگه در این حد-

مزاحمی ناصر-

ذوق موق که نداری لاقل بیا برش دار برو-

به موقع الان نه-

می دونی از چی تو خوشم اومد؟-

:مسیح هیچ نگفت و ناصر گفت

همین که سو استفاده نمی کنی-

فعلا-

تماس را قطع کرد و مینا دمپایی هایش را پوشید دويد سمت

:مسیح و گفت

بفرما چیزایی که مامان و مرضیه گفتن نوشتم-

مسیح کاغذ را گرفت تایش کرد و در جیبش گذاشت سمت در

:رفت و بی حرف بیرون رفت، مرضیه به مادرش نگاه کرد و گفت

مسیح انقدر رفیق داره که نمی دونیم ناصر کیه-

چه کار به این کارا دارید، میوه هارو بشورید دخترا زود باشید-

مسیح سوار موتورش شد رفت که با حقوقی که از پیک گرفته بود برای چندمین سالگرد فوت پدرش خرید کند، هر سال کارش بود باید سالگرد پدرش به خوبی برگزار می شد. تمام خرید ها را که انجام داد به خانه بازگشت و تحویلشان داد،
:خواست دوباره برود که مادرش گفت

کجا مادر؟-

جایی کار دارم-

زود میای؟-

چه طور؟-

میدونی که عموت اینا از شب قبل سالگرد میان این جا، گفتم -

زود بیای زشته

میام-

برو دست خدا-

مسیح از خانه بیرون رفت و موتورش را روشن کرد و با اشکان
تماس گرفت، از کوچه که بیرون رفت اشکان خواب آلود جواب
داد:

جانم-

جانمت مال میترا س نه من-

کجایی؟-

دارم میرم پیش ناصر، فردا با میترا بیاین بهشت زهرا بعدم -
میا این خونه ی ما

اشکان صاف نشست و لیوان آبش را از روی میز برداشت سر
کشید و گفت:

سالگرده؟-

آره-

باشه هستم، کمک نمی خوای؟-

نه-

میگم خودت با میترا حرف میزنی؟-

:مسیح نیش خند زد و گفت

این قهر اصلا تو گتِ من یکی نمیره-

دوست دختر بگیر تا بره-

فعلا-

تماس را قطع کرد سمت انبار ناصر رفت تا آن عروسی که

.حرفش را زده بود ببیند

جلوی انبار ایستاد و موتور را خاموش کرد زودتر در انبار باز شد

و او سمت در رفت، تا وارد انبار شد با دیدن آن ماشین لبش کج

:شد که صدای ناصر را شنید

چه طوره گل پسر؟-

از کجا آوردی؟-

مهم نیست بگو خوشت اومد یا نه؟-

دزدی باشه نه-

مگه خر کلمو گاز گرفته ماشین دزدی بندازم زیر پات-

مسیح چرخید سمتش و گفت

فکر نکنم با این همه پول به فکر دزدی بیوفتی-

با پول خودم نگرفتم گل پسر تو این چیزها هم نمی خواد سرک -

بکشی، مدارک اون عروسکم تو خودشه

باشه همین جا تا به وقتش-

سمت در رفت که ناصر گفت

شنیدم زخمی شدی گل پسر-

مسیح جوابش را نداد از انبار بیرون رفت سوار موتورش شد و با

میترا تماس گرفت، هنوز موتور را روشن نکرده بود که صدای

گرفته ی میترا در گوشی پیچید

بله-

صدات شبیه روباه مکار شده-

Mojezeh, [05.05.19 09:56]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_بیست#

معجزه_دریا#

خوبی مسیح؟-

من که خوبم تو ناخوبی، چی شده؟-

اشکان نگفت؟-

...نه تو هم نمی خواد بگی فق-

میخوام ازش جدا بشم-

:مسیح زبان گوشه ی لبش کشید و گفت

کجایی؟-

مسیح شنیدی؟ میگم میخوام ازش جدا بشم-

گفتم کجایی؟-

...خونه، مسی-

مسیح وسط حرف او تماس را قطع کرد و موتور را روشن کرد، حرکت کرد سمت خیابان های بالا شهری که خانه ی پدر میترا در یکی از همان خیابان ها بود، طول کشید اما بالاخره رسید هفت غروب بود که از موتورش پیاده شد و دستش را روی زنگ اف اف فشرد

:طولی نکشید صدای زنی در اف اف پیچید

بفرمایید؟-

:مسیح خودش را جلوی آیفون کشید که آن زن ببینتش و گفت مسیحم-

مادر میترا لبخند زد و دکمه را فشرد، در باز شد مسیح در را هول داد وارد حیاط بزرگ خانه شد، که صدای مادر میترا را شنید:

سلام آقا مسیح از این طرفا-

:مسیح سر تکان داد و آرام سلام کرد، جلو رفت و گفت

آقا بهرام خونست؟-

نه رفته شرکت-

میترا کجاست؟-

بالا تو اتاقشه از صبح بیرون نیومده-

:مسیح جلوتر رفت و گفت

چی شده؟-

بحث همیشگی بهرام گفته یا ازدواج کنن یا جدا بشن-

ببینمش؟-

آره چرا که نه-

:مسیح از پله ها بالا رفت که مادر میترا گفت

بخدا بهرام حق داره آبرومون به کل رفته-

وقتی باید به فکر آبرو می بودید ذوق داشتید که دخترتون -

یکیو دوست داره، نه که بعد یه مدت تازه قانون بزارید

...آخه-

:مسیح وارد خانه شد و گفت

از بیخ اشتباه رفتید-

مادر میترا ساکت ماند و مسیح بدون حرف دیگری از پله ها بالا رفت، جلوی در اتاق میترا ایستاد و با انگشت اشاره و وسط به در :با ریتم ضربه زد که میترا کلافه گفت

مامان بی خیال من شو، میشه؟-

نمیشه-

میترا با شنیدن صدای مسیح با شتاب از روی تختش پایین پرید سمت در هجوم برد، کلید را چرخاند و در را باز کرد، با دیدن مسیح لبخند زد، مسیح کنارش زد وارد اتاق شد با دیدن شیشه :مشروب و پیک کنارش پلکی زد سمت پنجره رفت و گفت
خب-

:میترا در را بست و گفت

خودت که میدونی-

حرف تو رو نمی دونم-

:میترا لبه ی تخت نشست و گفت

نمی دونم-

مسیح چرخید خم شد پاکت سیگار میترا را برداشت و سیگاری

:بیرون کشید بین لبهایش گذاشت و گفت

اومدم بشنوم-

اشکان خنک اما تو خوب از نگاه بقیه همه چیز می خونی-

:مسیح سیگارش را روشن کرد و گفت

چرا از اول بهش نگفتی؟-

:میترا چشم بست و گفت

نمی دونم جو گرفتم گفتم مثل خودت فکر می کنم-

:مسیح نیش خند زد و گفت

میتونی جدا بشی بی خیالش بشی؟-

میترا شیشه ی مشروب برا برداشت و برای خودش کمی ریخت و
گفت:

از این بلا تکلیفی بهتره-

:مسیح به پیک میترا خیره ماند و گفت

چرا حرفتو بهش نمیزنی؟-

چه فرقی داره، میخوای اون بگه منو نمی خواد-

اشکان رفیقمه این جور آدمی نیست-

اشکان از تعهد بدش میاد-

خودت باعث شدی، اگر تو می گفتی من این جوریم اونم سعی -
می کرد تعهد یاد بگیره، تو نگفتی نخواستی اونم بی خیال تر
شد

:میترا عصبی پیکش را سر کشید، مسیح نیش خند زد و گفت

که چی بشه این کارا؟-

اشکان تموم شد، امروزش بشه فردا مطمئن باش یکیو پیدا می -
کنه که مثل خودش زیر بار تعهد نره

بفهم مقصر خودتی -

آره آره، مقصر منم اما دیگه تحمل ندارم ادامه بدم، کاری به -
حرفای بابا و اون عوضیای که حرف پشت سر میزنن ندارم، کاری
به خودم دارم که دارم تو هوا زندگی می کنم نمی دونم از این
زندگی چی می خوام

مسیح نیش خند زد و یکدفعه لگدش زیر شیشه مشروب
کشیده شد و عربده اش جوری سر آن دختر بالا رفت که میترا
از ترس دست روی گوشه‌هایش گذاشت
مشخص میشه چه گوهی میخوای -

مادر میترا پله ها را دوید و با ترس بالا رفت، مسیح هجوم برد
سمت میترا لباسش را چنگ زد از تخت بلندش کرد و با تمام
عصبانیتش غرید

از زندگی تا حالا چی می خواستی؟ قبل اون نامرد چی می -
!خواستی؟ تعهد؟ اصلا میدونی تعهد چیه که از اون انتظار داری؟
میترا اشک ریخت و مسیح فریاد زد

حالم بهم میخوره اشک نریز-

مادر میترا دست جلوی دهانش گرفت پشت در ماند که صدای
:مسیح را دوباره شنید

اگر نتمرگی این گوش ی اتاق گرگر سیگار نکشیو مشروب -
!نخوری همیشه اسمتو گذاشت بچه پولدار؟
...مس-

خفه شو، درد مسیح-

Mojezeh, [05.05.19 09:56]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_بیست_یک#

معجزه_دریا#

میترا سر به زیر برد و مسیح سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

اشکان این نبود میترا دست پرورده ی خودته، خودتم خوب - میدونی

میترا اشک ریخت به نشانه ی تایید سرش را چند بار تکان داد و :مسیح رهایش کرد روی تخت و گفت

یه قانون وجود داره کسیو که خودت خراب کردی خودت - درستش کنی، تعهد میخوای پس متعهد باش

میترا پتو را چنگ زد همان جور سر به زیر اشک ریخت که :مسیح گفت

درستش کن به جای این گوه خوریا،-

:میترا بینی بالا کشید که مسیح دستگیره ی در را گرفت و گفت

فردا سالگرد بابامه میای قبرستون بعدم خونه ی ما، میدونی - دنیا بهونه بیاری گوشم بدهکار نیست

...او...اونم...هس-

به تو مربوط نیست-

آن را گفت و در را باز کرد، مادر میترا به او خیره ماند و مسیح
از اتاق بیرون رفت در را بست و گفت

نه شما نه آقا بهرام فعلا بهش گیر ندید، اون هنوز نتونسته -
خودشو پیدا کنه

:راه افتاد و مادر میترا به دنبالش رفت و گفت

این همه دوست داره هیچ کس نتونسته بود باهاش حرف بزنه-

اون به حرف نیاز نداره به فکر درست نیاز داره-

:از پله ها پایین رفت و گفت

سر به سرش نزارید-

خدا پدر تو بیامرزه، همیشه به بهرام میگفتم پدر خدا بیامرzt -

.خوب بچه ای تربیت کرد

:مسیح در حال را باز کرد و گفت

فعلا-

رفت و مادر میترا نگاهی به بالای پله ها کرد و آرام گفت
کاش داداش بی غیرت این همه روی تو تاثیر داشت-

**

مسیح کلید را در قفل چرخاند و در را با پایش باز کرد، صدای دو
قلوها را شنید و بلند گفت
یاالله-

عمویش لبخند زد و گفت
بفرما-

مسیح پرده را کنار زد و مینا با دیدن دست پر داداشش سریع
سمتش رفت و خربزه و هندوانه را از دستش گرفت، عمویش از
روی قالی که در حیاط پهن شده بود بلند شد سمت مسیح رفت،
با هم دست دادند که مسیح آرام گفت
خوش اومدید-

و رو به زن عمو و دختر عمویش سلام کرد، مرضیه سریع گفت
مسیح ببین یک ماه این دوتارو ندیدم چه بزرگ شدن-

مسیح به آن دو پسر کپی شده از هم نگاه کرد و سر تکان داد
بیا عمو جان بیا بگو ببینم چی کارا میکنه این پسر برادرمون -
مسیح همراه عمویش رفت و روی قالی نشست، زن عمویش دم
گوش مادر مسیح گفت

ماشالا به پسر مون، میگم وقت زن گرفتنش هستا-

مادر مسیح لبخند زد و گفت

بخواد خودش میگه دیگه-

نه بابا این جوونارو ول کنی حرف نمی زنن که، خودت براش -

آستین بالا بزن

چی بگم والا-

یه دختر خوب انتخاب کن بهش معرفی کن، کیه که بدش بیاد -

بعدم انشاالله که مبارکه

میخواد درسشو ادامه بده-

!وا-

ثبت نامم کرده دوباره میره دانشگاه-

مگه میشه آخه ، چه طور هم کار کنه هم درس بخونه، باز -
میشه مثل قبل که

نه انشاالله میتونه ، حتما مطمئنم که دوباره داره میره -

چی بگم والا، موفق باشه-

:مادر مسیح سر بالا برد و بلند گفت

دختر از طرفارو آماده کنید، وقت شامه-

چشم مامان-

:عمو لبخند زد و رو به مسیح گفت

موفق باشی پسرم میدونم موفق میشی-

ممنون-

اما وقت زن گرفته ها-

:مسیح لبش کج شد و گفت

فعلا وقت زندگیه نه زن گرفتن-

خب زن گرفتم جز زندگيه، بيست و هفت سالتۀ عمو-

به وقتش-

:آنها گفت بلند شد و گفت

بر ميگرديم-

سمت خانه رفت كفش هايش را در آورد وارد خانه شد، به اتاقش رفت و خسته روي صندلي نشست، سر تكيه داد به صندلي و بي اختيار چهره ي آن دختر در ذهنش شكل گرفت اما او با شتاب چشم باز کرد و عصبی ابرو در هم کشيد

گوشي را از جيبش در آورد و روشنش کرد، به اينستا رفت و ديد دوباره رز عكس جديد گذاشته است، عكس را باز کرد، عكسي از خودش در بار گذاشته بود و زيرش نوشته بود

.ديگۀ نزديک برگشته ميخواهم اين شبارو خوب خوش بگذرونم-

Mojezeh, [05.05.19 09:56]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_بیست_دو#

معجزه_دریا#

نیش خند زد از آن عکس بیرون آمد و به دیگر عکس ها که
گاهی تکی و گاهی با چند نفر بود نگاه کرد، پلکی زد و با
چشمان مشکی و گیرایش خیره ماند به یکی از آن عکس ها اما
کلافه نگاه گرفت از اینستا بیرون آمد و با اشکان تماس گرفت و
گوشی را دم گوشش گذاشت

الو-

چی کار می کنی؟-

دور دور-

تنها؟-

بله تنها شاید برم پیش چند تا از بچه ها-

از میترا چه خبر؟-

بی خبرم زنگ زدی بهش؟-

شب میام اون جا-

باش-

:تماس را قطع کرد که صدای در آمد، با صندلی چرخید و گفت

بیا تو-

:در باز شد و مرضیه وارد اتاق شد و گفت

بیا غذا سفره پهنه-

شب میرم-

چرا؟-

سخته این جا موند زن عمو اینا هم اذیت میشن میرم خونه -

اشکان

عمو ناراحت میشه ها-

حلش میکنم-

باشه بیا بریم-

برو میام-

مرضیه از اتاق بیرون رفت و مسیح از جایش بلند شد سمت کیسه بوکسش رفت و چندین مشت محکم به کیسه کوبید و در آخر پایش بالا رفت لگدی به کیسه کوبید و عصبی نفس عمیقی کشید از اتاق بیرون رفت.

**

در را با کلید باز کرد وارد خانه شد با دیدن اشکان روی صندلی:
راکش و کنار پنجره ابرویی بالا انداخت و گفت
فکرت چیه؟-

اشکان نگاهش نکرد و آرام گفت

تحت فشارم-

مسیح سمتش رفت تکیه داد به لب پنجره و به اشکان که:
چشمانش قرمز بود نگاه کرد و گفت

دردت چیه؟-

:اشکان بالاخره نگاهش کرد و گفت

هر کی ندونه تو میدونی دردم چیه-

:مسیح سر تکان داد و گفت

دلیل مسخره ای هست واسه فرار-

فرار نمی کنم خوشم نمیاد-

میدونی که همیشه-

میترا از اولش قبول کرد-

شاید چون فکر نمیکرد سفت و محکم باشی-

باید پای حرفش بمونه تا آخرش-

نموند چی؟-

:اشکان نیش خند زد و گفت

مگه دست خودشه؟-

:مسیح لبش کج شد و گفت

چیه نکنه میخوای بکشیش -

اصلا حوصله ندارم مسیح -

درست مثل من -

:سمت بار اشکان رفت، شیشه مشروبی برداشت و گفت

به بهونه ی عموم که زنش و بچه هاش من خونه باشم راحت -

نیستن زدم بیرون

:اشکان نفس عمیقی کشید و گفت

حس میکنم امسال آروم تر از هر سالی -

مسیح پیکی برداشت سمت اشکان رفت پیکش را لب پنجره

:گذاشت که اشکان غرید

واسه من کو؟ -

نمیخواد بخوری باز جفنگ تحویلم بدی -

مسیح سر به سرم نزار نخوردم تا تو بیای -

مسیح کلافه رفت برای او هم پیک آورد و نگاهی به ساعت کرد
و گفت

یک ساعت دیگه-

دوباره سمت اشکان رفت و درون هر دو پیک مشروب ریخت،
سیگاری آتش زد و گفت

خوب میدونی این جوری همیشه زندگی کرد-

چرا نشه؟-

بههم علاقه داریم عاشقیم تا ابدم با همیم

همین؟-

آدما از زندگی مشترک چیزی فراتر میخوان؟-

دختره حق داره میگه خنگی-

اشکان عصبی پیکش را برداشت که مسیح گفت

دلیلت واسه فرار از تعهد چرت ترینه، تو اسمو می بینی که -

میره تو شناسنامت اما میدونی چقدر حرف پشت اون صفحه ی

خودکاری شدس؟

اشکان پیکش را سر کشید و مسیح گفت

فرضا تو بی اعتقاد به محرم نا محرمی اعتقاد نداری اما بچه -
چی نمی خوای؟

فرضا تو بی اعتقاد به محرم نا محرمی اعتقاد نداری اما بچه -
چی نمی خوای؟

نه -

جوری سریع گفت نه که مسیح نیش خند زد و پیکش را
برداشت سر کشید، بعد آن پک محکمی به سیگارش زد و گفت
پس هری برو از این جا -

!چی؟ -

میگم برو، این جا جای تو نیست نه خودت نه اعتقادات به درد -
این جا و آدماش نمی خوره
...اما میترا -

مسیح به یک باره فریاد زد

مهمه؟ به خاطر اون موندی نمیری درسته؟ پس به خاطر اون -
چشمای کورتو باز کن بین عاشق کی شدی بین دینش چیه
مذهبت چیه اعتقادش چیه تو کدوم قبرستونی زندگی می کنه

Mojezeh, [05.05.19 09:56]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_بیست_سه#

معجزه_دریا#

:اشکان به پنجره نگاه کرد و مسیح نیش خند زد و گفت
تعهد نمیدی اما دختره رو با نامردی مال خودت کردی تعهد -
نمیدی اما دست گذاشتی روش که یه وقت کسی بهش دست
نزنه، تعهد نمیدی خیر اون سرت اما خواستگار براش میاد سگ
پاچه گیر میشی

اشکان سبک گلویش بالا پایین شد و مسیح عصبی غرید
جمع کن خودتو یه شب ندیدیش داری زار می زنی بدبخت-
نمی تونم مسیح-

پس یا میتونی یا دور میترا رو خط بکش-
به جان خودش نمی تونم-

مسیح دوباره مشروب در هر دو پیک ریخت و گفت
اگر جانشو دوست داری بفهم داره عذاب میکشه بفهم میخواد -
هر دو تون بهم تعهد بدید

اشکان سریع دستش را پایین برد و مشکوک گفت
یعنی میترا هم می خواد؟-

خنک نباش اشکان میدونم خیلی وقته فهمیدی میخواد-
اشکان چشم بست و مسیح به ساعت نگاه کرد، دل مردانه اش
فرو ریخت و سخت نفس کشید، عصبی ته سیگارش را لبه ی
پنجره رها کرد و سیگاری دیگر آتش زد، دست دیگرش مشت
شد و نگاهش خیره شد به ناکجا آباد که اشکان گفت

میترا زیر قولش زد-

سکوت بود که اشکان متعجب به مسیح نگاه کرد ، با دیدن
رگهای پیشانی مسیح که برجسته شده بود و فک منقبضش با
:شتاب به ساعت نگاه کرد و از جایش بلند شد، گفت

مسیح-

عادی نبود، اون شب عادی نبود-

:اشکان نگران دوباره به ساعت نگاه کرد که مسیح گفت
صداش تو گوشمه، تو گوشمه که چهارساله نه شب دارم نه روز-
اشکان دست روی شانه اش گذاشت اما مسیح دستش را پس زد
و پیکش را برداشت سر کشید، معده اش به سوزش افتاد و دست
بالا برد پک زد به آن سیگاری که چهار سالی بود می کشیدش،
:اشکان کلافه گفت

...فکر می کردم امسال آروم تری اما انگار-

صدایش بالا رفت نه از عصبانیت حرف های اشکان، نه به خاطر
میترا و اشک هایش، به خاطر خودش بود و تحملی که یک سال

تمام با آن کنار می آمد، اما مسیح بود و دل پُرش از آن شب که
حس می کرد بدترین شب عمرش را گذرانده بود، که به یک باره
مثل یک آتشفشان فوران می کرد

هیچ وقت، نمی تونم این شبِ آروم بگذرونم چون دستش تو -
دست خودم بود، دم گوش خودم حرف زد

اشکان سر به زیر برد و مسیح تکیه از لبه ی پنجره گرفت و
لگدش به میز وسط مبل کوبیده شد فریاد زد
لعنت به دنیاو آدماش -

مسیح -

شونه هام سنگینه، بدون اون شونه هام سنگین شد، خیلی -
وسط خانه ی اشکان ایستاد فریاد زد

همتون گفتید قبول کردی؟ گفتید یعنی می خوای دزدی کنی؟ -
اما هیچ کدوم نپرسیدین مرگت چیه که قبول کردی، که از
!زندگیت بزنی به خاطر یه دزدی

اشکان ناراحت چشم بست و مسیح نیش خند زد و گفت

میدونی خوشی زده زیر دلم، میخوام به زندگیم هیجان بدم -
گفتم برم دزدی

:چرخید سمت اشکان سر کج کرد و گفت

تا حالا کسی بهت گفته دلم مُرده؟-

اشکان سر بالا آورد، نگاهش کرد که مسیح با پوز خند همیشه
:گیش گفت

نشیدی پس الان بشنو، نه میدونم دوست داشتن چیه نه -
عاشقی، دلم، اشکان دلم مرده به وَلَا جون نداره عاشق بشه، که
از هیچ جنس مخالفی خوشش بیاد

:چرخید و دوباره فریاد زد

حالا برام هی رنگی رنگیاشو بیارید منم با بی رحمی خوردشون -
کنم و بگم هری

نگاهش به ساعت افتاد و نفسش حبس شد، لحظه ای اطرافش
در سیاهی مطلق فرو رفت و چشمانش روی هم افتاد، اشکان با
دیدن دستهای مشت شده اش قدمی سمتش برداشت

یادش است حتی آن زمان هم اشک نریخت تا به عمرش که
مسیح را می شناخت هیچ وقت اشکش را ندیده بود، آن پسر
مغرور هیچ وقت اشک نریخته بود و اشکان می فهمید همان
اشک نریختنش بیشتر به او فشار می آورد

:جلوتر رفت که مسیح غریب

لازم نیست بیای جلو، بریز بخورم-

اشکان عقب رفت و برای مسیح مشروب ریخت و منتظر ماند تا
آن مرد کمی آرام بگیرد

مسیح چرخید با قدم های بلند و محکمش سمت اشکان رفت،

:پیکش را برداشت و سر کشید، نیم نگاهی به او کرد و گفت

لجن نیستی سعی نکن وانمود کنی تو لجن دست و پا میزنی-

تو دلت مُرده منم اعتمادم-

اگر اعتماد نداشتی اصلا عاشق نمی شدی، بهشم فکر نمی -

کردی

اشکان هم پیک خودش را سر کشید و مسیح جلو رفت پنجره را باز کرد کمی بالا تنه اش به بیرون خم شد، به آسمان نگاه کرد و گفت:

اون موقع سرد شده بود اما امسال انگار هنوز وسط مردادیم-

گوشی در جیبش لرزید، گوشی را بیرون آورد دید رز عکس جدید گذاشته است، عکس را باز کرد و با دیدن دختر کنار استخر زیر آفتاب با آن لباس نیش خند زد و زیرش را خواند غم ها را رها کن و همیشه بخند-

:مسیح نیش خند زد گفت

این عوضی یکی بدتر از توئو میتراس-

پول دار ترم هست-

:مسیح دندان روی هم سایید مشتش نشست لب پنجره و غرید

بریز لعنتیو-

با دو انگشتش چند باری روی سنگ قبر ضربه زد و خیره به
عکس پدرش بود، دختری که مثل او خم شده بود باعث شد نگاه
مسیح را سمت خودش بکشد، با دیدن الهه و مردی که کنارش
بود، با نگاه خنثی اش پلکی زد از جایش بلند شد

Mojezeh, [05.05.19 09:56]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_بیست_چهار#

معجزه_دریا#

مسیح-

:مسیح چرخید و به میترا نگاه کرد که میترا سر به زیر گفت

میشه من برم-

نه داریم میریم خونه-

اما...

:با صدای مسیح که بالا رفت میترا ساکت شد

اشکان میترا رو بیار خونه-

اشکان که دور بود با آن حرف سمت آن دو نفر رفت، میترا

:نگاهش نکرد و مسیح گفت

فعلا-

:آن را گفت از آن ها دور شد، نزدیک مرضیه رفت و گفت

با خاله اینا بیاین من دارم میرم-

باشه داداش، آروم برو-

مسیح سر تکان داد از جمعیت دور شد سمت موتورش رفت،
روی موتور نشست و کلاهش را روی سرش گذاشت، حرکت کرد
تا زودتر به خانه برود، البته زود رفتنش بهانه بود، او تنهایی می
خواست، آن روز اصلا خودش نبود، نگاهش هم خودش نبود

دل تنگ بود، دل تنگ مردی که عاشقانه دوستش داشت و بعد
رفتنش حس می کرد دنیای او هم رو به سیاهی رفته بود

لعنت به شب های بعد از تو
به دردی که ماند است از تو به دادم نمیرسی
رفتی آواره شد خانه ماندم غریبانه
...لعنت به بی کسی

آقا جون-

مسیح... هستی؟-

چیزی نیست-

مسیح نگاهم کن... بگو حله... بابا-

هیچی نگو آقا جون میرسیم-

مسیح... نفس... ندارم... بگو-

قلب من این چنین آسان نمیلرزید
عشقت اما به غم هایش نمی ارزید
دنیا را بردی مارا راحت به نابودی
دنیا غم شد مگر تو چند نفر بودی

میگم ساکت باش می فهمی...نباید حرف بزنی...الان می رسیم-
خیالمو ...جمع کن...مَرَد-

با به یاد آوردن آن شب نفسش عمیق شد، سرعتش بالا رفت،
حس دستانش داشت دیوانه اش می کرد، همراه چشمان
ملتمسش دستانش آن فشار هایش هم از پسرش خواهش می
کرد.

لعنت به شب های بعد از تو
به دردی که ماند است از تو به دادم نمیرسی
لعنت به شب های بعد از تو

به دردی که ماند است از تو

مسیح بابا-

:خیره ماند به آن چشمان پر اشک و آن مرد آرام گفت

قول...بده-

:مسیح پلک زد و گفت

سخته، همیشه گذشت-

:پدرش عصبی دستش را فشرد و گفت

...نباید می فهمی...نباید...قول...بده مسیح-

من همانم که دل از دنیا بریدم

با غمت آتش به باران میکشیدم

هر چه خواستی خاستم عشقی ندیدم

نفسش بند آمد تنش از تخت بالا آمد، مسیح با وحشت چرخید
فریاد زد

یه کاری کنید-

امداد گر مسیح را کنار زد اما پدرش دستش را رها نکرد و با
همان جانی که داشت در می رفت گفت
قو...ل...بده-

چیزی نیمشه...الان میرسیم...باهم تمومش می کنیم-

خاطراتم را چرا یادت نمانده

غصه هات من را به پایانش رسانده

بی وفا مهر وفا یادت نمانده

مسیح...مامانت...فقط...تورو...دارن...قول...بده -

بی...خیالش...بشی

نیمشه...آقا جون-

مرد به سرفه افتاد با خونی که بالا آورد، دست مسیح از دستش
رها شد و لحظه ای مسیح سیاهی چشم پدرش را ندید

قلب من این چنین آسان نمی‌لرزد
عشقت اما به غم هایش نمی‌ارزد

موتورش را کنار اتوبان کشید با شتاب پیاده شد، آن طرف گارد
ریل رفت، کلاهش را برداشت در آن بیابان پرت کرد، ساعد هر
دو دستش را کنار شقیقه هایش فشرد و چشمانش را با درد روی
هم فشرد

دنیا را بردی ما را راحت به نابودی
دنیا غم شد مگر تو چند نفر بودی

پدرش رفت بدون آن که مسیح قوی به او بدهد، رفت و تنها شد
آن پسری که قرار بود با هم پیش بروند، سنگینی مسئولیتش

زیاد بود، و آن کاری که نیمه رها شد باید خودش به تنهایی به
اتمام می رساند، هر چند که پدرش خواسته بود رهایش کند و
!بی خیال شود، اما مگر می شد؟

لعنت به شب های بعد از تو
به دردی که ماند است از تو
به دادم نمیرسی

لگدش زیر خاک کوبیده شد و خاک در هوا پخش شد، عربده
اش گوش کر میکرد اگر کسی در آن جا بود

همین سِت بگیرم برات؟-

بگیر-

اوکی، چه طوری تو؟-

خوبم-

سامیار کجاست؟-

نمی دونم زنگ نزدَم-

تو که زنگ بزنی نیستی اون زنگ میزنه، نشین تو خونه بلند شو -
بگرد بابا

:نیلوفر، دست در موهایش کرد و گفت

تو کجا میری؟-

نمی دونم کیا میگه بازم بریم بار-

این آخر تو مستی یه غلطی میکنه-

گوه خورده بابا با ترس و لرز دستمو میگیره-

:نیلوفر نیش خند زد که رز گفت

دیگه خسته شدم این دو روزم تموم بشه برگردیم-

:نیلوفر بی تفاوت گفت

هوم-

...نیلی رفتی د-

نیلوفر سریع گفت:

میرم-

دیر نشه-

نمیشه-

اوکی من آماده بشم برم، کار نداری عشقم-

بسلامت-

بی ذوق ترین دوست دنیا که میگن تویی-

نیلوفر لبخند کم رنگی زد و تماس را قطع کرد، خیره به قاب
عکس روبه رویش سیگاری آتش زد که برایش پیام آمد، گوشی
را برداشت و پیامی که از طرف سامیار بود را باز کرد
میای بریم لواسون؟-

:پکی به سیگارش زد و نوشت

دیره تا برسیم باید برگردیم-

:دود سیگارش را بیرون داد صدای مادرش را شنید

نیلی-

میام-

دوباره پیام آمد و خواند

شبُ اون جا میمونیم دیگه-

نیلوفر تک خنده ای کرد پکی دیگر به سیگارش زد که مادرش
باز صدایش کرد، کلافه سریع پیام را نوشت ارسال کرد و
سیگارش را خاموش کرد، از روی تخت بلند شد از اتاق بیرون
رفت.

**

Mojezeh, [05.05.19 09:56]

[Forwarded from رمان های کمند

]](♥_____maryam_____♥)

پارت_بیست_پنج#

معجزه_دریا#

بخور مادر-

داغه خانم جون-

!ببین چه طور صداش گرفته-

:مسیح سرفه ای کرد و گفت

سرما خوردگیه دیگه-

:مادرش چپ چپ نگاهش کرد و گفت

سرما خوردگی یهویی که نمیاد سراغ آدم، هوا خنک شده -

هنوز با تیشرت میشینی پشت موتور خب معلومه سینه پهلوی

میکنی

چیزی نیست بزرگش نکنید-

مادرش پتو را روی سر مسیح انداخت و سرش را پایین برد تا

:بخور به صورت مسیح بخورد، مسیح چشم بست و غرید

خفم کردی خانم جون -

حرف نباشه بعد اونم این کاسه سوپُ تا قطره ی آخرش باید -
بخوری

:مسیح با حرص نفسش را بیرون داد که مادرش گفت

آقا جونتم با بخور و سوپای من بدون دوا و دکتر خوب می شد -
دستش مشت شد، دست خودش نبود اسم پدرش که می آمد
کل بدنش منقبض می شد، آن حس هرگز رهايش نمی کرد،
مادرش دست پیش برد از همان روی پتو دست روی شانه اش
:گذاشت و گفت

بیشتر خصوصیت تو به اون خدا بیامرز رفته، غیرت اخلاقت، -
بُرِشِت

فک منقبضش تکانی خورد که زنگ خانه به صدا در آمد، مسیح
:تا تکان خورد مادرش گفت

بشین پسر جون، فرار نداریم خودم میرم درو باز می کنم تو -
هم حق نداری از زیر پتو بیرون بیای

:مسیح غرید

!خانم جون-

حرف نباشه-

آن زن همان جور که دستش روی شانه ی پسرش بود بلند شد،
سمت در رفت چادرش را که آویزان بود از پشت در برداشت
روی سرش انداخت و از خانه بیرون رفت، دمپایی هایی که
مسیح برایش خریده بود را پا کرد و سمت در رفت، در را باز کرد
:و دختر جلوی در زودتر سلام کرد
سلام-

:مادر مسیح لبخند زد و گفت

خوش اومدی میترا جان، بیا داخل مادر-

:میترا وارد حیاط شد، در را بست و گفت

بیداره؟-

بیداره وادارش کردم بخور بگیره-

:میترا لبخند زد و گفت

فقط شما حریفشی خانم جون-

اشکان جان نیومده؟-

نه من تنها اومدم-

خوش اومدی مادر برو تا منم هندونه بیارم بخوری-

زحمت نکشید-

زحمتی نیست مادر برو-

میترا با لبخند سمت ساختمان رفت، کفشهای پاشنه بلندش را

در آورد که مسیح غرید

چرا تنها اومدی؟-

میترا وارد خانه شد و گفت

تو که زیر پتویی از کجا فهمیدی منم-

چون هیچ کس جز تو، تو این خونه با کفشای پاشنه بلند نمیاد-

میترا خندید نشست روی زمین، مسیح سر بالا آورد پتو را روی

شانه اش انداخت، با صورت خیس و ابروهای در هم گفت

اشکان کجاست؟-

میدونی که هنوز آشتی نکردیم-

غلط کردید که آشتی نکردید-

مسیح من حرفامو زدم اما اشکان انگار دلش نمی خواد این -
یعنی همه چیز تموم شد،

:مسیح نیش خند زد و گفت

همین؟ تموم شد؟ نمردم و فهمیدم عشق چیه-

چی کارکنم؟ بیوفتم به پاش که بیا ازدواج رسمی کنیم؟ بعد -
این جوری بدتر دوری نمی کنه؟

خودت تا این جا کشوندی پس بقیشم باید درست کنی-

من؟-

:مسیح نیش خند زد و گفت

یه مرد تو زندگی واسه رسیدن به خواسته هاش تلاش می کنه، -
کارایی انجام میده که تو عمرشم فکر نمی کرد از عهده اش بر

بیاد، اما یه کسایی هستن که باعث میشن طرف دیگه تلاش
نکنه چون همه چیز براش محیاس
...مسیح-

:مسیح سریع میان حرفش رفت و گفت

یه مرد تو زندگی چی می خواد؟-

:میترا هیچ نگفت اما مسیح با حرص گفت

یه کسی می خواد که عاشقش باشه، که باهاش زندگی کنه که -
نیازاشو بر طرف کنه از جنسی بگیر تا کارای شخصیش، واسه
رسیدن به همچین عشق و زندگی تلاش می کنه، اما تو چی کار
کردی؟ خودتو دو دستی تقدیمش کردی، بدون اینکه به فکر
عاقبت باشی رفتی خونس زندگی کردی، کم خونه ی بابات
رفتی، نیازاشو برطرف کردی اومد خونه دید به به میترا غذا
درست کرده، دید لباساش تمیز شسته شده و اتو شده اس
:یکدفعه فریاد زد

دِ دیگه وقتی همه چیز فراهمه واسه چی تلاش کنه؟ اصلا چرا -
باید تعهد بده وقتی همه چیز عادیه و خوب پیش میره؟

خانم جان در آشپزخانه بود و با آن فریاد مسیح ترجیح داد از
آشپزخانه بیرون نرود، میترا سر به زیر بود که مسیح گفت

گند زدی خودتم جمعش کن، خودتو همه جوره تقدیمش -
کردی بعدم حالا هر کی سی خودش؟ عاقبت چی میشه؟ حتما
...دو روز دیگه یه پسر دیگه اونم ب

مسیح من این جوری نیستم-

نیستی که رفیقمی وگرنه همون روز اول دهنتمو پر خون می -
کردم می گفتم هری راست کار من نیستی
تو یه پیشنهاد بده-

مسیح حوله را برداشت صورتش را خشک کرد و گفت

اینو بخورم میریم بیرون، نخورم خانم جون نمیزاره بریم-

میترا لبخند زد و گفت

تنها کسی که تو این دنیا حریفته خانم جونه-

خوشحالمیشم واسه تو-

بخدا ذوق می کنم اون حرف میزنه تو سر به زیر قبول می کنی-

پررو نشو بیا اینو بخوریم زود تموم شه-

:میترا بلند خندید جلو رفت، مسیح نگاهی به در کرد و گفت

تو بخور بعد من سر می کشم-

میترا باز خندید و تند تند سوپ را می خورد و مسیح حواسش

بود خانم جان نیاید و مچشان را بگیرد.

Mojezeh, [05.05.19 09:56]

[Forwarded from رمان های کمند

ندmaryam_____کَم_____❤️)]

پارت_بیست_شش#

معجزه_دریا#

:سوپ را که خوردند، خانم جان وارد خانه شد و گفت

خوش اومدی-

ضرف هندوانه را روی زمین گذاشت و نگاهی به مسیح کرد و

گفت:

خوردی سوپتو؟-

خوردم-

حالا بهتر میشی-

خانم جون باید با میترا برم-

:خانم جان اخمی کرد و گفت

حالت خوب نیست-

:میترا سر به زیر برد و مسیح گفت

زود میام-

خانم جان به میترای سر به زیر نیم نگاهی انداخت و گفت

پس با تیشرت نرویه چیز بیوش سرد شده-

مسیح سر تکان داد از جایش بلند شد به اتاق رفت، گوشی را از

روی تخت برداشت و همان جور که روشنش می کرد سمت

کمدش رفت، باز رز عکس گذاشته بود از خودش و نیلوفر، همراه

:ست ورزشی و ساک ورزشی، زیر عکس نوشته بود

میریم باشگاه که بسازیم-

مسیح نیش خند زد و سوئیشرت مشکی اش را از کمد بیرون

آورد، گوشی را روی میز گذاشت و همان جور که خیره بود به

:عکس، سوئیشرتش را تنش کرد و گفت

بساز-

همان لحظه متوجه شد رز ویدیو زنده ای شروع کرده است،

سریع گوشی را برداشت و روی ویدیو زد که ببیند چه خبر

است، چهره ی رز را که لبخند به لب داشت دید، پشت فرمان

:ماشین بود که گفت

بعد باشگاه باید استراحت کرد اما ما الان تو اوج ترافیکیم -

مسیح بیا دیگه -

:مسیح به میترا که جلوی در بود نگاه کرد و گفت

بمون ببینم چی زِر میزنه -

:میترا کنجکاو سمتش رفت و کنارش ایستاد، رز خندید و گفت

روز اول باشگاه جو گیر شدم ورزشای سنگین کردم همچین -

بدنم درد می کنه

:مسیح نیش خند زد و گفت

تو رو چه به ورزش اُردکِ زشت -

:میترا خندید و گفت

چرا خب دخترا هم ورزش می کنن -

می ترسم ناخونش بشکنه یه وقت -

:رز جواب کسی که زیر ویدیو سوال کرده بود را داد

نه بابا مگه بچه مدرسه ای هستیم فردا بریم دانشگاه، منو نیلی -
جونم از هفته ی جدید میریم

گوشی را سمت نیلی که کنارش نشسته بود چرخاند، نیلی که
:عینک آفتابی بزرگی به چشم زده بود غرید
بگیرش اون ور-

:رز دوباره گوشی را سمت خودش چرخاند و گفت
نیلی دیگه جز خودم کسی تحملش نمی کنه-

آن را که گفت نیلی چپ چپ نگاهش کرد که رز بلند خندید،
:میترا گفت

همین دوستشو بیمارستان دیدی؟-

:مسیح سر تکان داد و گفت

با دوست پسرش بود-

اوه ماشینا تکون خوردن بچه ها، منم برم فعلا-

ویدیو که قطع شد مسیح گوشی را قفل کرد در جیبش گذاشت
:و غرید

اوسکل -

آن را گفت و همراه میترا از اتاق بیرون رفتن، از خانم جان
خداحافظی کردن از خانه بیرون رفتن

:میترا سوئیچش را سمت مسیح گرفت و گفت

میدونم اخلاقتو بفرما -

مسیح سوئیچ را چنگ زد سمت ماشین رفت، پشت رل نشست
و میترا هم سوار شد

میترا می دانست مسیح یک اخلاق خاص دار البته کمی هم
خودخواهانه، دوست نداشت سوار ماشینی شود که راننده اش
زن باشد، نه که از راننده ای زن بدش بیاید یا قبول نداشته باشد
اما در قانونش این بود که تا وقتی مردی در ماشین است زن
نباید رانندگی کند

مسیح بود و قانون های خاصش، ماشین که از کوچه بیرون رفت
:مسیح گفت

اشکان یه ترس داره -

:میترا متعجب گفت

!چه ترسی؟-

مسیح پاکت سیگار را از جیبش در آورد و سیگاری آتش زد،

:آرنجش را لب پنجره گذاشت و گفت

نسبت به تعهد یه نگرانی داره، دوستت داره اما همین ترسش -

نمیزاره پای تعهد بیاد

دلیل ترسش چیه؟-

اینا الان مهم نیست، تو باید کاری کنی که ترسش، اون -

نگرانیش از بین بره

چه طوری؟-

از نظر اون تعهد آدمارو از هم دور می کنه، فکر می کنه تعهد -

که بدی دیگه زندگی تکراری میشه و بعد رسیدن هیچ چیز

نیست براش تلاش کنی یه زندگی روزمره تشکیل میشه که بعد

مدتی هم ممکنه طرفش ترکش کنه

این چه طرز فکریه دیگه؟-

بگذریم، تو بعضی زندگیا این هست به اونم کاری ندارم، تو باید -
بهش اطمینان بدی میدونی چی میگم؟
نه بخدا-

:مسیح عصبی زیر لب غرید
سخت ترین کار دنیا حرف زدن با شماهاست -
خب گیج شدم مسیح -

:مسیح به سیگارش پک زد و گفت
فقط ثابت کن همیشه وفاداری -
خب هستم -

میترا خنگ نشو میگم باید ثابت کنی -
خب چه طور؟ -

من چه میدونم تو بهتر میدونی اون چه طوری به چه روشی -
میتونه اطمینان پیدا کنه
:میترا در فکر فرو رفت و آهسته گفت

چرا اشکان این ترسو داره؟-

خودش بخواد بهت میگه-

:ماشین را نگه داشت و گفت

تو برو دیگه-

حالت خوب نیست برو در خونه-

نمی خواد می خوام راه برم-

دور شدی از خونه-

مسیح جوابش را نداد از ماشین پیاده شد، میترا هم از ماشین

:پیاده شد و گفت

بهش فکر می کنم-

:مسیح سر تکان داد راه افتاد و آرام گفت

برو-

میترا سوار ماشین شد رفت و مسیح در حالی که با سکه ی
درون دستش بازی می کرد و در فکر عمیقی بود فرو سمت خانه
رفت، خدا می دانست آن پسر چه فکر هایی در سر دارد

Mojezeh, [05.05.19 09:56]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_بیست_هفت#

معجزه_دریا#

**

زباناش را درون دهانش چرخاند، خیره بود به فرمان خاص آن
ماشین و ذهنش جای دیگری بود، دقایقی به همان منوال گذشت
تا بالاخره سر بالا برد سر چرخاند کوله پشتی مشکی اش را
برداشت و از ماشینش پیاده شد

با آن تیپ خاص و آن عینک که حسابی به او می آمد او را شبیه به بچه پولدار ها کرده بود، محوطه ی شلوغ دانشگاه را بی آن که حتی نیم نگاهی به آدم های اطرافش بیاندازد گذراند، اولین روز دانشگاهش بود البته یک هفته ای بود شروع شده بود و او دیر تر از همه به دانشگاه آمده بود

آشنا بود با تمام کلاس ها، اگر درسش را ادامه داده بود حال مدرک فوق لیسانسش را گرفته بود اما آن اتفاق انگار حکمتی داشته است، حال، هم ترم آن دختر بود و با هم باید مدرک می گرفتند.

رز بلند خندید و رو به نیلی گفت

ببین دیوونه چه طور دماغشو عمل کرده-

نیلی بی خیال چرخید و گفت

بهش میاد-

نه بابا این چیه نوکشو باید روی پیشونیش پیدا کنی-

نیلی خنده ای کرد که سامیار گفت

چه ناز شدی خانمی -

نیلی سر چرخاند نگاهش کرد، لبخندی تحویلش داد که رز سر
:کشید وسط آن دو نفر و گفت

بعد کلاسا کورس بریم -

:نیلی سر کج کرد به سامیار نگاه کرد که سامیار گفت

چشمای گربه ایت مگه میزاره بگم نه -

:نیلی تک خنده ای کرد و رز هر دو دستش را بالا برد و گفت

پس بزنی مهر تاییدو -

سامیار و نیلی هر دو کف دست رز کوبیدن که با وارد شدن آن

:پسر یک ابروی نیلی بالا رفت و غرید

!این یارو این جا چه غلطی می کنه؟ -

:با آن حرف سامیار و رز سر چرخاندن و رز با دیدن مسیح گفت

این کیه مگه؟ -

سامیار هم که همان سوال را داشت به نیلی نگاه کرد اما نیلی با دندان های روی هم فشرده شده نگاهش میکرد، مسیح بدون که به او نگاه کند سمت صندلی که جلوی او بود رفت، نیلی سریع پاهایش را بلند کرد روی صندلی جلو گذاشت

رز لبش را جلو داد و با ذوق به نیلی نگاه کرد، مسیح نگاهی به پای نیل کرد که نیل گفت

جای کسیه-

سامیار به صورت مسیح دقیق شد، برایش آشنا بود اما یادش نمی آمد کجا دیده بودش، مسیح دست پیش برد صندلی را گرفت و با یک حرکت سریع کشیدش، اگر سامیار دستش را جلوی نیلی نمی گرفت به حتم نیلی پخش زمین می شد

نیلی با خشم گفت

!نکنه فکر کردی مالک کل دنیایی بچه پررو؟-

مسیح بی توجه به آن سه نفر روی صندلی اش نشست کمی سرش را عقب برد و با پوز خند گوشه ی لبش گفت

غیر اینم نیست-

نیلی با خشم تا خواست بلند شود رز خودش را جلو کشید و گفت:

بی خی نیلی بزار با آقای ابرو کمون آشنا بشیم-

دستش را سمت مسیح گرفت و گفت

رز هستم-

مسیح سر چرخاند نگاهش کرد و بعد به دستی که سمت او پیش آورده بود نگاه کرد که نیلی با حرص گفت

ایشونم مالکن اونم مالک تمام تخت و صندلیای دنیا-

مسیح از صورت رز که با لبخند نگاهش می کرد نگاه گرفت و نگاهش را به نیلی داد، نیش خندی تحویلش داد و بی خیال کاملاً صاف نشست، رز لبش کج شد و دستش را پشت سرش برد و گفت

اوکی-

همان لحظه استاد وارد کلاس شد، نیل به سامیار نگاه کرد و گفت:

همون پسر س که تو بیمارستان نداشت تو رو تخت بخوابی-

:سامیار که یادش آمد سر تکان داد که رز آرام گفت

اوه دیدم از اولش باهاش کج افتادی-

خیلی پررو و از خود راضیه-

خب امروز انگار پنج نفری به کلاس اضافه شدن-

:رز پا روی پا انداخت و گفت

با اجازه ی شما بله استاد-

:استاد به رز نگاه کرد و گفت

میزاشتید ترم تموم میشد میومدید-

ما که از خدامونه استاد، بعد شما به ما نمره میدی؟-

صد در صد-

پس استاد بی زحمت کناره نمره ی من بزن با نون اضافه-

صدای پخ بچه های کلاس بالا رفت که استاد لبخندی زد به
لیستش نگاه کرد و گفت

تازه واردا خودشونو معرفی کنن-

مسیح جلوتر از همه بود و استاد نگاهش کرد که مسیح گفت
مسیح مدیری-

استاد چشم ریز کرد، مسیح برایش آشنا آمد و تا خواست دهان
باز کند رز گفت

عیسی مسیح روح القدس-

دوباره صدای خنده ی همه بالا رفت که استاد دستش را روی
میزش کوبید و رو به مسیح گفت

.تو از بچه های قدیمی هستی؟...آهان مسیح یادم اومد-

مسیح سر تکان داد که نیلی گفت

آقای مالک همه میشناسن-

خب بقیه خودشون معرفی کنن-

:نیلوفر سر کج کرد که بتواند استاد را ببیند و گفت

نیلوفر ریاحی-

:سامیار سریع گفت

سامیار قمر-

:رز با ناز ایستاد و گفت

منم رز کمیلی-

استاد سر تکان داد و رز نشست کمی به جلو خم شد و دم گوش

:نیلی گفت

اگر شماره نداد رز نیستم-

نیلی خندید و استاد بلند شد درسش را شروع کرد، مسیح کمی

روی صندلی اش لم داده بود و یک دستش که انگشت اشاره اش

هم باز بود کنار شقیقه اش گذاشته بود به استاد توجه داشت

:انتهای کلاس بود که مسئله ای استاد روی تابلو نوشت و گفت

.حلش سخته اینو حل کنید جلسه بعد با خودتون بیارید-

Mojezeh, [05.05.19 09:56]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_بیست_هشت#

معجزه_دریا#

:استاد کیفش را برداشت و گفت

بدرود-

بدرود استاد-

:سامیار به نیلی نگاه کرد و گفت

نیلی اینو بنویس به منم بده-

:نیلی جزوه اش را بست و گفت

نوشتیم بریم-

هر سه بلند شدن سمت در کلاس رفتن، که پسری سامیار را
صدا زد، سامیار سمتش رفت، رز نگاهی به مسیح که داشت
:جزوه اش را درون کیفش می گذاشت کرد و گفت
خوش هیکله-

اه بابا نگاش می کنم حالم بد میشه-

:رز لبخند زد و گفت

خوش تیپم هستا-

پس برو مخشو بزن-

:رز به نیلی نگاه کرد و گفت

من فقط دون می پاشم مخو اون باید بزنه نه من-

:نیلی تک خنده ای کرد و گفت

بله استاد-

رز خندید که یکدفعه مسیح را دید ، مسیح جلو رفت و چون آن
دو دختر جلوی در کلاس بودند، بدون آن که نگاهشان کند جلو
:رفت و گفت

برو کنار جذابی نشی-

نیلی ابروهایش بالا رفت و رز زیر خنده زد، نیلی با بهت گفت
اعتماد به نفس تو رو من داشتم الان رئیس جمهور بودم آقای -
مالک

نمی دانستند تکه کلام مسیح همان است ، مسیح به رز نگاه کرد
که رز گفت

بیا رد شو میخوام جذابی بشم-

مسیح نیش خند زد و جلو رفت، به پهلوی چرخید و درست از
میلی متری رز گذشت، نیلی با ابروهای درهم نگاهش کرد و
مسیح رفت، رز یک ابرویش بالا رفت با لبخند گفت

اوه شونه اش سه تای من بود، دیدی؟-

نیلی چرخید و گفت

سامی بیا دیگه-

سامیار از آن پسر دور شد و گفت

بریم-

با هم بیرون رفتن که سامیار گفت

چی میگفت پسره؟-

داشت جذابیت انتقال می داد-

رز بلند بلند به حرف نیلی خندید و هر سه سمت سمت سلف
رفتند.

مسیح پشت میز نشست و لیوان قهوه اش را روی میز گذاشت به
اشکان گفت

خب بعدش-

اگر اون چیزی که بگه نباشه چی-

مسیح به آن سه نفر که وارد سلف شدند نگاهی کرد و گفت

باز خنگ نشو، میترا اگر اهل خیانت بود همین الانم می -

تونست خیانت کنه، مثل خیلیای دیگه که همزمان با چند نفرن

مامان اینا دیشب رفتن-

خوبه-

تو باغ میخوام مهمونی بگیرم هستی؟-

اول تصمیمتو بگیر بعد-

تا آخر هفته یه مهمونی میگیرم ببینم چی میشه-

:مسیح به قهوه اش خیره شد که اشکان گفت

تو چی شد دیدیش؟-

:مسیح با حرص غرید

خیلی خودمو کنترل میکنم نزنمش، صدای کش دارش رو مخمه-

:اشکان خندید و گفت

حتما از این آویزوناس-

آویزون مال یه لحظه، به استادم رحم نمیکنه-

اوه یه وقت داداش حاملت نکنه-

ببند بابا بیشعور-

اشکان بلند خندید و مسیح تماس را قطع کرد، که صدای رز در

:گوشش نشست

به قول نیلی آقای مالک، اجازه میدی ما این جا بشینیم-

:مسیح بدون آن که نگاهش کند گفت

اجازه میدم-

:رز یک ابرویش بالا رفت و گفت

!نه تو انگاری فکر کردی واقعا همه چی مال خودته؟-

نیلی جلو رفت صندلی را عقب کشید و نشست پشت میز،

:سینی قهوه و کیکش را روی میز گذاشت و گفت

سامیار بیا بشین-

مسیح نیم نگاهی به نیلی کرد، فکرش را هم نمی کرد روز اول

حتی از روی لج و لجبازی به آن سه نفر آن قدر نزدیک شود، رز

هم صندلی عقب کشید پشت میز نشست به نیم رخ مسیح نگاه

:کرد و گفت

اسمت مسیح بود؟-

:مسیح لیوانش را برداشت و گفت

نباید به این زودی یادت بره-

نه يادم كه نرفت فقط نميدونم عيسى بودى يا مسيح-

:ساميار بى توجه به حرف هاى رز رو به نيلى گفت

ساسان تو شركت كارم داره بايد زود برم-

چى شده باز؟-

نميدونم واسه سيستم مشكل پيش اومده بايد برم درست كنم-

:نيلى كمى سر كج كرد و گفت

اشكال نداره-

ماشين بزارم واسه تو؟-

:نيلى پشت چشمى نازك كرد و گفت

نه-

Mojezeh, [05.05.19 09:56]

[Forwarded from رمان هاى كمند

(♥_____maryam_____♥)]

پارت_بیست_نه#

معجزه_دریا#

:سامیار چشم گرداند روی صورت نیلی و گفت

!جدی امروز یکم تغییر کردی-

:نیلی اخم با مزه ای کرد و گفت

هیچی تغییر نکرده-

:رز به مسیح لبخند زیبایی زد و گفت

بچه کجایی؟ آشنا میزنی-

مسیح که خوب می دانست رز میخواهد نخ بدهد دوباره نگاهش

:کرد و گفت

سعادت آباد-

اوه میگم آشنایی، تو کورسم بودی؟-

کورس یا پُر دادن ماشین؟-

رز خندید و گفت

عروسکم پُر دادنم داره دیگه-

مسیح از پشت میز بلند شد که نیلی و سامیار نگاه از هم گرفتن
و به او نگاه کردند، رز پا روی پا انداخت و گفت

پس اهلش نیستی؟-

مسیح لبش کج شد بی حرف سمت سطل آشغال رفت لیوانش را
درونش انداخت و از سلف بیرون رفت، رز شگفت زده گفت
!گفتم الان شماره میزاره رو میزا-

نیلی خندید و گفت

عادت کردی به این شماره ها اما این نجسب آدمش نبود-

سامیار کمی کیک در دهان گذاشت و گفت

به نظرم این جور کسا بیشتر تو نخش میری که جذب خودت -
کنی

نیلی نگاهش کرد و گفت

یعنی چی؟-

رز زودتر گفت

طرفت هر چی مغرور تر باشه تو بیشتر تلاش میکنی بکشونی -
سمت خودت که ثابت کنی تو میتونی

حالا تو میتونی؟-

حالا این همچین چیزیم نبود که بخوام تلاش کنم-

سامیار تک خنده ای کرد و گفت

نیلی ببینیم رز چی کار می کنه-

ای بابا گفتم کاری بهش ندارم، چیزی نبود با اون ابروهاش-

نیلی بی خیال شانه بالا انداخت و گفت

ابروهاش مردونه بود دیگه، خوست میاد مرد ابرو برداره مثل -
دختر؟

رز لب روی هم فشرد و فقط نگاهش می کرد، نیلی چشم ریز
کرد معنای نگاه رز را بفهمد که لحظه ای جا خورد و سریع سر
چرخاند به سامیار که کیک را جلوی دهانش گرفته بود و
خشکش زده بود نگاه کرد و با لکنت گفت

چیز نه منظورم...منظورم اینه اونایی که...چیز میکنن...ای بابا -
بگو دیگه چیز، آهان اصلاح می کنن
آن را گفت سریع از جایش بلند شد و گفت
بریم کلاس بعدی شروع شد-

آن را گفت سریع از میز دور شد، رز با همان لب های روی هم
فشرده به سامیار نگاهی کرد و سریع کیفش را برداشت گفت
آره کلاس شروع شد-

رز هم به دنبال نیلی دوید و سامیار با حرص کیکش را روی میز
پرت کرد و با خشم به جای خالی مسیح خیره شد

آن ساعت هم مسیح در کلاسشان بود اما حال او زودتر رفته بود
و در بین چند نفر دیگر نشسته بود، نیلی و رز وارد کلاس شدن،

رز به مسیح نگاهی انداخت و با نیلی رفتند نشستند، نیلی که
:هنوز مسیح را ندیده بود، رز آرام گفت
تو این کلاسم هست-

:نیلی سر چرخاند با دیدن مسیح گفت
با ما هم ترمه حتما تو بیشتر کلاسامون هست-
:رز خیره به نیم رخ مسیح گفت
خوبه-

آن روز به همان منوال گذشت و دیگر بین آن ها و مسیح هیچ
صحبتی شکل نگرفت، اما آن سه نفر فهمیدند مسیح تا چه حد
.مغرور و البته از خود راضی است
**

:نیلی در ماشین را بست و گفت
خسته ام میرم خونه-
منم-

پس من با تاکسی میرم-

رز ماشین را به حرکت در آورد و گفت

بشین بابا-

خونه دوره، راحت طولانی میشه-

گفتم منم اما فقط واسه کورس نه این که برم خونه بیوفتم -
بخوابم که

نیلی سیگارش را از کیفش بیرون آورد که رز غرید

نیلی نکش-

نیلی بی خیال سیگاری آتش زد و رز عصبی نگاهش کرد، اما

نیلی دود سیگارش را بیرون داد و گفت

معتادم نمیشه کاریش کرد-

حرف مفت نزن-

سر چرخاند به جلو نگاه کرد که با دیدن مسیح، سریع گفت

نیلی این پسره-

نیلی هم نگاه مسیح کرد و بی خیال گفت

تو گفش هستیا-

نه بابا، بزار یکم اذیتش کنیم بخندیم-

شیشه را پایین داد و یکدفعه دید مسیح در ماشین مدل بالایش

را باز کرد، نیلی سوتی کشید و گفت

تو عروسک داری اون آقا گرگشو داره، میخوره عروسکتو-

رز پا روی ترمز فشرد و تا مسیح خواست سوار ماشینش شود رز

گفت:

بعیده با این خوشگله کورس نزاری-

:مسیح چرخید به رز نگاه کرد و گفت

حالا کورس برم یا نرم چه فرقی داره؟-

فرقش اینه ببینیم من بهترم یا تو-

:مسیح نیش خند زد کمی خم شد و گفت

برو با بزرگترت بیا-

:رز با حرص گفت

مال این حرفا نیستی، معلومه ماشینت فقط میاد دانشگاه بعدم -
خونه، تو رو چه به این حرفا ابرو قشنگ
مسیح به نیلی که بی خیال آن دو نفر سیگارش را می کشید
نگاه کرد و گفت
بچه کنار دستیت نترسه یه وقت-

Mojezeh, [05.05.19 09:56]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥️_____maryam_____♥️)]

پارت_سی#

معجزه_دریا#

نیلی سر چرخاند نگاهش کرد و گفت

این بچه بترسه هم به تو یکی مربوط نیست آقای مالک-

:مسیح از نیلی نگاه گرفت و به رز نگاه کرد و گفت

شرط داره-

چی؟-

...اگر باختی-

:رز به لبهای مسیح خیره بود، و مسیح صاف ایستاد گفت

پشیمون شدم-

:باز چرخید که رز گفت

!آخه چرا؟-

با جنس ضعیف کنار نمیام-

:نیلی نیش خندی زد و سر چرخاند پکی به سیگارش زد و غرید

برو دیگه-

:اما رز به مسیح گفت

!چرا امتحان نمیکنی؟ هنوز شروع نکرده منو ضعیف دونستی-

مسیح سوار ماشینش شد شیشه را پایین داد، رز منتظر نگاهش کرد و او خون سرد سیگارش را آتش زد، دودش را بلعید با دست اشاره کرد رز ماشینش را جلو ببرد و گفت

برو به عروسک بازیّت برس-

رز دندان روی هم سایید و پایش را روی گاز فشرد با شتاب از او دور شد، مسیح نیش خند زد و رز فریادش بالا رفت

پسره ی الدنگ عوضی، فکر کرده کیه این جوری حرف میزنه-

نیل خندید سیگارش را بیرون پرت کرد و گفت

از اولش این پسره رو اعصاب بود-

نشونش میدم عوضیو، جوری جواب این حرفاشو بدم-

اوه نکنه میخوای بدیش دست آدمای بابات؟-

رز نگاهی به آینه کرد و گفت

خودم پدرشو در میارم-

نیلی سر تکیه داد به صندلی و گفت

شبیهِ خرس می مونه -

رز سر چرخاند و متعجب گفت

!خرس؟ -

نیلی سر تکان داد و گفت

خرس خوشگله پشمالو نازه دوست داری سمتش بری لمسش -
کنی، میری سمتش اما تازه میفهمی چقدر وحشی و بی رحمه
اون وقت این ابرو قشنگ خرسه؟ -

جذب کرد کشوند سمت خودش بعدم با حرفش پودرت کرد -

رز با خشم کرد

غلط کرده پسره ی بوزینه -

نیلی باز خندید و گفت

مواظب باش بیشتر این گول آقا خرس رو نخوری، بعد قضیه -
دوستی خاله خرسه میشه دوستی آقا خرسه

رز مقنعه اش را با شتاب از روی سرش برداشت و گفت

یه شال اون پشت بهم میدی -

نیلی چرخید و شال کرم رنگی را برداشت سمت رز گرفت و گفت:

بی خیال آقا خرسه، باید یه چیزی بهت بگم -

چی شده؟ -

نیلی کلافه سیگار دیگری بیرون کشید که رز عصبی نفسش را بیرون داد و نیلی گفت:

خواستگار دارم -

رز با بهت سرش سمت او چرخید و جیغش به هوا رفت
!چی؟ -

نیلی چشم بست و گفت:

چهار روزه خونه جنگیه واسه خودش -

!سامیار -

نمیدونه یعنی نگفتم بهش، بفهمه که دیوونه میشه -

آره بابا این دل خوشه این ترمو ترم بعدی تموم بشه بیاد -
خواستگاری

بابام اصرار داره -

:رز دندان روی هم سایید و گفت

...غلط کرده مرتیکه -

:نیل سریع گفت

میدونی بدیش اینه عباس خیلی به حرف بابامه، هر چیم بشه -
بازم میگه حرف حرف بابامه

د این آقا عباس حالیشه حرف صبح و شب بابات با هم فرق -
داره به خاطر اون زهر ماری؟

میدونه اما بازم میگه فقط حرف بابا -

بقیه چی؟ -

بقیه طرف منن حتی مامان -

این خوبه که شش، دو برنده شمایید -

بله اما اگر خواستگار پسر دایی مامانم نبود-
!اوه-

دیگه کشش ندارم رز، دیشب اصلا نخوابیدم-

خب بزار بیاد خواستگاری فوقش میگی نه-

سامیار بفهمه چی؟ یادت نیست اون سری تو شوخیشو کردی -
چه طور عصبی شد

خب نگو بهش-

خوشم نمیاد باید بدونه، بعد بفهمه بدتره-

رز شانه بالا انداخت و گفت

شرایط سختیه-

اصلا دوست ندارم برم خونه-

من منتظرم خواستگار بیاد یکم بخندم تو از خواستگار فراری -

هستی

نیلی سر چرخاند به بیرون نگاه کرد و گفت

چون دیدگاها با هم فرق داره-

خواستگاره اومد یه چشمه از اخلاق سگتو بهش بگو، بگو چقدر -
بی ذوقیو بی احساس دمشو میزاره رو کولش میره
نیلی بی توجه به رز سیگارش را می کشید و در فکر بود چه طور
می تواند آن خواستگار را دست به سر کند

**

Mojezeh, [05.05.19 10:00]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سی_یک#

معجزه_دریا#

**

رز با صدای شاد و جیغ کنانش از پله ها بالا رفت

من اومدم-

سلام خانم-

رز به خدمتکار نگاهی کرد و گفت

سلام عزیزم، پولی که گفתי برات گرفتم-

زن خجالت زده سر به زیر برد و گفت

شرمنده-

شرمنده چیه، خب گاهی آدم گرفتار میشه دیگه-

دستتون درد نکنه-

رز صورتش را بوسید و دوباره فریاد زد

آهای اهای خونه، عشقتون اومده نمیاید پیشوازش؟-

مادرش که داشت با تلفنش حرف میزد از پله ها پایین آمد، رز

موزی از روی میز برداشت کیفش را روی مبل انداخت، سمت

مادرش رفت

آره عزیزم حالا بینم کی رز وقت میکنه-

رز سر پیش برد گونه اش را بوسید که مادرش لبخند زد و رز لب
زد:

کیه-

خالته-

به خاله ی گلم شطوله-

:مادرش خندید و گفت

آره زلزله اومده-

:پوست موزش را جدا کرد و گاز بزرگی به آن زد و گفت

بگو...برنامه بچینه چند روز بریم کیش-

:اتفاقا خالتم همینو گفت-

ایول دمش گرم-

چند پله را بالا رفت و پوست موزش را رها کرد، خدمتکار سریع
.پوست موز را برداشت و رفت کیف رز را برداشت که برایش ببرد

رز وارد اتاقش شد ، شالش را در آورد و موهایش را باز کرد،
دکمه های مانتویش را باز کرد سمت آینه چرخید، لباس نیم تنه
اش اندامش را به رخ آینه کشید و رز کمی سر بالا برد و گفت
ابرو قشنگ دو روزه جذب میشی ، مثل همه پسرا-

مانتویش را در آورد که خدمتکار در اتاقش را زد، رز گوشی را
روشن کرد و گفت
بیا تو-

خدمتکار وارد اتاق شد و رز با دیدن کیفش گفت
بزارش رو میز-

خدمتکار جلو رفت کیف را روی میز گذاشت که رز گفت
بابام کی میاد؟-

گفتن ظهر میان-

رز دم رو روی تخت دراز کشید همان جور که با گوشی کار می
کرد گفت

وقتی اومد سریع خبرم کنید-

بله خانم-

پولم تو زیپ جلوی کیفمه بردار-

ممنون خانم-

همان لحظه تماس تصویری وصل شد، رز موهایش را بالا داد و

:پسر با ذوق گفت

چه طوری لیدی؟-

خوب عزیزم تو چه طوری؟-

عجبی به ما زنگ زدی-

مدام پیام می دادی گفتم ببینم چی کار داری-

پسر نگاهی کرد به چهره ی زیبای رز و آن یقه ی بازش که چاک

و برجستگی سینه اش را نشان می داد، بدون آن که نگاه بگیرد

:گفت

دل تنگ بودیم بانو-

رز خندید و چرخي خورد طاق باز خوابید و گوشی را بالا گرفت و

:گفت

حوصلم سر رفته مهرداد-

پسر که حسابی داغ کرده بود و مدام چشم می گرداند روی آن
دختر و گفت

چاره ی تو دست منه-

چی عزیزم؟-

آخر هفته یه جا مهمونیه هستی؟-

روز دسته ای از موهایش را گرفت همان جور که با ناز دور
انگشتش تاب می داد گفت

هستم-

پسر به زور نفس کشید که رز گفت

خب برم من-

نه... یعنی یکم دیگه حرف بزن-

رز پلک آرامی زد و گفت

درس و مشق دارم بچه-

چیزه، امروز همو ببینیم-

:رز بلند خندید لبش را جلو داد و گفت

نچ-

رز جانِ مادرت اذیت نکن-

:رز دوباره بلند خندید و در میان خنده اش گفت

وای خدا قیافشو-

:پسر کلافه دست در موهایش کرد که رز گفت

عزیزم خودتو کنترل کن-

!مگه میشه آخه-

چرا نشه-

ببینیم همو؟-

:رز لب هایش را روی هم فشرد و گفت

اوکی-

میام دنبالت-

اینو هستم حوصله ی رانندگی ندارم-

تو فقط امر بفرما رو دست می برمت-

رز دوباره خندید و گفت

فعلا-

:تماس را قطع کرد و به نیلی پیام داد

چی شد؟-

نیلی در اتاق را بهم کوفت و عصبی سمت تخت رفت، در اتاق با

:شتاب باز شد و نیلی چشم بست اما عباس عصبی گفت

مشکلش چیه قبول نمیکنی؟-

نمی خوام ازدواج کنم زوره؟-

نیلی نگام کن-

Mojezeh, [05.05.19 10:00]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____ند_____]](♥)

پارت_سی_دو#

معجزه_دریا#

نیلی سر چرخاند نگاهش کرد، عباس سمتش رفت و جلوی
پایش زانو زد ، دستانش را در دست گرفت و گفت

قربون اون چشمت بشم، چرا داری پشت پا میزنی به بخت؟ -
من رفتم تحقیق خیلی پسر خوبیه

عباس-

جان عباس-

مگه نمیگی من جونتم چیزی بشه جونت برام در میره-

حقیقته محضه-

.پس بدون الان خواستگار نمی خوام الان نمی خوام ازدواج کنم-

عباس با آن هیکل درشت سر به زیر برد تا بلکه خواهرش
کوتاه بیاید اما عباس می دانست در برابر آن دختر مغرور زار هم
بزند باز هم او حرفش یک کلام است

:صدای فریاد پدرش به هوا رفت

:غلط کرده دختره ی پررو نیلی نیش خند زد و گفت-

بگو اضافیم که میخوای ردم کنی برم-

!نیلی-

اما نیلی با شتاب دستش را عقب کشید سمت در رفت در را باز
کرد و فریاد زد

نون خور اضافیم برات؟-

چیه خرج من میکنن ، کم میاد واسه اون کوفتیه تو

:مادرش در صورت خودش کوبید و آرام گفت

!نیلی-

:عباس سریع جلو رفت بازوی نیلی را گرفت و گفت

نیلی بیا برو توی اتاق-

:اما نیلی باز فریاد زد

این پسر بزرگت اگر ازدواج کرده بود الان یه بچه همسن پسر -
کوچیکت داشت، اما هیچ وقت براش نرفتی خواستگاری که یه
وقت خرج عملگیت قطع نشه

:عباس نیلی را به اتاق هول داد و غرید

چی داری میگی-

آره حقیقت تلخه، این مرد فقط دخترش براش اضافه وگر نه -
پسرش باید تو این خونه باشن کار کنن خرج زندگی کنن که
وظیفه ی اونه ، اما چون من این جا هستم شما خرج من می
کنید تن و بدنش می لرزه

به یک باره آن مرد با شانه های خمیده وارد اتاق شد و چنان یقه
ی دخترش را گرفت به دیوار کوفت که نیلی با وجود درد کمرش
خم به ابرو نیاورد فقط زل زد در چشمان خمار و قرمزش که انبر
در دست پدرش بالا آمد در نزدیکی چشمش نگه داشت، مادر
نیلی فریاد زد و عباس قدم جلو گذاشت

اما نیلی حتی پلک نزد، و آن مرد با صدای خمارش گفت

زبونت زیادی دراز شده-

عباس غرید-

بکش عقب بابا-

خفه شو-

و سر انبر را جلوتر برد درست در میلی متری چشم زیبای نیلی

نگه داشت و گفت

...میخوای بتمرگی خونه؟ یا بری ج-

عباس فریاد زد

بفهم چی میگى-

گفتم خفه شو-

هر روز رنگارنگ تر از دیروز میشی، معلومه که داری چه گوهی -

می خوری میخوام شوهرت بدم که بیشتر آبرو نبری

نیلی نیش خند زد که مرد با خشم به سینه اش فشار آورد بیشتر
به دیوار فشردش، اما باز هم آن دختر حتی لب باز نکرد که آخ
:بگوید و آن مرد گفت

این چشمای وقیحِ تو جوری از کاسه در میارم که گرگم به حال -
و روزت گریه کنه

تو بی غیرت ترین بابای دنیایی -

با خشم و بی رحمی سرانبر را زیر چشم دخترش فشرد، و
همزمان مادر و بردار نیلی عقب کشیدنش، نیلی چشم بست زخم
زیر چشمش خونس مثل یک قطره اشک راه پیدا کرد و عباس
:فریاد زد

!چی کار می کنی مرتیکه؟ -

عباس با شتاب سمت نیلی رفت و صورتش را قاب گرفت با ترس
:به زخم زیر چشمش نگاه کرد که پدرش غرید

این بار زبونشو می برم تا بفهمه چه گوهی می خوره -

نیلی آرام چشم باز کرد، به چشمان نگران عباس نگاه کرد و بی خیال دستش را پس زد و گفت

به خاطر بابای معتادت خواهر تو به زور شوهر بده، که به جای -
خرج دانشگاه منو رخت و لباسم، بیشتر واسه اون جنس بخری
تا انقدر بکشه سنگ کوب کنه بمیره

عباس چشم بست و نیلی سه انگشتش را زیر چشمش کشید و
خون روی گونه اش پخش شد، به انگشت خونی شده اش نگاه
کرد و گفت

پدري كه خون بچشو ببينه دلش نلرزه، پدر نیست یه مرد بی -
غیرته، غیرت یعنی داداشام نه تویی که از کوچیکی دود کردی
تو حلقمون، تو کشیدی ما دودشو خوردیم، تو کشیدی مارو هم
به همون دود معتاد کردی، اگر داداشام نبودن سر همین زهر
ماری هم منو می فروختی هم اون زنتو

به قول بابای خودت، تو فقط یه لجنی که همرو داری با خودت -
میکشونی تو لجن

نیلی -

:معجزه دریا

مادرش صدایش زد و آن مرد هجوم برد سمتش که عباس سریع
:جلو رفت دستان پدرش را گرفت و گفت
بابا برو-

نمی شنوی این خیره سر چی میگه-

عباس راست میگه برو بقیشو بکش حداقل تا چند ساعت نه -
صداتو میشنویم نه ریختو می بینیم
نیلی تمومش کن-

:و رو به پدرش گفت

برو دیگه بابا ولش کن خستس از دانشگاه اومده-

همون دانشگاه انقدر پرروش کرده-

بابا برو-

هر بابایی بود به دخترش افتخار میکرد، دو ترم دیگه فوق -
لیسانس ریاضی محض تو دانشگاه دولتی تهران، سربلندی داره
واسه یه خانواده، اما تو چی؟ فقط نشستی گفتی؟ میخوای بری

گوه بچه بشوری درس میخوای چی کار؟ با عباس و حمید و
حامد بحث می کردی که چرا پول میدید درس بخونه، تو پدری؟
کدوم خری به تو میگه پدر؟ نامرد

عباس عصبی سمتش چرخید و دست بزرگش روی دهان
:خواهرش نشست و گفت

بسه نیلی، بسه-

آن مرد که نیاز داشت برود در اتاق دیگری که باز بکشد چرخید
:و گفت

حساب زبون درازت باشه واسه شب-

Mojezeh, [05.05.19 10:00]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سی_سه #

معجزه_دریا #

نیلی زیر همان دست بزرگ نیش خند زد و عباس دستش را
برداشت و گفت:

این چه طرز حرف زدنه؟ اون باباته-

بابا؟ بابا یعنی پشتوانه یعنی امید زندگی هر دختر، یعنی عشق -
یه دختر اما اون بابام نیست، تو پدری کردی برام اما اون نکرد
نیلی قربونت برم دوباره میشنوه میاد یه بلایی سرت میاره-

مگه نیاورده مامان؟-

مگه تاحالا بلا سرم نیاورده؟

عملش رفته بالا بیشتر میخواد ، میخواد نون منو قطع کنه که
پول خرید اون بیشتر بشه

مادرش جلو رفت و دست بالا برد تا ببیند زخم دخترش چقدر
عمیق است که نیلی قدم عقب گذاشت و گفت:

میخوام تنها باشم-

مادرش دست عقب کشید و عباس از اتاق بیرون رفت، نیلی
:چرخید سمت پنجره رفت که مادرش گفت

...غذا بی-

هیچی نمی خورم-

ضعف میکنی-

برو بیرون مامان-

مادرش کلافه بیرون رفت و در را بست، بوی تریاک در خانه
پیچید، عصبی چرخید و سیگارش را از کیفش در آورد ، موهای
شلال اش را پشت گوشش گذاشت و سیگارش را آتش زد،
چرخید سمت آینه به زخم زیر چشمش خیره شد و صورت
.خونی اش، دود سیگارش را بیرون داد

تلفنش زنگ خورد، خم شد از جیب مانتو اش بیرون آورد و با
:دیدن اسم رز دست روی گوشی کشید دم گوشش گذاشت
بله-

پیام دادم جواب ندادی خوشگله-

داشتم غذا می خوردم-

عه منم تازه دارم می خورم، نگران بودم چی شد عباس راضی -
شد؟

هنوز باهاش حرف نزدم-

اوکی هر چی شد به منم خبر بده-

باشه-

سامی زنگ نزد؟-

نه-

باشه برو مزاحمت نشم-

فعلا-

تماس را قطع کرد و جلو رفت، کمی خم شد به زخمش خیره شد
، زیاد عمیق نبود اما در آن صورت خیلی خودش را نشان می
داد.

خودکارش را روی جزوه کوبید و عصبی پاکت سیگارش را
برداشت و سیگاری بیرون کشید و آتش زد، روی صندلی چرخی
زد از جایش بلند شد و غرید

تا کی باید با این عفریته ها بسازم-

مسیح مادر بیا در این رب گوجه رو باز کن-

مسیح سیگارش را خاموش کرد از اتاق بیرون رفت، سمت درِ
:حال رفت و بیرون رفت مادرش جلو رفت و گفت

این در جدیداً رو سخته برام باز کنم-

مسیح قوطی را گرفت و در یک حرکت بازش کرد سمت مادرش
:گرفت و گفت

مرضی کی میاد؟-

حالا پیدااشون میشه-

:مسیح چرخید برود که مادرش گفت

بیا بشین کارت دارم-

...میخواهم برم در-

گفتم بشین-

مسیح سمت تخت رفت و لبه اش نشست، خانم جان هم سمت

:آشپزخانه رفت و گفت

نمیری سر کار؟-

بعد از ظهر میرم-

.تو درست تموم بشه حتما جای خوبی کار می کنی-

حالا تا اون موقع-

تا اون موقع زیاد نیست که میگی، چشم رو هم بزاری این چند -

ماهیم تموم میشه

بعدش خانم جون ، اصل مطلب برسون-

میخوام برات برم خواستگاری-

:مسیح تک خنده ای کرد و گفت

!کی زن خواست-

تو نخواستی اما من میرم، تو این مدت که دانشگاه میرید نامزد -
باشید بعدم انشاالله عروسی

:مسیح چشمانش درشت شد و گفت

!تا کجاها رفتی خانم جون-

چون سنت داره میره بالا-

مگه چند سالمه-

نکنه فکر کردی بچه دانشگاهی هستی سنت کمه؟ دو سال که -

قبل کنکور به بهانه ی این که بابات دست تنهاس رفتی ور

دستش نرفتی کنکور بدی، بعد دو سال تازه رفتی، یک سالم از

این طرف جا موندی، به سی سالگیت چیزی نمونده پسر جون

چه ربطی داره خانم جون، اصلا الان چه وقت زنه؟ من انقدر -

گرفتارم به این چیزا که فکر کم نمی کنم

اگر با تو باشه تا پنجاه سالگی فکر نمی کنی-

بی خیال خانم جون-

مسیح الهه دختر خوبیه-

:مسیح با خشم از جایش بلند شد و گفت

من زن نمیخوام خانم جون ، نه الهه رو میخوام نه هیچ دختر -
دیگه ای، درگیرم خانم جون خواهش میکنم تو دیگه گیر نده
!مسیح -

خانم جون ادامه نده، انقدرم اون دختری اذیت نکن امیدوارشم -
نکن ، بزار ازدواج کنه بره به زندگیش برسه
الهه به دلت نیست؟ -

دِ خانم جون اگر به دلم بود میگفتم بره ازدواج کنه؟ -
باشه از الهه گذشتم اما فکر نکن از ازدواجت می گذرم بالاخره -
یکیو پیدا میکنم مجبورت می کنم ببرمت خواستگاری
مسیح کلافه سمت خانه رفت از پله ها بالا رفت و به اتاقش رفت
در را بهم کوفت، بسیار عصبی شده بود که آن گونه با مادرش
صحبت کرده بود، واقعا دلش نمی خواست ازدواج کند، اما خانم
جان مادر بود و هر مادر آرزو داشت بچه اش ازدواج کند،

مخصوصا مسیح که خانم جان هم پی به سرد مزاجی پسرش
برده بود و نگرانش بود.

*

نیلی جان -

نیلی با شنیدن صدای حامد چشم باز کرد، پلکی زد که حامد با
لبخند گفت:

قربون چشمای خوشگلت -

نیلی لبخند زد که حامد دست پیش برد آرام روی چسب زخمی
که خود نیلی روی زخمش چسبانده بود دست کشید و گفت
اگر بودم نمیزاشتم این کارو کنه، عباس زیادی به بابا احترام -
میزاره

:نیلی نیم خیز شد تکیه به آرنجش گفت

دیشب کی اومدی؟ -

حامد دست پیش برد و کاری که خواهرش عاشقش بود را شروع کرد، آرام با سر انگشته‌ها و ناخونهایش روی بازویش کشید و گفت:

دیر وقت اومدم-

چرا انقدر دیر؟-

.هیئت شلوغ بود موندیم خیابونارو تمیز کردیم-

نیلی چشم بست و دستش را روی شانه اش کشید که حامد فهمید میگوید آن جا را ناز کند و نیلی با همان چشمان بسته گفت:

نمی خوام شوهر کنم حامد-

Mojezeh, [05.05.19 10:00]

[Forwarded from رمان های کمند

(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سی_چهار#

معجزه_دریا#

پسر بدی نیست-

نگفتم بده من نمیخوام شوهر کنم-

به فکر سامیاری؟-

بهش قول دادم-

به سامیار اعتماد داری؟ یا فقط بهانت سامیاره؟-

حامد الان فقط می خوام درس بخونم-

و دوباره دست روی بازویش کشید، حامد خندید دوباره بازویش

را نوازش کرد و گفت

نگران نباش عباس اصرارش به خاطر حرف باباس وگرنه تو -

راضی نباشی که قبول نمی کنه

نیلی به یک باره خودش را روی تخت رها کرد دَمَرو خوابید و
کمی لباسش را بالا زد که کمرش را هم نوازش کند، حامد بلند
:خندید و گفت

!پدر سوخته اول صبحی گیرم انداختی-

حامد یکم-

من موندم این چه عادتی از کوچیکی داشتی-

خیلی خوبه کیف میدی-

حامد کمر خواهرش را نوازش کرد و با دست دیگرش دست
درون جیبش کرد دسته ای پول در آورد زیر بالش نیلی گذاشت،
:سر پیش برد و همان جور که نوازشش می کرد گفت
پول گذاشتم برو لباس بخر-

نمی خوام-

همین که گفتم، واسه دانشگاه خرید نکردی، حقوق گرفتم یکم -
دادم به تو یکم واسه خونه خرید کردم
لباس دارم-

میدونم داری اما دوست ندارم چیزی کم داشته باشی، تو هم -
مثل بقیه باش

:نیلی آرام سر چرخاند چشمکی زد و گفت
ممنون-

الان اجازه ی مرخصی میدی؟-

:نیلی لب هایش آویزان شد و گفت
!پاهام چی؟-

:حامد سریع بلند شد و گفت
دیگه وقتِ فراره-

:سمت در اتاق رفت و گفت

.اگر تو باشی قید دانشگارو میزنی میگی فقط نازت کنم-

از اتاق بیرون رفت و نیلی با لبخند صاف نشست، پول را از زیر
بالش برداشت، اگر پدرش می فهمید آن لباس های رنگارنگی که
روز قبل می گفت همان برادر هایش برایش می خرند که بی برو
برگرد جای آن دختر در کوچه بود

*

رز غلتی زد و آرام کمر از تخت جدا کرد، دستهایش را بالا برد و کش و قوسی به تنش داد، از روی تخت پایین رفت و با آن لباس خواب زیبایش که کوتاهش نیم و جب روی رانش را می پوشاند و بند های نازک قرمز رنگش سمت سرویس رفت که در اتاقش زده شد.

هوم کیه-

رزِ بابا پیام تو-

بفرمایید-

در باز شد و پدرش که کت و شلوار تنش بود قصد رفتن داشت
:وارد اتاق شد و گفت

چیکارم داشتی دیروز-

:رز به حالت قهر رو برگرداند و گفت

تو که نیومدی-

:پدرش لبخند زد و گفت

کار داشتم عزیزم، الان که در خدمتم-

:رز از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت

بازم میخوای بری؟-

هفته ی دیگه میرم-

بابا-

جان بابا-

زود میای؟-

چندتا جلسه دارم اما زود میام-

امسال میخوام جشن سالگرد ازدواجتون بزرگتر باشه-

:پدرش چشم ریز کرد و گفت

واسه چی؟-

خب دوست دارم دیگه، میخوام دوستانم بگم بیان-

ببینم چی میشه-

بابا قبول کن دیگه-

پدر بزرگت شاید امسال نتونه بیاد-

اون میاد شما نگران نباشید-

به من که گفت شاید-

اما جناب شیخ به من گفتن چون من میخوام میان-

:پدرش کلافه به عربی چیزی گفت که رز دست بالا برد و گفت

غر نزن، دوست داره به من بگه میام-

همین کارت بود؟-

رز دستانش را پشت کمرش برد و لبش را جلو داد مثل بچه ها

:گفت

نچ-

:پدرش خندید و گفت

بگو دیگه شیطون بابا-

:رز خندید و گفت

پول می خوام-

...ریخ-

نه اون که مال خودمه، امسال میخوام خودم تدارک جشنتونو -
بینم

چی تو اون سرته رز؟-

شما بدید بقیش با من، شما فقط اون دوستای الحیبی ماشالا -
را دعوت کنید

:پدرش بلند خندید و گفت

چقدر بریزم؟-

دو برابر هر سال ، اگر کم بود بازم میخوام-

خدا به خیر کنه-

حله دیگه؟-

حله ، اجازه هست برم؟-

بله بفرمایید جناب، فقط ماچو بده بیاد-

و خودش جلو رفت دستانش را دور گردن پدرش حلقه کرد و
عمیق گونه اش را بوسید ، کمی سر عقب برد و گفت

فدای این صورت صافتم ، خوش به حال مامانم-

پدرش بلند خندید گونه ی دخترش را بوسید و عقب رفت از
اتاق بیرون رفت، رز چرخى زد، با رقص و بشکن سمت سرویس
رفت.

*

مسیح با دیدن جای خالی پارکینگ سر ماشینش را کج کرد اما
ماشین دیگری چنان با شتاب و ماهرانه جلوی او پیچید و پارک
کرد که اگر مسیح پا روی ترمز نمی کوبید تصادف بدی رخ می
داد، مسیح فکش محکم و سخت شد که رز از آینه نگاهی به
مسیح کرد، عینکش را به چشم زد از ماشین پیاده شد

با لبهای جلو داده اش و پر عشوه سمت ماشین مسیح رفت، خم
شد و ساعدش را لب شیشه ی ماشین او گذاشت و گفت

آخی عزیزم چرا رنگت پرید؟-

مسیح نگاهش نکرد اما رز خندید و گفت

نهایت میزدی دَدیت برات یکی دیگه میخرید-

مسیح دستش دور فرمان محکم شده بود که رز سر کج کرد و گفت:

مستر ابرو اسمت چی بود؟...اوم عیسی بودی؟-

او از اخلاق مسیح خبر نداشت اگر نه هیچ وقت سر به سرش نمی گذاشت

نکنه ماشینت امانته، رنگ از رخسارت پرید ابرو کمون-

به یک باره در باز شد و چنان در زانوی رز کوبیده شد، که جیغش به هوا رفت ، عقب عقب رفت و فریاد زد

چی کار می کنی وحشی-

خم شد زانویش را گرفت و مسیح پیاده شد در را بهم کوفت، قدمی سمتش برداشت و گفت

سر به سر من نزار بچه-

رز زانویش را مالید و گفت

بخشید آقا بزرگ-

این بار زانو تو فقط یکم نوازش کردم دفعه ی دیگه همین پاتو -
میکنم تو گچ تا بفهمی سر به سر من نباید بزاری

Mojezeh, [05.05.19 10:00]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سی_پنج#

معجزه_دریا#

رز صاف ایستاد و گفت

زورت گرفته داری میترکی بیچاره-

:مسیح قدمی دیگر سمتش برداشت که رز گفت

این همه جای پارک خب برو پارک کن-

قدمی دیگر سمتش برداشت که رز به یک باره دوید کمی از او دور شد و گفت

ای بابا یه جوری میای جلو فکر میکنم الان می کشیم-

مسیح نگاهش نکرد و گفت

نبینمت-

چرخید سمت ماشینش رفت صدای سامیار که رز را صدا می زد شنید اما او بی خیال ماشین را به حرکت در آورد از آن ها دور شد.

وارد کلاس شد، سامیار و رز هنوز نیامده بودند، مسیح نیم نگاهی به نیلی که در فکر فرو رفته بود کرد، همان سمت رفت و روی صندلی جلوی او نشست، نیلی پلکی زد از فکر بیرون آمد به اطراف نگاه کرد تا ببیند رز و سامیار آمده اند یا نه، به پشت سر مسیح نگاه کرد و بی خیال نگاه گرفت

صدای خنده ی رز باعث شد هر دو سر بچرخانند، رز و سامیار می خندیدند وارد کلاس شدند، رز که نگاهش به نیلی افتاد با

دیدن چسب زخم، خنده اش قطع شد و نگران سمتش رفت و گفت:

چی شده؟-

:سامیار هم سریع جلوی پای نیلی نشست و گفت

زیر چشمت چی شده؟-

چیزی نیست، دیشب درس میخوندم خوابم گرفت خودکار زیر -
.چشممو زخم کرد

:رز اخم کرد و سامیار کلافه گفت

!چرا مراقب نیستی؟-

یه زخم کوچیکه-

:رز عصبی گفت

اگر می رفت تو چشمت چی؟-

سلام استاد-

سامیار بلند شد، رز و سامیار رفتن روی صندلی نشستند و رز هنوز نگران به دوستش نگاه می کرد، سامیار هم بدتر از او نگران نیلی بود.

تا پایان کلاس یا رز نگاهش به نیلی بود یا سامیار که آخر سر استاد به صدا در آمد

تو صورت این خانم چیزی هست؟-

مسیح کمی سر چرخاند به نیلی که به استاد نگاه می کرد نگاه کرد و بعد نگاهش کشیده شد به رز که رز گفت

.استاد دوستم خوشگله واسه همین نگاش می کنیم-

از وقتی کلاس شروع شده شما دو نفر مدام به این خانم نگاه - می کنید.

استاد شما بگو خوشگل نیست خدایی؟-

:نیلی با حرص به رز نگاه کرد که استاد گفت

واسه امروز کافیه-

آن را گفت و نیلی عصبی چرخید سمت رز، تا استاد بیرون رفت
نیلی گفت

زده به سرت؟-

چرا کاری کردی همه نگاهم کنن؟

رز از سر جایش بلند شد و گفت

تونستم دهن استاد ببندم دیگه-

نیلی عصبی چرخید سمت در کلاس رفت، رز با بهت به سامیار
نگاه کرد و گفت

جدی جدی ناراحت شد؟-

سامیار و رز به دنبال نیلی دویدند، مسیح سرش را به نشانه ی
تاسف تکان داد از جایش بلند شد به جای خالی آن دو دختر
نگاه کرد و نیش خند زد

نیلی بمون ببینم-

حوصله ندارم-

بمون دیوونه، چرا همچین کردی؟-

رز ولم کن سرم درد می کنه-

تو مطمئنی خودکار رفته زیر چشمت؟ چرا انقدر بد اخلاقی؟-

:نیلی چشم بست که سامیار رو به رویش ایستاد و گفت

میخوای بریم؟-

نه سامی-

انگار حالت خوب نیست-

خوبم فقط یکم تنهام بزارید-

مگه میشه عزیزم، ما دوستتیم-

الان فقط میخوام یکم تنها باشم-

:سامیار سر تکان داد و گفت

باشه عزیزم، اما فقط یکم بعدش میام پیشت تو حرف میزنی -

منم گوش میدم

:رز هم دست نیلی را فشرد و گفت

منو سامیار میریم سلف، این ساعت کلاس نیست تا ساعت -

بعدی

نیلی سر تکان داد و آن دو رفتند، نیلی که حسابی عصبی بود و دلش می خواست سیگار بکشد به اطراف نگاه کرد و تازه یادش آمد وسایلش را روی صندلی جا گذاشته است.

با حرص چرخید سمت کلاس رفت، هنوز کلاس بعدی برگزار نشده بود، جلو رفت وسایلش را درون کیفش گذاشت و کیفش را برداشت از کلاس بیرون رفت، به اطراف نگاه کرد و بدون جلب توجه سمت پله ها رفت.

خودش را به زیر پله ها کشاند، رفت گوشه ای ایستاد و پاکت سیگارش را بیرون آورد سیگاری بین لبهایش گذاشت و روشنش کرد، چشم بست و پک محکمی به سیگارش زد.

مسیح کیفش را روی نیمکت درون حیاط پرت کرد و خودش هم روی نیمکت نشست، دلش سیگار می خواست اما آن جا جایش نبود.

همان لحظه تلفنش زنگ خورد، گوشی را از جیب بیرون آورد با دیدن شماره ناشناس دست روی گوشی کشید و دم گوشش گذاشت گفت:

بله-

به دادم برس...پسر جون-

:مسیح ابروهای پر پشتش نزدیک هم شد و غرید

چرا زنگ زدی؟-

به دادم برس...فقط شماره ی تو رو داشتم-

تو غلط کردی زنیکه ی مافنگی-

هر چی دلت میخواد بگو...فقط یکم می خوام...دارم می میرم-

به درک، زودتر-

تو رو به مردونگیت قسم...بیا...جان عزیزت دارم میمرم-

یه لجن کمتر-

به اون خدا قسم...نیای میرم سراغش... میگم که تو -
اومدی...سراغم

:مسیح به یک باره از جایش بلند شد با خشم غرید

ببینمت خاکت میکنم عوضی-

فقط برسون...دیگه مهم نیست-

Mojezeh, [05.05.19 10:00]

[Forwarded from رمان های کمند

(♡_____maryam_____♡)]

پارت_سی_شش#

معجزه_دریا#

بتمرگ تا بیام-

چرخید کیفش را برداشت و با عجله رفت، خودش را سریع به
ماشین رساند و سوار شد

گوشی را روشن کرد و با اشکان تماس گرفت، که اشکان خواب
:آلود گوشی را برداشت و گفت
بله-

هروئین داری؟-

:اشکان نیم خیز شد و گفت

!نمی کشیدی که-

اشکان عجله دارم-

بابا من که ندارم، خیر سرم-

بگو برم بگیرم-

!د واسه کی؟-

آدرس-

می فرستم-

مسیح گوشی را روی صندلی پرت کرد و سرعتش را بالا برد

:غرید

!آشغال عوضی هر وقت خماری میخوای رو سر من خراب بشی؟-

**

با قدم های بلند سمت آن خانه قدیمی می رفت، از بین بچه هایی که در کوچه بازی می کردند گذشت جلوی در خانه که مثل همیشه درش باز بود ایستاد

کمی گردن خم کرد وارد خانه شد، پرده ی کهنه و پاره را کنار زد، همه اهالی آن خانه که هر کس به کاری مشغول بود به او نگاه کردند و او سمت زیر زمین رفت، از دو پله پایین رفت، در باز بود و او عصبی وارد زیر زمین شد، آن زن که روی فرش کهنه ی کف خانه اش بی حال افتاده بود با دیدن مسیح از جایش به زور بلند شد که مسیح سمتش هجوم برد، با یک دست لباسش را چنگ زد سمت خود کشیدش فریاد زد

به چه حقی به من زنگ میزنی؟-

جان مادرت... بده بهم -

مسیح تکانش داد و عربده اش نه فقط در زیر زمین بلکه در کل
آن ساختمان بسیار قدیمی پیچید که همه نگاه ها به آن زیر
زمین بود

ببند دهن تو آشغالِ لجن -

زن به گریه افتاد که مسیح با فک محکم شده اش غرید
یک بار دیگه به من زنگ بزنی، بخوای تهدید کنی که فلان گوه -
میخوای بخور، جوری از رو زمین محوت میکنم که هیچ کس
ندونه رعناپی وجود داشته

گوه... خوردم... بخدا من... از خمارم بمیرم... پیش اون -
نمیرم... گفتم که تو بیای

مالیدی زنیکه -

زن را روی زمین پرت کرد و نگاهش به کاغذ افتاد، خم شد کاغذ
را که شماره ی خودش رویش بود را برداشت، نیش خند زد و
گفت:

انقدر مخت پوکه که شماره یادت نمیمونه-

زن صدای حق هقش بالا رفت و دهان باز کرد با آن دندان های

:سیاه و خرابش فریاد زد

درد دارم...به دادم برس-

:مسیح بسته را جلوی پرت کرد و گفت

تا ده روز زندگی کن بعدم بمیر عوضی-

:زن سریع بسته را برداشت و مسیح سمت در رفت که زن گفت

خار شدم...ذلیل شدم...بی کس شدم-

خودت خواستی-

...تو که میدونی...از بی کسی کشیدم...از بی کسی-

تو این دنیا خیلی از آدما بی کسن، اما همشون معتاد نیستن، -

نه که خوب دارن زندگی می کنن اما خودشونم فرو نکردن تو

لجن، بهونه نتراش تو هیچ وقت یه زن درست نبود، انگار از

بدو تولد بی عقل بودی

آن را گفت بیرون رفت، دو پله را بالا رفت و بی توجه به نگاه
بقیه حیاط تقریباً بزرگ را طی کرد بیرون رفت، سکه را از
جیبش در آورد و در دستش تاب داد، سیگاری بین لبهایش
گذاشت روشنش کرد، تا سر خیابان با پای پیاده رفت و تا همان
جا دو نخ سیگار کشید

جلوی ماشین ایستاد و در باز کرد سوار شد، آن روز دیگر کلاس
نمی‌توانست برود، وقتش را بیهوده از دست داده بود

سمت خانه ی اشکان رفت، اشکان آن روز در خانه بود و به
شرکت پدرش نرفته بود و حال و حوصله هم نداشت، حسابی دل
تنگ می‌ترا بود، می‌ترایی که نزدیک به یک ماه بود پا در خانه اش
نگذاشته بود

مسیح در را با کلید باز کرد، اشکان که نگاهش به تی وی بود با
صدای در سر چرخاند، مسیح کلیدش را روی میز پرت کرد که
اشکان از جایش بلند شد و گفت

واسه کی می خواستی؟-

یه بدبخت-

معلومه توپت پره-

مسیح خودش را روی مبل رها کرد، سر تکیه داد به مبل،
چشمانش را بست و گفت

حال بهم زنه-

چی؟-

اعتیاد-

اشکان هم روی مبل نشست و گفت

طرف معتاد بود؟-

خفنش-

اشکان سر تکان داد و مسیح گفت

لعنت به پول، حتی معتادای پول دار با معتادای بی پول فرق -

دارن، اونم زمین تا آسمون

دانشگاه چه طوره، دختره پا داد؟-

مسیح نیش خند زد و گفت

پا چیه، این کلا خودشو کامل تقدیم می کنه -

:اشکان تک خنده ای کرد و گفت

عجب، میترا می گفت دختره از ایناس که همش پاش اون ور، -
خب معلومه چقدر آزاده

چقدم رو مخ من یکیه این دختره -

دلت نسره یه وقت -

مسیح تکیه از مبل گرفت، دو آرنجش را روی ران پاهایش
گذاشت، پاکت سیگار روی میز را برداشت و نخ سیگاری بین
لبهایش گذاشت، با فندک طلای اشکان که هدیه میترا بود
:روشنش کرد، دود سیگارش را بیرون داد و گفت

دل من سُریدنی نیست -

امروز یکی میاد این جارو تمیز کنه، من دیگه میرم خونه -
خودمون

بزار باشه این جا لازم میشه -

:اشکان ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت

!درست نشنیدم چی؟-

:مسیح نگاهش کرد و گفت

رو آب بخندی، واسه تنهایی خودم گفتم-

:اشکان بلندتر خندید و گفت

تنهایی، بله گرفتم-

Mojezeh, [05.05.19 10:00]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam کم (♥_____♥)]

پارت_سی_هفت#

معجزه_دریا#

جمع کن خودتو-

اشکان با همان خنده از جایش بلند شد و گفت

یه کاری در حق داداشت بکن-

مسیح نگاهش کرد و اشکان تیشرتش را از تن در آورد و گفت

واسه مهمونی میترا رو ردیف کن بیاد-

که تو فقط نگاش کنی اون دهن گشادتم باز نکنی-

حالا تو بگو بیاد-

بعید میدونم بیاد-

بریم بوکس-

هستم-

اشکان وارد اتاق شد و گفت

تو بگی ، نه نمیگه-

چی تو سرته؟-

اشکان ساک ورزشی اش را از کمد بیرون آورد و گفت

هیچی جان میترا-

مسیح دوباره سر تکیه داد به مبل پک زد به سیگارش و در فکر
فرو رفت، دستش مشت شد و افکارش افسار گسیخته می
چرخید و او فک زاویه دار مردانه اش محکم شد، اشکان از اتاق
بیرون آمد خواست دهان باز کند اما با دیدن مسیح و آن
عصبانیت چهره اش تعجب کرد و گفت
!چیزی شده مسیح؟-

مسیح آرام چشم باز کرد و به اشکان نگاه کرد اما هنوز آن چهره
در ذهنش می چرخید، بی حواس بود که سیگار به تهش رسیده
بود و همان سوزش باعث شد به خود بیاید و سیگار را سریع رها
کند.

اشکان جلو رفت و گفت
!یه چیزیت هست-

مسیح از جایش بلند شد و گفت
ماشین نیار، بعد باید با ماشین برگردی-
باشه-

مسیح به آشپزخانه رفت، در یخچال را باز کرد و بطری آب انار را که همیشه در یخچال بود برای او برداشت و بی مهابا سر کشید، و اشکان از سالن نگاهش می کرد، به سبک گلویش که با خوردن آب انار بالا پایین می شد نگاه کرد و گفت:

مسیح -

مسیح به یک باره چرخید و بطری آب انار را به کابینت رو به رو کوبید و فریاد زد:

لعنت بهت -

اشکان ساک از دستش رها شد، به آشپزخانه رفت و گفت:

چی شده؟ چرا این جوری شدی؟ -

مسیح نفس زنان دستانش را به پهلوهایش زد و غرید:

حیف، حیف که الان کاری از دستم بر نیاید -

چشم بست نفس عمیقی کشید، چرخید سمت اشکان و گفت:

هیچی فقط میدونم دنیا شده واسه بی غیرتا -

آن را گفت از کنار اشکان گذشت، اشکان هم به دنبالش رفت ،
ساک را برداشت با هم از خانه بیرون رفتند

اشکان در باشگاه بیشتر به عمق فاجعه و عصبانیت مسیح پی
برد، از مشتها و لگد هایی که می کوبید ، از کارهای بی وقفه اش
که باوجود کم آوردن نفس باز هم می کوبید و آن عرق تنش که
روی بدنش سُر میخور روی زمین چکه می کرد

خانم جون سبد کاهو را لب حوض گذاشت و گفت
حالا دختر خوبیه؟-

آره مامان، هم کلاسیمه، درسشم خوبه-

میدونی که مسیح حساسه-

هانیه دختر خوبیه داداش نمی تونه ایرادی روش بزاره-

چی بگم، تو گفتی پیک موتوریه داره درس میخونه؟-

آره اتفاقا وقتی گفتم ریاضی محض، همچین چشاش چهار تا -
شد، فهمید داداشم آدم حسابیه
خانم جان صاف ایستاد سمت آشپزخانه رفت، نیم نگاهی به پله
های زیر زمین کرد و گفت
همیشه فکر می کردم مسیح راه پدرتو ادامه میده-

Mojezeh, [05.05.19 10:00]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥️_____maryam_____♥️)]

پارت_سی_هشت#

معجزه_دریا#

مرضیه آهی کشید و گفت

خود بابا هم دوست داشت مسیح درس بخونه یه کاره ای بشه، -
دوست نداشت نجار بشه

واسه همینم هست مسیح درسشو میخونه وگرنه الان تو اون -
زیر زمین بود داشت می تراشید
خانم جون همین حالا هم میره -

خانم جان متعجب از همان درون آشپزخانه به مرضیه نگاه کرد و
گفت:

!کی؟-

چند باری نیمه شب دیدم اون جا میره، روز سالگرد بابا هم -
الکی گفت میره خونه اشکان، تا خود صبح تو زیر زمین بود
خانم جان از آشپزخانه بیرون آمد و سمت زیر زمین رفت، آرام
از پله ها پایین رفت و در را باز کرد، مرضیه هم کنجکاو به
دنبالش رفت.

خانم جان به اطراف آن زیر زمین و تمام چوب ها نگاهی انداخت
و جلو رفت، مرضیه با دیدن میز بزرگ و آثار رویش دست جلوی
دهانش گذاشت و با بهت گفت

!خانم جون-

خانم جان چرخید و دید کارهای پسرش را که شب ها پنهانی به
آن جا می آمد، حیواناتی کوچکی که ساختنش سخت بود، کنده
کاری هایی که ماهرانه انجام شده بود، خانم جان اسب چوبی و
تراشیده شده براقی برداشت و خیره به آن آرام گفت

مسیح خیلی فکرش درگیره-

!چقدر خوشگلن خانم جون-

کاراش مثل بابات بی نقصه، اما اینا منو نگران می کنه، مسیح -
!شبا خواب نداره مرضیه

مرضیه سمت میز کار رفت، کارهای نیمه کاره روی میز زیاد بود،
اما نگاهش خیره ماند به انگشتر چوبی

دست پیش برد برش داشت و شگفت زده گفت

!چقدر قشنگه-

انگشتش را روی رزین آبی رنگش کشید، تا چوب حلال حلقه
اش ادامه داد و گفت

!معرکس این انگشتره-

:خانم جان جلو رفت به آن انگشتر نگاه کرد و گفت

یعنی مسیح فکرش چیه؟-

:مرضیه شانه بالا انداخت و گفت

نمی دونم اما به نظرم داداش همین کارو ادامه بده اینارو -
بفروشه خیلی وضعش خوب میشه، ببین کاراشو چه بی نقصه
خانم جان انگشتر را از دستش بیرون کشید روی میز گذاشت و
غرید:

من چی میگم تو چی میگی! من میگم داداشت فکرش -
پریشون، حالش خوب نیست که شبا این جا کار می کنه
چی بگم خانم جون، خب حتما هر چیه این جوری آروم میشه، -
ولش کنید بزارید این جوری آروم بشه

خانم جان از زیر زمین بیرون رفت و گفت

من کاریش ندارم که، فقط نگرانشم-

مرضیه هم به دنبال مادرش رفت، در زیر زمین را بست و گفت

نگران نباشید، آدمی که بلده چه طور خودشو آروم کنه جای -

نگران نداره

خدا کنه که آروم بشه-

خانم جان سمت آشپزخانه رفت و گفت

بیا ترشی بریز تو کاسه الان مسیح و مینا میان-

مرضیه سبد کاهو را برداشت به آشپزخانه رفت و گفت

آخر هفتس حتما مسیح امشب پیش اشکان-

حتما دیگه-

خوب کاری کردید به فکر زن گرفتنش هستید، این مسیح باید -

مجبور کرد

حالا خودم در مورد هانیه باهاش حرف میزنم-

صدای موتور آمد که مرضیه گفت:

اومدن -

ظهره هوا سرد نیست همین رو تخت سفره بنداز -

چشم -

مسیح در را باز کرد و کنار ایستاد تا مینا وارد خانه شود، مینا با

شادی وارد خانه شد و جیغ جیغ کنان گفت

من اومدم، من قبول شدم -

خانم جان از آشپزخانه بیرون آمد و گفت

!چیه قبول شدی؟ هنوز مدرسه شروع نشده امتحان گرفتن؟ -

مسیح در را بست وارد حیاط شد، به خانم جون سلام کرد و مینا

با ذوق گفت

امروز یهو از طرف آموزش پرورش اومدن مدرسه، گفتن اونایی -

که سال قبل درسشون خوب بوده معرفی کنن، معلممون منو

صدا زد با چندتا از بچه های دیگه رفتیم

مرضیه هم بیرون آمد به بردار و خواهرش سلام کرد اما مینا با ذوق گفت:

وقتی رفتیم گفتن بشینید واسه امتحان-

مرضیه متعجب گفت:

!وا بی خبر؟ چه امتحانی؟-

مینا کیفش را وسط حیاط رها کرد چند بار بالا پایین پرید که همه با شادی او خندیدن، مسیح لب حوض نشست، دستانش را درون آب فرو کرد و گفت:

نفس بکش-

وای خدا جون باورم نمیشه، دیدم امتحان کلی از تمام درسا - هست، چیزایی که اصلا بهشون فکرم نمی کردم، باورتون نمیشه دست و پام می لرزید اما شروع کردم به جواب دادن سوالا دیدم ای بابا همشو بلدم که

:مادرش لبخند زد و گفت

ماشالله-

خانم جون بهترین نمررو گرفتم اون امتحان واسه تیز هوشان -
بود

:مرضیه متعجب گفت

!واقعا؟-

آره بخدا، نامه دادن، باید یه امتحان دیگه ازم بگیرن اگر اونم -
قبول بشم میرم مدرسه تیز هوشان اونم با خرج خود دولت

:مرضیه با ذوق دوید سمت مینا در آغوش گرفتش و گفت

آفرین مینا گل کاشتی-

:هر دو بالا پایین پریدن که خانم جان گفت

برم اسپند دود کنم-

:مینا سریع گفت

دست و پام می لرزید نمی تونستم یه قدم بردارم، از در مدرسه -
که بیرون اومدم داداشو دیدم انگار فرشته ی نجاتمو دیدم

یکدفعه رو کول مسیح پرید و دستانش را درو گردنش حلقه
کرد، مسیح تک خنده ای کرد همان جور که خواهرش آویزان
:گردن او بود ایستاد و گفت

بپر پایین بچه -

عاشقتم داداش -

:خانم جان سمت آشپزخانه رفت و گفت

سفره پهن کنید داداشتون گرسنشه -

:مینا پایین پرید و مسیح گفت

زود بدین باید برم، اشکان منتظرمه -

الام سفره پهن می کنم داداش، مینا تو هم برو لباسشو عوض -
کن بیا

مینا در حالی که قر میداد سمت خانه رفت و صدای خنده ی
مرضیه در حیاط پیچید

Mojezeh, [05.05.19 10:00]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سی_نه_#

معجزه_دریا_#

**

اشکان جلوی نرده های چوبی ایستاد و از طبقه ی بالا به

:خدمتکار ها دستور داد

میز یکم عقب تر ببرید خیلی جلوئه، واسه دیجی جا باز کنید-

:آن را گفت چرخید، پاهایش را تکیه داد به نرده ها و گفت

خدا کنه زود بیاد-

مسیح سکه را بین انگشتانش تاب داد بدون آن که چشم باز

:کند گفت

این یارو کی میاد؟-

گفت میاد اما ساعتشو نگفت-

اومد بفرستش بالا-

بالا چرا؟ نمیای پایین؟-

حالا این بیاد حرفامون بزنیم-

کارش حرف نداره، تمام این شاخا و بازیگرا سراغ این میرن -

انقدر که کارش خوبه

:مسیح سکه را در جیش کرد و گفت

سرم درد میکنه-

قرص بیارم؟-

از بی خوابیه، برو بگو کمتر صدا بدن-

برو اتاق-

الان لش شدم رو همین مبل حال تکنون خوردنم ندارم-

اشکان خندید از نرده ها تکیه گرفت سمت پله ها رفت تا بگوید
آرام تر کار کنند، تا آن دوست لش شده روی مبل کمی بخوابد،
چون سه شب بود که خواب به چشمانش نیامده بود

دانشگاه که هیچ اتفاقی نیوفتاده بود، فقط گاهی نیلی حرف
میزد متلکی به آن پسر می انداخت، اما مسیح همیشه بی توجه
بود و خودش هم کلافه شده بود که چه طور می تواند نقشه اش
را پیش ببرد

آن پسر خسته و سرد بالاخره بعد آن همه مدت نخوابیدن و
سخت گرفتن به خودش و فکر های پریشانیش به خواب فرو
رفت

از بعد از آن روز به وضعیت پریشانیش رسیده بود، بعد از آن روز
که بی اختیار دوست داشت فریاد بزند، بشکند، خورد کند و
بکشد سیگاری که گاهی حالش از آن هم بهم می خورد

بعد آن شب نخوابید و به پاتوق قدیمی رفت، تراشید و تراشید،
عرق ریخت و گاهی می تراشید به دیوار می کوفتشان، انگار

لذت می برد آن آثارها را بشکند، کار هنری که دستش را زخم
کرده بود.

نورهای رنگی که روی صورتش افتاد، آرام تکانی خورد و کمی
لای پلکش را باز کرد.

خوابتو آوردی مهمونی؟-

بی خیال صدای میترا چشم بست، میترا نگاهی به طبقه ی پایین
کرد و گفت:

نگام نمی کنه حرف بزنه، مسیح نباید می گفتی پیام-

الکی نیومدی، یه آب بده-

:میترا سر چرخاند نگاهش کرد و کلافه گفت

مسیح من برم؟-

آب-

!مسیح-

آب-

میترا عصبی از او دور شد، مسیح چشم باز کرد و سر چرخاند به طبقه ی پایین و مهمان هایی که آمده بودند نگاه کرد، با چشمان خمار و قرمزش که نشان می داد به هیچ عنوان آن خواب کافی اش نبوده است، پلکی زد و خودش را کمی روی مبل بالا کشید اینم آب-

سر چرخاند به او نگاهی کرد و لیوان آب را از دستش گرفت، بی وقفه سر کشید، لیوان را از لبش دور کرد و گفت:
کی اومدی؟-

نیم ساعتی میشه-

میترا روی مبل نشست، پاهای برهنه اش که علتش لباس کوتاهش بود را روی هم انداخت، از کیف دستی اش سیگار باریکی بیرون آورد بین لب های زرشکی اش گذاشت و روشنش کرد.

مسیح خم شد پاکت سیگار خودش را از روی میز برداشت و گفت:

به نظرت به حال من چه فرقی داره تو توی این مهمونی باشی -
یا نه؟

میترا گیج گفت

!یعنی چی؟-

مسیح فندک چوبی اش را روشن کرد، زیر سیگارش گرفت، کام
عمیقی از آن گرفت و گفت

معلومه اون خواسته-

بعد از حرفش تازه دود سیگارش از بینی و دهانش بیرون داد،
میترا سر چرخاند به پایین نگاه کرد، اشکان داشت با
دوستهایش حرف میزد و بلند می خندید

میترا به مسیح نگاه کرد و گفت

پس این رفتاراش چیه؟-

شاید خجالت-

میترا بلند خندید، سر کج کرد و گفت

اشکان! خجالت! جک سال بود؟-

مسیح بی توجه باز از سیگارش کام گرفت که میترا گفت
آدم درستی، خوشگله و البته باب میل تو، ببینم یخت امشب -
با این آب میشه یا نه

مسیح اخم ریزی کرد و میترا آرام گفت
اون مو مشکیه، کنار میز بزرگه ایستاده -
مسیح به دختری که میترا اشاره کرد نگاه کرد، میترا از جایش
بلند شد و گفت
من میرم پایین تو هم بیا -

مسیح نیش خند زد و صدای دی جی در کل خانه پیچید، مسیح
از همان بالا نظاره گر همه چیز بود، خواست از سیگارش کام
بگیرد که با ورود مهمان های جدید ابروهایش بالا رفت و کمی
!خودش را بالاتر کشید که ببیند درست دیده است

Mojezeh, [05.05.19 10:00]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهل #

معجزه_دریا #

نیش خند زد سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد، اشکان با دیدن آن ها همراه یکی از دوستانش چشمانش درشت شد و سریع سر بالا برد به مسیح نگاه کرد، مسیح سر تکان داد که یعنی دیدتشان

:اشکان جلو رفت تا راهنماییشان کند برای تعویض لباس

خوش اومدی مهرداد-

مهرداد که دست رز را محکم گرفته بود چرخید سمت اشکان و به همدیگر دست دادند، مهرداد با لبخند به رز نگاه کرد که اشکان گفت:

خوبه که تنها نیومدی-

آره دیگه پایه هامو اوردم-

نیلی با دیدن اشکان یک ابرویش بالا رفت و آرام گفت

...این که-

سامیار نگاهش کرد و گفت

چیزی شده؟-

اشکان رو به آن ها گفت

اون جا دخترا میتونن برن لباسشون تعویض کنن-

رز با لبخند دست نیلی را گرفت و گفت

پس ما بریم پسرا-

با هم از آن سه پسر دور شدند که نیلی گفت

من این پسررو می شناسم-

همین یارو اشکان؟-

آره تو بیمارستان با اون پسر مالک بود-

رز متعجب گفت:

!مسیح؟-

آره همون-

رز خندید و گفت:

عجب تصادفی-

سر چرخاند به مهمان ها نگاه کرد و گفت:

اما اون ابرو قشنگ انگار نیست-

رز در اتاق را باز کرد با هم وارد اتاق شدند، رز شالش را از روی

سرش کشید و گفت:

بین هی ناز کردی نمیام، بین حالا چقدر بهت خوش می گذره-

نیلی آرام شالش را برداشت، رز با ریتم آهنگ بدنش را تکان داد

و مانتوی جلو بازش را از تنش در آورد، نیلی نگاهی به لباس

:سفید و بلندش انداخت، رز چشمکی زد و چرخي خورد و گفت

مهراد امشب کف بالا میاره-

نیلی نیش خندی زد و شالش را روی مبل گذاشت، دکمه های
:مانتو اش را باز کرد و گفت
فقط مهراد؟-

رز خندید و نیم رخ جلوی آینه ایستاد به کمر برهنه اش نگاه
:کرد، لبش را جلو داد و گفت
همشون واسه تفریح خوبن-

نیلی مانتو اش را در آورد و رز نگاهش کرد با دیدن لباس شومیز
:سفید و شلوار لی نیلی گفت
هوم اسپرتم خوبه-

نیلی موهای کوتاه و گردش را پشت گوشش گذاشت سمت آینه
رفت یقه ی لباسش را مرتب کرد که رز از پشت نیل را در آغوش
:گرفت، چانه روی شانه اش گذاشت و گفت

هی خوشگل خانم امشب کشته مرده های منو ندزدیا-
همش مال خودت-
!چه دست و دل باز-

:نیلی تک خنده ای کرد و آرام گفت

تو هم آدم میشی یکیوانتخاب میکنی واسه همیشه-

بی خیال نیلی دعای خوب کن اینا چیه دیگه-

:عقب رفت دستی روی موهای آزادش کشید و گفت

بریم؟-

اوکی بریم-

.کیف دستی هایشان را برداشتند از اتاق بیرون رفتند

:اشکان شیشه ی مشروب را روی میز گذاشت و گفت

بیا پایین بیننت-

فعلا نمیام-

چرا؟-

بزار این پسره بیاد بعد-

بابا بیا مخ دختررو بزن-

مسیح نیش خند زد از بین نرده ها به طبقه ی پایین و آن دو
دختر که کنار آن دو پسر ایستادن نگاه کرد و گفت
حال بهم زنن -

خدا به خیر کنه فکر کنم نقشت سال ها طول بکشه با این -
...اخلاق تخ

مسیح نگاهش را از آن ها نگرفت و گفت
برو سمت میترا -

واسه من نسخه نییچ -

اشکان آن را گفت و رفت، مسیح آن ها را از همان بالا زیر نظر
داشت، همه چیز را می دید، نوع خندیدن، مشروب خوردنشان و
حتی سیگار کشیدنشان

مهراد بی تاب دست روی کمر رز گذاشت و گفت
گرم شدی بریم برقصیم؟ -

رز خندید با ناز قری به گردنش داد و گفت
هستم بریم -

آن دو رفتند نیلی ته سیگارش را در جاسیگاری طلایی رنگ
خاموش کرد، به نیم رخ سامیار نگاهی کرد که سامیار سر
:چرخاند، لبخندی تحویلش داد و گفت
خوبه این جا؟-

:نیلی سر تکان داد و گفت
بد نیست-

:سامیار لبش کج شد و گفت
!بد نیست؟-

Mojezeh, [06.05.19 00:04]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهل_یک_#

معجزه_دریا_#

نیلی چشمکی زد و گفت

واسه من بد نیست، واسه تو چیه؟-

به نظرم عالیه-

سامی و نیلی بیاین-

سامیار رو به نیلی گفت

بریم؟-

هوم-

سامیار دست نیلی را گرفت آن ها هم رفتند کنار رز و مهراد،
سامیار بدنش را تکان داد، رز سمتش چرخید و رو به او رقصید،
نیلی با لبخند ملیحی زد و آرام تکان میخورد، شبیه به رقص
نبود برای همراهی سامیار آمده بود.

مهراد سمت نیلی رفت دستش را گرفت که سمت او بچرخد
برقصد، نیلی به یک باره با خشم نگاهش کرد، مهراد با دیدن آن

نگاه دستانش به حالت تسلیم بالا رفت و چرخید از او کمی دور شد، نیلی چشم غره ای به او رفت خواست به رز و سامیار نگاه کند که لحظه ای نگاهش به بالا افتاد، به مردی که همان لحظه دود سیگارش تصویرش را کمی محو کرد.

نیلی ثابت ایستاده بود، مسیح را که نگاهش خیره به آن ها بود شناخت، نیش خند زد که مسیح هم از همان بالا نیش خند غلیظ تر از او تحویلش داد، نیلی از او نگاه گرفت به رز و سامیار که در رقصشان غرق بودند نگاه کرد، چرخید برود که مچ دستش گرفته شد و نزدیکی سامیار را به خودش حس کرد، با صدای مست شده اش گفت

کجا خوشگلم-

خسته شدم-

تو که نرقصدی ناز گلم-

دستش روی پهلوی نیلی نشست که نیلی گفت

زشته-

چی زشته این چیزا این جا عادیه-

:نیلی دست روی دستش گذاشت، از پهلویش جدا کرد و گفت

واسه من عادی نیست-

آن را گفت از او دور شد، سامیار به دنبالش رفت، مسیح پیکش

:را سر کشید که صدای اشکان را شنید

اینم آقا دانی-

مسیح از پایین نگاه گرفت سر چرخاند، پسر سمتش رفت و به

:هم دیگر دست دادند، اشکان رو به دانی گفت

از خودت پذیرایی کن، من فعلا تنهاتون می زارم-

اشکان رفت، مسیح شیشه مشروب را برداشت و اشاره به دانی

:کرد که دانی گفت

می خورم-

:مسیح در دو پیک مشروب ریخت و باز تکیه داد به مبل و گفت

یه راست میرم سر اصل مطلب، یه مدت باید واسم کار کنی-

دانی سر کج کرد و گفت

مگه چقدر کار داری؟-

پراکندس اما کار زیاده، نمی خوام رد و نشونی بمونه-

کار تمیز تحویل میدم-

غیر این باشه سر خودت به باد میره-

مسیح پیکش را برداشت و سر کشید، پیکش را روی میز کوبید

و گفت

اولین کار یه هک کوچیکه-

خب-

یه گوشی-

دانی خندید و گفت

حله فقط باید گوشی چند لحظه دستم بیاد-

مسیح پوز خند زد، به آن دختر که وسط می رقصید نگاه کرد و

گفت

امشی میتونی -

لپتابم همراه می تونم، کد بگیرم هر وقت که بخوای تمام -
چیزای گوشش تو چند دقیقه هک میشه حتی اون سر دنیا
خیلی وقتا نیازه -

از جایش بلند شد و گفت

از این جا حواست به من باشه، اشاره کردم بیا گوشيرو بگیر، -
فقط سریع

یک دقیقه و نیم نیازه -

مسیح سر تکان داد سمت پله ها رفت

مهراد دستش را از پشت گردن تا کمر رز کشید و گفت

لباست قشنگه -

من گونیم بپوشم تو میگی قشنگه -

مهراد خندید و گفت

آدمای خواستنی همینن دیگه -

رز سمت پله ها نگاهی انداخت که مهراذ گفت
اون دوتا جوجه ی عاشق اون جا دارن حرف میزنن-
گرسنمه مهراذ-

بریم یه چیزی بخوریم-
موافقم-

مسیح از پله ها سرازیر شد و به سامیار که یک دستش به دیوار
پشت سر نیلی چسبیده بود تنه زد، جوری که سامیار کاملاً کج
شد، سامیار با خشم چرخید با دیدن مسیح غرید
چته؟-

مسیح با همان نگاه سرخ و خمارش اول به سامیار نگاه کرد
و کمی درجه ی نگاهش را تغییر داد و به دختر پشت سر سامیار
نگاه کرد، اما آن دختر نگاهش به کمر سامیار بود، اصلاً انگار در
آن فضا نبود.

بی حرف خواست برود که سامیار گفت
!معذرت خواهیم بلد نیستی؟-

مسیح که خشمگین بود دوست داشت بچرخد و مشتش را در
فک زاویه دار گونیا شکلش بکوبد که صدای رز را شنید
!اوهو ابرو خفمونم که این جاست-

مسیح نگاهش کرد که رز با عشوه سمتش قدم برداشت و گفت
!تو رو چه به این جاها، آقای عبوس-

مسیح بالاخره فکش تکانی خورد و گفت
میدونستم تو رفیقات این جایی نمیزاشتم این مهمونی برپا بشه-
رز قدمی دیگر سمتش برداشت با ناز گفت
می دونستی صدات که از ته گلو در میاد خیلی خاصه؟-

مسیح نیش خند زد که رز گفت
آقا اشکان دوست صمیمی توئه؟-

Mojezeh, [06.05.19 00:04]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____♡)]

پارت_چهل_دو#

معجزه_دریا#

مسیح جوابش را نداد، رز رو به رویش در فاصله ی کمی ایستاد و گفت:

این جاهم که شبیه همون بچه دانشگاہیا هستی، عزیزم -
موقعیتارو درک کن و بفهم هر جا باید چه رفتاری داشته باشی،
الان این جا باید رقصید، باید خورد و شاد بود
تو باش کافیه، بکش کنار جذابی نشی -

رز لبخند زد و گفت

میخوام جذابی بشم، این دوتا که این جا هستن، میز ما فعلا -
خالیه میای با هم بخوریم؟

مسیح چشم چرخاند روی صورت آن دختر که رز خندید و
گفت:

بابا لبخند تو رد کن بیاد دیگه، شاعر میگه با هم دوست باشید، -
پس بیا بریم

خودش چرخید چند قدم برداشت اما وقتی فهمید مسیح به
دنبالش نمی رود، سر چرخاند لبش را جلو داد و گفت
بیا دیگه، زیر لفظی میخوای؟-

مسیح دست در جیبش کرد راه افتاد، رز خندید با او هم قدم
شد و گفت:

امشب یه تصاوف بزرگی پیش اومد، اما این تصادف بهترینش -
بود

:میترا با دیدن مسیح و رز ابروهایش بالا رفت و دوستش گفت
!مگه نگفتی با کسی راه نمیاد؟-

:میترا رز را شناخت، لبخند زد و گفت
امشب شانست نبود عزیزم-

رز کنار میز ایستاد و مسیح به اشکان اشاره کرد مشروب بیاورد،
اشکان خندید و سر تکان داد، رز به ته ریش مسیح نگاه کرد و
گفت:

الان دوستیم دیگه؟-

مسیح نگاهش به ته سالن بود، گوشی را از جیبش در آورد و
سریع برای میترا نوشت

حواست به من باشه اشاره کردم میای یه گوشی ازم میگیری -
میبری بالا میدی به اون پسره بعدم کارش تموم شد سریع برش
می گردونی، فقط پنهونی

پیام را ارسال کرد و به میترا نگاه کرد، میترا با روشن شدن
گوشی روی میز برش داشت، پیام را باز کرد و سر بالا برد رو
برای مسیح سر تکان داد، مسیح به رز نگاه کرد و گفت
چه دوستی؟-

رز خندید و گفت

دوست دیگه، دوستای عادی-

اینم واسه داداشمون -

اشکان مشروب را روی میز گذاشت، مسیح به اشکان نگاه کرد
:که اشکان به رز گفت

مهراد دنبال شما می گشت -

:رز به مسیح نگاه کرد و گفت

امشب واسه مهراد کافیه -

مسیح بی اختیار لبش کج شد، اشکان سر تکان داد از آن ها دور
:شد که رز گفت

سامی چش بود؟ -

دردش بود -

:رز چشمانش ریز شد و مسیح ادامه داد

دردش بی درمونه -

:رز خندید و گفت

جالب حرف میزنی -

مسیح پیکش را برداشت که رز سریع دست پیش برد و گفت
با هم دیگه، جر زنی نکن-

او هم پیکش را برداشت و به پیک مسیح آرام ضربه زد و گفت
بزن-

هر دو پیکشان را سر کشیدن، رز چهره در هم کشید و مسیح
پیکش را روی میز کوبید

مسیح به کیف دستی روی میز نگاه کرد، رز نفس عمیقی کشید
با دیدن نیلی که سمتشان و سامیار که سمتشان می آمد گفت
بابا بیاین دیگه، فقط دنبال یه سوراخ موش هستید برید عشق -
بازی

نیلی کنار میز ایستاد و سامیار با نگاه غضبناکش کنار نیلی
ایستاد، مسیح به هیچ کدام نگاه نکرد اما رز به هر سه نگاه کرد
و گفت

بی خیال بچه ها می بینید که مسیح هم از خودمونه-

سریع در کیفش را باز کرد و گوشی را بیرون آورد بالا برد و گفت:

یه عکس چهار نفری بندازیم-

مسیح نگاه بالا برد به گوشی رز نگاه کرد که همان لحظه رز عکس را گرفت و گفت:

بزارم اینستا-

مسیح کلافه سیگارش را از جیبش در آورد و سیگاری بین لبهایش گذاشت، فندک چوبی اش را بالا آورد، سامیار و نیلی به آن فندک خاص نگاه کردند.

نیلی پاکت سیگار روی میز را برداشت و سیگاری بیرون کشید:
بین لبهایش گذاشت، رز گوشی را روی میز گذاشت و گفت:
اینم از این-

و رو به مسیح گفت:

اینستا داری؟-

دارم-

چه خوب پس فالوت میدکنم-

خوب میکنی-

رز خندید و رو به نیلی گفت

گرسنه نیستی؟-

نیلی دود سیگارش را بیرون داد و گفت

نه-

سامیار کمی دور شد و گفت

میرم یه چیزی بیارم-

سامیار رفت و رز بدنش را تکان داد و گفت

تو نمی رقصی؟-

مسیح بی اختیار تک خنده ای کرد که نیلی هم نگاهش کرد و

گفت:

آقای مالک اهل رقص نیستن، بیشتر کارشون از دور نگاه کردنه-

رز که حسابی داغ کرده بود و دوست داشت برقصد دستانش را
بالا برد و گفت

رقص خوبه مسیح بیا برقص-

نیلی نیش خند زد و رز همان جور تکان میخورد و هیچ کدام
نفرهمیدن گوشی رز از روی میز ناپدید شد

مسیح به میترا اشاره کرد، میترا سر تکان داد سمت آن ها
رفت، نیلی نگاهش کرد که میترا گفت

مسیح یه نگاهم به ما بنداز عزیزم-

Mojezeh, [06.05.19 21:57]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam کَم_____♡)]

پارت_چهل_سه#

معجزه_دریا#

رز سر چرخاند با دیدن میترا کاملاً چرخید و گفت

شما هم دوستشید؟-

میترا لبخند زد میز را دور زد کنار مسیح ایستاد و گفت

بله اونم صمیمی-

رز خندید و گفت

!آقا مسیح دوست داریو رو نمی کنی-

مسیح گوشی را در دست میترا گذاشت و گفت

مگه همه دوستاشونو رو می کنن؟-

میترا خندید و گفت

من برم بر می گردم-

چرخید از آن ها دور شد که رز گفت

دوست دخترته؟-

چیزی که تو سر تو هست نه-

مگه میدونی چی تو سرمه-

:مسیح چهره در هم کشید و گفت

معشوقم نیست-

:رز بلند خندید و گفت

آهان پس اونم مثل من دوستته فقط،-

:مسیح به بالا نگاه کرد، رز عصبی غرید

بابا بیاین برقصیم دیگه-

چند قدم عقب رفت و رو به مسیح شروع کرد به رقصیدن،

مسیح از او نگاه گرفت کام عمیقی از سیگارش گرفت، نیلی

خنده اش گرفت از آن دختر مست که سامیار کنارش ایستاد و

پیک مشروب ها را روی میز گذاشت، رز با ریتم رقصش جلو آمد

:و گفت

بز نیم به سلامتی-

سامیار و رز، مسیح پیک ها را برداشتند یک نفس سر کشیدند،
رز سرش را تکان داد و گفت

تیزه-

سامیار کلافه گفت

یه جور بخور سر پا باشی-

سر پا هستم مگه نمی بینی-

مسیح دوباره به بالا نگاه کرد که میترا سر تکان داد که یعنی کار
تمام شد.

رز-

رز چرخید به مهراد نگاه کرد، دستش را بالا برد و گفت
واسه امشب کافیه-

مهراد متعجب جلو رفت به مسیح نگاه کرد که رز گفت
این دوستمه، مسیح-

بله دوست من و اشکانم هست-

:مهراد با دیدن میترا لبخند زد و گفت

!چه جالب-

:میترا گوشی را در دست مسیح گذاشت و گفت

امشب دوست من مهمون دوستای توئه-

:مسیح به میترا نگاه کرد و خیلی آرام گفت

نیومد سراغت؟-

:میترا هم نگاهش کرد و گفت

اگر پیام نمیدادی تا حالا رفته بودم-

باش فعلا کارت دارم-

:میترا سر چرخاند و گفت

من میرم پیش دوستام-

:از آن ها دور شد که رز گفت

این دوستت چه نازه-

ناز بودنش تو چشمم نیومده-

:مسیح عقب رفت و گفت

فعلا-

:رز سریع گفت

کجا؟-

دوست زیاد دارم-

:آن را گفت چرخید و دور شد، سامیار سریع گفت

این به ما نمیخوره، چیه چسبوندیش به ما؟-

بی خیال سامی بدم نیست، مگه نه نیلی-

من که از همون اول چشمشو نداشتم، الانم نظرم تغییری نکرده-

سامی بیا برقصیم-

سامی به نیلی نگاه کرد، نیلی پکی به سیگارش زد و فندک روی

میز توجه اش را جلب کرد، سامیار جلو رفت و با رز هماهنگ می

رقصید، نیلی دست پیش برد فندک چوبی را برداشت و خیره به

برش های رویش بود.

انگشتش را روی چوبش کشید، آن صورت های ساده ی در هم
تراشیده شده به نظرش خاص آمد

نیلی بیا برقص -

نیلی سر بالا برد به رز و سامیار نگاه کرد اما نگاهش کشیده شد
در جمعیت، میترا را دید که با دوستش می رقصید، خواست نگاه
بگیرد که متوجه شد اشکان نزدیک میترا شد، خواست به شانه
ی میترا بزند که سمت او بچرخد اما پشیمان شد و دست پشت
گردنش برد

همان لحظه مسیح از کنار میترا گذشت ضربه ی آرامی به شانه
اش زد و رد شد، میترا سریع چرخید و اشکان تا خواست سر
بچرخاند به مسیح نگاه کند، میترا رو به او ایستاد

میترا منتظر نگاهش می کرد که بداند برای چه به شانه اش زد،
اشکان چشم گرداند روی صورت آن دختر و به یک باره دست
پشت کمرش برد در آغوش کشیدش

نیلی بی اختیار به آن صحنه لبخند زد و کمی سر چرخاند به آن
پسر که بازویش به دیوار تکیه داده بود و سیگارش را می کشید
نگاه کرد، از او نگاه گرفت و دوباره به فندک نگاه کرد

یکدفعه مچ دستش گرفته شد و کشیده شد، رز نیلی را زیر
دستش چرخاند و گفت

برقص دیگه-

مسیح از پله ها بالا رفت، با دیدن دانی ایستاد و دانی هم روی
پله ها رو به روی او ایستاد و گفت

برنامه رو ریختم تو لپتابت، یه کد هست هر بار که بزنی گوشه -
همون لحظه هک میشه

حله شمارمو از اشکان بگیر شماره حساب بفرست یه پیش پول -
بهت میدم

معمولا میزارم آخر کار اگر طرف راضی بود پول میگیرم -
من پولمو اول میدم-

آن را گفت از پله ها بالا رفت، سمت مبل های کنار نرده ها رفت،
لپتاب را برداشت روی پاهایش گذاشت، درش را باز کرد روشنش
کرد، نگاهی به پایین و آن ها انداخت، نگاهی چرخید و به
اشکان و میترا رسید، از این که می دید در حال گفت و گو
هستند خوشحال شد.

درون برنامه ای که دانی به تازگی برایش نصب کرده بود رفت
کدی که روی تکه کاغذی روی میز بود را برداشت و وارد کرد،
در کمتر از ده ثانیه تمام اطلاعات گوشی جلوی رویش بود
نیش خند زد در لپتاب را بست و دوباره به پایین و آن دختر
مست نگاه کرد و گفت:

الان دوستای خوبی میشیم-

پاکت سیگارش را برداشت سیگاری بیرون آورد بین لبهایش
گذاشت، دست درون جیبش کرد که فندکش را در بیاورد، اما
نبود با شتاب از سر جایش بلند شد هر دو جیبش را گشت اما
نبود.

به پایین و آن میز نگاه کرد و بی اختیار سریع چرخید سمت پله
ها رفت، پله ها را دو تا یکی طی کرد سمت آن میز رفت اما هر
چیزی روی آن میز بود جز آن فندک، چرخید به آن دو دختر
نگاه کرد.

:جلو رفت رز با دیدنش خندید و گفت
!عه اومدی-

:قدمی سمتش برداشت که مسیح گفت

Mojezeh, [06.05.19 21:57]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهل_چهار#

معجزه_دریا#

فندکمُ رو میز جا گذاشتم کجاست؟-

رز گیج گفت

!فندک-

مسیح کلافه رز را کنار زد سمت نیلی که ایستاده بود به آن دو

نگاه می کرد رفت و گفت

فندکم کجاست؟-

نیلی یکی ابرویش بالا رفت و گفت

مگه مالکا هم چیزی گم می کنن؟-

مسیح دندان هایش را روی هم فشرد که نیلی لبش کج شد و

گفت:

من که فندکی ندیدم-

...اون انقدر مسته که خودشم نمی تونه نگه داره، اما تو-

قدمی سمتش برداشت که نیلی محکم تر سر جایش ایستاد و

مسیح با نگاهی غضبناک به چشمانش خیره شد و گفت

تو انقدری هوشیاری که بخوای سر به سرم بزاری -

:نیلی پوزخندی زد و گفت

تو کی هستی که من بخوام سر به سرت بزارم -

:مسیح قدمی دیگر سمتش برداشت و گفت

قلم میکنم دستتو اگر اون فندک دستت باشه -

نیلی دست به سینه ایستاد یکی از دستانش بالا رفت و موهایش

:را پشت گوشش گذاشت و گفت

من به فندک تو کاری ندارم، این همه آدم این جاست چرا گیر -

دادی به من

:مسیح نیش خندی زد و گفت

میون این همه آدم کسی که کرم داره تویی، کسی که هوشیاره -

تویی، رد کن بیاد

همون اول گفتم فندکی ندیدم -

مسیح با حرص تک خنده ای کرد سر چرخاند به جمعیت نگاه

:کرد و گفت

بد می بینی دختر، اون فندق انقدری برام ارزش داره، که به -
...خاطرش تورو له کنم و به دستش بیارم، حیف که

:سکوت کرد که نیلی گفت

حیف که چی؟-

حیف که امشب شب مهمیه واسه رفیقم وگرنه کاری نداشت -
تکوندنت که اون فندق از نا کجا آبادت بیوفته کف دستم

:نیلی این بار جا خورد و سریع چرخید و گفت

رز، سامیار کجا رفت؟-

:مسیح جلو رفت پشت او ایستاد، کمی سر پایین برد و گفت

الان نتکونمت جای دیگه بد می تکونم، حرف اون فندق که -
وسط باشه بی رحم میشم

آن را گفت چرخید دور شد، نیلی با شتاب چرخید که باز با او
کل کل کند اما دیگر مسیح دور شده بود

نیلی آب دهان قورت داد و در ذهنش با خودش کلنجار می
رفت که نکند مسیح دیده بود فندق را کجا پنهان کرده که

میدانست با تکاندنش فندک کف دستش می افتد، او نمی
دانست چشمان خمار آن پسر از عقاب هم تیز تر است

میترا اشک ریخت که اشکان لبخند زد عقب رفت، پایی که رفت
روی یک زانویش رو به او ایستاد، با شتاب دست جلوی دهانش
گذاشت و اشکان جعبه حلقه را سمتش گرفت

صدای سوت و دست جیغ در آن مهمانی پیچیده بود و میترا
ناباور به پسری نگاه می کرد که به خاطر عشقش پا روی ترس
هایش گذاشته بود و میخواست با تعهد دادن دل عزیز دلش را
شاد کند

میترا اشک می ریخت و اشکان با لبخند و بغض مردانه اش
نگاهش می کرد، میترا سر بالا برد به مسیح که طبقه ی بالا
نظاره گر بود نگاه کرد، مسیح با آرامش برای میترا سر تکان داد
و میترا لبخند زد، دستش را سمت اشکان گرفت و اشکان
انگشتر را از جعبه در آورد، در انگشت باریک و ظریف آن دختر
فرو کرد

صدای دست زدن در سالن پیچیده بود که رز دم گوش نیلی گفت:

چه رویایی-

:سامیار دست پیش برد دست نیلی را گرفت و گفت

یه خواستگاری این مدلی راضی هستی بانو؟-

:رز سریع گفت

نه دیگه تکرار یه باید فازش بالاتر باشه-

:سامیار خندید و نیلی آرام گفت

اما پسره دو دل بود اون یارو مالکه کاری کرد جلو بره-

:سامیار نگاهش کرد و گفت

چی کار کرد مگه؟-

نیلی سر بالا برد با دیدن نگاه خیره ی او روی خودش ابروهایش

در هم رفت، مسیح دست بالا برد و پک زد به سیگار بین

:انگستانش که سامیار گفت

چی کار کرد؟-

نیلی کلافه نگاه گرفت و گفت

هیچی-

مسیح سیگارش را زیر پا انداخت که صدای رز در گوشش

نشست

پیدا نشد؟-

مسیح چرخید به رز که روبه رویش طبقه ی بالا آمده بود نگاه

کرد و گفت

میدونم کجاست-

خب برو برش دار-

به وقتش-

فندکت چه شکلی بود؟-

اومدی بالا-

آره نگرانتم شدم گفتم عصبی بودی واسه فندکت-

قدم سمت مسیح برداشت دستش را سمت مسیح گرفت و گفت

شاید شبیه فندک خودت نباشه اما میتونی جایگزین کنی -

مسیح به فندک طلای کف دست رز نگاه کرد، به عکس محو

حکاکی شده ی رویش که عکس خود رز بود نگاه کرد ، رز

دستش را تکان داد و گفت

دوستا از این چیزا میدن بهم دیگه، فندک چیزی نیست -

مسیح نگاه بالا برد به چشمان رز نگاه کرد که رز خندید و گفت

بگیر دیگه -

خودش جلو رفت و فندک را در جیب پیراهن مسیح گذاشت،

سر کج کرد و گفت

نیلی باید زود بره ما هم دیگه میریم -

مسیح سر تکان داد و رز آرام دستی تکان داد چرخید، چند

قدم دور شد که مسیح صدایش کرد

رز -

رز با شنیدن نامش از زبان مسیح آن هم با آن صرافت دلش فرو
ریخت، آرام چرخید که مسیح گوشی اش را تکان داد و گفت
دوستا شماره همو دارن-

رز با لبخند سر تکان داد و گفت

بزن-

شماره اش را گفت و مسیح در گوشی نوشتش، رز چشمکی زد و
گفت:

تک بزن-

مسیح سر تکان داد و رز چرخید از او دور شد، مسیح نیش خند
زد و تماس را برقرار کرد، زنگ خورد و تماس را قطع کرد،
چرخید سمت نرده ها و به پایین نگاه کرد، رز گوشی را از کیفش
در آورد با دیدن شماره ی مسیح لبخند زد سر بالا برد و برای
مسیح سر تکان داد.

رز بیا بریم لباس بپوشیم-

Mojezeh, [08.05.19 10:37]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهل_پنج #

معجزه_دریا #

رز از مسیح نگاه گرفت به دنبال نیلی رفت، وارد اتاق که شدن

:رز سریع گفت

بالاخره رام شد-

کی-

مسیح دیگه، شمارمو گرفت الان شمارشو دارم-

اوه چه عجیب-

رفتم ازش بپرسم فندکش پیدا شده یا نه، شمارمو گرفت-

:نیلی از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت

حالا پیدا شده بود یا نه؟-

گفت میدونه کجاست به وقتش میره سراغش-

:نیلی لب روی هم فشرد و مانتو را تنش کرد، رز خندید و گفت

!دیدی چشماشو-

:نیلی دکمه های مانتو اش را بست و گفت

نه-

خماره بیشرف-

:نیلی تک خنده ای کرد و گفت

بیوش رز، الان خرم بیارن جلوت میگی ببین چه نازه، بس که -

مستی تو دختر

:رز لباسش را پوشید و گفت

جدی میگم، چشماش همیشه خماره-

رز بدو دیرم شده، جواب یه ایل آدمو باید بدم-

بریم-

نیلی قدم برداشت برود که لحظه ای از درد دستش را به دیوار گرفت، رز با دیدنش با ترس سمتش رفت، دستش را گرفت و گفت:

نیلی چی شد-

نیلی سرش را به چپ و راست تکان داد که رز غرید غلط کردی، کبود شدی احمق-

سریع سمت در رفت و به سامیار اشاره کرد بیاید

**

نیلی مانتو اش را در آورد روی تخت انداخت، چسب جای سِرْم روی دستش را جدا کرد در سطل زباله انداخت

نگاهی به در اتاق کرد و دست درون لباسش برد و آن فندک را بیرون آورد، لبه ی تخت نشست فندک را در دستش چرخاند و سرش را با انگشت شصتش باز کرد

روشنش کرد خیره ماند به آتشش، بی اختیار خندید و گفت

!واسه این اون جوری داغ کرده بودی، آقای مالک؟-

خاموشش کرد درش را بست و با دقت بیشتری به فندک نگاه کرد، در اتاقش به یک باره باز شد، با سرعت فندک را پنهان کرد، گمان کرد عباس است اما با دیدن پدرش جا خورد.

پدرش در اتاقش را بست تا نیلی خواست بگوید خانه ی رز بوده است، پدرش چرخید و کلید را در قفل چرخاند، نیلی عصبی از جایش بلند شد و غرید:

...چرا درو قفل-

.با دیدن کمر بند درون دست پدرش حرفش نیمه رها شد

میگی شوهر نمیکنم که تا نصفه شب بری پی هرزگی-

:نیلی با خشم نگاهش کرد که پدرش فریاد زد

به کسی شوهرت میدم که آرزوی اون خواستگارای قبلی رو که -
با کمک داداشات پششون زدی بکنی

...عباس هیچ وق-

با بالا رفتن دست پدرش و کوبیده شدن کمر بند به ران پایش،
نفسش بند آمد، دستش مشت شد و آن فندک درون دستش
فشرده شد.

نه عباس نه هیچ کس دیگه حق دخالت نداره-

صدای کوبیدن در و صدای برادر هایش را شنید اما آن مرد
دوباره دستش بالا رفت با شتاب بیشتری کمر بند را بر جان
دخترش کوبید، نیلی از درد روی زانوهایش افتاد و پدرش فریاد
زد:

همتون پشت اون در بمیرید اما من امشب این دختر تخم سگو -
آدم می کنم

کمر بند در کمر دخترش نشست و نیلی از درد در گلویش ناله
کرد، آن دختر از کودکی همان بود، در بدترین شرایط با آن
غرورش نه فریاد میزد نه خواهش میکرد.

مرد لگدش در شکم دخترش نشست وسط اتاق پرتش کرد،
نیلی ساعد هر دو دستش را دور سرش گرفته بود و آن مرد

چنان می زد که صدایش دل مادرش که التماس می کرد در را باز
کند را خون می کرد

زد آن قدر زد که جای ضربه هایش به خون نشست، آن قدر زد
که پشت دستان دخترش از شدت ضربه زخم شد و ورم کرد،
کمر بند را به گوشه ای پرت کرد و یکدفعه دست نیلی را گرفت
از زمین بلندش کرد، نیلی با چشمان خمار و پر دردش زل زد در
چشمان پدرش که سیلی اول در گوشش نشست و مرد غرید
شوهرت میدم، به کسی میدم که بفهمی پاتو از خونه نباید -

بزاری بیرون

سیلی دوم زده شد و آن دختر نیش خند زد سر به زیر برد، تنش
از درد دیگر سر شده بود و آن مرد سر پایین برد دم گوشش
گفت:

کاری میکنم این چشما که هیچ وقت تو این خونه گریه نکرد -
همیشه گریون باشه، نه عباس نه هیچ خر دیگه ای نمی تونه
کاری کنه

باز کن این درو کشتیش -

عباس به در کوبید و فریاد زد

...به ولا درو باز نکنی انقدر خماری بهت میدم ت -

با باز شدن در عباس دستش در هوا ماند و به پدرش نگاه کرد،

مرد کمر بندش را رها کرد و گفت

دختری که از نه شب به اون ور بیرون باشه، سالم نیست، -

دختری که از نه شب به اون ور بیرون باشه یه هرزس که همه

چیزو به باد داده

بابا -

پدرش با خشم به حامد نگاه کرد و گفت

تو یکی خفه -

مادرش با دیدن نیلی وسط اتاق بر صورتش کوبید سمت دخترش

دوید، تا خواست در آغوش بگیرتش، نیلی کمی خودش را عقب

کشید و گفت

برو، درم ببند -

مادرش با زاری به لباس پاره شده ی دخترش و بدن زخم و
:کبودش اشک ریخت که نیلی به زور گفت

برو درو ببند-

نیلی-

:نیلی با صدای حامد چشم بست و گفت

فقط درو ببندید-

برادر هایش نگاهش می کردند که نیلی مشت روی زمین کوبید و
:غرید

درو ببندید-

مادرش بلند شد سمت در رفت که حامد قدمی سمتش برداشت
:و گفت

زخمات-

درو ببند، به کسی نیاز ندارم-

حامد مشتش به دیوار کوبیده شد سمت عباس چرخید یکدفعه
:یقه اش را گرفت و گفت

خیلی نامردی، اون عوضی با وجود ماها نباید جرات کنه رو -
خواهرمون دست بلند کنه، اما تو و اون احترام کوفتیت ببین با
اون دختر چی کار کرد، ببین چه طور به اون نامرد میدون دادی
که خواهرمونو آش و لاش کنه

Mojezeh, [08.05.19 10:37]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهل_پنج#

معجزه_دریا#

نگاش کن عباس، نگاش کن تن خوشگل خواهرم چه به روزش
اومد، خدا نه از تو می گذره نه از بابا

آن را گفت عباس را هول داد و سمت پله های پشت بام رفت،
حمید هم دوید به دنبالش رفت، عباس خیره بود به دختر وسط
:اتاق که مادرش آرام در اتاق را بست و با غصه گفت
مثل همیشه نمیزاره کسی پیشش باشه-

آن دو پسر کوچک با غصه به برادر بزرگشان عباس نگاه می
کردند و آن که کوچک تر بود اشک می ریخت برای خواهرش،
نیلی خواست بلند شود اما پاهایش بی جان شد دوباره روی
زمین افتاد.

چشم بست و دست مشت شده اش را روی زمین کوبید، آرام
دستش را باز کرد اما به خاطر خون که از لای انگشتانش در کف
دستش راه پیدا کرده بود چسبنده شده بود، با دیدن فندک
چوبی رنگ روشن که حال به خون نشسته بود دندان روی هم
:سایید و غرید

لعنتی-

*

رز خودش را روی تخت رها کرد بلند خندید و گوشی را بالا برد،
نگاهی به شماره ی مسیح انداخت، لبش را جلو داد و گفت
!چرا انقدر خوشحالم شمار تو دارم؟-

گوشی را پایین برد روی قلبش گذاشت که در اتاقش زده شد،
سر چرخاند و گفت
بیا تو-

:مادرش در را باز کرد با دیدن دخترش لبخند زد و گفت
خوش گذشت؟-

عالی بود بهتر این نمیشد-

زود اومدی-

نیلی باید زود می رفت هر چند واسه اون دیرم شد-

:با ناز خودش را از روی تخت بلند کرد ایستاد و گفت
اما عجب شبی بود-

معلومه حسابی خوش گذروندی-

وای مامان خیلی خوب بود، شمارشو بالاخره گرفتم -
کی؟ -

مامان از چشمای مشکی خمارش نگم، مامان تا حالا کسیو -
دیدیدی وقتی حرف میزنه بفهمی از ته گلوش داره حرف میزنه؟
اولش فکر کنی اداشه اما بعد بفهمی این طرف کلا این مدلی
حرف میزنه
!اوه یکم آرام -

صداش قشنگه، چشماش قشنگه، اخماشم قشنگه -

:مادرش متعجب جلورفت و گفت

!تا حالا ندیده بودم از پسری این جوری تعریف کنی -
با پسرای دیگه فرقی نداره، شاید اخماشم واسه جذبه اما تو -
دلم نشسته
!خب -

گفتم که خاص نیست کاراشم خاص نیست -

هست که این جوری ازش تعریف می کنی -

نیست اما ازش خوشم اومده، دوست دارم باهاش وقت -
بگذرونم، همشون اولشون این مدلین بعد باید از زیر دست و پا
جمعشون کنی

:مادرش خندید و گفت

یعنی اینم میره زیر دست و پا؟-
وقتی با من باشه معلومه دو روز دیگه مثل همه ی اونا دنبالم -
میدوئه

حواست باشه بابات حساس شده-

من که کاری نمی کنم فقط دوستیم-

باباته دیگه-

بابام با دوتا نازه من کوتاه میاد-

ای وروجک نقطه ضعف باباتو دست گرفتی-

:مادرش سمت در رفت و گفت

فردا میریم خونه خالت-

باشه -

مادرش بیرون رفت و رز وارد گوشی شد به عکس مسیح نگاه کرد، انگشتش را روی عکسش کشید و گفت:
تو هم واسه یه لحظه با من بودن جونتُم میدی -

*

مسیح روی تخت دراز کشید که اشکان وارد اتاق شد، در را بست، مسیح پکی به سیگارَش زد و نگاهش کرد، اشکان سمتش رفت و گفت

...بابت اون کار م -

چیز خاصی نبود -

بود، شاید تلنگری بود به جِرا ُتم -

:مسیح لپتابش را باز کرد که اشکان گفت

میترا خیلی خوشحال شده -

پس خوشحال ترش کن -

اومدم بپرسم امشب چه طور بود؟ -

مسیح برنامه درون لپتاب را باز کرد کد را وارد کرد، هومی گفت
:سرش را تکان داد و گفت

خوب بود، از قضیه فندک بگذریم خوب بود-

:اشکان لبه ی تخت نشست و گفت

رز سعی کرد بهت نزدیک بشه-

شد-

خب-

مثلا شمارشو گرفتم-

:اشکان خندید و گفت

میگفتی دختر من چند ماهه شمارتو دارم-

:مسیح نیش خند زد که اشکان گفت

موقع رفتن این دختره دوست دختر سامیار حالش خوب نبود-

مسیح نگاه از لپتاب گرفت و به اشکان نگاه کرد، اشکان شانه

:بالا انداخت و گفت

سامیار و رز دستشو گرفته بودن سریع هم رفتن -

مسیح دوباره به لپتابش نگاه کرد و به پیامی که رز به نیلی داده بود نگاه کرد:

حالت چه طوره؟ خوابی؟ دیدی دکتر چی گفت؟ لامصب دست -
بکش از اون سم
چی شد مسیح؟ -

:مسیح دوباره نگاه اشکان کرد که اشکان گفت

این دو تا معلوم بود همدیگرو دوست دارن، دخترِ مغروری به -
نظر میاد اما مرموزه، بر عکس رز که فکر میکنم تو شناختش
نصف روزم وقت نیاز نداری

:مسیح همان جور به اشکان نگاه می کرد که اشکان گفت

یادته میترا هم مغرور بود با گذشت این همه مدت شاید هنوز -
خوب نشناختمش، زیر کن و باهوش، به نظرم حواست باشه یه
وقت زیر آبتو نزنه وگرنه تو دام انداختن رز کاری نداره
:بلند شد سمت در رفت که مسیح گفت

تو شناختن آدما کم تجربه ای، نمی دونی کی به کیه -
آن را که گفت اشکان از اتاق بیرون رفت، مسیح به لپتاب نگاه
کرد که رز نوشت

به نظرت پیام بدم به مسیح؟ خوابی نیلی؟ تو که زود نمی -
!خوابیدی

مسیح نیش خند زد در لپتاب را بست و دستش را پشت سرش
گذاشت به تاج تخت تکیه داد

به آن شب و تمام لحظه هایش فکر کرد، به چیزهایی که دید و
شنید، به چیزهایی که فهمید و حس بار شانه اش را سنگین تر
کرد و او آن را نمی خواست، دوست نداشت آن بار هم روی شانه
های او باشد

Mojezeh, [09.05.19 11:51]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهل_شش #

معجزه_دریا#

نه بابا خیلی خوشگله-

:طلا به نیم رخ رز نگاه کرد و گفت

جالبه اولین باره می بینم به یه پسر میگی خوشگل-

:رز خندید و کمی بیشتر خودش را درون جکوزی کشید و گفت

بی خیال از خودت بگو-

طلا دستانش را باز کرد دو طرف حوضچه ی جکوزی گذاشت و

گفت:

یادته که اون یارو فیله-

:رز خندید و آرام آب روی شانه اش ریخت و گفت

.آره همون که جنتلمن بود-

:طلا چشم بست که رز بلند خندید و گفت

چه بلایی سرت آورد؟-

طلا با حرص گفت

کثافت اسب خیلی دیوونه بود، دهنمو سرویس کرد بخدا تا -

چند روز نمی تونستم راه برم

رز بلندتر خندید که طلا غرید

نخند رز-

بهم زدی؟-

نخیر اون همه دهنم سرویس شد بهم بزنم که چی بشه-

پس بازم میخوای سرویس بشی-

نخیر-

لبخند زد و گفت

قراره ماشینمو برام عوض کنه-

رز ابروهایش بالا رفت و گفت

اون میخره؟-

بله دیگه-

پس ارزششو داشت-

:طلا چهره در هم کشید و فریاد زد

نه اون اسب خیلیم خشن بود-

اوه اوه چه شود-

رز میزنم تا کاری نکن زنگ بزنم بهش-

رز خندید بلند شد ایستاد از جکوزی بیرون رفت که صدای پسر

:خاله اش را شنید

به به ببین کی این جاست-

رز با ناز چرخید با آن بکینی خاصش رو به روی پسر خاله اش

:ایستاد و گفت

عجبی دل کندی اومدی خونه-

چشمان مرد جوان روی اندام رز چرخید و قدم جلو گذاشت و

:گفت

دیشب خونه بچه ها مونده بودم نمی دونستم شما میان-

رز پشت چشمی نازک کرد سمت استخر رفت، پسر خاله اش به

:دنبالش رفت که طلا گفت

منم این جا بودما-

:برادرش بی توجه به طلا به دنبال رز رفت و گفت

زنگ می زدم جواب نمیدادی-

سر کلاس بودم-

رز نشست لب استخر، اهورا تیشرتش را به همراه شلوارش در

آورد گوشه ای انداخت و کنار رز نشست، رز سر چرخاند نگاهش

:کرد که اهورا لبخند زد و گفت

چه خبر-

من خسته شدم میرم یه چیزی بخورم-

:رز برای طلا سر تکان داد و دوباره به اهورا نگاه کرد و گفت

بریم شنا؟-

لخت شدم واسه همین-

هر دو از جایشان بلند شدن و یکدفعه در آب استخر شیرجه زدند و تا انتهای استخر شنا کردند، رز سر بالا آورد موهایش را بالا داد و دست لبه ی استخر گرفت، اهورا پشت او از آب بیرون آمد و دستش دور کمرش حلقه شد و دم گوشش گفت:

بی معرفت-

رز لبخند زد و گفت:

من یا تو؟-

تو جوابمو نمیدی-

بی وقت زنگ میزنی-

وقتش کی هست؟-

فعلا کل وقتام پره-

دیدی بی معرفت-

:چشمان رز خمار شد و اهورا لب چسباند به گوشش و گفت:

کاری نکن هر جا میری بشم سایه ات -

رز خندید که اهورا گفت

مثلا ما یه نامزدی کوچیک کردیما -

اهورا آب دهان قورت داد و گفت

دوست دارم رز -

رز با شتاب چرخید سمت اهورا و نفس زنان گفت

بی خیال این حرفا -

...اهورا بی تاب سر در گودی گردنش فرو برد و دستش

مسیح دانه ای انگور در دهان گذاشت و همان جور که نگاهش

در گوشی بود گفت

خانم جون این پسر شوکت خانم که کارش دوربینای مدار -

بسته بود، الان سر کاره؟

نه مادر چه کاری، بنده خدا نشسته تو خونه ماهی یه بار زنگ -

میزنن بیا اینو تعمیر کن

مسیح سر تکان داد و گفت

خوبه-

مینا سر از دفترش بالا آورد و با خنده گفت

چون بی کاره خوبه؟-

مسیح انگوری سمتش پرت کرد و گفت

نه چونِ تو، فوضولی خوبه-

مینا بلند خندید و گفت

فردا باید کاردستی درست کنم ببرم مدرسه-

خب-

میخوام یه کار چوب انجام بدم ببرم-

خانم جان عصبی غرید

!این همه چیز بند کردی به چوب؟-

خب خانم چون بلام دیگه-

مسیح نگاهی به ابروهای در هم خانم جان کرد و گفت

چیزی شده؟-

نمی دونم چه خبره هر کی بی کار میشه میخواد با اون چوبا کار -
کنه

مسیح تا دهان باز کرد صدای زنگ خانه بلند شد، مسیح سکه را
در دستش تاب داد از جایش بلند شد از خانه بیرون رفت،
دمپایی هایش را پا کرد نیم نگاهی به مرضیه که درون آشپزخانه
بود کرد و رفت جلوی در، در را باز کرد با دیدن آن مرد یک
ابرویش بالا رفت و گفت

چه خبره؟-

سلام پسر مامانت هست؟-

مسیح این بار ابروهایش در هم رفت و گفت

فرمایش-

مرد تا خواست درون خانه نگاهی بی اندازد مسیح کف دستش را
به در کوبید و غرید

گفتم فرمایش-

:مرد سریع به مسیح نگاه کرد و گفت

چند ماهه مامانت از من برنج خریده پول برام نیاورده-

:دست مسیح مشت شد که مرد گفت

اصلا عین خیالشم نیست-

:مسیح به یک باره با یک دستش یقه ی مرد را گرفت و غرید

مرتیکه واسه یه پول برنج بلند شدی اومدی در خونه؟-

:مرد جا خورد و کمی ترسید و گفت

مگه...مگه کم پولیه-

دیو ث بیای در خونه واسه پول برنج؟! مگه منو نمیشناسی بی -

بته؟

آقا مسیح یه لحظه بمون -

گفتم می شناسی یا نه-

این بار فریاد زد که خانم جان با ترس از جایش بلند شد و مینا و

:مرضیه زودتر خودشان را سمت در کشاندن که مسیح غرید

کسی بیرون نمیاد-

مرد که همان لحظه از کرده اش پشیمان شده بود گفت

...آقا مسیح-

Mojezeh, [09.05.19 11:51]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____♡)]

پارت_چهل_هفت#

معجزه_دریا#

آقا مسیحُ درد، بی ناموس مگه من هر روز از درِ مغازت رد -
نمیشم؟

چرا نگفتی الان بلند شدی اومدی درِ خونه؟

مرد کاملاً قالب تهی کرده بود و قلبش در دهانش بود که مسیح

فریاد زد

!کری؟-

...آخه...آخه گفتم شاید مادرت...نخواست-

با پرت شدنش وسط کوچه مرد خفه شد و مسیح غرید

دهنتو ببند گفتار-

از جیب عقب شلوارش پول هایش را بیرون آورد و گفت

چقدره؟-

مرد با ترس گفت

دویست...تومن-

مسیح پول را جدا کرد و با خشم در صورت مرد کوبید و گفت

یک بار دیگه از سر این کوچه هم رد بشی این جوری باهات -

رفتار نمی کنم، اون ریشتمو جوری بهم گره می زنم می بندم

وسط پات که تا عمر داری نتونی صاف وایسی

آن را گفت سمت در خانه رفت، وارد شد در را بهم کوفت جلو
رفت، خانم جان با ترس گفت

چی کار کردی مسیح؟-

غذا چیه-

مسیح-

مسیح با خشم به خانم جان نگاه کرد و گفت

گرسنمه-

مینا و مرضیه سریع سمت آشپزخانه رفتند و مسیح با قدم های
بلند سمت خانه رفت، خانم جان با نگرانی لب حوض نشست که
مرضیه آرام گفت

خانم جون میدونید اخلاقش چه جوریه که-

این بچه با این کاراش فقط دشمن دور خودش جمع می کنه-

غلط کردن چه دشمنی، خب مسیح حق داشت دیگه-

یه خار بره تو دستش نمی دونید چه حالی میشم-

میدونم قربونت برم اما دیگه همه ی ما اخلاق مسیح دستمون -
اومده

هانیه هم قبول نکرد اگر زن بگیره شاید یکم آروم تر بشه -
حالا دختر زیاده یکم بهش فرصت بدید -

خانم جان خیره به گلدان های شمعدانی اش سر تکان داد
*

دستش با لرزش بالا رفت و عمیق پک زد به سیگار بین
انگشتانش، به دست باند پیچی اش نگاه کرد و نیش خند زد،
صدای در اتاقش باز عصبی اش کرد و با حرص گفت
باز نمی کنم تنهام بزارید -

عزیز دلم بزار بیام تو ببینم بدنت چی شده -

هیچی نشده فقط تنهام بزارید -

خواهر گلم دیگه با من چرا؟ -

حامد تنهام بزار -

حامد مشتش را به دیوار کنار در کوبید و عقب رفت، سمت

:آشپزخانه رفت و عصبی گفت

کجاست؟-

نمی دونم صبح کشید بعدم تیپ زد رفت-

چرا مامان؟ چرا ههمون می گذریم ازش؟ چرا باید این بلا سر -

خواهرمون بیاد؟ ما با غیرتیم؟ خواهرمون با کمر بند بابامون سیاه

و کبود بشه بعدم هیچ کاری نکنیم

:مادرش بی اختیار نیش خند زد و گفت

به کی میگی پسر جون؟ من خودم جای سالم ندارم، اما منتهی -

منو کسی نمی بینه

این مرد ارزش زندگی داره؟-

میگی چی کار کنم؟-

بره به امون خدا-

کم چرت بگو حامد، اون منو با شش تا بچه ول می کنه بره به -

امون خدا؟

اون ول نمیکنه اما مجبورش می کنیم-

حامد بخدا دیگه جون ندارم برم غذارو دست کنم الان میاد -

آماده نباشه بازم میوفته به جونم

جالبه همتونم باهاش کنار میاین-

...از من گذش-

با صدای در آن زن عصبی گفت

اومدش هنوزم غذارو آماده نکردم-

نیلی خودش را جلو کشید، از درد چهره در هم کشید اما آرام

پرده را کنار زد، با دیدن پدرش در آن کت شلوار ابرو در هم

کشید که همان لحظه آن مرد دسته پولی از جیبش در آورد و با

لبخند تکانش داد، یکدفعه دسته پول را بالا برد و بوسه ای روی

آن کاشت.

حمید بیا برو گوشت بخر بیا امشب کباب بخوریم-

نیلی پرده را رها کرد و دوباره پک زد به سیگارش، خیره به آینه

گفت:

باز داری چه غلطی می کنی؟-

نگاهش به فندک روی میز افتاد، دستش را پیش برد اما از درد لب روی هم فشرد، نفس عمیق کشید و فندک را برداشت، درش را باز کرد و به خون روی فندک نگاه کرد، کلافه گوشی را برداشت و با رز تماس گرفت.

رز دست خیسش را لب استخر کشید و گوشی را برداشت با دیدن اسم نیلی دست روی گوشی کشید و با ناز جواب داد:

جانم-

سلام-

من که خوبم، این همه نگرانت بودم تازه زنگ زدی-

با کار اهورا رز چشم بست و لب روی هم فشرد، نیلی بی حوصله گفت:

شماره ی مسیح رو میدی-

رز که کاملاً حواسش پرت شده بود گفت

هوم-

:نیلی کمی مکث کرد و متوجه شد چه خبر است، کلافه گفت

رز می شنوی-

:رز خندید و به شانه ی اهورا کوبید و گفت

آره عزیزم بگو-

میگم شماره ی مسیح رو بده-

رز سمت پله ها رفت و آرام بالا رفت، اهورا هم به دنبالش رفت،

:رز به نیلی گفت

می خوای چی کار؟-

تو بده بعد می گم-

!نکنه دل تو هم براش رفته-

:نیلی عصبی گفت

نه عزیزم من دلم واسه یکی رفته کافیه-

رز زانویش را روی تخت استراحت کنار استخر گذاشت یکدفعه
جیغ رز بالا رفت که نیلی چشمان درشتش درشت تر شد و
گفت:

چی شد؟-

رز دستش را روی تخت کوبید و گفت
می...فرستم-

آن را گفت و تماس را قطع کرد، نیلی به گوشی نگاه کرد و یادش
آمد مسیح اینستا داشت، نمی دانست رز را فالو کرده است یا نه
اما او وارد اینستا شد، کمی فکر کرد و اسم مسیح را در قسمت
جستجو نوشت، چندین پیج بالا آمد

در میان آن ها عکس مسیح را شناخت و سریع وارد پیج شد، با
قفل نبودنش لبخند زد، اما با تک عکس درون پیج ابرویش بالا
رفت، عکس را باز کرد و متن روی عکس تیره را خواند

Mojezeh, [11.05.19 15:08]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهل_هشت #

معجزه_دریا #

برای سلطنت، ایمان به خودت و قدرتت کافیه -
اون موقع می تونی یه جهان را به نابودی بکشی
نیلی چند بار متن را خواند و بی خیال بیرون آمد، می خواست
آن جا به مسیح پیام دهد اما پشیمان شد، همان لحظه اسم
:سامیار روی گوشی افتاد، گوشی را دم گوشش گذاشت و گفت
بله -

سلام خوبی؟ -

خوبم چه خبر؟ -

هیچی امروز حوصله ی کسیو ندارم جز تو -

نیلی لبخند زد که سامیار گفت

گرمی دستاتو می خوام-

سامیار-

جان سامیار-

امروز نمی تونم از خونه بیرون بیام-

چرا؟-

مهمون داریم، زشته-

سامیار چشم بست که نیلی گفت

کجایی؟-

خونه، عموم اینا اومدن اما اصلا حوصله ندارم برم پایین-

برو تنها نمون، فردا دانشگاه می بینمت-

سامیار لبخند زد و گفت

صداتم آرومم میکنه-

نیلی لبخندش عمیق شد و سامیار گفت

...بابت دیشب-

:نیلی لبخندش محو شد و گفت

بابام صدام می کنه فعلا-

تماس را قطع کرد و به فندک درون دستش نگاه کرد، باز صدای
:در اتاقش آمد و بعد آن صدای مادرش

نیلی مادر بیا غذا-

نمی خورم-

عزیز دلم ضعف می کنی-

وقتی تا حالا زنده موندم مطمئن باش با گرسنگی نمی میرم، -
.تنهام بزارید

آن را گفت سیگار دیگری برداشت و این بار با فندک مسیح
.روشنش کرد و به زور به دیوار کنار تختش تکیه داد

.یک ساعت گذشت تا بالاخره رز شماره مسیح را برایش فرستاد

:مسیح غذایش را جوید که خانم جان گفت

مادر اون بنده خدا حق داشت پولشو می خواست-

مسیح قاشق را در دستش فشرد، همان لحظه تلفنش زنگ خورد، گوشی را از کنار پایش برداشت دست رویش کشید اما:
مادرش بی توجه به کار مسیح گفت

...هر دقیقه با یکی درگیر شدن که نش-

:مسیح قاشق را در کف سفره پرت کرد و غرید

اون مرتیکه ی پفیوز واسه چی باید بیاد در خونه؟ مگه اون بی -
ناموس هر روز منو نمی بینه؟ مگر جز اینه، واسه چیز دیگه
!اومده جلوی در؟

مینا و مرضیه مثل دو موش ترسیده سر به زیر بودن که خانم
:جان گفت

غذا تو بخور-

:مسیح از جایش بلند شد و گفت

باید کوفت خورد نه غذا-

وارد اتاقش شد و تازه متوجه ی گوشی درون دستش شد و با
خشم دم گوشش گذاشت و گفت

بله-

نیلی که کمی ترسیده بود گفت

ا...ا...بخشید آقای موسوی؟-

مسیح چشمانش ریز شد و گفت

نه-

معذرت میخوام-

نیلی سریع تماس را قطع کرد و گفت

یا خدا با این حجم از عصبانیت مگه می تونستم بگم فندکت -
دست منه

مسیح به شماره نگاه کرد و بی اختیار نیش خند زد، شماره را
می شناخت همان شماره ی نیلی بود که رز به آن پیام می داد

**

ماشین را خاموش کرد که ضربه ی ریزی به شیشه ی ماشین
خورد، سر چرخاند و از زیر عینکش به آن دختر خندان نگاه
کرد، دست پیش برد و در باز کرد همان لحظه صدای شاد رز در
گوشش نشست

سلام صبح بخیر-

مسیح از ماشین پایین رفت و سلام آرامی گفت اما رز پر نشاط
گفت:

با هم بریم؟-

مسیح سر تکان داد و راه افتادن، رز عینک بالا سرش را روی
چشمانش گذاشت و گفت

روز تعطیلت چه طور گذشت؟-

مسیح نیش خند زد و گفت

عالی، دیروز کامل استخر جکوزی بودم-

رز بلند خندید و گفت

چه جالب منم خونه خالم بودم حتی غذا هم کنار استخر -
خوردیم

:مسیح لبش کج تر شد که رز گفت

خونه خودتون یا دوستات؟-

خودم-

:رز دو طرف لبش به شدت کش آمد و گفت

پس خونه ی شما هم دیدن داره، من عاشق استخر و شنا -
هستم، بابام هر وقت میدونه خونه هستم اما پیدام نیست میاد
استخر پیدام می کنه

:رز برای دانشجویانی که می شناخت سر تکان داد و گفت

تو اون مسئله ای که اون هفته استاد داد حل کردی؟-

:مسیح کیفش را روی شانه ی دیگرش انداخت و گفت

همون سر کلاس-

:رز ابروهایش بالا رفت و گفت

!واوا! واقعا؟-

:مسیح سر تکان داد و رز گفت

حل کردم اما حس می کنم اشتباه هست، بزار بدم نگاه کنی-

سریع در کیفش را باز کرد جزوه اش را بیرون آورد سمت مسیح
گرفت و گفت:

بین-

:مسیح جزوه را گرفت با نیم نگاهی آرام گفت

فقط اولش درست رفتی ما بقی کلا اشتباهه-

ای بابا-

:اما با دیدن نیلی لبخند زد و گفت

نیلی اومد-

Mojezeh, [11.05.19 15:08]

[Forwarded from رمان های کمند

]]ندmaryam_____کَم(♡)

پارت_چهل_نه#

معجزه_دریا#

آن را گفت سریع سمت نیلی رفت، مسیح نیم نگاه خشمگینی
حواله ی نیلی کرد و بی توجه به آن دو سمت کلاس رفت اما
خودکارش را هم در آورد، همان جور که سمت کلاس می رفت،
چیزهایی در جزوه می نوشت

!چه خبر چرا تو همی؟-

تو هم نیستی-

چرا بابا! داروهاتو خوردی؟-

آره-

راستی نگفتی شماره مسیح واسه چی می خواستی-

نیلی به مسیح که جلوتر از آنها سمت کلاس می رفت نگاه کرد و گفت:

میگم بهت -

دیروز خوب بود؟ -

عالی -

خوبه واسه منم عالی گذشت -

دستش را پشت کمر نیلی گذاشت که نیلی از درد چهره در هم کشید و سریع خودش را جلو کشید، رز نگاهش کرد و گفت:
!چی شد؟ -

چیزی نیست زودتر بریم تا استاد نیومده -

بابا زوده مگه بچه دبیرستانی هستی -

سلام خوشگل دختر -

نیلی با شنیدن صدای سامیار سر چرخاند و با لبخند گفت:
سلام -

سلام به روی ماهت خوشگل ترین دختر روی زمین-

:نیلی لبخندش عمیق تر شد که سامیار گفت

خوبی؟ دیگه چیزی نشد؟-

نه-

بنده هم دوست خوشگل ترین دختر دنیا هستما-

:سامیار خندید، دست پیش برد و رز به او دست داد گفت

دیروز از جلوی خونتون رد شدیم، دیدم عموت اینا داشتن -

میومدن تو خونه

آره دیروز اومدن اون جا-

راستی گفتمی می خواین با عموت شریک بشید چی شد؟-

نیلی سر چرخاند و به آن پسر که از آن ها کاملاً دور شده بود

نگاه کرد، با یاد آوری روز قبل، فریاد ها و عصبانیت مسیح به کل

.پشیمان شده بود فندک را برگرداند

نیلی با توئم، میگم راضی هستی؟-

نیلی سریع سر چرخاند به آن دو نگاه کرد و گفت
آره-

رز یک ابرویش بالا رفت و گفت

این راضیه دیگه چرا من حرص بخورم-

نیلی متوجه نشد چه می گویند و نمی توانست بگوید اصلا
نفهمید ان دو چه گفتند که او راضی باشد یا نه، هر سه وارد
کلاس شدند، مسیح نشسته بود و رز هم همان سمت رفت، اما
نیلی سریع گفت

سامیار امروز این ور بشینیم؟-

بشینیم خوشگل خانم-

نیلی لبخند زد و روی اولین صندلی نشست، رز با لبخند به
:مسیح نگاه کرد که مسیح جزوه را در دستش تکان داد و گفت
خوب ببین یاد بگیر، مهمه-

رز جزوه را گرفت با دیدن راه حل گوشه ی لبش را زیر دندان
:کشید و از گوشه ی چشم به مسیح نگاه کرد و آرام گفت

یکم سرسری ازش گذشتم-

سلام استادف رز سر چرخاند با دیدن استاد کمی خم شد و -

:آرام به مسیح گفت

دست خط قشنگی داری-

آن را گفت و رفت پشت صندلی او نشست، مسیح کمی سرش
چرخید و به آن دختر که آن طرف سالن کلاس نشسته بود نگاه
کرد، نیش خندی زد و زیر لب گفت

!با این کارا فکر می کنی از فندک می گذرم-

آن ساعت همه توجه ها با درسی که استاد شروع کرده بود
گذشت، دانشجویان زرنگی که باید خیلی باهوش می بودن که
در همچون رشته ای و در آن دانشگاه درس می خواندند، حرف
درس که وسط بود، شیطنت و حواس پرتی ممنوع بود

استاد وقتی اعلام کرد پایان کلاس است، خودش کیفش را
برداشت بیرون رفت و دانشجو ها مسئله ی جدید را در جزوه
هایشان می نوشتن و مسیح با سرعت عمل بالا دستش با سرعت

کار می کرد، داشت حلش می کرد، رز از سر جایش بلند شد به دست مسیح نگاه کرد و حیرت زده ابروهایش بالا رفت

کمی جلوتر رفت پشت مسیح ایستاد و به راه حلی که مسیح پیش می رفت دقت کرد، زیاد طول نکشید که دست مسیح از حرکت باز ماند و رز با تحسین گفت:

!رتبه ی چند بودی؟-

:مسیح جزوه و خودکارش را درون کیفش انداخت و گفت

قبل نفر اول-

:رز خندید و گفت

!پس اهل مزاح هم هستی-

:و سر چرخاند بلند گفت

سامی نیلی بمونید همه با هم بریم سلف-

:و سر چرخاند به مسیح گفت

میای دیگه؟-

...باید برم تلف-

بیا دیگه حالا بعد هر کاری داری انجام بده-

مسیح از سر جایش بلند شد که رز لبهایش آویزان شد اما
:مسیح گفت

بریم-

رز لبش به یک باره کش آمد سریع چرخید جزوه را درون کیفش
گذاشت و با مسیح سمت نیلی و سامیار رفتند، سامیار به زور
:دست پیش برد و گفت
سلام-

مسیح به او دست داد و مثل همیشه آرام سلام کرد، اما نیلی
سلام نکرد و زودتر از در کلاس بیرون رفت، آن سه نفر هم
:بیرون رفتند که رز گفت

سامی، مسیح همین الان مسئله ای که استاد داد حل کرد-

:سامیار هم تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد و عادی گفت
خوبه-

:نیلی کنار سامیار با آن ها هم قدم شد که رز باز گفت

دیروز با این که روز خوبی بود اما یه تایمی خیلی بد بود-

:سامی خندید و گفت

باز بابات؟-

نه بابا اون رفته اون ور، با پسر خاله ی نفهمم، به کل قیدشو -

زدم

:سامیار به نیلی نگاه کرد و گفت

دیگه پسر خالش تا عمر داره رز بی رز-

خب یه چیزایی واسه آدم خط قرمز ه که اگر یه کسایی ازش رد -

بشت باید به کل بزاریشون کنار

:و رو به مسیح گفت

تو خط قرمز داری؟-

دارم-

یکیشو می گی؟-

یکی تو چشمام نگاه کنه دروغ بگه-

بعد دروغ بگه چب میشه؟ تو هم قیدشو می زنی؟-

مسیح نیش خند زد و نیلی بی اختیار به نیم رخش نگاه کرد که

:مسیح گفت

جوری آدمش می کنم که تا عمر داره نتونه بهم دروغ بگه-

:نیلی با شتاب نگاه گرفت، رز سوتی زد و گفت

اوه چه خشمی، من که از الان دیگه جرات ندارم به تو یکی -

دروغ بگم

Mojezeh, [12.05.19 11:43]

[Forwarded from رمان های کمند

]](♥_____maryam_____♥)

پارت_پنجاه#

معجزه_دریا#

:مسیح لبش کاملاً کج شد که سامیار گفت

خط قرمز من، پولمه هر کی بهش چشم داشته باشه یا بخواد -
بالا بکشه، نابودش می کنم

:رز خندید و گفت

:ای بابا امروز چه همه خشمگین شدن و رو به نیلی گفت-

خط قرمز تو چیه؟-

:نیلی به رز نگاه کرد و گفت

...خط قرمز من-

سکوت کرد و این بار سامیار هم به او نگاه کرد و منتظر بود نیلی

:حرفش را بزند، نیلی کیفش را که در دست داشت فشرد و گفت

خط قرمز من اعتیاده، هر کسی از اطرافیانم اعتیاد داشته باشه -

.قیدشو می زنم

هر چهار نفر وارد سلف شدند، سمت میز خالی رفتند و هر چهار نفر پشت میز نشستند که رز گفت

همه قهوه می خورید؟-

:سامیار سریع بلند شد و گفت

.من میرم میخوام واسه خودم یکم بگیرم-

:و رو به نیلی گفت

چیزی دیگه نمی خوری عزیزم؟-

نه ممنون همون قهوه کافیه-

سامیار که رفت رز لحظه ای بانداژ دستان نیلی که تا پشت دستش بود و آستین مانتوی اسپرتش رویش را پوشانده بود در چشمش نشست و با نگرانی گفت

وای نیلی دستات چی شده؟-

:نیلی سریع دستانش را از روی میز برداشت و گفت

چیزی نیست، دیروز با حمید طناب بازی می کردیم یکم -

دستام زخم شده

ای بابا مراقب باش دیگه -

نیلی از گوشه ی چشم به مسیح که به او زل زده بود نگاه کرد اما سریع نگاه دزدید، سامیار با قهوه ها برگشت و هر کس برای خودش قهوه ای برداشت، رز دوباره سر حرف را باز کرد و بقیه را به حرف می کشید، سامیار بیشتر با او همراهی می کرد و مسیح بیشتر تماشاچی بود و نیلی، آن دختر به خاطر آن فندک عذاب وجدان داشت اما دیگر می خواست فکرش را نکند و آن را در سطل آشغال پرت کند و دیگر به فکرش نباشد.

آن روز رز موفق شد مسیح را به جمع خودشان بیاورد و سامیار کمی با مسیح صمیمی شده بود و آن رز را خوشحال می کرد، سر کلاس ها با هم شرکت می کردند اما سامیار نیم ساعت آخر کلاس را زودتر رفت چون باید به شرکت پدرش می رفت.

رز و آرام گفت

باید برم با آقای رئوف قرار دارم، می خواد بیاد ببینه امسال -
باید چی کار کنه

واسه چی؟-

سالگرد ازدواج دیگه، امسال از همیشه بزرگتره خیلی مهمون -
دعوت هستن
خوبه-

خانما حواستون این جاست؟-

با صدای استاد رز سریع صاف نشست، نیم ساعت باقی مانده -
گذشت و آخرین کلاس هم به پایان رسید، رز سریع از روی
صندلی بلند شد و جزوه را در کیفش کرد، جلورفت و به نیلی
گفت:

من برم بهت زنگ می زنم-

باشه-

:جلورفت کنار مسیح ایستاد و گفت

من باید زود برم یه قرار مهم دارم-

:مسیح سر چرخاند نگاهش کرد که رز لبخند زد و گفت

باهات تماس می گیرم-

مسیح سر تکان داد و رز سریع برای نیلی دست تکان داد و رفت، مسیح هم کیفش را برداشت بی توجه به نیلی از کلاس بیرون رفت، نیلی آرام بلند شد وسایلش را جمع کرد، کیف کولی اش را در دست گرفت و با قدم های آرام از کلاس بیرون رفت.

مسیح پک دیگری به سیگارش زد، و عصبی سر تکیه داد به صندلی، لحظه ای آن دختر را که از در دانشگاه بیرون آمد دید، پوز خند زد و آرام ماشین را روشن کرد، نیلی آرام در پیاده رو قدم بر می داشت

صدای بوق ماشین به گوشش رسید اما سر نچرخاند نگاه کند، بی خیال قدم بر میداشت و مسیح مدام بوق میزد و آن دختر حتی نیم نگاهی هم به او و ماشینش نمی انداخت

Mojezeh, [12.05.19 11:43]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پنجاه_یک_#

معجزه_دریا_#

:مسیح عصبی پا روی ترمز کوبید شیشه را پایین داد و گفت

هی خانم طلبکار-

نیلی با شنیدن صدای آشنا ایستاد و آرام سر چرخاند، کمی جا

خورد اما ظاهرش را حفظ کرد ابرو در هم کشید، چرخید برود

:که مسیح گفت

کاری نکن تو همین خیابون بتکونمت بچه-

نیلی با خشم نگاهش کرد که مسیح بدتر از او ابروهای در همش

:را تحویلش داد و گفت

رد کن بیاد-

:نیلی چشم غره ای رفت و خواست قدم بردارد که مسیح گفت

...بخدا قسم میام وسط خیابون کاری میکنم ک-

:با چرخیدن سر نیلی و خشمش مسیح سریع گفت

بیا جلو-

.دست من نیست-

خودت میخوای که به زور پیش برم-

:نیلی عصبی جلو رفت کنار ماشینش ایستاد و گفت

.چیه داری آبرومو می بری! میگم دست من نیست-

:مسیح سر چرخاند به رو به رویش نگاه کرد و گفت

.تا پنج می شمارم فندک دستم نبود میدونم باید چی کار کنم-

نیلی بند کیف را در دستش فشرد و مسیح شمارش را شروع

کرد، نیلی بی خیال چرخید برود که صدای کوبیده شدن در

ماشین باعث شد بچرخد اما طولی نکشید بازوی کبود و دردش

بین دست مسیح اسیر شد، تا خواست با خشم سر مسیح فریاد
بزند مسیح در باز کرد و آن دختر با بدن مجروحش را روی
صندلی پرت کرد، نیلی از درد نفسش بند آمد و لبهایش را روی
هم فشرد.

مسیح در را بهم کوفت و ماشین را دور زد سوار ماشین شد و
نیلی غرید:
باز کن درو-

مسیح بی توجه ماشین را به حرکت در آورد، نیلی این بار فریاد
زد:

نگه دار-

رد کن بیاد بعدم هری-

دست من نیست-

هست-

نیلی با شتاب دست روی گوشش گذاشت و چشمانش را روی هم
فشارد، عربده اش نیلی را ترساند و تهدید بعدش نفس در سینه
اش حبس کرد

می برمت جایی جوری می تکنونمت تا بفهمی حرف خوش یعنی -
چی

نیلی که متوجه ی سرعت بالای ماشین شده بود دستش را به
دستگیره ی در گرفت و گفت
نگه دار، فندکت دست من نیست-

مسیح نیش خند زد و یکدفعه دست پیش برد کیف نیلی را از
زیر پایش کشید و تا نیلی خواست جلوییش را بگیرد او زیپش را
باز کرد و کیف را برعکس کرد کف ماشین زیر پای نیلی ریخت،
نیلی با بهت به وسایلش نگاه کرد و مسیح کمی خم شد وقتی
دید خبری از فندک نیست با دندان های قفل شده غرید
!حرف حالت نیست نه؟-

دست پیش برد و خواست دست درون جیب مانتو اش بکند که
نیلی با ترس خوش را عقب کشید، اما مسیح نیم نگاهی به جلو

کرد و دست پیش برد مانتو اش را چنگ زد خواست جلو بکشد
اما نیلی هر دو دستش را به مانتو گرفت و فریاد زد
ولم کن دیوونه-

مسیح با خشم کشیدش و از آن طرف نیلی کشید و همان لحظه
صدای جر خوردن مانتو در گوش جفتشان نشست، دستان هر
دو ثابت ماند و مسیح سریع از جلو نگاه گرفت به مانتوی پاره
شده خیره ماند، نیلی با خشم دست مسیح را پس زد و دست
درون جیب شلوار لی اش کرد و فندک را در آورد روی ران پای
مسیح کوبید
روانی نگه دار-

مسیح کلافه از پهلوی آن دختر که به خاطر زخم هایش هیچ زیر
آن مانتو نپوشیده بود نگاه گرفت و به رو به رو خیره ماند، نیلی
عصبی غرید
نگه دار عوضی-

خم شد وسایلش را درون کیفش ریخت و مشتش را به در کوبید
و فریاد زد

نگه دار-

مسیح پشت انگشت اشاره اش را گوشه ی چشمش کشید،
سرعتش را کم کرد خواست نگه دارد اما باز سرعتش را بالا برد و
نیلی فریاد زد

کری؟! میگم نگه دار-

مانتوت، پاره شد-

به درک نگه دار-

این جوری همیشه تو خیابون رفت-

به تو چه نگه دار-

مسیح با خشم پا روی ترمز کوبید فندک را که هنوز ندیده
بودش از روی ران پایش چنگ زد و از ماشین پیاده شد، رفت در
سمت نیلی را باز کرد که نیلی عصبی پیاده شد و بدون آن که به
او نگاه کند دور شد، بند کیفش را روی شانه ی دردش گذاشت و
کیف را جوری گذاشت که پارگی مانتو اش مشخص نباشد

مسیح در را بهم کوفت و با حرص چرخید، هر چند که از آن دختر خوشش نمی آمد اما پاره شدن مانتو اش او را عصبی کرد، مخصوصا که با همان پارگی بدن زخم و کبود آن دختر را دیده بود.

دست بالا آورد و به فندک نگاه کرد، با دیدن رنگش ابروهایش بالا رفت، خواست صدای فریادش بالا برود که لحظه ای فهمید آن رنگی که هنوز یک قسمت هایی از رنگ اصلی فندک را نشان میداد رنگ خون بود.

با شتاب سرش بالا رفت و به دختری که خیلی از او دور شده بود نگاه کرد و دوباره به فندکش خیره ماند، فندک را در مشتش فشرد و ماشین را دور زد سوار ماشینش شد.

نیلی دست زیر مقنعه اش برد و و پشت گردنش را فشرد، چشمانش را لحظه ای بست و نفس عمیق کشید، دلش یک خواب عمیق می خواست، احتیاج داشت که استراحت کند، با دیدن ایستگاه اتوبوس جلو رفت، جای خالی برای نشستن بود

اما او خیره به خیابان کنار ایستگاه منتظر ماند، صورت گندمی
اش قرمز شده بود

**

Mojezeh, [13.05.19 21:15]

[رمان های کمند Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پنجاه_دو#

معجزه_دریا#

رز با ذوق دستانش را بهم کوفت و گفت
عالی میشه میخوام اون شب بهترین جشن باشه-
شک نکنید خانم رز-

رز این زیادی نیست؟-

نه مامان اصلا زیاد نیست، اون شب خیلی مهمه بابا هم که -
راضیه

خب دیگه میتونیم بریم روی دیزاین این جا فکر می کنم و -
طراحی میکنم براتون می فرستم هر کدوم که بهتر بود و
خوشتون اومد انتخاب کنید.

باشه ممنون -

:آن مرد و زن از ویلا بیرون رفتند، رز چرخ می زد و گفت
چه جشنی بشه -

حالا چرا امسال مثل هر سال بی خیال نمیای تو جشن -
.آخه میخوام دوستانو دعوت کنم -

خدا می دونه تو سرت چی می گذره -

:رز خندید از پله ها بالا رفت و گفت

تو ذهنم فقط چیزای خوب میگذره مامی -

همان جور سمت اتاقش دوید وارد اتاقش شد و مقنعه اش را در
آورد روی صندلی پرت کرد، گوشی را از جیبش در آورد و با
سامیار تماس گرفت، دکمه های مانتو را باز کرد که سامیار جواب
داد:

جانم رز-

اصلا حواست به نیلی هست؟-

مگه چی شده؟-

یه مدته تو خودشه، کم حرف بود اما بدتر شده، مشخصه یه -
.چیزایی پنهون می کنه

:سامیار دستش را تکان داد و گفت

.اونارو بزارید تو انبار خودم میام بررسی می کنم-

سامیار میشنوی؟ تو باید ببینی نیلی دردش چیه-

:سامیار کلافه گفت

اون بشر که نم پس نمیده رز-

:رز با حرص مانتو را از تنش در آورد و گفت

تو بتونی نمم پس میده، ببرش بیرون -

دیروز زنگ زدم ببرمش بیرون اما گفت نمی تونه بیاد مهمون -

دارن

نمی دونم بیشتر اصرار کن خوشحالش کن هدیه بخر، بزار بهت -

تکیه کنه

خودتم می دونی این همه تلاش بیشترشو انجام دادم -

رز لحظه ای گوشی را روی میز گذاشت و همان جور که تاپش را

:از تنش در می آورد گفت

من قبل از تو نیلی و می شناختم، نیلی فقط باید اعتماد کنه تا -

بتونه سر رو شونت بزاره دو کلام حرف دلشو بزنه

لباس زیرش را هم در آورد، گوشی را برداشت دم گوشش

:گذاشت که همان لحظه سامیار گفت

بعد این همه زمان قول ازدواج یعنی هنوز نمی تونه سر رو -

شونم بزاره؟

همه چیزو با هم قاطی نکن سامیار، اون فقط احساس راحتی -
نمی کنه که باهات درد و دل نمیکنه وگرنه دوستت داره
بی خیال رز، اون اگر دوستم داره باید باهام راحت باشه ، درد -
و دل هم بکنه

رز لبش کج شد و گفت

چرا نشناختیش سامیار-

اینو از نیلی پرس بگو چرا سامیار خوب می شناسی بعد بفهم -
چرا اون می شناسه اما من نه

تو یه دختر عادی انتخاب نکردی، بهتر از همه می دونستی -

نیلی مغروره سخت حرف میزنه سخت اعتماد میکنه

بله بله اما نه که تو موضوع عشق بازم اون غرور لعنتیشو حفظ -
...کنه که حتی نداره

سامیار بیا دیگه باید امضا کنی-

سامیار سریع به رز گفت

من باید برم چشم به خاطر نیلی همه کار می کنم امیدوارم -
بتونم سرشو بزارم رو شونم
ممنون، وقتی انقدر بهت اعتماد کرده که خودشو سپرده -
دست یعنی بهت اعتماد داره فقط به یه حرکت نیازه
سامیار که داشت پرونده ها را بر می داشت و دیگر حواسش به
:رز نبود گفت
فعلا-

رز گوشی را روی تخت پرت کرد و سمت کمد رفت

Mojezeh, [13.05.19 21:15]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پنجاه_سه#

معجزه_دریا#

کلیدش را آرام در قفل در چرخاند، با بویی که به مشامش رسید
پوزخند گوشه ی لبش نشست، در باز شد و او وارد خانه شد و
در را بست، به پدرش که کاملاً خم شد روی منقلش و با عشق
می کشید نیم نگاهی انداخت، اما اصلاً به مرد کناری اش نگاه
نکرد و سمت خانه رفت، کفشهایش را در آورد وارد خانه شد و
راهرو را گذراند چرخید وارد اتاقش شد، چرخید در اتاق را بست
و یکدفعه چرخید کیفش را وسط اتاق کوبید

مرد که نگاهش به دنبال دختری که وارده خانه شده بود رفته
بود، آب دهان قورت داد به پدر نیلی که حسابی نعشه شده بود
نگاه کرد و از جایش بلند شد، سمت ساختمان رفت و خودش را
سمت پنجره کشید، دوباره به پدر نیلی نگاه کرد و نیش خند زد
سر چرخاند و از گوشه ی پنجره که درون اتاق مشخص بود به
نیلی نگاه کرد

نیلی عصبی دکمه های مانتو اش را باز کرد و مانتو را از تنش در آورد و آن مرد با دیدن هیکل آن دختر که چشمان شیطانی اش اصلا کبودی های تنش را نمی دید، با دیدن برجستگی سینه اش دست به دیوار گرفت و آب دهانش را به زور قورت داد.

نیلی سمت آینه چرخید به بدنش نگاه کرد، عصبی چشم بست و دوباره چرخید دکمه ی شلوارش را باز کرد و خیلی زود شلواری لی اش را از پا در آورد و آن مرد با چشمان خمار چشمانش روی تن و بدن آن دختر می چرخید.

چه...لعبتی...چه چیزیه این دختره-

سر چرخاند به آن مرد نگاه کرد و دوباره سر چرخاند به نیلی نگاه کرد و گفت:

تو با این بدنت فقط مال خودمی، فقط مال منی-

صدای قفل در باعث شد آن مرد سریع بچرخد سمت آن مرد:
نعشه برود، مادر نیلی با دست پر وارد خانه شد که مرد گفت

کمک کنم همشیره؟-

:مادر نیلی به شوهرش نیم نگاهی انداخت و گفت

نه سبکه می تونم خودم-

:سمت خانه رفت با دیدن کفشهای نیلی لبخند زد و گفت

مادر نیلی اومدی-

:مادر لبخند کریهی زد و گفت

این نیلی فقط مال منه-

:آن را گفت چرخید و گفت

.بکش مرد من خودم همیشه تامينت می کنم-

:پدر نیلی با صدای خاصی گفت

دمتگرم...کوروش خان، عاشق اون مراستم-

:کوروش به پنجره ی اتاق نیلی نگاه کرد و گفت

بکش، بکش که واست خیلی خوبه-

نیلی لباس هایش را تنش کرد و عصبی لبه ی تخت نشست،
سیگارش را از کیفش بیرون آورد و نخ سیگاری آتش زد، دودش
را با حرص بیرون داد و غرید

نامرد عوضی، خیلی وحشی هستی -

به مانتوی پاره اش که وسط اتاق افتاده بود نگاه کرد و از
عصبانیت چشم بست، با همان چشمان بسته دوباره به سیگارش
پک زد

مسیح برای بار دهم صورتش را با مشتی پر آبش خیس کرد که
خانم جان لب حوض نشست و زل زد به صورت پسرش، دست
زیر چادرش برد و سمت صورت مسیح برد آرام گفت
چی شده مادر؟ -

:آرام صورت آن پسر را خشک می کرد که مسیح غرید
!مینا و مرضیه چرا نیومدن؟ -

:خانم جان لبخند زد و گفت

امروز رفتن یکم خرید کنن-

!این وقت ظهر-

.مسیح چرا نمیزاری واست یه دختر خوب انتخاب کنم-

بی خیال خانم جون-

دوست نداری عاشق بشی؟ دوست نداری همدم داشته باشی؟-

.خانم جون من هیچی نمی خوام بی خیال من بشید-

:آن را گفت بلند شد ایستاد، خانم جان هم ایستاد و گفت

انقدر دخترای خوب زیاده چرا یکیشو انتخاب نمی کنی-

:مسیح کلافه از خانم جان دور شد و گفت

زنگ بزن به اون دوتا بگو زودتر بیان-

آن را گفت از پله های زیر زمین پایین رفت، در را باز کرد و خم

شد وارد زیر زمین شد

خانم جان با ناراحتی سر تکان داد و چرخید آرام سمت

آشپزخانه رفت، خیلی نگران پسرش بود، دوست داشت کمکش

کند اما نمی دانست چه طور و چه کار، چادرش را از روی سرش
برداشت آویزان کرد.

**

فندک را در دستش فشرد و به سیگارش پک زد، صدای زنگ
گوشی باعث شد چشم ببندد، فندک را روی میز گذاشت و
گوشی را از جیب شلوارش بیرون آورد با دیدن اسم رز لبش کج
شد و دست روی گوشی کشید دم گوشش گذاشت
بله-

سلام مسیح خوبی؟-

هوم-

چی کار می کردی؟-

هیچی-

رز کلافه گفت

درس امروز جبر اصلا تو سرم نمیره-

مسیح پک زد به سیگارش که رز گفت

میشه یه جا ببینمت برام توضیح بدی -

:مسیح نیش خند زد که رز گفت

اگر سخته آدرس بده میام خونتون -

خونه نیستم -

کمکم کن مسیح فردا از دو مبحث امتحان میگیره اینو اصلا -

نفهمیدم، میای خونمون؟

:مسیح کمی دهانش باز شد فکش را تکانی داد و آرام گفت

آدرس -

:رز با ذوق گفت

ایول مسیح می فرستم برات -

تماس قطع شد و مسیح پوزخندی زد و سرش را به نشانه ی

.تاسف تکان داد

رز آدرس را فرستاد و سریع از اتاقش بیرون رفت، تا پایین پله

:ها دوید با دیدن خدمتکار گفت

همه چیزو آماده کنید مهمون مهمی دارم-

بله خانم-

:چرخید برود اما دوباره چرخید سمت خدمتکار و گفت

مامی گفت کی میاد؟-

گفتن تا دیر وقت با خالتون هستن-

اوکی حله-

آن را گفت با همان سرعت از پله ها بالا رفت، با ناز و عشوه به

.اتاقش رفت و مستقیم به حمام رفت

:مسیح در خیابان بعدی پیچید که اشکان گفت

بابا این دختره ترسناکه با چه جراتی داری میری خونش؟-

:میترا خودش را جلو کشید و گفت

بی مسیح نشیم-

:مسیح پوز خند زد و گفت

شما دوتا باز با هم افتادید-

Mojezeh, [15.05.19 01:05]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_پنجاه_چهار#

معجزه_دریا#

:میترا بلند خندید و گفت

این که الان بی پدر مادری واسه آخر هفته آماده باش همراه این -

شاه داماد بیا خواستگاری

:اشکان سریع گفت

فندکت چی شد؟-

دستمه-

:اشکان خندید و گفت

از مادر زاییده نشده کسی از تو چیزی کش بره-

:مسیح به آن ویلای بزرگ نگاه کرد و گفت

فعلا-

تماس را قطع کرد و ماشین را کنار خیابان رساند پا روی ترمز
فشرد، از ماشین پیاده شد و نیم نگاهی به دوربین مدار بسته
کرد جلو رفت، زنگ را فشرده که خیلی زود صدای زنی از آیفون
پخش شد

بفرماید-

...مس-

بفرماید آقا-

.در باز شد و مسیح با پایش در را هول داد وارد باغ شد

مسیح-

به آن دختر که دست برایش تکان می داد نگاه کرد، رز پله ها را
با سرعت پایین رفت، مسیح در را بست، رز رسید و با خوشحالی
گفت:

خوش اومدی عزیزم-

مسیح سر تکان داد، رز دستش را سمت ساختمان گرفت و گفت:

بیا بریم تو-

هر دو هم قدم شدن و رز موهای آزادش را پشت گوشش گذاشت به نیم رخ مسیح نگاه کرد و گفت:

زود پیدا کردی؟-

آره-

تو اولین پسری هستی که پاش به اینجا باز شده-

:مسیح یک ابرویش بالا رفت و گفت

پس مرغ سعادت رو شونه ی من نشسته-

:رز بلند خندید و گفت

.این به خاطر اعتمادیه که نمی دونم چه طوری بهت دارم-

:مسیح سر چرخاند نگاهش کرد، رز چشمکی زد و گفت

حتما خاصی دیگه-

:هر دو از پله ها بالا رفتند وارد ویلا شدند، رز با لبخند گفت

میخوای بریم تو اتاقم یا همین جا؟-

همین جا-

اوکی پس بفرما-

:سمت مبل های راحتی راهنمایی اش کرد و گفت

بابام ایران نیست مامانمم دیر وقت میاد-

مسیح روی مبل نشست و رز سر چرخاند کمی دست بالا برد که

:پایند و پذیرایی کنند، خودش کنار مسیح نشست و گفت

تو خوب یاد گرفتی؟-

:مسیح سر تکان داد و رز با لبهای آویزان گفت

.من هر چی بیشتر روش فکر کردم گیج تر شدم-

حسام نیم نگاهی به دوربین های خانه کرد که خدمتکار با میز

:چرخ داری پیش آمد، رز لبخند زد و گفت

شراب میخوری؟-

نه-

اوه چرا شرابش نابه-

:مسیح با ابروهای در هم نگاهش کرد که رز خندید و گفت

باشه اخم نکن-

:رو به خدمتکار گفت

میوه بزار با آب میره-

بله خانم-

مسیح سیگارش را از جیبش در آورد و نخ سیگاری بین لبهایش

گذاشت، با فندکش روشنش کرد و رز خیره به صورت مسیح

گفت:

نیلی قرار بود زنگ بزنه بهت زدد؟-

نه-

انگار کارت داشت به منم نگفت-

:مسیح یک محکمی به سیگارش زد که رز گفت

...کلا کم حرفی؟ یا این ک-

آدمای پر حرف معمولاً به احمقن-

:رز بلند خندید و اشاره کرد به روی میز گفت

بخور که بریم سر درسمون-

نمیخورم-

ای بابا تو رابطه ی عمیقی با ن داری که اول همه حرفات -

هستش!

:مسیح جوابش را نداد که رز گفت

خب بیا اینو بهم یاد بده-

جزوه را از روی مبل برداشت سمت مسیح گرفت و خودنویشش

:را سمتش گرفت و گفت

بفرمایین جناب-

مسیح جزوه و خودنویس را گرفت و خیلی جدی شروع کرد به توضیح دادن و آن دختر در آن لحظه فقط هوش و حواسش به درس بود و می خواست خوب یاد بگیرد.

نیم ساعت مسیح یک ریز توضیح داد و رز با دقت به جزوه و لبهای مسیح نگاه می کرد و با هر قسمتی که خوب یاد می گرفت لبخند می زد، مسیح جزوه را سمت رز گرفت و گفت: تموم شد-

رز لبخند زد و گفت

عالی بود کاملاً یاد گرفتم-

مسیح خواست از جایش بلند شود که رز سریع گفت: کجا؟-

تموم شد میرم-

بابا یکم بمون دیگه-

مسیح کلافه رو برگرداند که رز گفت

اصلاً بیا بریم تو باغ قدم بزنیم، میای؟-

مسیح از جایش بلند شد و رز سریع به دنبالش رفت و هر دو از
:ویلا بیرون رفتند ، از پله ها پایین رفتند که رز گفت
بیا از این طرف-

مسیح یک دستش را درون جیبش کرد و رز دستی روی بازوی
:برهنه اش کشید و گفت

تک بچه ای یا خواهر و برادر داری؟-

دوتا خواهر یه برادر-

:رز خندید و گفت

پس خانواده شلوغی هستید مثل نیلی که تک دختره با پنج تا -
برادر، اما من تک بچه ام

:سر چرخاند به نیم رخ مسیح نگاه کرد و گفت

بابات چی کاره س؟-

بابا ندارم-

اوه خیلی متاسفم-

مسیح سر تکان داد و رز از سرما کمی دستش را روی بازویش
کشید و گفت

پاییز که میشه تا عصر هوا خوبه اما بعدش سرد میشه-

مسیح به باغ بزرگ نگاه کرد و اصلاً متوجه رز و حرف هایش
نبود، رز لبخند زد و گفت

...الان سینگلی یا-

مسیح نگاهش کرد و گفت

تنهام-

رز لبخندش عمیق تر شد و گفت

بریم تو اون آلاچیق-

هر دو به آلاچیق رفتند حسام تکیه داد به ستون و یک پایش را

خم کرد و کف پایش را به ستون چسبانده، سیگاری آتش زد و

خیره شد به رز، رز از سرما و نگاه او با لبخند سر به زیر برد که

مسیح گفت

تو چی؟-

رز سر بالا آورد و گفت

خیلی وقته تنهام-

...پس اون ش-

فقط یه دوست قدیمی بود-

مسیح پک زد به سیگارش که رز گفت

حس میکنم اخلاقت با بقیه پسرای اطرافم فرق داره-

مسیح سر تکان داد و دوباره پک محکمی به سیگارش زد و

گفت:

Mojezeh, [15.05.19 01:05]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_پنجاه_پنج#

معجزه_دریا#

وقتی چیزی مال منه فقط باید مال من باشه، اگر کسی حتی -

نگاهم روش بندازه چش و چارشو گل میگیرم

رز خندید و موهایش یک طرف صورتش را پوشاند، مسیح تکیه

:از ستون گرفت، قدمی سمت رز برداشت و گفت

برام مهمه طرفم هرز نره خیانتو بلد نباشه-

رز دست بالا برد و موهایش را پشت گوشش گذاشت، مسیح در

:یک قدمی اش ایستاد و گفت

اما عشق نمی خوام-

سیگارش را بین لبهایش نگه داشت سوئیشرتش را در آورد و

روی شانه های رز انداخت و دوباره سیگارش را بین انگشتانش

:گرفت و گفت

چون اهلش نیستم-

رز برای اولین بار خجالت کشید که نگاهش به زیر رفت و خیره

:ماند به گردن آویز مسیح و خیلی آرام گفت

...بر عکس همه ای، همه از در عشق وارد میشن اما تو-

:مسیح سیگار را زیر پا انداخت و گفت

عشق و عاشقی در کار نیست، دل دادن دل گرفتنم در کار -
نیست

:رز گیج نگاهش کرد و گفت

پس چه طور دو نفر با هم هستن؟-

:مسیح کج خندی تحویلش داد و گفت

اگر در کار بود تو الان رو به روی من نبودی، دل دادن یعنی -
باختن یعنی عمر پاش گذاشتن، هیچ رابطه ای نداشتی که این
باشه وگرنه الان روبه روی من نبودی

:رز دهان باز کرد که مسیح گفت

منو زیر سوال نبر، من شبیه خودتم دل نمیدم عشق نمیدم اما -
وقت میدم بی خودیم به خودم یا تو نمیگم عاشق، نه منو زیر
سوال ببر نه اون اسمو

:رز سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

خیلی عجیبی -

عجیب نیست، واقعیه، رو وقت گذرونیام اسم نمیدارم با -
شهامت میگم وقت می گذرونم

:چرخید و از آلاچیق بیرون رفت و گفت

اگر میتونی تو هم عجیب باش -

:از او نگاه گرفت خواست برود که رز گفت

اگر عاشق بشی چی؟ -

:مسیح نیش خند زد و پشت به او گفت

نمیشم، خیلی سردم انقدر سرد که تو با من راضی نمیشی -

بابابزرگم میگه آدم که عاشق میشه دیگه هیچی براش مهم -
نیست

بابابزرگت جای گرم و نرم خوابیده واسه خودش تیز میده، تو -
توجه نکن به وقت گذرونیت برس منم پایتم

:رز قدمی سمتش برداشت و گفت

می گذرونم اما مطمئن نباش به خودت، شاید دل سردت سُرید، -
شاید فهمیدی عشق چیه

مسیح آرام چرخید به دخترک زیر آلاچیق نگاه کرد، یک
:ابرویش را بالا انداخت و گفت

خدارو چی دیدی-

آن را گفت چرخید و از آن جا دور شد، رز لبخند زد و
سوئیشرت را کمی بالا آورد و عمیق بوئیدش، چشمانش را بست
:و زیر لب گفت

فرق داره...خیلی فرق داره-

دستش روی سینه اش نشست و تپش قلبش را حس کرد و
:لبخندش عمیق تر شد و گفت

رز دیوونه نشو-

نفس عمیق کشید و بوی عطر را بلعید و بی اختیار دست پیش
برد ستون را گرفت، چشم باز کرد سر به آسمان برد

مسیح سوار ماشینش شد دو دستش دور فرمان مشت شد و
فک منقبضش را تکانی داد، نفسش را بیرون داد و ماشین را به
حرکت در آورد، گوشی را برداشت و تماس گرفت، خیلی زود
صدای دانیال در گوشی پیچید

جانم آقا مسیح-

گوشی نباشه میتونی باز هک کنی؟-

اوم...میشه اما زمان بره باید یک روز کامل-

اشکال نداره فقط باید هک بشه-

شماره میخوام اگر برنامه ی مجازی داشته باشه راحت تره-

می فرستم-

تماس را قطع کرد و همان پشت فرمان شماره را برای دانیال
فرستاد، سرعتش را بالا برد و سمت خانه مجردی اشکان راند،
دلش تنهایی می خواست، بی صدا، بی مزاحم، خودش سیگارش
فندکش و آن سکه

Mojezeh, [17.05.19 04:45]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پنجاه_شش#

معجزه_دریا#

:مسیح سمت کلاس می رفت که صدای رز را شنید

مسیح-

مسیح سر جایش ایستاد که رز با دویدن خودش را به او رساند و

:نفس زنان گفت

سلام-

سلام-

چقدر تند میری مُردم تا بهت رسیدم-

:مسیح دوباره راه افتاد و رز هم قدم با او گفت

دیشب همش به حرفای تو فکر می کردم-

خوب کردی-

بین چشمامو اصلا نخوابیدم-

:مسیح سر چرخاند نگاهش کرد و گفت

با هم همدردیم-

!عه تو هم نخوابیدی؟-

مسیح لبش کج شد و همراه رز وارد کلاس شد، روی صندلی ها

:نشستند، رز سمت مسیح چرخید و گفت

غروب بریم بیرون؟-

کجا؟-

اوم...نمی دونم میگم بریم یه هوایی بخوریم، سامی و نیلی هم -

بیان

:مسیح خیره شد به رو به رویش که رز گفت

بریم در که؟ خوش می گذره-

:مسیح سر تکان داد که رز با خوشحالی گفت

پس میریم-

رز با لبخند سر چرخاند با دیدن سامیار به پشت سرش نگاه کرد

:اما نیلی را ندید و متعجب گفت

!نیلی کجاست؟-

.با من نبود-

الان استاد میاد که-

.گوشیمو تو ماشین جا گذاشتم زنگ بزن ببین کجاست-

رز سریع گوشی را از جلوی دستش برداشت و با نیلی تماس

گرفت اما آن قدر بوق خورد تا آخر قطع شد، رز متعجب گوشی

:را از گوشش دور کرد و گفت

.جواب نداد، دیشب باهم حرف زدیم نگفت نمیاد-

:نیلی با خشم به آن مرد دیوانه نگاه می کرد که حامد غرید

چی زدی انقدر بی وجدان شدی؟ برو کنار بزار بره-

تو یکی خفه تا دهن تو گل نگرفتم، این دختر دیگه حق نداره -
بره دانشگاه، بتمرگه خونه تا یه خاک تو سر بیاد بگیرتش برش
داره ببره

:نیلی نیش خند زد و حامد عصبی گفت

زده به سرت، این موقع باید خواب باشی، بیا برو تو همون اتاق -
گفتم خفه شو، اصلا تو چرا خونه ای، تو هم مثل برادرهات گمشو -
برو بیرون، من میدونمو اون دختر

:حامد دست در جیبش کرد و گفت

بیا برو بیشتر بخر بکش-

:پدرش نیش خند زد و گفت

احمق من مثل تورو میخرم می فروشم داری به من پول میدی -
که بزارم این هرزه بره بیرون

!بابا-

صدای فریاد حامد درون حیاط پیچید و مادر نیلی بر صورتش
کوبید و گفت:

بخدا برامون آبرو نمونده-

داره به خواهرم چی میگه؟ چرا شوهرتو جمع نمی کنی؟-

دور برت نداره پسر، خواهر تو بچه ی منه به تو هم ربطی نداره -
چی کار می کنم

حامد به نیلی که هنوز خیره بود به پدرش نگاه کرد، نیلی کیفش
را محکم تر روی شانه اش فشرد و آرام سمت پدرش رفت، رو به
رویش ایستاد و گفت:

می خوام عذابم بدی؟-

میخوام آدمت کنم-

نیلی نیش خند زد و گفت:

اگر تا حالا فراری نشدم، اگر تا حالا هرزه نشدم، به خاطر تو -
نیست، به خاطر برادرانه به خاطر خودمه، وگرنه تو انقدر بد
بودی که بارها به فکر فرار بودم

لب غنچه ای برای لبخند کش آمد و گفت

تو این حیاط می دوئیدم، بازی می کردم سیگارت روی تخت -
بود، انقدر کشیده بودی کنجکاو بودم، اومدم جلو برش داشتم،
یه نخ سیگار برداشتم لای لبام گذاشتم، دیده بودم بیشتر با
ذغالای اون منقل روشن می کنی، خم شدم روشنش کردم، به
سرفه افتادم یهو تو اومدی تو حیاط، از ترس خشکم زد گفتم
الانه که کبودم کنی، اما با دیدنم خندیدی، اومدی روی تخت
نشستی گفتم، دختر بابا چی کار می کنه، من نگاه سیگار تو
دستم می کردم تو دلم گفتم، پس کارم اشتباه نیست که بابام
دعوام نکرد، تو شروع کردی به کشیدن من خیره خیره نگات
می کردم، تو هم هر از گاهی نگاهم می کردی از سر کیف بلند
می خندیدی

حامد خیره بود به صورت قرمز شده ی خواهرش، نیلی آرام

:دستش پشت گردنش نشست و گفت

فهمیدم کار بدی نکردم، خیلیه که بگیم یه بچه از هفت سالگی -
سیگار می کشیده نیست؟ خیلیه که بگیم باباش بهش لبخند

میزد مامانش با شلنگ آب میزدش که این چه کاریه که می
کنی، اون موقع از مامان بدم اومده بود، میگفتم دوست دارم این
کارو کنم بابام که نمیگه بده حتما مامانم داره لج می کنه، تا از
مدرسه میومدم بدو بدو میومدم پاکت سیگار تو بر می داشتم تو
هم دست رو سرم می کشیدی و این میشد مهر تایید کار درستم
:سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت

تو این دنیا تنها خلاف بچت دخترت، پاره ی تنت همین پاکت -
سیگاراس، نه کج رفتم نه هرز رفتم، آره یه پسر منو میخواد منم
میخوامش هم دانشگاهیمه اما با وجود آزادی که داشتم فقط
فقط همون نخ سیگاراس، اینارو نگفتم که فکر کنی دارم دلتو به
رحم میارم بزاری برم دانشگاه، نه بابا باید دختر تو بشناسی واسه
هیچ کاری نه خواهش نه التماس

:عقب رفت و گفت

بخوام کاریو انجام بدم میدم، چون میخوام درسم تموم بشه، -
برم سر کار انقدر بهت پول بدم تو بکشی که نه چشمات منو
بینه نه بقیه رو، حرف شوهرم بزنی می فهمی چی میشه

پدرش دندان های خرابش را روی هم سایید و غرید
!منو تهدید می کنی؟-

نیلی یک باره کیفش را روی دو شانه اش انداخت نیش خند زد
رو به دیوار ایستاد و یک باره پرید دستانش را لبه ی دیوار
گرفت، حامد لبخند زد و نیلی پایش را روی لوله ی آب گذاشت
و در یک چشم بهم زدن خودش را بالا کشید، نیم نگاهی به
پدرش کرد و گفت

ساعت کشیدنت دیر شده، الان یه قدم نمی تونی برداری-
چرخید پشت به آن ها گفت

Mojezeh, [17.05.19 04:45]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پنجاه_هفت#

معجزه_دریا#

اینو گفتم که بدونی تلاش نکنی دنبالم بدوئی، قدم دوم پخش -
زمین میشی

آن را گفت و یکدفعه در کوچه پرید، حامد لبخندش دندان نما
شد که آن مرد نیش خند زد و گفت

اون دختره ی خراب قدم تو این خونه بزاره، هم اونو می کشم -
هم این خونه رو به آتیش می کشم

مادر نیلی با وحشت به حامد نگاه کرد که حامد او را به آرامش
دعوت کرد و آن مرد رفت که خودش را بسازد

نیلی خاک های لباسش را تکاند و مقنعه اش را مرتب کرد، با
قدم های بلند از کوچه پس کوچه ها گذشت و آن روز مجبور
شد تاکسی سوار شود تا به کلاس هایش برسد

نیم ساعت از کلاس گذشته بود که در کلاس باز شد، استاد سر
:چرخاند به نیلی نگاه کرد، نیلی تا دهان باز کرد استاد گفت
حتما ترافیک بود دیر کردی-

:نیلی با همان غرورش به استاد نگاه کرد و گفت
نه از خونه دیر زدم بیرون-

بشین وقت کلاس نگیر-

نیلی به رز که اشاره می کرد صندلی کنارش بنشیند نگاه کرد،
در را بست و سمت رز رفت، به سامیار نگاه کرد که لحظه ای
نگاهش به مسیح افتاد اما با خشم نگاه گرفت و روی صندلی
نشست.

رز کنجکاو بود او را سوال پیچ کند اما او نیلی بود جز آن که رز
می دانست پدرش معتاد است دیگر هیچ از زندگی واقعی او نمی
دانست، نه او نه هیچ کس دیگر، همان بود که او را دختر مغرور
نشان می داد.

تا پایان کلاس همه به استاد توجه داشتن و نیلی فقط نگاهش به استاد بود، اما ذهنش درگیر آن هم درگیر مرد درون خانه که با وجود اعتیادش هنوز همه از او حساب می بردند

استاد که از در کلاس بیرون رفت رز با شتاب چرخید سمت نیلی
و گفت

اتفاقی افتاده؟-

نیلی سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و گفت
نه-

سامیار بلند شد سمتش رفت و گفت

جواب تلفنت ندادی-

دیشب که تو پیام دادی رو بی صدا گذاشتم دیگه یادم رفت -
درستش کنم

رز چشمانش ریز شد و گفت

حالت خوبه؟-

نیلی از جایش بلند شد و گفت

از همیشه بهترم، جزوه این درسو بعد بهم بدید چیزی ننوشتیم-

رز چرخید سمت مسیح و گفت

بلند شو بریم سلف-

همان موقع گوشی مسیح زنگ خورد، گوشی را از جیبش در
آورد با دیدن اسم ناصر اخمی کرد از جایش بلند شد و بی توجه
به آن سه نفر از کلاس بیرون رفت

سامیار به رز نگاه کرد و گفت

انگار باهاش صمیمی شدی-

رز لبخند زد و گفت

آره خودش گفت با هم باشیم، دیروز خونمون بود-

سامیار چشمانش درشت شد و گفت

!واقعا؟-

آره اما واسه جبر بود ولی خب همون باعث شد با هم باشیم-

رز کیف مسیح را برداشت و هر سه با هم از کلاس بیرون رفتند،
مسیح هنوز داشت با تلفن همراهش صحبت می کرد که رز
گفت:

یکم عجیب غریبه اما خوبه -

:سر چرخاند به آن دو نگاه کرد و گفت

گفتم امروز بریم درکه، شما دو تا هم بیاین -

من که نمی تونم پیام شرکت جلسه هست -

ای بابا بیا دیگه نیلی هم با تو باشه -

:نیلی آرام پلک زد و گفت

وقتی کار داره کجا بیاد، بزار به کارش برسه، داره اعتماد باباشو -

جلب می کنه

:سامیار لبخند زد و گفت

قربون تو دختر که منو درک میکنی -

:نیلی لبخند زد و گفت

تو باهاشون برو منو تو فردا تنهایی خوش می گذرونیم-

رز سریع گفت

آی بدجنسا-

من امروز نمیرم بهتره تنها باشید-

حرف الکی نزن انگار عاشق و معشوقیم که تنها باشیم،-

می خوایم بریم خوش بگذرونیم تو هم باید بیای

اگر جلسه زود تموم بشه شاید برسم بهتون-

کیف که از دست رز کشیده شدف رز سر چرخاند با دیدن مسیح

لبخند زد و گفت

اومدی؟-

مسیح سر تکان داد و با آن ها هم قدم شد به سلف رفتند، جا
برای نشستند نبود برای همان قهوه خریدند گوشه ای ایستادند،
نیلی قاشق درون قهوه اش را تکان می داد و خیره به قهوه اش
در فکر بود.

رز رو به سامیار چشمکی زد که ببیند رز می تواند از نیلی حرف
بکشد یا نه و آن از چشم مسیح دور نماند، سامیار به نیلی نگاه
کرد و آرام گفت:

چیزی شده خوشگلم؟-

نیلی سر چرخاند نگاهش کرد و گفت

نه-

اما یه جوری هستی، چشمای خوشگلت نشون می ده با خودت -
درگیری

نه چیزی نیست قراره واسه داداشم بریم خواستگاری تو فکر -
اونم

چه خوب مبارک باشه-

نیلی سر تکان داد و رز با خوشحالی گفت

ماه دیگه یه جشن خاص دعوتید-

هر سه به او نگاه کردند و رز گفت

هر سال سالگرد ازدواج مامان بابام جشن مفصل می گیریم اما -
امسال خیلی جشن بزرگتریه

:با ناز به مسیح نگاه کرد و گفت

میخوام دوست پسر مو دعوت کنم با شما دوتا، یه چند نفر -
دیگه هم هستن اما شما مهمونای اصلی من هستید

نیلی به مسیح نگاه کرد و نیش خند زد که مسیح همان لحظه
نگاهش کرد، اگر او نیلی نبود حال باید سریع نگاه می دزدی اما
با جسارت کامل با آن نیش خند هر دو خیره بودند در چشمان
هم و نیلی با نگاهش نشان می داد تا چه حد از آن پسر بدش می
آید.

:مسیح ابرو در هم کشید که سامیار به نیلی گفت

نیلی این بار می خوام برم خرید بیا، سلیقه ی تو بهتره -

نیلی از مسیح نگاه گرفت و سر تکان داد، رز کمی به مسیح
نزدیک شد و گفت

بگو ببینم آقای عجیب غریب، اهل این هستی با من بیای -
خرید؟

Mojezeh, [22.05.19 07:35]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پنجاه_هشت#

معجزه_دریا#

مسیح نگاهش کرد چشم گرداند روی صورتش که رز گوشه ی
لب زیرینش را به دندان گرفت و گفت
بالاخره باید وقت یه جوری بگذرونیم-
رز لبخند زد و گفت

لباسمو دادم بدوزن خاصه موقع پوشیدن و امتحانش دوست -
دارم تو هم بیای

:مسیح قهوه اش را سر کشید و گفت

باید برم تماس بگیرم، بعد میام سر کلاس-

آن را گفت از بین آن سه نفر گذشت و بیرون رفت، وارد محوطه
:که شد تماس گرفت، دانیال زود جواب داد

حله آقا مسیح هک شد، کدُ برات می فرستم بزن رو همون -
برنامه برات بالا میاد

اون برنامه میشه رو گوشیم باشه؟-

گوشیت چیه؟ اگر آخرین نسخه ی آیفون باشه میشه-
خودشه-

ایمیل تو دارم یه برنامه برات می فرستم بریزش رو گوشی -
کاراییش مثل همون برنامه است کد میدی میاد بالا
همین حالا بفرست، تا بیاد ده دقیقه طول میکشه، کد -
میفرستم تا اونم بیاد

حله -

مسیح روی نیمکت نشست و کیفش را روی پایش گذاشت، لپ تاب اش را از درون کیف بیرون آورد سریع روشنش کرد، پیام گوشی را باز کرد و کد را وارد کرد و بعد از یک جستجوی چند ثانیه ای همه چیز برایش بالا آمد، لبخند زد و با دقت خیره شد به صفحه ی لپتاب

آن سه نفر وارد کلاس شدند روی صندلی نشستند، مسیح با پسر دیگری صحبت میکرد که رز آرام گفت

نیلی نگرانتم، حس می کنم حالت بد تر از قبل شده -

نیلی عصبی نگاهش کرد و گفت

آروم -

بابا حواسش به ما نیست که نمی شنوه -

نیلی از او نگاه گرفت و گفت

خوبم بی خیال -

تا رز دهان باز کرد برای گوشی نیلی پیام آمد، نیلی گوشی را از
کیفش بیرون آورد، با دیدن اسم حامد سریع پیام را باز کرد
سلام نیلی، بابا خیلی عصبیه گفته بیاد خونه راهش نمیدم، بزار -
عباس بیاد باهاش حرف بزنه آرومش کنه، میتونی امشب بری
خونه ی رز؟

نیلی عصبی نوشت

به درک راه نده خودم میام تو-

پیام را فرستاد، کمی طول کشید تا حامد پیام داد آن هم پیام
:طولانی که نوشته بود

میدونی من طرف توئم دیدی که امروز لج کرده بود نمی داشت -
تو بری دانشگاه پشتت بودم، از روی دیوار که پریدی رفتی اونم
دیوونه شد، بیای اما نذاره بیای تو، هم من دیوونه میشم هم بقیه
برادرات، امشب نیا تا ما باهاش حرف بزنیم آرومش کنیم، به من
خبر بده چی کار می کنی

استاد وارد کلاس شد و نیلی با خشم گوشی را در دستش می
:فشرد و رز به در کلاس نگاه می کرد و زیر لب گفت

!پس چرا مسیح نیومد-

نیلی گوشی را در کیفش پرت کرد که لحظه ای رز نگاهش به او
افتاد و نگران گفت

نیلی خوبی؟-

نیلی جوابش را نداد و عصبی نگاهش به رو به رو بود، رز بازویش
را گرفت و گفت

پوستت کبود شده نیلی، حالت خوبه؟-

نیلی دست رز را پس زد و باز حرفی نزد، استاد درسش را شروع
کرد، رز کلافه دوباره به در کلاس نگاه کرد که یکدفعه در کلاس
باز شد، با دیدن مسیح لبخند زد و استاد دستش را سمت
صندلی گرفت و گفت

بشینید-

مسیح جلورفت و روی صندلی نشست، نیلی خودنویشش را در
دستش می فشرد و دست دیگرش شانه اش را می فشرد

**

چیه اومدی همش سرت تو اون گوشیه-

:مسیح سر چرخاند به میترا نگاه کرد که میترا گفت

چه خبره تو اون گوشیه؟-

مسیح نفسش را بیرون داد و گوشیه را کنار گذاشت، میترا لیوان

:چایش را روی میز گذاشت و گفت

بدتر قبل شدی تو! چه خبره؟ چرا اصلا حرف نمیزنی؟-

:مسیح لم داد روی مبل سر تکیه داد به مبل چشم بست و گفت

حرفی ندارم بزنم-

مسیح نگام کن-

میترا بی خیال-

!چیزی شده؟ چرا شبیه قبلا شدی باز؟-

مسیح دست بالا برد ساعدش را به حالت افقی روی پیشانی اش

:گذاشت و گفت

بابات قبول می کنه خانوادش نیستن بیاد خواستگاری؟-

بابام که میدونه خانوادش راضین-

گوه زدید به هر چی رسم و رسومه-

:میترا خندید و او هم تکیه داد به مبل و گفت

!اشکان دیر کرد-

.حتما کارای شرکتش زیاد بود، منم باید برم-

ای بابا کجا؟ بمون شب بریم دور دور-

فعلا باید با اونا برم دور دور-

:میترا نیش خندی زد و گفت

با رز؟-

:مسیح هیچ نگفت که میترا گفت

دوستم رز می شناخت-

مسیح دستش را پایین برد خم شد پاکت سیگارش را برداشت

:همان جور که نخ سیگاری روشن می کرد میترا گفت

از اون کسایی هست که تو تفم تو روشن نمیندازی-

چه اهمیتی داره-

:میترا شانه بالا انداخت و گفت

به هر حال با هم هستید، اعصاب تو بهم میریزه-

:مسیح پکش عمیق به آن سیگار لای انگشتش نشست و گفت
می گذره-

می گذره اما تو طاقت نداری، می شناسمت نکشیش خلیه-

مسیح پوز خند زد و به فندک درون دستش نگاه کرد که میترا
باز گفت

یکم به خودت بیا، حداقل با اون بودن انقدر هم برات سخت -
..نمیشه، حالا که اون این جوریه تو هم استفاده ببر

مسیح به یک باره نگاهش کرد، میترا از آن نگاه می ترسید که
:سریع نگاه دزدید و گفت
.شوخی بود-

Mojezeh, [22.05.19 07:35]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پنجاه_نه #

معجزه_دریا #

هر حرف نامربوطی میاد سر زبونت اول مزه کن بعد پرت کن -
بیرون

:آن را گفت از جایش بلند شد و گفت

.هنوزم نتونستم طرز فکرای شماها رو درک کنم-

آن را گفت از ویلای بزرگ پدر اشکان بیرون رفت، میترا کلافه
:بلند شد به دنبالش دوید جلوی در ایستاد و گفت
.باور کن شوخی کردم-

:مسیح همان جور که سمت در بزرگ می رفت گفت

خوبه هر وقت یکی حرف زننده بزنه پشتش یه شوخی بود میگه-

مسیح -

مسیح بی توجه در را باز کرد بیرون رفت، میترا پا بر زمین کوبید
:و با حرص گفت

.بفرما حالا حالاها مگه میتونم از دلش در بیارم -

او می دانست مسیح وقتی ناراحت شود جوری کینه ای است که
شاید سال ها هم نتوانی از دلش در بیاوری و میترا از همان ترس
داشت، چون مسیح برایش با ارزش بود

رز خط چشمش را با مهارت می کشید و از آینه به آن دختر که
لب تخت نشسته بود با گوشی سرش گرم بود نگاه می کرد و
گفت:

چرا چند روزه باشگاه نمیای -

این هفته اصلا نمیام -

!نچ، چرا؟ -

:نیلی سر بالا آورد و گفت

حالم خوب نیست-

رز سراغ چشم بعدی اش رفت و گفت

نظرت راجب مسیح چیه؟-

قبلا گفتم-

نه الان که دوست پسرم شده میگم-

همونی که گفتم-

این کجا شبیه خرسه؟-

نیلی نیش خند زد و گفت

!نکنه دنبال یه هیکل شبیه خرس با یه عالمه پشم هستی-

رز بلند خندید و گفت

وای فکرشو کن رو تخت با یه عالمه پشم ببینمش-

خودش بلند خندید و گفت

میدونم منظورت این نبود اما میگم این همه چیز چرا خرس؟-

نیلی شانه بالا انداخت و گفت

من همیشه ظاهر خرس دوست داشتم، همیشه جذبش میشم -
دوست دارم نزدیک برم نازش کنم، درست مثل اون وقتا که اردو
میبردنمون باغ وحش اما معلممون همیشه حواسش بود من جلو
نرم، بهم میگفت ظاهر زیبا و مهربونی داره اما کافیه عصبی بشه
غرش کنه و احساس خطر کنه اون وقته که تازه می فهمی خرس
کی هست، می گفت خرس یه حیوونه که به ظاهر اگر دلرباس اما
درون وحشتناکی داره، اگر دنبال شکار باشه به ظاهر میزاره
میره اما یه جا کمین میکنه شکار میکنه، یه خرس همیشه
کینه به دل داره، اگر تو الان اذیتش کنی بعدش سال ها ازش
دور بمونی بعد از سال ها پیدات کنه از روی بو شناسایی میکنه
و در جا شکار میکنه

اوه چه جالب، اما چرا فکر کردی اون یه خرسه؟-

چون درونش وحشتناکه چون بی رحمه-

تو از کجا میدونی، هیچ جا جز دانشگاه که ندیدیش-

دلتو برده اما همیشه محتاط باش، حس خوبی بهش ندارم-

رز رزش را برداشت و دهان باز کرد همان جور که رژ مایع را روی
لب هایش می کشید گفت

تو اینارو میگی اما من هنوز نشناختمش نمی دونم چه طور -
آدمیه

:چرخید سمت نیلی چشمکی زد و گفت

نمی دونم کی داغ می کنه-

نیلی از جایش بلند شد سمت آینه رفت، رز چرخید از درون
آینه نگاهش کرد و گفت

نگفتی شماره ی مسیح واسه چی می خواستی-

بی خیال-

...مگه میشه بی خی-

با صدای ماشین ، رز ساکت شد سمت پنجره دوید با دیدن

:ماشین پسر عمویش لبخند زد و گفت

پسر عمو جان اومده-

چه بد موقع-

زوده حالا میریم-

آن را گفت چرخید سمت در دوید، نیلی بی توجه به او سمت
کیفش رفت از درونش کیف کوچک وسایل آرایشش را بیرون
آورد و کمی آرایش کرد، از پسر عموی رز اصلا خوشش نمی
آمد، از نگاهش بدش می آمد

آرایشش که تمام شد موهایش را پشت گوشش زد که صدای آن
مرد جوان را شنید

به به نیلی خانم-

نیلی که داشت زیپ کیفش را می بست سر بالا برد، وقتی رز را
همراه او ندید اخم کرد که آن مرد گفت

خواهرم باهام بود با رز کار داشت پایین دارن صحبت میکنن، -
رز گفت تو این جایی گفتم پیام یه سلام خدمتون عرض کنم

نیلی بی توجه به او مانتو اش را روی لباس آستین بلندش پوشید
که مرد خندید و گفت

حجاب می کنی جلوی من؟-

نیلی بازم بی توجه شالش را برداشت روی سرش گذاشت، مرد با
تیپ خاص و از چند فرسخی مسخض بودن گران قیمتی لباس
:مارکش، دست به سینه ایستاد و گفت
!چه طور میشه یه دختر انقدر مغرور باشه-

نیلی سمت پنجره رفت، کنارش ایستاد به باغ و ماشین های
:لوکسی که درونش پارک بود نگاه کرد که مرد کلافه گفت
!زبون داشتی قبلنا-

برو بیرون-

اوه صدای نازت بالاخره در اومد-

سمت نیلی رفت رو به رویش ایستاد و بوالهوسانه چشم گرداند
:روی اندام و زیبایی چهره ی نیلی و آرام گفت

بابام گیر داده زن بگیرم، گفتم رز گفت رز به درد ما نمیخوره، -
بالاخره خبر داره رز چه کارایی می کنه

:نیلی نیش خند زد به او نگاه کرد که مرد گفت
هوم چه نگاه گیرایی-

می دونستی خیلی رو مخی؟-

Mojezeh, [22.05.19 07:35]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_شصت#

معجزه_دریا#

دلت نمی خواد زن یکی مثل من بشی؟ اون وقت یه باغ بزرگتر -
از این جا یه خونه چند برابر این جا میشه مال تو

:نیلی لبش را جلو داد و گفت

اوه چه پیشنهاد وسوسه کننده ای! دست و پام شل شد آقا -

سپند

:سپند لبخند زد که نیلی به یک باره خشمگین گفت

کل این دنیا پشت قباله ی تو باشه بخوای بدی به من حاضر -

نیستم یک دقیقه هم زن توی هیز بشم

:سپند ابروهایش در هم رفت و غرید

دور برداشتی دختر، فکر کردی چهار تا ناز کردی خریدم حق -

داری این حرفارو بزنی؟

:نیلی رو برگرداند و گفت

گمشو بیرون-

دلت می خواد با یه بشکن جد و آبادتو بیارم جلوی چشمت -

هرزه کوچولو

:نیلی به یک باره با خشم نگاهش کرد و غرید

اسمای خودتو دور وریاتو رو من نزار نکبت-

بیچاره، من تو رو با پول تو جیبیم میخرم می کنم کلفت خونم-

نیلی دستانش مشت شد و سپند نزدیکش رفت در یک قدمی

:اش ایستاد و گفت

خورد کردن تو خوب بدم هرزه، بدم چه طور خارت کنم، بدم -
چه طور اون غرور تو خورد کنم، با همون پول تو جیبیم اون
خانواده ی گشتو جوری سیر می کنم که تو رو کادو پیچ شده
تحویلم بدن فقط به خاطر این که بیارمت تو خونم مثل سگ هار
باهات رفتار کنم

تو یه عقده ای هستی همین -

سپند به یک بار دست پیش برد فک نیلی را در دست گرفت،
نیلی به دستش کوبید که دستش را عقب بکشد اما سپند سر
جلو برد چند میلی متری صورتش در حالی که چشمانش روی
:صورت او می چرخید گفت

عقده؟ تا حالا نبودم اما از این به بعد می فهمی عقده چیه -
بدبخت

:نیلی هولش داد اما او از جایش تکان نخورد و گفت

منتظر من باش هرزه، منتظرم باش که مثل یه آشغال خوردت -
کنم، من تو رو، رو انگشت کوچیکم جوری می چرخونم که روز
هزار بار بیوفتی رو پام بگی گوه خوردم سپند

سرش جلو تر رفت تا خواست لبش به لب نیلی بچسبد نیلی با تمام خشمش پایش را به ساق پایش کوبید، سپند فریاد زد و :سریع عقب رفت، نیلی نفس زنان گفت

خاک بر سرت تو خودت هیچی نیستی، تو گوسفندی تو لباس -
گرگ، تو هیچی از خودت نداری، پشت اون پول پنهان شدی
کاراتو پیش می بری، اما آقای بز بفهم همه چیز پول نیست
سپند با خشم سمتش هجوم برد که نیلی قبل او را خفت کند
دستش بالا رفت سیلی محکمی دم گوشش نشاند و فریاد زد
حق نداری نزدیکم بشی -

!چه خبره این جا؟-

نیلی نفس زنان بی توجه به حضور رز به آن مرد که با بهت به
:نیلی نگاه می کرد نگاه کرد و دستش را بالا آورد با تهدید گفت
هر آدمی هستی نمی تونی هر کاری دلت می خواد بکنی، من -
تو رو و امثال تو رو یه لجن می بینم
نیلی چی شده؟-

نیلی چرخید سمت رز و گفت

پسر عموتون زیادی روش تو روی من باز شده بود، نیاز به ادب -
داشت

جلو رفت کیفش را برداشت و سمت در رفت اما چرخید رو به
:سپند که هنوز خشکش زده بود نگاهش کرد و گفت

خانواده ی من شاید انقدر بدبخت باشن که با پول تو جیبی تو -
کم بیارن، اما من انقدر بدبخت نیستم بشینم توی عوضی هر
کاری دلت می خواد انجام بدی
!یکی بگه این جا چه خبره-

نیلی سر چرخاند به رز نگاه کرد و بی حرف از اتاق بیرون رفت،
:رز به دنبالش دوید و گفت

کجا بزار آماده بشم، مسیح داره میاد دم خونه-

:نیلی بی توجه از پله ها پایین رفت که رز فریاد زد
نیلی بمون با هم بریم ببینم چه مرگته-

چرخید با خشم سمت اتاق رفت و همان جور با مسیح تماس
گرفت، مسیح جواب داد

بله-

یکم بمون میام، نیلی از خونه زد بیرون،، قهر کرده بزار ببینم -
چه خبره، منتظرم میمونی؟
هنوز نرسیدم-

اوکی تا برسی منم میام بیرون-

وارد اتاق شد و فریاد زد

چی کارش کردی؟-

:سپند با خشم سمتش رفت و غرید

حرف نزن که دق دلی اون عوضیو سر تو یکی خالی می کنم-

تو گوه خوردی مگه چرا تم داری؟-

:سپند دست بالا برد و گفت

ببین کی گفتم، خودم جوری اون دختر مغرور جر میدم تا تو -
هم التماس کنی که ولش کنم

تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی -

حالا ببین اون نیلی جونت کی جواب حرفاشو این کارشو می -
بینه

خاک بر سرت که وقتی یه دختر به پیشنهادات جواب رد میده -
انقدر بی جنبه ای، بیچاره نیلی کسی نیست که با تو باشه بیاد
روی تخت توی احمقو ساپورت کنه

:سپند عصبی سمتش هجوم برد و گفت

اون دوستت با من، اما تو چی؟ -

گمشو کنار قرار دارم -

مشکلی با قرارت ندارم، مشکل با خودم دارم که الان بدجوری -
می خوام آروم بشم

:رز هولش داد و عصبی گفت

میگم قرار دارم، دیرم میشه -

سپند دستش را روی بدن رز کشید و گفت

میدونم چی از خود بی خودت می کنه-

رز چشم بست، سپند به کارش ادامه داد و گفت

فعلا فقط تو، بعدم خورد کردن اون هرزه-

دامن کوتاهش را بالا داد و با آن کاراش رز شانه اش را چنگ زد

و صدای ناله اش در اتاق پیچید

نیلی آب را بست و صاف ایستاد، از کنار سگ وحشی گذشت از

باغ بیرون رفت، صورت آرایش شده اش حال خیس بود و قرمز،

جای فشار انگشتان سپند روی صورتش حسابی قرمز شده بود،

با قدم های بلند و عصبی از آن خانه دور می شد

Mojezeh, [22.05.19 07:35]

[Forwarded from رمان های کمند

ندmaryam_____♡)]

پارت_شصت_یک_#

معجزه_دریا_#

حالش بهم می خورد از فامیل های رز که همه ی آن ها گمان می کردند به خاطر داشتن پول می توانند هر کاری دلشان خواست انجام دهد و تمام دنیا زیر دستان آن ها است

شالش را مرتب کرد و کمی جلو کشیدش، چند نفس عمیق کشید، صدای بوق ماشین شنید اما بی توجه پیش می رفت که صدای آشنا شنید

سرعت با سرعت ماشینم برابری می کنه-

نیلی ایستاد و سر چرخاند به ماشین آبی رنگ مسیح نگاه کرد، مسیح در ماشین را باز کرد پیاده شد، عینک دودی اش روی پیشانی اش بود و گفت

!رز گفته بود سه نفره میریم-

حالا شدید دو نفره-

:چرخید برود که مسیح چرخید تکیه داد به ماشین و گفت

بیا درست بگو ببینم چرا فندکمو رنگی کردی-

:نیلی با حرص سمتش رفت و گفت

فندکو خواستی دادم-

:مسیح چرخید و رو به او گفت

فندک من رنگی بود؟ اونم این رنگی؟-

داداشم...داداشم باهاش بازی کرد، نمی دونم چرا این رنگی شد-

مسیح ساکت بود و با چشمان ریز شده به صورت آن دختر نگاه

:می کرد که نیلی گفت

نمی خواستم رنگی بشه-

:باز چرخید برود که مسیح گفت

خون بود-

نیلی نگاهش کرد اما ساکت بود مسیح هنوز به جای انگشت
کنار صورتش نگاه می کرد که نیلی گفت

چیه نکنه به خاطر خونی بودن فندکت باید مجازات بشم؟-
سوار شو-

نیلی قدم عقب گذاشت و گفت
برو بابا-

گفتم سوار شو-

هوی یارو کی هستی به من دستور میدی؟-
سوار شو باید یه چیزی توضیح بدی-

ببین من اصلا حالم خوش نیست حوصله ی توی زورگو هم -
اصلا ندارم

:چرخید دو قدم دور شد که مسیح غرید

سوار میشی میگی اونی که توی خونه ی رز هست کیه-
نیلی متعجب چرخید و گفت

!تو از کجا میدونی؟-

سوار شو-

:نیلی به اطراف نگاه کرد که مسیح گفت

نترس هر چی باشم آدم دزد نیستم-

نترسیدم داشتم فکر می کردم-

نتیجه-

نیلی جوابش را نداد و جلو رفت در ماشین را باز کرد درون
ماشینش نشست، مسیح ته سیگارش را روی زمین پرت کرد، او
:هم سوار شد و گفت

ماشین کی بود او مد تو خونه؟-

تو دیدیش؟-

من سوال پرسیدم-

منم پرسیدم-

:مسیح با حرص نگاهش کرد و گفت

حرف میزنی؟-

نیلی پشت چشمی نازک کرد و گفت

پسر عموی رز-

مسیح پشت انگشت شصتش را پشت پلکش کشید و گفت

چرا اومده بود؟-

نترس با عشقت کاری نداشت-

بقیش-

من که نباید جواب همه سوالاتو بدم-

رزُ دوست داره؟-

نیلی نیش خند زد و گفت

اون خودشم به زور دوست داره-

پس چرا رز دیر کرد؟ چرا گفت تو قهر کردی اما دنبالت نیومد؟-

نیلی سریع گفت

خب...خب حتما یه کاری براش پیش اومد-

اما او هم خیره به مسیح در فکر فرو رفت چون رز فقط باید
لباس می پوشید، او که مسیح را منتظر نمی گذاشت، از مسیح
:سریع نگاه گرفت و گفت

من باید برم-

چی بینشون هست؟-

گفتم که هیچی-

چیزی باشه دروغ تحویلیم داده باشی توئو اون رز جوری سر -
جاتون میشوند که یادتون بره سرکار گذاشتن بقیه یعنی چی
جو گیر نشو به من هیچ ربطی نداره-

:گوشی را در آورد و گفت

زنگ میزنم میگم منتظرشی-

.دستش را روی اسم رز کشید و دم گوشش گذاشت

صورت رز روی تخت فشرده می شد و صدای هر دو در اتاق می
پیچید، با زنگ خوردن گوشی رز، بی حال همان جور که روی

زانوهایش بود و کنار صورتش روی تخت دست روی تخت کشید
:و گوشی را برداشت با دیدن اسم نیلی گفت

خفه شو آرام تر-

:دست روی گوشی کشید دم گوشش گذاشت و آرام گفت
کجایی؟-

نیلی از گوشه ی چشم به مسیح که نگاهش سمت خیابان بود
نگاه کرد و تا دهان باز کرد صدای ناله های سپند را شنید،
:ابروهایش بالا رفت و آرام صدای گوشی را کم کرد و گفت
رز دوست پسرت خیلی وقته اومده منتظرته-

:رز روی تختی را چنگ زد و گفت
پیششی؟-

آره-

نیلی...سرگرمش کن میام-

:با کار سپند فریاد زد

آروم تر روانی-

نیلی چشمانش را روی هم فشرد و گفت

آهان مامانت کارت داشت، باشه میگم بهش-

آ...آره بگو-

بنداز کنار اون گوشیه-

نیلی از صدای آن مرد حالش بهم خورد و سریع گوشی را از

گوشش دور کرد و گفت

مامانش باهاش کار داشت گفت زود میاد-

مسیح سر نچرخاند نگاهش کند و نیلی هم از گوشی که درون

گوش مسیح بود کاملاً بی خبر بود، به دست مسیح که روی

فرمان بود نگاه کرد، به رگ های بر آمده شده اش، دستگیره ی

در را گرفت و گفت

خوش بگذره بهتون-

بشین-

صدای فریادش نیلی را از جا پراند و متعجب به او نگاه کرد،
مسیح چشم بست می خواست به روی خودش نیاورد، چون مهم
نبود اما مگر می توانست در مقابل همچون کاری صبوری کند،
نیلی ابروهایش در هم رفت و گفت

!چرا سر من داد میزنی؟-

:مسیح بدون آن که نگاهش کند گفت
میمونی با ما میای-

تو چرا انقدر دستور میدی؟-

مسیح بی توجه سیگاری آتش زد که همان لحظه تلفنش زنگ
خورد، مسیح گوشی را برداشت با دیدن اسم مادرش دست روی
:گوشی کشید و گفت

بله-

سلام مادر-

سلام خانم جون-

Mojezeh, [23.05.19 08:19]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_شصت_دو#

معجزه_دریا#

کجایی مادر، از صبح رفتی نیومدی-

آخر شب میام-

خسته میشی که مادر-

نگران نباش خانم جون-

مسیح پسرم فردا میخوام سفره ی حضرت ابوالفضل پهن کنم، -

همه چیز خریدم جز گوشت واسه شامی

می خرم خانم جون، چند کیلو؟-

یه کیلو بسه مادر-

میخرم-

مادر هر سال نذر میکردی تو هم یه چیزی میدادی امسال چی؟-

امسالم آش رشته پای نذری من-

الهی قربونت برم حاجت روا بشی مادر-

ساعت چند هست فردا؟-

گفتم چهار بعد از ظهر-

خوبه-

مواظب خودت باش مسیح جان-

مسیح گوشی را در دستش فشرد به آن دختر کنار دستش که نگاهش به رو به رو بود نگاه کرد که نیلی هم نگاهش کرد، مسیح ماشین را به حرکت در آورد، سمت خانه ی رز رفت، جلوی در خانه ایستاد و پک زد به سیگارش به خانه ویلایی سه طبقه نگاه کرد.

نیلی دست درون کیفش کرد، سیگاری بیرون آورد و با فندکش روشن کرد، مسیح سر چرخاند نگاهش کرد که نیلی گفت

نگران پسر عموش نباش، نه عاشقن نه هیچی، اون فعلا فقط تو -
رو دوست داره

:مسیح پوز خند زد و پکش عمیق به سیگارش نشست و گفت
خیالمو راحت کردی-

من میرم تنها باشید بهتره-

:تا در را باز کرد مسیح گفت
دیگه نمیخوام بریم-

نیلی سریع نگاهش کرد که مسیح با رز تماس گرفت، نیلی با
ترس نگاهش بین گوشی و مسیح می چرخید، رز سریع شال را
:روی سرش انداخت و با عجله جواب داد
مسیح جان دارم میام پایین-

من رفتم-

:رز که داشت می دوید به یک باره ایستاد و گفت
چی؟-

از انتظار متنفرم، این یادت باشه واسه سری بعدت-

...اما مسیح باور کن مامانم-

مسیح پوز خند زد و بی توجه به نیلی که در را باز کرده بود
ماشین را به حرکت در آورد، نیلی سیگار از دستش رها شد و با
ترس در را بهم کوفت و مسیح به رز گفت

تو ذهنت بسپار حتی یک ثانیه هم مسیح منتظر نداری-

...مسی-

مسیح تماس را قطع کرد و نیلی با دهان نیمه باز نگاهش می
کرد، مسیح سرعتش را بالا برد که نیلی گفت

!این چه کاری بود؟-

مسیح عصبی بود، خشمگین بود و خیلی خودش را کنترل کرده
بود، نیلی عصبی گفت

!نگه دار دیوونه، منو کجا میبری؟-

به خیابان اصلی رسیدن و مسیح بی توجه به نیلی میراند که
نیلی بشکنی زد و گفت

!هی با توئم میگم مگه با اون قهر کردی زده به سرت؟-

:مسیح سر چرخاند نگاهش کرد و گفت

چه مدته دوستشی؟-

:نیلی شانه بالا انداخت و گفت

سه چهار سالی میشه-

Mojezeh, [23.05.19 08:19]

[Forwarded from رمان های کمند

maryamکَم_____♡)]

پارت_شصت_سه#

معجزه_دریا#

مسیح باز سیگاری آتش زد، نیلی کلافه به خیابان نگاه کرد و

:گفت

کجا میری دیوونه، نگه دار-

گوشی مسیح زنگ خورد، رز بود نیلی به مسیح نگاه کرد و گفت:

جوابشو بده-

باید آدم بشه-

نیلی نیش خند زد و بی توجه نگاه گرفت، رز عصبی یک بار دیگر تماس گرفت و با سرعت در خیابان دیگری پیچید و فریاد زد:

جواب بده-

چند بار دیگر تماس گرفت اما بی فایده بود، نیلی به مسیح نگاه کرد و گفت:

باید برم خونه نگه دار-

مسیح گوشی را برداشت و تماس گرفت، نیلی نفسش را همراه با فوت کردن بیرون داد که مسیح عصبی گوشی را پرت کرد و غرید:

اشغاله -

انقدر سخته بکشی کنار من پیاده بشم؟ -

همان لحظه گوشی مسیح زنگ خورد و او بی توجه به نیلی

:سریع جواب داد

بله -

...سلام خوبی، چی شده باز میت -

انقدر لازمه؟ -

:اشکان با حرف مسیح گیج گفت

چی لازمه؟ -

آره من نزدیک خونه ام -

چی میگی؟ -

:میترا به دهان اشکان نگاه می کرد که مسیح گفت

اونا تو ماشینه اون مدارکم تو خونه -

اشکان مکث کرد میخواست بفهمد مسیح منظورش چیست و
آرام گفت:

مگه با اونا بیرون نیستی؟-

باشه برات عکس میگیرم میرم خونه اونا رو هم بر میدارم میارم-

نیلی نگاهش کرد که مسیح غرید

باشه فقط یک دقیقه دیگه میرسم سریع عکس میگیرم می -
فرستم

مسیح در خیابان پیچید و جلوی ساختمان ایستاد، نیلی تا
خواست پیاده شود مسیح چرخید کیفش را از پشت برداشت و
یک سری کاغذ بیرون آورد و همان جور که عکس می گرفت
گفت:

عجله دارم میتونی کمکم کنی؟-

نیلی که دستگیره ی در را گرفته بود تا در را باز کند با آن حرف
مسیح نگاهش کرد و گفت

انگار رز خیلی بهت فشار آورده نمی دونی چه خبره-

:مسیح بی توجه عکس بعدی را گرفت و گفت

فقط یه کار کوچیکه-

برو بابا-

در را باز کرد و سریع پیاده شد، مسیح با حرص در ماشین را باز

:کرد و سریع پیاده شد به او که داشت دور میشد گفت

میمیری کمک کنی؟-

آره-

:سریع گوشی را دم گوشش گذاشت و فریاد زد

انقدر زنگ نزن الان میفرستم-

نیلی با فریاد مسیح سر جایش ایستاد و چرخید نگاهش کرد،

:مسیح به یک باره دسته کلید را در هوا برایش پرت کرد و گفت

طبقه ی پنج واحد ده، رو میز یه کیف چرم قهوه ایه بیار-

نیلی با سرعت کلید را در هوا گرفت و با فک منقبض نگاهش

کرد که مسیح بی توجه سریع در ماشین نشست و دوباره عکس

گرفت، نیلی به دسته کلید نگاه کرد و سمت ساختمان رفت، از
نگهبانی که مسیح دست برایش تکان داد گذشت
در لابی آسانسور را دید و سمتش رفت دکمه را فشرد که گوشی
اش زنگ خورد، با دیدن اسم حامد سریع جواب داد
بله-

نیلی، جان حامد امشبو نیا خونه-

حامد من جایی ندارم-

یه امشب برو خونه ی رز-

نیلی چشم بست که حامد گفت

بیای آتیشت میزنه جان حامد امشب نیا تا آرومش کنیم-

در آسانسور باز شد، دختر جوانی به نیلی نگاهی کرد و بیرون
رفت، نیلی وارد آسانسور شد و دکمه را فشرد، دستش را به آینه
ی اتاقک آسانسور گرفت و آرام گفت

تو که میدونی کسیو ندارم، میدونی که خونه ی اونا نمی مونم -
چون هیچ وقت احساس امنیت نمی کنم

یه امشب نیلی فقط یه امشب-

نیلی عصبی گوشی را از گوشش دور کرد و تماس را قطع کرد، با ایستادن آسانسور بیرون رفت، در راهرو فقط دو در بود، سمت واحد ده رفت به کلید ها نگاه کرد و بزرگترین کلید را فرو کرد. در قفل در و در را باز کرد.

وارد خانه شد، همان جور که کنجکاو به خانه ی مسیح نگاه می کرد نشست و بندهای کفشش را باز کرد و از پا در آورد، کیفش را روی زمین گذاشت سمت مبل ها رفت با دیدن کیف چرمی. روی میز سریع جلو رفت و خم شد برش داشت

باز چشم چرخاند در خانه ی لوکس اشکان که او گمان می کرد برای مسیح است، باز سمت در رفت، نشست و کفشهایش را پا کرد بندهایش را بستف کیفش را برداشت و دستگیره ی در را پایین کشید، اما با باز نشدن در ابروهایش بالا پرید و چند بار دیگر کارش را تکرار کرد اما بی فایده بود

ترسید و سریع به خانه نگاه کرد، کلید را در قفل فرو کرد چند بار چرخاند اما باز هم بی فایده بود، به در کوبید و فریاد زد

لعنتی -

بی توجه به کفش هایش سمت پنجره رفت با دیدن ماشین
:مسیح فریاد زد

هی -

Mojezeh, [23.05.19 08:19]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_شصت_چهار#

معجزه_دریا#

اما صدایش به گوش مسیح نمی رسید، بار دیگر فریاد زد اما
:مسیح را جلوی ساختمان دید، پا بر زمین کوبید و فریاد زد
هی این در قفل شده -

مسیح باز هم نشنید و نیلی متوجه شد دارد با تلفنش حرف میزند، انگشتانش را در دهان کرد و سوت بلندی برای مسیح زد، مسیح سر چرخاند در اطراف که نیلی باز کارش را تکرار کرد تا بالاخره مسیح سر بالا برد با دیدن نیلی دستش را به معنی این که چه کار دارد تکان داد، نیلی هر دو دستش را کنار دهانش گذاشت و گفت:

در باز نمیشه-

چی؟-

میگم در باز نمیشه-

مسیح دست تکان داد که یعنی فهمیده است، سریع وارد ساختمان شد و نیلی سمت در رفت، پشت در تکیه داد تا مسیح بیاید و او در فکر پدرش سر تکیه داد به در، دلش می خواست:

سیگار آتش بزند که صدای در آمد

چی شده؟-

نیلی سریع سمت در چرخید دست روی در گذاشت و گفت:

در خود به خود قفل شده-

مگه میشه؟ کلید بنداز-

انداختم فایده نداشت-

بزار امتحان کنم-

!مگه کلید داری؟-

:مسیح نیش خند زد و گفت

خانم باهوش مگه یه در فقط یه کلید داره؟-

نیلی ادایش را در حالی که اجزای صورتش را کج و کوله کرده

:بود در آورد و غرید

باز کن این درو-

:مسیح کلیدش را در قفل چند بار چرخاند و گفت

نچ باز این در بازیش گرفته-

:نیلی با چشمان درشت گفت

!یعنی چی؟-

این در یهو بعضی وقتا این جوری میشه -

این در غلط کرد با تو، بازش کن -

:صدای جیغش در خانه پیچید که مسیح گفت

اگر بلد بودم مطمئن باش باز می کردم توی کولی می نداختم -

بیرون

این بالا هم یه قفل هست کلیدش کجاست؟ -

اون تزئینیه کلیدش خیلی وقته گم شده -

یه کار کن باز بشه -

گفتم که بلند نیستم، در ضد سرقته اگر من باز کنم که دیگه -

ضد سرقت نیست

نمک نریز باز کن باید برم خونه -

منم دیرم شده، من میرم تو خیابون تو اون کیفو برام بنداز من -

برم با کلید ساز برگردم

:نیلی به پنجره نگاه کرد که مسیح گفت

دیر شد میندازی؟-

زود میای؟-

کلید ساز پیدا کنم زود میام-

نیلی در فکر فرو رفت که مسیح گفت

شمار تو بده-

نیلی کلافه شماره اش را برای مسیح گفت و مسیح گفت

تک انداختم رو گوشیت-

زود بیا باید برم خونه خانوادم نگران میشن-

صدای مسیح را نشنید به در کوبید و گفت

شنیدی؟-

اما باز صدا نیامد و او از چشمی نگاه کرد دید مسیح خیلی وقت

است رفته است، کیف را از روی زمین برداشت سمت پنجره

رفت، منتظر ماند تا بالاخره مسیح وسط خیابان ایستاد و فریاد

زد:

اصلا بلدی؟-

پسره ی پررو-

کیف را سمت مسیح پرت کرد مسیح چند قدم عقب رفت و
کیف را در هوا گرفت، نیلی نیش خند زد و از آن بالا به نشانه ی
موفقیت یک تای ابرویش را برای مسیح بالا داد، مسیح بی توجه
سمت ماشینش رفت و سوار شد.

نیلی چرخید سمت خانه و شانه بالا انداخت، شالش را در آورد
روی مبل انداخت، سمت در رفت و همان جور که دکمه های
مانتو اش را باز می کرد کفشهایش را هم در آورد، مانتو را در
آورد روی میز غذا خوری انداخت، موهایش را پشت گوشش
گذاشت سمت اتاق خواب رفت، با دیدن اتاق لوکس لبش کج
شد و آرام گفت:

!چه شیک-

پا درون اتاق گذاشت، همه چیز مرتب بود، با دیدن آینه ایستاد
و سریع به صورتش که دیگر آثاری از قرمزی نبود نگاه کرد،
:ابروهایش در هم رفت و غرید

مرتیکه ی عوضی فکر کرده همه مثل خانواده ی خودش-

بند تاپ بندی سفیدش که کوتاه بود و کمرش را به نمایش می گذاشت مرتب کرد، کمی شلوار لی تنگش را بالا کشید و از اتاق بیرون رفت، روی مبل نشست و گوشی را در دست گرفت، با دیدن پاکت سیگار روی میز لبخند زد و خم شد نخ سیگاری برداشت و بین لبهایش گذاشت با فندک روی میز روشنش کرد و متوجه شد فندک رز هست

:نیش خند زد و دوباره روی مبل لم داد و برای مسیح نوشت

زود بیا بابام زنگ زده گفته زود برم خونه-

پکی به سیگارش زد که گوشی درون دستش زنگ خورد با دیدن اسم حامد عصبی دست روی گوشی کشید و تماس را رد کرد و :سریع پیام داد

نمی خواد التماس کنی از این کار متنفرم، می خواستم بدونی - من میومدم خونه آتیشم میزد خیلی بهتر از بیرون موندن بود، الان که جایی گیرم، به محض آزاد شدنم شک نکن میام خونه، بزار آتیش بزنه، بزار با کمر بند شلاق و هر کوفتی بیوفته به

جونم، مهم نیست خودمو به خاطر بابام زیر سوال نمیبرم شب به
غیر اتاقم جای دیگه بگذرونم، دیگه هم پیام نده که حوصله ی
تو یکی رو هم ندارم

پیام را ارسال کرد و باز پک زد به سیگارش، سر تکیه داد به مبل
و دودش را از بین لبهای برجسته و غنچه ای اش بیرون داد،
چشمانش را آهسته بست

Mojezeh, [23.05.19 08:19]

[Forwarded from رمان های کمند
(♡_____maryam_____♡)]

پارت_شصت_پنج#

معجزه_دریا#

**

:خانم جان از جایش بلند شد و گفت
گوشتش خوب بود، تازه بود-

:مسیح به ساعت نگاه کرد که مرضیه گفت

داداش منتظر چی هستی، انقدر به ساعت نگاه می کنی؟-

:مسیح سر بالا انداخت و گفت

هیچی-

داداش من از شنبه میرم یه مدرسه ی دیگه-

راهش؟-

دوره اما با اتوبوس میرم میام-

سرویش چنده؟-

گرونه داداش اصلا نمیدونم این جا میاره یا نه-

مادر با اتوبوس میره دیگه، دختر طوبی خانم هم همین جوری -

.میره میاد

:مسیح به مینا خیره شد که مینا سریع گفت

.داداش بخدا مراقب هستم-

لازم نیست هر چقدرم باشه سرویس می گیرم-

...مادر گرو نه ب-

هر چی همین که گفتم فقط سرویس و گرنه بر میگردد مدرسه -
ی خودش

:آن سه نفر به هم دیگر نگاه کردند که خانم جان گفت

هر جور خودت میدونی، فقط کمربت زیر این همه فشار خم نشه -
مادر

نمیشه نگران نباشید، ناموسم بیشتر از کمر خورد شده ی من -
ارزش داره

گوشی اش برای بار بیستم زنگ خورد که بالاخره از جایش بلند
شد و از خانه بیرون رفت، دمپایی هایش را پا کرد سمت در
حیاط رفت و دست روی گوشی کشید دم گوشش گذاشت قبل
:این که او حرف بزند صدای جیغ او را شنید

هیچ معلومه کجایی؟ چرا تلفن جواب نمیدی؟ ساعت یازدهه -
شبه هنوز نیومدی منو از این جای کوفتی بیرون بیاری؟ تو مثلا
مردی که منو این جا ول کردی رفتی؟ مرد یه حرف میزنه پای
...حرفش هست اما تو نام

هوی حرف دهنټو بفهم-

:نیلی با حرص نفس می کشید که مسیح غرید

کارم طول کشید وقتی برگشتم همه قبرستونا بسته بود وای به -
حال کلید سازیا

من الان چه غلطی بکنم؟-

باید بمونی تا صبح-

!چی؟-

صدای جیغش باعث شد مسیح گوشی را از گوشش دور کند،
:نیلی پایش را به مبل کوبید و فریاد زد

می فهمی چی میگی؟ من تا صبح این جا بمونم؟ می فهمی -
خانوادم چی میشن، همین الانم نگرانم هستن، اصلا می فهمی
!دختر نباید شب بیرون از خونه ی باباش بمونه؟

:مسیح تکیه داد به دیوار کنار در و گفت

کلید ساز نیست باید چی کار کنم؟-

الهی...الهی بمیری پسره ی بیشعور-

:مسیح خنده اش گرفت که نیلی عاجزانه نالید

باید برم خونه -

میگی من چی کار کنم؟ -

تو خودت شب خواهرت خونه نیاد چی کار می کنی؟ اصلا -
خواهر داری که بفهمی؟

:مسیح ابروهایش در هم رفت و گفت

دارم، اگر خواهرم شب خونه نیاد اتفاقی مشابه اتفاق تو براش -
افتاده باشه، کل اون ساختمونو به آتیش می کشم

:نیلی لب روی هم فشرد آب دهان قورت داد و گفت

برادرای منم همینن فقط چون ترسیدم بهشون نگفتم کجام، -
الان باید چی جوابشون بدم؟

تو که خوب بلدی دروغ بگی یه چیزی بگو -

خیلی بی شعوری -

شب بخیر -

قطع نکن -

شب بخیر -

میگم قطع نکن -

بگو -

:نیلی آرام گفت

می خواستم...می خواستم از تو یخچالت یه چیزی بردارم -

بخورم

مسیح چشمانش ریز شد تعجب کرد، یعنی او اصلا از غروب تا

!حالا دست به هیچ چیز نزده بود؟

:نیلی کلافه گفت

...تا صبح این جا باشم تا تو تشریف بیاری ضعف می ک -

تو یخچال ساندویچه -

:نیلی لبخند زد و گفت

دوست ندارم اما مجبورم -

نخور، نون پنیر بخور-

همون ساندویچ میخورم، فقط لطفا زود بیا باید برم دانشگاه-

فکر کنم خودمم باید برم-

من کاری به تو ندارم راجب خودم صحبت می کنم-

مسیح تماس را قطع کرد و سیگاری آتش زد، پیامی که از طرف

:رز آمده بود را باز کرد و خواند

مسیح جان عزیزم، من عصر نمی خواستم دیر پیام، مامانم -

کارم داشت، مجبور بودم بمونم

:مسیح نیش خند زد و زیر لب گفت

اون ننت اصلا خونه بود که کارت داشته باشه، عوضی آدمت می -
کنم

جواب پیام رز را نداد و سیگارش را کشید وارد حیاط شد و بی

خبر به زیر زمین رفت، سمت میز کارش رفت پشت آن نشست

که برایش پیام آمد، با دیدن شماره ی نیلی پیام را باز کرد دید

:عکس ساندویچ را فرستاده و زیرش نوشته

می بینم نرمال نیستی به خاطر این غذاهای کپک زده است که -
میخوری

مسیح با دیدن کپک وسط ساندویچ بی اختیار بلند خندید و
نوشت:

اون مزشه بخور نوش جان-

:نیلی با دیدن پیام مسیح دندان روی هم سایید و نوشت

واسه تو گذاشتم بعد بخور تا بمیری-

خم شد در آن یخچال به زور نان خشکی پیدا کرد که بدون هیچ
چیز با رانی که درون یخچال بود برداشت و پشت میز نشست از
آن دو عکس گرفت و نوشت

به لطف شما دارم غذای عیونی میخورم خواستم تشکر کنم-

Mojezeh, [24.05.19 08:21]

[Forwarded from رمان های کمند

]]ندmaryam_____کَم_____))

پارت_شصت_هفت#

معجزه_دریا#

مسیح دستش از روی پیشانی پایین آمد و روی صورتش کشید
و گفت

خواب خرسم انقدر سنگین نیست-

نیلی همان جور که باسنش را پایین تخت میمالید غرید

!خرس تویی، به چه جراتی اومدی تو خونه؟-

ببخشید که اومدم تو خونه ی خودم-

...تو بیخورد کردی من این جا بودم نباید مثل خ-

:مسیح با شتاب چرخید دستش را با حالت تهدید بالا برد و گفت

هوی درست صحبت کن-

:نیلی سریع خودش را پایین برد و غرید

بچرخ ببینم بیشعور-

:مسیح کلافه چرخید و گفت

تانکم اینجا رد بشه تو یکی بیدار نمیشی، زود باش دانشگاه -
دیر شد

اصلا کی اومدی چرا صدا نیومد، مگه کلید ساز نیووردی؟-

مگه شما اهل بیدار شدنم هستی؟ اون بیچاره با دریل افتاده به -
جون در به من چه مثل خرس میمونی

:نیلی با حرص نگاهش کرد و غرید

خرس تویی-

به جای این که مثل گربه اون زیر بخوابی بلند شو بریم دانشگاه-
برو بیرون-

مسیح از اتاق بیرون رفت و بدون آن که بچرخد در را بست
نیلی باز چهره در هم کشید و باسنش را مالید، از جایش بلند
شد لب تخت نشست، خیره به پارکت زیر پایش یادش آمد به
دستهای مسیح که به زور روی پهلویش نشاند، با وحشت بر

پیشانی اش کوبید و مثل برق گرفته ها از جا پرید و تا خواست
جیغ بزند دست روی دهانش گذاشت با چشمان حلقه در آمده
در آینه به خودش خیره شد

باز روی تخت رها شد و چندین بار بر پیشانی اش کوبید و با
صدای خفه ای گفت

چه غلطی کردی دختره ی خنگ؟ این جوری دیدت کم نبود -
!که زور کردی نازتم کنه

:پاهایش را روی تخت کوبید که صدای در خفه اش کرد
دیر شد-

نیلی سریع بلند شد سمت مبل رفت مانتو اش را برداشت تنش
کرد و مقنعه اش را از کیفش در آورد سرش کرد، جلوی آینه
رفت و مرتبش کرد، دوباره سمت کیفش رفت عینک دودی اش
را برداشت روی چشمانش گذاشت، کیفش را برداشت روی
کولش گذاشت و بی توجه به شالش که روی صندلی بود سمت
در اتاق رفت و در را به یک باره باز کرد

مسیح که وسط خانه ایستاده بود با صدای در اتاق چرخید با دیدن هُن دختر که از درون خانه عینک آفتابی زده بود یک تای: ابرویش بالا رفت، اما نیلی بی توجه به او سمت در رفت و گفت یادت باشه وقتی در خونت خرابه از کسی کمک نخواستی-

نشست کفشهایش را پا کرد و با حرص گفت

چقدر دوست دارم دیگه نبینمت-

آن را گفت از خانه بیرون رفت و در را بهم کوفت، مسیح لبش کج شد و تک خنده ی بلندی کرد به دنبالش رفت، اما او دیگر با آسانسور پایین رفته بود، مسیح خون سرد از پله ها پایین رفت

وارد خیابان شد و دید چقدر آن دختر دور شده است، باز هم

خون سرد سمت ماشینش رفت و سوار شد به حرکت در

آوردش، راه افتاد نزدیک آن دختر شد، برایش بوق زد اما نیلی

قدم هایش را تند تر برداشت

مسیح بدون آن که به او نگاه کند سر تکیه داد به صندلی شیشه

را پایین داد و گفت

تا سر خیابون ماشین نیست، بیست دقیقه دیگه هم کلاس -
شروع میشه

نیلی با وحشت به ساعت گوشی نگاه کرد و عصبی سر چرخاند
:غرید

همش تقصیر توئه -

بپر بالا -

نیلی که به خاطر خجالتش داشت از او فرار می کرد، پوست
:خشک شده ی لبش را به دندان گرفت که مسیح غرید
دیر شد -

نیلی با حرص پوست لبش را بالاخره کند و سمت ماشین رفت،
در را باز کرد و سوار شد، قبل که در را ببندد مسیح ماشین را به
حرکت در آورد، نیلی سرش را سمت مخالف او چرخاند، مسیح
:نگاهش کرد با لب کج شده اش گفت

ساندویچ کپک زده نخوردی؟ -

گذاشتم تو بخوری لازمت میشه -

و با حرص سمت مسیح چرخید و غریب

میدونی دیشب چقدر به خاطر کار جناب عالی از خانوادم حرف -
خوردم؟

مسیح سر چرخاند به عینک دودی اش که مانع از دیدن چشم
هایش می شد نگاه کرد و گفت

میخواهی آدرس بده برم با خانوادت حرف بزنم -

نیلی جا خورد اما کم نیاورد و گفت

آره بابامو پنج تا بردارم با آغوش باز ازت پذیرایی می کنن، -
میگن خوب کردی خواهرمون زندانی کردی
!زندانی؟-

بله دیگه زندانی نبودم چی بودم؟-

مسیح ابروهایش در هم رفت که نیلی دست بالا هُورد و با تهدید
گفت:

بی خود برام دست پیش نگیر پس نیوفتی -

...هی هی وایسا بیی -

نمی خواد ببینی، به این فکر کن هر کی بفهمه خونه ی تو بودم -
چی فکر می کنن

Mojezeh, [24.05.19 08:21]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_شصت_شش#

معجزه_دریا#

مسیح انگشتر را در دستش تاب داد که دوباره پیام آمد وقتی

:خواندش این بار بلند تر خندید و سریع نوشت

پس به جونم دعا کن باعث شدم همچین غذایی بخوری-

:مرضیه با چشمان درشت گفت

دیدي گفتم صدای خودش بود

مینا که خم شده بود سمت زیر زمین به خانم جان نگاه کرد و گفت:

آره خانم جان خودش بود-

خانم جان دستش را بالا برد وسط انگشت اشاره وسطش را یک بار از روی دست و یک بار از درون دست گاز گرفت و آرام گفت

آقا جون خدا بیامرزتون می گفت این خونه ها جن داره، نکنه -
بس که تنها اون پایین بوده بچم مضرتی [حالتی است که نیروی
ماوراء الطبیعی کنترل عقل و روح آدمی را به دست می گیرد و
!فرد تسخیر شده رفتار عجیب از خود نشان می دهد] شده

:مینا و مرضیه ریز ریز خندیدن و مرضیه با همان خنده گفت
خانم جون باور کن با این اخلاق مسیح من بارها به این قضیه -
فکر کردم

:خانم جان اخمی کرد و گفت

خوبه خوبه درست صحبت کن با داداشت-

:مرضیه و مینا خشکشان زد و خانم جان با همان جدیت گفت

برید بخوابید-

هر دو سریع سمت خانه دویدند، خانم جان به در زیر زمین نگاه کرد و دستانش را سمت آسمان گرفت و گفت

خدایا خودت پشت و پناه بچه هام باش-

مسیح سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و از گوشی نگاه گرفت، نیلی با لبهای افتاده نان خشکش را به زور با آن رانی خورد، از جایش بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت، با دیدن بار کنار سالن نیش خند زد و گفت

چقدر که اهل دلی، تو این مورد به رز خیلی میای-

به ساعت نگاه کرد و سمت اتاق رفت، خودش را روی تخت رها کرد، گوشی را جلوی صورتش گرفت و همان جور که پیام میداد با سر انگشتان دست دیگرش کمر و پهلوهایش را ناز می کرد و
برای مسیح نوشت

حوصله ی توضیح دادن به کسیو ندارم، اگر میخوای به رز بگی -
لطفا با جزئیات بگو چون دلم نمیخواد واسه کسی توضیح بدم

مسیح گوشی را در دست گرفت روی صندلی چوبی لبم داد ساق
پایش را روی ران پای دیگرش گذاشت و نوشت

منم حوصله ندارم، قرارم نیست همه چیز واسه کسی بگم که -
خودش اصلا با من رو راست نیست

نیلی باز کلافه فریاد زد

حامد بیشعور ناز میخوام-

با آمدن پیام، خواندش و با لبخند نوشت

خوب هیچی-

مسیح با دیدن آن پیام نیش خند زد و نوشت

دانشجویی که تو باشی این مدلی بنویسی توقعی از بقیه نیست-

نیلی بلند خندید و گفت

دلم موخاد به تو چه-

مسیح گوشی را کنار گذاشت و ابزارش را آماده کرد و دست به
کار شد، درست تا خود صبح، تراشید و شکل داد و جان داد به

آن چوب های بی حس و بی شکل، کارش حرف نداشت، پدرش
زمانی به او گفت

تو رو دست منم بلند شدی مسیح-

پدرش راست می گفت مسیح حرفه ای شد جوری که اگر کسی
کارش را می دید برایش سر و دست می شکست اما مسیح بود و
اخلاق های خاصش، ترجیح میداد در پیک موتوری کار کند

**

کلید را در قفل چند بار چرخاند و درش آورد، کلید دیگری در
قفل پایین فرو کرد و با یک چرخش در باز شد، آرام از درون
خانه گذشت، چشم گرداند اما نیلی در سالن نبود

کفشهایش را در آورد سمت اتاق رفت، قبل اینکه وارد اتاق شود
بدون آن که درون اتاق را نگاه کند به در باز اتاق چند ضربه زد،
اما برای آن دختر با خواب بسیار سنگینش کاملاً بی فایده بود،
ضربه اش را محکم تر کرد اما باز هم بی فایده بود

کلافه گفت

باید بریم دانشگاه-

اما نیلی همان جور دمرو روی تخت خوابیده بود با همان شلوار
لی و تاپ بندی نازک و کوتاهش، مسیح کلید را در دستش تاپ
داد و غرید:

میگم دیر شد بلند شو-

و محکم به در کوبید اما نیلی حتی تکانی هم نخورد، مسیح
عصبی سر بالا برد با دیدن آن دختر دندان هایش را روی هم
فشارد، سمتش رفت و گفت:

مگه مردی که نمی شنوی-

موهای نیلی روی صورتش ریخته بود و چشمانش را نمیدید،
بدون آن که به تنش نگاه کند خم شد به تتوی کنار گردنش در
چند سانتی متری گوشش نگاه کرد، بالشتش را گرفت عصبی
تکان داد و گفت:

بلند شو دیگه-

نیلی تکانی خورد و آرام گفت:

حامد لازم...کن-

ابروهای مسیح بالا رفت که نیلی کمی لای پلکش را باز کرد، از بین تارهای موهایش دستان مردانه ی حامد را دید و خواب آلود دستش را بالا آورد روی بالش کشید تا به دست مسیح رسید، دستش را گرفت سمت کمرش برد و گفت:

نازم کن-

مسیح دستش را عقب کشید اما نیلی دستش را رها نکرد و گفت:

حامد فقط یکم...نازم کن-

دست مسیح را روی پهلویش گذاشت، مسیح نگاهی به پهلوی هنوز کبود نیلی کرد و دوباره به صورت پوشیده از موی نیلی نگاه کرد که نیلی گفت:

بکن دیگه-

مسیح با شتاب دستش را عقب کشید که نیلی لحظه ای چشمانش کاملاً باز شد از همان بین موها با دیدن مسیح با وحشت از جا پرید جیغ بنفشش بالا رفت، مسیح سریع قدم جلو گذاشت و گفت:

...نترس چی-

نیلی با ترس از روی تخت خودش را عقب کشید و باز جیغ
کشید و قبل آنکه از پشت از روی تخت روی زمین بیوفتد
مسیح سریع چرخید دست روی پیشانی اش گذاشت و صدای
:افتادنش در گوشش نشست و بعد صدای فریاد نیلی
...آخ-

Mojezeh, [24.05.19 08:21]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_شصت_هشت#

معجزه_دریا#

نفسم بلدی بکشی؟-

نیلی اخم کرد و گفت

یعنی چی؟-

همین جور با جیغ جیغ کردن داری حرف میزنی میبینم نفسم -
نمی کشی میگم یه وقت تو ماشینم می میری باید جواب گو
باشم

پسره ی پررو، نفس کشیدن بلام زندانی کردن بقیرو بلد -
نیستم

با مشتی که مسیح روی فرمان کوبید و عربده اش نیلی خودش
را با ترس عقب کشید
زندانیت نکردم-

کمی سمت نیلی چرخید و با همان عصابانیت گفت
چرا باید زندانیت کنم آخه بچه؟ کور بودی ندیدی در قفل شد؟-
تو گفתי بعضی وقتا در اون جوری میشه-
میشه اما نمی دونستم تا تو میری اون تو این جوری میشه-
نمی دونم به هر حال حرفی در اومد باید تو جواب بدی-

:مسیح عصبی ماشین را گوشه ی خیابان کشید و گفت

اولا که بقیه چه خرین که من بخوام براشون توضیح بدم، بقیه -
برن گوه کاری خودشون جمع کنن به منو تو که شبمون چه طور
گذشت هم کاری نداشته باشن، دوماً مگه جز منو تو کسی
میدونه دیشب چی شد که بخوام واسه بقیه توضیح بدم؟ اگر
قراره به بقیه بگی که منو سنده خودتم جواب بده

:نیلی شانه بالا انداخت و گفت

خب این بین منو تو میمونه-

...همچینم موضوع شاخی نیست انقدر ترس-

من نترسیدم-

مسیح انگشتش را روی گوشش فشرد و نیلی با همان صدای

:جیغش گفت

تو مردی به هیچ جاتم نیست در موردت چی میگن اما من یه -
دخترم برام مهمه دوست ندارم راجبم فکرای بد بکنن

مسیح نیش خند زد و ماشین را به راه انداخت که نیلی عصبی گفت:

چرا نیش خند زدی؟-

مسیح جوابش را نداد و سیگار آتش زد که نیلی باز جیغش به هوا رفت:

...میگم چرا نیش خند زدی؟ نکنه تو راجب من-

خودش سکوت کرد اما هنوز نگاهش به نیم رخ مسیح بود که مسیح گفت:

فکر من به تو مربوط نیست-

اگر راجب منه چرا مربوطه-

نیست-

هست به چه حقی راجب من فکرای بد میکنی؟ مگه من چی -
!کار کردم؟

:مسیح وارد پارکینگ شد که نیلی فریاد زد

چرا باید راجب من فکر بد کنی؟! حرف بزن بیشعور-

مسیح ماشین را نگه داشت، چرخید سمت او و خون سرد به
:سیگارش پک زد و گفت

یه بار اون قدیما یه زن بد کاره تو یه شهر زندگی می کرد، یه -
یارویی می خواست بره همون شهر زندگی کنی چون یکی از
آشناهاش قبلا پستش به اون زن خورده بود گفت نری اون شهر
زندگی کنیا، مردم اون شهر خرابن

:نیلی خیره خیره نگاهش می کرد که مسیح گفت
اون آشنائه جریان واسه اون طرف تعریف کرد، طرف رفت به -
زنش گفت نریم اون شهر اون جا مردمش خرابن
:چرخید در ماشین را باز کرد که نیلی گفت

این یعنی چی؟-

بشه قصه ی شبت که بهش فکر کنی، قدیما شهرا کوچیک بود -
با جمعیت کم، اون شهر بود و فکر قدیمی و از بی سوادی کوتاه
فکری، حالا به یه چیز کوچیکتر یه شهر فکر کن، بیشتر دنیا
آدمای کوتاه فکر رو تو دل خودش جا داده تو نمیتونی اونارو
درست کنی اما میتونی اون کوتاه فکریشونو قلقلک ندی

:نیلی هنوز گیج بود که مسیح از ماشین پیاده شد و گفت
فقط چند دقیقه وقت داری بررسی-

نیلی سریع پیاده شد کیفش را روی کولش انداخت، در ماشین را
بست و بی توجه به مسیح با قدم های بلند از او دور شد، مسیح
نیش خند زد و همان جور که سیگارش را می کشید سکه اش را
در آورد در دستش تاب داد

نیلی با شتاب وارد کلاس شد، رز و سامیار به آن دختر با صورت
قرمز شده نگاه کردند، رز سمتش رفت و گفت
!وا دوئیدی؟-

:نیلی کنارش زد و گفت
گفتم دیر نرسم-

:سامیار با لبخند سمتش رفت و گفت
سلام خوشگلم-

سلام عزیزم-

عینکتو چرا بر نمی داری؟-

نیلی نگاهش به در کلاس افتاد و با دیدن مسیح سریع نگاه گرفت و گفت:

یکم چشمم درد میکنه-

:سامیار نگران گفت

!عه چرا بزار ببینم-

دست پیش برد آرام عینک نیلی را از چشمانش برداشت، نیلی به او نگاه کرد اما باز به مسیح که رز روبه رویش ایستاده بود نگاه کرد، مسیح هم نگاهش می کرد که سامیار گفت:

چشمات که به نظر خوب میاد-

آ...آره فقط درد میکنه-

فدای چشمات خانمی، بعد کلاس با منی-

:نیلی سر تکان داد که سامیار گفت

میریم همون رستورانی که دوست داری-

باشه-

چرا آرایش نکردی؟-

نیلی به رز که یک ریز حرف میزد و مسیح که بدون نگاه کردن
به رز ایستاده بود نگاه کرد و گفت

مگه همیشه آرایش داشتی؟-

نه اما من آرایش دوست دارم، این لبها رنگیش قشنگ تره-

نیلی چشم چرخاند روی صورت سامیار و گفت

امروز این مدلیم-

رز همیشه وسایل آرایش همراهش بعد دانشگاه آرایش کن -

بریم رستوران

نیلی کمی سرش کج شد و گفت

نکنم یعنی نباید پیام؟-

Mojezeh, [24.05.19 08:21]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam کَم_____ند_____)] (♡_____♡)

پارت_شصت_نه#

معجزه_دریا#

این چه حرفیه؟ اما تو که میدونی اون رستوران چه خبره بعد -
خودت پشیمون میشی

تو عمرت دیدی از چیزی پشیمون بشم؟-

!نه عشقم، امروز چی شده حس دعوا داری-

نیلی دوباره به آن دو نگاه کرد که مسیح رز را کنار زد روی
صندلی نشست، نیلی دست بالا برد موهای بیرون آمده اش را
:درون مقنعه فرو کرد و گفت

چیزی نیست-

حیف نیست این چشمای خوشگل با آرایش خوشگلتر نشه؟-

:نیلی فقط نگاهش می کرد که سامیار چشمکی زد و گفت

آرایش کن عزیزِ دلم-

آن را گفت از رو به روی نیلی کنار رفت و روی صندلی نشست،
نیلی خیره شد به پسر صندلی جلویی، نگاهش رفت روی رز که
او هم روی صندلی نشسته بود اما سمت مسیح چرخیده بود و
هنوز یک ریز حرف میزد

استاد که وارد کلاس شد همه ساکت شدند، درس شروع شد و
مثلا همه به استاد توجه داشتند اما به جز سامیار میان آن چهار
نفر هر کدام ذهنشان جایی درگیر بود

مسیح به لحظه گوش کن-

:مسیح نگاهش کرد و رز کلافه گفت

باور کن می خواستم این جوری بشه-

باور کردم-

مسیح بین اول رابطمون داری چی کار می کنی-

دارم چی کار می کنم؟-

اصلا دیروز فراموش کن بیا امروز با هم باشیم-

وقت ندارم-

مسیح-

شنفتی؟-

...غروب چی؟ بیا دوتایی بری-

وقت ندارم-

:رز نفس عمیقی کشید، مسیح چرخید برود که رز گفت

امشب شام با هم باشیم، فرصت بده از دلت در بیارم-

:مسیح نگاهش می کرد که رز کمی سرش را کج کرد و گفت

جون رز قبول کن-

از منتظر موندن حتی یک دقیقه هم بیزارم و منتظر نمیومم، -

تکرار بشه بریز دور این رابطرو

:رز لبخند زد و دستش را کنار سرش برد و گفت

اطاعت قربان-

نیلی-

با فریاد سامیار رز سریع چرخید و مسیح به آن دختر که می
دوید نگاه کرد، نیلی بی توجه به آن ها دوید رفت، رز سریع
:سمت سامیار رفت و گفت

چی شده؟-

نمی دونم تلفنش زنگ خورد اونم دوئید رفت-

مسیح بی توجه چرخید راه افتاد، از در اصلی دانشگاه بیرون
رفت سمت پارکینگ رفت، نگاهش به رو به رو بود که دید نیلی
با شتاب در آغوش مرد درشت هیکلی فرو رفت، مسیح دید آن
مرد سر نیلی را بوسید و دست روی کمرش کشید

:نیلی با ذوق به عباس نگاه کرد و گفت

راضی شد؟-

راضی نمی شد که خودمو زنده زنده تو گور چال می کردم-

:نیلی لبخند زد که عباس گفت

دیشب کجا بودی؟-

نیلی واضح آب دهان قورت داد و گفت

...چیز...خونه ی-

با دیدن مسیح که از کنار آن ها گذشت چشم بست و گفت

خونه ی رز-

سوار شو بریم-

عباس پشت موتور نشست و نیلی کیفش را روی دو کولش
انداخت پشت عباس نشست، عباس موتور را به حرکت در آورد
و گفت

فعلا گیر داده به تو-

اون همیشه گیر داده به من، کاش جای منم یه پسر دیگه -
داشت، بابا همیشه از دختر بیزار بود، من بخت برگشته ام افتادم
وسط زندگیش، دِ بگو خدا پنج تا پسر دادی بهش خب منم پسر
می کردی

تو نور چشمی ما هستی امید زندگی هر پنج تا برادرت-

مايع عذاب برادرآم، نه مي تونن توي روي باباشون وایسن نه -
میتونن از دست من خلاص بشن

حرف بیخود زن نیلوفر-

:نيلي سر به کتف عباس چسبانده و گفت

بعد این همه سال، به غیر اون اردوهای دانشگاه اولین بار بود از -
خونه دور بودم، بدترین حس دنیا بود

دیگه عمرا بزارم، شده خودم تا صبح باهات تو خیابون میمونم-
چه طور راضی شد؟-

منو حامد بهش پول دادیم-

بابای مارو باش سر گردنه هم از این آدمای گیر نمیداد-

مشکوک که باید ببینم این همه پول واسه چی میخواد-

:نيلي متعجبی گفت

مگه چقدر پول دادی؟-

هیچی-

عباس اذیت نکن بگو-

یه مقدار پول جمع کرده بودیم واسه جهیزیه تو، اونو گرفت-

چقدر بود؟-

بیست و پنج ملیون-

:چشمان نیلی درشت شد و فریادش بالا رفت

!چی؟-

آروم باش-

چی میگی عباس؟! اون همه پول اون میخواد چی کار، این اگر -

!هر دقیقه هم بکشه این همه پول نیاز نداره

منم واسه همین شک کردم، می فهمم چه خبره-

:نیلی نیش خند زد و گفت

باج دادید تا اجازه بده من پیام تو اون خونه-

باهاش بحث نکن نیلی-

من کاری به کار اون ندارم، من حتی واسه غذا هم از اتاق -
بیرون نمیام که بهم گیر نده

آهی کشید و باز کنار سرش را به کتف او چسباند و در حالی که
به خیابان ها نگاه می کرد، دلش بد گرفت، پدرش در حق او
خیلی بدی می کرد و این از خانه بیرون کردنش از همه بدتر بود

Mojezeh, [26.05.19 06:30]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_هفتاد#

معجزه_دریا#

جلوی در خانه موتور ایستاد و او آرام پایین رفت، همان لحظه
صدای فریاد شنید با ترس به عباس نگاه کرد و یکدفعه هر دو

سمت در هجوم بردند، عباس سریع در را باز کرد درون حیاط
:پريد با دیدن مادرش که کف حیاط افتاده بود بهت زده فریاد زد
!چه خبره؟-

:آن مرد شلنگ را روی زمین رها کرد و غرید
هی میگم زیر پای منو جارو نکن گیر داده-
نیلی با دیدن مادرش سریع سمتش رفت در آغوش گرفتش و با
:کینه به آن مرد نگاه کرد که عباس غرید
چرا زدیش؟-

!چی شده به جون این دوتا میوفتی؟
صداتو واسه کی بالا میبری؟-

گول هیکلتنو خوردی؟
عباس به مادرش که از درد در آغوش نیلی می لرزید نگاه کرد
:که پدرش غرید

جمعشون کن از جلوی چشمام دورشون کن-

:نیلی عصبی فریاد زد

مخت پوک شده زده به سرت -

:آن مرد با خشم به نیلی نگاه کرد ، که عباس گفت

چه طور دلت میاد این جوری بزنیشون؟ -

حرف مفت نباشه -

بی غیرتم خیلی بی غیرتم که سر خواهر و مادرم این جور -

.میاری اما من به خاطر حفظ احترامم به تو خفه میشم

.پس خفه باش تا نزد من دهن تو رو هم پر خون نکردم -

:نیلی به برادرش نگاه کرد و با نیش خند گفت

رو پسر ارشدت دست بلند کنی؟ -

اونم دست رو پسری که تفاوت سنی اش با تو نوزده ساله؟

موهاشو ببین، از تو سفید تر شده، صورتشو ببین از غصه ی تو

جوری شده که انگار اون بابای توئه

:دست زیر کتف مادرش برد و گفت

.حیف که اسمت بابا هست، تو لیاقت هیچی نداری -

:پدرش خشمگین خواست سمتش برود که عباس گفت

زنتو کم زدی که باز میخوای تن کبود خواهرمو باز بکوبی؟ -

نیلی بی توجه مادرش را از پله ها بالا برد سمت اتاق برد، مادرش
:نالید

...باید...غذا... در -

مامان ما کوفت بخوریم، اون شوهر مُفنگیتم بزار نخوره تا -

بمیره ، تو بخواب به هیچی هم فکر نکن

.برادرات از مدرسه میان...گرسنه هستن -

شما بخواب یه چیزی میشه -

آرام روی تخت خواباندش و پتو را رویش کشید ، خم شد

:پیشانی مادرش را بوسید و آرام گفت

هر بار بابا نامردی کرد تو صد برابر جبران کردی، از کوچیکی با -

این همه مسئولیت جوری با من رفتار کردی که با تموم کمبودام

اما به خودم مغرور بشم، جوری لای پر قو بزرگم کردی که هیچ

وقت دلم نخواست یه دختر پولدار باشم ، بابا زد تو شدی مرهم ،
بابا نابود کرد تو ساختی، تا به این سن نداشتی یه لیوان خودم
بشورم، هنوز بلد نیستم جارو برقی خونمون چه طور کار میکنه،
نمی دونم جای ادویه های آشپزخونمون کجاست، یه نیمرو هم تا
حالا خودم درست نکردم، این دختر تو تو ساختی عزیزم، تو
ساختی خانم

:مادرش اشک ریخت و گفت

یه عمر منتظر یه دختر بودم، یه دختر که بشه همدمم...وقتی -
ویارم با هر بار فرق داشت اشک شوق ریختم گفتم خدا این
دیگه دختره، وقتی به دنیا اومدی تو همون بیمارستان دم
گوشت گفتم، خوش اومدی شاهزاده، گفتم این دختر باید مثل
شاهزاده ها بزرگ کنم، گفتم باید جوری بزرگ بشه که اون
پولدارای بالا شهرم بزرگ نشده باشن، اما پدرت همیشه...یه دیو
بود بالاسر شاهزاده ی من

:نیلی لبخند زد صورتش را نوازش کرد که مادرش گفت

پول هست بگو حامد غذا از بیرون بگیره...دست به چیزی نزن -
بلد نیستی بلا سر خودت میاری

:نیلی خندید و گفت

بزار واسه اولین بار از این کارا بکنم-

نکن مادر یه وقت چیزیت میشه-

بخواب قربونت برم-

مواظب باش-

.چشم شما بخواب من برات یه مسکنم میارم-

از اتاق بیرون رفت همان جور که سمت اتاقش می رفت مقنعه
اش را در آورد وارد اتاق شد، لباس هایش را عوض کرد سمت
پنجره رفت و پرده را کنار زد ، دید عباس لب حوض نشسته
است و با سری خمیده سیگار می کشد، کلافه سرش را به نشانه
ی تاسف تکان داد

شلوارکی همراه تاپ قرمز تنش کرد و مسکن برداشت رفت به
خورد مادرش داد و بعد از آن به آشپزخانه رفت، در یخچال را باز
کرد، نمی دانست اصلا باید از کجا شروع کند.

*

دود سیگار تصویر روبه رویش را محو کرد اما خیلی زود باز به
صندلی زل زد به آن شال سورمه ای رنگ رویش، کلافه چرخید
و دست روی تخت کشید گوشی را برداشت دید خواهرش
مرضیه برایش عکس فرستاده بود، عکس دیگ بزرگ آش رشته
و زیرش نوشته بود

نذرت قبول داداش، حاجت روا بشی-

مسیح چشم بست و سکه را در دستش تاب داد، چند دقیقه ای
گذشت و از جایش بلند شد تا سر کارش برود تا شب که قرار بود
با رز بیرون برود

به پارکینگ رفت موتورش را برداشت کلاهش را روی سرش
گذاشت و راه افتاد، همیشه همان جور با تلاش زیاد کار می کرد

و خرج خانواده اش را می داد، پدرش خانواده اش را دست خوب
کسی سپرده بود، به مردی که خستگی برایش معنا نداشت

:رز کمی از آب پرتقالش را خورد و رو به سپند گفت

دست از سر اون دختر بردار، نیلی با من و هر آدمی که اطراف -
تو هست فرق داره، یه جور دیگه تربیت شده زمین تا آسمونه
فرقشه با ما

Mojezeh, [26.05.19 06:30]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____ندmaryam_____♥)]

پارت_هفتاد_یک#

معجزه_دریا#

:سپند نیش خند زد و گفت

دیروز بد ریختم بهم، باید جوری آدمش کنم که بفهمه با کی -
طرفه

کی گفته اصلا اون طرفته که بخوای خودتو بهش بشناسونی -
به تو چه -

درست صحبت کن، نزدیک نیلی بشی بد می بینی -
!تهدیدم میکنی؟ -

آره اون دختر، راست کارِ تو یکی نیست، دوست منم هست -
خودم تنها مراقبشم پس بکش کنار تو زندگی خودت حال کن
:سپند کمی خم شد و گفت

.میخوام با زندگی اون حال کنم -

تو بیخود کردی -

تو بشین کنار فقط تماشاگر باش -

میگم دوستمه حالите؟ -

ببند بابا، دوستمه دوستمه راه انداخته آخه تو رو چه به اون -

مگه به تو مربوطه من با کی دوستم-

اون دختر بازیچه ی دست ما باید باشه نه دوست-

خاک بر سر عقده ایت کنم ، نیلی خوب شناخت-

ببند دهندو-

صداتو بیار پایین یابو ، فکر کردی کی هستی سر من داد -

میزنی؟

دلت میخواد پول تو جیبیت قطع بشه ماشینت از زیر پات

کشیده بشه؟

سپند با حرص نگاهش می کرد که رز از روی مبل بلند شد و

گفت:

بفهم تو هر کی هستی من از توی احمق هزار پله بالاترم ، -

بخوای موی دماغ نیلی بشی موی دماغت میشم، برو پی دخترای

.دیگه عقده تو خالی کن

:سمت پله ها رفت و گفت

الانم برو قرار دارم میخوام آماده بشم-

رز-

نشوم صداتو که حالمو بهم زدی، پولدارِ بی جنبه-

از پله ها بالا رفت ، موهایش را باز کرد به اتاقش رفت ، درون

:اتاقش چرخی زد و با ناز گفت

فعلا فقط مسیح-

سمت حمام رفت و لباسش را همان جلوی حمام در آورد و وارد

.حمام شد

**

نیلی لبهایش را روی هم می فشرد و پنج برادرش به املتی که

:وسط سفره بود نگاه می کردند ، نیلی حق به جانب گفت

.تو دستورش این جوری بود فقط قیافش شبیه اون نشد-

:حامد زبان روی لبهایش کشید و گفت

من باید برم سر کار ، مسموم نشم-

لوس نشو بابا خب عوضش خوشمزست دیگه -

:و مچ دستش را فوت کرد، عباس نگاهش کرد و گفت

بابای مارو باش، میگه باید ازدواج کنه نمیدونه این یه روز -

نرفته خونه ی شوهر کادو پیچ شده برش می گردونن، این از

املتش، که یه وجب آب روشه با پوست تخم مرغ اینم از دستش

که سوزونده

:نیلی لبهایش آویزان شد و گفت

.خب...خب همین قدر بلد بودم -

:حامد بلند خندید و گفت

به نظرم داماد اومد اول شرط بزاریم جهیزیه رو خودش بخره -

.عوضش ما هم یه کلفت جای جهیزیه میدیم

هر پنج تا برادر بلند خندیدند که نیلی با قهر از جایش بلند شد

:و گفت

اصلا منو بگو میخواستم پول خرج نکنید این همه خسته شدم، -
کمرم درد گرفت ناخونام رنگی شد دستم سوخت به جای
دستتون درد نکنه بهم می خندید

خواست سمت اتاق برود که حامد سریع بلند شد جلوی راهش
ایستاد و گفت

بابا شوخی بود عشق من، این بهترین غذای عمرمه خودم تنها -
همشو میخورم

نیلی لبخند زد که حمید گفت

آره بابا منم میخورم-

عباس شانه بالا انداخت و گفت

جهنم ضرر منم دست پخت خواهر جونمو میخورم-

نیلی بلند خندید و حامد جلو رفت دست زیر پایش برد و از

زمین بلندش کرد ، نیلی بلند خندید و جیغ زد

میندازیم دیوونه-

خواهرم خسته شده ، املت درست کرده کمرش درد گرفته-

عباس بلند خندید و گفت

بین دیسکش مشکل پیدا نکرده باشه-

حمید سریع گفت

بگو دردت چیه خواهرم-

نیلی لبش را جلو داد و گفت

نازم کنید-

حامد سریع پایین گذاشتش و گفت

ای به چشم-

نیلی را نشاند بین خودش و عباس، حمید سر چرخاند به نوید

:چشمکی زد و آرام گفت

برو زنگ بزن غذا بیارن-

:وحید دوید رفت و حامد به نوید گفت

وروجک تو هم پاهاشو ناز کن-

نیلی دستانش را به عباس و حامد داد و هر پایش را حمید و نوید
ناز میکردند، نیلی چشمانش را بست و سر تکیه داد به دیوار،
لذت بخش ترین کار در آن دنیا برای او ناز کردنش بود و بعد از
آن خوردن کاکائوهای شیرین و فندق

:عباس همان جور که نرم بازویش را ناز می کرد گفت

:دیشب خونه ی رز موندی چی گفت-

هیچی-

تو هم چیزی نگفتی-

:نیلی آرام گفت

نه، شونم-

:عباس دستش را بالا برد که حامد گفت

حالا دستور عمل این غذای خوشمزه رو از کجا آوردی؟-

گوگل، مچ دستم-

:حامد مچ دستش را ناز کرد که نیلی غرید

نوید ناخون نکش -

:حمید به نوید چپ چپ نگاه کرد و گفت

پوستش زخم میشه -

خب پوستش خودش کبود هست -

:نیلی چشم باز کرد و عباس غرید

نوید کار تو بکن -

:نوید سر به زیر برد و گفت

ببخشید -

:نیلی سر روی شانه ی عباس گذاشت و گفت

خیلی خوبه -

حامد لبخند زد هر وقت نازش می کردند او به خواب می رفت
آن هم خواب سنگین که باید در آغوش می گرفتنش و به اتاقش
می بردند و همان هم شد، ده دقیقه بعد او هم از ناز های
برادرانش هم خستگی همان املت درست کردنش به خواب
عمیق فرو رفت

عباس آرام در آغوش گرفتش و به اتاق بردش ، روی تخت خواباندش و پتو را رویش کشید، خم شد سرش را بوسید و گفت:

هممون پشتتیم، ببخشید نفس عباس-

:آرام از اتاق بیرون رفت که وحید گفت

الان غذا رو میارن-

غذای نیلی بزارید کنار بیدار شد بخوره، غذای بابا مامانم بدید -

بخورن

باشه داداش-

:به حامد نگاه کرد و گفت

بعد بریم پشت بوم کارت دارم-

باشه-

Mojezeh, [26.05.19 06:30]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_هفتاد_دو#

معجزه_دریا#

**

رز در ماشین را باز کرد و آهسته درون ماشین نشست و گفت
سلام-

مسیح سر تکان داد و ماشین را به حرکت در آورد، رز لبخند به
لب زد و گفت

فکرشم نمی کردم یه روزی به عنوان دوست دخترت سوار -
ماشینت بشم

:مسیح بی توجه به حرف های رز گفت
اون یارو که دیروز خونتون بود کی بود-

رز با شتاب سر چرخاند به نیم رخ خون سرد مسیح نگاه کرد و گفت:

!تو از کجا میدونی؟-

کی بود؟-

...نیلی بهت گف-

مگه خودم کورم؟-

:رز چشم بست و گفت

تو که اون موقع اون جا نبودی-

تو میدونی نبودم؟ نشونی بدم که از خودش بررسی قبل اینکه -
وارد خونتون بشه چه گوهی خورد؟

:رز چشم باز کرد ، مسیح سر چرخاند نگاهش کرد و گفت

با همون دختره که تو ماشین بود اما داشت مخ یه دختر دیگه -
که لب خیابون وایساده بود و میزد، کمه یا بازم بگم

پسر عمومه-

بعدش -

دختر عموم با من کار داشت آورده بودش -

بعد -

بعدی نیست همینه -

:مسیح نیش خند زد و گفت

نیلی واسه چی قهر کرده بود؟ اینو که خودت گفتی -

:رز کلافه چرخید و گفت

من با دختر عموم پایین بودم حرف میزدم ، سپند رفت سراغ -

نیلی، با هم بحثشون شد بعدم نیلی قهر کرد از خونه زد بیرون

:مسیح زبان روی لب زیرینش کشید و گفت

یعنی پسر عموت چشم داره به اون دختر؟ -

همیشه دورش بود، نیلی هم که شکر خدا به هیچ مردی رو -

نمیده، این سپندم گیر داده بهش ، اون روزم من آخر بحثشون

رسیدم ، یه کشیده خوابوندم زیر گوش سپند بعدم انگار اصلا

.منو نمی بینه ول کرد رفت

:مسیح لبش کج شد و گفت

.بعدم مامانت باهات کار داشت -

:رز با لکنت گفت

.آ...آره یهو صدام کرد -

:این بار مسیح نیش خند زد و گفت

پسر عموت اذیتم میکنه، قلقلکم میده، از الان بگم چشم -

.دیدنشو ندارم

رز لبخند زد و دلش فرو ریخت با آن تعصب مسیح، مسیح

:انگشتانش دور فرمان محکم شد که رز گفت

بریم رستورانی که من میگم -

بگو -

فعلا مستقیم برو -

:کمی گذشت که رز گفت

نمی خوام خلوتمونو بهم بزnm اما به نیلی هر چی زنگ زدم -

جواب نداد نگرانشم میخوام دوباره زنگ بزnm

:مسیح هیچ نگفت که رز سر کج کرد و گفت

اجازه هست؟-

بزnm

رز با لبخند گوشی را از کیفش بیرون آورد با نیلی تماس گرفت،
نیلی تکه پرتقالی که حمید برایش پوست گرفته بود را در دهان
گذشت و دوباره دستانش روی جزوه اش حرکت کرد که تلفنش
زنگ خورد، گوشی را از کنارش برداشت و با دیدن اسم رز جواب
داد:

جانم-

سلام خانم بی معرفت-

:نیلی لبخند زد و گفت

خوبی؟-

هر چی زنگ زدم جواب ندادی-

نیلی خندید و گفت

ظهر بادیگاردام افتادن به جونم انقدر نازم کردن به خواب -
عمیق فرو رفتم، اونم چه خوابی

رز خندید و گفت

برادر زیاد داشتن همینه دیگه، تو آمر بفرما اونا اجرا کنن، تو -
هم که ناز نازی فقط بگو نازم کنید

نیلی باز خندید و گفت

تو چی کار می کنی؟-

میگم حالا ، به سامیار زنگ بزن بیچاره ظهر میخواست ببرت -
بیرون اما تو یهو رفتی
عباس اومد دنبالم-

الان وقت این بود داداشت بیاد دنبالت؟-

اتفاقا وقتی اومد خیلی خوشحال شدم-

به هر حال اون بچه هم خورد تو ذوقش یه زنگ بزن از دلش در -
بیار

باشه -

منم با مسیح دارم شام میرم بیرون -

:با آمدن اسم مسیح لب هایش را روی هم فشرد و گفت

خوش بگذره -

:رز به او که بی توجه رانندگی می کرد نگاه کرد و گفت

حتما خوش می گذره، میخوای دنبال تو هم بیایم؟ -

و سریع به مسیح نگاه کرد که یک وقت با آن تعارف ناراحت

:نشود اما او هنوز بی خیال رانندگی اش را می کرد که نیلی گفت

نه دارم درس می خونم بعدم مامانم حالش زیاد خوب نیست -

.باید کنارش باشم

.باشه عزیزم فردا می بینمت -

:رز تماس را قطع کرد و سریع گفت

.بخشید تعارف کردم میدونستم نیلی نمیاد -

کجا برم؟ -

رز به خیابان نگاه کرد و گفت

آهان برو خیابون بعدی-

*

سمت میز رزرو شده که رز زحمتش را کشیده بود رفتند، مسیح
صندلی عقب کشید و رز با لبخند نگاهش کرد و گمان می کرد
برای او صندلی عقب کشیده است که با نشستن مسیح یک تای
ابرویش بالا رفت و لبخندش محو شد، اما سریع به خود آمد جلو
رفت و رو به روی مسیح صندلی را عقب کشید پشت میز
نشست.

مسیح به اطراف نگاه کرد که رز گفت

کی از دوست دختر قبلیت جدا شدی؟-

مسیح تکیه داد به صندلی و گفت

یک ماه پیش-

میتونم بپرسم دلیلش چی بود؟-

خوشم نیومد ازش -

رز از صراحت مسیح یک ابرویش بالا رفت و گفت

خوشت نیومد ولش کردی؟ -

پ خوشم نمیاد بیخود باهاش باشم؟ -

اون وقت بعد چه مدت فهمیدی خوشت نمیاد؟ -

یک ماه -

رز خیره به او مانده بود که مسیح جلو رفت کمی بالاتنه اش را

:جلو داد و آرام گفت

کسی که وانمود کنه با منه اما سر و گوشش بجنبه لیاقت با من -

بودن نداره مثل یه تیکه آشغال می ندازمش دور

رز هنوز نگاهش می کرد که مسیح باز عقب رفت به صندلی

.تکیه داد

Mojezeh, [26.05.19 06:30]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_هفتاد_سه #

معجزه_دریا #

نیلی در اتاق را بست و همان جور که گوشی روی گوشش بود
منتظر بود سامیار جواب دهد اما آن قدر بوق خورد که قطع شد،
به گوشی نگاه کرد و لبش کج شد

سامیار خیره به گوشی بود که با خاموش شدن صفحه ی گوشی
:آرام گفت

دیگه زنگ نمیزنه-

او خوب می دانست نیلی فقط یک بار تماس می گیرد، اگر جواب
ندهد اهل دوباره و سه باره تماس گرفتن نیست اما برایش پیام
:آمد، گوشی را باز کرد و پیام نیلی را باز کرد

از عمد جواب ندادنتو میذارم پای دلخوری ظهر، اما وقتی -
برادرم میاد نمی تونم بگم داداش برو من با کسی قرار دارم، مثل
بچه ها میمونی

سامیار نیش خند زد گوشی را خاموش کرد روی میز گذاشت
نیلی سمت آینه رفت و جلویش ایستاد، موهای صافش را پشت
گوشش گذاشت و لباسش را بالا داد تا کبودی هایش را ببیند،
کبودی هایش دیگر به رنگ سبز تیره در آمده بود و این یعنی
داشتند محو میشدند، دست روی پهلویش کشید که با به یاد
آوردن صبح لب به دندان گرفت و سریع لباسش را پایین کشید
سمت تخت رفت، سیگار و فندکش را برداشت از اتاق بیرون
رفت ، بی توجه به نوید و وحید که بازی می کردند از پله هایی
که به پشت بام راه داشت بالا رفت، در آن تاریکی جلو رفت و
جای همیشگی اش نشست، با آن لباس ها لرز به جانش افتاد اما
او بی خیال سیگاری آتش زد و به آسمان پر ستاره خیره ماند
دود سیگارش را بیرون داد که بوی آن زهر ماری زیر بینی اش
پیچید و او با حرص گفت:

بکش که بعدش بیوفتی به جونمون -

:باز عمیق پک زد به سیگارش و رو به آسمان گفت

از زندگیم راضیم فقط یه نفر این وسط اضافیه، یه نفره که -

زندگی رو برام تلخ کرده

نفسش عمیق شد که به سرفه افتاد چون دود وارد ریه اش شد،

دست روی سینه اش گذاشت و چند سرفه ی شدید کرد

نور گوشی اش روشن شد ، گوشی را روشن کرد دید رز در

اینستا عکس گذاشته است، عکس را باز کرد یک میز مجلل با

:انواع غذاها بود و زیرش نوشته بود

...او باشد نگاهش باشد، بهترین غذا ها هم خوردن ندارد-

نیلی لبخند زد، منتظر بود ببیند مسیح عکس نمی گذارد اما

:دید خبری نیست، برای رز نوشت

.خوش باشید-

:رز گوشی را کنار گذاشت و گفت

بخور دیگه-

می خورم-

رز استیک گوشتی جلوی خودش گذاشت و همان جور که با

:کمک چاقو و چنگال می بریدش گفت

تنها زندگی می کنی یا با خانواده-

خانواده-

یعنی خونه مجردی نداری؟-

نه-

فکر می کردم داری-

واسه چی؟-

رز تکه گوشتی در دهان گذاشت و شانه اش را بالا انداخت،

:مسیح هم تکه گوشتی در دهان گذاشت که رز گفت

بابای من بیشتر مسافرت، چون ایرانی نیست عرب، مدام اون -

جاست چون تاجر، مامانم بیشتر وقتا باهاش میره

چرا اون جا زندگی نمی کنید؟-

مآمانم ایرانُ بیشتر دوست داره منم همین جور ، بابامم میگه -
همین جا زندگی کنیم، البته من سه سال لندن زندگی کردم همه
فکر می کردن برای همیشه میمونم اما نتونستم بمونم برگشتم
تنها؟-

اوهوم تنها بودم، همیشه عشق ایران بودم-

آزادیت؟-

به خاطر یه پوششی که بیرون از خونه دارم اذیت نمیشم وگرنه -
مثل همون جا زندگی می کنم، مهمونی میرم، بار میرم، هر چند
این جا یواشکیه اما مهم نیست
:مسیح هیچ نگفت که رز گفت

تا حالا دوست پسرآمو به خانوادم معرفی نکردم اما تو این -
جشن دوست دارم تو رو معرفی کنم

:مسیح سر تکان داد و رز با شوق گفت

مطمئنم شب خیلی خوبی میشه-

کی هست؟-

آخر ماهِ دیگه-

پس خیلی مونده-

آره اما زود می گذره-

آن شب رز حرف میزد و مسیح شنونده بود، رز از طرز زندگی خانواده اش گفت و از فامیل هایش برای مسیح گفت و این که پدر بزرگش به خاطر کار با پدر سپند بحثش شده است و دو سال است اجازه نمی دهد با آن ها کار کنند، البته که پسر ارشدش پدر رز بود و آن شیخ عرب دیوانه وار نوه اش رز را دوست داشت.

آن شب به همان ترتیب گذشت هر چند رز بیشتر از آن ها انتظار داشت، یعنی دلش می خواست مسیح را شیفته ی خود ببیند اما با خون سردی مسیح فهمید از آن چیز ها خبری نیست.

**

مسیح کاسه ی آتش خالی شده را کنار گذاشت که مادرش گفت:
من نمی دونستم معصومه خانم نوه به اون بزرگی داره مرضیه-

:مرضیه از گوشه ی چشم به مسیح نگاه کرد و گفت

.آره همسن من بود-

.ماشالله هزار ماشالله هم که از بر و روش آدم حظ می کرد-

.آره خیلی ناز بود-

:خانم جان به مسیح نگاه کرد و گفت

دختر با حیایی بود وقتی حرف ازدواج شد همچین اون گونه -

.هاش رنگ انار شد که من دلم براش رفت

مسیح خواست بلند شود که مادرش دست روی پایش گذاشت و

گفت:

داشتم می گفتم-

:مسیح با حرص چشم بست که مادرش گفت

از معصومه خانم پرسیدم نوه اش قصد ازدواج نداره، گفت والا -

.باید با باباش حرف بزنم

خانم جون-

اسمش آتنا بود-

خانم جون بی خیال-

قراره معصومه خانم زنگ بزنه خبر بده که بریم خواستگاری یا -
نه

مسیح با خشم از جایش بلند شد که خانم جان دوباره شلوار
:مینا را برداشت همان جور که می دوختش گفت

Mojezeh, [27.05.19 07:29]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_هفتاد_چهار#

معجزه_دریا#

رو حرفم حرف نزن که اوقات تلخی میشه، زنگ زدن اگر -
موافق بودن میریم خواستگاری، از همین اولم همه چیز گفتم که
بدون بعد زنگ بزنی بریم خواستگاری

:مسیح دستانش مشت شد که مرضیه با لکنت گفت

...حالا...حالا باید ببینیم داداش چی می -

داداش چیزی میگه که خانم جونش بگه -

:سر بالا برد و به آن پسر خشمگین نگاه کرد و گفت

غیرِ اینه؟ -

مسیح بی حرف چرخید به اتاقش رفت که به خداوندی خدا اگر
او مادرش نبود تاج سرش نبود حال آن خانه را به آتش کشیده
بود اما او مسیح بود پسری بود که خانم جان اگر در وسط روز
می گفت شب است می گفت درست میگوی، تربیت شده ی
خود خانم جان بود و پدرش ، که اول از همه احترام به پدر و
مادر را یادش داده بودند

مسیح در را بهم کوفت و سریع لباسش را از تنش در آورد اول از همه مشتش به کیسه بوکس نشست و سیگارش آتش زد، عصبی روی تختش که کنار دیوار بود نشست و با بالاتنه ی برهنه اش تکیه داد به دیوار سرد، یه پایش را خم کرد و دستی که سیگار بین انگشتانش بود را روی آن گذاشت، نفس زنان به سقف اتاق خیره ماند، خشم داشت ، خیلی بیشتر از حرف های مادرش راجب آتنا، آن قدر خشم داشت که دوست داشت عربده اش بلند شود و هر چیز که اطرافش هست را بشکند

دستش را بالا برد و پک زد به سیگارش، نفسش عمیق شد و با کینه به همان سقف نگاه می کرد، منشا آن خشم چه بود؟ خشمی که با گذر هر یک دقیقه به جای آرام شدنش بدتر . آتشش میزد

خب چی کارا کردی-

فعلا هیچی-

میگن با چند نفر می پری -

:ابروهایش در هم رفت و غرید

به تو چه مرتیکه، به آدمات چه -

من که حرفی نزدم دیدم که با اون دختره ای -

دیدی که دیدی بتمبرگ سر جات تا به وقتش -

هی پسر میدونی من کیم داری این جور با من حرف میزنی؟ -

هر کی هستی واسه خودت هستی ، هر کی ابهت حترامت -

میزاره به ...منم نیست، من تو یه کار کوچیک باهات شریکم

.کسیم نیستی برام که بخوام باهات درست حرف بزنم

:ناصر با خشم نگاهش می کرد که مسیح غرید

کار دست من سپردی دائم زنگ زنن پیام این جا بهت گفتم -

طول میکشه گفتم شاید یک سال، گفتم کاری بهم نداریم تا

وقتی که پول این وسط لازم داشته باشم، گفتم یا نگفتم؟

کی این همه پر و بال بهت داده که همچین با ناصر بی کله -

حرف میزنی

تو هر کی هستی واسه خودتو نوچه هات هستی، اگرم خیلی -
عرضه داری راه دیگه ای داری هری برو خودت دست به کار شو
نیش خند زد و گفت

تو زرنگ تر از این حرفایی خبر داری اصلا نمیتونی اون -
گردنبند و ببینی وای به حال دزدیدنش، پس یه گوشه ای بشین
تا به وقتش، خوش ندارم زنگ بزنی بگی بیا، الان تا روزی که اون
کار انجام بشه تو به من هیچ کاری نداری منم که کارت دارم منم
که زنگ میزنم میگم چی کار کنی

سکه اش را در دستش تاب داد و گفت

تو به کارای دیگت برس ناصر بی کله اون زرد قناریم بسپار -
دست من، تمرکزت باشه رو خلافای دیگه که تیق نزنی بی کله

ان را گفت سمت در انبار رفت و گفت

شمارتو رو گوشیم نبینم-

از در انبار بیرون رفت که یکی از مرد ها گفت

آقا چرا میزاری این جوری باهات حرف بزنه؟-

ناصر نیش خند زد و گفت

بزار حرف بزنه، لات و لوت تو خیابون زیاده-

مرد مشکوک گفت

یعنی چی آقا؟-

ناصر بلند خندید و گفت

واسه دونه دونه حرفاش درد میکشه-

مرد خندید و گفت

ایول آقا گفتم شما که از کسی نمی گذرید

نه اشتباه نکن، من که کسیو نمیفرستم بزنش ، لات تو خیابون -

زیاده من از کجا بدونم

آن مرد بلند خندید و گفت

نوکرتم آقا-

ناصر خیره به در نیش خند زد و گفت

ادب همیشه اما دل من خنک میشه که جلوی آدامام این جوری -
با من حرف نزنه

مسیح جلوی خانه ی ویلایی اشکان ایستاد و با او تماس گرفت
:خیلی زود اشکان جواب داد
بله-

بیا بریم-

اومدم-

اشکان سریع دسته گل و شیرینی را برداشت از ساختمان بیرون
رفت تا در ورودی دوید و در را باز کرد، با دیدن مسیح و
ماشینش لبخند زد جلو رفت
به موقع اومدی-

:سوار ماشین شد و سریع گفت

استرس دارم-

جمع کن خودتو استرس و میترا باید داشته باشه نه تو البته با -
رابطه ی شما هیچ کدوم نباید استرس داشته باشید

:اشکان نفسش را بیرون داد که مسیح گفت

میرسونمت بر می گردم-

...مسیح قرار بو-

قرار و بی خیال جای من اون جا نیست-

مسیح من تنهام-

تنها خوبه، بهتر می تونی پیش بری-

تو چه مرگته قرار بود بیای-

من نگفتم باشه-

اما نگفتی نمیای-

چونه نزن، نگران نباش تنهایی بهتر از پشش بر میای، باید -
خودت حرف بزنی خودت قول بدی خودت و خودت، منتظر
کسی نباش هیچ وقت

لعنتی بد قولی می کنی، تو چت شده بدتر از قبل شدی، نه -
حرف می زنی نه احوال خوبی داری
من خوبم-

خوب بودی که انقدر نگران نبودی-

نگران نباش-

رابطت با رز که خیلی خوب شده-

خوب شده-

پس چته تو-

.دردمو می دونستم خودم حلش می کردم-

با من حرف بزنی مثلاً رفیقتم-

از چی از کی حرف بزنی؟-

داری داغون میکنی خودتو-

:مسیح ماشین را نگه داشت و گفت

من همین اطرافم تک بزنی اومدم-

خیلی لجبازی-

پیاده شو مثل پسرای هفت ساله حرف زن-

Mojezeh, [27.05.19 07:29]

[Forwarded from رمان های کمند

maryamکَم_____♡)]

پارت_هفتاد_پنج#

معجزه_دریا#

:اشکان از ماشین پیاده شد که مسیح گفت

یقه تو مرتب کن خودتم جمع کن، سینه تو بده جلو انگار -

دختر افتاده راه نرو

بله چشم دیگه چی -

فکر نکن خانواده ی دخترن باید سر به زیر حرف بزنی، زل بزن -

تو چشاشون حرفتو بزن، اینجوری هم جسارتتو نشون میدی هم

تاثیرش بیشتره

بله دیگه -

اون آدامسم از دهنتم در بیار خیر سرت داری میری -

خواستگاری نه خونه رفیقت

:اشکان سریع آدامسش را بیرون انداخت و مسیح گفت

الانم برو -

باشه -

اشکان سمت در رفت و مسیح سریع حرکت کرد و نماند که

مدام اشکان نگاهش کند تا با چشمانش بخواهد مسیح هم برود،

دور شد و سیگارش را آتش زد، در آن سه روز رز با او خیلی

صمیمی شده بود، در دانشگاه آن چهار نفر صمیمی شده بودند،
هر چند که نیلی و مسیح با هم حرف نمیزدند مگر با کلکل
کردن.

گوشی را از جیبش در آورد و واردش شد، کد را وارد کرد و چند
ثانیه طول کشید تا وصل شد و متوجه شد رز با کسی صحبت
می کند.

این فرغ داره فرانک-

چه فرقی بابا یه مانتو جلو باز بیوش یکم جلوش باز کن، فرقی -
از بین میره

گمشو بابا یارو هنوز یک بارم دستمو نگرفته، هر بار خواستم -
.باهاش دست بدم محل نداشت

اوه این که خیلی یوبسه، نکنه با حاج آقا دوست شدی -
نه اما دست کمی از اونا نداره-

بی خیال بابا یه روز کافیه تو خونه تنها باشید اون وقت تمومه -
فکر نمی کنم مسیح این مدلی باشه-

فرانک بلند خندید و گفت

میخوای باهاش بمونی؟-

خوشم اومده ازش -

اون که دستتم نمی گیره -

حتما بالاخره میخواد که بگیره -

خب این وسط زیر آبیم میری دیگه -

رز خندید و گفت

زیادی تو کف میزاره آدمو اما فعلا نمی خوام به این چیزا فکر -

کنم، تمام تمرکزم مسیح

مشتاق دیدن این حاج آقا -

از تو یکی می ترسم، مخشو بزنی -

اگر از این آدماش خب بزار بزnm خله -

گمشو دیوونه میخوام به نیلی زنگ بزnm قطع کن -

هنوز با اون دختره دوستی؟-

دختره نه نیلی بله دوستم اونم عمیق -

با هم جور نیستید، اون از این حاج آقائه یوبس تره ده ساعت -
کنارش بودم فقط یادمه اولش یه سلام بهم کرد، حتی جواب
لبخندامم نمی داد

رز خندید و گفت

دوستم این مدلیه ، دوست داره -

به تو نمیخوره دیوونه، تو که با همه گرم میگیری اون عین -
چشماش یخه

راجب دوستم درست حرف بزن -

خدا تو رو واسه دوستت نگه داره یه نگاهم به دوستای این -
وری بکن اینا عین خودتن تو هفته ی جدید میام پیشت
باشه منتظرتم -

تماس قطع شد و مسیح نیش خند زد ته سیگارش را بیرون
انداخت طولی نکشید رز با نیلی تماس گرفت صدای آرام نیلی
در گوشی پیچید

بله-

سلام عزیز دلم-

سلام خوبی؟-

چرا صدات گرفته؟-

حوصلم سر رفته-

منم همین جور بیا این جا-

نه-

ای بابا بیا دیگه ، میخوای پیام دنبالت بریم دور دور-

میدونی خوشم نمیاد-

بریم شام بیرون-

نه-

زنگ زدی به سامیار؟-

جلسست-

ای بابا این که خودشو کشت تو اون شرکت-

نیلی آرام غلتی زد و گفت

تو چی کار می کردی، من افتادم رو تخت-

هوم-

بزار پیام بدم سامیار بگم بعد شرکت شام بریم بیرون-

...دیر میشه من نمی تونم بی-

ای بابا اذیت نکن دیگه-

یه شب دیر رفتم خونه تو خبر نداری چی شد پس بی خیال -

حوصله ندارم

زود بر میگردیم بابا-

نه امشب نمیام، الان که غروبه تا کار سامیار تموم بشه شب -

میشه بخوایم بریم برگردیم خیلی دیر میشه

خب فردا بریم ، با مسیح هماهنگ میکنم همه بریم ویلای ما-

بد نیست-

مسیح الان رفته خواستگاری اشکان بهش پیام میدم میگم -

اشکان میترا هم بیان

بگو-

تو خودت به سامی بگو-

باشه-

نیلی یه گروه درست میکنم شش نفرمونو میبرم داخلش خوبه؟-

فقط واسه یه بیرون رفتن فردا؟-

نه بابا خوبه دیگه هر شب باهم سر گرم میشیم، واسه فردا -

صبح هم همه هماهنگ میشیم، منم زنگ بزنم ویلارو آماده کنن

خرید کنن آماده بزارن

من مشکلی ندارم-

پس من همین الان گروه تشکیل میدم، البته اشکان و میترا رو -

.مسیح باید بیاره شماره شونو ندارم

باشه-

فعلا عشق من-

تماس قطع شد و مسیح سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و
زیر لب گفت

خیلی سرخوشی -

Mojezeh, [27.05.19 07:29]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_هفتاد_شش #

معجزه_دریا #

طولی نکشید برایش از طرف رز پیام آمد که شماره میترا و
اشکان را می خواست و از مسیح نظر خواسته بود فردا برای
پیکنیک به ویلای آن ها که در لواسان بود بروند
مسیح قبول کرد و رز با خوشحالی گروه را تشکیل داد

نیلی از حمام بیرون آمد و به اتاقش رفت در را بست و کلید را
چرخاند، همان جور که موهایش را خشک می کرد لب تخت
نشست گوشی را برداشت و واردش شد، دید که رز گروه را
تشکیل داده است اما هنوز هیچ پیامی درونش نبود

بلند شد سمت آینه رفت حوله را باز کرد روی تخت انداخت، با
محو شدن جای کبودی هایش لبخند به لبش نشست و دستش
را نوازش گونه روی بازویش کشید با ذوق بالا پرید و سمت تخت
رفت لباس هایی که آماده گذاشته بود را تنش کرد، سمت میز
رفت که سشوار را بردارد همان لحظه صدای در شنید، سریع
سمت پنجره رفت و کمی پرده کنار زد، با دیدن پدرش و
دوستش ابرو در هم کشید و وقتی آن مرد جوان مستقیم زل زد
:به پنجره ی اتاق نیلی با حرص پرده را رها کرد و غرید
دیگه شورشو در آورده-

گوشی را برداشت و با عباس تماس گرفت طولی نکشید که
:عباس جواب داد

جانم -

خودش کمه که دوستاشم بر میداره میاره؟ -

کیو اورده؟ -

من چه می شناسم اما دوستای اون مگه از خودش بهتر هستن؟ -

تو اتاق بیمون بیرون نرو تا پیام -

بیای که با ناز با بابات حرف بزنی بگی بابا جان چرا دوستت -

اوردی؟

نیلی -

داداش بی خیال من یکی احترام شمارو اصلا درک نمی کنم -

البته هنوز یه کمر بند تو کمرت نخورده که بفهمی احترام مال

کیه، الانم اصلا برام مهم نیست بعدش چی میشه میرم همچین

اون مرتیکرو می شورم که کلاهشم این جا افتاد نیاد این ورا،

مگه شیره کش خونس هر کی دلش خواست بیاد این جا؟

نیلی حق نداری بیرون بری -

من اگر مثل شماها می خواستم پیش برم که بابام نمی خواست -
از خونه بیرونم کنه، شما به کارتون برسید من خودم میدونم چی
کار کنم

نیلی می کشتت بمون دارم میام-

اما نیلی تماس را قطع کرد و سریع مانتو را برداشت تنش کرد
شالش را تا برداشت تلفنش زنگ خورد با حرص دست روی
:گوشی کشید فریادش جیغ وار بلند شد

من امنیت میخوام تو این خونه می فهمید؟-

همیشه با جیغ جیغ کردن حرف میزنی؟-

چشمان نیلی به یک باره درشت شد و با شتاب گوشی را از
گوشش دور کرد با دیدن اسم مالک بر روی دهانش کوبید و
چشمانش را روی هم فشرد، اما سریع گوشی را به گوشش
:چسباند و گفت

بله کاری داری؟-

:مسیح سر تکیه داد به صندلی و گفت

کار داشتم که زنگ زدم-

میشنوم-

میخوام یه کادو بخرم واسه دوستت فردا که میریم بیرون بهش -

بدم، اما نمی دونم چی دوست داره

نمی دونم رز معمولاً همه چیز دوست داره-

یه چیزی بگو بگیرم-

الان...الان نمی دونم-

واجبه میبای بریم بخریم؟-

:چشمان نیلی درشت شد اما مسیح سریع گفت

زود بر میگردی تو هم مثل خواهرامی که دوست دارم قبل -

تاریکی هوا خونه باشن

:نیلی به پنجره نگاه کرد که مسیح گفت

خب-

این همه آدم چرا به من میگی آخه؟-

بین دوستاش تورو می شناسم یعنی سخته اینو بفهمی؟-

:نیلی چشم بست که مسیح گفت

گفتم کادوش چیزی باشه که دوست داره-

نیلی لبش کج شد و یادش آمد به حرف رز که اصلا مسیح
رمانتیک نیست و حتی یک بار هم برایش گل نخریده است،
لبخند زد و خوشحال شد از این که میتواند فردا خوشحالی رز را
ببیند.

کجا پیام؟-

تو بگو من پیام دنبالت-

لازم نکرده آدرس بده خودمو می‌رسونم، قطع می‌کنم پیام بده -
تا آماده بشم طول می‌کشه

تماس را قطع کرد و عصبی نفسش را بیرون داد و خیره له پنجره
:غرید

تو بمون واسه بعد-

لباس هایش را تنش کرد، سمت آینه رفت و آرایش کرد موهایش
را سشوار کشید و شالش را مرتب روی سرش گذاشت، کیفش را
برداشت روی دوشش گذاشت و از اتاق بیرون رفت، سمت
آشپزخانه رفت و گفت:

من دارم میرم بیرون-

:مادرش دپیاز به دست چرخید که نیلی گفت

قبل نه خونه ام-

برو مادر مواظب باش-

چشم-

نیلی از خانه بیرون رفت پله ها را پایین رفت و بی توجه به آن
دو مرد کتونی های مشکی اش را برداشت روی پله نشست، مرد
همان جور خیره نگاهش می کرد و لبخند از لبش دور نمی شد،
نیلی از جایش بلند شد سمت در رفت که مرد به پدر نیلی گفت
وقت نکردی به دخترت سلام کردن یاد بدی؟-

نیلی دست روی قفل در گذاشت و همان جور خیره به در مانده
بود که مرد گفت

آقا رحیم منم دیگه برم، دختر تم که داره میره می خوای -
برسونمش؟

پدر نیلی که حسابی نعشه شده بود دستش را به زور تکان داد و
گفت:

برسونش -

نیلی با خشم به پدرش نگاه کرد و با حرص در را باز کرد بیرون
رفت، با قدم های بلند دور شد اما با دیدن ماشین بنز چشمانش
را تنگ کرد که صدای مرد را شنید

سوار شو برسونمت، این محله جای تو نیست -

نیلی چرخید و ایستاد نگاهش کرد، مرد جوان لبخند زد و گفت
سوار شو هر جا بری می رسونمت، حیف تو نیست پیاده بخوای -
این کوچه پس کوچرو گز کنی؟

این کوچه پس کوچه ها رو بخوام رد کنم حتی اگر یه شبانه -
روز طول بکشه مهم نیست، اما با تو یکی یه قدمم بر نمی دارم
وای به حال این که سوار ماشینت بشم

Mojezeh, [28.05.19 06:58]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_هفتاد_هفت#

معجزه_دریا#

:مرد لبخند زد و جلو رفت گفت

!بابات گفته بود زبون تند و تیزی داری-

بابام نگفته بود دخترم از کسایی که میارم تو خونه حالش بهم -
میخوره

حالا چرا انقدر خشن-

هوی مرتیکه پسر خاله نشو ، راهتو بکش برو دیگه هم این -
طرفا پیدات نشه و گرنه تو نعشگی اون جوری ادبت میکنم که تا
عمر داری این طرفا پیدات نشه

از این خوشگلیت زیاد شنیده بودم-

نیلی دندان روی هم سایید و با انزجار چرخید و از او دور شد از
چشمهای هیزش حالش بهم خورد که مرد بلند گفت

.خواستنی هستی انقدر که حاضرم از همه چیزم بزنم-

نیلی با قدم های بلند دور میشد و صورتش از عصبانیت باز قرمز
شده بود، به سر خیابان که رسید سریع تاکسی گرفت و به
.آدرسی که مسیح فرستاده بود رفت

مسیح سر فندکش را باز و بسته می کرد و به رنگش خیره بود،
به کنده کاری های رویش که برایش خیلی ارزش داشت، لحظه
.ای آتشش را روشن کرد و خیره ماند به آن

نیلی از تاکسی پیاده شد با دیدن ماشین مسیح سمتش رفت ،
کمی خم شد و دید مسیح به آتش فندکش خیره است، در
ماشین را که باز کرد مسیح سر چرخاند ، نیلی درون ماشین
نشست و آهسته سلام کرد

:مسیح در فندک را بست و گفت

همین مرکز خرید خوبه؟-

:نیلی به ساختمان نگاه کرد و گفت

نمی دونم باید دید چیا داره-

مسیح لحظه ای نگاهش به آینه افتاد و ماشین مشکی که کمی

:دور تر از ماشین او ایستاد و گفت

پس پیاده شو بریم-

بریم-

مسیح بار دیگر به آینه نگاه کرد و مردی که نگاهش به ماشین او

:بود، چشمانش ریز شد که نیلی نگاهش کرد و گفت

..فقط زو-

با دیدن نگاه خیره ی مسیح به آینه او سر چرخاند با دیدن آن
بنز با ترس سریع چرخید خودش را کمی پایین کشید، مسیح
نگاهش کرد و گفت

کیه اون-

یه عوضی-

کیه؟-

نیلی چشمانش را روی هم فشرد که مسیح غرید

گفتم کیه-

گفتم که یه عوضی-

پس می شناسیش-

الان دنبالم راه افتاده-

مزاحمه؟-

نیلی سر چرخاند نگاهش کرد که مسیح با شتاب در ماشین را
باز کرد تا پا بیرون گذاشت نیلی بی اختیار دستش را گرفت و
گفت:

کجا؟-

خوراکم آدمای مزاحمه-

:خواست دستش را عقب بکشد که نیلی با ترس گفت

نه، واسه من بد میشه-

:مسیح نگاهش کرد نیلی سریع دست عقب کشید و گفت

دوست بابامه همین الانم بگه من اومدم تو ماشین تو نمی دونم -

چی بگم اگر بری سراغش بدتر میشه

:مسیح با فک منقبض به آینه نگاه می کرد که نیلی گفت

برو تو پارکینگ این جا حتما پارکینگ داره-

مسیح در را بهم کوفت و ماشین را به حرکت در آورد، کمی جلو

تر پیچید درون پارکین رفت ، راه مارپیچ و سرازیری بود که

مسیح با سرعت بالا میراند جوری که نیلی دستش را به

دستگیره ی در گرفت و مسیح در طبقه ی زیرین پارکینگ

ماشین را با شتاب پارک کرد جوری که نیلی با ترمزش کمی به

جلو پرت شد دوباره با صندلی چسبید

:نیلی سریع چرخید اطراف را نگاه کرد که مسیح گفت

پیدامون نمیکنه پیاده شو-

نیلی کیفش را برداشت و هر دو از ماشین پیاده شدند ، هنوز با ترس به اطراف نگاه می کرد که با مسیح سمت آسانسور رفتند، وارد که شدند نیلی نفسش را بیرون داد و به مسیح نگاه کرد اما مسیح اصلا نگاهش نمی کرد

:نیلی به آینه نگاه کرد و گفت

.یعنی بلد نیستی یه چیز بخری که حتما من باید میومدم-

مسیح جوابش را نداد و نیلی دست مشت شده ی آن مرد را نمی دید، پشت چشم نازک کرد و گفت

منم نمی دونم اون چی دوست داره، اصلا ندیدم جز ماشینش -
به چیزی علاقه نشون بده

در آسانسور باز شد بیرون رفتند، نیلی به اطراف نگاه کرد و گفت:

بگو چی تو فکرته تا کمکت کنم-

هر چی گفتمی می خرم-

نیلی دوباره نگاهش کرد و گفت

!خسته نشی-

راه بیوفت-

نیلی بی توجه به او که با قدم های بلند راهش را طی می کرد ،
خون سرد قدم بر می داشت ، مسیح چرخید نگاهش کرد که
نیلی گفت

اومدی خرید نه مسابقه ی دو-

:جلوی شال فروشی ایستاد، لبش کج شد و گفت

فکر نکنم شال خوشحالش کنه-

:دوباره راه افتاد و گفت

چقدر میخوای هزینه کنی؟-

:مسیح هیچ نگفت که نیلی با حرص نگاهش کرد و گفت

منو گیر اوردی؟ این همه راه اومدم مثلاً تو یه چیزی براش -

بخری اما روزه سکوت گرفتی که

عوضش تو جای من حرف بزنی -

.چه طوره بری تو خونت بشینی من خرید کنم برات بفرستم -

!فکر بدی هم نیست -

بچه پررو -

:دوباره راه افتاد و گفت

یه چیز تزئینی که تو اتاقش بزاره خوبه؟ -

نمی دونم -

می دونستیم فکر نکنم حال جواب دادن داشته باشی -

این یارو کی بود؟ -

یه یارویی بود به تو مربوط نیست، -

مسیح با خشم نگاهش می کرد اما او خون سرد ایستاده بود و

گفت:

میخوای از اون خرسا براش بخری-

:مسیح اصلا به چیزی که نیلی اشاره کرد نگاه نکرد و گفت

نه-

اوم خب اون خوکه هم خوشگله-

مگه بچس؟-

مگه بچه ها فقط عروسک دوست دارن؟-

نمی خرم-

خب نخر به من چه-

:دوباره راه افتاد جلوی بدلیجات فروشی ایستاد و گفت

آهان از این چیزا خوشش میاد-

مسیح دست در جیبش کرد تکیه به دیوار ایستاد ، نیلی همان

:جور که نگاه ویتترین می کرد گفت

نکنه من میخوام کادو بخرم-

تو انتخاب کن من پول میدم-

Mojezeh, [28.05.19 06:58]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_هفتاد_هشت#

معجزه_دریا#

بخدا عجب رویی داری تو-

چشمش روی گردنبند بی نهایت ظریفی نشست و با لبخند
گفت:

.اینو بخر مفهومی هست-

:مسیح باز نگاه نکرد و گفت

چی هست؟-

بی نهایت-

مسیح این بار سر چرخاند

به نیلی که نگاهش می کرد نگاه کرد دست بالا آورد و سه انگشتش همان جور مشت بود انگشت اشاره اش را سمت نیلی و انگشت شصتش کمی خم بود، نیلی به دستش نگاه کرد که
مسیح گفت:

این؟-

نیلی خندید و دستش را بالا آورد شبیه او گرفت و گفت:
واقعاً فکر میکنی این یعنی بی نهایت؟-

مسیح کمی دست جلو برد سر انگشت اشاره اش را به شصت او چسباند و سر انگشت شصتش را به سر انگشت اشاره اش، نیلی
چشمانش ریز شد و مسیح گفت:

این یعنی بی نهایت-

نیلی خیره به دستانش نگاه بالا برد به چشمان مسیح نگاه کرد،
دست عقب کشید و گفت:

مبتکر کی بودی تو آقای مالک؟-

به ویتترین نگاه کرد و گفت

حالا این خوبه؟-

نه-

نیلی عصبی نگاهش کرد که مسیح یکی از شانه هایش را بالا

انداخت و گفت

گفتم نه-

نیلی دست به سینه ایستاد و گفت

اصلا می خوام برایش طلا بخری؟-

نه-

اصلا چیزی می خوام بخری؟-

باید فکر کنم-

چشمان نیلی درشت شد و گفت

عقلتو از دست دادی؟! پس چرا گفتی من پیام؟-

خب انتخاب کن بخرم-

!من این همه چیز گفتم همشو میگی نه-

ببین از اونا چی دوست داره بگو-

من که سلیقش دستم نیست اون هر لحظه از یه چیزی خوشش -
میاد.

خب پس هیچی-

:نیلی خشکش زد که مسیح گفت

.میگی نمی دونی همه چیزم که داره پس نمی خواد چیزی بخرم-

نیلی نیش خند زد و عصبی چرخید سمت آسانسور رفت، مسیح
:آرام به دنبالش رفت و گفت

فهمیدم هدیه نیاز نداره-

نیلی با خشم سمتش چرخید و دستش را به نشانه ی تهدید بالا
:برد و غرید

میدونی چیه؟-

تو مشکلِت با منه میخوای مدام اذیتم کنی، اصلا کرم داری
دیوونه

مسیح فقط نگاهش می کرد که نیلی گفت
اون جوری نگام نکن بقرآن کورت می کنما-
حتما برو دکتر روانپزشک-

آن را گفت خواست برود که مسیح گفت
نفس عمیق بکش-

نیلی به اطرافش نگاه کرد اگر در آن مرکز خرید نبودند حتما با
ناخون هایش صورت مسیح را تکه تکه می کرد، دکمه ی
آسانسور را فشرد، مسیح هم ایستاد کنارش، نیلی به شمارشگر
آسانسور نگاه کرد و نوک کفش را روی سرامیک ها ضرب گرفته
بود.

در آسانسور که باز شد نیلی با شتاب خواست جلو برود که دست
مسیح سد راهش شد با شتاب به دست او برخورد کرد، از درد
چهره در هم کشید و سریع به او نگاه کرد که مسیح به آسانسور
اشاره کرد و گفت
دارن میان بیرون-

نیلی با حرص دستش را پس زد و گفت:
کور نیستم-

آن را گفت و وارد آسانسور شد، مسیح هم جلو رفت ، نیلی
دکمه ی همکف را فشرد و مسیح دست پیش برد دکمه ی
پارکینگ را فشرد، نیلی به در آسانسور نگاه می کرد که مسیح
گفت:

...حالا که وقتتو زیاد نگر-

نیلی با شتاب سمتش چرخید و مسیح حرفش نیمه ماند و چون
در آسانسور کسی نبود صدای جیغ نیلی بالا رفت و قدم سمتش
برداشت:

با هزار مکافات از اون ور شهر کوبیدم اومدم این ور شهر اون -
وقت میگی وقتت و زیاد نگرفتم؟

مسیح حسابی خنده اش گرفته بود ، اما خودش را کنترل کرد و
گفت:

مگه هر وقت آدم خرید میره با دست پُر برمیگرده؟-

نیلی دست بالا برد و دستش را شبیه چنگ گربه کنار چشم
:مسیح برد و گفت

اون چشمتو خودم نابود میکنم-

:مسیح سر عقب کشید ابروهایش بالا رفت و گفت

پلنگ که نیستی ، بیشتر شبیه گربه ای بکش عقب اون -
چنگولتو

نیلی جیغش به هوا رفت جلوتر رفت که همان لحظه در آسانسور
باز شد، مسیح با شتاب دست نیلی را گرفت و پایین برد، نیلی
سر چرخاند با دیدن آن سه مرد، کمی چرخید و دستش را با
حرص از دست مسیح بیرون کشید و اصلا حواسش نبود باید
بیرون برود، در که بسته شد با چشمان خشمگینش به نمایشگر
:نگاه کرد و یکدفعه گفت

ای وای-

مسیح عصبی نگاهش بین آن سه مرد که به نیلی نگاه می کردند
چرخید و یکدفعه کیف نیلی را کشید ، نیلی با همان عصبانیت
:نگاهش کرد و غرید

میخواستم برم بیرون -

حالا که نرفتی پس ساکت باش -

به تو چه -

آسانسور در پارکینگ ایستاد آن سه مرد بیرون رفتند مسیح هم بیرون رفت چرخید به نیلی که دکمه فشرد نگاه کرد، نیلی نگاهش نکرد اما به تکان خوردن دست مسیح نگاه کرد با دیدن گوشی اش دست مسیح چشمانش درشت شد و سریع دست روی جیب مانتو اش گذاشت ، همان لحظه در داشت بسته میشد که نیلی خودش را بیرون پرت کرد، مسیح راه افتاد که نیلی باز:

جیغ زد:

گوشیمو بده -

مسیح بی خیال سمت ماشینش میرفت ، نیلی به دنبالش دوید و گفت:

گوشیمو بده -

اما بی توجهی مسیح عصبی اش کرد لباس مسیح را کشید،
مسیح ایستاد و نیلی با قدم های بلند رفت رو به رویش ایستاد
دست پیش برد و گفت

بده من اون گوشیه ، جیب برم بودی خبر نداشتیم؟-

چشم رز روشن

مسیح فقط نگاهش میکرد که نیلی گفت

مگه کری میگم گوشیمو بده-

میشینی تو ماشین کمر بندتم میبندی اون وقت گوشیتو میدم-

نیلی تک خنده ای کرد و گفت

دیوونه هستی یا منو گیر آوردی؟-

راه بیوفت-

Mojezeh, [28.05.19 06:58]

[Forwarded from رمان های کمند

ندmaryam_____کَم_____)] (♡)

پارت_هفتاد_نه#

معجزه_دریا#

قدم برداشت که نیلی خودش را جلوی او کشید و چون قدش در برابر قد او کوتاه بود سر بالا برد و این بار خیلی جدی گفت
اون گوشو بده من بعدم برو بشین تو ماشینت هر گورستونی -
میخوای برو

:مسیح به یک باره سرش سمت سر او چرخید و گفت
فکر نکنم این چشمای جدیت رو من تاثیر بزاره -
بد می بینی -

بدی زیاد دیدم ، راه بیوفت -

قید اون گوشو میزنم اما با تو نمیام -

خوبه بسلامت -

آن را گفت سر عقب برد و از کنار مسیح گذشت، همان لحظه
گوشی نیلی زنگ خورد ، مسیح به گوشی نگاه کرد با دیدن اسم
:عباس دست بالا برد و گفت
چه طوره جوابم بدم-

نیلی سریع چرخید به او و گوشی درون دستش نگاه کرد ، جلو
رفت و دست پیش برد گوشی را جواب دهد که مسیح قدم عقب
:گذاشت و گفت

فاصله با ماشین زیاد نیست بیا جواب بده-

آن را گفت و با قدم های بلند سمت ماشین رفت در را باز کرد
درونش نشست، نیلی با کینه به ماشین او نگاه می کرد که
:مسیح شیشه را پایین داد و گفت

.کارش واجبه دوباره زنگ زد-

نیلی با قدم های بلند سمت ماشین رفت در را باز کرد با خشم
درون ماشین نشست در را که بهم کوفت مسیح گوشی را روی
پایش گذاشت و ماشین را به حرکت در آورد، نیلی دست روی
:گوشی کشید و جواب داد

بله -

نیلی کجایی؟ -

بیرونم -

نکنه بابا راست میگه با این مرتیکه که اومده بود این جا ، -
رفتی؟

نه نرفتم -

چرا صدات این جوریه؟ -

دارم میام خونه -

اون عوضی چه شکلی بود؟ -

چرا؟ -

تو بگو -

نمی دونم جوون بود شاید سی سال شایدم یکم بیشتر اما از تو -
کمتر بود ، قد بلند بود یه بنزم داشت

حروم زاده -

می شناسیش -

زود بیا خونه لازم نکرده این موقع بیرون باشی -

:نیلی گیج گفت

چرا؟ -

همین که گفتم ، کجایی خودم پیام دنبالت -

:از پارکینگ بیرون رفتند که نیلی گفت

گفتم دارم میام -

شنفتی چی گفتم که بگو کجا پیام دنبالت؟ -

:نیلی به مسیح نگاه کرد و گفت

...یه بیست دقیقه دیگه بیا -

مسیح نگاهش کرد که نیلی اخمی تحویلش داد و نگاه از او

گرفت

باشه تو ایستگاه اتوبوس بشین تا بیام -

باشه -

گوشی را پایین برد و گفت:

شنیدی که کجا میخوام برم-

مسیح هیچ نگفت و نیلی هم به حالت قهر رویش سمت مخالف
مسیح بود که گوشی مسیح زنگ خورد، مسیح با یدن شماره
روی نمایشگر پخش تماس را وصل کرد صدای اشکان در ماشین
پیچید:

پس کجایی؟-

تموم شد؟-

آره گفتمی تک بزخم میای که-

تا پیام طول میکشه-

مگه کجایی؟-

تاکسی بگیر برو-

میگم کجا رفتی تو که گفتمی همین اطرافی؟-

تاکسی بگیر برو میام ویلا-

!نکنه رفتی پیش رز-

اشکان-

...ای نامرد با من نیومدی خواستگاری که بری با اون دخت-

:مسیح سریع گفت

فعلا-

تماس که قطع شد مسیح به نیلی که هنوز به حالت قهر نشسته بود نگاه کرد، مسیح سیگاری آتش زد که نیلی هم دست درون کیفش کرد پاکت سیگارش را در آورد ، نخ سیگار باریک را بین لبهایش گذاشت و دنبال فندک گشت اما نبود، کیفش را زیر رو کرد اما نبود.

:بدون آن که به مسیح نگاه کند گفت

فندک-

ندارم-

:نیلی نگاهش کرد و گفت

پس اونو چه طور روشن کردی؟-

هوشمنده بزارم لای لبم روشن میشه-

نیلی نیش خند زد و یکدفعه دست پیش برد سیگار را باز بین لب های مسیح بیرون کشید و تا مسیح خواست بگیرتش آتش سیگار را زیر سیگار خودش گرفت و کام گرفت سیگار را سمت مسیح گرفت و گفت:

مال منم هوشمند شد-

مسیح با چشمان تیزش نگاهش می کرد اما نیلی بی خیال نگاه گرفت و باز به حالت قهر پشت به او سیگارش را می کشید، مسیح نیش خند زد و بی خیال سیگارش را کشید و بی هیچ حرفی او را به آن خیابان رساند، نیلی در ماشین را باز کرد و باز بی هیچ حرفی پیاده شد از ماشین او دور شد و رفت درون ایستگاه نشست.

مسیح از آن جا دور شد رفت دور برگردان را دور زد و طرف دیگر خیابان ایستاد، سکه اش را بیرون آورد در دستش تاب داد ، پنج دقیقه نگذشته بود که آن مرد را که جلوی در دانشگاه

دیده بود دوباره دید ، نیلی جلو رفت پشت عباس نشست و
مسیح هم حرکت کرد سمت خانه ی اشکان رفت

Mojezeh, [29.05.19 00:12]

رمان های کمند [Forwarded from
[ند maryam کم (♡_____♡)]

پارت_هشتاد#

معجزه_دریا#

**

:نیلی پیام اشکان را در آن گروه که تشکیل داده بودند خواند

.لازم نیست ما چیزی بیاریم-

:رز سریع نوشت

نه فقط به نظرم صبح زود بریم-

نیلی منتظر بود مسیح هم میان آن پیام ها چیزی بگوید اما با وجود آنلین بودنش هیچ چیز نمی نوشت، میترا این بار نوشت

ای بابا چرا انقدر زود؟ خب دیر تر میریم شب دیر تر میایم-

نیلی میخواست بنویسد او باید تا غروب برگردد که بالاخره

:مسیح پیام داد

.صبح زود میریم که غروب خونه باشیم-

:میترا و رز در جواب پیام مسیح نوشتند

باشه-

:اما اشکان نوشت

بچه های مسیح خونه تنهان باید بیاد بهشون برسه-

:سامیار چند استیکر خنده فرستاد و نوشت

زناشم تو خونه تنها هستن-

این بار رز با استیکر عصبانیت قرمز رنگ وسط پیام آن ها ظاهر

:شد که سامیار یکدفعه نوشت

ای وای صاحبش رسید-

:نیلی خندید که با صدای در اتاقش سر بالا برد و گفت

بیا تو-

در باز شد با دیدن عباس گوشی را سریع کنار گذشت تکیه از

:دیوار گرفت و لب تخت نشست و گفت

!میشه بگی چرا حرف نمیزنی؟-

.از اون مرتیکه خوشم نمیاد-

.منم نمیاد اما ناراحتی تو یه چیز فرارتر از این حرفاست-

عباس کنار او لب تخت نشست پاهای بلند و درشت مردانه اش

را صاف کرد و روی هم انداخت دستانش را پشت کمرش به تخت

:تکیه گاه کرد کمرش کمی عقب رفت و گفت

اون عوضی همه کاره اس نمی دونم چرا بابا باهاش هست یا چرا -

اون با اون سنش با بابای پیر من رفیقه، اما انقدر غلطا کرده که

دوست ندارم یه نگاهشم رو تو باشه

مثلا چه کارایی کرده-

پولداره و عقده ای به نظرت چی کارا می تونه کرده باشه، بار -
پنهانی داره، یه جایی داره از کازینو بدتر

:نیلی شانه بالا انداخت و گفت

هر کی هست واسه خودش باباتو آدم کن -

!نیلی -

همین که گفتم به اون بگو تو خماریش دستشو نگیره بیاره این -
جا ، من امنیت لازم دارم نه ترس و وحشت

تو به من گفتی میرم دعوا چی شد از خونه زدی بیرون -

.باعث و بانیش یکی از دوستای دیوونم بود -

.دم دوست دیوونت گرم که توی دیوونه رو جمع کرد -

:نیلی با حرص نگاهش کرد که عباس گفت

حتی یه کلام با این مرتیکه حرف زدن کفاره لازم داره دیگه تا -
آخرشو بخون

ببین چی هست که تو این جوری میگی -

این روزا زیاد از خونه بیرون نرو تا به این بابا حالی کنم دور این -
مرتیکه ی حروم زاده نچرخه

مگه اون حرفم تو سرش فرو میره؟-

:عباس بلند شد و گفت

دیگه شنیدی چیا گفتم-

بله، فردا دارم با دوستانم میرم لواسون-

نیلی-

داداش کاری نکنید بخوام دروغ بگم، دارم باهاتون مثل رفیق -
رفتار میکنم

کیا هستن؟-

رز ، میترا و نامزدش با دو نفر دیگه-

...تا غرو-

بله تا غروب بر میگردم، جایی هم هستم که آنتن بده که شما -
.تماس میگیرید جواب بدم

عباس جلو رفت با لبخند لپ نیلی را گرفت و گفت

اگر اخلاق خرکیتو نمی شناختم با وجود اون دو نفر دیگه که -
گفتی عمرا میذاشتم بری

نیلی خندید که عباس خم شد سرش را بوسید و گفت
بخواب شاهزاده خانم-

نیلی سر بالا برد چشمکی زد و گفت

داری میری حامد یا حمید هر کدام بیدار بودن بگو بیان-

عباس سمت در رفت خندید و گفت

بیدارم باشن تا من از این در بیرون برم خودشونو میزنن به -
خواب

یه لگدی چیزی نثارشون کن بیان دیگه، از صبح کسی نازم -
نکرده بخدا

.تو دراز بکش من یکیشونو می فرستم-

نیلی از همان جا بوسی برای عباس فرستاد و عباس با لبخند
بیرون رفت، نیلی روی تخت دم رو خوابید و دوباره گوشی را باز

کرد دید یک عالمه پیام آمده همه را یکی یکی خواند اما
مسخره بازی بود، رز و سامیار هم چند باری او را صدا کرده
بودند.

امری باشه شاهزاده خانم-

نیلی با صدای حامد لبخند زد دست پشت کمرش برد تاپش را
:کمی بالا کشید و گفت
حامد نازم کن-

حامد جلو رفت لب تخت نشست، همین جور که کمرش را
:نوازش می کرد گفت

.زن آیندم شبیه تو بگه حامد من کلا پس میوفتم-

:نیلی خندید که حامد خمیازه ای کشید و گفت
کبودیات خوب شدا-

اوهوم، پهلوم-

:حامد آرام دستش را سمت پهلویش برد و گفت
حرفای عباس که خوب شنیدی؟-

بله-

دختر خوبی باش بهت جایزه میدم-

لطفا با نون اضافه-

حامد بلند خندید و دست دیگرش که کاکائوی فندقی خارجی
درونش بود را جلو برد جلوی صورت نیلی گرفت، نیلی با دیدنش
جیغی کشید کمی از جایش بلند شد و آن کاکائو را چنگ زد و
به سینه اش چسباند

:حامد خندید و گفت

نوش جان-

وای خدا این خیلی خوش مزست-

میدونم اینو بیشتر از همه دوست داری-

:نیلی سر روی بالش گذاشت و گفت

.یادم باشه بوست کنم-

ناقلا-

حامد بالاتر -

:حامد دستش را بالا تر برد و باز خمیازه کشید و گفت

بخواب دیگه شاهزاده -

با این شکلات مگه دیگه خوابم میبره -

بزار زیر بالش بخواب قربونت برم من بیچاره هم برم بکپم صبح -

باید برم سر کار

نیلی شکلات را زیر بالش گذاشت آخرین پیام را که همه ساعت

هشت صبح جلوی خانه ی رز باشند را خواند و گوشی را قفل

کرد و کنار گذاشت.

Mojezeh, [29.05.19 00:12]

[Forwarded from رمان های کمند

]]ندmaryam کم (♡_____♡)

پارت_هشتاد_یک#

معجزه_دریا#

با ناز کردن های حامد که او با همان صدای نازش مدام دستور می داد کجا را ناز کند جوری که دست دیگر حامد روی بازوی دستش به ناز کردن وا داشت، بالاخره چشمانش خمار شد و حامد آن قدر ناز کرد که مطمئن شد نیلی خوابیده است، از جایش بلند شد آرام گونه اش را بوسید و سمت در اتاق رفت، چراغ را خاموش کرد و در را بست رفت.

**

:مسیح پک زد به سیگارش که رز در ماشین را باز کرد و گفت:
همه آماده ایم منتظر نیلی هستیم-

:مسیح هیچ نگفت که رز گفت

!اصلا دیشب تو گروه چیزی نگفت ، نکنه نمیاد-

سر چرخاند به سامیار که تکیه به ماشینش منتظر ایستاده بود
:نگاه کرد و آرام گفت

این سامیار آخر از دست نیلی سر به بیابون میزاره-

مسیح به آینه نگاه کرد، اشکان از درون ماشینش که پشت ماشین او بود دستی برای مسیح تکان داد و میترا هر دو دستش را به حالت قلب در آورد نشان مسیح داد و هر دو با صدای بلند خندیدند.

مسیح از آن ها نگاه گرفت که تاکسی زرد رنگی ایستاد، به ساعت نگاه کرد، هشت و بیست دقیقه بود، رز عصبی پیاده شد:
و به نیلی که از ماشین پیاده شد غرید

کجایی تو؟ چرا گوشی جواب نمیدی؟-

:نیلی پول تاکسی را داد و با ابروهای در هم گفت

قبلا سلام می کردن وقتی همدیگرو می دیدن-

خیلی دیر کردی-

دیر کردم باعث میشه سلام نکنی؟-

:رز با حرص گفت

حالا بیا ناز خانومو جمع کن-

نیلی عصبی گفت:

نمی بینی با تاکسی اومدم؟ ببخشید بابام ماشین شخصی -
نداشت از اون سر شهر منو بفرسته این سر شهر، الانم خودتون
برید من نمیام

:چرخید برود که سامیار صدایش کرد

نیلی -

نیلی نگاهش کرد، سامیار نزدیکش رفت و گفت

حق داره این همه آدمو منتظر خودت گذاشتی -

کسی نخواست منتظر باشید، یه نگاه به ماشیناتون بکنید بعد -
حرف حق به من بزنید

باشه بیا سوار شو بریم -

نمیام برید شما -

:رز کلافه جلو رفت و گفت

نیلی ببین داری چی کار می کنی -

نیلی عصبی صدایش بالا رفت و گفت

تو عمرت جایی دیر نرفتی؟ کسیو منتظر نذاشتی؟ کسی باهات -
این رفتارو کرده؟

رز به سامیار نگاه کرد ، سامیار قدمی سمت نیلی برداشت دست
پیش برد که نیلی کف دستش را بالا آورد و گفت
لازم به این کارا نیست، بسلامت-

باز چرخید برود که این بار مسیح از ماشین پیاده شد ، نگاهی به
هر سه کرد و گفت
بریم؟-

رز با چشم و ابرو به نیلی اشاره کرد ، مسیح نگاه چشمهای
خشمگینش که با دیدن مسیح بدتر شده بود کرد و آرام گفت
خب؟-

نیلی جوابش را نداد که مسیح گفت

بهتره زود بریم تا غروب برگردیم، من غروب کار دارم-

نیلی پشت چشمی نازک کرد که مسیح به سامیار گفت

سوار شو دیگه-

:سامیار به نیلی نگاه کرد و گفت

بیا بریم عزیزم-

نیلی بی توجه به رز با سامیار رفت و رز هم سریع سوار ماشین

مسیح شد، سامیار که جلوتر از همه بود راه افتاد و بقیه به

:دنبالش، رز عصبی سیگاری آتش زد و گفت

.دیر اومده طلبکارم هست-

بیست دقیقه چیز زیادی نیست در برابر یک ساعت-

:رز به مسیح نگاه کرد تا دهان باز کرد دوباره مسیح گفت

تازه جلوی خونه ی طرف ایستادن یک ساعت منتظر موندن -

بدتر از اینه که یکی با تاکسی از ناکجا آباد که من بی خبرم بیان

این سمت شهر

نیلی شد بهونه واسه متلک گفتن تو؟-

:مسیح شانه بالا انداخت و گفت

.کاری که واسه دیگران نمی پسندی واسه خودتم نپسند-

آها ببخشید این حدیث از کی بود؟-

.اونش به تو مربوط نیست فقط عمل کن-

رز با حرص نگاهش می کرد اما مسیح خون سرد بود جوری که

خیلی خون سرد سیگارش را آتش زد و به یک باره از کنار

ماشین سامیار سبقت گرفت، رز نگاهی به درون ماشین سامیار

.کرد و دید آن ها هم انگار با هم بحث دارند

:سامیار عصبی نفسش را بیرون داد و گفت

آدمی که دیر میکنه لاقل گوشیشو جواب میده-

صدای گوشیم کم بود راننده تاکسی هم صدای رادیوش زیاد -

.بود

.والا رز که خوبه من دیگه داشتم میزدم به سیم آخر که برگردم-

بر میگشتی کی جلوتو گرفته بود، کسی که واسه بیست دقیقه -

بزنه سیم آخر نوبرشه

شد یه بار اشتباهتو گردن بگیری-

شد یه بار، فقط یه بار به جای این که با بقیه هم صدا باشی با -
حرفات پشتم باشی؟

شد یه بار جلوی بقیه پشتم باشی اما حالا تو خلوت خواستی غر
هم بزنی، بزنی؟

:سامیار نگاهش کرد که نیلی برایش دست زد و گفت

الان همه بهت اوسکار میدن که باهاشون هم عقیده بودی تو -
هم مثل اونا مواخدم کردی

:نیش خند زد رو برگرداند و گفت

الانم دارم میام واسه اینکه که پس فردا نگید من بچه ام اما -
بدون اصلا نه تو رو نه اون رز دیوونه ی جوگیر و نمی بخشم
سامیار نفسش را بیرون داد و نیلی با حرص سیگارش را روشن
کرد و آرنجش را لبه ی شیشه گذاشت، تا ویلای لواسان تنها
ماشینی که درونش شاد بودند و میخندیدند ماشین اشکان بود و
صدای خنده ی هر دو با موزیک شاد در ماشین پیچیده بود

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_هشتاد_سه #

معجزه_دریا #

ماشین مسیح جلوی در ویلا ایستاد و بوق زد، در سریع باز شد و
مردی برای رز کمر خم کرد و دستش را سمت باغ گرفت، مسیح
ماشین را وارد باغ کرد و آن دو ماشین پشت آن ها وارد باغ
شدند، رز پیاده شد به باغ نگاه کرد و عصبی گفت

این جا چرا این مدلی شده؟-

سلام خانم، خانم پاییزه دیگه برگ درختا بیشترشون ریخته-

:کارایی که گفتم کردی-

بله خانم همش رو انجام دادم-

خوبه-

همه از ماشین پیاده شدند، میترا با دیدن ویلا سوتی زد و آرام
به اشکان گفت

عجب جایی-

تو امر کن میخرم برات-

میترا خندید که رز گفت

خوش اومدید بچه ها بیاین بریم تو ویلا-

مسیح سکه را در دستش تاب داد که اشکان کنارش ایستاد و
گفت:

بابا بی خیال اون کاره شو، بیا برو خواستگاری زنت بشه نونت -
تو روغنه

این روزا زیادی دهنه بازه-

راست میگم دیگه-

مسیح بی خیال آرام سمت ویلا رفت، همه پشت هم از پله ها
بالا رفتند که رز گفت

با کفش بیاین مشکلی نیست-

وارد ویلا شدند رز سریع کیفش را روی مبل انداخت و گفت
خوش اومدید بچه ها-

مسیح بی توجه به اطرافش روی مبل نشست، رز مانتو اش را در
آورد ، تاپ حلقه ای تنش بود، موهایش هم که کلا همان زیر
شالش باز بود، چرخید و بلند گفت

شربت بیارید-

و رو به بقیه گفت

بشینید دیگه-

اشکان و میترا کنار هم نشستند، سامیار به نیلی نگاه کرد که
نیلی بی توجه به او روی مبل تکی نشست، رز هم روی مبل
نشست و گفت

این جا کاملا راحت باشید-

مثلا چقدر راحت-

رز با آن حرف اشکان خندید و گفت

یعنی خیلی-

من میخوام راحت بشم باید گرم بشم-

رز خندید و گفت

.اتفاقا همه چیز آماده هست-

:سامیار هم روی مبل نشست که رز به میترا گفت

عزیزم راحت باش لباس تو در بیار اگر گرم میخوای برو تو یکی از -

اتاقا

:سر چرخاند و به نیلی گفت

تو هم همین جور-

نیلی سر تکان داد و میترا هم مثل رز همان جا شال و مانتو اش

را در آورد، او هم مثل رز تاپ تنش بود، اشکان دست دور شانه

:ی میترا انداخت و گفت

چهار پنج هفته دیگه جشن ازدواج منو میتراس-

:رز با ذوق گفت

عروسی؟-

نه عروسی باید خانواده ی اشکان بیان این یه عقد هست که -
اشکان خواسته مفصل باشه

چه خوب میشه بعد جشن مامان بابای من که همه دعوتید -
نیلی از جایش بلند شد سمت اتاق ها رفت، سامیار نگاهش می
کرد که رز گفت

.سامی زحمت نوشیدنیا رو می کشی، میدونی که کجاست -
سامیار از جایش بلند شد و گفت

باشه -

سمت بار بزرگی که طرف دیگر سالن بود رفت، رز لبخند زد و
گفت

بار اون جاست بهتره بریم اون جا -

اشکان و میترا بلند شدند، رز به مسیح نگاه کرد و گفت
بیا بریم -

تو روز مشروب نمی خورم -

ای خدا اذیت نکن دیگه -

به نظرت بهتر نیست اول صبحونه تو شکمشون بریزی بعد -
مشروب

اونم میخوریم عزیز دلم بزار از اولش گرم بشیم، بلند شو -
.یه بار گفتم تو روز نمی خورم -

رز عصبی از جایش بلند شد از او دور شد، مسیح مچ پایش را
:روی ران پای دیگرش گذاشت و سیگاری آتش زد و بلند گفت
.جوری نخورید نشه جمعتون کرد -

:اشکان بلند خندید و گفت

.به قول رز میخوایم خیلی راحت باشیم -

:میترا به رز نگاه کرد و گفت

.نیلی بیاد بخوریم -

اون نمیخوره کلا اهل مشروب نیست -

!عه! چه جالب فکر می کردم مهمونی اشکان خورد -

نه عزیزم-

از سبک شروع کنم یا سنگین-

:اشکان با سوال سامیار نگاهش کرد و گفت

از سبک شروع کن تا ظهر میریم رو سنگین-

نیلی از اتاق بیرون آمد با دیدن آن ها که پشت بار نشسته بودند

نگاه گرفت، با دیدن مسیح که تنها روی مبل نشسته بود تعجب

:کرد، سمت مبل ها رفت نیش خند زد و روی مبل نشست گفت

نکنه انقدر پررویی که نشستی برات بیارن بخوری-

مسیح دود سیگارش را بیرون داد به او نگاه کرد، لباس آستین

بلند مشکی با شلوار کتان مشکی تنگش، متفاوتش کرده بود،

.بندینک های سینه اش هم به حالت شل باز بود

مسیح بی خیال به حرف او باز به سیگارش پک زد و نیلی به آن

چند نفر نگاه کرد، صدای موزیک که در خانه پخش شد، رز

جیغی کشید و همان جور که روی صندلی پای بلند نشسته بود

.بدنش را تکان داد

Mojezeh, [30.05.19 00:06]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_هشتاد_پنج#

معجزه_دریا#

سامیار اما هنوز با لبخند نصف نیمه به نیم رخ نیلی نگاه می کرد،
به نظر او آن روز خیلی خواستنی شده بود، آرایشش زیبا بود و
آن سرخی لبهای برجسته اش بدتر از همه با دلش بازی می کرد،
موهای گرد و کوتاهش گردی صورتش را بیشتر نمایان می کرد،
اشکان با دیدن نگاه خیره ی سامیار بلند خندید و گفت
صبحونتو بخور اون مال خودته نگران نباش-

نیلی سر چرخاند با دیدن نگاه خیره ی سامیار لبخند مصنوعی
:تحویش داد که سامیار گفت

رز میدونه یک سال تمام طول کشید تا نیلی بهم جواب مثبت -
بده

:رز خندید و گفت

.بیچاره دیوونه شده بود ، هر کار می کرد انگار نیلی کور بود-

:میترا کنجکاو گفت

چقدره با هم دوستید؟-

:نیلی شانه بالا انداخت و گفت

ماه آخر ترم پیش-

پس میشه پنج ماه-

:نیلی سر تکان داد و سامیار گفت

انقدر خوشگل بود که نه فقط من بیشتر پسرای دانشگاه -

.چشمشون دنبال نیلی بود

نیلی ابرو در هم کشید و به چایش خیره ماند اما اشکان با
صراحت کامل گفت

تو هم تلاشتو بیشتر کردی گفتم این خوشگله باید مال من -
بشه تا پوز همه رو زمین بزوم

سامیار بلند خندید و گفت

دقیقا وقتی نیلی دوست دخترم شد مطمئن بودم بقیه -
نگاهشون به منه

مسیح یک باره از پشت میز بلند شد، رز متعجب نگاهش کرد و
گفت

چی شد؟-

مسیح به چایش اشاره کرد و گفت

خوردم تموم شد-

اچه چه زود-

زود نبود شما زیادی حرف می زنید-

آن را گفت و از آن میز دور شد، نیلی هم چایش را نیمه رها کرد
:و از پشت میز بلند شد، بی حرف سمت در رفت که رز گفت
میخوای بری بیرون؟-

:نیلی بدون آنکه جوابش را بدهد در را باز کرد که رز گفت
بمون ما هم یک ساعت دیگه میایم بیرون-

نیلی بیرون رفت و از پله ها پایین رفت، دستش کنار صورتش
نشست ، گردنش تیر کشید و همان دست با چهره در هم
کشدنش پشت گردنش نشست و او با قدم های بلند از ویلا دور
شد سمت باغ رفت

بعد از صبحانه رز صدای سیستم را بلند کرد و وسط سالن بزرگ
رقصید، میترا خندید سمتش رفت و همراهی اش کرد، سامیار به
:اشکان نگاه کرد و گفت
یه سنگین بزنیم؟-

.بزنی میترا هم میخواد-

.پس همه بزنیم-

مسیح به آن دو دختر وسط سالن نگاه می کرد، به آن دو نفری که در پول پدر هایشان غرق شدن و طرز فکرهایشان شبیه به هم بود و تنها تفاوت آن دو وفاداریشان بود، میترا به عشق وفادار بود و هرگز به کس دیگری فکر نمی کرد.

رز موهایش را روی یک شانه اش ریخت با همان رقص سمت مسیح رفت ، دستانش را روی دو دسته ی مبل تکی که مسیح نشسته بود گذاشت و سمتش خم شد، چشم چرخاند روی صورت مسیح و گفت

چشمات که این جوری خماره خیلی خواستنی می کنه-
مسیح هیچ نگفت فقط نگاهش می کرد، رز سرش جلوتر رفت و گفت:

من اگر عاشق بشم باختم؟-

مسیح باز جوابش را نداد، رز سرش جلوتر رفت و میترا خیره ی آن دو بود، منتظر بود ببیند رز می تواند طلسم آن را بشکند یا نه، رز زبان روی لبش کشید و در نزدیکی صورتش گفت

این حسم به تو متفاوته-

مسیح لبش کج شد و گفت

به نظرم دیگه نخور، سبک زدی چت شدی سنگین بزنی چی -
میشی

رز خواست سر جلوتر ببرد که مسیح کنارش زد و از روی مبل
بلند شد، رز چشم بست که مسیح گفت

.تا شما سنگین میزنید من تو خونه می چرخم-

رز آهی کشید و گفت

باشه ، طبقه ی بالا هم هست-

میترا لبش کج شد و سمت اشکان رفت کنارش نشست و آرام
گفت:

.نچ نشد-

دیدم، میدونستم نمیشه اونم با این دختره، چی پیش خودت -
!فکر کردی؟

.هیچی فکر میکردم اون دختره به من دروغ گفت-

کدوم؟-

همون که رفت تو اتاقش -

آهان، نه بابا من که گفتم راست میگه -

مسیح ترسناکه با این همه مردونگی نشون دادن اما به هیچ -

صراطی مستقیم نباشه دیگه آخرشه نمی دونی زنه یا مرد

:سامیار پیک ها را جلوی آن دو نفر گذاشت و بلند گفت

رز بیا -

مسیح چرخید سمت پله ها رفت، رز هم سمت بار رفت، مسیح

بالای پله ها رسید، هر دو طرف راهرو بود، سمت راست رفت و

در اتاق اول را باز کرد، اتاقی شیک به همراه تخت دو نفره ، پرده

ی سفید رنگ حریر که با هر باد تکان می خورد

سمت پرده رفت کنارش زد فکر می کرد پنجره است اما با دیدن

آن تراس بزرگ، یک ابرویش بالا رفت و پا بیرون گذاشت، مبلی

مدل گرد، سفید رنگ با کوسن های قرمز دید، سکه را از جیبش

در آورد همان جور که در دستش تاب میداد بین انگشتانش می

چرخاندش قدم زنان جلو رفت، لبه ی تراس ایستاد و به باغ

بزرگ نگاه کرد.

نیلی را دید که روی نیمکت نشسته بود، نیلی دست مشت شده
اش را که کنارش روی نیمکت بود روی قفسه ی سینه اش
گذاشت و دست دیگرش که سیگار داشت را بالا آورد و پک زد
به آن.

زیاد دور نبود واضح میدیدش، کمی خم شد و آرنجش را لبه ی
حفاظ سنگی گذاشت، نیلی چشم بست و یکدفعه عصبی
سیگارش را پرت کرد، دو دستش را بالا برد و موهای کوتاهش را
جمع کرد و با کشی که دور مچش بود موهایش را بست.

Mojezeh, [30.05.19 00:06]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_هشتاد_شش#

معجزه_دریا#

مسیح نگاه بالا برد به آسمان نگاه کرد نیلی از جایش بلند شد،
مسیح دوباره نگاهش کرد از همان بالا به تتوی کنار گردنش نگاه
کرد، همان لحظه نیلی سر چرخاند نگاهش که به مسیح افتاد
ابروهایش در هم رفت و پشت چشم برایش نازک کرد و سمت
باغ رفت.

مسیح نیش خند زد و بی توجه به دور شدن نیلی همان جور
سکه را در دستش تاب داد

نیلی کجایی؟-

نیلی بی توجه به صدای سامیار موهایش را پشت گوشش
گذاشت و سر تکیه داد به تنه ی درخت، سامیار کلافه از
گشتنش فریاد زد

!این کارا چیه آخه؟-

با دیدن آن دختر که روی زمین نشسته بود و تکیه اش به
درخت بود نفسش را بیرون داد و غرید

هر چی زده بودم از دست تو پرید-

نیلی فندکش را زیر سیگار خاموشش گرفت، سامیار جلو رفت
کنارش ایستاد و گفت

!چرا دو ساعته صدات می کنم جواب نمیدی؟-

نیلی بی توجه به سوال سامیار پکش به آن سیگار نشست،
سامیار کنارش روی زمین نشست و گفت

هنوز به خاطر صبح قهری؟-

.کاش امروز نمیومدم-

چرا؟-

سامیار منتظر حرف دیگری بود اما آن دختر مغرور گفت

.چون امروز اصلا تو جمعیتون خوشحال نیستی-

سامیار لبخند زد و گفت

گفتم حالا میگی چون شبیه ما نیستی -

نیلی نیش خند زد و گفت

.اون که خدارو شکر میکنم شبیه شما نیستم -

امروز یه چیزیت هست جدا از اون بحث صبح -

چیزیم نیست فقط بعضی واقعیتا خیلی میزنه تو ذوقم -

مثلاً؟ -

نیلی سر چرخاند به او نگاه کرد به زیبایی چهره اش لب زیرینش

را کمی جلو داد و گفت

من هیچ وقت قبل اینکه به پیشنهادات جواب بدم به چهرت -

دقت نکردم، به این فکر نکردم که خوشگلی یا نه، برام چیزای

.دیگه مهم بود

:سامیار لبخند زد که نیلی گفت

اما تو نه، انگار برات هیچی مهم نبود، خوشگل بودم و دوست -

داشتی قبل همه نظر منو جلب کنی

تو استثنایی عزیزم وگرنه این روزا اول به چهره توجه میکنن -
بعد چیزای دیگه

:نیلی نیشخند زد از او نگاه گرفت و گفت

واسه من مرام و معرفت از همه چی مهم تر بود، که تو اون -
مدت خوب خودتو نشون دادی، حالا با کمک رز بود یا نه برام
مهم نیست، همین که اومدی جلو گفתי وضعیت مالیت برام مهم
نیست خودت برام مهمی دلمو گرم کرد گفتم تو دنیای پولدارا
مرام این شکلی نوبره

.من بعد دوستیمون دیوونه وار عاشقت شدم-

مستی و راستی؟-

.مست نیستم-

:نیلی تک خنده ای کرد و گفت

پس دروغه-

راسته راسته عزیز دلم، به روزی فکر می کنم که تو زنی -
خسته از شرکت میام خونه تو هم درو برام باز کنی، به لباسایی
که برام میپوشی هم فکر می کنم

:سرش کج شد روی شانه ی نیلی گذاشت و گفت

تو مال منی، فقط من-

نیلی پک به سیگارش زد خواست دست عقب ببرد که سامیار
مچ دستش را گرفت و دست نیلی را سمت لبش آورد و از آن
سیگار باریک کام گرفت، نیلی سر چرخاند نگاهش کرد که
:سامیار گفت

خیلی میخوامت خوشگلم-

صدای خنده ی میترا بلند شد که مسیح با لب کج شده به
:اشکان گفت

خاک بر سرت که نقطه ضعف میدی بهش-

اشکان خندید و گفت

.نمی خواستم بدم این بیشرف خودش فهمید-

مسیح تک خنده ای کرد سرش را به چپ و راست تکان داد که

:صدای رز را شنید

خب گفتم چی کارا کنن-

اشکان با همان خنده ی قبلش گفت

رز عزیزم بیا بشین دو دقیقه اومدیم خودتو ببینیم همش تو -

آشپزخونه ای

:رز خندید او هم وارد آلاچیق شد و گفت

به چی می خندیدید؟-

:میترا باز خندید که مسیح به رز گفت

این یارو خدمتکاره این جا زندگی می کنه؟-

آره خونش اون سمت باغه-

:میترا دستش را بهم مالید و گفت

ظهر شده اما چقدر سرده-

رو کوه ها برف زده به خاطر همینه-

:اشکان به اطراف نگاه کرد و گفت

اون لیلی مجنون کجا هستن؟-

نیلی که تا حالا نبود سامیار تازه رفت دنبالش-

:میترا آهسته گفت

رز عزیزم نیلی چرا با کسی صمیمی نمیشه؟-

:رز خندید و گفت

یکم سخت ارتباط برقرار میکنه-

:اشکان بادامی در دهان گذاشت و گفت

از میترا بدتر مغروره این دختر، کار سامیار در اومده-

وای اشکان من کجا مغرور هستم، این به زور سلام میکنه مثل -

این مسیح

:اشکان با صدای بلند خندید و گفت

اینو هستم، با سلام مشکل دارن یا سر تکون میدن یا یه سلام -
خیلی آروم از دهنشون در میاد

رز خیره به مسیح گفت

مغرور خوبه که-

اشکان به رز نگاه کرد و گفت

اولش شیرینه بعد دهنش سرویسه-

اشکان و میترا بلند خندیدند و مسیح سرش را به نشانه ی

تاسف تکان داد و گفت

مست نشدید انقدر جفنگ میگیرد وای به حال این که مستم -

بشید

رز با دیدن خدمتکار ها و قلیان هایی که می آوردند لبخند زد و

گفت

اینا هم رسید-

اشکان سر چرخاند با دیدن قلیان های بلند چشمانش برق زد و

گفت

کارت درسته دختر-

قلیان ها را جلوی هر نفر گذاشتند، مسیح از جایش بلند شد که
رز گفت

نمی کشی مگه-

.سیگار و ترجیح میدم-

بابا انقدر اون تلخ نکش بیا بهش مزه بده-

مسیح گوشه ای ایستاد سیگاری آتش زد و به رز که خیره اش
بود نگاه کرد، رز پک زد به شلنگ قلیان و گفت
اون جا پاسوره بیار بده به میترا بازی کنیم-

اشکان با دیدن سامیار گفت

کجا جیم زدید شما دو نفر-

Mojezeh, [30.05.19 00:06]

[Forwarded from رمان های کمند

(♥_____maryam_____♥)]

پارت_هشتاد_هفت#

معجزه_دریا#

نیلی وارد آلاچیق شد روی نیمکت نشست، سامیار کنار مسیح
ایستاد و گفت

رز بگو اونارو بیارن بیرون بخوریم-

گفتم بیارن-

نیلی پا رو پا انداخت، میترا نگاهش کرد و گفت

نیلی عزیزم قلیون میکشی؟-

رز جای نیلی جواب داد

نه عزیزم نمی کشه-

نیلی چپ چپ نگاهش کرد و گفت

می کشم-

میترا لبخند زد شلنگ قلیان را سمتش گرفت، رز شانه بالا

:انداخت از جایش بلند شد و بلند گفت

پس چی شد میزی که گفتم بچینید-

:و چرخید رو به بقیه گفت

.تو این هوای سرد بهتره خودمونو گرم کنیم-

خم شد ریموت برداشت سمت سقف آلاچیق گرفت، با صدایی
بلندی که پخش شد میترا و اشکان جیغی کشیدند و رز زودتر از
همه شروع کرد به تکان خوردن، به همان ترتیب میترا و اشکان
هم بلند شدند، خدمتکار ها میز را چیدند و سامیار برای همه باز
مشروب ریخت

نیلی به آن ها نگاه می کرد و دود غلیظ قلیان را بیرون می داد،
سامیار پیک ها را آورد و آن چهار نفر سر کشیدند، رز دست
:سامیار را گرفت و گفت

بیا فعلا برقص-

سامیار خندید و با رز همراه شد، نیلی کلافه از آن ها نگاه گرفت و خیره به ذغال روی سر قلیان کام هایش عمیق تر شد، مسیح خیلی وقت بود از آن جمع دور شده بود و داشت با تلفنش دور تر از آن ها صحبت می کرد.

نیلی دوباره به سامیار نگاه کرد، دست خودش نبود حسودی اش می شد اما کسی هم نبود که بیان کند، شلنگ قلیان را رها کرد با قدم های بلند از آن ها دور شد، سمت ویلا رفت خواست از پله ها بالا برود که مسیح جلوی راهش سد شد، بی توجه به او: خواست برود که مسیح گفت

یکم آروم-

نیلی با خشم سر چرخاند نگاهش کرد و گفت

الان تو این موقعیت تو بدترین اعصاب خوردی هستی واسه من-

مسیح هم سمت او چرخید و گفت

زیاد به خودت فشار نیار-

نیلی دندان روی هم فشرد و گفت

کاری نکن برم به رز بگم این پسره دیوونستا-

برو بگو ببینم-

میرم میگم این روانی معلوم نیست چرا با تو هست، میگم حتی -

...حوصله نداره یه کادو برات بخره وای به حال ای

با دو پله ای که مسیح با شتاب بالا رفت نیلی سکوت کرد کمی

:بالا تنه اش را عقب داد که مسیح با خشم گفت

توی بچه تو چشمام نگاه می کنی تهدیدم میکنی؟ برو دهن تو -

باز کن ببینم چی میشه؟ فکر کردی از رز میترسم ، از بزرگتر از

رز هم نمی ترسم که داری تهدیدم میکنی؟

وقتی رز بفهمه تو یه دیوونه ی عقده ای هستی معلومه که -

...ول

با کشیده شدن لباسش و با شتاب کشیده شدنش سمت مسیح

:به کل خفه شد و مسیح در صورتش بی هیچ باکی فریاد زد

اگر من دیوونه ام اونا که اون جا هستن چی هستن؟-

نیلی از چشمان خمار و خشمیگن مسیح نگاه گرفت به آن
آلاچیق و آن چهار نفر که دور از اطرافشان می رقصیدند و
میخوردند نگاه کرد که مسیح تکانش داد و گفت

واسه من رَجَزِ نخون بچه -

نیلی متهور زل زد در چشمانش و گفت

اون دیوونست نمی بینه تو درصدی بهش علاقه نداری، اما من -
از همین چشمای وحشیت می فهمم حس تو هر چیزی هست
جز علاقه

مسیح نیش خند زد و لباس نیلی را که در مشتش بود و یقه اش
کش آمده بود را رها کرد و گفت

میترا فال قهوه و پاسور میگیره، تو هم چشم خوانی راه بنداز، -
حتما موفق میشی
من به رز میگم -

مسیح دوباره پوز خند زد و هر دو دستش روی یقه ی نیلی
نشست که این بار نیلی با خشم دستش را به بازوی مسیح کشید

که به عقب هولش دهد، مسیح جای ناخون هایش را روی بازویش حس کرد اما همان جور که به آن دختر خشمگین نگاه می کرد گفت:

تا حالا شناختیم چه آدمی هستیم-

دو طرف بندینک لباس نیلی را گرفت و چنان کشید که بندینک ها کش آمد و یقه ی لباس کاملاً بسته شد، خود نیلی هم دوباره سمت او کشیده شد اما با دستانش به بازوهای مسیح کوبید و فریاد زد:

بکش عقب روانی-

نه تهدید می کنم نه در مورد آینده حرف میزنم فقط یه کلام - میگم پاتو تو کفش بزرگترت نکن

نیلی پایش را روی پای مسیح کوبید اما مسیح دو دستش تکانی خورد که نیلی دستش بالا رفت روی گلوی مسیح نشست هولش داد، مسیح قدمی عقب رفت و بندینک ها را رها کرد

نیلی تا خواست دهان باز کند او بی توجه از پله ها پایین رفت ، نیلی جیغش به هوا رفت

روانی اون رز باید بندازت تیمارستان -

:مسیح هم همان جور که از او دور میشد گفت

تو رو هم باید بندازن تو قفس ، به ظاهر گربه ی اهلی میای اما -
وحشی هستی

نیلی با حرص نگاهش می کرد و مسیح کاملاً دور شد، نیلی
عصبی چرخید از پله ها بالا رفت و وارد ویلا شد، بندینک را
کشید که کمی از هم بازشان کند، اما تلاشش بی فایده بود، سر
پایین برد با دیدن گره چشمانش درشت شد

همان جور که تلاش می کرد دو گره ی بسیار کور را از هم باز
کند فریاد زد:

!روانی تو کی اینو گره زدی آخه؟-

تلاشش بی فایده بود و یکی از ناخون هایش شکست و باز برای
دهمین بار جیغش به هوا رفت پا بر زمین کوبید، انگشتش را در
دهان کرد سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد؛ سامیار این بار با
میترا می رقصید، نگاهش کشیده شد به مسیح که رز جلوی
ایستاده بود و برایش می رقصید

Mojezeh, [31.05.19 07:05]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_هشتاد_هشت#

معجزه_دریا#

خواست نگاه بگیرد که مسیح به پنجره نگاه کرد، از همان جا پوز
خند تحویلش داد و نیلی با خشم دستش بالا آمد و دستش
حالت چنگ روی شیشه قرار گرفت و دندان های روی هم
فشرده شده اش را به مسیح نشان داد

صدای خنده ی مسیح که بلند شد، رز با لبخند نگاهش کرد اما
اشکان و میترا متعجب نگاهش کردند ، مسیح دست بالا برد دو

انگشت شصت و اشاره اش را گوشه ی چشمش فشرد و همان
جور که می خندید سرش را به چپ و راست تکان داد

:نیلی با غیض پرده را رها کرد و گفت

بخدا با همین ناخونام کل صورتتو خط خطی میکنم تا بفهمی -
گربه ی وحشی یعنی چی

:باز نگاه گره ی بندینک ها کرد و پا بر زمین کوبید گفت

!آخه کی گره زدی اونم این شکلی که من نفهمیدم-

**

سامیار گری نخون بازنده ای-

مسیح به دست پاسور های درون دست سامیار نگاه انداخت و
برای اشکان نیش خند زد، میترا با لبخند فنجان و نعلبکی رز را
برداشت و گفت

خب از رز شروع می کنیم ببینم چی تو این فنجون داره-

درون فنجان را نگاه کرد و چشمانش ریز شد، بی اختیار به
:مسیح نگاه کرد که رز گفت

خب-

فالت...فالت خوبه، اصلا بزار خوباشو بگم بعدش چیزای بدشو -

میگم، برات یه قلب افتاده اینهاش می بینی

:رز با دیدن قلب لبخند زد و گفت

آره-

برات عشق اومده، راه طولانی داری اما پر از فراز و نشیب که -

البته از همش رد میشی، یه نفر ازت کمک میخواد کمکش کن

خوبه برات

:رز خندید و گفت

خب-

خرگوش اومده برات خیلی شیطننت میکنی پر جنب و جوشی

اما...یه جایی آروم میشی

:رز خیره به میترا نگاه می کرد که میترا گفت

ببین توی راهت یه ازدها افتاده، این یعنی باید مراقب باشی، -

یکی از بستگانانت امکان داره از دنیا بره

نیلی به رز نگاه کرد که میترا گفت

.تموم شد-

ترسناک بود-

.نه عزیزم حالا شاید همشم درست در نیاد-

:سر چرخاند و گفت

حالا نوبت نیلیه-

:فنجان قهوه را برداشت، با دقت نگاهش کرد و گفت

دو وعده ی دیگه اتفاق بزرگی برات میوفته که زندگیتو از این -

رو به اون رو می کنه، برات حلقه افتاده عزیزم ازدواج در پیش

رو داری

:سامیار کارتش را روی میز انداخت و گفت

منو عشقم ازدواج می کنیم دیگه-

:نیلی لبخند زد و همان جور به میترا نگاه می کرد که میترا گفت

اما یه سایه ی سیاه روی زندگیت، همین باعث میشه طعم -

خوشی های زندگیتو خوب نچشی

فنجان را چرخاند و گفت

مریضی خاصی داری؟-

با آن حرف رز به نیلی نگاه کرد و مسیح هم سر چرخاند به نیلی

نگاه کرد ، نیلی سریع گفت

نه-

پس مراقب باش ممکنه توی جا بیوفتی اما انشالله که رفع -

میشه، خوشحال نیستی توی فالت مشخصه

نعلبکی را سمت نیلی گرفت و گفت

انگشت بزن-

نیلی انگشتش را روی نعلبکی کشید، میترا نگاه کرد ، خندید و

گفت:

یه عشق آتشین برات افتاده، انگار قصد فرو نشستنم هیچ -

وقت نداره

سامیار بلند خندید و گفت

ببین نیلی فال قهوتم عشق آتشین منو تشخیص داد-

نیلی خندید نگاهش کرد و گفت

تو که همه حواست اینجاست نبازی-

نه گلم ، اشکان باید بره گلارو آب بده-

Mojezeh, [31.05.19 07:05]

[Forwarded from رمان های کمند

maryamکَم_____♡)]

پارت_هشتاد_نه#

معجزه_دریا#

نیلی تکیه داد به مبل که رز گفت

به من نگفتی انگشت بزن-

عزیزم بعضی وقتا لازمه بعضی وقتا هم نه -

رز شانه بالا انداخت از جایش بلند شد، میترا از گوشه ی چشم
به نیلی نگاه کرد و آرام گفت

فال رز شاید بد اومد و من چیز زیادی ازش نفهمیدم اما فال تو -
واضح بود، خیلی مراقب باش، اتفاقای خوبی در انتظارت نیست
:کمی سمت نیلی خم شد و گفت

یه چیزی پشتته یه چیز عادی نبود وحشتناک بود شاید یه -
... حیوون درنده به نظر میومد، خیلی بزرگتر از خودت اما
بچه ها بیاین بخورید -

:نیلی به لبهای میترا نگاه می کرد که نیلی گفت
این همون سایه ای که گفتیه؟ -

نه اون جداست این یکیه که نزدیکته خیلیم نزدیکه، نمی دونم -
خوبه یا بد اما امیدوارم خوب باشه

آن را گفت از جایش بلند شد که صدای فریاد سامیار هم بلند
شد:

آقا اشکان بلند شو-

:اشکان عصبی به سامیار نگاه کرد که مسیح گفت

باختی دیگه چرا همچین نگاه می کنی-

...نخیر تو که می-

:مسیح سر تکان داد میان حرفش گفت

میدونم دست بد شانسیت بوده-

سامیار بلند خندید دست اشکان را گرفت سمت بار کشاند،

:مسیح به ساعت نگاه کرد و گفت

مست نکنید یکم دیگه باید بریم، تو راه چت بازی در میارید -

می گیرنتون

نیلی خم شد فنجاناش را برداشت و کنجکاو درونش را نگاه کرد

:که مسیح گفت

نچ نمی فهمی ، تو چشم خوانیت خوبه نه قهوه خوانیت-

.نیلی چپ چپ نگاهش کرد که مسیح نیش خند زد

مسیح میخوری؟-

نه باید یکی هوشیار باشه شما رو جمع کنه این گربه هه که -
نمی تونه

نیلی دندان روی هم سایید و غرید

گربه تویی سادیسمی-

مسیح دست به سینه نشست اشاره کرد به بازویش و جای زخم
های ناخون نیلی و گفت

جای چنگ گربه هم همین جوریه-

خوبت شد کاش همون لحظه ببر بودم تا دستتو از جا می کندم-

مسیح به یقه ی نیلی نگاه کرد که نیلی یادش آمد و یکدفعه
خودش را جلو کشید خواست جیغش بالا برود که مسیح کمی
سر کج کرد و گفت

گربه ها آروم هستن بدن حرف بزنی مخصوصا وقتی کسی -
اطرافشونه

نیلی دستش مشت شد و آرام گفت

!تو کی اینو گره زدی؟-

مگه من بی کارم-

تو زدی وقتی اومدم تو ویلا دیدم گره خورده، کی گره زدی که -
!من نفهمیدم؟

!نکنه یواشکی چیزی زدی! وضعت بدتر از ایناس که-

نیلی چشمانش را روی هم فشرد دوست داشت با تمام توانش
سر آن پسر جیغ بکشد، مسیح خنده اش گرفت از جایش بلند
شد و گفت:

یه لیوان آب بخور، زیادی سرخ شدی-

آن را گفت از ویلا بیرون رفت، نیلی نگاهی به در ماند که صدای
قهقهه ی آن چهار نفر در ویلا پیچید، نیلی سر چرخاند نگاهشان
کرد و آن ها همان جور می خوردند.

**

مسیح از پله ها بالا رفت که دیگر بگوید راه بیوفتند، صدای
موزیک به گوشش رسید، در را باز کرد و با دیدن آن چهار نفرِ
بسیار مست وسط خانه ابروهایش بالا رفت

:در را بست و فریاد زد

چه مرگتونه مگه نگفتم مست نکنید-

:هر چهار نفر خندیدن و رز دستش را به زور تکان داد و گفت

عشقم بیا برقصیم-

مسیح سر چرخاند اما نیلی نبودش، مسیح عصبی جلو رفت یقه
ی اشکان را گرفت و غرید

احمق مگه نفهمی؟ لواسونی حالا چه طور برگردیم؟-

:اشکان خندید سرش را به شانه ی مسیح چسباند و گفت

بابا شب این جا هستیم دیگه، خون تو کثیف نکن داداشم-

:مسیح هولش داد و غرید

بی جنبه-

رز یکدفعه از پشت سر بغلش کرد و با ناز گفت

شب این جا بمونیم مسیح، یه اتاق خوب مال ما دوتاس-

مسیح با چندش چرخید و او را با یک دست از خودش دور کرد،
باز چشم چرخاند در خانه تانیلی را پیدا کند، سامیار به سختی
خودش را سمت پله ها کشاند، مسیح سمتش رفت که سامیار
گفت:

بزار برم ببوسمش-

مسیح شانه اش را گرفت و گفت

.نیلی کجاست-

برو عقب بزار ببوسمش، بازم نداشت بی مرام-

مسیح تند خو فریاد زد

!میگم کجاست؟-

داد نزن رفیق، بهش بگو من که این همه گفتم...دوستت دارم -
چرا نداشتی...تو باغ ببوسمت؟

مسیح با خشم هولش داد که سامیار روی پله ی اول افتاد،
باورش نمی شد آن ها به حدی مست کنند که وزن خودشان را
هم روی پا نتوانند تحمل کنند، مسیح بی خبر بود رز مشروب
بسیار سنگینی به خوردشان داده بود آن هم آن قدر زیاد که
شاید فردا هم مست بودند.

مسیح پله ها را با دو بالا رفت، خشم آلود در یکی یکی از اتاق
ها را باز می کرد اما نیلی نبود، وارد اتاقی که صبح درونش بود
شد سمت تراس رفت، پرده را که کنار زد، آن دختر را که پشت
به او روی مبل نشسته بود دید، قدمی جلو گذاشت و با صدای به
شدت عصبی اش گفت

بلند شو بریم -

:نیلی سریع سر چرخاند نگاهش کرد که مسیح گفت
من دارم میرم اگه میخوای یا علی اگر نه بمون با این آدمای -
دیوونه که جنبه ی هیچی ندارن
:نیلی از جایش بلند شد و گفت
من باید حتما تا قبل غروب آفتاب خونه باشم -

پس بکن خودتو از این جا ، اینا هم بمونن تا هر وقت اون -
کوفتی از سرشون پرید

این جوری میشه ولشون کنی؟ خیلی مستن-

چی کار کنم بمونم براشون آبلیمو عسل درست کنم؟ به نظرت -
اینبا این چیزا خوب میشن

به حدی مسیح عصبی بود که نیلی آن را خوب متوجه شد و
گفت:

Mojezeh, [31.05.19 07:05]

[Forwarded from رمان های کمند
(♡_____maryam_____♡)]

پارت_نود#

معجزه_دریا#

من با تاکسی میرم تو کنارشون باش-

.تو یکی واسه من تعیین تکلیف نکن، تهران کار دارم باید برسم-

:چرخید وارد اتاق شد و گفت

راه بیوفت-

نیلی به دنبالش رفت، از پله ها پایین می رفتند، نیلی و مسیح
سر چرخاندند به آن ها که وسط بودند نگاه کردند، اما با دیدن
آن صحنه چشمان نیلی درشت شد و مسیح سریع سر چرخاند و
دست مشت شده اش روی حفاظ پله نشست

نیلی کمی لبش از هم باز شد و به بوسه ی عمیق میترا و اشکان
نگاه می کرد، مسیح سر چرخاند به آن دختر با دهان باز نگاه
کرد و گفت

دیدِ تو که زدی راه بیوفت-

نیلی سریع به او نگاه کرد اما خیلی زود نگاه از او گرفت و با
صورت سرخ شده زودتر از مسیح از پله ها سرازیر شد پایین،

آن قدر کار اشکان و میترا در چشم بود که ندید رز و سامیار چه
طور با هم می رقصند

سامیار با دیدن نیلی دستانش را باز کرد و گفت
.واو عشق خوشگلم اومد-

مسیح از کنار نیلی گذشت و سمت میترا و اشکان رفت ، نیلی
:سریع جا خالی داد عصبی گفت

!سامیار زده به سرت! چرا انقدر خوردی؟-

سامیار برای تعادلش دستش را به حفاظ پله گرفت تا زمین
نخورد، مسیح یقه ی اشکان را از پشت کشید، اشکان بلند
خندید و همان جور که مسیح سمت اتاق میکشیدش او هم
.میترا را به دنبال خود می کشید

در اتاق را باز کرد و اشکان و میترا را درون اتاق پرت کرد و
:فریاد زد

همین جا هر گوهی میخواین بخورید-

:میترا لبش را جلو داد و گفت

اشکی این چرا همیشه بد اخلاقه-

اشکان در آغوش کشیدش و گفت

چون آدم نیست، دل نداره-

حرفش را تمام نکرده بود که باز لب میترا را بین لبهایش گرفت و

صدای بوسه شان در اتاق پیچید، مسیح چرخید برود که نیلی را

:پشت سرش دید، نیلی نفسش را بیرون داد و گفت

.اومدم وسایلامو بردارم-

صدای لب های آن دو باعث شد نیلی سریع سر به زیر برود

سمت مبل بدود بی توجه به آن دو مانتو ، شال و کیفش را

برداشت سمت در رفت، بیرون که رفت مسیح هم بیرون رفت در

را بهم کوفت، نیلی رفت گوشه ای و مانتو اش را تنش کرد، رز

:سمت مسیح رفت دستانش را روی شانه هایش گذاشت و گفت

بریم بالا؟-

مسیح یکدفعه دست در موهای رز کرد و سرش را نزدیک

:خودش آورد و در صورتش غرید

یه چیزی میگم دوست دارم مستی که از کلت پرید فقط همینو -
یادت باشه، خیلی کثافتی

:آن را گفت و رز را روی مبل پرت کرد سمت در رفت و فریاد زد
زود باش -

نیلی شالش را روی سرش انداخت سمت در دوید و بیرون رفت،
مسیح سمت ماشین رفت با دیدن آن مرد که درون باغ بود
گفت:

درو باز کن -
بله آقا -

نیلی به او رسید و هر دو سوار ماشین شدند، مسیح شیشه را
:پایین داد و به مرد گفت

دیدی وضعیتشون خیلی ناجوره زنگ بزن خانواده ی رز بیان -
جمعشون کنن

آقا اینا عادیه، رز خانم همیشه این مدلین، اون سری تا دو روز -
مستِ مست بودن

مسیح نیش خند زد و دنده عقب گرفت گفت

پس بمیرن -

نیلی با چیزهایی که دیده بود هنوز صورتش از شرم قرمز بود و
رویش سمت مخالف مسیح بود تا با او چشم در چشم نشود،
صدای فندکش را شنید، مسیح دست کنار شقیقه اش کشید و
گفت:

خانواده ی این سامیار دنبالش نمی گردن؟ -

فکر نمی کنم، سامیار زیاد از خونه بیرون میمونه -

مسیح نیشخند زد و غرید

هر چی خرابه دور مائه -

نیلی با خشم نگاهش کرد تا دهان باز کرد مسیح همان دستش
که لای انگشتانش سیگار بود بالا برد و با تهدید گفت

حرف بزنی به ولای علی دق و دلی اون روانیارو سر تو یکی -
خالی می کنم

نیلی با همان خشم نگاهش می کرد که مسیح گفت

!ها چیه نکنه سامیار استثنائه-

تو حق نداری راجبش این جواری حرف بزنی، رزاون مزخرفات -
به خوردشون داد

:مسیح نیش خند زد سر چرخاند به سیگارش پک زد و گفت

خیر سرش مرده رز گفت اونم خورد-

آره چون همه خوردن-

:صدای عربده ی مسیح باعث شد او چشم ببندد

پس چرا تو نخوردی؟ چرا من که همیشه میخوردم نخوردم؟-

:نیلی رو برگرداند و گفت

با شماها بیرون اومدن آخرش میشه همین پشیمونی، همتون -
..مشکل دارید

مسیح سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد، در راه هر دو
سکوت کرده بودند و مسیح بود که سیگارش خاموش نشده
سیگار دیگری آتش میزد، اما نیلی حال خوبی نداشت برای

همان سعی می کرد دست درون کیف نبرد و سیگار بیرون
بیارود.

*

نزدیک تهران بودند، مسیح آرنجش را لبه ی شیشه گذاشت و
دست مشت شده اش شد تکیه گاه سرش، با یک دستش
رانندگی می کرد و نگاهش خیره بود به رو به رو، همان لحظه
گوشی نیلی زنگ خورد و او سریع گوشی را از کیفش در آورد با
دیدن اسم عباس دست روی گوشی کشید دم گوشش گذاشت
سلام-

سلام کجایی؟-

دارم میام-

من تو شهرم کجایی تا پیام دنبالت-

یکم دیگه میرسم تهران تو بگو کجا پیام پیشت-

...بیا-

باشه میام-

گوشی را از گوشش دور کرد و گفت:

اول تهران نگه دار بقیشو با تاکسی میرم-

مسیح جوابش را نداد ، سر چرخاند به نیم رخش نگاه کرد و گفت:

شنیدی چی گفتم؟-

زیادی حرف میزنی، کجا میان دنبالت؟-

Mojezeh, [02.06.19 00:10]

[Forwarded from رمان های کمند

maryamکَم_____♡)]

پارت_نود_یک#

معجزه_دریا#

نیلی نگاه گرفت و اسم خیابان را گفت، مسیح گوشه را از روی
داشبورده برداشت و تماس گرفت، دم گوشش گذاشت تا صدای
:مرضیه در گوشه پیچید
بله؟-

منصور اومد؟-

:مرضیه لبخند زد و گفت

آره داداش اومدش-

خوبه، چی باید بخرم؟-

خانم جون گفت همه چیز هست فقط یکم میوه بگیر-

:مسیح چشم بست و غرید

اون دختره چی شد؟-

:مرضیه خندید و گفت

آتنارو می گی؟-

همون-

باباش گفت نه داماد پیک موتوری قبول نمی کنه -

:مسیح لبش کج شد و گفت

ایول خوب می کنه باید دامادِ مهندس واسه دخترش بره -

خواستگاری

:مرضیه بلند خندید و گفت

الان حالت عادی بود، حرف خواستگاری نبود که تلفنُ خورد -

!کرده بودی

خب پدرشه واسه دخترش آرزوها داره، نمیاد دخترشو بده به -

یه آدم آس و پاس

حالا تو شدی آس و پاس؟ -

بدتر از این حرفا -

:مرضیه بلند خندید که مسیح صدای خانم جان را شنید

آره بخندید مگه دختر کمه. میگردم یکی دیگه پیدا می کنم -

:مسیح سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

خدا به خیر بگذرونه-

زود بیا داداش-

باشه-

:مسیح گوسی را روی داشبورده گذاشت به نیلی نگاه کرد و گفت
به اونا زیاد فکر نکن، مغزت از اینی که هست کوچیک تر میشه-

:نیلی غضبناک نگاهش کرد و گفت

مغز خودت کوچیکه-

گفتم که بدونی بهشون فکر نکنی-

لازم نیست بهم بگی چی کار کنم به تو هم ربطی نداره به چی -
فکر می کنم، حواست به خودت باشه که با این اخلاق باید خیلی
چیزارو تحمل کنی صدای عربده ات به هفت آسمون برسه
!منظور؟-

واضحه، تو اخلاقت رفتارت حتی طرز فکر ت اصلا به رز نمی -
خوره، دلیل بودنِ باهات و انتخابشو اصلا نمی فهمم اما می بینم

عربده ی هر بار تو که البته واسه آدم سادیسمی مثل تو لازمه تا
آدم بشی

:مسیح نیش خند زد و گفت

اون وقت اخلاق تو رفتار تو و طرز فکر ت به سامی می خوره؟-
خورد که انتخابش کردم-

نمی خوره که پرسیدم، نکنه تو هم فکری تو سرته؟ نکنه به -
فکر پولشی

:نیلی دستش بالا آمد که مسیح گفت

اون چنگولتو واسه من بلند نکن بچه-
داری دیوونم میکنی بیشعور-

من نمی کنم فکرای خودته که دیوونت می کنه-

:نیلی عصبی به در کوبید و گفت

بزن کنار دیگه نمیخوام تو ماشینت باشم-

مسیح بی توجه با همان سرعتش می راند که نیلی به شیشه
:کوبید و فریاد زد

میگم نگه دار سادیسمی -

مسیح باز هم بی توجه بود، نیلی که بسیار خشمگین شده بود
دست پیش برد فرمان را گرفت و سمت خودش کشید، مسیح
دستش را پس زد و کنترل ماشین را در دست گرفت اما نیلی
دوباره دست پیش برد دستش چنگ شد به دست مسیح تا
دوباره فرمان را بگیرد.

:مسیح به یکباره دست کوچک نیلی را در دست گرفت و غرید
این وحشی بازیات واسه من نه ترسناکه نه جذاب، بشین یه -
گوشه تا بررسی بعدم برو هر گورستونی که باید بری
دستمو ول کن -

این بود دومین چنگت، کاری نکن دونه دونه اون ناخوناتو -
بکشم که از گربه بودن فقط ملوس بودنشو داشته باشیا

نیلی نفس نفس می زد نگاهش می کرد که مسیح دستش را پرت
کرد و گفت:

اون جوریم نگاه نکن-

نیلی مچ دستش را در دست گرفت و به پشت دست مسیح نگاه
کرد، مثل بازویش جای ناخون هایش مانده بود، نگاهش بالا رفت
به نیم رخش نگاه کرد که مسیح سر چرخاند با دیدن نگاهش
:ابرو در هم کشید و گفت

ها چیه میخوای معذرت خواهی کنم دستمو زخمی کردی-

فقط برسونم حالم ازت بهم میخوره پسره ی روانی-

ساکت دست به سینه بشین تا برسونمت-

:نیلی چشم بست که مسیح گفت

چنگتم زهر داره تا چند ساعت می سوزونه-

Mojezeh, [02.06.19 00:10]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_نود_دو#

معجزه_دریا#

مسیح ماشین را نگه داشت، نیلی در را باز کرد، مسیح
:انگشتانش را روی فرمان ماشین ریتم داد و گفت

ممنون که قبل غروب رسوندیم-

نمی رسوندیم خودم میومدم مگه فلجم-

:مسیح سر چرخاند نگاهش کرد و گفت

خوش اومدی-

نیلی رو برگرداند از ماشین پیاده شد و در را با تمام قدرتش بهم
کوفت، مسیح لبش کج شد و سر تکیه داد به صندلی آن قدر آن

جا منتظر ماند تا بالاخره عباس را با موتورش دید، ماشین را به حرکت در آورد و از آن جا دور شد.

خب؟-

دیگه بر نمی گردم-

خوب میکنی، خودم واست کار پیدا می کنم-

...داداش نجار-

نه-

چنان جدی گفت نه که منصور کلافه دستی روی ته ریشش

:کشید و گفت

چرا نه؟ با این چیزایی که تو درست می کنی بخدا دو سال -

نشده یه خونه بالاشهر میتونیم بخریم

گفتم نه-

داداش مشکلت چیه؟ تو اگر از این کار بدت نمیومد که ادامه -
نمیدادی! پس مشکلت با فروشش هست؟

مسیح خواست از جایش بلند شود که منصور دست روی پایش
گذاشت و گفت

خوب میدونی در آمدش بالاست، الان همه رو آوردن به دکورای -
خاص، تو هم که کارت حرف نداره، بزار شروع کنیم
مسیح دستانش مشت بود و آن چهار نفر به او نگاه می کردند که
خانم جان گفت

بگو مادر مشکلت با این کار چیه؟-

مسیح چانه اش را در مشتش گرفت که مرضیه گفت

اذیتش نکنید، میشه فهمید مسیح از فروختن اونا و دائم یاد -
بابا افتادن براش سخته

آره مادر؟ خب عزیز دلم تو نرو بسپارش دست برادرت، -
اینجوری مسئولیت تو کم میشه، حداقلش اینه انقدر سخت کار
نمیکنی که خودتو داغون کنی

باز همه سکوت کردن و این بار مسیح با شتاب از جایش بلند
شد و گفت

فروش داشتم مشتری زیاد بود این حرفا حالیم نمیشه سر -
ساعت نه باید جمع کنی بیای خونه

:منصور با ذوق از جایش بلند شد و گفت
بخدا قول میدم-

طمع نمیکنی نخواه که یه شبه راه صدساله بری -
نه به روح آقا جون-

جای مغازشو من تعیین میکنم -
...باشه اما این جاها نمی-

گفتم خودم تعیین میکنم -

:مرضیه هم از جایش بلند شد و گفت

آخه ما پولمون به بالا شهر و اون مرکز خریدا که نمیرسه -
گفتم دخالت نکنید من جاشو مشخص میکنم بقیش با منصور -

داداش من بldم اما مثل تو بلد نیستم، به منم یاد بده که تو -
همون مغازه این کارم انجام بدم، اینجوری مشتری جذب میشه
وقتی ببینن کار با دسته

:مسیح سر تکان داد سمت اتاقش رفت که منصور گفت
دمتگرم داداش -

مسیح رفت و خانم جان خدا را شکر کرد، اما همه نگران بودند
که می توانند جایی اجاره کنند که هم بتوانند اجاره بدهند هم
.پولی برای خودشان بماند

نیلی به جای خالی رز و سامیار نگاه کرد و بی توجه به مسیح
روی صندلی نشست، مسیح کاملاً در فکر بود و اصلاً متوجه نشد
نیلی وارد کلاس شده بود، استاد که وارد کلاس شد به خودش
.آمد

از وقتی به منصور گفته بود همه چیز را درست می کند بدتر بهم
ریخته بود، شب قبل همه خواب بودند و او در زیرزمین می

تراشید و فکر می کرد، کلاس که تمام شد استاد بیرون رفت،

نیلی سمت مسیح چرخید و گفت

از اونا خبری داری؟-

نه-

زنگ میزنم سامیار و رز گوشیاشون خاموشه-

نترس زنده هستن-

نیلی پشت چشمی نازک کرد و گفت

میگم یه وقت اتفاقی براشون نیوفتاده باشه-

نه الان همشون خوابن تا ظهر-

مسیح از جایش بلند شد نیلی هم به دنبالش رفت و گفت

یعنی امروز اصلا دانشگاه نمیان؟-

چرا میان یه ها تو صورت استاد میکنن درجا اخراج بشن-

!این چی بود اینا خوردن این حالشون بود-

مسیح نیش خند زد و گفت

حتما معجون مخصوص رز بوده، بیشتر شبیه زامبی بودن تا -
مست

نیلی عصبی خودش را جلوی مسیح که خیلی تند راه می رفت
:کشید و نفس زنان گفت
چرا میدوئی؟ -

بگو -

نکنه یه وقت یه چیزی بشه -

خب بشه حقشونه -

آقای مالک چیزیشون بشه پای منو تو گیره -

مسیح لب زیرینش را زیر دندان گرفت خیره به چشمان نیلی
:گفت

الان تو نگران اینی یه چیزیشون بشه پای منو تو گیره، بعد -
مهم نیست عشقت اتفاقی براش بیوفته

:نیلی با حرص گفت

...نگران هستم اما -

باشه فهمیدم زیاد فکر کردی زدی بالا، نترس اتفاقی بیوفته -
من از خود گذشتگی میکنم پای تو رو وسط نمی کشم

:نیلی غضبناک نگاهش کرد که مسیح گفت

خب دیگه خیالت راحت شد، بکش کنار جذابی نشی-

نیلی نیش خند زد و مسیح از کنارش گذشت اما نیلی چرخید و
گفت:

اگر بمیرن چی؟ میخوای چی جواب بدی-

تو دخالت نکن وقتی گردن منه دیگه نیاز نیست تو بدونی-

من میرم لواسون-

با آن حرف مسیح سر جایش ایستاد، دستش مشت شد و با

:خشم چرخید و گفت

دیشب تا حالا حال خوبی نداشتم تو یکی از من بکش بیرون-

بی تربیت، اصلا به تو چه، من هر جا دلم میخواد میرم به تو -

هم مربوط نیست

راه افتاد خواست از کنار مسیح بگذرد که مسیح بی توجه به
محیط دانشگاه بازویش را گرفت و غرید

داری زیاده روی میکنی بچه-

نیلی زل زد به چشمانش و گفت

به تو چه بکش دستتو تا شر درست نکردی برامون-

اگر من بزارم تو بری که مسیح نیستم-

Mojezeh, [02.06.19 00:10]

[Forwarded from رمان های کمند

maryamکَم_____♡)]

پارت_نود_سه#

معجزه_دریا#

بمون-

نیلی ایستاد نگاهش کرد و گفت:

چیه؟-

منم میام لواسون سوار شو با هم بریم-

لازم نکرده تو میخوای بری برو من تو اون ماشین دیگه -
نمیشینم

دوباره راه افتاد که مسیح با خشم گفت

برو سوار اون ماشین شو تا بریم-

نیلی چرخید نگاهش کرد و گفت

این لحن صدا و خشم منو می ترسونه؟-

سوار شو-

گفتم من دیگه سوار اون ماشین نمیشم-

مسیح چشمانش ریز شد و نیلی بی خیال چرخید راه افتاد،
مسیح هم راه افتاد از کنار نیلی که میگذشت کوله پشتی اش را
جوری کشید که نیلی تا به خود آمد کولی پشتی اش دست
مسیح بود

صدای فریادش بالا رفت

!هوی دیوونه چی کار می کنی؟-

مسیح بی توجه همان جور که از او دور میشد کیف را بالا برد و گفت:

این پیش من میمونه خواستی بیا نخواستی هم به درک-

نیلی به دنبالش دوید و فریاد زد

تو یه دیوونه ای، کیفمو بده روانی-

مامانت بهت یاد نداده با دیوونه ها کلکل نکنی-

میگم کیفمو بده-

چقدرم سنگیه مگه چی توش داری؟-

به تو چه بدش به من-

:مسیح کنار ماشین ایستاد و سمت او چرخید گفت

سوار شو-

:نیلی کف دستش روی سقف ماشین مسیح نشست و فریاد زد

بقرآن که تو سادیسم داری-

با یه سادیسمی درست رفتار کن، سوار شو تا بیرمت لواسون-

نیلی از شدت عصبانیت پوست صورتش قرمز شده بود و مسیح

بی توجه درون ماشین نشست و کیف را روی صندلی عقب

:گذاشت، نیلی به آسمان نگاه کرد و غرید

!خدا این روانی کیه دیگه؟-

با حرص در ماشین را باز کرد درون ماشین نشست، مسیح

ماشین را به حرکت در آورد و از پارکینگ بیرون آورد، بدون آن

:که به نیلی نگاه کند گفت

رفتنمون اون جا بی فایده اس، الان همشون لش شدن یه -

گوشه افتادن، نترس اتفاقی هم براشون نیوفتاده

:نیلی با چشمان درشت نگاهش کرد و گفت

.پس کجا داریم میریم-

الان باید سر کلاس می نشستیم اما لجبازی تو باعث شد بزنیم -
بیرون، الانم تو با منی که یه وقت خر نشی تنها بری لواسون
دنبال عشقت

!مرتیکه ی روانی نگهدار ببینم-

:مسیح به او توجه نکرد که نیلی فریاد زد
!میگم نگه دار، توی روانی دیگه از کجا پیدات شد؟-

:مسیح نگاهش کرد و گفت

کمربندتم ببند می ترسم رم کنی پپر پپر کنی، تو ماشین من -
جاش نیست

نیلی شگفت زده به او خیره بود، کف هر دو دستش را به پیشانی
اش فشرد، باورش نمیشد آن روز ها گیر آن آدم دیوانه بیوفتد،
مسیح نگاهش کرد و خوب می دانست آن دختر مثل آتشفشان
شده است و ممکن است هر آن فوران کند

نیلی چرخید کیفش را برداشت و با حرص سیگاری بیرون کشید
بین لبهایش گذاشت روشنش کرد، مسیح هم بی توجه به نیلی

رانندگی می کرد سمت بالا شهر، نیلی هنوز در بهت کار های
مسیح بود و گیر افتادنش در دست آن پسر که واقعا حس می
کرد با یک روانی طرف است.

مسیح بالاخره ماشین را جلوی ساختمان بلندی نگه داشت،
چرخید سمت نیلی کیفش را از روی پاهایش برداشت، نیلی اصلا
نگاهش نکرد با این که کیف او را برداشته بود، مسیح زیپ کیف
نیلی را باز کرد با دیدن گوشی برش داشت و کیف را دوباره روی
پاهای نیلی گذاشت و گفت
دختر خوبی باش تا برگردم-

نیلی سریع در را باز کرد، اما با باز نشدن در مسیح نیش خند زد
و بی حرف در را بست، سمت ساختمان بلند رفت و نیلی
غضبناک نگاهش می کرد، اما مسیح تک خنده ای کرد از پله ها
بالا رفت.

سمت آسانسور رفت درونش رفت و طبقه ی پنج را فشرد،
نگاهی به ساعت پشت دستش کرد و گوشی نیلی را درون
جیبش گذاشت.

*

:مسیح از همان بالا به ماشینش نگاه کرد که آن مرد گفت

...من که میگم فعلا اجاره هم ن-

قبل آن که آن مرد جمله اش را کامل کند مسیح بدون آن که

:سمت او بچرخد گفت

اون درخواستیم که ازتون داشتم یه مدت کوتاهه، اونم جور -

میکنم میدم

تو که مرغت یه پا داره پسر، انقدرم مغروری که نمیشه اصرار -

کرد ، باشه هر جور خودت می دونی، الان در حال حاضر، دو تا

جا خالی دارم، دوتاشم جای خوب و عالی

به انتخاب خودتون یکیشو بدید-

خب بیا بشین ببینم-

مسیح بالاخره نگاه از ماشین گرفت سمت آن مرد چرخید و

سمت مبل های چرم قهوه ای روشن رفت، رویش نشست که مرد

:گفت

چرا اون شب نیومدی؟ میترا می گفت میای -

.گاهی لازمه که نباشم -

:مرد لبخند زد و گفت

اتفاقا وقتی نیومدی گفتم مسیح حتی از من بهتر میدونه چه -

کاری درسته چه کاری نه

:مسیح لبخند زد و گفت

این چه حرفیه -

خیلی طول میکشه تا به اشکان اعتماد کنم اما به تو همیشه -

.اعتماد داشتم

از پشت میز بزرگش بلند شد رفت روی مبل درست رو به روی

:مسیح نشست و گفت

کسی که میدونم کارش درسته -

:مسیح کمی لبش کج شد که آن مرد گفت

خوشحالم که دارید این کارو راه میندازید، مطمئنم موفق -

.میشید، خیلی خوشحالم که تونستم یکم کمکت کنم

ممنون-

خدا باباتو بیامرزه خوب مردیو تربیت کرد خودشو به خاک -
سپرد، اغراق نمی کنم همیشه به میترا هم گفتم، به نظر من
اطراف من فقط یه مرد هست اونم تویی

:مسیح متواضعانه فقط کمی سر به زیر برد که مرد گفت

خانوادت چطور هستن؟ بردارت هنوز اون جا کار میکنه؟-

نه دیروز برگشته میخوام مغازه رو بسپرم دست اون-

Mojezeh, [02.06.19 00:10]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____](♥)

پارت_نود_چهار#

معجزه_دریا#

.کار خوبی می کنی این جوری زیر نظر خودتم هست-

:مسیح نیم نگاهی به ساعت کرد و گفت

من باید برم-

خوش اومدی، واسه تحویل گرفتن کلید و ریموت مغازه بهت -

زنگ میزنم

ممنون-

موفق باشی-

مسیح بلند شد با آن مرد دست داد و از اتاق بیرون رفت، همان یک ملاقات معمولی چهل و پنج دقیقه طول کشیده بود، با عجله درون آسانسور رفت و دکمه را فشرد، می دانست کفر آن دختر بالا آمده

از پله ها پایین رفت، از همان دور به ماشین و نگاه تیز نیلی نگاه کرد، خنده اش گرفت با دیدن بستنی فروشی بی توجه به نگاه :تیزش به بستنی فروشی رفت و گفت

یه بستنی قیفی-

تا بستنی آماده شود باز به آن دختر نگاه کرد، بستنی را گرفت و همان جور که می خوردش سمت ماشین رفت، کنار ماشین ایستاد و در را باز کرد، درون ماشین نشست و بستنی دهانی اش را نشان نیلی داد و گفت:

میخوری-

لبهای برجسته ی آن دختر روی هم فشرده بود و هنوز حتی سر سمت او نچرخانده بود، مسیح باز کمی از آن بستنی را خورد و گفت:

قرارِ کاری مهمی بود یکم طول کشید-

:باز از آن بستنی خورد و گفت

میخوری؟-

نیلی بالاخره سر چرخاند، چشمانش به حدی خشمگین بود که :مسیح یک ابرویش بالا رفت و گفت

خب فهمیدم عصبی هستی اما خودت باعث شدی وگرنه الان -
سر کلاس بودی

بعد شانه بالا انداخت و بستنی را کمی تکان داد و گفت

میخوری-

نیلی به یک باره دست پیش برد و گفت

.آره میخورم-

مسیح مشکوک نگاهش می کرد که نیلی بستنی را گرفت و

گفت:

اما بهتره اول ماشینت بخوره-

یکدفعه بستنی را مثل قلم مو ، سر تا سر داشبورد چند باری

کشید و یکدفعه نونش را روی داشبورد کوبید و جیغش به هوا

رفت:

بین خورد دیگه ببند دهندو-

مسیح از داشبورد نگاه گرفت و خون سرد به نیلی نگاه کرد و

همان خون سردی اش آن دختر را دیوانه کرد که دستش بالا

رفت و خواست گردن مسیح را بگیرد که با عقب کشیدن سر

مسیح ناخون های تیزش روی گردنش کشیده شد و اما نیلی به

حدی عصبانی بود که بی خیال نشد و با هر دو دستش یقه ی
:مسیح را گرفت و فریاد زد

روانی دست از سرم بردار-

مسیح نیش خند پر حرصی زد که نیلی با خشم تن آن پسر را
سمت خودش کشید و خودش هم جلو رفت در صورتش فریاد
زد:

بیشعور چرا داری اذیتم می کنی-

مسیح با نزدیکی نیلی به خودش بی توجه به عصبانیت نیلی
:انگشت اشاره اش را گوشه ی بینی اش کشید و گفت

الان من ترسیدم بکش عقب جذابی نشی-

نیلی جیغ کر کننده اش در ماشین پیچید کمی تن مسیح را
:تکان داد که مسیح کلافه رو گرداند به خیابان نگاه کرد و گفت

الان من حساب بردم برو عقب دیگه-

چرا، فقط بگو چرا انقدر منو اذیت میکنی-

مسیح با دیدن دو عابر که به آن ها نگاه می کردند کلافه به نیلی
و صورتی که نزدیکش بود نگاه کرد و یکدفعه مچ هر دو دستش
را گرفت و گفت
دیگه کافیه -

همان جوری نیلی را سر جایش نشاند و گفت
زیاده روی نکن، اذیت کردی که اذیت کردم ، گفتم مسیح -
نیستم بزارم بری لواسون اما جدی نگرفتی، این یادت باشه که
تمام حرفای منو جدی بگیری
نیلی چشم بست و از عصبانیت دستش را رو شانه اش گذاشت،
مسیح چرخید ماشین را روشن کرد، دستش را کنار گردنش که
با چنگ نیلی زخم شده بود گذاشت و گفت
!اون مامانت چرا ناخوناتو نمی گیره؟ -

نیلی دست پیش برد شیشه را پایین داد، کمی سر کج کرد که
:مسیح نگاهش کرد هنوز چشمان نیلی بسته بود که مسیح گفت
خوبی؟ -

خفه شو به تو مربوط نیست-

مسیح با دیدن قطره عرق روی پیشانی نیلی تعجب کرد، چون
هوا سرد بود و نیلی هم لباس خاصی تنش نبود که عرق کند،
نیلی چند نفس عمیق کشید و سعی کرد به آن کوبش بی توجه
باشد.

مسیح کلافه پخش را روشن کرد و با اشکان تماس گرفت، صدای
بوق در ماشین پیچید تا بالاخره صدای خواب آلود اشکان در
ماشین پیچید

بله-

بلا آدم نفهم-

اشکان گیج و با سر درد شدید نیم خیز شد و گفت

چی میگی؟-

زنده اید دیگه همتون؟-

اشکان با همان سر درد شدید با دیدن خودش که لخت مادر زاد بود تعجب کرد و سریع سر چرخاند با دیدن میترا در همان وضعیت کنارش چشم بست و گفت

چه خبره؟-

یه مشت آدم نفهم دور همید هیچ خبری نیست-

اشکان به خودش فشار آورد و با دیدن اتاق گفت

هنوز خونه ی رز هستیم؟-

هستید اما دیروز گذشت الان شنبه است-

نیلی نیش خند زد و اشکان متعجب کاملاً نشست دستش را به

سرش گرفت و گفت

یعنی چی؟-

برو ببین اون دوتا مُردن یا زنده-

اشکان نگاهی به خودش کرد و گفت

با این وضع که نمیشه-

مسیح عصبی به نیلی نگاه کرد و نیلی خجالت زده سریع به
بیرون نگاه کرد، مسیح غرید

جمع کن خودتو-

خودت برو دیگه-

مسیح دندان روی هم فشرد و گفت

من که اون جا نیستم، برو بین سامیار و رز کجا هستن-

سرم داره میترکه بمون لباسامو پیدا کنم-

مسیح دستش دور فرمان محکم شد و نیلی چشمانش را روی
هم فشرد، اشکان با غر بالاخره فقط شرتش را پایش کرد و تلو

تلو خوران سمت در رفت بازش کرد، بیرون رفت همان جور

سمت سالن رفت و گفت

این جا که نیستن-

Mojezeh, [03.06.19 00:32]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_نود_پنج #

معجزه_دریا #

همان لحظه آن دختر ژولیده را بالای پله ها دید اما با دیدن
وضعیتش فریادی زد و به یک باره چرخید، رز خشکش زد ، نیلی
:و مسیح هم زمان گفتند
!چی شد؟-

:اشکان با لکنت گفت

..چی...چیزی نیست رز دیدیدم، ترسیدم-

:رز دست روی قلبش گذاشت و غرید

دیوونه چته؟-

اشکان همان جور پشت به او گفت

مگه دیوونه ای این شکلی تو خونه می چرخه؟-

رز نگاهی به او کرد و گفت

خودتو یه نگاه بنداز-

نیلی و مسیح به همدیگر نگاه کردند و یکدفعه هر دو باهم سر

چرخاندند به بیرون نگاه کردند که اشکان گفت

سامیار کجاست؟-

من چمیدونم، نیلی و مسیح کجان؟-

اشکان گیج گفت

راست میگه مسیح تو کجایی نیلی کجاست؟-

دیشب که مثل زامبیا افتاده بودید به جون هم ، هم من باید بر -

میگشتم هم این گریه

نیلی با خشم نگاهش کرد و مسیح بی توجه ادامه داد

ما هم برگشتیم تهران-

این چه کوفتی بود خوردیم-

رز بی حال روی پله ها نشست و فریاد زد

قهوه بیارید-

خودتونو جمع و جور کنید برگردید تهران خاک بر سر بی -

جنبتون

آن را گفت و تماس را قطع کرد و گفت

دیدی زنده بودن-

با چرخیدن ماشین و وارد شدنش به کارواش نیلی غرید

این جا چرا اومدی؟-

اومدم ببینم ماشینا چه جوری آب بازی می کنن-

نیلی نگاهش کرد و با ادا گفت

آخی بی مزه-

پیاده شو-

نیلی در را باز کرد با باز شدن در عصبی گفت

هر وقت دلش بخواد در باز میشه نخوادم باز نمیشه-

:در را بهم کوفت، مردی سمت مسیح آمد و گفت

فقط رو شویی؟-

نیلی همان جور که اطراف را نگاه می کرد سمت مسیح رفت که

:مسیح گفت

بیرونش که کاری نداره، تو شویی داره، داشبوردش اینا کثیفه-

باشه آقا-

فقطم داشبورت صندلی یه دستمال کافیه، یه گربه دارم تمام -

داشبورد و کثیف کرده

:نیلی با آن حرف با سرعت به مسیح نگاه کرد که مرد گفت

.حتما گربه تون اهلی نیست-

:مسیح سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

قراره اهلی بشه، حالا ماشین که کثیف کرده هیچ ، خیلی -

چنگ میزنه

مرد به کنار گردن مسیح نگاه کرد و گفت

اوه اوه مشخصه، ببرش واسه واکسن ، یه وقت مریضی میگیری -

نیلی پا بر زمین کوبید که مسیح نگاهش کرد و خطاب به مرد گفت:

خلاصه خوب ماشین^۱ تمیز کنید -

نیلی چرخید با خشم سمت ماشین رفت در ماشین را باز کرد و کیفش را برداشت، در ماشین را بهم کوفت سمت در بزرگ: کارواش رفت که مرد گفت

ولی انگار خانومتون رو گربه تون خیلی حساسه -

مسیح تک خنده ای کرد به دنبال نیلی رفت، گوشی خودش را: در آورد همان جور که با آن کار می کرد گفت

بمون -

برو گمشو دیوونه -

بمون گوشیت دست منه -

نیلی با همان عصبانیت سمت او چرخید، مسیح نگاه از گوشی
خودش گرفت و گفت

دست به سینه بمون تا چند دقیقه دیگه گوشیتو میدم-

نیلی چشم بست و گفت

بخدا خودم می کشمت-

دو دقیقه آرام بگیر برات ماشین گرفتم داره میاد-

و یکدفعه دست پیش برد بند کیف روی شانه ی نیلی را گرفت به
دنبال خود کشید از کارواش بیرون برد، نیلی خودش را عقب
کشید و گفت

چرا نمیری پیش دکتر؟ برو بگو من مشکل دارم بقیه رو آزار -
میدم

مسیح سیگاری آتش زد به آن دختر نگاه کرد و گفت

نمی دونم خونتون کجاست، آدرس همون جا که دوبار بردمتو -
دادم

تو حال بهم زن ترینی-

مسیح بی توجه دود سیگارش را بیرون داد با دیدن پراید سفید
رنگ و خواندن پلاکش گفت

بیا این ماشینیه که باید باهاش بری-

نیلی با قدم های بلند سمت ماشین رفت، در عقب را باز کرد و
سوار شد، مسیح خم شد گوشی را سمتش گرفت و به راننده
گفت:

درست برو-

نیلی سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و زیر لب گفت
اصلا ادب نداری-

ماشین راه افتاد و مسیح صاف ایستاد و خیره به ماشین پک
عمیقی به سیگارش زد، چرخید سمت کارواش رفت اما فکرش
به آن قوطی قرص درون کیف نیلی بود، وقتی که داشت گوشی
را از کیفش بیرون می آورد قوطی را دید، حتی روزی که کیفش
را درون ماشین خالی کرد چند قوطی قرص دیده بود

تکیه زد به دیوار و خیره بود به کف های رو ماشینش اما فکرش
هنوز همان قوطی قرص بود، جوری که سیگارش خاموش نشده
بود سیگار دیگری آتش زد و به گوشی اش نگاه کرد

**

این جوری خیلی خوبه، با پولی که منصور داره میشه دکور -
بندی کرد

:مسیح سر تکان داد و گفت

.فقط چوب باید گرفت دکورشو خودمون انجام میدیم-

مینا و مرضیه با ذوق دستانشان را بهم کوفتند، منصور کمی از
چایش را خورد که مینا خیره به زخم روی دست بردارش نگاه
گرفت و به زخم گردنش نگاه کرد، چشمانش ریز شد و گفت

داداش این زخما چیه رو تن و بدنت؟-

مسیح به مینا نگاه کرد و یک باره دست روی گردنش گذاشت،

:خانم جان یکدفعه نگران گفت

!چه زخمی؟-

چیزی نیست خانم جون یکی از بچه ها گربه داشت چنگ زده-

خانم جان احم کرد و گفت

آخه گربه رو مگه بغل می کنن-

مسیح خندید و گفت

بغل نکردم که-

مرضیه کنجکاو گفت

پس چی؟-

مسیح تکیه داد به بالشت گرد پشت سرش گوشی را روشن کرد

و گفت

یه جای بیار-

Mojezeh, [03.06.19 00:32]

[Forwarded from رمان های کمند

ندmaryam_____♡)]

پارت_نود_شش#

معجزه_دریا#

با دیدن پیام از طرف میترا بازش کرد

سلام ما خونه ایم سرم داره میترا که، اون دیوونه معلوم نیست -
چی داد خوردیم، رز و سامیارم مثل این که رسیدن خونه، شما
دیروز کی رفتید چرا مارو تنها گذاشتید؟

مسیح بی توجه به پیام میترا نیم نگاهی به خانم جان و منصور
که با هم حرف میزدند کرد، گوشی را کمی تنظیم کرد و از کنار
گردنش عکس گرفت.

نیلی با صدای آرامی گفت

حمید پهلوی-

حمید کتابش را ورق زد و آرام پهلویش را ناز کرد، نیلی خمیازه
ای کشید که برایش پیام آمد، گوشی را آرام برداشت و دید پیام
از اینستا است، کسی اسم او را تگ کرده بود

سر جایش نشست و حمید نفسش را بیرون داد و گفت
خدایا شکر تموم شد-

نیلی چرخید یک پایش که شلوارک پایش بود را روی پاهای
حمید گذاشت، حمید چپ چپ نگاهش کرد اما نیلی بی توجه
حواسش به گوشی بود، با دیدن پیج مسیح ابرو در هم کشید،
عکس را که دید یک تای ابرویش بالا رفت

عکس زخم کنار گردنش بود و زیرش نوشته بود
به نظرتون این جای چیه؟-

نیلی خشکش زد ، به یک باره فریاد زد
پسره ی روانی-

تا آن را گفت دید یکی زیرش نوشت
وای عزیزم گردننه هست؟ چی شده؟-

نیلی دندان روی هم سایید و یکی یکی پیام ها را میخواند، یکی
گفته بود سگ یکی گربه و خیلی ها هم گفته بودند جای ناخون
یه دختر، نیلی با همان خشم از جایش بلند شد و سریع با مسیح

تماس گرفت اما مسیح تماس را قطع کرد و طولی نکشید عکس
:یک گربه ی خشمگین را گذاشت و گفت

کار این گربهه بوده و چند ایمو جی خنده کنارش گذاشته بود، -
نیلی دیگر کم مانده بود از دست آزار های آن پسر سرش را در
دیوار بکوبد، وارد اتاقش شد در را بهم کوفت که این بار خود
مسیح با او تماس گرفت، با عجله جواب داد و قبل از مسیح
:جیغش به هوا رفت

گربه تویی بیشعورِ خرس-

چی میگی تو؟ گربه چیه؟ زنگ زدم بگم این زامبیا برگشتن-
تو منو تگ کردی؟-

!من؟ تو رو؟-

پسره ی بیشعور-

.درست صحبت کن بچه، من اکیپ دیشبو تگ کردم-

.کاش جای ناخونام تیغ بود گردنتو زده بودم-

..خوب میشی درد بی درمون نیست که-

خفه شو-

:با جیغش مسیح خنده اش گرفت اما عادی گفت

فعلا-

تماس که قطع شد نیلی گوشی را رو تخت کوبید و فریادش در

:اتاقش پیچید

سادیس می روانی-

*

:مسیح پک زد به سیگارش، منصور نگاهش کرد و گفت

زیاد سیگار می کشی-

بگیر بخواب-

چی تو اون گوشیه؟-

دارم پیام میدم-

از فردا کارای دکور و شروع می کنی؟-

هوم-

:منصور چرخی زد و رو به پهلوی خوابید، مسیح سریع نوشت
یه ماشین انقدر جا نداشت همتونو بریزم تو ماشین برگردونم -
تهران، بعدم اون لحظه از زامبی هم بدتر بودید، من باید
برمیگشتم تهران نیلی هم باید بر میگشت، بقیتونم که براتون
فرقی نداشت

:سامیار در جواب پیام مسیح نوشت
نیلی که همیشه مشکل یه جا موندن داره -

:نیلی عصبی نوشت
مشکلم نداشتم نمی موندم -

:رز سریع نوشت
بچه ها بی خیال دیگه تموم شد رفت -

:مسیح برای رز نوشت
از این به بعد بفهم چی میدی به خوردشون -

:سامیار بی خیال به آن پیام ها نوشت

اما خیلی خوش گذشت-

نیلی در جواب پیام سامیار نوشت

به منم خلیلییییی-

ی آخر را چندین بار ادامه داد و پیام را فرستاد، مسیح با دیدن پیام خندید و رز با خوشحالی استیکری از شادی اش فرستاد و گفت:

فردا دانشگاه همدیگرو می بینیم-

مسیح گوشی را خاموش کرد و ته سیگارش را خاموش کرد، دست زیر سرش گذاشت خیره به سقف ماند ، دقایقی همان جور در فکر بود، صدای خر و پف آرام منصور را که شنید از جایش بلند شد، آرام از کنار تشکی که خانم جان روی زمین برای منصور پهن کرده بود گذشت بیرون رفت، خیلی بی صدا از خانه بیرون رفت، هوا حسابی سرد شده بود و تیشرت آستین کوتاهش دیگر به درد آن فصل نمی خورد.

دمپایی هایش را پا کرد و سمت زیر زمین رفت، چند پله را پایین رفت و کلید برق را فشرد، به تمام کارهایش نگاه کرد، جلو

رفت و یکی از آن اسب های ظریف را در دست گرفت، نگاهش کرد و چند بار سرش را تکان داد.

پیشبند کارش را به کمرش بست و پشت میز کارش نشست، چوب تراش نخورده ای را برداشت و نگاهش کرد، آن قدر خیره اش ماند تا ایده اش در ذهنش نقش بست، چوب را بالا انداخت و دوباره گرفتش روی میز کوبیدش، دست به کار شد تا خود صبح، تراشید ظریفش کرد، رنگش کرد و به آن تکه چوب روح داد که هر کس می دیدش از زیبایی اش حظ می کرد.

Mojezeh, [03.06.19 00:32]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_نود_هفت#

معجزه_دریا#

رز قهوه اش را سر کشید و گفت

نه بابا ساعت چهار بابا میرسه باید برم دنبالش، وقتی از -
مسافرت بر میگرده تا دو روز کامل می چسبه به منو مامانم به
خاطر دل تنگیش

مسیح تکیه داد به صندلی که سامیار گفت

نکنه بابات اون ور زن گرفته-

رز شانه بالا انداخت و گفت

بابای من یه عربه هیچ وقت ترسی نداره، زن بگیره میگه چون -
اونا رسم دارن که چند تا زن بگیرن

نیلی آرام لیوان قهوه اش را روی میز تکان داد و گفت

باباش عاشق مامانشه، اگر میخواست زن بگیره تو این همه -
سال می گرفت

رز لبخند زد و گفت

دقیقا زدی به هدف، بابام بر خلاف برادرش و پدر بزرگم اعتقاد -
داره فقط یه زن میتونه خوشحالت کنه، اون دیوونه وار مادرمو
دوست داره، وگرنه زن گرفتن واسه اونا یه چیز پیش پا افتادس
:سامیار تک خنده ای کرد و گفت

الان به فکر سوغاتیا هستی -

بیشتر به فکر چیزایی که سفارش دادم هستم وگرنه سوغاتی -
های بابا و بابازرگم طلا و جواهره که من علاقه ای بهشون ندارم
:مسیح انگشت شصتش را پشت چشمانش کشید و گفت

از زیادی علاقه نداری یا کلا علاقه نداری -

شاید از زیادی علاقه ندارم، فقط بین اون همه یکیو دوست -
دارم که عاشقشم، اونم سالی یه بار میرم سراغش
:نیلی از جایش بلند شد و گفت
بریم کلاس -

آن سه نفر دیگر هم بلند شدند، راه افتادند از سلف بیرون
:رفتند، رز به نیم رخ مسیح نگاه کرد و گفت

یه روز ندیدمت اما چقدر دلم تنگ شده بود-

مسیح دست آزادش را در جیب شلوارش فرو کرد که سامیار گفت:

اون شب نباید ول می کردید می رفتید-

نیلی خیره به رو به رویش گفت

من باید برمی گشتم خونه، کاری هم به اون نداشتم-

مسیح هم سر چرخاند به سامیار نگاه کرد و گفت

منم باید می رسیدم تهران کاری به کسی نداشتم-

نیلی چپ چپ نگاهش کرد که سامیار گفت

این زود رفتنای نیلی فقط ضد حاله، لواسون باید شبم تو باغ -
بمونی تا بهت بچسبه

نیلی عصبی نگاهش کرد و گفت

من همینم چه الان چه صد سال دیگه که دختر اون خونه باشم -
شب جایی نمیومم، حتی اگر بهم اجازه بدن، تو هم اگر ناراحتی
...ضد حال می خوری

سامیار سریع میان حرفش رفت و گفت

اوه نیلی اول صبح ماشین گازی سوار شدی یه دنده داری -

امیریا! بابا شوخی کردم بی خیال

نیلی نیش خند زد و از او نگاه گرفت، رز چپ چپ به سامیار نگاه

کرد و دست دور شانه ی نیلی انداخت و گفت

.خدارو شکر حالا مسیح میخواست بره تو رو هم برد-

:نیلی از گوشه ی چشم به مسیح نگاه کرد و گفت

.خودم با تاکسی بر می گشتم، اتفاقا خیلی بهتر بود-

خب حالا با مسیح برگشتی خیال ما رو هم راحت کردی، دم -

دوست پسر من گرم

همه وارد کلاس شدند نیلی زودتر از همه رفت روی صندلی

نشست، بقیه هم نشستند، سامیار از پشت مقنعه نیلی را کشید

که نیلی عصبی دست روی مقنعه اش گذاشت سریع سر چرخاند

:که سامیار چشمکی زد و گفت

دیدم امروز زیادی مقنعه ات رو جلو کشیدی-

نیلی کاملاً سمتش چرخید و تا خواست دهان باز کند استاد وارد کلاس شد، با حرص نگاه گرفت و چرخید، سامیار تک خنده ای کرد و به مسیح که نگاهش می کرد نگاه کرد و گفت:

امروز کلاً بی اعصابه-

مسیح هیچ نگفت و از سامیار نگاه گرفت

نیلی لج نکن بیا بریم می رسونمت-

نمی خواد خودم میرم-

!تو چرا این روزا انقدر عصبی هستی و بی اعصاب؟-

اصرار بیخود نکن، میدونی که خودم میرم-

:چرخید سمت رز که داشت با مسیح صحبت میکرد و گفت

من رفتم-

آن را گفت اما رز تا خواست بپرسد چرا با سامیار نمی رود نیلی

:رفت، سامیار سمت آن دو نفر رفت و گفت

.خیلی رفتارش خوب بود امروز دیگه بدترم شد-

مقصر خودتی بارها بهت گفتم اون دختر اخلاقش با تمام -
دخترای اطرافت فرق داره، نباید چیزی بگی که بهش بر بخوره
:رز به مسیح نگاه کرد و گفت

دیوونه یک ماه بعد از دوستیشون رسوندنش تو محلشون هنوز -
کوچه پس کوچه رد نکرده غر زده یه وقت ماشینم چیزیش
میشه بزار پیاده برسونمت

:مسیح نیش خند زد که سامیار عصبی گفت

اصلا تو خودت رفتی اون محله رو ببینی چه طوریه؟-
من نرفتم اما تو باید میرفتی حتی اگر ماشینت داغون میشد، -
حالا تحویل بگیر چند ماهه که نمیزاره تو برسونیش
چیه اون محله، تازه واسه خودشم بهتر شد به خاطر ماشینم -
.همچین همه زل زده بودن بهمون که آدم دست پاچه میشد
من باید برم-

:رز سریع به مسیح نگاه کرد و گفت

نهار با هم نباشیم؟-

کار دارم-

اوکی، من ممکنه فردا دانشگاه نیام، یعنی بابام نمیزاره، اما -
باهات در تماسم
باشه-

آن را گفت دست سامیار سمتش رفت برای خداحافظی اما
مسیح با قدم های بلند دور شد، سامیار دست در جیبش کرد و
با رز راه افتاد گفت
تحميل کردن نیلی کار سخته-
عاشق باشی می تونی-

Mojezeh, [03.06.19 00:32]

[Forwarded from رمان های کمند
(♡_____maryam_____♡)]

پارت_نود_هشت#

معجزه_دریا#

سامیار نفسش را بیرون داد و گفت

.نیلی این سختیارو می بینه بازم باهام راه نمیاد-

رز بلند خندید و دستش را به کمر سامیار زد و گفت

فعلا-

رز هم از سامیار دور شد و رفت سمت ماشینش، سوار ماشین

شد کیفش را روی صندلی پرت کرد و ماشین را روشن کرد به

راه افتاد، گوشی را از جیب مانتو اش در آورد و تماس گرفت ،

:طولی نکشید صدای مرد جوانی در گوشی پیچید

بله خانم-

دو سه روز دیگه باید یکیو تعقیب کنی میخوام خونشو یاد -

بگیری

بله-

فعلا بابام داره میاد باید دور اون باشم، سرم خلوت شد بهت -
میگم دنبال کی بری، آدرس خورش برام مهمه
چشم خانم -

رز تماس را قطع کرد و بار دیگر تماس گرفت، باز صدای مردی
:در گوشی پیچید
بله -

.واسه امشب میز رزرو کنید -

بله خانم رز -

.یه دسته گل بزرگ رز هم بگیرد همون جا بزارید -

حتما -

رز با خیال راحت تماس را قطع کرد سر تکیه داد به صندلی و
گفت:

بینم خونت کجاست آقا مسیح که به منم نمیگی -

مسیح پیچ را محکم کرد و کمی عقب رفت تا ببیند صاف است یا نه، با خیال راحت سراغ دکور بعدی رفت که تلفنش زنگ خورد، گوشی را از روی میز برداشت و بدون آن که نگاه روی گوشی کند جواب داد:

بله -

داداش چرا نگفتی پیام کمکت؟ خانم جون میگه عصر همه -
چیزو بار زدی و بردی
میومدی تو دست و پام خودم میتونم -

مگه بچه ام -

نون گرفتی؟ -

آره، الانم آدرس بده پیام -

لازم نیست بمون خونه منم یکم دیگه کار میکنم میام -
باشه کاری بود زنگ بزن -

مسیح تماس را قطع کرد و کارش را ادامه داد، کار دکورش را می خواست تمام کند تا دیگر منصور کارهایش را آن جا بچیند و

کارش را شروع کند، به سختی و بر خلاف قوانین مرکز خرید
مانده بود آن هم به خاطر سفارش پدر میترا بود

چوب قهوه ای را روی چوب دیگر گذاشت و صدایش در گوشش
نشست

تو کارت از من بهتره پسر-

بیچاره اعصابم بدجوری داغونه

بیچاره تر چشمم که خیس بارونه

امشب یکی باید بهم بگه

آروم بس کن دیگه آدم دیوونه

هیچی نمیتونه آرامشم باشه

از بس که احوالم پریشونه

مسیح دندان روی هم سایید و دریل را برداشت اما باز صدایش

را شنید

این کار نشه کار عمری پسر، تو باید درس بخونی این باشه -
تفریحت

لحظه ای چشم بست، یاد پدرش همیشه او را از پا در می آورد،
کف دستش را روی آن چوب کوبید و دریل را روشن کرد با همان
خشم چوب را سوراخ کرد

مسیح بخوای مدام بهش فکر کنی زندگیت تباه میشه -

امشب الهی که بمیرم واسه ی عالم
بد جور دلم میسوزه واسه حالی که دارم
نیستی بینی گم شدم تو دود سیگارم
من گریه پشت گریه ی دائم رو تکرارم

یکدفعه از جایش بلند شد و پایش کوبیده شد به چوب، آن
چوب روی زمین افتاد و مسیح چرخید دو دستش چنگ شد در
:موهایش، زیر لب گفت

قرار بود با هم تمومش کنیم-

:سرش را به چپ و راست تکان داد و غرید

تنهام گذاشتی، تنها دارم پیش میرم، تنهای تنها بی معرفت-

یه سر سوزن هم یادم کنی

خوبی بی معرفت قلبم

هر لحظه آشوبه

حالا که آوارم دستاتو کم دارم

سر روی دوش گریه میذارم

فقط امیدوارم برای یک بارم

ببینمت بگم دوست دارم

نفس عمیق کشید جلو رفت بطری آب را برداشت و بالا برد روی
صورتش ریخت، اما به یک باره همان بطری را به دیوار کوبید،
نفس زنان به بطری آب خیره ماند.

آن شب نه منصور را می خواست نه هیچ کس دیگر را، دستان
مردی را می خواست که یاری اش کند، کمک او را می خواست،
فقط دستان زبر پدرش را نظر های او را و ایراد هایش را، اما آن
شب نبود که مسیح آن حالش بود.

عقب عقب رفت روی صندلی افتاد، سیگاری را از روی میز
برداشت و آتشش زد، هنوز خیره بود به بطری آب که پکش
عمیق و محکم نشست به آن سیگار، دودش را بلعید و آرام
گفت:

تموم میشه، من نابودش می کنم-

امشب الهی که بمیرم واسه ی حالم
بدجور دلم میسوزه واسه حالی که دارم
نیستی بینی گم شدم تو دود سیگارم

من گریه پشت گریه ی دائم رو تکرارم

آن را گفت باز یک زد به آن سیگار و باز بلعید اما آن کار بدترین کار ممکن بود برای ریه اش، دود های عمیق بلعیدنش فقط ضرر بود و بس.

سیگارش را کشید و باز بلند شد این بار جدی تر کارش را شروع کرد، تا دیر وقت کار کرد، دستهای زخمی اش مهم نبود، خستگی و عرق ریختنش هم مهم نبود، میخواست کارش را درست انجام دهد مثل تمام کارهایش که همه بی نقص بود.

امشب الهی که بمیرم واسه ی حالم
بدجور دلم میسوزه واسه حالی که دارم
نیستی بینی گم شدم تو دود سیگارم
من گریه پشت گریه ی دائم رو تکرارم

Mojezeh, [04.06.19 00:08]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_نود_نه#

معجزه_دریا#

نیلی وارد اتاقش شد خواست در را ببندد که صدای پدرش را شنید:

!کجایی پتیاره؟ حالا دیگه محل من نمیزاری-

نیلی در را بست و کلید را چرخاند بی خیال سمت تخت رفت،
لبه اش نشست و گوشی را روشن کرد برای حامد نوشت
این داره فحش میده بیاید جمعش کنید وگرنه جوابشو میدما-

عصبی پیام را ارسال کرد که صدای در را شنید و بعد صدای آن
مرد را

باز کن هرزه ی خیابونی-

نیلی چشم بست و چند نفس عمیق کشید، همان لحظه تلفنش
زنگ خورد چشم باز کرد با دیدن اسم مسیح ابرو در هم کشید و
به ساعت گوشی که دوازده شب را نشان می داد نگاه کرد، دست
روی گوشی کشید و سریع دم گوشش گذاشت و گفت

اصلا برام مهم نیست چی کارم داری به چه حقی این موقع -
!شب تماس گرفتی؟

مسیح از پله ها پایین رفت کیفش را روی یک شانه اش انداخت
و گفت

زنگ زدم بگم رز از چه رنگی خوشش میاد؟-

نیلی با شنیدن صدای پدرش برای آن که مسیح نشنود سریع از
جایش بلند شد سمت پنجره رفت دست جلوی گوشی گرفت و
گفت

عجب دیوونه ای هستی! الان زنگ زدی رنگ مورد علاقه ی -
اونو از من می پرسی

مسیح خودش هم خنده اش گرفت سمت جایی که موتورش
:پارک بود رفت و گفت

حتما الان مهمه که زنگ زدم-

نمی دونم شاید آبی-

نه نشد باید مطمئن بگی-

:نیلی دندان روی هم سایید و گفت

بین اصلا وقت خوبی واسه کلکل کردن نیست ، برو رو سر -

یکی دیگه خراب شو سادیسمتو خرجش کن

فکر کن درست جواب بده-

گفتم آبی-

الان مطمئن دیگه؟-

آره-

چه تفاهمی منم مشکی دوست دارم-

:نیلی یک تای ابرویش بالا رفت و گفت

!چه ربطی داشت؟-

...ربطش به ای-

مسیح سکوت کرد و به آن چهار نفری که در پیاده رو سد راهش

:شدند نگاه کرد، چشم چرخاند بینشان و گفت

چندتا مهمون ناخونده برام اومد-

:آن را گفت گوشی را پایین برد، نیلی گیج گفت

!چی؟-

اما صدایی نیامد تا یک لحظه صدای فریاد مسیح را شنید، اما

پشت آن تماس قطع شد، متعجب به گوشی نگاه کرد و سرش را

:به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت

واقعا که سادیسیم داری روانی-

باز کن پتیاره-

نیلی دست پشت گردنش کشید و زیر لب گفت

آروم باش نیلی الان خسته میشه میره بکشه-

اما در بار دیگر بهم کوبیده شد جوری که نیلی از جا پرید و به شیشه ی بالا در نگاه کرد

باز کن حروم زاده-

نیلی با خشم سمت در رفت و کلید را چرخاند و فریاد زد

به کی داری میگی حروم زاده؟ جدیداً چی میزنی که کنترل -
حرفاتم نداری

مادر نیلی شانه ی شوهرش را گرفت و عقب کشیدش و گفت
بیا برو بخواب-

اما آن مرد با کینه به دخترش نگاه می کرد، نیلی نفس عمیقی کشید که سیلی محکم آن مرد کنار صورتش نشست، از درد چهره در هم کشید و سر چرخیده اش همان گونه ماند، کنار لبش می سوخت اما دست بالا نبرد کنار صورتش بگذارد

کاری میکنم فقط به حرف من باشی، کاری میکنم به جای این -
که تو روم نگاه کنی جوابمو بدی، بیوفتی به پام التماس کنی
مادر نیلی اشک ریخت برای دخترش که مرد با خشم چرخید
:سیلی در گوش آن زن نشاند و فریاد زد
تو یکی خفه شو-

نیلی با آن کار پدرش به خود آمد سمت مادرش دوید و آن مرد
را هول داد و فریاد زد
حق نداری بزنیش عوضی-
مادر نیلی، برو تو اتاق-

:نیلی دست کشید کنار صورت مادرش و گفت
.نمی زارم بزنیش روانی نمیزارم-

:پدرش هولش داد دست زنش را گرفت و گفت
دخالت نکن-

زنش را سمت اتاق خواب کشید نیلی دست دیگر مادرش را می
کشید تا آن مرد نبرتش، اما آن مرد با وجود اعتیادش هم زور

داشت هم هیکل درشت، مادر نیلی را درون اتاق کشید و در را
روی نیلی بست ، نیلی سر چرخاند با دیدن نوید و وحید که
اشک میریختن و گوشه ای در خود جمع شده بودند دلش به درد
آمد و دوباره سمت در چرخید و در را با شتاب باز کرد خواست
فریاد بزند با دیدن کار پدرش با شتاب عقب رفت و در را بهم
کوفت.

صدای گریه ی مادرش را شنید و عاجزانه به در کوبید و فریاد
زد:

روانی ولش کن-

صدای کمربندی که به بدن مادرش می خورد را می شنید دلش
آتش می گرفت اما نمی توانست در را باز کند برود کاری کند،
حجب و حیایش اجازه نمی داد برود برهنگی پدرش و آن کارش
را ببیند، دستش روی قلبش نشست که دست کوچک نوید روی
پهلویش نشست و گفت

آبجی برو نزار بزنتش-

:نیلی سر چرخاند نگاهش کرد و گفت

نمیزارم شما دوتا برید تو اتاق ، زود باشید-

آجی-

گفتم برید، زود باشید-

نوید رفت دست وحید را گرفت همراه هم به اتاق رفتند، نیلس
سینه اش را چنگ زد

ناصر لبخند زد و گفت

بزن صحنه ی قبلی قشنگ بود-

آن مرد فیلم را کمی عقب زد که در انبار باز شد، ناصر چشم
گرداند به آن چهار نفر نگاه کرد، به صورت تک تکشان که هر
کدام یه قسمت صورتشان خونی بود نگاه کرد و نیش خند زد
گفت:

خاک بر سرتون از یه بچه زیرتی کتک خوردید-

Mojezeh, [04.06.19 00:08]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد#

معجزه_دریا#

یکی از آن ها دست زیر بینی اش کشید و گفت

.آقا مشتش سنگین بود اما امرتون اجرا شد-

ناصر لبخند زد و گفت

وضعش چه طور بود؟-

آقا انقدر زدیم که دیگه نتونست از رو زمین بلند که هیچ، -

نمیتونست تکون هم بخوره

ناصر با لبخند سر تکان داد و گفت

خوبش شد، تا واسه من زبون درازی نکنه، تا بفهمه با کی طرفه-

مردی که کنارش نشسته بود گفت

!نمیره-

بمیره هم به درک کسی که به ناصر زبون درازی کنه سزاش -
مرگه

آقا زرد قناری-

ناصر عصبی چایش را به میز جلوی پایش کوبید و غرید

آه خفه شو اون سگ نیمیره تا کار منو انجام بده، الان فقط -
یکم گوش مالیش دادن، مگه نه بچه ها؟

آره آقا یه کوچولو گوششو چرخوندیم تا از این غلطا نکنه-

ناصر بلند خندید و دست کشید روی مبل اسلحه اش را برداشت
و گفت

اون باید بفهمه ناصر کیه، باید باور میکرد من رحم ندارم-

الان می فهمه از طرف شما بودن؟-

ابله اون که دشمنی نداره، با نقشه ای که اون کشید معلومه -
باهوشه سریع می فهمه من بودم

آن را گفت و صدای قهقهه اش در آن انبار پیچید و در میان
همان قهقهه اش گفت

حالا دیگه خفه شو پسره ی قلدر-

**

نیلی وارد کلاس شد، از آن گروه چهار نفره فقط سامیار روی
صندلی نشسته بود و با دیدن نیلی لبخند زد، نیلی بی توجه
رفت روی صندلی نشست سامیار سمتش چرخید تا دهان باز
کرد با دیدن زخم گوشه ی لب نیلی با تعجب گفت

لبت چی شده؟-

نیلی بی توجه جزوه و خودکارش را در آورد که سامیار گفت
جواب تلفنامم که نمیدی، این کارا یعنی چی؟-

نیلی سر چرخاند نگاهش کرد و خون سرد گفت

یعنی دارم راجب تو فکر میکنم، دارم بازم تصمیم میگیرم-
میدونی دوستت دارم-

فقط این برام اهمیت نداره، خیلی چیزا اهمیت داره که واسه تو -
نداره

تو در برابر من خیلی سفت و سختی اگر یکم خودتو رها می -
کردی مطمئن باش انقدر اذیت نمیشدی، تو بالاخره زن من
میشی خب شبیه من شو

نیلی نیش خند زد که سوزش لبش باعث نشد چهره در هم
بکشد و آرام به سامیار گفت

هیچ علاقه ای ندارم شبیه تو بشم، چون اصلا طرز فکرت و -
زندگیت واسم جذابیتی نداره

فکر نمی کردم انقدر سخت گیر باشی -

برای بار دوم پوز خند زد و گفت

تو به هیچی فکر نکردی فقط به فکر چهره ی من بودی، دیگه -
هیچ چیز برات اهمیت نداشت

یه چیزی ما گفتیم، شد آتوی دست تو -

نیلی سر چرخاند و دیگر جوابش را نداد، اما به در کلاس نگاه کرد انگار آن روز خبری هم از مسیح نبود، با یاد آوردن تماس شب قبلش و لحظه ی آخر در فکر فرو رفت که استاد وارد کلاس شد.

*

آن ساعت گذشت و مسیح نیامد، کلاس تمام شد که سامیار گفت:

!رز گفت نمیام اما مسیح که نگفت نمیام-

نیلی بی توجه بود که سامیار گوشی را در آورد با مسیح تماس گرفت اما با لب کج شده گفت:

خاموشه-

نیلی جزوه را درون کیفش گذاشت که سامیار گفت:

حتما با اشکان بوده زنگ بزnm بهش-

نیلی خودکارش را هم درون کیف انداخت و سامیار با اشکان
تماس گرفت، طولی نکشید صدای گرفته ی اشکان در گوشی
پیچید:

بله-

سلام داداش چه طوری؟-

سلام قربونت خوبم-

شرمنده این موقع زنگ زدم، می خواستم ببینم خبر از مسیح -
داری؟

نیلی از جایش بلند شد کیف را روی شانه اش انداخت

این جاست، حالش بده دیشب چند نفر ریختن سرش بد بلایی -
سرش آوردن

صدای چی گفتن سامیار به حدی بلند بود که تمام بچه ها ی
کلاس به او نگاه کردند و نیلی که داشت می رفت چرخید
:نگاهش کرد، سامیار از جایش بلند شد و گفت
!یعنی چی؟ مگه میشه؟-

حالا که شده، حالش خیلی بده-

داداش آدرس بده پیام ببینمش بالاخره رفیقمونه-

همون ویلا که اومدید مهمونی-

آهان باشه، میام حتما-

:سامیار تماس را قطع کرد و به نیلی نگاه کرد و گفت

مسیح حالش خوب نیست، میگه دیشب چند نفر ریختن سرش -

زدنش

نیلی همان جور خیره به او مانده بود اما صدای مسیح در گوشش

بود.

چندتا مهمون ناخونده برام اومد-

!نیلی شنیدی؟-

:نیلی پلک زد و گفت

حقشه پسره ی سادیسمی-

:چرخید برود که سامیار گفت

اشکان می گفت خیلی حالش بده بعد کلاسا من میرم دیدنش -
خواستی بیا بریم

اما نیلی با قدم های بلند از کلاس بیرون رفت با همان قدم ها
بلند راه رو را طی می کرد، باز هم عرق به جانش نشست،
دستش بالا رفت نشست پشت گردنش، با تنه ای که به یک نفر
زد خودش هم تلو تلو خورد

!هی چی کار می کنی؟-

نیلی سر چرخاند با دیدن دختر و کتاب هایش که روی زمین
پخش شده بود جلو رفت و گفت
ندیدم-

:خم شد به دختر کمک کند که دختر گفت

!نیلی برو به آب به صورتت بزن خیلی قرمز شدی-

:نیلی سر تکان داد و باز راه افتاد زیر لب غرید

سادیس می روانی حفته که حالت بده-

وارد دستشویی شد از کنار دختر ها گذشت، رو به روی آینه
ایستاد، پوست صورتش به شدت قرمز شده بود، لب صورتی
رنگش را روی هم فشرد و خم شد آب را باز کرد چند مشت آب
به صورتش زد، کیفش را روی رو شویی گذاشت و و از درون
کیفش چند قرص رنگی بیرون کشید در دهانش ریخت و آب
خورد.

Mojezeh, [04.06.19 00:08]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_یک_#

معجزه_دریا_#

صاف ایستاد و دوباره در آینه نگاه کرد، نفس نفس می زد دست خودش نبود، آن روز اصلا روز خوبی برای او نبود، از شب قبل هنوز مادرش را ندیده، با برادرهایش بحثش شده بود و حال در دانشگاه، چشمانش را روی هم فشرد و عمیق نفس کشید

کلاس آخر تمام شد و همه از سر جایشان بلند شدند، سامیار:
کیفش را برداشت، سمت نیلی رفت و گفت
من دارم میرم پیش مسیح خدافظ-

نیلی هم بلند شد کیفش را روی شانه اش انداخت و آرام گفت
میام-

سامیار لبخند زد و گفت

مرسی که تنهام نمیزاری-

نیلی هیچ نگفت با او هم قدم شد اما تا رسیدن به ماشین سامیار
هیچ حرفی زده نشد، هر دو سوار ماشین شدند، سامیار ماشین

روشن کرد و نیلی سیگار آتش زد، سامیار با لبخند نگاهش کرد
:و پخش ماشین را روشن کرد و گفت

عاشق سیگار کشیدنتم-

نیلی شیشه را پایین داد بی توجه به سامیار رو چرخاند، سامیار
عینک دودی اش را به چشم زد و صدای پخش را بالا برد

دود سیگاراش را از بین لبهای برجسته اش بیرون داد، سامیار
:سر چرخاند نگاهش کرد و گفت

همیشه به این فکر می کنم، ما بعد ازدواج چقدر خوش بخت -
میشیم

نیلی هیچ نگفت و باز پک به سیگاراش زد، سامیار تک خنده ای
:کرد و گفت

تو چی؟-

اما مگر نیلی حواسش به او و حرف هایش بود که جوابش را
:بدهد، سامیار عصبی صدایش بالا رفت

می شنوی-

نیلی با صدای فریاد سامیار سر چرخاند نگاهش کرد و گفت:
چی؟-

تو چت شده نیلی؟-

چیزیم نشده فقط متوجه ی اختلافات خودمو خودت شدم، که -
باید مثل چند ماه پیش دوباره تصمیم بگیرم
که آخرشم بگی نه بدرد هم نمی خوریم -
می خوریم؟-

سامیار با خشم ماشین را گوشه ی خیابان کشید و یکدفعه
:مقنعه ی نیلی را چنگ زد سمت خودش کشید و فریاد زد
هر چی هیچی نمیگم پیش خودت فکر کردی سامیار خیلی -
ببونه که حرفی نمیزنه؟

نیلی دست سامیار را پس زد اما سامیار رهایش نکرد و فریاد زد
این همه مدت اخلاق مزخرف تو تحمل نکردم که آخرش جوابم -
بشه این

نیلی این بار با خشم هولش داد و بدتر از او فریاد زد

کی خواست تحمل کنی؟ نکنه فکر کردی تحمل کردن کار -
توئه! من تحمل نکردم که انقدر آزاد بودی دخترا تو بغلت اما
سکوت کردم گفتم این این جوری بزرگ شده
:سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت

تو دردت اینه که من خودمو ول نکردم تو بغلت، من دردم اینه -
زیادی آزادی نمی دونی غیرت یعنی چی، میگم اختلاف زیاده
چون من تو خانواده ای بزرگ شدم که برادرانم وقتی یه دختر با
سر برهنه بیاد جلوشون سرشون پایین می برن، اما تو ناراحتی
که چرا پوشیدس، خانواده ی ما مقنعه جلو میکشه تو عقب، اونا
آرایش پاک میکنن تو میگی بمال، ایناس که تفاوته اونم زمین تا
آسمون چون من خودمو قبول دارم خانوادمو قبول دارم نه
رفتارای تو رو که هیچ حرمتی براش نمیزاری

:مقنعه اش را مرتب کرد و گفت

نه من نمیگم همه چی تموم من میگم این شکلی هستم -
میتونی تحمل کنی؟ میتونی قبول کنی تا قبل ازدواج دستتو
!نگیرم؟ میتونی؟

سامیار از او نگاه گرفت و دوباره ماشین را به راه انداخت که نیلی
نیش خند زد و گفت

نمی تونی چون من شبیه اطرافیانت نیستم، باهام راحت -
نیستی، منم نیستم

عادت می کنم-

با آن حرف سامیار سر چرخاند نگاهش کرد اما سامیار خیره به
رو به رو گفت

به دختر سفت سخم عادت می کنم-

سر چرخاند زل زد به چشمان قرمز شده ی نیلی و گفت

حالا که فهمیدم مشکل چیه عادت می کنم چون دوستت دارم-

نیلی از او نگاه گرفت و گفت

حرف عادت نیست حرف پذیرفته-

اونم میکنم، چون دوستت دارم-

کم میاری-

:سامیار نیش خند زد و گفت

به خاطر رو کم کنی تو هم که شده کم نمیارم-

زندیکرو با نبرد اشتباه گرفتی، رو کم کنی من مهم نیست-

:سامیار نگاه گرفت و گفت

گفتم دیگه بی خود کشش نده و-

باز صدای پخش را بالا برد، نیلی نیش خند زد از او نگاه گرفت

و دوباره سیگار آتش زد

*

میترا در میزین باز کن حتما سامیاره-

میترا خمیازه کشان همان جور که فنجان قهوه در دستش بود

:سمت آیفون رفت و با دیدن سامیار و نیلی دکمه فشرد گفت

با نیلی اومده-

:اشکان خسته دست پشت گردنش کشید که میترا گفت

اگر می رفت بیمارستان این همه اذیت نمیشد-

تو اینو بگو چند روز جواب خانم جون چی باید بدیم-

امروز نره خونه خانم جون نمیشینه تو خونه، می شناسیش که-

بزار بیدار بشه ببینم چی میگه-

در سالن باز شد سامیار وارد شد و اشکان سمتش رفت، به
همدیگر دست دادند، میترا با دیدن نیلی لبخند زد جلو رفت به
همدیگر دست دادند و گونه ی هم را بوسیدند

خوش اومدید-

:سامیار سریع گفت

مسیح چی شد؟-

دیشب داشته از جایی بر می گشته یهو چهار نفر میریزن -
جلوش درگیر میشن، مسیح هم زده اما چهار نفر زیاد بودن زدن
مسیح رو آتش و لاش کردن
!مگه دشمن داره؟-

چی بگم، ما هم مونیدم به چی فکر کنیم-

چرا نبردینش بیمارستان؟ پلیس خبر کردید؟-

پلیس که آره اما خودش گفت نریم بیمارستان، مادرش حساسه -
اگر بفهمه بیمارستان بوده معلوم نیست چی بشه
حالا کجا هست؟-

تو اتاقه-

میشه بریم ببینیمش؟-

آره چرا که نه-

Mojezeh, [04.06.19 00:08]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam کَم_____♡)]

پارت_صد_دو#

معجزه_دریا#

سامیار و اشکان راه افتادند، میترا به زخم گوشه ی لب نیلی
نگاه کرد و گفت

تو چی شدی؟ چرا لب زخمه؟-

خوردم زمین-

رز کجاست؟-

رز امروز دانشگاه نیومد چون باباش اومده-

میترا فنجانش را روی میز گذاشت و گفت

بیا بریم مسیح ببین-

نیلی که نگاهش به دنبال سامیار رفته بود حال با میترا هم قدم
شد تا جلوی در اتاق، میترا کنار ایستاد و نیلی وارد اتاق شد،
سامیار سر چرخاند به نیلی نگاه کرد و سرش را به نشانه ی
تاسف تکان داد، با کنار رفتن سامیار نیلی آن مرد روی تخت را
دید.

نتوانست قدم جلو بگذارد، صورتش جای سالم برایش نمانده بود،
دستهایش با بانداژ بسته شده بود و ملحفه تا روی سینه اش را
پوشانده بود اما لباس تنش نبود

سامیار کلافه گفت

مگه میشه تو این شهر بریزن رو سر یکی این بلارو سرش -
بیارن؟

با تکان خفیفی که مسیح خورد که آن هم نیلی فقط دید متوجه
شد مسیح بیدار شده است و بر عکس او چه خواب سبکی
داشت، اشکان عصبی گفت

فقط گیرشون بیارم، اون عوضیا با نامردی جلو اومدن -
اشکان خفه شو -

با صدای مسیح همه به او نگاه کردند اما مسیح چشمانش
همچنان بسته بود و غرید

برو بیرون خط و نشون بکش -

سلام مسیح -

مسیح هیچ نگفت و جواب سامیار را نداد، اشکان دست پشت

:کمر سامیار گذاشت و گفت

حالش خوش نیست، بیا بریم-

سامیار سر تکان داد و همراه اشکان از اتاق بیرون رفت، میترا به

:نیلی نگاه کرد و گفت

میرم قهوه بیارم، بیا پیش بچه ها-

:نیلی آرام گفت

باشه-

اما نگاهش هنوز به صورت مسیح بود که چشمان مسیح کمی از

:هم باز شد، به او نگاه کرد و گفت

دلت خنک شد؟-

خیلی فقط کم زدنت-

میخواهی پیداشون کنم بگم بیان بیشتر بزنن-

اگر بزنن که دمشون گرم تقاص دل منو می گیرن-

مسیح از درد چهره در هم کشید و گفت

پس یادم باشه تورو جز دشمنان حساب کنم-

دیشب گفتمی مهمون ناخونده داری خودشون بودن؟-

بودن-

از رنگ مورد علاقه ی عشقت رسیدی به قرمزی خونت-

قرمزی خونم از آبی رز قشنگ تره-

نیلی چرخید برود که مسیح گفت

به دشمنت یه سیگار بده-

نیلی سر چرخاند نگاهش کرد که مسیح گفت

از صبح نکشیدم-

چون ضرر داره به حال بدت بیشتر کمک میکنه، میدم بکشی-

سمت تخت رفت خم شد پاکت سیگار روی میز کنار تخت را

برداشت و نخ سیگاری بیرون آورد، فندک چوبی مسیح را

برداشت و گفت

خوبه این گم نشد فکر کنم اون جوری هر چهار نفر کشته شده -
بودن

سیگار را بین لبهای خودش گذاشت و فندک را زیرش گرفت،
روشنش که کرد پکی به آن زد خم شد، سیگار را بین لبهای
:مسیح گذاشت و گفت

بکش بلکه بمیری آقای سادیسمی -

مسیح پک زد به سیگار، دست بالا آورد از بین لبهایش بردارد
اما از درد شدید چهره در هم کشید نیلی نچی کرد لبه ی تخت
:نشست سیگار را از بین لبهایش برداشت و گفت

لذت بخشه تو رو، رو این تخت می بینم -

انقدر خوشحالی پس کاش مرده بودم -

:نیلی هیچ نگفت اما مسیح نگاهش کرد و گفت

نمی دونستم گربه ها زخمی میشن -

:نیلی دستش بالا رفت گوشه ی لبش کشید که مسیح گفت

حتما جیغ جیغ کردی از دیوار به اون دیوار پریدی -

نیلی چپ چپ نگاهش کرد که مسیح آرام گفت
آخر شد-

نیلی گیج گفت
اچی-

سیگار بده-

نیلی دست پیش برد سیگار را بین لبهایش گذاشت و مسیح
دوباره پک زد نیلی سیگار را عقب کشید و گفت

نمیشه تو همیشه رو این تخت بیوفتی نیای دانشگاه تا من -
آسایش داشته باشم

به دعای گربه بارون نمیداد-

خوب جراتی داری تو این وضعیت باز میخوای حرصمو در -
بیاری

نفس کشید با همان نفس عمیقش درد تا مغز استخوانش نفوذ
کرد و به جای فریاد چشمانش را با تمام وجودش فشرد و نیلی

دید با همان دست زخمش چه طور ملحفه ی زیر تنش را چنگ زد، نیلی از مشت آن مرد نگاه گرفت و به چهره اش خیره ماند

:چشمانش به یک باره باز شد بی توجه به حضور نیلی غرید

نابودت ناصر...نابودت میکنم تخم حروم-

:کمی سر چرخاند به آن دختر نگاه کرد و گفت

سیگار بده برو-

:نیلی به سیگار نگاه کرد و گفت

این دیگه تمومه بگو یکی دیگه بیاد برات روشن کنه-

از جایش بلند شد پک محکمش به همان ته سیگار مسیح

:نشست، خم شد در جا سیگاری خاموشش کرد و گفت

دم اون ناصر گرم که همچین سرت آورد، حداقل چند روز از -

شَرَت راحت میشم آقای سادیسمی

:سمت در رفت که مسیح گفت

زبونت سرتو به باد نده-

نیللی سر چرخاند و گفت

زبون من؟-

مسیح نگاهش کرد و گفت

برو بیرون جذابی نشی-

نیللی نیش خند زد و گفت

تو یه دیوونه ای-

آن را گفت از اتاق بیرون رفت، مسیح به زور دست بلند کرد و
پاکت سیگار را برداشت، سیگاری بیرون آورد بین لبهایش
گذاشت و آتشش زد، درد داشت اما تحمل می کرد، حوصله ی
تنها کسی را که نداشت رز بود و امیدوار بود فعلا هیچ نفهمد
سراغش نیاید.

Mojezeh, [05.06.19 00:26]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____ند_____♡)]

پارت_صد_سه#

معجزه_دریا#

رز فهمید و فقط یک بار مسیح را دید. چون خانم جان بالاخره فهمید چه خبر است و با وجود ناراحتی اش پسرش را به خانه برد تا خودش مداوایش کند تا خودش هر شب با داروهای گیاهی درمانش کند، زخم های مسیح که به خاطر پنجه بوکس بود خیلی درد داشت.

منصور کارش را با کمک مرضیه و مینا راه انداخت و رز در آن مدت تلفنی با مسیح صحبت می کرد و از دل تنگی هایش می گفت، یک هفته گذشت و مسیح دیگر می خواست به زندگی عادی اش برگردد هر چند خانم جان هنوز مخالف بود اما مسیح گفته بود باید به دانشگاه برود نباید زیاد غیبت داشته باشد. ماشینش را پارک کرد و آرام پیاده شد، کیفش را دست سالمش گرفت و راه افتاد، با صدای سامیار ایستاد:

داداش -

چرخید سمت سامیار و سامیار با عجله سمتش رفت با

:خوشحالی گفت

بالاخره اومدی -

باید میومدم -

خوب کردی رز حتما خیلی خوشحال میشه -

:با هم راه افتادند که سامیار گفت

منتظر بودم تو بیای شام بریم بیرون -

چرا منتظر من؟ -

رز که دوست داشت تو باشی اگر رز نمیومد نیلی هم که فعلا با -

.من سر سنگین شده نمیومد

:مسیح نگاهش کرد که سامیار گفت

نیلیه دیگه اخلاقیات خاصه که داره منو دیوونه می کنه، گفتم -

بریم بیرون بلکه بتونم یکم دلشو بدست بیارم

:مسیح به رو به رویش نگاه کرد که سامیار گفت
خدارو شکر کن رز دوست دخترته حداقل اخلاقش خاص -
نیست.

:مسیح نیش خند زد که سامیار گفت
بریم؟-

:فقط سر تکان داد که سامیار گفت
ایول-

عباس در کوچه را بست و آن مرد از روی تخت حیاط بلند شد
سمت پله ها رفت و بی صدا بالا رفت، خیلی آهسته سمت اتاق
نیلی رفت با سر و صدای آشپزخانه مطمئن سریع وارد اتاق نیلی
شد و در را آهسته بست

:سمت میزش رفت و گفت
خوب ببینم دختر بابا قرصاشو کجا میزاره-

در کتوهای میز آرایش را باز کرد اما آن جا نبود، چرخید سمت
تخت رفت لبه اش نشست و در کشوی پا تختی را کشید با
:دیدن قوطی قرص ها لبخند زد و گفت
پس این جایید-

قرص ها را یکی یکی برداشت و رویشان را خواند با دیدن قوطی
قرصی که رویش نوشته شده بود روزی شش عدد لبخند زد و در
قوطی را باز کرد با دیدن رنگ قرصا با خوشحالی در گلو خندید
:و گفت
خودشه-

قرص ها را کف دستش ریخت و شمردشان، برای سه روزش بود،
قوطی قرص درون جیبش را در آورد و به همان تعداد درون
:قوطی ریخت، درش را بست تکانی داد و با لبخند گفت
از این به بعد میشی دختر بابا-

قوطی را سر جایش گذاشت و در کشو را بست، قرص ها را درون
جیبش ریخت و از جایش بلند شد سمت در رفت، بیرون رفت
:خواست در را ببندد که صدای همسرش را شنید

!اتاق نیلی چی کار می کردی؟-

:مرد با اخم نگاهش کرد و غرید

چیه نکنه نباید برم اتاق دخترم-

آخه اون جا چیزی نیست که تو لازم داشته باشی-

سیگار می خواستم، ندارم-

:همسرش بی اختیار پوز خند زد و گفت

افتخار میکنی دختر تو سیگاری کردی-

:مرد سمت اتاقش رفت و گفت

حوصلتو ندارم-

:زن آهی کشید و گفت

حیف اون دختر که شد بچه ی منو تو-

خیلیم دلش بخواد، بچه ی یه بدبخت میشد میرفت سر چهار -

راه گدایی خوب بود؟

:زن این بار خندید و گفت

الان وضعیتش خیلی بهتر از اون موقع هست؟-

درس خونده اتاقش از اتاق اون دوستش رز قشنگ تره-

اونم از صدق سری برادرشه اگر نبودن که بچم معلوم نیست -

.چه به روزش میومد

خوبه زبون به دهن بگیر اول صبحی اوقات منو تلخ نکن، یه -

چایی نبات بردار بیار

زن عصبی به آشپزخانه رفت لیوانی برداشت سمت سماور رفت

:و زیر لب گفت

صبح یه چیزی میکشه ظهر یه چیزی شبم یه چیز دیگه، کاش -

می مردی بچه هام از دستت راحت بشن

*

:رز خوشحال به مسیح زل زده بود که سامیار گفت

خب بابا فهمیدیم دل تنگش بودی-

:رز با لبخند به سامیار نگاه کرد و گفت

عجیبه -

:به نیلی نگاه کرد و گفت

هیچ وقت دل تنگ کسی نمی شدم می شدم؟ -

به من که نگفتی -

نگفتم چون نشدم -

:مسیح کمی از قهوه اش را خورد و گفت

جزوه ی این چند وقت به منم بدید -

من جزوه هامو از نیلی میگیرم، نیلی همیشه کامل می نویسه -

:مسیح به نیلی نگاه کرد که نیلی گفت

حالا ببینم چی میشه -

چیزی نمیشه فردا جزوه ها تو کیفته میاری واسه من -

:نیلی با حرص نگاهش کرد که رز گفت

نیلی در عوضش مسیح موقع امتحان کممون میکنه ، لامصب -

کارش حرف نداره انقدر خوب توضیح میده

نیلی بی خیال گفت

من به کمک کسی نیاز ندارم، خودم همشو یاد گرفتم-

مسیح از جایش بلند شد و گفت

میرم سر کلاس-

بمون منم میام-

اما مسیح بی توجه به حرف رز راه افتاد، سامیار تا خواست با

نیلی حرف بزند نیلی هم از پشت میز بلند شد رفت، سامیار

نفسی کشید و گوشی را روشن کرد در گروه نوشت

امشب همه میریم شام بیرون-

میترا خواب آلود نوشت

امشب که بارونه-

مهم نیست که-

باشه ما میایم-

مسیح روی صندلی نشست رز و نیلی هم وارد کلاس شدند هر
کس سر جای خودش نشست اما رز سمتی مسیح چرخید و
گفت:

نفهمیدی کی بهت حمله کرد؟-

نه-

این جوری که خیلی بده ممکنه باز بیان سراغت-
این بار دیگه ناخونده نیستن ازشون پذیرایی میکنم-
دشمن زیاده حتما خیلیا هستن-

Mojezeh, [05.06.19 00:26]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_چهار#

معجزه_دریا#

دوست دارن دیگه من نباشم

نیلی نیش خند زد و سر چرخاند بدون آن که به مسیح نگاه کند
:و گفت

!بستگی داره تو چه طور اذیتشون کرده باشی -

:مسیح خودکار را در دستش تکان داد و گفت

به اونا شاید اما با گربه ها کاری ندارم که چنگ بزنی بعدم -
بخوان سر به تنم نباشه

:رز گیج گفت

گربه چیه؟ تو گربه داری مسیح؟-

:مسیح به رز نگاه کرد و گفت

ندارم اما گاهی یه گربه رو می بینم، قرار ناخوناشو کوتاه کنم-

آره بابا اون عکسایی که گذاشتی خیلی بد بود، حتما ناخوناش -
خیلی بلند شده

:نیلی چپ چپ به مسیح نگاه کرد که مسیح گفت

آره گربه فقط باید ملوس باشه چنگ زدنش فقط آسیب میزنه -
انگار زخم خنجرم می سوزونه

گربت چه رنگیه؟-

مسیح تکیه داد به صندلی مچ پایش را روی ران پای دیگرش
:گذاشت و به نیلی نگاه کرد و گفت

سفید-

اوه پس واقعا ملوسه-

واسه صاحبش آره-

مسیح برات گربه بخرم-

نه-

مگه دوست نداری؟-

نه گربه دوست ندارم-

نیلی پشت چشمی نازک کرد چرخید، سامیار و استاد وارد
کلاس شدند.

نیلی وارد اتاقش شد که مادرش گفت

بیا نهار-

میام قرصامو بخورم میام-

مانتو اش را در آورد که مادرش با لیوان آب وارد اتاق شد و

گفت:

اینم آب-

ممنون-

قرصات زیاد شده مادر دکتر چیزی نگفت؟-

گفته فعلا اینارو بخورم تا ببینم چی میشه، اما دردم زیاد شده، -

فشارم زیاد بالا میره

آدمو زجر کش میکنن اون وقت این همه قرص نمیدادن که -

سریع عمل می کردند، نیلی مانتو اش را در آورد آویزان کرد از

روی همان چوب لباسی مانتوی ضخیمی برداشت و با لبخند

گفت:

تا بشه سعی میکنن عمل نکنن البته بهترم هست الان پولش -
کجا بود

سیگار نکش مادر-

نیلی سمت کشوی پا تختی رفت از هر قرص یک عدد کف
دستش ریخت درون دهانش گذاشت آب را برداشت سر کشید و
گفت:

تا وقتی بوی زهرماریاش تو این خونه هست، دخترشم روزی -
دو پاکت میکشه

پس چرا من نمیکشم؟-

چون شما از هفت سالگی نکشیدی-

قربون خوشگلایت برم بخدا حیفی تو، نکش جان من نکش-

قسم نده مامان سعی کردم نشد-

:مادرش آهی کشید و گفت

بیا دستو صورتت بشور غذا بخور-

باشه-

مادرش بیرون رفت و نیلی به آن مانتوی سورمه ای نگاه کرد،
خم شد در کشوی شال هایش را باز کرد به دنبال شال سورمه
ای می گشت اما پیدایش نکرد، صاف ایستاد و فکر کرد آخرین
بار کی سرش کرده است، طول کشید تا یادش آمد

:دست روی سرش گذاشت و گفت

خونه ی اونه -

نفسش را عصبی بیرون داد و در کشو را با پایش بست از اتاق
بیرون رفت

*

آخ پسر یعنی کی این بلارو سرت آورده؟ -

:مسیح نیش خند زد، زل زد در چشمان ناصر و گفت

میدونم کدوم حروم زاده ایه اما تسویه حسابمو میزارم واسه -
آخر ماجرا

ناصر تکیه داد به مبل که مسیح گفت: واسه چیز دیگه این جام
خب -

یه خونه بالا شهر میخوام-

ناصر تک خنده ای کرد و گفت

دیگه چی؟-

چیز خنده داری نبود دندوناتو به رخم میکشی، واسه اون -
نقشه است، طرف میخواد خونمو یاد بگیره، نمیخوای که بفهمه
خونم کجاست

چی کار باید بکنم؟-

یه خونه یه زن و مرد مسن اگر دخترم دارن بیارن، فعلا یه -
مدت همون جا زندگی کنن

ناصر در فکر فرو رفت و گفت

خونه که حله فقط اینایی که گفتی-

اونا هم حله این همه آدم بی کار دورت میگردن بفرستوشون -
اون جا فعلا بچرن تا بگذره

بعدش چی میشه-

خونه رو یاد می‌گیره من اون جا نمیرم اما گاهی میبینی لازم -
میشه

درستش میکنم-

زود فردا قراره که تعقیب بشم-

مگه رباطم تا امشب تمومش کنم-

رباط باید بشی وگرنه نقشه رو بزار کنار-

ناصر نفسی کشید و گفت

حلش می‌کنم-

مسیح همان جور که سکه را در دستش تاب میداد از جایش

:بلند شد و گفت

هر یه دونه پنجه بکسی که رو تنم نشست ده تاشو به -

خوردشون میدم

آن را گفت و بی خیال از ناصر دور شد از انبار بیرون رفت مرد

:آرام گفت

میدونست کار شماست-

گفته بودم باهوشه اما خوب سگ جونیه خیلی سر حال بود رو -
پا بود، زخمشم که چیزی نبود

اما آقا من از مسیح می ترسم-

خاک بر سرت مثلا سی ساله با من تو این کاری-

آقا کی کار قبلی شروع می کنیم؟-

ناصر سر تکان داد از جایش بلند شد و گفت

سه سال واسه خوابیدن همه چیز کافی بود به همین زودیا -

شروع میکنم، فعلا بگو کارایی که مسیح گفت انجام بدن

باشه همون خونه ای که قراره بخريد ميخواين بگيريد؟-

نه ابله نبايد كه خونه هاي من لو بره، بگو يه خونه اجاره كنن، -

قرار دادم نزنه الان، بزنه دوسال پيش، خانواده ي شمس هم

بگو برن چند ماهي اون جا زندگي كنن

باشه-

*

رز با لبخند از ماشینش پیاده شد و دستی برای مسیح تکان داد
سوئیچ را در دست خدمتکار گذاشت و سمت مسیح رفت و
گفت:

سلام عزیزم-

مسیح ته سیگارش را زیر پا انداخت و سر تکان داد، رز به
اطراف نگاه کرد و گفت
اشکان اینا نیومدن؟-

تو راهن-

سامیار که میزبانه هم نیومده که، راستی نیلی هم نیومده-
بریم بشینیم تا بیان-

بریم-

:وارد باغ شدند که رز گفت

هوا خیلی سرده کاش توی رستوران میرفتیم نه آلاچیق-
سرد نیست-

رز به سوئشرتش نگاه کرد و گفت

!هوا به این سردی من پالتو پوشیدم تو میگی سرد نیست؟-

Mojezeh, [05.06.19 00:26]

[Forwarded from رمان های کمند

maryamکَم_____♡)]

پارت_صد_پنج#

معجزه_دریا#

مسیح یک دستش را درون جیب شلوار لی اش فرو کرد و سکه اش را در دست دیگرش تاب داد که رز اسم سامیار را به یکی از خدمه های آن جا گفت و آن خدمه آن ها را به جایی که سامیار رزرو کرده بود راهنمایی کرد

هر دو وارد آلاچیق شدند پشت میز چوبی بزرگ و گرد نشستند، رز دست روی بازویش کشید و گفت

الانه که بارون بگيره-

:مسيح هيچ نځفت که رز به نيم رخس نگاه کرد و گفت

اين مدت که نبودی مجبور شدم خودم برم لباسمو بگيرم، يه -

لباس شیک واسه جشن

:مسيح نگاهش کرد که رز گفت

.حتما خوشت مياد-

مگه ميدونی من از چی خوشم مياد؟-

اوم...خب نه تو چيزی راجب خودت و پسندات به من نځفتی-

اهميتی داره؟-

.آره چون دوست دارم چيزیو که تو دوست داری انتخاب کنم-

فرض کن دوست ندارم لباس باز بپوشي، دوست ندارم مشروب -

بخوری

:رز بلند خندید دست جلوی دهانش گرفت و گفت

جدی باش بگو بينم چی دوست داری-

:مسیح تکیه داد و گفت

هیچی همین که هستی خوبه-

:رز خیره شد به صورت مسیح و گفت

دوست دارم مسیح، با همه کسانی که اومدن تو زندگیم فرق -
داری، با تمام کسانی که وقتی اومدن بار دومی که با هم بودیم
فهموندن چی ازم میخوان، رابطه ی ما دو ماهه داره میشه ،
دستات هنوز دست منو لمس نکرده، اوایل اذیت میشدم اما
بعدش خوشحالم کرد که تو منو فقط به خاطر خودم میخوای
سلام-

:رز سر چرخاند با دیدن سامیار لبخند زد و گفت

سلام آقای میزبان دیر کردی که-

عموم اومده بود خونه کارم داشت، بقیه هم که نیومدن-

.میان بیا بشین اما این جا قندیل می بندیم-

گفتم هوا بارونیه این جا خوبه بشینیم حالا میان آتیش وسط -

میزنن روشن می کنن

پس بگو بیاد دیگه یخ زدم بخدا-

:سامیار دست بالا برد که نیلی را دید و آرام گفت

اومد-

:رز سر چرخاند با دیدن نیلی لبخند زد و گفت

عشق منم اومد-

نیلی سمتشان رفت، در آن مانتو و شال صورتی رنگش و آرایش

زیباش خیلی زیبا شده بود، جوری که سامیار آب دهان قورت

:داد و گفت

میگم خوشگله لجش میگیره، تو ببین لباسو-

پس چی شد این آتیش؟-

:با صدای عصبی مسیح سامیار سریع بلند شد و گفت

.بیاین آتیش و روشن کنید-

:نیلی رسید و آرام سلام کرد سامیار لبخند زد و گفت

بیا بشین-

نیلی وارد آلاچیق شد او هم پشت میز نشست که رز گفت
چه ناز شدی دوستم-

نیلی که چشمانش خمار شده بود لبخند کم جانی زد سر تکان داد، از ظهر حالش یک جوری بود، سرش گیج می رفت و حالت تهوع داشت، نفس هایش سنگین بود و حتی نای راه رفتن هم نداشت، رز به آتشی که گارسون روشن می کرد نگاه می کرد که مسیح به نیلی نگاه کرد چشمان خمارش برای مسیح تازگی داشت چون هیچ وقت ندیده بود.

نیلی از آتش نگاه گرفت به او نگاه کرد با همان چشمان خمارش:
پلک زد که سامیار گفت

خب اینم آتیش دستاتونو بگیرید نزدیکش تا گرم بشید-

رز خودش را جلو کشید ، دستش را نزدیک آتش گرفت، مسیح گوشه را بیرون آورد و نگاهش کرد، پیام حامد را که برای نیلی نوشته بود خواند

تعجب کردم بابا گذاشت شب بری بیرون، به هر حال داری -
میای با تاکسی بیا عباس مدام با من در تماسه و داره غر میزنه

مسیح دوباره سر بالا برد به نیلی نگاه کرد، صدای اشکان نگاه

:هر چهار نفر را سمت او و میترا کشاند

بابا این باغ این آتیش فقط چی می چسبه؟-

:سامیار خندید و گفت

شرمنده داداش این جا فقط اسلامی-

اشکان به همه دست داد جز نیلی، و میترا هم به همه دست داد

جز مسیح که می دانست اهل دست دادن با دختر نیست، آن ها

هم پشت میز نشستند

Mojezeh, [06.06.19 00:37]

[Forwarded from رمان های کمند

ندmaryam_____♡)(

پارت_صد_شش#

معجزه_دریا#

اشکان کلافه رو به مسیح گفت

دیر کردیم چون نزدیک بود با یه ماشین تصادف کنیم-

میترا خندید و گفت

مسیح فقط قیافه ی اشکان دیدن داشت-

اشکان اول نگاه سامیار کرد و گفت

چرا نگاه میکنی بگو قلیون بیارن دیگه-

سامیار دست بلند کرد که اشکان گفت

ماشین طرف فراری از اینا که فکت میوفته، یهو دیدم یه زنه -

پشتشه خدا شاهده منو تو این نیلی و میترا بزارن کنار هم

اندازه ی اون نمیشیم، طرف نمی تونسست از ماشین پیاده بشه که

مثلا بهم فحش بده

میترا بلند خندید و رز گفت

یکی از فامیلای ما هم همین جوریه-

به زور که پیاده شد من بهش فحش دادم مثلاً می خواست -
دنبالم کنه که بزنه، من ترسیدم فرار کردم سر چرخوندم میبینم
من سر خیابونم اون تازه دو قدم اومده جلو
:رز و میترا بلند خندیدند و اشکان گفت

خلاصه از غول مرحله ی آخر گذشتیم اما واقعا این بنده خداها -
مشکل دارن که انقدر چاقن، واسه همین توی راه یه تصمیم
بزرگ گرفتم

:همه کنجکاو نگاهش می کردند که اشکان گفت

از امشب میرم روی برنامه ی گوشی کار می کنم، واسه لاغر -
شدن مثل یه کانال از هر کاربر که عضو شده واسه لاغری یه
عکس کاملاً برهنه می خوام

مسیح سکه اش را در دستش تاب داد و از اشکان نگاه گرفت اما
:اشکان ادامه داد

بعدش همون عکسو براش می فرستم میگم در مرحله ی اول -
.اگر تا آخر هفته دو کیلو کم نکنی عکستو پخش میکنم

صدای خنده ی همه در آن آلاچیق بلند شد حتی مسیح هم

:لبش کج شد و اشکان با خنده گفت

باور کن زود دست به کار میشن-

:رز با خنده گفت

از ترس آبروشون-

:مسیح سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت

من میخوام بسازم واسه تو میگم اگر تا آخر هفته عاقل نشی -

.این کارو میکنم

داداش من به کل روانیم، شما عکسو پخش کن فقط یادت باشه -

دارم عکس می فرستم جوری بفرستم این ماهیچه ها بیرون زده

باشه، انگیزه باشه واسه بقیه

:باز همه خندیدند که سامیار گفت

.انتخاب کنید چی می خورید-

دست هر کس منویی داده شد و هر کدام غذایی انتخاب کردند،

سه قلیان آوردند که یکی دست رز و یکی دست سامیار و

دیگری دست اشکان بود، مسیح سکه اش را به حالت افقی روی
میز گذاشت و چرخاندش، نیلی با چشمان خمارش خیره شد به
آن سکه و با چرخش سکه بی اختیار سرش گیج رفت

چشمانش را روی هم فشرد و دستش را کنار سرش گذاشت،
مسیح نگاهش به سکه بود اما لحظه ای نگاهش به نیلی افتاد،
چشمانش ریز شد که صدای آرام رز در گوشش نشست

می کشی؟-

نه-

غذا ها را داشتند می آوردند که میترا گفت

میخوام برم دستمو بشورم کسی میاد؟-

رز بلند شد و گفت

منم میام-

و به نیلی نگاه کرد و گفت

میای؟-

نیلی گیج نگاهش کرد و سرش را به نشانه ی منفی تکان داد، رز
و میترا دور شدند

رز به میترا نگاه کرد و گفت

تو که با مسیح دوستی میشه بگی اخلاق مسیح چه طوریه؟-

میترا خندید و گفت

با وجود این دوستی من هنوز خوب نشناختمش فقط میدونم -
اون مهربون ترین آدم توی زندگیمه که هیچ وقت رو نبوده همه
کاراش زیر پوستی بوده

و سر چرخاند به رز نگاه کرد و گفت

خیلی تعصبیه، همیشه به این فکر می کردم دوست دختر -

مسیح چه طور میتونه باهاش کنار بیاد

مگه چه طوریه؟-

خب مثلاً از ایناس که دوست نداره طرفش بلند بخنده به مردا -

دست بده، لباس باز بپوشه یا حتی شال از رو سرش برداره

رز سر جایش ایستاد و گفت

!باورم نمیشه-

:میترا سمتش چرخید و گفت

.باور کن مسیح همینه تازه خیلی سخت گیر تر از این حرفاست-

:به پشت سر رز نگاه کرد و آرام گفت

مسیح کاملاً سرده، ناراحت نشو از دستم اما تو این مهمونایی -
که رفتیم خیلی سعی کردم مسیح جذب دختری بکنم اما نشد،
می خواستم امتحان کنم بینم رابطه ی جنسی چی اما بازم تیرم
به سنگ خورد

:رز ناباور به میترا نگاه می کرد و گفت

چی کار کردی؟-

یه شب خیلی خورده بود مست بود، رفت تو یه اتاق منم یه -
دختر و فرستادم تو اتاق

:رز کنجکاو به لبهای میترا نگاه می کرد که میترا گفت

دختره می‌گه رفت رو تخت منم لباسمو در آوردم با همون -
هیکلش که الحق خیلی خوشگل بود براش رقصید، می‌گه اونم
سیگار می کشید نگاهم می کرد
!خب-

می‌گه رفتم سمتش حتی روش خیمه زدم با یه دستش پرتم -
کرد رو تخت، می‌گه فکر کردم الان میوفته به جونم اما می‌گه یهو
بلند شد بی حرف از اتاق بیرون رفت

:رز دهانش باز ماند و میترا خندید و گفت

دوستم می گفت بابا این کیه انگار تمام هیکلشو کردن تو -
کافور در آوردن انقدر که سرد بود و بی خیال
!یعنی هیچی هیچی؟-

بله هیچی هیچی، مسیح به کل سرده-

این یعنی تو عمرش با کسی رابطه نداشته؟-

:میترا باز خندید دست رز را گرفت و دوباره راه افتادند و گفت

معلومه که نه، هر کس بتونه مسیحُ یه شب مال خودش کنه -
مطمئن باش شاخ غولُ شکسته

چه عجیبہ، پس دوست دختر قبلش چی؟-

میترا که باهوش بود عادی گفت

نمی دونم چرا جدا شدند اما با همونم همین قدر سرد بود-

این علاوه بر عجیب بودن خیلی هم ترسناکه، این همه عاشقی -
!کنی آخرش هیچی؟

میترا بلندتر از همیشه خندید و گفت

Mojezeh, [06.06.19 00:37]

[Forwarded from رمان های کمند

](♥_____ندmaryam_____♥)

پارت صد هفت

معجزه دریا

شاید هیچ وقت به آرزوهای نرسی عزیزم-

:رز با حرص نگاهش کرد که میترا گفت

خوبه با حقیقت رو به رو بشی-

این از سرد بودن گذشته ، این کوه یخه-

.تشبیه جالبی بود-

:سامیار غذا را جلوی نیلی گذاشت و گفت

اینم خدمت شما-

نیلی آرام سر تکان داد که بالاخره میترا و رز برگشتند پشت

:میز نشستند، رز نگاهی به مسیح کرد و گفت

چرا شروع نکردی، تو این هوا زود سرد میشه-

:با صدای باران مسیح سر چرخاند که اشکان گفت

این هوا زیادی عاشقانهست-

سامیار خندید و گفت

اتفاقا این باغ جاهای قشنگی داره واسه پیاده روی ، اگر زیادی -
عاشقی زیر بارون همین جا قدم بزن
ما که خیلی عاشقیم بعدش میریم -

هر کس مشغول خوردن غذایش شد. اما نیلی کاملاً سرش
سنگین بود، گیج بود و از اطرافش هیچ چیز نمی فهمید، به زور
تکه گوشتی در دهان گذاشت که اشکان گفت
نیلی چی زدی تنهایی ، میدادی ما هم میزدیم -

نیلی نگاهش کرد اما جوابش را نداد، مسیح خیره ی آن دختر که
آن شب کاملاً غیرعادی بود شد، سامیار به نیلی نگاه کرد با
لبخند گفت

نیلی سیگار نکشیده واسه همینه بذار غذا بخوریم قلیون میدم -
بهش

باز همه مشغول غذا خوردن شدند اما مسیح نگاهش به آن دختر
مانده بود به چشمانی که هر لحظه یک بار طولانی مدت بسته

میشد، کلافه خواست نگاه بگیرد که دست نیلی را دید،
ابروهایش نزدیک هم شد، با این که شال نیلی روی دستش بود
اما مسیح دید که چه طور قلبش را می فشارد

بالخره غذا خوردنشان تمام شد و اما مسیح تمام حواسش به
دختری بود که کسی متوجه ی حال بدش نبود، میترا و اشکان
بلند شدند و رفتند که در باران قدم بزنند، رز قلیان را سمت
خودش کشید، سامیار شلنگ قلیانش را سمت نیلی گرفت و
گفت:

بیا عزیزم-

:نیلی شلنگ را گرفت و مسیح عصبی به سامیار نگاه کرد و گفت

این معلومه حالش خوب نیست تو بهش قلیون میدی؟-

بابا چیزیش نیست که دود بدنش کم شده-

:آن را گفت از جایش بلند شد و گفت

بر میگردم-

گارسون ها میز را تمیز کردند و چای روی میز چیدند، رز دود
:غلیظ را از دهانش بیرون داد و به مسیح نگاه کرد و گفت

دوست دارم با خانوادت آشنا بشم-

:مسیح نگاه از نیلی گرفت و گفت

هر چیزی به موقع-

خیلی کنجکاوم-

.کنجکاوی زیاد خوب نیست-

راجب تو هست-

مسیح دوباره به نیلی که دود قلیان را بیرون می داد نگاه کرد و
گفت:

اتفاقا راجب من کنجکاوی کنی اصلا خوب نیست ، از آدمایی -
.که بخوان تو زندگیم سرک بکشن بدم میاد

رز آهسته دستش پیش رفت که روی دست مسیح بگذارد که
یکدفعه مسیح از جایش بلند شد و با خشم شلنگ قلیان را از
دست نیلی کشید و غرید

تمومش کن -

رز متعجب سر چرخاند به نیلی نگاه کرد که شلنگ از دست خودش هم کشیده شد، دوباره به مسیح نگاه کرد که مسیح با همان عصبانیت گفت

میبنی حالشو؟ بلند شو ببرش یه آب به صورتش بزنه -

رز سر تکان داد و از جایش بلند شد سمت نیلی رفت و گفت
بلند شو -

نیلی به زور ایستاد و آرام از آلاچیق بیرون رفتند، اما قدم اول را برنداشته بود که مسیح دید سر آن دختر کج شد، مسیح دوید.
اما رز جیغی زد نیلی پخش زمین شد

رز با وحشت به نیلی نگاه می کرد اما مسیح سریع خم شد دست زیر تنه ی آن دختر برد از زمین بلندش کرد.
رز در آن باران به گریه افتاد و فریاد زد

نیلی چی شد؟ -

اما مسیح نگاهی به صورت آن دختر کرد و امان نداد دوید سمت در خروجی باغ، رز هم با آن کفشهای پاشنه بلندش به دنبالش می دوید و اشک و باران صورتش را خیس کرده بود.

مسیح سمت ماشینش دوید و سریع در را باز کرد نیلی را روی صندلی خواباند، به صورت نیلی نگاه کرد و دست سردش را روی قلب آن دختر گذاشت، چنان تپش قلبش بالا بود که مسیح هم با همان دست گذاشتن روی سینه اش متوجه اش شد، عقب رفت و در را بهم کوفت.

رز رسید و مسیح نگاهش کرد فریاد زد

مریضیش چیه؟-

رز با گریه گفت

!مسیح چی شده؟ زنده ست؟-

مسیح با خشم سمتش رفت یقه اش را گرفت و فریاد زد

میگم مریضیش چیه؟-

مشکل قلبی داره ، یعنی خودش می‌گه زیاد مهم نیست، -
نمیدونم رگ اضافه داره

مسیح رز را رها کرد و سریع ماشین را دور زد سوار شد، اما رز
سمت ماشین خودش رفت که با ماشین خودش به دنبالش
برود.

مسیح با شتاب ماشین را به حرکت در آورد، رز هم به دنبالش
رفت و سریع با سامیار تماس گرفت، بینی بالا کشید و منتظر
ماند تا سامیار جواب داد

...رز کجا رفتید شم-

سامیار نیلی... نیلی یهو حالش بد شد داریم می‌بریمش -
بیمارستان

یعنی چی؟-

نپرس گمشو بیا دیگه-

کدوم بیمارستان؟-

رز به ماشین مسیح که چنان در خیابان ها با آن باران لایی می
کشید که هر لحظه دلش فرو می ریخت که عصبی گفت
نزدیک ترین بیمارستان دیگه -
باشه -

رز باز اشک ریخت و زیر لب گفت
مسیح آروم تر اینجوری که خطرناک تره -
اما مسیح با سرعت بالا میراند، خدا می دانست توسط دوربین ها
چند بار عکس گرفته شد اما مهم نبود و فقط پا روی گاز می
فشارد.

Mojezeh, [06.06.19 00:37]

[Forwarded from رمان های کمند
(♡_____maryam_____♡)]

پارت_صد_هشت#

معجزه_دریا#

پایش را با شتاب روی ترمز فشرد و از ماشین پایین رفت،
ماشین رز هم پشت او ایستاد و مسیح نیلی را از ماشین بیرون
کشید همان جور که در آغوشش بود دوید وارد بیمارستان شد،
رز با همان اشک هایی که می ریخت به دنبالش می دوید

نیلی را روی تخت خوباندد که پرستار سریع گوشی پزشکی را
روی قلب نیلی گذاشت و گفت

مشکلش چیه؟-

ناراحتی قلبی داره، نمی دونم انگار یه رگ اضافه داره-

پرستار گوشی را از روی گوشش برداشت و به همکارها اشاره
کرد، تخت نیلی را حرکت دادند، رز و مسیح به دنبال تخت
رفتند اما وارد اتاق شدند و در را روی آن دو بستند، رز با زاری
به مسیح نگاه کرد و گفت

یعنی چی میشه-

مسیح هیچ نگفت چرخید کمی از او دور شد، رز روی صندلی
نشست به در اتاق خیره ماند

*

سامیار دست به سینه سر به زیر بود که در اتاق باز شد، آن پنج
نفر سمت آن مرد با روپوش سفید رفتند که مرد گفت
جای نگرانی نیست ، فشار بالا و تپش قلب شدید باعث شد از -
هوش بره

رز چشم بست و دکتر گفت

چیزی خورده؟-

مسیح به آن پنج نفر نگاه کرد و گفت

نه-

این شدت تپش قلب یا بر اثر مواد مخدر سراغش میاد یا چند -
روز قرص نخوردن

قلیون چی؟-

بی تاثیر نیست اما نه در این حد، به هر حال باید ببریدش پیش -
پزشکی که زیر نظرش هست، ممکنه که عمل لازم داشته باشه،
الان براش سرم زدیم چند تا آمپولم زدیم، دارو ننوشتیم چون
حتما خودش دارو داره و باید همون دارو هارو مصرف کنه

دست درون جیب هایش کرد و گفت

بهوش اومده سرمش تموم بشه می تونید ببریدش -

آن را گفت و عقب رفت و از آن ها دور شد، سامیار گیج گفت

یعنی مدت طولانی نیلی این بیماری داشته؟ -

رز سر به زیر برد که سامیار گفت

تو میدونستی به من نگفتی؟ -

خودش خواسته بود -

سامیار نیش خند زد و با حرص چرخید، اشکان دست روی شانه

اش گذاشت و گفت

آروم باش حالا که خطر رفع شده -

چی میگی اشکان، این دختر مریضه اگر با من بود یه چیزیش -
میشد من باید جواب کیو می دادم

رز با حرص نگاهش کرد و گفت

تو نگران جون اون دختری یا ترس جواب دادن به بقیه؟-

سامیار یکدفعه چرخید و غرید

آره می ترسم، حوصله ندارم جواب یه عده رو بدم که حوصله -
ندارم باهاشون حرف بزنم

میترا نا باور گفت

سامیار این چه حرفیه؟! تو که عاشق نیلی هستی این حرفا -
!ازت بعیده

مسیح تکیه به دیوار با پوز خند گوشه ی لبش به دیوار پر عکس
:رو به رویش خیره بود که سامیار گفت

من حوصله ی دردسر ندارم-

اشکان شانه اش را فشرد و گفت

هیچکس حوصله نداره اما الان نیلی و حالش مهمه نه فکرای تو-

:سامیار دست اشکان را پس زد و گفت

نمی فهمید چی میگم، کی امشب دعوتش کرد؟ من! کی -
عاشقشه؟ من! کی باهاش بود؟ من، اون وقت اگر امشب می
...مر

می بریش بیرون یا پرتش کنم بیرون-

با صدای مسیح هر چهار نفر نگاهش کردند، اما مسیح سرش
پایین بود سکه را در دستش تاب میداد لا به لای انگشتانش می
چرخاند، اشکان به مشت دست دیگرش نگاه کرد و چرخید
:سمت سامیار و گفت

بریم بیرون-

...مگه چی گفتم که مسی-

:اشکان سریع بازوی سامیار را گرفت و گفت

بیا بیرون هر چی خواستی بگو-

و آرام به میترا اشاره کرد، میترا سر تکان داد سمت مسیح رفت
:که سامیار گفت

...یعنی شماها نترسی-

با تکیه گرفتن مسیح از دیوار و دهان باز کردنش برای عربده
اش میترا با شتاب بازویش را گرفت و دست دیگرش روی دهان
:مسیح نشست و ملتمس گفت

مسیح جانِ خانم جون، این جا بیمارستانه-

اشکان هم سامیار را کشید دور کرد، رز سمت آن ها رفت که
مسیح با خشم میترا را کنار زد و از آن دو نفر دور شد، رز کلافه
گفت:

!پسره زده به سرش، این حرفاش چی بود دیگه؟-

چقدرم ترسوئه-

:رز به مسیح نگاه کرد و گفت

.ببین چقدر حرفاش بد بود که مسیح هم عصبی شد-

:با باز شدن در اتاق پرستار گفت

.سرمنش تموم شد صدام کنید-

رز و میترا سریع وارد اتاق شدند، نیلی چشمانش بسته بود، رز
:سمتش رفت و گفت

نیلی-

:نیلی چشم باز نکرد اما گفت

گوشیمو میخوام-

سامیار کیفتو آورده تو ماشینشه-

بیار میخوام زنگ بزنم به داداشم-

:میترا چرخید و گفت

من میرم بیارم-

:میترا از اتاق بیرون رفت، رز دست نیلی را گرفت و گفت

خیلی ترسیدیم-

.فکرشم نمی کردم یه روز جلوی اون همه آدم غش کنم-

.خدارو شکر مسیح زود رسوندت خطر رفع شد-

:نیلی چشم باز کرد و گفت

!مسیح -

آره اون لحظه فقط منو مسیح بودیم اونم تو رو بغل کرد دوید -
گذاشت تو ماشین خودش آورد بیمارستان، سامیار اینا بیست
دقیقه بعد رسیدن بیمارستان

همه از بیماریم با خبر شدن -

مهم نیست که -

مهمه از نگاه ترحم دیگران متنفرم -

بی خیال نیلی به چه چیزایی فکر می کنی -

سامیار کجاست -

الان میاد، حالش خوب نبود اشکان بردش تو حیاط -

:نیلی هیچ نگفت که رز گفت

لازمه به برادرت زنگ بزنی؟ خودمون می رسونیمت -

نمی خوام -

باشه پس من برم سامیارم بیارم -

رز چرخید با صدای پاشنه های کفشش که روی سرامیکها
صدایش بلندتر از حد معمول شده بود از اتاق بیرون رفت،
نگاهی به مسیح کرد و گفت

Mojezeh, [06.06.19 00:37]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_نه #

معجزه_دریا #

میرم اول با سامیار حرف بزنم بعد بیارمش -
مسیح هیچ نگفت و رز رفت، مسیح تکیه از دیوار گرفت سمت
اتاق رفت، جلوی در اتاق ایستاد به آن دختر نگاه کرد که نیلی
بدون آن که ببیند جلوی در کیست گفت
از نگاهت خوشم نمیاد -

نگاه من دلسوزی نیست که خوشت نیاد-

هر چیه حال بهم زنه-

نگاه من فقط تاسفه-

نیلی پتوی رویش را بالا تر کشید که خودش را بیشتر بپوشاند،
به خاطر دستگাহایی که برای نوار قلب به سینه اش وصل کرده
بودند لباسش را در آورده بودند، مسیح جلو رفت و گفت

همه دنیا میدونن دود واسه قلب ضرر داره-

بیماری من ربطی به سیگار نداره-

ربطی نداشته اما بدتر که میکنه-

حالا من برات آرزوی بدتر کردم تو هم همین کارو کن-

تو بچه ای مگه منم بچه ام؟-

نیلی جوابش را نداد، مسیح سکه را در دستش تاب داد جلو
رفت کنار تختش ایستاد، نیلی نگاهش کرد و گفت

حتما رعایت میکنی حرصمو در نمیاری-

نه تا حالا گربه ی مریض ندیده بودم تو شوکم-

گربه بهتر از خرسه-

خرس؟ حالا چرا خرس؟-

تو خرسی از روز اولم به رز گفتم-

:مسیح پشت انگشت شصتش را پشت چشمش کشید و گفت

اون وقت چرا خرسم؟-

به همون دلیلی که تو منو گربه میدونی-

:مسیح نیش خندی زد و گفت

خیلی بچه ای، بیخود اسم میزاری رو بقیه-

:نیلی زل زد به چشمانش و گفت

خرسی چون ظاهرت فریبنده هست اما درونت وحشیه-

خب-

با همین ظاهرت بقیه رو سمت خودت میکشی یهو درونتو -

نشون میدی، البته از همون اول درونتو نشون من دادی

این همه حیوون، همه همین مدلیه ، چرا خرس؟-

یه خرس هر چقدرم مهربون باشه چشماش ترسناکه...چشمای -
تو ترسناکه

پس خوب گوش کن چون فقط یه بار میگم، از این به بعد جلوی -
من سیگار بکشی نه دستت سالم میمونه نه اون لبات
:نیلی اخم کرد و با خشم گفت

به تو چه-

.این تهدید نبود، مطمئن باش عملی میکنم-

نیلی عصبی دست دیگرش از زیر پتو بیرون آمد یقه ی
:سوئیشرت مسیح را گرفت و گفت

تو کی هستی که اینو میگی؟ به تو چه ربطی داره که من سیگار -
بکشم یا نه

:اما مسیح نگاهش به زیر رفت که نیلی تکانش داد و گفت

توی روانی چی از جون من میخوای-

اما مسیح باز نگاه بالا نیاورد، نیلی با سرمایی که به او وارد شد
لحظه ای یادش آمد به پتو، با شتاب عقب رفت و پتو را بالا
کشید و فریاد زد:

برو بیرون-

مسیح دست درون جیبش کرد و گفت
جیغ جیغ نکن حرف منم فراموش نکن-

گمشو بیرون-

مسیح نگاهش کرد، نیلی با دیدن آن و جدی بودن بیش از اندازه
ی کلامش همان جور خیره به او ماند

نه این جیغ جیغات برام مهمه نه اون خشم، چیزی که گفتم -
مطمئن باش انجام میدم

آن را گفت چرخید با قدم های بلند بیرون رفت و در را بهم
کوفت، نیلی سرش را به بالش کوبید و غرید:

هر چی دیوونس گیر ما میوفته-

با به یاد آوردن کنار رفتن پتو چشمانش را روی هم فشرد اما دید آن مرد چه طور چشم به زیر بود که با فریاد های او باز هم نگاه بالا نیاورد تا وقتی که دوباره او خودش را پوشاند

:در باز شد سریع چشم باز کرد با دیدن میترا و رز گفت

فعلا مرد داخل نیاد وضعیتم خوب نیست-

:رز چرخید به سامیار چشمکی زد و گفت

فعلا نیا-

آن دو دختر وارد اتاق شدند، نیلی گوشی را گرفت و با حامد

تماس گرفت، حامد با وجود ترسش به هیچ کس خبر نداد و

.سریع راه افتاد تا به دنبال خواهرش برود

**

در آن سرما در محوطه نشسته بودند، رز شانه ی نیلی را فشرد و

گفت:

بابا این دختره سردشه-

:سامیار عصبی گفت

من که گفتم داخل بمونید-

سردم نیست-

چرا داری می لرزی-

الان حامد میاد-

مسیح ته سیگارش را پرت کرد و تکیه از ستون گرفت

:سوئیشرتش را در آورد سمت رز گرفت و گفت

بنداز رو شونش-

:نیلی خودش را عقب کشید و گفت

نمی خوام-

:رز عصبی گفت

لج نکن نیلی بین بینیتم قرمز شده، کسیم که چیزی نداره -

خودتو بپوشونی

نیلی به مسیح نگاه کرد و رز سوئیشرت را روی شانه های نیلی

:انداخت، سامیار خمیازه ای کشید که مسیح گفت

بیا بریم برادرش میاد درست نیست ما این جا باشیم-

آره شما برید داداشش اومد منم میام-

:سامیار سمت نیلی رفت و گفت

فردا دانشگاه می بینمت عزیزم-

نیلی سر تکان داد، مسیح از آن ها دور شد و سامیار خودش را
به او رساند

:رز از کیفش سیگاری بیرون آورد آتش زد و گفت

.سامیار خیلی نگرانت بود-

دوست نداشتم بفهمه-

حالا که فهمید چه بهتر-

تاکسی زرد رنگی ایستاد حامد با عجله پیاده شد، نیلی با

:دیدنش بلند شد و گفت

نگران نباش خوبم-

حامد جلو رفت و سریع در آغوش گرفتش، رز لبخند زد

:سیگارش را پایین انداخت و گفت

اینم خواهرتون صحیح و سالم-

:حامد به رز نگاه کرد و گفت

چی شده بود؟-

من بهت میگم بریم دیگه رزم بره-

باشه بریم-

فقط آقا حامد حواستون باشه رسید خونه باید داروهاشو بخوره-

.حتما ، زحمت کشیدید-

زحمتی نبود نیلی خواهرمه-

آن دو نفر از رز خداحافظی کردند و رفتند، رز هم سمت

ماشینش رفت اما کنار ماشین مسیح ایستاد، مسیح شیشه را

:پایین داد و گفت

برو سوار شو-

خیلی خسته ام کاش ماشین نداشتم-
حالا که داری همیشه این جا ولش کرد-

Mojezeh, [07.06.19 07:02]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____ندmaryam_____♥)]

پارت_صد_ده#

معجزه_دریا#

رز لبش را جلو داد و گفت

کاش امشب پیش هم بودیم-

:مسیح به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت

دیر شد برو سوار شو زودتر برو-

باشه شب بخیر-

دستی هم برای سامیار که درون ماشینش بود تکان داد سوار
ماشینش شد، هر سه پشت هم از پارکینگ بیرون رفتند

**

نیلی عصبی چند بار آب به صورتش زد، باز هم همان حالش بود
سرش سنگین بود و در دانشگاه داشت اذیت می شد، کمی
ترسیده بود و زنگ زده بود برای دو روز دیگر از دکتر وقت
گرفته بود، چون قرص هایش هم تمام میشد و باید می رفت
دوباره برایش بنویسد

اما آن حالش داشت دیوانه اش می کرد به زور آخرین کلاس را
گذارنده بود، صاف ایستاد و صورتش را با مقنعه اش خشک کرد
:از دستشویی بیرون رفت، رز سمتش رفت و گفت

!تو قبلا این جوری نبودی که-

نمی دونم-

نمیشد دکتر زودتر وقت بده؟-

دو روز دیگه طاقت میارم-

رنگت پریده چشمت باز نمیشه-

قدم زنان پیش رفتند، به سامیار و مسیح رسیدند، سامیار کنار

:نیلی ایستاد و گفت

نباید میومدی دانشگاه-

:نیلی دست پیش برد کیفش را از سامیار گرفت که رز گفت

من می رسونمت-

نمیخواه عباس میاد دنبالم-

اگر حالت خوب نبود فردا نیا دانشگاه-

نیلی سر تکان داد و بی خداحافظی از آن ها دور شد، سامیار

:لبش کج شد و گفت

...یه وقت نمی-

سر مسیح که با خشم سمتش چرخید سامیار به رز نگاه کرد که

:رز گفت

به جای این حرفا تا دم دانشگاه همراهش برو-

:سامیار دوید دنبال نیلی و رز به مسیح نگاه کرد گفت

میری تو هم؟-

آره-

باشه من زودتر برم بابام منتظرمه-

مسیح سر تکان داد و رز با عجله از او دور شد، مسیح هم راه

:افتاد اما خیلی زود صدای رز را شنید

منتظر باشید با ماشینش که از در پارکینگ اومد بیرون دنبالش -

برید

مسیح نیش خند زد سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد، به

.پارکینگ رفت سوار ماشینش شد و حرکت کرد

از پارکینگ بیرون رفت و دید ماشین سیاه رنگی دور تر از او راه

افتاد، گوشی را روشن کرد به آدرسی که ناصر برایش فرستاده

:بود نگاه کرد، سر بالا برد و زیر لب گفت

خیلی زرنگی بچه-

:دوباره نگاه گوشی کرد و برای نیلی پیام داد

یادم رفت فندکم گم نکنی تا ازت بگیرم-

نیلی که سر تکیه داده بود به بازوی عباس درون تاکسی با پیامی که برایش آمد گوشی را روشن کرد، پیام را که خواند نیش خند زد و گفت:

با فندکت دیشب تا حالا یه پاکت سیگار کشیدم-

مسیح در خیابان بعدی پیچید، پیام که آمد گوشی را برداشت و:
پیام نیلی را خواند، دندان روی هم سایید و نوشت

یکی از خصوصیات بد گربه لجباز بودنشونه-

نیلی با خواندن پیام خندید و نوشت

خصوصیت های بد خرس خیلی بیشتره، یکیش اینه که تو -
کاری که بهش مربوط نیست دخالت میکنه با همون چشما هم
میخواه طرفشو بترسونه

پیام را فرستاد و دست روی قلبش گذاشت طولی نکشید که
:مسیح دوباره پیام داد

نزدیکم بودی و جای برادر کنار دستیت بودم می دونستم -
باهات چی کار کنم

نیلی بی اختیار خندید که عباس نگاهش کرد اما او سریع
نوشت:

بودی هم هیچ کاری نمی تونستی بکنی، شاید باید از خرس -
ترسید اما من ازت نمی ترسم

:مسیح نیم نگاهی به جلو اش کرد و در جوابش نوشت

با اون ناخونا نبایدم بترسی از ناخونای خرس بُرنده تره-

نیلی دستش از روی قلبش برداشت و روی دهانش قرار گرفت تا
بلند نخندد و نوشت

پس خوب حواستو جمع کرد گاهی یه گربه میتونه یه خرسُ -
شکست بده

:مسیح خیلی زود برایش نوشت

بچه -

نیلی ایموچی پوز خند برایش فرستاد و گوشی را خاموش کرد
:درون جیبش گذاشت، عباس دست کشید کنار صورتش و گفت
بهتری؟-

نه سرم خیلی سنگینه انگار توی بدنم جنگه-

.چرا این جوری شدی تو؟! قبلا این جوری نبودى-

حالا دکتر می فهمه نگران نباش-

جالب بود که بابا هم میگفت حواستون به خواهرتون باشه -
تنه‌هاش نزارید.

حتما فکر کرده دارم میمیرم خوشحاله-

حرف بیخود زن-

اون که واسه من نگران نمیشه-

بی خیال نیلى-

چرا بابا انقدر از دختر بدش میاد؟-

دیدى که از خواهراشم خوشش نمیاد-

این دیوونه نیست؟-

نیلی-

بخدا جدی میگم-

بخواب تا خونه-

انقدر قلبم تند میزنه که نفس کشیدنم برام سخته-

میخواهی بریم بیمارستان؟-

نه هزار دو روز دیگه خودم میرم پیش دکتر-

الان رسیدیم داروها تو بخور بخواب-

باشه اگه یکیم لازم کنه دیگه بهتر-

:عباس خندید و گفت

.حمید خونست-

:نیلی لبخند زد و گفت

این خوبه-

Mojezeh, [07.06.19 07:02]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_دوازده#

معجزه_دریا#

چند هفتس هروئین خالص و نایاب دادم به خوردت این سه روز -
بیشتر از اون مدت، اگر تا نیم ساعت دیگه مصرف نکنی نابودی
:نیلی فقط به لبهای پدرش نگاه می کرد که پدرش خندید گفت
سعی نکن فرار کنی، دیگه همه چیز تموم شده، الان دیگه به -
یه چیزی احتیاج داری به اسم هروئین
با جیغ نیلی و خشمش پدرش را پرت کرد، مرد روی زمین افتاد
تا چشمانش درشت شد نیلی رویش پرید یقه اش را گرفت با
:چشمان از حدقه در آمده فریاد زد

چرا؟ چرا با من این کارو کردی نامرد...مگه من چی کارت -
!کردم؟

مرد به یک باره نیلی را روی زمین پرت کرد و گفت
گمشو کنار ببینم، کاری نکن بزارم تو درد بمیریا، خوبه که اون -
قلبت مشکل داره قرص می خوردی وگرنه مونده بودم چه طور
به خوردت بدم

نیلی همان جور روی زمین از درد در خود جمع شد که پدرش
:سرنگ را از جیبش در آورد و گفت
گمشو دستتو بده تا اون ننت نیومده-

نیلی با شتاب خودش را عقب کشید که مرد سیلی دم گوشش
:نشانده و گفت

بمون ببین دارم چی کار می کنم نیم ساعت دیگه حالت چه -
طوری میشه از بعدش دیگه خودت میای سراغم

نیلی باز خودش را عقب کشید اما مرد دست نیلی را باز کرد،
یک زانویش را روی بازویش گذاشت و زانوی دیگرش را کف
دستش، نیلی با تمام وجودش فریاد زد
ولم کن نامرد-

هیش آروم باش دخترکم، بزار حس کنی حال خوبتو-
و با دو انگشت ضربه زد رو دست نیلی با دیدن رگ لبخند زد و
گفت:
به به-

نیلی به سقف خیره مانده بود و آن قدر بی جان بود که نمی -
توانست مقاومت کند، سوزن سرنگ که درون دستش فرو رفت
چشمانش را روی هم فشرد نفسش حبس شد، مرد لبخند زد از
جایش بلند شد و گفت
الان حالت توپ میشه جوری که میتونی بری دو میدانی شرکت -
کنی

:نیلی همان جور بی حرکت مانده بود که مرد گفت

فعلا بلد نیستی چه طور درست میشه باید بیای یادت بدم، -
غروب بیا پیش خودم، به اون دیوونه ها چیزی نگو هر چند برام
مهم نیست

آن را گفت از اتاق بیرون رفت و آن دختر وسط همان اتاق به
حالت راش فرو رفته بود

دست و پا میزد از آن حسی که داشت در کل وجودش رخنه می
کرد و حال بدش را با قدرت خوب می کرد

دنیايش به کل تاریک شد، تاریکی مطلقى که باعث شد آرام
قطره اشکش از گوشه ی چشمش پایین آمد در موهای زیبایش
گم شد

جان داد نه برای آن سمی که در بدنش رخنه کرد، برای دنیایی
که به یک باره نابود شد

نفسش با بالا آمدن سینه اش آزاد شد و چنگ زد فرش زیر
تنش را، دندان های ردیفش روی هم کلید شده بود، اما
چشمانش را نمی توانست باز کند

جنگ را در تمام وجودش حس می کرد و دلش آتش گرفت برای
بدبختی اش، برای بی پناهی اش که دوست داشت همان جا وسط
اتاق جان دهد اما زمان نگذرد که باز به آن سم احتیاج داشته
باشد.

نفس زد و آرام از بین لبهای برجسته اش تنها پنهانش را صدا
کرد:

خدا-

*

نیم ساعت گذشت مادرش در حیاط را باز کرد و پسرش دوید
توپش را از وسط حیاط برداشت، آن زن چادرش را از روی سرش
برداشت با ساک خریدش از پله ها بالا رفت وارد خانه شد

ساک را کنار گذاشت و سمت اتاق نیلی رفت و درش را باز کرد،
با دیدن نیلی گوشه ی تختش که به روبه رویش زل زده بود
لبخند زد و گفت:

وسایل سوپ خریدم برات درست کنم بخوری-

نیلی حتی نگاهش نکرد، حس میکرد ضربان قلبش در دهانش
است انقدر که بالا بود، در شوک بود و حتی کلمه ای نمی
توانست بیان کند، وقتی حالش خوب شد دیگر هیچ نفهمید و
دیوانه شد.

فهمید به چه مصیبتی گرفتار شده است، فهمید بدبختی اش
تازه شروع شده است و چه ساده زندگی اش را در دستان پدرش
باخت.

داروها تو که نخوردی-

مادرش عصبی جلو رفت و داروها را از روی میز برداشت از هر
کدام کف دستش ریخت لیوان آب را برداشت و غرید
باز کن دهندو-

نیلی نگاهش تغییر نکرد، حتی پلک هم نزد، دهان باز کرد و
قرص ها درون دهانش ریخته شد، مادرش آب را به خوردش داد
و گفت

عین بچه ها شدی-

مادرش خیره شد به چشمان براق دخترش که هیچ گاه آن گونه
ندیده بود، متعجب گفت

بغض داری؟-

نیلی جوابش را نداد، اما مادرش تعجب کرد، دخترش را می
شناخت نه بغض می کرد نه اشک می ریخت اما آن لحظه بغض
دخترش را حس کرد دست پیش برد روی سر دخترش بکشد که
نیلی آرام گفت

بیرون-

...عزی-

گفتم بیرون-

مادرش کلافه چرخید بیرون رفت و در را بست، سر پایین برد به
دستش به جای آن سوزن نگاه کرد و ناباور سرش را تکان داد و
گفت:

نه...نه من معتاد نشدم من میزارمش کنار، خوب میشم...نشدم -
من معتاد نشدم

دستانش روی سرش نشست پیشانی روی زانوهایش چسباند

Mojezeh, [07.06.19 07:02]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_یازده#

معجزه_دریا#

مسیح جلوی در بزرگ سفید رنگ ایستاد، در باز شد، مسیح از
گوشه ی چشم به ماشین مشکی رنگ نگاه کرد و وارد باغ شد،
:طولی نکشید که صدای رز را شنید
چی شد؟-

...خانم اومد تو یه خونه ویلایی خیابون-

:رز لبخند زد و گفت

با ماشین رفت تو؟-

بله خانم-

ایول پس خونشون اون جاست، تو میتونی بری آدرس برام -
بفرست

چشم خانم-

مسیح نیش خند زد و به آن خانواده که درون حیاط ایستاده
بودند نگاه کرد از ماشین پیاده شد سمتشان رفت، بدون سلام
گفت:

یه مدت طولانی باید این جا زندگی کنید، اسم من مسیح اسم -
این دو تا دخترم یه چیزی بزارید به اسم من بیاد، یه وقت با یه
دختر اومدم این جا رفتار تون مناسب باشه

آقا ناصر دو نفرم فرستادن مثلا خدمتکار هستن-

خوبه، یه اتاق واسه من بزارید چندتا چیز میارم داخلش -
بزارید، وقتی با کسی میام تو نقشتون خوب فرو برید، دو تا

خواهر و یه مادر واقعی که نشون بده چقدر منو دوست داره و هر
چیزی که به ذهنتون میرسه
باشه-

من نبودم کسی اومد بازم نقشتونو درست بازی کنید-
باشه آقا-

مسیح چرخید رفت سمت ماشینش دوباره سوار شد دنده عقب
رفت و دست بیرون برد به آن مرد گفت
کلید خونه با ریموت-

مرد هر دو را کف دستش گذاشت و مسیح دکمه را فشرد در باز
شد و او بیرون رفت، دیگر خبری از ماشین مشکی رنگ نبود و
او با سرعت از آن جا دور شد

**

از این جفت فیلا هم میخوام-

مسیح بی توجه تراش می داد و منصور با ذوق آن کار ها را که از همان اول فروش داشت می فروخت، وقتی مشتری ها رفتند:
منصور با ذوق گفت:

ببین گفتم طرفدار دارن-

مسیح نگاهی به ساعت کرد و آن آهو چوبی را کنار گذاشت از جایش بلند شد و گفت:
شب زود بیا خونه-

دیگه پیک موتوری نمیری؟-

همه وقتمو که واسه تراشیدن گذاشتم مگه میتونم برم؟-
منصور لبخند زد و گفت:

سه برابر اون جا پول در میاریم که تازه شایدم بیشتر-
مسیح سمت در رفت و گفت:
نه برو خونه-

چشم داداش-

مسیح سمت آسانسور رفت دکمه را فشرد، دو روز بود از آن شب رستوران می گذشت، و امروز روز سوم بود، اما نیلی بعد از روز اول دیگر دانشگاه نیامده بود، جواب تماس هیچ کس را هم نمی داد

مسیح کلافه در آینه نگاه کرد اما در فکر بود، رز و سامیار تمام تلاششان را کرده بودند اما بی فایده بود از نیلی خبری نبود

نیلی با خشم به مادرش نگاه کرد و گفت

میخورم دیگه-

چرا همچین میکنی دختر، خب همین الان از دکتر اومدی -

قرصاتو بخور دیگه

دست از سرم بردار، برو بیرون-

!چرا انقدر خلقت تنگ شده دختر؟-

برو بیرون درم ببند-

مادرش بیرون رفت در را بست، نیلی کلافه لبه ی تخت نشست بازوهایش را در آغوش کشید و تیک وار لب تخت تکان می خورد، اما انگار داشت از هم می پاشید، خودش هم نمی دانست چه می خواست اما داشت دیوانه می شد.

بازوهایش را فشرد و از جایش بلند شد، در اتاقش قدم میزد و چشمانش را روی هم می فشرد، به دانشگاهش فکر نمی کرد که دو روز پشت هم نرفته است، به گوشی همراهش اهمیت نمی داد و بیشتر وقتش را می خوابید، این حتی حامد را هم ترسانده بود اما به عباس که برای کار دو روز بود به شهر دیگر رفته بود فعلا هیچ نگفته بود، وقتی هم مادرش به حامد خبر داد دکتر گفته است فعلا می تواند دارو بخورد تا ماه دیگر خیالش جمع شد مادر نیلی ساک چرخ دارش را برداشت چادرش را روی سرش انداخت سمت اتاق شوهرش رفت و گفت

میرم خرید-

واسه منم یه پاکت سیگار بخر-

این دختره حالش خوب نیست میخوام براش سوپ درست -
کنم، سر به سرش نزار تا بیام

چی کارش دارم-

.تو کاریش نداری درست میگی، وحیدم با خودم میبرم-

آره ببر خوش ندارم تنها بری-

مادر نیلی چادرش را جلو کشید و رفت، آن مرد تک خنده ای
کرد و گفت:

درد بکش تا بیام، بعد سه هفته بالاخره وقتشه-

نیلی از درد سر به آسمان برد و لب به دندان گرفت، دردش بدتر
از کتکهای هر بار پدرش بود، زانوهایش سست شد پایین تخت
روی زمین افتاد، در یکدفعه باز شد سر بالا برد با دیدن پدرش
:اخم کرد که پدرش گفت

خوبی دختر بابا؟-

نیلی آن قدر درد داشت که هیچ نگفت بازویش را فشرد،
:احساس کمبود داشت، پدرش نزدیکش رفت و گفت

حالت خوب نیست بابا؟-

نیلی هیچ نگفت اما از او رو چرخاند، مرد نزدکش رفت و گفت

خب من دلیشو میدونم قربونت برم-

نیلی نگاهش کرد که مرد خم شد دست روی موهای دخترش

کشید که نیلی در آن حالش سر کج کرد تا دست مرد روی

سرش کنار برود اما آن مرد خندید روی زمین کنار دخترش

نشست و گفت

الان شدی دختر بابا، نگرانم نباش به کسی شوهرت میدم که -

خرج عملتو بده

نیلی گیج نگاهش می کرد که پدرش خندید و گفت

چیزیه که نمی تونی ازش فرار کنی، تنها موادی که هیچ راه -

خلاصی ازش نداری پس دیوونه بازی در نیار که نمیخوای و

بخوای بیرونم کنی چون تو این اتاق جون میدی

نیلی به لبهای پدرش نگاه می کرد که پدرش گفت

Mojezeh, [08.06.19 00:13]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_سیزده#

معجزه_دریا#

**

:حامد پهلویش را نوازش کرد و گفت

چشماتو باز نمی کنی نگام کنی؟-

نیلی از بی تابی چشمانش را پشت به حامد روی هم فشرد، حامد

:کلافه گفت

میدونم خواب نیستی بلند شو یه چیزی بخور مامان دق کرد -

دختر

به یک باره نیلی چرخید با چشمان قرمز شده و درشتش فریاد

:زد

اچی از جونم میخواین هان؟-

حامد ابروهایش بالا رفت به آن دختر خیره ماند که نیلی فریاد زد:

از همتون بدم میاد، گمشو بیرون-

نیلی-

بی غیرتا عوضیا همینو میخواستید آره؟ بدبختی منو -
.میخواستید؟ حالا خوب تماشا کنید

و یکدفعه فریاد زد

گمشو بیرون-

حامد ایستاد و گفت

چی میگی تو؟-

نیلی هم از روی تخت بلند شد و با همان کم توانی اش تخت
:سینه ی حامد کوبید و با همان صدای جیغش گفت

خیل نامردید خیلی بی غیرتید، گفتم ، گفتم اون مرتیکه رو به -
حال خودش نزارید...گفتم بی غیرتی نکنید در برابر کتکام اما
فقط گفتید احترام،

:صدایش بالاتر رفت که همه جلوی در اتاق ایستادند

بین حالا بدبختی خواهر تو بین تباه شدن زندگیشو بین -
!نیلی از چی حرف میزنی؟-

نیلی مرد نیلی دیگه وجود نداره، شدم یه آشغال -

نیلی عزیزم یه لحظه آروم باش، چی شده؟-

برو بیرون دیگه نمیخوام هیچ کدومتونو ببینم، همتون گمشید، -
زندگیمو نابود کردید

...نی-

گفتم گمشو بیرون -

:حامد دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت

باشه میرم تو فقط آروم باش -

نیلی لبه ی تخت افتاد و زیر لب گفت

هیچ کدومتونو نمی بخشم... شما بهش پر و بال دادید که منو -
نابود کنه

حامد در را بست تا دهان باز کرد پدرش گفت

سر به سرش نذار انقدر -

حامد چشم ریز کرد که پدرش نوشابه اش را سر کشید و گفت
بزارید تو حال خودش باشه -

از جایش بلند شد برود که حامد گفت

این همون دختریه که چند روز پیش زدی تو دهنش، این روزا -
چت شده؟

!نکنه باید به تو هم جواب پس بدم؟ -

حامد هیچ نگفت که پدرش سمتش چرخید و گفت

نکنه فکر کردی پول میاری تو خونه باید مثل اربابا با بابات -
حرف بزنی که با پرویی زل زدی بهم داری اینجوریم حرف
میزنی

حامد نگاه به زیر برد که پدرش گفت

معتاد هستم اما خودت میدونی هیچی از اون ابهت کم نشده -
حامد، کاری نکن جلوی اینایی که الان گنده حسابت میکنن
بکنمت یه سکه پولاً

مادر نیلی لب به دندان گرفته بود که آن مرد به اتاقش رفت ،
حامد سر بالا آورد نفسش را بیرون داد و گفت

سه روزه که همش خوابه امروزم این جوری، میگید دکترم -
گفته حال قلبش خوبه تا ماه بعد ببینیه چی شده، پس نیلی
!چش شده؟

نمی دونم حامد جان از صبح همین جور بد اخلاقه هیچیم جز -
قرصای قلبش که اونم به زور به خوردش میدم نخورده
!نیلی این جوری نبود-

*

نیمه های شب بود کلافه در اتاق راه می رفت و مدام میگفت
نه نه من معتاد نشدم، حالم خوبه به هیچی احتیاج ندارم-

شانه اش را فشرد به در اتاق نگاه کرد، خودش را کنترل می کرد
که سمت در اتاق نرود، نرود سراغ پدری که آن بلا را سرش
آورده، نرود و ثابت کند او معتاد نشده است، دوست داشت برود
حامد را بیدار کند تا دست و پایش را بگیرد، نگذارد برود سراغ
پدرش، دستانش روی سرش نشست و ملتمس گفت
خدا کمکم کن... نمی خوام برم-

سریع گوشی را برداشت و در گوگل رفت سرچ کرد، لب تخت
نشست در حالی که بدنش تیک وار جلو عقب می شد مطالب را
می خواند و بیشتر بیشتر نا امید می شد، فهمید پدرش کار
خودش را کرده است، فهمید او را در همان مدت معتاد کرده
است، فهمید دیگر نمی تواند سراغش نرود

راه های ترکش را خواند و از خودش بدش آمد، از این که می
خواست ترک کند یه عده برایش دل بسوزانند از خودش بدش
آمد فهمید ترک کردنش انقدری سخت است که به وحشت
انداختش، او دانشگاه می رفت درس می خواند اصلا نمی

توانست قبول کند درسش را مدتی کنار بگذارد، گوشه‌ی را وسط
اتاق پرت کرد

دستانش را روی صورتش گذاشت، می دانست پدرش می
خواست او را از زندگی عادی دور کند، می دانست با این کار یا
باید به زور ترک کند یا ادامه دهد تا از چهره بیوفتد

از گوشه‌ی چشم به در اتاق نگاه کرد، قلبش درد گرفته بود
سرش سنگین شده بود و می دانست فشارش بالاست، دستش را
روی گلویش فشرد، نمی دانست در آن روزها چقدر از آن
خورده است که آن جور اعتیاد پیدا کرده بود اما به قدری زیاد
بود که ترک همان مدت هم روزهای زیادی لازم بود تا ترک کند

دوباره از جایش بلند شد سمت میز آرایش رفت، در آینه نگاه
کرد به چشمان قرمز زل زد و دستش را کنار صورتش کشید،
آب دهانش را سخت قورت داد و آرام گفت

چی کارت کردم که این جوری به روزم اوردی؟ معتاد شدم! من -
که متنفر بودم ازت، معتاد شدم، معتاد چیزی که ترک کردنش با
...مرگ یکیه، معتاد چیزی که با وجود تو

سر به زیر برد با دیدن فندک چوبی روی میز سیگاری را با دست
لرزان برداشت با همان فندک روشنش کرد، دودش را بیرون داد
و به در اتاق نگاه کرد بدنش نیاز داشت یک ساعت بود
!خودداری کرده بود اما آن دختر مگر چقدر مقاوم بود

Mojezeh, [08.06.19 00:13]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_چهارده#

معجزه_دریا#

فندک را روی میز گذاشت سمت در اتاق رفت، در را باز کرد
نوید و وحید در سالن کوچک خواب بودند، نگاهی به اتاق کثافت
کاری های پدرش کرد و با خشم قدم برداشت به همان اتاق

رفت، با دیدن پدرش که روی کاناپه افتاده بود با خشم با همان
:سیگاری که دستش بود سمتش رفت یقه اش را گرفت و غرید
!مگه من بچت نیستم نامرد؟-

مرد با ترس از خواب پرید به نیلی خیره ماند و نیلی تکانش داد
:و گفت

مگه بچت نیستم؟! چرا این کارو با من کردی؟ چرا نامرد چرا -
کثافت؟

:پدرش دست روی دستش گذاشت و گفت

آروم باش دختر بابا، ببین می دونستم میای این جا همین جا -
خوابیدم تا بیای

ازت متنفرم، هیچ وقت نمی بخشمت، بخدا نمی بخشمت-

باشه نبخش بیا میخوام یادت بدم چه جوریه-

:نیلی را هول داد و صاف نشست، به روی میز اشاره زد و گفت

ببین اینا مال توست از دوستم نابشو گرفتم، تو بازار با شیر -

خشک هر کوفتی قاطی می کنن اما من برات خالص گرفت

نیلی به میز و بساط رویش خیره بود، پدرش قاشقی برداشت و
:کمی آب لیمو درونش ریخت و گفت

خوب نگاه کن، این آب لیموئه اینم قرص ویتامین ت با این -
پودر خوشگله قاطی میکنی

جلوی چشمان دخترش، همان چشمانی که از اشک برق میزد اما
اشک نمی ریخت آن محلول کدر را درست کرد و قاشق را بالا
برد، فندکش را روشن کرد زیر قاشق گرفت، به نیلی نگاه کرد و
گفت:

یکی از اون سرنگارو باز کن-

نیلی دست پیش نبرد و همان جور خیره بود به آن قاشق، پدرش
قاشق را آرام پایین گذاشت، سرنگ را باز کرد و محلول را درون
:سرنگ کشید و گفت

این دیگه کار خودته، رگ پیدا کن بزن، بعدم برو تو رویاهات -
بچرخ

به سرنگ پر شده ای که سمتش گرفته بود نگاه می کرد که
:پدرش تکان داد و گفت

بدو دیگه، تازه تازه بزن حال کن-

نیلی از روی زمین بلند شد سرنگ را از دستش کشید اما به یک
باره آب دهانش را در صورت پدرش پرت کرد و گفت

تف تو ذات بی غیرت-

آن را گفت و با خشم از اتاق بیرون رفت، پدرش که چشمانش را
بسته بود خندید، چشمانش را پاک کرد و گفت

تمام این کارات می ارزه به اون حالت، حالا دیگه اربابت منم نه -
اون داداشات

آن مرد می دانست آن مدت تلاش همه چیز تمام است که
برایش مهم نبود پسرهایش بفهمند چون دیگر نمی توانستند
کاری کنند مگر آن که خواهرشان با آن وضع قلبش جلوی آن ها
جان بدهد.

نیلی روی تخت نشست به سرنگ خیره ماند و یکدفعه سر بالا
برد، چشمانش را روی هم فشرد و سعی کرد راه گلویش را باز
کند، اما نشد، بغضش آن قدر بزرگ بود که با ساعت ها زار زدن
هم رفع نشود.

بی تاب دوباره سر پایین برد به سرنگ نگاه کرد و به ساعد دستش، لبهایش را روی هم فشرد و سرنگ را در دستش فشرد، خم شد شالش را از کشو بیرون آورد و سرنگ را کنار گذاشت، شال را محکم به بازویش بست و دستش را مشت کرد، با دست لرزان روی ساعدش کوبید، با دیدن رگ سرنگ را برداشت نزدیک برد، دستش می لرزید و لبهایش را هنوز روی هم می فشرد.

سوزن سرنگ را وارد کرد، آخ آرامی گفت و فشردش، چشمانش بسته شد سرنگ را بیرون کشید، نفس زد سرنگ را پرت کرد گوشه ی اتاق و خودش را روی تخت رها کرد، بدنش ارضا شد سفت شد سخت شد، تخم چشمانش به بالاترین نقطه ی چشمش کشیده شد.

آن حالت راش دهانش را خشک کرد حس کوفتی بدنش و کرختی بدنش عذابش داد، حالت تهوع اش باعث شد عق بزند اما بی فایده بود، حس خارش در کل وجودش باعث شد پا روی

تخت بکوبد با همان چشمان بسته ناله کند، تاثیر تزریق فقط هفت تا هشت ثانیه طول می کشید و سریع تاثیر می گذاشت

خندید بلند خندید و دستش را روی دیوار سرد چند باری کشید، دست روی میز کشید پاکت سیگارش را برداشت، نخ سیگاری بین لبهایش گذاشت و باز خندید با فندک چوبی: روشنش کرد، خیره ماند به فندک و نیش خند زد و گفت: حتما هی زنگ میزنی واسه اینه-

:دود سیگارش را بیرون داد با لبخند گفت

...هروئین منو میکشه...اون میدونه...من با این قلب نمی تونم-

باز یک زد به سیگارش، چند نخ سیگار پشت هم کشید تا بالاخره چشمان خمارش روی هم افتاد در خواب عمیق فرو رفت.

**

باید یه کاری کنیم، امکان نداره نیلی مارو این همه بی خبر -
بزاره

مسیح پشت انگشتش را پشت چشمش کشید، او شماره ی
برادر هایش را داشت اما به چه بهانه تماس می گرفت و می گفت
!شماره از کجا آورده است؟

:سامیار عینک دودی اش را بالای سرش گذاشت و گفت
اگر چیزی بود که گوشیش خاموش بود، پیام رو هم که میخونه -
جواب نمیده

:مسیح به آن دو نگاه کرد و گفت

چیزی شده که قهر کنه؟-

:رز سریع گفت

نه بابا آخرین بار همون روز که حالش بد بود رفت خونه -
دیدیمش، چه قهری؟ تازه نیلی کسی نیست به خاطر قهر از
درسش بگذره

مسیح کلافه کف دستش را روی پیشانی اش فشرد، هفت روز از
نیلی بی خبر بودند، هفت روزی که هیچ کس نمی دانست آن
دختر چه حالی دارد و چه طور با خودش درگیر است. افسردگی

گرفته است، حتی زبانش باز نمی شد با برادرهایش حرف بزند،
زبانش باز نمی شد بگوید اعتیاد پیدا کرده است

Mojezeh, [08.06.19 00:13]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_پانزده#

معجزه_دریا#

از خودش بدش آمده بود، از بی غذایی و بی اشتتهایی لاغر شده
بود چشمانش به گود نشسته بود، هیچ کس را به اتاقش راه نمی
داد جز آن مرد که برایش همه چیز می آورد تا دخترش آرام
بگیرد.

پدرش خوشحال بود دیگر دانشگاه نمیروود و اصرار های مادرش
و حامد بی فایده بود، حتی نمی گذاشت وارد اتاقش شوند، به

اسم کسایی که روی گوشی اش می افتاد نگاه می کرد اگر در
حالت سرخوشی اش بود می خندید و مسخره شان میکرد و اگر
بعد خواب چند ساعته اش بود با غم زل میزد به همان اسمهایی
که نشان می دادند نگرانش هستند

نیمه شب بود مسیح روی تختش بود و در گوشی می چرخید،
دید که نیلی آنلاین است، سریع نوشت

دلیل این بچه بازیارو نمی فهمم، این نیومدنا جواب ندادنتم -
نمی فهمم، اما یه چیزیه خوب می فهمم، اگر با خودت یا هر کس
دیگه قهری مگه میشه از آرزوهاتو دل خوشیات بزنی؟ مگه
میشه دانشگاهی که رز میگه انقدر برات مهمه بی خیالش بشی؟
شاید مشکل داری اونم خانوادگی، اما هر چی هست هر اتفاقیم
بیوفته، بی خیال آرزوهات نشو، بی خیالش بشی باختی

پیام را فرستاد و باز نوشت

قدیما یه گربه داشتم خیلی باهاش بازی می کردم، یه بار خانم -
جون ماهی درست کرده بود آشغالشو گذاشته بود گربه بره
بخوره، دیوونه وار دوست داشت اون آشغالارو، اما من کرمم
گرفته بود هر چی گربه می خواست بره سمتش دورش می کردم،
صداش هنوز تو گوشمه، شبیه جیغ جیغای تو بود، اون گربه
وقتی دید من سر راهش هستم ازم دور شد، فکر کردم قهر کرده
اما یهو پرید روتخت بعد پرید رو دیوار، گفتم یه وقت قهر نکنی
بریا اما اون خون سرد لبه ی دیوار راه می رفت، اما نفهمیدم چه
طور درست مثل یه پلنگ پرید وسط حیاط درست کنار اون
آشغالا سریع به دهن گرفتشون، یادمه وقتی میخورد نگام
میکرد و منم از چشماش میخوندم، که هیچ کس نمی تونه سد
راه کسی بشه، تو هم گربه ی خوبی باش مشکلاتتو دور بزن بپر
رو آرزوهات، گربه ها خوب بلدن

پیام را ارسال کرد و نیلی با چشمان خمارش خواند لبخند گوشه
ی لبش نشست، دستش برای تایپ کردن رفت ، مسیح دید ،
یکدفعه سر جایش نشست ، طول کشید اما بالاخره پیام آمد

از این پیامات خوشم نیومد آقا خرسه، داستان دوستی خاله -
خرسره رو شنیدی؟ تو آقا خرسه ای مهربونیتم منو می ترسونه،
من بی خیال آرزو هام نشدم، فقط درگیر شدم حوصله ی هیچ
کدمو تونو ندارم.

:مسیح پیام را خواند و لبخند زد و نوشت

خوبه-

همان یک کلمه را نوشت و ارسال کرد، نیلی گوشی را کنار
گذاشت و در کشو را باز کرد، همه چیز را روی میز چید و درون
قاشق حل کرد با آن فندک چوبی مسیح حرارتش داد و درون
سرنگ کشیدش، باز هم تزریق کرد باز هم به حالت راش رفت و
روی تخت افتاد.

عباس در کوچه را بست و آهسته قدم برداشت اما با دیدن چراغ
:اتاق نیلی که روشن بود غرید

!این دختر چرا نخوابیده؟-

کفشهایش را از پا در آورد بالا رفت ساک کوچکش را جلوی در
گذاشت، آرام قدم برداشت سمت اتاق نیلی رفت، چند ضربه به

در زد اما نیلی اصلا در حال خودش نبود، عباس نگاهی به وحید و نوید کرد دستگیره ی در را پایین کشید و از شانس عباس نیلی فراموش کرده بود در را قفل کند.

در را باز کرد و دید خواهرش روی تخت افتاده است و پاهاش روی زمین بود، متعجب گفت:

نیلی بیداری؟ این چه وضع خوابیدنه-

نیلی صدای عباس را شنید اما به قدری نعره بود که فقط انگشتان دستش را تکان داد ، عباس با دیدن شیشه ی آبلیموی کوچک روی میز چشمانش ریز شد، آرام جلو رفت و چیزهای بیشتری روی میز دید، نفسش حبس شد و به سرنگ روی زمین خیره ماند.

از فریاد یا حسین گفتن عباس حامد و حمید از جا پریدند سمت در اتاق هجوم بردند، مادر نیلی با وحشت از اتاق بیرون آمد، صدای گریه ی وحید در خانه پیچید و باز صدای عربده ی عباس همه را از جا پراند و همه سمت در اتاق نیلی دویدند

حامد به عباس که روی پاهای نیلی افتاده بود نگاه کرد و شانه
های پهنی که تکان نه ، می لرزیدند ، مادر نیلی با وحشت
گفت:

نیلی چی شده؟-

بر صورتش کوبید تا خواست پا درون اتاق بگذارد عباس به
یکباره از جایش بلند شد با همان صورت خیس از اشکش سمت
اتاق هجوم برد و یکدفعه مشتش در صورت حامد نشست و
فریاد زد:

چی کار کردی عوضی؟-

حامد روی زمین افتاد دست روی صورتش گذاشت، همه بهتشان
زده بود که نیلی آرام گفت

ولش کن-

همه به او نگاه کردند که عباس نالید

نیلی چی کار کردی؟ چه به روز خودت آوردی قربونت برم-

نیلی خندید آن هم بلند، حامد گیج نگاهش می کرد که عباس
چرخید مشتش به دیوار کوبیده شد، مادر نیلی که شوکه شده
بود گفت:

چه خبره این جا؟ نیلی چرا این شکلیه؟ عباس تو چرا گریه می -
کنی

عباس باز اشک ریخت سر به دیوار چسباند روی زمین افتاد،
حامد با دیدن سرنگ روی زمین مثل برق گرفته ها چهار دست و
پا و سریع سمت تخت رفت، سرنگ را برداشت و گفت
!این چیه؟-

دست نیلی را گرفت و فریاد زد

Mojezeh, [09.06.19 07:24]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_شانزده#

معجزه_دریا#

این چیه نیلی؟ مال تو نیست نه؟ حرف بزن نیلی، این مال -
باباست؟

نیلی خیره به چشمان عسلی برادرش لبخند زد و گفت
.تموم شد-

حامد نگاه گرفت و با شتاب آستین های گشاد نیلی را بالا برد اما
با دیدن ساعد های دستش با وحشت خودش را به عقب پرت
کرد با تمام قدرت بر سرش کوبید، نیلی چشم بست که صدای
برخورد تن مادرش درست کف اتاق همه را به خود آورد

**

امکان نداره، نه امکان نداره نیلی دنبال این جور چیزا بره-
عباس پکش محکم شد به سیگارش و گفت

مامان دیوونه شد-

عباس نیلی این کارو نمیکنه-

چیو این کارو نمیکنه پسر جون خواهرت معتاد شده ، حالا -

مهمم نیست من هواشو دارم

حامد با خشم به پدرش که دم صبح داشت میکشید نگاه کرد،

:عباس چشم بست و گفت

.نیلی متنفر بود-

منم متنفر بودم اما ببین چی شدم-

حامد با یاد آوردن داستان نیلی روی زمین افتاد تکیه داد به

:دیوار و گفت

.این مدت پس مصرف میکرد که این جوری شده بود-

پشت تلفن گفتم بهت ، گفتم حامد نیلی عادی نیست چرا باید -

یه باره این جوری بشه، گفتمی حتما یه مدته خوب میشه

به ولا نمی دونستم، فکرشم نمی کردم، گفتم شاید مثل -

پارسال که چند هفته تو خودش بود بازم اون جوری شده

به هر حال نیلی هر چیزیم بشه باز سمت این چیزا نمیره-

در اتاق نیلی که باز شد هر دو برادر سریع از جایشان بلند

شدند، نیلی به هر دو نگاه کرد و عصبی گفت

از این نگاه ها حالم بهم میخوره-

عباس با خشم بلند شد و غرید

تو چه غلطی کردی؟ این بود متنفر بودنت؟-

نیلی عباس را کنار زد و به پدرش نگاه کرد، نیش خند زد و

گفت:

چیه نکنه نگفتی دختر تو خودت معتاد کردی-

:سر آن دو مرد با شتاب سمت پدرشان چرخید که نیلی گفت

حالا اون کلاه های خوشگلتنو بالاتر بزارید به غیرتون بنازید -

که به بابامون احترام میزاریم چرا؟ چون خواهرمونو مادرمونو

کتک میزنه، چون برچسب حروم زادگی و هرزگی میچسبونه به

دخترش چون دخترشو از دنیا دور کنه معتادش میکنه، الان

کاملاً خم بشید به این مردی که زندگی خواهرتونو به سیاهی
کشوند، احترام بزارید

:هر دوی آنها خشکشان زده بود و نیلی نیش خند زد و گفت
بدبختم کردید نه فقط اون همه ی شما بی غیرتاهم دست -
داشتید

عباس به یک باره دیوانه شد سمت آن مرد هجوم برد و قبل از
آن که آن مرد جذبه ی خود را نشان دهد عباس برای اولین بار
شد آوار شد روی سر پدرش، کتک زد و مردانه اشک ریخت
کتک زد و عربده اش باز همه را از اتاق هایشان بیرون کشید،
حمید سمت عباس دوید که عقب بکشدش اما عباس او را هول
داد سر آن مرد زیر دست و پایش بود که فریاد زد
!چه طور دلت اومد؟-

حامد با صورت خیس از اشک چرخید دست روی دیوار گذاشت
و صورتش را روی دستش فشرد، مادر نیلی اشک میریخت به
عباس پسر بزرگش نگاه میکرد که عباس با آن هیبت روی زمین

افتاد روی زمین سجده کرد مشتش روی زمین کوبیده شد و
فریاد زد:

بقرآن تو آدم نیستی-

نیلی عقب عقب رفت به دیوار تکیه داد که صدای مادرش بلند
شد:

خدا ازت نگذره که بالاخره کار خودتو کردی-

پدر نیلی بی حال افتاده بود حتی جیک نمیزد، شوک به او وارد
شده بود، به هر چیزی فکر می کرد جز کار عباس، عباس شانه
هایش لرزید و گفت:

کاش دشمنش بودی نه پدرش-

:حامد سر چرخاند به نیلی نگاه کرد سمتش رفت و گفت

...نیلی خوب میشه، من کم-

تا خواست دست نیلی را بگیرد نیلی خودش را عقب کشید و
گفت:

دست به من زن، هیچ کدومتون سمتم نیاین، همه ی شماها -
باعث بانی این حال بد من هستید

Mojezeh, [09.06.19 07:36]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_هفده#

معجزه_دریا#

آن را گفت با خشم به اتاق رفت، عباس به حامد نگاه کرد و بلند
شد سمت راه پله رفت و گفت

دنبالم بیا-

عباس و حامد رفتند، آن مرد هنوز بی حال افتاده بود و عباس
نمی دانست با آن کارش اتفاقی خیلی بدتری برای نیلی رقم زد

، عباس ساعت ها با حامد صحبت کردند برای ترک دادن نیلی و نمی خواستند بیشتر از آن طول بکشد

می دانستند در آن خانه نمیشد جای دیگری هم نداشتند، هر چند حامد گفت که هروئین را نمی توانند به راحتی ترک دهند، قواعد خاص و داروهای خاصی دارد که آن ها به هیچ وجه نمی توانستند فراهم کنند، باید خواهرشان را با وجود همان چند روز مصرف مدتی در کمپ بستری کنند

عباس و حامد از پله ها پایین آمدند، پدرشان از خانه بیرون رفته بود و نیلی در اتاق باز هم تزریق کرده بود، هروئین جز موادی بود که تاثیرش زود از بین می رفت و زود احساس نعشگی می کنند به همان خاطر زود به زود مصرف می کنند

عباس پایین پله ها ایستاد و گفت

برو لباس تو بپوش ببریمش-

باشه داداش-

حامد هنوز قدم برنداشته بود که نیلی از اتاق بیرون آمد، هر دو برادر نگاهش کردند، نیلی عادی بود، آماده شده بود و می خواست به دانشگاه برود، حتی آرایشی که کرده بود صورت بی .حالش را پوشانده بود

:بی توجه به آن دو خواست برود که عباس گفت
کجا؟-

هر روز صبح کجا می رفتم؟-

یه مدت باید بی خیال درس بشی-

:نیلی با خشم سمت عباس چرخید و گفت
به چه دلیلی؟-

همین الان میخوام ببرمت کمپ-

که بابات از خوشحالی سخته کنه؟ اون عوضی همینو میخواست -
که من از کل زندگیم دست بکشم، درسمو ول کنم، ببین چه
.راحت پیش رفت، هم معتادم کرد هم از آرزو هام دورم کرد
حامد سر به زیر برد که نیلی غرید؟

من درسو می خونم -

نیلی باید بری کمپ -

چیه با این باید باید گفتنا میخوای اون عذاب وجدان باد -
کردتون بخوابه؟ ولم کنید به حال خودم ، شما خیلی به فکرم
بودید نمی داشتین به این جا کشیده بشه

نیلی تو الان وابسته شدی واسه همینه قبول نمیکنی ترک کنی -

:نیلی چشم بست و گفت

من کمپ نمیرم، درسم از همه چیز برام مهم تره، اگر بخواین -
به زور ببرینم به خدا دیگه خانواده ای ندارم همتون برام
میمیرید.

آن را گفت و چرخید با قدم های بلند از خانه بیرون رفت، حامد
به عباس نگاه کرد که عباس عاجزانه سرش را تکان داد و گفت
وابستش شده شدید -

هروئین با همش فرق می کنه مخصوصا اولش که اصلا نمی -
خوای ترک کنی

نیلی نمی خواست -

خیلیا دلشون نمی خواد اما حس و حالشون که عوض میشه -
وابستشون می کنه

چه خاکی تو سرمون کنیم، بخدا اگر نمی دونستم عاشق -
درسشه الان رو کولم انداخته بودمش برده بودمش

به زور نمیشه داداش بی فایدس، نیلی عاقله میدونم دیر میشه -
اما باید یه مدت بگذره خودش می خواد که ترک کنه
خطرناکه -

:حامد روی صندلی نشست و گفت -

باورم نمیشه بابا این کارو کرده باشه، چه طور به همین سادگی -
یه دونه دخترشو به این حال و روز انداخت! نیلی جاش رو سر
تک تک این خانوادس چه طوری انقدر بی رحمی کرد در حقش

:عباس با ترس یکدفعه گفت

!این زود به زود باید تزریق کنه نکنه با خودش برد دانشگاه -

:حامد هم ترسید از روی صندلی بلند شد که عباس گفت

...حامد زنگ بزن بگو مراقب باشه، بگو...بگو-

:نمی دانست چه بگوید که حامد گفت

آروم باش تو ، زنگ می زنم-

نیلی وارد دانشگاه شد، قدم هایش با قدرت بود، نباید می بود اما آن دختر مغرور میخواست که محکم تر از گذشته باشد، از بین بقیه می گذشت وارد ساختمان دانشگاه شد و سمت کلاسی که آن ساعت داشت رفت

جلوی در کلاس ایستاد رز با دیدنش چشمانش درشت شد و به یک باره سمت نیلی دوید در آغوش گرفتش، نیلی لبخند زد که رز گفت

کجایی تو نیلی؟! چرا جواب پیام و تلفنمونو نمیدی-
حالا میگم برات-

.عجبی چشممون به جمالت روشن شد-

:نیلی به سامیار نگاه کرد آرام سلام کرد که سامیار گفت

!جواب ندادن بقیه خب اونقدر مهم نبود اما من چی؟-

گوشی درون جیب نیلی برای بار چندم زنگ خورد اما نیلی بی توجه گفت:

بهتره بریم بشینیم-

مسیح هنوز نیومده منتظرش بودیم که تو اومدی-

نیلی روی صندلی نشست و کیفش را همان جور روی پاهایش گذاشت و گفت:

.یه مشکل خانوادگی بود که نمی تونستم جواب بدم-

حداقل میتونستی یه پیام بدی همینو بگی که-

.نمی تونستم حال روحی خودمم خوب نبود-

*

آن مرد جوان که همان لحظه درون ماشین نشسته بود به صورت داغان آن مرد و دست گچ گرفته اش نگاه کرد و گفت:

بی خیال انقدر حرص نخور-

.پدر اون عباس بی همه چیز و در میارم-

حتما الان به فکر ترک دادنشن-

:پدر نیلی نیش خند زد و گفت

مگه به همین راحتیا! خیلی وقته که نیلی اعتیاد داره بی -

خبره، فقط چون قرصاشو میخورد نمی فهمید

مرد زبانش را روی کاغذ سیگار کشید و دهانه اش را بست و

:گفت

حالا چرا به فکر افتادی دختر تو معتاد کنی؟-

حتما نیاز بود، بعد آخرین دکترش که داروهاشو آوردن که -

یادته بهت گفتم، قرصشو که روزی یه دونه بود عوض کردم، این

.آخریا هم عصبیم کرد با روزی شش تا عوض کردم

Mojezeh, [09.06.19 07:36]

[Forwarded from رمان های کمند

(♡_____maryam_____♡)]

پارت_صد_هجده#

معجزه_دریا#

مرد سیگارش را روشن کرد و عمیق پک زد، بوی نامطبوعش در
ماشین پیچید و گفت

دختر خوشگله حیف بود معتادش کردی-

به حرفم نبود خیره سر شده بود ، با این کارم دیگه همیشه به -
حرف منه

این جور که پیداس میخوای شوهرش بدی-

:پدر نیلی خندید و گفت

.به وقتش آره فعلا باید با همین مواد عذابش بدم-

خب پسرات جور می کنن براش-

تو بازار نا خالصه، دیگه ناخالصا حالشو خوب نمیکنه، چیزی که -

تو بهم دادی خالصه بدن اون دختر به این احتیاج داره نه

آشغالایی که اونا جور کنن براش

سود دیگه هم داره برات درسته؟-

سود که زیاد داره اونم خیلی-

.مرد خیره به او باز پک زد به سیگارش و آرام پلک زد

مسیح وارد کلاس شد با دیدن نیلی یک ابرویش بالا رفت که رز
گفت:

.ببین نیلی اومد-

:نیلی سر چرخاند نگاهش کرد که سامیار گفت

بله نیلی خانم بعد از چند روز افتخار دادن تشریف آوردن-

مسیح جلو رفت روی صندلی جلوی نیلی نشست، سامیار نیش
خند زد و به صندلی تکیه داد، نیلی تا خواست با او بحث کند
.استاد وارد کلاس شد

مسیح به استاد و توضیحاتش توجه داشت، که حس کرد صدای
ویبره ی گوشی شنید، نیلی با عجله گوشی را از جیبش درآورد

مسیح سر چرخاند و دید نیلی عصبی صدای گوشی را کاملاً قطع کرد و درون کیفش گذاشت.

آرام گوشی خودش را جوری که استاد نبیند روشن کرد، کد را وارد کرد و تا وصل شد به استاد نگاه کرد، نگاه پایین برد و با کمال تعجب دید نزدیک به بیست بار حامد با نیلی تماس گرفته بود، چشمانش ریز شد و مشکوک خواست نگاه بگیرد که پیامی از طرف حامد آمد، سریع وارد پیام شد و خواندش:

نیلی قربونت برم جواب بده، عباس دیوونه شده از نگرانی -
اومده جلوی دانشگاهت ایستاده، نیلی اون مواد خطرناکه با خودت بچرخونی کافیه یکی بفهمه لو بری بعدش بدبختی

حواستون این جاست؟-

مسیح به زور نگاه گرفت و به استاد نگاه کرد اما گیج بود و به فکر همان یک کلمه بود، مواد، استاد که سمت تخته چرخید:

سریع سر پایین برد و پیام را خواند

میدونم بخدا میدونم باید تزریق کنی اما خطرناکه باید خیلی -
مراقب باشی، نیلی جواب بده بگو مراقبی، با ما لج نکن باور کن

داریم دیوونه میشیم که بابای خودمون خواهر یه دونمونو معتاد کرده اما لج نکن ، جون مامان مراقب باش

صدای برخورد سکه کف کلاس توجه ی همه را به خودش جلب کرد، استاد به سکه که روی زمین می چرخید نگاه کرد، همان سکه ای که هیچ گاه از دست مسیح روی زمین نیوفتاده بود ،
نگاه بالا برد و گفت

.آقای مدیری سکه تونو بردارید نظم کلاس بهم نزنید-

:اما مسیح خشکش زده بود، رز لب به دندان گرفت و گفت
مسیح سکه -

اما مسیح در شوک عمیقی فرو رفته بود که صدای هیچ کس را نشنید، نیلی که نزدیکتر از همه بود خم شد و سکه را برداشت ،
استاد تا خواست از مسیح نگاه بگیرد مسیح به یک باره از جا پرید و با همان خشم با قدم های بلند از کلاس بیرون رفت آن
سه نفر متعجب به همدیگر نگاه کردند

نیلی به سکه ی درون دستش که هنوز داغ بود به خاطر حرارت
دستان مسیح نگاه کرد

حواسا این جا باشه -

نیلی سر بالا برد به استاد نگاه کرد و سکه را در دستش فشرد،
باز هم کم کم داشت احتیاج پیدا می کرد، کیف را به خود فشرد
و به اطرافش نگاه کرد ، می ترسید کسی بفهمد با خودش چه
آورده است.

*

رز نگاه از دستان زخمی مسیح گرفت و گفت

مگه بچه ای که خوردی زمین؟! این انگار استخواناتم خورد -
!شده

مسیح هیچ نگفت خیره بود به صندلی خالی رو به رویش که
:سامیار غرید

!سه ساعته دستشوییه ، چرا پس نمیاد-

مسیح به زور از صندلی نگاه گرفت به سامیار نگاه کرد، رز دست
پیش برد روی دست مسیح بگذارد که مسیح تیز نگاهش کرد،
:رز سریع گفت

باید ببندیش -

:مسیح هیچ نگفت اما رز گفت

چرا نمی گی با اون عجله واسه چی از کلاس زدی بیرون؟ -

بعدشم دیگه نیومدی

مسیح بی توجه دست راستش را بالا برد و همان جور که آرنجش

روی میز بود دستش را جلوی دهان و بینی اش گذاشت، رز با

:حرص گفت

میشه بگی امروز چرا این مدلی هستی؟ یک کلام حرف -

نمیزنی، از کلاس زدی بیرون با این دست این چشمای شبیه

خون آشام می بینمت، حالا هم که این جوری

سلام سلام من اومدم -

رز از مسیح نگاه گرفت که نیلی با خوشحالی پشت میز نشست،

:سامیار به ساعتش نگاه کرد و گفت

بیست دقیقس رفتی دستشویی -

:نیلی خندید و گفت

ببخشید دیگه شلوغ بود-

مسیح به آن دختر و خنده هایش خیره بود، خنده هایی که
دلیلش را خوب می دانست، نیلی دست روی شکمش کشید و
گفت:

خیلی گرسنمه-

بیا برات کیک و قهوه خریدم-

نیلی خندید و به رز نگاه کرد و گفت

!چیه چرا تو همی؟-

به مسیح نگاه کرد با همان خنده گفت

نکنه آقا خرسه دوستمو اذیت کرده-

چشم گرداند بین دو چشمان خمار و به خون نشسته ی مسیح،
خودش هم نفهمید چرا اما نگاه دزدید، مسیح دست از جلوی
دهانش برداشت موهای رو پیشانی اش را با دست بالا برد و از
جایش بلند شد از آن ها دور شد، رز به قهوه ی دست نخورده
اش نگاه کرد و گفت

امروز به چیزیش شده، کاملاً مشخصه-

Mojezeh, [09.06.19 07:36]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_نوزده#

معجزه_دریا#

نیلی کیکش را خورد اما به خاطر حالت تهوع بعد از تزریقش عرق زد دست جلوی دهانش گرفت، با شتاب از جایش بلند شد دوید، رز و سامیار نگران از جایشان بلند شدند و به آن دختر که با سرعت از سلف بیرون رفت نگاه کردند، نیلی با شتاب می دوید. شانه اش به کسی برخورد کرد که یکدفعه کسی میچ دستش را گرفت با سرعت چرخاندش دست روی کمرش گذاشت و به جلو

خمش کرد، نیلی با شتاب محتوای درون دهان و معده اش را
بیرون ریخت و دست روی قلبش فشرد

در آن حال بدش می دانست چه کسی با او آن کار را کرده بود،
می دانست دستش در دست کیست و چه کسی کمرش را می
فشارد، سوئیشرتش هنوز در اتاقش بود روی چوب لباسی
عطرش را شناخته بود

نیلی آرام صاف ایستاد بدون آن که به او نگاه کند دستش را
عقب کشید، اما زیاد طول نکشید بطری آبی جلویش گرفته شد
و نیلی باز هم بدون آن که نگاهش کند بطری را گرفت دهانش را
شست و کمی از آب را خورد

مسیح به دانه های عرق روی پیشانی نیلی خیره ماند به پوستی
که به خاطر عرق کردنش براق شده بود، نیلی بالاخره نگاهش
کرد و گفت:

نمی دونم چرا همچین شدم-

آب را سمت مسیح گرفت، مسیح چشم چرخاند روی صورت آن دختر و بطری آب را از دستش گرفت، نیلی تک خنده ای کرد و گفت:

حتما خونه زياد چي خوردم-

باز خنديد و گفت

تو امروز چرا اين شكلي شدي؟ آدم از اين چشما مي ترسه-
سكه ي من دست توئه؟-

آهان بگو دردت چيه، دست در جيب مانتو اش كرد و گفت-
اين سكه اينم فندكت-

سمت مسيح گرفت و گفت

بگيرش تا باز مانتومو جر ندادی-

مسيح سكه و فندك را گرفت كه نيلى دست مسيح را ديد
ابروهايش بالا رفت و گفت

چرا زخمى شدي باز آقا خرسه؟-

مسیح هیچ نگفت که نیلی شانه بالا انداخت و گفت

حالا هر چی به من چه -

خواست برود که مسیح گفت

مواظب باش -

نیلی کنارش ایستاد سر چرخاند به نیم رخش نگاه کرد و گفت

واسه چی؟ -

مسیح هیچ نگفت اما نیلی گفت

تو یه کتاب خوندم، میگفت گربه ها بی پناه ترین موجودات -
روی زمین، اولش لجم می گرفت بهم می گفتی گربه اما الان
بدم نمیاد ، تو اولین نفری گفتی گربه میخوام آخرین نفرم باشی،
فکرم نکن امروز اومدم به خاطر حرفای دیشب تو بود نه فقط
اومدم به خاطر خودم

آن را گفت دور شد با دیدن رز و سامیار سمتشان رفت ، مسیح
پشت به آن ها دستانش مشت بود، هنوز باورش نشده که آن
دختر به هروئین اعتیاد دارد

مسیح بیا استاد رفت سر کلاس -

**

اشکان قدم عقب گذاشت و خیره بود به کسی که فکر نمی کرد
با آن مشت های داغان بتواند آن جور مشت بکوبد، دستهایی که
بانداژ دورش بسته شده بود و بی دستکش مشتش کوبیده میشد
به کیسه بوکس، دوست داشت جلو برود و عقب بکشدش اما می
دانست بی فایده است.

گوشه ای نشست زل زد به همان پسر که مطمئن بود باز اتفاقی
افتاده است که او را آن قدر عصبی کرده است، آن قدر نگاه کرد
و زل زد به مشت های سنگین مسیح که بالاخره دستانش دور
کیسه بوکس حلقه شد و کنار صورتش را به همان کیسه
چسباند، با صدای بلند نفس می کشید که اشکان گفت

خیلی وقت بود این شکلی ندیده بودمت -

مسیح چشمانش را باز کرد صاف ایستاد با پشت دست پاند
پیچی اش عرق پیشانی اش را که در چشمانش رفته بود پاک
کرد ، سمت اشکان رفت بی حال کنارش نشست، یک پایش را

خم کرد و دستش را رویش گذاشت، اشکان به نیم رخش نگاه کرد و گفت:

مشکل چیه؟-

فکر نمی کردم مثل دختری که روز بگم عالم داره بهم میخوره-
از چی؟-

دنیا و تمام آدماش-

رز؟-

:مسیح نیش خند زد و گفت

.تو و میترا زیادی رو رز حساب باز کردید-

من نه ، میدونم تو لحظه ای به اون فکر نمی کنی-

مسیح باز عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و نفس عمیقی

:کشید، اشکان با سکوت مسیح گفت

انقدر بهم ریخته ای که ظرفیت کشتن یه نفرم داری-

حتی یه جمله ای که سزاوارشم باشه نمی تونم پیدا کنم، چه -
دنیای عوضی شده

:نیش خند زد و گفت

خیلی ترسناک شده کاش خدا ترمز می گرفت می گفت تا -
همین جا کافیه، گند زدید

چرا ترسناک؟-

:مسیح دست روی زمین گذاشت از جایش بلند شد و گفت
وقتی آدما بهم رحم نکنن ترسناک میشه -
آن را گفت دور شد

Mojezeh, [10.06.19 06:44]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_بیست#

معجزه_دریا#

:آن را گفت و دور شد، اشکان خیره به رفتنش آرام گفت
خدا میدونه باز تو چت شده-

منصور لبخند زد برای آن پسر دست تکان داد با آن سینی قهوه
سمت فروشگاه خودشان رفت، نزدیک شد خواست وارد شود که
از پشت ویتترین نیم نگاهی به برادرش کرد، برادری که مثل
همیشه داشت می تراشید اما تراشیدنی که انگار هیچ ایده ای
پای آن نبود، حتی نگاهش هم به آن تکه چوب درون دستش
نبود و فقط دستانش سفت و محکم می تراشید

:منصور وارد مغازه شد و گفت

اینم قهوه-

:قهوه ها را روی میز گذاشت و گفت

الان اگر خانم جون بود میگفت این قیر سیاه چیه میخورید، -
چای صد شرف داره به این زهر مار

آن ها را گفت اما نه نگاه برادرش تغییر کرد و نه دستش از
حرکت ایستاد، منصور صندلی چوبی را جلو کشید و روی آن
نشست، دست پیش برد و روی دست برادرش گذاشت، بالاخره
آن مرد جوان را به خود آورد و سر چرخاند سمت او، منصور
لبخند زد به دستان مسیح اشاره کرد و گفت
عجایب میسازی؟-

مسیح به دستش نگاه کرد به تکه چوبی که با تراشیدنش فقط
گودش کرده بود، با خشم تیغ مخصوص و چوب را روی میز پرت
کرد و تکیه داد به صندلی اش، منصور به فک منقبض برادرش
نگاه کرد و گفت

مشکلت چیه داداش؟-

مسیح نگاهش کرد و گفت

صبح خونه بودی وقتی سرویس مینا اومد دنبالش؟-

.آره خیالت تخت، سرویشم زن خوبی به نظر میاد-

هیچ کس تو این دنیا خوب نیست از رو ظاهر قضاوت نکن-

:منصور لیوان قهوه را برداشت جلوی برادرش گذاشت و گفت

خانم جون میگه از وقتی آقاجون مرده تو عوض شدی، اما این -

نظر اونه ، من میگم تو سالهاست که عوض شدی، ما که

...خانوادتیم ، مشکلی هم با این اخلاقت نداریم اما

:سکوت کرد مسیح نگاهش کرد که منصور گفت

این همه سردی از کجا میاد؟ مگه نمیگن تو شبیه آقا جون -

هستی؟ آقاجون که دیوونه وار عاشق بود! بابا که همیشه

آتشش تند بود با وجود بچگیمون می دیدیم، پس چیه تو به

آقاجون شبیه؟

مسیح بی خیال از او نگاه گرفت خواست دهان باز کند و بگوید

:که زودتر جمع کنند بروند اما منصور زودتر ادامه داد

الان دوتا مردیم حرف می زنیم، من از تو کوچیکترم اما همیشه -

به این فکر میکنم چه طور عاشق میشم، اون کسی که عاشقش

میشم چه شکلیه، حتی به رابطه هم فکر میکنم، تو چرا نمی
تونی به این چیزا فکر کنی؟

:مسیح جوابش را نداد که منصور گفت

این زیادی سرد بودنت نه فقط خانم جونو بلکه همه رو می -
ترسونه

نترسوننت ، داداشت حوصله ی عشق و عاشقی و دل بستن -
نداره، ترسی وجود نداره

همه میترسیم عشقم بیاد سراغت انقدری انکار کنی به خودت -
که از دست بدیش

سراغم نمیاد مطمئن باش، بخور اونو بریم، به عشق و عاشقی -
خودتو زن گرفتن خودت فکر کن، تو گوش خانم جونتم بخون که
بی خیال زن گرفتن من بشه

خانم جون بخواد یه کاری کنه به حرف تو که پسر بزرگشی -
گوش نمیکنه وای به حال بقیه

بخور-

گوشی را برداشت روشنش کرد کد را وارد کرد و متوجه شد رز با کسی در حال پیام دادن است، اسمش متین بود، پیام ها را می خواند و نیش خند میزد و در آخر پیام رز را خواند

تا یک ساعت دیگه میام ، باید بگم خونه خالم اینا می خوابم، -
با دختر خالم هماهنگ میکنم

آن پیام را که خواند با رز تماس گرفت، رز با افتادن اسم مسیح
:روی صفحه ی گوشی اش لبخند زد و سریع جواب داد
سلام عشقم-

دارم میام اون جا-

:رز یکدفعه نشست و گفت

چی؟-

دلم برات تنگ شده میام جلوی در خونه ببینمت-

:رز لبخند زد و گفت

!از این کارا نمیکردی عزیزم-

بدت میاد نیام-

نه...نه این چه حرفیه تا کی میای؟-

نمی دونم یکی دو ساعت دیگه-

:رز بر پیشانی اش کوبید و اما گفت

.باش عزیزم منتظرتم-

مسیح تماس را قطع کرد که نگاهی به منصور و دهانش بازش

:افتاد، از جایش بلند شد و گفت

ببند فکتو بخور اون قهوه رو بریم-

الان گفتم دلت تنگ شده؟-

:مسیح نیش خند زد و گفت

آره یکی دو ساعت دیگه میرم تو آغوش تختم از دل تنگی زیاد-

:منصور لبش آویزان شد و گفت

گفتم میخوام پیام بپوشه که-

تو که نمی شناسی اما هر کیه لازم بود اینجوری بهش بگم تا -

منتظر بمونه

...کرم داری م-

با اخم مسیح سریع سر پایین برد لیوان قهوه اش را برداشت و سر کشید، مسیح با همان اخم نگاه گرفت و دوباره به گوشی نگاه کرد کد را وارد کرد ، اما برای او هیچ خبری نبود، نه تماسی: نه پیامی، کلافه دست در موهایش کرد و عصبی گفت

میرم پایین ببند بیا-

باشه داداش-

عباس با خشم به پدرش که صورتش داغان بود با دست شکسته اش نگاه می کرد که مادرش گفت

عباس باید چی کار کنیم؟-

اما عباس رو به آن مرد گفت

تا حالا احترامتو داشتم اما از امروز شدی دشمن خونیم که -
حتی با نگاه کردن بهت دوست دارم سرتو بیخ تا بیخ ببرم، نیلی

خواهرمه ، من میگم تو دنیا یه خوشگل هست که اونم خواهر
منه ، من میگم تو دنیا یه خانم هست اونم خواهر منه ، میگم یه
پاک هست اونم خواهر منه ، وقتی تو صورتش نگاه می کنم از
خوشگلیش هزار الله اکبر تو دلم میگم ، میگم خدا یه وقت
خواهرمو چشم نزنم، خار بره تو دستش جون میدم

Mojezeh, [10.06.19 06:52]

رمان های کمند [Forwarded from

(♡_____maryam_____♡)]

پارت_صد_بیست_یک_#

معجزه_دریا_#

تازه من برادرشم اما تو پدرش بودی، چه طور انقدر نامردی
!کردی در حقش؟ می خواستی به چی بررسی مرتیکه؟

پدرش سیخش را کنار گذاشت خیره ماند به آتش منقلش که
عباس گفت:

دستاشو دیدی؟ نمی دونم چند روزه تزریق میکنه اما دستاش، -
چه طور پدری هستی تو؟

به اون خدا تو از شمر و یزیدم بی رحم تری، اگر از خونه پرت
نمی کنم بیرون به خاطر تو نیست، واسه خاطر اینه که بلند بشی
بریم این خونه رو بزنی به نام مامان بعدم بری جایی که دیگه
هیچ کدوم نبینیمت

در تمام آن مدت برادرهایش نگاهش می کردند، که با آن حرف
این بار همه به آن مرد نگاه کردند ، اما او به زنش نگاه کرد و
گفت:

یه چایی نبات بیار-

اما عباس سیگاری آتش زد و مادرش تا خواست بلند شود عباس
گفت:

خودت که دست و پا داری-

پدرش با خشم نگاهش کرد که یکدفعه عباس با خشم بلند شد
و فریاد زد

اون جوری نگاه نکن که به ولای علی با همین سیخ اون -
چشمای مزخرفتو از جا درمیارم میندازم تو این آتیش تا جای
اون زهرماریت بکشی جونت در بره یه خانواده از دستت راحت
بشن

همه خشکشان زده بود حتی پدری که از هر کسی توقع بی
احترامی داشت جز عباسی که تا به آن سن نگفته بود بالای
چشمش ابرو است ، اما آن مرد خط قرمز عباس را زیر پا له کرده
بود و تازه آن روی عباس را در مقابل خودش دیده بود

!آدما چیه؟! چه تونه؟

!چرا اینطوری شدین؟

هیچکی به فکر کسی نیست

هرکاری می خوانین می کنین

چرا هرکی از همه بیزاره

از کسی کمک بخواه تورو تنها میزاره

عباس با همان دستش که سیگار را در دستش تهدید وارد تکان
میداد گفت:

میریم این خونه رو میزنی به نام مامان بعدم یه اتاق کرایه -
میکنم گم میشی میری از این جا، اون وقته که خواهر من هم
میتونه ترک کنه هم زندگی کنه، از فردا، درست از همین فردا
دنبال یه اتاق درب و داغونم برات که اون جا جون بدی تو هم با
پای خودت میری خونه رو میکنی به نامش که اگر این کارو نکنی
خر کشت میکنم میبرم، پس آدم باش با پای خودت جلو برو

به مادرش نگاه کرد و گفت

شما هم نگران نیلی نباشید اینو از خونه انداختیم بیرون اونم -
درست میکنم، باید باهاش انقدر حرف بزنیم که راضی بشه

آهای دنیا من خسته شدم

جونم و بگير که خيلي پُرَم

آهای دنيا من خسته شدم

جونم و بگير که خيلي پُرَم

می خوام...حامد می خوام-

صدای ناله ی نیلی نه فقط حامد را بلکه عباس را سمت اتاق
نیلی کشاند که در را سریع باز کردند ، نیلی روی تختش دست و
پا میزد و کلافه گفت:

.حامد بیار...حامد دارم میمیرم-

!آدما چیه؟! چه تونه؟

!چرا اینطوری شدین؟

واسه هرچی که می خواین

هرکاری می خواین می کنین

مشت عباس به در نشست و با قدم های بلند دور شد از خانه

:بیرون زد، حامد سمت پدرش چرخید و گفت

.نمیشنوی؟ بده بهش بدم-

:اما پدرش تکان نخورد که حامد غرید

اون دیوونه ای که رفت بیرون انقدر قاطی هست که با یه ناله ی -

.دیگه ی خواهرش قاتلت بشه

آن مرد سخت از جایش بلند شد و خمیده خمیده به خاطر تن

کوفته اش بابت کتک های پسر ارشدش به اتاق رفت، همه چیز

را درون سینی کوچکی ریخت و از اتاق بیرون رفت، حامد با

:شتاب سینی را گرفت به اتاق رفت و گفت

نیلی-

حامد...حامد دارم میمیرم بگو بده-

اوردم برات-

من ک از زندگی باتو خیری ندیدم

جونم و بگیر! آره بگیر به آخرش رسیدم

نیلی چشمانش به یک باره باز شد و نیم خیز شد، با دیدن

برادرهایش و مادرش جلوی در اتاق فریاد زد

برید-

:مادرش چرخید و گفت

بچه ها برید اتاقتون-

:نیلی به حامد نگاه کرد و گفت

تو هم برو-

اما-

برو بیرون میخوای چیو ببینی؟ بدبختی کشیدن منو؟-

حامد چشم بست از اتاق بیرون رفت، نیلی با دست لرزان همه

چیز را درون قاشق ریخت و بالا برد حرارتش داد، همان لحظه به

آینه نگاه کرد به چشمان قرمزش و آن قاشقی که درون دستش

بود، به یک باره فریادش بالا رفت قاشق را پرت کرد دستانش را
روی صورتش گذاشت

آهای دنیا من خسته شدم
جونم و بگیر که خیلی پُرم
آهای دنیا من خسته شدم
جونم و بگیر که خیلی پُرم
آهای دنیا

حامد دمپایی هایش را پا کرد از پله ها پایین رفت سمت برادرش
که لبه ی تخت نشسته بود رفت، سوئیشرت را روی شانه هایش
انداخت و گفت

به نظرت خونه رو میزنه به نامش؟-

نه اما مجبورش میکنم-

نمیشه که-

چاره داره اونم بلدم، چند روز طول میکشه اما مشکلی نیست-

:سر چرخاند نگاهش کرد که حامد سر به زیر گفت

.بیرونمون کرد-

:عباس نیش خند زد و گفت

خواهر مغرورمون به چه روزی افتاد-

هر دو سکوت کردند و آن دختر درون اتاق فقط ده دقیقه طاقت
آورد و دوباره آن قاشق و فنک را برداشت از نو شروع کرد، سم
.که وارد رگش شد، روی تخت لش شد

**

Mojezeh, [10.06.19 06:52]

[Forwarded from رمان های کمند

maryamکَم_____♡)]

پارت_صد_بیست_دو#

معجزه_دریا#

مسیح در برابر پیام رز که ناراحتی اش را اعلام میکرد به خاطر
:منتظر بودنش نوشت

گرفتار شدم و گرنه میخواستم ببینمت -

:رز گوشی را پرت کرد و عصبی گفت

گمشو بابا -

سمت پنجره رفت، سیگاری آتش زد و لیوان پهنش را از روی
میز برداشت، کمی از آن را خورد به سیگارش پک زد، با دیدن
در باغ که باز شد، چشمانش ریز شد اما با دیدن خانواده ی
:عمویش لبخند زد و گفت

.به به خوش اومدید -

آن را گفت و لیوانش را سر کشید، سریع چرخید به آینه نگاه
کرد، دست زیر برجستگی سینه اش برد و بالا آوردشان، لباسش
را پایین کشید که یقه اش باز تر شود و نیم رخ ایستاد به

اندامش در آن شلوار تنگ لی نگاه کرد، لبخند زد با عجله با
همان سیگاری که در دستش بود از اتاق بیرون رفت

از پله ها که پایین می رفت سپند دیدیش، رز برایش چشمکی
زد و بلند گفت

به به عمو جان خوش اومدی-

عمویش لبخند زد و رز در آغوشش فرو رفت و بعد با زن عمو و
دختر عمویش احوال پرسى کرد و در آخر دستش را در دست
سپند گذاشت و صورتش را جلو برد گونه اش را بوسید و گفت
پیدات نیست پسر عمو-

سپند به یقه اش خیره بود که رز عقب رفت به سیگارش پک زد

کنار پدرش روی مبل نشست، عمویش رو به پدر رز به زبان
خودشان گفت

میخوام برم پیش شیخ-

پدر رز پا روی پا انداخت و گفت

داره میاد ایران به خاطر جشن ما-

:عمو با یادآوریش گفت

.به کل یادم رفته بود، پس چه خوب میخوام باهاش صحبت کنم-

...فکر خوبیه، میخوام راجب تجارت-

:با بلند شدن یکدفعه ای رز عمو ساکت شد و رز گفت

من یکی که اصلا حوصله ی این حرفارو ندارم، بچه ها بریم بالا-

:دختر عمویش سریع گفت

برید شما منم میام با عمو کار دارم-

:رز به سپند چشمک زد و گفت

پاشو دیگه-

:سپند بلند شد و همراه رز سمت پله ها رفت که مادر رز گفت

رز بگو بیان بالا از تون پذیرایی کنن-

باشه-

هر دو از پله ها بالا رفتند اما بالا که رسیدند سپند سریع نزدیک

:رز شد و گفت

!معلومه امشب چه مرگت شده؟-

رز سمتش چرخید ، دست بالا برد روی سینه ی سپند کشید و
گفت:

مشخص نیست؟-

زدی بالا خل و چل-

پس درک کن-

من که خوب درک میکنم ، اما الان آبجی خانم میاد بالا-

اون که از خوده-

با نزدیک شدن سر رز به گردن سپند، سپند اختیار از کف داد و
یکدفعه موهای باز رز را چنگ زد وحشیانه لبهایش را بوسید،
انگار رز خوشش آمد و خودش را به او فشرد

اما یکدفعه عقب رفت و همان جور که عقب عقب می رفت
کمر بند سپند را کشید با خودش سمت اتاقش برد، وارد اتاق که
شدند سپند دوباره بی طاقت شد سمت خود کشیدش، رز همان

جور که اسیر سپند شده بود در را بست و کلید را چرخاند و با
عجله دکمه های لباس سپند را باز کرد

از تنش با شتاب در آورد و سپند را به عقب هول داد، سپند
نفس زنان نگاهش می کرد که رز در یک چشم بهم زد لباسش
را از تن در آورد، سپند مثل دیوانه ها سمتش هجوم برد
چرخاندش روی تخت پرتش کرد و با شتاب رویش خمیه زد
...صدای ناله ی رز که بلند شد او دیوانه تر شد

خواهر سپند از پله ها بالا رفت سمت اتاق رز رفت، دستگیره را
:پایین کشید اما در قفل بود، دست بالا برد در زد و گفت
بچه ها اینجااید؟-

آن دو صدای او را شنیدند اما بی اهمیت ادامه دادند و صدای
:ناله ی رز بلندتر شد که خواهر سپند نیش خند زد و گفت
دیوونه ها-

آن را گفت با همان خنده از جلوی در اتاق دور شد گوشی را در
آورد و تماس گرفت، صدای مرد که در گوشی پیچید سحر
:لبخند زد و گفت

چه طوری عزیزم-

خوبم رفتی خونه عموت-

.بله الان اینجام ، عمو قبول کرد فردا ماشینمو عوض میکنم-

مبارک باشه خانمی-

ممنون، الانم این جا کنار پنجره ایستادم زیر پام علف در اومده-

چرا خوشگلم؟-

این سپند و رز رفتن تو اتاق احمقا صداشون کل راهرو رو -

برداشته

:مرد خندید و گفت

چه خوب، چه طور تو مثل دختر عموت نیستی؟-

رز با هممون فرق داره، از وقتی رفته اون ور زندگی کرد عوض -

شد.

.بله دیگه تنهایی زندگی کردن اون جا بایدم عوض بشه-

خودش میگفت اصلا یادش نیست اولین بار با کی بوده چون -
مست بوده اما بعدشم براش اهمیت نداشته یعنی میگه اون جا
اصلا اهمیت نداشت دیگه واسه اونم بی اهمیت شده، رز یه بچه
عرب و ایرانیه اما اخلاقن به هیچ طرفی نرفته کاملاً اروپایی فکر
میکنه و هیچ محدودیتی نداره

!این دیوونست این جا زندگی میکنه؟-

.ایرانو دوست داره میگه اون جا آزاد بودم این جا هم هستم
بگو احمق اون جا راحت زندگی میکردی الان این جا یه خراب -
میدوننت

براش که اهمیتی نداره میگه انسان آزاده هر کاری کنه -
این که با اون وریا بوده چه طور مردای ایران راضیش میکنن -

:سحر خنیدید و گفت

رز آدم شناسه میدونه کیا براش خوبن سراغ همونا میره، -
داداش منم که یه رگش عربه

:مرد بلند خندید و گفت

ای ناقلا، خب چرا با همین رز ازدواج نمی کنه-

Mojezeh, [10.06.19 06:52]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_بیست_سه#

معجزه_دریا#

سپند رز نمیخواد ، واسه این کارا میخواد اما ازدواج نه، البته -

همه فکر میکنن عاشق رزه

اون داداش تو دیگه چه چیزیه-

راجب داداشم درست حرف بزنا-

خب بابا ترش نکن-

به نظرت ازدواجم کنن رز که تنوع طلبه میتونه فقط با داداشم -

باشه؟

اینم حرفیه-

.خب برم ببینم تموم نشد-

:سپند بی حال تنش روی تن رز افتاد، رز با چشمان خمار گفت

خوبه یهو اومدی-

بچه ها تموم شد؟ یا برم-

:رز خندید و گفت

بمون تو دوره ی نقاحتیم-

:سپند خندید و گفت

...مزاحمه دکش کن بازم میخ-

.بسه انقدری بود که تا چند ساعت بی حال باشم-

بیشرف میبینی میخواما-

:رز پسش زد و گفت

.یه چی بپوش درو باز کنم-

و خودش سمت کمدش رفت لباس پوشید، سپند هم لباس
پوشید و رز سمت در رفت و قفل را باز کرد، در که باز شد
:خندید و گفت

غر زن-

من که چیزی نگفتم-

:رز دست زیر موهایش برد و گفت

یه دوست پسر دارم از گوه بخار بلند میشه از او اون نه-

خب چرا باهاش موندی؟-

خودمم نمی دونم-

:سپند به سرویس رفت که سحر آرام گفت

خوب حال میکنیا-

خیلی کم شده آخرین بار با همین آقا داداشت بود تا امروز-

اوه پس تو ترکی-

همش زیر سر مسیح، با اینکه دستم نمیگیره اما باعث شده -
منم سمت چیزی نرم

اصلا واجب شد این پسر رو ببینم -

.نمیزارم ببینی اون بار که فرشاد بُر زدی کافی بود -

.من چیکار کنم پسر به یکی راضی نبود -

رز روی میل خودش را رها کرد سیگاری آتش زد که سحر آرام
گفت:

این خل و چل عاشق دوستت شده -

عاشقم شده باشه نیلی به این نگاهم نمی کنه -

.جدی دختری به سفتی این دختر ندیدم -

بعد مخالف منه، اما خیلی دوستش دارم، به خاطر همین پاکیش -

میدونه تو خیلی آزادی؟ -

زیاد نه اما کمم نمیدونه، مثلا رابطه ی منو سپند میدونه -

.اوه اینجوری که شانس سپند به صفر رسید -

آقا داداشت خله دیگه-

:سحر هم نشست و گفت

یه پسره هست فعلا که منو واسه خودم میخواد یه بار ازم -
خواست گفتم نه دیگه اصرار نکرد، میخواد بیاد خواستگاری

مبارک باشه-

دوستش دارم-

خدارو شکر-

:به باغ نگاه کرد دود سیگارش را بیرون داد و گفت

منم دوستش دارم-

کیو؟ اون کثافت که حتی دستم نمیگیره-

:سحر یک بارویش بالا رفت و گفت

.نشیده بودم بگی پسریو دوست دارم-

با همه پسرا فرق داره-

چرا با ناراحتی حرف میزنی؟-

چون اون عوضی باعث شده برای اولین بار تو عمرم ناراحت -
باشم که این مدلی زندگی کردم، که هیچی برام مهم نباشه، که
چرا اون شب خیلی ساده همه چیزی که مطعلق به من بود از
دست بدم بعدشم برام مهم نباشه

یعنی به خاطر این بودنت ممکنه ازت جدا بشه؟-
شک نکن-

خب خودتو خوب کن دیر نشده-

بعد اون قبلیا چی میشه؟-

بی خیال اون ببینه به خاطر اون دیگه مثل گذشته نیستی فقط -
به اون وفاداری کافیشه

تو مسیح نمی شناسی، میترسم از وقتی که بدونه من چه -
کارایی کردم

از کجا بدونه آخه-

بی خیال یکم از اون بریز بخورم-

هر وقت ناراحتی سراغ اینا میری -

بریز سحر انقدر چونه زن-

باشه-

Mojezeh, [11.06.19 00:06]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_بیست_چهار#

معجزه_دریا#

مسیح به ساعت نگاه کرد سه شب بود خواب به چشمانش
نیامده بود، آرام بلند شد از کنار منصور گذشت از اتاق بیرون
رفت، از خانه بیرون رفت و در آن سرما سمت تخت رفت لبه اش
نشست، از درون جیبش پاکت سیگار را بیرون کشید و آتش زد

خیره ماند به حوض وسط حیاط و پک زد به سیگارش، هنوز
باورش نشده بود هنوز با خودش درگیر بود که واقعا آن پیام

برای نیلی بود یا نه، چشمانش را بست و با همان چشمان بسته
به سیگارش پک زد و بی خیال سرما تا خود روشنایی هوا آن جا
نشست.

اون عوضی هر چی بابا بخواد بهش میده، پول ندادن ما بی -
فایدس

میگی چی کار کنیم؟ بیا اینم چهار روز پول ندادن بهش آخرش -
فهمیدیم این از هر بار حالش بهتره
:عباس کلافه از جایش بلند شد و گفت

می ترسم چیزی تو اون سرش باشه، باید یکیو پیدا کنیم تا -
خودمون واسه نیلی بخریم، نزاریم اون بهش بده، نباید محتاج
اون باشه، ما این روزا بودیم از ترسش تا نیلی میخواست میداد
اگر یه وقت نبودیم چی؟

باید به چندتا از بچه ها زنگ بزنم-

بزن نباید دیر بشه، نیلی که حالیش نیست فقط موقع نیاز می -
خواد.

حلش می کنم -

*

رز کمی از نوشابه اش را خورد و گفت

بابا جدی می‌گم، این روزا نیلی خیلی خوش اخلاق شده اون -
موقع ها به زور خندشو می دیدیم

مسیح نیم نگاهی به نیلی که لبخند به لب داشت کرد که سامیار
گفت:

آره دقیقا منم تعجب کردم اما این اخلاقشو دوست دارم -

نیلی آرنجش را روی میز گذاشت و گفت

خوبه دیگه همه راضین -

رز دست به سینه نشست و گفت

اما از برگه امتحانی امروز تعجب کردم، ندیده بودم درس -

نخونده باشی! یه سوالم به زور جواب داده بودی

نیلی شانه بالا انداخت و گفت

سر کلاسا که نبودم یادم رفت بود که قراره امتحان بگیره-

یه کلاس خصوصی با مسیح بزار، کارش حرف نداره-

نیلی به مسیح نگاه کرد و گفت

یادم میدی آقا خرسه؟-

سامیار به رز نگاه کرد و مشغول حرف زدن شدند، مسیح به

ساندویچ سوسیسی جلوی نیلی اشاره کرد و گفت

فعلا ساندویچ گوشت خودتو بخور-

نیلی به ساندویچش نگاه کرد که سامیار گفت

چی شد؟-

نیلی با خشم نگاهش کرد و گفت

چه اصراری بود بیایم از این ساندویچا بخوریم؟-

رز متعجب گفت

وا خوش مزست که-

:مسیح خنده اش گرفت که سامیار گفت

نیلی تو همون جور بخند به نظرم دیگه هیچ وقت عصبی نشو-

نیلی با خشم به مسیح نگاه کرد که مسیح یک تای ابرویش را

:بالا برد و گفت

عصبی نشو ساندویچتو بخور-

نیلی دندان روی هم سایید و با همان خشم زیر میز پایش را به

پای مسیح کوبید، مسیح اخمی کرد که نیلی نیش خندی

:تحویلش داد، همان لحظه رز گفت

دیشب که منو مسیح شام بیرون بودیم، بهم گفت یه روز -

همگی بریم خونشون

:به مسیح نگاه کرد و گفت

فردا غروب بیایم که تو به نیلی درس بدی؟-

:مسیح در دلش نیش خندی زد و بلند گفت

.مشکلی نیست-

:رز لبخند زد و گفت

پس بچه ها فردا عصر بریم خونه ی مسیح-

:نیلی بی خیال گفت

باید ببینم می تونم پیام یا نه-

چی میگی نیلی، من میگم تو بیای مسیح بهت درس بده میگی -
باید ببینم؟

:نیلی کلافه گفت

حالا تا فردا-

.آخر هفته هم که جشن خونه ما هستید-

:نیلی خندید و گفت

جشنی که تو این همه تلاش کردی باید دید چه شکلیه-

:رز لبخند زد به مسیح نگاه کرد و گفت

همش به خاطر حضور مسیح-

:مسیح به زور لبخند زد که رز بلند خندید و گفت

دیشب که مسیح منو رسوند خونه بابام واسه اولین بار بهم گیر -
داد که این گلارو کی برات خریده

:نیلی پوز خند زد به نیم رخ مسیح نگاه کرد و گفت
.پس آقا مسیح رو دور افتاده بالاخره دست به جیب شد -
:مسیح چپ چپ نگاهش کرد، سامیار رو به رز گفت
قبول داری یهو بی خود گیر میدن -

:نیلی دید سامیار با رز صحبت میکند آرام به مسیح گفت
آقا خرسه چه طور دلت اومد بالاخره پولتو واسه دوست -
!دخترت خرج کنی؟ اوه اوه اونم گل
شما به فکر اون چنگولای خودت باش -
این چنگولا مخصوص توئه -

اینو که فهمیدم، پوست سامیار از پوست تو صاف تره، کی -
دلش میاد اونو چنگ بزنه

با آن حرف نیلی یکدفعه صدای خنده اش بالا رفت اما سریع دست جلوی دهانش گرفت، رز و سامیار به نیلی نگاه کردند و رز گفت:

چی شد این جوری از خنده قرمز شده؟-

نیلی به مسیح نگاه کرد دستش را از جلوی دهانش برداشت و ته مانده ی حرفش گفت

هیچی بگید ببینم امروز رو تابلو چی زده بود انقدر شلوغ شده - بود؟

:سامیار شانه بالا انداخت و گفت

آخر ماه دیگه قبل امتحانای ترم یه تور مسافرتی گذاشتن-

:رز سریع گفت

می برن مشهد-

:نیلی بی خیال گفت

خوبه-

:اما رز گفت

بچه ها اسم بنویسیم بریم؟-

نیلی سریع گفت

نه من نمیام-

ضد حال نزن نیلی تو که هر سال میومدی-

امسال...امسال کار دارم همیشه-

مسیح دو آرنجش را روی میز گذاشت و گفت

با اتوبوس دانشگاه سخته-

سامیار خندید و گفت

اسم بنویسیم اما خودمون بریم شمال-

رز با ذوق گفت

وای آره این فکر خوبیه-

نیلی تا خواست بگوید نه رز گفت

Mojezeh, [11.06.19 00:06]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_بیست_پنج #

معجزه_دریا #

بی خود بهونه نیار نیلی میتونی بیای، نیای بخدا ناراحت میشم، -
اولین مسافر تمونه با مسیح و سامی
:نیلی کلافه از آن ها نگاه گرفت که مسیح گفت
حالا اونجا اسم بنویسیم تا اون موقع وقت زیاده-
اشکان میترا هم میگیریم بیان-
:مسیح از جایش بلند شد و گفت
بریم دیگه-

هر چهار نفر بلند شدند از آن فست فود که به پیشنهاد سامیار
بود بیرون رفتند، سامیار به مسیح دست داد و با نیلی و رز
خداحافظی کرد و رفت، رز سمت مسیح قدم برداشت که تلفنش

زنگ خورد، سریع از جیب مانتو اش در آورد با دیدن آن اسم
:لبخند زد و گفت

بابامه-

:کمی از آن ها دور شد و جواب داد

جانم-

اون شب که نیومدی الان بیا-

:رز به مسیح که نگاهش به نیلی بود نگاه کرد و گفت

خونه ای؟-

آره بابا، میای؟-

میام-

قربونت برم زود باش-

:رز خندید تماس را قطع کرد سمت آنها رفت و گفت

بابام گفت سریع برم خونه-

:مسیح با دست مشت شده اش نیش خند زد که رز به نیلی گفت

باید زود برم وگرنه می رسوندمت-

...ن-

من می رسونم-

رز لبخند زد و گفت

مرسی مسیح برسون دوستمو-

لازم نکرده خودم می تونم برم-

خیلی لجبازی نیلی، به هر حال من باید زود برم، فعلا فردا می -

بینمتون

با عجله سمت ماشینش رفت و پشت فرمان نشست با عجله دور

شد، نیلی بی توجه به مسیح راه افتاد که مسیح گفت

ماشین این جاست-

کی خواست با تو بیاد؟-

دیگه فهمیدی اهل حرف نیستم اهل علم، پس یک بار گفتم -

برو تو ماشین بشین قبل اینکه به زور تو ماشین بشونمت

نیلی عصبی سمتش چرخید و گفت

تو غلط کردی، مگه کی هستی که بخوای به زور وادارم کنی -
!کاری کنم

مسیح به ماشین اشاره کرد و گفت

برو-

نیلی تا دهان باز کرد مچ دستش را گرفت سمت ماشین
کشاندش ، نیلی جیغش بالا رفت و تلاشش برای رهایی دستش
بی فایده بود و در یک چشم بهم زدن درون ماشین نشسته بود،
تا خواست بچرخد مسیح در را بست و ماشین را دور زد سوار
ماشین شد که این بار جیغ نیلی به معنای واقعی کرش کرد
خیلی بیشعوری-

مسیح ماشین را به راه انداخت و بی خیال سیگاری آتش زد،
نیلی با گونه های قرمز و چشمان خشمگین نگاهش می کرد که
مسیح گفت

چندتا داداش بزرگتر از خودت داری؟-

به تو چه -

چندتا؟ -

نمی شنوی گفتم به تو چه -

چندتا؟ -

...بابا تو دیگه خیلی خ -

مسیح با خشم سرش چرخید، نیلی ترسید و صاف نشست و
گفت:

دو تا بزرگتر از خودمه، عباس سی و پنج سالشه حامد سی و -
سه، یکی دیگه هم بود که مُرد بعدشم من

:مسیح زیر لب غرید

با این سنشون عرضه ی نگهداری از تو رو ندارن -

چی؟ -

چی کاره هستن؟ -

آخه به تو چه که اینارو می پرسی؟ -

نمیمیری که پس جواب بده-

عباس کارش با برقه، گاهی شهرای دیگه هم کار می کنه، حامد -
انبار دار یه شرکته، حمیدم آبدارچی یه دفتر

:مسیح سر چرخاند نگاهش کرد و گفت

عباس و دیدم شبیهش نبودی-

:نیلی لبخند تلخی زد و گفت

چشمای منو حمید شبیه بابام شده، صورتمم که از هر دو-

:مسیح دستش مشت شده از لای فک منقبضش غرید

!چشمات مثل خودش و بهت رحم نکرد-

چی میگی من نمیشنوم؟-

میگم کجا برم-

همون جا که هر بار پیادم میکنی-

آدرس خونه-

لازم نکرده، کار دارم اون خیابون-

دقیقا مثل بچه ها لجبازی -

باز خوبه نمیگی مثل گربه -

چرا اتفاقا درست مثل یه گربه، اونا هم لجبازن -

معلوم نیست چه طور تربیت شدی انقدر کرم داری و -

سادیسمی هستی

مسیح نیش خند زد پکی به سیگارش زد، نیلی که احساس می

کرد نیاز دارد کلافه به ترافیک نگاه کرد و غرید

این جا چرا انقدر ترافیکه -

مسیح نگاه به دست مشت شده ی نیلی کرد، عصبی نگاه گرفت

و دست پیش برد صدای موزیک را بالا برد، نیلی بی حوصله

دست درون کیفش کرد پاکت سیگاری را بیرون آورد نخ

سیگاری بین لبهایش گذاشت که یکدفعه سیگار از لبش کشیده

شد، سریع سرش چرخید که مسیح سیگار را بیرون پرت کرد و

بدون آن که به او نگاه کند گفت

نیاز نیست بگم چی گفتم -

روانی نگه دار ببینم، منو تو یه لحظه هم نمی تونیم کنار هم -
باشیم چه طوری میگی بیا برسونمت؟ حالم ازت بهم میخوره نگه
دار ببینم

مسیح بی توجه آخرین کام از سیگارش را گرفت و ته سیگارش
را بیرون انداخت، نیلی به در کوبید و گفت
نگه دار-

اما مسیح محلش نمی گذاشت، نیلی به خاطر نیازش از هر بار
خشمگین تر بود و این بار به داشبورد کوبید و فریاد زد
نگه دار-

مسیح نگاهش کرد اما هیچ عکس العملی نشان نداد که نیلی
دست پیش برد فرمان را گرفت سعی کرد تکانش دهد اما آن
مرد جوری فرمان را گرفته بود که یک میل هم نتوانست تکان
دهد، جیغ کشید و چنگش نشست به ساعد مسیح که آستین
هایش را بالا زده بود

مسیح سر چرخاند نگاهش کرد که نیلی گفت

!نگه دار مگه زبون آدم نمی فهمی؟-

نیم ساعت دیگه میرسی، بشین-

نمی خوام با تو برم نگه دار-

:مسیح به دستهای لرزان نیلی نگاه کرد و گفت

حالت خوب نیست جلوتر یه پارکه دستشویی سر پارکه نگه -

میدارم برو یه آب به صورتت بزن

نیلی با آن حرف مسیح ساکت شد و چشم انتظار به جلو نگاه

می کرد که به پارک برسند، نیلی که کیفش را محکم در آغوش

:گرفته بود گفت

Mojezeh, [11.06.19 00:06]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam کَم_____♡)]

پارت_صد_بیست_شش#

معجزه_دریا#

نمی خواد سیگار از من بگیری، سیگار هیچی به حساب نمیاد-

مسیح کلافه سرش سمت مخالف نیلی چرخید ، راست میگفت
سیگار که در مقابل آن سم چیزی نبود، با دیدن پارک نیلی
لبخند زد و گفت

رسیدیم-

بمون بریم سمت دستشویی-

نیلی با خوشحالی کیف را در آغوشش می فشرد، مسیح ترمز
کرد نیلی تا خواست پیاده شود، مسیح بازویش را گرفت، نیلی
نگاهش کرد که مسیح دست دیگرش را جلو برد و گفت

گوشی-

چرا؟-

که برگردی-

ولم کن دیوونه-

:مسیح بازویش را بیشتر فشرد و گفت

گوشی -

نیلی عصبی گوشی را از جیبش در آورد کف دست مسیح کوبید

:و جیغ کشید

حتما برو دکتر میگن روش جدید اومده سادیسمی هارو درمان -

میکنه

:مسیح دستش را رها کرد و گفت

برو -

نیلی پیاده شد در را بهم کوفت و سمت دستشویی رفت، مسیح

عصبی از نیلی نگاه گرفت و به گوشی درون دستش نگاه کرد،

نفسش را بیرون داد و سر تکیه داد به صندلی، نمی دانست باید

چه کار کند، او خانواده ی نیلی نبود نمی توانست کاری کند برای

.همان بود که داشت دیوانه میشد

سیگار دیگری آتش زد خیره به دستشویی ماند تا نیلی بیاید،

یک ربع گذشته بود و نیلی هنوز نیامده بود، گوشی را روی

صندلی انداخت با حرص پیاده شد و در را بهم کوفت، تکیه داد
به ماشین و به کفشهایش خیره ماند، صدای رز در گوشش
نشست:

بابا این نگهبانی تو شیر فهم کن اعصاب ندارم برمیگردما-
باشه یه لحظه بمون عزیزم-

:مسیح نیش خند زد و گفت

الان ازت پذیرایی میکنه منتظر باش-

سر چرخاند تا ببیند نیلی آمد یا نه، با دیدن دو زن چادری
چشمانش ریز شد، از ماشین تکیه گرفت و از همان دور تشخیص
داد مامور هستند ، با عجله و قدم های بلند سمت دستشویی
رفت، جلوی دستشویی زنانه ایستاد و گفت
نیلی-

:اما صدای نیلی نیامد، با حرص فریاد زد

نیلی-

:نیلی سریع سرش چرخید، به زور نفس کشید و گفت

چته دیوونه...دارم میام-

مسیح به درون سالن دستشویی نگاه کرد که نیلی بیرون آمد،
چشمان خمار و قرمزش همه چیز را نشان می داد، کلافه جلو
رفت که نیلی متعجب گفت

!چرا میای تو؟-

مسیح یکدفعه دستش را گرفت و دست دیگرش را روی کمری
نیلی گذاشت سمت رو شویی بردش، نیلی بی حال گفت
!چه مرگته دیوونه؟-

مسیح صدای پا شنید، سریع آب باز کرد و به کمر نیلی فشار
آورد و غرید

به این دکترت گفتم خانم من ویار داره یه چیزی بده حالش -
خوب بشه گوش نداد که نداد

نیلی تا خواست سر بچرخاند مشتش پر آب مسیح روی صورتش
نشست، آن دو زن مشکوک نگاهشان می کردند و مسیح بی
توجه گفت

اینجوری همیشه باید به خانم جون بگم یه داروی گیاهی چیزی -
بهت بده ویارت کم بشه اینجوری که تا اون بچه به دنیا بیاد
جونی برات نمیمونه

:باز صورت نیلی را شست و نیلی غرید

...چی می-

:با مشت بعدی مسیح خفه شد که مسیح گفت

مامان تو هم که عین خیالش نیست میگه خوبه ویار داره -
بچتون خوشگل میشه

نیلی با وجود آن حس بدنش، چشمانش درشت شده بود که
:مسیح بالا آوردش لبخند زد و گفت

بریم خونه یکم بخواب عزیزم-

نیلی تازه متوجه ی آن دو زن شد اما نفهمید که هستند خواست
بپرسد مسیح منظورش از آن حرف ها چیست که مسیح دستش
:را گرفت و گفت

اگر زشت نبود بغلت می کردم می بردمت-

:سمت در دستشویی رفت که زن گفت

این جور جاها بدتر حال زن باردار و بد میکنه-

:مسیح نچی کرد و گفت

شنیدی-

:و رو به زن گفت

ممنون-

زن سر تکان داد و مسیح از گوشه ی چشم سرنگ کف دستشویی را دید، اما نیلی را بیرون برد کمی که دور شدند نیلی :مسیح را هول داد و گفت

مگه دیوونه شدی این حرفارو میزنی؟ و یار چیه؟ بچه چیه؟-

:مسیح دست درون جیبش کرد و گفت

.سوار شو دوربین مخفی بود-

خدا عقلت بده ، تمام مقنعمو خیس کردی-

:مسیح به او که سخت راه می آمد نگاه کرد و گفت

سوار شو-

نیلی با حرص در ماشین را باز کرد گوشی را برداشت و روی
صندلی خودش را رها کرد، مسیح به آن دو زن که از دستشویی
بیرون آمدند نگاه کرد، نیلی بی حال سر تکیه داد به شیشه و
گفت:

والا تو حالت بدتر از منه، خل شدی یه جوری میگفتی خودمم -
باورم شد زنتم حامله ام تو هم نگرانی

آن را گفت و بلند خندید اما ابروهای مسیح نزدیک هم شد و
فکش سفت و سخت شد، نیلی باز خندید و گفت

حالا دکتر نگفت پسره یا دختر؟-

به مسیح نگاه کرد و گفت

!واقعا و یار زیاد بچه رو خوشگل میکنه؟-

:مسیح اصلا نگاهش نکرد اما نیلی بلند خندید و گفت

اگر تو واقعیت بود من اون بچه رو قبل اینکه جون بگیره -
میکشتم، از بچه ها متنفرم حوصلشونو ندارم

بیخود خندید و گفت

کاش همه ی دنیا تصمیم میگرفتن بچه دار نشن که نسل آدما -
منقرض بشه...البته آدم که نه...حیف اسم آدم

کاملا سرش سمت مسیح چرخید و گفت

آقا خرسه من باید سیگار بکشم، لطفا جو گیر نشو-

سیگار را از کیفش بیرون آورد، آن قدری مسیح عصبی بود و
فکرش درگیر که به او توجه ای نکرد، به او فکر میکرد به آن
هوش سرشار نیلی که گاهی می ترساندش چون او تنها کسی
بود که به مسیح شک کرده بود،

Mojezeh, [11.06.19 00:06]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_بیست_هفت#

معجزه_دریا#

به درسش که در همان مدت کم، اُفت کرده بود، همان لحظه ای که اگر نیلی سابق بود زودتر از مسیح متوجه میشد چه خبر است اما حال نفهمید که هیچ ، خیلی ساده هم گذشت، همان چیز ها داشت مسیح را دیوانه میکرد ، درست بود کلکل هایش . به جا بود اما زود کوتاه می آمد

:پا روی ترمز فشرد نگاهش کرد و گفت

آدرس خونتونو بده برسونمت-

:نیلی ته سیگارش را بیرون پرت کرد و گفت

.گفتم که خرید دارم-

در ماشین را باز کرد بی حرف از ماشین پایین رفت در را بست و دور شد، مسیح همان جا ماند تا ببیند میخواهد کجا برود، دید نیلی وارد کتاب فروشی شد ، گوشی را روشن کرد کد را وارد کرد و در پیام های نیلی رفت برای شماره ی عباس نوشت
همون جای همیشگی هستم بیا دنبالم-

:منتظر سر بالا برد به کتاب فروشی نگاه کرد که پیام آمد

میگم حامد بیاد دنبالت همون نزدیکیاس-

نیلی با آمدن پیام گوشی را در آورد و پیام را خواند، گیج چند

بار پیام را خواند و کتاب را سرجایش گذاشت با عباس تماس

:گرفت، طولی نکشید که عباس جواب داد

جانم؟-

چی گفتی؟-

میگم من نزدیک نیستم زنگ زدم حامد تا ده دقیقه دیگه میاد -

دنبالت

!از کجا میدونه کجام که بیاد؟-

:عباس چشم بست و گفت

بمون همون خیابون داره میاد عزیز دلم-

.مگه با بچه طرفید؟ توهم که نزددم دارید این رفتارو میکنید-

باشه اعصابتو خورد نکن، حامد دوست داشت بیاد دنبالت-

د میگم از کجا میدونه کجام؟-

نیلی دادم حمید برات یه صندلی راک برات آورده گذاشتن تو -
.اتاق امیدوارم خوش بیاد

:نیلی چشم بست و گفت

ممنون داداش-

برو خونه فدات شم شب میام-

باشه-

:مسیح بالاخره لبخند زد که نیلی گفت

من تو کتاب فروشی هستم چند تا کتاب دارم میخرم خودت -
زنگ بزن به حامد بگو

باشه عزیزم-

.مسیح با خیال راحت ماشین را به راه انداخت از آنجا دور شد

:نیلی کلافه سرنگ را پرت کرد و فریاد زد

این چه کوفتیه؟! چرا حالمو خوب نمی کنه؟-

حامد کلافه گفت:

این همونه نیلی-

پس کو؟ چرا نیم ساعت نشده حالم بده-

حامد برای بار دهم با عباس تماس گرفت که نیلی دو دستش
چنگ شد در موهایش و از اتاق بیرون رفت، با دیدن آن مرد
غریب:

کجاست؟ هان بگو کجاست بردارم؟-

پدرش با نیش خند نگاهش کرد و گفت:

ندارم از این به بعد داداشات بهت میرسن-

نیلی جوری فریاد زد که قاشق از دست مادرش رها شد و حامد
خشکش زد:

میگم کجاست میخوام-

ندارم، از داداشت بگیر برات جور کرده که-

نیلی عجزانه به حامد نگاه کرد و نالید

حامد... به دادم برس... بخدا دارم میمیرم-

حامد چرخید مشتش در دیوار نشست و فریاد زد

جواب بده لعنتی-

نیلی به پدرش نگاه کرد و گفت

عوضی... تو کردی پس بده بهم-

من دیگه چیزی به تو نمیدم-

نیلی با خشم دستش را به در حال کوبید صدای شکستن شیشه

مساوی شد با فریادش

پس چرا نابودم کردی-

حامد و مادرش سمتش دویدند، خون دستش چکه کرد و حامد

سمت آن مرد هجوم برد یقه اش را گرفت فریاد زد

بده حیوون نمیبینی حالشو-

خودتون گفتید دیگه حق ندارم چیزی بهش بدم-

حامد تکانش داد و گفت

داره جون می‌ده، بده بهش-

مرد لبخند زد، از جایش بلند شد اول از همه از دست حمید کمک های اولیه را گرفت و سمت نیلی رفت، زنش را پس زد و دست پایین برد مچ دست نیلی را گرفت و گفت

پاشو بابا جان، پاشو خودم آرومت میکنم، این کله خرا نمیدونن -
تو بازار هروئین خالص گیر نمیاد، نمیدونن تو به خالص عادت داری نه این قاطیا، بیا خودم دست خوشگلتو می بندم
حامد ناامید به نیلی که سریع از جایش بلند شد نگاه کرد، به رفتنشان به اتاق گند کاری های پدرش و بستن در روی بقیه،
حامد نا امید به دیوار تکیه داد و نالید

نیلی داره تو لجن فرو میره-

نیلی با حس درون رگش بی حال شد سرنگ از دستش رها شد، پدرش لبخند زد، دستش را با بتادین تمیز کرد و بانداژ سفید را دور دست ظریفش بست و آهسته گفت

هر وقت میخوای فقط بیا پیش خودم، اونا هر چی بیارن قاطیه-

:چشم نیلی کاملاً سفید شد و پدرش خندید گفت

حستو درک میکنم عزیز بابا-

:روی زمین خواباندش و گفت

میخوام شوهرت بدم، به کسی که همیشه برات از اینا بزنه، یه -

.پولم به من میده تا قرضای فرزاد خان و صاف کنم

نیلی هیچ نمی گفت فقط حالش را دوست داشت آن بی جانی

اش را دوست داشت و پدرش خودش سیگاری آتش زد بین

:لبهای زیبای دخترش گذاشت و گفت

بکش دختر بابا، منو تو باید تو سینه ی برادران بخوابیم تا تو -

.بتونی زندگی کنی

کیفش را برداشت از اتاق بیرون رفت، نگاهی به حامد کرد و

:گفت

میرم زود میام-

همین الانم دیره داره شب میشه -

میرم که درس یاد بگیرم دیروز گند زدم، نگران نباشید انقدر -

لجن نشدم

نیلی -

بی خیال حامد اگر اشکالی نداره برام تاکسی بگیر -

باشه -

نیلی سمت اتاق پدرش رفت، در را باز کرد پدرش خمار نگاهش

کرد که نیلی گفت

بده میخوام برم -

این جا رو میزه -

نیلی جلو رفت سرنگای پلمپ و پودرها را برداشت درون کیفش

ریخت؛ نگاهی به بساط پدرش انداخت و گفت

مواد خالص بهم دادی که تا خرخره پر بشم اگر بهم نرسه جون -

بدم؟

Mojezeh, [12.06.19 06:11]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_بیست_هشت#

معجزه_دریا#

بیا و خوبی کن -

خوبی تو برابر مرگمه عوضی -

زبون درازی نکن الان رو فرمی اگر اونارو ازت بگیرم دو ساعت -

دیگه مثل سگ میوفتی به پام

تو همینو میخواستی مگه نه؟ من دخترتم اما از ته دلم میگم، -

خاک بر سرت عقده ایت کنن

آن را گفت چرخید از اتاق بیرون رفت، حامد سمتش رفت و

گفت:

داره میاد-

مرسی-

:خواست برود که حامد شال نیلی را جلو کشید و گفت

این جوری میخوای زندگی کنی؟-

نیلی به چشمان قرمز برادرش نگاه کرد، دست باند پیچی اش بالا

:آمد کنار صورت حامد گذاشت و گفت

قربون چشمای قرمزت، نباید این جوری میشد اما شد، میبینی -

فقط نیم ساعت از زمانی که نیاز دارم بگذره چه حالیم؟

میدونی انگار یکی داره مشت میکوبه رو قلبم؟ نمی تونم حامد

من تحملم انقدر نیست، اما انقدر حالم از خودم بهم میخوره که

فکری میاد تو سرم، هیچ وقت تو عمرم بهش فکر نکردم اما این

مدت زیاد فکر کردم، همیشه وقتی سالم بودم یه نخ سیگار

عذاب وجدانم بود میگفتم آدمای معتاد چون نمیتونن ترک کنن

سختشونه باید خودشون بکشن تا نه خودشون عذاب بکشن نه

اطرافیان

...نیل-

:نیلی انگشت شصتش را روی لبهای حامد گذاشت و گفت

هنوز جراتش سراغم نیومده-

آن را گفت عقب رفت لبخند تلخی تحویلش داد از خانه بیرون

رفت، کفشهایش را پا کرد از حیاط گذشت وارد کوچه شد با

دیدن تاکسی سریع سمتش رفت سوار شد و در گروهی که رز

:تشکیل داده بود نوشت

من دارم میام-

:مسیح همه چیز را چک کرد و گفت

:دیگه فهمیدید باید چی کار کنید-

بله-

خب برید دیگه-

هر کس به دنبال کار خودش رفت، مسیح به اتاقی که مثلا مال او بود نگاه کرد، به عکسهایی که شب قبل با اشکان به آتلیه رفته بودند، حال با سائزهای بزرگ به دیوار اتاق چسبیده بود، به ساعت مچی اش نگاه کرد و گوشی را در آورد با دیدن پیام نیلی:

سر تکان داد و گفت:

خوبه تو هم بیا-

کد را برای رز وارد کرد خبری از او نبود، کد نیلی را وارد کرد برای او هم خبری نبود خواست خارج شود که برای نیلی پیام آمد از طرف حامد بود:

حرفاتو نشنیده میگیرم، منو عباس ترکت میدیم، مثل دخترای -
نوجوون جوگیر نشو اسم خودکشیم به زبونت نیار، انقدر می
گردم برات تا اون جنس خالص پیدا کنم محتاج بابا نشی، نیست
در جهان که نیست، اون داره یعنی تو بازار هست میگردم پیدا
میکنم ، تا ببینم دستتو میگیره میبره تو اتاق ، من از این
موضوع میترسم نیلی عباسم میترسه تو نباید به بابا انقدر
نزدیک بشی

مسیح پیام را خواند یکی از دستانش را به دیوار گرفت، گوشی
را زیر چانه اش کشید و یک باره گوشی را روی تخت دو نفره
.کوبید صدای فریادش در آن عمارت پیچید

رز دسته گل بزرگ را در دست گرفت از ماشینش پیاده شد به
ان ویلای بزرگ نگاه کرد و جلو رفت زنگ را فشرده طولی نکشید
:صدای زنی در گوشش نشست
بله-

رز هستم دوست مسیح-

خوش اومدید بفرمایید-

:در باز شد و رز با لبخند وارد باغ شد، آرام سوتی زد و گفت
.آقا مسیح چه جاییم زندگی میکنه-

مسیح در را باز کرد، رز با دیدنش از پله ها بالا رفت و با لبخند
گفت:

!چه خونه ای-

خوش اومدی-

رز دسته گل را سمتش گرفت، مسیح دسته گل را گرفت و کنار
ایستاد تا رز وارد خانه شود، رز کنجکاو وارد شد قبل از دید
:زدن خانه یک زن را دید که زن با دیدن رز لبخند زد و گفت
خوش اومدی دخترم-

ممنون-

Mojezeh, [12.06.19 06:11]

[Forwarded from رمان های کمند

(♡_____maryam_____♡)]

پارت_صد_بیست_نه#

معجزه_دریا#

مسیح دست گل را روی میز گذاشت و گفت
مامانم-

اوه خیلی خوش بختم منم رز هستم-

با هم دیگر دست دادند و زن گفت

می دونستم پسرم بهترینارو انتخاب می کنه-

رز لبخند زد، خجل سر به زیر برد که مسیح گفت
بشینید-

آره عزیزم بیا بشین-

آن دو سمت مبل های سلطنتی شیری رنگ رفتند که صدای
زنک آمد، مسیح به آیفون نگاه کرد و گفت
سامیاره-

بیرون رفت و رز نیم نگاهی به اطراف کرد و گفت
خونه ی قشنگی دارید-

لطف داری عزیزم-

خواهرای مسیح خونه نیستند؟-

چرا بالا هستند الان میان پایین-

مسیح شبیه شما نیست فکر می کنم شبیه به پدرش باشه-

درسته شبیه پدر خدا پیامرزشه-

متاسفم-

سلام-

رز لبخند زد و گفت

فکر می کردم بری دنبال نیلی-

زنگ زدم به گفت تو تاکسیه خودش داره میاد-

سامیار هم به آن زن سلام کرد و در جمع آن ها نشست، مسیح
به ساعت نگاهی کرد که آن دو دختر از پله ها پایین آمدند، رز با
دیدن تیپ و شال روی سر آن ها در عمق ماجرا که مسیح چه
اخلاقی دارد فرو رفت، دختری که بزرگتر بود خود را مهشید
معرفی کرد و آن کوچکتر مهسا

رز به آن دو دختر که رو به رویشان نشسته بودند نگاه می کرد
:که مسیح گفت

مامان اینا به خاطر راحتی ما میرن خونه خالم-

:رز به مسیح نگاه کرد و گفت

میترا و اشکان هم میان؟-

گفتم بهشون الاناس پیداشون بشه-

:مادر مسیح با لبخند گفت

دوست داشتم اشکان ببینم اما بهتره دیگه ما بریم-

:مسیح لبخند زد و گفت

اشکان که مدام این جا تله می بینیش-

:مادرش خندید و گفت

مثل تو برام میمونه، مادرا دوست دارن پسرشون زود به زود -

ببین

:رز با لبخند گفت

مشخصه خیلی دوستش دارید-

هم اشکان هم میترا-

:از جایش بلند شد و گفت

ما میریم آماده بشیم که بریم-

:و به دخترهایش نگاه کرد گفت

دخترا زود باشید-

باشه مامان-

:مادرش سمت پله ها رفت و غرید

مسیح پذیرایی کن-

:مسیح به آن دو نفر نگاه کرد و گفت

از خودید دیگه-

:سامیار خم شد خیاری برداشت و گفت

!فکر نمی کردم چنین جایی خونت باشه-

بده یا خوب؟-

عالیه اما اخلاقت اینا یه جوری بود فکر می کردم جای عادی -

زندگی میکنی، نگو دوستمون متواضع هست

رز با لبخند به مسیح نگاه کرد که مسیح گفت

رز یه چیزی بخور-

باشه عزیزم-

:سامیار به اطراف نگاه کرد و گفت

معلومه چیزیم این جا گیر نمیاد-

مامانم بدش میاد واسه همین نداریم-

این نوع تپیشون مشخص بود-

سامیار نگاهش به رز افتاد که چپ چپ نگاهش می کرد، صدای

:مادر مسیح باعث شد رز سر بچرخاند

ما داریم میریم بهتون خوش بگذره-

آن سه با رز دست دادند از سامیار هم خداحافظی کردند، مسیح

:سمتشان رفت و گفت

تا حیاط میام باهاتون -

:آن چهار نفر که رفتند رز سریع غرید

!این دیگه مشخص بود چرا انقدر بی عقلی تو؟ -

بابا یکم واسه گرم شدنمون خوب بود دیگه -

دیوونه نمی تونی مثل یه آدم خوش بگذرونی؟ -

تو میتونی؟ -

بله میتونم خیلی هم راحت می تونم، با همین چیزایی که رو -
میز چیده لذت ببر، الانم اون دوست دختری میاد قراره مسیح
اون درسای عقب افتادرو یادش بده

:مسیح در ماشین را گرفت و گفت

وقتی رفتند زنگ میزنم برگردید، منم بعدش میرم -

باشه -

برید -

زن ماشین را به حرکت در آورد از در بزرگ بیرون رفت، مسیح
با دیدن تاکسی و نیلی که پیاده شد سمت در کوچک رفت و در
را باز کرد، آن زن که درون ماشین بود ترمز کرد، مسیح
:سمتشان رفت و گفت

اینم دوستم نیلی -

آن زن سریع در ماشین را باز کرد و پیاده شد، دست پیش برد،
نیلی به اجبار لبخند زد و دست باندپیچی اش را جلو برد در
:دست آن زن گذاشت، مسیح خیره به دست نیلی گفت
مامانم هست -

خوش بختم -

با صدای ضریفه آن دو دختر سر چرخاند که دو دختر هم با نیلی
:دست دادند مسیح گفت
خواهرام مهشید و مهسا -
:نیلی سر تکان داد و گفت
خوشبختم عزیزم -

مامان اینا دارن میرن خونه خالم-

:و مادرش ادامه داد

آره گفتم بریم که شماها راحت باشیم-

بودید هم راحت بودیم-

به هر حال گفتم این جوری بهتره-

برید دیگه-

باشه عزیزم-

مامان خونه خاله رسیدید زنگ بزنید-

باشه-

هر سه از نیلی خداحافظی کردند دوباره سوار ماشین شدند،

:وقتی دور شدند مسیح دهان باز کرد و گفت

...دست-

!بهش قبلا نمی گفתי خانم جون؟-

:مسیح به نیم رخش نگاه کرد که نیلی سر چرخاند و گفت

می شنیدم همیشه بهش می گفתי خانم جون، چه طور شد -
!مامان؟

مامانمه هر جور و هر زمانی هر چی دلم بخواد صداش می کنم -
گفته بودم تو کلا مشکوکی آقا خرسه، پسری که به مامانش -
میگه خانم جون واسه احترام زیاده نمیتونه یهو بگه مامان، اینو
گفتم بدونی آقا خرسه که بفهمی من یکی مطمئنم تو قصد و
نیت دیگه ای داری، شاید رز احمقه و سرش گرمه نمی فهمه اما
من میفهمم کف دست رز میزارم تا بفهمه
من یکم ترسیدم بیا بریم تو -

:نیلی اخم کرد که مسیح گفت

بیا بریم تو بچه ، همچین تهدید میکنه انگار مهمه

:نیلی از کنارش گذشت که مسیح گفت

Mojezeh, [12.06.19 06:11]

رمان های کمند [Forwarded from
](♥_____maryam_____♥)

پارت_صد_سی #

معجزه_دریا #

صبح دستت سالم بود-

الان این شکلیه به تو هم ربط نداره-

مسیح چرخید به دنبالش رفت، وارد حیاط شدند در را که بست
گفت:

باز رو بوم کی پریدی گربه؟-

این روزا لازم نیست رو بوم کسی بپریم، دشمن زیاده-

با اون ناخونا و تهدیدات فکر نکنم دشمن بیاد سمت-

نیلی چرخید سمتش همان جور که آرام آرام به سمت عقب قدم
برمیداشت گفت:

دشمن که از این چیزا نمیترسه، چنگای من سطحیه، در برابر -
گرگا قلقلکم به حساب نمیاد

مسیح هر دو دستش را درون جیب های شلوارش کرد و همان
جور که او هم رو به جلو درست رو به روی او قدم بر میداشت
گفت:

گاهی جای چنگای یه گربه رو تن گرگ عفونت میکنه چرک -
میاره باعث مرگش میشه

:نیلی نیش خند زد و گفت

البته اگر بتونه به گرگه نزدیک بشه -

.همیشه یه راهی واسه نزدیک شدن هست -

.پس قبل چنگ زدن گرگ باید به خرس چنگ زد -

خرسه مستفیض شده از اون گربه -

حتما حقش بوده -

حق تو چیه؟ -

:نیلی خیره به چشمان مسیح گفت

حق من آرامشه-

دست مسیح به یک بار پیش رفت چنگ زد شال نیلی را و سمت خودش کشید، نیلی چشمانش درشت شد و دستانش را به بدن مسیح فشرد که بیشتر از آن جلو نرود، مسیح با لب کج شده:
چشمانش بین دو چشم او چرخید و گفت

همیشه از جایی ضربه می خوری که فکر میکنی اتفاقی برات -
نمیوفته، آدما هم همینن انقدر شنیدن خنجر از پشت مدام حواسشون به پشته اما نمی دونن دشمن اصلی از روبه رو حمله میکنه، راه جلوتو بپا بچه

آن را گفت و نیلی را رها کرد، نیلی سر چرخاند با دیدن پله ها:
دوباره به مسیح نگاه کرد که مسیح گفت

برو بالا-

نیلی چرخید سریع از پله ها بالا رفت

*

صدای خنده ی هر چهار نفر بلند شد که مسیح گفت

رز تو نمی خوای یاد بگیری؟-

نه بابا اینارو خوب بلدم-

:اشکان سر چرخاند و گفت

برو یاد بده بیا دیگه گشنمونه-

:مسیح به نیلی نگاه کرد و گفت

برو بالا تا پیام اتاق اول سمت راست-

نیلی سر تکان داد، کیفش را برداشت و سمت پله ها رفت،

:مسیح دانه ای بادام در دهان گذاشت که اشکان گفت

ببینم من اگر اینو نیوورده بودم باید الان به هم نگاه میکردیم و -

.آه می کشیدیم

:رز خندید و گفت

نبودی ببینی سامی چه بغی کرده بود-

:مسیح پیکش را سر کشید از جایش بلند شد و گفت

.مثل آدم بخورید زامبی نشید-

شما برو استاد من هوای جمع دارم-

اتفاقا چون تو هوای جمع داری میترسم، حالا بازم خوبه یه -

شیشه آوردی

بین میترا نداشتی دوتا بیارم گفتم این مسیح تو خونس از این -

چیزا پیدا نمیشه

:مسیح از چند پله بالا رفت و گفت

.زیاده روی نکنید حوصله ی جنازه کشی ندارم-

:میترا خندید و گفت

چقدر تو مهمون نوازی عزیزم-

مسیح بی توجه بالا رفت، سمت اتاقش رفت با دیدن نیلی که

:وسط اتاق ایستاده بود گفت

بشین پشت میز-

نیلی از عکس ها نگاه گرفت و سمت میز رفت پشت آن نشست،

مسیح سیگاری آتش زد صندلی عقب کشید کنار نیلی نشست و

گفت:

الان فقط حواست به دست من ، توضیح من باشه -

نیلی هیچ نگفت

مسیح به جزوه اش نگاهی کرد و خودکار را برداشت، سیگار را -

بین انگشتش گرفت و گفت

فقط اونایی که نبودی مشکل داری یا قبلی ها رو هم توضیح -

بدم؟

فعلا همینا -

بزار قبلیا رو هم یه یاد آوری کنیم چون این جدیدا وابسته به -

درسای قبله

نیلی سر تکان داد و مسیح توضیحات را شروع کرد، و نیلی تازه

فهمید رز درست می گفت مسیح در درس دادن بسیار ماهر بود

و می دانست چه طور توضیح دهد که نیلی متوجه شود، بر

عکس همیشه که تند و اخمو بود در آن درس ها مهربان بود و تا

مطمئن نمیشد نیلی فهمیده است نمی گذشت

نیم ساعت گذشت که رز وارد اتاق شد و گفت

!چه عکسایى-

:مسیح سر چرخاند، رز بشقاب میوه را روی میز گذاشت و گفت

:گفتم بهتون برسم خسته نشید و به نیلى لبخند زد و گفت-

خوبه؟-

آره-

مسیح عالیهِ دوست دارم چندتا درس یاد بگیرم اون بهم یاد -

بده

برو تا بقیشو توضیح بدم بیایم پایین واسه شام-

باشه عزیزم-

برای نیلى چشمكى زد از اتاق بیرون رفت، مسیح چشم بست تا

:تمرکز کند ، نیلى به چشمان بسته اش نگاه کرد که مسیح گفت

حالا ببین اینو باید چى کار کنى-

نیلى همان دست باند پیچى اش را بالا آورد خودکار را برداشت،

:مسیح چشم باز کرد و غرید

میتونی؟-

درد ندارم-

باشه-

مسیح از پشت میز بلند شد سمت پنجره رفت، سیگار دیگری
آتش زد و نیلی با مهارت و توضیحات مسیح راه حل را درست
پیش رفت، سر چرخاند و گفت

بیا-

مسیح سیگاری را در سطل انداخت سمت نیلی رفت، پشت
صندلی نیلی ایستاد و به جزوه ی روی میز نگاه کرد، سر تکان
داد و گفت

درسته-

اما دست پیش برد خودکار را برداشت و دور توضیحات خودش
خط کشید و گفت

حالا از این راه دوم-

نیلی دست پیش برد خودکار را از دست مسیح گرفت، مسیح
همان جور بالا سرش ایستاد وقتی دید درست پیش می رود
لبخند زد و دوباره روی صندلی نشست و گفت
فقط یکی دیگه مونده که با اینایی که یاد گرفتی اون خیلی -
راحته

نیلی همان جور که می نوشت گفت
بهت نمی خوره از خود راضی باشی که عکسای خودت این همه -
به دیوار بچسبونی
مسیح که خودش از آن عکس ها

Mojezeh, [12.06.19 06:11]

رمان های کمند [Forwarded from
(♡_____maryam_____♡)]

پارت_صد_سی_یک_#

معجزه_دریا_#

بدش آمده بود لبخند زد اما با بالا آمدن سر نیلی سریع گفت
اتفاقا دوست دارم-

پس خیلی از خود راضی هستی-

خودکار را سمت مسیح گرفت، مسیح به جزوه نگاه کرد و گفت
درسته ، حالا درس بعدی-

باز شروع کرد و بیست دقیقه یک ریز توضیح داد، در آخر جزوه
را جلوی نیلی گذاشت و گفت
الان این سه تارو حل کن-

نیلی دست به کار شد و مسیح با درست پیش رفتن نیلی
خوشحال شد، نیلی با وجود آن سم باهوش بود و گیرایی بالایی
داشت، وقتی هر سه را با جواب درست جلوی مسیح گذاشت
:مسیح سر تکان داد و گفت
استاد خوبی داری-

شاگردی که خوبه -

:مسیح از جایش بلند شد و گفت

بریم پایین -

این اتاق سرویس داره؟ -

:مسیح بی اختیار دستش مشت شد و گفت

آره اون در هست من میرم پایین خودت بیا -

باشه -

مسیح چرخید با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت، نیلی سریع
کیفش را از روی زمین برداشت به سرویس رفت، در را بست و
کیف را روی رو شویی گذاشت، همه چیز را آماده کرد، کش را به
بازویش بست و مشت کرد سوزن سرنگ آماده را در رگش فرو
کرد و لب روی هم فشرد، سریع کش را باز کرد و به هشت ثانیه
نکشید، بدنش سست شد و تخم چشمانش حرکت کرد و بالا
رفت، محکم خودش را گرفته بود که روی زمین نیوفتد

دهان خشکش کمی از هم باز شد، مشتش را لبه ی رو شویی
فشرد، و انگار داشت جان میداد، وزن خودش را به زور تحمل
میکرد، همه چیز را به زور در کیفش ریخت و آستینش هنوز بالا
بود در سرویس را باز کرد، بیرون رفت اما سریع خودش را روی
تخت مسیح رها کرد

مسیح در چهار چوب در ایستاد به آن دختر نگاه کرد، به او که
هنوز آستینش بالا بود و از همان جا هم کبودیهایش را می دید،
صدای نفس های تندش را می شنید، دست مشت شده اش روی
چهار چوب در قرار گرفت و دید نیلی قلبش را چنگ زد

با شتاب چرخید از جلوی اتاق دور شد، با همان سرعت از پله
ها پایین رفت سمت آن چند نفر که بلند میخندیدند رفت و
یکدفعه شیشه ی مشروب را از روی میز چنگ زد و لیوان را
برداشت از مشروب سر ریزش کرد، هر چهار نفر نگاهش می
کردند مسیح یک نفس آن لیوان را سر کشید که چشمان هر
چهار نفر درشت شد

رز از جایش بلند شد اما مسیح با حرص لیوان را روی میز رها کرد و این بار شیشه را بالا برد که اشکان گفت:

!هی دیوونه چته؟ الکش زیاده میخوای بمیری؟-

اما مسیح سر کشید و قبل آنکه رز جلو برود چرخید و شیشه را وسط سالن بزرگ پرت کرد، میترا با وحشت دستانش روی گوشش قرار گرفت، اشکان سریع سمت مسیح رفت شانه اش را گرفت و گفت:

!چی شده؟-

مسیح خیره به شیشه های شکسته مانده بود، رز به پله ها نگاه کرد و گفت:

چی شده؟ نیلی کجاست؟-

:سامیار سریع گفت

میرم بینم کجاست-

اولین قدم را برنداشته بود که صدای خشمگین ته گلویی مسیح باعث شد قدم بعدی را بردارد

داره مساله حل میکنه-

رز کلافه گفت:

پس تو چته؟ چرا یهو همچین شدی؟-

:مسیح بی توجه به سوال رز صدایش بالا رفت

.بیاین اینجارو تمیز کنید، میز شامم بچینید-

:اشکان شانه ی مسیح را فشرد و آرام گفت

چی شده-

مسیح قدم برداشت از او دور شد، جوابی نداشت بدهد، خشمش

را نمی توانست کنترل کند دیدن همچین صحنه ای دیوانه

کننده بود و برای اولین بار حس کرد صحنه ای بدتر از مرگ

.پدرش را با چشم دیده است

دو خدمتکار آمدند آنجا را تمیز کردند، جو سنگین شده بود و

همه ی آن ها برایشان سوال بود که مسیح چرا آن کار را کرد و

رز سیگار هایی که مسیح پشت هم می کشید را می شمرد تا

بالاخره بعد از بیست دقیقه سکوت مطلق صدای شاد نیلی در
خانه پیچید

فکر کنم دانشگاه نرم مسیح استادم بشه دکترای ریاضیمم -
میگیرم

سر ها سمت او چرخید اما مسیح پشت به او چشمانش را با
خشم روی هم فشرد و اشکان دید سیگار روشنش به یک باره
در دستش مچاله شد، چشمانش درشت شد تا خواست بگوید
آن دیوانه چه کار میکند فریاد مسیح بالا رفت

!پس میز شام چی شد؟-

:نیلی یک ابرویش بالا رفت و گفت

غرش خرس که میگن اینه-

:نیلی کنار سامیار نشست که سامیار آرام گفت

بالا چیزی شد؟-

:نیلی شانه بالا انداخت و گفت

نه-

پس این چشه؟-

ولش کن ثبات اخلاقی نداره-

:سامیار خنده اش گرفت که نیلی گفت

استاد جو سنگین کردی بچه ها رو سکوت مطلقن-

:رز این بار سمت مسیح رفت، سامیار رو به اشکان گفت

نامزدت تو حالت شوک مونده که-

:اشکان با دیدن میترا و دستانش خنده اش گرفت، رز آرام گفت

چی شده عزیزم؟-

چیزی نیست-

اگر نبود که این رگای گردنت این مدلی قیام نمی کردن-

رو به رویش ایستاد و برای مسیح لبخند زد، اما مسیح به لحظه

ای فکر میکرد که روی تخت دیدش به دست آن دختر حتی به

صدای نفس هایش و آن قدر غرق بود در افکارش که وقتی دست

رز کنار صورتش قرار گرفت اصلا نفهمید و رز خوشحال از پس

:نزدن دستش آرام گفت

با من حرف بزن عزیزم-

تصور میکرد چگونه سرنگ را در دستش فرو میکند و دندان
روی هم سایید رز با شصتش کنار صورتش را نوازش کرد و گفت
منو تو درد امونو باید بهم بگیرم-

به خاطر نگاه خیره اش به رز، رز گمان میکرد تمام حواسش به
!اوست

Mojezeh, [13.06.19 04:49]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_سی_دو#

معجزه_دریا#

نیلی سر چرخاند نگاهشان کرد که سامیار گفت

یاد بگیر -

نیلی دست بالا برد برو بابایی به سامیار گفت، مسیح لحظه ای به موقعیتش برگشت و دست رز را حس کرد، ابروهایش از قبل در هم بود و رز متوجه ی خشم مسیح به خاطر آن کارش نشد،
:مسیح عقب رفت و غرید

برو بشین -

:رز با لبخند گفت

تو هم بیا عزیزم -

بشین میام -

:رز روی پنجه های پایش ایستاد و دم گوش مسیح گفت

فکر نمی کردم لمس یه ته ریش انقدر لذت بخش باشه ، خوش -

صدای من

آن را گفت چشمکی برای مسیح زد و سمت بقیه رفت ، مسیح

.نیشخند زد سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد

آن شب به اتمام رسید و هیچ کس نفهمید عصبانیت مسیح که تا آخر شب در صدی کم نشد برای چه بود، اصرار سامیار برای رساندن نیلی بی فایده بود و نیلی با همان غرور همیشگی اش از مسیح خواست برایش تاکسی بگیرد.

سامیار زودتر از همه رفت، منتظر تاکسی بودند و رز با دیدن نیلی که به حالت نشسته چرت میزد متعجب گفت:

!خوابت میاد نیلی؟-

با آن حرف مسیح نگاهش کرد که نیلی سریع چشم باز کرد و آرام گفت:

خسته ام-

یه جوری چرت میزنی میگم الان با سر میوفتی-

:مسیح عصبی بلند شد و گفت

.تاکسی اومد بیا بریم-

نیلی بلند شد از بقیه خداحافظی کرد و همراه مسیح رفت، از پله ها که پایین رفتند مسیح گفت

تو تاکسی چرت نزن، بعد برو خونه کامل بخواب ، تاکسی -
آدرس میخواد باید راهنماییش کنی

.خودم میدونم حواسم هست-

:مسیح در را باز کرد و گفت

.به خاطر که خسته ای گفتم-

نیلی پشت چشمی نازک کرد سمت تاکسی رفت، درون تاکسی
که نشست مسیح خم شد با دیدن پیر مرد خیالش جمع شد و
گفت:

مراقب باش-

باشه پسر م-

:مسیح به نیلی نگاه کرد و گفت

جوابمو بده-

با بچه طرف نیستی-

بچه نه اما یه گربه ی سر به هوا چرا-

:نیلی نیش خند زد کلافه گفت

هر روز یه اسم بزار رو من -

:مسیح به مرد نگاه کرد و گفت

برو -

تا کسی راه افتاد و مسیح دست در جیب هایش کرد آن قدر آنجا

ماند تا دیگر ماشین را ندید،

منم دارم میرم عزیزم -

مسیح چرخید و رز منتظر بود مسیح بگوید شب بمان اما مسیح

:گفت

اگر مستی بگم تا کسی بیاد -

.نه نیستم زیادم که خونمون دور نیست -

پس برو مراقب خودت باش -

باشه عزیزم شب خوبی بود البته به جز آخراش که هنوزم -

دلیلشو نفهمیدم

بی خیال برو-

صبح می بینمت عزیزم-

از مسیح خدا حافظی کرد سوار ماشینش شد و رفت ، مسیح
وارد خانه شد در را بست و همان جور که آرام قدم بر میداشت
سمت عمارت رفت

**

:مرد با پوزخند گوشه ی لبش گفت-

امشبم که پنج تومن باختی-

دیشب شش تومن برده بودم-

:مرد تک خنده ای کرد و گفت

!زیادی بدهکار شدی آقا رحیم، چه طور میخوای پرداخت کنی؟-

میدم نگران نباش-

چه طوری؟-

نصفشویه مدت دیگه میدم، این مرتیکه بیاد خواستگاری نیلی -

بههم پول میده اونو میدم بهت

مرد تکیه داد به مبش و دستش را آرام تکان داد تا برایش
:سیگار مخصوص بیاورند، و رو به رحیم گفت

تو اصلا خبر داری بدهکاریت چقدره که میخوای نصفشو بدی؟-
:رحیم بینی بالا کشید و ناراحت از باختش گفت

...میدم دیگه رحی-

:فریاد فرزاد در سالن پیچید و همه ی سرها سمت آن ها چرخید
مرتیکه دویست و پنجاه بدهکاری مگه دخترت طلاست که این -
همه پول بهت بدن؟ منو گیر آوردی
!چ...چقدر؟-

:فرزاد نیش خند زد و غرید

اون لیستو بیارید-

:و رو به رحیم گفت

انقدر ذوق قمار داشتی که یادت رفته هر شب هر شب میگفتی -
چقدر بزارم رو میز

رحیم خشکش زده بود که یک دسته سفته روی میز قرار گرفت
با یک لیست بلند بالا، فرزند سیگاری که برایش آورده بودند را
آتش زد و گفت

بخون-

رحیم خم شد لیست ها را برداشت و یکی یکی خواند؟ مو لای
درزش نمیرفت، همه را خودش گرفته بود و نود درصدش را
باخته بود و مابقی را جنس گرفته بود، سفته هایی که با هر بار
قرض خودش امضا میکرد و انگشت میزد

فرزاد تک خنده ای کرد و گفت

اون مرتیکه خیلی بخواد پول بده نهایت پنجاه تومنه که اونم -
فکر نکنم

مرد سر به زیر برد که فرزاد گفت

پول لازم دارم باید پولو برگردونی-

رحیم با وحشت گفت

!از کجا بیارم؟-

از همون قبرستونی که خرج می کردی، اون سند خونت که -
دستمه نصف بدهیته بقیشو بردار بیار تا تموم بشه ، اگر خونتو
میخوای کل پولو بده
به جان نویدم ندارم-

دو ساله باهات راه اومدم اما الان پول لازم میفهمی؟-

:رحیم عجزانه گفت

!یکم وقت بده فرزند کم پولی که نیست-

وقتی در کار نیست پولمو میخوام-

!فرزند-

برو بیرون فردا با پول نیای خونت رو سرت خرابه بعدم گمشو -

گوشه ی زندان تا از خماری جون بدی

تا رحیم دهان باز کرد فرزند چشم بست سر تکیه داد به مبل و

:گفت

.وقتی میگم برو بیرون یعنی دیگه نمیخوام صداتو بشنوم-

:رحیم عصبی از جایش بلند شد کمی دور شد که فرزند گفت

خونه باش میام پیشت-

رحیم هیچ نگفت و رفت اما با آن شوک تا خانه چندین بار
نزدیک بود زمین بخورد

*

نیلی لبهای سرخش را روی هم مالید عطری که هدیه ی حامد
بود را به خودش زد، مادرش با لبخند نگاهش کرد و گفت
خیلی ناز شدی-

نیلی لبخند زد و گفت
لباسم خوبه؟-

Mojezeh, [13.06.19 04:49]

[Forwarded from رمان های کمند
(♡_____maryam_____♡)]

پارت_صد_سی_سه#

معجزه_دریا#

خیلی-

سلیقه ی حامد-

خیلی بهت میاد، شب دیر میای؟-

بگم زود میام دروغ گفتم، بالاخره جشنه اما سعی میکنم زود -

.بیام اگرم ادامه داشت من زودتر میام

باشه مامان جان مواظب خودت باش-

مامان بی زحمت یه تاکسی میگیری-

باشه-

مادرش خواست برود که نیلی متوجه ی چادر مادرش شد و

گفت:

!چرا تو خونه چادر گذاشتی؟-

دوست بابات یه نیم ساعتیه اومده-

چرا من نفهمیدم؟-

داشتی موهاتو سشوار می کشیدی -

حالا من چه طوری برم جلوی دوستش بگم اون کوفتیو بهم -
بده؟

:مادرش با ناراحتی چشم بست که نیلی گفت

برو خودتو ناراحت نکن، این باز چشم عباس و حامد دور دیده -
دوست و رفیقاش آورده خونه

مادرش رفت و نیلی شنش را جنس ضخیمی هم داشت روی
شانه اش انداخت شال را روی موهای گرد و سشوار شده اش
انداخت از اتاق بیرون رفت، چند ضربه به در اتاق زد که صدای
پدرش را شنید

باز کن -

نیلی در اتاق را باز کرد، با دیدن فرزاد ابروهایش در هم رفت و
:رو به پدرش گفت

یه لحظه بیا -

بگو همین جا -

میگم بیا-

دختر جون ندارم تازه کشیدم-

:نیلی عصبی و کمی خشمگین گفت

بیا بیرون عجله دارم زود باش-

در تمام مدت فرزاد زل زده بود به زیبایی چهره ی نیلی به لبهای
برجسته و سرخش به چشمهای خاص و آرایش شده اش حتی به
اخمش که حس میکرد زیبایی اش را دو چندان کرده بود، پدرش
غر غر کنان بلند شد سمت در رفت ، نیلی عقب رفت پدرش که
:بیرون آمد گفت

تموم کردم بده-

.مگه میخوری بچه؟ دو روز پیش اون همه بهت دادم-

به لطف تو مصرفم بالاس-

به اون داداشات بفهمون گرونه باید پول بدن-

.کم بهت ندادن، زود باش تاکسی اومد-

مرد چرخید وارد اتاق شد سمت کمد رفت در کشو را باز کرد،
نیلی به اتاق رفت کیف دستی و گوشیش را برداشت از اتاق
بیرون رفت پدرش بیرون آمد و مواد را در دست نیلی گذاشت و
فرزاد از لای همان در به آن دختر که پشت چشم برای پدرش
نازک کرد و رفت خیره شده بود

:پدر نیلی به اتاق برگشت در را بست و گفت

تو که میدونی فرزاد جان ، من بمیرم انقدر پول نمیتونم تو -
یک روز جور کنم، یه بزرگواری کن یکم دیگه مهلت بده، در
جریانی که دو هفته دیگه یه بازی بزرگه مبلغشم بالاست
زدی داری اون بالا بالاها راه میری آقا رحیم ، اگر باز باختی -
چی؟ اون مبلغ بالا میاد روی اینا که دیوانه

نمی بازم بلام -

این همه باختی چی بلدی -

بد شانس بود -

!نکنه اون بازی بدشانسی نیست -

:رحیم کلافه گفت

.بالاخره باید ریسک کنم-

:فرزاد چشمانش ریز شد و گفت

فرض کن منو تو باهم بازی کردیم سر دویست و پنجاه میلیون -
پول، من اگر ببازم پولو میدم بهت تو اگر ببازی میتونی بدی؟

:رحیم کلافه گفت

مرد حسابی دویست و پنجاه تک تومنی تو جیبم نیست بعد -
چه جوری اونو بدم؟

پس منو تو الان بازی کردیم خودتو بازنده بدون-

:رحیم گیج گفت

یعنی چی؟-

منو تو یک ساعت پیش بازی کردیم سر دویست و پنجاه -
میلیون تو باختی اومدی خونه

خب؟-

خب الان پولمو میخوام-

ندارم-

فرزاد دو نخ سیگار از پاکت سیگارش بیرون آورد روی میز

:گذاشت و گفت

دو راه داری اولیش اینکه که من این خونه رو میگیرم با سفته -

.هاتم گيرت ميندازم

رحيم به سيگاري که کنار رفت نگاه کرد که فرزاد سيگار بعدی

:را با انگشتش نوازش کرد و گفت

يا اينکه اون سفته ها و سند خونه تو بهت بر ميگردونم عوض -

.همه اينايه چيز ازت ميخوام

چشمان رحيم برق زد و فرزاد زبانش را روی سيگار کشيد خيس

:کرد و گفت

دخترت مال من بشه-

رحيم لبخند روی لبش ماسيد و خيره به فرزاد ماند، فرزاد همان

:سيگار را تکان داد و بين لبهايش گذاشت، روشنش کرد و گفت

اینجوریه که توی بازنده در مقابل من حسابت صاف میشه -

عباس نمیزاره، اون تو رو میشناسه، حرف بزnm سر منم میبره -

فرزاد دود سیگارsh را بیرون داد و گفت

این چه حرفیه رحیم، تو پدر دختری اختیارشو داری عباس -

که خوبه بزرگتر اونم نمیتونه جلوی تو رو بگیره، اختیار دار اونی،

در ضمن دختری انقدر نمی ارزه رحیم مfنگی، سر خیابون

حراجشم بزاری انقدر نمیبرن ازت

رحیم در فکر فرو رفت که فرزاد تیر آخر را رها کرد و گفت

.چون حرف دلم وسطه گور پدر ضرر بازی هفته ی دیگتم میدم -

رحیم به یک باره بلند خندید که فرزاد تک خنده ای کرد و

گفت:

فقط به خاطر دلم که دختری بد لرزوندتش -

مال خودته فرزاد، داداشاش قبول کردن که کردن نکردن -

.خودم میدونم چی کار کنم

آفرین الان خوب حالت شد، تو تصمیم گیرنده ای قدرت -
دست توئه نه پسران ، تو بگی آره هیچ کس نمیتونه کاری کنه،
دخترتم کافیه بهش ندی بزنه چهار دست و پا میوفته دنبالت تو
هم میگی زن من بشه

اون که حله انقدر وابسته که دو دقیقه دیر بشه جوش در -
میره

پس دست بجنبون رحیم، این دل من دیگه طاقت نداره، فقط -
یک هفته بهت فرصت میدم، بعدش...بعدش فقط طلبکاریم، پول
نیست.

بیا بزن فرزاد دیگه غصه نخور قضیه رو حل شده بدون -
فرزاد سایه ای زیر در دید به رحیم اشاره کرد، رحیم چشمانش
ریز شد و سریع بلند شد سمت در رفت و با شتاب در را باز کرد
که حمید درون اتاق افتاد

Mojezeh, [13.06.19 04:49]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_سی_چهار#

معجزه_دریا#

:رحیم با شتاب خم شد گوش حمید را گرفت و گفت
!گوش وایسادی که بعد بزاری کف دست آقا داداشت؟
آخ بابا-

خفه-

.رحیم ببند درو میدونیم چه طور ساکتش کنیم-

:حیمد با وحشت گفت

بابا بخدا نمیگم به کسی ولم کن-

اما رحیم در را بهم کوفت و فرزاد از جایش بلند شد سمت حمید
رفت.

رز با لذت قدم برمیداشت از این که کنار مسیح بود و همه نگاه ها سمت او ، برایش خیلی مهم بود، پدر رز از دور نگاهش می کرد که برادرش گفت:

انگار رز به این پسر خیلی وابستس-

واسه خودمم عجیب بود، می دونستم دوست پسر داره اما هیچ -
...وقت حرفی نمیزد و نمی خواست ما چیزی بفهمیم اما این بار

:سکوت کرد به مسیح نگاه کرد که برادرش خندید و گفت

حتما این روزا عروسی رز هست-

:پدر رز تک خنده ای کرد و گفت

اون دست شیخه نه من-

رز انقدر زبون داره که شیخ عاشقشه-

:پدر رز خیره به دخترش گفت

.شیخ بگه کی خوبه همون میشه دامادم-

حتما خیلی باید پولدار باشه -

:پدر رز نیش خند زد و گفت

انقدر دور شدی که نمیدونی پدرت چه جور اخلاقی داره، با -
وجود پول بیش از حد خودش اما براش انسانیت و ذات مهمه نه
پول، وگرنه تا حالا بیست و پنج نفر که پولاشون با شیخ برابری
میکرده رد شدن

شیخ بچه های من یا بقیه خواهر برادرمو نمیبینه فقط رز -
میبینه

شاید واسه اینه که رز ، شیخ واسه پولش نمیخواه عاشقشه -
.واسه خاطر خودش

سحر و سپندم همینن -

اونا روز اول که شیخ میبینن روز دوم درخواستاشون لیست -
شده جلوشون، اما رز تا حالا هیچ چیز از شیخ نخواسته، هر وقت
ایران اومده رز تمام وقتشو با شیخ بوده هر روز با هم بیرون
هستن خوش میگذرونن بدون هیچ درخواستی

اینا بهانست-

:پدر رز نیش خند زد و گفت

بهتره بریم پیشش-

:رز آرام گفت

پدر بزرگم خیلی نگات میکنه-

.از این نگاه ها خوشم نمیاد ، از لباس تو هم خوشم نمیاد-

.اینو که حدس میزدم اما واقعا نمیشد عوضش کرد-

با لباس زیر میومدی سنگین تر بودی-

رز تک خنده ای کرد که مسیح راهش را کج کرد و سمت اشکان

و میترا رفت، رز نچی کرد به دنبالش راه افتاد، اشکان با دیدن

:مسیح گفت

انقدر اینا بهم احترام میزارن احساس میکنم پلک بزنم تیر -

بارونم میکنن

رز خندید و گفت

نه اول جشن همین‌ه بعد موزیک شروع میشه و خوش -
میگذرونن، ساعتای اول واسه خوش آمد گویی و احوال پرسه
سکوت‌ه

چه جالب-

رز به سامیار نگاه کرد و گفت

نیلی نیومد؟-

نزدیک بود-

مسیح خسته آرنجش را روی میز بلند گذاشت و دو انگشتش را
: گوشه ی چشمانش فشرد و گفت
کی تموم میشه-

مسیح چرا انقدر سخت میگیری؟-

:میترا دست رز را فشرد و آرام گفت

عزیزم بهتره الان درکش کنی تا از بد خلقیش عصبی بشی، -
این لباس این جمع مسیح خیلی عصبی کرده

رز از گوشه ی چشم به مسیح نگاه کرد که میترا به همان آرامی
گفت:

من که گفتم چه جور اخلاقی داره، این لباس تو...چی بگم-
سلام-

با صدای نیلی رز چرخید و مسیح آهسته چشم باز کرد، نیلی با
لبخند جلو رفت که سامیار گفت

عجب معرکه شدی امشب

رز صورت نیلی را بوسید و گفت

خوش اومدی عزیزم-

ممنون-

نیلی به بقیه سلام کرد که رز گفت

بیا بریم لباس تو در بیار-

میترا هم راه افتاد و گفت

منم میام-

هر سه سمت پله ها رفتند و بالا رفتند، به اتاق رز رفتند ، رز
عصبی سیگاری آتش زد سمت پنجره رفت، نیلی به میترا نگاه
کرد که میترا اشاره کرد چیزی نیست

نیلی دکمه های شنلش را باز کرد و از تنش در آورد روی تخت
انداخت، شالش را هم کنارش گذاشت سمت رز رفت و میترا
نگاهش سر تا پای نیلی میچرخید با وجود لباس بسته اش اما
چنان زیبا بود و به او می آمد که شاید توجه همه را بیشتر از رز
به خود جلب میکرد

نیلی دست روی شانه ی رز گذاشت و گفت
چی شده؟-

Mojezeh, [13.06.19 04:49]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_سی_پنج#

معجزه_دریا#

رز نیم نگاهی به میترا کرد که میترا دست پاچه گفت

چیزه من میرم پایین شما بیاین -

نیلی سر تکان داد میترا که رفت رز عصبی گفت

مسیح اعصابمو بهم ریخته -

چرا؟ -

وقتی اومد همون لحظه ی اول که منو دید ابروهایش رفت تو هم -

واسه چی؟ -

لباسم -

نیلی به لباس رز نگاه کرد که رز گفت

به من چه که اون دوست نداره -

با وجود پولداریش اون شبیه تو یا سامیار زندگی نمیکنه، طرز -

فکرشم مثل شماها نیست، اینو تو از همون اول فهمیدی پس

!این ناراحتی واسه چیه؟

رز کام گرفت از سیگارش که نیلی گفت

مسیح متعصبه این از اخلاقش ، رفتاراش ، کاراش کاملاً -
مشخصه تازه من می‌گم خیلی در برابرت سکوت میکنه دیگه
امشب بین چقدر بهش فشار اومده، این لباس واسه تو قشنگه
جذابه و همون جور که تصور میکنی همه نگات میکنن اما
...مسیح

رز با خشم میان حرفش رفت و گفت

همینم ، خواست که خواست ، نخواستم به درک -
ندیده بودم مردی بتونه عصبیت کنه -
دیده بودی مردی نخواه با من باشه؟ -

نیلی چشم ریز کرد که رز با دل پرش گفت

اصلاً انقدر کنج‌کاو شدم که ببینم این اصلاً مرد هست یا نه! -
اصلاً تمایلی نداره، هر چی راه میام بی فایده هست

نیلی گیج گفت

!که یعنی باهات بخوابه؟ -

تو که این همه خنگ نبودی -

نیلی اخم کرد رز با دیدنش کلافه گفت

معذرت میخوام، مسیح برام اعصاب نداشته، بابا اصلا حرفشم -
نمیزنه

این به نظرت خوب نیست؟ -

رز نیش خند زد اما نیلی خیره به باغ بزرگ گفت

این همه مرد اطرافت هستن واسه همین میخوانت یا پولت اما -
این مرد هیچ کدومو نمی خواد

پس دلیلش واسه با من بودن چیه نیلی؟ اون که حتی میگه -
!عشق و عاشقی در کار نیست

نیلی شانه بالا انداخت و گفت

...شاید -

با صدای سلام آشنا سر هر دو چرخید، نیلی شدید ابروهایش در
هم رفت و رز از گوشه ی چشم به او نگاه کرد و به سپند گفت

چیزی میخوای؟ -

سپند خیره به نیلی گفت:

اومدم حرف بزنم-

نیلی بی توجه سمت تخت رفت کیف دستی اش را برداشت و گفت:

من میرم پایین-

برو عزیزم منم الان میام-

نیلی با قدم های بلند با همان کفش پاشنه بلندش از اتاق بیرون رفت، موهایش را پشت گوشش گذاشت و همان جور که کمی لباس بلندش را بالا گرفته بود از پله ها پایین رفت، پایین پله ها که رسید سمت بقیه رفت و نمی دانست برای همان زیبایی اش نگاه چندین نفر را به دنبال خود کشیده است.

میترا دم گوش مسیح گفت:

خوبه رز رو این تاثیر نداشته ، هر چند این اونارو نپوشیده اما -
از اون بیشتر تو چشمه

مسیح خیره به نیلی دود سیگارش را بیرون داد، نیلی که نزدیک
شد سامیار گفت:

میومدی با هم میرفتیم لباس می خریدی-

چرا با تو؟ با داداشم رفتم خریدم-

خب یکم کوتاه تری باز تری چیزی-

نیلی خشکش زد و اشکان صدای خنده اش بالا رفت و رو به
سامیار گفت:

نه به مسیح نه به تو داداش-

اما نیلی به مسیح نگاه کرد اما به سامیار گفت:

سلیقم این شکلیه، این جوری می پسندم-

باید یه سر بفرستمت پیش خواهرم تا به روز بشی-

نیلی عصبی چرخید پشت به آن ها ایستاد، رز با لبخند از پله ها

پایین آمد سمت پدر بزرگش رفت، سامیار با دیدن دوستش به

همراه دوست دخترش لبخند زد و گفت:

محسن اومد-

از آن ها دور شد، نیلی کیفش را روی میز گذاشت کمی عقب
رفت کنار مسیح ایستاد، میترا رو به نیلی گفت

ما هم جشن نامزدیمون سه هفته دیگس -

نیلی لبخند زد و گفت

مبارک باشه -

ممنون عزیزم -

اشکان رو به مسیح گفت

از زیر کار در بری من میدونمو تو، مثلا من دامادم باید کمکم -
کنی

همان لحظه صدای موزیک بالا رفت، نیلی سر چرخاند به
جمعیت نگاه کرد ، خیلی زود برای رقص وسط جمع شدند و رز
زودتر از همه، با آن لباسش وقتی می رقصید نیلی ناخود آگاه به
مسیح نگاه کرد تا ببیند عکس العملش چیست

اما مسیح بی خیال به اطرافش نگاه می کرد که نیلی گفت

هنوز نمی تونم درکت کنم -

مسیح تا خواست به نیلی نگاه کند میترا گفت

ما هم رفتیم برقصیم-

آن دو که رفتند مسیح به او نگاه کرد و نیلی شانه بالا انداخت و گفت:

دلیل انتخاب رز و با اون بودن، هر چی بهش فکر میکنم به -
جواب نمیرسم

هرگز تسلیم نشو-

نیلی ابروهایش بالا رفت و گفت

چی؟-

مسیح دست بالا برد با انگشت اشاره اش روی گردن نیلی زد و گفت:

معنی این-

نیلی تک خنده ای کرد و گفت

دیوونه ای؟ من چی میگم تو چی میگی-

حتما بهش اعتقاد داری که روی تنت هک کردی-

نیلی کیفش را باز کرد پاکت سیگارش را بیرون آورد تا خواست
سیگار بیرون بکشد پاکت سیگار از دستش کشیده شد، نیلی با
خشم نگاهش کرد که مسیح گفت

خب بگو بهش اعتقاد داری-

آره دارم بدش من اونو-

عمل میکنی؟ تسلیم نمیشی؟ اونم هرگز؟-

نیلی نگاهش از پاکت سیگار درون دست مسیح گرفته شد خیره
شد به چشمان مسیح، مسیح کمی سر جلو برد و گفت

حتما داری، مشخصه هرگز تسلیم نمیشی-

نیلی هنوز نگاهش میکرد که مسیح گفت

اون پسره که کت قرمز پوشیده همون پسر عموی عوضیشه؟-

نیلی تا خواست سر بچرخاند مسیح گفت

نیاز نیست نگاش کنی بگو آره یا نه-

آره-

Mojezeh, [14.06.19 05:13]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_سی_شش #

معجزه_دریا #

:مسیح سر تکان داد و پاکت سیگار را روی میز گذاشت و گفت

تو که شبیه بقیه نیستی این کار تم شبیه نباشه-

آن را گفت و دور شد، نیلی به پاکت سیگار نگاه کرد و سر

چرخاند به بقیه نگاه کرد به دخترهایی که لباسهایشان شبیه به

رز بود و سیگارهایشان بین لبشان، میخواست بفهمد منظور

:مسیح چیست که صدای آرام سامیار دم گوشش نشست

بریم برقصیم-

:نیلی پاکت سیگار را در کیفش گذاشت و گفت

نه نمیام-

نیلی باز شروع شد؟-

یکدفعه ساعد دستش در دست سامیار فشرده شد، دلش فرو ریخت از درد کیفش را چنگ زد، درست همان جایی که سوزن آن سرنگ ها فرو می رفت، سامیار خشمگین گفت

قبلا که گند بودی الان بدتر از همیشه شدی-

:نیلی دندان روی هم سایید تخت سینه اش کوبید و غرید

بکش دستتو-

:سامیار دستش را رها کرد و نیلی با همان خشم گفت

...من همیشه همین بودم تو زیادی-

با بالا رفتن دست سامیار به معنای سکوت نیلی، نیلی ساکت شد

:و سامیار گفت

همین جوری باش، همینم برام عزیزه-

مسیح کنار دیوار ایستاد و خیره بود به آن پسر کت قرمز، دلش آن سکه ی درون جیبش را میخواست اما می دانست وقتش نبود، سر چرخاند به رز نگاه کرد که رز برایش لبخند زد، مسیح برای خالی نبودن عریضه لبخند زوری تحویلش داد که رز خوشحال شد بالاخره مسیح از خر شیطان پایین آمده است دیدی که شیخ چی گفت-

مسیح با صدای مردی خواست سر بچرخاند اما سریع به خود :آمد عادی ایستاد که صدای مرد دیگری هم در گوشش نشست .آره باید یکی یکی نگهبانارو عوض کنیم-

یعنی شیخ به کسی شک کرده؟-

نه اون چند وقت یک بار نگهبانای اون خونه رو عوض میکنه -
واسه احتیاط

مسیح گوش هایش حسابی تیز شده بود، نگاهش در سالن می چرخید اما گوشش به آن ها بود، دید سامیار دوباره از نیلی جدا شد و رفت جای دیگر، از همان دور کلافگی نیلی را تشخیص داد و به ساعت بزرگ نگاه کرد، هنوز آن دو حرف میزدند و مسیح همه را می شنید ، بیست دقیقه گذشت، مسیح سیگار آخرش را آتش زد.

به هر حال کسی نمیدونه اون گردنبنند چقدر با ارزشه اما حتما -
انقدری هست که تو یه خونه ی دیگه با اون همه تجهیزات
نگهداری میشه

مسیح دید نیلی کیفش را برداشت سمت راهرو رفت ، به آخر راهرو رفت وارد آخرین اتاق شد، چشمانش را با خشم روی هم فشرد.

می دونم نمی رقصی اما اومدم بازم بگم-

مسیح چشم باز کرد، رز با لبخند رو به رویش در نزدیکی اش ایستاد، سر کج کرد و گفت

می رقصی؟ اونم دو نفره-

نه می رقصم نه بلدم-

رز تک خنده ای کرد و دستش را روی بازوی مسیح گذاشت و گفت:

اون کت خیلی بهت میومد چرا در آوردی عزیزم؟-

مسیح به راهرو نگاه کرد اما رز بازویش را فشرد و نگاهش را سمت خودش کشید، چشمکی زد و گفت:

اگر بگم عاشقت شدم، باور میکنی؟-

مسیح فقط نگاهش می کرد که رز سر جلو برد و گفت

عاشقت شدم مسیح، فکرشم نمی کردم-

مسیح در حالی که رز هنوز نزدیکش بود نگاهش کرد، طلا به یک باره دست رز را کشید

رز بیا دیگه-

رز دور شد اما هنوز نگاهش به مسیح بود، مسیح نفس پر حرصش را بیرون داد، دوباره به راهرو نگاه کرد، نمی دانست

چقدر گذشته است اما مدام نگاهش به راهرو بود و گاهی به رز
نگاه می کرد که با ناز با بقیه می رقصید

نگاهش را از رز که با ناز همراه دختر عمویش می رقصید گرفت و
خیره آن در قهوه ای آخر راهرو شد

بالاخره در باز شد ناخودآگاه سیگارش را که بین انگشتانش بود
رها کرد سمت راهرو رفت، از کنار سامیار که داشت بلند بلند
می خندید گذشت

تا آن دختر خواست از راهرو بیرون بیاید مسیح جلوی راهش
سبز شد، نیلی با چشمان خمارش نگاهش کرد، گیج و سست
گفت:

برو کنار-

خواست برود که مسیح بازویش را گرفت و گفت

از اون ور-

نیلی به پشت سرش نگاه کرد و گفت

!چرا برم بیرون؟-

چون لازمه-

بزن کنار اصلا حوصلتو ندارم-

مسیح را کنار زد اما این بار با شتاب کشیده شد، تا خواست
جیغ بزند در تاریکی سه گوش دیوار کنار راهرو که در دید نبود
گیر افتاد.

مسیح کلافه از چشمان خمارش نگاه گرفت، نفسش سخت تر از
آن دختر بالا آمد.

:آرام نگاهش کرد که نیلی گفت

!برو کنار، باز کرمت گرفته اذیتم کنی-

جلو رفت که مسیح را کنار بزند اما او همچنان سفت و سخت
جلوی راهش بود.

نیلی بی جان از جایی که رگ هایش را گرفته بود و حالت
سرخوشی در بدنش رخنه کرده بود چنگ زد پیراهن مشکی اش
را و تن بی جانش رها شد، سرش به سینه ی برهنه ی مسیح که
به خاطر بازی یقه اش بود چسبید

برو کنار...سامیار منتظرمه-

ناخون هایش از روی همان پیراهن فشرده می شد به بازوی
سنگ شده ی مسیح

دست مشت شده ی مسیح هنوز به دیوار چسبیده بود و سرش
بالا بود جوری که برجستگی سیبک گلویش در چشم بود

نیلی با حرص دست دیگرش بالا آمد همان سینه ی برهنه اش را
چنگ زد، سر عقب برد تا دهان باز کرد فک کوچکش اسیر شد
و تنش به تن آن مردِ سودایی چسبید

مگه نمی خواستی سیگار بکشی اما اون جا نکشیدی، بیا بریم -
بیرون بکش

:نیلی چشمان خمارش بسته شد و آرام گفت

بریم-

Mojezeh, [14.06.19 05:13]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_سی_هفت#

معجزه_دریا#

مسیح عقب رفت دست پایین برد دست نیلی را گرفت به دنبال
خودش کشید از عمارت بیرون رفتند، با سرمایی که به پوست
صورت جفتشان خورد احساس بهتری داشتند

مسیح لب پله ها ایستاد و به باغ خیره شد، نیلی آرام قدم
برداشت رفت کنارش ایستاد، آن لحظه ی سرخوشی اش بود اما
اصلا حالش خوب نبود لبخند بزند وای به حال خندیدن، مسیح
به نیم رخش نگاه کرد و سیگاری برای خودش آتش زد

:نیلی در کیفش را باز کرد نخ سیگاری بیرون آورد و گفت
آقا خرسه دست از سر من بردار اصلا حوصله ی دیوونه بازیای -
تو رو ندارم

:مسیح هیچ نگفت نیلی دستش را سمت مسیح گرفت و گفت
فندکتو بده-

مسیح به سیگار بین لبهایش نگاه کرد و کمی خم شد سر جلو
برد آتش سیگارش را به سر سیگار او چسباند، نیلی همان جور
.که نگاهش میکرد چند بار کام گرفت تا سیگارش روشن شد

:مسیح عقب رفت و گفت

.الان باید دستتو اون دهنتمو خورد میکردم-

:نیلی نیش خند زد و گفت

پس چی شد؟-

فرض کن تو عطسه کردی-

:نیلی گیج نگاهش کرد و گفت

من؟ کی؟-

:مسیح کام عمیقی از سیگارش گرفت و گفت

.یعنی گربه عطسه کرد-

نیلی دندان روی هم سایید و مسیح گفت

فعلا خورد کردن دستتو دهننتو گذاشتم واسه بعد-

میدونستی خیلی پرویی-

مسیح هیچ نگفت نیلی کلافه به باغ نگاه کرد، هر دو در سکوت

:سیگارشان را کشیدند، مسیح چرخید به نیلی نگاه کرد و گفت

بریم؟-

فکر می کردم بیشتر از اینا بهم خوش بگذره-

چرخید اولین قدم را که برداشت تلو تلو خورد، مسیح سریع

دست دور شکمش انداخت و عقب کشیدش، نیلی خندید کمی

:خم شد و یکدفعه بالا آمد به مرد پشت سرش تکیه داد و گفت

همین مونده بود بخورم زمین تو جلوی این کارو بگیری-

:مسیح آرام سر پایین برد و دم گوشش گفت

به این فکر نکن اما به پاشنه ی کفشت که داره پامو دریل -

میکنه حتما فکر کن

:نیلی با آن حرف بلندتر خندید پایش را بیشتر فشرد و گفت

چه بهتر اینم تلافی سادیسمات-

مسیح با درد شدید پایش یکدفعه نیلی را بالا کشید، نیلی خندید و دستش را روی دست مسیح که دور شکمش حلقه بود گذاشت گفت:

سوراخ شد؟-

مسیح کلافه نیلی را روی زمین گذاشت دستش را گرفت و به دنبال خودش کشید، وارد عمارت شدند که نیلی گفت

انقدر رز اذیت نکن ، تو نمی تونی رز تغییر بدی ، رز این مدلی -
بزرگ شده، چیزایی که تو بهش فکر میکنی واسه اون مفهومی
نداره

:مسیح دستش را رها کرد و گفت

.اذیتش نکردم-

چرا گیر دادی به لباسش اخم کردی-

.هر چی دلش میخواد بپوشه اختیار چشم خودمو که دارم-

!یعنی چی؟-

یعنی برو همون جایی که قبلا ایستاده بودی بمون -

باید به رز بگم تو صد در صد دیوونه ای -

دیوونه ها دوست داشتنشون قشنگ تره -

اما ترسناکه -

ترسناکش بهتره -

اگر این جوریه که خوش به حال رز -

برو اون جا -

به تو چه گفتم که می خوام برم پیش سامیار -

.آن را گفت از مسیح دور شد و سمت سامیار رفت

کتش را روی مبل پرت کرد و دکمه های لباسش را باز کرد،

سمت بار کوچک رفت ، لیوانی برداشت و بطری قرمز رنگ را

برداشت و کمی درون لیوان ریخت ، لباس را از تنش در آورد آن

را هم روی مبل پرت کرد و گوشی را از جیبش در آورد، به

ساعت نگاه کرد و تماس گرفت، صدای خواب آلود منصور در

:گوشی پیچید

بله-

.به خانم جون بگو منتظرم نباشه نمیام-

کجایی؟-

همون که گفتم بگو-

باشه داداش مرضیه بهت پیام داد بخونش-

:مسیح تماس را قطع کرد و پیام مرضیه را خواند

سلام داداش عمه این جا بود خیلی دوست داشت ببینتت-

مسیح بی خیال از پیام ها بیرون آمد و در تماس ها رفت با نیلی

تماس گرفت، نیلی با دیدن عباس که جلوی در ایستاده بود

:گفت

آقا همین جا نگه دار-

:عباس با دیدن نیلی جلو رفت خم شد و به راننده تاکسی گفت

چقدر بدم؟-

سی تومن-

نیلی پیاده شد تا در را بست تلفنش زنگ خورد، از کیفش در آورد با دیدن اسم مسیح دست روی گوشی کشید دم گوشش گذاشت و گفت:

اگر دنبال فندکت هستی بگم این بار دیگه دست من نیست-
زنگ زدم بگم میرم بابت انگشتم که کبود کرده ازت شکایت -
میکنم.

نیلی بیا تو خونه حرف بزن-

مسیح با شنیدن صدای عباس خیالش راحت شد و نیلی جیغ
جیغ کنان گفت:

خیلی پرویی مگه از عمد بود-

شاید اولش نه اما بعدش چرا-

اون حقت بود-

به هر حال منتظر مامور اداره ی آگاهی باش کت بسته میگیرنت-

برات دعا نمیکنم خدا شفات بده میگم خدا اینو همین جوری -
بزار مردم یکم بخندن

:آن را گفت و تماس را قطع کرد، عباس در کوچه را بست و گفت
خوش گذشت؟-

بد نبود-

سردت نیست بشینیم حرف بزنیم؟-

نه بشینیم-

:هر دو لبه ی تخت نشستند، عباس دست نیلی را گرفت و گفت

نیلی قبول کن بریم واسه ترک-

:نیلی دستش را عقب کشید و گفت

من ترک میکنم اما الان نمی خوام-

!نیلی-

داداش اصرار نکن، میدونم همه چیزو میدونم بگذره بدتره اما -

.نمیخوام الان ترک کنم

چرا؟-

دلایلی که واسه خودم مهمه نه بقیه-

خطرناکه نیلی، تا کی میخوای بری تو یه سوراخ موش واسه -
تزریق؟

همه چیز به جون خریدم داداش، نمیخواد تکرار کنی-

:عباس آهی کشید و گفت

نمی دونی واسه ما سخته این حالتو ببینیم-

Mojezeh, [14.06.19 05:13]

[Forwarded from رمان های کمند

ندmaryam_____♡)]

پارت_صد_سی_هشت#

معجزه_دریا#

نیلی از جایش بلند شد و گفت

برم بخوابم-

فردا صبح میرم دو سه روز نیستم سپردم حامد خیلی حواسش -
بهت باشه، داره میگرده واست مواد خوب پیدا کنه... نیلی جونِ
مامان به خودت بیا دوست دارم بیای بهم بگی داداش بریم واسه
ترک

من تسلیم نشدم داداش فقط دارم مثل قبل زندگی میکنم با -
یه چیز اضافی که زود از زندگیم بیرونش میکنم

سمت پله ها رفت اما چرخید و گفت

ربع ساعت دیگه میای نازم کنی؟-

عباس لبخند تلخی زد و گفت

میام-

نیلی بوسی برایش فرستاد کفشهای زیبایش را از پا در آورد
سریع بالا رفت، وارد خانه شد با دیدن حمید که از آشپزخانه
بیرون آمد لبخند زد و گفت

چرا بیداری-

:حمید خیره ماند به نیلی که نیلی گفت

بدو برو بخواب که داداش ببینت میگه تو نازم کنی-

دارم میرم-

:نیلی مشکوک گفت

حالت خوبه؟-

خوبم آجی-

برو شب بخیر-

شب تو هم بخیر-

نیلی وارد اتاقش شد برق را روشن کرد و سریع لباسش هایش را
در آورد و لباس راحتی تنش کرد، پشت میز آرایش نشست و
آرایشش را پاک کرد، سراغ کیفش رفت سرنگ و وسایلش را
برداشت سمت تخت رفت

*

شرمنده عزیزم اما پدر بزرگم مدت کمی این جا هست گفتم یه -
مقدار باهاش وقت بگذرونم، وگرنه دوست داشتم ناهار امروز با
تو باشم

کی میره؟-

تا آخر هفته-

خوبه-

رز لبخند زد و گفت

ممنون که درکم می کنی-

سامیار کمی از قهوه اش را خورد و به نیلی که داشت پشت
دستش را می خاراند نگاه کرد، به چشمان خمارش زل زد و با
خنده گفت

نیلی هر کی ندونه فکر میکنه معتاد شدی با این قیافه-

نیلی خیره به او خشکش زد و مسیح هم به نیلی نگاه کرد، نیلی
صاف نشست و ابروهایش در هم رفت و گفت
چرا چرت و پرت میگی-

هیچی دیدم هنوز تو چرتی گفتم یه چیزی بگم خوابت بپره، -
ببین الان خوابت پرید

:نیلی با خشم از پشت میز بلند شد که سامیار نچی گفت و غرید
بابا شوخی بود، چرا همچین می کنی -

:سامیار به دنبال نیلی راه افتاد، رز به مسیح نگاه کرد و گفت
دیروز جایی نرفتی؟ -

نه خونه بودم -

اون شب جشن شما که رفتید تازه ما تا چهار و نیم بیدار -
بودیم، تا خوابیدیم ساعت هفت من بلند شدم گفتم به خاطر
پدربزرگ بریم بیرون، دیروز خیلی خسته شدم زود خوابیدم
خیلی دوستش داری -

خیلی، اونم خیلی دوستم داره -

چرا بین تو نوه های دیگش فرق میزاره؟ -

چون واسه من فقط پدر بزرگ مهمه نه پولش اما اونا اول پول -
براشون مهمه و در آخریه علاقه ی کوچیک، شیخم که خیلی
!باهوشه اینو خوب می فهمه

:هر دو از پشت میز بلند شدند و رز با ذوق گفت

عموم با شیخ بالاخره آشتی کرد البته شیخ با عموم، اما -
.خوشحال شدم، از قهر و کینه متنفرم

:مسیح آرام گفت

خوبه در کنار اخلاقای بدت خوبم پیدا میشه-

:رز خندید به بازوی مسیح کوبید و گفت

خیلی بدجنسی-

:مسیح هم خندید که رز گفت

شیخ اصرار داره برم باهاش، با اون زندگی کنم، اما من اون -
جارو دوست ندارم، این جارو به همه ی دنیا ترجیح میدم، اونم
.دیده مرغم یه پا داره دیگه اصرار نمیکنه

:وارد راهرو شدند که رز گفت

امروز میخوام ببرمش رستوران کره ای قراره با چوب غذا بخوره-

:خودش بلند خندید و مسیح گفت

!اون پیرمرد بیچاره رو به چه کارایی میخوای وادار کنی-

حالا که ادعا داره بلده، منم قراره فیلم بگیرم بزارم اینستا-

از شخصیتی که واسه من شکل گرفته وقتی میگه بلده شک -

نکن حرفه ایه

:رز به نیم رخش نگاه کرد و گفت

چه راحت آدمارو می شناسی-

شاید چون تو زیادی از پدربزرگت گفتی-

آره خب اما شناخت جای تحسین داره-

با هم وارد کلاس شدند و سمت صندلی هایشان رفتند، مسیح به

نیلی که ابروهایش در هم بود نگاه کرد، کمی سمت او چرخید و

:آرام گفت

یکی از خصوصیت بارزیه گربه ، بد اخلاق بودنشه-

نیلی احم کرد و گفت

تو یکی ولم کن اصلا حوصلتو ندارم -

نگرفتمت که ولت کنم، یکی از اون چنگول خوشگلاتو خرج -

سامی کن حساب کار دستش میاد یکم ترسوئه که از بعدش

دیگه نمیگه بالای چشمت ابروئه

نیلی دندان روی هم سایید که مسیح نیش خند زد صاف

نشست، نیلی عصبی از او نگاه گرفت و خودکارش را در دستش

فشرد تا کمی عصبانیتش را سر خودکارش خالی کند

**

حمید خیره بود به در اتاق پدرش، دستانش مشت بود و هنوز

کلمه ای با کسی حرفی نزده بود، چهار روز از آن ماجرا می

گذشت و هنوز حمید ساکت بود

در اتاق یکدفعه باز شد، حمید از جا پرید که پدرش لبخند زد و

گفت:

بیا بریم فرزاد زنگ زده سر کوچه اس چیزی و که بهت قول -

داده بود آورده

حمید آب دهانش را سخت قورت داد که صدای زنگ بلند شد،
مادر نیلی از آشپزخانه گفت

نوید مادر برو درو باز کن-

نوید با ماشین بازی درون دستش از اتاق بیرون دوید و سریع
رفت که در را باز کند، رحیم اخم کرد و گفت
دِ بدو پسر این فرزند که بیکار نیست-

ا...الان-

حمید رفت که لباسش را عوض کند، صدای نوید در خانه پیچید
مامان، مامان پدرام میگو بیای دم در-

مادر نیلی کلافه نچی کرد و غرید

این زنه ول کن نیست-

و بلند گفت

باشه بگو الان میام-

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_سی_نه_#

معجزه_دریا_#

آن زن از اتاق بیرون آمد بی توجه به شوهرش چادرش را که
آویزان بود روی سرش انداخت از خانه بیرون رفت، حمید هم از
اتاقش بیرون آمد که پدرش لبخند زد و گفت

ببین چه خوش قوله، این دامادمون بشه خیلی خوب میشه -
پسر، میدونی چقدر مال و منال داره

.حمید هیچ نگفت سر به زیر به دنبال پدرش رفت

مادر نیلی به حرف های زن گوش میکرد که دید شوهرش و
پسرش از خانه بیرون آمدند داشتند کفش می پوشیدند، مادر
:پدرام سر به زیر چادر گلدارش را کمی جلو کشید و گفت

سلام علیکم-

.سلام خوش اومدید-

:و رو به زنش گفت

زشته جلوی در دعوتشون کن داخل-

...گفتم اما-

نه غذا رو گازه باید برم با معصومه جون کار داشتم، ما که -

مزاحم هستیم همیشه

.این حرفا چیه خوش اومدید-

مادر نیلی خوشحال بود مردش اگر بد بود حداقل آداب و

معاشرت را بلد بود، آن دو که رفتند مادر پدرام باز شروع کرد به

.تعریف کردن

حمید با دیدن پراید خشک مشکی رنگ دستانش بیشتر مشت

شد، فرزاد از ماشین پیاده شد و سیگارش را زیر پا له کرد و

:گفت

ببین چقدر برام عزیزی که اینو برات خریدم-

حمید هنوز خیره بود به ماشین اما لبخند خواهرش را به یاد می آورد، ناز بودنش را، ظریف بودنش را، زیبایی اش را، دستش روی شانه اش قرار گرفت و گفت

تشکر کن حمید-

:حمید چشم بست که فرزاد گفت

...هنوز نیومده گفتم برات یه سیستم تو-

با چرخش یک باره ی حمید، فرزاد ساکت شد و حمید با قدم های بلند رفت، فرزاد دندان روی هم سایید و غرید

رحیم این بچه هات کلا کله شقن برو یه وقت دهن باز نکنه-

رحیم به دنبال حمید دوید تا جلوی او را بگیرد

مادر نیلی گوشی تلفن را برداشت و شماره ی عباس را گرفت، بعد از چند بوق عباس جواب داد

بله-

سلام پسرم خسته نباشی-

سلام مامان ممنون، نیلی چه طوره؟-

خوبه الاناس که از دانشگاه بیاد، تو چه طوری مادر؟ کی میای؟-
تا آخر هفته-

نیم ساعت پیش مامان پدرام این جا بود-
خب-

این بار چهارمه که اومده، بخدا این بار انقدر اصرار کرد -
نتونستم مستقیم بگم نه

اون که پسر بزرگ نداره-

واسه فامیلشون نمی دونم گفتا انقدر دست پاچه شدم یادم -
رفت، آخه هر بار اومد دست به سرش کردم اما این بار انقدر
حرف زد نمی دونستم چی بگم، خودش که خیلی از پسره تعریف
میکرد.

الان که این حرفارو نمیشه زد، بهش می گفتی نه-

گفتم دخترمون میخواد فعلا درس بخونه، حالا یه دور هم بودن -
یه چایی خوردن مگه ضرری بهمون میرسونه، میگه بزارید فردا
شب بیایم اگر قسمت باشه که میشه اگر نه که هیچ
به بابا نمی خواد بگی، همین که من گفتم، بگو نه-

باشه پسرم برو به کارت برس، خودم غروب بهشون زنگ میزنم -
یا میرم دم در خونشون

تا تلفن را سر جایش گذاشت در حال با شتاب باز شد، حمید را
که عصبی دید تا دهان باز کرد بپرسد چه شده شوهرش وارد
خانه شد اما حمید سریع به اتاقش رفت و در را بهم کوفت،
پدرش با خشم به در کوبید و غرید

دهن باز کن تا ببین چی میشه پسره ی احمق-

!چی شده چرا گیر دادی به این بچه؟-

تو یکی خفه-

:باز به در کوبید و گفت

احمق نشو حمید پشت پا نزن به همه چیز، هر چند من کار -
خودمو میکنم بقیه هم هیچ غلطی نمی تونن بکنن اما تو این
وسط میتونستی بُرد کنی

حمید با دست های لرزان با گوشی همراهش شماره ی عباس را
:گرفت، طولی نکشید که عباس جواب داد
جانم حمید-

داداش...بخدا میخواستم همون چهار روز پیش بگم...اما-
:عباس ترسید و گفت
!چیو؟-

...عباس بخدا من عاشق خواهرمم اما بابا-

:سکوت کرد که عباس غرید

حرف بزن حمید، راجب نیلی که حرف میزنی فقط حرف بزن -
.سکوت کنی از همین جا بخدا خفت میکنم

بابا میخواد نیلی و شوهر بده اونم به فرزاد، واسه خاطر بدهی -
هاش، فرزاد یادش داد که وقتی بابا بخواد، هر چی بقیه بگن بی

فایدس، بابا باهاش قرارداد بست، میخواد نیلی و بهش بده
داداش

عباس خیره به رو به رویش خشکش زده بود که حمید اشک
ریخت و گفت

...بابا میدونه نیلی با این وضعیتش قبول می کن -

:تماس قطع شد و حمید روی زمین افتاد و با زاری گفت
خدایا دیر نشه -

نیلی همان جور که دستانش درون جیب های سوئیشرتش بود
سمت خانه قدم بر میداشت، با دیدن بنزی که جلوی در خانه
شان بود ابروهایش در هم رفت، قدم برداشت که زودتر از آن بنز
دور شود اما صدای مرد درون بنز باعث شد سر جایش بایستد
رحیم من حالیم نمیشه، یا اونارو راضی کن یا خودت برش دار -
بیارش واسه من

:رحیم کلافه گفت

الان تو خونه غوغاس حداقل یکم فرصت بده-

:فرزاد مشتش روی فرمان نشست و فریادش بالا رفت

دیگه مال منه، چیزی که باختی مال منه، یک هفته دیگه زنم -
میشه

با همان خشم به رحیم نگاه کرد و عربده اش نیلی را هم از جا
پراند:

!شیرفهم شد مفرنگی-

نیلی با عجله قدم برداشت سمت خانه رفت، فرزاد با دیدنش،
:خیره اش ماند و زیر لب گفت

.کاری نکن خر بشم رحیم، من از این دختر نمی گذرم-

نیلی با عجله در را باز کرد با دیدن حامد که لب حوض نشسته
:بود، نزدیک رفت و گفت

!حامد چی شده؟-

Mojezeh, [16.06.19 00:14]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_چهل#

معجزه_دریا#

حامد هیچ نگفت که در خانه باز شد و مادرش بیرون آمد و گفت:
بیا مادر این آدرس-

حامد با عجله بلند شد سمت مادرش رفت کاغذ را گرفت و
خواست برود که نیلی بازویش را گرفت و گفت

!چی شده حامد، چرا جوری رفتار میکنی انگار نمی بینیم؟-
بعد حرف می زنیم-

آن را گرفت و سریع رفت، نیلی به مادرش نگاه کرد که مادرش
لبخند تلخی زد و گفت

بیا تو مادر هوا سرده-

نیلی خم شد بند کفشهایش را در حالی که به حرف های فرزند
فکر می کرد باز کرد، کفشهایش را از پا در آورد از پله ها بالا
رفت، وارد خانه که شد با دیدن وسایلی که روی زمین افتاده بود
:و شکسته بود خشکش زد و ناباور گفت

چه خبر بوده این جا-

حامد میاد همه چیز و برات میگه، برو یکم استراحت کن مادر-
:نیلی با حرص به اتاقش رفت و غرید
.باید جون بدم تا شما حرف بزنید-

.بیا بابا جان بیا تو اتاق خودم بهت بدم-

نیلی کلافه و نیازمند به دنبال پدرش رفت، حامد نگاهش نمی
کرد اما همه نگاه ها به سمت حامد بود که چرا در همچین
.شرایطی حامد میگذارد نیلی با پدرش تنها شود

نیلی سرنگ را از پدرش گرفت و به رگش نگاه کرد، سوزن را که فرو کرد چهره در هم کشید و انگشتش را فشرد.

سرنگ را در آورد و پرت کرد روی زمین، خودش را رها کرد که پدرش دست روی سرش کشید و گفت

نیلی خوب گوش کن ببین چی میگم بابا جان-

:نیلی نفسش حبس شده بود که پدرش دستش را فشرد گفت

این مواد خوب و میبینی؟ اینارو همین فرزاد بهم میده، همین -
که بنز داره، نیلی این خیلی دوستت داره میخواد باهات ازدواج
کنه

:عصبی فک نیلی را گرفت و گفت

میشنوی؟-

:نیلی به زور گفت

آره-

نیلی این دیوونت شده، تو با این ازدواج کنی دیگه غصه ی -
مواد نداری، وضعت توپ میشه، ماشین زیر پات میزاره خونه

برات میخره، ویلا داره، خوش تیپه خوشکله جوونه، چی از این
بهتر

:نیلی از لای پلک به پدرش نگاه کرد که پدرش گفت

ببین اگر زنش نشی دیگه مواد خالص به من نمیده، این آخرین -
بود واسه امشب، اگر قبول نکنی دیگه مواد نیست، البته اینو
الان نمیفهمی صبح که بلند بشی مواد بخوای می فهمی، اون
موقع باید بگی زن فرزند میشی، اونم مواد میاره دم خونه میدم
به تو

:نیلی چشم بست که پدرش گفت

فعلا لذت ببر دختر بابا، تو بگی فرزند میخوای دیگه اون -
داداشای دیوونت هیچ کاره هستن

باز زنگ خوردن گوشی ، حامد از جایش بلند شد دست روی
گوشی کشید و به اتاقش رفت

جانم داداش -

خب؟-

.همه چیز خوب بود داداش، جای نگرانی راجب اون نیست-

مامان چی کار کرد؟-

.رفت گفت تشریف بیارید-

نیلی کجاست؟-

:حامد کلافه گفت

بردش تو اتاق-

:عباس چشم بست و گفت

.نمیزارم به جان نیلی نمیزارم-

کی میای؟-

اگر ول کنم پیام بی کار میشم، حالا بزار صبح اون یکی کار -

.فرما بیاد ببینم چی میشه

.داداش نیلی و چی کار کنیم؟ اون که نمی خواد ازدواج کنه-

نیلی چون وابسته ی اون کوفتی شده با وجود این که دوست -
نداره اما دیر یا زود به حرف بابا با اون مرتیکه میخواد ازدواج
کنه، پس چه بهتر گیر یه آدم درست بیوفته
.داداش اگر بفهمن نیلی اعتیاد داره که بدتر میشه-

حامد فکر می کنی به این چیزا فکر نکردم؟ اما مگه چاره ای -
داریم؟ نمی دونم بعد به زورم که شده نیلی و بدون اینکه کسی
بفهمه ترک میدیم، یا اصلا بعد راستشو به طرف میگیریم، نیلی که
نمی خواسته به زور معتاد شده
امیدوارم بدتر از این نشه-

الان در حال حاضر مهمتر از همه نجات دادن نیلی از اون -
کثافته، می ترسم از روزی که پیام خونه دیگه نیلی و نبینم، از
اون عوضی هر چیزی بر میاد، اون عوضی سایه ش از رو زندگی
ما کنار نمیره حداقل بزار نیلیو نجات بدیم
باشه نگران چیزی نباش-

با نیلی صحبت کن بزار در جریان باشه بهش بگو باید با این -
پسره که میاد خواستگاری ازدواج کنه، نمی دونم چیزایی که
راجب پسره شنیدیو بهش بگو منم باهاش حرف میزنم
باشه -

نیلی عصبی فریادش به هوا رفت
میگم بده باید برم دانشگاه حاله خوب نیست -
صداتو نبر بالا، الان فرزند تو ماشینه کافیه بگی باشه ، میاره -
جلوت میزاره

نیلی نیش خند زد و گفت
توی عوضیو میشناختم که چند وعده واسه خودم کنار -
گذاشتم؛ میدونستم توی میخوای عذابم بدی، اما کور خوندی
پدرش نیش خند زد و گفت
نهایت واسه امروز داشته باشی، فردا میخوای چی کار کنی؟ -

تا فردا خدا بزرگه، اما تو گوشت فرو کن من با اون عوضی تر از -
خودت ازدواج نمی کنم

فردا می بینمت دختر بابا-

نیلی در اتاق را باز کرد عصبی بیرون رفت، به بقیه نگاه کرد و به
اتاق خودش رفت در را بهم کوفت سمت میزش رفت، در کشو را
باز کرد و وسایل را برداشت سمت تخت رفت، آستینش را بالا زد
و قاشق را آماده کرد

روی تخت خودش را رها کرد و دقایق طولانی در آن حس فرو
رفت، بالاخره از جا بلند شد برای دانشگاه آماده شد، کیفش را
روی شانه اش انداخت از اتاق بیرون رفت، مادرش سمتش رفت
و گفت:

ظهر میای؟-

میام اما چی شده که می پرسی؟-

ه...همین جوری-

:نیلی مشکوک سمت در حال رفت که مادرش گفت

حامد میخواد با موتور عباس برسونتت-

باشه-

Mojezeh, [16.06.19 00:14]

[Forwarded from رمان های کمند

maryamکَم_____♡)]

پارت_صد_چهل_یک_#

معجزه_دریا_#

بیرون رفت کفشهایش را برداشت روی پله نشست بدون آن که

:به حامد که روی موتور نشسته بود نگاه کند گفت

.حس خوبی ندارم، همتون یه جوری شدید-

می فهمی-

:نیلی از جایش بلند شد و گفت

بریم-

حامد موتور را بیرون برد و نیلی هم بیرون رفت، حامد موتور را روشن کرد و نیلی پشت سرش نشست، حرکت که کرد گفت منو محکم بگیر نیلی-

دستان نیلی حلقه شد دور کمر حامد و سر به کتفش تکیه داد، حامد از آینه ی موتور متوجه ی ماشینی که تعقیبشان می کرد شد، کلافه گفت

نیلی بابا قصدش جدیه میخواد تو رو بده به این یارو-
فرزاد؟-

آره اونم بابت بدهکاریای قمارش-

نیلی بر آشت و یکدفعه صاف نشست و گفت
!یعنی چی؟-

فرزاد از بابا طلبکاره بابت پول قرض دادن واسه قمارش، الان -
گفته دختر تو بده همه رو می بخشم، بابا هم هر جور شده تو رو
میده

:نیلی نیش خند زد و گفت

...اون بده مگه م-

نیلی تو شرایط عادی نیست امروز موادت تموم بشه فردا درد -
میکشی زجر میکشی واسه همون مواد میوفتی به پای بابا اونم
میتونه هر کاری بکنه

:نیلی چشم بست که حامد گفت

الان حالت خوبه شاید حرفامو نفهمی اما نیلی تو باهوشی، ببین -
بابا امروز بهت نداد واسه این که بگی باشه با اون ازدواج میکنی،
نیلی اون مرتیکه خوب کارشو بلد بود، میدونست به چی معتادت
کنه، موادی که تو بازار گیر نمیاد که فقط بتونه خودش بهت
برسونه، میخواد تو رو تو مشتش بگیره می فهمی؟

:نیلی هنوز چشمانش بسته بود که حامد گفت

!الان اون فرزند و میتونی تحمل کنی؟

:نیلی عصبی فریادش بالا رفت و گفت

نه -

پس با منو عباس همکاری کن، اون سامیارم فراموش کن -

نیلی گیج گفت

!منظورت چیه؟-

فامیلای مامان پدرام قراره امشب بیان واسه خواستگاری، -
دیگه خانواده ی اونا رو که می شناسی یه محله بهشون احترام
میزارن میدونن چه آدمای درستین، خودشونم این پسر و تایید
میکنن، از چیزایی که گفت در مورده پسره خودمم دو باری دم
خونه ی همینا دیده بودمش، کاملاً مشخصه چه جور آدمیه
!حامد-

نیلی غر نزن فکر کن، خودتو به خاطر غد بازیات بدبخت نکن، -
به اینی که امشب میاد بگی نه فردا باید زن فرزاد بشی، تو اون
گوشتم فرو کن با وجود اعتیاد بابات منو عباس هیچ کاره
میشیم، نیلی نزار چیزی که بابا میخواد بشه ، اون که براش مهم
نیست چه اتفاقی برات میوفته

نیلی تک خنده ی پر حرصی کرد و گفت

اعتیاد کم بود که حالا به زور میخوانین شوهرمم بدید-

تو خودت بهتر از همه میدونستی اعتیاد تو اول راهه نه آخرش -
میدونستی اون بابای بیشعور از اولش با قصد و نیت دیگه ای
جلو اومده که اولیش اعتیاد تو بود

چه ساده دارم همه چیزمو می بازم-

نمیشه کاری کرد نیلی، میشد ما می کردیم-

من که خواستگار قبول نمی کردم بیاد حالا باید قبول کنم که -
هیچ جواب مثبتم بدم

این پسره صد رحمت داره به فرزاد-

این پسره بفهمه من معتادم چی؟ این پسره با درس من -
مشکلی نداره؟

اعتیاد بزار عباس خودش درست میکنه، راجب درس و اینا هم -
امشب میگی و مشخص میشه
دارید بدبختم می کنید-

:حامد لبش کج شد و گفت

از بد شانسیست بود که تو این خانواده به دنیا اومدی که اون شد -
بابات، میدونم فکرشم نمی کردی به این جاها برسی اما بابات می
دونست، کاش با همون خواستگرای قبلت ازدواج میکردی به
این جا هم کشیده نمیشد، حالا هم دیر نیست ببین چه حکمتی
توشه که همزمان با این قضیه خواستگارم گیرت اومده، خانواده
ی امیدی مومن هستن با خدا هستن خود آقای امیدی گفت
پسره هم همینه، اگر خدا می خواست امشب یکیو می فرستاد
یکی دو پله پایین تر از فرزاد اما با این خانواده بخت باهات یار
شده حداقل اینو خراب نکن

نیلی هیچ نگفت انگار در شوک بزرگی فرو رفته بود، حامد می
دید آن ماشین هنوز به دنبال آنهاست در خیابان بعدی پیچید و
غرید:

.میگم پشت موتوری خطرناکه محکم بگیرم-

تو این شرایط مرگ بهتر از همشه-

.شرو ورنگو محکم بگیرم، ظهرم میام دنبالت باید بریم خرید-

.نیلی هیچ نگفت و محکم حامد را گرفت

**

نیلی امروز حالت خوب نیست انگار -

نیلی کلافه از لیوان چایش نگاه گرفت و سر بالا آورد به سامیار
نگاه کرد و گفت

سامی میشه یه سوال بپرسم؟ -

آره عزیزم بپرس -

نیلی لبخند چاشنی حرفش کرد و گفت

فرض کن من از اون دخترام که یهو برام مشکلی پیش اومده -
باید به زور ازدواج کنم، بهت بگم تو سریع میای خواستگاریم؟

سامیار بلند خندید و گفت

این فکرا چیه دیوونه، من یادمه عموم تعریف میکرد اون موقع -
ها واسه تور کردن پسره اینجوری می گفتن

لبخند نیلی محو شد و سامیار گفت

مثلا اگر تو بهم اینجوری بگی میگم برو با همون خواستگارا من -
الان شرایطتم اصلا جور نیست

و سر کج کرد و گفت

حالا که این جووری نیست این فکرای بچه گونه رو نمی کردی -
!که

نه... یعنی برام سوال بود-

سامیار چرخید و گفت

پس چرا رز و مسیح نمیان؟-

دیدي که رز درس و نگرفت مسیح داشت براش توضیح میداد-

منم نگرفتم تو گرفتی؟-

نیلی سرش را به نشانه ی منفی تکان داد که سامیار گفت

Mojezeh, [16.06.19 00:14]

[Forwarded from رمان های کمند

(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_چهل_دو#

معجزه_دریا#

گمونم هیچ کدوم از بچه های کلاس نگرفتن این پسره ببین چی هست که گرفته داره توضیح هم میده
واسه ما قهوه گرفتی؟-

نیلی به آن دو نگاه کرد که رز به مسیح گفت
نگرفتن دو تا بگیر الان کلاس بعدی شروع میشه-
مسیح رفت و رز پشت میز نشست و گفت

این استاده مارو پیچوند یاد نگرفتیم اون وقت مسیح تو یک -
ربع همچین یادم داد که دیگه نیاز به تمرین هم ندارم

سامیار به صندلی تکیه داد و گفت

با نابغه دوست شدی-

خودمم میگم نابغس بخدا-

نیلی به مسیح که با تلفن همراهش صحبت می کرد نگاه کرد، به
لبهایش خیره ماند و فهمید می گوید

باشه خانم جون می خرم-

نیش خند زد از او نگاه گرفت، دوباره به سامیار نگاه کرد نمی دانست چه طور موضوع را به او بگوید، برای او کاری نداشت گفتنش اما دلش برای سامیار می سوخت

مسیح قهوه ها را روی میز گذاشت او هم پشت میز نشست و رو به نیلی گفت

درس و گرفتی؟-

نیلی هیچ نگفت اما سامیار گفت

نه اون نه من-

رز سریع گفت

خب پس برید پیش مسیح-

نیلی چایش را سر کشید و تکیه داد به صندلی، هنوز خیره بود به سامیار، چه چیز را به او می گفت وقتی هنوز خودش باور نداشت، نمی توانست باور کند امشب خواستگار دارد و باید جواب مثبت هم بدهد، بی اختیار نیش خند زد از سامیار نگاه

گرفت که نگاهش قفل شد در نگاه مسیح، کمی به جلو خم شد و گفت:

خانم جو...اوه ببخشید مامانتون چه طور هستن؟-

:مسیح خون سرد گفت

خوبه-

:رز لبخند زد و گفت

بعد از جشن اشکان و میترا میریم شمال-

:نیلی عصبی چشم بست و گفت

.شاید من نتونم پیام-

ای بابا نیلی ضد حال نزن دیگه-

:سامیار نیش خند زد و گفت

همیشه نیلی همینه فقط بلده اذیت کنه-

:نیلی عصبی نگاهش کرد و گفت

.حتما دلیل دارم-

باشه بچه ها حالا تا اون موقع وقت زیاده بزارید ببینیم چی -
میشه

:اما نیلی از پشت میز بلند شد که سامیار گفت
بیا قهر کرد.

:نیلی پوزخند زد و گفت
قهر نکردم آقای خوش خیال یه دقیقه دیگه استاد سر کلاسه -
:آن را گفت و دور شد، رز سریع به مسیح نگاه کرد و گفت
.بخور بریم که دیر نرسیم.

بعد از آخرین کلاس رز زودتر از همه رفت، مسیح به همراه آن
:دو نفر از ساختمان دانشگاه بیرون آمد که سامیار گفت
منم باید برم شرکت، حواستون به گروه باشه شاید همه رو -
.واسه فردا شب دعوت کنم خونه

نیلی بی اختیار برای بار چندم پوزخند زد ، سامیار رفت و نیلی
:هم خواست بی خیال به مسیح برود که مسیح گفت

امروز زیادی تو فکر بودی گربه خانم-

تو هم انگار فوضول بودی آقا خرسه-

مگه نمیدونی مشام خرس خیلی قویه-

اتفاقا میدونم، اونم واسه شکار و حمله-

نترس خرس گربه شکار نمیکنه آخه گربه به چه دردش می -
خوره

نیلی با خشم نگاهش کرد که مسیح با شیطنت یک ابرویش را
:بالا برد و گفت

اونم گربه ای مثل تو-

:نیلی دندان روی هم سایید و قدمی سمت او برداشت گفت
.امروز اصلا اعصاب ندارم-

نمی گفתי هم مشخص بود، چشمتا قرمز دستات عرق کرده، -
لبات قرمز به خاطر اینکه پوستشو کندی، روز صندلی مدام
پاهات تگون می خوره، استرس ات بالاس که این حالو روزته
منو زیر نظر داری؟ -

نه اما همش مشخصه -

من شکارت نیستم که منو زیر نظر داری -

من تو رو به عنوان شکار هم قبول ندارم که زیر نظر داشته -
باشمت، تو فقط دوست عشق منی

اولین بار تو عمرمه که دوست دارم هیچ وقت دیگه تو رو -
قیافتو نبینم

من شبانه روز پای نماز دعا میکنم تو رو ببینم -

امیدوارم دیگه نبینمت دیوونه ی روانی که فقط قصدت اذیت -
کردن منه

از کنارش گذشت و تنه ی محکمی به مسیح زد، مسیح خنده
اش گرفت و گفت:

سامی که تعارف بلد نیست ، بیا برسونمت-

بمیرمم دیگه سوار اون لگنت نمیشم، هر دوتون حال بهم زنید-

مسیح تک خنده ای کرد و سمت پارکینگ رفت، سوار ماشینش

:شد و با مرضیه تماس گرفت، طولی نکشید مرضیه جواب داد

بله داداش؟-

با ماشین دوستمم میام دنبالت کی کلاست تمومه؟-

دیگه تمومه-

بمون میام-

...داداش آخ-

اصلا حوصله ندارم مرضیه بمون تا پیام-

.تماس را قطع کرد و ماشین را به راه انداخت

**

باشه تو نگران نباش-

وارد اتاق نیلی شد به نیلی که گوشه ی تخت کز کرده بود نگاه کرد و گفت:

این جا نشسته گوشی-

:حامد تلفنش را سمت نیلی گرفت و گفت

عباسه-

:نیلی گوشی را گرفت دم گوشش گذاشت و آرام گفت

بله-

قربون صدای گرفتت برم، این جوری نکن-

میخوای ذوق کنم دارم شوهر می کنم-

...نیلی تو که می-

آره داداش همه چیو میدونم لطفا چند باره همه چیز توضیح -

ندید

من تو راهم نمیدونم کی میرسم امیدوارم سر موقع برسم-

اون مرتیکه ساکت نمیشینه، جوری تهدیدش کردم که نتونه -
کلامی حرف بزنه

از فردا اذیتم میکنه -

به فردا فکر نکن دارم میام که اذیت نشی -

خسته شدم داداش، این زور گویی واسه ازدواج این اعتیاد -

:عباس کلافه گفت

شارژ ندارم زود میام نیلی منتظرم باش -

:نیلی گوشی را روی تخت پرت کرد که حاند گفت

این لباسارو برات خریدم، اینارو بپوش، به خودتم برس، هر -

چند نرسی هم مهم نیست تو همه جوهره خواستنی هستی

.این همه عذاب کشیدم که به این جا نرسم -

Mojezeh, [16.06.19 00:14]

[Forwarded from رمان های کمند

ندmaryam_____♡)]

پارت_صد_چهل_سه #

معجزه_دریا #

نیلی شاید واقعا با این پسری که میاد خوش بخت بشی -

اگر نشدم چی، اگر اصلا این پسر بدبختم کرد محدودم کرد -
نمی دونم از او طرز فکرای قدیمی داشت چی؟

من چه طور می تونم با همچین کسی زندگی کنم

نمیشه نگران نباش، پسر خودش درس خونده اس مطمئن -
باش آدم بدی نیست

من هر چی بگم شما حرف خودتون میزنید، اگر حتی طرف که -
!میاد یه پیرمرد کچل باشه که ده تا زنم داشته باشه

:حامد خندید و گفت

خوبه که بهم میاین -

برو بیرون حامد حوصله ی شوخی ندارم -

من رفتم تو هم آماده شو یک ساعت دیگه میان زشته-

حامد از اتاق بیرون رفت و به نوید و وحید که میدویدند نگاه کرد و گفت:

ندیدید ماما همه جارو تمیز کرده؟ دو دقیقه بشینید-

پدرش غرید:

بازی کنید بابا-

:حامد نگاهش کرد نیش خند زد و گفت

به خاطر اینکه همه چیز و خراب کنی دست به دامن بچه های -
کوچیکتم میشی

من که کاری ندارم دختر پله ی مردم رهگذره ، بزار اینا هم -
بیان برن

حامد نیش خند زد به حمید که گوشه ای کز کرده بود نگاه کرد
و گفت:

رفتی نون بخری؟-

.خریدم اومدم-

تو هم بلند شو، مثلاً میخواستن دهن تورو با پول ببندن اما -

بابای ما خبر نداره ما جونمون هست و خواهرمون

حالا که من باباشم باید رضایت بدم واسه ازدواج -

راستی عباس تو راهه تا یکی دو ساعت دیگه میرسه -

پدرش عصبی بلند شد به اتاق رفت و در را بهم کوفت، حامد

:بلند خندید و گفت

مامان کمک نمی خوای؟ -

بیا ببین این میوه ها رو خوب چیدم؟ -

حامد سمت آشپزخانه رفت بین چهار چوب در ایستاد به ظرف

:میوه نگاه کرد و با تحسین گفت

عالیه -

.نمی دونم این بار چرا انقدر استرس دارم -

واسه اینکه که آخرین خواستگارش سال پیش بود، یک ساله -

.گذشته شما این جوری هستید

اگر پسر بد باشه چی؟ -

- شما که این خانواده رو می شناسید توشون ناخالصی نیست -
- میگم نکنه هول هولی بخت این دختر و خراب کنیم، بخدا من -
- دیگه طاقت اینو ندارم، مگه دخترم چقدر تحمل داره
- شما توکلت به خدا باشه، منو عباسم نمردیم، میاد میبینیمش -
- تحقیق میکنیم، همین جوری که قبول نمی کنیم، شما هم آروم
- باش مثل همیشه که ما بچه هارو آروم میکنی
- نیلی ازم دور شده حامد نمی تونم دو کلام باهاش حرف بزنم -
- درکش کنید، شرایطش عادی نیست -
- بمیرم براش، بچم داره ذره ذره جلوم آب میشه من هیچ کاری -
- نمی تونم بکنم
- ول کن دیگه مامان، راستی چه فنجونای خوشگلی -
- اون سری عباس پول داد خریدم، خوبه واسه امشب؟ -
- خوبه، حالا این خانواده ی آقای امیدی هم میان؟ -
- فکر کنم بیان -
- باشه -

چرخید و رو به نوید گفت:

نوید مگه نشنیدی چی گفتم؟-

اون کاغذا رو جمع کن زود باش

**

چشمانش را بسته بود و مدام کمرش جلو عقب میشد، لبهایش را از بس به دندان گرفته بود میسوخت، کلافه چشم باز کرد و قطره ای که حامد برایش آورده بود را برداشت سرش را کاملاً بالا برد و در دو چشمش قطره ریخت، باز چشمانش را بست و آرام گفت:

!چه طوری به سامیار بگم؟-

صدای در اتاق باعث نشد چشم باز کند اما در اتاق باز شد و صدای مادرش را شنید

نیلی مادر همیشه دوست داشتم چادر خودمو بدم بزاری، تو - تمام خواستگاریاتم دادم گذاشتی رو سرت، اما من که خوش

بخت نشدم اون چادر بزاری رو سرت، این بار این چادر و بزار،
خودم خریدم برات دوختم کنار گذاشتم

نیلی آرام چشم باز کرد و به چادر تا شده ی درون دست مادرش
:که رو به روی او بود نگاه کرد، به مادرش نگاه کرد و گفت
به نظرت دارم این شکلی ازدواج می کنم خوش بخت میشم؟-
انشالله که میشی-

چرخید آرام کنار دخترش نشست، سرش را گرفت و هدایتش
کرد روی پاهایش خواباند، همان جور که کنار گردنش را نوازش
:می کرد گفت

چند شب پیشا اومدم بهت سر بزنم دیدم وسط اتاق افتادی، -
ترسیدم اومدم بیام سمت دیدم سرنگ کنارت افتاده، پشیمون
شدم رفتم، جوری که بابات نفهمه چند ساعت گریه کردم
:نفهمیدم کی خوابم برد

:لبخند زد سر پایین برد گونه ی دخترش را بوسید و گفت

انقدر که تو فکرت بودم خوابتو دیدم، خواب دیدم داشتم -
حیاط و جارو میکردم، هوا خیلی گرم بود، یکدفعه در کوچه باز
شد تو اومدی و گفתי وای مامان گرمه یه شربت بده بخوریم،
گفتم یه نفری دختر چرا میگی بخوریم، تو خوشگل نگام کردی
و گفתי، مامان خب شوهرمم گرمشه دیگه، همون موقع یه مرد
از در اومد تو تا اومدم ذوق کنم صدای بابات از جا پروندم

نیلی نیش خند زد و گفت:

تو خوابم نمیخواد آرامش منو ببینه-

نیلی اون خواب خوب بود، تو خوشحال بودی-

والا ما که هر چی خواب دیدیم بر عکس در اومده-

انقدر آیه ی یاُس نخون دختر جون، قرصاتو خوردی؟-

حمید آب آورد خوردم-

بلند شو آماده شو دیگه کم کم پیداشون میشه-

باشه-

نیلی صاف نشست، مادرش چادر را روی تخت گذاشت و بیرون رفت، نیلی از جایش بلند شد تیشرتش را از تن در آورد با حرص روی تخت پرت کرد

چادر را روی سرش انداخت، خیره به خودش شد، به چادری که روی سرش نشسته بود، حسش قابل بیان نبود، ترسش و نخواستنش که از چشمانش بیداد می کرد، اما می ترسید از روزی که بخواهد زن فرزند شود

Mojezeh, [17.06.19 05:37]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_چهل_چهار#

معجزه_دریا#

:در اتاق باز شد و مادرش سریع گفت

بیا برو آشپزخونه بشین هر وقت صدات کردیم چایی بردار بیا-
هنوز که نیومدن-

نوید میگه سر و صدا از کوچه میاد-

:همان لحظه صدای زنگ آمد، مادرش با عجله گفت
نیلی بدو-

نیلی با عجله از اتاق بیرون رفت و سمت آشپزخانه رفت، مادرش
آرام گفت:

تو که چایی ریختن بلند نیستی! ولش کن خودم میام کمکت، -
تو فقط بشین همین جا

حامد رفت در را باز کند و نیلی روی صندلی کنار یخچال که
اصلا دیدی به بیرون نداشت نشست

تپش قلبش شدت گرفته بود و قرص هایش بی فایده بودند برای
:حال او، چشم بست و زیر لب گفت
عباس بیا تو رو خدا بیا-

صدای احوال پرسى و همه‌ی همه را مى شنید، حتى صدای پدرش که با صدای کلفت مردانه آن ها را دعوت مى کرد وارد خانه شوند، حداقل آن ماجرا آن بود که پدرش به ظاهر آدم متشخصى بود

چشم بست و قلبش را در چنگ گرفت، نفسش سخت بالا مى آمد، صداها را واضح مى شنید اما توجه نمى کرد که چه مى گویند، بیشتر صدای پدرش و خوش و بش کردنش با آقای امیدی را مى شنید، لبهای سوزش دارش را باز زیر دندان کشید:
و به پنجره خیره ماند و آرام گفت
خدا من این ازدواج نمى خواهم...کمکم کن-

بیست دقیقه گذشت، کمی حرف در مورد شغل داماد زده شد اما نیلى به حدی حالش بد بود که واقعا هیچ نمى فهمید، فقط وقتى مادرش وارد آشپزخانه شد فهمید که وقتش است

:مادرش با لبخند سمت نیلى رفت و گفت

نگران نباش کاملا مشخصه چقدر خوبن هم خود پسره هم -

خانوادش

فنجان ها را یکی یکی چای ریخت و گفت

میرم بیرون صدات کردم سینی رو بردار بیار، حواستم باشه-

چشم-

مادرش رفت و نیلی از جایش بلند شد، چادرش را مرتب کرد، دو

:دسته ی سینی را گرفت که صدای مادرش را شنید

دخترم چای میاری عزیزم-

داماد با چشمان ریز شده به در آشپزخانه نگاه کرد

نیلی زیر لب ذکری گفت و سینی را برداشت و جلو رفت، سر به

زیر از آشپزخانه بیرون رفت، مادر داماد لبخند به لب زد به

دخترش نگاه کرد.

:نیلی سر بالا آورد و آرام سلام کرد

سلام-

خواست ببیند از که باید شروع کند که خشکش زد، در یک

چشم بهم زد چشمانش مثل همان پسر درشت شد، همه به آن

دو نفر که متعجب به همدیگر نگاه می کردند نگاه می کردند که
مادر نیلی گفت

نیلی عزیزم چای یخ کرد، نیلی شوکه به مادرش که چشم و -
ابرو میامد نگاه کرد، گیج جلو رفت و سینی را جلوی نوید
گرفت، مادرش خجالت زده گوشه ی لبش را به دندان گرفت و
آرام گفت

نیلی آبرومون رفت از مادر داماد شروع کن-

نیلی صاف ایستاد به بقیه نگاه کرد و و جلو رفت خم شد، آن زن
فنجان و قند را برداشت و گفت
سلام به روی ماهت عروس خانم-

نیلی خیره شد به آن زن، چنان مغزش قفل شده بود که هیچ
چیز را تشخیص نمیداد، همان جور خیره به آن زن مانده بود که
مادرش آهسته پایین چادرش را کشید و دخترش را به خود
آورد، نیلی جلو میرفت و چای را تعارف میکرد و به هر کدام که
نگاه می کرد متوجه ی شباهتشان به آن پسر می شد

جلوی او که ایستاد، نگاهش کرد هر دو ابرو در هم کشیدند و نیلی دندان روی هم سایید، پسر فنجان را برداشت و نیلی جلو رفت بقیه چای را جلوی همه گرفت، مادرش آرام گفت:

بیا اینجا بشین -

نیلی کنار مادرش نشست و به پسری نگاه می کرد که آن لحظه فهمید، همه چیز اشتباه و دروغ است، به خواهرهایش نگاه کرد به مادری که فهمید او خانم جان است نه او که در ویلا دیده بود، باز به مسیح نگاه کرد و نیش خندی تحویلش داد

به حامد نگاه کرد و اشاره کرد نه، حامد اخم کرد از او نگاه گرفت:

که پدر نیلی گفت

والا ما به خانم آقای امیدی گفتیم، دخترمون قصد ازدواج نداره - چون داره درس میخونه، اما خب اصرارشون بی احترامی بود که بگیم نه

خانم جان که چادرش را زیر چانه اش گرفته بود گفت

چه اشکال داره عروس ما باشه درسشو بخونه، پسر من که -
مشکلی نداره، چون پسر منم ، هم درس میخونه هم نجاری،
عروسشم درس بخونه چه بهتر

:نیلی لبش کج شد به مسیح نگاه کرد که پدر نیلی باز گفت
...آخه شرایط جوریه ک-

با باز شدن در حال پدر نیلی ساکت شد و حامد لبخند مهمان
لبهایش شد، همه به احترام عباس بلند شدند، مسیح فکش
منقبض شده بود باورش نمیشد اصرار خانواده باعث شود او را
جایی بیاورند که تمام نقشه هایش برملا شود، چه قدر در خانه
بحث کرد که خانم جان بی خیال شود اما بی فایده نبود و در
آخر با تشر خانم جان بحث خاتمه پیدا کرد و بر خلاف میلش
.آماده شد به خواستگاری برود

عباس کنار حامد نشست به مسیح نگاهی کرد که خانم جان
گفت:

به هر حال دختر و پسر باید تو یه سنی ازدواج کنن، درسم -
میخوان بخونن ، بخونن جوونا باید پیشرفت کنن

مسیح عصبی پشت انگشت شصتش را پشت چشمش کشید که
عباس گفت:

گفتید چی کاره هستید؟-

این بار مستقیم از خود مسیح سوال پرسیده شد، مسیح زل زد
به چشمان عباس و گفت:

تا چند هفته پیش پیک موتوری بودم الان یه مغازه داریم -
چیزای دکوری چوبی میسازیم میفروشیم
عباس سر تکان داد که پدر نیلی گفت:

Mojezeh, [17.06.19 05:40]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_چهل_پنج#

معجزه_دریا#

فکر نکنم نجاری در آمدی داشته باشه -

:خانم جان تا خواست چیزی بگوید مسیح گفت

در آمدش انقدری نیست که بتونم خونه بخرم اما انقدری هست -
که خرج یه خانواده رو بی دغدغه بدم

:نیلی بار دیگر نیش خند زد که عباس گفت

شما خرج خانواده رو میدید؟ -

از وقتی پدرم به رحمت خدا رفت رو دوش منه -

:حامد با تحسین به برادرش نگاه کرد که عباس گفت

خواهر من درسش براش مهمه میخواد ادامه بده تموم بشه -
انشالله بره سر کار

:مسیح به نیلی نگاه کرد که عباس گفت

!اگر با این موضوع نشه کنار بیاید -

نه مادر پسر منم درس میخونه خب کنار هم میخونن چه -
اشکالی داره

:پدر نیلی عصبی به عباس نگاه می کرد که عباس گفت

از این جا به بعدش به خواهرم مربوطه-

:خانم جان به نیلی نگاه کرد و گفت

انشالله که عروسم راضیه، حالا به خاطر این که بهتر همدیگه -
رو بشناسید اگر پدرتون اجازه میدن برید دو کلوم با هم حرف
بزنید، انشالله که عروسمونم راضی میشه

نیلی با اخم به عباس نگاه کرد اما عباس چپ چپ به پدرش نگاه
کرد که پدرش عصبی گفت
...نیلی بابا آقا-

:به مسیح نگاه کرد که مسیح گفت

.مسیح هستم-

.برید با آقا مسیح صحبت کنید-

نیلی عصبی به مسیح نگاه کرد و از جایش بلند شد ، مسیح هم
بدتر از او از جایش بلند شد و نیلی سمت اتاقش رفت، مسیح به
دنبالش رفت نیلی وارد اتاق که شد تک خنده ی پر حرصی کرد

و تا مسیح وارد اتاق شد چرخید، میخواست صدایش را بالا ببرد
:که مسیح تهدید وار گفت

در بازه پس دیوونه بازی در نیار-

:نیلی با دندان های کلید شده اش گفت

ببند درو-

مسیح چرخید در حالی که به عباس نگاه می کرد در را بست که
:نیلی غرید

پسره ی حيله گر، بالاخره دستت رو شد، دروغ گو اینا هیچ -
کدوم نمیدونن تو چه حيله گری هستی

تند نرو-

چیو تند نرم؟ کو ماشینت آقا مسیح؟ کو ویلات؟ کو اون مامان -
!و خواهرات؟

:مسیح چشمانش را روی هم فشرد و گفت

آروم تر میشنون-

بزار بشنون-

Mojezeh, [17.06.19 05:40]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_چهل_شش#

معجزه_دریا#

به درک، باید همه بدونن تو حيله گری، گفته بودم عين خرسی
اما الان میگم تو خود خرسی

نیلی آروم-

آروم چی؟ چرا به رز نزدیک شدی؟ با چه جراتی اومدی -
خواستگاری؟

من نمی دونستم تویی-

بله اگر میدونستی که صاف صاف نمیومدی، خدا میخواست -
ندونسته اومدی، منم همه چیز به همه میگم

:مسیح عصبی نگاهش کرد که نیلی گفت

اون جوری نگاه نکن حيله گر، داداشامم اگر بدونن تو چه حيله -
...گری هستی سرتو میبرن میزار

با کشیده شدن چادر نیلی و کوبیده شدنش به دیوار، خفه شد از
درد چهره در هم کشید و دست بزرگ مسیح روی دهانش
:نشست مسیح در صورتش غرید

دو دقیقه ساکت باش تا حرفای منم بشنوی-

:نیلی هولش داد اما مسیح تکان نخورد و گفت

به تو مربوط نیست من چی کار میکنم، به تو مربوط نیست چرا -
اون کارا رو کردم، الان یه اتفاقی افتاده، ما میریم تموم میشه
میره، تو هم حق نداری واسه کسی حرف بزنی

:چشمان نیلی از پرویی مسیح درشت شد که مسیح گفت

دهنت باز نمیشه واسه رز-

:نیلی هولش داد زیر دستان مسیح جیغش به هوا رفت
خیلی پررویی-

آروم بگیر دیوونه، تو چشمام نگاه کن-

:نیلی چشم گرداند بین دو چشمان مشکی اش که مسیح گفت
یک بار میگو بعدش عمل میکنم، تا حالا بهت ثابت شده، پس -
خوب گوش کن، هیچی راجب امشب به هیچ کس نمیگی انگار نه
چیزی دیدی نه چیزی شنیدی که اگر دهن باز کنی به روح بابام
قسم یه روز خوش برات نمیزارم نیلی، من امشب از این جا میرم
.تو هم همه چیز و فراموش میکنی تموم شد رفت

:عقب رفت که نیلی ناباور گفت

الان باید ازت بترسم؟-

لازم نیست بترسی فقط فراموش کن-

قصدت چیه؟ فکر کردی من از ترس به رز هیچی نمیگو؟-

..دیگه میل خودته میخوای بگو عواقبشم پای خودت-

تو چی هستی؟ کلاهبرداری؟ دزدی؟ چی هستی آخه؟-

به تو مربوط نیست به اون باباتم بگو من به در امدم افتخار -
میکنم، خدا رو شکر دخترشو نمیخوام وگرنه حالیش میکردم در
آمد چیه

خیلی پررویی-

هر چیم واسه خودمم، یه چیزی این جا کمه احساس خفگی -
دارم، میخوام زودتر برم
هری راه باز جاده دراز، من یک لحظه ی دیگه هم نمی تونم -
تحملت کنم، دروغ گو

:مسیح نیم نگاهی به اتاق نیلی انداخت و گفت

اصرارای خانم جون آخر کار دستم داد ، این اولین باره اومدم -
...خواستگاری، اونم به اصرار خانم جون اما

:سر چرخاند به نیلی نگاه کرد و گفت

.اگر میدونستم تویی که یه درصدم هم قبول نمیکردم-

هوی آقای از خود راضی، منم اگر میدونستم تویی سر کوچه -
هم رات نمیدادم وای به حال خونمون، خونه ی ما اتاق من جای
آدمای صاف و صادق نه جای حيله گری مثل تو

مسیح نیش خند زد و چرخید یکدفعه در را باز کرد و بیرون
رفت، نیلی با بیرون رفتن او قلبش را چنگ زد و کمی خم شد
چادرش را برداشت روی سرش انداخت بیرون رفت، دوباره کنار
مادرش نشست، خانواده ی مسیح کمی دیگر نشستند و بیشتر
راجب مسیح صحبت کردند و در آخر عزم رفتن کردند، خانم
:جان جلوی در صورت نیلی را بوسید و آرام گفت

خوش بخت میکنه دخترم شک نکن، ظاهر بد اخلاقی داره اما -
مهربونه، دوست دارم مادرت وقتی زنگ میزنه جواب مثبت بده
بهمون

نیلی لبخند زوری زد، وقتی رفتند عباس به نیلی نگاه کرد که
:نیلی چادرش را با حرص در آورد و گفت
.حرفشم نزنید من با این ازدواج نمی کنم -

چرا؟ تو اتاق چی گفتید بهم؟-

بخدا قسم اسمشم بیارید باهاتون حرف نمیزنم-

نیلی بمون ببینم چرا میگی نه-

نیلی با خشم چرخید و گفت

چون مسیح هم دانشگاهیمه هم کلاسیمه-

همه تعجب کردند که عباس گفت

!پس چرا نگفتید؟-

نیلی با درد به پدرش نگاه کرد که حامد گفت

خب چه بهتر هم دانشگاهیته بهتر می شناسیش دیگه-

گفتم دست از سرم بردارید. نمیخوامش از این پسره بدم میاد-

و رو به پدرش غرید

بده بهم-

پدرش لبخند زد و گفت

داشتی که-

میگم بده بهم تموم شد-

من دیگه نمیدم بمون صبح فرزاد میاره-

:عباس با خشم به پدرش نگاه کرد که نیلی گفت

!چرا همتون دارید اذیتم میکنید؟-

خواهر من آخه تو نمیگی پسره مشکلت چیه؟-

مشکلت هر چی که هست من ازش خوشم نمیاد، ازش متنفرم -

حتی ریختشم نمیخوام ببینم

:آن را گفت سمت پدرش رفت و گفت

بده جان نیلی بده بهم-

ندارم جان نوید برو نگاه کن خالی خالی-

نیلی عصبی به اتاقش رفت و در را بهم کوفت، پشت در نشست

سرش را به در کوبید، بوی عطر مسیح هنوز در اتاقش بود که

.حسش می کرد

:حامد در زد و گفت

نیلی بیا همینارو بکش تا این پسره که صبح بهم قول داده -

خالص برام بیاره

نیلی که احتیاج داشت آرام گرفت

بنداز زیر در-

پدر نیلی با لبخند خوشحالی به اتاقش رفت در را بست، عباس

به مادرش نگاه کرد و گفت

صبح میرم تحقیق اگر همه چیز خوب بود فردا غروب زنگ بزن -

بگو جواب نیلی مثبته

...اما نی-

همین که شنیدی مامان، این صبح میخواد میره سراغ اون -

عوضی اونم میگه اون حروم زاده، این نیلی انقدر نیاز داره که

!قبول کنه میفهمیدی؟

تا بدتر نشده کاریو که من میگم انجام بدید ، دوست حامد مواد

.خوب بیاره راضی کردن نیلی با من

**

Mojezeh, [17.06.19 05:40]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_چهل_هفت#

معجزه_دریا#

خانم جون یعنی چی شده؟-

!از وقتیم که اومدیم رفته تو زیر زمین که

کاش حرف میزد، نمی دونم تو اتاق چی گفتن وقتیم اومد -

.بیرون از عصبانیت بچم قرمز شده بود

پس این جور که پیداس جواب دختره منفیه-

الان مسیح مهمه که معلوم نیست چه بلایی سرش اومده-

!حتی نگفت دختره خوبه یا بد-

:خانم جان لبخند زد و گفت

.خیلی خوشگل بود-

آره خانم جون دیدی چشماشو؟ صورتش گرد بود شبیه -
عروسکا

تا ببینیم قسمت چی میشه -

مسیح کلافه برای بار پنجم تماس گرفت اما بی جواب ماند،
:گوشی را در دستش فشرد و غرید
خرابش نکن دیوونه، خرابش نکن -

:باز تماس گرفت که این بار نیلی عصبی جواب داد
چه مرگته هی پشت هم زنگ میزنی -

درست حرف بزن بچه نکنه دلت میخواد لبات واسه همیشه -
بههم بچسبه

چه رویی داری که تو این شرایط این جوری حرف میزنی، وقتی -
صبح تو دانشگاه همه چیز و به رز گفتم می فهمی چه خبره
گفتم که تو دهن باز نمی کنی -

.حالا می بینی، قطع کن چهار صبحه میخوام بکپم -

به خانوادت که چیزی نگفتی؟-

به تو چه حالا گفته باشم تو رو سننه-

اونا مهم نیستن گربه ی وحشی نمیخوام به گوش خانوادم برسه-

اتفاقا بزار بفهمن چه پسر نمونه ای دارن ، دوتا خانواده داری -

فرقشونم زمین تا آسمونه، دست از سرم بردار حالم خوش

نیست.

:تماس را قطع کرد و مسیح کلافه از پشت میز بلند شد و گفت

!اگر بگه همه چیز تموم میشه-

آن پسر تا خود صبح نخوابید و نیلی هم از درد و آن مواد های

ناخالص نخوابید، با روشنایی هوا نیلی آرام در اتاق را باز کرد

سمت اتاق پدرش رفت بدون در زدن در را باز کرد، با دیدن

پدرش چرخید در را بست سمت پدرش رفت و آهسته صدایش

زد:

بیدار شو...میگم بیدار شو-

پدرش با ترس چشم باز کرد با دیدن نیلی تعجب کرد، نیلی
:بازویش را فشرد و گفت

جان هر کی دوست داری بده بهم-

:پدرش لبخند زد و گوشی را از زیر بالش در آورد و گفت
کافیه تک بزنم با بنزش میاد جلو در به خدا قسم دو دستی -
تقدیمت میکنه

:نیلی لبهای خشکش را روی هم فشرد و نالید
زنگ بزن-

میزنم عزیز بابا اما فرزاد یه جواب میخواد، بگو بله تموم بشه -
بره

نیلی که اصلا حالش خوب نبود و عقلش درست کار نمیکرد به
لبهای پدرش خیره بود، پدرش عرق های روی صورت دخترش را
:پاک کرد و گفت

پولداره دیوونه خوش بخت می کنه-

نیلی لب باز گرد که یکدفعه در اتاق باز شد، پدرش ترسید و در یک چشم بهم زدند نیلی کشیده شد و روی شانه ی پهن عباس قرار گرفت، و در میان جیغ و فریاد های نیلی و دست و پا زدنش به اتاق بردش و روی تخت انداختش با تهدید گفت

همین جا میمونی تا برات بیارم، بری پیش اون عوضی خودتو -
بدبخت کردی، من نمیزارم فرزند شوهرت بشه ، الان دارم میرم
تحقیق تا غروبم جواب مثبت بهشون میدم

نیلی از درد نالید

بدید بهم -

میدیم بمون همین جا تا حامد برات بیاره، بعدم مثل آدم بشین -
و به خودت بفهمون قراره مسیح شوهرت بشه

من هیچ وقت فرزاڈ نمی خوام -

خودت نمیخوای اما وقتی این زهر ماریو بخوای مجبوری قبول -
کنی، باید شوهر کنی خیالم جمع بشه بعدم مشکل بعدیتو حل
میکنم ، تا وقتی این اوضاع باشه تن و بدنم می لرزه

...من مسیح نمیخوام اون عوضی -

دیگه حرف بیخود زن نیلی اگر پسر بدی باشه عمرا بزارم -
باهاش ازدواج کنی، اگر خوب باشه مجبوری که ازدواج کنی

نیلی با خشم فریاد زد

نمیخوامش اونم منو نمیخواه -

معلوم میشه -

سمت در رفت که نیلی با خشم گوشی اش را به دیوار کوبید و
غرید:

میخوام برم دانشگاه -

عباس به گوشی خورد شده نگاه کرد و گفت

اگر فکر میکنی حالت خوبه بلند شو برو کی جلوتو گرفته -

بیرون رفت در را بهم کوفت و قفلش کرد، کلید را در دست

مادرش گذاشت و گفت

فقط کلید میدی به حامد منم میرم تحقیق -

برو مادر-

رز خودکارش را روی میز گذاشت و خسته از کلاس اول که تمام

شد رو به مسیح گفت

.نیلیم امروز نیومد-

:مسیح خوشحال از نیامدن نیلی سر تکان داد که سامیار گفت

گوشیشم هر چی زنگ میزنم خاموشه-

:مسیح لبخند زد که رز گفت

دیشب چرا هر چی زنگ زدم پیام دادم جواب ندادی؟-

کار داشتم-

خب بعدش چی؟-

نشد-

امروز نهار باهم باشیم؟-

نه جایی کار دارم-

کاش خونه ی نیلی و بلد بودم میرفتم پیشش کارش داشتم-

:مسیح سریع گفت

:مگه پدر بزرگت رفت-

نه-

پس چی؟-

امروز رفته خونه عموم ، منم میرم اما دیرتر-

خب زودتر برو-

چشم زودتر میرم-

:سامیار لبش کج شد و گفت

.میخواستم امشب همه بیاین خونه ی ما اما نیلی که نیست-

خب بزار فردا که دوستمم باشه دیگه-

مسیح درون گوشی رفت هیچ خبری از نیلی نبود، هم خوشحال
کننده بود هم نگران کننده، اما بیشتر خوشحال بود چون با
اخلاقی که از نیلی سراغ داشت حتما همه چیز را به رز می گفت
**

منصور زودتر از مسیح وارد خانه شد، مسیح پلاستیک خرید را
از روی موتور برداشت سمت خانه رفت کفشهایش را که در آورد
:صدای خانم جان را شنید
خسته نباشی مادر-

ممنون-

خرید ها را روی زمین گذاشت اما با دیدن لبخند سه نفر رو به
:رویش یک ابرویش بالا رفت و گفت
چی شده؟-

Mojezeh, [17.06.19 05:40]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____ند_____)](♥)

پارت_صد_چهل_هشت #

معجزه_دریا #

خانم جان خندید و گفت

فکر نمی کردم به این زودی جواب بدن اما انگار پسر مون به -
دلشون نشسته

:مسیح زل زده بود به خانم جان که خانم جان گفت

!نیم ساعت پیش زنگ زدن گفتن عروس خانم قبول کرده -

:مسیح خشکش زد اما خانم جون با خوشحالی گفت

تازه مهری خانم میگفت یه مرده صبح اوامده بود تحقیق، حتی -
تحقیقم کردن

:مسیح همان جور جلوی در مانده بود که خانم جان گفت

خوشحال نشدی مادر؟ -

مسیح دو انگشتش را گوشه ی دو طرف لبش کشید و تا خواست
:حرف بزند مرضیه گفت

.داداش بگو راضی هستی خانم جون خوشحال بشه-

مسیح همچنان در شوک بود، باورش نمیشد قبول کرده باشند
مگه شب قبل مثل دیوانه ها با هم دیگر بحث نکرده بودند؟ مگر
نیلی نمی دانست او با رز است؟ مگر خودش سامیار را دوست
!نداشت؟

سوال ها در سرش رژه می رفت و او را بیشتر گیج می کرد، قدم
برداشت سمت اتاقش برود که دست خانم جان روی سینه اش
.نشست و نگاهش را زوم چشمانش کرد

مادر حرف بزن، دختره خواستت یه چیزی بگو-

.خانم جون بعد حرف میزنیم-

ان را گفت و با قدم های بلند سمت اتاق رفت تا در را بست
گوشی را بیرون آورد با نیلی تماس گرفت، دعا میکرد فقط
خاموش نباشد اما حامد گوشی قدیمی برای نیلی برده بود تا فعلا
.استفاده کند

:چندین بار بوق خورد تا بالاخره صدای نیلی در گوشی پیچید
بله-

:مسیح دندان روی هم سایید و گفت

تو همونی نبودی که تهدیدم کردی همه چیز و به رز میگی؟ -
نگفتی حيله گر؟ نگفتی از من بدت میاد؟ چه مرگت شده چرا
جواب مثبت دادی؟

!دور برن دار، جو نگیرت باید همدیگه رو ببینیم-

!تو دیگه هستی؟-

صبح همدیگه رو می بینیم پیام بده ببینم کجا پیام، پیام -
معمولی بده گوشی ندارم

آن را گفت و تماس را قطع کرد، مسیح با خشم چرخید مشتش
را در کیسه بوکسش کوبید و فریاد زد
دارید روانیم می کنید-

:در اتاق نیلی باز شد، که نیلی غرید

در طویله هم میخوان برن یه ضربه ای چیزی می زنن-

حالت خوبه؟-

نیلی به عباس نگاه نکرد و آرام گفت

خوبم-

این پسر تا به مدت جنس خالص میاره نگران نباش-

نیستم-

قهری؟-

مگه از نیلی چیزیم مونده؟ نه ناز کردن بldم نه قهر کردم، -

شبه زنای زُمختی شدم که حال خودمم از خودم بهم میخوره

عباس روی تخت نشست، دست نیلی را گرفت سمت خودش

کشید و سرش را روی پاهایش گذاشت ، لباسش را کمی از پهلوی

:بالا داد و شروع به ناز کردن نیلی کرد و آرام گفت

همه چیز سر جاشه-

از مسیح خوشم نمیاد، همیشه با هم بحثمونه-

به نظر خودت با مسیح میشه زندگی کرد یا فرزاد؟-

از فرزند به خاطر خلافاش می ترسم اما به مراتب از مسیح -
...بیشتر، مرموزه داداش گاهی نگاهش جوری میشه که

اون مال قبل بوده نیلی الان تو میخوای زنش بشی، رفتار مردا -
با زنشون تا دیگران تفاوتش زمین تا آسمونه ، مسیح آدم دم
دستی بود؟

نیلی شانه بالا انداخت و گفت

نه خیلی سخته-

چیزی ازش دیدی؟-

با وجود حضور رز گفت

ندیدیم-

چشم پاک نیست؟-

نیلی چشم بست و گفت

هست-

خب بیا تو قشنگ تو دانشگاه شناختیش، پس نگران چی -
هستی

نیلی نیش خند زد و گفت:

هیچی -

...فرزاد -

.از اون می ترسم داداش زیادم می ترسم -

.ترس داره تا تو به مسیح برسی منم می ترسم -

...اگر مسیح از اعتیادم با خبر بشه...من -

.فعلا به این فکر نکن یه فکری بابت این موضوع می کنم -

داداش اون پسر...چه جوری بگم متعصب حتی رو سیگار -

کشیدنم

!چه خوب -

داداش اگر بفهمه معلومه همه چی خراب میشه -

منطقی باش خراب نمیشه تو به اون چیزا فکر نکن، فعلا با -

چیزایی که تو گفتی تحقیقاتم گفته از این آقا مسیح خیلی

خوشم اومده

نیلی با چندی چشم بست، نمی دانست چه می شود، خودش
مسیح ، سامیار و رز چه اتفاق هایی قرار بود بیوفتد؟ حدسش
هم سخت بود اما برادر هایش برای او چاره ای نگذاشتند

*

داداش یه چیزی بگو از وقتی رسیدی اومدی تو اتاق صدای -
مشتت تو خونه می پیچه

برو بیرون مرضیه-

داداش خواهش میکنم، خانم جون خوابش نمیبره تا حرف بزنی
فعلا حرفی ندارم-

از دختره خوشت نمیاد؟-

مرضیه حوصله ندارم بیرون-

آخه تو خوشحال نشدی خانم جون تو فکره، بگو ببینیم -
خوشحالی یا ناراحت از دختره خوشت اومده یا نه؟

آره خیلی خوشم اومده فقط زود عروسی بگیرید بی طاقتم -
داداش خب بگو مشکلک چیه؟-

مشکلی نیست مرضیه فقط بیرون -

خب دختره که خوب بود، درسشم که داره میخونه -

،خوشگلیشم که ماشاالله داره، اینجوری همه چیزم تموم میشه

از اصرار خانم جون راحت میشی

...اگر به خاطر خانم جون نبود که الان -

:ساکت شد و دستش را سمت در گرفت و گفت

برو بگو مسیح خوشحاله تا بگیره بخوابه -

مرضیه کلافه از اتاق بیرون رفت و مسیح با همان عرق تنش

سمت تخت رفت رکابی اش را در آورد پرت کرد، گوشی را

:برداشت و برای نیلی نوشت

صبح میام دم درتون دنبالت -

:نیلی تا پیام را خواند نیش خند زد و نوشت

لازم نکرده این یه قرار پنهانیه قرار نیست کسی بفهمه، سر -

خیابون منتظر باش

:پیام را فرستاد و مسیح ابروهایش در هم رفت و نوشت

سر کوچه میمونم-

نیلی بی خیال بحث با او شد و دیگر جوابش را نداد

Mojezeh, [18.06.19 05:38]

رمان های کمند [Forwarded from

maryam_____ند_____♡)]

پارت_صد_چهل_نه#

معجزه_دریا#

:مسیح کلافه پیامی که رز فرستاده بود را باز کرد

سلام عزیزم خوبی؟ چرا زنگ نمیزنی؟-

:مسیح نفسش را بیرون داد و نوشت

گرفتار بودم، تو کجایی؟-

رز که دم رو روی تخت بود با دیدن پیام مسیح با خوشحالی

:روی تخت نشست و پیام داد

خونه ام رو تخت افتادم-

:مسیح بی خیال نوشت

خوبه-

:رز لب روی هم فشرد و نوشت

زنگ بزن-

:اما مسیح سریع نوشت

خسته ام دارم میخوابم-

:رز لبش کج شد و در جوابش نوشت

.باشه شبت بخیر عزیزم-

مسیح گوشی را رو تخت پرت کرد و با خشم موهایش را چنگ

زد.

:رز غلتی زد که در اتاقش صدا خورد، به در اتاق نگاه کرد و گفت

بیا تو-

:در باز شد رز با دیدن آدم پدرش بی خیال رو چرخاند و گفت

چی شده؟-

.پدرتون با پدربزرگتون رفتن گفتن بهتون بگم در جریان باشید-

:رز سر تکان داد و گفت

خوبه که گفتی-

آن مرد درشت اندام با آن کت و شلوارش نگاهی به پاهای خوش

فرم رز کرد و قدم عقب گذاشت تا خواست در را ببندد، رز در

:حالی که به ناخون هایش نگاه می کرد گفت

.جدیدا خیلی نگاهتو رو خودم حس می کنم-

:مرد دست پاچه گفت

...نه...نه خانم من...من-

آروم باش من که چیزی نگفتم-

غلت زد روی پهلوی خوابید و دستش را زیر سرش جک کرد، کمی
لبش را جلو داد و گفت

تو تنها موندی؟-

نه خانم یکی دیگه هم مونده اون تو باغه-

مامانم کجاست؟-

نمی دونم-

رز نیم خیز شد پاهایش را پایین تخت گذاشت، بلند شد و
موهای پریشانیش را روی یک شانه اش ریخت، سمت آن مرد
رفت و گفت

اسمت چیه؟-

مهرشاد-

رز نزدیک تر رفت رو به رویش ایستاد چشمانش ریز شد و گفت
میرم ببینم مامانم کجاست، تو هم زنگ بزن اون دوستت که تو -
باغه بیاد بالا

مرد مبهوت مانده بود که رز گفت

برو تو اتاق-

آن را گفت در حالی که تنه ی ریزی به مرد زد و از کنارش گذشت از راهرو بیرون رفت ، از پله ها پایین رفت سراغ اتاق مادرش رفت بدون در زدن، در را باز کرد با دیدنش که در خوابی عمیق فرو رفته بود لبخند زد

در را آهسته بست وارد اتاق بغل شد، سریع سمت آینه رفت، به لباس دکلته ی کوتاه قرمزش نگاه کرد، لبخندش پررنگ شد و نیم رخ ایستاد به اندامش نگاه کرد و آرام گفت

امشب این مدلی-

آن را گفت از اتاق بیرون رفت بی سر و صدا از پله ها بالا رفت و سمت اتاقش رفت، در را که باز کرد همان دو مرد را دید، لبخند زد با ناز وارد اتاق شد و چرخید در را بست آهسته کلید را چرخاند

:چرخید سمت آن دو نفر که چشمانشان برق میزد و گفت

کانادا که بودم دوست داشتم دو نفرشو تجربه کنم اما دیگه -
برگشتم ، این جا هم نشد تا امشب

با همان عشوه سمتشان قدم برداشت و گفت

البته الان شما دو تا شبیه چهار نفرید-

جلو رفت رو به روی مهرشاد ایستاد و دستش را به کتش گرفت

با ناز از تنش در آورد اما رو به آن یکی مرد که به او نزدیک

میشد گفت

اسم تو چیه؟-

سعید ، خانم-

هوم خوبه-

دکمه های پیراهن سفید مهرشاد را باز میکرد که از پشت در

آغوش سعید فشرده شد ، رز خندید و یکدفعه پیراهن مهرشاد

را در آورد که از همان پشت کتفش بوسیده شد و دست مهرشاد

...روی بر آمدگی سینه اش نشست

جیغ هایش کر کننده بود و آن دو نفر با ترس لباس هایشان را
نشان می کردند، رز از درد دست هایش روی تخت کوبیده شد
:و غرید

اخراجتون میکنم...کثافتا-

...خانم آخ-

خفه شو حروم زاده...گمشید بیرون-

هر دو در حالی که کتشان دستشان بود دویدند و بیرون رفتند،
رز صورت خیس از اشکش را پاک کرد، باورش نمیشد آن بلا
سرش آمده باشد، جوری آن دو به جانش افتاده بودند که جیغ و
فریاد هایش را نمی شنیدند

به زور دست به دیوار گرفت و ایستاد اما از درد دوباره جیغش به
هوا رفت و سخت خودش را به حمام رساند، وان را از آب ولرم پر
کرد پا درون وان گذاشت، خواست بنشیند اما چنان دردی
داشت که چندین بار مشتش را لبه ی وان کوبید و نفسش کاملاً
حبس شد تا کاملاً نشست، دوباره اشکهایش سرازیر شد

گلویش بابت جیغ هایش میسوخت، بدنش درد می کرد کمرش
بدتر از همه و حس میکرد اتفاق های بدتری افتاده و جرات
نداشت حتی نگاه کند چون خودش آن سوزش و درد را به خوبی
حس می کرد.

*

مسیح چایش را سر کشید خواست بلند شود که خانم جان
گفت:

باید زنگ بزnm بگم میایم واسه بله برون -

:مسیح هیچ نگفت که خانم جان گفت

شنیدی؟ -

:مسیح بلند شد و گفت

.امروز میام حرف بزnm -

مسیح مادر من دیگه خسته شدم اگر نمی خوای بگو زنگ بزnm -

حرفامو بزnm اگر نه که زنگ بزnm بگم میایم واسه بله برون

خانم جون گفتم میام حرف میزنم، اون دختر هم دانشگایمه -
با هم تو یه کلاسیم

:مرضی متعجب گفت

وا پس چرا از اون شب تا حالا نگفتی؟-

.چون خودمم تعجب کردم-

:خانم جان چشمانش ریز شد و گفت

دختره مشکل داره که تو دو دلی؟-

:مسیح سمت اتاق رفت و گفت

.نه خانم جون مشکل چیز دیگه اس، میام صحبت می کنیم-

آن را گفت کیف و گوشی را برداشت از خانه بیرون رفت ، مرضیه

:به مادرش نگاه کرد و گفت

مگه نگفتید همه گفتن دختر خوبیه؟-

.چرا والا عمتم کاملاً تاییدش کرد-

حالا ببینیم مسیح قراره چی بگه-

Mojezeh, [18.06.19 05:38]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_پنجاه#

معجزه_دریا#

.شاید می‌خواهید بهونه بیاره اما من می‌فهمم-

:مرضیه خندید و گفت

از داداش بعید نیست، اون شب که به زور بردینش ممکنه -
دنبال بهونه باشه

کور خونده-

.مرضیه بلند خندید و خانم جان خیره ماند به جای خالی مسیح

**

نیلی در خانه را بست و راه افتاد، از وقتی پا درون آذر ماه گذاشته بودند هوا بسیار سرد شده بود، پالتوی مشکی رنگش گرم بود، دستانش را درون جیب هایش فرو کرد و از کوچه پس کوچه می گذشت، غافل از کسی که تعقیبش می کرد.

سر کوچه ی اصلی که رسید با دیدن ماشین مسیح نیش خند زد و سمت ماشین رفت، در را باز کرد درون ماشین نشست و قبل از هر چیزی گفت:

داداشم میگفت یه موتور داری، همه بی خبرن از این لگنت، - مسیح ته سیگارش را بیرون انداخت و بی حرف ماشین را به حرکت در آورد.

نیلی بی خیال صاف نشست، هر دو در سکوت بودند، حالا باید هر دو دانشگاه می رفتند اما موضوع مهم تری وجود داشت، نیلی نگاهی به رو به رو بود و راه هایی که هیچ وقت بلد نبود، از جاده های سربالایی که گذشتند بالاخره لب پرتگاهی مسیح ماشین را نگه داشت.

کمی مکث کرد به رو به رویش نگاه کرد و پیاده شد، نیلی هم
کیفش را روی صندلی گذاشت و پیاده شد، در را که بست مسیح
پشت به او همان جور که لبه ی پرتگاه ایستاده بود گفت
میخوام بدونم دلیل جواب مثبتت چیه؟-

میدونی که نه ازت خوشم میاد نه دوست دارم یه لحظه کنارت -
باشم

این موضوع دو طرفس، بعدش-

.مجبورم، یعنی مجبور بودم جواب مثبت بدم-

:مسیح نیش خند زد سمت او چرخید و گفت

همین؟-

اگر مجبور نبودم نمیخواستم حتی یه لحظه ببینمت، اما واقعا -
مجبورم وگرنه منو چه به توی حيله گر، تو که میدونی سامیار و
دوست دارم.

دقیقا تعجب من همینه، اگر مجبوری سامیار هست دیگه چرا -
داری منو تو دردسر میندازی؟

نیلی کلافه از او نگاه گرفت و گفت

سامیار شرایطش جور نبود الان بیاد خواستگاری ، منم الان -
مجبورم

منو بدبخت کنی که مجبوری؟-

مگه نگفتی تو هم به زور آوردن خواستگاری؟-

این دو تا موضوع چه ربطی به هم داره؟-

داره، همون جور که تو مجبور شدی بیای منم مجبور شدم -
قبول کنم.

چقدر قانع کننده! سوار شو بریم نامزد کنیم-

نیومدم مسخرم کنی-

:مسیح با خشم فریاد زد

!من الان شبیه کساییم که قصد مسخره کردن دارن؟-

نیلی قدمی برداشت و گفت

من خیلی فکر کردم...خب دیدم هیچ جوره منو تو آزمون تو یه -
جوب نمیره...منم که سامی و میخوام، گفتم هم من هم تو واسه
رهایی از اجبار پشت سرمون یه مدت نامزد کنیم، بعدم میگیریم با
هم کنار نیومدیم، این جوری هم خانواده ی تو گیر نمیدن هم من
یه مدت راحتتم

جالبه خانم نقشه هاشم ریخته-

.آره که ریختم چون مجبورم تحملت کنم-

من مخالفم، برامم مهم نیست بازم بعدش باید مجبور بشم برم -
خواستگاری

:نیلی چشم گرداند و با غرور همیشگی اش گفت
باشه بریم دیگه-

:مسیح یک ابرویش را بالا فرستاد و گفت

فکر میکنم موضوع مهمیه که بر خلاف میل مجبور شدی -
!جواب مثبت بدی، اما چه طور شد الان کوتاه اومدی

قرار نیست بابت این موضوع خواهش کنم، مشکلمم اگر حل -
شد که شد نشدم به درک دیگه مهم نیست

مسیح پوز خند زد سیگارش را در آورد و نخ سیگاری بین
لبهایش گذاشت با فندک روشنش کرد، چرخید پشت به نیلی
:ایستاد، کامی از سیگارش گرفت و گفت

Mojezeh, [18.06.19 05:38]

[رمان های کمند Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_پنجاه_یک_#

معجزه_دریا_#

چقدر؟-

:نیلی شانه بالا انداخت و گفت

شاید هفت هشت ماه-

:باز کام گرفت از سیگارش و گفت

.چون مجبورم قبول میکنم-

:نیلی لبش کج شد که مسیح گفت

قرار نیست که کسی بفهمه؟-

چیو؟-

جریان نامزدی منو تو رو-

معلومه که نه فقط خانواده ها-

خوبه چون دوست ندارم رز بفهمه-

منم نمیخواهم سامی بفهمه، البته من با حيله گری جلو نمیرم دو -

.تا زندگی هم ندارم

تو کارای من فوضولی نکن-

.حیف که مجبورم وگرنه تا حالا همه چیز کف دست رز بود-

خوبه که مجبوری-

انگار به نفع تو شد-

:مسیح ته سیگارش را رها کرد و گفت

سوار شو بریم به کلاس بعدی برسیم-

الان دیگه قبول کردی تموم شد؟-

:مسیح جلو رفت رو به رویش ایستاد و گفت

تازه شروع شده، سعی کن همیشه گربه ی خوبی باشی-

:نیلی اخم کرد که مسیح گفت

به قول خودت این آقا خرسه رو قراره بهتر بشناسی-

:آن را گفت و دور شد گفت

سوار شو-

نیلی هم چرخید رفت درون ماشین نشست، مسیح ماشین را به

حرکت درآورد و دور زد از همان راهی که آمده بود رفت، نیلی

بیرون را دید میزد که مسیح گوشی را روشن کرد با خانم جان

.تماس گرفت

خانم جان از درون آشپزخانه بیرون آمد و سمت خانه رفت،
دمپایی هایش را در آورد با عجله سمت تلفن رفت و گوشی را
برداشت:

بله-

سلام خانم جون-

.سلام مادر، این موقع زنگ زدی ترسیدم-

نترس زنگ زدم بگم میخواین زنگ بزنید واسه بله برون زنگ -
بزنید،

:نیلی به نیم رخ مسیح نگاه کرد، خانم جان لبخند زد و گفت
الهی دورت بگردم میدونستم تو هم از دختره خوشت اومده-
:مسیح به نیلی نگاه کرد نیش خند زد و گفت

آره خیلی خوشم اومده-

باشه من زنگ میزنم میگم پس فردا شب که اخر هفته اس -
میریم خونشون واسه بله برون

باشه-

:مسیح تماس را قطع کرد و گفت

دو شب دیگه میایم خونتون -

:نیلی بی خیال گفت

باشه -

.گفتم که خواستون باشه واسه دامادتون سنگ تموم بزارید -

:نیلی نیش خند زد و گفت

.آره برات فرش قرمز پهن می کنیم -

آفرین خوشم اومد از اولش میدونی باید چی کار کنی -

خیلی پررو تشریف داری -

دقیقا نه به اندازه ی تو -

داداشم میگفت مغازه داری -

داداشت جد و آباد مارو کشید بیرون با تحقیقاتش، الان تمام -

محلumon فهمیدن من رفتم خواستگاری

:نیلی خنده اش گرفت که مسیح گفت

یه مغازه دارم تو یه پاساژ کارای دستی درست میکنم داداشم -
اون جا می فروشه

!..تو رو چه به این ماشین و اون ویلا، چه به رز-

تو این کارای من دخالت نکن-

دوست دارم قصد تو بدونم-

هیچ وقت نمی فهمی-

با این کارات حس می کنم آدم خطرناکی هستی-

خوبه که حس کنی اون وقت زبونت کوتاه تر میشه-

از رز کینه داری؟-

.گفتم به تو مربوط نیست ، کینه هم ندارم-

پس چی؟-

هیچی رز دوست دارم-

آره، بعد اون وقت دلیل دروغت چیه؟-

.دروغ نیست حقیقه ، به خاطر رز دارم پیشرفت میکنم-

نیللی نیش خند زد و گفت

چه خوب-

از مسیح نگاه گرفت به رو به رویش خیره ماند، اصلاً راضی نبود
با او نامزد شود اما چنان از فرزند ترسیده بود که مسیح را کاملاً
به او ترجیح میداد، هر چند می دانست بدتر از گذشته قرار
است اذیت شود از دست آن پسر پررو، اما چاره ای هم نداشت

*

نیللی دست رز را گرفت و گفت

نباید میومدی دانشگاه-

رز لب به دندان گرفت و گفت

گفتم شاید بهتر بشم-

چه طور خوردی زمین؟-

رز به مسیح نگاه کرد و گفت

از پله ها داشتم میومدم پایین خوردم زمین-

:نیلی کمک کرد و رز را بیرون برد، رز لبخند زد و گفت

.شمارو هم نگران کردم-

:مسیح کنار رز ایستاد و گفت

ببرمت دکتر؟-

:رز دست پاچه گفت

نه...نه الان ماساژورم خونس گفتم همه چیز آماده کنه تا برم -

خونه

:نیلی دست رز را فشرد و گفت

بزار تا ماشین کمکت کنم-

نه عزیزم میتونم برم-

بزار ماشینت بمونه خودم میرسونمت-

نه مسیح جان میتونم برم-

:جلو رفت آرام چرخید و گفت

اگر بهتر نشدم شاید فردا نیام-

:نیلی سر تکان داد و گفت

باشه-

رز با لبخند برای آن ها دست تکان داد و آرام دور شد، مسیح به

:نیلی نگاه کرد و گفت

چرا سامیار نیومده بود؟-

نمی دونم-

:مسیح راه افتاد و گفت

.کشته مرده ی علاقه ی شما دوتا هستم-

:نیلی چپ چپ نگاهش کرد که مسیح گفت

راه بیوفت-

.خودم میرم شما تشریف ببرید-

:مسیح چرخید و سمتش رفت آهسته اما با خشم گفت

اینو یه بار میگم اما میخوام هر بار با خودت تکرار کنی، من -
فقط یه بار حرف میزنم بعدش بدون اینکه بگم عمل میکنم، الانم
گفتم بیا بریم میخوای نیا ببین عمل بعدم چه شکلیه

:نیلی عصبی نگاهش می کرد که مسیح گفت

از نگات الان ترسیدم، راه بیا بچه گربه-

آن را گفت و بند کیف نیلی را گرفت به دنبال خودش کشید،
:نیلی عصبی گفت

هنوز تو دانشگاهیم، داری آبرومو می بری-

:مسیح رهایش کرد و گفت

پس مثل یه گربه راه بیا-

این دوره ی زندگیم از همه دوره ها سخت تره، چون قرار توی -
!سادیس میو تحمل کنم

نیست که واسه من آسونه-

وارد پارکینگ شدند و سوار ماشین مسیح شدند، مسیح ماشین
:را روشن کرد همان جور که دنده عقب می رفت گفت

زیاد باهات کار دارم-

بخوای سر به سرم بزاری اصلا محلت نمیزارم-

Mojezeh, [18.06.19 05:38]

رمان های کمند [Forwarded from

maryam_____ند_____♡)]

پارت_صد_پنجاه_دو#

معجزه_دریا#

مسیح نیش خند زد و گفت

...نگران نب-

با صدای رز درون گوشش ساکت شد، نیلی نگاهش کرد که دلیل

سکوتش را بفهمد اما مسیح توجه اش به مکالمه ی رز بود

سلام محبوبه خوبی؟-

سلام عزیزم نیستی اصلا-

مطبی؟-

آره عزیزم چرا صدات گرفته؟-

محبوبه میای خونه؟-

میام اما ترسوندیم چی شده؟-

:رز سرش را به صندلی کوباند و گفت

.محبوبه دارم از درد می میرم حس میکنم ...خورددم-

:مسیح ابروهایش در هم رفت که صدای محبوبه را شنید

وای چرا؟-

نپرس محبوبه دارم دیوونه میشم، دیشب یکی از آدمای بابام -

اومد گفت بابامو پدربزرگم رفتن بیرون ، منم میخوامستم دیدم

.هیكل داره توپ گفتم برو به اون یکیم بگه بیاد

:مشت مسیح به یک باره روی فرمان ماشین نشست و فریاد زد

آشغالِ هرزه-

نیلی با ترس بالا تنه اش عقب رفت و مسیح بی توجه به نیلی
بدنش از فرط عصبانیت سفت و محکم شده بود

وای تو دیوونه ای؟ اون ادمارو دیدم خب معلومه سالم نمیمونی -

وای محبوبه اگر عادی بود خوب بود اون روانیا...بی خیال بیا -
این جا یه کاری برام کن خودت همه چیز می فهمی
میدونم مشکلت چیه حلش میکنم عزیزم -

من تو راه خونه ام، زود بیا محبوبه

دوتا مریض دیگه دارم راه بندازم میام -

باشه -

تماس قطع شد و مسیح بار دیگر مشتش روی فرمان ماشین

:نشست که نیلی گفت

خود درگیری داری مگه، به کی اون حرف و زدی بی تربیت؟ -

مسیح سر چرخاند به نیلی نگاه کرد، نیلی از چشمان خشمگین

:مسیح نگاه گرفت که مسیح گفت

!مگه میشه آدم این همه کثافت باشه -

اچی میگی تو؟ این حرفارو به منی؟-

:مسیح از او نگاه گرفت و با حرص نیش خند زد و گفت

حروم زاده-

دیوونه-

:مسیح کلافه به نیلی نگاه کرد و گفت

دیدم گوشت عوض شده، چرا؟-

اون حرفارو به کی بودی؟-

به تو مربوط نیست جواب منو بده-

.به تو مربوط نیست-

مسیح دندان روی هم سایید اما نیلی از او نگاه گرفت و به رو به

رویش نگاه کرد، مسیح که از دست رز خشمگین بود با لجبازی

نیلی بدتر شد و عصبی و با سرعت بالا میراند اما نیلی بی خیال

:بود که تلفنش زنگ خورد، با دیدن شماره خانه جواب داد

بله-

سلام مامان جان کجایی؟-

.سلام دارم میام-

مادر پسره زنگ زد پس فردا شب میان واسه بله برون-

خوبه-

آره به عباس و حامد خبر دادم خیلی خوشحال شدن-

باشه-

زود بیا خونه-

باشه مامان-

تماس را قطع کرد تا خواست به مسیح بگوید بار دیگر تلفنش

زنگ خورد، شماره ناشناس بود، دکمه را فشرد و دم گوشش

:گذاشت

بله-

برادرات بی عقل شدن تو دیگه چرا؟ اون دوست پسری که -

کنارته اگه بدونه معتادی که میره پشت سرشم نگاه نمی کنه

نیلی احم کرد و مسیح به نیم رخ نیلی نگاه کرد، نیلی سکوت کرده بود که فرزاد گفت:

تو دیگه احمق نشو مگه از زندگیت چی میخوای؟-

عشق؟ که من عاشقتم، پول؟ که من هر چی دلت بخواد میدم، مواد؟ که اونم همیشه برات فراهمه، چی میخوای دیگه؟

نیلی نیش خند زد که فرزاد گفت:

تو به اون پسر نمیرسی، مطمئن باش، کسیو که مواد میده به -
داداشت پیدا میکنم دست اونم کوتاه میکنم باز محتاج من
!میشی این بار خودت التماس میکنی

تماس قطع شد که مسیح همان لحظه گفت:

کیه؟-

نیلی گوشی را پایین برد و گفت:

مامانم بود یه چیزایی داشت می گفت-

خانم جون زنگ زده بود؟-

آره-

:مسیح مشکوک نگاهش میکرد که پرسید

چرا رنگت پریده؟-

نیلی کلافه نگاه گرفت و هیچ نگفت، مسیح عصبی به گوشی ساده درون دست نیلی نگاه کرد، از وقتی آن گوشی قبلی را نداشت دیگر او هم نمی توانست چک اش کند همین عذابش میداد، میخواست از همه چیز سر در بیاورد اما چه طور ممکن بود، مخصوصا وقتی که آن گوشی ساده بود و حتما باید خود .گوشی را به دانیال میداد تا بتواند پیام و تماس ها را هک کند

:میخواست وارد کوچه شود که نیلی غرید

کجا؟-

:مسیح به آن کوچه نگاه کرد و گفت

رستوران ، میخوام غذا بهت بدم از خوشحالی-

دیوونه-

در ماشین را باز کرد که مسیح غرید: بشین سر جات

نمیشه بری تو کوچه، فعلا که خبری نیست با این ماشین ضایع -
!میخوای منو ببری تو این کوچه که همه چهارتا چشم دارن؟

مسیح نفسش را بیرون داد و نیلی پیاده شد بی حرف در ماشین
را بهم کوبید و دور شد، مسیح آن قدر آن جا ماند تا نیلی در
کوچه دیگری پیچید و مسیح دیگر دید نداشت، دنده عقب رفت
و از آن جا دور شد.

*

آی محبوبه آروم-

تموم شد عزیزم-

:محبوبه دستکش هایش را در آورد و گفت

خوبه زنده موندی-

مُردم محبوبه-

حالا فهمیدی ظرفیت یه نفر بیشتر و نداری؟-

من غلط کنم دیگه فکرشم کنم-

:محبوبه لبه ی تخت نشست و گفت

خدا بهت رحم کرد-

اولش خیلی خوب بود...یعنی تقصیر خودم بود...بگذریم تو چه -
خبر، از آقای دکتر خبری نشد؟

نه دیگه برنگشت-

گفتم بر نمیگرده تو دلخوش بودی-

به درک لیاقت نداشت-

به فکر کس دیگه نیستی؟-

نه فعلا کارم مهمه ، تو چی نمیخواهی برگردی؟-

نه این جارو دوست دارم-

اما اینجا ییا تو رو دوست ندارن-

رز بی خیال به زور صاف نشست، گوشه ی لبش را از درد به

دندان گرفت و گفت

محبوبه حس میکنم عاشق شدم-

محبوبه نگاهش کرد و گفت

Mojezeh, [19.06.19 04:39]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_پنجاه_سه#

معجزه_دریا#

عاشق شدی دیشب با دو نفر بودی

شاید یه امتحان از خودم بود، شاید اگر مهم نبود دیشب با -
وجود درد لذت میبردیم اما جالب بود مثل ابر بهار گریه میکردم

انقدری عاشق هستی که دیگه نخواستی با کسی رابطه داشته -
باشی؟

تمایلم خیلی کم شده، البته خودشو میخوام اما اون اصلا به این -
چیزا فکرم نمی کنه

کاملاً کنجکاو شدم، اولین مردیه که وارد زندگیت شده این -
مدلیه

.شاید واسه همینه نمی خوام دیگه با کسی باشم -

حتی سپند؟ -

اون که هر شب این جاست به جز دیشب، از بعد آخرین بار که -
خودم میخواستم دیگه هر چی اومدم سمتم از اتاق بیرونش
کردم.

!چه خوب -

رز آهی کشید و تلفن را برداشت تماس گرفت همان جور که
:منتظر بود جواب بدهد گفت

عشق چقدر مزخرفه -

خوبه که داری به خود واقعیت برمیگردی، تو هر چقدر اون جا -
زندگی کردی شبیه همونا شدی اما اصلیت جوریه که باید این
چیزارو رعایت کنی

بله -

یادتون رفته بیاین پذیرایی-

داریم میاریم خانم-

رز تماس را قطع کرد و گفت

اگر پشیمون شدم چی؟-

معلومه که پشیمون نمیشی-

باشه بی خیال از خودت بگو، خونه خریدی؟-

آره دور نیست از تو-

چه خوب-

آدرس میدم بیا-

حتما-

*

صدای فریاد های پدرش را می شنید اما او روی تخت افتاده بود

نگاه خیره اش به سقف بود، این بار فریاد عباس را شنید اما

همچنان بی حال بود و سرنگش روی تخت افتاده بود

من رضایت نمیدم واسه ازدواجش -

میدی چاره ای نداری -

خیلی پرو شدی عباس -

عباس با خشم از جایش بلند شد و گفت

دهن منو باز نکن که جد و آباد تو میارم جلوی چشمت -

هیچ کس نمیتونه منو مجبور کنه -

عباس به یک باره یقه اش را گرفت، فریاد مادرش بی فایده بود و

عباس پدرش را درون اتاق هول داد و گفت

!بیا تا نشونت بدم چه طور قراره رضایت بدی -

مادرش دل نگران سمت در بسته رفت و زیر لب ذکر می گفت

.که عباس دیوانه نشود

نیلی بعد از بیست دقیقه از اتاقش بیرون آمد با وجود سر و

صدای اتاق دیگر سمت پله های قدیمی رفت و از آن بالا رفت،

در پشت بام را باز کرد و بیرون رفت، با هوای سردی که به

صورتش خورد لرز کرد اما در را بست رفت جای همیشگی اش
نشست

پاهایش آویزان بود و همان جور که به آسمان خیره بود
:سیگارش را آتش زد، پوز خندی زد و گفت
!حسابی با من لج کردی-

تک خنده ای کرد و پر حرص کام عمیقی از آن سیگار گرفت و
گفت:

Mojezeh, [19.06.19 04:39]

[Forwarded from رمان های کمند
(♡_____maryam_____♡)]

پارت_صد_پنجاه_چهار#

معجزه_دریا#

به چیزی که یه عمر ازش بدم میومد و فراری بودم وابستم -
کردی، این همه مدت ازدواج نکردم تا حداقل ازدواج خوبی
داشته باشم اما اینم زدی خراب کردی اون دیوونه رو فرستادی
سراغم

:عصبی خندید و گفت

شاید فرزند ترس داره چون یه عالمه آدم اطرافشه، اما من از -
این دیوونه ی تنها بیشتر می ترسم تا فرزند، تنها دلیلی که می
تونم تحمل کنم، مرامشه معرفتشه وگرنه از اونم می ترسم
سر پایین برد به حیاط خانه ی همسایه نگاه کرد و نیش خند زد
و گفت

پنج ساله با اینا همسایه هستیم، داداشم دیدتش رفته خونه ی -
! اینا اما من ندیدم، تو حکمت موندم خدا

باز کام گرفت از سیگارش که صدای در حیاط را شنید، سر پایین
برد با دیدن حامد لبخند زد، حامد در را بست به خاطر سر و
:صدا می خواست سریع سمت خانه برود که نیلی گفت

عجله نکن داداشت یه گفتگوی دوستانه با باباش تشکیل داده-

حامد سر بالا برد به نیلی نگاه کرد و غرید

بلند شو چرا لبه نشستی خطرناکه-

حالا نهایتهم از این بالا بیوفتم خیلی بد شانس باشم یه پام -
میشکنه

بلند شو نیلی-

دیر کردی-

داداش گفته بود بازم برم تحقیق-

نیلی با آن حرف خندید و گفت

دهنش سرویسه این آقا خرسه-

چی؟-

هیچی خب بقیش-

یه همسایه داشتن پسره خیلی از مسیح بد می گفت مامانشم -

همین جور، خیلی بهم ریختم سراغ یه همسایه دیگه رفتم بر

عکس اون خیلی از مسیح خوب گفت که چقدر با غیرته، گفتم

پس این همسایتون چی میگه

حامد خندید و گفت:

نگو مسیح چند ماه پیش به خاطر چشم چرونی پسره لب -
پنجره سیب میکوبونه وسط پیشونی پسره تا یک ماه پسره گاو
پیشونی سیاه بوده

نیلی خیره بود به حامد که با ذوق آن چیز ها را تعریف می کرد
خلاصه فهمیدیم این داماد آیندمون خیلی غیرتیه، همیشه -
حواسش به خانوادش بوده، بیشتر مردای محلم با وجود سن کم
مسیح ازش حساب میبرن چون چند باری تماشاچیه غیرتای
مسیح بودن

این آقای غیرتی بفهمه من معتادم ولم نمی کنه؟-

داداش گفته بسپارید به من پس تو هم به این چیزا فکر نکن، -
بیا پایین هوا سرده
برو تو میام-

حامد رفت و نیلی لبش کج شد دست روی بازویش کشید و زیر
لب گفت:

آقا خرسه میخواست سیگارمو بگیره حالا بفهمه معتادم میره -
پشت سرشم نگاه نمی کنه

**

زخم کنار لبش تازه خوب شده بود و با آن آرایش کم ، زیبا شده بود، یقه ی لباسش را مرتب کرد و موهای کوتاهش را به زور بست، روسری بزرگ طرح دار را روی سرش انداخت و یک لبه اش را روی شانه اش انداخت، عقب رفت لبه ی تختش نشست همه در خانه در تکاپوی مهمان هایی بودند که قرار بود دقایقی دیگر زنگ خانه را بفشارند، عصبی بود از دست خودش که همه چیز از کنترلش خارج شده بود، در آن مدت با مسیح هم صحبت نشده بود چون عباس این دو روز او را به دانشگاه می برد و موقع برگشت به دنبالش می رفت و حال شب آخر هفته بود و چه زود بله برونش بود

خانم جان چادرش را روی سرش انداخت و گفت

مرضیه نقل بده من بزارم تو کیفم-

خودم گذاشتم تو کیفم -

خانم جان کلافه گفت

مسیح مادر بیا دیر شد -

مسیح بالاخره آمد مادرش با دیدن تیپ پسرش لبخند زد و زیر
لب گفت

ماشالله به قد و بالات مادر -

مرضیه سریع گفت

داداش چی کار کردی! دل دختره رو می بری که -

مسیح کفشهایش را پوشید سبد گل را از مرضیه گرفت و گفت

قرار نیست من دل ببرم که -

هر پنج نفر سمت در رفتند که خانم جان گفت

ماشالله عروسم از خوشگلی یه تیکه جواهره -

مینا لبش آویزان شد و گفت

خانم جون هنوز نیومده من حسودیم شد که -

:منصور بلند خندید و گفت

آقا مسیح تحویل بگیر هنوز هیچی نشده خواهر کوچیکه -

خواهر شوهر بازی در آورد

مسیح در را باز کرد و کنار ایستاد تا بقیه بیرون بروند، آخرین

:نفر منصور بود مسیح گفت

برو جلو بشین، با هم جلو میشینیم-

باشه داداش-

مسیح در را بست رفت سمت تاکسی وقتی خواهر و مادرش

سوار ماشین شدند در ماشین را بست و خودش هم رفت جلو

:کنار منصور نشست، در را بست که تاکسی گفت

...دو نفر-

:مسیح نگذاشت حرفش کامل شود و گفت

پولشو میدم راه بیوفت-

تاکسی دنده عقب رفت و از کوچه ی بن بست بیرون رفت، خانه

هایشان زیاد از هم دور نبود فقط چند محله فاصله بود، خانم

جان یک لحظه هم لبخند از لبش محو نمیشد و گاهی با ذوق به
کادوهایی که در دست دخترانش بود نگاه می کرد

بالاخره رسیدند، مسیح پیاده شد و در عقب را باز کرد، دست
درون جیبش کرد و پول تاکسی را حساب کرد، منصور زودتر از
همه سمت خانه ی عمه اش رفت و زنگ را فشرد، خیلی سریع
در باز شد منصور با دیدن پدرام لبخند زد و گفت

چه طوری فسقلی-

منم میام-

اگر بابات قبول کنه خب بیا-

Mojezeh, [19.06.19 04:39]

[Forwarded from رمان های کمند

]]ندmaryamکم(♡_____♡))

پارت_صد_پنجاه_پنج#

معجزه_دریا#

نمیزاره می‌گه اون جا جای بچه نیست-

مگه اون دوتا پسر کوچیکه ی همینا با تو دوست نیستن؟-

چرا-

خب به بابات بگو اونا هستن منم میام اما خواست باشه فقط -

باید بشینی جای شیطنت نیست

تو میگی به بابام-

پدرام بیا برو تو-

منصور با دیدن شوهر عمه اش سلام کرد ، همچنین مسیح و
بقیه، آقای امیدی تا خواست به پدرام بگوید به خانه برود منصور

گفت:

اونا که دوتا پسر همسن و سال پدرام دارن، بزارید بیاد قول -

داده بشینه شیطونی نکنه

آقای امیدی لبخند زد و گفت

برو موهاتو شونه کن با مامانت بیا-

پدرام با ذوق دوید رفت، مسیح نیم نگاهی به در خانه ی پدر
نیلی کرد، بالاخره خانواده ی عمه اش هم آمدند و همه سمت در
خانه ی نیلی رفتند که عمه اش گفت

شرمنده بخدا من اصلا نمی دونستم امروز یکی تو مسجد بهم -
گفت، باباشون معتاده

مسیح به سبد گل درون دستش نگاه می کرد، خانم جان نگاهی
به مسیح کرد و با لبخند گفت

چیزی نیست زیبا جان، مهم دخترمونه که هیچی کم نداره، کم -
ازش از این همسایه ها تعریف نشنیدم که اعتیاد باباش رو
تصمیم ما اثر بزاره، مهم دختره که پاک و با حیاس
چی بگم گفتم بگم یه وقت نگید زیبا می دونست هیچی به ما -
نگفت

زنگ بزنم-

خانم جان سر تکان داد و به منصور گفت

آره مادر زنگ بزن که تو کار خیر نباید دست دست کرد-

منصور زنگ را فشرد و کمی عقب ایستاد

نیلی با صدای زنگ دلش فرو ریخت و با استرس به پنجره نگاه کرد، در اتاقش باز شد و مادرش گفت

بیا بیرون عزیزم، مهمونا اومدن-

نیلی از جایش بلند شد بار دیگر درون آینه نگاه کرد و از اتاق بیرون رفت، آن قدر همه‌مه شده بود که سلام های آرامش به گوش کسی نمی رسید، مخصوصا که همه با خوشحالی به همدیگر سلام می کردند

بوسه های نرم خانواده ی مسیح روی صورتش می نشست و بوسه ی خانم جان از همه شیرین تر بود جوری که شیرینی اش را نیلی به خوبی حس کرد که بی اختیار لبخند زد

تنها ناراضیه آن جمع پدر نیلی بود که با تهدید های عباس آماده شده بود و پیراهن اتو کشیده ای به تن کرده بود و حسابی خوش تیپ شده بود

مسیح آخرین نفر وارد خانه شد، نیلی نگاهش کرد و بی اختیار
:هر دو اخم کردند ، مسیح سبد گل را سمتش گرفت و گفت

گربه ی خوبی باش اینارو خراب نکن-

.اصلا می بینمت حال روحیم خراب میشه-

این اولین تفاهم بین منو توست-

الانم دست از کرم ریختن و اعصاب خوردی بر نداریا-

مسیح هیچ نگفت و نیلی چشم غره ای رفت چرخید سمت

حمید رفت و عصبی سبد را دست حمید داد، رفت سمت

:جمعیت خواست کنار مادرش بنشیند که خانم جان گفت

بیا عزیزم این جا بشین-

نیلی به مادرش و عباس نگاه کرد که هر دو لبخند زدند سر تکان

دادند نیلی خجالت زده جلو رفت کنار خانم جان نشست، مسیح

.هم رفت کنار منصور و حامد نشست

حمید پذیرایی می کرد و آقای امیدی صحبت می کرد بقیه به

.صحبت های او گوش سپرده بودند

نیلی به نیم رخ مسیح نگاه کرد و لبه ی روسری اش را در
مشتش فشرد که خانم جان گفت

بهتره بریم سر صحبت های اصلی تا انشاالله این دو جوون -
خیالشون راحت بشه

:پدر نیلی فنجان چایش را درون پیش دستی گذاشت و گفت
ما شرط خاصی نداریم فقط میخوایم حق طلاق با دخترمون -
باشه

نیلی متعجب به پدرش نگاه کرد و عباس با حرص بدون آن که به
پدرش نگاه کند دستش مشت شد، مسیح که میدانست کارشان
به عقد نمی کشد اما به هر حال او حتی در حرف هایش هم
.کوتاه نمی آمد

تا خانم جان دهان باز کرد بگوید اصلا نباید به آن چیز ها فکر
:کنند مسیح گفت
من حق طلاق نمیدم-

نیلی به مسیح نگاه کرد، پدر نیلی تا خواست حرف بزند عباس گفت:

بابای من یکم حساسه به این فکر میکنه خدایی نکرده داماد -
خوب از آب در نیاد خواهرمون اذیت بشه، به هر حال پدره و
نگرانه

خانم جان سر تکان داد و گفت

حق دارن اما از همین اول به این چیزا فکر کردن خودش -
بدبینیه، همیشه به چیزایی خوب و اتفاقای خوب فکر کنید تا
اتفاقای بد دور بشن

درست میگید حاج خانم-

خانم جان به نیلی نگاه کرد و گفت

تو چی میگی دخترم؟-

نیلی همان جور که نگاهش پایین بود گفت

من مشکلی ندارم-

خانم جان لبخندش پر رنگ شد و گفت

خب خدارو شکر که عروسمم به این چیزا فکر نمی کنه-

:مسیح به نیلی نگاه کرد که خانم جان گفت

الان حرف مهریه می زنید یا انشالله بعد؟-

:پدر نیلی سریع گفت

الان-

خانم جان به پسرش نگاه کرد می دانست باز اوقاتش تلخ است

:که پدر نیلی گفت

به اندازه تاریخ تولدش سکه-

عمه ی مسیح سریع به خانم جان نگاه کرد، نیلی از خجالت

چشم بست و عباس دوست داشت بلند شود جلوی همه در

صورت پدرش بکوبد اما جواب خانم جان همه را به تعجب وا

داشت:

مشکلی نیست انشالله مبارکه-

:عمه با لبخند گفت

...زن داداش آخه-

خانم جان همان طور که چادرش را زیر چانه اش داشت گفت:
قبل از اینکه بیایم این جا هم خودم تصمیم نداشتم راجب این -
موضوع حرف بزنم ، هم این که مسیح گفت در مورد مهریه بحث
نکنیم ، گفت نمیریم واسه معامله که بخوایم سر قیمت بحث
کنیم.

Mojezeh, [19.06.19 04:39]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_پنجاه_شش#

معجزه_دریا#

حامد لبخند زد به عباس نگاه کرد و نیلی آرام چشمانش را باز
کرد به مسیح که به ظرف میوه خیره بود نگاه کرد و آرام گفت

من چون راجب این چیزا صحبت نکردم کسی نمی دونست -
چی میخوام واسه همین بابام این حرف و زد، اگر اجازه بدید اینو
من تعیین کنم

:عباس لبخند زد و گفت

درسته این تصمیم با توئه عزیزم، بگو-

:نیلی نفسی تازه کرد و گفت

میخوام مهریه ام یه سکه باشه-

همه نگاهش کردند حتی مسیح، نیلی به عباس نگاه کرد، نه این
که چون می دانست همه چیز سوری است آن را گفته است، او
کلا چه سوری بود چه نبود می خواست همان را بگوید، پدرش
نیش خند زد و خانم جان با لبخند خاصی نگاهش می کرد

انشالله که مبارکه این ازدواج-

:مادر نیلی که خیلی آرام بود گفت

در مورد جهیزیه-

:خانم جان لبخند زد و گفت

دو تا چیز باشه که بتونن زندگیشونو شروع کنن مهم نیست -
بقیش، اون چیزای بزرگم من واسشون خریدم گذاشتم کنار

عباس به نیلی نگاه کرد و گفت

تو این چیزا مشکلی نداریم-

خب الحمد دورالله-

...ولی-

همه به عباس نگاه کردند که خانم جان گفت

...جشن نامزدیشون همین ماه-

نامزدی نه-

نیلی به برادرش نگاه میکرد و کنجکاو بود ببیند چه می خواهد

بگوید که عباس گفت

وقتی خواستگار میاد واسه دخترمون انقدر تحقیق میکنیم که -

بعد از صحبتای اصلی عقد کنن نه نامزدی

نیلی خشکش زد و مسیح گردنش تیر کشید چشمانش را روی

هم فشرد، پدر نیلی با خشم مشتش را کنارش روی فرش کوبید

و زیر لب فحشی به عباس داد، نیلی با همان شوک به مسیح نگاه کرد که بالاخره مسیح چشم باز کرد اول خشمگین به او نگاه کرد و بعد به عباس نگاه کرد.

:خانم جان کمی صاف نشست و گفت

اون وقتا هم همین بود پسر م یا عقد بود یا سریع عروسی اما -
الان جوونا یه فرصت می خوان واسه شناخت
شما درست میگوید حاج خانم اما خواهر من و پسر شما تو -
دانشگاه با هم هستن همدیگه رو میشناسن هم شما هم ما
تحقیق کردیم

خانم جان به مسیح نگاه کرد، مسیح که خوب فهمید مشکل
نیلی باید خیلی بزرگ تر از آن چیزی باشد که تصور می کند،
پشت انگشتش را پشت چشمش کشید و گفت
مشکلی نیست-

نیلی با خشم خواست از جایش بلند شود که صدای آقای امیدی
او را سر جایش نشاند

به سلامتی و میمنت-

صدای دست زدن همه بلند شد و نیلی به مسیح نگاه کرد، اما مسیح در فکر بود، عباس به حمید اشاره کرد شیرینی بچرخاند
و گفت

شاید خودتون در جریان هستید، کار من این جا نیست باید -
برگردم این بار برم معلوم نیست کی برگردم ممکنه طولانی بشه،
میخوام قبل که برم جشنشون برگزار کنم

خانم جان لبخند زد و گفت

به سلامتی انشاالله-

عباس با احترام به خانم جان گفت

دو هفته دیگه مشکلی ندارید-

خانم جان به مسیح نگاه کرد و عباس هم سر چرخاند و گفت

شما مشکلی نداری؟-

مسیح زل زد در چشمان عباس و گفت

ندارم-

خانم جان با خوشحالی به دختر هایش اشاره کرد و از زیبا
:خواست او هم جلو بیاید و گفت

پس مبارک باشه-

مرضیه شال زیبای طرح داری را روی سر نیلی انداخت و خانم
جان نقل روی سرش نیلی پاشید، نیلی در تمام مدت به مسیح
زل زده بود تا این که خانم جان دست ظریفش را گرفت، نیلی
سر پایین برد و به انگشتی که درون دستش جای گرفت نگاه
کرد.

آن سه پسر کوچک از خوشحالی و همه ی بقیه سواستفاده
کردند بازیشان را در همان خانه ی کوچک شروع کردند و سر و
صدایی شدند در آن سر و صدای خوشحالی

مینا دو پارچه ی زیبا جلوی پای نیلی گذاشت و خانم جان چادر
سفید زیبایی روی پاهای نیلی گذاشت، نیلی به آن زن نگاه کرد
و به خاطر لبخندش شرمش آمد لبخند نزنند، لبخند تحویلش داد
:و آرام گفت

ممنون-

خوش بخت بشی عزیزم-

آن شب به شادی و خنده گذشت، فقط پدر نیلی بود که حرص می خورد، نیلی و مسیح بودند که به اجبار لبخند بقیه لبخند می زدند.

نیلی بلند شد که به اتاق برود وسایلش را درون اتاق بگذارد،
خانم جان به مسیح اشاره کرد و گفت
کمک عروست کن مادر-

مسیح کلافه از جایش بلند شد دو پارچه را برداشت به دنبال نیلی رفت، مادر نیلی کنار خانم جان نشست و صحبت های مادرانه شان گل کرد، عباس خوشحال از این وصلت به حامد نگاه کرد و حامد با لبخند برایش سر تکان داد

مسیح در را که بست نیلی عصبی شال را از روی سرش کشید و کف دست دیگرش را به پیشانی اش چسبانده، مسیح بی خیال لب تخت نشست دست درون جیبش کرد سیگاری در آورد آتش زد و گفت

داداشت فکر همه چیزو کرده-

:نیلی عصبی نگاهش کرد و گفت

تو چرا قبول کردی؟-

نمی کردم؟-

:نیلی ناامید تکیه داد به میز آرایشش که مسیح گفت

خوبه همتون نقشه کش خوبی هستید، بعد به من میگی حيله -
گر

..چرا چرت و پرت میگی؟ حيله چیه؟ فکر کردی همه مثل خود-

با بلند شدن یکدفعه ای مسیح و هجوم بردنش سمت نیلی، آن

:دختر ساکت شد اما مسیح روسری اش را چنگ زد و گفت

دهنتو باز نکن که اگر دهنم باز بشه برات جد و آباد نمیزارم، -

اون چیزایی که تو ذهن تو و داداشت می چرخه من خیلی وقته

ردش کردم

:نیش خند زد و گفت

رسم و رسوم؟ عقد؟ اونم تو دو هفته؟-

Mojezeh, [19.06.19 04:39]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_پنجاه_هفت#

معجزه_دریا#

این وسط یه چیز عادی نشونم بده؟

:نیلی فقط نگاهش میکرد که مسیح از لای دندان هایش غرید

به جای زبون درازی دنبال جواب دادنی که جلوی من کم -

نیاری، ساکت باش دیگه هیچی نگو، اینم بدون دارم بهت لطف

.میکنم مشکل تو خیلی بزرگتر از این حرفاس

:نیلی خواست نگاه بدزد که مسیح تکانش داد و گفت

به اون داداشتم حالی کن مسیح اوسکول نیست فقط انسانه-

:تا عقب رفت نیلی گفت

تو فقط واسه این که به رز لو ندم کی هستی داری کمکم می -
کنی

:مسیح نیش خند زد کامی از سیگارش گرفت و گفت

من از تو نمی ترسم بچه گربه، تو فقط میو میو بلدی -

میتونی امتحان کنی برو بیرون بگو همه چیز تموم منم همین -
الان با رز تماس می گیرم، اون وقت اون باباشو شیخ میفهمن تو
قصد و نیتت چیه

:مسیح نگاهش کرد که نیلی نیش خند زد و گفت

انسان؟ تو انسانی؟ تو فقط به خاطر به خطر نیوفتادن موقعیت -
خودت قبول کردی یه مدت اینجوری بگذره اما انقدر وقیحی که
داری وانمود میکنی داری کمکم میکنی اونم انسان دوستانه،
اعتماد به نفست منو کشته آقا خرسه

مسیح با دیدن جا سیگاری سمت میز رفت ته سیگارش را
درونش خاموش کرد و همانجور که به عکس روی میز نگاه می
کرد گفت:

خیلی چیزا در انتظارته -

این یعنی تهدید؟ -

:مسیح لبش کج شد و گفت

این یعنی آماده باش -

:نیلی خشمگین نگاهش می کرد اما مسیح نگاهش کرد و گفت

شانسی که آوردی اینه که تو دوران عقد از هم جدا باشیم اگر -

...تو هنوز

:ساکت شد نگاه دزدید و گفت

تحت یه شرایطی که مطمئن تو اون موقعیت و داری، اسمای -

جفتمون از شناسنامه ی هم پاک میشه

چه شرایطی؟ -

:مسیح سر چرخاند نگاهش کرد و گفت

میتونی بری بخونی چه شرایطی -

آن را گفت سمت در اتاق رفت و بیرون رفت، نیلی گیج از در
اتاق نگاه گرفت سمت تخت رفت لپتابش را باز کرد و سریع در
گوگل رفت سرچ کرد، با خواندن موضوع لب به دندان گرفت ،
موضوع از آن قرار بود که اگر در دوران عقد رابطه ی جنسی
شکل نگیرد و دختر باکره باشد بخواهند طلاق بگیرند بعد از
طلاق اسم هر دو از شناسنامه ی همدیگر پاک می شود

خجالت زده چشم بست که صدای در شنید، سریع لپتابش را
بست و صاف ایستاد روسری اش را مرتب کرد به گونه ی
سرخش دست کشید سمت در رفت، بازش کرد بیرون رفت، این
بار رفت کنار مرضیه رو به روی مسیح نشست، هنوز همه با
شادی با یکدیگر صحبت می کردند

مسیح به نیلی زل زد، نیلی نگاهش را حس کرد، آرام نگاه
چرخاند نگاهش کرد اما بابت آن موضوع خجالت کشید سریع
نگاه گرفت، بالاخره بعد از حرف های گوناگون زدن خانم جان
عزم رفتن کرد و گفت

انشاءالله که تو این مدت با هم در ارتباط باشیم یه مراسم خوب -
بگیریم براشون

:عباس که همراه بقیه بلند شده بود گفت

.مراسم عقد با خانواده ی ما هست شما نگران چیزی نباشید-

:خانم جان لبخند زد و گفت

خدا نگهت داره پسر، برادر همیشه کوه خواهرشه-

.آن را گفت از پدر نیلی هم خداحافظی کرد

وقتی همه رفتند در حال که بسته شد نیلی نیش خند زد و
گفت:

.دستت درد نکنه آقا داداش، خوب منم غافلگیر کردی-

تو می فهمیدی قبول نمی کردی-

بله که نمی کردم، می فهمی داری چی کار می کنی؟ لازمه بهت -

بگم من معتادم؟ بگم اون مسیح دیوونه بفهمه معتادم نابودم
میکنه؟

به این چیزا فکر نکن-

مگه میشه عباس؟ دارید منو هول میدید تو دهن اون خرس -
احمق، دارید نابودم میکنید، حالا عقد کنم چی میشه

حامد سر به زیر گفت

داداش آزمایش واسه عقد لازمه خب این جوری می فهمن -

نیلی نیش خند زد روسری را از روی سرش کشید و گفت

تو نگران نباش حامد جان حتما عباس فکر این جاشم کرده اما -
فکر اینجارو بکن عباس، اون پسری که همین الان از این خونه
رفت بیرون، به قدری باهوش هست که همه چیز و بفهمه،
میخوام ببینم اون موقع میخوای چی کار کنی

سمت اتاقش رفت و گفت

انقدری که از مسیح میترسم از اون عوضی نمی ترسم -

وارد اتاقش شد در را بهم کوفت و قفل را چرخاند با قدم های
بلند سمت میزش رفت در کشو را باز کرد، سرنگ و بقیه چیز ها
را برداشت روی تخت ریخت، دکمه های لباسش را باز کرد و همه
لباس هایش را در آورد روی تخت نشست، درون قاشق همه چیز

را درست کرد و درون سرنگ کشید، کش را به بازویش بست با دیدن رگ سر سرنگ را فرو کرد، چشمانش روی هم افتاد و سرنگ از دستش رها شد خودش هم روی تخت رها شد و تخم چشمانش بالای چشمانش کشیده شد

اون دختر راست می‌گه داری دستی دستی بدبختش میکنی -

:عباس با خشم به پدرش نگاه کرد و گفت

می بینی این اوضاع رو؟ همش زیر سر توئه این همه بلا که سر - خواهرم میاد به خاطر کثافت کاریای توئه، آره منم میدونم کارم اشتباهه اما یه راه بهتر یه کدومتون بزارید جلوی پام، بگو از توی کثافت چه جوری محافظتش کنم؟

:مشتش به دیوار کوبیده شد و گفت

فکر می کنی خوشحالم؟ راضیم؟ اصلا یه کدومتون می فهمید - عباس ده روزه که نخوابیده، داره دیوونه میشه واسه اون دختر اما دیگه عقلش قد نمیده، توی عوضی گند زدی به زندگیش، حالا می ترسم تا سر کوچه برم برگردم ببینم خواهرم نیست

Mojezeh, [20.06.19 06:08]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_پنجاه_هشت#

معجزه_دریا#

:عربده اش بالا رفت

دیگه دستم جایی بند نیست، نمی تونم شکایت کنم چون تو -
مثلا بزرگ خرشی با رضایت توی بزرگ خر زن اون حروم زاده
میشه، اون موقع باید عباس چه خاکی تو سرش کنه؟

:مادرش اشک ریخت و عباس گفت

همین دختری که داره هارت و پورت میکنه یک ساعت بهش -
نرسه خودشو به فنا میده، اون پسری که قراره شوهرش بشه،

مرده که اگر قضیه اعتیادشو بفهمه شاید جدا بشه اما هوای اون
دختر و داره، شنیدم چه آدمیه که دارم میگم، اون پسر از
مردونگی چیزی کم نداره

:آن را گفت و چرخید سمت حامد و گفت

تو این مدت کمک کن یه مراسم واسشون بگیریم که لیاقت -
نیلی و نشون بده

:و چرخید سمت پدرش تهدید وار گفت

تا حالا دهنتم بسته بوده چیزی بهش نگفتی، اگر بگی خودت -
بدبختی ، میوفتی زندان و گرنه اتفاقی واسه نیلی نمیوفته ، پس
اون دهنتمو ببند بزار همه چیز تموم بشه، یادت نره اگر به اون
بگی اون که نابودت میکنه ، منم دیگه یه قرون بهت نمیدم تا تو
خماری جون بدی ، حالا دیگه میل خودته که دهنتمو ببندی تا
همه چیز تموم بشه بعدم یه فکری به حال تو کنم، یا دهن باز
کنی از همه جا رونده بشی، هم زندان بری هم خماری بکشی
پدرش عصبی به اتاق رفت و در را بهم کوفت، عباس به حامد
نگاه کرد و گفت

بهشون میگم برن یه آزمایشگاهی که آشنا هست جواب -
آزمایش سریع میده ، من با یکی از کارکناش هماهنگ میکنم
این جوری خوبه-

نیلی در عالم هیروت دستش را بالا برد به انگشتان دستش و
انگشتی که مهمان انگشتش شده بود نگاه کرد، سر کج کرد و
گفت:

اشتباهی اومدی، زود باید بری-

نفسش را بیرون داد و دستش را رها کرد و گفت

می ترسم از وقتی که بفهمی معتادم ، شاید اون روز، روز مرگم -
باشه، نمیخوام جلوی تو خورد بشم

چشمانش را روی هم فشرد و مشتش را روی تخت کوبید

آره دیگه شیخ دیشب رفت-

نیلی خمیازه ای کشید و از گوشه ی چشم به مسیح نگاه کرد که
سامیار گفت:

امشب میان خونہ ی ما؟-

نیلی جزوہ اش را درون کیفش گذاشت و گفت

نہ من نمی تونم پیام-

شد یہ بار ضد حال نرنی؟-

نیلی اخم کرد و گفت

سخته بفہمی نمی تونم یعنی چی؟-

اھر بار گفتم، ہمینو گفتم، کی این نمی تونمای تو تموم میشہ؟-

نیلی عصبی از روی صندلی بلند شد و گفت

شورشو در آوردی-

آن را گفت کیفش را برداشت با قدم های بلند از کلاس بیرون

رفت، سامیار عصبی مشتش را کف دستش کوبید کہ رز گفت

وقتی نمی تونہ چرا اصرار می کنی-

اون همیشه میگه نمی تونم، دیگه این جواباش رو مخمه-

:مسیح از روی صندلی بلند شد کیفش را برداشت و گفت

.یه لیوان آب خنک بخور تا خوب بشی-

راه افتاد و رز سرش را به نشانه ی تاسف برای سامیار تکان داد

:به دنبال مسیح رفت و گفت

نیلی خیلی سفت و سخته واسه همین سامیار سخته-

مگه از اول نمی دونست؟-

می دونست اما فکر می کرد بعد رابطش با خودش خوب میشه، -

البته من بهش گفته بودم فکر نکنم نیلی تغییر کنه اما سامیار به

.خودش اعتماد داشت که می تونه

.اگر سفت و سخت نبود که یه لحظه هم تحملش نمیشه کرد-

کی سامی؟-

مسیح جوابش را نداد و به سلف رفت ، سمت میزی که نیلی

:نشسته بود رفتند، رز کیفش را گذاشت و گفت

.میرم واسه خودمون قهوه بگیرم-

مسیح بی خیال پشت میز نشست و رز رفت، مسیح به صورت
:قرمز نیلی نگاه کرد و گفت

واقعا دوستش داری؟-

به تو ربطی نداره-

:مسیح به اطراف نگاه کرد و گفت

اینو از همین الان بشنو چون بار دومی وجود ندارم بار دوم -
عمل میکنم،

:نیلی خشمگین نگاهش کرد اما مسیح خون سرد گفت

از دو شب پیش که اون انگشتر رفته تو دستت چه سوری چه -
جدی تا روزی که از هم جدا بشیم تمام کارات به من ربط داره

:نیلی نیش خند زد و گفت

اون وقت کارای تو چی؟-

کارای من هیچی-

دوست دارم بدونم کی این جور پررو بارت آورده گمون نکنم -
خانم جون باشه

مسیح بی اختیار از این که نیلی گفته بود خانم جان لبخند زد و گفت:

به این چیزا فکر نکن به فکر چیزی باش که بهت گفتم، پس -
دیگه اون کلمه رو از دهنه نشنوم

اصلا حوصله ی زور گوییای تو رو ندارم که بخوام باهات بحث -
کنم.

بحثی در کار نیست باید بگی چشم-

چشمان خشمگین نیلی خیره شد در چشمانش و با همان خشم
پایش کوبیده شد به پای مسیح و غرید

تو دیوونه ای منو دیگه مثل خودت دیوونه نکن-

آروم باش پیشی، نکنه ناخوناتو کوتاه کردی از پاهات کمک -
میگیری!

اینم قهوه-

مسیح آرام از نیلی نگاه گرفت، اما نیلی هنوز خشمگین به او
نگاه می کرد، مسیح قهوه اش را گرفت و به رز گفت

ممانم یه گربه برام گرفته، قراره یه مدت بزرگش کنم تربیتش -
کنم بعدم بفرستم بره

رز با خوشحالی گفت

چه خوب چه رنگیه؟-

مسیح نیم نگاهی به او که هنوز خشمگین نگاهش می کرد
انداخت و گفت

سفیده خوشگله اما خب وحشیه تا رام بشه طول میکشه-

رز تا دهان باز کرد نیلی گفت

خیلی مراقب باش یکی از فامیلای ما گربه اش همین جوری که -
تو میگی بود یه شب انقدر چنگش زد بعدش تا یک ماه تو
بیمارستان افتاده بود

مسیح تک خنده ای کرد و گفت

Mojezeh, [20.06.19 06:08]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_پنجاه_نه#

معجزه_دریا#

الان ترسیدم، حالا رز به نظرت با این گربه چی کار کنم؟-
خب اگر این جور که نیلی میگه، خیلی خطرناکه، یه سگ -
کوچولو بگیر خب

:نیلی بی اختیار خندید و گفت

رز راست میگه یه سگ بگیر که تا قبل تربیت کردنش با -
دندوناش تیکه تیکت کنه

:مسیح کمی سر کج کرد نگاهش کرد و گفت

من به تربیت گربه بیشتر علاقه دارم تا سگ، هر چند که سگ -
با وفاس قدر کاریو که براش انجام میدی و میدونه ، اما گربه هر

کاری واسش کنی مرام نداره چشماش کوره، اما به هر حال
تربیتشو دوست دارم

نیلی در سکوت نگاهش می کرد که رز گفت

من سگ دارم خیلی بامزست نیلی دیدتش -

و یکدفعه چیزی یادش آمد و رو به نیلی گفت

نیلی تو دیگه چرا باشگاه نمیای؟ -

نیلی بی حوصله گفت

فعلا حوصله ندارم -

حیفه بابا ورزش خیلی خوبه -

نیلی جوابش را نداد قهوه اش را خورد، باز هم به کلاس دیگری
رفتند. برای درس بعدی که امتحان هم داشتند، اما نیلی علاوه
بر وضعیت جسمیش از نظر فکری آن قدر درگیر بود که هیچ از
آن سوال ها سر در نیاورد

کلافه خودکارش را در دستش تکان میداد که لحظه ای دید
دست مسیح عقب آمد، به کاغذ درون دستش نگاه کرد و با

ترس به استاد که سر جایش نشسته بود و همه را زیر نظر داشت نگاه کرد، سریع خم شد کاغذ را از دست مسیح گرفت، سامیار که دید همه را زیر نظر گرفت، ببیند کسی دیده است یا نه، نیلی کاغذ را زیر برگه ی امتحان گذاشت و با کمال تعجب دید جواب تمام سوال هاست

با عجله و البته با احتیاط که استاد نبیند تمام جواب ها را درون برگه ی امتحانش نوشت و خیالش راحت شد، کاغذ را مچاله کرد درون جیبش گذاشت، وقت که تمام شد تمام برگه ها جمع شد، مسیح کمی سر چرخاند نگاهش کرد، نیلی سر تکان داد که استاد گفت:

خب این مبحث توضیح میدم تا شما روش کار کنید میرم سراغ -
امتحانا که نمره اش خیلی تاثیر داره

نیلی نفسش را بیرون داد و استاد توضیحاتش را شروع کرد

**

درون ماشین نشست و اول از همه با

نیلی تماس گرفت، طولی نکشید صدایش در گوشی پیچید
بله-

کجایی؟-

دارم میرم خونه-

کجایی؟-

نیلی کلافه گفت

دارم میرم تاکسی بگیرم-

همون جا بمون اومدم-

نیلی تا خواست اعتراض کند مسیح تماس را قطع کرد با سرعت
ماشین را به حرکت در آورد، نیلی کلافه چند قدم سمت خیابان
برداشت تا مسیح برسد اما با دیدن ماشین لب خیابان و شخص
درونش سر جایش ایستاد

فرزاد لبخند زد و گفت

تو عمرم از این کارا نکرده بودم که به خاطر تو دارم انجام -
میدم، معمولا دنبال کسی نمیرم آدما دنبال من میان

نیلی سر چرخاند نگران نگاه کرد که مسیح نرسد، فرزاد نیش
خند زد و گفت

منتظر دوست پسرتی؟ دلت به این ماشینش خوشه؟-

نیلی چرخید بی توجه به او سمت مخالف راه افتاد، فرزاد نگاهش
می کرد و نیلی بی توجه و با قدم های بلند دور میشد که صدای
بوق ماشین بی اختیار از جا پراندش و با سرعت به خیابان نگاه
کرد، با دیدن مسیح سریع چرخید سمت ماشینش رفت در را باز
کرد سوار شد تا در را بست مسیح خیره به ماشینش که دور
میشد گفت

!اون ماشینیه با تو حرف میزد؟-

نیلی گلویی صاف کرد و گفت

نه چی کار من داشت-

مسیح با این که ماشین دور میشد هنوز خیره اش بود که نیلی
گفت

با تاکسی می رفتم-

لازم نکرده-

ماشین را به حرکت در آورد و تا خواست چیزی بگوید تلفن
نیلی زنگ خورد ، نیلی با عجله به گوشی نگاه کرد با دیدن
شماره ی خانه نفسش را بیرون داد و جواب داد

بله-

سلام نیلی کجایی؟-

سلام دارم میام-

مادر مسیح تماس گرفت اجازه گرفت واسه خرید که -
همراهشون بری

نیلی از گوشه ی چشم به مسیح نگاه کرد و گفت
کی؟-

گفت از فردا، گفت خرید زیاده تو یه روز نمیشه، قراره با پسره -
و دو تا خواهراش بری
باشه-

زود بیا مادر نگران میشیم-

چشم دارم میام-

:تماس را قطع کرد و گفت

.خانم جون زنگ زده خونمون تا اجازه بگیره فردا بریم خرید-

خوبه-

کی...کی میریم واسه آزمایش؟-

:مسیح بی توجه به نیلی سیگاری آتش زد و گفت

به درسات توجه کن-

:نیلی نگاه گرفت و گفت

!با این همه شوک از من چه توقعی داری-

درستو بخون توقعی نیست، منم مثل تو شوکه شدم از اون -

شب تا حالا چشم رو هم نذاشتم اما درسم برام مهمه

تو بچه درس خونی-

با دیدن نمره هات مشخصه تو هم هستی پس بیخود بهونه نیار-

میشه بگی کی میریم آزمایش؟-

سوال نداره، باید تو همین هفته بریم، هفته ی دیگه دیره-
داداشم گفت یه آزمایشگاه بهمون معرفی میکنه که زود جواب -
میده

:مسیح در دلش نیش خند زد و گفت
خوبه ببین کی و چه روزیه خبر بده-
نیلی لبخند زد با خیال راحت صاف نشست، مسیح بر خلاف
:میلش او را تا سر کوچه رساند و گفت
رسیدی در خونه تک بزن-

نیلی بی خیال پیاده شد و بی خداحافظی رفت، مسیح ماند تا
نیلی وارد کوچه ی بعدی شد، ماشین را به حرکت در آورد و دور
شد.

نیلی در را با کلید باز کرد و با همان گوشی قدیمی تک زنگ زد
:به مسیح ، در را که بست صدای پدرش را شنید
خودش اومد-

Mojezeh, [20.06.19 06:08]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_شصت #

معجزه_دریا #

نیلی سر بالا برد با دیدن فرزند در وسط حیاط خانه شان،
ابروهایش در هم رفت، در را بهم کوفت سمت خانه قدم برداشت
فرزند با عجله از سمت دیگر حوض خودش را جلوی نیلی رساند،
نیلی با خشم گفت:

برو کنار-

و بلند گفت:

مامان، حمید-

پدرش از پله ها بالا رفت و گفت:

صداتو خسته نکن بابا ، رفتن خرید-

نیلی به فرزند نگاه کرد و گفت

برو بیرون تا داد نزد همسایه ها بریزن این جا-

داد بزن واسه من که مهم نیست ،-

قدمی سمتش برداشت که نیلی عقب رفت و گفت

...اون مرتیکه بی غیرته اما داداشام-

.آروم باش چرا ترسیدی فقط میخوام حرف بزنم-

نیلی باز عقب رفت و گفت

حرفی ندارم باهات بزنم از خونمون برو بیرون-

فرزند باز هم جلو رفت و گفت

تا فرصت داریم بزار حرف بزنیم-

نیلی با ترس به در حال نگاه کرد و بلند گفت

بابا-

با وجود بی غیرتی پدرش اما ملتمس صدایش کرد، اما پدرش بی خیال درون اتاق نشسته بود و می کشید ، نیلی به چشمان فرزاد نگاه کرد و یکدفعه کیفش را رها کرد سمت در دوید، هنوز به در نرسیده بود که پهلویش چنگ خورد و قبل از این که جیغ بزند به دیوار چسبید ، دست فرزاد روی دهانش نشست

نفس زنان و با چشمان ترسیده نگاهش می کرد که فرزاد گفت:
نترس کاریت ندارم، میدونم خسته ای احتیاج داری تزریق کنی-
دستش را روی پهلوی پالتو پوش نیلی غلتاند که نیلی بی اختیار:
تنش کج شد سعی کرد به عقب هولش دهد اما فرزاد گفت:
از وقتی لخت تو اتاقت دیدمت گفتم تو مال خودمی، الانم میگم-

نیلی خشکش زد و فرزاد دستش را غلتاند بالا آورد، نیلی با خشم هولش داد اما فرزاد تکان نخورد و گفت

فکر نکنی از رو هوس عاشقت شدم، نه من عاشق کل وجودت -
شدم، البته جرقش از همون برهنگی و خوش هیکلیت بود

نیلی تقلایش بی فایده بود که فرزاد گفت

چیه رگات نبض میزنه واسه تزریق؟-

دستش را عقب برد و دست درون جیبش کرد، بسته ی بزرگی
:از هروئین را از جیبش در آورد و سمت صورت نیلی برد و گفت
ببینش، من از این هر چقدر که بخوای هر روز میریزم جلوت تا -
لذت ببری

:سمت بینی اش برد و گفت

بو کن بفهمم چیه-

تمام وجودش آن لحظه آن پودر را می خواست که فرزاد آن
:بسته را درون جیب پالتوی نیلی گذاشت و گفت
این واسه تو عزیزم-

دوباره دستش روی پهلوی نیلی نشست که نیلی چشمانش را
:روی هم فشرد، فرزاد لبخند زد و گفت
.من جونمم برات میدم نیلی، چون عاشقتم-

دستش که بالا تر رفت نیلی با تمام قدرت هولش داد که فرزاد
این بار کمی به عقب رفت و نیلی سریع دست در جیبش کرد

بسته را بیرون آورد و با همان ناخون هایی که مسیح می گفت
تیز است بسته را پاره کرد و با خشم پودر را سمت فرزند پرت
کرد.

فرزند با سوختن چشمانش آخی گفت و سریع چشمانش را
گرفت، نیلی عصبی فریاد زد

.کثافت از خماری بمیرم از تو یکی هیچی نمی خوام-

همان جور عصبی فرزند را که خم شده بود هول داد سریع سمت
کیفش رفت برش داشت و دوید سمت ساختمان، در را باز کرد
:اما با باز نشدن در به در کوبید و فریاد زد
باز کن درو-

اما بی فایده بود، نیلی به فرزند نگاهی کرد و سریع دسته -
کلیدش را درآورد درون قفل فرو کرد اما فهمید از کلید درونش
:است، عصبی فریاد زد
بی غیرت باز کن درو-

فرزاد تکانی خورد و نیلی امان نداند آرنجش را به شیشه کوبید،
شیشه که شکست سریع دست داخل برد، خراشی روی دستش
افتاد اما بی توجه کلید را چرخاند در که باز شد با عجله وارد
:خانه شد دوید سمت اتاقش که پدرش از اتاق بیرون آمد و گفت
به حرفاش گوش کردی؟-

نیلی با همان خشم یکدفعه چرخید و چنان پدرش را هول داد
:که او غافلگیر شد روی زمین افتاد و نیلی فریاد زد
عوضیه بی غیرت-

آن را گفت وارد اتاقش شد و سریع در را قفل کرد کلیدش را
برداشت، کیفش را رها کرد و خودش هم نفس زنان کف اتاق
نشست.

!دختره ی دیوونه، زده به سرش، چشمشو کور کردی-

:نیلی نیش خند زد گفت

حقشه-

تشکش را بالا برد و موادش را برداشت خم شد کیفش را جلو کشید و همه چیز را آماده کرد، هنوز پدرش غر میزد اما نیلی بی توجه کار خودش را می کرد، پالتو اش را در آورد و کش را بست، سوزن را در رگش فرو کرد و بی حال روی زمین خوابید

*

حامد با شتاب عباس را که داشت پدرش را از خانه بیرون پرت می کرد کشید و گفت

عباس یه لحظه آرام باش، با این سر و صدا این امیدی میاد -
بیرون زشته بخدا

عباس نفس زنان به لش پدرش که پشت در افتاده بود نگاه کرد
و گفت

اون کثافت از نبودن ما همیشه سواستفاده کرده، الانم اون -
عوضیو آورده خونه، اصلا شنیدی نیلی چی گفت؟ شنیدی گفت؟
آره شنیدم بندازیش بیرون اصلا مهم نیست اما میره پیش -
همون حروم زاده بخدا کار بدتر میشه، بزار نیلی ازدواج کنه بعد
هر کاری میخوای بکن

اگر اون حروم زاده بهش تجاوز می کرد چی؟-

اون موقعی وجود نداشت عباس چون من این آدمو با این خونه -
!آتش میزد

عباس کلافه به دیوار تکیه داد، حامد به پدرش که صورتش در
خون غرق بود نگاه کرد و کنار عباس تکیه داد و رو به نوید و
:وحید غرید

.برید تو اتاقتون زود باشید-

Mojezeh, [21.06.19 05:23]

[Forwarded from رمان های کمند

(♡_____maryam_____♡)]

پارت_صد_شصت_یک_#

معجزه_دریا_#

آن دو بچه که کنار مادرشان بودند دویدند از پله ها بالا رفتند،
حامد به مادرش نگاه کرد و گفت

شما هم برید داخل، اینم خودش جون میکنه-

بازوی عباس را گرفت و گفت

بیا بریم-

کجا؟-

بیا بریم حالا می فهمی-

و بلند گفت

.حمید حواست به همه چیز باشه تا بیایم-

حمید که داشت کمر نیلی را ناز می کرد گفت

باشه-

نیلی آرام چشم باز کرد و گفت

چه طور میشه یه پدر انقدر واسه دخترش بی غیرت میشه-

اون مهم نیست-

حمید-

جانم آبجی-

اگر یه وقت یه خرس بهت نزدیک بشه چی کار می کنی؟-

حمید که گمان کرد به خاطر تزریق توهم زده است هم پایش
شد و گفت:

فرار می کنم-

اگر بی فایده باشه چی؟-

خب سعی میکنم باهاش حرف بزنم میگن خرس حرف آدمو می -
فهمه

اگر نشون بده خرس مهربونیه بهت نزدیک بشه میزاری -
دستاتو بگیره؟

حمید خندید و نیلی بازویش را دست زد که یعنی آن جا را ناز
کند، حمید کمرش را رها کرد و گفت:

خب شاید واقعا مهربون باشه-

...تو خرس نمی شناسی، خرس از در دوستی وارد میشه اما یهو-

تو خرس دیدی؟-

نیلی لبخند زد و گفت

.همیشه می بینم-

چه خوب، پشمالو هست؟-

نیلی شانه بالا انداخت و گفت

نمی دونم ندیدم که-

:حمید گیج نگاهش می کرد که نیلی گفت

.موهایش که پر پشته ته ریششم پر پشته، اما بدنشو نمی دونم-

:حمید دست پیش برد روی پیشانی نیلی گذاشت که نیلی گفت

بکش دستتو-

!توهم نمیزدی که-

...توهمُ اون بابات میزنه، بسه دیگه برو بی-

با زنگ گوشی اش سر چرخاند گوشی ساده را از روی میز

:برداشت با دیدن اسم خرس غرید

پس چرا گوشیم درست نشد-

دکمه را فشرد دم گوشش گذاشت و همان جور که دم رو
:خوابیده بود روی یک دستش بالا آمد و گفت
بله-

ورزش می کردی؟-

:نیلی تکیه به دیوار نشست و گفت
نخیر-

:نیلی به حمید نگاه کرد و گفت
میری درم ببند-

حمید سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت، در را که بست نیلی
:گفت
خب-

پیشی خونمون یه موش داره وقت داری بیای بگیریش؟-
:نیلی با حرص گفت

خیلی مسخره ای-

:مسیح همانجور که می تراشید گفت

به داداشت بگو کی بریم واسه آزمایش-

نیست اومد می پرسم-

دو دختر جوان وارد مغازه شدند و چون منصور نبود به مسیح

:گفتند

بخشید اون اسبه قیمتش چنده؟-

:مسیح به اسب نگاه کرد و گفت

چهارصد و پنجاه-

:نیلی سر تکیه داد به دیوار و گفت

سر کاری؟-

:مسیح آرام گفت

آره-

چیا می فروشی؟-

مجسمه، گربه -

:نیلی چشم بست و عصبی گفت

خرس درست کن -

مسیح خنده اش گرفت تا خواست چیزی بگوید دختر رو به روی

:میزش ایستاد و کمی خم شد با ناز گفت

تخفیف نداره جناب؟ -

:مسیح خیره به چوب درون دستش گفت

.فروشی نیست -

!وا -

.هیچ چیز این جا فروشی نیست. خوش اومدید -

آقا این چه طرز برخوردی؟ -

:مسیح تیغ درون دستش را می فشرد که نیلی گفت

میخواهی گوی بدی بهش بگم به آقا خرسه نزدیک نشه وگرنه -

.شکارت می کنه

فکر خوبیه پیشی اما این آقا خرسه شکارشم فرق داره هر -
کسی لیاقت شکار نداره

آهان پس به مزاج شما خوش نیومده-

:مسیح نگاه بالا برد و گفت

چرا ایستادی؟ میگم چیزی فروشی نیست بفرما بیرون-

:دختر عصبی سمت دوستش رفت و گفت

بریم بابا دیوونست-

:نیلی تک خنده ای کرد و گفت

اینو خوب اومد بخدا تو دیوونه ای-

مسیح به آن دو دختر که بیرون می رفتند نگاه کرد ، یکدفعه
آن دختر با سقوطش کف راهرو چنان جیغش بالا رفت که مسیح
:زیر خنده زد و نیلی متعجب گفت
زدیش؟-

:مسیح با همان خنده گفت-

خدا زد نه من-

اوه اونم حتما چون بهت گفت دیوونه؟-

نمیخواهی بیای فروشگاه شوهر آرزوها تو ببینی؟-

نیلی نیش خند زد و گفت

از کوچیکی آرزوم این بود شوهرم یه خرس بشه انگار خدا فقط -

همین آرزو مو دو دستی گرفت، منو کرد تو دهن خرسه گفت

این جوری جون ندادی تو دست این خرس دیوونه جون بده

زیاد حرف میزنی پیشی جسور-

مگه نمی دونستی پیشیا جسورن آقا خرسه؟-

اگر نمی دونستم با شناخت تو فهمیدم-

سلام داداش-

مسیح اخم کرد و غرید

دو ساعته این جارو ول کردی کجا رفتی-

بخدا دوستم منو به حرف گرفت وگرنه میخواستم زود بیام-

حرف کار که باشه دوستمو رفیقم نداریم باید بچسبی به کار تا -
یه گو...یه چیزی بشی

:نیلی لب رو هم فشرد تا نخندد و منصور آرام گفت
ببخشید-

دوست و رفیق بریز دور بچسب به کارت-
چشم-

:منصور چرخید سمت قفسه ها رفت که نیلی گفت
چه جذبه ای آقا خرسه-

همه حساب میبرن جز کسی که باید ببره-
همین الان گفتم گربه ها جسورن-

برو بشین درستو بخون-

:نیلی بی حوصله گفت

...الان حوصله ندارم کاشکی پیشنهاد سامیار و قبول می ک-
برو همون بگیر بخواب نه میخواد درس بخونی نه چیزی-

چشم دیگه چی؟-

فعلا امری نیست امری داشتم زنگ می زnm-

روتو برم بخدا-

:مسیح تماس را قطع کرد و گفت

برو تو انبار، رنگ سفید تموم شده بردار بیار-

باشه داداش-

:منصور رفت و زن و مردی وارد فروشگاه شدند ، مرد گفت

سلام خسته نباشید، اون شیر زرده چنده؟-

سلام سیصد و پنجاه-

اون کوچیکترش چند؟-

دویست و بیست-

جفتشو بخوایم تخفیف داره؟-

Mojezeh, [21.06.19 05:23]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_شصت_دو#

معجزه_دریا#

:مسیح همان جور که می تراشید گفت

یه تخفیف جزئی داره-

:مرد به همسرش نگاه کرد و گفت

خوبه؟-

میشه ببینمش؟-

:مرد بلند گفت

میشه همسرم برش داره ببینه-

.مشکلی نیست-

زن جلو رفت از بوفه برش داشت و نیم نگاهی به دست مسیح
کرد و گفت:

خودتون می سازید؟-

بله-

زن با تحسین یک ابرویش را بالا داد و گفت:

چه ظریف و بی نقص-

کارای ریزتون چه قیمته؟-

از پنجاه شروع میشه-

زن به همسرش نگاه کرد و گفت:

!واسه تینا اینام از همینا بخریم؟ خیلی خشگلن خیلیم خاصن-

.دوست داری بگیریم-

زن و همسرش خرید هایشان را یکی یکی روی میز می گذاشتند

:که همان لحظه پسری وارد فروشگاه شد و گفت

آقای مدیری؟-

بله-

کارتاتون آماده شد براتون آوردم-

مسیح از جایش بلند شد بسته را گرفت و بازش کرد با دیدن
کارت ویزیت هایی که از جنس چوب بود و فقط چون دستگاه
تراش نوشته را نداشت بیرون داده بود و گرنه حتی طرحش را هم
یکی یکی خودش کشیده بود

سر تکان داد با دیدن آدرس و شماره تلفن خودش و مغازه سر
تکان داد و گفت

خوبه، فاکتورش-

پسر فاکتور را دست مسیح داد و مسیح شماره کارت را گرفت
همان لحظه واریز کرد و پول پیک را پرداخت کرد
بسته ی بزرگ را زیر میز گذاشت و چند کارت روی میز گذاشت
همینارو میخوایم-

مسیح یکی یکی را چک کرد درون روزنامه پیچاند زن با دیدن
کارت های چوبی با ذوق گفت

!چه کارت جالبی-

:نشان همسرش داد که مرد گفت

اینم کار خودتونه-

نوشته هاش نه ولی بقیش کار خودمه-

کاراتون خیلی قشنگه ما این جا مسافریم بعد از سه روز -
چرخیدن تو این شهر خانمم کارای شما رو پسندید که واسه
خانواده خرید کنه

:مسیح همه را درون پاکت گذاشت و گفت

.لطف دارید-

:مرد کارتش را سمت مسیح گرفت و گفت

خدمت شما-

:مسیح با ماشین حساب جلوی خودشان حساب کرد و گفت

یک میلیون دویست و سی میشه، یک میلیون صد و پنجاه از -
کارتتون کم میکنم

خیلیم خوب ممنون -

مسیح کارت را کشید و آن زن و مرد خوشحال از خریدشان

:رفتند، مسیح دوباره پشت میز نشست و گفت

خانم جون واسه آدم دردسر درست میکنه خرج کم بود یه زنم -
اضافه شد،

.نفسش را با حرص بیرون داد و کارش را ادامه داد

نیلی با اصرار مرضیه بالاخره جلو کنار مسیح نشست، مسیح

:ماشین را به حرکت در آورد که مرضیه گفت

خدارو شکر ماشین دوست داداشم هست وگرنه سخت بود -

.دائم با تاکسی این طرف و اون طرف بریم

:نیلی بدون آن که به مسیح نگاه کند آرام گفت

دست دوستشون درد نکنه -

مسیح نگاهش کرد که مینا با ذوق کمی خودش را جلو کشید و گفت:

زن داداش چشمت خیلی خوشگله، دیشب که داداش نبود به -
خانم جون گفتم خدا کنه چشم بچتون شبیه شما بشه

نیلی آب دهان قورت داد و مسیح کلافه رو چرخاند که مرضیه گفت:

تازه ما این حرفا رو می زدیم خانم جون قربون صدقه ی شما -
دو تا و نوه ای که هنوز نیومده می رفت ، تازه بعدشم بلند شد
اسپند براتون دود کرد

نیلی ساکت بود که مرضیه با ذوق گفت

وای داداش، منصور کارتا رو آورد خیلی خوب شده بود، کارت -
حرف نداره بخدا

نیلی به نیم رخ مسیح نگاه کرد که مینا گفت

تو کارت داداشمو ندیدی زن داداش؟-

نیلی گیج گفت

کارت چی؟-

کارت ویزیت فروشگاهش-

آهان نه-

مرضیه دست درون کیفش کرد اما زودتر از او مسیح از جلوی
داشبورد کارت چوبی را برداشت سمت نیلی گرفت، نیلی از
دستش گرفت که مینا سریع گفت

فقط اون نوشته ها با دستگاه هست بقیش کار داداشمه-

نیلی دست کشید روی طرحی که کنار کارت تراشیده شده بود و
گفت:

خوشگله-

:آدرس فروشگاه را خواند که مسیح گفت

کجا برم واسه خرید؟-

:مرضیه از آینه به برادرش نگاه کرد و گفت

به سفارش خانم جون اول از همه باید برید واسه قرآن و بعدم -
آینه و شمعدون

:نیلی به مسیح نگاه کرد و گفت

!آینه شمعدون؟-

:به جای او مرضیه گفت

خانم جون میگه شگون داره، چون میخواین عقد کنید گفت -
حتما بخریم، گفت هر چیزی که سلیقه ی خودشونه بخرن، چون
از این مدل جدیدیا خبر داره گفت فقط بخرن ، یه چیزایی هم
درموردش تعریف کرد که به نظرم بعد خودت بشنوی بهتره

:نیلی لبخند زد و گفت

.باشه می خریم-

آره بعد خرید این دوتا میریم سراغ بقیه خریدا که البته فکر -
نکنم همش همین امشب تموم بشه

:و رو به برادرش گفت

واسه آینه شمعدونتونم فکر کنم باید ماشین بگیری البته -
بستگی به سلیقه ی عروس خانم داره

مسیح به نیلی نگاه کرد اما نیلی از او نگاه گرفت ، مینا سریع گفت:

داداش ماشین دوستت آهنگ نداره؟ مثلا داریم میریم خرید -
عروسیا

نیلی خندید و مسیح گفت

.تو صاف بشین آهنگم برات میزارم-

با ایست ماشین نیلی آهسته در را باز کرد پیاده شد، مینا و
مرضیه هم پیاده شدند، مرضیه سمت نیلی رفت و گفت

تو دانشگاه با هم راحتید؟-

آره تقریبا-

...آخه الان-

نیلی لبخند زد و گفت

راحتی ما همین قدره-

:مرضیه لبخند زد و گفت

.خوبه که از قبلش همدیگه رو می شناختید-

:مسیح از ماشین پیاده شد و گفت

بیاین دیگه-

هر سه به دنبال مسیح راه افتادند،

Mojezeh, [21.06.19 05:23]

[Forwarded from رمان های کمند

]](♥_____maryam_____♥)

پارت_صد_شصت_سه#

معجزه_دریا#

:وارد آسانسور پارکینگ شدند که مرضیه پرسید

با خریدایی که داریم فکر نکنم تو یکی دو روز تموم بشه-

نیلی گیج گفت

مگه چی قراره بخریم؟-

مرضیه لبخند زد و گفت

همه چی دیگه، ما رسم داریم موقع عقد یه خرید کلی کنیم، -
لباس چمدون وسایل آرایش، لباس مجلسی، حلقه و اینا هم که
باید باشه دیگه.

نیلی که اصلا حوصله نداشت عاجزانه به مسیح نگاه کرد که او
هم گفت

باید بخری دیگه، خانم جون گفته-

نیلی دندان روی هم سایید که مینا دستش را بهم کوفت و گفت
وای ببینیم شب جشن زن داداش چی می پوشه-

مرضیه در جوابش گفت

اینو خانم جون گفته با داداش تنها برن-

نیلی لبخند زوری زد، در آسانسور باز شد بیرون رفتند، نیلی به راهروی مرکز خرید نگاه کرد پا به پای آن ها راه افتاد و به گفته ی خانم جان اول از همه رفتند قرآن خریدند

بعد از خرید قرآن باز رفتند وارد آسانسور شدند، مرضیه با لبخند گفت

.انشالله خدا همیشه پشت و پناhton باشه-

نیلی آرام تشکر کرد، کیفش را روی شانه ی دیگرش گذاشت همان لحظه در آسانسور باز شد بیرون رفتند، مرضیه و مینا :جلوتر راه افتادند، نیلی کنار مسیح ایستاد و گفت

این جوری که خیلی خسته میشیم-

.این واسه منو تو فرمالیته اس واسه اونا نیست-

باید هر روز بریم خرید؟-

نه چون فردا صبح می خواهیم بریم آزمایش دیگه غروب جایی -
نمیریم

نیلی سر تکان داد با دیدن مرضیه و مینا که وارد فروشگاه شدند
:زیر لب گفت

.شروع شد-

آن دو با هم وارد شدند، فروشنده نبود انگار، نیلی به کارهای
چوبی نگاه کرد، تا خواست بپرسد چرا آن جا آمدند نگاهش به
آینه شمعدان چوبی کار شده افتاد، مرضیه و مینا با چشم ریز
شده و کنجکاو نگاهش می کردند تا ببینند خوشش می آید یا نه،
نیل آرام جلو رفت جلوی آینه ایستاد و خوب به کنده کاری های
روی چوب نگاه کرد، به آینه نگاه کرد همان لحظه مسیح پشت
سرش ایستاد و چون قدش بلندتر بود سرش بالای سر نیلی
قرار گرفت، نیلی به چشمان مشکی اش که درون آینه هم
:مشخص بود نگاه کرد و گفت

تو کارت مهارت داری آقا خرسه-

مسیح لبش برای لبخند کج شد و خوشش آمد از آن هوش که
فهمید آن فروشگاه خود مسیح است، مرضیه با دیدن تصویر هر
:دو درون آینه با ذوق جلو رفت و گفت

داداش این صحنه عکس لازم داره، اولین عکستونو همین الان -
بگیرید.

:آن دو درون آینه به هم نگاه می کردند که مینا گفت
آره داداش گوشیتو در بیار عکس بگیر دیگه-

نیلی کلافه نگاه گرفت و مسیح از اصرار های خواهرش دست
درون جیبش کرد و گوشی را در آورد، دست جلو برد جلو نگه
داشت، نیلی از کنده کاری های زیبای چوب های کار شده نگاه
گرفت دوباره به مسیح نگاه کرد و مسیح همان لحظه عکسشان
را گرفت و یکدفعه صدای جیغ مینا بلند شد گفت
بده ببینم-

:گوشی را از دست برادرش کشید که صدای منصور آمد
سلام-

:نیلی چرخید سمت صدای منصور و با دیدنش لبخند زد و گفت
سلام-

خوش اومدی زن داداش-

ممنون-

منصور سمت خواهرهایش رفت و نیلی کنجکاو در فروشگاه می
چرخید و هنرهای دست مسیح را می دید و گاهی شگفت زده
می شد، سمت میز کار مسیح رفت، مرتب بود و چند کار نیمه
تمام روی میز بود

مسیح جلو رفت پشت میزش نشست در کشور را باز کرد و از
درونش چیزی برداشت و گفت

دیشب تا صبح بهت فکر میکردم چهره تو تصور کردم -
تراشیدم

نیلی یک ابرویش بالا رفت و گفت

!من؟-

آره-

بعد اون وقت منو ساختی نشستی نشونه گیری کنی تیر بارونم -
کنی

نه آخه دلم نیومد، خیلی مظلوم ساختمت-

کنجکاو شدم-

میخواهم هر لحظه باهام باشه-

:نیلی آرام کمی سر پیش برد و گفت

هر کی ندونه فکر می کنه چقدر عاشقی-

:مسیح خنده اش گرفت و دستش را جلوی نیلی باز کرد و گفت

خیلی سعی کردم شبیه خودت بشه-

صورت سفید نیلی از عصبانیت قرمز شد و مسیح از فک سفت

شده اش فهمید چه طور دندان هایش از حرص روی هم کلید

:شده است، تک خنده ای کرد و گفت

این الان جاسوئیچی و کلیدای منه-

:نیلی با همان خشم نگاهش کرد و با تهدید گفت

اگر این جا نبودیم خواهرها و برادرت دورت نبودن فاتحه -

چشماتو باید می خوندی

مسیح لب به دندان گرفت گربه ی چوبی سفید را در دستش

:تکان داد و گفت

عه خوشت نیومد عزیزم؟ ببین ناخوناشو خیلی کار کردم شبیه -
تو بشه

نیلی با خشم دست مسیح را چنگ زد خودش را جلو کشید و با
همان حرص گفت

دوست دارم تیکه تیکت کنم-

مسیح با خراش دستش، مثل نیلی سر پیش برد و گفت

جای چنگات رو همه بدنم هست، خانم جون بفهمه عروستش تا -
این حد رام نشده به کل ناامید میشه

چون هنوز دست مسیح محکم در دست نیلی بود، مسیح دست
بالا آورد و به خراش دستش که کمی هم خون آمده بود اشاره
کرد که نیلی گفت

حقته-

Mojezeh, [21.06.19 05:23]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_شصت_چهار#

معجزه_دریا#

مسیح نیش خند زد که صدای مرضیه در گوش جفتشان
نشست:

زن داداش پسندیدید دیگه؟-

نیلی با همان خشم دست مسیح را رها کرد و چرخید سمت آن
ها و گفت:

آره-

پس برید خریدارو شروع کنیم-

بریم-

از منصور خداحافظی کردند و رفتند، و خرید هایشان آغاز شد،
به گفته ی خانم جان برای عروسشان سنگ تمام گذاشتند و آن
شب لباس های خانگی نیلی آن هم در مدل های مختلف و
فروشگاهای مختلف خرید کردند، نیلی فکر نمی کرد آن همه
زمان صرف خرید لباس شود اما زمان زیادی برد هر چند که
خرید هم زیاد بود

آخرین صندل را هم خریدند از فروشگاه بیرون آمدند، درون هر
دو دست هر کدامشان کلی پاکت های خرید بود، مینا خسته به
برادرش نگاه کرد و گفت
داداش دهنم خشک شد-

نیلی که داشت دیوانه میشد و شدید نیاز داشت زودتر از مسیح
گفت:

بهتره بریم یه جایه چیزی بخوریم-
بریم بالا کافی شاپ هست-

سمت آسانسور رفتند و نیلی آرام به مرضیه گفت

دستشویی کجاست؟-

همین جا ته راهرو هست بالا هم فکر میکنم تو کافی شاپ -
باشه.

:مسیح که متوجه شد گفت

اینارو بده به من برو-

نیلی خجالت زده خرید ها را دستش سپرد و با قدم های بلند از
آن ها دور شد ، مسیح به آسانسور اشاره کرد و گفت

بریم شما رو بزارم پیام دنبالش-

:وارد آسانسور شدند دکمه را فشرد، مرضیه با لبخند گفت

.لباساش خیلی بهش میاد-

:مسیح کلافه به شمارشگر نگاه می کرد که مینا گفت

من اگر جای داداش بودم براش همه چیز و قرمز می خریدم، -
خیلی بهش میاد

:آسانسور ایستاد و مسیح با عجله بیرون رفت و غریب

زود باشید-

آن دو دختر در حالی که حرف میزدند به دنبال برادرشان راه افتادند، مسیح وارد کافی شاپ شد کنار میزی ایستاد تمام خرید ها را روی زمین کنار میز گذاشت و گفت

بشینید سفارش بدید تا ما بیایم-

:آن را گفت با عجله رفت، مرضیه لبخند زد و گفت

...اولش تعجب کردم گذاشت تنها بره اما با این کارش-

ساکت شد و با لبخند پشت میز نشست ، مسیح از آسانسور بیرون رفت و با همان عجله سمت سرویس بهداشتی رفت، نزدیک همان جا کنار فروشگاه ایستاد و مدام نگاه می کرد .ببیند نیلی کی می آید

بیست دقیقه گذشت و مسیح با خشم همان گربه ای که درون جیبش بود را در دمشتش فشرد، بالاخره نیلی بیرون آمد، با دیدن مسیح سمتش رفت، مسیح کلافه گفت

.خسته شدم بیا یکم این جا بشینیم بعد بریم-

نیلی بی حرف با مسیح سمت نیمکت فلزی رفت و کنار هم نشستند، مسیح سر چرخاند به چشمان نیلی نگاه کرد، قرمز نبود متوجه شد قطره استفاده کرده است، نیل با نگاه خیره ی :مسیح سر چرخاند او هم خیره اش شد و گفت
چیه؟-

مسیح از او نگاه گرفت، حرفی نزد چون داشت خودداری می کرد، می ترسید دهان باز کند آن قدر سر آن دختر فریاد بزند که کلا آدم های آن مجتمع آن جا جمع شوند، نیلی به دست :مشت شده ی مسیح نگاه کرد و گفت
بوکس کار می کنی؟-

:مسیح سر چرخاند نگاهش کرد که نیلی گفت
اون مشت که با نگاه کردنم میشه فهمید چقدر محکمه معلومه -
بوکس کار میکنه، بر آمدگی غضروفات نسبت به بقیه کمتره
مسیح از ان همه هوش نیلی بیشتر عصبی شد و با خشم سرش :را سمت مخالف او چرخاند که نیلی گفت

فکر کنم یکی از اون مشتا به من بخوره زنده نمونم-

نترس نمی خوره-

از خرس هیچی بعید نیست-

از خرسی که خانم جونش مدیونش کرده گفته دست رو زنت -
بلند کنی عاقت می کنم بعیده

شخصیت خانم جون برام قابل احترامه اونم خیلی زیاد، تو یه -
جوری هستی آقا خرسه بعضی وقتا نگاهت ترسناک میشه، مثل
همین حالا، حس من این جور موقع ها اینه که که خدا هم جلو
دارت نیست اما وقتی می بینم با وجود این اخلاقا جلوی مادرت
سر خم میکنی احترامشو داری چندتا حس با هم میاد سراغم

:مسیح باز نگاهش کرد که نیلی گفت

داداشای منم همینن، تو هر شرایطی احترام مامان بابامو حفظ -
میکنن اما خب به پای تو نمیرسن یعنی من که زیاد چیزی
ندیدم اما حسم اینو میگه

تو چی؟-

نیلی نیش خند زد و گفت

این جسارتمو بابام بهم هدیه داده ، گاهی که عصبیم با مامانم -
بد حرف میزنم بعدشم پشیمون میشم
با بابات چی؟-

نیلی تک خنده ای کرد و گفت

.یادم نمیاد هیچ وقت با اون درست حرف زده باشم-

:مسیح بلند شد و گفت

بریم-

نیلی با چشمان خمار شده اش بلند شد به همراه مسیح سمت
آسانسور رفت ، مسیح دکمه را فشرد تا آسانسور بیاید، نیلی
:آرام پرسید

با باباتم مثل خانم جون رفتار می کردی؟-

.احترامشو داشتم اما راحت تر بودم، رفیقم بود-

واقعا مثل رفیقم رفتار می کردی؟-

آره حرفامو همیشه بهش میزدَم-

!چه جالب-

در آسانسور باز شد وارد شدند، مسیح باز دَکمه را فشرد و به نیلی با چشمان خمارش نگاه کرد دست بالا برد و شال عقب رفته ی نیلی را جلو کشید، نیلی نگاهش کرد و گفت

زندگی ما دو تا زمین تا آسمون فرق داره-

زندگی همه همینه-

.با وجود این اخلاقات اما همچنان ازت بدم میاد-

باز خوبه من یه چیزای خوب دارم تو که همونم نداری، پس -

.ببین من چقدر بدم میاد

Mojezeh, [23.06.19 00:08]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____♡)]

پارت_صد_شصت_پنج_#

معجزه_دریا#

نیلی خندید و دستش را بالا آورد مثل دست مسیح که قبلا به
اون نشان داده بود گرفت و گفت
پس ما بی نهایت از هم متنفریم-

مسیح هم شبیه او دست بالا آورد به انگشت او چسباند بی
نهایت را تشکیل دادند که مسیح گفت

بی نهایت تنفر، همیشه که نباید به عشق و دوست داشتن ختم
بشه

نیلی خندید و گفت

اما فکر میکنم ما تو دنیا اولین نفریم بی نهایت تنفر تشکیل -
دادیم

همیشه اولینا چیز خوبی از آب در میاد-

در آسانسور باز شد و هر دو دستشان را عقب کشیدند بیرون
رفتند، مسیح سمت کافی شاپ رفت و گفت

این جایه چیزی می خوریم بعد میریم واسه شام-

خرسا معمولا خسیسن تو هم که خسیسی این خرج کردنات -
!جای تعجب داره آقا خرسه

.نیست که گربه ها تند تند گشنه میشن منم مجبورم خرج کنم-
یه مو از خرس کردن غنیمته-

بیا برو تو-

نیلی خندید وارد کافی شاپ شد با دیدن مرضیه و مینا
:سمتشان رفت، آن دو رو به روی هم نشستند که مسیح گفت
بستنی میخوری؟-

:نیلی با یاد آوری بستنی با خشم نگاهش کرد و گفت
اگر تنهایی نمیخوری بله میخورم-

مسیح خنده اش گرفت که نیلی ادامه داد، اگر تنهایی میخوری
قبل اینکه من به ماشینت برسم خودت باقی بستنیتو بده
ماشینت بخوره

:مرضیه و مینا گیج گفتند

بستنی چیه؟ ماشین داداش چیه؟ اصلا مگه ماشین بستنی -
میخوره

:مسیح با خنده سرش را به چپ و راست تکان داد که نیلی گفت
آره عزیزم ماشینِ دوست داداشت به جای بنزین بستنی -
میخوره اونم با اشتها

:مسیح دست برای گارسون بلند کرد و گفت

البته یه گربه بستنی به خوردش داده وگرنه اون همیشه بنزین -
مصرف میکرد

آن دو خواهر کاملاً گیج به همدیگر نگاه می کردند که مسیح به
:گارسون گفت
دوتا بستنی -

چه طعمی؟-

:مسیح به نیلی نگاه کرد که نیلی سریع گفت

مال من تمام کاکائو-

مال منم ساده-

:گارسون رفت و مسیح رو به خواهر هایش گفت

بعد از این جا بریم دنبال منصور بریم شام بخوریم بعدم نیلوفر -

و برسونیم خونه

مرضیه دهان باز کرد اما نیلی نمیشنید خیره بود به دهان

مسیح، خیلی ها هنوز به او نیلوفر می گفتند اما معمولا استاد

دانشگاهش یا جاهایی که کار های اداری داشت، خودش گاهی

دوست داشت یکی از نزدیکانش نیلوفر صدایش کنند اما او از

.کودکی نیلی شناخته شده بود

:مسیح به نیلی نگاه کرد و گفت

مشکلی نداری؟ میخوای مرضیه زنگ بزنه خونتون؟-

نیلی گیج بود و اصلا از حرف های مسیح هیچ نفهمید اما زنگ
گوشی درون کیفش او را به خود آورد، سریع دست درون کیفش
کرد و گوشی را در آورد با دیدن شماره خانه جواب داد
بله-

سلام نیلی کجایی؟-

سلام داداش کافی شاپیم-

حالت خوبه؟-

خوبم-

کی میای؟-

نیلی به مسیح نگاه کرد و گفت

داداشم میگه کی میرم-

مسیح دستش را سمت نیلی گرفت و گفت

گوشیو بده-

نیلی آرام گفت

داداش یه لحظه گوشی-

مسیح گوشی را گرفت از پشت میز بلند شد، با عباس صحبت کرد و بعد از آن بستنی هایشان را خوردند

به دنبال منصور رفتند و او را هم با خودشان به رستوران بردند، نیلی در جمع آن ها احساس خوبی داشت و حس نمی کرد غریبه است ، به شوخی های منصور می خندید و گاهی او هم چند کلمه صحبت می کرد، متوجه ی احترام آن سه نفر به مسیح می شد، احترامی که دست پرورده ی خانم جان بود و پدرشان، منصور که خاطره تعریف می کرد نیلی پا به پای خواهر هایش می خندید و مسیح به آن دختر که با خانواده اش صمیمی شده بود نگاه می کرد

نیلی از همه تشکر کرد و در ماشین را بست، خواست سمت در خانه برود که مسیح هم از ماشین پیاده شد سمتش رفت، نیلی نگاهش کرد و گفت

چی شده؟-

هیچی میخوام دخترشونو تحویل بدم-

:زنگ در خانه را فشرد که نیلی گفت

.آره تحویل بده یه وقت فرار نکنم-

کیه؟-

:نیلی بلند گفت

داداش منم باز کن-

عباس از پله ها پایین رفت و سمت در رفت، در را باز کرد با دیدن مسیح لبخند زد هر دو به هم دیگر دست دادند و مسیح

:گفت

.شرمنده دیر شد خرید طولانی شد-

.با شما و خانوادتون باشه جای نگرانی نیست-

نیلی پا درون حیاط گذاشت کنار برادرش ایستاد، مسیح نگاهش

:کرد و گفت

صبح زود میام دنبالت، فقط آدرس دقیق بگیر-

باشه-

مسیح خدا حافظی کرد و رفت، سوار ماشین شد، عباس در کوچه

را بست و گفت

چه ماشینی! مال کیه؟-

نیلی خسته شال را از روی سرش کشید و گفت

دوستش-

خسته ای فسقلی-

.اوف خیلی و جالبه بگم این یک پنجم خریدا بود-

عباس خندید جلو رفت و یکدفعه دست زیر پای خواهرش برد با

:جیغ نیلی او را روی کولش انداختش و گفت

چون خسته ای دارم بهت لطف میکنم-

:نیلی بلند خندید گفت

نمیخوام لطف کنی بزارم زمین-

اما عباس کفشهای نیلی را از پایش در آورد وارد خانه شد، در
دستشویی حیاط باز شد آن مرد با صورت کبودش آرام و لنگ
:زنان بیرون آمد، نیش خند زد و گفت
!ببینم پسره بفهمه معتادی داداشات میتونن غلطی کنن یا نه؟-

:خانم جان لبخند زد و گفت
خوبه ببرشون تو اتاق سر فرصت درستشون کن چمدون -
خریدین بزارید تو چمدون
چشم خانم جون-

Mojezeh, [23.06.19 00:08]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____ندmaryam_____♥)]

پارت_صد_شصت_شش#

معجزه_دریا#

مرضیه و مینا خرید ها را به اتاق بردند، خانم جان به مسیح نگاه کرد و گفت:

عروست چه طور بود-

:مسیح همان جور که سکه را در دستش تاب می داد گفت

از آینه شمعدون خوشش اومد-

مگه میشه کار دست باشه کسی بدش بیاد، مرضیه که عکسشو -

نشونم داد خیلی قشنگ شده، بیارش همین با این وسایلا که

میخوایم براش ببریم اونم باید ببریم

باشه-

:مینا آمد جعبه ی کفش را برداشت و گفت

خانم جون اولین عکسشونم تو اون آینه انداختن-

:خانم جان لبخند زد و گفت

مبارک باشه -

:مسیح بلند شد و گفت

میرم بخوابم صبح زود باید بلند بشم -

باشه مادر برو بخواب -

:مسیح به اتاق رفت، مینا آرام گفت

خانم جون داداش مسیح با نیلی خیلی مهربونه -

اولا که نیلی نه زن داداشت میشه، دوما این که اون داره زنش -

میشه باید مهربون باشه

:مرضیه هم از اتاق بیرون آمد و مثل مینا آرام گفت

با هم صمیمی هستن، تو کافه نمی دونم چی بینشون بود -

خودشون می گفتن خودشونم می خندیدن

:خانم جان خندید و گفت

این چیزا زیاده، خدارو شکر که دیدم بچم از این کارا هم بلده -

:آن را گفت از جایش بلند شد و گفت

برید بخوابید دیر وقته، از اون بچه یاد بگیرید تا اومد زودتر از -
همتون رفت خوابید، داداش منصور سر و تهشو بزنی عشق
خوابه

باید دیگه منصور بیاد اتاق من بخوابه-

وا چرا خانم جون اتاق مسیح که بزرگ تر از همه اتاقاس -
:خانم جان بی حرف سمت اتاقش رفت و مرضیه به مینا گفت
تو چی کار داری آخه -
!مگه چی گفتم؟ -

برو بخواب -

مینا با لبهای آویزان به اتاقش رفت و مرضیه هم به دنبالش
رفت.

**

نیلی مقنعه اش را مرتب کرد که صدای زنگ بلند شد، با ترس به
:در نگاه کرد که حامد گفت
نیلی نگران نباش -

این آزمایش می ترسونتم-

بهش فکر نکن بیا برو داداش درو باز کرد-

نیلی کلافه کیفش را از روی تخت برداشت و سمت در رفت با
حامد سمت در حال رفت اما نیلی با شنیدن صدای پدرش جلوی
در خشکش زد

خوش اومدی داماد جان-

مسیح به آن مرد با صورت کبود نگاه می کرد که عباس گفت
نیلی بیا برو دیگه-

اما پدرش گفت

زوده پسر جون هنوز آفتابم کامل نتابیده-

نیلی دسته ی کیف را در دستش فشرد و عباس غرید
بابا برو تو-

اما پدرش رو به مسیح گفت

نیلی یکم دیر کرده پسر جون چون داره تزریق می کنه-

مسیح همان جور خیره به آن مرد بود و عباس چشمانش را روی هم فشرد، کیف از دست نیلی رها شد و حامد در سه گوش در و دیوار ایستاد و سر خورد روی زمین نشست

:رحیم لبخند زد و گفت

اینو خواستم بهت بگم پسر جون دختر ما خرجش بالاس، یه -
وقت کمرت خم نشه

عباس با همان چشمان بسته سر به زیر برد، نیلی منتظر فریاد مسیح بود منتظر عربده اش، اما مسیح خیره بود به رحیم، رحیم لبخند زد و گفت

عروست معتاده این آزمایشگاه هم داداشاش جور کردن تو -
نفهمی، اما چون من آدم با خدایی هستم راستشو بهت گفتم

در کوچه باز شد حمید و مادرش با خرید نان و صبحانه وارد حیاط شدند اما از جوّ آن جا آن ها هم ایستادند، مادر نیلی به دخترش که جلوی در خشکش زده بود نگاه کرد و گفت

مادر چرا ایستادی؟-

:جلو رفت، اما مسیح چرخید و آرام گفت

سلام-

سلام پسرم خوش اومدی، حیف که همیشه صبحانه بخورید -
...وگر نه

نه خانم فکر نکنم دیگه دامادت بخواد آزمایش بده-

مادر نیلی به شوهرش نگاه کرد و بعد به عباس سر به زیر، دلش
فرو ریخت، می ترسید چیزی بپرسد، مسیح سر چرخاند به نیلی
:که خشکش زده بود نگاه کرد و گفت
دیر شد راه بیوفت-

عباس با تعجب سر بالا آورد به مسیح نگاه کرد، مسیح به کیف
نیلی که روی زمین افتاده بود نگاه کرد و در برابر چشمان
متعجب عباس و رحیم از چند پله بالا رفت کیف را برداشت و
:خیره به چشمان نیلی گفت

بیا بریم-

حامد با شتاب از جایش بلند شد و از همان درون خانه به نیم رخ
نیلی نگاه کرد، نیلی کاملاً خشکش زده بود که مسیح به ساعت
:مچی اش نگاه کرد و گفت

نیلوفر زود باش بعد باید بریم دانشگاه-

عباس گیج شده بود ، نیلی بالاخره سر به زیر برد، آب دهانش را
سخت قورت داد، خورد شدنش را حس می کرد از نگاه مسیح
بدش می آمد اما قدم برداشت از اولین پله پایین رفت، مسیح
:زودتر پایین رفت و ایستاد

نیلی کفشهای اسپرتش را برداشت پایش کرد بندهایش را بست
صاف ایستاد و باز با مسیح هم قدم شد حامد از پله ها سرازیر
:شد سمت عباس و گفت

...چرا چیزی نگفت؟ عباس نزار ببرتش نکنه یه وق-

این بی خیال گذشتنت عادی نیست-

نیلی سر جایش اطمینان و مسیح چرخید سمت آن ها، به رحیم
:نگاه کرد اما به عباس گفت

بی خیال نگذشتم-

عکس العملی ندیدم-

:مسیح این بار به عباس نگاه کرد و گفت

یه چیزی گفته شد و یه چیزی هم شنیده شد، باباتون گفت که -
جدایی بندازه اما من از پیش شنیده اومدم جلو، اینو شما به
باباتون بگید این مشکل واسه من چیزی به حساب نمیاد که به
خاطرش به فکر جدایی باشم، فکرمو واسه چیزای دیگه که بدرد
میخوره میزارم.

:سر چرخاند به مادر نیلی گفت

بعد دانشگاه ممکنه نهار با دوستانمون باشیم، اگر مشکلی نداره -
نه... یعنی نمیدونم-

Mojezeh, [23.06.19 00:08]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam کَم_____ند (♡_____♡)]

پارت_صد_شصت_هفت_#

معجزه_دریا_#

عباس به نیل نگاه کرد و گفت

نیلی-

نیلی هیچ نگفت و از در بیرون رفت، مسیح هم به دنبالش رفت و در را بست، نیلی کنار ماشین مسیح ایستاد و مسیح جلو رفت زد در باز شود، نیلی با شتاب درون ماشین نشست و در را بهم کوفت، مسیح خون سرد در را باز کرد و نشست درون ماشین چرخید کیف را روی صندلی عقب گذاشت و ماشین را به حرکت در آورد.

نیلی عصبی چرخید کیفش را برداشت و پاکت سیگار و فندکش را بیرون آورد با دستهای لرزان روشنش کرد، نیش خند زد و گفت:

تو انقدر فداکاری راستشو میگفتی-

راستش چیه؟-

میگفتی این ازدواج قبول نداری نیلی معتاد قبول نداری واسه -
همین بی خیال خونسردی ، واسه همینم اصلا ارزش نداره

:مسیح جوابش را نداد که نیلی گفت

لذت بردی جلوت خورد شدم؟ خوشحالی نیلی همه چیزشو -
جلوی تو باخت؟

مسیح باز هم حرفی نزد اما نیلی پایش را کف ماشین کوبید و
:فریاد زد

ازت متنفرم از سکوتت که هزارتا حرف توشه متنفرم، از نگاه -
تحقیر آمیزت متنفرم، بیشتر از همیشه ازت بدم میاد

تپش قلبش شدت گرفته بود و با دست لرزان به سیگارش پک
زد؛ مسیح ماشین را وارد خیابان اصلی کرد، نیلی چشم بست و
:گفت

نمی خوام این ازدواج سوری کوفتی و نمی خوام ، از یه لحظه -
تحمل کردنت بیزارم، میخوام همه چیز تموم بشه، اصلا خودم به
خانم جون میگم معتادم

گوشی مسیح را چنگ زد خواست قفلش را باز کند که مسیح
گفت:

شاید ناراحت بشه شاید غصه بخوره اما واسه من نه، واسه تو، -
خانم جون و هنوز نشناختی
حتما قبول میکنه عروست معتاد باشه-

اون تو رو قبول کرده-

نه منی که معتادم نگاه پسرش به من این شکلیه-

زنگ بزن، میخوام خودت ببینی چی میگه، میخوام با گوشات -
بشنوی چی میگه، ادعایی نیست اما من میگم تو دنیا یه زن
هست که رو دستش نیومده اونم خانم جون منه، زنگ بزن تا
بشنوی چی میگه

نیلی فقط نگاهش می کرد که مسیح سر چرخاند نگاهش کرد و گفت:

سکوت کردم صبوری کردم که تو حرفام حرفی نزنم که غرورت -
خورد بشه، الانم سکوت میکنم واسه اولین بار بی حرف عمل
میکنم، تو با غرورت قشنگی اگر خورد بشه حال بهم زن میشه ،
حال بهم زن نشو، خودتو حفظ کن، کسی که نخواسته این به
روزش بیاد خورد نمیشه اما اگر بی خیال زندگی عادی بشه حال
بهم زن میشه

نیلی نگاهش به زیر رفت مسیح از او نگاه گرفت و گفت:

کسی نیستی که بزاری حال بهم زن بشی، همه چیز سوریِ اما -
یه چیز سوری نیست اینو بدون نیلی که من یکی نمیزارم این
جوری پیش بره، بقیشو سوری بدون جز همین یه مورد که
سکوت میکنم تا به وقتش عمل کنم

پاکت سیگارش را برداشت و سیگاری بیرون آورد نیلی نگاهش
کرد میخواست دهان باز کند که مسیح بدون آن که نگاهش کند
دستش را بالا آورد و گفت:

این موضوع تموم شد نه میخوام چیزی بشنوم نه چیزی بگم، -
اگر میخواستم راجبش حرفی بزنم حرفی بشنوم تو این مدت که
فهمیدم اقدام می کردم

تو از کجا می دونستی؟-

مهم نیست از کجا ، مهم اینه نیاز نبود کسی حرفی بزنه -
...میدونستی...تزر-

با مشیت مسیح روی فرمان و عربده اش نیلی از جا پرید
گفتم دیگه نمیخوام چیزی در موردش بشنوم، گفتم سکوت -
کردم اما نگفتم ساده اس پس دیگه ببند نیلی، دیگه بکش
بیرون

نیلی عصبی نگاهش کرد و گفت

خیلی بی ادبی-

اما مسیح پک زد به سیگارش و بی خیال به او دودش را بیرون
داد، نیلی رو چرخاند، شاید مسیح حرف زده بود کمی آرامش

کرده بود اما هنوز احساس سر شکستگی داشت، نمی دانست در
سر مسیح چه می گذرد، از همان حرف هایش هم ترس داشت

**

نیلی پنبه را روی دستش فشرد به دست مسیح که رو به رویش
ایستاده بود نگاه کرد، گوشی نیلی همان لحظه زنگ خورد،
:مسیح نگاهش کرد و گفت
تو پنبه رو فشارد بده-

جلو رفت دست درون جیب مانتو اش کرد و گوشی را بیرون
آورد اسم عباس نوشته شده بود، دکمه را فشرد دم گوش نیلی
:گذاشت
بله-

کجایی نیلی؟-

آزمایشگاه-

:عباس متعجب گفت

یعنی واقعا رفتید؟ هیچی نگفت؟ عصبی نشد؟-

:نیلی به او که نگاهش می کرد نگاه کرد و گفت

.بعد میام خونه صحبت می کنیم-

راستشو بگو، اذیت کرد؟ حرفی زد؟-

.داداش نگران نباش میام صحبت می کنم-

باشه مراقب خودت باش-

باشه-

:عباس به حامد نگاه کرد و گفت

آزمایشگاه بودن-

این یعنی منصرف نشده-

:عباس به آن مرد نگاه کرد نیش خند زد و گفت

نه داداش منصرف نشده، چیزایی که در مورد این پسره -

شنیدیم خیلی کم بوده، این جور کسا مردن باید دو دستی

بگیریشون چون مرد دیگه وجود نداره

سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت

همه نامردن، بیا آقا رحیم اینم گفתי آخرین تیرتم به سنگ -
خورد، فقط این دختر عقد کنه تموم بشه بعدش میدونم باید چی
کار کنم.

شما خواهرتون بدبخت کردید، پسره معلوم نیست چی تو -
کلشه که اعتیاد نیلی براش بی اهمیت بود

حامد تک خنده ای کرد و چایی که مادرش به او داده بود را سر
کشید و گفت

آره به فکر ثروت خواهرمونه واسه همین اعتیادش براش مهم -
نیست.

از جایش بلند شد و رو به عباس گفت

میرم سر کار-

برو داداش چیزی شد زنگ میزنم-

Mojezeh, [23.06.19 00:08]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____ندmaryam_____♥)]

پارت_صد_شصت_هشت#

معجزه_دریا#

:حامد چرخید اما سمت پدرش رفت و گفت

اون آدم فرزاد که دنبال خواهرم میوفتاد نشوندم سر جاش به -
او تخم سگ حروم زاده بگو، سگاتو دنبال خواهرم ننداز که اگر
بندازه اون ماشین خوشگلش دود میشه

:عباس تا دهان باز کرد حامد صاف ایستاد و گفت

فعلا-

:حامد رفت و عباس با کینه به آن مرد نگاه کرد گفت

تو چه موجودی هستی؟-

*

این کلاس دو ساعته اجبازه باید برید اسمتون توی لیست باشه -
و بعد ما جواب آزمایش و بهتون میدیم، این یه قانونه

:مسیح به ساعت نگاه کرد و گفت

دیگه به دانشگاه نمیرسیم، مجبورم هستیم این کلاس کوفتیو -
بریم، پس بحث بی فایده

:آن را گفت چرخید و رو به آن زن گفت

ساعت چند کلاس شروع میشه؟-

چهل و پنج دقیقه دیگه-

:مسیح دوباره به نیلی نگاه کرد و گفت

.بریم تو ماشین یه چیزی بگیرم بخوریم بعد میایم-

بریم-

با هم از آن ساختمان بیرون رفتند، مسیح سوئیچ را دست نیلی
داد و گفت

میرم تا به چیز بخرم پیام تو برو تو ماشین-

نیلی سر تکان داد و رفت سمت ماشین درون ماشین نشست و کلافه به ساعت نگاه کرد، احتیاج داشت تقریباً خیلی وقت بود از وقتش هم گذشته بود اما خودداری کرده بود، به اطراف نگاه کرد. همه جا خلوت بود و سوپر مارکت خیلی جلوتر بود.

سریع کیفش را باز کرد دست به کار شد، یک چشمش به سوپر مارکت بود و یک چشمش به کارهایش، دستانش می لرزید و بالاخره بعد از آن عملیات حال بهم زن سوزن سرنگ را فرو کرد و فشرد و قبل از آن که تاثیر کند و بی حال شود سریع سرنگ را درون کیفش انداخت و آستینش را کمی پایین کشید که همان لحظه تاثیرش شروع شد.

مسیح کارت کشید پول خوراکی هایی که خریده بود را حساب کرد و غرید:

دو دقیقه حرف زن-

اشکان با همان بهت گفت

آخه لامصب فقط چند روز گرفتار بودم باهات حرف نزدیم این -
همه اتفاق افتاده؟! تو و نیلی نامزد کردید؟! آخه مگه میشه؟

:مسیح عصبی از سوپر مارکت بیرون آمد و گفت

انگار زنا یه ریز داری حرف میزنی -

میترا بفهمه بدتر از من شوکه میشه -

:مسیح به ماشین نگاهی کرد کناری ایستاد و گفت

خفه میشی یا نه -

!میخوام بدونم چه طور ممکنه -

دو دقیقه ساکت باش تا بفهمی -

.خب بگو ببینم -

ظهر نیلی و بر میدارم میام خونت -

خب -

اون هیچی راجب اینکه چرا از اولش یکی دیگه بودم الان -
واسش یکی دیگه شدم نمیدونه، یعنی در مورد علتش هیچی
نمی دونه

بعد اونم بی خیال شده نمی خواد بدونه؟-

آره یه چیزایی بین منو اون هست که قبول کرده-

پس رز چی؟ سامی چی؟-

رز که ادامه داره باید کارمو تموم کنم-

سامیار چه طور؟ نکنه میزاری نامزدت با سامی باشه؟! این -
دیگه چیه؟

:مسیح کلافه گفت

اول صبح گوه زدی به اعصابم اشکان-

ساعت ده صبحه داداش، انقدر سرگرم زن و بچه ای فکر کردی -
اول صبحه

:آن را گفت خودش بلند خندید که مسیح گفت

ظهر میایم-

بیا که حسابی کنجکاوم، الان به میترا خبرای دست اول میدم -
اما خداییش این خبر مشتلق لازمه
جدیدا بیش از حد حرف میزنی نسناس -

اشکان بلند خندید و مسیح تماس را قطع کرد، گوشی را درون
جیبش گذاشت سمت ماشین که طرف دیگر خیابان بود رفت، با
دیدن چشمان بسته ی نیلی نفسش را بیرون داد در ماشین را
باز کرد.

نیلی به زور صاف نشست و مسیح درون ماشین نشست بدون
نگاه کردن به او شیرکاکائو و کیک را روی پاهای نیلی گذاشت و
گفت:

بخور -

نیلی بی توجه گفت

روشن کن ماشینتو شیشه رو بدم پایین -

مسیح با حرص همان کار را کرد و خودش شیشه را پایین داد ،
نیلی با هوای سرد بیرون آرام گفت

از کی میدونی؟ این همه اطلاعات از کجا آوردی؟ چیزی که از -
خانواده ما بیرون نرفته

:مسیح شیر کاکائو را باز کرد و گفت
مطمئنی؟-

نیلی سر چرخاند به نیم رخش نگاه کرد که مسیح شیر کاکائو را
:سمتش گرفت، نیلی از دستش گرفت و گفت
از اون آدم هر چیزی بر میاد، شاید آبروی دخترشو به تاراج زده -
آن را گفت زیپ کیفش را باز کرد و داروهایش را در آورد قرص
ها را کف دستش ریخت یک جا در دهان ریخت و با شیر کاکائو
:قورتش داد، مسیح کیک را هم باز کرد و گفت
نمی بینم اصلا قرص بخوری -

:نیلی نیش خند زد و گفت

اونایی که قرص و داروشونو جلوی بقیه میخورن منتظر نگاه -
دلسوزانه هستند، قرص و تو خلوت کسی نفهمه هم میشه
خورد.

:مسیح کیک را سمتش گرفت که نیلی گفت

اینو نمیخوام-

.بخور تا ظهر با این خونی که دادی ضعف میکنی-

نیلی به زور کیک را گرفت که مسیح در حالی که شیر کاکائو و

:کیک خودش را باز می کرد گفت

چه طور میشه پیشی به این مغروری به این جسوری با پسری -

دوست بشه

نیلی بی توجه کمی از آن کیک را خورد و سریع شیر کاکائو

خورد تا خشکی دهانش باعث بالا آوردنش نشود، چشم بست و

:گفت

سامیارو این جوری نگاه نکن درسته بعضی حرفاش حرکتاش -

خودمم عصبی می کنه، اما خوش قلبه پولاش کورش نکردن

شاید نسبت به ماها آزادتره اما آزادیش در همین حد خلاصه

میشه، حتی اعتقاداتشم میدونم و با خبرم چی کارا کرده، اما

اهل جار زدن نیست

به خاطر همینا دوستش داری؟-

نیلی تک خنده ای کرد کمی دیگر از شیر کاکائو اش را خورد و گفت:

Mojezeh, [24.06.19 06:04]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____ند_____م_____❤️)]

پارت_صد_شصت_نه#

معجزه_دریا#

نه آقا خرسه تو به کل نمی تونی منو بشناسی، با وجود -

صمیمیت اما من کسیو دوست ندارم

:مسیح یک ابرویش بالا رفت که نیلی خندید و گفت

تعجب نکن، شاید عادت بد به حساب میاد اما تو علم روان -
شناسی بهش میگن مغرور بودن بیش از حد، من به بقیه اعتماد
میکنم ، اما تا وقتی که یکی از اشخاص نزدیک زندگیم نشدن
دوست داشتنی در کار نیست

:مسیح پوزخند زد و گفت

تو دیگه عجایی-

دوست داشتن چیز مزخرفیه که فقط کورت میکنه، این حس -
واسه بعدا خوبه نه الان که قراره واسه خودم تصمیم بگیرم

:و نیش خند زد گفت

هر چند که بی فایده هم بود من کلا نتونستم واسه زندگیم -
تصمیمی بگیرم

نسبت به دخترا چی؟-

فرقی نداره، صمیمیت و هر چیزی هست، جز دوست داشتن ، -
نمی تونم کسیو دوست داشته باشم

نکنه حس دوست داشتنت کوره-

شایدم کوره اما داداشامو از اون کوچیکه تا بزرگشون دوست -
دارم، عاشق مادرمم، تا یه زمانی هم بابامو دوست داشتم

.پس فقط همینارو تو زندگیت دوستشون داری-

صمیمی میشم البته اونم نه زیاد، با سامیار صمیمی شدم حرف -
ازدواج زد بازم سعی نکردم دوستش داشته باشم تا وقتی که
همسرم بشه، اون موقع دوست داشتن خرجش می کنم

رز چی؟-

دوستمه باهاش راحتم با هم حرف میزنیم اما دوست داشتنی -
در کار نیست

واقعا چرا؟ می ترسی از دوست داشتن کسی؟-

وقتی یکیو دوست داری از اون طرف ضربه بخوری بدون اینکه -
خودت متوجه بشی کل زندگیت کل فکرت از هم می پاشه

تجربه داشتی؟-

خودم نه-

شایدم باید واقعا همین جوری باشه، شاید دوست داشتن بقیه -
حس منطقتو کور کنه

میکنه، تو چی؟-

مسیح کمی از کیکش را خورد و شیر کاکائو پشتش خورد و
گفت:

زیاد با هم تفاوت نداریم، شاید یکم آسون تر از تو-
رژ دوست داری-

:مسیح در دلش نیش خند زد و گفت

اونو که آره مگه میشه نداشته باشم-

.پس اصلا شبیه هم نیستیم-

بخور باید بریم-

:نیلی همان جور که می خورد گفت

دوست داشتن رز کل ابهت و شخصیتتو میبره زیر سوال، این -
که متعصب بودن دروغه، غیرت دروغه، صداقت دروغه چون
واسه نزدیک شدن به رز اونم واسه عشق و عاشقی با این روش و

دروغ تو رو تو چشم من یه مرد ضعیف و بی اعتماد به نفس
نشون میده

:مسیح خشمگین نگاهش کرد که نیلی گفت

منطقی فکر کن جای این که مثل یه خرس وحشی بشی، تو -
پسر باهوشی هستی خیلی چیزارو میدونی اینو مطمئنم میدونی
اما اینکه همچنان دوستش داری خیلی حقیرت میکنه

:مسیح فکش را روی هم فشرد که نیلی گفت

اگرم دوست داشتن و علاقه ای در کار نیست، که همین شماها -
هستید اسم دوست داشتنو خراب میکنید

تمومش کن -

وقتی یکیو دوست داری میخوای بهش نزدیک بشی، تو به رز -
نزدیک شدی؟ وقتی میخوای اعتمادشو جلب کنی از دوست
داشتنش استفاده میکنی میخوای رابطه ی جنسی هم داشته
باشید، اما تو دستشو میگیری؟ چی این وسط هست که داری
دوست داشتنو تو ذهن من خراب تر می کنی

بکش بیرون نیلی-

مودب باش، نقشت چیه، واسه چی به رز نزدیک شدی نمی -
دونم ، اما اینم میدونی هیچ علاقه و دوست داشتنی در کار
نیست.

به تو مربوط نیست بخور بریم-

:نیلی شیر کاکائو و کیکش را روی داشبورد گذاشت و گفت

با ادب تو صرف شد-

زیادی دخالت کردی-

دور از خرس بودن تو ، داشتیم صحبت دوستانه می کردیم، اما -

منو تو رو چه به صحبت دوستانه، خرسی که تو فکر شکاره

دوست نمیشناسه حرف زدن نمی دونه چیه؟

اون فقط به یه چیز فکر می کنه اونم شکارشه

!پس جلوی راه یه خرس شکارچی قرار نگیر-

متاسفانه قرارم دادن، میخوام عقب باشم اما باز اون گوشه -
کنارا پیدام میشه، نه که بخوام، چون دوری از تو از هر چیزی
واجب تره

هی بچه امروز زیادی حرف زدی-

بزار پای آخرین بار آقا خرسه، کلا کم حرفم مگر با طرفم -
صمیمی باشم، با تو همیشه صمیمی بود میترسم قبل رسیدن به
.شکارت من قربانی بشم

آن را گفت در ماشین را باز کرد اما قبل ان که پیاده شود
:بازویش کشید شد، نیلی سر چرخاند نگاهش کرد و گفت
همین جور که بدم اعتماد به نفس بدم بدم با یه هول دادن -
پرتت کنم پایین اعتماد به نفست برسه زیر صفر بچه ، تو اون
مغز خلوتتم فرو کن من ضعیف کش نیستم، وجدان دارم واسه
.رسیدن به شکارم همه رو زیر پام له نمی کنم

:نیلی همان جور که به چشمان مسیح زل زده بود گفت
یه اعتراف میکنم ، شاید نباید بگم اما میگم ، از تو از این -
چشما از این همه اطلاعاتی که نمی دونم از کجا میاری می

ترسم، بلام تشکر کنم بابت لطف بقیه اما وقتی میدونم آقا
خرسه جایی نمیخواه که نم زیر تنش نره تشکر کردن یادم میره
چون اون واسه کمک به من از خود گذشتگی نکرده، واسه خاطر
خودش بوده نه من

:مسیح فقط نگاهش می کرد که نیلی لبخند زد و گفت

فکر نکنی نیلی اون بی وجود میره تو وجودش کور میشه کر -
میشه هیچی نمیفهمه آقا خرسه، الانم چون توافق کردیم از هم
جدا بشیم دیگه هیچی برام اهمیت نداره

:مچ دست مسیح را گرفت و گفت

...تنها کاری که کردی خوشم اومد-

سکوت کرد و سر انگشت شصت و اشاره اش را به انگشتان او
چسباند و گفت

Mojezeh, [24.06.19 06:04]

[Forwarded from رمان های کمند

ندmaryam_____♡)]

پارت_صد_هفتاد#

معجزه_دریا#

این بوده آقا خرسه ، همه زن و شوهرها باید دوست داشتن بی -
نهایت تشکیل بدن ، منو تو هم تنفر بی نهایت تشکیل دادیم،
این یکی نهایت تشکر لازم داره

چشمان مسیح پایین رفت به دستانشان نگاه کرد و بی اختیار
نیش خند زد گفت

باشه پیشی، بی نهایتتم تشکیل دادی حالا بلند شو بریم از این -
کلاس اجباری لذت ببر واسه زندگی بعدیت لازمه
شایدم تو الان لازمت بشه-

مسیح ابروهایش در هم رفت و گفت

وقتی نمیشناسیم اون دهن مبارکت که امروز زیادی باز شده -
رو ببند، یالا پنج دقیقه هم دیر شد

نیلی عصبی پیاده شد و مسیح هم پیاده شد ماشین را دور زد،
نیلی منتظر بود ماشین ها رد شوند تا سمت دیگر خیابان برود
که دستش درون دست مسیح قرار گرفت و به دنبالش کشیده
شد و گفت:

تربیت گربه خیلی سخت تر از حیوونای دیگس اما اگر من -
مسیح بلدم چه طوری تربیت کنم

رو خودت کار کن نه من-

من کار شده هستم-

لبه ی خیابان ایستاد نگاهش کرد و گفت

...اولین چیزی که بابام یادم داده اینه که-

نیلی نگاهش می کرد که مسیح جلو رفت کمی سر خم کرد دم
گوش نیلی گفت:

وقتی از هیچ چیز خبر نداری از رو ظاهر قضاوت نکن-

:سر عقب برد به چشمان نیلی زل زد و گفت

اولین تربیت تو اینه، کاری میکنم که بشه آویزه ی گوشت -
پیشی جان

:هنوز دست نیلی را گرفته بود و باز راه افتاد و گفت

کلاسامون با هم شروع میشه با همم تموم میشه بعدش می -
بینمت، سعی کن بقیه رو چنگ نزنن چون همه مثل آقا خرسه
مهربون نیستن، تو چنگ میزنی اونا خنجر

نیلی فقط به حرف هایش گوش سپرده بود که مسیح دستش را
رها کرد چرخید سمتش و گفت

برو بچه -

:مسیح خودش راه افتاد سمت راهرو که نیلی صدایش کرد

مسیح -

:مسیح چرخید نگاهش کرد، نیلی لبش کج شد و گفت

میدونی چی میون اون ترس از تو باعث شد بهت اعتماد کنم؟ -

:مسیح منتظر نگاهش کرد که نیلی گفت

نامرد نیستی، شد یه حالهی بزرگ رو تمام عیبات آقا خرسه -
وگرنه یه گربه ی بی پناه ترس نزدیک شدن به خرس داره اما با
...مردونگی که نشون دادی

حرفش را نیمه رها کرد و او هم سمت دیگر راهرو رفت، مسیح
تک خنده ی پر حرصی کرد و دور شد

**

نیلی کلافه بود همه یکی یکی از در سالن بیرون می رفتند و او
خجالت می کشید بیرون برود و با او چشم در چشم شود،
مطمئن بود تمام چیزهایی که دیده بود و شنیده بود بر عکس او
که در مورد مردها بود، در مورد زن ها را مسیح فهمیده بود، لب
به دندان گرفت و به بقیه که با لبخند بیرون می رفتند نگاه کرد
:وزیر لب غرید

.شما ذوق دارید ما که فکرشم نمی کنیم چی کار کنیم-

کلافه بلند شد کیفش را برداشت با قدم های آرام که سابقه
نداشت سمت در سالن رفت، مسیح با نوک کفشش بازی می کرد

تا نیلی بیاید، نیلی از در سالن بیرون رفت با دیدن مسیح
نفسش را بیرون داد و با قدم های بلند سمتش رفت بدون آن که
بایستد یا حتی نگاهش کند از کنارش گذشت و گفت
بریم-

مسیح سر بالا آورد با دیدن نیلی به دنبالش رفت، جالب بود که
او هم سکوت کرده بود

پسری از راهرو بیرون آمد همان جور که گوشی دم گوشش بود
گفت:

نگران نباش آقا عباس جواب آزمایش حله اعتیاد مشخص -
نمیشه

دمتگرم-

الان خواهرتونو دامادتون از کلاس بیرون اومدن رفتند-

باشه کی جواب میاد؟-

واسه بقیه اول هفته ی دیگه اما واسه شما فردا صبح-

خیلی مردی دمتگرم-

خواهش میکنم این چه حرفیه-

هر دوی آن ها سوار ماشین شدند و نیلی رو چرخاند سمت مخالف مسیح، مسیح گوشی را روشن کرد خواست روی داشبورد بگذارد که همان لحظه زنگ خورد به پخش ماشین وصل شد، با دیدن اسم رز لبش کج شد و دست روی پخش کشید، صدای رز در ماشین پیچید و مسیح ماشین را به حرکت در آورد:

سلام مسیح معلومه کجایی؟-

.جایی بودم کار داشتم-

چرا بهم خبر ندادی نمیای؟ چرا پیامای منو جواب نمیدی؟-

.گفتم که کار داشتم-

این مدت که تنها شدم تو هم همش کار داری، همیشه یکمم با -

من کار داشته باشی، میدونی چند وقته با هم بیرون نرفتیم؟

.یه مدت گرفتارم-

چه گرفتاری میشه بگی؟-

:مسیح سر چرخاند به نیلی نگاه کرد و گفت

.میخواستم بگم اولش می گفتم-

!مسیح-

رز گرفتاریم خانوادگیه دائم نپرس-

فردا میای دانشگاه؟-

میام-

.امروز نیلیم نیومده بود به اونم زنگ زدم جواب نداد-

حتما خوابه-

:نیلی نیشخند زد و رز گفت

نمی دونم، فردا صبح بیا بینمت، پنجشنبه یه کلاس بیشتر -

نداریم من میام

چرا؟-

فردا بعد دانشگاه میرم خونه بعدم با مامانم و خالم اینا میریم -
کیش جمعه شب برمی گردیم
خوبه -

ناراحت نشدی؟ -

:نیلی نیش خند زد و مسیح کلافه گفت
از من که اجازه نمیگیری منم دیگه حرفی ندارم -

:رز لبخند زد و گفت

تو بگی نرو نمیرم بخدا -

می خواستم جمعه از صبح با هم باشیم وقت زیاده عزیزم برو -
خوش بگذرون

نه اینجوری اصلا نمیرم، من که همش همون جا هستم این بار -
میخوام با تو باشم

:مسیح دندان روی هم سایید و گفت

برو عزیزم من که فرار نکردم -

مطمئن؟-

آره برو، مردم باهاتون هست-

.بابام و شوهر خالم که نمیان اما پسر خالم میاد-

:مسیح بی خیال گفت

.خوشم نمیاد-

Mojezeh, [24.06.19 06:04]

[Forwarded from رمان های کمند

(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_هفتاد_یک_#

معجزه_دریا_#

:رز با ذوق سر به صندلی تکیه داد و گفت

.من که کاری به اون ندارم-

اون که داره-

من محلش نمیزارم چون یکیو دارم بهش فکر کنم-

مسیح دیگر داشت حالش از آن حرف ها بهم میخورد سریع
گفت:

باشه عزیزم من بهت اطمینان دارم برو خوش بگذرون-

فدات عشقم-

من برم کار دارم-

باشه عزیزم بای-

تماس که قطع شد مسیح با انزجار شیشه ماشین را بیرون داد و
چند نفس عمیق کشید، پاکت سیگارش را برداشت به او نگاه
کرد و گفت:

با خودت قهری یا من-

قهر نیستم ساکت نشستم-

مسیح نیش خند زد گوشی را از روی پایش برداشت نیم نگاهی
به جلو کرد و دوباره به گوشی نگاه کرد از نیلی عکس گرفت،
گوشی را سمت نیلی گفت و گفت

ما به این نوع نشستن می‌گیم قهر، شما می‌گید ساکت؟-

نیلی به عکس که کاملاً پشتش به او بود نگاه کرد که مسیح
گفت:

البته گربه‌ها با بقیه فرق دارن-

شروع نکن-

پس صاف بشین پیشی-

راحتم-

:مسیح پک زد به سیگارش و گفت

امروز گفتم خرید بی خیال بشن خسته‌ای-

مهم نیست می‌تونم پیام، فقط میشه امروز تموم بشه؟-

خریدت با مرضیه اینا اگر امروز بریم تموم میشه، واسه حلقه و -

.سرویس طلا خودمون میریم

نیلی کلافه گفت:

لازم به این همه خرید نیست، سرویس طلا واسه چی؟-

خانم جون میگه رسم داریم موقع عقد سرویس طلا بخریم-

پولش...چی؟-

خانم جون فکر همه جا رو کرده بود، قدیمایه سرویس طلا -

خریده گذاشته کنار حالا با قیمت خیلی بیشتری فروخت پولشو

داده جدید بخری

نخرم چی میشه؟-

نمی دونم شاید خانم جون ناراحت بشه-

نیلی کلافه هیچ نگفت اما مسیح نگاهش کرد و گفت

مشکلی نداری ساعت و خودم بسازم؟-

نیلی این بار متعجب سر چرخاند نگاهش کرد و گفت

می تونی؟-

مسیح تک خنده ای کرد و پک زد به سیگارش گفت

مشکلی نداری؟-

نه... یعنی به نظرم چیز جالبی باید بشه-

مسیح سر تکان داد و یکدفعه دست پیش برد دو انگشتش را

:دور مچ نیلی پیچاند، دست عقب برد که نیلی گفت

الان یعنی اندازه گرفتی؟-

آره-

:نیلی خنده اش گرفت و گفت

عشقت داره میره ناراحت نیستی؟-

چرا از الان غم تو دلم نشست-

:نیلی نیش خند زد و گفت

دیگه چی میتونی با چوب بسازی؟-

:و یکدفعه کمی سمت مسیح چرخید با کمی هیجان گفت

حلقه هم بلدی؟-

:مسیح نگاهش کرد و گفت

با این که اولین باره ذوقتو می بینم، اما بر فرضم حلقه بلد باشم -
به نظرت میشه جای حلقه ی اصلی باشه؟ منو تو برامون مهم
نیست بقیه چی؟

.بقیه هم باید بدونن هر چیزی که من دوست دارم الان مهمه -

:مسیح چپ چپ نگاهش کرد که نیلی رو چرخاند و گفت

به من چه پولتو بده طلا بخر هر چند من واسه این نگفتم، به -
خاطر اینکه حلقه ی چوبی خاصه و قشنگه گفتم

:مسیح لبش کج شد و گفت

خوبه فهمیدم ذوقم بلد ی بچه گربه -

حالا من ذوق بدم تو اصلا چیزی بلد ی آقا خرسه؟ عشقتم که -
دروغیه

مثلا منو شناختی الان؟ -

فکر نمی کنی یه گربه خیلی باهوشه از چشمای طرفش همه -
چیز میخونه

اوه يادم نبود تو چشم خوانی بلدی، پس بیا یه کاری کنیم سر -
یک سال از اون رز پول دار تریم، من محصولات چوبی میسازم
تو توی خونه چشم خوانی کن، باور کن کارمون خوب میگیره
نیلی نگاهش کرد و گفت

خوش مزه-

نه من که خوشمزه نیستم الان گوشت توئه که خوشمزس -
سوسیسی کالباسش تو بازاره
!اه مسیح-

مسیح بلند خندید و نیلی با حرص از او نگاه گرفت اما نیلی
گفت:

الان کجا میریم؟-

خونه ی اشکان-

چرا؟-

همین جوری دور هم-

میخوای بگی چه خبره؟-

دوستمه می فهمه دیگه -

نیلی شانه بالا انداخت و گفت

بگو -

فعلا که عقد ما یه روز قبل عقد اوناس، ما پنجشنبه اونا جمعه -
نیلی کلافه دست درون کیفش کرد پاکت سیگارش را در آورد و
گفت:

کاش این روزا مثل باد میگذشت تا اصلا حسشون نکنم -

سیگارش را بالا آورد بین لبهایش بگذارد که از دستش کشیده
شد، با خشم به مسیح نگاه کرد که مسیح گفت

تو خیابون تو ماشین دیگه نبینم لب دهنِت -

...تو -

با دست مسیح که بالا آمد او سکوت کرد و مسیح با تهدید
گفت:

قرار من یه چیز دیگه بود که سر این چرتی که برات اتفاق افتاد -
کوتاه اومدم، قرار بود هر وقت سیگار لب دهنِت دیدم هم دهنِتو

پر خون کنم همون اون دستتو قلم کنم اما همه چیز بهم ریخت،
این کوفتیو فقط تو خونه می کشی نه هیچ جای دیگه
:نیلی با آن حرف ها بیشتر کفری شد و با حرص گفت
...تو کی هس-

:با فریاد مسیح نیلی باز ساکت شد
در حال حاضر نامزدت یک هفته دیگه شوهرت، اگر غیر اینه -
دهنتو باز کن

:نیلی فقط نگاهش می کرد که مسیح نیش خند زد و گفت
قبلا میگفتم با وجود عمل کردنم اما هیچ کارت بودم تو هم -
زبونت دراز اما این وصلت یه خوبی که داره همینه
خیلی وحشی هستی حتی تو حرف زدنت-
خودت گفתי خرسم، خرسا وحشین، پس به جای جسور بازی -
بشین یه کنار

.می دونستی لحظه به لحظه ازت بیشتر بدم میاد-
بر عکس من که لحظه به لحظه شیفته تر میشم-

:پشت حرفش نیش خند زد و ماشین را نگه داشت و گفت
یه نگاه به خودتو قد و قوارت کن بعد بخواه که بجنگی بچه، -
بگو ضعیف کش برام مهم نیست، گفته بودم آماده باش پیشی
جان، نگفتم؟

Mojezeh, [24.06.19 06:04]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_هفتاد_دو#

معجزه_دریا#

:به چشمان نیلی نگاه کرد و گفت
اون جور که تو نگاه میکنی میخوای خیز برداری چنگ بندازی-

کمی خم شد سمت نیلی دست محکم شده ی نیلی را گرفت بالا
:برد به زور کنار گردنش گذاشت و گفت

خیلی وقته پذیرای چنگای تو هستم، چون قرار نیست از -
کارای من خوشت بیاد پیشی، واسه همین واسه خالی شدن
اجازه میدم چنگ بزنی تا آروم بشی بچه گربه

نیلی به یک باره ناخون هایش در گردن مسیح نشست و خودش
:را با شتاب جلو کشید و گفت

با عربده هات و زور گویات شاید ساکت بشم اما عمرا عمل -
کنم.

مسیح لبش کج شد و نیلی دقیقا مثل او لبش کج شد بیشتر
ناخونش را فرو کرد ، مسیح به لب کج شده ی نیلی نگاه کرد و
:دست دیگرش بالا آمد چانه ی نیلی را گرفت و گفت

امتحانش ضرر نداره-

نیلی نفس نفس میزد، مسیح چانه اش را رها کرد و دست بالا برد
:مقنعه اش را جلو کشید و گفت

اگر دلت خنگ شد بکش بیرون تا بریم-

نیلی به دستش و گردن او نگاه کرد، نگاهش آرام سمت چشمان
مسیح رفت، نیلی به دستش و گردن او نگاه کرد، نگاهش آرام
:سمت چشمان مسیح رفت، با خشم هولش داد و غرید

اومدی تو زندگیم که مدام اعصابمو خورد کنی؟-

مسیح آینه ی جلوی ماشین را کمی پایین کشید، گردن چرخاند
:به زخم تازه ی کنار گردنش نگاه کرد و گفت

خدا دوست داشته که من اومدم تو زندگیت، ببین کجای -
!زندگیت کار خیر انجام دادی الان جوابشو گرفتی

:نیلی نیش خند زد، مسیح نگاهش کرد و گفت

بپر پایین پیشی چنگ امروز تو زدی-

آخر یا من تو رو می کشم یا تو منو-

نچ با کشتن مخالفم، زجر کشی به جای مرگ خیلی قشنگ تره-

نیلی یک ابرویش بالا رفت که مسیح کیف نیلی را برداشت و
گفت:

پیاده شو-

خودش زودتر پیاده شد، نیلی چرخید دستگیره ی در را گرفت و گفت:

روز به روز بیشتر ازش می ترسم-

در را باز کرد از ماشین پایین رفت، با مسیح سمت در خانه ی اشکان رفت، زنگ را فشرد همان لحظه بدون اینکه صدای کسی بیاید در باز شد، مسیح در را هول داد به نیلی نگاه کرد، نیلی هم به او نگاه کرد که مسیح گفت

چرا نگاه می کنی برو تو دیگه-

نیلی لبش کج شد وارد باغ شد، مسیح پشت او وارد شد و در را بست با دیدن میترا و اشکان که سریع از ویلا بیرون آمدند آرام گفت:

چیزی نمیگی تا خودم حرف بزنم-

نیلی به آن دو نفر که سمتشان می دویدند نگاه می کرد و گفت

اینا دوتا شبیه گاو مکزیکین که دارن حمله می کنن سمت -
پارچه قرمز ،

مسیح تک خنده ای کرد و گفت

. حیوونم دوست داریا! همه رو به حیوون تشبیه میکنی -

آن را گفت و دست نیلی را به یکباره گرفت و کشیدش کنار
خودش تا نیلی خواست نگاهش کند میترا رسید هیجان زده
گفت:

چی شده؟! قضیه چیه؟ واقعا میخواین ازدواج کنین؟! مگه -
!میشه آخه؟

اشکان نگاهش بین نیلی و مسیح می چرخید و یک باره چرخید
و گفت:

!بابا بی خیال، سر کاریم این پسر و چه به ازدواج آخه؟-

:میترا با همان هیجان گفت

اوسکول جلوت وایسادن سر کاری چیه، ببین دستاشونو-

نیلی با آن حرف سر پایین برد به دستش که در دست مسیح بود
نگاه کرد و یک باره با شتاب دستش را بیرون کشید، میترا سر
کج کرد و گفت
!باورم نمیشه-

اشکان همان جور پشت به آن ها سر چرخاند به مسیح نگاه کرد
و یکدفعه چرخید دستش را سمت مسیح گرفت و گفت
ببین قیافشو! این بهش میخوره ازدواج کنه؟-
:مسیح کلافه گرید

!تا کی باید این جا بمونیم؟-

هیچ کدام عکس العملی نشان ندادند که مسیح باز دست نیلی را
گرفت و گفت
برید کنار دیگه-

نیلی را به دنبال خودش کشید از بین آن دو نفر گذشت، میترا به
خودش آمد به دنبالشان رفت همان جور که کنار نیلی قدم بر
می داشت گفت

آخه این سرد مزاج چه طور شده زن گرفته؟-

مسیح با خشم نگاهش کرد اما میترا اصلا نمی دید، نیلی کنجکاو
به میترا نگاه می کرد که میترا گفت

چه جوریه نیلی؟ چی شد که دارید ازدواج می کنید؟ واقعا -
برات مهم نیست این سرده؟ رابطه بی رابطه؟ رز چی؟ سامی
چی؟

مسیح به یک باره ایستاد و با همان خشم گفت

!نکنه مستی! هر چی چرت و پرته داری میریزی بیرون-

نیلی اما به فکر آن حرف ها بود، کلمه ی سرد مزاج را چندی بار
با خودش تکرار کرد، و بی اختیار به نیم رخ عصبی او نگاه کرد و
از خودش پرسید

!یعنی واقعا سرده-

میترا سکوت کرد و بار دیگر دست نیلی کشیده شد، از پله هایی
که برای جایگاه استخر بود بالا رفت، میترا و اشکان هم به

دنبالشان می رفتند ، وارد ویلا که شد دست نیلی را رها کرد
سمت آشپزخانه رفت و کیف درون دستش را روی مبل انداخت
نیلی تا خواست به اطراف نگاه کند میترا بازویش را گرفت و
گفت:

بیا ببینم چه خبره-

نیلی را سمت مبل ها کشاند و نشاندهش خودش هم کاملاً سمت
او چرخید کنارش نشست و گفت

خب دقیق تعریف کن ببینم قضیه چیه-

:مسیح بطری آب را از درون یخچال برداشت و بلند گفت
میترا سوال پیچش نکن، دو دقیقه آدم باشید تا پیام بگم چه -
خبره

:اشکان کلافه گفت

تو که دق میدی تا حرف بزنی-

.فکر کنم یکی از راه میرسه یه کوفتی می خوره تا دهن باز کنه-

Mojezeh, [25.06.19 05:50]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_هفتاد_سه#

معجزه_دریا#

بطری را همان جور که سر می کشید از آشپزخانه بیرون آمد،

نگاهی به نیلی کرد و گفت

اتفاقی رفتم خواستگارش-

اشکان زودتر پرسید

یعنی چی؟-

مسیح سمت آن ها رفت و گفت

در جریان اصرار خانم جون واسه زن گرفتم که بودید، انقدر -
دختر پیدا کرد به هر بهونه رد شد یا اونا رد میکردند یا به هر
حال به یه بهانه من رد میکردم

:سمت مبل رفت روی مبل تکی نشست و گفت

رفتم خونه دیدم لباسام اتو شده رو تخته، گفتم اینا چیه؟ خانم -
جونم گفت، باید بپوشی امشب بریم خواستگاری

:اشکان خندید رو به روی مسیح نشست و گفت

قربون خانم جون بشم که فقط اون حریفته-

مسیح باز بطری را بالا برد از گوشه ی چشم به نیلی که او هم
کنجکاو نگاهش می کرد نگاه کرد و بطری را پایین آورد گفت

سعیمو کردم منصرفش کنم اما نشد، شب مجبوری بلند شدم -
رفتم خواستگاری دیدیم نشستیم وسط خونه ی گر...این...نیلی

:نیلی اخم کرد که میترا گفت

!وای چه تصادفی-

:نیلی نیش خند زد و گفت

پس شما هم در جریان حيله هاى اين آقا هستيد؟! اون ماشين! -
اون خونه

:ميترا و اشكان به يکديگر نگاه کردند که مسيح گفت

در جريانن که چى؟-

اين که خوب همه بلدن نقش بازى کنن-

رفاقت کردن، بلدى يعنى چى؟-

نه فقط تو بلدى و دوستان-

بچه ها بحث نکنيد ادامه بديد ببينيم چه خبره-

:مسيح عصبى گفت

هيچى الانم جلوى شماييم-

:ميترا پرسشگر به نيلى نگاه کرد و گيج گفت

چرا جواب مثبت دادى؟! مگه نمى گى حيله گره؟ مگه نديدى با -

رز دوسته؟ چه طورى قبول کردى؟

:به جاى نيلى مسيح گفت

می خواست دهن باز کنه همه چیز به رز بگه-

:اشکان چشمانش درشت شد و گفت

با این اوضاع دلیلی واسه جواب مثبت نداشته-

:نیلی کلافه شده بود خواست دهان باز کند که مسیح گفت

اونم مثل من خانوادش گیر داده بودن واسه ازدواج، هر لحظه -
یه خواستگار اصرار خانواده، ما هم قرار گذاشتیم یه مدت نامزد
کنیم که همه دست از سرمون بردارن بعدم جدا بشیم

نیلی خیره شد به او که هیچ چیز را کامل نگفت و شاید هیچ
:چیز بدی راجب او نگفت، مسیح روی مبل لم داد که میترا گفت
این جوری نیلی به رز هیچی نمیگه-
نه توافق کردیم-

نامزدی چه ربطی به ازدواج داره؟-

تیرمون به سنگ خورد داداشش گفت باید عقد کنید، نیلی -
راضی نبود اما من قبول کردم، چاره ای نبود قبول نمی کردم
الان همه چیز به رز عشقم میگفتم

اشکان و میترا نگاهشان را بین هم نوسان دادند که اشکان گفت:

یعنی الان عقد واقعی میکنید؟-

!مگه عقد الکیم داریم اوسکول؟-

.خب نه، یعنی نمی دونم-

:مسیح نیش خند زد و زیر لب گفت

مالیدی-

:میترا به نیلی نگاه کرد و گفت

آخه اینجوری که اسمتون میره تو شناسنامه ی هم! بعدش جدا -
بشید بد میشه

:اشکان نچی کرد و گفت

نه اسمشون پاک میشه البته اگر نیلی ، مسیح بطری را سمت -
اشکان پرت کرد، اشکان با ترس بطری را در هوا گرفت، نیلی
:خجالت زده از جایش بلند شد و گفت

دستشویی کجاست؟-

آخر راهرو دست راست-

:نیلی سریع رفت که میترا نیش خند زد و گفت

خیال نیلی باید تخت باشه این پسر انقدر سرده دختره هر -

کاریم کنه، این همین جور بی بخاره

میترا ببند دهندو دیگه-

مگه دروغ میگم، حتما یه ترسی تو وجودشه ، بزار خیالش -

کاملا جمع بشه از دیوار بخار بلند میشه از تو یکی نه

نیلی که داشت همه را می شنید کیفش را از روی مبل سلطنتی

برداشت و دور شد، مسیح نیم نگاهی به او انداخت اما به میترا

:غرید

کم پرت و پلا از اون دهند در بیاد-

:با رفتن نیلی مسیح صاف نشست و آرام گفت

چیزی از قصد من نمی دونه، فکر میکنه عاشق رزم، دهندون -

باز نشه

:اشکان نیش خند زد و گفت

آخه مگه کم عقله نفهمه تو با این خانواده و طرز فکر عاشق رز -
شدی

باور نداره اما فقط همینو میدونه نه هیچ چیز دیگه-

:میترا خم شد پاکت سیگارش را برداشت و گفت

رز و سامی چی؟-

واسه اونا همه چیز عادیه چون چیزی نمی دونن-

اوه خدا به داد برسه-

:اشکان بلند شد و گفت

.میرم غذا سفارش بدم-

:اشکان رفت و میترا به مسیح گفت

اینجوری که کارت سخت میشه-

باید کنار بیام-

:میترا پکی به سیگارش زد و گفت

مسیح جدی جدی دوستش نداری؟ اونم نیلی که از خوشگلی -
من که زنم عاشقش شدم

مگه باید از رو زیبایی عاشق کسی شد؟-

ببخشید نمی دونستم طرز فکر شما فرق داره، فقط می خوام -
بدونم زنت بشه برات چیزی مهم نیست؟ این با سامی تو با رز؟
تو با این اخلاقت کاملاً بعیده! هر چقدرم که توافقی باشه و

سوری

اونش به خودم مربوطه-

من که میدونم چه خبره، چند ساله دوستیم، کافیه اسمش بره -
تو شناسنامت، از مرضیه و مینا بدتر قراره سرش بیاد، سامیار
نزدیکش بشه گمون نکنم تو آروم بگیری

اشکان سمتشان رفت و خیره به مسیح زیر خند زد، مسیح
نگاهش کرد و اشکان ساکت روی مبل نشست اما باز به مسیح
نگاه کرد زیر خنده زد، مسیح از او نگاه گرفت و رو به میترا
گفت:

شما دو تا چی زدین؟-

خبر شما از صدا تا مواد بدتر بود بخدا-

اشکان بلندتر خندید و میترا هم پا به پایش خندید، مسیح
کلافه چشم بست و اشکان به خاطر اعصاب مسیح ساکت شد

Mojezeh, [25.06.19 05:50]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____ند_____م_____)] (♡_____♡)

پارت_صد_هفتاد_چهار#

معجزه_دریا#

اما همان که نگاهش کرد خنده ی حبس شده اش ترکید
صدایش بالا رفت ،مسیح با خشم چشم باز کرد نگاهش کرد که
اشکان دست روی لبش گذاشت و خنده اش را قورت داد، مسیح

از جایش بلند شد که همان لحظه باز اشکان خندید تا مسیح
سمتش چرخید اشکان بلند شد دوید دور شد

:مسیح سمت راهرو رفت و گفت

یه چیزی بده بهش بدم بپوشه با پالتو سخته غذا بخوره-

میترا بلند شد به دنبالش رفت، اما او وارد اتاق شد سمت کمدش
رفت لباسی که مسیح پسند باشد را برداشت روی تخت
انداخت، از اتاق بیرون آمد و گفت

گذاشتم رو تخت بگو بره بپوشه-

میترا رفت و مسیح به در دستشویی نگاه کرد، کلافه سمت در
شیشه ای بزرگ که باغ را در چشم می نشاند رفت، سیگاری
اتش زد و دست آزادش را در جیبش فرو کرد

همان جا ماند سه نخ سیگار کشید تا بالاخره در دستشویی باز
شد، نیلی با دیدن مسیح نگاه دزدید، مسیح هم نگاهش نکرد و
گفت:

اون اتاق سومیه لباس برات گذاشته، برو بپوش با اینا سخته -
غذا بخوری

نیلی سمت همان اتاق رفت که مسیح گفت

لباسش بد بود نپوش -

نیلی وارد اتاق شد و در را بست اما آن قدر بی حال بود که
محکم نبستش لای در باز بود، سمت تخت رفت و کیفش را روی
تخت انداخت، با همان بی حالی دکمه های پالتو اش را باز کرد،
عرق به جانش نشسته بود، با در آوردن پالتو با وجود تاب حلقه
ای اش هیچ از عطش درونش کم نشد و همچنان روی صورتش
عرق نشسته بود.

خم شد لباس آبی رنگ را بردارد اما سرش گیج رفت لب تخت
افتاد، مسیح خواست از راهرو بیرون برود اما از لای در نیلی را
که دست به سرش گرفته بود لبه تخت افتاده بود را دید، سریع
جلو رفت در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد در را بست سمت
نیلی رفت و گفت

خوبی؟ -

نیلی دهان خشکش تکان خورد اما هیچ نتوانست بگوید، مسیح
عصبی سمتش رفت روی زانو کنار تخت نشست، دستش حلقه
شد دور شانه اش سمت خودش کشیدش نیلی بی جان در
آغوشش رها شد و سرش آویزان شد موهای صافش در هوا معلق
شد.

:مسیح با ترس تکانش داد و گفت

نیلی -

نمی دانست چه کند، به دانه های عرق روی صورتش و قفسه ی
سینه اش نگاه کرد با دیدن لیوان آب سریع دست پیش برد
دست درون لیوان کرد و دست خیسش را روی پیشانی نیلی
کشید.

دستش را تا روی گردنش کشید و آن کار را چند بار تکرار کرد،
نفس های نیلی آرام شده بود و مسیح نگران به صورتش نگاه می
کرد، سرش را بالا کشید به سینه اش تکیه داد

دندان روی هم سایید به سقف نگاه کرد، نیلی بی حال لای
پلکش را باز کرد به گلوی مسیح نگاه کرد اما باز چشمانش را
بست.

مسیح سر پایین برد به صورت نیلی نگاه کرد، چشم گرداند روی
صورتش و به وضعیتش نگاه کرد، این که او اولین نفری بود که
در آغوش گرفته بود، اولین بارش خانه ی رز بود و حال دوباره و
هر بار به یک شکل، او حتی خواهرهایش را هم در آغوش نمی
کشید.

نگاهش خیره مانده بود به او، نیلی از درد قلبش در همان بی
حالی دستش سخت بالا آمد و چنگ زد سینه اش را، مسیح
عصبی غرید:

احمق این کوفتی واسه قلبت ضرر داره-

دستش روی دست نیلی نشست و کنارش زد، آرام قلبش را
ماساژ می داد به صورت نیلی نگاه می کرد

دستش نرم حرکت میکرد و قلب مریض او را ماساژ میداد و هیچ کدام نمی دانستند آن حال نیلی به خاطر جنسی بود که حامد تهیه کرده بود.

دست عقب کشید و صاف ایستاد نیلی را روی تخت خواباند، نیلی بی حال چشمانش خمار گونه باز شد، مسیح چرخید پشت به او پشت انگشت شصتش را پشت چشمش کشید، نیلی چشم گرداند در اتاق و آرام گفت:

چی شد؟-

:مسیح با شنیدن صدایش چرخید سمتش رفت و گفت

چرا این جوری شدی؟-

چه...جوری؟-

:مسیح خم شد و گفت

قبلا که بعدش این حال نمیشدی؟ میشدی؟-

نیلی چشم بست و سر چرخاند سمت مخالف او که مسیح با

:خشم بالش را تکان داد و گفت

حرف بزن، میشدی؟-

نه...نه برو بیرون-

:مسیح شانه اش را گرفت و گفت

هیچ وقت این حال نداشتی؟-

گفتم نه-

با خشم سر چرخاند به مسیح نگاه کرد، اما لحظه ای حس کرد چیزی تنش نیست نیم نگاهی به خودش کرد با دیدن تاپ بندی طوسی رنگ از جا پرید و نفهمید چه طور پالتو اش را چنگ زد :جلوی خودش گرفت و مثل همیشه جیغ بنفشش به هوا رفت برو بیرون، به چه جراتی اومدی تو اتاق-

مسیح صاف ایستاد نیش خند زد و بی توجه به نیلی خم شد کیف نیلی را برداشت و دست درون کیفش کرد، نیلی کمی پالتو را کنار برد با دیدن کار مسیح بر آشفت و پالتو از دستش رها :شد سمت مسیح هجوم برد و گفت

!چی کار می کنی؟-

مسیح بسته ی هروئین را پیدا کرد، نیلی دستش را چنگ زد اما
:مسیح با یک حرکت روی تخت هولش داد و گفت
بتمرگ سر جات-

نیلی اما برای بسته ی آخر ... تلاش کرد باز صاف ایستاد دست
مسیح را چنگ زد و تمام زورش را گذاشت تا بسته را از مشت
مسیح بیرون بیاورد، مسیح در حالی که مشتش هم محکم
نگرفته بود به تلاش نیلی خیره ماند و با تمسخر نیش خند زد
به بندهای نازک لباسش که روی بازوهایش افتاده بود نگاه کرد
که نیلی عصبی خم شد انگشت مسیح را بی هوا به دندان
گرفت.

Mojezeh, [25.06.19 05:50]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_هفتاد_پنج#

معجزه_دریا#

مسیح که حواسش نبود،

آخی گفت و نیلی را هول داد اما نیلی چون دستش را محکم گرفته بود روی تخت افتاد و مسیح را به شتاب سمت خودش کشید.

مسیح سریع دست آزادش جک شد زیر تنش که با آن وزن روی تن ضریف او سقوط نکند.

نیلی چشمانش درشت شد به چشمان خشمگین او نگاه کرد، مسیح دندان رو هم سایید همان دستش که روی دست نیلی بود را گرفت، بالا سر نیلی روی تخت فشرده و غرید

آروم بگیر پیشی خل و چل میخوام ببینم چه کوفتیه شاید - چیز بدیه

نیلی اما خشکش زده بود، مسیح نیش

:خند زد و گفت

هر چند خودش سمه اما باز ببینم قاطی نباشه بمیری -

نیلی لب های برجسته اش کمی از هم باز شد که در اتاق باز شد
:صدای میترا در گوش جفتشان نشست

...نیلی عزیزم بی -

میترا با دیدن آن وضعیت خشکش زد، نیلی خجالت زده سعی
کرد دستش را از زیر دست مسیح بیرون بکشد، اما مسیح که
:سرش پایین رفت خشکش زد، مسیح آرام گفت

حالا ببین واسه این دیوونه چه فکراییی ساختی -

آن را گفت و با یک حرکت از روی تن نیلی بلند شد صاف
ایستاد، مواد را در دستش فشرد، چرخید بدون آن که به میترای
بهت زده با آن دهان بازش نگاه کند از اتاق بیرون رفت، نیلی با
وجود سر گیجه اش صاف نشست دست روی موهای بهم ریخته
:اش کشید و بدون آن که به میترا نگاه کند گفت

الان...میام -

میترا صدای خنده اش بلند شد جوری که نیلی با ترس از جا پرید و سریع نگاهش کرد، میترا سمتش رفت و نیلی کمی بالاتنه اش عقب رفت، میترا با همان خنده خم شد و گفت:
!تو طلسم و شکستی؟-

چ...چی؟-

میترا نگاهش رنگ خریدار گرفت، به لبهایش خیره شد و آرام نگاهش پایین رفت به یقه ی باز نیلی و برجستگی سینه اش چاک سینه اش و آن زیبایی پوستش چشمانش را برق انداخت و گفت:

!دختر تو عجب چیزی هستی من توجه نکرده بودم-

نیلی خجالت زده دستش روی سینه اش نشست و با لکنتی که دست خودش نبود گفت:

می...میترا خواهش می کنم...این فکر چیه...ما فقط دعوامون -
شده بود.

میترا خندید و دست پیش برد کنار دست نیلی که مثلاً سعی داشت یقه ی بازش را بپوشاند کشید و نرمی پوستش را لمس کرد گفت:

بابا پسر مونو که تو گشتی -

نیلی با آن حرف آتش گرفت و عصبی دست میترا را پس زد و گفت:

میشه بری بیرون لباسمو بپوشم؟ -

میترا خندید و گفت:

آره عزیزم میرم بیرون راحت باش، چقدرم بد موقع اومدم، -
لعنت به من

نیلی با حرص چشمانش را روی هم فشرد و میترا دوباره خندید از اتاق بیرون رفت، چشمانش را باز کرد و از روی تخت پایین آمد اما باز سرش گیج رفت دست به سرش گرفت، این مدت سرش گیج می رفت اما امروز حس کرد دقایقی هیچ از دنیای اطرافش را نفهمیده بود.

چند نفس عمیق کشید و دست روی قلبش گذاشت، کمی
فشردهش و حس کرد کمی پیش تر هم آن کار را کرد اما دستش
کشیده شد، بی خیال دست پیش برد لباس میترا را برداشت بالا
برد مدلش خوب بود، تنش کرد و دکمه هایش را بست، موهایش
را پشت گوشش زد سمت در اتاق رفت که همان لحظه در اتاق
باز شد.

:مسیح با دیدنش اخم کرد و به فرد پشت خط گفت
آره بیا همین جا منتظرتم-

نیلی با حرص نگاهش کرد خواست از کنارش بگذرد برود اما
مسیح قدم برداشت رو به رویش ایستاد و با ابرو اشاره کرد عقب
برود و به فرد پشت خط گفت
آره بیار-

نیلی با حرص و غیض قدمی عقب گذاشت و مسیح تماس را قطع
کرد و گفت

همین جوری داری میری بیرون؟-

:نیلی منظورش را نفهمید اما با همان عصبانیت گفت

.میخوای با اسب برم-

:مسیح دستش را گرفت سمت کمد میترا کشید و گفت

با اسبم میری-

چی کار می کنی؟ دستمو ول کن وحشی-

مسیح دستش را رها نکرد در کمد را باز کرد کمی لباس ها را

:بههم ریخت و غرید

!کجا میزاره؟-

میگم دستمو ول کن، خوبه گفتم زورت زیاده ، داری دستمو -

میشکنی

بشکنه هم حفته میشی یه عروس دست شکسته که داماد تو -

حین تربیتش دستشو شکونده

مسیح خم شد در کشو را باز کرد با دیدن انبوه شال لبش کج

شد یکی را برداشت و دست نیلی را رها کرد اما سریع تای شال

را باز کرد روی سر نیلی انداخت و به چشمان خشمگین نیلی
نگاه کرد گفت

تا وقتی زن منی جلوی مرد غریبه لباست باید درست باشه که -
اونو مشکلی ندارم خودت خوب میگردی اما موهاتم می پوشونی

نیلی با همان غیض نیش خند زد که مسیح گفت

میل خودته یا با زور یا مثل یه پیشی رام شده-

داری شورشو در میاری-

همینه، کسی که زنم بشه سوری موری حالیم نیست، با غیرت -
من بازی نکن

نیلی با خشم عقب رفت شال را از سرش کشید مسیح بی خیال
:چرخید سمت در رفت و گفت

شال رو سرت نباش اون دو پا از این اتاق بیرون نمیره-

تو یه زور گوی عوضی هستی-

میخوام عوضی باشم-

اصلا وحشی هستی، بیشعور-

هم وحشيم هم بيشعور اصلا هر چي تو بگي هستم اما مثل بي -
غيرتايي كه ديدى نيستم، سوري هستي كه هستي فعلا زلمي
منم نمى خوام اين موها واسه اونا باشه
روانى ساديسمى-

داداشت نگفته با يه ساديسمى راه بيا وگرنه بد مى بينى -
نيلي نفس عميق كشيد و شال را در مشتش فشرد كه صدای
اشكان آمد

مسيح غذا يخ شد بيان ديگه -
برو ميايم -

Mojezeh, [25.06.19 05:50]

[Forwarded from رمان های کمند
(♡_____maryam_____♡)]

پارت_صد_هفتاد_شش #

معجزه_دریا #

نیلی خسته از آن اتاق خفه که پنجره ای نداشت و داشت حالش
را بد می کرد چشم بست و گفت
خیلی عقده ای هستی-

مسیح دندان روی هم سایید و نیلی شال را روی سرش انداخت
با قدم های بلند سمت در رفت ، اما مسیح کنار نرفت و گفت
مراقب حرفات باش نیلی-

عقده ای نیستی که به زور داری شال سرم می کنی؟ مگه بچه -
ام؟ خانم جون این چیزارو یادت داده؟ نه بعید میدونم مغز تو
معیوبه

مسیح با خشم یک دستش چنگ شد بر لباس نیلی سمت
خودش کشید و جوری عصبی بود که با همان لباس بالا
کشیدش، نیلی آخی گفت به زور روی پنجه ی پایش ایستاد و
مسیح در

:صورتش با صدای آرامی غرید

خانم جون من بهم یاد داده هر چیزی از زخم میخوام آروم بهش -
بگم، اما اون دهن تربیت نشده تو باز کن بگو من آروم میگفتم
انقدر وجود داشتی که انجام بدی؟

:نیلی سکوت کرده بود که مسیح فریاد زد

داشتی؟-

ولم کن-

خانم جون خیلی چیزا یادم داده اما اول باید تو درست بشی -
بینی چیا بلدم، از کسی که انقدر عصبیه که می تونه این ویلارو
آتش بزنه توقع ناز و نوازش داری؟ اونم تویی که نه گفتنت
واسه من کار می کنه

:نیش خند زد و گفت

من مثل بی غیرتا نیستم که بگم چرا آرایش نداری خوشحالم -
میشم نداشته باشی، فرق آدمارو بفهم نیلوفر، بعد انقدر نفهم
شو بگو عقده ای

آن همه حرف زد مسیح گذاشت پای عصبانیتش اما همان یک جمله انگار بد آتشش زد که البته باز هم رعایت کرده بود که به همان بحث ختم شد آن هم با اعصابی که مسیح داشت و واقعا جای آن را داشت که آن ویلا را به آتش بکشد

رهايش کرد و عصبی چرخید در را باز کرد بیرون رفت، نیلی به جای خالی اش نگاه کرد لباسش را صاف کرد و زیر لب گفت خودت کاری میکنی دهنم باز بشه-

شالش را هم مرتب کرد از اتاق بیرون رفت، سمت سالن رفت با دیدن میترا و اشکان که پشت میز بودند سمتشان رفت، اشکان به در سالن نگاه می کرد که نیلی آرام گفت رفت بیرون؟-

اشکان سر چرخاند به نیلی نگاه کرد و گفت !چیزی شده؟ خیلی عصبی بود-

:میترا آرام به پای اشکان زد و گفت

مسیح دیگه حالا دو تا نخ سیگار میکشه یکم آروم میشه میاد -
تو، بشین نیلی جان از دهن افتاد

نیلی به در نگاه کرد آرام پشت میز نشست، میترا غذا را جلوی
گذاشت و گفت

ماست یا سالاد؟-

نیلی جوابش را نداد چون اصلا حواسش نبود ، میترا به اشکان
نگاه کرد و با ابرو اشاره کرد، اشکان بلند شد و گفت

من میرم صداش کنم بیاد-

اشکان که رفت میترا آرام گفت

صدای دادشو شنیدیم، چیز خاصی شده؟-

نیلی سرش را به چپ و راست تکان داد و به غذایش نگاه کرد،
میترا به شال روی سرش نگاه کرد و لبخند روی لبش نشست در
دلش گفت

میدونستم، هر چیم سوری باشه مسیح آدمی نیست که بی -
خیال باشه زن سوریشو رها کنه، از این شال سر کردنش

مشخصه، اما خدا به دادت برسه نیلی با مسیح کنار اومدن کار
هر کسی نیست

:لبخندش عمیق شد و گفت

بخور عزیزم الان میان اما نیلی کلافه دست روی پیشانی اش -
کشید.

:اشکان عصبی گفت

بیا دیگه بچه بازی در نیار-

.برو میام بزار این کوفتیو بکشم-

اون کوفتی همیشه هست دختره پشت میز نشسته منتظر تو-

.نترس اون منتظر من نیست-

اون نیست ما که هستیم-

بیا بریم دیگه-

ول کن دستمو مگه بچه ای داری میکشیم؟-

بیا بریم-

:مسیح دستش را کشید پک زد به سیگارش و گفت-

.منتظر این رفیقت شهروز هستم-

:اشکان پرسشگر نگاهش کرد که مسیح گفت

.همون که اون بار آدرس فرستادی رفتم ازش جنس خریدم-

آهان گرفتی بردی واسه نمیدونم کی-

همون-

داره میاد این جا؟-

آره-

چرا اون وقت؟-

.کارش دارم-

نکنه بازم واسه یارو جنس می خوای-

اونم میخوام-

آخر نگفتی کیه-

هر کی-

باشه حالا که نیومده بیا بریم هر وقت اومد میای بیرون دیگه-

:مسیح عصبی سیگارش را پرت کرد و گفت

نداشتی درست بکشم-

یه جوری میگی انگار داره گل میزنه خب این همه سیگار بعد -

بکش دیگه

هر دو با هم وارد ویلا شدند، مسیح نیم نگاهی به نیلی کرد و با اشکان سمت میز رفت، مسیح میز را دور زد صندلی کنار نیلی را: بیرون کشید نشست، میترا سریع غذا جلویش گذاشت و گفت: خب دیگه همه اومدن شروع کنید-

:نیلی چنگالش را در سالادش چرخاند که میترا گفت

چقدر زود دارید عقد می کنید! خانواده ی نیل خواستن؟-

نیلی خجالت کشید اما با جواب مسیح سر چرخاند نگاهش کرد

نه خانم جون اصرار داشت-

آخ آخ این خانم جون میدونه پسرش چه زیر کار در رویی -

هست که سریع یقه تو گرفته نمیزاره جُم بخوری

مسیح نگاهش نکرد و نیلی آرام از او نگاه گرفت به زور کمی
:کاهو درون دهانش گذاشت ، اشکان دهانش را پاک کرد و گفت

کلک جوری تنظیم کردی که این هفته من انقدر کار دارم -

کمکم نباشی، دور کارای خودت باشی

بی کارم بودم به من چه یکی دیگه ازدواج میکنه خر مالیاش -
واسه یکی دیگه؟

:میترا خندید و گفت

حالا جشن مفصله یا محضری؟-

مفصل ، خانواده ی نیلی زحمت کشیدن-

!چه خوب پس بزرگه-

:نیلی هیچ نمی گفت که اشکان گفت

یعنی تالار؟-

:مسیح جوجه اش را نصف کرد و گفت

Mojezeh, [26.06.19 05:58]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_هفتاد_هفت#

معجزه_دریا#

نمی دونم به احتمال زیاد، فقط میدونم خانم جون باهاشون -
هماهنگه که از صبح تلفن دستشه فامیلارو دعوت میکنه، یا
چادر سرشه این طرف اون طرف میره

:میترا با ذوق گفت

الهی قربونش برم که انقدر ذوق داره-

نیلی قاشقی از غذا را در دهان گذاشت و چند دقیقه ای در
سکوت گذشت، اما با صدای زنگ تلفن مسیح سکوت شکست،

نیلی به گوشی مسیح که روی میز بود نگاه کرد اسم شهروز را
:خواند، مسیح از پشت میز بلند شد و دست روی گوشی کشید
بله؟-

:سمت در رفت و گفت

دارم میام-

:میترا به اشکان نگاه کرد و گفت

کی بود؟-

یکی از دوستانمون، بعد ناهار قلیون بزار-

باشه-

مسیح بسته را کف دستش گذاشت، شهروز با چاقوی جیبی اش

بسته را پاره کرد سر انگشتش را خیس کرد روی پودر زد

:انگشتش که پودری شد در دهان کرد، نیش خند زد و گفت

حدس میزد، این با یه پودر بدتر هروئین قاطی میشه که مثلاً -

خیلی فاز بده فکر میکنن پودر خالصه

:مسیح دست مشت کرد و غرید

احمقا-

تو بازار زیاد شده به اسم هروئین اصلی، اون بلدش میدونن -
قاطی داره

اشکان با سینی شربت از ویلا بیرون آمد سمتشان رفت که
:مسیح به شهروز گفت

اوردی برام؟-

مگه میشه بگی نیارم-

چقدر میشه-

قبلا دوست اشکان بودی تخفیف دادم اما الان رفیقمی، چیزی -
نمیشه

بگو مبلغو-

بی خیال داداش-

:اشکان سینی را روی میز گذاشت و گفت

شهروز این داداش من زیر بار نمیره رایگانم تو سرش نمیره به -
زورم شده پول تو جیب میکنه

در جریانم اون بار هر چی گفتم برو بعد با اشکان حساب میکنم -
آخر سر پول بیشتر از اون پول گذاشت تو جیبم رفت

الان چقدر شد؟-

پونصد-

میریزم به حسابت شاید یه مدت کوتاه بازم بخوام هر وقت -
گفتم بفرست برام

به روی چشم-

:مسیح کارت پولش را بیرون آورد و سمت اشکان گرفت گفت

گوشی من این برنامه هارو نداره، از این کارت بزن به کارتش -
رمز دومش دوازده سیصد و پنجاه و پنجه

باشه-

اشکان دست به کار شد و شهروز پاکت را روی میز گذاشت و
گفت:

من خودم تقلبیم میدم بهشون اما به همونم راضین اما خب با -
شیر خشک این چیزا قاطی میکنم نه چیزای خطر ناک، تو گفتی
خالص بیار اوردم، یه گردم ناخالصی نداره
خوبه-

:مسیح پاکت را برداشت و اشکان به شهروز گفت
شماره کارتو بگو-

شهروز که از حفظ بود شماره را داد و اشکان چند لحظه بعد
گفت:

.تموم شد پول اومد-

.بخدا قابلی نداشت-

برو خوش باش که بهتر از مسیح به پستت نمیخوره-

با این دوبار بر خورد فهمیدم-

بخور شربتو-

:شهروز شربتش را برداشت سر کشید و از جایش بلند شد گفت

من برم قرار دارم-

برو درم ببند-

به هر دو دست داد و سریع از پله ها پایین رفت تا جلوی در
:دوید و بیرون رفت، اشکان به بسته نگاه کرد و گفت

زیادم گرفتی-

مسیح نفسش را بیرون داد و خودش را بالا کشید کاملاً روی
:کاناپه لم داد به آسمان ابری خیره ماند

اینم قلیون-

مسیح با شنیدن صدای میترا سریع بسته را درون یقه اش
انداخت و کمی صاف نشست به نیلی که از ویلا بیرون آمد نگاه
:کرد اما دید با تلفنش حرف می زند

:میترا قلیان را روی میز گذاشت و گفت

اوه تو روزم هوا سرده خدا به داد برسه هنوز چند هفته دیگه -
داریم تا زمستون

نیلی تماسش را قطع کرد سمت آن ها رفت، روی کاناپه نشست
به مسیح نگاه کرد و مسیح باز سر تکیه داد به کاناپه همان جور
:که نگاهش می کرد گفت

کی بود؟-

حامد بود میخواست ببینه کجام کی میرم خونه-

.پیام دادم مرضیه گفتم میریم دنبالشون واسه خرید-

نیلی به آن دو نفر نگاه کرد، مسیح فهمید حرف دارد جلوی آن
ها نمی تواند حرف بزند، نفسش عمیق شد از جایش بلند شد و
بدون آن که نیلی را صدا کند از آن ها دور شد وارد ویلا شد،
مستقیم به اتاق میتر رفت و بسته را از یقه اش در آورد و بازش
کرد، چند بسته ی کوچک را برداشت و زیپ کیفش را باز کرد
:درون کیفش انداخت، عصبی زیپ را کشید و گفت
.آدمت می کنم-

کیف را پرت کرد از اتاق بیرون رفت، تلفنش را روشن کرد با
:نیلی تماس گرفت، صدای آرامش در گوشی پیچید

بله -

از همون باغ ساختمون دور بزن بیا پشت ساختمون -

باشه -

مسیح سمت در پشتی رفت و بازش کرد بیرون رفت، سیگاری
آتش زد از پله ها پایین رفت، نیلی آرام قدم برمیداشت تا
:بالاخره مسیح را دید، مسیح دود سیگارش را بیرون داد و گفت
چی شده؟ -

با این اوضاع نمی تونم بیرون بیام -

حدس میزد -

:نیلی عصبی گفت

بله حدس زدنش واسه تویی که آخریشو برداشتی سخت -
نیست.

کی برات آورده بود؟ -

نیلی اصلا دوست نداشت راجب آن چیز ها با او صحبت کند
:برای همان سکوت کرد که مسیح گفت

خوبه سکوت کن چون حرفم بزنی شاید دیگه خود دار نباشم، -
پس فقط گوش کن، اون کوفتی که به دستت رسوندن با یه زهر
مار خطرناک تر قاطی شده واسه همین حالت اینجوری بود، از
هر کس و ناکسی نگیر تا تموم بشه

نیلی حتی نگاهش نمی کرد که مسیح پک زد به سیگارش و
:همان جور که دودش را بیرون می داد گفت
من یکی داداشاتو قبول ندارم، بهونه هاشونم قبول ندارم-

Mojezeh, [26.06.19 05:58]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_هفتاد_هشت#

معجزه_دریا#

اگر همچین اتفاقی واسه خواهرم میوفتاد، موهاشو میگرفتم
جوری ترکش میدادم که تا عمر داره اسم هیچ موادی سر
زبونش نیاد، زیادی پررو تربیت کردن

:نیلی چشم بست و مسیح گفت

تا وقتی که اوضاع اینه تا وقتی که من وقتشو میدونم این مدلی -
زندگی میکنی هر چی که میخوای فقط به من میگی، شب نصف
شب هر موقع از شبانه روز فقط من، تو سرت رفت یا باید عمل
کنم تا بفهمی؟

شال نیلی کنار صورتش را پوشانده بود خدا را شکر میکرد مسیح
را نمی بیند، با همان حرف ها هم داشت پس می افتاد وای به
:حال دیدنش، آخرین پکش را به سیگارش زد و گفت

یکم استراحت کن بعدش آماده شو بریم دنبال بچه ها بریم -
خرید، تو کیفتم نگاه بنداز

:دستش به یک باره مشت شد و غرید

.بقیه وسایلم خودم میخرم به هیچ کس اعتماد ندارم-

به قدری برای خودش سخت بود آن حرف ها را بزند که رگ های
گردنش همه قیام کرده بودند، پوست سینه و گردنش از
عصبانیت قرمز شده بود، با حرص سیگار دیگری آتش زد و
گفت:

من میرم یکم این وامونده هارو ببندم بلکه یکم آروم بشم -
چشمانش را می گفت، خسته بود چند شبی بود خواب به خود
نگرفته بود.

سیگار دیگری از پاکتش بیرون آورد رو به روی نیلی ایستاد، اما
نیلی هنوز نمی توانست نگاهش کند، نگاهش به گردنش بود،
:مسیح سیگار را جلوی لبهایش گرفت و گفت

اولین باره زیر حرفم زدم، به جای سیگار گرفتن ازت سیگار لب -
دهنت میزارم

سیگار را بین لبهای بر آمده و غنچه ای اش گذاشت و کمی سر
کج کرد، کمی خم شد سمت نیلی، آتش سیگارش را به سر
سیگارش چسبانده به چشمان نیلی خیره ماند

نیلی نگاهش بالاخره گره خورد به چشمان مسیح و آرام پک زد که سیگارش آتش بگیرد، دودش را بیرون داد پخش شد در صورت مسیح، مسیح عقب رفت و بی حرف از او دور شد، نیلی دست بالا برد سیگار را بین انگشتانش گرفت و گفت:

هر کاری کنی ازت متنفرم-

کاری نکردم که بخواد ازم خوشت بیاد بچه گربه، وقتی خودم - از خودم حالم بهم میخوره توقع از تو یکی ندارم

:نیش خند زد دستش را به دستگیره ی در گرفت و گفت

مردی که خودش مواد بده به یه دختری مثل تو، از نامردم - پست تره، گفتم بدونی تا چه حد از خودم بدم میاد

آن را گفت و در را باز کرد وارد ویلا شد، نیلی به سیگار لای :انگشتش خیره ماند و آرام گفت

چرا بابام حالش از خودش بهم نخورد؟-

آرام روی پله نشست نفهمید چقدر اما زیاد نشست به همه چیز فکر کرد و آن پسر از بالا پشت پنجره خیره به او فکر کرد، هر

دو فکر می کردند، اما فکر های پراکنده به خاطر ذهن
درگیرشان و خودشان را هم کلافه کرده بود

**

خسته از آن همه خرید، نیم نگاهی به بقیه کرد و خیلی آرام به
:مرضیه گفت

کاش لباسم همین الان می خریدیم-

:مرضیه نگاهش کرد و گفت

...یعنی نمی خوامی با داداش بی-

چه فرقی داره خب امروز هست دیگه، دیدی که من واسه -
اونم خرید کردم

آره الانم هر جور خودت میدونی این جا مزون زیاده-

اگر بشه خیلی خوب میشه-

باشه-

:مرضیه رو به برادرش گفت

داداش بیا این سمت بریم واسه لباس،-

:مسیح به ساعت مچی اش نگاه کرد که نیلی سریع گفت

.سعی میکنم سریع انتخاب کنم-

مسیح دستش را همان سمت که مرضیه اشاره کرده بود گرفت و گفت:

.راه بیوفتید-

نیلی خوشحال شد به دنبال آن ها راه افتاد، از جلوی چند مزون گذشتند تا بالاخره مرضیه ایستاد و گفت
دوستم از این جا خیلی تعریف کرده-

بریم-

:هر سه دختر راه افتادند که مینا با دیدن برادرش گفت
نمیای داداش؟-

:مرضیه به پهلوی مینا زد و گفت

حتما نیلی جون میخواد داداشمونو سوپرایز کنه که با خودش -
نیومد چرا صداش می کنی

نیلی هر چند دوست داشت مسیح نیاید اما چون چنین قصدی
نداشت دهان باز کرد بگوید نه که مسیح گفت
برید دیگه من نمیام-

:مرضیه و مینا راه افتادند، نیلی نگاهش کرد و آرام گفت
اینا که نمی دونن همینا هم هر دو به زور اومدیم فکر کردن -
!ذوق داری مثلا بیینی
حالت عادیم بود نمیومدم اون تو-

آره دیگه تویی با این اخلاق خرسیت-
برو میدونی امشب اصلا حوصله ندارم-
بله میدونم نزدیک بود با اون مرده هم دعوات بشه-

:آن را گفت وارد مزون شد، مرضیه با ذوق گفت
.نیلی جان بیا این سالن، لباسای عقدشون این جاست-

نیلی خرید هایش را روی مبل گذاشت و سمت مرضیه و مینا رفت، وارد سالن که شد با انبوه لباس های شیک و رنگ های مختلف روبه رو شد، قدم جلو گذاشت که فروشنده گفت عروس شما یید؟-

بله-

چه رنگی می پسندی؟-

نیلی به همه لباس ها نگاه کرد و گیج گفت

نمی دونم-

بیا کمکت کنم-

نیلی به دنبالش رفت و فروشنده جلوی لباسی پف داری که :آویزان بود و روی آن سکو می چرخید ایستاد و گفت

این سبکی این روزا زیاد می پوشن به خاطر رنگش مخاطب - ...زیاد داره، رنگ طلایی نباتی یکی از رنگای پر طرف

.پف دار نمی خوام-

خب پس بیا این سمت-

Mojezeh, [26.06.19 05:58]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_هفتاد_نه#

معجزه_دریا#

:جلوی لباس دیگری که به رنگ یاسی بود ایستاد و گفت

...این پف نداره اما پایش کلوشه و-

.رنگش خوب نیست مدل دامنشم خوب نیست-

با وجود آن که برایش اهمیت نداشت اما دوست نداشت لباسی

.هم بپوشد که دوست ندارد

بیا این سمت-

جلوی لباس آب نفتی ایستاد که نیلی سرش را به چپ و راست
تکان داد و گفت:

نه رنگش خوب نیست-

زن داداش این خیلی خوبه-

نیلی چرخید به لباسی که مرضیه نشان می داد نگاه کرد، مدل
زیبایی که با وجود دور بودن در چشم نیلی نشست، لباس تنگی
بود تا روی زانو و از زانو به بعد کلشو میشد و از همه طرف بلند
بود، مدل ماهی بود، وقتی مانکن چرخید بازی کمرش را دید و
کلافه گفت:

قشنگه اما... خیلی بازه-

:مرضیه خندید و گفت

خب باز باشه عروسی دیگه، بعدم زن و مرد جداس کی میبینه -
جز داداشم؟

:نیلی که نمی توانست حرفش را بزند بهانه ی دیگری آورد
آخه قرمز-

فروشنده سریع گفت

عزیزم رنگش که مهم نیست اتفاقاً قرمز زیاده میبرن واسه -
عقد

نیلی عصبی شده بود که مرضیه با ذوق گفت

زن داداش شما بپوش ببین چه طوریه میدونم خوشه میاد -
آره عزیزم مشتری داشتیم هر چی نشونش دادیم خوشش -
نیومد اما همونارو تنش کرد عاشقشون شد

سمت لباس رفت و گفت

برو اتاق پرو لباسو در بیار تا من این لباس و برات بیارم -

نیلی کلافه راه افتاد که فروشنده گفت

عزیزم لباس زیرتم در بیار -

نیلی وارد اتاق پرو بزرگ شد و با حرص مقنعه اش را در آورد و
دکمه های پالتو اش را باز کرد، لباس هایش را از تن در آورد
نگاهی به ساعد دستهایش کرد چیز زیادی از جای سرنگ ها
مشخص نبود

لباس از لای پرده وارد شد و بعد صدای فروشنده

بیا عزیزم بپوش بعد بگو پیام زیپشو ببندم-

نیلی لباس را گرفت و آهسته و با احتیاط تنش کرد، کمی در تنش مرتبش کرد و همان جور که یقه اش و بند نازک گلدارش را مرتب می کرد سمت آینه چرخید با دیدن خودش در آن لباس قرمز رنگ لبخند به لبش نشست و چند بار نگاهش سرتا پا روی خودش چرخید.

نگاهش به سینه و چاک سینه اش افتاد و لب به دندان گرفت ،
:چرخید به پهلو ایستاد به بازی کمرش نگاه کرد و کلافه گفت
!مگه میشه من جلوی اون اینو بپوشم-

عزیزم پوشیدی؟-

نیلی چرخید آرام پرده را کنار زد، مرضیه با دیدنش یک ابرویش بالا رفت و مینا که داشت آدامس می جوید دهانش از حرکت باز ماند و هر دو عروسکی را در آن لباس قرمز می دیدند، موهای گرد و خرمایی اش از صافی به شکل حریر بود و تن سفید و

ظریفش را آن دو خواهر برای اولین بار میدیدند و درون آن
لباس دل آن ها را برده بود

:فروشنده پشت نیلی ایستاد و زیپ لباس را بالا کشید و گفت
کفشاتم در بیار خواهر شوهرت شماره پاتو گفت برات کفش -
اوردم

نیلی نشست و دامنش را بالا زد بندهای کفشش را باز کرد و از پا
درشان آورد فروشنده دستش را گرفت و او کفشهای قرمز
پاشنه بلند را پایش کرد، مرضیه قدمی به جلو برداشت و گفت
.وای خدا معرکست-

فروشنده همان جور که دست نیلی را گرفته بود سمت یکی از
سکوهای چرخان بردش و کمک کرد بالا برود، لباس را کمی
مرتب کرد و دکمه را فشرد نیلی روی آن سکو آرام چرخید، مینا
:هنوز در بهت بود و مرضیه گفت

نیلی جان این لباس عالیه-

:نیلی خجالت زده موهایش را پشت گوشش گذاشت و گفت

اما...خیلی بازه-

:فروشنده خندید و گفت

خب مگه نمیگید فقط داماد میبینه، مشکلتش چیه؟-

آره بخدا هم رنگش قشنگه هم مدلتش، زن داداش خیلی این -
لباس شیکه

این بار مینا هم به حرف آمد و هر دوی آن خواهرها اصرارشان
برای انتخاب لباس عصبی اش کرده بود و مرضیه در آخر وقتی
دید نیلی سکوت کرده است به پهلوی مینا زد و گفت

البته نظر خودت مهمه ، ما به خاطر اینکه خیلی بهت میاد -
دوست داشتیم اینو بگیری

نیلی سر پایین برد به لباس نگاه کرد که مینا آرام به خواهرش
گفت:

!چه پوستی داره-

خیلی ملوسه، موهاش خیلی بهش میاد-

داداش چه زنی گیرش اومده، خوش به حالش-

نیلی سر بالا آورد به آن دو خواهر نگاه کرد که مرضیه با لبخند گفت:

دوستش نداری مهم نیست یکی دیگه انتخاب کن، آخه هم -
رنگش قشنگه هم مدلش خیلی هم بهت میاد، داداشمم حتما
خوشش میاد.

آن دو خواهر مشکل نیلی را نمی دانستند و اصرار هایشان هر
لحظه بیشتر می شد، همان لحظه تلفن مرضیه زنگ خورد،
مرضیه سریع گوشی را از کیفش در آورد با دیدن اسم داداش
گفت:

داداشه -

جوابش را داد

بله -

با خیال راحت اون تو هستید، بهش بگو تلفنش دست منه -
عباس چند بار زنگ زده، سریع تر بگیرید بیاید دیگه
چشم الان میگم -

مرضیه تماس را قطع کرد و گفت

داداشم می‌گه سریع تر گوشی شما هم چند بار زنگ خورده، -

داداشم می‌گه دیر وقته سریع تر

نیلی با حرص از سکو پایین رفت که نزدیک بود زمین بخورد با

قدم های بلند سمت اتاق پرو رفت و گفت

همین با کفشش خوبه-

مینا با ذوق دست زد و مرضیه خوشحال به فروشنده گفت

.پس بریم حساب کنیم-

بعد از خرید لباس که نیلی باب میلش نبود، البته خیلی دوستش

داشت اما دوست نداشت جلوی مسیح آن لباس را بپوشد

Mojezeh, [26.06.19 05:58]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam کَم_____♡)]

پارت_صد_هشتاد#

معجزه_دریا#

آن شب حتی وقت شام را هم نداشتند به قدری دیر شده بود که
مسیح با سرعت می راند که نیلی را برساند

وارد کوچه شدند، نیلی صاف نشست وقتی ماشین ایستاد کمی
تنش چرخید از آن دو دختر تشکر کرد و از ماشین پیاده شد،
مسیح هم همراه او تا جلوی در رفت و زنگ را فشرد گفت

یادت که نرفته ویلای اشکان چی بهت گفتم؟-

نیلی نگاه دزدید حرفی نزد، مسیح به ساعتش نگاه کرد و گفت
زود بخواب صبح واسه دانشگاه میام سر کوچه دنبالت-

...نمی خ-

با نگاه تیز مسیح او هم اخم کرد و غرید

میخوای دردرس بشه؟-

اگر قراره واسه اومدن دنبال نامزدم در دسر بشه بزار بشه به -
!درک

:در باز شد مسیح با دیدن حامد با او دست داد و گفت
دیر شد به خاطر اینکه بیشتر خریدارو امشب انجام دادن -
عباس هم جلوی در آمد با او دست داد، نگاهش بین هر دوی آن
ها چرخید که مسیح گفت

خودتون برید جواب آزمایش بگیرید -

:عباس دست نیلی را گرفت و گفت

فردا غروب بیا با هم بریم واسه تالارتون باید یه چیزایی رو -
خودتون دوتا انتخاب کنید
مشکلی نیست میام -

با هر سه ی آنها خداحافظی کرد و رفت، در کوچه که بسته شد
:حامد متعجب گفت

!واقعا پشیمون نشد؟ -

نیلی مقنعه اش را در آورد و به همراه کیفش دست عباس سپرد
و گفت

اگر پشیمون بود امشب خرید نبودیم-

لب حوض نشست و چند مشت آب یخ به صورتش زد، نیش خند
زد و گفت

بابای با خدامون کجاست؟-

خوابیده-

نیلی ایستاد و گفت

عوضی تر از این مرد تو عمرم ندیدم-

آن را گفت عصبی سمت خانه رفت از پله ها بالا رفت که عباس
گفت

هیچ حرفیم نزد؟-

حرف-

پوزخند زد و گفت

حرف زیاد زد اما چیزی که بخوام واسه شما بگم نه-

:وارد خانه شد و عباس کلافه گفت

کم عذاب وجدان داشتم حالا بدترم شد-

این پسره یا زیادی با مرامه یا دیوونست-

:عباس لب حوض نشست و گفت

شایدم عاشق-

عاشق که فکر نمی کنم-

چی بگم رو همه شناخت دارم با یه نگاه می فهمم طرف چی -

کارس اما از این یارو، هیچی نمی فهمم

پسر بدی نیست-

نگفتم بد-

بده من چیزای این دختری ببرم، یکم نازش کنم تا بخوابه-

عباس کیف و مقنعه را دستش داد حامد رفت تا به خواهر ناز

.پروده اش برسد

**

:نیلی از موتور پایین رفت و گفت

ممنون-

اگر ظهر تونستم میام دنبالت-

باشه-

چرخید با عجله وارد دانشگاه شد، صبح که بیدار شد عباس
گفت خودش می رساندش و نیلی به مسیح پیام داد با برادرش
می آید، با عجله خودش را به ساختمان دانشگاه رساند، با قدم
های بلند و سریع سمت کلاسش میرفت که صدای سامیار را
شنید:

نیلی-

:نیلی چرخید سمت صدا با دیدن سامیار سر تکان داد و گفت

الان اومدی؟-

سلام آره-

بدو بریم الان استاد میاد-

آروم باش وقت هست-

:هر دو راه افتادند که سامیار گفت

چرا اصلا تماس نمیگیری؟-

این چند روز گرفتار بودم، حالا خودت تماس میگیری؟-

انگار هر دو مون این مدت گرفتار بودیم-

:نیلی به نیم رخ سامیار نگاه کرد و گفت

دیروزم نیومده بودی-

آره شرکت زیاد کار داشتم نشد پیام-

:او هم سر چرخاند به نیلی نگاه کرد و گفت

دو شب پیش راجب تو با بابام حرف زدم-

نیلی قدم بعدی را برنداشت کنجکاو نگاهش کرد که سامیار با

:لبخند گفت

همه چیزو گفتم که چقدر دوستت دارم، گفتم بعد تموم شدن -

دانشگاه میخوام پیام خواستگاریت

:نیلی به زور لبخند زد و گفت

چه خوب-

خوشحال شد که انتخابمو کردم، دوست داشت ببینت اما -
یادته که گوشیم سوخت عکسای دسته جمعی پاک شد، حالا ازم
خواست یه شب یه شام سه نفره بخوریم تا با هم آشنا بشید

:نیلی به زور سرتکان داد و گفت

باشه، بیا بریم استاد رفت تو کلاس-

هر دو سمت کلاس رفتند و سامیار در کلاس را باز کرد، استاد

:سرتکان داد و گفت

برید بشینید-

نیلی به مسیح که با ابروهای در هم نگاه می کرد نگاه کرد و رفت
صندلی جلوی او نشست، فقط همان ساعت کلاس داشتند و
ساعت آخر بین این ساعات بیکار بودند، آن کلاس که تمام شد،

:رز سمت مسیح چرخید و گفت

بریم سلف یه چیزی بخوریم بعدش من باید برم-

:نیلی آرام چرخید سمت آن ها که سامیار گفت

عشقم بریم؟-

:نیلی لبخند زد و گفت

بریم-

:رز سریع گفت

بمونید با هم بریم-

مسیح با همان ابروهای در هم از جایش بلند شد هر چهار نفر از کلاس بیرون رفتند، سامیار کیفش را روی شانه اش انداخت و به نیلی گفت

بعد سلف با هم بریم بیرون تا کلاس بعد-

:نیلی نگاهش کرد تا خواست دهان باز کند مسیح گفت

نیلی که گفت ساعت بعد تو کتابخونه باهاش درس کار کنم-

ای بابا همش درس که نمیشه-

:مسیح خشمگین گفت

چند هفته دیگه امتحانه نیلی عقب مونده-

حالا این دوساعت که چیزی نیست، بی خیال درس-

به نیلی نگاه کرد و گفت

مگه نه نیلی-

نیلی بی اختیار به آن مرد خشمگین نگاه کرد که مسیح با همان

خشم یک ابرویش را بالا برد، دوست نداشت به حرف مسیح

باشد، قرار هم همان بود اما مسیح زیادی در نقش شوهرش فرو

رفته بود، این فکر هایی بود که در سر نیلی می چرخید و دوست

داشت به مسیح حالی کند آن ازدواج سوری است و او میخواهد

:مثل قبل زندگی کند برای همان به سامیار گفت

.نه میرم درس بخونم-

Mojezeh, [27.06.19 00:25]

[Forwarded from رمان های کمند

ندmaryam_____کَم_____)] (♥)

پارت_صد_هشتاد_یک_#

معجزه_دریا_#

مسیح از عصبانیتش کم نشد اما از او نگاه گرفت، وارد سلف شدند سمت میز خالی رفتند و سامیار رفت برای همه قهوه بگیرد، نیل به ساعتش نگاه کرد که رز به مسیح گفت تو چیزی نیاز نداری برات بخرم؟-

نه-

نیلی تو چی عزیزم؟-

نه ممنون-

دیشب که بهت گفتم قراره کیا بیان-

.آره گفتم، خوبه طلا هم هست-

رز چشمکی به نیلی زد و غافل از این که دیشب پیام های رز که به نیلی میداد را مسیح هم میخواند از این که پسر خاله اش که

با او قهر است دارد میاید و ممکن است در آن مسافرت آشتی
کنند.

نیلی به مسیح نگاه کرد هنوز با خشم نگاهش می کرد او هم
:ابروهایش در هم رفت که رز گفت

الان هوای کیش عالیه، اما دلم لک زده واسه ترکیه-
:و رو به مسیح گفت

تو مسافرت خارج از ایرانم میری؟-
:نیلی نیش خند زد و مسیح گفت
میرم-

کجاها میری؟ همیشه تنظیم کنی با هم بریم؟-
بینم چی میشه-

قبل از اینکه دانشگاه شروع بشه با عموم اینا رفتیم پاریس -
.خیلی خوش گذشت زیاد موندیم
با سپند-

رز لب روی هم فشرد که مسیح نگاهش کرد و گفت
خب-

رز به نیلی نگاه کرد و گفت

...مسیح تو چرا گیر دادی به سپند آخه اون ک-
ازش خوشم نمیاد-

اما تو که باهاش برخوردی نداشتی-

برخورد داشتم که الان صورتش سالم نبود-

رز لبخند زد و گفت

!حواسم هستا بیشتر از قبل رو من حساس شدی-

نیلی با یاد آوری درد رز سریع گفت

راستی خورده بودی زمین پاهات درد می کرد خوب شدی؟-

مسیح لبش کج شد و رز گفت

آره بابا الان توپ توپم-

توپ توپه که عزیزم داره میره یه مسافرت خوب-

آخ گفتی مسیح، بری هتل لم بدی کنار دریا، وای عالیه-

:سامیار با قهوه ها آمد پشت میز نشست و گفت

.اون جا بحث بود-

:رز کنجکاو گفت

چه بحثی؟-

نمی دونم میگن توی دانشگاه مواد استفاده میکنن خیلی -

راحت شده باید رسیدگی کنن

:رنگ نیلی پرید و مسیح به او نگاه کرد، رز خندید و گفت

بگو همه چی عادی شده دیگه اینم عادی میشه-

نه بابا چی عادی بشه حالا از فردا حتما بگیر بگیر میشه پدر -

آدمو در میارن

:نیلی آب دهان قورت داد که مسیح کلافه گفت

بخورید بریم دیگه-

:سامیار کمی از قهوه اش را خورد و گفت

اگر این کارو نکنن که دانشگاه میره تو هوا، اونم چه دانشگاهی -
واسه همین باید مراقب باشن

نیلی دست لرزانش بالا رفت موهایش را درون مقنعه فرستاد،
مسیح عصبی گوشی را بیرون آورد و سریع پیامی نوشت برای او
فرستاد، با لرزیدن گوشی درون کیفش سریع گوشی را بیرون
آورد و دید پیام از طرف مسیح است، نگاهش کرد و مسیح
اشاره کرد بخواند

نیلی پیام را باز کرد و خواند

اگر کسیم نفهمیده باشه با این رنگ روی تو حتما می فهمه -
لازم به ترس نیست، سوئیچو ازم بگیر برو تو ماشین تا پیام
حرف می زنیم

نیلی از گوشی نگاه گرفت که سوئیچ از زیر میز روی پایش قرار
گرفت، نیلی به سامیار و رز نگاه کرد و سوئیچ را در دست گرفت
درون جیبش گذاشت

قهوه اش را سریع خورد و میان حرف های آن ها از جایش بلند
شد و گفت

میرم دستشویی بعدم میرم کتابخونه تا مسیح بیاد-

خب پس بیا ببوسمت که بعدم من میرم-

:نیلی رز را بوسید که سامیار گفت

منم حوصلم نمیشه بمونم تا ساعت بعد میرم اگر شد میام اگر م -
نه که تا فردا

باشه-

نیلی با عجله بیرون رفت که باز برایش پیام آمد، پیام را باز کرد
و خواند

ماشین جای همیشگی پارک شده تا نیومدم نیا-

نیلی با قدم های بلند از دانشگاه بیرون رفت، خودش را به
ماشین مسیح رساند و در عقب را باز کرد عقب نشست، سریع
وسایلش را در آورد دست به کار شد، از روی صندلی پایین رفت
. برای این که کسی رد نشود نبینتش کف ماشین نشست،
آستین پالتو را از یک دستش در آورد و کش را بست، چند ضربه
به ساعدش زد تا رگ پیدا کرد و سریع سوزن سرنگ را فرو کرد

مسیح که مطمئن شد هر دوی آن ها رفتند او هم سمت ماشینش رفت، از دور نیلی را ندید جلوتر رفت اما دید ماشین خالی است، عصبی شد گوشی را در آورد تماس بگیرد که لحظه ای روی صندلی عقب دیدش، جلو رفت و دید پالتو اش را کامل در آورده روی خودش انداخته است حتی صورتش را پوشانده بود.

با بی حرکت بودنش فهمید خوابیده است، دستگیره را آرام کشید اما قفل بود، لبخند زد و گفت

خوبه با احتیاطی-

چرخید به ماشین تکیه داد و سیگارش را آتش زد، همان جور که سکه اش را در دستش می چرخاند سیگارش را میکشید

چهل و پنج دقیقه گذشت و نیلی هنوز خواب بود، مسیح به ساعت نگاه کرد و چرخید آرام به شیشه زد، اما او می دانست

خواب نیلی بسیار عمیق است، ضربه را محکم تر زد اما بی فایده بود، با گوشی تماس گرفت اما باز هم بی فایده بود.

گوشی را از جیبش در آورد و غرید

بعد به من می‌گه خرس، خوابت شبیه خرسه خودتم گربه ای -

برای نیلی نوشت

خانم خوش خواب کلاس شروع شد من میرم سر کلاس از -

ماشین پیاده نشو تا پیام

آن را نوشت و دور شد

مسیح به کلاس رفت و تا پایان کلاس ماند، وقتی استاد از کلاس

بیرون رفت او هم کیفش را برداشت سریع تر از همه بیرون

رفت، همان جور که سریع قدم بر میداشت تلفنش زنگ خورد

Mojezeh, [27.06.19 00:25]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam کَم_____ند (♡_____♡)]

پارت_صد_هشتاد_دو#

معجزه_دریا#

:با دیدن اسم حامد سریع جواب داد

سلام نیلی با توئه؟-

نه... آره اما کنارم نیست-

زنگ زدم جواب نداد نگران شدم-

نگران نباش-

مبارک باشه جواب آزمایشتونم اومد مشکلی نیست تو -

ازدواجتون

خوبه-

تو نیلی و میاری؟-

میارم-

باشه ممنون -

.خواهش میکنم -

مسیح تماس را قطع کرد سمت ماشینش رفت، با دیدن نیلی که خواب بود دیگر داشت نگران میشد که لحظه ای نیلی تکان خورد و دستانش از زیر پالتو بیرون آمد کش و قوسی به بدنش داد، مسیح نیش خند زد و هر دو دستش را لبه ی سقف ماشین گذاشت همان جور به او نگاه کرد، نیلی پالتو را از روی خودش کنار زد مسیح با دیدن نیم تنه اش چشمانش درشت شد که همزمان نیلی با دیدن او بدتر از او شوکه شد

مسیح آرام چرخید پشت به او ایستاد اما به اطراف نگاه کرد که کسی نزدیک نباشد، نیلی با عجله صاف نشست و پالتو را تنش کرد دکمه هایش را بست همان جور مقنعه اش را سرش کرد، نمیتوانست با آن ها بخوابد باید حتما راحت می بود تا خوابش ببرد.

خجالت زده قفل در را زد و مسیح از جلوی در کنار رفت، نیلی در را باز کرد پیاده شد و گفت

یکم خوابیدم-

:مسیح بی اختیار تک خنده ای کرد و گفت

یکم؟-

فکر نکنم نیم ساعت شده باشه-

:مسیح باز پوز خند زد در ماشین را بست و گفت

.سوار شو ببینم-

خودش ماشین را دور زد و در ماشین را باز کرد سوار شد، نیلی

گیج به ساعت مچی اش نگاه کرد با دیدن ساعت دوازده و نیم

:چشمانش درشت شد و سریع در را باز کرد و گفت

!من سه ساعت خواب بودم؟-

چیزی نیست که پیشی، فقط یکمه، سوار شو-

نیلی سوار شد که مسیح در داشبورد را باز کرد کیف کوچکی

:بیرون آورد روی پایش انداخت و گفت

اینو خوب ببین-

نیلی به کیف تقریبا کوچک مثل کیف وسایل آرایش نگاه کرد و گفت:

واسه چیه؟-

از این به بعد داری میای دانشگاه تو کیفیت هیچی نباشه، من - ماشینم همیشه هست این کیف پر میشه واسه تو

نیلی ساکت بود که مسیح گفت

تمومش میکنم شک نکن فقط یه مدت کوتاهه ، پس کارایی که -
میگم انجام بده که تو دردسر نیوفتی
اگر ماشینو یه وقت بگردن می گیرنت-

من مثل تو فکر نمی کنم می سپارمش دست خدا، یه سوئیچ -
زاپاس برات میارم تو همین مدت کوتاه همین کارو میکنی،
کیفت از این چیزا باید خالی باشه، فهمیدی؟

نیلی هیچ نگفت که مسیح گفت

دیگه هم این مدلی تو ماشین خواب-

نیلی رو چرخاند سمت مخالفش، مسیح ماشین را به حرکت در
آورد و دوباره در داشبورد را باز کرد بسته ای بیرون آورد روی
پای نیلی گذاشت و گفت

اینارم بگیر-

نیلی حتی نگاه نکرد ببیند چیست، مسیح سیگاری آتش زد و
گفت:

تا اون روز دیوونه نشم خلیه-

**

وای مینا چقدر غر میزنی-

.آخه این آرایشگاه اصلا خوب نیست-

خانم جان که داشت منجوق های لباسش را با دقت می دوخت
گفت:

.شما دوتا با هم غر می زنید-

آخه رفتم این آرایشگاه پروانه جون وقت گرفتم هی غر میزنه -
این قدیمی درست میکنه

:خانم جان سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت

منصور لباسشو داد خشکشویی؟-

آره صبح داشت می رفت برد با خودش-

خانم جان سر بالا برد و با آن عینک پهن و بسیار ذره بینی اش

:به در اتاق مسیح نگاه کرد و گفت

مسیح مادر خوابی؟ بلند شو مگه نمیخوای با نیلی بری واسه -

انگشتر و سرویس

نه خانم جون بیداره تا همین چند لحظه پیش صدای مُشتاش -

.میومد

خیلی طولش دادن، سه روز مونده به عقد هنوز حلقه و -

سرویس نخریدن، من زنگ زدم پس فردا شب میریم خونشون

.وسایل و ببریم

:مسیح در اتاق را باز کرد و گفت

این هفته درسا سنگین بود خیلی درگیر شدیم چون هفته ی -
دیگه هم یه سفر قبل امتحانای اصلی هست همه دارن الان
پشت سر هم امتحان می گیرن

:مرضیه سر تکان داد و گفت

میدونم دانشگاه ما هم همین جوری شده، مسیح یقه ی لباس -
:سرمه ای اش را مرتب کرد و گفت

نیلی هم یکم عقب بود مجبور بودم بعد از ظهرا به خودشو -
.دوستش درس یاد بدم

:خانم جان لبخند زد و گفت

تا باشه از این کمکا-

مسیح به اتاق رفت کاپشن اسپرت سبز یشمی اش را برداشت از
:اتاق بیرون آمد و گفت

من دارم میرم-

مسیح مادر کم نزاریا، دیدی که پول اون سرویسه که فروختم -
زیاد شد

باشه خانم جون -

برو دست خدا -

:نیلی رژش را چند بار روی لبش کشید که مادرش گفت

پس حسابی برات سنگ تموم گذاشتن -

:نیلی خم شد شال آبی اش را از کشو بیرون آورد و گفت

خانم جون خیلی خوشحاله -

مشخصه وقتی زنگ زد پس فردا شب میان که وسایلاتو بیارن -

از صداش معلوم بود خیلی خوشحاله

:نیلی شال آبی تقریبا زخیم را روی سرش انداخت و گفت

این سکوت چند روزه ی بابا تعجب آور نیست؟ -

عباس نشوندتش سر جاش، می بینی که موقع غذا هم نمیاد با -

ما

بهتر مرتیکه ی عوضی -

به طرح های شالش نگاه کرد و گفت

.این هفته درسا سنگین بود خیلی خسته شدم-

خانواده ی مسیح کم هستن یا زیاد؟-

نمی دونم نپرسیدم-

از ما که معلومه بیشترن-

:نیلی نیش خند زد و گفت

ما یا نداریم یا داریم بابا کاری کرده ازمون دور بشن، همین که -

بیان خودش خلیه

قول دادن بیان کاری به بابات ندارن-

Mojezeh, [27.06.19 00:25]

[Forwarded from رمان های کمند

(♡_____maryam_____♡)]

پارت_صد_هشتاد_سه#

معجزه_دریا#

نیلی چرخید پشت به مادرش شلوارش را در آورد و شلوار لی
:تنگ آبی اش را پوشید دکمه و زیپش را بست و گفت
گوشیم پیام نیومد نمی دونم داداش پول ریخت واسه حلقه یا نه-
حتما ریخته-

.بیخودی خودشو تو خرج انداخت همین عقد محضریم میشد-
مگه میشه واسه خواهرشون کم بزارن-

سمت کمدش رفت و پیراهن حقه ای یقه سه سانتی مشکی
انتخاب کرد، مادرش از اتاق بیرون رفت و او لباسش را تنش
کرد، پالتوی جلو باز تقریبا بلند سرمه ای اش را برداشت روی
لباسش پوشید و خم شد از زیر تخت کفش اسپرت مشکی اش
را برداشت

صدای زنگ خانه باعث شد سریع بچرخد کیفش را بردارد و
:سریع از اتاق بیرون برود و بلند بگوید

مسیح اومد من رفتم-

برو مادر مواظب خودت باش-

باشه-

کفشهایش را پا کرد و بند کفشهایش را بست کیف مشکی اش را
روی شانه اش انداخت و سمت در رفت، در را باز کرد و آهسته
سلام کرد:

سلام-

مسیح به جای جوابش نگاهش سر تا پا روی او چرخید و گفت
هوا بارونیه سردت نمیشه-

.پالتو پوشیدم-

شلوارت-

نیلی سر پایین برد به شلوارش نگاه کرد که مسیح گفت
راه بری پاچت میره بالا-

نیلی که سرش پایین بود موهای شلاش از شالش بیرون آمد سر
:بالا آورد تا خواست اعتراض کند مسیح گفت

شالتم زیادی بازه-

داری کلافم میکنی-

خوشم نمیاد-

مگه قراره تو خوشت بیاد-

مسیح با خشم قدمی به جلو برداشت که نیلی کمی عقب رفت و
:مسیح با خشم گفت

اگه من قرار نیست خوشم بیاد هیچ حروم زاده ای هم نباید -
خوشش بیاد

شلوارم بالا نمیره-

اگر رفت چی؟-

تا حالا پوشیدم بالا نمیره-

شالتو درست کن بیا بریم

نیلی موهایش را پشت گوشش گذاشت و غرید

خب صافه چی کارش کنم-

ببندش-

چون کوتاهه یکم میمونه باز در میاد، باید دیگه بزارم بلند بشه-

نه-

جوری مسیح سریع گفت نه که نیلی یک ابرویش بالا رفت و

مسیح گیج به ماشینش نگاه کرد و گفت

میگم نه، ببندی در نمیاد-

آن را گفت سمت ماشینش رفت، نیلی در کوچه را بست سمت

ماشین رفت در را باز کرد سوار شد، تازه متوجه ی بوی عطر

مردانه اش شد، از گوشه ی چشم به او نگاه کرد به کاپشن

اسپرتش که جلویش باز بود و پیراهن سرمه ای اش هم رنگ

.پالتوی او بود

خواست نگاه بگیرد که نگاهش به یقه ی بازش افتاد اما سریع

نگاه گرفت و گفت

شنبه باز امتحان داریم-

:مسیح نگاهش کرد و گفت

دیگه حوصله ندارم به دونفر درس بدم-

.من که نمی خواستم پیام تو و رز اصرار کردید-

نمیومدی این امتحانارو به راحتی میتونستی بگذرونی؟-

:نیلی جوابش را نداد که مسیح گفت

این امتحان و فقط به تو یاد میدم، ظهر جمعه میریم خونه -

آپارتمانی، شبنم میریم جشن اشکان و میترا

خونه ی خودته؟-

:مسیح جوابش را نداد که نیلی گفت

نه معلومه نیست-

شنیدی چی گفتم؟-

فکر نمی کنی خسته میشم، پنج شنبه که معلوم نیست تا کی -
گرفتاریم فردا شبشم باید بریم اون جا، ظهرشم نمیتونم
استراحت کنم؟

امتحان مهم تر از استراحتته بعدم خونه راحتی قرار نیست -
پشت هم درس کار کنیم استراحتم میکنی
خیلی زور گویی-

:مسیح نیش خند زد و گفت

واسه خیلی چیزا خودتو آماده کن، من مثل داداشات باهات -
جوری رفتار نمیکنم که یه دختر لوس نر تو روم وایسه، اونا
اومدن در حقت خوبی کنن اما بدترین کار دنیارو کردن

:نیلی با خشم نگاهش کرد که مسیح گفت

اون جوری گربه ای نگام نکن، تو یه دختر لوس نری که نیازه -
رو تو کار کنم

خیلی جو گیر شدی-

آره فکر کن جو گیر شدم-

انگار یادت نیست قرارمون چی بود-

چه قراری؟-

سوری بودن این عقد-

این سوری بودنی که میگی فقط دلیلش اینه که قراره جدا -
باشیم وگرنه هیچ چیز دیگه ای نیست، قرار نیست اسم تو بیخود
تو شناسنامم بره، داره واقعی میره تو شناسنامم داری واقعی زنم
میشی پس تا روزی که جدا میشیم باید به حرف هم باشیم

:نیلی یک ابرویش بالا رفت و گفت

!اوه یعنی تو هم به حرف من هستی-

شنیدی که-

!چه منطقی-

:مسیح در خیابان بعدی پیچید که نیلی گفت

یعنی من بگم دیگه آب نخور دیگه نمی خوری؟-

:مسیح نگاهش کرد و گفت

چند سالتہ پیشی؟-

نیلی اخم کرد کہ مسیح گفت

یادم اومد بہ بچگیام کہ با مرضیہ بازی میکردیم از این کارا می -
کردیم.

بچہ خودتی-

مسیح نیش خند زد و گفت

یادم باشہ واسہ تولدت یہ عروسک سخن گو بخرم بہ نظرم -
خوشت میاد

نیلی با خشم نگاہش میکرد کہ مسیح بلند خندید و گفت

یہ کالسکہ ہم براش میخرم حسابی حال کنی بہ اون دستور -
...بدہ آب نخورہ تا نخو

اگر بہ شرطای ہم عمل نکنیم شرط قبلی فسخ میشہ-

مسیح نگاہش کرد و گفت

یعنی من آب بخورم چی میشہ-

میدونی اون شوخی بود-

مگه پیشیا شوخی هم بلدن-

قبول؟-

:مسیح چشمانش ریز شد و گفت

تو سرت چی میگذره؟-

قبول؟-

قبول نکنم که بازم از این شرطای شر و ور تحویل میدی-

!مسیح-

صدای جیغش صدای خنده ی مسیح را بالا برد و در میان خنده

:اش گفت

قبول-

مردونه؟-

:مسیح لبش کج شد و گفت

قبول من ته مردونگیه-

خوبه-

راحت به صندلی تکیه داد که مسیح گفت

این نگاه یعنی نقشه ی شومی تو سر ته پیشی-

واسه خرس باید نقشه کشید تا خودش شکار نشه-

Mojezeh, [27.06.19 00:25]

[Forwarded from رمان های کمند

(♥_____ندmaryam_____♥)]

پارت_صد_هشتاد_چهار#

معجزه_دریا#

انگار خیلی دوست داری شکارت کنه پیشی-

نیلی با اخم نگاهش کرد که مسیح گفت

نچ قابل شکار نیستی-

میگم سادیسم داری اذیتم میکنی ابروها تو میکنی تو هم-

مسیح تک خنده ای کرد سکوت کرد، دقایقی در سکوت گذشت

که مسیح خم شد در داشبورد را باز کرد جعبه ی مربع شکل

:چوبی در آورد و روی پای نیلی گذاشت گفت

بین خوبه-

جعبه ی دیگری که کوچک بود در آورد در داشبورد را بست،

نیلی در جعبه را باز کرد با دیدن دو ساعت درون جعبه یک

:ابرویش بالا رفت و گفت

چه خوشکل شدن-

خوبه؟-

خیلی خاص شده-

بکن دستت بین خوبه-

نیلی سریع ساعت خودش را درآورد و ساعت کوچک تر را از

:جعبه بیرون آورد و دستش کرد، لبخند زد و گفت

قشنگه-

:مسیح به دست نیلی نگاه کرد و آرام گفت

مبارکه-

ممنون-

نیلی ساعت را درون جعبه جا داد در جعبه را که بست مسیح

:جعبه ی دیگری سمتش گرفت و گفت

نشونه ی تنفرمونم برات ساختم-

نیلی جعبه را گرفت و درش را باز کرد با دیدن حلقه ی درونش

که خط آبی وسط حلقه بود چشمش برق زد و سریع بیرونش

:آورد و گفت

چه نازه-

درون انگشتش فرو کرد درست اندازه اش بود، دست روی حلقه

:کشید و گفت

چه خوب درست کردی-

بی کار بودم درست کردم-

چیزای خوبی درست میکنی، چرا اینارو درست نمیکنی -
بفروشی؟

با ساختن این دوتا ساعت میخوام دیگه ساعتت درست کنم -
فروشش خوبه -

درون جعبه را نگاه کرد و بند چرم را گرفت بالا آورد، بی نهایت
:چوبی باعث شد بخندد که مسیح گفت

اینم بی نهایت تنفرمون -

نیلی به مهره ی آبی وسط یکی از حلقه های بی نهایت نگاه کرد
:و انگشترش را کنارش قرار داد و گفت

این مهره رنگ وسط انگشترم -

:مسیح ماشین را پارک کرد و گفت

تنفر تو بنداز گردنت بریم -

چند وقت پیش دوست داشتم یه گردنبند رو مانتویی بخرم، -
حالا این تنفره اومد خوبه شالش را باز کرد و گردنبند را از

گردنش رد کرد وقتی روی سینه اش قرار گرفت نگاهش کرد و گفت:

خوب شد، اینو ببینم هر روز یادم بیاد ازت خیلی بدم میاد -
خرس ترسناک

:مسیح جعبه ی ساعت را گرفت و گفت

برو پایین-

نیلی که فهمید مسیح بدش آمده خنده ای کرد پیاده شد،
مسیح هم جعبه ی ساعت را سر جایش گذاشت و از ماشین
پیاده شد، آن سمت کلاطلا فروشی بود و آن ها کمی گشتند تا
در یک طلا فروشی رفتند، نیلی میخواست انگشتری ساده
انتخاب کند، اما مسیح بهترین حلقه ها را انتخاب میکرد به
همراه پشت حلقه، انگشتر هایی که قیمتش بالا بود اما مسیح
انتخابشان میکرد و می گفت نیلی در انگشتش کند

مسیح علاوه بر پولی که خانم جان داده بود خودش هم در آن
چند وقت خوب کار کرده بود و پولش را جمع کرده بود، بالاخره
حلقه ی نیلی خریداری شد و مسیح برای خودش حلقه رینگی

ساده ای انتخاب کرد؟ همان جا نیلی سرویسی انتخاب کرد و
نگذاشت مسیح دخالت کند چون هم خوشش آماده بود هم
.آنچنان گران نبود

بعد از خرید طلاها بیرون آمدند و رفتند کت شلوار مسیح را که
کمی ایراد داشت و داده بودند درست کنند تحویل گرفتند،
دیگر تمام خرید هایشان تمام شده بود و خیالشان راحت شده
بود.

**

کلافه به وسایلی که از کیفش بیرون ریخته بود نگاه کرد، باورش
نمی شد هیچ برایش باقی نمانده باشد، در آن چند وقت بدون
آن که حرفی بزند وقتی خانه می آمد درون کیفش چند بسته ای
داشت اما چون آن روز به دانشگاه نرفته بود کاملاً خالی بود، به
ساعت نگاه کرد نه شب بود، مسیح گفته بود همیشه به او بگوید
اما در تمام آن مدت هیچ وقت از او درخواست نکرده بود و او
خود مسیح بود که خودش حواسش بود

کلافه از روی تخت پایین رفت از اتاق بیرون رفت با دیدن نوید
گفت:

مامان کجاست؟-

رفته خونه ی عصمت خانم لباسشو که دوخته بپوشه-

نیلی عصبی به در اتاق پدرش نگاه کرد، اما وارد اتاقش شد و در
را بست، دو دستش چنگ شد در موهایش و کلافه درون همان
اتاق کوچک مدام قدم زد، بیست دقیقه گذشت اما شدید نیاز
داشت که یک باره در را باز کرد بیرون رفت، سمت اتاق پدرش
رفت و یکدفعه در را باز کرد، با دیدنش که نعشه افتاده بود
:چهره در هم کشید و گفت

داری بهم بدی-

:پدرش با لب کج شده نگاهش کرد و گفت

گمشو بیرون-

داری؟-

نه اون درو ببند-

نیاز دارم اگه داری بده-

احمق میگم ندارم وقتی مصرفم اون نیست چرا باید داشته -
باشم، فرزاد داره میخوای بهش زنگ بزنی؟

نیلی با خشم عقب رفت و در را بهم کوفت، باز به اتاقش رفت و
سمت کیفش رفت، با دیدن سوئیچ ماشین مسیح فکری مثل
برق از سرش رد شد و او با سرعت سمت پالتو اش رفت برش
داشت تنش کرد، مقنعه اش را هم سر کرد و سراغ کیفش رفت
همه چیز را درونش ریخت

گوشی را چنگ زد از اتاق بیرون رفت، پدرش از اتاق بیرون آمد
با دیدن نیلی نیش خند زد و گفت
!نزدیک ده شبه؟ شال و کلاه کردی-

چیه غیرتی شدی؟-

داری میری پی مواد؟ حقته بزار داداشات ببینن واسه مواد ده -
شب از خونه بیرون زدی

نیلی بی توجه بیرون رفت کفشهایش را برداشت گوشی را روی
پله گذاشت و هر دو کفش را پایش کرد و چرخید تقریبا تا دم در
حیاط دوید.

Mojezeh, [28.06.19 05:26]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_هشتاد_پنج#

معجزه_دریا#

پدرش جلو رفت تا در حال را ببندد اما با دیدن گوشی نیلی نیش
:خند زد و گفت

خوبه-

همان لحظه گوشی اش را در آورد و با فرزند تماس گرفت، نیلی با قدم های بلند کوچه ها را طی می کرد، می دانست مسیح ماشینش را کجا می گذارد، در آن هفته یک بار برده بودش، جلوی خانه ی یکی از دوستانش می گذاشت، کمی دور بود اما بالاخره خودش را رساند

با دیدن ماشین مسیح ته کوچه لبخند به لبش نشست اما با صدای رعد و برق از جا پرید و سریع سمت ماشین رفت، نگاهی به خانه ها کرد و با سوئیچ آرام در را باز کرد، درون ماشین نشست و دوباره در را قفل کرد

در داشبورد را باز کرد و کیف را بیرون کشید، با عجله بلند شد خود را به عقب ماشین کشاند و کف ماشین نشست، خیلی تاریک بود می خواست نور گوشی بیاندازد که تازه متوجه شد نیاورده است، با اندک نوری که بود کارش را انجام داد و برای رگ پیدا کردنش مجبور شد چراغ ماشین را چند لحظه ای روشن کند، تا تزریق را انجام داد چراغ را خاموش کرد و به حال رعش فرو رفت

بیست دقیقه گذشت صدای قطره های باران که بر سر اتاقک
ماشین پایین می آمد در گوشش نشست، لبخند زد و گفت
دیشب با آقا خرسه منتظر بارون بودیم اما امشب اومدی -

در کیفش را باز کرد پاکت سیگار و فندکش را بیرون آورد،
سیگاری آتش زد و در همان ماشین سه نخ پشت هم کشید،
حتی ساعت مچی نداشت که از زمان با خبر شود

بی حال کیف کوچک را درون کیفش خالی کرد و قفل را باز کرد
از ماشین پیاده شد، به اطراف نگاه کرد و در ماشین را قفل کرد
.راه افتاد

خودش را به سر کوچه رساند، موقع آمدند چند نفری پیدا می
شدند اما آن لحظه هیچ کس نبود، قدم هایش را تند کرد، باران
.بند آمده بود اما همه جا خیس بود و سرد

هر چه به محله شان نزدیک می شد خیالش راحت تر میشد، با
وجود عرقی که به جانش نشسته بود اما سردش بود، به سر
خیابان خانه شان که رسید لبخند به لب زد، با دیدن مردی که

کنار دیوار ایستاده بود خیره اش بود اخم کرد و سریع از کنارش گذشت، مرد آهسته به دنبالش راه افتاد و آرام گفت
دیدمش آقا داره میاد-

نیلی متوجه ی آن مرد که به دنبالش راه افتاد شد، با وجود جسارتش اما ترسید بچرخد سمت آن مرد و طلبکار باشد چرا به دنبالش می رود، نم نم باران باز شروع شده بود و او هنوز با قدم های بلند پیش می رفت، اما ترس داشت که به قلبش سرایت کرده بود.

فریاد عباس در خانه پیچید و مادرش اشک ریخت
نزدیک دوازده شبه کدوم گورستونیه؟-

حیمد آرام گفت

داداش زنگ بزن مسیح-

زنگ بزنم بهش چی بگم؟ اگر با اون نباشه نمیگه خواهرتون -
دوازده شب کجاست؟

حمید سر به زیر برد که عباس عصبی دستی روی ته ریشش
کشید و گفت:

حامد تو زنگ بزن یه چیزی بپرس، ببخود، نمی دونم یه بهونه -
واسه زنگ زدنت بیار، این جوری می فهمیم با اونه یا نه، هر چند
که میدونیم اون پسر تا این موقع نیلیو بیرون نگه نمیداره
حامد که خیلی نگران بود فکری کرد و گوشی اش را روشن کرد
و با مسیح تماس گرفت، مسیح که روی تخت دراز کشیده بود
داشت به چت رز و دوستش نیش خند میزد با دیدن اسم حامد
یک ابرویش بالا رفت و دست روی گوشی کشید دم گوشش
گذاشت:

بله-

سلام-

...سلام چی-

نه چیزی نشده، دوستم میخواد واسه مغازش دکور بزنه، نیلی -
از کارای فروشگاهت تعریف کرده می خواستم ببینم کار دکور
انجام میدی؟

مسیح مشکوک نشست و گفت

نه -

چه حیف اما اشکال نداره، شرمنده دیر وقت زنگ زدم خواب -
که نبودی؟

نه دراز کشیده بودم -

حامد چشم بست و گفت

پس فعلا -

مسیح تماس را قطع کرد اما مشکوک به کیسه بوکسش خیره
ماند.

حامد از جایش بلند شد و گفت

این جوری همیشه بلند بشید هممون بریم تو این کوچه ها -
بالاخره که میاد

عباس و حمید هم بلند شدند به دنبال حامد رفتند

Mojezeh, [28.06.19 05:26]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_هشتاد_شش #

معجزه_دریا #

گردنش تیر می کشید و در آن باران با قدم های بلند در آن
کوچه پس کوچه قدم بر می داشت

بینی اش یخ شده بود و قرمز، موهای صافش خیس بود و از
مقنعه اش روی پیشانی اش ریخته بود، با هر قدمی که بر می
داشت هراسش چند برابر می شد، می ترسید حتی لحظه ای به
پشت سرش نگاه کند، صدای آن مرد در گوشش زنگ میخورد
دیگه مال منه، چیزی که باختی مال منه، یک هفته دیگه زنم -
میشه

نفس زد و دستش پشت گردنش نشست، تپش قلبش بدتر از همیشه بود و به نفس تنگی انداخته بودش

با نوری شدیدی که در صورتش نشست، به خاطر تاریکی هوا چشمانش را اذیت کرد، با سرعت دستش را روی چشمانش گذاشت که به یک باره کسی بازویش را گرفت و قبل از آن که جیغ نیلی در کوچه ی باریک به هوا برود دست سرد و بزرگ مرد روی دهانش نشست و از پشت در آغوش کشیدش از زمین بلندش کرد سمت ماشین دوید

تقلای نیلی بی فایده بود و با پرت شدنش درون ماشین جیغ کشید اما در به یک باره بسته شد

نیلی با شتاب سر بالا برد، با دیدن آن مرد نفس کشیدن هم یادش رفت که مرد دست زیر چانه اش برد و گفت:
آخی موش کوچولوی من خیس شده که-

نیلی با شتاب چرخید که در را باز کند اما مرد آرام گفت:
آروم گلم، آروم عشقم-

شانه اش را گرفت سمت خود کشید، نیلی خواست بچرخد که
مرد از همان پشت دست جلو برد زیپ کاپشنش را گرفت کمی
پایین کشید و گفت

بزار گرمت کنم-

نیلی وحشت زده دستش را پس زد و فریاد زد
دست به من نزن-

مرد با آن کار نیلی با خشم چرخاندش به صندلی ماشین
فشارش و قبل از آن که نیلی هولش دهد در یک چشم بهم زد
روی پاهای آن دختر نشست، هر دو دست نیلی که هولش می
داد را گرفت و بالا برد به سقف ماشین رساند، دست دیگرش با
شتاب زیپ کاپشن را پایین کشید و در برار پیچ خم های بدن
نیلی و جیغ ها فحش هایش لباس بافتش را بالا زد

نیلی تقلا کرد جیغش در ماشین پیچید، اما فرزاد دستش را روی
پهلوی نیلی کشید و خیره به چشمان نیلی گفت
فکر کردی بی خیالت شدم؟-

نیلی جیغ زد و فریاد زد

کمک-

هیش صدات از ماشین بیرون نمیره عزیزم-

آشغال دستتو بکش-

دست فرزاد بالا رفت و یکدفعه لباس زیرش را بالا برد، نیلی با تمام قدرتش سعی می کرد او را پس بزند اما هم دستانش گیر بود هم آن مرد روی پاهایش نشسته بود، فرزاد با چشمان خمار گفت:

اون روزم اینارو دیدم-

نیلی حالش داشت بهم میخورد و گلویش از جیغ هایی که کشیده به درد آمده بود، فرزاد تا خواست دست بکشد روی سینه اش، صدای فریاد مردی از بیرون هم او را از کارش وا داشت هم جیغ های نیلی قطع شد و یکدفعه صدای برخورد چیزی به بدنه ی ماشین فریاد فرزاد را بالا برد

اون بیرون چه خبره؟-

آقای مرده با چوب وایساده جلوی ماشین داره داد بی داد می -
کنه

مرد که از پنجره ی خانه اش دیده بود دختری را دزدیدند فریاد
زد:

آدم دزد کثافت -

:باز چوبش را روی کاپوت ماشین کوبید که که فرزند فریاد زد
مگه خری راه بیوفت دیگه -

نیلی از بی حواسی فرزند استفاده کرد و با شتاب دستانش را
کشید و هولش داد، فرزند کف ماشین پرت شد و پشت سرش به
جسم سختی برخورد کرد.

نیلی چرخید لباسش را پایین کشید و به شیشه کوبید و فریاد
زد:

یکی کمک کنه -

:فرزند با همان درد فریاد زد

الاغ دور شو -

آقا همسایه ها ریختن بیرون-

نیلی چشمانش برق زد و بیشتر به شیشه کوبید اما آن بیرون را
اصلا نمی دید، دستهایش به در آمده بود که از پشت کشیده شد
:و عربده ی فرزاد بالا رفت

هر جوریه رد شو-

نمیشه آقا حتما الان زنگ زدن پلیس-

:فرزاد به نیلی نگاه کرد و عصبی گفت

بهت میرسم دختره ی عوضی-

:و رو به راننده اش گفت

تا پرتش کردم بیرون اینا رفتن سمتش تو برو-

باشه آقا-

نیلی با ترس کیفش را چنگ زد خودش را عقب کشید که فرزاد
یکدفعه در را باز کرد و یقه اش را گرفت با شتاب از ماشین
پرتش کرد بیرون، مردم با دیدن آن دختر سمتش دویدند و
راننده با عجله حرکت کرد، اما مردم به دنبالش دویدند

عباس و حامد سمت تجمع سر کوچه می دویدند که آن ماشین
با سرعت از کنارشان رد شد، حامد با دیدن مرد هایی که به
دنبال ماشین می دویدند تعجب کرد و گفت
یعنی چه خبره؟-

عباس یکدفعه یکی از مرد ها را گرفت و گفت
چی شده؟-

اون ماشین بی ناموس به دختری دزدید-
عباس با وحشت به حامد نگاه کرد که مرد گفت
دختر رو پرت کرد رفت-

حامد با آن حرف دوید و عباس هم به دنبالش، تجمع را کنار
زدند به دختری که روی زمین افتاده بود رسیدند، نیلی سر به
زیر بود که با صدای عباس سرش با شتاب بالا آمد

Mojezeh, [28.06.19 05:26]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_هشتاد_هفت#

معجزه_دریا#

انیلی -

با صدای آژیر ماشین پلیس مردم کنار رفتند و عباس سریع زانو زد، خواهرش را در آغوش گرفت، مرد چوب به دست رو به حامد گفت:

پشت پنجره بودم دیدم یهو یه مرد این دختری بلند کرد -
انداخت تو ماشین، منم چوبمو برداشتم اومدم بیرون انقدر داد و فریاد کردم همسایه ها اومدن بیرون، ماشین تکنون خورد می خواست بره اما چون ما دور ماشین بودیم نتونست، آخر سرم از

ماشین پرتش کرد بیرون چون همه رفتیم سمت دختره اونم
گازشو گرفت رفت

چه خبره این جا؟-

عباس سر بالا برد به مامورهای پلیس نگاه کرد

**

نیلی هنوز دو قدم بر نداشته بود که بی حال سرش کج شد،
عباس با دیدن سر کج شده ی خواهرش فریاد زد
حامد نیلی-

:حامد هراسان دوید سمتشان که صدای مردی را شنیدند

حتما از شوک حالش بد شده، سوار ماشین من بشید -

برسونمتون درمانگاه

عباس سریع نیلی را در آغوش گرفت سمت همان ماشین دوید،
هر سه سوار شدند و مرد سوار شد ماشین را به حرکت در آورد،
عباس نگران به خواهرش نگاه می کرد که مرد گفت
چیزی نیست شوکه شده-

حامد نگران مدام می چرخید به خواهرش نگاه میکرد، با شکایتی که از فرزاد کردند کمی خیالشان راحت شد اما چه فایده که خواهرشان از نظر روحی بد آسیب دیده بود.

پلیس که آمد عباس و حامد از فرزاد شکایت کردند و بقیه اهالی آن کوچه هر چیز را که دیدند برای پلیس گفتند و شماره پلاک ماشین را هم ثبت کردند.

حمید عصبی در حیاط قدم میزد که صدای زنگ در خانه در گوشش نشست، لبخند زد سمت در دوید از آن طرف هم مادرش از درون خانه دوید جلوی در حال ایستاد، حمید با ذوق در را باز کرد و گفت:

...پیداش کردی دا-

اما با دیدن مرد جلوی در لبخند روی لبش ماسید و مسیح از او نگاه گرفت به پنجره ی اتاق نیلی نگاه کرد و گفت:

خواب که نیست؟-

ک...کی؟-

تو این خونه با یه نفر کار دارم-

حمید کیه؟ نیلی نیست؟-

مسیح با شنیدن صدای آن زن نیش خند زد سر پایین برد و پشت انگشتش را پشت چشمش کشید و آن یکی دست مشت شده اش را به در چسباند، حدس زده بود یک چیز درست نیست، گردن سفت شده اش با خشم بالا آمد که همان لحظه تلفن حمید زنگ خورد، حمید با عجله گوشی را بالا آورد با اسم عباس جواب داد:

بله داداش-

اما یکباره گوشی از دستش کشیده شد و روی گوش مسیح قرار گرفت.

به مامان بگو نگران نباشه، تا نیم ساعت دیگه میایم خونه، - نیلی زیر سرمه

کجا؟ کدوم بیمارستان؟ کدوم درمانگاه؟-

عباس با شتاب به گوشی نگاه کرد اسم حمید بود اما صدای
خشمگین آن مرد واقعا ترساندش، دوباره به گوشی نگاه کرد که
:مسیح کف دستش را به در کوبید و فریاد زد
کجا؟-

مادر نیلی با ترس از جا پرید و حمید قدمی عقب گذاشت، عباس
:آرام گفت
درمانگاه محل-

مسیح گوشی را به سینه ی حمید کوبید و با عجله سوار
.موتورش شد با سرعت از کوچه و پس کوچه ها گذشت
نیلی چشمانش بسته بود اما بیدار بود، با وجود بالا آوردنش اما
هنوز حالت تهوع داشت، با به یاد آوردن آن لحظه ها چشمانش
را روی هم فشرد، حامد که دستش را فشرد، نیلی با شتاب
:دستش را عقب کشید و غرید

برو بیرون-

...نی-

برو بیرون -

:صدای فریادش در درمانگاه پیچید که حامد گفت

آروم باش نیلی -

گفتم برو بیرون -

صدایش به مردی که تازه وارد درمانگاه شد رسید، مسیح جلو رفت عباس با دیدنش از روی صندلی بلند شد اما مسیح نگاهش نکرد و گفت:

حرف باشه واسه بعد -

سمت قسمت تزریقاتی رفت که همان لحظه حامد بیرون آمد، مسیح بی توجه به او وارد اتاق شد، با دیدن نیلی سمتش رفت، نیلی باز خواست فریاد بزند اما بوی عطری که در بینی اش نشست باعث شد سر بچرخاند و آهسته چشمانش را باز کند.

با دیدنش ترسی همچون دزدیدنش در دلش نشست، مسیح دست کنار سرش گذاشت و کمی خم شد گفت:

الان نه بازخواست می کنم نه قراره فریاد بزنم، بگو حالت چه -
طوره؟

نیلی چشم گرداند بین دو چشم مسیح و لبهای خشکش کمی
باز شد و گفت

بدتر از اینم مگه هست؟-

صدای ناله ی مردی آمد که مسیح دست پیش برد پرده اطراف
تخت را کشید و دوباره کنار تخت ایستاد به همان حالت اولش
ایستاد و گفت

قلبته؟-

این که الان این سرم تو دستمه به خاطر قلبمه-

مسیح به قطره های عرق روی پیشانی اش نگاه کرد، چند نفر
وارد اتاق شدند برای تزریقاتِ مردی که ناله می کرد، مسیح
دست پیش برد مقنعه نیلی را گرفت و از سرش در آورد، موهای
خیس شده از عرق کنار شقیقه اش در چشمش نشست و گفت
خبر داشتی من یه موتور دارم؟-

نه، خرس چه به موتور سواری-

مسیح دست بالا برد پنجه هایش نرم در موهای نیلی فرو رفت،
با آن کارش نیلی چشم بست و مسیح کاراش را چند بار تکرار
کرد تا هوای تازه در موهایش برود، به چشمان بسته ی نیلی نگاه
کرد و بی اختیار تک خنده ای کرد و گفت

پیشی سرتو مالیدم خمار شدی که-

نیلی دوست داشت بگوید ادامه دهد اما خجالت زده چشم باز
کرد و خمار به او نگاه کرد، مسیح به سِرْم نگاه کرد و گفت
این یعنی معجزه میکنه که بعدش ترک موتورم بشینی؟-

از ماشین لگنت رسیدیم به موتور-

Mojezeh, [28.06.19 05:26]

[Forwarded from رمان های کمند

(♡_____maryam_____♡)]

پارت_صد_هشتاد_هشت#

معجزه_دریا#

این موتور من واقعی رو نشون میده پیشی-
میدونم آقا خرسه ی حيله گر، فقط موندم از کجا میاری، این -
ماشینو اون ویلارو، مامان خواهر قلابی
تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن-
صدای فریاد مرد بالا رفت که نیلی به پرده نگاه کرد مسیح زیر
لب گفت:
مرتیکه یه سوزن رفته تو بدنش انگار تیر خورده-
نیلی پوز خند زد و گفت
یه زمانی منم از سوزن سرنگ می ترسیدم، دردم می گرفت-
مسیح به ساعد دست نیلی نگاه کرد و گفت

تا روز عقد کمپرس یخ بزار رو دستات تا هم کبودیات محو بشه -
هم رگت آروم بگیره

:نیلی چشم بست و مسیح صاف ایستاد گفت

بر می گردم-

:خواست برود که نیلی سریع گفت

...مسیح من-

وقت هست واسه صحبت، بعدم من می پرسم تو هم جواب -

میدی

:حامد کلافه گفت

اینی که من دیدم تا از ماجرا سر در نیاره ول کن نیست-

- اگر به خاطر اعتیاد نیلی عقب نکشیده از این قضیه بی ناموسی -

حتما عقب می کشه، میگیرم نیلی خونه حالش بد شده اوردیمش

این جا

:حامد با دیدن مسیح آرام گفت

اومدش -

عباس از روی صندلی بلند شد و مسیح رو به رویش ایستاد،
همان جور که به مشتش نگاه می کرد گفت
خب -

...نیلی یکم تو خونه حالش بد شد مجبور ش -

با سر مسیح که بالا آمد و پوز خند گوشه ی لبش را دید سکوت
کرد و مسیح گفت

شاید سنم کمتر تو باشه اما تجربه هام از تو خیلی بیشتره، اگر -
قراره همین جور دروغ تحویلم بدید کاری می کنید با شما
برداراشم چپ بیوفتم، اون دختری که تو اتاقه، حالش بد بشه
مقنعه سر نمیکنه، کیفش همراهش نیست، میخواین نگید، باشه
اما مطمئن باش خیلی زودتر از چیزی که فکر کنید همه چیز می
فهمم، اون وقت دیگه اون زن منه، حرمت تو که برادر بزرگترشی
شکسته میشه چون من یکی اهل بی ناموسی بی خیال از این
مسائل گذشتن نیستم

به حامد نگاه کرد و گفت

الان دو دلیل داره که رو به روی شما هستم دارم مثل آدم -
حرف میزنم، اولیش این درمانگاست دومیش احترامیه که نگه
...داشتم، اما

به عباس نگاه کرد و گفت

شاید الان به زور دارم خود داری می کنم ولی دفعه ی دومی -
وجود نداره، این موقع شب اون دختر کجا بوده که نمیگید از سر
بی غیرتی من نیست از اعتمادیه که به اون دختر دارم اما
میدونم یه چیزی شده، نمی خوام چیزی از شما بشنوم چون
خودم دیر یا زود می فهمم ولی دیگه شماهارو درصدی قبول
ندارم

حامد و عباس به مسیح نگاه کردند، حتی اندام های صورتش
درصد عصبانیت مسیح را نشان میداد و کاملاً مشخص بود تا چه
حد دارد خود داری می کند، مسیح مشتش را آرام روی سینه ی
عباس زد و گفت

الانم برید خودم میارمش-

حامد تا دهان باز کرد مسیح بی هوا صدایش کمی بالاتر رفت

گفتم میارمش -

حامد ساکت شد و عباس که می دانست مسیح عصبانی هست
:هیچ نگفت و حق را به او میداد که به حامد نگاه کرد گفت
بریم -

مسیح چرخید با قدم های بلند سمت همان اتاق رفت، سمت
پرده رفت و آرام کنارش زد، نیلی نگاهش کرد اما او به سِرْم تمام
:شده نگاه کرد و بلند گفت
یکی بیاد این جا -

پرستار آن سمت رفت پرده را کنار زد به سِرْم خالی نگاه کرد،
جلو رفت سوزن را از دست نیلی در آورد، نیم نگاهی به مسیح
:کرد پنبه را روی دست نیلی فشرد و گفت
می تونید برید -

نیلی به سختی صاف نشست، مسیح پالتو را برداشت روی شانه
:ی نیلی انداخت و گفت
تو هم قرار نیست چیزی بگی درسته؟ -

نیلی نگاه دزدید و مسیح غرید

تنت کن-

پنبه را در سطل زباله انداخت و آستینش را پایین کشید، پالتو

را تنش کرد، مسیح مقنعه اش را دستش داد و گفت

بکن سرت راه بیوفت-

نیلی آرام مقنعه اش را سرش کرد و مرتبش کرد، مسیح کیفش

را برداشت و پرده را کنار زد، نیلی قدم برداشت اما کمی سرش

گیج رفت، ولی آن دختر مغرور به روی خودش نیاورد و با وجود

حالش با قدرت قدم برداشت پا به پای مسیح، هر دو بیرون

رفتند، هوای سرد که به صورتش خورد بی اختیار نفس عمیق

کشید و گفت

کسیو مقصر ندون-

مسیح سر چرخاند نگاهش کرد، نیلی بدون آن که نگاهش کند

دست درون جیب هایش کرد و با یاد آوری کار فرزاد چشمانش

را روی هم فشرد، مسیح چشم ریز کرد و گفت

بقیش؟-

نیلی چشم باز کرد و گفت

یکم گرمه میشه راه بریم؟-

مسیح لبش کج شد در آن هوای سرد به آسمان نگاه کرد و

گفت:

بیا بریم-

مسیح راه افتاد و نیلی هم کنار او و گفت

گفتنش واسه تو راحت بود، این که هر لحظه شبانه روز لازم -

دارم به تو زنگ بزنم

مسیح سریع نگاهش کرد اما نیلی نگاهش به رو به رو بود، بینی

اش اول از همه سرد شده بود و او آن سرما را دوست داشت،

مسیح عصبی گفت

درست حرف بزن ببینم چه خبره-

با قضیه امشب هیچ چیز تغییر نمی کنه از درد بمیرم چون بدم -

زنگ نمیزنم بهت که بهم برسونی

مگه درد داشتی؟-

نیلی کلافه سرش را سمت مخالف مسیح چرخاند و گفت
همین جوری که کیفمو خالی نمیزاری تو ماشینت برام میزاری -
خوردم میکنی دیگه اصلا نمی خوام با زنگ زدن بهت از این
بدتر خورد بشم

گفتم درد کشیدی؟! مگه نداشتی؟ تو کیفت نبود؟-

Mojezeh, [30.06.19 04:05]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_هشتاد_نه_#

معجزه_دریا_#

شب رفتم سراغ کیفم ساعت نه بود اما نبود، تحمل کردم تا -
یکی بیاد اما هیچ کس نیومد به کسی که نباید هم گفتم اما بی
...فایده بود، یادم اومد ماشینت کجاس

!نگو رفتی سراغ ماشین-

نیلی از لحن صدای ته گلویی او که با خشم در هم شده بود
:ترسید، بی اختیار سکوت کرد که مسیح فریاد زد
!نرفتی-

نیلی حتی ترسید سر بچرخاند نگاهش کند اما همان لحظه شانه
اش کشیده شد و با شتاب و بی اراده ی خودش سمت او
:چرخانده شد و این بار در آن پیاده رو عربده اش از جا پراندش
حرف بزن-

:اما یکدفعه صدای خودش بالا رفت

مگه چاره ای داشتیم؟-

مسیح فکش تکانی خورد دهانش کمی باز شد و تک خنده ای
کرد، تک خنده ای که فقط حرصش را نشان می داد، اما یه یک

باره فک کوچکش در دست او قرار گرفت و چنان بی رحمانه
فشرده شد که بی اختیار آخش به هوا رفت اما فریاد مسیح
:جوری بالا رفت که آخش به گوش خودش هم نرسید
!این کارو کردی فکر کردی غرورتو حفظ کردی؟ هان؟-

نیلی مچ دست مسیح را چنگ زد که فکش را رها کند اما مسیح
:با خشم تکانش داد و غرید

اون موقع شب زدی بیرون رفتی تو ماشینم تزریق کردی، اینه -
غرورت؟ زنگ نزدی به من که مثلا خورد نشی آبله؟
:نیلی در میان دردش احم کرد که مسیح باز عربده کشید
!داری کیو خورد میکنی؟-

ناخن های نیلی بیشتر در دستش فرو رفت و کشیده شد اما بی
:فایده بود برای رهایی فکش و آن پسر با تمام خشمش گفت
رفتی؟ زدی توپ شدی بعدم شد این حال روزت ، کجای این -
!غروره لعنتی؟

...مس-

گفتم حال بهم زن نشو، داری میشی می فهمی؟ دختری که -
اون موقع شب واسه تزریقش بزنه بیرون حال بهم زن میشه،
دختری که با اون حالش تو خیابونا راه بیوفته این دنیا واسش
زیادیه

به یک باره به عقب هولش داد، نیلی با شتاب دو دستش را دو
طرف صورتش گذاشت و مسیح با تاسف گفت
...حال بهم زن شدی نیلوفر، اما-

نیلی که گمان کرده بود از آن مرد رم کرده رها شده است به
یکباره شانه هایش اسیر شد و تا خواست به خودش بیاید به تنه
ی درخت کوبیده شد، از درد چهره در هم کشید و پایش از
فشار پای مسیح که روی پاهایش بود به درد آمد

اما نمیزارم از این حال بهم زن تر بشی، من خودم توی لوس -
نر آدم میکنم، انقدر ناز تو کشیدن که هر گوهی دلت میخواد
میخوری، اما من آدمت میکنم، این پاها که الان فقط یکم درد
داره تحمل میکنه، دفعه ی دیگه تنها از خونه بزنه بیرون به روح
آقا جونم دیگه این پاها برات پا نمیشه

نیلی به چشمان خشمگینش نگاه کرد که مسیح با حرص سر
پیش برد و با همان خشم پیشانی اش را به پیشانی نیلی فشرد
جوری که پشت سر نیلی به تنه ی درخت فشرده می شد و از
درد بازوی مسیح را چنگ زد مسیح در همان نزدیکی زل زد به
چشمان پر درد نیلی و گفت

چند تا چیز و قشنگ تو گوشت فرو کن که دیگه تکرار نداره -
عمل داره

نیلی نفس نفس میزد با ترسی که سعی می کرد پنهانش کند به
چشمان او زل زد که مسیح گفت

از این به بعد جون بدی هم از کسی درخواست نمی کنی جز -
من، اینو جوری میخوام حالیت کنم که داری جون میدی هم
خودتو حبس کنی اما جرات نداشته باشی سراغ کسی بری، بگو
فهمیدی تا برم سراغ بعدی

نیلی سکوت کرده بود که مسیح پیشانی تب دارش را بیشتر به
پیشانی اش فشرد نیلی از درد لب به دندان گرفت که مسیح
غرید:

بگو-

:دستش به تنه ی درخت کوبیده شد و فریاد زد

بگو باشه-

:نیلی با خشم فریاد زد

باشه روانی-

خوبه که بدونی مسیح تو این مسائل روانی که هیچی یه -
زنجیریه، حالا مساله بعدی هیچ وقت سر خورد تصمیم نگیر
دختره ی لوس بار اومده، تو گوشت فرو کن الان دیگه شوهر
داری، بعدت اصلا مهم نیست همین الان و تا وقتی که من
شوهرتم، بگو که فهمیدی

...تو-

باز دستش به درخت کوبیده شد و فشار سرش بیشتر شد و

:فریاد زد

فقط بگو فهمیدی-

آن دختر که همیشه با او کل کل میکرد حال ترسیده بود که
جرات کلکل کردن را هم نداشت به سینه ی مسیح کوبید و
فریاد زد:

آره فهمیدم برو عقب-

اینا جواب کاری بود که کردی، که تو اون مغز کوچیک گربه یت -
فرو کنم اینا غرور نیست لجن بازیه

نیلی با خشم به چشمان مسیح نگاه میکرد که مسیح از فشار
پیشانی اش کم کرد و گفت

اون برادران فقط بلد بودن ناز بخرن، دو زار ادب به تو یاد -
ندادن، فقط بردنت تو آسمونا

داری زیاده روی میکنی مسیح-

زیاده روی و اونا کردن که یه دختر لوس و پررو تحویل دادن ، -
دختری که حتی سختیم نکشیده چون اونا نداشتن ، واسه همین
این غرور لعنتیو داری، اما ببین ته این روش به کجا ختم شده

سر عقب برد و صاف ایستاد، حال نگاه نیلی بالا رفت و مسیح به صورت سرخش که جای انگشتان خودش بود نگاه کرد، در زیر نور آن چراغ برق به خوبی مشخص بود، نیلی که دید نگاهش کجاست عصبی هولش داد از رو به رویش کنار رفت و کیفش را از روی زمین برداشت گفت

ازت متنفرم آشغال بیشعور، احساس مردونگی نکن وقتی -
دست رو من بردی بالا

:مسیح نیش خند زد و گفت

دست نبردم بالا این فقط یه نوازش خرسی بود تا تو حالت -
بشه باید چی کار کنی

:راه افتاد و گفت

Mojezeh, [30.06.19 04:05]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____](♥_____♥)

پارت_صد_نود#

معجزه_دریا#

بیا بریم-

نیلی بی توجه به او راه افتاد اما فکش خیلی درد می کرد، پنجه های پایش گز گز می کرد و حس میکرد پیشانی اش بیش از حد داغ است، مسیح که هنوز عصبی بود نیش خند زد و گفت

نمی فهمی تو این محله ها آدم بی ناموس زیاده؟ با اون حالت ، -
تو برگشتن اگر کسی مزاحمت میشد چی؟

نیلی بی اراده قدم هایش آرام شد که مسیح با غضب غرید
فکر میکنی میگذرم از کسی که حتی ثانیه ای مزاحم ناموسم -
!بشه؟

نیلی بیشتر از هر بار ترسید و با چرخیدن یک باره ی مسیح
وحشت زده هینی کشید دست روی قلبش گذاشت که مسیح با
چشمان ریز شده گفت

چرا حالت بد شد؟ کجا حالت بد شد؟ عباس و حامد از کجا -
فهمیدن؟

نیلی قدمی عقب گذاشت مسیح سرش را تکان داد و گفت
حرف بزن -

بعد که راه افتادم...حالم خوب نبود ترسیدم...ترسیدم حالم -
بدتر بشه زنگ زدم بیان دنبالم

مسیح بدگمان نگاهش میکرد که نیلی اخم کرد و با خشم از
کنارش گذشت، مسیح هنوز مشکوک بود چرخید به دنبالش
رفت و گفت

ابروها تو برام در هم میکنی نمیگی می ترسم -

نیلی جوابش را نداد و مسیح کنار موتورش ایستاد و گفت
تند نرو نگه دار با هم بریم، نیلی باز محلش نگذاشت و مسیح -
سوار موتور شد روشنش کرد به دنبالش رفت، کنارش راه افتاد و
گفت

راه کمی نیست پیر بالا -

قدم هایش بلند بود و حتی نیم نگاهی به او نمی کرد، باران نم
:نمک شروع به باریدن کرده بود، مسیح کلافه گفت

نیلی ساعت یک شبه بیا بالا-

نیلی دوست نداشت حتی کلمه ای با او حرف بزند، مسیح نچی
کرد دسته ی کیف را به فرمان آویزان کرد و همان جور که کنار
نیلی حرکت میکرد به یک باره دستش حلقه شد دور کمر نیلی،
نیلی جیغ کشید اما خیلی زود در حالی که هر دو پایش یک
طرف موتور آویزان بود جلوی مسیح نشست بود، چشمانش
درشت شد و تا خواست تقلا کند پایین بپرد مسیح با شتاب
حرکت کرد.

نیلی با وحشت باز جیغش با صدای موتور بالا رفت و هر دو
پهلوی مسیح را چنگ زد که مبادا از روی موتور پایین بیوفتد،
مسیح لبش کج شد و نیلی سر بالا برد با تمام عصبانیتش فریاد
زد:

نگه دار-

مسیح بی توجه میراند و سرعتش را بالا تر برد، نیلی کمی سر
چرخاند به جلو نگاه کرد اما سریع نگاه گرفت و با صدای ترسیده
و لرزش دارش گفت

اینجوری میوفتم نگه دار دیوونه-

منو داشته باش نمیوفتی-

یکی از پاهایش زیر پای مسیح بود و پای دیگرش آزاد بود، از
ترس نفس نفس میزد و تپش قلبش بالا رفته بود که مسیح
گفت:

نترس پیشی من خودم بیوفتم نمیزارم تو بیوفتی، فقط منو -
بگیر

نیلی چشمانش را روی هم فشرد، مسیح یک دستش را رها کرد
و دست نیلی که محکم کاپشنش را چنگ زده بود گرفت، نیلی
وحشت زد چشم باز کرد؛ مسیح دستش را کشید تا نیلی
خواست جیغ بزند مسیح دستش را از جلوی کاپشن که باز بود
برد و روی پهلویش نشاند به چشمان ترسیده ی نیلی نگاه کرد و
گفت:

داری کاپشنو میکشی دستم حرکت نمیکنه اینجوری-

نیلی لباس نازکش را چنگ زد و غرید

لعنتی نگه دار-

:مسیح وارد کوچه شد و گفت

چیزی نمونده، اگر میخواستی این مدلی نترسی همون اولش -

.پشت سرم می نشستی

گرمای زیر کاپشن بود که باعث شده بود ترسش کمتر شود یا

موتور راندن بی نقص مسیح؟

هر چه که بود ترسش را کم کرده بود، فشار دستش کمتر شد و

.دستش آرام روی پهلوی مسیح نشسته بود

مسیح نگاهش به رو به رو بود و در هر کوچه که میپیچید

حسابی مراقب بود، نیلی از گردن مسیح که جلوی صورتش بود

نگاه گرفت آرام نگاه بالا برد به صورتش نگاه کرد، به ته ریشش

.و سبیلی که نسبت به ته ریشش بلندتر بود

نگاه گرفت سر چرخاند به کوچه نگاه کرد اما حالش از آن کوچه
ها بهم میخورد که سریع رو گرداند به دکمه ی پیراهن مسیح زل
زد، به دکمه ای که باز بود و موهای سینه ی مردانه اش در چشم
می نشست ، چشم بست سعی کرد چشمانش را باز نکند

مسیح نگاه پایین برد به چشمان بسته ی نیلی نگاه کرد و دوباره
به رو به رو نگاه کرد، به انگشتان روی پهلویش توجه داشت،
همان انگشتانی که نه از قصد از روی عادت داشت نوازش میکرد
پهلویش را و نیلی آن قدر به آن کار عادت داشت که بی هوا
داشت آن کار را انجام میداد، مواقعی که کسی نبود نوازش کند
خودش آرام بدنش را ناز میکرد و حال نشستن دستش روی
پهلوی گرم مسیح همان حس را به او داده بود که انگشتانش
آرام همان کار همیشگی را انجام دهد

مسیح جلوی در خانه ترمز کرد و نیلی با شتاب چشم باز کرد سر
چرخاند با دیدن در خانه با خشم از موتور پایین پرید، مسیح
نیش خند زد و گفت

سرتق -

نیلی بی توجه زنگ را فشرد و مسیح از موتور پایین رفت، کیف
را برداشت سمتش رفت و گفت
کیفت-

نیلی عصبی کیف را از دستش بیرون کشید که در توسط عباس
روى پاشنه چرخید، نیلی وارد حیاط شد و مسیح گفت
شبتون خوش-

آن را گفت با عباس دست داد و رفت، نیلی با همان عصبانیت
سمت پله ها رفت کفشهایش را از پا در آورد، عباس آرام قدم
برداشت و گفت
چی گفت؟-

چی باید می گفت؟ اون دیوونه به قدری تو مسائل ترسناک -
هست که به خودم بلرزم ، الانم چی باید می گفت؟

Mojezeh, [30.06.19 04:05]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____]](♥

پارت_صد_نود_یک_#

معجزه_دریا_#

:از دو پله بالا رفت که عباس گفت

نیلی-

نیلی چرخید نگاهش کرد، عباس دهان باز کرد که بگوید اگر
واقعا سخت است با مسیح کنار بیاید ، جدا شود ، اما فقط دهان
:باز کرد نتوانست حرفش را بزند، سر به زیر برد و گفت

اگر بد بود نمیذاشتم یه لحظه هم نزدیکت بشه، تا این جا چنان -
مردونگی نشون داده که دهن هممون بسته شده، مرده غیرت
داره، بگم واسه غیرتش جدا شو؟

:نیلی بند کیفش را در دستش فشرد که عباس گفت

منِ برادر خوشحالم که مرد اینجوری اومده تو زندگی خواهرم، -
میدونم انقدر مرده که جون بکنه اما تو رو خوشحال کنه و خوش
بخت کنه، میدونم چشماش هرز نیست که تو، تو زندگیت زجر
بکشی میدونم با غیرته نمیزاره زیبایی زنش مال همه باشه، با
اعتقاده خانوادش آدم حسابی هستن، تربیتش دست کسی بوده
که حرف زدنش فقط احترامه

خوبه داداش من دارم با یه مرد ایده آل و نیست در جهان -
ازدواج میکنم، الانم خیلی خوشحالم

آن را گفت و سریع چرخید وارد خانه شد، عباس نفسش را
:بیرون داد و آرام گفت

تو فقط چون ماها بهت نگفتیم بالای چشمت ابروئه برات -
سخته، با وجود بابا بازم تو با ناز بزرگ شدی، حالا توقعت بالا
!رفته

لب حوض نشست زیر همان باران نم نم و سیگاری آتش زد به
:آسمان خیره ماند و آرام گفت

خدا خوش بختش کن فقط همینو ازت میخوام، با این ازدواج -
فوری رو سیام نکن

.آن را گفت و چشمانش را بست

کاپشن خیسش را در آورد و آویزان کرد، به وسایلی که کنار
سالن با تزئین زیبا چیده شده بود نگاه کرد و سمت اتاقش رفت،
از کنار منصور گذشت روی تخت نشست، دکمه های پیراهن
:خیسش را باز کرد و گوشی را باز کرد برای نیلی نوشت
رفتم سراغ ماشین، دیدم کیف و خالی کردی، اونارو بزار کنار -
که دیگه واسه اون کوفتیا از خونه بیرون نرنی
پیام را فرستاد و لباس را کامل از تنش در آورد و کد را وارد کرد،
و دید رز بیدار است و دارد پیام میدهد، آن هم به خارج از
کشور، متن پیام ها را خواند دید احوال پرسى ساده است و
.اینکه هر دو به چه کاری مشغول هستند

بی خیال گوشی را خاموش کرد و از جیب شلوارش پاکت
سیگارش را بیرون آورد، می شد از چشمان تمام خانواده ی نیلی
بفهمد یک موضوع مهم را از او پنهان میکنند و او خوب
میدانست به زودی همه چیز را می فهمد، یادش آمد به صورت
قرمز شده ی نیلی و با خشم مشتش را روی ران پایش کوبید
:پک عمیق و محکمش به سیگارش نشست و غرید
هنوز بچه ای، یه بچه ی لوس که تحمل کردنش واسه خیلایا -
سخته

نیلی به کبودی کم رنگ صورتش نگاه کرد و نیش خند زد و
گفت:

مرد ایده آلی هستی -

موهایش را پشت گوشش گذاشت و سمت تخت رفت، وسایلی
:که استفاده کرده بود را جمع کرد و غرید

کاش میشد فرار کنم، نمی تونم باهاش کنار بیام، ازش متنفرم -
خدایا میشه معجزه کنی؟ دوست ندارم باهاش ازدواج کنم

نگاهش به انگشتر چوبی درون انگشتش افتاد و آرام لمسش
کرد، نفسش را بیرون داد، واقعا سخت بود برایش که با مسیح
کنار بیاید، مخصوصا که در آن دو هفته بیشتر شناخته بودش،
وقتی پیشنهاد سوری داد و مسیح قبول کرد اصلا فکر نمیکرد
مسیح کاملا همه چیز را واقعی بداند و بگوید فقط جدایی شان
یعنی سوری بودن این ماجرا، کلافه عقب رفت گوشه ی تخت به
دیوار تکیه داد و زانوهایش را در آغوش گرفت، چانه روی
زانویش گذاشت و فکر کرد خدا رو شکر که حداقل میداند آن
قدر مرد هست که دنبال روابط نباشد اگر نه با همان سرنگ ها
خودش را می کشت اما با او ازدواج نمیکرد

نیش خند زد و گفت

وقتی سرده که به این چیزا فکر نمی کنه-

لب برجسته اش را جلو داد و با حرص ادای مسیح را در آورد

فقط یک بار میگم بعدش عمل می کنم-

:پشت چشمی نازک کرد و غرید

.باشه فهمیدم وحشی هستی، اما میدونم باهات چی کار کنم-

همان جور که حرف میزد سر انگشتانش بازویش را ناز می کرد؛

این همان عادتی بود که روی پهلوی مسیح هم انجام داده بود،

.جوری که خودش هیچ نفهمید

**

!خانم جون-

:خانم جان بی خیال به مسیح گفت

فهمیدید چی گفتم؟-

بله خانم-

خانم جون آخه این چه کاریه؟-

خانم جان با همان چادری که سرش بود سمت مسیح چرخید و

گفت:

اصلا چرا این جا نشستی؟ برو آماده شو یک ساعت دیگه باید -
بریم اینارو ببریم

خانم جون این کارا بخدا زیادیه-

تو این کارا دخالت نکن پسر جون، برو آماده شو-

:مسیح نفسش را با حرص بیرون داد که خانم جان گفت

اون وقتا وقتی یکی تو یه محل میخواست ازدواج کنه ده تا -
محلّه این طرف اون طرف می فهمیدن بی دعوت میومدن تو
شادیا شرکت می کردن ، هفت شبانه روز شادی بود بزن برقص،
اون چراغای رنگی تا ده شب خاموش نمیشد ، کر کر خنده ی
همه بلند بود

...اون قدی-

:خانم جان میان حرفش رفت و گفت

اون وقتا ازدواج یعنی تمام ، یعنی با لباس سفید میری با کفن -
برمیگردی به خاک، انقدر همه شادی میکردند این شادی ادامه
داشت که وقتی زن و شوهر حرفشون می شد اختلافشون می

شد به خاطر همون شادیایی که تمومی نداشت راز دلشونو پیش
کسی فاش نمیکردن که هر کسی یه راهکار اشتباه بده

Mojezeh, [30.06.19 04:05]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_نود_دو#

معجزه_دریا#

بعدشم بشه جدایی، سکوت می کردن بین خودشون حل
میکردن، حالا چی؟ عروسی و تو یه شب میگیرن اونم یکیو
دعوت کن یکیو نکن یه نفرم اضافه بیاد همچین همه نگاش
میکنن که بیچاره از اومدنش پشیمون میشه، بعدم سر دوسال با
بی آبرویی از هم جدا میشن

مسیح ساکت بود به حرف های خانم جان گوش سپرده بود که
خانم جان ادامه داد

قدیمیا هیچ کارشون بی حکمت نبود، از وقتی هر کی واسه -
خودش یه کاری کرد رسم و رسوم فراموش شد، حرمتا و همدلیا
هم از بین رفت ، بهم میگویند قدیمی بزار بگویند ، میگویند چه فکری
کرده که این مدلی داره عروس میبیره؟ بزار بگویند، مادر جان نه
فقط تو من واسه منصورم همین کارو میکنم

:سمت پسرش رفت دستش را گرفت و گفت

عزیز مادر اون وقتا صدای ساز و دهل انقدر بلند بود که ده تا -
محل این ور اون ور بفهمن دختر فلانی داره عروس میشه، که
مبادا دو روز دیگه دختره رو تنها دیدن خدایی نکرده حرفی
بزنن، که دو روز دیگه یه مادر از دختره خوشش نیاد با وجود
شوهر داشتنش ندونسته بره بگه میخوام پیام خواستگاری، این
کار یعنی عروس مال ما شده چشم از دخترمون بردارن، منم
نمیخوام ده تا محل این طرف اون طرف بفهمن اما یه محل
بفهمن که دخترِ خونه ی ریاحی عروس شده ، دختر من عروس

مسیح، دختر این خونه ، نگو خانم جون قدیمی فکر میکنی ، برو
لبخند بزن، برو رخت و لباس تو بپوش، موها تو آب و شونه کن،
این صورت تو خوشگل کن، عطر تو بزن پشت خانم جونت راه
بیوفت بریم واسه دخترمون سنگ تموم بزاریم

:مسیح لبخند زد و گفت

چشم-

خانم جان لبخند زد دست بالا برد سر پسرش را خم کرد و
سرش را بوسید، مسیح تا دستش را گرفت که بوسه رویش بزند
:خانم جان گونه اش را بوسید و گفت

.برو عزیز دلم منم بسپرم دقیقا باید چی کار کنن-

اینا تا اون جا پای پیاده میان؟-

راهی که نیست مادر؛ یه مجمع میخوان بزارن رو سرشون چهار -
تا قدمم راه بیان

.هر جور خودتون میدونید-

آدرس میدم که بیان، میدونم تو نمیزاری منو خواهرات دنبال -
اینا پیاده راه بیوفتیم

تکی خانم جون -

:خانم جان خندید و گفت

برو دیگه -

مسیح از خانم جان دور شد وارد خانه شد، با دیدن مرضیه
گفت:

چرا آماده نشدی؟ -

.داشتم لباس منصور و اتو میزدم -

مسیح وارد اتاقش شد با دیدن منصور که به موهایش میرسید،
به کمرش کوبید و گفت

من دامادم یا تو -

:منصور از درون آینه نگاهش کرد و گفت -

داداش دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره -

مسیح تک خنده ای کرد و گوشی را برداشت بازش کرد، هیچ خبری نبود؛ نیلی در دانشگاه کلمه ای با مسیح حرف نزده بود، حتی نگاهش هم نکرده بود و کاملاً قهر بود، حتی به او نگفت عباس به دنبالش می آید و بی خبر از مسیح رفت درون ماشینش کارش را کرد و برگشت

مسیح برایش که به خانه ببرد هم گذاشته بود و نیلی آن را هم فهمید، با این حال هیچ صحبتی بینشان شکل نگرفت، حتی مثل همیشه از کلکل هایشان که همیشه به راه بود، جوری که رز و سامیار هم فهمیده بودند آن دو تا چه حد کلکل دارندولی آن روز خبری از کلکل هم نبود

:گوشی را روی تخت انداخت و منصور را هول داد و گفت

بسه دیگه نوبت منه -

:منصور خندید و گفت

بفرما آقا داماد بیا جلو که خانم جون خیلی کارا داره این دو -

شب خیلی خوابا برات دیده

مسیح دستی درون موهایش کشید همان جور که تکانش می داد گفت:

خانم جون خاکم رو سرمون بریزه حرفی نیست-

منصور لبخند زد از اتاق بیرون رفت و مسیح هم دست به کار شد تا آماده شود.

**

چین دم آستین لباس آبی رنگش را مرتب کرد، سر بالا برد به آینه نگاه کرد، گردنبند تنفر را که روی لباس لیمویی اش خود نمایی می کرد، در دست گرفت ، همان لحظه در اتاقش صدا خورد، که عطرش را برداشت و بلند گفت:

بیا تو-

در باز شد حامد وارد اتاق شد، نیلی کمی از عطرش را زد و گفت:

چی شده؟-

هیچی اومدم ببینم آماده شدی یا نه-

آماده ام-

:حامد لبخند زد و گفت

چه ناز شدی-

نیلی بی خیال شال مشکی رنگ با گل های لیمویی اش را از روی

:تخت برداشت و گفت

تونستید راضیش کنید؟-

تو که میدونی اون از عباس می ترسه رو حرفش حرف نمیزنه-

خوبه-

:شال را مرتب سرش کرد و گفت

مامان چه بوی غذایی راه انداخته-

تازه کجاشو دیدی، خیلی تدارک دیده میگه اولین باره شام -

.هستن زشته کم بزاریم

نمیشد وسایلارو همون فردا میاوردن؟-

:حامد خندید و گفت

نمیشه که، وسایلا رو میارن ما هم می بینیم که روز عقد عروس -
داماد اگر لازمه استفاده کنن

چه مسخره بازی مزخرفی-

صبح داداش رفت کلانتری-

:نیلی سریع نگاهش کرد و گفت

چرا نگفتید؟-

شکایتشو تکمیل کرد، الان دنبال فرزند هستن اما خب فرزند -
گیر بیوفته که فرزند نیست

این کار هم اشتباهه هم درست، اشتباهش اینه که شاید فرزند -
بابت این کار شاکی بشه کارای بدتری کنه، درست بودنشم که
...مشخصه، اون عوضی و باید بگیرن، دیشب...دیشب

سکوت کرد و چشمانش را روی هم فشرد، حامد بدتر از او

:عصبی از دیوار تکیه گرفت و گفت

بالاخره گیر میوفته، به چیزای بد فکر نکن-

...می خوام ام-

Mojezeh, [01.07.19 00:10]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_نود_سه #

معجزه_دریا #

با صدای زنگ صدای دیگری هم به گوششان رسید که ابروهای هر دو را بالا برد ، حامد سریع بیرون رفت و نیلی سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد ، عباس در را باز کرد و نیلی اول از همه خانم جان را دید به همراه زیبا خانم عمه ی مسیح و شوهرش

و اما آن کسانی که آن مجمع ها روی سرشان بود و هر کدام درونش یک چیز بود، چشمان نیلی را گرد کرد، یکی یکی وارد حیاط می شدند و دور حوض با آن لباس های سنتی که نشان

بود می رقصیدند و هنوز مجمع ها روی سرشان بود، آینه و شمعدان هایش درون یک مجمع بود که با آن طرح حسابی خود نمایی می کرد، با دیدن چاوشی ها که وارد خانه شدند لبهایش از هم باز ماند.

نیلی بیا ببین چه خبره-

نیلی انگار صدای حامد را نشنید و به شلوغی یک باره ی حیاط خانه شان نگاه میکرد که مسیح با خواهرانش وارد حیاط شدند، مسیح خیلی زود او را پشت پنجره دید، دست نیلی کشیده شد:

و حامد غرید

زشته بیا بریم بیرون-

نیلی به زور از حیاط نگاه گرفت به دنبال حامد کشیده شد، همه ی خانواده اش بیرون بودند و شاید لبخند رو لب همه ی آن ها بود، خانم جان با دیدن عروسش اشاره ای کرد و ریتم چاوشی ها تغییر کرد، نیلی بالای پله ها ایستاده بود و هنوز کاملاً در شوک بود.

همسایه ها بیرون آمده بودند و خیلی از آن ها کنجکاو سمت همان خانه می آمدند، حامد دست نیلی را فشرد از پله ها پایین آورد، مسیح به لباس نیلی نگاه کرد و با رضایت سر چرخاند و دید همسایه ها جلوی در جمع شده اند، نقل هایی که روی سر نیلی ریختند نگاهش را از بقیه گرفت و به خانواده ی مسیح داد، لبخند زد و اول از همه زیبا خانم عروس برادر زاده اش را بوسید.

تجمع بیشتر و بیشتر میشد و چند نفری هم بدون خجالت وارد حیاط شده بودند، خانم جان با لبخند سمت عروسیش رفت کنارش ایستاد، نیلی سریع سلام کرد که خانم جان اشاره کرد اسپند را به راه بی اندازند، دو نفری که مسئولش بودند سریع گوشه ی حیاط دست به کار شدند و کمتر از چند دقیقه دود اسپند در حیاط پیچید و بویش زود در محل پیچید.

اهالی محل به حدی کنجکاو بودند که کسی نبود آن جا نیامده باشد، نیلی از گوشه ی چشم به مسیح نگاه کرد اما تا مسیح خواست نگاهش روی او بنشیند نگاه دزدید، همسایه ها دیگر

فهمیدند نیلی عروس آن خانواده ای که برای عروشان سنگ
تمام گذاشته اند شده است.

صدای دَف زدن با دست زدن بقیه یکی شده بود و نیلی به
برادرهای لبخند به لبش نگاه کرد، او هم بی صدای برای آن ها
خندید که همان خنده باعث شد آن ها هم با ذوق به خنده ی
زیبای خواهرشان بخندند و عباس مُرد برای خنده ی دختری ک
خیلی وقت بود ندیده بود.

با همان خوشحالی و دست زدنش به مسیح نگاه کرد، به مردی
که قرار بود خواهرش را دست او بسپارد و امشب دیگر
اطمینانش کامل شد که خواهرش را دست خوب خانواده ای
سپرده است.

خانم جان راضی از تجمع مردم محل و حیاطی که داشت پر
میشد که اشاره کرد آن دو نفری که شیرینی درون مجمع شان
است آن ها را پخش کنند تا همه شیرین کام شوند
و آن شب همه از آن شیرینی خوردند لذت بردند، همه هم داماد
را مدام دید می زدند هم عروس را و مثل همیشه میخواستند

ببینند عروس و داماد به همدیگر می آیند یا نه ، که البته خیلی
ها محو زیبایی نیلی میشدند که لباس بلند آبی اش که با
چشمانش ست شده بود، زیبایی که با همان اندک آرایش خیلی
زیباتر شده بود

مجمع ها را روی زمین گذاشتند و همان لباس سنتی پوش ها
رقص و پایکوبی کردند و چه همه لذت بردند از آن سبک قدیمی
، خانم جان با رضایت به پسرش نگاه کرد و سر تکان داد که
یعنی موقع انعام است ، هر چند قبل از آن پول کار هایی که قرار
بود انجام دهند را از خانم جان گرفته بودند، اما آن انعام فرق
داشت که مسیح دست درون جیبش کرد و سمتشان رفت، به هر
کدام دو اسکناس می داد، کسی که اسپند دستش بود دور
مسیح چرخید و چاوشی ها بالاتر رفت

مردم به قد و بالای داماد نگاه می کردند و دم گوش هم از او
تعریف می کردند که داماد به آن عروس زیبا می آید، مسیح به
همه ی آن ها که خانم جان آورده بود انعام داد

خواهر های مسیح به همراه منصور با ذوق دست میزدند و برای
برادرشان خیلی خوشحال بودند، بعد از نیم ساعت کوبیدن و
رقصیدن شادی و شیرینی خوردن بالاخره تمام شد

:مسیح به مادرش نگاه کرد و گفت

شماها برید تو من اینارو راهی میکنم-

عباس سمت مسیح رفت که کمکش کند، خانم ها با تعارف های
مادر نیلی وارد خانه شدند و منصور و مسیح به همراه عباس و
حامد ایستادند تا مردمی که تبریک می گفتند یکی یکی بروند

:بالاخره حیاط خالی شد و مسیح به منصور گفت

این چیزارو باید ببریم داخل-

حامد دست به کار شد-

آن چهار نفر یکی یکی مجمع ها را به خانه بردند و وسایل را
درون اتاق نیلی گذاشتند، مسیح آخرین مجمع را که بردند،
گفت:

میرم پایه آینه و شمعدونو بیارم-

از در خانه بیرون رفت هنوز کوچه شلوغ بود و او سمت ماشین
رفت در صندوق عقب را باز کرد و پایه را برداشت

Mojezeh, [01.07.19 00:10]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_نود_چهار#

معجزه_دریا#

نیلی به شلوغی اتاقش نگاه کرد، لبش کج شد و گفت

!حالا اینارو کجا جا بدم-

خم شد چمدان را کمی به عقب هول داد که صدای مسیح از جا

:پراندش

کجا بزارمش؟-

نیلی با شتاب چرخید با دیدنش اخم کرد و بدون آن که حرف
بزند دستش را گوشه ی اتاق گرفت، مسیح در را با پشت پایش
بست و پایه را همان جایی که نیلی گفت گذاشت و گفت
اسم قهر که میاد همه بی اختیار یاد بچه ها میوفتن -

نیلی محلش نگذاشت مسیح آینه و شمعدان ها را روی پایه
مرتب قرار داد و گفت

خانم جون فکر میکنه این کارارو واسه یه عروسِ خوب و -
فهمیده داره انجام میده، اما خبر نداره طرف حسابش یه دختر
!لوسه

نیلی با خشم نگاهش کرد که مسیح از درون آینه نگاهش کرد و
گفت:

چیه دروغ میگم یا اشتباه؟ -

برو بیرن -

اتاق نامزدمه نمیرم، تو چی کاره ای؟ -

سمت نیلی چرخید چشم گرداند روی صورتش میخواست ببیند
شب قبل که صورتش را فشرده بود اتفاقی برایش نیوفتاده باشد
:که نیلی گفت

.اگر به احترام بقیه نبود هیچ وقت لحظه ای تحملت نمی کردم-
احترامم بلدی پیشی؟-

نیلی با کینه نگاهش می کرد که مسیح جلو رفت درست روبه
:رویش ایستاد و کمی سر کج کرد و گفت
.میشه یکم باهات کنار اومد-

نیلی خواست بچرخد از او دور شود اما مچ دستش در دست
مسیح قرار گرفت، عصبی به او نگاه کرد و تا دهان باز کرد غر
:بزند مسیح آرام گفت

نخواستیم اما شد، حکمتشو درک نمیکنم، از همون اول که با -
سینی چایی از آشپزخونه اومدی بیرون درک نکردم، گفتم
!خدایا این همه دختر چرا این؟

اما کو کسی که جواب بده، می شد که عقب بکشم خانم جون با
وجود ذوقش اما اگر میگفتم نه قبول میکرد اما بازم دنبال یه
دختر دیگه می گشت

:سکوت کرد و تک خنده ای کرد گفت

چقدر فکر کردم بی خیال بشم اما خب هیچ کار خدا بی -
حکمت نیست، خانم جون همیشه همینو بهم گفته، منم گفتم
حتما حکمتیه تو یهویی افتادی وسط زندگی من
من یا تو؟-

چه فرقی داره جفتمون-

تو با حيله پيش اومدى-

اون زبون تيزت نميدونه هيچ حيله اى واسه تو يکى نبوده؟-

اولش که بود يهویی همه چيز مشخص شد-

من حيله گرم باشه حداقلش اينه که ديگه نه حيله اى هست نه -

چيز پنهونی

دستمو ول کن-

مسیح به جای رها کردنش کمی سمت خود کشیدش، نیلی
:خشمگین خواست عقب برود که مسیح سر کج کرد و گفت
صورتت کبود شد؟-

دقیق شد به صورتش با وجود کرم پودر روی صورت آن کبودی
:محو را دید که نیلی با شتاب عقب رفت و گفت
تو فقط کار خودتو بکن نمیخواه عواقبشو ببینی، فشار بده -
.بکوب بزن بعدش مهم نیست

اگر بیخود به خاطر اون زهر ماری هر غلطی نکنی من چی -
کارت دارم بچه؟

تو؟ داری میپرسی چی کارت دارم؟ نکنه اون کرمایی که -
میریختی اون بیماری سادیسمی تو یادت رفته؟

تو ریاضی محض میخونی یا روان شناسی خانم ریاحی؟-
.نیاز به درس خوندن نیست کاملاً مشخصه-

چه طوره ریاضی محض و بزاری کنار بری دنبال روان شناسی -
فکر میکنم موفق تر میشی، اول از همه هم رو خودت کار کن که
یکم از لوس بودن کم بشه

.من لوس نیستم-

هستی-

نیستم-

تا حالا تمام کارات نشون داده هستی، انکار تو چیه پنهون می -
کنه؟

:نیلی با خشم غرید

.گفتم من لوس نیستم-

مسیح نیش خند زد که نیلی خشمش چند برابر شد یکباره

:سمتش هجوم برد یقه اش را گرفت و در صورتش غرید

من لوس نیستم-

:مسیح به چشمان خشمگین نیلی نگاه کرد و گفت

نیستی؟-

نیستم-

:مسیح لبش کج شد و گفت

باشه نیستی بکش کنار-

به جون مامانم اگر قضیه زندگیم نبود دستتو واسه همه رو -
میکردم.

بعدش؟-

بعدش تماشا میکردم چه طور دست و پا میزنی واسه نجات -
خودت

بکش بیرون-

بیشتر از هر بار ازت متنفرم-

مسیح با خشم هر دو مچ دستش را گرفت از یقه اش جدا کرد و
:از لای دندان های کلید شده اش گفت

جوری میگی ازت متنفرم انگار من عاشق سینه چاک دختر -
لوسی مثل تو هستم، حداقل یه نقطه ی اشتراک منو تو
تفرمونه لازم نیست عین بچه ها هی به زبون بیاری، انقدر

تنفرم زیاد هست که این هفت هشت ماه میخوام بشه هفت
هشت ساعت

:هولش داد و گفت

یه چیز رو زیادی تکرار کنی بی ارزش میشه، نه خودتو بی -
ارزش کن نه حرفاتو، همین با تاکیدم میگی لوس نیستم آدم به
!خودش شک میکنه گره یا کور؟

:چرخید سمت در رفت و گفت

خواستم بگم اونا نمیدونن منو تو از هم متنفریم لاقل خانواده -
ی من خیلی فکرا تو سرشونه، انقدری اون قیافت ضایع هست
که همه میفهمن یه چیزی هست، اون لوس بازیاتو بزار کنار مثل
کسی رفتار کن که خوشحاله واسش چیزی آوردن و فردا شبه
عقدشه، نه دختر لوسی که بابت کار اشتباه خودشم طلبکاره قهر
کرده، انقدر قهر کردی و این برادران نازتو خریدن فکر کردی
بله همه ی دنیا دست به سینه ی تو هستن، اما بد کسی روبه
روته بچه، منی که طرفتم، وقتی طرفم بی منطق باشه و بی
خودی ناز پروده نه نازکشی بldم نه دلجویی

منم خیلی منتظرم-

کسی که قهر میکنه یعنی منتظره، این چیزا قانون داره اما تو -
قانونشم نمیبینی، قهر واسه نیاز به دلجویی هست

Mojezeh, [01.07.19 00:10]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_نود_پنج#

معجزه_دریا#

اما یه ضربدر قرمز خیلی بزرگ بکش رو خرس روبه روت بگو این
از اوناش نیست

خیلی از خود راضی تشریف داری-

تو اسمشو بزار از خود راضی من بهش میگم واقع بینی-

در را باز کرد بیرون رفت ، نیلی عصبی چرخید سمت پنجره رفت، مسیح را هر روز بیشتر از قبل می شناخت و متوجه شده بود بر عکس بیست و هشت سال سنش مثل مردهای آب دیده فکر میکند و عمل میکند، با وجود ده سال تفاوت سنی با عباس اما می دید در این مسائل خیلی جدی تر و منطقی تر از عباس فکر میکند، و این نیلی را بیشتر از مسیح دور میکرد

از اتاق بیرون رفت، همه در حال حرف زدن بودند و همه خوشحال بودند ، نیلی به همه نگاه کرد و به او که نشسته بود و خیره به بشقاب رو به رویش بود نگاه کرد سمتش رفت و آرام کنارش نشست، خانم جان لبخند زد که مرضیه آرام گفت خیلی ناز شده-

ماشالله پشت کلامت باشه مادر-

مسیح سر چرخاند نگاهش کرد، نیلی خون سرد نگاهش کرد و گفت:

با این که تو حيله گری اما نقشمو بهتر از تو بلدم-

ببینیم یه کاری و میتونی درست انجام بدی-

نیلی بیخود لبخند زد و کمی سر کج کرد، یک تای ابروی مسیح
:بالا رفت که نیلی گفت

می بینی عزیزم-

الان یه چشمشو دیدم عزیزم-

پس دیگه متلک نگو عزیزم وگرنه جای این لبخند خوشگل -
خشممو تحویل میدم عزیزم

منم بدتر از تو عزیزم-

هر دو با لبخند به هم نگاه میکردند و شاید خیلی از نگاه ها روی
آن دو بود ولی چه کسی میدانست آن نگاه خاص و لبخند هر دو
نمایشی بود و هیچ از حرف های بین آن دو نمی فهمیدند، نیلی
آرام از او نگاه گرفت و متوجه ی نگاه خیره ی خانم جان شد و
همان لبخند را به او تحویل داد

**

مسیح ماشین را نگه داشت، نیلی چرخید لباس درون کاورش را برداشت به همراه پاکت دیگری، مسیح کیف نیلی را از روی پایش برداشت خواست درش را باز کند که نیلی گفت:

این جا کاری نمیکنم، تو کیفم چیزی نیست نمیخواه بگردی -

:مسیح نگاهش کرد و نیلی شانه بالا انداخت و گفت

کار زیادی این جا ندارم، موهام همینجوریه شاید سشورار -
بکشن، فقط آرایش دارم

...اگر نیاز ش -

همیشه خودم میدونم -

میرم خونه آماده میشم میام دنبالت، مرضیه یه شل قرمز داده -
برات دوختن اونم میارم برات

باشه -

چیزی بود زنگ بزن سریع میام -

نیلی در را باز کرد و کیف را از مسیح گرفت از ماشین پیاده شد،
در را بست و وارد ساختمان آرایشگاه شد، مسیح کلافه

ماشینش را روشن کرد و راه افتاد، با اشکان تماس گرفت که
صدایش درون ماشین پیچید

بله-

درست شد؟-

آره دارم میارمش-

بیا ماشینمو بردار برو-

باشه اما نمیدونی چقدر قشنگ شده-

میترا کجاست؟-

خونه باباش با اونا میاد-

باشه-

برو خونه منم دارم میام-

مسیح تماس را قطع کرد همان لحظه گوشییش زنگ خورد با
دیدن اسم ناصر چهره در هم کشید و تماس را وصل کرد صدای
ناصر در گوشی پیچید

بادا بادا مبارک بادا ایشالله مبارک بادا-

:مسیح دندان روی هم سایید که ناصر گفت

از دوست و رفیقات باید بشنویم داری ازدواج می کنی، بی -
معرفت

تو کی هستی که بهت بگم-

شریکیم دیگه، دعوت نیستیم رفیق؟-

مراسم من جای آدمایی مثل تو نیست-

...از خداتم باشه بچ-

بچه تویی و سگای دور ورت-

یه وقت عروس خانم تو گوشت نخونه دست مارو بزاری تو حنا-

:مسیح نیش خند زد سیگاری برداشت، آتش زد و گفت

ترسیدی ناصر گلابی؟-

تو زندگیم از چیزی نترسیدم، اما حالا ترسوند ، الانم میخوام -

بترسونمت که خطا نکنه بچه خوشگل

صدای گریه ی دختری بلند شد و مسیح گوش هایش تیز شد اما
ناصر فریاد زد

ببرش اون ور این مصیبتو هی داره نق میزنه-

و به مسیح گفت

اگر یه وقتی گردنبند واسه من آورده نشه، بترس از جون -
عزیزات، اول از همه هم عروس خانمت

:مسیح مشت کوبید روی فرمان ماشین و فریاد زد

ببند دهنتمو گفتار، تو اون مغز کپک زدت فرو کن من زنده -
نمیزارم کسی که حتی فکر نزدیک شدن به ناموسمو داشته
باشه، خوب گوش کردی؟ این مال اونیه که فقط یهویی فکر
کرده، دیگه بفهمم اگر تصمیمی بگیره دنیارو روسرش خراب
میکنم.

پس این عروس خانم حسابی عاشقت کرده-

برو پی کارای خودت به من زنگ نزن فقط من زنگ میزنم اونم -
به وقتش که نیاز باشه، الان تو کاری به من نداری پس نبینم اسم
کفتار تو

:تماس را قطع کرد و غرید

خدا یه امروزم نمیشه آرام داشته باشم؟-

پک زد به سیگارش و با حرص ددودش را بیرون داد با سرعت
سمت خانه می راند

*

نیلی لباس را تنش کرد و دست پشت برد به زور زیپ لباسش را
بست، سر بالا برد به آینه نگاه کرد، آرایشش چشمانش را خمار
کرده بود و لبهای سرخ آتشینش با لباسش همخوانی داشت،
موهایش را سشوار کشیده بودند و پشت موهایش را کمی پوش
داده بودند و تاج ظریف زیبایی که از یک طرف سرش تا طرف
دیگر را می پوشاند تزئین کرده بودند و جلوی موهایش را حالت
داده بودند.

به بازی یقه اش نگاه کرد، تا خواست عصبی شود سریع چرخید
دامنش را بالا کشید و کفشهای قرمز پاشنه بلندش را پا کرد،
چرخید وسایلش را درون پاکت گذاشت و از اتاق بیرون رفت،
سمت صندلی ها رفت وسایلش را رویش گذاشت

Mojezeh, [01.07.19 00:10]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_نود_شش#

معجزه_دریا#

اما متوجه نبود نگاه همه را سمت خودش کشانده بود.
از درون کیفش عطری که خانواده ی مسیح برایش خریده بودند
بیرون آورد سرش را باز کرد و بویش کرد، با لذت چشم بست و

روی گردنش و قفسه ی سینه اش پاشید، عطر را درون کیفش گذاشت که لحظه ای دید زنی خیره به اوست

صاف ایستاد و آهسته نگاه بین آن همه چشم که خیره به او بودند چرخید، از خجالت آب دهانش را قورت داد ، دختری که داشت شینیون موهایی را انجام می داد گفت

داشتیم کسایی که روز عقد قرمز پوشیدن اما به جرات میگم - که تو تکی

:نیلی خواست لبخند بزند که صاحب آن سالن بزرگ گفت
تمایل داری مدل سالن من بشی؟-

نیلی کمی شوکه شده بود که زن که خیلی هم خوش تیپ بود و :الحق با کلاس سمتش رفت و گفت

سالن آرایشگاه من تو دبی اسمش معروفه، آخه یه شعبه اش - اون جاست یه شعبه هم این جا، واسه مدل کارمون چند نفرو انتخاب می کنیم و میشن مدل خاص ما، تا حالا دو نفر انتخاب ...شدن اونم با دردسر اما تو

:سکوت کرد لبش را تکانی داد و گفت

باید بگم حرف نداری؛ عکست تو آرایشگاه دبی پخش بشه -

همه میگردن دنبالت

:نیلی لبخند زد و گفت

...ن-

سریع نگو نه عزیزم-

سریع میگم نه که الاف من نشید من نه خودم دوست دارم نه -

شوهرم

شوهرت یه بار بیاد دبی راضی میشه-

:نیلی ابروهایش در هم رفت و گفت

یعنی چی؟-

مردای ایرانی بیان دبی این عقیده هاشون تموم میشه-

:نیلی بی اختیار خندید و گفت

اما شوهر من عقیدش که عوض نمیشه هیچ میترسم کل دبی -
رو هم ، هم عقیده ی خودش کنه

:باز خندید و آهسته گفت

!اونم مسیح-

:زن کارت را سمتش گرفت و گفت

حالا یکم فکر کن، برو اینستاگرام ما ببین مدلایی که از ما -
شروع کردن الان شدن مدل های مشهور دنیا که اصلا ما رو
یادشون نمیداد

:نیلی کارت را گرفت و گفت

پیشنهادتون وسوسه کننده س من توی پیجتون هم عضو -
میشم اما واسه آرایشگاهتون نه کارتون، من علاقه ای به مدل
شدن ندارم

زن نمی دانست با دختری سرسختی مواجه است که حرفش یه
کلام است و تلاش و هر وسوسه ای او را متقاعد نمی کند، نیلی
:لبخند زد و گفت

ببخشید من باید تماس بگیرم-

گوشی ساده را از کیفش در آورد و با مسیح تماس گرفت، مسیح
عصبی یقه اش را تکان داد تا کمی شل شود، از وقتی آماده شده
بود با آن یقه و پاپیون درگیر بود، با صدای زنگ تلفنش نگاه از
آینه ی ماشین گرفت و سریع جواب داد

بله-

کجایی؟-

دارم میام تموم شد؟-

آره-

نزدیکم یکی و بفرس بیاد اینارو بگیر بپوش بیا دم در-

باشه-

تماس قطع شد و مسیح دوباره یقه را کشید و غرید

اینا چه کوفتیه دیگه-

ناصر به قدری عصبی اش کرده بود که به زمین و زمان هم گیر
میداد، به مرضیه و مینا هم گیر داده بود که لازم نیست تنها تا

سر خیابان بروند و در آخر همراه اشکان فرستاده بودشان،
نمیخواست آرایشگاه برود اما به اصرار خانم جان رفته بود

ته ریشش حسابی مرتب شده بود و موهایش خوش حالت شده
بود جوری که کلی چهره اش را تغییر داده بود، در آن کت و
شلوار به قدری خوش تیپ شده بود که خانم جان سه بار اسپند
دود کرد تا پسرش را راهی کند و مسیح با تاکید به اشکان که
خانواده اش را به تالار بیاورد بالاخره راضی شد از خانه بیرون
آمد و اشکان همان خانه ی خانم جان ماند و در اتاق مسیح
میخواست آماده شود و چقدر از صحبت های خانم جان لذت می
برد آن پسر که گاهی بلند می خندید و گاهی آه میکشید
مسیح خم شد عطری از داشبورد برداشت و به خودش زد تا بوی
اسپند ندهد، جلوی ساختمان ایستاد و به نیلی تک زد، از
ماشین پیاده شد پاکتی که مرضیه داده بود را برداشت، تلفنش
زنگ خورد عباس بود، دید دختری از پله ها پایین می آید دست
رو روی گوشی کشید دم گوشش گذاشت

بله -

سلام کجایید؟-

اومدم دنبال نیلوفر-

یه آدرس برات میفرستم برید عکس بگیرید، فیلمبرداری میاد -
تالار

:مسیح چشم بست و گفت

باشه-

عباس تماس را قطع کرد و مسیح چشم باز کرد پاکت را دست
دختر سپرد، ساعت هشت شب عقدشان بود و آن موقع شش
غروب بود، هوا سرد بود و تاریک، مسیح تکیه داد به ماشین و به
.آسمان نگاه کرد، دوست داشت حکمت کار خدا را بفهمد

دست در جیبش کرد خواست پاکت سیگارش را در بیاورد که آن
دختر را دید، دختری با شل قرمز و دامن بلندش که با یک
دست بالا کشیده بود که راحت راه برود، زیبایی چهره اش از
همان زیر اندک نور به حدی مشخص بود که آن مرد دست در
جیب خیره اش مانده بود، نیلی نگاهش کرد و گفت

اونارو از اون دختره بگیر نشد خودم بیارم-

همان جور که حرفش را میزد نگاهش سر تا پا روی آن مرد خوش
تیپ چرخید تا روبه رویش ایستاد، مسیح ابرویی بالا انداخت و
گفت:

از پیشی به شغل قرمزی ارتقا پیدا کردی-

نیلی خندید و گفت:

پیشی و ترجیح میدم-

مسیح چرخید در ماشین را باز کرد و نیلی با نازی که در
وجودش بود درون ماشین نشست، مسیح دامن نیلی را درون
ماشین گذاشت و در را بست، چرخید سمت دختری که وسایل
نیلی را می آورد رفت، وسایل را گرفت و تشکر کرد

Mojezeh, [02.07.19 04:25]

[Forwarded from رمان های کمند

ندmaryam_____♡)]

پارت_صد_نود_هفت#

معجزه_دریا#

خودش هم سوار ماشین شد و وسایل را روی صندلی عقب
:گذاشت، نگاهی به ساعت انداخت و گفت
میریم آپارتمان بعدم باید بریم واسه عکس-

چرا آپارتمان؟-

مسیح سر چرخاند فقط نگاهش کرد و انگار نیلی فهمید که
:سریع نگاه گرفت سکوت کرد، مسیح هم نگاه گرفت و گفت
یه خیابون فاصله س کار تو که تموم بشه میریم واسه عکس-
!چرا عکس؟-

برادرت تدارک دیده نه من-

:گوشی را روشن کرد آدرس را خواند و گفت

خب اینم دور نیست، حداقل امشب تو این مورد شانس آوردیم -
همه آدرسا نزدیک هم هست

و کمی چرخید دست گل رز سرخ را که گل سفیدی وسط گلهای
سرخ خود نمایی می کرد برداشت روی پای نیلی گذاشت و
گفت:

این دسته گلت، لوسی -

نیلی پشت چشمی نازک کرد و گل ها را بو کرد دوست داشت
بوی گل ها باعث شود بوی عطر مردانه ی مسیح از مشامش
بیرون برود، بوی عطرش بد نبود اما او دوست نداشت بویش را
حس کند.

با سرعتی که مسیح داشت زود به آپارتمان رسیدند، مسیح در
را باز کرد و گفت:

بمون خودم میام کمک -

نیلی دسته گل را جای مسیح گذاشت و مسیح ماشین را دور زد
رفت در را برای نیلی باز کرد و دستش را سمت بیرون گرفت و
گفت:

بفرمایید عزیزم -

نیلی خندید و گفت

می بینم که آقا خرسه زیادی تو نقشش فرو رفته -

مسیح هم خندید و گفت

آره عزیزم -

نیلی از ماشین پایین آمد خواست صاف بایستد اما دامن زیر
پایش رفت تا خواست کج شود مسیح سریع شانه اش را گرفت،
نیلی کلافه گفت

وای خدا چقدر بدم میاد لباس انقدر بلند باشه، نمیدونم جلوی -
شنل بگیرم یا دامن بکشم بالا

مسیح به دست نیلی که محکم جلوی سینه اش نگه داشت نگاه
کرد و گفت

چرا درست ندوختن؟ باید کامل می بست دیگه -

از من می پرسی؟ خوبه خواهر خودت داده دوخته -

مسیح پوفی کرد و گفت

بیا بریم-

نیلی دامن را بالا کشید و مسیح در را بست هر دو سمت
:آسانسور رفتند، مسیح دکمه فشرد و گفت

خدا کنه کسی نبینه-

چرا؟-

خب تو با این وضع-

آهان فکر کردم این جا خاطر خواه داری نمیخواهی بفهمی داری -
ازدواج میکنی

مسیح نیش خند زد و هر دو وارد آسانسور شدند، مسیح سریع
:دکمه فشرد و گفت

عکس گرفتنمون بیخوده-

به قول خودت اونا نمیدونن ما نمی خواهیم واسه همینه داداشم -
این کارارو میکنه، میگه عکس یادگاری میمونه، اون که نمیدونه
ما دوست نداریم یه نگاهم به این عکسا بندازیم بعد همه رو باید
آتش بزنیم

پس بیچاره داداشت که پولش داره دود میشه -

حساب کنی هر دو طرف پولشون دود میشه اونم زیاد، اما چاره -
ی دیگه ای نداشتیم البته خودمو میگم نه تو

منم چاره ای نداشتیم، اون از دنبال زن بودن خانم جون بعدم -
زبون تو که نباید جلوی رز باز بشه

عشقه دیگه، اما به نظرم راستشو به رز بگو اون پول ماشین -
براش مهم نیست که

حتما به توصیه ت عمل می کنم -

در آسانسور باز شد بیرون رفتند، مسیح سریع در را باز کرد
کنار ایستاد و نیلی با احتیاط وارد خانه شد، کفشهایش را از پا
:در آورد که مسیح گفت

برو تو اتاق -

نیلی سمت اتاق رفت، وارد اتاق که شد دید همه چیز روی میز
آماده است، خجالت زده چرخید بدون آن که به مسیح نگاه کند

در را بست، بندینک شنلش را باز کرد و از روی سرش برداشت
روی تخت انداخت

مسیح روی مبل خودش را رها کرد و هر دو پایش را روی هم
انداخت روی میز وسط مبل گذاشت، چشمانش را بست زودتر
این ساعاتی که حس می کرد لحظه ی مرگش است بگذرد
بیست دقیقه گذشته بود و نیلی آرام چشم باز کرد، تکیه از
دیوار گرفت و با چشمان خمارش به اطراف نگاه کرد، دهان
خشکش اذیتش می کرد و خارش بدنش باعث شد چهره در هم
بکشد، کیفش را چنگ زد و کرم پودر را در آورد کمی روی پد
ریخت و روی ساعدش کشید

آن چنان مشخص نبود اما اگر کسی که این کاره بود می دید می
فهمید نیلی هم مصرف کننده است، خوب کبودی ها را پوشاند و
قطره را از کیفش در آورد، با احتیاط درون چشمش ریخت
جوری که آرایش خاص چشمانش بهم نریزد، از روی تخت پایین
رفت

سمت آینه رفت کمی سرش گیج می رفت اما می دانست عادی است، درون آینه نگاه به چهره اش کرد همه چیز عادی بود، حتی سیگار نکشید که بوی سیگار نگیرد، چرخید شنلش را برداشت و دوباره تنش کرد بندینک را بست و به ساعت نگاه کرد، باید قرص هایش را هم میخورد مخصوصا که حس می کرد از لحاظ قلبی هیچ حالش خوب نیست، سمت کیفش رفت دانه دانه قرص ها را کف دستش ریخت و جلو رفت در اتاق را باز کرد.

بیرون رفت مسیح را دید و انگار خوابش برده بود که چشم باز نکرد، او آرام به آشپزخانه رفت در یخچال خالی را باز کرد و و بطری آب را برداشت، قرص ها را درون دهانش ریخت، آب را سر کشید و نفس عمیق کشید، همان لحظه صدای مسیح در گوشش نشست:

بیا بریم-

نیلی بطری را سر جایش گذاشت و گفت

فکر کردم خوابی-

حالت عادی نمی خوابم الان بخوابم؟-

نیلی بطری را سر جایش گذاشت و در یخچال را بست جلوی
شنلش را گرفت چرخید از آشپزخانه بیرون رفت به مسیح نگاه
کرد که مسیح گفت:

کیفتو برداشتم بریم-

Mojezeh, [02.07.19 04:25]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥️_____maryam_____♥️)]

پارت_صد_نود_هشت#

معجزه_دریا#

نیلی رفت کفش هایش را پا کرد که مسیح گفت:

تا چقدر دیگه لازمت میشه؟-

نیلی کلافه بدون آن که نگاهش کند گفت

بدن من تا دو سه ساعت بعدش طلب می کنه، اما میتونم پنج -
شیش ساعت تحمل کنم

مسیح به ساعتش نگاه کرد و گفت

خوبی این تالارا سر ساعتی که گفتن باید اون جارو خالی کنیم، -
یازده باید سالن خالی بشه، فکر میکنم چیزی نشه اون موقع
نه نمیشه-

خب پسر بریم-

در را برای نیلی باز کرد و نیلی بیرون رفت، مسیح به دنبالش
رفت و هر دو وارد آسانسور شدند، مسیح دکمه را فشرد و به
موی نیلی نگاه کرد، دست پیش برد کلاه شنل را که عقب رفته
بود جلو کشید و غرید

اگر می دونستم این مدلیه اصلا نمیاوردم تنت کنی-

نیلی خنده اش گرفت و در آینه خودش را دید زد، مسیح به
:قرمزی لباس نیلی نگاه می کرد که نیلی گفت

اصرار مرضیه بود قرمز بگیرم-

مرضیه خوش سلیقه س حتما خیلی بهت میومده که اصرار -
کرده

نیلی جوابش را نداد و فکر کرد چگونه می خواهد با آن لباس با
مسیح عکس بگیرد، از درون آتش گرفت که در آن سرما عرق
روی کمرش نشست

**

دختر وارد اتاق شد و پروژکتور ها را روشن کرد اما با دیدن نیلی
:که هنوز شنش را محکم دور خودش گرفته بود متعجب گفت
عزیزم مگه نگفتم آماده بشید؟-

:به مسیح که روی صندلی نشسته بود نگاه کرد و گفت

آقا داماد به عروس خانم کمک کنید، شما که عجله هم دارید -
میگید هشت عقدتونه

مسیح به نیلی نگاه کرد، نیلی سریع چرخید پشت به مسیح و گفت:

خودم میتونم در بیارم-

دختر لبخند زد و گفت

سریع تر عزیزم، باید یه عکسم سریع چاپ کنم با خودتون -
ببرید

نیلی از درون لب به دندان گرفت و گره ی بندینک را باز کرد، آرام از روی شانه هایش پایین برد روی مبل انداخت، دختر با دیدن لباسش لبخند زد و گفت

چه لباس نازی-

نیلی آرام چرخید سمت دختر که دختر گفت

خب اولین ژست واسه عکس پایه تون باید این شکلی باشه، -
آقا داماد بلند بشید ببینید چی کار می کنم

مسیح که هنوز نگاه نیلی نکرده بود از جایش بلند شد، دختر سمتشان رفت و گفت

چون جفتتون تمام چهره میخوام این عکس تقریباً ساده هست-

رفت پشت نیلی ایستاد و مسیح ناخود آگاه نگاهش به نیلی افتاد، دختری که در آن لباس به حدی زیبا بود که مسیح برای اولین بار زل زده بود و نگاهش می چرخید روی اندام زیبای نیلی که در آن لباس قرمز بیشتر خود نمایی میکرد، به پوستی که با رنگ قرمز آتشین لباس می جنگید.

همان جنگی بین لباس و رنگ بدن نیلی به یک باره در دل او راه افتاد، می خواست نگاه بگیرد اما نگاهش همچون آهن ربا فقط سمت او کشیده می شد که حرکت های آن دختر که توضیح می داد مسیح چه کار کند را نمی شنید.

نگاهش کشیده شد به بازی یقه اش و کلافه بالاخره پیروز شد و چشمانش را بست، سریع چرخید که دختر یک ابرویش بالا رفت:

و گفت

چیزی شد آقای مدیری؟-

مسیح پشت انگشتش را پشت چشمش کشید، نفس عمیقی کشید و چرخید سعی کرد اصلاً به او نگاه نکند و رو به دختر گفت:

نه چیزی نیست توضیح بدید-

دختر که پشت نیلی ایستاده بود دستانش را روی پهلوی نیلی گذاشت و دیگری را روی بازوی نیلی و گفت:

شما به این صورت پشت ایشون می ایستید و به من نگاه -
میکنید، عکس اول همین قدر ساده هست و عکس بعدی بدون
این که این ژستو خراب کنید، عروس خانم سر می چرخونه شما
هم یکم سرتون سمت عروس میچرخه، درست فیس تو فیس،
خیره به هم یه نگاه عاشقانه، اوکی شما فهمیدید؟

مسیح سر تکان داد و دختر چرخید رو به روی نیلی ایستاد خم
شد دامنش را مرتب کرد و گفت:

مدل دومی رو که متوجه شدی؟-

نیلی هم سر تکان داد و دختر گفت:

اولی هم تو ساده ایستادی، دست گلتو جلوی شکمت میگیری -
دست دیگه ت انگار که گلبِبرگ یکی از گلارو گرفتی قرار
میگیره، اوکی؟

:نیلی باز سر تکان داد و دختر عقب رفت و گفت

آقا داماد شروع کن -

مسیح باز بدون نگاه کردن به نیلی رفت پشت سرش ایستاد اما
بازی پشت کمرش در چشمش نشست، سخت جلو رفت پشت
نیلی ایستاد، نیلی قلبش به سینه اش می کوبید که با قرار
گرفتن دست مسیح روی پهلویش دلش فرو ریخت، دست گرم
:دیگرش روی بازوی ظریفش نشست که دختر گفت

آقا داماد فاصله کاملاً باید از بین بره، درست چسبیده، عکس -
بد میشه

مسیح جلو رفت و به نیلی چسبید، هر دو کلافه بودند که دختر
گفت:

خب آقا داماد اوکی شد عزیزم نوبت توئه -

نیلی دست گلش را جوری که دختر گفت گرفت، دختر راضی
:عقب رفت درویشش را برداشت و گفت

حالا هر دو به من نگاه کنید، عروس خانم لبخند تحویلیم بده تا -
عکس بگیرم، گردنتونم کج نشه

نیلی لبخند آرامی زد که دختر اولین عکس را گرفت سریع به
:عکس نگاه کرد و بلند گفت

نفیسه عکس می فرستم کار کن سریع بده چاپ -
باشه -

:به آن دو نگاه کرد و گفت

خب خجالت بزارید کنار این تازه عکسای خوبتون بود پس -
خجالت نکشید میخوایم سراغ عکسای باحالتون بریم، الانم
کاریو که گفتم انجام بدید، چند تا عکس ریزم واسه کنار عکس
بزرگتون لازمه

Mojezeh, [02.07.19 04:25]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_صد_نود_نه #

معجزه_دریا #

مسیح سر بالا برد که نیلی آرام سر چرخاند نگاهش کرد،
مسیح سر پایین برد هر دو به هم دیگر زل زدند، دختر سریع
:عکس را گرفت و گفت

تکون نخورید از زاویه دیگه هم بگیرم-

مسیح چشمانش بین دو چشم زیبای نیلی که با آن آرایش
خیلی زیبا شده بود می چرخید، به چشمانی که رنگش به خاطر
لباسش کمی تیره تر از همیشه بود

خب میریم سراغ عکسای بعدی-

سمتشان رفت و مسیح عقب رفت، دختر نیلی را چرخاند و گفت:

آقا داماد دقت کن، بین روبه رو متمایل به چپ، یعنی فقط -
نیمی از بدنت جلوی تن عروسته، دست میزاری رو برهنگی
کمرش

نیلی آب دهانش را سخت قورت داد که دختر سرش را جلو برد و
پیشانی به پیشانی نیلی چسباند و گفت

این کار میکنی و به چشمای هم زل می زنید، دست سمت -
چپم روی پهلوش میشینه

رو به نیلی گفت

اون دستت توی عکس پیدا نیست اما بزار روی ساعد دستش -
این دستت که گل دستشه میزاری روی سینه ی آقا داماد و بقیه
مراحلی که توضیح دادم

عقب رفت و گفت

خب حالا شروع می کنیم، فقط سریع -

مسیح رفت روبه رویش ایستاد، گونه های سرخ نیلی با وجود آرایشش درچشمش نشست، دستش که روی کمر برهنه اش نشست باعث شد نیلی بی اراده تکانی بخورد و کاملاً بی اراده دستش روی دست مسیح بنشیند، دست دیگر مسیح روی پهلوش نشست و نیلی دست گل را به سینه ی مسیح چسباند.
مسیح سر خم کرد به پیشانی کوچک او چسباند و آرام گفت:
خوبی؟-

نیلی هیچ نگفت اما نگاهی به عرق گردن مسیح بود که دختر گفت:

ژست عالی، حالا به نگاه عمیق عاشقانه به هم-

نیلی نگاه بالا برد به چشمان نزدیکش زل زد و عکس گرفته شد:
که دختر سریع گفت

همون دستت که رو سینه شه ببر بالا بزار پشت گردن آقا داماد-
نیلی خجالت زده دستش بالا رفت و مسیح تمام جانش خیس شده بود از عرق های که می ریخت

آقا داماد شما زل بزن به لبای عروس-

:مسیح عصبی سر عقب برد که دختر گفت

وا چی شد؟-

:نیلی بدتر از او نفس هایش عمیق شد که دختر گفت

وقت ندارید خواهش میکنم سریع تر، ده عکس دیگه مونده-

مسیح با خشم کمر نیلی را به خودش فشرد و سر پایین برد به

پیشانی اش چسباند و خیره به لبهای سرخش شد، دختر

:عکسش را گرفت و گفت

خب عکس بعدی-

سمتشان رفت و مسیح نیلی سریع از هم دور شدند، دختر نیلی

را چرخاند و کمی با فاصله پشت نیلی ایستاد دستش را روی

:برهنگی کمرش گذاشت و گفت

به همین فاصله می ایستید دستتون به همین صورت میزاری -

دست دیگه تون که اون طرفه تو جیب شلوارت فرو میکنید،

کاملاً نیم رخ اما سر عروس خانم که کمی برگشته باید نگاهت به
اون باشه

:جلو رفت و گفت

همین جوری نیم رخ به من می ایستی با این تفاوت که انگار با -
دست شوهرت رفتی تو رویا چشمتو میبندی و سرت می چرخه
سمت شوهرت که میشه سه رخ واسه من، فقط توجه کن، نه که
فقط چشمتو ببندی، مثل یه لذت باشه، این یعنی فقط چشم
بستن نیست حالت این که چشمتو داری رو هم فشار میدی
فقط با درصد پایین تر

:عقب رفت و گفت

خب شروع کنید بعدش باید بریم سراغ عکسای شیطننتون -
مسیح جلو رفت با فاصله ایستاد اول از همه دست درون جیبش
کرده و سکه را در مشتش فشرد و دست دیگرش روی کتف
برهنه ی نیلی نشست و آن دختر بی اراده چشمانش را بست که
:دختر گفت

دستات هر دو گلو بگیره جلوی سینه ت، نیلی آن کار را کرد و -
با همان چشمان بسته سر چرخاند که دختر گفت
حالت صورتت عالیه-

و مسیح به او نگاه کرد عکس گرفته شد

*

مسیح عکسی که رویش را پوشانده بودند روی صندلی عقب
گذاشت و سریع سوار ماشین شد، به قدری هر دو خجالت
کشیده بودند که هنوز بعد از عکس ها به همدیگر نگاه نکرده
بودند.

مسیح سیگاری آتش زد و عصبی یقه اش را کشید و گفت
لعنتی این چه کوفتیه امشب باید تحمل کنم-

دست پایین برد دکمه هایش را تا روی شکم باز کرد، نیلی حتی
سر نمی چرخاند نگاهش کند، عکسهایشان دیگر هر دو را
عصبی کرده بود، آن نگاهها آن لمس ها آن نزدیک ها همه و
همه هر دو را تا حد مرگ کلافه کرده بود

:مسیح به ساعت ماشین نگاه کرد و گفت

انقدر طولش داد که ممکنه دیر برسیم-

نیلی از گوشه ی چشم به ساعت نگاه کرد، مسیح شیشه ی ماشین را پایین داد، سرد بود و ممکن بود باران ببارد اما گرمش بود آن هم شدید و آن یقه بیشتر عصبی اش میکرد، نیلی یقه اش را محکم گرفته بود و هنوز دستان مسیح را روی تنش حس میکرد و بیشتر حالش دگرگون می شد و در دلش به عباس ناسزا می گفت که آن کار مسخره را انجام داده بود

تا تالار سکوت مطلق بود و شاید گاهی غر غر کردن های ریز مسیح اما سرعت بالا بود که زود به تالار برسند، چندین بار خانواده تماس گرفتند و هر بار مسیح با عصبانیت می گفت در راه هستند

وارد باغ تالار که شدند مسیح با عجله از ماشین پیاده شد، :ماشین را دور زد که عباس دیدشان و به دوید سمتشان گفت خیلی دیر کردید-

اگر گرفتن عکس نبود خیلی زودتر از اینا می رسیدیم-

Mojezeh, [02.07.19 04:25]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست#

معجزه_دریا#

در ماشین را برای نیلی باز کرد و عباس چرخید به زنی که برای
فیلم برداری آمده بود اشاره کرد بیاید، نیلی به مسیح نگاه کرد
و گفت:

چادرمو بده با این نمیخوام بیام-

مسیح سر تکان داد در عقب را باز کرد در میان آن همه لباس
چادر سفید رنگی که خانم جان خودش برای نیلی دوخته بود را
پیدا کرد و دست نیلی سپرد، نیلی از ماشین پایین رفت و چادر

را روی سرش انداخت، فیلمبردار بی خبر کارش را شروع کرد و
:مسیح سریع در ماشین را بست و گفت

بریم-

عباس زودتر از آن ها رفت که خبر دهد، مسیح کلافه به فیلم
:بردار نگاه کرد و آرام گفت

عکس کم بود یه دوربینم که دائم چکمون کنه رو مخمونه-

نیلی هم که کلافه بود عصبی تر از مسیح نفسش را بیرون داد
که خانواده ها از تالار بیرون امد، صدای دست زدن و شادیشان
زود به گوش آن دو رسید، مسیح برای خانم جان لبخند زد و
خانم جان، با جان دل برای پسر و عروسش دست میزد، بوی
.اسپند بلند شده بود

مادر نیلی و خانم جان نیلی را بوسیدن و نیلی نگاهش به پدر
کت و شلوار پوشیده اش افتاد و در دلش نیش خند زد و می
دانست از عباس ترسیده است و گرنه او هیچ وقت نمی آمد
وارد تالار شدند، نیلی با دیدن آن همه مهمان تعجب کرد که
:عباس گفت

اتاق عقد طبقه ی بالاست بعد باید بیاین سالن-

مسیح دست نیلی را از همان زیر چادر گرفت و در حالی که همه نگاهشان می کردند از پله ها بالا رفتند

**

با صدای مرضیه که اعلام کرد عروس رفته گل بچینه سرش بالا آمد در آینه ی قاب نقره ای شکل نگاه کرد، مسیح هم نگاهش میکرد، صدای عاقد باز بلند شد و نیلی انگشتش را به قرآن روی پایش فشرد اما هنوز به او که خیره اش بود نگاه می کرد، آرام نگاه گرفت به قرآن نگاه کرد، تمرکز کرد و دو کلمه خواند اما کلافه چشم بست، از نگاه مرد درون آینه می ترسید، از گرمایی که با وجود فاصله از او حس می کرد می ترسید

از ته دلش دوست نداشت او همسرش شود اما ان اجبار همه چیز را بهم ریخته بود، این بار صدای دختر عموی خودش در گوشش نشست:

عروس رفته گلاب بیاره-

نگاهش بالا رفت به آن دختر که یک سالی بود ندیده بودش نگاه کرد، دختر عمویش را فردی حسود می دانست که آن لحظه هم نگاه حسادت بارش را حس می کرد، یک ابروی بالا رفته اش و نگاه پلیدش باعث شد از او نگاه بگیرد.

مسیح نگاهش کرد، می دانست استرس دارد، به خوبی فهمیده بود نیلی هم مثل خودش از او خوشش نمی آید، ازدواج زوری که هر دوی آن ها درصدی راضی نبودند، نیلی باز به کلمات قرآن توجه کرد و آن لحظه از خدا کمک خواست، خواست که تنهایش نگذارد و همیشه راه درست را به او نشان دهد، باز صدای دختر :عمویش بلند شد اما این بار نگاهش نکرد

عروس زیر لفظی می خواد-

برای بار سوم بود و باید بله می گفت، دو روز کامل عباس با او حرف زده بود که موقع بله گفتن اسم پدرش و کسب اجازه از او را بگوید، جعبه ی چوبی جلوی او گرفته شد، نگاه چرخاند و به مسیح که جعبه را سمتش گرفته بود نگاه کرد، دست بالا برد

جعبه را گرفت و چشم در چشم او با صدای نازک و زیبایش گفت:

با اجازه ی مادرم و برادر ام بله-

عباس چشم بست و حامد به پدرش نگاه کرد اما او انگار در آن دنیا نبود، شاید صدای نیلی را هم نشنید، خانم جان چشمانش ریز شد اما همراه بقیه دست زدند، مسیح هنوز نگاهش می کرد که او نگاه گرفت و قرآن را بست و آرام بوسیدش، همان قرآنی که خریده بودند، جای لبهای سرخش روی جلد سفیدش ماند، عاقد یک بار هم از مسیح پرسید و مسیح سریع بله اش را گفت، قبل از امضای ان دفتر بزرگ سیلی از ازدحام جمعیت سمت آن دو رفتند و تبریک می گفتند

خانم جان سر هر دو را بوسید و گردنبنند طلایی گردن عروزش کرد، نیلی و مسیح هر دو امضاهای لازم را انجام دادند و آن دو به طور رسمی ازدواجشان صورت گرفت و ثبت شد

بعد از تبریک همه اتاق عقد کمی خلوت شد، خانم جان خم شد
کنار گوش مسیح گفت:

عروستو ببوس-

مسیح با شتاب سرش سمت خانم جان چرخید و نیلی چشمانش
را روی هم فشرد، چون او هم شنید خانم جان چه گفت، خانم
جان با دیدن بُهت پسرش چشم و ابرو آمد و آرام تر گفت
زود باش الان وقتشه-

:میترا در کنار اشکان خنده اش گرفته بود و آرام گفت

عاشقتم خانم جون که حریف این پسر کله شقی-

مگه چی شده؟-

حتما یه چیزی شده بین رگای گردنشو، مشتشم که آماده -
هست

:اشکان تک خنده ای کرد و گفت

خدا به داد برسه-

مسیح از خانم جان نگاه گرفت پشت انگشتش را پشت چشمش کشید، خانم جان به میترا و مرضیه اشاره کرد که برای حلقه و ماست و غسل جلو بروند، مسیح سمت نیلی چرخید، مادر نیلی بغض کرده بود و برادر هایش خیره ی آن دو بودند، پدر نیلی بی توجه به جمع سیگار دود می کرد و بی خیال به آن دو نگاه می کرد.

نیلی در دلش دعا می کرد خانم جان کوتاه آمده باشد اما صدای آرام و خشمگین مسیح قلبش را از حرکت ایستاد بچرخ-

Mojezeh, [03.07.19 06:25]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_یک_#

معجزه_دریا_#

دست و پای دخترک یخ کرده بود و احساس می کرد حالش رو به تحلیل است، آرام سمت مسیح چرخید به چشمانش زل زد، مسیح دو دل هر دو دستش بالا رفت از همان روی چادر روی بازوهایش گذاشت و سر جلو برد، نیلی سریع چشم بست و همان لحظه داغی لبهایش را روی پیشانی اش حس کرد.

صدای دست زدن همه بلند شد و او بوسید پیشانی اش را، بوسه ای داغ که با عقب رفتن مسیح نیلی حس می کرد مثل قاشق داغی که مادرها در کودکی تهدید می کردند با کار بد پشت دستمان می گذارند تا جایش برای همیشه بماند بفهمند کار اشتباه نکنند، دقیقا حس می کرد آن بوسه به داغی همان قاشق ها بود و جایش همیشه می ماند.

آرام چشم باز کرد و دید مسیح نگاهش می کند، خجالت زده :چشم به زیر برد که مرضیه گفت

.حالا نوبت حلقه هاست-

میترا حلقه ی نیلی را برداشت و مرضیه حلقه ی مسیح را، میترا
:جعبه را جلوی مسیح گرفت و گفت

آقای هات این حلقه ی خوشگلو بکن دست خانومت-

مسیح بی توجه به مسخره بازی های میترا حلقه و پشت حلقه را
در آورد و دست ظریف نیلی را در دست گرفت خودش حلقه ی
چوبی را در آورد و آن حلقه را در دستش کرد، باز همه دست
زدند و نیلی انگشتر چوبی را از دست مسیح گرفت در دست
دیگرش فرو کرد و انگشتر ساده ی مسیح را برداشت وارد
.انگشتش کرد

:همه دست میزدند که خانم جان با شادی گفت

مادر مرضیه کمک کن سرویسشم بندازه-

مرضیه و میترا دست به کار شدند، مسیح یکی از گوشواره ها را
برداشت و نزدیک نیلی شد، موهای نرمش را کمی کنار زد خیره
:به تتوی کنار گردنش گفت

این چیزا واسه منو تو سوری ، نه بقیه-

نیلی از آن زیر چادر لباسش را چنگ زده بود و سر انگشتان
مسیح دلش را فرو ریخت، مسیح حواسش بود چادر از سرش
نیوفتد و گوشواره را آرام در سوراخ گوشش فرو کرد و نیلی
نفسش حبس شده بود و موهای تنش مثل رگ گردن مسیح
قیام کرده بودند.

آن قدر مسیح نرم کارش را می کرد که او داشت دیوانه می شد،
:عصبی کمی سر عقب کشید و گفت
بلدم ببندمش-

مسیح دستش را پایین برد و نیلی دستهای لرزانش بالا رفت
گوشواره را بست و میترا سریع گوشواره ی بعدی را گوشش کرد
.که انقدر سریع بود صدای آخ ریزش بلند شد
بخشید عزیزم-

:کار هر دو که تمام شد خانم جان گفت
مبارکت باشه عزیزم-

ممنون-

میترا جام عسل را برداشت و مرضیه جام ماست را برداشت
جلوی آن دو نفر گرفتند، هر دو کلافه اول به آن دو ظرف نگاه
کردند و بعد به هم دیگر، نیلی دست بالا برد و انگشت کوچکش
را درون عسل فرو کرد و از آن طرف خانم جان برایشان دعا می
خواند.

نیلی انگشتش را سمت دهان مسیح برد و مسیح کمی دهان باز
کرد انگشتش را در دهان گرفت.

شیرینی عسل لازمش بود چون با آن همه استرس دهانش تلخ
شده بود، نیلی با گرمای سر زبان مسیح، از درون لبش را به
دندان گرفت و دست عقب کشید، مسیح هم انگشت کوچکش را
در ظرف عسل فرو کرد در دهان کوچک نیلی گذاشت و گرمای
بیش از اندازه دهان نیلی هم کلافه اش کرد، انگشتش را عقب
کشید.

مرضیه ماست را جلو برد و همان جور که بقیه دست می زدند
نیلی انگشتش را در ماست فرو کرد سمت دهان مسیح برد و

خیلی زود مسیح در دهان گرفت و گاز ریزی از سر انگشتش گرفت.

نیلی دردش نگرفت خنده اش گرفت دست عقب کشید و مسیح:
دست درون ماست فرو کرد سمت دهان نیلی برد و گفت
گاز بگیری از اون داماد بی جنبه ها میشم یه سیلی میخوابونم -
دهنت

تا خانم جان همین جا حسابتو برسه -

میترا و مرضیه به کلکل آن ها خندیدند و نیلی انگشت مسیح را
در دهان گرفت، دندان هایش را محکم روی انگشت مسیح
فشرد اما مسیح به روی خودش نیاورد و انگشتش را عقب
کشید.

مسیح صاف نشست به جای دندان های ریز نیلی روی انگشت
کوچکش نگاه کرد و سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و سر
کنار گوش نیلی برد و گفت

گربه ها هم دندوناشون تیزه هم ناخوناشون -

پس حواست باشه -

چشم از الان هست، ازت ترسیدم -

:نیلی خندید و عباس از آن طرف با خوشحالی گفت

این خانواده نیلی و خوش بخت میکنه -

:حامد سر تکان داد و گفت

آره مشخصه -

پدر سوخته این همه تو گوشش خوندم اسم بابا رو بگه آخر غد -

بازی درآورد کار خودشو کرد

منم بودم نمیاوردم ، ببینش انگار نه انگار عقد دخترشه تو این -

حال و هوا نیست

داره غصه ی اون حروم زاده رو میخوره -

حالا جرات داره نزدیک نیلی بشه؟ اگر بشه بدبخته -

با این شکایت و شوهر کردن نیلی که تو محل پیچیده دیگه -

جرات نداره اما سراغ بابا میاد واسه بدهکاریاش

به درک بیاد-

عباس سر تکان داد و گفت

.حالا که خیالم بابت نیلی راحت شد ، بقیشو حل می کنم-

*

بالاخره آرام روی آن مبل نشستند اما مرضیه سریع سمت نیلی

رفت و گفت

عزیزم دیگه مردا نیستند که شنل تو در بیار-

نیلی که تازه میخواست نفس راحت بکشد با آن حرف واضح
لبهایش آویزان شد اما مرضیه بندینک ها را باز کرد و شنل را در
آورد با دیدن نیلی با آن موها و لباس مثل مادرش زیر لب گفت

هزار الله اکبر-

Mojezeh, [03.07.19 06:25]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_دو#

معجزه_دریا#

نیلی خجالت زده دستش مشت شد و مرضیه با ذوق از آن ها
:دور شد، نیلی خواست بنشیند اما صدای آن دختر مانعش شد
تبریک میگم دختر عمو-

نیلی به مبینا نگاه کرد، لباسش شاید از او هم باز تر بود ، لباس
مشکی با درخششی که چشمها را به دنبال خوش می کشید،
مسیح بدون آن که نگاهش کند از روی مبل بلند شد کنار نیلی
:ایستاد، مبینا لبخند زد و گفت

.تو اتاق عقد انقدر شلوغ شد نشد پیام جلو تبریک بگم-

نیلی بی اختیار به مسیح نگاه کرد و انتظار داشت به مبینا نگاه کند اما نگاهی به او بود ، لبخند زد و به مبینا گفت
ممنون-

:مبینا دستش را سمت مسیح گرفت و گفت

.مبینا هستم دختر عموی نیلی ، بهتون تبریک میگم-

نیلی به دست مبینا نگاه کرد که یکدفعه دست مسیح به جای این که در دست مبینا بنشیند دست خودش در دست او احاطه شد، نگاهی خیره به نیلی شد گفت
ممنون-

:مبینا یک ابرویش را بالا فرستاد، دستش را عقب کشید و گفت
خوش بخت بشید خیلی خوشحالم که نیلی بالاخره ازدواج کرد-
نیلی لبخندش واقعی شد که مبینا گفت
...با این اخلاق فکر نمی ک-

اخلاقای نیلوفر خاصه که من عاشقش شدم، اگر مثل دخترای -
دیگه بود که اصلا بهش حسی پیدا نمی کردم

نیلی نگاهش کرد هنوز هم نگاهش به او بود، شاید اصلا لحظه ای
هم به مبینا نگاه نکرده بود، مبینا سر تکان داد و گفت

پس حسابی شوهرت عاشقته-

:مسیح تک خنده ای کرد و گفت

دو آتیشه، از اونا که خاموشی نداره-

مبینا بیا برقصیم-

:مبینا لبخند زد و گفت

فعلا-

او که چرخید رفت، مسیح نشست و دست نیلی را هم کشید و
کنار خودش نشاند، نیلی دستش را کشید اما مسیح دستش را
:رها نکرد روی ران پایش گذاشت و گفت

این طلاق گرفته؟-

:نیلی متعجب گفت

تو از کجا میدونی؟-

مسیح همان جور که نگاهش به دست ظریف نیلی بود گفت

حدس زدم-

نیلی سر چرخاند به پیست رقص نگاه کرد ، علاوه بر فامیل های خودش خواهر های مسیح که خیلی هم زیبا شده بودند می رقصیدند، مسیح سر انگشتش را روی انگشت حلقه ی نیلی که سر سفره ی عقد دستش کره بود کشید، نیلی سر چرخاند اول به دستش نگاه کرد و بعد به او، تعجب کرد و خوب متوجه شد .مسیح اصلا نمیخواست نگاهش در آن سالن بچرخد

اخم با مزه ای کرد و گفت

بزار ببینم-

مسیح سر چرخاند نگاهش کرد که نیلی با همان اخم بامزه و

لبخند کوچکش گفت

!نکنه آقا خرسه انقدر متعصبه که به نامحرم نگاه نمیکنه؟-

مسیح سر کج کرد و گفت

مشکلی داری؟-

نیلی خندید و دست آزادش را جلوی دهانش گرفت و گفت
خیلی متعصبی خوشم اومد، فقط اون دست منه که تو دستته -
بالاخره یه دست گربه باید باشه تا یکم منو سرگرم کنه بعدم -
برم از این سالن راحت بشم

نیلی سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و دوباره به پیست
رقص نگاه کرد، مسیح سر انگشتانش را پشت دست نیلی کشید
و نیلی بی اختیار لذت برد ، لذتی که مثل هر بار ناز کردنش
چشمانش خمار میشد، ده دقیقه به همان منوال گذشت و تا
:خواستند آن دو را بلند کنند برای رقص مسیح بلند شد و گفت
من میرم مردونه -

نیلی خنده اش گرفت و مسیح سریع از قسمت زنانه بیرون رفت
:، مرضیه دست نیلی را گرفت و گفت
از همون اولم می دونستیم مسیح نه اهل رقصه نه تو زنونه -
نشستن ، همین ده دقیقه هم که مونده خیلیه

نیلی را بلند کردند وسط بردند، مرضیه و مینا فکر می کردند
نیلی دختر آرامی است که حال با ناز می رقصد، اما نازش در
وجودش بود با تفاوت این که آن دختر کاملاً شیطان بود و تازه
آن ها متوجه ی آن شخصیت نیلی شدند و با او احساس راحت
تری داشتند، خانم جان با ذوق به عروسیش نگاه می کرد که
:خواهرش گفت

ماشالله عروست خیلی نازه-

:خانم جان سر تکان داد و گفت

خیلی بهم میان-

گفتی همسایه بود؟-

همسایه زیبا خانم بود، نزدیک خونه ی خودمون-

خوش بخت بشن، پسر مون پسر خوبیه که دختر خوب گیرش -
اومده

دختر های فامیل مسیح با نیلی احساس راحتی میکردند و با او
می رقصیدند و نیلی با آن دست گلش در میانشان می رقصید،

آن هم رقصی که اندام زیبایش را به رخ همه می کشاند و کسی نبود که نگاهش به آن دختر همچون عروسک نباشد، موهای کوتاهش بیش از اندازه خواستنی اش کرده بود، میترا هم که پا به پای نیلی بود و حال هر دو بیشتر احساس راحتی می کردند، میترا هم لباسش باز بود و تنها غریبه ای بود که مسیح نگاهش می کرد و حرف میزد

نیلی با مادر میترا آشنا شد و مادر میترا ابراز خوشحالی کرد که آن دو با هم ازدواج کردند، میترا با مرضیه و مینا هم می رقصید و گاهی با حرف هایش صدای خنده ی آن دو را بالا می برد

زن عموی مسیح آرام گفت

شریفه خانم انگار عروست اهل تتو و این چیزاس، ببین کنار - گردنشو

خانم جان بدون آن که به جاری اش نگاه کند گفت

جوونن، امروزین، واسه شوهراشون هر کاری کنن مهم نیست - که

یعنی واسه آقا مسیحمونه؟-

شریفه نگاهش کرد، در میان لبخندش نگاهش رنگ جدی گرفت
از همان نگاه ها که مسیح هم به ارث برده بود، با جدیت گفت
به چی فکر میکنی؟-

Mojezeh, [03.07.19 06:25]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_سه#

معجزه_دریا#

:جاری اش با آن جدیت خانم جان کمی صاف نشست و گفت
.خوش بخت بشن این چیزا که مهم نیست-
.هر کی سرش تو زندگی خودش باشه همه خوش بخت میشن-

جاری اش به کل خفه شد و خانم جان با همان لبخند به دختر ها
و عروسیش نگاه کرد، نیلی با وجود پاشنه های کفشش و آن
لباس اما زیبا می رقصید و خسته هم نشده بود، مرضیه و مینا و
میترا می رقصیدند و هر سه عرق کرده بودند

در قسمت مردانه هم خیلی ها می رقصیدند و با زور مسیح را
وسط برد بودند اما موفق به رقصاندنش نشدند و فقط کنار
ایستاده بود، برادرهای نیلی می قصیدند ، منصور بدتر از همه
بود، مسیح حداقل در قسمت مردانه دیگر راحت بود و گرنه در
آن جا داشت خفه می شد و نمی خواست لحظه ای آن جا بماند

*

کلافه و سر به زیر وارد قسمت زنانه شد نیلی که نشسته بود با
مادرش که کنارش بود حرف میزد با دیدن مسیح که سر به زیر
آن سمت می آمد آرام گفت
مسیح اومد-

مادرش سریع بلند شد و از نیلی دور شد ، مسیح کنار نیلی
نشست نگاهش کرد و گفت

چرا گفتن پیام قسمت زنونه؟-

نمی دونم اما بالاخره نمیشد که تا آخرش اون جا بمونی -

:مسیح نفسش را بیرون داد که نیلی گفت

چی شد اون طرف رقصیدی؟-

آره به پنج روش -

:نیلی خندید و آرام گفت

بهتم میاد ، با این ابروهای در هم حتما بابا کرمم رقصیدی -

انگار تو فعالیت داشتی -

بله دیگه فعالیت داشتم مثلا روز عقده خیلیم خوشحالم با یه -

.خرس ازدواج کردم

.منم خوشحالم که گربه زنه همچین خودمو تو گل میپلکونم -

نیلی بی اختیار بلند خندید که صدای موزیک ملایمی بلند شد ،
سر چرخاند با دیدن مینا و مرضیه که لباس های شبیه هم
پوشیده بودند و وسط ایستاده بودند ابروهایش بالا رفت و گفت
اوه خواهرات انگار میخوان سنگ تموم بزارن-

مسیح به آن دو دختر نگاه کرد و آن دو دختر آرام و هماهنگ
دستانشان بالا رفت و نیلی با متوجه شدن موزیک، لبخند زد،
مسیح به نیم رخش نگاه کرد و گفت
ای دختر صحرا، اینا واسه توئه-

نیلی با شوق به آن دو دختر خیره مانده بود

ای عشق من ای زیبا نیلوفر
من در خواب نازی شبها نیلوفر
من در بستر خود تنها خفته ای
تو ترک من و دل ای مه گفته ای
توای دختر صحرا نیلوفر آه نیلوفر

آه نیلوفر در خلوتم باز آ نیلوفر آه

نیلوفر آه نیلوفر

آن دو دختر هماهنگ و زیبا برای نیلی و مسیح می رقصیدند و
فقط خانم جان می دانست آن دو دختر در آن مدت چقدر با هم
تمرین کردند و چقدر بینشان بحث شد تا حالا جلوی آن همه
آدم به آن زیبایی برقصند آن هم با آن موزیک که احساسات
نیلی را به قلیان انداخته بود

تویی نامهربان یا من نکن جور و جفا با من

روم در کوه و صحرا بلکه بین سبزه ها

ای نوگل دیر آشنا یابم تو را یابم تو را

:نیلی سر چرخاند و به او نگاه کرد، مسیح لبش کج شد و گفت

خانوادم با جون^۱ دل میخوانت نه سوری-

و چقدر سخت-

خیلی-

.نیلی آب دهانش را سخت قورت داد و دوباره به آن دو نگاه کرد

آسمانی دلبر من عشق من نیلوفر من

ای عشق من ای زیبا نیلوفر من

در خواب نازی شبها نیلوفر من

در بستر خود تنها خفته ای تو

ترک من و دل ای مه گفته ای تو

ای دختر صحرا نیلوفر آه نیلوفر آه نیلوفر در خلوتم باز آ نیلوفر

آه نیلوفر

آه نیلوفر

:مبينا کنار گوش خواهرش گفت

چه شانسى آورده خانواده ي پسره معلومه خيلى مى خوانش -
مامان دامادو ببين از اولش با لبخند و ذوق به نيلى نگاه ميكنه -

:مبينا نيش خند زد و گفت

با اون باباى معتادش چه شانسى داره، من با اين همه عزت -
خانواده ، اون وقت خانواده ي اون عوضى قدرمو ندونستن
بى خيال مبينا -

البته همه ي مردا يه گوهن اين شادومادم همينه، آب بزار -
جلوش شناگر ماهرى ميشه، ادعاى عشق و عاشقىش ميشه تو
خالى

:با آن حرف خيره ي مسيح شد و با پوز خند گفت

اين آقا پسر م رام شدنيه -

ای عشق من ای زیبا نیلوفر من
در خواب نازی شبها نیلوفر من
در بستر خود تنها خفته ای تو
ترک من و دل ای مه گفته ای تو
ای دختر صحرا نیلوفر آه نیلوفر آه نیلوفر در خلوتم باز آ نیلوفر
آه نیلوفر
آه نیلوفر

نیلی از جایش بلند شد و به مسیح نگاه کرد، مسیح از جایش
بلند شد، نیلی اولین قدم را سمت آن ها برداشت که مسیح
:دستش را گرفت، نیلی سرچرخاند نگاهش کرد که مسیح گفت
حالا بریم-

هر دو سمت آن دو دختر رفتند، مرضیه و مینا هماهنگ دور آن
دو می رقصند و مسیح دست در جیبش کرد

تویی نامهربان یا من نکن جور و جفا با من
روم در کوه و صحرا بلکه بین سبزه ها
ای نوگل دیر آشنا یابم تو را یابم تو را

با پایان موزیک مسیح چند تراول به مرضیه و چند تراول به مینا
شباباش داد و آن دو خواهر هر دوی آن ها را بوسیدند، مسیح دم
گوش مینا گفت

نمیدونستم انقدر خوشگل میرقصی، وروجک-

داداش! خجالتم نده-

مسیح دست بالا برد بینی اش را گرفت و کمی فشرد، مرضیه
دست نیلی را فشرد و گفت

دیدیم اسم زن داداش نیلوفرِ تصمیم گرفتیم این کارو کنیم-
نوبتیم باشه نوبت رقص دو نفره عروس داماده-

Mojezeh, [03.07.19 06:25]

رمان های کمند [Forwarded from
(♡_____maryam_____♡)]

پارت_دویست_چهار#

معجزه_دریا#

هر سه دختر با صدای آن پسر که در سالن پخش شد به مسیح
نگاه کردند و صدای دست و سوت بالا رفت، نیلی سریع گفت
...مرضیه جون برو اعلام کن که نم-

باز صدای آن پسر در سالن پیچید

لطفا پیست رقص و خالی کنید تا عروس و دامادمون با این -
آهنگ ملایم برقصن

فیلمبردار که مدام فیلم می گرفت بالاخره لبخند زد، نیلی هم از
:خجالت این که می دانست مسیح نمی رقصد عصبی گفت
چرا اینا هماهنگ نمیکنن-

خودش چرخید برود اعتراض کند اما به یک باره دستش کشیده
شد و بسیار نا غافل با آن کار بدنش چرخید با شتاب در آغوش
مسیح فرو رفت، صدای سوت همه بلند شد و مرضیه و مینا با
ذوق از دو پله ی پیست رقص پایین رفتند کنار میترا که با
شیطنت مدام سوت میزد ایستادند، نیلی سر بالا برد با چشمان
:درشت به آن مرد نگاه کرد که مسیح گفت
بلد نیستم-

...خب...خب من که میخوام ب-

صدای موزیک ملایم در سالن پیچید و فضا تاریک شد ، رقص
نور آرام و سفیدی روی آن دو می چرخید، مسیح لبش کج شد و
گفت:

عزیزم همه نگاهشون به مائه -

:نیلی کلافه کمی از او فاصله گرفت و گفت

عزیزم تو که بلد نیستی -

فکر نکنم این رقص قر داشته باشه که مهارت نیاز باشه عزیزم -

:نیلی دندان روی هم سایید که مسیح گفت

.بگو چی کار کنم -

:نیلی کلافه چشم بست و گفت

دستاتو بزار رو پهلو هام -

مسیح دست نیلی را رها کرد و روی پهلوی هایش گذاشت، نیلی

:هر دو دستش را روی شانه ی مسیح گذاشت و گفت

.خیلی آرام تکنون میخوریم -

مسیح در آن تاریکی زل زد به چشمانش، نیلی به موزیک توجه

:کرد که مسیح گفت

امشب همه نیلوفریا جمع شدن واسه نیلوفر این جمع -

صدا بزن منو بگیر ازم غمو
شانه به شانه پا به پا بیا بگیر
دست مرا ببر تو رویای شبونت

نیلی به پاپیون یقه اش خیره شد، خانم جان دستش جلوی
دهانش بود و با چشمان پر اشکش به آن دو خیره مانده بود،
مرضیه شانه ی خانم جان را فشرد و همان کافی بود برای
چکیدن اولین قطره ی اشک خانم جان، اما کمی آن طرف تر
اشک های مادری دیگر خیلی وقت بود صورتش را خیس کرده
بود، مادری که آرزویش خوش بختی پرنسسش بود

نوازشم کن و دوباره عاشقم کن و

برای روییدن خنده رو لبات دلم

میخواه خودم بشم بازم بهونت

مسیح در آن تاریکی چشمان تیز بینش روی شخصی که داشت

:با گوشی از آن دو فیلم می گرفت زوم شد که نیلی گفت

پامو انقدر لگد نکن-

نیست به جز هوای تو در سرم

با تو خوشم ای همه باورم

آرام جان من تویی بمان

کنار من همیشه

مسیح به یک بار جلو کشیدش و یک دستش را کشید تا روی
کمر برهنه اش، نیلی قلب بیمارش به تپش افتاد، سرش فاصله ی
کمی با گردن مسیح داشت، نفسش عمیق و طولانی بلعیده شد و
به همان عمیقی بازدمش به گردن مسیح خورد ، مسیح همان
دست روی کمرش را کمی فشرد و غرید
!کم گرممه که نفس آتیش تو هم میخوره بهم-

منو از این شبای نیلوفری
از خواب خوش تا به کجا میبری
نفس تویی و بس فقط بمان
کنار من همیشه

مگه من گفتم این کارو کنی-
عزیزم هزار تا چشم این جاست به عشق منو تو نگاه میکنن-
عزیزم به درک که نگاه میکنن-

عزیزم زیاد حرف نزن-

و همان لحظه از عمد پایش را لگد کرد که نیلی آخ آرامی گفت و
غرید:

دیوونه انگشتام سیاه میشه-

چشمانت مرا سپرده دست رویا
بیا بشین در بر من تا خیره بشم
به موج گیسوی چو دریا

مسیح لبخند زد و کنار چانه اش را به کنار سر نیلی چسباند،
نفس های تند نیلی به گردنش می خورد و به او می فهماند که
آن لحظه نیلی چه حالی دارد

نیلوفر-

:نیلی چشم بست و گفت

بله -

من عاشق هیچ کس نشدم، دل داده ی کسی هم نشدم -

...پس رز -

مسیح کمرش را فشرد و نیلی ساکت شد

در نگاهم ببین وصل شده حال من

بهترین اتفاقی تو هر فال من رو نگیر

از دل بی قرار منو بی تو دیوانه میشم

شمع شو پروانه میشم

نشدم، اما اگر روزی ناخواسته دلم لرزید، اگر روزی این حس -

...لعنتی افتاد به جونم

بی خیالش میشی؟ -

آدمیم که جا بزnm؟ -

!جا زدن تو مرام خرس نیست-

به دستش میارم، میشه چشمام، به هر سختی باشه به دستش -
میارم، چون کسیه که تونسته منو عاشق کنه، لیاقت پرستیدن
داره

پس رز باید خوشحال باشه شاید روزی عاشقش بشی-

:مسیح نیش خند زد و گفت

شاید-

چشمانت مرا سپرده دست رویا

بیا بشین در بر من تا خیره بشم

به موج گیسوی چو دریا

مژگانت شرر زند بر دل و جانم

ماه تمام آسمانم تمام زندگیم شدی

بی تو دگر من نتوانم

مسیح سر عقب برد و نیلی آرام چشم باز کرد هر دو به هم دیگر نگاه کردند، شاید طولانی و بی حرف بارها پای همدیگر را لگد کردن اما حواسشان از چشمان هم دور نشد اما با پایان موزیک هر دو ثابت ایستادند و همه برایشان دست زدند، اما با شتاب مسیح عقب رفت، سالن روشن شد

نیلی چرخید و به مسیح که با سرعت از پیست رقص خارج شد نگاه کرد که دید روبه روی دختر عمه اش ایستاد، نیلی تعجب کرد همچنین بقیه مهمان ها، مسیح دستش را سمت دختر عمه ی نیلی گرفت و گفت

گوشیت-

اچی؟-

واضح گفتم گوشیت-

اوا یعنی چی؟-

مسیح چی شده؟-

Mojezeh, [04.07.19 05:16]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_پنج#

معجزه_دریا#

:مسیح بی توجه به نیلی کمی صدایش بالا رفت

گفتم گوشی-

:دختر عمه ی نیلی به نیلی نگاه کرد و گفت

!نیلی جان شوهرت چی میگه؟-

:مسیح غرید

همین الان فیلمی که از ما گرفتی و پاک کن-

:دختر رنگ از چهره اش پرید و گفت

.من...من که فیلم نگرفتم-

مسیح سر چرخاند به نیلی نگاه کرد و گفت

میشه تو صحبت کنی؟-

نیلی سر تکان داد و گفت

آره تو برو-

مسیح عقب رفت و نیلی سمت دختر عمه اش رفت و آرام گفت

چی کار کردی زری؟ مسیح خیلی حساسه، اگر الان پاک نکنی -
بخدا میدونم گوشیتو هر جوریه میگیره، پس همین الان پاک کن
جلوی مهمونا زشته

زری عصبی گوشی را روشن کرد و نیلی به صفحه ی گوشی نگاه
کرد با دیدن آن همه فیلم چشمانش درشت شد و گفت

تو از اون فیلمبردار بیشتر فیلم گرفتی که-

زری همه را پاک کرد و گفت

بفرمایید ، شوهرت نوبرشو آورده مگه چی کار کردم؟-

عزیزم چی کار نکردی؟ یه نگاه به لباس من بکن ببین اگر اون -
نمی گفت من می دیدم میزاشتم از این تالار بیرون بری؟ اون

هزار پله از من بدتره، خوبه قبل این کارا یه اجازه هم بگیری
بینی راضی هستیم یا نه؟

.حالا که پاک کردم-

نیلی پشت چشمی نازک کرد سمت مسیح که عصبی ایستاده
:بود رفت و گفت

.پاک کرد-

:مسیح زیر لب غرید

عوضی-

و دست نیلی را گرفت سمت جایگاهشان رفت، خانم جان
:سمتشان رفت کنار مسیح ایستاد و گفت

چی شد مادر؟-

.چیزی نیست خانم جون حل شد-

عزیز مادر امشب که نباید خلقتو تنگ کنی، باز کنید اون -
اخماتونو

:نیلی لبخند زد و گفت

نه دیگه حل شد خانم جون -

:خانم جان لبخند زد و به مسیح گفت

نگفته بودی عروسمون شیطونم هست -

مسیح به نیلی که سر به زیر برد نگاه کرد و در او به دنبال

:شیطنتی بود که به کل ندیده بود ، خانم جان خندید و گفت

یکم دیگه موقع شامه، مسیح جان الان نرو مردونه موقع شام -

برو

آخه خانم جون این جا بمونم سخته -

چیزی نیست یکم دیگه شامه مادر بشین کنار عروست ، تو جز -

!اون کسیو نمی بینی

آن را گفت و چرخید رفت ، صدای موزیک شاد بلند شد و مسیح

نفسش را با حرص بیرون داد روی مبل نشست که مرضیه زود

:جلو آمد و به برادرش گفت

ما یکم نیلی و بدزدیم و دست نیلی را گرفت و وسط پیست -

رقص کشید، مسیح تا خواست بپرسد منظور مرضیه چیست

مرضیه نیلی را کشید و وسط برد، خیلی زود شلوغ شد و مسیح خواست نگاه بگیرد اما نگاهش به نیلی بود که با بقیه می رقصید ، صورت زیبایش با لبخند نمایش بیشتری می داد و با موزیک هماهنگ بود که گاهی مثل بقیه می خواند و با چشمک هایش به بقیه میانشان می رقصید و می چرخید و شاید از آن دور لباسش بیشتر خود نمایی می کرد جوری که نگاه مسیح کاوشگر رویش می چرخید.

نیلی لحظه ای نگاهش کرد اخم با مزه ای کرد و پشت چشمی برایش نازک کرد، مسیح لبخند زد و نیلی نگاهش کرد و او هم با صدای بلند خندید و چرخید با دختر خاله ی مسیح رقصید ، مسیح دست بالا برد عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و پشت انگشت شصتش را پشت چشمش کشید.

باز به او نگاه کرد و همان موقع فهمید چرا خانم جان گفت شیطان و با چشم دید آن دختر چقدر شیطان بود که با موزیک خارجی هم پا به پایشان با همان لباس می رقصید و آن موی کوتاه بیش از پیش خواستنی اش کرده بود.

موهای شلال و حریری اش که شاید از همان اول مسیح را جذب
همان کرد، گردن ظریفش را به نمایش می گذاشت و مثل یک
گربه ی ملوس کرده بودش.

**

عباس دست هر دو را گرفته بود و مردانه می رقصید، نیلی با
وجود شنلش پا به پای برادرش میرقصید و مسیح ثابت بود، از
وقتی وارد خانه ی پدر نیلی شده بودند برادر های نیلی دورشان
را احاطه کرده بودند و می رقصیدند، بقیه همه با ذوق برایشان
دست میزدند.

حامد اسکناس های پول را روی سرشان ریخت و نوید و وحید
زیر پاهایشان پول ها را جمع می کردند، منصور در ماشین
برادرش منتظر نشسته بود.

عباس عقب رفت و مسیح نفسی کشید، نیلی به خاطر بازی
لباسش شنلش را پوشیده بود خودش خجالت میکشید آن گونه

جلوی برادرانش باشد و همان کار باعث شده بود که مسیح کاملاً راضی باشد

خب امشبم به خیر و خوشی تموم شد، این دوتا جوونم ازدواج -
کردن.

:نیلی کنار خانم جان ایستاد و خانم جان گفت
دیگه باید بدونید از امشب دختر شما شد دختر ما-

:خودش آرام خندید و گفت
دخترمون یه مدت دیگه میشه عروس لباس سفید میپوشه -
میرن سر خونه زندگیشون

:نیلی به مسیح نگاه کرد که عباس آرام گفت
انشالله-

.ما دیگه زحمت و کم کنیم-
این حرفا چیه حاج خانم-

من از این وصلت خیلی راضیم، یه بچه ی دیگه که نور -
چشممونه به خانوادمون اضافه شد، دست شماها درد نکنه با
همچین دختر دسته گلی

:نیلی لبخند زد سر به زیر برد و خانم جان به مسیح گفت
مادر بریم؟-

بریم-

همه از هم خداحافظی کردند و مسیح روبه روی نیلی ایستاد به
یقه اش نگاه کرد و دست بالا برد دو طرف شل را نزدیک هم
کرد و گفت:

حواست به گوشی باشه بهت پیام میدم-

:نیلی سریع شنلش را محکم گرفت و گفت
باشه-

سریع برو لباستو عوض کن-

:و آرام گفت

برو کنار جذابی نشی-

Mojezeh, [04.07.19 05:16]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_شش#

معجزه_دریا#

نیلی هیچ نگفت و مسیح از او دور شد از بقیه هم خداحافظی
کرد و رفت ، نیلی با رفتن آن ها چرخید تا مادرش دهان باز کرد
:نیلی با عجله و حال دگرگون گفت
مامان الان نه-

به حدی خود داری کرده بود که تنش از عرق خیس بود ، با
شتاب وارد اتاق شد و در را بست، عباس عصبی نفس کشید و
وارد حیاط شد ، نیلی با عجله شنلش را در آورد سمت کشوی
میزش رفت همه چیز را برداشت روی تخت نشست و با سرعت

همه کارهایش را کرد و درون سرنگ کشیدش، بازویش را آماده کرد با دیدن رگ سریع فرو کرد و فشردش، نفسش عمیق شد و خیلی زود تن بی جان‌ش روی تخت افتاد.

مسیح با موهای خیس و تن برهنه اش خودش را روی تخت رها کرد گوشی را برداشت و برای نیلی نوشت
ده صبح آماده باش میام دنبالت-

نیلی با روشن شدن گوشی اش نیم خیز شد گوشی را برداشت و
پیام را باز کرد با دیدن پیام مسیح لبش کج شد و نوشت
من هنوز نخوابیدم چه طور ده صبح آماده باشم؟-

:مسیح خندید و نوشت

تنبل نباش درسمون مهمه-

نیلی صاف نشست به آینه نگاه کرد و دست بالا برد تاجش را در آورد به لباس قرمزش نگاه کرد و بند های لباس را از روی شانه

اش پایین برد روی بازویش رها کرد و دوباره به گوشی نگاه کرد
:و نوشت

یک ساعت از رفتنت گذشت یه جوری گفتمی پیام میدم گفتم -
نرسیده پیام میدی

آن را فرستاد از جایش بلند شد دست پشت برد و زیپ لباسش
را پایین کشید، لباس را از تنش در آورد و همان گونه لبه ی
:تخت نشست که دید مسیح پیام داد

تا اومدیم خانم جون باز اسپند دود کرد نیم ساعتی از تو -
تعریف کرد بعدم رفتم دوش گرفتم الان پیام دادم بهت
:نیلی لبخند زد و نوشت

آقا خرسه از من زرنگتره دوششم گرفته اما من تازه دارم -
لباسمو در میارم

مسیح چند باری دست درون موهای خیشش کشید و پیام نیلی
:را خواند، سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و نوشت

گربه ی کثیف برو دوش بگیر با اون موهای پر از اون کوفتیا-

نیلی بلند خندید و نوشت

من رفتم-

آن را نوشت و لباس راحتی تنش کرد سریع حوله اش را برداشت
از اتاق بیرون رفت و به حمام رفت، همه خواب بودند و تنها فرد
بیدار در آن خانه نیلی بود و پدری که با خشم در آن اتاق می
کشید و به فکر فرزادی بود که پدر او را در می آورد

**

مسیح زنگ را فشرد، وحید توپش را رها کرد سمت در دوید و
بازش کرد با دیدن مسیح لبخند زد و گفت
سلام-

سلام خواهرت کجاست؟-

خوابه ، مامان هر چی صداش میکنه بیدار نمیشه-

عجب خواهر تنبلی-

مامانم میگه نیلی و ول کنی دو هفته بی وقفه پشت هم میخوابه-

راست میگه منم باهاش هم عقیده ام-

سلام پسرم-

:مسیح سر بالا برد با دیدن مادر نیلی سر تکان داد و گفت

سلام-

خوش اومدی بیا تو-

ممنون اومدم دنبال نیلی-

:مادر نیلی کلافه گفت

از صبح اون سه تا برادرش رفتن واسه بیدار کردنش اما نشد -
که نشد، شما بیا شاید موفق شدید

مسیح خنده اش گرفت از دست آن دختر خوش خواب ، وارد
:حیاط شد در را بست که مادر نیلی گفت

کجا میخواین برید؟-

.میریم درس کار کنیم غروبم میریم جشن دوستم-

آهان میترا خانم دیشب میگفت جشن اونا هم امشب-

مسیح کفشهایش را در آورد وارد خانه شد، مادر نیلی در را بست
و گفت

بچه ها یک ساعت پیش رفتن بیرون-

همان لحظه در اتاق پدر نیلی باز شد، مسیح نگاهش کرد و سلام
آرامی گفت اما رحیم ابروهایش در هم رفت و با خشم به اتاق
خوابشان رفت ، مادر نیلی لب به دندان گرفت و مسیح بی خیال
گفت:

میرم بیدارش کنم-

آن را گفت سمت اتاق نیلی رفت و در را باز کرد، باز هم دید آن
دختر دمرو خوابیده است، لبخند زد و وارد اتاق شد در را
آهسته بست سمت نیلی رفت، لبه ی تخت نشست به لباس
عروسکی آستین کوتاهش نگاه کرد ، پتوی رویش را تکان داد و
گفت:

خانم خوش خواب نمیخوای بیدار بشی؟-

نیلی هیچ نشنید هنوز خوابش عمیق بود، مسیح دست بالا برد
پشت گردن نیلی فشرد و گفت

نیلوفر بلند شو وقت کم میاریم-

موهای روی صورتش را کنار زد ، به لبهای خشک و صورتی اش نگاه کرد، انگشتانش در موهای نیلی حرکت کرد و کمی خم شد
و آرام گفت

این جور که تو خوابی منم دلم خواست بخواهم که پیشی-
نیلی با نوازش سرش تکانی خورد ، مسیح کلافه دست عقب کشید و گفت

نیلوفر مگه چقدر خوابت سنگینه آخه-

نیلی یک چشمش سریع باز شد با دیدن مسیح با شتاب نیم خیز شد به او نگاه کرد ، مسیح بلند شد و گفت
تو خرس و تو جیبت میکنی با این خوابت که-

...تو...تو چه طور-

من فکر کنم پنجمین نفرم اومدم صدات کنم بیدار بشی ، -
ساعت ده و نیمه خانم خوش خواب

نیلی خجالت زده به لباس عروסקی اش که خرس های کوچک
کوچک رویش بود نگاه کرد و لب به دندان گرفت ، کمی از
شلوارش که بالا رفته بود را پایین آورد و گفت
برو بیرون آماده بشم میام-

سریع-

:مسیح چرخید از اتاق بیرون رفت و نیلی با خشم غرید
!چرا آخه میزارید بیاد تو اتاقم؟-

عصبی از جایش بلند شد در آینه به تیپ گشاد و عروסקی اش
نگاه کرد و با حرص پا بر زمین کوبید در گلو جیغ کشید

Mojezeh, [04.07.19 05:16]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam کَم_____♡)]

پارت_دویست_هفت#

معجزه_دریا#

فنجان چای که جلوی مسیح قرار گرفت ، مسیح گفت
زحمت کشیدید-

چه زحمتی ، خانواده خوب بودن؟-
بله اونا از سر صبح هنوز جشن دیشبشون ادامه داشت-

آن زن خندید و گفت
مادرتون خیلی زن خوبین-
خوبی از خودتونه-

مسیح به ساعت نگاه کرد یازده و ده دقیقه بود ، ده دقیقه پیش
نیلی با چشمان خمارش که نشان میداد کارش را انجام داده
است بیرون آمد به حیاط رفت و با دست و روی شسته دوباره
برگشت به اتاقش رفت

چایش را برداشت کمی از آن را خورد که مادر نیلی گفت
پسرم کی میخواین عروسی کنین؟-

مسیح به آن زن که آن سوال را با ذوق پرسید نگاه کرد و دوباره
از او نگاه گرفت و گفت

بعد از درسمون من میرم سر کار مربوط به رشته ی خودم اون -
موقع عروسی می کنیم

یعنی دیگه نجاری نمیکنی؟-

این کار مورد علاقمه، در کنارش واسه فروشگاه انجام میدم اما -
منصور دیگه می چرخونتش
خیلی خوبه-

در اتاق باز شد نیلی آماده شده بود ، دو پاکت بزرگ در دستش
بود، مسیح از جایش بلند شد سمتش رفت بوی عطرش در بینی
اش نشست و پاکت ها را از دستش گرفت ، نیلی کیف را روی
:شانه اش انداخت و گفت

...شب نمیدونم کی میام به داد-

دخترم وقتی با شوهرت هستی کسی که نگران نمیشه ، هر -
.ساعتی بیای ما نگران نیستیم

:نیلی لبش کج شد سر تکان داد که مادرش گفت

بیا یه لقمه صبحانه بخور ضعف میکنی-

الانم میلّم نمی کشه-

...اخه این-

تو راه یه چیزی میدم بخوره-

باشه برید دست خدا-

هر دو بیرون رفتند کفشهایشان را پا کردند، از آن زن

خداحافظی کردند و رفتند ، وارد کوچه که شدند نیلی با دیدن

:ماشین که هنوز گلهایش رویش بود گفت

اینا که هنوز سرجاشه-

بعد میگنمشون وقت نکردم-

وسایل نیلی را روی صندلی عقب گذاشت و هر دو سوار ماشین

:شدند ، مسیح با حرص گفت

از ساعت ده پریدیم رو ساعت دوازده-

گفته بودم خسته ام-

!نه جدا همیشه انقدر خوابت سنگینه؟-

:نیلی پشت چشمی نازک کرد و گفت

آره-

دنیا رو آب ببره تو رو خواب می بره-

نیلی از درون کیفش گوشی ساده را درآورد و گوشی قبلی اش را

:درآورد مسیح با دیدنش سریع گفت

درست شد؟-

آره دیدم حامد گذاشته رو میزم-

مسیح نفس راحتی کشید و نیلی سیم کارتش را روی گوشی

:انداخت ، روشنش کرد و با دیدن صفحه اش لبخند زد و گفت

آخ چقدر دلم برآش تنگ شده بود-

:مسیح نگاهش کرد و گفت

حتما واسه پیام دادن فضای مجازی-

شبا حوصله سر میرفت، بزار ببینم در نبود من تو گروه چه -
خبر بوده

مسیح نیش خند زد و نیلی در گوشی اش چرخید تا مقصد هیچ
:حرفی بینشان زده نشد، مسیح ماشین را پارک کرد و گفت
گردنت درد نگرفت؟-

:نیلی سر بالا آورد با دیدن پارکینگ تعجب کرد و گفت
کی رسیدیم؟-

بپر پایین بچه-

نیلی گوشی را در کیفش انداخت و از ماشین پایین رفت ، مسیح
وسایل نیلی را برداشت هر دو سمت آسانسور رفتند ، نیلی
:خمیازه ای کشید و گفت

.انقدر خوابم میاد که از درس هیچی نمی فهمم-
.روبه راهت میکنم-

چه طوری؟-

:با باز شدن در آسانسور مسیح گفت

برو کنار جذابی نشی-

نیلی پشت چشمی نازک کرد وارد اتاق شد مسیح هم وارد شد
:و دکه را فشرد، نیلی تکیه داد به دیوارک آسانسور و گفت
دیشب ساعت چند خوابیدی؟-

نخوابیدم-

یعنی چی؟-

خیلی از شب خوابم نمیبره-

خب دلیلش چیه؟ رفتی دکتر؟-

:مسیح تک خنده ای کرد و گفت

برم دکتر که باید بستریم کنن-

این که دیوونه ای صد در صد بستری میکنن که توش شکی -

نیست ، اما واقعا چرا شب نمی خوابی؟

.مهم نیست-

!مسیح-

در آسانسور باز شد و مسیح به در اشاره کرد و گفت

برو-

نیلی عصبی بیرون رفت و همان جور که غر میزد سمت در رفت

آدم عادی به خواب نیاز داره، تو شبها که نمیخوابی روزم که -

داری کار می کنی نمیخوابی! پس دقیقا کی میخوابی

صدای مسیح را نشنید چرخید که در نزدیکی اش دیدش و

دست روی قلبش گذاشت

ترسوندیم-

مسیح دسته کلیدی سمتش گرفت و گفت

کلید این جاست شاید یه وقت لازمت شد-

نیلی کلید را چنگ زد و مسیح جلو رفت در را با کلید خودش

باز کرد کنار ایستاد ، نیلی وارد خانه شد و گفت

گاهی یه رفتارایی میکنی میگم دست مریزاد خانم جون با این -

تربیت کردندت اما خانم جون بیچاره بی خبره بچش روان پریشه،

یه کرمی تو وجودشه

مسیح در را بست و گفت

برو شofاژ و باز کن -

!گرمه که -

مسیح نگاهش کرد و گفت

یه فصلی هستیم به اسم زمستون درسته هنوز پاییزه اما سوز -

!و سرمای شدیدی هست

تو سردته؟ -

من نه -

خب منم سردم نیست چرا روشن کنیم -

آن را گفت کفشهایش را در آورد سمت مبل رفت ، کیفش را روی

مبل گذاشت که همان لحظه صدای زنگ گوشی اش بلند شد،

مسیح نگاهش کرد و نیلی سریع گوشی را در آورد با دیدن اسم

:رز به مسیح نگاه کرد و گفت

رز -

جواب بده -

نیلی شالش را در آورد و دست روی گوشی کشید دم گوشش
گذاشت و گفت:

بله-

سلام عزیزم خوبی؟-

سلام ممنون تو خوبی؟-

آره اومدم آرایشگاه زنگ زدم ببینم نمیای؟-

نیلی لبخند زد و گفت:

نه عزیزم-

بیا برات وقت ناخن گرفتم-

Mojezeh, [04.07.19 05:16]

[Forwarded from رمان های کمند

]]ندmaryamکم(♥_____♥))

پارت_دویست_هشت#

معجزه_دریا#

فدات اما میدونی که کاشت نمیزنم-

...خب بیا واسه امشب تغییر کن-

گوشی از دست نیلی کشیده شد ، نیلی چشمانش درشت شد اما

مسیح روی بلندگو زد و گوشی را سمت نیلی گرفت ، نیلی

:دندان روی هم سایید که رز گفت

صدامو میشنوی؟-

آ...آره یه لحظه گوشی از دستم افتاد-

بیا اکستنشن کن موهاتو ، بلند بهت میاد-

:مسیح ابروهایش در هم رفت و نیلی بی توجه گفت

نه موهای من که رشدش خوبه زود بلند میشه اما فعلا کوتاه -

.دوست دارم

ای بابا بیا خوشگل کن واسه سامیار دیگه-

:نیلی به او و فکش منقبضش نگاه کرد که رز گفت

منم خوشگل میکنم واسه مسیح ، مدل موهامو تغییر دادم -
یکم روشنش کردم

:نیلی به او که خشمگین بود نیش خند زد و گفت
.چه خوب حتما خوشش میاد-

تو هم بیا این سامیار دق کرد از دست تو-
!رز-

اون داره تلاش میکنه نیلی همه جوهره داره باهات راه میاد تو -
روحدا یکم بهش توجه کن ، واقعا نمیفهمی دوستت داره؟
نیلی عصبی روی مبل نشست و دست روی پیشانی اش گذاشت
:و گفت

این چند وقت خیلی گرفتار بودم-
دیر نشده نیلی دست به کار شو، سامیار روز به روز یه حرکتی -
میزنه تو روز به روز بی توجه تر میشی
:صدای کوبیده شدن در نیلی را از جا پراند و رز متعجب گفت
صدای چی بود؟-

هیچی -

میبینی که سامی جدیه حتی با باباشم حرف زده ، تو هم به -
خودت بیا ، کم کن اون غرورتو بهم نزدیک تر و صمیمی تر
باشید.

:نیلی سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت

اوضاع بدترم شده -

یعنی چی؟ -

.هیچی سعی خودمو میکنم -

شب جشن میترا میبینمت ، من زنگ بزنگ مسیح ببینم میاد با -
هم بریم

باشه -

نیلی تماس را قطع کرد و به گوشی نگاه کرد ، در پیام ها رفت
خواست برای سامیار پیام دهد اما واقعا نمی دانست چه بنویسد
، کلافه گوشی را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد به در

اتاق نگاه کرد ، آهسته همان سمت رفت و سرش را نزدیک در
برد صدای مسیح را شنید

نه خودت بیا نمیتونم پیام دنبالت-

:کنجکاو گوشش را به در چسباند که مسیح گفت

مبارک باشه-

نیلی سر عقب برد و از آن جا دور شد ، دکمه های پالتو اش را باز
کرد ، از تنش در آورد روی مبل کنار شالش گذاشت، بافت یاسی
رنگش که آستین سه ربی داشت را مرتب کرد به آشپزخانه
رفت، سمت یخچال رفت بازش کرد ، برعکس دو سری قبل
یخچال از خوراکی پر بود

خم شد شکلات خوشمزه ای از در یخچال برداشت ، بازش کرد
گازی به آن زد و با لذت جویدش، موهایش را پشت گوشش
گذاشت و کنجکاو سمت کابینت ها رفت و یکی از آن ها را باز
کرد ، همان جور بعدی ها را ، خواست در آخرین کابینت را ببندد
چشمش به جعبه ی ساده ای خورد

نگاهی به در اتاق کرد و جعبه را برداشت آرام درش را باز کرد، با دیدن گیاه سبز رنگ درونش چشمانش ریز شد و کاکائو اش را محکم در دست گرفت با سر انگشتانش گیاه را لمس کرد و سر پایین برد گیاه را بو کرد اما با بویش عرق زد سریع سر عقب برد چی کار میکنی؟-

نیلی با وحشت جعبه از دستش رها شد و با شتاب چرخید سمت مسیح، مسیح به جعبه و گیاهی که روی سرامیک آشپزخانه پخش شده بود نگاه کرد که نیلی با صدای لرزانش گفت تو...تو از اینا میکشی؟-

مسیح به او و رنگی که به سرعت پریده بود نگاه کرد که نیلی خشمگین با همان صدای مرتعش فریاد زد !تو ماری میکشی؟-

مسیح تا یک قدم سمتش برداشت نیلی دستش را بالا آورد و گفت:

!تو...تو...چه طوری میکشی؟-

مسیح عصبی جلو رفت که نیلی از ترس به کابینت چسبید و
مسیح عصبی لگد کشید زیر آن جعبه و گیاه در دستش را روی
کابینت کوبید و غرید

چرا باید این کوفتیو بکشم؟-

نیلی با همان ترس و ناباور نگاهش می کرد که مسیح گفت
آخه مغز گربه ای ، اگر من خودم از این کوفتیا میکشیدم چرا -
باید توی احمقو منع می کردم؟

نیلی فقط نگاهش می کرد که مسیح با حرص خودش را جلو
کشید و چانه ی نیلی را گرفت و گفت

این جا خونه ی من نیست هیچ چیز اینجا به غیر چند تا چیز -
شخصی مال من نیست ، این چیزی هم که تو دیدی من تو این
مدت سراغ کابینتا نرفتم که ببینم

نیلی سر عقب برد که چانه اش را رها کند اما مسیح رهایش
نکرد و ادامه داد

انقدر احمق نیستم برم دنبال اینجور چیزا مگر بدشانسی -
روزگار یکی اون بلایی که سر تو آورد و سرم بیاره و گرنه بدون تا
آخر عمرم نه دنبال این چیزا میرم نه دنبال بی ناموسی تمام این
دنیا مال همین چیزاس ، نیلوفر خانم حتی جای جای این خونه
هر چیزی پیدا کردی که حال بهم زن بود باید انقدر شناخته
باشیم که بفهمی مال من نیست

کاکائو از دست نیلی رها شد اما مسیح هنوز او را رها نکرده بود ،
:چانه اش را بیشتر فشرد و گفت

این سیگاری هم که میبینی میکشم سر اینه حرص دارم درد -
دارم با این که میدونم آرومم نمیکنه خودمو خفه میکنم

:چانه اش را رها کرد و گفت

.لازم نیست بترسی ، رنگت پرید شکلاتم زهر شد-

نیلی چشم بست ، دست خودش نبود از اعتیاد متنفر بود می
ترسید ، ترسید و آن بلا سرش آمد، مسیح به چشمان بسته اش
:نگاه کرد و گفت

از چی ترسیدی نیلوفر؟-

Mojezeh, [05.07.19 06:41]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_نه#

معجزه_دریا#

:نیلی چشم باز کرد، پوزخند زد و گفت
الان گفتن این حرف شاید مسخره به نظر بیاد-
میشنوم-

حرف مسخره زدن نداره-

داره که میشنوم-

وقتی خودم یه مصرف کننده ام نمی تونم بگم از کسی که -
معتاده بدم میاد نمیتونم بگم می ترسم ، نمیتونم بگم خط قرمز
تو این دنیا اعتیاده، چی بگم که تو بهم نیش خند نزنی ، نگی
!..ببند دهن تو وقتی خودت این کاره ای از چی باید بدت بیاد
مسیح لبخند زد چشم گرداند روی صورت آن دختر ترسیده و
گفت:

پس خط قرمزت اینه پیشی-

مسخرس-

نه چرا مسخره باشه؟ مگه تو خودت خواستی؟-

حالا هم بی فایده-

الان راجب من نترس، خودم مخالف سر سخت این موضوعم، از -
خط قرمزتم خوشم اومد

:نیلی نگاهش را به گردن مسیح داد که مسیح گفت

خب چی میخوردی؟-

:از او دور شد سراغ یخچال رفت و گفت

برو جزوه ها رو گذاشتم رو میز یه نگاه کن تا پیام با هم کار -
کنیم.

نیلی با عجله از آشپزخانه بیرون رفت ، مسیح سر چرخاند به
:کف آشپزخانه نگاه کرد و مشتش را به در یخچال کوبید و غرید
عوضی همه چی تو خونت پیدا میشه -

دو تا رانی از یخچال بیرون آورد به همراه دو کاکائوی بادامی،
نیلی به جزوه نگاه می کرد اما اصلا تمرکز نداشت، مسیح روی
:مبل سه نفره نشست و گفت

تمرکز کن از هر چی فکر دور شو فقط اون نوشته ها تو ذهنت -
باشه

نیلی نفس عمیق کشید و مسیح در قوطی آب پرتقالش را باز
:کرد جلوی نیلی گذاشت، کاکائو را سمتش گرفت و گفت
اینم بخور -

:نیلی نگاهش کرد مسیح اشاره کرد به آب میوه و گفت
زود بزن شروع کنیم -

الان داریم به اونا خیانت می کنیم-

:مسیح عصبی چشم بست و گفت

نیلی الان فقط درس-

من به سامی تو به رز ، من به دوستم رز تو به دوستت سامی ، -

این خیانته؟

درس-

برات مهم نیست؟ مسیح میفهمی خیانت چیه؟-

با کوبیده شدن قوطی آب میوه به دیوار نیلی از جا پرید و مسیح

:یکدفعه بلند شد و فریاد زد

میفهمی دیشب زنم شدی؟ میفهمی الان منو تو داریم به -

خودمون خیانت میکنیم نه اونا؟ اونا تعهدی ندارن این منو تو

هستیم که طبق یه تعهدی با هم هستیم اما داریم به خودمون

خیانت میکنیم

اونا چی؟ من نمی تونم ادامه بدم دوست داشتنی در کار نیست -

اما نمیخوام سامی و گول بزنم

واقعا؟-

نمی تونم مسیح سامی باید بدونه-

این فکر خوبه بیا بهش بگو منم از خدومه چون باید بفهمی -

!زمنی دیگه اسم سامیار و نشنوم

!چی؟-

شنیدی چی گفتم ، رابطه ی قبل تموم شد هنوز بی غیرت -

!نشدم زنم باشی و از اون حرف بزنی

:نیلی با بهت تک خنده ای کرد و از جایش بلند شد گفت

پس تو چی؟ رز چی؟ تو چی کار می کنی؟-

منو منع میکنی که خودت هر کاری دلت خواست بکنی؟

:مسیح ساکت و عصبی نگاهش میکرد که نیلی گفت

عجب رویی داری تو پسر، به من میگه اسم سامی و نیارم اون -

وقت خودش عشق و حالشو با رز بکنه، اون موقع چی زنت

نیستم آقای با ناموس؟

تمومش کن-

نخیر حالا که بحثش باز شده باید ادامه بدیم تا نتیجه بده-

الان اعصابش و ندارم-

منم ندارم اما باید حل بشه، خود خواه نباش مسیح هر چیزی -

که واسه من بده واسه تو هم باید بد باشه

...نیلی-

درس مهم نیست زندگیم و فردای زندگیم مهمه-

مسیح عصبی سمت میز رفت سیگارش را چنگ زد و نخ

:سیگاری بیرون کشید ، با فندکش آتشش زد و گفت

بگو-

من اسم سامیار و نیارم اون وقت تو چی؟ اسم رزُ نمیاری؟-

دوست داشت فریاد بزند از خدایش است اسمش را نیاورد اما

:فقط با حرص پک زد به سیگارش که نیلی گفت

من از سامی دوری میکنم تو هم میکنی؟-

:مسیح باز حرفی نزد که نیلی نیش خند زد و گفت

نکنه فکر کردی چون عاشقشی باید من خفه بشم و من چون -
هنوز دوستش ندارم باید بگم مشکلی نیست؟ من بی خیال
سامی میشم تو هم با رز باش؟ اصلا تو برام مهم نیستی اما
نمیزارم تو با خودخواهی و پررو بازی پیش بری ، از این به بعد
هر کار من انعکاس کار خودته

:مسیح نگاهش کرد و نیلی گفت

.بهش نزدیک شدی به سامی نزدیک میشم-

نمیزارم-

هوی آقا این پرویی تو از کجا آوردی؟ آدرس بده منم برم -
!بگیرم

تمومش کن-

تموم شدن نداره مسیح، مگه نمیگی ما به خودمون خیانت -
میکنیم؟

مسیح دلش میخواست فریاد بزند تا نیلی خفه شود اما فقط
:دندان روی هم می سایید، نیلی کلافه جلو رفت و غرید

حرف بزن، چرا ساکتی؟ چرا، تو که مشکل منو نداشتی! چرا -
رژ معرفی نکردی تا همه چیز حل بشه مجبور نباشی با من
ازدواج کنی؟

:باز هم مسیح ساکت بود و نیلی عصبی فریاد زد

مسیح یه چیزی بگو-

مسیح فقط پک زد به سیگارش که نیلی بازویش را گرفت سمت
خودش کشید و گفت

قانون کدوم کتابه، قانون کدوم کشوره؟ تو با عشقت باشی و -
منو منع کنی؟ مگه میشه همچین چیزی، بخدا این دو تارو کف
یه ترازو بزاری اون میره تو آسمونا یکیشم میره عمق زمین

:بازوی مسیح را فشرد و گفت

نکنه میخوای با زور پیش بری؟ با داد و فریاد ترسوندنم؟ به -
نظرت آخرش چی میشه مسیح؟ چرا نمیگی کاری که واسه من ،
بد یا خوب نیست واسه تو هم همینه؟ اگرم بی خیالی پس مثل
همیشه باش بزار زندگیمونو بکنیم من که قانون دارم حد و مرز
دارم فراتر نمیرم

Mojezeh, [05.07.19 06:41]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_ده_#

معجزه_دریا_#

تو هم که رز دوست داری دلیلی برای این نیست بخوای بگی
!من اسم سامیار بیارم یا نه
نمیزارم-

:نیلی جیغش به هوا رفت
!چی میگی تو دیوونه؟-

مسیح کلافه از او نگاه گرفت اما نیلی لباس مسیح را چنگ زد و
گفت:

تو مریضی، مشکل داری خودتم نمیدونی چی میخوای ، کدوم -
غیرتی این شکلیه؟ چرا شبیه مردایی شدی که خودشون هر
غلطی میکنن اما زنشون نباید دست از پا خطا کنه؟ چرا واقعا
انقدر خودخواهی؟ از من ایراد میگیری لوسم اما خودت چی؟
لوس بودنم می ارزه به این طرز تفکر بچه گانت

قضیه من فرق داره-

چه فرقی؟-

فرق داره نپرس-

!می پرسم چون به من مربوطه چون باید بفهمم-

نیلوفر من نمیزارم اسم سامیار بیاری ، بالا بری پایین بیای -
کتاب قانون هر کشور و جلوی من ورق بزنی بازم میگم نمیزارم
اسمشو بیاری ، نمیزارم دیگه تا تهشو بخون ، خودخواهم نیستم
اما قضیه من فرق داره ، من فرق دارم رز فرق داره

من قانع شدم آقا مسیح توضیحاتت کامل بود ، الانم میگم -

چشم

نیش خند زد و عقب رفت چرخید موهای لطیفش را بالا برد،
:مسیح کلافه گفت

یه کلام میگم گوش کن ، یه کلام میگم که پشتش سوال نشه ، -
یه کلام میگم نیلی اما دیگه چیزی نپرس

نیلی نچرخید منتظر ماند اما مسیح جلو رفت پشت نیلی ایستاد
:سر جلو برد دم گوش نیلی گفت

حرفم یکیه اسم اون پسر و نمیاری مگر جدا بشیم که دیگه -
مهم نیست و اما جریان من چیزی نیست که تو درک کنی،
چیزیه که بین منو خدومه چیزی که قسم خوردم تا آخرش پیش
برم چیزی که به من مربوطه به گذشتم به تمام هست و نیستم
!..الانم یه چیزی ازت میخوام نیلوفر

نیلی سر چرخاند به او که نزدیکش بود نگاه کرد مسیح چند
:لحظه ای چشم بست و آرام چشم باز کرد و گفت

میشه یه بار به جای لجبازی و سر در آوردن باهام راه بیای؟ -
میتونی تو این مورد تحت فشارم نزاری؟ حرف نمیزنم نیلی چون
این قضیه رو کسی نمیدونه تو هم نباید بدونی اما جان عزیز

ترین کست فقط تو این مورد باهام راه بیا ، اگر روزی برسه که
پایان همه ماجراها باشه و تو هنوز تو زندگیم باشی میگم همه
چیزو اما اگر نباشی باز میشه رازِ منِ تنها
واقعا رزُ دوست داری؟-

باهام راه میای؟-

راه پیام که من اسم سامیار و نیارم اما تو با رز ادامه بدی؟-
مسیح واقعا خجالت کشید که نگاهش به زیر رفت ، نیلی نیش
:خند زد و گفت

به حرمت اون قرآنی که رو پاهام بود به حرمت تعهدی که بهت -
دارم، پایبند هستم، چون تو یه مدت کوتاه شدی شوهرم چون
سامیار الان یه غریبه است، حرف زدن با هر حسی خیانت به
حساب میاد من خیانت نمیکنم بچه هم نیستم بگم چون تو
نمیکنی منم نمیکنم، خیانت کن برام مهم نیست من هوای
خودمو و قسممو دارم، ازت هیچی نمیپرسم چون نمیخوام نه
!دروغ بشنوم نه کلمه ی به تو مربوط نیست

:حرفش را زد عقب رفت و گفت

بریم سراغ درس‌مون -

مسیح کلافه سمت پنجره رفت و نیلی جزوه را برداشت بی توجه به او مرور کرد، میدانست ازدواج سوری است می دانست دوامی ندارد و جدا می شوند اما در قانون خودش این کار با وجود نداشتن هیچ حسی به شوهرش باز هم خیانت و گناه به حساب می آمد و نیلی دوری میکرد از آن گناه، کلکل نکرد مخالفت نکرد چون نشان میداد حرفش با عملش یکی نیست و مسیح دیگر به حرف هایش بها نمیداد.

اگر میگفت انجام میدهد اما انجام نمیداد دیگر مسیح هیچ کدام از حرف هایش را باور نمیکرد، با وجود آن که مسیح گفت ادامه میدهد او رک و راست گفت این خیانت است و نمیخواهد انجام دهد، شاید یک سیلی بزرگ در صورت مسیح بود، اما نیلی از هیچ چیز خبر نداشت.

نیلی دست به کار شد خودکارش را برداشت و همان جوری که آب میوه اش را باز کرد سیگاری هم آتش زد و در کنار خوردن

، کشید و کارش را انجام میداد، آن هم بی نقص جوری که وقتی
مسیح آمد نشست و آن فرمول ها را دید ابروهایش بالا رفت

نیلی خودکار را روی جزوه گذاشت و گفت

نیاز به توضیح نبود با یه نگاه میشد فهمید ، سیگارش را در جا -
سیگاری زیر دستش انداخت، مسیح نگاهش کرد و او آب میوه
اش را سر کشید روی میز گذاشت، مسیح خودکار را برداشت و
گفت:

بریم سراغ بعدی-

به همان ترتیب درس خواندنشان شروع شد آن هم بی وقفه و
جوری هر دو در درسشان غرق شده بودند که متوجه ی زمان
نبودند.

**

نیلی کلافه دست روی بازویش کشید و بی اختیار به ساعت
دیواری نگاه کرد، مسیح سر بالا برد چیزی بگوید که با دیدن
دست نیلی و نگاهش خودکارش را روی میز انداخت و گفت

تموم شد، برو استراحت کن-

نیلی نگاهش نکرد و از جایش بلند شد کیفش را چنگ زد و به
اتاق رفت و در را بست، مسیح کلافه نفسی کشید و گوشی اش
را روشن کرد زنگ زد برای نهارشان غذا سفارش داد، روی مبل
لم داد و سیگاری آتش زد و کد را وارد کرد، هیچ خبری در
گوشی رز نبود، انگار واقعا دست کشیده بود از آن کارهایش،
چون هیچ چیزی مبنی بر آن که هنوز راحت مثل قبل پیش برود
وجود نداشت.

*

Mojezeh, [05.07.19 06:41]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_یازده#

معجزه_دریا#

رز لباس قرمز رنگ را روی تخت انداخت سمت در اتاق رفت ، در
را باز کرد و مادرش را صدا کرد ، دوباره وارد اتاق شد تاپش را از
تن در آورد و شلوار لی اش را از پا در آورد، لباس قرمز رنگ را
برداشت تنش کرد ، مادرش وارد اتاق شد و گفت
جانم-

مامان این خوبه امشب بپوشم؟-
مادرش نگاهش سر تا پا روی او چرخید و گفت
خوبه-

رز مشکوک نگاهش کرد و گفت
!چیزی شده؟-

مادرش دست پاچه گفت
!نه...چی باید شده باشه-

اما رز مشکوک سمت مادرش رفت در چشمانش زل زد و گفت
چرا معلومه نگرانید، میشه بگید چی شده؟-

:مادرش با ناراحتی سر به زیر برد و گفت

نمی تونم بگم رز-

مامان دار می ترسونیم، حرف بزن-

:مادرش اشک ریخت و آرام گفت

دیشب شیخ حالش بد شده بردنش بیمارستان-

:رز شوک زده خشکش زد و مادرش سریع گفت

خطر رفع شده ، فقط یکم فشار اومده به قلبش-

رز با شتاب چرخید هجوم برد سمت گوشی روی تخت و بی وقفه

:شماره ی شیخ را گرفت ، مادرش جلو رفت و گفت

رز آرام باش میگم حالش خوبه-

:رز بی توجه به مادرش فریاد زد

چرا کسی جواب نمیده-

:همان لحظه صدای مرد جوانی در گوشی پیچید و به عربی گفت

بله-

رز تمرکز کرد و به زبان خود آنها سریع گفت

گوشیو بده شیخ-

شیخ خواب هستن-

میگم گوشیو بده شیخ-

تازه خوابیدن-

صدای رز بالا رفت به فارسی گفت

گوشی بده شیخ عوضی-

پسر جا خورد و او هم به فارسی گفت

خواب هستن-

مهم نیست بیدارش کنید باید صداشو بشنوم-

پسر کلافه آرام وارد اتاق شد، سمت تخت شیخ رفت و گفت

شیخ فکر می کنم نوتون رز پشت خط هستن میخوان هر جور -

شده با شما صحبت کنن

شیخ آرام چشم باز کرد و گوشی را از پسر گرفت دم گوشش
گذاشت و گفت:

چی شده عزیزم؟-

رز با شنیدن صدای شیخ چشمانش را روی هم فشرد و نفسش
آسوده رها شد، با بغض گفت:

چی شده؟-

چیزی نیست دخترم، امروز مرخص میشم-

چرا این جوری شد، شما که خوب بودی-

دختر جون پیری که این حرفارو نداره-

رز اشک ریخت و غرید

شما که پیر نیستید-

شیخ خندید و گفت:

به خاطر همین منو میبردی کوه نوردی؟ فکر می کردی پیر -
نیستم!

رز در میان گریه اش خندید و گفت

دیدید که از منم بهتر بالا می رفتید-

نگران نباش رز-

نمی تونم میام اون جا-

لازم نیست من خوبم، تو مگه امتحانات شروع نشده؟-

اصلیا نه هنوز-

خب بشین بخون دیگه-

...آخه شما-

من خوبه خوبم، نگران من نباش-

مگه میشه نگران نباشم، جونم به شما بستس-

:شیخ لبخند زد، آرام چشمانش را بست و گفت

با صدای تو آروم شدم دخترم-

بابام کجاست؟-

تا حالا همین جا بود فرستادمش پی کاری-

رز کلافه روی تخت نشست و گفت

... شما چیزیتون بشه بخدا من -

چیزی همیشه نگران نباش، دارو میخورم مراقبم هستن، یه -

مدت دیگه هم میام ایران

رز لبخند زد و گفت

خیلی خوبه، الان بخوابید استراحت کنید، آخر شب باز زنگ -

میزنم حالتون بپرسم

باشه عزیزم -

خدا حافظ -

بسلامت -

رز گوشی را پایین برد مادرش کنارش نشست و گفت

شش ماهه بودی که ما رفتیم پیش شیخ و اون تو رو دید، وقتی -

بغلت کرد نمی دونیم چی توی گوشت می گفت اما تو آرام بودیو

تکون نمی خوردی، شیخ همون موقع گفت مهر این دختر بدجور

به دلم نشست، همه فکر کردن چون بچه ای اینو میگه اما

دیدین شیخ به تو بها میده، خیلی دوستت داره، واسه منو باباتم
تعجب آور بود اما شیخ بود دیگه
چرا هیچ وقت دیگه ازدواج نکرد؟-
نگفته بهت؟-

نپرسیدم-

شیخ عاشق زنش بود، با وجود اصرارهای خانواده برای این که -
بازم زن بگیره بی فایده بود، اون فقط می گفت فاطمه، عشقش
زبون زد همه بود، وقتی فاطمه مرد بازم زن نگرفت و به عشقش
وفادار بود، خوب بودن شیخ به همه رسیده که خیلیا قسم
بزرگشون شیخه

رز لبخند زد و گفت

حرف نداره-

شیخ آدم با خداییه، شیخ کارایی کرده که پیش خدا خیلی سر -
بالاست، توی عمرم کسی به خوبیه شیخ ندیدم
بابابزرگ من تکه-

:مادرش بلند شد و گفت

بلند شو آماده شو-

نه زوده می خواستم فقط ببینی این خوبه یا نه-

!خوبه حالا چرا انقدر پوشیده؟-

:رز لبخند زد از جایش بلند شد جلوی آینه ایستاد و گفت

همین جوری-

خوبه-

:مادرش بیرون رفت، رز به خودش خیره شد گفت

واسه مسیح-

*

مسیح از پشت میز بلند شد و نیلی به غذایی که زیاد از آن
نخورده بود نگاه کرد، مسیح رفت روی مبل سه نفره طاق باز
خوابید و یک دستش را زیر سرش گذاشت به سقف خیره ماند،
نیلی هم از پشت میز بلند شد و ظرف غذایشان را به آشپزخانه
برد، غذای مسیح را هم درون یخچال گذاشت

از آشپزخانه بیرون رفت به ساعت که چهار بعد از ظهر را نشان
می داد نگاه کرد، مسیح بدون آن که نگاهش کند گفت
برو بخواب بعد بیدار شو آماده شو بریم-
نیلی جوابش را نداد سمت در اتاق رفت، مسیح دوباره گفت
کلید برقم بزن-

Mojezeh, [05.07.19 06:41]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_دوازده#

معجزه_دریا#

نیلی به پرده ی ضخیم نگاه کرد برای همان خانه تاریک بود اگر نور چراغ هم خاموش می شد انگار دم غروب بود، دست پیش برد کلید را فشرد به تاریکی خانه نگاه کرد و به اتاق رفت، در را نبست سمت تخت رفت و خودش را رویش رها کرد

دست کنار گردنش گذاشت و فکر کرد چرا واقعا مسیح خوابش منظم نیست؟! مشککش چه بود؟ آن خانواده ای که مسیح داشت مشکلی درونشان نمی دید که آن پسر را آن گونه تنها و بی خواب کند، برایش شده بود سوال و خیلی دوست داشت سریع به جواب برسد اما با اخلاق مسیح می دانست نمی تواند

گوشی اش زنگ خورد نیم خیز شد برش داشت با دیدن اسم سامیار وسط لب بالایش را زیر دندان کشید و دست روی گوشی کشید دم گوشش گذاشت

بله-

واقعا دلت تنگ نمیشه که زنگ نمیزنی؟-

نیلی به در اتاق نگاه کرد و گفت

سامیار میشه بعد حرف بزنیم-

بله خانم مثل همیشه نمیتونه حرف بزنه -

!سامیار -

بی خیال نیلی عادت کردم به کارات زنگ زدم بگم میام دنبالت -

نه من خودم میام -

باشه -

تماس قطع شد و نیلی عصبی دوباره خودش را روی تخت رها کرد.

مسیح مشتش را روی مبل کوبید و گوشی را در دستش می فشرد، نمی توانست قبول کند حتی لحظه ای آن دو با هم دیگر صحبت کنند، با خشم نیم خیز شد ریموت دستگاه را برداشت و سیگار آتش زد، روی مبل دراز کشید

نیلی دست بالا برد به حلقه ی درون دستش نگاه کرد، به حلقه ای که نگین هایش برق میزد، به دست دیگرش و آن حلقه ی چوبی نگاه کرد و آرام لمسش کرد، با شنیدن صدای موسیقی ملایم سرش چرخید به در اتاق نگاه کرد، آرام نیم خیز شد به

فرش کف اتاق خیره ماند و گوش سپرد به موسیقی که حس کرد
باید قدیمی باشد.

و اما مسیح خیره بود به سقف و دود سیگاری که بالای سرش
آرام محو می شد، دستی که لای انگشتش سیگار بود را مشت
شده روی پیشانی اش گذاشت.

عشق به شکل پرواز پرنده‌ست عشق خواب یک آهوی
رمنده‌ست

من زائری تشنه زیر باران
عشق چشمه آبی اما کشنده‌ست

نیلی آرام از روی تخت بلند شد سمت در اتاق رفت اما تکیه داد
به در و گوش سپرد به آن موزیکی که خوب با دل بازی می کرد و
او یک دستش را دست به سینه کرد و دست دیگرش را زیر چانه
اش زد به دیوار با کاغذ دیواری کرم رنگ رو به روی خیره ماند.

من می‌میرم از این آب مسموم
اما اون که مرده از عشق تا قیامت هر لحظه زنده‌ست
من می‌میرم از این آب مسموم
مرگ عاشق عین بودن اوج پرواز یه پرنده‌ست

نیلی آرام چرخید بدون آن که از اتاق بیرون برود فقط سرش
آرام جلو رفت و سرک کشید درون سالن، خیره شد به مرد که
همان لحظه کام عمیقی از سیگارش گرفت و دوباره دستش
مشت شد روی پیشانی اش گذاشت، نیلی آب دهان قورت داد به
دکمه‌های باز لباسش که فقط یک دکمه‌ی پایین بسته بود نگاه
کرد.

سریع نگاه گرفت به نیم رخش نگاه کرد که همان لحظه با صدای
داریوش مسیح چشم بست و نیلی سر کج کرد او هم گوش
سپرد.

!تو که معنای عشقی به من معنا بده! ای یار

دروغ این صدا را به گور قصه‌ها بسیار
صدا کن اسسمو از عمق شب از نقب دیوار
برای زنده‌بودن دلیل آخرینم باش
منم من بذر فریاد خاک خوب سرزمینم باش
طلوع صادق عصیانِ من، بیداری‌ام باش

پاهایش کشش داشت برای بیرون رفتن، برای سمت او رفتن،
!برای سوز آن موزیک که دل او را به درد آورده بود، عشق
چشم بست و دستش محکم چهار چوب در را گرفته بود، انگار از
آن شیء درخواست داشت محکم بگیرتش تا سمت او نرود، حال
.مسیح به او ربط نداشت

عشق گذاشتن از مرز وجوده
مرگ آغاز راه قصه بوده

آرام چشم باز کرد به سینه ی مسیح که عمیق بالا و پایین می
شد نگاه کرد، به دست مشت شده اش و آن سیگاری که آرام
دودش بالا می رفت، پاهایش کمی جلو رفت و با کام گرفتن
مسیح از سیگارش ثابت ماند، مسیح چشم باز کرد و پشت
.انگشت شصتش را پشت چشمش کشید

من راهی شدم نگو که زوده
اون کسی که سرسپرده مثل ما عاشق نبوده
اما اون که عاشقونه جون سپرده هرگز نمرده

با اون موزیک فهمید او حتی موزیک هایش هم با بقیه
اطرافیاناش فرق دارد، هر چند با ان اخلاق و روحیه غیر این هم
نمی توانست تصور کند، لحظه ای مسیح سر چرخاند و هر دو
.چشم در چشم شدند

نیلی فرار نکرد، مسیح نگاه نگرفت و هر دو خیره هم بودند و با
...آن صدای دلنشین و اوج

!تو که معنای عشقی به من معنا بده! ای یار
دروغ این صدا را به گور قصه‌ها بسیار
صدا کن اسسمو از عمق شب از نقب دیوار
برای زنده‌بودن دلیل آخرینم باش
منم من بذر فریاد خاک خوب سرزمینم باش
طلوع صادق عصیانِ من، بیداری‌ام باش

مسیح نیم خیز شد و نیلی سریع کل تنش از پشت دیوار جلو
رفت و آرام گفت
قشنگه -

مسیح جلوی لباسش را به هم نزدیک کرد و سر تکان داد، نیلی
به اتاق اشاره کرد و گفت
می خواستم ببینم ساعت چند باید بریم؟ -

ساعت هفت شروع میشه اما ما هشت و نیم میریم-

پس خیلی مونده-

گفتم که بخواب-

قرار نیست که هر وقت تو میگی بخوابم-

Mojezeh, [07.07.19 02:21]

[Forwarded from رمان های کمند

]](♥_____maryam_____♥)

پارت_دویست_سیزده#

معجزه_دریا#

:مسیح سیگارش را خاموش کرد و گفت

نخواب هر کاری دلت میخواد بکن-

از جایش بلند شد چرخید به آشپزخانه رفت دکمه های لباسش
را بست بطری آب را برداشت و گفت

میرم تا بیرون گلای ماشینو میکنم میام-

نیلی هیچ نگفت و مسیح بطری آب را سر کشید از آشپزخانه
بیرون آمد، کاپشنش را چنگ زد بی حرف از خانه بیرون رفت،
نیلی نفسش را بیرون داد و آرام گفت

!چرا تا حالا متوجه نشدم ته نگاهش غم داره-

سمت جایی که مسیح خوابیده بود رفت رویش نشست هنوز
گرم بود، دست پیش برد فندکی که مسیح جا گذاشته بود را
برداشت خیره به آن فندک گفت

چی تو زندگی تو هست که انقدر مرموزه؟ جایگاه رز تو -
زندگیت چیه؟

تکیه داد به مبل و فندک را در دستش تاب داد لحظه ای به زیر
فندک خیره ماند، خیلی ریز کنده کاری شده بود و نیلی
چشمانش کاملاً ریز شد تا بتواند بخواند و با کمی تمرکز
خواندش:

انتقام-

یک ابرویش بالا رفت و زیر لب گفت

!انتقام-

گیج سر بالا برد به روبه رویش خیره شد و گفت

!انتقام چی؟-

بیشتر و بیشتر به مرموز بودن مسیح و زندگی شخصی اش پی
برد، آن پسر به حدی تو دار بود که حتی خانواده اش از درونش
بی خبر بودند، آن بی خوابی های پی در پی اش نگران کننده
بود.

**

از جایش بلند شد و چند بار پلک زد و راضی بود از مژگانش که
با ریمل بلندتر و مشکی تر نشان می داد، ریمل را سر جایش
گذاشت و رژش را برداشت روی لبش کشید و لبهای برجسته
اش را بیشتر نمایان کرد.

عقب رفت و راضی از چهره اش سمت تخت رفت لباسی که قرار بود بپوشد را برداشت جلوی خودش گرفت و گفت:

خوبه -

نگاهی به در اتاق کرد ، صدای در را شنیده بود این یعنی نیم ساعتی هست که مسیح برگشته است اما او درگیر خودش و کارهایش بود.

شلوارش را در آورد و جوراب شلواری ضخیمش را آرام پایش کرد، لباسش را در آورد و آن لباس لمه ی صورتی ملایم را که برق هم میزد تنش کرد ، مدل سر آستین هایش خاص بود و بالای آستین کمی پف های افقی داشت روی هم افتاده بود و مدل سر آستین هایش مدل شمشیری بود.

دست پشت برد و زیپ لباسش را تا نیمه بالا کشید، تلاش کرد که کامل بالا بکشد اما نتوانست ، عصبی دستانش را به کمرش زد و چند نفس عمیق کشید ، باز دست پشت برد تلاش کرد اما باز هم بی فایده بود.

عصبی رهایش کرد و عطرش را برداشت به خودش زد، سمت
کیفش رفت و آن کلاه حجاب مجلسی را برداشت و خدا را شکر
کرد که همرنگ لباسش بود، جلوی آینه رفت جلوی موهایش را
مرتب کرد و کلاه را روی سرش گذاشت، موهایش را کاملاً
پوشاند و فقط کمی از جلوی موهایش مشخص بود اما به صورت
سفید پوستش و زیبایی صورتش خیلی می آمد حتی شاید
بیشتر از موهای خودش.

یقه ی لباسش چون هنوز کامل بسته نشده بود خودش را نشان
نمیداد، یقه ی گرد و تقریباً بازی که با بندهای یک سانتی به یقه
ی گرد دور گردنی حالت خورشیدی وصل شده بود و بازی یقه
اش را کمتر به چشم می نشاند.

گوشواره های بلند و آویزش زیبا بود و گردنبند ظریف بی
نهایتش که همان زیر لفظی عقدش بود در زیر یقه و آن بندها
هم خود نمایی می کرد، با صدای دراز جا پرید و سریع سمت در
چرخید و سعی کرد پشت کمرش را مسیح نبیند، خیلی آرام
گفت:

بیا تو-

مسیح در را باز کرد با دیدن نیلی در آن لباس آرام چشم گرداند و خیره به صورتش ماند، نیلی با وجود آن که میخواست اگر ایراد می گیرد در رویش بایستد اما دل در دلش نبود تا مسیح حرفی بزند، مسیح به موهای پوشیده اش نگاه کرد و آرام سر تکان داد:

خوبه-

دل نیلی آرام گرفت که مسیح گفت:

یقت بازه-

نیلی با شتاب دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت و با لکنتی که خودش هم در بهتش بود گفت:

ز...زیاد به چشم نمیاد...اگر...یعنی این مدلش جوریه...که به -
چشم نمیاد

و با حرص ناخنش را در کف دستش فرو کرد که چرا دارد توضیح میدهد چرا جوابش را نداد، مسیح فقط نگاهش میکرد و نیلی

کلافه از او نگاه گرفت، آرام سمت نیلی قدم برداشت و از آینه ی پشت سر نیلی دید زیپ لباسش را که باز بود

:مسیح روبه رویش ایستاد و نیلی نگاهش کرد و گفت

مشروب با کشیدنِ به قول خودت اون زهر ماریا هیچ فرقی -
نداره

مسیح جلوتر رفت فاصله شان را پر کرد، نیلی عصبی خواست عقب برود که دستان مسیح از روی شانه اش گذشت و او به خاطر آن حرکت شوکه شد و بی حرکت ماند، مسیح کاملاً جلو رفت به کمرش نگاه کرد و زیپ را در دست گرفت

نیلی نفسش عمیق شد در سینه ی مسیح پخش شد و مسیح:
خیلی آرام زیپ را بالا می کشید و با صدای ته گلویش گفت
میخوای نخورم؟-

نیلی سعی کرد عادی باشد و نشان ندهد حال دگرگونش را و
همان جور که لبش نزدیک سینه ی مسیح بود گفت
به من چه که بخوام-

مسیح زیپ را تا آخر بالا کشید و گفت:
اگر میخواستی شاید می شد بزارمش کنار-
به خاطر خودت بزار کنار-
آدما به خاطر خودشون از این کارا نمیکنن-
چی کارا می کنن؟-

مسیح به تتوی کنار گردنش نگاه کرد و دستش بالا رفت با
انگشت شصتش رویش کشید، جوری که نیلی تکانی خورد و
خواست قدمی به عقب بردارد که مسیح گفت:

Mojezeh, [07.07.19 02:21]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_چهارده#

معجزه_دریا#

آدما دو دسته هستن لوسی، یکی که عادی زندگی میکنه با -
مشکلات ریز و درشتشون ، یه عده هم هستن که یه قصد دارن
.که میخوان هر کاری کنن که به اون قصد و نیتشون برسن

نیلی با نفس های تندش گفت

تو جز کدوم دسته ای-

تو فرض کن دومی، تو دومی یه قصد داری که خودت دیگه -
...مهم نیستی خاطر تم مهم نیست، فقط

:سکوت کرد سر خم کرد دم گوش نیلی گفت

!فقط هیچ وقت تسلیم نمی شم-

:چشمان نیلی روی هم افتاد و مسیح ادامه داد

اما به تو حق میدم لوسی، اون قدرم خودخواه نیستم، اگر من -
خیلی چیزا ازت خواستم تو هم بخوای قبول می کنم

نیلی عصبی به یک باره تخت سینه اش کوبید ، مسیح قدمی

:عقب گذاشت دستش را عقب برد و نیلی غرید

من هیچی ازت نمیخوام چون مهم نیستی، بخور بکش اصلا -
اهمیتی نداری

:مسیح شانه بالا انداخت و گفت

هر جور خودت میدونی-

:سمت مبل رفت لباس هایش را برداشت و گفت

میری بیرون یا برم بیرون؟-

برو بیرون-

:مسیح به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت

بیست و پنج دقیقه دیگه بیرون باش-

نیلی هیچ نگفت و مسیح سمت در رفت ، نیلی نیش خند زد

:سمت کیفش رفت و گفت

دو پیک دیگه بزن توپ بشی-

به کسی که میگه برام اهمیت نداره نیومده بگه چی کار کنم ، -

یه آوانس بهت دادم لوسی اما خودت سوزوندیش پس دیگه

!متلکتو نشنوم

خانم جون در جریانه گل پسرش مشروب میخوره؟ میدونه -
پسر با اعتقاد و پر مدعاش مشروب میخوره اونم انقدر خورده که
با چندین پیک عمرا مست بشه؟

:مسیح با خشم نگاهش کرد که نیلی نیش خند زد و گفت
نه به خودتو تمام زندگیت ، نه به اون مشروبی که میخوری -
:سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت

با هم جور در نیما، تفاوتش شبیه سیاهی و سفیدی صفحه ی -
شطرنجه، وقتی میخوری نمیشناسمت انگار تو مسیح نیستی
پسر خانم جون نیستی، اون مرد با غیرت که اونقدر حرفاش
برش داره تا دهن طرفشو ببنده نیستی ، میشی شبیه تمام
آدمایی که شناختم

:نیش خند زد و گفت

بین چقدر فرقه، اگر واقعا دوستت داشتم به عنوان شوهر -
واقعیم قبولت داشتم میگفتم، مسیح باش

مسیح فقط نگاهش می کرد و نیلی چه زیرکانه حرفهایش را زد،
مستقیم هیچ نخواست اما حرفهایش سوزاند تا ته دل مسیح را
که با خشم بیرون رفت و در را بهم کوفت، نیلی لبش کج شد و
سمت تخت رفت کیفش را خالی کرد و خیره به آن بسته بندی
ها آرام گفت:

درست مثل من که وقتی این میره تو خونم خودمم خودمو نمی -
شناسم

مسیح عصبی لباسش را که در آورد روی مبل پرت کرد ، لباسش
را از کاور بیرون آورد تنش کرد اما آن قدر عصبی بود که دکمه
های لباسش را نبست و یکی از دستانش را به پهلویش زد
خم شد سیگاری از پاکت بیرون آورد و روشنش کرد، پکی به
سیگارش زد سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد با دیدن نم
باران پرده را کاملا کنار کشید، حرف های نیلی تاثیرش کم نبود
که او را کلافه کرده بود.

نیلی آستینش را مرتب کرد و قرص هایش را برداشت با بطری
آب خوردشان، به خاطر تزریق کاملاً گیج بود و چشمانش
خمارتر از همیشه بود، کیف دستی اش را برداشت، گوشی و
رژش را درونش گذاشت از روی تخت بلند شد دست به سرش
که گیج میرفت گرفت و پالتو اش را چنگ زد سمت در اتاق
رفت.

در را باز کرد بیرون رفت، مسیح را دید که روی مبل نشسته بود
و کمرش کمی خم بود هر دو آرنجش روی ران پاهایش بود و
دستانش در هم قلاب بود، پیشانی به دستش چسبانده بود
دیر نشد؟-

مسیح آرام سر بالا آورد، نفسی کشید از جایش بلند شد و
گفت:

بریم-

نیلی به کت و شلوار شیک و اسپرتش نگاه کرد و پیراهن طوسی
رنگش که یقه اش باز بود، مسیح بدون آن که نگاه او را ببیند،

دست بالا برد یقه اش را که از گرمای وجودش از عمد باز گذاشته
بود را بست ، نیلی لبخند زد و گفت

اه کفشم یادم رفت-

سریع پالتو اش را تنش کرد و سمت اتاق رفت کفش پاشنه
بلندش را پایش کرد، از اتاق بیرون آمد و گفت
بریم-

تلفن مسیح زنگ خورد مسیح به گوشی نگاه کرد با دیدن اسم
رز با وجود این که اصلا حوصله نداشت دست روی گوشی کشید
و اشاره کرد نیلی بیاید
بله-

سلام چرا دیر کردی؟-

دارم میام-

نیلی هم نیومده منو سامی تنهاییم بیا دیگه-

مسیح کفشهایش را در آورد و گفت

چرا نیلی نیومده؟-

نیلی نگاهش کرد و هر دو از خانه بیرون رفتند و رز گفت

نمی دونم حالا سامی میخواد بهش زنگ بزنه-

لازم نکرده-

رز متعجب گفت

!چی؟-

مسیح با خشم دکه ی آسانسور را فشرد و گفت

تو راهم دارم میام-

باشه منتظر تم عزیزم-

مسیح تماس را قطع کرد و هر دو وارد آسانسور شدند که نیلی

پرسید

!معمولا عشقت زنگ میزنه باید خوشحال بشی نه ناراحت-

مسیح بی توجه دکه را فشرد که تلفن نیلی زنگ خورد ، نیلی

در کیفش را باز کرد و به گوشی نگاه کرد، نگاهی به مسیح کرد و

دست روی گوشی کشید دم گوشش گذاشت و گفت

بله-

سلام پس کجایی تو؟-

دارم میام-

نزدیک نه شبه-

میام دیگه-

حتما تازه از اون محله حرکت کردی داری میای-

نیلی ابروهایش در هم رفت و گفت

آره از همون محله دارم میام-

...آخه-

Mojezeh, [07.07.19 02:21]

[Forwarded from رمان های کمند

]](♥)_____maryam_____کَم_____♥(

پارت_دویست_پانزده#

معجزه_دریا#

نیلی گوشی را از گوشش دور کرد و تماس را قطع کرد ، در
آسانسور که باز شد مسیح با لبخند دستش را سمت بیرون
گرفت و گفت:

بفرما عزیزم-

نیلی چپ چپ نگاهش کرد که مسیح تک خنده ای کرد و گفت
بدو لوسی-

نیلی از اتاقک بیرون رفت سمت ماشین رفت، دسته گلش روی
داشبورد پشت شیشه خودنمایی میکرد، سر چرخاند به مسیح
نگاه کرد و گفت:

اونو ننداختی دور؟-

اون مثل گلای تزئینی روی ماشین نبود بندهازم دور، اون مال -
توئه هر کاری میخوای باهاش بکن

نیلی در ماشین را باز کرد سوار ماشین شد، مسیح هم سوار شد
و ماشین را به حرکت در آورد

**

نیلی وارد سالن شلوغ شد، نگاهی به اطراف کرد و جلو رفت،
میترا با دیدن نیلی سریع گفت

بفرما تشریف آوردن-

اشکان دندان روی هم سایید و غرید

برات دارم مسیحِ بیشعور-

رز و با دیدن نیلی سریع سمتش رفت و بازویش را گرفت و
گفت:

کجایی این همه مدت-

سلام-

رز سمت میزشان کشیدش و گفت

خیلی دیر کردی-

حالا که اومدم-

:سامیار عصبی گفت

می خواستی الان هم نیای-

اومدن یا نیومدن من به کسی مربوطه؟-

:رز سریع گفت

.بحث نکنید-

سلام-

:رز با شنیدن صدای مسیح با ذوق چرخید و گفت

سلام عزیزم-

مسیح جلو رفت سامیار به او دست داد و مسیح آرام به نیلی

:سلام کرد، سامیار که توپش پر بود گفت

تا دیروز نه شب باید خونه می بودی الان نه شب میزنی بیرون! -

!!این اداها مال کیه نیلی؟

:رز به نیلی نگاه کرد، نیلی خون سرد گفت

ادا در آوردن مال من نیست، جشن نامزدیه دوستمه برادرم -
رسوندتم شبم میاد دنبالم فکر نمیکنم مشکلی باشه و چرخید و
گفت:

میرم پالتومو در بیارم بعدم میرم تبریک بگم-

او رفت و رز به سامیار نگاه کرد و گفت

انقدر بهش گیر نده-

این بی توجهیش این سردیش داره اذیتم میکنه ، همه دوست -
دختر دارن منم خیر سرم دوست دختر دارم
نیلی همین بوده خودتم می دونستی-

بعد این همه شناخت از من چرا باید بازم همین باشه؟-

این که واسه خودش قانون داره، این که تو بغلت خودشو هول -
نمیده واسه سرد بودنش نیست واسه خانم بودنشه، نمی تونی
خانم بودنشو تحمل کنی ولش کن

رز با شنیدن حرف های مسیح نگاهش کرد و سامیار نیش خند
زد و گفت

شما جنبه ی خوبشو نگاه کردی من میگم تمام این کاراش -
اداست

:دست مسیح مشت شد و با خشم گفت

اون چیزی که تو دستت هست بخور با حرفای شر و ورت سعی -
نکن کسیو ناراحت کنی

:رز سریع گفت

.بچه ها خواهش میکنم امشب جای بحث نیست-

مسیح سر چرخاند با دیدن نیلی که داشت سمت اشکان و میترا
:می رفت بلند شد و گفت

میرم تبریک بگم-

:او هم سمت آن دو نفر رفت به نیلی رسید و غرید

فک اون عوضی اگر هنوز سر جاشه به خاطر این دو نفره که -
نمی خوام جشنشون بهم بخوره

:نیلی دستی به گوشواره اش کشید و گفت

آروم باش آقا خرسه، حفظ ظاهر ت خوب نباشه باختی-

:میترا عصبی گفت

ما دیشب دیر اومدیم-

:مسیح دستانش را بالا برد و گفت

من یکی تسلیم-

میزاشتی صبح میومدی-

مسیح از میترا که غر میزد نگاه گرفت به اشکان که ابروهایش

در هم بود نگاه کرد و لبخند زد و یکدفعه دست روی شانه ی

اشکان گذاشت و سمت خودش کشیدش و دست به کمرش

:کوبید و گفت

.اخم نکن بهت نمیاد-

خوبه میدونستی تنهام بی معرفت-

.تنها نیستی-

نیلی از آن دو که در آغوش هم بودند نگاه گرفت با لبخند به

:میترا گفت

مبارک باشه-

ممنون عزیزم، چرا انقدر دیر کردید؟-

:نیلی به مسیح نگاه کرد و آرام گفت

میشه یه چیزی بپرسم؟-

جانم؟-

از مشکل مسیح خبر داری؟-

میترا تا خواست به مسیح نگاه کند نیلی دست میترا را فشرد و گفت:

میدونم یه چیزایی میدونی ، ازت نخواستم راز دوستتو بر ملا -
کنی، فقط این حالش این بی خوابی هاش برام سواله، گفتم شاید
بتونی این موضوع و بهم بگی

:میترا سریع گفت

مسیح دوستم هست اما باور کن خیلی تو داره ، گذشتش واسه -
منم مرموزه حتی اشکان ، من یه چیزای کوچیک میدونم که این
!جدیدا ربطی به گذشته اش نداره

:نیلی سر تکان داد و گفت

ببخشید الان اینو پرسیدم-

چیزی شده؟-

نیلی هیچ نگفت و مسیح عقب رفت و گفت

!ببینم دیگه جفتتون آدم میشید؟-

میترا دست اشکان را گرفت و گفت

ما که آدمیم تو به جمع آدما بپیوند-

نیلی به لباس کوتاه و پاهای کشیده ی میترا نگاه کرد که میترا

گفت:

عزیزم مسیح گفته این همه خودتو بپوشونی؟-

مسیح سر چرخاند به لباس نیلی نگاه کرد و نیلی سریع گفت

نه من همیشه لباسام همین جوریه-

پس تیر و تخته خوب با هم جور در اومدید-

اشکان با شیطننت گفت

میترا نظرت چیه بابت تنبیه دیر اومدنشون یکم از جشن -

!دیشبو واسه رز تعریف کنیم

:مسیح نیش خندی زد و گفت

این جشن تموم بشه من با توکار زیاد دارم پس بهتره ببندی -

.اون دهندو تا خشم روی خشم نیاد

.بیا یه چیزی هم بدهکار شدیم-

نیلوفر بریم-

باشه دیگه برو منم همه چیزو واسه رز میگم اون تصمیم بگیره -

چی کار کنه

مسیح بی توجه دور شد ، نیلی هم لبخند زد به دنبالش رفت و

هر دو سمت میز رفتند، رو به روی هم پشت میز نشستند، رز به

:کلاه نیلی نگاه کرد و متعجب گفت

Mojezeh, [07.07.19 02:21]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_شانزده#

معجزه_دریا#

!این چیه؟ برش نمیداری-

نه-

:سامیار نیش خند زد و گفت

!چه جالب دیگه موهاشم می پوشونه-

مسیح عصبی سر چرخاند به نا کجا آباد نگاه کرد و نیلی از

:صندلی تکیه گرفت، دست زیر چانه اش زد و گفت

سامیار مشکلِت چیه؟-

مشکلم اینه که داری جوری رفتار میکنی که انگار با همه فرق -

!داری

نیلی سر تکان داد و گفت

مثلا چی؟-

ساده نباش نیلی، الان همین رز بین داره کاری میکنه که دل -
مسیح و به دست بیاره، کارایی میکنه که اون خوشش میاد، اما
تو چی؟

نیلی شانه بالا انداخت و گفت

قرار نیست من مثل رز باشم ، اگر کاریو که تو دوست داری اما -
خودم دوست نداشته باشم ، تمام دنیا هم جمع بشن زور پشت
سرم باشه انجام نمیدم

مسیح نگاهش کرد و نیلی دستی به گوشه ی کلاهش کشید و
گفت:

قضیه این کلاهم همینه، اگر خودم دوست نداشتم برام مهم -
!نبود یه آدم روانی به زور ازم خواسته انجام بدم یا نه

لبخند زد و گفت

تا حالا در برابر طرز حرف زدن سکوت کردم اما دیگه کافیه-

:سامیار سریع گفت

اما تو-

دست نیلی که روی میز کوبیده شد همه ساکت شدند و نیلی

:غرید

گفتم کافیه تو حق نداری با من این جوری حرف بزنی ، من هر -

جوری بخوام میگردم هر کاری بخوام میکنم هر وقت دلم بخواد

میام بیرون هر وقت دلم خواست میرم خونه و هر جور دلم

.میخواد می پوشم

نیلی آرام باش-

:نیلی به رز نگاه کرد و گفت

من آرامم ، اگر آرام نبودم همون روز اول که بابت محلمون -

اون نیش خند و دیدم یه سیلی میزدم دم گوشش میگفتم تموم

شد رفت، اما به خاطر اون عشقی که خودش مدعی بود احترام

گذاشتم وگرنه من اصلا در برابر بی احترامی دیگران سکوت نمی

کنم.

مسیح لبش کج شد در آن مدت خوب اخلاق نیلی دستش آمده بود ، می دانست واقعا ساکت نمی ماند و بی جواب نمی گذاشت ،
:سامیار سکوت کرده بود و رز کلافه به مسیح نگاه کرد و گفت
یه کاری کن-

:مسیح نگاهش کرد و گفت

.دخالت نمیکنم-

:رز ابروهایش بالا رفت که مسیح گفت

خب بزار حرفاشونو بزنن دیگه-

:نیلی بطری آب را برداشت درون جام ریخت و رو به رز گفت

لباست قشنگه-

:رز لبخند زد نیم نگاهی به مسیح کرد و گفت

ممنون-

:نیلی به مسیح نگاه کرد که رز گفت

.مسیح اون سری ناراحت بود لباسم باز بود-

مسیح که اصلاً به لباس او توجه نکرده بود سر چرخاند به لباس
:رز نگاه کرد و گفت

قشنگه-

ممنون عزیزم، می دونستم خوشت میاد-

:مسیح لبخند زد و گفت

آره خیلی-

نیلی پشت چشمی برایش نازک کرد که مسیح خنده اش گرفت،
رقص و پایکوبی شروع شد، رز بطری را برداشت برای خودش و
مسیح درون جام هایشان مشروب ریخت، نیلی خیره به بطری
مشروب نیش خند زد، مراسم شب قبل آن ها چه شکلی بود
!مراسم اشکان و میترا چه شکلی

:مسیح هم به او نگاه کرد و به جام مشروبش که رز آرام گفت
.حال شیخ خوب نیست-

:مسیح نگاهش کرد و با دانستن ماجرا اما کنجکاو گفت

!چرا؟-

دیشب حالش بد شده بردنش بیمارستان، می‌گن الان حالش -
خوبه اما من خیلی نگرانشم

حتما خوبه دیگه -

بابا بزرگم چیزیش بشه من می‌میرم -

هیچی نمیشه نگران نباش -

رز ناراحت جامش را سر کشید و مسیح باز به نیلی که به رز
خیره بود نگاه کرد.

**

میترا با ناز و شیطننت برای اشکان می رقصید، نیلی از میترا نگاه
گرفت به مسیح که سیگار میکشید و به آن ها نگاه می کرد ،
نگاه کرد، لبش کج شد و بی اختیار او را با دوستش مقایسه کرد،
اشکان بی خیال بود و اصلا برایش اهمیت نداشت میترا چه
بپوشد، راحت ایستاده بود به زنش که وسط آن جمعیت مختلط
ناز و عشوه می آمد نگاه می کرد.

یکی هم مثل مسیح که مراقب بود حتی مگس نر هم از قسمت زنانه عبور نکند، مهمان های شب قبل شاد بودند و دیوانه وار راحت می رقصیدند ولی مهمان های امشب بیشتر در فکر صاف ایستادنشان، کلاسه‌شان و نگاهشان به اطراف بودند، نه که شادی نکنند اما به قدری که حواسشان به اطراف بود به شادی خودشان نبود.

تفاوت بزرگی بین شب قبل و امشب بود تفاوتی که به خوبی مشخص بود.

میترا با ناز جلوی اشکان ایستاد و اشکان سریع دست پشت کمرش برد در آغوش کشیدش و هر دو لب روی هم گذاشتند، مسیح سریع نگاه گرفت و عصبی سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و لحظه ای دید نیلی را که آرام سرش را تکان میداد و هر دو نگاهشان در هم گره خورد ، که همان لحظه رز بازوی :مسیح را گرفت و گفت

آخی عزیزم دیدیشون-

نیلی زودتر از مسیح نگاه گرفت به سامیار نگاه کرد که سامیار
:کمی سمتش خم شد و گفت

این حلقه چیه دستت؟-

نیلی سر پایین برد به حلقه اش که در نیاورده بود نگاه کرد و
:خون سرد گفت

.حلقه نیست یه انگشتر ساده است-

شبيه حلقست-

شاید-

!از کجا آوردی معلومه گرونه-

:نیلی سر بالا آورد و آرام گفت

چیه به نیلی نمیخوره چیزای گرون داشته باشه؟-

...منظورم-

منظور تو واسه خودت نگه دار، تو زندگیم هیچ چیز نبوده اراده -
کنم کمتر از بیست و چهار ساعت جلوم نزارن، این انگشترم
دقیقا خواستم برام خریدن

سامیار سریع دست پیش برد دستش را بگیرد و دل جویی کند،
..نیلی با عجله خودش را عقب کشید

Mojezeh, [08.07.19 04:55]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_هفده#

معجزه_دریا#

و سریع به آن مرد که می دانست نگاهش به او هست نگاه کرد ،
با دیدن چشمانش ترس لعنتی را به دلش راه داد و از یک طرف
حرصش گرفته بود که با چه رویی وقتی داشت با رز پچ پچ می
!کرد به او هم چپ چپ نگاه می کرد

ابروهایش در هم رفت و عصبی از او نگاه گرفت رو به سامیار که
:خشکش زده بود گفت

سامیار یه چیزی ازت می خوام-

چی؟-

:نیلی باز به دستش و آن حلقه نگاه کرد و گفت

میخوام تا وقتی بیای خواستگاری نزدیکم نشی، رابطمون -
دوستانه باشه مثل خودت و رز

:سامیار تک خنده ای کرد و گفت

مگه غیر اینه؟-

نیست میخوام بازم نباشه تا به وقتش-

آن را گفت و صاف نشست ، سامیار نیش خند زد و بی توجه به
نیلی به رقص بقیه نگاه کرد ، نیلی با ابروهای درهم به مسیح
نگاه کرد و نیم نگاهی به رز که او هم نگاهش به رقص بقیه بود
انداخت، با ابرو به مسیح اشاره کرد و دستش را بالا آورد به
مسیح فهماند حلقه اش را در بیاورد

مسیح به حلقه ی ساده اش نگاه کرد و دستش را بالا آورد پشت
دستش را نشان نیلی داد و با انگشت اشاره دست دیگرش به

حلقه اش اشاره کرد چند بار ابرو بالا اندخت و علامت ضربداری
روی حلقه کشید

نیلی با حرص باز به آن دو نفر که حواسشان نبود نگاه کرد و
دوباره به او نگاه کرد و لب زد

می فهمن -

مسیح شانه بالا انداخت و به انگشتر نیلی اشاره کرد که یعنی او
در بیاورد ، نیلی دستش مشت شد زیر میز برد و دندان هایش
روی هم کشیده شد که مسیح لبخند دندان نمایی زد و لب زد
پس بی خیال -

نیلی با همان حرص از او نگاه گرفت اما مسیح خیره ماند به
همان دختر عصبی که حتی نیم رخش هم نشان می داد عصبی
است اما لبخند مسیح محو نشد خیره مانده بود به او، انگشت
شصتش را روی قسمت زیرین حلقه اش کشید، انگشتر را در
دستش تاب داد و چه ساده آن کار شده بود مثل تاب دادن سکه
اش، همان لحظه صدای اشکان را از پشت سرش شنید
چه طوری شاه داماد -

مسیح اصلاً توجه نکرد اما نیلی با ترس به اشکان نگاه کرد که رز
:خندید و گفت

فعلاً که شاه داماد تویی -

:اشکان بر پیشانی اش کوبید و گفت

آخ رز راست میگی، دامادی مسیح فقط خواب بود که دیشب -
دیدم.

:مسیح سر چرخاند نگاهش کرد که اشکان گفت

اما عجب چیزی شده بودی تو خوابم، کت و شلوار با لباس -
سفید، یه پاپیونم زده بودی

:رز خندید و گفت

حالا عروس کی بود؟ -

اشکان به نیلی که ترسیده بود نگاه کرد اما مسیح خون سرد بود
:که اشکان گفت

!خواب بود فیلم سینمایی که نبود -

رز با صدای بلند خندید و میترا روی صندلی خالی بین رز و نیلی
نشست و گفت

چرا امشب هیچ کدوم نمی رقصید؟-

من پایه ندارم، نیلی که نمیرقصه سامیارم امشب غمبرک زده -
مسیحم که فکرشو نکن

میترا خندید و گفت

بلند شو من خودم پایه-

میترا مادر بیا عمت-

الان میام مامان-

مادرش نزدیکشان رفت، همه از پشت میز بلند شدند، مادر میترا
با دیدن نیلی لبخند زد و با ذوق گفت

!آخی عزیزم کی اومدید؟-

نیلی که لبخند زده بود خشکش زد و میترا با عجله گفت

من با مامانم برم پیش عمم-

اما مادر میترا رو به مسیح گفت

...عزیزم خوش اومدی، دیشب که-

اشکان با شتاب گفت

مامان جان فکر میکنم آقا سهیل صداتون میکنن-

مادر میترا سر چرخاند و میترا سریع دست مادرش را کشید

:دورش کرد، رز به نیلی نگاه کرد و گفت

مادر میترا می شناستت؟-

:نیلی کلافه به مسیح نگاه کرد که اشکان گفت

فکر میکنم یه بار با میترا بودن تو خیابون نیلی و دیدن-

:و رو به نیلی گفت

درسته؟-

آره، همین چند وقت پیش بود-

رز سر تکان داد و نیلی عصبی به مسیح که خون سرد بود نگاه

:کرد، مسیح بی خیال روی صندلی نشست و به اشکان گفت

گرسنمونه قصد شام دادن نداری؟-

به هر کی شام بدم به تو یکی نمیدم، پرروی بی خاصیت-

مسیح خندید و اشکان به دنبال میترا رفت

**

نیلی عصبی غرید

برو دیگه-

جلوم ماشینه ، ماشین دارم هواپیما که ندارم-

این زیر گرمه-

مسیح شیشه را پایین داد، بیست دقیقه پیش به نیلی پیام داد
که بگوید برادرش به دنبالش آمده که برود در ماشین بنشیند تا
او بیاید، و حال نیلی زیر صندلی پنهان شده بود، مسیح نگاهش
کرد که نیلی غرید

سادیس می نخند-

مسیح که واقعا خنده اش گرفته بود گفت

!من کی خندیدم؟-

مگه خنده فقط اینه که لب ت کش بیاد؟ اون چشمت داره -
قهقهه میزنه

:مسیح بی اختیار بلند خندید و نیلی با حرص غرید
بیشعور-

لوسی راه باز شد خوشحال باش-

ماشین را به حرکت در آورد از آن جا دور شد برای رز که سوار
:ماشینش بود بوق زد و گفت
خب دیگه بیا بالا-

:نیلی عصبی بالا آمد با نفس تنگی گفت

زور گو می تونستم خودم برم-

مسیح نیش خند زد اما حرفی نزد، نیلی کمی سر کج کرد که باد
:شدید و خنک به صورتش خورد که مسیح گفت
صبح میام دنبالت بریم دانشگاه-

رز شک میکنه -

صبح همه میرن دانشگاه چرا باید شک کنه؟ -

حالا من توضیح هم بدم چه فرقی داره وقتی تو کار خودتو می -
کنی.

تو به جای توضیح به من درستو مرور کن فردا امتحان داریم -

Mojezeh, [08.07.19 04:55]

[Forwarded from رمان های کمند

(♡_____maryam_____♡)]

پارت_دویست_هجده#

معجزه_دریا#

لازم نکرده به من بگی خودم میدونم -

همان لحظه گوشی مسیح زنگ خورد ، نیلی به مانیتور نگاه کرد
:که دید نوشته است خانه، مسیح تماس را وصل کرد و آرام گفت
بله-

سلام مادر-

سلام خانم جون-

کجایی؟-

تازه جشن تموم شد داریم میایم-

نیلوفر چه طوره؟-

:نیلی لبخند زد و با شیطنت زودتر از مسیح گفت

سلام خوبم خانم جون-

:خانم جان لبخند زد و گفت

خدارو شکر ، مواظب باشید دارید میاید-

چشم-

:مسیح به او نگاه کرد که خانم جان گفت

نیلوفر مادر زنگ زدم به مامانت واسه پنجشنبه مامانت اینارو -
دعوت کردم ، بالاخره رفت و آمدا شروع شده
.چشم حتما میایم-

چشمت بی بلا، مسیح مادر زود بیا-

باشه خانم جون-

به خدا سپردمتون-

نیلی سریع تر از مسیح خداحافظی کرد ، تماس که قطع شد
:مسیح گفت

با این کارا که بعد جدایی ک خدایی نکرده خانم جون دق -
!میکنه

!مگه چی کار کردم؟-

به قول خانم جون شیطونی-

:نیلی خندید و گفت

نمیشه که عروس بد اخلاقی باشم-

بد اخلاق که هستی حالا با اینا خوبی و شیطونی ، شگفت -
انگیزه نمی دونم نیلی و قبول کنم یا نیلوفر؟
!جفتش که یکیه-

نیلی یعنی تو، همون دختری که توی جشن اشکان بود ، نیلوفر -
یعنی دختری که چند لحظه پیش با خانم جون حرف میزد ،
دختری که با شیطنت بین همه می رقصید

:نیلی در تمام مدت به نیم رخش نگاه می کرد که مسیح گفت
بگو ببینم نیلوفر یا نیلی؟-

شاید به هر دوش نیازه-

:مسیح سر تکان داد و گفت

قبول دارم به هر دوش نیازه، اما نیلوفر خودش هر دورو داره ، -
اما نیلی نداره

:نیلی سر پایین برد به حلقه اش نگاه کرد و گفت

حالا که شما میگرد نیلوفر-

من که میگم لوسی بقیه رو نمیدونم-

تا دیروز پیشی بودم که-

دیدم هم گربه ای هم لوسی ، لوسی هم به گربه میگن ، -

!برازندتم هست

.من لوس نیستم-

واسه من هستی-

:سر چرخاند نگاهش کرد و گفت

وقتی با دوتا ناز کردن چشمت خمار میشه میری واسه خواب -

این لوس بودن

:نیلی لبش را جلو داد و بینی چین داد که مسیح گفت

البته این لوس بودن مثل اخلاقای مزخرف لوس بودن بد -

.نیست ، کاشکی همه لوس بودن فقط همین بود

!اصلا همینی که هست خوبه تو واقعا شوهرم نیستی-

:مسیح لبخند زد سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت

جمعه میریم شمال-

من نمیام-

چرا؟-

حوصله ندارم بیام، اینکه نقش بازی کنم مدام دروغ بگم یه -
جوری حواسم باشه کسی چیزی نفهمه اذیتم میکنه، تو این
مدت که فرصت هست میشینم درسمو میخونم

مشکلت فقط همیناست؟-

نیلی عصبی گفت

هر چی که هست سخته بیام-

مسیح حرفی نزد اما ترمز ریزی گرفت که باعث شد دسته گل و
گوشی نیلی از روی داشبورد کف ماشین بیافتد ، نیلی عصبی
:پایین رفت و گفت

یکم آروم تر-

:دست گل را برداشت اما گوشی را پیدا نکرد و غرید

!پس گوشیم کو؟ خیلی سالمه که دوباره انداختیش-

:مسیح به خاطر غر زدن های او کنار خیابان ایستاد و گفت

بیا بالا تا پیدا کنم-

بمون-

نیلی زیر صندلی را دید زد که صدای دخترانه ای به گوشش
رسید:

اگر یه نفری دویست می گیرم-

مسیح کمی سر پایین برد به دختری که کنار ماشین ایستاده بود
نگاه کرد ، دختر کمی خم شد و گفت
دو نفر چهارصده اما سیصد میگیرم-

یکی از ابروهای مسیح بالا رفت و نیلی لب به دندان گرفته بود،
دختر کمی جلو رفت و دستش را لبه ی ماشین گذاشت و گفت
چی شد؟-

نیلی آرام بالا آمد ، دختر جا خورد و کمی عقب رفت ، نیلی سر
چرخاند نگاهش کرد و دختر سریع از ماشین آن ها دور شد ،
نیلی چشم بست و مسیح نفسش را با صدا بیرون داد ماشین را
به حرکت در آورد

:به نیلی نگاه کرد و گفت

تلخ بود؟-

!زهر بود، انگار همسن من بود-

:مسیح اخم کرد که نیلی سر به زیر آرام گفت

بین مشکلش چه بزرگ بوده که از خودش از عفتش گذشته، -

...شاید فقر شاید یه پدر معتاد عوضی، شاید

شاید اعتیاد خودش-

:نیلی چشمانش را روی هم فشرد و مسیح گفت

من نگفتم کدوم زهر ماری بهتره کدوم بدتر میگم همش یه -

گوهه اما میگم اون مشروب الکله میپره ، تاثیرش رو بدن جدا

اما باید خیلی دیوونه وار بخوری تا یه دائم الخمر بشی ، ولی مواد

نه اونو سه بار استفاده کنی معتادش میشی اولش آسون به

دست میاد رفته رفته سخت و بعدش معلوم نیست به چه

بدبختی بیوفتی

ساکت باش-

...نیلوفر -

ساکت باش مسیح -

ساکت نمیشم من نمیزارم از این بیشتر بلایی سرت بیاد -
نمیزارم حتی واسه خواستنش سر زبونت بیاد، به اون مغزمم
هیچ وقت این چیزا رو راه نمیدم اما میخوام تهشو بدونی هر
..چند ته تو اگر ترک نکنی مرگه نه این مورد

نیلی سریع نگاهش کرد که مسیح گفت

هیچ وقت نمیزارم به اون جاها بکشه، می کشمت اما نمیزارم به -
اون جاها بکشه

جدی بود آن قدر جدی که نیلی سریع از او نگاه گرفت و آب
دهان قورت داد، مسیح هم به رو به رو نگاه کرد و سیگاری آتش
زد تا رسیدن به کوچه ی خانه ی نیلی در سکوت مطلق گذشت

**

نفس عمیقی کشید و راضی از امتحانش تکیه داد به صندلی و
سر خودکارش را بست، مسیح لحظه ای سر چرخاند نگاهش کرد
که نیلی با لبخند سر تکان داد

Mojezeh, [08.07.19 04:55]

[رمان های کمند Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_نوزده#

معجزه_دریا#

مسیح با خیال راحت جواب سوال های امتحانش را داد
امتحان سختی بود و نمره اش بسیار مهم بود، وقتی هر چهار نفر
از در کلاس بیرون آمدند رز سریع گفت
من که راضی بودم-

سامیار همان جور که پیام میداد گفت

منم راضی بودم-

رز با ذوق گفت

تا دو روز دیگه امتحان داریم امشب استراحت کنیم ، چهار -

نفره بریم بیرون؟

نیلی از گوشه ی چشم به مسیح نگاه کرد، شب خانه ی عموی
مسیح دعوت بودند خیلی یکدفعه ای خبر داده بودند و نمی شد

نه بگویند ، مسیح دست در جیبش کرد و گفت

امشب نمیتونم کار ریخته سرم-

مسیح اذیت نکن دیگه-

فردا ظهر بعد دانشگاه میریم-

رز لبش کج شد و گفت

اما شب یه صفای دیگه ای داره-

وقت زیاده-

اوکی چون جمعه قراره بریم شمال به همون فردا ظهر راضی -
میشم.

سامیار گوشی را خاموش کرد دست روی شکمش گذاشت و
گفت:

از استرس هیچی نخوردم بریم یه چیزی بخوریم-

نیلی سریع گفت

شما برید منم میام-

رز نگاهش کرد و گفت

کجا میری؟-

کار دارم شما برید میام-

خب منم باهات میام-

نیلی دست پاچه شد که مسیح گفت

رز من میخوامستم با تو قهوه بخورم-

رز نگاهش کرد لبخند زد که مسیح گفت

میره خودش ، بیا ما بریم-

:نیلی سریع از آن ها دور شد و گفت

زود میام-

نیلی تقریبا می دوید از ساختمان دانشگاه بیرون رفت و کل محوطه را با قدم های بلند طی کرد، خودش را به ماشین مسیح رساند در عقب را باز کرد سوار ماشین شد و در ها را قفل کرد. کیف را از زیر صندلی برداشت

کف ماشین نشست و پالتو را از یک دستش در آورد، دست به کار شد.

بی حال بود نمی دانست چقدر گذشته بود اما زیاد نبود چون هر روز کارش همان بود، به زور آستین پالتو را صاف کرد و دستش را فرو کرد درون آستین، داخل چشمانش قطره ریخت خواست: بالا بیاید که صدای مردی ترسانندش که می گفت

.آره آقا کنار ماشینش هستم-

:نیلی بیشتر کز کرد و دست روی دهانش گذاشت که مرد گفت

.حواسم هست آقا فرزاد اگر دختره باهاش بود بهتون خبر میدم-

:نیلی از ترس بیشتر دست روی دهانش فشرد که باز مرد گفت

یعنی این جا نمونم؟-

تن نیلی می لرزید و می ترسید درون ماشین ببینتش ، گوشی

:در جیبش می لرزید که صدای مرد را شنید

چشم آقا الان دور میشم، فکر شما بهتره برید سراغ رحیم، -

.فعلا به دختره همیشه نزدیک شد

نیلی با دست دیگرش گوشی را در آورد با دیدن اسم مسیح

تماس را رد کرد و همان لحظه صدای موتور را شنید ، آرام سر

بالا برد و دید زد ، هیچ کس نبود ، با عجله روی صندلی نشست

و با عباس تماس گرفت ، طولی نکشید صدای عباس در گوشی

:پیچید

بله-

داداش فرزاد دنبالمه-

:عباس با ترس صاف ایستاد و گفت

از کجا میدونی؟-

داداش قراره بره سراغ بابا-

تو خوبی؟ الان کجایی؟-

خوبم جلوی دانشگاهم-

مسیح کجاست؟-

داداش فرزند دست از سرم بر نمیداره یه-

کاری کن

گوه خورده تو دیگه شوهر داری مگه جرات داره بهت نزدیک -
بشه

الان رفت اما بازم میاد داداش-

نترس نیلی-

یه کاری کن عباس-

تو آروم باش از کنار مسیح تکنون نخور همه جا با اون باش-

نیلی چشم بست و گفت

اون چیزی نمیدونه اما هیچ وقت نمیزاره تنها جایی برم-
ایول به غیرتش ، تو هم آروم باش بیا خونه حرف میزنیم-
باشه-

نیلی تماس را قطع کرد و سریع کیفش را برداشت در ماشین را
باز کرد پیاده شد ، در را قفل کرد وارد پیاده رو شد ، اولین قدم
را برداشت که مسیح را دید که سمتش می آید به اطراف نگاه
کرد و باز هم راه افتاد، نیلی از دور نه چشمان خشمگین مسیح
را تشخیص داد نه بدن منقبضش که از عصبانیت رو به ترکیدن
بود.

هر دو رو به روی هم ایستادند ، نیلی به اطراف نگاه کرد و گفت
چرا اومدی؟ ضایعس-

مسیح با همان خشم نگاهش میکرد و فقط یک اسم در سرش
!می چرخید، فرزاد

نیلی نگاهش کرد و لحظه ای از چشمانش ترسید بی اراده قدم
عقب گذاشت، نگاهش به گردن و سینه ی قرمزش افتاد، ترسید

باز به چشمانش نگاه کند که مسیح به یک باره بازویش را در دست گرفت، نیلی درد در جانش پیچید و وحشت زده به اطراف نگاه کرد، کافی بود یکی از دوستانشان ببیندشان و به گوش بقیه برساند، با درد غرید:

اچته دیوونه...یکی می بینه-

مسیح دندان روی هم سایید و به یک باره رهایش کرد چندین بار سرش را به نشانه ی خط و نشان در ذهنش تکان داد و گفت راه بیوفت-

نیلی دست به بازویش گرفت و عصبی گفت

ا کبود کرد ، چرا همچین رم کردی؟ انگار طعمه دیده-

آن را گفت و عصبی راه افتاد مسیح دست مشت شده اش را تکانی داد راه افتاد اما خدا می دانست آن مشت های گره کرده آماده هستند برای نابود کردن مردی به اسم فرزاد که با همان شنیدن اسمش مثل آتش گرفته ها از سلف بیرون زد به دنبال نیلی رفت

نیلی با ترس دستش را به در ماشین گرفت و عصبی گفت

!تو چته؟ این چه طرز رانندگیه-

مسیح جوابش را نداد داشت می ترکید اما نمی توانست از او سوال کند، فقط می خواست بداند فرزند چه کسی است، نیلی به نیم رخش نگاه کرد و گفت

تو خوبی؟-

Mojezeh, [08.07.19 04:55]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____♡)]

پارت_دویست_بیست#

معجزه_دریا#

چه سوالی هم پرسید! اگر می فهمید درون مسیح چه غوغایی بر
پاست مطمئنا هم جرات بازگو کردنش را نداشت، به آستین های
بالا رفته اش نگاه کرد، در آن هوای سرد و شیشه های پایین
آمده ی ماشین عرق کرده بود و هر بار پشت دستش را روی
.پیشانی و کنار شقیقه هایش می کشید

نیلی از او نگاه گرفت به رو به رویش نگاه کرد ، راه خانه نبود ،
دوباره به مسیح نگاه کرد و گفت

کجا میری؟-

مسیح به جای جواب دادن سیگار دیگری که دو دقیقه نبود
کشیده بود روشن کرد و کامهای عمیقش به سیگار می نشست،
نیلی واقعا سر در نمی آورد، دلیل بهم ریختگی به یک باره ی
مسیح برایش سوال بود، اول گمان کرد به خاطر دیر کردنش بود
و رد تماس اما آن همه مدت عصبی بودنش نمی توانست برای
.آن دلیل ها باشد

با دیدن مجتمع تجاری لبش کج شد و مسیح وارد پارکینگ
طبقاتی شد، نیلی که فهمید کجا می روند سعی کرد از آن دیوانه

دیگر هیچ نپرسد ، ماشین که ایستاد مسیح سریع در ماشین را باز کرد پایین رفت، نیلی ناچار کیفش را برداشت و او هم از ماشین پایین رفت.

مسیح به آسانسور اشاره کرد و نیلی با ابروهای در هم به دنبال مسیح رفت، هر دو وارد آسانسور شدند و مسیح دکمه فشرد، نیلی به ناخون هایش نگاه می کرد که مسیح گفت:

اگر چیزی ازم پنهان کنی بهت رحم نمی کنم نیلوفر-

نیلی سر بالا آورد نگاهش کرد و مسیح با همان جدیت گفت:

بلایی به سرت میارم که بفهمی آب خوردنتم نباید از من پنهان - کنی

نیلی هم ترسیده بود و هم گیج شده بود فقط نگاهش می کرد:

که با باز شدن در آسانسور مسیح گفت:

راه بیوفت-

نیلی به دنبالش رفت و گفت:

منظورت چیه؟ من چیو ازت پنهون کردم؟-

مسیح نیش خند زد وارد راهروی بعدی شد که نیلی بازویش را گرفت و گفت:

!آروم تر مگه دنبالتن؟-

:مسیح نگاهش کرد و گفت

دستت و بکش عقب راه بیوفت-

و این بار مچ دست نیلی را گرفت به دنبال خودش کشید ، نیلی

انگار به دنبالش می دوید ، وارد فروشگاه که شدند منصور با

:دیدنشان با عجله بلند شد و گفت

سلام داداش، سلام زن داداش-

:نیلی با نفس تنگی گفت

س...سلام-

.خوش اومدید-

:مسیح دستش را سمت در گرفت و گفت

زود باش برو-

:منصور سریع پوشه ی مدارک را برداشت و گفت

...اول برم براتون قه-

برو-

نیلی نگاهش بین هر دو برادر در گردش بود که منصور آرام

گفت:

با اجازه زن داداش-

نیلی تا خواست بگوید به سلامت منصور از فروشگاه بیرون رفت،

مسیح مچ دست او را رها کرد و بطری آب روی میز را چنگ زد

با همان عصبانیت سر کشید، نیلی دست روی سینه اش گذاشت

:و گفت

کاملاً معلومه حال خوبی نداری اما دلش چیه؟-

مسیح جوابش را نداد ته مانده ی آب بطری را روی میز کوبید و

:نفس های پر حرصش را بیرون داد، نیلی کلافه گفت

یه آب بده-

مسیح این بار سر چرخاند به صورت رنگ پریده ی نیلی نگاه کرد و سریع بطری آب را برداشت سمتش رفت، نیلی زیپ کوچک کیفش را باز کرد قوطی بیرون آورد و چند قرص که با هم فرق داشتند کف دستش ریخت و در دهانش ریخت ، آب را از دست مسیح گرفت و سر کشید

به مسیح که نگاهش می کرد نگاه کرد و گفت
!چشمات پر از خونه-

مسیح از او نگاه گرفت ، نیلی سمت میز رفت کیف و بطری آب را رویش گذاشت و گفت

دلیل این همه عصبانیت منم؟-

سمت مسیح چرخید و گفت

آره؟-

مسیح جوابش را نداد یک دستش را به پهلویش زد و دست دیگرش سمت پیراهنش رفت و یکی دیگر از دکمه هایش را باز

کرد، نیلی به لبه ی میز تکیه داد و به مسیح که پشت به او بود نگاه کرد.

نمی دانست مشکل چیست اما خیلی دوست داشت بتواند آن خرس را آرام کند، ولی او عصبی سر به زیر برد چون اصلا بلد نبود مردی که خشمگین و عصبی است را آرام کند ، هیچ وقت در این جور مواقع کاری نکرده بود و او هیچ از این کارها را نمی دانست.

:چشمانش را روی هم فشرد و آرام قدمی سمت او برداشت گفت

نمی شناسمت، اخلاقات و علاقه هاتو نمی شناسم، نمی دونم -
دقیقا چی ناراحت میکنه چی خوشحال ، چی آرومت میکنه
چی خشمگین، من نابلد ترین دختریم که سعی نکردم با این
اخلاق جنسای مخالفم آشنا بشم ، هر چند که میدونم همه مثل
هم نیستن اما من همون شناخت کوچیکم ندارم

:قدمی سمت مسیح برداشت و گفت

تو مهم نیستی اما این عصبانیتت یه جوریه، شاید ترسناک اما -
تو همین چند دقیقه به دنبال راهی بودم که بفهمم چه طور
!میشه آرومت کرد

مسیح نیش خند زد، نیش خندش برای آن بود که عامل
خشمگینی اش خود او بود با هر روشی هم پیش می رفت نمی
توانست آرامش کند شاید بدتر هم میشد، سرش را به نشانه ی
تاسف تکان داد که همان لحظه دست کوچک نیلی روی شانه
اش نشست و آرام گفت:

آروم باش -

به همان نا بلدی به همان زمختی ، دستش مثل یک مرد نه دختر
ظریفی مثل او، اما تلاش کرد تلاشی که نشان میداد دست
پرورده ی برادرانش است که آن کارش شبیه یک مرد بود نه یک
!دختر جوان

Mojezeh, [09.07.19 05:12]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_بیست_یک_#

معجزه_دریا_#

مسیح سر چرخاند با یک ابروی بالا رفته نگاهش کرد و بی اختیار در آن غوغای درونش به خاطر آن کار نیلی زیر خنده زد ، نیلی خجالت زده دست عقب کشید و مسیح قهقهه اش در آن فروشگاه پیچیده بود و یکدفعه دست روی شانه ی نیلی گذاشت :
و گفت

آروم باش رفیق-

نیلی هم خنده اش گرفت و او هم دست روی شانه ی مسیح گذاشت و گفت

اسم بگو جسد تحویل بگیر-

:مسیح خیره به او هنوز می خندید و آرام گفت

یاد نگرفتی کاملاً مشخصه-

:نیلی دست عقب کشید و گفت

همین قدر بldم-

به دل ما که نشست لوسی-

الانم بهم میگی لوسی؟-

!تو همیشه لوسی هستی-

نیلی پشت چشمی نازک کرد و مسیح صاف ایستاد دستانش را

:به کمرش زد و گفت

آروم کردن مردونت ارزشش بیشتر از آروم کردن لمسی -

.دخترای دیگست

:نیلی نیش خند زد و گفت

انگار زیاد آروم شدی با دخترای دیگه-

:مسیح سمت میز کارش رفت و گفت

آره روزی سه بار-

پشت میز نشست ، غوغایی درونش برپا بود فقط کمی با کار
نیلی خودش را کنترل کرد، تیغ مخصوصش را برداشت و تکه
:چوبی برداشت ، نیلی با ذوق گفت

میخوای چی درست کنی؟-

لوسی-

.مسخره ، اصلا خرس درست کن منم یاد بگیرم-

جلو رفت کنار صندلی مسیح ایستاد ، مسیح دست به کار شد او
کار می کرد اما ذهنش در گیر آن فرزند نامی بود که از لحظه ای
که اسمش را شنیده بود تشنه ی خورش شده بود، نیلی به
.مهارت دستهایش نگاه میکرد و تمام حواسش به کار مسیح بود

سخته؟-

:مسیح سر چرخاند نگاهش کرد و گفت

نه زیاد-

!آخه چه جوری میشه با کندن چوب بهش شکل داد؟-

همین کاری که دارم میکنم-

همین دیگه دارم نگاه میکنم، سخته-

:مسیح دوباره به چوب نگاه کرد و گفت

سخت نیست-

نیلی دست پشت صندلی مسیح گذاشت باز به کار مسیح خیره ماند، مسیح با عصبانیت تیغش را فرو میکرد در چوب و با حرص میتراشید که دست نیلی روی کتف نزدیک پشت گردنش قرار گرفت و خود نیلی کمی خم شد دست دیگرش را روی چوب کشید و گفت

شبیه سر آهو شده-

:و سر چرخاند به مسیح نگاه کرد گفت

درسته؟-

:مسیح به زور سر تکان داد ، نیلی لبخند زد و گفت

آهو خیلی خوشگله مثل اونی که پشتِ ویتَرینه میشه؟-

تقریبا-

نیلی با ذوق صاف ایستاد و گفت:

ادامه بده-

مسیح نفس عمیقی کشید و دستش حرکت کرد ، طولی نکشید
که انگشتان دست نیلی که پشت گردنش بود نرم شروع به به
حرکت کردند، درست مثل همان شبی که روی موتور بود و حس
می کرد، حال بیشتر حس می کرد و متوجه بود نیلی اصلا
.حواسش نبود

فقط عادتش را تکرار می کرد

نیلی به دستان مسیح نگاه می کرد و مسیح از آن نوازش ها
کلافه شده بود و سرعت عملش کم شده بود، نیلی مدام منتظر
بود او زودتر کارش را انجام دهد اما می فهمید که مدام دستش
.کند تر از چند لحظه قبل می شود

تیغ از دستش رها شد و نیلی از تیغ دسته چوبی روی میز افتاده
آرام نگاه گرفت و به همان آهستگی سرش سمت او چرخید، با
دیدن چشمان روی هم فشرده ی مسیح تعجب کرد و لحظه ای
.حس کرد که انگشتانش را دارد تکان می دهد

چشمانش درشت شد که همان لحظه صدای دختری باعث شد
نیلی با شتاب عقب برود

سلام-

مسیح چشم باز کرد و نیلی کلافه چرخید سمت آخر فروشگاه
رفت ، مسیح از پشت میز بلند شد و گفت
بفرماید-

قیمت اون جغد چند هست؟-

مسیح به دختری که آخر فروشگاه بود نگاه کرد و گفت
دویست و بیست کوچیکترش صد و پنجاه-

نیلی دست مشت شده اش را جلوی دهانش گرفته بود و با
صورت قرمز شده اش چشم روی هم فشرده بود ، آن لحظه از
خودش بدش آمده بود که چه طور آن قدر خنگ است که
نفهمیده است بیست دقیقه ای بود که داشت آن پسر را نوازش
می کرد.

گوشی درون جیب پالتو اش زنگ خورد و او سریع دست پاچه
دست درون جیبش کرد و گوشی را در آورد با دیدن اسم عباس
:سریع دست روی گوشی کشید و دم گوشش گذاشت و گفت
داداش-

کجایی تو؟-

نگران نباش مسیح مغازش کار داشت اومدیم این جا-
:عباس با حرص گفت-

!نمیتونستی یه خبر بدی؟-

یادم رفت-

باشه هر وقت کارش تموم شد بیا خونه-

باشه-

آرام سر چرخاند از گوشه ی چشم به مسیح که پاکت را تحویل
دختر داد نگاه کرد و سریع سر چرخاند چند نفس عمیق کشید،
:دختر که رفت مسیح دوباره به او نگاه کرد و گفت
.یکم دیگه می بندم میریم-

نیلی نگاهش نکرد فقط سر تکان داد، و خودش را با کارهای
درون طبقات سرگرم کرد و هر کدام را عمیق نگاه می کرد

**

مادر نیلی عصبی چادرش را جلوتر کشید که عباس گفت
چیه مامان ، نمی شد که بیاریمش! خودشم نمی خواست بیاد-
زشته نمیگن پدر عروسشون کجاست؟-

نه همون چیزی که من گفتم، رفته بیرون شهر-

نیلی نیش خند زد ، عباس کلافه گفت
!میدونم مسیح میدونه اما فکر نکنم واسه مسیح مهم باشه-

Mojezeh, [09.07.19 05:12]

[Forwarded from رمان های کمند

ندmaryam_____♡)]

پارت_دویست_بیست_دو#

معجزه_دریا#

:سر چرخاند به جلو نگاه کرد و به راننده گفت

حواست باشه رد نشی -

نه حواسم هست -

:عباس دوباره سر چرخاند و گفت

!این کارا رو نکن مامان ، بیشتر شک میکنن -

!آقا فکر کنم این خونست -

عباس سر چرخاند به خانه قدیمی نگاه کرد و نیلی با دیدن پلاک

:در گفت

آره همین جاست پلاک سی و دو -

عباس کرایه تاکسی را حساب کرد خودش زودتر از ماشین

پایین رفت ، ماشین دیگری که حامد و دیگر برادر هایش درونش

بودند هم ایستاد ، همان لحظه برای نیلی پیام آمد و نیلی پیام
:مسیح را باز کرد

ما نزدیک خونه عمو هستیم شما کجایید؟-

:نیلی با عجله نوشت

.ما رسیدیم جلوی در هستیم-

مسیح سر بالا برد با دیدن جمعیت جلوی خانه ی عمو به راننده
گفت:

اون جا نگه داره-

به روی چشم-

نیلی با شنیدن صدای ماشین چرخید و خانواده مسیح را دید،
منصور و مسیح پشت هم از ماشین پایین آمدند و منصور در
عقب را برای خانم جان باز کرد ، نیلی و مادرش برای احترام
سمتشان رفتند و با آن ها سلام و احوال پرسی کردند، خانم
:جان رو به منصور گفت

مادر برو در بزن زشته-

منصور با عجله سمت در رفت، نیلی کنار مسیح ایستاد که

مسیح گفت

بابات نیومد؟-

نیلی آرام گفت

نه-

مسیح در دلش گفت

بهتر-

دست نیلی را گرفت و انگشتانش را بین انگشتان ظریفش جا داد

و گفت

واسه امشب حاضری عزیزم؟-

نیلی سر تکان داد و با گرمای دست مسیح که دلش را گرم می

کرد گفت

آره عزیزم-

پس بریم-

در خانه ی خان عمو باز شد و عمو با خوشحالی گفت
.خوش آمدید-

**

جمعیت زیاد بود و سر و صدا هم زیاد، نیلی کنار مسیح نشسته
بود و به بقیه نگاه می کرد، اما مسیح با ابروهای در هم به عباس
خیره بود و دوست داشت برود یقه اش را بگیرد تا می خورد
بزنتش و بپرسد فرزاد کیست؟

بابات چندمین بچه بود؟-

:مسیح سر چرخاند به نیلی نگاه کرد و گفت
بزرگترین-

دیر ازدواج کردن؟-

نه-

:نیلی به خانم جان نگاه کرد و گفت
پس دیر بچه دار شدند؟-

مسیح سر تکان داد و گفت:

بعد سیزده سال -

به پالتوی نیلی نگاه کرد و گفت:

اگر لباس درست پوشیدی بلند شو اینو در بیار راحت باشی -

لباسایی که خودتون خریدید و پوشیدم اما خجالت می کشم -
بلند بشم

مسیح با آن حرف بلند شد و دستش را سمت نیلی گرفت ، نیلی
خجالت زده دست درون دستش گذاشت بلند شد که مسیح
گفت:

زن عمو نیلوفر کجا پالتوشو در بیاره؟ -

آخ ببخشید اصلا حواسم نبود، برید اتاق ثریا -

مسیح راه افتاد و نیلی با او هم قدم شد، مسیح در اتاق را باز
کرد هر دو وارد اتاق شدند، دست نیلی را رها کرد در را بست و
گفت:

حالا در بیار -

نیلی چشم چرخاند درون اتاق اولین دکمه ی پالتو را باز کرد که
:مسیح گفت

بابات مشکلش چیه؟-

نیلی چرخید سمت مسیح و کلافه دکمه ی بعدی را باز کرد
:گفت

مشکلش همون چیزیه که منم مشکل دارم، اما خب اون بدتره-

مشکل دیگه ای چی؟ مشکلی که به منم ربط داشته باشه؟-

:نیلی سریع سر پایین برد دکمه ی آخر را باز کرد و گفت

نه-

:مسیح نیش خند زد و گفت

باشه اما نیلی بدون پنهون کاری کنی روزگارتو میکنم روزگار -

!سگ که روزی هزار بار خودتو لعنت کنی چرا سکوت کردی

نیلی آرام سر بالا آورد به چشمانش نگاه کرد اما مثل هر بار با

وجود جسور بودنش ترسید، مسیح سمتش رفت روبه رویش

ایستاد دستش را دو لبه ی پالتوی نیلی گرفت همان جور که به

چشمانش زل زده بود پالتو را از تنش در آورد ، روی صندلی کنار پایش انداخت.

نیلی سریع خواست عقب برود اما مسیح بازویش را گرفت و گفت:

پا گذاشتم تو یه راهی که تهش از خود گذشتنه-

نیلی سرش را بالا گرفته بود به لب های مسیح خیره بود که مسیح دستانش سمت یقه ی نیلی رفت و دکمه ی بازش را در دست گرفت ، نیلی سر پایین برد با دیدن بازی یقه اش خجالت زده خواست دست بالا ببرد که مسیح همان جور که دکمه را می بست گفت:

از کسی که از خودش گذشته بترس نیلوفر، جوری بترس که - جرات نکنی چیزیه ازش پنهون کنی

نیلی دوباره سر بالا برد، صدای ته گلویی مسیح وقتی آرام می شد بیشتر خودش را نشان می داد، صدای ته گلایش و لرزش کلمات بیان شده مخاطب را به سکوت وا می داشت نه برای شیر فهم شدن برای شنیدن صدایش که بیشتر بگوید و بیشتر

بشنود و به آن فکر کند چه طور یک صدا از ته گلو خارج می شود، یک جور خام بودن صدایش را به رخ مخاطبش می کشاند و نیلی آن لحظه به جای ترس از کلمات بیان شده به صدایش گوش سپرده بود.

فهمیدی؟-

فهمید؟ نه از حرف هایش هیچ نفهمید چون به صدایش گوش سپرده بود اگر نه هیچ نفهمیده بود اما سریع سر تکان داد و نگاه از لبهایش گرفت گفت:

فهمیدم-

خوبه این بار جواب تو آستینت نداشتی-

نیلی کلافه عقب رفت و مسیح نمی دانست نیلی هیچ از حرف هایش نفهمیده بود، شالش را مرتب کرد ، مسیح در اتاق را باز کرد و دوباره دست نیلی را گرفت با هم از اتاق بیرون رفتند، خانم جان با دیدن آن دو نفر گفت:

عمو و زن عمو زحمت کشیدن-

نیلی به کادوی بزرگ کنار خانم جان نگاه کرد و آرام گفت
زحمت کشیدید-

Mojezeh, [09.07.19 05:12]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____ندmaryam_____♥)]

پارت_دویست_بیست_سه#

معجزه_دریا#

چه زحمتی عزیزم یه یادگاری از طرف منو عمو-

:مسیح از عمو و زن عمویش تشکر کرد ، نیلی آرام گفت

من میرم پیش خانم جون میشینم-

برو-

مسیح دستش را رها کرد، خودش کنار بقیه مرد ها نشست، تمام آن ها حواسشان به تی وی بزرگ بود که مسابقه ی بسکتبال را نشان می داد، مسیح خیره شد به توپ و یکدفعه یک پرش و :توپ پرتاب شد و قبل از آن که درون حلقه بیوفتد مسیح گفت :نمیوفته -

عمو با لبخند نگاهش کرد و توپ درون حلقه نیوفتاد، عمو سریع گفت :

از کجا فهمیدی؟-

وقتی قصد داره با هر دو دست توپ و پرت کنه باید قدرت و - بین دو دستش یکسان کنه اما قدرت دست چپش بیشتر بود نیلی مثلا حواسش به مرضیه و صحبت هایش بود اما به او نگاه می کرد و حرف هایش که نشان از معلوماتش در مورد آن رشته :بود دقت کرد، عمو بلند خندید و گفت

نباید بسکتبالو ول میکردی پسر ، اگر ادامه میدادی الان تو هم -
اون جا بودی

:حامد به مسیح نگاه کرد و گفت

بسکتبالیست بودی؟-

:عمو زودتر از مسیح گفت

حدود دوازده سال اونم حرفه ای ، مربیش معرفیش کرد رفت -
واسه تست تست چقدر خوششون اومد میخواستنش واسه تیم ملی
اما...

سکوت کرد و مسیح بی اختیار دستش مشت شد ، نیلی به
:دستش نگاه کرد که زن عمو گفت

خدا پیامرزه خان داداشو ، با رفتنش زندگی مسیح هم زیر رو -
شد.

:خانم جان به پسرش نگاه کرد و برای عوض کردن بحث گفت
زیبا هم میخواست تو این هفته دعوت کنه اما من گفتم نه ، به -
هر حال اول باید من پاگشا کنم بعد بقیه ، دیگه شما هم که
!گفتید نشد نه بگم

آخه مصطفی ممکنه هفته ی دیگه بره قشم گفتم تا هستش و -
تنور داغه دعوت کنم

:مادر نیلی آرام گفت

.زحمت دادیم-

چه زحمتی، شریفه خانم میدونه ما عاشق مهمونی هستیم ، -
مدام خونه ی هم دیگه هستیم فقط اون یکی جاریم زیاد اهل
رفت و آمد نیست که ما هم نمیریم

:خانم جان با لبخند به عروسش نگاه کرد و گفت

.این روزا امتحان دارید ، خودتونو انقدر اذیت نکنید-

درسا سنگینه-

پس به خودتون برسید ، مسیح که غذای درست حسابی -

نمیخوره لاقل با هم هستید به خودتون برسید چیزای مقوی
بخورید

چشم-

:زن عمو کنجکاو گفت

چه جالب با هم درس می خونید؟-

بله-

نمی دونستم ، یعنی تو یه دانشگاه هستی؟-

بله کلاسامون هم، با هم دیگست-

زن عمو به مسیح نگاه کرد و گفت

پس قبلش با هم آشنا بودید؟-

خانم جان که منظور زن عمو را خوب فهمید تا خواست جواب

دهد نیلی گفت

آشنا بودیم اما در حد هم کلاسی ، وقتی قرار بود برام -

!خواستگار بیاد نمی دونستم آقا مسیح هست

خانم جان لبخند زد و زن عمو گفت

خوش بخت بشید عزیزم خیلی بهم میاید همین جور که شما -

دختر خوبی هستی پسر ما هم پسر خوبیه

نیلی به مسیح نگاه کرد و متوجه شد او هم نگاهش می کند، زن

عمو سریع گفت

عزیزم شما که هیچی نخوردی یکم میوه بخور یکم دیگه هم -
سفره رو پهن می کنم

چشم ممنون -

وقتشان به صحبت کردن و شادی گذشت ، بعد از آن دختر ها
کمک کردند سفره ی رنگارنگ از غذای خوشمزه پهن شد، زن
عمو خیلی زحمت کشیده بود و آن از سفره ی چند رنگش
:مشخص بود ، عمو از جایش بلند شد و گفت

بفرمایید سر سفره تا غذاها یخ نشده -

مسیح مثل بقیه بلند شد رفت سر سفره نشست به نیلی نگاه
کرد و با دستش به کنارش اشاره کرد که یعنی بیاید آن جا
:بنشینند ، مرضیه لبخند زد و گفت

برو آقا داداشم تو همین نیم ساعت که دور بودی ازش همش -
نگاهش پیش تو بود

نیلی لبخند زد و او هم بلند شد رفت کنار مسیح نشست، نیلی
:برای خودش برنج ریخت و گفت

واسه تو هم بریزم؟-

آره-

:درون بشقاب او هم برنج ریخت و گفت

فسنجون میخوری؟-

:مسیح آرام گفت

.فسنجونای زن عمو خیلی شیرینه نمی خورم-

:نیلی لبخند زد و گفت

قیمه خوبه؟-

آره-

:بشقاب خورشت را جلوی مسیح گذاشت و گفت

!با وجود تنفرمون اما عادت غذایمون هم انگار شبیه همه-

:مسیح قاشق را برداشت و اول برای او خورشت ریخت و گفت

خیلی چيامون شبیه همه-

ممنون-

برای خودش هم خورشت ریخت و گفت

خودت معمولاً چی درست میکنی؟-

نیلی لب روی هم فشرد ، مسیح نگاهش کرد با دیدن لب های

فشرده شده روی همش یک ابرویش بالا رفت و گفت

غذا درست نمی کنی؟-

نیلی حق به جانب گفت

نه خب درس می خونم-

بهونه ی جالبیه اما ربطی نداره-

خب دیگه وقت نمی کنم-

اصلاً بلدی؟-

نیلی لب کوچکش افتاده شد نگاهش کرد و سرش را به نشانه ی

منفی تکان داد ، مسیح تک خنده ای کرد و گفت

خدا به داد شوهرت برسه-

اون موقع سعی می کنم یاد بگیرم-

چه تلاشی فقط چند بار باید شفته پلو با خورشت سنگ بخوره -
خدا میدونه

اونم باید تحمل کنه بعدش دیگه انگشتاشم میخوره-

وقتی که واسه پرورش زبونت گذاشتی واسه پرورش هنر -
آشپزیت میزاشتی الان شبکه ی سه داشتی به جا سامان گلریز
!آموزش می دادی

نیلی دست جلوی دهانش گرفت که بلند نخندد و نمی دانستند
چند جفت چشم آن هم خوشحال به آن دو که پچ پچ میکردند و
می خندیدند خیره بودند

Mojezeh, [09.07.19 05:12]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_بیست_چهار#

معجزه_دریا#

هر دو باهم غذا خوردند و نیلی خودش همه چیز را جلوی مسیح
می گذاشت، برای خودش ماست و خیار ریخت و برای او سالاد
اما قاشق مسیح گاهی در کاسه ی ماست و خیار او می رفت و
نیلی اعتراض نمی کرد

**

نیلی جعبه ی پارچ و لیوان را زیر تخت گذاشت و گفت
وقتی به همین راحتی آدم می فرسته دنبالم خیلی کارای دیگه -
!هم می تونه بکنه

اگر میخواست آدمشو میذاشت نه که بگه بره بالاخره فهمیده -
شوهر داری مگه الکیه بیاد سراغ کسی که شوهر داره

نیلی نیش خند زد و گفت

ایه خلافتار مگه به این چیزا هم فکر می کنه؟-

فرزاد منو می کشه، الانم نمی دونسته من تو خونه تنهام-

عباس سر چرخاند به پدرش نگاه کرد و گفت:

بکشه که خوبه همه از دستت راحت میشن -

از این خونه میندازتتون بیرون -

بندازه مهم نیست میریم یه جا اجاره ای میشینیم بعدم کار -

میکنیم میخریم، ما از این چیزا نمی ترسیم

این دامادی که انداختی تو دامنمون هشتش گرو نهشه اما -

فرزاد زندگی هممونو زیر رو می کرد

برو بیوفت تو اون اتاقت بخواب ساعت یک شبه زیاد حرف -

میزنی

چیه اون پسره خوبه؟ -

!مردونگیش ، که تو وجود تو و اون عوضی نیست -

:نیلی بالشتش را مرتب کرد و گفت

همه بخوابید از مهمونی اومدید شارژ شدید؟ -

صبح مسیح میاد دنبالت؟ -

آره-

اون ماشین کیه پس؟ همش زیر پای مسیحه؟ ماشینشم که -
!قیمتش به مغز ما خطور نمیکنه

دوستش فعلا نیست ماشینش دست مسیحه-

و خودش به دروغ خودش خندید، کلید برق را زد و اتاق در
تاریکی فرو رفت، گوشی را روشن کرد دید مسیح پیام داده
است، پیام را باز کرد و خواندش

فردا شب میترا و اشکان دعوتمون کردن، به خودتم پیام دادن-

نیلی به بالای صفحه ی گوشی نگاه کرد، پیام آمده بود اما
نخوانده بود، برای مسیح نوشت

.باشه بریم مشکلی نیست-

درسمون چی؟ پس فردا امتحان داریم؟-

:نیلی چرخید روی شکم خوابید و نوشت

.دو ساعته دیگه میریم میایم-

مسیح تک خنده ای کرد و تیشرتش را از تن در آورد برای نیلی
نوشت:

نمی دونستم انقدر اهل گردشی-

نیلی هم خندید و نوشت

خیلی چیزا نمی دونی-

مسیح در جوابش سریع نوشت

خیلی زود می فهمم-

نیلی باز خندید و خمیازه ای کشید و گفت

سعی کن بخوابی شب بخیر-

مسیح خیره به گوشی آرام گفت

شب بخیر-

یادش نمی آید کی چند ساعت خوابیده است اصلا آرامش از او دور بود ، فقط چرت‌های چند دقیقه ای اش بود که اگر آن ها هم نبود از پا در می آمد، وارد پیام های رز شد، دید که به سپند پیام داده است اما در مورد سلامتی شیخ بود

خواست از آن برنامه بیرون بیاید اما کنجکاو وارد گالری اش شد،
بی خیال خواست بیرون بیاید حوصله ی دیدن عکس های
شخصی اش را نداشت اما با دیدن عکس پسری کنجکاو رویش
زد ، پسر را نمی شناخت اما آن طرز عکس گرفتن و سر پسر که
روی شکم دخترانه ای بود یک ابرویش را بالا برد

عکس بعدی را زد و با دیدن آن عکس با شتاب از گوشی بیرون
آمد و صدایش بالا رفت

کثافت-

عکسهایی بود که رز از دوست پسر قبلی اش خواسته بود برایش
بفرستد ، به قول خودش عکسهای هنری که آن پسر از خودش و
اجزای بدن رز گرفته بود و حال برایش فرستاده بود ، مسیح
:گوشی را در دستش فشرد و زیر لب گفت

حروم زاده-

**

:نیلی به نیم رخش نگاه کرد و گفت

چیزی شده؟ امروز همش تو خودت بودی ، حتی رز هم متوجه -
!شد

:مسیح ته سیگارش را بیرون انداخت و گفت
!چیزی نیست-

هست کاملاً مشخصه، بهم ریخته ای ، کلافه ای -
:مسیح سر چرخاند نگاهش کرد و گفت
.انگار شناختیم-

الان در حال حاضر خرس به من نزدیک تر از بقیس، -
نشناست؟

پس فهمیدی این خرس به خون تشنه اس -
بی خیال مسیح از این حرفا بدم میاد، ترسناکه -
مسیح خندید و ماشین را جلوی در خانه ی نیلی نگه داشت
گفت:

.بشین درستو بخونه شب میام دنبالت بریم-

باشه -

برو -

نیلی آرام تشکر کرد از ماشین پیاده شد در را بست و سمت در خانه رفت با کلیدش در خانه را باز کرد سر چرخاند به مسیح .نگاهی کرد سر تکان داد و وارد خانه شد

مسیح ماشین را به حرکت در آورد از آن جا دور شد ، نیلی با عجله دوید سمت پله ها ، بالا رفت همان جور که کفشهایش را در می آورد ، دکمه های پالتو اش را باز کرد ، در هال را باز کرد و بلند گفت:

مامان -

مادرش تا خواست دهان باز کند آن مرد دهانش را با دستهایش فشرد، نیلی در را بست و پالتو مقنعه اش را در آورد از راهرو گذشت اما با دیدن نوید و وحید که بی صدا اشک میریختند و :سر و صورتشان قرمز بود بی حرکت ماند و آرام گفت

!چی شده؟ -

پالتو از دستش رها شد تا خواست سمت آن دو برود پدرش از
پشت دیوار بیرون آمد و به یک باره جیغ مادرش بالا رفت
..نیلی فرار کن-

Mojezeh, [10.07.19 05:16]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____ندmaryam_____♥)]

پارت_دویست_بیست_پنج#

معجزه_دریا#

اما دیگر دیر شده بود موهای کوتاه نیلی در مشت پدرش اسیر
شد، صدای جیغش بالا رفت و هر دو دستش را به مچ دست
پدرش فشرد جیغ کشید که رهایش کند اما رحیم کشیدش که
مادرش حمله کرد سمت رحیم تمام تلاشش را می کرد که
دخترش را رها کند، باز هم بی فایده بود

نیلی را درون اتاق کشید و وسط اتاق پرتش کرد، نیلی فریاد زد
و رحیم چرخید ، زنش را با تمام قدرت از آن اتاق به بیرون پرت
کرد و در را بهم کوبید ، قفل را چرخاند ، سمت نیلی که با
:وحشت نگاهش می کرد چرخید و گفت

سی تا سیلی خوردم تلافیشو سرت در میارم ، آخرشم خوردم -
!مثل سگ پرت میکنم جلوی فرزاد

نیلی خودش را عقب کشید و صدای ضجه هایش مادرش را
بیشتر ترساند ، کوبیده شدن های در بی فایده بود و حال صدای
گریه ی آن دو بچه هم به گوش می رسید، نیلی کمرش که به
دیوار برخورد تا خواست سر بچرخاند به دیوار نگاه کند رحیم
کمربند را از روی میز چنگ زد و با تمام قدرتش روی تنش فرود
می آورد، نیلی از درد نفسش بریده بود که صدای التماس
:مادرش در گوشش نشست

رحیم تو رو خدا ولش کن، رحیم جان هر کسی دوست داری -
ولش کن

سر چرخاند به تلفنی که رحیم سیمش را بریده بود نگاه کرد
:ناتوان به در کوبید و فریاد زد

ولش کن-

اما صدای برخورد کمربندش با تن آن دختر به گوشش می رسید
ولی هیچ کاری جز التماس نمی توانست انجام دهد، نیلی روی
زمین افتاده بود و هر دو دستش دور سرش بود و صورتش را بین
دو ساعدش پنهان کرده بود، با هر ضربه تنش از زمین کنده می
شد و رحیم بد تر از قبل می کوبید

مسیح خواست در کوچه بعدی بپیچد که یکدفعه یادش آمد به
جزوه ، سریع سر چرخاند با دیدن جزوه ی روی صندلی عقب
:غرید

نبردیش که-

بی خیال خواست برود اما به خاطر امتحان فردا پا روی ترمز
:فشرد و گفت

!اینو نداشته باشی چی بخونی پس؟-

پوفی کرد و وارد کوچه دیگری شد ، دور زد سمت خانه ی نیلی رفت ، چون زیاد دور نشده بود زود رسید، از ماشین پیاده شد جزوه را برداشت سمت در خانه رفت و زنگ را فشرد، اما لحظه ای صدای جیغ شنید، گوش تیز کرد سرش کمی کج شد

:نوید سمت در حال دوید و مادر نیلی به در کوبید و نالید

بسه کشتیش-

رحیم نفس زنان باز کوبید روی تنش نیلی حتی دیگر جان نداشت تکانی بخورد، رحیم نفس زنان نیش خند زد و گفت

گفتم با فرزند باش...گفتم اون خوبه-

:و یک دفعه فریاد زد

گفتم اون خوبه-

و یکدفعه خم شد انبر روی زغال هایش را برداشت با شتاب نشست و انبر داغ را روی پهلوی نیلی که لباسش بالا رفته بود گذاشت، صدای جolz و ولزش به خاطر خون های بدنش در اتاق

پیچید و آن دختر به یک باره فریادش کل خانه را لرزاند، مادرش خشکش زد و مسیح که تازه نوید در را رویش باز کرده بود با شتاب سرش سمت خانه چرخید و نفهمید چه طور نوید را کنار زد و سمت خانه دوید.

با شتاب از پله ها بالا رفت و دید مادر نیلی چه طور جلوی در اتاق افتاده است ، مادر نیلی سر چرخاند به مسیح نگاه کرد باید خجالت می کشید اما فریاد دخترش به حدی جان سوز بود که با وحشت به در کوبید و گفت

نیلی...نیلی ماما صدامو میشنوی-

:مسیح دوید سمت در آن اتاق به در کوبید و فریاد زد

نیلی-

رحیم از جا پرید سریع به در نگاه کرد و اما نیلی فرش زیر پایش را چنگ میزد ، از درد به خودش می پیچید، زیر لب گفت

نیا تو...نیا تو-

اما مسیح تنه اش را به در کوبید ، مادر نیلی خودش را عقب کشید و مسیح چند بار کارش را تکرار کرد که در با صدای بدی به یک باره باز شد ، مسیح با دیدن نیلی چشمانش درشت شد سمتش دوید و رحیم را که سد راهش بود هول داد، نیلی با چشمان برق زده اش نگاهش کرد و مسیح تا خواست در آغوش بگیرتش نیلی با درد گفت

برو...بیرون...برو-

مسیح بی اعتنا دست پیش برد و نیلی فریاد زد یقه اش را چنگ زد و گفت

برو...برو-

مسیح با خشم در آغوش گرفتش به سینه اش فشردش ، نیلی :تقلا نکرد اما در سینه ی مسیح فریاد زد

برو...برو-

مسیح با دندان روی هم ساییده شده در آغوش خودش می فشردش ، شاید آن کار را می کرد تا نرود سراغ رحیم تا نکشد

آن مرد را، لحظه ای اگر نیلی را از آغوشش جدا می کرد بی شک رحیم را با دو مشتش ناکار می کرد

نیلی با دست بی جانش چنگ زد بازوی مسیح را و نفس پر دردش در سینه اش پخش شد ، مادر با ترس قدم جلو گذاشت . که رحیم به یک باره زنش را کنار زد از اتاق بیرون رفت

نیلی از درد تنش و سوزش پهلویش مدام بازوی مسیح را چنگ میزد و دست دیگرش پشت گردن مسیح نشسته بود با هر دردش چنگ میزد تن او را ، نفس هایش تند بود و مادرش بالای سرش نشست و آرام گفت:

عزیز دلم-

مسیح چشمان روی هم فشرده اش را باز کرد و یکدفعه دست زیر پای نیلی برد از جایش بلند شد، مادر نیلی با شتاب بلند شد به دنبال مسیح رفت ، مسیح به اتاق نیلی رفت نیلی را لب تخت نشانده اما نیلی آن قدر بی حال بود که نتوانست بنشیند روی تخت خواباندش ، بیرون رفت و پالتو و مقنعه نیلی را که روی زمین افتاده بود ، برداشت

Mojezeh, [10.07.19 05:16]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_بیست_شش#

معجزه_دریا#

:وارد اتاق شد تا خواست پالتو را تنش کند مادرش گفت

کجا میخوای ببریش؟-

مسیح جوابش را نداد ، پالتو را به سختی تنش کرد ، مقنعه را

هم سرش کرد و دوباره در آغوش گرفتش ، مادر نیلی بازوی

:مسیح را گرفت و گفت

کجا میبریش-

!هر جا ببرم بهتر این جاست-

...اما-

ببین چی به روزش اومده! زنمه دیگه نمیزارم این جا باشه ، این -
جا باشه به جان خودش اون شوهر تو زنده نمیزارم

:مادر نیلی سر به زیر عقب رفت و آرام گفت

نیلی مادر-

اما دست نیلی آرام بالا رفت در حالی که صورتش را در سینه ی
مسیح پنهان کرده بود دستانش را حلقه کرد دور گردن مسیح و
:مسیح با شتاب از اتاق بیرون رفت با دیدن نوید گفت

کیف خواهر تو بیار-

آن را گفت و سریع از خانه بیرون رفت چون کفش پایش بود
سریع پایین رفت حیاط را طی کرد وارد کوچه شد و سمت
ماشین رفت ، در را باز کرد و نیلی را آرام روی صندلی نشاند و
در را بست ، نوید با کفش و کیف خواهرش و آن جزوه ای که در
حیاط افتاده بود سمت مسیح دوید و آن ها را سمتش گرفت و
گفت:

آبجیم گناه داره...تو نزنش -

:مسیح نیش خند زد و گفت

دست من قبل از زدنش قلم میشه بچه -

:آن ها را گرفت درون ماشین انداخت و گفت

به اون خوش غیرتا بگو دیگه نمیزارم نیلی بیاد تو این خونه -

حرفش را زد ماشین را دور زد و سوار شد، به نیلی که چشمانش

را روی هم فشرده بود نگاهی کرد و ماشین را به حرکت در آورد،

با سرعت از آن جا دور شد و نوید دوید وارد حیاط شد به

:مادرش که روی پله ها نشسته بود نگاه کرد و گفت

رفتن -

دخترِ جلوی شوهرش خورد شد...خدا ازت نگذره رحیم...دیگه -

!برنگردی رحیم...خدا چرا صدامو نمیشنوی

*

مدام به آن دختر بی صدا که حتی اشک هم نمی ریخت نگاه
میکرد و تا رسیدن به بیمارستان به قدری سیگار پشت سیگار
کشید که صدای نیلی را هم در آورد
حالم بهم خورد...از این همه سیگار-

مسیح بی توجه پا روی ترمز فشرد و سریع پایین رفت، در سمت
نیلی را باز کرد خواست در آغوش بگیرتش که نیلی گفت
چرا اومدیم...این جا؟-

مسیح جوابش را نداد خواست دست زیر پایش ببرد که نیلی
غرید:

خودم...می تونم-

و بی توجه به پاهای برهنه اش، روی زمین گذاشتش به زور
دستانش را به در ماشین گرفت و ایستاد اما سوزش پهلویش و
درد تنش امانش را برید که حتی کنار آن پسر فریاد دردش بالا
رفت و طولی نکشید که باز هم در آغوش مسیح بود

مسیح با حرص در ماشین را با پایش بست و با عجله سمت

:ساختمان بیمارستان رفت و گفت

تو همه چیز لجبازی آخرش میشه همین ، وارد قسمت اورژانس -

:شد ، پرستار با دیدن نیلی گفت

چی شده؟-

:مسیح کلافه گفت

نمی دونم-

:پرستار ابروهایش بالا رفت و گفت

یعنی چی، بزارش رو اون تخت-

مسیح سریع نیلی را که چشمانش را بسته بود روی تخت نشانند

و بدون آن که پرستار بگوید خودش پالتو را از تنش در آورد ،

پرستار نگاهش که به بدن نیلی افتاد تعجبش چند برابر شد و

:سریع گفت

شوهرشی؟-

مسیح با دیدن کبودی ها و خون های روی دستان نیلی و تاب
:آبی رنگ به خون نشسته اش با خشم چرخید و گفت
آره-

پرستار سریع جلو رفت کمی لباس نیلی را بالا زد با دیدن آن -
:جای سوخته شده با خشم چرخید و بلند گفت
بیاین کمک-

:و عصبی رو به مسیح گفت

!زدیش حالا جنازشو آوردی این جا؟-

مسیح مثل دیوانه ها از آن جا دور شد، از کنار در اورژانس که
خواست بگذرد مشتش و لگدش چنان به در کوبیده شد که همه
سر ها سمت آن در چرخید و سالن برای چند لحظه ای در
سکوت فرو رفت

انگشتان هر دو دستش از کنار دو طرف سرش گذشت و
موهایش را چنگ زد، نمی توانست اصلا باور کند چنین بلایی
سر نیلی آمده است، مدام در راهرو راه می رفت و عصبانیتش

لگد می شد به دیوارهای راهرو، نفسش هم خشمگین بود و به
سینه اش فشار می آورد

لحظه ای سوزش پهلوی نیلی باعث شد فریادش بالا برود و چنان
عکس العمل نشان دهد که وسایل پرستار روی زمین بیوفتد و
همان لحظه از درد بیهوش شود

مسیح با سرعت خودش را به در اورژانس رساند اما طاقت
نداشت قدمی دیگر به جلو بردارد، داشت دیوانه می شد که
لرزیدن گوشی درون جیبش برایش بی اهمیت بود

نیم ساعت گذشت و او تکیه به دیوار راهرو و خیره به دیوار
مانده بود که صدای پرستار را شنید

این آقا هستن-

مسیح سر چرخاند با دیدن دو پلیس و همان پرستار که اول
دیدش در دلش خندید و آرام صاف ایستاد، پرستار رفت و یکی
از پلیس ها که سن بیشتری داشت گفت

اون دختر زننه؟-

آره-

معتادی؟-

نه-

...چرا این همه کتکش زدی؟ جای سوختگی روی پهلوش مال-

مگه سوخته؟-

هر دو پلیس به همدیگر نگاه کردند که مسیح به یک باره فریاد

زد:

کثافتِ حروم زاده-

آروم باش پسر، تو خانومتو کتک نزدی؟-

:مسیح نیش خند زد و گفت

دنیاای اتفاق بیوفته دستمو رو اون دختر بلند نمی کنم چه -

!برسه که بخوام این جوری بزنمش

پس تو نزدی؟-

.باباش زد-

پلیس تعجب کرد و مسیح گفت:
ازش شکایت دارم-

Mojezeh, [10.07.19 05:16]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_بیست_هفت#

معجزه_دریا#

نیلی آرام چشم باز کرد، گلویش خشک شده بود و سرش
سنگین، سر چرخاند به پرده های اطرافش نگاه کرد، یادش آمد
در بیمارستان است، نمی دانست ساعت چند است اما نیاز
بدنش نشان میداد زمان زیادی گذشته است، دست باند پیچی
شده اش مشت شد و صدایش بالا رفت

مسیح-

پرستار با شنیدن صدای نیلی سریع پرده را کنار زد و گفت

بهوش اومدی؟-

مسیح-

شوهرت؟-

آره-

خیلی وقته با پلیسا منتظر بهوش اومدن تو هستن-

پلیس؟-

آره ما زنگ زدیم بیان شوهر تو بگیرن به خاطر کتکاش-

اما اون...

سکوت کرد و یکدفعه صدایش بالا رفت

مسیح-

مسیح با شنیدن صدای نیلی با شتاب سمت در اورژانس دوید و
وارد سالن شد سمت تخت نیلی رفت و پرده را کنار زد ، با دیدن
نیلی با شتاب سمتش رفت و نیلی با چشمان ملتمسش نگاهش

میکرد، مسیح گنج نگاهش می کرد که نیلی با همان دستش
دست مسیح را گرفت و با توان کمش فشردش و گفت
بریم...مسیح بریم-

مسیح متوجه ی حال بد نیلی شد و گفت

باید جواب اینا رو بدم بعدش مرخصت می کنم می برمت-
چرخید مقنعه ی نیلی را برداشت و تازه متوجه شد برهنه است
و ملحفه رویش است، خود نیلی هم خجالت زده چشم بست،
مسیح مقنعه را در دستش فشرد و چرخید پالتو را برداشت و
دست نیلی را گرفت و نشاندش، پالتو را تنش کرد و با دیدن
سوزن سرم درون دستش به پرستار نگاه کرد و گفت
باید اینو بپوشه-

پرستار به سرم تمام شده نگاه کرد و جلو رفت آرام از دست
نیلی در آورد، مسیح روی تن باند پیچی شده ی نیلی پالتو را
پوشاند و خودش با عجله دکمه هایش را بست ، مقنعه را سرش
کرد و به پرستار گفت

به اون دو نفر که منتظر بودن بگو بیاد-

پرستار رفت و مسیح خواست نیلی را بخواباند که نیلی سریع گفت:

نه-

مسیح سر تکان داد، سخت پالتو را تنش کرد سعی می کرد به بدنش نگاه نکند اما نگاه کرد که عرق ریخت ، کبودی های روی تن سفیدش را دید که نبض رگ گردنش شدت گرفت

پرده کنار رفت نیلی سر چرخاند با دیدن دو پلیس دوباره به مسیح نگاه کرد که پلیس گفت:

خوبی دخترم؟-

نیلی آرام سر تکان داد که پلیس گفت:

کی این بلارو سرت آورد؟-

نیلی تا خواست به مسیح نگاه کند پلیس گفت:

لازم نیست از چیزی بترسی، فقط بگو کی؟-

من نمی ترسم-

آفرین پس بگو کی این بلارو سرت اورده؟-

بابام-

:و به مسیح با آن فک منقبض نگاه کرد و گفت

بریم مسیح-

پس این برگه رو امضا کنید، شوهرتون از باباتون شکایت کرده -

شما باید اینو امضا کنید تا ما پی گیری کنیم

:نیلی عاجزانه به مسیح نگاه کرد که مسیح غرید

نمی گذرم ازش اگه قانونی پیش نریم خودم بی خیال نمیشم ، -

.پس امضا کن بریم

پلیس جلو رفت و نیلی خودکار را سخت در دست گرفت جایی

.که آن مرد گفت را امضا کرد

درون ماشین نشاندش و سریع ماشین را دور زد سوار ماشین

شد، ماشین را روشن کرد و به حرکت درآورد ، نیلی با وجود

دردش مشتش روی ران پایش نشست و لب به دندان گرفت تا آرام باشد اما هر ثانیه که می گذشت تحملش سخت تر می شد و بیشتر بدنش درخواست داشت جوری که درد های بدنش را حس نمی کرد.

:سرش را به صندلی کوبید که مسیح فریاد زد
میرسیم الان آروم باش-

بدنش داشت تحلیل می رفت و حس میکرد تمام درد های دنیا سمت او هجوم آورده است فقط کمی مانده بود که از بی موادی مثل یک جنازه شود ، مسیح مدام نگاهش می کرد و سرعتش دیوانه وار بالا بود، راه طولانی بود چون تقریبا از پایین شهر باید می رفتند بالای شهر همان خانه آپارتمانی و همان راه طولانی بدتر او را عصبی کرده بود و بی طاقتی نیلی را بیشتر

با آن حال خودش و نیلی نمی توانست ریسک کند باز درون همان ماشین کارش را انجام دهد برای همان می خواست به خانه برترش ، نیلی عصبی خم شد و کیف مواد را از درون داشبورد برداشت که دست مسیح سریع روی دستش نشست و گفت

یکم دیگه بمون الان میرسیم-

ولم کن...دست از سرم بردار-

سعی کرد دست مسیح را کنار بزند اما مسیح کیف را از دستش
:بیرون کشید و گفت

یکم دیگه طاقت بیار الان می رسیم-

نیلی با خشم سرش را به صندلی کوبید و مسیح سعی کرد
سرعتش را بالاتر ببرد، ده دقیقه بعد درون پارکینگ بودند ،
مسیح با عجله از ماشین پیاده شد سمت در نیلی رفت اما اول
در عقب را باز کرد کیف را برداشت و در را بست ، در جلو را باز
کرد و نیلی بی حال را در آغوش گرفت در را با پایش بست ،
سمت آسانسور رفت و دکمه را فشرد

نیلی همان جور که لب زیر دندانش می فشرد چنگ زد یقه ی
:باز مسیح را، مسیح سر پایین برد نگاهش کرد و گفت

رسیدیم فقط چند لحظه دیگه-

در آسانسو باز شد زنی با دیدن مسیح و دختر در آغوشش
تعجب کرد و از آسانسور بیرون آمد ، مسیح سریع وارد شد و
دکمه را فشرد، باز به نیلی نگاه کرد و غریب
کندی لب‌تو، ولش کن-

نیلی با درد خودش را به مسیح فشرد ، طولی نکشید در
آسانسور باز شد و مسیح بیرون رفت جلوی در خانه و گفت
یه لحظه باید بایستی-

Mojezeh, [10.07.19 05:16]

**[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]**

پارت_دویست_بیست_هشت#

معجزه_دریا#

پاهای نیلی را روی زمین گذاشت و کلید را در قفل فرو کرد اما نیلی بی جان خواست زمین بخورد که خودش زودتر دستانش دور کمر مسیح حلقه شد و مسیح در را با شتاب باز کرد دوباره در آغوش گرفتش و دوید سمت مبل رفت، به آرامی روی آن خواباندش و برگشت در را بست سریع وارد اتاق شد کشوی میز را باز کرد و وسایل را برداشت از اتاق بیرون رفت

سمت نیلی که در خود می پیچید رفت، وسایل را روی زمین گذاشت و دکمه های پالتو اش را باز کرد، چشم بست نفس عمیقی کشید و نشاندش پالتو را از تنش در آورد دوباره خواباندش و پالتو را روی تنش پهن کرد، دست به کار شد، می دانست باید چه کار کند اما تا به حال هیچ وقت خودش را آن قدر دست پاچه ندیده بود، اصلا هیچ وقت دستانش نمی لرزید اما آن لحظه حتی دستانش هم می لرزید

قاشق را بالا برد و فندکش را روشن کرد زیر قاشق گرفت، نگاهش سمت چشمان منتظر او کشیده شد، چشمانی که از اشک برق میزد اما اشک نمی ریخت، قرمزی چشمانش مثل دل

خون مسیح بود، چانه ی کوچکش که لرزید سریع چشم بست و
:مسیح از او نگاه گرفت، سرنگ را آماده کرد و گفت

نمی تونم نیلوفر...ازم نخواه من بزنم-

:نیلی با صدای لرزان گفت

برو...مسیح برو از این...خونه برو بیرون-

مسیح سرنگ را روی پالتوی نیلی گذاشت با شتاب سمت در
رفت و بیرون رفت در را بهم کوفت، نیلی آرام چشم باز کرد نیم
خیز شد و سرنگ را برداشت ، عصبی بانداژهای سفید دور
دستش را باز کرد و محکم بازویش را بست در آن کبودی رگ
دستش را پیدا کرد و سوزن سرنگ را فرو کرد

دستش بی جان شد لش شد روی آن مبل و دست دیگرش از
مبل آویزان شد

آخرین عربده اش در آن پارکینگ مساوی شد با لگدش به بدنه
ی ماشینش که جای جایش فرو رفته بود به خاطر لگدهایش،
:چرخید و فریاد زد

از بدبختی چی کم داشتم که یکی دیگه انداختی تو دامنم؟ -

!اوردیش که بهم بگی بدتر از اینا زجر بکش

:عقب عقب رفت به ماشینش تکیه داد و آرام گفت

این دیگه نه...دیگه نه، میخوای خورد شدنمو ببینی میخوای -

بگم قدرت این یکیو ندارم؟ میگم ندارم این تو توان من نیست،

با نیلوفر عذابم نده خدا

کلید را در قفل چرخاند وارد خانه شد، با دیدنش که هنوز روی
مبل بود عصبی نگاه گرفت و خرید هایش را روی زمین گذاشت،

پاکت داروها را برداشت سمت نیلی رفت ، پاکت را روی میز

گذاشت و به صورت رنگ پریده اش نگاه کرد، در خواب عمیق

فرو رفته بود، به شانه های کبودش نگاه کرد و سریع سمت اتاق

رفت در کمد را باز کرد پتویی برداشت از اتاق بیرون آمد، پالتو

را برداشت و بدون نگاه کردن به بدنش پتو را رویش پهن کرد

خرید ها را برداشت به آشپزخانه رفت، خواست شیر را درون
یخچال بگذارد که تلفنش زنگ خورد ، از جیبش در آورد با
دیدن اسم عباس ابرو در هم کشید و دست روی گوشی کشید و
دم گوشش گذاشت

بله -

خواهرم کجاست؟ -

:مسیح نیش خند زد و گفت

پیش شوهرش -

...حال -

خوب نیست -

کجایی مسیح -

جایی که نیلی از همه دور باشه -

باید بینمش -

مادرت دید بگو برات توصیف کنه -

مسیح -

:مسیح به یک باره مشتش را به یخچال کوبید و گفت

دیگه تموم شد، نمیزارم تو اون خونه زجر بکشه -

:عباس چشم بست و مسیح ادامه داد

بزرگترین کاری که در حقتون کردم نکشتن بابات بوده ، اگر -

اصرار کنید نیلی و برگردونم باید اون مرد دیگه نباشه

...مسیح -

این جور مواقع من خرم که هیچی تو سرم نمیره، خرم و هیچ -
احترامی واسه هیچ کدومتون قائل نیستم ، الان فقط نیلوفر برام
مهمه و بس ، الان فقط یکیه که واسه خاطرش از جون خیلیلا هم
میگذرم الانم از اون باباتون نگذشتم شکایت کردم تا آخرشم
هستم.

آن را گفت و تماس را قطع کرد گوشی را روی میز پرت کرد، با
همان حرص خرید ها را در کابینت و یخچال جا داد، گوشی را
برداشت با خانم جان تماس گرفت

بله -

سلام خانم جون -

سلام مادر کجایی؟ -

!خانم جون زنگ زدم بگم یه مدت نمیام خونه -

:خانم جان ترسید و گفت

...چی شد -

چیزی نیست نگران نباشید، واسه اشکان یه مشکلی پیش -

اومده که باید پیشش باشم

مشکلش چیه؟ -

چیزی نیست مردونس خانم جون، گفتم نگرانم نشید -

به نیلوفر بگو -

گفتم در جریان -

باشه مواظب باش -

.چیزی لازم داشتید زنگ بزنید میام برمی گردم -

باشه مادر منصور هست نگران نباش فقط از زنت دور نشو-

نمیشم نگران نباشید-

برو دست خدا-

مسیح تماس را قطع کرد و مابقی دکمه های لباسش را باز کرد از آشپزخانه بیرون رفت، ساعت شش بعد از ظهر بود و هنوز غذا نخورده بودند، سمت مبل رفت دوباره به او نگاه کرد خم شد. سرنگ را برداشت و از همان دور پرت کرد درون سطل انداخت کنار مبل نشست سر کج کرد به صورتش خیره شد، دست پیش برد سمت صورتش اما کلافه دوباره دستش را عقب کشید، به موهای نرم و صاف و براقش نگاه کرد و نتوانست دستش را کنترل کند، دست در موهایش کرد، و آرام با انگشتاش شانه می کرد موهای نرمش را به چشمان بسته و مژه ی بلندش خیره شد
و آرام صدایش کرد

نیلوفر-

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_بیست_نه#

معجزه_دریا#

مثل همیشه در خواب عمیق بود، مسیح دست از شانه موهایش
نکشید اما سر جلو برد درست دم گوشش گفت
بیدار شو لوسی-

نیلی تکانی خورد و مسیح چشم گرداند روی صورتش و لحظه
ای شیطنتش گل کرد و فوت کرد یکی از چشمان بسته اش را،
نیلی کلافه سر تکان داد که مسیح بی خیال نشد و چشم
دیگرش را فوت کرد که این بار چشمان نیلی با شتاب باز شد.
مسیح اخم با مزه ای کرد و گفت
باز من اومدم غذات آماده نبود زن؟-

نیلی از آن فاصله ی نزدیک خجالت کشید کمی سر عقب برد که
انگشت شصت مسیح روی پیشانی اش نشست، آرام نوازشش
کرد و گفت:
درد داری؟-

نیلی جوابش را نداد از او نگاه دزدید ، مسیح دست از نوازش
پیشانی اش نکشید و گفت:
نمی دونستم چی بخرم بخوریم، ساندویچ سرد خریدم-

به لبهای خشک نیلی نگاه کرد و گفت
لباس زنونه تو خونه نداریم ، میترا همه رو برده تیشرت خودم -
هست برات میارم؟
میرم خونه-

مسیح از جایش بلند شد و گفت
یک بار میگم که دیگه نگم ، دیگه نمیزارم بری تو اون خونه، -
!بحث کن قهر کن هر کاری دلت می خواد بکن اما نمیزارم بری

وارد اتاق شد تیشرت قرمز رنگی از روی تخت برداشت از اتاق بیرون رفت و بالای سر نیلی ایستاد تیشرت را سمتش گرفت و گفت:

بپوش قرمز بهت میاد-

نیلی سر بالا برد با دیدن جلوی لباس مسیح که کاملاً باز برود سریع نگاه گرفت و گفت:

بزار همین جا-

لباس را کنار سر نیلی گذاشت اما دستانش را روی دسته ی مبل دو طرف سر نیلی گذاشت و همان جور که بالای سر نیلی بود خم شد صورتش را بالای صورت او اما بلعکس قرار داد و گفت:

فهمیدی عزیزم؟-

نیلی آب دهان قورت داد و گفت:

...این جوری که نم-

میشه تو بمون بین چقدرم قشنگ میشه-

نیلی به چانه اش نگاه کرد که مسیح سر پایین تر برد و گفت:

باشه؟-

دیدن دختری که هر لحظه غرورش جلوی تو خورد میشه برات -
لذت بخشه؟

:مسیح ابروهایش را بالا انداخت و گفت

نچ-

:کمی سر کج کرد و گفت

دیدن یه دختر مغرور و قوی لذت بخشه، دختری که لوسیه اما -
واسه خاطر درداش اشک نریخت، التماس نکرد، کنار هم بچین
بین کدوم لذت بخشه؟

:ابروهایش در هم رفت و گفت

...نمیزارم بری نیلوفر ، اون بابای-

:سکوت کرد و عصبی صاف ایستاد و گفت

لباستو بپوش تا غذا بیارم-

به آشپزخانه رفت و نیلی دستش را به تکیه گاه مبل گرفت به
زور نشست ، پهلویش میسوخت ، حس میکرد کل بدنش له شده

است، شلوارش پایش بود، چون او میدانست اوضاع پاهایش هم خراب است.

نگاهی به آشپزخانه کرد و تیشرت مسیح را برداشت به بدنش نگاه کرد با وجود باند پیچی بدنش که به خاطر شکاف های جای کمر بند بود اما لباس زیر نداشتنش در چشم بود و او با یاد آوری آن همه اتفاق لب به دندان گرفت و تیشرت را که تقریبا در آن گم می شد تنش کرد.

موهایش را پشت گوشش گذاشت و به زور بلند شد، سرش گیج رفت ، پاهایش تحمل وزنش را نداشت اما محکم ایستاد و غرید:
اون سری هم کتک خوردی پس این کارای احماقنه رو نکن -
نیلی

اولین قدم را سخت برداشت و دستش را رها کرد، جلو رفت و سریع دست به دیوار گرفت ، وارد اتاق شد و دکمه ی شلوارش را باز کرد زیپ شلوارش را پایین کشید

مسیح با سینی ساندویچ و نوشابه ها بیرون آمد با ندیدن نیلی:
سریع گفت:

کجا رفتی -

تو اتاق نیا میخوام شلوارمو عوض کنم -

تو که شلوار نداری -

این خونیه حالمو بد میکنه -

نمی دونم تو کشو ها نگاه کن ببین کدوم شلوارم به دردت -

میخوره

:و زیر لب گفت

!با اون هیکل شرتکمم به دردت نمیخوره وای به حال شلوار -

نیلی شلوارک آبی رنگی پیدا کرد و با نفس تنگی پایش کرد ،

کمرش گشاد بود اما بند داشت و می شد کمرش را تنگ کند ،

بلندی اش تا ساق پایش بود و گشادی هر پاچه از شلوار جوری

بود که دو پای نیلی درونش جای می گرفت

صاف ایستاد به تیپش نگاه کرد و بی اختیار تک خنده ای کرد و

سمت سرویس رفت

مسیح روی مبل لم داده بود که نیلی از اتاق بیرون آمد ، مسیح
نگاهش سر تا پا روی او چرخید و بی اختیار صدای خنده اش در
:خانه پیچید که نیلی غرید
نخند-

:مسیح در میان خنده اش گفت

.خیلی بهت میاد-

کوفت نخند مسیح-

جان من یه لحظه بمون عکس بگیرم ببین خودت نمیخندی
مسخره-

مسیح سریع گوشی را برداشت از جایش بلند شد اما نیلی
:جیغش به هوا رفت

گوشیو بزار کنار-

بنداز دستتو-

مسیح نمی تونم بایستم برو کنار-

باشه تو بمون-

نیلی اخم کرد و مسیح عکس سر تا پایي از او گرفت و دوباره به او خندید، نیلی جلو رفت با حرص خواست هولش دهد اما مسیح به یک باره هر دو دست نیلی را گرفت ، جلو رفت و گفت

.الان به یه چیزی پی بردم-

چی؟-

مسیح نزدیکتر رفت و نیلی از آن نزدیکی شرمش شد، مسیح جلو لباسش را گرفت و گفت

به این پی بردم این تیشرت قرمز خیلی بیشتر از لباس قرمز -
عقدمون بهت میاد

:نیلی تخت سینه اش کوبید و گفت

مسخره-

:مسیح باز بلند خندید و گفت

نه جدی به یه چیز دیگه هم پی بردم-

بخوای باز مسخرم کنی هولت میدم پرت بشی رو زمین-

Mojezeh, [11.07.19 00:15]

[رمان های کمند Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_سی#

معجزه_دریا#

اوخ چون ترسیدم بزار جدی باشم-

نیلی از شیطننت آن پسر خنده اش گرفت که مسیح گفت
الان به این پی بردم خدا وقتی رنگ قرمز آفرید گفت دست به -
دست بچرخه تا برسه دست کسی که باید برسه

نیلی گیج گفت

خب! این یعنی چی؟-

مسیح لبخند زد و گفت

خدا رنگ قرمز آفرید واسه تو دیگه -

نیلی ساکت بود سرش بالا بود به چشمان او نگاه می کرد،
نفسش تند شده بود که شکمش تند و سریع عقب و جلو می
شد، آرام سر پایین برد و گفت

گرسنمه -

:مسیح کنار رفت و گفت

بیا بشین -

نیلی با همان قدم های آرام جلو رفت روی مبل تکی جای مسیح
نشست، مسیح هم روی مبل دیگری نشست و ساندویچش را
برداشت ، پاکتش را پایین کشید و روی مبل لم داد ، نیلی از
گوشه ی چشم به سینه اش که خودنمایی می کرد نگاه کرد اما
سریع نگاه گرفت و ساندویچش را برداشت

:مسیح به پاکت روی میز اشاره کرد و گفت

یه مشت قرص دادن واسه دردت یه مستم پُمداد واسه زخم -
هات و سوختگیتم باید شستشو داده بشه

نیلی گازی به ساندویچش زد و گفت

چرا پلیس اومده بود؟-

پرستارا زنگ زده بودن فکر کردن من زدمت-

نیلی لبخند زد و مسیح گفت

اولین بار از همچین کاری ناراحت نشدم-

پلیس میره سراغش؟-

قائدتا باید بره اگر نره میرم پیگیری می کنم-

گاز بزرگی به ساندویچش زد که نیلی نوشابه اش را باز کرد کمی

از آن را خورد و گفت

چی کارش می کنن؟-

نمی دونم-

نیلی نیش خند زد و گفت

کاری نمی کنن-

مسیح خم شد نوشابه را از دست نیلی گرفت و با وجود چشمان
درشت نیلی سر کشید و عصبی نوشابه را درون سینی کوبید و
گفت:

این آخرین احترامی بود که به بابات گذاشتم ، از این به بعد -
حتی نگاه چپشم رو تو باشه نه احترام به خودش میزارم نه
داداشات، همین امروزم شبیه کسی بودم که تیر خوردم نمی
تونستم جلو برم

به خاطر احترام؟-

نه به خاطر تو-

:ساندویچ در دستان نیلی فشرده شد و مسیح گفت

به خاطر تو، اون لحظه به دیدن کتک خوردن بابات نیازی -

نداشتی

نیلی به ساندویچ گاز زده اش نگاه کرد، آن لحظه سخت بود اما
احتیاج داشت به همان آغوش سخت و محکم ، احتیاج داشت به
دوری از خانه ای که احساس خفگی عذابش میداد ، نمیخواست

آن مرد عوضی را ببیند ، حتی کتک خوردنش را هم نمی
خواست ببیند.

:پلک زد و مسیح گفت

بخور-

نیلی گاز کوچک دیگری به ساندویچش زد اما خود به خود مدام
به او نگاه می کرد، مسیح کاغذ ساندویچش را مچاله کرد درون
:سینی پرت کرد و گفت

.خیلی گرسنه بودم-

مال من زیاده میخوای اینم بخور-

نه اینو خوردم سیر شدم-

:باز نوشابه ی نیلی را برداشت کمی از آن خورد که نیلی غرید

مال خودتو باز کن-

خب اون مال تو-

تنبل خب بازش میکردی میخوردی-

:مسیح چشم بست و گفت

میخواهی فردا چی کار کنی؟-

:نیلی به چشمان بسته اش نگاه کرد و گفت

واسه چی؟-

امتحان، دانشگاه-

.میام دانشگاه امتحانم میدم-

با این حال؟-

از درس نمی گذرم، این همه سختی به خودم دادم که درسمو -
بخونم

مسیح چشم باز کرد و خم شد پاکت سیگارش را از روی میز

:برداشت و گفت

رو پا بند نیستی-

هر جوریه میام-

:مسیح سر تکان داد و سیگاری آتش زد و گفت

چیزیم که کار نکردی -

:نیلی کلافه سر به زیر برد و گفت

.سر جلسه دقت میکنم -

:مسیح نیش خند زد و گفت

خوبه -

نیلی نصفه ی ساندویچش را درون سینی گذاشت، مسیح به

:ساعت نگاه کرد و گفت

کاری نداریم میخوای درس کار کنیم؟ -

فکر نمی کنم الان چیزی حالیم بشه -

:مسیح کامی از سیگارش گرفت و گفت

پس یکم دیگه میریم بیرون -

:نیلی هیچ نگفت که مسیح گفت

شستشوی سوختگیت یکم سخته، باید دردشو تحمل کنی -

.حمیدیه بار پاش سوخته می دونم چه طوریه، انجام میدم -

خوبه که میدونی چه جوریه اینم باید بدونی که نمی تونی -
خودت انجام بدی

:نیلی لب زیر دندان کشید و مسیح گفت

یکم چشمامو می بندم-

یعنی میخوابی؟-

سعیمو می کنم-

چرخید پاهایش را روی مبل گذاشت و سر روی دسته ی مبل
گذاشت، نیلی خیره به او در فکر فرو رفت، نمی دانست در خانه
شان چه خبر است اما دوست هم نداشت بداند، با کار امروز
پدرش، بیش از پیش از او بدش آمده بود و می دانست هرگز به
خاطر آن کارهایش نمی بخشش

می خواست از جایش بلند شود که آن پتو را دید و نگاهی به
سینه ی برهنه ی مسیح کرد، کلافه و آرام سمت او رفت و پتو را
برداشت روی او پهن کرد که مسیح گفت

گرممه-

نیللی به چشمان بسته اش نگاه کرد و گفت

اما هوا سرده-

من گرممه-

نیللی عصبی پتو را کشید خواست برود که مسیح مچ دستش را گرفت اما فشار نیاورد که دردش بگیرد ، نیللی نگاهش کرد و مسیح گفت

بیا بشین-

و آرام کشیدش کنار خودش روی مبل سه نفره نشاند و گفت مطمئنی درد نداری؟-

یکم دارم-

یه سوال می پرسم نمیخوام دروغ بشنوم-

نیللی هیچ نگفت که مسیح گفت

چرا بابات زدت؟-

نیللی از او نگاه گرفت به گلوی مسیح خیره ماند که مسیح غرید

حرف بزن نیلی ، بگو واسه چی هنوز نرسیده افتاد به جونت؟-

شاید یه دیوونست-

!اون که هست اما یه دلیلی داره می دونم-

بگیر بخواب-

Mojezeh, [11.07.19 00:15]

[Forwarded from رمان های کمند

maryamکَم_____♡)]

پارت_دویست_سی_یک_#

معجزه_دریا_#

:مسیح نیش خند زد و گفت

!چیزی از غرورت کم نمیشه نیلی ، یه درد دل ساده هست-

.نیازی به درد و دل ندارم-

انقدر حرفاتو واسه خودت نگه داشتی به کسی حرفی نزدی که -
بیش از اندازه مغرور شدی ، اما امتحان کن یک بارم که شده
حرفتو بزن

:نیلی ساکت بود، مسیح عصبی گفت

بریز بیرون درد تو-

:نیلی باز هم حرفی نزد مسیح عصبی چشم بست و گفت

باشه بی خیال-

ساعدهش را روی چشمانش گذاشت و نیلی دقایقی به او خیره
ماند، شاید طولانی بود اما از به او خیره ماندن خسته نشد،
نگاهش کشیده شد به بدن برهنه اش که کاملاً لباسش کنار رفته
بود به جای زخم کنار پهلویش نگاه کرد، بی اختیار دست پیش
برد سر انگشتانش را روی جای زخمش کشید

مسیح بیدار بود و با آن کرد فکش منقبض شد اما تکان نخورد،
نیلی آرام جای زخم را نوازش کرد و سر بالا برد به او نگاه کرد ،
حس می کرد خوابش برده است، نگاهش به سینه اش افتاد، لب
زیرینش را کامل زیر دندان کشید

حواسش نبود سر انگشتانش کاملاً پهلوی مسیح را نوازش می کند، نفس های آرام مسیح سینه اش را بالا و پایین می کرد که نگاه بالا برد و به چانه اش زل زد، ته ریشش نامرتب شده بود اما شب عقدشان مرتب بود.

چشم بست از سوزش پهلویش چهره در هم کشید، آن لحظه که پدرش او را کتک می زد آن هم به آن حد بی رحم که حتی اگر جان می داد هم برایش مهم نبود، او را به شکل گرگ می دید، گرگی که به فرزند خودش هم رحم نداشت آن هم دختری به آن ظریفی، چقدر دلش گریه می خواست دوست داشت زار بزند گریه کند اما حس میکرد حتی در برابر خودش هم غرور دارد که اجازه ی اشک ریختن در خلوت خودش را هم نمی داد.

آرام چشم باز کرد نفسش عمیق شد و دوباره به مسیح نگاه کرد اما به یک باره چشمانش درشت شد، با بهت به دستش که روی سینه ی مسیح بود نگاه کرد و دهانش باز ماند ، اصلاً نفهمید کی دستش را آن جا گذاشته بود، نمی دانست با نوازش های آرامش دستش از روی پهلویش به سینه اش کشیده شده است.

خجالت زده سریع به مسیح نگاه کرد وقتی دید تکان نخورده
است نفس راحتی کشید و دستش را عقب برد، به جای زخم
:پهلویش نگاه کرد و زیر لب گفت

درست همین جای منم سوخت، جاش میمونه درست مثل -
!همین جای زخم

عصبی از جایش بلند شد، از درد نفسش را حبس کرد و خیلی
آهسته از او دور شد، بدن مسیح از حالت منقبضش خارج شد،
نفسش آرام از دهانش خارج شد، کنار شقیقه هایش از عرق
.خیس شده بود و تنش مثل کوره ی آتش شده بود

نیلی وارد اتاق شد با دیدن کیفش چشم گرداند در اتاق لیوان
آب را که دید از روی میز برش داشت سمت تخت رفت از درون
کیفش قرص هایش را در آورد و همه را خورد، لیوان آب را که
سر کشید دست آزادش آرام روی پهلویش نشست وبا صدای
:لرزش دارش گفت

نمی تونم کاری کنم...می سپارمش به خودت...خودت دیدی چه -
طور کتک خوردم...دیدی چه طور سوختم...خورد شدم جلوی
مردی که روز به روز سر به زیر تر میشم...حقشو بزار کف دستش
لیوان را عصبی روی تخت انداخت و سیگاری از پاکت سیگارش
بیرون آورد ، نخ سیگاری آتش زد و سمت پنجره رفت ، پرده را
کنار زد و پنجره را کنار کشید، دود غلیظ را از دهانش بیرون داد
و در هوا پخش شد و او به خیابان و نورهای اطراف نگاه می کرد
که نگاهی به آستین لباس افتاد و رنگش ، سر پایین برد به
لباس گشادش نگاه کرد که بوی عطرش باعث شد کلافه کمی سر
بالا بیاورد.

صدای در سرویس به گوشش رسید اما تکان نخورد و دوباره کام
گرفت از سیگاری که با وجود کشیدنش اما از آن متنفر بود
مسیح برای بار سوم سرش را زیر شیر آب سرد فرو برد، نفسش
از سرمای آب بریده بود، سر بالا آورد که آب از سر صورتش به
سینه اش راه پیدا کرد تا شلوارش، سرش را با شتاب تکان داد

:تیغش را درون جعبه گذاشت که نیلی گفت

...این جوری ک-

.فرقی نداره کجا باشم، کارمو انجام میدم واسه این جا میارم-

:نیلی سر تکان داد و تکه چوبی برداشت و گفت

وقتی اینارو درست می کنی آروم میشی؟-

شاید-

نیلی کمی حرفی که می خواست بزند را در دلش تکرار کرد تا

:بالاخره گفت

مسیح-

مسیح نگاهش کرد و نیلی از همان نگاه که آن لحظه نمی

:خواستش نگاه گرفت و گفت

روزی یکی بهت بدی کنه می بخشی یا انتقام میگیری؟-

تو که خوب از خصوصیات اخلاقی خرسا با خبری-

نیلی آب دهان قورت داد و گفت

انتقام میگیری حتی اگر سال ها بگذره ، کافیه یه جایی بوی -
اونو حس کنی
معلوماتت عالیه لوسی -

شده که الان از کسی بخوای انتقام بگیری؟ -

مسیح دست چوبی برداشت درون جعبه ی بزرگ گذاشت و
گفت:
شده -

نیلی سر تکان داد و گفت

این که گاهی انقدر ترسناک میشی به خاطر همین کینه ی -
انتقام جویانته

تو انگار خیلی منو ترسناک دیدی لوسی -

ترسناکی شاید خودت هیچ وقت متوجه نشی اما ترسناکی -
نترس -

دست خودم نیست ، تو الان به من نزدیک تر از همه ای ، -
میشه از یه مرد انتقام جو نترسید؟ به قول خودت کسی که از
!خودشم گذشته

Mojezeh, [11.07.19 00:15]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_سی_دو#

معجزه_دریا#

مسیح رنگ سفید را درون جعبه گذاشت و یکدفعه سمت نیلی
رفت دستانش را روی دسته های صندلی چرخدار گذاشت و خم
شد سمت نیلی که نیلی کمی خودش را عقب کشید و مسیح
نیش خند زد و گفت:

انتقام من باید گرفته بشه، ترسِ تو و تمام آدمای اطرافم -
نمیتونه جلوی منو بگیره، و بفهم هیچ ربطی به تو نداره که
!بترسی

:نیلی فقط نگاهش می کرد و مسیح نیش خند زد و گفت
نگاهت نگاه منو میبُره بچه -

:نیلی جسورانه نگاهش می کرد که مسیح لبخند زد و گفت
لوسیه جسور -

:صاف ایستاد و گفت

همه چیز و برداشتم بریم -

نیلی دست به دیوار گرفت ایستاد و مسیح هم جعبه را برداشت
فروشگاه را بستند و رفتند

از درد بازش را چنگ زد و در گلو جیغ کشید، تازه سه شب درد
به سراغش آمده بود انگار مسکن هم اثر نداشت که ان گونه در
خودش می پیچید، لبش از فشار دندان هایش سفید شده بود و

تمام جان‌ش خیس عرق شده بود و سوزش زخم‌هایش بدتر
دردش را تشدید می‌کرد.

مسیح جزوه را ورق زد همان لحظه حس کرد صدایی شنید، سر
بلند کرد به در اتاق بسته نگاه کرد، جزوه را کنار گذاشت سمت
در اتاق رفت و سر نزدیک در برد، صدای ناله‌ی ریزی که به
گوشش رسید با شتاب بدون در زدن در را باز کرد.

به دخترِ روی تخت نگاه کرد و متوجه شد از درد به خودش می
پیچد، با سرعت سمتش دوید و گفت

!چی شده؟-

دست نیلی را گرفت، اما نیلی یکدفعه دستش را چنگ زد و
نالید:

بدنم درد می‌کنه... استخوانام-

:مسیح سریع سراغ قرص‌هایش رفت و گفت-

خب زودتر بگو، دکتر گفت دردت زیاده دوتا از هر قرص بخور-

برایش قرص ها را آورد کمک کرد بنشیند و یکی یکی به
خوردش داد، نیلی پاهایش را در آغوش گرفت ، مسیح لیوان را
کنار گذاشت و گفت

زخم پهلوت میسوزه؟-

نیلی سر تکان داد و مسیح عصبی گفت
باید چک کنم ، هر چند ساعت یک بار باید چک کنم تا چرک -
نکنه

نه-

لج نکن نیلوفر ، چرک کنه خطرناکه یه وقت به عمل کشیده -
میشه

خودم نگاه میکنم-

مسیح چپ چپ نگاهش کرد و گفت

به زور باید متوسل بشم-

مسیح نه-

اما مسیح دست زیر پایش برد و جیغ های نیلی بی فایده بود،
روی تخت خواباندش و گفت

تکون نخور تا اذیت نشی -

نیلی هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و فریاد زد
نمی خوام -

مسیح لباس را کمی بالا برد ، نیلی لب زیر دندان کشید و مسیح
لبخند زد به خاطر سکوت یکدفعه ای و ثابت ماندش، از روی
تخت پایین رفت و وسایل شستشوی را آورد، روی تخت نشست
و گفت

میدونم میسوزی اما آرام باش این درد در برابر دردی که فردا -
باید تحمل کنی هیچی نیست

نیلی هیچ نمی گفت و مسیح آرام بانداژ را باز کرد، با دیدن گاز
استریل و خونی که پس داده بود ، دندان روی هم فشرد و گفت
ممکنه این چسبیده باشه به زخمت -

نیلی از ترس نالید

مسیح -

:مسیح با آن ناز صدای نیلی لبخند زد و گفت

نترس لوسی -

کمی از سرم شستشو را روی گاز ریخت که اگر چسبیده است
کمی خیس شود تا راحت جدا شود ، اما نیلی از سوزشش کمرش
به یک باره صاف شد و دست عقب برد دست مسیح را چنگ زد

مسیح دست نیلی را گرفت و انگشت اشاره ی دست دیگرش
دور تا دور گاز خیس شده کشیده شد ، با آن کار نیلی، نفس
حبس شده اش آرام آرام آزاد شد و مسیح همان جا را دوباره
نوازش کرد، نیلی از آن نقطه ضعفش عصبی شد اما لذتش
برایش به حدی بود که دردش را هم فراموش می کرد

:عصبی غرید

نقطه ضعفای منو...میدونی چیه -

:مسیح دستش را رها کرد و گفت

نقطه ضعف گربه ها مشخصه دیگه -

همان جور نوازشش می کرد و دست دیگرش را به لبه ی گاز
گرفت ، نیل خمار شده گفت

دستتو بکش -

میکشم کی حوصله ناز کردن گربه هارو داره -

همان لحظه آرام گاز را برداشت و صدای آخ نیلی در اتاق پیچید
، مسیح با دیدن سوختگی چشمانش را روی هم فشرد و دست
نیلی روی تخت کوبیده شد و با درد نالید

خدا میسوزه اما مشت مسیح به تخت باعث شد نیلی تکان -
محکمی بخورد و عربده اش بترساندش

آشغال بی دین و ایمون -

نیلی نگاهش کرد که مسیح خودش را جلو کشید و گفت

میدونم میسوزی میدونم درد داری اما فقط یکم طاقت بیار ، -
عفونت نکرده فقط شتشو میدم پماد میمالم تا چرب بمونه واسه
فردا

نیلی نفس زنان نگاهش می کرد که مسیح گفت

می تونی لوسی؟-

من لوس نیستم-

ثابت کن لوسی، ثابت کن که لوس نیستی-

نیلی سر تکان داد و مسیح صاف نشست دست به کار شد ، با کارهایش خودش انگار میسوخت و عرق می ریخت و به دختری نگاه می کرد که چشمانش را روی هم می فشرد و دانه های عرق روی صورتش برق میزد، پماد را بدون تماس دست مالید گاز را :روی زخم گذاشت و خودش نفس راحتی کشید و گفت
تموم شد-

دید که آن دختر چه طور قرمز شده است، دست روی بازویش گذاشت و گفت

نیلوفر-

:نیلی دستش را وی تخت کوبید و یکباره فریاد زد

من لوس نیستم...نبودم دیدی-

مسیح بی حرکت مانده بود که نیلی دستانش را روی صورتش
گذاشت و گفت:

نبودم، لوس نبودم-

نبودی-

من ناز پرورده نیستم ، من لوس بار نیومدم، با این کتکا بزرگ -
!شدم ، کدوم دختری با این کتکا لوس بار اومده که من بیام؟

Mojezeh, [12.07.19 02:00]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_سی_سه#

معجزه_دریا#

چون روی پهلوی بود و پشتش به مسیح بود سر چرخاند نگاهش کرد و گفت:

این لوسی، لوس نیست مسیح-

مسیح دست کنار سر نیلی گذاشت و خودش را جلو کشید و نزدیکش شد همان باعث شد نیلی کلامش را، خودش را، اصلاً مکانش را، از یاد ببرد و با چشمان خمارش به او زل بزند، مسیح با دست دیگرش چانه‌ی نیلی را گرفت و گفت:

لوسی منو تو بیرونمون گربه و خرس هست، درونمون واسه هم - چیه؟

:چانه اش را کمی فشرد و گفت

اونا فقط یه کلکلِ یه لجبازی به قول خودت یه کرم، اما منو تو - که میدونیم چه خبره
...من...من لو-

...نیستی، تو لوس نیستی اما-

:سکوت کرد لبخند زد و گفت

قبول کن دیگه ، ناز نازی بودند اون چنگولات که گردن دست -
!منو همیشه زخم میکنه، ثابت میکنه تا حدودی گربه هستی

:نیلی اخم کرد و مسیح گفت

الان دردت آروم شد لوسی؟-

اوهوم-

الان پهلوتو میبندم بخواب-

نیلی آب دهان قورت داد به زور سر تکان داد و مسیح چانه اش
را رها کرد و گفت

آفرین همیشه انقدر دختر خوبی باش-

نیست که تو همیشه خوبی-

مسیح خندید عقب رفت و بانداژ را روی گاز بست و تیشرت
قرمز رنگ را پایین کشید و گفت

تموم شد راحت بخواب-

:بلند شد تمام وسایل را برداشت و گفت

این تن به جز ناز کردن به درد حتی به شوخی ضربه زدیم -
نمیخوره وای به حال کتک زدن، باید طرف دیگه خیلی خر باشه
که این چیزا حالیش نباشه

:نیلی خجالت کشید که مسیح گفت

صبح میریم کلانتری ببینم چی کار کردن واسه بابات -
آن را گفت و برق را خاموش کرد، نیلی چشم بست و بدون آن
که درد داشته باشد لبخند زد و پتو را لای پایش کشید و با
همان لبخند به خواب عمیق فرو رفت

**

نیلی عصبی به سوال ها نگاه می کرد و مانند بی سواد هایی شده
بود که هیچ از آن امتحان نمی فهمند، سر بالا برد به استاد که
گاهی به دانشجوها نگاه می کرد و دوباره به کتاب درون دستش
نگاه میکرد شاید طولانی مدت غرق خواندنش می شد نگاه کرد
به مسیح که جلوییش بود نگاه کرد فهمید دارد می نویسد و
:عصبی زیر لب غرید

حتما همشو بلدی-

به رز نگاه کرد دید او هم کلافه است ، میخواست جواب دهد اما
یادش نمی آمد، مسیح سر بالا برد به استاد نگاه کرد و دستش را
آرام پشت صندلیش برد نیلی با دیدن کاغذ چشمانش برق زد ،
او هم به استاد نگاه کرد اما قبل آنکه دست پیش ببرد برای
گرفتن کاغذ دست رز جلو آمد و کاغذ را سریع گرفت.

چشمان نیلی درشت شد و مسیح سریع به رز نگاه کرد، رز سر
پایین برد به مسیح نگاه کرد برایش چشمکی زد و لب زد

دوست دارم عشقم-

نیلی به خودش نیش خند زد و مسیح دندان روی هم سایید،
نیلی کاملاً ناامید دست زیر چانه اش زد، به کاپشن مسیح که
پشت کمرش روی صندلی آویزان بود نگاه کرد و به جیب هایش
نگاه کرد ، نیم نگاهی به مسیح که درگیر امتحانش بود کرد
با شیطنت خم شد با همان نگاه کرد و دستش آرام در جیب
مسیح فرو رفت، اولین چیزی که لمس کرد فندکش بود، با

خوشحالی برش داشت آورد و درون جیب مسیح برد با تمام
حرصش پودرش کرد.

همان لحظه دست مسیح به یک باره عقب آمد و نیلی با وحشت
به دستش نگاه کرد و نوشته ی کف دستش را خواند که نوشته
بود برگه امتحانتو بده

نیلی صاف نشست به استاد نگاه کرد و به برگه ی امتحانش که
کاملاً سفید بود نگاه کرد ، حتی اسمش را هم ننوشته بود، کاغذ
را آرام در دستش گذاشت و سریع جلو برد ، مسیح با دیدن
جای خالی اسمش لبخند زد و روی برگه ی زیرین اسم و فامیل
نیلی را نوشت به استاد که نگاهی می کرد نگاهی کرد و دوباره
خودش را سرگرم نوشتن کرد.

چند لحظه بعد دوباره به استاد نگاه کرد و برگه امتحان خودش
را سریع برداشت پشت صندلی برد، نیلی تعجب کرد که آن قدر
زود برگه امتحان را پس داده است ، زود کاغذ را گرفت زیر
دستش گذاشت که استاد همان لحظه سر بالا آورد به دانشجوها
نگاه کرد و گفت:

میدونید که بچه نیستید ، ثقلب مال بچه هاست نه -

دانشجوهایی مثل شما

نیلی لب به دندان گرفت اما مسیح سریع دست به کار شده بود
و با سرعت عمل بالا می نوشت ، نیلی به جواب ها نگاه کرد و به
اسم خودش، سر بالا برد به شانه های پهنش خیره شد، چه ساده
برگه امتحان خودش را به او داد و حال داشت برای خودش می
نوشت.

عصبی چشم بست، این که مسیح در هر زمانی خودش را به او
ثابت می کرد شاید بیشتر عصبیش می کرد، استاد از جایش
بلند شد و گفت:

خب انگار بیشتریا نوشتید، بهتره برگه ها رو جمع کنید بریم -
سراغ درسمون که عقب نمونیم

نیلی نگران به مسیح که با سرعت می نوشت نگاه کرد و سریع
گفت:

استاد یکم فرصت بدید-

خانم ریاحی باید درس ادامه بدیم. هفته ی دیگه هم که -
دانشگاه خبری نیست فرصت کمه واسه درسا بعد تو امتحان
اصلی دچار مشکل میشید ، لطفا برگه هاتونو دست به دست
کنید و جمعشون کنید.

نیلی با عذاب وجدان به مسیح نگاه کرد، رز خوشحال چرخید
برگه سامیار را گرفت و همان جور به نفر بعدی داد ، سامیار به
نیلی نگاه کرد و گفت:

مسیح که کمکت کرد چرا دیگه وقت میخوای؟-

Mojezeh, [14.07.19 03:00]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_سی_چهار#

معجزه_دریا#

نیلی کلافه به سامیار نگاه کرد و گفت

مسیح عقب مونده-

سامیار خندید و گفت

به فکرش نباش مهم اینه اون برگه ی زیر دستت نمره بهت -
میده

نیلی ابروهایش در هم رفت که از پشت سر برگه ها را سمت
نیلی گرفتند، نیلی برگه ی خودش را روی بقیه برگه ها گذاشت
:و آرام سمت مسیح گرفت و گفت

خیلی عقبی؟-

مسیح صاف نشست به دو سوال آخر که خالی بود نگاه کرد و
گفت:

نه-

و برگه ها را از نیلی گرفت برگه ی خودش را اضافه کرد، نیلی
ناراحت عقب نشست و استاد درسش را شروع کرد

همه از در کلاس که بیرون آمدند نیلی دوست داشت سریع از
مسیح بپرسد وقت شد همه را جواب دهد یا نه اما رز سریع
گفت:

مرسی که کمکم کردی عزیزم، دیشب خونه خالم بودم اصلا -
نشد حتی به درس فکر کنم

نیلی به کاپشن روی دست مسیح نگاه کرد ، پشیمان از آن
:کارش لبهایش آویزان شد، رز چرخید به نیلی نگاه کرد و گفت
چرا انقدر آروم راه میای؟-

نیلی درد داشت و نمی توانست سریع قدم بردارد که مسیح
:چرخید نگاهش کرد و گفت
ما داریم سریع میریم-

:نیلی به آن ها رسید که سامیار گفت

نیلی چرا پشت دستات زخمه؟-

رز سریع به دست های نیلی نگاه کرد و نیلی عصبی گفت
چیزی نیست-

سامیار و رز مشکوک به همدیگر نگاه کردند که مسیح گفت
منم یه بار از دوچرخه افتادم زمین هر دو دستم اینجوری شد-
نیلی خون سرد گفت

دیروز با داداشم بودیم از موتور افتادم-

رز با وحشت گفت
وای! چی شد؟ داداشت چه طوره؟-
چیزی نبود همین زخمای ریز بود-
وای موتور خطرناکه مواظب باشید-

سامیار سر تکان داد و گفت
آره خیلی خطرناکه مواظب باشید-

مسیح کلافه گفت
بریم دیگه-

چهار نفرشان به سلف رفتند و سامیار رفت قهوه ها را تحویل

:بگیرد ، قهوه ها را روی میز گذاشت، رز با ذوق گفت

بچه های دانشگاه جمعه صبح حرکت میکنند واسه مشهد -

بهتره ما هم همون موقع حرکت کنیم بریم شمال

:مسیح به نیلی نگاه کرد که رز گفت

دیشب نه تو بودی نه نیلی توی گروه بحث شمال رفتنمون بود، -

اشکان و میترا اوکی دادن

:سامیار سر تکان داد و گفت

منم که میام-

:رز با ذوق گفتم

منم که کلا هستم-

:مسیح شانه بالا انداخت و گفت

ما هم میایم-

نیلی با شتاب نگاهش کرد ابروهایش بالا رفت و مسیح با عجله

:گفت

.یعنی من و نیلیم میایم دیگه مشکلی که نیست-

:رز به هر دو نگاه کرد که سامیار گفت

نیلی که گفته بود نمیاد-

:نیلی تا دهان باز کرد مسیح گفت

نه بابا صبح تو محوطه دیدمش گفت میاد خانوادشو راضی کرده-

:سامیار با ذوق گفت

!واقعا؟-

:مسیح اخم کرد و رز با خوشحالی گفت

پس حله جمعه صبح زود حرکت کنیم-

:نیلی دندان روی هم سایید که سامیار گفت

ماشینمو بدم چکاب-

:رز سر تکان داد و گفت

آره دیگه حواست باشه ماشینت مشکلی نداشته باشه تو و -

.نیلی اذیت میشید

مسیح با عصبانیت گفت:

نه-

هر دوی آن ها متعجب نگاهش کردند و نیلی نیش خندی

:تحویش داد ، مسیح غرید

چه خبره سه ماشینه بریم شمال؟ دو ماشینه میریم ماشین من -

و اشکان

و عزیزم این چه کاریه؟-

همین که گفتم اینجوری کنار هم بیشتر خوش می گذره، -

نیلوفر و سامیارم تو ماشین ما هستن

:سامیار با ابروهای بالا رفته گفت

!نیلوفر-

:مسیح بی توجه به سامیار گفت

مسافرتی که دو نفر تو هر ماشین باشن به درد نمیخوره-

:رز خندید و گفت

میخوای اشکان و میترا هم بیان ، دو نفر جلو بشینن سه نفر -
عقب ، همچنین دهه ی شصت هفتادی بریم مسافرت ، فقط
پیکانش کمه

:نیلی خندید و مسیح گفت

.اگر مشکلی نبود جریمه نمی کردن اتفاقا همین کارو میکردم-

:رز بلند خندید و گفت

راست میگه بچه ها کیف میدن ، تو و نیلی بیاین تو ماشین ما ، -
بی خودی ماشین نیارید

:سامیار شانه بالا انداخت و گفت

من که مشکلی ندارم-

:رز اخم کرد و گفت

دیروز جوابمو ندادی مثلاً قرار بود شام با هم باشیم-

:نیلی خجالت کشید به لیوان قهوه اش نگاه کرد و مسیح گفت

این مدت گرفتارم حالا که داریم میریم شمال ، همش با هم غذا -
میخوریم

:سامیار بلند خندید و گفت

خوشم اومد-

:رز پشت چشمی نازک کرد و گفت

نیلی میای بریم خرید ، یکم لباس بخریم واسه شمال؟-

:نیلی لیوانش را برداشت و گفت

من لباس دارم واسم خریدن-

کی؟-

:نیلی به مسیح نگاه کرد و گفت

داداشم اینا-

اما من کلی خرید دارم، هوا اون جا خیلی سرده-

:سامیار خندید و گفت

حیف سر مادر بزرگم شلوغه و گرنه میگفتم براتون کلاه و -

شالگردن و دستکش ببافه

.اتفاقا اینو میخوام بخرم-

تو رو به نیلی گفت

تو داری؟-

نه-

خب بیا بریم بخریم دیگه-

از موتور افتادم زمین بدنم کوفتس زیاد نمیتونم راه برم-

آهان باشه با طلا میرم-

مسیح عصبی از در کلاتری بیرون آمد سمت ماشین رفت ، تا

درون ماشین نشست نیلی گفت

چی شد؟-

دوبار رفتن در خونتون نبوده، فعلا هم حکم ورود به خونه -

نمیدن

نیلی نیش خند زد و گفت

نمیاد که بگه هستم بیاید منو ببرید-

مسیح ماشین را به حرکت در آورد و گفت:
غذا بگیریم ببریم خونه یا بیرون بخوریم؟-

Mojezeh, [14.07.19 03:00]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_سی_پنج#

معجزه_دریا#

نیلی که دلش هوای آزاد می خواست گفت:
بیرون بخوریم هوا سرده اما ببریم باغ، یه جارو می شناسم -
آلاچیقاش خیلی با صفاست
جایی که سامی برد؟-
نه-

پس آدرس بده بریم-

عباس نیش خند زد و گفت:

خیلی ترسیدی رحیم! وقتی دیروز دختر تو میزدی نمی -
ترسیدی؟

رحیم پک زد به سیگارش که عباس گفت

دیدی که شوهرش شکایت کرده تا نگیرت هم ولت نمی کنه-

حامد خندید و گفت

الان جرات نداری تا دستشویی حیاط بری یا پلیس می گیرت -
یا فرزاد آدماش، جیک جیک مستونت بود فکر زمستونت نبود؟

رحیم کلافه به عباس نگاه کرد که عباس گفت

والا خوب احترامتو گذاشته نزده دخلتو بیاره، زنشو اون جوری -

که تو زدی حتما باید می گشتت، واسه اون دختر نه غروری

گذاشتی نه آبرویی

بابا این مسیح آدم حسابیه، اگر نزدتش از تربیتیه که شده -
وگرنه کی به همچین مردی احترام میزاره که اون بزاره

:مادر نیلی آرام گفت

به خاطر نیلی بود، می خواست آرومش کنه محرم دردش بشه، -
فقط بغلش کرده بود، به اون اهمیت داد

بله مادر من، خدا دید این دختر همچین بابایی داره گفت با -
مردی که میارم تو زندگیش طعم خوش بختیو حالیش می کنم،
برو خوشحال باش معصومه خانم، دختری خیلی خوش بخته که
مسیح اومده تو زندگیش، از دیو خونمون راحت شده، آخ که ما
هیچ کدوم به بزرگی خدا پی نبردیم، به حکمتی که تو کاراشه و
ما کوریم

:رحیم کلافه به عباس گفت

میخوام برم، منو دور کن از فرزاد-

:عباس سر تکان داد و گفت

اتفاقا میخوام همین کارو کنم، میخوام دورت کنم یه مدت دور -
باشی راحت زندگی کنی، که نه پلیس دستش بهت برسه نه
فرزاد و آدماش

:رحیم لبخند زد که عباس به حامد اشاره کرد و گفت
یه شرط داره-

هر شرطی بگی قبوله-

:حامد بلند شد به اتاق رفت و عباس گفت

یه دست نوشته ی ساده دادی دست اون حروم زاده که که اگر -
پولشوندی خونه مال اون میشه و باید بزنی به نامش
حامد بیرون آمد و سمت عباس رفت، کیف را به دستش داد و
:عباس گفت

سند هم دست اون از خدا بی خبر دادی-
آره-

این مدت افتادم دنبال کارای سند که سندمون گم شده، با -
هزار جور کار دوئیدن و کلی دروغ تونستم المثنی بگیرم اونم
کاملا معتبر و با هزار جور مهر اعتبار

:رحیم به سند درون دست عباس نگاه کرد و عباس گفت
فردا صبح میریم این خونه رو کامل میزنی به اسم مامان، بعد از -
اون مامان میره خونه منم تو رو می برم که راهی بشی
...اما فرزاد-

اون عوضیو ول کن، پول حروم اون به درک که به باد رفت ما -
نباید چوب غلطای تو رو بخوریم، اگر شرطمو قبول میکنی
کمکت می کنم اگر نه که فردا اومدن دنبالت کت بسته تحویل
میدم که ببرنت همچین آب خنک بخوری خماری بکشی که به
خودت بگی کاش ده تا سند به نامشون میزدم
باشه اصلا همه چی مال مامانت-

تو که چیزی نداری، این خونه رو از صدقه سر بابات داری -
وگرنه خودت که کلا دو قرون تو جیب نداری

قبول فقط دورم کن-

باشه می برمت یه جایی که چندین ماه اون جا باشی بی -
دغدغه که هیچ آدمی پیدات نکنه، با خیال راحت زندگی کن از
هیچی نترس

فقط...فقط اینا-

نگران نباش جنس خوب برات اون جا آماده هست دوستم بهت -
میرسه

ای درد بلات بخوره تو سرم-

:عباس نیش خند زد و از جایش بلند شد به مادرش گفت

زنگ زدی نیلی؟-

دانشگاه بود زنگ زدم، حالش بهتر بود-

دیگه چی گفت؟-

گفت مسیح نمیزاره بیاد خونه همین جوریم پی گیر شکایته-

حق داره-

سمت در هال رفت و گفت:

حامد بریم-

حامد به دنبال عباس رفت و رحیم با ترس گفت

حمید برو درو قفل کن-

حمید خنده اش گرفت و رفت در هال را قفل کرد

**

نیلی با اشتها کباب در دهان گذاشت و مسیح به اطراف نگاه کرد

گفت:

جای خوبیه، از کجا می شناسی؟-

نیلی نیم نگاهی به او کرد اما سریع نگاه گرفت و گفت

...دوبار تو تابستون اومدم، یه بار با رز سامیار، یه بارم با س-

فهمیدم کافیه-

همون موقع فهمیدم زمستونم این آلاچیکا هست با این آتیش-

مسیح هیچ نگفت و نیلی آرام گفت

خانم جون چی می گفت؟-

مسیح تکیه داد به پستی پشت سرش کمی لم داد پاهایش را
دراز کرد و گفت

می خواست ببینه امروز باهات بودم یا نه، می‌گه در هر شرایطی -
اول باید واسه تو وقت بزارم

:نیلی لبخند زد که مسیح گفت

میریم الان خونه عصر دوباره میریم تا بیرون -
!کجا؟-

یه جایی می ریم دیگه -

چرا از طرف من حرف زدی؟ من که گفتم شمال نیام -
من که میخوام، خانم جون تا تو نیای که نمیزاره من برم -
!مسیح -

بحث نکن من باید برم تو هم زنی گوش میدی میای -
پیاده شو باهم بریم -

من که هم قدم تو میرم لوسی -

واقعا دوست ندارم پیام -

واسه اون جریان نگران نباش -

اما...

گفتم نگران نباش، همه چیز فراهمه خودمم اون جا حواسم -

هست، بیخودیم این جا نیممونی واست خوبه یه مسافرت

!چقدرم به فکر منی -

مسیح نیش خند زد واقعا خودش حوصله ی آن مسافرت را

نداشت، همراهی با رز را نمی خواست اما این اتفاق ها که افتاده

بود حس کرد نیلی به مسافرت نیاز دارد

:سیگار آتش زد و گفت

همین الان با من میریم خونتون چمدونتو آماده میکنی بعدم بر -

می گردیم خونه

Mojezeh, [14.07.19 03:00]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_سی_شش #

معجزه_دریا #

نیلی خیره ی آتش شد و گفت:

الان همشون خونه هستن -

باشن من نمیزارم اون جا بمونی، بهشون بگو جمعه میریم -
مسافرت دانشگاه، پنج شنبه هم بیان خونه خانم جون همه چیز
جای خودش

نمیشه که مدام پیش تو باشم، کدوم دختر عقدی همش خونه -
ی شوهر شه؟

دختر عقدی که باباش با کتکش می خواست بُگشتش -

داداشام نمیزارن، الانم که چیزی نمیگن به خاطر اعتمادیه که -
به تو دارن

الان اعتماد دارن تا آخرشم دارن، تا وقتی بابات اون جا هست، -
حتی تا آخر عمرتم شده نمیزارم بری خونه ی اونا، تمام حقم با
منه، بخوان درگیرم بشن باز من کارِ خودمو می کنم
تو تحقیقات نمیدونم حامد و عباس چی شنیدن که انقدر -
قبولت دارن

:مسیح کام گرفت از سیگارش و گفت

حرف دوست داشتن وسط نیست اما زنی تو این مدت که -
زنی همیشه پشتتم، نمیزارم کسی بهت ظلم کنه نمیزارم
کسی بهت بگه بالای چشمت ابرو
درست مثل یه شوهر ایده آل -

:مسیح هم خیره شد به آتش و گفت

بابام قسم اول آخرش شریفه بود، نه می گفت جان بچم نه -
هیچی، وقتی اسم شریفه میومد همه می فهمیدن حرفش راسته

بی رد خورد، با تموم مشکلات و پشت پا زدن روزگار به
زندگیشون بابام نشد به خانم جون احم کنه بگه از فشار زندگی
خسته ام، تو هر شرایطی پشت خانم جون بود، خودش کمرش
شکسته بود اما کوه بود واسه خانم جون، یه بار بهم گفت تو
زندگی همیشه زنتو راضی و شاد نگه دار این جوری همیشه تو
همه کار موفقی

پس علاوه بر خانم جون آقا جون خیلی خوبیم داشتی -

خوب بود، کوه بود پشتیبان بود با غیرت بود -

:نیلی لبخند زد و گفت

خانم جون می گفت تو کی بابات هستی از نظر اخلاقی، -

رفتاری حتی چهره

همه میگن -

خدا بیامرزش اما تو زیادی ترسناک بد اخلاقی، فکر نکنم -

بابات این جوری بوده باشه

بود به موقع شاید بدتر از منم بود -

:نیلی سر تکان داد که مسیح گفت

می بینی که همش دارم با فندک معمولی روشن میکنم بده -
فندکمو

...دست من نی-

!نیلوفر-

:نیلی خنده اش گرفت که مسیح گفت

حقش بود اون بیسکویتارو میریختم رو سرت تا بفهمی-

:نیلی بلند خندید و مسیح دستش را سمتش گرفت و گفت

بده من-

نیلی فندک را از جیبش در آورد در دست مسیح گذاشت، نیلی

هم تکیه داد دلش چای می خواست اما ترجیح داد در خانه

بخورد.

**

:صدای زنگ که در خانه پیچید عباس به حمید نگاه کرد و گفت

برو ببین کیه-

حمید از سر سفره بلند شد و بیرون رفت، با عجله حیاط را طی کرد و در را باز کرد، با دیدن نیلی و مسیح تعجب کرد و گفت:

سلام-

سلام عزیزم، کی خونست؟-

همه-

نیلی سر تکان داد و مسیح گفت:

برو بگو ما اومدیم-

باشه-

حمید دوید و مسیح دست نیلی را گرفت وارد حیاط شد و در را

بست، آرام دست نیلی را فشرد و گفت

اصرار کنن نباید قبول کنی فهمیدی؟-

نیلی هیچ نگفت با هم سمت خانه رفتند که عباس در چهار

چوب در ظاهر شد، هر دو آرام سلام کردند از پله ها بالا رفتند

:که عباس گفت

خوش اومدید-

عباس کنار رفت و آن دو کفشهایشان را در آوردند وارد خانه شدند، نیلی با دیدن اعضای خانواده اش سلام کرد و خوشحال بود پدرش نیست، مادرش صورتش را بوسید و تا خواست بپرسد بدنش در چه حال است نیلی گفت:

جمعه یه مسافرت دانشگاهی داریم، می خوام با مسیح برم-

حامد سریع گفت:

چه خوب، مسافرت واسه تو خیلی خوبه-

چیز زیادی تا جمعه نمونده، اومدم چمدون ببرم-

حامد به عباس نگاه کرد که عباس گفت:

این مدت میری کجا؟-

پیش منه-

عباس به مسیح نگاه کرد که مسیح به نیلی گفت:

برو چمدونتو جمع کن-

نیلی سر تکان داد به اتاق رفت، مسیح به در اتاق نگاه کرد که

عباس گفت:

تو اتاقه -

پلیسم اومد خونه بود؟ -

بیا بریم تا زنت چیزاشو جمع میکنه منو تو حرف بزنیم -

مسیح و عباس حامد به حیاط رفتند، نیلی لباس هایش را درون
چمدان می گذاشت که مادرش وارد اتاق شد و گفت

یعنی میرید خونه ی خانم جون؟ -

نیلی پالتوی قرمز رنگش را درون چمدان گذاشت و گفت
نه -

پس دیروز تا حالا کجا بودید؟ -

خونه ی یکی از دوستاش -

اوا -

خونه ی دوستش دست مسیحه -

یعنی تنهائید؟ -

نیلی خجالت زده بدون آن که به مادرش نگاه کند در کمد را باز کرد لباس هایش را برداشت و گفت:

آره-

:مادرش سر تکان داد و تکیه به دیوار داد گفت

پنجشنبه چی؟-

جلوی خانم جون زشته، میریم خونشون-

اونا هیچی نمیدونن؟-

نه-

خدارو شکر-

نیلی در کشو را باز کرد و دوباره لباس برداشت درون چمدان گذاشت، سمت میز آرایشش رفت و کیفش را برداشت گفت

از یه طرف ناراحتم پیش اونم از یه طرف خوشحالم از این -

عوضی دورم

نگران نباش درست میشه-

نیلی قرص هایش را هم برداشت درون کیفش ریخت، وقتی
مطمئن شد همه چیز را برداشته است زیپ چمدان را بست و
بلند گفت:

حمید بیا اینو ببر من نمی تونم-

:مادرش نزدیکش رفت و گفت

میزاری بدنتو ببینم-

نه نیاز نیست کسی ببینه-

...اون سوخت-

اون سوختگی یه تیکه از وجود منه که شوهرت سال هاست -
سوزونده، لازم به دیدن نیست

Mojezeh, [14.07.19 03:00]

[Forwarded from رمان های کمند

]]ندmaryamکم____(♥_____♥))

پارت_دویست_سی_هفت#

معجزه_دریا#

...داداشات-

داداشام باهاش هر کاریم کردن دیگه اهمیت نداره وقتی که -
باید جلوشو می گرفتن به جاش بهش احترام گذاشتن بهش پر و
بال دادن ، این روزا رو با چشم می دیدم ، داد زدم جیغ کشیدم
که جلوشو بگیرید اما فکر کردید فقط واسه درددام دارم جیغ می
زنم.

:حمید وارد اتاق شد و نیلی گفت

ممنون عزیزم-

:چرخید کیفش را هم برداشت و گفت

داداشای من الان اگر کاری میکنن جبران گذشته نمیشه، چون -
خودشون باعث و بانی این رفتارای بابا شدن ، هیچ چیز یو جبران
نمی کنن

مسیح -

نیلی لبش کج شد و گفت

ناراحتم دارم خفه میشم این همه مردونگی و معرفت ازش می -
بینم ، قرار نبود این چیزارو ببینم ، قرار نبود بدونم علاوه بر این
که ترسناکه اما از تمام اطرافیانم مهربون تر باشه، الان خیلی
سخت می گذره مامان

الان باید احساس خوشبختی کنی نیلی -

نیلی لبخند زد سر تکان داد و گفت

خیلی -

صبر کن غذا بیارم بخوری -

غذا خوردیم -

بمون کیک بیارم -

از اتاق بیرون رفت و نیلی آرام گفت

همه چیز کوتاهه -

از اتاق بیرون رفت به نوید و وحید لبخند زد و گفت

چی کار میکنید وروجکا؟-

زخمی نشدی آبجی-

!نخیر مگه مثل شما پسرا نازک نارنجیم؟ خیلیم قوی هستم-

بابا می گفت با اون کتکا دیگه تو مُردی-

.بابا رویا زیاد داره بزار با رویاهاش کنار بیاد-

همان لحظه در اتاق پدرش باز شد ، نیلی با او چشم در چشم

:شد که پدرش با دیدنش سریع سمتش قدم برداشت و گفت

عزیز بابا-

:نیلی قدم به عقب برداشت و فریادش بالا رفت

نزدیکم نشو-

مسیح با شنیدن فریاد نیلی به یک باره چرخید دوید سمت خانه

، از پله ها با سرعت بالا رفت ، حامد و عباس هم دویدند ، مسیح

با دیدن پدر نیلی دندان روی هم سایید و قبل از آن که رحیم

جلو برود یقه اش را کشید و به عقب هولش داد سمت نیلی رفت
:و جلوی اش ایستاد و گفت

!چی شد؟-

چیزی نیست بریم-

دوباره زدت؟-

صدای فریادش در خانه پیچید که نیلی سریع دستش را گرفت و
گفت:

نه نزد بریم-

عباس نگاهی به پدرش کرد خواست سمت نیلی برود که مسیح
کیف را از دستش گرفت و دستش را محکم در دست گرفت، به
:عباس نگاه کرد و گفت

تماس بگیر-

:مادر نیلی سریع جلو رفت و گفت

اینو با هم بخورید-

.مسیح تشکر کرد و ظرف کیک را از دستش گرفت

**

آره به نظر خودت شدنیه؟-

...خب نه اما-

دیگه گفتی نه اما اگر نیار برام-

از نیلی چه خبر، دیشب تو گروه نبودید گفتم حتما مارو قال -

گذاشتن خودشون بیرون

با هم بودیم اما بیرون نبودیم-

اوه پس خونه بودید با هم-

ببند نفهم-

:اشکان بلند خندید و گفت

دیشب نیومدی شیرینی بخوری-

شیرینی چی؟-

خونه خریدم-

مبارک باشه-

دیگه یه آپارتمان خریدیم که خانم خانما جهیزیشو بریزه -
داخلش، مامان اینا دو سه هفته دیگه میان
خوبه -

بعد یه روز بریم با هم ببینیم -
:مسیح به در حمام نگاه کرد و گفت
میریم -

تا موقع عروسیم اون جا خونه مجردیمه -
این خونه چی؟ -

اون که فعلا هیچی کاری بهش ندارم، تازه اونو دادم دست تو -
بهش فکرم نمی کنم

منم زیاد باهاش کاری ندارم -

به هر حال کاری بهش ندارم -

میترا کجاست؟ -

داره آماده میشه با رز بره بیرون -

!چی؟-

آروم باش، رز زنگ زد گفت میخوام برم خرید واسه شمال -
میای، میترا هم که خرید داشت قبول کرد
...یه وقت-

نگران چی هستی داداش من، میترا که نمیاد تو رو لو بده-
از تو و اون که دهننون چفت و بس نداره هیچ چیز بعید نیست-
برو بابا، راستی این نیلی به رز حسادت نمیکنه؟-
نه-

!واقعا عجیبه-

برو دست از این حرفای خاله زنکیم بردار-
باشه آقا، باشه مرد بزرگ، باشه بزرگوار-

:مسیح تماس را قطع کرد و سمت در حمام رفت گفت
نیلوفر چی شد؟-
باشه...باشه الان-

نیلی عصبی شلوار گشاد طوسی رنگ را پایش کرد و گفت:
بیا تو-

مسیح خم شد سینی بزرگ را برداشت و در حمام را باز کرد،
نیلی دو لبه ی حوله ی تن پوش را محکم جلوی سینه اش گرفته
بود، مسیح سینی را روی وان گذاشت و چرخید سمت نیلی و
گفت:

بشین رو صندلی-

نیلی روی صندلی نشست و با ترس گفت:
خیلی می سوزه؟-

مسیح حوله را بالا داد و نیلی خودش با دست نگه داشت، مسیح
به بانداژ خیس شده نگاه کرد و گفت:
آره ولی قابل تحمله-

بانداژ را باز کرد درون سطل انداخت و گفت:
حسابی دوش گرفتی-

نیلی آب دهان قورت داد و گفت:

سه روز بود حموم نرفته بودم-

گاز خیس را جدا کرد که نیلی نفسش برید، مسیح خوب به زخم
نگاه کرد و گفت

عفونت نکرده-

گاز را دور انداخت و گفت

جلوی دستمو نمیگیری، بزار زود کارم تموم بشه که خودت -
راحت بشی

نیلی به زور سر تکان داد و مسیح گفت

حولتم خوب بالا بگیر جلوی دستمه-

نیلی خجالت زده گفت

از این بالاتر که نمیشه-

میشه پس خوب بگیر بالا-

اصلا میرفتم بیمارستان-

گفت نیاز نیست واسه همین توضیح دادن چی کار کنم-

خب توضیح بدن میرفتم پول میدادم برام می شستن-

منم دارم میشورم پولتو بده من-

Mojezeh, [14.07.19 03:00]

[Forwarded from رمان های کمند

(♡_____ندmaryam_____♡)]

پارت_دویست_سی_هشت#

معجزه_دریا#

نیلی چپ چپ نگاهش کرد و مسیح لیف را دستش کرد و خوب

خیسش کرد شامپو بچه را رویش ریخت و خوب که کف کرد ،

:روی زمین زانو زد به چشمان نیلی نگاه کرد و گفت

می ترسی-

نه-

مسیح لبخند زد و گفت

هم درد داره هم می سوزه اما سریع تموم میشه-

نیلی که کلاه حوله روی سرش بود سر تکان داد و مسیح از او نگاه گرفت، دست چپش که لیف درونش بود را اول آرام فقط روی زخم گذاشت که نیلی تکان شدیدی خورد و بی اختیار دستش که یقه اش را گرفته بود با شتاب بازوی مسیح را چنگ زد، مسیح دستش را حرکت داد و نیلی نتوانست مثل هر بار در گلویش جیغ بزند و فریادش در حمام پیچید با کنده شدن زخم ها نیلی جان میداد ، بازوی مسیح با جای ناخن هایش تکه تکه شده بود.

بس که درد می کشید نمی توانست آرام بنشیند مدام تکان می خورد برای همان مسیح دست دیگرش را روی پهلوی سمت دیگر نیلی نشاند و گفت

آروم باش چیزی نمونده-

مسیح...تو رو خدا آروم تر-

مسیح پهلویش را فشرد و لیف را روی زخم کشید ، دخترک بیچاره از درد نفس نفس میزد و بالاخره همه ی زخم ها کنده شدند ، مسیح سریع بلند شد و زخم را شستشو داد، ملحفه ی تمیزی که خریده بود را برداشت و زخم را کاملاً خشک کرد ، با پماد مخصوص چربش کرد و دوباره زخم را بست

نیلی از بعد از لیف کاملاً بی حال شده بود و چشمانش روی هم افتاده بود، مسیح بلند شد ایستاد و به صورتش نگاه کرد و گفت:

تموم شد، شلوارت خیس شده-

نیلی سر تکان داد که مسیح گفت

بلند شو کمکت کنم بری تو اتاق-

نیلی آن قدر بی جان بود که مخالفت نکرد ، حوله را رها کرد و دست مسیح را گرفت از جایش بلند شد ، قدم اول را برداشت که صدای آخش در حمام پیچید مسیح کلافه خم شد دست زیر پاها و کتفش برد در آغوش گرفتش ، نیلی باز چشم بست و سرش را به سینه اش چسباند

:مسیح به اتاق بردش لبه ی تخت نشاندش و گفت

لباستو بپوش یه چیز خنک بیارم بخوری-

میسوزم-

میدونم عادیه، باید قرصاتم بخوری-

خوابم میاد-

باشه بخواب فعلا نمیخواه لباس بپوشی-

:و خودش کمک کرد روی تخت خواباندش و گفت

زیاد نخوابی خرسی، باید بریم خرید-

خرید چی؟-

بریم میفهمی-

:نیلی هوم آرامی گفت، مسیح خواست برود که نیلی آرام گفت

کاش حمید بود نازم میکرد-

:مسیح ابرو در هم کشید و غرید

لازم نکرده نازت کنن-

و دست پیش برد پشت دست نیلی، سر انگشتانش را رویش کشید، نیلی با لذت لبخند زد، مسیح خیره اش بود و آن قدر تکرار کرد تا فهمید نیلی در خواب عمیق فرو رفته است، آرام دستش را روی تخت گذاشت از لبه ی تخت بلند شد، از پایین تخت پتو را کشید خواست رویش بیاندازد که تازه متوجه ی یقه ی باز نیلی، با کنار رفتن حوله شد و بی اختیار به یک باره به سرفه افتاد دست مشت شده اش را جلوی دهانش گرفت

صاف ایستاد چند نفس عمیق کشید دو دستش را به پهلویش زد و ابرو در هم کشید بر خودش مسلط شد ، سر پایین برد خم شد و دو لبه ی حوله را نزدیک هم کرد، اما نگاهش چرخید روی برجستگی سینه اش با شتاب پتو را تا زیر گلویش بالا کشید و سریع چرخید از اتاق بیرون رفت

سمت مبل ها رفت رویش نشست سیگاری آتش زد و در لیست مخاطبینش شماره را پیدا کرد و تماس گرفت ، طولی نکشید
صدای پسر جوانی در گوشی پیچید

بله -

سلام مسیحم-

به آقا مسیح-

یه ماشین دارم یه جاهاییش تو رفتگی داره میخوام درستش -
کنی

رو چشمم بیار درست کنم-

زود میخوامش-

اگر رنگ نخواد چند ساعته تحویل میدم-

رنگ نمیخواد فردا بعد از ظهر میارم درست کنی یه چکاپم -
بکن واسه مسافرت مشکل نداشته باشه

پراید خریدی؟-

میارم میفهمی-

تماس را قطع کرد و لم داد روی مبل به سیگارش پک زد ، عباس
حرفش را به او زده بود و مسیح دیگر منتظر اجرای عباس بود،
هر چند که مسیح به دنبال کسی به اسم فرزاد بود، فرزادی که
ندیده به خورش تشنه بود

چشم بست سر تکیه داد به مبل، لحظه ای نیلی را با آن وضع
روی تخت به یاد آورد و کلافه این بار کام طولانی تری از
.سیگارش گرفت و سعی کرد فکرش را از آن موضوع دور کند

**

چرا نمیگی چی میخوای؟ یک ساعته داری آروم آروم رانندگی -
میکنی به مغازه ها نگاه می کنی
چون تو نمیتونی راه بیای -

خب چی میخوای -

:مسیح با دیدن آن فروشگاه بزرگ لبخند زد و گفت

بزن بریم زود بیایم تا ماشین با جرثقیل نبردن -

نیلی عصبی در ماشین را باز کرد آهسته پیاده شد ، مسیح هم

:پیاده شد و ماشین را دور زد و گفت

بیا بریم لوسی -

نیلی آرام قدم برداشت به دنبالش رفت و تازه متوجه شد او را آورده تا برایش کاپشن بخرد، قبلا برای خرید عقد برایش پالتو خریده بود ، اما کاپشن نخریده بود، لبخند زد و گفت
خرس مهربونم داریم-

مسیح نگاهش نکرد اما گفت

رو مهربونی خرس همیشه حساب کرد-

اون که آره مخصوصا من که اصلا حساب نمی کنم-

با هم وارد فروشگاه شدند، مسیح چشم گرداند و نیلی با دیدن کاپشن سبز رنگ به رنگ کاپشن جنس کتان که تن مسیح بود، گفت:

این چه طوره؟-

Mojezeh, [14.07.19 03:00]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____♡)]

پارت_دویست_سی_نه_#

معجزه_دریا_#

مسیح چرخید به کاپشن نگاه کرد، چشمانش ریز شد و به نیلی
نگاه کرد که نیلی گفت

از مدلش خوشم اومد نه رنگش ، دور کلاهشم خز داره دوست -
دارم.

:مسیح نیش خند زد و بلند گفت

خانم از این کاپشن رنگای دیگه هم دارید؟-

:دختر جلو آمد و گفت

بله شش رنگ داره-

:نیلی با حرص از درون لب به دندان گرفت و از عمد گفت

قرمز داره؟-

بله داره-

مسیح سریع گفت

چه خبره هی قرمز پالتوتم که قرمز بود-

نیلی شانه بالا انداخت و گفت

این رنگ دست به دست چرخیده تا رسیده دست من ، خب -

باید بگیرم بپوشم دیگه

بیارم براتون برید پرو؟-

نیلی تا دهان باز کرد مسیح گفت

نه همین رنگی که این جا هست بیارید-

نیلی خنده ی لوسی تحویل مسیح داد، خیلی زود پیروز می شد
و مسیح حرصش می گرفت، مسیح چرخید قدم زنان جلو رفت و

نیلی کاپشن را تحویل گرفت و گفت

من میرم پرو-

برو-

مسیح با دیدن کاپشن خردلی رنگ پفکی که می دانست بسیار

گرم است و دور کلاش هم خز داشت چرخید و گفت

اینم ببرید براش بپوشه ، سایز خودش باشه -

آن را گفت قسمت شال و کلاه ها رفت ، در میانشان یک شال و کلاه و دستکش که سر انگشتانش آزاد بود و رنگ کاپشن سبزش بود انتخاب کرد با شال و کلاه سفید رنگ دیگری، اما مدام به شال و کلاه و دستکش قرمز رنگ نگاه می کرد و بی اختیار روی سر و گردن نیلی تصویرش میکرد و در آخر طاقت نیاورد و آن را هم گفت که بگذارند

اون قسمتم مردونه هست؟ -

مسیح سر چرخاند به دختر نگاه کرد، فروشنده نبود او هم آمده بود خرید کند، دختر لبخند زد و گفت

میشه شما نظر بدید که این کاپشن قرمز بهم میاد یا مشکی؟ -

مسیح تا ابروهایش خواست در هم برود کسی جلوی دختر قرار گرفت و گفت

چه طوره عزیزم؟ -

مسیح سر کج کرد به آن دختر با چشمان پر از شیطنتش نگاه کرد و گفت:

معرکه شدی عزیزم مگه میشه چیزی به تو نیاد خوشگلم-

:نیلی لبش را جلو داد و گفت

اما قرمزم خوب بودا-

:مسیح قدمی سمتش برداشت و گفت

نه عزیزم تو زیادی خوشگلی مدام قرمز بپوشی من حسودیم -
میشه

پس واسه حسودی خودت میگی قرمز نه؟-

عزیزم من که پالتوشو خریدم برات-

:نیلی سر چرخاند و به دختر پشت سرش نگاه کرد و گفت

نظر می خواستی؟-

نه...نه یعنی حل شد دیگه-

:نیلی پشت چشمی نازک کرد و گفت

عزیزم بیا بریم اون یکی که برام انتخاب کردی بیوشم-

مسیح نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و بی صدا خندید

:سمتش رفت هر دو سمت اتاق پرو رفتند که نیلی گفت

!تو دو سوت میخوان مخ بزنی-

:مسیح به نیم رخش نگاه کرد و گفت

دو تا از اون چنگاتو تحویلش میدادی تا عمر داشت از این کارا -

نمیکرد کافی بود یکی از اون زخمای بازوی من بیوفته رو دستش

حقته-

آن را گفت وارد اتاق شد ، کاپشنی که مسیح انتخاب کرده بود

:را پوشید ، زیپش را بست و در را باز کرد و گفت

وای خدا خیلی گرمه-

چون گرمه خوبه، الان خیلی سرده-

نیلی کلاه دور خز دارش را روی سرش انداخت اخم با مزه ای

:کرد و گفت

شما نظر بدید ببینید این خز بهم میاد یا اون خز-

مسیح خندید و گفت

برو لوسی اگر ماشینو ببرن باید با بدبختی بریم خونه-

نیلی هم خندید و وارد اتاق پرو شد همان جور که کاپشن را در

می آورد گفت

دوتاش گرون میشه آقا خرسی، بهتره یکیشو بگیری-

انگران نباش، یکی بیشتر میتراشم پولش در میاد-

نیلی کاپشن سبز را دوباره پوشید و وسایلش را برداشت بیرون

رفت به مسیح چشمکی زد و گفت

پوشیدمش-

خوبه بیا بریم حساب کنیم بریم-

هر دو رفتند کنار پیشخوان و نیلی تازه کلاه و شال گردن ها را

دید ، خیلی ذوق کرد اما گذاشت درون ماشین خوب ببنتشان، با

هم از فروشگاه بیرون رفتند که مسیح گفت

کادوهای عقد بیشترش پول بود ریختم به حسابت، سکه ها رو -

هم امروز تو زیپ کیفیت گذاشتم

:نیلی متعجب ایستاد و گفت

!چرا؟-

:مسیح نگاهش کرد و گفت

خب مال توئه دیگه-

من؟-

آره-

!اما به جفتمون دادن-

:مسیح خندید و گفت

بر طبق رسم و رسوم ما کادوهای سر عقد فقط مال عروسه-

!مسیح-

بیا بریم-

!اما این جوری که نمیشه-

معمولا دختر با این پول یکم جهیزیه میخره حالا تو رو نمیدونم -

هر کاری دوست داری باهاش بکن

:جلو رفت در ماشین را برای نیلی باز کرد و گفت
بدو بارون گرفت-

نیلی سوار ماشین شد و مسیح در را برایش بست ، خودش هم
رفت خرید ها را روی صندلی عقب گذاشت و سوار ماشین شد،
:ماشین را به حرکت در آورد و گفت

حالا به جای فکر کردن برو بین میتونی دستوریه غذای -
خوشمزه رو از اینترنت بگیری؟

:نیلی نگاهش کرد و گفت

!اینجوری اصلا راضی نیستم-

اگر میدونستم در آینده با هم هم خونه میشیم الان میگفتم -
راضی باش برو جهیزیه بگیر ، اما الان فقط میگم راضی باش هر
چی دوست داری بخر

:نیلی سر به زیر برد که مسیح گفت

برو اینترنت ببینم چیزی که گفتم چی لازم داره، خونه داریم یا -
باید بخریم

نیلی کلافه گوشتی را روشن کرد و کمی گشت گفت

کتلت خوبه؟-

خوبه چه چیزایی لازم داره؟-

اوم..نوشته گوشت چرخ کرده، سیب زمینی، تخم مرغ، در -
صورت نیاز آرد، نمک ، زردچوبه و فلفل

Mojezeh, [14.07.19 03:00]

[Forwarded from رمان های کمند

(♡_____maryam_____♡)]

پارت_دویست_چهل#

معجزه_دریا#

خوب همش هست جز گوشت چرخ کرده و پیاز-

تو درست می کنی؟-

نخیر تو-

:نیلی با لبهای آویزان گفت

!من که بلد نیستم-

.منم نیستم حالا با کمک هم درست می کنیم-

:نیلی خندید و گفت

!پس شام امشب چه شود-

**

مسیح به آشپزخانه رفت و خرید ها را روی میز گذاشت، نیلی

هم خرید های خودش را روی مبل گذاشت و خسته زیپ

:کاپشنش را پایین کشید و گفت

این تلویزیون اصلا روشنم میشه؟-

اهلش نیستم-

منم نیستم-

نیلی از درون پلاستیک خرید هایش، کلاه و شال گردن سفید را
در آورد و روی سرش گذاشت، شال را دور گردنش بست و گفت
چه طوره؟-

مسیح از آشپزخانه نگاهش کرد و گفت
مبارک باشه-

نیلی سریع کلاه قرمز را روی سرش گذاشت و گفت
این خیلی نازه-

مسیح خیره اش مانده بود و لیوان آب درون دستش را می
فشرد، کلافه نگاه گرفت و گفت
اونارو ببر تو اتاق، یکمم استراحت کن بعد بیا شام درست کنیم-

نیلی فهمید منظور مسیح چیست، دیگر وقت تزریقش بود،
خجالت زده همه چیز را جمع کرد به اتاق رفت، ناراحت سمت
تخت رفت، خودش متوجه می شد به خاطر تزریق هایش اگر
آرایش نمی کرد چشمانش خیلی ضایع بود ، گودی دور
چشمانش اذیتش می کرد

بارها از خدا می خواست از پدرش نگذرد و نمی دانست مسیح در مورد اعتیادش چه در سرش دارد ، نفس عمیقی کشید و در کشوی میز را باز کرد و وسایل را برداشت

مسیح همه چیز را روی میز چید، از آشپزخانه بیرون رفت و دکمه های لباسش را باز کرد، گوشی را از جیبش درآورد با خانه تماس گرفت، حال خانم جان و خواهر هایش را پرسید، سمت پخش رفت و دکمه اش را فشرد

خودش را روی مبل رها کرد خیره به در اتاق آن قدر ماند و به موزیک های ملایم گوش سپرد تا بالاخره نیلی در اتاق را باز کرد، مسیح چشم ریز کرد و گفت

طولش دادی از زیر غذا درست کردن فرار کنی؟-

نخیر با خودم خلوت کرده بودم-

چه خوب پس برو دختر خوبی باش اون پیش بند زرد خال دار -
و ببند تا آقاتونم بیاد

نیلی خنده اش گرفت و گفت

چشم آقامون، فقط آقامون این موزیکا افسردگیمو شدید -
میکنه، همیشه یکم ریتمش شاد بشه؟

:مسیح ریموت را برداشت و گفت

.فایل بعدیش سلیقه ی مرضیه و میناست-

:فایل را عوض کرد با موزیک جدیدی که پخش شد نیلی گفت
ایول به خواهرای آقامون-

:به آشپزخانه رفت، پیش بند زرد را برداشت و گفت

!آقامون بیا این آبی خال داره هم مال شماست-

.آقاتون باید بشینه شما براش غذا درست کنی-

:نیلی ملاقه را برداشت و گفت

آقامون من کتکم بلدما-

:مسیح وارد آشپزخانه شد پیش بند را برداشت و گفت

.نزن خانمم ترسیدم اومدم-

:نیلی خندید و گوشی را روشن کرد گفت

خب بزار ببینم طرز تهیه اش چه جوریه-

:مسیح ظرفی روی میز گذاشت که نیلی گفت

پونصد گرم گوشت-

:مسیح به اطراف نگاه کرد و گفت

این یالقوز که ترازو نداره-

:نیلی به دست مسیح نگاه کرد و گفت

!خب شاید اندازه ی دست تو پونصد گرم بشه؟-

!چرا دست من؟-

:نیلی دستش را بالا آورد و گفت

دست من صد گرم نمیشه-

.مسیح بلند خندید و رفت دستش را شست

نیلی همان جور که به گوشی نگاه میکرد کمی بدنش با ریتم

موزیک تکان خورد ، مسیح چرخید با دیدنش دست به سینه

:ایستاد و گفت

حالا شام بخوریم یا قر خانومو؟-

نیلی بی توجه گفت

گوشت بریز-

مطمئنی دیگه؟ به ترتیب داری میگی؟-

نیلی سر تکان داد و گفت

.منم سیب زمینی پوست میکنم-

مسیح گوشت را به اندازه ی دستش درون ظرف ریخت و با
چشمان ریز شده به دست نیلی که چاقو را هم بسیار نابلد در
دست گرفته بود نگاه کرد وقتی شروع کرد به پوست کندن یک
سیب زمینی به اندازه توپ بیسبال بود که با پوست کندنش از
توپ پینگ پنگ هم کوچکتر شد

خنده اش گرفت اما به روی خودش نیاورد و دخالت نکرد تا نیلی
:کارش را انجام دهد، نیلی به گوشی نگاه کرد و گفت

خب گفته سه تا سیب زمینی-

:دوتای دیگر هم پوست کند و گفت

خب من اینارو بشورم تو هم تخم مرغارو بیار بزار بیرون-

مسیح سمت یخچال رفت ، نیلی همان جور که دست و سیب
زمینی های پوست کنده را می شست باز هم با ریتم موزیک
شانه هایش را تکان می داد ، مسیح تخم مرغ ها را بیرون
گذاشت و نیلی اشاره کرد و گفت

بیا اینارو رنده کن-

بله من رنده میکنم شما برقص-

فکر خوبیه-

مسیح رنده را برداشت، و نیلی همان جور که گوشی را نگاه می
کرد باز هم تکان خورد، با نگاه مسیح زیر خنده زد و گفت
واقعا هیچ رقصی بلد نیستی؟-

مسیح سیب زمینی بعدی را برداشت و گفت
نه-

ای بابا یه رقص کوچیک که باید بلد باشی-

بایدی در کار نیست-

:با عوض شدن موزیک نیلی لبخند زد ، اشاره کرد و گفت

ببین رقص خوبه ، باید یاد بگیری-

مسیح تا خواست بگوید نه نیلی جلو رفت هر دو دست مسیح را

گرفت و مسیح سیب زمینی از دستش درون ظرف رها شد و

:نیلی گفت

ببین مثل من پاهاتو عقب و جلو کن ببین اینجوری-

روی هر اسمی خط زدم

من کنارت صد از صدم

تو که اینجایی ضربان دارم

نمیشه باشی خودمو نگه دارم

سر تو دعواس ببین دل و عقلم

عاشق من شو حتی شده کم کم

رو نگاه من سر بده چشमतو

اختیار من همه ی همش با تو

Mojezeh, [14.07.19 03:00]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_چهل_یک_#

معجزه_دریا_#

مسیح با یک ابروی بالا رفته به پاهای نیلی نگاه کرد که نیلی
گفت:

بدو دیگه مثل من-

مسیح به دستانش که در دستان نیلی بود نگاه کرد که نیلی
غرید:

بجنب مسیح-

انگشتانش را لا به لای انگشتان مردانه اش جا داد و کمی بالا
:آوردشان کنار بدنشان نگه داشت و گفت
پاهاتو تگون بده منم دستاتو تگون میدم-

تو چقد مثل هیشکی نمیمونی
خیلیم عشقی خودت نمیدونی
به من احساست محاله کم باشه
بذار غم هاتم مال خودم باشه

مسیح خنده اش گرفت و نیلی با بازیگوشی دستان مسیح را که
محکم گرفته بود تکان می داد، مسیح به صورت آن دختر نگاه
می کرد و باورش سخت بود آن دختر مغرور که حتی خنده اش
را کم دیده بود حال درون خانه با وجود تن کبودش آن قدر
شیطنت کند.

من که با تو راحت‌م دوست ندارم
یه ساعت‌م پیام از فکر تو بیرون
واسه دوست داشتن تو یه جوهره
بی نهایت‌م عاشق‌م از تو چه پنهون

مسیح تکنون بخور-

و یکدفعه یکی از دستانش را عقب کشید آن دست مسیح را بالا
برد و با خنده چند بار زیر دستش چرخید و یکدفعه در آغوش
مسیح فرو رفت اما بی اختیار زیر خنده زد و سر بالا برد با همان
خنده گفت:

فکر کن تو عقدمون اینجوری باهات می رقصیدم... یعنی چرت -
ترین رقص سال می شد

کمکم کن از حال نرم

فکر تو ننداز از سرم

یه نگاهی کن به چشای من
سنگیم ننداز دیگه جلو پای من
سر تو دعواس ببین دل و عظم
عاشق من شو حتی شده کم کم
رو نگاه من سر بده چشما تو
اختیار من همه ی همش با تو

مسیح فقط نگاهش می کرد آن هم خیره که نیلی بی اختیار
خنده اش قطع شد و از این که به او چسبیده بود خجالت زده
آرام عقب رفت، خواست دستش را از دست مسیح بیرون بیاورد
اما مسیح دستش را محکم گرفته بود

تو چقد مثل هیشکی نیممونی
خیلیم عشقی خودت نمیدونی
به من احساس محاله کم باشه

بذار غم هاتم مال خودم باشه
من که با تو راحتم دوست ندارم
یه ساعتم پیام از فکر تو بیرون
واسه دوست داشتن تو یه جوهره
بی نهایتم عاشقم از تو چه پنهون

:نیلی از آن نگاه عمیق مسیح نگاه گرفت و گفت
زنگ تفریح کافیه بریم سراغ غذا-

:و با شتاب دستش را از دست مسیح بیرون کشید و گفت
.رنده کن منم پیاز و پوست میکنم-

مسیح عقب رفت و نیلی سریع پیاز را برداشت سمت سینک
رفت ، مسیح نفس عمیق کشید یکی از دکمه های پیراهنش را
.باز کرد و دوباره دست به کار شد

سیب زمینی تمام شد که صدای بالا کشیدن بینی اش باعث شد
:سر بچرخاند، سر کج کرد و متعجب گفت

!گریه می کنی؟-

:نیلی عصبی پیاز را درون سینک انداخت و گفت

نه این بیشعور چشممو سوزوند-

:مسیح خندید سمتش رفت و گفت

بزار ببینم-

نیلی سمتش چرخید و مسیح با دیدن چشم های اشکی و بسته

:نیلی خندید و گفت

کسی تو این دنیا نتونسته اشکتو در بیاره جز این پیاز، به نظرم -

این پیاز قابل ستایشه

مسخره برو کنار-

!بمون ببینم لوس خانم زود قهر میکنه بعد میگه لوس نیستم-

نیستم-

مسیح آرام چشمانش را فوت کرد و نیلی دستش را به سینک

کنارش فشرد، سوزش چشمانش فراموش شد و با حالت دگرگون

:سریع عقب رفت و گفت

.خو...خوب شدم-

سمت میز رفت و مسیح پیاز را شست سمت گاز رفت چوب
کبریتی برداشت بین دندان هایش گذاشت سمت میز رفت، نیلی
با دیدنش متعجب گفت

!این چیه؟-

:مسیح با همان دهان بسته گفت

دیگه چشمم نمیسوزه-

!جدی؟-

مسیح به رنده اشاره کرد و نیلی به دستش نگاه کرد، پیاز را رنده
کرد نیلی باز چشمانش سوخت اما دید که مسیح عادی بود،
:کارش که تمام شد چوب کبریت را گوشه ی لبش برد و گفت

.مرضیه این کارو کرده دیدم-

چه خوب من نمی دونستم-

حالا فهمیدی پس یادت نره-

بله چشم-

ظرف گوشت را سمت خودش کشید و گفت:

آب اون سیب زمینی و پیاز بگیر بده به من -

مسیح ایشان را گرفت درون ظرف گوشت خالی کرد که نیلی گفت:

حالا دو تا تخم مرغ بریز تو این -

مسیح دو تخم مرغ برداشت هر کدام را به گوشه ی میز زد و

درون ظرف ریخت که نیلی گفت:

باید با دست هم بزنم یا قاشق؟ -

مسیح سر کج کرد و گفت:

خانمم عزیزم، شما درست نکردی اما چشمم نداشتی یکم کنار -

مامانت وایسی ببینی؟

نیلی ابرو در هم کشید و گفت:

خیلیم بلدم ، مامانم با دست هم میزنه گفتم اگر بد دلی با -

قاشق هم بزنم

سامان گلریز چون گوشت داره باید با دست هم بزنی -

اصلا به تو چه بکش عقب میخوام جذابی نشم-

:مسیح با صدای بلند خندید و نیلی سریع گفت

نه نکش عقب بیا نمک و فلفل و زرد چوبه بریز-

:مسیح هر کاری او می گفت انجام داد و گفت

انگشتر تو در بیار کثیف نشه ، نیلی دستش را سمت مسیح -

گرفت و مسیح حلقه ی چوبی را در آورد روی میز گذاشت ،

نیلی شروع کرد به هم زدن مواد کتلت که باز هم در هم زدنش

بسیار ناشی بود و مسیح خیلی خود داری می کرد که بلند

نخندد

نیلی کلافه موهای صافش که مدام جلوی دیدش را می گرفت با

:پشت دستش بالا می برد که مسیح گفت

.صبر کن برات ببندم-

.تو کیفم یه کش مو هست-

Mojezeh, [14.07.19 03:00]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_چهل_دو#

معجزه_دریا#

مسیح از آشپزخانه بیرون رفت، نیلی کارش را ادامه داد تا
مسیح برگشت، نیلی خواست برود دستش را بشوید که مسیح
گفت:

بمون تو هم بزن من می بندم برات-

بلدی؟-

نه اما یاد میگیرم دیگه-

:موهایش را جمع کرد و نیلی غرید

داری کج می بندی-

صبر کن بلام، تو هم بزن-

:نیلی متوجه شد مواد کمی شل شده است ، لبش کج شد و گفت
مسیح شله -

.الان سفت می بندم -

:نیلی بلند خندید و گفت
این مواد و میگم بابا -

:مسیح خودش هم خندید و گفت
خب بخون ببین باید چی کار کنی -
توهنوز نبستی؟ -
نه دیگه صبر کن -

:نیلی گوشی را روشن کرد و گفت
میگه اگر دیدید شل شده یکم آرد بریزید -
خب بریز -

نیلی آرد را سمت خودش کشید یک قاشق درون مواد ریخت و
مسیح دست از موهایش کشید چرخید و جلو آمد اما با دیدن

نیلی بی اختیار زیر خنده زد، نیلی دندان روی هم سایید و گفت:

!چه طوری بستی که خودتم میخندی؟-

:مسیح با همان خنده گوشی را از جیبش در آورد و گفت

صبر کن الان میبینی-

عکس بگیر-

نترس بابا-

بعد باید پاک کنیا، با این پیش بند و قیافه نمیخوام اون عکسو -

باشه تکنون نخور-

نیلی با لبهای جلو آمده به گوشی مسیح نگاه کرد و مسیح

:عکس را گرفت ، بلند خندید و گفت

مثل بچه چهار ساله ها شدی-

سمت نیلی رفت عکس را جلویش گرفت که نیلی با دیدن

موهایش که یک طرفش باز بود و طرف دیگرش کمی باز و کمی

بسته بود گوشه ی سرش با کش بسته شده بود لب روی هم
فشارد و گفت

یه کشم بلد نیستی ببندی؟-

همین که نمیداد تو صورتت یعنی کارم عالی بوده-

آره جان خودت-

مسیح با دیدن عکس باز بلند خندید و نیلی غرید
نخند-

نه ، تو رو خدا ببین چقدر بهت میاد، پیشبندتم همچین -
جذابت کرده

نیلی با حرص دست درون آرد فرو کرد یکدفعه سمت سر و
صورتش پرتاب کرد و لحظه ای مسیح خشکش زد و همان جور
چشمانش را بسته بود، نیلی با دیدن صورت سفید شده ی
مسیح بلند خندید سریع گوشی را برداشت با اینکه کثیفش کرد
اما گفت

حالا منم یه چیزی دارم واسه خنده-

سریع از مسیح عکس گرفت و مسیح چشمانش را باز کرد و
:گوشی را روی میز سُر داد و گفت

خودت خواستی لوسی و یکدفعه خم شد دست درون آرد کرد -
، نیلی چرخید فرار کند اما مسیح بازویش را گرفت و آرد را روی
سرش ریخت، نیلی جیغ زد و با خشم پلاستیک آرد را چنگ زد
بالا سر مسیح برد، مسیح هم نامردی نکرد و سریع در آغوش
گرفتش و آرد مثل یک بهمن روی سرشان فرود آمد و هر دو از
سر تا نوک پایشان از آرد سفید شد

نیلی فوت کرد که آرد روی لبهایش پخش شد و به سینه ی
:مسیح کوبید و غرید

دیوونه-

:مسیح خندید و گفت

من یا تو-

:نیلی با دیدن قیافه ی مسیح باز خندید و گفت

!چه شامی شد-

:مسیح بدون آن که نیلی را از آغوشش دور کند گفت

.بزار این عکسه باشه تا هردو مون بهم بخندیم-

هر دو خندیدند و مسیح گوشی را بالا برد در حالی که در آغوش

:هم بودند ، عکس گرفته شد، نیلی عقب رفت و گفت

.برم لباسمو عوض کنم سر و صورتمم بشورم-

برو-

تابه بزار روی گاز تا پیام-

.تو بیا من برم دوش بگیرم-

**

مسیح همان جور که حوله دور گردنش بود و موهایش بهم ریخته

:بویی کرد و زیر لب گفت

!عجب بویی-

:سمت آشپزخانه رفت آن طرف آپن ایستاد و گفت

چه بویی-

نیلی نگاهش کرد با دیدن موهایش باز لبخند مهمان لبهایش شد
:و همان جور که خیار شور خورد می کرد گفت

بله دیگه سامان گلریز رفت تو جیبم-

این کار الان واقعا خسته نباشید داره-

:نیلی با شیطنت گفت

اونم روزی هزار بار-

ایه بار غذا درست کردی بعد روزی هزار بار واسه یه بار؟-

نیلی پایش را که درد می کرد تکان داد و مسیح لحظه ای دید ،
:از آپن تکیه گرفت و گفت

بیا بشین بقیه اش با من-

اما مونده هنوز-

اشکال نداره بیا برو استراحت کن-

نیلی از خدا خواسته رفت دستانش را شست از آشپزخانه بیرون
:رفت و گفت

کتلتا و سیب زمینی سرخ شده ، گوجه خورد کن ، میزم بچین-

:مسیح حوله را روی میز انداخت و گفت

باشه-

نیلی به اتاق رفت، حس می کرد لباسش بوی کتلت گرفته است،
لباسش را در آورد سراغ چمدانش رفت، تیشرت سفید رنگی
برداشت تنش کرد و کمی هم عطر خوش بوییش را زد، موهایش
که ژولیده بود و حس میکرد هنوز آرد درونش است را شانه کرد

لبه ی تخت نشست گوشی را روشن کرد با دیدن عکس مسیح
خندید و از گالری بیرون آمد، متوجه شد رز عکس جدید
گذاشته است، وارد اینستا شد و دید عکسی که رز گذاشته است
:خودش و میترا بود درون رستوران و زیرش نوشته بود

منو دوست عزیزم یه شب عالی-

:نیلی لبش کج شد و آرام گفت

...چه ساده دوست شدید! دوست واقعی یا-

بی خیال گوشی را خاموش کرد و بی خیال بلند شد از اتاق
:بیرون رفت با دیدن میز آماده شده لبخند زد و گفت
به به سرعت عمل -

:مسیح با نوشابه و جام ها از آشپزخانه بیرون آمد و گفت
بیا بشین -

نیلی سمت میز رفت صندلی عقب کشید و هر دو رو به روی هم
نشستند، مسیح جام و نوشابه را جلوی او گذاشت و نیم نگاهی
:به تیشرت نیلی کرد و گفت
نکنه خدا تمام رنگارو فرستاده دست به دست بچرخه تا برسه -
دست صاحبش

Mojezeh, [15.07.19 00:09]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_چهل_سه #

معجزه_دریا#

نیلی خندید با چنگالش چند کتلت و کمی سیب زمینی برداشت
:، نگاهی به مسیح کرد و گفت

عشقت با میترا بیرونه-

میدونم-

:نیلی سیب زمینی در دهان گذاشت و گفت

به جای خرید با زنت نباید میرفتی خرید با عشقت؟-

:مسیح بی توجه کتلتی در دهان گذاشت ، کمی جوید و گفت

.هوم بد نیست ، یکم سفته اما خوش مزست-

!واقعا سفته؟-

خودش هم سریع گازی به کتلتش زد ، متوجه ی سفتی اش شد

:که مسیح گفت

اما طعمش خوبه-

نیلی سر تکان داد و مسیح تکه نانی برداشت و گفت

کیکی که مامانت داده تو یخچاله-

بعد شام با چایی میخوریم-

هر دو کمی از شامشان را خوردند ، مسیح نوشابه اش را باز کرد

:درون جامش ریخت و گفت

بابات از کی معتاد بود؟-

نیلی بدون آن که نگاهش کند گفت

از وقتی که یادم میاد همین بود-

همیشه تو اون خونه بودیدی؟-

نه اجاره نشین بودیم، پدر بزرگم که مرد این خونه رسید به ما، -

.این جا قبلا پدر بزرگم زندگی می کرد

:مسیح کمی از نوشابه اش را خورد و گفت

انقدر سریع همه چیز اتفاق افتاد که هنوز نتونستی خونه ی ما -

رو ببینی

نیللی نگاه دزدید و گفت

.یه بار دیدم-

:مسیح ابروهایش بالا رفت و گفت

!کی؟-

:نیللی کلافه گفت

غذاتو بخور بعد-

نه بگو کنجکاو شدم-

:نیللی چنگالش را درون سیب زمینی فرو کرد و گفت

قبل عقد یه روز غروب که تو خونه نبودی با مامانم اومدیم -

خونتون

مسیح خیلی تعجب کرد چون حتی خانم جان هم هیچ به او

:نگفته بود که نیللی با تعجب گفت

خانم جون بهت نگفت؟-

نه به خاطر همین الان خیلی تعجب کردم، چرا اومده بودید؟ -
...واسه تحق

نه تحقیق کار ما نبود عباس اینا اون کارو قبل تر انجام دادن -
پس چی؟ -

نیلی گونه هایش سرخ شد و سریع دست پیش برد در نوشابه را
باز کرد درون جام ریخت و یک سره سر کشیدش مسیح که
:حسابی مشکوک شده بود گفت

!حرف بزن نیلوفر، قضیه چیه؟ -

:نیلی سر به زیر چشم بست و گفت

مامانم بردم دکتر بعد یه نامه گرفت...بعد اون اومدیم خونه ی -
شما نامه رو داد به خانم جون

!چه نامه ای؟ -

نیلی گوشه ی لبش را زیر دندان کشید و چشمانش را روی هم
:فشرد که مسیح عصبی گفت

حرف بزنی نیلوفر، نامه ی چی آوردی واسه خانم جون؟ قضیه -
!چیہ؟

نیلی خیلی آرام گفت

سلامت بکارت-

یک ابروی مسیح بالا پرید و شوکه به نیلی نگاه کرد و نیلی نمی
توانست لحظه ای سر بالا بیاورد، مسیح از او نگاه گرفت و سریع
:جام را برداشت و سر کشید و غرید

کی همچین چیزی خواست؟-

کسی...نخواست...مامانم صلاح دونست-

...خانم جونم به راح-

نه نامه رو بدون این که باز کنه پاره کرد بعدم سرمو بوسید و -

گفت من از نگاهت میخونم عروسم پاکه

مسیح لبخند زد در دلش ای ولایی به خانم جاننش گفت و گلویی

:صاف کرد و گفت

خانم جون کارِ درست انجام داده-

:نیلی هیچ نگفت که مسیح گفت

غذاتو بخور-

من سیر شدم غدامو خوردم-

مسیح به بشقاب خالی اش نگاه کرد و نیلی سریع از پشت میز بلند شد ، مسیح لبخند زد و با اشتهای زیاد غذایش را کامل خورد.

**

مسیح آرام قلمو را درون لیوان انداخت، نگاهی به عکس گوشی کرد و دقیق شد به صورت نیلی، با عجله به ساعت نگاه کرد ، خیلی دیر شده بود و او همان را می خواست

وسایل را درون کمد گذاشت و سریع جلو رفت نیلی را تکان داد :و گفت

.بدو لوسی دیر شد-

:نیلی آرام گفت

نکن مسیح-

..چی نکنم ، خواب موندیم ، دانشگاه-

...ولش کن...نازم ک-

لحظه ای به خودش آمد و سریع نیم خیز شد به ساعت نگاه کرد
:و با ترس گفت

وای دیر شد که-

.آره فقط سریع آماده شو بریم-

:نیلی به او نگاه کرد و با دیدن لباسش مشکوک گفت

!تو که آماده ای پس چرا منو بیدار نکردی؟-

کردم بابا بیدار نمی شدی-

چه طور الان مثل زلزله ی هشت ریشتری تکونم دادی-

:مسیح سریع سمت صندلی رفت و گفت

بی خیال بیا اینو بپوش بریم-

برو بابا هنوز صورتمو نشستم-

نیلی دیر شد، بریم دانشگاه صورتتو بشور-

!آخه مگه میشه؟-

آره دیر شده باید بریم زود باش-

نیلی مقنعه را گرفت سرش کرد از روی تخت پایین رفت سمت
آینه چرخید که درستش کند با دیدن جای خالی آینه ابروهایش
:بالا پرید و گفت

!آینه کو؟-

:مسیح سریع گفت

آینه چیز شد، شکست-

:نیلی با چشمان درشت نگاهش کرد که مسیح گفت

شکست دیگه تو هم خوابت خرسی بود نفهمیدی-

:نیلی کاملاً شوکه سر تکان داد و گفت

.برو بیرون شلوار بپوشم-

باشه-

مسیح بیرون رفت و مشتش را جلوی دهانش گرفت تا بلند
نخندد، نیلی عصبی مانتوی مشکی تنش کرد و کاپشنی که
همرنگ کاپشن مسیح بود را به همراه شلوارش تنش کرد.
مقنعه اش را صاف کرد کیفش را برداشت بیرون رفت و گفت
حالا با صورت نشسته باید برم دانشگاه، که دو دقیقه هم -
!بیشتر زمان نمی برد
بی خیال یه بارم چرک برو-
نیلی عصبی با او تا دم در رفت کفشهایش را پا کرد با مسیح
:بیرون رفت ، سمت آسانسور رفتند که مسیح گفت
ای بابا انگار آسانسور خرابه ، بیا از راه پله بریم-
امروز همه دست به دست هم دادن که روح منو جلا بدن-
مسیح خندید دستش را گرفت و هر دو از پله ها پایین رفتند ،
در راه پله زنی جلوی راهشان سبز شد

Mojezeh, [15.07.19 05:09]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_چهل_چهار#

معجزه_دریا#

اما با دیدن نیلی ابروهایش بالا پرید، نیلی مشکوک به زن نگاه
کرد پایین که رفتند گفت:

اون زنه چرا اینجوری نگاهم میکرد؟-

!ولش کن فضول بود-

نیلی سوار ماشین شد و مسیح با عجله ماشین را روشن کرد راه
افتاد، نیلی خمیازه ای کشید و گفت:

صورتمو نشستم نکبت میاره بخدا، ببین هنوز دارم خمیازه -

.میکشم، تازه یه کار دیگه هم داشتم

تو دانشگاه بیا تو ماشین انجام بده-

:نیلی نفسش را بیرون داد سر تکیه داد به صندلی و گفت

دیشب دیر خوابیدم واسه همینه-

من که گفتم بی خیال برو بخواب-

قشنگ بود میخواستم ببینم چی درست می کنی-

:نیلی چشم بست و گفت

صورتتم خیلی ضایع هست همه میفهمن صورت نشستم؟-

خیلی هم خوبی ، انگار یه تیکه ماه عزیزم-

بله عزیزم تو درست میگی-

:مسیح ریز ریز خندید که نیلی مشکوک نگاهش کرد و گفت

اوه می بینم که بازم داری می خندی-

حیف که غیرتم اجازه نمیده-

نیلی گیج نگاهش میکرد، مسیح به اطراف و آن جا که شلوغ بود

و پر ترافیک نگاه کرد اما آن ها متعجب به دختر کنار او نگاه می

کردند، نیلی از او نگاه گرفت و لحظه ای دید چند نفر متعجب به او نگاه می کنند، ابروهایش بالا پرید و گفت:
!این چرا این طوری نگام می کنن؟-

مسیح بی اختیار بلند خندید و نیلی با همان تعجب به او نگاه کرد که مسیح همان لحظه با گوشی از او عکس گرفت که جیغ نیلی بالا رفت:
!چرا عکس میگیری با این قیافه؟-

مسیح خندید و خودش را سمت نیلی کشید گوشی را بالا برد و نیلی لحظه ای با دیدن خودش چشمانش درشت شد و مسیح عکس را گرفت اما نیلی خشکش زده بود، مسیح همان جور که نزدیکش بود سر چرخاند به نیم رخش نگاه کرد و باز ریز ریز خندید که همان لحظه نیلی مثل بمب ساعتی ترکید.

صدای جیغ بنفشش با چنگ زدنش به صورت مسیح یکی شد و مسیح بلندتر از همیشه خندید، نیلی با حرص خم شد و غرید:
می کشمت بیشعور... عوضی سادیسمی-

مسیح باز خندید و نیلی مشتش را به در کوبید و جیغ کشید
برو بیشعور آبرومو بردی-

مسیح ماشین را به حرکت در آورد و گفت
گربه نازی شدی-

ببند مسیح فقط ببند اون دهن تو که به قرآن کل صورت تو تیکه -
تیکه میکنم

!بیا بالا لوسی حالا تو آرایش یکم با بقیه دخترا متفاوته-

نیلی با خشم پا بر کف ماشین کوبید با تمام عصبانیتش گفت
منو گربه می کنی؟! وایسادى منو نقاشی کردی؟ بعدم هیچی -
!نمیگی؟

مسیح خندید و گفت

حرص نخور لوسی-

کوفت چه جوری پاکش کنم-

گریه نکن بچه، با دو مشت آب شسته میشه-

:نیلی زیر لب با حرص گفت

بیشعور معلوم نیست از کی نشسته منو این شکلی کرده-

.کسی که خوابش خرسیه باید باهاش از این کارا کرد-

!حالا که کلاس اول و جا موندی می فهمی-

نترس یک ساعت زودتر بیدارت کردم-

.نیلی دندان روی هم فشرد و مسیح بلند خندید

نیلی وارد کلاس شد، رز که داشت با دختری صحبت می کرد با

:دیدن نیلی لبخند زد و از جایش بلند شد و گفت

سلام-

سلام خوبی؟-

چه خوش تیپ شدی تازه خریدی؟-

آره ...یعنی نه هفته ی پیش-

بهتری؟-

آره-

دیشب با میترا رفتیم بیرون کلی خرید کردیم خیلی هم یادت -
کردیم.

:نیلی روی صندلی نشست و گفت

سامی نیومده؟-

.اومد رفت یه کلاس دیگه با دوستش کار داشت-

:رز هم نشست و گفت

.یه تیشتر تم واسه مسیح خریدم-

مبارک باشه-

.میترا هم کلی چیز واسه خودشو اشکان خرید-

:نیلی لبخند زد که رز گفت

نیلی باید یه چیزی بهت بگم-

چی؟-

رز نزدیکش شد به اطراف نگاه کرد و آرام گفت

.سپند دیشب خونه ما بود-

!خب-

دیوونه داره آدرس خونتونو پیدا میکنه-

:ابروهای نیلی بالا رفت که رز گفت

زده به سرش، دیشب هر چی باهاش حرف زدم تو گوشش -
نرفت، یه فکرای بیخود تو سرش داره که نگفتنش خیلی بهتره،
اما من دارم بهت میگم که اگر شد باهاش حرف بزنی و آرومش
کنی

:نیلی نیش خند زد و گفت

من با اون حرف نمیزنم-

گوش کردی چی گفتم؟ میگم فکرای خوبی نداره-

من با اون عوضی حرف نمیزنم-

رز تا دهان باز کرد مسیح را جلوی در کلاس دید، لبخند زد اما با

:دیدن کاپشن تن مسیح با ذوق گفت

وای ببین کاپشن تو هم شبیه مسیحه-

:نیلی پشت چشم نازک کرد و گفت

مال من قشنگ تره-

رز از جایش بلند شد و مسیح همان سمت آمد، بعد از سلام
کردن به رز کاپشنش را درآورد و روی صندلی نشست، رز با
ذوق گفت

دیشب با میترا خیلی خوش گذشت-

کی برگشتید؟-

فکر کنم ساعت یازده بود-

:مسیح خون سرد سر تکان داد و رز آرام گفت

خیلی خرید کردم، زنگ زدم ویلای شمالم برامون آماده کردن -
حله -

راستی، میترا میگفت یه سوپرایزم اشکان و میترا دارن ، اما هر -
چی گفتم چیه بهم نگفت، گفت شمال مشخص میشه

مسیح هم که نمی دانست شانه بالا انداخت که رز به نیلی نگاه کرد و گفت:

انقدر ذوق این مسافرتو دارم انگار دارم میرم پاریس -
چون مسافرت به همراه عشقته -

رز لبخند زد و مسیح گفت
آره دیگه با عشقش باشه خوشحاله -
فدای عشقم -

با ورود استاد و سامیار هر سه ساکت شدند و تمرکزشان سمت
درس کشیده شد.

*

عباس پول تاکسی مادرش را حساب کرد و برای مادرش سر
تکان داد، چرخید سمت پدرش و گفت
بیا بریم -

Mojezeh, [15.07.19 05:09]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_چهل_پنج#

معجزه_دریا#

بریم-

عباس دست بلند کرد برای تاکسی و هر دو سوار شدند، عباس
کار خودش را کرد و سند به نام مادرش زده شد، رحیم به
:پسرش نگاه کرد و گفت

مطمئنی همه چیز اون جا فراهمه-

نگران نباش، انگار این مدت میری هتل-

رحیم لبخند زد و عباس آدرس را به راننده تاکسی داد که رحیم
گفت:

چرا اون جا میریم؟-

بریم یکم برات بخرم با خودت ببر بعد دوستم برات میاره-

:رحیم سر تکان داد به بیرون نگاه کرد و گفت

حالا فرزاد میوفته دنبالم-

تو به فرزاد فکر نکن-

بفهمه دستش به هیچ جا بند نیست دیوونه میشه-

حقشه بزار دیوونه بشه-

از نیلی نمیگذره-

گوه خورده مرتیکه ، میخواد به زن شوهر دار نزدیک بشه؟ -

.نکنه دلش میخواب چوب تو...کنم

!اون فرزادی که من میشناسم این چیزا براش مهم نیست-

مهم میشه-

عباس به خیابان نگاه کرد و دید نزدیک شده اند ، سریع دسته

:پولی بیرون آورد دست پدرش داد و گفت

بشمار ببین چقدره-

رحیم چشمانش برق زد دسته پول را گرفت ، عباس دست پیش
برد به شانه ی راننده زد و آرام اشاره کرد که وارد کمپ شود،
راننده سر تکان داد و عباس کارتش را نشان داد کنار شیشه
گرفت نگهبان با دیدن کارت زنجیر را رها کرد و تاکسی وارد
شد، ماشین که ایستاد رحیم گفت

.این هفتاد رو هم رفته سیصد شد-

:عباس دسته پول را گرفت و گفت

پیاده شو-

رحیم به باغ نگاه کرد و چند نفر مردی که ایستاده بودند، به
:عباس نگاه کرد و گفت

این جا رو میخوای بخری؟ این جا کجاست؟-

پیاده شو می فهمی-

رحیم مشکوک در ماشین را باز کرد و پیاده شد، لحظه ای شعار
های روی دیوار را دید و دلش لرزید، با شتاب چرخید که سوار
ماشین شود اما عباس هولش داد و گفت

برو-

رحیم روی زمین افتاد اما سریع بلند شد به دنبال ماشین برود
که چهار مرد گرفتنش، عباس حتی به رحیم نگاه هم نکرد،
شیشه های ماشین بالا بود، عربده و فحش هایش را هم نمی
شنید، پول را در جیبش گذاشت و آسوده سر تکیه داد به
صندلی و زیر لب گفت

چند ماه هم ما آرامش داریم هم تو-

در راه به ساعتش نگاه کرد و با مسیح تماس گرفت، مسیح کمی
از قهوه اش را خورد که تلفنش زنگ خورد، رز نگاهش کرد و
مسیح با دیدن اسم عباس نگاهی به نیلی انداخت و دست روی
گوشی کشید و دم گوشش گذاشت

بله-

سلام، تموم شد دیگه ظهر بیارش خونه-

بردیش؟-

.آره تموم شد-

:مسیح سر تکان داد و گفت

باشه-

:تماس را قطع کرد، رز سر کج کرد و گفت

باز ابروهات رفت تو هم که-

گربه م باید بره-

:نیلی نگاهش می کرد که رز گفت

کجا؟-

پیش خانوادش همه چیز امن و امانه-

مگه خانواده داره؟-

داره-

نیلی نگاه به زیر برد، می دانست برادرش دست روی دست نمی

گذارد که نیلی در خانه ی مسیح بماند، اما در همان دو روز

احساس خوبی داشت، احساس امنیت آرامش، شاید به خاطر همان آرامش از رفتنش ناراحت شد

کلاس آخر تمام شد و نیلی زودتر خداحافظی کرد از آن ها دور شد، رفت درون ماشین مسیح که منتظرش باشد

آمدن مسیح طولانی شد اما بالاخره آمد بی هیچ حرفی درون ماشین نشست و به حرکت در آوردش، کمی که از دانشگاه دور شدند که مسیح گفت

باباتو بردن کمپ-

نیلی بی اهمیت هیچ نگفت، مسیح به نیم رخش نگاه کرد و گفت:

تو اون خونه مشکل بزرگ بابات بود، مشکل دیگه ای نداری؟-
نه-

خوبه ، چمدونتو جمع میکنم میزارم تو ماشین واسه شمال-

نیلی هیچ نگفت مسیح کلافه سیگاری آتش زد و گفت
فردا خونه خانم جون شلوغ میشه-

میدونم-

چیزی خونه هست که لازم باشه برات بیارم؟-

نه واسه یه روز چیزی لازم ندارم-

اما باید زخمت عوض بشه، وسایل اون جاست-

:نگاهش کرد و گفت

بیارم کی برات عوض میکنه؟-

...مامانم دل نداره ببینم حامد یا ح-

لازم نیست بعد از ظهر میام دنبالت میریم خونه عوض می کنم-

...این جوری که-

من مشکلی ندارم، درست نیست بدی دست برادران، تا سه -

چهار روز دیگه تموم میشه

...جالبه برادرانم نباید این کارو کنن اما تو-

تا وقتی ز نمی آره همه چی با منه-

:نیلی سر تکان داد و گفت

آره دیگه تا وقتی که زنتم-

مسیح دیگر هیچ نگفت، نیلی چشم بست ، با ایستادن ماشین
چشم باز کرد با دیدن آن کوچه نفس عمیقی کشید و صاف
نشست، بدون آن که به مسیح نگاه کند گفت

بابت این مدت...ممنون-

وظیفم بود-

:آرام نگاهش کرد که مسیح لبخند زد و گفت

برو دیگه خیالم جمع شد که در امانی-

:نیلی سر تکان داد و گفت

خداحافظ-

بسلامت-

نیلی پیاده شد سمت در خانه رفت، زنگ را فشرد که سریع در
باز شد عباس با دیدن نیلی سریع جلو رفت در آغوش گرفتش،
مسیح بوقی زد و از آن جا دور شد

*

وارد خانه شد چه بساطی خانم جان از روز قبل چیده بود،

:مرضیه با دیدن برادرش خندید و گفت

به به آقا داماد تشریف آوردن-

:خانم جان از آشپزخانه بیرون آمد و گفت

خوش اومدی مادر-

سلام خانم جون-

سلام به روی ماهت، اشکان چه طوره؟-

خوبه، مینا کجاست؟-

تو خونه ست سردش بود کنار بخاری داره کشمش پاک میکنه-

.چه خبره خانم جون! تو حیاط راه نیست-

:مرضیه خندید و گفت

انقدر ذوق داره-

کاملا مشخصه-

Mojezeh, [15.07.19 05:09]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_چهل_شش #

معجزه_دریا #

:مسیح سمت خانه رفت که خانم جان سریع گفت

نبینم اتاقتو بهم بریزیا، این دوتا دختر اتاقتو تمیز کردن، یه -

سر سوزن آشغال بریزی باید تو حیاط بخوابی

:مسیح خندید و گفت

!اتاق منو چی کار دارید آخه؟-

:خانم جان چپ چپ نگاهش کرد و گفت

مگه تو زن نداری؟ از فردا که بیا د بعدش باید یک روز درمیونی -
!، دو روز در میونی بیا د این جا، زشت نیست اتاقت کثیف باشه؟

جمعه با بچه های دانشگاه میریم مسافرت -

مگه دانشگاه ندارید؟ -

چرا طرح دانشگاه هست، بعدش میایم یکم درس داریم بعدش -
امتحاناست

خوبه پس با نیلوفر مسافرت می‌ری -

بله -

چرخید کفشهایش را در آورد وارد خانه شد، مینا با دیدن

:برادرش سریع سلام کرد

سلام -

خوبی وروجک -

خوبم داداش -

کی از مدرسه اومدی؟ -

یک ساعت پیش-

سرویسست خوبه؟-

آره داداش-

مسیح به اتاقش رفت در را بست، اما با دیدن تغییر دکوراسون
اتاق یک ابرویش بالا رفت، دیگر تختی در اتاق نبود! صدایش بالا
رفت و غرید:

تختم کجاست؟-

داداش مامان برد تو اتاق خودش واسه منصور-

:مسیح با شتاب در را باز کرد و گفت

!از کی تا حالا منصور اتاق خانم جون میخوابه؟-

چند روزی میشه-

!من چی کار کنم بی تخت؟-

خانم جان وارد خانه شد همان جور که قابلمه ی برنج را روی
بخاری می گذاشت گفت

به تو نیومده تخت یه نفره داشته باشی، دیگه تموم شد-

:چشمان مسیح درشت شد و گفت

یعنی چی خانم جون-

یعنی کسی که میشه ما ، نباید تخت یه نفره داشته باشه حالا -

!چه زنش کنارش بخوابه چه نخوابه

!خانم جون این حرفا چیه؟-

همین که گفتم، خیلی سخته رو زمین بخوابی یه تخت درست -

کن واسه خودت ، اونم دو نفره

مسیح اخم کرد به مینا که سر به زیر برد نگاه کرد ، خانم جان

:نگاهش کرد و گفت

جای اخم کردن به خودت بیا، زن داری بچه-

...خانم جون-

انقدر نگو خانم جون، حرصم نخور این دخترا صدتای منو -

میزارن تو جیبشون، درسشونم که مشخصه چیه، تو به فکر

خودت باش که از چیزی سر در نمیاری

مسیح کلافه از خانم جان نگاه گرفت که خانم جان خندید و گفت:

ببین تو رو خدا شرمشم میشه، نمی خواد شرم کنی، برو زن -
داری یاد بگیر

مسیح وارد اتاق شد و در را بهم کوفت، عصبی کاپشنش را در
:آورد وسط اتاق پرت کرد که باز صدای خانم جان بلند شد
!از وسط اتاق جمع کن آویزونش کن، اتاقت باید تمیز باشه -

مسیح عصبی از دست خانم جان دکمه های لباسش را باز کرد از
تنش در آورد، نگاهش به آینه افتاد و جای ناخن های نیلی روی
:بازو و گردنش را دید، تک خنده ای کرد و گفت
!ببین چی کار کرده -

**

نیلی چشم می گرداند بین مهمان های آن خانه، هر کسی به بغل
دستی اش صحبت میکرد و چه سر و صدایی به راه شده بود،
صدایش دم گوشش نشست

الان کسی منو تو رو نمی بینه -

نیلی سر چرخاند نگاهش کرد و گفت
خیلی مهمون دعوت کردید -

کارای خانم جونه -

خواست نگاه بگیرد که مسیح گفت

به نظرت جیم بز نیم بریم می فهمن؟ -

بله می فهمن این مهمونی واسه ما هست -

اونم خانم جون که همش زیر زیرکی نگامون میکنه -

نیلی خندید و مسیح آرام گفت

تا حیاط که میشه رفت، بریم من یه سیگار بکشم، از بعد از -
ظهر نشد بکشم

بریم-

مسیح بلند شد دست نیلی را گرفت و با هم بیرون رفتند، در را
که بستند مسیح سریع سیگاری بیرون آورد آتش زد و گفت

گرفتار بودم، خانم جون کلی کار ریخته بود رو سرم-

:نیلی لبه ی تخت نشست و خیره به حوض وسط خانه گفت

حیات خونه ما هم همین شکلیه، اما این جا خیلی با صفاست، -

هر جا نگاه میکنی گلدونه

...خب میشه خونه شما ه-

...مامان منم با سلیقه س، مامان منم چندین بار چیده اما بابام-

سکوت کرد و مسیح کام گرفت از سیگارش، نیلی به ساعت

:مچی چوبی اش نگاه کرد و گفت

تازه ساعت هشت شبه-

:مسیح نیش خند زد و گفت

فعلا باید تحمل کنیم-

همان لحظه صدای در خانه به گوش جفتشان رسید، مسیح

:عصبی بلند گفت

کیه؟-

منم الهه، با مرضیه کار داشتم-

مسیح نیم نگاهی به نیلی کرد، آخرین کام را از سیگار گرفت و

سمت در رفت، نیلی هم از جایش بلند شد آرام و قدم زنان به

دنبالش رفت، مسیح در کوچه را باز کرد، الهه با دیدن مسیح

:دست پاچه گفت

س...سلام-

:مسیح به ماشین پدر الهه که جلوی در بود نگاه کرد و گفت

سلام-

معذرت می خوام یه لحظه به مرضیه میگید بیاد-

مسیح ته سیگارش را در کوچه پرت کرد و از جلوی در کنار

رفت، به نیلی نگاه کرد سمت خانه رفت، نیلی جلو رفت و الهه

:دیدش، هر دو خیره ی هم بودند که صدای مرضیه آمد

الهه جان بیا تو حیاط-

الهه خجالت زده وارد حیاط شد و مرضیه جلو رفت بوسیدش، با
ذوق به نیلی نگاه کرد و گفت

زن داداشمو ببین، اون روز دعوتت کردم نیومدی-

الهه لبخند زوری زد به نیلی نگاه کرد، زیبایی اش در چشمش
نشست که نیلی گفت

خوش بختم-

بههم چنین-

نیلی چرخید سمت خانه رفت که مسیح بیرون آمد گفت

خانم جون میگه سرده بیا داخل-

داشتم میومدم-

الهه از آن دختر نگاه گرفت، نفسش را سخت بیرون داد و به
مرضیه که لبخند به لب داشت نگاه کرد

*

Mojezeh, [16.07.19 05:57]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_چهل_هفت#

معجزه_دریا#

سفره ی بلند بالایی که خانم جان پهن کرده بود چنان زیبا بود
که شاید تمام مهمان ها دلشان نمی آمد نظمش را بهم بزنند

بشقاب های چینی قدیمی با طرح گل ریز گل رز قرمز دور
بشقاب ها، پارچ های سبز رنگ قدیمی با لیوان های مثل
خودش، و دوغی که درون پارچ با نعنا تزئین شده بود، آدم را
تشنه می کرد که فقط یک لیوان از آن دوغ بخورد

فسنجانی که با یک وجب روغن گردو اش برق میزد، و سبزی
خوردن تازه ای که با تربچه های نقلی خودنمایی میکرد

خورشت قیمه بادمجانش باعث شده بود هر کس با نگاه کردن به
آن آب در دهانش جمع شود، باقالی پلو با گوشتی که گل
سرسبد سفره بود هوش و حواس همه را برده بود

عدس پلو به تزئین کشمش و گوشت گردو هم طرف دیگر بود و
کشمش هایش برق میزد

سالاد شیرازی و ترشی ها هم اشتها را تحریک می کرد و همه
آن سلیقه ها کار خانم جانی بود که با دل جان تدارک دیده بود،
برای سر بلندی پسر ارشدش نهایت تلاشش را کرده بود

مسیح میدید نیلی کم غذا چگونه با اشتها غذایش را می خورد و
آن فسنجان مجلس باب میل جفتشان بود

:نیلی ترشی در دهان گذاشت و آرام گفت

چه خوش مزه بود-

:مسیح سر تکان داد و گفت

چه طوره قبل که بری شبکه سه آموزش بدی بیای پیش خانم -
چون یه دوره ببینی

:نیلی پشت چشمی نازک کرد و گفت

یاد میگیرم-

خدا کنه-

همه از خانم جان و زحمتهایش تشکر کردند و سفره جمع شد
دخترها در آشپزخانه ظرف ها را شستند و بیشتر از همه مینا
خوشحال بود، از شستن ظرف هایی می ترسید که باید به
تنهایی باید بشورد

بعد از شام میوه آوردند به همراه شیرینی هایی که خانم جان
خودش درست کرده بودشان و باز هم هنرش به رخ همه کشید
نیلی به حرف های عمه ی مسیح که همسایه خودشان بود گوش
سپرده

بود، بعد از شام خانم ها یک طرف نشسته بودند و حرف می
زدند و آقایون هم یک طرف، خانم جان رو به مادر نیلی گفت
حالا که دیگه پاگشاشون کردم، امشب عروسمو این جا نگه -
میدارم

نیلی خشکش زد و نگاهش به زیر مانده بود ، مادر نیلی لبخند
زد به دخترش نگاه کرد و گفت

.دیگه این جا هم خونه ی نیلیه، شما هم مادرش هستید-

:عرق به جان نیلی نشست که زن عموی مسیح گفت

آره دیگه وقت عشق بازی این دوتا جوونه هر چی بهم نزدیک -
تر باشن خوشحال تر هستن

نیلی همان سر به زیر چشمانش را روی هم فشرد که دستش در
دست گرم خانم جان احاطه شد و جعبه ی کوچکی در دستش
قرار داد و گفت

قابله تو نداره عزیزم-

:نیلی سریع سر بالا آورد و گفت

ممنون-

:زیبا سریع گفت

زن داداش همون گردنبندست؟-

آره زیبا جان خدا بیامرزه مادر تو-

و رو به نیلی گفت

این گردنبند قدیمیه، دست چهار عروس گشته تا به دست تو -
رسیده، من چهارمین نفر بودم، مادر شوهرم سومین نفر و مادر
شوهر مادر شوهرم دومین نفر و همین جور قبل تر

نیلی لبخند زد و خانم جان ادامه داد ، اینم دستت میمونه تا
انشالله بدیش به عروست

نیلی به زور سر تکان داد و خانم جان با لبخند گفت

ظاهرش قدیمیه اما قشنگه، هیچ وقتی هیچ کس قیمت روی -
این گردنبند نداشته ، مادر شوهرم گفت حتی تو بی پولیم دارین
غلت میزنید نه اسم فروش روی گردنبند میزارید نه میرید
قیمتشو بگیرید ببینید چقدر می ارزه

شریفه خانم راست میگه نیلی جان، مامان من خوب از اون -
گردنبند مراقبت کرد بعدم دست شریفه خانم سپرد

منم...تمام سعیمو می کنم-

به هر حال دیگه این گردنبند مال توئه دخترم، مبارکت باشه-

ممنون-

عباس یکدفعه رو به مادرش گفت

بریم دیگه؟-

خانم جان سریع گفت

!کجا پسرم؟-

ممنون خیلی زحمت دادیم ، من صبح باید واسه کارم راهی -
شهر دیگه ای بشم ، این یک هفته هم به احترام شما موندم

عاقبت به خیر بشی پسرم-

عباس از جایش بلند شد و به همان ترتیب همه ی مهمان ها عزم
رفتن کردند، حامد کفشهایش را پوشید به نیلی که کنار خانم
:جان با گونه های سرخش ایستاده بود نگاه کرد و گفت

بیا نیلی کفشتو گذاشتم بپوش-

نیلی قلبش فرو ریخت و مسیح هم نگاهش کرد که خانم جان
گفت:

خواهت امشب خونه ی ما میمونه مادر ، حامد به زور سر تکان -
داد و مسیح هم که کاملاً غافلگیر شده بود لب بالایش را بین
دندان‌ش فشرد.

در کوچه که بسته شد، خانم جان چادرش را از روی سرش
برداشت و گفت
خدارو شکر-

نیلی هنوز با مسیح چشم در چشم نشده بود و با وجود مهربانی
خانواده ی مسیح باز هم با رفتن همه احساس غریبی می کرد،
خانم جان

Mojezeh, [16.07.19 05:57]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_چهل_هشت#

معجزه_دریا#

:دست روی کمر نیلی گذاشت و گفت

بیا بریم داخل مادر لباست ناز که سرما میخوری -

من میرم از تو ماشین واسه نیلی لباس بیارم، چمدونش تو -

ماشینه

نیلی نگاهش کرد می دانست مسیح میخواهد برود برایش آن

کیف کوچک را بیاورد، چون نیلی همراهش نداشت ، خانم جان

:سر تکان داد و گفت

برو زود بیا -

مسیح سریع رفت و آن ها وارد خانه شدند و خانم جان رو به

:منصور گفت

.بیا بریم اتاق کارت دارم -

منصور و خانم جان رفتند، نیلی کنار بخاری نشست که مینا

:گفت

زن داداش شما کار هنری هم بلدی؟-

نیلی سر تکان داد و گفت

بلدم-

!چه خوب، چه کاری؟-

نقاشی-

:مرضیه با ذوق گفت

وای چه خوب-

:مینا جلو رفت رو به روی نیلی نشست و گفت

چی میکشی؟-

همه چی اما بیشتر از همه به کشیدن چهره علاقه دارم ، هر -

چند یک سالی میشه دستم به قلم نرفته

!وای نه نقاشی خیلی خوبه، چرا نمیکشی؟-

.نمی دونم حوصله ندارم-

زن داداش اذیت نکن حیفه بخدا-

:نیلی لبخند زد و گفت

.شاید یه روزی شروع کنم-

با بیرون آمدن خانم جان و منصور ، نیلی نگاهشان کرد، منصور

تشک روی سرش بود به اتاق مسیح رفت و خانم جان هم به

:دنبالش رفت، مرضیه هم کنار نیلی نشست و گفت

گردنبند رو دیدی؟-

نه هنوز-

!وای من اگر بودم طاقت نمیآوردم همون لحظه میدیدمش-

نیلی به جعبه ی درون دستش نگاه کرد و آرام بازش کرد، اول از

همه نگین مشکی در چشمش نشست، نگین مشکی که آویزان

بود و نگین های کوچک و سفید دور نگین مشکی کار شده بود

بیشتر به نمایش می گذاشتش، نگین های در کنار هم وصل شده

و گردنبند را تشکیل میدادند ، یک گردنبند قدیمی اما بسیار

شیک و شاید بسیار قیمتی، نیلی نگین مشکی را لمس کرد که

:مرضیه گفت

خیلی قشنگه، نه؟-

خیلی-

صدای در کوچه به گوش خانم جان رسید و از اتاق بیرون آمد و گفت:

صبح ساعت چند میرید مادر؟-

نیلی سر بالا برد و گفت

نمی دونم مسیح میدونه-

مسیح وارد خانه شد و گفت

.ماشین مشکل داره باید بدم درستش کنن ، ظهر میریم-

خانم جان سر تکان داد و مسیح سمت اتاقش رفت، وارد اتاق که شد خواست وسایل را روی صندلی بگذارد که با دیدن تشک دونفره و لحاف دست دوز چشمانش گرد شد و خیره به وسط اتاق مانده بود.

:خانم جان هم کنار دختر ها نشست که نیلی گفت

این گردنبند خیلی قشنگه-

مبارکت باشه -

خوش به حالت زن داداش من به خاطر این گردنبند همیشه -
میگفتم کاش من دختر خانم جون نبودم عوضش عروسی می
شدم.

نیلی خندید و مسیح از اتاق بیرون آمد، خانم جان نگاهش کرد
و گفت

لباس راحتی برایش میاوردی -

نیلی سر بالا برد به مسیح نگاه کرد و مسیح آرام گفت
راحتیه -

مینا خمیازه ای کشید و گفت

خدارو شکر همه کمک کردن ظرفارو شستیم و گرنه فردا -
بدبخت بودیم،

خانم جان خندید و گفت

فرقی نداره فردا باید جابه جا کنید، بلند شو برو بخواب -

مینا به زور بلند شد و گفت

شب همگیتون خوش-

:مرضیه هم بلند شد و گفت

منم برم بخوابم خیلی خسته ام ، شب بخیر-

نیلی آرام شب بخیر گفت و تازه مسیح مثل او نشست، نیلی از

گوشه ی چشم به اتاق و تشک وسط اتاق نگاه کرد، سریع و

:خجالت زده چشم گرفت، خانم جان به آن دو نگاه کرد و گفت

خوابتون نمیداد؟-

با نه یکدفعه ای و همزمان نیلی و مسیح خانم جان ابروهایش بالا

:رفت و گفت

!دیگه ساعت داره یک میشه، فردا هم که باید برید مسافرت-

خانم جون تازه سر شبه-

پسر چی سر شبه؟! سر شبِ ما هشت شبه آخر شبمونم یازده ، -

!الان که دیگه نیمه شبه

:خانم جان دست روی زانوهایش گذاشت بلند شد و گفت

سر شب گذشته برید اتاقتون بخوابید-

نیلی که خیالش راحت شد خانم جان دارد می رود نفس آسوده
ای کشید که خانم جان چرخید و گفت
!نشستید که -

نیلی سریع از جا بلند شد و با لکنت گفت
ش...شب بخیر -

و با عجله چرخید بدون نگاه کردن به مسیح وارد اتاق شد،
مسیح به خانم جان نگاه کرد که خانم جان به در اتاق اشاره کرد
و گفت
برو پسر، اگر شب زنده داری درو ببند با زنت شب زنده داری -
کن

مسیح کلافه چشم بست که خانم جان گفت
برو دیگه -

مسیح از جایش بلند شد و به اتاق رفت، با بسته شدن در خانم
جان لبخند زد به اتاق خودش رفت، با دیدن منصور که از

خستگی بیهوش شده بود لبخند زد جلو رفت پتو را رویش
کشید و آرام گفت

خدایا شکر-

مسیح دست پشت گردنش کشید و گفت

خبر نداشتم خانم جون چه نقشه ای داره-

نیلی هنوز نگاهش نمی کرد که مسیح گفت

من میرم دستشویی، تا میام تو لباس تو عوض کن کاراتو بکن-

چرخید برود اما خم شد لباس های خودش را از روی صندلی

برداشت بیرون رفت، نیلی عصبی سر بالا آورد و غرید

خدا این دیگه زیاده، قرارمون این نبود-

شال را از روی سرش کشید و وسط اتاق پرت کرد، قلبش به

تپش افتاده بود و پشت گردنش تیر میکشید، می دانست فشار

خونش بالاست از گُر گرفتگی بدنش این را می فهمید

Mojezeh, [16.07.19 05:57]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_چهل_نه#

معجزه_دریا#

لباس هایش را در آورد و تیشرت و شلواری که مسیح از
چمدانش آورده بود تنش کرد، کیف را برداشت رفت روی زمین
تکیه به میز نشست، وسایل کیف را بیرون ریخت و بسته بندی
.هروئین را بادندان و با حرص پاره کرد درون قاشق ریخت

مسیح سومین سیگارش را هم به اتمام رساند و عصبی به
آشپزخانه رفت، دکمه های لباسش را باز کرد و از تنش در آورد،
تیشرت سفید رنگ را تنش کرد و شلوارش را با شلوار راحتی
عوض کرد، خواست لباس هایش را بردارد که آشپزخانه روشن
شد.

سریع سر بالا آورد با دیدن خانم جان لبش کج شد اما خانم جان
با ابروهای در هم گفت

!اتاق تو ازت گرفتن داری تو آشپزخونه لباس تو عوض می کنی؟-
...خانم ج-

!فکر میکنی نمی دونم نیم ساعته بیرون هستی؟-

مسیح پوفی کرد سر به زیر برد، خانم جان تمام حواسش به او
بود و مسیح هیچ راه فراری از او نداشت، خانم جان با همان
عصبانیت گفت

زنتو تو اتاق تنها گذاشتی اومدی بیرون مثلا خیلی مردی؟-
مسیح باز هیچ نگفت خانم جان به پنجره ی اتاق نگاه کرد و
گفت

نمی بینی هنوز نخوابیده؟! نمی فهمی اون خجالت کشیده اما -
منتظرته؟

مسیح در دلش نیش خند زد که خانم جان کمی صدایش بالا
رفت

...خدا شاهده بخوای این کارا رو بکنی به روح آقا ج-

مسیح سریع سر بالا آورد دستش را به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

باشه خانم جون هر چی شما بگید ، من اشتباه کردم ، الانم -
میرم اتاقم پیش زنم تا صبح هم از کنارش تکون نمیخورم
خانم جان هنوز همان جور خشمگین نگاهش میکرد و مسیح
لباس هایش را برداشت سمت در رفت، خم شد سر خانم جانش
را بوسید و گفت

شب بخیر-

خانم جان هیچ نگفت و مسیح طول حیات را طی کرد وارد خانه
شد، بی صدا سمت اتاقش رفت ضربه ی آرامی به در زد و در را
باز کرد، نیلی آرام همان جور که نشسته بود چشم باز کرد خمار
گونه نگاهش کرد.

:مسیح عصبی از آن وضعیت نیلی در را بست و گفت

بلند شو برو رو تشک بخواب-

می ترسم-

:مسیح بالش را از روی تشک برداشت روی زمین انداخت و گفت

از چی می ترسی؟-

:نیلی تکیه اش را از میز گرفت و گفت

از خانم جون-

:مسیح خندید و گفت

!منم میترسم این که چیزی نیست-

:نیلی هم خندید و گردنبند در دستش را بالا آورد و گفت

قفلش سخته بلدی برام ببندی؟-

:مسیح نشست رو به رویش و گفت

بده ببینم-

:گردنبند را گرفت به گردن نیلی نگاه کرد و گفت

اون یکیو که در نیاوردی-

اشکال نداره اینو صبح در میارم سخته دائم گردنم باشه، اما -
اون کوچولو هست همیشه گردنمه

مسیح جلو رفت و گردنبند را دور گردنش گذاشت، سرش عقب
رفت و گفت

گردنبند تنفرت همیشه باید گردنت باشه؟-

که تنفرم یادم نره-

مگه قراره یادمون بره؟-

نیلی با برخورد سر انگشتانش به گردنش چشم بست و گفت

گاهی مهربونی آقا خرسه ممکنه کاری کنه یادم بره-

مسیح موفق شد قفلش را بست و آرام عقب رفت به گردنبند

نگاه کرد، لبخند زد و گفت

قشنگه-

نیلی دستش را به میز گرفت از جایش بلند شد، سمت آینه نیم

قدی اتاق رفت و خیره شد به گردنش، دست بالا برد لمسش کرد

و گفت

عجب چیزیه -

خوشت اومد؟ -

خیلی ممکنه موقع جدایی نخوام اینو بدم، اگرم بخواین میگم -
گم شده

:مسیح خندید سر روی بالش گذاشت و گفت

بیا برو بخواب -

نیلی کلید برق را زد و با روشنایی که از حیاط درون اتاق تابیده
بود سمت تشک رفت آرام رویش دراز کشید، لحاف را روی
خودش کشید و گفت

چه کیفی میده رو این بخوابی -

.حالا پز بده به من که رو زمین خشک خوابیدم -

:نیلی با شیطنت دست کشید روی تشک و گفت

هوم چه نرم و خنکه -

بخواب نیلوفر -

نیللی لبش کج شد طاق باز خوابید و گفت

جام عوض شده خوابم نمی بره-

مسیح هیچ نگفت، نیلی گوشه ی لبش را به دندان گرفت و آرام گفت:

تو هم که نمی خوابی-

مسیح باز هیچ نگفت که نیلی نیم خیز شد به نیم رخ او نگاه کرد و گفت:

اگر...اگر یکم ناز بشم خوابم می بره-

مسیح سر چرخاند و نیلی جلوی خنده اش را گرفت و گفت:
دستمون ناز کنی میخوابم-

مسیح سرش را به چپ و راست تکان داد بلند شد چهار دست و پا روی تشک رفت کنار بالش نیلی تکیه با دیوار داد، نیلی چرخید روی شکم خوابید و دستش را روی بالش گذاشت،
مسیح آرام ناز کردنش را شروع کرد و نیلی چشم بست و گفت:
خانم جون خیلی خوبه-

مسیح چشم بست سر تکیه داد به دیوار دستش را عقب کشید
نیلی تا خواست غر بزند که دست نکشد از ناز کردنش،
انگشتانش در لا به لای موهای نرمش جای گرفت، میخواست
مثل هر بار لذت ببرد، اما نفهمید چرا دلش فرو ریخت، چشمانش
خمار شد و مسیح در کنار آن دختر که کنار پایش روی شکمش
خوابیده بود در تاریکی اتاق لب باز کرد و عمیق در روح و جان
نیلی نشست.

Mojezeh, [16.07.19 05:57]

**[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]**

پارت_دویست_پنجاه#

معجزه_دریا#

هفت سالم بود-

صبح زود وقتی از خواب بیدار شدم تا به مدرسه برم ، دیدم
زمین مثل عروسا پیراهن سفید پوشیده برف اومده بود چه خبر
.خوبی ، برف اومده بود و مدرسه ها تعطیل شده بود
قرار بود برای اولین بار آدم برفی درست کنم، یه آدم برفی فقط
و فقط برای خودم

لباس گرم پوشیدم و دستکش هامو دستم کردم و رفتم تو
..کوچه، خیلی سرد بود ، خیلی

.اما من، آدم برفی می خواستم

شروع کردم به جمع کردن برفا، دستام یخ زده بود ولی من آدم
برفی میخواستم

بدتر از سرما حرفای مردمی بود که تا منو می دیدن میگفتن
سرده برو خونه سرما می خوری با یه آفتاب زود آب میشه
قشنگترین آدم برفی دنیارو من با دستای یخ زدم ساختم
هوایج و دکمه و اینارو از تو خونه برداشتم تا کاملش کنم

نزدیک ظهر شد دستکش و شال و کلاه‌مو به آدم برفی دادم
رفتم تو خونه تا یکمی گرم شم چشم داد میزد که سرما خوردم،
اما چه اهمیتی داشت من یه آدم برفی داشتم یه آدم برفی برای
خودم

از خستگی و اثرات قرص سرماخوردگی کنار بخاری خوابم برد
بیدار که شدم دیدم انگار چند فصله خوابیدم آفتاب شده بود
بد جورم آفتاب بود، خودمو به کوچه رسوندم و دیدم یادگاریامو
گذاشته و رفته حرف مردم تو گوشم مثل یه نوار ضبط شده مدام
تکرار می شد، سرده برو خونه سرما میخوری، با یه آفتاب زود
آب میشه، بعد از اون دیگه آدم برفی درست نکردم این روزا
وقتی چشمامو میبندم تعداد زیادی آدم برفی جلو چشم میاد که
هیچ کدوم از برف نیستن ولی مرامشون همون مرام آدم
برفپاس با اولین آفتاب آب میشن و میرن توی زمین یادگاری
هاشون میمونه و حرفای مردم

با آن صدا و آن داستان نیلی شاید نفس کشیدن را هم از یادش
رفته بود، خیره بود به پسر چشم بسته ای که که در تمام مدت

حتی یک لحظه هم چشم باز نکرد، دستش از بالش جدا شد روی
دست دیگر مسیح که روی ران پایش بود نشست و گفت
همه مراما مثل آدم برفی نیست-

خیلیا هستن، زود آب میشن زود میرن جوری که نه اثری -
ازشون بمونه نه نشونی

نیلی دست مسیح را نوازش کرد و گفت
قراره منم بشم یه آدم برفی؟-

مسیح با همان چشمان بسته لبخند زد و گفت
به جمع آدم برفیای اطرافم خوش اومدی-

نیلی با نوازش دست مسیح درون موهایش کاملاً مست خواب
شده بود و با کمی سکوت که بینشان برقرار شد به خواب رفت،
اما به خاطر عادتش هنوز انگشتش آهسته حرکت می کرد،
مسیح چشم باز کرد نگاهش کرد و گفت
خوابت نگرفت لوسی؟-

با جواب ندادن نیلی متعجب سر کج کرد و گفت

!خوابیدی؟-

به دست نیلی نگاه کرد و بی اختیار خندید و گفت

!تو خوابم ول نمی کنی بچه-

دستش را عقب کشید و دست نیلی را آرام روی بالش گذاشت
:خودش را جلو کشید برود که نیلی یکدفعه خواب آلود گفت

نازم کن-

مسیح نگاهش کرد خوابش عمیق بود اما هنوز ناز می خواست،
خندید و روی تشک دراز کشید، دستش را زیر سرش گذاشت
روی پهلوی او، دست آزادش روی بازوی نیلی نشست و
نوازشش کرد، همان جور خیره به صورتش مانده بود

تنها زنی که کنارش خوابیده بود خانم جانش بود و حال کنار
نیلی بود، شاید یک ساعت فقط خیره اش بود و نوازشش کرد

دستش از حرکت ماند، خسته شده بود و دست زیر سرش خواب
برده بود، دستش را عقب کشید و نیلی همان لحظه سمت او
غلتی زد و طاق باز افتاد اما مسیح خشکش زده بود، چون نیمی

از تن نیلی روی تن او افتاده بود، کلافه نگاهش کرد و دست خواب رفته اش پیش رفت بالش را جلو کشید سر نیلی را به زور بلند کرد روی بالش گذاشت

خواست بلند شود اما گرمای تن نیلی و بوی خوش عطرش باعث شد از نزدیک نگاهش کند، دست پیش برد موهای بهم ریخته اش را کمی بالا برد، به تتواش نگاه کرد و سر انگشت شصتش را رویش کشید

**

نیلی در عالم خواب دستش تکانی خورد، با لمس دستی که روی شکمش بود با همان خواب آلودگی دستش را بلند کرد، با دست دیگرش لباسش را بالا برد و دست را روی شکمش گذاشت

گرمای بیش از اندازه ی پشت کمرش و جسم سنگینی که روی پاهایش بود برایش لذت بخش بود، با لذت دستش را طبق عادت زیر بالش برد اما متوجه شد نرمی بالش را ندارد، چشمانش به یک باره باز شد و مبهوت به اتاق نا آشنا نگاه کرد

اما لحظه ای با دیدن دست زیر سرش چشمانش گرد شد، مسیح با تکان نیلی آرام چشم باز کرد، نیلی سر چرخاند و هر دو چشم در چشم شدند، در سکوت و بهت زده، مسیح فهمید پاهایش دور هر دو پای نیلی حلقه شده است و بدنش کاملاً به پشت نیلی چسبیده است، دستش زیر سر نیلی بود، مسیح سریع به خود آمد پا عقب کشید نیم خیز شد و دستش را بالا آورد اما از همه جایی خبر نمی دانست دستش زیر لباس نیلی است و دستش به یک باره روی بر آمدگی سینه اش نشست، خودش خشکش زد و نیلی به یک باره جیغ کشید که مسیح سریع دست روی دهانش گذاشت و گفت:

!دیوونه الان میگن چه خبره-

:سریع دستش را بیرون کشید و عصبی گفت

!چرا... چرا دست من اون جاست؟-

نیلی با خشم هولش داد که مسیح از پشت روی تشک افتاد و نیلی غرید:

!بیشعور، به چه حقی کنار من خوابیدی؟-

من که نخواهیدم-

Mojezeh, [17.07.19 06:00]

[Forwarded from رمان های کمند

]](♥_____maryam_____♥)

پارت_دویست_پنجاه_یک#

معجزه_دریا#

نیلی واضح دندان روی هم سایید و مسیح به بالشت زیر پایش
که اصلا سراغش نرفته بود نگاه کرد، دست در موهایش کرد و
متعجب گفت:

!کی خوابم برد-

نیلی مشتش را به پای مسیح کوبید و جوری که سعی داشت
صدایش بیرون نرود غرید:

حق نداشتی کنارم بخوابی، گفתי نیلی خوابه اونم سنگین منم -
!منحرف بشم؟

برو بابا دیوونه من بخوام منحرف بشم خواب و بیدار چه فرقی -
!داره؟

آره دیدم دستت کجا بود بی تربیتِ بیشعور -
مسیح واضح مثل دندان ساییده شدن نیلی آب دهان قورت داد
:و حق به جانب گفت

.من نمیدونم، اصلا مگه میشه دستمو زیر لباست ببرم -

عجب پروویی هستی تو -

و با همان خشم سمتش پرید مسیح کاملاً روی زمین افتاد و
نیلی با تمام قدرتش مشت هایش در سینه ی مسیح کوبیده می
:شد، مسیح خنده اش گرفت و دستان نیلی را گرفت و گفت

اول صبح انرژی تو هدر نده عزیزم -

منحرفِ بیشعور -

خب بابا حالا انگار چی شده -

نیلی عصبی موهایش را با دست بالا برد و نفس زنان گفت-

خیلی بی تربیتی-

اما...

مسیح سکوت کرد نیلی چپ چپ نگاهش کرد که مسیح لبش

کج شد و گفت

خوابیدم نیلوفر-

نیلی چشمانش ریز شد و یکدفعه با ذوق چرخید سمتش و گفت

!وای آره خوابیده بودی-

مسیح نیش خند زد و گفت

چرا؟-

نیلی تابی به سر و گردنش داد پشت چشمی برایش نازک کرد و

گفت

چون من منبع انرژی مثبتم سرایت کرده بهت تو هم خوابیدی-

با یاد اوری طرز خوابیدنشان، خجالت زده چرخید و پشت به او گفت:

حق نداشتی کنار من خوابی -

نمی خواستم بخوابم، چی هستی که بخوابم، انقدر که لوسی -
داشتم میرفتم باز گفתי نازم کن منم باز تو ناز کردم
...بعدم...بعدم

نیلی سر چرخاند نگاهش کرد و گفت:

بعدم چی؟ -

مسیح نیم خیز شد با شیطن دست بالا برد روی تتوی کنار
گردنش کشید و گفت:

..این جارو ناز کردم، بعدم یادم نیست دیگه -

نیلی با گونه های سرخ از او نگاه گرفت، مسیح تک خنده ای
کرد از جایش بلند شد و گفت:

میرم نون بگیرم پیام ماشینم میدم تعمیر دیشب بهشون خبر -
.دادم ظهر میریم

نیلی نگاهش می کرد که مسیح به یک باره تیشرتش را در آورد،
نیلی سریع نگاه گرفت و مسیح گفت

تا بقیه بیدار نشدن کارتو انجام بده تا اون موقع چیزی مشخص -
نباشه

وقتی دید نیلی سر به زیر است شلوارش را در آورد و گفت
سرتو نیاری بالا لوسی-

نیلی لب به دندان گرفت و مسیح لباس هایش را تنش کرد،
جلوی آینه ایستاد و همان جور که موهایش را مرتب می کرد
گفت:

حالم خوبه، نیاز داشتم به این خواب-

نیلی سر بالا برد نگاهش کرد ، مسیح نگاهش کرد و خم شد از
روی زمین با انگشتش لباس زیر نیلی را بالا آورد و گفت
!عادت داری در میاری؟-

نیلی چشمانش درشت شد و به حدی سریع گونه هایش سرخ
شد که مسیح خندید و روی میز پرت کرد و گفت

بیوش عزیزم-

برو مسیح-

:مسیح بی اختیار این بار بلندتر از هر بار خندید و گفت

بیوش این جور که پیداست من کنار تو خوابم میبره حداقل این -
!بار یه پوشش داشته باشن

نیلی فریادش بالا رفت و بالشت را برداشت سمتش پرت کرد،
مسیح بالشت را در هوا گرفت و نیلی خودش را روی تشک
انداخت و صورتش را در تشک فرو کرد، مسیح گوشی و
:سوئیچش را برداشت و آرام گفت

فعلا-

از اتاق بیرون رفت در را بست ، نیلی خجالت زده مشتش روی
تشک کوبیده شد و از جایش بلند شد آرام سمت پنجره رفت،
پرده ی توری را کمی کنار زد، دید که مسیح روی زانوهایش
کنار حوض نشسته است و هر دو دستش لبه ی حوض بود و
خیره بود به کف حوض، میدانست هوا خیلی سرد است، شاید

روی آب هم یخ زده بود اما با کار یکدفعه ای مسیح هینی کشید
و دست جلوی دهانش گرفت

صورتش را به یک باره در آب حوض فرو کرد، نیلی با طولانی
شدن کار مسیح بی اختیار دستش روی شیشه نشست و غرید
بیا بالا-

همان لحظه مسیح با شتاب بالا آمد و با دهان باز و چشمان
بسته نفس های عمیق کشید، نیلی آسوده چشم بست و مسیح
آرام چشم باز کرد، نه با آن آب یخ هم خنک نشده بود، دست
بالا برد یک دکمه ی دیگرش را باز کرد و چند مشت آب به
گردن و سینه اش زد، نیلی مبهوت پشت پنجره نگاهش می
کرد.

مسیح به یک باره از جا بلند شد و همان جور با قدم های بلند از
حیاط بیرون رفت، نیلی پرده را رها کرد عقب رفت، با یادآوری
دقایقی پیش چشم روی هم گذاشت لب به دندان گرفت و به
عادت های مزخرفش فکر کرد و بیشتر حرص خورد

Mojezeh, [17.07.19 06:03]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_پنجاه_دو#

معجزه_دریا#

مسیح نگاهی به خانه کرد سمت آشپزخانه رفت، با دیدن خانم
:جان سلام کرد و نان را به دستش داد گفت
نیلوفر بیدار شد؟-

آره همین الان دست و صورتشو شست رفت داخل-

:مسیح سمت خانه رفت که خانم جان گفت

به دخترا بگو بیان واسه سفره-

باشه-

مسیح وارد خانه شد، مرضیه با دیدنش سریع صبح بخیر گفت و
:مسیح سر تکان داد و گفت

برید کمک خانم جون-

چشم داداش-

مسیح در اتاقش را بدون در زدن باز کرد، نیلی سر چرخاند با
دیدنش دست پاچه شد حوله از دستش رها شد، مسیح در را
:بست و نیلی خم شد حوله را برداشت و گفت

ماشین چی شد؟-

تحویل دادم تا یکی دوساعت دیگه گفته آماده میشه-

:نیلی سر تکان داد و با ندیدن رختخواب گفت

تو که نبردی؟-

.نه...خانم جون منصور و صدا کرد-

مسیح روی زمین نشست و بالشت کنار دیوار را جلو کشید روی
زمین دراز کشید، نیلی حوله را کنار گذاشت او هم سمت دیگر

اتاق نشست و به چشمان بسته ی مسیح نگاه کرد که مسیح با
همان چشمان بسته گفت

موهاتو شونه نکردی؟-

چیزی نداشتم-

مال من هست-

نیلی نیش خندی زد و گفت

نمی زنم خرسا شپش دارن-

مسیح چشم باز کرد با چشمان خمارش به او نگاه کرد، نیلی از
نگاهش خجالت کشید سریع نگاه دزدید

بیا جلو-

نمیام-

میگم بیا جلو کارت دارم-

نیلی مشکوک نگاهش کرد و آرام چهار دست و پا سمتش رفت،
به او که رسید صاف نشست، مسیح دستش را زیر سرش
گذاشت به او نگاه کرد و گفت

اون جا که میریم همه چیز توی چمدون منه -

اما...

همین که شنیدی، نمیخوام تو کیف یا چمدونت باشه کسی -
ببینه

چه طوری پیام سراغش -

هر وقت نیاز بود به من اشاره کن، یا پیام بده من خودم هواتو -
دارم میری سراغ چمدونم

:نیلی سر تکان داد و مسیح گفت

با سامیارم حرف نمیزنی -

!آخه مگه میشه -

میشه پس بحث نکن -

:نیلی با غیظ از او نگاه گرفت که مسیح گفت

روتو بر نگردون تو گوشت فرو کن چی گفتم، هیچ جا هم بدون -
من نمیری

نیلی خواست بلند شود که مسیح مچ دستش را گرفت و سمت خودش کشید، نیلی هینی گفته و تعادش را از دست داد روی سینه ی مسیح افتاد، با چشمان درشت نگاهش کرد و مسیح با ابروهای در هم گفت:

بگو فهمیدم که دیگه بحثش تموم بشه -

نیلی با خشم خواست بلند شود اما مسیح دستش را روی کمرش گذاشت و بیشتر به خود فشردش و گفت:

نشیندم -

ولم کن دیوونه -

نشیندم -

باشه ولم کن -

:مسیح دست عقب کشید و نیلی عصبی بلند شد و گفت

همه چیو با زور میخوای -

مسیح همینه -

خیلی مزخرفی -

برو صبحونه بخور-

نیلی شالش را روی سرش انداخت و با حرص از اتاق بیرون رفت،

:مسیح تک خنده ای کرد و گفت

تو عمرا حرف عادیو گوش بدی-

**

با ایستادن ماشین جلوی آپارتمان نیلی متعجب به مسیح نگاه

:کرد و گفت

!این جا چرا؟-

!یادت که نرفته پهلوت هنوز شست و شو میخواد-

:نیلی چشم بست و گفت

!کی تموم میشه؟-

فردا آخرین روزه، پیاده شو بریم-

نیلی از ماشین پیاده شد، سوزش و دردش یک طرف اما جلوی
مسیح آن شکلی بودن یک طرف دیگر، باز لمس بدنش با
دستهای مسیح کلافه می شد

:وارد خانه شدند مسیح سیگاری آتش زد و گفت
برو حموم صدام کن -

نیلی کاپشنش را به همراه شالش در آورد روی مبل گذاشت،
وارد حمام شد یکی یکی لباس هایش را در آورد و با همان بانداژ
پهلویش زیر دوش رفت، چشم بست دست روی شانه هایش
کشید، با یاد آوری صبح بی اختیار سر به زیر برد لب زیر
دندانهای کشید

نفس عمیقی کشید، باورش نمی شد چند ساعت در آغوش او
خوابیده باشد، نگاهش به بدنش افتاد و دست روی دهانش کوبید
که چه طور دست مسیح روی بدنش نشسته بود، موهایش را با
دستش بالا داد و صورت آرایش شده اش را زیر دوش گرفت

نیم ساعت دیگه میام-

میری دنبال رز؟-

آره گفتم سامیارم بیاد همون جا-

میخوای بهت لطف کنم سامی و بیارم پیش خودم-

میتونی؟-

از تونستن می تونم بعد تو و رز و زنت؟-

:مسیح کلافه گفت

مگه چاره ای هست؟-

.باشه حداقل یکیشو کم میکنم-

دمتگرم-

می بینمت-

تماس را قطع کرد که همان لحظه در حمام باز شد و نیلی با

:همان شلوار لی و حوله ای که تنش بود گفت

بیا-

خوب خیس شد؟-

دوش گرفتم دیگه-

مسیح دکمه های لباسش را باز کرد و نیلی با حرص چرخید و
غرید:

کثیف که نمیشه میخوای در بیاری-

گرمم میشه-

مسیح لباسش را روی مبل پرت کرد وارد حمام شد و نیلی روی
صندلی نشست، مسیح در کمد را باز کرد و وسایل را بیرون
آورد، کنار صندلی زانو زد و حوله را بالا برد و نگه داشت

:مسیح بانداژ و گاز را برداشت و با رضایت سر تکان داد و گفت

.داریم خوب پیش میریم -

با سر انگشت اشاره اش دور تا دور زخم کشید که نیلی کمی کج
شد چشم بست و آرام گفت

سریع تر دیر میشه-

مسیح بلند شد لیف را خیس کرد و شامپو بچه رویش ریخت
دوباره زانو زد و شروع کرد، نیلی پا بر زمین کوبید و سر به
آسمان برد، از فشار درد پهلوی و سوزشش، فشار به قلبش آورده
بود، تپش بیش از اندازه ی قلبش و فشار پشت گردن و سرش
نشان میداد هر لحظه فشارش بالا می رود

Mojezeh, [17.07.19 06:03]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_پنجاه_سه#

معجزه_دریا#

نیلی نه فقط آن درد بلکه آن مواد هم داشت تاثیراتش را روی
قلب بیمارش می گذاشت و او هیچ به روی خودش نمی آورد،

مسیح سر بالا برد به صوت کبود نیلی نگاه کرد و سریع بلند شد
و گفت:

!خوبی؟-

نیلی دستش از حوله رها شد و از یقه ی حوله روی قلبش
:گذاشت، مسیح عصبی غرید
!قلبته؟-

چیزی نیست...تمومش کن-

مسیح سریع خم شد حوله که پایین آمده بود را بالا برد و سریع
کارش را تمام کرد و هر بار به او نگاه می کرد که صدای نفس
هایش هم بلند بود، دستپاچه زخم را بست و حوله را رها کرد؛
:سریع در آغوش گرفتش و گفت
این جا فضاش بسته اس-

:بیرون رفت وارد سالن شد و نیلی را روی مبل نشانده و گفت
!قرص خاصی نباید بخوری؟-
چرا کیفمو بیار-

مسیح سریع کیف نیلی را از جلوی در برداشت به دستش داد و رفت برایش آب آورد همان جور بلند گفت

!مگه نباید بری دکتر؟-

:نیلی لیون را گرفت و همه را خورد، چشم بست و گفت

ماه دیگه وقت دارم-

!!این قرصا خوب میکنه؟-

نه فقط نمیزاره بدتر بشم البته گاهی

...پس چرا-

باید عمل کنم رگمو میسوزونن-

:مسیح کلافه روی دست ی مبل کناری نیلی نشست و گفت

پس باید زودتر اقدام کنیم این جوری خطرناکه-

برم لباس بپوشم دیر میشه-

مسیح به حوله نگاه کرد و خواست بگوید کمی دیگر استراحت

کند اما نتوانست حرف بزند، نیلی نگاه مسیح را دنبال کرد سر

پایین برد و یک باره سریع یقه اش را بهم چسباند دست پاچه
بلند شد کیفش را چنگ زد و رفت

مسیح خواست عادی نفس بکشد و به خودش بیاید اما آن آب
دهان قورت دادنش همه چیز را بهم ریخت و عصبی بلند شد
دست در موهایش کرد، نیلی حوله را کف اتاق پرت کرد و با
دهان بسته جیغی کشید و آرام گفت

چه غلطی میکنی؟! اون از صبح اینم الان، چیزی هست ندیده -
باشه؟

لباس زیرش را تنش کرد و به زور بستش در آینه به خودش
خیره شد و با یاد آوری حرف میترا آرام گفت

مگه نگفت سرده؟! پس چرا این جوری نگاه کرد-

سرش را با شتاب تکان داد و گفت

انه نگاهش عادی بود-

لباس بافت مشکی اش را تنش کرد سمت آینه رفت، موهایش را
شانه کرد و صورتش را مجدد آرایش کرد، با خط چشمی که

کشید چشمانش کشیده تر شد و روی لبهای برجسته اش رژ
صورتی رنگش را کشید

کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت بدون نگاه کردن به
مسیح شالش را برداشت روی سرش انداخت و کاپشن سبزش را
تنش کرد، از گوشه ی چشم به او که پشت پنجره ایستاده بود
نگاه کرد، هنوز لباس تنش نبود، زبان روی لبش کشید و آرام
گفت:

بریم-

مسیح تکان نخورد و حرفی نزد، نیلی چشم گرداند روی هیکل
ورزشکاری اش، به شانه های پهنش و عضله هایش، با چرخیدن
:مسیح سریع نگاه گرفت و گفت
آماده شدم-

برو پوتینِ تو بپوش

نیلی رفت و مسیح لباسش را برداشت تنش کرد، دکمه هایش را
بست و به اتاق رفت خودش را مرتب کرد، برگشت کاپشنش را

تنش کرد، به حمام رفت و هر چیز که لازم بود را برداشت بیرون
آمد.

او هم کفشهایش را پا کرد با هم بیرون رفتند

Mojezeh, [17.07.19 06:03]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____ندmaryam_____♥)]

پارت_دویست_پنجاه_چهار#

معجزه_دریا#

**

مسیح در ماشین را بست و اشکان بوقی برای او زد و دور شد،
مسیح کلافه درون ماشین خودش نشست، نیلی به همراه
چمدانش درون ماشین اشکان نشست تا وقتی که دنبال رز می
روند با هم نباشند

هر دو ماشین جلوی در خانه رز ایستادند که همان لحظه در خانه
رز باز شد و رز با دیدن آن ها با ذوق بیرون آمد، بعد از آن
سامیار با دو چمدان بیرون آمد هر دو سمت آن ها رفتند، هر
شش نفر به یکدیگر سلام کردند، مسیح به نیلی نگاه کرد و
گفت:

چمدونتو بده به من -

رز سریع گفت

!چهارتا چمدون تو ماشین جا میشه؟ -

اشکان سریع گفت

سامی با ما بیاد، میترا تو راه اکثرا خوابه لاقل سامی بیاد چهار -
تا حرفی چیزی بزنی

سامیار عادی گفت

باشه -

اشکان خندید جلو رفت و گفت

پس چمدونتو بده -

به همان ترتیب چمدان ها درون ماشین ها جای گرفت، مسیح
پشت فرمان نشست و رز با ذوق جلو نشست و در را بست، نیلی
هم عقب نشست و عینک دودی اش را به چشمش زد، مسیح
بوقی برای اشکان زد و راه افتاد، رز با خوشحالی به نیلی نگاه
کرد و گفت:

خوب کردی اومدی-

زورکی بود دیگه-

چی؟-

هیچی میگم با زورم شده اومدم-

میریم این چند روز خوش میگذرونیم، هر چند الان شمال به -
شدت بارونیه

:مسیح آرام گفت

!بارونی نباشه که اسمش شمال نیست-

:نیلی کمی روی صندلی لم داد و گفت

دیشبم مهمون داشتین؟-

آره تولد مامانم بود فامیلا اومده بودن -

و با ذوق گفت

نیلی جدی اگر خواستگار خوب و پولدار و عاشق داشته باشی -
!قبول نمی کنی؟

ابروهای مسیح در هم رفت و غرید

صاف بشین ترمز میگیرم پرت میشی -

باشه الان، نیلی بگو دیگه -

نیلی با شیطنت به چشمان عصبی درون آینه نیم نگاهی انداخت
و گفت

...خب پولدار باشه خوش تیپ باشه عاشقمم باشه خیل -

با ترمز وحشتناک ماشین ، رز به جلو پرت شد و نیلی بی اختیار
:خندید، رز عصبی اول به مسیح و بعد به نیلی نگاه کرد و گفت
!دیوونه تو چرا می خندی؟ -

و رو به مسیح گفت

!این چه طرز رانندگیه مسیح؟-

مسیح با خشم درون آینه نگاه می کرد که نیلی با همان خنده گفت:

کمربند تو ببند رز، انگار با آدم ناشی داریم میریم سفر-

مسیح دندان روی هم سایید و رز با همان عصبانیت کمربندش را بست و گفت:

خب نیلی بگو-

نیلی خودش را جلو کشید بین دو صندلی رز و مسیح، به نیم رخ : مسیح نگاه کرد و گفت

پولدار باشه خوش تیپ باشه عاشقم باشه خیلی خوبه اما ملاک !من این چیزا نیست

مسیح سر چرخاند نگاهش کرد اما نیلی از او نگاه گرفت به رز :نگاه کرد و گفت

اگر یکی بگه پوداره اما حيله گر باشه آخه به چه دردم میخوره-
!حالا چرا حيله گر؟-

نمی دونم از خودشون باید پرسید البته اگر بگن و نییچونن -

برو عقب بشین نکنه تو هم میخوای پرت بشی جلو -

نخیر رانندگیتو بهتر کن -

:آن را گفت عقب رفت و راحت تکیه داد، اما رز گفت

موقعیت خوب باشه باید قبول کنی -

چرا باید؟ -

خب واسه تو موقعیت خوبیه، سامیارم که هنوز حرکتی نرده -

:نیلی این بار ابروهایش در هم رفت و گفت

!چرا واسه من موقعیت خوبیه؟ فقط به خاطر وضع مالیمون -

نه منظورم این نبود اما خب یه زندگی مرفه آرزوی هر دختریه -

متاسفانه یا شایدم خوشبختانه من آرزوی زندگی مرفه ندارم، -

نمی گم به زندگی راحت فکر نمی کنم اما به این فکر میکنم می

.تونم با تلاش در کنار هر مردی به زندگی ایده عالم برسم

!تو نیلی هستی با طرز فکر مختص خودت -

نیلی پشت چشمی برای رز نازک کرد که با نگاه مسیح در آینه
رو به روی شد اما از او هم نگاه گرفت و به بیرون نگاه کرد، رز به
مسیح نگاه کرد و گفت

یه چیزی بزار گوش کنیم-

اتفاقا خواهرم یه فلش آهنگ بهم داده گفته مخصوص -
...مسافرت توئو

در آینه نگاه کرد و رز گفت

توئو کی؟-

مسیح نگاهش کرد و گفت

منو تو دیگه عزیزم-

نیلی پشت چشمی نازک کرد و مسیح پخش را روشن کرد، نیلی
بی توجه به آن دو چرخید کاملاً روی صندلی دراز کشید و
کاپشنش را رویش کشید به خواب رفت، مسیح سر چرخاند
نگاهش کرد لبخند زد که رز گفت

بعد امتحانا وقت استراحت نداریم باید سریع انتخاب واحد -
کنیم.

ممکنه تا قبل عید نیام کلاس-

:رز با تعجب نگاهش کرد و گفت

!یعنی چی مگه میشه؟-

میشه، ایران نیستم میرم ، میام-

!جدی میگی؟-

آره-

وای این جوری که خیلی بده-

.زود میام طولانی نیست-

:رز لبهایش آویزان شد و گفت

مسیح تو نمی خوای یکم تغییر بدی به رابطمون؟-

مگه رابطمون مشکل داره-

داره، من هنوز یک بارم دستای تو رو لمس نکردم، یعنی اینم -
!باید از من دریغ کنی ؟

مسیح هیچ نگفت که رز دست پیش برد دست روی دست مسیح
:گذاشت و گفت

حالا که همدیگه رو دوست داریم، تو یه مواردی میشه صمیمی -
تر بشیم

مسیح به دست رز نگاه کرد که رز لبخند زد انگشتانش را بین
:انگشتان مسیح جای داد گفت
حس خوبیه-

مسیح سر چرخاند نگاهش کرد، لبخند به لب داشت اما به دختر
روی صندلی عقب هم نگاه کرد، با دیدن چشم های بازش و نگاه
خیره اش، از او نگاه گرفت، رز با لذت و لمس دستان او به جاده
:نگاه می کرد که یکدفعه مسیح دستش را کشید و گفت
میخوام سیگار بکشم-

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_پنجاه_پنج#

معجزه_دریا#

نیلی کاپشنش را روی سرش کشید و چرخی خورد روی پهلوی
سالمش خوابید، پوز خند گوشه ی لبش محو نمی شد و البته که
خوابش هم نمی برد

هوا کم کم بارانی شد و نیلی با صدای قطره های باران نیم خیز
شد به بیرون نگاه کرد، دوست داشت در آن جاده ی زیبا کمی
بماند اما حرفی نزد فقط نگاه میکرد، صدای موزیک بالا رفت و
نیلی سر چرخاند به دست مسیح که صدا را بالا برد نگاه کرد

با تو تو راه شمال تاریک میشه آروم هوا
بسته میشه آروم چشات شب جنگلو بارونو باد

بارون میاد بارون میاد بارونو دوست داره

زیاد میکنه یواش اون چشاشو باز

نیلی به آینه و چشمان خیره ی مسیح نگاه کرد، نیلی از او نگاه
گرفت و با ریتم موزیک آرام بدنش و سرش تکان خورد، رز سر
چرخاند با دیدن نیلی لبخند زد و نیلی خودش را کمی جلو
کشید بین دو صندلی قرار گرفت و با خواننده لب خوانی کرد و با
حالت های صورتش میخواند

میگه بهم بزن کنار بزن کنار تو این هوا

بریم زیر بارون یواش خیس بشه اون صورت ناز

بهم بگی تا تهش می مونم باهات می مونه باهام

رز بلند خندید، نیلی لبش را جلوی داد و به چپ و راست بدنش
را تکان داد به او نگاه کرد چند بار ابرو برایش بالا فرستاد، و این

بار هر دو دختر می خواندند، نیلی بی لبخند به مسیح نگاه کرد و خواند.

امشب میخوام بمونم من تا صبح کنارت
این دریا با تو چه حالی داره بارون بباره بارون بباره
توام بخندی برا من دوباره بخونم برات
نگاهت تو نگاهم چشاتم کنار
همه نگاه کنن به ما با اون دلبری کردنات

:همان لحظه رز گفت

یه لایو بگیرم-

:مسیح اخم کرد و نیلی سریع عقب رفت و گفت

بگیر من نمی خوام-

رز گوشی را روشن کرد و همان جور که خودش میخواند فیلم
می گرفت و گاهی هم از مسیح می گرفت، مسیح به آینه و آن

دختر که ساده داشت شیطنت می کرد نگاه کرد، عصبی به رز
نگاه کرد، نیلی برای خودش شیطنت می کرد اما رز برای همه

جلو همه بگو به من خیلی دوست دارم عشقه دلم
همه جا تاریک شه یهو بوی عود میاد و شمع روشن
همه آگه پایه باشن وصل میکنیم ما صبحو به شب
جمع جمع عاشقا جمع ، جمع اینا رو هم عاشقتم

هر دو به همدیگر نگاه می کردند مسیح لبخند زد و مثل پسر
بچه ها سرش را تکان داد، نیلی خندید مسیح هم بی صدا
خندید.

امشب میخوام بمونم من تا صبح کنارت
این دریا با تو چه حالی داره بارون باره بارون باره
توام بخندی برا من دوباره بخونم برات

نگاهت تو نگاهم چشاتم کنار

همه نگاه کنن به ما با اون دلبری کردنات

:نیلی به آسمان نگاه کرد و سر جلو برد و آرام گفت

یکم پیاده بشیم؟-

مسیح سر تکان داد و راهنما زد، اشکان هم که پشت سرش بود به دنبالش رفت هر دو ماشین کنار جاده ایستادند، نیلی زودتر از همه پیاده شد و زیر باران رفت، رز فیلمش را قطع کرد و او هم پیاده شد اما مسیح چرخید کاپشن نیلی را برداشت و بعد از ماشین پایین رفت

نیلی رفت لب پرتگاه ایستاد مسیح جلو رفت کاپشن را روی دوشش انداخت و گفت

!سرده ، بیا عقب تر وایسا این جا خطر ناکه-

حرفش را زد و عقب رفت و نیلی دو لبه ی کاپشنش را گرفت و با ترس سر چرخاند به بقیه نگاه کرد اما دید هیچ کس حواسش

به آن ها نبود، رز که داشت با میترا سلفی می گرفت و با سامیار
و اشکان حرف میزدند و بلند می خندیدند، با خیال راحت سر
چرخاند به فضا نگاه کرد.

:رز به میترا چشمکی زد و گفت

بریم با اون عاشقم عکس بگیریم-

:میترا به نیلی نگاه کرد و گفت

بریم-

رز با شیطنت دست روی بینی اش گذاشت آرام و بی صدا سمت
نیلی رفت، نیلی از این که صورتش خیس شده بود داشت لذت
می برد که لحظه ای کسی هولش داد ، جیغ بنفشش مساوی شد
:با عربده ی مسیح

نکن-

رز که فکر نمی کرد زیر پای نیلی سُر باشد با لغزش پایش و به
جلو پرت شدنش او هم ترسید و میترا با شتاب شانه ی نیلی را
چنگ زد و عقب کشیدش، و نیلی همان لحظه روی زمین افتاد

مسیح که همان سمت دویده بود میترا را به عقب پرت کرد و
سریع کنار نیلی نشست و دست دور شانه اش برد عقب و
کشیدش، سامیار و اشکان شوکه به نیلی نگاه می کردند، مسیح
به رنگ پریده ی نیلی نگاه کرد و گفت
!خوبی؟-

:نیلی چشم بست و رز با ترس گفت
...فکر نمی کردم ای-

مسیح با خشم بلند شد سمت رز هجوم برد که رز چند قدم
عقب رفت و اشکان سریع جلو رفت بازوی مسیح را گرفت که
:مسیح عربده اش بالا رفت

اصلا تو مگه فکرم میکنی؟ شوخی خرکی میکنی-
...بخدا فقط می خواستم-

تو هیچی نخواه، هیچی-

آن را گفت و عصبی سمت نیلی که میترا کنارش بود رفت، او هم
:نشست و گفت

خوبی قلبت مشکلی نداره؟-

خوبم-

بلند شو لباس تو باید عوض کنی-

میترا کمک کرد نیلی بایستد، رز با ناراحتی به دوستش نگاه می کرد و مسیح رو به اشکان گفت:

برید سوار ماشین بشید، لباس شو بپوشه حرکت می کنیم-

باشه-

مسیح رفت در صندوق عقب را باز کرد و زیپ چمدان نیلی را باز کرد، نیلی هم رفت کنارش ایستاد و مسیح خودش شلوار لی بیرون آورد به همراه کاپشنی که خودش برایش خریده بود.

Mojezeh, [19.07.19 02:31]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____ند_____)] (♡_____♡)

پارت_دویست_پنجاه_شش#

معجزه_دریا#

نیلی کاپشن سبزش را در آورد و دست مسیح سپرد و کاپشن
:خردلی رنگ را تنش کرد، شلوار را گرفت جلورفت که رز گفت

شوخی بود-

می دونم-

فکرشم نمی کردم اون جا سُر باشه-

خودتو ناراحت نکن-

مسیح خیلی عصبی شد معلومه خیلی ترسیده-

همه ترسیدن-

:رز از گوشه ی چشم به مسیح نگاه کرد و گفت

اما ترسیدم ازش حتی بیشتر از ترس افتادن تو-

:نیلی نگاه دزدید و گفت

عشق توئه دیگه گفته بودم ترسناکه-

درسته گفته بودی-

نیلی وارد ماشین شد و سریع شلوارش را عوض کرد، در ماشین
را باز کرد و گفت

سوار بشید-

رز و مسیح سوار شدند و مسیح با همان عصبانیت ماشین را به
حرکت در آورند، رز می ترسید کلامی حرف بزند و نیلی عمیق
در فکر فرو رفته بود.

**

سرنگ از دستش رها شد، و روی تخت افتاد، تازه به ویلا رسیده
بودند و هر کس به اتاقی رفت و او سریع دست به کار شده بود،
صدای شرشر باران و موج های دریا با وجود بسته بودن پنجرها
به گوشش می رسید

در راه به خاطر بد خلقی مسیح و کلامی حرف نزدنش، رز و نیلی
هم سکوت کرده بودند و اشکان با وجود این که می خواست

کمی در جاده بایستد اما به خاطر مسیح و اوقات تلخش هیچ
نگفت بی هیچ اعتراضی به دنبال ماشینش ماشین او هم حرکت
می کرد.

سامیار همان جور که بطری نوشابه انرژی زا دستش بود سمت
اتاق نیلی رفت، و چند ضربه به در زد، نیلی با وجود شنیدن
صدای در حتی نگاه از سقف نگرفت، سامیار باز هم به در ضربه
زد و گفت
نیلی باز کن-

نیلی باز هم عکس العملی نشان نداد، سامیار دستگیره ی در را
گرفت پایین کشید اما قفل بود، تعجب کرد به در زد و گفت
!چرا درو باز نمی کنی؟-

چی شده؟-

:سامیار چرخید با دیدن مسیح گفت

!با نیلی کار داشتم درو باز نمی کنه قفلم هست-

حتما خوابه-

مگه میشه، یعنی در میزنم نباید بیدار بشه-

:مسیح با همان ابروهای در هم گفت

!حتما نمی خواد درو باز کنه کسی و ببینه-

:سامیار شانه بالا انداخت و کمی از نوشابه اش را خورد و گفت

می خواستم بهش بگم بریم قدم بزنیم-

!تو این بارون-

نیلی دوست داره بارها دیدم زیر بارون قدم زده-

:حرفش را زد از کنار مسیح گذشت و گفت

برو دنبال رز بیاین پایین-

سامیار رفت و مسیح به در اتاق نیلی نگاه کرد به اطراف نگاه

:کرد و سمت در اتاق رفت، ضربه ی آرامی به در زد و آرام گفت

باز کن-

نیلی سر چرخاند به در نگاه کرد، به زور نیم خیز شد و ایستاد،

سمت در رفت دسته کلیدی که به در آویزان بود را چرخاند،

مسیح با شنیدن صدای باز شدن در، سریع دستگیره را پایین داد و در را باز کرد وارد اتاق شد.

نیلی چرخید و بی توجه به مسیح سمت تخت رفت و خودش را روی تخت رها کرد روی شکم افتاد، مسیح در را قفل کرد دسته کلید را برداشت و یکی از کلید های زاپاس را در آورد برای خودش برداشت.

:سمت تخت رفت لبه اش نشست و گفت

خوبی؟-

نه-

چرا؟-

هر وقت تزریق می کنم حالم از خودم بهم می خوره-

تموم میشه زیاد نمونده-

نیلی هیچ نگفت و مسیح طاق باز کمی با فاصله از نیلی رو تخت دراز کشید، به چشمان خمار نیلی نگاه کرد و گفت
زنگ بزن خانوادت-

تو زدی؟-

.تا رسیدم تو اتاق خود خانم جون زنگ زد-

:نیلی لبخند زد و گفت

خوبه-

مسیح دست پیش برد موهای رو پیشانی نیلی را بالا زد و پشت

:گوشش گذاشت و گفت

هر وقت درو قفل میکنی کلید و بردار، یکی از کلیداتو -

برداشتم

:نیلی چشم بست و گفت

هوم-

یکم دیگه حالت خوب شد بیا پایین-

:نیلی باز هیچ نگفت که مسیح گفت

!نکنه خوابت میاد لوسی؟ تو که بیشتر راه خواب بودی-

نبودم-

آهان پس بیدار بودی خودتو به خواب زدی؟-

.با اون بد اخلاقی تو ترجیح دادم بیخودی بخوابم-

:مسیح لبخند زد و گفت

!الانم بلند شو وقت خواب نیست-

فقط یکم-

.یکم تو یعنی دو سه ساعت، الان وقتش نیست-

مسیح اذیت نکن-

نیلوفر، گوش کن به حرفم وقتی می گم همیشه یعنی یه چیزی -

می دونم

:نیلی هیچ نگفت و مسیح نشست روی تخت گفت

پهلوت چه طوره؟-

میسوزه-

فردا آخرین شستشو هست از اون به بعد فقط باید چرب بشه-

دست پیش برد لباس نیلی را بالا زد به بانداژ تمیز پهلوی نگاه کرد، لبخند زد و گفت:

همه چیز مرتبه لوسی-

نیلی لباسش که بالا رفته بود دلش ناز می خواست اما خجالت کشید به زبان بیاورد، مسیح به دیدن کمرنگ شدن جای کبودی ها سر انگشتش را رویشان کشید و گفت:

اینا هم دیگه دارن محو میشن-

نیلی لب به دندان گرفت و مسیح غرید:

کافیه یکی انگشتشو بهت بزنه-

دستش را هنوز عقب نکشیده بود، به صورت نیلی نگاه کرد و گفت:

بلند شو لوسی، برو به آب به صورتت بزن-

یکم...یکم نازم می کنی؟-

مسیح خندید و همان پشت کمرش را ناز کرد و نیلی غرق شد در لذت، با وجود خجالتش که مسیح هیچ وقت کمرش را ناز

نکرده بود با این حال لذتش چند برابر بود، مسیح خیره بود به صورت نیلی و سر انگشتانش حرکت می کرد

:نیلی آرام چشم بست که مسیح گفت

بازم که ناز شدی رفتی تو حس خواب-

نمی خوابم-

آهان این یعنی ناز کن اما من نمی خوابم-

Mojezeh, [19.07.19 02:31]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____♡)]

پارت_دویست_چهل_هفت#

معجزه_دریا#

:نیلی سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد که مسیح غرید

لعنتی این یعنی تو قلقلکی هم نیستی؟-

!خوش بختانه نیستم-

*

رز موهایش را مرتب کرد و عطرش را برداشت روی گردنش
:پاشید، لبخند زد با ذوق از اتاقش بیرون رفت و بلند گفت
یالا بیاین بیرون ، تنبلی و بزارید کنار چند ساعت راه که -
!بیشتر نبوده ، خستگی نداره

:مسیح با شنیدن صدای رز آرام گفت

بلند شو لوسی-

تو برو من میام-

باشه-

مسیح از روی تخت پایین رفت ، کلید را چرخاند و در را باز کرد،
سر بیرون برد همان لحظه رز از پله ها ها پایین رفت، از اتاق

بیرون رفت و در را بست، همان لحظه میترا و اشکان از اتاق
:بیرون آمدند با دیدن مسیح ، اشکان سوتی کشید و گفت
!اوه اتاقش بودی-

:مسیح جوابش را نداد به میترا که در فکر بود نگاه کرد و گفت
از اولش دیدم تو فکری-

:اشکان متعجب به میترا نگاه کرد و میترا دست پاچه گفت
نه...نه چه فکری دیشب نخواستیدم، خسته ام-

:اشکان یک ابرویش بالا رفت و گفت
...دیشب که زود خو-

تو از کجا میدونی، تو انگار خرس خوابیدی-

:میترا اخمی کرد و از آن ها دور شد، مسیح مشکوک گفت
برو بین زنت مشکلش چیه-

اشکان سریع به دنبال میترا رفت و دستش را گرفت، مسیح از
:کنارشان گذشت از پله ها پایین رفت، اشکان مشکوک گفت

اچی شده میترا؟-

:میترا عصبی گفت

...مسیح می فهمه من عادی نیستم اما تو-

بابا من فکر کردم به خاطر مریضیته خب-

اون جدا-

!علم و غیب که ندارم این اعصاب واسه چیز دیگه هم هست-

:میترا به حالت قهر چرخید و اشکان سریع گفت

حالا بگو ببینم دلیل این اعصاب چیه-

این رزیه فکرایه داره-

چه فکری؟-

خودش که نه پسر خالش، میخواد بره خواستگاری نیلی-

اچی؟-

هیس بابا، نمیدونی مسیح هم خودش تیزه هم اون گوشاش-

چی میگی تو؟-

!مشکل که یکی دوتا نیست-

بگو ببینم-

نیلی با سپند قبلا درگیر بوده، یه بارم نیلی زده تو گوشش، رز -
مدام میگفته از نیلی دوری کن اما این بار سپند گفته میرم
خواستگاری، رز هم دیده تصمیمش جدیه به سامی گفته ، سامی
هم به جای اینکه ترش کنه گفته تصمیم با نیلیه هر جور خودش
میدونه

عشق و دوست داشتن این بشر تو حلق خودش-

حالا چی کار کنیم؟-

چیو چی کار کنیم، سامی کاری نکرد خب دیگه حله-

:میترا به نشانه ی تاسف سرش را تکان داد و گفت

واسه اون مسیح بدبخت متاسفم که دوست عقب افتاده ای -

مثل تو داره

دلشم بخواد-

آره خب شاید اون تنها آدمیه که با یه منگل دوست صمیمیه-

!میترا-

!اشکان واقعا نمیفهمی یا خودتو به نفهمی میزنی؟-

!باز گفت-

د آخه عزیزم من عشق من چرا اون مغزتو به کار نمیندازی؟ -
میگم سپند می خواد بیاد خواستگاری نیلی، می فهمی؟ اگر
!مسیح بفهمه اون سپند و خانوادشو این رز قتل عام میکنه که

اشکان لحظه ای ترسید و گفت

وای راست میگی-

بله پس من چرا اینجوری بهم ریختم-

ولی اون که نیلی و دوست نداره-

مطمئنی دوست نداره؟ رفتاراشو نمی بینی؟ امروز تو جاده -

ندیدی چی کار کرد؟ نمی بینی مدام هوای نیلی و داره

!پس بالاخره دل باخت-

چی کار کنیم اشکان؟-

نمی دونم، من الان فقط کشته ی غیرت سامیم-

بی خیال اون، اون معلومه بیشتر یه دوست معمولیه تا عشق و -
این چیزا، نباید مسیح بفهمه بخدا بعدش معلوم نیست چی
میشه

یعنی میشه که نفهمه-

مشکلم همین جاست، هیچ چیز از اون پنهون نمی مونه-

خدا به خیر بگذرونه-

خیلی می ترسم-

حالا این سپند مگه چی کار کرده نیلی زدتش؟-

رز که مستقیم نگفت، ولی از حرفاش فهمیدم از اون پسرای -

هرزه اس چشمش دنبال نیلی بوده که بهش پا بده اما زن

مسیح که از خودش گندِ دماغ تره

اینو خوب اومدی-

رز نمیدونه اینو مسیح بفهمه باید از ایران بره تا مسیح دستش -

بهش نرسه

در اتاق نیلی باز شد، میترا نگاهش کرد، نیلی نگاهی به آن دو کرد و گفت:

چرا این جا هستید؟-

همین جوری، بیا با هم بریم-

هر سه سمت پله ها رفتند و پایین رفتند، مسیح خیره به شومینه بود و سیگار می کشید، رز با دیدن آن ها گفت

بابا کجایید این همه مدت-

مسیح به نیلی نگاه کرد که رز گفت

شام بریم بیرون یا خونه بخوریم؟-

اشکان کنار مسیح نشست و گفت

بریم بیرون تو این هوا بیشتر حال می ده بری بیرون-

پس گرم بشیم بعد بریم؟-

اشکان لبخند زد و گفت

چی بهتر از این-

پس یکی بیاد کمکم ببینیم چی بخوریم خوبه-

اشکان خودش بلند شد و گفت

بزار خودم پیام مثل اون سری نبریمون اون دنیا-

رز خندید و هر دو با هم سمت انبار کوچک کنار آشپزخانه

رفتند، سامیار به نیلی نگاه کرد و بلند گفت

یادتون نره واسه نیلی نیارید آخه نمی خوره-

نیلی بی توجه به حرف سامیار سمت شومینه رفت خواست

جلویش بنشیند که مسیح گفت

اون جا نشین، از گرما خوابت می گیره-

نیلی که خودش شدید خوابش میامد و مطمئنا هنوز ننشسته از

خواب بیهوش می شد، برای همان سر تکان داد عقب رفت و

روی مبل رو به روی مسیح نشست، به میترا نگاه کرد و گفت

شما هم شمال ویلا دارید؟-

اشکان داره، بابای منم داره-

Mojezeh, [19.07.19 02:31]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_چهل_هشت#

معجزه_دریا#

نیلی سر تکان داد و سامیار خندید و گفت

واسه نیلی ویلا مهم نیست درسته؟-

نیلی نگاهش کرد و گفت

مهم نیست اما تو از چه لحاظ میگی؟-

حدس زدم-

اینم یه چیز توپ-

اشکان پیک ها را روی میز چید و رز در مشروب را باز کرد، نیلی

از پیک هایی که پُر می شد نگاه گرفت و به مسیح نگاه کرد،

مسیح هم نگاهش می کرد، نیلی سریع گوشه را روشن کرد و
:برای مسیح نوشت

پسر خانم جون بودن یعنی نمونه بودن، نمونه باش -

پیام را فرستاد سر بالا آورد، مسیح گوشه را روشن کرد و پیام
:را خواند، لبش کج شد و نوشت

وقتی یکی یه چیزی از کسی میخواد خودش درخواست می -
کنه نه اسم کسی و بیاره

:نیلی پیام را خواند و پشت چشمی نازک کرد بلند شد و گفت
نوشابه دارید؟ -

آره عزیزم همه چی تو یخچال هست -

:نیلی رفت و اشکان گفت

!بیاین بزنید ببینید چی هست -

:مسیح بلند شد و گفت

میرم یه چیزی بیارم باهاش بخوریم -

تو یخچال هست عزیزم-

مسیح وارد آشپزخانه شد با دیدن نیلی و شیشه ی نوتلا در دستش که انگشتش را درونش کرده بود یک ابرویش بالا رفت و گفت:

مگه دنبالتن؟-

:نیلی انگشتش را در دهان کرد با لذت چشم بست و گفت:
.خیلی خوش مزست-

:مسیح سمت یخچال رفت و گفت:
زنم دوست داره بخورم یا نه؟-

گفتم که به من مربوط نیست، به خودت و خانوادت نگاه کن-

:مسیح شیشه ی خیار شور را بیرون آورد و گفت:
حالا من کاری به این ندارم میخوام ببینم خانمم چی میگه-
مسخره-

مسیح در یخچال را بست سمت نیلی چرخید و دید او بی خیال
نوتلا یش را می خورد آن هم با چه لذتی، سمتش رفت و رو به
رویش ایستاد، نیلی نیم نگاهی به او انداخت و انگشتش را درون
دهانش برد.

مسیح چشم ریز کرده بود که نیلی باز انگشتش را درون شیشه
ی نوتلا چرخاند اما این بار تا خواست سمت دهانش ببرد مسیح
مچ دستش را گرفت، با کار مسیح ابروهای نیلی در هم رفت و
آرام غرید:

دستمو ول کن-

مسیح بی خیال دست نیلی را سمت دهانش برد و کمی سر خم
کرد انگشتش را در دهان گرفت، نیلی با چشمان درشت نگاهش
می کرد، مسیح با دهان بسته خندید، همان درون دهانش زبان
روی انگشتش چرخاند، نیلی دلش فرو ریخت خواست با شتاب
دستش را عقب بکشد اما با مچ دستش که اسیر بود، نتوانست
حتی کمی دستش را عقب بکشد.

مسیح...ول...کن-

مسیح بی خیال به نیلی که مشخص بود نفسش به شمارش
افتاده بود نگاه کرد ، با طعم نوتلای درون دهانش در گیر بود و
چند بار انگشت نیلی را مکید، نیلی چشم بست و آخ آرامی
گفت.

:مسیح دست نیلی را عقب کشید و گفت
.خوشمزه بود-

:نیلی با خشم دستش را عقب کشید و غرید
بیشعور-

بی ادب کی به شوهرش این حرفارو میزنه-
برو عقب یهو یکی میاد-

:مسیح قدمی دیگر جلو رفت و گفت
اتفاقا خوبه که میاد-

:نیلی ترسید و آرام تر گفت
!دیوونه شدی؟-

مسیح به یک باره دست دور کمر نیلی برد و یک باره از زمین
بلندش کرد، نیلی تا خواست جیغ بکشد خودش متوجه ی
موقعیتش شد و دست آزادش روی دهانش نشست، مسیح
نشاندش روی کانتر وسط آشپزخانه و دستش را دو طرفش
گذاشت گفت:

خب می شنوم-

!چی میگی تو؟! الان یکی میاد-

!اصلا مهم نیست-

!نکنه یه پیک خوردی هوش و حواس از سرت پریده-

:مسیح ابرو بالا انداخت و گفت

نخوردم، میخوام ببینم تو چی میگی-

من میگم به من چه هر غلطی دلت می خوای بکن، انقدر بخور -
تا بترکی

:انگشتانش را دور شیشه ی نوتلا فشرد و عصبی گفت

یکی میاد برو عقب-

!تصمیم گرفتم اگر زنم گفت نخور دیگه نخورم-

نیلی نگاهش میکرد، به چشمان منتظر مسیح زل زد و کلافه گفت:

به من مربوط نیست-

زنی مربوطه-

:نیلی نفس زنان نگاهش می کرد که مسیح گفت

بگو خانمم-

مسخره نشو...برو عقب-

بگو نخور تا نخورم-

تو به حرف من چی کار داری؟ من که گفتم تو پسر خانم جونی-

بگو نیلوفر-

صدای خنده و صحبت های آن چهار نفر از بیرون می آمد و نیلی

هر لحظه بیشتر می ترسید، دستش را به شانه ی مسیح فشرد

که کمی به عقب هولش دهد ، اما بی فایده بود و مسیح زل زده

بود به او و منتظر بود.

عزیزم چیزی پیدا نکردی؟ بمون الان میام-

:نیلی به یک باره رنگش پرید و مسیح را هول داد گفت

برو عقب داره میاد-

نشیدم-

...مسی-

نشیدم-

نیلی با ترس و حرص با همان یک دستش گردن مسیح را چنگ

زد جوری که مسیح از سوزشش چشمانش چین خورد، نیلی با

:همان حرص سر جلو برد و گفت

.نخور، هیچ وقت نخور چون از مشروب متنفرم-

رز با ته مانده ی خنده اش وارد آشپزخانه شد با دیدن مسیح

:یک ابرویش بالا رفت و گفت

!فقط خیار شور پیدا کردی؟-

:مسیح بشقاب را روی کانتر سمت رز سُر داد و گفت

همینم کافیتونه-

نیلی که حس میکرد قلبش دارد از جا بیرون می پرد، بیخود
:انگشتش را در دهان برد، رز نگاهش کرد و با لبخند گفت

!اوه نوتلا می خوری؟ خیلی شیرینه نمیشه خورد که-

نیلی دست پاچه دستش که دقایقی بود گز گز می کرد را از
:دهان در آورد و دست پاچه گفت

.آخه من ...آخه خیلی دوست دارم-

!نوش جان، یه جوریم خوردی سر بینیتم کثیف شده-

Mojezeh, [21.07.19 04:02]

[Forwarded from رمان های کمند

maryamکَم_____♡)]

پارت_دویست_پنجاه_نه#

معجزه_دریا#

نیلی سریع دست بالا برد سر بینی اش را که لحظه ی آخر مسیح
انگشت کاکائویی اش را مالیده بود پاک کرد، رز بشقاب را
برداشت و رو به مسیح گفت:

بیا بریم-

مسیح سر تکان داد، سمت رز رفت و با هم از آشپزخانه بیرون
رفتند، نیلی پا بر زمین کوبید و غرید
سکته کردم پسره ی سادیسمی-

به انگشتش که هنوز گز گز می کرد نگاه کرد، قرمز شده بود
چون مکیدن مسیح عمیق بود که با گذشت دقایقی هنوز هم گز
گز می کرد و حس می کرد خیلی داغ است

اشکان پیک را سمت مسیح گرفت اما مسیح عقب رفت و گفت
نمی خورم-

همه با تعجب نگاهش کردند که رز گفت
پس تو رفتی خیارشور واسه کی آوردی؟ -

واسه شما-

مسیح اذیت نکن بیا بخور هممون گرم بشیم-

گفتم نمی خورم که-

:اشکان پوفی کرد و گفت

ضد حالی به خدا-

نیلی با لیوان نوشابه از آشپزخانه بیرون آمد و رفت همان جایی که قبل آن نشسته بود نشست، آن چهار نفر پیک هایشان را سر کشیدند و نیلی به مسیح که بی خیال داشت سیگاری آتش میزد نگاه کرد.

لحظه ای نگاهش غافلگیرش کرد، سریع ابرو در هم کشید اما مسیح لبخند زد و کام عمیقی از سیگار بین انگشتش گرفت که نیلی بی اختیار سر انگشتش نبض زد و عصبی از او نگاه گرفت، :مسیح به آن ها نگاه کرد و گفت

!اگر قراره شام بریم بیرون، مثل آدم بخورید-

:اشکان خندید و گفت

نگران نباش سه پیک بیشتر نمی خوریم، قویه همین مقدار -
کافیه

نیلی با انزجار از آن ها نگاه گرفت و کمی از نوشابه اش را خورد،
اما این که مسیح واقعا مشروب نخورد برایش جای تعجب داشت
، صدای زنگ پیامک گوشی نیلی هم به گوش مسیح رسید هم
خودش، نیلی گوشی را روشن کرد و پیام را باز کرد از طرف
:حامد بود

سلام خوبی؟ تو دوستی به اسم کتی داری؟ یکی زنگ زد خونه -
.گفت تو خونه ای؟ گفتم نه ، گفتم شما ، گفت کتی هستم

:نیلی سریع نوشت

نه دوستی به این اسم ندارم-

پیام را فرستاد و سر بالا آورد دید مسیح هم سرش در گوشی
:است، طولی نکشید که حامد جواب داد

پس مشکوکه من به عباس می گم-

نیلی دیگر جواب نداد گوشی را کنار گذاشت، مسیح با چشمان
ریز شده نگاهش کرد، می خواست بداند آن خانواده از چه
چیزی آن قدر می ترسند، و می ترسید نیلی در خطر باشد و
خودش هیچ نداند.

عصبی دندان روی هم فشرد و با خشم بلند شد سمت پنجره
رفت، در لیست مخاطبینش روی اسمی که می خواست تماس
بگیرد دست کشید و دم گوشش گذاشت، خیلی زود مردی
:جواب داد

...به آقا مس-

یه آدرس می فرستم اون جا میمونی هر کی که مشکوک بود به -
!من خبر میدی و میفهمی طرف کیه چی کارست
بیست و چهار ساعته؟-

آره، میخوام بفهمم فرزاد کیه، کسی با این اسم تو اون خونه -
میره یا نه؟
باشه-

هر چیز مشکوکی که به نظرت با ارزشم نمیاد به من خبر میدی -

باشه حواسم هست، آدرسو بفرست -

جوری نباشه که ضایع باشی کسی شک کنه -

کارمو بلام -

مسیح تماس را قطع کرد و آدرس را و فرستاد، باید می فهمید

.قضیه چیست

**

سه نیمه شب بود و باران لحظه ای بند نیامده بود و حال نیم
ساعتی بود که رعد و برق های وحشتناکی ویلا را می لرزاند،
مسیح آرام در اتاق را باز کرد که همان لحظه دید رز در راهرو
است، خواست عقب برود اما متوجه شد رز اصلا حواسش نبود و
با هدفون روی گوشش می خواند و می رقصید و پایین می رفت
تا برای خودش آب بیاورد.

داخل اتاق برگشت و منتظر ماند رز برگردد، زیاد طول نکشید و رز برگشت به اتاقش رفت، مسیح سریع از اتاق بیرون رفت در اتاقش را قفل کرد و سمت اتاق نیلی رفت، کلید را در قفل فرو کرد و چرخاندش، در باز شد وارد اتاق شد، به نیلی که روی تخت نشسته بود نگاه کرد و با تعجب در را قفل کرد سمت تخت رفت و گفت:

فکر می کردم خوابی -

نیلی نگاهش کرد و گفت

با این صدا و هر بار روشن شدن اتاق آدم وهم ورش میداره -
!خواب از سرم پریده

مسیح خندید لبه ی تخت نشست و گفت

بگو ترسیدی -

نیلی چپ چپ نگاهش کرد و گفت

نترسیدم فقط خواب از سرم پرید -

باشه تو لوسیه شجاع -

چرا اومدی؟ رز می فهمه رابطتون بهم میخوره-

یعنی واسه تو مهم نیست؟-

نیلی نیش خند زد و گفت

چرا باید برام مهم باشه، من که رابطه با سامیارم تموم شدست، -

!این تویی که مشکل داری

:مسیح سر تکان داد و گفت

خوبه پس زنگ بزنم رز بیاد-

:یک ابروی نیلی بالا رفت و مسیح گوشی را روشن کرد و گفت

بزار بیاد همه چیز ببینه-

خواست تماس بگیرد اما نیلی هراسان گوشی را از دستش کشید

:و غرید

نصفه شبی زده به سرت-

:مسیح تک خنده ای کرد و گفت

چرا ادای جسورا رو در میاری؟-

برو بابا، باز اومدی اذیتم کنی؟-

:مسیح خودش را روی تخت رها کرد و گفت

اومدم یه سر بهت بزنم دیدم تو هم بیداری-

باز خوابت نبرد؟-

:مسیح سر چرخاند نگاهش کرد و گفت

نچ-

برات مهم نیست بری دکتر؟-

شاید به آرامش برسم خوب بشم-

چی باعث شده آرامش نداشته باشی؟-

با صدای رعد و برق نیلی از چا پرید سریع به پنجره نگاه کرد
همان لحظه اتاق در تاریکی مطلق فرو رفت، نیلی جیغی کشید و

:مسیح سریع نیم خیز شد و گفت

نترس برق رفته-

چه وحشتناک-

Mojezeh, [21.07.19 04:02]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_شصت#

معجزه_دریا#

:مسیح دست پیش برد و گفت

کجایی ، گوشیمو بده نور بندازم-

از دستم افتاد نمی بینمش-

مسیح نچی گفت و همان جور که روی تخت دست می کشید

:گفت

این جور که پیدااست این مدت که این جا هستیم همین جوریه-

وای نه...ترسناکه-

مسیح گوشی را که کنار نیلی بود پیدا کرد و خودش را جلو کشید ، نیلی با نزدیک شدن مسیح ترسید هینی گفت اما :مسیح آرام دم گوشش گفت

تا وقتی من هستم از هیچی نترس، هیچی-

آرامش صدای ته گلویش و اطمینانی که در کلمه کلمه ی حرفش بود نیلی را آرام کرد و بی اختیار چشم بست، مسیح عقب رفت و نور گوشی را روشن کرد، در صورت نیلی انداخت که نیلی دست جلوی صورتش گرفت و گفت

نکن کور شدم-

ب خواب من هستم-

اما...

ب خواب من خوابم نمیاد، خوابم نمی بره-

نیلی دستش را از جلوی صورتش کنار برد و مسیح خودش را کنار کشید به تاج تخت تکیه داد و نیلی آرام دراز کشید، مسیح دست در موهای نرمش فرو برد و گفت

ب خواب لوسی -

:نیلی چشم بست و گفت

چی آرامشو ازت گرفته؟ -

چندتا چیز -

یکیشو بگو -

تا حالا به کسی نگفتم از این به بعدم نمیگم -

چون نگفتی انقدر داغونی که شب خوابت نمی بره -

:خمیازه ای کشید و گفت

معمولا به حرفا گوش میدم اما قضاوت نمی کنم، دوست داشتی -

می تونی بهم بگی

مسیح سرش را نوازش می کرد و آن دختر دیگر خوابش گرفته

:بود، آرام گفت

ترسناکه تا برق نیومده نرو -

نمیرم بخواب -

نیلی خوابش برد و مسیح سر تکیه داد به تاج تخت در تاریکی با
چشمان باز ساعت ها کنار آن دختر ماند، فکر کرد و سیگار
کشید و گاهی خیره می شد به صورت نیلی که در خوابی عمیق
فرو رفته بود.

هوا دیگر گرگ و میش بود رو به روشنی می رفت اما همچنان
باران می بارید، مسیح تکیه گرفت و کمی خودش را جلو کشید
و بالش را پشت کمرش گذاشت رو به پهلوی سمت نیلی چرخید و
دست پیش برد کنار گردن ظریفش گذاشت، نیلی با گرمای
دست مسیح لذت در جانش نشست و کمی خودش را جلو کشید
خودش را به منبع گرم تری رساند.

مسیح خشکش زد و نیلی دستانش را روی پهلوی مسیح
انداخت، مسیح با آن کار نیلی کلافه خواست عقب برود اما نیلی
به او چسبیده بود ، می توانست راحت عقب برود اما وقتی او را
غرق در خواب دید دلش نیامد فقط چرخید طاق باز خوابید و
نیلی این بار دست روی شکم مسیح گذاشت.

مسح با حال دگرگون چشم بست و دقایقی همان جور ماند،
گرمش شد بود جوری که صورت و گردنش از عرق خیس شده
بود، عصبی دست نیلی را پس زد و نشست تیشرتش را از تن در
آورد روی زمین پرت کرد و دست پشت گردنش کشید ، سر
چرخاند به او نگاه کرد

موقعیت خوبی بود می توانست از تخت پایین برود، اما صدای
:آرام نیلی در گوشش نشست
حامد نازم کن-

اخمی کرد و دوباره سر جایش دراز کشید، نیلی با گرمایی که
دوباره به او چسبید لذت به جانش نشست و بیشتر خودش را به
آن جسم گرم فشرد و دستش را رویش گذاشت، نفس مسیح
برای لحظه ای حبس شد

**

دو ساعت گذشت ساعت هشت و ده دقیقه ی صبح بود و مسیح
هنوز چشمانش برای لحظه ای بسته نشده بود و نیلی هنوز به او

چسبیده بود دستش روی سینه اش بود، نفس عمیق کشید که
نیلی همان لحظه غلتی زد از او دور شد و طاق باز خوابید
مسیح نفس عمیقی کشید و نشست به او که لحظه ای هم از
خواب بیدار نشده بود نگاه کرد و تازه متوجه ی لباسش شد،
شومیز بی آستین لیمویی رنگی که دکمه هایش تا نیمه باز شده
بود.

خواست نگاه بگیرد اما نتوانست همان جور کاملاً چرخید سمتش
و دست پیش برد دکمه هایش را ببندد و باز هم فهمید آن دختر
مثل عادت شب قبلش باز هم لباس زیرش را در آورده است
اولین دکمه را بست به صورت نیلی نگاه کرد

Mojezeh, [21.07.19 04:02]

**[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]**

پارت_دویست_شصت_یک#

معجزه_دریا#

اولین دکمه را بست به صورت نیلی نگاه کرد، آرام و بی اختیار نگاه پایین برد دستش بالاتر آمد برای دکمه ی بعدی، اما دستش حرکت نمی کرد، مسیح دیده بود، به خاطر کار های میترا شاید زیاد هم دیده بود، اما همه را به راحتی چشم گرفته بود و دور شده بود.

اما نیلی کشش داشت، کششی که مسیح هم سر در نمیآورد، وقتی چیزی میدید زبانش بند می آمد و تنش گُر می گرفت، دستش روی قفسه ی سینه ی ظریفش نشست و سریع به نیلی نگاه کرد، به سختی آب دهان قورت داد.

با وجود برهنه بودنش اما باز گرمش بود و عرق روی بدنش نشسته بود، دستش آرام حرکت کرد و نگاهش از دستش لغزید سمت صورت نیلی و لبهای خشک شده ی نیلی، کمی جلوتر رفت که همان لحظه نیلی تکانی خورد و به یک باره به دنیای اطرافش برگشت و با شتاب عقب رفت دست عقب کشید، با بهت

به نیلی که هنوز در خواب عمیق بود نگاه کرد و عصبی دست در موهایش کرد و از روی تخت پایین رفت تیشرتش را چنگ زد و تنش کرد و سریع سمت در اتاق رفت کلید را وارد قفل کرد و در را باز کرد.

سر بیرون برد کسی نبود، بیرون رفت در را دوباره قفل کرد و به جای این که به اتاق خودش برود سریع خودش را به طبقه ی پایین رساند، و سمت در ورودی رفت کفشهایش را پا کرد و بیرون رفت.

قطره های باران که در آن سرما روی تنش نشست بیشتر او را به خود آورد و لگدش به زمین نشست هر دو دستش چنگ شد در موهایش، سر بالا برد و دانه های درشت باران صورتش را خیس کرد و او با چشم بسته همان جور زیر باران ماند.

**

رز روی مبل کنار مسیح نشست و گفت

اون سری با پدر بزرگم رفتیم یه رستوران تو دل جنگل اون -
بالای کوه، غذاهاشم حرف نداشت، بریم اون جا هم منظرش
عالیه هم غذامونو اون جا بخوریم، میشه تا غروبم همون جا
بمونیم

:به مسیح نگاه کرد و گفت

نظر تو چیه؟-

بریم-

:اشکان قهوه اش را سر کشید و گفت

.منم میگم بریم بالاخره اومدیم که بگردیم-

سامیار گوشی اش را که داشت بازی می کرد کنار گذاشت و
گفت:

غروبم بریم رامسر-

:میترا سریع گفت

بازارم بریم-

:نیلی آرام گفت

تو این بارون؟-

آره بابا اینجا بیشتر وقتا بارونه همیشه هم بازارش به راهه-

رز مشکوک گفت

میترا من هنوز کنجاوم ببینم سوپرایزت چیه-

میترا خندید که اشکان گفت

زیاد دور نیست به زودی می فهمید-

میترا چشمکی به رز زد و گفت

اما باید بهت بگم رز وگرنه نمیشه-

رز با ذوق از جایش بلند شد و گفت

همین الان-

میترا به بقیه نگاه کرد و گفت

!عزیزم این جا که نمیشه-

ببین منو کنجاو کردی بیا بریم تو اتاق بگو-

.نمی خواد ما سه تا دخترا بریم یه دور بزنیم بیایم-

ایول نیلی بلند شو بریم-

نیلی تا خواست بگوید باشه برایش پیام آمد، گوشی در دستش
را روشن کرد و پیام مسیح را خواند

یکم دیگه باید بریم بیرون هنوز زخمتو نشستم وقت نیست -
برو بالا دوش بگیر تا پیام

نیلی لبش آویزان شد از گوشی نگاه گرفت و گت
شما برید من کار دارم-

نیلی اذیت نکن بیا بریم زود میایم باید با بچه ها بریم بیرون-
شما برید تا بیاین منم آماده شدم-

یعنی تو کنجکاو نیستی ببینی میترا چه سوپرایزی داره؟-

نیلی نیش خندی زد و از روی صندلی بلند شد سمت پله ها
رفت و گفت

تو بهم میگی-

رز پا بر زمین کوبید و غرید

خیلی بدجنسی-

:نیلی از پله ها بالا رفت که رز گفت

.میرم لباس بپوشم بیام-

او هم از پله ها بالا رفت، اشکان خمیازه ای کشید و چشم
چرخاند در ویلا که با نگاه خیره ی مسیح رو به رو شد،
چشمانش ریز شد و مسیح آرام به سامیار اشاره کرد، اشکان به
سامیار نگاه کرد و دوباره نگاهش را پاس داد به مسیح و اشاره
کرد چه می گوید.

مسیح به سامیار اشاره کرد و بعد به در ورودی اشاره کرد،
اشکان خندید سر تکان داد و گفت

سامی منم می خوام برم این اطراف ویلا ببینم با من میای؟-
ویلا واسه چی؟-

.ببینم اگر خوبه قیمتش مناسبه واسه میترا خانم بگیرم-

:میترا لبخند زد و سامیار رو به مسیح گفت

میای؟-

می خوام برم دوش بگیرم-

اونو ولش کن دوشم نمی خواست بگیره حوصله ی با من این ور -
اون ور رفتن و نداره، اگر پایه ای بلند شو بریم

بریم-

:هر دو بلند شدن و اشکان گونه ی میترا را بوسید و گفت

.با ماشین مسیح برید، هوا خوب نیست آروم برید-

باشه-

اشکان برای مسیح دست تکان داد و رفتند، مسیح سوئیچ را از

:روی میز برداشت سمت میترا پرت کرد و گفت

آروم برون-

:میترا سوئیچ را در هوا گرفت و گفت

باهاش چی کار داری اونارو هم دک کردی؟-

چیز خاصی نیست اما کسی نباشه بهتره-

Mojezeh, [21.07.19 04:02]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_شصت_دو#

معجزه_دریا#

مسیح تو نیلی خیلی دوست داری درسته؟-

:مسیح از جایش بلند شد به بالای پله ها نگاه کرد و گفت

تو میدونی الان چی برام مهمه-

:میترا نیش خند زد دست به سینه ایستاد و گفت

!دل باختی مسیح، تو قانونت نبود اما باختی-

تا زرتی یه دختر میاد تو زندگی من این حرفارو میزنی-

نه هر دختری، من میدونستم عمرا تو عاشق رز نمیشی، منتظر -

هم نبودم اما نیلی...دل باختی اونم جوری که جونت شده نیلی

خیال بافی و بزار کنار، آروم برون نری تو باقالیا-

:میترا باز نیش خند زد و گفت

فرار کن از خودت از حسی که داری فرار کن اما این جوری که -
تو باختی زود به زانو در میای، شنیده بودم آدمای سرد عاشق
نمی شن وقتیم میشن از صد تا عاشقای هات بدترن، تو هم دل
باختی عاشق شدی.

مسیح چرخید از او دور شد سمت میز بیلارد رفت یکی از توپ
ها را برداشت و در دستش تاب داد و گفت

.این چیزا مال من نیست-

!باشه ادامه بده ببینم تا کی می خوای خودتو گول بزنی-

من حاضرم-

میترا به رز که از پله ها پایین می آمد نگاه کرد و خودش هم
:مانتو تنش کرد، رز با ندیدن اشکان و سامیار متعجب گفت
این دو کجا هستن؟-

.اشکان می خواست ویلاهای اطراف و بینه با سامیار رفت-

:رز به مسیح نگاه کرد و گفت

تو چرا نرفتی حوصلت سر میره-

میرم دوش بگیرم بعد بیاین بریم بیرون-

باشه عزیزم-

میترا و رز هم رفتند، مسیح توپ را روی میز رها کرد و نفس عمیقی کشید، آرام سمت پله ها رفت و بالا رفت مستقیم سمت اتاق نیلی رفت و کلید را در قفل فرو کرد، در را باز کرد وارد اتاق شد، سمت تخت رفت وسایل را برداشت سمت حمام رفت و گفت:

نیلوفر من پشت درم-

نیلی چشم بست از زیر دوش بیرون آمد و آب را بست، آن جا حوله ی تنی نبود، عصبی حوله ی سفیدی را دور سرش بست و شلوار گشاد مشکی تنش کرد، حوله ی سفیدی برداشت روی شانه هایش انداخت و محکم جلوی در گرفت سمت در رفت و بازش کرد.

به مسیح نگاه نکرد و از جلوی در کنار رفت، مسیح وارد حمام شد و گفت:

همشون رفتن بیرون -

:نیلی سر تکان داد و مسیح چشم چرخاند در حمام و گفت

.این جا که صندلی نیست -

میشینم لبه ی وان -

پس بشین -

نیلی لبه ی وان نشست و مسیح دست به کار شد، گاز را از روی

:زخم حسابی خیس شده اش برداشت و گفت

قرصای قلبتو خوردی؟ -

خوردم -

خوبه پس الان لوسی تحمل می کنه تا تموم بشه -

:نیلی که محکم حوله را گرفته بود گفت

تمام این مدت تحمل کردم -

:مسیح لیف را کفی کرد و دوباره کنار پای نیلی زانو زد و گفت

خوبه اینم آخرین باره از این دفعه باید مدام چرب بشه -

دست به کار شد و نیلی از درد لب زیر دندان کشید تا صدای
فریادش بالا نرود، مسیح به صورت نیلی نگاه کرد و با کنده
شدن هر زخم خودش هم دندان روی هم می سایید، دست آزاد
نیلی با شتاب روی شانه ی مسیح نشست و از درد شانه اش را
فشرده، مسیح تا خواست دهان باز کند برای آرام کردنش صدایی
از بیرون هر دو را خشک کرد

نیلی حمومی؟-

چشم هر دو به در ماند و رز جلو رفت چند ضربه به در زد و
گفت:

نیلی کارت دارم-

نیلی با وحشت به در و مسیح نگاه کرد که رز گفت

یا الله دارم درو باز می کنم یه وقت جیغ نزنیا-

نیلی شانه مسیح را فشرده و دستگیره ی دری که قفل هم نشده
...بود پایین رفت

پایان فصل #۱ اول

پایان فصل #۱ اول

سلام دوستان وقتتون بخیر و ایام به کام

دوستان این رمان سه فصله، فصل اولش به پایان رسید و فصل دوم #هشت روز دیگه شروع میشه، الان میدونم میگید چه خبره هشت روز! اما این مدت برای استراحت من نیست.

این مدت زمان به خاطر اسباب کشی خونمه که حسابی گرفتارم و وقت نوشتن هم ندارم، دیگه مستاجری هزار دردسر، مطمئنم همتون درکم می کنید و این مدت صبوری می کنید تا من این کار رو پشت سر بزارم و دوباره مثل همیشه مرتب براتون پارت بزارم.

Mojezeh, [29.07.19 09:13]

[Forwarded from رمان های کمند (Sh.gh)]

پارت_دویست_شصت_دو#

معجزه_دریا#

مسیح تو نیلی خیلی دوست داری درسته؟-

:مسیح از جایش بلند شد به بالای پله ها نگاه کرد و گفت

تو میدونی الان چی برام مهمه-

:میترا نیش خند زد دست به سینه ایستاد و گفت

!دل باختی مسیح، تو قانونت نبود اما باختی-

تا زرتی یه دختر میاد تو زندگی من این حرفارو میزنی-

نه هر دختری، من میدونستم عمرا تو عاشق رز نمیشی، منتظر -

هم نبودم اما نیلی...دل باختی اونم جوری که جونت شده نیلی

خیال بافی و بزار کنار، آروم برون نری تو باقالیا-

:میترا باز نیش خند زد و گفت

فرار کن از خودت از حسی که داری فرار کن اما این جوری که -
تو باختی زود به زانو در میای، شنیده بودم آدمای سرد عاشق
نمی شن وقتیم میشن از صد تا عاشقای هات بدترن، تو هم دل
باختی عاشق شدی.

مسیح چرخید از او دور شد سمت میز بیلارد رفت یکی از توپ
ها را برداشت و در دستش تاب داد و گفت

.این چیزا مال من نیست-

!باشه ادامه بده ببینم تا کی می خوای خودتو گول بزنی-

من حاضرم-

میترا به رز که از پله ها پایین می آمد نگاه کرد و خودش هم
:مانتو تنش کرد، رز با ندیدن اشکان و سامیار متعجب گفت
این دو کجا هستن؟-

.اشکان می خواست ویلاهای اطراف و بینه با سامیار رفت-

:رز به مسیح نگاه کرد و گفت

تو چرا نرفتی حوصلت سر میره-

میرم دوش بگیرم بعد بیاین بریم بیرون-

باشه عزیزم-

میترا و رز هم رفتند، مسیح توپ را روی میز رها کرد و نفس عمیقی کشید، آرام سمت پله ها رفت و بالا رفت مستقیم سمت اتاق نیلی رفت و کلید را در قفل فرو کرد، در را باز کرد وارد اتاق شد، سمت تخت رفت وسایل را برداشت سمت حمام رفت و گفت:

نیلوفر من پشت درم-

نیلی چشم بست از زیر دوش بیرون آمد و آب را بست، آن جا حوله ی تنی نبود، عصبی حوله ی سفیدی را دور سرش بست و شلوار گشاد مشکی تنش کرد، حوله ی سفیدی برداشت روی شانه هایش انداخت و محکم جلوی در گرفت سمت در رفت و بازش کرد.

به مسیح نگاه نکرد و از جلوی در کنار رفت، مسیح وارد حمام شد و گفت:

همشون رفتن بیرون -

نیلی سر تکان داد و مسیح چشم چرخاند در حمام و گفت

.این جا که صندلی نیست -

میشینم لبه ی وان -

پس بشین -

نیلی لبه ی وان نشست و مسیح دست به کار شد، گاز را از روی

:زخم حسابی خیس شده اش برداشت و گفت

قرصای قلبتو خوردی؟ -

خوردم -

خوبه پس الان لوسی تحمل می کنه تا تموم بشه -

:نیلی که محکم حوله را گرفته بود گفت

تمام این مدت تحمل کردم -

:مسیح لیف را کفی کرد و دوباره کنار پای نیلی زانو زد و گفت

خوبه اینم آخرین باره از این دفعه باید مدام چرب بشه -

دست به کار شد و نیلی از درد لب زیر دندان کشید تا صدای
فریادش بالا نرود، مسیح به صورت نیلی نگاه کرد و با کنده
شدن هر زخم خودش هم دندان روی هم می سایید، دست آزاد
نیلی با شتاب روی شانه ی مسیح نشست و از درد شانه اش را
فشرده، مسیح تا خواست دهان باز کند برای آرام کردنش صدایی
از بیرون هر دو را خشک کرد

نیلی حمومی؟-

چشم هر دو به در ماند و رز جلو رفت چند ضربه به در زد و
گفت:

نیلی کارت دارم-

نیلی با وحشت به در و مسیح نگاه کرد که رز گفت

یا الله دارم درو باز می کنم یه وقت جیغ نزنیا-

نیلی شانه مسیح را فشرده و دستگیره ی دری که قفل هم نشده
...بود پایین رفت

پایان فصل #اول

Mojezeh, [29.07.19 09:28]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

فصل #دوم

پارت_دویست_شصت_سه#

معجزه_دریا#

نیلی به یک باره از جا پرید حوله ی موهایش را روی زمین
انداخت خودش را به در رساند و کمی کج شد در را فشرد و به
:رز نگاه کرد، رز لبخند زد و گفت
دلم نیومد بریم، چون تنهایی گفتم پیام ببرمت-

من...من که حمومم-

خب میمونیم با تو میریم-

نه من نیام بعد حموم پیام بیرون سرما می خورم-

ای بابا همش بهانه میاری-

نه باور کن همیشه تو برو تا برگردید منم آماده شدم-

:رز لبش کج شد و دست به پهلوی استاد و گفت

میفهمم این مدت یه جوری شدیا-

مسیح خون سرد لبه ی وان نشسته بود و به دختری نگاه می

کرد که پشت به او کج جلوی در ایستاده بود، حوله کاملاً باز

شده بود و کمرش برهنه بود با یک دستش حوله را جلوی

:خودش گرفته بود، نیلی آب دهان قورت داد و گفت

چه جوری همیشه همینم دیگه-

نخیر یه جوری شدی-

:همان لحظه میترا نگران وارد اتاق شد و گفت

!چی شد؟-

مسیح دندان روی هم سایید گوشی را از جیبش در آورد، رز
:سمت میترا چرخید و گفت
نمیاد-

.خب بریم دیر شد-

همان لحظه برایش پیام آمد، سریع گوشی را از جیبش در آورد و
:پیام را باز کرد

این جا چه غلطی میکنید، زود برید-

:میترا آب دهان قورت داد و سر بالا آورد و گفت

رز بریم دیگه-

رز پوفی کرد به نیلی که رنگ و رویش پریده بود نگاه کرد و
:گفت

خیلی بدجنسی-

آن را گفت چرخید دست میترا را گرفت و از اتاق بیرون رفت،
.نیلی چشم بست، کم مانده بود از ترس به زانو در بیاید

:رز و میترا سمت پله ها رفتند که رز لحظه ای ایستاد و گفت

یه چیزی به مسیح بگم پیام-

رز دیر میشه-

فقط یه لحظه-

:میترا که حسابی ترسیده بود مچ دست رز را گرفت و گفت

بخدا اگر همین الان نیای دیگه نمیگم سوپرایزم چیه-

:رز کلافه گفت

باشه بریم-

.میترا نفس راحتی کشید با هم پایین رفتند

نیلی در را بست اما هنوز از ترس تپش قلبش بالا بود و حس می

کرد فشارش بالا رفته اش سرش را سنگین کرده است، مسیح از

جایش بلند شد که گوشی در دستش لرزید، با دیدن شماره ی

:خانه دست روی گوشی کشید دم گوشش گذاشت و گفت

بله-

سلام داداش-

سلام مرضی خوبی؟ خانم جون خوبه؟-

همه خوبن-

:مسیح جلو رفت به صورت نیلی نگاه کرد و گفت

چه خبر-

سلامتی، زن داداش کجاست؟ خانم جون گفت زنگ بزنیم -

:باهاش حرف بزنیم، نیلی نگاهش کرد، مسیح لبخند زد و گفت

زن داداشتونم خوبه همین جاست، گوشی-

گوشی را کنار گوش نیلی گذاشت، نیلی با دست لرزان و آزادش

:گوشی را گرفت و گفت

سلام-

سلام عزیزم خوبی؟-

ممنون شما خوبید؟ خانم جون خوبه؟-

خوبیم عزیزم، خوش میگذره؟-

مسیح چرخید و رفت پشت سر نیلی ایستاد، نیلی خجالت زده
خواست بچرخد که که مسیح بیشتر از آن پشت کمرش را نبیند
اما دست مسیح روی کمرش نشست و سر جلو برد کنار گوش
:آزادش آرام گفت

خواست به تلفنت باشه-

:نیلی نفسش سنگین شد که مرضیه گفت
الو زن داداش-

الو...بخشید، آره خوش میگذره-
خدارو شکر-

مسیح دو طرف حوله آویزان را گرفت و پشت کمر نیلی برد،
:نیلی چشم بست که مرضیه گفت
حتما واسه فردا شب برنامه داری-

نیلی سریع چشم باز کرد که همان لحظه مسیح کنار گوشش
گفت:
کبودیای بدنت خوب شده-

حرفش را زد و رفت روبه روی نیلی به چشمان خجالت زده اش نگاه کرد، خنده ی ریزی تحویلش داد و در حمام را باز کرد و بیرون رفت، نیلی سریع دست روی قلبش گذاشت که مرضیه گفت:

زن داداش هستی؟-

!بخشید، من منظور تو نفهمیدم-

...چیو؟ این که فرداش شب واسه تولد داداشم برنامه داری؟ یا-

:نیلی با حرص چشم بست و گفت

.نه مسیح اذیت کرد نفهمیدم چی گفتی، برنامه که دارم-

خیلی خوش بگذره، ما هم زنگ نمیزنیم که اگر براش سوپرایز -

.داری بهم نخوره، آخر شب زنگ می زنیم

:نیلی آرام بر پیشانی اش کوبید و گفت

.آره سوپرایز دارم-

پس حسابی خوش بگذره، من دیگه برم با خانم جون صحبت -

کن

مسیح در اتاق را قفل کرد سمت تخت رفت، لبه ی تخت نشست
به میز عسلی کنار تخت نگاه کرد، طلاهای نیلی آن جا بود،
دست پیش برد گردنبند ظریفش را که موقع عقد به او هدیه
داده بودند برداشت، همان جور که نگاهش میکرد خودش را طاق
باز روی تخت رها کرد، دستش بالا بود و به گردنبند نگاه می کرد
که در حمام باز شد، نیلی با دیدن مسیح خجالت زده دست روی
شانه ی برهنه اش گذاشت و خم شد گوشی مسیح را روی تخت
گذاشت و گفت:

میری بیرون؟-

مسیح سر چرخاند نگاهش کرد، نیلی از آن نگاه بیشتر شرمش
شد و گونه هایش بیشتر رنگ سرخ به خود گرفت، مسیح سر
تکان داد از جایش بلند شد و گفت:

میرم دوش بگیرم، درو قفل کن کسی نیاد-

نیلی هیچ نگفت و مسیح دست پیش برد گردنبند را روی میز
گذاشت اما با دیدن بند بلند چرمی قهوه ای رنگ، کنجکاو برش
داشت و گفت:

این چیه؟-

:نیلی کمی سر کج کرد با دیدن بند چرمی گفت

این یه بند چرمیه-

بعدش-

Mojezeh, [29.07.19 09:28]

[Forwarded from رمان های کمند

(♡_____maryam_____♡)]

پارت_دویست_شصت_چهار#

معجزه_دریا#

وقتی عباس مارو برده بود مشهد، تو یکی از روستاهای -
اطرافش یه دختر بچه بود از اینا می فروخت، خیلی اصرار کرد
بخرم، گفتم بدردم نمیخوره نمی خوام اما بازم اصرار کرد گفت،

چرمه اصله جایی پیدا نمی کنم، میگفت باباش یه روز رفته
جنگل دیده یه خرس افتاده مرده

مسیح سر چرخاند و نیلی به خاطر حوله ی کوتاه و از بالا تنه
:برهنه اش سر به زیر برد و گفت

بعدم از پوستش یه چیزایی درست کرد مثل همین بند چرمی، -
خوشم اومد خریدم ازش
از کجا معلوم راست می گفت؟-

بچه بود، ساده بود هنوز نمی دونست دروغ چیه، با ذوق تعریف -
می کرد، دروغ گفت یا راست مهم نیست، مهم اینکه که من
.باورش کردم

:مسیح از جایش بلند شد و گفت
پیش من امانت-

نیلی سریع سر بالا آورد تا خواست اعتراض کند مسیح کلید را
:چرخاند و گفت

اعتراض نکن، پیش من جاش امنه-

در را بست رفت، نیلی با حرص ادایش را در آورد و با قدم های بلند سمت در رفت و قفلش کرد، حوله را از دور تنش باز کرد روی تخت پرت کرد و سراغ کمدی که وسایلش را درونش جا داده بود رفت،

مسیح گره آخر را زد و دستش را چرخاند دست کشید روی بند چرمی که چند دور، دور دستش پیچیده شده بود، سیگارش را از درون جا سیگاری برداشت پک عمیقی به آن زد و از جایش بلند شد و سمت پنجره رفت، باران بند آمده بود اما دریا همچنان خشم داشت و موج هایش با شتاب جلو می آمد

گفت به حمام می رود اما با گذشت آن همه زمان هنوز در اتاقش بود و به حمام نرفته بود، هنوز ماه ها زمان داشت برای دزدیدن آن گردنبند، گردنبندی که زندگی همه را تحت الشعاع قرار می داد،

عصبی چرخید و سمت حمام رفت

**

نیلی موهایش را رها کرد و بی خیال بستنش شد، شالش را برداشت و از اتاق بیرون رفت، به در اتاق مسیح نگاه کرد و سمت اتاق رفت.

مسیح آب را بست سمت گoshi که زنگ می خورد رفت، شماره ناشناس بود، هندزفری ها را برداشت درون گوشش گذاشت و:

بله -

مسیح به دادم برس -

مسیح چهره در هم کشید و با حرص حوله را کشید همان جور که دور کمرش می بست گفت

مگه نگفتم دیگه به من زنگ نزن؟ مگه تو اون مغزت چیزی هم -

جا میگیره که شماره منو از حفظی؟

مسیح...کسیو ندارم به دادم برس -

به درک که نداری -

مسیح جان هر کسی دوست داری به دادم برس -

ببند دهن تو من تهران نیستم -

زن به گریه افتاد و گفت

همه ولم کردن اما تو نکن... مسیح من تو رو یه آدم دیگه -

شناختم... کمکم کن

!هندونه زیر بغل من نذار دیگه جا نداره -

گوشی را برداشت از حمام بیرون رفت، که زن نالید

تو چرا؟ تو که میدونی من چه بلایی سرم اومده چرا؟ -

مسیح نیش خند شد گوشی را روی میز گذاشت دست درون

موهای خیسش کرد و گفت

تو بهتر از هر کسی می تونستی خودتو نجات بدی -

تو بزار پای نخواستن، تو بزار پای لج بازی... مسیح رعنا به کل -

باخته... تو که خبر داری به دادم برس، خمارم درد دارم... دارم

جون میدم... بگم چی سرم اومده بلکه رگ غیرتت یکمم که شده

!باد کنه

نیلی چند ضربه به در زد اما مسیح به خاطر هندزفری نشنید و
به رعنا گفت

چی شده؟-

رعنا اشک ریخت و در میان اشکش نیش خند زد و گفت
دیشب رفتم جنس بگیرم که بگم بعد پول میدم...پسره گفت -
نه...التماسش کردم اما بازم گفت نه...نا امید شدم خواستم برم
یهو گفت برم تو بهم بده...خوشحال شدم رفتم داخل
خونش...دیدم یه مرد دیگه نشسته

مسیح که داشت حدس میزد دستش به یک باره مشت شد و
فکش منقبض شد، رعنا ادامه داد

دوتایی افتادن به جونم...بعدم مثل سگ پرتم کردن بیرون-

مسیح مشتش روی میز کوبیده شد که رعنا گفت

هنوز اگه یه جو غیرت تو وجودت هست...نزار بیشتر از این -
خار بشم

پول میریزم تو حساب همون مرد همسایه ات بگو اگه تا قرون -
!آخر بهت نده برگشتم تهران با من طرفه

نترس انقدری ازت ترس داره که همشو بده-

همشو نده یه کوفتیم بخر بخور-

خیلی مردی...از تمام مردایی که تو عمرم دیدم میگم که تو -
شاه مردایی

نیلی کلافه دستگیره در را پایین کشید و در را باز کرد، مسیح را
ندید وارد اتاق شد، خواست در را ببندد که تازه مسیح را طرف
دیگر اتاق پشت به خودش دید اما خشکش زد

نگاهش سرتا پا شد روی اندام آن مرد اما سریع به خودش آمد
چرخید خواست از در اتاق بیرون برود که با دیدن اشکان و
:سامیار سریع خم شد عقب رفت و غرید
گندت بزnm-

چون آن سمت می آمدند همان جور که خم بود عقب رفت که
پایش به جسمی برخورد کرد، از بویی که به مشمامش رسید

فهمید مسیح پشت سرش است، چشمانش را روی هم فشرد
:مسیح هم مثل او خم شد و به صورت نیلی نگاه کرد و گفت
!الان این یعنی چی؟-

نیلی چشم باز کرد اول از همه چشمش به سینه ی پر موی
مسیح افتاد، آب دهانش را بدون آن که ضایع باشد قورت داد
:سریع به چشمان کنجکاو مسیح نگاه کرد و گفت
سامی اومد-

مسیح بدون آن که صاف بایستد در را هول داد که بسته شد، آن
دختر آن قدر دست پاچه شده بود که او هم صاف نایستاد،
:مسیح کمی سر کج کرد و گفت

Mojezeh, [29.07.19 09:28]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_شصت_پنج#

معجزه_دریا#

یعنی این جوری خم شدی دیگه نمیدیدنت؟-

نیلی سر بالا انداخت و گفت

نه-

مسیح به علامت تفهیم سر تکان داد و گفت

اما الان اتاق من هستی دیگه تو دید نیستی چرا همچنان این -
مدلی هستی؟

نیلی به یک باره صاف ایستاد و با لکنت گفت

خب...خب هنوز تو فکر بیرون بودم-

مسیح هم صاف ایستاد باز سر تکان داد، نیلی سریع سمت در

رفت و گفت

رفتن دیگه-

خواست در را باز کند که دست مسیح بالای سر نیلی روی در
نشست و مانع باز شدن در شد، نیلی لب زیرینش را کامل زیر
دندان فشرد که مسیح گفت

اولا که هنوز نرفتن صداشون از توی راهرو میاد-

نیلی آرام چرخید سمتش، مسیح قدمی عقب رفت و همان جور
که دستش روی در بود خم شد تا کمی هم قد نیلی شود، چشم
گرداند روی صورت نیلی و گفت

خب اومدی این جا چی کارم داشتی؟-

نیلی چشمانش بین دو چشم مسیح در گردش بود که مسیح به
رنگ لبهای نیلی خیره شد گفت

بگو می شنوم-

چیز...اومدم...اومدم بگم میشه غروب بریم بازار؟-

مسیح نگاه بالا برد به چشمان آبی اش خیره شد و گفت
خرید داری؟-

نفسش سخت بالا می آمد و نگاهی را که مدام روی صورت
مسیح می چرخید نمی توانست کنترل کند، شال درون دستش
را فشرد و آرام گفت
آره-

می برمت-

داشت با آن نزدیکی جان می داد که مسیح خیره به لبهایش
گفت:
...لب-

همان لحظه در پشت سر نیلی باز شد و چون مسیح حواسش
نبود در کمی جلو آمد و نیلی با شتاب در آغوش مسیح فرو
رفت، چشمان نیلی درشت شد که مسیح صاف ایستاد دستش را
از روی در برداشت پشت کمر نیلی گذاشت به خود فشرد و
غرید:

!چه خبرته اشکان-

اشکان که فهمید پشت در کسی است که در باز نمیشد سریع
دستانش را به حالت تسلیم بالا برد چند قدم عقب رفت و گفت
ببخشید-

مسیح سر پایین برد به نیلی نگاه کرد و گفت
دردت نگرفت؟-

نیلی هم سر بالا برد، در آغوشش بود آن هم برهنه و پوشش
فقط یک حوله دور کمرش بود، نفسش تند شد و سریع عقب
رفت گفت
خوبم... فقط باید... برم-

مسحی سر تکان داد و دست پیش برد شال نیلی را از دستش
بیرون کشید، روی سرش گذاشت و گفت
برو تو اناقت تا اونا بیان بریم بیرون-

نیلی سر تکان داد سریع در را باز کرد که برود اما مسیح بازویش
را گرفت و گفت
خودش خوشگله نیازی به رنگ نداره، حداقل واسه بیرون نداره-

نیلی گیج سر چرخاند نگاهش کرد، منظورش را نفهمید اما با دیدن نگاه خیره ی مسیح به لبهایش سریع نگاه دزدید با شتاب بیرون رفت، مسیح تک خنده ای کرد و آرام گفت:

حاضر جوابیات چی شده؟-

نیلی عصبی و با قدم های بلند سمت اتاقش رفت، وارد اتاقش شد در را بهم کوفت و فریاد زد:

چرا نمی تونم باهاش کل کل کنم-

شالش را کشید و وسط اتاق پرت کرد، او همان کسی بود که اگر مسیح می گفت روز است او مخالفت می کرد می گفت نه شب است، حال به قدری دست پاچه شده بود که کلمات عامیانه اش را هم با لکنت بیان می کرد.

دست درون موهایش که بدتر از همیشه اذیتش می کرد و مدام جلو می آمد برد و عقب بردشان اما کمتر از یک ثانیه به حالت اول بر می گشت، پوفی کرد و از روی میز سیگار و فندکش را برداشت به همراه وسایل تزریقش، در اتاق را قفل کرد سمت تخت رفت.

**

رز ژست گرفت و گفت

حاضرم بگیر-

مسیح کلافه از از کارهای رز در آن رستوران که تنها مشتری
اش خودشان بودند، گوشی را بالا برد اما به دختری که کمی آن
طرف تر از رز دست به سینه رو به جنگل ایستاده نگاه کرد، نیم
رخش مشخص بود و آن لبخند ملیحش، نیم نگاهی به رز کرد و
گوشی را کمی چرخاند بی هوا چند عکس از همان دختر گرفت
:که رز گفت

گرفتی مسیح؟-

گوشیم جا نداره-

خب زودتر بگو دیگه بیا با گوشی من بگیر-

:مسیح کنار رفت و گفت

گرسنمه بده میترا بگیره-

رز لبهایش آویزان شد و مسیح از کنار اشکان و سامیار که
سیگار می کشیدند گذشت، لب تراس رو به جنگل کنار نیلی
ایستاد و گفت

معلومه خوشت اومده-

کسی هم هست بدش بیاد؟-

تو عکس نمی گیری؟-

چندتا از منظره گرفتم-

خودتو میگم-

آهان نه یعنی مهم نیست-

مرضیه گفت عکسامون براشون بفرستم-

نیلی نیش خندی زد و گفت

عکسای رز بفرست بنویس اینم عکسای عشقم-

مسیح به بقیه نگاه کرد و گوشی را در دستش تنظیم کرد، به

سمت مخالفش نگاه کرد و گفت

ببین تو این هوا بالن دادن بالا-

آن پنج نفر کنجکاو همان سمت که مسیح اشاره کرد نگاه کردند
که مسیح به یک باره دست پشت کمر نیلی برد سمت خودش
کشید، نیلی غافلگیرانه کنار سرش به سینه ی مسیح چسبید و
دید گوشی مسیح که بالا رفت و مسیح سریع عکس گرفت

:نیلی با شتاب عقب رفت که رز سر چرخاند و گفت

!کو بالن؟-

ای بابا من فکر کردم بالنه، اما انگار نبود-

:اشکان دود قلیان را بیرون داد و گفت

گشنگی زده به سرت-

مسیح سر چرخاند به نیلی که سریع رنگش پریده بود نگاه کرد

:تک خنده ای کرد و گفت

ترسیدی؟-

نیلی پشت چشمی نازک کرد که مسیح خندید و صاف ایستاد

:گفت

بکش کنار جذابی نشی-

Mojezeh, [30.07.19 07:39]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____](♥)

پارت_دویست_شصت_شش#

معجزه_دریا#

نیلی با خشم نگاهش کرد اما مسیح خونسرد عکسشان را برای
مرضیه فرستاد تا خانم جان ببیند، همان لحظه گوشی نیلی زنگ
خورد، نیلی با دیدن شماره خانه دست روی گوشی کشید دم
گوشش گذاشت و از مسیح دور شد، مسیح دست بالا برد روی
گوشش فشرد تا خوب بشنود، اما مکالمه ی خاصی نبود ،
مادرش احوال پرسى کرد و از فامیل ها گفت که آن ها را دعوت

کرده بودند و مادرش همه را برای بعد از برگشتن آن ها ترتیب داده بود.

بالاخره غذا را آوردند، غذای شمالی، زیتون پرورده به همراه کباب ترش، ماست بورانی و دوغ محلی، برنجش هم کته بود که حسابی در آن هوا می چسبید، رز که فقط کمی از غذا را خورد، چون همیشه کم غذا می خورد که هیکلش بهم نریزد، میترا هم به همچنین، اما نیلی اشتهايش باز شده بود و چنان آن غذا را می خورد که مسیح با لذت نگاهش می کرد و پا به پایش غذا می خورد.

:سامیار صاف نشست و گفت

مسیح اگر دخترا همرامون نبودن میرفتیم جنگل گردی-

:مسیح سر تکان داد و گفت

موافقم-

اون سری با بچه ها رفتیم خوش گذشت-

:اشکان سریع گفت

بابا الان زمستونه سرده، معلوم نیست برف بیاد بارون بیاد-

خب همیناش خوبه دیگه-

:مسیح باز هم سر تکان داد و گفت

راست میگه-

:میترا نگاهش کرد و گفت

تو به ما چی کار داری که دختر باشه یا نباشه، شما راه بیوفت -

ما هم پشت سر تیم

:مسیح نیش خند زد دوغش را سر کشید و گفت

حوصله ندارم یه خار بره تو دستتون سه ساعت بشینم گریه -

!تونو ببینم

:نیلی نیش خند زد و گفت

جالبه اما طرز فکر مزخرفی داری-

:مسیح نگاهش کرد و گفت

یعنی لوس نیستی؟ بیای جنگل پات بره تو چاله، با گریه ات -
جنگل و رو سرت نمیزاری؟

نیلی دست زیر چانه اش گذاشت و گفت

اتفاقا میخوام پیام گریه ی تورو ببینم-

اشکان بلند خندید که مسیح چپ چپ نگاهش کرد و رو به نیلی
گفت:

بچه ای واسه دیدن گریه ی من-

منم که تا حالا گریه نکردم که بخوای ببینی-

رز سریع خودش را جلو کشید و گفت

اصلا همگی بریم جنگل هر کی کم آورد خودش برگرده-

سامیار سریع گفت

موافقم اینجوری خیلی خوبه-

مسیح نگاه چپ چپش را از نیلی گرفت و گفت

فردا بریم-

رز و میترا سریع گفتند

فردا نه-

مسیح نیش خند زد و گفت

.کلا این برنامه ها رو نباید با جنس مخالف چید-

آخه عزیزم فردا کار داریم-

سامی خندید و گفت

.بی خیال مسیح سری بعد که هوا بهتره سه نفری میزنیم میریم-

نگاهی به نیلی و بشقاب خالی اش کرد و گفت

!نیلی اشتهاش زیاد شده-

رز خندید و گفت

منم میخوام بگم-

!حواست باشه چاق بشی بی ریخت میشی-

مسیح ابروهایش در هم رفت اما نیلی با اعتماد به نفس گفت

من هر چی بخورم چاق نمیشم نگران هم نیستم، اما خب خیلیا -
مراقب هستن و باید اندازه ی جوجه غذا بخورن

رز صاف نشست و اشکان بلند خندید گفت

آی گفתי نیلی، بخدا میترا با این غذا خوردنش پدر من در -
آورده، هر جا میریم دوتا قاشق غذا میخوره دیگه نمیخوره
اشتهای منم کور میکنه

سریع تکیه از صندلی گرفت و گفت

خداییش من موندم این تازه عروس دامادا چه طور تو یه ظرف -
غذا میخورن، من تو ظرف خودمم چند بار سر گوشت و ته دیگ
!با خودم درگیر میشم

صدای خنده ی همه بالا رفت و اشکان رو به نیلی گفت

...اما ایول غذا خوردنت عالیه خوش به حال مس-

سکوت کرد اما همه نگاهش می کردند که میترا سریع گفت

که چاق بشم سریع بری دنبال یکی که خوش هیكله؟-

رز از پشت میز بلند شد و گفت

من واسه این هیکل کلی زحمت کشیدم با غذا خوردن بهمش -
نمیزنم

:نیلی لبخند زد و گفت

عزیزم تو چرا نگرانی مسیح که همه جوره عاشقته-

مسیح نگاهش کرد و رز با ذوق پشت مسیح ایستاد دستهایش را
:روی شانه های مسیح گذاشت و گفت

بریم تو جاده قدم بزنیم؟-

:مسیح با حرص به نیلی نگاه کرد که رز گفت

نگونه که ناراحت میشم-

:میترا بلند شد و گفت

منو اشکان که داریم میریم-

:سامیار پوز خند زد گفت

.منم دارم میرم من تنهایی بیشتر حال می کنم-

:نیلی بی توجه به طعنه ی سامیار از پشت میز بلند شد و گفت

من همین جا هستم تا بیاید-

مسیح هم از پشت میز بلند شد و رز با ذوق کاپشنش را برداشت
:تنش کرد و گفت

بریم-

مسیح به نیلی نگاه کرد و نیلی نیش خند زد چرخید پشت به او
رو به جنگل ایستاد و شال گردنش را محکم تر کرد، همه رفتند
:و گارسون ها میز را مرتب کردند که یکی از گارسون ها گفت
موزیک بزاریم؟-

نیلی سر تکان داد و با رفتن گارسون ها آن جا خلوت شد،
رستوران شبیه یک خانه بود با تفاوت این که دیواری وجود
نداشت، صدای موزیک بالا رفت و نیلی تکیه بر حفاظ ایوان
نشست خیره ماند به هوای بارانی جنگل رو به رویش، به موزیک
نه چندان شاد گوش سپرده بود

آهی کشید به اطرافش نگاه کرد، کسی آن جا نبود مسیح هم
نبود دلش می خواست سیگار بکشد، آرام سمت کیفش رفت و

زیپش را باز کرد نخ سیگاری بیرون کشید، آتشش زد رفت و سر
جایش ایستاد

Mojezeh, [30.07.19 07:39]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_شصت_هفت#

معجزه_دریا#

موزیک بعدی شروع شد و او با شنیدن موزیک ملایمش چشم
بست دود سیگارش را بیرون داد، اما همان لحظه کسی از پشت
به او چسبید وحشت زده خواست سر بچرخاند و عکس العمل
:نشان دهد که صدایش در گوشش نشست
!گفته بودم دیگه بیرون سیگار نکشی-

بدون آن که دست خودش باشد از ترس آب دهان قورت داد اما
خودش را نباخت و گفت:

الان باید پیش عشقت باشی -

مسیح دستش روی دستش که سیگار بین انگشتانش بود
گذاشت.

من از لحظه ی قبل عاشق ترم

تو از لحظه ی قبل زیباتری

نگاه کن هر جایی میری داری

دل یه شهرو همراهات میبری

ترسیده بود نفس هایش نا منظم بود و فشاری که از پشت تحمل

می کرد بیشتر تحت تاثیرش قرار داده بود، می ترسید سر

بچرخاند نگاهش کند و برایش سوال بود مگر با رز نرفته بود پس

!آن جا و تنها چه می کرد؟

صدای موزیک در گوشش می نشست اما نمی توانست آرامش
کند و سکوت مسیح بیشتر کنجکاوش می کرد

تو این دنیای محدود با نگات

منو تا بی نهایت میبری

کی میتونه شبیه تو بشه

تو حتی از خودت زیبا تری

سیگار از بین انگشتانش بیرون آمد و به بیرون پرت شد، بینی

اش از سرما یخ کرده بود و آرام گفت

نمی خواستم بکشم...اما دیدم کسی نیست...مسیح برو عقب -

یکی میاد

اما مسیح تکان نخورد که نیلی عاجزانه سر تکیه داد به سینه ی

مسیح و گفت

الان بچه ها میان، میشه یه چیزی بگی، این جلو قفل شدم-

من میترسم که یه روز بیدار شم
ببینم این روزها تنها یه خواب بودن
من میترسم ندونی این روزا قبل تو دلگیر و واسم عذاب بودن

نیلی هم سکوت کرد، همان جور بی حرکت مانده بود، همان جور
سر تکیه به سینه اش و خیره به جنگلی که بارانش شدید تر
شده بود و صدایش در لا به لای موزیک به گوش جفتشان می
نشست.

صدام که میزنی حس میکنم
که اسمم با تو زیبا تر شده
تمام شک من به معجزه
با تو محکم تر از باور شده

صدای ته گلویش در گوش نیلی نشست

از این به بعد جای من تصمیم نگیر و پیشنهاد نده، از این به -
بعد هر جای دنیا باشی وقتی ز نمی یعنی جات کنار منه
...اما رز-

چیزایی که گفتم و خوب شنیدی؟-

نیلی عصبی به زور چرخید به صورتش نگاه کرد دستانش را به
سینه ی پهنش فشرد که کمی عقب برود اما مسیح خیره به او
گفت:

شنیدی؟-

تو این دنیای محدود با نغات

منو تا بی نهایت میبری

کی میتونه شبیه تو بشه

تو حتی از خودت زیبا تری

نیلی به موهای نمناک مسیح نگاه کرد و نگاهش کشیده شد به
چشمان خمارش، کلافه از او نگاه گرفت به گردنش نگاه کرد و
دکمه هایی که در آن هوا زیر آن کاپشن سبز رنگ باز بود

:آرام سر تکان داد و گفت

باشه -

من میترسم که یه روز بیدار شم
بینم این روزها تنها یه خواب بودن
من میترسم ندونی این روزا قبل تو
دلگیر و واسم عذاب بودن

:نگاه بالا برد به چشمان مسیح نگاه کرد و گفت

چیزی شده؟ -

:صدای خنده شان که نزدیک می شد را شنید و با وحشت گفت

مسیح برو عقب او مدن-

هولش داد اما مسیح تکان نخورد، نیلی از ترس داشت پس می افتاد که مسیح عقب رفت، نیلی با شتاب چرخید نفس عمیقی کشید و چشم بست، صدای خنده ی رز را شنید

مسیح خیلی بدی داشتیم میدوئیدیم چرا برگشتی؟-

مسیح صندلی بیرون کشید و رویش نشست، اشکان خندید و گفت:

بابا این تنهایی میدوئه دسته جمعی حال نمیکنه-

نیلی چشم بست و آرام سمت بقیه چرخید همان لحظه سامیار کنارش ایستاد و گفت:

بیا بریم قدم بزنیم با هم حرف بزنیم-

نیلی بی اختیار به مسیح که با ابروهای در هم نگاهش می کرد نگاه کرد و گفت:

حوصله ندارم-

حرفش را زد و از سامیار دور شد، اشکان رو به مسیح گفت-

امشب می خواهیم سینما رو بیاریم خونه-

رز خندید و گفت

بچه ها گفتن شب حوصلمون سر میره منم گفتم، سینما -
خونگی داریم، تنقلات بگیریم امشب بریم فیلم ببینیم

اشکان چشمکی زد و گفت

اونم چه فیلمی-

سامیار خندید و گفت

دیوونه ای تو-

اشکان خودش را بالا کشید روی حفاظ نشست و گفت

خب بعد این جا کجا بریم؟-

مسیح سیگاری آتش زد و گفت

بازار-

د نشد، این واسه خانما خوبه ما آقایون چی؟-

مسیح پک زد به سیگارش و گفت

آقایونم میمونن کنار خانما که تو شهر غریب تنها نباشن -

:میترا نیش خند زد و گفت

میدونی که مسیح، از این چیزا سر در نمیاره -

:اشکان سریع گفت

بابا چه طور بگم من پول ندارم، جیبم خالیه -

:دستش را جلو برد و گفت

ببین مو نداره بیا بکن -

:رز خندید و گفت

یکی تو پول نداری یکی من -

:اشکان خندید و گفت

جون تو راست میگم، دو روز پیش اومدن اسممو نوشتن واسه -

کمیته امداد

سامیار بلند خندید و مسیح سرش را با خنده تکان داد که رز با

:بهت گفت

!واقعا؟-

گفتم به جون تو، یارو اومد گفت صندوق صدقات بیار می خوام -
خالی کنم، منم برداشتم بردم دم در بازش کرد یه سکه ده
تومنی قدیمی توش بود، یارو با دلسوزی نگام کرد اسممو پرسید
خودشم شماره کمیته امداد و داد گفت برم واسه کمک خواستن
اقدام کنم،

صدای خنده ی همه حتی نیلی هم بالا رفت و رز در میان خنده
اش گفت

خیلی مسخره ای-

Mojezeh, [30.07.19 07:39]

[رمان های کمند Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_شصت_هشت#

معجزه_دریا#

سامیار صدایش بالا رفت و گفت

یکی بیاد سفارش بگیره-

رز پشت میز نشست و گفت

آره الان قهوه میچسبه با قلیون-

گارسون آمد هر کس برای خودش چیزی سفارش داد و نیلی

برای خودش چای که مسیح گفت

دوتا چای بیار-

گارسون که رفت اشکان گفت

اسم چای که میاد یاد چایی آوردن میترا میوفتم-

میترا خندید و غرید

حواست باشه تنها میشیما-

اشکان بلند خندید و گفت

خانم همچین سانتال مانتال با عشوه هم به من نگاه میکرد و -
جلو میومد یهو زرتی پاش گیر کرد به فرش با مخ پرت شد رو
زمین، تازه چایی هم ریخت رو پای باباش بنده خدا واسه خاطر
آبروش ساکت بود فقط انگار لبو قرمز شده بود

نیلی خندید و گفت

اشتباهی ریخت باید می ریخت روی تو-

نه دیگه من آقاشونم سرورشونم من بسوزم انگار خودش -
سوخته

میترا نیش خند زد و گفت

سوتی خودشو نمیگه که-

اشکان سریع گفت

بابا همش تقصیر این مسیحه-

به من چه خودت با سر میرفتی تو، دیگه به من چه-

اگر تو دقت می کردی به کفشم جلوی اونا ضایع نمی شدم-

رز سریع گفت

!قضیه چیه؟-

مسیح خندید و لحظه ای نگاهش به نیلی افتاد که خیره اش بود،
اشکان عصبی گفت

با اعتماد به نفس نشستم بعد به بابای میترا گفتم من میترا رو -
دوست دارم حاضرم واسش هر کاری بکنم، گفت هر کاری؟ منم
همچین انگار عصا قورت داده ها نشستم و گفتم، بله هر کاری،
اونم گفت دیگه با کت و شلوار کتونی نپوش

سامیار پقی زیر خنده زد و رز از خنده کبود شده بود، نیلی با
خنده گفت

وای خدا چه ضایع-

اشکان نگاهش کرد و گفت

ما بی کس و کار رفتیم نیلی خانم، واسه همین کتونی با کت و -
شلوار پوشیدیم، مثل بعضیا که با خانواده همچین خوش تیپ
نرفتیم که همه کفشون ببره

لبخند نیلی محو شد و سر چرخاند به مسیح نگاه کرد که
گارسون همان لحظه قهوه و چای آورد به همراه سه قلیانی که
سفارش داده بودند.

**

اشکان کلاه حصیری را روی سرش گذاشت و گفت
چه طوره؟-

مسیح تک خنده ای کرد و گفت

بری وسط مزرعه خوبه، کلاغا دیگه اون سمت نمیان-

نیلی به حرف مسیح خندید به اطراف نگاه کرد، هنوز هیچ
چیزی که چشمش را بگیرد ندیده بود، به میترا نگاه کرد، میترا
سر تکان داد که یعنی حواسش هست، در رستوران یک لیست
به او داده بود تا برایش بخرد

رز و میترا پنهانی به او گفته بودند تولد مسیح است اما نمی
دانستند او خبر داشت، رز می خواست برای مسیح سنگ تمام

بگذارد و همه را به نیلی گفته بود، اما نیلی در حد توانش می
خواست هدیه ای به مسیح بدهد.

همه خرید می کردند و تنها کسی که هنوز خرید نکرده بود نیلی
بود، مسیح کنار نیلی ایستاد و آرام گفت
!تو که گفתי خرید داری-

هنوز چیزی که نظرمو جلب کنه ندیدم-
دنبال چیز خاصی هستی؟-

نیلی سر چرخاند نگاهش کرد، برای او به دنبال هدیه ای خاص
بود! سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت
نه خاص نه-

اشکان بیا من این جا خرید دارم-

:اشکان به دنبال میترا رفت و رز سمت مسیح رفت و گفت
مسیح بریم این تو بین چه چیزای خوشگلی داره، همش چوبیه-

نیلی نیش خند زد از کنار هر دو گذشت و مسیح به ناچار با رز
وارد فروشگاه شد، نیلی به اطراف نگاه کرد که سامیار کنارش
ایستاد و گفت

چیزی خریدی هنوز؟-

نه-

واسه تولد مسیح می خوای؟-

نیلی نگاهش کرد که سامی گفت

خب تو یه تیشرت بگیر-

نیلی از او نگاه گرفت به اطراف نگاه کرد، خسته بود و کلافه بی
توجه به سامیار از او دور شد کمی جلوتر رفت با دیدن آن
فروشگاه لبخند زد و واردش شد

مسیح عصبی از فروشگاه بیرون آمد با ندیدن نیلی با خشم به
اطراف نگاه کرد، قدم اول را برداشت با دیدنش که داشت با پسر
بچه ی دست فروشی صحبت می کرد، خیالش جمع شد آهسته
به دنبالش رفت، رز با دیدن سامیار باز ذوق سمتش رفت و گفت

سامی بین چی خریدم-

:مسیح جلو رفت و به نیلی نزدیک شد، دختر بچه گفت

خب چرا از این خوشگل دخترونه ها نمی خرید، بهتون میاد-

:نیلی لبخند زد و گفت

از اونا دوست ندارم-

به کلاه نقاب دار اسپرت قرمز درون دستش نگاه کرد که دختر

:بچه گفت

خب همون که دستتونه امتحان کنید-

!این جا که همیشه امتحان کرد-

نیلی با شنیدن صدای مسیح سریع چرخید، مسیح به کلاه درون

:دستش نگاه کرد و لبش کج شد و گفت

بدون اینکه بزاری هم معلومه چه خبره-

:و رو به دختر بچه گفت

همونو می خوایم-

آقا از این کلاه حصیری یا نمیخواین، قیمتش خیلی خوبه ها-

مسیح به کلاه حصیری که شیک هم بود نگاه کرد که دختر بچه

:یکی را سمتش گرفت و گفت

جنسش خیلی خوبه آقا، تو هوای خشک، پاره نمیشه-

مسیح کلاه را گرفت روی سرش گذاشت، نیلی بی اختیار خندید

:و گفت

شبیه کابوی شدی-

پس یه اسلحه لازم دارم-

از جیب کاپشنش پول در آورد به دختر بچه داد، دختر بچه

خوشحال از دشت آن روزش مابقی پول را برگرداند، مسیح کلاه

:را سمت نیلی گرفت و گفت

مبارک باشه-

خودم پولشو می دادم-

:همان جور که سمت رز و سامیار می رفتند مسیح گفت

!انگار باید هر بار تکرار کنم من فعلا تو زندگیت چی کارتم-

Mojezeh, [30.07.19 07:39]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_شصت_نه#

معجزه_دریا#

بله الان شما شوهر عزیز من هستید-

آفرین عزیزم پس دیگه حرف اضافه ازت نشنوم لوسی-

رز با دیدن مسیح و کلاه روی سرش یک ابرویش بالا رفت و
گفت:

کلاه خریدی؟! اون تو هر چی نشونت دادم حتی نگاه هم -
انکردی

حالا خوشم اومد گرفتم-

بهت میاد مبارک باشه-

:اشکان و میترا هم برگشتند که سامیار گفت

برگردیم؟-

:مسیح به نیلی نگاه کرد و گفت

.اگر کسی خرید نداره برگردیم-

:میترا سریع گفت

ما که تمومه-

:رز شانه بالا انداخت و گفت

.از اولش قصد خرید نداشتم-

:نیلی سریع گفت

.منم دیگه خرید ندارم-

پس بریم-

راه افتادند و از بازار بیرون رفتند، نیلی خدا را شکر کرد در
رستوران به بهانه ی گوشی آوردن از ماشین مسیح، رفته بود و
تزیقش را کرده بود اگر نه تا آن موقع حالش بد شده بود

*

با رفتن میترا نیلی سریع در را قفل کرد و کلید را در نیاورد،
وسایل را روی تخت گذاشت و یکی یکی درشان آورد، لبخند زد
و گفت:

سریع باش نیلی-

به ساعت مچی اش نگاه کرد، تا سامیار و اشکان غذا می گرفتند
و بر می گشتند وقت داشت که حداقل کمی از کارش را انجام
دهد برای همان سریع دست به کار شد

:مسیح سکه را در دستش تاب داد و گفت

به دستت رسید؟-

خدا خیرت بده پسرم-

!از اون حروم زاده فقط بهت بدبختی رسید-

خدا میزنتش-

خدا زیادی واسه این آدم دل رحم بوده، انگار خود خدا هم -

منتظره من بوده

...مسیح تو-

!ازش نمی گذرم، تا قیام قیامت ازش نمی گذرم-

:رعنا چشم بست که مسیح گفت

فعلا پول دارم، واسه اون چیزایی که تو میکشی پول دارم -

.زیادم دارم

!تو که گفتی یه زندگی معمولی داری-

الانم میگم، زندگیم معمولیه واسه هر قرونی که خرج می کنم -

حساب کتاب دارم، اما پولی که به تو میدم نه به من مربوطه نه

برام مهمه

مال کیه از کی گرفتی؟-

این چیزاش به تو مربوط نیست، اما تو یه زنی، با وجود این سن -
و اعتیادت اما بازم زنی، حروم زاده ی بی ناموس زیاده، نرو دنبال
کسی واسه کشیدن، خودم هر بار میام بهت سر میزنم پولت
میدم.

مسیح یه سوال دارم-

نپرس جواب نمیدم-

...مسیح دارم می ترکم نکنه-

:مسیح با خشم میان حرفش رفت و گفت

نه، یا اصلا فکر کن آره میخوای چی کار کنی؟-

:رنا چشم بست و گفت

باشه آروم باش-

مسیح تماس را قطع کرد و با حرص نخ سیگاری برداشت آتش

زد، سکه را در دست دیگرش تاب داد، از عصبانیت صورتش

برافروخته و فکش منقبض شده بود، بی اختیار چرخید با قدم

های بلند از اتاق بیرون رفت، با صدای رز و میترا که پایین صحبت می کردند سمت اتاق نیلی رفت

سکه را در جیبش گذاشت کلید را درآورد خواست وارد قفل کند
اما نشد، با همان خشم به در کوبید و غرید
!چرا کلید این توئه -

نیلی با شتاب از جا پرید همه چیز را دست پاچه جمع کرد سمت
کمد رفت، آنجا گذاشتشان و در کمد را قفل کرد، دوید سمت در
اتاق و کلید را چرخاند و در را باز کرد، تا دهان باز کرد غر بزند با
دیدن مسیح و خشمی که بی داد می کرد یک ابرویش بالا رفت
مسیح نیلی را کنار زد و وارد اتاق شد در را بست قفل را چرخاند
:و گفت

!مگه نگفتم کلید و بردار-

حواسم نبود-

:مسیح پکی به سیگارش زد که نیلی گفت

حالت خوبه؟-

همان سوال کافی بود که مسیح به یک باره لگدش زیر چراغ
:خواب کنار تخت کشیده شود و فریاد بزند
...نه ن-

نیلی وحشت زده سمتش هجوم برد و با شتاب دست روی دهان
:مسیح گذاشت و گفت
آروم باش می شنون-

و با بهت به تکه های شکسته ی زیر پایش نگاه کرد، مسیح با
خشم دست نیلی را پس زد اما نیلی دستش را گرفت سمت
:تخت کشیدش و گفت
بیا بشین ببینم-

مسیح کلافه به سیگارش پک زد، نیلی روی تخت نشاندش و
گفت:

وقتی اومدیم خوب بودی! چی شده؟-

:مسیح هیچ نگفت که نیلی دستانش را بالا برد و گفت
...اوکی فهمیدم نمی خوای حرف بزنی، اما چرا اوم-

اومدم این جا یکم آروم بشم-

:نیلی نیش خندی زد و گفت

!من چه طور می تونم آرومت کنم-

:مسیح نفسش را بیرون داد و گفت

هیچی-

خواست بلند شود که نیلی سریع دست روی شانه اش گذاشت و

:گفت

یکم دراز بکش-

:مسیح نگاهش کرد، نیلی سر تکان داد و گفت

یکم بخواب-

دست پیش برد ته سیگار را از دستش بیرون کشید از روی تخت

:بلند شد و گفت

حالا دراز بکش-

ته سیگارش را دور انداخت و سمت پنجره رفت، پرده را کنار زد
و گفت

گرمایی هستی، هوا سرده اما حالتو بهتر می کنه-

پرده را کنار کشید و پنجره را باز کرد، بوی باران را عمیق
استشمام کرد و چرخید سمت مسیح و غرید
بخواب دیگه-

مسیح پاهایش را بالا برد و روی تخت دراز کشید سر روی
بالشت گذاشت، نیلی سمتش رفت و گفت
هی آقا خرسه من رو این تخت می خوابما-

لب تخت نشست خواست کفش مسیح را در بیاورد که مسیح
:سریع نیم خیز شد، دستانش را گرفت و گفت
خودم در میارم-

خودش کفشهایش را در آورد و دوباره روی تخت دراز کشید،
:خیره به سقف شد، نیلی کاملاً سمت او چرخید و گفت
میشه کنارت بشینم؟-

نشستی که -

نه این جوری که -

:مسیح نگاهش کرد و نیلی با لبخند گفت

یعنی تکیه بدم به تخت -

:مسیح نگاه گرفت و گفت

هر کاری میخوای بکن -

Mojezeh, [31.07.19 09:36]

[Forwarded from رمان های کمند

]](♥_____maryam_____♥)

پارت_دویست_هفتاد#

معجزه_دریا#

نیلی همان جور که نشسته بود چرخید خودش را عقب کشید و به تاج تخت تکیه داد، پاهایش را دراز کرد، به مسیح نگاه کرد و بدون آن که چیزی بگوید انگشتانش در لابه لای موهای مردانه ی مسیح فرو رفت

مسیح اولش عکس العمل نشان نداد اما با نوازش های نیلی
چشم بست و گفت

خیلی دنیا کثیفه، خیلی بی رحمه-

نیلی لبش کج شد و گفت

خیلی-

مسیح به یک باره نشست و نیلی متعجب در حالی که دستش در هوا همان جور مانده بود نگاهش کرد، مسیح دکمه های باقیمانده اش را باز کرد و به یک باره لباسش را از تنش در آورد، نیلی سریع به پنجره نگاه کرد

اما مسیح این بار رو به پهلوی دراز کشید، نیلی باز دست در موهایش کرد و گفت

!پنجره...پنجره بازه سرما...نخوری-

مسیح هیچ نگفت فقط خودش را جلوتر کشید و پیشانی اش به
ران پای نیلی چسباند، نیلی سکوت کرد و باز نوازشش را شروع
کرد، خودش هم در فکر فرو رفت و آن قدر نرم نوازش می کرد
که مسیح باز هم بعد از آن مدت به خواب رفت

نیلی سر پایین برد متوجه شد مسیح خوابش برده است، به
:ساعت مچی اش نگاه کرد و آهسته گفت

!حالا به اونا چی بگم شک نکنن-

دستش را عقب کشید اما دستش کنار صورت مسیح روی ته
ریشش نشست، از زبری اش لبخند زد و پشت انگشت اشاره اش
را روی ته ریشش کشید به صدای آرام که در گوشش نشست بی
صدا خندید و سر جلوتر برد که بهتر بشنود، بر خلاف خواب ته
ریش که می کشید صدا در گوشش می نشست

چشم بست به کارش ادامه داد، چند لحظه ای گذشت و آرام
چشم باز کرد، خیلی نزدیکش شده بود و چشم گرداند روی

صورت مسیح، سریع دست عقب کشید و آرام از روی تخت
پایین رفت.

موهایش را کلافه بالا برد و از ترس این که آن مرد با تن برهنه
سرما نخورد سمت پنجره رفت و بستش، پرده را آهسته کشید و
گوشی را از روی میز برداشت برای میترا نوشت

میترا مسیح خیلی عصبی بود، دلیلشو نمیدونم، اما او مد افاق -
من به زور کاری کردم بخوابه، کمک کن کسی نفهمه

میترا پیام را خواند و با لبخند نوشت

نگران نباش، اشکان زنگ زد گفت راه بندون شده دیر میان، -
الانم رز و راضی میکنم بریم استخر ماساژش بدم، میگم تو هم
خوابی

نیلی که پیام را خواند با خیال راحت نیم نگاهی به او کرد و
سمت کمد رفت، بی صدا وسایلش را برداشت و رفت روی زمین
نشست تکیه داد به تخت، گوشی را روشن کرد و کارش را ادامه
داد.

**

با گذشت یک ساعت و پیام میترا که اشکان و سامی نزدیک هستند، وسایل را درون کمد گذاشت و سمت مسیح رفت، لب تخت کنارش نشست و گفت:

چه آرام می خوابی! بر عکس من که انقدر غلت میزنم که -
گاهی خودم تو خودم گره می خورم که صبح ها دست و پامو از
!هم تشخیص نمیدم

:مسیح چشمانش تکانی خورد که نیلی سر کج کرد و گفت
و خیلی هم خوابت سبکه-

:مسیح با چشمان بسته گفت
بازم کاری کردی بخوابم-

.خوبه دیگه قرص خوابت شدم-

چشم باز کرد نگاهش کرد، نیلی به ساعت مچی اش اشاره کرد و
گفت:

بلند شو که بیشتر از این ضایع نشیم-

مسیح خمیازه کشید بلند شد نشست، هر دو دستش را بالا برد،
کش و قوسی به بدنش داد که نیلی با دیدن ماهیچه هایی که
شدید نمایان شدند یک ابرویش بالا رفت، لب زیرینش را کامل
زیر دندان کشید

مسیح تا دست پایین آورد سر چرخاند نیلی نگاه دزدید و سریع
بلند شد و گفت

تو... تو برو من لباسمو عوض کنم پیام-

مسیح لباسش را برداشت همان جور تنش کرد بدون آن که
دکمه هایش را ببندد سمت در رفت و گفت

زود بیا-

باشه-

مسیح در را باز کرد نگاهی به بیرون کرد و از اتاق بیرون رفت و
در را بست، نیلی نفس عمیقی کشید سمت کمدش رفت، لباسش
را از کمد بیرون کشید و تیشرتش را در آورد، لباس را تنش کرد
و دکمه هایش را بست، شالش را هم روی سرش انداخت و سمت
آینه رفت، همیشه دوست داشت آرایش کند اما مسیح نشان

داده بود حساس است، بی خیال آرایش کردن شد و سمت در
اتاق رفت، آهسته بازش کرد بیرون رفت

*

ویلا نیمه تاریک شد و رز سریع خودش را به بقیه رساند کنار
:مسیح روی مبل سه نفره نشست و گفت

خب الان دقیقا مثل سینماست-

مسیح که کاملا روی مبل لم داده بود و ساق پایش روی ران پای
:دیگرش بود گفت

چه فیلمیه؟-

بچه ها گفتن فیلم آمریکایی ببینیم، زیر نویس داره-

:اشکان با دهان پر از پفیلا گفت

ایرانی که حال نمیده-

نیلی به پرده نگاه می کرد که فیلم شروع شد، او هم کنار مسیح
روی مبل سه نفره نشسته بود، در آن تاریکی به دست مسیح که

آن بند چرمی را دور مچش بسته شده بود نگاه کرد، کمی
خودش را طرف مسیح کشید و آرام گفت

حواست خیلی به اون چرم باشه-

:مسیح همان جور که به فیلم نگاه می کرد گفت

حواسم هست تو فکرشو نکن-

بدون که من اجازه دادم برداشتی-

:مسیح لبخند زد و آرام گفت

...خانم جون میگه وقتی ازدواج میکنی مال منو تو نداره که-

این جور مواقع حرف خانم جون گوش میدی؟-

.من چاکر خانم جونم، همیشه هم حرفاشو گوش میکنم-

مسیح پفیلا میخوای یا چیپس-

:مسیح سر چرخاند به رز نگاه کرد و گفت

شام زیاد خوردم سنگینم چیزی نمی خوام-

Mojezeh, [31.07.19 10:04]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_هفتاد_یک#

معجزه_دریا#

سیگاری آتش زد و این بار در سکوت فیلمشان را تماشا کردند،
تقریباً بیست دقیقه گذشته بود که مسیح گفت
چایی داریم؟-

رز که غرق در فیلم بود گفت

چایی میخوای چیکار، رو میز نوشیدنی هست بردار بخور-

نیلی با شنیدن آن حرف سریع گفت

منم چایی میخوام میرم برات بیارم-

از جایش بلند شد در تاریکی سمت آشپزخانه رفت، زیر سماور
را روشن کرد و فنجان ها را برداشت، سمت یخچال رفت درش را
باز کرد و نوتلایی که ته شیشه مانده بود را برداشت و با لبهای
آویزان نگاهش کرد، خودش همه را خورده بود و حال تهش بود،
همان لحظه برایش پیامک آمد، سریع گوشی را باز کرد دید پیام
از طرف مسیح است:

تو کابینت نوتلا برات خریدم--

نیلی خندید با ذوق سمت کابینتها رفت یکی یکی بازشان کرد تا
نوتلا و چند کاکائوی هفتاد درصد مغز دار که کنارش بود را دید،
ذوق زده یک بسته را باز کرد و با لذت گاز زد و چشم بست،
سریع گوشی را روشن کرد و نوشت:

دیدم ممنون، من عاشق اینام-

مسیح با خواندن پیام لبخند زد و نوشت:

الان در حال حاضر منم هوس کردم-

نیلی با خواندن پیام سریع نوشت:

لطفا نیا آشپزخانه خیلی ضایس-

باز گازی به کاکائو زد و سمت در آشپزخانه رفت تکیه داد به دیوار که فیلم را هم تا دم کشیدن چای ببیند، مسیح باز برایش نوشت:

پس برام بیار اتاقت-

نیلی با خواندن پیام خندید اما سریع نوشت

به من چه خودت دست داری-

مسیح که تمام حواسش به گوشی بود و با لبخند می نوشت، لحظه ای صداهاى ناجورى به گوشش رسید، ابروهایش نزدیک هم شد و سر بالا برد با دیدن صحنه ی فیلم کاملاً باز فیلم چشمانش درشت شد.

نیلی هم از طرف دیگر سالن چشمانش درشت شد که همان لحظه مسیح با شتاب از جایش بلند شد و چنان شیشه ی دلستر را سمت پرده پرت کرد که همه از جا پریدند و همه چیز روی زمین ریخت و عربده ی مسیح همزمان در ویلا پیچید

!این چرت و پرتا چیه؟-

:رز دست پاچه از جایش بلند شد و گفت

...مسیح...این...این که چ-

خفه شو، انقدر بی حیا شدید که دسته جمعی میشنید این -

!چرت و پرتارو میبنید

:اشکان سریع سمت مسیح رفت و گفت

...آروم باش داداش، فقط یه صح-

ببند اشکان وگرنه میدونی تو این چیزا رفیق مفیق حالیم -

نمیشه، اون صحنه ی کوچیک بخوره تو اون کمرت، تو به این

!میگی صحنه ی کوچیک

:میترا این بار گفت

...مسیح جان آخه-

واسه من اما اگر و بهانه نیارید، از این به بعد از این غلطا -

میخواین بکنید، حیا میا هم که حالتون نیست یه ندا به من

بدید بعد هر گوهی خواستید باهم بخورید

سامیار لبش کج شد و گفت

!حالا ببین واسه یه صحنه چی کار میکنی -

مسیح نیش خند زد و رز برای سامیار ابرو تکان داد که حرف
نزدند ، مسیح به یک باره چرخید سمت سامیار خم شد که هر سه
نفر ترسیدند و نیلی با عجله سمتشان رفت که مسیح گفت

این صحنه هایی که واسه تو هیچی نیست بزار تو خلوتت -
هیچی نباشه نه دسته جمعی جلوی چند تا دختر، این کارا بی
!غیرتیه هر چند بعید میدونم اینم برات اهمیت داشته باشه

نیلی کنار رز ایستاد و گفت

چرا یکی نمیره بگیرتش -

الان کی جرات داره هنوز قلبم تو دهنمه -

نیلی نچی کرد و سریع سمت مسیح رفت و بازویش را گرفت و
گفت:

مسیح تموم شد بیا بریم -

مسیح به زور از سامیار نگاه گرفت به بقیه نگاه کرد و گفت

امروز این چیزا براتون عادیه فردا یه چیز دیگه بعدم میشینید -
!میگید چه دنیای خرابی شده، نمیگید ماییم که خرابش کردیم

نیلی بازویش را فشرد و مسیح چرخید همراه او سمت پله ها
رفت، اشکان عصبی لگدش را به مبل کوبید که میترا گفت

گفتم این فیلم نزارید، مسیح هیچ جوهره کنار نمیاد، گفتید -
مستش میکنیم به راهش میاریم، حالا بیاین جمعش کنید

:سامیار آهی کشید و گفت

اما عجب صحنه ی توپی بود، فکر نمیکردم انقدر واضح باشه -

:میترا چپ چپ نگاهش کرد و گفت

من با صداشون موی تنم سیخ شد بخدا میدونستم الان مسیح -
!اون کارو میکنه که کرد

:رز خودش را روی مبل رها کرد و گفت

چه اخلاقی داره! بیش از اندازه متفاوته -

سامیار از جایش بلند شد و سمت لپتاب رفت و سی دی درونش
را برداشت گفت

!شما بمونید همین جا من میرم فیلمه رو ببینم-

:اشکان نیش خند زد و گفت

معلومه هنوز تو کفشی-

:سامیار خندید و گفت

!نه خداییش بدم میاد فیلم نصفه نیمه ببینم-

!آره فقط هندزفری بزار صدای خودتم در نیاد-

.سامیار بلند خندید از پله ها بالا رفت

نیلی به او که عصبی سیگار می کشید نگاه کرد که یکدفعه

:مسیح چرخید و گفت

!تو دیدی؟-

:نیلی غالب تهی کرد و گفت

نه...من...من که تو آشپزخونه بودم،-

مسیح چشمانش ریز شد اما نیلی سریع نگاه دزدید و خودش را

:به آن راه زد و گفت

اصلا مگه چی بود تو اون جوری ترش کردی؟-

مسیح سمتش رفت و گفت

!تو ندیدی-

!نه...خب من که نبودم-

مسیح جلو تر رفت رو به رویش ایستاد، نیلی به چشمانش نگاه

کرد و مسیح به لبش نگاه کرد و گفت

یه مشت آدم بیشعور این فیلمارو میبینن، این جوری هم که -

داشتن نگاه میکردن انگار خودشونو جای اونا می دیدن

Mojezeh, [31.07.19 10:04]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____ند_____)] (♡_____♡)

پارت_دویست_هفتاد_دو#

معجزه_دریا#

نیلی از خجالت نگاه به زیر برد که مسیح گفت

تو که ندیدی خجالتت واسه چیه؟ مگه میدونی چی بود؟-

نه...من خجالت نکشیدم-

مسیح دست بالا برد و انگشت شصتش را گوشه ی لب نیلی

کشید، نیلی سریع چشم بالا آورد کمی سر عقب کشید که

مسیح گفت

درسته تو داشتی نوتلا می خوردی-

نیلی عقب رفت و گفت

من میرم اتاقم الانه که رز بیاد-

آن را گفت سریع از اتاق مسیح بیرون رفت، مسیح به انگشت

کاکائوی اش نگاه کرد و شانه بالا انداخت انگشتش را در دهان

کرد و سمت پنجره رفت.

**

ساعت دو شب بود خسته گردنش را تکان داد و با لبخند به کار تمام شده اش نگاه کرد، از جایش بلند شد سمت کمد رفت و درون کمد گذاشت، لباسش را در آورد و کلافه لباس زیرش را هم در آورد تیشرت صورتی گشادی تنش کرد.

وسایل تزریقش را برداشت سمت تخت رفت، همه را درون قاشق ریخت حرارتش داد و درون سرنگ کشید، کش را دور بازویش بست و رگش را پیدا کرد، سوزن را فرو کرد و با تزریقش چشم بست خودش را روی تخت رها کرد،

همان لحظه صدای قفل در، در اتاق پیچید و در اتاق باز شد، مسیح با دیدن نیلی که طاق باز روی تخت افتاده بود، ابروهایش در هم رفت به دستش که هنوز کش دورش بود نگاه کرد، در را قفل کرد سمت تخت رفت، رویش نشست و خم شد سرنگ را از روی تخت برداشت و کش را از دور بازویش باز کرد.

همه را جمع کرد درون کمد گذاشت، به نیلی که چشمانش بسته بود نگاه کرد و عصبی غرید

این روزا روزای آخره، دیگه هیچ وقت این جوری نمی بینمت-

دوباره لبه ی تخت نشست به چشمان بسته اش نگاه کرد و دست پیش برد روی پیشانی عرق کرده اش گذاشت، بعد از تزریق هروئین معمولاً در سر خوشی فرو میروند و شاد هستند اما نیلی کم پیش می آمد سر خوش باشد، بعد از بیست دقیقه در حالت راش بودند بی حال به گوشه ای زل میزد چشمان قرمز شده اش آهسته باز شد با او چشم در چشم شد، اما بی اختیار دست مسیح را پس زد و دستانش صورتش را پوشاند غلت زد روی شکم خوابید و غرید

برو بیرون-

مسیح روی تخت تکیه به آرنج دستش نیم خیز لم داد و گفت
نمیرم-

برو اذیتم نکن-

اذیت نمی کنم فکر کنم تو این حال یه چیزی حالتو خوب کنه-
...مسیح برو بی-

با بالا رفتن لباسش تا نیمه های کمرش نفسش حبس شد و
انگشتان مسیح که نرم روی کمرش کشیده شد باعث شد دلش
فرو بریزد، مسیح لبخند زد و گفت
هی بچه نقطه ضعف بد اومده دستما-

نیلی آرام گفت

برو-

مسیح خیره به کمرش گفت

برم؟ الان این ناز و دوست نداری؟-

نیلی چشمانش را روی هم فشرد و مسیح خندید و گفت

نمی تونی بگی نه-

با هر نوازشش دلش فرو می ریخت و بیشتر بیشتر لذت می برد
و بر خلاف میلش که نمی خواست حالش آن گونه شود ولی توان
پس زدنش را نداشت، صدای نفس هایش در گوش مسیح می
نشست، سر کج کرد و گفت

انقدر دوست داری؟-

نیلی هیچ نگفت و مسیح دستش را کمی زیر لباسش برد از
کمرش بالا رفت، نیلی یک دستش چنگ شد به رو تختی،
نفسش تند تر شده بود و مسیح خنده اش گرفت چون فهمید
آن دختر باز هم بر سر عادت لباس زیر تنش نیست،
همان لحظه صدای در آمد نیلی با شتاب سر بلند کرد اما مسیح
:خون سرد هنوز نوازشش می کرد که نیلی نگاهش کرد و گفت
!نترسی یه وقت-

چرا بترسم؟-

نیلی بیداری؟-

با صدای رز نیلی بیشتر ترسید اما مسیح خیره به چشمان نیلی
:دستش را روی کمرش تکان داد و گفت

ز نمی ترسی ندارم-

!زده به سرت؟-

نه-

.نیلی باز کن درو کارت دارم-

پاشو برو تو حموم-

و سریع از جایش بلند شد، اما به مسیح که همان جور روی تخت
:دراز کشیده بود نگاه کرد و گفت
بدو دیگه-

مسیح نگاهش سر تا پا روی تیپ آن دختر می چرخید، لبخند
:زد و گفت

تو چی کار داری برو درو باز کن-

باشه میرم با لجبازی سمت در رفت و کلید را چرخاند در را -
آهسته باز کرد و سریع خودش را جلو کشید، رز نگاهش کرد و با
:لبخند گفت

معلومه خواب نبودى-

نه...یعنى بودم...نه یعنى میخواستم بخوابم-

:رز خندید و گفت

.اومدم باهات حرف بزنم-

چه حرفى؟-

بریم کنار هم دراز بکشیم میگم برات -

نیلی با ترس گفت

اما...اما میخوای من پیام اتاق؟ -

نه بابا همین جا خوبه -

نیلی را کنار زد در اتاق را باز کرد، نیلی چشمانش را روی هم

فشرد که رز گفت

به چه اتاق خوبی داری -

نیلی با شتاب چرخید با ندیدن مسیح روی تخت لبخند زد و با

خیال راحت در را بست و گفت

آره اتاق خوبیه -

رز خودش را روی تخت رها کرد و گفت

بیا کنارم بخواب ببینم عشقم -

نیلی به در حمام نگاهی کرد و دست پاچه تخت را دور زد روی

تخت رفت کنار رز دراز کشید، رز سر کج کرد و گفت

چه امشب ناز و خوردنی شدی تو-

Mojezeh, [01.08.19 07:10]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_دویست_هفتاد_سه#

معجزه_دریا#

:نیلی نگاهش کرد که رز گفت

!والا حق داره نمی تونه دست از سرت برداره-

!کی؟-

:رز خندید غلتی زد و رو به نیلی خوابید، لبخند زد و گفت

دیگه بی خیال سامی شدی؟-

:نیلی به در حمام نگاه کرد و آرام گفت

از اولم اشتباه بود، اصرار تو و فشارای هر روزه ی سامی باعث -
شد بهش فرصت بدم وگرنه منو چه به دوست پسر
...اما-

هیچ چیزمون باهم جور نیست اگر اون کاراشو نمی دیدم هیچ -
!جوره باهاش کنار نمیومدم
چه کارایی؟-

بماند این جور چیزا بهتره فاش نشه-

اگر پسر بودم خودم می گرفتم نمیذاشتم دست احدی هم -
بهت برسه،

:نیلی لبخند زد که رز گفت

مسیح و بردی تو اتاقش دیگه چیزی نگفت؟-
نه-

!وای دیدی چه طوری دیوونه شد؟ اونم سر یه فیلم صحنه دار-
:نیلی به در حمام نگاه کرد و آرام گفت

خب حق داره زشت بود دیگه، تو جمع این فیلمارو دیدن -
خیلی زشته

رز بلند خندید و گفت

بابا اون اتاقش دوره چرا انقدر آروم حرف میزنی، تو که نبودی، -
موقع صحنه ی فیلم من به اشکان نگاه کردم، بیچاره همون
لحظه میترا رو کشید تو بغلش، سامیارم همچین صاف نشست
!گفتم الان میکشه پایین دست به کار میشه

نیلی لب به دندان گرفت که رز بلند خندید و گفت

منم امیدوار بودم مسیح ببینه بخاری ازش بلند بشه منو بکشه -
تو بغلش اما با اون کارش گوه زد به تمام پیش بینی هام، نیلی
لبخند زد و گفت

خوبه که، امشب سه تا مرد بودن که دو تاشون این جور که تو -
میگی اختیار از کف دادن، فقط مسیح خودشو نشون داد

رز خندید و گفت

خداییش اگر مسیح انتخاب من نبود، واسه تو خوب بود -
اخلاقتون با هم یکیه

نیلی لبخندش محو شد و رز دست پیش برد موهای نیلی را
.پشت گوشش زد، میخواست حرفش را بزند اما دو دل بود

نیلی می خواست سوال کند که حس کرد یک چیز گرم روی
کمرش نشست، وحشت زده جیغ بنفشی کشید که رز با شتاب
از جا پرید و نیلی سریع خودش را بالا کشید، رز با ترس دست
روی سینه اش گذاشت و چشم بست، اما نیلی با دیدن مسیح
زیر تخت که نیمی از بدنش پیدا بود چشمانش درشت شد که رز
با حرص گفت

!بخدا قلبم وایساد-

:نیلی دست پاچه به رز نگاه کرد، رز عصبی گفت
!چت شد یهو؟-

!م...م...من نمیدونم یهو...یهو پهلوم تیر کشید-

!نیلی تو که منو تا دم مرگ بردی-

!آدم واسه تیر کشیدن پهلوش جیغ این مدلی میکشه؟

:نیلی به زور آب دهان قورت داد، که رز سمتش رفت و گفت

بزار ببینم-

:نیلی وحشت زده خودش را جلو کشید و گفت

نه...یعنی خوب شدم...یه لحظه بود،-

رز دوباره خودش را روی تخت رها کرد، نیلی نیم نگاهی به او که

ابروهایش در هم بود انداخت و باز دراز کشید، اما با به یاد

آوردن حرف هایش با رز از خجالت لب به دندان گرفت که رز رو

:به او چرخید و گفت

برم تهران میرم واسه لیفت سینه-

:نیلی دستانش مشت شد که رز گفت

...خیلی افتاده شده، عصبی شدم، خوش به حالت همچین س-

چیزه...خوابت نمیاد؟-

نه-

:نیلی چشمانش را روی هم فشرد که رز باز گفت

نیلی انقدر دوست دارم یه بار مسیح لخت بشه ببینمش، به -

نظرم هیکلش بدون لباس خیلی خوبه

:نیلی سرفه ای کرد و بی توجه به رز گفت

میدونی میترا چی می گفت؟-

...نه اما الانم که نمی-

با دستی که روی کمرش قرار گرفت ساکت شد، مسیح همان قصد را داشت که نیلی ساکت شود تا رز حرف بزند، نیلی منتظر بود دستش را بردارد اما مسیح دست عقب نکشید و رز گفت

میگفت مسیح خیلی سرده، بابا میگفت یه دختره براش جور -

کرده دختره رفته تو اتاق لخت شده جلوش هر کاری که تحریکش کنه کرده اما مسیح بی خیال بدون اینکه انگشتشم !بهش بخوره ول کرده از اتاق اومده بیرون

نیلی شرم زده چشم بست و گونه هایش بدون آنکه خودش

:بخواهد سرخ شد، رز بلند خندید و گفت

...به نظرم یه گردان واسه تحریک مسیح کمه، من موندم راس-

نیلی با شتاب دست روی دهان رز گذاشت که رز چشمانش

:درشت شد و نیلی غرید

!آخه دوست پسر تو و کاراش به من چه مربوطه؟-

:رز سر عقب کشید و گفت

.خب بابا چته داشتم درد و دل می کردم-

!این چرت و پرتا چیه داری به من میگی-

بابا شما دوتا کلا خل تشریف دارید، انگار من تا حالا براش درد -

!و دل نکردم

مسیح از آن زیر دندان روی هم سایید و بیچاره میترا که فردا با

مسیح طرف بود، دستش را روی کمر نیلی حرکت داد که نیلی

:پتو را چنگ زد، رز نگاهش کرد و گفت

سردته؟ آخه اتاقت سرده-

آ...آره سرده-

:سریع پتو را روی خودش کشید، رز لبخند زد و گفت

حالا بی خیال منو مسیح، اومدم راجب خودت حرف بزنم-

نیلی که با دست مسیح و نوازشش کمی آرام گرفته بود، آرام گفت:

بگو-

اما آن نوازش روی لباس برایش معنایی نداشت، رز دست نیلی را گرفت و گفت:

تو که بی خیال سامی شدی، دلت نمیخواه ازدواج کنی -
وضعیت خوب بشه؟

نیلی فقط نگاهش کرد که لباسش کمی کنار رفت و سر انگشتان مسیح کشیده شد روی پهلویش، بی اختیار تکانی خورد و پاهایش جفت شد، مسیح با دست دیگرش داشت پیام می داد و انگار آن دستش مثل نیلی شده بود که هر وقت روی بدن آن دختر می نشست بی اختیار و بی حواس نوازشش می کرد.

Mojezeh, [01.08.19 07:10]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_دویست_هفتاد_چهار#

معجزه_دریا#

پیام را برای نیلی فرستاد، نیلی سریع گوشی را از کنار بالشت

:چنگ زد و پیام را باز کرد

!انقدر وسط حرفش نپر می خوام ببینم چی میگه-

:نیلی با حرص نوشت

به من چه می خوی ببینی عشقت چی میگه، برو اتاق خودش -

تو خلوتتون ببین چی میگه

و خود را جلو کشید که مسیح از نوازش کردنش دست بکشد اما

همان لحظه دست مسیح زیر پهلویش رفت و با یک حرکت عقب

:کشیدش، رز یک ابرویش بالا رفت و گفت

!خوبی تو؟ چرا آرام و قرار نداری! هی جلو عقب میشی-

:نیلی دندان روی هم سایید و گفت

خوبم-

مسیح خندید و دوباره دست زیر لباس نیلی برد کمرش را

:نوازش کرد و رز ادامه داد

نمی خوای نیلی؟-

چیه؟-

ای بابا دو ساعته دارم واسه کی حرف میزنم؟-

نیلی که باز غرق لذت شده بود بابت نوازش مسیح خمار گونه

:گفت

آهان خب-

میگم نمیخوای ازدواج کنی؟ اونم با یه خر پول؟-

نه-

مسیح که تمام حواسش به حرف های رز بود و گاهی اصلا نمی فهمید دستش را تکان میدهد با آن حرف ها کمی مشکوک شد و آرنجش را تکیه کرد و کمی از زمین فاصله گرفت، به حتم اگر فاصله ی تخت از زمین زیاد نبود حال رز مسیح را می دید

نیلی با چشمان خمار به رز نگاه می کرد و داشت دیوانه می شد،
با دستی که از بالا تا پایین کمرش کشیده می شد

نیلی تو که میدونی سپند دوستت داره -

چشمان نیلی به یک باره باز شد و دست مسیح روی کمر نیلی
بی حرکت نشست، رز لبخند زد و گفت

همیشه هم که دنبالت بوده، خوش تیپ و پولدارم که هست، -
!عاشقتم که هست، دیگه چی میخوای که میگی نه؟

نیلی آب دهان قورت داد و گفت

چیزه رز به نظرت بعد دانشگاه کار گیرمون میاد؟ -

ابروهای رز بالا رفت و مسیح با خشم کمرش را چنگ زد که
ساکت باشد و بحث را عوض نکند، نیلی از درد چنگ زدن دست
مسیح چهره در هم کشید که رز گفت

امشب انگار حالت خوب نیست! من میگم سپند تو به فکر کار -
!بعد دانشگاهی؟

نیلی سکوت کرد و رز گفت

بابا طرف دیوونه وار عاشقته، هر شب میاد راجب تو حرف -
میزنه، در ضمن برام تعریف کرد تو اتاق من می خواست ببوستت
!تو زدیش

نیلی با ترس لب زیرینش را کامل زیر دندان کشید که رز خندید
:و گفت

الانم میگه میرم خواستگاری، به من گفت بهت بگم، قراره زنگ -
بزنه به خانوادت، حتی عمومم راضی کرده

نمی خواست مسیح آن چیزها را بشنود، نمی دانست حال
مسیح در آن زیر چه طور هستش فقط فشار روی کمرش را حس
:می کرد که رز گفت

ببا قبول کن انقدر دیدت، دوست داره تجربت کنه-

مسیح با خشم خواست بلند شود که همان لحظه دست نیلی
:روی مچ دست مسیح نشست و رو به رز گفت

من از اون پسر عموی هیزت که فقط به فکر رابطه هست -
متنفرم، اون میدونه تعهد چیه که میخواد خواستگاریم بیاد؟

نیلی -

رز خواهش میکنم، نزار دوستیمون به خاطر کسی که خودت -
میدونی هرزگی از سر روش مباره بهم بخوره، بگو میخواد زن
بگیره یکی عین خودش بگیره که یر به یر بشن، من اونو حتی
سگ در خونه ی بابام حساب نمی کنم، چه برسه که بخوام
!اجازه بدم قدم بزاره تو خونمون

بخدا من همه اینارو گفتم، حتی بهش گفتم بابا نیلی دوستمه -
میدونه منو تو گاهی باهم رابطه داریم چه طور راضی میشه زنت
!بشه

نیلی منتظر بود مسیح این بار با خشم بلند شود چون بالاخره
فهمید دوست دخترش با پسر عمویش رابطه دارد اما حتی تکان
:نخورد که بترسantش، رز نیش خند زد و گفت

باشه من بهش میگم، البته دو هفته اس از دست منم عصبانیه، -
اومد سراغم اما حوصله نداشتم پسش زدم

نیلی در دلش هینی گفت و باز منتظر دیوانه شدن مسیح شد اما فشار دست مسیح کم شد آرام روی کمرش نشست، رز خندید و گفت:

گفتم دوست من با پول گول نمیخوره، تازه وقتی گفت واسه -
چی زدیش دروغ چرا خیلی خوشحال شدم

نیلی هیچ نگفت اما رز لبش کج شد و گفت

!یکی مثل سپند یکی هم مثل مسیح، بین این دو کم گیر میاد-

میتونی خوشحال باشی که مسیح انقدر محکمه که فقط مال -
خودته

!این که آره اما لامصب با خودمم همین جوریه-

نیلی باز هم هیچ نگفت، رز غلت زد و طاق باز خوابید و گفت

فعلا که به خاطر اون همه چیزو بوسیدمو گذاشتم کنار-

نیلی به نیم رخش نگاه کرد و گفت

حسابی عاشقش شدی-

خیلی-

:نیلی دستش را از زیر پتو بیرون آورد و گفت

.پس اونم عاشقته که هنوزم باهات هست-

:رز گیج نگاهش کرد و گفت

!یعنی چی هنوزم؟-

هیچی-

معلومه خیلی خوابت میاد چشمت قرمز-

آره-

خب من برم اتاقم-

رز از روی تخت پایین رفت برای نیلی لبخند زد از اتاق بیرون

رفت، با بسته شدن در نیلی سریع پتو را کنار زد و خودش را

:جلو کشید، چرخید و غرید

!تو دیوونه ای؟-

:مسیح با همان ابروهای در هم نشست و گفت

چرا نگفتی اون عوضی چشمش دنبالت؟-

!چه اهمیتی داره که بگم؟ اصلا به تو چه که بگم-

:مسیح دندان روی هم سایید، اما نیلی عصبی گفت

بر فرض هر کی که به من چشم داره رو شناختی حسابشونم -

رسیدی، بعدش چی میشه؟ مثلاً با غیرتی؟

:نیش خند زد و گفت

خواهشا غیرتو خرج من نکن، خرج دوست دخترت کن که -

!انگار جفتتون عاشق هم هستید

:مسیح ایستاد و نیلی غرید

Mojezeh, [01.08.19 07:10]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_دویست_هفتاد_پنج#

معجزه_دریا#

لطفا چراغو خاموش کن بعدشم برو اتاقت ممکنه رز دلش -
بخواد بیاد پیشت،

آن را گفت و روی تخت خودش را رها کرد پتو را روی سرش
:کشید، مسیح نیش خند زد و گفت

!حساب اون تخم حروم با من-

:نیلی پتو را کنار زد نیش خند زد و گفت

آهان چون با دوست دخترت رابطه داشته ناراحت شدی؟! بله -
!البته حق داری که بری بکشیش

:مسیح دست در جیب های شلوارش کرد سر کج کرد و گفت

چرا شبیه دختر بچه های لجباز شدی؟-

:نیلی حق به جانب صاف نشست و گفت

بچه تویی اصلا اون رزه، برو بیرون-

:مسیح خندید و گفت

گفتی چند سالت؟-

برو بیرون -

نمیرم بچه پس بگیر بخواب -

سمت دیوار رفت کلید برق را فشرد، اتاق در تاریکی مطلق فرو
رفت و او لب تخت نشست، با روشن شدن فندکش صورتش
نمایان شد که نیلی نگاهی کرد، سیگارش را روشن کرد، به تاج
تخت تکیه داد و گفت

نکنه حسودیت شده لوسی -

نیلی با حرص گفت

به چی حسودی کنم آخه؟! به تو یا اون دوست دخترت؟ -
!وضعیتتون چه شکلیه که بخوام حسادت کنم؟
به این که اون عاشقمه -

:صدای نیش خند نیلی در اتاق پیچید و گفت

خلاق هر چی لایق، رز لیاقتش بیشتر از خرس نیست، موندم -
عاشق چیه توی آدم یخ شده؟! اون دختره زده به سرش که
عاشق تو شده

زیادی جیغ جیغ کردی بگیر بخواب-

به تو چه-

نکنه ناز میخوای-

:نیلی پتو را بالا تر کشید و سریع گفت

نخیر دیگه دستت به من نخوره-

مسیح پوز خند زد و دود سیگارش را از بینی بیرون داد، نیلی

عصبی غلت زد پشت به مسیح درست لب تخت خوابید،

.چشمانش را روی هم فشرد تا زود خوابش ببرد

چشمان مسیح به تاریکی اتاق عادت کرد، سر چرخاند به نیلی

نگاه کرد، در میان عصبانیتش لبخند زد و از پهلوی خم شد سمت

:نیلی و آرام گفت

!به زور که نمیشه خوابید-

ساکت باش برو عقب-

:مسیح دست در موهای نیلی فرو برد و گفت

تو عادت داری با ناز بخوابی-

دستتو بکش-

دست عقب برد و چنگ زد دست مسیح را، مسیح دستش زخم
شد اما از عمد صدایش بالا رفت
آخ-

نیلی با وحشت از جا پرید و گفت

وای چی شد؟! مسیح خنده اش گرفت و گفت-

آخ آخ خیلی درد گرفت-

نیلی دست پاچه گفت

بزار برم لامپ روشن کنم-

تا خواست برود مچ دستش کشید شد و روی تخت افتاد، تا

خواست جیغ بزند، مسیح گفت

ب خواب بچه، آخه من با یه چنگول کشیدن تو میگم آخ؟-

نیلی با خشم مشتش در سینه ی مسیح نشست و غرید

خیلی بیشعوری-

:مسیح خندید و گفت

بگیر بخواب خودتم زیر اون پتو بقچه پیچ نکن، همین حالا شم -

عرق کردی

نیلی خواست عقب برود اما مسیح دست پشت گردن نیلی

:گذاشت و گفت

بخواب ساعت نزدیک چهار صبحه-

ولم کن-

:مسیح انگشتانش را نرم پشت گردن نیلی کشید و گفت

بخواب دیگه-

:نیلی با لذتِ سر انگشتان مسیح کلافه گفت

بزار برم-

:مسیح بدون آنکه گرفته باشدش خندید و گفت

نمیزارم بری-

:نیلی عرق در نوازش دست مسیح گفت

ولم کن-

ولت کردم برو-

میرم-

گفت میروود اما تکان نخورد و مسیح بی صدا خندید و کارش را ادامه داد از سر به گردن ظریفش، نیلی مست خواب شده بود و:
قبل آنکه کاملاً بیهوش شود آرام و خمار گفت

خیلی بیشعوری-

آن را گفت و کاملاً به خواب فرو رفت، مسیح خندید و گفت
تو هم خیلی لوسی-

دستش را آرام وارد یقه ی نیلی کرد و کتفش را نوازش کرد،
وقتی عکس العملی از نیلی ندید تعجب کرد و گفت
!خوابیدی؟-

وقتی جواب نشنید خندید و گفت

چه راحت-

دست عقب کشید، از تخت پایین رفت سمت در اتاق رفت و
کلید را چرخاند، دوباره سمت تخت رفت و دکمه های لباسش را
باز کرد لباسش را که عرق کرده بود را درآورد روی زمین
انداخت و روی تخت رفت

می دانست آن شب خوابش نمی برد فقط می خواست روی تخت
دراز بکشد، نزدیک نیلی شد کنارش خوابید، نیلی همان لحظه
غلطی زد طاق باز خوابید، مسیح لبخند زد دست جلو برد روی
تتوی کنار گردنش دست کشید، جلو رفت تقریبا رویش خیمه
زد، خیره به اعضای صورتش شد، با شتاب خودش را عقب کشید
و از روی تخت پایین رفت لباسش را چنگ زد سمت در اتاق
رفت کلید را چرخاند و بیرون آورد روی میز گذاشت و با همان
شتاب بیرون رفت و با کلید خودش در را قفل کرد

Mojezeh, [01.08.19 07:10]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_دویست_هفتاد_شش #

معجزه_دریا#

**

قاب را بالا آورد و با ذوق نگاهش کرد، عالی شده بود، روی تخت نشست و با وسواس کاغذ کادو را دور هدیه هایی که تهیه کرده بود، پیچید.

از صبح ندیده بودش، وقتی بیدار شد در اتاق نبود و هیچ کس هم خبر نداشت کجا رفته است، تلفن همراهش هم خاموش بود.

کادو ها را در کمد پنهان کرد، شالش را برداشت روی سرش انداخت و از اتاق بیرون رفت، با قدم های بلند و شاد سمت پله ها رفت که میترا را دید که با اشکان داشتند بیرون می رفتند، نیلی کنجکاو سریع پایین رفت و گفت:

کجا؟-

میترا نگاهش کرد و گفت:

مسیح زنگ زد با منو اشکان کار داشت گفت بریم پیشش-

:نیلی با وجود کنجکاوی اش سر تکان داد و گفت

مگه نگفتید گوشیش خاموشه-

انگار خودش خاموش کرده، الان که با گوشی خودش زنگ زد، -

دورم نیست، ما بریم زود میایم

نیلی سر تکان داد و آن ها رفتند، نیلی چرخید سمت سامیار و

:رز که رز گفت

کاش می دونستم چی شده-

نگران نباش-

:سامیار گوشی را کنار گذاشت خمیازه ای کشید و گفت

حوصلم سر رفته-

ساعت سه ظهره برو بخواب-

همش که شد خواب-

.اگر می شد مسیح خونه نیاد تدارکای تولدشو می دادیم-

:نیلی روی مبل نشست و گفت

حتما عصبیه-

از چی؟-

نمی دونم اما حس میکنم عصبیه-

چی بگم، تو هم قهوه می خوری؟-

آره-

:رژ بلند شد به آشپزخانه رفت و سامیار به نیلی نگاه کرد گفت

مثلا بابام می خواست تو رو ببینه-

بی خیال سامی-

همیشه باید بی خیال بشم، حالا که من قصدم جدیه خانوادم -

در جریانن تو ناز می کنی

حرف ناز کردن نیست، حرفِ اینه که فکر کردم دیدم ما هیچ -

.جوره بهم نمی خوریم

میخوریم خوبم میخوریم فقط تو معلوم نیست چی میخوای، -

قصدت چیه

نیلی که نگران مسیح بود، کلافه گفت

!باشه هر چی تو بگی فقط الان بحث نکن-

رز با فنجان های قهوه برگشت و به همین ترتیب نیم ساعت گذشت که یکدفعه در ویلا باز شد و میترا با شتاب وارد ویلا شد، نیلی زودتر از همه ایستاد، اما میترا با صدای هق هق گریه اش سمت پله ها دوید و بالا رفت، رز متعجب گفت

!چی شده؟-

!اشکان کلافه وارد ویلا شد و گفت

!چیزی نیست-

به دنبال میترا رفت، رز متعجب به نیلی نگاه کرد اما نیلی طاقت نیاورد به دنبال اشکان بالای پله ها رفت و سریع صدایش زد

اشکان-

اشکان کلافه ایستاد و نیلی بالای پله ها رو به رویش ایستاد و گفت

!چی شده؟ مسیح کجاست؟-

حسابی دیوونه شده-

یعنی چی؟! چرا؟-

با منو میترا بحث کرد، دیگه اخلاقش که دستت اومده، میترا از -
همون جا داره گریه میکنه، میدونم اگر مسیح دوستمون نبود تا
حالا تو راه تهران بودیم

چرا بحث کردید؟ سر چی؟-

به خاطریه سری حرفا که میترا به رز زده بود، شاکی بود، بعدم -
قضیه سپند که میترا می دونست و بهش نگفت، این جور مواقع
که اون داد میزنه و شاکیه منم ساکتم، خوش بختانه اول من
دوستش نبودم که میترا از طریق من با مسیح آشنا بشه، تو
دانشگاه خودشون با هم دوست شدند واسه همین که من تو
دوستیشون دخالت نمیکنم.

:نیلی نگران با لکنت گفت

خیلی...خیلی عصبی بود؟-

:اشکان پوز خند زد و گفت

اولش که رفتیم نشناختمش، خیلی بهم ریخته بود بعدم انقدر -
عصبی بود که نداشت توضیح بدیم

نباید تنها باشه -

من که نمی تونستم پیشش بمونم، میبینی که حال میترا رو -

نیلی کلافه چشم بست و از اشکان دور شد با مسیح تماس
گرفت وقتی بوق خورد لبخند زد، طول کشید تا صدای ته
:گلویش در گوشی پخش شود

بله -

کجایی؟ -

چی کار داری؟ -

میشه جواب بدی هی سوال نپرسی؟ -

هر جا، هر کی خواست بره بیرون بره تو نرو بگو نمیام -

مسیح میگم کجایی، نگی میرم از اشکان می پرسم -

اچیه میخوای باز جسارتتو به رخم بکشی بچه گربه -

بگو مسیح-

از همون اشکان پرس-

تماس قطع شد و نیلی با حرص سمت اتاق اشکان و میترا رفت،
چند ضربه به در زد و گفت

نیلی ام-

بیا تو-

نیلی در اتاق را باز کرد وارد اتاق شد و گفت

میدونم ناراحت شدید اما، من که نمی دونم اما تو این مدت -
حس کردم مسیح فشار زیادی تحمل میکنه، قضیه چیه منم
!نمیدونم، پس شما که دوستش هستید، درکش می کنید

میترا بینی بالا کشید و گفت

این اشکا واسه خودم نیست نیلی، واسه دوستمه که نا آرومه -
!وگرنه هر چی میخواد سرم داد بزنه، فحش بده، اصلا بزنه

نیلی لبخند زد و گفت

خوش به حالش که دوستای به این خوبی داره، پس حالا امروز -
که تولدشه این همه تدارک دیدید، دست به کار بشید
اون که نیاد-

میاد یعنی من میارمش، ببین اشکان و سامیار باید برن دنبال -
کیک و شام، رزم که کلی کار داره واسه امشب میترا هم میخواد
همه چیز آماده کنه، شما باهم همکاری کنید، بگید ممکنه
مسیح بیاد خونه یکی باید سر گرمش کنه که نیاد، همتونم که
گرفتارید؛ میترا بگه نیلی که بی کاره اون بره کاری کنه مسیح
نیاد تا به وقتش

:اشکان خندید و گفت

چه نقشه ی سریع و کاربردی-

پس حله؟-

حله-

تا یک ساعت دیگه این کارو بکنیم فقط آدرس جایی که مسیح -
هست و بهم بدید

باشه -

Mojezeh, [03.08.19 02:19]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥)_____ند maryam_____م (♥)]

پارت_دویست_هفتاد_هفت #

معجزه_دریا #

نیلی با ذوق سر کج کرد و گفت

ممنون -

با همان ذوق چرخید از اتاق بیرون رفت، میترا و اشکان به

همدیگر نگاه کردند که میترا گفت

به نظر من که فقط همین دختره میتونه آرومش کنه -

نیلی عوض شده؛ تو هم متوجه شدی؟ -

آره اوایل یه دختر خشک و نچسب به نظر میومد اما من تازه -
متوجه شدم خیلی هم شیطونه و تو دل برو هست، مسیح هم که
بیشتر از همه بهش نزدیکه حسابی متوجه ی این روی نیلی
!شده، میشه که عاشق زنش نشده باشه؟

عاشقم شده باشه نیلی راه سختی در پیش داره، مسیح به کل -
نا آرومه

:میترا بغض کرد و گفت

کاش می تونستم براش کاری کنم، دلم ریش شد اون موهای -
!ژولیده شو اون چشمای یه کاسه خونشو دیدم
.نگران نباش، حل میشه-

**

:تا کسی که ایستاد با استرس به اطراف نگاه کرد و پرسید
رسیدیم؟-

بله خانم این همون آدرسیه که گفتید-

نیلی سریع کرایه تاکسی را پرداخت کرد، کلاه بافتش را پایین کشید و کلاه کاپشنش را رویش انداخت، با عجله از ماشین پایین رفت و در را بست، در آن هوای برفی و بسیار سرد، متعجب بود مسیح چه طور مانده است، آن هم در یک کلبه
!خرابه

به زور قدم برداشت، کولاکی بر پا بود که دریا را هم وحشی کرده بود، چند کلبه دید اما همه سالم بودند و انگار کافه یا رستوران بودند اما در آن هوا بسته بودند، جلوتر رفت با دیدن کلبه ای دیگر کمی پا تند کرد در حالی که دستان دستکش پوشش را محکم به کلاه کاپشنش گرفته بود جلو رفت، با نزدیک شدنش ماشینی که کنار کلبه پارک بود را دید و بی اختیار
لبخند زد.

جلو رفت و از سه پله ی شکسته و نامطمئن بالا رفت، دستگیره ی در نداشت، در را آهسته هول داد آرام پا درون کلبه گذاشت، مسیح که داشت سکه ای در دستش تاب می داد با دیدن دخترک جلوی در ابروهایش نزدیک هم شد و خیره شد به همان

دخترک که بینی اش از سرما قرمز شده بود، کلاه و شالگردن

:قرمزش حسابی چشم نواز بود، اما غرید

این جا چی کار می کنی؟! با کی اومدی؟-

نیلی بی توجه پا درون کلبه گذاشت و در را بست، به اطرف نگاه

:کرد و گفت

اما خداییش گرمه-

.سر بالا برد به سقفی که از چند جا آب چکه می کرد نگاه کرد

گفتم این جا چی کار می کنی؟ کی گفت بیای این جا؟-

نیلی سر پایین برد نگاهش کرد، سمتش قدم برداشت و صدای

چوب های پوشیده ی زیر پایش در گوشش نشست، اول کوله

پشتی اش را روی زمین گذاشت و بعد خودش دست به دیوار

.چوبی گرفت و کنار او نشست

مسیح کلافه از جواب ندادن های نیلی نگاه کرد که نیلی کلاه

:کاپشن را از روی سرش پس زد و گفت

تو ویلا حوصله سر رفت، هر کسی یه کاری انجام می داد منم -
خواستم پیام این جا

...تو غل -

نیلی سریع ابرو در هم کشید و گفت

هی درست صحبت کن -

مسیح بد تر از او نگاهش می کرد، نیلی بی خیال از او نگاه
گرفت و زیپ کوله پشتی اش را باز کرد و لقمه ای که خودش با
هزار جور زحمت و تلاش گرفته بود را بیرون آورد؟ سمت مسیح
گرفت و گفت:

بخور -

نمی خوام -

بخور دو ساعت درگیرش بودم هی می بستم نونش پاره می شد -
دوباره از اول، کلی تلاش کردم که شد این

مسیح خنده اش گرفت و پلاستیک لقمه را از دستش گرفت،
نیلی دستکشش را در آورد و تا مسیح رو چرخاند نگاهش کند

نیلی دست کنار صورتش گذاشت و چشم بست، مسیح بی حرکت و متعجب مانده بود که نیلی عصبی چشم باز کرد و گفت:
!خیلی سردی مسیح-

الان با این کار دمای بدنمو چک کردی؟-

بله خیلی سردی-

اون وقت خانم دکتر به این فکر کن دست شما خیلی گرمه یه -
لحظه حس کردم یه تیکه زغال آتیشی نشست کنار صورتم

:نیلی خندید و گفت

خاصیت این دستکشاس که برام خریدی خیلی گرم هستن، -
.ساندویچتو بخور با هم دستمون کنیم

:مسیح نیش خند زد و گفت

!با هم-

آره خیلی کش میاد مطمئنم باش تو هر کدوم دست هر دو مون -
جا میشه، یکم که گرم شدی کافیه

الان اگر عاشقم بودی دستکشارو می کردی دستم بی خیال -
خودت می شدی

حالا که عشقت نیستم بعدم خودمم سردمه مگه مرض دارم -
خودمو اذیت کنم واسه خاطر تو

مسیح از رک بودن نیلی خندید و لقمه را از پلاستیک در آورد
گفت:

...چه طور اومدی، رز چی -

نگران عشقت نباش شک نکرد عزیزم، اون کار داشت بقیه هم -
کار داشتن منم گفتم نگران مسیحم گفتن خودت برو سراغش،
به همین راحتی، الانم اونو بخور به فکر از دست دادن عشقت
نباش

پشت چشمی نازک کرد و از او نگاه گرفت، مسیح گازی به
ساندویچش زد، انگار جوجه کباب بود، گرسنه بود و آن
ساندویچ که به قول نیلی با تلاش درست شده بود حسابی به او
چسبید.

نیلی به پنجره نگاه کرد و گفت

چند دقیقه دیگه هوا تاریک میشه، این جا هم که روشنایی -
نداره

می ترسی؟-

نخیر حرف ترس نیست، حرف اینه چشم چشمو نمی بینه، -
قراره تا کی این جا بمونیم؟
حوصله ی ویلا رو ندارم-

نه من که نگفتم بریم ویلا اما لااقل یه جای دیگه-
چیه میخوای ببرم بگردونمت-

لازم نکرده برو رز و بگردون اصلا همین جا بهتر از همه جاس، -
همین که تاریکه نمی بینمت باید خدارو شکر کنم

Mojezeh, [03.08.19 02:19]

[Forwarded from رمان های کمند

]](♥_____maryam_____♥)

پارت_دویست_هفتاد_هشت#

معجزه_دریا#

مسیح به آن دختر خندید و نیلی در دلش ذوق کرد که مسیح را خندانده بود، مسیح پلاستیک را در دستش مچاله کرد سر تکیه داد به دیوارک چوبی بید زده ی پشت سرش، نیلی نگاهش کرد:

و گفت

!خوبه نمیخواستی بخورری، اگر میخوردی چی می شد-

نباید میومدی-

.واسه خاطر تو نیومدم، حوصلم سر رفته بود اومدم-

پس چرا لقمه آوردی-

خب واسه تو چون از همون ویلا گفتم پیام سمت تو، بالاخره -

.تنها تو شهر غریب جز پیش تو کجا رو داشتم برم

مسیح هیچ نگفت اما نیلی به نیم رخش و چشمان بسته اش نگاه

کرد، هوا تاریک بود اما باز تاب رنگ برف که چند سانتی روی

زمین نشسته بود کلبه را کمی روشن کرده بود و چشم هر دو
عادت کرده بود، همدیگر را خوب می دیدند

دست درون کوله پشته اش کرد پتوی مسافرتی بیرون آورد و
بازش کرد روی مسیح پهن کرد، مسیح چشمانش باز شد با
دیدن پتوی روی تنش متعجب گفت
!مجهز اومدی-

می دونستم خیلی سرده واسه همین آوردم-

:مسیح پتو را کنار زد و گفت

با هم میندازیم-

دستاتو بیار جا بده تو دستکش-

نمیشه بی خیال-

میشه میگم خیلی کش میاد جوری که جای کلاهم میشه -
گذاشت رو سر

:مسیح باز خندید و گفت

این جوری که نمیشه، بیا جلوی من بشین-

نیلی بلند شد رو به روی مسیح نشست و دستانش را جلو برد،
مسیح خیره به چشمان براق نیلی یک دستش را آرام درون
دستکش فرو برد، نیلی از سرمای دستش، دلش فرو ریخت و
گفت:

دستات عین خودت یخ بستن-

تو هم فکر می کنی من سردم؟-

با جا گرفتن انگشتانش، نیلی لبخند زد و گفت

.دیدي آقا خرسه جا شد-

:مسیح دستش را درون دستکش دیگر فرو برد که نیلی گفت

تو سردی، اما میشه گرمت کرد اون کار رزه-

حالا چه جوری پتو بندازیم رو خودمون؟-

نیلی با سوال مسیح به یک باره بلند خندید و به دستانشان نگاه

:کرد، مسیح از خنده ی او خودش هم به خنده افتاد و گفت

.بیا تلاش کنیم میتونیم روی پای تو هم بندازیم-

با هر تلاشی که هر دو با دستهای به هم چسبیده انجام می دادند صدای قهقهه ی جفتشان، در کلبه می پیچید و بالاخره کمی پتو روی پاهای نیلی کشیده شد، نیلی با ته مانده ی خنده اش به مسیح نگاه کرد و گفت:

شبیه پت و مت شدیم-

مسیح که حس میکرد خیلی زود دستش گرم شده است سر تکان داد و گفت:

!به ذهن منم همین رسید-

:هر دو به یکدیگر خیره بودند که نیلی سریع نگاه گرفت و گفت

این جارو از کجا پیدا کردی؟-

اومده بودم لب دریا دیدمش-

!دیشب کی رفتی، وقتی بیدار شدم فکر میکردم می بینمت-

.خوابت برد منم رفتم-

نیلی سر تکان داد و مسیح خیره به صورت نیلی که در آن

:تاریکی هم کلاش با صورتش می جنگید گفت

آماده باش -

واسه چی؟ -

خیلی چیزا، خیلی چیزا باید تغییر کنه و اول از همه تو باید -
آماده باشی

چی تغییر میکنه؟ -

گفتم که خیلی چیزا -

دست هر دو خسته شده بود، زیر پای نیلی سرد بود و همان
سرما در بدنش میپیچید جوری که به زور خودش را کنترل
میکرد، دندان هایش از سرما بهم نخورد، اما مسیح بود و تیز
بینی اش، به یک بار دستانش را از دستکش بیرون آورد و تا
نیلی خواست غر بزند مسیح پتو را کنار زد

...مسیح چی کار می -

دستان مسیح که روی پهلوهایش نشست حرفش نیمه رها شد و
مسیح در یک حرکت بی توجه به جیغ بنفش نیلی او را چرخاند
و روی پاهایش نشاندش که نیلی با بهت گفت

!چی کار میکنی؟-

زمین سرده، زیر پای من یه تیکه کارتنه-

بزارم زمین-

:مسیح بی توجه پتو را روی خودشان کشید و گفت

انقدر جیغ جیغ نکن، اومدی مزاحم خلوتتم شدی، جیغ جیغم -
میکنی، منم به جای فکر کردن باید به فکر یخ زدن بچه گربه
باشم!

:نیلی با حرص آرنجش را در شکم مسیح فشرد و گفت

خیلی پررو تشریف داری، منو بگو براش پتو آوردم با غذا که -
تلف نشه

مگه چند روز بود غذا نخورده بودم که تلف بشم؟-

از سرما که میمردی-

.نترس من از سرما نمیمرم، همین الانم عرق کردم-

تو از عجایب هفت گانه ی دنیایی-

ساکت باش انقدر حرف نزن-

نیلی با همان حرص خودش را به مسیح فشرد و از عمد لم داد ،
مسیح بی خیال پتو را بالاتر کشید تا زیر گلوی نیلی و دستانش
را زیر پتو برد

دستتو بکن تو دستکشام-

نمیخواه گرم شدن-

باز سرد میشن-

مسیح دستانش را گرفت و انگشتانش را در لابه لای انگشتانش
جا داد گفت

اینجوری سرد نمیشن-

نیلی از گرمایی که در آن سرما در بدنش القا شده بود چشمانش
خمار شد و خیره به پنجره ی شکسته ی رو به رویش و دانه های
برف شد و گفت

اچرا واسه کسی حرف نمیزنی؟ همون درد و دل-

چون درد دل مال خود آدمه نه بقیه-

آروم میشی-

نمیشی فقط رازت فاش میشه فکر میکنی سبک شدی-

تو امتحان کن؟-

:مسیح سر پایین برد نگاهش کرد و گفت

یکی باید به خودت نصیحت کنه، تو از منم بدتری-

نیلی خندید و او هم سر چرخاند به صورتش که بالا تر از خودش

:بود نگاه کرد و گفت

!خب من کسیو ندارم واسه درد و دل-

!تو که میترا و اشکان داری

تو مگه رزُ نداری؟-

Mojezeh, [03.08.19 02:19]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____)] (♡

پارت_دویست_هفتاد_نه#

معجزه_دریا#

رز با من فرق داره، باهاش حرف میزنم اما درک کردن من و -
زندگی من کار رز نیست، اصلا مگه رز دوست دخترت نیست،
!عشقت نیست، با اون درد و دل کن

:مسیح بی توجه از او نگاه گرفت، نیلی خندید و گفت

هر کی وضعیت ما رو ببینه حتما به عقلمون شک میکنه، این -
!همه جا اومدیم اینجا که این همه سرده

جای دنجیه، کسی هم نمیاد مزاحم بشه -

:نیلی به ته ریش مسیح نگاه کرد و گفت

!صورتت خیلی سرد بود -

مسیح هیچ نگفت خواست سر تکیه دهد به دیوار که نیلی سریع

کمی خودش را بالا کشید، سمت او چرخید، می توانست با

دستکش کارش را انجام دهد اما دستکش هایش را در آورد تا

مسیح خواست بپرسد چه کار می کند، دستهای گرمش دو طرف
:صورت مسیح نشست و گفت

این جوری زود گرم میشه-

مسیح خیره شد به چشمان نیلی، نیلی که خودش بیش از حد به
:او نزدیک شده بود، نگاه دزدید آب دهان قورت داد و گفت

تا هفت برگردیم ویلا؟-

می خوای برگردیم؟-

اوهوم-

باشه-

نیلی لبخند زد و ترجیح داد سر به زیر باشد، مسیح دستش
حلقه شد دور شانه اش و به خود فشردش، نیلی بدون تقلا سر
تکیه داد به سینه ی مسیح، هر دو سکوت کرده بودند، بدون
عکس العمل نیم ساعت گذشت و هر دو با این وجود که
.چشمانشان بسته بود اما خواب نبودند و هر دو در فکر بودند

صورت مسیح حسابی گرم شده بود، نیلی کمی دستش را فاصله داد و پشت انگشت اشاره اش را روی ته ریش مسیح کشید، هر وقت بر خلاف خواب ریشش انگشتش را می کشید دلش زیر رو می شد و با صدایش که خوب در گوشش می نشست لذت می برد.

:مسیح با آن کار نیلی لبخند زد و گفت

...هر کی دیگه بود میومد خلوتمو بهم میزد-

:نیلی سریع نگاهش کرد و گفت

بله حتما با چشم گریون بر می گشت-

:مسیح خندید و گفت

اما خوب شد تو اومدی حذاقلش اینه زیاد حرف نمیزنی، هم -

کنارمی هم میزاری تو ذهنم خلوت کنم، این خودش آرامشه

نیلی کمی خودش را بالا کشید، با فاصله ی کم صورتشان، چشم

گرداند بین دو چشم مسیح، حواسش سمت انگشتی رفت که

هنوز روی ته ریشش کشیده بود و باز با شنیدن صدایش لذت
برد و لبش کمی کش آمد

:مسیح خیره به لبهای نیلی گفت
خوشت اومده؟-

:نیلی سر تکان داد و گفت
خودم کشفش کردم، صداشو می شنوی؟-
چه کشف بزرگی-

بین میگه خش خش-
دیگه چی میگه؟-

چرا این همه مدت نفهمیده بودم، روی صورت داداشم اینا -
!امتحان نکردم

:باعث افتخاره اولین نفرم-
:نیلی خندید و گفت

شایدم آخرین نفر-

مسیح دست بالا برد کلاه قرمز بافت نیلی را کمی پایین تر
کشید و گفت:

خوبه که آخرین نفرم اما چرا؟-

نیلی شانه بالا انداخت و گفت:

بعد از جدایی از تو معلوم نیست کی میاد تو زندگیم، صورتش -
مثل تو باشه یا نه؟ زبری ته ریشش مثل تو باشه یا نه؟ اصلا
خوشم میاد اونو این جوری خش خش کنم یا نه؟ اون میزاره یا
نه؟!

مسیح ابروهایش شدید در هم رفت اما گفت:

همه ریشا همینه-

نچ نیست، مثلاً حامد ما، موهای صورتش از موهای سر من -
نرمتره، این همه هم با تیغ میزنه زبر نشده، عباسم که ته ریشش
...کلا کم پشته خش خش که هیچ لمسشونم نمیشه کرد، اما تو
سکوت کرد از ته ریشش نگاه گرفت به چشمان مسیح زل زد و
گفت:

زبره صدا میده کیف میده هی این جوری کنی -

:مسیح به شیطننت کلام نیلی خندید و گفت

درسته من اولین و آخرینم، دست تو حق نداره جز صورت من -

به صورت کس دیگه بخوره

این حرفا مال تو نیست، کسی که فقط یه مهمون ناخوانده توی -

زندگیمه نمیگه آخرین نفر نمیگه حق، چون حق و حقوقمون زود

تموم میشه

کلافه دست عقب کشید و با شتاب بلند شد، پتو کنار پای مسیح

افتاد و نیلی سمت پنجره رفت از همان شیشه شکسته کمی سر

جلو برد و نفس کشید، هوای سرد در ریه هایش نشست اما بوی

عطرش را که در سلول سلول ریه اش جا خوش کرده بود از بین

نبرد.

مسیح دست روی ته ریشش کشید و از جایش بلند شد سمت

:نیلی رفت و گفت

ساعت نزدیک هفتِ حوصله ی ویلا رو ندارم بریم یه جای -

دیگه؟

نه بریم ویلا-

اما...

بریم ویلا بیشتر از این با تو بودن ضایع هست، نمی خواد به من -
فکر کنی به عشقت فکر کن که چشم انتظار ته

...نیلوفر-

میشه بری تو ماشین منتظرم باشی-

واسه چی؟-

این روزا به نظرت واسه چی تنهایی میخوام؟-

:مسیح سر چرخاند به کیف نیلی نگاه کرد و گفت

این جا تاریکه بریم تو ماشین-

.نور گوشیم هست-

تنهات نمیزارم-

...میخوای بمونی بینی بیشتر-

لازم نیست به این چیزا فکر کنی، بعدم خودم نمی تونم ببینم -
!پس فکر نکن میمونم زل میزنم به تو

نیلی کلافه همان جور پشت به او چرخید سمت کیفش رفت و
جای مسیح نشست، مسیح سمت دیگر کلبه رفت و جلوی
:پنجره ی رو به دریا ایستاد، سیگاری آتش زد و گفت

رفتیم تهران وقت شد می برمت پیش یکی، واجبه که ببینیش -
نیلی بی توجه کاپشنش را در آورد، خواست آستین بافتش را
:بالا بزند اما آن قدر تنگ بود که بالا نرفت و غرید
:لعنتی و رو به مسیح گفت -

Mojezeh, [03.08.19 02:19]

**[Forwarded from رمان های کمند
(♡_____maryam_____♡)]**

پارت_دویست_هشتاد#

معجزه_دریا#

تا بیست دقیقه اصلاً این سمت نچرخ-

مسیح کام عمیقی از سیگارش گرفت و نیلی یک دستش را از آستین بافتش بیرون آورد نور گوشی را انداخت و کش را بست، مسیح با خشم دستش را لب پنجره گرفت و با تمام عصبانیتش دستش را فشرد.

صدای افتادن سرنگ وسط کلبه باعث شد سریع سر بچرخاند سمت او، دستش را که به خاطر فشردنش به شیشه شکسته فشرده بود و به خون نشسته بود و خودش هیچ نفهمیده بود عقب کشید و سریع سمت نیلی که روی زمین خوابیده بود رفت، دست زیر کمرش که برهنه شده بود برد و از زمین سرد جدایش کرد.

در آغوش گرفتش و تن بی جان و نئشه اش را به خودش فشرد و:
چانه ی منقبضش را به سر نیلی چسباند و گفت:
!این سمّ خودم از بدنت بیرون میکنم-

از خودش دورش کرد و به ران پایش تکیه داد، کش را از دور
:بازویش باز کرد و غرید

یه لباسم زیر این بیوشی چیزی نمیشه-

آستین را در دستش کرد و کاپشنش را تنش کرد، زیپش را
بست اما دید عرق کرده است برای همان شال گردن و کلاه را
برداشت، کلافه کامل روی زمین نشست و دوباره او را در آغوش
گرفت و کنار صورتش را روی سرش، روی آن موهای نرمش
گذاشت و چشمانش را بست

بیست دقیقه هم بیشتر گذشت که نیلی چشمان قرمزش به زور
:باز شد و خمار گفت

چقدر حال بهم زنه...یه دختر چه طور...تزریق میکنه...چه طور -
لش میشه جوری که انگار برای دقایقی مرده
تموم میشه-

میخوام تموم بشه مسیح...از این دختر بدم میاد...از اون سرنگا -
!بدم میاد...از معتادا بدم میاد

آروم باش، خودم هستم همشو درست میکنم-

:چند دقیقه ای بی صدا در آغوشش بود، آرام عقب رفت و گفت

بریم بچه ها منتظرن-

مسیح زودتر بلند شد و دست نیلی را گرفت کمکش کرد

بایستد، نیلی خمار گونه به چشمان قرمزش نگاه کرد که مسیح

:کلاه بافت را روی سرش گذاشت و با لبخند گفت

جالبه هیچ وقت به رنگا دقت نمی کردم، شایدم اصلا برام -

زیبایی نداشت حالا هر رنگی که به تو میاد تازه میفهمم اون

رنگه چه قشنگه

:نیلی لبش کج شد و گفت

!!این حرفا عاشقانس آقا خرسه مال منو تو نیست-

حرفم واقعی بود نه عاشقانه-

:با بیان آن جمله شالگردن را دور گردنش پیچاند و گفت

با این برفی که داره میباره معلوم نیست فردا چه خبره-

خم شد کیف نیلی را برداشت و دستکش ها را دستش داد و گفت:

بکن دستت-

نیلی دستکش هایش را دستش کرد و مسیح بازویش را گرفت و در را باز کرد، سرمای شدید در صورت جفتشان نشست که مسیح گفت:

نیلوفر بدو-

هر دو پله ها را پایین رفتند و سمت ماشین که سفید پوش شده بود دویدند، مسیح در را برای نیلی باز کرد و نیلی درون ماشین نشست کیفش را دستش داد در ماشین را بست خواست عقب برود که نیلی با وحشت گفت:

!وای دستت چی شده؟-

مسیح با دیدن دست خونی اش خودش هم تعجب کرد، به کف دستش و شکافی نه چندان عمیقش رویش نگاه کرد، نیلی با بُهت دست مسیح را گرفت و گفت

!مسیح دستت کی زخم شد؟-

:مسیح دست عقب کشید و گفت

!چیزی نیست-

در ماشین را بست و ماشین را دور زد اما برف روی سقف ماشین را برداشت و روی زخم های خشک شده ی دستش کشید و همچنین روی زخمش، چند بار تکرار کرد تا خون ها پاک شدند

:در ماشین را باز کرد سوار شد که نیلی نگران گفت

بخیه لازم داره؟-

آخه بچه واسه یه زخم به این کوچیکی نگران میشن؟-

این زخم کوچیکه؟-

:مسیح ماشین را روشن کرد و گفت

خدارو شکر گفتم الان ماشین روشن نمیشه-

:نیلی گوشی را از کیفش در آورد و برای اشکان پیام داد

ما حرکت کردیم نمی دونم کی برسیم، برف سنگینه-

نیلی با ترس به جلو نگاه کرد و گفت

خیلی تاریکه-

زود میرسیم به جاده اصلی، به کی پیام دادی؟-

برا اشکان نوشتم داریم میایم -

گزارش میدی؟ به کسی چه کی میریم؟-

مدام دنبال دعوایی-

مسیح با دقت رانندگی می کرد، تا رسیدن به جاده اصلی نیلی

خیلی ترسیده بود اما همان که نور تیرهای برق کنار جاده را

:دید نفس راحتی کشید، مسیح نگاهش کرد و گفت

عباس رفت؟-

بی خبرم قرار بود بره-

:دست در کیفش کرد و گفت

دستمال کاغذی ندارم یه دستمال پارچه ای دارم معمولاً وقتی -

مچ دستم درد می گیره دورش میبندم گرم بشه، ببندم دور

دستت، نمی خوای داد و هوار راه بندازی؟

مسیح تک خنده ای کرد و گفت

احیانا خرس رو با سگ اشتباه نگرفتی؟-

والا چی بگم قابل پیش بینی نیستی که-

از این پارچه قرمزا که مامان بزرگ من همیشه داشت دماغشو -
پاک می کرد؟

نیلی بلند خندید و گفت

نخیر مسخره، طرحش قشنگه ببخشید که ببندم به مچم تو -
دیده همه میبیننا

مسیح دستش را سمت نیلی گرفت و گفت

ببند اما بگو ببینم چرا مچ دستت درد میگیره؟-

از کوچیکی حساس بود، معمولا قلم دست می گیرم نقاشی -
میکشم دردش میاد سراغم

نیلی آستین کاپشنش را بالا زد، مسیح با دیدن مچ دست بسته
اش متعجب گفت

مگه الان درد میکنه!-

نه دیگه الان بهترم-

خب چرا تو که قلم دست نگرفتی؟-

:نیلی دستمال را باز کرد و گفت

!چقدر سوال میپرسی-

Mojezeh, [04.08.19 09:32]

[Forwarded from رمان های کمند

maryamکَم_____♡)]

پارت_دویست_هشتاد_یک_#

معجزه_دریا_#

دستمال را دو دور کف دست زخمش پیچاند و کف دستش دو

:گره زد، در آخر فوت کرد و با خنده گفت

الان معجزه میشه زخم دستت ناپدید میشه-

مسیح دست عقب کشید به کف دستش و آن پارچه ای که طرح
های زیبایی داشت، نگاه کرد، سمت بینی اش برد و بویش کرد،
یک ابرویش بالا رفت و گفت

کاملاً بوی لوسی میده-

نیلی باز خندید و گفت

با این برف به نظرت میشه برگشت تهران؟-

تا پس فردا معلوم نیست چی میشه اما نگران نباش راه و باز -
میکنن

:مسیح ماشین را گوشه ی خیابان نگه داشت و گفت

میرم سیگار بگیرم چیزی میخوای؟-

نه-

مسیح سریع پیاده شد سمت مغازه های کنار خیابان دوید، اول
از همه رفت سیگار خرید به همراه چند کاکائو، بیرون آمد

خواست سمت ماشین برود اما با دیدن گل فروشی، نیم نگاهی
به ماشین کرد و سمت گل فروشی رفت

نیلی چشمهای خیسش را که قطره درونش ریخته بود پاک کرد
و چند بار پلک زد، رژش را از کیفش در آورد و در آینه نگاه کرد
چند بار روی لبش کشید، گوشی را روشن کرد و ژستی گرفت از
خودش عکس گرفت، مدام ژست عوض می کرد و چندتایی از
خودش عکس گرفت

در ماشین باز شد و نیلی گوشی را کنار گذاشت، مسیح درون
ماشین نشست و نیلی با دیدن چند شاخه گل رز قرمز چشمانش
ریز شد اما به روی خودش نیاورد و گفت
رو سرت برف نشسته-

و با دسته‌های دستکش پوشش برف روی موهایش را تکاند که
مسیح گل ها را روی پای نیلی گذاشت و گفت
اینم مال تو-

نیلی گوشه ی لبش کج شد و گفت

واسه من یا رز؟-

رز که خودش گله اونم گل رز از این درشتا اینا مال توئه-

اون وقت چرا؟-

چه میدونم یه مرده بود اون جا بود گل رایگان میداد به مردم -
منم چندتا گرفتم اوردم واسه تو

نیلی گل ها رابوئید و گفت

!چه مرد خوش ذوقی-

مسیح سیگاری آتش زد و شیشه را پایین داد، نیلی نگاهش به
برف پاک کن بود که سریع حرکت میکرد و دانه های برف را کنار
میزد.

**

هر دو از ماشین پایین رفتند و مسیح در ماشین را بست سمت
نیلی رفت، نیلی زیپ کاپشنش را باز کرد گل ها را پنهان کرد و
زیپ را بالا کشید، مسیح دست نیلی را گرفت و هر دو سمت

ویلا دویدند، اما زمین حسابی لغزنده شده بود که پای نیلی
لغزید.

جیغ زد و قبل از این که مسیح متوجه شود او پخش زمین شد،
مسیح با دیدنش چشمانش درشت شد و سریع کنارش نشست و
گفت:

!خوبی؟-

نیلی دست به مچ پایش گرفت و بی اختیار بلند خندید، مسیح
دست گذاشت روی دستش و گفت

دردت گرفت؟-

نه، یاد بچگیام افتادم یه بار همین جوری خوردم زمین، عباس -
اینا به جای این که بیان بلندم کنن دست به یکی کردن اومدن
هر چی برف تو حیاط بود ریختن رو سر من

:مسیح لبخند زد و گفت

پس آدم برفی شدی-

بعدم حامد ازم عکس گرفت-

باید ببینم-

:نگران به مچ پایش نگاه کرد و گفت

بزار ببینم چی شده-

چیزی نیست نشکسته که-

ضرب که دیده-

:نیلی دست روی شانه ی مسیح گذاشت و گفت

نه چیزی نیست-

مسیح بلند شد و کمک کرد او هم بایستد، پایش تیر می کشید

و حتی فشار آرام هم درد وارد می کرد، اما بی توجه و به زور

:قدم برداشت که مسیح گفت

!داری لنگ میزنی که-

خب یکم درد گرفت اما نه این که چیزی بشه-

لج نکن-

بیا بریم دیگه یخ زدم-

مسیح کلافه باز دستش را گرفت و سمت ویلا رفتند، نیلی با درد
از پله ها بالا رفت، دستش را از دست مسیح بیرون کشید و
گفت:

کافیه-

مسیح کلافه در ویلا را باز کرد و سر چرخاند به نیلی نگاه کرد و
گفت:
بیا-

نیلی جلو رفت وارد ویلا شد، مسیح هم وارد شد خواست به
نیلی نگاه کند که با دیدن تزئینات و آن چهار نفر یک ابرویش
بالا رفت و صدای شادشان همان لحظه در ویلا پیچید
تولدت مبارک-

مسیح تک خنده ای کرد یک ابرویش را بالا داد و آرام گفت
!گفتم مشکوکی-

نیلی خندید و با همان لنگ زنان که هیچ کس حتی متوجه اش
نشد سمتشان رفت و همراهشان برایش دست زد، مسیح در را
بست و کمی دستانش را باز کرد و گفت
غافلگیر شدم، یادم نبود تولدمه-

رز با ذوق گفت

تولدت مبارک عشقم-

نیلی دستکش هایش را در آورد روی مبل انداخت، رز با کیک
سمت مسیح رفت و فت
لحظه شماری می کردم واسه امشب-

نیلی روی دسته ی مبل نشست، از درد مچ پایش چهره در هم
کشید، اشکان جلو رفت مسیح را سمت خودش کشید و به
کمرش کوبید دم گوشش گفت
تولدت مبارک داداش-

اما مسیح به دختری که از درد چهره در هم کشیده بود خیره
بود، نیلی از پایش نگاه گرفت و با لبخند به آن ها نگاه کرد اما با
دیدن نگاه عصبانی مسیح سریع به همه نگاه کرد و لب زد
خوبم چیزی نیست-

مسیح کلافه به اشکان گفت
ممنون داداش-

میترا جلو رفت و سر به زیر گفت
تولدت مبارک...داداش-

مسیح با چشمان ریز شده و ابروهای در هم نگاهش می کرد،
اشکان لبش کج شد و زیر لب غرید
کینه ای-

Mojezeh, [04.08.19 09:59]

رمان های کمند [Forwarded from
maryam_____کَم_____] (♡_____♡)

پارت_دویست_هشتاد_دو#

معجزه_دریا#

اما دست مسیح بالا رفت انگشتش را کنار کیک کشید و خامه ی

کیک را به سر بینی میترا زد و گفت

!برو کنار بچه این مظلوم بازیا به تو یکی نمیاد-

اشکان بلند خندید و میترا با ذوق خندید و عقب رفت، سامیار

:جلو رفت و او هم تبریک گفت، رز سریع گفت

.کاپشنتو در بیار امشب خیلی برنامه داریم-

میرم بالا لباسمو عوض میکنم میام-

:نیلی سریع گفت

منم باید برم-

سعی کرد لنگ نزنند سمت پله ها رفت، اشکان میترا را سمت

:خودش کشید و به بینی میترا نگاه کرد و گفت

آروم شدی؟-

...میدونی که مسیح از دستم ناراحت باشه-

بله میدونم این جور مواقع اشکان سیخی چند همش به فکر -
رفیقتی

!اشکان-

شوخی کردم-

:مسیح بالای پله ها سریع خودش را جلوی نیلی کشید و گفت
این جوری همیشه باید ببرمت دکتر-

میگم چیزی نیست، خوردم زمین یکم درد میکنه که بگذره -
خوب میشه، چون تازه هست این جوریه
بچه، کاری نکن بندازمت رو کولم ببرمتا-

:نیلی خندید و گفت

بعدم جواب رز و بقیه رو خودت بده-

رز کیه، میچ پای تو مهمه-

:نیلی چشم ریز کرد و مسیح کلافه گفت

یعنی میگم رزم درک میکنه-

برو کنار-

انیلوفر-

خوبم مسیح بزرگش نکن-

سمت اتاقش رفت و مسیح هم به اتاق خودش رفت، نیلی
کاپشنش را در آورد، گلها را در آورد با لبخند بوئیدشان، سمت
میز رفت و کتابی که همراه خودش آورده بود را باز کرد، ساقه ی
گل ها را کوتاه کرد و گل ها را لا به لای کتاب گذاشت و کتاب را
برداشت سمت تخت رفت، تشک را کمی بالا داد و کتاب را
زیرش گذاشت.

نفسی کشید و کلاه و شال گردنش را هم در آورد، لب تخت
نشست و خم شد، شلوارش را بالا برد، جوراب هایش را با درد
پایین کشید، فقط کمی کبود شده بود هر چند که تازه بود اما
نیلی بی توجه از جایش بلند شد و لباسی که آماده کرده بود را
برداشت و تنش کرد.

مسیح زودتر پایین رفت گمان می کرد نیلی پایین است اما با
!ندیدنش تعجب کرد که چرا هنوز نیامده است

رز با ذوق گفت

.بیا پشت این میز باید شمع هارو فوت کنی-

مسیح به بالای پله ها نگاه کرد و سمت میزی که رز گفت رفت،
:میترا گوشی به دست گفت

.من عکسارو می گیرم-

مسیح با دیدن نیلی خیالش راحت شد، به کیکش نگاه کرد و
گفت:

از این آرزو مارزوها باید بکنم؟-

:رز بلند خندید و گفت

آره عزیزم-

نیلی با کادویی که در دستش بود سمت آن ها رفت و مسیح
کمی فکر کرد، به آن چند نفر که نگاهش می کردند، نگاه کرد که

با اشاره ی نیلی دقیق شد به او؛ نیلی به کیک اشاره کرد و بعد
به اشکان و سامیار که دو طرف میز ایستاده بودند

مسیح به کیک نگاه کرد و اولش نفهمید نیلی منظورش چیست
:که رز گفت

سه دو یک-

مسیح کیک را فوت کرد اما غافلگیرانه بالا آمد، دست اشکان که
داشت سمتش می آمد که سرش را در کیک فرو کند را گرفت و
دستش دیگرش پشت گردن اشکان رفت با شتاب درون کیک
فرو کرد، جیغ و خنده ی آن سه دختر بالا رفت و سامیار که می
خواست همکاری کند با بهت و دهان نیمه باز به اشکان نگاه می
کرد!

اشکان با صورت کاملاً سفید شده از خامه بالا آمد و میترا همان
:جور که فیلم می گرفت بلند خندید و گفت

عالی شدی اشکان، گفته بودم نمیتونی از این شوخیا با مسیح -
کنی!

مسیح بشقاب کیک را برداشت و این بار در صورت سامیار که هنوز در بهت بود کوبید که جیغ رز بالا رفت و مسیح بشقاب را خوب چرخاند و گفت:

تا عمر دارید واسه من نقشه نکشید،-

نیلی بلند می خندید و سامیار هم حال شبیه اشکان شده بود، اشکان با حرص بشقاب را برداشت و تا خواست به مسیح بزند مسیح با خنده عقب رفت و گفت:

اجنبه داشته باش داداش این کارا چیه، این حرص خوردنا چیه؟-

اشکان به دنبالش می دوید و مسیح می خندید نه که بدود، بیشتر جا خالی می داد و اشکان بیشتر حرصش می گرفت، رز دستانش را بهم کوفت و گفت:

بابا این همه نقشه کشیدید اما نقشه تون نقش بر آب شد، برید -
صورتونو بشورید بیاین کیک بخوریم

مسیح آخرین جا خالی را داد و گفت:

منظورت اینه صورت اشکان و بخوریم؟-

نخیر اشکان فکر همه جاشو کرده بود، یه کیک دیگه هم گرفته-
رز دست روی موهایش که حسابی شلاقی اش کرده بود کشید و
کمی لباس کوتاهش را پایین کشید سمت آشپزخانه رفت،
اشکان عصبی رفت که صورتش را بشورد و مسیح با خنده به
سامیار گفت

به خودت بیا هنوز که تو بهتی، برو صورتتو بشور-

میترا بلند خندید و گفت

چقدر دوتایی برات نقشه چیده بودند-

رز از آشپزخانه داد زد

اول کیک یا کادو؟-

میترا کمرش را تاب داد و گفت

اول رقص خوب نبود؟-

نیلی لبخند زد و گفت

بعدش کیک و کادو خوبه-

اوکی-

و بلند گفت

کیک و بیار حالا جفتش با همم میشه-

نیلی به مسیح نگاه کرد، مرضیه منتظر عکس تولد بود اما نمی دانست چه طور در کنار هم با کیک عکس بگیرد و بفرستد

رز با کیک از آشپزخانه بیرون آمد و روی میز گذاشتش،

شامپاین را از روی میز برداشت و گفت

با کیک این میچسبه-

Mojezeh, [04.08.19 10:11]

[Forwarded from رمان های کمند

]](♥_____maryam_____♥)

پارت_دویست_هشتاد_سه#

معجزه_دریا#

نیلی نگاهی به بطری سبز رنگ انداخت، آرام نگاه بالا برد به
مسیح نگاه کرد که همان لحظه صدای اشکان که عصبی هم بود
از پشت سر به گوشش رسید

من کیک نمالم به صورتت اشکان نیستم-

مسیح خندید و گفت

پس از دیگه به بعد فکر نکن اشکانی-

میترا بیا کیک ببر-

مسیح یکی از کادو ها را برداشت و گفت

من خودم اینارو باز میکنم-

رز با ذوق گفت

اون مال منه-

مسیح که اصلا آدم رمانتیکی نبود سریع در جعبه را باز کرد با

دیدن پلیور کرم رنگ لبش کج شد و گفت

ممنون-

میدونم بهت میاد-

:مسیح نیش خند زد و در دل گفت

تو عمرم یک بارم پلیور تنم نکردم-

کادوی بعدی را برداشت سامی در حالی که صورتش را خشک

:می کرد گفت

اونم مال منه-

مسیح کاغذ کادو را باز کرد با دیدن ست ورزشی ابرویی بالا

:انداخت و گفت

کاربردی-

:کادوی بعدی را برداشت نیلی دست پاچه گفت

مال منه-

مسیح کادو را روی میز گذاشت و همان جور که چسب کاغذ

:کادو را باز می کرد گفت

اصلا راضی به زحمت نبودم، ولی اصلا روز تولد این کادو ها یه -

!چیز دیگست

اول از همه یه جعبه ی مستطیل شکل رو بود، برش داشت و
درش را باز کرد با دیدن کیف پول و کمر بند چرم لبخند زد ، سر
بالا برد و گفت
عالیه ممنون-

:میترا با شیطننت گفت

اصل کاریش اون زیره-

رز هم که نمی دانست چه خبر است کنجکاو جلو رفت، مسیح
قاب را بیرون آورد و چرخاندش با دیدن نقاشی چهره اش، خیره
اش ماند به نقاشی حرفه ای اش نگاه می کرد و با همان یک کار
می توانست به دستان هنرمندش پی ببرد

:میترا آرام به پهلوی اشکان ضربه زد و آرام گفت

!طرف غرق شد-

صداش بزن ضایعس-

:نیلی به عکس العمل مسیح خیره مانده بود که میترا گفت

.مسیح کادوی ما هم اون کوچولوئه هست-

مسیح سر بالا آورد به نیلی نگاه کرد و گفت

!چه هنرمند-

رز خندید و گفت

عجبی دست به قلم گرفتی-

مسیح به میچ دست نیلی که گفته بود درد می کند نگاه کرد و
کلافه کادوی میترا و اشکان را برداشت، بازش کرد یک سکه
بود، مسیح نگاهشان کرد، تا خواست ابرو در هم بکشد میترا
گفت:

بی خیال کادو چه فرقی می کنه چی باشه، والا انقدر سخت -
!پسندی دیدیم این بهتر از هر چیزیه
همتون زحمت کشیدید-

میترا کیک ها را درون پیش دستی گذاشت و گفت

چه زحمتی-

و رو به اشکان گفت

بیا شامپاین بریز-

نیلی چرخید و گفت:

من واسه خودم چای میارم-

مسیح بلند گفت:

منم میخوام-

رز با حرف مسیح سریع گفت:

مسیح امروز تولدته چای چرا؟-

ترجیح میدم چایی بخورم-

نیلی با لبخند دو لیوان درون سینی گذاشت، خوشحال بود که مسیح از کادوی او خوشش آمده است، همیشه میدید پول هایش در جیبش است و کیف پول ندارد برای همان آن را انتخاب کرد، کمی گران بود و پولش کامل خرج شد اما برایش مهم نبود.

Mojezeh, [04.08.19 10:11]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_هشتاد_چهار#

معجزه_دریا#

قوری را برداشت چای درون لیوان ها ریخت و بعد آب جوش
رویشان ریخت، سینی را برداشت خواست بیرون برود اما همان
لحظه سامیار وارد آشپزخانه شد، جام در دستش بود و خیره به
:جلو رفت و گفت

تو مدت دوستیمون فقط شنیده بودم نقاشیت خوبه، رز خیلی -
تعریف میکرد همیشه مشتاق بودم ببینم، روز تولدم منتظر بودم
!یه کار همین جوری تحویلم بدی

:نیش خند زد و گفت

اما انگار سعادت نداشتم، خوش به حال مسیح-

به خاطر اینکه چیزی به ذهنم نرسید براش بخرم اینو کشیدم-

پس اون یکی کادوت چی بود؟ اونم میدادی کافی بود-

نیلی به چای خوش رنگ درون لیوان نگاه کرد و گفت

یهویی خواستم نقاشی بکشم-

سامیار جلو تر رفت و درست رو به روی نیلی ایستاد و گفت

سخت بود شناختنت اما تا حدودی روی تو شناخت دارم-

نیلی سر کج کرد که سامیار پوز خند زد و گفت

عوض شدی، گاهی نمی شناسمت-

سامیار چای یخ کرد-

حرف میزنم که تو ذهنت نگی سامیار ببوئه خره هیچی -

نمیفهمه، خوشگل خانم کاری نکن چشمایی که تا حالا به

خودش اشک ندیده اشکی بشه

منظورت چیه؟-

حرف زیاده وقت منم زیاده، میشه که بعدش با هم حرف بزنیم-

نیلی با دیدن مسیح که وارد آشپزخانه شد سریع کنار رفت و گفت:

چای آوردم-

اما مسیح که لبش خندان بود با دیدن خلوت نیلی و سامیار ابرو در هم کشید، سامیار سمت مسیح چرخید و با لبخند گفت .چایتون انقدر خوش رنگه که منم دلم خواست-

گروه ی ابروی مسیح باز نشد و نیلی به زور از او نگاه گرفت از آشپزخانه بیرون رفت، سامیار جلو رفت دست روی شانه ی مسیح گذاشت و گفت

بیا بریم که امشب شب توئه-

از کنار مسیح گذشت و مسیح دندان روی هم سایید، نفس عمیقی کشید از آشپزخانه بیرون رفت، نیلی با لیوان چای سمت مسیح رفت و آرام گفت

اینو بخور با این مست شو-

چی می گفت؟-

نیلی به بقیه نگاه کرد و آرام گفت

!الان چه وقت حرف زدنه-

میگم چی می گفت؟-

چیز خاصی نگفت نگران نباش گفته بودم وقتی شوهر دارم -

!اهل خیانت نیستم حتی نگاهم

:مسیح پلک زد و لیوان را از دست نیلی گرفت و گفت

کادوت...مچ دستت بهتره؟-

خوبم-

پات؟-

.اونم خوبه دردش کم شد-

مسیح سر تکان داد و رز با لبخند کیک را برای مسیح و نیلی

برد، نیلی کیکش را گرفت و رفت روی مبل نشست، کیک

خوردنشان با بزه گویی اشکان گذشت،

رز بلند شد صدای موزیک را بالا برد و صدای اشکان بالا رفت در

حالی که جام شامپاینش در دستش بود بلند شد شروع کرد به

رقصیدن، نیلی با لبخند نگاهش می کرد که میترا هم به او
پیوست.

با همان لبخند به مسیح نگاه کرد، که مسیح لیوان خالی از
چایش را به او نشان داد و سر تکان داد، لبخندش عمیق تر شد
و به بقیه نگاه کرد، رز و سامیار هم می رقصیدند، اشکان بیشتر
دیوانه بازی در می آورد تا برقصد و همان صدای خنده ی همه را
بالا برده بود.

دو موزیک گذشت مسیح از سر جایش بلند شد، سیگاری آتش
زد، نگاهش به کلاهی که خریده بود افتاد، از روی مبل برداشت
روی سرش گذاشت، همان لحظه موزیک جدیدی شروع شد که
:رز سریع ریموت را برداشت و گفت

این به درد نمیخوره-

:اما مسیح با شنیدن صدای موزیک سریع گفت
ولش کن-

نیلی متعجب نگاهش کرد و دید که با آن کلاه و سیگاری که گوشه ی لبش بود، شانه هایش را تکان داد، چشمانش گرد شد و اشکان با صدای بلند گفت:

ایول داش مسیح-

نیلی خندید دست جلوی دهانش گرفت، جز همان شانه هایش که تکان خورد کار دیگری نکرد اما همان هم برای او شگفت انگیز بود، قدم هایش محکم برداشته شد کمی وسط رفت، نیلی با همان بهت و خنده نگاهش می کرد، که مسیح دستانش را باز کرد و انگشتانش بشکن میزد، آن ها هم همه می رقصیدند و ذوق میکردند.

با همان ژست چرخی خورد سمت نیلی، نیلی سرش را به چپ و راست تکان داد، مسیح دست پیش برد سیگار را از بین لبش بیرون کشید باز دست باز کرد و این بار با خواننده خواند

تو همه برای منی و من اگه تو نباشی چه بی کسم

اینقده تو خوبی که در عجب من به گرد پاتم نمیرسم

بهتره که دورم نشی ازم خنده هات برای دله منه
کل سرزمین وجود تو حقه منه آب و گل منه

:نیلی خیره اش بود که اشکان گفت

داش اینوری بچرخ ببینیم این صحنه رو-

مسیح چرخید و نیلی سر کج کرد به مردی نگاه کرد که رقصش
هم خاص بود و آن قدر مردانه که مثل یک رقص حرفه ای نگاه
همه را میخکوب خودش می کرد

مسیح چند قدم جلو رفت باز سمت نیلی چرخیده بود با این
تفاوت که این بار رز روبه رویش بود، اما مسیح خیره به نیلی باز
خواند.

با تو بهترم با تو بهترم گل فقط برای تو میخرم
حرفِ تو به گوشم میره فقط من برای عالم همه کرم

نیلی خندید و دست روی سینه اش گذاشت و ادای احترام در
آورد بابت گلی که فقط برای او می خرید، مسیح خندید و
یکدفعه دستش را بالا برد

Mojezeh, [04.08.19 10:11]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_هشتاد_پنج#

معجزه_دریا#

همان جور که با اوج آهنگ می چرخاندش چشم در چشم و
دست دیگرش را روی قلبش چند ضربه زد و خواند

همه کس و کار دله منی آروم و قرار دله منی
با تو خوب و بد واسه من یکی پاییز و بهار دله منی
چشماتو بیوشون تو از همه اون نگاهت تمامش ماله منه
جاده ی هرازِ تویه موهات پُر پیچ و تاب و قر و قمه

نیلی با شیطنت چشمانش را پوشاند و مسیح سرش را به نشانه
ی تایید تکان داد، اشکان و میترا به یکدیگر نگاه کردند و بلند
خندیدند، اما نیلی در فکر کارهای مسیح بود، نگاهی که لحظه
ای از روی او برداشته نمی شد، در صورتی که رز روبه رویش بود

جلو چشم راه برو برام هر قدم یه شعر واسه گفته
قهر نکن که قهرت برای من بهترین دلیل واسه مُردنه

مسیح باز قدم برداشت و این بار پشت به نیلی بود، نیلی دید که
رز با او صحبت کرد و مسیح با لبخند چند بار برایش سر تکان

داد، خواست از آن ها نگاه بگیرد که همان لحظه مسیح چرخید
با همان دستان بازش این بار لب زد و خواند

قربونه گلای روی پیرهنت اون چادر رنگی پوشیدنت
دست اگه رسید روزی به دهن قول میدم و میام و میگیرمت
دست اگه رسید روزی به دهن قول میدم و میام و میگیرمت

نیلی تک خنده ای کرد و خم شد لیوان چای خالی مسیح را
برداشت و بو کرد برای مسیح شانه بالا انداخت، مسیح بلند
خندید و باز با اوج آهنگ باز دست روی قلبش کوبید و فقط
کمی به جلو خم شد و این بار با صدای بلند خواند

همه کس و کار دله منی آروم و قرار دله منی
با تو خوب و بد واسه من یکی پاییز و بهار دله منی
چشماتو بیوشون تو از همه اون نگاهت تمامش ماله منه

جاده ی هرازِ توی موهات پُر پیچ و تاب و قر و قمه

با تمام شدن موزیک یکدفعه رز سمت مسیح چرخید و نیلی تا خواست از مسیح نگاه بدزدد که رز متوجه نشود اما با کار رز شوکه شد و خیره ماند به دستان رز که دور کمر مسیح حلقه شد و سری که به سینه ی مسیح چسبید

بی اختیار سریع نگاه گرفت سر به زیر برد، مسیح شوکه دستانش در هوا خشک شده بود اما با شتاب سر چرخاند به نیلی سر به زیر نگاه کرد و دید نیلی لیوان دیگر را برداشت سریع بلند شد و از آن ها دور شد

مسیح با حرص شانه های رز را گرفت و با خشم از خودش جوری دور کرد که شانه ی رز به درد آمد و جیغش به هوا رفت، میترا با ترس به مسیحی که دندان هایش روی هم فشرده شده بود نگاه کرد، مسیح تا خواست دست پیش ببرد فک رز را در دست بگیرد و با تمام قدرت بفشارد، میترا دست رز را گرفت و یکدفعه :سمت خودش کشید و اشکان سریع سمت مسیح رفت و گفت

مسیح اگر میخوای همه چی خراب نشه باید الان آروم باشی-

مسیح هنوز خشمگین به رز که او هم بهتش زده بود نگاه

:میکرد، اشکان دستش را فشرد و گفت

مسیح میفهمی-

چی شد؟-

:صدای رز بلند شد و قدمی سمت مسیح برداشت گفت

مسیح چرا این کارو کردی؟-

:اشکان واضح آب دهان قورت داد و با خشم زیر لب گفت

همه چیز بهم میخوره-

مسیح-

:مسیح با دستان مشت شده اش لبش کج شد و گفت

هیچی عزیزم، پات رفت رو پام-

رز چشم ریز کرد، برای لگد کردن پایش آن گونه هولش داد و با

خشم و کینه نگاهش میکرد؟! صدای خشمگینش چه؟

...اما تو-

بزرگش نکن پام یهو درد گرفت-

:میترا خندید و گفت

بابا این دوتا دیوونه ها همین جورن یه بارم این اشکان این -
جوری کرد، تو که خوبی من بیچاره از پشت روی زمین افتادم
اونم تو جمع همه بهم خندیدن

رز هنوز مشکوک به مسیح نگاه میکرد اما مسیح نگاهش به
:آشپرخانه بود، سامیار صدای موزیک شاد را بالا برد و گفت
رز تو که عربی بلدی برقص-

:میترا با ذوق گفت

جدی؟-

:رز با لبخند سرد تکان داد و میترا هولش داد و گفت

پس بجنب بابا من عاشق رقص عربیم-

رز که خیالش کمی راحت شده بود چرخي خورد شروع کرد به
رقصیدن ماهرانه ای که میترا دهانش باز مانده بود و سامیار

دست در دهان کرد چندین بار پشت هم سوت زد، مسیح از آن
ها دور شد وارد آشپزخانه شد

نیلی آخرین لیوان را که شست روی آب چکان گذاشت، چرخید
و بدون نگاه کردن به او دستش را با حوله خشک کرد، مسیح به
دستان نیلی نگاه کرد و گفت

چرا یهو اومدی تو آشپزخونه؟-

معلومه چرا اومدم، نیست؟-

از کی تاحالا ظرف میشوری؟-

نیلی نیش خند زد در یخچال را باز کرد، نوشابه انرژی زایی
برداشت و گفت

تولد تو هست، چرا اومدی این جا؟ مگه نمیخواهی رقص عربی -
رز و ببینی؟

درب قوطی را باز کرد و سر کشید، مسیح چشم ریز کرد و گفت
ناراحت شدی؟-

نیلی نگاهش کرد و گفت

بابت چی؟-

!رز بغلم کرد-

:نیلی نیش خند زد و گفت

چرا باید ناراحت بشم؟ خوب کاری کرد بغلت کرد، دوست -

پسرشی هر کاری دلش میخواد می تونه بکنه

باز قوطی را بالا برد و سر کشید، مسیح جلو رفت رو به رویش

:ایستاد و گفت

میتونم بفهمم ناراحت شدی-

Mojezeh, [05.08.19 05:03]

[Forwarded from رمان های کمند

]](♥_____maryam_____♥)

پارت_دویست_هشتاد_شش#

معجزه_دریا#

:نیلی عصبی ابرو در هم کشید و گفت

چرا؟ مسیح چرا باید ناراحت بشم؟ تو کی هستی؟ کسی که -
ازش متنفرم کسی که دوست دارم هر چی زودتر ازم دور بشه،
کسی که تا قیام قیامت ازش بدم میاد، چرا باید ناراحت بشم،
اتفاقا خوشحالم دوستم به دوست پسر حيله گر و مرموزش
نزدیک تر شده مسیح جلوتر رفت، اما نیلی با حرص عقب رفت
:با غیض نگاهش کرد که مسیح گفت

نا آرومی-

من آرومم از همیشه هم آروم ترم-

آن را گفت و قوطی را روی میز کوبید و هر دو دستش را به تخت
سینه ی مسیح کوبید و کنار رفت و با قدم های بلند اما لنگ
زنان از آشپزخانه بیرون رفت و در کمتر از چند ثانیه همان

قوطی نوشابه به دیوار کوبیده شد، همان دست بسته شده اش با
دستمالی که بوی او را میداد در موهایش چنگ شد

**

ته مانده ی نوشابه اش را خورد که اشکان با خنده گفت
!کی پایه هست؟-

:میترا پشت چشمی نازک کرد و گفت

اشکان این کارای الکی بزار کنار-

:رز سر تکان داد و گفت

آره بابا وحشتناکه-

:اشکان نیش خند زد و گفت

دختر که همه ترسو هستند-

:نیلی سیب زمینی برداشت و گفت

اما من هستم-

:مسیح نیش خند زد و اشکان گفت

ایول همیشه میگفتم این نیلی با همه دخترا فرق داره، بیا از -
احضار روح هم نمیترسه

رز کلافه گفت

.کم از این ویلا می ترسیدم حالا دارید بدتر می ترسونیدم-

:سامیار خندید و گفت

چرا می ترسیدی؟-

:رز با ترس دست روی بازویش کشید و گفت

وایی تنم مور مور شد اشکان خدا بگم چی کارت کنه-

:اشکان بلند خندید و رز گفت

این ویلا رو خیلی مدت نیست خریدیم، این ویلا قبل بابام مال -

دو نفر دیگه هم بوده که هر دو نفر هم مردن

:میترا با بهت گفت

!وا! چه طوری؟-

سرایدار این جا میگفت، این زمین مال یه پیرزنه بوده که خیلی -
دوستش داشته یه خونه ی کوچیکم داشته، بچه ها واسه ارث و
میراث پیرزنه رو میفرستن خونه ی سالمندان، پیرزنه وقتی
داشت میرفت به بچه هاش گفته این زمین مال منه من همیشه
نفرینم پشت این زمینه، بعد دو روزم تو خونه ی سالمندان
میمیره

اشکان ساندویچش را گاز زد و گفت

شاید برای شما هم اتفاق بیوفتد این داستان زمین نفرین شده-

میترا با حرص گفت

ای ساکت باش بینم چی میشه-

سامیار و اشکان خندیدن و اشکان گفت

عزیزم قسمت بعدیش فردا شبه الان چی ببینیم-

رز بی توجه به اشکان گفت

بچه هاش زمینو فروختن یکی خرید این ویلارو ساخت، اولین -
سفر با خانواده میاد این جا، تو اتاق خوابش ایست قلبی می کنه
میمیره

:میترا با ترس دست جلوی دهانش گذاشت و اشکان گفت
رز بیخیال موهای تنم چیز شد، الان خودمو خیس میکنم زبونم -
بند میاد میوفته گردن تو

مسیح به نیلی که از همان موقع اصلا نگاهش نکرده بود نگاه
کرد، سیگاری آتش زد و همان جور خیره اش بود که رز ادامه
داد:

خانوادش ویلارو فروختن به یه مرد جوون، اونا هم سفر -
دومشون که میان این جا مرده شنا بلد نبوده تو استخر غرق
!میشه

میترا هینی گفت و با وحشت به اشکان نگاه کرد که اشکان
گفت:

بیا بچه از دست رفت، خیالت راحت شد رز خانم؟ همینو می -
خواستی؟ میخوای نفر سوم زن من باشه؟ این رسمشه؟

نیلی خندید و لحظه ای نگاه خیره اش را دید اما بی خیال نگاه گرفت، اشکان بشکنی زد و گفت

الان احضار روح میکنم پیرزنه بیاد بینم چی میگه دردش چیه -
!شاید با دو تا ماچ و موچ حل شد هی آدم نکشه
!اشکان -

با صدای جیغ میترا نیلی و سامیار بلند خندیدند، اشکان از پشت میز بلند شد و گفت

خب به نام خدا احضار روح شروع میکنیم هر کی پایه هست -
میاد رو زمین دور این میز بشینه
اشکان تمومش کن -

عزیزم تو فقط همون جا بشین نگاه کن -
:رو به نیلی گفت
اگر میترسی نیا -

نخیر من اصلا از این چیزا نمی ترسم -
:اشکان رو به مسیح گفت

تو اجازه میدی؟-

رزیک ابرویش بالا رفت و نیلی با حرص گفت

به کی اجازه بده؟-

Mojezeh, [05.08.19 05:03]

[Forwarded from رمان های کمند

ندmaryam_____♡)]

پارت_دویست_هشتاد_هفت#

معجزه_دریا#

اشکان که حسابی بی حواس بود نیم نگاهی به مسیح انداخت و
گفت:

بابا این دختره تنه‌است میخوام ببینم بقیتون اجازه میدید یا -
نه؟

نیلی از پشت میز بلند شد و گفت

!نیاز به اجازه ی کسی نیست خودم بldم تصمیم بگیرم-

روی زمین رو به روی اشکان نشست، اشکان رو به سامیار و
:مسیح گفت

!نگید که شما هم مثل اون دوتا می ترسید نمایین-

:رز سریع به مسیح گفت

نرو مسیح-

:مسیح با حرص به اشکان گفت

باز شر و ورات شروع شد؟-

:اشکان خندید و گفت

شر و ور چیه یادته که روح احضار کردم، اون دختره روژین -
!ترسیده بود تا یک هفته دانشگاه نمیومد

جمع کن، نیلوفر بلند شو-

:نیلی انگار که نشنید و سامیار هم سمتشان رفت و گفت

منم هستم-

:مسیح با حرص گفت

من به اون میگم بیاد کنار اون یکی میره جلو-

حرص نخور دادا بیا روح بخور خوشمزه تره-

مسیح عصبی به دخترکی که پشت به او بود و اصلا تحویلش نمی گرفت نگاه کرد، از پشت میز بلند شد که اشکان خندید و برای میترا چشمک زد، چون مسیح اصلا در آن کارها شرکت نمی کرد اما حضور نیلی باعث شرکت کردنش شده بود

نیلی به پنجره نگاه کرد و رعد و برقی که چند ثانیه ای یک بار نورش در چشم می نشست و صدای غرشش در ویلا می پیچید، برف بند آمده بود و باران جای آن قرار گرفته بود آن هم درشت و شدید،

مسیح نشست، اشکان روی مقوا چیزهایی می نوشت که نیلی
کنجکاو نگاه می کرد، اشکان همان جور که می نوشت، گفت
میترا برو به نعلبکی بیار-

میترا با ترس گفت

بگو به قدم از این جا بردار برو صندلی بعدی بشین، نمیرم-
خب بابا خودم میرم-

مقوا را روی میز گذاشت و خودش هم بلند شد سمت آشپزخانه
رفت، مسیح به نیم رخ نیلی نگاه می کرد، رز با ترس گفت
مسیح میشه به اشکان بگی بی خیال بشه؟-

مسیح نگاهش نکرد و گفت

نه بزار انجام بده، خیلیا که نمی ترسن کنجکاوی میکنن-

نیلی نگاهش کرد اما جوابش را نداد که همان لحظه صدای غرش
آسمان انگار ویلا را لرزاند و همه جا در تاریکی مطلق فرو رفت،
صدای جیغ های میترا، رز و نیلی را از جا پراند و مسیح با حرص
گفت:

!چه خبر تونه، برق رفت-

:اشکان در آشپزخانه بلند خندید و گفت

چرا بچه گول میزنی مسیح، الان روح نزدیک شده-

:میترا جیغش به هوا رفت

اشکان-

جان دل اشکان، خب من ارتباط برقرار کردم، روح تو روشنایی -

!که نمیداد

:سامیار بلند خندید و گفت

!اشکان این رز و میترا خودشون خیس کردن گردن تو هستا-

.رز شمع دارید؟ الان خوبه روشن کنیم-

تو... تو کابینت باید باشه-

میترا و رز دست یکدیگر را می فشردند، نیلی باز به پنجره نگاه

کرد همان لحظه آسمان روشن شد و باز صدایش صدای جیغ آن

دو نفر را بلند کرد و نیلی از جا پرید، مسیح نیش خند زد و در

:آن تاریکی سر نزدیک نیلی برد و گفت

تو که نترسیدی اصلاً، نه؟-

نیلی اخم کرد و جوابش را نداد، اشکان با جعبه شمع ها و نور
:گوشی از آشپزخانه بیرون آمد و گفت

همه چیز اوکیه-

پشت میز نشست و یکی یکی شمع ها را روی میز چید و رو به
:سامیار گفت

بقیشو ببر رو میزای دیگه بزار روشنشون کن-

سامیار بلند شد و خود اشکان شمع های روی میز را روشن کرد،
بوی خوش شمع های عطری در فضا پیچید و سامیار بعد از اتمام
:کارش برگشت سر جایش نشست اما اشکان سریع گفت

یه خورده سوپ بیار-

:نیلی کنجکاو گفت

چرا؟-

روح به دنبال گرما و معاش هست این چیزا روح جذب میکنه، -
شمع که گرما داره غذا هم میاریم

نیلی سر تکان داد، سامیار برگشت پشت میز نشست و غذا کنار
اشکان قرار گرفت، اشکان گفت

خب اول از همه باید بپرسم هر سه نفرتون به ارتباط با مردگان -
اعتقاد دارید یا نه؟

سامیار زودتر از همه گفت

من دارم-

مسیح هم گفت

منم دارم-

نیل زبان روی لبش کشید و گفت

منم-

خوبه چون بی اعتقاد باشی ممکنه ارتباط برقرار نشه-

رو به میترا و رز گفت

هر اتفاقی که بیوفته نباید جیغ بزنید یا حرکتی بکنید، -
فهمیدید؟

میترا با ترس گفت:

اشکان بخدا میترسم-

تو که زیاد دیدی پس آروم باش بزار بازم خوب پیش بره-

سوپ را راس میز قرار داد و گفت:

نه شعبده بازی در کاره نه هیچ چیز دیگه، این نعلبکی و مقوا -
هم در صورتی استفاده میشه که روح حالت عادی با ما ارتباط
برقرار نکنه

مسیح به نیلی نگاه کرد و اشکان ادامه داد، حالا دستای

همدیگرو می گیریم و من تا اعلام نکردم رها نمی کنیم

مسیح با حرص به اشکان نگاه کرد، چون نیلی باید دست مسیح

و دست سامیار را می گرفت، نیلی دست بالا آورد و دست در

دست مسیح گذاشت، به سامیار نگاه کرد و دستش را جلو برد

:اما مچ دستش را که آستین بافتش پوشانده بود را گرفت و گفت

دستش عرق کرده از دستم سر می خوره-

دست خودش و مسیح را زیر میز برد که کسی نبیند

اشکان نفس عمیق کشید و گفت:

الان کدوم روح احضار کنیم؟ باید اسم بگیریم-

میترا سریع گفت:

اسم و که نمی دونید-

یه روح بگیر که اسمشو بدونیم وگرنه باز باید روح ننه بزرگمو -

احضار کنم این بار حتما میزنتم چون بار چهارمه

Mojezeh, [05.08.19 05:03]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____♡)]

پارت_دویست_هشتاد_هشت#

معجزه_دریا#

:هیچ کس حرفی نزد و اشکان ادامه داد

نیلی واسطه بشه، که اگر واسطه خواست بگیریم نیلیه-

:مسیح غرید

اشکان-

غر زن مسیح-

:میترا با لکنت گفت

!این بار...این بار بابای مسیح باشه-

نیلی بی اختیار سریع به مسیح نگاه کرد و بدتر از او اشکان با

ترس نگاهش کرد، مسیح خیره بود به وسط میز که بر خلاف

:انتظار اشکان گفت

احضار کن-

:اشکان لبخند زد و دست مسیح را فشرد و گفت

اولین بار و خودم میگویم و بعدیا رو ما چهار نفر با هم میگویم، -

انقدر تکرار می کنیم تا بیاد

:نیلی چشم بست و اشکان نفسی کشید و گفت

علی عزیز ما برای هدایایی از زندگی به مرگ می آوریم، علی -
در میان ما حرکت کن

میترا و رز به یکدیگر چسبیده بودند و به معنای واقعی می
لرزیدند، این بار هر چهار نفر چیزهایی که اشکان گفته بود را
تکرار کردند، اما خبری نبود، چهار بار تکرار کردند که یکدفعه با
سرمایی که در خانه پیچید نیلی آب دهان قورت داد به شمع
خاموش شده ی روی میز نگاه کرد، اشکان لبخند زد و رو به
نیلی گفت:

اومد تو واسطه ای باید سوال بپرسی -

نیلی با چشمان ترسیده به مسیح نگاه کرد، انگار مسیح هنوز
باورش نشده بود، نیلی آب دهان قورت داد و گفت:

چی بپرسم -

بهش بگو اگر جوابش مثبته دو ضربه بزنه اگر منفی یه ضربه -

نیلی دست مسیح را فشرد و با صدای لرزان گفت:

اگر...اگر جوابتون مثبته دو ضربه بزنید اگر منفی یه ضربه -

:چشم بست و گفت

شما بابای مسیح هستید؟-

با دو ضربه ای که به مبل خورد، تا خواست رز جیغ بزند، میترا دست روی دهانش گذاشت و نیلی خیره به مبل مانده بود و اما مسیح مشکوک به اشکان نگاه می کرد، امکان نداشت شوخی در کار باشد به این کارش اعتماد داشت، به این قدرتش ایمان داشت و بارهای این کارش را بدون هیچ حيله ای دیده بود اما حال فرق داشت، حرف پدرش بود و اصلا برایش باور پذیر نبود.

موهای تن نیلی قیام کرده بود و تپش قلبش به شدت افزایش یافته بود، نیلی به خودش جرات داد و گفت

حرفی هست که به پسر تون بزنید؟-

با خاموش شدن دو شمع روی میز، تن دخترک لرزید، مسیح هنوز در بهت بود، لرزش تن نیلی را حس میکرد و نیلی از سرمای درونش دندان هایش روی هم فشرده می شد.

به یک باره نعلبکی که اشکانی یک قسمتش علامت زده بود به حرکت در آمد و نیلی خودش را کمی عقب کشید، نعلبکی

حرکت میکرد و روی هر حرف می ماند، عرق از پیشانی نیلی
چکه کرد و چشمانش را بست و شنید صدای مسیح را که خیلی
آرام دم گوشش گفت
زندگی کن-

نیلی نمی توانست چشم باز کند، سعی کرد اما نشد، دست
مسیح را فشرد و سعی کرد دست دیگرش را از دست سامیار
دور کند اما آن قدرت را هم نداشت، لب باز کرد تا بگوید کافی
است که باز مسیح دم گوشش گفت
زندگی کن، نیلوفر بهت نیاز داره-

نیلی دهان باز کرد تا فریاد بزند، مسیح از نعلبکی که هنوز می
چرخید نگاه گرفت به نیلی نگاه کرد و با ترس گفت
!اشکان تمومش کن، نیلوفر حالش خوب نیست-

اما اشکان نگاهش به نعلبکی بود و چند کلمه ای که هر بار تکرار
میشد.

زندگی، نیلوفر، انتقام، نه-

مسیح فریاد زد و گفت

اشکان-

اشکان سر بالا برد با دیدن سامیار که سرش کج شده بود و روی
شانه اش افتاده بود چشمانش گرد شد و به نیلی نگاه کرد که
انگار داشت درد می کشید

نیلی میخواست از نزدیکی مسیح که مدام دم گوشش حرف
میزد رها شود

انتقام نگیر مسیح، انتقام نگیر-

مسیح سعی کرد دست نیلی را از دستش جدا کند اما نمی
توانست، میترا و رز دیگر طاقت نیاوردند جیغ می زدند، نیلی
دوست داشت جیغ بزند که خشم صدای مسیح ترساندش

انتقام نگیر، عاشق شدی-

صدای شکستن گلدان که از روی میز روی زمین پرت شد با جدا
شدن دستش از دست مسیح به یک باره سرمای تنش از بین
رفت و فریاد اشکان همه را ترساند

یه آب بیارید-

میترا و رز دویدند سمت آشپزخانه و مسیح هر دو دست نیلی را
گرفت و گفت
خوبی؟-

نیلی گیج نگاهش می کرد، به یک باره فضا روشن شد و نیلی
سریع چشم بست دست جلوی چشمانش گرفت
مسیح برس این نمیره-

مسیح دست نیلی را رها کرد و گفت
چیزی نیست ترسیده-

بلند گفت

الکل بیارید-

نیلی به میز خیره بود و هنوز صدای مسیح مثل نوار ضبط شده
پخش می شد، رز با شیشه مشروب آمد و مسیح جلوی بینی
سامیار گرفت، سامیار تکانی خورد و مسیح از سر جایش بلند
شد و گفت

به هوش اومد، چیزی به روش نیارید-

بعد از آن حرف سمت آشپزخانه رفت سریع لیوانی برداشت یک
مشت قند از روی میز برداشت درون لیوان ریخت و رویش آب
ریخت، همان جور که هم میزد بیرون رفت و غرید

..بهت میگم این کارای بیخود و نکن، باید طرفتو بشناسی بعد-

رز گیج گفت

اصلا چی شد؟ یه لحظه از همه جای خونه صدای میومد همتون -
ساکت بودید سامیار غش کرده بود، من دیدمش اما شماها
!متوجه نبودید

مسیح کنار نیلی نشست و گفت

اینو بخور-

من خوبم نمی خوام-

!میگم بخور، یه نگاه تو آینه بکنی می فهمی خوبی یا نه؟-

Mojezeh, [05.08.19 05:03]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_هشتاد_نه#

معجزه_دریا#

:مسیح خواست بلند شود که نیلی دستش را گرفت و گفت

منظورت از اون حرفا چی بود؟-

:مسیح کمی سر کج کرد با یک ابروی بالا رفته گفت

کدوم حرفا؟-

!همونا که در گوشم گفتی، همون که آخرش عربده زدی و گفتی-

:اشکان با شتاب بلند شد و گفت

نیلی آروم باش خب؟-

:نیلی سر چرخاند نگاهش کرد و گفت

چرا؟-

اون مسیح نبوده دم گوشت حرف زده، باباش بوده-

.تو طول اون زمان نه نزدیکت شد نه حرف زد

:ناخون های نیلی در دست مسیح فرو رفت که مسیح غرید

اشکان کافیه-

نیلی سر چرخاند به صورت مسیح نگاه کرد اما ریز به ریز

حرفهایی که دم گوشش زده شد را به یاد داشت، مسیح نگاهش

:کرد و گفت

خوبی؟-

:نیلی به زور سر تکان داد که رز گفت

دم گوشت چی گفت نیلی؟-

:نیلی از مسیح نگاه گرفت و رو به اشکان گفت

فکر میکردم دروغه فکر میکردم بازم مسخره بازیه اما...چه -

جوری میشه؟ تو چی کار کردی؟

اشکان به مسیح نگاه کرد و گفت

احضار روح و خلیا انجام میدن نیلی، البته بیشترشون تر -
دستی هست که همه باور میکنن که روح احضار کردن کلی هم
پول به جیب میزنن، یه نوع شعبده بازی ماهرانه

تو چی؟-

گفتی به روح اعتقاد داری؟-

دارم-

بعضیا هستن نمیگم یه قدرت فوق العاده اما یه قدرت دارن، -
میشه گفت یه میانجی، اینو وقتی متوجه شدم که پدربزرگم
مرد، همه فکر میکردن دیوونه شدم چون من روحشو میدیدم
باهاش صحبت میکردم، همه ناراحت بودن، فکر میکردن من
کاملا عقلمو از دست دادم، تا اینکه دنبال یه سند مهم مال
بابابزرگم بودن و پیدا نمی کردن، داشتم بازی میکردم بابابزرگم
اومد گفت، بگو برن خونه قدیمی تو زیر زمین زیر اولین کاشی
جلوی پله هست، خانواده رفتن پیدا کردن از اون موقع دیگه
فکر نکردن دیوونه ام اما خب ازم میترسیدن، این قضیه گذشت و

بزرگ شدم، شاید این چیزا واسه شما تخیل به حساب بیاد و
!اصلا باور نکنید

:نیلی سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

جن و ارواح وجود دارن همین جور که تو قرآن هم اومده-

بیست سالم بود، رفته بودیم خونه ی خاله ی مامانم، -

میدیدمش نشسته یه گوشه گریه میکنه و به بقیه نگاه میکنه،

تو این سن یکم ترسیدم رفتم دنبالش ببینم چرا این جوریم

دیدم خیلیا تو تاریخ بودن مثل من بودن، اون آخرین نفری بود

که دیدم اما وقتی کارایی مثل الان انجام می دادیم، زود جواب

می داد واقعا روح حضور پیدا میکرد

:رز لبش کج شد و گفت

دروغه من باور نمیکنم-

نگفتم کسی باور کنه گفتم که خیلیا باور نمیکنن فکر میکنن -

تخیلیه

:به سامیار نگاه کرد و گفت

این چیزا هم تردستی بوده جدی نگیرید و نترسید-

نیلی اما دست روی بازویش فشرد او که فهمید هیچ چیز تر دستی نبوده او که صدای عصبی پدر مسیح را شنید، به گلدان شکسته نگاه کرد، صدای شکستن آن گلدان مساوی بود با عربده ی کنار گوشش، به خشمی که نیلی را ترسانده بود

اما سخت بود این مسائل را درک کردن و حتی باورش، میترا به چشمان باز سامیار نگاه کرد که سامیار به یک باره از جا پرید به اطراف نگاه کرد، همه نگاهش کردند، سامیار به میز نگاه کرد و گفت:

چی شد؟-

!تو چی شدی؟ یهو نگاهت کردیم دیدیم بیهوشی-

:سامیار خیره به میز گفت

نمیدونم یادمه نعلبکی تکون خورد بعدش دیگه چیز یادم -
نیست

:اشکان خندید بلند شد و گفت

خب دیگه ساعت دو شبه برید بخوابید شعبده بازی تموم شد-

سامیار گیج گفت

اما شعبده بازی نبود! کسی تو خونه نبود که بزنه به وسایل، -

!شمعا خاموش شدن

!اشکان دست میترا را گرفت و گفت

همونم شعبده بازی بود من زیادی ماهرم-

همراه میترا سمت پله ها رفت و گفت

شبتون خوش-

سامیار به رز نگاه کرد و گفت

واقعا همه چیز الکی بود؟-

!آره بابا کی میتونه روح احضار کنه، تو هم که زود غش کردی-

من نترسیده بودم نمی دونم چی شد-

نیلی به مسیح نگاه کرد و گفت

نعلبکی تکون خورد چی شد؟-

مسیح بلند شد و گفت

چیزی نشد گفت که همش الکی بود-

نیلی به زور ایستاد هنوز تپش قلبش بالا بود، رو به روی مسیح
ایستاد و گفت

من بهتر از همتون میدونم الکی نبود لازم نیست منو گول بزنی-

رز خمیازه کشید و گفت

!سامی اون شمع ها رو خاموش کن از بی خوابی دارم میمیرم-

او هم سمت پله ها رفت، سامیار که هنوز گیج بود شمع ها را
خاموش کرد به دنبال رز از پله ها بالا رفت، مسیح به نیلی نگاه
کرد و گفت

برو بخواب-

مسیح من-

گفتم برو بخواب، نکنه میترسی؟-

نیلی با حرص غرید

نمی ترسم-

پس برو بخواب-

نیلی عصبی چرخید سمت پله ها رفت و بالا رفت، اما به جای رفتن به اتاقش سمت اتاق اشکان و میترا رفت ضربه ای به در زد:
که اشکان گفت:

خوابیم-

منم نیلی-

بیا تو-

نیلی در را باز کرد وارد اتاق شد، میترا رویه ی لباس خواب:
شیکش را تنش کرد و گفت:
نیلی رنگت خیلی پریده-

نیلی بی توجه به میترا سمت اشکان رفت و گفت:
!دم گوشم حرف زد، صدای مسیح بود اما مسیح نبود-
آروم باش نیلی-

Mojezeh, [06.08.19 09:10]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_نود#

معجزه_دریا#

نیستم، میخوام بدونم چشمام بسته بود چی شد، روی میز -
چه اتفاقی افتاد؟

تو چی شنیدی دم گوشت چی گفت؟-

...مدام می گفت انتقام نگیره، می گفت زندگی کنه می گفت-

:سکوت کرد و گفت

روی میز چی شد؟-

چهار تا کلمه زندگی، نیلوفر، انتقام نه،-

نیلی خیره به اشکان مانده بود که میترا گفت
واقعا؟-

اشکان سر تکان داد و گفت

تاکید داشته رو حرفش اگر زنده بود یقه ی مسیح گرفته بود با -
خشم این حرفارو میزد

مسیح...مسیح دید چی نوشته؟-

آره چون چندین بار تکرار شد-

نیلی سر تکان داد و چرخید برود که میترا گفت

نیلی خوبی؟-

خوبم-

تو ترسیدی؟-

نه اصلا-

در اتاق را باز کرد و بیرون

نیلی سمت اتاقش رفت و وارد اتاق شد، در را قفل کرد و همان جور که کم لنگ میزد سمت کمد رفت، با همان گیج و بهت زدگی لباس هایش را در آورد، در کمد بین لباس هایش به دنبال لباس گشت، اما با یاد آوردن صدای دم گوشش، باز سرما به بدنش راه پیدا کرد و با وحشت چرخید به اتاق نگاه کرد.

آب دهان قورت داد و همان جور دست کشید روی لباس ها و لباسی برداشت، بالا برد نگاهش کرد، تاپ بندی مشکی رنگ برداشته بود، تنش کرد و دوباره دست کشید درون کمد و سر چرخاند با دیدن اولین شلوار سریع برش داشت پایش کرد، شلوار سفید و گشادی بود.

با عجله سمت تخت دوید قرص هایش را که حسابی نیاز داشت با یک لیوان آب خورد و پتو را کنار زد زیر پتو خزید، خیره به در گفت:

هر شب میومدی بازم بیا خواهش میکنم-

مسیح دود سیگارش را بیرون داد، با چشمان ریزش به قاب نقاشی نگاه می کرد، کلافه از آن نگاه گرفت به دریای نا آرام

نگاه کرد، دل او هم همانند آن دریا نا آرام بود، ته سیگارش را از پنجره به بیرون پرت کرد چرخید قاب را روی تخت گذاشت

کاپشنش را برداشت سمت در اتاق رفت، در را باز کرد خواست کاپشنش را روی همان تن برهنه اش تنش کند اما با دیدن دختر پتو پیچ رو به رویش که پشت به او بود و عقب عقب سمت او می آمد ابروهایش بالا پرید

نیلی با وحشت به اطراف نگاه می کرد و همان جور قدم عقب می گذاشت، مسیح دست به سینه ایستاد و بازویش را به چهار چوب در تکیه داد، نیلی باز هم عقب رفت که با برخوردش به مسیح بی اختیار جیغ زد، اما با نشستن دست بزرگ مسیح روی دهانش، جیغش خفه شد و دخترک در هوا چرخید با یک حرکت درون اتاق قرار گرفت

:صدای بسته شدن در مساوی شد با صدای مسیح دم گوشش -

کولی خانم قبل اینکه جیغ بزنی یه نگاهم به پشت سرت بنداز -

نیلی با حرص دست مسیح را پس زد و با شتاب سمت مسیح

:چرخید، پتو روی زمین افتاد و او با خشم گفت

چرا منو دیدی صدام نکردی؟-

بر فرضم که می کردم چیزی از اون ترست کم می شد؟ یا یه -
!جیغ بنفش دیگه تحویل می دادی؟

:نیلی گردنی صاف کرد و گفت

ترس... ترس کجا بود، فقط غافلگیر شدم-

:مسیح به لباس نیلی نگاه کرد و گفت

!آره تو که اصلا اهل ترس نیستی-

:نیلی به کاپشن روی شانه ی مسیح نگاه کرد و گفت

جایی می رفتی؟-

دریا-

:چشمان نیلی درشت شد و گفت

!این موقع شب؟-

مشکلیه؟-

:نیلی آب دهان قورت داد و گفت

کاپشن بی لباس؟-

مشکلش چیه-

هیچی-

هر دو خیره به هم بودند، مسیح کمی دهان باز کرد و کاپشنش
را از همان دور روی تخت پرت کرد گفت

خب؟-

چی خب؟-

نصف شب با اون پتو اومدی تو اتاق من، دلش؟

!آ...آهان، چیزِ واسه...نه یعنی حوصلم سر رفته بود، اومدم-

:مسیح خنده اش را مهار کرد و گفت

که این طور-

می دونستم تو شبا بیداری-

:مسیح سر تکان داد چرخید از کنار او گذشت و گفت

بیا این جا بشین-

نیلی چرخید رفت مثل مسیح لبه ی تخت نشست، به قاب
نقاشی روی تخت نگاه کرد که گرمای دستش را روی مچ پایش
حس کرد، سریع سر چرخاند به مسیح که خم شده بود نگاه
کرد، مسیح با دقت به مچ پایش نگاه کرد و گفت
باد نکرده اما یکم کبود شده-

!چیزی نیست-

لنگ میزنی پس نگو چیزی نیست-

مچ پایش را رها کرد از جایش بلند شد سمت چمدانش رفت و
گفت:

گاهی وقتا که بوکس کار میکنم زمان از دستم در میره میبینم -
دو ساعته که دارم مشق میزنم، بعدشم هر دو تا کتفم شدید
درد می گیره، این ژل و میمالم دردمو خوب میکنه، هر چند که
من دستم نمیرسه خوب بمالم، زیاد خوب نمی شم
!..خانم جون، مرضیه یا مینا میتونن که-

مسیح نیش خندی زد و سمت تخت رفت، باز لبه ی تخت
نشست و پای نیلی را گرفت آرام بالا آورد روی ران پایش
گذاشت و گفت

عادت ندارم بدم کسی بماله-

کمی از ژل را روی مچ پای نیلی ریخت و با اولین مالش نیلی آرام
گفت

آخ-

چیزی نبود که-

نیلی لب به دندان گرفت و مسیح همان جور که می مالید گفت
رفتی اتاق اشکان و میترا چی کار؟-

یه کاری داشتم-

مسیح خیره به مچ پای ظریف و سفید نیلی گفت

!چی شنیدی که آشفته شدی؟-

!تو به کار اشکان ایمان داری؟-

مسیح شانه بالا انداخت و گفت

!میدونم که این کاراش جز مسخره بازیش نیست-

Mojezeh, [06.08.19 10:36]

[رمان های کمند Forwarded from

maryam کمند (♥_____♥)]

پارت_دویست_نود_یک#

معجزه_دریا#

امشب همه چیز واقعی بود، کسی اطرافمون نبود که صدا در -

...بیاره و اون صدا

چی شنیدی؟-

نیلی از درد رو تختی را چنگ زد، مسیح سر چرخاند نگاهش کرد، چشم چرخاند به موهای زیبایش که فقط با دیدن هم می شد پی به لطیف بودنش می برد، نگاه کرد، به تاپ بندی مشکی اش که حسابی با پوست نیلی می جنگید، و لبی که زیر دندان می فشردش، نیلی چشمانش را که روی هم می فشرد؟ باز کرد و گفت:

کافیه مسیح-

تا وقتی که ژل جذب بشه باید بمالم-

درد می گیره-

نیلوفر چی شنیدی؟-

نیلی خیره به چشمان مسیح گفت

انتقام بگیر، زندگی کن-

!خب-

نیلی نگاه دزدید و گفت

همین-

مسیح مشکوک نگاه گرفت و شلوار نیلی را پایین کشید و گفت:

یکم می سوزه اما خوب میشه-

نیلی آرام پا عقب کشید، مسیح به دست بسته شده اش نگاه

کرد که مسیح گفت:

همین جا می خوابی؟-

نه... یعنی یکم میمونم میرم-

وقتی می ترسی نیاز نیست خودتو شجاع نشون بدی-

من نترسیدم-

مسیح تک خنده ای کرد از جایش بلند شد، نیلی به بدن مسیح

نگاه کرد که مسیح یک باره سمتش چرخید و او دست پاچه نگاه

دزدید.

یه چیزی از غروب رو دلم سنگینی میکرد بهت بگم-

نیلی نگاه بالا برد که مسیح آرام گفت:

من کلا جوری بزرگ شدم که میدونم محرم نامحرم چیه، -
همیشه هم رعایت کردم، تنها کسی که یادم می رفت محرمش
..نیستم

:نیلی نیش خند زد و گفت

بله رز هست-

نه تو بودی، قبل ازدواجمون زیاد پیش میومد نزدیکت بشم -
گاهی یادم می رفت تو کی هستی من کی هستم، تا مجبور نشم
دست به کسی که محرم نباشه نمیزنم

...پسر خانم جون بودن یعنی همین، اما تو-

آروم برو بزار بهت برسم، من روز روزونش از این کارا نمی کردم -
الانم که یه مدت زن دارم دیگه بدتر، خواستم بگم غروب منم
غافلگیر شدم خودمم شوکه شدم
!مهم نیست-

واسه تو شاید اما واسه خودم مهمه، الان زنی همین جور که -
من قاطی می کنم یکی حتی نگاهت کنه تو هم حق داری،

خواستم بگم نمی خواستم دیگه هم نمیزارم چنین اتفاقی
!بیوفته

این کارت تو اصل ماجرا تاثیری نداره، تو بزرگترین و بدترین -
کار ممکن رو داری انجام میدی، حالا می خواد بغل، لمس
!نمیدونم هر چیزی باشه می خواد هم نباشه
چی کار؟-

نیلی نیش خند زد و گفت

خیانت، اونم نه به یه نفر، به دو نفر من و رز، البته من چون -
همسرت به حساب میام صد پله از او بالاترم، اینارو میگم که
بدونی با این حرفا و توجیه ها هیچ چیز عوض نمیشه، آدم
خیانت کار، چه چشمش هرز بره چه دلش و چه جسمش، همه
اینا خیانت به حساب میاد
!نمیشه چیزی توضیح داد-

نخواستم توضیح بدی جناب مسیح، من زنتم و اصلا هم برام -
مهم نیست چی کار می کنی، من زنتم و می بینم شوهرم با
عشقشه اما اصلا اهمیتی نداره

مسیح سر تکان داد و گفت:

خوبه-

نیلی نیش خند زد به تاج تخت تکیه داد و گفت

آره چه بدی داره، از این به بعد بدونِ عذاب وجدان بغل کن -
اصلا می خوام من خودم براتون شرایط محیا کنم، فکر نکنم
...بدت بیاد، برات تختم فراه

ساکت شو-

چه طوره بری صیغش کنی که دیگه خودت بغلش کنی -
!..غافلگیرم نشی، منم مثل همیشه عادی نگاه می کنم

مسیح دندان روی هم سایید و غرید-

تمومش کن-

نیلی عصبی از جایش بلند شد سمت پتوی کف اتاق رفت و
گفت:

مزاحم شدم شاید می خواستی بری پیش رز-

پتو را از روی زمین چنگ زد اما به یک باره از دستش کشیده
شد و همان جور بازویش چنگ زده شد، با شتاب روی تخت پرت
شد و فریادش مساوی شد با خیمه زدن مسیح رویش و چنگ
زدن لباسش، نفس زنان و ترسیده به چشمان خشمگین مسیح
نگاه می کرد که مسیح در صورتش غرید

این متلکاتو میزارم پای این که عصبی هستی و هر شر و وری -
از اون دهنه بیرون میاد، اما بهت میگم چیزایی که شنیدم بار
آخریه که میشنوم، من اون کسیم که تو فکر می کنی، تو هم این
آدم خون سردی که نشون میدی نیستی، من بخوام برم رو تخت
لازم نیست تو فراهم کنی، بخوام بغل کنم لازم به دخالت تو
نیست!

نیلی با حرص به شانه ی مسیح کوبید و گفت

هر غلطی دلت می خواد بکن-

اما تو گوشت فرو کن، مسیح کسی نیست که نیاز داشته باشه -
با کسی بره رو تخت، کسی نیست که اجازه بده کسی بغلش کنه،

مسیح اگر دلش رابطه بخواد نمیره گناه کنه، تا زنش هست
!چیزی به دیگران نمیرسه

نیلی به معنای واقعی خشکش زد و مسیح با شیطنت یک
:ابرویش بالا رفت و گفت
اهل گناه نیستم بچه -

:نیلی حتی نگاهش تغییر نکرد که مسیح گفت

در مورد هر چیزی میتونی فکر کنی اما فقط فکر کن به زبون -
!نیار که بلام زبون کوتاه کنم

سر پایین برد که نیلی با وحشت چشم بست و مسیح دم گوشش
:گفت

فهمیدی دختره ی گستاخ؟ -

:با همان چشمانی که به زور روی هم می فشرد گفت
مسیح -

Mojezeh, [06.08.19 10:45]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_نود_دو#

معجزه_دریا#

شاید یه روزی بفهمی -

بدن برهنه اش را حس می کرد، نزدیکی و آن حرفش دلش را بد
لرزانده بود، به زور نفس کشید اما حالش بدتر شد چون بیشتر
بویش را بلعید، بی اختیار دستش که روی شانه ی مسیح بود
فشرده شد و ناخون هایش در گوشتش فرو رفت

مسیح خیره به صورت و چشمان بسته ی نیلی بود و نگاهش
:خیره ماند به لبهایش و آرام گفت

همیشه امیدوارم نگی نکن مسیح، امیدوارم هیچ وقت ازم -
نخوای سمت رز نرم

آن هیکل روی بدنش اذیتش میکرد، نه برای سنگینی اش، برای گرمایش برای تنی که کلا به تنش چسبیده بود و فشارش شاید زیاد هم بود، برای یقه ای که هنوز در دست مسیح بود و بیش از اندازه باز شده بود و بدتر از همه برهنگی مسیح بود

کلمه کلمه حرف های مسیح مثل میخی بود که در سرش فرو می رفت و خوب متوجه اش می شد، مسیح هنوز خیره لبهایش بود که کمی سر کج کرد و ادامه داد

!امیدوارم، چون اگر بگی نکن، اگر بگی نرو نمی دونم چی بشه-

از شدت فشار ناخون های نیلی نفس عمیقی کشید و گفت

.بگو فهمیدی! بگو که این بحث بیخود آخرین بار بود-

دارم خفه میشم...برو عقب-

آخرین بحث بود راجب این فکرای بیخودت؟-

نیلی آرام چشم باز کرد نزدیکیش به حدی بود که نفس کم

:بیاورد، با لکنت گفت

بحث...آخره...تو به خیانتت...برس-

:مسیح باز خشمگین دندان روی هم سایید و غرید

!من خیانت نمی کنم-

هر غلطی...میخواهی بکنی بکن...برو عقب مسیح-

نیلوفر-

نیلی به لبهایش نگاه کرد، مسیح حس کرد فشار دستش را که

:کم شد و نیلی آرام گفت

نمی توانم...نفس بکشم-

مسیح خودش را کنار کشید و روی تخت کنار او دراز کشید،

نیلی دست روی سینه اش کشید و چند نفس عمیق کشید،

خواست نیم خیز شود اما مسیح دست روی شکمش گذاشت و

:گفت

بخواب بلند بشی بدتر میشی-

:نیلی چشم بست و زیر لب گفت

با این وزن افتادی رو من-

:مسیح خندید و گفت

میگم لوسی میگی نه-

با این وزن رو من هستی، نفسم بالا نمیاد لوس بازیه؟-

...آره عزیزم لوس بازیه چون اگر ازدواجمون واقعی بود الان-

سکوت کرد و نیلی با شرم سرش را سمت مخالف مسیح
چرخاند، مسیح یکدفعه بلند شد از روی تخت پایین رفت و
گفت:

صاف بخواب میخوام چراغ و خاموش کنم-

نه میرم اتاقم-

گفتم صاف بخواب، بری هم میام اون جا پس فرقی نداره-

نیلی زیر لب گفت

مسخره-

:مسیح شلواری از چمدانش برداشت و گفت

شنیدم-

نیلی بی توجه چرخید سر روی بالش گذاشت و قاب را برداشت
روی میز عسلی کنار تخت گذاشت، مسیح به حمام رفت و
شلوارش را با شلوار راحتی مشکی رنگش عوض کرد و بیرون
آمد، به نیلی که به پهلوی خوابیده بود نگاه کرد و گفت
بچه این همه ترسیدی دستشویی نداری؟-

نیلی عصبی غرید

نخیر، الان که تو شلوار تو عوض کردی حتما از ترس روح بابات -
خود تو خیس کردی

مسیح خندید برق را خاموش کرد و گفت

اما انگار بابام خیلی عصبی بودا-

نیلی با یاد آوری آن صدا و خشمش باز بی اختیار موهای تنش
سیخ شد، صدای باد می آمد و او با یاد آوری سر شب بدنش یخ
بست که همان لحظه دم گوشش صدای مسیح را شنید و اصلا
نفهمید چه گفت چون سریع و با وحشت جیغ کشید

مسیح شوکه یکدفعه دست کنار صورتش گذاشت و گفت

چی شده؟-

نیلی نفس زنان به چشمانش که در آن تاریکی مشخص بود خیره شد، مسیح تا دهان باز کرد نیلی در آغوشش فرو رفت و آرام گفت:

مسیح ترسیدم... واسه اولین بار تو عمرم ترسیدم... حتی صدای -
!کوچیکم میترسونتم

صدای لرزش دارش و لکنتش لبخند مهمان لبهای مسیح کرد و
آرام دست گذاشت پشت سر نیلی و گفت

!حق داری عادی نبود، واسه تو ترسناک بود-

هنوز تنش می لرزید که دست میسح دورش حلقه شد کاملاً در
آغوش کشیدش و دم گوشش گفت

بخواب نمیزارم دیگه تا صبح بترسی-

نیلی چشم بست همان جور که در سینه ی پهنش تند و عمیق
نفس می کشید، مسیح هم چشم بست و دست روی کمر نیلی
کشید و گفت:

لوسیمون گر خیده-

اذیت نکن-

مسیح خندید و نوازش کمرش را شروع کرد، بینشان سکوت
مطلق بود و صدای نفس های جفتشان، نیلی تن عرق کرده ی
مسیح را حس می کرد و با هر گرمای نفسش مسیح عمیق نفس
می کشید، این شرایط ادامه داشت تا جایی که هر دو در حالی
که در آغوش هم بودند در خواب عمیقی فرو رفتند

**

موهایش نرم نوازش میشد، با آن نوازش لبخند زد، مسیح که
:خیره ی صورتش بود با لبخندی که مهمان لبهای نیلی شد گفت
دقت کردم هر صبحی که با نوازش از خواب بیدار میشی اول از -
همه لبخند میزنی

نیلی به یک باره چشمانش باز شد با دیدن پسر برهنه ی کنارش
:با شتاب خودش را بالا کشید و با بهت گفت

تو...تو-

مسیح خندید بلند شد از روی تخت پایین رفت و گفت

فقط چند ثانیه فکر کنی یادت میاد-

نیلی سر پایین برد به تخت نگاه کرد و همه چیز یادش آمد،
سریع دست روی شانه های برهنه اش که فقط بند نازک تاپ
رویش بود گذاشت و گفت

!من...من دیشب خیلی ترسیده بودم-

Mojezeh, [06.08.19 10:45]

[Forwarded from رمان های کمند

maryamکَم_____♡)]

پارت_دویست_نود_سه#

معجزه_دریا#

مثل کسایی حرف میزنی که انگار مست کردن چیزی از شب -
قبل یادشون نمیاد

تیشرتش را برداشت و نیلی به لباس پوشیدن سریعش نگاه کرد،
مسیح با لب کج شده نگاهش کرد و چشم گرداند روی اندام
:نیلی و گفت

خیلی کوچولویی -

نیلی سر به زیر برد و لبهایش را روی هم فشرد، مسیح تک
:خنده ای کرد و گفت

خیلی جالبی -

:سمت در اتاق رفت و گفت

رفتم صبح برات از اتاق لباس آوردم، بیوش بیا پایین، همه -
پایین هستن نگران نباش
باشه -

مسیح از اتاق بیرون رفت و نیلی با حرص از تخت پایین رفت و
:غرید

اشکان خدا بگم چی کارت کنه، ببین باعث شدی دیشب بهش -
بچسبم، بخوابم،

عصبی سمت سرویس رفت و غرید

اصلا از وقتی این خرس بیشعور اومده تو زندگیم زده به سرم با -
!خودم حرف میزنم

وارد سرویس شد و به آینه نگاه کرد، با دیدن لباسش عاجزانه پا
:بر زمین کوبید و گفت

!ببین چه شکلی هم بودم-

دست درون موهایش کرد و موهایش را کشید و غرید

زده به سرم هی با خودم حرف میزنم-

سمت دستشویی فرنگی رفت رویش نشست و با یاد آوری شب
قبل و دستان مسیح که دورش حلقه بود و گرمای تنش باز چهره
:در هم کشید و نالید

!چرا همچین شد دیشب-

:آب را باز کرد و عصبی گفت

!بازم دارم با خودم حرف میزنم، بازم-

سمت رو شویی رفت چندین مشت آب به صورتش زد و به آینه
نگاه کرد و با ترس گفت

...وای من بدخوابم، نکنه دیشب-

:مشتش لبه ی روی شویی نشست و با زاری گفت

نکنه منم بغلش کردم؟ وای نکنه پاهامو دور پاش حلقه کردم؟! -
!نکنه نازش کرده باشم؟

شگفت زده به آینه نگاه می کرد و با خودش حرف میزد، عادت
هایش را می شناخت و مطمئن بود در خواب ممکن است هر
کاری کرده باشد.

با حرص بیرون رفت و سمت تخت رفت، لباس هایی که مسیح
برایش گذاشته بود را دید و تاپ را از تنش در آورد، به خودش
نگاه کرد و عصبی گفت

!بفرما لباس زیرم که ندارم-

عصبی خم شد لباس را بردارد با دیدن لباس زیر، چشمانش
درشت شد و با دهان بسته، دندان هایش را روی هم فشرد و
جیغ کشید و لبه ی تخت نشست، لباس را برداشت جلوی
چشمانش گرفت و گفت

مگه از این بی آبروتر هم میشم؟! تموم شد، نیلی تموم شد تو -
!جلوی این پسر دیگه آبرو مابرو نداری

Mojezeh, [07.08.19 10:23]

رمان های کمند [Forwarded from
(♡_____maryam_____♡)]

پارت_دویست_نود_چهار#

معجزه_دریا#

تو اون روح اشکان تا صبح صد بار مردمو زنده شدم-

اشکان بلند خندید و گفت

عزیزم میومدی در میزدی میومدم پیشت-

سامیار چپ چپ نگاهش کرد، رز بی خیال گفت

من رفتم بی خیال گرفتم خوابیدم به چیزیم فکر نکردم-

میترا چایش را سر کشید و گفت

من که با وجود اشکان بازم ترسیده بودم-

سامیار نیش خند زد و گفت

حق داری معدن وحشت کنارت بود می خواستی نترسی؟-

میترا رو به نیلی گفت

تو چی نترسیدی؟-

نیلی اصلا به مسیح نگاه نکرد و گفت

نه بابا چه ترسی، رفتم سریع خوابیدم-

مسیح لب زیر دندان کشید که بلند نخندد، اشکان متعجب

گفت

...نیلی واقعا نترسیدی؟ تو که بیشتر از هم-

نه اصلا نترسیدم-

نیلوفر از همه شجاع تره-

:با حرف مسیح میترا سر تکان داد و گفت

این جور که نیلی میگه واقعا نترسه-

آره دیگه همین که از ترس بلند نشده پیش یکی بره، محکم -

بغلش کنه بخوابه نهایت نترسیه

:رز خندید و گفت

کاش میومد پیش من تا صبح کنار هم می خوابیدیم-

:نیلی کلافه از پشت میز صبحانه بلند شد و گفت

ممنون-

:اشکان رو به مسیح گفت

فردا بر می گردیم؟-

آره-

خوبه چون ظهر باید شرکت باشم-

صبح زود حرکت می کنیم-

رز لبش کج شد و گفت

چه زود این روزا تموم شد! باورم نمیشه چند روز گذشته-

میترا در جواب حرف رز گفت

منم هر بار با اشکان مسافرت میرم متوجه ی گذشت زمان -

نمیشم، تازه موقع برگشت می فهمم چند روز اون جا بودیم

سامیار به پنجره نگاه کرد و گفت

!نه به برف و بارون دیروز نه به آفتاب امروز-

اشکان سریع صاف نشست و گفت

دیروز با سامیار ماهی خریدیم، چه طوره امروز کبابی کنیم -

بخوریم؟

رز سریع گفت

ایی، ماهی شمال پُر تیغه من دوست ندارم-

اشکان بینی چین داد نگاهش کرد و گفت

دلتم بخواد، همون برو ماهی بی رگ و خار بخور بهت می چسبه-

نیلی خندید و گفت

اما من خیلی دوست دارم، با کته و گوجه سرخ کرده-

مسیح کمی روی صندلی چرخید نگاهش کرد و نیلی با همان

ذوق دست بالا آورد و گفت

با دست هم بخوری-

مسیح لبخند زد و اشکان گفت

ایول به پایه ی خوراک خودم-

رز چهره در هم کشید و گفت

نیلی ماهی با دست؟-

اشکان سریع گفت

نه با پا، البته چون تویی میتونی با سر هم میتونی-

سامیار و میترا بلند خندیدن، سامیار بلند شد و گفت

ماهیا رو مزه دار کن بعد بریم استخر بزنیم-

اشکان بشکنی زد و گفت

خوشم اومد از پیشنهادات، تا موقع کبابا میریم استخر-

میترا نیش خند زد و گفت

کی کته درست کنه؟-

اشکان به آن سه دختر گفت

!یعنی یه کته شما سه نفر نمی تونید درست کنید؟-

میترا نگاه دزدید و رز گفت

!بابا من تو عمرم آشپزخونه نرفتم، کته چیه-

اشکان به نیلی نگاه کرد که نیلی دست پاچه گفت

...من...بلدم اما-

دیگه اما نیار نیلی-

نیلی که اصلا بلد نبود به مسیح نگاه کرد اما مسیح خونسرد
شانه بالا انداخت باز چرخید پشت به او نشست، نیلی نفس
عمیقی کشید و گفت

باشه درست می کنم-

مسیح لبخند زد و قفل گوشی را باز کرد، دخترها میز را جمع
کردند و اشکان رفت ماهی ها را مزه دار کرد

نیلی کلافه به برنج خشک درون کاسه ی بزرگ نگاه می کرد که
برایش پیام آمد، گوشی را از جیب شلوار لی اش در آورد و به
پیام مسیح نگاه کرد، طرز درست کردن کته بود

نیلی لبخند زد انگشتش را روی صفحه گوشی زد و گفت

این کارای زیر پوستیت منو کشت، خرس مهربون-

کاسه ی برنج را برداشت سمت سینک رفت، چندین بار برنج را
شست

هی لوسی-

نیلی سر چرخاند، مسیح جلوی در آشپزخانه بود، کمی سر کج
کرد نگاهش کرد، مسیح ابرویی بالا انداخت و گفت
می تونی؟-

نیلی پشت چشمی نازک کرد و گفت
فکر کن بلد نباشم-

مثل نترسیدن دیشب؟-

نیلی با حرص صاف ایستاد و گفت
!مسیح-

مسیح خندید و گفت

من دارم با اون دوتا میرم پایین استخر-
برو به من چه-

بیا خوبی کن، بده به زنم گفتم کجا دارم میرم؟-
زنت چی کارست، برو به عشقت بگو-
شروع شد؟-

برو مسیح کار دارم-

هنوز زبونت کوتاه نشده، این بار کاملاً کوتاه میکنم-

:تا نیلی خواست جوابش را بدهد مسیح رفت و نیلی کلافه گفت

خیلی رو داری-

به ساعت نگاه کرد، می دانست زود است برای درست کردن

کته، قابلمه را که فقط باید روی گاز می گذاشت و زیرش را

روشن می کرد روی میز گذاشت

از آشپزخانه بیرون رفت، میترا و رز نشسته بودند حرف می

زدند، نیلی هم به جمع آن دو نفر پیوست، میترا داشت از

خانواده ی اشکان صحبت می کرد، نیلی بی حوصله گوش سپرده

بود، خوابش گرفته بود و چشمانش سنگین بود، قبل از آن که

:چرت بزند روی مبل دراز کشید و گفت

یکم میخوابم بعدش بیدارم کنید-

چرا داری می خوابی؟ دیشب نخوابیدی؟-

چرا اما الان از بیکاری خوابم گرفته-

نخواب نیلی منو میترا تنهائیم-

نیلی آرام گفت

هوم-

اما آن دو فهمیدند نیلی دیگر خوابش برد، میترا خندید و گفت

چه ناز خوابید-

رز پا روی پا انداخت و گفت

بعد امتحانای ترم ممکنه یک هفته برم پیش شیخ-

Mojezeh, [07.08.19 10:23]

[Forwarded from رمان های کمند

(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_نود_پنج#

معجزه_دریا#

پس برنامه چیدی-

اگر نرم اون میاد اما دلم خواست یه مسافرت برم-

تو خیلی به شیخ وابسته ای-

دوستش دارم، شاید از خودمم بیشتر، میترا شیخ تو دنیا تکه -

از خوبی رو دست نداره، در کنارش ابهتی داره که یه کشور هم

بهش احترام بزارن

با کله گنده ها می پره؟-

رز خندید و گفت

آره خودشم یه زمانی کله گنده بود اما نمی دونم چرا خودش -

کنار گیری کرد، یادمه میومدن خواهش می کردن برگرده اما

شیخ قبول نکرد

شخصیت جالبی داره-

رز نیم نگاهی به نیلی انداخت کمی خودش را جلو کشید و گفت
میترا میخوام مسیحومست کنم-

میترا گیج گفت

یعنی چی؟-

میخوام مست بشه بعدم طرفم بیاد-

میترا لبهایش را روی هم فشرد و رز گفت

بزار یک بار بی هوش و حواس پیش بره بعدش یادش بیاد نیاز -

به مستی نداره خودش پیش میاد

اما رز، مسیح همچین آدمی نیست-

تا وقتی که دست رو دست بزاریم بله اما اگر یه کاری کنیم این -

کاره میشه

مسیح که مست نمیکنه، جدیداً هم که مشروب نمیخوره-

باید راضیش کنیم بخوره، مستیشم با من، سنگین براش میارم-

میترا به نیلی نگاه کرد و گفت

می دونم که امکان نداره، مسیح مستم باشه همچین کاری -
نمیکنه

تو مستی نمیفهمی چی کار می کنی کافیه تحریک بشی، خب -
مسیحم همینه

بی خیال این قضیه شو، فکر نکنم عاقبت خوبی در انتظارت -
باشه

یعنی کمکم نمی کنی؟-

:میترا سریع گفت

نه نمی کنم، چون هم مسیحو می شناسم هم دوست ندارم -
ناراحتش کنم، تو این مورد هیچ کمکی نمی کنم
اوکی خودم یه کاری می کنم-

:فنجان قهوه اش را برداشت و گفت

...راستی آرایشگاه طلوع رفتی؟ کارش عالیه-

.صحبت هایشان یک ساعت طول کشید

:نیلی با تکانی که خورد چشمانش کمی باز شد که رز گفت

بلند شو دیگه -

:نیلی دست روی چشمانش گذاشت و گفت

ساعت چنده؟ -

ساعتو چی کار داری، بلند شو بریم -

کجا؟ -

تو بلند شو می فهمی -

:نیلی سر جایش نشست به آن دو نگاه کرد و گفت

دم ظهره کجا بریم؟ -

:رز خندید و گفت

جایی نمیریم، میریم تا پایین دید بزنیم -

!چی؟ -

تو دنبال ما بیا می فهمی -

میترا و رز هر دو دست نیلی را گرفتند بلندش کردند سمت پله

:ها رفتند، نیلی گیج گفت

!مگه مردا استخر نیستن؟ کجا داریم میریم؟-

رز که گفت، داریم میریم دید بزنیم-

دید چی؟-

بابا میریم اون سه تارو ببینیم، شنا کردنشونو ببینیم-

رز انگشت روی بینی اش گذاشت و چرخید سمت آن ها و اشاره

کرد به دنبالش بروند، صدای هر سه که در استخر بودند به

:گوششان رسید، رز دری را باز کرد هر سه وارد شدند و رز گفت

بیاین دنبالم یه اتاق این جا هست یه پنجره داره رو به استخر-

آنها به دنبالش رفتند وارد اتاق شدند و رز سمت پنجره دوید به

:استخر نگاه کرد، با دیدن مسیح که شنا می کرد با ذوق گفت

عشقم چه شنایی می کنه-

:نیلی با حرص جلو رفت به استخر نگاه کرد که رز باز گفت

!وای ببین چه خوشگل شنا میکنه-

:میترا به اشکان که لب استخر نشسته بود نگاه کرد و گفت

تنبلو ببینا-

رز به پهلوی نیلی زد و گفت

سامیو ببین با اون هیکل چه رو تخت لم داده-

نیلی که نگاهش خیره به مسیح بود گفت

هوم-

رز بالا پایین پرید و گفت

وای این مسیح خیلی جیگره-

نیلی زیر لب ایشی گفت و غرید

اومدیم چیو ببینیم آخه-

خیلی بی ذوقی، تو سامیارو دید بزن-

نیلی با حرص به رز نگاه کرد و دید چه طور با همان نگاه از همان

دور داشت مسیح را درسته قورت می داد، رز یکدفعه دهانش باز

شد و با بهت چشمان درشت گفت

واو-

نیلی با خشم نگاه گرفت با دیدن مسیح که از استخر بیرون آمد،
لب روی هم فشرد و سریع چرخید غریب
بی کارید شماهم-

آن دو جوابش را ندادند و هر دو هم به مسیح خیره بودند، نیلی
عصبی گفت
نگام کنید میخوام برم-

باز هم جوابش را ندادند، نیلی با همان حرص لبش را زیر دندان
کشید با دیدن پرده ی پنجره ی کوچک جلو رفت و یکدفعه
بندش را کشید، با باز شدن پرده رز یکدفعه فریاد زد
!وای چرا این اومد پایین؟-
میشه نگام کنید-

هر دو سر چرخاندن و نیلی گفت
بیاین بریم، می بینمون زشته-

وای نیلی دیوونه اونا مارو نمیبینن چرا اینو آوردی پایین آخه؟-
دست پیش برد بند را بکشد اما نیلی زودتر بند را گرفت و گفت

من...من کمک نیاز دارم بیاین بریم بالا-

رز کلافه دست نیلی را پس زد و غرید

برو کارتو بکن چی کار ما داری-

با همان حرص پرده را بالا کشید و میترا رز کنجکاو نگاه کردند،
نیلی دندان روی هم سایید کمی خودش را سمت آن دو کشید
روی پنجه های پا ایستاد و دید مسیح کنار اشکان ایستاده
صحبت می کند

صاف ایستاد با قدم های بلند از آن ها دور شد بیرون رفت، رز
:کلافه سر به شیشه چسباند و گفت

!چه چیزیه این پسر-

:میترا خندید و گفت

پس نیوفتی-

دارم میوفتم بخدا-

:مسیح تلفنش زنگ خورد از اشکان دور شد که رز گفت

اوف ببین چه باحال راه میره-

میترا به پهلوی رز زد و گفت
بین اونم بلند شد، هیکلش خوبه-

Mojezeh, [07.08.19 10:23]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_نود_شش #

معجزه_دریا #

رز به اندام سامیار نگاه کرد و گفت

آره لامصب اونم خوبه-

چه خالکوبی قشنگی رو سینه شه-

آخ من عاشق اینم مرد رو بدنش از این کارا کنه، حیف مسیح -
نداشت

نیلی با خشم در را باز کرد بیرون رفت اما با دیدن مرد رو به
رویش خشکش زد، مسیح که داشت با گوشی صحبت میکرد با
دیدن نیلی یک ابرویش بالا رفت، نیلی سریع چرخید سمت پله
ها. اولین پله را بالا نرفته بود که بازویش گرفته شد

چشمانش را روی هم فشرد و مسیح گوشی را از گوشش دور
کرد تماس را قطع کرد و گفت

!این جا چی کار می کردی؟-

:نیلی آب دهان قورت داد و گفت

می...میرم...بعد حرف می زنیم-

گفتم این جا چی کار می کردی؟ اون در واسه کجا بود؟-

:نیلی جوابش را نداد که مسیح با خشم پرسید

حرف بزن-

:نیلی عصبی سمتش چرخید و بی اختیار هولش داد گفت

من نخواستم پیام اون عشقت می خواست تو رو ببینه منو -
کشوندن این پایین، می بینی که مشتاق دیدن کسیم نبودم دارم
میرم بالا، یکی باید بره اونارو جمع کنه که با دیدن آقا هوش از
سرشون پریده

مسیح گیج نگاهش می کرد، نیلی بی اختیار نگاهش سرتا پا
:روی مسیح چرخید و با لکنت گفت
برو... برو قشنگ... اون دوتا ببیننت -

عصبی چرخید دو پله بالا رفت اما چون عصبی بود و حواس پرت
همان پای دردش را لبه ی پله گذاشت و یکدفعه با زانو روی
زمین افتاد، مسیح با شتاب خودش را بالا کشید و قبل این که
کامل زمین بخورد گرفتارش، نیلی از درد مچ پا و زانویش چهره در
هم کشید و لب به دندان گرفت

:مسیح با حرص گفت

دیوونه شدی، معلوم نیست چرا انقدر عصبی هستی که قدم -
برداشتنتم این مدلیه

نیلی خواست پشش بزند اما یکدفعه کامل در آغوشش روی
دستانش قرار گرفت، مسیح اولین پله را بالا رفت، نیلی با ترس
:دستانش حلقه شد دور گردن مسیح و گفت
بزارم پایین-

به نظرت الان پات سالمه که بزارمت زمین؟-
میتونم برم برو به شنات برس-

لازم نیست به من بگی چی کار کنم-

نیلی به پایین پله ها و آن در نگاه کرد و دوباره به نیم رخ مسیح
:آن ته ریشش نگاه کرد، اعتراض نکرد و بدتر گفت
آخ آخ پام خیلی درد میکنه-
واقعا دیوونه ای نیلوفر-

نیلی لبخند آرامی زد همان جور که دستانش دور گردن مسیح
حلقه بود به موهای خیس و قطره های آب روی بدنش نگاه کرد،
به بالای پله ها رسیدند مسیح سمت مبل ها بردش که نیلی
:سریع دستانش تنگ تر شد و با درد گفت

آخ اخ این جا نه، منو ببر بالا-

:مسیح مشکوک نگاهش کرد که نیلی گفت

خب درد دارم-

تا همین چند ثانیه پیش زبون درازت می گفت بزارمت پایین -
!که

اصلا نخواستم بزارم پایین-

:مسیح خندید سمت پله ها رفت و گفت

لوس-

:نیلی با شیطنت بی صدا خندید که مسیح گفت

چی گفتی؟ داشتن استخر دید میزدن؟-

بله عشقتون داشت هلاک میشد لختتو ببینه-

دید؟-

دید برو ذوق کن-

غلط کرد که دید-

:نیلی لبخند زد و مسیح زیر لب غرید

جایی هست که در امان باشم؟-

می خواستم بگم پسر خانم جون خوشش نمیاد کسی دیدش -

بزنه اما حیف که نشد

مسیح تک خنده ای کرد نگاهش کرد، بالای پله ها رسید، نیلی

:نگران گفت

نیان دنبالت-

بیان میگم زنم خورد زمین کمکش کردم بره تو اتاق-

:نیلی نیش خند زد و گفت

آره باشه میگی-

:جلوی در اتاق نیلی ایستاد در را باز کرد گفت

پاش بیوفته میگم-

وارد اتاق شد در را با پایش بست سمت تخت رفت و لبه ی تخت

نشاندش، اول از همه سمت در رفت و قفلش کرد، نیلی آب دهان

:قورت داد و گفت

برو دیگه...نه یعنی برو اتاقت لباس بپوش-

:مسیح با شیطننت جلو رفت و گفت

بزار ببینم پات چیزی نشده-

مسیح، لطفا-

مسیح خندید پایین تخت نشست و شلوارش به زور بالا برد و

گفت:

!چرا این انقدر تنگه-

چیزی نشده-

تا حالا که آخ اوخ می کردی-

خوبم برو-

با لرزیدن گوشی مسیح از نیلی نگاه گرفت به گوشی درون

دستش نگاه کرد، دید رز دارد به دختر خاله اش پیام می دهد، با

دیدن عکس خودش تعجب کرد، عکس را برای طلا فرستاد و

:نوشت

ببین چه خوش هیكله-

عکس کنار استخرش بود همان موقع که داشت با تلفن حرف
:میزد می رفت، دندان روی هم سایید و نیلی آرام گفت
چیزی شده؟-

مسیح گوشی را روی تخت انداخت و سمت سرویس بهداشتی
:رفت گفت
نه-

با رفتنش و بسته شدن در نیلی از در سرویس نگاه گرفت به
گوشی روی تخت که هنوز روشن بود نگاه کرد، دوباره به در
سرویس نگاه کرد دست پیش برد

گوشی را برداشت با دیدن صفحه روی گوشی چشم ریز کرد، به
پیام هایی که هر لحظه نمایان می شد نگاه می کرد و هر لحظه
بیشتر شوکه میشد، از آن صفحه بیرون آمد با دیدن جزئیات
گوشی رز با شگفتی دست جلوی دهانش گرفت، باورش نمیشد،
زود فهمید گوشی رز هک شده است اما برایش یک سوال بزرگ
!بود، چرا؟

خواست باز هم بگردد که با صدای در سرویس با شتاب گوشی را
قفل کرد روی تخت پرت کرد، مسیح سمتش رفت نگاهش کرد و
گفت:

میرم اتاقم-

Mojezeh, [07.08.19 10:23]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_نود_هفت#

معجزه_دریا#

نیلی هنوز در بهت بود و هیچ نگفت، مسیح گوشه را برداشت
سمت در اتاق رفت بازش کرد و بیرون رفت، با بسته شدن در
نیلی گیج گفت:

!تو کی هستی؟ این کارا یعنی چی؟-

هنوز باورش نمی شد چه دیده است، هزار جور فکر در ذهنش
می چرخید اما باز هم به جوابی که باید نمی رسید، به نظرش چرا
!باید مسیح گوشه رز که دوست دخترش بود را هک کند

**

به به عجب کته ای درست کردی نیلی-

نیلی از ماهی کبابی های روی میز نگاه گرفت به مسیح نگاه کرد
:آرام به اشکان گفت

نوش جان-

مسیح نگاهش کرد اما او سریع نگاه دزدید، اشکان ماهی برای
:نیلی گذاشت و گفت

با دست بزن ببینم چه طوری گفتی؟-

نیلی هنوز از شوک در نیامده بود و گاهی صدای بقیه را نمی شنید، رز نگاهش کرد و گفت

نیلی بی خیال دستت بو میگیره-

نیلی دست پیش برد همان جور که با دستان ظریفش تیغ های ماهی را جدا می کرد گفت

مامانم همیشه تیغ ماهیو همین جوری میگره برنجم کته -
درست میکنه با گوجه سرخ کرده، بعد خودش با دستاش دهن
هممون میکنه، ما هم مدام به دستاش نگاه می کنیم تا نوبتمون
برسه

اشکان با تحسین گفت

اون لقمه های دست مادر خوردن داره، منم همیشه لقمه های -
دست خانم جونو دوست دارم، همچین بهم میچسبه
خانم جون کیه؟-

با سوال رز، میترا و اشکان و مسیح و نیلی نگاهش کردند، میترا
خون سرد گفت

خاله ی اشکانه همه بهش میگیم خانم جون-

نیلی به بشقاب مسیح که دست نخورده بود نگاه کرد، می دانست دست به ماهی نمیزند چون خانم جانش همیشه آن کار را کرده است و حال خودش نه بلد بود نه حوصله اش را داشت نیلی همیشه لقمه دهنمون کنی؟-

نیلی خندید و گفت

مگه دلت میگیره با دست من؟-

مسیح به اشکان چپ چپ نگاه کرد اما اشکان بی توجه به نگاه مسیح گفت

آره بابا مگه از دست تو تمیز ترم هست، تا بیای پشت میز - دیدم زیر آب بود

نیلی به مسیح نگاه کرد با دیدن ابروهای درهمش گفت خودت بخور تا یاد بگیری-

اشکان به غیض به مسیح نگاه کرد و عصبی شروع کرد تیغ ماهی را جدا کند، نیلی به رز نگاه کرد و گفت

مطمئنی ماهی نمیخوری؟-

نه اصلا بوشم داره اذیتم میکنه-

پس برو جای دیگه غذا بخور اذیت نشی-

:رز به مسیح که آن حرف را زد نگاه کرد و گفت

الان بو زده شدم گرسنه م نیست، میرم فیلم ببینم-

:از پشت میز بلند شد و سامیار با خنده گفت

نیلی ببین همه مونو وادار کردی با دست بریم تو غذامون-

:نیلی به مسیح نگاه کرد و گفت

تو مثل دوست دخترت ماهی دوست نداری یا حال نداری -

تیغشو جدا کنی؟

معلومه حوصلشو نداره-

:نیلی بشقابش را برداشت سمت مسیح گرفت و گفت

بشقابتو بده من این درست شده-

میترا لبخند زد و مسیح بشقاب نیلی را گرفت بشقاب خودش را به او داد، خیلی خوب تیغ را از ماهی جدا کرده بود و روی کته اش ریخته بود، نیلی باز تیغ های ماهی درون بشقاب را در آورد، خوب با گوجه برنج مخلوط کرد، همان لحظه گوشتی سامیار زنگ خورد، سامیار نوچی کرد چند دستمال برداشت دستش را پاک کرد گوشتی را برداشت از آن ها دور شد

نیلی اولین لقمه را در دهان گذاشت و با لذت جوید، سامیار که انگار تماس مهمی از شرکت داشت در ویلا را باز کرد بیرون رفت، نیلی به مسیح که هنوز دست به غذایش نزده بود نگاه کرد:

و آرام گفت

چرا نمی خوری؟-

مسیح به دستان نیلی نگاه کرد و گفت

اگر بگم دلم میخواد تو با دستات بهم بدی چی میگی؟-

میگم غذا تو بخور، نمیشه که-

مسیح سر تکان داد و نیلی کلافه سر چرخاند به رز که داشت
تی وی نگاه می کرد نگاه کرد و بعد سر چرخاند به در ورودی
نگاه کرد، با دستش لقمه ای گرفت و سمت دهان مسیح برد
اشکان و میترا نگاهشان می کردند که مسیح لبش کج شد دهان
باز کرد، با خوردن آن لقمه نیلی دست عقب کشید و زیر لب
گفت:

بچه رو ببینا-

شنیدم-

نیلی با همان دست لقمه ای در دهان خودش گذاشت و دوباره
:برای او لقمه گرفت، میترا آرام گفت

بین پسر مون چه خودشو لوس کرده واسه نیلی-

میبینی؟! اصلا این رفیقمون مسیحه؟-

:میترا آرام خندید و گفت

واسه ما آره اما واسه اون یه مسیح دیگه س-

خوشبختانه سامیار صحبت با تلفنش طولانی شد و هر دو کاملاً
سیر شدند، هر چند که مسیح دوست داشت هنوز بخورد اما در
باز شد سامیار وارد ویلا شد و گفت
دو روز که نباشی کارا منحل میشه-

پشت میز نشست، نیلی از پشت میز بلند شد و گفت
دست همگی درد نکنه-
!چه زود خوردی نیلی-

نیلی به دو بشقاب تمیز شده ی خودش و مسیح نگاه کرد گفت
زود که نبود تو دیر اومدی-

سامیار به بشقاب اشکان نگاه کرد و گفت
!اشکانم نصف خورده، تو یه بشقاب تموم کردی-

نیلی خنده اش گرفت از ترس اینکه کسی نبیند خیلی زود غذا
را به خورد خودش و مسیح داده بود، هیچ نگفت سمت سرویس
رفت تا دستش را بشوید

Mojezeh, [08.08.19 06:59]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_نود_هشت#

معجزه_دریا#

**

بی حال از حمام بیرون آمد با همان حوله ی دورش سمت
سشوار روی میز رفت روشنش کرد، نیم ساعتی بود از بیرون
آمده بودند، غروب به پیشنهاد سامیار بیرون رفتند و حسابی به
آن ها خوش گذشته بود.

موهایش را خشک کرد سمت کمد رفت لباس هایش را تنش کرد
به ساعت نگاه کرد، سمت میز رفت قرص هایش را خورد

به آینه نگاه کرد، بیشتر از همیشه لاغر شده بود، استخوان های
دنده اش قابل دیدن بود و شمردن، استخوان ترقوه اش بیش از
اندازه بیرون زده بود، همه به خاطر آن موادی بود که استفاده
میکرد، در حالت عادی دور چشمانش کبود بود

کلافه لبه ی تخت نشست، نمی خواست زیبایی اش را از دست
بدهد اما آن مواد داشت کار خودش را انجام میداد تا جایی که
کاملاً از پا در بیاوردش

موهایش را بالا برد و عصبی از جایش بلند شد سمت پنجره
رفت، آن روز انگار هم آسمان آرام بود هم دریا، چون موج هایش
هم آرام بود

همان لحظه فکری به سرش زد سریع سمت کمد رفت کاپشنش
را برداشت تنش کرد، کلاه سفید و شال گردنش را برداشت از
اتاق بیرون رفت، بی صدا از طبقه ی بالا پایین رفت، خوش
بختانه همه خسته بودند به اتاق هایشان رفته بودند که صبح
راحت بیدار شوند

کلاهش را سرش کرد و از ویلا بیرون رفت، تا دریا باید زیاد راه
میرفت چون زیاد به ویلا نزدیک نبود اما راهش مستقیم بود،
دستانش را در جیب هایش فرو کرد، بخار دهانش همچون دود
سیگار بیرون می آمد، هنوز در فکر گوشی مسیح بود و هک
کردن گوشی رز، خیلی دوست داشت دلیلش را بفهمد اما بی
فایده بود.

به دریا رسید، لبخند زد روی تخته سنگ بزرگی نشست، پاکت
سیگارش را در آورد و سیگاری آتش زد، خیره بود به دریا، آرام
گفت:

خدا کمکم کن، نمیخوام این جوری پیش برم-

کام نرمی از سیگارش گرفت و دودش را از لبهای کوچک و
برجسته اش بیرون داد، خواست باز کام بگیرد که تلفنش زنگ
خورد، دست درون جیبش کرد گوشی را در آورد، شماره خانه
بود دست روی گوشی کشید دم گوشش گذاشت
سلام مامان-

صدای گرفته ی مادرش در گوشش نشست

سلام عزیزم-

:نیلی ترسید و گفت

!چیزی شده؟-

نترس آروم باش-

چی شده مامان؟-

خدا از اون بابات نگذره که پای این پسر تو زندگیمون باز کرد-

کی؟-

فرزاد بیشرف، اون فرزاد بی پدر مادر-

:نیلی با وحشت از جایش بلند شد و گفت

!چی شده؟-

غروب دیدم در میزنن، کسی خونه نبود فقط منو این دو تا -

طفل معصوم خونه بودیم، رفتم درو باز کردم دیدم فرزاده با چند

نفر غول بیابونی، فرزاد مدام میگفت رحیم کجاست منم میگفتم

نمیدونم یهو شروع کرد به داد بیداد کردن که ما کلاه برداریم

غلط کرد عوضی-

کاش به همین ختم میشد-

!مگه چی شد؟-

داد بیداد می کرد که نیلی مال من بود با دروغ شوهرش دادید -
الانم ازش نمیگذرم نیلی مال منه، گفت می برمش از همتون
دورش میکنم

:نیلی چشم بست و مادرش به گریه افتاد گفت

اصلا آبرو حالیش نبود-

مگه...مگه دیگه چی گفت؟-

صدای هق هق مادرش بالا رفت و نیلی کمی صدایش بالا رفت
گفت:

چی گفت مامان؟-

...می گفت نیلی مال منه نشون به اون نشونی که تو ماشینم-

اتمام حرف مادرش مساوی شد با هق هقش و نیلی بی حرکت
:خیره به دریا مانده بود، مادرش با همان ناراحتی گفت

زنگ زدم پلیس اما تا پلیس بیاد اونا رفتند، تهدیدشون کردم -
گفتم پلیس دنبالشونه اما اون عوضی فقط بهم خندید

نیلی پلک زد، تمام بدنش یخ بسته بود

نیلی میشنوی صدامو؟-

در ویلا به یک باره باز شد و آن مرد خیره به رو به رویش دندان
روی هم سایید و چنان با پای برهنه می دوید که اگر نیلی می
دانست حتما می گریخت، با تمام قدرتش می دوید، وقتی اسم
فرزاد را شنیده بود دوید، به اتاق نیلی رفت اما ندیدش، از همان
صدای موج درون گوشش فهمید نیلی لب دریا است

نیلی صدای پا شنید با وحشت چرخید و مسیح را که با تمام
سرعت سمتش میدوید دید، بی اختیار ترسید قدم عقب
گذاشت، مسیح تا به او رسید گرفت فک نیلی را و عربده اش
چشمان نیلی را بست

!فرزاد کیه؟-

گوشی از دست نیلی روی زمین افتاد خودش هم می خواست
زمین بخورد اما چنان محکم فک او را گرفته بود که حس می
کرد فکش در حال خورد شدن است.

حرف بزن تا تموم دندوناتو تو دهنِت خورد نکردم-

نیلی دستانش را به دست مسیح گرفت به زور گفت
آی-

مسیح فکش را رها کرد اما شال گردنش را چنگ زد گفت
بنال نیلی، بنال که به اون خدا همین جا خفت میکنم-

نیلی نفس زنان و با ترس گفت
...تو...تو از کجا می-

چشمانش گرد شد و با بهت گفت
!گوشی منم هک کردی؟-

مسیح با شتاب تکانش داد فریاد زد
!فرزاد کیه؟-

Mojezeh, [08.08.19 06:59]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_دویست_نود_نه#

معجزه_دریا#

نیلی عصبی عقب رفت خم شد که شال گردن از گردنش باز
شد و با تمام قدرتش دوید، مسیح دندان روی هم سایید گردنی
تکان داد و در یک چشم بهم زدن به دنبالش دوید، بازویش را
کشید روی زمین پرتش کرد، نیلی از درد فریاد زد اما مسیح بی
توجه روی شکمش نشست یقه ی کاپشنش را گرفت از زمین
جدایش کرد و گفت
حرف بزن تا نکشمت-

نیلی ترسیده بود به قدری ترسیده بود که زبانش هم بند آمده
بود، مسیح با خشم تکانش داد فریاد زد

حرف بزن تا خودم زبونتو از حلقه نکشیدم بیرون -

!تو... تو کی هستی؟ -

من یه بی غیرتم، حرف بزن -

با عربده اش باز چشم بست، مسیح نفس زنان نگاهش میکرد و
نیلی با همان چشمان بسته گفت

فرزاد... کسیه که باب...اون عوضی می خواست...منو جای -

بدهیش بده بهش

چشمان مسیح ریز شد و نیلی چشم باز کرد، چشمانش برق
میزد، برقش از همیشه بیشتر بود چون پر شد از غم، پر شد از
بغضی که نمی شکست، در چشمان خشمگین و به خون نشسته
نی مسیح که در نور مهتاب خودنمایی میکرد زل زد و گفت

فرزاد کسیه که تمام این بلاهارو سرم آورد، فرزاد کسیه که با -
یک کیلو هروئین سراغم اومد تا خامم کنه واسه ازدواج باهاش

مسیح چشم بست و یکدفعه نیلی را رها کرد خودش هم روی
شن ها افتاد، چنگ زد شنهای نم دار زیر دستش را نیلی همان
:جور که روی زمین خوابیده بود خیره به آسمان گفت

نمی دونم چی کارست اما از همون نگاه اول ازش خوشم نیومد، -
بد نگام میکرد، یادته اومده بودم بریم واسه رز کادو بخری یه
ماشین دنبالمون بود؟ اون خودش بود

مسیح کاملاً سکوت کرده چون آن لحظه فقط می خواست
:بشنود، نیلی آب دهانش را سخت قورت داد و گفت

تا این که بابام اون بلارو سرم آورد، اومد گفت فرزاد دوستت -
داره میخواد باهات ازدواج کنه، من مخالفت کردم داداشمم بدتر
از من، اما فرزاد دست بردار نبود، بابامم گفته بود اجازت با منه
باید با فرزاد ازدواج کنی به زورم شده زنش میشی، عباس می
ترسید یه روز از سر کار بیاد ببینه دیگه خواهرش نیست، چون
اون آدم مثلاً پدر وقتی کسی نبود به حسابم میرسید هر بلایی
سرم میوورد، واسه همین وقتی شنید همسایه مون گفته

خواستگاری میان گفت باید قبول کنم، خیلی اصرار کردن گفتن
قبول نکنی معلوم نیست بابا چی کار میکنه

:آرام و با درد نشست به نیم رخ مسیح نگاه کرد و گفت

از شانس من اون خواستگار تو بودی، هر چی من گفتم نه اما قبول -
نکردن گفتن پسر خوبیه قبول کن، منم قبول کردم گفتم حداقل
یه حقیقت به تو بگم اینکه دوستت ندارم مجبورم باهات ازدواج
کنم، بعد جواب مثبت به تو یه روز که اومدم خونه فرزند خونه
مون بود کسی نبود جز بابام، تو حیاط خفتم کرد، بابام رفت
داخل

مسیح با درد چشم بست و نیلی میدید دستانش چه طور شن ها
:را می فشارد، باز به نیم رخش نگاه کرد گفت

وعده وعید داد مثلاً خوش رویی کرد، دوتا بسته بزرگ برام -
مواد آورد نزدیکم شد منم تنها راهی که به ذهنم رسید زدنش
بود، زدم بعدم یکی از بسته ها رو پاره کردم ریختم تو صورتش
فرار کردم، بابام جرات نداشت بگه دخترم داره شوهر میکنه می
ترسید فرزند بفرستش زندان

مسیح سر چرخاند و هر دو خیره ی هم شدند، نیلی آرام گفت:
اون شب...همون شبی که عباس و حامد منو بردن دکتر تو هم -
اومدی

مسیح فقط نگاهش می کرد که نیلی با ترس سر به زیر برد و
گفت:

اون شب از سر خیابون حس کردم یکی دنبالمه، حالم خوب -
نبود تپش قلبم بالا بود، تو کوچه که اومدم یه ماشین جلوم
سبز شد یهو کسی که پشت سرم بود جلوی دهنمو گرفت بلندم
کرد برد انداخت تو ماشین، دیدم فرزاد تو ماشین بود، داد زدم
...بی فایده بود

سکوت کرد می ترسید ادامه دهد، مسیح هم نگاهش می کرد،
نگفت ادامه دهد چون خودش هم از ادامه ی حرف های نیلی می
ترسید، می ترسید ادامه دهد دیگر آن کنترلی که دقایقی روی
خودش داشت از دست بدهد، نیلی با دو دست صورتش را
پوشاند و گفت:

فرزاد اینه، فرزاد کسیه که سایه ش از رو زندگیم برداشته -
نمیشه، عباس گفت جرات نداره به دختر شوهر دار نزدیک بشه،
همینم شد نزدیک نشد اما جور دیگه داره جلو میره
اون شب چی شد؟-

:نیلی دستانش را پایین آورد و گفت
مسیح-

چی شد؟-

:نیلی سرش را به چپ و راست تکان داد گفت
چیزی نشد-

:مسیح نیش خند زد که نیلی سریع گفت
باور کن چیزی نشد-

مامانت گفت، گفته تو ماشین چی؟-

نیلی دوست داشت بپرسد چرا گوشی او را هم هک کرده است
اما می دانست در آن لحظه مسخره ترین سوال بود که یکدفعه
:مسیح فریاد زد

تو ماشین چی شد؟-

چیزی نشد من که نامه دادم خانم جون-

مسیح تک خنده ی پر حرصی کرد و یکدفعه چنگ زد یک طرف

:یقه ی کاپشن نیلی را و سمت خودش کشید در صورتش غرید

انگشتش بهت خورد یا نه؟-

:نیلی واضح آب دهان قورت داد سر تکان داد و گفت

نترسونم...نترسون تا بگم-

Mojezeh, [08.08.19 06:59]

[Forwarded from رمان های کمند

ندmaryam_____کَم_____♡)]

پارت_سیصد#

معجزه_دریا#

حرف بزن -

دید جیغ میزنم به شیشه های ماشین می کوبم...یهو نشست -
رو پام دو تا دستامو گرفت

یقه ی نیلی بیشتر و بیشتر کشیده و از شدت فشردن شدن
:دستانش می لرزید، نیلی با ترس چشم بست گفت
زیپ کاپشنمو باز کرد لباسمو زد بالا-

به یک باره نیلی روی زمین پرت شد و آن مرد مثل دیوانه ها از
جایش بلند شد لگدش زیر شنها کشیده شد و عربده هایش
یکی پس از دیگری در گوش نیلی نشست، دیوانه شده بود دور
خودش می چرخید و فقط عربده میزد، لگدش همچنان زیر شن
ها کشیده میشد

نیلی با وحشت سرش را بین دستانش گرفت، شنهایی که در هوا
پخش میشد روی سرش می ریخت

حنجره ای برای آن مرد نمانده بود، فرو کش کردن صدایش آن هم بعد از دقایقی جایش را با نفس های پر صدا و تندش عوض کرد و یکدفعه سمت نیلی رفت خم شد از پشت کاپشنش را کشید مثل یک عروسک از جایش بلندش کرد تا خواست حرف بزند نیلی گفت:

همون لحظه یکی کوبید به ماشین بعدم همسایه ها ریختن - بیرون، فرزادم می خواست منو ببره اما دید چاره ای نیست از ماشین پرتم کرد بیرون

اون تکلیفش مشخصه، اما تو-

دست دیگرش بالا آمد و همان جور که نزدیکش بود انگشتش اشاره اش را چند بار به سینه ی نیلی کوبید و با حرص گفت اما تو رو هیچ وقت نمی بخشم نیلی-

باز کوبید گفت

تو بوی از انسانیت نبردی، تو یه بی معرفتی که می دونستی - بفهمم چی میشه اما از اولش پنهان کردی

همان دست بالا آمد این بار انگشتش را وسط پیشان نیلی کوبید
و گفت

تو هم برام مردی-

آن را گفت و یکدفعه رهایش کرد با قدم های بلند از او دور شد،
نیلی خیره به جای خالی مسیح مانده بود، سر انگشتانش زهر
داشت که آن گونه می سوخت؟

فشارش بیش از اندازه بالا بود، این فشار بالا برایش خوب نبود،
چرخید اولین قدم را سمت دریا برداشت اما همان اولین قدم
کافی بود برای ویرانی اش روی زمین، هر دو دستش چنگ شد
روی شن ها و یکدفعه او هم عربده اش همچون مسیح بلند شد
مسیح صدا را شنید جلوی در خواست بچرخد ببیند اما وارد ویلا
شد در را بهم کوفت، نیلی دستش کوبیده شد روی شن ها باز
عربده کشید، چشمانش سوخت روی هم فشرد

باز هم اشک نریخت، فقط صدایش را به رخ دریا کشید، دردش
را به رخ دریا کشید

سر بالا برد به دریا خیره شد، نیش خند زد و همان جور خیره به دریا ماند.

زمان را نمی دانست فقط سیگارهایش یکی پس از دیگری تمام میشد و بعدی روشن، یادش نمی آمد آخرین باری که آن گونه سیگار کشیده بود چه زمانی بود، اما خوب یادش بود از وقتی مسیح وارد زندگی اش شده بود گاهی سیگار کشیدن را هم فراموش می کرد، به خود می آمد می دید در طول روز هیچ سیگاری نکشیده است حتی بعد از تزریق، حال بدتر از گذشته.

سیگار می کشید

دقایق می گذشت و او لحظه ای از دریا نگاه نگرفت، با طلوع آفتاب لبخند زد، دقت نکرده بود با وجود شب بیداری هایش هیچ وقت طلوع آفتاب را ندیده بود، ساعت ها روی زمین نم دار نشست، از سرما استخوان هایش هم یخ بسته بود اما تکان نخورد.

*

نیلی! این جا چی کار می کنی این وقت صبح؟-

صدای سامیار در گوشش نشست اما نگاه از دریا نگرفت، سامیار
به اطراف نگاه کرد و گفت

!از کی اینجا یی؟! هوا خیلی سرده-

باز هم چیزی نگفت سامیار خم شد به صورت رنگ پریده و
لبهای به شدت سفید شده اش نگاه کرد و گفت

چیزی شده نیلی؟ من بیدار شدم وسایلمو بزارم تو ماشین تو -
رو از دور دیدم
چیزی...نیست-

کی اومدی این جا؟ به نظرم حالت خوب نیست-

نیلی بی توجه دست روی زمین گذاشت خواست بلند شود اما به
حدی بدنش گرفته بود که صدای فریادش از درد بلند شد و
سامیار با ترس سمتش رفت و گفت

چی شد؟ بزار کمکت کنم-

:تا خواست بگیرتش نیلی سریع گفت

نه...خودم می تونم...تو برو...تو برو گوشیمو بیار-

سامیار به گوشی که کنار تخته سنگ افتاده بود نگاه کرد همان سمت رفت و نیلی به سختی ایستاد دردش به حدی بود که انگار چندیدن نفر با چوب جانش افتاده بودند کتکش زده بودند

سامیار برگشت و هر دو سمت ویلا رفتند هر چند بسیار آرام چون راه رفتن هم برایش سخت بود

...

چشمانش بعد از نیم ساعت آهسته باز شد، نیم ساعتی که به حالت راش بود و هیچ نفهمید از گذشت زمان و آن لحظه عجیب از حالت راش بعد از تزریق خوشش آمده بود

هنوز از کرختی بدنش کم نشده بود، از درون می لرزید و سرش بسیار سنگین بود، به زور صاف نشست، صدای اشکان را از درون راهرو شنید

اهالی بیاین پایین داریم حرکت می کنیم-

نیلی به چمدانی که هنوز جمع نشده بود نگاه کرد، کلافه چشم
بست و بینی بالا کشید، بلند شد سمت چمدانش رفت، در کمد
را باز کرد و همه چیز را در هم درون چمدانش ریخت
اشکان به مسیح که اول صبح ابروهایش در هم بود و فرت و
فرت سیگار می کشید نگاه کرد و گفت
چیزی که نشده؟-

مسیح جوابش را نداد، رز به ساعت نگاه کرد و غرید
ای بابا چرا نیلی نمیاد، خسته شدم-

Mojezeh, [10.08.19 06:56]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_یک_#

معجزه_دریا_#

:سامیار نگران به بالای پله ها نگاه کرد و گفت

نیلی حالش خوب نبود، صبح زود کنار دریا دیدمش-

مسیح با همان ابروهای در هم به سامیار نگاه کرد، اشکان همان

:لحظه لبخند زد و گفت

بالاخره اومد-

نیلی اولین پله را پایین آمد اما از شدت بی حالی دسته ی

چمدان از دستش رها شد و چمدانش از همان بالا روی پله ها

سُر خورد به پایین رسید، همه خشکشان زده بود، میترا سمت

:پله ها دوید و گفت

نیلی خوبی؟-

مسیح نیم نگاهی به آن دختر چشم خمار انداخت اما چرخید

:سمت در رفت و گفت

زود بیاین بریم-

اشکان متعجب نگاهش کرد، میترا دست داغ نیلی را گرفت و
سریع گفت

!تو تب داری-

:سامیار لبش کج شد و گفت

انقدری هوا سرد بود که آدم یخ می بست-

:میترا سریع گفت

اشکان به مسیح بگو باید نیلی ببریم دکتر-

:نیلی سریع دست میترا را فشرد و گفت

خوبم...فقط...برگردیم-

.میترا با شنیدن صدای نیلی چشمانش درشت شد

اشکان و میترا به یکدیگر نگاه کردند، رز چمدان نیلی را

:برداشت و گفت

من چمدونش میبرم-

:همه از ویلا بیرون رفتند، میترا آهسته گفت

نیلی چیزی شده؟ با مسیح بحث شده؟-

نیلی جوابش را نداد سکوت بود و سکوت، میترا کمک کرد نیلی:
درون ماشین بنشینند اما سریع سر چرخاند رو به اشکان گفت
یه پتو از تو ماشین ما براش بیار-

اشکان رفت و میترا به مسیح نگاه کرد گفت

نیلی حالش خوب نیست، تب داره، لازم نیست ببریمش دکتر؟-
مسیح شانه بالا انداخت و گفت

نمی دونم-

!مسیح-

مسیح کلافه گفت

تهران کلی کار دارم، ببند اون در لامصبو-

میترا مطمئن شد بین آن دو اتفاقی افتاده است، به چشمان
بسته ی نیلی نگاه کرد و دم گوشش گفت

نمی دونم چی شده اما دیدی خیلی حالت بده لجبازی نکن به -
من پیام بده، تب خطرناکه

نیلی باز هیچ نگفت و اشکان با پتو برگشت، میترا پتو را رویش
کشید و در ماشین را بست، رز خواست درون ماشین بنشیند که
:میترا گفت

نیلی حالش خوب نیست خواست بهش باشه -
حتما -

همه سوار ماشین ها شدند و مسیح زودتر حرکت کرد، نیلی
کاملا روی صندلی عقب دراز کشید در خودش جمع شد، پتو را
روی سرش کشید، می لرزید و کسی هیچ نمی فهمید
**

نیلی بلند شو این جا یه چیز داغ بخور خوبه برات -
چشمان سنگینش از هم باز نمیشد، رز بار دیگر تکانش داد و
:کلافه گفت
نخیر بیدار نمیشه -

مسیح ته سیگارش را روی زمین پرت کرد و گفت

بیا بریم-

رز در را بست به دنبال مسیح سمت کافه رفت، نیلی چنگ زد
پتو را و لبخند زد، حذاقلش این بود نزدیکی اش به رز بیشتر می
شد و نیلی از آن موضوع خوشحال بود

تلفنش زنگ خورد، با همان چشمان بسته دستش را روی
کاپشن کشید جیبش را پیدا کرد و گوشی را بیرون آورد، شماره
ناشناس بود، دست رویش کشید دم گوشش گذاشت و با صدای
به شدت گرفته اش گفت

بله-

شمال خوش میگذره؟-

نیلی با شنیدن صدای فرزاد بی اختیار نیم خیز شد، فرزاد تک
خنده ای کرد و گفت

داداشات اون رحیم بز دلو قایم کردن تو رو هم فرستادن -
مسافرت که دست من بهتون نرسه؟

نیلی با وحشت لب باز کرد اما فرزاد زودتر گفت

داداشات نمی دونن فرزاد کیه اما به تو میگم که بدونی فرزاد -
کیه، یه عمره اسم فرزاد که میاد خلیا پا جفت میکنن احترام
میزارن، فرزاد یا حرف نمیزنه یا اگر میزنه بی برو برگشت عمل
میکنه، وقتی تو اتاقت دیدمت وقتی لباس عوض میکردی یه
کلام گفتم این دختر مال منه، حالا یواشکی شوهرت دادن اما
بدون اینا واسه من مانع نیست، کشتن اون بابات واسه من آب
خوردنه اما حالا حالاها باهاش کار دارم

دست لرزانش جلوی دهانش قرار گرفت، فرزاد خندید و گفت
...این روزا میگذره نی-

با باز شدن یک دفعه ای در ماشین و کشیده شدن گوشی از
دست نیلی، نیلی با وحشت سر چرخاند که صدای مسیح در
گوشش نشست

حروم زاده دارم میام تهران که زنده زنده دفنت کنم-

فرزاد نیش خند زد، مسیح مشتش روی سقف ماشین نشست و
غرید

منتظرم باش بی ناموس -

فرزاد تماس را قطع کرد و مسیح با حرص خم شد، نیلی خودش را عقب کشید و مسیح با خشم در پشت گوشی را باز کرد و با:

حرص سیم کارت نیلی را برداشت و گفت

دیگه این شماره مال تو نیست -

نیلی فقط با ترس نگاهش می کرد، مسیح نگاهش کرد و مشت:

کوبید به صندلی و سرش فریاد زد

میبینی؟ اینا همش به خاطر لال بودن توئه، البته زبون داریا -

اونم سه متر منها فقط پرت و پلا بیرون میاد

نیلی چشم بست و مسیح عقب رفت در را بهم کوفت، حرفهایش مثل خنجر فرو می رفت پاره می کرد، دستانش قاب صورتش شد، صورتی که انگار در کوره ی آتش می سوخت، گونه هایش .بیش از اندازه داغ شده بود و سرخی اش در چشم می نشست

دست پیش برد از درون کیفش پاکت سیگارش را که از شب قبل حسابی همدمش شده بود در آورد، سیگاری آتش زد و باز دراز

کشید، رز و مسیح در ماشین را باز کردند درون ماشین
:نشستند، رز چرخید به نیلی نگاه کرد و گفت
تو که بیدار بودی چرا نیومدی؟-

Mojezeh, [10.08.19 06:56]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____ندmaryam_____♥)]

پارت_سیصد_دو#

معجزه_دریا#

:نیلی جوابش را نداد، رز لبش آویزان شد و گفت
مسیح اومد بیرون گفتم حتما باهاش میای-

مسیح ماشین را به حرکت در آورد، رز با لبخند صاف نشست و گفت:

مسیح قول داد یا-

:مسیح فقط نگاهش کرد که رز خندید و گفت

بزنی زیر قولا ناراحت می‌شم، حالا که ماما اینا نیستن نباید -
تنهام بزاری

مسیح به روبه رویش نگاه کرد منتظر تماس بود و اصلا ذهنش
:آن جا نبود، رز سمت نیلی چرخید و گفت

مامان شنبه با بابا میره دبی، سفرشون طولانی نیست واسه -
همین ماما گفته میره که خرید کنه، منم تنهام گفتم مسیح
این مدت منو تنها نزاره

نیلی کلافه همان جور که خواب بود ته سیگارش را از شیشه
بیرون انداخت و پتو را روی سرش کشید رو به پهلوی خوابید، رز
:کلافه گفت

نیلی میشه حرف بزنی! بگو مشکلت چیه؟-

:مسیح عصبی غرید

سرم درد میکنه-

...آخه نیلی-

گفتم سرم درد میکنه لازم نیست راجب اون توضیح بدی-

همان لحظه تلفنش زنگ خورد سریع گوشی را از جلوی ماشین برداشت اما با دیدن اسم حامد عصبی دست روی گوشی کشید و
دم گوشش گذاشت

سلام-

علیک-

:حامد کمی مکث کرد و گفت

دارید میانین؟-

آره-

گوشی نیلی خاموش بود نگران شدم-

نیاز به نگرانی نیست تنها جایی که باید نگرانش بود توی اون -
خونه ست

چیزی شده مسیح؟-

:مسیح نیش خند زد، حامد کلافه گفت

گوشی میدی نیلی؟-

نه پیشش نیستم-

پس ما منتظریم بیاین خونه-

مسیح تماس را قطع کرد، اما باز گوشی اش زنگ خورد این بار با
:عجله جواب داد

بله-

اینی که تو میگی اگر خلاف کارم باشه اما کسی خبر نداره، -
داشته باشن هم نمیگن
چرا؟-

پسر یکی از اون کله گنده هاست، شنیدم با خانوادش نیست -
اما خب پشتشو خالی نکردن، چند وقت پیش یه شکایت داشته

که یه دختر دزدیده، گرفتنش اما ثابت شده اون موقع اصلا
تهران نبوده

:مسیح چشم ریز کرد و گفت

قضیه مال کی هست؟-

...خیلی وقت پیش نیست، تاریخش-

:مسیح مشت روی فرمان کوبید فریاد زد

تخم حروم-

کسی نبود ازش بد بگه اما یکی بود با ترس و لرز گفت، به -
استفاده از همین برشش خیلی کارا میکنه

مثلا؟-

حرفی نزدن، اما فکر نمیکنی همین خونه ای که چند روز پیش -
گفتی حواسم باشه بدونن؟

نمی دونم-

بپرس ممکنه بدونن-

خب بعدش -

شر میشه برات بی خیالش شو -

:مسیح نیش خند زد و گفت

کسیم هست بی خیال ناموسش بشه؟ -

هست وقتی بری جلو خودتو خانوادت تو خطر بیوفتید باید -

چشم پوشی کنی

:مسیح تک خنده ی پر حرصی کرد و گفت

چیزی نمیدونی تازه نده -

راست میگی تو که همیشه همه چیو نمیگی نصفه نیمه میگی و -

تموم

بیشتر تحقیق کن بینم چی دستگیرت میشه -

حرفی نیست -

:مسیح تماس را که قطع کرد رز گفت

ترسیدم واقعا، یه جوری شدی مسیح، از حرفات سر در -
نیاوردم، شبیه مامورای پلیس توی فیلما حرف میزدی، ناموس
چی، با کی کار داری؟ راجب کی تحقیق کنن؟
به خودم مربوطه -

...مسی -

دوبار نمیگم -

رز کلافه نگاه گرفت، نیلی زیر پتو می لرزید هم به خاطر بیماری
هم ترس، ترسی که با هر کلمه ای که مسیح با تلفنش حرف
.میزد به جانش افتاده بود

**

ماشین ایستاد مسیح از خانه ی نیلی نگاه گرفت چرخید به او
:که زیر پتو بود نگاه کرد و غرید
رسیدیم -

:نیلی تکان نخورد، مسیح با حرص تکانش داد و گفت
رسیدیم زود باش باید برم جایی -

با تکانی که خورد در حالی که شدید عرق کرده بود پتو را کنار زد، مسیح چرخید دست روی فرمان گذاشت و گفت
چمدونت بردار برو-

نیلی دست به صندلی گرفت به زور نشست، با چشمان به شدت خمارش در آینه جلو به او نگاه کرد اما او حتی نیم نگاهی هم به او نینداخت، مسیح به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت
سریع باش-

نیلی پتو را کناری گذاشت در ماشین را باز کرد و پایین رفت، به حدی حالش بد بود که توان قدم برداشتن هم نداشت، دست به ماشین گرفت چشم بست و زیر لب گفت
مثل همیشه...باش-

بی توجه به چمدانش که صندوق عقب بود سمت در خانه قدم برداشت، مسیح شیشه را پایین داد و گفت
چمدونت-

نیلی بی توجه و بی حال زنگ خانه را فشرد و دستش را به دیوار
فشرد که زمین نخورد، مسیح نگاهش میکرد، هیچ وقت سر به
زیر ندیده بودش اما آن لحظه سر به زیر بود با چشمان بسته، در
خانه باز شد نیلی با دیدن نوید جلو رفت وارد خانه شد

مسیح ماشین را به حرکت در آورد سریع از آن جا دور شد، با
گوشی شماره گرفت دم گوشش گذاشت، طولی نکشید صدای
اشکان در گوشش نشست

بله-

کجایی؟-

میترا رو رسوندم دارم میرم شرکت-

بعد شرکت بیا آپارتمان-

چیزی شده؟-

بیا میفهمی-

باشه ناهار میگیرم میام-

مسیح تماس را قطع کرد و سرعتش را بیشتر کرد، تا رسیدن به مقصدش از شدت عصبانیت چند باری هر دو دستش را روی فرمان کوبید، حتی سیگار کشیدن هم آرامش نمی کرد.

پا روی ترمز گذاشت با عجله پایین رفت سمت سوله رفت اما:
مردی جلوییش ایستاد و گفت:
فرمایش -

مسیح با همان عصبانیت گفت:
رئیس بهت نگفته جلوی هر کسی نباید ایستاد؟ -

Mojezeh, [10.08.19 06:56]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_سه#

معجزه_دریا#

رئیس الان عصبانیه گفته کسیو راه ندم-

مسیح نیش خند زد خوب می دانست چرا ناصر عصبی است،

:دست روی یقه ی کت مرد کشید و گفت

برو کنار بفهمه مسیح اومده راش ندادی حسابت با اون سگاشه-

:مرد ابرو در هم کشید گوشی بیرون آورد تماس گرفت و گفت

...یکی اومده میگه مسی-

:حرفش تمام نشده بود که سر تکان داد و گفت

چشم-

مسیح نیش خند زد، کنارش زد در را باز کرد و وارد شد، با دیدن

سوله ی بزرگ و بهم ریخته در دلش خندید و جلورفت، ناصر

پشت به او روی مبل تکی نشسته بود و موهایش را چنگ زده

:بود، مسیح جلوتر رفت که ناصر گفت

!زحمتای چند ماهم هدر رفت-

مسیح یک دستش را درون جیب شلوارش فرو کرد، رفت رو به
:رویش ایستاد، ناصر همان جور سر به زیر گفت

چند ماه تلاش، وعده و وعید به بقیه، پودر شد رفت هوا-
!ندیده بودم غمتو ناصر-

حالا داری میبینی، ناصر زمین خورد، ناصر یه شبه زحماتش به -
!هدر رفت، اون همه دختر یه جا از دست داد

مسیح با لب کج شده اش لبخند زد سکه را از جیبش بیرون
:آورد و به بازی گرفت و گفت
چه طوری؟-

گیرش میندازم، کسیو که اون شب همه دخترارو فراری داد -
گیرش میندازم، زندش نمیزارم اون بی همه چیزو
تو ناصری باز رو پا میشی-

:ناصر سر بالا آورد و با چشمان قرمز زل زد به مسیح و گفت
از این ورا-

مزاحم دارم-

تو؟-

!من، کار زیادی ازت نمیخوام-

بشین بینم چی میگی-

مسیح چهار پایه ای با پایش جلو کشید، رویش نشست خم شد
آرنجش را روی ران پایش گذاشت، همان جور که سکه را تاب
میداد گفت:

کله گندس-

ناصر خندید و گفت:

زیاد بودن کله گنده که الان استخونشون زیر خاک مونده-

مسیح سر تکان داد و گفت:

مرگ زیادیشه-

پس چی؟ اصلا بگو بینم چی کارت کرده-

موی دماغه-

بکنش بنداز دور-

میکنم چند تا کار باید انجام بدی -

بگو این روزا بیکارم هم خودم هم بچه هام -

مسیح سکه را در دستش تاب داد و نیش خند زد

**

حالش خیلی بده بلندش کن ببریمش دکتر -

:حامد به چهره ی غرق در خواب نیلی نگاه کرد و گفت

!یه چیزی شده، مسیح هم داخل خونه نیومد -

مادر الان که این چیزا مهم نیست خواهرت حالش خوب نیست -

بلندش کن ببریمش دکتر

باشه -

.بزار من لباس تنش کنم، تو هم زنگ بزن آژانس بیاد -

حامد از اتاق بیرون رفت و مادر نیلی جلورفت پالتویی تن دختر

:بی حالش کرد، نیلی با چشمان خمار نگاهش کرد و گفت

کجا؟-

حالت خوب نیست می بریمت دکتر-

آن قدر بی حال بود که حال مخالفت کردن را هم نداشت،

:مادرش عصبی شال را روی سرش گذاشت و گفت

!تو این مسافرت چی کار کردی که این جوری سرما خوردی؟-

:و عصبی تر بلند گفت

تا کسی چی شد؟-

داره میاد بوق زد میام نیلی می برم-

:مادرش دوباره به نیلی نگاه کرد و گفت

باورم نمیشه مسیح تو رو با این حال جلوی خونه پیاده کرده -

!باشه بعدشم رفته باشه

نیلی با چشمان بسته نیش خند زد با همان صدای گرفته اما

:خیلی آرام گفت

براش...مُردم-

:مادرش سر جلو برد و گفت

چی؟-

.تاکسی اومد-

:حامد سریع وارد اتاق شد سراغ نیلی رفت و گفت

هی خوشگله تاکسی اومد بیا بغل داداش-

:دست زیر پا و کمرش برد خواست بلندش کند اما او غرید

خودم میام-

حامد بی توجه بلندش کرد، نیلی با یاد روز قبل لب به دندان گرفت و سعی کرد دست بالا نبرد حلقه کند دور گردن حامد،

حامد با عجله نیلی را درون تاکسی نشاند، مادرش کنار نیلی نشست و حامد جلو کنار راننده نشست، خواست تا آن ها را به درمانگاه ببرد، مادر نیلی که حسابی از دست مسیح شاکی بود لحظه ای ابروهایش از هم فاصله نمی گرفت

وقتی با آن حال دخترش را درون حیاط دید کم مانده بود پس بیفتد اما چه طور مسیح آن قدر بی توجه رهایش کرده بود و

رفته بود، دست نیلی را فشرد و دست دیگرش نوازش وار کنار
صورت نیلی کشیده می شد

به در مانگاه رسیدند و حامد باز در آغوش گرفتش با مادرش -
وارد درمانگاه شد، به خاطر حال بد نیلی سریع وارد اتاق دکتر
شدند.

بعد از معاینه ی دکتر و تشخیص سرماخوردگی بسیار شدید، به
اتاق تزریقات بردنش که هم سرم بزند هم چندین نوع آمپول،
مادر نیلی روی صندلی نشسته بود، با دیدن حامد که با
پلاستیک های دارو سمتش می آمد سریع بلند شد و گفت
گوشیتو بده من-

چرا؟-

شماره مسیح بگیر بده من-

...مام-

گفتم بده من-

حامد سر تکان داد گوشی را روشن کرد با مسیح تماس گرفت
اما با خاموش بودن گوشی مسیح با حرص از گوشش دور کرد و
:تماس را قطع کرد، اما دوباره شماره گرفت و گفت
چه طوریه؟-

حامد دست جلو برد روی گوشی کشید و تماس برقرار شد،
:طولی نکشید صدای مینا در گوشی پیچید
بله؟-

سلام دخترم مادرت خونه ست؟-
سلام بله شما؟-

مادر نیلیم-

احوال شما خوب هستید؟ -

خوبم دخترم بی زحمت گوشی و میدی مادرت، راستی -
داداشت خونه ست؟

مسیح و میگید؟-

بله-

داداشم که با نیلی مسافرت ه هنوز نیومده-

مادر نیلی با حرص پوزخند زد و گفت

گوشی بده مامانت-

چشم گوشی حضورتون-

مینا سمت در حال دوید، در را باز کرد سریع گفت

Mojezeh, [11.08.19 06:32]

رمان های کمند [Forwarded from

(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_چهار#

معجزه_دریا#

خانم جون بیاین تلفن با شما کار داره-

خانم جان زیر غذا را کم کرد از آشپزخانه بیرون آمد، سمت خانه

رفت از پله ها بالا رفت و گفت

کیه؟-

مینا آرام گفت

مامان نیلی بود یه جوریم بود انگار عصبی بود-

خانم جان سمت تلفن رفت زیر لب گفت

خدا به خیر بگذرونه-

گوشی تلفن کنار میز را برداشت دم گوشش گذاشت و گفت

سلام-

سلام خوب هستید شریفه خانم؟-

خوبم شما خوبید؟ خانواده خوبن؟-

سلام دارن خدمتون، شریفه خانم زنگ زدم یه چیزی بگم -

بهتون

خیر باشه بفرمایید-

صبح طرفای ساعت یازده در زدن میرم درو باز میکنم می بینم -

نیلیه اونم چه طوری! اصلا جون نداشت رو پا باشه

خانم جان با ترس گفت

چی شده؟-

والا منم نمی دونم چی شده ، الان نیلیو آوردیم درمانگاه خیلی -
حالش بده بچم تو تب داشته میسوخته، اون وقت آقا مسیح فقط
!پیادش کرده رفته

یعنی چی؟-

من نمیدونم اینو از آقا مسیح پرسید، الانم گوشیش خاموشه، -
با این حال نیلی، به جای اینکه بره اونم نمی دونم کجا بهتر نبود
پیش زن حال ندارش میموند؟

والا نمیدونم مسیح این جور آدمی نیست باید ببینم دلیل -
کارش چیه

به هر حال زنگ زدم بگم به آقا مسیح بگید این رسمش نیست-
خانم جان خجالت زده گفت

میام پیش عروسم-

تشریف بیارید قدمتون رو چشم، فعلا با اجازه-

بسلامت-

خانم جان گوشی را سر جایش گذاشت و زیر لب گفت

مسیح داری چی کار میکنی؟-

خانم جون چی شده؟-

اما خانم جان بی توجه از جایش بلند شد سمت اتاقش رفت،
وارد اتاق شد در را بست، با دیدن عکس شوهرش روی طاقچه،
سمتش رفت، سر انگشتانش را گوشه ی عکس کشید و آرام
گفت:

علی نکنه دختررو دوست نداره! نکنه باعث گناه شدم اون -

...دختر بیچاره

:سکوت کرد چشم بست و گفت

مگه میشه دوست نداشته باشه؟ حتما دلیلی داره واسه کارش-

:و عصبی بلند گفت

زنگ بزن به مسیح تا هم روشن نشده قطع نمیکنی-

:مینا زیر لب گفت

خدا به داد برسه-

*

مسیح کلید را در قفل چرخاند در را باز کرد تا وارد خانه شد
اشکان گفت

پس کجایی یک ساعته اینجام-

مسیح کفشهایش را در آورد و گفت

چندتا کار داشتم-

خاموشی-

شارژش تموم شد-

کجا بودی؟-

پیش ناصر-

اشکان چشم ریز کرد از روی مبل بلند شد و گفت

چیزی شده؟-

مسیح خودش را روی مبل رها کرد، سر تکیه داد به مبل، چشم بست و گفت

باید حساب یکیو برسم-

:اشکان نشست سیگاری آتش زد و گفت

حساب کی؟-

یه کثافت حروم زاده-

:اشکان سیگار را سمت مسیح گرفت و گفت

بگیر-

:مسیح چشم باز کرد دست پیش برد سیگار را گرفت و گفت

باید حسابشو برسم-

کی؟ جریان چیه؟-

:مسیح خیره به میز روبه رو نیش خند زد و گفت

اون باباشو به عزاش میشونم تا دیگه همچین بچه ای پس -

ندازه

اشکان که موقعیت را خطری می دید گفت

آروم باشی چیزی میخوری بیارم؟-

نه-

یه چیزی بیارم بخوری آروم بشی-

گفتم نه-

همیشه میخوردی که، الانم بخور یکم از این حال و هوا در بیای-

به قسمتی که شیشه مشروب ها روی هم ردیف بود نگاه کرد،

خواست باز هم بگوید نه، اما با حرص دندان روی هم سایید

گفت:

بردار بیار-

اشکان از جایش بلند شد و گفت

حالا بگو ببینم چی شده، واسه چی خواستی تنها باشیم-

فردا شب باید بریم یه جایی-

اشکان شیشه مشروب و دو پیک برداشت سمت او رفت و گفت

کجا؟-

روی میز چید درون دو پیک مشروب ریخت یکی را دست
:مسیح داد، مسیح یک سره سر کشید، با سوخت سینه اش گفت
کازینو-

:اشکان ابروهایش بالا رفت و او هم پیکش را سر کشید گفت
!تو رو چه به جاهای غیر قانونی؟-

بریز-

نمیری خونه؟-

میرم-

پس زیاد نخور میفهمه-

خودم میدونم بریز-

:اشکان باز ریخت و گفت

اون جا چه خبره چرا باید بریم؟-

مسیح بی توجه به سوال اشکان خیره به میز پکی به سیگارش
زد و گفت

کم چیزی بود که انقدر راحت پنهون کرد؟-

!کی؟ راجب به چی حرف میزنی؟-

مسیح عصبی کام عمیقی از سیگارش گرفت گوشی را سمت
اشکان گرفت و گفت

روشنش نکن بزن شارژ-

باشه-

*

خانم جان در حیاط را بست با قدم های بلند سمت حوض رفت،
مرضیه سمتش رفت و گفت

خانم جون از اون جا یه کلام حرف نزدید، چرا این جوری می -
کنید؟

برو تو زنگ بزن ببین روشن نکرد اون ماسماسکو-

چشم میرم سرده بیاین بریم داخل-

برو مرضیه -

مرضیه نفس عمیقی کشید رفت سمت ساختمان خانه، خانم

:جان سمت تخت رفت آهسته نشست و زیر لب گفت

دختره با اون حالش تو خونست، به جای اینکه تو کنارش باشی -

معلوم نیست کجایی

هوا داشت تاریک می شد و خانم جان از حرص زیاد چندین بار

فشارش بالا رفت مرضیه و مینا با نگرانی قرص به خوردش می

دادند مرضیه مدام فشارش را چک می کرد

هفت شب بود مرضیه کنار خانم جون نشست بافتی روی شانه

:هایش انداخت و گفت

خانم جون سرما براتون خوب نیست بخدا بیاین بریم تو-

علی بد کرد، در حق مسیح بد کرد-

:مرضیه دست مادرش را گرفت و گفت

چرا؟-

Mojezeh, [11.08.19 06:32]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_پنج#

معجزه_دریا#

ساکنه اما نمیدونه من میدونم دنبال چیه

دنبال چیه خانم جون؟-

:خانم جون آهی کشید آرام گفت

علی بین پسر تو بین که حتی به زنشم اهمیت نمیده، بین -

بادلش چی کار کردی که انقدر سرد شده و سنگ، الان خیالت

راحته؟

با صدای چرخش کلید در قفل، مرضیه با شتاب سر چرخاند و
خانم جان با ابروهای درهم به در خانه خیره ماند، مسیح در را
بست پرده را کنار زد وارد حیاط شد، با دیدن خانم جان و
:مرضیه یک ابرویش بالا رفت و آهسته سلام کرد
سلام-

:خانم جان با همان عصبانیت گفت
سلام-

:بدون نگاه کردن به مرضیه گفت
برو تو خونه لازم به گوش وایسادنم نیست-
مرضیه خجالت زده به برادرش نگاه کرد و سریع سمت پله ها
رفت و وارد خانه شد، مسیح که فهمیده بود دقایق خوبی در
پیش رویش نیست، لب حوض نشست دستش را درون آب یخ
:حوض فرو کرد با شتاب روی صورتش ریخت که خانم جان غرید
!خیلی لباس گرم تنته که آب یخم میزنی به صورتت-
عطش دارم خانم جون

عطشه چی؟ هان، از صبح که اومدی الان اومدی خونه بدون -
!هیچ خبری، این کارا یعنی چی مسیح؟

کار واجب داشتم -

چه قدر واجب؟ -

:سر بالا برد به خانم جان نگاه کرد که خانم جان گفت

از زنت مهم تر؟ از اون طفل معصومی که افتاده رو تخت نای -
چشم باز کردنم نداره مهم تر بود؟

مسیح ابروهایش نزدیک هم شد که خانم جان سرش را به نشانه
:ی تاسف تکان داد و گفت

مردشی، کوه شی پشت و پناه شی، اون وقت رفتی پی کاری -
که میشه بعد هم انجام داد؟

چی شده؟ -

وقتی جلوی در خونشون پیادش کردی نمیدونستی چی شده -
که الان می پرسی؟ مسیح دیگه اسم اون دختر تو شناسنامه،

زنته میدونی یه زن به چی نیاز داره؟ میدونی که محبت نکنی
نادیدش بگیری عاقبت خوشی نداره؟

:مسیح به کف حوض نگاه کرد، خانم جان جلورفت و گفت
تا ساعت سه بعد از ظهر درمانگاه بوده، تبش شدید بوده-
:مسیح کلافه چشم بست که خانم جان صدایش بالا رفت
یه چیزی بگو-

مسیح با حرص دست درون حوض کرد باز مشت آب یخ به
:صورتش زد، نفس زنان به خانم جان نگاه کرد و گفت
الان چه طوره؟-

مهمه؟ اگر مهمه نپرس بلند شو برو کنارش-

:مسیح عصبی از جایش بلند شد و گفت

تازه رسیدم نمیتونم جایی برم-

قرار نیست بری کار کنی اون جا هم راحتی یه پا دراز میکنی -
تکیه میدی خستگی در میره، اما عوضش کنار زنتی، به اون
خدا تو رو ببینه حالش زودتر خوب میشه

مسیح نیش خند زد و خواست سمت پله ها برود که خانم جان گفت:

میری؟-

نه-

مسیح کاری نکن که تو روت هم نگاه نکنم-

مسیح دستش مشت شد باخشم از پله ها بالا رفت، با قدم های بلند سمت اتاقش رفت در را بهم کوفت، بی وقفه سمت کیسه بوکس رفت ضربه های مشتش یکی پس از دیگری با شتاب به کیسه می نشست.

مرضیه و مینا به یکدیگر نگاه کردند و خانم جان وارد خانه شد، نیم نگاهی به در اتاق مسیح انداخت و گفت

برو اون پلاستیک که گذاشتم رو کابینتو بیار بده بهش داره -
میره بیره

میره؟-

میره یکم دیگه میره-

انگار ایمان داشت پسرش می رود چون همان یک تهدید کافی بود که مسیح به خاطر روی خانم جاناش هم که شده برود، و همان جور هم شد، بعد از نیم ساعت مشتش کوبیدن های مداوم بالاخره در اتاق مسیح باز شد و بی توجه به همه سمت حمام رفت.

**

حامد خم شد سرنگ را از روی زمین برداشت و دست روی پیشانی نیلی گذاشت گفت:

خوبی؟-

نیلی لبخند زد و گفت:

خوبم-

عجب یه لبخند زدی-

به این پی بردم...چه چیز خوبیه این لعنتی-

هروئین؟-

لذت بخشه-

نیلی؟-

تازه ازش خوشم اومده-

:حامد عصبی گفت

حرف بیخود زن، یه چند وقت دیگه ترک میکنی-

:نیلی اخم کرد و غرید

به کسی مربوط نیست، به زورم نمیتونید کاری کنید-

رفتی شمال اومدی زده به سرت-

نه فقط فهمیدم این چیز بدیم نیست-

بگیر بخواب-

از اتاق نیلی بیرون رفت، نیلی پاکت سیگارش را برداشت و نخ سیگاری آتش زد، خودش را روی تخت رها کرد و دود سیگارش را از بینی و دهانش بیرون داد، صدای زنگ خانه بلند شد اما او بی خیال سیگارش را می کشید

اما با صدای مسیح گوش هایش تیز شد، مسیح به مادر نیلی

:آرام سلام کرد و مادر نیلی دلخور گفت

خوش اومدی -

از صبح کار مهمی داشتم گوشیم خاموش بود، نمی دونستم -

نیلی انقدر حالش بده

برو پسر، تو اتاقه -

:مسیح سر تکان داد پلاستیک را سمت مادر نیلی گرفت و گفت

اینو خانم جون داده -

باشه حالا می جوشونم نمیخوره که، شاید تو باشی بخوره -

باشه -

مسیح سمت اتاق نیلی رفت، در را باز کرد با دیدنش روی تخت

:ابرو در هم کشید، چرخید در ا بست و گفت

خجالت حالته؟ -

سمتش رفت سیگار را از دستش کشید و درجاسیگاری

:خاموشش کرد، به چشمان قرمز نیلی نگاه کرد و گفت

مجبور نبودم لحظه ای نمیومدم ببینمت -

نیلی غلت زد پشت به او گفت

مجبور نیستی برو-

اصرار خانم جون بود-

نیلی چشم بست، مسیح لب تخت نشست

کاش به خانم جون میشد بگی دوست دارم سر به تن نیلی -

نباشه

خانم جون منتظر حرفای بچه گونه ی من نیست-

تو منو مقصر میدونی؟-

تو عمرا بفهمی درد من چیه-

دردت چیه؟ الان همه کاسه کوزه ها سر من شکسته شده؟-

Mojezeh, [11.08.19 06:32]

[Forwarded from رمان های کمند

(♡_____maryam_____♡)]

پارت_سیصد_شش#

معجزه_دریا#

نیلی چشم بست، مسیح لب تخت نشست

کاش به خانم جون میشد بگی دوست دارم سر به تن نیلی -
نباشه

خانم جون منتظر حرفای بچه گونه ی من نیست-

تو منو مقصر میدونی؟-

تو عمرا بفهمی درد من چیه-

دردت چیه؟ الان همه کاسه کوزه ها سر من شکسته شده؟-

اگر اولش اون زبون درازت کار میکرد میگفتی قضیه چیه اول -
تورو آروم میکردم اول از خوب بودن حالت مطمئن میشدم بعدم

میرفتم سراغ اون تخم حروم، اما حالا که پنهون کردی دیگه
واسم اهمیتی نداری، خودت نخواستی که داشته باشی
یه جوری حرف نزن انگار خودت پیغمبری، تو هم پنهون کار -
میکنی، گوشی منو رزو واسه چی هک کردی
همه چیزوبا هم قاطی نکن، قضیه من با تو زمین تا آسمون فرق -
داره

نیلی سمتش چرخید نیم خیز شد، مسیح نگاهش کرد و نیلی با
چشمان خمارش گفت

آره فرق داره،قضیه غیرت تو فرق داره منم میگم قبول اما چرا -
گوشی من هک شده
دلیلش به من مربوطه -

نیلی نیش خند زد، مسیح نیش خندش را با نیش خند جواب داد
و آرام گفت

منو تو حرفی جز اجبار کنار هم بودن نداریم -

ازت میترسم، از دیروز فهمیدم از چیزی که فکر میکردم خطر -
ناک تری

راجب من فکر نکن، زودی این چند ماه تموم میشه، خطرناک -
باشم یا نباشم به تو مربوط نمیشه

نیلی چشم بست آب دهانش را به خاطر گلو دردش سخت قورت
داد و از درد چهره در هم کشید، مسیح به گلویش نگاه کرد و
دست درون جیبش کرد بسته ای سمتش گرفت و گفت

اینم یه سیم کارت جدید شمارشو جز منو خانوادت لازم نیست -
به کسی بدی

نیلی سر تکان داد بسته را گرفت، ضربه ای به در اتاق زده شد و
در اتاق باز شد، مادر نیلی با لیوان جوشانده وارد اتاق شد و
گفت:

شریفه خانم گفت این جوشونده معجزه میکنه، بخور تا خوب -
بشی

نمی خورم-

:مسیح دست پیش برد جوشانده را گرفت و گفت

میخوره چون میخواد زود خوب بشه-

:نیلی تا خواست اعتراض کند مسیح نگاهش کرد و گفت

عزیزم برات خوبه، وگرنه خانم جون نمیگفت معجزه میکنه-

نیلی خیره به لبهایش مانده بود هر چند یک فیلم بود اما کمی

:دل خوش کن بود، مادر نیلی لبخند زد و گفت

خدارو شکر مسیح میتونه راضیت کنه-

:مسیح به چشمان نیلی نگاه کرد و نیلی گفت

آره میخورم-

نگاه پایین برد به جوشانده نگاه کرد اما نگاهش به دست مسیح

ماند، به دستمالی که خودش دور دستش را بسته بود، روز قبل

به خاطر استخر بازش کرده بود اما انگار دوباره بسته بودش، نگاه

بالا برد

.مادرش لبخند زد از اتاق بیرون رفت

Mojezeh, [12.08.19 06:28]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_هفت#

معجزه_دریا#

مادرش لبخند زد از اتاق بیرون رفت، مسیح بی خیال از او نگاه گرفت، نیلی بار دیگر به دستمال دور دست مسیح نگاه کرد و آرام گفت:

خانم جون تا غروب کنارم بود-

مسیح هیچ نگفت اما فهمید رسم عروس داری را مادرش به خوبی انجام می دهد، نیلی کلافه از او نگاه گرفت و گفت
قبلا این اجبار بیشتر قابل هضم بود، اما الان حال بهم زن شده، -
تنفر و چند برابر میکنه

زیاد طول نمیکشه-

حتی یک روزشم طولانیه-

میبینی که منم به زور تحمل می کنم-

!کاملا پیداست-

:مسیح نیش خند زد به داروهای روی میز خیره شد و گفت

!قبلا فقط مال تو مشخص بود حالا مال من-

:نیلی سریع گفت

من...من فقط...درسته-

خوبه، این روزا تا پایانش قابل قبول تر میشه-

:سر چرخاند زل زد به چشمان نیلی و گفت

خوبه که تو هم برام شدی مثل اطرافیانم-

نیلی کلافه از او نگاه گرفت، باز در اتاق باز شد این بار حامد وارد

اتاق شد، مسیح حتی نیم نگاهی هم به او نینداخت، حامد با قدم

:های آرام جلو رفت، مسیح یکدفعه گفت

زنگ بزن عباس بگو زودتر بیاد تهران،-

زودتر از حامد، نیلی گفت

!چرا؟-

اما مسیح سر چرخاند و به حامد گفت

فهمیدی؟-

چرا؟ چیزی شده؟-

مسیح نیش خند زد و گفت

ماه هاست چیزی شده اما شما با دست رو دست گذاشتن ازش -
گذشتید!

حامد به نیلی که سر به زیر برد نگاه کرد، که مسیح غرید

از همه چی گذشتم، اما از این موضوع که می تونستید بگید و -
نگفتید نمی گذرم، این ماجرا بگذره خیلی کارا دارم

...کدوم ماجرا راجب چی حرف میز-

با بلند شدن یکدفعه ای مسیح، نیلی وحشت زده نگاهی کرد و
حامد قدمی عقب گذاشت، مسیح با دست آزادش چنگ زد یقه
نی حامد را و سعی کرد صدایش بالا برود و غرید

اگر تو خونه ساکتی اگر صدامو بالا نمیبرم واسه شما و اون -
خواهرت نیست، واسه خاطر مادریه که احترامش واجبه چون
درست نمیدونم جلوی اون مادر صدامو رو بچه هاش بالا ببرم،
چون نمی تونم کار بچه هاشو درک کنم، این که موضوع به این
مهمیو ازم پنهون کردن! این که با غیرتم بازی بشه آخر نامردی
شما رو میرسونه

حامد فقط نگاهی میکرد، مسیح با حرص تکانش داد و غرید
خوشحال بودید اون شب دروغ گفتید، مسیحم باور کرد؟-
با غیرتی کردید که با یه شکایت خشک و خالی تمومش کردید؟
این که زن منو بدزدن یه شکایت از دیوث بی ناموسی مثل فرزند
کافی بود؟

مثلا برادر هستی هوای خواهرتونو دارید؟ توئو اون داداشت ظلم
کردنو با دوستی اشتباه گرفتید، به گوش اون داداشت برسون

میرم که فرزاد و با خاک یکسان کنم جوری که تمام فرزاد نامای
!دنیا از ترس، نفس کشیدنم یادشون بره

نیلی با ترس دست جلوی دهانش گرفت، مسیح نیش خند زد
:یقه ی حامد را رها کرد و گفت

من جای شما بودم همون قدم اولی که اون حروم زاده گذاشته -
بود تو خونمون چشماش هرز رفته بود، چشماشو در میاوردم تا
بفهمه نه به خواهرم نزدیک بشه نه به خونه، ترسم میبوسیدم
میزاشتم کنار چون ناموسم مهمه نه هیچ چیز دیگه

فرزاد کم آدمی نیست

:مسیح بی اختیار فریاد زد

هر کره خری میخواد باشه-

:در اتاق باز شد و مسیح کلافه گفت

چیزی نیست حاج خانم-

:مادر نیلی نگران به پسرش نگاه کرد، حامد سر تکان داد و گفت

برو مامان-

:مادرش نگران در را بست، حامد به مسیح نگاه کرد و گفت
میدونی کیه؟-

بهتر از تو میدونم کیه، خلاش چیه، پسر کیه، اما هیچ کدوم -
اینا مانع عقب کشیدن و تماشا کردن مزاحمتاشو ناموس دزدیش
نمیشه

:حامد کلافه سر به زیر برد و گفت
داری تند میری؟-

چه جوری برم؟ مدل شما؟ به کجا رسیدید؟ دزدیدن خواهرتون -
دست زدن اون عوضی به خواهرتون؟

حامد با شتاب سر بالا آورد به نیلی نگاه کرد اما نیلی خجالت
زده سر پایین برد که مسیح نیش خند زد و گفت
!آهان این موضوع رو از شما هم پنهان کرده-
نیلی مسیح چی میگه-

انتظار که نداری بشینه برات تعریف کنه-

:حامد خجالت زده سر به زیر برد که مسیح گفت

شاید شما از اینم بگذرید اما من یکی نمیگذرم؛ خواستید به -
عباس بگید بیاد نخواستینم مهم نیست چون من خودم میدونم
چی کار کنم
بهش خبر میدم-

Mojezeh, [12.08.19 06:28]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_هشت#

معجزه_دریا#

مسیح هیچ نگفت و حامد با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت،
:مسیح چرخید سمت تخت رفت لبه ی تخت نشست و گفت
حتما برادرات دوست دارن بشینن ببینن کی اون روانی -
میدزدت

جونت تو خطر میوفته-

به خودم مربوطه و اون کسایی که جونم براشون مهمه-

چون به خاطر منه ناراضیم-

به خاطر تو نیست به خاطر اسمیه که تو شناسنامه، به خاطر -
اینه که الان زن منی، که بهم بگن حواست به اطرافت بیشتر
باشه

نیلی گیج گفت

کی گفته؟-

مسیح نیش خند زد و گفت

وقتی اومده تو کوچه داد و بیداد کرده به نظرت چی میشه؟-

نیلی چشم روی هم فشرد و زیر لب گفت

...آبروم رفت، الان کل فامیلت با خبر میشن، میگن زن مسی-

گوه خوردن خودشونو جد و آبادشون، کلمه ای حرف بزنی با -

من طرفن، شوهر عمم کسی نیست که بره جار بزنه، در ضمن چه

اهمیتی داره که حرف بزنی یا نه، نهایتاً یکی دوباره دیگه
!ببینیشون، که به درک هزار حرف بزنی

:نیلی آرام سر تکان داد و مسیح لیوان را سمتش گرفت گفت
بگیر بخور میخوام برم-

نمیخورم-

:مسیح عصبی گفت

حس ناز کشیدن ندارم یعنی به اون خدا همش پریده رفته-

کی خواست ناز بکشی، از این به بعد فقط نازِ رزُ بکش-

مسیح دست پشت گردن نیلی برد و لیوان را جلوی دهانش
:گرفت گفت

بخور-

...نمی-

اما با ریخته شدن محتوای لیوان درون دهانش تند قورتش داد
چون مسیح بی وقفه داشت به خوردش میداد، از طعم تلخش
حالش بهم خورد حالت تهوع گرفت اما مسیح تا قطره ی آخر را

به خوردش داد و ایستاد، نیلی با عقب رفتن مسیح دست جلوی

دهانش گرفت و مسیح نیش خند زد و گفت

.به مامانت بگو مسیح با عشق به خوردم داد-

:لیوان را روی میز کوبید و عصبی گفت

نشون نده مریض هستی که خانم جون مدام بگه پیام بهت سر -
بزنم

:نیلی با خشم نگاهش کرد و گفت

عمرا بگم چون با این شرایط یه لحظه هم نمی تونم تحملت کنم -
.

خوبه-

از جایش بلند شد سمت در اتاق رفت و بدون حتی نیم نگاهی و

خداحافظی بیرون رفت، از خانواده ی نیلی خداحافظی کرد و

:رفت، در اتاق باز شد حامد سریع سمت نیلی رفت و گفت

از کجا فهمید؟-

مهمه؟-

تو گفתי بهش؟-

!نه اگر می گفتم شاید اوضاع بهتر بود-

پس از کجا فهمید؟-

حامد اصلا حوصله ندارم برو-

باهات بد رفتاری کرده؟-

:نیلی نیش خند زد و گفت

نه بغلم کرد نازم کرد، گفت غصه نخور خوب کردین تو و -

!خانوادت به من هیچی نگفتید

واسه همین تو رو با این حالت ول کرد رفت؟-

:نیلی روی تخت دراز کشید و گفت

انقدری صبح داغون بود که اصلا توجه ای به من نداشته باشه-

ناراحتی؟-

:نیلی به پهلوی چرخید و گفت

نه...اصلا-

میرم به عباس زنگ بزنم-

چراغو خاموش کن-

میگم حمید بیاد نازت کنه-

نمی خوام درو ببند-

...اما تو ک-

حوصله ندارم حامد-

:حامد کلافه سمت در رفت و گفت

صداش در نمیاد اما زبونش سه متره-

:چراغ که خاموش شد نیلی لبخند زد و گفت

اون بیشعورم به من میگه زبون دراز-

:دستش را روی دیوار سرد کشید و گفت

این چند روز و با عشقش وقت میگذرونه شاید از عصبانیتش -

کم بشه

:لب به دندان گرفت و گفت

اونو رز... تنهایی... تو اون خونه-

با درد شدید ناخونش چشم باز کرد و در همان تاریکی دید گچ
دیوار را با همان ناخون ها زخمی کرده است، عصبی دست عقب
کشید و نیم خیز شد، دست روی گردن عرق کرده اش کشید،
دست بالا آورد به انگشتر درون دستش نگاه کرد و گفت
!من نمی تونستم آرومش کنم، حتما رز میتونه-

**

مادرش لیوان آب پر تقال را برداشت و از اتاق بیرون رفت، ساعت
ده صبح بود، به دیوار تکیه داد و به گوشی زل زد، گوشی که نه
پیامی می آمد نه زنگی می خورد، دست بالا برد موهایش را
.پشت گوشش گذاشت

از یه جهت نگران بود که مسیح کجاست و چه میکند؟ از جهتی
!غرورش اجازه نمیداد با او تماس بگیرد
خواست دراز بکشد اما صدای زنگ خانه کنجکاوش کرد، از
جایش بلند شد و سمت پنجره رفت

نوید و وحید سمت در دویدند، با باز شدن در و دیدن خانم جان
سریع چرخید به اتاقش نگاه کرد، همه چیز مرتب بود، دست
روی موهایش کشید و سمت تخت رفت لبه اش نشست، صدای
مادرش و خانم جان را شنید

از جایش بلند شد سمت در اتاق رفت با دیدن خانم جان لبخند
زد و آهسته سلام کرد
سلام-

سلام، خدارو شکر انگار خیلی بهتری-

:مادر نیلی لبخند زد و گفت

جوشونده ای که دادید کار خودشو کرد، آقا مسیح به خورد -
نیلی داد

:خانم جان لبخند زد و گفت

خدارو شکر-

بفرمایید بشینید-

خانم جان رفت بالای اتاق آرام روی زمین نشست، چادرش را که
زیر چانه اش گرفته بود آهسته رها کرد و گفت

.یکم اسپند براش دود می کردید-

بخدا از دیروز چند بار دود کردم-

اسپند هم خاصیت داره هم واسه چشم و نظر خوبه-

نیلی با لبخند به خانم جان نگاه می کرد، مادر نیلی بلند شد و
گفت:

برم چای بیارم-

.من چای خوردم بی زحمت یه لیوان آب بیارید-

بله حتما-

مادر نیلی رفت و خانم جان با لبخند به عروسش نگاه کرد و
گفت:

با مسیح حرف زدی؟-

:نیلی لبخندش محو شد و آرام گفت

نه... یعنی هنوز تماس نگرفته -

Mojezeh, [12.08.19 06:28]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_نه #

معجزه_دریا #

حتما کار داره، آخه چوبایی که سفارش داده بودند قرار بود بره -
تحویل بگیره بیاره بریزه تو زیر زمین حتما گرفتاریش زیاد بوده
آره -

تو هم برو چیزاتو جمع کن میبرمت خونه خودمون، فردا هم -
جمعه ست پیش ما باش

نیلی سریع گفت:

...چیزه خانم جون...یکم این جا کاردارم-

هر کاری داری بیا خونه خودمون انجام بده-

آخه خیلی کار دارم، هنوز حموم نرفتم، چمدونم اصلا این جا -

نیست دست مسیحه، بعدم یکم درس بخونم واسه شنبه

خب تمام اینا خونه ی ما هم میشه-

نیلی تا دهان باز کرد خانم جان گفت:

برو آماده شو-

نیلی دهان بست این بار حرف خانم جان لبخند نداشت اما جدی

بود و نیلی لحظه ای مسیح و جدیتش را به یاد آورد، با تمام

:گستاخی اش سر به زیر برد و گفت

چشم-

چشمت بی بلا مادر-

نیلی از جایش بلند شد به اتاقش رفت، مادر نیلی برگشت و لیوان آبی که درون پیش دستی بود را دست خانم جان سپرد و :آهسته نشست، خانم جان کمی از آب را خورد و گفت

نیلی و می برم خونمون تا شنبه که برن دانشگاه پیش خودم -
نگه میدارم

هر جور خودتون صلاح می دونید-

منو شما مادریم میدونیم بینشون یه کدورتی هست نباید نگاه -
کنیم ببینیم کی سراغ هم میرن و با هم حرف میزنن، ماشالا هم
پسر من هم دختر شما غد هستن و یه دنده

:مادر نیلی لبخند زد و گفت

نیلی که خیلی زیاد-

پس باید براشون یه کاری کرد که این ناراحتی برطرف بشه، می -
برمش پیش خودم نزدیک هم باشن چشم تو چشم هم باشن
خیلی بهتره

درست میگید-

شوهر خدا بیامرزم؛ غد و یه دنده بود، همسایه ها میگفتن -
شریفه خانم چه طوری با علی آقا کنار میای وقتی انقدر بد
اخلاقه، چی داشتم بگم روم نمیشد بگم والا تا حالا یه اخم
کوچیک برام نکرده صداش برام بالا نرفته، فقط براشون لبخند
می زدم، مسیح از باباش چند پله بالاتره، همسایه ها وقتی
میفهمن مسیح خونس حتی از جلوی در خونه آروم رد میشن،
دروغ چرا چند باری هم براش دختر نشون کردم از ترس بد
اخلاقیش گفتن نه

:مادر نیلی خندید و خانم جان ادامه داد

اما همینجور که چند پله بدتر از باباشه چند پله هم عاشق تر -
از باباشه، جونش هست و نیلی، واسه همه اخم داره واسه اون
لبخند، واسه همه مشت داره واسه اون دست نوازش، می دونم
زنش یه ناز کنه جنمشو داره که نازشو بخره، فقط باید همو
بشناسن چیزی که بینشون هستو بفهمن وگرنه من از برق
.چشمای مسیح میبینم

:مادر نیلی سر تکان داد و گفت

منو شما مادر هستیم و می فهمیم، نگاهشونو میخونیم، -
دختریو که من بزرگ کردم کی بهتر از من میشناسه، وقتی آقا
مسیح و میبینه حتی نوع صداشم تغییر میکنه چه برسه به
نگاهش

خانم جان خندید گفت

امان از دست این دو نفر-

هر مادری آرزو داره بچه هاش خوش بخت بشن، اما نیلی -
بیشتر از همه برام اهمیت داشت، میخواستم با کسی ازدواج کنه
...که قدرشو بدوننه ذلیل نشه

خدارو شکر جفتشون خوش بختن-

خدارو شکر، دست شما و پدر خدا بیامرزش درد نکنه پسر -
آقایی بار آوردین

نیلی آماده از اتاق بیرون آمد خانم جان نگاهش کرد و گفت
مادر زنگ بزن تاکسی، نه من پای پیاده رفتن دارم نه تو حال -
خوبی داری

چشم-

:مادر نیلی بلند شد و گفت

!نیلی داروهاتو که برنداشتی-

**

موتورش را خاموش کرد و پیاده شد، سمت سوله رفت در را باز

:کرد، ناصر با دیدنش خندید و گفت

بیا که خبرای خوب برات دارم-

:مسیح جلو رفت و ناصر از روی مبل بلند شد و گفت

این آقا فرزند زیر زیرکی خیلی کارا میکنه-

خب؟-

بفهمن هم سر خودش به باد میره هم باباش-

:مسیح لبخند زد که ناصر خندید و گفت

تونستم لبخند به لبات بیارم-

بقیش -

سه تا کازینو تو تهران داره، پایه ی همه قماراش خودشو پولش -
تو جیب خودش میره، گاهی تو قاچاق شرکت میکنه گاهی هم
اصلا کاری نداره، با استفاده از نفوذ باباش از انبوه سازا پول
میگیره مجوز ساخت میگیرن اونم با امضای شخص باباش

:مسیح نیش خند زد و ناصر گفت

خلافاش زیاده اما پایه و اساسش همونایی که گفته و گرنه زیاد -
بودن خانواده هایی که بدبخت کرده، تنها خلافی که انجام نداده
تجاوزه انگار به عشق ایمان داره

:مسیح دندان روی هم سایید ناصر خنده ای کرد و گفت

و اما مدرک -

:مسیح چشم ریز کرد و ناصر گفت

انقدری مدرک دارم برات که سرشو بالای دار ببینی اما در -
قبالش چی دریافت میکنم؟

در قبالتش قرار نیست چیزی دریافت کنی، تو فقط داری کمکم -
میکنی یه موی دماغ و بکنم بندازم دور تا به کارم ادامه بدم
اون کار که به قول خودت چند ماه مونده-

مرض نداشتم برم دانشگاه به کسایی که دلم نمیخواه نزدیک -
باشم، اون جایی که قراره برم کم جایی نیست، هر کیو راه
نمیدن، با هزار جور ترفندم نمیتونی وارد بشی، مگر با اعتماد
فهمیدم چی میگی-

:مسیح نیش خند زد و گفت

زوده واسه فهمیدنت میزاشتی سال دیگه می فهمیدی-
به هر حال قضیه پنجاه پنجاه میشه چهل شصت-

:مسیح لبش کج شد سر جلو برد و گفت

ببین تو بگو چهل و نه پنجاه یک میگم نه چ مارو به خیر تو هم -
بسلامت این مدار کم خواستی بده نخواستی نده میرم پیشش بی
خیال اون اعتماد میشم

بچه پررو-

Mojezeh, [13.08.19 08:55]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_ده#

معجزه_دریا#

:مسیح نیش خند زد و گفت

من عمرا به کسی باج نمیدم-

.حیف که پای کار من وسطه وگرنه عمرا به تو کمک نمی کردم-

:مسیح خونسرد شانه هایش را بالا انداخت و گفت

این ماشینم عوض کن، خیر سرم پولدارم باید مدام ماشین -

.عوض کنم

غروب بیارش میگم یکی دیگه بیارن برات آماده بزارن-

خوبه -

ناصر چرخید و بلند گفت

حسن اون پوشه رو بردار بیار -

مسیح یک دستش را درون جیبش فرو کرد و گفت

از کجا جور کردی؟ -

ناصر خندید و گفت

منو دست کم گرفتی بچه؟ این مدارک انقدری هست که -

خیالت راحت باشه که خودشو جد و آبادش گیر هستن

این جور کسا دم به تله نمیدن چه جوری مدرک جور کردی؟ -

ناصر بلند خندید و گفت

این جور کسا همون قدری که آدم لال اطرافشون هست و -

جیک نمیزنن آدم حسودم زیاد دارن، این حاجیمون پر توقع

بوده نرخشم بالا بوده هر کسی نمی توسته باهاش راه بیاد،

اونایی که نتونستن باهاش راه بیان زیاد بودن

مدرک از کجا اومد؟ -

از جایی که باید میومد تا کارت راه بیوفته، جاهایی که چندین -
سال مجوز داده نشد و بارها به دادگاه کشیده شد و به نتیجه
نرسید، سر یک ماه ملاقات با فرزندِ جم مجوز داده شد و ساخته
شد بدون هیچ دغدغه ای، ساختمان نیمه کاره ای که به خاطر
نشست توقیف شده بود و به هیچ عنوان اجازه ی ساخت داده
نشد، به یک باره بعد ملاقات با فرزند جم ساخته شد، مدارک
جوره، کازینو هایی که قمارش دست فرزند جم هست و پولش
مستقیم به خود فرزند جم داده میشه باز مدارکش و شاهدین
هستن، و اما چند تا قاچاق هروئینم بوده در حد هر بار یه
سامسونت که اگر دست بجمبونی آخریش همین نزدیکیا بوده
پلیس جای اصلی فرزند جم پیدا کنه تموم شده اس
تو پیدا نکردی؟-

خونه ی مشخصی نداره، گاهی کازینو می مونه گاهی هتل -
گاهی یه خونه، اما معمولاً تو کازینو هست که باید این چیزایی
که گفتم تو یکی از اون کازینوها باشه
حله-

مردی با پرونده ی قرمز رنگی سمت ناصر رفت، ناصر خندید و گفت:

به همین قرمزی-

به دست مسیح سپرد و گفت

!برو ببینم چی کار می کنی-

مسیح سر تکان داد چرخید از ناصر دور شد، ناصر تک خنده ای کرد و گفت:

چی شد حسن؟-

آقا بچه ها دنبالشن اما اصلا نمیشه فهمید اون شب کی بوده -
جلوی اتوبوسو گرفته

اسم میخوام نه سفسطه-

نمیشه آقا-

:ناصر دندان روی هم سایید و گفت

کدوم خوار... جرات کرده این کارو با من بکنه؟ کیه که که -
!نمیشه پیداش کرد

هر کی بوده میدونسته چی کار کنه که کسی شناسه و نفهمه -
کی این کارو کرده

ببند دهنـتو گمشو برو فقط وراج هستـید هیچ کدوم کارتـونو -
درست انجام نمیدید، حیـف نونای حروم زاده
حسن دوید از ناصر دور شد و ناصر لگـدش با خشم زیر صندلی
کشیده شد.

**

در کوچه باز شد و صدای مسیح در کل خانه پیچید
کسی تو حیاط نیاد-

یک لنگه ی دیگر در را هم باز کرد، چرخید و گفت
خیلی مرتب رو هم بچینید-

آقا کیسه بوکس و چی کار کنیم؟-

یه زنجیر همون زیر زمین وصله-

باشه آقا-

مسیح وارد حیاط شد و کارگرها با احتیاط چوب ها را به زیر زمین می بردند، مسیح لب حوض نشست دستش را درون آب یخ فرو کرد چند باری به صورتش زد، از جایش بلند شد، گوشی را از جیبش در آورد به صفحه ی گوشی نگاه کرد، دست رویش کشید اما ابرو در هم کشید قفلش کرد و درون جیبش گذاشت.

با قدم های بلند سمت زیر زمین رفت و پایین رفت، مشتی به کیسه بوکس تازه وارد کوبید و سمت میز کارش رفت، سکه را در دستش تاب داد و انگشتر را از روی میز برداشت، به زرین آبی رنگ خیره شد، بی اختیار نیش خند زد، انگشتر را روی میزها کرد و همان جور که سکه را در دستش تاب میداد چرخید و به کارگرها نگاه کرد.

آقا تموم شد-

:مسیح سر تکان داد و گفت

خوبه-

دست درون جیبش کرد به هر دو کارگر انعام داد، همراه
دونفرشان بالا رفت، تا در کوچه همراهشان رفت و آن دو سوار
وانت شدند و رفتند، مسیح هر دو لنگه ی در را بست و سمت
خانه رفت، کفشهایش را از پا در آورد و در را باز کرد، با دیدن
خانم جان که هر دفعه مشغول کاری میدیدش و این بار در حال
:ملحفه دوختن بود، آرام گفت

سلام-

سلام پسرم خسته نباشی-

سلام داداش-

سلام-

:چشم گرداند در خانه و گفت

مینا کجاست؟-

.بعد از ظهر از مدرسه میاد-

:مسیح ابرو در هم کشید و گفت

!چرا انقدر دیر، تا هفته ی پیش که زودتر میومد-

داداش امروز اردو بوده وگرنه پنجشنبه که کلا مدرسه ندارن -

:مسیح عصبی گفت

مگه من اجازه دادم که رفت؟-

...پسر آروم باش یه ار -

خانم جون یه عمره دارم میگم نمیزارم بره اون وقت با نبودن -

من سریع فرستادینش؟

اشکالش چیه؟-

اشکالش زیاده، بحث نکنید، زنگ بزنید به اون معلمش بگید -

کجا هستن خودم میرم دنبالش

...دادا-

:با چشم و ابرو آمدن خانم جان برای مرضیه، مرضیه سریع گفت

چشم-

:مرضیه سمت تلفن رفت که خانم جان گفت

شمارش اول اون دفتر هست نوشتم خانم حکمتی، اون با -
کلاسشون رفته،

مرضیه شماره را گرفت منتظر ماند، مسیح به دیوار تکیه داد
چشم دوخته بود به مرضیه که صحبت می کرد؛ مرضیه گوشی را
گذاشت و گفت

Mojezeh, [13.08.19 13:02]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_یازده#

معجزه_دریا#

رفتن باغ... گفت اتوبوس ساعت چهار و نیم اون جاست -
مسیح هیچ نگفت و سمت اتاقش رفت، در را باز کرد اولین قدم
را درون اتاقش گذاشت که با دیدن دختری که گوشه ی اتاق

خواب بود یک ابرویش بالا رفت و چرخید سمت خانم جان، خانم
:جان ملحفه را تا کرد و گفت

.قرصاشو خورد گفتم بره بخوابه موقع ناهار بیدارش می کنم-

:از جایش بلند شد و گفت

.مرضیه برو زیر سوپ روشن کن داغ بخوره سینه ش حال بیاد-
خودش اومد؟-

نه من رفتم آوردمش، گفتم دو روز خونه ی ما باشه-

مسیح دندان روی هم سایید، چرخید وارد اتاق شود که خانم
:جان گفت

نبینم بی احترامی کنی مسیح، خودتو کنترل کن نگي بالای -
چشمت ابروئه، حال نداره آوردمش دیدم بازم تب کرده، نمی
خواست بیاد من آوردمش

مسیح هیچ نگفت وارد اتاق شد و در را بست، همان جور که به
او نگاه می کرد کاپشنش را در آورد و آویزان کرد، دکمه های
پیراهنش را باز کرد، سمتش قدم برداشت کنارش یک زانویش

روی زمین گذاشت و نشست، دست پیش برد روی پیشانی اش گذاشت؛ داغ بود اما نه آن طور که تب داشته باشد.

رنگش پریده بود و لبهایش سفید بود، سر چرخاند با دیدن کیفش دست پیش برد برش داشت، زیپ را باز کرد با دیدن درون کیفش خیالش راحت شد و کیف را سر جایش گذاشت.

باز نگاهی کرد از سر جایش بلند شد و لباسش را در آورد و کمربندش را باز کرد، شلوارش را عوض کرد خواست تیشرتش را بپوشد با تکان خوردن نیلی، تیشرت به دست خیره به او ماند نیلی چشم باز کرد اما با دیدن مسیح جا خورد، نیم خیز شد و گفت:

کی اومدی؟-

صدایش هنوز گرفته بود، مسیح تکیه داد به میزش، نیلی دست پشت گردنش که درد میکرد کشید و گفت:

...نمی خواستم پیام اما خانم جو-

میدونم-

نیلی زبان روی لب خشکش کشید دوست داشت بداند مسیح
کجا رفته بود می ترسید کار اشتباهی کرده باشد، اما جرات
پرسیدن را هم نداشت، مسیح به لب هایش نگاه کرد و گفت
چی می خوای بگی؟-

نیلی دست پاچه صاف نشست پتو را چنگ زد و گفت
هی...هیچی فقط...فقط میخوام ببینم سراغ فرزند نرفتی؟-
این چیزها به تو مربوط نیست-

نیلی با این که خشمگین شد اما نگاهش نکرد و جوابش را هم
نداد، مسیح تیشرت را تنش کرد بی هیچ حرفی از اتاق بیرون
رفت؛ نیلی با حرص به در نگاه کرد و غرید
!خیلی خوش رو بودی که اخلاقت این شده-

به اطراف اتاق نگاه کرد، تمام کمد ها درش باز بود جز کمد میز
تحریری که هر بار دست زد فهمید قفل است، به زور از جایش
بلند شد دست جلوی دهانش را گرفت و سرفه کرد، سمت پنجره
رفت و دید مسیح به زیر زمین رفت، سریع سراغ شلوار مسیح

رفت دست درون جیب هایش کرد با لمس دسته کلید سریع
درش آورد.

با دیدن سر کلیدی لبخند زد، همان گربه ای که خودش درست
کرده بود، وقت را از دست نداد جلوی کمد نشست، به کلید ها
نگاه کرد و هر کدام که به نظرش می آمد به در کمد میخورد را
امتحان کرد تا بالاخره یک کلید طلایی قفل را باز کرد.

نیلی لبخند زد به در اتاق نگاه کرد و در کمد را باز کرد، دست
پیش برد کمی درون کمد را گشت اما چیزی به نظرش نیامد،
فقط پوشه ی دکمه دار سفیدی نظرش را جلب کرد، پوشه را
بیرون کشید باز به در اتاق نگاه کرد و در پوشه را باز کرد.

کاغذ ها را بیرون کشید، با دیدن عکس سه در چهار رز بالای آن
برگه تعجب کرد و متن زیرش را خواند مثل بیو گرافی بود، سن
اسم پدر مادرش اتفاق های مهم زندگی اش حتی شیخ، گیج
برگه را کنار گذاشت با دیدن عکس خودش چشمانش درشت
شد و دیدی بیو گرافی او هم نوشته شده اما خیلی کم، با ترس
آب دهان قورت داد و برگه را برداشت و این بار سامیار را دید،

دستانش می لرزید، برای سامیار هم همان بود اما به کنار عکس
و کلمه ی خیلی ریزی که کنارش نوشته شده بود دقت کرد
:نزدیک چشمانش برد و خواند
رفیق-

سریع برگه ای که مربوط به خودش بود را خواند آن هم نوشته
شده بود اما کنار عکس فقط یک نقطه ی پررنگ خودکاری بود و
تو رفتگی انگار خودکار را فشرده بودند، با ترس بقیه محتوای
پوشه را بیرون آورد، اما هیچ سر در نیاورد، میخواند و هیچ نمی
فهمید.

شاید هم برای ترسش بود، در ته پوشه عکس دیگری وجود
داشت، عکس را بیرون آورد عکس سه در چهاری که به هیچ جا
نچسبیده بود و بیوگرافی نداشت، به عکس دقت کرد، دختر
زیبایی که یک سنجاق موی پاپیونی سفید رنگی جلوی موهای
مقنعه پوشش نشسته بود، لبخندش دلنشین بود، عکس را که
دید ترسید و با عجله همه را درون پوشه گذاشت درش را بست
و درون کمد گذاشت؛ دست پاچه در کمد را قفل کرد و سریع

بلند شد کلید را در جیب شلوار مسیح انداخت، سمت پنجره
رفت، دید منصور از سر کار آمده است، چرخید رفت شالش را
برداشت روی سرش انداخت
:از اتاق بیرون رفت و آرام سلام کرد، خانم جان لبخند زد و گفت
خوب موقعی بیدار شدی-
:و رو به مرضیه گفت
سفره رو بنداز-
:نیلی خجالت زده گفت
منم کمک میکنم-

Mojezeh, [13.08.19 13:02]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_دوازده#

معجزه_دریا#

نمی خواد تو حال نداری، فقط برو شوهر تو از زیر زمین بردار -
بیار

باشه -

سمت در حال رفت به منصور که داشت کفشهایش را در می
آورد سلام کرد

.سلام خسته نباشید-

سلام زن داداش ممنون -

منصور وارد خانه شد و نیلی بیرون رفت دمپایی های مرضیه را
پا کرد، سمت پله های زیر زمین رفت و آهسته پایین رفت،
خواست در بزند اما صدای مشت کوبیدن های مسیح و حتی
گاهی فریاد هایش در گوشش نشست، سر جلو برد از شیشه
های در، درون زیر زمین را دید زد

با هر مشتی که به کیسه بوکس می کوبید نیلی بی اختیار پلک
میزد، آرام در را باز کرد، مسیح متوجه آمدنش نشده بود، نیلی

یک پله ی آخر را پایین رفت وارد زیر زمین شد، به تیشرت
قرمز خیس شده از عرقش نگاه کرد.

از شدت ضربه های مسیح می ترسید و به این فکر میکرد آن
ضربه های مشتش به هر کسی بخورد بی شک زنده نمی ماند،
آرام قدم جلو گذاشت اما با دیدن موهای مسیح و آن دستمالی
که به پیشانی اش بسته بود، سر جایش ماند، همان دستمالی که
تا شب قبل به دستش بسته بود حال دور سرش بود، موهای
خیس شده از عرقش روی دستمال بود.

لبخند زد و سر کج کرد و نگاهش کرد، مسیح با بویی که زود در
مشامش نشسته بود متوجه ی حضورش شده بود، به یک باره
چرخید مشتش را سمت او پرت کرد، نیلی با وحشت سریع عقب
رفت جوری که پشت پایش به پای عقب ترش گیر کرد و نزدیک
بود زمین بخورد، اما مسیح با همان دست دستکش پوشش
دست پشت کمر نیلی برد با شتاب سمت خودش کشیدش.

نیلی چنگ زد شانه اش را و مسیح با لب کج شده گفت

تنبیه ت بود تا یواشکی هیچ جا نری-

زده به سرت؟ اگر...اگر خورده بود تو صورتم کلا هیچی برام -
!نمی موند

مسیح نیش خند زد به دست دیگرش که آن هم دستکش
مخصوص بوکس دستش بود سمت صورت نیلی برد، موهای روی
:پیشانی نیلی را کنار زد و گفت
تکونم نمیخوردی بهت نمی خورد-

مسیح به صورتش خیره بود، اما گرمای شدید تن مسیح، سرمای
آن چند وقت را می پوشاند، به قطره های عرق صورتش نگاه کرد
:که یکدفعه مسیح عقب رفت و گفت
چرا اومدی؟-

نیلی صاف ایستاد که باز همان مویی که مسیح کنار زده بود مثل
:جسارت خود نیلی سر جای اولش برگشت، نیلی آرام گفت
.منصور اومد خانم جون گفت پیام بهت بگم بیای غذا بخوریم-
مسیح دستکش ها را در آورد گوشه ی زیر زمین پرت کرد،
:دستمال دور سرش را باز کرد و گفت

این بار مشت نخورد بهت دفعه ی بعدی بی صدا بیای حتما -
میخوره

با اتمام حرفش سمت در زیر زمین رفت و بالا رفت، نیلی قیافه
اش را کج کرد ادایش را در آورد و به دنبالش رفت، او هم از پله
ها بالا رفت و دید مسیح لب حوض است، با آب درون حوض
دست صورت حتی گردنش را هم شست، مرضیه با لبخند در
حالی که سینی بزرگی دستش بود از کنار آن ها گذشت، مسیح
دست کشید روی صورت خیسش، دستش را تکاند از جایش
:بلند شد به نیلی نیم نگاهی انداخت و گفت

حوصله ی غر خانم جون ندارم الان میگه با این لباس بیرون -
بودی باعثشم من بودم حالت بدتر شده
بدتر از این نمیشم-

به هر حال به جای جواب دادن برو تو-

نیلی سمت ساختمان رفت از پله ها بالا رفت، مسیح هم به
دنبالش رفت، نیلی رفت سر سفره نشست و مسیح به اتاق رفت
تا لباسش را عوض کند، نیلی با دیدن آبگوشت اشتهايش

تحریک شد آب دهان قورت داد، سبزی تازه و ترشی بیشتر
گرسنه اش کرد، اما کاسه سوپی که جلوییش قرار گرفت لبهای
لبخند دارش افتاده شد و بهت زده خیره ماند به کاسه ی سوپ،
خانم جان نگاهش کرد و گفت

بخور واست خوبه سینه ات حال میاد مادر-

نیلی کم مانده بود گریه اش بگیرد

قلب زیر ببینید حتما

Mojezeh, [14.08.19 09:37]

رمان های کمند [Forwarded from
maryam_____ند_____ (قلب_____قلب)]

پارت_سیصد_سیزده#

معجزه_دریا#

نیلی کم مانده بود گریه اش بگیرد با همان لبهای آویزان قاشق را در سوپ چرخاند، بقیه هم سر سفره نشستند، مرضیه آبگوشت را جلوی مسیح گذاشت، مسیح دست پیش برد نارنج را بردارد اما با دیدن نیلی و آن چهره اش تعجب کرد، همان جور که نارنج را می چلانند به کاسه ی سوپ نیلی که بی رغبت هم میزد نگاه کرد.

نیلی کمی از آن سوپ را خورد، خوشمزه بود اما او دلش از آن آبگوشت می خواست، راه بینی اش بسته بود و گرنه با بویش هم دیوانه می شد

مسیح همان جور که فلفل قرمز را درون غذایش می ریخت:
دوباره به او نگاه کرد، منصور سریع گفت

امروز چند تا مشتری خارجی داشتم، داداش خیلی خرید -
کردن، خانم جان لبخند زد و گفت

خدارو شکر-

:مرضیه با ذوق گفت

از وقتی که این کارو شروع کردیم همه چیز خوب شده، -

مخصوصا وضعیت مالیمون

تازه خبر ندارید داداش کلی هم پول برامون پس انداز می کنه-

نیلی به نان هایی که مسیح تکه می کرد و درون آبگوشت می

ریخت نگاه کرد، خانم جان از مغز استخوان درون کاسه ی هر

:نفر ریخت و به نیلی نگاه کرد و گفت

چرا نمیخوری دخترم، خورش نیومد؟-

:نیلی دست پاچه گفت

نه...نه فقط داغه دارم خنکش می کنم-

داغ داغ بخور خوبه برات-

مگه آبگوشت براش بده که نمیدید بخوره؟-

نه گفتم یکم سوپ بخوره بعد اینو-

نیلی سریع کاسه ی سوپ را جلو داد و گفت
من خوردم-

هر چهار نفر نگاهش می کردند و مسیح خنده اش را مهار کرد -
و گفت

خانم جون واسه من زیاد ریخت میخوای با من بخور-

نیلی با ذوق سمت او چرخید و گفت
آره خوبه-

مرضیه ریز ریز خندید و مسیح گفت
فقط من تند می خورم-

اشکال نداره منم گاهی تند می خورم-

مسیح کاسه اش را جلوتر برد که نیلی گفت
اینجوری سرما میخوری-

تا خانم جان دهان باز کرد بگوید زن و مردی که همزمان سرما
نخورند زن و شوهر نیستند مسیح گفت

من سرما نمی خورم-

نیلی بی وقفه اولین قاشق تلیت را خورد خیلی تند شده بود اما
به روی خودش نیاورد و ادامه داد، در کنارش سبزی خوردن و
ترشی هم می خورد.

خانم جان قابلمه را به همراه گوشت کوب به دست منصور سپرد،
:مسیح همان جور که به اشتباهی نیلی نگاه می کرد گفت
این مدت ممکنه نتونم پیام-

فعلا جنس زیاد داریم، فقط چند نفری گفتن سفارش می -
گیرید؟ گفتم نمیدونم
سفارش چی؟-

مثلا آرم شرکتشون و این چیزا-
:مسیح سر تکان داد و گفت
قبول کن درست میکنم-

داداش نبودی ساعتارو فروختم اما هر روز میان میگن دیگه -
نیاوردید؟

نیلی سریع گفت:

منم از اون ساعتاً خیلی خوشم اومده، تازه میترسم ببندم -
دستم یه وقت خراب نشه
نمیشه زن داداش-

آخه من کوچیک بودم یه دستبند مهره ای چوبی داشتم -
همیشه دستم بود خیلیم دوستش داشتم اما بعد از یکی دوسال
مهره هاش خود به خود می شکست
مسیح به صورت سرخ نیلی که به خاطر تندی غذا بود نگاه کرد
و گفت:

چوبش خوب نبوده-

عه واقعا؟ چوب تاثیر داره؟-

آره-

کارای داداش خراب بشو نیست-

منصور با ذوق گفت:

تازه داداش یه دستگاه سفارش داده همین روزاس که بیارن اما -
تو زیر زمین میزاره تو فروشگاه نمیشه

:مرضیه با ذوق پرسید

واسه چی؟-

داداش یه سری ظرف دست ساز درست کرد که همون اوایل -
فروش رفت، الان در کنار اون ظرفایی که میخواد دست ساز
درست کنه یه دستگام میاره که ظرفای دیگه رو با اون بسازه

:نیلی با ذوق گفت

!وای چه جالب! یعنی بشقاب و کاسه و اینای چوبی؟-

آره زن داداش، خیلی خوشگل هستن خیلیم طرف دار داره، -
البته مال اون پولداراس چون یه مقدار گروه

:نیلی لبخند زد و گفت

واسه خواهراتون درست کنید حتما جهیزیه خوبی میشه تک و -
خاص، بعدم بگه کار داداشم مسیحه

خانم جان گوشت کوبیده را درون بشقاب ریخت جلوی آن ها
گذاشت و گفت

بخورید غذاتونو-

نیلی تکه نان سنگکی را برداشت گوشت را وسطش گذاشت، با
لذت در دهان گذاشت، ترشی را برداشت پشت آن خورد، مسیح
نگاهش می کرد و تازه متوجه شد نیلی با کسی صمیمی شود با
او راحت صحبت می کند حتی پر حرفی هم می کند

خانم جان رو به مسیح گفت

اون ماشینه هنوز دستته؟-

آره-

داری میری دنبال مینا با ماشین برو سرده جفتون یخ می -

زنید

باشه-

زنتم ببر یکم آب و هوا عوض کنه تو خونه موندن بیشتر آدمو -

مریض میکنه

نیلی با آن حرف از گوشه ی چشم به مسیح نگاه کرد می دانست
دلش نمی خواهد او همراهش برود برای همان سریع گفت
...نه من میخو-

با شوهرت برو بعد بیا بخواب-

نیلی دهان بست، نمی شد در روی خانم جان ایستاد، سر به زیر
برد و گفت
چشم-

سر راه سیب زمینی هم بگیرد بیارید-

**

نیلی به در اتاق نگاه کرد، از بعد ناهار به اتاق آمده بود اما مسیح
نیامده بود، چشم بست و سر روی زانویش گذاشت، می دانست
ساعت چهار باید آماده باشد تا با مسیح برود، با آن کارهای
مسیح، نیلی به حساسیت اخلاق مسیح و غیرتش بیشتر پی می
برد و خیلی بیشتر عصبانیت مسیح را درک می کرد

Mojezeh, [14.08.19 09:37]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_چهارده#

معجزه_دریا#

از پله های زیر زمین بالا رفت، سمت حوض رفت دست هایش را
شست، نگاهی به پنجره ی اتاقش انداخت، وارد خانه شد سمت
اتاقش رفت دستگیره ی در را پایین کشید اما در باز نشد،
فهمید نیلی چه کار می کند ابرو در هم کشید چند ضربه ی آرام
به در زد و منتظر ماند تا در باز شود

طول کشید اما بالاخره در باز شد، خواست بی خیال حتی
نگاهش نکند اما لحظه ای صورت کبود نیلی را دید، سریع جلو
رفت و گفت:

چی شده؟-

نیلی با سر سنگین به زور دست روی قلبش گذاشت، مسیح
ترس به دلش نشست دست پشت کمرش برد سمت خود
:کشیدش به گوشه ی اتاق و آن بساط نگاه کرد و عصبی گفت
لعنتی-

در را با پشت پایش بست، همان جور روی زمین نیلی را خواباند
:و عصبی گفت

تو قلبت مریضه اینا برات سمه-

با عجله دکمه های لباسش را باز کرد، یقه اش را باز کرد به سینه
ی عرق کرده اش نگاه کرد، فهمید فشارش بالا است، نیلی چشم
بست و مسیح کلافه دست پیش برد روی سینه اش گذاشت و
گفت:

نمیشه دیگه نمیزارم این جوری باشه، همین امروز همه چیو -
تموم میکنم

نیلی با لمس دستان مسیح نفسش سخت تر از قبل بالا می آمد،
:مسیح مشکوک به سرنگ نگاه کرد و سریع به نیلی گفت
بیشتر از همیشه تزریق کردی؟-

مسیح خوب متوجه شده بود، این بار بیشتر از هر بار تزریق
کرده بود، مسیح دندان روی هم سایید و بی اختیار فشرد سینه
ی نیلی را، نیلی آخ آرامی گفت و چهره در هم کشید، مسیح
:دست زیر سرش برد و با شتاب بالا کشیدش و گفت
با کی لج میکنی؟ میخوای آوردوز کنی بمیری؟-

نیلی هنوز فشار دست مسیح را تحمل میکرد و لبش را با تمام
:دردش زیر دندان می فشرد، مسیح تکانش داد و گفت
داشتم باهات راه میومدم دختره ی پرروی زبون دراز اما دیگه -
کافیه با یکی مثل تو نمیشه راه اومد، همین امروز تمومش
میکنم.

مسیح...آی-

مسیح به دستش نگاه کرد و به یک باره رهایش کرد، نیلی با رها شدنش، باز زیر لب آخی گفت از درد در خودش جمع شد، مسیح کلافه به بدنش که حسابی قرمز شده بود نگاه کرد و گفت:

بخدا که کنار اومدن با تو صبر ایوب میخواد کار من یکی نیست-
و دوباره دست گذاشت این بار آرام نوازشش کرد تا دردش را کم کند، نیلی به چشمانش نگاه کرد و گفت

تو نمی تونی منو زور کنی-

مسیح نیش خند زد و گفت

آره نمی تونم-

حق نداری به اجبار کاری کنی-

حق میدونی کجاست؟ حق صفحه دوم شناسنامه که بزرگ -

نوشته مسیح مدیری فرزند علی، حق اونه که به من اجازه میده
مجبورت کنم جایی که از خیلی وقت پیش باید میرفتی بری

نیلی از حس لذت نوازش دستان مسیح، داشت دیوانه می شد
دوست داشت دست عقب بکشد اما زبان آن را نداشت بگوید
کافی است، خجالت زده بود با آن یقه ی باز جلوی او خوابیده
بود و دستش روی قلبش، روی بر آمدگی سینه اش بود

نفسش سخت و عمیق بالا آمد با همان چشمانی که در صورت
:مسیح زل زده بود، گفت

حق این صفحه ی شناسنامه ی تو چیه؟ حقش این نیست بدونه -
شوهرش چی کارست؟ قراره چی کار کنه؟ این کارای مشکوک
مثل هک کردن گوشی دوست دخترش و زنش؟

دست مسیح در حرکت بود و نیلی ناخون هایش فرو رفت در
فرش دست بافت زیر پایش مسیح نگاهش پایین رفت به دستش
و قرمزی بدن نیلی نگاه کرد، نگاه بالا برد به چشمان خمار و
:قرمز نیلی نگاه کرد و گفت

حقته اما نمیترسی از شنیدنش؟-

نیلی نگاهش می کرد اما با هر تکان دست مسیح دلش زیر رو می شد، مسیح خیره به لبهای نیلی و فشرده شدن لبهایش روی هم آرام گفت:

چیزی نیست که به تو مربوط بشه، بود شک نکن بهت میگفتم -
به احترام همون اسم صفحه ی دوم شناسنامه ام، اما الان
گفتنش ترس و وحشته واسه تو

نیلی تمام حرف هایش را می فهمید اما زبانش بند آمده بود،
میترسید لب باز کند بخواهد مسیح دست بکشد اما لرزش
صدایش آبرویش را ببرد، دستان مردانه اش داشت دیوانه اش
می کرد، هر دو با چشمان خمار به یکدیگر خیره بودند، مسیح
:کمی جلوتر رفت و گفت

بگم یا میترسی؟-

نیلی سخت آب دهانش را قورت داد، تک صدای بوق ساعت روی
میز نشان از آن بود که ساعت چهار است، مسیح به یک باره
:عقب رفت دست عقب کشید و گفت

.سریع آماده شو، بعد رسوندن مینا تو رو باید ببرم-

نیلی چشم بست هنوز حالش خوب نشده بود و با کارهای مسیح
شاید بدتر هم شده بود، مسیح عصبی لگدش زیر بساط نیلی
کشیده شد و گفت

تا یادت بمونه دیگه از این غلطا نکنی! نیلی چشمانش را بیشتر -
روى هم فشرد و مسیح دست درون موهایش کرد و گفت
نفهمی، احمقی، زده به سرت -

سريع خم شد کیف نیلی را برداشت و سر و تهش کرد پلاستیک
قرص های قلبش را که دید سریع برش داشت سمت نیلی رفت و
گفت:

کدوم کوفتیو باید بخوری تا بهتر بشی؟ -
نیلی آرام چشم باز کرد و گفت

Mojezeh, [14.08.19 09:37]

**[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]**

پارت_سیصد_پانزده#

معجزه_دریا#

قوٹی...زرد-

مسیح دست پیش برد لیوان آب را از روی میز برداشت قرص را
برداشت درون دهان نیلی گذاشت و آب را به خوردش داد، نیلی
:نفس عمیقی کشید و گفت

از قوٹی سفیدا هم...باید بدی هر دو-

:مسیح باز قرص ها را درآورد در دهانش گذاشت و با حرص گفت
خوبت میکنه؟-

فشارم بالاست...اینا نرمال میکنه-

:مسیح فکش را به یک باره گرفت و غرید

به اون خدا دوست دارم خودم بکشمتم-

از جایش بلند شد و کاپشن نیلی را برداشت روی زمین گذاشت
و گفت

!پوش تا تکلیفتو مشخص کنم-

سراغ پودرهای پخش شده ی روی زمین رفت، همه را جمع کرد
درون پلاستیک ریخت تا ببرد دور بریزد، نیلی با سر گیج و تپش
قلب شدیدش کاپشنش را پوشید، شال بافت مشکی اش را روی
سرش گذاشت، مسیح قرص ها را درون کیف نیلی گذاشت و
خودش هم آماده شد، کاپشنش را برداشت و گفت
راه بیوفت-

هر دو از خانه بیرون رفتند سوار ماشین شدند، مسیح کیف نیلی
را روی صندلی عقب پرت کرد و ماشین را با شتاب به حرکت در
آورد، سرعتش بالا بود و نیلی از آن سرعت حسابی ترسیده
بود.

**

پا روی ترمز فشرد و دید اتوبوس های جلوی باغ که دختر
مدرسه ای ها سوارش می شدند، سریع پیاده شد، سمت دیگر
:خیابان رفت، جلو رفت با دیدن زنی سمتش رفت و گفت
مینا مدیری تو کدوم اتوبوسه؟-

شما؟-

.برادرش هستم-

اتوبوس قرمز-

مسیح جلو رفت جلوی اتوبوس قرمز ایستاد به زنی که جلوی
:اتوبوس ایستاده بود، گفت
.با مینا مدیری کار داشتم-

شما-

!داداشش-

با صدای مینا مسیح سر بالا برد نگاهش کرد و مینا سریع پایین
:رفت و گفت
این جا چی کار می کنی؟-

مسیح به راننده ی پیر اتوبوس نگاه کرد و غریب
از کی تا حالا بهت اجازه دادم اردو بری که الان اومدی؟-
داداش-

برام حرف نچین بارها گفتم حق نداری بری-

مینا سر به زیر برد و مسیح گفت
می خواستم ببرمت اما یه کار واجب دارم-

دقیق به پیرمرد نگاه کرد و گفت
زنگ میرنم منصور هر جوریه بیاد جلوی مدرسه دنبالت این -
اتوبوسه که پیادت کرد تا منصور نیومد حق نداری بری
چشم-

برو بالا-

مینا رفت و مسیح راه رفته را برگشت سوار ماشین شد، ماشین
را به حرکت درآورد و گفت
میریم کمپ-

نیلی جوابش را نداد رو چرخاند به خیابان خلوت نگاه کرد، آن
جا بیشتر باغ بود آن هم باغ های زیبا که در آن زمستان
تفریحش می چسبید.

از همون اول باید می بردمت کمپ-

...یه بار گفתי خودت همه کارارو میکنی گفתי خود-

من الان وقت ندارم آره اون موقع خودم تصمیم داشتم ترک -
بدم خودم برنامه چیدم اما من الان وقتشو ندارم تو هم داری
مثل دیوونه ها پیش میری، نمی تونم دست رو دست بزارم
دختر بودن چقدر بده-

:مسیح سر چرخاند نگاهش کرد، نیلی لبخند تلخی زد و گفت
هر چقدرم قوی باشی با غرور زندگیتو بگذرونی بخوای رو پای -
خودت باشی باز تو دست یه عده هستی که جای تو تصمیم
میگیرن جای تو هم عمل میکنن فقط آخرش همه چی به اسم
خود اون دختره
این حرفا یعنی چی؟-

قبلش داداشام تصمیم گرفتن، باید با این ازدواج کنی باید بله -
بگی باید قبولش کنی باید بخوای، اون پسر خوبیه، الانم قبول
کردم همون کسی که به زور قبولش کردم باز به زور هر کاری
میکنه

:مسیح نیش خند زد و گفت

تو راست میگی-

کاش یکیتون بود که ازم می پرسید، می گفت تو هم بگو نظر -
بده

:مسیح لبش کج شد و گفت

بفرما بگو نظر بده ببینم چی میگی-

میشه نگه داری؟-

:مسیح نگاهش کرد و نیلی گفت

همین جا نگه دار-

مسیح ماشین را گوشه ی خیابان کشید و پا روی ترمز فشرد،
نیلی در ماشین را باز کرد پیاده شد، مسیح با حرص نفسش را

بیرون داد و پیاده شد، نیلی آهسته قدم برداشت در آن خیابان که سرمایش چند برابر بود، مسیح هم کنارش ایستاد که نیلی گفت:

الان ببریم کمپ مطمئن باش نه حرفی میزنم نه شکایتی دارم، - اهل اینم نیستم بابت چیزی خواهش کنم، ثابت شده؟ اینکه هر شب به جای ناز کردن خودم دنده هامو بشمارم راضیم؟ اینکه بدونم ذره ذره بدنم داره از بین میبره راضیم و لذت میبرم؟

:مسیح سیگار آتش زد و نیلی گفت

راضی نیستم مسیح اما اینو واسه اولین بار به تو میگم، - میتونستم همون روزی که فهمیدم معتاد شدم دستمو بزارم تو دست عباس که التماس میکرد برم کمپ، اما نرفتم، نرفتم چون درسم برام با ارزشه، چون یه ترمم عقب بیوفتم از خیلی چیزا عقب میوفتم، این همه سال تلاش کردم این همه سال با تمام سختیا کتابای پاره و نیمه سوخته که کار بابام بود درسمو خوندم که رو پای خودم باشم، هیچ کس نمیدونه یه ترم عقب افتادن واسه من چقدر سخته

به مسیح نگاه کرد و گفت

گفتم حداقل این ترم و بگذرونم شاید بتونم ترم دیگه رو غیر -
حضوری بردارم، خودم با پای خودم میخوام برم ترک کنم،
...اما...اما وقتی تو گفتی خودم

سکوت کرد و آرام گفت

نمیدونم امروز چم شد بیشتر تزریق کردم اما انقدری حالم بد -
شد که عمرا دیگه امتحان کنم، من منتظر امتحانام تموم بشه
خودم برم واسه ترک، میتونی اینو بفهمی
مسیح دود سیگارش را بیرون داد و گفت

Mojezeh, [14.08.19 09:37]

[Forwarded from رمان های کمند

]]ندmaryamکم(♡_____♡))

پارت_سیصد_شانزده#

معجزه_دریا#

به ولای علی یک بار دیگه حالتو اینجور ببینم، کمپ که هیچی -
دست و پاتو میبندم به تخت که با زجر ترک کنی
!زجرائی که میدی کم نیست-
چی؟-

:نیلی نگاه گرفت و گفت

خودم میدونم، مطمئن باش دوست ندارم حالم بد بشه کسی -
نگرانم بشه یا دل بسوزونه
زود باش برگردیم خونه باید برم جایی -
...کجا؟ نکنه میخوای بری دنبال فر-

:مسیح دست بالا برد و با تهدید گفت

واسه بار آخر میگم به تو مربوط نیست، دیگه هم نپرس، اسم -
اون حروم زاده رو هم دیگه نیار
:نیلی عصبی و پر حرص گفت

خانم جونت خبر داره انقدر بد با زنت حرف میزنی؟-

خانم جونم خبر نداره زنم موضوع به این مهمی و ازم پنهان -
!کرده

خودتم کلی راز داری که نگفتی-

چون اصلا به تو مربوط نیست که بگم، وسط خیابونم با من -
بحث نکن

میخوای تا کی اینجوری رفتار کنی؟ انقدر بی ادب باشی منو -
نادیده بگیری

همیشه همینم حرفیه؟-

:نیلی با خشم نگاهش میکرد که مسیح گفت

.بکش بیرون از ما سوار شو بریم کار دارم-

خیلی بی ادبی-

تو با ادب بزن بریم نیلی-

یه شبه از نیلوفر شدم نیلی-

مسیح نیش خند زد و گفت

خوبه متوجه شدی، یه شبه شدی نیلی یه شبه همه چی تموم -
شد نیلوفر واسه من مرد، شد همون نیلی پرروی لوس
مجازاتم میکنی؟ فکر میکنی مقصر منم؟-

مسیح با همان نیش خند سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و
گفت:

بچه اگر من فکر میکردم تو مقصری امروز سومین روزت بود -
داشتم خرماتو می خوردم، اما تو یه موضوع مقصری و مجازاتت
همینه، نباید از اول پنهان میکردی
چه خوب مجازات میکنی، اونم واسه چیزی که من سختم بود -
بگم.

سخت بود منم سخته با همچین مسئله ی مهمی کنار بیام -
نیلی عصبی هر دو دستش را به سینه ی مسیح کوبید و گفت
پسره ی بیشعور کینه ای-

حرفش را زد و با قدم های بلند سمت ماشین رفت، مسیح با
نیش خند یک آخرش را به سیگار زد و ته سیگار را پرت کرد و
سمت ماشین رفت، سوار شد و بی هیچ حرف ماشین را به
حرکت در آورد.

نیلی خیلی از دست مسیح ناراحت بود که به هیچ صراطی
مستقیم نبود، نمی دانست چرا مینا را نیاورد دوست نداشت هم
:بپرسد، جلوی در خانه ایستاد و گفت
به خانم جون بگو معلوم نیست کی بیام-

نیلی با حرص در ماشین را باز کرد و پیاده شد اما کیفش که
دستش بود، یکدفعه کشیده شد، نیلی خم شد که سرش غر بزند
اما مسیح در داشبورد را باز کرد کیف کوچکی درون کیف نیلی
انداخت و کیف را سمتش گرفت، نیلی کیف را از دستش کشید و
در ماشین را بهم کوفت سمت در خانه رفت، زنگ را فشرد، با باز
شدن در نیلی وارد حیاط شد مسیح هم دنده عقب گرفت از
کوچه خارج شد.

**

همان جور که پله های مارپیچ را پایین می رفتند اشکان آرام گفت:

الان یعنی یارو این جاست؟

نمی دونم میگو بیشتر این جاست-

پایین پله ها رسیدند اشکان با دیدن دخترهای نیمه برهنه لپ هایش را درون دهان کشید و آرام گفت:

کازینو هست یا بهشت؟-

مسیح به اطراف نگاه کرد و با اشکان سمت بار رفت، اشکان روی صندلی نشست و گفت:

بابا این یارو آمریکا رو کرده تو جیبش، این جا از اون جا هم -
بهتره، بخدا من چنین جای توپی اون جا ندیدم، دمش گرم خوب
!ساختتش یه لحظه فکر کردم ایران نیستم

مسیح به پسرهای کم سنی نگاه می کرد که با همان دخترهای
نیمه برهنه صحبت میکردند و مشروب میخوردند، عصبی غرید

گند و کثافت از این جا بالا میره-

:اشکان به میز های قمار نگاه کرد و گفت

ایول چه خارجی بازی میکنن-

مسیح چشم گرداند تا مردی را که فقط در عکس دیده بود
ببیند.

Mojezeh, [15.08.19 08:33]

[Forwarded from رمان های کمند

(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_هفده#

معجزه_دریا#

مسیح چشم میگرداند تا مردی را که فقط در عکس دیده بود
ببیند، اما نبود ساعت ها منتظر ماندند اما فرزاد نیامد، اشکان به
ساعت نگاه کرد و گفت
یازده شبه-

مسیح عصبی نفسش را بیرون داد که اشکان گفت
این همه مدرک دستته، رو کن مسیح تا تموم بشه-
مسیح نیش خند زد و گفت

فکر میکنی واسه اونا کاری داره به راحتی اون همه مدرک و -
دور بزنی؟ اصلا به این مدرکا اعتماد ندارم، اگر این مدرکا بوده
خیلیا میتونستن ازش بهره ببرن، اما میدونن بی فایده، اینا
کسایی نیستن که کاری کنن مدرک به جا بزارن، این مدارک
شاید بتونه دو جلسه بکشونتشون دادگاه اما جلسه ی سوم
وجود نداره، می تونی بفهمی؟

تو میخوای با همچین آدمی در بیوفتی؟-

اون آدم خیلی وقته با من در افتاده، اشکان نیلی زنمه این که -
تو سرت میره؟

وقتی دیدیش میخوای چی کار کنی؟-

:مسیح چند بار سر تکان داد و گفت

باید بفهمه دور و ور زن من نباید بیاد، بعدم مدرکارو رو میکنم -
یه مدت کوتاهم که شده در گیر بشه

:اشکان به اطراف نگاه کرد و گفت

حالا که یارو انگار بو برده نیومده-

مسیح پیکش را از روی میز برداشت و سر کشید، همان لحظه
تلفنش زنگ خورد و او به صفحه ی گوشی نگاه کرد، شماره ی
:خانه بود، اشکان نگاهش کرد و گفت

چرا جواب نمیدی؟-

.خانم جونه حتما میخواد بگه چرا دیر کردم-

!قبلا که زنگ نمیزد، تو خیلی شبا خونه نمی رفتی-

.آخه نیلی اون جاست-

آهان-

:مسیح دست روی گوشی کشید دم گوشش گذاشت و گفت

بله-

سلام-

با شنیدن صدای نیلی یک ابرویش بالا رفت، نیلی به خانم جان

:که چشم به او دوخته بود نگاه کرد و گفت

کجایی عزیزم؟-

جایی هستم-

دیر کردی نگرانت شدم-

خانم جون گفت زنگ بزنی؟-

آره عزیزم-

فهمیدم، دست به سرش کن نمی دونم کی میام، یه چیزی بگو -

.تا باور کنه

نیلی نگاه پایین برد، ناراحت شد دست خودش نبود، کاملاً او را نادیده گرفته بود، سوری بودن آن ازدواج تازه داشت خودنمایی می کرد، خیلی آرام گفت

مثلاً کی-

نمی دونم-

خانم جان به اتاق رفت نیلی چشم بست و گفت

باشه عزیزم مواظب خودت باش-

هیچ نشنید و یکدفعه صدای بوق ممتد در گوشی پخش شد،

لبش کج شد، گوشی را سر جایش گذاشت و بلند گفت

اشکان کارای شرکتش زیاد بود مونده تا بهش کمک کنه-

خانم جان با حرص از اتاق بیرون آمد و غرید

واجب نبود وقتی زنش این جاست، میومد صبح میرفت-

معذرت خواهی کرد گفت سعی میکنه زود بیاد-

خانم جان سر چرخاند به منصور که درون اتاق بود، گفت

بلند شو پسر جان، اون رختخواب ببر پهن کن -

چشم -

:رو به نیلی گفت

نبینم بیدار بمونی تا بیاد، بگیر راحت بخواب، هنوز حالت خوب -

نشده

باشه -

اون دو تا هم که بیهوش شدن -

.نیلی سر به زیر برد اصلا خوابش نمی آمد

!نیلوفر ناراحتی؟ -

لب به دندان گرفت، پسرش خیلی وقت بود که دیگر نیلوفر نمی

گفت، اما مادرش جبران می کرد، سرش را به چپ و راست تکان

:داد و گفت

نه خانم جون -

:خانم جان لبخند زد و گفت

دل تنگش شدی؟-

نیلی سر بالا آورد و با لبخند تلخی گفت

خیلی-

عزیزم حق داری تازه بهم وابسته شدین، اومد هم از طرف من -
هم از طرف خودت گوششو بیچون

شوخی خانم جان هیچ چیز را عوض نکرد، منصور رختخوابشان
را درون اتاق مسیح پهن کرد، نیلی از کنار تلفن بلند شد و آرام
گفت:

شب بخیر-

شب بخیر دخترم-

نیلی وارد اتاق شد با بستن در شال را از روی سرش کشید، روی
میز گذاشت، عصبی دکمه های لباسش را باز کرد از تنش در
آورد، دست پشت کمرش برد لباس زیرش را هم در آورد، از
چمدانی که گوشه ی اتاق بود تاپی که اصلا به رنگش توجه نکرد
برداشت و تنش کرد، متوجه شد نیم تنه است، با حرص سر

پایین برد به شکمش نگاه کرد و نگاهش به جای سوختگی کنار
پهلویش افتاد، جای زخمش مانده بود که با چرب کردنش از
خشک شدنش جلوگیری می کرد

خواست لباسش را عوض کند اما با نور گوشی که روی میز روشن
شد، سریع سمت گوشی رفت پیام از طرف مسیح بود بازش کرد
چی شد؟-

نیلی گوشی را در دستش فشرد و غرید

به تو چه که چی شد-

جوابش را نداد روی تشک نشست، هندزفری را از کیفش در
آورد و به گوشی وصل کرد

**

اگر بیدار باشه چی؟-

نمی دونم-

می موندی می رفتیم خونه اینجوری بفهمه تو مشروب خوردی -
هم منو بدبخت میکنه هم تو رو

چون نیلی خونه ست نرم بدتره-

لامصب چه بویی هم داره با اینکه خوردم همچین که مستم اما -
!بوشو حس میکنم

:مسیح در ماشین را باز کرد و گفت

خوبه خودت میدونی مستی، مثل آدم برو نگیرنت-

باشه حواسم هست-

مسیح پیاده شد در ماشین را بست و سمت در خانه رفت، کلید
را در قفل فرو کرد و در را باز کرد دستی برای اشکان تکان داد،
خیلی بی صدا و آهسته وارد حیاط شد و در را بی صدا بست،
.پرده را کنار زد به تاریکی خانه نگاه کرد

با قدم های آهسته سمت آشپزخانه رفت در را باز کرد وارد
آشپزخانه شد، بدون آن که برق را روشن کند سراغ یخچال
رفت، در را باز کرد و درِ جا میوه ای را باز کرد، با دیدن پرتقال
.سریع یکی برداشت و در یخچال را بست

Mojezeh, [15.08.19 08:33]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_هجده#

معجزه_دریا#

بیرون رفت در را بست دوباره نگاهی به خانه کرد، نیلی که
هندزفری در گوشش بود و کنار پنجره روی طاقچه نشسته بود،
بی خیال چشم بسته بود، سر تکیه داده بود به دیوار پشت
سرش، موزیک تمام شد و او چشم باز اما لحظه ای با دیدن آن
سایه ی درون حیاط هینی گفت دست جلوی دهانش گذاشت،
همان سایه سمت پله های زیر زمین رفت، نیلی وحشت زده از
روی طاقچه پایین رفت خواست برود منصور را بیدار کند اما
لحظه ای مسیح را در تاریکی تشخیص داد.

:چشم ریز کرد و زیر لب گفت

!چرا رفت زیر زمین؟-

به ساعت گوشی نگاه کرد سه نیمه شب بود، عصبی چرخید
بیرون برود اما یادش آمد لباسش درست نیست، خم شد از روی
زمین لباسش را برداشت با عجله تنش کرد.

در اتاق راباز کرد نگاهی به در اتاق خانم جان انداخت و با قدم
های خیلی آرام در حالی که گوشی دستش بود و سیم هندزفری
اش آویزان بود و سعی داشت دکمه هایش را ببندد در را بی صدا
باز کرد بیرون رفت، از سرمایی که به گردن و صورتش خورد
لرزید، دمپایی پایش کرد اولین قدم و بلند شدن صدایش باعث
شد سر جایش بایستد، با حرص دمپایی ها را در آورد خم شد با
دست آزادش در دست گرفتشان سمت زیرزمین رفت.

بی صدا پایین رفت، در نیمه باز بود و چراغ کم سوی آخر زیر
زمین روشن بود، سر جلو برد، دید زد با دیدن مسیح که داشت
دکمه های سر آستینش را باز می کرد اخم کرد و از پله ی آخر
پایین رفت تا دهان باز کرد غر بزند مسیح لباسش را از تن در
آورد و او همان جلوی در خشکش زد.

مسیح پرتقال را از روی میز برداشت چند باری در هوا انداختش
و گرفتش، نیلی آب دهانش را سخت قورت داد و چشم بست در
دلش به خودش غرید

حرف بزن دیگه-

با اعتماد به نفس چشم باز کرد دو قدم جلو رفت تا خواست
بگوید چه موقع آمدن است، مسیح با شتاب چرخید فک
دخترک بیچاره را گرفت و در یه حرکت به ستون وسط زیر زمین
کوباندهش، جوری که دمپایی ها از دستش رها شد و سیم
هندزفری از زیر پایش رفت و کشیده شد، صدای موزیک در زیر
زمین پیچید، مسیح با حرص گفت
مگه نگفتم دیگه بی صدا وارد نشو-

نیلی ترسیده بود اما خیلی زود به خودش آمد با یک دستش
مشت کوبید به سینه ی مسیح و عصبی گفت

!تو مشروب خوردی؟-

به تو چه-

نیلی همان جور عصبی به چشمان مسیح زل زده بود، وقتی
گفت تو بخواهی دیگر نمی خورم فکر نمی کرد باز بخورد، عصبی
:هولش داد و گفت

ولم کن بیشعور-

:مسیح بیشتر فکش را فشرد و گفت

...عصبیم کاری نکن دهن تو رو-

نیلی این بار با شتاب بیشتری هولش داد، با رها شدن دست
مسیح با صدایی که نمیخواست لرزش داشته باشد اما دست
:خودش نبود، گفت

آره بزن، زیر این حرفتم بزن، خوب بلدی که، اینم رو بقیه، چیه -
فکر کردی از کتکای تو می ترسم؟

!بیا بزن ببینم دلت خنک میشه؟ منم مثل همیشه ساکتم

مسیح نفس زنان نگاهش می کرد، نگاهش چرخید روی سر تا
:پایش، نیلی سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت

از هر کی توقع داشتم زیر حرفش بزنه جز تو...گفتی...گفتی من -
بخوام نمی خوری...مسیح خواستم

صدای موزیک هنوز پا بر جا بود و نیلی عصبی چرخید دو قدم
برداشت که مسیح گفت

خانم جون خوابه؟-

خوابه خیالت راحت هر کاری دلت میخواد بکن-

باز خواست برود اما مسیح نزدیکش شد پشت سرش ایستاد و
گفت:

اشتباه کردم به حرفت گوش کردم-

نیلی بغضش را قورت داد و گفت

دیگه از این اشتباهها نکن...منو نبر بالا-

من نمی تونم به حرف کسی باشم، من خودمم به حرف کسی -
باشم باید دست بکشم

از چی؟-

مسیح سر پایین برد بدون آن که نیلی متوجه شود بوئید

:موهایش را و گفت

از همه چی-

تو مستی؟-

به نظرت هستم؟-

نه-

نیستم بدم میاد بخورم تا مست بشم-

نیلی کلافه پا بلند کرد که قدم جلو بگذارد اما با نشستن دست
مسیح روی قفسه ی سینه اش، نفسش حبس شد و از گرمای
دستش لب به دندان گرفت، مسیح کمی عقب کشیدش جوری
که کامل در آغوشش فرو رفت، دستش را نرم حرکت داد تا روی
سینه اش و گفت

قلبم بهتر شد؟-

سوال بود و باید جوابش را می داد اما دهانش بسته بود و به فکر
موهای سیخ شده ی تنش بود و نفسی که سخت بالا می آمد

جوری که قفسه ی سینه اش با شتاب بالا پایین می شد، پرتقال
از دست مسیح رها شد روی زمین غلت خورد از جلوی نیلی رد
شد و به دیوار خورد، دستش کشیده شد روی دست نیلی و
گوشی را از دستش گرفت، خواست موزیک را قطع کند اما با
شروع شدن موزیک بعدی دست نگه داشت

تورو دیده رد داده قلبم

! ... نباشی میمیرم حتما

! ... آخه یه جایی از قلبمو زدی

! ... که نزده بود هیچکی قبلا

! ... دلم میخواد یه جای شیک و پیکو

تو باشیو منو یه موزیک ه هیتو

مسیح سر کج کرد به نیم رخ نیلی نگاه کرد و گفت

مگه عاشقی اینارو گوش میکنی؟-

نیلی نگاه به زیر برد و آرام گفت

میخوام برم-

الان قهر کردی؟-

نیلی جوابش را نداد، مسیح به موهای نیلی نگاه کرد و آهسته فوت کرد، بوی الکل باید زیر بینی نیلی میزد اما فوتش دلش را چنان زیر رو کرد که بوی الکل اذیتش نکرد.

Mojezeh, [15.08.19 08:33]

[Forwarded from رمان های کمند

]](♥_____maryam_____♥)

پارت_سیصد_نوزده#

معجزه_دریا#

! ... زبونم بگیره بخوام بگم میخوامت

میمیرم من بی تو

! ... هنوزم یه تار موتو به دنیا نمیدم

همین دیشب بازم خوابتو دیدم

:سر انگشتش را تکان داد و سر پیش برد و دم گوشش گفت

دیگه قلبت درد نگرفت؟-

حق نداشتی...حق نداشتی بخوری-

حق؟ این حقو کی مشخص کرده؟-

نیلی با شتاب چرخید با چشمان به غم نشسته اش به چشمان او

زل زد

! ... چشم قفلی زده بازم رو عکسات

نیاد روزی که چشمتو نبینم

! ... آخ یه جوری خواست دلم تورو

بدون من جایی نرو

! ... نباشی پیشم بعد ه تو

بو میکنم من عطرتو

نامردی کردی گفתי نمی خوری-

...نیلی-

قراره اینجوری باشه نمی خوام صدام کنی، اصلا باشه، من مُردم -

برات، بزار یه مرده واقعی باشم، صدام نکن اسممو نبر، میخوام

مثل قبل زندگی کنم، امشب فهمیدم تو هم باید واسه من بمیری

با عجله سمت پله ها رفت و با همان پاهای برهنه بالا رفت و

سمت خانه دوید، در را باز کرد و بی توجه دوید سمت اتاق در را

باز کرد سمت رختخواب رفت، پتو را کنار زد و زیرش خزید و
پتو را کاملاً رویش کشید و در خودش جمع شد

تو فقط نگام کن ، میارم آسمونو رو زمین
! ... تو فقط منو نگاه کن ، تو فقط منو ببین
! ... هنوزم یه تار مو تو به دنیا نمیدم
همین دیشب بازم خوابتو دیدم

مسیح با خشم چرخید مشتتش را به کیسه بوکس کوبید، گوشی
نیلی در دستش فشرده می شد، لگدش به صندلی چوبی کوبیده
شد، کمر عرق شده اش به آجرهای دیوار چسبید و آرام روی
زمین نشست

! ... چشام قفلی زده بازم رو عکسات

نیاد روزی که چشمتو نبینم

! ... هنوزم یه تار موتو به دنیا نمیدم

همین دیشب بازم خوابتو دیدم

! ... چشام قفلی زده بازم رو عکسات

نیاد روزی که چشمتو نبینم

**

در اتاق را باز کرد دید که نیلی زیر پتو خواب است، لباس های
درون دستش را روی زمین پرت کرد و کمربندی که خود نیلی
برایش خریده بود را باز کرد شلوار را از پایش در آورد و آویزان
کرد.

شلوارش را برداشت بپوشد اما اول سمت نیلی رفت، پتو را کنار
زد، نیلی با وجود بیدار بودنش اما بی حرکت ماند تا مسیح
نفهمد بیدار است، مسیح با دیدن عرق روی صورت و گردن نیلی
:عصبی غرید

ببین چه عرقی کرده-

پتو را کامل کنار زد، دست پیش برد موهای خیس شده ی کنار
صورتش را کنار زد، به صورتش خیره شد و یکدفعه شلوارش را
رها کرد درون رختخواب رفت و کنار او دراز کشید، نیلی تمام
سعی اش را کرد که از تعجب حالت صورتش تغییر نکند اما با
گرمایی که حس کرد و با کشیده شدنش در آغوش مسیح بی
اختیار ابروهایش بالا رفت

صورتش را در موهای لختش فرو کرد و دستش را روی شکم
برهنه ی نیلی گذاشت بیشتر به خودش فشرد، نفس نیلی بالا
نمی آمد، آن آغوش برایش به حدی تعجب آور بود که چند باری
چشمانش باز شد، پای مسیح روی پاهایش نشست، عمیق
موهایش را بوئید و لبش چسبید به گردن نیلی، نیلی بدنش
سفت و محکم شد و شکمش منقبض شد

بوسه ی ریزش آتش زد تمام جانش را، نفس کشیدن را به کل
فراموش کرد، چنگ زد تشک را، مسیح چشم بست و همان جور
سفت و محکم او را در آغوش داشت، طول نکشید مسیح با

گرمای تن نیلی و بویش که بیشتر از الکل مستش می کرد در
خواب عمیقی فرو رفت

اما نیلی همچنان بیدار بود و ضربان قلبش به کل نامنظم شده
بود، خواست تکان بخورد اما با وجود خواب بودن مسیح
نتوانست یک سانت هم تکان بخورد، گرمای تنش مثل آتش به
جانش افتاده بود و روی کمرش عرق نشسته بود، عمیق نفس
کشید و دستش روی دست مسیح که روی شکمش بود نشست،
چشم بست و غرید

سادیس می بیشعور-

طولی نکشید که او هم مثل او خوابش برد

*

با سر و صدایی که از حیاط به گوشش رسید، تکانی خورد، چشم
باز کرد ، انتظار داشت باز نتواند تکان بخورد اما راحت چرخید به
جای خالی مسیح نگاه کرد، نیم خیز شد دست گوشه ی چشمش

کشید، به در اتاق نگاه کرد از جایش بلند شد، سمت پنجره رفت
و دید مسیح و منصور در حال بریدن چوب هستند

خمیازه ای کشید و چرخید لباس رویش را در آورد و سمت
چمدان رفت، لباس هایش را برداشت روی میز گذاشت، نیم تنه
اش را در آورد و لباس زیرش را تنش کرد، همان لحظه صدای
مسیح را شنید:

بمون تو اتاقمه-

نیلی با وحشت به در نگاه کرد دوید برود در را قفل کند اما دیر
شد و دستگیره ی در پایین رفت، نیلی شرمگین چرخید پشت
در ایستاد و جلوی لباس زیرش را گرفت، مسیح وارد اتاق شد با
دیدن نیلی با شتاب در را بست و غرید

الان چه وقت بیدار شده-

نیلی در میان شرمش تعجب کرد و مسیح عصبی گفت

این در وامونده رو قفل کن-

ابروهای نیلی کاملاً بالا رفت و مسیح جلو رفت به یک باره دو
طرف لباس را گرفت و محکم کشید، دم گوشش گفت

امشب بیرون رفتم بازم هر چیزی که دیشب به خانم جون -
گفتی و میگی

نیلی دردش گرفت اما باورش نمی شد مسیح آن رفتار را بکند،
مگر او همان کسی نبود که دیشب آن گونه در آغوش
!کشیدش؟

مسیح قزن لباسش را بست و با شدت کشید روی کتفش و
گفت:

تو سرت رفت؟-

Mojezeh, [17.08.19 00:29]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥️_____maryam_____♥️)]

پارت_سیصد_بیست#

معجزه_دریا#

نیلی لب به دندان گرفت و مسیح چرخید در کشو را باز کرد متر
را برداشت سمت در رفت، نگاهش کرد، گاهی برایش چشم
برداشتن از او سخت بود، با شتاب بیرون رفت و نیلی با حرص
:سمت در چرخید و غرید

آهان آقا گفته نیلی تو خواب چیزی نمیفهمه، الانم انگار نه -
انگار که خرسه بغلم کرده

:با حرص لباسش را تنش کرد و گفت

نشونت میدم پرروی بیشعور-

شالش را برداشت و از اتاق بیرون رفت، به مینا که درس میخواند
:نگاه کرد، مینا لبخند زد و گفت

صبح بخیر-

صبح تو هم بخیر عزیزم-

حتما از سر صدای داداشم اینا بیدار شدی؟-

نه دیگه باید بیدار می شدم-

هنوز هیچ کس صبحانه نخورده، خانم جون رفته خونه ی یکی -
از همسایه ها هر سال نذر حلیم دارن

نیلی سر تکان داد سمت در رفت به آن دو که با دقت اندازه
گیری می کردند نگاهی کرد و دمپایی هایش را پا کرد و سمت
:حوض رفت و به منصور گفت

صبح بخیر-

صبح بخیر زن داداش-

لب حوض نشست، مسیح از گوشه ی چشم نگاهش کرد و به
:منصور گفت

اینجارو علامت بزن-

منصور علامت زد، نیلی دست درون حوض فرو کرد، سرمای
آبش اول صبح سرما به جانش نشاند، منصور صاف ایستاد و
گفت:

بمون برم اون یکی رو هم بیارم-

:منصور سمت زیر زمین رفت و نیلی سریع گفت

دست پیش نگیر پس بیوفتی، من خیلی بیشتر از تو عصبانی -

هستم حق نداری این جور رفتاری با من بکنی

اوه خانم زبونش باز شده-

!واسه تو باید زبونم دراز باشه وگرنه که درسته قورتتم میدی-

اون وقت چرا؟-

نه انگار واقعا مست بودی یادت نمیاد، من واسه تو مُردم تو هم -

واسه من مُردی کاری به کسایی که نامردن زیر حرفشون میزنن

ندارم.

:مسیح دندان روی هم سایید و غرید

...نی-

گفتم اسممو نیار، اصلا من نیلی نیستم خوشم نمیاد بهم بگی -

نیلی

بچه-

آره اصلا من بچه تازه مامانم زاییدتم حرفیه؟-

!حیف تو این خونه ایم-

جای دیگه هم بودیم کاری نمی تونستی بکنی، یعنی حق -

نداری بکنی، تو برو مشروب بخور مست کن دیگه هم اجازه

نمیدم اینجوری با من صحبت کنی؟ خیلی چیزای دیگه هم

!اجازه نمیدم که بعدا مشخص میشه

خیلی زبونت درازه-

میدونستی دیگه قبلا، نمیدونستی؟ من همون دختریم که تو -

دانشگاه باهاش آشنا شدی

:ابرویی برایش بالا انداخت و گفت

هر جا هم میخوای بری برو بعدم اومدی تو همون زیر زمین -

بخواب این بار خانم جونو بیدار می کنم کاری به کار من نداشته

باش

دیشبم نیومدم تو اتاق-

:نیلی نیش خند زد و گفت

!میدونم چون تا صبح تو زیر زمین بودی، نگرانتم-

:مسیح مشکوک نگاهش کرد که نیلی از جایش بلند شد و گفت

در ضمن آقا خرسه از این به بعد اهمیت نداره چی میخوری، از -

اولم نداشتا توی زور گو به زور خواستی بگم نخور و گرنه من که

!میدونستم تو مرد نخوردنش نیستی

مسیح با خشم چوب درون دستش را وسط حیاط پرت کرد اما

نیلی خون سرد سمت سرویس آخر حیاط رفت، منصور با عجله

:بالا آمد و گفت

!چی شد؟-

مسیح همان جور که با خشم به در سرویس نگاه میکرد زیر لب

:گفت

باز شدی همون دختره ی رو مخ-

نیلی دست جلوی دهانش گرفته بود تا بلند نخندد، دست به

:پهلویش زد و گفت

حقته تا تو باشی شب نجسبی بهم صبح انگار برج زهر مار -
باشی

صورتش را شست در را باز کرد و بیرون رفت، به مسیح که با
خشم نگاهش می کرد، نگاه کرد اما بینی چین داد پشت چشمی
:برایش نازک کرد وارد خانه شد، به مینا نگاه کرد و گفت
.امروز میخوام نقاشی بکشم-

جدی؟-

اوهوم-

چی میکشی؟-

.نمی دونم وسایلم تو چمدونمه بعد صبحانه شروع می کنم-
وای خیلی خوبه من عاشق نقاشیم-

نیلی تک خنده ای کرد وارد اتاق شد آهسته در را قفل کرد
سراغ کیفش رفت، سرنگ و کیف کوچک را بیرون آورد و
.لباسش را از تنش در آورد چون آستینش بالا نمی رفت

Mojezeh, [17.08.19 06:07]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_بیست_یک_#

معجزه_دریا_#

**

کاسه حلیمش را کنار گذاشت و استکان چایش را برداشت، خانم

:جان رو به مسیح گفت

.واسه ناهار مرغ و طعم دار کردم با گوشت، باید کباب کنید-

باشه-

.امروز لباس گرم بپوشید تو حیاط می شینیم-

:مینا با ذوق گفت

به به چه کیفی بده امروز-

خانم جان بدون آن که به مسیح نگاه کند گفت

دیشب کی اومدی؟-

نیلی در دلش لبخند زد به چایش نگاه کرد و مسیح خون سرد
گفت:

سه-

مشکل شرکت اشکان حل شد؟-

مسیح که بی خبر بود سر چرخاند به نیمرخ نیلی نگاه کرد و
گفت:

آره حل شد-

خوبه حل شد چون امشب که نمی شد جایی بری باید فردا می -
رفتی

...من امشب-

یه مشت تخمه تابستون خشک کردم عصر بو بدم دور هم -
بخورید ، بالاخره جمعه هست خانواده دور هم هستن باید خوش
بگذرونید.

نیلی در دلش خندید و خیلی خون سرد چایش را خورد به
:مسیح نگاه کرد و گفت

دیگه چایی نمی خوری عزیزم؟-

مسیح با خشم نگاهش کرد، نیلی با لبخند نیش خندی تحویلش
داد و گفت

آهان هنوز اونو نخوردی-

زن داداش امروز میخواد نقاشی بکشه-

:مرضیه با ذوق گفت

جدی؟-

آره خودش گفت-

وای ببینیم کارش چه طوره-

کارم که عالیه مگه مسیح کادوشو نشونتون نداد؟-

کادوی چی؟-

تولدش، چهرشو نقاشی کشیدم-

وا داداش واقعا؟ چرا به ما نشون ندادی؟-

حالا نشون میده مسیح هنوز خسته ی راهه-

مسیح از درون لب به دندان گرفته بود، چقدر در آن لحظه حرص می خورد، بعد از صبحانه منصور در حیاط زیلو پهن کرد و به گفته ی خانم جان رویش فرش پهن کرد که زیر پایشان سرد نباشد.

نیلی به اتاق رفت تا وسایل نقاشی را بردارد، تا در چمدانش را باز کرد مسیح وارد اتاق شد، در را که بست آرام گفت
مثلا میخوای اذیتم کنی؟-

نه کی هستی که بخوام اذیت کنم؟-
نیلی-

نیلی با حرص شالش را در آورد و گفت
اسممو نبر-

وسایلش را برداشت بلند شد رو به او چرخید وسایلش را روی
میز کوبید و گفت

دوست ندارم برات نه نیلی باشم نه نیلوفر -

سراغ کیفش رفت، داروهایش را برداشت کف دستش ریخت،
سمت میز رفت لیوان آب را برداشت و قرص ها را درون دهانش
ریخت، آب را سر کشید و گفت

میخوای بری بیرون میتونی بری من میتونم خانم جون راضی -
کنم، هر چی باشه کارای تو مهمه
...از وقتی اومدی تو زندگیم -

نیلی به یک باره دست جلوی دهان مسیح گذاشت و گفت
نیاز به گفتن نیست، میدونم از وقتی اومدم زندگیت تغییر -
کرده هر روز زیبا تر از روز قبل، امیدت به زندگی زیاد شده، به
خودت میگی کاش نیلوفرم زودتر از اینا میومد تو زندگیم تا
زندگی سیاه و سفیدم رنگی بشه

مسیح نیش خند زد یک ابرویش بالا رفت، نیلی خندید و گفت
همه اینارو میدونم نیاز به بازگو کردنش نیست، من تو زندگی -
هر کی باشم خوش بخت ترینه

یه شبه اعتماد به نفست بالا رفت؟-

نچ همیشه داشتم رو نمی کردم-

کلاه مسیح که از شمال خریده بود روی میز بود را برداشت روی
سرش گذاشت همان جور که دستش روی کلاه بود چشمکی
:برای مسیح زد و گفت

متاسفانه شناخت نسبت به زنت کمه، البته حق داری کسی -
که دوست دختر داره به زنش نمیتونه فکر کنه که بخواد
بشناستش

.خوبه گفتمی از صبح چند بار زنگ زده باید بهش زنگ بزنم-

نیلی لبخندش محو شد به چشمانش زل زد، مسیح این بار
:لبخند زد کمی خم شد و دم گوش نیلی گفت

الانم بکش کنار جذابی نشی-

با پشت دست به بازوی نیلی فشار آورد و به کنار هولش داد،
نیلی با خشم سمتش چرخید و مسیح خون سرد گوشی را

روشن کرد با رز تماس گرفت، با صدای بوق نیلی فهمید روی بلندگو گذاشته است، با صدای رز دستش مشت شد

الو مسیح-

سلام عزیزم-

:نیلی دندان روی هم سایید و رز با ذوق گفت

.خوبی عشقم، دو روزه ندیدمت دارم دیوونه میشم-

فردا می بینمت عزیز دلم-

نیلی با خشم چرخید کلاه را روی میز پرت کرد شالش را روی سرش انداخت وسایلش را برداشت با قدم های بلند بیرون رفت و در را بهم کوفت، عصبی بیرون رفت دید فرش که در حیاط پهن شده بود را، سر چرخاند به آشپزخانه نگاه کرد، آن دو دختر در آشپزخانه کمک مادرشان می کردند

:نیلی وسایل را روی فرش گذاشت سمت آشپزخانه رفت و گفت منم پیام کمک؟-

نه دخترم تو برو بشین دخترا هم یکم دیگه میان-

:نیلی لبخند زد که خانم جان نگاهش کرد با دیدن لباسش گفت

مگه نگفتم یه چیز گرم بپوش؟-

.آخه سردم نیست-

سردت نیست چون سرما خوردی بدنت عطش داره، برو یه -

چیزی بپوش

چشم یکم دیگه میرم-

چرخید به منصور که بعضی چوب ها را میشت نگاه کرد و

سمت فرش رفت و رویش نشست، زانوهایش را بالا آورد و تخته

شاسی اش را روی پایش گذاشت، چشم بست تا ایده بگیرد، بی

اختیار به یاد گذشته لبخند زد چشم باز کرد به آشپزخانه نگاه

:کرد و زیر لب گفت

بجنب نیلی-

مدادش را برداشت و دست به کار شد، سریع دستش حرکت می

کرد و مدام سرش این طرف آن طرف می شد تا از زاویه های

مختلف نقاشی اش را ببیند، با هر لحظه کامل شدن نقاشی اش
خنده اش می‌گرفت و لب به دندان می‌گرفت

Mojezeh, [17.08.19 06:07]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_بیست_دو#

معجزه_دریا#

استادش همیشه میگفت، یک نقاش باید اول مدام از بدن های
برهنه نقاشی کند تا دستش راه بیوفتد و حرفه ای بشود تا جایی
که آن نقاشی برایش عادی شود

همان جور کارش را انجام می داد، مسیح به حیاط آمد و نیلی بی
توجه به او ادامه داد، مسیح به زیر زمین رفت و کاسه ی تعویض
.روغن موتورش را آورد و سراغ موتورش رفت

نیم ساعتی گذاشت و نیلی با دست دیگرش مچ دستش را گرفت
کمی مالش داد، قسمت های آخرش را می کشید که صدای
مسیح ترساندش

یکی که دستش درد می گیره کاری نمیکنه دستش بدتر بشه -
نیلی با شتاب روی نقاشی را با دستش پوشاند با ابروهای در هم
:به او نگاه کرد و غرید
چرا بی هوا میای -

دفعه ی بعد با هوا میام -

:کنارش زانو زد و گفت

بردار دستتو -

:نیلی با ترس صاف نشست و گفت

چی...چیه دست بردارم بلند شو برو -

:مسیح مشکوک نگاهش کرد و گفت

بردار دستتو ببینم چی کشیدی -

هیچی میگم برو-

:مسیح ابرو در هم کشید و گفت

میدونی میتونم اون چیزی که تو دسته راحت ازت بگیرم پس -

نشون بده ببینم چیه

آخه... آخه واسه خودمه نباید کسی ببینه-

:با دست کثیفش خواست دست نیلی را پس بزند که نیلی گفت

باشه باشه کثیفم نکن-

زبان روی لبش کشید و آهسته دستش را برداشت، مسیح سر

کج کرد به مرد برهنه ای که از زاویه بالا آن هم از پشت نقاشی

کشیده بود و هیکلش ورزشکاری بود، نگاه گرفت و به او که

:چشم دوخته بود به نقاشی نگاه کرد و گفت

خب؟-

چی... خب؟-

کیه؟-

:نیلی سریع و دست پاچه گفت

هی...هیچکس، ذهنیه-

:مسیح سر تکان داد و گفت

بعدی-

:نیلی جا خورد و گفت

بعدی نیست، همین یه دونست-

بعدی-

:نیلی سر کج کرد و با زاری گفت

مسیح-

زود باش بعدی-

مسیح نمیشه-

:مسیح باز دست پیش برد که نیلی غرید

خب دستتو بکش-

مسیح منتظر ماند و نیلی آرام کاغذ رویی را بالا برد مسیخ به

نقاشی دختر برهنه نگاه کرد، از گوشه ی چشم به آن دختر

چشم بسته که به زور چشمانش را روی هم می فشرد نگاه کرد،
خنده اش گرفت و دوباره به نقاشی نگاه کرد و گفت
قشنگه -

نیلی چشم باز نکرد، مسیح از جایش بلند شد و گفت
کور شدی انقدر فشارش دادی -

سمت موتورش رفت و نیلی آرام چشم باز کرد به نقاشی نگاه
کرد و زیر لب گفت

خوشش اومده میگه قشنگه! اون اولیو نگفت -

سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد، مرضیه و مینا بالاخره
آمدند نیلی کاغذ سفیدی رو گذاشت و گفت
چی بکشم -

مسیح از همان دور چپ چپ نگاهش کرد اما نیلی نگاهش نکرد،
مینا کمی فکر کرد و گفت
یه چهره بکش -

میخوای تو رو بکشم -

نه الان نه-

خب مرضیه رو بکشم-

:مرضیه خندید و گفت

نه یه نفر دیگه بکش-

:نیلی چشم بست و گفت

یه نفر که تو دانشگاهمونه میکشم-

بدون عکسش میتونی؟-

آره-

نیلی شروع کرد و مرضیه برای خودشان میوه آورد، خانم جان از

:آشپزخانه بیرون آمد رو به پسرهایش گفت

برید ذغال بگیرید با گوجه-

:منصور از جایش بلند شد سمت زیر زمین رفت و گفت

من میرم خانم جون بزار اینارو بزارم اون پایین-

:خانم جان به مسیح نگاه کرد و گفت

خسته نکن خودتو مادر-

:مسیح دستش را با دستمال پاک کرد و گفت

کاری نیست-

الان نیلی برات میوه میاره-

نیلی سر بالا برد به مسیح نگاه کرد و بعد به خانم جان نگاه کرد
دست پاچه صاف نشست و پرتقالی برداشت تا برایش پوست
بگیرد، مسیح خندید و به کارش ادامه داد، نیلی پرتقال تکه
شده و سیب های قاچ شده را درون بشقاب چید از جایش بلند
شد و سمت مسیح رفت و گفت

بخور-

:مسیح از پشت موتور سر بالا برد و گفت

بخور؟-

چی بگم؟ بگم عزیزم عشقم نوش جان کن؟-

مسیح به پشت سر نیلی نگاه کرد، نیلی سر چرخاند با دیدن
خانم جان سریع گفت

عزیزم بیا بخور-

:خانم جان خیار ها را درون حوض ریخت و گفت

مادر دستش کثیفه بده بخوره-

نیلی با حرص لب به دندان گرفت و سیبی برداشت سمت دهان

:مسیح برد و آرام گفت

حیف که اینجا ییم و گرنه میگفتم آقا خرسه کوفت کن-

مسیح خندید دهان باز کرد و نیلی با همان حرص سیب را درون

:دهانش فشار داد و گفت

آره عزیزم حسابی کوفت کن-

:مسیح با خنده سیبش را خورد و گفت

پرتقال میخوام-

عجب رویی داری-

خانم جان که جلو آمد نیلی دهان بست و خانم جان خیاری

:درون پیش دستی گذاشت و گفت

اینم بده بخوره، خودت نخوریا بو داره خوب نیست برات-

بله چشم-

خانم جان با لبخند به پسرش نگاه کرد و نیلی دید خانم جان

:قصه رفتن ندارد دستش را سمت دهان مسیح برد و گفت

بفرما عزیزم-

مسیح بی اختیار تک خنده ای کرد دهان باز کرد، پرتقال را

دندان زد قطره ای آبش چکید کنار لبش و نیلی بی اختیار

انگشت شصتش را گوشه ی لبش کشید، مسیح به چشمانش

نگاه کرد و نیلی سریع دست عقب کشید، خانم جان لبخند زد

عقب رفت، مسیح سر پایین برد همان جور که پیچ را سفت می

:کرد گفت

.یادمه گفتمی از صدای خرچ خرچش خوش میاد-

دیگه نمیاد، مگه نه اینکه برات مرده بودم! مرده ها که از چیزی -

خوششون نمیاد، بزار رز از خرچ خرچش خوشش بیاد

:عقب رفت و غرید

بقیه شم خودت بخور به من چه -

Mojezeh, [17.08.19 06:07]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_بیست_سه #

معجزه_دریا #

باز سمت فرش رفت رویش نشست و به کارش ادامه داد، کمی

:که گذشت مسیح گفت

مینا بساط شستن موتور و بیار -

الان داداش -

.منصور بالا آمد و رفت لباسش را عوض کند که به خرید برود

:نیلی به کفِ روی موتور نگاه کرد که مرضیه گفت

وای کارت عالیه نیلی، خیلی خوب کشیدی-

ممنون-

مرضیه مادر حواست به برنج باشه، خانم رحمتی زنگ زده برم -

.کاموآهایی که سفارش دادم و ازش بگیرم

باشه خانم جون-

خانم جان چادرش را مثل همیشه سرش کرد و از خانه بیرون

:رفت، نیلی از جایش بلند شد و گفت

چقدر کف-

:مسیح نگاهش کرد و گفت

چیه نکنه دوست داری-

:نیلی خندید چرخید رو به مینا گفت

عاشق کف بازیم، همیشه که حموم میرم کلی حموم طول -
میکشه، آخه موهامو که میشورم با کف کلی حالتش میدم جلوی
آینه

:مینا بلند خندید و گفت

من چند بار این کارو کردم-

هوم من کار همیشمه حتی اگر بی حوصله باشم این کارو -
میکنم، ریش و سیبیل هم واسه خودم میزارم

مرضیه و مینا بلند خندیدند و نیلی چرخید سمت موتور مسیح
اما با نگاه مسیح تازه فهمید چه داشت تعریف میکرد، خجالت
زده از او نگاه گرفت که مینا گفت

خب تو که دوست داری برو دست بزن چرا با حسرت نگاه می -
کنی

:مرضیه سریع گفت

نه سرما خورده-

مرضیه ولش کن تا خانم جون نیست بزار دست بزنه، خانم -
جون بیاد نمیزاره

نیلی جلو رفت و به مسیح گفت

کمکت کنم مسیح جوابش را نداد، نیلی آستین هایش را تا زد -
شالش را هم در آورد و دست به کار شد، البته کمک که نمی کرد
بیخود و بی جهت کف های درون تشت را برمی داشت و روی
زمین و موتور می ریخت و شکل به آن می داد، مسیح هم با
شیطن دست می کشید رویش و حرص او را درمی آورد و آن
دو دختر بلند به کار های برادر و زن برادرشان می خندیدند
بار آخری که مسیح آن کار را تکرار کرد نیلی با حرص کف درون
دستش را روی او ریخت، مرضیه و مینا خشکشان زد و نیلی
پشت چشمی نازک کرد و زیر لب گفت

سادیس می همش منو اذیت میکنه -

مسیح دندان روی هم سایید و یکدفعه شلنگ آب روی زمین را
برداشت و روی سر نیلی گرفت، نیلی جیغ کشید خواست فرار
کند اما مسیح دست پشت کمرش برد و نگهش داشت، نیلی

جیغ میزد و از سرما می لرزید، می خواست مسیح رهایش کند،
آن دو دختر هم می خندیدند، نیلی نفس زنان به سینه ی مسیح
چسبید و با لرزش گفت

ایخ... یخ زدم-

مرضیه غرید

داداش سرما خورده حالش بدتر میشه-

مسیح شلنگ را رها کرد و یکدفعه دست زیر کمر و پایش برد و
در آغوش گرفتش و گفت
حقشه-

نیلی میلرزید و موهای خیشش دورش ریخته بود، مسیح وارد
خانه شد و مرضیه گفت
بیچاره داشت یخ میزد-

مینا خندید و گفت

ایول چه خوشگل شوخی میکنن-

بلند شو برو سالاد درست کن-

باشه-

مسیح نیلی را روی صندلی نشاند در را بست و حوله را از روی
میز برداشت روی سرش انداخت و گفت
خودتو خشک کن-

نیلی هنوز می لرزید، مسیح کلافه جلو رفت و گفت
لباستو عوض کنی گرم میشی-
خ...خیلی...بیشعوری-

از سرما چشم بست در خودش جمع شد، مسیح خندید دست
پیش برد دکمه ی لباسش را گرفت و گفت
تا تو باشی رو من کف نریزی-
ن...نکن-

تو بلرز کاری به من نداشته باش-
دو دکمه را باز کرد، نیلی چشم بست و گفت
برو...میتونم-

آره دو ساعت خیس بشینی بدتر بشی-

دکمه ی بعدی را باز کرد، نیلی خجالت زده لب خیسش را زیر دندان کشید، مسیح نگاهش کرد و خیره به لبهایش تمام دکمه هایش را باز کرد نیلی خیلی آهسته گفت

مسیح...لطفا-

مسیح بی توجه لباس را از شانه هایش پایین کشید، نفس های تند نیلی لبخند به لب مسیح نشانده، لباس را کاملاً در آورد که نیلی آرام چشم باز کرد، با چشمان به شدت شرمگین نگاهش کرد و لب زد

برو-

مسیح چرخید و نیلی نفس راحتی کشید خوشحال شد که دارد می رود اما وقتی دید مسیح از چمدان نیلی لباس آورد و دوباره سمتش آمد خشکش زد، مسیح لباس را در دست نیلی گذاشت چرخید رفت پشت سرش دست پیش برد قزن لباس زیرش را باز کرد و دم گوش نیلی گفت

داری میای بیرون خوب خودتو بپوشون، خانم جون بهت گیر -
میده، موهاتم با سشوار خشک کن

صاف ایستاد چرخید از اتاق بیرون رفت، نیلی نفسش را بیرون
داد و کلافه از جایش بلند شد، نه به دقایقی پیش که داشت یخ
میزد، نه به آن حالش که انگار داشت در کوره ی آتش می
سوخت، لباس را کاملاً در آورد سمت چمدان رفت لباس های
دیگرش را هم برداشت

*

سرش روی پاهای نیلی قرار گرفت، نیلی متعجب نگاهش کرد که
:مسیح غرید

مینا آروم تر میخوام یه چرت بخوابم-

:خانم جان با لبخند گفت

بخواب مادر بیدار شدی چایی تازه دم میارم برات-

:نیلی به چشمان بسته اش نگاه کرد که خانم جان گفت

مرضیه برو پتو بیار داره میخوابه سردش میشه-

مرضیه رفت و منصور هم با اجازه ای گفت و طرف دیگر دراز کشید، با آن غذای خوشمزه همه خوابشان گرفته بود، خانم جان به نیلی نگاه کرد و رو به مسیح گفت

مادر شاید نیلوفرم بخواد بخوابه-

:مسیح خودش را به خواب زد و نیلی سریع گفت

نه خوابم نمیاد-

Mojezeh, [18.08.19 10:23]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____](♥)

پارت_سیصد_بیست_چهار#

معجزه_دریا#

مرضیه با چند بالشت و پتو آمد، همه روی همان فرش دراز کشیدند، مینا روی مسیح پتو پهن کرد، نیلی درون گوشی اش می چرخید و لحظه ای به بقیه نگاه کرد دید واقعا همه به خواب رفتند، لبخند زد به نیم رخ مسیح نگاه کرد، سر کج کرد و گفت: باور کنم تو هم خوابیدی؟-

دست درون موهای مسیح فرو کرد، آرام دستش را تکان می داد زل زده بود به نیم رخش، دستش را از درون موهایش بیرون آورد، به همه نگاه کرد و آرام پشت انگشتش را روی ته ریشش کشید، با صدایش لبخند زد

*

مسیح تکانی خورد چشم باز کرد، سر بالا برد با دیدن او که سرش کج شده بود و روی شانه اش خم شده بود، کلافه خواست بلند شود که دستش را کنار صورتش حس کرد، آرام دستش را گرفت و نشست، تکیه داد و آرام دست دور شانه اش برد، کشیدش سمت خودش و سرش را روی پایش گذاشت، همان پتو

را روی نیلی پهن کرد و گوشی را روشن کرد، با دیدن ساعت
:کلافه غرید

!کی خوابم برد-

:برای اشکان نوشت

امشب نمی تونم پیام فردا شب میریم-

:اشکان زود جواب داد

چرا؟-

نیلی این جاست نمیام-

:اشکان با ذوق صاف نشست و نوشت

مهمون داری بلدی؟-

:مسیح لبش کج شد و نوشت

بلند شید بیاید-

سراغ گوشی رز رفت، مثل همیشه داشت پیام میداد، بی خیال
از آن بیرون آمد، خانم جان بیدار شد با دیدن پسرش و
.عروسش لبخند زد، یا علی گفت و رفت تا چای دم کند
گوشی مسیح زنگ خورد با دیدن شماره ی خانه ی نیلی دست
:روی گوشی کشید و دم گوشش گذاشت
بله-

سلام پسرم خوبی-

سلام ممنون شما خوبید؟-

خوبم مادر، مادرت خوبه؟-

خوبن سلام میرسونن-

سلامت باشن، نیلی خوبه مادر، بهتر شده؟-

خوبه بهتره-

:نیلی تکانی خورد و مادر نیلی گفت

نیستش؟-

...خواب-

:با باز شدن چشمان نیلی مسیح گفت

بیدار شد گوشه-

:نیلی نگاهش کرد و مسیح گفت

مامانته-

نیلی تعجب کرد روی پای او خوابیده است، صاف نشست و
گوشه را گرفت، از جایش بلند شد از آن ها دور شد، مسیح رو
:به مرضیه گفت

اشکان و میترا شام میان این جا-

چه خوب-

چیزی لازمه بگید برم بخرم-

باشه بزار از خانم جون بپرسم-

مسیح به نیلی که سر تکان می داد و با مادرش صحبت می کرد
نگاه کرد، نیلی به او نگاه کرد اما نگاه دزدید و ده دقیقه دیگر با

مادرش صحبت کرد و برگشت، گوشی را سمت مسیح گرفت و گفت:

ممنون-

چی شده؟-

نیلی به بقیه نگاه کرد و گفت:

هیچی عزیزم-

:مسیح کلافه بلند شد که مرضیه از آشپزخانه گفت

داداش خانم جون میگه همه چی هست نمیخواه خرید کنی-
باشه-

دست نیلی را گرفت سمت خانه کشاند، با هم بالا رفتند و تا وارد خانه شدند مسیح گفت:

چی شده؟-

عباس اومده-

خوبه-

مسیح میخوای چی کار کنی؟-

...به تو مر-

هست نمیخوام بلایی سر داداشم بیاد-

:مسیح نیش خند زد و گفت

نترس بلایی سر داداشت نمیاد، نگرانش نباش، دیدم این همه -
نگرانی، منِ خر فکر کردم یه درصدش واسه منه نگو واسه
داداشته

نیلی جوابش را نداد، تمام نگرانی اش خودش بود، اما با جواب
های مسیح از گفتنش امتنا می کرد، مسیح عصبی عقب رفت و
با تاکید گفت

اصلا نگران داداشت نباش-

مسیح-

:مسیح چرخید بیرون رفت، نیلی پا بر زمین کوبید و غرید

بگم نگران خودتم که باز یه چیز دیگه میگی-

خواست برود اما بدن سستش نشان از ضعفش بود و چیزی که نیاز داشت، عصبی چرخید سمت اتاق رفت، در را قفل کرد و با عجله سمت کیفش رفت.

مینا و مرضیه می خندیدند و سیب زمینی ها را پوست می گرفتند، خانم جان هم کاموایی که آورده بود را از درون میل رد می کرد و می خواست بافتن را شروع کند، نیلی چشمانش را چندین بار فشرد تا قطره، قرمزی چشمش را از بین ببرد. شالش را مرتب روی سرش گذاشت و سمت آینه چرخید، رنگش پریده بود و لبش سفید شده بود، در آن لحظه بیش از اندازه گودی چشمش مشخص بود، کلافه چرخید سمت چمدان رفت کیف لوازم آرایشش را برداشت و سمت آینه رفت، صورتش را آرایش کرد، لبهایش را کمی سرخ کرد به چشمان خودش زل زد: و آرام گفت

الان خانم جون فکر میکنه واسه مسیحه، اما مسیح فکر میکنه -
بی منظوره

:آب دهان قورت داد و آرام گفت

حالا واسه چیه؟-

کلافه بلند شد زیپ کیفش را بست و سمت چمدان رفت با
:دیدن ادکلنش برش داشت کمی به خودش زد و گفت

بزار تکمیل بشه-

لباس سرمه ای رنگش را که شومیز کرپ حریر بود را مرتب کرد
و شلوار مشکی پارچه ای اش را کمی بالا کشید، در اتاق را باز
:کرد و بیرون رفت، مرضیه با دیدنش لبخند زد و آرام گفت
مینا ببینش-

:مینا سر چرخاند با ذوق اما آرام گفت

!وای مرضیه خیلی نازه، کاش خدا یکم منو خوشگل می آفرید-
گمشو بابا پوست بگیر-

دختر-

با صدای اعتراض خانم جان مرضیه خجالت زده لب به دندان
گرفت، نیلی سمت آن ها رفت و کنارشان نشست و گفت

کاری هست من انجام بدم؟-

نه زن داداش فعلا فقط سیب زمینی پوست میگیریم میزاریم -

تو آب تا خانم جون بره سراغش

:نیلی به دست خانم جان نگاه کرد و گفت

میخواین چی ببافید؟-

واسه مینا و مرضیه شال گردن-

رنگاشون قشنگه-

تو هم میخوای؟-

Mojezeh, [18.08.19 10:23]

[Forwarded from رمان های کمند

]](♥)_____ندmaryam_____کَم(♥)

پارت_سیصد_بیست_پنج#

معجزه_دریا#

:نیلی لبخند زد و گفت

.باید بگم نه زحمت نکشید، اما خیلی دوست دارم-

:خانم جان خندید و گفت

واسه دخترمم میبافم-

:نیلی خیره به دست خانم جان گفت

منم بldم ببافم-

خوبه مامانت یادت داده؟-

آره خیلی علاقه دارم اما وقت نداشتم ببافم، اما حالا که دیدم -

باز دلم خواست

:مرضیه با لبخند گفت

واسه خودت بباف-

خودم نه، شاید واسه مسیح شال گردن ببافم لباس بافت که -
تنش نمیکنه

:مینا خندید و گفت

خوب شناختیشا-

نیلی از فکر بیرون آمد و سریع به خود آمد خجالت زده به
:کامواها نگاه کرد، خانم جان لبخند زد و گفت

.برو مادر دو تا چایی بریز ببر زیر زمین با هم بخورید-

پایینه؟-

آره-

نیلی از سر جایش بلند شد، به آشپزخانه رفت، دو لیوان
برداشت از درون سماور قدیمی خانم جان چای ریخت، سینی را
برداشت سمت زیر زمین رفت، تا پله ی آخر پایین رفت خواست
در بزند اما پشیمان شد، در را هول داد صدای موزیک در
.گوشش نشست

! ... چه عشقی میکنم وقتی بهم میگی عزیزم

! ... چه عشقی میکنم از عشقت اینجوری مریضم

سینی را محکم بین دو دستش گرفت، پایش انگار قصد پایین رفتن نداشت، سر بالا برد به مرد جوان پشت میز نگاه کرد، مردی که با آن دستمال دور دستش داشت می تراشید

!... چقدر اندازته آغوش بی اندازه ی من

چه عشقی میکنم وقتی تو رو با من ببینم

! ... بمون واسه ی من

به نیم رخش خیره ماند، پلک زد و سر کج کرد دقیق تر به او نگاه کرد، آخرین پله را پایین رفت وارد زیر زمین شد، خیره ی بازویش شد، باز قدم برداشت، مسیح متوجه اش شد اما نگاهش نکرد.

! ...یه جوری عاشقم کن ، که پای من نلرزه

! ...یه جوری عاشقم باش ، دل ه دنیا بلرزه

! ...چقد بی راهه رفتم ، که راهم باشی حالا

!...جهنم خوبه حتی ، گناهم باشی حالا

نیلی جلوی میزش ایستاد سینی را روی میز گذاشت و آهسته
گفت:

واست چایی اوردم-

مسیح باز هم جوابش را نداد، نیلی چرخید با دیدن چهار پایه ی
چوبی سریع سمتش رفت برش داشت آمد رو به روی مسیح
نشست، دست به سینه نشست با کمی سر کج شده خیره اش
شد، مسیح بی توجه به او کارش را انجام می داد

! ... به من باشه میخوام برگردم هی باز عاشقت شم

! ...به من باشه می ریزم جونمو به پای عشقم

مسیح سر کج کرد و نیلی سریع سرش را به سمتی که مسیح
کج کرد، کج کرد دست پیش برد تیغی از درون لیوان برداشت و
تکه چوبی برداشت، مثل مسیح که با سر کج شده کارش را
انجام می داد او هم همان کار را کرد

نمیدونم چجوری قبل تو من زنده بودم
! ... تا واسه قلبمی بی تو همش بازنده بودم

همینه حسودن

مسیح بی توجه سرش صاف شد و نفسش را بیرون داد، نیلی هم
مثل او سر صاف کرد نفسش را بیرون داد، اما ناشیانه چوب را
زخمی می کرد، مسیح نگاه بالا برد به دستان نیلی نگاه کرد،
نیلی خنده اش گرفت، مسیح به او نگاه کرد و لب زیرش را زیر
دندان کشید و رهایش کرد، نیلی مثل او همان کار را تکرار کرد

مسیح با دستی که تیغ مخصوص بین انگشتانش بود، موهای
روی پیشانی اش را بالا برد، نیلی همان کار را تکرار کرد، شالش
سر خورد روی زمین افتاد، زل زل به چشمان او خیره بود

یه جوری عاشقم کن ، که پای من نلرزه
! ... یه جوری عاشقم باش ، دل به دنیا بلرزه
چقد بی راهه رفتم ، که راهم باشی حالا
! ... جهنم خوبه حتی ، گناهم باشی حالا

مسیح چشم ریز کرد کرد او هم چشم ریز کرد و مثل مسیح که
:سمتش خم شد او هم خم شد، مسیح عصبی گفت

تمومش کن-

تمومش کن-

باشه خندیدم-

من که نخندیدم-

:مسیح عقب رفت و گفت

مسخره-

نیلی هم صاف نشست و پشت چشمی برایش نازک کرد، به چوب

درون دستش نگاه کرد و به چوب در دست مسیح هم نگاه کرد،

:لب هایش آویزان شد و گفت

منم میخوام یاد بگیرم آخه-

سعی کرد بهتر انجام دهد اما بی فایده بود، مسیح تک خنده ای

:کرد از جایش بلند شد و گفت

چوب و خراب کردی بچه-

دوست دارم-

:مسیح میز را دور زد رفت کنار میز ایستاد و گفت

چی میخوای بسازی؟-

:نیلی نگاهش کرد و گفت

یه خرس-

مسیح تک خنده ای کرد سمتش رفت، تیغ را از دستش گرفت و
:چوب را هم گرفت و گفت

چیزی که انتخاب کردی تراشیدنش سخته حالا واسه -

تراشیدنش از صورت و سرش شروع می کنی

نیلی به دستان مسیح نگاه می کرد، مسیح چشمش را نشان داد
:و گفت

بین این چشمشه اما با ابزارای باریک تر باید درستش کنی -

:چرخید رفت پشت نیلی ایستاد، دستانش را جلو برد و گفت
دستمو بگیر -

نیلی نفس عمیقی کشید و دست کوچکش روی دست و انگشتان
:مسیح نشست، مسیح آرام گفت

بین بینیش چون برجسته اس باید خیلی ظریف تراش بدی -

نیلی چشم بست و سر عقب برد بویش را عمیق بلعید، مسیح دم
:گوشش گفت

حواست هست؟ -

نیلی دستپاچه چشم باز کرد و گفت

آره-

بتونی ظریف کار کنی میتونی بقیشو انجام بدی، حالا تیغ و -
بگیر انجام بده

نیلی تیغ و چوب را گرفت، مسیح رفت سر جایش ایستاد به
دست نیلی خیره شد و چایش را به همراه قند برداشت، همان
جور که می خورد حواسش به دست نیلی هم بود، همان لحظه
تلفنش زنگ خورد، دست درون جیبش کرد و گوشی را بیرون
آورد.

Mojezeh, [18.08.19 10:23]

[Forwarded from رمان های کمند

ندmaryamکم (♡_____♡)]

پارت_سیصد_بیست_شش#

معجزه_دریا#

نیلی نگاهش نکرد اما منتظر بود ببیند مسیح با چه کسی حرف
میزند، مسیح با دیدن اسم رز کلافه دست روی گوشی کشید و
دم گوشش گذاشت

بله-

سلام عشقم-

سلام عزیزم-

تیغ در دست نیلی فشرده شد، رز خودش را روی مبل رها کرد و
گفت:

دوستم زنگ زد منو تو رو واسه شام دعوت کرد-

امشب؟-

محکم تیغ را روی چوب کشید، رز آرام گفت

آره دیگه گفت منو دوست پسرم-

مسیح خیره به دست نیلی گفت

به چه مناسبت-

تولدشه-

با صدای آخ نیلی و رها شدن تیغ روی زمین، مسیح با شتاب
تکیه از میز گرفت، و سمت نیلی هجوم بود، جلوی پایش زانو زد،
چای و گوشی که خاموشش کرده بود را روی زمین گذاشت
دست نیلی که خون می آمد را در دست گرفت، به چهره ی نیلی
نگاه کرد و غرید

!حواست کجاست؟-

به زخمش نگاه کرد و گفت

نترس عمیق نیست، پوستته-

انگشتش را در دهان برد و نیلی به یک باره چشم باز کرد، با
گرمای دهانش، دلش فرو ریخت و چوب درون دست دیگرش
روی زمین رها شد، مسیح همان جور که انگشتش را در دهان
داشت و می مکید بلند شد خم شد سمت نیلی و انگشت را در
آورد نگاهش کرد و گفت

دیدی چیزی نیست با یه چسب زخم حل میشه-

به صورت نیلی نگاه کرد و دست کنار صورتش گذاشت و گفت
حالت خوبه؟-

نیلی سر تکان داد و مسیح گفت

بمون چسب بیارم، از نیلی دور شد از درون کمد کوچکی که به -
دیوار نصب بود چسب زخم بیرون آورد سمت نیلی رفت و گفت
ممکن بود تیغ زهر داشته باشه-

چسب را باز کرد روی انگشتش چسباند دوباره به صورتش نگاه
کرد و گفت

مراقب باش بچه-

نیلی خیره به چشمان مسیح گفت

تو مهمی، از اول ماجرا به تو فکر کردم این که نکنه بلایی سرت -
بیاد

مسیح صاف ایستاد پشت انگشت شصتش را پشت چشمش
کشید، نیلی سر به زیر برد به انگشت چسب خورده اش نگاه
کرد و آرام ادامه داد

اما بگم فایده نداره مدام میگی به من مربوط نیست، گفتم بگم -
عباس شاید یکم از فرزاد فاصله بگیری
منم مهمم برات؟-

نیلی آب دهان قورت داد و سر تکان داد، مسیح لبش کج شد و
گفت:

مهم بودن یعنی پنهان کاری؟-

مهم بودن یعنی... یعنی چشم پوشی رو خیلی چیزا-

چشم پوشی از چی؟-

نیلی سکوت کرد دستش را فشرد و آرام گفت

نگرانتم مسیح-

از جایش بلند شد قدمی سمت مسیح برداشت و گفت

نگو به من ربط نداره، واسه کیه که داری میری جلو؟-

مسیح دست درون جیب شلوارش کرد، نیلی کلافه خم شد
شالش را از روی شانه هایش برداشت روی سرش انداخت و
گفت:

چشم پوشی از هک کردن گوشی من و رز چشم پوشی از -
انتقامی که معلوم نیست از کیه و از چیه، اینا همه اسمش پنهان
کاریه

من نگفتم نیست، میگم همه اینا هست اما ماجراش به تو -
مربوط نیست که بگم

تو گوشی منو هک کردی، نمی دونم کی اما فکر نمیکنم جدیداً -
باشه مال قبل ازدواجمونه، وقتی گوشی من هک شده یعنی منم
به این ماجرا مربوطم

حتی یک درصدم مربوط نیست -

:نیلی سر تکان داد و گفت

وقتی چیزی که به من مربوطه میگی نیست، وای به حال چیزی -
که یک درصدم به من مربوط نیست، کسیم نیستم که بخوای
برام بگی قضیه چیه، چون نه زنتم نه رفیقت، قبل ازدواجمون با
وجود کلکل مون حس می کردم باهم رفیق شدیم

با اتمام حرفش از کنار مسیح گذشت از زیر زمین بیرون رفت،
مسیح خم شد گوشه و لیوان چای را برداشت، گوشه را روشن
کرد و برای رز نوشت

امشب کار دارم نمی تونم جایی پیام-

**

در کرم را بست و کنار مسواکش گذاشت، همان جور که پشت
دستانش را می مالید در فکر فرو رفت، با آمدن اشکان و میترا
خیلی خوش گذشت مخصوصا که اشکان بذله گویی می کرد و
بقیه حتی خانم جان را به خنده وا می داشت، تنها کسی که
گاهی لبخند میزد مسیح بود

موهایش را پشت گوشش گذاشت، در اتاق باز شد و او از روی
صندلی بلند شد و رفت درون رختخواب نشست، مسیح نگاهش
کرد و گفت

بخواب صبح واسه دانشگاه سخت بیدار میشی-

نیلی نگاهش کرد و گفت

تو چی؟-

من خوابم نمیاد-

نیلی لبش کج شد رویه ی لباسش را درآورد کناری گذاشت،

زانوهایش را در آغوش گرفت و گفت

منم زیاد خوابم نمیاد-

مسیح به تاپ حلقه ای قرمز رنگ نیلی نگاه کرد، کلافه چرخید

تیشرتش را در آورد روی صندلی انداخت و گفت

تو سرت بره رو بالشت خوابت می بره-

دسته کلیدش را برداشت و زانو زد روی زمین نیلی کنجکاو

نگاهش کرد، در همان کمد را مسیح باز کرد که نیلی سریع

گفت:

تو قبلا عاشق کسی نبودی؟-

مسیح چرخید نگاهش کرد، نیلی با دیدن بدن برهنه اش، زبان

روی لبش کشید و نگاه به زیر برد، مسیح چشم ریز کرد و گفت

این سوال واسه چی بود؟-

همین جوری، میگم شاید قبلا عاشق بودی بهش نرسیدی علت -
سرد بودند و بی توجهیت به جنس مخالفتم واسه همین باشه

:مسیح نیش خندی زد و گفت

!چه زود فکر کردی به نتیجه هم رسیدی-

نیلی به در کمد باز نگاه کرد، چهره ی آن دختر درون عکس که
نمی دانست درست چند سالش بود در ذهنش شکل گرفت،
مسیح بی توجه چرخید، پوشه ی زردی بیرون آورد، نیلی دقیق
شد به دستان مسیح، مسیح چند کاغذ بیرون آورد روی میز
گذاشت و در پوشه را بست

Mojezeh, [19.08.19 09:31]

[Forwarded from رمان های کمند

maryamکَم_____♡)]

پارت_سیصد_بیست_هفت#

معجزه_دریا#

در کشور را باز کرد و دو قطعه عکس برداشت، پوشه ی قرمز رنگ
را بیرون آورد نیلی آب دهان قورت داد و مسیح دو قطعه عکس
را درون پوشه انداخت، به نیلی نگاه کرد و گفت

قیافت دیدنی شده-

نیلی به خود آمد سریع نگاه دزدید و دست روی بازوی برهنه
اش کشید و گفت

اتاق گرم نیست؟-

مسیح بی اختیار تک خنده ای کرد و در کمد را بست و قفلش
کرد از جایش بلند شد، کاغذ ها را درون کوله پشتی اش گذاشت
و گفت

گرمه می خوای تو هم لباس تو در بیار-

نیلی لب به دندان گرفت، و مسیح گفت

داروها تو خوردی؟-

قبل از اون که شما به فکر باشی خانم جون بود-

:مسیح لب پنجره نشست سیگاری آتش زد و گفت

راجب من و کارام کنجکاوی نکن-

:نیلی با حرص زیر لب گفت

!کاش می شد-

چی؟-

.هیچی میگم چی هستی که کنجکاوی کنم-

مسیح پک زد به سیگارش و جوابش را نداد، نیلی بازویش را

:نوازش کرد گفت

یه خرس بی احساس سرد که بیشتر نیستی، چرا باید راجبت -

!کنجکاوی کنم؟

مسیح پوز خند زد و آن نخ سیگار را کشید بدون کلامی که

حرف بزند، ته سیگارش را خاموش کرد به نیلی که چانه اش روی

زانو هایش بود نگاه کرد، درون رختخواب رفت کنار او خوابید،

نیلی چشمانش درشت شد و گفت

بفرما تو دم در بده؟-

اومدم راحت باش-

برو ببینم، باید بری اون زیر بخوابی-

نمیرم کمرم درد میگیره، فاصله رو رعایت کن بخواب-

نیلی دندان روی هم سایید مشتی در کتف او نشاند و غرید

چقدر تو پررویی-

صدا مده پشه هم نپرون-

!مسیح-

صدا نشنوم-

نیلی باز مشت کوبید و غرید

پررو-

مسیح ریز ریز خندید و نیلی خیره به شانه های پهنش گفت

میترا می گفت سردی باورم نمی شد-

چیه نکنه باید حالت کنم سرد نیستم-

نیاز نیست کاملاً مشخصه-

باشه من سردم-

:نیلی هم دراز کشید اما پشت به او روی پهلو خوابید و گفت

شب بخیر یخچال-

با چسبیدن مسیح به او و فشرده شدن دستش روی شکم نیلی
که کاملاً به خودش چسباند، هین صدای دخترانه اش را بلند کرد
:و مسیح لب به گوشش چسباند و گفت

شب بخیر-

مسیح برو عقب-

مسیح بی توجه بیشتر به خودش فشردش، تن برهنه اش به تن
:او چسبیده بود نیلی نفس زنان گفت

مسیح...میشه بری عقب-

مسیح هیچ نگفت فقط چشم بسته بود، نیلی لب به دندان گرفت
چنگ زد پشت دست مسیح را، نفس های داغ مسیح به پشت
گردنش میخورد و همان ها داشت دیوانه اش می کرد اما بالا
رفتن یکباره لباس از روی شکمش، به کل نفسش را بند آورد،
نوازش سر انگشتان مسیح روی شکم تو رفته ی نیلی دخترک
بیچاره را داشت پس می انداخت

مسیح آرام دم گوشش گفت

فقط عادتمه-

نفسش تند و سریع آزاد شد، مسیح گوش سپرد به صدای نفس
های و ساعتها نوازشش کرد، ساعت ها با هم بیدار بودند بدون
کلامی صحبت، فقط هر دو در آن اتاق مثلا گرم عرق به جانشان
نشسته بود

**

تکانی خورد با حس این که هنوز در آغوشش بود، با همان
چشمان بسته لبخند زد ، سر جلو برد در موهایش فرو برد
آهسته گفت

فقط تو میتونی یه خواب خوب برام بسازی-

بوسید سرش را و لبش را تا کنار گردنش کشید، بوسید کنار گردنش را و چشم باز کرد صبح را با دیدن نیم رخش آغاز کرد،
لبخندش پر رنگ شد که نیلی دستش را فشرد و در خواب گفت
نازم کن-

مسیح خندید و شکمش را نوازش کرد، نیلی غلت زد طاق باز خوابید، مسیح زل زد به صورتش، خیره شد به لبهای غنچه ای و برجسته اش، نیم خیز شد آرنج دستش را جک کرد زیر تنش،
سر کج کرد و به اجزای صورتش دقت کرد.

دستش هنوز حرکت می کرد با تکان نیلی مسیح سریع عقب رفت لباس نیلی را مرتب کرد از جایش بلند شد و غرید
دیر شد چرا این همه می خوابی-

نیلی چشمانش نیمه باز شد اما یک حس عجیبی داشت، به او که تیشرتش را پوشید از اتاق بیرون رفت نگاه کرد، به زور نیم خیز شد سر پایین برد به لباسش نگاه کرد، اما سریع به خود آمد بلند شد لباسش را مرتب کرد، لباس دیگرش را از روی زمین

برداشت تا برود دست صورتش را بشورد که بیاید تزریق کند به
دانشگاه برود.

هر دو سوار ماشین شدند، نیلی کوله پشتی اش را روی پاهایش
گذاشت و گفت:

امروز میرم کتابخونه-

چرا؟-

دیدی که استاد گفت تحقیق کنم باید برم اون جا-

باشه-

این ماشین از کجا آوردی؟-

مهم نیست-

:نیلی پشت چشمی نازک کرد گفت

آره به من ربط نداره-

:کمی گذشت هر دو سکوت کرده بودند که نیلی گفت

موقع برگشت تو منو میبری؟-

آره، مگه قرار بود کسی ببرت؟-

نه همین جوری سوال پرسیدم آخه چمدونم تو ماشینته-

:مسیح ابرو در هم کشید و غرید

نقاشی آخری که دیروز کشیدی کی بود؟-

:نیلی کمی فکر کرد و گفت

...آهان شاهی-

کمالی-

:نیلی خندید و گفت

بله تو که میدونی چهره آقای کمالی کشیدم-

تو بیخود کردی-

:نیلی شانه بالا انداخت و گفت

هر کی دلم میخواد میکشم-

تا منم اون دست خوشگلتو قلم کنم-

نمیتونی-

...نیلی اول صب-

گفتم اسم منو نبر، نمی خوام بهم بگی نیلی، در ضمن حواست -
به رانندگیت باشه
!دُم در آوردی-

نیلی گردنش را تابى داد و گفت

آقا خرسه دُم داشتم شما ندیدی، وگرنه گربه هستو اون دم -
درازش

Mojezeh, [19.08.19 09:31]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____)]

پارت_سیصد_بیست_هشت#

معجزه_دریا#

مسیح این بار نگاهش کرد چنان با خشم و جدی که نیلی
لبخندش محو شد و او غرید

یک بار دیگه ببینم هر چی کاغذ مداد آتیش میزنم که دیگه -
دست نرنی بهش

اما من ذهنی کشیدم-

هر چی ذهنتو رو من پرورش بده، فقط من، رفت تو سرت؟-
خیلی خواستنی هستی که فقط تو باشه؟-

یعنی اون عوضی خواستنی بوده؟-

:جوری نیلی جا خورد که سریع گفت

این چرت و پرتا چیه، اصلا باشه فقط تو رو می کشم-

...بچه پررو میخواد همین الان برم بکشم زیر ک-

:نیلی سریع گفت

!مسیح-

اون ذهنتو باید آدم کنم-

آدم هست ذهن خودتو آدم کن -

هر دو از ماشین پیاده شدند سمت دانشگاه رفتند، نیلی کیفش را روی دوشش انداخت به دستمال دور دست مسیح نگاه کرد و گفت:

نمی خوای اونو باز کنی؟ -

مسیح دستش را کمی بالا آورد به دستمال پارچه ای نگاه کرد دستش مشت شد و گفت:

نه -

:وارد محوطه ی دانشگاه شدند، نیلی با شیطنت گفت

دستمال من بهت قدرت میده آقا مسیح؟ -

:مسیح نگاهش کرد و گفت

آره بلا از کجا فهمیدی؟ -

از اونجایی که مدام دور دستت بستس -

مسیح دست دور شانه ی نیلی انداخت و کمی سمت خودش
کشید گفت:

تو فرض کن قدرت میده اونم عجیب-

نیلی به اطراف نگاه کرد و گفت

مسیح برو عقب دیوونه-

به کسی چه زنی-

نیلی خندید عقب رفت و گفت

آره چقدرم که تو زنتو دوست داری همه جا بغلش کنی-

خندید و با قدم های بلند از مسیح دور شد، مسیح تک خنده
ای کرد به دنبالش رفت

نیلی وارد کلاس شد با دیدن رز لبخند زد سمتش رفت و گفت
سلام-

وای عزیزم چقدر تو این سه روز دلم تنگ شده بود، بهتر -
شدی؟

در آغوش هم فرو رفتند و نیلی گفت

آره حاله خوبه خوب شد-

خدارو شکر، سامی هنوز نیومده-

میاد، بیا بشینیم-

باهم نشستند روی صندلی، نیلی کوله پشتی را از روی شانه اش

:پایین کشید که رز گفت

پنجشنبه رفتم بازار کاش بودی-

تو که جدیداً بازار بودی-

نه این فرق داشت، رفتم یکم لباس خریدم گفتم تو این مدت -

که مسیح میاد خونمون بیوشم

نیلی سر چرخاند به تخته ی سفید رو به رویش خیره شد، رز با

:ذوق گفت

لباسای خیلی نازی خریدم، لباس زیرم خریدم-

دستش بی اختیار مشت شد، با وجود شنیدن صدای مسیح نگاه

:از تخته نگرفت

سلام-

وای سلام عزیزم چقدر دلم برات تنگ شده بود مسیح-

مسیح به نیلی نگاه کرد روی صندلی جلوی او نشست، رز کمی:
صندلیش را جلو کشید و گفت

تا یک ساعت دیگه مامان و بابام تو آسمونا هستن-

خوبه-

ظهر دارم میرم خونه میای؟ یا خودت میای؟-

ظهر کار دارم-

اوکی پس بعد از ظهر منتظرت هستم نیلی با شتاب از جایش -
بلند شد چرخید که از کلاس بیرون برود با دیدن سامیار و استاد
که کنارش بود عصبی نفسش را بیرون داد و بی توجه به نگاه
مسیح روی صندلی نشست، رز هم صندلی اش را عقب
.کشید صاف نشست

خب فکر میکنم یه تفریح یک هفته ای براتون خوب بوده باشه -
تا درسای فشرده ی الانو بفهمید واسه امتحان آماده بشید

یکی از دخترها گفت:

استاد یعنی تو این یک هفته باید درس تموم بشه؟-

بله چون امتحانا از هفته ی بعد شروع میشه-

استاد خیلیه-

از همین الان غر زدنو شروع نکنید، ما سه تا مبحث داریم تا -
این درس تموم بشه، نمی تونم، زیاده، هم نگید الانم غر زنید تا
درسو شروع کنم

استاد درسش را شروع کرد همه با دقت به او توجه داشتند چون
هم سخت بود هم زیاد، باید توجه می کردند که مشکلی برایشان
پیش نیاید.

روى صندلى نشستند و رز سریع گفت:

وای خیلی درس سختی بود من که گیج شدم-

سامیار خندید و گفت:

باید بگم منم گیج شدم-

رز به نیلی نگاه کرد و گفت

تو فهمیدی؟-

نیلی سر تکان داد و گفت

آره-

جدی؟-

گفتم که آره-

خوش به حالت من باید از مسیح کمک بگیرم-

:مسیح با قهوه ها آمد نیلی با حرص به رز گفت

...منم خوب یاد گرفتم میخوای بهت یاد می-

خداییش مسیح مثل استاد درس میده بهتر می فهمم-

نیلی نیش خندی زد از او نگاه گرفت مسیح لیوان قهوه را جلوی

:او گذاشت، سامیار کمی از قهوه اش را خورد و گفت

صبح زود میترا به من زنگ زدو گفت نشد به بقیه زنگ بزنه من -

بهتون بگم

مسیح سریع گفت

چیزی شده-

نه گفت بگم تولد اشکان نزدیکه میخواد واسش یه مهمونی -

بزرگ ترتیب بده، گفت ما در جریان باشیم

آخ، اگر منم میدونستم ،اون میترا زودتر گفته بود که تولد -

مسیحه یه مهمونی بزرگ می دادم

سامیار لبش کج شد و گفت

نیلی در جریان تولد من بود اما مهمونی بزرگ نداد یه نفرم -

نشد که ساپورت کنه یه کادو آورد برام، شامم با هم نبودیم

مسیح ابرو در هم کشید اما نیلی گفت

من که ادعایی نداشتم، اون کار در حد توان خودم بود، مگه تو -

فکر کردی با دختر پولداری طرف هستی که توقع مهمونی

داشتی؟ بعدم با اون مسمومیتی که تو داشتی میخواستی شامم

بخوری؟

مسیح دوست داشت لبخند بزند برای حاضر جوابی های نیلی اما
کلا وقتی می فهمید آنها با هم خاطره دارند آتش به جانش می
افتاد، سامیار دو دستش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت
اوکی تسلیم هر چی تو بگی اما باید بگم من اوایل فکر میکردم -
تو پولداری

Mojezeh, [19.08.19 09:31]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_بیست_نه#

معجزه_دریا#

نیلی نیش خند زد و گفت

بعد دیدی یه دختر ساده بیش نیستم-

بگذریم-

گذشته بود تو حرفشو کشیدی وسط، لطفا دست بردار از -
قضاوت من با بقیه، من نیلی اون رزه اون یکی میتراس، هر کی
مدل زندگی کردنش فرق داره همه مثل هم نیستند، مطمئن باش
پولدارم بودم واست تولد بزرگ نمیگرفتم، چون قرار نیست
واسه یه دوست تولد بزرگ گرفت، دوست اگر حالیش باشه دو
نفره خیلی قشنگ تره، اما تو انقدر چشمت به اطراف بود که
کسی میاد یا نه، نه گذاشتی به خودت خوش بگذره نه من، شام
هم نخواستم چون همون یک ساعت لذت بردم

نیلی جان چرا انقدر عصبانی؟! بین رنگ پوستت قرمز شده-
:نیلی با خشم پشت دستش را به لیوان قهوه اش کوبید و غرید
از حرف های مفت متنفرم از این که بعضیا بخوان منو با -
دخترای پولدار مقایسه کنن متنفرم
از جایش بلند شد و کیفش را چنگ زد به مسیح نگاه کرد و
گفت:

از کسایی که پولوبه هر چیزی ترجیح میدن متنفرم-

با اتمام حرفش با قدم های بلند از میز آنها دور شد، مسیح از او
که داشت می رفت نگاه گرفت به قهوه ای که روی میز ریخته
بود نگاه کرد، رز متعجب گفت
!ندیده بودم انقدر عصبانیتشو-

سامیار کلافه گفت

بین یک کلام حرف منو چه بزرگ کرد-
مسیح دست بالا برد پشت انگشت شصتش را پشت چشمش
:کشید، رز با دیدن دستمال کف دست بسته ی مسیح گفت
تو اینو چرا باز نمی کنی؟ از شمال دیدم به دستت بسته بودی-
این همیشه هست بازشم نمی کنم-

:از جایش بلند شد و گفت

با استاد غفور کار دارم بعد میام کلاس-

قهوت-

نمیخورم-

از سلف بیرون رفت گوشی را در آورد با نیلی تماس گرفت، نیلی
با دیدن شماره ی مسیح ابرو در هم کشید خواست جواب ندهد

اما دستش بی اختیار روی گوشی کشیده شد و دم گوشش
:گذاشت و گفت

بله-

کجایی؟-

هر جا، به کسی مربوط نیست-

میگم کجایی؟-

میخوام تنها باشم-

تنهایت با منه بگو کجایی؟-

:نیلی با حرص گفت

زیر پله ها-

!کجا؟-

زیر پله ها کلاس جی-

مسیح با حرص تماس را قطع کرد به دنبال نیلی رفت، به قسمت زیر پله های پهن که رسید به اطراف نگاه کرد اون زیر رفت، با دیدن نیلی که به دیوار تکیه داد بود گفت
جا نبود دیگه؟-

نیلی جوابش را نداد، مسیح جلو رفت و گفت
امروز گربه ی خشن شدی، کم مونده بود چنگ بندازی تو -
صورت سامی دل منم شاد کنی
چرا اومدی رز که تو رو عصبی نکرد-
اومدم ببینم زنم چرا انقدر عصبیه؟-
ادای مردایی که زنشون براشون مهمه نمی خواد در بیاری-
مسیح خندید به یک باره دو دست سرد شده ی نیلی را گرفت و
غرید:

چرا انقدر یخی؟ مگه دستکش برات نخریدم؟-
نیلی فقط نگاهش می کرد مسیح کمی سر کج کرد و گفت
ناراحتیه تو فقط حرف سامیار نبود، چیزی شده؟-

نشده-

پس چرا چشمت بهم می‌گه خیلی عصبانی اونم نه از دست -
سامیار و حرفاش

نکنه تو هم چشم خوندنت خوب شده-

آره دیگه دوبار کنارت خوابیدم انگار سرایت کرده-

:نیلی خجالت زده نگاه دزدید و گفت

برو رز منتظرته-

نگران رز هستی؟-

هستم-

!که این طور-

:نیلی با حس دست های گرمش لبخند زد اما گفت

برات کلی تدارک دیده میری خنوشون برات سنگ تموم بزاره-

نکنه سر همینه که ناراحتی-

:نیلی با شتاب سر بالا آورد و گفت

چه...چه ربطی داره؟-

گفتم شاید حسادت لوسی گل کرده-

نخیر، عمرا من حسادت کنم-

یعنی بگم میرم خونشون تو عین خیالت نیست؟-

میری؟-

برات مهم نیست؟-

:نیلی با شتاب دستانش را از دست مسیح بیرون کشید و گفت

معلومه که عین خیالم نیست، برو اصلا باهاش زندگی کن، هیچ -
اهمیتی نداره

خواست برود که مسیح بازویش را گرفت و با شتاب سمت

:خودش کشید و گفت

حرف آخرت بود دیگه؟-

آره حرف آخرم بود، برو بهت خوش بگذره، من کیم که بگم برو -
یا نرو، یه ازدواج صوری که این حرفا وسط نیاد

مسیح دندان روی هم سایید و گفت

پس من برم دیگه؟-

برو حتما بهت خوش میگذره-

آره میرم حتما هم میرم، اصلا چرا نرم، وقتی رز ازم خواسته -
مگه میشه نرم

نیلی عصبی بازویش را عقب کشید و گفت

برو-

عصبی از زیر پله بیرون رفت و مسیح لگدش به دیوار کوبیده
شد، سر خم کرد او هم از آن جا رفت، نیلی عصبی وارد کلاس
شد و با حرص روی صندلی نشست

به من چه که بری، برو حتما برو برات لباس زیرم خریده حتما -
خوشحال میشی لذت میبری

چشم بست و چند نفس عمیق کشید

خانم ریاحی-

نیلی سریع چشم باز کرد سر بالا برد با دیدن آن پسر دست
پاچه گفت:

ب...بله؟-

خوب هستید خانم ریاحی؟-

بله ممنون-

شاهین لبخند زد و گفت:

من چند جلسه نتونستم پیام سر کلاس میخوام ببینم جزوه -
جبر خطی اگر دارید بهم میدید؟

نیلی کمی فکر کرد و گفت:

آره من دارم کامله، فردا براتون میارم-

ممنون-

خواهش میکنم-

میدونید که اگر جزوه ها نباشه چیزی نمیفهمی-

نیلی به مسیح که وارد کلاس شد نگاه کرد و به شاهین گفت:

همین طوره-

بازم ممنون-

Mojezeh, [20.08.19 00:12]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_سی#

معجزه_دریا#

نیلی با لبخند سر تکان داد به مسیح که با ابروهای در هم جلو
می آمد نگاه کرد، شاهین رفت و مسیح همان جور با نگاه
خشمگین او را تعقیب کرد تا وقتی که روی صندلی نشست،
نیلی بی خیال به مسیح و نگاهش خودکار و جزوه اش را بیرون
آورد.

مسیح سمتش رفت و غرید

چی می گفت؟-

نیلی همان جور که به جزوه اش نگاه می کرد گفت

مهم نبود-

میگم چی گفت؟-

نیلی عصبی نگاهش کرد و گفت

باید واسه همه چیز جواب پس بدم؟ یه همکلاسی ممکنه چی -

!بهم بگه؟ جز اینکه جزوه می خواد

مسیح چشم ریز کرد و گفت

همون موقع که تو چهره ی این شاسگول رو نقاشی میکنی اونم -

میاد ازت جزوه میخواد

نیلی خنده اش گرفت اما خیلی جدی گفت

به من ربطی نداره تصادفی بود-

!که تصادفی بود-

نیلی نگاه گرفت و گفت

دوست دختر عزیزت اومد بهتره بشینی تا فکرای بد نکنه-

مسیح پوز خند زد رفت روی صندلی نشست، رز و سامیار هم

آمدند نشستند، رز آرام گفت

بچه های حراست کل دانشگاه پر کردن همه جا می چرخن-

نیلی نگاه رز را دنبال کرد با دیدن دو مرد کت شلواری که وارد

کلاس شدند یک ابرویش بالا رفت، اما چنان آن دو مرد به نیلی

نگاه کردند که نیلی جا خورد و با ترس به بقیه نگاه کرد، صاف

نشست سعی کرد به آن دو نفر نگاه نکند، مسیح چشم ریز کرد

چشم در چشم شد با آن دو نفر، بعد از یک نگاه کلی بین

دانشجو ها از کلاس بیرون رفتند، نیلی نفسش را بیرون داد که

رز گفت

!چرا به نیلی این شکلی نگاه می کردند؟-

نیلی آب دهان قورت داد که مسیح غرید

فقط به اون نگاه نکردن به منم همون جوری نگاه کردن-

به هر حال خیلی وحشتناک بود، من که جای نیلی قلبم اومد -
تو دهنم

با وارد شدن استاد همه سکوت کردند اما نیلی از ترس تپش
قلبش شروع شده بود و فشارش کاملاً بالا بود جوری که مجبور
شد قرص فشارش را بدون آب سر کلاس بخورد.

**

درون ماشین نشست، مسیح ماشین را به حرکت در آورد، نیلی
بی هیچ حرفی به خیابان ها نگاه می کرد، دوست نداشت نه
خودش حرف بزند نه مرد کناری اش، همان هم شد تا خانه ی
نیلی سکوت مطلق بود

با ترمز ماشین نیلی زوتر پیاده شد، مسیح هم پیاده شد از
صندوق عقب وسایل نیلی را برداشت با هم سمت در خانه
رفتند، نیلی زنگ را فشرد و هر دو منتظر ماندن، در روی پاشنه
:چرخید نیلی با دیدن نوید لبخند زد و گفت
خونه ای که وروجک-

تازه اومدم-

نیلی وارد حیاط شد و مسیح هم به دنبالش رفت، خودش در را بست و با صدای سلام عباس چرخید، مسیح سلام آرامی کرد و عباس سمتش رفت، نیلی به هر دو نگاه کرد که مسیح گفت:

برو تو میدم اینارو بیارن تو-

نیلی با حرص جلو رفت چمدان و پلاستیکی که دست مسیح بود را از دستش کشید، عصبی زل زد در چشمانش سمت ساختمان رفت، با رفتن نیلی مسیح به عباس نگاه کرد و گفت:

چه طور میشه بدونید طرفتون چقدر خطرناکه بی خیال باشید؟-
گفتم شوهر میکنه به زن شوهر دار نزدیک نمیشه-

به همین راحتی؟ اون براش مهمه؟ به منم نگفتید بعد باید زنمو -
میدزدیدن میفهمیدم یکی بوده دنبالش بوده درسته؟ بابا شما
روی غیرت مردونگی سفید کردید

عباس کلافه به حوض وسط حیاط نگاه کرد و گفت:

می خوای چی کار کنی؟-

الان باید بدونیم کدوم گوری بیشتر میره میاد-

!میخوای بکشیش؟-

قاتل نیستم که بخوام بکشمش، اما اگر بخواد نگاهشم بیوفته -
رو نیلوفر قاتلم میشم
نقشه ت چیه؟-

مسیح نیم نگاهی به پنجره اتاقش که کمی تکان خورد انداخت،
نیلی با نگاه مسیح سریع خودش را عقب کشید به دیوار
:چسبید، مادرش وارد اتاق شد و گفت
خوبی؟-

آره خوب شدم-

عموت زنگ زد شماره مسیح گرفت-

!چرا؟-

دعوت کنه خونه شون، پا گشا-

:نیلی کلافه کاپشنش را در آورد و گفت

اصلا حوصله ندارم-

باید داشته باشی، فکر کنم زیبا خانم عمه ی مسیح تو همین -
هفته دعوت کنه

:مقنعه اش را تا کرد و گفت

عجب مسخره بازی این پا گشا، اصلا حوصله ی فامیلای -
خودمون ندارم، با اون مبینای حال بهم زن
یه شبه ،غر زن-

تحمل همون چند ساعت اون مبینا اندازه ی یه عمره-
میرم بگم مسیح واسه ناهار بیاد تو-

نیلی هیچ نگفت، مادرش رفت و او در آینه نگاه کرد عصبی از
جایش بلند شد سمت پنجره رفت، دید مادرش دارد با مسیح
.صحبت می کند اما مطمئن بود مسیح قبول نمی کند
نفسش را بیرون داد، لباس بافتش را در آورد روی تخت انداخت،
:دست پشت گردنش کشید و با چشمان بسته گفت
وای خدا چقدر امروز خسته کننده بود-

چشم باز کرد و شلوارش را از پا در آورد سمت کمد رفت، صدای
در کوچه را که شنید، نیش خند زد گفت

رفت، اون به زور تحمل می‌کنه بعد بیاد خونه مون غذا هم -
بخوره

مسیح سر تکان داد برای مادر نیلی که به آشپزخانه رفت،
دستگیره ی در را پایین کشید اولین چیزی که دید آن دختر
برهنه جلوی کمد بود، سریع وارد اتاق شد در را آهسته بست،
نیلی شلوازی برداشت و چرخید تا بگوید مادرش تیشرت مشکی
اش را کجا گذاشته است. اما با دیدن مسیح جا خورد هینی گفت
:و با شرم شلوارش را جلوی خودش گرفت و عصبی گفت
.این جا چه کار میکنی؟ برو بیرون-

Mojezeh, [20.08.19 00:12]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_سی_یک_#

معجزه_دریا#

مسیح با حرص غرید

این دریه چیزی داره به اسم قفل، بلدی ازش استفاده کنی یا -
یادت بدم؟

نیلی سعی میکرد در کمد را سمت خودش بکشد تا مسیح
:نبینتش و با همان عصبانیت گفت

برو بیرون...مسیح خواهش میکنم-

مسیح آب دهانش را سخت قورت داد، کلافه دست در موهایش
کرد، پشت انگشت شصتش را پشت چشمش کشید سمت نیلی
رفت، نیلی با دیدنش خجالت زده خودش را گوشه ای کشید و
گفت:

مسیح... برو بیرون-

میدونی داداشت چی میگه-

نیلی نفس زد و شلوار را بیشتر به خود فشرد شلواری که
نبودنش هیچ فرق نداشت، مسیح جلو رفت رو به روی او ایستاد،
زل زد به چشمان شرمگین نیلی و گفت

میگه چون خطرناکه بی خیال فرزاد بشیم-

نیلی نگاه به زیر برد، مسیح یک دستش را به بالای کمد گرفت و
کمی خم شد دم گوش نیلی گفت

تو بگو میشه بی خیال شد؟-

نفس هایش تند و با صدا بیرون می آمد و نزدیکی مسیح تپش
قلبش را شدید کرده بود، اهسته سر چرخاند به صورت او که در
چندین سانتی متری صورتش بود نگاه کرد، به دهان کمی بازش
هم به زور نفس میکشید، چشمانش خمار گونه خیره شد به لب
مسیح و به زور گفت

نمیشه؟-

دست دیگر مسیح جلو رفت با نشستنش روی کمر نیلی باعث
شد نیلی نفس عمیقی بکشد و بی اختیار شلوار از دستش رها
شود، کاملاً سمت او کشیده شد، تنش که به تن او چسبید با
همان چشمان بسته چنگ زد کتف مسیح را و مسیح سر پیش
برد دم گوشش گفت:

تو منو خوب شناختی، میشه بگذرم ازش بزارم راست راست -
بچرخه، بعدم دو روز دیگه بیاد جلوی روم زنمو برداره بره،
میشه؟

نفس زد، آنقدر سخت که مسیح متوجه شد و با صدای آرامش
در میان همان نفس زدنش گفت:
نمی...شه-

مسیح لبخند زد لبش چسبید به زیر گوشش، نیلی لب به دندان
گرفت و دست پشت کمرش نوازشش می کرد، در آغوشش چنان
نفس هایش سنگین بود که مسیح بیشتر به خود فشردش، زبری
ته ریشش موی تنش را سیخ کرد و لب به دندان گرفت

لبش که کنار گردنش

حرکت کرد چنان دلش را فرو ریخت و زانویش لرزید

نمیذارم دست هیچ مردی بهت بخوره-

نیلی از خدا میخواست مسیح سر عقب ببرد صحبت کند، با آن لب چسبیده به گردنش صحبت کردن مسیح داشت جانش را می گرفت، ناخن هایش از روی همان لباس مسیح بیشتر در کتفش فرو رفت و مسیح نوازش وار سر انگشتانش کمر تا پشت گردنش کشیده میشد.

لبش که از گردنش جدا شد، نفس آسوده ای که کشید لبخند به لب مسیح نشانده، اما کنار صورتش به صورت نیلی چسبید، با :حس زبری ته ریشش لبخند زد و آهسته گفت

جدایی منو تو...یعنی راضی بودنت...بابت دست یه مرد دیگه-

مسیح نیش خند زد، سرش جلو تر رفت، لبش کشید شد روی گونه های نرم نیلی درست مماس با لبش نگه داشت، به چشمان بسته ی نیلی نگاه کرد، به صورتی که پوست سفیدش همچون .انار سرخ شده بود

نیلی آهسته چشم باز کرد، چشمان خمارش چنان خواستنی بود که مسیح نتوانست از چشمانش نگاه بگیرد، سبک گلویش به خاطر قورت دادم آب دهانش بالا پایین شد و آهسته گفت چرا همیشه؟-

لبهای برجسته اش تکان خورد مثل او آهسته گفت چی...همیشه-

نیلی بیاین، عباس ماست خرید اومد-

نیلی خجالت زده کمی سر عقب برد و خودش را کنار کشید که از او دور شود اما دست مسیح روی پهلویش نشست مانع رفتنش شد و با شتاب در آغوش کشیدش، دستش از بالا کمد پایین آمد پشت سر نیلی نشست، نیلی تا خواست بفهمد مسیح میخواهد چه کار کند، با لبهایی که روی لبهایش نشست غافلگیر شد و چشمانش کاملاً درشت شد.

بیشتر به خودش فشردش و این بار لبهایش را بین لبهایش کشید، نیلی دل فرو ریخته اش بار دیگر فرو ریخت، چشمانش خمار شد، مسیح آن حس را با هیچ حسی عوض نمی کرد، چنان

با ولع لبهایش را می بوسید که انگار می خواهند بعد از او بگیرنش، نیلی آرام دستانش روی کمر مسیح نشست، چشمانش روی هم افتاد و نفهمید با چه حسی آرام آرام با او همراهی کرد. نیلی جان غذا یخ شد نمایین -

هر دو شنیدند اما غرق بودند در آن بوسه ی اولین خودشان، بوسه آتشین و طولانی که خودشان متوجه گذر زمان نبودند، خصوصا مسیح که لحظه ای هم مکث نمی کرد، با صدای تقه ای :که به در خورد و صدای عباس نیلی ترسید از جای خود پرید بچه ها بیاین غذا -

اما مسیح لبش را رها نکرد و با ولع آخرین کامش را گرفت آهسته رهایش کرد، نیلی نفس زنان با لبهای به شدت سرخ شده و نم دارش به او نگاه کرد و او چشم می گرداند روی صورتش، دروغ چرا دوست داشت باز ادامه دهد با همان شتاب و خواستن اما مدام صدا زد نشان مانع اش میشد.

نیلی نگاه پایین برد و لبهایی که حسابی گز گز میکرد را روی هم فشرده، مسیح دست روی کمرش کشید، نیلی چشمانش را روی

هم فشرد و بازوی مسیح را فشرد، مسیح سر کج کرد نگاهش

کرد و گفت:

لباس بپوش-

نیلی مامان-

:مسیح کمی سر چرخاند به در نگاه کرد و گفت

شما شروع کنید الان میایم-

:نیلی خجالت زده با شتاب چرخید و آرام گفت

برو-

:مسیح لبخند زد و گفت

لباس بپوش با هم بریم-

مسیح...خواهش میکنم-

Mojezeh, [20.08.19 00:12]

[Forwarded from رمان های کمند

]]ندmaryamکم_____❤️(

پارت_سیصد_سی_دو#

معجزه_دریا#

مسیح جلو رفت دست جلو برد روی شکمش گذاش و دست
دیگرش بالا روی سینه اش نشست و گفت
خوبی؟ قلبت خوبه؟ قرصاتو خوردی؟-

مسیح-

خوردی؟-

با نوازش قلبش بی اختیار دست به کمد گرفت و گفت
می...خورم-

سر در موهای کوتاهش برد چشم بست بو کشید و گفت
بخور که نباید چیزیت بشه-

نوازشش داشت قلب درک را از کار می انداخت

صدای کاسه بشقاب از بیرون باعث شد مسیح عقب برود قدم

عقب گذاشت دست در موهایش کرد و کلافه گفت

باشه میرم بیرون تو زود لباس بپوش بیا-

مسیح چرخید با قدم های بیرون سمت در رفت، در باز کرد

بیرون رفت، نیلی با رفتن مسیح چرخید و لبه ی کمدش

نشست، نفس زنان دست روی سینه اش گذاشت، چند نفس

عمیق کشید اما حالش خوب نشد، سر پایین برد با دیدن

وضعیت چشمانش را با درد بست و آرام گفت

!چه مرگت شده، به جای پس زدنش خودت بدتر میخواستی که-

سرش را با شتاب تکان داد و گفت

نه امکان نداره، نمیشه-

لب قرمزش را زیر دندان

:کشید و با حس آن موقع با زاری گفت

!چه طوری انقدر شدید پیش رفتی؟ چه طوری؟-

:پا بر زمین کوبید و به خودش غرید

لعنتی چرا اقدر ضعیف بودم! چه مرگم شده باز دارم با خودم -
!حرف میزنم

عصبی بلند شد چرخید تیشرت زدی بیرون آورد تنش کرد، خم
شد شلوارش که روی زمین بود را برداشت و گفت

تو که نمیخواستی پس نگران چی هستی-

:شلوار را در دستش فشرد و عصبی گفت

پس عمه ی من بود کام گرفت از لبش-

:بر پیشانیش کوبید و گفت

نخیر نفهمیدی حالت خوب نبود، مال تزریق اون کوفتیه-

:لب زیر دندان کشید و سر به زیر گفت

اما من که هنوز تزریق نکردم-

:صاف ایستاد و به خودش نهیب زد

چرا علائم خودش نیاز نیست بعد تزریق باشه که-

خم شد شلوارش را پا کند با به یاد آوردن صحنه ها و نوازش
کمرش، دوباره چشم بست شلوارش را پا کرد صاف ایستاد سمت
آینه رفت شانه را برداشت به گردنش نگاه کرد و موهایش را
شانه کرد، لبهایش بیش از حد قرمز بود و برجستگی در چشم
بود، خودش را به در رساند و بیرون رفت، اصلا به مسیح نگاه
نکرد رفت سر سفره کنارش نشست

قرمه سبزی مادرش خوشمزه بود مسیح که با اشتها غذایش را
میخورد، اما نیلی بدون آن که دست خودش باشد دستش می
لرزید و با هر لحظه یاد آوری دلش فرو می ریخت، صدای ویبره
گوشی حواسش را جمع کرد، متعجب سر چرخاند با دیدن
گوشی مسیح بین خودش و مسیح یک ابرویش بالا رفت و با
دیدن اسم رز ابرو در هم کشید، مسیح هم به گوشی نگاه کرد،
نگاه بالا برد به او نگاه کرد اما او سریع نگاه گرفت قاشقی از
غذایش را خورد

اما چنان عصبی شده بود می توانست قاشق درون دسش را هم
خم کند، باز صدای ویبره و با خشم به گوشی نگاه کرد باز هم رز
بود، مسیح دست روی گوشی گذاشت و گفت
غذاتو بخور-

نیلی چشم بست تا آرام بگیرد، مسیح کلافه از او نگاه گرفت،
نیلی عقب رفت و گفت
ممنون مامان-

!تو که چیزی نخورید-

خوردم، خیلی خوش مزه بود-

بشقابش را برداشت سمت آشپزخانه رفت، گوشی مسیح باز
زرنگ خورد مسیح به گوشی نگاه کرد و گفت

من باید تلفنمو جواب بدم، ممنون خیلی خوش مزه بود-
بیشتر بخور-

ممنون سیر شدم-

با عجله بلند شد سمت در رفت، نیلی از آشپزخانه بیرون آمد
:دید مسیح تلفن را روی گوشش گذاشت و گفت
بله-

از خانه که بیرون رفت نیلی دستش را به چهار چوب در
آشپزخانه گرفت، به کیه به در آشپزخانه نگاه کرد، خم شد لیوان
:آبش را برداشت گفت
میرم قرصامو بخورم-

به اتاقش رفت در را بست سمت پنجره رفت، پرده را کنار زد و
دید مسیح هنوز دارد صحبت می کندف قرص های ش را
برداشت درون دهانش ریخت و لیوان آبش را سر کشید، پرده را
رها کرد و از زیر تشکش وسایل تزیینش را برداشت رفت روی
تخت نشست

Mojezeh, [22.08.19 06:45]

[Forwarded from رمان های کمند

ندmaryam_____♡)]

پارت_سیصد_سی_سه#

معجزه_دریا#

مسیح تماس را قطع کرد چرخید برود همان لحظه عباس از خانه
بیرون آمد، روی پله ها نشست و گفت

تو خودتو دخالت نده، بزار به عهده ی من-

مسیح چندپله پایین تر نشست و بی توجه به این که جلوی آن
خانواده تا به حال سیگار نکشیده پاکت سیگارش را در آورد نخ
سیگاری بیرون کشید آتش زد و گفت

خودم باید باشم-

میدونی که خطرناکه-

...چه فرقی داره، من باشم یا نباشم خط-

تو یه زن داری زنت خواهر منه هر اتفاقی واسه تو بیوفته واسه -
نیلی سخت میشه

:مسیح عصبی پکی به سیگارش زد و گفت

به این چیزا فکر نکن، فعلا با هم پیش میریم، رو به رو شدن با -
این آدم کار تو تنها نیست

:عباس کلافه دست پشت گردنش کشید و گفت

خب چی شد حرف زدی؟-

.مسیح سر تکان داد و چرخید به او نگاه کرد

نیلی تن بی جانش از روی تخت نیم خیز شد، با سر گیجه و
تهوع به کل اتاقش نگاه کرد، هنوز مسیح نیامده بود، نیش خند
زد و موهای صافش را بالا برد رهایش کرد اما سمج وار باز به
حالت اول برگشتند

در اتاق که باز شد سر چرخاند بادیدن مسیح ابرو در هم کشید،
مسیح در را بست آهسته سمتش رفت، نیلی با شتاب از جایش
بلند شد به یک باره در چشمانش نگاه کرد گفت

تو کی هستی؟ چرا یهویی پیدات شد؟ تو منو از قبل می -
شناختی؟

مسیح یک ابرویش را بالا داد و گفت

الان چه وقت این سوالاست؟-

نیلی نیش خند زد و گفت

می فهمی داری چی کار میکنی؟ قرارمون صوری بود هیچی -
قرار نبود پیش بیاد، اما تو... تو همه چیزو خراب کردی، از یه
طرف با رزی از یه طرفم کارای مشکوکه، تو داری بازیم میدی!
چرا؟ مشکلت با من چیه؟

مسیح کلافه از او نگاه گرفت نیلی بی اختیار بغض کرد، دوست
داشت جواب بشنود دوست داشت مسیح حرف بزند، اما سکوت
مسیح و بغض خودش او را به خشم رساند به یک باره هردو
دستش را به سینه ی مسیح کوبید گفت

با چه حقی بهم نزدیک شدی وقتی عشقت اون دخترس، اصلا -
عشقه کیه اون که نمی تونی دست ازش بکشی؟ منو بازی
میدی یا اونو؟! چرا نمیشه توی بیشعور شناخت؟

نیلوفر -

نیلی خندید و در میان خنده اش گفت

شدم نیلوفر؟! عزیزم دقیقا کی برات نیلی هستم کی نیلوفر؟! -
بگو من دقیقا کیم تو زندگیت؟ اون کارتو دقیقا چی برداشت
کنم؟ اگر...اگردوستم داری پس رز چیه؟ قرار نبود مسیح بخدا
قرار نبود اینجوری بشه قرار نبود دستت بهم بخوره چون خودم
نمیخواستم اما اسم اینو چی بزارم؟ میبینی تو حرفام چه گیج
شدم میبینی از این شاخه به اون شاخه میپرم؟ چون نمیدونم
کیم چیم بقیه کی هستن
به رز حسادت نکن -

نیلی به لبهای مسیح نگاه کرد و یک باره خندید دست جلوی
دهانش گرفت و با بهت در میان خنده اش گرفت
یعنی منظورت اینه هنوزم رز ادامه داره؟ با این کاری که کردی -
!هنوزم باید رز باشه؟

سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت

هوی مرتیکه، آقای ادعای مردونگی غیرت، کارت آخر نامردیه، -
برو یه جا ثبت کن، زن دارم قرار بود همه چی صوری باشه اما
دختر رو هوایی کردم بردمش بالا اما دوست دخترمم میخوام
داشته باشم، ببین کیا برات تقدیر نامه میفرستن
...نی-

:نیلی دست بالا برد و جدی گفت

خدارو شکر میکنم حس تنفرم نسبت بهت تغییر نکرد، خدارو -
شکر میکنم دل نبستم ذره ای دوستت ندارم، الانم بهت میگم
دیگه حق نداری به من نزدیک بشی، حق نداری مسیح اون
کارتم چنان فراموش میکنم که تا عمر دارم یادم نیاد، با رز باش
و به این فکر کن چند ماه دیگه جدامیشیم، الانم برو رز زنگ
زده منتظرته کلی برات تدارک دیده
که دوستم نداری، تنفر داری-

یه لحظه هم شک نکن-

دلو زدی به دریا میگی برو پیش رز-

میگم چون برات تدارک دیده، نشد که تماسشو جواب ندی -
نمی تونی هم پیشش نری، اصلا میخوای کمکت کنم بری،
میخوای بگم چی بگیری که رز خوشحال بشه، ب نظرم داری
میری گل رز سیاه بگیر براش عاشقشه، خوشحالش میکنی، از
ساعتم خیلی خوشش میاد بگیری براش بازم خوشحال میشه
برات مهم نیست برم؟-

نه برو خوشحال میشم، رز خیلی ذوق داره داری میری چی -
بهتر خوشحاله دوستم

:مسیح به کمد اشاره ریزی کرد و گفت

اون جا تو ازم متنفر بودی دل بسته نبودی؟-

اون جایی جز خیریت نبود اونم تو. خیلی بزرگی کردم نزدm -
زیرگوش

:مسیح پوزخندزد چند بار سر تکان داد و گفت

باشه پس برم دیگه-

برو دیر میشه وقتی مدام زنگ میزنه یعنی خیلی منتظره، -

درست نیست این همه پیش زن صورت بمونی

:مسیح سر تکان داد گفت

باشه-

چرخید خیلی ساده سمت در رفت در اتاق را باز کرد بیرون
رفت، نیلی با شتاب دستش روی گلویش نشست، خودداری کرد
که نگذاشت صدایش بلرزد، مثل همیشه خودش را قوی نشان
داد، اما با رفتن مسیح آوار شد لبه ی تخت، چشم بست با
:بغضش سخت نالید

نا...مردی...حق نداشتی...هواییم کنی...حق نداشتی...ببوسیم-

Mojezeh, [22.08.19 06:45]

[Forwarded from رمان های کمند

]]ندmaryamکم(♡_____♡))

پارت_سیصد_سی_چهار#

معجزه_دریا#

**

در اتاقش را آهسته بست، سمت تخت رفت با میترا تماس
گرفت، کمی طول کشید تا میترا جواب داد
بله-

سلام عزیزم نیلی هستم-

سلام، شمار تو عوض کردی؟-

موهامو یکم کوتاه کنم چه طور؟-

میگم شماره اون خونه آپارتمانی داری؟-

خونه مسیح؟-

نیلی گیج گفت

!مگه خونه ی مسیحه؟-

:میترا خندید و گفت

وقتی دیگه اون زندگی میکنه میشه خونه ی اون-

نیلی چشم بست خدا رو شکر کرد حداقل آن حرف درست بوده
:است، آرام گفت

داری شمارشو؟-

آره دارم چه طور؟-

با مسیح کار دارم میخواستم به اون جا زنگ بزنم، اشکان -
باهاشه؟

اشکان که نه باهاش نیست من تازه اومدم آرایشگاه قبلش -
شرکت پیش اشکان بودم

آهان پس فقط شماره رو بده-

خونه خانم جون نیست؟-

زنگ زدم گفتم از صبح که با من اومده دیگه نیومده خونه-

اوکی پس همون خونه خودشه، میخوای اگر جواب نداد من یه -
سر برم خونه

نیلی بی اختیار سریع گفت

نه -

دیوانه شده بود و خودش هم نمی فهمید، به آن دختر هم
حسادت می کرد که وقتی مسیح تنها است او آن جا نرود
برات شماره رو میفرستم -

ممنون -

با میترا خداحافظی کرد، دوست داشت غیر مستقیم بفهمد او به
خانه ی رز رفته است یا نه، از جایش بلند شد از اتاق بیرون رفت
با دیدن حمید گفت

عباس رفت بیرون؟ -

آره با حامد رفت -

موتور خونه ست یکم خرید دارم میبریم بیرون؟ -

آه کاری ندارم که فقط خیلی سرده -

تو خودتو بیوشون کاری نداشته باش-

به اتاقش برگشت سراغ کمد رفت، با آمدن پیام گوشی را روشن کرد با شماره ای که میترا فرستاد تماس گرفت ، از درون کمد بافت مشکی را برداشت اما زنگ زدنش بی فایده بود کسی جواب نداد، چندین بار تماس گرفت اما بی فایده بود.

عصبی لباسش را عوض کرد کمی آرایش کرد کلاه و شال گردنش را گذاشت، دستکشش را دست کرد و کیفش را برداشت از اتاق بیرون رفت، با دیدن حمید که آماده بود لبخند زد و بلند گفت:

مامان منو حمید داریم میریم بیرون-

:مادرش از اتاق بیرون آمد گفت

کجا؟-

میرم خرید چیزی نمیخوای؟-

خرید چی؟-

کاموا،میخوام واسه خودم پلیور ببافم-

:مادرش لبخند زد و گفت

نه من چیزی نمیخوام-

پس حمید بزن بریم دیر میشه-

ترافیکه زود برگردید-

ترافیک واسه موتوری نیست-

:مادرش چشم درشت کرد و گفت

!با موتور دارید میرید؟ اونم تو این سرما؟-

مامان زود میایم اذیت نکن-

حمید بیا برو بشین این دختره زده به سرش تو دیگه چرا به -

!حرفش گوش میکنی؟

مامان خودمون پوشوندیم به جای غر زدن بزار بریم زود بیایم-

...نلی-

مامان خواهش میکنم ببین شب شد-

از دست تو نیلی-

نیلی خندید دست حمید را گرفت همراه هم بیرون رفتند،
پوتین هایشان را پوشیدند سمت موتور عباس رفتند، حمید
موتور را روشن کرد و نیلی در حیاط را باز کرد

:نیلی با لبخند از فروشگاه بیرون آمد و گفت

خرید کردم-

بپر بالا بریم-

باشه بمون یه تماس بگیرم-

نیلی باز با خانه ی مسیح تماس گرفت اما جواب نشنید، کلافه

:تماس را قطع کرد کمی فکر کرد و رو به حمید گفت

بریم یکم بالا شهر گردی؟-

!نیلی-

بریم حمید اذیت نکن، بعدم می برمت یه جا شکلات داغ -

بخوریم

بیا بالا با اون زبونت-

:نیلی خندید سریع پشت حمید نشست و گفت

بریم-

.حمید راه افتاد که مثلاً بروند بالاشهر گردی کنند

:نیمه های راه حمید گفت

نیلی یه سوال بپرسم؟-

بپرس-

تو با ازدواجت موافق نبودی مسیح دوست نداشتی، الان چی -

بعد از مدت چیزی عوض شده؟

:نیلی سر روی شانه ی برادرش گذاشت و گفت

نمی دونم-

یعنی چی؟-

نمی دونم حمید خیلی چیزا عوض شده، میدونی مسیح -

اخلاقاش خاصه سخته باهاش کنار بیای اما وقتی هم کنار میای

میفهمی بهترین مرد دنیاست

تو کنار اومدی؟-

نه زیاد، فقط میخوام بگذره-

!واقعاً؟-

نیلی مکث کرد و آرام گفت

آره-

به خیابان ها نگاه کرد و گفت

برو تو اون خیابون-

وارد خیابان که شدند نیلی صاف نشست، به خانه ی رز نزدیک
میشدند، تپش قلبش شدت گرفته بود و بی اختیار بازوی حمید
را می فشرد اما از دور آن ماشین را تشخیص داد، دلش فرو
ریخت و لب زیر دندان کشید، از کنار ماشین گذشتند و نیلی به
عمارت بزرگ خانه ی رز نگاه کرد.

چشم بست تا درد پشت گردن و سرش را تحمل کند، پیشانی به
شانه ی برادرش چسباند و گفت

بریم خونه حمید...سردمه-

حمید نگران گفت:

خوبی نیلی؟-

فقط برو خونه-

باشه-

نفس عمیقی کشید، هر جور بود می خواست با خودش کنار بیاید، میخواست گز گز کردن لبش را هم فراموش کند، اما چه فراموشی که حتی با نفس کشیدن هم طعم لبهایش را حس می کرد، از خودش بدش آمد چرا و چه شد که همراهی کرد نمی خواست ببازد اما حسی بازنده ای را داشت که باید سر به زیر به جایگاه اولیه اش برگردد.

نیلی مادر بیا شام-

لبخند زد با خوشحالی قلمش را رها کرد از روی تخت پایین پرید سمت در رفت، بیرون رفت با همان لبخند گفت

هوم چه بویی-

مادرش مشکوک نگاهش کرد، وقتی از بیرون آمده بود به حدی
در خودش بود که صدای مادرش را نمی شنید اما حال چه شده
بود که انقدر شاد بود، کاسه ی ماست را سر سفره گذاشت و
گفت:

Mojezeh, [22.08.19 06:45]

[Forwarded from رمان های کمند
(♡_____maryam_____♡)]

پارت_سیصد_سی_پنج #

معجزه_دریا #

حالت خوبه؟-

خوبم-

نشست کاسه را برداشت همان جور بی قاشق کاسه را بالا برد
:کمی از آن خورد که مادرش گفت
چیزی شده؟-

نه فقط به خودم اومدم، فهمیدم من مال این حرفا -
نیستم، فهمیدم نباید خودمو درگیر کنم، میخوام همون زندگی
عادیمو داشته باشم

:مادر که اصلا هیچ نفهمید گفت
چی؟-

نیلی خندید و گفت هیچی بیار اون شامی رو دلم ضعف رفت
مادرش به آشپزخانه رفت، نیلی به وحید و نوید که توپ بازی می
:کردند نگاه کرد اما آرام گفت

من نمیتونم کسیو دوست داشته باشم درست مثل قبل -
همان لحظه توپ به بازویش برخورد، اخی گفت و خشمگین
:فریاد زد

چی کار میکنید؟-

و حید سریع گفت

...ببخشید آب-

چیو ببخشم؟ هر غلطی میخوانی میکنید بعدم با یه ببخشیدی -
!تموم بشه بره؟

هر دو پسر سر به زیر بردند، مادر نیلی آرام گفت

نیلی از عمد که نبود بازی می کردند-

نیلی کلافه به هر دو نگاه کرد، نفهمید اصلا چه طور از کوره در
رفت، عصبی از جایش بلند شد سمت اتاق رفت، کاپشن و سیگار
فندکش را برداشت بیرون آمد سمت پله های پشت بام رفت و
گفت:

من چیزی نمیخورم منتظرم نباشید-

!نیلی چرا اینجوری میکنی؟-

نیلی بی توجه بالا رفت و در پشت بام را باز کرد، کاپشنش را
تنش کرد، میخواست عادی باشد میخواست نشان دهد بی توجه

است و برایش اهمیتی ندارد اما بوی سوختگی دلش را حس می کرد.

لب بام نشست بینی بالا کشید و سیگاری بین لبهایش گذاشت اما بی اختیار با سر انگشتانش لبش را لمس کرد، چشم بست و رفت به چندین ساعت پیش به همان لحظه ای که با ولع بوسیده شد به همان لحظه ای که لبش دلش و بدنش به بازی گرفته شده بود آن هم با مسیح، عصبی چشم باز کرد فندکش را روشن کرد. زیر سیگارش گرفت

دود سیگارش را بیرون داد به آسمانی که هیچ ستاره ای نمایان نبود نگاه کرد، چهره ی رز را تصور کرد، حتی لباسهایی که نمی دانست چه خریده را هم تصور کرد، ناز عشوه اش را تصور کرد و بی اختیار فریادش بالا رفت

بریدگمشید-

پک عمیقش به سیگارش نشست، اگر دختر عادی بود حال باگریه های پی در پی خودش را آرام میکرد اما نیلی در تمام این

سال ها خودش خودش را آرام میکرد، ولی چه بود آن درد که
خودش نمی توانست، توانایی اش را نداشت

دستش روی گلویش نشست تا بغضش را مهار کند، چشمان برق
دارش را بست

این همه مدت کسیو دوست نداشتم، چرا باید الان؟ اونم این -
!آدم که واقعا قصدشو نمی دونم

:عصبی ته سیگارش را پرت کرد و گفت

نه هیچی عوض نشده نیلی به خودت بیا اون از اولش مشخص -
بود مال تو نیست الانم فرقی نکرده فقط به خودت بیا، کمتر با
خودت حرف بزن کاملا زده به سرت خودش هم متوجه ی صدای
لرزش دارش شد اما آرام گفت

فقط سردمه-

:به زور آب دهان قورت داد و باز گفت

حتما تا حالا دیوونه ت کرده حتما تا حالا پا رو عقیدت -

...گذاشتی مست رز شدی، حتما تا حالا

سکوت کرد نتوانست ادامه دهد و عصبی هر دو دستش روی

:صورتش نشست گفت

ضعیف شدی نیلی، انقدر ضعیف شدی که داری کم میاری، مگه -

همونی نیستی گفتی تا کسی وارد زندگیت نشده دوست نداری

:دستانش را پایین آورد و به حلقه اش نگاه کرد گفت

درسته اینم اومده تو زندگیت اما موقته زود گذره میره... آره -

میره اون آدم مرموز رفتنیه

ساعت چهار صبح بود باز تماس گرفت اما باز هم جواب نشنید،

:نیش خند زد و گفت

شبم اون جا موند نکنه منتظری اخر شب ولش کنه بیاد پیش -

!تو

به نقاشی روی تخت که تمام کرده بود نگاه کرد، سر کج کرد و

:گفت

اینم چهارمین نقاشی-

با وجود خوش خوابی اش اما عجیب بی خواب شده، بارها به ساعت نگاه می کرد و شاید جان میداد تا هر ثانیه بگذرد، اصرار مادرش هم برای شام خوردن بی فایده بود، انگار کسی را در آن خانه نمی دید، به حدی که ذهنش درگیر بود یادش به تزریق هم نبود وقتی درد سراغش می آمد به جان دادنش که نزدیک میشد می فهمید باید تزریق کند.

روی تخت آرام دراز کشید و چشم بست تا حداقل چند ساعت بخوابد بعد به دانشگاه برود.

*

:نوازش بازویش لبخند به لب آورد تکان خورد و آرام گفت
کمرمو ناز کن-

:عباس لبخند زد و بازویش را رها نکرد، نیلی باز گفت
مسیح کمرم-

:عباس لب روی هم فشرد و گفت

دیرت نشه کوچولو-

با صدای عباس نیلی به یک باره چشم باز کرد از جا پرید با
چشمان درشت به عباس نگاه کرد، عباس خندید و گفت

بلند شو آماده شو دیرت نشه-

نیلی چشم بست چه خوش خیال گمان کرده بود مسیح است اما
به خودش نیش خندی زد گفت

حالا داره اونو ناز میکنه-

بلند شو دوباره نخوابی-

باشه ممنون بیدارم کردی-

چیو ممنون بلند شو خودتم بیوشون من میرسونمت-

چشمان نیلی باز شد و گفت

!تو؟-

آره مسیح زنگ زد گفت نمی تونه بیاد دنبالت من ببرمت -
دانشگاه

نیلی با خشم از تخت پایین رفت و غرید

مسیح غلط کرد مگه من بچه ام؟-

چیز بدی نگفته-

اون نمیداد یکی دیگه بیاد، بگیدمن بچه ام همه جاهره لازم -

دارم تموم بشه بره دیگه

بزرگش نکن-

من نکردم مسیح بزرگش کرده، اول صبح خیلی میخواست غیرت -

نشون بده خودش میاد اصلا اول صبح آدم چه کاری داره نمیداد

Mojezeh, [24.08.19 00:15]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____ند_____)]

پارت_سیصد_سی_شش#

معجزه_دریا#

عباس با چشمان گرد شده گفت

بابا اول صبح چه انرژی داری! این سوالا چیه از من می پرسی؟-

نیلی بی توجه به عباس سمت در اتاق رفت و زیر لب غرید

بله در خدمت رز، دیگه وقتی برای من نداره-

عباس تک خنده ای کرد خواست سمت در اتاق برود اما با دیدن

تخته شاسی روی میز و نقاشی هایش متعجب جلو رفت، تخته

شاسی را برداشت و به نقاشی اول نگاه کرد، چهره ی خود نیلی

بود با یک قطره اشکی که از چشمش جاری بود

سر کج کرد به نقاشی دقت کرد، لبخند تلخی زد و گفت

امگر اینکه تو نقاشیت گریه کنی-

کاغذ را ورق زد به خرسی که کشیده بود نگاه کرد، کلافه سر بالا

برد و آرام گفت

بازم قلم دست گرفتی، یعنی دیگه درد نداری؟-

آه عمیقی کشید برای خواهرش، وقتی کلاس نقاشی می رفت
خیلی علاقه داشت، اما یک روز که عباس از بیرون آمد دید
دست خواهرش و بال گردنش است، هر چه پرسید چه شده نیلی
:جوابش را نداد اما بالاخره مادرش گفت

نیلی توی حیاط نقاشی می کشید، بابات اومد دستشو گرفت -
.پیچ داد

یادش است وقتی دستش خوب شد شروع کرد اما زود مچ درد
می گرفت گمان میکرد چون به تازگی دستش را باز کرده است
.دردش زیاد است اما با گذشت سال به سال تغییری نکرد
چیزی میخوای؟-

عباس چرخید به آن دختر با صورت خیس نگاه کرد، نیلی حوله
:را برداشت، همان جور که صورتش را خشک میکرد گفت
برو بیرون تزریق کنم بریم-

عباس خیره به مچ دستش که با مچ بند مشکی بسته شده بود
گفت:

یادمه با اون دستمال پارچه ای همیشه دستتو می بستی، -
دیروز دیدم مسیح دور دستش بسته بود

نیلی سر تکان داد گفت

آره-

...چرا مس-

نمی دونم، نمی دونم داداش لطفا برو دیر میشه-

باشه-

عباس رفت و نیلی رفت سمت میزش وسایل را برداشت روی
تخت نشست، مواد را درون قاشق ریخت و فندک را زیرش
گرفت، خیره به آتش فندک و جلز و ولز متوالی درون قاشق آرام
گفت:

تا الان پیشش بودی-

عصبی فندک را خاموش کرد و با کمی خنک شدن محتوا را
درون سرنگ کشید، کش را به دستش بست به دستش نگاه
کرد، دیگر هیچ جا نمی توانست آستینش را بالا بزند، دستش

جای سالم نداشت، کبود بودند با رگ های برجسته، دست
زیبایش نابود شده بود

سوزن سرنگ را فرو کرد با فشردن شدنش روی تخت رها شد و
خیلی زود جان گرفتن سلول هایش را حس کرد، ابرو در هم
کشید چشمانش روی هم افتاد

*

از موتور پایین رفت کوله پشتی اش را روی شانه اش انداخت و
گفت:

ممنون که رسوندیم-

حسابی سردت شد، دماغت قرمز-

عادت دارم-

:چرخید برود که عباس گفت

روزی هزار بار خدا رو شکر میکنم، کسی شوهرت شده که -

خیلی هواتو داره

:نیلی پوز خند زد و گفت

منم خدارو شکر میکنم، خدافظ-

از عباس دور شد وارد محوطه ی دانشگاه شد، سمت ساختمان

دانشگاه خودش رفت، از پله ها که بالا رفت صدای دو دختر را

:شنید

حتما باز چیزی شده حراست پاش وسط اومده-

آره دیگه اون سری که به خاطر پیدا شدن سرنگ بود الانم -

خدا میدونه

نیلی بی توجه سرعتش را بالا برد وارد راهرو شد، قدم هایش

محکم و سریع بود، جلوی در کلاس نگاه بالا برد، به سامیار و رز

نگاه کرد، مسیح را ندید جلو رفت، رز با دیدنش لبخند زد، نیلی

:سلام کرد خواست بنشیند اما رز دستش را گرفت و گفت

چه خبر؟-

خبری نیست-

اما منو سامیار برات خبرای خوب داریم-

نیلی به سامیار نگاه کرد و رز زودتر گفت

سامیار پدرشو راضی کرده بیاد با خانوادت حرف بزنه نیلی -

پلک زد و گفت

راجب چی؟-

وا راجب خواستگاری دیگه-

نیلی باز به سامیار نگاه کرد، سامیار لبخند زد و گفت

گفته بودم عاشقتم ازت نمی گذرم-

نیلی تک خنده ای کرد تا دهان باز کرد، صدای مسیح را شنید

سلام-

نیلی بی توجه به مسیح چرخید رفت روی صندلی نشست، رز

سریع به مسیح گفت

حالت چگونه بهتری؟-

خوبم-

او هم رفت روی صندلی جلوی نیلی نشست، کیفش را که روی صندلی آویزان می کرد نگاه نیلی را سمت خودش کشید، با دیدن دستمال عصبی از او نگاه گرفت، استاد وارد کلاس شد

کلاس که تمام شد نیلی جزوه اش را درون کیفش گذاشت و جزوه ی دیگری بیرون آورد از جایش بلند شد، سمت شاهین رفت و گفت

اینم جزوه ای که خواستید-

شاهین خوشحال از جایش بلند شد و گفت

خیلی زحمت کشیدی خانم ریاحی-

کاری نکردم-

نیلی چرخید با دیدن مسیح که با خشم نگاهش می کرد ابرو در هم کشید و رفت کیفش را بردارد که رز گفت

میای بریم دستشویی؟-

بریم-

رز کیفش را برداشت و گفت

.پسرا برید سلف قهوه بگیرید منو نیلی هم میایم-

Mojezeh, [24.08.19 00:15]

[Forwarded from رمان های کمند

]]ندmaryamکم_____♥))

پارت_سیصد_سی_هفت#

معجزه_دریا#

دست نیلی را گرفت همراه هم بیرون رفتند، بیرون که رفتند، رز

:دست روی شکمش گذاشت و گفت

خیلی دلم درد میکنه، لعنتی بعد مدت ها رابطه دیشب خیلی -

.زیاد بود

نیلی دلش فرو ریخت با شتاب سر چرخاند نگاهش کرد، رز
:خندید و گفت

.مست و پاتیل بود دست بردار نبود بخدا الان انقدر خوابم میاد-
یعنی...یعنی تموم شد؟-

چی تموم شد؟-

:نیلی نگاه گرفت بغض سر سختش را قورت داد و گفت

!خب...پس دیشب که مامانت اینا نبودن خوش گذشت-

خیلی، یعنی تا غروب فکر نمی کردم همچین شبی داشته -
.باشم، آخه دیروز غروب مسیح دیوونه شده بود

چشم بست و دستش درون جیب کاپشنش مشت شد، رز
:دستش را روی شکمش فشرد و غرید

!لعنتی دارم از درد میمیرم انگار عقده داشت-

نیلی بی اختیار دست به دیوار گرفت و سر جایش ایستاد، رز با
:همان درد نگاهش کرد و گفت

!چرا موندی؟-

نیلی چند نفس عمیق کشید و گفت

برو میام-

تو انگار حالت بدتر از منه-

برو رز میام-

باشه-

رز رفت و نیلی دستش روی قلبش نشست، لبش کج شد و زیر

لب گفت

!آره...خوش گذشته بهش-

به یک باره بازویش گرفته شد، با شتاب سر چرخاند به مسیح

نگاه کرد، مسیح بی توجه سمت در کشاندش در را باز کرد و

نیلی با دیدن سالن پر شده از صندلی های خراب و چند میز

:عصبی گفت

ولم کن چرا آوردیم این جا-

مسیح درون سالن کشید و رهایش کرد در را بهم کوفت، نیلی

:عصبی نگاهش می کرد که مسیح غرید

داری با من لج می کنی؟-

چرا؟ هان چرا با تو باید لج کنم؟ اصلا کی هستی که بخوام -
باهات لج کنم؟

...کار خودتو کردی جزو-

:نیلی به یکباره کیفش را روی زمین پرت کرد و فریاد زد

آره آره جزوه دادم، همیشه همین بوده کسی می خواست -
جزوه می دادم، تو کجا بودی که دو روزه اومدی واسه من تعیین
تکلیف میکنی؟ مگه چی کار کردم؟

!خودت میدونی نگاه شاهین به تو فرق داره-

نه نمی دونم چون به چشماش به نوع نگاهش توجه نکردم، -
دست از سر من بردار منو مثل خودت دیوونه نکن، برو به دوست
دخترت گیر بده برو با اون حرف بزن انقدر به پر و پای من نپیچ
مسیح فقط نگاهش می کرد، به آن صورت قرمز شده اش، قدمی
:سمتش برداشت و گفت

دلیل این همه عصبانیت چیه؟-

تو منو کشوندی تو این جای کوفتی، میخوای عصبانی نشم؟ -
برو دوست دختر تو دریاب که دیشب زدی ترکوندیش
:مسیح لبخند زد قدمی دیگر سمتش برداشت و گفت
!نگاهتو، اون چشمای گربه ای تو حسادتو یه جا خریدارم -
!کم چرت بگو، حسادت به کی به چی؟ -

مسیح دست پیش برد دستان نیلی را گرفت، نیلی با خشم
:خواست دستانش را بیرون بکشد که مسیح آرام گفت
وقتی من نتونم تحمل کنم معلومه تو هم نمیتونی -

:نیلی با حرص گفت

گفتم دیگه بهم نزدیک نشو -

پاش برسه می تونی رز رو هم بکشی، منم میتونم هر آدمی که -
نگات کنه رو نابود کنم، چرا؟

اگه اهل فیلم دیدن بودی میگفتم هندی زیاد میبینی -

:مسیح خندید و گفت

آره خیلی زیاد کاش این اطراف درختم بود تو میدوئیدی منم -
دنبالت

نیلی با خشم دستشانش را از دستان مسیح بیرون کشید و
غرید:

برو به دوست دخترت که نای راه رفتنم نداره برس، انگار -
!خیلیم هات تشریف داری دختره رو سرویس کردی
حرفش را زد و عصبی کیفش را برداشت از آن جا بیرون رفت،
مسیح تک خنده ای کرد و زیر لب گفت
حسود جان -

*

هر چهار نفر پشت میز نشستند، رز کمی از قهوه اش را خورد و
گفت:

دوست داشتم بگم شب همه بیاین خونه ما، اما حال خوبی -
ندارم.

نیلی سریع گفت

منم نمی تونم پیام-

حالا یه روز دیگه بهتره-

نیلی خواست قهوه اش را بخورد که رز دوباره گفت

سامی چرا تو خودتی، از ذوق خواستگاری رفتن رفتی تو لک-

نیلی به سامیار نگاه کرد

Mojezeh, [25.08.19 00:11]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_سیصد_سی_هشت#

معجزه_دریا#

مسیح چشم ریز کرد و گفت

!خواستگاری؟-

:رز با ذوق كاملا سمت مسيح چرخيد و گفت

آره ساميار باباشو راضي كرده بره خواستگاري نيلى-

مسيح خيره به رز مانده بود و نيلى با ديدن چهره اش نيش خند زد؛

سر چرخاند به ساميار نگاه كرد خيلى دوست داشت به ساميار بگويد نه، اما از روى لجبازى هم كه شده سكوت كرد تا خود .مسيح بداند مى خواهد چه كار كند

مسيح گردنى تاب داد با نگاهى كه فقط نيلى مى خواندش به :ساميار نگاه كرد كه رز خنديد و گفت

من كه تعجب كردم آخه ساميار يه مدت به حرف نيلى عقب -
!كشيد فكر مى كردم كاملا بى خيال شده نگو مصمم تر هم شده

نيلى به مشت مسيح نگاه كرد همان دستمال دور دستش بود،
لبش كاملا كج شد خونسرد كمى از قهوه اش را خورد، مسيح با
:حرص دندان روى هم سايبه و گفت

الان وسط درس خواندن این حرفا چیه؟

نیلی بی خیال گفت

ترم داره تموم میشه-

مسیح چنان با خشم نگاهش کرد که نیلی جا خورد اما به روی خودش نیاورد و آرام رو چرخاند به سامیار نگاه کرد، رز با ذوق گفت:

خیلی خوبه که سامیار و نیلی با هم ازدواج کنن؛ راستش انقدر -
سامیار بی صدا عقب کشید که من فکر می کردم کلا عقب
...کشیده، نگو داره مقدمات خواستگاری و جور میک

با کوبیده شدن دست مسیح روی میز نه تنها آن سه نفر پشت
میز را از جا پراند بلکه هر که در آن سلف بود یا شتاب سر
چرخاند به میز آن ها نگاه کرد که نیلی به دست مشت شده ی
مسیح که دستمال دور دستش پیچیده بود و روی میز کوبیده
شده بود نگاه کرد، رز تا دهان باز کرد مسیح با شتاب از پشت
میز بلند شد و گفت:

میرم بیرون سیگار بکشم-

اما-۱۰۰۰

مسیح نگاه غضبناکش را تحویل نیلی داد و از میز آن ها دور

شد، رز بهت زده گفت

!چرا این جوری کرد؟-

:سامیار بی توجه به رز رو به نیلی گفت

چرا حرفی نمیزنی؟ نمی خوای چیزی بگی؟-

:نیلی انگشتش را دور تا دور لیوانش کشید و گفت

تو خوب میدونی جوابم چیه؛ دلیل این کار تو درک نمی کنم؛ با -

اینکه میدونی اما بازم داری پیش میری، الانم حرف بزنم چی

میشه؟

با این وجود هنوز جوابت همونه؟-

نیلی از پشت میز بلند شد کیفش را روی شانه اش انداخت و

گفت:

منو تو مال هم نیستیم، تو این چند ماه همه چیز و می شد

فهمید؛ چرا ازدواج کنیم تو زندگی همیشه مشکل داشته

باشیم؟ چرا فکر میکنی منو تو باید با هم ازدواج کنیم؟ چرا
میدونی منو تو هیچ جوره با هم کنار نمیایم اما بازم داری سعی
میکنی؟ چرا سامیار؟ واقعا دلیل این پا فشاریت چیه؟
دوستت دارم-

نیلی لبخند زد و گفت

!دوست داشتن این شکلی نیست-

سامیار کمی بالا تنه اش را جلو داد و گفت

تو میدونی چه شکلیه؟ اصلا کسیو دوست داشتی که بدونی -
چه شکلیه

نیلی نیش خند زد و گفت

همین طرز فکر مزخرفت بیشتر از همه عذابم میداد؛ اینم خدا رو
شکر میکنم قبل از هر چیزی خودت بودی و تونستم بفهمم من
و تو مال هم نیستیم؛ درسته تو رو دوست نداشتم اما خوب
میدونم دوست داشتن چه شکلیه میدونم پیروزی با دوست
داشتن تفاوتش زمین تا آسمونه، تو فقط میخوای پیروز بشی تو

منو دوست نداری لاقل منو دوست نداری شاید فقط چهرمو
!دوست داری اما خودمو نه

:با اتمام حرفش از آن ها دور شد، سامیار با حرص غرید
!چقدر این دختر لجبازه-

:رز نگاهش کرد و گفت

زیاد بهش گیر نده، میشناسیش که گیر بدی بدتر میشه، بهش -
زمان بده مطمئن باش اون دوستت داره، فقط حس میکنم
مشکل داره، سعی کن بفهمی و بهش کمک کنی، تاثیر گذاره،
نیلی و که میشناسی

هر کاری می کنم باز به چشمش نمیاد-

قرار نیست همون لحظه جوابشو ببینی حداقل در برابر یکی -
!مثل نیلی نباید همون لحظه منتظر عکس العمل باشی
از نیلی نمی گذرم-

.باید رفتارتو درست کنی وگرنه نیلی عمرا باهات راه نمیاد-

:به در سلف نگاه کرد و گفت

برم ببینم مسیح کجا رفت-

این دوست پسر تم یه چیزیش میشه یهو-

رز خندید و گفت

دیروز نبودى ببینی، این پسر عشقمه-

چه ذوقیم میکنه-

رز خندید و رفت، سامیار نفس عمیقی کشید و عصبی یک نفس

قهوه ی تلخش را سر کشید و لیوانش را روی میز کوبید

نیلی کلافه گوشه ی راهرو ایستاد دست روی گوشی کشید دم

گوشش گذاشت

بله-

زبونت واسه من چهار متره؟ واسه اون میگی ترم داره تموم -

!میشه؟ داری با من لج میکنی؟

!چرا باید با تو لج کنم؟ اصلا به تو چی کار دارم؟-

نیلوفر کاری نکن دیوونه بشم-

من کاری نمیکنم، تو دیوونه خدایی هستی، خیلی ناراحتی -
!اذیت میشی جار بزن زنم که کسی خواستگاریم نیاد

:مسیح با خشم صدایش بالا رفت و غرید

نیلوفر کاری نکن بزمن به سیم آخر -

سیم آخرت کجاست؟ میخوای چی کار کنی؟ منو از چی -
میترسونی؟ تو هیچ کاری نمیکنی چون رز برات مهمه این صدای
خوشگلتم که دنیا رو برداشته واسه رز جانت بزار، کاری به کار
من نداشته باش، اگر کسی هم ازت پرسید دلیل این کارا چیه
قشنگ براش توضیح بده من رو زنم حساسم اما دوست دخترمو
!می خوام، دوست دخترمو می خوام اما زنمو میبوسم

Mojezeh, [25.08.19 00:11]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_سیصد_سی_نه_#

معجزه_دریا_#

زنمو می بوسم اما با دوست دخترم میخوابم، شک نکن به جرم
خیانت همه سنگ سارت میکنن، دست از سر منم بردار خودم
خسته هستم از مشکلات تو نشو یه درد دیگه
خودم اون زبونتو کوتاه میکنم-

نیلی به شاهین که نگاهش می کرد نگاه کرد مسیح با همان
عصبانیت گفت

بعد دانشگاه خیلی باهات کار دارم-

ترسیدم مسیح میشه منو نکشی-

مسیح نفس عمیق کشید تا خودش را کنترل کند، نیلی خیلی
خونسرد گفت

میام ببینم میخوای چی کار کنی-

تماس را قطع کرد و بی توجه به نگاه شاهین از آن جا دور شد

**

از رز جدا شد آرام راه افتاد، با وجود گذشتن چند ساعت هنوز
مسیح عصبانی بود جوری که او اسط هر کلاس از آنجا بیرون می
رفت، سامیار هم که زود رفته بود

تو نیلی هستی؟-

نیلی متعجب چرخید به مرد جا افتاده ای که آن سوال را پرسید
:نگاه کرد و آرام گفت
شما؟-

:مرد نگاه سرتا پایی به او انداخت و گفت
باید باهات حرف بزنم-

:نیلی یک ابرویش بالا رفت و گفت
من پرسیدم شما-
بابای سامیار هستم-

نیلی جا خورد و بند کیفش که روی شانه اش بود را گرفت و
:سریع گفت

سلام-

:مرد سر تکان داد و گفت

زیاد وقتتو نمی گیرم-

:نیلی بی اختیار سر چرخاند به پیاده رو نگاه کرد و گفت

اما یکی منتظرمه باید برم-

گفتم که زیاد وقتتو نمی گیرم-

گوشی درون دست نیلی لرزید، نیلی تا خواست به گوشی نگاه

:کند پدر سامیار گفت

بیا تو همین کوچه-

نیلی فکر می کرد برای حرف زدن می گوید درون ماشینش که
راننده هم داشت حرف بزنند اما چنین چیزی نبود، نگران گوشی

درون دستش بود که لحظه ای آرام نمی گرفت و می دانست

:مسیح است، خجالت زده با مرد هم قدم شد و گفت

من باید این تماس و جواب بدم-

من وقت زیادی ندارم که بمونم تو تماسو جواب بدی-

اوایل کوچه بودند که نیلی با آن طرز حرف زدن پدر سامیار
تعجب کرد، سر جایش ایستاد و گفت
!متوجه نشدم-

:آن مرد با ابروهای در هم گفت

!به اندازه کافی امروز الاف تو شدم پس وقتمو نگیر-

نیلی با خشم نگاه تاسف باری به مرد انداخت چرخید برود که
:مرد گفت

نشنیدی می خوام باهات حرف بزنم-

نیلی با حرص چرخید اما تلفنش باز زنگ خورد، عصبی بدون آن
که به گوشی نگاه کند دستش را رویش کشید و به پدر سامیار
گفت:

.وقتمو نمیخوام الکی تلف کنم مطمئن باشید کارای مهمی دارم-

بیخودی ادای با فرهنگارو در نیار، من میدونم تو و خانوادت چه -
جور آدمایی هستید، دیدی پسر پولداره چسبیدی بهش ولش

نمیکنی، اما من آدمای گدا و گشنه ای مثل تو رو خوب می شناسم و اجازه نمیدم قرونی از پول من تو جیب شماها بره

نیلی نیش خند زد و گفت

پولتون ارزونی خودتون الانم فقط دارم بهتون احترام میزارم -
وگرنه با اولین جملتون میتونستم کاری کنم که دیگه نتونید
ادامه بدید

فکر می کنی نمی دونم به سامیار چسبیدی مجبورش کردی -
بیاد خواستگاریت

نیلی نیش خند زد و سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و
گفت:

تا حالا فکر می کردم پسرت حرف حالیش همیشه دست از سر -
من بر نمی داره الان می بینم، از چنین بابایی باید چنین پسر
!نفهمی هم توقع داشت

پدر سامیار عصبی تا دهان باز کرد نیلی دستش تهدید وار بالا
آمد و گفت

یک کلمه ی دیگه بخوای بهم توهین کنی جوری باهات حرف -
میزنم که تا یک سال بشینی فکر کنی چی شد و چه اتفاقی
افتاد، من نه کاری به پسر ت دارم نه به خود تو اون پول مزخرف
که باعث شده انقدر وقیحانه با من صحبت کنی، وضعیت زندگیم
هر چیم که باشه این حقو به کسی نمیدم که هر چیزی لایق
خودشو دم خور شخصیت خودشه بار من کنه، به اون پسر تم
گفتم نمیخوامش اصلا چی فکر کردی که اومدی جلوی
دانشگاهم این حرفارو میزنی، میدونی اگه اون کسی که دوستم
داره بفهمه تو رو اون پسر تو به خاک سیاه میشونه؟
پدر سامیار با آن زبانی که نیلی داشت سکوت کرده بود و نیلی
خشمگین گفت:

به جای اینکه بیوفتی دنبال دختر مردم برو پسر تو ادب کن -
بهش یاد بده مثل خودت با غریبه ها رفتار نکنه چه پولدار باشه
چه بی پول هر کسی واسه خودش شخصیت داره، حالا هم بی
هیچ حرف اضافه ای برید و قتمو به اندازه کافی گرفتید

پدر سامیار عصبی از کنار نیلی گذشت از کوچه بیرون رفت،
نیلی آب دهانش را سخت قورت داد و چشم روی هم فشرد،
فشارش بیش از اندازه بالا بود، تپش قلبش اوج گرفته بود،
دستی روی شانه اش نشست، می خواست بچرخد فریاد بزند اما
با وجود نچرخیدنش و ندیدنش انگار فهمید چه کسی پشت
سرش است.

آرام چرخید نگاهش به زیر بود، یک باره شانه اش فشرده شد با
شتاب در آغوشش فرو رفت، نیلی با حس آغوشش چشم بست و
با وجود در خیابان بودنشان هر چند در آن کوچه ی خلوت اما
سرش را به سینه اش فشرد، نفس های تنش در سینه ی مسیح
پخش می شد و مسیح نفس های تندش که عادی نبود را حس
می کرد، کلافه کمی از خودش دورش کرد بازوهایش را فشرد و
گفت:

خوبی؟-

نیلی نگاهش نکرد و آرام گفت

خوبم-

قلبت خوب نیست، باید قرص بخوری-

...خو-

:مسیح کیفش را کشید و سریع قرص هایش را در آورد و گفت

به من نگو خوبی نفساتو از حفظم-

قرص ها را یکی یکی در آورد

Mojezeh, [25.08.19 00:11]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_سیصد_چهل#

معجزه_دریا#

اما آب نبود تا به او بدهد، عصبی دور خودش چرخید و بی وقفه

سمت خانه ای رفت و زنگش را فشرد، طولی نکشید صدای زنی

:در آیفون پیچید

کیه -

خانمم حالش خوب نیست باید قرصشو بخوره میشه یه لیوان -
آب بهمون بدید؟

زن کمی مکث کرد و گفت

بمون -

:مسیح دوباره با عجله سمت نیلی رفت و گفت

میخوای بشینی؟ -

خوبم بزرگش نکن -

:مسیح عصبی غرید

حیف که نگرانتم وگرنه میرفتم خودشو اون ماشینشو آتیش -

!میزدم تا بفهمه پول چیه

تمام حرف هایشان را شنیده بود، خود نیلی تماس را وصل کرده

بود میخواست بیشتر از آن مسیح را نگران نکند، آن کارها جز

نگرانی چیزی به همراه نداشت، خصوصا که یک نفر به اسم فرزاد

در کمین آن دختر بود

در خانه باز شد مسیح سر چرخاند با دیدن آن زن چادری سریع
:جلو رفت و گفت

ممنون-

لیوان آب را گرفت سمت نیلی رفت قرصهای کف دستش را بالا
برد در دهان نیلی ریخت و لیوان آب را دستش داد، نیلی آب را
:سر کشید و سر چرخاند به زن نگاه کرد و گفت

.زحمت کشیدید-

بفرمایید-

:مسیح لیوان را گرفت سمت زن رفت و گفت

زحمت کشیدید-

خواهش میکنم-

:مسیح سمت نیلی رفت کیفش را گرفت و گفت

بیا بریم-

نیلی با لبخند بار دیگر از زن که او هم نگران نگاهش می کرد
.تشکر کرد همراه مسیح آرام از آن جا دور شد

مسیح درون ماشین نشاندش در را بست و سریع چرخید رفت
خودش سوار ماشین شد، ماشین را به حرکت در آورد و غرید
مرتیکه ی عوضی فکر کرده کیه-

نیلی سر تکیه داد به صندلی و گفت
پول انگار تاثیر داره-

مسیح نیش خند زد و گفت

نه رو این فقط این تاثیر و داشته، خوبه فهمیدیم این سیب -
زمینی به کی رفته

نیلی چشم بست مسیح نگاهش کرد و گفت
البته مرده، عملا به گوه خوردن افتاد-

نیلی چشم باز کرد نگاهش کرد مسیح سعی کرد بلند نخندد با
تحسین ابرویی بالا انداخت و گفت

امروز پی بردم کسی حریف زبون تو یکی نمیشه-

:نیلی نیش خند زد و گفت

شاید با زبون حریف نشن اما با کارشون میشن-

:از او نگاه گرفت به خیابان نگاه کرد، مسیح کلافه گفت

مثلا میخواستم ادبت کنم-

:نیلی لبخند تلخی زد و گفت

دیگه چی کار مونده بکنی؟-

خیلی کارا-

که اذیتم کنی؟-

که لبخند بزنی-

نیلی نیش خند عمیقی زد، آخرین بار با خودش خندید اما

:جدیدا با او هم نمی خندید، دست روی بازویش کشید و گفت

چرا داری اینوری میری-

شوهرتم هر جا بخوام میبرمت حرفم نباشه-

برو خونه باید تزریق کنم-

اون کوفتیم تزریق میکنی-

مسیح برو خونه-

دارم میرم دیگه-

نیلی با حرص چشم بست و مسیح خونسرد رانندگی میکرد،
ماشین که ایستاد نیلی چشم باز کرد با دیدن پارکینگ آشنا ابرو
:در هم کشید و غرید

چرا اومدی این جا؟-

بپر پایین-

منو ببر خونه-

:مسیح کلافه نگاهش کرد و گفت

دلیل این کارا و اخلاقت چیه؟-

:نیلی بی اختیار پوزخند زد و گفت

دیوونه ندیدی؟ با خودم درگیرم مشخص نیست؟-

چه خوب بهم خیلی میایم منم مثل خودتم-

خم شد در ماشین را باز کرد و گفت:

پیاده شو تا با هم دیوونگی کنیم-

در سمت خودش را هم باز کرد از ماشین پایین رفت، نیلی

:عصبی پایین رفت سمت مسیح چرخید و گفت

برو با رز این کارارو کن، منو برسون خونه اصلا حوصله ندارم-

ببند درو بیا بریم-

مسیح راه افتاد، نیلی عصبی پا بر زمین کوبید و در ماشین را با

:تمام قدرت بهم کوفت که مسیح بلند گفت

جوری بزن که از جا در بیاد-

:نیلی با قدم های بلند به دنبالش رفت و گفت

دست از سرم بردار، تو هم برو حتما خسته ای دیشبم که -

نخوابیدی

خیلی خسته ام، یک لحظه هم چشم رو هم نداشتم-

:وارد آسانسور شدن و نیلی عصبی دکمه را فشرد و گفت

حتما خیلی خوش گذشته-

:مسیح پشت انگشت شصتش را پشت چشمش کشید و گفت

مگه قرار بوده بهم خوش بگذره-

رز که خیلی خوشحال بود-

:مسیح چشم ریز کرد و گفت

!بابت چی خوشحال بود؟-

:در آسانسور باز شد و نیلی با حرص گفت

!نمیدونم حتما خیلی بهش حال دادی که خوشحال بود-

با همان عصبانیت با شتاب چرخید بیرون رفت، مسیح گیج

گفت:

!حال دادم-

:او هم بیرون رفت کلیدش را در آورد و گفت

بابت خشمم خوشحال بود؟-

در را با کلید باز کرد و عقب رفت تا نیلی وارد شود، نیلی جلو
رفت رو به رویش ایستاد و گفت

آهان پس خشن دوست داری اونم خوشش اومده-

یکدفعه صدایش بالا رفت

عجب رویی داری تو-

:مسیح سریع بازوی نیلی را گرفت و گفت

!چته کولی، صداتو چرا میبری بالا؟-

:وارد خانه شدند در را بهم کوفت و گفت

...یعنی چی خشن دوست دارم اونم خو-

:لحظه ای سکوت کرد و یکدفعه ابروهایش بالا رفت و گفت

تو در مورد چی حرف میزنی؟-

:نیلی خجالت زده نگاه گرفت و گفت

...خسته ی شب قبلی ذهنت خستس بهتره حتما یه چرت بخ-

با اسیر شدن بازویش و دردش فریادش بالا رفت و صدای عصبی
:مسیح در خانه پیچید

!راجب من چی فکر کردی؟-

نیلی با ترس به چشمانش نگاه کرد که مسیح تکانش داد و فریاد
:زد

از صبح پیش خودت چی فکر کردی که الان داری چرت و پرت -
تحويلم میدی؟ من تو عمرم یک بارم با کسی رابطه نداشتم، بعد
بیام اولین بار با اون هرجایی باشم که داری میگی با خشم
!دوست دارم

Mojezeh, [26.08.19 00:22]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_سیصد_چهل_یک_#

معجزه_دریا_#

نیللی با شرم چشم بست و مسیح عصبی گفت
متاسفم برات چه ساده راجبم فکرای مزخرف میکنی -
انکار میکنی دیروز اون جا بودی؟ -
نه -

نیللی چشم باز کرد تا خواست لبش را کج کند مسیح گفت
کلی کار داشتم اما اون جا مهم تر بود -
نیللی عصبی عقب رفت جوری که مسیح مجبور شد بازویش را
رها کند، نیللی بازویش را فشرد و فریاد زد
الانم واجبه منو ول کنی بزاری برم، برو پیش کسی که واجب -
بوده پیشش باشی

مسیح نیش خند زد بی توجه به عصبانیت نیللی دو دکمه از
پیراهنش را باز کرد، جلو رفت پاکت سیگارش را از روی میز
برداشت نخ سیگاری بیرون کشید و گفت

دیروز باید جای مهمی می رفتم، رز زنگ زد گفت میای؟ گفتم -
نه

کام عمیقی از سیگارش گرفت، بی اختیار لبخند زد به دیوار
تکیه داد یک پایش را بالا برد کف پایش را به دیوار تکیه داد و
سر کج کرد دود سیگارش را بیرون داد، به پوست قرمز شده ی
نیلی نگاه کرد و گفت

اونم خیالش جمع بود من دیگه نمیرم،-

باز کام گرفت از سیگارش و نیلی نفس زنان با همان خشم
نگاهش می کرد، مسیح که نگاهش سیر ناپذیر روی نیلی می
چرخید ادامه داد

ایه جوری فهمیدم اون حروم زاده ی گاو اون جاست-

از یه جایی نفهمیدی از گوشتیت که گوشتی اونو هک کرده -
فهمیدی

حالا هر چی-

نیلی پوز خند زد و مسیح گفت

منم دیدم فرصت خوبیه رفتم اون جا-

نیلی منتظر نگاهش می کرد که مسیح تکیه از دیوار گرفت و گفت:

یادت رفت باید تزریق کنی؟-

نیلی کلافه بود دوست داشت بشنود چرا به آن جا رفته اما مسیح به اتاق اشاره کرد و گفت:

برو همه چیز آمادست-

نیلی با وجود نیازش گفت:

سپند اون جا بود؟-

همون گاو-

خب؟-

رفتم اون جا کاریو که باید می کردم، کردم که تا عمر داره -
نتونه نکات کنه

نیلی متعجب گفت:

منو؟-

:مسیح بی اختیار بلند خندید و گفت

نه حتما رز-

یعنی چی؟-

برو نمیخوام حالت بد بشه-

یعنی چی؟ میشه بگی؟-

نیلوفر برو تو اتاق-

نیلی عصبی کیفش را از روی زمین برداشت سمت اتاق رفت، اما

:قبل آن گوشی را در آورد به رز پیام داد

دیشب با کی بودی امشب تنهایی پیام پشست؟-

وسایل تزریق را از کمد بیرون آورد و روی تخت نشست همه

چیز را آماده کرد که برایش پیام آمد، سریع گوشی را برداشت و

:خواندش

سلام دیشب اولش قرار بود مسیح بیاد گفت نمیاد بعد پیام -

دادم سپند بیاد این جا تا صبح حال کنیم، تا سپند اومد سر و

کله ی مسیح پیدا شد، قربونش برم غیرتی شد این خونمونه
باهاش دست به یقه شد نه اینجوری، جوری که من فقط از ترس
جیغ میزدیم بعدم مسیح گفت دور و ور تو نچرخه یعنی هم به
خاطر من زدهش هم گفت دور تو نیاد، بعدم که رفت دوستای
سپند اومدن بردنش مسیح ول کرد رفت اما بهم پیام داد از من
ناراحت نیست میدونه سپند خودش اومده من بهش نگفتم، منم
دیدم تنهام به مهاد گفتم بیاد، بعد اون همه درگیری شب خوبی
بود، امشبم مهاد میاد اما اگر میای بیچونمش
نیلی لب روی هم فشرد به بیرون نگاه کرد که صدای مسیح بلند
شد:

به جای کنجکاوی و طومار خوندن تمومش کن حالت بد نشه-

نیلی لبخند زد برای رز نوشت

نه نیام خوش بگذره-

گوشی را رها کرد و کاپشنش را در آورد و کش را بست

مسیح تک خنده ی بی صدایی کرد و ته سیگارش را در جا
سیگاری خاموش کرد، گوشی را کنار گذاشت کاملاً روی مبل لم

داد و چشم بست، به آن فکر کرد با وجود دیر رسیدنش به پدر
سامیار اما آن دختر به حدی اعتماد به نفس و غرور داشت که
آن مرد با آن همه ابهت که گمان می کرد با پول می تواند همه
کاری کند را با زمین یکسان کرد و کاملاً دهانش را بست

از قوی بودن نیلی به حدی لذت می برد که شاید هیچ یک از
خانواده ی نیلی به آن حد لذت نمی بردند، نیلی همان دختری
بود که مسیح همیشه دوست داشت، دختری که در کنار حجب و
حیایش غرور دارد و اعتماد به نفس بالا، با همان چشمان بسته
گفت:

لوسی بلا-

Mojezeh, [29.08.19 02:10]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_سیصد_چهل_دو#

معجزه_دریا#

**

از جاییش بلند شد سمت اتاق رفت، بی حال روی تخت دیدش،
کلافه نگاه گرفت جلو رفت سرنگ را از روی تخت برداشت درون
سطل پرت کرد وسایل را جمع کرد به چشمان خمار و حواس
پرتش نگاه کرد.

عصبی وسایل را کنار گذاشت، کنارش روی تخت دراز کشید
تکیه به آرنجش به او خیره شد، دستش را روی چشمان نیلی
گذاشت و گفت:

این نگاهتو نمی خوام--

نیلی نفس زد و مسیح انگشت شصت همان دستش که روی
چشمان نیلی بود را کنار صورتش کشید، دقایقی گذشت نیلی
تکانی خورد که مسیح آهسته دست عقب کشید، نیلی سر
چرخاند در چشمانش خیره شد.

:مسیح لبش کج شد و گفت

انقدر حسود بودی نمی دونستم؟! دلیل کارای امروزت همین -
بود بلا؟

نیلی ابرو در هم کشید و گفت

حسودی چی؟-

آهان، میشه دلیل پیامی که به رز دادی و توضیح بدی؟-

نیلی از او نگاه گرفت و گفت

میخواستم ببینم دوستم دیشب چی کار کرده-

مسیح تک خنده ای کرد و یکدفعه خودش را جلو کشید دستش

را طرف دیگر نیلی روی تخت گذاشت و صورتش را مماس با

صورت نیلی قرار داد و گفت

یعنی این لوسی فکر کرده دیشب با اون دختره بودم که امروز -

با یه من عسل نمی شد خوردش؟! حسودی نکرده؟

نیلی چشم گرداند روی صورت مسیح، دهان باز کرد که مثل

همیشه زبان درازی کند اما آن نزدیکی و نگاه پر نفوذ مسیح،

این کار را برایش سخت کرد، مسیح لبخند زد کمی سر کج کرد
به لبهای نیلی نگاه کرد و گفت
بگو منتظرم-

برو عقب-

مسیح بی توجه دستش بالا رفت، در موهای پخش روی تختش
فرو برد و آرام گفت
نباید میومدی نیلوفر-

نیلی با نوازش دست مسیح چشمانش خمار شد و گفت
کجا؟-

مسیح باز به لبهای برجسته اش نگاه کرد و گفت
نباید میومدی تو زندگیم، نا خواسته اومدی اما نباید این کارو -
!میکردی

این بار نفس کشیدن برای نیلی هم سخت شده بود، دستش را به
بازوی مسیح رساند و گفت
برو...کنار...نمیتونم نفس بکشم-

مسیح لبخند زد به چشمانش نگاه کرد و گفت

اومدی گند زدی به هر چی برنامه ریزی،-

نیلی کلافه چشم بست و مسیح آهسته کنار رفت، همان کار

،نفس دخترک را آزاد کرد و دستش با شتاب روی سینه اش

نشست و چند نفس عمیق کشید، مسیح خندید و گفت

... این از مرضیه یا-

نیلی عصبی نگاهش کرد و نیم خیز شد و گفت

خیالات ورت داشته-

مسیح هم نیم خیز شد خندید و گفت

آره بلا، بکش کنار جذابی نشی-

از تخت پایین رفت سمت در اتاق رفت و گفت

بیا بیرون کارت دارم-

مسیح بیرون رفت نیلی کلافه موهایش را بالا برد و زیر لب گفت

!آروم باش این منتظره تو یه کاری کنی-

از جایش بلند شد از در اتاق بیرون رفت، به مسیح که داشت
سیگار می کشید نگاه کرد، او هم رفت روی مبل نشست، حالت
تهوع داشت و سرش به خاطر آن زهر ماری گیج می رفت،
نشست عصبی بازو و گردنش را خاراند و گفت
چرا اومدیم این جا؟-

:مسیح خاکستر سیگارش را تکاند و گفت
یه مدت لجبازی و میزاری کنار، نباید هیچ جا تنها بری و بیای، -
بزار این فرزند و خر فهم کنم خیالم جمع بشه
:نیلی نیش خند زد و گفت
تا کی؟-

:مسیح کام گرفت از سیگارش و گفت
مشخص نیست بزار اول پیداش کنم بعد مشخص میشه، فعلا -
که گم و گور شده
بهتر-

مسیح چشم ریز کرد که نیلی جسورانه گفت

هان چیه، داری با یکی در میوفتی که معلوم نیست چه بلایی -
سرت میاره

نگرانمی لوسی؟-

نیلی نیش خندی زد و گفت

نخیر نگران خانم جونم که اگر بلایی سرت بیاد دق میکنه-

!تو نبودی گفتی نگرانمی اونم خیلی؟-

نیلی خم شد پاکت سیگار را برداشت نخ سیگاری بیرون آورد و
گفت:

نگرانی من بی فایدس، حرف زدنم بی فایدس کیه که گوش کنه-

Mojezeh, [29.08.19 02:10]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_سیصد_چهل_سه#

معجزه_دریا#

چشم گرداند فندک را پیدا کند، دید در دست مسیح است خم
شد از دستش بگیرد اما مسیح دست عقب کشید و گفت
لوسی خبر داری از این موضوع همیشه گذشت چونه طرفمون -
کوتاه نمیداد، اصلاً غیرت منِ خرم فاکتور بگیر
فندکو بده-

مسیح خم شد سیگار بین لبهایش گذاشت، نیلی فهمید
منظورش آن است با آتش سیگار او سیگارش را روشن کند،
کلافه سیگار را بین لبش گذاشت و خم شد سر کج کرد سر
سیگارش را به سیگار او چسباند، به چشمانش نگاه کرد و کام
گرفت، مسیح عقب رفت و گفت

یادت باشه با این سیگارا هم باید خدافظی کنی -
انتقامت از کیه؟-

مسیح از سوال یکدفعه ای نیلی جا خورد کمی مکث کرد و گفت:

...به خود-

نیلی عصبی خودش را جلو کشید و گفت

خسته شدم از این حرف تکراری و حال بهم زن، اگر به خودت -
مربوطه منم کارام به خودم مربوطه، ترک هروئینم ترک سیگارم
و خیلی چیزای دیگه به خودم مربوطه نه تو، که واسم تاریخ هم
!مشخص میکنی

مسیح از جایش بلند شد و گفت

قضیه من با تو تفاوتش زمین تا آسمونه-

واسه من فرقی نداره-

سعی نکن سر در بیاری، خودتو اذیت نکن-

منو تو هیچیمون به هم مربوط نیست-

نیلوفر-

کافیه مسیح منو ببر خونه-

مسیح کلافه سمتش رفت دست پیش برد روی میز را کنار زد و
:رو به روی نیلی روی میز نشست و گفت

همه چیز و با هم قاطی نکن-

نکردم-

تکیه داد به مبل و عصبی پک زد به سیگارش، از او رو گرفت،
:مسیح لبخند زد و گفت

بد اخلاقیت بدتر میکنه-

:نیلی با حرص گفت

چیو بدتر میکنه؟-

مسیح آرنج روی ران پایش گذاشت همان دستی که دستمال
دور دستش بود را زیر چانه اش زد و سر کج کرد خیره نگاهش
کرد، نیلی کلافه خواست بلند شود که مسیح با یک دست،
دست روی شانه اش گذاشت و نگذاشت بلند شود، نیلی عصبی
:غرید

بزار برم-

مسیح دستش را از روی شانه اش برداشت و پشت انگشت اشاره
اش را کنار گردن نیلی کشید و گفت
چیو میخوای بدونی-

همه چیو، رز تو زندگیت کیه؟ اونو بازی میدی یا منو؟-

تو کلا تو بازی نیستی، تماشاچی هم نیستی، تو نباید هیچی -
میبودی اما الان شدی یه قوت قلب که حس میکنم نباشه ادامه
دادن این راه امکان پذیر نیست

نیلی هنوز خیره بود به چشمان مسیح با آن حرف ها زبانش به
معنای واقعی بند آمده بود، مسیح بی اختیار خندید دستی روی
صورتش کشید و گفت

فکرشم نمیکردم روزی بتونم این حرفارو به کسی بزنم، اصلا -
فکرشم نمی کردم این مدلی بتونم به کسی نگاه کنم

نیلی آب دهان قورت داد و مسیح همان جور که نوازشش می
کرد گفت:

اما پشیمونم، این همه نشد الانم نباید می شد-

نیلی چشم بست و مسیح گفت

تو برام همه چیو سخت میکنی-

Mojezeh, [30.08.19 00:45]

[Forwarded from رمان های کمند

(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_چهل_چهار#

معجزه_دریا#

سر جلو برد و آرام گفت

نمیزارم چیزی بفهمی-

نیلی عصبی چشم باز کرد سرش را عقب کشید و غرید

نمیزاری؟ با چه رویی بهم نزدیک میشی؟ وقتی من نمیدونم -
قصدت چیه واسه چی کنار می چه طور می تونم بهت اطمینان
کنم؟

تو به این ماجرا ربطی نداری نقشت توی زندگی من نباید پر -
رنگ می شد که شد

کمرنگش کن چون تحمل این همه معما رو ندارم، من نمیتونم -
!ببینم تو قراره چی کار کنی

یعنی من حرفی نزنم تو عقب میکشی؟-

من جلو نیومدم که عقب بکشم، بهت گفته بودم تا به وقتش نه -
دل میدم نه کسیو دوست دارم

مسیح با همان لبخند زبان روی لبش کشید، خودش را جلو
:کشید و گفت

که این طور-

:نیلی کلافه گفت

با همون رازات زندگی کن بی خیال من شو بزار منم درگیر -
زندگی مرموزت که هر ثانیه اش برام معماست نشم
:مسیح دست پیش برد چانه ی نیلی را گرفت و گفت
بزار بگم-

نیلی هیچ نگفت به لبهایش خیره شد و مسیح آرام خندید و
:کلافه گفت

فکرشم نمی کردم این حرفو روزی بتونم به هیچ کس بگم، هم -
اینکه فکر می کردم بلام هم می گفتم نیاز نیست
فشار به چانه ی نیلی آورد سمت خودش کشید سر خودش هم
:جلو رفت در چند میلی متری صورت نیلی گفت
دوست دارم-

دلش به یک باره فرو ریخت غرق شد در آن جمله ی بسیار
آرامی که مسیح بیان کرد، غرق شد و خواست نفس بکشد اما
لبش اسیر لبهای به آتش نشسته ی مسیح شد، نفس کشید اما

نفسش در دهان مسیح پخش شد، مسیح بی طاقت دست پشت سر نیلی برد.

نیلی تقلا کرد دست به سینه ی مسیح فشرد تا خودش را عقب بکشد اما بی فایده بود و کام های مسیح با آن کار نیلی عمیق تر شد، نیلی عصبی دستش چنگ شد در موهای مسیح و با شتاب سر مسیح را عقب کشید.

مسیح نفس زنان نگاهش کرد و نیلی هم با خشم و نفس های سختش نگاهش می کرد، به چشمان مسیح نگاه کرد همان لحظه مسیح باز سرش را سمت خودش کشید و عمیق تر از قبل شروع کرد، نیلی چشم بست اما چنگش در موهای مسیح محکم تر شد.

بوسه هایش به حدی قوی و محکم بود که باورش نمی شد او مسیح باشد، به حدی بی قراری در بوسه هایش بی داد می کرد که نیلی از درد سر عقب کشید، به چشمان خمار مسیح نگاه کرد، مسیح کلافه خواست سر عقب بکشد نیلی پشیمان از کارش نگذاشت مسیح عقب برود، مسیح به چشمان نیلی نگاه

کرد و یکدفعه دست پشت کمر نیلی برد از روی مبل بلندش کرد
روی پایش نشاندش و باز مثل قبل شروع کرد با این تفاوت که
نیلی را هم دیوانه کرد و به بی قراری خودش ادامه داد

دستش را زیر لباس نیلی برد روی کمرش نوازش وار کشید، نیلی
با کار مسیح کمرش را تابی داد و با ولع کام گرفت از لب مردانه
اش، مسیح با کار نیلی آتش خواستنش شعله ور تر شد و
دستش حرکت کرد

با زنگ گوشی نیلی، نیلی تکانی خورد اما مسیح بی توجه بود،
لبهای نیلی بی حس شده بود و این به خاطر مسیح و کارهایش
بود، مسیح کلافه از صدای زنگ گوشی نیلی سر عقب برد و
عصبی گفت

کدوم خریه -

نیلی سریع بلند شد سمت اتاق رفت، دست روی لبش گذاشت و
کنار تخت ایستاد؛ گوشی را برداشت با دیدن اسم عباس دست
روى گوشی کشید دم گوشش گذاشت و گفت

بله-

اما با صدای گرفته اش خودش هم تعجب کرد سینه ای صاف کرد
:و دوباره گفت

بله داداش؟-

کجایی؟-

:انگشتش را روی لب قرمز شده اش کشید و گفت

.پیش مسیح هستم-

چیزی شده؟ چرا صدات گرفته؟-

.نه...نه صدام نگرفته دیدی که خوب شدم-

کجا هستید؟-

نیلی دست پاچه موهایش را پشت گوشش گذاشت که یکدفعه از
پشت در آغوش گرمش فرو رفت و سرش کنار سر نیلی قرار
:گرفت و گفت

اوردمش خونه-

:عباس با شنیدن صدای مسیح گفت

زنگ بزن بهم-

مسیح سر کج کرد و بی هوا کنار گردن نیلی را بوسید، نیلی با حس لبهایش کنار گردنش، دلش فرو ریخت، دستش لرزید، مسیح دستش را کاملاً دورش حلقه کرد به خودش فشردش و گفت:

زنگ میزنم-

...مسیح یادت نره، فرزا-

:مسیح ابرو در هم کشید و این بار خشمگین غرید

گفتم زنگ میزنم-

این بار دست بالا برد گوشی را از دست نیلی بیرون کشید و :تماس را قطع کرد، گوشی را روی تخت پرت کرد و گفت

صدای گوشیت بلنده کمش کن اطرافیان چیزی نشنون-

نیلی لب زیرینش را به دندان گرفت، نفس عمیقی کشید و آرام :با لکنت گفت

فرزاد چی؟-

صورتش را درون موهای کوتاهش فرو کرد، نیلی چشمانش را روی هم فشرد، مسیح بوسید سرش را و لب به گوشش چسباند:
و گفت

فرزاد هر چی-

نیلی از صدای ته گلوی مسیح که در گوشش پخش شد، کلافه:
سرش را کج کرد و گفت

مسیح-

لب مسیح این بار به گردنش درست روی تتوی هک شده ی کنار گردنش چسبید، بوسه و کامش کاری کرد که نیلی حتی وزن خودش را هم نتواند تحمل کند، مسیح به یک باره عقب رفت و گفت:

برم ببینم چی داریم بخوریم مسیح از اتاق بیرون رفت نیلی -
سخت آب دهان قورت داد و دست بالا برد کنار گردنش گذاشت،
داغ بود و نیلی هنوز حالش درست جا نیامده بود

Mojezeh, [30.08.19 00:45]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_چهل_پنج#

معجزه_دریا#

جلو رفت دست به دیوار گرفت، چشم بست تا راحت تر نفس
بکشد، گردنش را فشرد و غرید

این جوری نیلی؟ این جوری میخوای پیش بری جلوش کم -
نیاری؟ برات مهم نیست قصدش چیه؟ میخواد چی کار کنه؟
نمیخوای رز از زندگیت بره بیرون؟

بیا این جا انرژی زا هست-

:نیلی چشم باز کرد و عصبی گفت

احساسی پیش نرو نیلی مثل همیشه باش-

با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت سمت آشپزخانه رفت،
:مسیح قوطی انرژی را سمتش گرفت و گفت
بخور خوبه-

باید همین جوری پیش بریم؟-

یعنی چی؟-

:نیلی کلافه قوطی را پس زد و گفت
من زنت باشم اون دوست دخترت؟-

:مسیح کلافه چرخید بطری را بالا برد سر کشید و گفت
...فعلا آر-

فریاد نیلی مسیح را به سکوت وادار کرد

هرگز این اجازه رو بهت نمیدم، تا قبل این ماجراها مهم نبود -
اما الان نمیزارم، من بازیچه ی دست تو نیستم، من کسی نیستم
که با این چیزا کنار بیام

:مسیح سمتش چرخید و گفت

من نمی تونم الان رزُ ول کنم -

:نیلی نیش خند زد و گفت

پس منو ول کن، مسیح منو اشتباه گرفتی، من خودمو کوچیک -
نمی کنم، وقتی ندونی احترام گذاشتن به من یعنی چی؟ پس
یعنی دوست داشتنم بلد نیستی، من در کنار دوست داشتن
احترام میخوام مقام میخوام، اما تو با این کارت منو کوچیک
میکنی، من کسی نیستم که از این ور بگی دوستم داری از اون
ور با دوست دخترت بگی بخندی

:مسیح عصبی قوطی را روی کابینت کوبید و غرید

خوب میدونی اون دختر و دوست ندارم -

منم سامیار دوست ندارم اما اجازه میدی الکی باهاش باشم؟ -

:مسیح دندان روی هم سایید که نیلی نیش خند زد و گفت

چند بار باید دندون رو هم بسابم؟ چند بار باید خودخوری کنم؟

!من نیستم از همین الانم میگم دوست داشتن به درک

من واسه خودم ارزش قائلم، همین الان بگو من یا رز

چی میگی تو مگه اون کیه که واسم طراح سوال شدی؟ میگی -
...تو یا اون؟ معلومه که تو اما من

امایی وجود نداره-

گوشی مسیح را از روی اپن برداشت و سمت مسیح گرفت و
گفت:

اگر میگی من، زنگ بزن به رز همه چیزو تموم کن-

:مسیح عصبی گفت

نیلی بکش بیرون داری عصبیم میکنی-

:گوشی را تکان داد و گفت

مودب باش زنگ بزن-

:مسیح گوشی را چنگ زد و با حرص گفت

نمی تونم می فهمی؟-

نیلی با خشم سمتش قدم برداشت و یک باره دست بالا برد و
دستش چنگ شد پشت گردن مسیح جوری که مسیح از سوزش

پشت گردنش چشمانش چین خورد و نیلی از لای دندان های
:کلید شده اش غرید

پس دیگه منو بی خیال شو، یک بار دیگه بهم نزدیک بشی -
یک بار دیگه از این حرفای مفت بزنی غید همه چیز و میزنم
میرم واسه طلاق اقدام میکنم، گور پدر تمام اطرافیان

دستش را از پشت گردن تا روی سینه ی مسیح کشید و چنان
چنگ زد سینه اش را که مسیح دست روی پهلویش گذاشت و
:نیلی با همان دندان کلید شده اش نیش خند زد و گفت

انتخابت عالی بود، من نباید به یه خرس منفعت طلب اعتماد -
می کردم

با شتاب عقب رفت گوشی خودش را روشن کرد با حامد تماس
:گرفت، وارد اتاق شد صدای حامد در گوشی پیچید
جانم-

یه آدرس میفرستم بیا دنبالم-

باشه عزیزم حتما-

نیلی تماس را قطع کرد و آدرس را برای حامد فرستاد سمت در
اتاق رفت و بستش کلید را چرخاند سمت تخت رفت از درون
.کیفش سیگار بیرون آورد و روشنش کرد

مسیح کلافه پنجره را باز کرد و کام عمیقی از سیگارش گرفت،
نمی توانست بی خیال نقشه اش شود از یک طرف حتی توضیح
هم میداد بعید می دانست نیلی کنار بیاید، اما آن حس جدید
داشت دیوانه اش می کرد، قهر کردن نیلی و آن گونه حرف
زدنش به او فهماند نیلی دختری نیست که کوتاه بیاید

:مشتش را به چهار چوب پنجره کوبید و غرید

!همینو میخواستی؟ این که یکی بیاد بشه درد رو همه دردام-

Mojezeh, [01.09.19 12:59]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_سیصد_چهل_شش#

معجزه_دریا#

نیلی بی توجه به نگاه تیز مسیح پشت حامد نشست، حامد برای
مسیح سر تکان داد که مسیح عصبی گفت

آروم برو-

حامد باز سر تکان داد و موتور را به حرکت در آورد، مسیح به
نیلی نگاه کرد و عصبی غرید

لج باز-

چرخید سمت ساختمان رفت، بی توجه به آسانسور از پله ها بالا
رفت، وارد خانه شد و در را بهم کوفت، لباسش را از تنش در
آورد روی زمین انداخت، ریموت را برداشت و پخش را روشن
کرد، صدای موزیک همیشگی اش در این مدت در خانه پخش
شد و او چرخید سمت بار کوچک رفت لیوانی برداشت و درون
آن مایع زرد رنگ ریخت و بی وقفه سر کشید

از سوزش سینه اش چشمانش را روی هم فشرد، با خشم چشم
باز کرد و دوباره درون لیوانش ریخت، خیره به لیوان حرف های
نیلی را به یاد آورد، دندان روی هم سایید و زیر لب غرید

چی میدونی که میگی بی خیال رز بشم-

لیوان را بالا برد و باز سر کشید، با سوزش معده و سینه اش
مشتش کوبیده شد روی میز بار

تو که معنای عشقی

به من معنا بده ای یار

باز درون لیوانش ریخت، نفس زنان پشت انگشت شصتش را
پشت چشمش کشید، دستش دیگرش را دور لیوان فشرد و باز با
خشم غرید:

برام راه میزاری، که یا من یا رز-

نفسش را با خشم بیرون داد و فریاد زد

تو چی میدونی که داری بهم فشار میاری-

فشار انگشتانش دور لیوان شدید تر شد و یکدفعه کمی دستش

بالا رفت لیوان را روی میز کوبید و فریاد زد

چی میدونی-

با شکستن لیوان، ریخته شدن محتوایش به همراه خون دست
مسیح با هم یکی شد، از جایش بلند شد و باز هم بی توجه به
دستش که چند جایش زخم شده بود، گوشی را از جیب
شلوارش بیرون آورد با نیلی تماس گرفت، اما نیلی با وجود
دیدن اسم مسیح روی گوشی جوابش را نداد و همان خشم
مسیح را بیشتر کرد، دست به خون نشسته اش را به دیوار
کوفت و با حامد تماس گرفت.

:صدای حامد در گوشی پیچید

بله-

مسیح عقب رفت جای دست خونی اش روی کاغذ دیواری ماند و

:با صدای خشمگینش گفت

رسیدید؟-

آره پنج دقیقه پیش رسیدیم-

مراقبش باشید تنها جایی نره-

نه حواسمون هست-

مسیح تماس را قطع کرد سمت آشپزخانه رفت

سلام خانم جون-

سلام دخترم خوبی؟-

ممنون-

:کمی صاف نشست و آرام گفت

مسیح خونه نیست؟-

:خانم جان مشکوک گفت

نه چیزی شده؟-

نه نه چیزی نیست میخواستم ببینم چیزی در مورد دعوت عمو -

گفته یا نه، عموم گفت زنگ زده به مسیح گفته آخر هفته بریم

اونجا، خواست به شما هم بگم

دستشون درد نکنه-

برید بخوابید شبتون بخیر-

تو امروز با مسیح نبودی؟-

چرا تا ظهر بودم-

نگفت بعدش کجا میره؟-

نمی دونم چیزی نگفت-

:خانم جان ابرو در هم کشید و گفت

باشه برو بخواوب دخترم-

باشه شبتون بخیر-

تماس را قطع کرد از کنار تلفن بلند شد به اتاقش رفت، لبه ی
تخت نشست به آینه ی روبه رویش نگاه کرد، از ظهر که آمده
بود آرام و قرار نداشت، اصلا نمی توانست با این موضوع کنار
بیاید، شنیدن گذشته و قصد مسیح دیگر برایش اهمیت نداشت
اما بودن کسی مثل رز بین آن دو برایش غیر ممکن بود و به هیچ
عنوان کنار نمی آمد.

از وقتی آمده بود مدام طعم لبهایش را حس می کرد و هر بار
دلش فرو می ریخت چشمانش را روی هم می فشرد، طعمی که
سعی کرد با پر خوری غذا از بین ببردش اما نشد و بدتر با دلش
بازی کرد.

دست روی لبش فشرد عقب رفت به دیوار تکیه داد، چشم بست
و نفهمید چند ساعت گذشت اما صدای موتور عباس و صدای در
کوچه او را از فکر بیرون آورد، از جایش بلند شد سمت پنجره
رفت،

پرده را کنار زد به عباس نگاه کرد تا وقتی که عباس وارد خانه
شد.

پرده را رها کرد سمت در اتاق رفت، در را باز کرد عباس با
دیدنش گفت:

هنوز بیداری-

بیا-

عباس سمتش رفت هر دو وارد اتاق شدند، نیلی در را عصبی
بست و گفت:

معلومه داری چی کار میکنی؟-

!چی شده مگه؟-

:نیلی نیش خند زد و گفت

با مسیح بلند میشی کجا میری؟ خودت از خطر ناک بودن -
فرزاد واسم گفתי بعد اون وقت افتادی دنبالش؟

نگران نباش -

مگه میشه؟ اگر بلایی سرت بیاد چی؟ اون دیوونست آروم -
نمیگیره تو دیگه چرا؟

مسیح راست میگه کاری نکنیم که باز میاد سراغت -

:نیلی کلافه گفت

شما دوتا زده به سرتون فکر کردید بت من هستید؟-

:عباس خندید و جلو رفت صورت خواهرش را قاب گرفت و گفت

آروم باش ببینم، ببین صورتشو چه قرمز شده، به این چیزا هم -
فکر نکن

عباس اگر اتفاقی واست بیوفته-

واسه من یا مسیح؟-

نیلی ابرو در هم کشید و گفت

اون خودش میدونه-

عباس باز خندید و گفت

این عصبانیت، این رگ کوچولوی گردنت که بیرون زده واسه -

داداشته یا شوهرت؟

نیلی عصبی عقب رفت گفت

حرف الکی زن، به ساعت نگاه کن، سه نصف شب اومدی خونه -

تا حالا چی کار می کردید؟ کجا بودید؟

Mojezeh, [01.09.19 12:59]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_سیصد_چهل_هفت#

معجزه_دریا#

من تو ماشین مسیح بودم، مسیح و اشکانم تو کازینو-

!کازینو! مگه این جا هم کازینو داره؟-

:عباس خندید و گفت

داره اونم خیلی پیشرفته-

:نیلی گیج گفت

شبیه همون خارجیاست؟-

بله-

یعنی همون جوری، قمار میکنن مشروب میخورن، چیزه...از -

!اون زنا هم هستن؟

:عباس بلند خندید و گفت

آره همون شکلیه-

:نیلی با خشم ابرو در هم کشید و گفت

اون وقت مسیح و اشکان میرن اون جا میشینن؟-

عباس دست به سینه ایستاد و گفت

!چیہ عصبی شدی شوهرت میره اون جا؟-

نیلی سریع نگاه دزدید و گفت

!فقط میخواستم بدونم کجا میرید-

برو بخواب عزیزم شب بخیر-

صبح حامد میرسونتم، به مسیح پیام بده-

چرا من؟ خودت بگو-

گوشیم شارژ نداره خاموشه، خودت بهش بگو-

مطمئنی؟-

آره بگو صبح حامد میبرتش-

باشه-

عباس از اتاق بیرون رفت، نیلی عصبی برق را خاموش کرد سمت

تخت رفت و غر غر کنان گفت

رز کم بود، الانم اونایی که تو کازینو هستن دورت بگردن، تو -
هم حالشو ببر

پتو را کنار زد زیر پتو خزید، لب به دندان گرفت و یادش آمد به
فیلمی که چند وقت پیش در لپتابش دیده بود، به صحنه های
کازینو و تنش لرزید که مسیح دارد به طور واضح آن چیز ها را
. می بیند، چشم روی هم فشرد

باورش نمی شد حتی به نگاه مسیح هم حسادت کند اینکه زن
های دیگر را برهنه ببیند برایش مثل کابوس بود، هیچ وقت فکر
نمی کرد به آن چیز ها توجه کند اما حال دست خودش نبود،
حتی نگاهش را هم فقط برای خودش می خواست، نمی توانست
با وجود دانستن این که رز را دوست ندارد اما نگاهش را، توجه
اش را، حتی کلامش را با او تقسیم کند و چه سخت بود برای
..دختری مثل نیلی که بخواهد آن حرف ها را بیان کند

رز با دیدن مسیح لبخند زد و گفت:

عشقم اومد-

نیلی چشم بست و نفس عمیقی کشید، رز از جایش بلند شد و
به مسیح سلام کرد

سلام عزیزم-

مسیح که کاملاً خشمگین بود و ابروهایش در هم گره خورده
بود، نیلی صاف نشست اصلاً به او نگاه نکرد، رز مشکوک گفت
خیر باشه اول صبح چرا این شکلی هستی؟-

مسیح جوابش را نداد کیفش را روی صندلی گذاشت همان جور
که کاپشنش را در می آورد، به نیلی خیره بود، اما نیلی لحظه ای
نگاهش نکرد، رز کلافه گفت

مسیح چیزی شده؟-

نه-

...پس چرا-

بی خیال-

رز با ناراحتی به نیلی نگاه کرد و گفت

سامی چرا نیومده؟-

با آمدن اسم سامی نیلی ابرو در هم کشید و مسیح با خشم به رز نگاه کرد، اما با وارد شدن استاد مسیح نتوانست حرفی بزند، سامیار نیامد و رز تنها کسی بود که انتظار آمدنش را می کشید این تحقیقه که نیمی از نمره پایانیتون هست، گروه های چهار - نفره تشکیل بدید و تحقیق و کامل کنید برام بیارید

:یکی از دخترها دستش را بالا برد و گفت

استاد تنهایی نمیشه؟-

:استاد خندید و گفت

اگر به این آسونی بود که نمی گفتم گروهی حالا تو میخوای تنها باش ولی گفته باشم به خاطر تنها بودن نمره اضافی نمیدم

:بچه ها ریز خندیدند که پسری گفت

این جور که معلومه گوگلم کمکمون نمیکنه-

:استاد خندید در مازیکش را بست و گفت

چرا میکنه اما پراکنده و زمانبر هست، در ضمن وقت کمه چون -
هفته ی جدید امتحانا شروع میشه، یعنی تا آخر هفته باید آماده
باشه

:صدای اعتراض همه بلند شد اما استاد کیفش را برداشت و گفت
حسینی از همین جلو گروه های چهار نفرتون رو بنویسید بدید -
!ببینم کیا تنها هستن
استاد وقت کمه -

چهار نفرید می تونید -

:گروه ها نوشته می شد که رز به نیلی و مسیح گفت
ما چهار نفریم دیگه؟ -

:یکدفعه شاهین چرخید رو به نیلی گفت

خانم ریاحی گروه ما یه نفر کمه میاید تو گروه ما؟ -

مسیح لب به دندان گرفت گردنش تکانی خورد و به شاهین نگاه
کرد، نیلی بی توجه به مسیح گفت

.گروه ما مشخص شد من با دوستانم هستم -

شاهین لبخند زد و گفت

.مشکلی نیست-

مسیح حرص می خورد و نیلی در دلش لذتی بر پا بود، لیست به دست استاد سپرده شد و استاد پس از بررسی از کلاس بیرون رفت، نیلی داشت وسایلش را جمع می کرد که صدای دختری که او را صدا زد، توجه اش را جلب کرد

.نیلی سامیار تو محوطه دانشگاهست گفت بری بیرون کارت داره-

مسیح عصبی از جایش بلند شد، رز متعجب نگاهش کرد و نیلی خونسرد از جایش بلند شد کیف را روی شانه اش انداخت و از کلاس بیرون رفت، رز به دنبال مسیح دوید و گفت

چی شده چرا عصبی داری میری؟-

Mojezeh, [01.09.19 12:59]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_سیصد_چهل_هشت#

معجزه_دریا#

مرتیکه ی عوضی-

!کیو میگی؟ تو چته امروز-

نیلی با دیدن سامیار سمتش رفت و سامیار دیدش و صاف
ایستاد، نیلی نزدیکش رفت تا خواست دهان باز کند نیلی دست
:بالا برد و گفت

نیومدم بشنوم اومدم حرف بزئم-

...نیل-

شنیدی چی گفتم؟ اومدم حرف بزئم، اومدم بگم نه تو نه بابات -
نه بالاتر از بابات حق نداره با من این برخورد و داشته باشه
رز و مسیح رسیدن اما با بالا رفتن صدای نیلی، رز چشمانش
:درشت شد و مسیح خیره به او ماند

دیروز از بابات درس گرفتم، ادب و عفت کلام به پول نیست، -
اما ثروتمند ترین آدمم باشی اینجوری بخوای حرف بزنی ارزش
از یه حیوونم کمتره
...نی-

گفتم ساکت باش-

رز بهت زده نگاهش میکرد و مسیح بی اختیار لبخند به لبش
:نشست، نیلی نیش خند زد و گفت
تو دوستمی فقط دوست، گوش کردی سامی؟ فقط دوست و به -
عنوان یه دوست دلم برات سوخت که همچین پدری داری، بین
پدر منو تو هیچ فرقی نیست، هر دو فقر فرهنگی دارن
:سر تکان داد و گفت

من تو رو نمی خوام، خانواد تو نمی خوام، پول باباتو نمیخوام، -
برو به بابات بگو من اصلا به تو فکر نمی کنم که بخوام به پولت
فکر کنم، بگو پول گیر میاد اما آدم گیر نمیاد، میخوای بگی بی
خبری از اومدن بابات، این حرفا تاثیری ندار گناه باباتم پای تو

ننوشتم اما دیگه نمی خوام راجع به ازدواج و خواستگاری چیزی
بشنوم که اگر بشنوم همین دوستی بینمون هم تموم میشه
چرخید که برود با دیدن مسیح و رز بی توجه از کنارشان
گذشت، رز سریع سمت سامیار رفت و گفت
!مگه چی شده؟-

مسیح به نیلی که دور می شد نگاه کرد فهمید دارد میرود که
تزریق کند، با خشم به سامیار نگاه کرد، اگر نیلی آن حرف ها را
نمیزد بی شک مسیح بی توجه به نقشه اش و رز، سامیار را سر
جایش می نشاند

یعنی بابای سامی چی به نیلی گفته که اینجوری عصبی بود؟ -
حتی نداشت سامیار یه کلمه حرف بزنه

:مسیح جوابش را نداد، رز نگاهش کرد و گفت
تو و نیلی امروز چتونه؟ اون از نیلی اینم از تو که یه کلمه حرف -
!نمیزنی

:مسیح جلوی در ورودی ایستاد و گفت

باید یه زنگ بزنم برو میام-

رز کلافه از او دور شد و مسیح به ساعتش نگاه کرد، وقت آمدن نیلی بود، راه افتاد به دنبال نیلی رفت، نیلی با عجله قدم بر می داشت که زود برسد، با دیدن مسیح ابرو در هم کشید خواست بی توجه رد شود، اما مسیح به یک باره بازویش را گرفت کنار :کشیدش و عصبی گفت

تا کی میخوای کم محلی کنی؟-

:نیلی با خشم زل زد در چشمان مسیح و گفت

ولم کن-

تا کی میخوای این کارارو بکنی، با داداشات بری بیای، این جا -

...هم که

تا همیشه، دیگه منو تو کاری بهم نداریم، تو انتخابتو کردی و -

.من به انتخاب احترام میزارم

:مسیح عصبی دست نیلی را گرفت و گفت

تا قبل اینا اذیت نمی کردی حالا که دهن باز کردم ببین داری -
!چکار می کنی

قبلا مهم نبود اما بعدش مهم شد، میتونی اینو درک کنی؟-
.نیلی تو کسی نیستی که بخوام بگم به درک رفت که رفت-
.برو کنار کلاس شروع شد-

نیلی کاری نکن سگ بشم، نیلی قسم به همین حسی که -
ناخواسته اومد تو زندگیم سگ بشم خدا رو هم بنده نیستم
میدونی تو خیلی پررو هستی، میگی من با رز باشم تو هم -
تحمل کن، اما آقا مسیح خدا هم وساطت کنه قبول نمیکنم،
نمیدونم رز تو زندگی تو کیه؟ مطمئنم دوستش نداری اما من
نمیتونم قبول کنم یه زن کنار کسی باشه که مثلا دوستم داره،
دوست داشتن اینه؟ اینو که میشه بفهمی

خواست دستش را عقب بکشد متوجه دستان مسیح که یکی با
باند بسته شده بود و دیگری با همان دستمال شد، نگران
خواست بپرسد دستش چه شده اما عصبی عقب رفت و از او دور
شد، مسیح کلافه دست در موهایش کرد و زیر لب غرید

خدا لعنت کنه رز-

**

استاد یعنی هر دو راه حل تو امتحان قبول میشه-

...درس-

در کلاس باز شد و سر همه سمت در چرخید، دو مردی که
مربوط به حراست بودند رو به استاد گفتند

با یکی از دانشجو ها کار داشتیم-

استاد سر تکان داد و مردی که درشت هیکل بود سر چرخاند به
دانشجو ها که اکثرا ترسیده بودند نگاه کرد و نگاهش خیره شد
به نیلی و گفت

نیلوفر ریاحی بیا بیرون-

نیلی واضح رنگش پرید و سریع به مسیح که سمتش چرخید
نگاه کرد، از جایش بلند شد با دست لرزان وسایلش را درون

کیفش ریخت، باز به مسیح نگاه کرد آب دهانش را با ترس قورت داد و سمت در کلاس رفت با آن دو مرد بیرون رفت

:مسیح سریع از جایش بلند شد و گفت

استاد من باید برم-

آقای مدیری جلسه ی آخره چیزی نمونده بمونید تموم بشه بعد-

:مسیح نگران به در کلاس نگاه کرد که استاد گفت

بشینید لطفا-

:مسیح عصبی نشست و رز آرام گفت

!یعنی چی کارش دارن؟-

:سامیار خم شد به آن دو گفت

نکنه چیزی شده میخوان اخراجش کنن؟-

!یعنی چی شده؟ نیلی که چیزی نگفت-

.لطفا سکوت کنید-

مسیح دست مشت شده اش را روی ران پایش کوبید و نگاهش
به در کلاس ماند

Mojezeh, [02.09.19 09:27]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_سیصد_چهل_نه_#

معجزه_دریا_#

با تمام شدن کلاس مسیح با شتاب کیفش را برداشت سمت در
کلاس رفت اما یکدفعه در باز شد، مسیح به آن مرد نگاه کرد که
مرد گفت:

آقای مدیری با من بیاین-

رز و سامیار متعجب و مشکوک از سر جایشان بلند شدند،
مسیح جلو رفت و گفت:

بریم-

مسیح و آن مرد رفتند، رز و سامیار به یکدیگر نگاه کردند و رز
گیج گفت:

چه خبره اینجا؟-

آن دو هم سریع کیف هایشان را برداشتند و به دنبالشان رفتند،
مسیح با آن مرد وارد سالن شد، مسیح با دیدن نیلی که گوشه
ای ایستاده بود نفس راحتی کشید، اما نیلی نگاهش نکرد که
صدای رئیس دانشگاه نگاه مسیح را سمت خودش کشید
آقای مدیری راجب دانشگاه چی فکر کردید؟-

مسیح آرام سمتش قدم برداشت و گفت:

کاری کردیم که تو این اتاق هستی؟-

با گذشت این همه مدت باید با قانون ها آشنا شده باشید، اما -
من هر روز میدیدم بدتر از روز قبل هستید، به نظرتون دانشگاه
یه جای فرهنگی یا پارک و هر جایی که خودتون راحت هستید؟
مسیح دوباره به نیلی نگاه کرد و گفت:

کار خاصی انجام دادم؟-

!آقای مدیری شما و خانم ریاحی مدام با هم هستید-

...تو دانشگاه همه با هم هستند منو خانم ریاحی ه-

ما واسه یه صحبت ساده و گذروندن وقتتون با هم اینجا -
نیارو دیمتون، تو دانشگاه آزاد هستید که با دانشجوهای جنس
مخالف برخورد داشته باشید اما نه به راحتی دستشو بگیرید
جاهای خلوت با هم باشید و... لازمه دونه دونه همه رو توضیح
بدم؟

:مسیح به نیلی نگاه کرد که باز رئیس گفت

خانم ریاحی حرفی نزدند، این موضوع فقط به دانشگاه مربوط -
نمیشه

:مسیح عصبی چرخید رو به نیلی گفت

چرا بهشون نگفتی؟-

:نیلی عصبی تر از او گفت

مگه میدونستم باید بگم یا نه؟ اون وقت دوستت نمیفهمید؟ -

میدونی که بگیم فقط تو این اتاق نمی مونه که

:رئیس به آن دو نفر نگاه می کرد که مسیح عصبی گفت

اخراج بشی هم نباید حرف بزنی؟-

!با اون اخلاق قشنگت نمی دونستم باید چی کار کنم-

:مسیح به رئیس نگاه کرد و گفت

منو خانم ریاحی زن و شوهریم-

:رئیس ابروهایش بالا رفت و مسیح زیپ کیفش را باز کرد و گفت

شناسنامه ها همراهمه-

هر دو شناسنامه را روی میز رئیس گذاشت و باز چپ چپ به

.نیلی نگاه کرد

تازگی هم بوده انگار، مبارک باشه-

ممنون-

این جا یه دانشگاه دولتی، زیر ذره بینه اگر زن شوهر نبودید -
مجبور بودیم شما رو به اماکن تحویل بدیم، به هر حال ما جواب
گو هستیم.

رز به ساعتش نگاه کرد و گفت

دلم شور میزنه یعنی چه خبره تو اون اتاق؟-

سامیار تکیه از دیوار گرفت و گفت

بمون میان دیگه-

همان لحظه در اتاق باز شد رز سمت نیلی و مسیح دوید و با
ترس گفت

چی شد؟ چی کارتون داشتند؟-

نیلی نیش خند زد و به مسیح گفت

توضیح میدی یا توضیح بدم؟-

مسیح ابرو در هم کشید و گفت

چیزی نبود رئیس دانشگاه بهمون پیشنهاد کار داد-

نیلی مثل رز چشمانش درشت شد و مسیح خونسرد گفت
ما رو انتخاب کرد تا بعد از ترم آخر بریم شرکت برادرش کار -
کنیم.

وا حراست دانشگاه اومد دنبالتون واسه همین؟ -
آره -

همین؟ همین قراره حالا منو نیلوفر فکر کنیم جوابشونو بدیم، -
البته باید با هم فکر کنیم ببینیم به نفعمونه یا نه؟

نیلی دندان روی هم سایید راه افتاد برود که مسیح گفت
خانم ریاحی امروز با من بیاین برسونمتون راجب پیشنهاد هم -
صحبت کنیم.

رز شانه بالا انداخت و گفت

خیلی ترسیدم، خدا رو شکر -

سامی خسته چرخید و گفت

یک ساعته این جاییم، باید برم خیلی کار دارم -

منو سامی خیلی ترسیدیم، حالا چرا شما دوتا رو انتخاب -
کردن؟

.نمی دونم گفت ارزیابی کردن ما انتخاب شدیم-

.جالب بود اما همه بچه ها پچ پچ میکردن-

.ای بابا می گفتمی پچ پچ بخورید پچ پچ نکنید-

:رز خندید و گفت

!کاش منم ماشین نیاورده بودم با تو و نیلی میومدم-

کاشکی، آخه این نیلوفر سوار خر شیطان شده قبول نمیکنه-

!وای نیلی چرا این بهترین موقعیته-

منم همینو میگم دیگه، عمرا دیگه همچین آدم خوبی تو -

زندگیش پیدا بشه

:نیلی با چشمان ریز شده نگاهش کرد که رز گفت

از دستش نده نیلی حیفه بعد باید دنبال همچین موقعیتی -

!بگردی

:سامیار به تایید حرف رز گفت

راست میگه-

:مسیح با لبخندی که به زور نگهش داشته بود گفت

موقعیت خوبیه، الان که سراغت اومده انگار فقط تو دنیا تو -

هستی، به خودتو اون موقعیت فرصت بده

فرصتی که قراره باهاش اذیت بشم از دست دادنش خیلی بهتره-

:رز گیج گفت

چرا اذیت بشی؟-

:مسیح راه افتاد و گفت

.بی خیال من خودم باهاش حرف میزنم بهتره بریم-

راه افتادند اما رز از حرف زدن با نیلی دست نکشید سعی کرد

راضیش کند که قبول کند، نیلی از رز که جدا شد رو به مسیح

گفت:

با تو هیچ جا نمیام حامد اومده دنبالم-

مسیح کمی لبش را جلو داد و گفت

اما تو به حامد پیام دادی نیاد با عشقم میام خونه-

نیلی متعجب نگاهش کرد و گفت

من کی همچین پیامی دادم؟-

من که نمیدونم انقدر حواست پرت منه نمی دونی کی پیام -

دادی!

Mojezeh, [02.09.19 09:27]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_سیصد_پنجاه#

معجزه_دریا#

نیلی دندان روی هم سایید و گوشی را در آورد در پیام ها رفت،

با دیدن پیامی که مسیح حرفش را زد، چشم بست و گفت

خیلی زشته به یکی گوش زد کنی آدما حریم خصوصی دارن، -
حق نداری تو همه چیز دخالت کنی، حق نداری گوشی منو هک
!کنی

بیا بریم-

مسیح شنیدی چی گفتم، دلیلشو نمی گی نگو به درک اما تو -
حق اینو نداری اگر ادامه بدی گوشیمو سیم کارتمو عوض
میکنم.

بیا بریم-

نیلی عصبی به دنبالش رفت و همان جور که میرفت غر غر کنان
گفت:

هم زور میگی هم تو حریم خصوصیم پا میزاری-

زنمی دوست دارم-

به جون مامانم دوست دارم اون زبونتو از جا در بیارم بندازم -
جلوی سگ، اون صورتتم جای سالم براش نزارم، خیلی هم
!دروغگوی خوبی هستی

:مسیح خندید و گفت

.زیاد دروغ نبود-

:جلوی ماشین ایستادند و نیلی نیش خند زد و گفت

.آره زیاد نبود کم بود، قانع کنندست-

سوار شو انقدر مثل پیرزنا غر زن-

نیلی عصبی در ماشین را باز کرد و درون ماشین نشست، مسیح

تک خنده ای کرد او هم در ماشین را باز کرد درون ماشین

:نشست و گفت

دیدی رئیس چی گفت؟ هدیه ازدواجمون چون دانشجوئیم -

میفرستنمون مشهد

:نیلی با حرص نگاهش کرد و گفت

بین از اولش گفتم تو سادیسم داری از اذیت کردن من لذت -

میبری

:مسیح بلند خندید گفت

میمیرم واسه اون حرص خوردنات-

نیلی خیره به او ماند، حرف ساده اما غوغا کننده ای در دلش بود، مسیح نگاهش کرد سر کج کرد دست پیش برد نرم چانه ی نیلی را در دست گرفت و گفت

کار سختیه لبخند به لبتم بیارم، اما میارم-

نیلی سریع سر چرخاند، مسیح نفس عمیقی کشید دست عقب کشید و گفت

...من کاری به تو نداشتم نیاز نبود گوشی تو رو هک کنم، اما- سکوت کرد کلافه پاکت سیگارش را از کنار دستش برداشت نخ سیگاری آتش زد و گفت

اون روزی که می خواستم فندک و ازت بگیرم یادته؟ اون روز - دستات زخمی بود اومدی دانشگاه، از کلاس که رفتی بیرون برات پیام اومد گوشیتو برنداشتم اما چون ایستاده بودم پیامی که رو گوشیت بود و حامد بهت داده بود و خوندم اینکه بابات کتکت زده، نمی دونم دست خودم نبود دلم میخواست بیشتر بشناسمت واسه همین خواستم گوشیتو هک کنم ببینم تو زندگیت چه خبره

چه جالب از این به بعد پسرا میخوان شناخت پیدا کنن گوشی -
طرفو هک کنن

من کار اشتباهمو درست نمی دونم اما اگر باور می کنی نگرانت -
بودم، میخواستم هواتو داشته باشم، خیلی از کارای قبلم که
واسه تو هیچی به حساب میومد، اما کمک بود واست، از طریق
همین هک گوشت بود

مثلا چه کاری؟-

بگذریم-

مسیح-

نمیگم پس دیگه نگو، الانم بهت حق میدم، جریان فرزاد تموم -
بشه هک گوشتو پاک میکنم

:نیلی چشم ریز کرد و گفت

فقط به پیام و تماس کار داری دیگه، عکس و فیلمارو که -
ندیدی؟

مسیح لب روی هم فشرد سرش را سمت مخالف چرخاند، نیلی
از لای دندان هایش غرید

مسیح حرف بزن، مال رزُ دیدی؟-

مسیح متعجب سر چرخاند و گفت

الان ناراحتیت واسه عکسای اون بود یا خودت؟-

نیلی دست پاچه گفت

خو...خودم اون به من چه-

مسیح بلند خندید و دست پیش برد دست نیلی را گرفت

انگشتانش را به زور لای انگشتان نیلی جا داد و گفت

بلای حسود-

نیلی سعی کرد دستش را عقب بکشد اما مسیح دست نیلی را

سمت خودش کشید و گفت

چه کار به عکسای اون دارم، کم خودش مایع عذابمه که بخوام -

عکساشو ببینم، اما عکسای تو رو تا صبح میبینم بعدم بلند

میشم میام دانشگاه، کاش خاصیت عکسا این بود مثل خودت
میتونست خوابم کنه

آدما از مایع عذابشون دور میشن -

به وقتش -

!وقتش، وقتی که آدمایی که دوست داری و از دست میدی -

فرض کن همه چیو فهمیدی بعدش چی میشه؟ میزاری من -
کارمو ادامه بدم یا نه؟ اصلا با شنیدنش قبول میکنی باهام بمونی
یا نه؟ گفتنش نه واسه تو ضرره نه منفعت
مسیح نگام کن -

:مسیح سر چرخاند نگاهش کرد نیلی لبش کج شد و گفت

تو از دوست داشتن چیزی نمی دونی، نمی دونی ضرر یعنی -
اتفاقی واسه کسی که دوست داری بیوفته، منفعت یعنی به
جاهای خوب رسیدن کسی که دوستش داری، تو متفاوتی حالا
که دوستم داری بفهم دوست داشتن یعنی چی بفهم دوست
داشتن یعنی یکی شدن

مسیح دست نیلی را فشرد و گفت

به زبون بی زبونی گفتی دوستم داری؟-

نیلی کلافه نگاه گرفت و گفت

به هیچ چیز توجه نمی کنی-

عصبی دستش را عقب کشید مسیح پک زد به سیگارش و آرام

گفت:

فهمیدم چی میگی، اما باز نمیخواهم تو چیزی بفهمی-

حرف نزدم که چیزی بهم بگی، تو انتخابتو کردی، رز انتخابت -

بوده، من دوست داشتیم که زود تموم میشه

مگه دوست داشتیم تموم میشه؟-

وقتی برایش ارزش قائل نباشی مجنونم که باشی تموم میشه-

حرفات یه جوریه، نگفتی دوستم داری اما انگار تو بیشتر -

دوستم داری، شایدم بیشتر نه، اما متفاوت

نیلی رو چرخاند به خیابان نگاه کرد و به زور بغضی که راه

گلایش را بسته بود را قورت داد و گفت

دوستت ندارم نمیخوام که داشته باشم، تو مرد ایده آل من -
نیستی!

Mojezeh, [03.09.19 00:15]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_پنجاه_یک_#

معجزه_دریا_#

مرد ایده آلت کسی جز من نیست، همین جور که من دوست -
دارم تو اولینی واسم منم واسه تو همینم
نیلی چشم بست جوابش را نداد، مسیح کلافه گفت
نیلوفر میدونی که رز تو زندگیم چیزی به حساب نمیاد-

:نیلی عصبی نگاهش کرد و گفت

ازم چه توقعی داری؟ این که تحمل کنم رز رو بپذیرم که کنارت -
هست؟

میدونم سخته-

همین؟ میدونی سخته، میتونی درک کنی به هر دلیلی برام -
قابل قبول نیست؟ مسیح من میدونم دوستش نداری من میدونم
که رز یه ربطی به انتقامت داره من میدونم به جای دوست
داشتنه رز ازش متنفری، اما گوش کن بین یه اما این وسط
هست و اون منم. هر دلیلی واسه من دلیل نیست، به هر دلیل
قانع کننده واسه همه و تو واسه من قانع کننده نیست نمی تونم
بپذیرم، امیدوارم که تو این یه مورد هم باهوش باشی
میفهمم-

ادامه دادن با رز یعنی خط کشیدن رو من، تو نمی تونی از رز -
جدا بشی منم نمی تونم بپذیرم، یه چیزی میگم که بدونی حرفم
چیه، اگر نزدیکیت به رز واسه کشتنش باشم باز حاضر نیستم
من یه طرفت باشم و اون یک طرف دیگه

:مسیح ته سیگارش را بیرون انداخت و گفت

حق به تو میدم اما نمیتونم الان رز واز زندگیم پرت کنم بیرون، -

از تو هم نمی گذرم اصلا مگه میشه بگذرم؟

من با این شرایط گذشتم تو هم با گذشتن من میگذری-

دوست داشتن یعنی این؟-

من اگه واسه خودم ارزش قائل نباشم خودمو دوست نداشته -

باشم واسه بقیه هم همین میشم، به خودم احترام میزارم با این

موضوع کنار نمیام، تو هم به انتقامت به چیزی که میخوای

میرسی

:مسیح نیش خند زد و گفت

تو هم از من نمی گذری-

:نیلی کلافه چشم بست و مسیح وارد کوچه شد گفت

امشب جایی کار دارم بعدش میام این جا-

چرا؟-

:پا روی ترمز فشرد و گفت

خونه مادر زنمه چرا نیام؟-

نیلی با حرص در ماشین را باز کرد و پایین رفت، مسیح خندید
به رفتنش نگاه کرد، نیلی دید در کوچه باز است بدون نگاه
کردن به مسیح وارد حیاط شد، مسیح خواست ماشین را به
حرکت در بیاورد همان لحظه تلفنش زنگ خورد، گوشی را
برداشت با دیدن اسم ناصر دست روی گوشی کشید دم گوشش
گذاشت:

بله؟-

چی شد با این آقا فرزاد چی کار کردی؟-

چه طور؟-

میخوام ببینم سرت خلوته یا نه-

حرف تو بزن-

:ناصر بی خیال سیگارش را کشید و گفت

تا رسیدن به زرد قناری خیلی مونده، باید هم صبر کنیم، هم -

برات یه پیشنهاد کاری دارم

میشنوم-

به یه آدم خوشتیپ خوش هیكلی مثل تو نیاز دارم-

واسه چه کاری؟-

تو کار خاصی نداری، فقط مخ یه مشت دختر میزنی میاریش -
.پیش من و تموم

مسیح چنان دندانی روی هم سایید که صدایش در ماشین
:پیچید و گفت

ناصر اگر جلوی روم بودی به اون خدا زنده ت نمیداشتم، حروم -
زاده ی لاشی بیشرف اون دهن تو گل بگیر وقتی میخوای با من
حرف بزنی

...مس-

خفه شو، خفه شو خوار...خفه شو تا نیومدم خفت کنم، گوه -
زیادتر از دهن ت بر ندار مرتیکه ی پفیوز دیو ت بی همه چیز، به
من زنگ زن که به جان عزیزم میام سراغت زنده ت نمیزارم

نیلی وارد اتاقش شد همان لحظه تلفن خانه زنگ خورد، مادر
نیلی گوشی را برداشت و گفت
بله-

ما...ما-

آن زن وحشت زده گفت

!حمید چی شده؟ چرا صدات این شکلیه؟-

نیلی ترسید کیفش را رها کرد سمت مادرش رفت، حمید با درد
گفت:

به عباس...بگو بیاد-

کجا حمید؟ چی شده؟-

نیلی با شتاب گوشی را از دست مادرش کشید و دم گوشش
گذاشت گفت:

حمید کجایی؟ چی شده؟-

...آبجی بیا...بیا کوچه ی بهاری خیابون-

باشه باشه اومدم-

تلفن را به سینه ی مادرش فشرد دوید بیرون رفت پا برهنه طول
حیاط را دوید از در کوچه بیرون رفت همان لحظه مسیح ماشین
را به حرکت در آورده بود نیلی با دیدنش به یک باره جلوی
ماشین پرید، مسیح وحشت زده پا روی ترمز فشرد و نیلی
دستانش را روی کاپوت ماشین کوبید گفت

مسیح داداشم-

مسیح با شتاب در ماشین را باز کرد پایین رفت و گفت

چی شده؟-

حمید...حمید زنگ حالش خوب نبود باید بریم-

باشه آروم باش-

نیلی سمت ماشین دوید گفت

بریم همین الان بریم-

مسیح سمتش رفت و گفت

باشه رنگت پرید آروم باش-

در را برایش باز کرد و دستش را گرفت درون ماشین نشاندش با دیدن پای برهنه اش سریع در را بست سمت خانه رفت وبا دیدن مادر نیلی که ناخوش احوال روی پله نشسته بود سمتش رفت و گفت:

نگران نباشید-

کفشهای نیلی را برداشت و رو به وحید گفت

زنگ بزن داداشت بگو بیاد خونه، به مامانت آب بده تا یکی -
بیاد، خیلی حالش بد بود برو به عمه ی من بگو بیاد پیش مامانت
باشه-

مسیح دوید بیرون رفت، در را بهم کوفت سمت ماشین رفت،
:درون ماشین نشست کفشها را زیر پای نیلی انداخت و گفت
آروم باش ببین نمیتونی درست نفس بکشی-
حالش خوب نبود برو مسیح تو رو خدا برو ببینمش-

Mojezeh, [03.09.19 00:15]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_پنجاه_دو#

معجزه_دریا#

مسیح با سرعت از کوچه بیرون رفت نیلی آدرس را داد، مسیح
:نگران دست نیلی را گرفت و گفت

نیلی حالت خوب نیست-

:نیلی دست مسیح را فشرد و با ترس به مسیح نگاه کرد گفت
یعنی چی شده؟-

تو آرام باش، تو مشکل قلبی داری، وقتی خودش زنگ زده -
حالش خوبه میریم می بینیم
کوچه ی بهاری کجاست؟-

داریم میریم میفهمیم-

نیلی دست مسیح را بیشتر فشرد و از درد پشت گردنش لب به دندان گرفت، مسیح هم خودش نگران بود و با سرعت بالا میراند، از یک طرف هم بسیار خشمگین بود از دست ناصر، باز به نیلی نگاه کرد و گفت:

پوستت قرمز شده نیلی-

نیلی می دانست فشارش بالا رفته است اما نه قرص داشت نه هیچ چیز دیگری که حالش را خوب کند، مسیح عصبی دست نیلی را رها کرد و یکدفعه دست دور شانه ی نیلی برد سمت خودش کشیدش، نیلی که در آغوشش رفت سر به شانه ی مسیح فشرد و مسیح آرام گفت:

چیزی نیست قربونت برم اروم باش، واسه قلبت خوب نیست-
!صداش-

مسیح در خیابان بعدی پیچید و گفت:

باشه میدونم صداشو شنیدی اما باید آروم باشی تا ببینی چه -
اتفاقی براش افتاده

نیلی چنگ زد لباس مسیح را و سخت نفس کشید، مسیح نگران
گفت:

نیلی چندتا نفس عمیق بکش -
مسیح -

نفس عمیق بکش نیلی -

نیلی نفس عمیق کشید و مسیح وارد آن کوچه شد با دیدن خانه
:خرابه ها دل او هم فرو ریخت اما هیچ نگفت و به نیلی گفت
بازم نیلی، نفس عمیق بکش -

نیلی باز نفس عمیق کشید و مسیح پا روی ترمز فشرد، نیلی با
وحشت سر چرخاند و با دیدن خانه خرابه ها چشمانش گرد شد
گفت:

!حمید...حمید این جاست؟ -

بمون من برم ببینم -

نیلی سریع بازویش را گرفت و گفت

منم میام-

باشه بیا بریم-

مسیح زودتر از ماشین پایین رفت و نیلی با ترس و پاهای بی

:حس پایین رفت که مسیح سمتش رفت و گفت

!تو که کفشتو پا نکردی-

نیلی را نشاند و کفشهایش را برداشت همان جور که پایش می

:کرد به صورت نیلی نگاه کرد گفت

میدونی که باید آروم باشی-

مسیح این جا خرابه ست، داداشم این جا چی کار میکنه؟-

می فهمیم-

دست نیلی را گرفت و کمک کرد بایستد، در ماشین را بست و

:گفت

حالا باید ببینیم کدوم قسمته-

و صدایش را بالا برد

حمید این جایی؟-

صدای حمید نیامد و مسیح گوشی را از جیبش بیرون آورد
گفت:

تو باهاش تماس بگیر-

نیلی با همان دست لرزان شماره حمید را گرفت، مسیح باز
صدایش بالا رفت صدایش زد

حمید-

با هم وارد یکی از خرابه ها شدند و نیلی عصبی گفت

جواب نمیده-

باز بگیر-

و خودش باز بلندتر از قبل حمید را صدا کرد که این بار صدای
ناله شنید اما فقط خودش شنید، سریع گفت

حمید کجایی؟-

این...جا-

این بار نیلی هم صدا را شنید تا خواست بدود مسیح دستش را گرفت و گفت:

آروم باش ببینم صداش از کجاست-

و بلند گفت:

صدات ضعیفه حمید بلندتر حرف بزن تا اون سمت بیایم-

:حمید صدای گریه اش بلند شد فریاد

این جا هستم-

این بار مسیح دست نیلی را رها کرد دوید سمت زیر زمینی که نیمی از آن سقفش آوار شده بود، از پله ها با شتاب پایین رفت حمید را دید اما با دیدن وضعیتش چشمانش درشت شد و با بهت نگاهش کرد.

:صدای پای نیلی را شنید سریع چرخید دست بالا برد و گفت:

نیلی نیا-

!یعنی چی؟-

:مسیح کلافه گفت

نیا یعنی نباید بیای-

!چی شده مسیح؟ داداشم چی شده؟-

:یک پله را پایین رفت که مسیح فریاد زد

میگم نیا-

:نیلی با فریاد مسیح خشکش زد و مسیح عصبی گفت

نمیشه بیای لباس تنش نیست-

:نیلی گیج گفت

!یعنی چی؟-

بمون همین جا تا برم ببینم-

:نیلی سر تکان داد گفت

حالش...حالش خوبه؟-

خوبه تو همین جا بمون-

چرخید سمت حمید رفت، حمید بی صدا اشک میریخت، مسیح کنارش زانو زد شلوار حمید را برداشت با تن قرمزش نگاه کرد ، حمید در خودش جمع شده بود و مسیح بدون که بپرسد فهمید :چه خبر بوده است، بازوی حمید را گرفت و گفت
کی این کار و کرده؟-

حمید همان جور که تنش می لرزید گفت
...نمی دونم...دو...دو نف-

باشه آروم باش الان میبرمت بیمارستان-

صدای هق هق حمید بالا رفت، نیلی نگران گفت
چی شده مسیح؟ حمید چرا گریه میکنه؟-

مسیح کلافه دست در موهایش کرد زیر لب گفت
نامردای دیوث-

خودش شلوار حمید را پایش کرد و گفت
میریم بیمارستان بعدم شکایت می کنیم-

حمید به یکباره مچ دست مسیح را گرفت سرش از زمین جدا
شد با درد و نگران گفت

گفتن...گفتن این بلارو سر نیلیم میارن-

مسیح نیش خند زد حمید با ترس گفت

من...من-

درد داری آروم باش تا ببرمت بیمارستان-

**

مسیح کنار نیلی لبه ی تخت نشست به چشمان بسته ش نگاه

کرد و ملحفه را بالاتر برد، نیلی چشم باز کرد آرام گفت

حالش چه طوره؟-

جالب بود وقتی فهمیدن جریان چیه یه دکتر آوردن بالا سرش -

باهاش داره حرف میزنه

دردش؟-

بهش دارو دادن آرومه-

کی باهاش این کارو کرده-

Mojezeh, [03.09.19 00:15]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_پنجاه_سه#

معجزه_دریا#

تازه حالت بهتر شده، کم به خودت آسیب نمیزنی که حالا با -
این نگرانی داری خودتو از پا در میاری، پلیس خودش میدونه
چی کار کنه

نیلی چشم بست و مسیح سر کج کرد با لبخند نگاهش کرد و
گفت:

الان قلبت آرومه؟-

باورم نمیشه، سنی نداره بهش تجاوز شده اونم دو نفر-

:مسیح نفس عمیقی کشید و گفت

حالش خوب میشه حمیدم مثل تو قوی هست، حال روحیش -

زود خوب میشه

مامانم؟-

باهاشون حرف زدم فکر میکنم دارن میان بیمارستان-

:نیلی چشم باز کرد گفت

کارفرزاده؟-

:مسیح ابرو در هم کشید و گفت

...چرا فکر می کنی ک-

چون دشمن نداریم، بدخواه نداریم فقط فرزاده-

تو بهش فکر نکن-

...مس-

:مسیح خشمگین میان حرفش رفت گفت

به اون تخم حروم فکر نکن-

:نیلی نیش خند زد و گفت

میدونستم مسیح انقدر آروم نیست، میدونستم نمیتونه انقدر -

آروم باشه حالا فهمیدم واسش فقط ظاهره آرومه

:مسیح کمی خم شد و گفت

نمی خوام تو به این چیزا فکر کنی-

وقتی چشمای به خون نشست تو دیدم باید می فهمیدم

:مسیح سر کج کرد چشم گرداند روی صورت نیلی و گفت

به خودم قول دادم پیش تو آروم باشم تا تو اذیت نشی-

آروم نیستی، تظاهره-

میتونه یه چیزی واقعا آرومم کنه-

چی؟-

مسیح سر پیش برد با بوسیدن پیشانی نیلی هم خودش چشم

بست هم نیلی، بوسه اش طولانی و شیرین داغ روی پیشانی اش

نشست و آرام لبش کشیده شد و گونه اش را نرم بوسید، نیلی
:آرام گفت

مسیح نکن...نکن-

دوست دارم مال خودمه-

در میان غمش و آن ناراحتی، به آن پسر بچه که با ابرو بالا
انداختن آن حرف را زد خندید و کلافه روچرخاند، مسیح هم
:خندید به نیم رخش خیره شد و گفت

الان کاملاً آرومم تظاهر نیست، مثل معجزه می مونه-

سخت نفسش بالا آمد و مسیح دست در موهای نیلی کرد
گفت:دوست دارم همیشه موها تو همین جوری کوتاه کنی، همین
رنگی باشه

. مسیح خواهش میکنم-

مسیح سر جلو برد موهایش را بوسید و نیلی سریع لب به دندان
گرفت و چنان دلش فرو ریخت که کمرش از تخت جدا شد،
.مسیح چشم بست موهایش را بوئید

نفس زد جوری که مسیح صدای نفسش را شنید سر پایین برد
لاله ی گوشش را بوسید

با آن کار مسیح دستی که سرم به آن وصل بود با شتاب بالا آمد
روی بازوی مسیح نشست، مسیح لبخند زد کمی سر بالا آورد به
گونه های سرخش نگاه کرد

آقای مدیری؟-

مسیح صاف نشست و با لبخند گفت

برم ببینم چی میگن چانه نیلی را بین دو انگشتش فشرد و از -
او دور شد، نیلی دستش روی قلبش نشست نفس عمیق کشید
اما دلش که آرام نمی گرفت با کارهای مسیح که هم خودش را
آرام می کرد هم او را به خاطر فشار بالا و تپش قلب روی تخت
افتاده بود

**

نیلی آرام سر چرخاند به حمید که گوشه ی ماشین کز کرده بود
نگاه کرد، همان لحظه مسیح دست پیش برد دستش را گرفت،
نیلی نگاهش کرد که مسیح اخم کرد با ابرو اشاره کرد به حمید

نگاه نکند، نیلی آه کشید و از آینه بغل ماشین به مادرش که آرام زیر چادر اشکهایش را پاک می کرد نگاه کرد

Mojezeh, [05.09.19 01:03]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_پنجاه_چهار#

معجزه_دریا#

نیلی چشم بست، مسیح دستش را فشرد و رو به مادر نیلی گفت:

منو نیلوفر هفته ی دیگه دو تا امتحان اوایل هفته داریم تا هفته -
ی بعد، چه طوره همه با هم بریم مسافرت؟

نیلی سر چرخاند نگاهش کرد، مسیح هم نگاهش کرد و گفت

هر جا بریم میشه درسمونم بخونیم-

:مادر نیلی به مهربانی دامادش لبخند زد و گفت

خودتونو اذیت نکنید بعد امتحانا میریم-

:مسیح از نیلی نگاه گرفت و گفت

.بعد امتحانا نمیشه اون موقع کار مهمی دارم-

:نیلی کلافه نگاه گرفت که مادر نیلی گفت

!اذیت میشید هنوز نیومده باز برید-

نه من مسافرت دوست دارم، به خانم جون و دخترا هم میگن -

بیان

مادر نیلی که می دانست مسیح به خاطر حمید آن پیشنهاد را

:داده است سر تکان داد و گفت

پس بریم-

.حالا با بقیه هماهنگ می کنیم-

:پا روی ترمز فشرد، نیلی سریع گفت

...حمید بمون پیام ک-

با فشرده شدن دستش نیلی باز سکوت کرد و به مسیح نگاه کرد، مسیح ابرو در هم کشید نیلی لبهایش آویزان شد به حمید که خودش در ماشین را باز کرد نگاه کرد، حمید و مادر نیلی که از ماشین پایین رفتند با بسته شدن در مسیح غرید

تو خودت میگی نمیگم جاییم درد میکنه که دیگران بهم توجه -
نکنن چون بدت میاد، بعد اون وقت تو این شرایط داری
اینجوری با این بچه رفتار می کنی؟

دست خودم نیست، نگرانشم-

نگرانیتو بروز نده لوسی خانم این بچه بیشتر افسرده میشه -
اون حس مزخرف میاد سراغش، جوری رفتار نکن که حس کنه
نمیتونه با این مشکل کنار بیاد،

:نیلی عصبی چشم بست و گفت

هر کی این کارو کرده خدا ازش نگذره-

نمیگذره، بپر پایین من برم جایی کار دارم، بشین درستو بخون -
به اون بچه هم گیر نده

نیلی چرخید در ماشین را باز کند، مسیح بازویش را گرفت و
گفت:

شب میام این جا-

نیلی چپ چپ نگاهش کرد و گفت

انگار من هر چی بهت بگم بدتر میکنی-

میخوام پیش زنم باشم مشکلیه؟-

!زنت خودشو زن تو نمی دونه، زنت با اون موضوع کنار نمیاد-

در را باز کرد پایین رفت و گفت

ممنون که اومدی رفتیم دنبال حمید-

الویه درست کن خیلی دوست دارم-

نیلی پوفی کرد و در را بهم کوفت و سمت خانه رفت، مسیح
خندید در کوچه که بسته شد ماشین را به حرکت در آورد اما
زود ابروهایش در هم رفت گوشی را در آورد تماس گرفت، از

آینه دید عباس و حامد با موتور آمدند خیالش راحت شد و با

خشم گفت

...الو-

**

عباس به مسیح نگاه کرد و گفت

حتما این جا خونشه؟-

مسیح سر تکان داد دود سیگارش را از بینی بیرون داد و به خانه

ی دو طبقه خیره شد و گفت

به احتمال زیاد خونش همینه، دو شبه میاد این جا-

اشکان خودش را از بین دو صندلی جلو کشید و گفت

!از کجا معلوم، شاید خونه ی دوستی، کسی باشه-

مسیح پک زد به سیگارش و گفت

ما کاریو که باید میکنیم، اگر امشب اومده حتما فردا شب و -
شبای دیگه هم میاد، میمونیم اگر اومد شروع میکنم
کم آدم دورش نیستا؟-

.همون دو نفر بودن باهاش، تو خونه کسی نیست-

مطمئنی کسی نیست؟-

.دیدی که اومدن برقا خاموش بود رفتن تو خونه روشن شد-

اینم حرفیه-

:عباس کلافه گفت

بلایی که سر حمید اومد زیر سر خودشه-

خودشه، نیلی هم تهدید کرده-

عباس متعجب نگاهش کرد، مسیح ته سیگارش را بیرون پرت

:کرد و گفت

همون جا حمید بهم گفت-

کثافت-

:مسیح در آینه نگاه کرد و گفت

فردا موتور بر میداری هر وقت که گفتم میری -

من نمیرم -

:مسیح با خشم گفت

اشکان -

از اولم گفتم من نمیرم کنار خودت میمونم بده حامد ببره سر -

موقع هم می بره

:عباس به اشکان نگاه کرد که اشکان گفت

این دیوونست با این کینه ای که این داره زنده نمیزاره طرفو -

مسیح عصبی به ساعت نگاه کرد یازده نیمه شب بود، خواست

:ماشین را روشن کند که عباس گفت

کجا، مگه مثل دیشب نمیمونی ببینی میاد بیرون یا نه؟ -

نه دیگه میریم -

:اشکان هم تعجب کرد و گفت

مطمئنی نمی‌مونی -

نه دیگه بریم خونه گفتم شب میام -

عباس کنجکاو گفت:

به کی گفتی؟ -

نیلوفر -

اشکان لب روی هم فشرد و عباس لبخند زد اما اشکان طاقت

نیارده و گفت:

اچہ تاثیر گذار! اونم رو کسی مثل تو -

مسیح به ساعت نگاه کرد ، قرار نبود آن قدر دیر بشود حال نمی

دانست نیلی خواب است یا بیدار، اشکان را تا کنار ماشین

خودش رساند.

همان جور که سمت خانه نیلی می رفت به عباس نگاه کرد و

گفت:

میومدی حال حمید چه طور بود؟ -

خواب بود، داروها تاثیر گذاشته بود -

هفته ی دیگه بریم مسافرت؟-

من اول هفته ی دیگه باید برم اما ماما که گفت، گفتم همتون -
با هم برید

یکم آب و هوای حمید عوض بشه خوبه براش-

برید خوبه-

مسیح سرعتش را بالا برد و عباس لبخند زد به خاطر آن اهمیتی
که مسیح به خواهرش می داد، به خاطر همان دوست داشتنی که
همه متوجه اش شده بودند و چه چیز برای آن خانواده بالاتر از
خوش بختی خواهرشان بود و کسی که قدرش را بداند، عباس
همیشه عذاب وجدان داشت که نکند آن اصرار باعث بدبختی
خواهرش شود، نکند شوهرش خوب نباشد، اما حال دیگر نفس
راحتی کشید و خدار را شکر گفت

Mojezeh, [05.09.19 01:03]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____♡)]

پارت_سیصد_پنجاه_پنج#

معجزه_دریا#

مسیح وارد حیاط شد با دیدن خاموش بودن برق اتاق نیلی
:نفسش را بیرون داد، عباس در را بست و گفت
بیا بریم-

نیلوفر خوابه برم دیگه-

:عباس بند کفشهایش را باز کرد و گفت
.خب خواب باشه چه ربطی داره بیا بیرون باهم شام بخوریم-
مسیح هم جلو رفت کفشهایش را در آورد با عباس وارد خانه
شد، کاپشنش را در آورد، مادر نیلی سر بالا برد با دیدن پسر و
دامادش، قرآن درون دستش را بست گوشه ای گذاشت از جایش
:بلند شد و گفت

!سلام چه قدر دیر کردید-

:مسیح سلام کرد و عباس گفت

کارمون طول کشید، حمید چه طوره؟-

بلند شد یکم غذا خورد دوباره خوابید، بشینید براتون غذا -
بیارم

:به مسیح نگاه کرد و گفت

برو کاپشنتو بزار اتاق نیلی-

:عباس به اتاق رفت و مسیح گفت

!نیلو فر زود خوابید-

:مادر نیلی با ناراحتی گفت

بچم حالش خوب نبود، بهش دارو گیاهی دادم خوب نشد -
خودشم دارو خورد تازه خوابید

:مسیح نگران و دست پاچه گفت

!چرا چی شده؟ حالش چرا بده؟-

مادر نیلی فقط به دامادش نگاه می کرد، فکر می کرد خود مسیح
خبر دارد، نمی دانست دخترش از او پنهان کرده باشد و هیچ
:نگوید، چرخید وارد آشپزخانه شد و گفت
چیزی نیست یکم ناخوش احواله-

خب چرا خبر ندادید میومدم میبردمش دکتر-

مادر نیلی هیچ نگفت و مسیح سریع چرخید سمت اتاق نیلی
رفت بدون در زدن در را باز کرد وارد اتاق شد، در را بست و در
تاریکی سمت تخت رفت، لبه ی تخت نشست دست روی بازوی
نیلی گذاشت

:نیلی عصبی غرید

دست به من زن-

:مسیح لبخند زد و گفت

بیداری بلا-

:نیلی با همان خشم چرخید و غرید

چرا اومدی؟-

اومدم زنمو ببینم بهش قول دادم بیام-

لازم نبود، هر جایی که بودی بازم میموندی-

.بخشید دیر شد-

:نیلی با حرص نیش خند زد که مسیح نگران گفت

مامانت گفت حالت خوب نیست دارو خوردی، چیزی شده؟ -

مشکلت چیه؟

نیلی در آن تاریکی لب به دندان گرفت و مسیح منتظر نگاهش

:می کرد اما کلافه از سکوت نیلی گفت

!قلبت که مشکلی نداره؟-

نیلی آب دهانش را سخت قورت داد از او نگاه گرفت، مسیح

بیشتر نگران شد کمی خم شد دست کنار صورت نیلی گذاشت و

:گفت

نیلوفر کجات درد می کنه؟-

:نیلی نفسش را بیرون داد و گفت

مربوط به خانماست-

مسیح بی صدا خندید لب زیر دندان کشید، پشت انگشت
:شصتش را پشت چشمش کشید و گفت

گفتم زیادی بد اخلاقی، حالا کاملاً فهمیدم دلیلش چیه-

نیلی شرمگین چشمانش را روی هم فشرد و مسیح این بار با
:صدا خندید و گفت

الان یه گربه ی وحشی هستی بگم بالای چشم دو نخ ابروئه با -
جیغات این خونه رو میزاری رو سرت

نیلی به پهلوی چرخید صورت را در بالش فرو کرد، مسیح خندید
:و دست روی گودی کمر نیلی گذاشت و گفت

خیلی درد داری؟-

بیرون بیرون-

بی توجه به حرف نیلی دستش را حرکت داد و همان جور که
:کمرش را می مالید گفت

الان بهتری؟-

مسیح برو-

تو مگه خجالت‌م بلدی بکشی بلا؟-

مسیح-

:مسیح خم شد دم گوشش زمزمه وار گفت

جان مسیح-

:ملحفه را چنگ زد و مسیح بوسید لاله ی گوشش را و گفت

این چیزا که خجالت نداره گلم، هم تو هم من باید این چیزا -

برامون عادی باشه چون بهمون آموزش دادن

آن صدای بم دم گوشش را تحمل می کرد یا نوازش دستش که از

کمرش جلو رفته بود و شکمش را می مالید؟

نفس عمیقی کشید اما آرام نگرفت، به خودش قول داده بود با

دست او آرام نشود قول داده بود، چون نمی توانست زن دیگری

را تحمل کند

اما آن لحظه روحش به مهربانی مسیح و تنش به دست مسیح

:نیاز داشت، مسیح لبخند زد و گفت

اگر حالت خوب بود می خواستم ببرمت یه جای خوب-

نیلی فقط سکوت کرده بود و مسیح تیشرت نیلی را بالا زد با
نشستن دست گرمش روی شکمش چنان حالی به او دست داد
که پاهایش سمت شکمش کشیده شد، مسیح لبش را کنار
:شقیقه اش گذاشت و گفت

فردا دانشگاه نیا، خودم درسای فردا رو بهت یاد میدم، فکر -
.تحقیقتم نباش خودم حلش میکنم

پسرم بیا شام-

:مسیح سر چرخاند و گفت

الان میام-

Mojezeh, [07.09.19 11:18]

[Forwarded from رمان های کمند

ندmaryam_____♡)]

پارت_سیصد_پنجاه_شش#

معجزه_دریا#

به نیلی نگاه کرد و گفت

غذا خوردی؟-

نخوردم دلم نمی خواست-

شکمش را فشرد، نفس در سینه ی نیلی حبس شد، موهای نیلی

را با دست دیگرش نوازش کرد و گفت

با هم بخوریم؟-

نمیخورم-

نخوری که منم نمیخورم-

ادای عاشقای تازه نفسو در نیار برو-

هم عاشقم هم تازه نفس ادا کجا بود، کاملاً واقعیه-

برو مسیح-

میرم میارم با هم بخوریم-

نه-

پس میارم-

:از جایش بلند شد سمت در رفت و نیلی غرید

چرا کار خودتو میکنی اما سوال میپرسی-

مسیح برق را روشن کرد خندید بیرون رفت، نیلی کلافه دست

:روی شکمش گذاشت غرید

داری دیوونم میکنی مسیح-

:مادر نیلی لبخند زد و گفت

خوبه میخواد شام بخوره-

بدید ببرم-

بمون شامشو گرم کنم-

:مسیح به ظرف سالاد الویه نگاه کرد و گفت

مگه این نیست؟-

:مادر نیلی لبخند زد سینی بزرگی برداشت و گفت

اون واسه نیلی خوب نیست، غذای ظهر بهش میدم-

مسیح سر تکان داد و مادر نیلی سبزی را درون سینی گذاشت و گفت:

بچم این همه درست کرد نداشت من کمک کنم اما خودش -
نتونست بخوره

:مسیح یک ابرویش بالا رفت و گفت

!خودش درست کرد؟-

آره نداشت منم کمکش کنم با اینترننه چیه اونا درست کرد اما -
بخور ببین دخترم چی درست کرده

مسیح لبخند زد بی اختیار ناخونکی به سالاد الویه زد و قبل از
:آن که بخورد گفت

خودش درست کرده هر چیم باشه خوشمزست-

:در دهان که گذاشت با تحسین سر تکان داد و گفت

عالیه-

مادر نیلی خندید و بقیه چیز ها را درون سینی گذاشت، غذای
:نیلی هم داغ کرد درون سینی گذاشت و گفت

ببر پسر، قبل که عباس بخوابه میگم رختخواب بیاره تو اتاق -
:مسیح که از خدایش بود بماند اما سریع گفت

نه میرم -

پسر دیر وقته دیگه واسه چی بری، بمون -

راهی نیست -

رودروایسی نکن این جا هم خونه ی خودته، برو راحت غذا تو -
بخور بعدم بخواب

مسیح سر تکان داد سینی را برداشت از آشپزخانه بیرون رفت
سمت اتاق رفت، با دیدن نیلی که هنوز روی تخت بود لب کج
:کرد سمتش رفت سینی را روی زمین گذاشت و گفت
بلند نشدی که -

: نیلی همان طور که رو به دیوار دراز کشیده بود نالید

نمی خورم

مسیح لبه ی تخت نشست شانه ی نیلی را تا گرفت نیلی جا خورد از اینکه به یک باره نزدیکش شد بی اختیار جیغی کشید متعجب نگاهش کرد، مسیح یک دستش را زیر کمر نیلی جا داد و با دست آزادش موهای شلالش را پشت گوشش گذاشت و گفت:

وقتی ناز می کنی منم اینجوری ناز می کشم، چیکار کنم -
تاحالا ناز نکشیدم بلد نیستم
... پس ناز رز -

مسیح انگشت اشاره اش را روی لب های نیلی گذاشت و با لحن : ملتمسانه ای حرفش را قطع کرد

هیس، یه امشبو خراب نکن حالمونو. خراب نکن -

چشم هایش را بست و آرام به نیلی نزدیک و نزدیک تر شد، تا جایی که دیگر فاصله ای بینشان نبود و در هم قفل شده بودند نفس های داغ مسیح گونه های نیلی را نوازش می کرد و چهره اش در هم برانگیخته تر می شد

:با صدای در بلافاصله از نیلی فاصله گرفت و دستپاچه گفت

بله ؟ -

چرا جیغ زدی مادر ؟ اتفاقی افتاد ؟ -

نه مامان -

:مسیح لبش کج شد و گفت

بپر غذا بخوریم این غذا خوردن داره-

خودش پایین رفت و نیلی نفسش را سخت بیرون داد صاف

:نشست و گفت

داری شورشو در میاری هر چی من میخوام دور بشی اما بدتر -

میکنی

بیا بخور-

اصلا می فهمی چی میگم؟-

:مسیح عصبی قاشق درون سینی را برداشت و گفت

بیا اینو بخور سرد شد-

خسته شدم بس که گفتم نمیخوامت وقتی رز هست-

مسیح دندان روی هم سایید و یکدفعه قاشقش را درون سینی
رها کرد گفت

داری زیاده روی میکنی-

من؟ واقعا فکر میکنی من زیاده روی میکنم؟ تلفنات عشقم -
گفتنات با رزه این کارات با من؟ کی داره زیاده روی میکنه؟ چرا
باید کوتاه پیام اونم با همچین چیزی که آخر بی غیرتیه یه زنه

:مسیح عصبی از جایش بلند شد و گفت

میرم اما نه که فکر کنی بی خیالت شدم به قول خودت دیگه -
بهت نزدیک نمیشم، میرم که بحثمون بیشتر نشه

کاپشنش را برداشت و از درون جیبش شیشه ای بیرون آورد
:روی تخت گذاشت و گفت

بخور عزیزم-

نیلی به شیشه ی نوتلا نگاه کرد و نگاهش کشیده شد سمت
مسیح که در اتاق را باز کرد، همان لحظه عباس با رختخواب
:جلوی در ظاهر شد با دیدن مسیح لبخند زد و گفت
اینم مال شما-

و بدون آنکه مسیح دست دراز کند جلو رفت و تشک را سمتش
گرفت و مسیح سریع دست پیش برد از دستش گرفت تا روی
زمین نیوفتد، عباس رفت و مسیح چرخید به نیلی نگاه کرد،
:نیلی از او نگاه گرفت به سینی غذا نگاه کرد و گفت
نمی دونم خوب شده یا نه-

مسیح جلو رفت رختخواب را روی زمین گذاشت و نیلی آرام
گفت:
بین خوشت میاد-

مسیح لبخند زد به آن دختر مغرور که اصلا مستقیم حرفش را
نمیزد، نمی توانست بگوید بمان اما آن حرف هایش به خودی
خود یعنی ماندش، شام خوردنش و خوابیدنش

سر تکان داد سمتش رفت و گفت

چون التماس کردی میمونم-

نیلی با چشمان درشت نگاهش کرد و مسیح روبه رویش نشست

و ادامه داد

راضی نیستم اصرار کنی-

عجب رویی داری! چی زدی فازت انقدر خود شیفتگیه؟-

Mojezeh, [07.09.19 11:18]

[Forwarded from رمان های کمند

]]ندmaryamکم____(♥)

پارت_سیصد_پنجاه_هفت#

معجزه_دریا#

مسیح لقمه ای گرفت نگاهش کرد اشاره به گونه ی نیلی کرد و

گفت:

از اینا-

نیلی ابرو در هم کشید از او نگاه گرفت، مسیح تک خنده ای
کرد اولین لقمه را خورد و با دهان پر گفت

آدم گرسنه سنگم جلوش بزارن میخوره-

الان داری سنگ میخوری؟-

...سنگ که نه اما-

سکوت کرد صورتش را چین داد، نیلی دندان روی هم سایید و
گفت:

تو زهر مار بخور بهتره-

از اون بدتر دارم میخورم که-

نیلی دندان روی هم سایید و مسیح قهقهه ای زد لقمه ی بعدی
را گرفت و باز گفت

حیف که گشمنه-

نیلی بی توجه کمی از غذایش را خورد و مسیح با لذت همه ی
غذایش را خورد و چنان خوشش آمده بود که بی اختیار با قورت
دادن آخرین لقمه گفت
.معرکه بود-

نیلی اخم با مزه ای کرد از جایش بلند شد خواست سینی را
بردارد که مسیح گفت
خودم میبرم-

سینی را از اتاق بیرون برد، نیلی هم از جایش بلند شد سمت
آینه رفت به رنگ پریده اش خیره شد به چشمان به گود نشسته
ای که حس میکرد دیگر هیچ زیبایی ندارد، لبش کج شد و
گفت:

سامیار عاشق چهرم شده تو عاشق چیه من شدی؟-

انگشت اشاره اش را زیر چشمش کشید و به چهره ی رز فکر
کرد، کلافه چشم بست چرخید با دیدن مسیح جلوی در نگاه
دزدید گفت:

شب بخیر-

سمت تخت رفت رویش رو به پهلوی دراز کشید، مسیح رختخواب
دو نفره را پهن کرد همان جور که دکمه های لباسش را باز می
کرد گفت:

به نظرت وقتی برام شلوار نیاوردن یعنی بی شلوار باید بخوابم؟-
دوست داری بخواب-

فکر خوبیه-

نیلی لب روی هم فشرد و مسیح لباسش را در آورد آویزان کرد
شلوارش را هم در آورد برق را خاموش کرد اما سمت تخت رفت
و یکدفعه دست زیر کمر و پای نیلی برد تا نیلی خواست جیغ
بزند مسیح بلندش کرد و گفت

همه خوابن جیغ جیغ نکن-

نیلی با خشم گفت

بزارم زمین-

باشه الان-

چند قدم برداشت خم شد نیلی را روی تشک گذاشت و گفت
بفرما-

نیلی عصبی تا خواست بلند شود مسیح کنارش دراز کشید در
آغوش گرفتش و پایش را روی پاهای نیلی گذاشت و گفت
الان بخوابیم-

واقعا که، برو کنار میخوام برم بخوابم-

مسیح بی توجه سر جلو برد لب به گوشش چسباند و آرام گفت
چند شبه نخوابیدم، میخوام یکم بخوابم-

صدای ته گلویی آرامش و لحن بیانش دست و پا زدن نیلی را از
حرکت وا داشت و مسیح بیشتر به خود فشردش و گفت
بخواب راحت بخواب-

من راحت نیستم-

چی کار کنم راحت بشی؟-

بزار برم-

نفس های داغ مسیح به گونه اش می خورد و مسیح کلافه گفت:
چهار شبه خوابیدم-

نیلی نفس عمیقی کشید و گفت:
یه سوال-

بپرس-

چرا از من خوست اومده؟-

خر شدم-

نیلی تا تکان خورد مسیح خندید و کاملاً به خود فشردش و
گفت:

همه چیزت واسه من خاصه، همه چیز که میگم از ظاهر بگیر تا -
باطن و اخلاقت، شاید مردا از غرور یه زن خوششون نیاد اما
همین غرورت بیشتر منو سمت خودت کشوند

نیلی چشم بست و گفت:

تو فکر میکنی واقعا دوستم داری؟-

مسیح تیشرت نیلی را کمی بالا زد دست روی شکمش گذاشت،
نیلی سریع چشمانش باز شد و با شتاب دستش روی دست
:مسیح نشست، مسیح لبخند زد و گفت
با این سوالا می خوای به چی بررسی؟-

:نیلی آب دهان قورت داد نفس زنان به سقف خیره شد و گفت
چه طور دوستم داری...اما راضی هستی...ناراحت بشم؟ -
انگشتان مسیح حرکت کرد و نیلی ناخون هایش همراه با حبس
نفسش در دست مسیح فرو رفت، مسیح بوسید زاویه ی کنار
:صورت نیلی را و آرام گفت

اون وقتا شاید شبانه روز یک ساعت می خوابیدم اما یه مدته به
خاطر همین اذیت تو یک ثانیه هم نمیتونم بخوابم
نفسش آزاد شد و قفسه ی سینه اش بالا آمد، بوسه ی نرمش که
:روی پوستش نشست نفسش با صدا بیرون آمد و مسیح گفت
اما عمر خودمو واسه این روزا گذاشتم، درکم کن نه میتونم از -
تو دل بکنم نه میتونم کارمو رها کنم، تو جونمی این کار روانمه
غیرتمه روح داغونمه

دستش نوازش میکرد شکم نیلی را و نیلی با هر تکان انگشتان
مسیح میمرد و زنده می شد، با وجود دلش که مدام زیر و رو می
شد اما چه دل چسب بود آغوش تنگ مسیح که نفس کشیدن
هم برایش سخت بود

بوسه اش که کنار گردنش نشست بی اختیار سر کج کرد اما
مسیح سر عقب نکشید و با لب هایش گردنش را به بازی گرفت
:و نیلی کلافه نالید
مسیح...خواهش میکنم-

مسیح بی توجه سر جلو برد کامی از لبش گرفت، می خواست
آرام پیش برود اما با همان یک کام بی اختیار و بی طاقت ادامه
داد.

Mojezeh, [08.09.19 00:19]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_پنجاه_هشت#

معجزه_دریا#

یکدفعه سر در گودی گردن نیلی فرو برد گردنش را در دهان گرفت و با مکیدن اول نیلی آخ آرامی گفت و کمرش از تشک جدا شد.

مسیح چشم بست باز کارش را تکرار کرد، نیلی از درد صورتش را چین داد دوست داشت در خودش جمع شود، صدای نفس های تندش در گوش مسیح می نشست، مسیح سر عقب برد با رها شدن گردنش از درد لب به دندان گرفت و مسیح خیره به لب گاز گرفته اش گفت:

درد داری؟-

نیلی با سوزش گردنش بی حال سر تکان داد و مسیح گفت:

کجات؟-

نیلی سر چرخاند تا به چشمان مسیح نگاه نکند، سر پیش برد:

گونه اش را بوسید و آرام گفت

باشه حالت خوب نیست بخوابیم-

کنار رفت نیلی گمان کرد تمام شده است، صدای تپش قلبش را می شنید، اما دست مسیح که زیر کمر نیلی رفت، باز نفسش حبس شد و با شتاب به پهلوی رو به مسیح چرخید، دستش را روی ستون فقرات نیلی کشید، نیلی در خودش پیچید پایش بلند شد روی ران پاهای مسیح نشست و چنگش در پهلوی مسیح فرو رفت، مسیح سر عقب برد نگاهش کرد و گفت:

شب بخیر-

نیلی با همان نفس های سنگین نگاهش کرد، مسیح سر جلو برد:

بوسید چانه ی نیلی را و گفت:

همین جور بخواب-

نیلی خیره دو چشمانش بود، دو چشمی که مثل خود نیلی خمار بودند، بی هیچ حرفی در فاصله ی چند سانتی نگاه بود و نگاه، نوازش مسیح متوقف نشده بود و هنوز کمر نیلی روی دست مسیح بود، تنشان به یک دیگر چسبیده بود.

انگار نفس ها و نگاهشان این بار جای زبان های درازشان با
یکدیگر صحبت می کردند و انقدر بهم نگاه کردند که دست
مسیح از کار افتاد و چشمان هر دو روی هم افتاد در خواب
عمیق فرو رفتند.

**

از گرمای زیاد ابرو در هم کشید و پتوی رویش را عصبی کنار زد،
از گرما زیر دلش هم دردش تشدید شده بود، کمی فکر کرد با
یادآوری شب قبل با شتاب چشم باز کرد، به جای خالی مسیح
نگاه کرد و نیم خیز شد، از درد چهره در هم کشید دست روی
کمرش گذاشت.

باز هم دردش شروع شده بود اما با دیدن لباسش که بالا بود
دردش را فراموش کرد با یادآوری چند ساعت پیش کمی لبش
را جلو داد، دستش را از روی کمر تا روی شکمش کشید از
جایش بلند شد اول به ساعت که ده صبح را نشان می داد نگاه

کرد و نگاهش سمت آینه کشیده شد، اما با دیدن آینه یک
ابرویش بالا رفت

نزدیک رفت به رژ قرمز رنگ روی آینه نگاه کرد به بینهایتی که
روزی بی نهایت تنفر بود برایشان، دست پیش برد بدون آن که
انگشتش را محکم بکشد که رژ را پخش کند، مثل همان
انگشتش را حرکت داد به صورت خودش در آینه خیره شد و
غرق شد در همان دقایق شب قبل، با فرو ریختن دلش با شتاب
کف دستش را به آینه چسباند چشم بست سر به زیر برد، چند
نفس عمیق کشید

سر بالا آورد به گردنش نگاه کرد، کلافه از آینه نگاه گرفت سمت
کمد رفت از بین لباس هایش لباس یقه داری بیرون آورد به
همراه لباس زیر، لباس هایش را تنش کرد سمت در رفت تا
خواست در را باز کند صدای پچ پچ شنید، کنجکاو گوش به در
چسباند و حتی سعی کرد نفس نکشد تا بشنود، صدای حامد را
شنید:

یعنی چی؟ مگه میشه؟-

هر چی سعی میکنم بفهمم نمیشه -

بابا یکی یه چرتی گفته امکان نداره مسیح تو کار خلاف بشه -

نیلی چشمانش درشت شد با شتاب دست روی دهانش گذاشت
:و صدای عباس را شنید

تو کار خلاف هست اما چه کاری نمی دونم، این قضیه فرزاد -
تموم بشه باید بی سر صدا از زندگی نیلی پرتش کنیم بیرون،
نیلی نباید بیشتر از این زجر بکشه

نیلی بهت زده و سریع از در فاصله گرفت، با ترس آب دهان
قورت داد، سریع چرخید سمت تخت رفت گوشی را از کنار
تخت برداشت خواست تماس بگیرد با دیدن پیام مسیح چشم
:ریز کرد بازش کرد و خواند

تو نباشی درس خوندن هم سخته، چه حرفایی بلد بودم بعد -
!این همه سن خبر نداشتم

نیلی تا خواست لبخند بزند یادش آمد به حرف های دو برادرش
و سریع تماس گرفت با مسیح، مسیح سر کلاس بود با لرزیدن

گوشی از جیب شلوار لی اش در آورد اسم لوسی را که خواند
صدای استاد در کلاس پیچید

آقای مدیری حواستون این جاست؟-

مسیح کلافه تماس را رد کرد، نیلی گوشی را از گوشش دور کرد
و برایش نوشت

باید بینمت میرم خونه آپارتمانی بیا اون جا-

مسیح زیرکانه پیامی که آمد را خواند ابرو در هم کشید و سریع
نوشت

تنها از خونه بیرون نیا-

نیلی عصبی لبه ی تخت نشست و نوشت

با تاکسی میام-

طولی نکشید که پیام مسیح رسید

نه-

نیلی پا بر زمین کوبید و نوشت

آماده میشم بیا دنبالم-

مسیح که قبول کرد نیلی بلند شد از اتاق بیرون رفت، عباس
نگاهش کرد لبخند زد و گفت

ساعت خواب-

مسیح کی رفت؟-

عباس از جایش بلند شد و گفت

باید باهات حرف بزنم-

Mojezeh, [08.09.19 00:19]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam کَم_____♡)]

پارت_سیصد_پنجاه_نه#

معجزه_دریا#

من کار دارم-

باید حرف بزنم هر کاری داری بی خیال شو-

اما...

شنیدی که-

نیلی از زور گویی عباس ابرو در هم کشید و گفت

!میتونم که دستشویی برم صبحونه بخورم؟-

بخور بعد حرف میزنیم-

نیلی غر غر کنان سمت در رفت و گفت

ممنون که اجازه کوفت خوردن بهم میدید-

با رفتن نیلی حامد آرام گفت

میخواهی چی بهش بگی؟-

نیلی باید بدونه نباید بزاره مسیح نزدیکش بشه-

زود تصمیم نگیر فقط چند ساعته فهمیدی -

نمیبینی خواهرت پسررو دوست داره؟ اگر یه اتفاقی بیوفته -

جدا شدنش سخت تره

عباس تند نرو، پشیمون بشی نیلی دیگه اون آدم سابق نمیشه -
ها

میگی بزارم نیلی با یه آدم خلاف کار بمونه؟ -

اگر خلاف کار بود توی اون همه تحقیق حداقل یکی باید می -

گفت یا نه؟ الان یکی گفت تو هم رفتی میگی بود؟ تموم شد

رفت؟ تو این مدت باهاش بودی باورت میشه مسیح خلافتاره؟

خواهرم از باورم مهم تره -

اگر خواهرت مهمه بفهم که بخوای مسیح تو چشمش بد کنی -

اما چیزی که تو میگی نباشه، اون وقت تویی که تو چشمش بدی

حامد اینا کنار هم میخوانن حالیه؟ اگر خلاف کار باشه بعدم -

اتفاقی بیوفته همین تو نمیگی چرا به نیلی نگفتی؟

:حامد کلافه گفت

چی بگم، این تحقیقا مال قبل ازدواج بود نه الان، از کجا -
میدونی تا حالا چیزی نشده، اینا همیشه باهمن، شب و روز هم
نداره

:عباس چشم روی هم فشرد و حامد گفت

بهتره قبل نیلی با مسیح حرف بزنی، شاید حرف واسه گفتن -
داشته باشه، عباس نیلیو اذیت نکن دیگه من نمیدارم، الانم
حرفو عوض کن این دختر انقدر ضربه دیده که این حرفا حالشو
بدتر میکنه، نیلی مسیح دوست داره باوراشو با چیزای الکی که
شنیدی بهم نریز، مسیح هم دوستش داره منم باور دارم چیزی
که شنیدی واقعیت نداره

:در باز شد حامد با دیدن نیلی لبخند زد و گفت

هی وروجک داداشتو تحویل نمیگیری-

نیلی به عباس نگاه کرد اما حامد سمتش رفت و یکدفعه دست
زیر پای نیلی برد در آغوش کشیدش از زمین جدایش کرد، نیلی
:خندید جیغ زد

بزارم زمین-

حامد چرخید و گفت

!تحویل نمیگیری نه-

نیلی بلندتر خندید دستانش را دو طرف صورت حامد گذاشت و گفت:

تو نفس نیلی هستی-

حامد خندید و گفت

ای بسوزه اون زبونت-

زمین گذاشتش و نیلی لبش را جلو داد و گفت

گشمنه مامان کجاست؟-

رفته مدرسه وحید-

چی کار کنم؟-

تنبل خانم برو یه چیزی بردار بخور-

نیلی از گوشه ی چشم به عباس نگاه کرد و گفت

به نظرت اجازه دارم؟-

حامد چشمکی زد و گفت:

داری-

نیلی خندید از حامد دور شد به آشپزخانه رفت، عباس نفسش

را بیرون داد و نیلی بلند گفت

کارم داشتی داداش، الان میام-

نمی خواد-

نیلی آسوده نفس کشید که حامد همان لحظه وارد آشپزخانه

شد، نیلی نگاهش کرد و گفت

چایی میخوای؟-

نه-

نیلی لقمه ای نان پنیر گرفت، حامد سر کج کرد و گفت

به خودت برس نیلی، به صورت خوشگلت برس-

زشت شدم؟-

معلومه که نه اما باید به خودت برسی، خانم خانما تو شوهر -
داری، بلدی دلبریو یا یادت بدم؟

نیلی لبش کج شد و گفت

شاید بلد نیستم -

بلدی عزیز دلم -

نیلی لبخند تلخی زد و گفت

بلد نیستم حامد، به تو تا حالا دروغ نگفتم اما دلبریا پشت -
غرورم پنهون شده همیشه خودمو سرد میدونم، حامد به نظرت
مسیح چه طور از من خوشش اومده؟ شبیه یه دختر ایده آل
نیستم نه اخلاق نه هیچ چیز دیگه، من حتی لطیف هم نیستم
نمی خوای تلاش کنی؟ -

چه تلاشی؟ اون دوستم داره -

همین دوستت داره و تو دیگه کاری نمیکنی؟ چرا مثل اون -
کسایی حرف میزنی که قبل ازدواج همیشه به خودشون میرسن
اما بعد ازدواج دیگه هیچ چیز براشون اهمیت نداره؟

نیلی به چایش نگاه کرد و حامد گفت

نیلی تازه به نظرم بعد ازدواج باید بیشتر به خودت اهمیت بدی -
این جوری مسیح هم بیشتر از همیشه شیفت میشه، میتونی
بفهمی؟ تو خیلی خوشگلی اما باز باید به خودت بررسی واسه
شوهرت خودتو بهترین بکنی

نیلی لبخند زد گفت

بعد میگن چرا من دوست صمیمی ندارم، خب من تو رو دارم -
این حرفایی که تو میزنی از یه دوست دختر صمیمی بر میاد،
وقتی تو رو دارم چه نیاز به رفیق
الان گرفتی من چی گفتم دیگه؟-

بله گرفتم-

اگر دوستش داری پس تلاش کن همیشه نگاهشو دنبال خودت -
بکش حتی مواقع عادی

چشم-

ببینم این آقای بد اخلاق خشک ابرو گره خورده اصلا ابراز -

احساسم بلده؟ تا حالا دلتو برده یا نه؟

:نیلی خجالت زده لبخند زد و گفت

جوری که خودمم باورم نمیشه با مسیح طرفم یا نه-

حامد دستش را بالا آورد و با ادا تکان داد صدایش را نازک کرد و

گفت:

آخ نیلی تو چه خر شانسی من عاشق مردای بد اخلاق عاشقم -

که تو خلوت دلمو ببره

:نیلی بلند خندید و گفت

ایی با این ریش که مرد بد اخلاق گیرت نمیاد خواهر-

:حامد خندید و گفت

من رفتم فعلا-

:حامد رفت و نیلی سر تکان داد آرام گفت

بلد نیستم، بخدا بلد نیستم-

Mojezeh, [08.09.19 00:19]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_شصت#

معجزه_دریا#

**

مامان من رفتم-

برو بسلامت-

کیفش را از روی پله برداشت سمت در حیاط رفت، در را باز کرد
و مسیح را تکیه بر ماشینش دید، مسیح با دیدن آرایش نیلی در
زیر عینک دودی اش یک ابرویش بالا رفت تکیه از ماشینش
گرفت.

:نیلی سمتش رفت و مسیح به اطراف نگاه کرد گفت

!خوشگل کردی بلا-

نیلی که هول شده و انگار در عمرش هیچ وقت آرایش نکرده بود

:با لکنت افتاد و گفت

حو... حوصلم سر رفت آرایش کردم-

مسیح سر جلو برد چشم بست عمیق بو کشید عقب رفت

عینکش را بالا برد و دقیق به چشمان نیلی که با آرایش رنگش

:را بیشتر به رخ می کشید نگاه کرد، سر کج کرد و گفت

چیز کن، تو اصلا از این کارا نکن-

:نیلی تعجب کرد تا خواست بپرسد چرا مسیح گفت

با این کارا خودم جلوی خود بی جنبم کم میارم میگم مسیح تو -

!کی این همه بی جنبه بودی

:نیلی خندید و گفت

- باید بگم خصوصیت زبون ریختن هم به بقیه خصوصیتای خرس -

اضافه شده

د همین دیگه من خودمم موندم این حرفا دقیقا کجا قایم شده -
بود که فقط واسه تو سرازیر شده

اگر قبلا سرازیر میشد الان سیلی از دوست دختر داشتی با -
همین زبون

سوار شو-

خود مسیح در ماشین را باز کرد و نیلی سوار شد در را بست،
:مسیح هم سوار شد و گفت

مکان که میدونم کجاست فقط سالم رسیدنمون دست خداست -
لابد اینم به خاطر منه -

نه پ خانم جونه -

:نیلی خندید و گفت

چرا من؟ -

میخوام زود برسم خونه -

واسه چی؟ -

مسیح جوابش را نداد چشم گرداند روی صورتش و همان نگاه
کافی بود که نیلی سریع سر بچرخاند و بگوید

برو-

مسیح تک خنده ای کرد عینکش را پایین آورد روی چشمانش
گذاشت و ماشین را به حرکت در آورد، در کوچه ی بعدی پیچید
و گفت

برادرتم کارم داشت هر چی گفتم شب همدیگرو می بینیم بگو -
گفت نه، ساعت سه باهات قرار دارم

نیلی نفسش را بیرون داد و گفت

میدونم چی کار داره-

مسیح کنجکاو سر چرخاند و گفت

چی کار داره؟-

یه کی بهش یه حرفایی زده، ترسیده البته نه فقط اون، منم -
ترسیدم

مگه چی شنیدید؟-

برسیم میگم-

یعنی چی؟ همین الان بگو ببینم-

الان وقتش نیست آدم نرمالی که نیستی میزنی به کشتنمون -
میدی

نیلی اصلا تو این مورد آروم نیستم نزار گند بزنم به هر چی -
حسه که الان دارم پس حرف بزن
...گفتم می-

با صدای زنگ گوشی مسیح نیلی سکوت کرد و مسیح عصبی
گوشی را برداشت با دیدن اسم رز با حرص دست روی گوشی
کشید دم گوشش گذاشت
بله-

سلام عشقم، من دارم میام خونتون-

مسیح با خشم گفت

خونه نیستم-

بیا کار واجب دارم، دارم حرکت میکنم-

تماس را قطع کرد مسیح مشتش روی فرمان ماشین نشست و
سریع شماره گرفت دم گوشش گذاشت، چند ثانیه طول کشید
:تا صدای زن در گوشی پیچید
بله؟-

رز داره میاد همه چیز آماده کنید، زودتر اون میرسم شما هم -
آماده باشید
خیالت راحت-

مسیح تماس را قطع کرد به نیلی که سر چرخانده بود به خیابان
:ها نگاه میکرد نگاه کرد و گفت
نیلوفر-

میخوام برگردم خونه-

...نیلوفر یکم-

:نیلی با خشم سمتش چرخید فریاد زد

یکم چی مسیح؟ نمی تونم، بخش کن تا بفهمی مفهومش یعنی -
چی، نمی تونم تحمل کنم

Mojezeh, [11.09.19 08:38]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_شصت_یک_#

معجزه_دریا_#

:مسیح از او نگاه گرفت و نیلی گفت

نگهدار-

ساکت بشین-

نگهدار بیشتر از این عذابم نده-

:مسیح بی توجه سرعتش را بالا برد، نیلی با خشم فریاد زد

نگهدار نمی خوام باهات جایی بیام-

:مسیح بدتر از او فریاد زد

تو بدترین شرایط عمرا وسط خیابون پیاده ت کنم، پس ساکت -
بشین واسه من جیغ جیغ نکن

نیلی با فریادهای مسیح چشم بست و با پایان حرف مسیح نیش
:خند زد، آهسته چشم باز کرد و گفت

لعنت به اون دوست داشتنت -

از او نگاه گرفت بی هیچ حرفی رو برگرداند، دلش به معنای
واقعی شکست، بغض کرد گلویش سوخت چانه اش لرزید اما
اشک نریخت، اگر زنش نبود یک لحظه هم تحمل نمی کرد، نیلی
کسی نبود که زنی دیگر را به هر دلیلی کنار شوهرش تحمل
کند.

لب به دندان گرفت و تمام حرصش را سر همان لب در آورد آن
قدر فشرد که دیگر سر شده بود، شیشه ماشین را پایین داد، با
اینکه وجودش یخ زده بود اما باز هم سرما می خواست، خیره
شد به آسمان ابری و بیشتر دل گرفته اش گرفت، گونه هایش و
بینی اش از شدت سرما قرمز شد

از سرما دندان هایش روی هم فشرده می شد اما اهمیت نمی داد، چشمانش را آهسته بست، بوی سیگارش را حس می کرد، با آن اوضاع او هم دلش سیگار می خواست اما حوصله ی جنگی مجدد با او را نداشت، وقتش را با تاریکی مطلق چشمانش گذراند و بوی سیگار های مسیح که انگار تمامی نداشت ماشین که ایستاد دستانش مشت شد و آهسته چشم باز کرد با دیدن اطرافش تعجب کرد، همان لحظه مسیح گفت:

برو پایین-

نیلی لبش کج شد، فهمید او را آن جا آورده است و می خواهد تنهایش بگذارد، عصبی در ماشین را باز کرد پایین رفت در را بهم کوفت با قدم های بلند از ماشین مسیح دور شد، وارد آسانسور شد و دکمه را فشرد.

مسیح در ماشین را باز کرد و باز تماس گرفت و دم گوشش گذاشت، در ماشین را بست و با برقراری تماس گفت:

اومد بهش بگو من بهتون گفتم تا شب نمیام-

نمیای؟-

نه -

باشه -

تماس را قطع کرد با رز تماس گرفت طولی نکشید رز با عشوہ گفت:

جلوی در تونم عزیزم -

.حرف حالت نمیشه گفتم جایی هستم کار دارم -

من مهمم یا کارت؟ -

کارم -

!مسیح -

این باشه اولین و آخرین بارت که بخوای منو تو عمل انجام -

شده قرار بدی، بار آخرت باشه بخوای منو زیر نظر بگیری،

حرفای روز اولمو یادت رفته؟

:رز که حسابی جا خورده بود گفت

!من...من فقط کارت داشتم -

کار داری زنگ زدی حرفتو بزن، الان بگو کارتو ببینم چی بود -
که تا اونجا رفتی

میخواستم راضیت کنم ناهار باهم بریم بیرون -

:مسیح نیش خند زد با حرص زیر لب غرید

تو روحت عوضی -

:و بلند گفت

.پشت تلفن میگفتی جواب میدادم، الانم کار دارم -

:تماس را قطع کرد سمت آسانسور رفت و زیر لب گفت

حالا باید نازشو بخرم -

دکمه آسانسور را فشرد و در گوشی رفت، فهمید رز در حال

:مکالمه است، سریع او هم وصل شد و صدای رز را شنید

نیومد -

نپرسیدی کجاست؟ -

انقدر بد اخلاق بود که نشد بپرسم -

ببین تو دوستش داری اما این پسره کلا مشکوکه-

در آسانسور باز شد و مسیح وارد شد دکمه را فشرد

.خب حتما کار داشت نیومد-

خر نباش حرفم این نیست چرا الان نیومده-

منم بهت گفتم مسیح اخلاقش خاصه، اصلا همین خاص بودنش -

.باعث شده انقدر عاشقش بشم

با ایستادن آسانسور مسیح بیرون رفت کلید را از جیبش در

.آورد

نیلی عصبی پک زد به سیگارش که با شنیدن صدای در متعجب

سر چرخاند به مسیح که وارد خانه شد نگاه کرد، مسیح هم

نگاهش کرد، در را در حالی که خیره به او بود بست و به بافت

.قرمز رنگ نیلی نگاه کرد

گوشی را از گوشش دور کرد روی بلندگو گذاشت و روی اپن

گذاشتش، نیلی به گوشی نگاه کرد با شنیدن صدای دختری

.گوشه‌هایش تیز شد

رز این پسر نه پولتو میخواد نه بهت نزدیک میشه اونم تو که -
هر پسر میبینت مثل سگ دنبالت که باهات بره رو تخت
نیلی ابرو در هم کشید اما مسیح بی توجه کاپشنش را در آورد
روی مبل پرت کرد، به آشپزخانه رفت و همان جور که دکمه های
لباسش را باز می کرد سمت یخچال رفت

تو عمرت پسر نبوده که تو رو واسه خودت بخواد؟-
نیلی نیش خند زد با حرص آخرین کام را از سیگارش گرفت،
مسیح در قوطی انرژی زا را باز کرد همان در آشپزخانه سمت
نیلی چرخید همان جور که سر می کشید خیره اش بود

تو باورت میشه همچین مردایی هنوز وجود دارن؟-
آره که باور دارم، با این حرفا مسیح نه تنها از چشمم نمیوفته -
بلکه بیشترم خودشو توی دلم جا می کنه
... واقعا که -

مسیح با دیدن فک منقبض شده ی نیلی گوشی را قطع کرد و
بقیه ی قوطی را سر کشید

میزاشتی بقیه شم می شنیدیم! تازه داشت به جاهای -
قشنگش می رسید

واسه تو قشنگه؛ واسه من کسل کنندست -

آره خب از بس شنیدی چشم و دلت سیر شده -

مسیح بی اختیار خنده ی بلندی سر داد و نیلی از حرص فک
. پایش را تکان داد و با دست شقیقه اش را مالید

می بینی چقدر خوب می توئم حرصتو در بیارم -

نیلی رویش را برگرداند و کاملاً به طرف مسیح نشست و لبخند
تصنعی روی لبش نقش بست

کار دیگه ای هم بلدی؟ -

Mojezeh, [11.09.19 08:38]

[Forwarded from رمان های کمند

(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_شصت_دو#

معجزه_دریا#

مسیح دستانش را به کمرش زد و به نقطه ای خیره شد و طوری که مثلا دارد فکر می کند سر تکان داد

اوم ، چرا بلدم، مثلا می تونم برم یه دوش بگیرم خستگیم در -
بیاد و پیام ببینم تو داری ناهار درست می کنی

:نیلی ابرویش را بالا داد و جوری که لحنش آرام باشد گفت

شایدم بیای ببینی من رفتم خونه و تو رو با مشغولیات تنها -
گذاشتم

مسیح سرش را خاراند و به طرف نیلی حرکت کرد، یک دستش را روی دسته ی مبل گذاشت و دست دیگرش را زیر چانه ی
:نیلی و خیلی محکم گفت

اون وقت به جون خودت که دیگه این روی قشنگ منو نمی -
بینی، میشم همون سگی که خودت می خوای

نیلی این لحنِ مسیح را خوب می شناخت، کاملاً جدی و قاطع..!
اما وقت ترسیدن و حرف گوش دادن نبود؛ نمی خواست همه
چیز همان طور پیش برود، نمی خواست همه چیز باب میل او
باشد.

الان باید بترسم؟ خب بشو، اینو که من خیلی وقته ازت می -
خوام و خودت هی داری کشش میدی؛ تحمل اون روی تلخت
همون قدری برام سخته که تحمل این وضع سخته، نمی تونم
مسیح؛ مشکلات خودم کم نیستن که بخوام به کارای تو هم هی
فکر کنم و حرص بخورم، سخته می فهمی؟ تو میتونی قبول کنی
من بخاطر یه مسائلی که تو ازشون بی خبری با یکی دیگه باشم؟
یکی دیگه شب و روز بهم بگه عاشقتم و بخواد باهام وقت
بگذرونه؟ هرچقدر تو بگی رز توی زندگیت جایی نداره اما نمی
تونم علاقه ی اونو نسبت به خودت کتمان کنی که میتونی؟
میتونی بگی که همه ی حرفای عاشقانه ی الانش فیلمی بوده؟
... میتونی بگی زنی جز من تو رو دوست

جمله ی آخرش را تمام نکرد؛ ناخودآگاه به زبانش آماده بود،
نفهمید کی ایستاد و سینه به سینه ی مسیح صدایش را برای او
بالا برد، از شدت هیجان دست هایش می لرزید، نگاهش را از
چشمان مسیح به پایین انداخت و دوباره نشست

مسیح هم دست کمی از نیلی نداشت. صدمین بار بود سر این
موضوع بحث می کردند؛ حسابی کلافه شده بود و هزاران حرف
برای این بی رحمی های نیلی داشت، اما همه ی این ها یک طرف
و جمله ی نیمه تمام آخرش طرف دیگر .. همان جمله کاری می
کرد که مسیح همه ی جواب هایی که بلد است بزند را قورت
بدهد و این بار او به جای نیلی سکوت کند

به آشپزخانه برگشت و از کابینت لیوانی برداشت و برای نیلی
آب ریخت، نیلی را از زیر چشم نگاه می کرد، هنوز سربه زیر بود
و انگار داشت حرف هایش را هضم می کرد، لیوان آب را به
سمتش

گرفت و نیلی بدون نگاه و تشکر آب را گرفت

نیلی، بزار یه چیزی بهت بگم و واسه ی همیشه این داستانو -
برای خودم و خودت تموم کنم، من واسه اینجایی که الان هستم
خیلی زحمت کشیدم؛ شبایی که باید راحت مثل همه ی آدمای
عادی این شهر می خوابیدم سگ لرزه زدم تا کسی نفهمه تو دلم
چه خبره، شدم مرهم درد همه بدون اینکه کسی بهم بگه خرت
به چند؟ چون همه فکر کردن هیچی حالیم نیست، ولی من واسه
قدم به قدمی که الان میزارم کلی جون کندم تا بشه که بشه،
ولی یه چیزی توی این بازی نبود، اونم اومدن تو بود، قرار نبود
من هیچ وقت بفهمم عشق چیه و با یه جمله ی ناتموم تو این
دنیا برم اون دنیا، قرار نبود من انقدر جلوی کسی وا بدم، یعنی
قانون راه این بود، باید از سنگ می بودم تا بتونم هرچی سنگه
رو بشکنم، حالا که تو بی هوا اومدی و هرچی قانونه رو بهم
ریختی، واسه اولین بار و آخرین بار ازت یه خواهش دارم و بعد
جوابت یا همه چی تموم میشه یا همه چی شروع میشه، یا بمون
و بساز با این راهی که میرم و آروم جونم باش، هرچی سخته رو
برام با وجودت آسون کن، بمون و بزار بشه و این رگ غیرتی که
تشنه ی رد شدن خون ازشه رو سیراب کن و بزار برسم به ته

این بازی لعنتی، یا نه ، با حق خودت پیش برو و از من برات یه اسم بمونه توی شناسنامه ات تا وقتی که بخوای، بلاخره تو هم آسایش می خوای، نمی خوام انقدر خودخواه باشم که واسه قوت قلب خودم تو رو عذابت بدم، قول میدم بهت که اگه نخوای نه دیگه منو ببینی نه سایه مو، میدونی که قولم قوله

مسیح یک نفس حرف می زد و نیلی هر لحظه خیره تر می شد !
به کسی که رو به رویش ایستاده و انقدر ماهرانه با لبه ی شمشیرش هم می بُرد و هم نوازش می کند، با زبان بی زبانی می گفت یا بسوز و بساز یا نباش ... چه اختیار شیرینی! نیلی هم همین را می خواست، مگر برای همین اختیار این همه نجنگید و دعوا به راه نیانداخت؟

اما نه، نیلی خوب می دانست که جنگش برای بودن مسیح بود نه از دست دادنش، نیلی گیر کرده بود، سر همان دوراهی که همه ی آدم های مثل او طی می کنند، سر عقل و قلبش..! سر ..غیرتش و خواستنش، سر بودن و نبودنش

آره راست میگی، نمیتونم علاقه ی رز انکار کنم، چون این -
همون چیزیه که من می خوام، نمی تونم بگم جز تو زنی نیست
که منو دوست نداشته باشه، ولی می تونم یه چیزی بگم که
خودت از من بهتر میدونیش؛ میتونم بگم من فقط تورو می
خوام.

Mojezeh, [11.09.19 08:38]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_شصت_سه#

معجزه_دریا#

نیلی آب دهانش را قورت داد و به مبل تکیه داد، مسیح هم انگار
دیگر حرف هایش تمام شده بود، برگشت و کنار نیلی نشست؛
دستش را گرفت و مثل خودش به پشتی مبل تکیه داد، با دست

آزادش صورت نیلی را به سمت خودش گرفت و به او نزدیک تر شد، به چند سانتی صورتش که رسید، به چشم هایش چشم دوخت و بدون اینکه نگاهش را بردارد پرسید:

میمونی باهام؟ با همه ی سختیایی که میبینی؟ -

فک نیلی لرزید، شاید هر وقت دیگری به حرکات ناخودآگاه الانش فکر می کرد می خندید و می گفت امکان ندارد این اتفاق ها برای کسی بیوفتد، اصلا عشق امکان پذیر نیست..! اما حالا با تک تک سلول های بدنش می فهمید که ناخواسته وارد همین ... داستان شده

تمام قدرتش را برای نجات دادن خودش و انتخاب عقلش جمع کرد و بالاخره زبان قفل شده اش را به حرکت در آورد.

نه..! نمیومم -

نگاه مسیح رنگ یخ گرفت... انگار منتظر همین پاسخ بود که بلافاصله بلند شد و سمت اتاقش رفت و حوله اش را برداشت و:

جوری که فریاد بزند گفت

از حموم که برگشتم اینجا نباش، زنگ بزن حامد بیاد دنبالت -

و بدون آنکه به نیلی نگاه کند وارد حمام شد، در آینه ی حمام به خودش نگاه می کرد، دلش می خواست تمام عصبانیتش را در دست هایش جمع کند و سر آینه خالی کند، دوش آب سرد را باز کرد و با تماس آب با بدنش روحش تازه شد، بی حرکت همانجا ایستاد و اجازه داد آب سرد تمام بدنش را منقبض کند، ... مثل ریختن آب روی آتش آرامش می کرد

تو از اولم میدونستی همه چی موقتی‌ه، الانم همه چی تموم شد -
و باید بری پی کارت

این را به خودش می گفت و با خودش کلنجار می رفت، بعد از مدت زمان زیادی بالاخره دوش آب را بست و حوله اش را دور کمرش بست، ساعت خانه عدد یک را نشان می داد و انگار چهل دقیقه ای در حمام بود، وقت برای استراحت کردن بود و برای پوشیدن لباس به سمت اتاقش رفت، هنوز در کمد را باز نکرده بود که صدای خش خشی توجه ش را جلب کرد، ابروهایش در هم گره خورد، صدا از داخل خانه بود..! حوله را دوباره دور کمرش انداخت و از اتاق بیرون رفت، وارد آشپزخانه شد و با

دیدنِ تصویر روبه رویش لبخند پهنی روی صورتش نقش بست..!
نیلی پای گاز بود و داشت چیزی سرخ می کرد، رویش را
برگرداند و به مسیح نگاهی انداخت و با دیدن نیم تنه ی لختش
نگاهش را دزدید و همان طور که داشت کتلت ها را در سینی می
چید گفت:

رنگ و روت باز شد، فکر کردم تو حموم از غم دوریم چیزیت -
!شده که نمیای بیرون

مسیح بی توجه به حرفش به سمتش رفت و از پشت در آغوشش
کشید، سرش را در موهای نیلی فرو برد؛ قطره های آب از
صورتش آرام آرام سقوط می کرد روی گردن نیلی می ریخت،
همه ی حس چند دقیقه ی پیشش از بین رفته بود و دلش آرام
... شده بود، آرام تر از همیشه

میدونی چقدر خوشحالم الان؟ چرا این کارا رو باهام می کنی؟ -
من چرا جونم به توی لامصب وصل شده آخه؛ دنیا رو روی سرم
!خراب کردی وقتی گفتم می خوام بری

نیلی خندید و پرید وسط حرفش

یادم نرفته ها منو از خونه ت بیرون کردی -

!من غلط کردم، شکر خوردم -

خب دیگه بسه، برو لباس بپوش بیا این الان یخ می کنه -

مسیح لپش را گاز کوچکی گرفت و سریع از آشپزخانه خارج شد
و همان طور که نیلی غرغر می کرد لباس هایش را پوشید و
حوله را روی رختکن بالکن پهن کرد

نیلی میز ناهار را چیده بود و مسیح با دیدن هنرنمایی نیلی
دستی زد

!به به... از این کارا هم بلد بودی رو نمی کردی؟ -

یه چیزایی بلدم حالا -

مسیح چند تکه کتلت برای خودش گذاشت و کمی سالاد
ریخت، دست پخت نیلی مانند دست پخت مادرش بود، شاید هم
مسیح اینگونه فکر می کرد؛ هرچه که بود غذا حسابی به نظرش
خوشمزه می آمد وقتی نیلی درست می کرد، حتی همان کتلت
ساده

چی می خواستی امروز بگی ؟ یادت رفت کلا -

بخور بعد غذا میگم -

نه بگو ، باز قهر می کنی نمیگی من تو کفش می مونم -

من قهر می کنم؟ -

بیا ، باز داری قهر می کنی -

خب بابا میگم، امروز از خواب پا شدم داشتم می رفتم بیرون -

یهو یه صداهایی به گوشم خورد ، عباس و حامد داشتن باهم

حرف می زدن، منم وایسام به گوش دادن

چی می گفتن -

راجع به تو بود ؛ عباس می گفت از چند نفر شنیده تو -

خلافکاری و کار خلاف می کنی، می گفت باید زودتر ما از هم

جدا بشیم، یجوری که انگار نگران منن

مسیح سعی کرد چهره اش را بی تفاوت نشان بدهد تا نیلی شک

نکند، می دانست نیلی قبل هر کلمه اش زیر چشمی او را می

پاید!

از کی شنیده بود حالا؟ -

نمیدونم ولی هر کی بود خیلی بهش اعتماد داشت، یعنی می -
گفت از یکی شنیده که مو لای درز حرفاش نمیره

حامد چی می گفت؟ -

حامد می گفت عجله نکنه -

چه عجب یکی از داداش عاقله -

نیلی ابرو بالا انداخت و گفت

عباسم عاقله، ولی نگران منه که بیشتر توی این باتلاقی که -
هستم فرو نرم

!بهش بگو هر چی هستم از فرزاد خطرناک تر نیستم نترسه -

نیلی لبش را گاز گرفت و بحث را عوض کرد

Mojezeh, [12.09.19 11:01]

[Forwarded from رمان های کمند

ندmaryam_____کَم_____)] (♡

پارت_سیصد_شصت_چهار#

معجزه_دریا#

ولی چرا یکی باید بره بهش بگه تو خلافکاری؟ تو مگه چی کار -
می کنی؟

مسیح لیوان آب را سر کشید و بشقابش را جلو برد و از جایش
بلند شد و سمت اتاقش رفت

آدم موفق دشمن زیاد داره؛ خودم درستش می کنم نگران -
نباش، دستت درد نکنه خیلی چسبید

نیلی فهمیده بود مسیح از جواب دادن طفره می رود؛ اما دلش
نمی خواست دوباره فکرش را بهم بریزد، اگر موضوع مهمی بود
حتما مسیح آنقدر بی خیال نبود

بیا اینجا پیش من -

ظرفا رو بشورم میام -

نمی خواد بعد خودم میشورم، بیا وقت کمه الان باید پاشم برم -
پیش عباس

کمه بابا الان تموم میشه -

دیگر صدایی از مسیح شنیده نشد، نیلی همان طور که داشت
ظرف آخر را در سینک می گذاشت متوجه حضور مسیح شد، تا
خواست حرف بزند مسیح با یک دست از زمین بلندش کرد و او
را روی شانه اش گذاشت

چته دیوونه ، منو بزار پایین -

وقتی حرف حالت نمیشه همینه، باید با زور حالت کنم -

ظرفا بو می گیره -

نمیگیره نترس، اینا پوست کلفتن یه هفته هم آب بهشون -
نخوره چیزیشون نمیشه

ایی -

مسیح نیلی را روی تخت گذاشت و خودش هم کنارش دراز کشید، یک دستش را زیر کمر نیلی گذاشت و با دست دیگرش . او را از پشت بغل کرد

روتو کن به من -

. نیلی رویش را برگرداند و روبه روی مسیح قرار گرفت

تو چقدر خوشگلی -

تو هم خوشگلی -

:مسیح خندید و گفت

خوشگل واسه مردا فحشه -

خب چی بگم، مرسی -

سکوت بینشان حاکم بود، مسیح هنوز به یک ساعت گذشته

فکر می کرد، به این که اگر نیلی می رفت واقعا چه می شد، با

:دیدن سکوت نیلی فوراً پرسید

به چی فکر میکنی؟ -

اول تو بگو -

من داشتم به این فکر می کردم اگه واقعا می رفتی الان من -
!توی چه وضعی بودم

منم داشتم به این فکر می کردم که واقعا تصمیمم درسته یا -
نه؟

:مسیح به نیلی خیره شد و جواب داد

مطمئن باش یه کاری می کنم که این تصمیم بشه بهترین -
تصمیم زندگیت

نیلی نگاهش روی لب های مسیح ثابت ماند و دلش به کلماتی که
از میان آن ها خارج شد گرم شد، با نزدیک شدنشان چشم
هایش را بست و آن ها را با ولع بوسید، حرف های مسیح باعث
شده بود نیلی از کلنجار رفتن با خودش دست بردارد و در آن
لحظه همه ی روح و جسمش آن جا باشد، دیگر دوری نمی کرد و
هر لحظه بیشتر به مسیح می چسبید، حالا هر دو از این نبود
فاصله راضی بودند.

نفس نفس زدن های نیلی شروع شده بود، سینه اش با شتاب
بالا و پایین می شد و همان ها آن مرد را بی قرارتر می کرد،

همان بویی که از اول دیوانه اش کرده بود حال کاملاً از خود بی خودش کرده بود، چنان با ولع میبوسیدش که نیلی را هم کاملاً از خود بی خود کرده بود.

مسیح هم این را به خوبی حس می کرد، دست برد گوشه ی لباس نیلی و آن را بالا برد.

نیلی کمی از صورت مسیح فاصله گرفت و جوری که مسیح صدایش را بشنود آرام و نفس زنان گفت:

امیدوارم هیچ وقت...بابت این لحظه ها...خودمو سرزنش نکنم -
...

دستش را روی شکمش حرکت داد و نفس نیلی حبس شد، مسیح به کبودی کنار گردن نیلی خیره شد، لبخند زد نگاه بالا برد زل زد به چشمان نیلی و گفت:

اون که نیمه ولش کردی نگفتی، میدونی شوهرت دوست داره -
بشنوه

نیلی به یاد حرف های حامد، با چشمان خمارش دستانش را بالا
برد دور گردن مسیح حلقه کرد، سر از تشک جدا کرد لب به
گوش مسیح چسباند و آرام گفت
دوستت دارم-

مسیح چشم بست و نیلی انگشتش را روی گردن مسیح کشید و
باز گفت
دوستت دارم حتی بیشتر از خودم-

مسیح با فشار به خود فشردش و بوسه ی عمیقی روی گونه اش
کاشت، نیلی انگشتان دستش را لای موهای مسیح جا داد و
مسیح دیوانه وار تر از قبل مهمان بوسه های عمیقش کرد، بوسه
هایی که نفس می برید، دستش نوازش وار بالا و بالاتر می رفت و
...نیلی چنگ زد موهای کوتاه مسیح را

**

نیلی آرام سرنگ را پایین گذاشت و دوباره دراز کشید و دستش
را روی جای سوزن گذاشت و فشرد

Mojezeh, [12.09.19 11:01]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_شصت_پنج#

معجزه_دریا#

کمی دراز کشید و چشم هایش را بست، اثرش هر بار کمتر از بار
قبل می شد و نیازش هر بار کمتر ارضا می شد، نخواستن را با
تمام وجودش حس می کرد و نتوانستن را با تک تک سلول
! هایش

نیم ساعتی دراز کشید و در دنیای خودش سر کرد ؛ در دنیای به
قول خودش هیروت ! دنیایی که در آن هیچ خبری از فهمیدن
نبود و همین نفهمیدن ها برایش لذت بخش بود

قریب به یک ساعت تنها بود که صدای در اتاق او را از دنیای
خودش بیرون آورد .

عباس دوبار زنگ زد ، بهش گفتم نیم ساعت دیر می رسم . کم -
کم بیا بریم

نیلی بلند شد و لباس هایش را پوشید ؛ شالش را سر کرد و
کیفش را برداشت . نگاهی در آینه ی اتاق به خودش انداخت .
بی حال و بی رمق تر از همیشه بود و گودی چشم هایش بیشتر
از همیشه خودنمایی می کرد . لبخندی به خودش تحویل داد و
از اتاق بیرون رفت .

چه عجب ، رخصت دادی بیای بیرون -

نیلی معنی گوشه و کنایه های مسیح را به خوبی می فهمید .
هیچ حرفی برای گفتن و دفاع از خودش نداشت

مسیح به اتاق رفت و یک ربعی طول کشید تا حاضر شود . نیلی روی مبل نشسته بود و خانه را برانداز می کرد ؛ نگاهی به تیشرت مسیح افتاد ، روی مبل افتاده بود .
! چقدر تو شلخته ای پسر -

بلند شد و تیشرت را برداشت . آن را تا کرد و در دستش گرفت ؛ نزدیک صورتش برد و با تمام وجود بوی تیشرت را استشمام کرد . ریه هایش را از بوی تن مسیح پر کرد .
آخه مگه بو هم مست می کنه آدمو ! خدایا من چم شده ؟ -
عاشق شدی رفتی قاطی مرغا -

نیلی سریع خودش را جمع و جور کرد و تیشرت را گذاشت روی میز . متوجه حضور مسیح نشده بود و بی هوا با خودش بلند بلند حرف زده بود .

مسیح خنده ی بلندی سر داد و با سرخی گونه های نیلی چند دقیقه ی کدایی پیش را فراموش کرد . وقتی نیلی تزریق می کرد مسیح دلش می خواست زمین و زمان بایستد ؛ باید هرچه زودتر برای ترک کردن نیلی دست می جنباند .

خجالت نکش حالا ؛ ابراز احساسات که خجالت نداره -

این جمله را جوری با خنده به نیلی گفت که نیلی از حرص پوف
. بلندی کشید

تحویل بگیر یکم خودتو -

مسیح جوراب هایش را که پوشید از روی مبل بلند شد و روبه
روی نیلی ایستاد ؛ دست هایش را روی شانه های نیلی گذاشت
و سرش را پایین برد . جوری که بتواند چشم هایش را از زیر
. موهایش ببیند

تحویل گرفتم که تو نصیبم شدی دیگه -

حالم خوب نیست مسیح ، دلم می خواد بخوابم . بیا بریم -
نیلی این را گفت و به طرف در خانه رفت . حرفش مثل پتکی به
سر مسیح ضربه زد . دوباره تلخیه چند دقیقه ی پیش مثل
زهری در لحظه هایش جاری شد . مسیح بی حرف کفش هایش
را از جاکفشی برداشت و پوشید و به طرف آسانسور رفت . نیلی
هم مانند جوجه اردکی که راه را بلد نیست پشت مسیح راه می
رفت . سکوت در آسانسور برقرار بود و جو سنگین بود ؛ نیلی

دلیلش را می دانست ، اما خودش را به کوچه ی علی چپ می زد .

الان میری پیش عباس؟ -

مسیح بی آنکه نگاهش کند فقط سرش را به علامت تایید تکان داد . همان لحظه آسانسور ایستاد

می خوای منم پیام ؟ -

اینبار مسیح نگاهش کرد ؛ نگاهش معنی دار بود و هزاران حرف برای نیلی در آن نگاه نهفته بود . مسیح از آسانسور خارج شد و :
با پوزخند همیشگی اش گفت

لازم نکرده ، تو الان به استراحت احتیاج داری -

دل نیلی با حرف مسیح شکست ! مسیح می دانست نیلی هم به خواست خودش دیگر مصرف نمی کند و باز زبانش تند بود . جو سنگین در ماشین هم برقرار بود . بی هیچ حرفی راه خانه را طی کردند .

نمی خواد بری تو کوچه ، همینجا پیاده م کن میرم -

مسیح انگار که نشنیده باشد فرمان را به طرف کوچه کج کرد و
جلوی خانه نگه داشت . نیلی نگاهی به نیمرخ مسیح انداخت ؛
! مثل همیشه عصبی بود

خدا حافظ -

درب ماشین را باز کرد و منتظر جواب بود. اما صدایی شنیده
نمی شد.

گفتم خدا حافظ -

بسلامت -

بدون نگاه کردن و کاملاً به زور این جمله را ادا کرد و نیلی از
ماشین پیاده شد . کلید خانه را از کیفش در آورد و قفل در را باز
کرد . وارد حیاط که شد صدای لاستیک های ماشین مسیح کل
کوچه را برداشت . نیلی چشم هایش را بست و به در حیاط تکیه
: داد و با خودش زمزمه کرد

! لعنت به دهنه که بی موقع باز میشه نیلی -

مسیح ماشین را سر کوچه ای که با عباس قرار گذاشته بود پارک کرد و از ماشین پیاده شد . سوئیچ ماشین را در جیبش انداخت و راه افتاد . کوچه از یک جاده ی آسفالت شده و دیوار های گلی ساخته شده بود . از آن کوچه هایی که بافت قدیمی خودشان را حفظ کرده بودند ؛ قهوه خانه واقع در همان کوچه بود ؛ همان قهوه خانه ی که عباس در آنجا انتظار مسیح را می کشید .

وارد قهوه خانه شد و نگاهی به میزها انداخت ؛ عباس را سر یک میز با مرد جوانی پیدا کرد . برایش دستی تکان داد و به سمتش رفت . روبه روی عباس نشست و به آن ها با سر سلام کرد .

رضا داداش ، داری میری بگو دوتا چایی واسه ما بیارن دمت - گرم

...مرد جوان که معنی حرف عباس را فهمید

Mojezeh, [12.09.19 11:01]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_هفتاد_پنج#

زمرد_سیاه#

ریما هنوز با اخم و نفس زنان نگاهش می کرد، ساهی با همان
لباسش صورت خیس از آب میوه اش را خشک کرد و گفت
مگه قانونت نبود مطلع شونده باید بمیره، مگه مهمه بچه داره -
یا نه؟

تیشرتش را روی کانتر انداخت و خم شد اسلحه اش را برداشت
و سمت ریما گرفت، انگشتش را روی ماشه گذاشت که ریما
:ترسید و ساهی گفت

به من بگن باید بکشی برام مهم نیست طرف بچه داره یا نه -
راحت می کشم چون یه دستوره

:سمتش قدم برداشت که ریما عقب رفت و خیلی جدی گفت

اون اسلحرو بزار کنار-

!چرا؟ شاید به منم دستور دادن تو رو بکشم-

ساهی دید ریما چطور آب دهانش را قورت داد و با وحشت نگاه
اسلحه کرد، باز قدم برداشت، ریما به یخچال پشت سرش
برخورد کرد و سر جایش ایستاد

:ساهی جلوتر رفت و گفت

اگه بچه داری برام مهم نیست، مادر داری بازم مهم نیست، -
هیچ کس مهم نیست

:نزدیکش ایستاد و سر اسلحه را کنار صورت ریما کشید گفت
اما عاشقم-

سر اسلحه را روی گردنش کشید و خیره ی چشمان ترسیده اش
گفت:

اینه که نمیزاره انگشتم روی ماشه فشرده بشه-

سر اسلحه را روی قفسه ی سینه اش کشید و امتداد داد تا
...چاک

اساسه خواندن این رمان من

Mojezeh, [14.09.19 00:33]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_شصت_شش#

معجزه_دریا#

مرد جوان که معنی حرف مسیح را فهمید، با گفتن چشم از
جایش بلند شد و با صدای بلند از پسر نوجوان پشت گیشه
خواست که چایی بیاورد و قهوه خانه را ترک کرد

. چه خبرا آقا مسیح -

خبر دست شماست -

همشدم دست ما نی -

:پسر نوجوان چای ها را آورد برایشان روی میز گذاشت و گفت

امری نیست؟ -

فعلا نه -

و میز را ترک کرد، مسیح کلافه گردنش را خاراند و دوباره به
.عباس نگاه کرد

چرا مقدمه چینی می کنی ؟ حرف بزن ببینم چی می خوای -
بگی

.عباس قندی در دهانش گذاشت و چایش را کمی سر کشید
چرا عجله داری حالا، برادرزن و دوماه داریم با هم چار کلوم -
حرف می زنیم

کارای مهم تری دارم -

.عباس نیشخندی زد و بلاخره سر بحث را باز کرد

از کی تا حالا به خلاف میگن کار مهم ؟ -

از کی افتادن دنبال اون حرومزاده ای که به ناموست رحم -
نکرده و نمی کنه خلاف شده؟

پوزخند عباس پهن تر شد، مسیح خوب می توانست خودش را
! به ندانستن بزند؛ در واقع تمام حرف هایش را آماده کرده بود

د نه ده آقا مسیح ، اومدیو نسازی ؛ طبل رسوایی ما رو گرفتی -
هی میزنی که مثلاً بگی ما ناموس داری حالیمون نیست؟ یه
خبطی کردیم یه شکری خوردیم درست ، ولی بعدش شیش
دنگ حواسم به خواهرم بود که گذاشتم زنت بشه، تا اون بی
همه چیز دست از سرش برداره

چقدرم که برداشت، تو که از روز اول عرضه شو نداشتی چرا -
پنهونش کردی؟ چرا از اول نگفتی که زودتر حساب اون
حرومزاده رو بزارم کف دستش؟ من خودم نفهمیده بودم که الان
باز معلوم نبود چه بلایی سر نیلی می آورد

! به همون دلیلی که تو کاراتو پنهون کردی -

از چی حرف میزنی ؟ -

از همون آدمی که هستی و رو نکردی، از تو که واسه خواهرم -
سمی تر از همون فرزاد پست فطرتی

مسیح دندان هایش را روی هم سایید و دست هایش را مشت
. کرد و به عباس نزدیک تر شد

چرا حرف مفت میزنی؟ -

حرف مفت آره؟ نوبت که به خودت رسید شد حرف مفت؟ تا -
کی می خواستی نگی؟

داری رو مخم میری عباس -

اینو نگی چی بگی؟ فکر کردی ما خواهرمونو دادیم به تو -
خودمون سرمون مثل کبک زیر برفه و هر کاری دلت خواست
می کنی؟

:اینبار مسیح با صدای بلند غرید

عباس -

چی؟ می خوای بازم رابین هود بازیتو ادامه بدی؟ می خوای -
بگی ناصر و آدمای دورشو نمی شناسی؟

!چشمان مسیح تنگ شد

ناصر؟ -

آره ناصر و باندش، خلافکارا، قاچاقچیا، دزدا، قاتلای کله -

گنده، یادت اومد یا بازم بگم؟

کی اینا رو به تو گفته؟ -

عباس دوباره نیشخند مسخره ای به مسیح تحویل داد و به

صندلی اش تکیه داد.

دنیا کوچیکه آقا مسیح، مام اونقدر ا که فکر می کنی ساده و -

پخمه نیستیم

آره، کارت آفرین داشت ! کاش شما این زبون و غیرتو واسه -

. همه داشتید و جلوی همه اینجوری سینه سپر می کردید

حرفه شنیدنی چی داری؟ -

من به هیچ عنوان موظف نیستم که به تو جواب بدم ، نیلی هم -

قانونا و هم شرعا زن منه و تو هم با یه مشت حرف نمی تونی

کاری کنی، ولی محض اینکه خیالتو راحت کنم تا حواستو بدی

به کار اصلیت میگم بهت، بخاطر نیلی که شیش دنگ حواست
باید به اون باشه و به من کمک کنی اون فرزاد خان تونو پیدا
کنم میگم، پس خوب گوشاتو باز کن و بشنو،
می شنوم -

مسیح کمی از چایش را خورد و گلویش را تازه کرد و مثل
خودش تکیه داد به صندلی ، همان طور که نگاهش می کرد
دست چپش را بلند کرد و انگار که به چیزی اشاره کند به
. گردنش چند ضربه زد

مربوط به اینه ، غیرتم ! من نه خلافاکارم و نه میدونستم خلافو -
چجوری می نویسن، یه آدم پاستوریزه بودم که سرش توی لاک
خودش بود، ولی از یجایی به بعد آدما بلایی سرم آوردن که
مجبور شدم سرمو بگیرم بالا، مجبور شدم واسه خشک کردن
ریشه شون برم قاطی همین لجنایی که تو بهشون میگی
خلافاکار، من دلم نمی خواست این بشم، ولی مجبور شدم، آدم
گاهی وقتا مجبوره بخاطر غیرتش سرشم بده ، این که چیزی
نیست ، چرخ روزگار همیشه هم خوب نمی چرخه آقا عباس ؛

بعضی وقتا جوری می زنتت زمین که مجبور میشی اونجوری
زندگی کنی که دوست نداری ، با آدمایی بگردی که ازشون
متنفری ، کارایی بکنی که دلت نمی خواد ، لباسی بپوشی که
سایز تنت نیست ، جاهایی بری که نفست بگیره و آدمی بشی که
! نیستی

عباس گیج و مبهوت به مسیح نگاه می کرد و با هر کلمه ی
مسیح گیج تر از قبل می شد ، مسیح که مکث کرد عباس چند
ثانیه ای ساکت ماند تا پازل ذهنش چیده شود و حرف های
! مسیح را بفهمد، اما هر لحظه پرت تر می شد

من یه کلمه از حرفاتم نفهمیدم، یعنی چی که بخاطر غیرتت -
خلافکار شدی ؟ چی میگی ؟

: مسیح پوز خندی زد و شروع کرد به ادامه ی حرف هایش
... حقم داری نفهمی ، منم جای تو بودم نمی فهمیدم -

Mojezeh, [14.09.19 00:33]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_شصت_هفت#

معجزه_دریا#

**

مسیح خیلی وقت بود رفته بود و عباس همانجا نشسته بود ، هوا
رو به تاریکی می زد و قهوه خانه خلوت تر شده بود . به جای
خالی مسیح خیره شده بود و پلک هم نمی زد ؛ باور حرف هایی
! که شنیده بود برایش سخت بود

بلند شد ایستاد و از جیبش ده تومنی ای بیرون آورد روی میز
گذاشت و به سمت در قهوه خانه رفت، صدای پسر نوجوان را
:شنید که گفت

وایسا بقیه ی پولتو بیارم عباس آقا، -

: بدون آنکه برگردد جواب داد

واسه خودت -

و بیرون رفت، تمام راه را حواسش به حرف های مسیح بود و چراغ قرمز ها را با بوق های ممتدد رد کرد، با توپ پر رفته بود و خالی تر از هر وقت داشت بر می گشت، در خانه را باز کرد و موتورش را در حیاط گذاشت و وارد خانه شد . نیلی با استرس به عباس نگاه کرد و سلام کرد ؛ عباس با سر جوابش را داد و به سمت اتاقش رفت .

الان برات چای میارم -

نمی خورم، به چرت میزنم باز بابد برم بیرون -

این را گفت در اتاق را بست، نیلی و حامد به یکدیگر نگاه کردند و حامد شانه هایش را به معنای نمی دانم بالا انداخت، نیلی که انتظار هر واکنشی به جز این را داشت ، نگران به اتاقش رفت و گوشی اش را برداشت و به صفحه ی پیام هایش با مسیح رفت و :

برایش نوشت

!..چی شد ؟ عباس خیلی عجیب بود ؛ بدون حرف رفت خوابید -

و. برایش فرستاد

مسیح کام عمیقی از سیگارش گرفت و خاکسترش را در جاسیگاری ریخت. صفحه ی موبایلش که روشن شد به پیام روی صفحه نگاه کرد، تک خنده ای زد و نوشت

می بینمت میگم-

:پیام را فرستاد نیلی با خواندنش لبش کج شد و نوشت

حالا توضیح بدی چیزی میشه؟-

:مسیح باز پیام را خواند این بار لبخند زد نوشت

خانم به فکر درسای امروز باش که باید بهت یاد بدم، تحقیقتم -
تکمیل کردم

نیلی روی تخت خودش را رها کرد و پیام مسیح را خواند با ذوق
:دست درون موهایش کرد و گفت
نفسم شدی-

:شکلک بوسه ای برای مسیح فرستاد و نوشت

چه طوره اصلا کلاس نرم استادم تو بشی-

:مسیح با خواندن پیام زیر لب غرید

اینو ببینا-

:سریع برایش نوشت

هی دختره با من بی جنبه از این شوخیا نکن، بی جنبه ها عقل -
ندارن، میام می برمت خونه

:نیلی بلند خندید و آرام گفت

بچه می ترسونی-

:غلطی زد روی شکم خوابید برایش نوشت

برم درس بخونم-

:حامد کلافه به عباس نگاه کرد و گفت

نمی خوای حرف بزنی؟-

:عباس نگاهش کرد و گفت

هیچی-

د یعنی چه! یه پاکت سیگار تموم کردی معلوم نیست چی -

شنیدی این جوری رفتی تو برزخ

:عباس آهی کشید و گفت

کاش نمی شنیدم-

مگه نرفتی که بشنوی؟-

:عباس چشم بست و سرش را له چپ و راست تکان داد و گفت

شنیدم، ترسیدم، نه وحشت کردم، نمیدونم نگران خواهرم -

باشم یا نگران مردی که حس انتقامش انقدر شعله وره که تا به

پایان نرسه فروکش نمی کنه

!انتقام چی؟-

بی خیال نشنیدنش بهتره شنیدنشه، گفت کسی نشنوه حق -

داشت، منو که زیر رو کرد، نیلیم نفهمه بهتره

یعنی دیگه کاری نداری نیلی باهاش باشه-

:عباس لبخند رد و گفت

یه خبطی کردم بهش شک کردم اما از خودش مَرَد تر نداریم، -
عاشق خواهرم شاید جوری که نیلی فقط میتونه آرومش کنه،
پسر تندیه براش حسن و هشتم نداره عصبی بشه کسی جلو
دارش نیست اما نیلی بد دلشو لرزونده که دنیا هم بخوان ازش
بگیرنش یه تنه می جنگه

نمیدونم چی شنیدی که حرفات تغییر کرد اونم زمین تا -
آسمون، اما خوبه که فهمیدی خواهرمون خیلی میخواد،
خواهرمونم همینه

باید با مسیح جایی برم، چرت که نزدم بگو یه چایی بیارن -
بخورم برم
باشه -

:حامد بلند شد سمت در رفت، عباس یکدفعه گفت

حمید حالش چه طوره؟ -

بد نیست، تو رفتی اون بیدار شد غذاشو خورد داروهاشم -
خورد، فردا صبح وقت دکتر داره خودم می برم

این بچه کم غصه نیلی میخورد حالا این بلا هم سرش اومد-
سخته اما حمید قویه کنار میاد، سر پا میشه-
حامد رفت و عباس کلافه و عصبی از دست روزگار باز سیگار
آتش زد.

Mojezeh, [15.09.19 13:44]

[رمان های کمند Forwarded from
(♥_____ندmaryam_____♥)]

پارت_سیصد_شصت_هشت#

معجزه_دریا#

**

:مسیح کلافه به ساعتش نگاه کرد و به عباس گفت

پس چرا خبری نشد؟-

کم کاری که نیست، زمان میبره-

اشکان به خانه نگاه کرد و گفت

اگر بیشتر چهار نفر باشن ، غافلگیر شده باشن چی؟-

مسیح عصبی گفت

نیست-

خب بابا کم مونده منو جای اون یارو لتو پارکنی-

عباس به نیم رخ عصبی مسیح نگاه کرد و گفت

بهتر بود خودتو درگیر نمی کردی همون کاری که به حامد -

سپردی کافی بود

مسیح پوزخند زد گفت

اخلاق گندم با تسویه حساب آروم میشه، بعدم بره جایی که -

باید بره

یعنی زندش میزاری؟-

مسیح با خشم به اشکان نگاه کرد، اشکان عصبی گفت

این جور که تو داری میری سراغش والا بعید میدونم زنده ش -
بزاری، دروغ چرا، من از این چشما می ترسم
تا عمر داره باید یادش باشه سمت ناموس کسی نباید بره -
با باز شدن در آن خانه مسیح به یک باره صاف نشست به کسی
:که اشاره می کرد بروند نگاه کرد، لبخند زد و گفت
وقتشه -

هر سه از ماشین پایین رفتند به اطراف نگاه کردند، سمت همان
:خانه رفتند و مسیح به اشکان گفت
نبینم بدون هماهنگی به حامد زنگ بزنی -
:اشکان پوز خند زد گفت
آره هر وقت کشتیش -

:وارد خانه شدند مرد آرام گفت
حله الان یارو تو اتاقه طبقه اوله -
مسیح نماند حرف مرد تمام شود ،یورش برد از پله ها بالا رفت،
:اشکان بر پیشانی اش کوبید و گفت

گفتم من، گفتم این با کتک زدن آروم نمیشه-

عباس دوید و گفت

فقط حرف میزنی، خب بدو-

هر دو دویدند به دنبال مسیح رفتند، اما صدای عربده که شنیدند هر دو بالای پله ها خشکشان زد و اشکان با وحشت گفت:

با یه ضربه کشتش-

عباس عصبی از حرف های اشکان باز دوید، جلوی در یکی از اتاق ها، عباس ایستاد، به فرزند که صورتش به دیوار فشرده میشد نگاه کرد، قدم جلو گذاشت فرزند بی حال عباس را که دید یک دفعه فریاد زد:

...حروم ز-

مشت مسیح چنان در دهانش نشست که زانوهای فرزند خم شد
و مسیح فریاد زد

اون گاو صندوقو باز کنید-

فرزاد با درد نالید:

!نه-

اما اشکان دوید سمت گاو صندوق مسیح کلیدی که از جیب
فرزاد در آورده بود را سمتش پرت کرد، اشکان در هوا گرفتش،
مسیح به یک باره فرزاد را چرخاند، تا فرزاد خواست نفس بکشد
یکی از همان مشت هایی که روزی نیلی به شتاب و استحکامش
پی برده بود در شکم فرزاد کوبید

فرزاد جان داد و اشکان گفت:

یه سری مدار که، با پول-

فرزاد با درد گفت:

بهش...دست زن-

برش دار باید بدیم پلیس-

فرزاد به مسیح نگاه کرد نیش خند زد و گفت:

...تو شوهر نی-

با آن مشتش عباس قدم عقب گذاشت و اشکان بی حرکت مانده
بود که فرزند روی زمین افتاد و دندان های درون دهانش، با خون
روی زمین افتاد، مسیح خم شد موهای فرزند را چنگ زد سرش
را سمت خودش کشید و آرام گفت

بار آخره اسمش به زبونت میاد-

سرش را با شتاب تکان داد فریاد زد

حالت شد تخم حروم؟-

سرش را رها کرد و گفت

مردنم برات کمه-

مشت بدی کنار چشم فرزند نشست و فرزند از درد چنگ زد پای

مسیح را تا رهایش کند، عباس سریع به اشکان نگاه کرد و

اشاره زد، اشکان سر تکان داد بیرون رفت ، عباس سمت مسیح

رفت و گفت

ولش کن بسه-

حیف که یکیو دارم باید براش بمونم وگرنه به روح بابام زنده -
زنده خاکت می‌کردم

:عباس خم شد بازوهای مسیح را گرفت و گفت

بیهوش شده، نمی بینی؟-

مسیح بلند شد نفس زنان به فرزند نگاه کرد و به یک باره آب
:دهانش را رویش پرت کرد و غرید

تخم حروم پست فطرت-

مسیح آروم باش، بیا ببینیم اینا چیه-

مسیح را سمت گاو صندوق کشاند، کاغذ ها را دستش سپرد و
مسیح با سرو صورت عرق کرده کاغذ ها را می خواند و با نیش
:خند گفت

همون کثافت کاریاشه، تازه هم هست بدیم پلیس کارش -
ساختس

:عباس لبخند زد و به پول ها نگاه کرد و گفت

الان کازینو هاش یکی یکی دارن لو میرن-

مسیح مدارک را دست عباس داد ، گفت

بگیر اینارو-

تا چرخید با دیدن فرزند رو به رویش یک ابرویش بالا رفت و فقط دید شمشیری از بالا دارد روی سرش فرود می آید، عباس فریاد زد و مسیح در یک حرکت جا خالی داد اما با سوزش سر شانه و بازویش چهره در هم کشید

ولی آن درد و سوزش باعث نشد عقب برود ، مشتش در شکم فرزند نشست و دستش که شمشیر را داشت گرفت چنان دستش را پیچاند که تن فرزند چرخید و فریادش به هوا رفت، شمشیرها شد و دست فرزند به کمرش چسبید ، مسیح گردنش را گرفت تن فرزند را روی میز کوبید

عباس به دیوار و انواع و اقسام شمشیرهای تزیینی نگاه کرد و دندان روی هم سایید که چه طور نفهمید فرزند سراغ آنها رفته است، مسیح فرزند را به میز فشرد و نیش خندزد و گفت حروم زاده کارت از پشت خنجر زدنه؟-

اشکان وارد اتاق شده بود اما خشکش زده بود به دست مسیح
که خون ریزی داشت نگاه کرد اما مسیح با حرص دست فرزند را
بیشتر پیچاند و کشاندش، با صدای استخوان های فرزند اشکان با
وحشت دست جلوی دهانش گرفت و عباس چشمانش درشت
شد، صدای عربده ی فرزند در آن خانه پیچید و از درد پاهایش را
تکان میداد ملتمس و با گریه گفت:
ولم...کن...ولم...کن...توروخدا-

Mojezeh, [15.09.19 13:44]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_شصت_نه#

معجزه_دریا#

لاشی پفیوز تو مگه خداروهم میشناسی-

دستش را رها کرد و باز فرزند فریاد زد دستش بی جان افتاد،
دستی که هم از کتف شکسته بود هم آرنج، اما مسیح رهایش
نکرد روی همان میز چرخاند و مشت هایش یکی پس از دیگری
روی صورت فرزند می نشست، مشت‌هایی که زهره میبرد، مشت
هایی که با دیدنش درد در کل تنت می پیچید وای به حالا
فرزند!

عباس و اشکان سمت مسیح دویدند هر دو گرفتنش سعی کردند
عقب ببرنش اما مسیح فریاد زد که رهایش کنند، اشکان نگران
گفت:

!زنده نمی مونه-

به درک-

:عباس به بازوی مسیح نگاه کرد و گفت

خودتم زخمی هستی، مسیح بریم پلیس تو راهه-

:مسیح با خشم به اشکان نگاه کرد، گفت

!چه غلطی کردی؟-

من گفتم، قرارمون همین بود، نه که بکشیش، البته اگر الان -
!زنده مونده باشه

مسیح عقب رفت و به فرزاد که صورتش غرق در خون بود نگاه
کرد و گفت:

بمیره هم مهم نیست-

مهمه برات، مسیح نیلی نمی تونه تنها باشه-

عباس دست گذاشته بود روی نقطه ضعفش، همان نقطه ضعفی
که او را در دل خطر کشانده بود.

آقا عباس اینا دیگه کم کم به هوش میان-

جمع کنید بریم پلیس تو راهه-

:مسیح دست روی بازویش گذاشت و رو به اشکان گفت

اون کاغذارو بیار-

د چرا بزار پلیس بیاد خودش ببینه-

بردار بیار-

عباس برای اشکان سر تکان داد، اشکان تمام کاغذها را برداشت
و هر سه از اتاق بیرون رفتند، به سه نفری که روی مبل خواب
بودند نگاه کردند، بی وقفه از پله ها پایین رفتند، گوشی عباس
زنگ خورد.

:سمت ماشین رفتند عباس جواب داد

چی شد حامد؟-

کازینو ها با تمام آدماشو گرفتن-

:عباس خندید و گفت

ایول-

اومدید بیرون؟ پلیس یکم دیگه میرسه-

:مسیح پشت فرمان نشست، اشکان نگران گفت

بریم بیمارستان-

عمیق نیست-

:چرخید سمت اشکان و گفت

پولشونو دادی؟-

اشکان لبخند زد گفت

آره عجب پولیم بهشون دادم، حلالشون باشه، چهارتا غول -

!تشن بیهوش کردن اونم دو نفری

نقدی؟-

بله پولای فرزاد جون، دادم نوش جانشون-

:مسیح تک خنده ای کرد گفت

تو روح-ت-

:عباس تماس را قطع کرد گفت

فرزاد کارش ساختس-

کی فکرشو می کرد فرزاد که همه رو سر انگشتش می چرخونه -

!اینجوری گیر بیوفته

:مسیح سیگاری آتش زد ماشین را روشن کردو گفت

بریم عقب تر-

ماشین را به حرکت در آورد، عباس به دست مسیح نگاه کرد و گفت:

همین جور داره خون میاد، مسیح بریم بیمارستان -
مسیح پا روی ترمز فشرد به سیگارش پک زد و گفت
اونم به موقع -

دود سیگارش را بیرون داد، به ته کوچه نگاه کرد و گفت
این یکی مشکلم حل شد -

اشکان تکیه داد و گفت
یارورو با آمبولانس باید ببرن -

گوشی مسیح زنگ خورد از جیبش بیرون آورد با دیدن اسم
لوسی، آرام گفت
هیچی نگید -

دست روی گوشی کشیددم گوشش گذاشت
جانم؟ -

نیلی چشم ریز کرد و گفت

کجایی؟-

سلامت کو؟-

!خونه خانم جون که نیستی، آپارتمانم نیستی، پس کجایی؟-

مسیح در ماشین را باز کرد بی توجه به آن دو پایین رفت در

:ماشین را بست پکی به سیگارش زد و گفت

جای بدی نیستم-

کجایی؟-

میدونی بهترین موقع ممکن زنگ زدی؟-

چرا؟-

:مسیح سیگار را گوشه ی لبش گذاشت و آرام گفت

آروم نمیشدم-

چرا، چی شده؟ کجایی مسیح؟-

سیگارش را روی زمین پرت کرد پا روی سنگ فرش پیاده رو
:گذاشت و قدم زنان راه افتاد ، گفت

تسویه حساب کردم، اصلا میدونی وقتی شمال بودیم چی -
بیشتر از همه عصبیم کرد؟ این که یکی غیر من چشم داشت
بهت
!مسیح -

نیلوفر نه کسی تا حالا تونسته آروم کنه، نه کسی تونسته -
کاری کنه براش حرف بزنم
:نیلی نگران از جایش بلند شد و گفت
میشه بگی کجایی؟ -

:مسیح به ماشین های پلیس نگاه کرد و پوزخند زد گفت
نگران نباش می بینمت، بگیر بخواب -
مسیح یعنی چی، میگم کجایی؟ -

مسیح تماس را قطع کرد با چشمان ریز به همان خانه نگاه کرد،
دقایقی گذشت اما پلیس کسی را پایین نیاورد، مسیح سریع
سمت ماشین رفت در را باز کرد گفت

اشکان من دستم خونی برو ببین چه خبره-

چرا بابا بمون الان میرن-

نمیرن اصلا کسیو دستگیر نکردن-

یعنی چی؟-

همسایه ها او مدن تو هم برو ببین قضیه چیه-

!نکنه کشتیش-

به درک فقط برو ببین چه خبره-

اشکان از ماشین پایین رفت و سمت ازدحام جمعیت رفت، مسیح
صاف ایستاد به اشکان نگاه کرد، اشکان ده دقیقه ای آن جا ماند
و بالاخره چرخید سمت آن ها رفت و عصبی گفت

خونه خالی بوده-

عباس جا خورد و مسیح گیج گفت

یعنی چی؟-

هیچ کس تو خونه نبوده، یعنی فرزاد آدماش زدن به چاک، مثل -
این که راه دیگه هم داشته اون خونه

:مشت مسیح روی سقف ماشین فرود آمد غرید

لعنتی-

نگران چی هستی پلیس دنبالشه دستگیرش میکنه، حالا این -
هی فرار کنه، تازه خبرنگارم اومده فرداست که خبرش کل ایرانو
برداره

کثافت-

آروم باش مسیح، بزن بریم-

گفتم نباید زنده می موند-

آره بابای من بود نیم ساعت پیش زنش زنگ زد گل از گلش -
!شکفت، بعد میکشیش باید بی خیالش میشدی، میتونستی؟

:مسیح جوابش را نداد که عباس گفت

اشکان میرونه میریم بیمارستان-

مسیح ماشین را دور زد در ماشین را باز کرد و گفت
حالم خوبه-

Mojezeh, [15.09.19 13:44]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_هشتاد_دو_رخپاک_کی_ممنوع#

لبش که روی پیشانیم نشست چشمانم روی هم افتاد. انگار در
خلاف بودم، انگار معلق بودم در بین زمین و هوا. انگار خودم را
دست باد سپرده بودم و او هر طرف دلش می خواست مرا می
کشید.

کمی عقب رفت و باز آرام گفت

می دونستی تو تونستی دوباره عشق و یادم بدی؟-

چشمانم باز نمیشد از شرم بود یا بی حالی نمی دانم. اما باز که
حسش کردم باز که لبش را روی پیشانیم حس کردم. دستانم
مشت شد انگشت شصتش را که روی صورتم می کشید. داشت
:دیوانه ام میکرد سر عقب برد و دوباره گفت

امیر نمیخواه تو تنها باشی-

این بار چشم باز کردم به زور گفتم

اما من قول... دادم-

:بی هوا گفت

حست به من چیه؟-

حسم؟! حسم به او چه بود که تا این جا پیش آمدیم؟! حسم چه
بود که گذاشتم به آنجا بکشد؟! خدایا من چه مرگم شده بود؟
من پایبند به اعتقاد هایم به محرم نا محرم بودم آدم های اطرافم
حسم چه بود که حال صورتم در دستان آن مرد غریب قاب شده
!بود؟

ساهی دومین مردی بود که راحت به من نزدیک می شد و من
نمی توانستم به او حرفی بزنم او تنها کسی بود که بعد از امیر
دستانم را نرم در دست می گرفت، اولین مردی بود که عقب
نکشیدم نخواستم پیشانیم را نبوسد

ساهی کسی بود که با همه بداخلاقی هایش اما هوایم را داشت
دوسم داری؟-

با تردید و ترس و همان چشمان بسته گفتم
!تو چی؟-

او هم ساکت بود عصبی شدم و تقلا کردم،
..نداری تو با اون دخترای اطراف حتی فکر-

اینبار سریع در آغوشم گرفت باز هم محکم. آن حس لعنتی چه
!بود خدا چرا نمی فهمیدم

او نداشت او داشت از روی هوس می بوسیدم او پسری بود در
مهمانی های آنچنانی با دخترهای آنچنانی مرا برای چه می
!خواست جز هوس

پسش زدم عقب که رفتم لب باز کردم که سرش فریاد بزنم اما
:یکدفعه زودتر از من گفت

دارم-

نگاهش کردم و پرسیدم

!چی داری؟-

لبخندش که به لبهای مردانه اش نشست چشمانش که چین
خورد . قلبم تپش که نه کوبید به قفسه سینه ام با آن لبخندش
:که تا حالا هیچ وقت ندیده بودم گفت
دوستت-

:خیره اش بودم باورش سخت بود عقب رفت و گفت

توچی؟-

من چی؟

واقعا اورادوست داشتم؟

که گذاشتم در آغوشم بکشد؟ و بوسه ای روی پیشانی ام که
!حتی امیرهم نزده بود بزند

:بلند شد سر جای خودش نشست و گفت

تااون بالا فکراتو بکن و جوابتو بگو-

ساکت بودم نمی دانستم اصلاچه بگویم؟ انقدر حرفایش و کارهایش غیرمنتظره بود که هنوز در شوک بودم هنوز دهانم باز نمی شد برای حرف زدن

نگاهش کردم بازهم لم داده بودنقاب کلازش چشمهایش راپنهان کرده بود، واقعا آن مرد را که می دانستم مثل کیان است چرا می خواستم؟

یعنی جایگزین امیرکسی مثل ساهی باشد؟

مردی که درمهمانی هایی همچون آن شب که دنبال رویا و سپیده بودیم می رود. درمهمانی هایی که دخترهای نیمه برهنه که قصدشان چسبیدن به چنین مردهایی است. و مردهایی که برای خاموش کردن هوسشان به آنجا می روند؟! چگونه اعتمادکنم به آن مرد؟

دلم لرزیده است اما ساکتش می کنم! من چنین مردی که هر روز دنبال تنوع است را نمی خواستم

به دلم میگویم غلط کردی که باختی به چنین مردی که خودت
...میدانی درست نیست

سر بالا آوردم و نگاهش کردم، او هم سر بالا آورد و نگاهم کرد
:لب باز کردم که او زودتر گفت

ادعا ندارم توی زندگی همه غلطی کردم، مشروب می خورم -
دود میکشم حتی تا دوماه پیش شیشه می کشیدم اما گذاشتم
کنار.. ولی یه غلطی رو هیچ وقت نکردم اونم اینکه که باهیچ کس
حتی از روی هوس هم نبودم تا حالا هیچ دختری رو حتی لمس
هم نکردم، هیچ وقت نگاهم به یه دختر هرز نرفت. اینا روصاف
وصادق بهت گفتم که بد قضاوت نکنی

جسارت داشت که راحت حرف زد، جسارت داشت

که گفت چه کارهایی کرده اما قصدش از خواستن من چه بود؟
نمی خورد مرد مقیدی باشد که به فکر ازدواج باشد

من هم اهل رابطه های این چنینی نبودم و نخواهم بود او اولین
مردی بود که بعد امیر با او احساس آرامش می کردم. باتمام
...عصبانیتش دل مرده ام را زنده کرده بود

اساسه خواندن این رمان متن زیر بخون

Mojezeh, [16.09.19 23:13]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_هفتاد#

معجزه_دریا#

کلافه هندزفری را از گوشش در آورد، خوابش نمی برد به خاطر
آن بود که بیشتر روز را خوابیده بود، نگران مسیح هم بود، هم
نمی دانست کجاست، هم با صدای مسیح بیشتر نگران شده بود
نیم خیز شد با همان نور کم درون آینه به صورت آرایش کرده
اش که از بی کاری آرایشش کرده بود نگاه کرد، همان لحظه

صدایی شنید، چشم ریز کرد از تخت پایین رفت، کمی ترسید
آرام سمت پنجره رفت، ساعت سه نیمه شب بود خواست پرده
را کنار بزند اما ترسید ترجیح داد کسی را خبر نکند

اولین قدم را دور نشده بود که باز صدا شنید، اما صدا را
تشخیص داد، مسیح بود شک نداشت، با شتاب چرخید پرده را
کنار زد با دیدن عباس و مسیح گوشه ی حیاط چشمانش درشت
شد و سریع چرخید سمت در دوید

مسیح دندان روی هم سایید و غرید

عرزن دگر لازم نیست، تمیزش کن همون پارچه رو ببند -
عفونت میکنه -

ببینم با این صدات همه رو بیدار میکنی یا نه، به زور ورم -

داشتی آوردی این جا که چی بشه؟

با اشکان که نرفتی، خونه هم که نمی خواستی بری، بعد من با -

!این زخم چه جوری ولت میکردم؟

حالا آروم تر نیلوفر بیدار میشه -

بله نیلوفر بیدار میشه میبینه برادرش که سن و سالش جوریه -
که باید بچه های ده دوازده ساله داشته باشه، با شوهر بچه تر از
خودش معلوم نیست کجا رفتن

عباس سریع به نیلی که دست به سینه روی پله ها ایستاده بود
نگاه کرد و مسیح بدون نگاه کردن به نیلی زیر لب گفت
مالیدی-

عباس به مسیح نگاه کرد و گفت

تو رو با همسرت تنها میزارم-

مسیح دندان قروچه ای کرد و عباس سمت نیلی رفت و گفت

!!اینجور مواقع زنا نگران می دوئن ببینن چی شده-

خدارو شکر از اون زنا نیستم-

عباس سر تکان داد و گفت

بله کاملاً متفاوت، فقط شوهرت زخمش خطرناکه به دادش -

برس

نیلی چپ چپ به مسیح که هنوز نگاهش نکرده بود نگاه کرد و
عباس سریع پله ها را بالا رفت، نیلی سمت مسیح رفت و گفت
نگاه نکردنتو باید پای چی بزارم؟-

باید الان خواب باشی-

مگه بچه م که بهم میگی کی باید خواب باشم؟-

کنارش ایستاد به زخم دستش نگاه کرد گوشه ی لبش را زیر
دندان کشید، عصبی به نیم رخ مسیح نگاه کرد و گفت

این که قوی هستی حرفی توش نیست، اما فکر نمیکنی زخم -
عمیقه؟

مسیح سر چرخاند سمتش، چشم گرداند روی صورتش و سر کج
کرد و گفت

خوشگل کردی-

نیلی دست بالا برد موهایش را پشت گوشش گذاشت و گفت
بریم دکتر؟-

مسیح همان دست زخمی اش را بالا برد، موهای پشت گوش
نیلی را رها کرد و گفت

باید بلد باشی ببندیش، درسته؟-

نیلی به آن کار مسیح با همان نگرانی دلش فرو ریخت و آرام
گفت:

بپرسم چی شده، دستت با چی زخمی شده میگی؟-

بگم نمیگم چون اهمیت نداره کوتاه میای خوشگله؟-

!مسیح-

مسیح قدم جلو گذاشت، دستش را دور کمر نیلی حلقه کرد و
سمت خودش کشیدش، صورتش را نزدیک صورت نیلی کرد و
گفت:

میدونی الان چی احتیاج دارم؟-

نیلی سر بالا برده بود به چشمانش زل زده بود، خیره به عرق
روی پیشانی مسیح نگاه کرد و گفت

به چی؟-

مسیح سرش را جلوتر برد و گفت

.یه مسکن قوی، یه لیوان چایی و یه خواب کنار تو-

از گرمای تنش در آن حیاط در حالی که نگرانش بود، دلش فرو ریخت، دستش بالا رفت کنار گردن مسیح گذاشت، به چشمان همیشه خمار مسیح که خاص بودنش را به رخ مخاطب میرساند خیره شد و گفت

!دستت باید بخیه بشه-

.نمیخواه فقط ببندش-

!تو عمرم آدمی مثل تو ندیدم-

مسیح لبخند زد و گفت

.حالا دیدی، بزن بریم که رو پا بند نیستیم-

نیلی این بار نگرانی اش را بروز داد و با ترس گفت
درد داری؟-

مسیح ابرو بالا انداخت و گفت

نچ، رو پا بند نیستم، چون تو جلومی -

نیلی بی حرف ماند، مسیح عقب رفت و دست نیلی را گرفت و
گفت:

نمیگی وسط زمستونه با یه لباس نازک اومدی حیاط، هنوزم که -
!کامل خوب نشدی

هر دو با هم وارد خانه شدند

نیلی با لیوان چای وارد اتاق شد، به مسیح نگاه کرد و در اتاق را
بست گفت:

اینم چایی -

ممنون، بیا بشین زخمو تمیز کن، ببندش -

همون اول گفتم، نداشتی -

میخواستم چایی بیاری بعد -

نیلی لیوان را روی میز گذاشت و روی تخت کنار مسیح نشست
به لباس خونی اش نگاه کرد و آستین را بالا برد، با دیدن زخم
عصبی گفت:

این زخم چاقو هست، آره؟-

نیلی بی خیال، فقط تمیز کن ببند-

نیلی با خشم آستین را بالا برد، با دیدن شانه اش چشمانش
درشت شد و گفت:

!شونتم زخمیه-

نیلی می بندی یا نه؟-

نیلی عصبی دست پایین برد به پایین لباس مسیح گرفت و
گفت:

بله می بندنم، این زخمم نباید بفهمم واسه چیه؟-

Mojezeh, [16.09.19 23:13]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_هفتاد_یک_#

معجزه_دریا_#

لباس را بالا برد و روی زانوهایش نشست آرام از تنش در آورد،
روی تخت انداخت، صاف نشست و خواست به زخم نگاه کند، اما
نگاهش به سینه ی مردانه اش افتاد، مسیح تک خنده ای کرد و
گفت:

زخم این جاست-

نیلی سریع و دست پاچه چرخید پنبه و بتادین را برداشت و
گفت:

باید تمیز بشه-

مسیح باز خندید و لیوان چای را برداشت، نیلی با هر بار تمیز کردن خون ها، می مرد و زنده میشد، اما مسیح خونسرد چایش را می خورد، نیلی گاز استریل را روی زخمش گذاشت و به مسیح نگاه کرد و گفت

درد نداری یا انقدر پوست کلفتی که درد حالت نیست؟-
مسیح سر چرخاند به زخمش که نیلی باند رویش میبست نگاه کرد و گفت
!دومی-

یعنی همش زخمی شدی؟ یادمه بار اول که دیدمت زخمی -
بودی.

مسیح لبخند زد و گفت

بد اخلاق لوس، چقدر دوست داشتم بزنت-

نیلی اخم کرد و از جایش بلند شد سینی را برداشت و گفت
اصلا هم نیستم-

باید باشی، واسه همه باش، جز آقات-

:نیلی بی اختیار خندید و گفت

یکم خود تو تحویل بگیر، سردیت نکنه-

.نچ آتیشم میزنه، برو بیا خوابم میاد-

نیلی رفت و مسیح همان جور برهنه روی تشکی که عباس
برایشان پهن کرده بود خوابید، نیلی وارد اتاق شد، نگاهش کرد
چرخید کلید برق را زد و در را بست، سمتش رفت زودتر آن که
برسد مسیح نیم خیز شد مچ دستش را کشید، نیلی جیغ خفه
ای کشید، روی تن مسیح افتاد، تا سر بالا برد که غر بزند مسیح
:دوباره سرش را به سینه اش فشرد و گفت

.بخواب-

آخه این جوری؟-

.آره همین جوری-

نیلی نچی کرد اما مسیح دستش را درون موهای نرمش فرو کرد
و دست دیگرش زیر لباس نیلی رفت روی کمرش نشست،
گرمای تنش کم بود حال باید با نوازش های دستش هم کنار

میامد اما نفسش که تغییر کرد باعث لبخند مسیح شد سر از
بالش جدا کرد آرام گفت

همین نفسات دنیاو عوض کرد، لعنت به هر چی آدم عوضیه -
که کند زده به زندگیم
گذشته -

واسه من نگذشته مثل همون روز اوله، از فرزاد نگذشتم، از -
خر تراشم نمی گذرم

مسیح من آدم ترسویی نیستم، اما این مسیح که میشی ازت -
میترسم، حس میکنم تو بغل یه خرس وحشیم،

:مسیح ناخن هایش را نرم روی کمر نیلی کشید و گفت

تو بغلمی چون جسوری میتونستی جا بزنی من عوض نشدم -
همون مسیح ترسناکم، فقط واسه تو یه چیز دیگم، تو اینو
ندیدی اون مسیح ترسناکو دیدی اما قبول کردی،
من قبل ازدواج دوستت نداشتم -

.همینش قشنگه، بعد ازدواج عمیق تر قشنگ تر تا مرگ -

!امشب مثل همیشه نیستی-

می دونم، میخوام همونی که همیشه واست هستم باشم، اما -
امشب شب من نبود، کاش میشد اما نبود
...مسیح رفته بودی سراغ فر-

:کمرش را فشرد پایش را حلقه کرد دور پاهای نیلی و گفت
.دو ساعت دیگه باید بریم دانشگاه بخوابونم-

:نیلی نیش خند زد و گفت

نمیزاری حرف بزنم، خیلی جالبه-

لوسی خوابم میاد، اما نمی تونم بخوابم حالите؟-

نیلی دست بالا برد آرام روی سینه ی مسیح گذاشت و و نجوا
:گونه گفت

حالیمه-

نوازش سر انگشتانش شروع شد و دست دیگرش مثل خود
مسیح درون موهای کوتاه مردانه اش برد، چشمان خمار مسیح

بسته شد و نیلی تا وقتی نوازش میشد مسیح را نوازش کرد تا
وقتی دست مسیح از حرکت ماند

آرام سر از سینه ی پهنش جدا کرد به صورتش نگاه کرد و کلافه
گفت:

چی کار کردی با خودت؟-

آرام از روی تنش بلند شد، خواست برود روی تخت بخوابد
اما سر کج کرد به صورت مسیح زل زد، دست پیش برد دست
کنار صورتش گذاشت و کنارش خوابید سر روی کتفش گذاشت
و چشمانش را بست

**

Mojezeh, [17.09.19 23:52]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_سیصد_هفتاد_دو#

معجزه_دریا#

سکه را در دستش تاب می داد و نگاهش می کرد، ناصر بلند
:خندید و گفت

قبول کن، اون دزدی طرحش که فعلا خیلی مونده تا اجرا بشه، -
تو واسم کار کن این ماشین اون خونه ای که مثلا مال تو هست
واقعا مال تو میشه

:مسیح تکیه از مبل گرفت و گفت

چه پیشنهاد وسوسه انگیزی -

نبود که تو الان این جا نبودی -

:مسیح نیش خند زد و گفت

من یه کار می خوام انجام بدم، اونم دزدیدن اون قناریه، پولش -
انقدری هست که اینا به چشمم نیاد، چند ماه دیگه هم میمونم،

اگر جور دیگه می شد دزدید برام مهم نبود اما نمیشه اون
گردنبند فقط پونزده تیر ماه گردنش میکنه یک بار در سال
استفاده میشه اونم اون روزه پس صبر می کنیم تا اون روز،
اومدم این جا واسه چیز دیگه

بد جور زوم شدی رو زرد قناری -

زرد قناری مهم نیست -

هست، واسه اون خانواده هست که اون جوری قایمش میکنن -

هر چی هست از دخترشون مهم تر نیست، شیخ می شناسی؟ -

ناصر سر تکان داد تکه گوشتی جلوی سگ هارش انداخت و

گفت:

هی همون روزا که حرف گردنبند شد یه چیزایی از خانوادش -

فهمیدم، این شیخم یه کله گندست که این گردنبند مال این

خانوادست.

شیخ جونش هست و این دختره -

ناصر چشم ریز کرد و یکدفعه خندید و گفت

جالب شد -

:مسیح نیش خند زد سیگاری آتش زد و گفت

فکرای مزخرفتو بنده از جلوی همون سگی که داره کوفت -

میکنه، سمت دخترش بری از روی زمین محوت میکنه

هیچ غلطی هم نمی تونه بکنه، تو گردنبند و بدزد، بقیش با من-

:دود سیگارش را بیرون داد که ناصر گفت

کارتو بگو-

مسیح خونسرد خاکستر سیگارش را تکاند و دود سیگارش را با

:کمی جلو آمدن لبهایش بیرون داد و گفت

دنبال یکیم به اسم اسد-

:ناصر یک ابرویش بالا رفت و گفت

اسد؟-

اسد ریزه-

:ناصر مشکوک گفت

چی کارش داری؟-

می شناسیش؟-

آدم خودمه مگه میشه نشناسم-

:مسیح سر تکان داد به پارچه ی دور دستش خیره شد و گفت

رحم و مروت نداره؟-

نداره-

دست به زیر گرفتنش خوبه؟-

خوبه که آدممه-

مسیح دستش مشت شد و یک باره با خشم به ناصر نگاه کرد و

گفت:

میخوام یکیو برام زیر بگیره-

ناصر بلند خندید و گفت

بابا زودتر بگو، حله شمار تو میدم بهت زنگ بزنه-

:مسیح از روی مبل بلند شد بی حرف سمت در رفت و گفت

پیشنهادای تخ...بزار واسه آدمایی مثل خودت نه من-

ناصر خندید و گفت

دمتگرم یعنی ما تخ...هستیم-

تو آینه نگاه کن-

مسیح رفت و ناصر خندید و زیر لب گفت

عجب سرتق و پدر سوخته ای هست-

**

حوله را از دور موهای خیسش باز کرد، دستی روی موهایش کشید، انگشتش را روی تتوی کنار گردنش که بارها مسیح نوازشش کرده بود کشید، چشم بست و چرخید در حالی که حوله را دور خودش بسته بود سمت کمد رفت لباس هایی که می خواست بپوشد را روی تخت انداخت و لباس هایی که قرار بود شب برای مهمانی بپوشد را کنار گذاشت

به ساعت نگاه کرد چهار بعد از ظهر بود، سمت تخت رفت گوشی را برداشت که با مسیح تماس بگیرد اما دید رز عکس جدیدی در اینستا گذاشته است، کنجکاو عکس را باز کرد اما با دیدن عکس جا خورد، زل زد به مسیح که سر یک میز با رز نشسته بود.

انگشتانش محکم شد دور گوشی و دندان هایش روی هم کلید
شد، با خواندن متن زیر عکس آتش گرفت

امروز با عشق جانم، دوستِ دارم عزیزم-

گوشی را روی تخت پرت کرد و دو دستش کنار سرش قرار
گرفت، نفس زنان چشم بست، لب زیرینش را زیر دندان کشید
اما نتوانست آرام بگیرد، یکدفعه بلند شد و فریادش به هوا رفت
نامرد-

مادر نیلی متعجب از اتاقش بیرون آمد سمت اتاق نیلی رفت و
بدون در زدن بازش کرد، با دیدن نیلی که عصبی بود نگران
قدمی سمتش برداشت و گفت

چی شده؟-

هیچی ماما برو بیرون-

اما نیلی-

مامام خواهش می کنم برو بیرون-

مادرش با همان نگرانی بیرون رفت و نیلی نخ سیگاری برداشت
:و آتش زد و به خودش گفت

میخوای بسازی؟ اینجوری میخوای بسازی؟ بازم طاقت دیدن -
داری؟ چی شده چرا کور شدی، عقلت کجاست؟ با مردی هستی
که دختر دیگه ای به هر دلیلی تو زندگیشه؟

پکش عمیق به سیگارش نشست و عصبی حوله را از دور خودش
باز کرد گوشی را برداشت رفت گوشه ی اتاق روی زمین نشست،
گوشی را باز کرد از آن عکس بیرون آمد و با مسیح تماس
گرفت.

مسیح خیره به جام نوشابه اش بود با صدای زنگ، گوشی اش را
از جیبش بیرون آورد، اسم لوسی را خواند به رز نگاه کرد اما
:دست روی گوشی کشید و دم گوشش گذاشت

جانم-

پشیمونم-

چی شده؟

نمی تونم خودمو عذاب بدم زجر بدم که فقط با کسی که -
دوستش دارم باشم، من توانشو ندارم چیزی که مال منه باید
کاملا مال من باشه

:مسیح کلافه از پشت میز بلند شد از رز دور شد و گفت
...نیلوفر-

ترجیح میدم همون نیلی باشم -
به خاطر اینکه با رز اومدم بیرون؟ -

:نیلی تک خنده ای کرد پک زد به سیگارش و گفت
معذرت میخوام چیز عادی هست فقط من زیادی حساسم -
نه عزیزم تو حساس نیستی الانم کاملا حق با شماست، اما اگر -
!باور می کنی مجبور شدم

با این اجبارایی که خودت میدونی و خودت، نمی تونم کنار -
!بیام

میزاری بیام حرف بزنم؟ -

Mojezeh, [17.09.19 23:52]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_سیصد_هفتاد_سه#

معجزه_دریا#

نه دیگه حرفی ندارم، میخوام احساساتو بزارم کنار عاقلانه -
تصمیم بگیرم، من خودمو داغون نمی کنم، نمیزارم تنم بلرزه با
هر بار بودند کنار اون، نمیزارم یه توده بشینه تو گلوم که هر
کاری کنم از بین نره، نمیزارم قلبم همچین بگیره که حس مردن
بههم دست بده، من بیمار نیستم که بخوام خودمو آزار بدم
خوشگل خانم با اون صدای لرزونت، میام حرف میزنیم-
اصلا عشق یه بیماریه، میدونی پر از عذاب اما قبولش میکنی، -
!این بیماری و که عذاب تحمل کنی
پس من یه زنجیریم بگو بیان ببریم-

نمی بخشمت، برو کنار همون که باید باشی -

تماس را قطع کرد و خیره شد به کف اتاقش، چانه اش شدید

:لرزید و او کنار سرش را به دیوار کوبید و غرید

درست رفتار کن، این کارا مال تو نیست -

گوشی را روشن کرد وارد دوربینش شد، با دیدن چشمان

:براقش، عصبی چشم بست و غرید

خیلی خب نیلی میدونی ارزش نداره -

چشم باز کرد باز به گوشی نگاه کرد لبخند زد و برای عوض

کردن حال خودش کمی گوشی را دور کرد ژستی گرفت و

دستش که سیگار را گرفته بود کنار سرش گذاشت و از خودش

عکس گرفت، به نظر خودش حال و هوایش را عوض می کرد اما

از عصبانیت بود از شوکی که هنوز باورش نمی شد که شوهرش

.با زنی دیگر غذایش را خورده است

عصبی بود و هر کاری می کرد به خودش ثابت کند که خونسرد

است، با تن برهنه اش با آن سیگار درون دستش عکسهای

زیادی و البته هنری گرفت، آخرین عکس را گرفت گوشی را

کنار گذاشت از جایش بلند شد و سمت تخت رفت لباس هایش را تنش کرد و سوت زنان از اتاق بیرون رفت، وارد آشپزخانه شد:
لیوانی برداشت در یخچال را باز کرد و بلند گفت:
مامان این شربت مال کیه؟-

بخور مادر-

نیلی لبخند زد از شربت زعفران برای خودش ریخت، لیوان را بالا برد کمی سر کشید اما با یاد آوری عکسهای گوشی و اینکه گوشی هک شده است چشمانش درشت شد، شربت در گلویش پرید و یکدفعه سرفه کرد لیوان از دستش رها شد و هر چه درون دهانش بود بیرون ریخت.

مادرش وحشت زده دوید سمت آشپزخانه اما نیلی همان جور که سرفه می کرد دوید و از آشپزخانه بیرون رفت، وارد اتاقش شد، سمت گوشی هجوم برد روی زانو نشست گوشی را باز کرد تا خواست وارد عکس ها شود که پاکش کند گوشی اخطار داد که باتری تمام شد و در یک چشم بهم زدن گوشی خاموش شد.

نیلی چشمانش درشت شد و فریادش بالا رفت بلند شد دوید
سمت تخت رفت و سیم شارژ را وارد سوکت گوشی کرد و
:ملتمس گفت

روشن شو روشن شو تو رو خدا-

اما گوشی دقایقی طول می کشید تا روشن شود، مسیح سوار
:ماشین شد عصبی غرید

چقدر حال بهم زنی تو دختر-

گوشی را در آورد با نیلی تماس گرفت اما خاموش بود، عصبی
:شماره ی خانه را گرفت صدای نوید در گوشی پیچید

بله-

سلام آبجیتو صدا کن-

سلام چشم-

:نوید دوید سمت اتاق و گفت

آبجی تلفن-

نیلی کلافه از گوشی خاموش نگاه گرفت و به نوید نگاه کرد و گفت:

کیه؟-

شوهرت-

نیلی با شتاب چرخید دوید از اتاق بیرون رفت گوشی را برداشت و سریع گفت

خیلی بی شعوری که نشستی دیدیشون، به چه حقی گوشیمو -
هک کردی با خیال راحت عکسامو میبینی، تو حق نداری تو
!حریم خصوصی من سرک بکشی

مسیح گوشی را از گوشش دور کرد روی بلندگو گذاشت وارد
برنامه شد و گفت

حالا مگه چی هست که جیغ جیغت خونه رو برداشته؟-

نیلی چشمانش درشت شد و یکدفعه بر پیشانی اش کوبید که
:مسیح غرید

نزن این جوری-

وارد عکس ها شد و گفت

آخه مگه من بی کارم بیست و چهار ساعت گوشی تو رو چک -
!کنم

با دیدن عکس ها ابروهایش بالا رفت، سوتی کشید و گفت

اوه یه هنرمند این جوری از خودش عکس می گیره؟-

نیلی لب به دندان گرفت و مسیح عکس بعدی را دید، مکث کرد
به عکس خیره شد به چشم بسته و سر تکیه داده اش به دیوار
به دود سیگار لای انگشتش به سینه ی برهنه اش و زاویه عکس،
آرام گفت

نکنه میخوای درصد بی جنبگی منو تشخیص بدی؟-

نیلی دندان روی هم سایید و گفت

دیوونم کردی، چیه خوش گذرونیت با رز تموم شد الان نوبت -
نیلیه؟

...نیلو-

هیچی نگو دیگه هم اون عکسارو نبین الان پاکشون میکنم، -
میشه نقش بازی کنی تموم بشه بره، من کاملاً پی بردم نمی تونم
تحمل کنم نه تو رو نه دوست داشتنتو

:گوشی را روی تلفن کوبید سمت اتاقش رفت و بلند گفت
لطفا زود نریم حوصله ندارم زیاد اون جا باشم-

به اتاقش رفت و در را بهم کوفت، مسیح عکس ها را برای
خودش کپی کرد و ماشین را به حرکت در آورد

Mojezeh, [19.09.19 00:38]

**[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]**

پارت_سیصد_هفتاد_چهار#

معجزه_دریا#

:نوید به مسیح که جلوی در بود نگاه کرد و سریع سلام کرد
سلام-

سلام چی کار می کردی؟-

.داشتم برای امشب لباس انتخاب می کردم-

خواهرت کجاست؟-

مامان میگه اعصابش خورد بوده خوابیده-

مسیح وارد حیاط شد به پنجره اتاق نیلی نگاه کرد، در را بست و
گفت:

بریم ببینیم این لوسی خانم بیدار میشه یا نه؟-

با هم وارد خانه شدند مسیح یا الله گفت که مادر نیلی از اتاق

:بیرون آمد، مسیح سلام کرد مادر نیلی گفت

سلام خوش اومدی پسرم-

من میرم سراغ نیلی-

!برو نمی دونم چرا انقدر عصبی بود-

:مسیح لبخند زد و گفت

.باهاش حرف میزنم-

.برات چای میارم-

نه ممنون باید زود برم آماده بشم-

باشه پس-

مسیح بدون در زدن در اتاق نیلی را باز کرد، با دیدنش لبخند زد
و در را آهسته بست، با تاپ بندی که تنش بود با آن موهای
کوتاه و صافش حسابی برای مسیح دلبری می کرد، جلو رفت به
او که دم رو روی تخت خوابیده بود نگاه کرد

دست پیش برد نازش کند اما یکدفعه دست عقب برد گوشی را
در آورد روی دوربین گذاشت، دست پیش برد درون موهای نیلی
کرد و همان جور که فیلم می گرفت نوازشش کرد، نیلی آرام
نالید:

نکن-

مسیح خندید و کارش را ادامه داد و یکدفعه خم شد کتف نیلی را بوسید، نیلی کلافه لبه ی پتو را گرفت روی سرش کشید و گفت:

برو-

:مسیح دوربین را خاموش کرد لب تخت نشست و گفت
نمیرم-

عادت داری عذابم بدی-

.من غلط بکنم همچین قصدی داشته باشم-

:نیلی در زیر پتو نیش خند زد که مسیح خم شد و آرام گفت
پاشو حرف بزنیم اصلا هر چی دوست داری بگو اما اینجوری -
نکن

نمی تونم باهات حرف بزنم، تو کار خودتو کردی-

:مسیح پتو را کشید و نیلی عصبی نگاهش کرد و گفت
برو مسیح-

تا راضیت نکنم از این اتاق بیرون نمیرم-

نیلی با خشم نشست و غرید

راضیم کنی؟ میتونی؟ میتونی آرومم کنی که شوهرم با یه زن -
دیگه بوده؟ میتونی آرومم کنی که یه زن دیگه به شوهرم بگه
عشقم؟ میتونی بهم بفهمونی اینا فیلمه و نمی دونی واسه چیه
اما باید تحمل کنی، میتونی مسیح؟

مسیح کلافه نگاه گرفت، خودش می دانست با هر بار نزدیکی به
رز آن بحث ها و ناراحتی ها پیش می آید اما فهمید نیلی خیلی
!حساس تر از آن چه که فکر کرده بود هست

نمی تونی، هیچ وقت نمی تونی-

مسیح نفس عمیقی کشید و گفت

می خوای هر بار انقدر خودتو عذاب بدی؟-

نه، دفعه ی دیگه ای وجود نداره من دیگه ادامه نمیدم-

مسیح سر کج کرد و گفت

نیلی، به همون اندازه ای که من دوستت دارم، تو هم دوستم -
داری اصلاً نمیتونی دل بکنی

می تونم، به خودم ظلم نمی کنم-

:مسیح دست بالا برد کنار صورت نرم نیلی گذاشت و گفت

حق داری خیلی هم حق داری اما تموم میشه-

:نیلی خیره در چشمانش آرام گفت

منم تموم میشم-

مسیح عصبی دست پشت سر نیلی برد با شتاب در آغوش

:گرفتش، لب به موهایش چسباند و غرید

چرت نگو-

نیلی چشم بست همان بوی آرامشش بود، چنگ زد پتوی زیر

:دستش را و آرام گفت

ادعای دوست داشتن داری اما مدام عذابم میدی، نوع دوست -

داشتنت چیه؟

...نمی خوام عذاب بدم به جون خودت نمی خوام اما-

اما میدی -

مسیح چشمانش را روی هم فشرد و نیلی عقب رفت نگاهش کرد و گفت:

اگر دوستم داری نذار عذاب بکشم، یا با من باش بدون هیچ -
عهدی که بینمون باشه یا بی خیالم باش که فقط نداشتنت بشه
دردم

همین یه درد میسوزنه از بیخ و بن -

:نیلی کلافه نگاه گرفت و مسیح گفت

بزار یه قول بدم -

مثل قول مشروب خوردنت -

:مسیح تک خنده ای کرد و گفت

نه اونم میزارم کنار یکم این روزا حاله خوب نی اونم روی چشم -
میزارم کنار

:نیلی با چشمان قرمز نگاهش کرد و گفت

قول چی؟ -

قول میدم نزدیک رز نشم، بین این که مثلا دوست پسرش -
بمونم باید ادامه داشته باشه اما نزدیکش نمیشم که تو ناراحت
بشی

:نیلی پوز خندی تحویلش داد، مسیح نچی کرد و گفت
این همه زر زدم فقط این لب خوشگله و تحویلم دادی؟-
زیادی زر زدی جناب، دوست پسرش بمونی نزدیکش نشی؟ -
شدنیه؟

شدنیه، رز همین جوری قبول کرد-
رز کسی نبوده که مردی و این مدلی بخواد-
حالا ما رو خواسته حرفیه؟-

نیلی ابرو در هم کشید، مسیح بلند خندید گونه اش را کشید و
گفت:

اصلا گوه خورده که میخواد، اون پلشتو چه به دوست داشتن -
من آخه، تو این دنیا یه دختر لوس باید منو دوست داشته باشه
اونم تویی

زدی زیر قولت چی؟-

اونش با تو-

زدی زیر قولت دیگه دور منو خط بکش-

:مسیح سکوت کرد و نیلی نیش خندی زد گفت

Mojezeh, [19.09.19 00:38]

[Forwarded from رمان های کمند

maryamکَم_____♡)]

پارت_سیصد_هفتاد_پنج#

معجزه_دریا#

با این شرط کار امروzt رو فراموش که نه، آشتیم اما چند روز -

.دیگه یه کلام باهات حرف میزنم

بخشنده ی کی بودی تو خوشگله؟-

قبول کردی؟-

گور پدر ضرر، قبول-

:نیلی چرخید دوباره روی تخت دراز کشید و گفت

خیر پیش-

:مسیح یک ابرویش بالا رفت و گفت

خیر پیش دیگه؟-

بسلامت-

:دستش روی پهلوی نیلی نشست و گفت

بسلامت؟-

مسیح-

مسیح خودش را جلو کشید کامل بالای تخت رفت روی تخت

دراز کشید نیلی را از پشت در آغوش کشید سر در گودی

:گردنش فرو برد و گفت

هوم؟-

نیلی لب به دندان گرفت و مسیح کام ریزی از گردنش گرفت

نیلی نفسش را با صدای گلویش در سینه حبس کرد و سرش
سمت مسیح چرخید، طولی نکشید فک کوچکش بین انگشتان
مسیح اسیر شد و بوسه های ریزش روی لبهای نیلی نشست

**

نیلی همراه مرضیه وارد آپارتمان عمویش شد و آرام مثل بقیه
:سلام کرد، مبینا نگاه سرتا پایی به نیلی انداخت و گفت

بفرمایید دیگه-

مسیح چرخید به نیلی نگاه کرد، دست پیش برد دستش را
گرفت و با بقیه رفتند سمت مبل ها، کنار هم نشستند، نیلی به
مبینا نگاه کرد، مبینایی که بعد از طلاقش زمین تا آسمان تغییر
کرده بود،

:مبینا هم نگاهش کرد و با لبخند گفت

!از بعد عقدت خیلی لاغر شدی-

نیلی به همه که نگاهش می کردند نگاه کرد، تا خواست جواب
:مبينا را بدهد، مسيح گفت

.رژيم ميگيره ميگه دوست ندارم چاق بشم-

:زن عموی نیلی خندید و گفت

شما دوست دارید حالا؟-

.مگه ميشه دوست نداشته باشم-

:نیلی لبخند زد و خانم جان گفت

این چیزا که خصوصیه به خودشون مربوطه، عشق هر جور -
باشه معشوق می پسندد

مسيح ريز و بی صدا و سر به زیر خندید و نیلی لبخندی تحویل
مبينا داد، مبينا سمت آشپزخانه رفت و مادرش را هم صدا کرد،
نیلی به عباس که برایش ابرو بالا انداخت و به خانم جان اشاره
کرد نگاه کرد و چشمکی برایش زد

نیلی لبخند زد و به خانم جان نگاه کرد، خانم جان لبخند زد و گفت:

فردا نهار میخوام کوفته تبریزی درست کنم، دوست داری؟-
بله خیلی-

:مسیح به خانم جان نگاه کرد و گفت

عروست امتحان داره اونم امتحان سخت، فردا باید از صبح کار -
کنیم تا خود شب

:مرضیه خندید و گفت

عجب اون درس خوندن می چسبه

مسیح خوب درس میده جدی نیست اما جوری یاد میده که -
زود یاد میگیری

:عموی نیلی به عباس گفت

مامانت می گفت بابات رفته یه شهر دیگه، اما مگه میشه تو -
اون وضعیت بره جایی؟ نکن

.عمو راجب بابا بعد خودمون حرف میزنیم-

نیلی خجالت زده به مسیح نگاه کرد اما مسیح خونسرد دستش
را فشرد و گفت

.درسای اون روزم که نیومدی باید یادت بدم-

:مهدی پسر عموی نیلی رو به حامد گفت

رامین داره میاد-

:حامد با شوق گفت

مگه اومده؟-

آره یک ماهی میشه، گفتم شب این جایید گفت حتما میام، -
.الاناس که پیداش بشه

مبینا با سینی شربت بیرون آمد به نیلی رنگ پریده نگاه کرد و
گفت:

رامین پسر خالمه، هم بازی منو مهدی و حامد و نیلی، نیلی -
خیلی خاطره داره با رامین، مگه نه نیلی؟

:سینی را جلوی خانم جان گرفت و نیلی عصبی گفت

آره دیگه همبازی بوده-

مبينا لبخند زد سيني را جلوي زن عمويش گرفت و گفت

واسه شما هم گفته آقا مسيح؟-

نيلي از گوشه ي چشم به مسيح نگاه كرد و مبينا موزيانه لبخند

زد و خم شد جلوي مسيح و گفت

خيلي شنيدنيه حتما امشب براتون ميگم، خود رامينم هست -

مرور خاطرات ميشه براشون

مسيح شربت را برداشت به نيلي نگاه كرد اما نيلي نگاه دزديد و

دست مبينا را پس زد و گفت

نمي خورم-

مبينا دور شد و مسيح آرام سر نزديك گوش نيلي برد و گفت

قضيه چيه؟-

قضيه اينه هر كسي تو اين دنيا يه كرمي داره، كرم مبينا هم -

اينه بخواد با اين كارا بين منو تو تفرقه بندازه

مبينا غلط كرد با هفت جدش-

!حالا ميبينيم-

Mojezeh, [21.09.19 08:31]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_سیصد_هفتاد_شش#

معجزه_دریا#

**

نیم ساعتی از آمدنشان گذشته بود، خانم ها با هم صحبت می کردند و مرد ها با یکدیگر، صدای زنگ که بلند شد مبینا سریع از سر جایش بلند شد و گفت
رامینم اومد-

نیلی به دستش نگاه کرد همان لحظه دست مسیح در دستش قرار گرفت.

نیلی کلافه سر چرخاند به مسیح نگاه کرد اما مسیح نگاهش به در خانه بود، مبینا از جلوی در کنار رفت و گفت

اینم رامین پسر خالم-

پسر قد بلند و چهار شانه ای وارد خانه شد با لبخند به همه نگاه کرد و بلند سلام کرد جلو رفت و همه برای احترام ایستادند، رامین تک به تک با همه احوال پرسی کرد به نیلی که رسید یک:

ابرویش را بالا داد و گفت

به به نیلی خانم-

دست پیش برد، نیلی به دست رامین نگاه کرد که همان لحظه:

دست مسیح درون دست رامین قرار گرفت و گفت

مسیح هستم همسر نیلوفر-

نیلی فقط خشم تُن صدای مسیح را تشخیص داد و سر چرخاند:

به نیم رخش نگاه کرد، رامین سر تکان داد و گفت

خوشبختم-

رامین که دور شد مسیح به نیلی نگاه کرد و آرام گفت

!این تنش میخاره بین کی گفتم-

نیلی لبخند زد و گفت

تو هم که خوب میخارونی -

:مسیح خنده اش گرفت و گفت

منظورت اینه بخارونم؟ -

:نیلی تک خنده ی ریزی کرد و گفت

نخیر، خود داری کن زشته -

بفرماید -

مسیح سر چرخاند و همراه نیلی نشستند، مبینا با لبخند به پسر

:خاله اش نگاه کرد و گفت

قبل از اینکه بیای ذکر و خیرت بود، به نیلی گفتم خاطرات با -

!رامین یادته

:رامین با لبخند به نیلی نگاه کرد و گفت

مگه فراموش شدنیه؟ -

:نیلی خم شد پرتقالی برداشت اول به مسیح نگاه کرد و گفت

میخوری؟ -

آره-

:و دوباره به رامین نگاه کرد و گفت

رویدادای مهم زندگیم یادم میمونه اما جزئیات نه-

مبينا نیش خند زد همان لحظه مادرش، او و خواهرش را صدا
کرد تا سفره ی شام را پهن کنند

.حامد هم رامین را به حرف گرفت

*

مسیح روی دسته ی مبلی که نیلی نشسته بود نشست و دستش
را دور شانه ی نیلی حلقه کرد، بعد شام بود مبينا سینی چای را
برداشت و جوان ها را به تراس دعوت کرد، مسیح کمی از چایش
را خورد به عباس که با حامد صحبت می کرد نگاه کرد

همان لحظه حامد نگاهش کرد و سریع سمتش رفت گوشی را
.جلوی مسیح گرفت و مسیح کنجکاو به گزارشگر نگاه کرد

از شب قبل پلیس کل شهر و زیر نظر داشت تا آقا زاده ای که از -
شغل پدرش سو استفاده میکرده و چندین مکان غیر قانونی
تشکیل داده بود دستگیر کند، مکان های غیر قانونی شناسایی
و زیر نظر پلیس هست، اما ساعاتی پیش این آقا زاده غیر قانونی
از کشور خارج شده،

مسیح نیش خند زد سر بالا برد به عباس نگاه کرد، گزارشگر
حرف هایش ادامه داشت اما مسیح گوشی را دست حامد داد و
گفت:

بره گمشه -

کارت حرف نداشت -

:مبینا به آن ها نگاه کرد و گفت

پسر عموهام خوشحالن داماد به این خوبی گیرشون اومده -

:حامد عقب رفت به تراس تکیه داد و گفت

آره دیگه خوشحالیم ، نگران بودیم خواهرمون که از خوبی -
چیزی کم نداره دست یه مرد بد نیوفته که خدارو شکر مسیح و
نیلی خیلی بهم میان

:رامین تکیه از مبل راحتی گرفت و گفت

به دست آوردن دل نیلی خیلی سخته-

:مسیح نگاهش کرد و مبینا خندید و گفت

!رامین جوری حرف میزنه انگار تجربه شو داشته-

:جمع در سکوت فرو رفت و عباس غرید

از وقتی طلاق گرفتی زیاد حرف میزنی دختر عمو-

مبینا اخم کرد و نیلی ریز ریز خندید، رامین خیره ی نیلی بود
که نیلی با دیدن نگاه خیره اش ابرو در هم کشید و دست بالا برد
:روی دست مسیح گذاشت، مبینا به مسیح نگاه کرد و گفت

یه بار بازی می کردیم قرار بود هر کی بازنده میشه، بره تو زیر -
زمین خونه خاله ی من، نیلی باخت رفت تو زیر زمین اما رامین
هم دلش سوخت رفت

به نیلی نگاه کرد و گفت

یادته نیلی؟-

نیلی چشم ریز کرد و مبینا با ذوق به رامین نگاه کرد و گفت

رامین اون روز نیم ساعت با هم تو اون زیر زمین بودید، مثلا -

نیلی رفت که تنبیه بشه اما انگار خوش گذشته بود

دست مسیح مشت شد اما نیلی نیش خند زد و گفت

فکر نکنم به رامین خوش گذشته باشه-

رامین سریع گفت

...بی خیال نی-

نه بزار مبینا بفهمه چه خبر بوده-

آرام همان جور که با انگشتش دست مسیح را نوازش می کرد

گفت:

وقتی رفتم تو زیر زمین هدفون روی گوشم گذاشتم رفتم رو -

گالونای نفت حالت نشستم، تاریک بود اما چشمامو بستم بی

خیال نشستم، پسر خالتم اومده بود هر چی صدام کرد من

نشیدم، بعد بیست دقیقه یه لحظه صدای داد و فریاد شنیدم،
خودمم ترسیدم از سر جام بلند شدم دیدم رامین جیغ زنون از
این طرف زیر زمین میدوئه اون طرف زیر زمین یه موشم زیر
پاش اینور اونور می شد

حرفش را قطع کرد و بی اختیار بلند خندید سر چرخاند به
:مسیح نگاه کرد و با همان خنده گفت

بخدا که فکر کردم صدای مبیناس، مثل دخترا جیغ میزد، -
!لامصب یه پا نکوبید روش تا بکشتش

مسیح نه به حرف های نیلی، به تعریف کردنش و خنده هایش
:خندید و نیلی سر چرخاند و به مبینا گفت

.ببین تا امروز آبرو داری کردم، تو باعث شدی لو بدم-

Mojezeh, [21.09.19 09:52]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_سیصد_هفتاد_هفت#

معجزه_دریا#

:رامین عصبی نفسش را بیرون داد و حامد بلند خندید و گفت
خب می کشتیش-

.مبینا لبش کج شد و نیلی باز خندید و به مسیح نگاه کرد
آقا مسیح چی کارست؟-

:نیلی به مبینا نگاه کرد و گفت
کارای چوبی انجام میده-

:مبینا با ذوق گفت
وای یعنی پیکر تراشی و این چیزا؟-
آره-

:مبینا به مسیح نگاه کرد و گفت
چه خوب من دو ماهه میرم کلاسش، عالیه-

نیلی کلافه از مبینا نگاه گرفت و مبینا به مسیح گفت

یکم سخته اما خیلی دوست داشتنيه، اگر می دونستم شما این -
کاره هستيد میومدم ازتون یاد می گرفتم

نیلی پا روی پا انداخت و گفت

خوبه ديگه رفتی کلاس-

آره ولی خب ميشه بازم ازش کمک بگیرم، گالری فروش دارید؟-

نیلی دندان روی هم سایید و گفت

داره-

وای چه خوب آقا مسیح آدرس میدید که گاهی پیام ازتون یاد -
بگیرم؟

مسیح دست در جیبش کرد کارت را بیرون آورد و گفت

این گالریه من معمولاً نیستم آموزش نمیدم چون حوصلشو -
ندارم اما برو از کارام دیدن کن ایده بگیر

نیلی لبخند زد قیافه ای به خود گرفت و گفت

آره مسیح حوصله آموزش نداره-

چه بد اگر نیلی یاد می گرفت خوب بود اما آقا مسیح که -
آموزش نمیده

نیلی که با کل دنیا فرق داره، اتفاقاً من اصرار میکنم بیا بهت -
یاد بدم

نیلی هم که بی ذوق-

چون نیلوفر خودش هنرمنده-

:مبينا متعجب گفت

!هنرمند؟-

:مسیح متعجب گفت

نقاشی میکشه-

:مبينا با چشمان گرد به نیلی نگاه کرد و گفت

!واقعا؟-

آره-

از کی چرا من نمی دونستم؟-

.چند ساله، معمولاً به کسی نمیگم چی کار می کنم-

:مبینا پشت چشمی نازک کرد و گفت

یعنی کارت خوبم هست؟-

کادو تولدم نقاشی کشید، خودم که تا چند ساعت نگاه می -
کردم.

:رامین لبخند زد و گفت

نیلی خیلی تغییر کرده، انقدر تغییر کرده که کاملاً به چشم -
میاد.

چه تغییری پسر خاله-

چشماتش تغییر کرده، عاشق شده-

:نیلی نگاهش کرد و رامین با همان لبخند گفت

چقدر نگاهت سرد بود دختر، گاهی خودمم لرز می کردم اما -
الان، نگاهت زمین تا آسمون فرق کرده

:مبينا از جایش بلند شد و گفت

.مجلسو عاطفیش نکن پسر خاله بیا بریم کمکم میوه بیاریم-

:عباس از جایش بلند شد و گفت

نه دیگه دیره باید بریم-

ای بابا تازه صحبتمون گل کرده که-

مسیح هم بلند شد دست نیلی را گرفت از جایش بلندش کرد و گفت:

عباس راست میگه بهتره بریم، منو نیلی باید زود بخوابیم صبح -
زود بلند بشیم واسه درس خوندن

یکی یکی وارد خانه شدند، مبينا و خواهرش، نیلی آخر از همه
بودند، مبينا به نیلی نگاه کرد و گفت

چه حوصله ای داری، مسیح صبح زود میاد دنبالت میری -
خونشون یا اون میاد خونتون؟

.هیچ کدوم، امشب پیش هم هستیم صبحم با هم بیدار میشیم-

:مبينا یک ابرویش را بالا داد و گفت

عمو اگر سالم بود گمون نکنم با این چیزا موافق بود-

نیلی خندید و گفت

مگه تو سالم بودن عموتم یادت میاد؟ من به دنیا اومدم همون -
شکلی بود، تو هم که فقط دو سال از من بزرگتری، می تونی
سالم بودن بابای منو توضیح بدی بیشتر بشناسمش؟

خواهر مبینا خندید و مبینا با حرص گفت

از اون جایی که بابای من این جوریه گفتم شاید بابای تو هم -
اینجوری بوده

نه دیگه هر کسی یه جوره البته بستگی به طرفشم داره، بابای -
تو کار خوبی در حقت کرده

مبینا دندان روی هم سایید و نیلی نیش خند زد و وارد خانه
شد، مسیح با لبخند نگاهش کرد و کیف نیلی را از روی مبل
برداشت با خانواده عموی نیلی خداحافظی کردند و همگی با هم
رفتند.

**

Mojezeh, [22.09.19 08:23]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_هفتاد_هشت#

معجزه_دریا#

سرنگ استفاده شده را در کیفش انداخت، دستش را به میز
گرفت به زور ایستاد، سرش گیج میرفت، چشم بست دست به
دیوار گرفت، چند نفس عمیق کشید و چشم باز کرد، با دست
لرزان لیوان آب را برداشت و همه را سر کشید تا عطش درونش
فروکش کند اما بی فایده بود،

عصبی تیشرتش را در آورد و لباس زیرش را در آورد، باز
تیشرت را تنش کرد به رختخواب نگاه کرد و سمت پنجره رفت،
پرده را کنار زد با دیدن مسیح که لب حوض نشسته بود و در

فکر بود، لبخند زد و با انگشتش به شیشه ضربه زد، مسیح سر بالا آورد و نگاهش کرد، نیلی لبخند زد و با تکان دادن انگشتش از او خواست تا جلو بیاید.

مسیح از جایش بلند شد سمت پنجره رفت، نیلی سر کج کرد لبش را جلو داد، دست روی سینه اش جای قلبش گذاشت و بعد مشتش را نشان مسیح داد، مسیح به دختر لوس پشت پنجره لبخند زد، و لب زد:

منم دلم تنگ شده-

نیلی خندید و سر جلو برد نفس گرمش را روی شیشه پخش کرد با کدر شدن شیشه دست بالا برد با سر انگشت از آخر به اول:

برای مسیح نوشت:

دوست دارم-

سمت مسیح دوست دارم درست نوشته شده بود، مسیح یک ابرویش را بالا برد و با تحسین سر تکان داد، نیلی باز خندید سر جلو برد خیره به مسیح نزدیک شیشه ماند، مسیح هم سر جلو برد و نیلی چنگ زد قلبش را و لب زد:

عمر می -

سرش جلو تر رفت لبش روی شیشه ی سرد چسبید و از آن طرف مسیح لبش را روی شیشه درست رو به روی لب نیلی قرار داد، نیلی چشم بست و دست دیگرش روی شیشه نشست

مسیح عقب رفت نیلی نگاهش کرد اما مسیح با شتاب چرخید سمت در ساختمان رفت، نیلی با لبخند عقب رفت پرده را رها کرد سمت در اتاق چرخید، خندید و دوید سمت در، در با شتاب باز شد نیلی با شتاب خودش را در آغوش مسیح انداخت، دست پشت گردن مسیح برد پایین کشیدش خودش هم رو پنجه های پایش ایستاد و ولع بوسید لبهای مسیح را که هر دو بی تاب بودند.

مسیح همان جور که بی قرار می بوسید لبهای نیلی را، در را پشت سرش بست و در یک حرکت نیلی را چرخاند به در چسباند، بوسه ها و حرکت های نیلی بیشتر آن مرد را بی قرار می کرد و چنان با ولع می بوسید که خودش می ترسید بلایی سر لبهای آن دختر بیاورد.

نیلی دست روی بازوی باند پیچی مسیح گذاشت و دست دیگرش چنگ شد در موهای کوتاه مسیح و یک پایش را حلقه کرد دور یکی از پاهای مسیح، سر عقب برد نفس زنان به چشمان خمار مسیح خیره شد، مسیح چشم گرداند روی صورت نیلی.

نیلی باز خودش را بالا کشید چانه ی زبر مسیح را نرم بوسید و لبش را تا روی گونه اش کشید و آرام زمزمه کرد:

حس میکنم قلبم رو هزاره-

مسیح چشم روی هم گذاشت صورتش را بیشتر به صورت نیلی چسباند و با بوسه ی آخر نیلی بی قرار سر چرخاند و باز لبهایش را اسیر کرد و تیشرت نیلی را بالا زد دست روی پهلوی نیلی گذاشت، با آن کار نیلی چنگ زد موهای مسیح را و حلقه ی پایش محکم تر شد.

یکدفعه از در دورش کرد و در یک چشم بهم زدن تیشرت را از تنش در آورد روی زمین پرت کرد، نیلی قدمی عقب گذاشت، نفس هایش عمیق بود و پشت سر هم، عقب تر رفت و یکدفعه

دست پیش برد چنگ زد لباس مسیح را و با شتاب سمت
خودش کشید، مسیح پریشان حال سر در گودی گردنش فرو
برد و با اولین کام آخ نیلی در گوشش نشست، آخی که همراه با
۰۰۰ ناز صدایش بود و همان بی قرار ترش کرد و دستانش روی

لباسش را تنش کرد سمت در اتاق رفت در را باز کرد اما با
شیطنت چرخید برای مسیح چشمک شد و بوسه ای روی
دستش نشاند سمت او فوت کرد، مسیح عصبی چشم ریز کرد و
:زیر لب غرید
پدر سوخته-

با بسته شدن در مسیح نفسش را بیرون داد سراغ گوشی رفت و
روشنش کرد، رز داشت پیام میداد، آن هم به خود مسیح،
:مسیح پیام را خواند

سلام عشقم، خوابی یا بیدار؟ من که خوابم پریده میخوامستم -
بهت بگم خوابتو دیدم

مسیح لباسش را از روی زمین برداشت خواست بپوشد اما بی
خیال شد روی صندلی پرتش کرد، باز برایش پیام آمد و مسیح
خواند:

پس خوابی، مسیح خواب دیدم اومدی دنبالم بهم گفتی بیا -
بریم میخوام یه چیزی نشونت بدم، منم باهات اومدم هر چی
پرسیدم نگفتی، منو بردی یه مزرعه وسطش یه مترسک بود
دستمو گرفتی بردی وسط مزرعه دیدم اون مترسک یه زنه اما
مُرده، کرم زده هست نصف صورتش خورده شده بود، جیغ زدم
از خواب پریدم، توی عمرم از این خوابا ندیده بودم، اعتقاد هم
ندارم اما این خواب منو ترسوند، نمی دونم تعبیرش چیه اما
بهتره مراقب باشیم

مسیح چشم ریز کرد و چند بار پیام را خواند

نیلی صورتش را با آب یخ حوض شست، به چراغ اتاق که هنوز
روشن بود نگاه کرد، لبخند زد و لب گزگزش را با سر انگشتانش

لمس کرد، از جایش بلند شد و سمت خانه رفت، بی صدا درون
خانه رفت سمت اتاق رفت، تا در باز شد مسیح گوشی را قفل
کرد کنار تشک انداخت، دلش نمی خواست نیلی را سر این
چیزها ناراحت کند، مخصوصا که آن شب برای هر دو شب خوبی
بود، نیلی به سیگار دست مسیح نگاه کرد در را بست و گفت
آخ منم میخوام، می چسبه-

Mojezeh, [22.09.19 08:23]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_هفتاد_نه#

معجزه_دریا#

مسیح یکی از دستانش را باز کرد و نیلی سمتش رفت در
آغوشش فرو رفت سر به سینه اش چسباند، مسیح سیگار را
:سمت نیلی گرفت و گفت

بکش اینا دیگه روزای آخرشه-

:نیلی با شتاب سر چرخاند و گفت
سیگار هم؟-

:مسیح اخم کرد و عصبی گفت

یادت باشه گفته بودم دیگه نباید سیگار بکشی، دهنِت میشه -
پرِ خون، الانم میگم همه چی باهم ترک میشه، یعنی چی یه زن
سیگار بکشه؟

خب بابا اخماشو-

اصلا خوشم نمیاد الانم میدم دستت چون میدونم تا این کوفتی -
.هست، سیگارم هست

باشه-

ترک سیگار که سخت نیست، مگه حالا چند ساله می کشی؟-

نيلي لبخند تلخي زد و گفت

شېمونو خراب نكن -

پك زد به سيگار ش اما مسيح كنجاو گفت

يعنى چي؟ ميگم چند ساله ميكشي؟ -

فقط بگم چند سال بقيشو نمي پرسى؟ ميزارى يه روز ديگه -

بگم برات؟

بگو؟ -

حدود هفده سال -

چشمان مسيح درشت شد جوري نيم خيز شد كه نيلي نزديك

:بود پرت شود اما خودش گرفتش گفت

!چي؟ -

مسيح! همين الان گفتم ديگه نپرس -

مگه ميشه؟ ميفهمي چي ميگي؟ -

آره اما تا همين جاشو داشته باش يه روز ديگه ميگم برات -

مسیح عصبی نخ سیگار دیگری آتش زد و غرید
اون بابای پفیوزت معلوم نیست چه بلایی سرت آورده-
صبح درس داریم استاد؟-
آره زود باید بلند بشیم-
آخ کاش کل عمرم تو استادم بودی-

مسیح لبخند زد موهایش را نوازش کرد و گفت
این استاد وقتی خسته میشه یه چیزی میخواد-
چی؟-

مسیح چانه نیلی را گرفت و سرش را سمت خودش چرخاند سر
خم کرد نرم لبش را بوسید و سر عقب برد و گفت
از اینا-

نیلی خندید و گفت
شارژ استاد با من-

مسیح بلند خندید و پیشانی نیلی را بوسید، نیلی پک به

:سیگارش زد و گفت

.بکش بخوابیم-

.امشبم میخوابم-

نیلی لبخند زد و در آغوش هم کام گرفتند از سیگار هایشان،

نیلی آرامش را در تک تک سلول هایش حس می کرد و یک

لحظه هم آن لبخند ملیح از لبش محو نمی شد، و اما مسیح

همان کسی که بارها از دلی که دل دادن بلد نبود حرف زده بود

حال چنان دل داده بود که خودش را هم نمی شناخت و آن در

.کنار هم آرامش ابدی اش را حس می کرد

**

نیلی با اشتها سر سفره کنار مسیح نشست به تریتی که مسیح

:درست کرده بود نگاه کرد و با ذوق گفت

من زبون میخوام-

:مسیح نارنج را فشار داد و گفت

اره خانم جون زبون بده عروست کم زبون داره میخواد تقویتش -
کنه

:هر سه دختر بلند خندیدند و خانم جان گفت

عجب کله پاچه ای خریده مسیح-

:نیلی نگاهش کرد و گفت

نفهمیدم کی بیدار شد رفت-

:مسیح هم نگاهش کرد و گفت

دیدم میخوام امروز حسابی از مغزت کار بکشم و درس بخونی -
گفتم اینجوری تقویت کنم

:نیلی کمی از تریت را خورد و گفت

چه مغزم گرفتی؟-

:خانم جان خندید و گفت

همه چی گرفته الان میریزم بخورید-

دیدی خانم جون عروست صبر و تحملش کمه-

:مرضیه با دهان پر گفت

همچین بو راه انداخته بود تو خونه والا منم صبر و تحملمو از -
دست دادم فقط دوییدم دست و صورتمو شستم که فقط به این
خوشمزه برسم

:مینا لقمه اش را قورت داد و گفت

میدونستی نیلی کلیچ دوست داره؟-

نیلی هم کنجکاو به مسیح نگاه کرد، مسیح ابرو بالا انداخت و
گفت:

نچ نمی دونستم اما از اون جایی که زن من خاکیه اهل کلاس -
نیست اطمینان داشتم اینم دوست داره

:نیلی لبخند زد و به منصور گفت

امروز میرید سر کار؟-

اره اما فقط عصر میرم-

صبحانه را در کنار هم و با شادی خوردند و مسیح، نیلی را هر بار بهتر می شناخت که چه طور صمیمانه رفتار می کند و در بحث ها شرکت میکند و نظر می دهد.

بعد صبحانه سراغ درس خواندن رفتند

سه ساعتی بود که بی وقفه درس می خواندند فقط هر یک ساعت مینا یا مرضیه برایشان چای می بردند، مسیح خودکار را دست نیلی سپرد، از روی صندلی بلند شد و گفت
بین اینو هم اوکی شدی-

نیلی شروع کرد و مسیح چای سرد شده اش را یک قلمپ خورد
اما چهره در هم کشید و لیوان را روی میز کوبید، نیلی سر
چرخاند نگاهش کرد و گفت

چه استاد بی اعصابی-

مسیح خم شد دستش را لبه ی میز گذاشت به صورت نیلی
خیره شد و گفت

من اگر معلم می شدم بچه های کلاسو یه دور فلک می کردم-

:نیلی لبش را جلو داد و گفت

چه خشن و بی رحم، من معلم می شدم بد اخلاقی می کردم اما -
!کتک نچ

:مسیح لبخند زد و گفت

تو که معلم بشی فکر کنم بچه ها مردود بشن -
چرا؟-

محو تماشات میشن درس خوندن یادشون میره -

:نیلی لبخند دلنشینی زد سر کج کرد و گفت

تو اگر شاگردم بودی گوشتو می کشیدم -

مسیح دست دیگرش بالا رفت جلوی موهای نیلی را نوازش کرد
و گفت

.تو معلمم بودی هر روز یه چیز ازت می خواستم -
چی؟-

:مسیح سر کج کرد و گفت

از اون جایی که معلم زن قبول ندارم میومدم سر کلاس دستمو -
بالا می بردم

دستش را مثل اجازه گرفتن بالا برد و با صدای ته گلویی جذابش
گفت:

Mojezeh, [22.09.19 08:23]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_هشتاد#

معجزه_دریا#

آقا اجازه، میشه ما یه چیزی بگیم؟-

میشه مهربون قصه های عاشقونم شی؟

میشه صبحا وقتی چشامو باز میکنم، ببینمت؟

میشه لبات فقط لبای منو ببوسه؟

میشه بشم همه ی زندگیت؟

میشه برای من بشی، تمام و کمال؟

میشه منو با چین و چروک صورتم وقتی پیریم، دوست داشته باشی؟

میشه موهامو نوازش کنی؟

آقا اجازه، میشه عاشقم شی؟

با هر کلمه نیلی غرق می شد در صدای دلنشینش، هر کلمات
محبت آمیزی که جان میداد برای در آغوش خزیدنش، نفس
کشیدن و بلعیدن بوی تنش و با تمام وجود حس کردن گرمای
تنش، با پایان کلمات نیلی بی اختیار در آغوشش خزید و سر به
:سینه ی اش چسباند و آرام گفت

مدام میگم کاش سال ها پیش مسیح میومد تو زندگیم

:مسیح دست در موهایش کرد نوازشش کرد و گفت

همیشه موندم تو حکمتش، موندم و میمونم که چه طور شدی -

زنم وقتی از قبلش دلم سریده بود فقط بی توجه بودم بهش
یعنی باید میبودم، اما زنم شدی دیگه بی اعتنایی بی فایده بود
دیگه نتونستم بی خیال حسم بشم

:نیلی سر عقب برد نگاهش کرد و گفت

بدجنس تو بلدی میخوای منم از درس بندازی، -

:مسیح صاف ایستاد و سر نیلی را بوسید گفت

.تو حل کن من برم تو کوچه سیگار بکشم پیام-

:نیلی لبش کج شد و ناراحت گفت

...منم باید-

:مسیح سریع گفت

فهمیدم، درو قفل کن کارتو انجام بده، دیگه کم کم خانم جون -

واسه ناهار صدامون میکنه

باشه-

مسیح رفت و آن روز همان گونه گذشت و مسیح واقعا نگذاشت
لحظه ای نیلی یاد رز بیوفتد یا بفهمد زنگ زده است یا پیام داده
است تا اوقاتش را تلخ کند و ناراحتش کند.

**

Mojezeh, [23.09.19 12:14]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_سیصد_هشتاد_یک_#

معجزه_دریا_#

**

نیلی از باران نگاه گرفت به دریای طوفانی نگاه کرد، لبخند
همیشگی اش که هدیه ی حضور مسیح در کنارش بود، لحظه ای
محو نمی شد، دست های دستکش پوشش را جلوی دهانش
گرفت با صدای درنچرخید اما گفت:

حمید حالش خیلی خوب شده مسیح، بازی دیروز باعث شد -
بخنده اونم بلند،

مسیح سمتش رفت صدای چوب های زیر پایش در کلبه ای که
حسابی خرابه به حساب می آمد در گوش جفتشان نشست،
نیلی چشم بست و انتظار آغوشش را کشید و طولی نکشید
گرمای تنش را از پشت حس کرد، سر به سینه اش فشرد و
گفت:

این مسافرت هم حال حمید خوب کرد هم بقیه -

حال تو خوب باشه کافیه -

کاش می شد بیشتر بمونیم -

کاش اما فردا امتحان داریم -

نیلی لبش آویزان شد و گفت:

مسافرت خوبی بود اما قسمت درس خوندنا ضد حال بود -

مسیح خندید سر خم کرد گونه اش را بوسید و گفت

واسه موفقیتمون لازمه -

نیلی آهسته چرخید سمت مسیح دستانش را دور گردن مسیح
:حلقه کرد و گفت

بازم بیایم؟-

وقت بشه میایم اما تنها-

:نیلی خندید و گفت

چرا تنها؟-

:مسیح با حرص ابرو در هم کشید و گفت

که مجبور نباشیم زنونه مردونش کنیم-

:نیلی بلند خندید و مسیح کلافه تر گفت

اگر ویلای اشکان تعمیر نداشت می رفتیم، میترا هم اصرار کرد -
اما قبول نکردم

خانواده اشکان نمی خوان بیان؟-

.نمیدونم چیزی که بهم نگفت-

اگر بیان خونه آپارتمانی می گیره؟-

نه یه خونه دیگه خریده-

:نیلی سر جلو برد به سینه ی مسیح چسباند و گفت

.حوصله ی آزمایش اون کوفت و زهر مارارو ندارم-

باید بری، دکترتم گفت واجبه-

:با حرص نفسش را بیرون داد، مسیح به دریا نگاه کرد و گفت

اعتیادت جدا، این قلبت دیگه خیلی داغونم کرده-

نیلی بی توجه عقب رفت زیپ کاپشن مسیح را پایین کشید و
دستانش را زیر کاپشن برد دور کمرش حلقه کرد و سر به سینه
اش فشرد، مسیح لبخند زد و گفت

شب که رسیدیم میای خونه ی ما؟-

نه-

:مسیح ابروهایش نزدیک هم شد اما نیلی آرام گفت

.خونه یکم کار دارم-

چه کاری؟-

اتاقم نامرتبه یکم مرتبش کنم، یه حموم حسابی برم، این جا -
چون جمعیت زیاد بود دوش پنج دقیقه ای می گرفتم

میخواهی بری کف بازی؟-

:نیلی خندید و گفت

آره اون می چسبه دیگه-

خب دیگه چی؟-

بعدم می خوابم دیگه-

بیا اون جا برو حموم-

نه اصلا، اون همه تو حموم باشم بعدم خونه ی شما باشم؟ -

حرفشم نزن

:مسیح خندید و گفت

حالا کمتر تو حموم بمون-

ای بابا مسیح اذیت نکن دیگه، اون جا که میام، فقط امشب -

.میرم خونه به کارام برسم

باشه کمتر جیغ جیغ کن-

نیلی خندید سر بالا برد و زیر چانه ی مسیح را بوسید، مسیح
سر پایین برد نگاهش کرد سر پیش برد بینی قرمز شده اش را
بوسید و گفت

منو تو به جایی می رسیم که وقتی میایم شمال واسه چند روز -
موندن خونه اجاره نکنیم، بریم خونه ی خودمون
نیلی سر تکان داد و گفت

با هم می تونیم-

تو زندگیم حسرت پول نداشتی، نمی خوام داشته باشم فقط -
می خوام زندگی کنم

درست زندگی کردن یعنی دوری از هر چیزی که زندگیتو بهم -
میزنه، متشنج میکنه، مسیح میشه که از انتقامت بگذری؟ میشه
!از رز دور بشی

:مسیح عصبی سر بالا برد باز به دریا نگاه کرد و گفت

راجع این چیزا نباید حرف بزنیم-

نیلی دستانش بالا رفت دو طرف صورت مسیح گذاشت و
مجبورش کرد نگاهش کند، زل زد در چشمانش و گفت

منو می بینی مسیح؟ میتونی بفهمی تا قبل از تو چه طور -
زندگی کردم؟ میفهمی نیلی ت، زن لوست خیلی اذیت شده،
بدون منم میدونم یه اتفاقای تلخ واسه تو رخ داده که شدی این
با یه قلب چرکین که تا انتقام نگیره آروم نمیگیره
آرام نفس کشید و پلک زد، چشم چرخاند روی صورت مسیح که
خیره خیره نگاهش می کرد و گفت

اما قلب منو تو، نیاز به آرامش داره به دور از هر چیزی که -
فکرمونو مشغول کنه، منو تو باید با هم زندگی کنیم، اما کار تو
همونی که میگی به من مربوط نیست، که هست، به خدا هر
چیزی که به تو مربوطه به منم مربوطه چه مال گذشت باشه چه
الان، مهم اینه که انتقامت این کارای الانت، منو خورد میکنه،
راحت آسون نیست مشخصه، اگر تو این راه چیزی بشه اتفاقی
بیوفته، مسیح به جان خودت چیزی از من باقی نمیمنه
سر به زیر برد نیش خند زد و گفت

جوری شدی که با نفس کشیدنت نفس می کشم، چیزی که -
خودم باورش نداشتم، جوری شده که وقتی رز نگاهت میکنه با
!بی رحمی تمام می خوام چشماشو با ناخونام در بیارم

:مسیح تک خنده ای کرد و گفت

با هم همفکریم-

اینارو گفتم بدونی جونم بند شده به جونت، زخمی بشی زخمی -
میشم، غمگین بشی غمگین میشم، حالت بد بشه میمیرم

:مسیح کمر نیلی را فشرد اما نیلی لبخند زد و گفت

پس بفهم چقدر دوستت دارم بفهم مسیح با اون چیزی که تو -
فکرت می گذره، ضربه ی بزرگی به من میخوره، هوای منو،
همسرتو، جونتو، داری مسیح؟

:مسیح سر تکان داد از او نگاه گرفت به دریا نگاه کرد و گفت

Mojezeh, [23.09.19 12:14]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_سیصد_هشتاد_دو#

معجزه_دریا#

هواتو دارم، سختم دارم اما نخواه بگذرم نخواه بی خیال کسی -
بشم که روزگارمو سیاه کرد که لامصب هر چی کنار میزنمش
بازم سیاهه، وقتی یه کسایی نمی تونن کمک کنن مجبوری
خودت دست به کار بشی مجبوری پا بزاری تو آتیش که دلت
خنک بشه، من از سنگ نیستم بچه گربه، اما در برابر خیلیا
سنگدل شدم، بی رحم شدم، حواسم بهت هست اون وقتا محکم
قدم بر میداشتم الان آروم و با احتیاط که مبادا تو ناراحت بشی
اما هنوزم میگم کاش نمیومدی کاش هیچ وقت تو زندگیم
!نمیومدی

سر پایین برد به چشمان براق همرنگ دریای رو به رویش زل زد
و گفت

نه که فکر کنی به خاطر خودم میگما، نه، اما میگم حیف تو که -
با منی

...مس -

عاقبتم مشخص نیست نیلی یعنی تمام سعیم اینه که چیزی -
نشه اما هیچ چیز قابل پیش بینی نیست، اما تو می تونی
یعنی چی؟ -

:مسیح لبخند زد و گفت

هیچی، به نظرت بهتر نیست بریم؟ به اون یارو گفتم تا ساعت -
دو خونه رو تحویلش میدیم

مسیح منظورت چی بود؟ -

منظورم اینه تو قوی ترین دختر دنیایی -

:نیلی عصبی عقب رفت و بی اختیار صدایش بالا رفت

نیستم مسیح این حرفارو میزنی که چی بشه؟ میفهمی داری -
میترسونیم؟ مسیح این هم دلبسته نشدم که مدام دلهره داشته
باشم.

آروم باش الان که چیزی نشده-

بله الانم قرار نیست چیزی بشه تو از آینده حرف زدی، اما به -
خدا به جان خودت چیزی بشه هیچ وقت نمی بخشم، هیچ وقت
مسیح، انقدر کینه ای هستم که خودت میدونی تا آخر عمرم
!بگذره باز کینه دارم و نمی بخشمت

:مسیح لبخند زد و گفت

بین صورتشو چه قرمز شده، بین الان شبیه اون موقع ها که -
گربه ی وحشی میشدی شدی

نیلی به حالت قهر چرخید و بغضش را قورت داد، مسیح جلو
رفت در آغوش گرفتش و دم گوشش گفت

فکرشو نکن هیچی نمیشه منو تو همیشه باهمیم-

تقصیر منه نباید کوتاه میومدم-

حالا که اومدی خوشگله-

:نیلی جلو رفت و گفت

بریم دیگه-

مسیح دوباره جلو رفت و گفت:

اینجوری؟ با این اخما؟ با این بد اخلاقی؟-

آره بهتره بریم هر چی بمونیم بدتر و بیشتر عصبی میشم-

لحظه ی آخر میخوای تلخش کنی؟-

من نه، تو با اون انتقامت همه چیو تلخ میکنی، لحظه به لحظه -

زندگیمو ثانیه هایی که باید خوشحال باشم که تو زندگیم یکی

هست که انقدر دوستش دارم اما باید برام تلخ باشه

نمیذارم تلخ بشه، پس تو هم تلخش نکن-

نیلی سکوت کرد اما نفس عمیقی کشید، مسیح سر جلو برد

گونه اش را بوسید، نیلی عکس العملی نشان نداد، مسیح به

چشمان نیلی که رو به رویش را نگاه می کرد نگاه کرد و باز گونه

اش را بوسید و دست پیش برد چانه اش را گرفت سرش را سمت

خودش چرخاند.

نیلی نگاهش نکرد اما مسیح نرم لبش را بوسید، با وجود فرو
ریختن دلش اما باز هم عکس العملی نشان نداد، مسیح به
چشمان بی تفاوت نیلی نگاه کرد، نیش خند زد و گفت

تو زندگیم از هیچ کس نخواستم درکم کنه، از تو هم نمیخوام، -
اما تو رو درک میکنم

لبخند تلخی زد عقب رفت و گفت

بریم-

چرخید تا خواست در را باز کند نیلی گفت

دلم می خواد درکت کنم اما چه طوری؟ وقتی نمی دونم دردت -
چیه، تو دلت چه خبره، چه طور می تونم درکت کنم؟

مسیح چرخید دست بالا برد انگشت اشاره اش را نشان نیلی داد
و گفت

یه کلام حرف میزنم، نه سوال می شنوم نه کنجکاوی، قبول؟-

نیلی قدمی سمتش برداشت و گفت

اما اگر سوال لازم بود چی؟-

همین که شنیدی میخوای دهن باز کنم نمی خوای ببندم -

گمشم برم تو ماشین بشینم که بیای

نیلی متوجه عصبانیت مسیح شد، نمی توانست بفهمد به خاطر

بی تفاوتیه او این چنین عصبی شده است یا حرفی که می

:خواست بزند، به زور سر تکان داد و گفت

باشه نمی پرسم-

مسیح سر تکان داد، پاکت سیگارش را از جیب کاپشنش درآورد

نخ سیگاری بین لبهایش گذاشت و با فندک خاصش روشنش

کرد، دو دکمه از دکمه های پیراهنش را باز کرد و نیلی به سینه

اش نگاه کرد، مسیح سمت پنجره رفت به باران بسیار شدید

:نگاه کرد و گفت

میخوام انتقام بگیرم چون بابام یه راز بهم گفت، قرار بود باهم -

انتقام بگیریم اما وسط راه درست جایی که باید محکم تر با هم

پیش می رفتیم تنهام گذاشت، اولش گمون کردم تقدیر بود اما

بعدش دیدم دسیسه بود، فهمیدم بابام رفت چون کشتنش، من

موندم و اون انتقام و خون ریخته شده ی بابام

۰۰۰اون انت-

:دستش با شتاب بالا رفت و غرید

گفتم سوال نباشه-

:نیلی کلافه چشم بست که مسیح گفت

.انتقامم محکم تر شد چون بابام بابت همون راز مرد-

نیلی دست جلوی دهانش گرفت و مسیح دست بالا برد با حرص

:به چهار چوب پنجره فشرد و گفت

نمیگذرم نیلی، کسیو که زندگیمو، زندگی خانوادمو سیاه کرد -

به خاک سیاه میشونم، که اگر نشونم آدم نیستم، اگر میخوای

درکم کنی از الان درکم کن از الان بشو سنگ صبورم از الان

بدون قلب سیاهی که ازش حرف زدی با چه غمی تا این جا

کشونده که تو هم شدی معجزه وگر نه منو چه به دوست داشتن

:نیش خند زد و گفت

درک کن نیلوفر، درک کن آرومم کن که من محتاج همین آرا-

...

Mojezeh, [23.09.19 12:14]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_سیصد_هشتاد_سه#

معجزه_دریا#

با سری که پشت کتفش قرار گرفت، چشم بست و پیک عمیقی به
سیگارش زد، دستان نیلی جلورفت و یک دستش را از یقه ی
:باز شده اش داخل برد روی قلب مسیح گذاشت و گفت
درکت می کنم آرومت می کنم، اما به فکر نیلوفرت باش، همین -
معجزه ای که ازش حرف میزنی
هستم -

چرا عصبی شدی؟ -

همین جوری، بریم دیگه -

نیلی لبخند زد و گفت

ناراحت شدی بابت گفتن همین یه حرفت یا اینکه بابت -
همراهی نکردنت؟

شاید توقعم خیلی بالا رفته -

:اگر خانم جون بود می گفت -

مرد باید همین باشه، از زنش توقع این چیزارو داشته باشه -

:مسیح خندید و گفت

!اگر به خانم جون نگفتم -

نیلی بدون آنکه دستش را از یقه ی مسیح بیرون بیاورد خودش

:را جلوی مسیح کشاند و گفت

نمی دونستم انقدر ناراحت میشی -

پس بدون عصبی میشم داغون میشم، مثل الانم رفتار نمی -

کنم میزنم هر چیه میشکونم تا آروم بشم که نمیشم

تو کلبه هم چیزی نبود که داغون کنی -

می ریختمش پایین-

نیلی خندید و چنگ زد سینه ی مسیح را، چشمکی حواله اش کرد و گفت:

باشه بد اخلاق-

مسیح سیگارش را زیر پا انداخت لگدش کرد و سر پیش برد و گفت:

حالا بده لبو-

نیلی خندید سر جلو برد این بار همراهیش کرد، می دانست شوهرش حال خوبی ندارد، وقتی حرف میزد گردن متورمش را دید، دستهایش را دید و صدای خشمگینش را شنید، برای همان سوال نپرسید و سعی کرد از ته دل درکش کند، که اگر شاید خودش جای مسیح بود بدتر از او می خواست انتقام بگیرد.

ولع بوسیدن هایش هرگز کم نمی شد که هر بار با بوسیده شدنش تا چند روز لبهایش درد می کرد، حال از آخرین بار که همان شب خانه ی خانم جان بود گذشته بود تا به امروز که روز آخر مسافرتشان بود.

دردی که لذتش را در تمام وجودش حس می کرد و برای همان
بود که آن لحظه فقط همراهی می کرد، همراهی که مردش را
تشنه تر کند نه که سیراب کند.

**

دستش را گرفت ، خانم جان فریادش بالا رفت
بارونه سرما می خورید-

اما مسیح دست نیلی را گرفت و هر دو دویدند سمت پرتگاه،
مرضیه خندید و سریع گوشی را روشن کرد از ماشین پیاده شد
از آن ها که می دویدند آن هم زیر آن باران شدید فیلم گرفت

!!موج اقیانوس آرام تو موهای پریشونت

!!جوری عشقی که خود عشقم یه وقتا میشه مدیونت

من چی میخوام از خدا وقتی تو این جا جلو رومی

مسیح خندید و سر چرخاند به نیلی که صورتش از باران خیس
شده بود نگاه کرد و بلند گفت
سردته؟-

نیلی خندید و مثل خودش فریاد زد
نه؟-

تو نوازش میکنی احساسمو هر شب به آرومی
!!تو جذاب ترین قسمت عشقی
چه قدر صحبت عشقی باهات دارم عزیزم
محال بگیره تو رو دیگه کسی
از من تنها نمیزارم عزیزم

هر دو لب پرتگاه ایستادند نفس زنان به کوه های سر سبز نگاه
کردند و نیلی یکدفعه فریاد زد

دوست دارم-

مسیح سر چرخاند نگاهش کرد، جسارتش جلوی خانواده برایش
تحسین داشت و به خودش جسارت داد مثل نیلی فریاد زد
دوست دارم دختره ی لوس-

تو جذاب ترین قسمت عشقی

بدون تو میمیریم من و قلب مریضم

!!نگام کن نباشی میرم از دست

نباشی میره از دست همه چیزم عزیزم

انتخاب اول تو عشق آخر تو

!!کسی رو غیر از من نکردی باور تو

میگی خدا یا عشق منم میگم هر دو

نیلی بلند خندید، وقتی پیشنهاد داد مسیح نگه دارد در زیر
باران بدون، مسیح سریع راهنما زد برای عباس که ماشین
رفیقش را آن چند روز قرض گرفته بود، پا روی ترمز فشرد و
سریع پیاده شد و دست نیلی را گرفت

مسیح چرخید دست دیگر نیلی را هم گرفت از پرتگاه دورش
کرد اما نیلی به یک باره چرخید، جوری که او را هم چرخاند، هر
دو دست در دست هم می چرخیدند و صدای خنده شان آن
هایی که درون ماشین بودند را هم به خنده وا می داشت حتی
حمید.

تو جذاب ترین قسمت عشقی

!!چه قدر صحبت عشقی باهات دارم عزیزم

محال بگیره تو رو دیگه کسی از من تنها نمیزارم عزیزم

تو جذاب ترین قسمت عشقی

بدون تو میمیریم من و قلب مریضم

نگام کن نباشی میرم از دست

نباشی میره از دست همه چیزم عزیزم

نیلی سر به آسمان برد و در حین چرخیدن با همان خنده آرام گفت:

خدایا مرسی-

دستش کشیده شد نزدیک بود زمین بخورد اما خندید و به دنبال مسیح دوید، طرف دیگر جاده رفتند، به مردی که مثل پسرهای کوچک که دلشان بازی می خواست نگاه کرد، طرف دیگر جاده جنگل بود و همان جور مسیح میدوید، مرضیه هم دورتر میدوید اما آن دو اصلا متوجه ی مرضیه نبودند.

مسیح به یک باره ایستاد نیلی جیغی کشید در آغوشش پرت شد و نفس تنگش که به خاطر دویدن بود به یک باره کاملاً قطع شد. و لبهای خیسش مهمان لبهای خیس اما داغ او شد.

مرضیه چشمانش درشت شد و سریع با دست جلوی چشمانش را گرفت، اما دوربین گوشی هنوز روشن بود از آن دو فیلم می

گرفت، نیلی خندید و همان جور که همراهی می کرد لبهای بی
تاب همسرش را دستانش بالا رفت موهای خیسش را بهم
ریخت.

مرضیه لای انگشتانش را باز کرد اما دید هنوز ادامه دارد و سریع
چشمانش را روی هم فشرد.

Mojezeh, [23.09.19 12:14]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_سیصد_هشتاد_چهار#

معجزه_دریا#

خبر نداشت برادرش همان که آوازه ی سرد بودنش در همه جا
پیچیده بود وقتی همسرش را می بوسد نمی تواند رهايش کند،
انقدر ادامه میدهد تا نفس کم بیاورد.

با زنگ تلفن مسیح، نیلی نفس زنان وبا خنده عقب رفت و گفت

دیوونه...نفسم-

مسیح عصبی گوشی را بیرون آورد با دیدن اسم اشکان عصبی
:غرید

لعنتی-

دست کشید روی گوشی و دم گوشش گذاشت، مرضیه چشم باز
کرد وقتی دید همه چیز تمام شده است دوربین را متوقف کرد و
.سریع چرخید و دور شد

:مسیح عصبی غرید

بله-

مسیح رعنا بیمارستانه برسون خودتو-

:مسیح خشکش زد، نیلی لبخندش محو شد و آرام گفت

چی شده؟-

:مسیح سریع دست نیلی را گرفت دوید و فریاد زد

نمیمیره، اشکان اون زن نمیمیره اگر بمیره به جان نیلی می -

.کشت

برس مسیح-

نیلی وحشت زده میدوید، اما مسیح انقدر تند میدوید که نیلی یکدفعه زمین خورد، مسیح با ترس چرخید سریع خم شد و گفت:

چی شد؟-

نیلی با درد گفت:

آی پام-

مسیح از دست خودش حرص خورد و گفت

لعنت به من-

زانو زد روی زمین و گفت

بزار ببینم چی شده؟-

زانوم...میسوزه-

مسیح به شلوار لی پاره و گلی نیلی نگاه کرد، دست پیش برد کمی شلوار را کنار زد که جیغ نیلی بالا رفت، مسیح عصبی گفت:

زخم شده، بیا بغلم-

دست برد زیر پا و کمرش بغلش کرد و راه افتاد، نیلی با درد

:نگاهش کرد و گفت

چی شده؟ کی نمیره-

نپرس، الان هیچی نپرس قربونت برم-

لب جاده رسید، عباس با دیدن نیلی در آغوش مسیح ترسید

:سریع در ماشین را باز کرد که مسیح داد زد

پیاده نشو چیزی نیست خورد زمین زانوش زخمه، مرضیه -

میبنده براش

:سمت ماشین رفت و سریع گفت

خانم جون شما برید جلو بشینید-

خانم جان دلواپس پیاده شد رفت جلو نشست، مسیح نیلی را

روی صندلی عقب کنار مرضیه نشاند و سریع رفت در صندوق

عقب را باز کرد، جعبه ی کمک های اولیه را برداشت و شلوار

:گشادی هم از ساک نیلی برداشت و جلو رفت و گفت

پاشو تمیز کن ببند شلوارشم عوض کن-

نیلی نگران نگاهش کرد اما مسیح در را بست و سریع دور زد و
فریاد زد:

عباس راه بیوفت-

:و خودش پشت رل نشست و سریع گفت

.خانوم جون ببند اون کمر بندو عجله دارم-

خانم جان هم انگار فهمیده بود پسرش حال خوبی ندارد، برای
همان سوال نپرسید و فقط برای صبوری اش در دلش دعا می
خواند.

Mojezeh, [24.09.19 07:39]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam کم (♡_____♡)]

پارت_سیصد_هشتاد_پنج#

معجزه_دریا#

با لب کج شده به تاریکی خانه نگاه کرد، چرخید و با لبخند
:تلخی برای حامد سر تکان داد و گفت
برو دیگه -

:حامد کلافه به پشت سر نیلی نگاه کرد و گفت
چرا اومدی این جا وقتی خودش نیست؟ -
نگران چیزی نباش میادش -

از کارای تو و مسیح اصلا سر در نمیارم، اون که تو رو رسوند -
سریع رفت، تو هم بعد دوش گرفتن و بستن پات گفتی
برسونمت این جا

برو حامد نمی تونم زیاد سرپا بمونم -

باشه هر چی شد زنگ بزن بهم، خواستی میام دنبالت -
باشه -

حامد سمت آسانسور رفت، نیلی در را بست و دست سمت دیوار
برد کلید برق را فشرد، با روشن شدن خانه لنگ زنان سمت مبل
ها رفت، کیف سنگینش را روی مبل انداخت و زیپ کاپشنش را
باز کرد، گرمش بود جوری که با باز شدن زیپ کاپشن نفس
عمیقی کشید.

*

عصبی دست در موهایش کرد، اشکان کنارش ایستاد تکیه داد
به دیوار و گفت:

شانس آورده نمرده-

یعنی چی چرا خودکشی کرده؟-

چرا نداره این جور کسا روزی صد بار به خودکشی فکر میکنن-

:مسیح سر چرخاند نگاهش کرد، اشکان سر تکان داد و گفت

تمام معتادا، به خاطر باتلاقی که توش گرفتار شدن، هر روز -

شاید بعد از مصرف یا قبل مصرف به این فکر میکنن که

وضعیتشون چه رقت آمیزه واسه همین حالشون از خودشون

بههم میخوره تصمیم به خودکشی میگیرن، یکی عمل میکنه
یکیم فقط فکرشو میکنه

مسیح از اشکان نگاه گرفت به رو به رویش خیره شد، فکرش پر
کشید سمت نیلی، آن قدر عجله داشت که فقط رساندنش
خداحافظی کرد و از او جدا شد، حتی نپرسید زخم زانویش در
!چه حال است

:عصبی از دیوار تکیه گرفت و زیر لب غرید
بازم گند زدم-

چی شده؟-

گند زدم اشکان-

:اشکان هم از دیوار فاصله گرفت و گفت
یعنی چی؟-

...وقتی زنگ زدی-

به همان لحظه فکر کرد به این که خودش و نیلی چه حالی
داشتند، با خشم چشم بست و گفت

به لحظه فقط به فکر رعنا بودم و زنده بودنش، اما نیلی-

نیلیو بی خیال شدی-

مسیح نفسش را بیرون داد، اشکان دست روی شانه ی مسیح
گذاشت و گفت

.بیا بریم، خطر که رفع شده کاریم با منو تو ندارن-

مسیح سر تکان داد هر دو با هم بیرون رفتند، مسیح سریع
سیگاری آتش زد تا خواست گوشی را بیرون بیاورد اشکان
گفت:

خیلی دوستش داری مشخصه-

:مسیح دود سیگارش را بلعید و غرید

.با این وضعیت نباید انقدر دوستش میداشتم-

چرا داری هم به خودت ظلم میکنی؟ هم به اون دختر؟-

مسیح جوابش را نداد پک زد به سیگارش اشکان لبخند زد و
گفت:

میدونم متنفری یکی نصیحتت کنه، منم قصد نصیحت ندارم، -
قصد حرف مردونه دارم چون رفیقتم

اشکان هم سیگاری آتش زد و ادامه داد

گفتی دل نمیدی چون دل نداری اما دیدی هم دل داری هم دل -
دادی اونم شدید پس همینجور شدید پیش برو، این کارا بخدا
که مهم تر از زنت نیست! مسیح، رعنا، زندگیش، انتقام، رز،
گردنبند، هیچکدوم مهمتر از نیلی نیستن
نیستن-

اگر نیستن پس بفهم داری چه غلطی میکنی، بفهم اون زن -
لطیفه مثل منو تو نیست به یه ورشم نباشه این چیزا

مسیح به کفش هایش نگاه کرد و اشکان ناراحت گفت

من حتی دوست نداشتم زنگ بزnm این خبرو بهت بدم، گفتم -
سه روز رفته خوش بگذرونه، نیلی هم که این مدت کم اذیت
نشد، گفتم اذیتش نکنم اما مجبور شدم، حوصله ی بعد غر غر
شنیدن تو رو نداشتم، مسیح به قرآن بابات اصلا راضی نیست،

تو این دنیا فقط زنت مهمه و خانوادت، گور پدر اینا که خودشون
گند زدن به زندگیشون

الان چقدر اذیت شده، می شناسمش -

:نیش خند زد و گفت

یک ساعت قبلش داشتیم با هم بحث می کردیم بعد اینجوری -
جوابشو دادم

برو این زنم خدا بخواد زنده میمونه نخوادم نمیمونه، اما زندگی -
تو مهمتره

مسیح گوشی را روشن کرد با نیلی تماس گرفت، نیلی می شنید
صدای زنگ تلفنش را اما به حدی بی جان بود و در حالت راش
بود که نمی توانست انگشتش را تکان دهد، مسیح چند بار دیگر
.تماس گرفت، نیلی سعی کرد اما نتوانست و عصبی چشم بست

:مسیح به اشکان نگاه کرد و گفت

گند زدم معلومه قهر کرده -

برو سراغش -

دیر وقته صبح واسه امتحان باید برم دنبالش -

این نیلی معلومه حسابی کینه ای هست -

بیا بریم، میترا کجاست؟ -

میترا امشب با دوستاش دور همی داشت، رزم هست تو بی -
خبری؟

:مسیح نیش خند زد و گفت

میترا زیادی داره تنها پیش میره -

:اشکان دست پشت گردنش کشید و گفت

...حتما...حتما -

:مسیح راه افتاد و گفت

حتما من باید با میترا حرف بزنم -

:اشکان سریع به دنبالش رفت و گفت

مسیح جان مادرت با میترا بحث نکن میدونی رو تو حساسه تا -
چند روز گریه میکنه بخدا اصلا حوصلشو ندارم

مسیح به یک باره چرخید و فریاد زد

چرا؟ چرا باید بدون هماهنگی با من با اون هرزه هر جا که دلش -
!میخواه بره؟ د تو چه آدمی هستی میزاری زنت با اون بره و بیاد

اشکان لبش کج شد و گفت

یادت رفته زنت دوست صمیمی همین دخترس؟-

مسیح نیش خند زد و گفت

نیلی؟ اشکان داری راجب نیلی حرف میزنی، کسی که تنها -
بفرستمش بین یه گردان نامرد دو دستی برش میگردونن چون
!اون دختر با اون اخلاق یه لحظه هم کسیو تحمل نمیکنه

Mojezeh, [24.09.19 07:39]

[Forwarded from رمان های کمند

(♡_____maryam_____♡)]

پارت_سیصد_هشتاد_شش#

معجزه_دریا#

اما تو میدونی راجب چی حرف میزنم میدونی میگم زنت مست
که میکنه تو رو هم نمی شناسه

:به سینه اش کوبید و غرید

برو برس به زنت که اگر چیزی بشه اول تو رو بعدم اونو می -
فرستم به درک تا خوب باهم بسازید

چرخید از اشکان دور شد، گوشی را روشن کرد با خانه تماس
گرفت، خانم جان گوشی را برداشت و گفت

بله -

سلام خانوم جون امشب من نمیام خونه -

سلام، کجا میمونی؟ -

پیش اشکانم -

مادر نیلوفر چه طوره؟ میخواستم زنگ بزنم خونشون گفتم -

شاید خسته هستن زود خوابیدن

منم بی خبرم اما خبری شد بهتون خبر میدم-

باشه-

فعلا-

تماس را قطع کرد سوار ماشین شد و به حرکت در آوردش
رز خندید از آن دختر نگاه گرفت و به میترا که چشمانش رو به
بسته شدن می رفت نگاه کرد، سر جلو برد و گفت

زیاده روی کردی میترا-

میترا خندید و گفت

بی خیال...بخور-

ساعت یکه بریم دیگه؟-

نه بابا...بزار بازم...باشیم-

من فردا امتحان دارم، واسه همین زیاد نخوردم-

پوف...بخور... حالا مست...برو امتحان...بده-

بلند خندید و دستش را روی پای برهنه اش کوبید، رز کاملاً

:سمت میترا چرخید چشم ریز کرد و گفت

تو از مسیح خبر نداری؟-

:میترا دست بالا برد و جامش را سر کشید گفت

.اوف...بی خیال...اصلاً حوصله...اون دوتا...قلدر و ندارم-

:رز زبان روی لبش کشید و گفت

از صبح جواب تلفنمو نداد گفتم شاید تو بدونی کجاست؟-

:میترا خندید و بلند گفت

بی...خیال...مسیح شو...عشق کن...اونم داره...عشق میکنه-

:رز مشکوک پرسید

!یعنی چی؟-

میترا باز خندید و خودش را با ریتم موزیک تکان داد، رز کلافه

:از جایش بلند شد و گفت

بلند شو بریم-

کجا؟-

تو بیا میفهی-

دارم...عشق میکنم-

بیا بریم پیش من بیشتر عشق میکنی، اینا آشغاله داری -

میخوری بیا بهترشو بهت میدم

میترا با ناز بلند شد اما روی پا بند نبود، رز سریع رفت پالتوی
خز خودش را تنش کرد و پالتوی میترا را برداشت سمتش رفت
روی شانه اش انداخت، از آن هایی که همه مست بودن
.خداحافظی کرد زیر بازوی میترا را گرفت و از آن جا بیرون رفت

در را باز کرد، به حدی از دست خودش عصبی بود که به روشن
بودن چراغ خانه توجه نکرد، کلید را روی میز پرت کرد سمت
میز بار رفت، لیوانی برداشت و بطری برداشت درون لیوانم
.ریخت

کمی از آن را خورد و گوشی را روشن کرد در پیام ها رفت
:متوجه ی پیام نیلی شد و سریع بازش کرد خواند

گربه ها اهل ریسکن، نگاه بلندی میکنن فقط چند لحظه فکر -
میکنن میگن من میتونم، میرن بالا میدونن ممکنه تو اوج سقوط
کنن اما بالا میرن چون دوست دارن چون خوش بختیو به اون
بالا میدونن اما یه چیزیم میدونن و اون خالی شدن یکدفع ای
زیر پاشون هست

خالی شد مسیح امروز تو اوج لذت با آتیشی که به جون لبام
انداختی با همون نفس تنگیا یهو دستمو ول کردی زیر پاهام رها
شد.

تو کسی هستی که می خوای خوش بختم کنی؟ خوش بختی که
خوب میدونی منظورم چیه

مسیح لیوان را در دستش فشرد و عصبی نگاه گرفت از گوشی
.لیوان را سر کشید

میترا خودش را رها کرد روی مبل، رز جلو رفت دکمه های
پالتوی میترا را باز کرد و صاف ایستاد دستش را سمت دیگری
گرفت که بیایند پالتو را بگیرند، به میترا لبخند زد و گفت
مستی، بازم میخوای بخوری؟-

میترا به مرد جوانی که پالتو را گرفت خیره شد و گفت
نه-

اوکی یکم حرف بزنیم؟-
نوکراتون...همشون...انقدر جیگرن؟-
رز خندید و گفت

نکنه چشم تو رو هم گرفتن؟-
میترا خندید و موهایش را یک طرف شانه اش ریخت و گفت
!مگه بودی...باهاشون؟-

اوف جوری که تا یک هفته داغون بودم-
میترا قهقهه زد که رز گفت

نکنه دوست داری؟-

کيه که...دوست نداشته باشه-

اما اشکان بفهمه-

:میترا خم شد پاکت سیگار را برداشت و گفت

عشق کن...حال کن...اشکانم همینو میخواد-

چی میخوای؟ یعنی چی؟ من اوردمت راجب مسیح حرف بزنی-

مسیح بی خیال...الان من خودمم...نمی شناسم-

:رز خندید و گفت

اشکان بفهمه گیرنده به من؟-

:اما میترا نگاهش به همان مرد بود، رز خندید و گفت

باشه بابا خوردیش بیا بریم ببینم چند مرده حلاجی-

:رز چرخید به مرد اشاره کرد، مرد نزدیک شد و رز گفت

برو اون رفیقتم بگو بیاد-

با شما؟-

رز چپ چپ نگاهش کرد و گفت

نخیر که باز یک هفته عاجز بشم؟ امشب اونم هست-

مرد به میترا نگاه کرد، نگاهش سر تا پا بود جوری که با اندام

میترا آب دهان قورت داد و گفت

باشه-

میریم اتاق بیاین-

باشه خانم-

رز چرخید دست میترا را گرفت و گفت

بیا بریم، قول میدم راز دار خوبی باشم، چون نمی خوامم کسی -

بفهمه با من بودی این کارو کردی

ای ول دوست خودمی-

با هم سمت پله ها رفتن و رز گفت

آخر نگفتی مسیح کجاست-

میترا نرده ی پله ها را گرفت و کش دار گفت

من چمیدونم...کجاست-

رز لبش کج شد و گفت

واقعا تو الان خودتم نمی شناسی-

Mojezeh, [26.09.19 00:20]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_سیصد_هشتاد_هفت#

معجزه_دریا#

از روی تخت بلند شد، آرام و بی صدا در تاریکی اتاق سمت در
رفت، به مردی که لیوان در دست داشت نگاه کرد، بغض کرد
بازویش چسبید به چهار چوب در و سر کج کرد خیره اش شد،
نگاهش مات شد تار شد، چانه اش لرزید اما بی خیال تپش
قلبش شد.

اشک نریخت اما از درون گریست، صورتش خیس نشد اما
بیشتر از هر دختر دیگری گریه کرد، مسیح کلافه گوشی را
روشن کرد باز با نیلی تماس گرفت، اما با صدای زنگ گوشی با
شتاب سر چرخاند سمت اتاق، با دیدن نیلی چشمانش درشت
شد.

بعد از تو هیچ میماند از قلبم برای من
بغضم حریف گریه هایم نیست خدای من
این گریه ها یعنی شروع ماجرای من
چشم رقیبان خورده بر دار و ندار من
دوش شما تنها دلیل انتظار من
دیوانگی دیگر نمی آید به کار من
عاشق شدم عاشق چرا از دور میبینم تو را وای از این درد دوری

:نیلی لبخند تلخی زد از چهار چوب در تکیه گرفت و گفت

کسی که به خاطرش رفتی حالش خوبه؟-

:مسیح از روی صندلی بلند شد سمتش رفت و گفت

کی اومدی؟ اصلا این جا چی کار می کنی؟-

:نیلی با همان لبخند سر به زیر برد و گفت

اومدم شوهرمو آروم کنم-

ماندم در آغوش غمت

در دل تو جا ماندی فقط

اما هنوز غرق غروری

شهزاده نامهربان قلب مرا شکستی

تیر گذشته از کمان دردانه که هستی

شهزاده نامهربان قلب مرا شکستی

تیر گذشته از کمان دردانه که هستی

:مسیح چشم بست و گفت

...معذرت میخوام واقعا یهو-

من باورت کردم، همیشه حرفاتو باور میکنم چون میگم مسیح -
هستو حرفاش مسیح هستو قولاش

:نیش خند زد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

دلم گرفت مسیح، از اینکه هر زمانی هم باشه باز غصه -
همراهمه، به خودم میگم اشتباه کردم که عاشق شدم؟

ای عشق خرابم کرده ای

آخر تو را تا کی کنم باور

نمیبینی مگر دلم گرفته

این شهر مرا دیوانه میخواند

کجایی دل نمیداند

که دنیای مرا ماتم گرفته

نمیبینی مگر دلم گرفته

اما به خودم میگم تو مگه ندیدی رز هست، مگه ندیدی یه -

کینه تو دلشه، مگه خبر نداشتی یه هدف بزرگ داره به اسم

انتقام، چرا ناراحت میشی تو خودت انتخاب کردی

سکوت کرد، مردمک چشمانش لرزید چانه که لرزاند مسیح

دستانش مشت شد و دخترک روبه رویش با صدای لرزانش که

:قصه مهار کردنش را داشت گفت

اما این دل من که حرف حالیش نیست، تو در حقش مرام به -

خرج بده، تو آرومش کن، عاشقم کردی پس برام عاشقی کن

شهزاده نامهربان قلب مرا شکستی
تیر گذشته از کمان دردانه که هستی
شهزاده نامهربان قلب مرا شکستی
تیر گذشته از کمان دردانه که هستی
شهزاده نامهربان قلب مرا شکستی
تیر گذشته از کمان دردانه که هستی

مسیح خیره بود به زانوی باند پیچی نیلی، به پایی که خودش
زخمش کرد، سر بالا آورد و گفت
چی کار کنم که امرزمو ببخشی -

حرف امروز نیست آقا خرسه، وقتی حواست به طعمه هست -
باید صد برابر حواست به کسی باشه که کنارته، بدونی یه قدم
ازش دور بشی که بررسی به اون چیزی که براش کمین کردی، اما

از اون دور شدی، بهای کدوم بیشتره؟ دور شدن از اون کسی که
کنارته یا نزدیک شدن به هدف؟

لنگ زنان و سخت از کنار مسیح گذشت سمت آشپزخانه رفت،
مسیح به شلوارک لی که پای نیلی بود نگاه کرد و سر بالا برد و
گفت:

من از تو دور نمیشم-

شدی، تو حتی دردمو ندیدی-

:وارد آشپزخانه شد و سمت یخچال رفت و گفت

حتی نپرسیدی خوبی؟ درد نداری؟ اینا توقع زیاده؟-

:مسیح سمت آشپزخانه رفت و گفت

درست میگی-

:نیلی بطری آب را برداشت و چرخید به مسیح نگاه کرد و گفت

دارم خودمو آروم میکنم، دارم دست میکشم رو سر خودم -

میگم نیلی تو که دوستش داری پس آروم باش کنار بیا، اما

مسیح از یه چیزی می ترسم

سکوت کرد بطری را سر کشید روی میز گذاشت و انگشت اشاره
اش را کنار سرش گذاشت و گفت

می ترسم از روزی که این جا،-

دستش را پایین آورد روی سینه اش گذاشت و گفت

حریف همین احساس بشه، اون وقته که خودمم خودمو نمی -
!شناسم

:باز لنگ زنان جلو رفت رو به رویش ایستاد و جسورانه گفت

تو که انتقامت برات الویت داشت غلط کردی به خودت اجازه -

دادی که به من ابراز علاقه کنی، که کاری کنی دیوونه وار

دوستت داشته باشم که ثانیه به ثانیه روزامو با یاد تو بگذرونم،

تو بیخود کردی که اگر نمی کردی چیزیم تو دل خودم بود انقدر

غرور داشتم که خفش کنم چون رزُ با چشمام می دیدم، حالا

کردی حالا فهموندی دوستم داری پس مرد باش الویتو مشخص

کن درست مثل ابراز علاقت زل بزن تو چشمام بگو چی هست

...معلومه ت-

با نشستن انگشتان نیلی روی لبهایش سکوت کرد و نیلی آرام گفت:

چیزی نگو که از دستت بر نیاید، درست تصمیم بگیر هول نشو -
فرصت داری

دستش را برداشت روی پنجه های پا ایستاد سر جلو برد گونه اش را نرم بوسید و آرام دم گوشش گفت
شب بخیر -

صاف ایستاد لنگ زنان از آشپزخانه بیرون رفت، مسیح عصبی مشتش را روی میز کوبید اما نیلی بی توجه به اتاق رفت و در را بست.

**

Mojezeh, [26.09.19 00:20]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_سیصد_هشتاد_هشت#

معجزه_دریا#

با خشم بار دیگر با میترا تماس گرفت اما جوابی نشنید، از آن خانه دور شد و این بار با رز تماس گرفت، ماشین را به حرکت در آورد.

*

صدای جیغ لذت بخشش در اتاق پیچید، با صدای زنگ تلفن رز نفس زنان سر عقب کشید و مرد را کنار زد برهنه از روی تخت پایین رفت گوشی را برداشت با دیدن اسم اشکان سریع به میترا: که انگار در آن دنیا نبود نگاه کرد و بلند گفت: آروم تر تا تلفن جواب بدم-

در حمام را باز کرد و وارد شد در را بست و دست روی گوشی کشید دم گوشش گذاشت و با صدای گرفته ای گفت:

بله -

اشکان دست پاچه گفت

شرمنده خواب بودی؟ -

رز خمیازه ای کشید و گفت

!هوم...اشکان تویی؟ -

آره، میترا پیش تو نیست؟ -

میترا؟ نه بابا سر شب من گفتم میخوام برم میترا هم گفت -

میرم با هم اومدیم بیرون اون رفت منم اومدم خونه

نگفت کجا میره؟ -

نه نپرسیدم -

باشه برو -

رز تماس را قطع کرد لبخند زد و گفت

!زنت تعهد حالیش نیست، نیستی ببینی داره چی کار میکنه -

در حمام را باز کرد به میترا که که دست آن دو مرد بود نگاه
کرد، خندید و گفت

بابا این مسته حالیش نیست کاری نکنید تا یک ماه نتونه تکون -
بخوره

خودش روی تخت پرید کنار میترا که حسابی عرق کرده بود،
دراز کشید و گفت
چه طوره؟-

میترا با درد دستش را روی شکم رز کوبید، رز خندید و گفتم
منو هم میخوای؟-

سر جلو برد دستش را روی شکم میترا کشید و گفت
پایه هستم منم میخوام-

ته سیگارش را خاموش کرد از جلوی پنجره کنار رفت، آرام
سمت اتاق رفت، جلوی در سعی کرد بی صدا وارد شود،
دستگیره را آرام پایین داد، به دختر روی تخت نگاه کرد، لبش
کج شد سمتش رفت، پتو از رویش کنار رفته بود، کنار تخت
ایستاد به زانویش نگاه کرد، نفسش را بیرون داد و خم شد زانوی
باندا پیچی اش را بوسید

سر چرخاند نگاهش کرد و کمی جلو رفت، دست پیش برد کنار
صورتش را نوازش کند که یکدفعه نیلی غلتی زد و روی پهلو
:خوابید و گفت

از مزیت های دوست داشتن یکیش بیداری های شبانمه، همون -
کسی که سرش میرفت رو بالشت بیهوش می شد الان تا صبح
فقط چشماش بستس

:مسیح دست روی بازوی نیلی گذاشت و گفت

سعی کن خوابی -

...سعی میکنم، بی خوابی من واسه تو هست اما بی خوابی تو -

:لبخند زد و گفت

چی واسه من هست؟-

مسیح کلافه چرخید از تخت دور شد و از اتاق بیرون رفت، در را
که بست نیلی با همان لبخند دست روی تخت کشید پاکت
سیگارش را برداشت و نخ سیگاری بیرون کشید

اشکان مشتش را روی فرمان کوبید، ساعت پنج و نیم صبح بود
و او هنوز در خیابان ها می چرخید تا همسرش را پیدا کند،
همسری که نمی خواست محدودش کند تا اذیت نشود

سر روی فرمان گذاشت باز با میترا تماس گرفت اما باز هم
پاسخی دریافت نشد، می ترسید به مسیح خبر دهد، می دانست
مسیح آرام نمی گیرد، شانس آورده بود سر شب مکالمه اش با
رز را نشنیده بود

نیلی با تحویل دادن برگه ی امتحانش خودکارش را درون کیفش انداخت از جایش بلند شد، به مسیح نگاهی کرد و کیفش را روی شانه اش انداخت، این بار به رز که چشمانش خمار بود هر چند ثانیه یک بار خمیازه می کشید نگاه کرد و لنگ زنان از کلاس بیرون رفت.

دوستش داری؟-

نیلی متعجب سر چرخاند به سامیار که تکیه به دیوار ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

کیو؟-

سامیار سر چرخاند و گفت:

یکی تو زندگیت هست که دوستش داری-

...چشم بسته غیب گفتی؟ معلومه که خانوادمو-

خانواد تو نه، یه مرد شایدم باید بگم عاشقشی؟-

نیلی رو چرخاند و گفت:

زیاد درس خوندی زده به سرت-

راه افتاد سامیار با شتاب جلو رفت بازویش را گرفت، نیلی با

خشم چرخید و غرید

بار آخرت باشه سامیار-

و با ترس به در کلاس نگاه کرد که مبادا مسیح آمده باشد و
بلبشویی شود، که خدا می دانست چه می شد، باز به سامیار
نگاه کرد و گفت

حرفتو بزن بجای تکنون دادن اون دستات-

کیو دوست داری، یه نفر تو زندگیت هست؟-

بر فرضم باشه، به تو چه مربوط؟-

به خاطر اون به من جواب رد دادی؟-

نیلی تک خنده ی بی صدایی کرد و گفت

سامیار چه مردی تو زندگیم بود چه نبود من کلا جوابم منفی -
بود.

تو یکیو دوست داری، اون کیه مگه نمیگی ما با هم دوستیم؟-

کسی نیست-

:چرخید برود، سامیار نیش خند زد و گفت

نیلی عجب آدمی هستی، مگه گفتن حقیقت سخته که زیرش -
میزنی میگی کسی نیست؟

...سام-

دختر خالم چند وقت پیش تو رو با یه پسر دیده بود، نگو از -
کجا میشناسه چون اومده بود دنبال من بریم بیرون دیده بودت،
اون پسریم که دیده برادران نبودن

به چی میخوای بررسی؟-

اگر کسی هست چرا به ما نمیگی چرا معرفیش نمیکنی؟-

فکر کن دلم نمی خواد-

:سامیار باز نیش خند زد و گفت

نیلی مشکلِت چیه؟-

سامیار ، جانِ اون بابات بی خیال من شو امروز اصلا حوصله -
ندارم

چرخید و هر چند لنگ زنان اما از او دور شد و سامیار زیر لب
گفت:

آخر می فهمم-

نیلی وارد محوطه ی دانشگاه شد روی نیمکت نشست و به
ساعتش نگاه کرد

Mojezeh, [26.09.19 08:19]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_سیصد_هشتاد_نه#

معجزه_دریا#

همان لحظه تلفنش زنگ خورد و لرزشش را فهمید، گوشی را از
کیفش در آورد با دیدن شماره ی خانه مسیح دست روی گوشی
کشید دم گوشش گذاشت

بله -

سلام مادر -

سلام خانم جون خوبید؟ -

خوبم تو خوبی، پات چه طوره؟ -

:نیلی لبخند زد و گفت

خوبم زیاد چیزی نشده -

.مرضیه که می گفت عمیق بود -

.نه خانم جون چیزی نیست -

کجایی؟ -

دانشگاه تازه از سر جلسه ی امتحان اومدم، مسیح هنوز -

نیومده بیرون

.باشه مواظب خودتون باشید -

چشم -

چشم بی بلا -

تماس را قطع کرد به مسیح که نزدیکش می شد نگاه کرد، اما از او نگاه گرفت بطری آبش را در آورد و یک نفس سر کشید،
مسیح کنارش ایستاد و گفت

چه طور بود؟-

خوب بود-

زود اومدی-

زود نوشتم بلد بودم-

و خیلی آهسته گفت

استادم زیاد باهام کار کرد-

مسیح لبخند زد که صدای رز آمد

بچه ها من دارم میرم-

مسیح سمت رز چرخید و رز بی اختیار خمیازه ای کشید و
گفت

از بی خوابی دارم پس میوفتم، تا صبح داشتم میخوندم-

نیلی بدون آن که به رز نگاه کند گفت

می تونی رانندگی کنی؟-

رز به مسیح نگاه کرد و با لبخند گفت

عشقم میرسونتم-

نیلی سریع سر بالا آورد اصلا منظورش آن نبود، مسیح نیم
نگاهی به نیلی کرد تا خواست به رز بگوید نه، تلفنش در جیبش
لرزید، گوشی را در آورد با دیدن اسم اشکان دست روی گوشی
کشید و گفت
بگو اشکان-

رز بی اختیار گوش هایش تیز شد، اشکان کلافه و آرام گفت
مسیح نیست، کل شهر و گشتم نیست-

ابروهای مسیح نزدیک هم شد به نیلی نگاه کرد و گفت
کی نیست؟-

میترا، دیشب رفتم دنبالش اما رفته بود، با رز رفته بیرون اما رز -
رفته خونه معلوم نیست اون کجا رفته

مسیح سر چرخاند به رز نگاه کرد اما رز سریع به ساعتش نگاه کرد و گفت:

اوه من دیرم شد، یه روز دیگه باهات میام، فعلا-

برای نیلی و مسیح دست تکان داد و رفت، نیلی تعجب کرد به مسیح نگاه کرد و مسیح به اشکان گفت:

حتما خونه خودش، خونه فامیلاش-

هیچ جا نبود، خونه باباشم نبود-

:مسیح عصبی گفت

نیست که نیست راه انداختی برو کلانتری، میام پیشت-
باشه-

:نیلی نگران بلند شد و گفت

چی شده؟-

:مسیح دست نیلی را گرفت و گفت

.میترا پیداش نیست-

با این که عجله داشت اما مواظب بود نیلی دردش نگیرد، با هم
سمت ماشین رفتند، مسیح نیلی را نشانده و در را بست خودش
:ماشین را دور زد سوار ماشین شد و گفت

برو تو گوشه برو تو اون برنامه -

نیلی چپ چپ نگاهش کرد و گوشه را باز کرد وارد همان برنامه
:شد، مسیح پایش را روی گاز فشرد و گفت

روی گزینه ی اول بزن، رمز دو تا یک پنجاه و هشت جی ام -
سی و هشت

نیلی رمز را زد و کمی طول کشید تا صفحه بالا آمد، مسیح
:سریع گفت

برو تو پیامها ببین رز به میترا پیامی چیزی نداده -

*

از درد و سوزش به یک باره از جا پرید و فریادش در اتاق پیچید،
از درد ملحفه ی زیر پایش را چنگ زد، سرش داشت می ترکید،

بدن درد شدید داشت و سوزش دردش هر لحظه بدتر می شد، با
درد نالید:

آخ خدا-

لای پلکش را باز کرد، با دیدن اتاق غریبه جا خورد اما سوزشش
بدتر شد جوری که باز روی تخت افتاد و در خودش جمع شد
دستانش را رساند جایی که شدید درد می کرد و می سوخت، از
برهنگی اش تعجب کرد، سعی کرد به یاد بیاورد اما انقدر ذهنش
بههم ریخته بود که حتی از غروب شب قبل تا همان زمان چیزی
به یاد نمی آورد.

از درد اشکهایش روان شد، دستش را بالا آورد با دیدن خون
کف دستش وحشت کرد، دست دیگرش را به زیر شکمش
رساند، به حدی درد میکرد که هر لحظه احساس مرگ می کرد،
نمی دانست چرا دستش خونی است، میدانست موقع عادت
ماهیانہ اش نبود، حتی دختر هم نبود.

از درد به خود پیچید و سعی کرد بنشیند، لب به دندان گرفت به
عکس رز که روی دیوار بود خیره شد، چشم بست تا به یاد

بیاورد، به ذهنش فشار آورد و لحظه ای که رز پالتو تنش کرد را
به یاد آورد، سر چرخاند با دیدن لباس هایش روی مبل با صدای
لرزان گفت:

خدایا...چی شده؟-

خودش را سخت جلو کشید اما مُرد و زنده شد، نفس زنان دست
پیش برد به زور کیفش را برداشت درش را باز کرد با دیدن
گوشی روشن و اسم رز سریع دست روی گوشی کشید و دم
گوشش گذاشت و با درد گفت:

رز...رز این جا چه خبره...دارم جون میدم...چی شده؟-

وای سکتّم دادی دختر، بدو شوهرت دنبال میگرده بزن به -
چاک تا نفهمیده

میترا با درد آخی گفت وحشت زده به ملحفه ی به خون نشسته
نگاه کرد و گفت:

آخ...چی و نفهمیده؟-

رز در خیابان بعدی پیچید و گفت:

بابا یکم به اون مغزت فشار بیار تا یادت بیاد، الان لختی -
لباساتو بپوش برو

!چرا... چرا لختم... چرا انقدر درد دارم؟ چرا این جا خونیه؟-
رز کلافه گفت

دیشب این یارو رو انقدر با نگات قورت دادی گفتم میخوای -
باهم باشیم منم یکی دیگه جور کردم چهارتایی باهم بودیم،
نگران نباش خیلی حال کردی یادت بیاد خوشحالم میشی
میترا خشکش زد و به خون روی تخت خیره ماند، رز خندید و
گفت:

بلند شو برو یه چیزیم واسه اشکان سر هم کن-

Mojezeh, [28.09.19 21:05]

[Forwarded from رمان های کمند

(♡_____maryam_____♡)]

پارت_سیصد_نود#

معجزه_دریا#

:میترا در شوک فرو رفته بود و ناباور گفت

چه بلای...سرم اومده-

:رز بلند خندید و گفت

بابا هیچی، فقط دو نفر ج...دادن-

میترا بدنش شل شد پایین تخت افتاد از درد سرش به عقب خم

:شد، اشکش چکید و نالید

اشکان-

.آره اشکان زود برو که دنبالت، هی یادت نره من راز دار خوبیم-

گوشی از دست میترا رها شد و باز اسم شوهرش را زیر لب به

زبان آورد، نگاهش پایین رفت و به پنجاه تماس از دست رفته

:نگاه کرد، صدای هق هقش بالا رفت و فریادش به هوا رفت

اشکان-

نیلی وحشت زده به مردی نگاه می کرد که وسط خیابان پا روی
ترمز فشرده بود و به جلو خیره مانده بود، صدای بوق متمدد
ماشین ها در خیابان می پیچید اما مسیح همان جور خشکش
زده بود، نیلی نفس زنان گوشی را روی پاهایش گذاشت دست
پیش برد روی بازوی مسیح بگذارد، اما با عربده ی مسیح
دخترک بیچاره وحشت زده به عقب پرت شد با چشمان درشت
به آن مرد با پوست کبود و رگ های بر آمده ی صورتش نگاه
کرد.

:مسیح باز فریاد زد و ماشین را با شتاب به حرکت در آورد
می کشت کثافت-

نیلی وحشت زده دستگیره ی در را گرفت به رو به رویش نگاه
کرد، حتی می ترسید کلامی حرف بزند، اما نگران مسیح بود به
حدی خشمگین بود که می ترسید، بلایی سرش بیاید

میترا با درد در را باز کرد، راه رفتن برایش دشوار بود، با دیدن
مرد درشت هیکل کنار پله دستش که روی شکمش بود را فشرد
و از او نگاه گرفت اما لحظه ای چهره ی خندان آن مرد را که
برهنه روبه رویش بود به یاد آورد، با وحشت بار دیگر به مرد
نگاه کرد که باز لبخند مرد را دید

درد در جانش پیچید و سعی کرد با عجله از پله ها پایین برود، تا
به پایین پله ها برسد هزار بار مرد و زنده شد، اشکهایش باز
:روان شد و با یاد اشکان لب به دندان گرفت

بیست دقیقه قبل آماده شدنت زنگ بزن پیام دنبالت-

:سر به آسمان برد و نالید

!خدا...من چی کار کردم-

دستش را به در گرفت، پاهایش خم شد، دردش امان بر بود و هر
لحظه سوزشش بدتر می شد، در را باز کرد به خیابان نگاه کرد،
حتی نتوانست برای خودش ماشین بگیرد؛ وارد خیابان شد بدون

آن که در را ببندد راه افتاد، کیفش روی زمین کشیده می شد،
کمرش کمی خمیده بود

نفس کشید اما چنان دردی کشید که آخ بلندی گفت دست به
دیوار گرفت، صدای زنگ گوشی را شنید اما باز راه افتاد،
اشکهایش لحظه ای نبود که صورتش را خیس نکند، حالش از
خودش بهم می خورد

صدای وحشتناک ترمز ماشین باعث شد با بی حالی سر
بچرخاند

با دیدن مسیح که از ماشین پرید، عاجزانه چشم بست و نالید
مسیح -

مسیح سمتش هجوم برد، نیلی با همان زانوی دردش به دنبالش
دوید، مسیح رسید و یکباره گلوی میترا را گرفت در آن پیاده رو
عربده کشید

!چه غلطی کردی؟-

نیلی دستانش روی دهانش قرار گرفت با چشمان درشت به
دختری که گلویش زیر دست مسیح بود و از زمین جدا شده
نگاه کرد، و با عربده ی مسیح و سیلی محکمش صدای هینش
بالا رفت و با ترس جلو رفت

چه گوهی خوردی کثافت-

میترا کبود شده بود دست و پا میزد، نیلی دست مسیح را گرفت
و کشید اما مسیح باز سیلی محکم تری در صورت میترا نشاند
بدتر از قبل فریاد زد

چی کار کردی میترا-

کشتیش مسیح، بخدا نفس نمیکشه-

مسیح با شتاب رهایش کرد، میترا پخش زمین شد و با شتاب
نفس کشید، نیلی کنارش زانو زد دست روی کمرش کشید،
مسیح چرخید و عربده اش در خیابان پیچید و همان چند نفری
که تماشاگر بودند هم ترسیدند، نیلی نگران به مسیح نگاه کرد و
میترا با همان نفس تنگی اش نالید

اش...اش-

مسیح با شتاب چرخید مثل نیلی روی زانو نشست، چنگ زد

:موهای میترا را و در صورتش فریاد زد

اشکان چی؟ کشتیش تو اشکان کشتی -

میترا به حق حق افتاد و نیلی نگران باز بازوی مسیح را گرفت اما

:مسیح گفت

گفتم دست بردار از این بی بند و باری گفتم دیگه از این گوها -

نخور گفتم اشکان سخت قبول کرد چون تجربش سخت بوده اما

انقدر خری که نفهمیدی، از چی رز خوست اومد، که شدی

!رفیقش؟ از این کاراش؟

کلمه ی آخر را فریاد زد و باز سیلی دیگری در گوشش نشاند و

:فریاد زد

نابودش کردی میترا، بی مرام اونو خودت با دستای خودت -

کشتیش

مسیح حالش خوب نیست ببریمش، ببین همه دارن نگامون -

میکنن

اما مسیح میترا را رها نکرد و گفت

میخواستی به این جا برسی؟ روز اول تو اون آپارتمان کوفتی -
قبل اینکه زنگ بزنی آمار بگیری نگفتم اون دختره خرابه، نگفتم
آوازش همه جا پیچیده؟ نگفتم کسیو تو بازیم راه نمیدم چون
خوشم نمیاد حتی کسی کلمه ای با اون هرزه حرف بزنه؟ تو چی
گفتی؟ چی گفتی عوضی؟

:باز سیلی کوبید و که نیلی دستش را گرفت و گفت

مسیح تو رو خدا داره بیهوش میشه نمی فهمی؟-

گفت، این عوضی گفت من پیامم که خودم میدونم چی کار -
کنم، گفت به تو مربوط نیست ما فقط کنار تیم، گفتم نیا این گفت
!نه

.باشه مسیح خواهش میکنم-

مسیح میترا را رها کرد، میترا تا خواست پخش زمین شود نیلی
:گرفتش و گفت

بلند شو بریم تو ماشین میترا نتوانست-

Mojezeh, [28.09.19 21:05]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_نود_یک_#

معجزه_دریا_#

و باز روی زانو افتاد، مسیح عصبی بازویش را گرفت و با یک
دست بلندش کرد سمت ماشین کشاند، نیلی لب روی هم فشرد
:و لنگ زنان به دنبالشان رفت و زیر لب گفت
!این همه زور واسه این هیکل زیاده-

مسیح میترا را روی صندلی عقب پرت کرد و در را بست،
چرخید به نیلی نگاه کرد، دست پیش برد سمتش، نیلی دست
در دستش گذاشت و از جوب پرید، مسیح در ماشین را باز کرد و

نیلی نشست، مسیح با عجله ماشین را دور زد و سوار ماشین شد.

نیلی سر چرخاند به میترا که در خودش جمع شده بود نگاه کرد و گفت

حالش خوب نیست باید ببرمش بیمارستان -

:مسیح نیش خند زد و گفت

...ببرمش بیمارستان بگم ج -

سکوت کرد و نیلی لب به دندان گرفت، دست پیش برد پاکت سیگار را برداشت و نخ سیگاری بیرون آورد، مسیح چپ چپ نگاهش کرد اما نیلی بی توجه به او فندکش را زیر سیگار گرفت با روشن شدنش سیگار را از بین لبانش برداشت سمت مسیح گرفت.

مسیح سیگار را گرفت و نیلی باز نگران به میترا نگاه کرد، با زنگ خوردن گوشی مسیح نیلی چرخید و مسیح گوشی را چنگ زد با دیدن اسم اشکان، مکث کرد دود سیگار را بیرون داد و دست روی گوشی کشید و دم گوشش گذاشت

بله -

کجایی پس؟ -

دارم میرم آپارتمان بیا -

چی؟ مگه نگفتی میای کلانتری؟ -

بیا سوال نپرس -

:اشکان مشکوک گفت

چی شده؟ از میترا خبر داری -

:مسیح چشم روی هم فشرد و گفت

بیا -

:تماس را قطع کرد و غرید

!خدا لعنت کنه میترا، به خدا که همون خدا ازت نمی گذره -

مسیح میشه...میشه بهش نگی؟ -

:مسیح با خشم به نیلی نگاه کرد و گفت

عادت کردی به پنهان کاری؟ -

نیلی ابرو در هم کشید از او نگاه گرفت و مسیح ادامه داد

با پنهون کاری چی درست میشه، خرش کنیم؟ پس من رفیق -
باید چی کار کنم؟ اگر نگم رفیقم یا دشمن؟ اصلا نگیم به نظرت
انقدر خره زنشو ببینه نمیفهمه؟

نیلی سکوت کرده بود حق را به مسیح داد، نمی شد پنهان کرد،
اشکان می فهمید و اگر کسی پنهان می کرد بدتر می شد چون
آن چیزی نبود که بشود پنهان کرد.

**

نیلی همان جور که چای را هم میزد به مسیح نگاه کرد، لحظه ای
آرام نگرفت، مدام در خانه قدم میزد سیگار هایش پشت سر هم
روشن می شد و گاهی بی اختیار فریادش در خانه می پیچید و
لگدش به جایی کوبیده می شد.

لنگ زنان از آشپزخانه بیرون رفت سمت مسیح رفت و با دست
آزادش دست مسیح را گرفت، مسیح نگاهش کرد، نیلی آرام
کشاندش سمت مبل بردش، روی مبل نشست و دست مسیح را
هم کشاند و آرام گفت:

یکم بشین-

مسیح عصبی نفسش را بیرون داد روی مبل نشست، نیلی سر
کج کرد و آرام گفت:

یکم آرام باش، بین صورتتو-

مسیح آرنجش را روی ران پایش گذاشت و پشت انگشتان دست
نیلی را به پیشانی خودش چسباند، نیلی لبخند زد و لیوان چای
را روی میز گذاشت، دستش را کنار صورت مسیح گذاشت و
گفت:

میدونم سخته، اما آرام باش عزیزم-

گند زد نیلوفر، میترا گند زد-

الان اشکان میاد باید آرام باشی تا بتونی اونو آرام کنی-

سرم داره میترکه -

این چایی نباته یکمم گلاب توش ریختم، بخور آروم بشی، منم -
میرم حموم ببینم حالش چه طوره

از جایش بلند شد اما مسیح دست نیلی را رها نکرد، اما پایین
:برد پشت دستش را بوسید و آرام گفت

قاطع میگم تو الویتمی تو هر شرایطی، اون روزم مقصر بودم -
شرمنده

:نیلی لبخند زد و خم شد دم گوشش گفت
ممنون -

عقب رفت و سمت حمام رفت، ضربه ای به در زد و در را باز کرد،
میترا درون وان بود بی صدا اشک می ریخت، نیلی در را بست
:سمتش رفت و گفت

درد داری؟ -

دارم میمیرم -

به گونه های ورم کرده و کمی کبود شده اش که کار انگشتان
:مسیح بود نگاه کرد و خم شد کنار وان نشست و گفت
خیلی بد شد-

.بدبخت شدم نیلی...اشکان هیچ وقت نمی بخشتم-

:نیلی متاسف سر تکان داد و گفت

فکر نمیکنم مردی باشه که ببخشه، مخصوصا که مست شدن -
اختیاری بوده میتونستی کنترل کنی کمتر بخوری

...گفتم اشکان میاد دنبالم زیاده رویم کنم با خودشم، اما-

رز هم نامردی کرده یعنی اصلا سر در نمیارم چرا همچین کاری -
...کرده، اون که

:سکوت کرد و کلافه گفت

از کاراش سر در نمیارم اما چرا اینجوری چرا جوری که نتونی -
راه بری

میترا لب به دندان گرفت هق هق کرد و یکدفعه دست نیلی را
:گرفت و گفت

نیلی...باورم نمیشه...نیلی رز هم بود، یادم اومده رزم با اون -
دوتا به جونم افتادن

نیلی با شرم چشم بست و گفت

بزار کمکت کنم لباس بپوشی-

به قرآن به اون خدا رز و زنده نمیزارم، زندگیم نابود بشه، -
نابودش میکنم

بلند شو-

مسیح بهم گفت نکن، گوش نکردم...حالا مسیحم از دست -
دادم...اشکان...وای خدا اشکان چی کار میکنه؟

نیلی از جایش بلند شد و کمک کرد میترا هم بایستد ، میترا
:ایستاد با وحشت گفت

نیلی اشکان...اشکان کاری کنه من میمیرم به جون خودش -
میمیرم

آروم باش داره میاد، نمی دونم اما دعا کن شاید معجزه بشه، نه -
من نه تو مردارو نمی شناسیم، البته هر زنی شوهر خودشو می

شناسه میدونه چی کار میکنه، من جای تو بودم میدونستم
همون گوشه ی خیابون که گردنمو گرفته بود ول نمیکرد
میزاشت بمیرم

Mojezeh, [28.09.19 21:05]

[رمان های کمند Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_نود_دو#

معجزه_دریا#

:میترا چشم بست و گفت

اشکان...نمی دونم واقعا نمی دونم چی کار میکنه-

:نیلی حوله را برداشت روی شانه ی میترا گذاشت و گفت

لباس بپوش بیا-

مسیح چی کار میکنه-

حالش خوب نیست، آروم و قرار نداره-

وای خدا-

نیلی لبخند تلخی زد و از حمام بیرون رفت، به مسیح که چایش
را می خورد نگاه کرد سمتش رفت و پشت مبل ایستاد دستانش
را روی شانه های مسیح گذاشت و خم شد و آرام گفت

یه چیزی ازت بخوام نه نمیگی؟-

چی؟-

اول بگو بعد من میگم-

اگر چیز ب-

نخیر چیز بدی نیست-

باشه-

میشه اشکان اومد بری تو اتاق خودم با اشکان حرف بزنم؟-

اما-

:نیلی شانه اش را فشرد و گفت

الان عصبی هستی میخوای با همین عصبانیت همه چیزو براش -
تعریف کنی معلوم نیست چی به سر اون بیچاره میاری تازه
ممکنه زیاده رویم بکنی، منم که از ماجرا با خبرم بزار من بهش
بگم

:مسیح سر تکان داد و گفت

میرم رو تراس-

نیلی لبخند زد لب چسباند به گونه ی مسیح آرام بوسیدش و
گفت:

مرسی-

:مسیح نگاهش کرد و گفت

حالا بیينا-

:نیلی خندید چشمکی زد و گفت

آروم شدی؟-

بگم شاید بگی اغراق میکنم اما تو آرومم کردی حتی سر دردم -
کمتر شد

نیلی لبخندش عمیق شد سر پیش برد پیشانی مسیح را بوسید
و گفت

سعی کن همین چند ساعت آروم باشی خواهش میکنم -

سعیمو میکنم -

مرسی -

با باز شدن در حمام نیلی به در حمام نگاه کرد اما مسیح سر
نچرخاند که نگاهش کند، میترا سر به زیر و سخت به اتاق رفت،

نیلی صاف ایستاد و گفت

میرم براش چای ببرم بخوره -

هنوز قدمی سمت آشپزخانه برنداشته بود که صدای زنگ آمد،

نیلی سریع به در نگاه کرد و گفت

مسیح برو -

مسیح عصبی پاکت سیگار و فندکش را برداشت سمت تراس رفت، نیلی شالش را از روی صندلی کشید روی سرش گذاشت و سمت در خانه رفت، چشم بست نفس عمیقی کشید و در را باز کرد، اشکان سریع چشم گرداند در خانه و با شتاب وارد شد و گفت:

!چی شده؟ میترا کجاست؟-

:نیلی در را بست و گفت

اشکان یه لحظه نگام کن-

:اشکان چرخید سمت نیلی و تا خواست سوال کند نیلی گفت

مسیح هم هست اما من خواستم اول من باهات صحبت کنم-

میترا حالش خوبه؟-

خوبه آرام باش تا حرف بزنیم-

:اشکان چشم بست و عصبی گفت

از دیشب هزار بار مردمو زنده شدم-

حق داری، بیا بریم بشینیم-

کجاست؟-

می بینیش بیا بشین-

اشکان کلافه و مشکوک با نیلی سمت مبل ها رفت ، نیلی به
مبل اشاره کرد و گفت

بشین لطفا-

اشکان نشست و نیلی هم رو به رویش نشست و گفت

چیزی میخوری برات بیارم؟-

نه، فقط میخوام میترا رو ببینم-

نیلی آب دهان قورت داد و گفت

وقتی خیلی مستی هیچی حالت نیست ممکنه چی کار کنی؟-

اشکان از آن سوال جا خورد و گفت

...یعنی چی؟ چه ربط-

میشه جواب بدی؟-

اشکان شانه بالا انداخت و گفت

نمی دونم، چت میشم هی میگم و میخندم اما معمولا با میترا -
هستم

خب دیگه چی کار میکنی -

:اشکان کلافه گفت

دوست دارم با میترا باشم -

:نیلی از او نگاه گرفت و گفت

...یعنی دوست داری باهاش تنها باشی و -

آره همون -

اگر خیلی مست بشی که اصلا چیزی حالت نباشه چی؟ -

ویلای رز همین بودم، غریبه که نیستی شدید میترا رو -

میخواستم هیچی حالیم نبود، اما این سوالا چیه؟

اگر میترا نبود اگر یکی یه دختر میاورد جلوت تو هم اصلا انگار -

...تو دنیا نبودی ممکن بود با اون دختر

معلومه که نه -

اما تو چیزی حالت نیست، خاصیت زیادی خوردن مشروب -
همینه

نمی دونم چه غلطی میکردم حالا که هیچ کس با من چنین -
کاری نمیکند

نیلی لبخند زد و گفت

امکان داشت که خطا کنی این چیزی نیست که بشه انکار کرد -
بعدش -

بعدش اینه که کسی که میدونه بی جنبه اس وقتی میخوره و -
نیازمند یه جنس مخالف میشه نباید بیش از حد بخوره که
چیزی حالیش نباشه این وسطم یکی باشه که تو رو بدتر هول
بده سمت کاری که نباید انجام بدی

خب قبول دارم، الان تموم شد میتونم زنمو ببینم؟ -
نه -

نیلی میفهمی نگرانشم -

:تا خواست بلند اسم میترا را بگوید نیلی گفت

دیشب شب خوبی واسه زنت نبوده، زیاده روی کرده-

:اشکان چشمانش چین خورد و گفت

مست بوده؟-

:نیلی سر تکان داد و گفت

خیلی-

دیشب کجا بوده؟-

نیلی کمی مکث کرد به چشمان کنجکاو اشکان خیره شد و

گفت:

رز بردتش خونه خودش-

:اشکان ابروهایش بالا رفت و گفت

اما رز گفت از اون جدا شده-

دروغ گفته، میترا تا صبح اون جا بوده، بعدم یه اتفاقای افتاده-

چه اتفاقی؟-

:نیلی نگاه دزدید و گفت

میترا چیزی حالیش نبوده این وسط رزم که میتونست هواشو -
۰۰۰ داشته باشه اما

اشکان بر آشفته از جا پرید، نیلی سریع بلند شد و گفت
اتفاق تلخیه نمیگم میترا بی گناهی اما خودشم نمی خواسته -
اینجوری بشه

اشکان به یک باره چرخید سمت اتاق رفت و گفت
کجاست؟-

نیلی نگران به دنبالش رفت و بلند مسیح را صدا زد
مسیح بیا-

اشکان در اتاق را با شتاب باز کرد، میترا وحشت زده از لبه ی
تخت بلند شد اشکان ناباور وارد اتاق شد به صورت کبود میترا و
گردنش نگاه کرد گفت
راست میگه؟-

Mojezeh, [29.09.19 03:24]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_نود_سه#

معجزه_دریا#

:میترا با زاری به نیلی نگاه کرد، نیلی جلو رفت و گفت

...گفتم که همش مقصر می-

گفتم راست میگه؟-

:جوری فریاد زد که نیلی ساکت شد و میترا ترسیده گفت

...آره اما بخ-

اشکان با چند قدم خودش را به او رساند یقه اش را گرفت و

گفت:

!گفتی آره؟-

نیلی به مسیح که جلوی در اتاق بود نگاه کرد که صدای اشکان
از جا پراندش
آره؟-

صدای گریه میترا که بالا رفت اشکان تکانش داد و گفت
گفتم زنم نشی که هر گوهی خوردی دلم نسوزه، گفتم زنم -
نشی که اگر بشی کاری کنی من نابود میشم، که کردی
اش...-

تفش در صورت میترا پرت شد و هولش داد روی تخت و گفت
گفتی میخورم گفتم کم بخور بعد بیا با من کوفت کن که -
مستیت باشه واسه خودم

تو غلط کردی وقتی با اون هرزه هست گفتی کوفت کنه، تو -
غلط کردی انقدر بهش آزادی دادی که کارش به این جا بکشه
اشکان سر نچرخاند به دوستش نگاه کند اما گفت

میدونی این جوری بود-

این جوری بود که بود پس غیرت و مردونگیت کجاست؟ -
میخواستی تو هم کوفت نکنی، خب نمیکردی بهتر از این لحظه
نبود؟

اشکان چرخید به چشمان قرمز مسیح نگاه کرد و گفت

گفتم نه، گفתי عاشقی عاشقه پس تعهد بده گفتم نه، گفתי -
تعهد زندگیتو رو به راه میکنه گفتم نه، گفתי بی بند و بار نباش،
گفتم باشه الان بین وضعمو بین من تازه آدم شده بودم باز
چند سال دیگه باید بگذره تا آدم بشم

بی تقصیر نبودی-

نبودم خاک تو سرم، دیگه نبینمش که اگر ببینمش به همون -
رفاقتمون قسم اول خودشو میکشم بعد خودمو

رفت سمت در، مسیح دست روی سینه اش گذاشت و گفت
رز مقصره-

اشکان نیش خند زد و گفت

دیشب چه خبر بوده که زنت میخواست سر بسته بگه کاری -
ندارم، اون رزم حسابش باشه با من اما اول و آخرش خودش
مقصره، نگو رز مقصره که منظورتو میزارم پای بازم موندن و
ساختن، همینه؟

:مسیح حرفی نزد و اشکان نیش خند زد و گفت

نه میبخشم نه میمونم اونم بره هر وقت دلش خواست تا -
خرخره بخوره بره زیر دست و پای یکی دیگه، عشقشم قاب
بگیره بزاره گوشه ی اتاقش

مسیح به چشمان براق اشکان نگاه کرد، اشکان آرام و با صدای
:تغییر کرده اش گفت

بهش بگو بد کردی-

با چکیدن اشک اشکان، مسیح بی اختیار مشتش را به دیوار
کنارش کوبید و اشکان با قدم های بلند از آن ها دور شد، مسیح
دندان روی هم سایید، به میترا که گریه می کرد نگاه کرد و
گفت:

هلاکش کردی-

:آن را گفت به نیلی نگاه کرد، نیلی سر تکان داد و گفت

برو-

مسیح نماند و با عجله چرخید به دنبال اشکان رفت، نیلی سمت

:میترا رفت و گفت

بخشید دوست نداشتم بفهمه اما شوهرت بود چیزی نبود که -

بشه پنهان کرد

:میترا سر تکان داد و گفت

نمیشد...میشه با گوشیم زنگ بزنی دختر خالم-

چرا؟-

بیاد ببرتم-

...همین ج-

نمیشه نیلی...مسیح به خونم تشنه اس بمونم اگر از این درد -

.نمیرم زیر دستای اون میمیرم

باشه-

نیلی گوشی را برداشت و با راهنمایی میترا با دختر خاله اش
تماس گرفت و آدرس داد به دنبالش بیاید، نیلی تماس را قطع
کرد و گفت:

میری خونشون؟-

نه...میرم بیمارستان...خیلی حالم بده-

خوبه برو-

:میترا باز بغض کرد و گفت:

!دیدی؟ تموم شد اشکانم...وای خدا چی کار کنم-

:نیلی دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

...کم چیزی نیست بزار با خودش کنار بیاد شاید-

شایدی در کار نیست اشکان دیگه رفت-

:نیلی که می دانست چه خبر است حرف را عوض کرد و گفت:

بینیت داره خون میاد-

:میترا نیش خند زد و گفت:

دستای مسیح سنگینه تجربه نمیکنی اما میگویم که بدونی به -
حدی سنگینه صورتم بیشتر از جاهای دیگه ی بدنم درد میکنه

نیلی کلافه گفت

.خیلی عصبی شد-

توضیح نده می شناسمش، ترس داره مسیح-

اشک ریخت و گفت

دو نفر مهمو تو زندگیم از دست دادم، کاری میکنم رز مثل -
سگ زندگی کنه، نابودم کرد به جان اشکان نابودش میکنم
... با انتق-

نصیحت نکن، انتقام از رز بهترین کار دنیاست، زندگی نابود -
کردن کار هر کسی نیست مگر کسی که ذاتش خراب باشه شرف
نداشته باشه

نیلی آهی کشید و گفت

.پالتو تو بیوش دختر حالت گفت زود میاد-

میترا سر تکان داد و گفت

واسم سیگار بیار تا درد کوفتیمو تحمل کنم-

:نیلی بلند شد و میترا با کینه گفت

دو تا غول تشن انداختی به جونم من سگ میندازم تو جونت-

:نیلی بیرون رفت و زیر لب گفت

همشون دیوونه هستن، یکی نون شب نداره یکیم مثل ایناست-

نم نم باران موهای هر دو را خیس کرده بود، مسیح ته سیگارش
را زیر پا انداخت به اشکان نگاه کرد، اشکان نگاهش کرد و گفت

نقشت؟-

بره به درک-

اشکان چشم بست و مسیح برای راحت کردن خیال اشکان
گفت:

اگر سکوت کنم، اگر بگذرم، اگر بی خیال بشم خودش بدتره، -
عادی رفتار میکنم. حتی اگر دوست دختر واقعی‌م بود رفتارم
همین بود

Mojezeh, [29.09.19 09:18]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_نود_چهار#

معجزه_دریا#

بی خیالت میشه-

اشتباه از اون بوده بی خیال نمیشه-

۰۰۰م-

رز با صدای لرزش دارش گفت

سلام-

هر دو پسر سر چرخاندن به در حیات نگاه کردند، اشکان با دیدن رز همه چیز را فراموش کرد و سمتش هجوم برد، مسیح خون سرد صندلی پشت میز را عقب کشید و چرخاند، سیگار دیگری آتش زد و به آن دو نفر نگاه کرد، اشکان فریاد میزد و آن دختر را میزد و رز فقط میخواست که مسیح کمکش کند.

زندگیمو تباه کردی آشغال-

رز بی حال کنار در افتاده بود، اشکان روی پله ها افتاد با درد
فریاد زد:

چی بهت رسید؟-

رز با گریه و صورت به خون نشسته اش به مسیح که خون سرد سیگار می کشید نگاه کرد، وقتی اشکان با او تماس گرفت به خانه اش برود خودش حدس زد اشکان همه چیز را فهمیده است، با میترا تماس گرفت اما خاموش بود، اما فکر نمی کرد

مسیح آنجاست، فکر نمی کرد اشکان بخواهد دق دلی اش را با
کتک خالی کند.

اشکان دستانش رو صورتش قرار گرفت، مسیح از جایش بلند
شد از پله ها پایین رفت کنار اشکان ایستاد دست روی شانه اش
گذاشت و گفت:

برو تو تا من این عوضیو بیرون کنم-

چرخید سمت رز رفت یک دفعه یقه ی پشت پالتو اش را گرفت
از زمین بلندش کرد و گفت

گمشو-

رز سریع دستان مسیح را گرفت وبا زاری گفت

مسیح...تو رو خدا...بزار توضیح بدم-

مسیح نیش خند زد و گفت

یه کلام دیگه حرف بزنی من با زدن آروم نمیشم بزرگواری -
اشکانم بلد نیستم. جوری گردنتو میشکونم که لحظه ای نفهمی
مرگ چه شکلیه

در را باز کرد و گفت

آشغال میدونی رفیق چیه؟ میترا فقط می خواست دوستت -
باشه، اما چی کار کردی باهاش؟ اگر چنین بلایی سر من میومد
به اون خدا تو الان زنده نبودی

...مس-

با پرت شدنش بیرون دست به درخت گرفت تا زمین نخورد، به
مسیح نگاه کرد، آن لحظه فهمید مسیح را از دست داده است،
اگر می دانست کار دیشبش باعث این پیش آمدها میشود هر گز
به چنین کاری دست نمیزد، اما آن لحظه دیر بود، فهمید با
.کارش اشکان و میترا را نابود کرد و مسیح را هم از دست داد
میترسید به آن جا بیاید اما چاره ای نبود، میترسید اشکان دیوانه
شود به خانه شان که پدر و مادرش خانه بودند بیاید و برایش
دردسر بزرگی شود، که اگر پدرش از آن موضوع با خبر میشد رز
.برای همیشه فاتحه ی خودش را می خواند

:مسیح سمت اشکان رفت بازویش را گرفت بلندش کرد و گفت

.بریم-

اشکان با شانه های افتاده بلند شد و باتکیه بر مسیح از پله های
حیاط بالا رفت، وارد خانه شدند روی مبل نشاندش، اشکان تکیه
داد به مبل و گفت

بابام اینا دارن میان، حالا بگم ازدواج نکرده مهر ازدواجم -
خشک نشده دارم جدا میشم؟
حالت خوب نیست، یه مدت به چیزی فکر نکن بعد تصمیم -
بگیر.

منظورت چیه؟-

مسیح روی صندلی راک نشست و گفت

.یعنی الان هیچ تصمیمی نگیر-

.یه لحظه هم دیگه نمیخوام ببینمش-

الان حق داری اما بعدبشین فکر کن، میترا تو شرایطی نبوده -
که حتی تصمیم درست بگیره، اصلا میدونی چه بلایی سرش
اومده؟ اون رابطه هم بخواد به نظرت این شکلی میخواد؟
چه شکلی بوده؟-

:مسیح سکوت کرد چشم بست و گفت

میترا هم ضربه خورده ،میترا حالش از تو هم بدتره، عذاب -
وجدان یه طرف دردش یه طرف، کینه ی رز یه طرف و از دست
دادن تو هم یه طرف و مهم تراز همه تجاوز بهش یه طرف دیگه
تجاوز؟-

:حرفش را با نیش خند زد، مسیح چشم باز کرد خم شد و گفت
توفرهنگت به دختری که پاتيله، گوهو شاشو تشخیص نمیده، -
بعد دو تا مرد با یه دخترعوضی بیوفتن به جونش چی میگن؟
خودش کرد-

خودش نمی خواست این بشه، اشتباه زیاد داشت این میترا -
بیشعور. گفتم با رز نباش بود گفتم کوفت نکن، کرد. اما
تقصیرش همین بوده نه بیشتر

اگر همین نبود که به این جانمی کشید، اگر نمی خورد که -
نمیرد

آخه نیست که تو هم بدت میومد، میترا بریز بخوریم میترا بیا -
کنارم بخوریم، میترا بریم فلان جا بخوریم، درد بخوری که دیگه
نگی بیا بخوریم، آزاد بوده که بوده، وقتی تو خیر سرت نشون
بدی بدت میاد کمترش میکنه واسه رضایت دل بی صاحب
تلاش میکنه شایدم اصلا نمی خورد، امادیده بابا این شاخ
شمشاد از خانوادشم آزادتره، میگه بیا بتمرگ کنارم مست کن
جوری که منم شناسی، تو شاید خر بودی اما من منتظر این
روزا بودم تو اون گوش واموندت خوندم داری بد پیش میری اما
کو گوش شنوا؟ حالا همه گندارو با هم زدید به خاطر اشتباهش
که بیشترش مقصر اون هرزس. میخوای ولش کنی، طلاقش
بدی؟ همین؟

گفتم نمی تونم تعهد بدم-

گفتی. آره گفتی، چون تجربه داشتی چون زندگیت تلخ بوده -
اما گوز چیکارش به شقیقه؟! این زیر تعهدش نزد، این با فهم
وشعور نرفت دنبال یکی دیگه، روزها، ساعتاشو باکسی جز تو

نگذرونده اون یه شب اشتباه کرده که سواستفاده کرده ،چه
ربطی داره به فکرای تو؟

Mojezeh, [29.09.19 09:54]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____ندmaryam_____♥)]

پارت_سیصد_نود_پنج#

معجزه_دریا#

تو بودی چی کار می کردی؟-

:مسیح لبش کج شد و گفت

اگر مثل تو بودم، اگر زندگیم شکل تو بود، طرز فکرم شکل تو -
بود ،خودم کنار کارای زنم بودم بعد از یه تنبیه باز میرفتم

سمتش

دروغ میگی -

اگر خودم بودم نه، میگی دروغ میگی چون تو مسیحو شناختی -
میدونی به این جا نمیداشتم بکشه میدونی اگر میکشید الان
دوتا جنازه بود یکی زنم یکی اون عوضی، من دارم تو رو میگم
چیزی که خودت ساختیو میگم، دارم روشنت میکنم که همچین
هوا ورت نداره تو دسته گلی اونم خار میخوای خارو از خودت
جدا کنی.

ازش جدا میشم نمی تونم تحملش کنم -

نامردی شاخ نداره دمم نداره -

:از جایش بلند شد و گفت

بردنش بیمارستان، نیلوفر بهم خبر داد، زنت حالش خوب -
نبوده، نمیگم که بری سراغش میگم که بدونی حالش هیچ خوب
نیست.

:سمت در رفت و گفت

خر نشو مستم نکن که نشه جمعت کرد -

تو زدیش؟-

زدم از رو رفاقت زدم، رفیقا واسه هم جوشونم میدن، دیدم -
شنیدم جون دادم زدمش تا دلم خنک بشه ، میترا برام عزیزه به
اندازه ی مرضیه به اندازه ی مینا، با کار دیشب نه لکه ی سیاهی
میمونه رو پیشونیش نه هیچی

اشکان زیر لب گفت

...منم میخواستم بزنم...اما صورت کبودش رنگ پریدش-

سکوت کرد و مسیح بیرون رفت گفت

قرصایی که خوردی الان تاثیر میزاره، بخواب مثل جوونای زیر -
بیست سالم رفتار نکن

**

همان جور که حوله دور تنش و دور موهایش بود روی مبل
نشست گوشی را بین گوش و شانه اش قرار داد و گفت

یعنی عمه فخری گفته؟-

مادر نچی کرد و گفت

نه دختر عمه فخری گفته-

:نیلی به زخم زانویش نگاه کرد و گفت

به مبینا گفته؟-

آره مبینا هم گفته از کجا معلومه خیلی عاشقن بر عکس من -
فکر میکنم شوهر نیلی هنوز نیلیو دوست نداره

:نیلی خندید و گفت

چه اینا بیکارن میشینن در مورد من حرف میزنن-

دختر عمه فخریم گفته والا ما دیدیم هر وقت شوهرش نگاهش -
!میکرد همچین چشماش برق میزد

حالا دوست داشته باشه یا نداشته باشه به کسی چه مربوط؟-

چمیدونم والا مبینا از کوچیکی به تو حسودیش میشد الانم -
همینه

.بزار حسادت کنه بزار حرف بزنه اصلا واسه من مهم نیست-

:گاز را روی زخمش گذاشت و ادامه داد

من نمیدونم این که انقدر مشکل داره، چرا سرگرم مشکلات
خودش همیشه که انقدر تو زندگی بقیه دخالت نکنه؟

ناهار خوردی؟-

میخورم-

ساعت پنج بعد از ظهره! یعنی چی؟ چرا نیومدی خونه؟ مسیح -
کجاست؟

مسیح پیش اشکانه، منم تنها بودم درس میخوندم، الانم رفتم -
حموم یکم سر حال بشم، ناهار هم آمادس حالا میرم میخورم
:چسب روی گاز زد و آرام بلند شد سمت اتاق رفت و گفت

هر کی به شما زنگ زد واسه خبرچینی قبل حرف زدنش بگو -
هر کی هر چی گفته واسه خودش گفته شما هم واسه میون بهم
.زنی لازم نیست زنگ بزنی، ما طرف خودمونو میشناسیم

:مادرش خندید و گفت

کاملا بی حوصله-

حرف بی حوصلگی نیست که مامان حرف آینه که باید -
حواسمون به خودمون باشه نه حرف زدن راجبه بقیه، بهشون
بگو بخدا انقدر ما غرق شدیم تو زندگی خودمون که حرف بقیه
هیچ ارزشی واسمون نداره

حوله ی دور موهایش را باز کرد روی شופاژ گذاشت، جلوی آینه
:ایستاد دستش را زیر موهای کوتاه و خیسش برد و گفت
حمید چه طوره؟-

خوبه بچم، امروز با حامد رفت سرکار -
خدارو شکر -

عباسم فعلا کارش همین جاست، نویدو وحیدم که از سروکول -
هم بالا میرن

نیلی خندید همان لحظه صدای در آمد سریع گوشی را از
:گوشش فاصله داد و بلند گفت
مسیح تویی؟-

:لبخند زد و سریع گفت

مامان مسیح او مد شب میام خونه-

باشه سلام برسون-

چشم-

:تماس را قطع کرد و بلند گفت

بشین الان میام-

سمت تخت رفت و لباسش را برداشت تا تنش کند، با سوت

مسیح سریع چرخید با دیدنش لباس از دستش رها شد و با

:لکنت گفت

ب...برو بشین الان...میام-

:مسیح جلو رفت و گفت

این بوی همون شامپوی تو حمومه؟-

:نیلی آب دهان قورت داد نگاه به زیر برد و گفت

آره-

مسیح سر جلو برد و صورتش را در موهای نم دار نیلی فرو برد،
چشم بست و خسته گفت

نمیدونستم همچین بویی داره-

نیلی دلش فرو ریخت چشم بست و آرام گفت

حال اشکان چه طوره؟-

مسیح صورتش را حرکت داد اما دور نشد و گفت
داغون-

نیلی کلافه عقب رفت و گفت

میخوای تو بخواب من برم بیرون لباس بپوشم-

خم شد لباسش را برداشت تا خواست برود مسیح بازویش را
گرفت سمت خودش کشید و گفت

هی کجا؟-

نیلی نفس زنان نگاهش میکرد که مسیح گفت
در نرو لبو بده-

سر جلو برد لباس از دست نیلی رها شد، با آن خستگی آن روز و
اتفاق هایش آن لحظه برای هر دو خصوصا مسیح شیرین بود،
نیلی دستش را کنار گردن مسیح گذاشت همراهی اش کرد

Mojezeh, [30.09.19 00:29]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_نود_شش #

معجزه_دریا #

مسیح دستش را روی کتف برهنه ی نیلی گذاشت و محکم در
آغوش گرفتش، باز هم نفس تنگی های نیلی، چون آن مرد امان
نمی داد، باشتاب سر عقب کشید نفس عمیق کشید، مسیح
سرش را در گودی گردن نیلی فرو برد و در بین نفس زدن های
نیلی کامی از گردنش گرفت، جوری دل نیلی فرو ریخت که

صدای هینش مساوی شد با حبس شدن نفسش و چنگ زدن
کمر مسیح، اما مسیح رهایش نکرد و ادامه داد

نیلی بی جان سرش به عقب خم شد و مسیح به یک باره حوله را
باز کرد روی زمین انداخت، نیلی موهای مسیح را چنگ زد و
...بیشتر به خود فشرد

دیوونه کنندس-

:نیلی خندید پایین رفت و گفت

برم این جا باشم تو کوتاه نمیای-

:مسیح خندید و گفت

یه نخ سیگار بده من-

نیلی سمت میز رفت سیگاری برداشت آتش زد خودش دو پک
پشت هم زد سمت مسیح رفت و سیگار را دستش داد، لباس
هایش را تنش کرد چرخید برای مسیح چشمکی زد با لبخند

گوشی را برداشت و بیرون رفت همان جور که با دختر خاله ی
.میترا تماس می گرفت به آشپزخانه رفت

بله -

سلام ببخشید من نیلی هستم دوست میترا، زنگ زدم ببینم -
حالش خوبه؟

.نه حالش خوب نیست، یه عمل کوچیک داشت -

:نیلی خشکش زد و گفت

!چرا عمل؟ -

با چیزهایی که شنید به حدی شوکه شده بود که وقتی دختر
خاله ی میترا حرفش تمام شد او هم سکوت کرده بود، دختر

:خاله ی میترا گفت

الو -

:نیلی سریع به خودش آمد و گفت

پس اون همه دردش واسه این بود -

آره شما میدونید واسه چیه؟-

نه نمی دونم-

:دختر خاله ی میترا جا خورد و نیلی گفت

.بازم تماس می گیرم-

:گوشی را روی کابینت گذاشت و با بهت گفت

!رز چی کار کردی با این دختر-

عصبی میز را چید و ماکارانی را درون دیس ریخت و در ماکروفر

:گذاشت تا گرم شود، به در اتاق نگاه کرد و بلند گفت

مسیح بیا-

حال ندارم نمی خورم-

اذیت نکن دیگه-

از آشپزخانه بیرون رفت سمت اتاق رفت جلوی در ایستاد به او

:نگاه کرد و گفت

تو که خوابت نمیبره غذا هم نخوردی بیا دیگه-

مسیح نگاهش کرد و گفت

حوصله راه رفتن ندارم-

نیلی خندید وارد اتاق شد و گفت

میخواهی کولت کنم؟-

میتونی؟-

اوهوم-

سمت تخت رفت هر دو دست مسیح را گرفت چرخید از روی

شانه هایش رد کرد و محکم گرفتشان و کشید، مسیح به

دنبالش راه افتاد و گفت

میتروسم کمربت درد بگیره کولم کردی-

نیلی خندید و جلوی سرویس ایستاد و گفت

دست و صورتتو بشور بیا-

خواست برود اما مسیح در آغوش کشیدش و گفت

به کی زنگ زدی؟-

دختر خاله ی میترا، میخواستم حال میترا رو بپرسم-

خب-

خوب نبود عمل داشت-

:مسیح متعجب نیلی را چرخاند و گفت

!یعنی چی؟ چه عملی؟-

:نیلی نگاه دزدید و گفت

حالش خوب نبود دیگه-

نیلی نگام کن ببینم، میگم عمل چی؟-

چیز... یعنی هم داخلی هم بیرونی وضعیتش بد بوده، اون عملی -

که فکر میکنی نه اما خب عمل شده

!لامصبا مگه چی کار کردن باهاش؟-

:نیلی لب به دندان گرفت ابرو در هم کشید و گفت

به تو چه-

مسیح یک ابرویش بالا رفت نیلی به در سرویس اشاره کرد و گفت:

برو بیا گرسنمه-

:چرخید رفت، مسیح تک خنده ای کرد و گفت

بد اخلاق-

رز نگاه از برگه ی امتحانی اش گرفت به مسیح نگاه کرد، بعد از سه روز دیده بودش اما مسیح انگار او را ندیده بود، فقط دید نیلی به او سلام کرد و مسیح جوابش را داد، کلافه به برگه اش نگاه کرد، سه روز بود که مدام گریه می کرد با آن همه اتفاق اولین بار بود که واقعا پشیمان بود، اما این پشیمانی اش برای همه بی فایده بود.

نیلی زودتر از جایش بلند شد برگه را تحویل داد و بیرون رفت، رز باز به مسیح نگاه کرد که همان لحظه مسیح هم از جایش بلند شد، رز با عجله پشت سر مسیح بلند شد او هم برگه را

تحویل داد همراه مسیح از کلاس بیرون رفت، مسیح بی توجه
:خواست برود که رز صدایش کرد

مسیح -

مسیح سمتش نچرخید اما ابرو در هم کشید، رز بغض کرد و آرام
گفت:

!تو رو خدا مسیح نمی دونی این مدت چه حالی داشتم -

دست مسیح مشت شد و رز آرام قدم جلو گذاشت رو به روی
:مسیح ایستاد اما سر به زیر گفت

اشتباه کردم میدونم بزرگترین مجازاتم از دست دادن تو بود، -
اما بخدا پشیمونم اون شب...اون شب نمی دونم چی شد میترا
حالش خوب نبود چشمش دنبال آدمای بابام که تو خونه بودن
بود، گفتم حالش خوب نیست خودمم خب خورده بودم بخدا
هیچ کاریم دست خودم نبود

:مسیح نیش خند زد، رز نگاهش کرد و گفت

بیا بزن فُحش بده هر کاری میخوای بکن، اما مسیح من -
دوستت دارم بخدا بی تو نمی تونم

از میترا خبر داری؟ میدونی دو روزه از بیمارستان اومده -
بیرون؟ حال روحیش داغونه جسمیشم که خودت گوه زدی
میدونی چه خبره، اون وقت اومدی جلوی من زر زیادی میزنی
که بدون من نمیتونی؟ توی عوضی نمی دونستی میترا و اشکان
دوستم هستن؟ نمی دونستی ضربه به اونا بزنی یعنی ضربه به
من زدی؟

مسیح میرم به خاطر تو معذرت خواهی میکنم-

مسیح بی اختیار بلند خندید و گفت

به خاطر من معذرت میخوای؟ اصلا به خاطر منم معذرت -
بخوای، چی درست میشه؟ حال میترا خوب میشه یا اشکان
دیوونه که خودم شاهد این روزاش هستم؟

Mojezeh, [30.09.19 00:47]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_نود_هفت#

معجزه_دریا#

میتونی با معذرت خواهیت زندگی اونا رو برگردونی؟ میتونی
کاری کنی اشکان بی خیال طلاق دادن زنش بشه؟ گمشو لشتو
بکش کنار معذرت خواهیت به درد سگای خونتون میخوره
:قدم برداشت برود اما رز ملتمس گفت
مسیح غلط کردم، هر کاری میخوای میکنم اما...اما ولم نکن، -
منم اشتباه کردم نمیشه کسیو که اشتباه کرده ببخشی؟
بین من در حال حاضر عالم ازت بهم میخوره در حال حاضر -
جلوی خودمو گرفتم، نگیرم میشه فاجعه میشه کوبیدن در حد
مرگ، پس بکش کنار

از رز دور شد و رز اشک ریخت به رفتنش نگاه کرد، مسیح در
محوطه نگاه چرخاند به دنبال نیلی گشت اما نیلی را ندید تا
خواست گوشی را بیرون بیاورد که با نیلی تماس بگیرد باز صدای
رز را شنید:

یه فرصت بهم بده -

:مسیح عصبی غرید

سیریش -

:سمت رز چرخید و گفت

لایق یک ثانیه فرصت هم نیستی -

مسیح اینجوری رهام کنی نمی تونم زندگی کنم، تو این شهر -
بخوام بی تو نفس بکشم برام سخته

مسیح از حرف های او واقعا حالش بهم میخورد، رز اشک ریخت
و گفت:

به قدری این مدت برام سخت بود که به بابام گفتم واسه -

!همیشه میخوام از ایران برم

مسیح چشمانش تنگ شد و یک ابرویش بالا رفت، رز دست در
:کیفش کرد بلیطی در آورد و سمت مسیح گرفت و گفت

همه چیز آمادست واسه همیشه رفتنم، سخته بی تو باشم، نمی -
دونم چی شد که انقدر برام خواستنی شدی، اما از دستت که
دادم انگار دنیا تموم شد واسه همین الان میخوام برم، و فقط
!در یک شرایط نمیرم

:مسیح به بلیط نگاه می کرد که رز آرام گفت

تو بخوای نمیرم، اگرم نخوای میگم دوستت دارم و میرم، حتی -
نمیمونم امتحانام تموم بشه واسه همیشه میرم

:مسیح نگاهش کرد رز لبخند زد و دفترچه را باز کرد و گفت

شب جمعه ساعت ده پرواز دارم-

:عقب رفت و گفت

خداحافظ-

رفت و مسیح همان جور بی حرکت ماند، فکر آن کار رز را هرگز
نکرده بود از طرفی به حدی این مدت که با رز قهر بود خوشحال

بود که اگر نیلی می فهمید باز میخواست سمت رز برود حتما
خیلی ناراحت می شد

با خشم دستش را در موهایش کرد چرخید سمت محوطه با
دیدن نیلی خیره به او ماند، نیلی سمتش رفت و گفت
رز چی می گفت؟-

هیچی-

نیلی لبخند زد و با طعنه گفت

!این همه با هم حرف زدید، هیچی؟ نکنه به من مربوط نیست؟-

مسیح کلافه راه افتاد و گفت

بریم-

نیلی به آسمان نگاه کرد ناراحت به دنبال مسیح راه افتاد، حس
های زنانه اش به او اطمینان میداد لحظه های خوبی در انتظارش
نیست.

**

اشکان سیگار را دست مسیح داد و گفت

اگر بزاری بره همه چیز بهم میخوره-

مسیح سر تکان داد و گفت

طرف حسابم اون نیست اما تو این راه لازمش دارم-

اشکان که ته ریشش بلند شده بود تکیه داد به مبل و گفت

پس نباید بزاری بره-

مسیح عصبی پک زد به سیگارش و گفت

الان واقعا تحملش برام سخته، اول به خاطر کاری که با شما -
کرد دوم به خاطر اینکه نیلی تحمل نداره، نمی دونی این چند
روز که میدونست دیگه رز تو زندگیم نیست چقدر خوشحال
بود.

اگر تو به فکر نیلی هستی پس کلا بی خیال این راه شو-

مسیح با خشم نگاهش کرد و غرید

اگر می شد که این کارو می کردم-

پس اینارو هم باید تحمل کنی، میترا هم خودش راهشو -
انتخاب کرد نه من نه تو نخواستیم جلو بره گفتیم رز این جوریه
بفهم اما خودش نخواست، به فکر اونم نباش برو به کارت برس
:مسیح به مدارک روی میز نگاه کرد و گفت

انقدر زود رفتی دنبالش -

نمی تونم دیگه باهاش کنار بیام -

نه به خودت فرصت دادی نه به اون -

اون که هیچ فرصتی براش نمونده منم فرصت نمیخوام میدونم -
کنار نمیام تحمل نمیکنم، وقتیم میگی بیمارستان بوده معلومه
چه خبر بوده اون شب، بعد میتونم باز کنار خودم تحملش کنم؟
:مسیح چشم بست سر تکیه داد به مبل و گفت

انقدر بی خیال حرف میزنی که حس میکنم راجب دختر -

همسایتون حرف میزنی، انگار منتظر یه تلنگر بودی ازش جدا
بشی، ناراحتیت کجاست؟ این ریشتم که در اومده به خاطر اینه
که وقت نکردی، نه که غم بغل کرده باشی

اشکان از جایش بلند شد و گفت

خوشحالیم بابت اینکه که زود این اتفاقا برام افتاد نداشت برم -
باهاش تو یه خونه این چیزا پیش بیاد

مسیح نیش خند زد و گفت

باهاش زندگی نمی کردی؟ منظورت یه روز در هفته هست که -
با هم زندگی نمی کردید؟ شبانه روز که اون اینجا کنار تو بود
!شاید یه روز در هفته نبود، اونم شاید

چشم ریز کرد و گفت

از این رفتارات میشه دو چیز برداشت کرد یکی اینکه هنوز -
شوکه ای نمی دونی چه خبره یکی این که از خدات بود یه اتفاق
بیوفته و همه چیزو تموم کنی

بی خیال من، بیا ببینیم واسه تو باید چی کار کنیم، به رز -
بچسب که دیر میشه

مسیح از جایش بلند و گفت

نمی خواد فکر کنی دارم میرم میترا رو ببینم، حال روحیش -
خوب نیست

اشکان نگاهش نکرد و مسیح پوز خند زد و گفت
گوه تو این دنیا با این آدمای بی مرامش -

Mojezeh, [01.10.19 09:03]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_نود_هشت#

معجزه_دریا#

**

چرخى خورد و به لباس عروس زيبايش خيره ماند، باورش
نميشد بالاخره آن لباس در تنش رفته بود، لب به دندان گرفت
به موهاى پيچيده شده و تاجش نگاه کرد

چرخيد به در نگاه کرد دامنش را كمى بالا گرفت و سمت در
رفت، با لبخند به راهرو نگاه كرد و راه افتاد، مسيح را كه انتهاي
راهرو ديد سر جايش ايستاد خيره ماند به كت شلوار دامادى اش
به قدم بالاى بلندش و آن هيكل، مسيح برايش لبخند زد، قدم
جلو گذاشت نيلى هم دوباره دامنش را بالا كشيد جلو رفت

هر دو با عجله سمت هم ميرفتند مى خواستند كه برسند، رو به
روى هم قرار گرفتند و با شتاب در آغوش هم فرو رفتند، نيلى
چشم بسته و سرش را به كتف مسيح فشرد، بوسه ي روى
سرش را حس كرد و سر عقب برد به چشمان مسيح نگاه كرد،
برايش لبخند زد

باز در آغوشش فرو رفت دستش را روى كمر مسيح كشيد اما
دستش به جسمى برخورد كرد، متعجب جسم را لمس كرد
انگشتانش را روى جسم كشيد آب دهان قورت داد و با شتاب

خودش را عقب کشید مسیح با چشمان خمار نگاهش میکرد
نیلی وحشت زده به دست خونی اش نگاه کرد و متوجه لباس
عروس سپیدش که به خون آغشته شده بود شد

با شتاب سر بالا برد به سینه ی مسیح نگاه کرد، به پیراهن
سپیدی که حالا به قرمز شبیه بود، قدم سمت مسیح برداشت
همان لحظه مسیح روی زانوهایش افتاد، جیغ نیلی به هوا رفت
جلو رفت در آغوشش گرفت اما مسیح روی زمین روی همان
دامن سپید زیبای لباس عروسش افتاد، نیلی فریاد زد کمک
خواست.

:مسیح خیره به نیلی یکدفعه دستش را گرفت و آرام گفت
خوشگل...شدی-

نیلی اشک ریخت، صورتش از اشک خیس شده بود، خم شد
پیشانی عرق کرده ی مسیح را بوسید با شل شدن دستان
مسیح چنان جیغی زد که یک باره در یک جای تاریک پرت شد،
نفس زنان به اطراف نگاه کرد اما هیچ نمیدید، با باز شدن
یکدفعه ای در و نوری که به چشمانش خورد چشم بست

عباس و مادرش سمتش دویدند، نیلی با یاد آوری مسیح به یک
باره چشم باز کرد و باز فریاد زد
مسیح-

عباس دستانش را گرفت و گفت
آروم باش نیلی خواب دیدی-

نیلی با وحشت به دستانش نگاه کرد همان دستانی که به خون
نشسته بود حال تمیز بود بدون لکه ای از خون، سر بالا آورد با
دهان خشک شده گفت
!مسیح-

عباس نگاه مادرش کرد و گفت
آب بده مامان-

نیلی دست لرزانش را عقب کشید روی قلبش که شدید هم درد
می کرد گذاشت، نفس زنان چشم بست و گفت
خیلی درد می‌کنه-

مادر نیلی عصبی لیوان را دست عباس داد و گفت

دکترم همینو گفت، گفت حالت خیلی بده بدتر از همیشه -

شدی، اینجوری پیش بری باید عمل کنی

عباس به مادرش نگاه کرد و اشاره زد ساکت بماند، لیوان را

:نزدیک لب نیلی برد و گفت

اینو بخور-

نیلی با یاد آوری آن کارد بزرگ که در کمر مسیح فرو رفته بود

:سینه اش را چنگ زد و سریع آب را گرفت سر کشید و گفت

این قلب...کوفتی من...بدتر شدنش زیر سر اون...شوهرت بود -

که این سمو کرد تو خون من...بمیرمم کمه

:عباس لیوان را از دست نیلی گرفت و گفت

آروم باش حالا-

:نیلی با درد چشم بست و گفت

یه قرص قرمز تو اون قوطی رو میز بده من-

مادرش زودتر قرص را برداشت و دانه ای در دهان نیلی گذاشت،
عباس باز آب به خوردش داد، نیلی سر چرخاند به گوشی نگاه
کرد و گفت:

گوشیو میدی-

ساعت چهار هست-

اشکال نداره مسیح بیداره-

!این موقع؟-

آره بده-

گوشی را دست نیلی سپرد، عباس از لبه ی تخت بلند شد و
گفت:

درد داشتی بگو ببریمت دکتر-

قرصه خوبم میکنه برو بخواب-

هر دو از اتاق بیرون رفتند، نیلی گوشی را باز کرد و با مسیح
تماس گرفت.

مسیح همان جور که طاق باز خوابیده بود و دست مشت شده
اش به حالت عمود زیر سرش بود، ته سیگارش را در استکان
چایش خاموش کرد، با نور گوشی که اتاق را روشن کرد متعجب
سر چرخاند با دیدن اسم لوسی بی اختیار ترسید سریع نیم خیز
شد و گوشی را برداشت دست روی گوشی کشید دم گوشش
گذاشت:

انیلی-

سلام بیدار بودی؟-

چیزی شده؟-

انیلی چرخید تکیه داد به دیوار کنار تخت و گفت

خواب بد دیدم نگران شدم زنگ زدم-

مسیح چشم بست نفس آسوده ای کشید و گفت

حالت خوبه؟-

نمی خوام خودمو لوس کنم-

مسیح لبخند زد و گفت

تو که لوسی واسه من لوس ترم بشو-

نیلی چشم بست سر تکیه داد به دیوار باز سینه اش را از درد
فشارد و با نفس تنگی که دست خودش نبود گفت

خوابم بد بود وحشتناک بود کابوس بود، خیلی ترسوندم، -
پریدم از خواب قلبم درد میکنه

:مسیح نگران کاملاً نشست و گفت

میام میبرمت دکتر-

نه مسیح قرص خوردم خوب میشم-

:مسیح با خشم گفت

این چندتا امتحانم تموم بشه بزاری کنار این کوفتیو، بدتر -
شدنت واسه همینه

مسیح خوبی؟-

چی خواب دیدی که انقدر ترسیدی-

Mojezeh, [01.10.19 09:03]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_سیصد_نود_نه#

معجزه_دریا#

نیلی مکث کرد با یاد آوری خوابش پشت گردنش تا کف سرش
تیر کشید، عرق به جانش نشست، فشار بالایش حالش را بدتر
کرده بود، خودش را جلو کشید در کشوی میزش را باز کرد و
آرام گفت:

مسیح...میای؟-

:مسیح از جایش بلند شد و سمت چوب لباسی رفت گفت

با این حالت نیام؟-

اون با قرص خوب میشه میخوام خودتو ببینم-

کاپشنش را برداشت و گفت:

اومدم لوسی-

نیلی قرص دیگری برداشت در دهان گذاشت و بی آب قورتش داد، ایستاد به خودش در آینه نگاه کرد، آن روزها خودش هم از خودش بیزار شده بود، هر روز بیشتر از قبل از قیافه می افتاد، باز به آینه نگاه کرد و زیر لب گفت:

درست شبیه یه دختر معتادی-

حتی جدیداً با آن چهره خجالت می کشید جلوی مسیح ظاهر شود، با همان درد سمت میز رفت، پد کرم پودر را برداشت زیر چشمان به گود نشسته و تیره اش کشید، رژ صورتی رنگ را هم برداشت روی لبهایش کشید، با آن کار بیشتر صورتش بی روح شد، چشم بست و بی اراده چهره ی رز را به یاد آورد.

کلافه چشم باز کرد و مداد مشکی را برداشت درون چشمانش کشید و این بار رژ قرمز را برداشت روی لبهایش کشید.

چرخید کاپشنش را برداشت و تنش کرد زیپش را نبست و کلاه دور خردارش را روی سرش انداخت آرام از اتاق بیرون رفت،

آهسته و بی صدا از خانه بیرون رفت، وارد حیاط شد، دمپایی
هایش را پا کرد از پله ها پایین رفت، لب حوض خشک نشست
موهایش را پشت گوشش گذاشت بابه یاد آوردن خوابش چشم
بست، واقعا ترسیده بود که خواسته بود مسیح به آن جا بیاید،
گوشی در دستش لرزید سریع از جایش بلند شد صدای ماشین
مسیح را شنید، سمت در حیاط رفت و در را باز کرد، مسیح با
دیدنش گوشی را از گوشش پایین آورد تا خواست پیاده شود
نیلی بیرون رفت و در را بست سمت ماشین مسیح رفت

در را باز کرد نشست، مسیح نگاهش کرد و گفت

کم ترسیدم الان که اومدی بدترم شدم، چیزی شده؟-

نیلی نگاهش کرد لبخند زد و گفت

نه قرار نیمه شب نشنیدی تا حالا؟-

مسیح لبخند زد به در ماشین رو به نیلی تکیه داد و گفت

نشنیده بودم اما الان دارم میبینم-

نیلی خندید و گفت

پس روشن کن بریم -

کجا بریم حالا؟ -

هر جا، بریم بگردیم -

به چشم، شما فقط دستو بده -

دست نیلی را محکم گرفت روی فرمان گذاشت و انگشتانش را
لای انگشتانش جا داد، ماشین را به حرکت در آورد، نیلی لبخند
زد و سر کج کرد به بازوی مسیح تکیه داد و گفت

این خوابیدنات منو اذیت میکنه -

فکرشو نکن، به چیزای خوبش فکر کن این که این موقع زنگ -
زدی چشمام عینهو جغد باز بود سریع جواب دادم ، اگر خواب
بودم نه جواب میدادم ،نه الان قرار نیمه شب میزاشتیم

نیلی خندید و گفت

اینم حرفیه -

خب بگو ببینم این چشمای ترسیدت واسه چیه؟ -

دوست ندارم اصلاً بهش فکر کنم گفتم بیای که دیگه فکر شو -
نکنم

خب چه خوابی دیدی اینجوری پریشون شدی؟-

خواب بد و که تعریف نمیکنن، به قول مامانم به باد بگو تا با -
خودش ببرتش، اما خب خیلی ترسیدم

پس دیگه بی خیال اون خواب، خیابونارو ببین آرزو کن همیشه -
همین قدر خلوت باشه

عمرآ-

دو ساعت دیگه شروع میشه-

نیلی چشم بست و گفت

چه خوب که اومدی-

مسیح دستش را فشرد و سرعتش را کمی بالا برد و دست نیلی
را نزدیک لبش کرد، سر انگشتانش را بوسید و گفت

می خواستم فردا شب که میای خونه خانوم جون بهت یه -
چیزی بگم، اما تصمیم دارم همین الان بهت بگم

:نیلی سر بالا برد و گفت

.چی، بگو-

:مسیح باز سر انگشتان نیلی را بوسید و گفت

بریم یه جا بشینیم بگم؟-

کجا؟-

بریم اون بالا مالا ها شهرو ببینیم؟-

.بریم-

:مسیح سرعتش را بالا برد و به ماشین جلویی گفت

بکش کنار جذابی نشی-

:نیلی بلند خندید گفت

جذابی شد دیگه، عاشق این تیکه کلامتم-

.منم عاشق توئم-

.زبونشو بین تو رو خدا، قشنگ طرفو خام میکنی-

خام شدی الان؟ بگم بیا بریم خونه آپارتمانی میای؟-

نیلی قهقهه زد و مسیح نگاهش کرد خندید و گفت
چه فایده که تو خام نمیشی بلا-

نیلی باز بلند خندید و در آغوشش فرو رفت سر روی پاهای
مسیح گذاشت، مسیح با لبخند به رو به رویش خیره شد و کلاه
نیلی را عقب کشید دست درون موهایش کرد، تا وقتی که
برسند نیم ساعت طول کشید و همان جور نیلی سر روی پاهای
مسیح گذاشته بود و مسیح موهایش را نوازش می کرد و خودش
را آماده میکرد برای گفتن حرف هایش

Mojezeh, [02.10.19 09:02]

[رمان های کمند Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد#

معجزه_دریا#

**

ماشین را نگه داشت و دکمه را فشرد، شیشه ی سقف ماشین کنار رفت و نیلی به آسمان نگاه کرد، مسیح سیگاری آتش زد:

خیره به رو به رویش گفت

این مدت خوشحالی تو چشمت می خوردم، واسه هر چیزی -
میخندی، لبخندات شده همیشگی، اینا واسه من خیلی با ارزشه
خوشحالم چون زندگیم عادی شده دیگه کسی بین منو تو -
نیست.

هیچ وقت نبود-

چرا رز بود، حضورش تو زندگیمون نگاهاش به تو، عزیزم -
گفتنای بیخودش عصبیم می کرد، بین منو تو بود

:مسیح کلافه دود سیگارش را بیرون داد و گفت

رز دو روز پیش بهم گفت میخواد واسه همیشه از ایران بره-
نیلی سریع نگاه از آسمان گرفت به مسیح که نگاهش نمی کرد
نگاه کرد و گفت

همون که گفتی هیچی؟-

آروم باش قرار باشه اینجوری کنی و باز قلبت درد بگیره -
نمیگم.

نیلی عصبی بلند شد و نشست موهایش را بالا برد به رو به
:رویش نگاه کرد و گفت
میشنوم-

قول بده ناراحت نمیشی-

:نیلی نیش خند زد و گفت

بچه ای؟ بگم ناراحت نمیشم تو هم باورت میشه؟ میشه که -
ناراحت نشم؟ اونم چیزی که معلومه با گفتنش آتیشم میزنی
:مسیح پشت انگشت شصتش را پشت چشمش کشید و گفت
اون عوضی گفته چون من ولش کردم میخواد بره-

نیلی نیش خند زد با حرص سر چرخاند سمت دیگر، آن جای
:خلوت را نگاه کرد، مسیح باز پک زد به سیگارش و ادامه داد
بره تمام نقشه هام نقش بر آب میشه-

دستان نیلی مشت شد فشارش که تازه تنظیم شده بود باز
داشت بالا می رفت، مسیح سر چرخاند نگاهش کرد و گفت
نباید بزارم بره-

نیلی سر تکان داد و گفت
نزار-

نیلوفر باور کن مجبورم-

نیلی باز سر تکان داد چند بار زیر لب تکرار کرد
اجبار، اجبار، اجبار-

با خشم سر چرخاند و گفت

بهم یه چیزی بگو که بتونم این اجبار و درک کنم که بتونم خفه -
کنم خودمو

آر...

فریاد نیلی بالا رفت

نیستم، من آروم نیستم و نمیشم حرف رز که وسط باشه من -
آروم نمیشم میشه اینو بفهمی این کلمه رو هر بار مثل میخ تو
سرم فرو نکنی؟

:مسیح کلافه دود سیگارش را بیرون داد و گفت

یه قول به یکی دادم-

چه قولی؟-

قبل اینکه پیام دانشگاه یکی یه پیشنهاد داد موقعیت خوبی -
بود قبول کردم

:نیلی کاملاً سمتش چرخید و کنجکاو گفت

یعنی چی؟ چه پیشنهادی بهت دادن؟-

:مسیح ته سیگارش را از شیشه بیرون پرت کرد و گفت

یه گردنبند هست خیلی با ارزشه، یه گردنبند که سالها قبل یه -
دختر بچه ی روستایی پیدا میکنه میدتش به عموش عموشم
اونو میبره میفروشه، یه سنگ نایاب که هیچ جای دنیا نمونش

نیست میخره، با اون نگین یه گردنبند درست کردند یه گردنبند
با کلی نگینای با ارزش اطرافش که میلیاردها می ارزه
اینا چه ربطی به تو داره؟-

اونو یه شیخ عرب خرید هدیه داد به نوه اش-

:نیلی گیج آب دهان قورت داد و گفت
!رز؟-

:مسیح سر تکان داد گفت
درسته-

ربطش به تو چیه؟-

باید بدزدمش-

نیلی خشکش زد چیزی که شنیده بود را باور نمی کرد، مسیح از
او نگاه گرفت و گفت

رز سالی یه بار اون گردنبند و گردنش می کنه اون سالی یه -
بارم تو روز تولدشه که هر کسی هم دعوت نیست، اگر من
دوست پسرش باشم مجبوره که دعوتم کنه

نیلی از او نگاه گرفت حرف های مسیح در سرش می پیچید، باز:
سر چرخاند نگاهش کرد و گفت

امکان نداره، تو دزدی نمیکنی، تو... تو پسر خانوم جونی کسی -
که حلال و حروم سرش میشه، امکان نداره تو دست به چنین
!کاری بزنی

:مسیح بدون اینکه نگاهش کند گفت
پنجاه پنجاه است-

:نیلی چنگ زد بازوی مسیح را و گفت
تو همچین کاری نمیکنی، من شناختم مطمئنم تو این کارو -
نمیکنی قضیه چیز دیگس درسته؟ همون انتقامه، نه؟
همش همین بود که شنیدی-

:نیلی عصبی ناخن هایش را در بازوی مسیح فرو کرد و گفت
داری دروغ میگی، همین جوری یه چیزی اومد تو ذهنت بگی -
که من باور کنم.

:مسیح با خشم مشتش را روی فرمان کوبید و فریاد زد

نه نه، اینارو گفتم تا بدونی چرا باید به اون هرزه نزدیک بشم -
چرا نباید بزارم بره چرا این ماشین زیر پامه چرا یه زندگی
دروغی واسه اون عفریته ساختم، گفتم که باور کنی و مدام
نپرسی دلیلش چیه

نیلی لبش کج شد دستش شل شد و به یک باره بلند خندید،
مسیح نگاهش کرد و نیلی بیشتر قهقهه زد، به مسیح نگاه کرد که
:نیلی با همان خنده ی بریده بریده گفت

مسیح مدیری...پسر خانوم جون...میخواه دزدی کنه...اونم یه -
دزدی بزرگ...یه کار حروم...واقعا...واقعا که خنده داره
...نیلی باو-

:نیلی با خشم چرخید با تمام توانش فریاد زد

نه باور نمی کنم، معلومه که باور نمی کنم پس تکرار نکن تو -
اهل دزدی نیستی تو کسی نیستی که پول حروم تو جیبِت کنی
واسه خانوادت خرج کنی، چی پشت این حرفا هست چی پشت
اون گردنبنده خوابیده، چی هست که اینارو ردیف کردی اما به

همون خدا صد نفر شاهد بیان بگن تو قصد دزدی داری یه کلام
میگم نه

مسیح عصبی سیگار دیگری آتش زد نیلی سر چرخاند به اطراف
نگاه کرد و گفت

همه اینارو گفتمی که بهم بفهمونی باز باید بری سمت رز باز باید -
رز بگه عشقم عزیزم باز واسه من بگه دوست دارم با مسیح
رابطه برقرار کنم

Mojezeh, [02.10.19 09:02]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_یک#

معجزه_دریا#

چون دوستش دارم، باز...باز باید تحمل کنم چون غلط زیادی کردم تو رو دوست دارم، سر چرخاند به دود سیگار مسیح که از بینی و دهانش بیرون آمد، نگاه کرد و گفت

اون قضیه گردنبند و گفתי یه مشت چرت و پرت سر هم -
کردی که بفهمونی نیلی تحمل کن من برم سمت رز بعدم
گردنبند و بدزدم، الان باید چیه تحمل کنم کنار رز بودنتو یا دزد
بودنتو

مسیح با خشم نگاهش کرد که نیلی گفت
هان چیه؟ نکنه به کسایی که دزدیای بزرگ میکنن چیزی غیر -
دزد میگن؟

مسیح عصبی در ماشین را باز کرد پیاده شد، نیلی هم در ماشین
را باز کرد بدون آن که کلاه را روی سرش بیاندازد پایین رفت در
را بست و گفت

اینارو گفתי میدونی کاری کردی واقعا ازت بدم بیاد؟-
نیلی تمومش کن-

تموم نمیشه چون تو نمی خوی تموم بشه، آره ازت بدم اومد -
چون اسم دزدی و خودت گذاشتی رو خودت، نکنه فکر کردی
اینارو بگی بدتر از قبل دلم زیر رو میشه به خودم پز میدم، ایول
بابا شوهرم دزده عجب چیزی گیرم اومده

دست مسیح چنگ شد در موهایش و عقب بردشان، نیلی
:سمتش قدم برداشت و گفت

اومدی ابروشو درست کنی زدی چشمشم کور کردی، خواستی -
کنار پیام با رز با این چیزی که گفتی بدترش کردی، مسیح تا
حالا به زور با رز کنار اومدم چون میدونستم خبری نیست و
واسه یه چیز دیگه با اونی اما با این یه مورد کنار نیام، گفتم
باور نمیکنم میگم نه اما وقتی خودت میگی دزدم، نمی تونم
واقعا نمی تونم کشش ندارم شوهرم این همه کار اشتباه بکنه اما
با خریت تمام باهاش بمونم، موندن با تو یعنی آخر خریت چون
میدونم چی در انتظارمه میدونم باید یه عمر عذاب بکشم چون
تو میخوای عذابم بدی

جلو رفت چرخید سمت مسیح به چشمان خمار و عصبی مسیح
نگاه کرد و گفت

قدرت یه زن به زور و بازوش نیست، قدرت زن به زبونشه، -
میخوام خودمو محک بزنم میخوام ببینم قدرت اینو دارم شوهرم
فقط به فکر منو خانوادش باشه، ببینم میتونم کاری کنم دست
بکشه از کارایی که نباید انجام بده

جلو رفت سیگار مسیح را از بین انگشتانش بیرون کشید زیر
پایش انداخت، دستش بالا رفت پشت گردن مسیح نشست،
سمت خودش کشیدش، مسیح آب دهان قورت داد نمی دانست
نیلی می خواهد چه کار کند اما بویش مثل همیشه مستش کرد،
آن رژ سرخ و لبهای غنچه ای برجسته اش، خودداری اش را از
دست می داد.

با شتاب سرش پایین رفت لبهای نیلی را بین لبهایش گرفت،
نیلی آرام همراهی اش کرد و پشت گردنش را نوازش می کرد، اما
مسیح چنان بی اختیار شده بود که مثل همیشه با قدرت و ولع
می بوسیدش، دست دور کمر نیلی برد یکدفعه چرخاندش روی

کاپوت ماشین نشاندش، نیلی نفس عمیق کشید تا نفس بگیرد
اما بی فایده بود، عقب رفت روی کاپوت و او را هم سمت خودش
کشید.

نفس کشیدن برایش سخت شد ناخن هایش در کمر مسیح فرو
رفت، مسیح سر عقب برد نیلی با شتاب نفس کشید اما با فرو
رفتن سر مسیح در گودی گردنش باز نفسش حبس شد گردنش
به عقب خم شد

مسیح بی قرار در آن فضایی که خودشان بودند و کوه، می
:بوسیدش و کام می گرفت، نیلی سخت گفت
مسیح-

:مسیح بوسیدش و آرام گفت

هوم-

حاضری... واسه آرامشم هر کاری کنی؟-

شک نکن-

باز بوسیدش و نیلی لب به دندان گرفت تا بتواند ادامه دهد،

:چشم بست و گفت

پس واسه آرامشم از رز دور شو، بی خیال اون دزدی شو، مرد -
من داره تلاش میکنه با هنرش با درس خوندنش با تلاش هم یه
زندگی عالی واسه خودمون میسازیم

مسیح سر عقب برد به او نگاه کرد، نیلی چشم باز کرد چشم در
چشم شدند، نیلی لبخند زد دستانش را قاب صورتش کرد و
گفت:

ما مشکلی نداریم مسیح، مشکلمون اعتیاد منه که قراره حل -
بشه، منو تو مشکل مالی نداریم، من تلاشتو میبینم نیاز به پول
حروم نیست، بیا دور بشیم از چیزی که زندگیمونو خراب میکنه
:مسیح سکوت کرده بود و نیلی چشمکی زد گفت

منو تو الان باید به فکر این باشیم عروسی کنیم کار کنیم -
زندگی خوبی بسازیم واسه بچه ای که قراره منو تو پدر و مادرش
باشیم، بچمون به چیزی که الان تو میخوای نیاز نداره

مسیح چشم بست عقب رفت نیلی با شتاب نیم خیز شد رهایش
نکرد و گفت

مسیح زندگی کنیم؟ بدون رز بدون گردنبند بدون فکر دزدی؟-

مسیح کاملاً عقب رفت و دستان نیلی در هوا ماند، مسیح
چرخید از او چند قدم دور شد، نیلی صاف ایستاد و سعی کرد
:بغضش را مهار کند، جلو رفت و گفت

واسه آرامشمون این کارو میکنی؟-

تو برام عزیزی، اصلاً زندگیمی واسه آرامشت هر کاری میکنم -
اما

نیلی با شنیدن آن اما چشم بست و مسیح سر به زیر برد و
گفت:

باید این راهو پیش برم، نباید بزارم رز بره باید دزدی کنم الان -
دیره نمی تونم نه بگم که اگر نه بگم معلوم نیست چه بلایی
سرمون میاد.

نیلی داستان سر شده اش بالا رفت کلاه کاپشنش را روی سرش
:انداخت و گفت

قدرتشو نداشتم، هر کاری دوست داری بکن، منم تا همین جا -
تا همین ساعت باهات موندم اما دیگه نمیومم، تو حق داری
واسه خودت راه تو انتخاب کنی و پیش بری اما من نمی خوام با
تو راه بیام

Mojezeh, [02.10.19 09:02]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_دو#

معجزه_دریا#

میخوام بزرگترین مشکل اعتیادم باشه اما از راه وحشتناک تو
میخوام دور باشم

نه تحملشو دارم ببینم نه میتونم قبول کنم شوهرم یه دزد
باشه!

:چرخید سمت ماشین رفت در را باز کرد و گفت
مامانم بیدار میشه نگران میشه-

میدونی داستان چیه
یه وقتایی آدم حوصله
هیچکسو نداره حتی نزدیکای
خودش و دوست داره همینجوری
تنها باشه هیشکیو نبینه خلوت

سوار شد و در را بست، مسیح لگدش را زیر خاک ریزه های زیر
پایش کشید و فریادش در کوه پیچید، اما نیلی چشم بست سر
تکیه داد به صندلی، برایش به قدری گران تمام شده بود که آن

لحظه حس حقارت و شکستن غرورش، قلبش را به درد آورده
بود و بغض سنگینی در گلویش نشانده بود.

از این آدما دورم کن
بد و خوب نداره خستم
اونا که دست مردونه دادن
فهمیدیم چقدر پستن
از این آدما دورم کن
نمیخوام هیشکیو اصلا

مسیح چرخید به دخترک چشم بسته ی درون ماشین نگاه کرد
:و زیر لب گفت
نمیشه...بخدا نمیشه-

سمت ماشین رفت پشت رل نشست و به حرکت در آوردش
جوری که صدای کشیده شدن لاستیک ها رو خاک بلند شد، سر

چرخاند نگاهش کرد اما نیلی همان جور بی حرکت چشمانش
بسته بود

تا وقتی کارشون گیره
همشون دورمون هستن
این روزا تشنه یکم مردونگیم
اما که حیف نیست
لااقل تو بام بمون نذار بشن
چشمای من خیس

ساکت بود با چشمان بسته ، اما در دلش چه خبر بود، چرا نمی
توانست حتی خوب نفس بکشد و آن غده در گلویش همان جور
ریشه می دواند، چانه اش محکم بود که مبادا بلرزد، انتخاب کرد
و مسیح هم راهش را انتخاب کرد

دیگر نمی خواست بیشتر از آن وابسته شود، دیگر نمی خواست خودش را آن قدر به مسیح نزدیک کند در صورتی که ارزش زیادی برای مسیح نداشت چون مسیح راهش را بی توجه به او انتخاب کرد.

این روزا تشنه یکم مردونگیم

اما که حیف نیست

لااقل تو بام بمون نذار بشن

چشمای من خیس

هم خر خواستن هم خرما خواستن امکان پذیر نبود، حتی لحظه ای لای پلکش را باز نکرد، خورشید داشت طلوع می کرد و تاریکی هوا کم کم رو به روشنایی می رفت، با ترمز ماشین آرام چشم باز کرد به کوچه نگاه کرد، صاف نشست کلاه را جلوتر کشید.

:در ماشین را باز کرد بدون آن که نگاهش کند گفت

بچه نیستم که قهر کنم بگم دیگه باهات نمیام، فعلا مجبورم -
باهات باشم با تو برم بیام که خانواده های جفتمون آرامششون
بههم نریزه اما لطفا بفهمم راهمون جدا شده واقعا نمی خوام با تو
ادامه بدم.

فکر کردی کوتاه میام؟-

تو عمرت تونستی به کسی جز خانم جونت احترام بزاری؟ بهم -
احترام بزار به تصمیمی که گرفتم احترام بزار، تو انتخاب کردی
چی می خوای منم میگم با این شرایط نمیخوام تو مرد زندگیم
باشی، اگر ناحقی میکنم اشکال نداره اما من با زور نمی تونم
تحملت کنم،

:سر چرخاند در چشمانش نگاه کرد و گفت

به زور همیشه دوست داشته باشم، نزار رز بره برس به کارت -
منو هم با زور گوییات اذیت نکن

در را باز کرد پیاده شد و در را بست و سمت خانه رفت، کلید را
از جیبش در آورد، در را باز کرد وارد حیاط شد و در را بست اما
لحظه ای زانوهایش خم شد، دست به در گرفت چنگ زد سینه

اش را با زانو روی زمین افتاد، چشمانش را روی هم فشرد و
نالید:

خیلی نامردی...خیلی-

دستش روی دهانش نشست با شنیدن صدای ماشینش و دور
شدنش مشتش را روی دهانش کوبید و با زاری گفت
بی مرام...نامرد...ازت بدم میاد بیشعور-

**

Mojezeh, [03.10.19 09:00]

[Forwarded from رمان های کمند
(♡_____maryam_____♡)]

پارت_چهارصد_سه#

معجزه_دریا#

:خانم جان از گوشه ی چشم به مسیح نگاه کرد و گفت

چی شد زنتو امشب نیووردی-

:مسیح از چایش نگاه نگرفت و گفت

میخواست درس بخونه گفت نمیام-

!با هم که درس می خوندید-

مسیح کلافه نفس کشید از چایش نگاه گرفت به خانم جان نگاه

:کرد و گفت

شام چی داریم؟-

.شامی درست کردم، نیلوفر می گفت دوست داره درست کردم-

:مسیح عصبی بلند شد و گفت

میرم پیش اشکان-

شب نمیای؟-

نه-

به جای پیش اشکان برو یه سر پیش زنت، اون نتونست بیاد تو -
برو

...گفتم که درس دا

درس داره که داره این همه با هم خوندید بازم بخونید، الانم یه -
لقمه میپیچم ببر براش
!خانوم جون-

خانم جان بی توجه بلند شد سمت در رفت و بیرون رفت، مسیح
:نفسش را بیرون داد سمت اتاق رفت، به منصور گفت
یه سری کار جدید چیدم تو جعبه صبح داری میری ببر -
دستگاه جدید کی میاد؟-

هنوز زنگ نزدن-

.ساعت درست نمیکنی؟ مشتری واسه ساعت زیاد داریم -
.درست می کنم-

:منصور از روی تخت پایین رفت سمت مسیح رفت و گفت

دو دقیقه وقت داری حرف بزیم-

بزیم-

بیا بریم تو اتاق-

بیا-

:هر دو به اتاق مسیح رفتند، منصور در را بست و گفت

امروز که اومدم برم سر کار یه زنه جلومو گرفت-

واسه چی؟-

بهم گفت خانواده مدیری می شناسی؟ منم خواستم ببینم چی -

کار داره گفتم آره، گفت دخترشم میشناسی، گفتم دخترش یا

دختراش

مسیح تکیه به میزش ایستاد و کنجکاو به حرف های منصور

:گوش می کرد

گفت مگه چندتا دختر داره گفتم دوتا، گفت همون که دانشگاه -

میره گفتم خب، گفت شما دیدینش تا حالا، گفتم چه طور گفت

هیچی میخواستم ببینم چه جور دختریه واسه امر خیر

چی گفتی؟-

گفتم من برادرشم خواهرمم از پاکی رو دست نداره، زنه جا -
خورد معذرت خواهی کرد بعدم گفت یکی از هم دانشگاہیای
مرضیه خواهر مارو معرفی کرده به این خانواده، گفت بعد زنگ
میزنن اجازه بگیرن که بیان

مرضیه با خبره؟-

چیزی نگفتم اما فکر نکنم بدونه-

حالا بزار زنگ بزنن اگر اومدن ببینیم چه خبره کین چین-
گفتم بهت بگم در جریان باشی-

حله-

:مسیح سمت در رفت که منصور سریع گفت

داداش-

:مسیح سر چرخاند نگاهش کرد منصور سر به زیر برد و گفت

یه چند وقتیہ با یه دختره آشنا شدم، دختر خوبیه خانواده -
داره، با خانوادش اومده بود خرید همون که اون سری گفتم یه

ست سه تایی جغد درست کن، چون اون روز آماده نبود گفتم
چند روز دیگه بیان سری دوم تنها اومده بود واسه تحویل

:مسیح سمتش چرخید و منصور سر به زیر گفت

این مدت با هم صحبت می کردیم دو بارم دیدمش -

خب؟ -

نمی دونم اسمش نازینه، دوست دارم پیشنهاد ازدواج بدم اما -

میترسم، هم اینکه فکر میکنم زوده هم اینکه فعلا نمی تونم

.کسیو خوش بخت کنم

یعنی ولش می کنی؟ -

نه یعنی نمی تونم -

یعنی عاشق شدی؟ -

:منصور سکوت کرده بود، مسیح لبش کج شد و گفت

- اگر عاشقشی تلاش کن بهش بفهمون یکم زمان بره اگر میخواد -

به پات بمونه تا هم تو تلاش کنی و بتونی خوشبختش کنی هم

اون بزرگتر بشه، چون فکر نمی کنم تو این سن هستی اون سنی
داشته باشه

نوزده سالشه-

:مسیح جلوی خنده اش را گرفت و گفت

خیلی وقت دارید، من نمیگم دوست بمونید تا بهم برسید، تو -
این پیشنهادو میدی میگی من تلاش میکنم تو هم با میل خودت
منتظر بمون اما اگر قصد رابطه داری میخوای ادامه بدی مطمئن
باشی به تصمیم یکدفعه ای و زودگذره
یعنی دیگه نبینمش-

ببینیش؟ تا یک سال دیگه به دیدنای کوتاه راضی میشه از -
سال بعدش چی میشه؟ دوست بودن طولانی مدت خوب نیست
الانم شرایطش جور نیست که حتی نامزد کنید که نامزدی
طولانیم باز خوب نیست، دیگه این چیزارو که خانوم جون بارها
تو گوشمون خونده، تو میگی منتظرم باش و تموم میشه اگر اونم
عاشقت باشه منتظر میمونه تا به وقتش اگر تو براش رهگذر
باشی میره پی زندگی خودش، دوره ای نیست که به زور

شوهرش بدن بخواد می تونه بمونه، به خودتم فرصت بده
!وابستگی و با دلبستگی اشتباه نگیر

:چرخید در را باز کرد با دیدن خانم جان لبش کج شد و گفت
خانوم جون شما که به حرفم گوش نمیکنی، من میگم اون جا -
نمیرم شما رفتی لقمه درست کردی
:دست پیش برد لقمه را گرفت و گفت
اما خودم میخورم ممنون-

برو پیش زنت-

:مسیح سمت در رفت کاپشنش را برداشت و گفت
فعلا-

به خیابان ها نگاه می کرد، امتحان آخر بود به جز چند کلمه در
روز حرف دیگری با مسیح نمیزد، فقط همسفر راه خانه تا
دانشگاه بودند، سلام و خداحافظی اش به جا بود، در دانشگاه

شاهد لبخندای رز و حرف های عاشقانه اش به مسیح بود و انگار
دیگر تصمیمش را گرفته بود بی توجه بود به همه چیز، صدای
زنگ تلفن مسیح بلند شد، اولین بار بود آن موقع صبح تلفنش
زنگ می خورد

مسیح گوشی را از جلوی داشبورد برداشت با دیدن اسم ناصر
لبخند زد و گفت
بله -

ناصر خشمگین و مشکوک گفت

تو گفته بودی اسد برات یکیو زیر بگیره؟-

گفتم یه چند هفته دیگه -

باهاش در تماس بودی؟-

یه بار چه طور مگه؟-

اسد ریزه مُرد، دیشب یه ماشین بهش زده و بعدم رفته -

Mojezeh, [03.10.19 09:06]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_چهار#

معجزه_دریا#

:مسیح لبش کج شد و گفت

لعنتی حالا که من یه کار خواستم ازش؟-

بد جوری آش و لاش شده یارو تخته گاز کوبیده بهش-

حالا من چی کار کنم-

تو به فکر خودتی؟ یارو دست راستم بود کشتنش تو به فکر -

خودتی؟

یکی دیگه جور کن برام-

کسیو ندارم انقدر کارش خوب باشه و بی رحم-

انقدر بی رحمش کردی یارو رو با بی رحمی کشتن-

پیداش میکنم عوضیو یکی از بهترین -

.آدامو کشت

فعلا -

بسلامت -

:مسیح تماس را قطع کرد به نیلی نگاه کرد و گفت

اینجوری داری زندگی میکنی؟ -

نیلی به ساعت مچی اش نگاه کرد و کلافه به ترافیک نگاه کرد،

:مسیح نیش خند زد و گفت

نادیده میگیری؟ -

منو تو کاری بهم نداریم، واقعا حوصله ی بحث هم ندارم وگرنه -

دانشگاه هم دوست ندارم با تو پیام

خانوم جون شک کرده میگه دو هفته نیومدی اون جا -

:نیلی جوابش را نداد و مسیح عصبی گفت

نمی‌خوای بیای اصرار نمی‌کنم اما قرار نبود خانواده‌ها شک -
کنن، با این کار داری گند میزنی به همه چی

نیلی نیش خند زد و گفت

من گند میزنم به همه چیز؟ بیام خونتون که شب بریم تو اون -
اتاق؟ میتونی بفهمی نمی‌تونم تحملت کنم

مسیح با خشم گفت

نزار با زور پیش برم، قرارمون همین بود-

نگران قرارمون هستی؟ همین برات مهمه؟ به دوست داشتنت -
شک کردم، تو می‌خوای جدا بشیم؟

کنجکاو به مسیح نگاه کرد، رفتار مسیح جوری بود که واقعا
انگار توقع نقش بازی کردن را از او داشت، مسیح با تکان دادن
سرش و کلام آخرش شکست دلی را که نیلی با هزار جور
مراقبت نگذاشته بود ترک بخورد

جدا میشیم، بعدش تو میری پی زندگی خودت منم میرم پی -
زندگی خودم

:کیفش را در مشتش می فشرد، مسیح نگاهش کرد و گفت

خانوم جون خیلی گیر داده حوصله ندارم جواب پس بدم -

نقشتو لااقل درست بازی کن تا تموم بشه همه چیز

پلک زد آرام رو چرخاند، قلبش اگر سالم هم بود حال به تپش می افتاد اما او قلبش بیمار بود، قرص میخورد تا آرامش کند که مبادا در آن روزها نیاز به عمل داشته باشد، قلبش به درد آمد اما دست بالا نبرد که قلبش را بگیرد، بالا نبرد تا سینه اش را بفشارد ، بخواهد توجه ی مرد بی معرفت کنار دستش را سمت خودش بکشد.

نیلی مغرور بود نه توجه گدایی می کرد نه عشق، اما جوری شکست که با هر نفسش جانش بالا می آمد، مسیح نگاهش کرد :و گفت

روز اول همینو توافق کردیم-

چشمانش تار شد، لحظه ای چشم بست و سعی کرد آرام باشد اما کم آورده بود، فشارش بالا بود اما تنش یخ بسته بود، از

سرمای حرف های کسی بود که باورش نمی شد آن حرف ها را از او شنیده باشد.

نیلی میشنوی؟-

نیلی! به قدیم ها رفت باز شد نیلی، روز ها بود نشنیده بود نیلوفر بگوید و با آن حرف ها فهماند دیگر نیلوفری در کار نیست.

هیچ مردی نیست که دوستت داشته باشه، تو کسی هستی که -
مردا ازت دوری میکنن چون حال بهم زنی، خاک تو سرت فکر نکن خوشگلی تموم شد رفت نه، هر کی بیاد سمتت واسه چیز دیگس وقتی کارش تموم شد ولت میکنه

چشمانش را با یاد آوری حرف پدرش روی هم فشرد و باز:
صدایش در گوشش پیچید

زن بودن به خوشگلی نیست، به چیزای دیگس که تو وجود تو -
یکی نیست، بتمبرگ سیگار تو بکش انقدرم منتظر شوهر خوب و
فلان نباش، هر سگی اومد باید بدمت بری پست نیاره خلیه که
بیاره هم جات دم دره نه تو خونم

چنان شانه و کتفش تیر کشید که وحشت زده چنگ زد صندلی
زیر پایش را و سعی کرد نفس بکشد، مسیح دست پیش برد روی
دست مشت شده ی نیلی گذاشت و گفت
...خو-

با شتاب دستش را کشید، عرق روی پیشانی اش نشسته بود، با
دست لرزان شیشه را پایین داد

Mojezeh, [05.10.19 08:47]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_پنج#

معجزه_دریا#

سعی کرد درست نفس بکشد اما سخت بود به حدی سخت بود
:که مسیح هم متوجه شده بود، مسیح نگران گفت

نیلی حالت خوبه؟-

چشم بست نمی خواست آن گونه ضعف نشان دهد اما درد
قلبش دست خودش نبود، ملتمس چشم باز کرد به آسمان نگاه
کرد، نمی خواست آن لحظه کم بیاورد نمی خواست جوری کم
بیاورد که مسیح به دادش برسد، نفس کشید

میدونی قیمتِ دله سوخته چنده

میدونستی جونم به عشقه تو بنده

تو بدهکاریاتو مجرم میدونی

تو خیال کن برنده ای من بازنده

تو که قانونه عاشقی رو میدونی

واسه چی خب اینقدر راحت دل میشکونی

چند نفس عمیق کشید و درد سینه اش را تحمل کرد، نیش خند

:زد با صدای لرزش دارِ از کنترل خارجش گفت

سر قولم هستم-

نیلی قلبت-

قلب من به تو مربوط نیست، حواست به قلب سیاهِ خودت باشه-

چرا رفتی بی خبر از دنیای من

تا ابد به قلبِ شکستم مدیونی

دیوونه واست می‌مردم اما باز ازت می‌خوردم

بگو کی ازم بریدی حالمو چرا ندیدی تو

آی دیوونه میدونی گیره احساسم هنوز درگیره

تو واسم بازم همونی هر چی شه همون می مونی

مسیح ماشین را در پارکینگ نگه داشت، نیلی سریع کیفش را

چنگ زد در را باز کرد و پایین رفت، مسیح با عجله در را باز کرد

بدون آن که در را ببندد دوید رفت جلوی نیلی ایستاد، نیلی

:کلافه بدون آنکه نگاهش کند گفت

برو کنار -

من نمی خواستم قلبت درد بگیره -

:نیلی نیش خند زد سر کج کرد نگاهش کرد و گفت

کی مسیح؟ کی ازم بریدی، کی به خودت گفתי برم قلبشو -
بشکنم، برم به کسی که روزی گفتم دوستت دارم بگم تموم
بشه؟

تو که قانونه عاشقی رو میدونی

چرا رفتی بی خبر از دنیای من

دیوونه واست میمردم اما باز ازت میخوردم

بگو کی ازم بریدی حالمو چرا ندیدی تو

آی دیوونه میدونی گیره احساسم هنوز درگیره

تو واسم بازم همونی هر چی شه همون می مونی

من دوست داشتنو بلد نیستم نیلی، خواستم یاد بگیرم اما بی -
خیال، این چیزا به من نیومده

یاد نگرفتیو با من این کارو کردی؟ یاد نگرفتی و گذاشتی -
بیشتر از خودم دوستت داشته باشم؟ این نامردی نیست؟
شکستن دل هنر نیست ته عوضی بازیه، هیچ کس مثل تو
نتونست غرورمو له کنه اما تو تونستی خوبم تونستی، شکستم
دادی پسر به خودت بگو آفرین

دیوونه واست میمُردم اما باز ازت میخوردم
بگو کی ازم بریدی حالمو چرا ندیدی تو
آی دیوونه میدونی گیره احساسم هنوز درگیره
تو واسم بازم همونی هر چی شه همون می مونی

مسیح کلافه نفسش را بیرون داد، نیلی به یک باره کیفش را
روی زمین رها کرد سمت مسیح هجوم برد یقه اش را گرفت و با
تمام عصبانیتش گفت:

به چه قیمت عوضی؟ به چه قیمت میتونی دل کسیو بشکنی -
که همه دنیاش شدی؟ دل سوزوندن کارته؟ توی کثافت فهمیدی
جونم به عشقت بنده اما چه بی رحم زدی همه چیزو نابود
کردی، چه بی رحم بودی نمی دونستم

:چشمان براقش چرخید بین دو چشم مسیح و گفت
یه دنیا بهت بگن مرد، من جلوی یه دنیا وایمیستم میگم یه -
نامرد عوضی هستی که فقط خودتو میبینی
:مسیح دستان نیلی را گرفت از یقه اش جدا کرد و گفت
!از اولش اشتباه بود-

نیلی عصبی دستش را از دست مسیح بیرون کشید و کاملاً با
اختیار خودش و با خشم همان دست کوچکش بالا رفت روی
:گونه ی مسیح فرود آمد فریادش در آن جا پیچید
زدم به خاطر اشتباهت که یه جا دو جا نبود، گوه زدی به -
زندگیم عوضی

صدایش شدید می لرزید، چشمانش قرمز شده بود، مسیح بی حرکت خیره اش بود حتی ابرو در هم نکشید به خاطر سیلی که
...درد نداشت اما

نیلی چرخید در ماشین را باز کرد کیف مواد را برداشت و
چرخید کیفش را از روی زمین برداشت بی توجه به مسیح از آن
جا دور شد، مسیح سر نچرخاند نگاهش کند خیره به زمین و رز
قرمز رنگ نیلی مانده بود

نیلی کیف را درون کیفش انداخت و سر بالا برد به رو به رویش
خیره شد، اما سریع دست لرزانش که روی صورت مسیح نشسته
بود بالا آمد و نگاهش کرد، چانه اش لرزید و سریع دستش مشت
!شد و جلوی دهانش گرفت

زدمش خدا...زدمش-

دندان هایش چفت شد روی انگشت اشاره ی مشت شده اش و با
تمام قدرت فشرد در گلو فریاد زد گوشه ی دیوار دانشگاه روی
زمین افتاد، چشمانش را روی هم فشرد، درد انگشتش شدید
بود اما دندانش جدا نشد بدتر از قبل فشرد و از درد دست

دیگرش کوبیده شد روی زمین، لحظه ای طعم خون را حس کرد
دستش را عقب کشید با لب های خونی به اطراف نگاه کرد
چند نفری آن جا بودند نگاهش کردند، دست به دیوار گرفت و
بلند شد، از آن جا دور شد وارد ساختمان شد، به دست زخم
شده اش که هنوز خون می آمد نگاه کرد که صدای رز را شنید
نیلی-

:سر جایش ایستاد، رز با ذوق سمتش رفت و گفت
سلام عشقم-

:اما با دیدن لب خونی نیلی متعجب و نگران گفت
لبت چرا خونیه؟-

:نیلی با عجله پشت دستش را روی لبش کشید و گفت
چیزی نیست-

:حالت خوبه؟ رنگت پریده چشمتم خونه-
چیزی نیست-

مسیح هنوز نیومده میخواستم دور هم هستیم بگم اما گفتم -
شاید بعد امتحان یکیمون زود بریم خواستم الان بگم
:نیلی سر تکان داد و رز گفت

Mojezeh, [05.10.19 08:47]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____ندmaryam_____♥)]

پارت_چهارصد_شش #

معجزه_دریا #

وقتی مسیح اومد فرودگاه دنبالم نداشت واسه همیشه برم -
بدتر از قبل عاشقش شدم، نیلی به خودم قول دادم دیگه بی
خیال همه بشم فقط مسیح باشه برام
:نیلی پلک زد و در دلش گفت

آروم باش قلبت بایسته همه اینا خوشحال میشن-

این مدت سعی کردم هر روز ببینمش و این ماجرا رو از ذهنش -
دور کنم، الانم که امتحانا تمومه چند روز دیگه هم ولنتاینه با
بابام صحبت کردم یه جشن بزرگ تو خونه بگیرم، اونم قبول
کرده، تو و سامیار که نیاز به گفتن نداره چون باید بیاین مسیح
که گل سرسبده این جشنه

:رز با دیدن مسیح لبخند زد و گفت

عشقم چه حلال زادت-

سمت مسیح رفت و نیلی با سرعت از آن ها دور شد، کیفش را
بالا آورد و زیپ جلوییش را باز کرد به دنبال قرص هایش گشت،
سه قرص متفاوت بیرون آورد درون دهانش ریخت و بطری آب را
بیرون آورد و سر کشید، دستش را روی پیشانی عرق کرده اش
:کشید وارد کلاس شد، سامیار با دیدنش لبخند زد و گفت

سلام-

:نیلی سر تکان داد روی صندلی نشست، سامیار خم شد و گفت

دل‌م واسه یه جشن تنگ شده بود که رز جورش کرد-

نیلی چشم بست و سامیار سر کج کرد و گفت

چرا خودتو عذاب میدی؟-

...سامیار بی-

اوایل می گفتم نیلی خیانت نمیکنه، اما دیدم گفتم خیانت -

کردی به دوستت

نیلی چشم باز کرد سر چرخاند نگاهش کرد، سامیار لبخند زد و

گفت:

...اما الان میگم، تو خیانت نکردی فقط عشقو پیدا کردی، فقط-

:سکوت کرد و آرام خودش را جلو کشید و گفت

سخته این حالتو ببینم، قوی باش نیلی مثل هر بار، حتی اگر به -

چیزی که می خوای نرسی

:نیلی چانه لرزاند و سامیار کلافه گفت

مسیح پسر بدی نیست انتخابش اشتباهه اما آدما نمی تونن -

بشنون بهشون بگی اشتباه میکنی باید بزاری خودشون بفهمن

تو... تو-

از اولش فهمیدم، بیشتر از رز رفیق توام چون-

تک خنده ای کرد و گفت:

نگران چیزی نباش من کنارتم-

سامیار من-

نیاز به توضیح نیست، میدونم دوستش داری همون جور که -
میدونم منو هیچ وقت دوست نداشتی و فقط یه دوست میدونی

نیلی لبخند تلخی زد و سامیار گفت

خودتو عذاب نده نیلی ببین داری داغون میشی، کیه که بفهمه؟-

هیشکی-

پس تو هم بی خیال باش بزار تموم بشه-

ساده میگی-

سامیار سر تکان و چرخید دیگر حرفی نزد، رز و مسیح آمدند،
نیلی نگران آن نبود سامیار حرفی بزند، اگر می گفت هم دیگر
برایش اهمیت نداشت

**

از کلاس بیرون آمد با عجله از ساختمان دانشگاه بیرون رفت،
تند و سریع جواب ها را نوشته بود شاید بیشترش هم غلط بود
اما برایش مهم نبود، وارد دستشویی شد

با قدم های بلند از دانشگاه بیرون رفت با دیدن تاکسی زرد
:سمتش رفت و گفت
میرم نازی آباد-

سوار شو-

نیلی در را باز کرد سوار شد، خودش را به سمت دیگر ماشین
درست پشت سر راننده رساند، سرش گیج بود و چشمانش
خمار، دست زیر مقنعه اش برد و گردنش را خاراند، دهان خشک

شده اش را سعی کرد با آب دهان خیس کند اما بی فایده بود،
چشمانش روی هم افتاد

تا وقتی به مقصد برسد در چرت بود، گاهی چشمانش باز می شد
اما باز چرت میزد، مخصوصا که بیشتر هم مصرف کرده بود و
:حال خوبی نداشت

خانم این نازی آباد، کجا برم؟-

نیلی چشم باز کرد به اطراف نگاه کرد، کمی خودش را جلو
:کشید و گفت

سه تا کوچه جلو تر باید بری تو کوچه-

کیفش را باز کرد پولش را آماده کرد، ماشین وارد کوچه شد و
نیلی در کوچه پس کوچه ها آدرس را داد، سر کوچه ای که
:میخواست گفت بایستد، پولش را داد و پیاده شد

کیفش را روی شانه اش انداخت، با همان دل شکسته راه افتاد
سمت خانه رفت، جلوی در ایستاد زنگ را فشرد، طولی نکشید
:صدای خانم جان آمد

کیه-

منم نیلی-

خانم جان که میخواست چادر سر کند با شنیدن اسم نیلی چادر
را روی تخت گذاشت و سمت در رفت، در را باز کرد، نیلی سر
تکان داد و آرام گفت

سلام-

خانم جان از چهره ی نیلی تعجب کرد و گفت

سلام مادر خوش اومدی بیا تو-

نیلی سر به زیر وارد خانه شد، خانم جان نگران در را بست پرده
را کنار زد و گفت

برو تو برات یه چای بریزم بیارم، معلومه سردته-

نه خانوم جون هیچی نمی خوام، بیاین بریم تو-

چیزی شده؟ مسیح کجاست؟-

نیلی جلوی در چرخید و آرام گفت

چیزی نیست اتفاقی نیوفتاده فقط دلم گرفت خواستم پیام -
پیش شما

چنان مظلومانه حرف زد که خانم جان دلش لرزید جلو رفت و
گفت:

خدا نکنه دلت بگیره-

نیلی با بغض چرخید به خانه نگاه کرد و گفت
کسی نیست؟-

نه مرضیه که دانشگاه است مینا هم مدرسه-

کیفش را روی زمین گذاشت و آرام نشست، خانم جان هم رفت
کنارش نشست و گفت:

از چی دلت گرفته که انقدر پریشونی، نیلی لبخند تلخی زد سر -
به زیر لبه ی مانتو اش را بین انگشتانش گرفت و گفت
دلیلش مهم نیست، فقط یهو تصمیم گرفتم پیام این جا-

خوش اومدی، اما بین تو و مسیح که چیزی پیش نیومده؟-

نیلی بغضش بزرگتر شد اما آرام گفت

نه-

بینمت-

Mojezeh, [05.10.19 08:47]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____ندmaryam_____♥)]

پارت_چهارصد_هفت#

معجزه_دریا#

سر بالا آورد هنوز لبخند به لب داشت، اما خانم جان عینکش را
از روی چشمانش برداشت کنارش گذاشت و گفت
از مسیح دلت گرفته؟-

آب دهانش را سخت قورت داد و سرش را به نشانه ی منفی
تکان داد، خانم جان تا خواست باز سوال بپرسد نیلی کمر خم

کرد سر روی پاهای خانم جان گذاشت، خانم جان دست روی
:سرش کشید و گفت

!این جور که تو دلت گرفته کار مادر یا برادرت نیست-

نیلی به انگشت زخمیش نگاه کرد و با یادآوری سیلی که روی
صورت مسیح نشاند، نفهمید چه طور بغضش ترکید، اصلا مگر او
بغضش هم می ترکید، جوری که صدایش بالا رفت و داغی اشک
:را حس کرد، جوری به حق افتاد که خانم جان نگران گفت
!نیلوفر جان، مادر-

صورتش را در دامن خانم جان پنهان کرد، آن بغض بعد از سالها
شکسته بود، اصلا یادش نمی آمد کی اشک ریخته بود، خانم
جان دست کشید روی سر نیلی و انگشت زخمیش را نوازش
کرد، صدای حق هقش بند نمی آمد، اشک هایش دامن خانم جان
:را خیس کرده بود و خانم جان ساکت بود تا نیلی آرام بگیرد

پا درون خانه گذاشت بینی بالا کشید با صورت خیس به خانم
:جان نگاه کرد، خانم جان لبخند زد و گفت

برو حوله از تو اتاق مسیح بردار صورتتو خشک کن-

نیلی سر تکان داد سمت اتاق رفت در را باز کرد، با دیدن اتاق مسیح نفس عمیقی کشید وارد اتاق شد، حوله را از روی صندلی برداشت خواست صورتش را خشک کند با بویش چشم بست، دستش را لبه ی صندلی گرفت و نفسش عمیق شد، باورش نمی شد روزی بوی عطرش هم از پا درش بیاورد، اصلا باور نمی کرد تا آن حد دل بسته ی کسی شود که جانش را هم برایش بدهد، و حال دلش چنان بشکند که مرگش را بخواهد نه این زندگی. نحسش را که هر طرفش را نگاه میکند از زندگی ناامید می شود صورتش را خشک کرد حوله را تا کرد روی صندلی گذاشت،
:چرخید مقنعه اش را مرتب کرد از اتاق بیرون رفت و گفت
من دیگه برم-

.تو نگفتی چرا ناراحتی لاقل بمون مسیح بیاد ناهار بخوریم-

نه خونه کار دارم، مامانمم مهمون داره برم کمکش-

خب بمون مسیح الان میاد برسونتت-

اون معلوم نیست کی بیاد خودم پیاده میرم نزدیکه -

گرسنه نیستی؟ -

:نیلی لبخند زد و گفت

نه -

:خم شد کیفش را برداشت و گفت

.خانوم جون میشه...میشه به مسیح نگید گریه کردم -

:خانم جان یا علی گفت از جایش بلند شد و گفت

یعنی نفهمه دلت گرفته بود؟ -

:نیلی لبخند تلخی زد و گفت

.اگر پای فهمیدنه، نیاز به این نیست که بفهمه گریه کردم -

اذیت کرده؟ -

اون نکرده، خودم خودمو اذیت کردم، زیر قولی که به خودم -

داده بودم زدم، چوبشم خوردم

:کیف را روی شانه اش انداخت و سمت در رفت و گفت

به بچه ها سلام برسونید-

خیلی وقته ندیدنت دلشون برات تنگ شده-

اگر شد میام حتما-

کفشهایش را پا کرد و صاف ایستاد گونه ی خانم جان را بوسید و گفت:

ممنون-

کاری که نکردم-

:نیلی تک خنده ی مظلومانه ای کرد و گفت

.بههم آرامش دادید-

سمت در کوچه رفت در را باز کرد با خانم جان خداحافظی کرد بیرون رفت و در را بست، راه افتاد و گوشی را از کیفش در آورد، چند تماس از طرف مسیح داشت همان لحظه باز گوشی زنگ خورد مسیح بود، ترجیح داد جوابش را ندهد، گوشی را در کیفش گذاشت.

شاید کمی سبک شده بود، آن هم بعد از آن همه اشک ریختن
اما باز هم دلش سنگین بود باز هم نفس کشیدن برایش سخت
بود، هیچ وقت فکر نمی کرد چنین شکستی در انتظارش باشد
در کوچه پس کوچه ها قدم زنان خودش را به خانه رساند، کسی
نبود حتی مادرش، کفش هایش را در آورد وارد خانه شد، به اتاق
رفت لباسش را در آورد حوله را برداشت و از اتاق بیرون رفت

Mojezeh, [08.10.19 02:13]

**[Forwarded from رمان های کمند
(♡_____maryam_____♡)]**

پارت_چهارصد_هشت#

معجزه_دریا#

عصبی وارد خانه شد، با بسته شدن در خانم جان از آشپزخانه بیرون آمد با دیدن مسیح دستانش را با دامنش خشک کرد و گفت:

اگه می‌گن همه چیزت به بابات رفته باید مرام و معرفتتم به اون -
رفته باشه

:مسیح گیج به خانم جان نگاه کرد و گفت
سلام-

سلام خوش اومدی-

:مسیح کیفش را پایین گذاشت و گفت
نیلوفر این جا بود؟-

:خانم جان سمت تخت رفت و گفت

پس خبر داری باهاش بد کردی که راهش اونم تنهای اینور -
افتاده

:مسیح چشم ریز کرد و گفت
چی گفت؟-

نترس زنت هیچی نگفت اما جوری دلش گرفته بود که من -
پیرزنو به گریه انداخت

مسیح کلافه سر به زیر برد، خانم جان سرش را به نشانه ی
:تاسف تکان داد و گفت

نمی دونم چی شده نمی دونم بینتون چه اتفاقی افتاده، اما -
میدونم دلیل این حالش تو بودی، باهاش چی کار کردی چی
گفتی به من مربوط نیست اما آقا مسیح بد شکوندی دل اون
دختر و

میدونم -

دونسته آتیش زدی دلشو؟ -

شما هم دونسته برام زن گرفتید -

:خانم جان عصبی از سر جایش بلند شد و غرید

زن گرفتن من اشتباه بود؟ این که به فکرتم نمی خوام خودتو با -
کارای بی خود خفه کنی، بفهمی چیزای دیگه ای به جز کینه هم

وجود داره که تو دلت راه بدی اشتباه بود؟ اون وقت من شدم
آدم بده تو چی شدی؟

مسیح با خشم گفت

من شدم عوضی من شدم نامرد، شما میدونستی دل دادن من -
اشتباه محضه

نخیر اون فکرای بی خود اون کینه ای که بابات کاشت تو دلت -
اشتباه محضه نه دل دادن به زنت، خودتو دیدی؟ تو حالت بدتر
اونه فقط میخوای خودتو عادی نشون بدی، اون اومد اشک
ریخت تو چی که اشک ریختم بلد نیستی
اشک ریخت؟! -

بله اشک ریخت نه یه قطره دو قطره جوری که دامنم از -
!اشکاش خیس شده بود

دست مسیح مشت شد، نفهمید چه طور صدایش بالا رفت
اینو می خواستید؟ -

صداتو نبر بالا که بخوای کار اشتباه خودتو گردن بقیه بندازی، -
حالش خوب نبود

بدترم میشه -

می خوای اذیتش کنی؟ فکر کردی من میزارم؟ اون دختر -
گناهِش چیه که تو انقدر سنگ دلی؟
...خانوم جون -

خانم جون وقتی ببینه در حق یکی داره ظلم میشه به بچه شم -
رحم نمیکنه، اشکای اون دختر دامن گیره اول دامن تو رو
میگیره

:سمتش رفت و گفت

اون دل گندت بهم بگه نیلوفر هنوز دختره؟ -

:مسیح عصبی از خانم جان نگاه گرفت و گفت

انقدرا هم نامرد نیستم -

سر خودت شیره نمال چه یه من چه صد من وقتی اشک -
دختره رو با دل شکوندن در آوردی کلا نامردی، الانم میگم اگر

دلشو به دست آوردی و جون دادی واسه قطره قطره ی اشکش
که هیچی اما بخوای ادامه بدی خودم مهر طلاق میشونم تو
شناسنامه ات، هر چند که بازم وضعیت بدیه اما بهتر از کنار تو
بودنه، تو هم میری پی کاری که عاقبتی نداره
چه ساده گذشتی خانوم جون -

نگذشتم فقط سپردم دست کسی که خودش میدونه چی کار -
کنه، کینه داشتن حس انتقام عاقبتش میشه بابات، میخوای منو
دق بدی؟

دق نکن خانم جون من تا اون کثافت به خاک سیاه نکشونم -
آروم نمیگیرم، برام هیچ اتفاقی نمیوفته
باباتم همینو گفت اما خدا شاهده چیزیت بشه میدونم من سالم -
نمیمونم اما بدون هیچ وقتم نمی بخشمت
:مسیح سمت پله ها رفت که خانم جان گفت
دلش شکسته داغونه بهت احتیاج داره -

مسیح دستش را به دیوار آجری گرفت سر به زیر چشم بست و گفت:

بزار دلش بشکنه، باید بدتر از اینا بشکنه، باید به بدترین شکل -
ممکن بشکنه که ولش کنم، شاید برنجه درد بکشه، گریه
کنه...اما دیگه دلتنگ نمیشه

:سر چرخاند به خانم جان نگاه کرد و گفت

خانوم جون دلتنگی از هر دردی بی درمون تره-

حرفش را زد سریع کفشهایش را در آورد از پله ها بالا رفت وارد
خانه شد، در اتاقش را بهم کوفت و ضربه ی محکمی به کیسه
بوکسش کوبید، عقب عقب رفت به در تکیه داد و یک باره
خودش را رها کرد روی زمین نشست، سرش را به دیوار کوبید و
.چشمانش را روی هم فشرد

**

Mojezeh, [08.10.19 02:13]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____ندmaryam_____♥)]

پارت_چهارصد_نه#

معجزه_دریا#

حالا می خوام چی کار کنی؟-

میرم-

مگه نمیگی پیام داده جشن نیا-

به اون مربوط نیست مثل این چند وقت که منو نادیده گرفته-

میدونی عصبی بشه چی میشه؟-

ازش نمی ترسم، یعنی دیگه نمی ترسم-

:میترا کمی از قهوه اش را خورد و گفت

نمیدونم چی بگم شاید منم جای تو بودم می رفتم-

از اشکان چه خبر؟-

:میترا لبخند تلخی زد و گفت

دیروز احضاریه اومد دم در-

:نیلی متعجب گفت

!درخواست طلاق داده؟-

آره مگه مسیح بهت نگفته؟-

:نیلی عصبی گفت

من میگم سلام خدافضلی تنها کلمه هایی بود که هر روز بهم می -

گفتیم بعد تو میگی این موضوع رو بهم بگه؟

اصلا حواسم نبود، اشکان تصمیمشو گرفته دیگه نمی خواد با -

من باشه

باهاش حرف نزدی؟ زنگ نزدی بهش؟-

زنگ بزnm چی بگم؟ التماس کنم اشتباه کردم طلاقم نده؟ اون -

که میدونه اشتباه کردم میدونه هیچ وقت نمی خواستم این

جوری بشه پس حرف گفتنی وجود نداره

به همین سادگی می گذری؟-

ساده نیست اما خواستنو همیشه گدایی کرد، خودتو ببین -
میتونی زنگ بزنی به مسیح بگی من دوستت دارم تو هم دوستم
داشته باش بیا با هم باشیم؟

:نیلی کلافه نگاه گرفت و گفت

می خوای من باهاش حرف بزنم؟-

بزن اما تاثیری نداره اشکان تصمیمیشو گرفته-

:از جایش بلند شد و گفت

حرف میزنم باهاش-

بهتر نیست به فکر خودت باشی؟ تو حالت خیلی بده-

خوبم مثل همیشه خوبم، اون بی خیاله منم باید باشم، اون -

نمیدونه دوست داشتن یعنی چی

...نشون میدی بی خیالی اما از درون-

:نیلی سمت در اتاق رفت و گفت

درون مهم نیست، کسی نیست درون منو بفهمه، بعد می بینمت -
از راهرو گذشت با لبخند از مادر میترا خداحافظی کرد از خانه
بزرگ آنها بیرون رفت، حیاط را طی کرد و بیرون رفت، تا سر
خیابان پیاده روی کرد، تصمیم داشت به آن جشن بود جشنی
که رز بیشتر برای مسیح ترتیب داده بود

مسیح نمی خواست نیلی برود به او پیام هم داده بود، اما نیلی
دیگر به او و حرف هایش توجه نمی کرد، می خواست برود هیچ
چیز برایش مهم نبود، می خواست به مسیح ثابت کند حال که
همه چیز تمام شده حق ندارد دستور دهد نیلی چه کار کند،
حال می خواست به خانه برود تا برایش شب آماده شود

سلام دوستان، بابت این دو شب معذرت میخوام پارت نبود، شب
اول که تو جاده بودم شب دوم هم شدید سرما خوردم، امروز
سعی کردم بنویسم اما با این حال فقط همین قدر تونستم ♥️□

Mojezeh, [09.10.19 12:45]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_ده#

معجزه_دریا#

کرایه تاکسی را داد و به عمارت بزرگ نگاه کرد از ماشین پیاده شد و همان جور که به در باز خانه و دو مرد قوی هیکل جلوی در نگاه می کرد در را بست، سمت در رفت و آن دو با شناختن نیلی سلام کردند و با احترام دستشان را سمت عمارت گرفتند.

نیلی سر تکان داد و وارد باغ شد، با دیدن ماشین مسیح نیش خند زد، با پاشنه های بلند کفشش سریع مسیر را طی کرد از پله ها بالا رفت، در را باز کرد، گرمای سالن و بوی مشروب اولین چیزی بود که حس کرد، وارد شد و در را بست، به جمعیت سر خوش نگاه انداخت.

!سلام نیلی جان-

:نیلی سر چرخاند با دیدن خدمتکار خانه ی رز لبخند زد و گفت
سلام-

خوش اومدی عزیزم، انقدر عوض شدی شک کردم خودتی یا -
!نه

:نیلی لبخند ملیحی زد و گفت
ممنون-

میخوای لباس تو عوض کنی یا پالتو تو در میاری بدی ببرم؟-
نه میخوام برم تو یه اتاق-
بیا بریم عزیزم-

نیلی به دنبال خدمتکار رفت، کمی که دور شدند و سر صدا کمتر
بود گفت:

خیلی وقته شروع شده؟-
نه زیاد-

همه مهمونا اومدن؟-

مهمونایی که رز انتظارشو می کشید با اومدن تو تکمیل شد-

سامیارم اومده؟-

آره اون زودتر از آقا مسیح اومد-

آقا مسیح-

خدمتکار جلوی اتاقی ایستاد در را باز کرد و گفت

رز خواسته آقا صداش کنیم هر چند با اون خشکی و سردی -

جور دیگه هم نمی شد صداش کرد

نیلی وارد اتاق شد و گفت

رز دوستش داره-

این جور که معلومه خیلی، نهایت کاری که واسه دوست -

پسراش میکرد کادوی تولد بود اما انگار آقا مسیح خیلی فرق

می کنه

نیلی لبش کج شد که خدمتکار گفت

شما میشناسیدش، نمی دونید چرا انقدر تلخه؟ من یه لبخند -
!ازش ندیدم موندم رز چه طوری ازش خوشش اومده

نمی دونم کلا پسر نچسبیه-

نچسبو خوب اومدی، منتها این ترسناکم هست، یه جوری -
نگات میکنه انگار از خلافای بچگیت تا همین حالا تو میدونه

:نیلی بی اختیار خندید و گفت

میگم نکنه آدم نیست؟-

:خدمتکار خندید و گفت

آدمه فقط متفاوت، یه اسپند واسه خودت دود کن دختر خیلی -
خوشگل شدی، خدارو شکر تو قدر خودتو میدونی محل کسی
نمیدی

نیلی خندید دکمه های پالتو اش را باز کرد و خدمتکار از اتاق
بیرون رفت، آن ها همیشه با نیلی راحت بودند چون نیلی بر
خلاف تصور خیلیا مهربان بود و رفتار خوبی با خدمتکار های آن
خانه داشت

دست روی موهایش کشید و نیم رخ ایستاد در آینه نگاه کرد،
نیش خند زد و لبهای سرخش را روی هم فشرد، لباس سرتاپا
مشکی اش اندام زیبایش را به نمایش گذاشته بود، با لبخند
چرخی زد کیف دستی اش را برداشت از اتاق بیرون رفت، سمت
جمعیت رفت.

از بین چند نفر گذشت با دیدن رز و مسیح بی خیال نگاه گرفت
:صدای متعجب کنارش باعث شد سر بچرخاند
!نیلی-

سامیار با چشمان درشت نگاهش می کرد، نیلی لبخند زد و
گفت:

پشه نره تو دهند-

!این همه تغییر-

:نیلی کامل سمتش چرخید و گفت

امروز واسه خودت یه دوست دختر انتخاب کن، از این تنهایی -
دربیی

چی میگی تو دوست دختر چیه، چه طور جرات کردی با این -
!قیافه بیای این جا

:نیلی شانه بالا انداخت و گفت

.یه مو رنگ کردن جرات نمی خواد-

سامیار کلافه سر به زیر برد، چشم بست و چند بار جلوی
:کفشاش را بالا و پایین کرد و آرام گفت

!مثلا می خوام بی خیالت بشم، اما مگه میشه؟-

:نیلی ابرو در هم کشید چرخید و گفت

میرم پیش رز-

راه افتاد، سامیار کلافه نفسش را بیرون داد و سر بالا برد و
:غرید

من می خوامش اون یکی دیگرو میخواد، جالبه جریان ما مثلث -
نیست مربع شده

:سپند با حرص به مسیح نگاه می کرد که دوستش گفت

بابا ولش کن خب منم باشم بفهمم با دوست دخترم رابطه -
داشتی میکشتمت، حالا این زدت فقط، این کینه چیه؟

:سپند جام شرابش را بین انگشتانش فشرد و گفت

دردم این نیست، اون زد داغون کرد اما آخرش گفت اسم نیلی -
و سر زبونم نیارم

عصبی بوده منظورش رز بوده بابا اونو سرویس کردی نه نیلی -
رو که

یک کلمه هم اسم رز و نیوورد-

حالا به خاطر همین بی خیال نیلی شدی؟-

...نه فقط کم می بین-

دهانش باز ماند و به آن دختر خیره ماند، دوستش متعجب نگاه
:سپند را دنبال کرد با دیدن آن دختر سوتی زد و گفت

تشنج نکنی پسر-

!این...این نیلیه؟-

من که تا حالا ندیدمش بگم آره یا نه-

!خدای من-

:رز خندید و به آن دختر گفت

دوست دارم این بار برم هلند البته با مسیح-

:با همان لبخند به مسیح نگاه کرد و گفت

مسیح پایه سفر هستی؟-

:مسیح یک دستش را درون جیب شلوارش کرد و گفت

اهل سفر نیستم-

:رز لبش کج شد و گفت

صفورا مسیح کلا اخلاقش خاصه-

مشخصه عزیزم-

:رز خندید و گفت

همین خاص بودنش منو شیفته ی خودش کرده، هر چی گفتم -
امشب همه قرمز می پوشن تو هم با من ست کن قرمز بپوش
.نپوشید گفت مشکی دوست دارم
:صفورا نگاه سرتا پایی به مسیح کرد و گفت
بهشونم میاد-

مسیح روی پاشنه ی پا چرخید خواست از روی میز پایه بلند
لیوان مشروبش را بردارد اما دستش در هوا خشک شد و چنان
شوکه شد که حتی اجزای صورتش نتوانستند عکس العمل نشان
دهند

Mojezeh, [09.10.19 12:45]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_بازده#

معجزه_دریا#

رز خندید به مسیح نگاه کرد، از این که خشکش زده بود
تعجب کرد، سر چرخاند

با دیدن دختری که سمتشان می آمد یک ابرویش بالا رفت و
گفت:

نیلی-

نیلی با لبخند سمتشان رفت، مسیح به یک باره دستانش مشت
شد و چنان گر گرفت که صورتش قرمز شد نبض پشت چشمش
شروع شد.

سلام-

نیلی خودتی-

نیلی دست پیش برد و گفت

خودمم-

رز با همان بهت دست در دست نیلی گذاشت و گفت

!خیلی عوض شدی نیلی، هیچ وقت موها تو رنگ نمی کردی -

:نیلی لبخندش پر رنگ شد و گفت

.دوست داشتم تغییر کنم خودم رنگ روشن خیلی دوست دارم -

حسودیم شد بخدا -

نیلی خندید به دوست رز نگاه کرد، جوری به شوهرش بی اعتنا بود که انگار آن جا حضور نداشت، صفورا سریع دست پیش برد
و گفت

صفورا هستم دوست رز -

:نیلی با او دست داد و گفت

نیلی هستم -

بله دوست صمیمی رز، زیاد ازتون تعریف کرده -

نیلی خجالت زده دست بالا برد موهایش را پشت گوشش گذاشت با نمایش تتوی کنار گردنش مسیح دیوانه شد و مشتش کوبیده شد روی میز، رز از جا پرید نگاهش کرد، با دیدن نگاه

مسیح به نیلی چشم ریز کرد و دلش به یک باره فرو ریخت و گفت:

مسیح عزیزم چیزی شده؟-

نیلی خونسرد سر چرخاند به چشمان خشمگین مسیح نگاه کرد:
و با لبخند گفت
سلام-

رز جوری ترس برش داشت که حس خطر کرد، از این زیبایی
نیلی ترسید و قدم سمت مسیح برداشت خودش را جلوی نیلی
کشید و روبه روی مسیح قرار گرفت و گفت
چیزی شده عزیزم؟-

نیلی با دیدن پشت کمر باز رز دستش مشت شد، کلافه نگاه
گرفت و گفت
بر می گردم-

رز چرخید و سریع گفت

آره عزیزم من سرم شلوغه تو برو از خودت پذیرایی کن-

نیلی نیش خند زد و گفت:

باشه-

نیلی از آن ها دور شد مسیح با همان خشم به رفتنش نگاه می کرد که رز گفت:

مسیح چیزی شده؟ چرا دستتو کوبیدی رو میز؟-

مسیح با خشم رز را پس زد و لیوانش را برداشت به یک باره سر کشید، رز عصبی سر چرخاند به آن دختر زیبا نگاه کرد و برای اولین بار حسادتش نسبت به دختری به قلیان افتاد، جوری که با حرص دندان روی هم سایید و زیر لب غرید:

حتی نگاه مسیحم دنبال خودت کشیدی-

لباسش ساده بود و اصلا مدل خاصی نداشت، شلوار لی مشکی با لباس مخمل مشکی آستین کلوش، نه مدلی داشت نه خاص بود اما تمام آن سادگی بیشتر در چشم می نشست خصوصا زیبایی که برای لحظه ای هر کس را جلب خود می کرد.

نیل کنار میز ایستاد، با دیدن کاکاویی که همچون آب نما
سرازیر بود لبخند زد و توت فرنگی که سر چوب بود را برداشت
زیر آن کاکائوی روان گرفت، اما خیره به آن کاکائو یادش آمد به
نوتلهایی که مسیح برایش می خرید، عصبی توت فرنگی را
عقب کشید درون پیش دستی گذاشت

چرخید سمت جمعیت و به مسیح که لیوان دیگری از سینی
خدمتکار برداشت نگاه کرد

این کارو کردی که چشمش دنبال تو باشه؟-

بدون آن که به سامیار نگاه کند گفت

شاید باور نکنی اما اصلا این جوری نیست، فقط واسه خودمه، -
خودمو باخته بودم اما نمی خوام ببازم، من واسه خودم زندگی
میکنم، زیباییم واسه خودمه تغییرم واسه خودمه نه واسه
دیگران، مسیح انتخاب خودشو کرده، اگر بخواد با این چیزا
سمتم بیاد که تفم تو صورتش نمیندازم

یعنی می خوای بگی زیباییت واسه مسیح مهم نیست؟-

زیبایی بعد از دوست داشتن مهم میشه نه که از همون اول -

عاشق قیافه بشی

منظورت منم؟-

.آره خب تو این جوری بودی، چهارم واست مهم تر بود-

:سامیار کلافه قدمی سمتش برداشت و گفت

اصلا چی شد عاشق اون شدی؟ اونم پسری که میدونستی مال -

تو نیست عاشق رزه

عاشق؟-

به نظرت عاشق نیست که تنه‌اش نمیزاره همیشه با هم هستن؟-

نیلی لبخند زد از مسیح نگاه گرفت به توت فرنگی اش نگاه کرد

:و گفت

حتما عاشقه-

پس چرا دل باختی؟ خریته؟-

نه اسمشو نمیزارم خریته-

هنوزم به فکرشی؟-

نیلی سکوت کرد سر بالا برد با چشمان خمار به چشمان

:خشمگینش که رویش زوم بود نگاه کرد و گفت

تلاش میکنم نباشم-

:سامیار تک خنده ای کرد و گفت

به نظرم که موفق نمیشی-

نیلی عصبی از مسیح نگاه گرفت کمی از توت فرنگی اش را

:خورد که سامیار گفت

لباساتونم با هم سته-

سامیار تمومش کن-

با رز قرمز نپوشیده اینا یعنی چی؟-

سامیار میشه ساکت بشی؟-

:سامیار دست به سینه ایستاد و گفت

این دوست داشتنت یک طرفه نیست درسته؟-

نیلی با خشم چرخید پیش دستی را روی میز گذاشت و گفت

با واژه ی ساکت باش آشنایی؟-

دوستت داره؟-

نیلی چشم بست و غرید

نه-

داره اون نگاه که میدونم هم میخواد گردن منو بشکنه هم تورو -

واسه چیه؟ این که واسه رز لاقل یه لبخند نمیزنه واسه چیه؟

نکنه...نکنه نمیتونه به رز بگه دوستش نداره؟

نه نه-

کیو گول میزنی؟ منو یا خودتو؟-

نیلی عصبی چرخید برود که به یک باره سامیار بازویش را

گرفت، سامیار از گوشه چشم به مردی که با قدم های بلند

:سمتشان می آمد نگاه کرد، نیش خند زد و گفت

به عنوان کسی که از یه چیزایی با خبر شده میگم که اونم -

دوستت داره

Mojezeh, [09.10.19 12:45]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_دوازده#

معجزه_دریا#

حالا چرا از رز جدا نمیشه نمیدونم اما اینو هم میدونم مثل
دیوونه ها می خواد که مشتش بشینه تو فکم که بار آخرم باشه
دست تو رو میگیرم

نیلی در سکوت نگاهش میکرد و سامیار به یک باره رهایش کرد
و گفت

برمیگردم-

چرخید رفت نیلی آب دهان قورت داد سر چرخاند به مسیح که
یکدفعه روبه رویش قرار گرفت نگاه کرد، مسیح سر چرخاند به
:سامیار که دور می شد نگاه کرد و گفت

کاری نکن اینم بشه یکی از کینه هام که بشه مثل تمام اونا -
زنده نمیمونه

:نیلی چرخید برود که مسیح غرید
میری تو راهرو در دوم سمت راست میمونی تا پیام -
من جایی نمیرم -

میری چون من میخوام -

:نیلی نیش خند زد نگاهش کرد و گفت
آقا کی باشن؟ -

:مسیح گردن سنگ شده اش را کمی کج کرد و گفت
هر سگیم واسه خودمم میری تو اتاق تا پیام -

:نیلی به رز که نزدیکشان می شد نگاه کرد و گفت

اوه اومدش بهتره بهش توجه کنی یه وقت قهر میکنه میره-
از مسیح دور شد و رز خودش را به مسیح رساند به نیلی نگاه
کرد و گفت:

چیزی می خواستی؟ خب می گفتم بگم بیارن-

:مسیح عصبی غرید

میشه انقدر بهم نجسبی؟ میشه مدام نگی مسیح جان؟ میشه -
یا نه؟

...اما مسیح-

:مسیح با خشم دستش را بالا آورد و چشم بست و گفت
بگو میشه تمومش کن بره، میدونستی دلم نمیخواد پیام چون -
هنوز ازت کینه دارم هنوز ناراحتم، اصرار کردی پیام پس نجسب
بهم که امشب جلوی این همه آدم خیت نشی

:رز سر تکان داد و گفت

هر چی تو بخوای عزیزم من این جشن و واسه تو ترتیب دادم -
که منو ببخشی و بدونی واقعا عاشقتم

:مسیح چشم باز کرد دست پایین برد و گفت

عادی هم میتونی نشون بدی، از این که دنبالم راه بیوفتی بدم -
میاد، شنفتی؟

آره عزیزم، فقط...فقط میشه امشب باهام برقصی؟-

حالا تا بعد-

رز لبخند زد به خاطر نشنیدن جواب منفی مسیح و با ذوق
گفت:

پس من برم پیش دوستانم بعد بیا-

رز رفت و مسیح به نیلی نگاه کرد، با یکی از دوستان رز که نیلی
را هم میشناخت صحبت می کرد، مسیح نگاهش سر تا پا روی
نیلی چرخید و خشمش دو برابر شد سیگاری آتش زد و دودش
را بلعید.

آهنگ تندی شروع شد و بیشتر آنهایی که آنجا بودند گوشی به
دست وسط رفتند دوست دخترها با دوست پسرهایشان می
رقصیدند، مسیح به رز نگاه کرد وقتی دید سر گرم رقص است

سمت نیلی رفت، نیلی به بقیه که می رقصیدند نگاه میکرد که به
یک باره بازویش گرفته شد و کشیده شد، نیلی به مسیح که
میکشیدش نگاه کرد و عصبی گفت
ولم کن -

اما مسیح فقط می کشیدش، نیلی با درد گفت
دستم درد گرفت بیشعور -

مسیح وارد راهرو شد و در را باز کرد، نیلی خودش را عقب
کشید گفت
ولم کن -

اما مسیح با شتاب او را درون اتاق کرد و به اطراف نگاه کرد
وارد اتاق شد و در را بهم کوفت

Mojezeh, [10.10.19 03:50]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam کَم_____♡)]

پارت_چهارصد_سیزده#

معجزه_دریا#

از خشم نگاهش می کرد، مسیح پشت انگشت اشاره اش را پشت
چشمش کشید و گفت

!گفتم نیا، اومدی اونم این شکلی؟-

تو کی هستی به من بگی پیام یا نیام؟ تیپ و قیافم که من -
همیشه این شکلی بودم، یه آدمی اومد تو زندگیم گفت بدم میاد
با دلش راه اومدم که بعد فهمیدم خريت کردم هر کی منو
بپسنده همین جوری میپسنده

خوشت میاد حرص منو در بیاری؟-

:نیلی تک خنده ای کرد و گفت

این همه اعتماد به نفسو کی بهت هدیه داده؟ اصلا می بینمت -
که بخوام حرصتو در بیارم؟ گفتم که من فقط خودمم اگر
میخواستم بیشتر چیزی باشم که تو میشناختی الان تو بغل
مردای اون بیرون بودم

مسیح با خشم قدمی سمت نیلی برداشت که نیلی عصبی دست
بالا برد و گفت

بخوای زورتو به رخم بکشی جوری خر میشم که نفهمی کی -
هستم، آدم باش مرد باش حرف بزن زور و که شغال داره
...گفته بودم این-

نیلی باز سریع گفت

در مورد کی حرف میزنی؟ در جریانی گذشته یه اتفاقی بین -
منو تو افتاده؟ در جریانی که جز اسمای توی شناسنامه هیچ
سنمی باهم نداریم؟ هزار زندگیمو کنم بدون نظرای تو
..خودخواهی های تو

این زبون درازت گند میزنه به همه چیز-

این زبون درازم به احترام بعضیا خود دار شده بود گفته بود -
خوددار باش نباید یه وقت با زبونت دلشو بشکنی، اما خب
گذشته ها گذشته الان هم خودم هم زبونم آزادیم
نیلی-

نیلی نیش خند زد گفت

به خودت فشار نیار آقا مسیح همه چی تموم شده الانم سعی -
نکن جلومو بگیری

خندید و انگشت اشاره ی هر دو دستش را بازو بسته کرد
و گفت

شاخکای رز جان فعال شده، حساس شده به من یه وقت گند -
نخوره به نقشت

آن را گفت و عصبی از کنار مسیح گذشت خواست سمت در
برود که باز بازویش را گرفت و با خشم سمت خودش کشیدش و
گفت

گفته بودم چیزیم بینمون نباشه اما چون زنی با غیرتم بازی -
نکن.

:نیلی جسورانه زل زد در چشمان خشمگینش و گفت

مردی که بدونه غیرت چیه دست نمیکنه زیر لباس زنش بعد -
چند روز بگه دیگه نمیخوامت، حرف غیرت نیست حرف بی
غیرتیه که روتو باهاش شستی، آقا مسیح بکش کنار که میتونم
تو همین اتاق با حرفام آتیش بزنم، برو پی همونی که به
خاطرش حاضر شدی قید زنتو بزنی بگی همه چی تموم، منم
میگم همه چی تموم

برو بیرون از این مهمونی -

به تو مربوطه؟ -

نیلی نمی خوام تو این مهمونی باشی -

دیگه خواستن نخواستنت ارزشی نداره -

:بازویش را فشرد نیلی چهره در هم کشید و گفت

ولم کن -

با من بازی نکن-

بازی تموم شده اون کسیم که بازی خورد من بودم تو توی -
بازی خودت هستی میتونی با خودت بازی نکنی، من نه بازی
میکنم نه قانون بازی بلدم

...نگاه سامیار-

:نیلی لبخند زد و سر جلو برد دم گوش مسیح گفت

یه زمان قلبم آتیش می گرفت وقتی رز نگاهت میکرد وای به -
حال صحبتای عاشقانش، الان لج نکردم سامیارم سر یه
موضوعی که به خودم مربوطه با من حرف زد، گفت قلبت آتیش
گرفته؟

مسیح چشم بست و نیلی سر کج کرد به نیم رخش نگاه کرد و
گفت:

مزش کن یک درصد درکم کن-

:مسیح با خشم چشم باز کرد غرید

بی خیال بابا چقدر فیلم دیدی این مدت؟-

نیلی چشم گرداند روی صورت مسیح و مسیح گفت

خودتو بزرگ دوزک کردی موهاتو این شکلی کردی اومدی این -
جا که مثلاً منو بسوزونی بکشی سمت خودت؟ نگفتم همه چی
تمومه که داری تلاش میکنی؟

نیلی عصبی عقب رفت چرخید و گفت

خفه شو-

حرفم تغییر نکرده الانم ازت خواستم بری چون جات این جا -
نیست، گفتم شال بزار که هر کسی واسه زیباییت سو استفاده
نکنه

این همه تو بودی -

مسیح دستش را کوبید روی دهانش و چشم بست گفت

مهم نیستی-

باز کوبید روی دهانش و چشمان را روی هم فشرد، نیلی چشم
بست مسیح با شتاب چرخید از اتاق بیرون رفت در را بهم کوفت

و با تمام قدرت روی دهانش کوبید از کمر خم شد دست روی
زانویش گذاشت، نفس زد و سر بالا برد به جمعیت نگاه کرد
به زور صاف ایستاد سمت سرویس رفت، وارد شد در را بهم
کوفت با دیدن خودش در آینه از خودش بدش آمد عربده اش
:بالا رفت
نامرد-

مشت خودش در دهان خودش نشست، نفس زنان دست به دیوار
گرفت، گوشه لبش خونی شده بود، به کاشی های کف زمین نگاه
کرد و خودش با یاد آوری حرف هایش آتش گرفت با تمام
قدرت فریاد زد وهمزمان مشتش در آینه نشست
عقب عقب رفت به دیوار تکیه داد روی زمین افتاد با خشم کف
:پایش را به در دستشویی کوبید فریاد زد
!فرستادیش تو زندگیم که نابودم کنی؟-

Mojezeh, [10.10.19 09:13]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_چهارده#

معجزه_دریا#

نیلی در اتاق را بست به دختری که جلوی سرویس منتظر بود
نگاهی کرد از آن جا دور شد، مسیح دست خونی اش را فشرد و
دست دیگرش در جیبش رفت دستمالش را در آورد دستمالی که
لحظه ای از خودش دور نمی کرد، قبل بستن دور دستش بالا
بردش و نرم آن دستمال را بوسید

دور دستش بست و به زور گره اش زد، از جایش بلند شد و در را
باز کرد، دختر ترسید قدم عقب گذاشت، مسیح بی توجه بیرون
رفت، دختر با وحشت به آینه ی شکسته ی و قطره های خون
نگاه می کرد

نیلی لیوان آب را سر کشید و قرص هایش را بلعید، دست درون کیفش کرد پاکت سیگار را در آورد نخ سیگاری بیرون کشید بین لبهایش گذاشت، آتشش زد چرخید سمت جمعیت، دستش می لرزید اما کنترلش کرد.

بازهم مسیح کنار رزبود، اما در سکوت کامل و در فکر، نیلی به ست های قرمز که تن دختر و پسر های جشن بودند نگاه کرد، سخت بغضش را قورت داد به دستبند بی نهایتش نگاه کرد،
لبخند تلخی زد و گفت:

.تو همون دستبند بی نهایت تنفری نه بیشتر-

.یه چیزی بخور نیلی-

:نیلی سر بالا آورد به رز نگاه کرد، رز لبخند زد و گفت

بخشیدنیلی بخدا دوست دارم پیشت باشم اما هم مسیح بی -
.من سختشه ، بقیه هم مدام صدام میکنن

:نیلی لبخند زد و گفت

من راحتتم-

من اومدم یه شیرینی بخورم داشتم ضعف میکردم، واسه -
.مسیحم ببرم

:نیلی سرتکان داد و رز شیرینی برداشت گازی به آن زدو گفت
.میخوام برم لباسمو عوض کنم بعد پیام با مسیح برقصم-

:نیلی عصبی پکی به سیگارش زد وگفت

خوبه مگه رقصم بلده؟-

نگفت که بلد نیست-

:نیلی نیش خند زدوگفت

خوبه-

:رز قدمی سمت نیلی برداشت و گفت

خیلی وقته حرف نزدیم، کسی نیومده تو زندگیت؟-

نه-

این تغییر! بعد اون رنگای قهوه ای که بیشتر مواقع میکردی -
!این اواخرم که رنگ نمی کردی تعجب آورده

تو شاید واسه مردی خودتو خوشگل کنی اما من نه -

رز خندید و گفت

راستش با این کارت هوس کردم برم موهامو این رنگی کنم، -
حس میکنم مسیح دوست داره

آره حتما این کارو بکن -

رز لیوان آب میوه ای برداشت کمی از ان را خورد و گفت

من برم به مسیح بگم میخوام برم لباسمو عوض کنم، سخته -
زیپشو ببندم بیاد ببندم برام

با اتمام حرفش رفت و نیلی با خشم چرخید دستش را روی میز
کوبید، چشم بست. می دانست رز می تواند با کارهایش هر
مردی را از پا در بیاورد، مسیح خوددار بود اما تا کی؟

با قدم های بلند از آن جا دور شد پله ها را بالا رفت سمت اتاق
رز رفت

رز سر نزدیک گوش مسیح برد و گفت

میشه بیای بریم بالا؟-

مسیح با ابروهای در هم نگاهش کرد که رز گفت

.یه کار کوچیکه، زود بر میگردیم-

مسیح سر چرخاند به اطراف نگاه کرد نیلی را ندید رز کلافه

گفت:

.بیابیم دیگه-

مسیح عصبی به دنبالش رفت، با هم از پله ها رفتن بالا مسیح

غرید؛

چی میگی؟-

.میخوام لباس عوض کنم-

پس چرا منو گفتی بیام؟ دم میخوای، یکی دیگرو بردار بیارنه -

من

رز لبهایش اويزان شد و گفت

یکم بمون عوض کنم بریم-

نیلی بی اختیار لبخند زد، از اتاق رو به رو دید رز وارد اتاقش شد، پشت دیوار پنهان شد، چند دقیقه ای گذشت که صدای رز بلند شد:

مسیح یه لحظه میای؟-

مسیح که سکه اش را در دستش تاب میداد و خیره بود به:
دستمال پیچیده شده ی کف دستش گفت
نمیام-

مسیح خواهش میکنم-

نمیشنوی میگم نمیام حال حوصله ندارم ول میکنم میرم -
پایین.

نیلی چشم بست و رز سر بیرون آورد و گفت

چند ثانیه بیشتر وقتتو نمیگیره بیا بچه ها پایین منتظرن-

مسیح از دستش نگاه گرفت به رز نگاه کرد، قدم زنان سمت اتاق رفت، جلوی در اتاق ایستاد به رز نگاه کرد، رز لبخند زد و گفت

زیپ لباسمو نمیتونم ببندم بیا ببندش بریم-

مسیح دندان روی هم سایید تا دهان باز کرد نگاهش در آینه
پشت سر رز ثابت ماند، چشمانش ریز شد و به دختری که پنهان
شده بود پشت دیوار اتاق روبه رو خیره ماند، نیلی حواسش به
آینه روبه رو نبود که در همان آینه در آینه ی اتاق رز مشخص
بود.

سر تکان داد و گفت:

میبندم برات عزیزم-

Mojezeh, [10.10.19 09:13]

[Forwarded from رمان های کمند

maryamکَم_____♡)]

پارت_چهارصد_پانزده#

معجزه_دریا#

بماند که خواب و خیال من آشفته کردی
...بماند که با جان و روح و روانم چه کردی

نیلی خشکش زد با شتاب چرخید سر از دیوار کنار کشید و به
مسیح که نزدیک رز شد نگاه کرد، رز با ذوق چرخید نیلی با
دیدن کمر کاملاً باز رز لب به دندان گرفت چشمانش تار شد به
شانه های مردانه ی مسیح نگاه کرد

بماند که چشمان تو جز من عاشق ندارد
!!بماند که هیچ عاشقی حال منطق ندارد
بماند که میشد کنارم بمانی نماندی
!!بماند که کار دلم را به حسرت کشاندی

مسیح در آینه خیره اش بود، خیره ی دختری که بانگاهش داشت التماس می کرد آن کار را نکند، دست که جلو برد نیلی با شتاب دستش جلوی دهانش نشست و سر به زیر برد با عجله از اتاق بیرون رفت سمت پله ها رفت و با همان عجله پایین رفت

همه دلخوری های ریز و درشتم بماند
...غروری که آن را به پای تو کشتم بماند

مسیح عصبی عقب رفت و بدون آن که حتی دست به زیپ زده باشد عقب رفت، حتی نگاهش هم به کمر رز نیوفتاده بود چون خیره آینه بود.

:چرخید گفت

ببند خودت به من مربوط نیست-

بماند که لبخند تو با محبت غریب است

۰۰۰ بماند که چشم من از خنده ات بی نصیب است

رز با تعجب چرخید تا خواست صدایش کند مسیح از اتاق بیرون
رفت، از پله ها پایین رفت و به دختری که با عجله پالتو اش را
می پوشید از عمارت بیرون رفت نگاه کرد، بی توجه به همه او هم
سمت در رفت و بیرون رفت

بماند که گاهی امیدی به این زندگی نیست بماند که لبخند و
!! آرامشم دائمی نیست

بماند که در دوریت فکر راحت ندارم بماند که به فاصله از تو
!! عادت ندارم

با دیدن هوای بارانی که اصلا نفهمیده بود هوا باران گرفته است
تعجب کرد، سریع از پله ها پایین رفت خودش را به نیلی رساند،
بازویش را گرفت و چرخاندش، نیلی با حرص نگاهش کرد و
صدایش بالا رفت

گمشوکنار-

مرا دم به دم به جنون میرسانی بماند
!!چه راحت همه هستی ام میپرانی بماند

گفتم نمون برو-

آره گفتم نمون برو که کثافت کاریتو نبینم که هرزگیتو نبینم-

:دست مسیح بالا رفت نیلی فریاد زد

آره بزن ،مردی که بی غیرته هم هرزگی میکنه هم دستش رو -
زنش بلند میشه

:مسیح دستش مشت شد پایین بردو گفت

نباید به تو جواب پس بدم-

بماند که میشد کنارم بمانی نماندی

...بماند که کار دلم را به حسرت کشاندی

همه دلخوری های ریز و درشتم بماند غروری که آن را به پای تو
کشتم بماند

نیلی اشکش چکید با تمام قدرت به سینه ی مسیح کوبیدفریاد
زد:

...ازت متنفرم عوضی حاله ازت بهم میخوره، تو نامرد ترین -
سکوت کرد که صدای حق هقش بلند نشود، سکوت کرد و چنگ
زد سینه ی مسیح را، سر به زیر برد، آرام گفت
ازت بدم میاد... نمی بخشمت -

بماند که گاهی امیدی به این زندگی نیست
..بماند که لبخند و آرامشش دائمی نیست

خانم شما ماشین می خواستید؟ -

نیلی صورتش از اشکهایش و باران خیس شده بود، مسیح را کنار زد و از او دور شد، مسیح دستش را به سقف ماشین گرفت، جای چنگش می سوخت درست مثل قلبش، چشم بست و دست دیگرش چنگ شد در موهایش، سر به آسمان برد

Mojezeh, [12.10.19 06:16]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_شانزده#

معجزه_دریا#

رز همان جور که چشم می چرخاند از پله ها پایین رفت، مسیح را ندید کلافه سمت جمعیت رفت با دیدن سامیار سریع سمتش رفت و گفت:

مسیحو ندیدی؟-

:سامیار به در سالن نیم نگاهی کرد و گفت

ندیدم-

:رز کلافه چرخید باز به مهمان ها نگاه کرد و گفت

کجاست پس؟-

:یکدفعه چرخید سمت سامیار و گفت

نیلی کجاست؟-

رفت-

:رز متعجب گفت

رفت؟! چرا رفت؟ واسه چی؟-

نمی دونم-

رز کلافه چرخید سمت دیگر سالن رفت با دیدن خدمتکار سریع

گفت:

آقا مسیحو ندیدی؟-

چرا دیدم رفتن بیرون -

رز نگران چرخید به در نگاه کرد، با عجله با آن لباس قرمز کوتاه
دوید سمت در رفت، در را با شتاب باز کرد بیرون رفت، سرمای
شدیدی بود و باران شدت گرفته بود، با همان کفشهای پاشنه
بلند قرمز دوید از پله ها پایین رفت، آن لحظه برایش مهم نبود
.خیس میشود، با ندیدن ماشین مسیح دلش فرو ریخت

:بغض کرد به در بزرگ که باز بود نگاه کرد و فریاد زد

چرا در بازه؟ -

خدمتکار سمت رز چرخید و برای این که صدایش به گوش رز
:برسد بلند گفت

خانم آقا مسیح چند لحظه پیش رفتن -

رز چشم بست، سر به زیر برد، لباس و موهایش خیس شده
:بودند، پالتویی روی شانه هایش نشست و آرام گفت

نیلی زیر پای دوست پسرته، جمعش کن اگر مسیحو دوست -
داری.

رز سر بالا آورد بینی بالا کشید و با خشم پالتو را کنار زد گفت
خفه شو نیلی اینجوری نیست-

سپند نیشخند زد و گفت

کیو گول میزنی؟ امشب تمام این کارو کرده بود مسیح بهش -
توجه کنه که انگار موفق هم بوده

گفتم خفه شو-

باشه من خفه میشم وقتی با هم دیدنشونو دیدی نیای اشک -
تمساح بریزی

نیلی همچین آدمی نیست، به من خیانت نمیکنه-

بد شناختی اون دوستتو، دور دوست پسرت می پلکه دمشو -
ببر، نزار صاحب چیزی که مال توئه بشه

رز عصبی سمت عمارت رفت اما سپند کوتاه نیامد گفت

اون از زیباییش سو استفاده میکنه انگار آقا مسیح بدش -
نیومده بود

سپند فقط خفه شو-

همه چيو نداشتی کنار به خاطر مسيح که آخرش يه دختر -
سليطه بُرش بزنه

من به دوستم اطمینان دارم-

باشه قبول ،شاهد عشق بازیش با عشقت باش-

رز از پله ها بالا رفت وارد عمارت شد. سپند نیش خند زد و
گفت:

تو نیلیو از خودت دور کن بقیش با من-

**

نامردی کردم؟-

تک خنده ای کرد و گفت

چرا وقتی می دونم می پرسم؟-

چرخید رو به آسمان دراز کشید، دست زیر سرش گذاشت و
گفت:

اصلا قرار نبود دل ببازم، باختم اشتباه کردم، بد کردم زبون باز -
کردم، بد کردم عاشقی کردم اما ماهیو هر وقت از آب بگیری
.تازست، الان بکشم عقب بهتره که با من باشه وزجر بکشه

خیلی دلم تنگه گلای باغچه رو چیدم من بین چه قشنگه لباس
نو پوشیدم واست بین چه خوش رنگه بهم میاد یا نه بد نشدم
من که

:به خاطر باران شدید چشم بست و گفت

عاقبت من که مشخص نیست، از بردن میبرم، اما خودم آخرش -
!چی میشم نمی دونم

:دست دیگرش را روی سنگ سرد و خیس کشید گفت

آقا جون نمی دونم از وقتی پسش زدم پاهام یاری نمیکنه، رو -
.هیچی تمرکز ندارم

:لبخند زد و گفت

...امشب خیلی خوشگل شده بود اما-

ببین چقدر آروم بغضمو قورت میدم نمیاد از این چشاشک که
آروم بغل کردم عکسامونو بد نبودم من که دلمو گم کردم اما باز
خیلی دلم تنگه آروم شدم سنگدل

:آهی کشید گفت

دوست داشتم چشم همه اونایی که نگاش میکردنو در بیارم، -
ولی حق به نیلی دادم آقا جون، وقتی قرار نیست با هم باشیم
چرا به خاطر من از کارایی که بدم میاد دست بکشه، چرا باید به
کسی که در حقش نامردی کرده گوش بده

خندید و رو به پهلوی چرخید باز دست کشید روی سنگ سیاه و
گفت:

فکر نکنی چون مستم منطقم قلمبه زده بیرونا نه، اما نیلی بد -
ضربه ای خورد از من، شاید نفرینش زمینم بزنه، شایدم اصلا
نفرین نکنه چون دلش پاکه

آروم دل چه آسون نشست دلم ببین آروم دل دیگه بی تو من
لیم به کی خانوم بگه کی میتونه این دلو سر و سامون بده

مکت کرد، در زیر باران روی زمین کنار آن قبرها خوابیده بود،
هر که او را میدید فقط دیوانه می دانستش نه بیشتر

کی میتونه درک کنه که مسیح یه مرد میدید که سالی سیصد -
روزشو تو کلانتری ها بچرخه، کی میتونه درک کنه مسیح باباشو
پشت قفسه های چوبی میدید که چه طور اشک میریزه، کی
میتونه تصور کنه من مردیو میدیدم که نمی داشت اون پرونده
بسته بشه اما شد، شد که تو شدی سنگ، شد که منم شدم
سنگ.

آروم کشیدی اون ورو اسم تو مونده رو منو خوب یادمه تو
میرفتی چشمام با گریه گفت نرو

Mojezeh, [12.10.19 06:16]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_هفده#

معجزه_دریا#

مشتش کوبیده شد روی سنگ صدایش بالا رفت
دست بکشم تو چی میشی؟ خونی که ریخته شد چی میشه؟ -
مگه منو تو میخواستیم این بشیم، اما بسته شدن اون پرونده
کمر تو باز شکست، اگر اون حس انتقام و تلاشت نبود از پا در
میومدی که، اون وقت خانوم جون ونیلی از من چی توقع دارن؟
دست بکشم؟ به همین راحتی؟ نه راحت نیست گفتنش.
واسشون راحت درک نشدم و نمیشم، هرچند نیلی هیچی نمی

دونست، نمی خواستم بدونه، اما نیلی وقتی طاقت دیدن رز
نداشت، طاقت خیلی چیزای دیگه هم نداشت

اما میخوام بیای بازم خیلی دلم تنگه واست آروم به گل نشست
قلبم هنوز کلی حرف دارم است

دستی روی سر به شدت دردش کشید، سخت قورت داد آب
دهانش را و گفت

بزار من بشم آدم بده، کشیدم عقب به نفع خود نیلی، آتیش -
زدم دلمو که اون دردش فقط نامردی من باشه همینو بس، بزار
تنهایی پیش برم

نیش خند زد گفت

هر چند مسیح هستو خود آزارباش، امشب رفت با تاکسیم -
رفت اما من نتونستم تحمل کنم رفتم دنبالش، دیگه لازم نیست
گوشیشو چک کنم اما انگار دیوونه ها تو ریز به ریز گوشیش

میگردم، عکساشو میبینم بلند بلند میخندم خانوم جون زیر لب
غر میزنه، فکر میکنه پسرش خل شده

آروم دل چه آسون نشست دلم ببین آروم دل دیگه بی تو من
لبم به کی خانوم بگه

کی میتونه این دلو سر و سامون بده

لب زیر دندان کشید و به خودش گفت

اون عکساش که التماس کرد پاک کنم دارم، با دیدنش خودمو -
زجر میدم اما بازم ساعتها نگاش میکنم

خنده ی تلخی کرد گفت

میسازم با همین عکسا همون دور دیدناش همون بوی -
بالشتش، میسازم، اونم بزار بشکنه که دیگه دلتنگ آدم نامردی
مثل من نشه

نیم خیز شد به سنگ نگاه کرد و گفت

آقاجون نیلی دنیام هست و میمونه اما نمیخوام با من باشه، -
ظلم نمی کنم بهش، نامردی کردم اما ظلم نمیکنم

آروم دل چه آسون نشست دلم ببین آروم دل دیگه بی تو من
لبم به کی خانوم بگه

کی میتونه این دلو سر و سامون بده

به ساعت مچی اش نگاه کرد، پنج صبح بود چهار ساعتی بود در
آن قبرستان بود، دست در موهای به شدت خیسش کرد و بالا
بردش، از جایش بلند شد و گفت

خیلی خسته ام، دلم یه خواب عمیق میخواد کنار نیلی میخواد -
اما نیلیو ندارم خوابم ندارم

:چرخید و گفت

فعلا آقا جون-

**

فریادش بالا رفت:

یعنی چی مگه میشه پیدا نکنید؟-

نیلی یکم آروم باش ببینم چه غلطی می تونم بکنم-

نیلی سرش را بین دو دستانش گرفت و همان جور که لبه ی تخت نشسته بود خودش را تکان میداد، جنسش تمام شده بود، خودش با مسیح تماس نگرفته بود اما عباس هم که تماس گرفته بود مسیح جواب نداده بود.

حامد گوشی را در دستش کوید و گفت:

خاموشه حتما طرفو گرفتن-

عباس نگران به نیلی نگاه کرد و گفت:

از دیشب نزده-

د من خاک تو سر چی کار کنم، دنبال هر کی رفتم نیست -
میفهمید؟

مادر نیلی آرام گفت:

مسیحو پیدا کنید-

من که رفتم دم خونه مامانش نبود، خونه خودشم نبود اصلا -
نیست

:مادر نیلی اشک ریخت و گفت

بچم داره آب میشه -

نیلی خیره بود به تاب های روی میز و هنوز جلو عقب میشد،
دیدش تار شد و یادش امد به قول مسیح

منتظرم فقط امتحانا تموم بشه -

:چشم بست به یک باره فریاد زد

بسه...بسه نمیخوام -

با شتاب از سر جایش بلند شد عباس و حامد نگران سمتش

:رفتند که نیلی گفت

نمیخوام...از اولم نمیخواستم...نیست به درک...نیست میخوام -

بمیرم مواد نمی خوام

نیلی بیا ده دقه بغل من -

:نیلی قدم عقب گذاشت فریاد زد

نمیخوام بغلتو نمیخوام-

:اشکش چکید آرام گفت

الان باید تو بغل یه نامرد دیگه بودم چون کندنم تو بغل اون بود-

چی میگی؟-

نیلی با خشم سمت عباس رفت یقه اش را گرفت و از لای دندان

هایش غرید

منو ببر، همین الان منو ببر-

!قربونت برم ، آخه کجا ببرمت با این حال؟-

کمپ-

خانه در سکوت مطلق فرو رفت، حتی عباس و حامد نفس

:کشیدن هم یادشان رفت، نیلی عباس را تکان داد ملتمس گفت

ببر تا بدتر نشدم به جای گفتن ببر بگم ببر-

...اما مس-

:جیغش به هوا رفت چرخید

مسیح مرد-

:حامد سریع سمت چوب لباسی رفت و گفت

باشه بریم-

عباس به حامد نگاه کرد و حامد پالتو و شال نیلی را برداشت

:وگفت

بهترین تصمیم همینیه وقتی خودت میخوای چی از این بهتر-

پالتو را روی شانه هایش انداخت و سر چرخاند به عباس

چشمکی زد، لب زد

تاکسی-

عباس سر تکان داد سریع بیرون رفت، نیلی چرخید بغضش را

:قورت داد و گفت

فقط یه شرط داره-

چی خواهرم هر چی میخوای قبول-

مسیح نباید بفهمه-

مادر نیلی سریع گفت

...یعنی چی؟ اون شوه-

همین که گفتم-

حامد سریع گفت

باشه، اما چی بگیم؟ بگیم کجاست؟-

نیلی پالتو را تنش کرد و شال را از دست حامد گرفت و گفت

اون نمیداد اگر اومد بگید نیلی نمیخواه بینت راهشو میگیره -

میره

Mojezeh, [12.10.19 06:16]

[Forwarded from رمان های کمند

]](♥)_____ندmaryam_____کَم(♥)

پارت_چهارصد_هجده#

معجزه_دریا#

مادر نیلی تا خواست دهان باز کند حامد اشاره کرد و گفت
باشه -

نیلی سمت میز رفت سیگاری برداشت آتش زد، چشم بست و
آرام گفت

قرصای قلبمو بردار -

حامد سمت میز رفت و در کشو را باز کرد، نیلی چشم بست و بی
اختیار آن اشکها روان شدند روی گونه اش، شب قبل کاملاً
شکست حتی با یاد آوری اش نفسش بند می آمد

کام عمیقی از سیگارش گرفت و دودش را بیرون داد گفت
نرم باختم، نرم پیش خودم باختم نه هیچ کس دیگه، نمی تونم -
خودمو رها کنم

حامد قرص ها را برداشت و سر چرخاند به مادرش نگاه کرد و
گفت

مامان خوشحال باش دخترت داره میره سالم بشه برگرده، چی -
بهتر از این

نیلی چشم بست در خودش جمع شد، رگهایش نیاز داشتند و
هر کدام در بدنش فریاد میزدند، با درد چرخید و به حامد گفت
انقدر فقط انقدر پیدا کن بزنم...بعد...بعد ترک کنم-

:حامد با ترس جلو رفت و گفت

نیلی همین چند دقیقه پیش محکم بودی، ببین هیچی نیست -
باید بگردیم معلوم نیست تا فردا به دستت میرسه یا نه، نیلی
حالا که تصمیم گرفتی دستتو بزار تو دستم بریم

:نیلی زانوهایش شد نالید

...دارم میمیرم-

:حامد سریع جلو رفت زیر بغلش را گرفت و فریاد زد

چی شد ماشین؟-

بیاین بیرون -

:حامد با عجله دست دیگرش زیر پاهای نیلی رفت و گفت

یکم دیگه طاقت بیار، میریم اونجا خودشون هواتو دارن -

باعجله بیرون رفت، مادر نیلی سریع ته سیگار روی زمین را

برداشت به دنبالشان رفت و گفت

منم میام -

عباس نیلی را از آغوش حامد گرفت در آغوش خودش و گفت

نمی خواد منو حامد میریم، میدونیم کجا ببریمش، خیلی وقت -

پیش تحقیق کرده بودیم، تو هم بمون پیش حمیدو اون دوتا بچه

وارد حیاط شدند و مادر نیلی اشک ریخت گفت

اون الان به من نیاز داره -

نمی خواد مامان بیای بدتره -

هر دو بیرون رفتند، زیبا خانم وشوهرش جلوی خانه خوشان

بودند داشتند در را باز میکردند با دیدن نیلی در آغوش برادرش

تعجب کردند، آن ها سوار تاکسی شدند رفتند، زیبا خانم نگران

گفت:

نکنه سر نیلی بلایی اومده که این جوری بردنش؟ -

نمی دونم-

بزار برم ببینم کسی هست بگه-

ول کن خانم شاید چیزی نباشه که به ما مربوط باشه-

بابا عروس داداشمه غریبه که نیست-

بازم به ما مربوط نیست بعدا حالشو از مسیح بپرس-

نیلی چنگ زد دست عباس را و بدون آن که دست خودش باشد

:ملتمس گفت

.تو پارکا...تو پارکا حتما یکی هست بفروشه-

:عباس دستش را گرفت و گفت

نیلی طاقت بیار، حالا که خودت خواستی طاقت بیار، نگران -

درست بودی بیا امتحانات تموم شده واسه ترم جدیدم میریم

.حرف میزنیم ببینیم چی میشه

نیلی بی تاب لب به دندان گرفت و همان جور که سر روی پای عباس داشت دندان گرفت پای برادرش را تا کم کند دردش را، عباس درد کشید اما فقط دست نواز بر سرش کشید.

بیست و چهار ساعتی بود مصرف نکرده بود و همان داشت از پا درش می آورد، حامد چرخید نگران به نیلی نگاه کرد، عباس آرام گفت:

به این فکر کن وقتی خودت میخوای هم زودتر تموم میشه هم - زودتر از اون جا خلاص میشی، اگر به زور میبردمت باید حالا حالاها میموندی.

می خواستم ترک کنم...خودش گفت طاقت دیدن حالمو - نداره...فقط منتظره امتحانا تموم بشه...گفت حق سیگار کشیدنم ندارم.

مسیح؟-

مسیح نه...نامرد-

چی شده بین توو اون؟-

نیلی مشتش را روی ران عباس کوبید بی اختیار صدایش بالا
رفت:

آخ خدا-

راننده از آینه به عباس نگاه کرد اما عباس باز سر نیلی را نوازش
کرد و گفت:

یکم دیگه میرسیم-

:حامد عصبی به راننده گفت

گاز بده ،ماشینت هشتادتا بیشتر نمیره حاجی؟-

مرد سرعتش را بیشتر کرد و درست چند دقیقه بعد جلوی در
بزرگ همان آدرسی بودند که عباس داده بود

هر سه از ماشین پیاده شدند، نیلی تابلو را خواند چشم بست و
گفت:

الهی بمیری...الهی بمیری که زندگیمو گوه زدی عوضی، بمیری -
که بابا بودن واسه تو حرومه کثافت

نیلی بریم؟-

نیلی دوست داشت بگوید برگردد و هر جور شده مواد پیدا کند
وبه خورد رگهای تشنه اش بدهد اما فقط لب روی هم فشرد
.چون از ته دلش دوست داشت خلاص شود

قدم که برداشت عباس و حامد لبخند زدند هر کدام یک دست
نیلی را گرفتند و هر سه وارد آن باغ شدند، عباس با نگهبانی
صحبت کرد قدم زنان سمت ساختمان بزرگ آن باغ رفتند و
.نیلی آن ساختمان را جایی برای تولد دوباره اش تصور کرد

Mojezeh, [13.10.19 09:25]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_چهارصد_نوزده#

معجزه_دریا#

آرام چشم باز کرد، از درد بدنش، چشم در هم کشید، باورش
نمی شد خواب بوده باشد، با باز شدن در سر چرخاند اشکان را
سینی به دست دید، اشکان با دیدن چشمهای باز مسیح تک
خنده ای کرد و گفت:

چطوری؟-

:مسیح به آرنجش فشار آورد و سخت صاف نشست و گفت
چه طور خوابیدم؟-

اشکان پایین تخت نشست سینی که کاسه ای سوپ درونش بود
را روی تخت گذاشت و گفت:

نخوابیدی باید بگم یه سوزن کوچیک خوابوندت-

:مسیح چشم ریز کرد، اشکان سریع گفت

صبح وقتی اومدی که خیس بودی همین جور خیس خیسم -
افتادی رو مبل، منم که بیهوش شدم یک ساعت بعد بیدار شدم
دیدم همچین عرق کردی، تب هم داری که هزیون می گفتی،
مدام نیلوفر تو صدا می کردی، منم ترسیدم زنگ زدم دکترم،

اول لباساتو عوض کردم بعدم دکتر اومد گفت سرما نخوردی، یه
سرم بهت زد تبتم اومد پایین یه آمپول آرام بخشم زد
:مسیح دست بالا برد با دو انگشت چشمانش را مالید و گفت
ساعت چنده؟-

:اشکان خندید و گفت

اگر تعجب نمی کنی دو نیمه شب-

:مسیح متعجب نگاهش کرد اما اشکان بی خیال گفت
سوپش خوشمزس با این که سرما نخوردی اما می چسبه-
خانوم جون-

نترس می دونستم نگران میشه زنگ زدم بهش خیالشو راحت -
کردم.

مسیح سر تکان داد چرخید از تخت پایین رفت، اشکان نگاهش
:کرد و گفت
دیشب کجا بودی؟-

مسیح تیشرت اشکان را در آورد روی زمین انداخت و گفت:
پیش بابام-

اشکان نیش خندی زد و گفت

بگو چرا انگار دوش گرفته ها اومدی خونه-

مسیح با دیدن گوشی روی میز سمتش رفت و برش داشت با
دیدن چند تماس از دست رفته غرید:
این همه تماس و جواب ندادی؟-

!من که نشنیدم-

بی صدا بود نورشم ندیدی؟-

.هی خوش تیپ گوشیت برعکس بود چه نوری ببینم-

مسیح وارد گوشی شد، چند تماس از طرف رز داشت و چند
تماس از طرف عباس و حامد، نگران شد بی توجه به ساعت
.سریع با عباس تماس گرفت دم گوشش گذاشت
در جریانی که ساعت نزدیک دو نیم شبه-

!هر ساعتی باشه شاید نیلی چیزیش شده-

:صدای عباس در گوشی پیچید

بله-

سلام زنگ زده بودی-

:عباس ته سیگارش را خاموش کرد و گفت

چند ساعت گذشته-

حال نیلی خوبه؟-

خوبه خوابه-

:مسیح نفس آسوده ای کشید و گفت

چی کار داشتی؟ یکم حالم خوب نبود خواب بودم گوشیمم بی -

.صدا بود الان بیدار شدم دیدم زنگ زده بودید

:عباس کلافه گفت

چرا حال تو خوب نبود؟-

یه تب مختصر، چیزی شده بود؟-

نه-

...پس چرا زنگ زد-

:با یاد آوری مواد نیلی به یک باره صاف ایستاد و گفت

نیلی حالش خوبه؟-

آره نگران نباش-

مسیح به اشکان کنجکاو نگاه کرد و با عجله چرخید از اتاق

:بیرون رفت و آهسته گفت

...میخواستم صبح برایش بیارم اما-

داشت-

:مسیح دست پشت گردنش کشید و گفت

میارم برایش اگر امروز داشته حتما فردا نداره، یه وقت اون -

زهرماریایی که خودتون جور می کردید و بهش ندید

باشه-

یکم دیگه میام اون جا-

تماس را قطع کرد چرخید سمت اتاق رفت، بی توجه به اشکان
:سمت سرویس رفت و بلند گفت

لباسام خشکه؟-

بله خشکه همچین لباس منو در آوردی گفتم لابد شپش داره-

:مسیح با صورت خیس از سرویس بیرون آمد و گفت

شپش نداشت اما خودتم میدونی بوی تن کسیو نمی تونم -
تحمل کنم، لباس هر کسی مال خودشه

بله بله این قانونای مسیحه، اون وقت بوی تن همسر چی؟-

کم حرف بزن برو لباسامو بیار-

:اشکان بلند شد و گفت

امروز یکی اومد خونه رو تمیز کرد یه دختر جوون بود عجب -

کار درست بود، لباساتم اتو کرد انگار روز اولی که خریدی

بیرون رفت مسیح سمت میز رفت نخ سیگاری برداشت با فندک

خودش که روی میز بود روشنش کرد، با دیدن موهای به شدت

ژولیده اش در آینه نیش خند زد دود سیگارش را بیرون داد و گفت:

حتی یادم میره دیگه به خودم برسم، نمی دونم چند وقته -
!آرایشگاه نرفتم

اشکان با لباس های مسیح برگشت و گفت
اینم لباسای بوی تن خودت-

مسیح لباسش را از روی دست اشکان برداشت و تنش کرد همان
:جور که دکمه هایش را می بست گفت

تو دنیا دوتا بوی تن باید حس کنی یکی خودت یکی زنت، -
واسه همین نه خودم لباس بقیه رو می پوشم نه لباسمو میدم به
کسی که اگر بدم دیگه پس نمی گیرم

شلوار را از دست اشکان کشید روی تخت انداخت و شلوار
:اشکان که پایش بود را در آورد و گفت
به رعنا سر زدی؟-

آره راضی بود تو اون مسافر خونه راحت-

:مسیح شلوارش را پا کرد و گفت

خوبه-

تو به اون احتیاجی نداری چرا کمکش کردی؟ اصلا دیگه به تو -

مربوط نیست

هر چی-

چرخید سمت میز رفت وسایلش را برداشت درون جیبش ریخت

:که اشکان گفت

دلت براش میسوزه؟-

اون نباید قربانی اون زندگی که خودش نمی خواست بشه، -

باهاش حرف بزن کاری کن راضی بشه بره کمپ

فعلا که لجبازی میکنه میگه فقط می خوام بکشم-

بگو جونت در میره زنیکه-

گفتم اما خره دیگه-

:مسیح سمت در اتاق رفت اشکان سریع گفت

از صبح هیچی نخوردی شکمت خالیه-

نمی خورم-

:از اتاق بیرون رفت و گفت

بابت امروز مرسی داری-

مواظب باش هر جا میری آروم برون با اون ماشین جیگرت-

Mojezeh, [13.10.19 09:25]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_چهارصد_بیست#

معجزه_دریا#

مسیح از آن جا بیرون رفت کفشهایش را پا کرد با عجله از پله
های طولانی حیاط بزرگ پایین رفت

*

عباس با دیدن اسم مسیح روی گوشی و قطع شدنش فهمید آمده است، از جایش بلند شد و بی سر و صدا بیرون رفت، اهالی خانه دقایقی پیش چشم روی هم گذاشتند و هر کسی به نوبه ی خودش غم دختر آن خانه را می خورد، خصوصا مادر نیلی که از گریه ی زیاد چشمانش باز نمی شد

در کوچه را باز کرد، مسیح چرخید سمت در با دیدن عباس دست پیش برد و گفت:

سلام-

عباس با او دست داد و گفت

سلام-

مسیح بی اختیار نیم نگاهی به پنجره ی اتاق نیلی انداخت و گفت:

خواب نبودی؟-

نه-

:مسیح کیف را در دست عباس گذاشت و گفت

اینو بگیر بده بهش-

:عباس سر تکان داد، مسیح کلافه باز به پنجره نگاه کرد و گفت

...قرار بود ترک کنه، اما من-

:سکوت کرد عصبی عقب رفت به ماشینش تکیه داد و گفت

نیاز به زور نداره چون نیلی خودشم میخواد فقط باهاش حرف -

بزن بگو وقتشه

...چرا ت-

سوال نپرس عباس هر چیه به منو نیلی مربوطه، فقط بهش -

یادآوری کن، بهش بگو دانشگاهش حل میشه این ترمم ثبت نام

میشه و ترم آخرشه

بگم تو حلش می کنی؟-

:مسیح سریع گفت

نه، بگو حامد بگو خودت-

:عباس نیش خند زد و گفت

مشکلتون انگار خیلی بزرگه که دوست نداری بفهمه تو براش -

چی کار می کنی

الان این مهم نیست-

باشه-

من برم فعلا-

چرخید ماشین را دور زد پشت فرمان نشست و با تک گازی از

:آن جا دور شد، عباس به کیف نگاه کرد و گفت

بین شما دوتا چه خبره خدا میدونه-

تیغ را روی میز انداخت و آهوی تراشیده شده را آرام روی میز

گذاشت، ساعت هفت صبح بود از ساعتی که آمده بود در آن زیر

زمین داشت می تراشید، خیره ماند به دستمال دور دستش که

.انگار اشکان با وجود خیسی اش باز نکرده بود

دستش مشت شد و بالا رفت و لبش چسبید به پارچه ای که با وجود چندین بار شستنش اما باز هم بوی نیلی را می داد
مسیح مادر تو او مدی؟-

مسیح از جایش بلند شد پیشبند را باز کرد آویزان کرد و از زیر زمین بیرون رفت پله ها را بالا رفت با دیدن خانم جان گفت
سلام-

خانم جان به چشمان قرمز پسرش نگاه کرد و نگران گفت
حالت خوبه؟-

مسیح لب حوض نشست دست سالمش را درون آب سرد حوض برد و گفت

خوبم دیگه عادت کردید به همیشه بیداریای من چرا ترسیدید؟-
خیلی بهم ریخته ای مسیح، خیلی مادر-

مسیح همان آب یخ را به صورتش زد و گفت
درست میشه امروز میرم آرایشگاه-

خانم جان سمت آشپزخانه رفت و گفت

روحیتم ببر سلمونی-

مسیح تک خنده ای کرد و گفت

چشم-

سمت خانه رفت از پله ها بالا رفت دمپایی هایش را در آورد وارد خانه شد، به اتاقش رفت، ضربه ای به کیسه بوکسش کوبید و کلید را از جیبش در آورد نشست روی زمین در کمد را باز کرد پرونده قرمز رنگ را در آورد، چند عکسی که تازگی ها درونش گذاشته بود را در آورد و به پنج دختر جوان نگاه کرد، پشت هر کدام را خواند و اسمهایشان را زمزمه کرد

چرخید تکیه داد به همان میز و خیره به دانه دانه عکس ها ماند، در ذهن بهم ریخته اش تمرکز کرد و چشم بست، چند دقیقه برای نتیجه گیری کافی بود، چشم باز کرد نیش خند زد و عکسها را برداشت درون جیب شلوارش گذاشت

گوشی را بیرون آورد و درونش رفت، وارد گالری شد به عکس نیلی نگاه کرد لبخند زد و آرام گفت

چشم دریایی همین که هستی بهم قوت میده-

با یاد وری اشک های نیلی کلافه انگشتش را روی عکسش
کشید و گفت

!چند وقتیہ دریا طوفانی شده و مسببش منم-

چشم بست سر تکیہ داد به میز گوشی را در دستش فشرد و
گفت

میخواستم کنارت باشم میخواستم درد تو به جون بخرم، -
میخواستم خودم آرومت کنم تا تموم بشه روزای سخت، اما
میدونی باز سمت پیام سخت میشه، تو بدونِ منم میتونی

مشت بعدی اش کوبیده شد به کیسه بوکس که صدای مینا را
شنید

داداش عمه اومده-

با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرد حوله را برداشت
همان جور که عرق بدنش را خشک میکرد سمت پنجره رفت،

پرده را کنار زد به عمه و پسر عمه اش نگاه کرد، خواست پرده را
رها کند به جای لبی که هر وقت خیره اش می شد نگاه کرد، سر
کج کرد و آرام گفت:

دردت به جونم -

پرده را رها کرد لباسش را برداشت تنش کرد و از اتاق بیرون
رفت، خود را به در حال رساند دمپایی هایش را که پا کرد خانم
جان غرید:

موهات خیس عرقه، بچه سرما میخوری -

زیبا خانم چرخید با دیدن مسیح با ذوق گفت

عمه دورت بگرده عزیزم -

مسیح از پله ها پایین رفت سمت عمه اش رفت، عمه زودتر از او
در آغوش کشیدش، مسیح سرش را بوسید و گفت
خوش اومدی -

بی معرفت خونه مادر زنت میای یه سر به عمت نمی زنی؟ -

شرمنده این روزا امتحانا وقتمو گرفته بود -

موفق باشی -

:مسح به مادرش نگاه کرد و گفت

چرا ایستادید بریم تو-

باید برم عمه این وروجک کلاس فوتبال داره باید ببرمش -

مسیح دست روی سر پسر عمه اش کشید زیبا خانم کنجاو

:گفت

عمه جان نیلی حالش خوبه؟-

:مسیح با شنیدن اسم نیلی سریع به عمه نگاه کرد و گفت

چه طور؟-

Mojezeh, [13.10.19 09:25]

[Forwarded from (SADAF) رمان های کمند]

پارت_چهارصد_بیست_یک_#

معجزه_دریا_#

دیشب بیرون بودیم تقریبا ساعت نه شب بود داشتیم برمی -
گشتیم دیدم نیلی بغل داداششه با آقا حامد سوار تاکسی شدن
!رفتن فکر کردم حال نیلی بده

:مسیح خشکش زد و خانم جان نگران گفت

!اگر چیزی شده بود که ما می فهمیدیم-

مسیح با عجله چرخید سمت خانه دوید نفهمید چه طور دمپایی
ها را در آورد دوید سمت اتاق گوشی را روشن کرد با عباس
:تماس گرفت، طولی نکشید صدای عباس در گوشی پیچید
بله-

دیشب نیلی حالش بد شده؟-

:عباس دستگاه را خاموش کرد و گفت

یکم ناخوش احوال بود بردیمش دکتر-

من الان باید بفهمم؟-

شما از اولش باید می فهمیدید اما انگار نمی خوای که بفهمی -

الان کجاست حالش خوبه؟ -

خوبه خونست -

مسیح تماس را قطع کرد آماده شد از اتاق بیرون رفت، از در
هال بیرون رفت کفشهایش را برداشت، خانم جان نگران سمتش
رفت و گفت:

چی شده؟ -

چیزی نیست یکم حالش بد شده الان میرم پیشش -

برو مادر منو بی خبر نزار -

به عمه اش نگاه کرد گفت

بیاین برسونمتون -

وقتو نمی گیرم عمه -

میدونم مدرسه ی فوتبال کجاس، راهی نیست بیاین بریم -

باشه پس بریم -

زیبا با بچه های برادر و زن برادرش خداحافظی کرد همراه مسیح
رفت، سوار ماشین که شدند عمه با ذوق گفت

انشالله یه ماشین عین همین بخری-

چشم چرخاند به در ماشین و زیر لب چیزهایی گفت، سر بالا
آورد با سرعت بالای ماشین با ترس سر چرخاند به پسرش که با
وحشت روی صندلی نشسته بود نگاه کرد و گفت

عمه جان...یکم همیشه یواش تر بری؟-

مسیح انگار نمی شنید، عمه آب دهان قورت داد از ترس کمی
پایین رفت، چادرش را محکم گرفته بود و ذکر میخواند، مسیح
که پا روی ترمز فشرد سر چرخاند به عمه نگاه کرد و گفت
بفرماید-

عمه با وحشت سر چرخاند و گفت

عمه جان راه بیست دقیقه ای و پنج دقیقه ای اومدی سخته -
!کردیم

شرمنده نگران نیلیم-

من که گفتم خودمون میریم قلبم اومد تو دهنم-

ببخشید-

خدا ببخشه-

از ماشین پیاده شد پسرش را هم پیاده کرد و از مسیح تشکر کرد، مسیح با همان سرعت سمت خانه ی نیلی رفت

زنگ را چند بار پشت هم فشرد، صدای دویدن آمد و در روی پاشنه چرخید، مسیح با دیدن نوید در را کامل هول داد سمت خانه رفت و گفت:

کی خونتونه؟-

خودمون-

:خواست کفشهایش را در بیاورد که نوید سریع گفت-

آبجیم نیست-

:مسیح چرخید سمت نوید و گفت

کجاست؟-

:نوید شانه بالا انداخت و گفت

نمی دونم-

:مسیح تا خواست سوال کند صدای مادر نیلی را شنید

نیستش-

:مسیح چرخید سلام کرد

سلام-

سلام پسرم-

کجاست؟-

نمی دونم چرا گفت بهت نگیم-

:دست مسیح مشت شد و مادر نیلی آرام گفت

اصرار داشت نگیم، میدونم میخوای بدونی اما قول گرفت نگیم-

مسیح از مادر نیلی نگاه گرفت به کفشهای بهم ریخته ی روی

:پله نگاه کرد و گفت

تو همین شهره؟-

این شهر یا شهر دیگه چه فرقی داره؟-

عمم میگفت انگار حالش خوب نبوده؟-

نبود، نه که فقط دیشب، بچم چند وقته حالش خوب نیست-

:مسیح دست بالا برد پیشانی اش را فشرد و گفت

حال جسمیش؟-

نگرانش نباش-

مسیح با شتاب چرخید با قدم های بلند از حیاط آن خانه بیرون رفت، سوار ماشین شد مشتتش کوبیده شد روی فرمان و فریاد زد:

حق داره...حق داره نامرد-

سرش تیر کشید، ماشین را به حرکت در آورد دور شد با عباس :تماس گرفت، عباس گوشی را جواب داد

می دونم رفتی خونه نبوده میخوای بگی چرا گفتم خونست، -
میخواستم بدونم ارزش داره که نگرانش بشی خودتو برسونی
!دیدم بله چه جورم زیر زمانی که باید می رسیدی، رسیدی

:مسیح نیش خند زد گفت

پس رکورد ثبت کن -

بینتون چه خبرایی هست نمی دونم اما نیلی به حدی ازت -

دلخور بود که گفت هیچی بهت نگیم

گلگی ندارم -

پس چی؟ -

فقط بگو کجاست -

شرمنده زیر قولی که به خواهرم دادم نمیزنم -

:مسیح دندان روی هم سایید گفت

.حله، مشکلی نیست -

:تماس را قطع کرد و فریاد زد

.مشکلی نیست -

Mojezeh, [14.10.19 04:50]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_بیست_دو#

معجزه_دریا#

مشت هایش کوبیده می شد به کیسه ی بوکس، ضربه ی دیگری
کوبید، خسته و نفس زنان کیسه بوکس را در آغوش گرفت
!حدس میزد این جا پیدات کنم-

:مسیح چشم بست، اشکان جلو رفت و گفت

باز چی شده که چند ساعت حرصتو سر این کیسه ی بی زبون
خالی کردی؟

مسیح عقب رفت همان جور که بانداژ دور دستانش را باز میکرد
گوشه ی دیوار روی زمین نشست، اشکان سمتش رفت کنارش
نشست و گفت

قضیه راجب نیلی درسته؟-

یادته گفتم من دل ندارم، یادته گفتم دلِ من دل نیست، دل -
من دل شد اما بد موقع شد، بد موقع باخت

...مسیح نیل -

:مسیح با شتاب دست بالا آورد و غرید

نیلی هر چی باشه، نباید تو این راه با من باشه، واسه همیشه -
میخوام بره چون اون دختر بازیچه ی دست من نیست الان بگم
بره، حالا بعد انتقام که معلوم نیست چی میشه، بگم تموم شد بیا
با هم باشیم؟

ولش کنی میتونی زندگی کنی؟-

نه، فقط می گذرونم-

:اشکان لبخند زد و از جایش بلند شد گفت

بلند شو بریم-

کجا؟-

جای بدی نیست، تازه شایدم واسه حالت خوب باشه-

کجا؟-

صبح زود باید پول بدم به اینایی که ویلا رو کامل کردن، باید -

شب اونجا باشیم که صبح به قرارم برسم

مسیح به زخم های دستش و سر انگشتانش نگاه کرد و زیر لب

گفت:

بریم شاید یکم دوریشو باور کنم-

بلند شو سر خودت غر زن-

دستش را به دیوار گرفت و به زور صاف ایستاد، اشکان سرش را

به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت

اچی به روز خودت آوردی-

:مسیح بی توجه رکابی اش را در آورد و گفت

دوش میگیرم بعد بریم-

برو-

**

اشکان کمی خم شد سعی کرد به آسمان نگاه کند اما موفق نشد
و گفت

لامصب دوش خونمون این جور شدت نداره که این بارون داره-

چند هفته پیش همینجوری می بارید-

همون که با خانواده اومدی؟-

:مسیح کلافه به سیاهی مطلق اطرافش نگاه کرد و گفت

.اون موقع اصلا فکر این روزا رو نمی کردم-

:اشکان سر چرخاند نگاهش کرد و گفت

.دو روز دیگه دادگاه داریم-

:مسیح نیش خند زد و گفت

تموم؟-

نمی تونم باهاش باشم، درک کردنش کار من نیست همین طور -
که اون زنو هیچ وقت درک نکردم

تفاوت این دو تا زمین تا آسمونه-

از اولش طرف اون بودی-

زر زن، یه لحظه خودتو جای اون بزار، به زور بدون هیچ -
هوشیاری

میترا رو نمیخوام اصلا از چشمم افتاده-

دوست داشتن این شکلیه-

نه، نه شکل دوست داشتن منه نه تو-

میترا بدون تو نمیتونه-

نیلی می تونه؟-

آره نیلی میتونه، چون عاقل تره منطقی تره-

دیگه حرف میترا رو زن-

!که بعد مثل سگ پشیمون بشی که چرا جدا شدی -

نمیشم -

نگفتم همین الان ببخشش، اما بزار بگذره آروم بشی، بعد -

تصمیم بگیر

بی خیال مسیح -

مسیح حرفی نزد اما گوشی را بیرون آورد درونش رفت و برای

:میترا نوشت

پس فردا نمیری دادگاه -

پیام را فرستاد و سر بالا برد به جاده نگاه کرد، به ویلا نزدیک

:بودند، برایش پیام آمد

وقتی می خواد میرم -

:مسیح با حرص نوشت

گفتم نمیری پس بتمرگ تو خونه، پیام نده دیگه -

بفرما -

مسیح سر بالا برد به ویلا نگاه کرد، بی حرف در را باز کرد پایین
رفت، اشکان هم پیاده شد و سریع گفت
بدو خیس شدی-

مسیح راه افتاد اما به سمت دیگری و بلند گفت
بر میگردم-

!کجا میری تو این بارون؟-

مسیح بی توجه فقط پیش می رفت، باران شدید بود و صدای
:دریای طوفانی هم به گوش می رسید، اشکان فریادش بالا رفت
زود برگرد، خر شدی تو این هوا داری میری-

مسیح دست درون جیب های شلوارش کرد و همان جور پیش
رفت.

من پای پیاده کنار ساحل صدای بارون
من کور بشم ای کاش جلو چشمه خاطره هامون

رو به دریا ایستاد، کفش و جورابه‌هایش خیس بودند، دریا
:وحشتناک موجش جلو می آمد، لبش کج شد و آرام گفت
.اونم همین جور ناآروم بود-

هی یادت میادش میذاشتی با عشق سر روی شونم
... تو صدام میکردی بهت میگفتم دردت به جونم

چشمان خمارش روی هم آمد، سر به آسمان برد، سخت قورت
داد آب دهانش را، سبک مردانه ی گلایش بالا و پایین شد،
فندک درون جیبش را در مشتش فشرد و ناخود آگاه یاد لحظه
ای افتاد که نیلی فندکش را برداشته بود

:لبخند زد و زیر لب گفت

لوسی بلا-

مٹ موہات دلم پریشونہ

آخه بی تو چطور برم خونه

چشامو تا کی گریه بلرزونه

پس تو کجایی

مٹ موہات دلم پریشونه

آخه بی تو چطور برم خونه

عجب شبی بود تمام خاطره ها قصد رو نمایی داشتن در شبی که
او از دوری اش داشت دیوانه می شد، خاطره هایی را به یاد می
آورد که به زانو در می آوردش.

نه بارون نه دریا نه جاده نه ابرا میدونن چی میخوام من از دار
دنیا

نبودی ببینی چی اومد سر من بیا غنچه کن باز گل نیلوفر من

چشم باز کرد باز به دریا نگاه کرد و گفت

پیش خودم نگهش دارم شاهد خیلی چیزا باشه بهتره یا -
همچین پسش بزنم که پشت سرمم تف نندازه؟ درد کدوم
بیشتره؟

مٹ موہات دلم پریشونہ

آخہ بی تو چطور برم

خونہ چشامو تا کی گریہ بلرزونہ

پس تو کجایی

نیش خند زد، تک خندہ ای کرد اما به یکبارہ بلند خندید
:لگدش زیر شنہای خیس کشیدہ شد و عربدہ اش بالا رفت
حتی نخواستہ بدونم کجاست-

Mojezeh, [14.10.19 04:50]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_بیست_سه_#

معجزه_دریا_#

مَث موها ت دلم پریشونه

آخه بی تو چطور برم

خونه چشامو تا کی گریه بلرزونه

پس تو کجایی

هر دو دستش چنگ شد در موهایش، و نفس زنان لبه ی تخته

سنگی نشست، خیره شده به دریا

نگرانش بود دست خودش نبود، میمرد از بی خبری که خودش

مسببش بود.

خیره بود به دریا اما به یک باره مثل دیوانه ها از جا پرید و
گوشی را در آورد در لیست مخاطبینش گشت شماره خانه عمه
را که پیدا کرد با عجله تماس را برقرار کرد

صدای شوهر عمه اش در گوشی پیچید

سلام-

شوهر عمه با شنیدن صدای مسیح لبخند زد و گفت

سلام آقا مسیح، حال شما؟-

مسیح که عجله داشت بی توجه به سوال شوهر عمه گفت

این موقع زنگ زدم کار مهمی داشتم-

جانم در خدمتم-

دیشب که نیلی با داداشاش سوار ماشین شدند، دیدید چه -

ماشینی بود؟

یه پژو نقره ای-

تاکسی تلفنی بوده دیگه، شما نمی دونید مال کدوم تاکسی -

سرویس بود؟

چرا اتفاقاً، همین تاکسی بهار سر کوچه بود-

:مسیح لبخند زد و گفت

شمارشو میگوید؟-

آره گوشی دستت از تو دفترچه ببینم-

مسیح شماره را گرفت و با قطع تماس باز سریع شماره گرفت دم

:گوشش گذاشت، طولی نکشید مردی جواب داد

تاکسی بهار در خدمتم-

سلام-

سلام بفرماید-

دیشب طرفای ساعت یازده یه پژو نقره ای واسه ریاحی -

فرستاده بودید

مرد به دفتر بزرگش نگاه کرد چند برگه عقب رفت لیست را

:چک کرد و گفت

بله درسته-

با راننده ی اون ماشین کار داشتم-

مشکلی پیش اومده؟-

اون خانمی که با اون دو نفر بوده خانم من بوده می خوام بدونم -
کجا بردتشون

آقا اینجوری واسه ما مسئولیت داره-

:مسیح به یک باره فریاد زد

از صبح تا حالا جایی نبوده نگردم، مگه بگه کجا برده آسمون -
!به زمین میرسه که حرف از مسئولیت میزنید

مرد مکثی کرد و گوشی را از گوشش دور کرد به مردی که
:نشسته بود تلویزیون می دید گفت

دیشب خانواده ریاحی که نه شب رفتی دنبالشون کجا بردی؟-
:مرد فکری کرد و گفت

آهان یادم اومد، بردم کمپ ترک اعتیاد، اسمشو نمیدونم اما -
مال زنا بود، ده کیلومتری کرج خیابون هشتم

مرد گوشی را دم گوشش گذاشت با شنیدن صدای بوق تعجب
کرد، اما مسیح صدای آن راننده را شنیده بود

رو به دریا لبخند زد دست مشت شده اش را جلوی دهانش
گرفت و یکدفعه خندید و گفت

درد و بلات به جون مسیح که خودت رفتی واسه ترک-

با ذوق دست درون موهایش کرد رو به آسمان گفت

شکرت خدا، از این دختر قوی تر وجود نداره-

نفسش طولانی و آسوده اش بیرون آمد، با قدم های بلند سمت
ویلای اشکان رفت

Mojezeh, [15.10.19 13:40]

[Forwarded from رمان های کمند

(♡_____maryam_____♡)]

پارت_چهارصد_بیست_سه#

معجزه_دریا#

اشکان همان جور که به حرف های آن مرد گوش سپرده بود به
مسیح که جلوی پنجره ایستاده بود نگاه کرد، از شب قبل همان
جور جلوی پنجره یا روی مبل نشسته بود یا ایستاده بود و
سیگار می کشید، حتی برای لحظه ای چشم روی هم نگذاشته
بود.

دست شما درد نکنه آقا اشکان، سلام پدرتونم برسونید-

اشکان به مرد نگاه کرد و گفت

دست شما درد نکنه همه چیز عالی شده-

خدارو شکر راضی هستید-

اشکان چک را سمت مرد گرفت و گفت

حالت-

خدا خیرتون بده-

با هم سمت در سالن رفتند، اشکان مرد را بدرقه کرد به نم نم
:باران نگاه کرد در را بست و گفت

عجب هواييه-

:سمت مسيح رفت و گفت

از ديشب يه كلمه هم حرف نزدی فقط اولش با لبخند اومدی تو -
ويلا

.فهميدم نیلی کجاست-

:اشکان به ديوار تکیه داد دست به سينه ايستاد و گفت

پس اين جا چی کار می کنی؟ فهمیدی و هنوز اين جایی تعجب -
!آوره

همين که فهميدم کافيه خيالم راحت شد-

:اشکان با انگشت اشاره اش کنار شقيقه اش را خاراند و گفت

اين يعنی نميري سراغش-

.نميرم، برم باز اميدوارش ميکنم، نبايد انقدر اذيتش کنم-

من که دقیق نمی دونم قضیه چیه اما خب تو بهتر می دونی -
باید چی کار کنی

:مسیح از دریا نگاه گرفت و گفت

تموم شد؟ برگردیم؟-

.اگر کار نداری تا شب بمونیم-

بریم تهران اون عوضی پیام داده که ناراحته شب مهمونی بی -
خبر رفتم

پس میری سراغ اون هرزه-

نه حوصلشو ندارم یه چیزی میگیرم میفرستم براش فکر کنه -
.معذرت خواهی کردم

:اشکان تک خنده ای کرد و گفت

مسیح و معذرت خواهی؟-

:بلند خندید و گفت

یه دسته گل بزرگ یه کارتم روش باشه نوشته باشه، عشقم -
نفسم منو ببخش

:مسیح کلافه از جایش بلند شد و گفت

تو این جریانا گند ترین قسمتش رزه-

:اشکان نیش خند زد و گفت

تو این ماجرا پا به پات میام میخوام بلایی سر رز بیارم که اون -

شبو بدترین شب زندگیش بدونه

.لازم نیست خودتو درگیر کنی خودم حلش میکنم-

هستم، الان رز جان میدونه من از میترا جدا شدم، منم که تنها-

:مسیح چشم ریز کرد و گفت

منظورت چیه؟-

:اشکان خندید از مسیح دور شد و گفت

هیچی یعنی من به رفیقم خیانت می کنم با دوست دخترش -

میریزم رو هم

!اشکان-

بعدم بلایی بدتر از اون شب سرش میارم، اونم از ترس از دست -
ندادن تو فقط از درد خفه میشه

:مسیح نیش خند زد و گفت

عجب فکر بکری کردی پسر، اون وقت میخوای خودتم بلا -
سرش بیاری دیگه؟

:اشکان سمت مسیح چرخید و گفت

...نه بابا حیف نیست-

:مسیح ابرو در هم کشید که اشکان خندید و گفت

دیگه باید می گفتم بدم میاد با اون فیس تو فیس بشم وای به -
حال دُخولو خروجو از این کارا، فقط اون شب سوپرایزش میکنم
با هم میریم سواری

!سواری-

آره اسب سواری-

مسیح گیج به اشکان نگاه می کرد با قهقهه ی اشکان مسیح
:ابروهایش بالا رفت، اشکان بشکنی زد و گفت

ایول خوب گرفتی، ممکنه یه مدت طولانی نخواد تو رو ببینه، -
آخه میدونی میشه شبیه بچه هایی که تازه میخوان راه برن یه
پاشون غربه یه پاشون شرق
:مسیح سمت در رفت گفت
حقشه -

آخ چه دوست پسر غیرتی -
:خود اشکان بلند خندید مسیح در را باز کرد و گفت
راه بیوفت -
اومدم رفیق -

**

پاهش را تیک وار و با سرعت تکان میداد، نفس کشیدن برایش
سخت بود، حالت تهوع داشت اما نمی توانست بالا بیاورد،

دومین روز بود اما با وجود آن درد ها برایش به اندازه صد روز گذشته بود.

اگر فقط چند ماه دیرتر سراغ ترک می رفت خیلی سخت تر می شد، نمی توانست یک باره کنار بگذارد چون به یک باره کنار گذاشتنش هیچ چیز جز مرگ برایش نبود، باز هم باید مصرف میکرد این بار نه از طریق تزریق، از راه استشمام یا کشیدن و به مرور کم می شد تا برای ترک کامل آماده شود.

آن شب وقتی نیلی برای ترک رفت، خانم دکتر فهمید فقط چند ماه هست که خونش آلوده شده است گفت بهترین موقع خودش را رسانده است و با کمی دارو می تواند ترک کند، نیاز به مصرف دوباره اش نداشت، اما برای او دارو تجویز کرد تا به وقتش که کامل دارو را هم از او بگیرند.

روزهای سم زدایی بود، روزهایی سختی که نیلی را از پا در می آورد، داروهایی که برای سم زدایی باید می خورد، سر گیجه های مدام و درد هایش با دارویی خوب نمی شد، دکتر خواسته

بود راحت باشد فریاد بزند اما آن دختر در خودش فریاد میزد،
در خودش می ریخت

غروب بود و با آن هوای ابری و بارانی دلگیر، پیشانی روی زانو
هایش گذاشت و بدنش را به جلو و عقب تکان می خورد،
چشمانش تار بود و سر گیجه آن دارو ها کاملاً منگش کرده بود
در اتاق باز شد سر بالا نبرد اما صدای خانم دکتر در گوشش
نشست

نیلی جان -

نیلی سر بالا نبرد خانم دکتر و همکاریش سمتش رفتند، خانم
دکتر دست روی سر نیلی کشید و گفت
درد داری؟ -

نیلی باز هم سر بالا نیاورد و هیچ نگفت، خانم دکتر به همکاریش
نگاه کرد و به نیلی گفت

دوست نداری بری تو باغ، بارون شدید نیست حال و هوای -
عوض میشه

و به همکارش گفت

.آقای صبوری یه چیز گرم بیارید تن نیلی کنیم-

:نیلی با خشم سر بالا آورد و فریاد زد

من جایی نمیام-

Mojezeh, [15.10.19 13:40]

[Forwarded from رمان های کمند

maryamکَم_____♡)]

پارت_چهارصد_بیست_چهار#

معجزه_دریا#

:خانم دکتر سر تکان داد و گفت

هیش باشه عزیزم-

:لبه ی تخت نشست و گفت

می خوای یکم حرف بزنی؟-

نیلی دندان هایش روی هم کلید شد از درد بازویش را فشرد و به هر دو دکتر که نگاهش می کردند نگاه کرد، چشمانش تار بود:
نمی توانست خوب ببینتشان، چشم بست و خانم دکتر گفت

دختر قوی که خودش خواسته بیارنش کمپ میتونه این دوره -
رو به راحتی بگذرونه، الان میتونم حالتو بفهمم این حالت تهوع
عصبیت کرده، دردت و خواسته هات یک طرف، بالا بیاری خوبه،
دفع سموم زودتر شکل میگیره مخصوصا اگر زرداب بالا بیاری

نیلی لب به دندان گرفت و خانم دکتر به همکارش گفت

خانم ریاحی به خاطر مشکل قلبی که دارن باید مدام تحت نظر -
باشن

مرد سر تکان داد نیلی چشم باز کرد به مرد نگاه کرد، موهای فر
و کمی حجیمش

زودتر از هر چیز در چشمش نشست و بعد عینک طبی زرد
رنگش که چشم نیلی را زد و زود نگاه گرفت

خانم دکتر دست نیلی را گرفت و گفت

دوره ی سم زدایی که تموم بشه خانوادت میتونن بیان ببیننت -

نمی خوام...نمی خوام کسیو ببینم -

باشه الان طبیعیه -

خانم دکتر بلند شد و گفت

آقای صبوری گوش به زنگه این اتاقه، اگر این جا نبود زنگ -

بزنی سریع میاد

خانم دکتر لبخند زد و گفت

نیلی جان به چیزای خوب فکر کن به این که میتونی ترک کنی -

به این که دوباره داری پاک میشی، دختر به این زیبایی حیف بود

که خراب بشه، به این فکر کن که یه خانواده داری که چشم

...انتظارت هستن به این ف

اون نیست -

خانم دکتر از آن جمله ی غیر منتظره ی نیلی یک ابرویش بالا

رفت و گفت

کی نیست؟-

:نیلی حرفی نزد و خانم دکتر ادامه داد

به این فکر کن خانوادت پشتت هستن تونستی بیای یه جای -
خوب که ترک کنی، جایی که خیلی کسا مثل تو آرزوشونه بیان
ترک کنن اما چون پول ندارن نمی تونن، به چیزایی خوبی که
داری فکر کن و به خودت قدرت بده

:چرخید سمت در رفت و گفت

باز میام پشت عزیزم-

خانم دکتر به همراه آقای صبوری بیرون رفتند، خانم دکتر به
آقای صبوری نگاه کرد و گفت

غد، یه دنده و لجباز-

.نفسش را بیرون داد از آقای صبوری دور شد

**

روزهایش به بدترین شکل ممکن می گذشت، خانم دکتر سعی می کرد با او صحبت کند اما بی فایده بود، دلش یک چیز می خواست دستهایی که هر شب خوابش را میدید، دستانی که هر شب در رویاهایش حسش میکرد و آرام می شد، همان دستانی که کاری بودند نه لطیف، همان دستانی که سر انگشتانش همیشه به خاطر تراش چوب زخم بودند

خدا حافظ اون همه خاطره مون خدا حافظی منو عشقم به خودت
برسون

رو به راه میشه دل میشه نوبته من
یه روزی مته حاله الانم تو می ریزی به هم تو می ریزی به هم

شاید همان رویاها کاری میکرد در روز در خودش باشد و دردش
را فریاد نزند

از او متنفر بود دوست نداشت یادش بیاید او کیست کجای
زندگی اش بوده و چه کار کرده است، اما دلش که حرف حالی

اش نبود رویاهایش فقط حضور مسیح بود کنارش و نوازش
هایش، رویاهایی که با وحشت چشم باز می کرد اما اتاق خالی
بود و اوایی که انگار هیچ کس را نداشت

اینکه عوض شدی ترسه منه

شدی بازی دست همه

میداری میری بی من

تو که میدونی سخته غمت

از تو چی دیگه سهم منه

من این روزا رو دیدم

این روزا رو دیدم

چه بود آن حس دوست داشتن که با وجود آن همه بدی باز دل
تنگش بود باز بی اختیار اشک می ریخت برای دل تنگی که فقط

دل تنگ یک نامرد شده بود، اشک می ریخت و بالا می آورد،
خانم دکتر تا وقتی که بود و آقای صبوری کنارش بودند

اینکه عوض شدی ترسه منه

شدی بازی دست همه

میداری میری بی من

تو که میدونی سخته غمت

از تو چی دیگه سهم منه

من این روزا رو دیدم

این روزا رو دیدم

با هر بار بالا آوردن می مرد و زنده می شد، با وجود ماساژ
کمرش اما باز بی حال کج می شد و دیگه هیچ از دنیای اطرافش

نمی فهمید، صداهاى نا مفهوم اطرافش، صدای فریاد هایی که
تن نیلی را بیشتر می لرزاند

من که قلبمو باختم با بد و خوب تو ساختم
کاش بهم بگی فقط چی آخه دلتو زد
رفتی از همه بریدم از تو به کجا رسیدم
خیال تو بارون و شب این دلمو دیوونه کرد دلمو دیوونه کرد

چقدر دوست داشت آن نوازش های کمرش بعد از هر بار بالا
آوردن، دست های آن نامرد باشد، جان می گرفت با همان فکر
ها، حالش خوب نبود گاهی بویش را حس می کرد در حالی که
هیچ کس در اتاق نبود

اینکه عوض شدی ترسه منه
شدی بازی دست همه

میداری میری بی من

تو که میدونی سخته غمت

از تو چی دیگه سهم من

من این روزا رو دیدم

این روزا رو دیدم

روز ها می گذشت و هیچ چیز از مسیح نشنید، خانواده اش را
دید اما هرگز کسی نگفت مسیح به دنبال نیلی می گردد، مسیح
هیچ وقت به دیدن نیلی نرفت و آن روز ها مسیح به کار خودش
سر گرم بود، چه چیز از آن تلخ تر که به دنبال زنش نرفت

اینکه عوض شدی ترسه من

شدی بازی دست همه

میداری میری بی من

تو که میدونی سخته غمت

از تو چی دیگه سهممه منه

من این روزا رو دیدم

این روزا رو دیدم

Mojezeh, [15.10.19 13:40]

[Forwarded from رمان های کمند

(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_بیست_پنج#

معجزه_دریا#

نیلی خیره بود به مادرش، مادری که با ذوق با خانم دکتر صحبت می کرد، خانم دکتر راضی بود از نیلی و اینکه روزهای سخت را پشت سر گذاشته بود، نگاه گرفت، سر چرخاند به پنجره نگاه

کرد، درخت ها و هوا ندای بهار را می دادند، بهاری که نیلی هیچ
منتظرش نبود

نیلی اگر بخواد میره پیش بقیه واسه خودش بهتره، بچه ها -
شادن بیشترشونم مثل خودش جوونن، جوونا هم پر از انرژی،
واسه خودشون کلاس رقص گذاشتن اونم چه رقصی

نیلی آرام از پنجره نگاه گرفت و گفت

من جایی نمیرم-

مادر نیلی تا دهان باز کرد خانم دکتر سریع گفت

عزیزم دوره ی سخت و مراقبتهای ویژت چند وقتیته که تموم -
شده، میبینی که منم کمتر میام سراغت، الان باید بری تو جمع،
مشاوره هات طولانی تر میشه، برو حالت بهتر بشه که زودتر از

این جا بری بیرون

برای اولین بار نیلی بی خیال نسبت به درسش که باید می رفت
بیرون و ادامه می داد گفت

واسه بیرون رفتن عجله ای ندارم-

خانم دکتر لبخند زد و گفت

مگه نمی خوای بری درس بخونی، الان تو ثبت نام شدی، -
داداشت حامد این جا با کمک خودت انتخاب واحداثو انجام داد،
یادته که؟ انقدر ناز کردی که داداشت مجبور شد تو رو آروم کنه
آقای صبوری هم توی اون لبتاب کزایی که داداشت و تو گفتی
ثبت کرد، منم اومدم خوشحال شدم دختر دانشجوی من این
همه پشتکار داره

مادر نیلی لبخند زد و گفت

خانم دکتر شما و آقای دکتر خیلی زحمت کشیدید-
وظیفم بود، من روزی که نیلیو دیدم یه دل نه صد دل عاشقش -
شدم، انقدر که تو خونه هم از نیلی می گفتم شوهرم میگفت
واجب شد ببینم تو و آقای صبوری از کی مراقبت می کنید که
انقدر ازش تعریف می کنید

مادر نیلی خندید و خانم دکتر گفت

امروز میگم بچه ها انتقال بدن تو خوابگاه، مطمئن باش زود -
یه دوستم پیدا می کنی، نیلی عزیزم میدونی که باید قدماتو

درست برداری، درسته خودت خواستی ترک کنی اما قدمتو
اشتباه برداری امکان برگشت وجود داره

:نیلی هیچ نگفت، مادر نیلی از جایش بلند شد و گفت
.برم خونه باید غذا درست کنم-

:جلو رفت سر نیلی را بوسید و گفت
زود میام عزیزم-

به خانم دکتر نگاه کرد و با اشاره خواست بیرون برود، خانم دکتر
:لبخند زد و گفت
منم برم بر میگردم-

:همراه مادر نیلی بیرون رفت، مادر نیلی نگران گفت
روحیش عوض نشده، بهتون که گفته بودم نخواست به -
شوهرش بگیم کجاست
آره-

اما این از ندیدن اون پسر حالش بده، میخواید من برم به -
...مسیح بگ

:خانم دکتر لبخند زد و گفت

نه خانم ریاحی نیاز نیست، اعتماد دخترتونو نسبت به خودتون -
از دست میدید، درسته خودش خواسته و خودش زجر میکشه
اما به شما اطمینان کرده که خواسته بهش نگید
...اما-

شما نگران این چیزا نباشید، نیلی حالش خیلی خوبه خاطره -
هاش هستن که گاهی عذابش میدن اما بزارید داره با خودش
کنار میاد.

:مادر نیلی سر تکان داد و گفت

چی بگم خانم دکتر، شوهرش حتی دیگه نیومد سراغ زنشو -
بگیره، من گفتم میاد در خونمونو از جا میکنه اما دیگه نیومد،
مادرش گاهی زنگ میزنه بنده خدا از همه جا بی خبر میگه نیلی
حالش چه طوره چرا نمیاد این جا، دو بارم اومد که مجبور شدم
بگم با برادرش بیرون رفته، اون میگه بینشون شکرابه ما باید
کاری کنیم آشتی کنن اما از دست من که کاری بر نمیاد.

نه دخترتون بچه س نه اون آقا، بزارید خودشون تصمیم بگیرن -

نمی دونم دردشون چیه، نیلی مشکل داره یا مسیح، اصلا -

!نمیدونم بحث بینشون چی بوده

.تلاش هم نکنید نمی فهمید-

پسرم عباس میگه یه بار از دور مسیح و دیده شناختش، -

ریشش بلند شده بود، تو همون مغازش دیده بودش، خانم دکتر

.می خواین شما باهاش حرف بزنید

من کارم مشاوره نیست اما پیشنهاد میدم این کارو نکنید، اون -

آقا باید بدونه داره چی کار میکنه

:مادر نیلی سر تکان داد و خانم دکتر گفت

شما به این فکر کنید دخترتون خوب شده چند وقت دیگه -

.میاد خونه، هیچ چیزی مهم تر از این نیست

مادر نیلی سر تکان داد، خداحافظی کرد و رفت، خانم دکتر نفس

:عمیقی کشید به در اتاق نیلی نگاه کرد و زیر لب گفت

داستان عشق شما هم عجیبه اما از اون عجیبا که دوست داری -

!تجربش کنی

**

Mojezeh, [16.10.19 18:40]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_بیست_شش #

معجزه_دریا #

منصور-

جانم داداش؟-

اینارو بردار بزار اون جا-

چشم-

خسته پشت انگشت اشاره اش را پشت چشمش کشید تا

:خواست چشم باز کند صدایش در گوشش نشست

شنیدم مردای جنگلی و میگیرن-

:مسیح چشم باز کرد تکیه بر صندلی راحتی گفت

پس اول باید تو رو بگیرن-

:اشکان لبه ی میز نشست و دستی روی ریشش کشید و گفت

مال من مدل داره مد شده مال تو چی؟-

:مسیح حرفی نزد اما اشکان کلافه گفت

چرا داری خودتو عذاب میدی آخه؟ خب لامصب برو ببینش از -

این حال و هوا هم در بیا

باز اومدی چرت بگی؟-

:اشکان به منصور نگاه کرد و گفت

این زندگیه که تو داری؟ زنت معلوم نیست کجاست؟ تو هم که -

...سراغش نمیری شبیه روح سرگردان شدی، اون دخترا هم ک

مسیح با خشم دستش را روی میز کوبید، اشکان ساکت شد و

:مسیح غرید

منصور برو قهوه بگیر بیار-

چشم داداش-

منصور جلو رفت اول به اشکان سلام کرد و بعد بیرون رفت،

:مسیح عصبی گفت

نمی فهمی چیه کجا باید بگی؟-

این مدت انقدر غرق بودی تو اون کار که حمومتم هفته ای یه -

بار شده، بیا این کارم شد، دیگه خیالت راحت شد بهتر نیست به

خودت بیای؟

:مسیح سیگاری آتش زد و گفت

اون خانوادشو داره هواشم دارن به منم احتیاج نداره-

تو چی؟ تو به اون احتیاج نداری؟-

ندارم-

حتما واسه ناصر و دار و دستش ریش گذاشتی، اصلا دیگه -
میدونی خواب یعنی چی؟

نیلی رفت جایی که باید می رفت از اون نظر نگرانی نداشتم -
میدونستم جاش خوبه منم این جوری با خیال راحت به کارام
رسیدم.

اشکان سر تکان داد و گفت

درست میگی -

سمت قفسه ها رفت جغدی را برداشت همان جور که نگاهش می
کرد گفت:

دانشگاه چه طوره؟ -

خوبه -

اصلا حس رفتن داری؟ -

دود سیگارش را بیرون داد و زیر لب گفت

جاش خالیه -

رز هم نهایت استفاده رو از تو می بره -

نه تو دانشگاه که همیشه بعدشم فقط یه بار دیدمش، فکر -
میکرد همون جور که گفتم میرم مسافرت وقتی فهمید نمیرم
خوشحال شد.

سراغ نیلی و نمیگیره؟-

چند باری گفت، اما زیاد پیگیر نیست-

اون ج... فقط خودش براش مهمه-

:جغد را سر جایش گذاشت و با خنده گفت

ناصر حالش چه طوره؟-

:مسیح نیش خند زد و گفت

تعریفی نیست، مثل دیوونه ها شده-

حق داره بابا بیچاره دست به طلا میزنه سنگ میشه-

:مسیح در سکوت ته سیگارش را خاموش کرد که اشکان پرسید

تو اون سری به میترا گفتی نیاد دادگاه؟-

آره-

چرا؟ که مثلا من بی خیال بشم؟-

که بشینی یکم فکر کنی-

بی خیال مسیح من نه دیگه میترا رو می خوام نه کلا قصد -
زندگی دارم، الانم نگو هفته ی دیگه دوشنبه دادگاه نیاد، اگر
نیاد به ضرر خودشه راحت تر می تونم طلاقش بدم، وکیلیم سریع
کارامو میکنه

با صدای زنگ گوشی اشکان مسیح دندان روی هم سایید،

:اشکان به شماره نگاه کرد و گفت

این حروم زاده چه حلال زادس-

:به مسیح نگاه کرد چشمکی زد و گفت

ببین سگ محلش میکنی مجبور میشه به من زنگ بزنه، بعد -

میگن چرا بعضیا خرابن نمی دونن که دوست پسر خوبی ندارن

ده تا ده تا میگیرن واسه زاپاس

:خندید و دست روی گوشی گذاشت دم گوشش گذاشت و گفت

بله-

سلام اشکان جان -

سلام، چه موقعی زنگ زدی داشتم تو تاریکی با نور یه شمع -

قهوه میخوردم به تو فکر میکردم

:مسیح در گلو خندید و رز آرام گفت

منم به تو فکر می کردم -

چه تفاهمی -

خیلی دلم گرفته اشکان، مسیح خیلی خشک و سرده -

با این که دوستمه اما تف به این اخلاقش، بیشعور با منم همین -

جوره

تو روح -

:اشکان دست رو بینی اش گذاشت و رز گفت

نمی دونم چرا نمی تونم ولش کنم -

مهره ی مار داره عوضی -

مسیح تکه چوبی سمت اشکان پرت کرد، اشکان بی صدا خندید
:چوب را در هوا گرفت و گفت

بی خیال ما که با حضور اون یخچال مشکلی نداریم، بزار اونم -
یه گوشه ای باشه دیگه کاری به کارمون نداره
چقدر تو خوب و با درکی -

فدای تو مخلصم، فقط رز من نبینم اونو بیشتر از من دوست -
داشته باشیا، چون تو ناراحت میشم دیگه باهات حرف نمیزنم
شوخیت گرفته اشکان؟ تو الان همدم منی -

میدونی روزی هزار بار دعای می کنم کاری کردی از میترا -
خلاص بشم

خیلی دوست دارم ببینمت، اما میدونی مسیح تیزه میترا -
ببینتمون، مخصوصا که دوست صمیمی تو هم هست

آره گناه داره بفهمه دوستشو دوست دخترش بهش خیانت -
میکنن

اشکان اذیت نکن کار ما که خیانت نیست -

آخ حواسم نبود، آره بابا کار ما که خیانت نیست-

من برم می خوام برم شنا-

اشکان دوباره لب میز مسیح نشست و گفت

جون-

رز خندید و گفت

شیطونی نکن-

تماس را قطع کرد اشکان با حرص گفت

این چه شارلاتانیه! بابا بیچاره ج... ها پیش این کم میارن-

تخم ترکه ی اون عوضیه دیگه-

من برم شب بیا اون ور-

اشکان میترا طاقت نمیاره نبین این جوری ساکته اصلا حالش -

خوب نیست

از من جدا بشه میره با یکی دیگه حالش خوب میشه-

اشکان از اون خرابی صاحب بیا پایین-

اون بالاها بهتره، میترا بی من خوشه منم بی اون-
بیرون رفت و مسیح عصبی مشتش را روی میز کوبید

**

Mojezeh, [16.10.19 18:40]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥️_____maryam_____♥️)]

پارت_چهارصد_بیست_هفت#

معجزه_دریا#

این یعنی چی؟-

نیلی سر کج کرد تا آن دختر دستش را از کنار گردن نیلی عقب
بکشد، دستش را درون آب تاب داد و گفت
هرگز تسلیم نشو-

چه با حال چه خوشگله، اما بگما رو پوست تو خوشگل شده -
حتما من بزخم به این خوشگلی نمیشه

نیلی چشم بست تا گردن زیر آب رفت، دختر به بقیه نگاه کرد و
گفت:

من نمی خواستم ترک کنم، بابام منو به زور آورد این جا-

:نیلی چشم بست پاهایش را در آب تکان داد و گفت

خلاصت کرد-

شاید اما دوره ی خوبی بود دائم لذت می بردم-

...با این فکر ابری بیرون-

میدونم خانم رحمتیم بهم گفته نباید این فکرارو بکنم ولی -

خب دروغ نمیگم که

:نیلی شانه بالا انداخت دختری که اسمش یاسمن بود گفت

تو رو کی به زور آورد این جا؟-

نیلی چرخي در آب زد دست خيسش را درون موهايش کرد بالا

:بردش و گفت

خودم او مدم -

باشه بابا تو با اراده، اما نه که دیگه خودت بیای -

نیلی نیش خند زد خودش را رها کرد روی آب معلق ماند،

:یاسمن سمتش رفت و گفت

واقعا خودت می خواستی؟ -

آره -

جالبه، من نمی خواستم دوست پسر من اون شب زیاد داد -

کشیدم بابام عصبی شد همون شبونه منو آورد این جا

دوست پسر تو؟ -

آره تو مهمونی آشنا شدم، به نظرم که من اصلا معتاد نبودم -

.تفریحی با هم میزدیم

:نیلی تک خنده ای کرد زیر آب رفت به یک باره بالا آمد و گفت

چند سالت؟ -

بیست -

نیلی کلافه گفت:

الان هر کی هر چی به تو بگه باز فکرای خودتو داری، چه طور
میشه به تو حالی کرد راحت و طرز فکر اشتباهه، کار منم
نیست چون من خودم جور دیگه راهم اشتباهه نیازی نیست به
تو بگم چی کار کن، بعضیا فقط باید خودشون ضربه بخورن تا
بفهمن راهشون اشتباهه

تو دوست پسر داری؟-

نه-

مگه میشه؟-

شوهر دارم-

یاسمن خندید و گفت:

چه جالب! اونم میکشه؟-

نه-

دختر چشم ریز کرد و گفت:

کنار اومد با اعتیادت؟-

نه-

پس دارید جدا می شید؟-

جدا میشیم اما نه به خاطر اعتیاد من-

واسش مهم نبود معتادی؟-

:نیلی به دست خیس و حلقه اش نگاه کرد و گفت

با هر بار تزریقم میمرد و زنده می شد،-

:دختر متعجب گفت

انقدر براش مهمی پس چرا جدا می شید؟-

دیگه منو نمیخواه-

نیومد دیدنت؟-

نه نمی دونه کجا هستم-

چه جریان گیج کننده ای، چی شد بیمار شدی؟ قبل شوهر -

کردنت یا بعدش؟

قبلش-

شوهرت میدونست؟-

اون همه چيو می دونست-

چه باحاله شوهرت، اون وقت قبولت کرد؟-

:نیلی خندید دست پشت گردنش برد و گفت

قبولم کرد دیوونم کرد بعدم ولم کرد-

بابات نفهمید اعتیاد داری؟-

:نیلی راه افتاد سمت پله ها و گفت

.بابام خودش معتادم کرد-

یاسمن سر جایش خشکش زد و به دختری که از آب استخر

بیرون رفت نگاه کرد، چیزی را که شنیده بود باور نمی کرد،

:سریع به دنبالش رفت و گفت

!مگه میشه بابای آدم بچشو معتاد کنه؟-

میشه من اولین نفر تو دنیا نیستم، بابای نامرد تو دنیا زیادن -

یکیشم بابای منه

عجب بی مرامی بوده بابات-

نیلی حوله ی سفید را برداشت روی شانه هایش انداخت، یاسمن
لبخند زد و گفت

اما چه چیزی هستی تو، روز اولی که اومدی من دیده بودمت -
اومده بودم با خانم رحمتی کار داشتم یه لحظه دیدمت، خیلی
لاغر و داغون بودی ، اما الان رو اومدی صورتت پر شده اندامت
خیلی بیسته من که چاق بودم مثلا اونارو می کشیدم لاغر بشم،
شدم اما اومدم این جا یکم چاق شدم باز

نیلی خندید و گفت

به خاطر لاغری می کشیدی؟-

.آره انقدره اندامم ناز شده بود، شهیادم خوشش اومده بود-

تو اومدی این جا شهیاد چی شد؟-

بی خبرم ازش-

میری هم باید بی خبر باشی-

خانم رحمتی میگفت اون باعث شده تو بیمار شدی اون -
زندگیتو خراب کرده باید ازش دوری کنی

می کنی؟-

فکر میکنم آره-

خوبه-

نیلی این دختره رو ببین-

نیلی سر چرخاند به دختری که شنا می کرد نگاه کرد که یاسمن
گفت:

این دختره از اون خر پولاس از ما صد برابر بیشتر، مامانش -
اوردتش واسه ترک، این دیوونه عاشق آقای دلیری شده

:نیلی کمی فکر کرد و گفت

!دلیری؟-

آره دیگه، کمک دست دکتر شمس-

!چه جالب-

خودش که میگه اونم انگار دوستش داره بیش از اندازه تو -
دوران سم زدایی هواشو داشته

اینو که همشون دارن -

:یاسمن خندید و گفت

.منم همینو گفتم گفت تو نمی دونی مال من چند برابر بود -

تو خانم دکتر رنجبر پزشکی بود؟ -

آره -

خیلی مهربونه دکتر من نبود اما تعریفشو زیاد شنیدم -

دکتر خوبیه -

کی مرخصی؟ -

چیزی نگفتن -

:یاسمن نفسش را بیرون داد و گفت

خانم رحمتی گفت از لحاظ فکری باید چند دوره دیگه این جا -

بمونم، بابام قبول کرده

بهترین کار-

چیزی به تو نگفته؟-

خانم رحمتی؟-

نه عمه ی من-

:عمه ی تو که چیزی نگفت اما خانم رحمتی گفت-

با پایان دوره میتونم برم-

!واقعا؟-

آره-

وای این بی انصافیه من سه ماهه اینجام بازم باید بمونم،؛ تو یک -

ماه نیمه این جایی اما دیگه دوره ی تو تمومه میتونی بری

تشخیصش با من نیست با خودشونه، مثلا دکتره-

Mojezeh, [16.10.19 18:40]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____ند_____♡)]

پارت_چهارصد_بیست_هشت#

معجزه_دریا#

:یاسمن خندید و گفت

فرق تو با ما اینه که خودت خواستی اومدی، خودت نخواستی -
معتاد نشدی، اما بیشتر اینایی که اینجان خواستن، مثل من
دوست پسرم گفت بکش گفتم باشه، اون دختره دید دوستش
میکشه گفته منم میخوام، البته هممون فکر نمی کردیم اعتیاد
پیدا کنیم

بریم من باید قرصامو بخورم-

بریم-

**

خیره بود به صفحه ی گوشی به چشمان آبی دختری که
شبهایش را صبح می کرد، متن هایی که به یک باره در گوشی
نیلی پیدا کرده بود و هر شب تا نمی خواند آرام نمی گرفت
نوشته هایی که با خواندش آتش می گرفت با هر کلمه میمردو
زنده میشد، اما مسیح بود و خود آزاری اش
ته سیگارش را خاموش کرد با زنگ خوردن گوشی آن هم ساعت
چهار صبح تعجب کرد، شماره ی پدر میترا بود
نگران نشست و سریع دست روی گوشی کشید دم گوشش
گذاشت:
...بل-

صدای شیون مادر میترا که به گوشش رسید، سکوت کرد پدر
میترا وحشت زده گفت
مسیح دخترم...مسیح بدادم برس...میترا خودشو پرت کرده-
صدای شیون مادر میترا مساوی شد با صدای آژیر آمبلانس و
...تماس قطع شد، مسیح خیره به کف اتاقش ماند

Mojezeh, [17.10.19 05:44]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_بیست_نه#

معجزه_دریا#

:مسیح برای آرام کردن پدر و مادر میترا گفت

چیزی نیست میترا قویه-

:پدر میترا سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت

دخترم مثل باباش بی کسه، نه برادرش بود به دادش برسه نه -
اون شوهرش، منم که وقتی دیدمش دست و پام حرکت نمی
کرد.

صدای گریه ی ریز مادر میترا لحظه ای قطع نمی شد، پدر میترا
از جایش بلند شد و گفت

دخترم چه بلایی سرش اومده، سه ساعته اون تو هستن چرا -
کسی نمیاد یه چیزی بگه

نگران نباشید میان با خبر خوبم میان-

خدا عمرت بده مسیح تو نبودی، نمی تونستم به خودم پیام -
.میترا دختر تونه ترسیده بودید-

...اگر میترا-

:مسیح سریع گفت

چیزی نمیشه مطمئنم چیزی نمیشه، میترا یه خیریت کرده -
الانم پشیمونه

از صبح که اون احضاریه اومد تو اتاق بود بیرون نمیومد بعدم -
...که

مسیح نگران به اتاق عمل نگاه کرد، تنها کسانی که آن جا بودند
آن سه نفر بودند، نه پدر میترا نه مسیح به اشکان خبر نداده

بودند، بارها پدر میترا ثابت کرده بود مسیح را مثل پسر خودش می داند، پسر خودش را که اصلا نمیدید فقط تماس تلفنی بود و طلب پول، اما مسیح ماهی یک بار هم که می شد به دیدن آن مرد می رفت.

صدای گریه ی پدر میترا هم بلند شد، مسیح داشت دیوانه می شد و آرام کردن آن دو نفر از دستش خارج شده بود، خودش هم نمی دانست چه می شود.

با باز شدن در مسیح زودتر از همه سمت دکتر رفت و شتاب زده گفت:

حالش چه طوره؟-

معمولا وقتی آسیب جدی به سر وارد نشده باشه جای -
خوشحالی داره

:مسیح لبخند زد اما دکتر گفت

اما وضعیت اون دختر خیلی بده، سرش آسیب جدی ندیده، اما -
گردن و کمر آسیب عمیقی دیدن که بیش از حد خطرناکه،

گذشته از دست و پای شکستش که اونارو جزئیات آسیب
دیدگی می دونیم

:صدای گریه ی مادر میترا بالا رفت و مسیح گفت

این یعنی چی؟-

آسیب دیدگی عمیق اونم به کمر صدر صد یه عواقبی داره که -
زوده براش تصمیم بگیریم اما منتظر روزای خوب نباشید

با رفتن دکتر، پدر میترا گوشه ای افتاد و مادر میترا بر سرش
کوبید، مسیح بی حرکت مانده بود، گاهی مردن آسان تر از
زندگی بود که باید زجر کشیدن را تا آخر عمر تماشا کرد

*

نیلی کجاست مسیح؟ چرا یکی یه جواب درست به من نمیده؟-

:مسیح دست خیسش را تکاند از لب حوض بلند شد و گفت

جای بدی نیست نگران نباشید حالش خوبه-

دو ماهه که نیست چند روز دیگه عیده من از این بچه بی -
خبرم، باید واسش عیدی ببریم، همین حالش خوبه جاش امنه
خانوم جون -

خانوم جون بمیره که دیگه انقدر از دست شماها حرص نخوره، -
این روزا همش ماتم همش خبرای بد، چه بلایی سرمون اومده؟
نیلی نیست تو این شکلی اشکان که خدا میدونه با اون حالش
چی کار میکنه، میترا هم که تو جا افتاده

:مسیح دست روی ریش بلند شده اش کشید و گفت

درست میشه خانوم جون، اشکان با عذاب وجدانش دست -
پنجه نرم میکنه، هر شب جلوی خونه میترا ایستاده به چراغ
اتاقش نگاه میکنه

چرا نمیره سراغش چرا دست بر نمیداره -

خجالت میکشه، اون اومد تنبیه کنه اما نمی دونست میترا رو -
نابود میکنه، اون خودش بدون میترا نمی تونه اینو منی که
همیشه باهاش بودم میدونستم، الانم با وجود حال بد میترا بازم
میخوازش

بیچاره اون دختر -

نگران نباشید، میترا داره تلاش میکنه میدونم موفق میشه -

خدا کنه -

تکلیف من، پسر تم مشخص میشه -

نیلی کجاست؟ -

گفتم که جای خوبیه نگران نباشید -

تو کجا داره شب میشه -

شب نیام خونه -

میری پیش اشکان؟ -

نه -

مادر مسیح این خانواده منتظر جواب هستن، تحقیق کردی؟ -

کردم پسر خوبیه، جواب مرضیه چیه؟ -

نمی دونم گذاشتم تو تحقیق کنی بعد ازش بپرسم -

مشکلی نداشتن پسره خوبیه -

خدارو شکر-

فعلا خانوم جون-

مراقب خودت باش-

از در خانه بیرون رفت سمت ماشین رفت، پشت فرمان نشست،
ماشین را به حرکت در آورد با ناصر تماس گرفت، طولی نکشید
:صدای ناصر در گوشی پیچید

چطوری پسر-

چه خبره کبکت خروس میخونه-

بماند، تو چه خبر-

خبری نیست شنیدم میخوای بری سفر-

خبرا چه زود میپیچه-

کجا میری؟-

خارج مارج نمیرم همین جاها هستم، یکيو پیدا کردم میخوام -

یکم بگردونمش

:مسیح نیش خند زد و ناصر گفت

لایقشه حتی لایق انداختن اون گردنبند دور گردنش -

اون که تو خواب می بینه مگر پول منو آماده کنی منم کامل -
گردنبندو بهت میدم

بیا الان بحث نکنیم، همون سه ماه دیگه -

گفتم که بدونی -

اصلا این گردنبنده که پاش به ایران باز شد به خاطر این بوده -
تو بدزدی وگرنه آفریقا کجا ایران کجا
مستقیم نیومده ایران که تو نقشه دزدیشو بکشی -

خب بابا حالا چند تا کشور دیگه هم گشته باشه خوبیش اینه -
الان ایران

بعضیا ارزش چیزاییکه دارن و به دست میارن و نمی دونن، -
درست مثل کارگرای معدن اون جا که سنگ بی ارزش دونستن
انداختن دور بعدم اون دختر بچه پیدا کرد داد به عموش، با
وجود شناختش که فهمید الماس با ارزشیه اما خیلی ساده با یه

مقدار پول کم فروختش در صورتی که میتونست کاری کنه تا
هفت نسل بعدش بی نیاز باشن، اون وقت اون دلالی که خرید
ساختش گرون فروخت

Mojezeh, [17.10.19 06:46]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_سی#

معجزه_دریا#

باز اون زرگر هم وجود داشت که شد این گردنبند که این همه
قیمت داره به بالاترین پیشنهاد پولی اونم نه تو آفریقا توی
سنگاپور فروختنش
اطلاعات دقیقه -

این الماس در اصل مال اون دختر بچس که فکر میکنم الان یه -
نوجوون شده

بی خیال اون عموش پولشو گرفته خورده-

اون پول، یک هزارم پول اون الماسم نبوده-

تو از کجا میدونی؟-

حدسش سخت نیست، یه مرد روستایی رو با یه مقدار پولی که -
براش تو خوابم معنا نداره راضی کردن

زنگ زدی چی بگی؟-

زنگ زدم بگم میری مسافرت این ماشین منو قبلش عوض کن-

می سپارم عوض کنن-

از این خیلی بالاتر باشه-

کسیو ندارم به نامش بزنم پاشون گیره، خودمم که نمی تونم -
میان سراغم

اینش به من مربوط نیست-

بیا میزنم به نام خودت، تو که میخوای ماشین بخری بعد پولشو -
از سهمت کم میکنم

:مسیح نیش خند زد و گفت
باشه -

کاری نداری؟ -

اون گردنبند هیچ وقت لایق کسایی که دور تو هستن نیست، -
اون گردنبند لایق گردن یه ملکه اس یه آدم خاص
اینم واسم ملکه اس -

واسه تو ملکه اس واسه ما پشه اس -

زیادی حرف میزنی -

:مسیح نیش خندی زد و گفت
فعلا -

تماس را قطع کرد گوشی را پرت کرد روی صندلی، سر تکیه داد
به صندلی، آن روزها بدتر از همیشه دل تنگ بود، بدتر از
همیشه روحش، جسمش، جانش طلبش را می کرد اما فقط در

خودش می ریخت، می دانست حال نیلی دیگر از لحاظ روحی هم خوب شده است، می دانست دیگر دل تنگ مسیح هم نمی شود، با گذشت زمان او به زندگی عادی اش برگشته بود و بدون فکر به مسیح می گذراند.

اما مسیح حالش هر روز بدتر از روز قبل می شد، آرامش را مثل یه حس دست نیافتنی می دانست، آرامشی که با وجود نیلی به او بازگشته بود و حال با رفتنش چند برابر دورتر شده بود.

**

وارد خانه شد، دسته کلید را روی میز پرت کرد سمت مبل ها رفت، روی مبل سه نفره دراز کشید و گوشی را روشن کرد، باز هم عکس هایش باز هم خیره به چشمان دریایی اش، لبخند زد:

من بی لیاقت بودم، لیاقت تو رو نداشتم، کلاهم بنداز بالا از -
مردی مثل من راحت میشی

وارد متن هایی که نیلی نوشته بود شد ، آخرین متن را انتخاب کرد، در آن تاریکی خیره اش شد و با همان صدای مخصوص خودش همان صدایی که نیلی برایش می مرد همان صدایی که نفسش را حبس میکرد و موهای تنش را سیخ، لب باز کرد از روی متن خواند

خیلی از ماها موندیم پای کسی که، ذره ای ارزش موندن -
نداشت، هیچ وقت نفهمید که دوست داشتن یعنی چی؛ خیلی از
ماها ساختیم با بدی ها خوبی های یه آدم، که به همه چیز فکر
می کرد جز ما، برای همه چیز وقت داشت به جز ما، خیلی از
ماها گذشتیم از بدترین خطاهای بدترین آدمای زندگیمون،
بینی بالا کشید نه که اشک بریزد، اما بغض کرد بغضی که اصلا
دست خودش نبود، با همان بغض ادامه داد

همون کسایی که تو بدترین شرایط...تنهامون گذاشتن، وفادار -
موندیم به کسی که به همه پایبند بود، به جز ما که واسش می
مردیم، خیلی از ماها شکستیم به خاطر کسی که، هیچ وقت
...نفهمید تعهد دوست داشتن، گذاشتن یعنی چی

نفس عمیقی کشید و سخت ادامه داد

مدت ها مردم تو سکوتی که هیچ وقت هیچ کس هیچ جوره -

...درکش نکرد، خیلی از موقع ها

سکوت کرد و عصبی سیگاری آتش زد، شقیقه اش را با دست

دیگرش مالش داد

(چند سال بعد)

پشت میزش نشسته بود و می نوشت، چند روزی بود که داشت

داستان زندگی اش را می نوشت تا به دست نویسنده بدهد،

زندگی که با هر کلمه نوشتنش اشک درون چشمانش حلقه

میزد، خودکارش را روی زمین گذاشت و با صدای دلنشین و

زنانه اش آن صفحه را خواند

روزهای آخر بود، وقت رفتن بود رفتنی که یاسمن بیشتر از من -

ذوق داشت، همیشه شنیده بودم دخترها روزهای اول

جداییشون اذیت میشن بعد زود عادی میشن زندگی میکنن، اما
من چرا روز به روز حالم بدتر میشه؟ چرا از زندگی سیر شدم
چرا مدام به فکر کسی هستم که بدترین کار ممکن و با من کرد،
چرا دل تنگشم وقتی دل تنگم نیست

می خواستم برگردم به همون خونه به همون اتاق، اتاقی که پر
بود از وسایل آن مرد هر چند وقتی حلقه اش هنوز در دستم
هست با وسایلیش از پا در نمی آمدم

درست یک هفته ی دیگر عید بود و من مهمان روز های آخر آن
جا بودم، مادرم و برادر هایم خوشحال بودند، اما چرا من نمی
...توانستم خوشحال باشم حتی اگر شده به تلقین

دستان کسی که روی شانه هایش نشست اول لبخند را به
لبهایش نشاند و بعد آرام گفت

جانم-

روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد-

میام-

بوی غذا خونه رو برداشته-

میام دیگه-

نه تو بگی میام الان نمیای-

دستانش روی پهلوی های نیلی نشست سعی کرد قلقلکش کند،

نیلی خندید و گفت

نکن سامیار نمیدونی قلقلک رو من تاثیر نداره-

خب پاشو دیگه بخدا گشتمه-

باشه عزیزم-

بوسه ی سامیار روی گونه نیلی نشست تک خنده ای کرد از اتاق

بیرون رفت، نیلی از جایش بلند شد دفترش را بست و چرخید

به ساعت نگاه کرد، موهایش را پشت گوشش گذاشت و بلند

گفت:

نفهمیدم کی ساعت دو شد-

از اتاق بیرون رفت تا میز را بچیند

پایان فصل #دوم

Mojezeh, [21.10.19 08:13]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_سی_یک_#

معجزه_دریا_#

فصل_سوم_#

خودکارش را برداشت و دفتر را باز کرد، نفس عمیقی کشید و باز
نوشتن را آغاز کرد، نوشته هایی که با مخالفت همسرش روبه رو
بود، اما او آن گذشته ی هر چند تلخ را خیلی دوست داشت

(چند سال قبل)

سکه را آرام در دستش تاب میداد، سر چرخاند از بین شاخ و
برگ های درخت ها به در بزرگ و ماشین زرد رنگ نگاه کرد

بدون تو شبا همش خرابه حالم

مگه من جز تو کیو دارم

گره افتاده به کارم کجایی

تو و اون چشمت مشکل گشایین

با بیرون آمدن آن خانواده با شتاب از سر جایش بلند شد پشت
آن درخت بزرگ ایستاد، با دیدنش لبخند زد، به آن دختر با
شال سفید نگاه کرد، سکه را در دستش فشرد و آب دهانش را
سخت قورت داد

دوست دارم دور بشم از همه

همین که تو باشی بسمه

من و تو یه قایق وسط
یه دریا که آرومه هر شبش

سر کج کرد نگاهش کرد، از همان دور هم شادابی اش را
تشخیص میداد، حتی از همان دور اندام فرم گرفته اش را هم
تشخیص داد و زیر لب گفت
دردت به جونم-

عشق یعنی چشمای خسته
عشق یعنی گرمای دست
عشق یعنی خوب و بدش با هم
خیالت راحت غصه نخور با من

نیلی در آغوش حمید فرو رفت، حمید با لبخند گونه اش را
بوسید و گفت

چه طوری دخترِ لوس-

:نیلی با آن کلمه لبخندش محو شد، عقب رفت و گفت

خوبم تو خوبی؟-

خوبم خواهرم-

:عباس دست دور شانه ی نیلی انداخت و گفت

بریم که کلی کار داریم-

نیلی سر تکان داد سر چرخاند به اطراف نگاه کرد، مسیح با
سرعت خودش را عقب کشید و دستش را به تنه ی درخت
فشرد.

عشق یعنی چشمای خسته

عشق یعنی گرمای دستت

عشق یعنی خوب و بدش با هم

خیالت راحت غصه نخور با من

منتظر کسی هستی؟-

نیلی با همان لبخند تلخ سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و گفت:

...نه اما-

:سکوت کرد، مادر نیلی سریع گفت

بچه ها بریم دیر میشه-

مسیح سر جلو برد باز نگاهش کرد، دلش آروم و قرار نداشت که بدود و برود در آغوش بگیرتش

هرچی نیش بزنی بازم واسم عسله

نمیشه که خاطره هامون از یادم بپره

:و صورتش را بوسه باران بکند و بگوید

تموم شد، تموم شد عزیز دلم-

اما فقط کف دستش به تنه ی درخت فشرده می شد و دلش را
هیچ جوهره نمی توانست آرام کند، نفس هایش تند بود و پاهایش
...حالتی که انگار می خواست برود همان سمت

زمین گرده هرجا بری میرسی به من
منی که حک شده اسم تو رو دلم

همه سوار ماشین شدند، مسیح دستش کوبیده شد به درخت و
عصبی چرخید موهایش را چنگ زد، نیلی به باغ خیره شد، باغی
که روزهای بسیاری با یاسمن آن جا قدم زدند و در مورد هر
چیزی حرف زدند، نیلی برای یک نفر حرف زد آن هم تمام و
کمال بدون جا گذاشتن هیچ حرفی

عشق یعنی چشمای خسته

عشق یعنی گرمای دستت

عشق یعنی خوب و بدش با هم

خیالت راحت غصه نخور با من

مسیح سوار موتورش شد و راه افتاد، نباید به دنبالشان می رفت
اما دست خودش نبود هر چند دور اما دوست داشت نگاهش
کند.

از ماشین پیاده شدند، عباس در را باز کرد با وارد شدن نیلی،
حامد و گوسفندی که بین پاهایش بود انتظارش را می کشید،
نیلی لبخند زد و گفت:

این کارا چیه؟-

خوش اومدی-

گوسفند را زمین زد، نیلی دلش نیامد به آن صحنه نگاه کند
برای همان رو چرخاند

مسیح ایستاد اما با دیدن زنی که سمت خانه ی مادر نیلی می
رفت غافلگیر شد، سریع از موتور پایین رفت سعی کرد خودش

را به آن زن برساند، اما زن ایستاد به در باز خانه نگاه کرد و
ضربه ای به در زد

مسیح بر پیشانی اش کوبید، عباس چرخید در را کامل باز کرد،
عباس هم غافلگیر شد و با همان تعجب گفت
سلام-

نیلی با صدای عباس چرخید با دیدن خانم جان جا خورد،
خجالت زده سر به زیر برد و آرام گفت
سلام خانم جون-

خانم جون که حسابی ناراحت بود سر تکان داد، سر چرخاند به
پسرش نگاه کرد، همانند خود مسیح نیش خندی تحویلش داد
خانوم جون-

خانم جان ابرو در هم کشید سر چرخاند وارد خانه شد و گفت
عروسم مکه بوده یا کربلا که جلوی پاش قربونی کردید؟-

مادر نیلی خجالت زده گفت

بفرمایید بریم بالا حرف میزنیم-

وقتی می‌گن دوره زمونه عوض شده، دیگه احترام گذاشتن بلد -
نیستن همین چیزاس، ندیدن بزرگترا، ما تا فرحزاد می خواستیم
بریم گردش اول باید به مادر شوهرم می گفتیم، نمی گفت برید
یا نه اما با خبر بود که میریم، همین اسمش بود احترام، حالا
چی؟ دوماه عروستو نبینی ندونی کجاست کلی هم دروغ از همه
بشنوی

نیلی سریع گفت:

خانم جون باور کنید به خاطر خودتون نگفتیم-

این بهانه ها واسه شیره مالیدن سر خودتونه نه من، احترام -
گذاشتن کار سختی نیست

همه سکوت کرده بودند، خانم جان با همان ابروهای در همش
گفت:

کجا بودی که این همه مدت بی خبر بودیم باشه واسه بعد، -
امروز اومدم تکلیف مشخص کنم

سر چرخاند به مسیح نگاه کرد و گفت

بیا جلو-

نیلی چشم ریز کرد، دلش فرو ریخت و در دلش از خدا خواست
که پشت دیوار آن مرد نباشد، با دیدن کفشهای کسی که پشت
خانم جان ایستاد، چشم بست و آب دهان قورت داد آهسته سر
بالا آورد

Mojezeh, [21.10.19 08:13]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_سی_دو#

معجزه_دریا#

به خانم جان نگاه کرد همان لحظه مسیح سلام کرد

:مادر نیلی زودتر جوابش را داد، عباس هم سلام کرد و گفت

بریم داخل سر پا نمونید-

نیلی لحظه ای نگاهش کرد، غافلگیر شد او هم نگاهش می کرد،
!نگاهش رنگ تعجب گرفت، آن مرد همان مسیح بود؟

بی خیال نگاه گرفت به خانم جان گفت

بفرمایید خانم جون-

خانم جان سر چرخاند و به مسیح گفت

درو ببند بیا-

مسیح کلافه در را بست به دنبال خانم جان رفت، از کنار نیلی
گذشت، کفشهایش را در آورد وارد خانه شدند، خانم جان
نشست، مسیح هم کنارش نشست، مادر نیلی سریع به
.آشپزخانه رفت و بساط چای را آماده کرد

نیلی ببخشیدی گفت وارد اتاقش شد، با ورودش سریع در را
بست و دستش را روی قلبش گذاشت، دیوانه وار می کوبید،
دلش به حدی دل تنگ بود که وقتی دیدش برای لحظه ای همه
چیز یادش رفت، بغضش را قورت داد و لب به دندان گرفت تا

آرام بگیرد، اما دل تنگش مگر آرام می گرفت آن هم با مردی که بیرون کنار مادرش نشسته بود

چشم باز کرد با دیدن اتاقش لبخند زد دست روی دیوارش کشید و آرام گفت

سلام-

همه جا مرتب بود، همه چیز سر جای خودش، شالش را در آورد روی تخت گذاشت، مانتوی پانچی که مادرش برایش آورده بود را هم در آورد روی تخت گذاشت، تیشرتش را مرتب کرد از اتاق بیرون رفت، رو به روی آن ها کنار حامد و حمید نشست

خانم جان بدتر از قبل ابرو در هم کشید و بلند گفت

بیاین وقت واسه خوردن بسپاره-

مادر نیلی از آشپزخانه بیرون آمد و آرام نشست، خانم جان بدون آن که به کسی نگاه کند گفت

از قدیم همیشه گفتن بین زن و شوهر همیشه بحث هست-

عباس سریع گفت

بستگی داره چه بحثی باشه -

:خانم جان عصبی نگاهش کرد و گفت

بستگی داره بحث که میشه بعضیا نشن آتیش بیار معرکه -

نیلی لب به دندان گرفت و سر به زیر برد، مسیح خون خونش را
می خورد دوست داشت سریع از آن جا برود، خانم جان به مادر
:نیلی نگاه کرد و گفت

بحثشون شده، از دست هم ناراحتن نباید بدتر بینشون بیایم -
.جداییشونو بیشتر کنیم

مادر نیلی سر تکان داد، خانم جان آب دهانش را قورت داد،
حالش هیچ خوش نبود گونه هایش سرخ بود و صدایش مرتعش،
نیلی به دست لرزان خانم جان که مسیح هم متوجه اش شده بود
:نگاه کرد، خانم جان ادامه داد

اختلاف که بزرگ میشه باید با خانواده ها در میون بزارن که ما -
...مشکلشونو حل کنیم که ما

به خاطر حال نا خوشش سکوت کرد، چشم بست نفس عمیقی کشید، مسیح نگران نگاهش کرد و نیلی بی اختیار تکانی خورد،
خانم جان چشم باز کرد و گفت

باید مشکلشون حل بشه، اینا دو تا همدیگرو دوست دارن اینو -
دیگه همه ی ما میدونیم

نیلی و مسیح نیم نگاهی به یکدیگر انداختند، خانم جان سر
چرخاند به مسیح نگاه کرد و بعد به نیلی نگاه کرد و گفت

همدیگرو میخوانین، میخوانین ادامه بدید با هم پیر بشید؟-

نیلی از خانم جان نگاه دزدید، مسیح کلافه سر چرخاند که خانم
جان عصبی گفت

بگید آره یا نه تا تکلیف همه ی ما روشن بشه-

نیلی متوجه بود فشار خانم جان بسیار بالا است، تجربه اش را
داشت، عرق روی پیشانی و حال بدش گواهی بدی می داد،
مسیح هم بر اساس تجربه اش می فهمید مادرش هیچ حالش
خوب نیست، عباس دهان باز کرد و گفت

تلاش ما بیخوده اینا تصمیم خودشونو گرفتن، خصوصا نیلی که -
...دیگه

نیلی و مسیح که نگران به چشمان خمارتر شده ی خانم جان
نگاه میکردند به یک باره هر دو میان حرف عباس رفتند و
همزمان گفتند
میخوایم با هم باشیم-

هر دو به یک باره به یکدیگر نگاه کردند، همه اعضای خانواده
هم به آن دو نگاه می کردند، خانم جان لبخند زد و آرام گفت
یه آب برام بیارید-

نیلی بی اختیار با شتاب از سر جایش بلند شد و به آشپزخانه
رفت، نمی توانست بگذارد بلایی سر خانم جان بیاید هر چند
دروغ گفت اما بهتر از آن بود؟ آن لحظه خانم جان چیزی می
شنید که انتظارش را نمی کشید

لیوان آب را درون پیش دستی گذاشت سریع از آشپزخانه
بیرون رفت، سمت خانم جان رفت جلویش روی زانو نشست،
لیوان آب را دستش داد و گفت

قرص دارید؟-

نه-

قرص فشار دارم-

:سر چرخاند و به حمید گفت

قرص فشارمو بیار-

حمید از سر جایش بلند شد، نیلی به گونه های سرخ خانم جان

:نگاه کرد، دست پیش برد پشت کمر خانم جان کشید و گفت

آروم باشید-

شما دوتا مگه میزارید، این مدت مردمو زنده شدم، نمی تونم -

فکر کنم به خاطر یه اختلاف کوچیک از هم جدا بشید

مسیح کلافه دست پیش برد روی کمر خانم جان کشید، خواست

لب باز کند با لمس دست نیلی، نگاهش از نیم رخ خانم جان

گرفته شد همزمان به یک دیگر نگاه کردند، نیلی انگار برق

:گرفته ها دست عقب کشید و مسیح کلافه گفت

از صبح گفتم حالتون خوب نیست-

خانم جان لبخند زد و گفت

الان حالم خیلی خوبه همین که فهمیدم همدیگرو میخواین -
خیالم راحت شد

نیلی عصبی سر چرخاند تا خواست غر بزند حمید کنارش
ایستاد قرص را سمتش گرفت، نیلی قرص را گرفت و به خانم
جان گفت

قرصم مثل مال خودتونه-

Mojezeh, [21.10.19 08:13]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_سی_سه#

معجزه_دریا#

دانه ای قرص در دهان خانم جان گذاشت و خانم جان آب را سر کشید، مادر نیلی با لبخند از سر جایش بلند شد و گفت:

الان دیگه باید چایی دم کنم، شیرینی هم داریم-

خانم جان لیوان را درون پیش دستی گذاشت و گفت:

زحمت و کم می کنیم-

این چه حرفیه، شام اینجا هستید اونم با اون گوسفندی که -
کشتیم از محالاته بزارم برید، به دخترا و آقا منصورم زنگ بزنید
تا بیان

خانم جان به مسیح نگاه کرد، مسیح سعی کرد کلافه بودنش را
پنهان کند، سر تکان داد خانم جان با لبخند گفت:

زنگ بزن منصور سر راه بره دنبال دخترا-

باشه-

خانم جان به نیلی نگاه کرد و گفت:

این مدت کجا بودی؟-

نیلی به مسیح نگاه کرد و باز به خانم جان نگاه کرد و گفت:

جای بدی نبودم خانم جون، فکر کنید رفتم جایی که دوباره -
متولد شدم واسه زندگی دوباره

بی خبر؟-

از روی بی احترامی نبود، شما بزارید پای خجالت-

خجالت واسه چی؟ اونم واسه جایی که تو رفتی-

نیلی لبخند زد و سر به زیر برد، خانم جان دست روی دستش
گذاشت و گفت:

شوهرت دل تنگت بود-

نیلی نیش خند زد سر بالا آورد و گفت:

برم به مامان واسه شام کمک کنم-

بلند شد رفت، خانم جان به مسیح نگاه کرد و آرام گفت:

می دونستی داره میاد که اومده بودی؟-

مسیح جواب نداد اما خانم جان گفت:

نمی خواستی جلو بیای؟-

مسیح کلافه به مادرش نگاه کرد میخواست بگوید نه اما دلش
نمی خواست مادرش باز حالش خراب شود برای همان گفت
می خواستم یه وقت دیگه پیام-

یکم به صورتت برس، ریش از گیس اون دختر بلند تره-
مسیح خنده اش گرفت، مادر نیلی با سینی چای بیرون آمد،
:جلوی خانم جان گرفت، خانم جان استکان را برداشت و گفت
چقدر چای سنگینی-

بزارید عوض کنم-

نه بابا مسیح میره اونم پسرته-

:حامد و عباس هم بلند شدند و گفتند

ما میریم سراغ گوسفند-

:عباس به مسیح نگاه کرد و گفت

کارت تموم شد بیا کمک-

باشه-

مسیح استکان خانم جان را گرفت از جایش بلند شد و به
آشپزخانه رفت، نیلی روی صندلی نشسته بود، مسیح نگاهش
کرد و سمت سماور رفت، نیلی هم نگاهش کرد، مسیح کمی از
چای را کم کرد و گفت

حالش خوب نیست این روزا نگران بود مدام فشارش بالا بود، -
یکم بهتر بشه میگم بهش

نیلی عصبی بلند شد و گفت

منم دقیقا واسه حال بدش اون جوری گفتم، وگرنه یه لحظه هم -
نمی تونم توی نامرد و تحمل کنم

مسیح کمی آب جوش درون استکان ریخت و گفت
خودم فهمیدم -

خوبه فهمیده ای -

با طعنه حرفش را زد، مسیح سمتش چرخید، رو به رویش بود،
چشم گرداند روی صورت نیلی و آرام گفت
جدا از همه چیز خوشحالم ترک کردی -

نیلی نیش خند زد و گفت:

می دونستی مگه؟-

نه اول که دیدمت فهمیدم با حرفایی که به خانوم جونم زدی -
دستش میسوخت اما برایش مهم نبود، نیلی ابرو در هم کشید و
گفت:

گفته بودم باید اول به خودم احترام بزارم تا بقیه بهم احترام -
بزارن، الانم به خودم احترام گذاشتم تا هر نامردی از راه نرسه
بهم بی احترامی کنه

قبلا حرفات نیش داشت الان زهرش کشندس -

چیزی که تو به خوردم دادی زهر داشت -

:مسیح سر پایین برد به استکان نگاه کرد و گفت

مدتش کوتاهه، تموم میشه -

چرخید از آشپزخانه بیرون رفت، نیلی با خشم چرخید کف

:دستش را به یخچال کوبید و غرید

نامرد -

Mojezeh, [22.10.19 10:07]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_سی_چهار#

معجزه_دریا#

**

مسیح دود سیگارش را بیرون داد و با باد بزنی که دستش بود باز
زغال ها را باد زد، عباس سیخ جگر ها را برداشت و به حامد
گفت:

برو نمک بگیر گوشتا رو خوب نمک نزن-

باشه-

عباس سمت مسیح رفت، سیخ جگر ها را یکی یکی روی منقل
چید و گفت:

وقتی جریانُ برام گفתי، به فکر این نبودم که خواهرم ممکنه -
چی سرش بیاد چون می دونستم تو مراقبشی

:سر چرخاند به مسیح نگاه کرد و گفت

اما یه چیزیه خوب فهمیدم که تو و نیلی تصمیم جدایی -
گرفتید که نیلی این مدت خواست تو نفهمی تو هم تلاشی
نکردی واسه فهمیدن این که اون کجا رفته، اما الان غافلگیرم
!کردید هر دو

:مسیح سیخ جگرها را چرخاند و گفت

منو خواهرت انقدر می فهمیم که بدونیم کی و چه موقع چی -
کار کنیم.

عوض شدی مسیح-

منو خواهرت از اولم مال هم نبودیم-

!مسیح-

فرصت بده، خانوم جون نا خوش احواله طاقت شنیدن نداره، -
فکر نکن تصمیم من تنهاست، نیلیم دیگه نمی خواد

تو نیلیو دوست داری-

داشتم که ولش نمی کردم-

دلالت مشخصه-

دلایلم دلمه که قرار نیست به خواهرت بدم-

اولش می خواستم جدا بشید چون طاقت اذیت شدن خواهرمو -

ندارم، اما الان پشت به پشت مادرتم میدونی چرا؟

:مسیح عصبی به جگرها نگاه کرد، عباس نیش خند زد و گفت

چون خواهرم با جدا شدن از تو عذاب میکشه نه کنار تو، پشت -

خانم جونت هستم چون دلم نمی خواد چشمای خواهرم که حالا

می دونه اشک چیه مدام خیس باشه

:مسیح با حرص نگاهش کرد، عباس شانه بالا انداخت و گفت

خواهرمو از سر راه که نیاوردیم، الانم بی زحمت این جگرا -

آماده شد ببر واسه زنت

حرفش را زد و سمت حامد که نمک را آورده بود رفت، نمک را

:گرفت و گفت

میگفتی گوجه ها رو هم بشورن بدن -

نمک را روی گوشت های مزه دار شده پاشید

نیلی وارد اتاق شد، در را بست نفس عمیق کشید، آهسته سمت پنجره رفت، کمی پرده را کنار زد به مسیح نگاه کرد، نمی فهمید چرا با دیدن چهره اش بغض در گلویش می نشیند، کلافه دست روی گلویش گذاشت و غرید

جمع کن خودتو ، پست زده نیومده که بگه بیا بغلم -

مسیح همان لحظه گوشی دم گوشش گذاشت، نیلی چهره در هم کشید و پرده را رها کرد، عقب رفت لبه ی تخت نشست، سرش را بین دستانش گرفت، نفس عمیق کشید و آرام گفت

آروم باش، تموم شده چرا خودتو عذاب میدی -

صدای در باعث شد سریع صاف بنشیند و بگوید

بفرمایید -

در باز شد نیلی با دیدن مسیح ابرو در هم کشید، مسیح با
:سینی وارد اتاق شد و گفت

این جگرا مال توئه-

نمی خورم ببرش-

:مسیح بی توجه سینی را روی میز گذاشت و گفت

نبودی خیلی اتفاقا افتاده-

برام مهم نیست-

حتی اگر بفهمی میترا خودکشی کرده؟-

:چشمان نیلی درشت شد به یک باره ایستاد و گفت

چی داری میگی؟-

مسیح پاکت سیگارش را بیرون آورد خواست نخ سیگاری بیرون

بکشد، اما نگاهش به چشمان نیلی کشیده شد کلافه پاکت

:سیگار را درون جیبش گذاشت و گفت

اشکان از خر شیطون پایین نیومد رفت دادگاه، بار اول نداشتم -
میترا بره بار دوم قبل اینکه بره خودشو از طبقه ی سوم پرت
کرد.

نیلی دست جلوی دهانش گرفت و ناباور به مسیح نگاه کرد،
:مسیح سر تکان داد و گفت

آسیب شدید دید فلج شده، خیلی داره تلاش میکنه اما تا به -
امروز بی فایده بوده

:نیلی با خشم غرید

توئو اون دوست عوضیت نابود شدن ماهارو میخواین -

نه اون نه من نابود شدن کسیو نمیخوایم، میترا ضعیف شد، -
میترا بد کرد یکی مثل اون خودکشی کرد یکی مثل تو به
خودش اومد رفت واسه ترک، تفاوت بین آدما زیاده، تو از من
جدا بشی تازه زندگی می کنی

تو منو چی فرض کردی؟ انقدر قوی هستم؟ -

فرض نکردم مطمئنم، الانم بهم ثابت کردی -

:نیلی نیش خند زد و گفت

داری به کثافت کشیده میشی، همون چیزی که گفته بودی، -
یادته که گفتمی سمت رز نمیرم که به گناه کشیده نشم، زیپ
لباسش میرسه به لباس دراوردنشو تخت خوابش، نمی دونم اون
دزدی یا انتقام هر کدوم که باشه ارزش اینو داره؟ ارزش به
کثافت کشیده شدن خودت، ارزش از دست دادن خلیا، ارزش
جدا شدن از عشقی که خود بیشعورت گفتمی دیوونه وار
میخوایش

:مسیح چشم چرخاند در اتاق و گفت

.اشتباه از من بود-

همین؟-

کاری نمیتونم برات بکنم، قول دادم بعد طلاق شناسنامه -
سفید باشه که هست

منم نخواستم برام کاری کنی، چون با کاراتو حرفات خوب -
تونستی کاری کنی حالم ازت بهم بخوره اما بگو به چه قیمتی بی
خیال همه چیز شدی؟

مسیح بی خیال چرخید اولین قدم را برنداشته بود که نیلی گفت:

اون فرزاد بی همه چی، شرف داشت به تو، به تویی که با ناز و -
نوازش با حرفای خوب با کارای خوب طرفتو عاشق کنی اما یهو
پسش بزنی، شرف داشت که خود واقعیشو نشون داد اما گفت
عاشقه، شرف داشت که حتی میگفت همه چیزو به خاطر من
...میزاره کنار ام

با چرخیدن یک باره ی مسیح، نیلی قدمی عقب گذاشت چنگ
زدن مسیح هم به یقه اش بی فایده بود از پشت روی تخت افتاد،
مسیح نگذاشت و سمتش هجوم برد با دستانش یقه ی نیلی را
:چنگ زد از تخت جدایش کرد و در صورتش غرید
بفهم از دهنش چی در میاد-

Mojezeh, [22.10.19 10:07]

[Forwarded from رمان های کمند

(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_سی_پنج_#

معجزه_دریا_#

:نیلی نیش خند زد و گفت

مگه بد گفتم آقا مسیح-

ببند دهن تو دارم رعایت تو میکنم که نزد تو دهن تو-

بهت برخورد با فرزند مقایسه شدی؟ اما تو خیلی پایین تر -

بودی.

مسیح دندان روی هم سایید بیشتر یقه ی نیلی را کشید صدا

شکافته شدن لباسش در گوشش نشست اما رهایش نکرد و

:گفت

درک نمیکنی نکردی، تصمیمم بهترین بود تو نباید با من -
باشی، انقدر پرم که حوصله ی نیش و کنایه های تو یکی رو
ندارم.

نیلی به یک باره آن جسارتش فرو کش کرد و مسیح بدتر از قبل
یقه اش را بین مشت هایش فشرد این بار یقه اش پاره شد و
:مسیح غرید

من همراه نخواستم یه آرامش خواستم، یکی که صبح تا شب -
آرومم کنه بگه درد تو بگو تا آرومت کنم، اما تو چی بودی جز
نخواستنت جز منع کردن جز اینکه ندونسته مدام تو گوشم ور
ور کنی نکن نکن نکن

:نیلی فقط نگاهش میکرد، مسیح تکانش داد و گفت

تونستی درکم کنی؟-

دزدیو درک کنم؟-

مسیح چشم بست، صدای نفس های تند نیلی در گوشش
:نشست و آهسته گفت

نه -

چیو درک می‌کردم؟ شوهرم یه دزد باشه؟ تو داشتی دیوونه می -
شدی وقتی من تزریق می‌کردم، از من توقع داری درکت کنم؟
توقع داری وقتی هر روز به رز نزدیک میشی درک...کنم
:قطره اشکی از کنار چشمش چکید، نفس عمیق کشید و گفت
اگر گناه من...درک نکردن تو هست...حق داری -

حالش خوب نبود، نه برای سنگینی روی تنش، به خاطر نزدیکی
که خیلی وقت بود دلش هوايش را کرده بود، برای حرف های
مسیح که فشارش را به یک باره بالا برد و تپش قلبش به اوج
:رسید، مسیح نگران رهایش کرد و گفت
حالت خوبه؟ -

:نیلی چشم بست تک خنده ای کرد و گفت
خیلی وقت خوب نیستم...از وقتی تو اومدی...تو زندگیم خوب -
نیستم

:چشمانش خمار شد و گفت

از هیچ کس معذرت...خواهی نکردم...اما از تو میکنم...بخشید -
نتونستم...هیچ وقت درکت کنم

:مسیح عصبی دست روی سینه ی نیلی گذاشت و گفت
درد داری؟-

برو بیرون-

:مسیح بی توجه گفت

گاهی وقتا نیاز نیست دهن باز کنی تا درد تو یکی بفهمه و -
درکت کنه، گاهی کافیه نگاهش کنی، کافیه بدونی انقدر حالش
بده که لحظه ای آرامش نداره

:دستش را حرکت داد و گفت

نمیگم بخشید چون این کار من قابل بخشش نیست اما منو تو -
کنار هم نمی تونیم، مقصر تو نیستی همش منم

صدای سلام و احوال پرسی از بیرون آمد، مسیح با آن ریش بلند
:شده اش لبخند تلخی زد و گفت

بزار باعث بانی حالت تنها باشه، بعدش خودش باشه و خودش، -
بزار حال تو خوب بشه، هیچ وقتم منو نبخش آدمی که لایق تو
نباشه بخشیدن نداره، بزار نفرینت همیشه تو زندگیم باشه میگم
باکی نیست

سر پایین برد قفسه ی سینه اش را بوسید، نیلی لب به دندان
گرفت نفسش حبس شد، مسیح از روی تخت پایین رفت و
گفت:

امیدوارم دیگه واسه منه به قول خودت بیشعور درد نگیره-
چرخید با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت، تا در را بست حامد
:سیخی سمتش گرفت و گفت

اینو بده نیلی اختصاصی براش دل کباب کردیم-
...خود-

بگیر عباس صدام میزنه-

مسیح عصبی سیخ را از دستش گرفت، مینا و مرضیه به مسیح
سلام کردند، منصور به مسیح دست داد، مسیح چرخید سمت

اتاق به سیخ نگاه کرد و دلی که کباب شده بود، بالا آوردش
گازی به دل کباب شده زد و در را باز کرد، همان جور که می
جوید گفت:

...اینو حامد داد گفت اختصاص دل کب-

با دیدن نیلی جلوی کمد مثل خود نیلی خشکش زد، سریع نگاه
گرفت به سیخ در دستش نگاه کرد و گفت
...چیز...اینم بخور-

نیلی خجالت زده در کمد را سمت خودش کشید و تا خواست غر
بزند مسیح گفت:

سرعت عملت بالا بود فکر نمی کردم رفتی سراغ لباس -
پوشیدن

:سمت میز رفت سیخ را کنار سیخ های جگر گذاشت و گفت
من برم-

نیلی لبهایش را روی هم فشرد، مسیح نگاهش کرد، خواست
نگاه بگیرد اما نتوانست، آن دختر حال با ترکش خوش هیکل تر

از قبل شده بود، پوست روشنش بیشتر در چشم می نشست،
حتی موهای بلوند و کمی بلند شده اش، نیلی آب دهان قورت
داد و نگاهش کرد، مسیح به چشمان نیلی نگاه کرد و به یک باره
کلافه چرخید و از اتاق بیرون رفت

نیلی نفسش را آزاد کرد چرخید سمت کمد اما در فکر حرفهایی
که دقایقی قبل از مسیح شنیده بود فرو رفت

**

نیلی ظرف را زیر آب گرفت در فکر بود که مرضیه گفت
نه حال داداش نه خانم جون این روزا خوب نبود-

نیلی بشقاب را در جا ظرفی گذاشت و گفت
چرا؟-

داداشو نمی دونم اما خانم جون به خاطر داداش ناراحت بود -
حتی نذر هم کرده، بعد عید سفره ی حضرت ابالفضل داره
حال خانم جون بهتر میشه-

...اون که آره الان اصلا انگار خوبِ خوب شده، اما داداش -

:سکوت کرد و به نیم رخ نیلی نگاه کرد و گفت

تو میدونی؟ -

نه نمی دونم -

!مگه میشه تو زنش -

شده دیگه، من هیچی نمی دونم -

:مرضیه سر چرخاند به در آشپزخانه نگاه کرد و گفت

یه چیزی بگم بین میتونی زیر زبون داداش بری شاید دردشو -

بفهمی بتونی آرومش کنی

:نیلی ظرف کفی را از دست مرضیه گرفت و گفت

چی بگی؟ -

نمی دونم این نا آرومی مسیح به این موضوع ربط داره یا نه اما -

به نظر خودم که داره

Mojezeh, [22.10.19 10:07]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_سی_شش #

معجزه_دریا #

چه موضوعی؟ -

خانم جون همیشه یه چیزی از منو منصور و مینا پنهان کرده -
اما مسیح در جریان، نمی دونم قضیه چیه، اما فهمیدم یه چیزی
شده که بابای من قصد جون یه آدمو کرده
نیلی کنجکاو نگاهش کرد، مرضیه باز به در آشپزخانه نگاه کرد و
گفت:

اصلا نمی دونم چی بوده که بابام قصد جون یکیو کرده اما -
میدونم قضیه رو به مسیحم گفتن

خب-

مسیح داره راه بابامو پیش میره، به نظرم قصد جون یه نفرو -
داره

نیلی آب دهان قورت داد و گفت

چرا باید بابات تو دل پسرش بذر کینه می کاشت بعدم خودش -
پرورشش میداد که به این جا بکشه؟ این کارش باعث شده
خودشم آرامش نداشته باشه از هر طریقی از پسرش بخواد که
انتقام نگیره

مرضیه یک ابرویش بالا رفت و گفت

!یعنی چی؟ بابای من، از چه طریقی؟-

نیلی کلافه نگاه گرفت از مرضیه و گفت

کار آسونی نبوده که بابات نتونسته، مسیحم سختشه که با -
گذشت این همه سال نتونسته، اگر بلایی سر مسیح بیاد به
نظرت بابام آرامش داره
معلومه که نه-

منم همینو میگم نباید به مسیح حرفی می زد-

حالا که زده باید ببینی تو چه کاری از دستت بر میاد-

من نه خانم جون-

د اگر خانم جون می تونست تو این مدت میکرد نیلی جان، -
فقط تو میتونی

مسیح راهشو انتخاب کرده من بگم بدترهم میشه-

قرار نیست بگی-

پس چی؟-

:مرضیه سر جلو برد و آرام گفت

کنارش باش سر در بیار، بعدم هواشو داشته باشه تا حد -

الامکان سعی کن دورش کنی

:نیلی نیش خند زد و گفت

تو برادر تو نشناختی-

شناختم که میگم، برادر من پریشونه آرامش نداره خواب -
نداره، نیلی از کسی که تو هفته دو سه ساعت به زور میخوابه
چه انتظاری داری، باید بفهمی چه طور باید آرومش کنی چه طور
همون بذری که میگی بابای من تو دلش کاشته رو تو از ریشه
قطع کنی، تو زنش هم خوابشی همدمش تو نتونی کی میتونه؟
...مسیح-

مرضیه با دست کفی دست نیلی را گرفت و گفت
غده، یه دنده ست حرف حرف خودش تا کارشو تموم نکنه -
آروم نمیشه همه چیو خراب میکنه، اما تو یه زنی قدرت انقدری
هست که حاکمیت میکنه رو تمام اینا، مسیح تو رو خیلی
دوست داره حتی می دونم بیشتر از ماها، خار بره تو دستت
شاید جار نزنه اما انقدر خود خوری میکنه که من خواهرش
متوجه میشم، نیلی از این دوست داشتن استفاده کن، اگر
دوستش داری عاشقشی استفاده کن
نیلی به ظرف های درون سینک خیره شد، مرضیه لبخند زد سر
پیش برد گونه ی نیلی را بوسید و گفت

با خوشگلیتم که بدتر دل داداشمو میبری -

نیلی لبخند زد و گفت

مامان من درد داشت غم داشت، اما زندگی کرد مظلوم بود -
نتونست از حق خودش دفاع کنه، مظلوم بود نتونست چیزایی
یادم بده که نیاز بود یاد بگیرم، مامان من انقدر داغون بود که
واسه ساکت بودن دردای تنشو روحش لباسو رو هم فشار میداد
تا صداش در نیاد واسه همین خیلی وقتا ساکت بود، با تمام
وجودم مادرمو می پرستم، اما تو معلومه بچه ی خانم جونی
معلومه انقدر خوب ساخت که یه زندگی بیاد دستت خوب اداره
کنی، حرفات پختس اما من حسابی نارسم، من که انقدر نارس
هستم میتونم کنار پسر خانم جون که حسابی پخته شده و
خیلی از من جلو تره بمونم، میتونم وقتی کالم روی آدم پخته
حاکمیت کنم؟

مرضیه لبخند زد و گفت

می تونی، یه کال کاملاً نارس تازه نفس تازه میخواد قدم برداره -
میخواد رسیده بشه میخواد پخته بشه انرژی از اونی که پخته

شده توی زندگی حال خوبی نداره جلو بزنه، جلوی روش وایسه
بگه من تخته گاز رسیدم به تو تازه نفسم، اون وقت ببین می
!تونی حاکمیت کنی یا نه؟

:نیلی هیچ نگفت، مرضیه ظرف کفی را دستش داد و گفت
یه خواستگار داشتم، پسر خوبی بود اومدن مسیح تحقیق کرد -
گفت پسر خوبیه، منم میخوامستم قبول کنم اما نکردم
چرا؟-

:مرضیه لبخند تلخی زد و گفت
خواستگار بازم میاد اما الان حال خانوادم خوب نیست، حال -
داداشم خیلی بده که صدای مشتاش به کیسه بوکس مثل پتکه
تو سر همه ی اعضای خانواده، دست دردای هر شبش بابت اون
مشت زدنا، حال خرابش خیره شدنش به نقطه ی نا معلوم، سر
بردنش تو حوض آب یخ زیر رو شدن دل ما که اون همه زمان
زیر آبه نکنه چیزی بشه، نیومدنای چند شبش چپیدنش تو خونه
ی آپارتمانی و گذرونیدن وقتای تنهایی، ازدواج من تو این شرایط
نه منو خوشحال میکنه نه اونارو

تو چقدر مهربونی-

چون خانوادم مهربونن، راجب حرفام فکر کن مسیح فقط با تو -
آروم میشه، نیلی بهت میگه چشم دریای

:نیلی نگاه به زیر برد، مرضیه نفسی کشید و گفت

وجود مسیح اون کینه ی دلش به یه چیزی نیاز داره به نام -
معجزه، معجزش بشو، کاری کن چشم دریایت بشه معجزه ی
دریا

:نیلی چشم بست صدای حامد آمد

خب خانما ظرفا تموم شد چایی میارید یا نه؟-

:مرضیه لبخند زد و گفت

ظرف با ما هست چایی با آقایون-

:حامد دست پشت سرش کشید و غرید

دیدم هی به من میگن تو برو بگو، نگو می خواستن من چایی -
بیارم

:و با شیطنت کمی خم شد و بلند گفت

داداش مسیح بیا زنت کارت داره-

:نیلی با خشم چرخید و غرید

!چی میگی دیوونه؟-

Mojezeh, [22.10.19 10:07]

[Forwarded from رمان های کمند

(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_سی_هفت#

معجزه_دریا#

:مرضیه ریز خندید و حامد باز بلند گفت

مسیح داداش بدو زنت دستشو بریده-

مسیح که داشت با منصور حرف میزد با شنیدن آن حرف حامد
با شتاب از جایش بلند شد سمت آشپزخانه رفت، با سرعت وارد
شد تا خواست بگوید چه شده مرضیه و حامد زیر خنده زدند،
نیلی با حرص به حامد نگاه کرد

:مسیح عصبی به حامد نگاه کرد اما حامد گفت

والا بخدا من تمام کبابارو سیخ زدم درست کردم، پاهام جون -
نداره، تو چایی بریز بیار

سریع بیرون رفت، مرضیه خندید و

گفت:

منم ظرفامو شستم نیلی اینارو هم آب بکش بیا-

مرضیه هم رفت، نیلی چرخید و به کارش ادامه داد، مسیح چشم
:چرخاند در آشپزخانه و گفت

استکان کجاست؟-

.تو اون کابینت بالایی سمت چپ، سینی هم این جاست-

مسیح سینی را برداشت سمت کابینت رفت یکی یکی استکان
ها را درونش گذاشت سمت سماور که کنار نیلی بود رفت، درون
:همه استکانها چای پر رنگ ریخت و گفت

از بعد عید میتونی بیای کلاس -

مگه میشه؟ -

صحبت کردم گفتم نمیتونی اولش بیای کلاس اما بعد عید -
میتونی

:نیلی مشکوک نگاهش کرد و گفت

!از کجا می دونستی؟ -

مسیح که داشت درون استکان آب جوش میریخت با سوال نیلی
:دست پاچه شد و گفت

... خب... خب گفتم حتما حالا -

با سوزش دستش استکان از دستش رها شد و از سوزش شدید
:دستش را تکان می داد، نیلی با ترس دست پیش برد و گفت

مسیح... چی شد؟ -

مسیح چهره در هم کشیده بود هنوز دستش را تکان میداد که نیلی دستش را گرفت، سر انگشتانش حسابی قرمز شده بود و با سرعت به خاطر جوش بودن آب داشتند تاول میزدند، نیلی با وحشت گفت:

بد سوختی مسیح-

مسیح با دندان های کلید شده مشت دست دیگرش به در یخچال نشست، نیلی سریع چرخید سمت همان یخچال در یخچال را باز کرد، با دیدن ظرف ماست سریع بیرون آوردش و باز دست مسیح را گرفت به یک باره درون کاسه فرو کرد و گفت:

الان آروم میشی-

مسیح نگاهش کرد، سردی ماست کمی آرامش کرد، نیلی نگران به دست مسیح نگاه می کرد و غرید

بلد نیستی از خودت مراقبت کنی انگار بچه ها میمونی یکی -
باید مدام حواسش باشه یه وقت چیزیت نشه
حتما اونم تو؟-

نه پس عمت-

مسیح چشم گرداند روی صورت دو برابر زیبا شده ی آن دختر و گفت:

عمم خوب مراقبت میکنه-

:نیلی پشت چشمی نازک کرد و گفت

اینو بگیر تا پماد بیارم-

مسیح کاسه را گرفت، نیلی رفت کنارش در کابینت را باز کرد و با دیدن پماد آن هم طبقه ی دوم، لبش کج شد و روی پنجه های پا ایستاد تا برش دارد، اما هر چه تلاش کرد بی فایده بود غرید خدا به من یه قد صد و شصتی میده اون وقت به بعضیا صد و - نود میده که اصلا به دردشونم نمی خوره

مسیح لبش کج شد کاسه ماست را روی کابینت گذاشت چرخید پشت سر نیلی ایستاد دست بالا برد پماد را برداشت و سر پایین برد آرام دم گوشش گفت:

اون صدو شصتیه عوضش خدا چند متر به زبونش اضافه کرده، -
بعدم صد و نود نه، صد و نود سه

نیلی با حرص چرخید سمتش، نزدیکی اش زیاد بود، از بوی
عطرش نفسش برید، دستش را از پشت لبه ی کابینت گرفت بر
خود مسلط شد و گفت

حالا هر چی-

:مسیح تک خنده ای کرد و گفت

دختر قد بلند به چه دردی میخوره، دختر باید قدش کوتاه -
باشه ریزه میزه قشنگ تو بغل جا بشه

نیلی خشکش زد، مسیح از حرف های خودش جا خورد و سریع
عقب رفت و گفت

این...تاریخش که نگذشته؟-

:نیلی چشم بست سر به زیر برد نفسی کشید و گفت

دستتو بشور تا روشو بخونم-

:مسیح پماد را دستش داد و نیلی تاریخش را خواند و گفت

نه داره بیا برات بزنم-

:مسیح دست شسته اش را با لباسش خشک کرد و گفت

بده خودم میزنم-

:نیلی بی توجه در پماد را باز کرد و گفت

سر همه انگشتات سوخته، مراقب باش مدام پماد بزن-

دست مسیح را گرفت بالا آورد و نرم روی انگشتانش پماد مالید

:و گفت

تاول زده، میسوزی؟-

:مسیح که خیره اش بود گفت

نه زیاد-

بد سوختی مواظب باش عفونت نکنه، پهلوی منم بد سوخته -

.بود یکی بود ازش مراقبت میکرد

دست عقب کشید در پماد را بست سر بالا برد نگاهش کرد و

:گفت

این پیشت باشه، برو بشین بگو چای میارم-

مسیح پماد را گرفت سر تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت،

نیلی به استکان ها نگاه کرد و آهسته گفت

بمیرم برات، چه جوری سوختی-

:کلافه سمت سماور رفت و غرید

چایی میخواین چی کار چایی نخورید که آسمون به زمین -

!نمیرسه، خوبتون شد دستش سوخت؟

تا چای بریزد غر غر کرد تا آرام بگیرد تا صحنه های دقیقی
پیش یادش نیاید اما آن حرف ها سر زبانی بود فکرش به همان
لحظاتی پیش بود، به همان فاصله ی بینشان آن نزدیکی، حرف
مسیح و دل بیچاره اش که حتی با نگاه های زیرکانه مسیح زیر
رو می شد

به خودش قول داده بود اما چه بد قول شده بود نسبت به
خودش، و برای همان از دست خودش عصبانی بود

Mojezeh, [23.10.19 08:56]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_سی_هشت #

معجزه_دریا #

**

:میترا اشکهایش را پاک کرد و گفت

زنده موندم که زجر بکشم-

شنیدم خیلی قوی هستی-

:میترا لبخند تلخی زد و گفت

هر روز نا امید تر میشم، می دونم دیگه نمی تونم راه برم-

:نیلی دستش را گرفت و با لبخند گفت

بخوای می تونی-

از خودت بگو، این مدت کجا بودی؟ رابطه با مسیح چه جوره؟-

یه مدت دور شدم از همه، از مسیح هم بی خبر بودم-

انقدر در گیر خودم و مشکلاتم بودم که فقط گاهی می گفتم -

چرا نیلی نمیاد پیشم؟! از مسیحم هیچی نمی پرسیدم، اما خب

حالش خوب نیست مشخصه

دلیل حال بدش من نیستم-

.شاید بتونی دلیل حال خوبش باشی-

اشکان چی کار می کنه خبر داری ازش؟-

:میترا به پاهای بی جانش نگاه کرد و گفت

خب دارم، چند بار اومده سراغم میگه هر جوریه میخوامت-

!خب-

...اما من نمی خوام اون دلش بر-

:نیلی سریع میان حرفش رفت و گفت

اسمشو نزار ترحم الان چون تو این وضعیتی نباید خودتو بی -
گناه بدونی اما اونو گناه کار، میترا یکم فکر کن از خود

گذشتن اسمش ترحم نیست، این که تو خودتو ضعیف نشون
دادی مقصرش اشکان نیست، الان روی این تختی مقصرش
اشکان نیست، شاید پنجاه درصد به خاطر اون خطاریه ی
دادگاه بوده اما پنجاه درصدش حس عذاب وجدانته

:میترا سر به زیر برد، نیلی آرام ادامه داد

میتونه با یه عذاب وجدان کوچیک طلاق بده بره تو زندگی -
خودش، اولش سخته بعد براش عادی میشه، اما دوستت داره که
با فهمیدن این موضوع میگه میخوامت ،دوستت داره که حالش
خوب نیست وگرنه اشکان میدونه هیچ تقصیری نداره حتی
درخواست طلاق حقش بوده، بیا به جای لجبازی با خودت و اون
منطقی فکر کن

که یه عمر به پای من بسوزه؟-

جای اون تصمیم نگیر، اشکان بچه نیست بهتر از هر کسیم از -
وضعیت جسمی تو با خبره، پس با چشم باز و با عقلش تصمیم
گرفته

خانوادشم اومدن دیدنم، نا مادریش میگفت اشکان گفته میترا -
حتی اگر تا آخر عمرم همین جوری باشه باز زنم میمونه، ما هم
پذیرفتیم

چی از این بهتر -

:میترا بغض کرد و گفت

خودم سخته نیلی، اینکه رو ویلچرم اینکه لباس عروسمو باید -
روی همین ویلچر تنم کنم

آدمایی که دست به چنین کاری میزنن، نود و نه درصد فکر -
میکنن میمیرن اما یک درصد احتمال زنده بودن میدن، اون
یک درصد یعنی زندگی مجدد اما با چه خفتی با چه دردی، اما
بازم کار خودشون میکنن میرسن به همون یک درصد، حالا هم
از این حرفا بگذر، اشکان دوستت داره تو هم با این حس تلاش
می کنی سر پا میشی

تو و مسیح چی؟-

...منو مسیح-

:سکوت کرد و کلافه از سر جایش بلند شد و گفت

ما هم یه چیزی میشیم تو به فکر خودت و زندگی خودت باش-

:کیفش را برداشت و گفت

فکر نکن بهت ترحم میکنه، ترحم یعنی به خودت سختی ندی -

اما اون تمام سختیو به جون میخره این دیگه اسمش ترحم

.نیست

:خم شد گونه ی میترا را بوسید و گفت

عیدت مبارک اونم از نوع پیش پیش-

:میترا لبخند زد و گفت

از رز خبر داری؟-

بی خبرم واسه اولین بار هم دوست ندارم خبر داشته باشم-

حق داری، خودم یه روزی تقاص همرو ازش می گیرم-

گفتم فقط به فکر خودت باش و زندگیت، کینه و نفرت تمام -
انرژی تو واسه رشدت میگیره

راستی خیلی ناز شدی، یکمم تپل شدی -

:نیلی لبخند زد و گفت

اثرات دوری از مسیح بهم ساخته -

میترا بلند خندید و نیلی از اتاق بیرون رفت، برای مادر میترا

:لبخند زد و گفت

من برم دیگه -

میترا از دیدنت خیلی خوشحال شد -

منم خوشحال شدم -

داشتم با بابای میترا صحبت می کردم مسیح هم پیش اون بود، -

خدا خیرش بده خیلی هواشو داره

:نیلی سر تکان داد و گفت

فعلا -

خوش اومدی-

نیلی با بدرقه ی مادر میترا از خانه بیرون رفت، حیاط را طی کرد
با باز شدن در و دیدن آن ماشین مدل بالا کمی چشم ریز کرد با
پایین رفتن شیشه ی ماشین و دیدن مسیح لبش کج شد، در را
بست دست به سینه و آهسته سمت ماشین رفت و گفت

هر روز یه ماشین از ماشین قبلی بالاتر-

لبش را کمی جلو داد چند بار سرش را تکان داد و گفت

اما این ماشینه از همش قشنگ تره-

همان جور آهسته دور تا دور ماشین چرخید و جلوی ماشین
ایستاد به مسیح نگاه کرد، دستانش را به کمرش زد، سر کج کرد
و گفت

حواسم نبود یه ماشین مدل بالا بزارم واسه مهریم-

کف هر دو دستش را به حالت بر عکس روی کاپوت ماشین

گذاشت، خیره به چشمان مسیح گفت

اون وقت جرات داشتی بگی بالای چشمت ابرو-

مسیح سر کج کرد و گفت

بیا بالا-

نیلی باز دستانش را برداشت و گفت

نشنیدم بگی لطفا-

مسیح یک ابرویش بالا رفت، نیلی نیش خندی زد عینکش را از

کیفش در آورد روی چشمانش گذاشت و گفت

فعلا-

چرخید برود مسیح عصبی پایین رفت و گفت

سوار شو-

نشنیدم بگی لطفا-

Mojezeh, [23.10.19 08:56]

[Forwarded from رمان های کمند

(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_سی_نه_#

معجزه_دریا#

مسیح دندان روی هم سایید، نیلی سر چرخاند نگاهش کرد و گفت:

واسه همراهی و توی اون ماشین نشستن باید ازم خواهش کنی -
سوار بشم بعدم درو برام باز کنی بشینم بعدم خودت کمر بندو
ببندی درو هم ببندی
بچه شدی؟-

بچگی کردن خوبه، یه نفر بود گفت مردا گاهی باید بفهمن زنا -
از بچه ها بیشتر به مراقبت نیاز دارن
تو روح اون یه نفر -

نیلی خنده اش گرفت اما خنده اش را قورت داد و گفت

...یه فرصت کوتاه دادی تا سه می‌شمارم، یک، دو، س-

لطفا سوار شو-

نیلی با لبخند چرخید و گفت:

زیاد قشنگ نبود اما خب می‌پذیرم-

مسیح واضح دندان روی هم سایید اما نیلی خون سرد به ماشین

اشاره کرد، مسیح عصبی سمت ماشین رفت در را باز کرد، نیلی

آهسته سمت ماشین رفت، نرم درون ماشین نشست، به مسیح

نگاه کرد و گفت:

نکات ایمنی فراموش نکن-

مسیح با همان حرص خم شد کمر بند را کشید جلوتر رفت، نیلی

عمیق نفس کشید چشم بست، مسیح همان جور که بود سر

:چرخاند و گفت

چی تو سرته که این جوری شدی؟-

نیلی در زیر عینک چشم باز کرد و آرام گفت

در حال حاضر سرم خالیه-

با همین سر خالی داری بهم دستور میدی؟-

دستور ندادم که ،واسه خودم ارزش قائلم تو هم باید بهم -
احترام بزاری، شوهر آیندمم باید احترام بزاره اون جوری که
لایقمه رفتار کنه

مسیح چشمانش خشمگین شد، نیلی لبخند زد دست بالا آورد
:روی ریش بلند مسیح کشید و گفت
بکش کنار جذابی نشی-

مسیح با خشم عقب رفت و در را بهم کوفت ،نیلی تک خنده ای
کرد در کیفش را باز کرد سوهان ناخنش را بیرون آورد، مسیح
سوار شد ماشین را به حرکت در آورد، نیلی همان جور که ناخن
:هایش را سوهان می کشید گفت
دوستت خوب داره خودشو نشون میده-
بعد عید جدا میشیم-

:نیلی جا خورد اما به روی خودش نیاورد و گفت
موافقم-

:مسیح نگاهش کرد، نیلی خونسرد ناخنش را فوت کرد و گفت

هر چی زودتر بهتر خیلی کارا دارم-

چی کار؟-

فکر کنم به خودم تنها مربوطه-

مسیح تک خنده ی پر حرصی کرد اما نیلی بی خیال سوهان را

:درون کیفش گذاشت و گفت

تو این مدت واسه خودم برنامه چیدم، بعد جدایی از تو رو -

پیشنهاد یه نفر فکر میکنم، فکر نکن اینارو میگم واسه اینکه تو

حسادت کنی این حرفا به قول خودت این کارا بچه بازیه، الان

دیگه چیزی بین منو تو نیست میتونم راحت باهات حرف بزنم

:سر چرخاند به مسیح نگاه کرد و گفت

یکی هست که هم میدونه اعتیاد داشتمو ترک کردم هم -

میدونه بابام این بلارو سرم آورده میدونه یه فرزاد نامی بوده

اذیتم می کرده، میدونه یه شوهر سوری دارم که قراره جدا بشم

.از وضعیت خانوادیم با خبره با تمام اینا منو میخواد

:شانه بالا انداخت و گفت

دوره ی داغونیمم گذروندم یه دختر شاداب هستم که میتونم -
قبولش کنم

مسیح سیگاری بیرون کشید بین لب هایش گذاشت، فریاد نزد
مشت نکوبید اما سوخت، سوخت چون خودش خواسته بود
:چنین شود، با فندکش سیگار را روشن کرد و سخت گفت
خوبه-

آره خوبه-

صدای زنگ گوشی اش به گوشش رسید، سریع زیپ کیفش را
باز کرد گوشی را بیرون آورد، شماره خونه خانم جان بودفپ،
:دست روی گوشی کشید دم گوشش گذاشت وگفت

سلام خانم جون-

سلام عزیزم خوبی-

خوبم-

کجایی مادر؟-

بیرونم پیش مسیح -

خانم جان لبخند زد و گفت

خوبه، مادر زنگ زدم خونتون کسی جواب نداد، به رسم عروس -
داری واسه عید یه سری چی هست که باید برات بیاریم، امشب
که چهارشنبه سوری هست، بچه ها هم دوست دارن دور هم
باشن، امشب میایم اون جا

زحمت می کشید، منتظر هستیم -

زحمتی نیست به مسیح بگو بره آرایشگاه این روزا دیگه -
آرایشگاهها وقت ندارن پس کی میخواد بره

:نیلی سر چرخاند به موهای مرتب مسیح نگاه کرد و گفت

موهای مرتبه خانم جون ریشش بلنده اونم خودم درستش -
میکنم

:مسیح عکس العمل نشان نداد، خانم جان خندید و گفت

باشه دخترم برم کلی کار دارم -

بسلامت -

گوشی را پایین آورد و گفت:

خانم جون دستور داد ریش تو کوتاه کنم -

کی هست اون شازده؟ -

نه بهش فکر میکنم نه دیگه راجبش حرف میزنم تا وقتییم جدا -
نشدم به اون و پیشنهادش فکر نمی کنم اسمش میشه خیانت،
گفته بودم من خیانت نمیکنم، بعدشم دیگه مهم نیست شازده
کیه، واسه تو مهمه؟

نیست -

خوبه، حالا بریم یه جایی ریش تو کوتاه کنیم -

لازم نیست -

نذار جلوی خانم جون کوچیک بشم، ریش تو ببینه میفهمه زنت -
به همون ریشتم حساب نمی کنی

:مسیح عصبی نگاهش کرد، نیلی شانه بالا انداخت و گفت

میخوای برو آرایشگاه چون من بهتر می زنم گفتم -

کم بود اعتماد به نفست الان دیگه با این حجم اعتماد به سقف -
نمیشه جمعت کرد
فعلا نقشتو خوب بازی کن با اعتماد به نفس منم کاری نداشته -
باش

Mojezeh, [23.10.19 08:56]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_چهل#

معجزه_دریا#

**

با باز شدن در نیلی چشم چرخاند در خانه، لبخند تلخی زد پا
درون خانه گذاشت، خم شد بند های کفشش را باز کرد، مسیح
:سوئیچش را روی میز پرت کرد و گفت
خسته شدم از تظاهر-

نیلی کفشهایش را در آورد سمت مبل ها رفت کیفش را روی
:مبل گذاشت و گفت
کدوم تظاهر؟-

مسیح چرخید نگاهش کرد، نیلی شالش را در آورد، موهایش را
بسته بود، شال را روی مبل گذاشت و همان جور که دکمه های
:مانتویش را باز می کرد گفت
تظاهری که جلوی من داری یا تظاهری که جلوی خانواده ها -
داری؟

مانتو را در آورد روی مبل انداخت، تاب بندی مشکی رنگش
محال بود چشم مسیح را به دنبال خود نکشد، آرام سمت مسیح
:قدم برداشت رو به رویش ایستاد و گفت

از کدوم تظاهر خسته شدی؟ اصلا دقیقا کدومش تظاهره؟-

مسیح نگاه از او گرفت سر چرخاند به روی میز وسط مبل ها
نگاه کرد و گفت

تظاهر به دوست داشتنت، به خواستنت-

نیلی دست بالا برد کش موهایش را کشید دست زیر موهایش
برد از او دور شد سمت پنجره رفت همان جور که دست درون
موهایش می کشید گفت

.آره خب سخته تظاهر کنی دوستم داری وقتی نداری-

مسیح نگاهش با دست های نیلی حرکت می کرد، نیلی موهایش
را بالای بالا برد همه را جمع کرد با همان کش بستش، چرخید
سمت مسیح و گفت

بریم سراغ کارمون؟-

:مسیح سریع نگاه گرفت سمت اتاق رفت و گفت

میام حالا-

.بیا حموم، این جا که نمیشه-

نیلی جوراب هایش را در آورد سمت حمام رفت و گفت

من این جا یه شلوارک داشتم، درسته؟-

نمی دونم-

نیلی باز بیرون رفت سمت اتاق رفت و گفت

با این شلواره سخته-

به یکباره وارد اتاق شد، مسیح با بالا تنه ی برهنه ایستاده بود،

نیلی چشم چرخاند روی تن مسیح، نگاه بالا برد به چشمهای

مسیح نگاه کرد و گفت

رو فرمی اما لاغر شدی-

الان باید نگاه می دزدیدی-

نیلی سمت کمد رفت و گفت

تظاهر کردنم زیاد خوب نیست، بزار پای هیز بودن-

نمی دونستم دخترا هم هیزن-

نیلی نیش خند زد و گفت

تو که خوب میدونی دخترا ممکنه از پسرا هم هیز تر بشن، -
کنار دستت یه دونش هست که

مسیح ابرو در هم کشید دستانش مشت شد، نیلی با دیدن
:شلوارک لی اش لبخند زد و گفت
ایناهاش-

:برش داشت سمت مسیح رفت سر بالا برد چشمکی زد و گفت
.بالاتنه ی برهنه که عادی شده-

چرخید با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت، وارد حمام شد
شلوارش را در آورد و آن شلوارک لی کوتاه را پایش کرد، در کمد
را باز کرد و وسایلی که نیاز داشت را بیرون آورد آماده گذاشت
*

:ناصر گوشی را دست دیگرش داد، دم گوشش گذاشت و گفت
مگه میشه با ادمی که ندیدم و نشناختم تو ترکیه قرار بزارم؟-
:مرد با مکث طولانی گفت

مهم اینه هر دومون اهل کار درست نیستیم، شنیدم مسیح زیر -
دستته فقط میخوام باهات حرف بزنم

کی بهت آمار داده؟-

ادم زیاد دارم فقط یکم باید زیر نظر می گرفتمش که گرفتم-

اشتباه گرفتی مسیح همچین مهم نیست که زیر نظر بگیریش-

:مرد خندید و گفت

!واسه من خیلی مهمه-

.من راجب مسیح نه حرفی میزنم نه با کسی قرار میزارم-

واست چی کار میکنه که انقدر برات عزیزه؟-

هر چی، به کسی مربوط نیست-

.نذار از در تهدید وارد بشم واست گرون تموم میشه-

:ناصر نیش خند زد و گفت

مادر نژاییده کسیو که ناصرو تهدید کنه، خفه بمیر دیگه زنگ -

.نزن که سه سوته جاتو میفهمم دودمانتو به باد میدم

...هی نا-

ناصر تماس را قطع کرد و فریاد زد

پس چی شد اون چای کوفتی؟-

.آقا داره دم میاد-

سه ساعته یه چایی؟ شراب گیریم راه انداخته بودید تا حالا -

.رسیده بود

آقا چیزی شده؟ کی بود این جوری آتیشیتون کرد؟-

ناصر مشتش را روی میز کوبید و گفت

این بار دومه زنگ میزنه میگه قرار بزاریم ترکیه، میخواد راجب -

.مسیح حرف بزنه

چی میخواد بگه؟-

د اگر میدونستم که خوب بود، این عوضی میخواد از زیر زبون -

.من حرف بکشه

مامور نباشه؟-

نیست می فهمم خودم، هر کیه بدجوری کینه داره از این -
مسیح.

آقا یه وقت باین مسیح کاری نکنن دستمون تو پوست گردو -
بمونه؟

گوه خورده، الان من حفاظ فولادی جون مسیحم تا وقتی کارمو -
انجام بده بعدش دیگه بره به درک، به من مربوط نیست
:پسر خندید و گفت

.همینم مسیح باید خدارو شکر کنه-

:ناصر در فکر فرو رفت و زیر لب گفت

.اگر به موقع بخوان بکشنش تمام سهم میشه مال من-

:مرد کمی خم شد و گفت

چی تو سرته آقا؟-

:ناصر بلند خندید و گفت

ای ول بابا داره همه چی جور میشه، اصلا اون گردنبند از اولش -
تمام کمال مال من بود

هر دو با هم بلند خندیدند و مردی دیگر لیوان چای مخصوص
ناصر را آورد

*

نیلی مثل آرایشگرها پیشبند را تکاند و دستش را سمت
:صندلی گرفت و گفت
.خیلی خوش آمدید-

مسیح در دلش چنان ذوق آن دختر را کرد که بی اختیار لبخند
:زد، جلورفت و روی صندلی نشست، نیلی جلورفت و گفت
مشتریای ما اکثرا لباس تنشونه شما از کدوم قسمت آفریقا -
اومدید؟

.شرق توی جنوب-

:نیلی سر تکان داد و گفت

.بله رفتم انقدر نونای اون جا خوش مزست-

Mojezeh, [24.10.19 06:34]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_چهل_یک_#

معجزه_دریا_#

پیش بند را دور گردن مسیح گذاشت رفت پشت سرش ایستاد
:بندش را بست و گفت

دوست دارید مدل آفریقایی که سکونت میکنید بزنم براتون؟-
شیطنتتو میخوای سر ریش من در بیاری؟-

:نیلی خندید ماشین مخصوص را برداشت تکانش داد و گفت
:براتون مدل آفریقایی میزنم جوری که تو شهرتونم دیده باشید-
:جلو رفت مسیح گفت
:خدا به خیر بگذرونه-

نیلی خندید ماشین را روشن کرد خم شد، کارش را با دقت شروع کرد، مسیح هم ثابت مانده بود اما نگاهش برای لحظه ای کنده نمیشد، از او بی که حواسش به چشمان مسیح نبود، نیلی با لبخند عقب رفت با ذوق گفت:

!عالی شد-

سمت میز رفت اول گوشی را برداشت و بعد آینه را برداشت جلو رفت ایستاد آینه را جلوی مسیح گرفت و گوشی را روشن کرد. از او عکس گرفت، مسیح با دیدن ریشش، خشکش زده بود

:نیلی بلند خندید و گفت

!آقای مسیح راضی هستید؟-

مسیح هنوز خیره ی آینه بود، کنار شقیقه اش تا انتهایش و زاویه فکش بلند بود بعد کوتاه کوتاه و دوباره تا چانه بلند، هر دو طرف صورتش یک شکل بود.

:نیلی خندید آینه را عقب کشید و گفت

.این مد سال هست قیمتش سه برابر نرخ معمولیه-

مسیح نگاهش کرد و با حرص خواست بلند شود، نیلی با همان
:خنده دست روی شانه اش گذاشت و گفت

.باشه...باشه بشین درستش کنم-

.نیلی ماشین میکنم تو موهات کچلت می کنما-

:نیلی باز خندید و گفت

بشین ترسیدم-

باز دست به کار شد و همه را کوتاه کرد ته ریش برایش گذاشت،

:عقب رفت نگاهش کرد این بار لبخند ملیحی زد و گفت

.مبارکت باشه-

...باز-

نه دیگه خوب زدم، فقط نیاز به تمیز کاری داره پشت گردنتم -

.همین جور

از کجا بلدی؟-

.مزیت برادر داشتنه، خصوصا حامد که کار منو خیلی قبول داره-

:سمت میز رفت و گفت

از این کفا میشه درست کنم بزنم؟-

:مسیح خندید و گفت

!از کف اینم نمیگذری؟-

:نیلی مثل بچه ها سر تکان داد و گفت

.خیلی خوب فرم میگیره، فقط یکم-

زود باش کار دارم-

.اوکی مشتری جان صبور باش-

پشت به مسیح کارش را انجام میداد، و اما مسیح از دست خود

بی جنبه اش و نگاههایش کلافه شده بود، به اینکه همسرش آن

گونه جلوی رویش بود، به کسی که دلتنگ یک آغوشش بود،

.شبيه شکنجه بود

:نیلی چرخید با ذوق سمتش رفت و گفت

مواد ما آماده هست، مشتری سر بالا، باید روی خط ریشات -

.بمالم

مسیح سر بالا برد نیلی کف ریش را با برس مخصوص زد و روی
گونه هایش هم مالید و گفت:

ببین چه چیزی درست کردم، فقط شقیقه رو ببین چه مرتب -
!شد

.چه از خودشم تعریف میکنه-

.هی مشتری تکون نخور تیغش از اون حرفه ایاست-

مسیح سکوت کرد و نیلی با دقت تیغ را می کشید روی پوستش
، صدایش را دوست داشت، با صدایش در گذشته غرق شد به
همان وقتی که انگشتش را می کشید روی ته ریشش تا
صدایش لبخند به لبهایش بیاورد

بغض کرد اما کارش را ادامه داد، فقط پلک زد تا دید تارش
درست شود برای آن که مبادا زخمی اش کند، اشکش چکید، لب
روی هم فشرد، زیر گلویش که تمام شد سراغ خط ریشش رفت،
مسیح سر پایین آورد با دیدن گونه های خیس نیلی چشمانش
:ریز شد، نیلی، نگاهش به ریش مسیح بود لبخند زد و گفت
!اشک ریختن قشنگه-

...الان دلی-

از وقتی آزاد شدند بی دلیل میان، آخه خبر از دلم دارن، دله -
دیگه یهو یاد یه چیزایی میوفته اشکا هم همراهیش میکنن

:تیغ را با دستمال تمیز کرد و ادامه دادو گفت

گوش کن-

صدای تیغ که روی موها کشیده میشد می تراشیدش در گوش
:مسیح نشست و نیلی لبخندش عمیق شد گفت

...این صدا واسم-

:سکوت کرد و کار صورتش را تمام کرد گفت

.بزار پاک کنم-

:با دستمال همه را پاک کرد و با رضایت گفت

.می تونم برم آرایشگر بشم-

:آینه را دست مسیح داد و گفت

.تا تو نگاه میکنی پشت گردنتم درست کنم حله-

مسیح آینه را گرفت و همان جور که به کار بی نقص نیلی نگاه
می کرد گفت

آرایشگریه مردونه بلدی؟ لحنتم مردونس-

نیلی متعجب گفت

!من؟-

نه من-

مگه چی گفتم؟-

.پشت گردنتم درست کنم حله-

نیلی خندید گفت

.ادای عمتو در بیار بعدشم من همینم-

:مسیح زیر لب گفت

.همینه خواستنی هستی-

:نیلی که داشت کارش را انجام میداد گفت

چی؟-

میگم زیادم کارت خوب نیست-

همینی که هست داری میری پولتو میزاری رو میز میری-

:صاف ایستاد دست روی کمرش گذاشت و گفت

تموم شد، اوف کمرم-

خوبی؟-

:نیلی سمت در حمام رفت و سر چرخاند چشمکی زد و گفت

.حله خوبم، حموم کن بیا بریم باید برم خونه کار دارم-

ممنون-

!کار آرایشگرت عالی بود جذاب شدی-

بودم-

.آهان یادم نبود همه هم باید میرفتن کنار واگیر جذابی بگیرن-

Mojezeh, [24.10.19 06:34]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_چهل_دو#

معجزه_دریا#

:در را بست و غر غر کنان سمت آشپزخانه رفت و گفت

.بعد به من می‌گه اعتماد به نفس-

کمی آب خورد بیرون آمد سمت مبل ها رفت، رویش نشست به
میز شلوغ نگاه کرد خواست خم شود کمی کنجکاوی کند صدای
گوشی بلند شد، سر چرخاند با دیدن گوشی مسیح نیم نگاهی
به در حمام کرد و خم شد گوشی را برداشت با دیدن اسم رز
دندان هایش روی هم فشرده شد

صورتش از حرص قرمز شد و دست روی گوشی کشید دم
گوشش گذاشت

الو مسیح جان؟-

رز صدایی نشنید و باز گفت

مسیح عزیزم صدامو میشنوی؟ چهارشنبه سوری بیا بریم -
لواسون

نیلی با حرص دهان باز کرد و صدایش را تغییر داد گفت

الو سلام رز جان-

رز متعجب چشم ریز کرد و گفت

شما؟-

عه عزیزم من مهشید هستم خواهر مسیح-

وای سلام عزیزم ببخشید-

خواهش میکنم، مسیح ماساژ بود و زیر دست ارایشگر الان -
حمامه، شب هم همه خونه ی عموم دعوت هستن

آهان-

آره عزیزم مسیح فعلا وقت نداره درگیر خانوادشه، البته -
ببخشید رک گفتما

نه این چه حرفیه-

این چند روز که اصلا وقت نداره دختر خالم اینا از پاریس -
اومدن مسیح همش دور اوناس تو عیدم که دیگه مشخصه
من به خاطر اون سفر نرفتم-

آخ عزیزم چه بد، دیر نشده که الان برو-

الان دیگه واسه جایی بلیط ندارن-

وای عزیزم چه بد، مسیحم که درگیر خانوادشه آخه میدونی ما -
هیچ وقت مسیحو تنها نمیزاریم اونم نمیزاره
باشه به خانواده سلام برسونید-

:نیلی ادایش را در آورد و گفت

باشه عزیزم بسلامت-

اجازه نداد او خداحافظی کند تماس را رویش قطع کرد و با
حرص ادای رز را در آورد؛

من به خاطر اون سفر نرفتم-

:گوشی را روی مبل پرت کرد و گفت

!به خاطر مسیح یا اون همخوابات؟-

اون گوشیه لازم دارم-

نیلی با ترس چرخید به مسیح که حوله دور کمرش بود نگاه کرد

:و با لکنت گفت

...تو...تو نبودی مجب-

مسیح سمتش رفت دستانش را لبه ی تکیه گاه مبل گذاشت

:کمی خم شد و گفت

اون وقت تو چه طور با همچین دختری دوست بودی؟-

:نیلی گردنی تاب داد و گفت

دوست بودم چون آسیبی به من نمیرسوند با هم دوست بودیم -

و تموم

اون وقت الان آسیب میرسونه؟-

بله -

!واسه همینه الان ازش بدت اومده -

.خب...خب...به داشته های من...چشم داره -

:مسیح با موهای خیشش سر تکان داد و گفت

قانع کننده بود، اما یه سوال؟ -

.بپرس -

توی تمام حرفه ها مهارت داری؟ آرایشگری مردونه، تغییر -

!صدا؟

:نیلی خندید سر به زیر برد و گفت

!نچای یه وقت -

هوم چی شد؟! نگاه دزدیدی؟ -

:نیلی چرخید و گفت

دیر شد باید برم خونه کار دارم باید کمک مامانم شام آماده -

کنم.

مسیح سمت اتاق رفت و گفت

.شام دیشب خوردیم شام امشب من میگیرم میارم-

نیلی لبخند زد و گفت

چی میگیری؟-

دیزی-

نیلی لب به دندان گرفت، دیزی را مثل کله پاچه خیلی دوست

.داشت و مسیح انگار خوب همه چیز را می دانست

Mojezeh, [24.10.19 06:34]

[Forwarded from رمان های کمند

maryamکَم_____♡)]

پارت_چهارصد_چهل_سه#

معجزه_دریا#

**

کاسه های ژله چند رنگ را درون یخچال گذاشت و بلند گفت:
نوید، وحید نیاین سراغ اینا، واسه شبه-

از آشپزخانه بیرون رفت، به اتاقش رفت حوله ی تنی اش را
برداشت از اتاق بیرون آمد سمت حمام رفت اما دید لای در اتاق
پسرها باز است، قدم عقب گذاشت به حمید که گوشه ی اتاق
نشسته بود و در فکر بود نگاه کرد

جلو رفت حوله را آویزان کرد و چرخید سمت اتاق آن ها رفت،
آهسته در زد، حمید از فکر بیرون آمد سر چرخاند با دیدن نیلی
:جلوی در لبخند زد و گفت
بیا تو-

نیلی وارد اتاق شد، چشم چرخاند در اتاق و خندید و گفت:
این عباس دست از سرابی بر نمی داره-

:سمت حمید رفت مثل او کنار دیوار جلوی او نشست و گفت

هنوز میری مشاوره؟-

چند وقتییه نه-

چرا؟-

حوصله ندارم-

:نیلی سر تکان داد و گفت

شاید خسته کننده باشه اما لازمه-

...ولی-

یه اتفاق بد واسه منو تو افتاده که لازمه زیر نظر باشیم، منم -

.باید برم ،صبح قبل اینکه برم خونه دوستم رفتم

.دوست دارم فراموش کنم نه برم مدام یادم بیاد-

.خب همینو بهش بگو ببین چی میگه-

:حمید لبخند زد و گفت

.ولی خیلی خوشحالم تو حالت خوبه-

.منم خوشحال میشم تو حالت بهتر بشه-

میشه -

نیلی سر کج کرد و گفت

فقط قضیه همینه؟ -

حمید نگاه دزدید، نیلی چشم ریز کرد و گفت

حمید بگو -

گفتم نگم تا حالت بد نشه -

نمیشه، نگران نباش فقط بگو -

حمید این پا آن پا کرد و کلافه گفت

از طرف کمپ بابا زنگ زدن -

!خب -

گفتن دیگه باید برن بیارنش خیلی بیشتر از چیزی که باید -

میمونده مونده و اینکه خود بابا هم دیگه نمی خواد بمونه

نیلی سکوت کرد از حمید نگاه گرفت و گفت

این یعنی به زودی باید ریخت نحشو ببینیم -

نمیشه داداش مسیح زودتر عروسی بگیره برید؟-

نیلی لبش کج شد و گفت

.اون مرد دیگه جرات چپ نگاه کردن به منو نداره-

.نیلی بابا کینه داره-

منم دارم-

:از جایش بلند شد و گفت

بلند شو از اتاق بیا بیرون، من دارم میرم حموم حواست به -

.وروجکا باشه سراغ ژله ها نرن

باشه-

نیلی از اتاق بیرون رفت دستانش را زیر موهایش برد جلوی آینه

:ی کنار حمام ایستاد، به نیم رخش نگاه کرد، لبخند زد و گفت

!ببینم چه می کنی نیلی-

.تک خنده ای کرد وارد حمام شد

تا شب که مهمان ها بیایند تمام کارهای خانه با کمک همه تمام
شد و فقط منتظر بودند، نیلی از آشپزخانه بیرون آمد و گفت
من میرم اتاقم آماده بشم، مامان فقط سماور جوش اومده چای -
دم می کنی؟

.آره الان لباسمو می پوشم میام-

وارد اتاقش شد در را بست سمت کمد رفت، در کمد را باز کرد
دست پیش برد کت قرمزش را بیرون آورد روی تخت انداخت،
تاپ سفید بندی و شلوار سفید پارچه ای را بیرون آورد، به ناخن
هایش نگاه کرد و گفت
شما هم باید رنگ بشید-

لباس هایش را در آورد تاپ را تنش کرد و کت را رویش پوشید،
کت قرمز جیغی با مدلی خاص که کلوشی اش از کمر تا باسنش
زیبایی اش را چند برابر کرده بود، دکمه هایش را بست، شلوار را
پایش کرد و صندل های قرمزش را آماده کرد

سمت میز آرایش رفت جلوی نشست، موهایش را پشت گوش زد شروع کرد به آرایش کردن، آرایشی نه چندان غلیظ اما زیبا و متفاوت و رژ به رنگ کت تنش.

لاک قرمز را برداشت اول به روی ناخن های انگشتان پایش کشید و بعد با وسواس روی ناخن های زیبا و کشیده ی دستش کشید، همان جور که فوت می کرد به خودش در آینه نگاه کرد و آرام گفت:

!گفته بودی خدا این رنگ واسه من آفریده؟-

لبخند شیطنت واری زد و باز دستانش را فوت کرد تا جایی که مطمئن شد کاملاً خشک شده است، در کشو را باز کرد دو گیره ی موی که با مروارید های سفید کار شده بود بیرون آورد کنار سرش روی موهایش نشاند.

از جایش بلند شد سمت کمد رفت شال سفیدش را بیرون آورد روی تخت آماده گذاشت، چرخی جلوی آینه زد و عطرش را برداشت بعد از مدت ها به خودش زد، صدای زنگ که بلند شد

لبخند زد چرخید شال را برداشت روی سرش انداخت، صندل
هایش را پا کرد سریع از اتاق بیرون رفت

Mojezeh, [26.10.19 10:16]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_چهل_چهار#

معجزه_دریا#

**

خانم جان همان جور که با مادر نیلی احوال پرسى مى کرد نیم
نگاهی به عروزش کرد و لبخندش پررنگ تر شد، نیلی به خانم

:جان سلام کرد و گفت

خوش اومدید-

مسیح با دست پر وارد خانه شد، نیلی نگاهش کرد بعد از عباس
:که سلام کرد سریع گفت

سلام خوش اومدی-

مسیح نگاهش کرد برای لحظه ای خیره اش ماند، نیلی لبخند زد
:و گفت

بیا اینور بقیه بیان تو-

مسیح کلافه نگاه گرفت به همراه خانم جان به سالن رفت، نیلی
بعد از سلام کردن به بقیه رفت درست کنار مسیح نشست، خانه
شلوغ شده بود هر کسی مخاطبی پیدا کرده بود و با او حرف
:میزد، نیلی سر چرخاند به نیم رخ مسیح نگاه کرد و گفت
خانم جون برات اسپند دود نکرد؟-

مسیح سر چرخاند نگاهش کرد، جوری محو تماشایش می شد
که یادش می رفت چه می خواست بگوید، دقیقا مثل آن لحظه
:که فقط چشمانش می چرخید، نیلی خنده ی ریزی کرد و گفت
دود کرد؟-

واسه چی؟-

واسه شازده دیگه، با این ریش جذابی شدی آخه-

تو بیشتر از من لازم داری-

مامان من از صبح دو بار دود کرد-

حق داره-

نیلی به وسیله هایی که برایش آورده بودند و تعدادش بسیار

:زیاد بود نگاه کرد و گفت

!چه خبره؟ خیلی زیاده-

.همش واسه تو نیست خوردنیاش مال همه هست-

توش نوتلا هم هست؟-

:جوابی از طرف مسیح نشنید، سر چرخاند نگاهش کرد و گفت

می دونم نیست، کی میدونه من دوست دارم کسیم که میدونه -

دیگه من براش ارزشی ندارم

نگاه گرفت از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت تا برای آن ها
که سرگرم حرف زدن بودن چای بیاورد

:با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد، رو به حمید گفت

برو پیش دستی هارو بیار با شیرینی-

باشه-

:خواست خم شود اما حامد سریع بلند شد و گفت

بده من تو برو بشین-

:نیلی آب دهان قورت داد و آرام گفت

حامد من دلم یه چیزی کشیده-

:حامد ترس برش داشت و گفت

!چی؟-

اسمشو آوردم همچین دلم کشیده کم مونده پس بیوفتم-

!چی نیلی؟-

:نیلی سر جلو برد دم گوش حامد گفت

نوتلا-

:حامد دندان روی هم سایید و عصبی غرید

ترسوندیم دختره ی خیر ندیده، زودتر اون دهن تو باز کن، بزار -

اینارو تعارف کنم جلدی می پرم سر کوچه میگیرم

الان برو من اینارو پخش میکنم-

اگر عروسی کرده بودی میگفتم حتما زائو هستی اینجوری آب -

از دک و دهن ت راه افتاده

چی کار کنم یهو دلم خواست دست خودم نیست، برو داداشی -

زود بیا بعدم ببر بزار تو زیر زمین

باشه، بی سر و صدا میرم میام-

ایول برو-

حامد همان جور که گفت بی صدا رفت و نیلی سینی چای را

جلوی همه گرفت، جلوی مسیح که ایستاد، مسیح استکان چای

:را برداشت و گفت

حامد کجا رفت-

چیزه رفت چوبایی که واسه آتیش زدن آماده کرده بودیم و تو -
حوض بچینه

به دوستم سپردم ساعت ده دیزی هارو بیاره دم در -

خوبه اون موقع، دستت درد نکنه -

به آشپزخانه رفت، سبد سیب زمینی ها را روی کابینت گذاشت
و همه را فویل پیچ کرد، صدای حامد را که شنید آب دهان
قورت داد، سریع سبد را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت و
گفت:

من میرم اینارو بچینم زیر چوبا -

:مینا سریع گفت

منم میام -

نه...نه...یعنی میگم زوده میام صداتون می کنم -

باشه -

نیلی به حامد نگاه کرد با چشمک و لبخند حامد لبخند زد و با
عجله بیرون رفت، سمت حوض رفت تمام سیب زمینی فویل

پیچ شده ها را وسط چوب ها ریخت و سبد را رها کرد به در نگاه کرد بی صدا سمت زیر زمین رفت، دو پله را پایین رفت در را باز کرد، وارد زیر زمین شد لحظه ای چراغ را روشن کرد تا نوتلا را پیدا کند.

با دیدنش روی دیگ های بزرگ مادرش لبخند زد و سریع چراغ را خاموش کرد سمت دیگ ها رفت نوتلا را برداشت سرش را باز کرد و بی وقفه انگشتش را درون نوتلا کرد و درون دهان گذاشت با چشیدن طعمش چنان لذت برد که چشمانش بسته شد چند لحظه مکث کرد تا قورتش دهد.

کارش را تکرار کرد اما این بار بیشتر برداشت درون دهانش کرد، چیزی روی سر شانه اش خورد اما او بی توجه شانه اش را تکان داد و باز انگشتش را فرو کرد و درون دهان کرد، باز چیزی به شانه اش خورد برای لحظه ای ترسید با شتاب چرخید با دیدن سایه ی سیاه بلند روبه رویش خواست جیغ بزند که دست بزرگش روی دهانش نشست با کمی جلو رفتن با نور مهتابی که در صورتش نشست.

نیلی چشم بست عصبی گرید

چرا می ترسونیم؟-

قصد ترسوندن نداشتم اما تو غرق شده بودی تو این متوجه ی -
اطرافت نبودی

نیلی چپ چپ نگاهش کرد و گفت

زدی تو حالم-

انقدر دلت کشیده بود فرستادی برات بگیرن؟-

نیلی مثل بچه ها به شیشه ی نوتلای درون دستش نگاه کرد و
گفت:

اسمشو آوردم خیلی دلم خواست-

بعدم یواشکی تو زیر زمین-

نیلی سر بالا برد سر تکان داد لبش را جلو داد و گفت

اگر میوورد همه میخواستن به من کم میرسید هیچیم واسه -
آخر شبم نمیموند

مسیح بی اختیار خندید سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

از دست تو-

:نیلی لبخند زد و گفت

تو منو لو نده من یکم بهت میدم-

:مسیح چشم ریز کرد و گفت

!لو ندم، اون وقت فقط یکم؟-

مسیح اذیت نکن کمه-

یک سوم من دو سوم تو-

Mojezeh, [26.10.19 10:16]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____ند_____کَم_____)]

پارت_چهارصد_چهل_پنج#

معجزه_دریا#

:نیلی لبش را سمت چپ صورتش کشید و گفت

قبوله، فقط آروم کسی نفهمه-

:مسیح هم آرام گفت

این جور که تو ایستادی هر کی یه نگاه بندازه می بینه، منم -

همین جوری دیدمت

:نیلی با ترس گفت

!وای جدی؟-

آره-

:نیلی به اطراف نگاه کرد با دیدن زیلو لبخند زد و گفت

اونو بیار بنداز رو زمین بشینیم-

مسیح جلو رفت زیلو را بدون آن که بازش کند انداخت و زودتر
نیلی نشست مسیح هم کنارش، نیلی نوتلا را جلوی مسیح
گرفت و گفت:

بخور حواسم هست چقدر میخوری-

:مسیح دستانش را بالا گرفت و گفت

زیلو رو برداشتم خاکی شدن-

:نیلی در تاریکی نگاهش کرد و گفت

برو بشور بیا-

برم کسی دید به من مربوط نیستا-

:نیلی با غیض گفت

!مسیح-

:مسیح ریز خندید و نیلی گفت

چی کار کنم-

بههم بده-

نیلی یک ابرویش بالا رفت و گفت

!می خوامی دهنت کنم؟-

آره دیگه راه دیگه ای نیست-

نیلی سکوت کرد اما خیره بود به چشمان مسیح، یادش آمد به
شمال ویلای رز و آن آشپزخانه، آب دهان قورت داد سر تکان
داد و گفت

حله-

تو چقدر نابی بس که جذابی

منو دیوونه میکنی

رو چه حسابی بازی میکنی

با من اینجوری بیخودی

:سر چرخاند انگشتش را درون شیشه فرو کرد و آهسته گفت

دوست داشتن ساده نیست، این جوری نیست امروز بگی -
دوستت دارم فردا به هر بهانه ای بگی ندارم

:انگشتش را سمت دهان مسیح برد و نگاهش کرد و گفت
می خواستم دیگه تو روت نگاه نکنم -

همینجوری بمون نذار
تغییرت بدن این آدمای بد
تو چشم نباش اصن این حسودا
آدمو چشم میزنن فقط

انگشتش را جلوتر برد و مسیح خیره به او دهان باز کرد نیلی
انگشتش را جلو برد مسیح دهان بست، با گرمای دهانش نیلی
:دلش فرو ریخت، چشم بست و گفت
ساده دل ندادم، ساده نتونستم بهش بگم عشق، ساده هم نمی -
گذرم.

انگشتش را آرام عقب کشید آب دهان قورت داد و انگشتش را
:درون نوتلا فرو کرد و ادامه داد

شاید غرورم برام مهمه اما یکی اومد تو زندگیم که ارزشش -
خیلی بیشتر از این حرفاست

دلبر ناب دلم با چشای

خوشگله مشکیت یکم

یه نگاه ریز زیر چشمی به من

بنداز که من دیوونه شم ای وای من

انگشتش را درون دهان خودش فرو کرد، شیرینی نوتلا را بلعید
:و گفت

قرار نیست غرورم خورد بشه این اجازه رو نه به تو میدم نه به -
هیچ کس دیگه، فقط قراره دست نکشم از کسی که شده جونم

:مسیح با خشم سرش چرخید و غرید

تمومش کن -

دلبر ناب دلم با چشای

خوشگله مشکیت یکم

یه نگاه ریز زیر چشمی به من

بنداز که من دیوونه شم ای وای من

:نیلی انگشتش را درون نوتلا فرو کرد سمت او برد و گفت

جای تو، تو سینم حفظ بوده حالا می خوام کنار خودم حفظت -

کنم، در برابر رز، اون دزدی و حتی انتقامت بازم میخوام حفظت

کنم.

یه منظومه تو چشما ته که تا

میشم بهش خیره منو میگیره

دستان مشت شده ی مسیح محکم تر شد، نیلی دست جلو برد
با انگشت اشاره اش زیر چانه ی مسیح را گرفت سمت خودش
چرخاند به چشمان خشمگین مسیح زل زد و انگشتش را به لب
مسیح زد و گفت:

من خرسمو دوست دارم، خرس بد اخلاقی که منو پس زد، نمی -
دونمم واسه چی، خرسی که بهم فهموند منو انقدرم که میگه
نمی خواد، اما میدونی اون خرسه فقط راهشو گم کرده، خرسه
فکر میکنه اون جلو ملوها یه خبرایی هست که خوشحالش
میکنه اما نمی دونه خوشحالیش پیش همونیه که دوستش داره و
به زور داره ازش دور میشه

نمیدونم چی داری که شبیه
مهره ماری که چشم میگیره
باید زودتر میدیدمت همین
الانشم برای بودن دیره

مسیح دهان باز نکرد لبش کمی نوتلایی شده بود، نیلی لبخند
زد و گفت

حالا گوش کن آقا خرسه-

:سر جلو برد دم گوش مسیح نجوا گونه گفت

همه میگن رنگ مشکی و نمیشه تغییر داد، میگن بالاتر از -
سیاهی رنگی نیست، اما من واسه تو معجزه میکنم بهت نشون
میدم بالاتر از سیاهی رنگه اونم رنگ من، دوست داشتنت،
دوست داشتنت میشه الویت میشه مهم تر از انتقام مهم تر از
پول یا هر چیز دیگه ای

دلبر ناب دلم با چشای

خوشگله مشکیت یکم

یه نگاه ریز زیر چشمی به من

بنداز که من دیوونه شم ای وای من

مسیح عصبی خواست بلند شود اما نیلی سریع لبش به گونه ی
مسیح چسبید با بوسه اش مسیح با درد چشم بست، نیلی
لبخند زد و آرام گفت

یک سوم نوتلا مال توئه، کجا میری آقا خرسه؟ خرسا نوتلا -
دوست دارن

مسیح آرام سر چرخاند به چشمان نیلی نگاه کرد، نیلی با لبخند
به لبهای مسیح نگاه کرد و گفت
بالا تر از سیاهی، آبیہ مثل دریا-

دلبر ناب دلم با چشای

خوشگله مشکیت یکم

یه نگاه ریز زیر چشمی به من

بنداز که من دیوونه شم ای وای من

سر جلو برد با بوسه اش روی لبهای مسیح، مسیح جان داد،
دوست داشت باز هم پس بزند عقب برود اما هیچ قدرتی
نداشت، نیلی با شیطننت نوتلای روی لبهای مسیح را مکید سر
:عقب برد و آرام گفت

آدمی که اولیناشو با کسی که اولیناشه با هم تجربه می کنن -
نمی تونن هیچ وقت از هم دست بکشن، سالها بگذره به زور و
غرور جلوی خودمونو بگیریم فایده اش چیه وقتی تمام فکر و
ذکرمون پیش هم دیگس؟

:مسیح عصبی از جایش بلند شد و گفت
رفتی کمپ اومدی حسابی زده به سرت-

Mojezeh, [26.10.19 10:16]

[رمان های کمند Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_چهل_شش#

معجزه_دریا#

نیلی خندید انگشتش را درون دهانش کرد و گفت

آره زده به سرم بیشتر از قبل دوستت دارم بیشتر از قبل می -

خوامت، دوریت برام شبیه ثانیه های خماریه

او هم از سر جایش بلند شد باز انگشتش را فرو کرد درون نوتلا،

سمت مسیح رفت و گفت

آقا اصلا تو دوستم نداشته باش من دوستت دارم حرفیه؟-

...نیلی داری-

انگشتش را درون دهان مسیح کرد چشمکی زد و گفت

حله؟-

مسیح کلافه چشم بست و نیلی خندید، مسیح سر عقب کشید

و نیلی بلند خندید و گفت

خسته نشدی انقدر نفستو حبس کردی با دهن نفس کشیدی -
که بو حس نکنی؟

:سر نوتلا را بست و گفت

برم بچه ها رو صدا کنم واسه آتیش بازی، تو هم سیگارتو -
بکش، نمی خواد رعایت منو بکنی که جلوم سیگار نکشی، به جز
ندیدن تو قولی نبوده که به خودم داده باشم زیرش بزنم

نوتلا را سر جای قبلی گذاشت از زیر زمین بیرون رفت، مسیح
عصبی چرخید کف دستش را به دیگ های بزرگ کوبید، فکر
نمی کرد آن قدر تحت تاثیر قرار بگیرد که حتی حرف هم نتواند
بزند، عصبی پاکت سیگارش را بیرون آورد نخ سیگاری بیرون
کشید خواست بین لبهایش بگذارد

اما دستش در هوا خشک شد و آرام لبش را درون دهانش
کشید، با درد چشمانش را روی هم فشرد با آن طعم چنان
دگرگون شد که سیگار در مشتش پودر شد

نیلی با لبخند به آتش بلندی که راه گرفته بود نگاه می کرد،
خانم جان و مادر نیلی روی تخت نشسته بودند راجب صداهای
وحشتناکی که از خیابان می آمد صحبت می کردند، مینا با ترس
به منصور گفت:

از رو این باید بپریم؟-

نه یکم دیگه فروکش می کنه بعدش بپرید-

نیلی به در زیر زمین نگاه کرد هنوز مسیح نیامده بود و نیلی هم
به حال خود رهایش کرده بود و خواسته بود کسی مزاحمش
نشود، همان لحظه در زیر زمین باز شد، با هم چشم در چشم
شدند نیلی با لبخند چشمکی برایش زد و سر چرخاند و به حامد
گفت:

پس چی شد قرار بود یه بلندگو بیاری آهنگ بزاری-

حمید داره کاراشو میکنه فقط یه گوشی باید بهش وصل بشه-

آهنگای گوشی خودم خوبه-

حضورش را کنارش حس کرد، سر چرخاند نگاهش کرد، در آن
بوی آتش بوی سیگارش به حدی زیاد بود که فهمید همان چند
دقیقه سیگار پشت سیگار کشیده است، با صدای ترقه در کوچه
از جا پرید و زیر لب غرید

بیشعورا-

حامد با ذوق گفت

موقع پریدنه-

نیلی سر چرخاند و گفت

اول پسرا بپرن بعد ما دخترا-

مینا با ذوق گفت

آره بابا این هنوز بزرگه نمیشه که ما بپریم-

حامد منصور و آن دو بچه ی کوچک از روی آتش می پریدند
حمید هم که کارش را انجام داده بود آمد به آن ها ملحق شد،
صدای خنده ی دخترا و آن دو زنی که روی تخت نشسته بودند
بلند شده بود

:نیلی سریع گفت

نوبت ما هستا-

:مسیح عصبی غرید

نرو-

:نیلی نگاهش کرد و گفت

تو نمیری قرار نیست نزاری منم برم، من از رو آتیش پریدنو -

دوست دارم

خطرناکه-

مراقبم تازه یکیم هست از خودم بیشتر مراقبمه قبل هر حادثه -

ای اون ازم حفاظت می کنه

:مسیح نیش خند زد گفت

اگر به منی که عمرا تو به من مربوط نیستی-

:نیلی نیش خند زد از او دور شد و گفت

نوید برو کنار-

:مادرش نگران گفت

نیلی خطرناکه-

مواظبم-

:خانم جان هم گفت

این شب زهر خودتون نکنید-

نگران نباشید خانم جون-

آن را گفت دور خیز کرد و بلند پرید، صدای جیغ دو دختر بالا رفت و با پرش موفقیت آمیزش صدای دست زدن پسرا بالا رفت، مینا با کار نیلی جرات پیدا کرد او هم مثل نیلی پرید به همان ترتیب دخترها مثل پسرها می پریدند و نیلی بود که نیش خندش را تحویل ابروهای گره کرده ی مسیح می داد

:نفس زنان کنار مسیح ایستاد وگفت

سیب زمینیا اگر پخته بیارید بخوریم-

:منصور کنار حوض نشست چوبی برداشت و گفت

الان یکیشو میکشم بیرون بینم چه طوره-

:حامد با شیطنت به حمید چشمکی زد و گفت

بزنم-

نترسن یه وقت؟-

نه بابا صدای بمب از بیرون میاد، از این کبریتیا که صدایی -

نداره فقط هیجان داره

خب بزن-

فندکو بزن من پرت میکنم-

حمید فندکو روشن کرد حامد ترقه را رویش گرفت با روشن شدن دست عقب برد پرت کند همان لحظه وحید به او برخورد کرد، دستش کج پرتابش کج شد، با افتادنش زیر پای نیلی، چشمان هر دو برادر درشت شد و حمید با وحشت تا خواست .نیلی را صدا بزند صدای ترکیدنش بلند شد

نیلی فریادش بلند شد از جایش پرید، مسیح با ترس چرخید سریع در آغوشش گرفت، خانم جان دست روی قلبش گذاشت و مادر نیلی از جایش بلند ، همه ترسیده بودند و مسیح لحظه ای

داد سر نیلی کج شد، نفس هایش تند و صدا دار شده بود،

فریادش بالا رفت

نیلی -

حامد و حمید دویدند، مرضیه و مینا با رنگ پریده به نیلی بی

حال نگاه کردند، مسیح دست زیر پایش برد و گفت

قلب -

حامد تا جلو رفت مسیح با خشم گفت

بکش عقب -

عباس از پله ها پایین آمد گفت؟

چی شده؟ -

مسیح بی توجه از آن ها دور شود از پله ها بالا رفت، تا اتاق

نیلی با عجله رفت وارد اتاق شد نیلی را روی تخت خواباند و به

چشمان خمارش نگاه کرد گفت

قرصات کجاست؟ -

نیلی دست به دکمه ی کتش گرفت

احساس خفگی میکرد گرمش بود، انگار داشت گر میگرفت

Mojezeh, [27.10.19 14:00]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____ندmaryam_____♥)]

پارت_چهارصد_چهل_هفت#

معجزه_دریا#

گرمش بود، انگار داشت گر می گرفت، مسیح دست پیش برد
دکمه هایش را باز کرد، مادر نیلی و عباس وارد اتاق شدند،
مسیح دست کنار صورت نیلی گذاشت و گفت
قرصاشو بدید-

مادر نیلی با عجله داروهای لازم را به دست مسیح داد و مسیح
به خوردش داد، نیلی چشم بست و گفت

.خوبم شلوغش نکنید-

:عباس کلافه گفت

!اصلا چی شد؟-

:مسیح صاف ایستاد چرخید سمت عباس و گفت

اونی که مشکل قلبی داره باید رعایت بشه، اینو به داداشات -
بفهمون

:نیلی عصبی گفت

بحث نکنید...مامان برو پیش خانم جون زشته...الان ما هم -
میایم...عباس تو هم برو...بحثم نکن

:مادر نیلی به مسیح گفت

پسرم حواست باشه-

باشه-

هر دو بیرون رفتند، در بسته شد مسیح چرخید سمت نیلی، لبه
ی تخت نشست دست پیش برد روی قفسه ی سینه اش گذاشت
:و گفت

نمی خواد بریم دکتر؟-

نه قرصا کافی بود-

مسیح کلافه دستش را تکان داد تا کمی ماساژ دهد، نیلی زبان

:روی لبهای خوش رنگش کشید و گفت

تو همونی که گفتم من به تو مربوط نیستم؟-

:مسیح جوابش را نداد، نیلی با همان چشمان بسته گفت

قرص نیاز نبود، دستت برام شفاف-

مسیح کلافه خواست دست عقب بکشد اما با دیدن چهره ی در

هم نیلی و قفسه ی سینه اش که هنوز با شتاب بالا و پایین می

:شد دست عقب نکشید، نیلی چشم باز کرد و گفت

گفتم تو بیشتر از هر کسی...نگرانمی-

دستش ماساژ می داد و خیره بود به چشمان نیلی، نیلی لب به

دندان گرفت باز گرمش شد نه برای فشار بالا، برای لمس دست

مسیح، دلش مدام فرو می ریخت، مسیح سخت آب دهان قورت

داد صدای نفس های نیلی حتی با دهان بسته هم در گوشش می
نشست.

:نیلی خودش کلافه مچ دست مسیح را گرفت و گفت
کافیه -

.مسیح سر تکان داد و آرام دست عقب کشید

:بلند شد سمت پنجره رفت، کمی پرده را کنار زد و گفت
بهتر شدی؟ -

خوبم از این کارا بدم میاد -

چه کارایی؟ -

این که یه چیزی بشه همه بهم توجه کنن، این قلب لعنتیم منو -
به بازی گرفته، زودتر عمل نمیکنه راحت بشم
مشکل قلبت آدمو می ترسونه -

تو رو؟ -

مسیح سکوت کرد و نیلی آرام گفت

بقیه زیاد نمی ترسن چون مشکل قلبم چیزی نیست که -
ترسناک باشه، یه عمل کوچیکه که رگ میسوزونن، فعلا هم که
فقط دارو تجویز می کنه

فشار بالا خطرناکه-

نیلی لبخند زد دست به دیوار گرفت و صاف نشست و گفت

اون مرتیکه داره میاد-

مسیح سر چرخاند و گفت

کی؟-

همون که اسمش باباست، اما حیف این اسم-

مسیح با خشم چشم بست زیر لب گفت

لعنتی-

نیلی سر پایین برد دکمه اش را در دست گرفت و گفت

حمید میگه کاش عروسی کرده بودم تا با اون تو یه خونه نمی -
موندم

یکی از دکمه هایش را بست از تخت پایین رفت به مسیح نگاه
کرد و گفت:

بی خبره میخوای از من جدا بشی، بی خبره میگی دیگه -
دوستم نداری، بی خبره میگی همه چی تموم

Mojezeh, [27.10.19 14:00]

[Forwarded from رمان های کمند

(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_چهل_هشت#

معجزه_دریا#

:مسیح با خشم قدم سمتش برداشت و غرید

از وقتی اومدم رفتی رو مخم، از وقتی اومدم فقط داری زر -
زیادی میزنی، بسته نمیشه او دهنه؟

نیلی شانه بالا انداخت و گفت

مگه زر زیادی تو تموم میشه؟-

حرصش را جوری در آورد که مسیح با خشم شانه اش را گرفت
:در یک حرکت چرخاند به دیوار کوبیدش و گفت

نکنه باز می خوای بشنوی؟ باز می خوای خُرد بشی؟-

نیلی بی خیال گفت

اشتباه کردم قبلا خُرد شدم، آخه مگه آدم با حرفای دروغ باید -
خُرد بشه؟! مگه غرور الکیه که با حرفای مفت تو که خودتم
باهاش زجر میکشی خورد بشه؟

فک منقبض شده اش را روی هم سایید اما نیلی دست روی

:پهلوی مسیح گذاشت گفت

بگو هر چی میخوای بگو تا اطلاع ثانوی حرفای شما به هیچیمم -
نیست.

حتی اگر بگم واقعا ازت بدم اومده؟-

نیلی لبش را جلو داد و گفت

چندتا؟-

مسیح گیج گفت

اچی چندتا؟-

چندتا از من بدت اومده؟-

نیلی-

نیلی دست بالا برد پشت گردن مسیح گذاشت و گفت

جانم؟-

مسیح لبهایش را روی هم فشرد، نیلی خندید و آرام گفت

قربون دلت برم که ضعف رفته واسه زنت-

مسیح کلافه سر بالا برد به سقف نگاه کرد نیلی باز خندید و

گفت

بریم سیب زمینی بهمون نمیرسه، آخه من خیلی دوست دارم-

مسیح سر پایین برد نگاهش کرد و گفت

چی دوست نداری؟-

تو رو-

باز بلند خندید و به یک باره خودش را جلو کشید در آغوش
مسیح فرو رفت، دستانش دور کمر مسیح محکم شد و سرش را
به سینه اش چسباند، مسیح خشکش زد اما نیلی با آرامش
چشم بست

مسیح چشم بست، آغوشش بود، همانی که از روز قبل حسرتش
را داشت تا باز تجربه اش کند، انگار بعد از مدت ها جانی دوباره
گرفته بود، نیلی وقتی دید مسیح دستانش دور او حلقه نشد،
سر بالا برد و دست عقب کشید مسیح به گمانش می خواهد
عقب برود اما وقتی دستانش را گرفت پشت کمرش برد یک
ابرویش بالا رفت

نیلی لبخند زد و گفت

این جوری خوبه، باز دستانش دور مسیح حلقه شد و سر -
چسباند به سینه ی مسیح، آرام بوسید سینه اش را و گفت

بگو که خیلی وقت بود این بغلو میخواستی -

مسیح با آرامش چشم بسته بود و نفس های گرم نیلی را با تمام

:حسش می پذیرفت، نیلی باز بوسید سینه اش را و گفت

میخوام همیشه آرومت کنم، میخوام باز بخوابی یه خواب -

.عمیق، تو فقط کنار من آروم می خوابی

:سر بالا برد به زیر چانه اش نگاه کرد و گفت

میمیرم واسه این نفسات، نفسایی که فقط من میدونم چی -

.میخوان، دردشون چیه

سر جلو برد از بین دکمه ی بازش ،لبش را به سینه اش چسباند،

با بوسه ی داغش ، آغوش مسیح تنگ شد و به یک باره یک

دستش بالا رفت کوبیده شد به دیوار، نیلی لبخند زد با همان

:لبی که چسبیده بود به سینه اش گفت

.دوستت دارم جذابی -

بچه ها بیاین سبب زمینی، نیلی حالش بهتره؟ -

با صدای عباس مسیح توان گرفت قدم عقب گذاشت، نیلی از زیر دست مسیح رد شد نفس زنان دکمه هایش را بست و گفت
بریم آقا خرسه امشب و هر شب شب ماس چون واسه ماس -
،خندید با شیطنت از اتاق بیرون رفت، مسیح گردنش را با حرص
:تکان داد و غرید

لعنت بهت مسیح، لعنت بهت-

دستش روی سینه اش نشست، دیوانه شده بود دوست داشت
برود دست همان دختر را بگیرد بیاورد در اتاق به اندازه ی تمام
دلتنگی هایش در آغوش بگیرتش و بوسه بارانش کند، دلش
رفتن میخواست اما عقلش نه، برای همان نفس عمیقی کشید از
اتاق بیرون رفت و به بقیه ملحق شد و آن شب هم به همان
خوبی گذشت

**

پرده را کنار زد، به آن مرد نگاه کرد از همان پشت پنجره کینه
ی درون چشمانش را خواند، کسی به استقبالش نرفته بود جز
عباسی که خودش آورده بودش، لحظه ای نگاهش کرد، چشم در

چشم هم شدند، نیلی پوزخندی تحویلش داد با اکراه پرده را رها کرد زیر لب گفت:

بیشرف هنوز چشماش شروره-

به ساعت نگاه کرد نیمه شب عید بود و او هیچ دلش نمی خواست در خانه باشد، عصبی لبه ی تخت نشست سرش را بین دستانش گرفت، اما به یک باره چرخید گوشی را برداشت با مشاورش تماس گرفت، حرف زدن با او کمی آرامش می کرد بیست دقیقه ای گذشته بود و او با آرامش داشت به حرف های مشاور گوش می کرد که صدای زنگ در خانه بلند شد، از روی تخت بلند شد سمت پنجره رفت، وحید دوید سمت در و بازش کرد، نیلی به مشاور گفت:

...باشه همین کارو میک-

با دیدن مسیح جلوی در حرف در دهانش ماسید، لبخند زد و گفت:

خانم رنجبر شوهرم اومد-

برو بسلامت ،چیزی که می خواستی شد-

نمی دونم شاید واسه اون نباشه-

.انشالله که همونه برو دخترم-

نیلی خداحافظی کرد سریع عقب رفت در آینه نگاه کرد لباسش خوب بود، با عجله سمت در رفت، با باز شدن در پدرش را دید اما انگار ندیده اش سمت در رفت که صدایش در گوشش نشست:

.سلام کردن خوب یادت داده بودم-

نیلی نیش خند زد روی پاشنه چرخید نگاهش کرد، در پشت سرش باز شد اما نیلی نفهمید، نیلی به سرتاپای آن مرد نگاه کرد و گفت:

.سلام کردن وقتی از درد پهلوم جیغ زدم یادم رفت-

Mojezeh, [27.10.19 14:00]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_چهل_نه#

معجزه_دریا#

:لباسش را بالا زد پهلویش را نشان داد و گفت

با تمام تلاش هنوز جاش هست، ببینش سلام کردنم با همین -
سوختگی واسه همیشه اونم فقط واسه تو فراموش شد

:و با خشم رو به حامد و مادرش گفت

بهش نگفتید حق نداره با من حرف بزنه؟ حق نداره حتی نگام -
کنه؟

:پدرش سریع گفت

...تو دختری می‌مگ-

با فریاد نیلی و کوبیده شدن دستش به دیوار کنارش همه
خشکشان زد

من دخترت نیستم کثافت، دختر تو خیلی وقته کشتی نامرد-

مادر نیلی تا خواست نیلی را آرام کند، دست کسی روی شانه ی
نیلی نشست، نیلی سر چرخاند با دیدن مسیح، چانه اش لرزید و
به یک باره چرخید و در آغوش مردی که با خشم و کینه به پدر
نیلی نگاه می‌کرد فرو رفت

دست مسیح بالا رفت روی سر نیلی نشست و گفت

اومدم دنبال زنم-

زنم را با تاکید و همان جور زل زده به پدر نیلی ادا کرد و گفت

زنمو می‌برم سال تحویل پیش خودم باشه--

مادر نیلی سریع سر تکان داد و گفت

خوبه پسرم برید-

مسیح سر پایین برد اما نگاه از آن مرد نگرفت آرام گفت

برو آماده شو وسایلتو جمع کن بریم من همین جا منتظرم-

نیلی عقب رفت چرخید از او دور شد، پدر نیلی به دست مشت
:شده ی مسیح نگاه کرد، مسیح رو به حامد گفت

حواستون باشه دیگه اشک اون دختر در نیاد، که به اون خدا -
اگر در بیاد حالیم نیست کی به کیه، اون دهنشو به خاک میمالم
.که دیگه همچین کاری با زنم نکنه

حامد از گوشه ی چشم به پدرش نگاه کرد و مسیح به مادر نیلی
:نگاه کرد و گفت

خانم جون زنگ زد خونه اشغال بود واسه شب دعوتتون کرد -
.بیاین اون جا

مزاحم نمیشیم پسرم-

مزاحمت نیست خانوادگی دور هم جمع میشیم شب عیده -
.دیگه

باشه پسرم میایم-

:نیلی با کوله پشتی اش از اتاق بیرون آمد و گفت

بریم-

بیا-

نیلی چرخید از مادر و برادرانش خدا حافظی کرد به دنبال مسیح
از خانه بیرون رفت

Mojezeh, [29.10.19 00:13]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_پنجاه#

معجزه_دریا#

درون ماشین نشستند، مسیح عصبی ماشین را به حرکت در
آورد، نیلی در سکوت به خیابان ها نگاه می کرد اما خوشحال بود

مسیح به سراغش آمده بود، سر چرخاند به نیم رخش نگاه کرد
:آرام گفت

...ممنون که او-

:مسیح میان حرفش آمد و گفت

.خانم جون گفت پیام دنبالت-

:نیلی لب بست سر تکان داد از او نگاه گرفت و گفت

دست خانم جون درد نکنه، خوب می دونست چه موقع بیای، -

.خوبم می دونست چه جوری باید جلوی بابام پشتم باشی

مسیح با حرص نگاهش کرد اما نیلی پوزخند زد سر چرخاند به

:خیابان ها نگاه کرد و گفت

بین چقدر خیابونا شلوغه، به نظرت واسه چی؟-

بدبختی-

اون که جای خودش، اما همین بدبختا هم دارن تلاش میکنم -

واسه خوشی امروزشون، حتی کسی که پول نداره داره تلاش

میکنه امروزش خوب باشه، اون وقت اون کسیم که امروزش
خوبه خودش سعی میکنه که خرابش کنه
:آهی کشید سر تکیه داد به صندلی و گفت
!چقدر تفاوته بین آدم‌ها-

:با ایستادن ماشین، نیلی سر چرخاند نگاهش کرد و گفت
چرا ایستادی؟-

.خانم جون خواسته یه چیزایی بخرم-

نیلی به پیاده رو نگاه کرد به ماهی گلیا، به سبزه هایی که با نگاه
کردنشان هم لبخند به لب می نشست، لبخند زد در ماشین را
باز کرد صدای موزیک در فضا پخش بود و همه در حال خرید
بودند.

:در ماشین را بست مسیح کنارش ایستاد و گفت
بیا بریم-

نیلی هم قدم با او جلو رفت، با دیدن ماهی ها با ذوق بازوی
:مسیح را گرفت و گفت

!ببینشون-

:و خودش کمی خم شد و گفت

!وای این شبیه عروسه-

صاف وایسا-

نیلی لبش کج شد صاف ایستاد به ماهی های سیاه رنگ چشم

:درشت اشاره کرد با چهره ی درهم گفت

.تو شبیه اونایی-

:مسیح از ماهی نگاه گرفت به نیلی نگاه کرد و گفت

لابد تو هم شبیه اون عروسه هستی؟-

:نیلی لبخند دندان نمایی زد سر تکان داد و گفت

مشخصه دیگه-

پررو-

:نیلی خندید به پسر نوجوانی گفت

آقا یه دونه از اون زشتا با یه دونه از این عروسا بدید با دوتا -
گلی قرمز

یه وقت نظر نخوای -

نه یه عروس داماد لازم بود که گرفتم، دوتا هم قرمز -

پسر پلاستیک ماهی ها را سمت مسیح گرفت، نیلی چرخید و
گفت:

دیگه چی میخواد؟ -

هر هفت سین، فقط سبزه خودش درست کرده -

حله بیا بریم -

نیلی سر حال و با اشتیاق خودش همه چیز را سفارش می داد و
مسیح خیره به او فقط پول پرداخت می کرد، آخرین پولی که

:پرداخت کرد گفت

بریم دیگه تموم شد؟ -

...بر -

نیلی با دیدن مرغ عشق ها لبخند زد سریع سمتشان رفت،
انگشتش را درون قفس برد، یکی از مرغ عشق ها سمتش رفت
با این که نوکش زد اما نیلی بی توجه به مردی که آنجا ایستاده
بود گفت:

فروشیه؟-

مرد که در حال جمع کردن وسایلش بود نگاهی به مرغ عشقها
انداخت و گفت:
نه-

نیلی باز نگاهشان کرد و گفت:

چرا فروشی نیست؟-

همه رو فروختم این واسه خودمه-

نیلی با ناراحتی سر تکان داد و گفت:
دیر رسیدیم-

دست عقب کشید چرخید به مسیح نگاه کرد و گفت:

عشق که نصیب من نشد مرغ عشق هم نمیشه-

بیا بریم-

نیلی به دنبالش رفت، سوار ماشین شدند و نیلی فقط ماهی ها را در دست گرفت

نیلی گونه ی مادرش را بوسید و گفت

یه وقت نخوابیدا، بیدار باشید موقع تحویل سال-

نه مگه نوید وحید میزارن، نمیبینی ذوقو شوقشونو-

نیلی لبخند زد گفت

نذار انرژی منفی اون مرتیکه رو شما هم تاثیر بذاره-

می خواست بیاد عباس گفت لازم نکرده-

نیلی چشم ریز کرد و گفت

میخواست بیاد این جا آبرومو ببره؟-

نه...

بی خیال مامان اون جز این کارا، کار دیگه بلد نیست-

مامان بیا-

اومدم مادر-

:مادر نیلی لبخند زد و گفت

.خدارو شکر موقع تحویل سال کنار شوهرتی-

:عقب رفت به خانم جان گفت

.خیلی زحمت دادیم، شب خوبی بود-

.رحمت بودید یه دور همی این حرفارو نداره-

خانواده ی نیلی بعد از کلی تشکر بابت آن شب و سبزی پلو با

ماهی که خورده بودند تشکر کردند و بالاخره دوازده شب

:رفتند، خانم جان چادرش را برداشت و گفت

دختر زود باشید بیاین ظرفای تمیزو جا بدید تو کمدا؛موقع -

.سال تحویل جایی بهم ریخته نباشه

:نیلی به مسیح نگاه کرد گفت

.منم میام کمک-

:مرضیه نگاهش کرد و گفت

نمی خواد، مگه نگفتی امروز وقت حموم نداشتی؟ خب برو -
حموم دیگه.

آره مادر برو، کاری نیست همه جا مرتبه فقط ظرفارو میزارن تو -
کمد.

.باشه پس من میرم-

باز به مسیح که لب حوض نشسته بود نگاه کرد، سمت خانه رفت
:رو به منصور گفت

داداش اون ماهیای توی حوضو میاری بندازی تو تنگ سفره ی -
هفت سین؟

.آره الان می گیرمشون-

ممنون-

وارد خانه شد به اتاق رفت، از درون کوله پشتی اش لباس هایش
را در آورد روی میز گذاشت، از اتاق بیرون رفت وارد حمام شد،
چشم چرخاند در حمام و لباس هایش را در آورد

مسیح از در زیر زمین بیرون آمد و چرخید در را بست چفتش را
زد، از پله ها بالا رفت با دیدن منصور که روی تخت خواب بود
گفت:

هوا خوب نشده که تو حیات خوابیدی-

منصور خسته گفت

Mojezeh, [29.10.19 00:15]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_پنجاه_یک_#

معجزه_دریا_#

خواب نیستم یکم دراز کشیدم-

مسیح به آشپزخانه نگاه کرد، سر صدا زیاد بود و هنوز کار داشتند، خانم جان دستور میداد

غروبی که رفتی بیرون اومدی چی قایمکی بردی تو زمین؟-

:مسیح سمت ساختمان رفت و گفت

:کنجکاوی نکن منصور خندید و گفت-

دست خودم نیست لامصب خیلی جلوی خودمو گرفتم نرم -

سراغش

نرو بعد می فهمی-

:در را باز کرد وارد خانه شد، با بستن در نیلی سریع گفت

مرضیه تویی؟ یه حوله می خوام-

مسیح نفسش را بیرون داد و به اتاق خودش رفت، در کمد را باز

کرد حوله ای که خانم جان برای خود نیلی در کمد مسیح

.گذاشته بود را برداشت از اتاق بیرون رفت، ضربه ای به در زد

نیلی در را کمی باز کرد با دیدن مسیح خجالت زده کمی در را
بسته تر کرد و گفت

مرضیه نیومده؟-

مسیح حوله را سمتش گرفت و گفت

همه بیرونن-

متوجه...شدم چون ده دقیقست دارم صدا میزنم-

حوله را گرفت عقب رفت در را بست و گفت

کار خانم جون تموم نشده هنوز؟-

نه-

حوله را دور تنش پیچید، و در حمام را باز کرد، مسیح که می
خواست تلویزیون را روشن کند با دیدن نیلی دستش خشک
شد و یک ابرویش بالا رفت، نیلی سریع گفت

چیزه لباسام تو اتاقه، گفתי کسی نیست، منصورم نیست؟-

مسیح به زور نگاه گرفت به صفحه ی سیاه تلویزیون نگاه کرد
و گفت

نیست-

نیلی با عجله بیرون رفت و خودش را به اتاق رساند در را هول داد سمت میز رفت، مسیح به لای در که باز بود نگاه کرد، نیلی حوله را از دور خودش باز کرد روی صندلی انداخت، لباس هایش را تنش کرد و آب موهایش را با حوله گرفت

سمت در اتاق رفت، در را باز کرد مسیح نبود دست روی موهای نم دارش کشید و گفت

مسیح-

تو اتاقم-

نیلی سمت اتاق خانم جان رفت با دیدن مسیح روی تخت حالت دراز کش و هر دو دستش زیر سرش، لبخند زد و گفت

سشوار میخوام-

:مسیح به لباس خردلی رنگ نیلی نگاه کرد و گفت

رو میز مرضیه هست-

تو نمی خوای بری حموم؟-

میرم-

بیا برو دیگه دیر میشه اون وقت موقع تحویل سال تو حمومی-
آن را گفت خندید و رفت، مسیح کلافه چشم بست نفس عمیقی
کشید بلند شد او هم به حمام رفت

مژه هایش را بالا داد و راضی از چهره اش از جایش بلند شد، بعد
از سشوار کردن موهایش، ارایشش را هم کرده بود و عطرش را
هم زده بود، پرده اتاق را که کنار زد در اتاق باز شد

سر چرخاند با دیدن مسیح برهنه و حوله ی دور کمرش، آب
دهان قورت داد و گفت

ا...الان میرم بیرون-

سر به زیر و با عجله سمت در اتاق رفت و لحظه ای با برخوردش
به کیسه بوکس صدای آخش به هوا رفت و دست روی سرش
گذاشت، مسیح سریع سمتش رفت دست روی دستی که روی
سرش بود گذاشت و گفت

خوبی؟-

!آی آی...این چرا انقدر سفته آخه-

اون جوری که تو سر به زیر رفتی به اینم نمی خوردی حتما به -
چیز دیگه می خوردی

من...من که سر به زیر نبودم-

دستتو بردار-

نیلی دست عقب کشید، مسیح با سر انگشتش سرش را مالید و
گفت:

زیاد درد نداره زود خوب میشی-

:نیلی چشم بالا برد و گفت

!چه جوری بهش مشت میزنی؟ خیلی محکمه-

:مسیح لبخند زد و گفت

واسه تو محکمه بالا-

نیلی ابرویش بالا رفت، متوجه شد مسیح متوجه نبود چه می
گوید، سر عقب کشید و گفت:

ولش کن-

:مسیح نگاهش کرد و نیلی با شیطننت گفت

به کی گفתי بلا؟-

کی؟-

:نیلی خندید و گفت

عمه ی من-

از ساعت خوابت گذشته-

نیلی خندید دستانش را بالا برد پشت گردن مسیح حلقه کرد و

:آرام گفت

خواب دوست داری؟-

:مسیح ساکت بود و او سر کج کرد و گفت

چی دوست داری عزیزم؟-

هیچی-

:نیلی خندید و گفت

تازگیا فهمیدم اسم منو تغییر دادی گذاشتی هیچی، بهت -
میگم چی دلت میخواد میگی هیچی میگم کیو دوست داری
میگی هیچی میگم چی میخوری میگی هیچی
:باز خندید و گفت

ای ول بابا خوب بلدی، اما من گرفتم من هیچیم -
مسیح خنده اش گرفت دست روی پهلوهای نیلی گذاشت کمی
:به عقب هولش داد و گفت
برو لباس عوض کنم -

:نیلی خودش را جلو کشید و گفت
بهت گفته بودم چشمت خاصن؟ گفته بودم لباتو دوست دارم؟ -
گفته بودم ته ریش...آ، اینو گفته بودم
!نیلی -

:جان نیلی مسیح چشم بست و گفت -
این کارو نکن خودتو بیشتر از این اذیت نکن -

همان جور که دستانش دور گردنش حلقه بود بالا تنه اش را
عقب کشید سرش از پشت خم شد موهایش در هوا رقصان شد
:و مثل دختر بچه ها گفت

میدونی آقا خرسه، من با دوری تو اذیت میشم، از این که -
دوستت داشته باشم که به خاطر حرفای صد من یه غاز تو بخوام
خودمو عقب بکشم ناراحت میشم، تازه فهمیدم من چقدر خنگم
که فهمیدم حرفات از ته دل نیست اما ناراحت شدم

نیلی واقعا نمی خوام باهات باشم، اینو که دیگه میتونی بفهمی -

:نیلی چند بار سرش را تکان داد و گفت

آره میفهمم نمی خوامی با من باشی به خاطر دوست نداشتن -
منم نیست به خاطر دزدیدت یا شایدم انتقامت هست، اما تو این
مورد خوبه بدونی من کوتاه نمیام، مامانت نمیخواه انتقام

...بگیری

...تو از کج -

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____ندmaryam_____♥)]

پارت_چهارصد_پنجاه_دو#

معجزه_دریا#

نیلی سریع گفت

تو حرفم نیا، نه خانم جون نه بابات نمی خوان تو ادامه بدی، -
بابات ازم خواست بهت بگم بگذر از انتقام

مسیح چشم ریز کرد و گفت

این حرفا چیه دیگه-

حرفای تو شمال وقتی اشکان روح باباتو احضار کردو میگم، به -
اشکان گفتم بابات دم گوشم چی گفت

مسیح بلند خندید و گفت

...بی خیال نیلی این حرفای بچ -

خوب میدونی حرفای الکی نیستن، چند بار تکرار کرد، -
خواست زندگی کنی

: مسیح ابرو در هم کشید و نیلی گفت

تو با حرف بابات تا این جا اومدی، اگر زنده بود میگفت تمومش -
کن می کشیدی عقب؟

نه -

درسته چون کور شدی، اما من نمیدارم کور بمونی، نمیدارم بی -
خیال خودتو منو همه بشی

:عقب رفت و چشمکی زد گفت

.بپوش بیا ده دقیقه دیگه عیده، منم بقیه رو صدا بزنم -

:از اتاق بیرون رفت نیش خند زد گفت

.از پا درت میارم، خودم کاری میکنم بی خیال همه چیز بشی -

**

با لبخند به تلویزیون نگاه میکرد با صدای مجری و صدای ساز و
دوهُل که بلند شد مینا جیغ زد در آغوش خانم جان فرو رفت،
نیلی به مسیح نگاه کرد گفت

عیدت مبارک-

...عید تو هم مِبا-

صورت نیلی که جلو رفت مسیح جا خورد، اولین بوسه اش که
روی گونه اش نشست نگاهش به خانم جان که نگاهشان می کرد
افتاد، کلافه گونه ی نیلی را بوسید، نیلی صورتش را عقب برد
طرف دیگر صورت مسیح را بوسید و مسیح هم نرم بوسیدش،
نیلی عقب نرفت آرام گفت

انشالله دوست داشتنمون هر روز بیشتر از قبل بشه-

عقب رفت، از جایش بلند شد سمت خانم جان رفت، صورتش را
بوسید و خانم جان دم گوشش گفت

همیشه سلامت باشی دختر-

همین جور شما-

دست نیلی را گه گرفت، نیلی سر پایین برد با دیدن دستبند
:ظریف طلا لبخند زد و گفت

!چرا زحمت کشیدید-

.مبارکت باشه، بده دخترا ببندن برات-

ممنون-

نیلی با مینا و مرضیه هم روبوسی کرد و به منصور هم تبریک
گفت، مینا دستبند نیلی را بست و سریع گفت

.بابا ما هم عیدی میخوایم-

:نیلی سریع گفت

.دوست دارم من زودتر از همه عیدیمو بدم-

مرضیه و مینا کنجکاو نگاهش میکردند، نیلی در جعبه را باز کرد
:و هر قاب را سمت یکی از آن ها گرفت و گفت

.امیدوارم خوشتون بیاد-

:مینا با ذوق گفت

!وای چه قشنگ کشیدی-

:منصور با تحسین سر تکان داد و گفت

!معرکس-

:خانم جان لبخند زد گفت

.نقاشیت از عکس خودم قشنگ تر شده-

.این چه حرفیه خانم جون-

:مرضیه به دست خالیه مسیح نگاه کرد و گفت

پس داداشم چی؟-

:نیلی سر چرخاند به مسیح نگاه کرد و گفت

.اون از این نقاشیا داره-

خانم جان به پسرش که به گل های قالی خیره بود نگاه کرد،

نیلی با شیطنت خندید، دست درون جعبه کرد و جعبه ی

:کوچکی بیرون آورد گفت

.اینم واسه شماست-

هر چهار نفری که شاهد آن صحنه بودند لبخند زدند و مسیح
جعبه را گرفت بازش کرد، دستبند چرمی که رویش پلاک طلای
بی نهایت بود اما خاص بود، چون تشکیل شده از اسم نیلی و
مسیح به حروف لاتین بود که بی نهایت را تشکیل داده بود

:سر چرخاند به نیلی نگاه کرد، نیلی لبخند زد و گفت

.مبارکت باشه-

.داداش بکن دستت-

مسیح دستبند چرم را در آورد درون دستش کرد وقتی بستش

:نگاهش کرد و گفت

ممنون-

.داداش نوبت توئه عیدی بدی-

مسیح قرآن وسط سفره را برداشت، لایش را باز کرد به هر کدام

تراول داد، منصور هم برای وخواهرا وزن برادرش همان کار را

کرد، بعد کمی نشستن و خوردن شیرینی های مخصوص خانم

جان که زحمت کشیده بود نیلی بلند شد به اتاق رفت به مادرش

زنگ زد و عید را تبریک گفت و بعد برادرهایش، مسیح وارد
اتاق شد نگاهش کرد

:مسیح سمتش رفت دستش را جلو برد و گفت
.بده منم تبریک بگم-

نیلی لبخند زد گوشی را دست مسیح داد و خودش از اتاق
بیرون رفت، با دیدن منصور که با رختخواب سمت اتاق می آمد
:لبخند زد و گفت
.زحمت کشیدی-

.زحمت نیست زن داداش-

نیلی به همه شب بخیر گفت به اتاق رفت، مسیح گوشی را روی
:میز گذاشت و گفت
.میرم زیر زمین خواستی بیا-

چرا میری؟-

کار دارم-

.باشه لباسمو عوض میکنم میام-

پایین سرده-

:نیلی شالش را در آورد، شانه بالا انداخت و گفت

.اما تو گرمی، یه بار من گرمت کردم حالا تو گرم کن-

مسیح با حرص نفسش را بیرون داد از اتاق بیرون رفت و نیلی
ریز ریز خندید

Mojezeh, [30.10.19 09:56]

[Forwarded from رمان های کمند

(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_پنجاه_سه#

معجزه_دریا#

**

آرام در زیر زمین را باز کرد، پله را پایین رفت، مسیح ته
:سیگارش را زیر پا انداخت و گفت
!دیر کردی-

:نیلی چرخید در را بست و گفت
.تا لباسامو عوض کنم، یه پیام بدم به مامانم طول کشید-
چه پیامی؟-

نیلی چرخید شال سه گوش بافت را از روی شانه اش بالاتر
:کشید و گفت
خودت که می تونی بخونی-

:مسیح تکیه از دیوار گرفت و گفت
دیگه نمی تونم-

یعنی دیگه گوشی من هک نیست؟-
نیست-

چرا؟-

چون تو دیگه به من مربوط نیستی -

:نیلی پشت چشمی نازک کرد، سمتش رفت و گفت

گفتی پیام پایین واسه چی؟ -

.اول از همه حرفمو میزنم بعد نشونت میدم -

بگو -

میگم یه وقت با این چیزی که دیدی واسه خودت رویا نسازی، -

!بزار پای این که اینو گرفتم سر گرم بشی بی خیال من بشی

:نیلی نیش خند زد رو به رویش ایستاد و گفت

هیچ چیز نمیتونه تو این دنیا منو سرگرم کنه که از تو غافل -

بشم

شروع نکن -

تموم نشده بود که دوباره شروع کنم، اصلا تموم نمیشه همیشه -

هست، همیشگیه، ابدیه می تونی بفهمی؟

پای چیه من موندی نیلی؟ دقیقا شیفته ی چی هستی که از ما -

!نمیکشی بیرون؟

نیلی اخم کرد و گفت

بی ادبی نکن، بعدم عاشق چشم و ابروی زشتتم -

نیلی -

نیلی عصبی چرخید و گفت

بسه مسیح خودتم میدونی این سوال واسه هیچ خر عاشقی -

جواب نداره

الان تو خری یا عاشق؟ -

هر دو هستم که الان تو این زیر زمینم -

تو که با عقلت پیش میرفتی، تو که منطقی فکر میکردی، الان -

جواب بده واسه چی پای کسی موندی که هیچ امیدی بهش

نیست.

یه زمانی همین سوال و از خودم پرسیدم، گفتم مسیح عاشق -

چیه منه؟ اصلا واسه چی دوستم داره، مثل سامیار نبودی که

عاشق قیافم بشی شاید بعد شدی اما اولش مطمئنم این جوری

نبوده، اعتیاد داشتم، وضیت خانوادمم اون شکلی، یه مزاحم کله
گنده مثل فرزادم داشتم، روز به روزم زشت تر می شدم

:مسیح نیش خند زد و گفت

...با همون زشتی آتی-

:نیلی با لبخند چرخید مسیح سریع و کلافه گفت

حالا به خودم اومدم دیدم همش اشتباه بود، نه از خودت -

!خوشم میاد نه خانوادت

:نیلی سر تکان داد و گفت

باشه تو الان تصور کن با این حرفات ناراحت شدم یه اشکم -

.ریختم دویدم از این جا رفتم

!نیلی-

تصور کن خوبه برات-

:مسیح با خشم سمتش رفت و گفت

!چرا نمی خوای بفهمی؟-

نیلی لبش کج شد و دست بالا برد کنار صورت مسیح گذاشت و گفت:

تو این مورد باید بگم تو مال این حرفا نیستی، انقدر ضایع -
حرف میزنی انگار تازه بازیگر شدی میخوای یه دیالوگ جلوی
دوربین بگی، به همون اندازه ضایع به همون اندازه مصنوعی
:انگشت شصتش را تکان داد و گفت

واقعی باش، طبیعی باش مثل همون دوست دارمایی که دم -
گوشم می گفتی مثل همون دلیل دوست داشتنت که تو اون
خونه آپارتمانی گفتی، من اگر درصدی اون واقعیتو تو حرفات
حس کنم لحظه ای باهات نمی مونم

با صدایی که در گوش نیلی نشست، با شتاب چرخید به پشت
:سرش نگاه کرد، هیچ نبود اما او ترسیده گفت
صدای چی بود؟-

:مسیح چشم بست نفس عمیقی کشید و گفت
اصلا یادم رفت واسه چی گفتم بیای این جا-

نیلی تا خواست بچرخد سمت مسیح، مسیح از پشت نزدیکش
شد و گفت

دو دقیقه زبون به دهن بگیر، از وقتی از کمپ اومدی اندازه ی -
کل عمر من حرف زدی

نیلی خندید و با قدمی که عقب گذاشت کامل در آغوشش فرو
رفت و گفت

این جا باشم ساکتتم -

مسیح پوفی کرد راه افتاد نیلی هم مجبور شد قدم بردارد، جلو
رفتن جلوی میز ایستادند، مسیح آرام گفت

با این سرگرم شو بی خیال ما شو -

نیلی کنجکاو به پارچه ی سفید روی میز نگاه میکرد اما با
شیطنت گفت

نچ من بی خیال تو نمیشم حتی اگر کل دنیارو واسه سرگرم -
شدنم بیاری

مسیح دست پیش برد پارچه را کشید، نیلی با دیدن قفس سفید
با دو مرغ عشق، جیغی کشید دست جلوی دهانش گذاشت و
گفت:

وای عزیزم اینارو-

مسیح عقب رفت و نیلی خم شد ضربه ی ریزی به قفس زد و
گفت:

!شما چقدر خوشگلید آخه-

:انگشتش را درون قفس برد و گفت

آخی ببین رنگاشون چه خاصن-

مسیح دست به سینه به دیوار تکیه داد و نیلی ذوق مرغ عشق
هایش را می کرد مدام قربان صدقه شان می رفت، از بین میله
:های قفس به مسیح که خیره اش بود نگاه کرد و گفت

اینارو گرفتی سرگرم بشم-

آره-

سرگرم که میشم اما فقط وقتی که تو از من دوری، میشینم لبای
اینارو نگاه میکنم یاد تو میوفتم

:مسیح چشم چرخاند در زیر زمین و زیر لب غرید
نمیکشه بیرون-

:نیلی با لبش صدای بوس برای مرغ عشق ها درآورد و گفت
شنیدم چی گفتی بی ادب-

:باز مرغ عشق ها را ناز داد و گفت
کدوم نره کدوم ماده؟-

زرد قرمزه ماده هست، آبیّه نر-

آخی نیلی شبیه خودمه اونم شبیه تو، اینا نیلی و مسیح -
:هستن، چرخید سمت دیگه قفس ایستاد و گفت
رنگاشون خیلی خوشگله-

مسیح به شال نیلی که روی زمین افتاد نگاه کرد و تا خواست
بگوید برش دارد، نیلی صاف ایستاد و با ذوق دستانش را بهم
:کوفت و گفت

!اینا تخم میزارن؟-

مسیح چشم گرداند روی لباس بلند نیلی که سفید بود با گل
های ریز، دکلمه بود با دو بند نازک، نگاه صورت شادش کرد و
گفت:

Mojezeh, [30.10.19 09:56]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_پنجاه_چهار#

معجزه_دریا#

یارو می گفت میزارن-

ای جانم، تخم بزارن بچشونو ببینیم، مثل منو تو-

مسیح هنوز نگاهش می چرخید

روى آن دختر، نیلى باز خندید خم شد به مرغ عشق ها گفت
حالا ما باید شاهد عشق بازی شما باشیم یا شما شاهد عشق -
بازی ما؟

خندید صاف ایستاد دست بالا برد موهای نرم و شلالش را بالا
برد و گفت

بهترین عیدی دنیا رو دادی بهم-

آهسته سمت مسیح قدم برداشت و گفت

خریدی واسه سرگرم شدنم یا واسه خوشحال کردنم؟-

مسیح از او نگاه گرفت و گفت

کاری به خوشحالت نداشتم-

نیلى دستانش را پشتش در هم قلاب کرد و همان جور که

سمتش قدم بر می داشت گفت

قربون اون چشمت که از من می دزدیشون برم؟-

:مسیح نگاهش کرد نیلی رو به رویش ایستاد و آرام گفت

ممنون-

نگاهش قفل شد در چشمانش تا لب باز کرد برای شیطنتی دیگر
شانه اش گرفته شد و در یه حرکت چرخیده شد جای او با
مسیح عوض شد، چنان لبش قفل لبهای مسیح شد که مجال
نفس کشیدن را هم از دست داد

لبخند زد و دستش پشت گردن مسیح رفت، با عشق مرد بی
قرارش را همراهی کرد، همان همراهی عطش مسیح را بیشتر
کرد، عطشی که شاید ساعتها هم همسرش را می بوسید بر
طرف نمی شد

لبهای کوچکش نبض میزد و نفس هایش تند شده بود اما
همراهی کرد، از نفس تنگی ناخن هایش فرو رفت در گردن
مسیح، مسیح نفس زنان سر عقب برد چشم گرداند روی صورت
:نیلی، نیلی خندید و گفت

...آروم تر...خفه ش-

اما باز هم مجال نداد، نیلی چنگ زد پهلوی مسیح را مسیح سر
عقب کشید نیلی با شتاب نفس کشید با فرو رفتن سر مسیح در
گودی گردنش لب به دندان گرفت

مشت مسیح عصبی به دیوار پشت سر نیلی کوبیده شد و با کام
عمیقش صدای هین نیلی در گوشش نشست و لرزش خفیف
تنش را حس کرد، عصبی شد از دست خودش که اراده اش را از
دست داده بود، این بار مشت محکم تری کوبید و باز کام گرفت

نیلی آخ آرامی گفت و دستش را روی بازوی مسیح گذاشت به
زور پایین کشیدش، مشتش را در دست گرفت، نفس های داغش
به گردنش داشت دیوانه اش می کرد، مسیح عاجزانه گفت

نمیشه نیلی...نمیشه-

:نیلی مشت مسیح را فشرد و گفت

میشه فقط بخواه-

:مسیح سر عقب برد نگاهش کرد، نیلی لبخند زد و گفت

من مهمتر از همه ی اونا هستم، میدونم که مهمم-

مسیح خیره به لبهایش بود و نتوانست طاقت بیاورد باز سر جلو برد، نیلی دستانش دو طرف سر مسیح قرار گرفت و مثل خود مسیح بی قرار ادامه داد، لحظه ای همه جا در تاریکی مطلق فرو رفت، مسیح سر عقب برد به اطراف نگاه کرد، نیلی کمی ترسید
و گفت

!چی شد؟-

مسیح از پنجره ی کوچک بیرون را نگاه کرد با خاموش بودن
لامپ حیاط گفت

برقا رفت-

:نیلی لبخند زد و گفت

!شب عید دیگه چرا برق رفت؟-

:مسیح عقب رفت نیلی سریع بازویش را گرفت و گفت

کجا؟-

نذار کار اشتباه کنم نیلی، تو باید از من جدا بشی هر جور که -
شده، نذار با این کارا بیشتر عذاب وجدان بگیرم

کار اشتباهت این نیست، کار اشتباه یعنی انتقام یعنی رز و اون -
گردنبند

هر چی بیشتر پیام سمت بیشتر آسیب میبینی چون اول و -
آخر من ازت جدا میشم

...مسی -

بابت امشب ببخشید، واسه عشق و علاقه نبود بالاخره مردم -
هر کی دیگه جای تو بود بازم همین بود

نیلی چشم بست و گفت:

خودتو خراب میکنی واسه اینکه من ناراحت بشم دل ببرم؟ به -
!قیمت خورد شدن خودت؟

من حقیقتو گفتم -

از نیلی دور شد، نیلی در آن تاریکی مطلق از دیوار تکیه گرفت
و گفت:

من عقب نمیکشم، تو هم نمیکشی نمیزارم که بکشی، اول و -
آخر زندگیت منم، بهت ثابت میکنم

مسیح با خشم صدایش بالا رفت و غرید

دیوونه نشو، امشبو واسه خودت رویا نساز، فکر نکن عشقی -
این وسط بوده، فقط یه...یه هوس بود که هر کی جای تو بود باز
همین بود

نیلی نیش خند زد جوری که صدایش در زیر زمین پیچید و
گفت:

آوازت به گوشم خورده، بهم گفتن همه بهت میگفتن یخ چون -
از سرد بودنم گذشتی، چون تو یه اتاق با یه زن برهنه بودی بی
خیال زدی بیرون، اگر هوس بود اون موقع هم بود، واضح میگم
مسیح جان، نه خودتو خر کن نه منو

و عصبی دستش را به دیوار کوبید و گفت

روشن کن فندکتو میخوام برم-

مسیح فندکش را روشن کرد به نیلی نگاه کرد، نیلی عصبی
سمت در رفت که مسیح گفت

همین عصبانیت و رفتنت نشون میده چه خبره، فقط نمیدونم -
چرا عقب نمیکشی

:نیلی جلوی در ایستاد سر چرخاند نگاهش کرد و گفت
عصبیم چون چرت و پرت میگی انتظار داری باور کنم، دارم -
میرم که زودتر بیای بالا بخوابونمت
...من نم-

نمی دونم دوست نداری نیا یه وقت منم تو تاریکی میترسم -
!میرم پیش خانم جون میگم تنهام میترسم
!نیلی-

نیلی خندید دامنش را بالا کشید با عجله از پله ها بالا رفت و بار
دیگر به صدای پر حرص مسیح خندید وارد خانه شد

**

زانوهایش در آغوشش بود در اتاق باز شد، همان جور که کنار
:سرش روی زانوهایش بود چشم بست و گفت
برقا اومد-

نخوابیدی؟-

گفتم که میخوام تو رو بخوابونم-

:سر بلند کرد نگاهش کرد و گفت

لباساتو عوض کن بیا این جا-

...نیلی می-

Mojezeh, [30.10.19 09:56]

[Forwarded from رمان های کمند

]](♥)_____ندmaryam_____کَم(♥)

پارت_چهارصد_پنجاه_پنج#

معجزه_دریا#

نیلی آرام و ملتمس گفت

مسیح میشه اذیتم نکنی؟ سرم درد میکنه فعلا قرص مسکن -
نباید بخورم، میشه درکم کنی اذیت کردن امشب تو تموم کنی؟

مسیح نفس عمیقی کشید و دکمه های لباسش را باز کرد و
درش آورد روی صندلی انداخت، از درون کمد شلواری برداشت
:همان جور که به نیلی نگاه می کرد، گفت

من از اول نباید عاشق می شدم، کلا اشتباه کردم، راه من -
مشخص بود تو او مدی دگرگونش کردی
شاید او مدم که راحتو تغییر بدم -

:شلوارش را که در آورد نیلی نگاه گرفت و گفت

چرا نسبت به دلت انقدر بی اهمیتی -

چون غلط اضافی کرده چون اصلا من مال این حرفا نیستم، -
!داشتم مثل آدم پیش می رفتم این دیگه چی بود این وسط
میشه از راحت یکم برام بگی؟ -

مسیح سمتش رفت و با همان بالاتنه ی برهنه کنارش نشست به
دیوار تکیه داد و گفت

بگم که چی بشه؟-

بگی شاید بگم درست میگی بگم ایول انتقام بگیر، اصلا شاید -
منم کنارت باشم

:مسیح نیش خند زد و گفت

عمرا-

عمرا کنارت باشم؟-

عمرا بزارم کنارم باشی-

:نیلی لبخند زد و گفت

انتقامت از کیه-

یه حروم زاده-

چی کار کرده باهات؟-

جگر سوزونده-

نیلی چرخید سمتش دست پیش برد پشت سر مسیح گذاشت
:سمت خودش کشیدش و روی پاهایش گذاشت و گفت
الان برام بگو-

:مسیح چشم بست و نیلی دست درون موهایش کرد و گفت
چرا جگر تو سوزوند؟-

نمیترسی بگم من باعث و بانی یه قتل بودم؟-
:نیلی دستش از حرکت ماند، مسیح نیش خند زد و گفت
نفستو آزاد کن، آروم باش فقط می خوام یکم روشنت کنم -
بلکه خودت بکشی کنار

Mojezeh, [31.10.19 11:48]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_پنجاه_سه#

معجزه_دریا#

**

:نیلی پلک زد و گفت

منظورت چیه؟-

.کار من شروع شده، اولین انتقاممو از اولین نفر گرفتم-

از کی؟-

نمی شناسی که بگم، تو این دنیا آدمای عوضی زیادن، کسایی -
که به خاطر پول هر کاری میکنن، منم نمی تونم جلوی همشونو
بگیرم، خودم گفتم یکيو برام بکشن

:نیلی چشم بست و گفت

!باورم نمیشه، داری دروغ میگی که منو بترسونی-

.دروغ نیست، حقیقته که بدونی این آخرین هم نبوده-

چرا مسیح؟! چی باعث شده انقدر بی رحم باشی؟-

:مسیح ساکت بود، نیلی کلافه گفت

چرا این کارو می کنی؟-

.یه کسایی گند زدن به زندگیمون-

کیا؟ چی کار کردن؟-

.یه مشت از خدا بی خبر، دو نفرو تو زندگی ازم گرفتن-

!دو نفر-

آره-

دریا؟-

:مسیح سر کج با چشمان ریز شده گفت

!فضولی کردی؟-

:نیلی نگاه دزدید آب دهان قورت داد و گفت

نه...یعنی الان که نه...قبلا-

:مسیح با خشم غرید

.بگم بیخود کردی که اول باید بزخم تو دهن خودم-

:نیلی هیچ نگفت و مسیح عصبی گفت

.دیگه از این کارا نکن

میکنم-

:مسیح نیم خیز شد غرید

...تو خیلی-

:نیلی سریع میان حرفش رفت و گفت

زن شوهر که نباید چیز پنهانی بینشون باشه ،حتی در کمدی -

که قفله، حالا بگو دریا کیه؟ چی کارته؟

:سر به زیر گفت

خوشگل بود-

:مسیح نیش خند زد از او نگاه گرفت به سقف نگاه کرد و گفت

.دریا عشقم بود-

:نیلی با شتاب سر بالا برد نگاهش کرد، مسیح آهی کشید گفت

.عشقمو ازم گرفتن-

یعنی... یعنی من اولین نبودم؟-

نبودی همیشه میخواستم بگم اما نشد-

:نیلی بغض کرد و گفت

!انقدر عاشقشی که دنبال انتقامی-

.کم حرفی که نیست عشقم بوده-

:نیلی عصبی غرید

حالا هر چی، اصلا چرا کشتنش؟-

دنبال چراشم-

بابات چه ربطی به این موضوع داشت، اون چی گفت بهت که -

فکر انتقام به سرت زد؟

:مسیح پوفی کرد و گفت

!اینو دیگه از کجا میدونی؟-

بگو-

بابام یه چیزایی فهمید اول خودش افتاد دنبالش اما بعدش به -
منم گفت

چه جوری دریارو کشتن؟ چند سالش بوده؟-
چهارده سالش بوده-

:چشمان نیلی درشت شد و گفت
!تو عاشق دختر چهارده ساله بودی؟-
آره خودمم که سنی نداشتم-

:نیلی پشت چشمی نازک کرد و گفت
.این چیزی که تو میگی نباید عکسش انقدر جدید باشه-
هیچ عکس ازش ندارم، این عکسم قدیمی بود دادم برام -
.درستش کردن چاپش کردم، واسه همین فکر کردی جدیده
چه جوری کشتنش؟-
بی خیال-

:نیلی سر به زیر برد و گفت

دریا مرده نمی دونم بیشتر از من دوستش داشتی یا نه، من -
اومدم تو زندگیت، منو میخوای تباه کنی به خاطر انتقام قتل
عشق مردت؟

:مسیح نگاهش کرد و نیلی لبش کج شد گفت

جوابشو میدونم چون بارها ثابت کردی من اولویتت نیستم این -
یعنی دریارو خیلی بیشتر از من دوست داشتی و داری،

:بغضش را قورت داد با صدای لرزانش گفت

تلخ بود کشته شدن دریا و کشته شدن پدرت تلخ بود اما -
عشقت به دریا و چیزی که من هستم از همش تلخ تر بود

:مسیح دستش مشت شد، نیلی لبخند زد و گفت

من که نبودم ببینم عشقت به اون چه جوری بوده اما مال -
خودمو دیدم میگم این ته عشق و علاقت، میگم...میگم مسیح
دوستم داره عقب نمی کشم

:مسیح دندان روی هم سایید و غرید

خود آزاری داری؟ دارم واسه عشقم انتقام میگیرم بی خیال تو -
!شدم اینا واست مهم نیست؟

راستش هست انقدری هست که بگم الان قلبم رو هزاره فشارم -
بالا، اما مهم تر از تو نیست، به خودم ایمان دارم، ارزشم میشه
.چند برابر اون دختره دریا که به خاطر من از انتقامت بگذری
...نیلی-

بیا بخواب-

.گفتی اگر بشنوم بهت حق میدم بری دنبال انتقام-

نگفتم حق میدم گفتم شاید حق بدم شایدم کنارت باشم، -
یعنی میگی الان بهت حق بدم دنبال انتقام کسی که دوستش
داشتی بری؟

بشینم نگاه کنم-

پلیس واسه چیه؟-

واسه اینه که قاتلشو پیدا کنن اما نشد پرونده چندین سال به -
.جریان افتاد اما بی فایده بود ناتموم موند

اون وقت تو پیدا کردی؟-

آره-

خب چرا همینارو که فهمیدی نرفتی به پلیس بگی؟-

چون دیگه کار اونا نیست-

کار توئه؟-

آره-

نیلی سر تکان داد و گفت:

آقای سرگرد مدیری اون وقت مجازات اون آدمای چیه؟-

مرگ-

قاتل بشی که میخوای انتقام بگیری؟ بعدش چی میشه؟ -

خواهرات، مادرت و برادرت، منم که به درک، اونا چی میشن؟
چون میدونی این کار عاقبتش گیر پلیس افتادن تا آخر عمرت
...زندان بودن یا هم یه اتفاقی بیوفته و

سکوت کرد و عصبی گفت:

با این طرز فکر و این کارا، باورم نمیشه یه مرد تحصیل کرده ی -
منطقی امروزی جلوی روم نشسته باشه، فکر کردم رفتم به چهل
پنجاه سال قبل مردایی با دو کلاس سواد که فقط غیرتشون
براشون مهمه یه چاقو دستشونه تا اگر کسی از جلوی در
خونشون رد شد بزنه نفلس کنه، که چرا چشمت کج شد سمت
!خونه ی ما

:سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت

انتقام یا میسپارن دست آدماش یا دست خدا که اگر دست اون -
آدما بر نیومد خدا حتما مجازاتش میکنه
آدمش منم، که میتونم-

Mojezeh, [31.10.19 11:48]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_پنجاه_چهار#

معجزه_دریا#

آدمش تو نیستی، تو که انقدر دلت انتقام میخواست میرفتی -
درسشو میخوندی پلیس که میشدی میتونستی هر کاری دلت
میخواد با اون آدما بکنی، اما اومدی این درسو خوندی، ریاضی
محض! میفهمی یعنی چی؟ یعنی آقا بودن یعنی زندگی به دور از
این حرفا و بودی یعنی زندگی به دور از این کارا، یعنی به فکر
آینده بودی که انتخاب رشتت این بوده، منم حالا میخوام به
خودت بیارم که تو باید زندگی کنی نه خودتو جونتو کل عمرتو
فدای چیزی کنی که به دست بقیه حل میشه و دل تو خنک
تو اصلا حرف حالت نیست-

نیلی دست پیش برد شانه اش را گرفت باز کشید سرش را روی
پاهایش گذاشت و دست درون موهای کوتاهش کرد و گفت
آره تو خوبی تو حالته-
موهامو کندی-

حقته بگیر بخواب، واسم قصه ی لیلی مجنون تعریف میکنه -
مسیح ریز ریز خندید و نیلی آهی کشید سر تکیه داد به دیوار،
:آرام نوازشش کرد و گفت

تو اولین من بودی، من نبودم حتی تو اینم ركب خوردم -

کلا دوست داری پسرونه حرف بزنی؟ -

بخواب حرف نزن -

خوابم نمیبره -

باشه فقط ساکت باش -

میخوام برم سیگار بکشم -

همین جا بکش -

نمی خوام -

نمی زارم بری -

مسیح پوفی کرد چشم بست و نیلی دست از نوازشش نکشید،
فقط صدای نفس هایشان بود، اما مسیح صدای نفس متفاوت

نیلی را حس نکرد، نفسی که سخت بالا می آمد به خاطر اشک
های بی صدایی که می ریخت، دلش شکست میدانست قصد
مسیح هم همان است اما سعی کرد کم نیاورد

:نیم ساعت گذشته بود آرام گفت

دنبال انتقام عشق سابق هستی اما دنبال دختری که دو ماه -
کمپ بود نمی دونستی کجاس نبودی...انقدر کم بودم؟

منتظر جواب مسیح شد اما صدایش را نشنید، سر پایین برد در
میان اشکش لبخند زد و گفت

آقای سرتق خوابت برد که-

:لبخندش محو شد گفت

حتما از وقتی اون مرده دیگه نتونستی بخوابی-

اهی کشید آهسته سر مسیح را بلند کرد روی بالشت گذاشت،
کنارش دراز کشید سر روی کتف برهنه اش گذاشت و دستش را
روی شکمش گذاشت گفت

شب بخیر عزیزم-

Mojezeh, [31.10.19 11:48]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_پنجاه_پنج#

معجزه_دریا#

**

آهسته دستیگره در را پایین کشید، با دیدنش که هنوز خواب
بود لبخند زد گفت:

چند وقت نخوابیدی که ساعت هشته هنوز بیدار نشدی-

بی صدا وارد اتاق شد و در را بست، قفس مرغ عشق ها را روی
میز گذاشت و آهسته گفت:

هیش آروم عشق بازی کنید عشق من خوابه-

رویه ی لباسش را در آورد روی صندلی گذاشت سمت مسیح
رفت، کنارش نشست با لبخند خیره ی صورتش شد، او زود
بیدار شده بود بر عکس اهالی خانه به خاطر دیر خوابیدن شب
.گذشته هنوز در خواب عمیق بودند

:سر کج کرد گفت

خوابشم نمیومد-

بیدارم-

:نیلی خندید و گفت

صبح بخیر جناب-

اول صبح کجا بودی؟-

رفتم دنبال این دوتا عشقا-

سر چرخاند نگاهشان کرد با دیدنشان لب به دندان گرفت و سر

:چرخاند آرام به مسیح گفت

دیشب اونا دیدن ما چی کار کردیم امروز ما باید ببینیم-

مسیح یک چشمش را باز کرد اول به نیلی نگاه کرد و بعد به
قفس مرغ عشق ها و غرید

چه پروئن -

نیلی خندید گفت

تو ببخششون نادونی میکنن -

و زیر لب گفت

خودش پررو تره ها -

شنیدم -

صدا نمیاد -

چون همه خوابن، عادت دارن زود بخوابن دیشب بیدار بودن -

الان هنوز خوابن

مسیح به لباس نیلی و آرایش صورتش نگاه کرد و گفت

کی بیدار شدی به خودت رسیدی؟ -

خیلی زود، تاثیر ترکه، خوابم فعلا کم شده اما درست میشه -

مسیح خواست نیم خیز شود که نیلی با شتاب دست روی سینه
اش گذاشت و گفت

کجا؟-

اول صبح بیدار میشن کجا میرن؟-

نیلی خندید و گفت

حاد که نیست هست؟-

!این دیگه چه سوالیه؟-

میگم یعنی دیر تر بری که چیزی نمیشه-

چرا دیرتر؟-

نیلی با انگشت ب گونه اش زد و گفت

اول من-

مسیح پوفی کرد گفت

دشب با این کمد حرف میزدم دوتا پا در میوورد میرفت-

اون کمد من نیلیم عشق شما سرورتون ملکتون، تاج سرتون-

یا خدا دیگه چی؟-

طفره نرو بوسو بده بیاد-

:مسیح دست نیلی را پس زد و گفت

بکش کنار بچه اول صبحی جذابی میشی-

باز خواست نیم خیز شود اما نیلی با خشم دست روی سینه اش

:گذاشت و گفت

تا ندی حق نداری بری، نمیزارم بری-

:مسیح نیش خند زد باز دستش را پس زد و گفت

بچه ای هنوز واسه نداشتن-

باز خواست نیم خیز شود اما نیلی این بار در یک حرکت پا بلند

کرد روی شکمش نشست، مسیح که اصلا انتظارش را نداشت با

پرشی که نیلی داشت، اخش به هوا رفت یک پایش بالا رفت با

چشمان گرد به نیلی نگاه کرد، نیلی پیروزمندانه لبش را جلو داد

:و گفت

بچه نیستم تو زیادی احساس شاخ بودن بهت دست داده-

مسیح با تمسخر خندید دست پیش برد دستان نیلی را گرفت و گفت:

بیا برو میندازمت کنار زخمی میشی بیا و درستش کن-

نیلی با خشم دستان مسیح را گرفت یکدفعه خم شد دستان مسیح را بالا سرش را به تشک قفل کرد، صورتش روبه روی صورت مسیح قرار گرفت و گفت:

جرات داری منو پرت کنی؟-

مسیح یک ابرویش بالا رفت چشم گرداند روی صورت آن دختر، بازوهای برهنه ی کوچکش داشت تمام تلاشش را می کرد که دستان مسیح از زیر دستش بیرون نیاید، مسیح نگاه از صورت نیلی گرفت به گردن و گردنبندی که بی نهایت بود و آویزان نگاه کرد.

به لباسی که با خم شدن نیلی برجستگی سینه اش بیشتر در چشم می نشست، همان لباس شب قبل تنش بود و با نشستنش ...روی تن او دامنش

:نگاهش بالا آمد قفل چشمانش شد و گفت

انرژی اول صبحت حیرت انگیزه-

دیگه واسه من شاخ نشو-

اون وقت شاخ بشم آخر عاقبتم اینه؟-

نگاهش پایین رفت، نیلی سر پایین برد با دیدن وضعیتش چشم روی هم فشرد و لب به دندان گرفت، نفس عمیقی کشید با اعتماد به نفس سر بالا آورد گفت:

اوم...فقط میخوامستم ثابت کنم تا من نخوام نمی تونی بری-

:خواست عقب برود اما مسیح دستانش را محکم گرفت و گفت

چیزی که میخواستیو که نگرفتی-

:نیلی آب دهان قورت داد و گفت

فقط...یه شوخی بود-

سعی کرد عقب برود اما مسیح نیش خندی زد و در یک چشم بهم زدن دستانش را رها کرد اما شانه هایش را گرفت روی تشک انداختش و همان حالت قبل فقط جایش عوض شد

نیلی نفس زنان نگاهش می کرد و مسیح دستانش را گرفت آرام

:بالای سرش برد و گفت

شوخیات این مدلیه؟-

:نیلی چشم بست و گفت

دو برابر وزن منو داری-

آره منم که چقدر دارم بهت فشار میارم-

:نیلی کلافه گفت

مگه نمی خواستی بری؟-

:مسیح دستهای نیلی را رها کرد، چانه ی نیلی را گرفت و گفت

شوخیات خطریه دختر، دیشبم بهت گفتم من یه مردم-

اما...تو فقط در برابر من این جوری هستی-

چانه اش را فشرد و دست دیگرش را روی قفسه ی سینه اش

:کشید، نیلی لب به دندان گرفت مسیح خیره به لبهایش گفت

کی گفته فقط واسه تو این جوریم؟-

نیلی سخت نفس کشید و گفت

دیشب...گفتم که-

از کجا میدونی حقیقتو شنیده باشی؟ میترا دوست من بوده و -

هست اشکانم همین جور، هر چیم باشه لو نمیدن

تو این جوری نیستی من رو تو...قسم میخورم-

قسم نخور شاید به جای اینکه بگن من زیادی هاتم گفتن -

سرده یخه

دستش حرکت کرد نیلی چشم بست و گفت

واسه همه سردی...منم که از خود بی خودت میکنم نه هیچ -

کس دیگه...فقط منم

مسیح لبخند زد لب زد

دردت به جونم-

Mojezeh, [31.10.19 11:48]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_پنجاه_شش #

معجزه_دریا #

نیلی خمار گونه چشم باز کرد، مسیح خم شد خیره به
چشمانش گفت:

اشتباه بهت رسوندن حرف هیچ کسو باور نکن، تو اولی -
نیستی، وقتی هم این کارا میکنی مهم نیست تو کی هستی مهم
اینه ممکنه کاری کنم که بعد خودت پشیمون بشی

نیلی با خشم چنگ زد گردن مسیح را و سمت خودش کشید از
لای دندان های کلید شده اش غرید

نمی تونی با این حرفای بچه گونه کاری کنی ناراحت بشم برم، -
وقتی خودم ایمان دارم اولی هستم، حرفای تو باد هواست
با فشار دست مسیح آخش تا خواست بلند شود لبهایش اسیر
شد، ناخونه های تیزش کشیده شد روی کتفش، پاهایش دور کمر
مسیح حلقه شد و سرش از بالش جدا شد

مسیح اراده اش را از دست داده بود و بی پروا داشت پیش
میرفت، یقه ی لباسش را پایین کشید، سر عقب برد به چشمان
آبی اش خیره شد و سر درگودی گردن نیلی فرو برد

:باز ندای درونش با او درگیر شد

اینجوری میخواستی ولش کنی؟ داری گند میزنی میدونی اگر -
پیش بری باید بی خیال همه چیز بشی با اون باشی چون حقشه
با شتاب سر عقب برد، نیلی نگاهش کرد مسیح خیره به چشمان
نیلی یکدفعه فریادش بالا رفت

:نمیشه...نمیشه لعنت بهت نیلی-

نیلی بهتش زده بود، مسیح از جایش بلند شد، سمتش صندلی
رفت لباسش را چنگ زد از اتاق بیرون رفت، نیلی خیره به سقف
ماند، چانه اش لرزید دستش با شتاب روی دهانش کوبیده شد و
صدای هق هقش در گلو خفه شد.

به پهلوی چرخید در خودش جمع شد، نمی خواست کارشان به ان
جا بکشد می دانست برای کسی که انکار میکند زود بود، اما
انگار خودش فهمید کارهایش مردش را بی اراده کرد.

ولی با شکست بزرگی روبه رو شد که نیلی را هم شکست، دلش
می خواست داد بزند بگوید لعنت به هر چه انتقام، شب قبل کم
اشک ریخته بود حال صبحش هم آن گونه

**

خیره بود به مرغ عشق ها، چشمانش پر از اشک بود، از صبح که
بیرون زده بود هنوز خانه نیامده بود حتی جواب تماس های خانم
جان را هم نمی داد، سر بالا برد با دیدی تار به ساعت دیواری
نگاه کرد، ساعت سه ظهر بود.

کلافه از جایش بلند شد، مانتویش را برداشت تنش کرد، شالش را هم روی سرش انداخت، کوله پشتی اش را برداشت روی شانه اش انداخت، قفس را از روی میز برداشت از اتاق بیرون رفت،
مینا که داشت تلویزیون میدید با دیدن نیلی متعجب گفت
کجا؟-

هیس بیدار میشن-

کجا میری؟-

میرم خونه-

این موقع؟! بمون داداش بیاد-

اون فعلا نمیدانم برم خونه امشب مهمون داریم برم یکم -
کمک مامانم

خب بمون ماشین بگیرم بری-

راهی نیست پیاده میرم-

...اما داداش ناراحت میشه میدونی که نمی-

داداش دیگه خیلی چیزا براش مهم نیست-

لبخند زد گفت:

از قول من از بقیه خدا حافظی کن، بگو فردا شب منتظر شویم-

باشه-

نیلی بیرون رفت کفشهایش را پا کرد از خانه بیرون رفت

در را بست با همان قفس درون دستش راه افتاد، سر به زیر بود و در فکر، تا خود خانه پیاده روی کرد، در کوچه شان سر بالا برد با لب کج شده سمت در خانه رفت، با دیدن ماشین مدل بالا ان هم در آن کوچه تعجب کرد، در آن کوچه یک ماشین مدل بالا رفت آمد میکرد ان هم مسیح بود

چشم ریز کرد قدم هایش آرام تر برداشته شد، نزدیک ماشین سیاه رنگ میشد دلش به شور افتاد، نمی توانست چهره ی کسی که پشت فرمان نشسته بود را ببیند، در ماشین باز شد بی اختیار سرجایش ایستاد

مردی از ماشین پیاده شد با یک چرخش و دیدن ان مرد ابروهایش بالا رفت و با بهت گفت

!تو-

Mojezeh, [03.11.19 10:15]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_پنجاه_هفت #

معجزه_دریا #

با لبخند آن مرد نیلی دندان روی هم سایید و غرید

!نیومده شروع کردی؟-

پدرش خندید یقه ی کتش را مرتب کرد و گفت

شوهرت دم به دقیقه یه ماشین زیر پاشه حرفی نیست، اون -

وقت به من گیر میدی دختره ی چشم سفید؟

نیلی عصبی قفس را دست دیگرش داد و گفت

از کجا آوردی، باز چه غلطی کردی که این زیر پاته؟ اونم تویی -
!که لباسای تنت قرضیه

آروم باش دختر، مگه نمیدونی فامیلای شوهرت این جا هستن، -
بعد نمیگن این دختره چه هاره، پاچه ی باباشو میگیره

کی این ماشینو بهت داده، این لباسا چیه؟ یه روزه اومدی کی -
!به تو اعتماد کرده اونم این ماشین

پدرش تک خنده ای کرد دستش را روی سقف ماشین کشید و
گفت:

من هنوزم پیش رفیقام اعتبار دارم، لب تر کنم برام همه کار -
.میکنن

نیلی نیش خند زد و گفت

این بار چی میکشی توهم زدی؟-

باور نکن-

.وقتی عباس به زور ازت حرف کشید، بگو باور کنیم-

از چی می ترسی؟-

...من از چیزی نمی ترسم ولی وای به حالت اگر بازم فرزند-

فرزاد کجا بود، اصلاً مگه دیگه میشه از اون خبر داشت؟! اونم -
کسی که به خونم تشنه س، اون وقت فکر می کنی ماشین میاره
!زیر پای من

نیلی مشکوک نگاهش می کرد، پدرش که لبخند زد عصبی از او
:نگاه گرفت و گفت

.دیگه حوصله ی تو یکی رو ندارم-

سمت خانه رفت و بی توجه به پدرش در را با کلید باز کرد و وارد
خانه شد.

:حامد آرام گفت

.تو نگران چیزی نباش، منو عباس حواسمون به اون هست-

.کاری به اون ندارم هر غلطی دلش میخواد بکنه-

پس چیه، چرا انقدر تو خودتی؟-

چیزی نیست-

دومین روزه عیده، مهمونای تو دارن میان خونمون، چرا مثل -
این چند روز ذوق و شوق نداری؟ فقط کمک مامان کردی اومدی
تو اتاق آماده هم نشدی

بعضی وقتا حس می کنم کم اوردم به خودم میگم گور پدر همه -
،چرا انقدر خودتو اذیت میکنی، اما گاهی میگم باید بجنگم باید
قوی باشم

پس حسابی با خودت درگیری-

:نیلی آهی کشید سر تکان داد و گفت

.خیلی درگیرم انقدر درگیر که دوست دارم فرار کنم دور بشم-
از مسیح؟-

گاهی آره گاهی نه-

مسیح اذیت میکنه؟-

:نیلی نیش خند زد و گفت

بیشتر از این که منو اذیت کنه خودشو اذیت میکنه و همینه -
که منو عذاب میده

دوست داری همه چی تموم شه؟-

نه، من بدون مسیح شاید بگذرونم اما میدونم ثانیه به ثانیه ی -
زندگیم عذاب میکشم

میمونی که چی بشه؟-

:نیلی سرچرخاند به آینه نگاه کرد و گفت

میمونم که رازای سر به مهر باز بشه، میمونم که کنار مسیح -
باشم، میمونم که ازش مراقبت کنم شوهرمو حفظ کنم
تو یه زنی یه قدرتایی داری اما فکر نمی کنی زیادی از خودت -
توقع داری؟

هر کسی به اندازه ی توانایی که داره از خودش توقع داره نه -
بیشتر نه کمتر

من نمیدونم درد مسیح چیه، اصلا نمی دونم مشکلتون چیه، -
اما یه چیزیه خوب میفهمم اونم اینه که مسیح اصلا آرامش

نداره، مثل اون کسایی هست که انگار یه چیزی گم کردن هرچی
میگردن پیدا نمیکنن، خیلی کلافست

:نیلی سرتکان داد و گفت

همین جوره-

حالا بلند شو الان میان هنوز لباس نپوشیدی-

باشه-

حامد از کنار نیلی بلند شد از اتاق بیرون رفت، نیلی سربه زیر

:برد چشم بست و آرام گفت

خدا بهم قدرت بده بتونم، خدایا نذار مسیح من تو این راه غرق -

.بشه، طاقت ندارم

.سر بالا برد از جایش بلند شد سمت کمد رفت

عباس سینی چای را از روی کابینت برداشت و بیرون رفت، نیلی

چشم بست تکیه داد به کابینت، از وقتی آمده بودند درحد یک

سلام با مسیح صحبت کرده بود، ناهار را خورده بودند و حالا می

خواستند چای بخورند اما مسیح مدام با منصور صحبت می کرد
که مبادا نیلی با او حرف بزند

شالش را مرتب کرد از آشپزخانه بیرون رفت، خواست برود کنار
:مرضیه بنشیند که حامد گفت

نیلی صدای گوشیت از اتاق میاد-

نیلی متعجب سمت اتاق رفت، با عجله سمت تخت رفت گوشی
را برداشت با دیدن اسم رز ابرو درهم کشید دست روی گوشی
:کشید دم گوشش گذاشت و گفت

بله؟-

سلام خانم خانما، عجبی من صدای دوستمو شنیدم اونم بعد -
!دو ماه

سلام خوبی؟-

من که خوبم تو چی خوبی؟ کجا بودی این مدت، من هیچی -
درست چی؟

تهران نبودم، درسمم سر جاشه-

دلہ برات تنگ شدہ بی معرفت، بہ تو ہم میگو رفیق۔

نیلے بیخیال لبہ ی تخت نشست و گفت

نرفتی مسافرت؟۔

نہ بابا مسیح نداشت کہ ،گفت بمون پیشم۔

نیلے نیش خند زد و گفت

آرہ دیگہ عاشقہ دوست ندارہ بری۔

دوست دارم ببینمت۔

این روزا مهمون میاد خونمون نمی تونم جایی برم۔

پس من میام اونجا۔

نیلے چشم بست با حرص گوشے را از گوشش دور کرد کہ رز

گفت:

واسہ عید دیدنی ہم منو راہ نمیدی خونتون؟۔

این چه حرفیہ؟۔

پس آدرس بدہ عصر میام اونجا۔

امروز مهمون داریم-

اشکال نداره بابا-

نیلی مکث کرد و رز خندید و گفت

آدرسو بفرس مثل عروسا هم ناز نکن، دلم برات یه ذره شده-
باشه-

می بینمت عشقم-

با قطع شدن تماس نیلی با حرص گوشی را روی تخت پرت کرد
:سمت در اتاق رفت به مسیح نگاه کرد و گفت
مسیح یه لحظه میای؟-

:مسیح از منصور نگاه گرفت به او نگاه کرد که نیلی گفت
کار دارم باهات-

Mojezeh, [03.11.19 10:15]

[Forwarded from رمان های کمند

]]ندmaryamکم____(♡)

پارت_چهارصد_پنجاه_هشت#

معجزه_دریا#

مسیح از جایش بلند شد سمتش رفت، هر دو وارد اتاق شدند،

نیلی در را بست و گفت

اون دوست دخترت نمیکشه بیرون-

مسیح یک ابرویش بالا رفت و گفت

!این حرف بی ادبی بود که-

نیلی شانه بالا انداخت و گفت

شوهر بی تربیت داشتن همینه دیگه-

بگو خانم با تربیت، چی کارم داری؟-

رز زنگ زد-

خب-

تو که گوش‌ی اونو هک کردی -

من که الان داشتم با منصور حرف می‌زدم چه طور گوش‌ی چک -
می‌کردم؟

همین جوری که با من بودی، اما گوش‌ی رز هک می‌کردی -
نیلی؟ -

یه مشت شر و ور گفت بعدم گفت عصر میاد این جا -
!که چی بشه؟ -

میگه دلم برات تنگ شده -

:مسیح نیش خند زد و با حرص چرخید و غرید

عوضی باز چی تو فکر شه؟ -

!عشقت به رز منو کشته -

مسیح پاکت سیگارش را بیرون آورد، لبه‌ی تخت نشست،

:سیگاری آتش زد و فندکش را در دستش تاب داد و گفت

تو این چند سال که با تو دوسته خواسته بیاد این جا؟ -

نه-

:مسیح مشکوک همان جور فندکش را تاب داد و گفت

!معلوم نیست چی میخواد-

مهم نیست-

هست-

واسه تو شاید، واسه من نه-

:مسیح کامی از سیگارش گرفت و گفت

گفت کی میاد؟-

عصر-

من خانوم جون و بر میدارم میبرم، تو هم به خانوادت بسپار -

اسمی از من نبرن

بله چشم دیگه چی دستور می فرمایید؟-

:مسیح با خشم نگاهش کرد و گفت

می خوای همه چی خراب بشه؟-

خراب بشه چی میشه؟ دیگه دزدی تموم میشه؟-

انیلی-

تموم میشه؟ به همین سادگی؟-

:مسیح عصبی از سر جایش بلند شد و گفت

نه تموم نمیشه-

پس چی؟ مگه تو نمی خوای دزدی کنی اونم گردنبند رز رو؟-

باز داری میری رو مخم-

میتونم با نشون دادن یه حلقه، یه اسم تو همه چیو خراب کنم -

پس حرف بزن، دزدی مهمه یا انتقام، ربطش به هم دیگه چیه؟

بدونی که چی بشه؟-

به من مربوطه، هر چیزی که به تو مربوطه به منم مربوطه، چه -

تو گذشتت بوده چه نبوده الان وسط زندگی منی، الان منم که

بیشتر از هر کسی دارم اذیت میشم، منم که قربانی کینه ی دلت

.میشم، قربانی طمع و کینه ی تو، مسیح پس به من مربوطه

:مسیح با پشت انگشت شصتش پشت چشمش را خاراند و گفت

اون گردنبند انقدری ارزش داره که ده نسل منو ساپورت -
میکنه اونم بدون هیچ تلاشی واسه زندگیشون و از دست ندادن
...مالشون، اما

سکوت کرد پکی به سیگارش زد خیره به چشمان کنجکاو نیلی
:دود سیگارش را بیرون داد سر خم کرد دم گوش نیلی گفت
.واسه من یه هزاریم ارزش نداره-

:نیلی خیره به روبه رویش ماند و مسیح عقب رفت گفت
.این عوضی باید از تو دور بشه-

رز کجای این انتقامه؟ چه ربطی داره به دریا، به بابات، به -
مرگشون؟

مسیح پرده را کنار زد پنجره را باز کرد ته سیگارش را بیرون
:انداخت وگفت
باید بفهمم دلیل کار رز چیه-

مسیح جواب بده، ربط اینا به هم چیه؟ تو اگر گردنبندو -
نمیخواهی پس چی میخوای؟ رز چه ربطی داره به تو یا دریا یا
نمیدونم... گیج شدم

یه چیز یو بکن تو گوشت تا وقتی من هستم -
چی؟ -

هر جایی که بودی من زدم بیرون تا نیومدم حق رفتن نداری، -
نه من، نه تو آدمای درستی اطرافمون نیست، من واسه جون تو
هست که کارم به این جا کشیده

یعنی چی؟ -

بگو فهمیدی؟ -

...فرزاد که رف -

فرزاد تنها آدم عوضی روی زمین نیست، میشه بفهمی؟ میشه -
درک کنی؟

نیلی سر تکان دادو گفت

من دلم نمیخواه تورو اذیت کنم، باشه چون تو میخوای اشکال -
نداره، نمیرم

مسیح ابروهایش را بالا برد و گفت

!این جوری حرف گوش کن شدی تعجب آورده-

نیلی دست پیش برد دستان مسیح را گرفت و بالا برد گفت

الان باید رو به آسمون بگی، آخ خدا شکرت که همچین زن -
نمونه ای تو دامنم انداختی، بگو چی کار کردم که همچین در
!رحمتی به روی من باز کردی؟

مسیح چند بار سر تکان داد و گفت

یه بار دست یه پیرزنه گرفتم از خیابون رد کردم گمونم جواب -
اون کارمه

نیلی دندان روی هم سایید و مسیح خندید، نیلی با شیطنت
گفت:

رز داره عصر میاد این جا یه کار کوچیک باهاش دارم-

!نیلی-

میتونم تغییر نظر بدم، اونم با یه کار کوچیک تو-

!باز تو اون سرت چه خبره؟-

:نیلی خندید و گفت

چیزی نمی خوام شوخی کردم، لبخند تو دیدم، دستبند توی -

دستتو دیدم، نگاه های زیر زیرکیتو دیدم واسم ارزش داره

با این حرفا میخوای از عذاب وجدان دیوونه بشم؟-

یعنی تا حالا نشدی؟-

مسیح سکوت کرد و نیلی با لبخند سمتش رفت در آغوشش

:خزید و گفت

شدی میدونم، حالت خوب نیست، انقدر خودتو اذیت نکن، تو -

هم بدون من نمی تونی

:مسیح آرام گفت

.یک ساعت دیگه میریم، حواست به همه چیز باشه-

عقب رفت به چشمهای نیلی که پایین بود نگاه کرد از کنارش
گذشت از اتاق بیرون رفت، نیلی آهی کشید دست روی قلبش
گذاشت و گفت

تو دیگه نشو قوز بالا قوز، بی جنبه نباش من از این ناراحتیا -
زیاد داشتم سریع جوگیر نشو

چرخید او هم از اتاق بیرون رفت، همان جور که مسیح گفت سر
یک ساعت خواست بروند، خانم جان هم موافقت کرد

**

نیلی همه را آماده کرده بود هر چند همه برایشان سوال بود چرا
نباید از ازدواج کردن نیلی و مسیح حرفی بزنند اما به خاطر
نیلی قبول کردند، نیلی پیام مسیح را خواند

Mojezeh, [03.11.19 10:15]

[Forwarded from رمان های کمند

(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_پنجاه_نه_#

معجزه_دریا_#

دست به سرش کن زود بره-

:نیلی لبخند زد و نوشت

.منم همچین ازش خوشم نمیاد-

با صدای زنگ سر بالا برد و سریع گوشی را کنار گذاشت از
جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت، به حامد و عباس نیم
نگاهی کرد و از خانه بیرون رفت، با عجله خودش را به در رساند
:و بازش کرد، رز با دیدنش لبخند زد و گفت

چطوری عزیزم-

سلام خوش اومدی، عیدت مبارک-

ممنون-

بیا تو-

رز وارد حیاط شد همان جور که سر جلو می برد نیلی را ببوسد
چشم چرخاند در حیاط و خانه، نیلی هم بوسیدش و در را بست
و گفت

بیا بریم تو-

بریم-

با هم سمت ساختمان رفتند، رز کفشهای پاشنه بلندش را در
آورد همراه نیلی وارد خانه شد، حامد و عباس به احترام رز بلند
شدند، رز به هر دو سلام کرد و نیلی گفت

بیا بریم اتاق من اون جا راحت ترم-

بریم-

مادر نیلی از آشپزخانه بیرون آمد رز با دیدنش لبخند زد و سلام
کرد، مادر نیلی با خوش رویی جوابش را داد، نیلی رز را به اتاقش
برد و رز همان جور که به اتاق نیلی نگاه می کرد روی صندلی
نشست و گفت

عجب اتاقی-

نیلی لب تخت نشست و گفت

به خاطر کوچیکیش میگی؟-

نه به خاطر قشنگی و لوکسیش میگم، این اتاق با این خونه -

جور در نمیاد

نیلی کلافه از او نگاه گرفت، اما رز کنجکاو بلند شد سمت میز

:چوبی و آینه رفت و گفت

!چقدر این خوشگله-

نیلی سر چرخاند نگاهش کرد، رز دست کشید روی چوب آینه و

گفت:

!خیلی شیکه-

نیلی هیچ نگفت و رز لحظه ای با دیدن ساعت چوبی روی میز

:چشم ریز کرد و آرام برش داشت و گفت

این مال توئه؟-

نیلی سر کج کرد با دیدن ساعت گفت

آره-

:رز دست کشید روی ساعت و گفت

.چه جالب! یه دونه مثل همینو تو دست مسیح دیدم-

:نیلی لب روی هم فشرد ولی سریع گفت

از اینا تو بازار زیاده-

:رز ساعت را سر جایش گذاشت و گفت

چیز جالبیه-

:چرخید سمت نیلی و گفت

از سامیار خبر نداری؟-

نه-

نبود مسافرت بود اما گفت تو عید بر میگرده-

خوبه-

.گفتی مهمون دارید-

آره اما یکم دیرتر میان-

رز سر تکان داد به اندام نیلی نگاه کرد و خیره به انگشتر نیلی
گفت:

ایکم چاق نشدی؟-

چرا وزن اضافه کردم-

چه خوب، خیلی لاغر شده بودی زیر چشمت گود شده بود-
اوهوم-

روی صندلی نشست و گفت

نیلی اون انگشتر چیه که این مدت تو دستته و در نمیاری، -
البته شبیه حلقه هست

حامد برام خریده اندازه این انگشتمه-

رز خندید و گفت

گفتم شاید بی شوهری باعث شده بزنه به سرت واسه خودت با -
یه کسایی تو ذهنت رویا بسازی
نه نمیزنه به سرم-

رز پا روی پا انداخت و گفت

خب بگو ببینم این مدت کجا بودی؟ چرا بی خبر رفتی؟-

.جای خاصی نبودم دوست داشتم یه مدت از همه دور بشم-

رز لبخند زد و گفت

با من دیگه چرا نیلی؟ من دوست صمیمی تو هستم، چرا با من -

رو راست نیستی؟ اصلا کی به این درد دچار شدی بعدم بی صدا

!رفتی کمپ؟

نیلی خیره به لبهای رز خشکش زد و رز با دلخوری نگاهش می

کرد.

Mojezeh, [04.11.19 00:29]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam کم (♡_____♡)]

پارت_چهارصد_شصت#

معجزه_دریا#

انقدر برات غریبه ام که ازم پنهون کردی؟-

...تو...تو-

آروم باش میخوای بدونی از کجا فهمیدم؟-

:نیلی سکوت کرده بود که رز چشم ریز کرد و گفت

!مگه دوستای مشترکمون می دونستن؟-

:نیلی از او نگاه گرفت و گفت

نه-

.منم از آقا بهمن شنیدم-

:نیلی گیج نگاهش کرد و گفت

!بهمن کیه؟-

باغبونمون، گویا واسه باغ کمپی که بودی اومد کار کرده تو رو -
دیده تعجب کرده چون می دونسته دوست منی، از یکیم
میپرسه تو اون جا چی کاره ای گفته واسه ترک رفتی

:نیلی چشم بست که رز گفت

خجالت نداره فقط تعجب کردم، چه طوری اصلا اعتیاد پیدا -
!کردی؟

رز میشه انقدر سوال پیچم نکنی؟-

!خیلی صمیمی تر از این حرفا بودیم که-

.دوست ندارم راجبش حرف بزنم-

حق داری فقط تعجب کردم که، بی خیال دوست نداری حرفشو -
.نمی زنیم، الانم خوشحالم همه چیز تموم شده

در اتاق باز شد، مادر نیلی باسینی پذیرایی وارد اتاق شد، نیلی
:از جایش بلند شد سینی را گرفت و گفت

ممنون-

.زحمت کشیدید-

زحمتی نیست دخترم-

نیلی سینی را روی میز گذاشت و فنجان چای را سمت دیگر میز
گذاشت و پیش دستی کنارش گذاشت گفت

بابات اینا نیستن؟-

نه رفتن پیش شیخ-

میرفتی تو هم بهتر بود-

دیگه وقتی مسیح نخواست دلم نیومد بگم نه-

نیلی با حرص دیس شیرینی را روی میز گذاشت و لبه ی تخت
نشست وگفت

دانشگاه چه خبر؟-

خبر خاصی که نبود خودت که میدونی بعد عید تازه خبرا -
شروع میشه

منم میام-

خیلی خوب میشه-

:رز فنجان چایش را برداشت و گفت

.حس کردم رابطه با سامی دوباره خوب شده-

.دوستمه ،خوب نشه که دیگه دوستم نیست-

.سامیار دوستت داره، بیشتر از قبل-

سامیار الان یه دوسته و میدونه من دوستش ندارم، فکر میکنم -

.اونم دیگه بی خیال شده

:رز تک خنده ای کرد و گفت

.اشتباه میکنی سامیار هیچ وقت بی خیالت نمیشه-

!رز-

اوکی بابا به فکر سامیار نیستی باشه اما کلا که بی خیال جنس -

!مخالف نیستی، درسته؟

:نیلی فنجان چایش را برداشت و گفت

.فعلا بی خیالم، میخوام درس بخونم-

یعنی تو از هیچ مردی خوشت نمیاد؟-

:نیلی کمی از چایش را خورد و گفت

میشه که کنار هم باشیم حرف مرد زنیم، نمیشه؟-

:رز خندید و گفت

.نمیشه چون من کلی حرف دارم برات-

:نیلی کلافه از او نگاه گرفت و رز گفت

.میدونی که مسیح و خیلی دوست دارم-

نیلی نگاهش نکرد اما فنجان را در دستش فشرد، رز شانه بالا

:انداخت و گفت

اوایل قرار بود یه دوست باشیم الان هم من هم اون، عاشق هم -

.شدیم

:نیلی عصبی به رز نگاه کرد و رز با لبخند گفت

.حس میکنم دیگه وقتشه من به فکر ازدواج بیوفتم-

:نیلی چشم ریز کرد و گفت

!با مسیح؟-

اوهوم-

بی اختیار نیلی بلند خندید، دست جلوی دهانش گرفت، رز ابرو
در هم کشید و غرید
!به چی میخندی؟-

:نیلی با همان خنده سرش را به چپ و راست تکان داد گفت
!به نظرت مسیح به فکر ازدواج هست اونم با تو؟-
!اولیو بعد میفهمیم اما سوال دومی یعنی چی؟-

:نیلی کمی خم شد و گفت

نشنیدم مسیح با دختری بوده باشه، به نظرت اون پسر میاد تو -
رو که خودش از خیلی چیزا باخبره بگیره؟
اون گذشته هست، الان که چیزی نیست خودشم خوب -
میدونه؟

الان منظورت از دیروز تا امروزه؟-

!نیلی-

جدی میگم تا وقتی که میترارو بدبخت کردی یادمه، چون -
خودمم بودم اما بعدش دیگه مهم نبود، رز تو مال ازدواج نیستی
!یعنی مردی هست که بتونه با این چیزا کنار بیاد
.مسیح میاد چون دوستم داره-

:نیلی نگاه گرفت و گفت

.باشه از الان تبریک میگم-

من مثل تو مغرور نیستم خودم گفتم عاشقشم، خودمم میگم -
.بیا ازدواج کنیم
!خوبه-

مسیح آرزوی خیلی از دختراس، خیلیا هم سعی دارن بهش -
بچسبن اما مسیح تا منو داره به هیچ کس نگاه نمی کنه چه
برسه که انتخابش کنه

:نیلی نگاهش کرد و رز گفت

مسیح فقط منو دوست داره-

اینو چرا با تاکید به من میگی؟-

رز چایش را خورد فنجان را روی میز گذاشت و گفت
یه دردو دل دوستانه بود، خب از خودت بگو-

**

:مسیح در فکر فرو رفت و نیلی گفت

الان با یه حلقه جلوی پات زانو میزنه میگه با من ازدواج -
میکنی؟

:مسیح چپ چپ نگاهش کرد، نیلی خندید گفت
عاشقته به خاطر تو پاک شده-

زر میزنه شب عید پیام داد اون پسر فامیلشون رفت اون جا-
سپند؟-

:مسیح با خشم گفت

نخیر-

!خب بابا آروم باش اصلا اون باشه به درک، به منو تو چه-

:مسیح سر تکیه داد به صندلی و گفت

برو دیگه ، برم خونه -

نمیرم -

:نگاهش کرد و نیلی لب جلو داد گفت

.شب عیده، حوصله ی خونه رو ندارم -

ماشین زیر پای بابات از کجاست؟ -

نمی دونم گفته دوستش داده واسه زیر پاش، ما باور نکردیم -

.عباس فعلا تعقیبش میکنه

باز برنامهش چیه؟ -

:نیلی سمت مسیح چرخید دستش را زیر چانه اش زد و گفت

.سه چهارماهه پیتزا نخوردم -

:مسیح نگاهش کرد و نیلی آهی کشید گفت

.هوس کردم، پیتزای گوشت پر از پنیر پیتزا بخورم -

Mojezeh, [04.11.19 00:29]

رمان های کمند [Forwarded from
[ند maryam کم (♡_____♡)]

پارت_چهارصد_شصت_یک_#

معجزه_دریا_#

دیگه چی؟-

قارچشم زیاد باشه، آخ قارچم دوست دارم، چندتا دونه زیتون -

ورقه شده ی سیاهم روش باشه

این جور پیتزایی ایران نداره-

اوا! مگه چیز خاصی گفتم توش باشه-

همه چیزو دوبل میخوای؟-

خب میگم بیشتر بریزه-

ساعت شیش غروب الان که پیتزانمیخورن-

:نیلی سرتکان داد و گفت

.نه دیگه تامن درست کنم میشه نه وده شب-

!درست کنی؟-

:لبخند دندان نمایی تحویل مسیح داد و گفت

به مرغ عشقا غذا دادم، دیگه در حال عشق بازی بودن، ما هم -

بریم خرید بعدم بریم درست کنم با هم بخوریم

مسیح تا دهان باز کرد نیلی دست پیش برد روی دهان مسیح

:گذاشت و گفت

واسه یه زن هیچی سخت تر از این نیست یه دختر لوند بشینه -

جلوت هی از شوهرت بگه ،مدام بگه عاشقشه، حالم بده به خاطر

تو خودمو کنترل کردم لبخند میزنم، حالمو خوب کن مسیح بزار

حرفای رز برام بره به درک

مسیح چشم گرداند روی صورت نیلی و برق چشم نیلی باعث

شد چشم ببندد، سر چرخاند و بی حرف ماشین را روشن کرد به

:راه انداخت، نیلی لبخند زد صاف نشست و گفت

امشبو بگذرونیم اما خوب بگذرونیم بدون اذیت کردن اذیت -
شدن، بدون فکر و خیال، بدون هیچی فقط خوب بگذرونیم
میخوام برات پیتزا درست کنم، خب تاحالا درست نکردم اما تو
که کنارم باشی خوب میتونم درست کنم، نوشابه هم دلم
میخواد، قارچ سوخاری هم درست کنیم، اینم تاحالا درست
نکردم اما میشه خوب درست کرد، نمیشه؟

:به مسیح نگاه کرد و مسیح سر تکان دادو گفت

هر چیزی که با عشق درست بشه خوب میشه-

پیتزا دوست داری؟-

آره بدم نیاد-

نمی دونم چیا بخریم، کاش لیست مینوشتم-

برو گوگل بنویس میریم فروشگاه همونارو میخریم-

!آره فکر خوبیه-

*

:بسته ی گوشت را درون سبد خریدشان انداخت وگفت

بعدی چیه؟-

قارچ-

:نیلی خوب نگاه می کرد با دیدن قارچ با ذوق گفت

!اینهاش-

پودر سوخاری هم بردار-

باشه-

:همه را درون سبد خرید می انداخت که مسیح گفت

نون پیتزا هم بردار-

میشه خودم درست کنم؟-

طول میکشه-

اشکال نداره، وقت داریم که-

باشه-

پس بزن موادشو بخریم-

خریدشان را هم کردند، خریدی که مسیح با لذت به همسرش نگاه می کرد، همسری که با ذوق خرید می کرد تا یک شب خوب را برای هردویشان رقم بزند، هر چند از شک رز با خبر شده بود، هر چند هر دو می دانستند پدر نیلی فکر هایی در سر دارد، می دانستند روز های خوبی در پیش رو ندارند اما با تمام ان ترس های آینده می خواستند آن شب را خوب بگذرانند

نیلی با کلید خودش در را باز کرد زود کفشهایش را در آورد و کلید برق را فشرد، مسیح با خرید هایی که در دستش بود وارد خانه شد کفشش را در آورد به آشپزخانه رفت، نیلی با دیدن بهم ریختگی خانه یک ابرویش بالا رفت و گفت

!این جا چرا انقدر بهم ریختس؟-

مسیح از آشپزخانه بیرون آمد بی جواب سمت اتاق رفت، نیلی به لیوان های کوچک روی میز نگاه کرد ابرو در هم کشید، دکمه های مانتو اش را باز کرد و گفت

دیروز اومدی این جا با این چیزا خودتو خفه کردی، واسه -

همین جواب تلفنارو نمی دادی؟

.پیتزاتو درست کن به این چیزا کاری نداشته باش-

نیلی مانتو اش را در آورد، روی مبل گذاشت ،موهایش را باز کرد
این بار بالای سرش همه را پیچاند و با کش محکمش کرد، یقه ی
شومیز حریر سفیدش را مرتب کرد و همان جور که آستین
:هایش را تا میکرد سمت اتاق رفت و گفت

.این جور که تو خوردی فکر کنم هنوزم رو فرم نیستی-

مسیح از جلوی پنجره کنار رفت سمت نیلی چرخید، نگاهی به
:لباس حریر نازکش انداخت و گفت

تو که نبودی از کجا میدونی زیاده روی کردم؟-

.از وضعیت خونه مشخصه و همین جور ته سیگارا-

وارد اتاق شد سمت کمد رفت در را باز کرد با دیدن شلوارکش
:برش داشت و گفت

بسه یا بازم بگم-

مسیح لب تخت نشست همان جور که دکمه های لباسش را باز
:می کرد گفت

نمی خواد بگی -

:نیلی دست به کمر ایستاد و گفت

چرا خودتو اذیت میکنی که بعد بیای این جا انقدر خودتو اذیت -
کنی؟

می خواستی امشب خوب باشه -

.خوب هست چون من میخوام یه شب خوب بسازم -

:با همان دکمه های باز روی تخت طاق باز دراز کشید گفت

بی سرو صدا -

:نیلی نیش خند زد گفت

بله حتما جناب -

از اتاق بیرون رفت شلوارش را با شلوارک عوض کرد، به
آشپزخانه رفت مواد خمیر را برداشت و با عجله خمیر را طبق
دستور درست کرد و کنار گذاشت تا خمیر استراحت کند

از آشپزخانه بیرون رفت و نفسش را بیرون داد و شروع کرد همه جا را مرتب کرد، به اتاق رفت جارو برقی را برداشت به مسیح نگاه کرد و گفت:

مثلا میخوای بخوابی؟-

:مسیح از سقف نگاه گرفت به او نگاه کرد و گفت
آره خوابم-

نیلی سیم جارو برقی را کشید و درون پریز فرو کرد با پایش روشنش کرد جارو کشیدن را از اتاق شروع کرد، مسیح خیره اش بود، مگر می

توانست لحظه ای نگاه بگیرد، آن هم آن تیپ و قیافه اش. که با بستن موهایش زیباتر شده بود و گردن باریکش را به نمایش گذاشته بود ان تتوی کنار گردنش که مسیح بارها لمسش کرده بود.

Mojezeh, [04.11.19 00:29]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_شصت_دو#

معجزه_دریا#

نیلی خم شد زیر میز را جارو کرد، با دیدن کاغذی زیر میز،
روزانو نشست و کاغذ را برداشت، نگاهش روی کاغذ می چرخید
:که از دستش کشیده شد، نیلی سر بالا برد نگاهش کرد و گفت
چی بود؟-

:مسیح کاغذ را تا کرد درون جیب شلوارش گذاشت و گفت
هیچی-

نیلی عصبی جارو برقی را خاموش کرد از جایش بلند شد و
گفت:

اون دست خط تو بود؟-

:مسیح خواست برود اما نیلی بازویش را گرفت و گفت

!اون دست خط تو بود درسته؟-

:مسیح کلافه گفت

نه-

بود-

بود تو کارای من دخالت نکن لازم نیست تمیز کنی-

بعد از مرگم؟! مرگ مسیح؟ انقدر ساده به این چیزا هم فکر -
!کردی؟

نمی خواستی غذا درست کنی؟-

تو به فکر من هستی؟ به فکر خانم جون چه طور؟ مسیح اون -
تو چی نوشتی، گفتی بعد از مرگت چی بشه؟ اصلا به چه حقی
مسیح باورم نمیشه

آروم باش نفست داره می گیره-

نیلی با بغض فریاد زد

به درک اصلا دوست دارم با همین قلب درد بمیرم از دست توو -
اون کارای مزخرفت راحت بشم، چه ساده نوشتی بعد از مرگم،
این راه توش چیه که آخرش رسیدی به مرگ که واسه خودت
!اینارم نوشتی؟

...نیلی-

...مسیح تو حق نداری-

با سوزش شدید قلبش چشم بست نفس عمیق کشید، گردن تا
سرش تیر کشید، مسیح نگران جلو رفت دست پشت کمرش برد
:و گفت

خوبی نیلی؟-

نیلی با چشم بسته گفت

حق نداری مسیح...حق نداری حتی بهش فکر کنی...مسیح -
میخوام قسم بخوری

مسیح با حرص نفسش را بیرون داد، نیلی چشم باز کرد و
:ملتمس زل زد به چشمانش و گفت

قسم بخور، جان من قسم بخور، من نباید تنها بشم...می دونی -
چه بلایی سرم میاد
بزرگش نکن -

قسم بخور تو هر شرایطی نمیزاری اتفاقی برات بیوفته -
:مسیح چشم بست نیلی اشکش چکید با صدای مرتعشش گفت
قسم بخور، قسم به هر چیزی که برات مهمه، جون من...نه من -
نه اونو بیشتر دوست داشتی، به خاک دریا قسم بخور
!نیلی -

قسم بخور -

:مسیح کمر نیلی را فشرد و گفت

به دوست داشتنم که مهمترین حس درونمه قسم میخورم -

:نیلی لبخند زد و گفت

قولت قول باشه قسم خوردی، نشه مثل قولی که واسه نخوردن -
...مش

قسمم واقعیه -

نیلی با آرامش چشم بست و مسیح خیره به اشک روی گونه اش
:عصبی عقب رفت و گفت

نمی خواد جارو بزنی -

سمت در رفت، نیلی اشکش را پاک کرد با لبخند پر از شیطنتی
دوید سمت مسیح و قبل آن که از اتاق بیرون برود روی کولش
پرید و پاهایش را دور کمر مسیح حلقه کرد، مسیح کاملاً
:غافلگیر شد سریع دستان نیلی را گرفت و غرید
میخوری زمین -

:نیلی خندید کنار گردن مسیح را بوسید و گفت

مگه میزاری بخورم زمین -

همچین سبکم نیستیا -

دستور میدم بری آشپزخونه -

مسیح راه افتاد و گفت:

چه طوره تو بشینی من درست کنم برات بیارم-

نه با هم درست میکنیم، حالش بیشتره-

مسیح تک خنده ای کرد زیر لب غرید

نمیزاری که تو-

نیلی با شیطننت گردن مسیح را دندان ریزی گرفت، آخ مسیح

که بالا رفت، نیلی بلند خندید و گونه ی مسیح را بوسید دم

:گوشش گفت

دوست دارم بیشتر از هر کسی-

Mojezeh, [05.11.19 00:03]

[Forwarded from رمان های کمند

]]ندmaryamکم(♥_____♥))

پارت_چهارصد_شصت_سه#

معجزه_دریا#

اشکان خوراکی ها را درون یخچال گذاشت و گفت

اینارو بخور برات خوبه-

مسیح کجاست؟-

باید پیش زنش باشه-

بی خبری؟-

.میدونم ظهر اون جا بود، دیشب پیشش بودم-

حالش چه طوره؟-

بهتر از من نیست-

میترا چی شد؟-

نمی دونم هنوز چیزی نگفته-

قبول میکنه نگران نباش-

:در یخچال را بست و چشم چرخاند در خانه و گفت

این جا راحتی؟-

رعنا پوزخند زد و گفت

در برابر اون زیر زمین این جا برام قصره بچه-

اشکان لب تخت نشست و گفت

خوب شد ترک کردی-

تو دیدیش؟-

اشکان شنید اما خودش را به نشنیدن زد و گفت

باید الان زندگی کنی-

اشکان تو دیدیش-

چی کار داری که هی سوال میکنی؟-

رعنا سر به زیر برد و گفت

خوشگله؟-

آره-

رعنا چشم بست لب تخت نشست و گفت

شبيه منم هست؟-

خدا خيلى بهت رحم كرد كه مسيح افتاد وسط زندگيت، افتاد -
كه از اون لجن در بيای، مسيح دنبال انتقام بود اما واسه خيلى
ثواب كرد.

مسيح مردونگي كرد، تو اين همه نامرد تو دنيا يه مرد هست، -
اونم مسيحه، بد اخلاقه زبونش تلخه ميسوزونه اما رهاش نميكنه
دستتو پس نميزنه

اما خودش داره ميسوزه، جوري داره ميسوزه كه هيچي -
درمانش نيست

واسه انتقام؟-

واسه زنش-

مگه نگفت جدا ميشه مگه نگفت حرف دل نيست-

اون مال اولاش بود اما بد فهميد خيلى وقته حرف دل وسطه -
فقط خودشو به خريت زده

بد شد كه-

بد شد که حال روزش اینه، بد شد که دیشب داشت جون -
میداد، بد شد که دیشب تا خرخره خورد اما تا صبح جون
دادنشو با چشم دیدم
بی خیال انتقام میشه؟-

اشکان چنگ زد موهایش را و گفت
میگه نه، میخواد بی خیال زنش بشه -
می تونه؟-

شاید بتونه اما چیزی که دیدم فکر نکنم دووم بیاره -
رعنا غرید

حق نداره اذیتش کنه، خودش میخواد هر غلطی بکنه اما نباید -
نیلی و اذیت کنه

اشکان چپ چپ نگاهش کرد و گفت
بذار به عهده ی خودش دخالت نکن -
رعنا بلند شد پشت پنجره رفت و گفت

میخوام ببینمش

:اشکان تک خنده ای کرد و گفت

دلت میخواد جوری دورت کنه نفهمی کدوم کشوری و چه -
جوری باید برگردی؟

:رعنا چشم بست و با بغض گفت

از دور میبینم، بخدا برام کافیه-

:اشکان با خشم نگاهش کرد و گفت

اون پسر الان اعصاب نداره تو یکی رعایتشو بکن، بفهم همه -
چی رو سر اون بیچاره هست، ببند بشین کنار تا به وقتش

:رعنا سر تکان داد و گفت

.باشه این همه موندم بازم میمونم-

**

:پنیر ها را روی مواد ریخت و گفت

این آمادست-

بزارش تو فر-

نیلی چرخید سمت مسیح رفت با دیدن قارچ های سوخاری

:درون روغن هومی گفت و با ذوق گفت

چه خوشگل شدن-

پیتزاهارو بزار با این بو منم گشنه شدم-

نیلی خندید دو پیتزا را برداشت درون فر گذاشت درجه را

:تنظیم کرد چرخید و گفت

فکر نمی کردم انقدر طول بکشه، ساعت یازده شبه-

مسیح به کف آشپزخانه که حسابی کثیف شده بود نگاه کرد و

گفت:

با این کارایی که تو کردی یازده خوبه بازم-

:نیلی خندید و گفت

خوبه دیگه واست کار تراشیدم بی کار نباشی سراغ اون کوفتیا -

هم نری

دلّم میخواد با تو یه جای دورو که نباشه هیشکی
خودت میدونی که الهی کور بشه نبینه اونی که عشق میون مارو

ظرف های روی میز را جمع کرد درون سینک گذاشت، از
آشپزخانه بیرون رفت، به اتاق رفت جلوی آینه ایستاد، دست
بالا برد موهایش را باز کرد، شانه را برداشت روی موهایش
کشید، سر پایین برد خودش را بو کرد، بو نمی داد چون کار
خاصی نکرده بود که بوی غذا بدهد با این حال کیفش را برداشت
.عطرش را بیرون آورد و به خودش زد

رژ سرخش را هم چند بار روی لبهایش کشید، نیم رخ ایستاد به
لباس هایش نگاه کرد، لبخند زد برای خودش چشمکی زد و از
.اتاق بیرون رفت

اگه دلت بخواد بری نمیذارم اصلا عشقم زوریه
نمیشه که از من دل بکنی بری از همه تو سری بین کار خدا رو

به آشپزخانه رفت در یخچال را باز کرد، نوشابه ها و سس ها را برداشت و بیرون رفت و میز را چید، مسیح با دیس قارچ ها از آشپزخانه بیرون آمد، نگاهش کرد و گفت

بشین پیتزاها رو میارم-

باشه-

مسیح رفت و نیلی قارچی برداشت درون سس قرمز فرو کرد و همان جور داغ داغ گاز زد، همان جور که می سوخت گفت

محشره-

نسوزی-

اوم...نه خیلی خوش...مزس-

:مسیح با پیتزاها آمد و گفت

چقدر پنیر ریختی-

این جوری خوبه، کلی کش بیاد-

غمّت نباشه من عاشقتم حواست به عشقت باشه یه کم
کاریت نباشه تو فقط بخند با تو مجنونم
چشای تو منو برده تا عشق چیکار کردی اینقد میخوامت
زندگیمو زدم به نامت به تو مدیونم

مسیح پشت میز نشست و گفت

حمید انگار خیلی بهتر شده-

نیلی سر تکان داد و گفت

خیلی، یعنی چون زیر نظر بوده خوب شده-

مسیح نوشابه اش را باز کرد درون لیوان ریخت، کمی از آن را

خورد و گفت

دوست ندارم امشب حرفشو بزنم اما بدون دعوا و ناراحتی -

حرف بزنیم بهتره

در مورد چی؟-

بخور میگم-

نیلی قاچ پیتزایی برداشت همان جور که پنیر هایش کش می
آمد در دهان کرد، مسیح لبخند زد و گفت

لبت داغی و حس نمیکنه؟-

عادت دارم...همه چیو داغِ داغ بخورم-

می سوزونتت-

به جون می خرم-

Mojezeh, [05.11.19 00:03]

[Forwarded from رمان های کمند

ندmaryam_____♡)]

پارت_چهارصد_شصت_چهار#

معجزه_دریا#

مسیح خیره اش ماند و نیلی با لبخند باز گاز زد به پیتزایش،

:مسیح هم قارچی خورد و گفت

من سر حرفم هستم باید از هم جدا بشیم-

:نیلی قاچ دیگری از پیتزا را برداشت و گفت

من مخالفم قاضی حرفای منم میشنوه، نمیشه که یکی راضی -

باشه یکی ناراضی

نیلی-

هیش، قرار بود بدون ناراحتی صحبت کنیم پس نه داد بزن نه -

عصبی شو

نیلی قرارمون همین بود، نبود؟-

بود-

از تو دور بمونه چشای بد اون نگاهت همو رو دیوونه کرد

ضربان دلم با تو رو صد نفسم میره واست جای رفتی زود برگرد

...پس چر-

:نیلی میان حرفش رفت و گفت

خیلی قرارا بین خودمون بود، خیلی قرارا هم پنهونی فقط با -
خودمون گذاشتیم، یکیشم این بود هرگز همدیگرو دوست
نداشته باشیم، هرگز کاری به هم نداشته باشیم، هرگز روی یه
!تشک زیر یه پتو نباشیم

:مسیح کلافه چشم بست و نیلی گفت

کدوم از این قولا پا بر جا موند که این یکی بمونه، آقای خوش -
قول؟

:مسیح چشم باز کرد و گفت

تو درست میگی، همه حقا هم با تو، اما من میگم نمیخوام، این -
برات اهمیت نداره؟

غمّت نباشه من عاشقتم حواست به عشقت باشه یه کم

کاریت نباشه تو فقط بخند با تو مجنونم

چشای تو منو برده تا عشق چیکار کردی اینقد میخوامت
زندگیمو زدم به نامت به تو مدیونم

حالت عادی بود چرا، اما این نمیخوام تو یعنی از من دور شو که -
من کارامو انجام بدم

نیلی من...من شاید کارایی که نباید می کردم کردم اما تو -
...هنوز یه دختری می تونی زند

نیلی با خشم غرید:

آره هنوز دخترم، چقدر شرف داری که من هنوز دخترم، اما -
شرف همین قدره که فقط چون دخترم بگی برو به درک
من همچین چیزی نگفتم-

منظورت دقیقا همینه اما میدونی جوابت چیه، اینه که من -
میگم آقا مسیح تو شوهرمی اولین نفری که بهم نزدیک شدی و
آخرین نفر هم میمونی، تا دنیا دنیا باشه، باشی یا نباشی دختر
باشم یا نباشم میگم فقط مسیح

:مسیح نفس پر حرصی کشید و گفت

غذاتو بخور-

بله که میخورم چون قرار نیست با حرفای چرت جناب عالی -

.خودمو اذیت کنم

برش دیگری از پیتزا را برداشت و گازی به آن زد، به مسیح نگاه

:کرد و گفت

بخور-

می خورم-

من جدا مدا نمیشم-

می خوام عذابم بدی؟-

غمتم نباشه من عاشقتم حواست به عشقت باشه یه کم

کاریت نباشه تو فقط بخند با تو مجنونم

چشای تو منو برده تا عشق چیکار کردی اینقد میخوامت

زندگیمو زدم به نامت به تو مدیونم

تو چی؟ نزدیک سه ماهه داری عذابم میدی، برات مهم نیست، -
اگر این کار من اسمش عذابه اشکال نداره من بی رحم ترین آدم
روی زمینم

مسیح دستانش مشت شد خودش را کنترل می کرد که فریاد
نزند، درست بر عکس نیلی که حرف میزد و غذایش را هم می
خورد، قارچی برداشت درون سس فرو کرد سمت مسیح گرفت و
گفت:

بخور-

...بلا سرت بیاد من-

:نیلی سریع دست بالا برد و گفت

رو همین جمله بمون و سوال منو جواب بده-

:مسیح چشم ریز کرد و نیلی گفت

منو نمی خوای، یا نگران اینی که اتفاقی واسه من نیوفته؟-

مسیح دندان روی هم سایید و غرید

نمیشه با تو حرف زد-

از جایش بلند شد و نیلی با خشم از سر جایش بلند شد هر دو

دستش را روی میز کوبید و فریاد زد

گفتم کدومش؟-

مسیح به سس پخش شده روی میز نگاه کرد و نیلی با همان

حرص گفت

کدومش مسیح؟ اگر نمی خواهیم اگر برات مهم نیستم چرا -

نگرانی بلایی سرم نیاد؟

مسیح بدتر از او هر دو دستش را روی میز کوبید و گفت

چون نباید بیاد-

چرا؟-

مسیح نیش خند زد خواست عقب برود نیلی دستش را روی

دستان مسیح گذاشت و گفت

گفتم چرا؟-

بکش بیرون نیلی، بکش بیرون تا دیوونه نشدم بد نشکوندمت-

کسی که دیوونه وار یکی و دوست داره این کارارو میکنه، -
کسی که جونش بنده به جون یه نفر میخواد بلایی سرش نیاد
چون خودش جون میده، کسی که عاشق کسیه چشماش مثل
توئه

...ت-

مثل بچه ها شدی، از یه طرف میگی نمیخوام از یه طرف نگران -
جونمی نگران اینی بلایی سرم نیاد، دریا کیه، انتقام چیه، اصلا
گذشته چیه؟ تو همه رو فدای یه تار موی من میکنی

:مسیح با فک منقبض خیره اش بود که نیلی گفت

حالت بدتر از قبل شده چون بی من نمی تونی، انتقامت بهمت -
ریخته چون باید از من دور بشی، تو بی من حتی انتقامم نمی
تونی بگیری

مسیح لبش کج شد و نیلی دست عقب کشید از میز دور شد
دست به سینه چند قدم برداشت و پشت سر مسیح ایستاد و
گفت:

میخواهی چیزایی که تو ذهنت میگذره رو یک بار برات مرور -
کنم؟

مسیح جوابش را نداد و نیلی دست بین دو کتف مسیح گذاشت
و گفت:

...میرم انتقاممو از اون عوضی میگیرم، نیلی هم-

:تک خنده ای کرد و گفت

...میرم گردنبنده و میدزدم، نیلی هم-

:دست دیگرش را روی شانه اش گذاشت و گفت

...انتقام دریا رو میگیرم، نیلی هم-

:مکث کرد نفس عمیقی کشید و گفت

آخر تمام فکرای ذهنت منم، مطمئنم منم همینکه که داره -
عذابت میده و ذره ذره آبت میکنه، برنامه ریزی واسه داشتن یه
عشق نکردی اما حالا که داری نمی تونی بدون اون باشی، حتی
فکرت

Mojezeh, [05.11.19 00:03]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_شصت_پنج#

معجزه_دریا#

مسیح با خشم سمت نیلی چرخید، نیلی ترسید قدمی عقب گذاشت اما مسیح چنگ زد لباسش را سمت خودش کشید و گفت:

از سر شب دارم تحملت میکنم، اما تو دیگه زیادی داری زر -
میزنی

مگه دروغ میگم-

دروغ نمیگی فقط زیادی فکت تکون میخوره، یالا برو حاضر -
شو بریم که یه کلمه دیگه از اون دهنِت بیاد بیرون برام مهم نیست کی هستی

تو یه ترسوئی، چه طور با این ترس میخوای انتقام بگیری؟ فکر -
کردی کی هستی؟ مرد عنکبوتی یا بَتمن؟

:مسیح تکانش داد و فریاد زد

ببند دهندو -

ترسوئی که ازم دوری میکنی، ترسوئی که یه لحظه تو یه اتاق -
میترسی با من باشی چون وا میدی، میترسی کنارم باشی چون
خودتو لو میدی که عاشقمی، د آخه تو رو چه به انکار

:مسیح دست بالا برد فک نیلی را بین انگشتانش گرفت و غرید

من ترسو نیستم، من مردم انکار نمیکنم کنار کسی که این -
همه عشوه میریزه باشم اختیار از دست میدم، فقط دلم واسه تو
سوخته بیچاره

:نیلی عصبی گفت

بیچاره تویی... که به خاطر ترسات بهونه میاری... من عشوه -
میریزم... بی اختیار میشی... دلت واسه من سوخته؟... چرا باید
بسوزه وقتی من برات مهم نیستم و میخوای مثل یه آشغال منو

از خودت جدا کنی؟ نمیکنی چون دلت نمیاد نمی کنی چون
طاقت ناراحتی منو نداری...زور زدندات این عصبانیتات مال دل
...سوزی نیست مال عش

:عربده ی مسیح خفه اش کرد

ببند دهندو-

:نیلی نفس زنان نگاهش می کرد و مسیح با همان خشم گفت

نشونت میدم دل سوزوندم، نه که طاقت ناراحتیتو نداشتم-

نیلی دلش فرو ریخت گیج نگاهش کرد، که یکدفعه کشیده شد

:وحشت زده دستانش روی دست مسیح نشست و گفت

!داری چی کار می کنی؟-

مسیح بی توجه سمت اتاق کشیدش، نیلی فریاد زد که رهایش

:کند

ولم کن-

:مسیح جلوی تخت ایستاد و با نیش خند گفت

بهت ثابت میشه واسه چی بود که نزدیکت نمی شدم، کاری -
میکنم خودت تف بندازی تو صورتمو بگی گمشو برو مسیح
نیلی آب دهان قورت داد، تا مسیح رهایش کرد چرخید پا به
فرار گذاشت اما قدم دوم را برنداشته بود که لباسش کشیده شد
در یک حرکت روی تخت کوبیده شد، صدای آخش به هوا رفت و
با چشمان درشت به مسیح نگاه می کرد

ترسیدی؟ منو شیر کردی که خودت مثل موش رو تخت -
بلرزی؟ تو منطقت نگفتن با یه مرد این بازیارو نکن؟

:نیلی لب باز کرد و آرام گفت

می خوام...برم خونه-

:مسیح نیش خند زد و گفت

.بمون حالا میخوام دلسوزیمو نشونت بدم-

نیلی عصبی دست روی تخت گذاشت نشست خواست بلند شود
:اما مسیح شانه هایش را گرفت و فریاد زد

بتمرگ-

گمشو کنار-

:مسیح یقه ی نیلی را گرفت و گفت

.فقط یکم دیگه میفهمی چقدر از من بدت میاد-

با کشیده شدن دو طرف لباسش و صدای پاره شدن لباس، نیلی

:دستان مسیح را گرفت و گفت

...مسیح چر-

مسیح نگذاشت حرف بزند و یکدفعه لباس را از تنش در آورد،

:نیلی با بغض گفت

نکن مسیح-

مسیح با سر به زیر رفته ی نیلی جان داد اما پرتش کرد روی

تخت و چنگ زد لباس زیرش را و در چشمان پر اشک نیلی زل

:زد و گفت

میخوام ثابت کنم ناراحتیت برام مهم نیستف خودتم برام مهم -

نیستی

نیلی با درد چشم بست و مسیح بی رحم کشید لباس زیرش را و
پاره شدنش مساوی شد با درد، رویش خیمه زد و همان جور
:شلوارکش را از پا در آورد، نیلی اشکش چکید و آرام گفت
تو میدونی... تو میدونی عوضی -

شلوارک را پرت کرد و صاف نشست تیشرت خودش را در آورد
:و گفت
چیو میدونم؟ -

:با صدای مرتعشش فریاد زد
تو میدونی من از خدame با تو باشم از خدame همه چیزو با تو -
تجربه کنم... اما میدونی با این کار... به این شکل من... چون میدم
مسیح

مهم نیست، بفهم من کیم که دیگه از غلطا نکنی دوستم -
نداشته باشی

...رویش کامل خیمه زد و نیل چنگ زد پتوی زیر تنش را

با بیرون رفتنش، با تن برهنه در خودش جمع شد و دست جلوی دهانش گرفت و هق زد، صدای شکستن آمد و صدای عربده ی مسیح، چشمان اشکی اش را روی هم فشرد و بیشتر هق زد

Mojezeh, [06.11.19 06:57]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____ند_____)]

پارت_چهارصد_شصت_شش#

معجزه_دریا#

گمان می کرد مسیح آن قدر عصبی هست که محال است به التماس هایش بها دهد، اما لحظه ای که رویش خیمه زد، وقتی کاملاً برهنه اش کرد، چشم بست، با گریه اش آرام گفت:

التماست می کنم...این جوری نه مسیح-

مسیح چشم بست، صدای نفس های پر حرصش در اتاق پیچیده بود، چشم باز کرد به صورت خیس نیلی نگاه کرد، عصبی مشت کوبید روی تخت، نیلی چشم روی هم فشرد و مسیح نفس زنان بی رمق روی تنش افتاد، تند نفس می کشید، نیلی سر چرخاند:

به نیم رخش نگاه کرد و با بغض گفت:

تو...با من این...کارو نمی کنی-

نیلی...نمیشه، من با تو نمیشه-

نیلی انگشتانش باز شد، دستش سخت بالا آمد و دور کمر مسیح حلقه شد، با لبهای خیسش گونه ی مسیح را بوسید و گفت:

منو تو...بی هم نمیشه...میخواهی بدونی؟ آره انقدر...خر شدم که -

می خوام...همه جوره کنارت باشم

مسیح مشتش کوبید و سر بالا برد از لای دندان های کلید شده
اش فریاد زد

تو غلط می کنی -

نیلی چشم بست گفت

نفسامو بشمار، حتی حرف جدایی هم که میزنی...می خواد قطع -
بشه...وای به حال این که واقعا جدا بشیم...بخدا قسم...به جون
خودت قسم، این نفس...بی تو می بُره

مسیح عصبی رفت، نیلی جان داد برای مردش که انسان بود اما
بعضی بی رحمها دلش را سیاه کرده بودند، جوری که حس می
کرد نه راه پس دارد نه راه پیش و همین بود که عذابش می داد
پتو را چنگ زد روی خودش انداخت، صدای خُرد شدن وسایل را
می شنید اما جان بلند شدن را نداشت که برود آرامش کند،
صدای نفس زدن مسیح را که شنید با ترس چشم باز کرد
مسیح سمتش رفت، نیلی آب دهان قورت داد، پتو را محکم
گرفت.

مسیح لب تخت نشست و دست پیش برد، نیلی با همان وحشت
:کمی خودش را عقب کشید، مسیح کلافه گفت
نترس-

:دست کنار صورت نیلی گذاشت و گفت

حالت خوبه؟ قلبت مشکلی نداره؟-

.خوبم... تو آرام باشی خوبم-

:دست عقب کشید از نیلی نگاه گرفت و گفت

من خوب نیستم، تا وقتی تو باشی خوب نیستم نیلی، در حقم -
خوبی کن برو، چی کار کنم بری؟

.هیچ کاری نکن. نمیرم، من تنهات نمیزارم-

چرا حرف حالیت نیست؟-

نیلی جلو رفت روی شکم خوابید سر روی پاهای مسیح گذاشت
:و گفت

.هر کسی حق انتخاب داره، منم انتخابمو کردم-

تو بیشتر از همه کلافم میکنی -

قرار بود شب خوبی باشه، اما سر میز با اون حرفای تو و -
تصمیمات دیگه گند زده شد به شب هردومون، مسیح یه چیزی
بگم؟

:مسیح سکوت کرده بود، نیلی سر چرخاند نگاهش کرد و گفت
می خوام بشم سنگ صبورت ،می خوام بشم آرامشت، میخوام -
آرومت کنم وقتی انقدر درونت نا آرومه

:مسیح نفس عمیقی کشید وگفت

من نیاز به هیچی ندارم -

:سر نیلی را آرام روی تخت گذاشت و گفت

بپوش بریم -

نیلی به دور شدن مسیح نگاه کرد، مردی که میخواست از سنگ
باشد اما نمی توانست، به شلوار لی که تنش بود نگاه کردوگفت
مرد خوش تیپ وجذابمو به هیچ کس نمیدم -

:مسیح چرخید نگاهش کرد وگفت

!بايد برم کمپ ببينم اونجا چيز ميزي نخورده توسرت-

:نيلي خنديد وگفت

نه هيچي نخورده تو سرم فقط با گير اومدن خواستگار فهميدم -
فقط مي تونم با تا به اوج برسم نه هيچ کس ديگه

:مسيح چشم ريز کرد وگفت

!يعني چي؟ حرف خواستگارت واقعي بود؟-

:نيلي پتو را جلوي خودش نگه داشت نشست وگفت

مگه مرض دارم دروغ بگم؟ اينم گفتم که بعد يهو نفهمي قاطي -
کني.

:دست مسيح مشت شد ونيلي گفت

هر چند که من جوابمو قطعي دادم اما بازم گفتم تو در جريان -
باشي.

:مسيح تک خنده ي پر حرصي کرد و نيلي گفت

برادر یاسی بود، چند باری اومد دیدن یاسی، یاسی هم کم و -
بیش همه چیزو بهش گفته بود و گفته بود تو گفتی بیایم جدا
...بشیم، داداشه هم گفته

آماده شو بریم -

چنان خشمگین حرفش را زد که دهان نیلی باز ماند و مسیح با
:قدم های بلند از اتاق بیرون رفت، نیلی لبش را جلو داد و گفت
!چی شد -

:از جایش بلند شد به لباس های پاره نگاه کرد و بلند غرید
لباسای عمتو الان بپوشم؟ -

.یه تیشرت منو بپوش -

:نیلی پشت چشمی نازک کرد و گفت

خرس بی رحم -

**

روز ها می گذشت، روزهایی که مدام باید عید دیدنی می رفتن و همان جور می گذشت، مسیح هنوز مرغش یک پا داشت و نیلی متوجه میشد تا حد امکان به مسیح نزدیک نمیشد.

یا باید خانه ی فامیل های مسیح می رفتند یا فامیل های خودش، وقتی هم خانه ی خانم جان قرار بود مهمان بیاید نیلی آن جا می رفت، نیلی هنوز تلاش می کرد و مسیح از دست او و کارهایش شاکی بود.

سیزده بدر بود اما هوا بارانی بود و نمیشد بیرون بروند، همه در خانه مادر نیلی جمع بودند و خانم جان و مادر نیلی غذاهای خوش مزه ای درست کردند و قرار بود برای عصرانه آش رشته بپزند که حسابی در آن هوا دل چسب بود.

نیلی آرام به عباس گفت:

یعنی فقط میره قهوه خونه پیش دوستاش، بر میگرده؟-

Mojezeh, [07.11.19 17:06]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_شصت_هفت#

معجزه_دریا#

دقیقا همین، این مدت همیشه تعقیب میشده، اون ماشینم که -
دیگه زیر پاش نیست
من بهش اعتماد ندارم-
معلومه که منم ندارم-
از نگاهش بدم میاد، وقتی زل میزنه بهم حس میکنم داره در -
موردم نقشه می کشه، نمیدونم یه فکرای بدی تو سرشه

تو هم حساس شدی، نگران نباش این بار همه ی ما حواسمون -
هست، همین که تو هم نمیداری خونه باهاش تنها بشی خودش
.خوبه

...یعنی ممکنه باز بخواد بلا-

با صدای باز شدن در اتاق، سر نیلی و عباس چرخید، نیلی با
:دیدن مسیح لبخند زد و عباس صاف ایستاد و گفت

.بیا این زنتو بگیر امروز خیلی حرف میزنه-

مامانت میگه اون گاز بزرگه رو راه بندازی-

باشه من برم-

:عباس از اتاق بیرون رفت، مسیح در را بست و گفت

راجب بابات چی میگه؟-

میگه کاری نمیکنه میره قهوه خونه میاد، ماشین دوستشم پس -
داده

بهش اعتماد ندارم-

ما هم نداریم-

.تنها ترسی که بعد جدایمون دارم باباته-

:نیلی ابرو درهم کشید و عصبی از سر جایش بلند شد و گفت

نمیذارم امروزمو خراب کنی-

.نیلی وقتشه، گفته بودم بعد عید جدا بشیم-

منم گفته بودم نمیشم-

حفظ کن اون غرور لعنتیتو-

حفظه تو نگرانش نباش، اگر کم بیارم عقب بکشم خُرد میشه، -

نه این که کنارت باشم نذارم باخودخواهیت هم خودتو بدبخت

.کنی هم منو

.نذار به زور طلاق بدم-

:نیلی دست به کمر ایستاد و گفت

...نه بابا! اون وقت به چه شی-

با صدای زنگ گوشی سکوت کرد با حرص نفسش را بیرون داد و

چرخید، گوشی را از روی تخت برداشت با دیدن اسم رز با خشم

:گفت

خرمگس -

کیه؟ -

گفتم که خرمگس -

:دست روی گوشی کشید دم گوشش گذاشت گفت

بله؟ -

سلام عزیزم خوبی؟ -

سلام ممنون -

تو این بارون که جایی نرفتی؟ -

نه توخونه هستم -

خوبه، نیلی میشه ساعت پنج بیای این جا؟ -

:نیلی با مسیح نگاه کرد و گفت

خونه هستم اما مهمون داریم -

وقتو نمیگیرم، یه کار واجبه که زود تموم میشه -

:مسیح اشاره کرد چه می گوید، نیلی لبش کج شد وگفت

بهت خبر میدم-

.الان...لطفا همین الان بگو میای یا نه-

نیلی مشکوک به مسیح نگاه کرد، سمت میز رفت خودکارش را برداشت و به رز گفت:

چیزی شده که انقدر تاکید داری پیام؟-

مسیح به نوشته ای که نیلی روی کاغذ حین حرف زدن نوشته بود نگاه کرد، قبل خواندن در دلش تحسینش کرد که با وجود صحبت کردن با رز و نگاه کردن به کاغذ آن جور نوشته باشد میگه ساعت پنج اون جا باشم، مشکوک میزنه یه جوریه، بگم - میام؟

.مسیح یک ابرویش بالا رفت به نیلی نگاه کرد

کار واجبی دارم مامانم اینا فردا میان میخوام امروز ببینمت-

:مسیح سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و نیلی گفت

باشه میام-

منتظرتم-

:تماس قطع شد، نیلی به مسیح نگاه کرد و گفت

!مشکوک بود-

نکنه پسر عموش اون جاست میخواد تو رو بکشونه اون جا؟-

نه، رز این کارو با من نمی کنه-

...میترا هم همی-

- میگم نمیکنه چون مطمئنم، دو ساله دوستش با وجود آدمای -

کثافت اطرافش اما هیچ وقت نه چیزی ازم خواسته نه گذاشته

.کسی نزدیکم بشه

هرچی تو بگی اطمینان ندارم، خودم میبرمت ببینم دردش -

.چیه

:نیل لبش را جلو داد و گفت

!با هم بریم پیش رز؟

:مسیح چانه ی نیلی را گرفت و گفت

.نخیر من منتظرت میمونم اما حواسم بهت هست کوچولو-

:نیلی بینی چین داد وگفت

خیلی بیخودی-

:مسیح خندید و گفت

.سیزده هر سال برام نحس بود اما امسال انگار ورق برگشته-

:نیلی جلو رفت و دستش را دور کمر مسیح حلقه کرد وگفت

!به خاطر وجود منه-

پس واسه تو نحسه چون وجود من واست نحسه-

بچه مچه حرف نزن-

:مسیح خندید وگفت

این کلمه ها چیه میگی؟-

عه! مگه فیلمای تلویزیون نمی بینی؟-

نخیر وقتشو ندارم-

حیف شد قشنگن-

بیا بریم بیرون تا نحسی سیزده نیوفتاده بینمون-

نخوای نمیوفته-

:مسیح خیره به چشمان نیلی آرام گفت

این دنیا همش نحسه، تنها خوبیش تو بودی و خانوادم-

حالا که من انقدر خوبم چه طور میتونی از همچین دختر خوبی -
جدا بشی؟

...باید جدا بشیم چون نمی-

با کشیده شدن سر مسیح و بوسه ی نیلی، اتاق در سکوت فرو
رفت، نیلی سخت روی پنجه هایش ایستاده بود تا بتواند
ببوستش اما باز هم نتوانست که سر مسیح را پایین کشید،
مسیح غافلگیر شد اما لذت برد، به خاطر دوری هایی که از نیلی
می کرد خیلی وقت بود بوسه هایش را باز نچشیده بود

:نیلی سر عقب برد، چشمکی زد و گفت

...این یعنی ببند اون دهن-

:مسیح خندید و گفت

بیا بیرون خوشمزگی نکن-

آخ آخ دلم آش رشته میخواد پس کی آماده میشه-

برو کمک زود آماده بشه-

چشم-

Mojezeh, [07.11.19 17:13]

[Forwarded from رمان های کمند

ندmaryamکم (♥_____♥)]

پارت_چهارصد_شصت_هشت#

معجزه_دریا#

**

حواست به همه چی باشه، تا سی روز دیگه بر نگردم ببینم گوه -

زیادی خوردید

نه آقا سفرتون بی خطر-

برم ببینم این یارو دردش چیه-

آقا رسیدید، حیدر منتظرتونه به بچه های اونجا هم سپرده یه -
وقت طوریتون نشه آقا

مادر نزاییده کسی بخواد بلا سرم بیاره، این یارو درد داره باید -
برم درمونش کنم

آقا به هیچی فکر نکنید، فقط دو ماه دیگه این پسره گردنبنده -
میدزده شما هم راحت میشید

صبور باش بزار برم کاری میکنم کل گردنبنده مال ما بشه، فقط -
باید ببینم کسی هست که جون مسیح برایش مهم باشه یا نه
خدا از دهنه بشنوه آقا-

:ناصر به زن کنار دستش نگاه کرد وگفت

ببینم رفتی قهوه خوردی؟-

.آره عزیزم سرم خیلی درد می کرد-

:ناصر به ساعتش نگاه کرد و عصبی گفت

گوه به این پروازا که هی باید تاخیر داشته باشه-

آقا آروم باشید، بیاید بشینید دارید میرید ترکیه نباید که -
اعصابتونو خراب کنید

زن بارانی تنش را مرتب کرد و گفت

به خاطر هوای بارونیه ، خیلی شديده يه لحظه هم آروم نمیشه-

ناصر پوفی کرد وگفت

بریم بشینیم-

Mojezeh, [07.11.19 17:13]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____ند_____)]

پارت_چهارصد_شصت_نه_#

معجزه_دریا_#

**

:نیلی به ساعت دستش نگاه می کرد که مسیح گفت

گرفتی چی گفتم؟-

!چه جالبه این-

!نیلی-

ای بابا خب برام عجیبه، این ساعت شبیه معمولیه اما تماس -
میگیره.

نیلی جان گوشت با منه؟-

:نیلی با لبخند نگاهش کرد و گفت

.جانم فدای جانت بله که با شماست-

:مسیح پوفی کرد و گفت

کسی اذیت کرد کسی اون جا بود فقط دکمه ی کناریشو فشار -
میدی من سریع میام

!نکنه جاسوسی ،این جور چیزارو داری-

مال کسیه، بگو فهمیدی؟-

فهمیدم، برم دیگه؟-

برو من همین جا هستم-

نیلی چرخید در را باز کرد، اما یکدفعه چرخید نگاهش کرد با
لبخند گفت:

هوا بارونیه حیفه نبوسمتو برم-

سر جلو برد دست پشت گردن مسیح برد و جلو کشیدش، بوسه
نی آرامی روی لبهایش کاشت و گفت
زود میام-

مسیح تک خنده ای کرد گفت:

برو-

نیلی از ماشین پایین رفت، چترش را باز کرد وارد پیاده رو شد،
صد متری فاصله بود تا خانه ی رز، جلوی در ایستاد و زنگ را
فشارد، در به یک باره باز شد، نیلی تعجب کرد به آیفون نگاه
کرد.

وارد باغ شد در را بست، به عمارت بزرگ نگاه کرد، باران شدید
بود و او تا عمارت دوید، در باز شد نیلی با دیدن رز گفت
می خواستم زنگ بزنم بگم تو این بارون نمیام-
حالا که اومدی بیا تو-

نیلی به موهای بلوند رز نگاه کرد یک ابرویش را بالا داد و گفت
!مبارک باشه-

رز دستی روی موهایش کشید و گفت
ممنون عزیزم-

نیلی چترش را بست در جای مخصوص گذاشت، وارد عمارت شد
با گرمای عمارت چشم بست گفت
!خیلی سرده-

برو کنار شومینه-

نمیخواد همه جای این جا گرمه-

بیا بریم بشینیم-

بریم-

نیلی راه افتاد و رز با گوشی تماس گرفت، نیلی با شنیدن صدای
رز که گفت عزیزم، چرخید نگاهش کرد گوشی را دم گوشش
دید و رز با لبخند گفت

عزیزم میشه حرکت کنی بیای خونه ی ما-

نیلی چشم ریز کرد و رز خیره به چشمان نیلی گفت
بیا این جا می فهمی خودت-

نیلی به اطراف نگاه کرد و رز گفت
پس منتظرتم عشقم-

گوشی را از گوشش دور کرد و گفت
خب تا مسیح بیا د وقت داریم که حرف بزنیم-
!مسیح؟-

آره دیگه به عشقم زنگ زدم بیا د کار دارم باهاش-

نیلی مشکوک شده بود، نمی دانست رز چه می خواهد، رز
:خندید و گفت

.بشین شبیه علامت سوال شدی -

:نیلی جلو رفت روی مبل تکی نشست و رز بلند گفت
قهوه بیارید -

:خودش هم روی مبل دو نفره نشست و گفت

می دونی که من همیشه دوست دارم همه چیز دوستانه حل -
بشه بدون دلخوری، نه اهل دعا هستم نه جیغ و آبروریزی
!خب -

:رز خندید و گفت

خیلی کنجکاوی میدونم اما یکم قهوه بخوریم تو هم گرم بشی -
میگم بهت

نیلی با دیدن خدمتکار سلام کرد، خدمتکار قهوه و کیک ها را
روی میز چید و رفت، نیلی گوشه ی لبش را به دندان گرفت و به
:رز که با لبخند قهوه اش را می خورد نگاه کرد و گفت

منظورت از این حرفا چیه؟-

قهوتو بخور عزیزم-

.میشه حرف بزنی؟ میدونی که نمی تونم الان چیزی بخورم-

.استرس نداشته باش قرار نیست چیز خاصی بشه-

حرف بزن-

رز پا روی پا انداخت همان جور که فنجان قهوه دستش بود

گفت:

روزی که مسیح وارد دانشگاه شد، درست بر عکس من که -

ازش خوشم اومد تو ازش بدت اومد، یه جورایی متنفر بودی، به

من گوش زد کردی ازش دور بشم، تشبیه ش کردی به خرس و

این که به نظر پسر ساده ای نیست، درسته؟

:نیلی مکثی کرد به فنجان قهوه اش نگاه کرد و گفت

آره-

اگر اون موقع حتی یه اشاره ی کوچیکم می کردی که مسیح -
خوبه و نظر خوب داری بهش من هیچ وقت به مسیح فکر نمی
کردم.

:نیلی نگاهش کرد و گفت

منظورت چیه؟-

:رز کمی از قهوه اش را خورد و گفت

منظورم اینه که، اگر انتخاب تو مسیح بود هرگز به خودم اجازه -
نمی دادم بهش فکر کنم یا حتی نزدیک بشم، درست مثل
سامیار.

:نیلی کمی خودش را جلو کشید و گفت

این حرفا یعنی چی؟-

یعنی من به دوستیمون وفادارم، به چیزایی که مال دوستمه -
چشم ندارم تازه براش خوشحال هم میشم، و سعی نمی کنم با
دلبری یا هر کار دیگه آدمای اطراف دوستمو جذب خودم کنم.

:نیلی ابرو در هم کشید و گفت

!بفهم چی میگی-

رز فنجان را روی میز گذاشت و گفت

خوب می فهمم چی میگم ،واسه همینم کشوندمت این جا، -
البته باید بگم از دستت ناراحت نیستم فقط میخوام بهت
بفهمونم راحت اشتباهه، من هرگز دوست ندارم دوستیمون بهم
بخوره.

چرا واضح حرفتو نمیزنی؟ بگو چی میخوای؟-

رز سر تکان داد گفت

باشه میگم-

نیلی نگاهش میکرد و رز محکم گفت

من مسیح میخوام، کسی که دوستش دارم و دوستم داره، و -
کسی حق نداره تا وقتی من باهاشم بیاد سمتش

نیلی بی اختیار لبخند زد، از او نگاه گرفت زبان روی لبش

:کشید، دسته ی مبل را فشرد و گفت

.راجب من اشتباه فکر کردی-

الان اگر اینجایی از اطمینان منه، من یکیم همجنس خودت، -
نگاهاتو خوب می شناسم، تو از مسیح خوشتر اومده

نیلی از سر جایش بلند شد و گفت

گفتم که راجع به من اشتباه فکر کردی، من چشمم دنبال -
کسی نیست، فقط تو دنیا چشمم دنبال داشته های خودم و حق
خودمه نه بیشتر.

Mojezeh, [07.11.19 17:13]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_هفتاد#

معجزه_دریا#

رز هم از سر جایش بلند شد و گفت

جواب رد به سامیار دادی چون مسیح دوست داری، نکنه -
مسیح جز داشته هاته؟

نیلی با حرص لب به دندان گرفت، رز سرش را به چپ و راست
:تکان داد گفت

اسم این خیانته، تو به دوستت خیانت کردی، من درست از -
جایی ضربه خوردم که هیچ وقت فکرشم نمی کردم، اما بدون
مسیح هرگز به تو فکر نمی کنه و طرفت نمیاد

نیلی سر به زیر برد، نه برای خجالت برای پنهان کردن لبخندی
:که اراده اش را نداشت، رز عصبی گفت
بد کردی نیلی -

:نیلی سر بالا آورد و گفت

من بد نکردم، بازم میگم که اشتباه میکنی، شاید یه روز -
بفهمی

اون روز تو جشن ولنتاین، دیدم چه طور به مسیح نگاه میکنی، -
تو دانشگاه هر جا که بودیم متوجه نگاهات به اون بودم، اما

همیشه به خودم میگفتم اشتباه میکنی رز، نیلی اهل این حرفا نیست، اون خودش دوست پسر نداره چون بدش میاد، اون وقت چه طوری عاشق دوست پسر تو میشه اونم کسی که تو بارها بهش گفתי عاشقشی، پس نیلی خیانت نمیکنه، اما دیگه بسه نیلی، دیگه نمی خوام خودمو خر کنم، میخوام باهم دوست بمونیم اما دیگه نمی خوام نگاهت رو مسیح من باشه

نیلی دستش را مشت کرد دندان روی هم سایید، انگار سخت ترین کار دنیا را دستش سپرده بودند، این که رز جلوی زن مسیح حرف بزند، دم از عاشقی بزند و احساس مالکیت کند، بدترین بود و سخت تر از آن این بود که نیلی هزار جواب داشت و نمی توانست بدهد

نیلی عصبی چرخید کیفش را برداشت که برود، اما رز دست به سینه ایستاد و گفت

می خوام یه فرصت بهت بدم، بمون-

نیلی چرخید نگاهش کرد، رز لبخند زد و گفت

من در حق دوستم دوستی می کنم، تو در حق دشمنی کردی-

حرفاتو زدی می خوام برم-

:رز به ساعت نگاه کرد و گفت

بمون عزیزم، وقتتو زیاد نمی گیرم، میخوام این موضوع برای -
همیشه بسته بشه

تو فکر کردی کی هستی که من بخوام به دوست پسر تو نظر -
داشته باشم، مگه تو این چند سال داشتم؟
مسیح با همه فرق داره، درسته؟-

:نیلی نفسش را بیرون داد و رز گفت

شاید من خورد بشم شایدم تو، اما میدونیم دیگه تکلیفمون -
چیه

یعنی چی؟-

:با صدای زنگ رز لبخند زد از نیلی دور شد و گفت

من از انتخاب مسیح اطمینان دارم، اما بهتره تو هم بدونی و -
دیگه هیچ وقت بهش فکر نکنی

:دکمه اف اف را فشرد سمت نیلی چرخید و گفت

ودر عین حال دوستیمون ادامه داره، چون من تو رو خیلی -
دوست دارم، تو صمیمی ترین دوستمی

نیلی گیج شده بود، نمی دانست چه در انتظارش است اما رز و
لبخندش می ترساندش، صدای رعد و برق سر هر دو را سمت
پنجره های بلند و بزرگ که با پرده های سلطنتی پوشیده بود
:چرخاند، رز تک خنده ای کرد و گفت

.بابت این موضوع منو ببخش اما مجبورم-

در باز شد نیلی سریع سر چرخاند به مسیح که خیس شده بود
نگاه کرد، مسیح ترسیده به نیلی نگاه می کرد و نگاهش روی او
:می چرخید، رز آرام سلام کرد

سلام عزیزم-

مسیح سر چرخاند به رز نگاه کرد، بی توجه به رنگ موهایش
:گفت

سلام، چیزی شده؟-

چیز خاصی نیست، نیلی یکم دچار سوتفاهم شده میخوام همه -
چیز براش روشن بشه

مسیح باز به نیلی نگاه کرد، نیلی کلافه نگاه گرفت و رز سمت
نیلی رفت کنارش ایستاد و رو به مسیح گفت

من میخوام به دوستم یه لطف بزرگ بکنم، اینم بگم مسیح من -
هیچ وقت از دستت ناراحت نمیشم پس میخوام درست انتخاب
کنی.

مسیح قدمی سمت آن ها برداشت و گفت
!چه انتخابی؟-

رز دست به سینه ایستاد به نیم رخ نیلی نگاه کرد و گفت
چند وقتییه که نیلی از تو خوشش اومده نظرش راجب اینکه تو -
ادم خوبی نیستی و مثل یه خرس میمونی تغییر کرده
نیلی عصبی کیفش را به دست دیگرش داد و رز به مسیح نگاه
کرد و گفت
یه جورایی عاشقت شده-

:مسیح به نیلی نگاه می کرد و رز تابی به گردنش داد و گفت

الان منو دوستم کنار هم هستیم، اونو انتخاب کنی نه که -
ناراحت نشم اما کنار میام، منو هم انتخاب کنی، نیلی هم باید
کنار بیاد و مثل همیشه دوست هم بمونیم

مسیح ابرو در هم کشید و نیلی با ترس به مسیح نگاه کرد، بی
شک با جواب مسیح هر چند که می دانست مجبور است می
شکست، کافی بود رز را انتخاب کند تا بشکند و جان بدهد،
مسیح هم نگران بود، نگران بود اگر جواب دهد چه بر سر نیلی
میاید، هر چند میخواست نیلی به کل ناامید شود عقب بکشد اما
نه ان گونه، نه جوری که خُرد شود
الان بگو عزیزم، من یا نیلی؟-

تکیه کردم بر وفای او غلط کردم ،

غلط باختم جان در هوای او غلط کردم، غلط

عمر کردم صرف او فعلی عبث کردم ، عبث ساختم جان را فدای
او غلط کردم ، غلط

صدای رعد و برق باز بالا رفت و نیلی زل زده بود در چشمان
مسیح، از جوابی که در راه بود دلش داشت می ترکید، چشمانش
برق میزد و قلبش به سینه اش می کوبید، فشارش کم کم بالا
می رفت و چشم دوخت به لبهای مسیح، مسیح کلافه گفت
!این بچه بازیای چیه؟-

Mojezeh, [07.11.19 17:13]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_هفتاد_یک_#

معجزه_دریا_#

رز عصبی گفت

جوابش یه کلمست، نه بچه بازیه نه هیچی، بگو من یا نیلی -
دستان نیلی می لرزید جوری که کیفش هم تکان می خورد،
چشم بست و مسیح کلافه از چشمان بسته ی نیلی به رز نگاه
کرد، رز منتظر بود و مسیح با دستان مشت شده اش، با حس
بدی که داشت گفت
تو -

دل به داغش مبتلا کردم خطا کردم ، خطاسو ختم خود را برای او
غلط کردم ، غلط
اینکه دل بستم به مهر عارضش بد بود
بد جان که دادم در هوای او
غلط کردم ، غلط

صدای رعد برق هم زمان بلند شد و نیلی، فرو ریخت، سخت
خودش را نگه داشت تا فرو نریزد، رز خندید و گفت

من مطمئن بودم عزیزم فقط می خواستم به نیلی بفهمونم-

نیلی چشم باز کرد، با چشمان قرمز شده اش به مسیح نگاه کرد
و آرام گفت

من باید برم-

کجا عزیزم، قرار نبود قهر کنی-

نیلی بی توجه به رز با عجله دور شد، از کنار مسیح گذشت و در
را باز کرد بیرون رفت، بدون آن که چترش را بردارد با دو از پله
ها پایین رفت، اشکهایش روان شد و باران شدید خیسش کرد

از برای خاطر اغیار خوارم می کنی من چه
کردم که اینچنین بی اعتبارم می کنی

روزگاری آنچه با من کرد استغنای توگر بگویم
گریه ها بر روزگارم می کنی

رز سمت مسیح رفت و گفت

ممنون عزیزم-

مسیح با خشم غرید

.حالم از این کارا بهم میخوره-

.عزیزم اون باید می فهمید چشمش نباید دنبال عشق من باشه-

مسیح نیش خند زد گفت

واقعا که بچه ای-

رز جلو رفت دست پیش برد کنار صورت مسیح بگذارد اما

مسیح سر عقب کشید چرخید سمت در رفت و گفت

.دیگه نبینم واسه چیزای چرت بخوای پیام این جا-

.کجا مسیح امشب پیش من باش-

بیکار نیستم-

در را باز کرد بیرون رفت و رز با خنده چرخید گفت

اینم اطمینان من، ببخشید نیلی اما ترس از دست دادن مسیح -
مجبورم کرد

با قدم های بلند راه می رفت، با دهان باز نفس می کشید و در
آن باران و سرما خودش داغی اشکهایش را حس می کرد،
شکست، واقعا شکست، هر چند که می دانست همه چیز دروغ
است اما تحملش سخت بود

فشار بالایش قدم هایش را کند کرد، دست پشت سرش برد،
دردش زیاد بود، چانه ی لرزانش لحظه ای آرام نمی گرفت و
صدای مسیح در گوشش می پیچید، دستش را روی قلبش فشرد
و صدای حق هقش در پیاده رو بلند شد

سوی بزم نگذرم از بس که خوارم کرده ایتا نداند کس که چون
بی اعتبارم کرده ای

ناامیدم بیش از این مگذار خون من بریز چون به لطف خویشتن
امیدوارم کرده ای

لحظه ای شانه اش گرفته شد، چرخیدنش مساوی شد با گرمای
:تنش، محکم در آغوش فشردش گفت

.ببخشید، ببخشید عزیزم-

:نیلی حق زد چنگ زد لباس خیس مسیح را و با زاری گفت

.نحسی سیزده...منو گرفت...گرفت مسیح-

.نه قربونت برم نه عزیزم، غلط کردم، اصلا همشون برن به درک-

:صورت نیلی را قاب گرفت عقب برد و گفت

نیلی تموم شد، به ولا تو از همه مهم تری-

:باز در آغوش گرفتش سرش را بوسید و گفت

مهم تری عزیزم، مهم تری دردت به جونم-

مسیح؟-

جانم عزیزم-

خُرد شدم-

.نشدی، زبونم لال بشه، نشدی هیچ وقت خُرد نمیشی-

دست دور شانه اش انداخت و گفت:

بیا بریم عزیزم، خیس شدی-

راه افتاد سر چرخاند به نیلی نگاه کرد و همان جور که راه می

بردش گفت:

قلبِت درد می کنه؟-

:چانه ی نیلی لرزید گفت

اسم تو وسط باشه درد نگیره؟-

.نباید بگیره، الان سوار ماشین میشیم، خودم خوبت میکنم-

:به جلو نگاه کرد گفت

.بیا ماشین همین جاست-

همان جور که در آغوشش بود سمت ماشین بردش، در را باز کرد

:سوارش کرد دست کشید کنار صورتش و گفت

قرصاتو اوردی عزیزم؟-

اوردم-

خوبه-

در ماشین را بست با عجله ماشین را دور زد خودش هم سوار شد، کیف را از زیر پای نیلی برداشت و درش را باز کرد گفت:
اون عفریته همینو میخواست، عوضی نشونت میدم کثافت-

قرص ها را پیدا کرد و گفت

خوبی نیلی؟ نمی خوای بریم دکتر؟-

نیلی با چشمان بسته گفت

ترسیدی یا از خر شیطان اومدی پایین؟-

مسیح کلافه گفت

ترسم راجب تو و قلبت همیشگیه-

نیلی چشم باز کرد و گفت

از قوطی یه قرص قرمز با ریز سفید بهم بده-

مسیح قرص ها را در آورد به خوردش دادو قوطی آبی را برداشت
دستش داد و گفت

بخور-

نیلی با درد آب را خورد و مسیح دست پیش برد روی قلب نیلی
گذاشت و گفت
دردت زیاده؟-

نیلی دست روی دست مسیح گذاشت با بغض گفت
سخت بود مسیح...سخت بود بهم بگه خیانت کردم، سخت بود -
بهم بگه مالک توئه و منم که بهت چشم دارم، سخت بود که
جواب هیچیو نتونم بگم
میدونم قربونت برم، میدونم دردت به جونم-

شانه اش را گرفت باز در آغوش کشیدش، سرش را بوسید گفت
بخشید، خیلی بدی کردم، نباید میذاشتم اون حروم زاده -
خُردت کنه

Mojezeh, [08.11.19 08:48]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_هفتاد_دو#

معجزه_دریا#

**

همان جور که نیلی تکیه به او داده بود و مسیح هم محکم گرفته
بودش، در را پشت سرش بست و کلید برق را زد، سمت اتاق
برداشت و گفت:

داری میلرزی، خیلی سردته؟-

از سرما نیست...که می لرزم-

مسیح لب تخت نشاندش، کیفش را روی زمین رها کرد و دست
پیش برد دکمه های مانتو اش را باز کرد خیره به لب های سفید
شده ی نیلی گفت:

نیلی نگام کن -

چشمان خمارش قفل چشمان خاص مسیح شد و مسیح سر
:تکان داد و گفت

معذرت میخوام، اصلاً نمی خواستم این جوری بشه، بد کردم، -
...حق داری صد بار دیگه بزنی تو صورتم، حق دار

:نیلی لبخند بی جانی زد و گفت

خوشت اومده زدم تو صورتت بازم میخوای؟ -

:مسیح خجالت زده از او نگاه گرفت و آرام گفت

.همه رو جبران می کنم -

مانتو را از تن نیلی در آورد، با دیدن لباس خیس نیلی کلافه
:گفت

سر تا پا خیزی که -

سمت کمد رفت، یکی از پیراهن هایش را برداشت سمتی نیلی
رفت، لباس را روی تخت گذاشت گوشی را از جیبش در آورد

شماره گرفت و دم گوشش گذاشت، دست پیش برد پایین لباس
:نیلی و بالا کشیدش، با صدای عباس سریع گفت
سلام-

سلام پس شما کجایید؟-

جای بدی نیستیم-

نیلی خجالت زده نگاهش کرد، مسیح لبخندی تحویلش داد و
:شال دور گردن نیلی را هم در آورد، عباس مشکوک گفت
نماین؟-

نه گفتم خبر بدم نمایم، به خانم جون اینا هم بگو منتظرمون -
نباشن

:عباس لبخند زد و گفت

بگو دورمون زدی دیگه-

مسیح خم شد روی سر نیلی که موهایش هم خیس بود را
:بوسید و گفت

زن بگیر حالت میشه دور زدن یعنی چی-

عباس بلند خندید و مسیح خم تر شد و دست پشت کمر نیلی
برد با باز کردن قزن لباس زیرش، نیلی لب به دندان گرفت،
مسیح عقب رفت به نیلی نگاه کرد که نیلی با عجله از جایش
بلند شد پشت به مسیح گفت

خودم...خودم می پوشم-

عباس از آن طرف گوشی گفت
خوش باشید-

مسیح تماس را قطع کرد، جلو رفت سر خم کرد شانه ی نیلی را
بوسید و گفت

شلوار تم خیس درش بیار، شلوارکتو انداختم تو ماشین، خونه -
گرمه نگران نباش

چرخید سمت کمد رفت لباس های خودش را برداشت و از اتاق
بیرون رفت

نیلی نفسش را بیرون داد دست روی سینه اش گذاشت و زیر لب
گفت

خودمم نمی دونم چی میخوام، تا دیروز همینارو می خواستم -
حالا از خجالت دارم آب میشم

مسیح تیشرت را روی یک شانه اش انداخت و با صدای مَرَد ابرو
:در هم کشید و گفت

گوشیو بده به ناصر-

شما؟-

مسیحم-

سلام آقا مسیح، آقا ناصر رفتن ترکیه گفتن اگر زنگ زدید -
بهتون بگم رفتن زودم میان

ترکیه واسه چی؟-

واسه استراحت-

اون خوکُ چه به استراحت، کی بر میگرده؟-

فکر میکنم سه چهار روز دیگه بیاد چون گفت این جا کلی کار -
داره

خوبه هر وقت ناصر اومد بگو به من زنگ بزنه-

باشه -

:مسیح چشم ریز کرد و گفت

تو جدیدی؟ -

بله چه طور؟ -

:مسیح نیش خند زد و گفت

مشخصه، آدمای ناصر مثل خودشن این جوری لفظ قلم حرف -

!نمیزنن، البته دو روز باهاشون بگردی راه میوفتی، فعلا

گوشی را روی این سُر داد، سر چرخاند با دیدن نیلی جلوی در

اتاق، نگاهش سرتا پا روی او چرخید، لباس خاکستری رنگش

برای او پیراهن کوتاهی شده بود، نیلی آب دهان قورت داد، یک

:پایش را خم کرد نوک پایش را روی زمین گذاشت و گفت

شلوارای خودت اندازم نمیشه؟ -

وقتی لباسم انقدر بزرگه، شلوارم چی میشه برات؟ -

نیلی دست بالا برد با آن آستین های بلند موهایش را پشت
گوشش گذاشت و آرام گفت

ناصر کیه؟-

مسیح نگاه گرفت، بی خیال تیشرت پوشیدنش شد، تیشرتش را
روی این انداختش، به آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد
دلستری برداشت و بطری شیر را برداشت در یخچال را بست و
گفت:

یه هفت خط، به تخم حروم بی ناموس-

نیلی آرام سمت این رفت، مسیح شیر را درون شیر جوش ریخت
و روی گاز گذاشتش، در دلستر را باز کرد کمی سر کشید به
نیلی نگاه کرد و گفت

سردته اینو نخوری بهتره-

نمی خورم-

مسیح به شیر روی گاز نگاه کرد، نیلی زبان روی لبش کشید و
گفت:

چی کارش داشتی؟-

مسیح نگاهش کرد، نیلی با نگاه مسیح سریع دستانش بالا رفت
و گفت

...آره به من مرب-

می خواستم بگم دیگه نیستم-

دستان نیلی در هوا خشک شد و چندین بار در ذهنش حرف
:مسیح را برای خودش تکرار کرد، مسیح سر تکان داد و گفت
من یا نباید عاشق می شدم یا حالا که شدم باید بی خیال همه -
چیز بشم چون هم خودم هم کسیو که دوست دارم زندگی آروم
می خوایم

نیلی نفهمید چه طور چرخید دوید وارد آشپزخانه شد و با همان
عجله دوید سمت مسیح رفت و در یک چشم بهم زدن با شتاب
در آغوش مسیح فرو رفت

:مسیح تکانی خورد و خندید و گفت

آروم-

نیلی سرش را به سینه ی مسیح چسباند و آرام گفت

ممنون مسیح...ممنون-

مسیح دلستر را کنار گذاشت دستش حلقه شد دور کمر باریک

نیلی و گفت

نمی دونم باز بسپارم دست پلیس میتونن کاری کنن یا نه، اما -

دیگه کاری نمی کنم که زندگیمون خراب کنه

نیلی با لبخند سر عقب برد، درون چشمان دریایی و قرمز شده

اش، حتی لبخندش هزاران حرف بود که بیانش برای او سخت

بود.

Mojezeh, [09.11.19 10:05]

[Forwarded from رمان های کمند

]](♥_____maryam_____♥)

پارت_چهارصد_هفتاد_سه#

معجزه_دریا#

می ترسید حرف بزند از سر اشتیاق تمام کلمات را اشتباه ادا
کند، اما مسیح تمام آن حرف ها را خواند و آرام گفت

آره بلا خانم، چیزی شد که تو گفتی، معجزه کردی، با همین -
چشمات با حرفات معجزه کردی که بگم هرچی شده بزار خودش
درست بشه

نیلی قطره اشکی ریخت، مسیح دست بالا آورد اشکش را پاک
کرد و گفت

آره لوسی، تو معجزه کردی، گفتی بالاتر از سیاهی رنگه -
رنگشم تو تعیین کردی، آبی، رنگِ دریا

نیلی چانه اش لرزید و مسیح نگذاشت باز اشک بریزد سر پیش
برد و عمیق بوسیدش، هر دو چشم بستند و مسیح انگشتانش
نرم در موهای نم دار نیلی حرکت کرد به همان نرمی می
بوسیدش، سر عقب برد خیره به چشمان خمار نیلی گفت

این شد معجزه ی دریا، میگم فقط تو و زندگی با تو-

خیلی دوست دارم-

!منم دارم، اما انقدر زیاد که اسمی ندارم روش بزارم-

نیلی خندید و سر به زیر برد پیشانی به سینه ی مسیح چسباند
و گفت

.خوب شد تموم شد-

آره نباید امروز میزاشتم این جوری بشه، باید همون جلوی رز -
همه چیزو تموم می کردم، نباید میزاشتم انقدر ناراحت بشی
عدو شود سبب خیر-

شاید-

صدای سرازیر شدن شیر روی گاز سر هر دو را چرخاند، مسیح
دست پیش برد گاز را خاموش کرد و گفت
الان یه شیر داغ بخور حال بیای-

:نیلی عقب رفت و مسیح شیر را درون لیوان ریخت و گفت

برو بشین میام-

نیلی چرخید از آشپزخانه بیرون رفت، مسیح لیوان و دلستر را برداشت و بیرون رفت، کنار نیلی روی مبل نشست و هر دو را روی میز گذاشت به مبل تکیه داد و دست دور کمر نیلی برد بلندش کرد بین پاهایش روی مبل نشاندش، نیلی لبخند زد:

تکیه داد به تن مسیح و گفت

خدارو شکر-

مسیح دست در موهای نیلی کرد و گفت

میوفتم دنبال کاراش، هر چی که میدونم به پلیس میگم-

نیلی با خیال راحت چشم بست و مسیح ادامه داد

درسمون که تموم بشه اول از همه عروسی می گیرم-

میزاری کار کنم؟-

جای خوب باشه چرا نزارم؟-

گفتم شاید زیاد متعصب باشی نزاری-

جای خوبی باشه بدون مزاحم مشکلی ندارم-

تو چی؟-

من شاید بخونم ادامه بدم-

:نیلی متعجب نگاهش کرد و گفت

واقعا؟ میخوای دکترا بگیری؟-

آره-

:نیلی خندید و گفت

بابا استاد-

کار چوبمون خوب شده در آمدمون بالاس فعلا همین کارو می -

کنم تا به وقتش

چه فکرای خوبی کردی-

به اشکانم گفتم این خونه رو بفروشه به من، گفتم قسطی -

پولشو میدم، خودش میگه فکرشو نکن اما این جوری نمی خوام

:نیلی چشم چرخاند در خانه و گفت

این جا خیلی خوبه-

یکم کوچیکه این که یه اتاق داره اما خب بزرگترم می خریم -
نیلی دست بالا برد کنار صورت مسیح گذاشت، مسیح لبخند زد
و گفت

نگران چی هستی -

...این که یه وقت باز -

نگران نباش، نمیرم پای تو وسطه، هیچ کسو به تو ترجیح -
نمیدم، این بار قولم مثل قولی که تو آشپزخونه ی ویلای شمال
بهت دادم نیست، قولم محکمه سخته به جون خودت

نیلی با ذوق بوسید سینه ی مسیح را، مسیح سر پایین برد
:موهای نیلی را بوسید و گفت

اون قولم قول محکم بهت میدم، زندگیمون به هر دلیلی دیگه -
نباید ناراحتی توش باشه

:نیلی خوشحال لبخندش عمیق تر شد و مسیح آرام گفت
من این رنگ مو رو دوست ندارم -

:نیلی متعجب نگاهش کرد و مسیح گفت

بهت میاد خیلیم میاد، اما من اون رنگو دوست داشتم-

می دونستم-

از کجا؟-

حس کردم، تغییرش میدم-

دیگه هم رنگ نکن-

نیلی سر تکان داد، مسیح آرام خم شد لیوان شیر را برداشت به

:دست نیلی داد و گفت

تا داغه بخور-

:خودش هم دلستر را برداشت و گفت

خون بابام ،خون دریا،نباید ازش گذشت-

تو با پلیس همکاری کن مطمئن باش همه چیز جوری میشه که -

تو دوست داری

خدا انقدر بی رحم نیست، هست؟ مگه نمیگن مکافات آدما -

همین دنیاست؟

هست، پلیسم کاری نکنه تو زندگیشون بدتر از کاری که با -
بابای تو و دریا کردن سرشون میاد

خدا تو رو درست آورد وسط زندگیم، کارش به قول اشکان بی -
حکمت نبوده، خواسته من دست بکشم از این کار، حالا که خود
خدا خواسته پس حتما کمکم میکنه

:حتما کمکت میکنه کمی از شیرش را خورد و گفت-

رز راست میگه، اهل داد و فریاد نیست، همیشه با ملایمت همه -
چیز حل کرده، اما کار امروزش، عجیب بود در کنار اون ملایمت
خبیث شده بود انگار یادش داده بودن چی کار کنه
کی؟-

شاید سپند-

شاید سامیار-

نه سامیار این کارو نمیکنه، سامیار از همه چیز با خبره-

:مسیح متعجب گفت

!واقعا؟-

از همه چیز که نه، نمی دونه منو تو زن شوهریم، اما میدونه -
همدیگرو دوست داریم و دلیلشو نمی دونه که چرا تو از رز جدا
نمیشی

خودش بهت گفت؟-

آره-

یعنی سپند رزو ساخته؟-

از اون عوضی هر چیزی بر میاد-

مهم نیست-

رز کجای داستانه؟ اصلا رز این وسط چی کاره بود؟ تو که -

گردنبندو نمی خواستی چرا باید می دزدیدی

یه انتقام پر به پر شدن، البته فکرشم نمی کردم رز این جوری -

باشه، یه بلایی قرار بود سرش بیارم که بعد فهمیدم اون از این

بلا خوشحالم میشه

اون کیه که باید گردنبند و براش بدزدی-

همین ناصر-

چرا تو رو انتخاب کرد؟-

!چقدر سوال داری-

Mojezeh, [09.11.19 10:12]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____ند_____♡)]

پارت_چهارصد_هفتاد_چهار#

معجزه_دریا#

:نیلی خندید و گفت

دوست دارم همه رو بدونم مُردم از کنجکاوی-

بخور، همه رو میگم بهت-

:نیلی باز کمی از شیر را خورد و گفت

واقعا می تونستی اون گردنبندو بدزدی؟-

می تونستم-

تو ندزدی چی میشه؟-

هیچی-

یعنی چی؟ خب یکی دیگه میره بدزده؟-

:مسیح خندید و گفت

هیچ کس جز من نمی تونه-

چه طور؟-

هیچ کس جز من و ناصر نمیدونه اون گردنبند یه قفل خاص -

داره که به سادگی باز نمیشه، ناصر اینو به هیچ کس نگفته

به چه دلیل؟-

چون کسی نمی تونست بازش کنه شاید بعضیا واسه تلاش -

سراغش میرفتن بعدش همه نقشه ها خراب می شد

اون وقت تو می تونی؟-

این که اون گردنبند یه قفل خاص داره مدت زیادی نیست که -
متوجه شدم، درست وقتی تو دیگه رفتی پیدات نبود، اون روزا
بود که یه روز با رز رفتم بیرون

:نیلی اخم کرد، مسیح خندید سرش را بوسید و گفت

وقتی بیرون بودیم حرف تولد شد اونم گفت تولدش نزدیکه و -
میخواه گردنبند خاصشو گردنش کنه، خودمو کنجاو نشون
ندادم، اما اون با ذوق عکسای گردنبندشو نشون داد بعدم گفت
به خاطر همین گردنبند تولدش خاصه و هر کسی دعوت نمیشه
خب-

گفت البته من برام مهم نیست چون قفل گردنبندم خاصه به -
این سادگیا باز نمیشه
چه جالب-

منم گفتم دوست دارم اون گردنبندو تو گردن تو ببینم -
مطمئنم به هیچ گردنی نمیاد جز تو

:نیلی با خشم نگاهش کرد، مسیح خندید و گفت

بلا ناراحت نشو، مجبور بودم-

عجوزه خانم-

مسیح بلند خندید در آغوشش فشردش، نیلی با همان اخم گفت:

خب-

:هیچی اونم چشماش برق زد و گفت-

واقعا دوست داری ببینی، گفتم آره روی گردن خوشگلت - دیدنیه

:نیلی عصبی گفت

مسیح میکشمتا-

مسیح مدام می خندید و نیلی حرص می خورد، مسیح دست درون یقه ی نیلی برد روی شانه اش کشید و همان جور که شانه اش را نوازش می کرد گفت

اونم فکر کرد از این راه میتونه منو بکشونه رو تختش و همون -
چیزی که میخواد میشه، گفت آخر هفته برم خونشون اون
گردنبندو گردنش میکنه

!رفتی مسیح؟-

آروم باش تا بگم-

اوف دوست دارم گردنتو بشکنم-

نشکن بی رحم بزار تا بگم-

بگو-

آخر هفته شد من اون جا رفتم، کسی نبود مثل همیشه، اونم
لباس خاص مثلا پوشیده بود با گردنبندش، البته دیدم که چندتا
ماشین جلوی درشون بود حدس زدم واسه گردنبنده، از نزدیک
خیلی خوشگلتر بود

کی رز؟-

:مسیح خندید و گفت

نه گردنبند، با هم رفتیم نشستیم خودش از من پذیرایی می -
کرد، انگار تازه گردنبند و برایش آورده بودن چون جعبه ی
خاصش روی میز مبلا ی سلطنتی بود، یه انگشتر اون جا بود،
وقتی اومد کلی زر زد که منو دوست داره و این حرفا، بعد دست
کشید رو گردنبندش و گفت، خوشگله مسیح؟ گفتم آره گفتم
بیا از نزدیک ببینمش

:نیلی عصبی از مسیح تکیه گرفت مسیح سریع گرفتش و گفت
صبر کن انقدر عجلو نباش، منظورم این بود باز کنه بده دستم، -
رفت سراغ جعبه انگشتر و برداشت اومد سمت من نشست و گفت،
این گردنبند و بکش روی قفل، انگشتر و کشیدم قفل باز شد، به
انگشتر نگاه کردم معمولی بود با یه صفحه مشکی روش
!چه عجیب-

آره عجیب بود و کارم سخت، نمی دونستم اصلا جریان انگشتر -
چیه باید هر جور شده بود می فهمیدم، گردنبند و باز گردنش
کردم انقدر ذوق داشت انگشتر و نگرفت یعنی حواسش نبود،
منم گفتم واست یه کادو خریدم باید زنگ بزنی دوستم برات

بیاره، خیلی ذوق کرد، منم زنگ زدم دانیال همونی که کار هک بود، گفتم کادو رو بردار بیار، نفهمید چی میگم منم بهش پیام دادم بره از اشکان یه دستبند طلا بگیره بیاد به اون آدرس، تا دانیال بیاد رز زر میزد منم باید گوش میکردم واسه اینکه هی نزدیکم نشه باید منم زر میزدم

کاش خفه می شد-

:مسیح ریز ریز خندید و گفت

دانیال با دسته گل و دستبند رز اومد، جعبه رو گرفتم رز -
منتظر بود اما گفتم، دانیال همین جا منتظر باش با رز میرم طبقه بالا میام، رز که سر از پا نمیشناخت، موقعی که جعبه رو بگیرم انگشترو گذاشتم تو دستش، بالا که رفتیم قبل اونکه دستبندو بهش بدم گفتم، استرس گرفتم دستشویی لازمم

:نیلی بلند خندید و گفت

تو با استرس آشنایی آقا خرسه؟-

اونم راهنماییم کرد رفتم تو دستشویی به دانیال پیام دادم -
بینم میتونه از انگشتره سر در بیاره، گفتم شاید تو خونه

دوربین باشه تو دستشویی جایی بره، بعد که بیرون اومدم
دستبنده دادم به رز، رز خیلی خوشش اومده بود خواست خودم
براش ببندم، یکم بالا سرگرمش کردم، مدام حرف میزدم سوال
پیچش میکردم گاهی هم مثلا غیرتی می شدم، بعدش رز گفت،
کاش دوستتو میگفتی بره خیلی منتظر میمونه، گفتم نه باید برم
مامانم منتظرمه کار مهمی باهام داره تا الانم موندم به خاطر گل
روی تو هست
بله عنتر خانم-

:مسیح قهقهه زد گونه ی نیلی را بوسید و گفت
دانیال پیام داد، گوشی رو دراوردم پیامشو خوندم، یه انگشتر -
که کدش با کد یه قفل یکیه، یه قفل ساخت آمریکا واسه اشیای
قیمتی، هک کردم، میشه مثل همین ساخت و کد بهش داد؛
وقتی پیام خوندم خوشحال شدم چون وقت زیادی نداشتم، با رز
رفتیم پایین رز از دانیال خیلی تشکر کرد

Mojezeh, [10.11.19 08:41]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_هفتاد_پنج#

معجزه_دریا#

دانیال انگشتر و یه جوری تو دستم گذاشت، منم موقع رفتن

:دادم دست رز و گفتم

این تو دستم بود گذاشتم تو جیبم حواسم نبود، هر چند رز -

دمق شد چون دوست داشت شب اون جا باشم

انگشتر و ساختی؟-

آره-

ناصر میدونه-

می دونه-

اگر بگی دزدی نمی کنم چی میشه؟-

نقشه ی من رو دست نداشت، کسی نمی تونه با داشتن اون -
انگشتر کاری کنه
...پس ناصر-

نمی تونه غلطی کنه-

قیمتش بالاس نمی گذره-

انگشتر و میدم دست خودش میتونه نقشه بکشه-

...قرار بود خودت بدزدی یعنی منظورم این-

میدونم منظورت چیه از نظر اونا آره اما من نمی خواستم -
خودمو درگیر کنم، با گم شدن اون گردنبند که زودم مشخص
میشه کسی نمی تونست از اون جا بیرون بیاد، من فقط یه
نظارت کننده بودم

اوه شبیه جیمز باند شدی-

نقشه ی من رو دست نداره حتی نقشه رو هم بگم باز پیاده -
کردنش کار هیچ کس نیست

از این کسی که میگی اسمش ناصره می ترسم، کسی که دزدی -
و انتخاب کرده مطمئنم بعد این همه مدت ساده نمی گذره
به این چیزا فکر نکن، من بگم نه ناصر نمیتونه کاری کنه، شاید -
تهدید کنه اما نمی تونه کاری کنه
تو با این دزدی چه طوری می تونستی انتقام بگیری -
این حجم از اطلاعات واسه امشب کافی نبود لوسی؟ -
هنوز تو سرم باهاش درگیرم اما اینا هم سوالای مهمیه -
همه رو میگم، اما به خودت استراحت بده، شامم نخوردیم، -
دوساعته داریم حرف میزنیم، بلند شم زنگ بزنم شام بیارن
باشه -

نیلی کنار نشست مسیح بلند شد اما سمت نیلی چرخید خم شد
:چشمکی به نیلی زد و گفت

دردت به جون مسیح که امروز دلت شکست -

نیلی لبخند زد و گفت

خدا نکنه -

بخشیدی؟-

باید فکر کنم-

پس تا فکر میکنی من زنگ بزنم-

برو-

مسیح پایین تر رفت چانه اش را گرفت و نرم لبش را بوسید، به

:چشمان خوشحال نیلی نگاه کرد و گفت

شیرینی درست مثل اون نوتلا-

:نیلی خندید و مسیح عقب رفت سمت تلفن رفت و گفت

حواسم هستا شیر تو نخوردی-

:نیلی تکیه داد به مبل و گفت

نوتلاش خوشمزه تره-

چشم بست و برای هزارمین بار در دلش خدا را شکر کرد، چقدر

انتظار آن روز را کشیده بود و بالاخره رسید، بالاخره مسیح

کوتاه آمد فهمید هیچ چیز برایش مهم تر از نیلی نیست و

نخواهد بود.

لیوان دوغش را برداشت و گفت

خب الان تو گردنبندو می دزدیدی چه طوری به انتقامت می -
!رسیدی؟

واسه امشب کافی نیست؟-

می خوام بدونم رز هم جزء این انتقام هست یا فقط یه گردنبند -
ازش دزدیده میشه؟

جز انتقامه-

نیلی کنجکاو لیوان را روی میز گذاشت و گفت

رز کیه؟ چه ربطی داره، یعنی رز اونارو کشته؟-

نه، رز یه قربانیه، یه قربانی همه طرفه-

!یعنی چی؟-

اون نقش اصلی ماجرا نبود اما می تونست نقش اصلیو نابود کنه-

یعنی رز هیچ کارست؟-

اون فقط یه آدم بد شانسه، یکی که نباید میومد اما اومد، یکی -
که تنها شانس بزرگش زندگی فعلیشه
گیج شدم-

مسیح خندید از پشت میز بلند شد دست پیش برد دست نیلی
را گرفت بلندش کرد و گفت

میگم امشب کافیه باز هی سوال می پرسی-

:نیلی لبش را جلو داد و در آغوش مسیح فرو رفت و گفت

کنجکاوم دوست دارم همه رو باهم بفهمم-

می فهمی-

با هم سمت پنجره رفتند و به خیابان خیس نگاه کردند، باران
بند آمده بود و تمام شهر را شسته بود، خیابان ها برق میزدند و
خودنمایی می کردند، نیلی چرخید از پشت در آغوش مسیح
فرو رفت و دستان مسیح دورش حلقه شد، سرش را بوسید و
گفت:

این مدت خیلی بد بودم؟-

خیلی -

:مسیح لبخند زد و گفت

وقتی انقدر بد بودم چرا کاری نمی کردی؟ -

چند بار می خواستم سر تو بکوبم تو دیوار اما خب بهت رحم -
کردم.

:مسیح خندید و گفت

شاید من بیشتر از تو اذیت شدم به خاطر بد بودنم در برابر تو، -
نمی خواستم واقعا نمی خواستم نیلی اما راهی برام نمونده بود
باید تو از من دور می شدی

:نیلی چشم بست و گفت

روزای سختی بود، دروغ چرا اون اوایل می گفتم همه چیز -
تموم شد دیگه نمی خوامت میگفتم کسی که منو ترجیح نده،
کسی که از عشقش بگذره لیاقت زندگی کردن نداره، روزای
ترکم مدام به فکر تو بودم، مدام تو خواب و رویا تو هوشیاری و
بیهوشی فقط تو رو میدیدم حس می کردم، ازت متنفر شده

بودم، باورم نمی شد با من این کارو بکنی، اوایل یه مشاور بود که
وقتی باهاش حرف میزدم، اونم موافق بود ازت دوری کنم، وقتی
رفتم پیش یاسمن گفت مشاورش خیلی خوبه

چرخید به چشمان مسیح نگاه کرد، مسیح لبخند زد دست زیر
پایش برد در آغوش گرفتش، نیلی پاهایش را دور کمر مسیح
:حلقه کرد و دستانش را پشت گردن مسیح برد و گفت

مشاورمو عوض کردم، اونم اولش میگفت خوبه ازت دوری کنم -
اما بیشتر که باهاش حرف زدم، گفت نزدیکت بشم، گفت بفهمم
دردت چیه شاید بتونم با عشق و دوست داشتنم مشکلاتتو حل
کنم، اون گفت اما قصدم این نبود
چی شد که نظرت عوض شد؟-

Mojezeh, [10.11.19 08:41]

[Forwarded from رمان های کمند

(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_هفتاد_شش#

معجزه_دریا#

وقتی اومدم، وقتی دیدمت فهمیدم تو هم غافلگیر شدی، قصد -
اومدن خونه ی ما رو نداشتی اما پیش خودم گفتم، خدا خودش
میدونسته که تو رو کشونده اون جا، بعدم حرفای مرضیه کاری
کرد تصمیم جدی بگیرم

مرضیه؟-

آره، مرضیه خیلی راهنماییم کرد، دختر خانم جونه و دست -
پرورده ی خودش، خوب منو مجاب کرد که لحظه ای ازت دست
نکشم

مرضیه چه کارایی که نمیکنه-

نیلی خندید خودش را جلو کشید سر روی شانه ی پهن مسیح
:گذاشت و گفت

این سیزده بدر بهترین سیزده بدر عمرمه، یه روز به یاد -
موندنی که شاید هر سال یه مراسم دو نفره واسش بگیرم.
مسیح راه افتاد به آشپزخانه رفت، نیلی چشم بسته بود درست
مثل کودکی که با آرامش کامل چشمانش را بسته است و از
آغوش کسی که به آن پناه برده بود لذت می برد

مسیح در یخچال را باز کرد شیشه ی نوتلا را از یخچال بیرون
آورد و گفت:

از این می خوری؟-

نیلی آرام گفت:

هیچی نمی خوام فقط میخوام همین جوری باشم-

مسیح سر تکان داد و گفت:

باشه پس خودم میخورم-

درب شیشه را باز کرد و انگشتش را درونش کرد و سمت دهانش

برد با خوردنش هومی گفت:

هوم عجب چیزیه -

نیلی کنجکاو سر چرخاند با دیدن شیشه ی نوتلا چشمانش برق
زد و گفت
!وای -

:مسیح یک ابرویش را بالا داد و گفت

میخواستی همین جوری باشی که -

خب بازم میخوام همین جوری باشم، شما هم زحمت بکش بکن -
دهنم

ابروهای مسیح بالا رفت و نیلی بلند خندید و سر عقب برد،
مسیح بی تاب سر جلو برد گردن نیلی را بوسید

:نیلی چشم بست دست در موهای مسیح فرو برد و آرام گفت

تصور بی تو بودن امانمو می برید وای به حال واقعیتش -

مسیح زیر چانه ی نیلی را بوسید و نیلی سر پایین برد با لبخند
نگاهش کرد و گفت

خدارو شکر، حداقل دیگه عذاب نمیکشم، بزار مشکلات -
زندگی باشه، اما کنار تو هستم، بدون تحمل یکی مثل رز بدون
ترسیدن این که نکنه تو این راه انتقام بلایی سرت بیاد، نکنه
این دزدی باعث بشه چند سال از عمرت بیوفتی زندان، خدارو
شکر بابت همه ی اینا که باعث شد دلت صاف بشه، بشی یه پسر
خوب

:مسیح انگشت نوتلایی اش را سمت دهان نیلی برد و گفت
منم فقط باید بگم خدارو شکر که نیلی اومد تو زندگیم-
نیلی دهان باز کرد انگشت مسیح را در دهان گرفت، وقتی خورد
:سریع گفت
مزش خوشمزه تر شده-

مسیح خندید و با هم بیرون رفتند، نیلی را به اتاق برد و روی
:تخت نشاندش، شیشه ی نوتلا را دستش داد و گفت
باید یه تماس با اشکان بگیرم-
باشه-

مسیح از اتاق بیرون رفت و نیلی چشم چرخاند در اتاق و انگشتی از نوتلا خورد، چشم چرخاند در اتاق ، از روی تخت پایین رفت جلوی آینه چرخ زد به پاهای برهنه اش و لباس گشادش نگاه کرد و لبخند زد

قدم برداشت سمت در اتاق، اما با فرو رفتن چیزی در انگشت پایش، آخی گفت و پایش را بالا برد لی لی کنان عقب عقب رفت به کمد پشت سرش کوبید شده، صدای فریادش به هوا رفت و پلاستیکی روی سرش افتاد

مسیح هراسان خودش را به اتاق رساند با دیدن پلاستیک کف اتاق سریع به نیلی که چهره در هم کشیده بود نگاه کرد و نیلی با درد گفت

یه چیزی رفت تو پام-

مسیح با عجله سمتش رفت زانو زد، پای نیلی را گرفت با دیدن شیشه ی ریزی که درون انگشت نیلی رفته بود عصبی غرید شیشست-

دست پیش برد و سریع کشیدش، نیلی لب به دندان گرفت و
مسیح دستمال کاغذی از روی میز آرایش برداشت خون را پاک
کرد و زخم را فشرد، نیلی باز آخش به هوا رفت و مسیح گفت
می خواستم مطمئن بشم چیزی توش نمونه باشه-

دستمال را رویش فشرد، نیلی چشم باز کرد خواست به مسیح
نگاه کند اما با دیدن چیز های که از پلاستیک بیرون ریخته بود،
خیره اش ماند و چشمانش ریز شد، اما لحظه ای ابروهایش بالا
رفت و چشمانش گرد شد.

مسیح نگاهش را دنبال کرد با دیدن آن لوازم با حرص دندان
روی هم سایید و از گوشه ی چشم به نیلی نگاه کرد و سریع
گفت:

توضیح میدم آرام باش-

Mojezeh, [11.11.19 18:01]

[Forwarded from رمان های کمند

ندmaryam_____♡)]

پارت_چهارصد_هفتاد_هفت#

معجزه_دریا#

نیلی خم شد یکی از دستبند ها را برداشت و بالا برد متعجب
گفت:

این همه دستبند با اون همه عکس دختر اون بالا چی کار می -
کنه؟

مسیح دستبند را گرفت روی زمین انداخت و دست نیلی را
گرفت سمت تخت کشید و گفت

.نمی دونستم این اشکان بی حواس این جا میذارتشون -

اینا واسه چیه مسیح؟-

بشین میگم -

:هر دو روی تخت نشستن و مسیح گفت

این دخترا کسایی هستن که منو اشکان نجاتشون دادیم-

نجات-

ناصر خلاف زیاد میکنه، یکی از خلافاش جمع کردن -

دختر است، یه عده رو میفروشه به هر کشوری که بخواد

نصفشونم که به قول خودش به درد نخور باشه بعد یه مدت

استفاده از اعضای بدنشون استفاده میکنه

:نیلی با بهت دست جلوی دهانش گذاشت و مسیح گفت

از وقتی قرار شد همکاری کنم باهاش یه چند نفری بودن که -

آمار بهم میدادن، منم تا اون جایی که می تونستم فراری

میدادم.

مسیح! تو چرا به پلیس نگفتی؟-

ناصر هیچ اسمی از خودش نداده ،همه کاراش از راه دوره و -

هیچ کس نمیدونه که ناصر پشت تمام این برنامه ریزیاست، اگر

باندشو میگرفتن باز کسی نبود که ناصر لو بده

:نیلی دستانش را روی صورتش گذاشت و گفت

!وای خدا وحشتناکه، این ناصر یه هیولاست-

یه بار تو اتوبوس نجاتشون دادیم، یه بارم تو یه خونه، اشکان -
خیلی کمک کرد با کمک اونو یه چند نفر دیگه می تونستیم
نجات بدیم، همیشه دستبند چشم بند داشتن که مبادا یکیشون
فرار کنه، این دستبندا مال اوناس، عکساشونم هست که همون
نفوذیا برام میووردن

من این چیزا رو تو فیلما دیدم، فکر نمی کردم واقعا همچین -
!کسایی باشن

:مسیح کلافه نفسش را بیرون داد و گفت

ناصر باید جون بکنه-

:نیلی دست پیش برد دستان مسیح را گرفت و گفت

تو...تو این کارات درست بوده هر چند که خیلی خطرناک بوده -
اما کار خوبی کردی، اما حالا باید بسپاریم به پلیس،همون
نفوذیارو بگو، اون نفوذیارو بگیرن دهن باز کنن ناصر کارش
تمومه.

اگر بخوام بگم همه چیز به پلیس میگم، از ریز تا درشت-

نیلی لبخند زد، اما می دانست مسیح باز بهم ریخته است،
خودش را روی تخت رها کرد و مسیح را سمت خودش کشید،
مسیح نگاهش کرد و نیلی چشمکی زد گفت

دلَم لک زده واسه یه کنار هم بودن بی انکار-

مسیح سر کج کرد انگشتانش را درون موهای نرم نیلی فرو کرد
...و سر جلو برد لبهایش را بوسید

**

چشم باز کرد، سر چرخاند با دیدنش لبخند مهمان لبهایش شد،
سر جلو برد گونه اش را بوسید و آهسته نشست تا تخت تکان
نخورد و او بیدار شود، لباس پایین تخت را برداشت تنش کرد،
بدون آن که دکمه هایش را ببندد، از روی تخت پایین رفت پتو
را روی مسیح کشید

بی صدا از اتاق بیرون رفت به آشپزخانه رفت و سماور را آب کرد
روشنش کرد وبعد مستقیم به حمام رفت بعد از یک دوش چند

دقیقه ای حوله را دور تنش پیچاند بیرون آمد، حوله را دور
موهای خیشش بست و بالای سرش جمع کرد

به آشپزخانه رفت، و خوراکی هایی که قبلا با مسیح خرید کرده
بود بیرون آورد، صبحانه ی مفصلی روی میز چید، چای هم دم
کرد به اتاق برگشت، مسیح هنوز خواب بود، بی صدا از درون
کمد مسیح تیشرتی بیرون آورد، حوله را باز کرد و تیشرت را
تنش کرد

آن هم بزرگ بود با سرشانه هایی که تا بازویش میرسید، خندید
و به بلندی لباس نگاه کرد، کمی از پیراهن شب قبل کوتاه تر
...بود، از درون کیفش کیف کوچکی بیرون آورد سمت آینه رفت

با سری که روی سینه اش قرار گرفت، چشم باز کرد با دیدن
:نیلی لبخند زد و گفت

کی بیدار شدی بلا؟-

هوم، همین الان-

مسیح خمیازه ای کشید و نیلی نشست دستش را طرف دیگر
بدن مسیح گذاشت رویش خیمه زد، مسیح چشم گرداند روی
:صورتش و گفت

تازه بیدار شدی؟-

اوهوم-

:مسیح خندید و گفت

تو خواب خوشگل کردی؟-

اوهوم-

!چه بویی-

:نیلی چشم بست و گفت

بوی زندگیه-

:مسیح سر از بالش جدا کرد چانه ی نیلی را بوسید و گفت

خانم خانما سحر خیز! حموم رفته، خوشگل کرده، صدای -

.سماورم که میاد

می خواستم یه نمونه از روزای خونمونو بهت نشون بدم-

مسیح دستانش را دور نیلی حلقه کرد غلتی زد، نیلی روی تخت افتاد و مسیح رویش بود، سر در گودی گردن نیلی فرو برد
وگفت

من فدای توئو زندگیمون-

نیلی بلند خندید پاهایش را دور پاهای مسیح حلقه کرد و گفت
فردا باید بریم دانشگاه-

مسیح گردنش را بوسید و گفت

اوهوم-

به رز میگی؟-

چرا نگم؟-

یعنی میگی منو تو زنو شوهریم؟-

باید بگم-

اگر پرسید چرا بهم نزدیک شدی چی؟-

مسیح سر بالا آورد گفت

نمی دونم، یعنی هر چی فکر کردم به جایی نرسیدم، از طرفی -
هم نمی خوام بگم نزدیکت شدم واسه دزدیدن گردنبند
نه اینو که نباید بگی -

تو این یکی موندم نیلوفرم -

نیلی خندید با ذوق لب مسیح را بوسید و گفت

فکرشم نکن اینو بسیار به خودم، شاید نتونم زود بهش -
بفهمونم و توضیح بدم اما بالاخره این کارو میکنم

اوف رزم که حساس، حتما شکست عشقی میخوره، شب با -
یکی میره رو تخت

نیلی بلند خندید و موهای مسیح را بهم ریخت صورتش را قاب
گرفت و گفت

برو حموم بیا یه صبحونه ی توپ بدم بخوری -

نمیشه بعد برم؟ -

Mojezeh, [11.11.19 18:01]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_هفتاد_هشت#

معجزه_دریا#

هرجور دوست داری اما تاثیرداره بین من چقدر شادابم-

بخشید من پژمرده ام؟-

:نیلی باز بلند خندید و گونه ی مسیح را بوسید و گفت

زود باش که خیلی گشمنه-

مسیح پیشانی نیلی را بوسید از تخت پایین رفت، باز خمیازه

:کشید با همان خمیازه گفت

دو دقه دیگه سر میزم-

نیلی خندید نشست موهایش را مرتب کرد و گفت

باید بعد صبحونه ببریم آرایشگاه-

باشه-

نیلی از روی تخت پایین رفت، از اتاق بیرون رفت، مسیح
یکدفعه در حمام را باز کرد، نیلی چرخید نگاهش کرد، مسیح
چشمکی زد گفت

یادم رفت بگم-

چیو؟-

دوستت دارم-

نیلی لبخند زد و گفت

منم دوستت دارم-

سر درون حمام برد در را بست، نیلی خندید چرخید قدمی
برداشت که باز در باز شد، باز چرخید سر کج کرد گفت

باز چیه؟-

عاشقتم-

:نیلی خندید سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

!در عجبم چه طور این همه مدت دووم آوردی-

:مسیح کنار سرش را به چهار چوب در کوبید و با ناراحتی گفت

از سخت صد پله بالاتر-

:نیلی با حرص گفت

نکوبیم می تونی حرفتو بزنی-

:مسیح لبخند زد و گفت

من برم-

وارد حمام شد در را بست، نیلی خندید چرخید چند قدم دور

شد که صدای مسیح را این بار در حمام شنید، انگار داشت اپرا

:اجرا می کرد

نیلوفرم، دردت به جونم-

نیلی بلند خندید به پیشانی اش کوبید به آشپزخانه رفت، لیوان
های چای را برداشت و همان جور که صدای مسیح را می شنید
:زیر لب گفت

خدا می دونه چقدر دوستت دارم خرس بد اخلاق-

:باز صدای مسیح را شنید

گل نیلوفر، دور سرت بچرخم، دردت به جونم باشه-

:نیلی خندید سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و بلند گفت

هی آقا کاری نکن نیومده تو این خونه شکایت همسایه ها را -

بشنویم

**

:نیلی به ساعتش نگاه کرد گفت

نمی دونم گفت یک ساعته کارمو راه میندازه-

باشه پس من یک ساعت دیگه همین جا هستم-

جایی میری؟-

جایی که نه یه سر میرم پیش رعنا-

!آخر نفهمیدم این دختر، زن یا هر چیزی کیه-

رعنا یه زن چهل و خورده ای ساله هست، نسبتش با منم یه -
غریبست

خب آخرشو بگو، رعنا کیه؟-

رعنا یکی از بدبخت شده های زیر دست ناصر-

:نیلی کنجکاو کاملاً چرخید سمت مسیح و گفت

...یعنی اینم دزدیده بود میخواست ک-

خانم آرایشگاه منتظر تو هستا-

وای یادم رفت، من برم-

سریع سر جلو برد گونه ی مسیح را بوسید و در را باز کرد پایین

رفت و سمت ساختمان آرایشگاه دوید، مسیح تا او برود لبخند

:به لب داشت وقتی رفت، زیر لب گفت

دردت به جون مسیح-

ماشین را به حرکت در آورد راه افتاد، با رعنا کار داشت باید با او

صحبت می کرد

زیاد طول نکشید جلوی آپارتمانی که با اشکان برای رعنا اجاره کرده بودند ایستاد، از ماشین پیاده شد، در را با کلید باز کرد. وارد ساختمان شد، با آسانسور بالا رفت

جلوی در ایستاد با کلیدی که داشت چند ضربه به در زد، رعنا از چشمی در نگاه کرد با دیدن مسیح سریع در را باز کرد و گفت: به به گل پسر از این طرفا-

مسیح در را هول داد وارد خانه شد، با پشت پایش در را بست، چشم چرخاند در خانه ابرو در هم کشید و غرید: ذاتا زن تمیزی نیستی؟-

رعنا چرخید و گفت:

دلو دماغ تمیز کردن ندارم-

داشتیم همینی که هستی بودی-

باشه بابا آقای پاکیزه تو این گیرارو به زنت بده به ما نمیخواه -
گیر بدی

هی هوا ورت نداره، قراره تنها بشی این خونه هم باشه یادگاری -
منو اشکان واسه تو، واسه نون شبتم خودت میری زحمت
میکشی من جور کشه خانوادمم نه تو، از اشکانم کمتر
سواستفاده کن، تا حالا معتاد بودی تموم شد رفت الان سرومرو
گنده جلوم وایسادی، یکم به اون دستا که سفید سیاه هم لمس
نکرده کار بده، واسش یه ورزشه

!با توپ پر اومدی-

قرار بود ناز تو بکشم؟-

...میخوای از زنت جد-

به هیچ کس این چیزا مربوط نیست، اومدم بهت بگم دیگه -

کاری به کارت ندارم، پول مول خبری نیست

من توان کار کردن ندارم-

داری خوبم داری، وقتی سه شب گرسنه خوابیدی، شده میری -

سر خیابونا اسپند دود میکنی که شکمتو سیر کنی، رفت تو

کلت یا نه؟

نچ انگاری امروز آقا مسیح رو دنده ی چپ بلند شده-

:مسیح نیش خند زد و گفت

برو خدارو شکر کن امروز روزِ خوبمه-

:رعنا دست به سینه ایستاد و گفت

مگه کارت تموم شد که میخوای منو ول کنی به امان خدا؟-

تموم شد، همه چیز قانونی درست میشه منم میرسم به زندگیم-

:رعنا تک خنده ای کرد و گفت

اهان پس این گل دختر موفق شد-

به زندگیت برس-

نه دیگه آقا مسیح این نشد، قرار بود تو به انتقامت برسی منم -

به انتقامم

جفتمون میرسیم-

نه اون جوری-

تو از اولشم هیچ کاره بودی فقط گفتم تماشاگری، همین بود یا -
نبود؟

رعنا کلافه چند قدم سمت مسیح برداشت و گفت
به همین راحتی؟ مسیح ناصر با تو ومن بد کرد میفهمی؟-
بد کرد بد میبینی-

مسیح تو انتقامت سخت بود، نمیدونم چی بود اما می خواستی -
نابودش کنی

مسیح نیش خند زد و گفت
انتقامم به مزاجت خوش نمیومد خانم، الان باید خدارو شکر -
کنی منصرف شدم

رعنا چشم ریز کرد و گفت
!منظورت چیه؟-
رعنا بشین تو این خونه زندگی کن، یه نونم واسه خودت جمع -
و جور کن

Mojezeh, [11.11.19 18:01]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_هفتاد_نه#

معجزه_دریا#

مسیح، من...من میخوام ببینمش-

:مسیح سر کج کرد و نیم رخش را سمت رعنا گرفت و گفت

!نشیدم-

:رعنا قدم عقب گذاشت و گفت

من...دوست دارم ببینمش-

:مسیح تک خنده ای کرد و گفت

!ببینیش؟ که چی بشه؟-

رعنا سر به زیر برد و گفت

...انقدر بی احساسی که این چیز-

عربده ی مسیح رعنا را از جا پراند و چند قدم عقب رفت

!از احساس حرف میزنی زنیکه ی عوضی؟-

رعنا بغض کرد و مسیح دست بالا برد و گفت

بار آخرت باشه از دهنت نظری راجب من در اومد، نباید -

ببینیش چون تو یه بی جنبه ای، پست میزنه مثل یه آشغال از

خودش دورت میکنه اون وقت تویی با یه سر افکندگی بزرگ

دیگه میای بدتر از قبل میکشی

رعنا سر به زیر برد و مسیح گفت

تا حالا ندیدیش الانم روش، میخواستم آشنات کنم میخواستم -

اما دلم واسه تو سوخت، خودتم میدونی چی میگم پس به جای

آبغوره گیری زندگی کن

قول میدم مسیح، بخدا اگر مثل آشغال دورم کرد باز نمیکشم -

به اون خدا قول میدم

رعنا، رعنا این صدای لامصبیه منو در نیار، د احمق بیشعور -
چقدر دوست داری تو زندگی شکست بخوری؟ چقدر میخوای
فکر کنی دنیات به آخر رسیده؟ مگه بیست پنج سال پیش یه
سقوط ویرانگر نداشتی؟ میخوای بمیری د بگو من خودم از
همین جا پرتت کنم پایین تموم بشی بری دیگه

رعنا سر به زیر روی مبل نشست و گفت

از دور چی؟-

مسیح سر تکان داد و گفت

از دور ترتیبشو میدم اما به جان نیلی اگر از دور دیدی از ما -
نکشیدی به اون خدا خودم جوری معتادت میکنم که دو روزه
سنگکوپ کنی بمیری

رعنا سر تکان داد و گفت

نه بخدا همون دور میبنم، اصلا من غلط بکنم چیز دیگه بخوام -
...یه شرکت هست، مال پدر زن اشکان، یه آبدارچیه، مرتب آر -

سکوت کرد کلافه به خانه نگاه کرد و گفت

مرتب باش پول میدم لباس درست حسابی بخر، از اینا که مانتو -
شلوار مثل همه با مقنعه، یه کفشم بخر، ادرس میدم فردا ساعت
نه صبح اون جا باش

رعنا لبخند زد و گفت

خدا پیامرزه پدر تو که شاید پسر بد اخلاقی به جا گذاشت اما -
دلش مثل یه دریا بزرگه تو مهربونی رو دست نداره، من یکی
میگم خیلی مردی

حواست به کارت باشه، فکر چیزی نباش جز خودت -

رعنا سر تکان داد و مسیح گفت -

سنی نداری هنوز جوونی به خودت برس، شاید یه وقت شوهر -
گیرت اومد

رعنا لبخند تلخی زد و گفت

کی با منی که گذشته ی درخشان داره یه دختر فراری بوده -
کاری داره؟

مهم اینه پاک موندی حتی واسه موادت خودتو حراج نکردی، -
مردا نه که گذشته براشون مهم نباشه اما زنی مثل تو رو هم کم
نمی خوان

یه سوال -

بپرس -

زنت باعث شد دست بکشی؟ -

زنم باعث خیلی چیزا شد -

خوش به حال هر دو تون که همدیگرو دارید -

مسیح دست در جیبش کرد دسته پولی در آورد سمتش گرفت و
گفت:

عصر برو خرید اینم کارت اون شرکت یادت نره سر صبح -

ساعت نه، وقتی رفتی بگو از طرف منی

باشه -

:مسیح چرخید در را باز کرد و گفت

این خونه رو جمع کن، مرتب باش تا تو کارتم مرتب باشی -

ای بابا چقدر تو رو تمیزی حساسی، بیچاره زنت-

نگران اون نباش، اون بدتره منه-

خدا حفظتون کنه-

مسیح بی خدا حافظی در را بست و رفت، رعنا تکیه به در به پول
و کارت درون دستش نگاه کرد و آرام گفت

جات تو بهشته پسر-

:مسیح سوار ماشین شد با صدای اشکان در گوشی سریع گفت

سلام خواب بودی؟-

آره-

الان باید شرکت باشی-

دیشب دیر خوابیدم-

کجا بودی؟-

بیرون-

:مسیح ماشین را به حرکت در آورد و گفت

تنها؟-

نه با میترا-

:مسیح ابروهایش بالا رفت و گفت

!نه بابا-

:اشکان تک خنده ای کرد و گفت

واقعا، سر شب رفتم جلوی در خونشون واسش گل برده بودم -

یهو دیدم مامانش میگه میترا آمادست با من بره بیرون، مسیح

سخت بود

چی؟-

اشکان مکث کرد، چشم بست مشتش کوبیده شد روی تخت و

گفت:

چهار پنج ماه پیش بغلش کرده بودم، دیشبم بغلش کردم، نه -

واسه دلتنگی واسه خاطر اینکه نمی تونست سوار ماشین بشه،

بغلش کردم، چقدر تفاوت داشت این دوتا بغل

:مسیح کلافه گفت

...یه وقت که به روش نیو-

نه معلومه که، چون من لذت بردم چون باید میذاشتمش تو -
ماشین نداشتم، نمیدونم چقدر اما انقدری تو بغلم نگهش داشتم
به خودم فشارش دادم که ک صدای مامانش در اومد گفت، آقا
اشکان کمرت درد نگرفت، نه مسیح کمرم در نگرفت

:مسیح لبخند زد و گفت

ای ول پسر-

خوبه گذشتی مسیح، منم گذشتم از باعث بانی این زندگی -
چون فهمیدم هیچ چیز از زندگیم مهم تر نیست، فهمیدم داره
همه چیز زود میگذره چرا به خودمو اون تلخ کنم، شاید یکم
دیره اما بازم میشه درستش کرد من خودم میتراو راه میبرم
خودم درستش میکنم، تو هم زندگی کن مسیح، تو که انقدر
دوستش داری، نیلی که انقدر دوستت داره زندگی کن، گور پدر
هر چی انتقامه بزار خودش گرفته میشه

!چه شاعرانه-

اشکان تک خنده ای کرد گفت:

دیشب شب عجیبی بود میترا یکی دیگه بود، حرف زدنش، -
طرز فکرش حتی چهرشم برام عوض شده بود، اونم نسبت به من
همین فکرو داشت، انگار تازه همو پیدا کردیم، باورت میشه
سوالایی از هم میپرسیدیم که شبیه اول آشنایی بود

Mojezeh, [12.11.19 09:35]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_هشتاد#

معجزه_دریا#

پس دیشب حسابی خوش گذروندی-

دیشب عالی بود، تا شیش صبح بیرون بودیم-

الانم برو بگير بخواب زنگ زدم بگم، فعلا زير بالو پر رعنارو -
نگير بزار خودش مسئل خودش باشه، واسه كار ميره پيش باباي
ميترا، ديگه بهش پول نده، خونه كه داديم بهش
...حله بهت گفتم ميخواه بـب-

اون هر چي گفتم واسه خودش گفته، خوشي زده زير دلش باز -
ميخواه داغون بشه
هر چي خودت ميدوني، نمايي اين ور؟-

دارم ميرم دنبال نيلوفر ناهار ميبرمش بيرون، توئو ميترا هم -
بياين

فكر بدى نيست ميترا مى گفتم دوست داره از خونه بيرون بيايـ
پس يكم بخواب بعد برو دنبالش بيا امروز باهم باشيم -
اوكي زنگ ميزنم -

:مسيح تماس را قطع كرد گوشي را روي صندلي انداخت و گفت
دارم ميام خوشگل خانم -

**

نیلی سایه بان را بالا داد سر چرخاند به مسیح که خیره به او
نگاه می کرد گفت

بریم؟-

منتظر تو هستم-

نیلی خندید و گفت

فکر کردم مقنعم بد شده بود-

کیفش را برداشت و گفت

بریم واسه درس خوندن-

میدونی که اول باید بریم دفتر ریاست-

آره میدونم-

بزن بریم-

هر دو پیاده شدند، مسیح ماشین را دور زد رفت کنار نیلی، نیلی
کیفش را روی دو شانه اش انداخت و گفت

واسه من درساً سنگینه-

منو داری-

تو از استاداً هم سخت گیر تری-

:مسیح دستش را گرفت و گفت

دیشب با خانوم جون حرف زدم-

:نیلی سر چرخاند نگاهش کرد و گفت

راجب چی؟-

اوایل تیر عروسیمون باشه-

:نیلی یک باره سر جایش ایستاد، مسیح چرخید سمتش و گفت

یکم سخته، تو امتحانا باید به فکر خرید و اینا هم باشی اما -

.خب دیگه الکی طولش ندیم

.مسیح درساً سنگینه! بعدم من هنوز جهیزیه نخریدم-

درساً با من جهیزیه هم میخری-

:نیلی کلافه از مسیح نگاه گرفت و گفت

نمیشه که به مامانم فشار بیارم، اون بیچاره پولش کجا بود؟ -
داداشمم که بیچاره ها همه سرمایشونو پای من گذاشتن بیشتر
از این توقع ندارم

وام ازدواجمونو میدیم واسه جهیزیه -

اما...

اما نداره، خونه که داریم کارم داریم، ماشین می خواستیم که -
اونو بعد می خریم

:نیلی سر تکان داد و گفت

با وام میشه خرید کرد -

...هر چند زیاد خرید لازم نیست، آخه اون خونه خود -

:نیلی دست بالا برد و گفت

حرفشم نزن، من دلم میخوام همه چی مال خودم باشه و به -
سلیقه ی خودم

باشه بلا خانم هر کاری میخوای بکن -

:نیلی خندید دست مسیح را فشرد و راه افتادند که نیلی گفت

یه سری وسایلم چوبیه، مدرنه و گرون اما تو درست کنی -
خرجمون نصف میشه

:مسیح تک خنده ای کرد و گفت

ظرف و اینا؟-

...آره، تخت کدمد میخوام اما فکر نکن-

به اونا فکر نکن-

نمیشه که اگر انقدر زود تصمیم گرفتی باید زودم بخرم-

گفتم فکر نکن اونا درست شده-

:نیلی با چشمان درشت گفت

!واقعا؟-

.آره اونا درست شده فقط ظرفارو بهم نشون بده شروع کنم-

به به دست مامانم درد نکنه با این دامادش-

:مسیح خندید و گفت

وسط دانشگاه بوس میخوای-

بدم نمیاد-

مسیح خندید و سمت خودش کشید همان جور پر شور و شوق
وارد ساختمان دانشگاه شدند، بعد مراسلی که نیلی در اتاق
رئیس گذارند و تعهدی که بابت غیبت هایش امضا کرد بالاخره از
اتاق بیرون آمد.

با دیدن مسیح پوفی کرد و گفت

.دفتر ازدواجم این همه امضا نداشت که این داشت-

:یکباره ایستاد با چشمان ریز شده به مسیح نگاه کرد و گفت

تو همه جوهره همه جا هوامو داشتی حتی این جا، چه طوری دو -
ماه منو رها کردی دنبال نگشتی؟

کلاس داریم-

جوابمو بده بعد بریم-

آخه مگه میشه؟-

یعنی گشتی؟-

گشتم و میدونستم کمپی؟-

از کجا؟-

تا کسی که اون شب برده بودت کمپ-

:نیلی چشم بست خندید و گفت

بعدشم دیگه نیومدی-

اومدم-

:نیلی یک ابرویش بالا رفت و گفت

!اومدی؟-

تو دوران درد کشیدنت بیشتر وقتا به خاطر آرام بخش خواب -
بودی یا به خاطر سم زدایی گیج بودی، وقتی خواب بودی، آقای
صبوری میزاشت پیام پیشت، گاهی سه ساعت طول می کشید
کنارت بودم.

:نیلی با بهت دهانش باز ماند و مسیح با لبخند گفت

گاهی انقدر نوازشت می کردم که دستام بی حس می شد، یه -
بار تو خواب بودی یهو حالت بد شد، هراسون بلند شدی از تخت
آویزون شدی بالا آوردی، کمر تو مالیدم، صبوری رسید وقتی

اومد کنارت، به زور عقب رفت از اتاق رفتم بیرون، اون روزا
واسه تو سخت بود واسه من سخت تر، از وقتی برگشتم تهران
روزی نبود نیام نبینمت، از یه طرف رز و ناصر و نقشه ی گردنبند
از یه طرف تو و حال بدت، اما از وقتی حالت خوب شد فقط چند
بار اومدم دیدمت اونم توی باغ از دور بعدم برگشتم رفتم

پس من اشتباه نمی کردم، نوازشتو حس میکردم، بو تو حس -
میکردم، حتی حس میکردم کنارمی اما وقتی چشم باز می کردم
نبودی

نمیومدم که دق می کردم-

خیلی بدجنسی، ببین میگم بدجنسی شک نکنا-

:مسیح بلند خندید و گفت

بریم کلاس-

:راه افتادند و نیلی گفت

اون روزا چقدر فحش می خوردی-

!فحش میدادی که تو خواب چند بار گفتی مسیح نازم کن-

!واقعا؟-

بله منم با همین چیزا که می شنیدم دیوونه می شدم انقدر -
صورت تو بوس میکردم که چشم باز میکردی مجبور می شدم برم
پایین تخت، یه هفت هشت باری اینجوری شد

Mojezeh, [12.11.19 09:35]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_هشتاد_یک_#

معجزه_دریا_#

وای یعنی من چشمام باز میکردم تو توی اتاق بودی؟-

بعضی وقتا که خودم باعث بیداریت می شدم-

واجب شد برم کمپ راپرت تو آقای صبوری بدم-

آقای صبوری که هیچ کاره بود، خانم دکتر با من هماهنگ بود -
به صبوری گفته بود هوامو داشته باشه

صبوری بیچاره چی کشید از دست منو تو، چند بار روی اون -
بیچاره بالا آوردم

پسر خوبیه عاشق یکی از پرسنل همون جا بود اما مثل اینکه -
طرف نمی خواستش

.خیلی لاغر بود، اون لاغری با اون مو خیلی باهم جور نبود-

:مسیح خندید و گفت

دوست داره دیگه-

:جلوی در کلاس ایستاد نیلی نفس عمیقی کشید و گفت

الان رز تو کلاسه-

خب باشه-

نه مهم نیست اما خب سخته نگاهشو تحمل کنی-

بی خیال-

مسیح ضربه ای به در زد و آرام بازش کرد، به استاد سلام کرد،
استاد لبش کج شد و گفت

نیم ساعت گذشته آقای مدیری-

نیلی سریع خودش را جلو کشید و گفت

سلام استاد، ببخشید اتاق آقای رئیس بودیم، نامه هم داد -
بهتون بدم

نامه را از جیبش در آورد، سمت استاد رفت، مسیح هم وارد
کلاس شد و در را بست، استاد بعد از خواندن مطلب کاغذ سر
تکان داد و گفت

بشینید تا درسو ادامه بدم-

نیلی و مسیح رفتند سمت صندلی ها، نیلی با دیدن چشمان ریز
شده ی رز و نگاه غضبناکش، کلافه نگاه گرفت و روی صندلی
نشست، مسیح کیف نیلی را سمتش گرفت

نیلی باز به رز نگاه کرد و یادش آمد به سامیار اما در کلاس نبود،
تا پایان کلاس مسیح و نیلی نگاه های سنگین رز را حس می
کردند و نیلی کلافه بود از آن نگاه ها که تمامی نداشت

با پایان کلاس و رفتن استاد رز به یک باره از سر جایش بلند شد
و با صدای بلند گفت

به به نیلی خانم بالاخره اومدی دانشگاه دوستم-

نیلی بی توجه به او جزوه و خودکارش را درون کیفش گذاشت،
رز دست به سینه ایستاد و به دختری اشاره کرد، دختر سمت
نیلی رفت و گفت

سلام نیلی جان خوبی-

نیلی مشکوک نگاهش کرد و دختر گفت

عزیزم هنوز سینگلی؟-

مسیح ابرو در هم کشید از جایش بلند شد، نیلی هم خون سرد
بلند شد و گفت

نه عزیزم سینگل نیستم پنج شش ماهی میشه که سینگل -
نیستم

دختر به رز نگاه کرد گیج شده بود نمی دانست چه بگوید که رز
:خندید و گفت

قربون دوستم بشم، دوست نداره کسی تو کاراش دخالت کنه -
اما نیلی سینگلی که چیز بدی نیست
!تمومش میکنی این چرت و پرتاتو یا نه؟-

:رز با صدای خشمگین مسیح چرخید نگاهش کرد و گفت
عزیزم یکم بمونی با هم میریم سلف-

:مسیح کنارش زد و گفت
برو بابا-

دست نیلی را گرفت سمت خودش کشید، چشمان رز درشت
شد و کل کلاس به دست آن دو نفر نگاه می کردند، یکی از
:دخترها سریع گفت

!این یعنی چی؟ مگه مسیح دوست پسر رز نبود؟-

:همان جور که مسیح نیلی را می کشید نیلی چرخید و گفت

.نبود بابا، رز اسیر اشتباه شده بود-

!یعنی دوست نبودن؟-

.بودن دیگه، مسیح واسه رسیدن به من هر کاری کرد-

چشمان رز از آن درشت تر نمی شد، مسیح بیرون کشیدش، اما

:نیلی خودش را سمت در کشید خم شد و گفت

رز عزیزم من که گفتم اشتباه می کنی اما باور نکردی، سعی -

کن تو زندگی اسیر اشتباه نشی

مسیح خنده اش گرفت از آن دختر به قول خودش بلا و

:کشیدش و گفت

بیا بریم-

باز کشیدش نیلی سریع کنارش قرار گرفت همان جور که از بغل

:راه میرفت به مسیح گفت

بخشید آقا شما سینگلی؟-

:مسیح خندید و گفت

والا همه میگویند سنگدلی، سنگلی چی هست خانوم؟-

نیلی خندید و گفت

شما همون سنگدل باش سنگلیم ولکن-

اچه عجله ای-

نیلی با شنیدن صدای سامیار سر جایش ایستاد و چرخید، با

دیدن سامیار لبخند زد و مسیح هم کنارش ایستاد، سامیار

چشم چرخاند روی هر دو و گفت

عیدتون مبارک-

عید تو هم مبارک، شنیدم مسافرت بودی-

بودم امروز صبح رسیدم-

به مسیح نگاه کرد و گفت

بالاخره نشون دادید همدیگرو می خواید؟-

مسیح به نیم رخ نیلی نگاه کرد و گفت

فکر میکنم باید به این زودتر همه چیزو بگیریم-

:سامیار مشکوک گفت

یعنی چی همه چی؟-

:نیلی لبخند زد و گفت

.جریانش یکم طولانیه، الانم که فقط میشه یه قهوه خورد-

رز چی شد؟-

:نیلی پشت چشمی نازک کرد و گفت

رز طی عملیاتی منو چزوند، منم الان اصلا قصد چزوندن ندارم-

:مسیح سرش را تکان داد و گفت

نه اصلا فقط یه بویی تو راهرو پیچیده-

:نیلی خندید به بازوی مسیح کوبید و گفت

دیدي که خودش کرم داشت-

:سامیار سر تکان داد و گفت

این صمیمیت و این شادابی نیلی یعنی خیلی چیزا برای -

شنیدن وجود داره

آره خیلی، بعد دانشگاه مسیح باید بره اداره آگاهی یکم کار -
داره، غروب سه نفری بریم بیرون؟

:سامیار به مسیح نگاه کرد و گفت

طرفای ساعت هشت یه زنگ به من بزن -

اوکی -

:مسیح و نیلی خواستند بروند اما سامیار سریع گفت

قبلا با حرفاتو نگاهت میخواستی منو از چهار جهت جر بدی -

:مسیح ابرو در هم کشید و سامیار گفت

...اما الان -

:مسیح سریع گفت

از وقتی فهمیدی منو نیلی همو میخوایم نگاهت به نیلی تغییر -

کرده، مثل یه دوست شدی براش، اگر تغییر نمیکرد نه الان من

اینی بودم که جلوی روته نه نیلی این آدم

Mojezeh, [12.11.19 09:35]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_هشتاد_دو#

معجزه_دریا#

من فقط سعی کردم درکش کنم، نیلی با تو خیلی خوشحاله، -
مگه میشه از این چیزا چشم پوشی کرد؟

پس واسه منو نیلی رفیقی-

:سامیار لبخند زد و گفت

همینه-

مسیح چرخید با نیلی دور شدند، نیلی به مسیح نگاه کرد و
گفت:

سامیار پسر بدی نیست-

...اگر بد بود که من -

باشه باشه تهدید نکن، اما یادته گفتم سامیار پسر خوبیه، یکم -
طرز فکرش چندش هست، یعنی منو تو نمی پسندیم اما پسر
خوبیه

کافیه راجب بقیه حرف زدن، بگو ببینم دیشب کی خوابیدی که -
تا سه صبح آنلاین بودی
:نیلی خندید و گفت

وای چه جوری فهمیدی مسیح، علم و غیب داری؟ خب استاد -
تو تا ساعت دو پنجاه نه دقیقه داشتی به من پیام میدادی
اما تو تا سه بیدار بودی -

:نیلی گیج گفت

!جان نیلی جدی داری میگی یا گرفتی منو؟ -

:مسیح بلند خندید و گفت

امروز کیک و قهوه مهمون تو -

باشه شوهرم پول تو جیبی بهم داده منم خرجش میکنم واسه -
عشقم

مسیح با لیوان های قهوه و کیک آمد روبه روی نیلی نشست
لیوان را جلوی نیلی گذاشت که کسی با خشم کنار میز ایستاد
:دستانش را روی میز کوبید و با حرص گفت

اون روز مسیح جلوی هر دومون گفت منو انتخاب کرده، نیلی -
گفت یا نگفت؟

:نیلی خون سرد از مسیح نگاه گرفت به رز نگاه کرد و گفت
کی بود اهل دعوا و داد هوار نبود؟ یه نگاه بنداز همه دارن -
نگات میکنن

جواب بده، منو انتخاب کرد یا نه؟-

:نیلی سر تکان داد و گفت

...درسته گفت تو چون دل-

:رز با خشم خم شد و گفت

تو این یک روز چی کار کردی که کشوندیش سمت خودت؟-

صداتو بیار پایین دیگه هم نبینم سرش داد میزنی -

رز با صدای مسیح نیش خند زد سر چرخاند به مسیح نگاه کرد
و گفت

چی کار کرده؟ چی بهت نشون داده که این جوری طرفدارش -
شدی که به من عشقت این جوری میگی

نیلی دو انگشتش را گوشه ی لبانش گذاشت تا بلند نخندد اما
مسیح با خشم گفت

اون صدای لامصب تو بیار پایین که نیاری خودم میارمش پایین، -
انقدرم اسم نیلی و نبر

یک روزه انقدر مهم شد برات؟ -

مهم شده برام اما نه یک روزه! نزدیک به یک ساله که مهمه -
برام

رز مکث کرد و نیلی گفت

این جا نباید این حرفارو بزنی، آبرو برات مهم نیست؟ -

رز نگاهش کرد و گفت

کسی که آبروش میره تویی نه من، کل این دانشگاه میدونن -
منو مسیح عاشق هم بودیم تویی که خیانت کاری معلوم نیست
چه طوری دوست پسر منو گول زدی

:مسیح مشتش را روی میز کوبید و صدایش بالا رفت
حرف دهننتو بفهم-

:نیلی با ترس مشت مسیح را گرفت و گفت
مسیح دانشگاه-

:رز خندید و گفت

دانشگاه برات مهمه؟ یه نگاه به نگاه همه بنداز ببین چه طور -
سرشونو با تاسف تکون میدن، چه طور میگن چه پست خیانت
کاره که به دوست خودشم رحم نکرد

مسیح دندان روی هم سایید با خشم از سر جایش بلند شد
:همان لحظه سامیار رسید بازوی رز را گرفت و گفت
بیا بریم زشته رز-

دست به من زن زشت واسه من نیست واسه کسیه که با حرف -
نکشید کنار با آبروریزی باید بکشه کنار چندین ماهه مسیح
دوست پسر منه بعد خانم خیلی راحت با دو تا عشوه مسیح
...کش

:با بلند شدن دست مسیح نیلی فریادش بالا رفت
مسیح تو رو خدا-

:رز به دست مسیح نگاه کرد و مسیح با خشم غرید
بی آبرویی تو خونته عوضی حروم زاده-

چرخید به همه کسانی که به آن ها نگاه می کردند نگاه کرد و
:یکدفعه فریاد زد

چه مرگتونه اومدید تئاتر که بر و بر دارید نگاه می کنید؟-

خیلی ها نگاه دزدیدند اما مسیح چرخید میز را دور زد کیف
نیلی را از پشت صندلی برداشت زپش را باز کرد با دیدن
شناسنامه هایشان، دست فرو برد بیرون آوردشان دو شناسنامه
:را نشان داد و گفت

این مال منو خانم ریاحیه این تو، جای اسم منو و خانم ریاحی -
ثبت شده، اونم نه الان، پنج ماه پیش، اینو گفتم تا اون دهننونو
ببندید با زر مفت این دختره ی دیوونه پشت سر زن من زر
اضافی نزنید

رز و سامیار خیره به شناسنامه های دست مسیح مانده بودند،
مسیح چرخید سمت رز و گفت

تموم شد اون حرفای صد من یه غازت؟-

رز ناباور گفت

امکان نداره-

نیلی پشت چشم نازک کرد و گفت

چی نمیشه! این همه آدم این جا جمع شدن به خاطر حرفای -
تو، خوشت میاد از جلب توجه؟

شناسنامه را از دست مسیح گرفت بازش کرد و صفحه ی اول را
نشان داد و گفت
بخونش این منم-

صفحه ی بعد را زد و گفت

بخون این جا نوشته مسیح مدیری فرزند علی-

رز به مسیح نگاه کرد و مسیح غرید

دیگه نبینم بخوای آبروی زنمو ببری که آبرو تو این شهر برات -

نمیزارم و داد زد

نمایش تموم شد برید سر کلاساتون-

رز چرخید با دو از سلف بیرون رفت، سامیار گیج دستی روی ته

ریشش کشید و گفت

.یکی به من بگه این جا چه خبره، بخدا سرم گیج رفت-

نیلی خندید و گفت

اونم دوستت برو آرومش کن-

اون الان یه بمبه که نزدیکش بشی میترکه-

هر چند ازش بدم میاد اما حال الانش قابل درکه، برو حتی اگر -

داد زد بازم کنارش باش

سامیار به مسیح عصبی نگاه کرد و گفت

خوش به حالت از این فرشته ها داری-

برو سامیار رز رفت-

سامیار چرخید و رفت، نیلی به مسیح نگاه کرد و گفت

چرا انقدر زود عصبی میشی-

Mojezeh, [14.11.19 10:11]

[Forwarded from رمان های کمند

maryamکَم_____♡)]

پارت_چهارصد_هشتاد_سه#

معجزه_دریا#

آشغال جلوشو نمی گرفتم فکر میکرد همه مثل خودش -

میگفت تو حتما بهم پا دادی یه روزه اومدم سمت

نیلی خندید و گفت

این قهوه ها که یخ شد بریم کلاس بعد میایم میخوریم-

کیف و شناسنامه ها را برداشتند و رفتند که نیلی آرام گفت

به لطف رز بچه های دانشگاه تا یه مدت سوژه دارن و پچ -

پچاشون

منتظر این جور چیزا بودم-

منم بودم-

**

سامیار گیج به هر دو نفر نگاه می کرد، نیلی کمی از قهوه اش را

خورد و گفت

جریان از این قراره-

یعنی چی می خواست دزدی کنه اما دزدی به انتقام مسیح -

مربوطه

نیلی به مسیح نگاه کرد و گفت:

اینو هنوز منم نفهمیدم-

مسیح کلافه آرنجش را روی میز کشید و پشت انگشت شصتش

را پشت چشمش کشید و گفت

ناصر که بیاد ایران، میرن سراغش می گیرنش-

این که خیلی خوبه-

شاید آره، اما ناصر به همین سادگی نباید از میدون خارج بشه-

اونا که زندش نمیدارن-

نیلی اون انقدر درد تو جون بقیه گذاشته که حقشه درد بکشه -

بمیره

همین که روز شماری کنه واسه وقت مرگش یعنی درد-

مسیح چشم بست، نیلی کلافه به سامیار نگاه کرد و با چشم ابرو

:اشاره کرد که حرفی بزند، سامیار دست پاچه گفت

آ...آره نیلی راست میگه مسیح، حالا که تو بی خیال همه چیز -
شدی، این کار بهترین کار بود، اما میگم نمیدونم ناصر چه ربطی
به رز و زندگیش داره، یا بهتره بگم رز چه ربطی به اونا داره
مسیح چشم باز کرد، سامیار با دیدن چشمهای مسیح سریع
گفت:

نگفتی که بابا، گفتی؟-

به نیلی نگاه کرد و گفت

نگفت نیلی، من یکم گیج شدم نه که دیگه اینو متوجه نشم-

نیلی تک خنده ای کرد و گفت

من گفتم مسیح گفته، رز فقط یه کسیه که نقشه ی مسیحو -

پیش میبره وگرنه اون ربطی به انتقامش نداره

بعد فکر نمی کنی رز گناه داشت؟-

رز عاشقی بلد نبود که بخوایم نگرانش بشیم، کسی گناه داره -

که با تمام وجود طرفشو بخواد

به هر حال اون الان ضربه خورده هم از طرف تو هم نیلی، این -
نامردیه

نیلی سر تکان داد و گفت

با این که رز اذیتم کرد اما حق با توئه، منم نمی خواستم این -
جوری بشه می خواستم آروم آروم بهش بگم اما خودش بی آبرو
بازی در آورد

مسیح در فندکش را چند بار باز و بسته کرد و گفت

رز همه رو سر کار میزاره این کارا براش تکراریه، نه دلش می -
شکنه نه هیچی، فقط زورش میگیره که باخته بعدم دنبال این
میوفته که یه کاری کنه

سامیار و نیلی با تعجب گفتند

!واقعا؟-

مسیح به هر دو نگاه کرد و گفت

فکر می کنید امروز رز قهر کرد رفت و تموم؟ با اون کاری که با -
نیلی کرد توقع بیشتر از اینا ازش ندارید

:نیلی سر تکان داد و گفت

راست میگی، رز نمی گذره-

مسیح کلافه فنجان قهوه اش را برداشت اما هنوز بالا نبرده بود

که از دستش رها شد، با صدایی که در کافه پیچید و ریختن

:قهوه، نیلی با عجله چند دستمال کشید و گفت

!چی شد؟-

دستمال را روی قهوه ی ریخته شده کشید به مسیح عصبی نگاه

:کرد و گفت

چرا انقدر خودتو عذاب میدی؟-

:سامیار هم گفت

رز خودش مدام تو زندگی بقیه بوده، پسرایي که دوست داشتو -

از دوست دختراشون جدا می کرد سمت خودش می کشید بعد

دو بار رابطه پرتشون میکرد، هیچ کسم هیچ کاری باهاش

نداشت، این کارا براش عادیه

:نیلی به سامیار نگاه کرد و گفت

این ناراحتی مسیح مال این چیزا نیست-

از جایش بلند شد و گفت

بریم؟-

مسیح نگاهش کرد و نیلی گفت

بریم ببینم چه خبره که این همه بهم ریختی-

سامیار هم بلند شد و گفت

منم که گیجم هنوز با کلی سوال جواب نگرفته، اما برم با همینا -

کنار پیام

سامیار میدونی که مسیح خیلی بهت اعتماد کرد اینارو بهت -

گفت.

خیالتون راحت، من خیلی وقته می دونستم تو مسیح و دوست -

داری اما هیچ وقت به کسی نگفتم، اینو میدونی راز دار خوبیم

منم به مسیح همینو گفتم که اونم به حرف من بهت اعتماد کرد-

دانشگاه می بینمتون-

سامیار رفت و مسیح هم بلند شد، همراه نیلی از کافه بیرون

رفت، نیلی نگاهش کرد و گفت

.از وقتی رفتی پیش پلیس بیشتر بهم ریختی-

دوست دارم ناصر زجر بکشد-

:نیلی دستش را گرفت و گفت

بیا بریم بشینیم تو ماشین تو راه حرف میزنیم-

:مسیح کمی دست نیلی را فشرد و آرام گفت

امشب پیشم می مونی؟-

:نیلی لبخند زد و گفت

.چرا نمونم وقتی بهم احتیاج داری-

بیا بریم-

با هم سوار ماشین شدند، مسیح ماشین را روشن کرد و به

:حرکت در آورد، سیگاری آتش زد و به نیلی نگاه کرد و گفت

خانوم جون زنگ زد به مامانت؟-

آره مامانم از وقتی فهمیده، یه لحظه نمیشنه که، از ظهر تا -
همین که تو بیای دنبالم داشت لیست مینوشت که چیا بخریم

:مسیح لبخند زد و گفت

خوبه زود تموم میشه، همین روزا میگم اشکان خونه رو خالی -
کنه، خرید که میکنی مستقیم میبریم اون جا بچین

:نیلی با ذوق گفت

چه حس خوبی دارم-

مسیح پک زد به سیگارش، سر تکیه داد به صندلی، نیلی

:گوشی را درآورد و گفت

پیام میدم عباس شب نمیرم خونه-

پیام را نوشت و فرستاد اما لحظه ای با ترمز وحشتناک ماشین با
شتاب سر بالا آورد به ماشین کج شده سمت پیاده رو نگاه کرد و

:با بهت گفت

!چی شد؟-

Mojezeh, [14.11.19 10:11]

[Forwarded from رمان های کمند

ندmaryam_____♡)]

پارت_چهارصد_هشتاد_چهار#

معجزه_دریا#

:مسیح گیج به جلو نگاه می کرد، نیلی نگاهش کرد و گفت

چیزی او مد جلوت؟-

:مسیح به فرمان نگاه کرد و گفت

!فرمون قفل شد-

صدای بوق ممتد ماشین ها بلند شده بود، نیلی به خیابان نگاه

:کرد و گفت

یعنی چی فرمون قفل کرد، دست پیش برد فرمان را تکان داد -
و گفت

!این که حرکت می کنه-

:مسیح چشم بست، نیلی ترسیده گفت

مسیح حالت خوبه؟-

:مسیح سر تکان داد و گفت

می تونی ماشینو برونی؟-

:نیلی فقط نگاهش میکرد، اما بالاخره سر تکان داد و گفت

میتونم عزیزم-

در ماشین را باز کرد و پایین رفت، مسیح دست پیش برد در
ماشین را باز کند اما انگار آن کار را هم نمی توانست انجام دهد،
با خشم مشتش را به در کوبید و فریاد زد
!این دیگه چیه-

:نیلی در را برای مسیح باز کرد و گفت

بیا برو بشین جای من، خیلی ترافیک شد-

مسیح از ماشین پایین رفت، نیلی سریع جایش نشست، مسیح سوار شد، شیشه ماشین را گرفت و با خشم در را بست، نیلی نگاهش کرد و آرام ماشین را به حرکت در آورد، مسیح دست در موهایش کرد و گفت

دستام گاهی هیچی و نمی تونه بگیره-

نیلی با شتاب نگاهش کرد و گفت

!یعنی چی؟-

قهوه از بی حواسی یا عصبی بودنم نریخت، خودش ول شد، - دستم دور فرمون بود اما محکم نبود که فرمونو بچرخونه

نیلی نگران به جلو نگاه کرد و گفت

داری می ترسونیم منظورت چیه؟ انگشتات بی حسه؟-

مسیح به دستانش نگاه کرد، انگشتانش را باز بسته کرد و گفت

فقط گاهی این جوری میشه-

امروز بوکس کار کردی؟-

:مسیح سر تکان داد و گفت

.اگر نمی کردم که الان پیش تو نبودم-

بله رفتی چند ساعت مشیت کوبیدی که حرصتو خالی کنی، -

.معلومه اون انگشتا بی حس میشه

قبلا هم بوده-

باید بریم دکتر-

:مسیح نیش خند زد و گفت

واسه این جور چیزا نمیرن دکتر-

ببخشید میشه توضیح بدید واسه چه چیزایی میرن دکتر؟-

.این فردا خوب میشه نمی خواد نگران باشی-

نیلی به حالت قهر از او رو گرفت و دیگر حرفی نزد، مسیح

:لبخند زد و گفت

.گربه ها که قهر میکنن بیش از اندازه ملوس میشن-

نیلی باز بی خیال به او فقط رانندگی می کرد، مسیح دست پیش
برد دست نیلی را گرفت و انگشتاش را لای انگشتان نیلی جا داد
و سمت خودش کشید پشت دستش را بوسید، نیلی لبخند زد،
مسیح چشم بست گفت:

من خود معجزه رو دارم دکتر میخوام چی کار، هر بیماری -
داشته باشم معجزه خوبم میکنه

!اوف، اوف با این زبونت-

مسیح خندید و با آرامش چشم بست گفت

تو اولین دختری هستی که گذاشتم پشت فرمون بشینی، -
خوشم نمیاد خودم تو ماشین باشم یه دختر یا زن رانندگی کنه
بله افت داره اصلا-

اما تو استثنایی-

!عجب-

نیلی دستش که هنوز در دست مسیح بود را سمت خودش
کشید، به دست مسیح نگاه کرد و گفت

داغونش کردی دستتو-

چیزی نیست-

نیلی بوسه نشاند روی انگشت مسیح، مسیح نگاهش کرد و نیلی
بوسه ی دیگری روی انگشت دیگری نشاند، مسیح خواست
دست عقب بکشد اما نیلی نگذاشت محکم به قفسه ی سینه اش
فشارد و گفت

نکن تو از این دستا مراقبت نمی کنی خودم باید مراقبشون -
باشم.

مسیح سمت نیلی چرخید و گفت

نابود کردن منو خوب بلدی، با این سرعتم که تو داری میرونی -
داری بیشتر عصبیم میکنی

نیلی خندید و گفت

آخه یه دستیم ماشینه هم اتوماتیکه بابا میترسم-

منم با این کارای تو بی طاقتم-

نیلی سر چرخاند نگاهش کرد و مسیح گفت

بگازون-

نیلی بلندخندید دست مسیح را رها کرد و گفت

باشه آقا خرسه-

**

نیلی با باز شدن در توسط مسیح وارد خانه شد، بدون آنکه کلید برق را بزند با روشنایی راهروی بیرون خم شد بندهای کفشش را باز کرد اما با بسته شدن در خانه باز تاریک شد و تا نیلی خواست کفشهایش را در بیاورد، آرنجش گرفته شد با شتاب به عقب کشیده شد و تا خواست بفهمد دلیل کار مسیح چیست در آن تاریکی که چشم چشم را نمی دید لبهای بی تاب مسیح را حس کرد.

دستش بالا رفت در موهای مسیح فرو رفت و او هم همراهی اش کرد، شال از روی سرش رها شد، موهای نرم و رنگ طبیعی شده اش نمایان شد، نیلی نفس کم آورد اما مسیح رهایش نکرد، نیلی در میان بوسه اش خندید، چون مسیح همیشه بی تاب بود و

طولانی مدت دوست داشت آن بوسه ها را، نیلی نفس زنان به
:زور سر عقب برد و گفت

میخوای...از بی نفسی بمیرم؟-

مسیح دستانش را حلقه کرد دور کمر نیلی و به خود فشردش، -
:نیلی خندید و گفت
روشن کن بینمت-

:مسیح بوسید سرش را و عقب رفت، کلید برق را زد و گفت

انقدر امروز حرص خوردم خیلی عرق کردم میرم دوش -
.میگیرم، واسه شام یه فکر کن با هم درست می کنیم

نیلی کفش هایش را در آورد، کیفش را از روی زمین برداشت و
گفت:

.امشب دیگه باید همه چیز بفهمم-

:مسیح وارد اتاق شد کلید برق را زد و گفت

میگم بهت بلا-

دست بالا برد دکمه های لباسش را باز کند اما با هربار سعی اش بدتر می شد، نیلی مانتو اش را در آورد سمت اتاق رفت، با دیدن مسیح و درگیری اش با دکمه های لباسش چشم ریز کرد به انگشتانی که حرکت نمیکرد نگاه کرد، دلش فرو ریخت همان لحظه مسیح فریاد زد با قدرت دو طرف لباس را کشید

Mojezeh, [14.11.19 10:11]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_هشتاد_پنج#

معجزه_دریا#

با پاره شدن لباس و افتادن دکمه ها روی زمین، کیف و مانتوی نیلی هم روی زمین افتاد

مسیح سر چرخاند نگاهش کرد، با دیدن رنگ پریده ی نیلی
:سریع سمتش رفت و گفت

.چیزی نیست عزیزم-

!مسیح انگشتات-

:مسیح دستش را بالا آورد انگشتانش را باز بسته کرد و گفت
.چیزی نیست قربونت برم ببین-

:نیلی سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت
!مسیح یه چیزی هست-

:مسیح کلافه گفت

چیزی نیست، امروز زیاد باهاش کار کردم، یکم تو حموم ماساژ -
میدم خوب میشه، اینجوری نترس دردت به جونم. در آغوش
کشیدش اما هیچ تاثیری روی نیلی نداشت چون واقعا نگران
:بود، مسیح خم شد گونه اش را بوسید و گفت

چیزی نیست، لباس تو عوض کن برو یکم بشین از حموم بیرون -
.میام کارا رو با هم می کنیم

نیلی سر تکان داد، مسیح عقب رفت لباس را از تنش در آورد
روی تخت انداخت، نیلی سراغ کمد رفت، شلوارکش را برداشت
:و دوباره به مسیح نگاه کرد، مسیح لبخند زد و گفت
فعلا خوشگله-

نیلی به زور لبخند زد و مسیح از اتاق بیرون رفت، وارد حمام
شد، نیلی دست روی قلبش گذاشت و زیر لب گفت
.خدایا هیچی نباشه-

لباسش را عوض کرد، آرایش صورتش را پاک کرد، خواست از
اتاق بیرون برود که صدای افتادن چیزی از حمام آمد، با ترس
:سمت در رفت و گفت
!مسیح-

.چیزی نیست چشمام بسته بود شامپو ندیدم کجا میزارم افتاد-
نیلی سر تکان داد نگران عقب رفت، موهایش را پشت گوشش
گذاشت به آشپزخانه رفت، برای خودش و مسیح قهوه ای دم
کرد و بیرون رفت، خواست تی وی را روشن کند اما بی خیال

شد فقط سیستم را روشن کرد آهنگ ملایمی گذاشت و صدایش
را هم آنچنان زیاد نکرد، در حد کمی که بشنود

روی مبل نشست، خیره به پاکت سیگار روی میز ماند اما فکرش
پیش مسیح بود و اتفاق های امروز، نفس عمیقی کشید و
پاهایش را داخل شکمش جمع کرد چانه روی زانو هایش فشرد
صدای در حمام را شنید، سر چرخاند به مسیح که حوله دور
کمرش بود نگاه کرد و گفت:

موهاتو تو حموم خشک می کردی سرما میخوری-

هوا خوبه-

به نظر من که اصلا خوب نیست درست مثل زمستونه امسال -
بهار هنوز سرمای زمستونو داره

:مسیح وارد اتاق شد و نیلی بلند گفت

قهوه دم کردم بیارم؟-

بیار-

نیلی به آشپزخانه رفت درون دو فنجان قهوه ریخت درون
سینی گذاشت از آشپزخانه بیرون آمد مسیح همان جور که
:موهایش را خشک میکرد روی مبل نشست و گفت

بیا بشین میدونم داری از کنجکاوی غش می کنی-

:نیلی کنارش نشست سینی را روی میز گذاشت و گفت

تو هم بودی همین قدر کنجکاو بودی-

مسیح خندید دست دور شانه ی نیلی انداخت سمت خودش
:کشید و گفت

از کجا شروع کنم؟-

دلیل دزدی از رز، یعنی با این کار قرار بود به چی بررسی؟-

:مسیح به نیم رخش نگاه کرد و گفت

هی خانم-

:نیلی نگاهش کرد و مسیح با ابرو اشاره کرد و گفت

اونو که میگم اما اول لبو بده-

نیلی خندید سر جلو برد نرم بوسیدش و گفت

بفرما حالا بگو-

!همین؟-

نیلی لبش کج شد و گفت

حالا بیينا، باج میگیری؟-

باج گیرم-

نیلی خندید و مسیح سمت خودش کشیدش در یک حرکت
بندش کرد رو به خودش روی پاهایش نشاندش و با به همان بی
تابی های هر بار بوسیدش و نیلی بود که باید کم می آورد به زور
بعد از دقایقی طولانی عقب می کشید و از نفس گرفته اش می
گفت.

Mojezeh, [14.11.19 10:11]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____♡)]

پارت_چهارصد_هشتاد_شش#

معجزه_دریا#

**

موهای نیلی را نوازش کرد همان جور که چشم می چرخاند روی
:صورت نیلی گفت

یه زندگی هایی خیلی پیچیده و خیلی تلخه، یه زندگیايي -
جوری رقم خورده که فکرشم نمی کنی، زندگی رزو من یا حتی
ر.رنا جز همون زندگی های تلخه
!ررز؟-

آره تلخ، البته واسه رز زیاد تلخ نبود چون یه آدم با خدای -
مهربون جلوی راهش قرار گرفت که میشه گفت بلیط بختش
برنده شد.

منظورت شیخه؟-

آره باهوش خانم، منظورم دقیقا شیخه، در کنار اون گذشته ی -
تلخ رز خدا بهترین هدیه رو بهش میده

چه گذشته ای؟-

بیست و پنج شش سال پیش، ناصر وقتی یه عده دختر و -
میدزده که بفروشه یکی از اون دختر فراریا که از ترس شوهر
کردن فرار می کنه از شهرستان میاد تهران جز همونا بوده، ناصر
ازش خوشش میاد شب با اون می گذرونه، ناصر وقتی می فهمه
دختر باکره بوده خوشش میاد میگه این فعلا بمونه، یه جورایی
دوستش داشت، ماهها کنارش بوده .البته معتادش کرده بود، اما
رعا ترس داشته نکنه ناصر بالاخره خسته بشه و بفرستتش بره،
ناصرم دیگه به دختره خیلی اعتماد داشت اما یه روز که از خواب
بلند میشه میبینه دختره نیست، خیلی دنبالش می گرده پیداش
میکنه اما وقتی میبینه تو آشغالدونی زندگی میکنه میگه
لیاقت همین جاست، ولش میکنه میره، بعد از یه مدت دختره
میفهمه حاملست، میره سراغ ناصر بهش میگه، اما ناصر تا

میخوره میزنتش اونم به حد مرگ وقتی میبینه دختره به خون
ریزی میوفته میگه اگر بچه ی منم بود دیگه تموم شد

:نیلی دندان روی هم سایید و غرید

سنگدل -

دختره میندازن گوشه ی خیابون یه ماشین پیداش میکنه -
میبرتش بیمارستان با وجود خون ریزی بچه زنده بود تو
بیمارستان با مراقبتای ویژه بر خلاف چیزی که اون دختر
میخواست بچه رو نگه میدارن و دختره حالش بهتر میشه، بعد
اون بر میگرده به همون آشغال دونی، میاد از ناراحتی بازم
شروع میکنه به کشیدن، بچه بزرگ میشه نمیتونست سقط کنه،
وقتی درد زایمانش شروع میشه میره بیمارستان، بچه به دنیا
میاد همسایه ها هم کمی کمکش میکنن، اما دختره از
بیمارستان که مرخص میشه اون بچه ی سه روزه رو بر میداره
میره بالا شهر، به خونه ها نگاه می کنه بچشو که یه دختر هم
بوده میزاره جلوی یه خونه، میره یه جا قائم میشه

:نیلی چشم ریز کرد و گفت

!اون بچه رز بوده؟-

.دخترم به باهوشیه تو بشه من عشق میکنم-

:نیلی خندید و گفت

بگو دیگه-

.میگم اما بعد این بریم واسه شام بقیشو هم میگم-

باشه بگو-

در خونه باز میشه سه تا مرد میاد بیرون یکی از اون مردا وقتی
بچه رو زمین میبینه میشینه بغلش می کنه نگاه اطراف میکنه
اما کسیو نمیبینه بعدم میبرتش داخل خونه، اون مرد شیخ بوده،
شیخی که خودش بچه رو پیدا میکنه و یه دل نه صد دل به اون
بچه ی سر راهی دل میبنده، پسرش که بابای رز باشه با ازدواج
چند سالش هنوز صاحب فرزند نشده بودند، چون زنش مشکل
داشت نمی تونست بچه دار بشه، شیخم میگه این بچه ی شما
باشه، به همه هم همینو میگن، هر جوری بود شیخ تونست اون
دختر مال خودشون کنه و شناسنامه هم خیلی راحت براش
بگیره، از یه طرف نگران بود کسی که بچه رو گذاشته یه روزی

بیاد در اون خونه و بگه بچه رو بدید ،واسه همین خونه رو عوض
میکنن.

اینارو تو از کجا میدونی؟-

وقتی دنبال ناصر بودم به رفیقاش زیاد سر میزدم، یکیشون -
گفت ناصر بعد رENA دیگه با زنا مهربون نیست، گفتم رENA کیه،
.خلاصه با پرس جو رسیدم به همون مادر رز

!پس رENA مامان رزه-

آره ،بهم اون خونه رو که بچه رو گذاشت نشونم داد، رفتم اون -
جا بعد خانواده ی شیخ دو خانواده ی دیگه هم اون جا اومده
بودند، اما نگذشتم سراغ بنگاهها رفتم سالی که دنبالش بودمو
به مرد بنگاهی گفتم، گفت این خونه همون زمان ساخته شده یه
خانواده ی عرب ساختن بعدم فروختن رفتن، اسم فامیلشون
پرسیدم، بعدم سخت نبود فامیلی شیخ معروفه و زندگیش و
.پسراش که ایرانن، بعدم که خونه ی رز پیدا کردم

تو که به ناصر نزدیک بودی رز میخواستی چی کار، رز این -
وسط هیچ کاره هست؟

رز هیچ کاره بود اما میشد برگ برنده ی منی باشه که فهمیده -
بود ناصر بچه دوست داره و تو عیش و نوشش آه میکشید که ای
.کاش منم یه بچه داشتم اما انگار اونم دیگه بچه دار نمیشه
این قضیه دزدی! مگه ناصر به تو پیشنهاد نداده، یا تو پیشنهاد -
دادی؟

:مسیح خندید و گفت

بریم واسه شام؟-

:نیلی پوفی کرد گفت

بریم-

:از روی پاهای مسیح بلند شد، سمت آشپزخانه رفت و گفت

قهوه هم نخوردیم-

:مسیح هم به دنبالش رفت، جلوی یخچال ایستاد و گفت

چی بخوریم؟-

ماکارونی بخوریم؟-

مسیح لبخند زد و گفت

این فکر خوبیه-

پس یه بسته گوشت چرخ کرده در بیار منم ماکارونی-

مسیح دست جلو برد خواست در یخچال را باز کند اما

انگشتانش باز بی جان شد برای باز کردن در یخچال، سریع سر

چرخاند به نیلی نگاه کرد وقتی دید نیلی دارد درون کابینت را

می گردد عقب رفت و گفت

یادم رفت باشکان تماس بگیرم کارش دارم-

Mojezeh, [14.11.19 10:11]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____](♥_____♥)

پارت_چهارصد_هشتاد_هفت#

معجزه_دریا#

مسیح با عجله رفت، نیلی پوفی کرد صاف ایستاد و بلند گفت:
این بود کمک کردن؟-

مسیح وارد اتاق شده دستانش نگاه کرد مشتشان کردم توجه
میشد حتی مشتش هم محکم نبود، چشم بست تمرکز کرد چند
بار دستش را باز بسته کرد، مشتش که محکم شد نفسش را
عصبی بیرون داد و غرید:
!این دیگه چه کوفتیه-

گوشی را از جیبش در آورد با اشکان تماس گرفت.
نیلی ماکارونی ها را با مواد گوشت چرخ کرده که درست کرده
بود ترکیب کرد درون قابلمه ریخت همان لحظه مسیح وارد
آشپزخانه شد، با دیدن نیلی جلوی گاز لبخند زد سمتش رفت و
گفت:

بخشید یکم حرفامون طول کشید-

اسم دخترا در رفته-

مسیح نزدیکش شد از پشت در آغوش کشیدش خم شد گونه

اش را بوسید و گفت

اما چه بویی راه انداختی بلا-

نیلی لبخند زد و گفت

!به لطف تو غذا درست کردم یاد گرفتم اونم خیلی خوب-

چقدر دیگه آمادست؟ خیلی گرسنمه-

یه نیم ساعت دیگه رو میزه، وسایل سالاد نداریم وگرنه درست -

می کردم

اما ماست هست-

:آره همونو میارم .مسیح باز گونه اش را بوسید و نیلی گفت-

خب بقیشو بگو نیم ساعت فرصت داریم-

:مسیح خندید نیلی را چرخاند و گفت

بیا بغلم تا بگم-

دست زیر پایش برد در آغوش گرفتش، سمت میز رفت لبه ی
میز نشاندش، دست بالا برد موهای نیلی را مثل همیشه نوازش
کند اما باز انگشتانش بی جان شد، با خشم دست پایین برد،
نیلی تعجب کرد و گفت:

!چی شد؟-

:مسیح سر به زیر چند نفس عمیق کشید و گفت
کجا بودیم؟-

:نیلی مشکوک گفت

گفتم قضیه دزدی چه جوری بود؟-

:مسیح سر بالا آورد سر تکان داد و گفت

واسه نزدیک شدن به ناصر احتیاج به یه چیزی داشتم که ناصر -
به طمع بندازه، یکی از کسایی که پیش ناصر بود با شناختی که
پیدا کردم پسر بدی نبود از بی پولی زیر دست ناصر شده بود،
رفتم سراغش وقتی اعتمادشو جلب کردم گفتم میری به ناصر
در مورد گردنبند میگی، جوری همه چیز تعریف کن که بفهمه با

گردنبند به همه چی میرسه، بعدم گفتم از من بگه که یکی هست کارش حرف نداره میتونه گردنبندو بدون هیچ ردی بدزده چون اون گردنبند حساسیه کار هر کسی نیست، وقتی ناصر میفهمه همین جور که فکر میکردم خوشش اومد، سر دو هفته چند نفر تو راه کارم اومدن دنبالم که بریم سراغ ناصر، وقتی رفتیم جریان دزدیو گفت

تو با این کار می خواستی انتقام بگیری اما چه جوری؟-

ناصر با اون علاقه ای که به بچه داشت وقتی می فهمید یه - دختر داره بی شک خوشحال میشد اما باید همون بلایی که سر ما آورد سرش میومد، اینکه به دخترش چه طور تجاوز میشه، اما متاسفانه فکر اینجاشو نکرده بودم که رز تجاوز حالیش نمیشه. همش لذت میبره

یعنی تو میخواستی به رز تجاوز کنی؟-

من نه هر کسی، میخوام جون بده التماس کنه، بعدشم - انتقامم از خودش بود، قرار بود گردنبندو جوری بردارم که همه چیز گردن ناصر بیوفته، انتقام من شروع شده بود، مالشو داشت

از دست میداد، هیچ کدوم از کاراش درست پیش نمیرفت هر روز دیوونه تر از روز قبل میشد، اما اینا کافی نبود میخواستم فریادای که تو گوشم بود یه روز ناصر بزنه

یعنی چی؟-

برنامه جوری بود که ناصر از رز هم قرار نبود بگذره، قرار بود رز - رو بدزده همین جور که این چند وقت با شنیدن اسم رز چشماش برق میزد، خودش دخترشو می گرفت خودش ب دخترش تجاوز میکرد چندین نفر به جونش مینداخت تماشا میکرد، خودشم میکشتش به خاطر اجزای بدنش، اون وقت من بودم که میگفتم این کارایی که کردی با دختر یکی یه دونت بود،

نیلی چشم بست و گفت

!نه مسیح تو انقدر بی رحم نیستی-

نمی دونم به اون جاها نرسید، یا بودم یا نبودم اما هر چی - بودن ناصر همون بلایی سرش میومد که سر بقیه آورد

نیلی چشم ریز کرد و گفت

با...با دریا این کارو کرد؟-

مسیح فکش منقبض شد و چنان چشمانش خشمگین شد که
نیلی سریع گفت

.چیزه...واسه امشب کافیه، تو برو بشین من غذا رو میارم-

:مسیح عصبی عقب رفت و نیلی سریع گفت

فقط یه چیزی-

:مسیح نگاهش کرد و نیلی گفت

الان دیگه رز نمیفهمه بچه ی اون خانواده نیست؟-

نه یعنی دیگه رز به من مربوط نیست-

ناصر چی؟-

نمی دونم من که نمیگم بهش-

به نظر من نباید کسی بفهمه، رز داره زندگی میکنه ، به چه -

روشش به ما مربوط نیست اما حالا که مامان و باباش این جورین

بهتره که هیچ وقت نفهمه همین جوری زندگی کنه، سختشه

بفهمه یه بابای هفت خط داره و یه مادر که بیشتر عمرشو اعتیاد داشته و به همین راحتی بچه رو رها کرده

شاید-

هیچ بچه ای پدر مادرشو انتخاب نمیکنه، حالا خدا یه پدر مادر - خوب بهش داده، حداقلش اینه که با وجود این که میدونن بچشون نیست اما دوستش دارن درست مثل بچه ی خودشون رفتار میکنن، شیخ انقدری که رزدوست داره هیچ نوه ی دیگه شو دوست نداره

من که گذشتم این چیزاشم به من مربوط نیست-

نیلی از روی میز پایین پرید سمت مسیح رفت دستش را دو طرف صورت مسیح گذاشت و سرش را تکان داد لبش را جلو داد:
وگفت

Mojezeh, [14.11.19 10:11]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____♡)]

پارت_چهارصد_هشتاد_هشت#

معجزه_دریا#

قربون آقای خودم برم که بی خیال اونا شده، فقط عشق میدہ -
به زنش

:مسیح لبخند زد و گفت

الان ماکارونی بخوریم، یا تو خوشگل رو؟-

:نیلی خندید و گفت

ماکارونی خوشمزه تره-

اما من از اینا میخوام-

سر پایین برد و نیلی با شیطنت بالا پرید پاهایش را درو پاهای
مسیح حلقه کرد و همان جور که موهای مسیح را بهم میریخت
همراهی اش کرد. آن شب خیلی از رازها برملا شد، نیلی خیلی

چیزها را فهمید و واقعا تعجب کرد اما دیگر از آن همه کنجکاوی
رها شده بود

مسیح عقب عقب رفت به کابینت تکیه داد و یکدفعه نشست
کف آشپزخانه به کابینت تکیه داد و نیلی روی پایش، و در هیچ
...شرایطی از لبهای نیلی نگذشت

**

دو روز بود که به دانشگاه می رفتند و رز نمی آمد، با وجود
تماس های سامیار اما رز جوابش را نداده بود، آخرین کلاس هم
تمام شد، نیلی وسایل را در کیفش گذاشت به مسیح نگاه کرد و
گفت:

خونه خالی شد؟-

آره امروز وسایل اتاق خوابو منصور میبره-

نیلی لبخند زد به سامیار نگاه کرد و گفت

چند روز دیگه تولد میتراست، اشکان تولد بزرگی براش می -

خواد بگیره گفت بهت زنگ میزنه، میای؟

جشن باشه من نیام؟-

نیلی به مسیح نگاه کرد و گفت

لباس دارم اما یه خورده خرید دارم کی میبریم؟-

.اگر امروز شد امروز اگر نه که فردا یا پس فردا-

باشه-

هر سه از سر جایشان بلند شدند از کلاس بیرون رفتند، نیلی -

:به سامیار نگاه کرد گفت

میخوای بری درخونه ی رز؟-

واسه چی؟-

.خب بری ببینی حالش خوبه یا نه-

:سامیار لبش کج شد و گفت

هم میخواست آبرو تو ببره ،هم تو خونس اون کارو کرد باز -

نگرانشی؟

:نیلی شانه بالا انداخت و گفت

به هر حال یه دوستی بینمون بوده، فقط نگرانشم-

لازم نیست نگران باشی-

:مسیح به سامیار چپ چپ نگاه کرد و سامیار سریع گفت

منظورم اینه نگرانی لازم نیست، اون حالش خوبه فقط داره -
نقشه میچینه، به قول مسیح چیکار کنه دلش خنک بشه

رز همچین آدمی نیست-

:سامیار به نیلی نگاه کرد گفت

تو دوستتو درست نشانختی، اون رحمی نداره، اون می دونست -
...من تو رو دوس

:به ابروهای در هم مسیح نگاه کرد و گفت

آقا دیگه تموم شده والا فقط میخوام یه چیزی بگم این زنت -
دیگه دل نسوزونه

:و رو به نیلی گفت

اون به هیچ کس رحم نداشت، حتی تو-

:نیلی پشت چشمی نازک کرد و سامیار گفت

آره رحم نداشت چون وقتی میدونست من تو رو دوست دارم -
...به بهانه ی جزوه منو کشوند خونشون می خواست
بسه دیگه -

:نیلی با وجود صدای عصبی مسیح با بهت گفت
واقعا؟ -

بله ،گفت نیلی چیزی نمیفهمه مهم نیست خب وقتی اون -
...باهات پایه نیست من میتونم باه

:مسیح این بار ایستاد و غرید
تموم میکنی؟ -

:سامیار سر تکان داد و گفت
من حرفمو زدم -

:نیلی در فکر فرو رفت و گفت

چه جور آدمیه؟ من بابت چیزی که حق هم دارم اما ناراحتم به -
!خاطر رز اما اون؟

:مسیح دستش را گرفت و گفت

.پشیمونم با سامیار صمیمی شدم، زیاد حرف میزنه بیا بریم-

:سامیار سریع راه افتاد و گفت

نیلی میدونه من همیشه همین بودم یه مدت شما سر سنگین -
.بودید منم سرسنگین شدم

.کاش همون جور سرسنگین می موندی-

:سامیار خندید و گفت

اما یه چیز بگم؟-

:نیلی و مسیح نگاهش کردند و سامیار با خنده گفت

.نیلی خوب بابامو ادب کرد-

نیلی لب به دندان گرفت تا بلند نخندد و مسیح با حرص دندان
:روی هم سایید و سریع تر نیلی را کشید و گفت

به قول دخترا بابای سامی -

:سامیار بلند خندید و نیلی سر چرخاند نگاهش کرد و گفت

جناب حسود خان -

.همین که زنده هست باید خدارو شکر کنه -

.اون نامرد نیست بی منطقم نیست -

:مسیح زیر لب چیزی گفت نیلی نگاهش کرد و گفت

بی ادب -

شنیدی؟ -

.نه اما میدونم فحش دادی -

مسیح بلند خندید از در دانشگاه بیرون رفتند، سمت ماشین

:رفتند، مسیح به دستانش نگاه کرد و گفت

تو میرونی؟ -

:نیلی متعجب چرخید سمتش و گفت

...دستت -

نه نه فقط دوست دارم تو برونی-

:نیلی مشکوک نگاهش می کرد، مسیح کلافه گفت

سوار شو کارت دارم-

هر دو سوار ماشین شدند، نیلی ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

.مسیح مشکل دستت معلومه جدیه-

آره جدیه-

:نیلی با ترس نگاهش کرد و مسیح گفت

.اول که آروم باش دوم اگر بررسی دیگه هیچی بهت نمیگم-

منظورت چیه؟-

از اون روز دستم مدام بی حس میشد، فکر کردم فقط یه روزه -

اما این دو روز هم این جوری بود، خونه ی خانم جون سه تا

.لیوان شکسته، حتی مشت هم نمی تونم بکنم

:نیلی هول شد، که مسیح غرید

نیلی آروم باش، داری رانندگی هم می کنی -

مسیح...مسیح یعنی چی شده؟ -

نمی دونم خودمم، اما به اشکان گفتم از دکترش وقت بگیره -

خودم باید پیام -

باشه بیا فقط بخوای هی بترسی به قلبت فشار بیاری نمیزارم -

یه قدمم باهام برداری

نه...نه کاری ندارم فقط باشم -

فردا عصر وقت دارم -

باشه با هم میریم -

الان نفس عمیق بکش نیلی حالت خوب نیست -

:نیلی با بغض سر تکان داد و گفت

خوبم -

بغض نکن نیلی داری عصبیم میکنی -

:نیلی با شتاب سر تکان داد و گفت

نه من عادیم چرا دنبال بهونه ای-

Mojezeh, [14.11.19 10:11]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____ند_____](♥_____♥)

پارت_چهارصد_هشتاد_نه#

معجزه_دریا#

:مسیح پاکت سیگار را از جلوی ماشین برداشت، و گفت

.ببین انقدر ا هم بد نیست گاهی خیلی بی جون میشه-

نخ سیگاری بین لبهایش گذاشت با فندکش روشنش کرد و

گفت:

ناصر همین روزاس که برگرده-

پلیس می گیرتش؟-

.تا میاد نه ،اما میگیرنش-

:نیلی سر تکان داد و گفت

.مامانم چیزایی که سفارش داده بود تا امروز عصر یا فردا میارن-

خوبه-

چون پولش آماده بود همه رو زود داره میخره ، راستش عباس -

وحامدم یه پولی دادن بهش تاخریدکنه به منم چیزی نگفتن

.اما فکر نکنم کم باشه

!بابات بی صداست-

کاری به من نداره، تو یه خونه هستیم اما من نادیدش میگیرم -

.اونم انگار منو نمی بینه

این جوری بهتره-

.منم این جوری راحت ترم-

**

نیلی همان جور که درسش را می خواند به ساعت گوشی نگاه کرد، چشم بست زیر لب درسش را مرور می کرد، از ظهر که آمده بود به خاطر آن که عقب تر از بقیه بود یک ریز داشت درس می خواند

گاهی با مسیح تلفنی صحبت می کرد رفع اشکال می کرد، مسیح هم دائم میخواست به دنبالش برود تا به خانه خانم جان برود به او درس بدهد اما نیلی به خاطر این که میدانست مسیح گرفتار مغازه اش است می گفت نه، همان جور که درسش را میخواند صدای فریاد حامد ترسانندش و خودکار از دستش رها شد.

!حروم زاده-

نیلی با ترس از جایش بلند شد سمت در دوید، صدای خنده ی پدرش که بلند شد بدتر ترسید و در را با شتاب باز کرد به حامد نگاه کرد.

Mojezeh, [15.11.19 21:07]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_نود#

معجزه_دریا#

:حامد با خشم سر پدرش فریاد زد

!خوشحالی؟-

:گوشی را از جیبش در آورد تماس گرفت، نیلی جلو رفت و گفت

چی شده؟-

:حامد با شنیدن صدای مسیح سریع گفت

این یارو چی میگه مسیح؟-

:مسیح گیج گفت

کدوم یارو؟-

:حامد دستش را سمت تی وی گرفت و گفت

!میگه از این فرزاد رفع اتهام شده-

نیلی سر کج کرد به صفحه ی بزرگ تی وی نگاه کرد، اخبار بود

:به حامد نگاه کرد و حامد عصبی گفت

نمی دونم میگه طبق شواهدی که رو شده فرزاد هیچ کاره بود -
و رفع اتهام شده، من گفتم این عوضی آقا زادس، باباش هر کاری
.واسه پسرش میکنه

:نیلی با حرص جلو رفت و غرید

.داری عصبیش میکنی-

باز صدای خنده ی پدرش بلند شد و نیلی با خشم نگاهش کرد و
گفت:

خوشحالی؟ خوشحالی که اون عوضی که می خواست به -
دخترت نزدیک بشه باز قراره راحت و بی دغدغه تو این شهر
پیداش بشه؟

!آخه شما جوجوها با چه جرأتی با اون در افتادید؟-

:نیلی عصبی نگاه گرفت و حامد تماس را قطع کرد و گفت
مسیح دیوونه شد-

.بله این جور که تو بهش خبر دادی معلومه دیوونه میشه-
وارد اتاق شد سمت تخت رفت گوشی را برداشت و تماس گرفت،
:طولی نکشید صدای عصبی مسیح در گوشی پیچید
بله؟-

رفع اتهام شد، به درک که شد چرا خودتو اذیت میکنی؟-
این عوضی میاد این جا باز شاخ میشه-
شاخ بشه من یه زن شوهر دارم که اگه نزدیکم بشه با پلیس -
طرفه.

:مسیح نیش خند زد و نیلی چشم بست و گفت
الان تو انقدر عصبی هستی که حرفای منو نمیشنوی، میشه -
بگی کجایی؟
.از خونه زدم بیرون-

کجا میری؟-

قبرستون-

:نیلی لب روی هم فشرد و مسیح کلافه گفت

.قطع کن نیلی یه چیزی میگم بعد خودمم پشیمون میشم-

مسیح میشه بگی کجا میری؟-

نمی دونم-

میای اینجا؟-

...ن-

خواهش میکنم، بیا حرف بزنیم این جا حامد و عباسم که با تو -

هستن.

فعلا-

:تماس قطع شد، نیلی لبخند زد و زیر لب گفت

این یعنی میاد-

همان لحظه گوشی درون دستش زنگ خورد با دیدن شماره
خانه ی خانم جان سریع دست روی گوشی کشید، دم گوشش
گذاشت:

بله؟-

سلام نیلوفر خوبی؟-

سلام مرضیه، خوبم شما خوبید؟-

.خوبم فقط خانم جون ترسیده-

!چرا؟-

مسیح عصبی شد، با داد و فریاد نزدیک بود تلویزیون بزنه -
بشکونه، بعدم زد بیرون، خانم جون فشارش رفت بالا، بخدا اصلا
.حالش خوب نیست

نیلی نچی کرد و

گفت:

عزیزم بگو یکم عصبی شد سر یه موضوع، نگران نباشه زنگ -
زدم داره میاد این جا، خودم آرومش می کنم

:مرضیه نفس آسوده ای کشید و رو به خانم جان گفت
نیلوفر میگه مسیح داره میره پیشش، خانم جون جای نگرانی -
نیست.

:نیلی سریع گفت
.برو پیشش بگو اصلا نگران نباشه -
باشه -

مرضیه تماس را قطع کرد و نیلی کلافه گوشی را روی تخت
:کوبید و بلند گفت

.حامد به تو بگن خبر مرگ بده، میزنی طرفتو میکشی -
.عصبی شدم این حروم زاده نباید قِسر در می رفت -

:نیلی از اتاق بیرون رفت و گفت
.زنگ بزن عباس بیاد -

زدم -

نیلی سمت حمام رفت هنوز صدای غرغرهای مادرش که دو
برادرش را می شست به گوشش می رسید، به آشپزخانه رفت در
یخچال را باز کرد، چیز خاصی درون یخچال نبود، لبش را جلو
داد و گفت:

!چی درست کنم برات-

خواست در یخچال را ببندد با دیدن بادمجان چشمانش برق زد و
سریع گفت:

.حامد برو یه کشک بخر بیا-

:حامد عصبی غرید

کشک واسه چی؟-

:نیلی بالاتنه اش را کج کرد به بیرون نگاه کرد و گفت

.میخوام بشینم انگشت انگشت کشک بخورم-

حامد کلافه نفسش را بیرون داد و نیلی بادمجانی نشان داد و
گفت:

.می خوام شام درست کنم-

باشه میرم-

ممنون-

:نیلی به کابینت ها نگاه کرد و گفت

!مامان اون روز گردو هم خریده بود-

:درها را یکی یکی باز کرد با دیدن گردو لبخند زد و گفت

!عالی شد-

دست به کار شد بادمجان ها را پوست گرفت و ورقه کرد، برای

کار بهترش سراغ گوشی رفت تا برای درست کردنش هیچ چیز

کم و زیاد نشود.

مادرش دو پسر را از حمام بیرون فرستاد، نیلی با دیدن لپ های

:قرمزشان خندید و گفت

!حسابی ساییدتونا-

:نوید دست روی گونه اش گذاشت و گفت

.پوستمونو کند-

حقتونه که دیگه نرید تو کوچه -

میگم آبجی حالا که دستپختت خوب شده، میشه کیک تولدمو -

تو درست کنی؟

:نیلی کمی فکر کرد و گفت

ماه دیگست؟ -

اوهوم -

چند ساله میشی؟ -

:نوید لبش را کج کرد و گفت

نمی دونی؟ -

:نیلی خندید و گفت

میدونم -

سراغ بادمجان های که سرخ می شدن رفت با چنگال

:برگرداندشان و گفت

چون یازده سالت میشه ده سالگیت تموم میشه، حله درست -
می کنم

:نوید با ذوق پرید و وحید با لب های جلو آمده گفت

آجی پس من چی؟-

:نیلی خندید و گفت

برای تو هم چهار ماه دیگه که نه سالت تموم میشه درست می -
کنم.

با صدایی که در حیاط به گوشش رسید، سریع زیر گاز را کم
کرد، سمت در حال دوید، در را باز کرد، عباس و حامد و مسیح
در حیاط بودند، یکی از یکی عصبی تر، نیلی روی پله ایستاد و
:آرام گفت

سلام-

:مسیح نگاهش کرد و سر تکان داد، نیلی دستپاچه گفت

بیاین تو دیگه-

:حامد چرخید سمت نیلی رفت کشک را سمتش گرفت و گفت

تو برو تو ما خودمون میایم-

Mojezeh, [15.11.19 21:07]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_نود_یک_#

معجزه_دریا_#

نیلی به مسیح نگاه کرد، مسیح به علامت تایید سر تکان داد،
نیلی کشک را گرفت و چرخید وارد خانه شد، در را بست

:پدرش از اتاق بیرون آمد با نیش خند گفت

جلسه ی مهمی تو حیاط برگزار میکنی؟-

آره جلسه برگزار میکنی چه جوری گند کاریای تو رو جمع -
کنن.

من داشتم در حقت خوبی میکردم بچه، الان داشتی زندگی می -
کردی، بی دشمن! الان چی؟ هم خودت دشمن داری هم
خانوادت هم اون شوهرت، کدوم بهتر بود؟
ببخشید که با اون عوضی ازدواج نکردم -
مسخره کن روزی میرسه به خودت بگی کاش این کارو کرده -
بودم.

نیلی برو بابایی گفت و به آشپزخانه رفت، مادرش از حمام بیرون
آمد، سمت آشپزخانه رفت و گفت
صدای داد و فریاد واسه چی بود؟ -

نیلی بادمجان ها را برداشت و بادمجان های جدید را درون
:روغن داغ انداخت و گفت
عافیت باشه -

ممنون -

هیچی نبود -

چی شد، داری غذا درست میکنی؟ -

گفتم مسیح بیاد این جا-

خوب کردی-

مادرش رفت و نیلی نگران آن سه مرد درون حیاط، کارش را
ادامه داد.

**

تزئین را هم انجام داد، دستش را با دستمال پاک کرد، از
آشپزخانه بیرون رفت، به مادرش نگاه کرد و گفت
.من اون سه تارو صدا می کنم، تو حمید و بچه هارو صدا کن-
!باشه دستت درد نکنه ،چه بویی راه انداختی-
.امیدوارم طعمشم خوب باشه-
با این بو معلومه که خوبه-

نیلی لبخند زد سمت در رفت، بازش کرد سر بیرون برد، به
:مسیح که به دیوار تکیه زده بود نگاه کرد و گفت

بیاین شام-

عباس ته سیگارش را درون حوض انداخت از لب حوض بلند شد
و گفت

بریم تو دیگه-

نیلی در را باز گذاشت چرخید سمت اتاقش رفت، در را بست
رفت از درون کمد لباسی برداشت، لباس های بوی غذا گرفته
اش را با لباس های تمیز تعویض کرد، سمت میز آرایش رفت،
عطرش را برداشت به خودش و زیر موهایش زد ، دستی روی
موهایش کشید و چرخید خواست از اتاق بیرون برود، همان
لحظه در اتاق باز شد.

نیلی با دیدن مسیح لبخند زد سمتش رفت، مسیح در را بست و
نیلی در آغوشش فرو رفت و گفت

میدونی هیچ چیز تو دنیا ارزش اینو نداره اون ابروها تو هم گره -
بخوره؟

تا میخوام یه چیزو درست کنم، یه چیز دیگه خراب میشه-

:نیلی سر بالا برد نگاهش کرد و گفت

.شاید بیاد به ما کاری نداشته باشه -

از اون حروم زاده بعیده، مخصوصا که روز آخر بدجور ضربه -
زدیم

:نیلی لبش کج شد و گفت

چشماتو باز کن مسیح، انتقام هیچیو درست نمیکنه فقط یه -
مشکل به بقیه مشکلا اضافه میکنه، نمونه ش فرزاد

.حالا که پام به اداره ی پلیس باز شده اینارو هم بهشون میگم -

ایول همینه، بهترین راهش همین راه قانونیه، مملکت بی قانون -
نیست هر کی از راه رسید واسه یه خانواده مزاحمت ایجاد کنه

مسیح سر خم کرد صورتش را در موهای نیلی فرو کرد، چشم

:بست و گفت

واسه من غذا درست کردی بلا؟ -

:نیلی لبخند زد و گفت

.اوهوم، گفتم میای دستپخت خودمو بخوری -

باید کشک بادمجون خوشمزه ای باشه-

از کجا فهمیدی؟-

مشامم قویه، بوش مشخص بود-

نخیر کشک تو دست حامد دیدی-

:مسیح نیش خند زد و گفت

مگه چیزی تو دست حامد بود؟-

:نیلی خندید و گفت

باشه تو از بوش فهمیدی-

:مسیح همان جور سر نیلی را بوسید و آرام گفت

وقتی حامد بهم گفت، فشار بدی بهم وارد شد، سرم داره می -
ترکه

:نیلی نگران مسیح را عقب کشید و گفت

قرص بیارم برات؟-

نه فقط میخوام کنارت بخوابم-

:نیلی لبخند زد سر جلو برد، گونه اش را بوسید و گفت

.بیا بریم شام بخوریم بعدم میایم می خوابیم-

با هم از اتاق بیرون رفتند، همان جور که همه گفتند شام آن شب بسیار خوشمزه و لذیذ بود، جوری بود که برادرهای نیلی همه با تحسین از او تشکر کردند، غذایی که با عشق برای مسیح درست کرده بود و به همان خاطر هم به آن خوشمزگی شده بود.

بعد از شام و یک میوه خوری شبانه همه برای خواب به اتاق ها رفتند، مسیح رختخواب را پهن کرد و نیلی با دو لیوان چای وارد اتاق شد، لیوان ها را روی میز گذاشت و گفت
:این یه چای دو نفره واسه خلوت دو نفرمون-

یه زنگ بزنم خانم جون؟-

.بزن، منم لباسمو عوض کنم-

مسیح تیشرتش را از تن در آورد روی تخت انداخت، گوشی را روشن کرد و نیلی سمت کمد رفت، پیراهن سفید بندی اش را در آورد، در کمد را جوری گذاشت که مسیح نبینتش، تمام لباس

هایش را در آورد و آن لباس را تنش کرد، نگاهی به خودش انداخت، آن لباس هم خیلی کوتاه بود هم خیلی باز، با وجود راحتی بینشان اما خجالت زده لب به دندان گرفت سریع دست پیش برد لباس دیگری بردارد که همان لحظه در کمد کاملاً باز شد.

نیلی چشم روی هم فشرد و صدای مسیح در گوشش نشست سلام خانوم جون-

جلو رفت و نیلی را از پشت در آغوش کشید، نیلی با حس تن داغ مسیح، نفسش حبس شد دستش را به چهار چوب کمد گرفت، باز صدای مسیح در گوشش این بار نزدیکتر نشست پیش نیلی، نگران نباش-

با اتمام حرفش، شانه ی نیلی بوسیده شد، نیلی سرش سمت شانه اش کج شد، دست دیگر مسیح جلو رفت روی شکمش نشست و گفت

.آره شب پیش زخم می مونم-

نیلی نفس عمیق کشید و مسیح سر جلو برد کنار گردنش را
بوسید.

Mojezeh, [15.11.19 21:07]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_نود_دو#

معجزه_دریا#

نیلی شدید دندانیش را روی لبش فشرد که مسیح گفت

خدافظ خانوم جون-

با اتمام تماسش باز گردن نیلی را بوسید و لبش را نرم حرکت

داد، نیلی کلافه با شتاب چرخید، مسیح نگاهش کرد و گفت

چا... چایی بخوریم؟-

میخوریم-

نیلی عقب رفت و گفت

پس بیا-

مسیح تک خنده ی بی صدایی کرد و به دنبال نیلی رفت، هر دو
لبه ی تخت نشستند، نیلی موهایش را پشت گوشش گذاشت و
کلافه بند لباسش که مدام روی بازو اش می افتاد را روی شانه
اش گذاشت، لیوان چای مسیح را سمتش گرفت

مسیح لیوان را گرفت و گفت

امروز غروب برام پیام اومد-

نیلی کمی از چایش را خورد، نگاهش کرد و گفت

چه پیامی؟-

از طرف رز-

نیلی یک ابرویش بالا رفت و مسیح ادامه داد

نوشته بود چی باعث شده با نیلی ازدواج کنی، مطمئنم -
دوستش نداشتی

نیلی پوفی کرد و غرید

این نمیکشه بیرون-

خانم با ادب-

نیلی خندید و گفت

آخه این فکرا چیه؟ یعنی فکر میکنه به زور با من ازدواج کردی -
!هنوز اونو دوست داری

مسیح سر تکان داد و گفت

گفته با هم قرار بزاریم حرف بزنیم-

لعنتیه سمج-

مسیح خندید و با شیطنت گفت

منم گفتم فردا با هم بریم بیرون-

چشمان نیلی درشت شد و نیلی بی اختیار بلند خندید همان لحظه لیوان از دستش رها شد، هر دو به چایی که روی فرش ریخته شده بود نگاه کردند، مسیح کلافه سر بالا آورد، نیلی به دستان مسیح نگاه کرد و گفت:

آروم باش، بزار ببینیم دکتر فردا چی میگه-

!چرا این مشکلات من تمومی نداره، چرا؟-

با بالا رفتن صدای مسیح نیلی سریع از جایش بلند شد لیوان روی میز گذاشت، روبه روی مسیح ایستاد و گفت

همش حل میشه عزیزم، یکم همه چیز پشت هم داره اتفاق -
میوفته اما همشم با هم حل میشه فقط تو باید آروم باشی
قربونت برم

...هیچ وقت، هیچ وقت روز خوش ندا-

:نیلی سریع انگشتانش را روی لبهای مسیح گذاشت و گفت

روز خوش داری مسیح، روز خوش یعنی خانوادت، یعنی من، -
یعنی درس خوندنت موفقیتت توی کارت، همه ی آدمای روزای بد

دارن، همه مشکل دارن هم داغ دیدن همه زجر کشیدن اما
ساختن کنار اومدن و زندگی کردن، خودشون عذاب ندادن، تو
هم نباید بدی، به این فکر کن داری تلاش میکنی همش حل
میشه

مسیح سکوت کرده بود و هنوز عصبی بود، نیلی لبخند زد و
گفت:

کنار من هستی روزت خوب نیست؟-

مسیح نگاهش کرد و نیلی دستش را از روی لب مسیح تا کنار
فکش کشید ته ریشش را لمس کرد و گفت

هر ثانیه که کنار من هستی یعنی خوب، درسته؟-

دست دیگرش را روی شانه ی برهنه ی مسیح گذاشت کمی خم
شد چشمکی زد و گفت

روزای خوبت خیلی وقته شروع شده آقا-

مسیح به یک باره دست دور کمر نیلی حلقه کرد در یک حرکت کشیدش سمت خودش و روی تخت خواباندش رویش خم شد و گفت:

تو که نبودی قرار بود آتیش بزنم، هم اونارو هم زندگی خودمو-

نیلی نفس زنان و با ناز گفت

اما من نمیزارم آتیش بزنی، قراره یه عمر با هم زندگی کنیم-

دست پشت گردن مسیح برد با چنگی که پشت گردنش زد،

سمت خود کشیدش و آرام گفت:

من مهم تر از هر کسیم، هستم؟-

مسیح بی طاقت فاصله ی کم را پر کرد و لب نیلی را بین

لبهایش گرفت، دستش روی بدن نیلی حرکت کرد

**

نیلی کلافه از حضور رز و البته نگاه هایش، خودکار را در دستش

فشرده، نگاهش به استاد بود اما واقعا عصبی بود، به ساعت مچی

اش نگاه کرد، دوست داشت هر چه زودتر پایان کلاس بشود و
آن تک کلاس آن روز تمام شود و از دانشگاه بیرون بروند
مسیح نگاهش کرد، می دانست نیلی خیلی عصبی است، کلافه
به استاد نگاه کرد و گوشی را در آورد برای نیلی نوشت
نبینم ناراحتیتو لوسی-

نیلی با لرزش گوشی، به مسیح نگاه کرد و دست در جیب مانتو
اش کرد گوشی را در آورد با خواندن پیام مسیح، به استاد نگاه
کرد و نوشت

فقط زود کلاس تموم بشه بریم-

:مسیح پیام را خواند و با لبخند نوشت

ناراحت نباش دردت به جونم-

نیلی با خواندن پیام بی اختیار لبخند زد نگاهش کرد، با دیدن
لبخند مسیح لب زد

خدا نکنه-

:رز ابرو در هم کشید و یک دفعه خم شد و به مسیح گفت

ماشین حساب تو میدی؟-

:مسیح نگاهش کرد و گفت

دیر گفתי نیلوفر زودتر گفت-

ماشین حساب را سمت نیلی گرفت، نیلی گرفتش و آرام تشکر

:کرد، استاد با ماژیک به تخته زد و گفت

توجهتون این جاست؟-

رز صاف نشست با کینه به نیلی نگاه کرد، آن نیم ساعت برای

نیلی آن قدر سخت گذشت که انگار یک سال گذشته بود، با

پایان کلاس سریع از جایش بلند شد وسایلش را جمع کرد درون

:کیفش گذاشت، رز نزدیکش شد و گفت

خود تو مظلوم نشون دادی که به این جا برسی؟-

:نیلی نگاهش کرد و گفت

عجله دارم-

چیه مسیح پولدار تر از سامیار بود که دست گذاشتی روش؟-

:نیلی پوزخندی زد و گفت

پول واسه من بی ارزشه-

چرا باید با مسیح که دوست پسر من بود ازدواج می کردی؟-

:مسیح سمت نیلی رفت و گفت

رز کاری به کار نیلی نداشته باش-

اون از تو بدش میومد خودش گفت-

:مسیح سر تکان داد و گفت

بدش میومد بارها به خودمم گفت، ازدواجش با منم براش -
خوشایند نبود و همون موقع هم به فکر تویی بود که هیچ وقت
بهش رحم نداشتی

Mojezeh, [15.11.19 21:07]

[Forwarded from رمان های کمند

]]ندmaryamکم(♥_____♥))

پارت_چهارصد_نود_سه#

معجزه_دریا#

چرا حرف بیخود میزنی؟-

حرف بیخود اونی بود که تو پیشنهاد دادی به سامیار-

رز جا خورد و آب دهان قورت داد مسیح دست نیلی را گرفت و گفت:

اما نیلی خیلی به فکر تو بود، اما اول من عاشقش شدم کاری -
کردم عاشقم بشه همون جور که من دوستش داشتم دوستم
داشته باشه

چرا؟ چرا به من نزدیک شدی؟ چرا ادعا -

!پس چرا؟ چرا به من نزدیک شدی؟ چرا ادعای عاشقی کردی؟-

:مسیح کلافه به نیلی نگاه کرد و نیلی گفت

.این شاید بمونه تا ابد که نفهمی-

امکان نداره، باید بفهمم دلیل سر کار گذاشتنم چی بوده؟-

نه خودتو عذاب بده نه مارو، تو این چیزا برات عادیه، ضربه -
زدن کارته، یک بارم ضربه بخوری هیچی ازت کم نمیشه، شاید
بتونی بقیه رو درک کنی همین

مسیح با اتمام حرف نیلی کشیدش با هم از کلاس بیرون رفتند،
به نیلی نگاه کرد و گفت

بخوای به خاطر حرفای رز ناراحت بشی من میدونم و تو-
سخته خیانت نکرده باشی اما سمت یه خیانت کار باشه-
بستگی داره کدوم بی ناموسی اون اسمو روت گذاشته باشه-
نیلی آهی کشید و گفت

بی خیال، بریم اداره ی پلیس، بعدم بریم خونه استراحت کنیم -
عصر بریم دکتر

به خانوم جون گفتم ناهار میریم خونه-
بریم-

با هم از دانشگاه بیرون رفتند، با هم به اداره پلیس رفتند، نیلی
در ماشین منتظر ماند و مسیح بعد از یک ساعت برگشت درون

ماشین نشست، ماشین را به حرکت در آورد اول از همه سیگاری
:آتش زد و گفت

گفت چون رفع اتهام شده یکم کار ما سخته اما چون مزاحمت -
ناموسیه، میشه با جمع کردن شاهد ازش شکایت کنیم
شاهد یعنی حامد اینا؟-

اونا جدا اما مثل همسایه ها، یکی که خانواده ی عممِ یه -
همسایه دیگه هم بیان حله

حداقلش اینه که میدونه دیگه نباید نزدیکمون بشه وگرنه زود -
پلیس دستگیرش می کنه

اونا هم نظرشون همینه-

:نیلی نفس عمیقی کشید و گفت

تموم بشه این ماجراها-

خسته شدی تو ماشین؟-

نه زیاد یکم با مشاورم حرف زدم-

خب؟-

با اون که حرف میزنم آروم میشم میتونم به تو کمک کنم آروم -
بشی

من نباید آرومت کنم؟-

.تو همه جوهره آروم میکنی فقط اون راهنماییم میکنه-

چقدر امروز گرسنمه-

صبحونه کم خوردی-

.بریم ناهار بخوریم-

**

ساعت ده شب بود، با آزمایش فوری و عکسهایی که دکتر گفته بود از دست مسیح بگیرند سمت اتاق دکتر رفتند از بعد از ظهر در مطب دکتر، بیمارستان ها پرسه می زدند و نیلی استرسش به حدی بود که مسیح کاملاً متوجه شده بود، اما قرص هایی که نیلی پنهانی خورده بود که فشار خون و تپش قلبش را کنترل کند هم کاملاً از چشم مسیح دور ماند.

جلوی در اتاق دکتر ایستادند و در زدند، با بفرمایید دکتر،
مسیح در را باز کرد همراه نیلی وارد اتاق شدند، نیلی عکسهایی
که دستش بود را دست دکتر سپرد و مسیح آزمایش ها را روی
میز گذاشت.

دکتر اول پاکت آزمایش را باز کرد و شروع به خواندن کرد، نیلی
آب دهان قورت داد و بند کیف را در دستش فشرد، دکتر
نگاهشان کرد و گفت:
بشینید-

مسیح دست نیلی را گرفت و هر دو نشستند، دکتر با دقت کاغذ
را می خواند، کاغذ را کنار گذاشت و عکس ها را از پاکت در
آورد در جای مخصوص گذاشت نگاهش کرد، نیلی چشم بست و
دکتر چرخید نگاهشان کرد، خیره به مسیح ماند و نگاهش سمت
دستهای مسیح کشیده شد.

Mojezeh, [26.11.19 14:08]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_نود_چهار#

معجزه_دریا#

دستانش مشت بودن و دکتر بالاخره سر بالا آورد و گفت
حدسم درست بود، وقتی گفتم بوکس کار میکنی، یه بیماری -
که بیشتر بوکسرا میگیرن، اما بعضی علائمو نداشتی اون حدسو
کنار گذاشتم گفتم به احتمال زیاد به خاطر حرفای خانومت که
گفتم خیلی کار میکنی و محکم گفتم حتما بر اثر آسیب
اینجوری شده، اما واسه اطمینان که بیماری خاصی نداشته باشی
خواستم عکس و آزمایش بدی، از دستت بیش از اندازه کار
کشیدی، قدرت تکنون دادن انگشتات داره روز به روز بدتر میشه
نیلی آب دهان قورت داد و گفت

!خوب میشه دیگه؟-

:دکتر به مسیح نگاه کرد و گفت

اول دارو میخوره و باید با پمادای مخصوص بماله، تاثیر نداشته -
باشه عمل میشه، اما یه چیزی هست که اگر رعایت نشه هیچ
وقت خوب نمیشه ممکنه واسه همیشه انگشتاش قدرت حتی
گرفتن یه نخ نداشته باشه

نیلی با ترس به مسیح نگاه کرد، مسیح عصبی از سر جایش بلند
شد و و غرید

امکان نداره-

:نیلی گیج به دکتر نگاه کرد و دکتر با لبخند تلخی گفت

پس خودتم فهمیدی حتی دیگه یه مشتم نمی تونی به کیسه -
بوکست بزنی

:نیلی سریع به مسیح نگاه کرد و دکتر گفت

.اون کار یعنی امضا کردن حکم از دست دادن انگشتات-

نیلی از سر جایش بلند شد سمت مسیح رفت، مسیح دندان
روی هم سایید و غرید

همه چی گل و بلبل بود فقط همین یکیو کم داشتم-

این دستا با روزی یکی دو ساعت تمرین اینجور به سرش -
نیومده آقای مدیری، بیش از حد کوبیده شده اونم با شتابای
محکم، این کارارو کردی که الان این جوری به سرشون اومده و
ادامه دادنش احمقانه ترین کار ممکنه

نیلی آرام دست مسیح را گرفت و گفت

وقتی چیزی نباشه عصبیش کنه که نیاز به مشت کوبیدن نداره-

مسیح نگاهش کرد و نیلی لبخند زد گفت

همه چیز با هم اومده همه چیزم با هم حل میشه-

نیلی به نیم رخش نگاه کرد، ده دقیقه ای بود که بعد از گرفتن
داروها سوار ماشین شده بودند در راه برگشت و همان ده دقیقه
سکوت مسیح بود و دود سیگار هایش

:دست پیش برد روی دست مسیح گذاشت و گفت

میدونم سخته اما تو زیادی به اون دستا ظلم کردی، اون -
.مشتایی که میزدی معلوم بود یه روزی این جوری میشه

:مسیح هیچ نگفت اما نیلی دستش را فشرد و گفت

اما باید خدارو شکر کرد که فقط با کنار گذاشتن بوکس -
مشکلت حل میشه، میدونی چقدر ترسیده بودم؟

:مسیح نگاهش کرد و نیلی لبخندی تحویلش داد گفت

میدونم سخته عزیزم اما به بدترین چیزا که فکر کنی میبینی -
این بهترین بوده

شاید-

:نیلی سمتش رفت سر به بازواش تکیه داد و گفت

.خرس منطقی دیر وقته شامم نخوردیم-

الان میریم یه جا-

بعدم بریم خونمون-

اونجا که وسایلو بردن وسایل جدید هم نچیدیم-

تخت که آماده هست، حامد اینا هم وسایل بردن خونه، تشکم -
بردن خب دیگه جای خواب داریم که

:مسیح تک خنده ای کرد و نیلی با شیطنت گفت

امشب تنهات نمیزارم حتی اگر روکاشی های اون خونه بخوابیم-
کاشی فقط حمام ودستشویی داره-

:نیلی خندید و گفت

حالا هر چی-

کیه که نخواد-

**

یک هفته بعد

:نیلی با ذوق کاسه ی بزرگ چوبی را به مادرش نشان داد و گفت

!وای ماما اینا همه رو مسیح درست کرده-

:مادرش خسته صاف ایستاد و گفت

!خیلی خوشگل شده، این همه هم زیاده دختر-

.آخه گفتم بیشتر چیزای آشپزخونم چوبی باشه-

.بیا بچینیم دیگه دختر فقط آشپزخونت مونده-

:نیلی چرخید به خانه اش نگاه کرد با لبخند گفت

.خیلی خوشگل شد-

مهمم اینه که تو خوششت بیاد و شوهرت-

شما گفتمی مبل دو رنگ بر ندار-

من سلیقم قدیمیه دختر، تو بهتر میدونی-

:نیلی چرخید به مادرش نگاه کرد و گفت

سلیقتون خیلیم خوبه فقط من دوست داشتم اون دو تا تکیه -

.رنگشون با اون سه نفره و دو نفره فرق داشته باشه

بچین نیلی-

:نیلی خندید و گفت

باشه-

همه ی خرید ها را انجام داده بودند و فقط داشتند خانه را برای چند هفته ی دیگر آماده می کردند، نیلی عاشق اتاق خوابشان شده بود، با کارهای دست مسیح که ذوقش را چند برابر کرده بود.

خودش با سلیقه اتاق خوابشان را چیده بود، عکسهای عقدشان را به دیوار اتاق چسبانده بود و با یاد آوری آن روز آتلیه با لبخند ادامه میداد.

نیلی سرویس صبحانه خوری صورتی و آبی قلبی اش را مرتب :چید، با ذوق نمکدان را درون کمد گذاشت و گفت
وای ماما اینا خیلی نازن ،دوست دارم همین الان یه صبحونه -
ی توپ آماده کنم.

مادرش خندید و و آخرین قابلمه ی صورتی رنگ را درون :کابینت گذاشت و گفت

با این وسایلت آدم یاد خونه ی عروسکا میوفته-

:نیلی بلند خندید گفت

مسیح همینو میگه -

:با صدای در لبخند دندان نمایی زد و با شتاب بلند شد گفت

...مسیح او -

با درد که در سرش پیچید فریاد آخش به هوا رفت و در قابلمه از

:دست مادرش رها شد

خاک بر سرم -

مسیح که پلاستیک غذا در دستش بود با صدای نیلی پلاستیک

از دستش رها شد دوید سمت آشپزخانه، نیلی دستش را روی

سرش گذاشته بود و از درد قلبش داشت آتش می گرفت،

:مادرش دست پاچه جلو رفت دست نیلی را گرفت و گفت

!خاک بر سرم ،چی شد نیلی؟ -

Mojezeh, [26.11.19 14:08]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam کَم_____ند (♡_____♡)]

پارت_چهارصد_نود_پنج#

معجزه_دریا#

:مسیح با عجله سمتش رفت، دست نیلی را گرفت و گفت

هیش آروم باش-

نیلی چشمانش را روی هم فشرد از درد زانوهایش خم شد،

مسیح به سرش نگاه کرد، کمی خونی شده بود

آی-

:دستش را کف سر نیلی فشرد و گفت

هیش، بیا یکم بشین-

دست دور کمر نیلی برد سمت صندلی میز آشپزخانه کشیدش،

به مادر نیلی اشاره کرد آب بیاورد همراه دستمال، به نیلی نگاه

:کرد و گفت

.وقتی کار میکنی باید مراقب باشی-

.یادم نبود...در کابینت بالا بازه-

:مادر نیلی با لیوان آب و دستمال برگشت و غرید

.صدای در که شنید نفهمید چه طور بلند بشه-

مسیح لبخند زد دستمال را گرفت روی سر نیلی فشرد، مادرش

آب به خوردش داد و مسیح در میان آخ گفتن های نیلی به

:سرش نگاه کرد و گفت

یه زخم کوچیک هست-

:مادر نیلی نگران گفت

ببریمش دکتر؟-

.بخیه لازم نداره، خون هم اومده اما اگر نگرانید میبرمش-

.نمی خواد دردم کم شده، فقط حس میکنم دلم ضعف رفت-

:مادر نیلی عصبی چرخید و گفت

.هنوز که چیزی واسه این یخچال نخریدیم-

:مسیح گونه ی نیلی را نوازش کرد و گفت

دوای دردش پیش خودمه-

دست نیلی را گرفت روی سرش گذاشت، از آشپزخانه بیرون
رفت و پلاستیک های خریدش را برداشت گفت
ناهار هم گرفتم-

خریدها را به آشپزخانه برد به مادر نیلی نگاه کرد و گفت
نگران نباشید-
آره مامان خوبم-

مادر نیلی کلافه پلاستیک غذا را گرفت و گفت
میز ومیچینم-

از آشپزخانه بیرون رفت، مسیح از درون پلاستیک شیشه ی
نوتلایی بیرون آورد با دیدن چشمان براق نیلی خندید و گفت
فقط یکم بخور تا من به سرت برسم بریم ناهار بخوریم-
چسب میزنی؟-

بهتره که بزنم-

:شیشه ی نوتلا را دست نیلی داد و گفت

از این به بعدم حواستو جمع کن که به جایی نخوری-

تو اومدی ذوق کردم-

حتی من اومده باشم اول باید حواست به خودت باشه-

نیلی نوتلا را باز کرد و مسیح از درون کمد چسب زخم بیرون آورد، نیلی همان جور که می خورد مسیح چسب را روی زخمش چسباند، نگاهش کرد و گفت

!کار آشپزخونه هم که دیگه تموم شد-

خوب شد؟-

تو بچینی مگه میشه بد بشه-

کلی از درسام عقب افتادم مسیح، این چند روز لای کتابم نشد -
باز کنم، فقط همون چند ساعت توی دانشگاه

خودم کمکت میکنم، غصه ی این چیزارو نخور، بلند شو بریم -

ناه...

با زنگ تلفن همراهش ساکت شد و گوشی را از جیبش در آورد
با دیدن شماره ی ناصر، به نیلی نگاهی کرد و دوباره به گوشی
نگاه کرد و دست روی گوشی کشید دم گوشش گذاشت
بله؟-

شنیدم کارم داشتی-

نیلی از سر جایش بلند شد و مسیح نگاهش کرد گفت
آره کارت داشتم-

بگو میشنوم-

پشت تلفن نمیشه-

قضیه چیه؟-

می بینمت میگم-

باشه-

تماس قطع شد و نیلی با چشمان ریز شده گفت
کی بود؟-

ناصر -

پس چرا نگرفتنش؟ -

الان نمی گیرن، دنبال مدرک بیشتری هستن -

یعنی تو الان باید بری پیشش؟ -

با هماهنگی آره -

نیلی عصبی گفت

...تو بری بگی دیگه نمی خوام دزدی کنم که -

آروم نیلی مامانت میشنوه -

نیلی جلورفت و با همان خشم از لای دندان هایش آرام غرید

میخوای بری تو دهن شیر؟ -

چیزی نمیشه -

مگه میشه؟ اونم اون یارو که طمع کرده، اگر اینو بهش بگی -

معلوم نیست چی کار می کنه

نگران نباش نیلی -

هستم، تو حق نداری بری، اصلاً پشت تلفن بهش بگو-

بدتر شک میکنه اینو که پشت تلفن نمیگن-

نیلی چرا انقدر نگرانی؟-

نگران نباشم؟ میشه که نگران نباشم؟ اون عوضی بی رحمه به -
...کسی رحم نکرده اون وقت ب

بچه ها بیاین ناهار-

نیلی سکوت کرد و مسیح سر چرخاند به مادر نیلی که تازه
جلوی در آشپزخانه رسیده بود نگاه کرد، مادری نیلی به
دخترش که از عصبانیت پوست صورتش قرمز شده بود نگاه کرد،
مسیح عقب رفت و گفت

بریم ناهار-

نیلی چشم بست و چند نفس عمیق کشید، چرخید بدون نگاه
کردن به مادرش از آشپزخانه بیرون رفت و سمت سرویس
بهداشتی رفت

مسیح کلافه خیره ماند به شیشه ی نوتلا، نیلی را درک میکرد،
ترسی که در دل نیلی بود کاملاً مشخص بود اما مجبور بود برود،
ناهار را کنار هم خوردند اما در سکوت و نگاه های مشکوک مادر
نیلی به آن دو نفر، نیلی زودتر از پشت میز بلند شد و آرام
گفت:

ممنون-

:دور شد، مادر نیلی به مسیح نگاه کرد و آرام گفت
چیزی شده؟-

:مسیح نگاهش کرد و گفت

نه چیز خاصی نیست، من میرم باهاش حرف بزنم-

منم دیگه کار ندارم میرم خونه-

نه خودم میبرمتون-

...آخ-

میبرم-

مادر نیلی هیچ نگفت و مسیح سمت اتاق رفت، به نیلی که روی
تخت به پهلو خوابیده بود نگاه کرد، لبخند تلخی زد و در را
بست سمتش رفت، لبه ی تخت نشست و دست روی پهلویش
گذاشت و گفت:

نذار از مشکلاتمون کسی با خبر بشه لوسی خانم-

ما مشکل نداریم-

هر چی، بالاخره اونا الان فکر میکنن مشکلی هست که یهو این -
جوری شدی.

نیلی چشم بست و گفت:

من گفتم به پلیس بگیم که چون تو توی خطر نباشه-

الانم نیست-

Mojezeh, [26.11.19 14:08]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam کَم_____♡)]

پارت_چهارصد_نود_شش#

معجزه_دریا#

نیلی عصبی چرخید نگاهش کرد و گفت

داری میری پیشش اونم بی هیچ کس، میخوای زل بزنی تو -
چشماش بگی آقای عوضی من دیگه نیستم بعد این همه ماه
اومدم بگم من دزدی نمی کنم، اونم میگه آفرین پسرم خوش
اومدی برو خونه؟

مسیح تک خنده ای کرد و گفت

.درسته عصبی میشه اما قرار نیست منو بکشه-

نیلی نیم خیز شد و گفت

چرا نباید این کاروبکنه؟-

چون نمیکشه ، میخوادهر جوریه من دزدی کنم، حالا به زور یا -
هر چیز

منظورت چیه؟-

:مسیح نگاه از نیلی گرفت و گفت

نمی دونم اما ناصر هر کاری میکنه که منو راضی کنه انجام -
بدم، شاید اولین قدم نقطه ضعفای من باشه که نگرانی زیادی
ندارم، پلیس حواسش به این چیزا هست

خدا زود تموم بشه-

خوشگله آماده شو تو مامانت برسونم بعدم برم پیش اون-

...مسیح-

دیگه نگو نیلی، نگران نباش من شب میام پیشت، فقط نیلی به -
خاطر من این مدت اصلا از خونه بیرون نرو، حتی با برادارات،
.دانشگاه هم با من میریم میایم، قول بده

قول میدم-

هر کسی کار داره نیاز نیست تو جایی بری، هر کسیم زنگ زد -
بیا بیرون بازم نباید بری

باشه -

:مسیح سر جلو برد پیشانی نیلی را بوسید و گفت

.فکر کنم مامانت ظرفارو هم شست، تو هم آماده شو بریم -

باشه -

:نیلی از تخت پایین رفت، مانتو اش را برداشت تنش کرد و گفت

.رز انگار واقعا بی خیال شده -

این جور به نظر میاد، یعنی میخواد همین فکری که تو کردی -

.بکنیم اما مشخصه فکرای بدی تو سرشه

.این روزا هر چی بلا ملا هست باید سر ما بیاد -

مسیح از جایش بلند شد پشت سر نیلی ایستاد، دستش را

دورش حلقه کرد در آغوش کشیدش سر خم کرد دم گوشش

گفت:

.بزار هر بلایی میخواد بیاد، منو تو کنار هم باشیم گور پدرشون -

نیلی با لبخند چشم بست و گفت

شرایط بدیه، نمی دونم از نزدیک بودن عروسیم خوشحال -
باشم یا ترس این آدمای بد اطرافمونو داشته باشم

تو فقط خوشحال باش-

نیلی دست بالا برد پشت گردن مسیح گذاشت روی پنجه های
پایش ایستاد و سر مسیح را جلو کشید، لبهای هم دیگر را لمس
کردند و به بازی گرفتند، نیلی با چشمان خمار به چشمان مسیح
نگاه کرد و عمیق تر بوسیدش، صدای در کابینت از بیرون کاری
کرد بالاخره آن دو از هم دل بکنند، مسیح سر عقب برد روی
سر نیلی را بوسید و گفت

بریم بلا-

نیلی خندید دکمه های مانتو اش را بست و شالش را برداشت
همراه مسیح از اتاق بیرون رفت، مادرش با لبخند دخترش دلش
آرام گرفت و گفت

همه چیز مرتبه، بریم دیگه-

من گوشیمو تو آشپزخونه بردارم بریم-

نیلی به آشپزخانه رفت با لبخند به همه چیز نگاه کرد ،گوشی را برداشت و بیرون رفت

**

ناصر دود پپیش را بیرون داد و گفت

خب میشنوم-

!سفرت بیشتر چیزی که آدمات گفتن طول کشید-

ناصر کلافه گفت

گیر یه آدم زبون نفهم افتاده بودم، گیر بود طول کشید تا -

دست به سرش کنم

پسری با سینی چای جلو آمد و استکان چای را روی میز برای مسیح گذاشت، از گوشه ی چشم به مسیح نگاه کرد که از چشم :مسیح دور نماند، پسر رفت و ناصر گفت

حالا چی کارم داشتی؟-

مسیح به پسر که رفت نگاه کرد اما حس کرد پشت آن دیوار
ایستاده است و هنوز نرفته است، به ناصر نگاه کرد و گفت
دیگه نیستم-

ناصر چشم ریز کرد و گفت

!منظورت چیه؟-

مسیح خونسرد سیگاری از پاکت سیگارش بیرون آورد، با
فندکش روشنش کرد و گفت
یعنی من دیگه دزدیو نیستم-

ناصر چند ثانیه ای خیره اش ماند و به یک باره زیر خنده زد در
میان خنده اش گفت
!شوخی میکنی-

شوخی نمی کنم، من دزدی نمی کنم بسپارش دست یکی -
دیگه.

ناصر به یک باره از جایش بلند شد هر دو دستش را روی میز
کوبید و فریاد زد

!چی داری میگی بچه؟-

دارم میگم نیستم، خودت بدزد همشم مال خودت، من دیگه -
نیستم.

:ناصر خنده ی پر حرصی کرد و گفت

می دونی میکشمت-

نمی کشی-

به ولای علی میکشمت-

:مسیح از جایش بلند شد و گفت

تو نمیکشی، چون به این راحتیا هم نیست که مسیح بکشی، -
میدونی بکشی ادمای من تو رو زنده نمیزارن
!تو کی هستی که ادم داشته باشی-

مسیح لبخند زد سر پایین برد زبان روی لبش کشید و دست
آزادش را درون جیبش گذاشت و گفت:ه

الان من که اینجا هستم کم کم چهل نفر اون بیرونن که اگر -
بیشتر نیم ساعت این جا بودم بریزن اینجا

ناصر چشم گرداند در آن سوله و مسیح پک محکمی به
:سیگارش زد و گفت

کشیدم کنار تو هم مثل ادم میری پی دزدی ،یه نقشه ی جدید -
با هر کی که دلت خواست
!مسیح-

آروم باش ناصر، قبول دارم دیر جا زدم اما مهم اینه که تو هنوز -
وقت داری، در ضمن فقط کارت این نیست، یه مشت دختر دیگه
داری که باهاشون کار زیادی داری بهتره به اونا بررسی

میدونی مسیح، میدونی اگر زنده از این در بیرون بری یه روز -
دیگه، یه جای دیگه بد بلایی سرت میارم

سنگ بزرگ نشانه ی نزدنه، سنگ بزرگ بر ندار تو کسی -
نیستی که بتونی منو بکشی، شاید خیلوارو کشتی اما منو نمی
توننی، اون خیلیا هم جواب پس میدی

چی شد که کشیدی کنار؟-

به خودم مربوطه-

اون گردنبند زندگیتو زیر رو میکنه-

Mojezeh, [28.11.19 07:22]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____♡)]

پارت_چهارصد_نود_هفت#

معجزه_دریا#

من زیر ورو نمی خوام، زندگی الانمو میخوام، حفظ کردنشو -

میخوام، تو برو زندگیتو زیر ورو کن

:ته سیگارش را پایین انداخت و گفت

ماشینتو فعلا نیاز دارم، بعد میندازم یه گوشه بهت خبر میدم -

یکیو بفرستی بزخم به نامش، اون خونه هم پس بده دختره میره

اون جا

چون زن گرفتگی جا زدی؟-

:مسیح چند قدم دور شد اما ایستاد و گفت

میدونی ناصراولش ازت متنفر بودم اما بعدش دلم برات سوخت -

الانم میسوزه میدونی چرا؟

:سکوت کرد خنده ای کرد و گفت

از دنیا فقط آدم کشیو بلدی میدونی ناصراولش ازت متنفر بودم -

اما بعدش دلم برات سوخت الانم میسوزه میدونی چرا؟

:سکوت کرد، خنده ای کرد و گفت

از دنیا فقط آدم کشیو بلدی و-

راه خلاف، نه دوست داشتن میدونی چیه نه خانواده، نه یه دختر

که بهت بگه بابا، خوشحالم واسه جا زدنم اون دختر هر چیم

باشه حق نداره بفهمه باباش توی کثافت بودی، هر چند که ذاتا

.شبییه توئه

!چی میگی تو؟-

نبینمت دورو ور خودمو هر که به من ربط داره، اگر تو آدمات -
دورم باشید به همون خدایی که معجزه کرد، کاری کرد عقب
بکشم، جوری میام سراغت که فرصت نفس کشیدنم نداشته
باشی.

تو گوه زدی به همه چیز -

:مسیح سمت در رفت ایستاد و گفت

خوبه دیگه گوه زدم به همه چیزی که توی گوه ساخته بودی، -
میشه گوه اندر گوه که داغ گوه نبیند

:در را باز کرد به مرد جلوی در نگاه کرد و گفت

چشماتو باز کن الانه که ناصر داد بزنه حواستون به همه چی -
باشه

نیش خندی زد سمت ماشین رفت، سوار شد و به راه انداختش،
گوشی را روشن کرد دم گوشش گذاشت، اشکان سریع جواب
داد:

چی شد؟ -

دارم میام-

:اشکان نفس زنان گفت

!کشتیم پسر-

بمون دارم میام-

کمی دور شد جلوی کوچه ای ایستاد، از ماشین پیاده شد سمت
ماشین دیگر رفت، اشکان سریع پیاده شد و شیشه ی ماشین
:پایین آمد، مسیح سر تکان داد و گفت

نقشه م گرفت، شاید باور نکرد چهل نفر اون اطرافن اما ریسک -
هم نکرد

.بقیشو بسپار به ما، اگر سراغ دخترا بره دیگه دستگیر میشه-

:اشکان جلو رفت و گفت

بس که مسیح گند زدی به پروژه هاش دیگه معلوم نیست این -
بار دخترارو کجا نگه داشته

پیدا می کنیم، فقط الان ناصر درگیر دزدی گردنبنده و از یه -
طرفم اون دخترا، معلوم نیست کی اقدام کنه، تا اقدامش واسه
دخترا و اینکه سراغشون بره باید حواسمون جمع باشه
خانوادم مهمن -

ما مراقب هستیم -

مسیح عقب رفت و همراه اشکان سمت ماشین مسیح رفتند،
:سوار شدند ،مسیح ماشین را به حرکت در آورد و اشکان گفت
این ناصر خیلی خطرناکه، من چشمم آب نمیخوره پلیس -
حریفش بشه

:مسیح نیش خند زد به اشکان نگاه کرد و گفت
اینو منم نگفته بودم؟ -

:اشکان نگاه دزدید و سریع گفت
شوخی حالت نیستا، ندیدی چه جوری کمین کردن براش، -
همون بهتر تو منصرف شدی اینا پدرشو در میارن
خواهیم دید -

ماشینو پس بده ماشین هست واسه زیر پات-

فعلا زیر پام باشه پسش میدم-

واسه همین ماشین میاد دنبالت-

امشب مستی؟ ناصر این پول براش مهمه؟ اون الان گردنبندو -

میخواه واسه این نمیداد اما واسه خودم میاد

زودتر بره سراغ دخترا بگیرنش خیال ما هم راحت بشه-

میترا چطوره؟-

خوبه می خوام براش تولد بگیرم-

خوبه-

یه تولد بزرگ-

Mojezeh, [28.11.19 07:22]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____)]

پارت_چهارصد_نود_هشت_#

معجزه_دریا_#

:مسیح نگاهش کرد و گفت

راضیه؟-

نبود اما راضیش کردم، میخوام اعتماد به نفسشو برگردونم-

شاید فکر خوبی باشه-

پس آخر هفته با نیلی بیاین خونه ی ما-

باشه-

از رز خبری نشد؟-

فعلا خبری نیست، فرازد عوضی یه طرف رز یه طرف دیگه این -
ناصر تخم حروم یه طرف دیگه، شیطونه میگه بزن همرو بکش
بعدم خودتو، تموم میشه میره

اشکان خندید، مسیح با حرص نگاهش کرد اشکان با حالت
:تسلیم دستانش را بالا برد و گفت

این زنت حریف اون شیطونه شده، الان فقط حرف اونو گوش -
میکنی نه اون شیطونه

:مسیح با همان حرص نفسش را بیرون داد و زیر لب غرید
اون چیو حریف نیست-

ماشین در کوچه پیچید و پا روی ترمز فشرد، اشکان با همان
خنده در ماشین را باز کرد پایین رفت، مسیح هم در را باز کرد
:پایین رفت و گفت

بیا بریم شام-

نه به میترا گفتم میرم اون جا-

:سمت ماشین پارک شده اش رفت و گفت

نیلی این جاست؟-

:مسیح سر تکان داد و اشکان باز بلند خندید و گفت

خوشم میاد از این دخترایی که حرفشون برش داره-

بزن به چاک انقدرم دَری وَری نگو-

اشکان با همان خنده سوار ماشین شد دستی برای مسیح تکان

داد، مسیح به خانه ی همسایه نگاه کرد و سر چرخاند به

ماشینی که دو نفر درونش نشسته بودند نگاه کرد، کلید را از

جیبش در آورد در را باز کرد وارد خانه شد، همان لحظه پرده با

شتاب کنار رفت

مسیح بالاتنه اش را عقب کشید به چشمان درشت نیلی نگاه

:کرد و گفت

دختر آروم، کسی نکشتم این کارای تو حتما سکتهم میده-

:نیلی چشم بست و زیر لب گفت

خدارو شکر-

مسیح از فرصت استفاده کرد تا چشمان نیلی بسته بود سر بینی
:نیلی زد و گفت

بلا باز قرمز پوشیدی که-

:نیلی چشم باز کرد غرید

آی مسیح دماغم درد گرفت-

زیر مانتوت قرمز پوشیده بودی؟-

...چی شد ناص-

تموم شد بهش گفتم-

یعنی چی تموم شد، چی گفت اون؟-

گفت آقا مسیح دمت گرم من واسه امتحان بهت پیشنهاد دادم -
الان فهمیدم آدم با خدایی هستی، پسرم برو خونه خدا به
همراهت

:نیلی چپ چپ نگاهش کرد و گفت

الان تو این موقعیت شوخی جایی داره؟-

نخیر خواهرم جایی نداره الان یه بوس جایی داره-

خم شد لبش را بوسید، نیلی سریع عقب رفت به خانه نگاه کرد
و گفت

.چی کار میکنی؟! یکی میبینه-

خب ببینه دارم زنمو که اومده پیشوازم میبوسم-

:نیلی چرخید سمت حوض رفت و گفت

!حالا اگر گفت چی شد-

:مسیح هم به دنبالش رفت کنار حوض نشست و گفت

هیچی تهدید کرد منم تهدید کردم اومدم خونه-

:نیلی نگران نشست و با لکنت گفت

گفت...گفت میکشه؟-

آره گفت میکشم میکشم آن که برادرم کشت-

نمک نریز مسیح دلم مثل سیرو سرکه میجوشه، اون وقت تو -

هی این حرفارو تحویل میدی

خب معلومه تهدید مرگ میکنه این جور کسا کارشون همینه، -
اگر تهدید نکنه که اسمش خلاف کار بی رحم نیست

نیلی سکوت کرد سر چرخاند به ماهی های درون حوض نگاه
کرد، مسیح دست پیش برد دست نیلی را گرفت و گفت

قرار نبود این جوری بری تو هم-

نگرانم مسیح-

وقتی گفתי بکش کنار گفتم جفتش دردسره چه پیش برم چه -
نرم دردسر داره

نیلی نگاهش کرد و گفت

بیا بریم-

مسیح لبخند زد و گفت

الان خیلی شبیه گربه شدی-

مسیح بریم-

کجا عزیزم؟-

نمی دونم بریم، اصلا خرج عروسیو برداریم بریم تریکه یکم -
اون جا بمونیم بیایم

:مسیح خندید به دستانشان نگاه کرد و گفت

فکر میکنی اگر بریم خطری وجود نداره؟ واسه ناصر کاری داره -
اون جا منو پیدا کنه؟

خب بریم یه جای دیگه-

پول ما انقدر نیست-

خب...خب اصلا این ماشینرو بفروش بریم-

الان ترسیدی منم درکت میکنم بزار یکم آروم بشی، ما نمی -
تونیم جایی بریم، تا وقتی مشکلاتمون حل نشه نمی تونیم بریم،
بعدم اون خانمی که اون تو داره از پشت پنجره دیدمون میزنه،
میخواد عروسی بگیره غیر ممکن هم هست منصرف بشه

:نیلی سر کج کرد با دیدن خانم جان لبخند زد و گفت

تو که ندیدیش پشتت اون وره از کجا فهمیدی؟-

تو عشقی جونمی زندگیمی؟ نفست حتی از راه دور هم بیاد -
میفهمم، اون خانمم که پشت پنجرس چشامه قلبمه، اونم هر
جای دنیا که باشه نفس بکشه می فهمم

نیلی لبخندش پر رنگ شد و گفت

بریم تو؟-

الان نباید حسودی می کردی؟-

نیلی چشم بست تک خنده ای کرد و گفت

!حسودی؟ آخه واسه چی؟-

نگاهش کرد و گفت

اتفاقا خوشحالم، وقتی اینجوری به مادرت احترام میزاری -
اینقدر دوستش داری یعنی خانواده برات مهمه همون رفتارو با
منم داری، خانم جون هیچ وقت

Mojezeh, [28.11.19 07:22]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_چهارصد_نود_نه#

معجزه_دریا#

به من حسودی نمی کنه تازه تمام تلاشش اینه که تو با من خوب
باشی، نزدیکم باشی، چرا باید حسودی کنم به همچین زنی که
همچین پسری بزرگ کرده تحویل عروس گلش داده

الان من یکم گیج شدم از خودت تعریف کردی یا منو خانم -
!جون؟

نیلی بلند خندید از جایش بلند شد دست مسیح را کشید و
گفت:

بیا بریم-

مسیح بلند شد با هم سمت ساختمان رفتند، از پله بالا رفتند و
:نیلی در را باز کرد به خانم جان لبخند زد و گفت

.مسیح اومد، همه هستن واسه شام-

مسیح سلام کرد و خانم جان با لبخند جوابش را داد رو به دختر
:هایش گفت

.بلند بشید دخترا وقت شامه-

نیلی دست مسیح را رها کرد خواست بچرخد باز به حیاط برود
:که خانم جان گفت
تو کجا؟-

:نیلی به در اشاره کرد و گفت

برم کمک دخترا-

نمی خواد، برو دنبال شوهرت که لباس در میاره وسط اتاق -
.میندازه، تو یکم اونارو جمع کن تو دست و پا نباشه

:نیلی خندید به مسیح لبخند به لب نگاه کرد و گفت

برو دیگه-

مسیح سمت اتاقش رفت و نیلی هم به دنبالش، وارد اتاق شدند
:، نیلی در را بست و گفت

!منصور هنوز نیومده-

.خبر دارم، امشب با دوستاش شام بیرونه-

تیشرتش را از تن در آورد روی میز انداخت، نیلی چپ چپ
:نگاهش کرد و تیشرت را برداشت گفت

.تو که نبودی گوشیم زنگ خورد-

:مسیح کمر بندش را باز کرد و ب نیلی نگاه کرد گفت
خب؟-

:نیلی کلافه سمت کمد رفت و گفت

نمی خواستم الان که درگیر ناصری بگم اما چون میدونم نگم -
بعدش قشقرق به پا میکنی

:مسیح چشم ریز کرد و گفت

مگه کی زنگ زد؟-

:سمت مسیح رفت و گفت

شماره ناشناس بود، سه بار زنگ زد هر بار که گفتم بله بعد -
چند ثانیه قطع می کرد، بار چهارم که زنگ زد جواب ندادم، باز
زنگ زد اما بازم جواب ندادم، بار شیشمش عصبی جواب دادم
دیدم صدای یه مرد جوون بود انگار

:فک مسیح منقبض شد کمر بندش را رها کرد گفت

چی نالید؟-

:نیلی آب دهان قورت داد و از او نگاه گرفت گفت

بههم گفت چرا انقدر عصبیم، گفتم شما، گفت می شناسی -
نگران نباش

مسیح با خشم گردنش را تکانی داد یک دستش را به پهلویش
زد و از لای دندان های کلید شده اش غرید
کار رزه-

از کجا میدونی؟-

.شماره ی تو عوض شده کسی نداره-

نیلی سر تکان داد و گفت

.آره حتی فامیلا هم شماره منو ندارن-

شروع کرده-

.بههم گفت، عاشقمه از این به بعد زیاد اطرافم میاد-

:مسیح عصبی چرخید غرید

.نمیزارن، به قرآن این عوضیا نمیزارن که بی خیال بشم-

اگر میگی کار رزه که ما منتظر بودیم چون به هر حال تو بهش -
بد کردی

:مسیح با خشم نگاهش کرد و گفت

چه بدی نیلی؟-

.این پرسیدن نداره، معلومه بدی تو در حقش چی بوده-

نیلی تو این جوری بگی بقیه چی میگن، تویی که از همه چیز با -
خبری میدونی بدی در حقش نکردم با این همه مرد بوده منم
یکیش

تو دم از عاشقی زدی -

دِ نزدِم، چرا باید دم از عاشقی بزَنم! من فقط جوری نشون -
میدادم که خوشم اومده ازش مثل همه ی اون دیوثای اطرافش با
تفاوت این که نزدیکش نمیشدم اونم تشنه تر میشد، بدی اون
میکنه یا من؟

حرفای تو درست اما الان از نظر اون یا هر کی که اطرافشه، تو -
بهش بد کردی

اوناه به درک، حرف تو مهمه -

دست پیش برد با انگشت اشاره اش آرام به کنار سر نیلی ضربه
زد و گفت

مهم اینجاس که راجب من چی فکر میکنه -

نیلی دست پیش برد کمر بند مسیح را گرفت و با شتاب سمت
خودش کشید و سرش را کاملاً بالا گرفت در چشمان مسیح زل
زد و گفت

راجب تو هیچ وقت فکر بد نکردم، تو بدی نکردی، نمی کنیم، -
تو اشتباه نکردی

دستش را از روی شکم تا کمر مسیح کشید و بیشتر به خود
:فشردش چشمکی زد و گفت

مهمم اینه که منو تو کنار هم، همه اینارو دور میزنیم که فقط -
زندگی کنیم، با هم کنار هم
آب رو آتیشی-

:نیلی لبش را جلو داد و گفت

این حرف از طرف شوهر یه مداله گردن زن -
مدالای زیادی بردی بلا-

باعث افتخاره-

مسیح سر خم کرد، گونه ی نیلی را بوسید و سر در گودی
گردنش برد، با بوئیدنش چشم بست و نیلی دستش را از کمر تا
:پشت گردن مسیح کشید آرام گفت
بازم معتاد شدم-

مسیح بی اختیار ترسید خواست سر عقب ببرد اما نیلی سرش
را فشرد و آرام گفت

معتاد نفسات-

مسیح با حرص غرید

مسخره-

نیلی خندید و با بوسه ی ریز مسیح دلش فرو ریخت

**

Mojezeh, [29.11.19 08:54]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam کم (❤️_____❤️)]

پارت_پانصد#

معجزه_دریا#

بوسه های ریز روی کمرش بیدارش کرد، با چشمان بسته لبخند
زد و گفت

!زود بیدار شدی-

دستش را درون موهایش کرد و صدای دل نشینش را شنید
.جناب عالی گفתי مسیح لازم کن-

نیلی خندید و گفت

!یادم نمیاد-

.بلند شو آماده شو بریم-

مسیح امروز دیگه برم خونه-

:مسیح موهایش را بهم ریخت و گفت

تو مگه نگران من نیستی-

نیلی که دمر و خوابیده بود با آن حرف و کار مسیح کلافه چرخید
و گفت

سه روزه منو این جا نگه داشتی، من که بدم نمیاد اما خب -
درست نیست

مسیح بی توجه تاپ نیلی را بالا داد شکمش را بوسید، نیلی
نچی کرد و دست در موهای مسیح کرد گفت

شنیدی شازده؟ بخدا خجالت میکشم این جا، هر روز حموم -
کردنم، زحمتای خانم جون، دخترا

:مسیح دست نکشید، همان جور که می بوسیدش گفت

.باشه امروز می برمت خونه-

نیلی با بوسه های مسیح که مدام بالاتر می آمد چشم بست و
آرام گفت

دیر میشه-

مسیح بی توجه تاپ را کاملاً بالا داد و این یعنی دیر شدن
برایش اهمیت نداشت، نیلی با کار مسیح بدنش منقبض شد و
چنگ زد موهای مردی را که فهمیده بود مهمترین کار دنیا را هم

داشته باشد وقتی همسرش را که هنوز تمام کمال مال خودش
نکرده بود می خواست، دیگر هیچ چیز برایش ارزش نداشت
نیلی بعد از آن مدت که با او بود خیلی چیز ها را جدید فهمیده
بود و برای راضی بودن شوهرش استقبال می کرد و همراهی و
همین بود که مسیح را شیفته تر از قبل کرده بود، با وجود تمام
آن ها و شیظنتها و نیاز های آن دوران اما مسیح حتی بدون آن
که نیلی بخواهد رابطه ی اصلی اش را برای همان شب عروسی
گذاشته بود و همان بود که نیلی را خشنودتر می کرد از داشتن
همسر با درکی چون مسیح که همه کارهایش از روی منطق بود

از جایش بلند شد و گفت

ساعت اول نمی رسیم دیگه-

نیلی سر جایش نشست نگاهش کرد با دیدن حوله ای که مسیح
برداشت لبهایش آویزان شد گفت

تو حموم میری خیلیم راحت اما من روم نمیشه باید بمونم تا -
برم خونه

مسیح خندید و گفت

ببین چه خودشم لوس میکنه، بلند شو کسی خونه نیست بچه -
ها که رفتن دانشگاه ومدرسه، منصورم رفت سر کار، خانم جونم
امروز رفت خونه ی خالم گفت ناهار مال دیروز اضافه اومده گرم
کنیم بخوریم.

!ای بابا کسی خونه نیست حرفی نمیزنی-

مسیح خندید حوله را روی شانه اش انداخت سمت نیلی رفت و
گفت:

چیه می خواستی از این بیشتر بی تابم کنی؟-

نیلی لب به دندان گرفت و مسیح خم شد دست زیر پا و کمر
نیلی برد در آغوش گرفتش بلندش کرد، نیلی چشم بست سرش
:آویزان شد و گفت

خوابم میاد مسیح، نمیشه امروز نریم؟-

درسای امروز مهمه-

:از اتاق بیرون رفت، همان جور که به نیلی نگاه می کرد گفت

موهات داره بلند میشه-

نیلی چشم باز کرد نگاهش کرد مسیح در حمام را باز کرد، نیلی سریع سر چرخاند با دیدن حمام چشمانش گرد شد و مسیح با شیطنت گفت:

وقت کمه یه دوش سریع می گیریم میریم-

نیلی با همان چشمان درشت به مسیح نگاه کرد و مسیح خندید وارد حمام شد در را با پایش بست سمت دوش رفت و نیلی را روی زمین گذاشت آویزان کرد سمتش رفت، در آغوش گرفتش هر دو زیر دوش ایستادن، نیلی سر بالا برد نگاهش کرد، به موهای خیس روی پیشانی اش، به آبهایی که روی صورتش روان بود.

دستان مسیح درون موهای نیلی رفت و نیلی روی پنجه های پا ایستاد و در زیر دوش آب بوسیدش و انگار مسیح همان را می خواست که بی تاب ادامه اش را در دست گرفت و

وارد ساختمان دانشگاه شدند، مسیح دست نیلی را فشرد و گفت:

امروز میخوای بری خرید؟-

.آره دیگه وقتی نداریم پس فردا تولده-

باشه میام دنبالت-

:نیلی با دیدن رز نگاه گرفت و آرام گفت

!دیگه کسی زنگ نزد، این مشکوک نیست؟-

نه-

:نیلی نگاهش کرد مسیح کلافه گفت

مجبور شدم باز گوشیتو هک کنم-

:نیلی لبش کج شد و گفت

.اون موقع مهم بود نکنی الان که مهم نیست-

.باید حواسم به خیلی چیزا باشه-

هنوز گوشی رز هکه؟-

هکه ولی انگار ملاقاتاش حضوری، با تلفن زیاد چیزی نمی -
فهمم.

!جالبه -

به به زوج خوش بخت -

:نیلی سر چرخاند به رز نگاه کرد اما رز خیره به مسیح گفت
در جریانی که منو نیلی چند سالی هست که با هم دوست -
بودیم؟

:به نیلی نگاه کرد و گفت

واسه شوهرت از دوستیمون گفتی؟ -

:نیلی کلافه دست مسیح را کشید و راه افتاد، اما رز سریع گفت
!چیه چرا داری میری؟! اوه نکنه به شوهرت اینارو نگفتی؟ -

:مسیح عصبی گفت

شاید تو برا خیلی چیزا مهم نباشه اما ما حوصله نداریم هر روز -
تو دانشگاه یه مشق آدم دورمون جمع بشن

رز سر تکان داد و گفت

درکت میکنم، گذشته ی منو نیلی هم دیگه گذشته، فهمیدنش -
که نباید عصبانیت کنه، گذشته ی هر کسی به خودش مربوطه
درسته؟

سر کج کرد به نیلی نگاه کرد و گفت

یه عشقی بوده با رفتنش تموم شده رفته، نیلی که دیگه به -
فکرش نیست

مسیح چشم ریز کرد و نیلی عصبی زبان روی لبش کشید گفت
مسیح میشه بریم؟-

خیلی عجله داری نیلی، می خواستم یه فیلم کوچیک نشون -
مسیح بدم

نیلی آب دهان قورت داد و مسیح سر چرخاند نگاهش کرد، رز
شانه بالا انداخت و گفت

Mojezeh, [29.11.19 08:54]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_یک#

معجزه_دریا#

دوست دارید من فیلمو برات میفرستم به گوشت ،مال دوسال -
پیش، رفته بودیم کوه

:نیلی بر آشفت با خشم سمت رز رفت و غرید

!می خوای به چی بررسی؟-

:رز نیش خند زد گفت

قرار نیست به چیزی برسم، تو چیزای که من دور میندازمو بر -
میداری، فقط قراره اون شوهرت که منو خراب میدونه بدونه
همچین تو دختر پاکیم نیستی، اون وقت بینم میتونه باهات
بمونه یا مثل من ولت میکنه؟

جریان چیه؟-

نیلی چشم بست و رزبا لبخند عقب رفت و گوشی را روشن کرد
گفت:

نیلی همیشه زیبا بود و شیفته زیاد داشته-

صفحه ی گوشی را سمت مسیح گرفت، نیلی با دیدن فیلم دلش
فرو ریخت و مسیح با چشمان ریز شده به گوشی نگاه میکرد که
رز داشت حرف میزد

امروز تو این هوای سرد به پیشنهاد فرید اومدیم کوه،همینجور -
که می بینید همچین سرده که من انگار دارم قلیون میکشم
دودشو از دهنم بیرون میدم، حالا بریم سراغ زوجمون ببینیم
اونا هم سردشونه؟

دوربین چرخید، مسیح با دیدن نیلی کنار پسری ابرو در هم
:کشید و لبخند نیلی خشمگین ترش کرد که باز رز گفت

خب بگید ببینم شما دوتا مثل من سردتونه؟-

:پسر سر چرخاند خیره به نیلی گفت

معلومه که سرد نیست، کنار عشقت باشی سردت بشه؟ امکان -
نداره!

مسیح ابروهایش بالا رفت و نیلی دست لرزانش درون جیبش
رفت، لحظه را زودتر از فیلم به یاد آورد، سر چرخاند به آن پسر
نگاه کرد، اما فقط نگاه بود و حرف رز؛

خب دیگه نگاهها حرف میزنن پس نتیجه میگیریم فقط من -
سردمه.

فیلم قطع شد و رز گوشی را عقب کشید و گفت
بر خلاف اینکه سامیار دوست نداشت به اصرار قبولش داشت -
رو بهش نمیداد اما فرید باید زیاد عشق بازی کرده باشه

نیلی چرخید سمت مسیح و آرام گفت

نمایشش تموم شد میشه بریم؟-

مسیح با همان خشم به نیلی نگاه کرد، نیلی می دانست درونش
انفجاری است که اگر بترکد کل دانشگاه خبردار میشوند و فقط
در دلش دعا می کرد بر خلاف چیزی که رز می خواهد بود و فقط

مسیح دستش را بگیرد از آن جا دور شود، نمی خواست جلوی
رز و بقیه سرش فریاد بزند درست همان چیزی که رز می
خواست.

قلبش به تپش افتاده بود و فشارش هر لحظه بالاتر می رفت، از
درد چشم بست که همان لحظه دستش گرفته شد و کشیده شد،
رز دندان روی هم سایید و زیر لب غرید
همین جا لعنتی، همین جا بریز بهم-

اما با دور شدن مسیح، رز با خشم چرخید و گوشی را روشن کرد
:تماس گرفت دم گوشش گذاشت، صدای مرد در گوشی پیچید
بله؟-

ساعت یک کلاس تموم میشه میتونی جلوی دانشگاه باشی؟
اعصابتو ندارم رز-

می دونم، می دونم وقتی شنیدی ازدواج کردی بهم میریزی -
واسه همین اولش پنهان کردی

تو نگران من نبودی فقط می خواستی اولش با امید زنگ بزنی -
بهش، بعدم بهم بگی شوهر کرده

دیر نیست فرید-

چیو دیر نیستف میگی شوهر کرده، مگه می تونی کاری کنم؟-
آره که می تونی چون اینا بهم علاقه ندارن، معلوم نیست چرا با -
هم ازدواج کردن، بعدم هنوز که عروسی نکردن، دست دست
نکن دیر نیست

تحمل دیدنشو ندارم اونم کنار یه مرد دیگه-

!تو خیلی قوی تر این حرفا بودی-

تا وقتی قوی بودم که فکر میکردم انقدر دوستم داره که برم -
برگردم هنوز منتظرم باشه

فرید، اون موقع اشتباه کردی الان نکن، جدا شدن نیلی اصلا -
سخت نیست، کافیه تو رو ببینه

نمی دونم، اگر حال خوب بود میام-

میدونم میای، منتظرم-

**

هر دو سوار ماشین شدند مسیح تا خواست با خشم دهان باز
:کند نیلی گفت

اوایل دانشگاه توی کلاس یه پسره بود اسمش فرید بود، اولش -
با رز صمیمی شد کم کم با من، بعد یه مدت به خودم گفت ازم
خوشش اومده، قصدش بد نیست اگر ببینه با هم تفاهم داریم
.قصد ازدواجم داره

مسیح کلافه سیگار آتش زد، نیلی کیفش را در دستش فشرد و
:گفت

فرید یه پسر با اخلاقای خاص بود، رک حرفشو میزد و هیچ -
وقت حتی به خاطر منافع خودش دروغ نمی گفت

:مسیح سر چرخاند سمتش و نیلی دست پاچه گفت

منظوری ندارم، می خوام بگم چیزای که من توقع داشتمو -
داشت، اما سعی میکردم به خاطر همون قانونی که بهت گفتم تا

بهش نرسم دوستش ندارم باشم اما...اما نمی خوام دروغ بهت
بگم

:سر به زیر گفت

.به فرید علاقه داشتم-

:مسیح دندان روی هم سایید و نیلی با همان سر به زیری گفت
اونم دوستم داشت، خواهرش اومده بود خونمون با مامان حرف -
زده بود، فرید می گفت هر وقت من بگم آماده هست که کل
خانواده بیان خواستگاری، اما من از یه طرف درسم برام مهم بود
،از یه طرف بابای معتادم، درسم انقدری مهم بود که میدونستم
فرید بعد ازدواج ایران نمی مونه میره ایتالیا و من نمی خواستم
قبل درسم برم، موقعیت شغلی فرید اون جا خوب بود اما من
قبول نکردم گفتم باید درس بخونم، بهم گفت بریم اون جا
بخونم، اما بازم قبول نکردم، چون طول میکشید تا بتونم اون جا
درس بخونم از یه طرفم واقعا دوست نداشتم برم

Mojezeh, [02.12.19 10:06]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_دو#

معجزه_دریا#

:مسیح نیش خند زد و نیلی گفت

فرید ترم آخرش بود باید می رفت، اصرارش بی فایده بود، اما -
بههم گفت بر میگردد، گفت منتظرش باشم، گفت تماس نمیگیره
چون طاقت نداره از راه دور صدامو بشنوه، گفت مطمئنم من
منتظرش می مونم،

فرید بهمن ماه دوسال ونیم پیش رفت، برام سخت بود، حتی
نشد براش اشک بریزم، اما رفت. عادت کردم تا جایی که فرید
شد فقط یه خاطره، دیگه دل تنگ نبودم، منتظرشم نبودم، چون
اون زندگیش اون جا بود حتما موقعیتای بهتر تر از من براش اون
.جا بود، منم نمی تونستم بمونم که کی میاد، اصلا میاد یا نه

:چرخید سمت مسیح و گفت

عاشقش نبودم مسیح، اگر...اگر تو بودی که دو سال پیش می -
رفتی تا آخر عمر منتظرت بودم چون تو فقط جسم منو این جا
میزاشتی، معلومه بین دو نفر که حرف ازدواج و مشترک شدن
وسط میاد خود به خود یه علاقه شکل میگیره، باید دید اون
علاقه میشه دوست داشتن؟ میشه عشقی که با نفسش زندگی
میکنی با دوری جون میدی؟

:مسیح نگاهش کرد ونیلی گفت

رز می خواد برسه به چیزی که نباید بشه، رز میخواد تو رو از -
من متنفر کنه اما نمی دونه تو نه فریدی نه هیچ کس دیگه، تو
کسی هستی که هر لحظه حاضرم بهت بگم دوستت دارم و بدون
تو اولین نفری هستی که گفتم دوستت دارم و واقعا دارم،
گذشته ی من اون جوری که رز میگه نیست، فقط فرید بود که با
رفتنش همه چیز پاک شد، الان من تو رو دارم مسیح، کسی که
کم اذیت نشدم برای بودن کنارش، گذشته می تونه بین منو تو
رو خراب کنه؟

:مسیح نگاه گرفت پک زد به سیگارش و گفت

چیزی نمیتونه خراب کنه، فقط سیب زمینیم نیستیم که ببینم -
زنم قبلا با یه مرد بوده بگم باشه گذشته که گذشته
می دونم سخته-

نه نمی دونی، چون اولاً که باید قبلش خودت بهم میگفتی -
،دوما اینکه نبین آرومم که زنم میگه قبلا به یکی علاقه داشتم،
دوست داشتم با هر بار که اسم اونو میووردی یکی از اون
دندوناتو خُرد کنم که بفهمی به همین سادگی نیست اگر از
گذشتتم بخوای حرف بزنی به اسم کوچیک طرف انقدر راحت
ازش بگی. نیلی دست پیش برد دست مسیح را بگیرد اما مسیح
:دست عقب کشید و گفت

بی خیال نیلی، حس خر شدن تو این موضوع اصلاً ندارم-

چرا میذاری رو زندگیمون تاثیر بزاره؟-

چون میذاره، چون مدام باید به خودم بگم نکنه هنوز به فکر -
اونه، اون وقت میشه خوره میوفته به جونم میشم سگ،
زندگیمونم میکنم سگ

...مسیح بزر-

بزرگه -

:با فریاد مسیح نیلی چشم بست و گفت

.تو وقتی از دریا گفתי من کنار اومدم -

:مسیح نیش خند زد و گفت

دریا کیه؟ عشق چیه؟ تو علاقه داشتی به یکی، من علاقه که -

.هیچی، حتی یکیو کنارم نداشتم

:نیلی چشمانش گرد شد و گفت

...خو...خودت از در -

هیچی نگو نیلی، اصلا اعصاب ندارم از صدقه سری عشق و -

.علاقمه که دارم باهات درست حرف میزنم

:در ماشین را باز کرد و گفت

.راه بیوفت کلاس شروع شد -

:مسیح پایین رفت در با بهم کوفت و نیلی بهت زده زیر لب گفت

!یعنی اینم بهم دروغ گفتی؟ -

Mojezeh, [02.12.19 10:07]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_سه#

معجزه_دریا#

کلاس آخر بود و همان جور که رز خواسته بود پیش رفته بود،
مسیح با نیلی سر سنگین بود و نیلی ساکت بود، لبخند زد به
استاد نگاه کرد و منتظر پایان کلاس ماند

نیلی از گوشه ی چشم به مسیح نگاه کرد و کلافه خودکارش را
:روی جزوه گذاشت، استاد با صدای بلند گفت
.پس یادتون نره، چیزی که خواستم روز بعد آماده کنید بیارید-

نیلی نفس عمیقی کشید و کلاس به اتمام رسید، رز سریع از سر جایش بلند شد و سمت مسیح رفت گفت:

می تونم یه درخواستی ازت داشته باشم؟-

مسیح بی توجه از سر جایش بلند شد، چرخید سمت رز اما به پشت سر رز که نیلی ایستاده بود نگاه کرد، رز لبخند زد و گفت:

می تونیم بی خیال رابطه ی قبل، با هم دوست باشیم؟-

نیلی کلافه کنار رز گذشت خواست برود اما دستش گرفتار دست مسیح شد و مسیح گفت:

نه، سعی نکن با هر بهانه ای نزدیکمون بشی، این ترم تموم -
بشه دیگه هیچ وقت همدیگرو نبینیم، فیلمای تو گوشیت یا هر چیز دیگه بهانه ای نباشه واسه نزدیکیت به من یا زنم، وگرنه تو واون گوشيو با هم یکی میکنم

نیلی با لبخند به مسیح نگاه کرد و مسیح ادامه داد:

صدتا از اون فیلمارو بیاری انقدری بهش اطمینان دارم که -
میدونم چه جور آدمی بوده، هر چی نباشه تو میدونی دوستت

چه اخلاقی داشته، میدونی غرورش در چه حد بوده و رو دادنش
به بقیه در چه حد بوده، تو نمی تونی یعنی در حد کسی نیستی
که بتونه رابطه ی مارو خراب کنه، الانم آروم باهات حرف زدم که
خوب تو گوشت بره دیگه فردا با یه فیلم جدید نیای سر
.راهمون

چرخید به نیلی نگاه کرد و دستش را کشید همراه خودش برد،
نیلی با ذوق بند کیفش را فشرد اما می دانست هنوز ناراحت
است و آن دست گرفتنش نمایشی بود جلوی رز، ناراحت دست
عقب کشید، مسیح سر چرخاند با ابروهای در هم نگاهش کرد و
:نیلی آرام گفت

.میدونم ناراحتی، دیگه رز این جا نیست می تونی راحت باشی-

:مسیح دست پیش برد دستش را گرفت و باز راه افتاد گفت
.زیاد حرف میزنی-

نیلی با لبخند به دنبالش رفت، می دانست برای مسیح سخت
است اما برایش دوباره علامت سوال بزرگی پیش آمده بود که

دریا کیست؟ چرا مسیح در مورد دریا آن حرف را زد، دریا که
!بود؟

:سوار ماشین شدند، نیلی در را بست و گفت
هنوز ناراحتی؟-

:مسیح ماشین را روشن کرد گفت
نباید باشم؟-

خب حق داری منم بودم ناراحت میشدم حساس میشدم، اما به -
دوست داشتن تو ایمان داشتم، می گذشتم که ارزش نداره
.بینمون شکراب بشه به خاطر گذشته

:مسیح لبش کج شد و گفت
!چقدر بخشنده-

تو هم بخشنده ای-

بی خیال نیلی راجبش حرف نزنیم، بیشتر بهم میریزم، نمی -
خوام چیزی بهت بگم که بعدش خودمم پشیمون بشم

نیلی مثل زیپ دو انگشتش را جلوی دهانش کشید و گفت:
اون قضیه بسته شد، فقط جناب من تحقیق چه طور آماده کنم، -
آخه سر در نیاوردم انقدر به فکر تو بودم
...خودم حلش می-

با ترمز وحشتناک ماشین نیلی با ترس سریع سر چرخاند با
دیدن ماشین قرمز رنگ جلویی ابرو در هم کشید و مسیح
غرید:

ایابو چرا ترمز کرد؟-

نیلی به مسیح نگاه کرد و گفت

ولش کن از کنارش برو-

اگر زده بودم بهش چی-

نزدی مسیح، بی خیال برو اون طرف بریم-

وایسا پیاده شد بینم چه مرگشه-

نیلی سر چرخاند به مرد نگاه کرد، برای آن که یک وقت دعوا
نشود گفت:

...ولش کن بر-

مکت کرد و خیره ی آن مرد شد، مسیح که می خواست پایین
برود با مکت نیلی نگاهی کرد و نگاه خیره اش را دنبال کرد، و
لحظه ای پسر درون فیلم را به یاد آورد، دستش مشت شد و با
خشم پایین رفت، با کوبیده شدن در ماشین، نیلی با ترس سر
چرخاند.

:مسیح را که دید زیر لب گفت

!شناخت، بخدا شناخت-

کیفش را کف ماشین رها کرد و سریع در را باز کرد پایین رفت،
:تا خواست مسیح را صدا کند مسیح به آن مرد غرید

!مرتیکه این جا چه جای ترمزه؟-

مرد از نیلی نگاه گرفت به مسیح نگاه کرد فقط دهان باز کرد
برای جواب دادن اما مشت مسیح چنان در دهانش نشست که
نیلی هینی گفت هر دو دستش روی دهانش نشست و مرد دو
قدم عقب رفت با آخ بلندی که گفت دست جلوی دهانش گرفت

:مسیح لگدی به ماشین کوبید و گفت

.نبینم دیگه، نه خودتو نه لگنتو-

چرخید با ابروهای در هم به نیلی نگاه کرد و با یک اشاره نیلی سریع در ماشین را باز کرد درون ماشین نشست، مسیح هم چرخید در ماشین را باز کرد سوار ماشین شد، به آینه نگاه کرد دنده عقب گرفت و جلو رفت درست از میلی متری آن مرد گذشت که نیلی وایی گفت جلوی چشمش را گرفت و مرد با ترس عقب رفت به ماشینش چسبید

:مسیح نیش خند زد و گفت

عجب حلال زاده هم هست، موشو آتیش زدیم؟-

نیلی آرام دستش را پایین آورد، آب دهان قورت داد اما جرات جواب دادن را نداشت، خودش هم باورد نکرده بود فرید را دیده است، اون ایتالیا بود، آمدنش آن هم یکدفعه ای درست همان روزی که بحثش بود تعجب آور بود

:مسیح مشتش را روی فرمان کوبید فریاد زد

آتیشت میزنم رز، از گور توی تخم حروم بلند میشه-

نیلی دست پیش برد سریع دستش را گرفت و گفت

!مسیح دستت-

Mojezeh, [02.12.19 10:07]

[Forwarded from رمان های کمند

(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_چهار#

معجزه_دریا#

مسیح با حرص نفسش را بیرون داد و گفت

زیر سر اون عوضیه-

میدونم قربونت برم، ببین دستتم زخمی کردی، نباید مشت -
بزنی

حروم زاده اول حرفشو میزنه برام مدرک رو میکنه، بعدم می -
فرستتش سر راهمون
...آخه مگه میشه؟ فرید ای -

:با چرخیدن سر مسیح و نگاه خشمناکش نیلی سریع گفت
یعنی چیز، همین پسر ایتالیا بود، چه جوری کشوندتش این -
جا؟

هر قبرستونی که بوده الان این جاست -

نیلی سکوت کرد، می دانست در آن لحظه حرفی بزند آن مرد را
بیشتر عصبی می کند، برای همان سکوت کرد، اما میدید
.شوهرش بسیار عصبی است و خون خورش را می خورد

**

:نیلی با لبخند انگشتر را از جعبه بیرون آورد و گفت
خیلی قشنگه حتما خوشش میاد -

مسیح حرفی نزد سیگاری روشن کرد و کمی صدای موزیک را
:بالا برد، نیلی جعبه را بست درون کیفش گذاشت و گفت

سخته مسیح-

چی؟-

این که شوهرم باهام سر سنگین باشه، مقصرم؟ اگر هستم بگو -
که دیگه سکوت کنم

مسیح نگاهش کرد، نگاهی عمیق و دست سمتش برد کنار
:صورتش گذاشت و گفت

نیستی-

نیلی لبخند زد خودش را سمت مسیح کشید سر روی شانه اش
:گذاشت و گفت

رز همینو میخواد، اما جان نیلی نزار واقعا موفق بشه بین منو -
تو تفرقه بندازه، من کار اشتباهی نکردم، اگر می کردم مطمئن
باش از رز می ترسیدم اما من از هر چیزی که اون بگه نمی
ترسم، چون پامو هیچ وقت فراتر نداشتم

می دونم-

میشه بگی آخر دریا کیه؟-

:مسیح خندید و گفت

میگم بهت-

:نیلی با ذوق گفت

پس امشب بریم خونه خودمون-

:مسیح تک خنده ی بلندی کرد و گفت

امشب چندتا کار باید آماده کنم منصور بیره-

:نیلی لبش آویزان شد و گفت

باشه-

تو بیا خونه خانم جون-

نه دیگه آخر هفته میام، بعد تولد میترا-

:مسیح چشم ریز کرد و گفت

خدا به داد برسه معلوم نیست اون شب میخوای چه طوری -
دلمو ببری

:نیلی خندید چشم بست و گفت

امشب خیلی خوب بود-

تا مقصد هر دو سکوت کردند به موزیک های ملایمی که پخش
میشد گوش سپردند

:سر خیایان با دیدن راه بندان، نیلی صاف نشست و گفت

!عه اینو کی کندن؟ داشتیم می رفتیم که این جوری نبود-

:مسیح لبش کج شد و گفت

حتما واسه لوله ی گاز کشی یا این چیزا کندنش-

چی کار کنیم حالا؟-

یا بیا بریم خونه ی ما یا پارک کنم پیاده بریم-

:نیلی با ذوق گفت

پیاده بریم-

مسیح دنده عقب گرفت، ماشین را پارک کرد، نیلی زودتر از ماشین پایین رفت کیفش را روی دوشش گذاشت و با آمدن مسیح کنارش هر دو راه افتادند، نیلی با لبخند به کفشهای کتانی سفیدش نگاه کرد و گفت:

کوچیک که بودم یه دوست داشتم، اسمش زهرا بود خیلی - شیطان بود، عباس میگفت اون منو هم شیطان کرده بود، تو کوچه از دیواری نبود که بالا نرفته باشیم، همه جارو قلمروی خودمون می دونستیم، زهرا می دونست بابام معتاده وقتی میومد دنبالم بابام سر کیف نبود درو باز می کرد با بد اخلاقی میگفت نیلی نیست دیگه پیدات نشه، منم می فهمیدم سریع خودمو به پشت بوم می رسوندم، بابام که می رفت تو خونه، انگشتمو میکردم تو دهنم همون جور که زهرا یادم داده بود سوت میزدم، زهرا هم عقب عقب می رفت وقتی میدیدم دست تگون میداد که برم، منم از پشت بوم میپریدم رو دیوار از دیوار می رفتم سمت در کوچه بعدم از در آویزون میشدم می پریدم! عجب دختر شجاعی -

نیلی خندید و گفت

اینارو مدیون زهرا بودم، دوست خوبی بود، شجاع بود شاد بود -
شیطون بود با کلی مهارت که همرو یاد من میداد، شاید این
جسارتم، غرورم مدیون اون دخترم
دیگه دوست نیستید؟-

نه واسه همیشه رفتن عراق، آخه باباش عراقی بود-
چه جالب-

اما تا نوجوونی پیش خودم بود-
پس قشنگ تورو ساخت رفت-

آره، شماره ی خونمونو داره گاهی تماس میگیره، این فاصله -
باعث نشده چیزی تغییر کنه هنوز پشت تلفن مثل همون موقع
ها حرف میزنه

یه دوست داری مثل زهرا، یه دوستم داشتی مثل رز-
نیلی چپ چپ نگاهش کرد اما لحظه ای دید که مسیح خیره به
روبه رویش یک ابرویش بالا رفت

سر چرخاند نگاه مسیح را دنبال کرد، ماشین شاسی بلند
سفیدی دید که چند نفر ایستاده بودند با مردی مسن، سر
:چرخاند به مسیح نگاه کرد و گفت

اینا کی هستن؟-

:مسیح زیر لب گفت

ناصر-

نیلی با شتاب سر چرخاند به آن مرد نگاه کرد، نزدیک تر
میشدند و مسیح دست پیش برد دست نیلی را گرفت و خیره به
:ناصر گفت

نترس-

:نیلی سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

نمی ترسم-

:مسیح سر چرخاند نگاهش کرد و گفت

جسارتت مال الان نیست نیلی-

من الان جسارتی ندارم، تو هستی نمی ترسم-

حرف نیلی آن قدر به دلش نشست که در آن شرایط بی اختیار
لبخند مهمان لبهایش کند، هر دو دوباره به ناصر نگاه کردند
دست در دست هم محکم سمتش رفتند، نزدیکش که رسیدند،
مسیح ایستاد با ابروهای در هم گفت

Mojezeh, [02.12.19 10:07]

[Forwarded from رمان های کمند
(♡_____maryam_____♡)]

پارت_پانصد_پنج#

معجزه_دریا#

به چه حقی اومدی جلوی راهم؟-

ناصر خیره به نیلی گفت

حرف زیاد داریم، گفتم تو وقتتو با زنت می گذرونی بهتره من -
بیام سراغت

:مسیح دست نیلی را بیشتر فشرد و گفت
حرفو وقتی من پیام پیشت میزنی، الانم وقت حرف زدن نیست -
:خواست راه بیوفتد که ناصر گفت

سر جات وایسا بچه، میدونی نیومدم که دست خالی برم -
:مسیح نگاهش کرد و ناصر با ابروهای درهم گفت
نذار چیزی بشه که نباید بشه، بچرخ مستقیم برو تو اون خونه -
خرابه

نیلی به مسیح و فک منقبضش نگاه کرد، اما مسیح به اطراف
:نگاه کرد، که ناصر با زیرکی گفت
میدونم الان کسی دنبالت نیست، نخواه به کسیم خبر بدی که -
دست میذارم رو نقطه ضعف، به راحتی از پا درت میارم
:مسیح به نیلی نگاه کرد و گفت
بذار زنم بره -

ناصر خندید و گفت

!چرا چیزی که شدنی نیستو از من می خواهی؟-

مسیح عصبی نیلی را بیشتر سمت خودش کشید، راهی نداشت
اما واقعا عاجز بود، از این که نیلی کنارش بود و دست و پایش
کاملا بسته

یه راهی هست، تو با من میای میریم اون تو، زنتم این جا کنار -
ای...

:مسیح با خشم غرید

.ببند دهن تو، راه بیوفت-

نیلی را به دنبال خودش کشید، از دیوار آجری که خراب شده
بود گذشت، به اطراف نگاه کرد و زیر لب گفت

هنوزم از دیوار می تونی بالا بری؟-

:نیلی متعجب نگاهش کرد اما مسیح غرید

.عادی باش نیلی-

:نیلی سر چرخاند به اطراف نگاه کرد و مسیح گفت

اون طرف یه دیواره ،یکم خراب شده، اون طرف کوچه هست -
چون یه در این طرفش هست، نمی دونم بازه یا نه باید از دیوار
.بپری بری، نمیذارم بیان سمت
...مسیح من که بد-

.چیزی که گفتم یادت نره، دستتو فشار دادم سه نشده فرار کن-
خب آقا مسیح، اومدم حرفای اون رزو تکمیل کنم، اونم کنار -
زنت

مسیح همراه نیلی چرخید، اما نیلی ترسیده بود، نه برای آن
لحظه برای فراری که مسیح گفت، آن هم نه برای خودش برای
مردی که قرار بود او را فراری دهد و خودش بماند و آن بیشرف
ها که معلوم نبود چه در سرشان داشتند

مسیح به ادم های ناصر که وارد خرابه شدند نگاه کرد و ناصر
:نیش خندی زد گفت

نکنه واسه این خانم خوشگله عقب کشیدی؟-

مسیح با خشم قدمی سمت ناصر برداشت که سمتش هجوم ببرد
اما نیلی محکم گرفتش و ناصر گفت

آروم باش آقای غیرت، زنتو از من داری، از کاری که بهت -
سپردم، اشتباه نکنم این خوشگله دوست اون یکی خوشگله
بوده.

مسیح نفس هایش تند شده بود و دندان هایش کلید، نیلی با
ترس دستش را فشرد و ناصر بلند خندید گفت

خب بیا بریم سر اصل مطلب، سر این که شاید اشتباه کردی -
اون روز اومدی گفתי دزدی نمی کنی

گوشی نیلی زنگ خورد، ناصر نگاهش کرد و گفت

بخوای اون گوشیه از تو کیفیت در بیاری، اتفاقای بدی میوفته، -
تو دختر عاقلی هستی، مثل این پسره نیستی درسته؟

نیلی هیچ نگفت و مسیح برای اولین بار جلوی ناصر کم آورده
بود، ساکت بود اما چنان خشمگین که نیلی همه را حس می
کرد، هیچ کاری از دست نیلی بر نمی آمد مگر حضورش که
جلوی سرتقی های مسیح را بگیرد.

Mojezeh, [03.12.19 09:40]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_شش#

معجزه_دریا#

**

نیلی دست مسیح را فشرده بود و به ناصر خیره بود، ناصر لبخند
زد و گفت

فکر میکنم الان با وجود زنت به توافق برسیم-

مسیح گردنش را تکانی داد و گفت

توی حیوون نمی تونی منو مجبور کنی-

ناصر نچ نچی کرد و سرش را چند بار تکان داد، قدم زنان سمت
:آن ها قدم برداشت و گفت

.نه انگار تو هنوز چیز یو جدی نگرفتی-

جلوتر رفت روبه روی مسیح ایستاد، سر خم کرد کنار گوش
:مسیح گفت

با این همه آدم دست خالی نیومدم، کاری نکن یه اسلحه رو سر -
زنت بشینه تو هم عین بچه های خوب بگی چشم

سر عقب برد به مسیح خشمگین نگاه کرد، خنده ای کرد و به
نیلی نگاه کرد، چشم گرداند روی صورتش، مسیح نیلی را عقب
:کشید و گفت

.چشم هرزتو از روش بردار وگرنه برات چشم نمیدارم-

ناصر باز خندید، چرخید کمی از آن ها دور شد، مسیح به دو
:نفری که آن جا بودند نگاه کرد و زیر لب گفت

.با تمام قدرت نیلی-

:نیلی وحشت زده به نیم رخش نگاه کرد و مسیح آرام گفت

اون منو نمیکشه قول میدم بیام، فقط برو-

با اتمام حرفش به یک باره دستش را فشرد، نیلی قطره اشکش چکید و با شتاب چرخید، مسیح دستش را رها کرد و نیلی مثل یک گربه ی چموش دوید، آن دو نفر دویدند و ناصر با شتاب چرخید، مسیح نگاهی به نیلی که به دیوار رسید انداخت و هجوم برد سمت آن دو مردی که سمت نیلی دویدند.

مسیح گردن یکی از آن ها را گرفت و لگدی زیر پای شخص دیگر کشید، ناصر عربده اش بلند شد و نیلی با ترس به مسیح نگاه کرد، در یک حرکت خودش را بالا کشید و فریاد زد:
قول دادی-

پایین پرید و سه مرد دیگر وارد خرابه شدند، ناصر با خشم سمت مسیح رفت و یقه اش را گرفت از مردی که با او درگیر بود جدایش کرد و غرید:
زندت نمیذارم آشغال-

:مسیح نیش خند زد و گفت

توی آشغال عددی نیستی منو مجبور به کاری کنی-

وچنان ناغافل مشتش در چشم ناصر کوبیده شد که ناصر
عربده اش بالا رفت و اگر آن دو نفر نمی گرفتنش روی زمین می
افتاد، به قدری با قدرت مشتش را کوبیده بود، که دست خودش
تا کتفش هم به درد آمده بود و حس می کرد استخوان دستش
شکسته است

ناصر از درد فریاد میزد، مسیح نیش خند زد، اما با چیزی که به
گردنش چسبید، بدنش به لرزش در آمد و روی زانو افتاد و در
یک چشم بهم زدن پخش زمین شد، اما ناصر دردش هر لحظه
بدتر میشد

آقا دختره رفت الان پلیس میریزه این جا-

اما ناصر از درد فقط دور خودش می چرخید، مرد باز گفت

آقا بریم تو ماشین این تن لشم ببریم؟-

ناصر به یک باره یقه اش را گرفت فریاد زد

کور شدم حروم زاده...خونو نمیبینی؟...جون بکنید ببریدم -
بیمارستان

...اما آقا این مس-

...جون بکنید...ک-

با زانو روی زمین افتاد با درد عربده کشید، مرد کلافه به بقیه
علامت داد، همه رفتند مسیح آن جا ماند، ناصر عاقل بود خوب
می دانست با بردن مسیح فقط کار را خراب می کند، چون نیلی
فرار کرده بود و صد در صد حال پلیس با خبر بود و ممکن بود،
برای او همه چیز بدتر شود، از آن به بعد مسیح بدون نیلی برای
آن ها هیچ سودی نداشت، چون فقط نیلی و در خطر بودن
.جانش کاری می کند که مسیح هر کاری انجام دهد

نیلی میدوید، سینه اش می سوخت و قلبش به شدت می کوبید،
با وجود خبر کردن مسیح اما از ترس آن که دیر برسند به حامد
عباس خبر داده بود، داشت به دنبال آن ها می رفت که سریع
سراغ مسیح بروند، با دیدن دو مردی که با موتور می آمدند
:چشمانش برق زد و فریاد زد

حا...مد-

:موتوری ایستاد و عباس سریع گفت

بپر بالا نیلی-

:نیلی سریع پشت عباس نشست و نفس زنان گفت

سر ک...کوچه...یه...یه خونه...خرابه-

حامد سرعتش را بالا برد و عباس محکم دستان نیلی را گرفته بود، حامد زود به مقصد رسید، نیلی با ندیدن ماشین ترسید و با شتاب از موتور پایین پرید سمت خرابه دوید، عباس و حامد هم دویدند و عباس فریاد زد

داخل نرو-

:اما نیلی می دوید زیر لب مسیح را صدا میزد

مسیح...مسیح...قول دادی-

وارد خرابه شد به اطراف نگاه کرد لحظه ای جسم مسیح را دید و زانوهایش سست شد، کیف از دستش رها شد، حامد پشت سر نیلی ایستاد و ترسیده به جسم مسیح نگاه کرد، نیلی چانه اش

لرزید و حامد سریع جلو رفت گرفتش، عباس سمت مسیح
دوید، کنارش نشست و چرخاندش ، به بدنش نگاه کرد هیچ
نبود، سریع نبضش را گرفت گفت
نبضش میزنه نیلی-

نیلی با دیدی تار دوید سمت مسیحش، با وجود سنگ های روی
زمین پایش گیر کرد با شتاب روی زمین افتاد، از درد زانو چهره
در هم کشید، حامد سمتش دوید اما نیلی زودتر از آن چه که
برادرانش تصور می کردند ایستاد و باز سمت مسیح دوید
کنارش زانو زد، سر پایین برد گوشش را روی سینه اش گذاشت،
با صدای قلبش اشکش چکید خندید، سر بلند کرد به صورت
مسیح نگاه کرد گفت
عزیزم...مسیح-

مسیح ابرو در هم کشید نیلی با دیدن ابروهای مسیح فریادش
بالا رفت

تکون خورد...عباس...داداش، ابروهاش تکون خورد-

مسیح با شنیدن صدای نیلی، با دردی که گردنش داشت آرام
گفت:

نیلی؟-

Mojezeh, [03.12.19 09:40]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥️_____maryam_____♥️)]

پارت_پانصد_هفت#

معجزه_دریا#

جانم...جانم عزیزم، من اینجام، نگران نباش...عباس و حامدم -
هستن، پلیس داره میاد

مسیح کمی لای پلکش را باز کرد بادیدن صورت خیس نیلی
عصبی گفت:

خوبی؟-

.آره بخدا خوبم...تو خوب باش منم خوبم-

Mojezeh, [04.12.19 00:59]

[Forwarded from رمان های کمند

(♡_____maryam_____♡)]

پارت_پانصد_هفت#

معجزه_دریا#

جانم...جانم عزیزم، من اینجام، نگران نباش...عباس و حامدم -

.هستن، پلیس داره میاد

مسیح کمی لای پلکش را باز کرد بادیدن صورت خیس نیلی

:عصبی گفت

خوبی؟-

.آره بخدا خوبم... تو خوب باش منم خوبم-

**

کنار موتور ایستاده بود، خیره بود به اویی که داشت با پلیس ها صحبت می کرد، بغضش را قورت داد و چشم بست، سر به زیر برد آرام گفت:

...خدایا خواست عقب بکشه که بلایی سرش نیاد، اما-

نیلی خوبی؟-

:چشم باز کرد سر چرخاند به حامد نگاه کرد و گفت

نگران جونشم-

!من نفهمیدم آخر قضیه چیه-

.بخواد خودش بهت میگه-

حالت خوب نیست، پپر بالا برسونمت خونه، مسیحم بعدش -
میاد.

:سرش را به چپ و راست تکان داد گفت

نه میخوام با خودش بیام-

بد خوردی زمین، حتی سر زانوهایم پاره شده-

بی خیال حامد-

سر بطری را باز کرد کمی از آب رابا قرص هایش خورد، حامد
نزدیکش رفت و گفت

رنگت شده عین گچ، مسیحم راضی نیست این جا باشی-

حامد جون مامان ولم کن-

چی شده؟-

نیلی با صدای مسیح سریع سر چرخاند با دیدنش لبخند زد و
حرکت کرد سمتش اما جفت زانوهای زخمی اش تیر کشید،
لحظه ای سرجایش ایستاد، چشم بست چهره در هم کشید،
مسیح نگران نزدیکش رفت و گفت

اچی شده؟-

می خواست بدوئه بیاد پیش تو، توی اون خرابه خوردزمین، -
زانوهایش معلومه زخمه

مسیح کنار نیلی ایستاد و خم شد به زانوهایش نگاه کرد، شلوار
لی اش پاره بود و اطرافش خونی، دندان روی هم سایید و غرید
با این وضعیت هنوز این جایی نیلی؟-

بهتری؟ گردنت درد نداره؟-

مسیح بی توجه چرخید سمت حامد و گفت
.کارمون تموم شده سوئیچو بده میبرمش خونه شما بیاین -
حامد سوئیچ را برایش پرت کرد مسیح در هوا گرفتش، چرخید -
رو به عباس گفت

.گوشیم خاموشه ،زنگ بزن اشکان بگو نمی خواد بیاد -
باشه -

مسیح پشت موتور نشست و گفت
سخته بشینی؟ -
نه...یعنی نه زیاد -

:جلو رفت اما مسیح دست دور کمرش برد و گفت

بیا این جا-

بلندش کرد یک طرفه جلوی خودش نشاندش، نیلی نگاهش کرد
:و مسیح چشمکی زد گفت
.سفت بگیر بلا-

موتور را به حرکت در آورد و نیلی یک دستش را پشت کمر
مسیح برد و سرش را به سینه اش چسباند، مسیح آرام می راند،
اتفاق های آن شب به حدی بد بود که هر دو ترسیده بودند و هر
دو نه برای خودشان برای یکدیگر، نگران جان همدیگر بودند
جلو در خانه که موتور ایستاد، نیلی آرام پایین رفت، با کلیدش
در را باز کرد و لنگ زنان وارد حیاط شد و در را کاملاً باز کرد،
مسیح با موتور وارد حیاط شد و پارکش کرد، سریع سمت نیلی
رفت دستش را گرفت سمت پله ها بردش، خودش نشست و
:بندهای کتانی را باز کرد، نیلی سریع گفت
خودم می تونم-

.می دونم پات خیلی درد می کنه، الان غرور و تو بذار کنار-

کفش ها را در آورد ایستاد دستش را گرفت کمک کرد از پله ها
:بالا برود، در همان لحظه باز شد، مادر نیلی متعجب گفت
سلام-

:مسیح نگاهش کرد و آرام سلام کرد
سلام-

مگه...مگه موتور زیر پای عباس و حامد نبود؟-
:با دیدن پاهای دخترش وحشت زده بر صورتش کوبید گفت
!وای خاک بر سرم چی شده؟-
نترسید، خورده زمین-

:مادر نیلی کیف را از دخترش گرفت و گفت
!شلوارش پاره شده، این چه جور زمین خوردنه-
:وارد خانه شدند و نیلی گفت

.آروم ماما بچه ها بیدار میشن-

:مسیح پشت بند حرف نیلی گفت

میخواهم زخم پاشو شستشو بدم ببندم، وسایلتو میارید؟-

آره آره الان میارم-

مسیح در اتاق نیلی را باز کرد کلید برق را فشرد و کمک کرد

:نیلی را برد لب تخت نشاند، به صورت نیلی نگاه کرد و گفت

حالت خوبه؟-

خوبم-

قلبت؟-

خوبم قرص خوردم آرومه-

!رنگت بد پریده-

شبیه مرده ها؟-

:مسیح ابرو در هم کشید و نیلی با بغض گفت

رو زمین که دیدمت مردم مسیح، مردم که الان این جوریم-

مسیح کلافه دست پیش برد شال نیلی را از دور گردنش باز کرد

:و از روی سرش کشید، خم شد سرش را بوسید و گفت

فعلا راجبش حرف نزن-

خودش دکمه های مانتوی نیلی را باز کرد و مانتو را از تنش در آورد، مادر نیلی با سینی وارد اتاق شد و گفت

شام نخوردید؟-

:مسیح در کمد نیلی را باز کرد و نیلی گفت

.چرا بیرون غذا خوردیم-

عباس و حامد کجا هستن؟-

دارن میان-

:مسیح در میان لباس ها می گشت و عصبی گفت

چی بیارم بپوشی اون شلوارو در بیارم؟-

.یه لباس کوتاه سبز هست، پایین کمد سمت راست-

:مادر نیلی به نیلی نگاه کرد گفت

!رنگت پریده-

چیزی نیست، برو بخواب، مسیح پامو میبندد، برو پسرا هم -
اومدن.

:مادر نیلی کلافه آهی کشید و گفت

میگم حامد رختخواب بیاره-

نمی خواد مامان-

:مسیح در کمد را بست و مادر نیلی متعجب گفت

!آقا مسیح مگه نمی مونه؟-

چرا می مونم-

:نیلی سر تکان داد و گفت

.می مونه اما رختخواب نمی خواد-

مادر نیلی گیج به نیلی نگاه کرد و بعد به مسیح نگاه کرد اما

مسیح نگاه دزدید و مادر نیلی تازه فهمید منظور دخترش

:چیست، سمت در اتاق رفت و گفت

باشه شب بخیر-

از اتاق بیرون رفت در را بست، مسیح سمت نیلی رفت و گفت
از این ضایع تر بلد نبودی؟-

Mojezeh, [04.12.19 00:59]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_هشت#

معجزه_دریا#

نیلی سر به زیر گفت

حالم خوب نیست، حوصله نداشتم حامد رختخواب بیاره کلی -
هم حرف بزنه، رو این تختم که جفتمون می خوابیم

مسیح خندید جلو رفت و گفت

این جوری که شرمگینمون کردی دختر -

لباس را روی تخت گذاشت و تیشرت را از تن نیلی در آورد،

نیلی چشم بست و گفت

شبیه فیلما بود، ترسناک بود -

مسیح لب تخت نشست شانه اش را بوسید و قزن لباس زیرش را

باز کرد گفت

دم خونه ی شما پلیسه، خونه ی ما هم همین جور، همه چیز -

تحت کنترل، فقط امروز خودم خواستن نیان، گفتم قراره خرید

بریم سخته بیان

با حس سر انگشتان مسیح، لب به دندان گرفت و مسیح آرام

لباس را از تنش در آورد روی تخت انداخت، پیراهن سبز کوتاه

را برداشت، خم شد گردن نیلی را بوسید و لباس را تنش کرد،

دستانش را گرفت و کمک کرد بایستد، دکمه ی شلوار و زیبپش

را باز کرد خیره به چشمان نگران نیلی گفت

من منتظر هر چیزی بودم، اما هیچ وقت فکرشم نمی کردم -

کنارم باشی

از اولش اشتباه اومدی مسیح...می دونستی تو این راه قدم -
بزاری انجام بدی یه چیزه، ندی یه چیز دیگه
مسیح شلوار نیلی را پایین کشید و نیلی را نشاند با احتیاط
:کامل از پا در آورد با دیدن زخم زانوهایش عصبی غرید
چه جوری خوردی زمین که همچین زخمایی کاشتی رو زانوهات -
:نیلی بغض کرد و گفت
مسیح...من ترسیدم خلیم ترسیدم -
:مسیح سر بالا برد نگاهش کرد و گفت
تو توی زندگیم نبودی وقتی انتقامو انتخاب کردم، بالاتر از -
سیاهی هم برام رنگی وجود نداشت، تو اومدی همه چیز تغییر
کرد، چه اینوری چه اون وری خطرای خودشو داشت اما به خاطر
تو راهیو انتخاب کردم که از نظر تو درست بود، اما من منتظر
بودم خیلی اتفاقا بیوفته، فقط نمی خوام واسه تو اتفاقی بیوفته
نیلی چشم بست و مسیح سینی که مادر نیلی آورده بود را جلو
کشید، پنبه را آغشته به بتادین کرد، نیم نگاهی به چشمان

بسته ی نیلی انداخت و پنبه را آرام روی زخم گذاشت، با
سوزش زخمش، نفسش حبس شد و چکید اشکی که جلوی آن
را گرفته بود.

مسیح با دیدن اشک نیلی خشمگین پنبه را در دستش فشرد و
نیلی به یک باره چشم باز کرد و شانه های مسیح را گرفت سمت
خودش کشید در آغوشش فرو رفت با هق هق در سینه اش
:نالید

می ترسم مسیح...می ترسم بلایی سرت بیاد...مسیح بخدا -
میمیرم

:مسیح نچی کرد به خود فشردش گفت

نیلی آروم باش-

نیستم...هیچ کس...از دلم خبر نداره...طوفانه مسیح...دارم -
...جون میدم...بلایی سرت بیاد...من...من

هیش نیلی، تو انقدر ضعیف نبودی که-

هق هقش در سینه اش پخش میشد و طاقت ان گریه های نیلی
را نداشت، با دست تمیزش سر نیلی را عقب کشید به صورت
:خیس از اشکش نگاه کرد گفت

هی خانم من فقط جسارتتو دیدم به این نیلی عادت ندارم -
تو... تو چیزیت بشه... ضعیف میشم -
چیزی که نشده -

:نیلی نگاه پایین برد و گفت
دوست دارم... درارو قفل کنم، پنجره هارو آهنی کنم حفاظ -
بزنم تو خونه... نگهت دارم تا بلایی سرت نیاد
:مسیح تک خنده ای کرد و گفت

این جوری میشه تا ابد زندگی کرد؟ -
اگر تو باشیو من میشه -

:مسیح باز خندید و موهای نیلی را نوازش کرد گفت

می دونم ترسیدی، میدونم نگرانی، میدونم دلت نا آرومه اما -
ببین، امشب گذشت، بلایی سرم نیومد، بازم نمیاد چون خدا به
دل تو نگاه میکنه

...خدا خودش میدونه که من بدون تو-

این فکرارو نکن لوسی، ببین دماغشو چه قرمز شده-
نیلی لبخند نزد مسیح سر پیش برد پیشانی اش را بوسید و
گفت:

بزار پاتو ببندم، نباید درد داشته باشی-

نیلی نگاهش کرد و مسیح چشمکی زد و گفت
تخت یه نفره کنار هم خوابیدن که الکی نیست-

نیلی بی اختیار خندید و مسیح گفت

همین خنده هاتو میخوام که از صدا تا آب شنگولی بیشتر -
شنگولم میکنه

نیلی بینی بالا کشید و گفت

دیگه نخوردی-

معلومه که نمی خورم، گفتم که این قولم مردونس، تو آب -
شنگولی منی اونو میخوام چی کار

نیلی باز خندید و مسیح باز پایین رفت بالای زانوی نیلی را
بوسید و گفت

میدونم میسوزه اما باید ضد عفونیش کنم ببندم -
باشه -

باز کارش را شروع کرد و نیلی با وجود سوزشهایش اما محو
تماشای مردی بود که با فوت هایش می خواست سوزش پای
همسرش را کم کند

**

حوله را دست نیلی سپرد و گفت

تو صورتتو خشک کن منم برم دستشویی پیام -
باشه -

مسیح از اتاق بیرون رفت و نیلی به پاهایش نگاه کرد، مسیح
بسته بودشان و خودش نیلی را تا سرویس برده بود حال

برگردانده بود، موهایش را باز کرد و دست به دیوار گرفت ایستاد
سمت میز آرایش رفت، به رنگ پریده اش نگاه کرد، سر به زیر
چشم بست و سعی کرد فکر آن لحظه های تلخ را نکند

چشم باز کرد دست سمت رژش برد و برداشت، آرام چند بار
روی لبهای غنچه ای بر آمده اش کشید، شانه را برداشت روی
موهایش کشید، در کشو را باز کرد و عطری را که تازگی خریده
بود برداشت روی گردنش و زیر موهایش پاشید، از بوی خوش
خودش هم چشم بست

چرخید سمت تخت رفت، لب تخت نشست همان لحظه مسیح
وارد اتاق شد و گفت

گوشیمو کاش میزدیم تو شارژ خانوم جون زنگ میزنه-

Mojezeh, [04.12.19 00:59]

[Forwarded from رمان های کمند

(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_نه#

معجزه_دریا#

به من زنگ زد وقتی تو داشتی با پلیسا حرف میزدی، گفتم -

بیرونیم شب خونه نمیری

خوب کردی-

:ابروهایش بالا رفت و گفت

خوشگل کردی-

نیلی لبخند زد و مسیح تیشرت را از تنش در آورد گوشی را از

:جیبش در آورد گفت

اینو بزنم شارژ-

گوشی را به شارژ زد، با روشن شدنش خواست سمت نیلی برود

که دید رز برایش پیام داده است چشم ریز کرد و پیام-باید

بفهمم دلیل اینکه زن داشتی اما با منم بودی چیه، مسیح من

نمیگذرم از این کار، کافیه پای بابامو شیخو وسط بکشم اون وقت میدونی چی میشه؟ بیا با هم بشینیم حرف بزنیم

:مسیح گوشی را کنار گذاشت و سمت نیلی رفت گفت

رز پیام داده باید باهام حرف بزنه وگرنه پای باباشو شیخو وسط - میکشه که بفهمه چرا با وجود داشتن زنم با اونم بودم

:نیلی پوفی کرد و گفت

اینو کم داشتیم، کم امروز عصبیمون کرد، حالا هم میخواد قرار - بذاره

:مسیح خم شد گونه ی نیلی را بوسید و گفت

.امروز زیادی فشار رومون بود، همشون برن به درک-

نیلی مثل گربه ها صورتش را به صورت مسیح مالید و روی تخت دراز کشید مسیح را سمت خودش کشید، با آن خواب و کنار هم بودن میشد استرس و دغدغه های آن روز را کم کند و شب خوبی را برای هر دو بسازد

**

الو-

نیلی به نیمکت اشاره کرد و دست مسیح را کشید، کسی که

:پشت خط بود به مسیح گفت

.اوضاع خرابه مسیح، ناصر به خونت تشنس-

چی شده؟-

ناصر هنوز بیمارستانه، نمی دونم چه طور زدی به چشمش که -

.عملش کردن اما میگن امکان داره دیگه نبینه

:مسیح خندید و گفت

حقشه-

نیلی کنجکاو نگاهش کرد و مسیح همراهش روی نیمکت

:نشست گفت

چشموچارشو باید همون اول که به چشم خریداربه زنم نگاه -

.می کرد کور میکردم نه آخرش

خلاصه بگم برات، میاد سراغت، نمی کشه چون بهت نیاز داره -

.اما بد بلایی سرت میاره

.هیچ گوهی نمی تونه بخوره، فعلا با چشم کورش بسازه تا بعد-

خیلی نترسی مسیح، می فهمی اون ناصره، کسی که کم آدم -

!نکشته کم کله گنده نیست

.هر کیه واسه خودشه-

مسیح اگر گیرت نیاره تا آخر عمرت سایش رو زندگيته، گیرت -

.میاره بد بلایی سرت میاره

:مسیح نیش خند زد و گفت

.اون زیاد مهمونتون نیست-

منظورت چیه؟-

.میگم برات، کلاس دارم باید قطع کنم-

باشه برو-

:مسیح تماس را قطع کرد رو به نیلی گفت

.ناصر کور شده-

!واقعا؟! به خاطر همون مشتی که گفتی؟-

مسیح سر تکان داد و نیلی لب روی هم فشرد گفت
این مشت تو چی هست؟! به جون خودم خدا می خواست تو -
دیگه مشت نزنی

مسیح خندید به دستان باندپیچی اش که صبح نیلی برایش
بسته بود نگاه کرد، نفس عمیقی کشید و گفت
بلند شو بریم کلاس-

رز چی میشه، از صبح انقدر نگامون کرد کلافه شدم-
چی کار کنم؟-

خب باهاش حرف بزن، یه بهونه بیار که باور کنه، نمی دونم بگو -
دلم نیومد بهت بگم دلم سوخت برات نگفتم
!اونم باور کرد-

میکنه مسیح، اون که منتظر نیست تو بری بگی بهت نزدیک -
شدم به خاطر انتقام، نمی دونم اون گردنبنده این حرفا، یه
همچین چیزایی می خواد بشنوه، نمی دونم یه جوری بگو که
راضی بشه

هر دو بلند شدند سمت ساختمان دانشگاه رفتند و مسیح گفت:
راضی بشه دست از سرمون بر میداره؟-

رز دختر کینه ای نیست، اون دوستم بوده همین کارا هم که -
کرده ازش بعیده، خب یکم براش سخت تموم شده که این جور
چیزی سرش اومده، اما رز از این بدجنس تر نمی تونه باشه، می
شناسمش

.تو این اوضاع این یکی از ما بکشه بیرون خیلی خوب میشه-

:نیلی خندید و گفت

بی ادب بریم که این روزا درسامون خیلی سنگینه، امتحانای -
.میان ترم شروع شده

.تا من هستم نگران چیزی نباش-

هنوز از دریا هم نگفتی-

.مگه وقتیم بوده نگفتم؟ اما میگم دیر نمیشه نترس-

فردا باید بریم واسه لباس عروس-

میریم-

خیلی ذوق دارم عکسش که خیلی قشنگ بود، اما گروه -

...بخریمش، مسیح میخوای همون کرای

نه گفتم میخوام بخرم-

...آخه-

دیگه شنیدی چی گفتم، دوست دارم لباس عروستو بخری، -

اصلا دوست دارم هر هفته عروس بشی حرفیه؟

:نیلی بی اختیار بلند خندید و گفت

.آره عروس میشم، عروس بازی کنیم-

من دارم میرم-

نیلی با صدای رز خنده اش قطع شد و چرخید سمت رز، رز به

:مسیح نگاه کرد گفت

بر میگردم ازت توضیح میخوام، الان...الان حال خوب نیست -

به خاطر خودم میخوام یه سفر برم، تا قبل اینکه امتحانا شروع

بشه.

:نیلی ناراحت به مسیح نگاه کرد و رز گفت

خیلی ناراحتم از دست جفتون، دوست داشتم خیلی اذیتتون -
کنم، دوست داشتم به پیشنهاد یه نفر عذابتون بدم، اما دیگه
بسه، با عذاب دادن شما خودمم عذاب میکشم

به نیلی نگاه کرد و گفت

حق دوستی این نبود-

تو هم دوستی براش نکردی-

نیلی دست مسیح را فشرد که ساکت باشد اما رز گفت

اگر پیشنهاد من به سامیارو میگی به خاطر خود نیلی بود واسه -
این که نیلی هم مطمئن نبود به سامیار، وقتی فهمیدم سامیار
اهلش نیست نیلی بیشتر سمتش هول دادم، مهم نیست باور
کنید یا نه، شبیه چوپان دروغ گو شدم براتون، اما من دوستی
کردم در حق نیلی

Mojezeh, [05.12.19 00:05]

[Forwarded from رمان های کمند

(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_ده#

معجزه_دریا#

اونم دوستی کرد اما باید با من ازدواج می کرد، بعدش ازم -
خواست از تو دور بشم

توضیحات باشه واسه وقتی برگشتم، الان میخوام برم ریلکس -
کنم، خسته شدم

:حرفش را زد چرخید رفت، نیلی ناراحت گفت
دوست نداشتم این جوری بشه -

باز این حرف زد تو رفتی تو فاز غم؟ بیا بریم -
!مسیح -

اون فقط یک بار بلایی که سر بقیه میومد تجربه کرد، شاید -
.بفهمه دیگه این کارو نکنه

نمی دونم شاید درک کنه-

بریم-

دست نیلی را در دستش فشرد و راه افتاد، نیلی سر چرخاند به
ماشین گوشه ی خیابان نگاه کرد که مسیح گفت

میخریم-

نه ناراحت نیستم، فقط خاطرات زیادی تو اون ماشین داشتیم-

بی خیال-

گوشی را از جیبش بیرون آورد و گفت

بهتره بهش زنگ بزنم-

چرا پلیس نگرفتتش؟-

چون با وجود کور بودنش هنوز سراغ دخترا نرفته-

این جوری جون تو در خطر، تو این یک هفته که گذشته شبی -

نیست که کابوس نبینم

مسیح گوشی را دم گوشش گذاشت و اشاره کرد نیلی ساکت
باشد، طولی نکشید صدای ناصر در گوشی پیچید
بله -

بد نباشه آقا ناصر -

ناصر با خشم از جا پرید و گفت
نابودت میکنم، جوجه، مادر نزاییده به من زخم بزنه زنده بمونه -
آروم باش، زنگ زدم بیای این ماشینتو از کنار خیابون برداری -
نابودت میکنم مسیح -

سوئیچ رو شه تا نبردنش پاکینگ آدماتو برسون برات ادرس -
میفرستم، فعلا

گوشی را از گوشش دور کرد و در برابر عربده های ناصر تماس را
قطع کرد به نیلی نگاه کرد و گفت
اینم تموم شد -

بریم اشکانو میترا منتظرمونن -

بیا تاکسی بگیرم بریم

کنار خیابان ایستادن و مسیح برای تاکسی دست بلند کرد، با
ایستادن تاکسی هر دو سوار شدند و مسیح آدرس را داد، نیلی
:به مسیح نگاه کرد و گفت

میترا خیلی روحیش خوب شده، شب تولدش اشکان سنگ -
تموم گذاشت

الانم میدونم چرا دعوتمون کردند ناهار-

چرا؟-

نمی دونن که من میدونم اما بابای میترا بهم گفت، گفت که رفتن
دکتر و توی تمرینای میترا تونسته چند ثانیه بی کمک بایسته
:نیلی با ذوق گفت

!واقعا؟-

آره دیروز اینجوری شده اینا هم میخوان این خبر خوبو بهمون -
بدن

وای خیلی خوشحال شدم، پس به همین زودی میترا راه میره-

آره دیگه-

:نیلی دست روی قلبش گذاشت و گفت

تو این روزا این خبر خوب حالمو جا آورد-

پس عروسی خودمون چی-

اون حالمو خوب میکنه اما در کنار استرس شدیدی که دارم-

بیخود استرس داری-

*

:ناصر روی میز کوبید و گفت

فردا میریم میگیریمش، اول جواب این کارشو میدم بعد جوری -

مجبورش می کنم که خودش دو دستی بره گردنبنندو برداره

بیاره

پسر گوشه ای ایستاده بود، به ناصر نگاه می کرد، ناصر چرخید

:به مردی که پشت سرش بود گفت

فردا ماشین نداره، موتور داره، میری میکوبی بهشون خودشو -

زنشو میاری این جا

آقا این کار کاری نداره خیلیم طبیعیه-

پدر حروم زادشو در میارم، زیادی دم در آورده-

رو دادی بهش آقا، این پسره از اولش پررو شد-

نشونش میدم-

پسر چرخید سمت سرویس رفت، گوشی را از جیبش در آورد و

:پیامی نوشت

قراره فردا برن با ماشین بزنن بهشون بعدم برشون دارن -

بیارنش این جا

.پیام را فرستاد و سریع پاکش کرد از سرویس بیرون رفت

وارد کلاس شدند با دیدن رز، نیلی به مسیح نگاه کرد، هر دو

رفتند روی صندلی ها نشستند و مسیح سمت رز چرخید و

:گفت

قبل اینکه چرت و پرت بگی بزار بهت بگم عصر با نیلی میام -

رستوران باهات حرف میزنم

نمی خوام نیلی بیاد-

همینی که شنیدی نخواستی نیا، هر جا باشم زنمم هست-

:رز عصبی به نیلی نگاه کرد و نیلی گفت

تو میخوای توضیح بشنوی چه فرقی داره من باشم یا نباشم-

تو حالمو بد میکنی، حضورت عذابم میده-

:نیلی ابرو در هم کشید و گفت

حد خودتو بدون، اگر مشتاق شنیدنی منو مسیح میایم اگر نه -

من اجازه نمیدم شوهرم با تو تنها باشه، مطمئنم یهو یه کاری

میکنی که نباید بکنی

رز با حرص به مسیح نگاه کرد و مسیح بی خیال شانه بالا

:انداخت و گفت

همینی که گفت-

:چرخید صاف نشست و گفت

ساعت و جایی که باید بیای می فرستم برات-

نیلی از رز نگاه گرفت صاف نشست، استاد وارد کلاس شد و آن روز اولین امتحان میان ترمشان شروع شد، یعنی یک امتحان نبود، ساعت بعد هم کلاس داشتند و مسیح در آن یک هفته حسابی با نیلی که عقب بود کار کرده بود.

هفته ای که در کنار کارهای عروسیشان درسشان را هم می خواندند و آن شب کزایی را به فراموشی سپرده بودند و مسیح اطمینان کامل داشت از مراقب های اطرافش که هرگز نمی گذاشت از آن ها دور شوند.

آخرین کلاس را هم گذراندند، با هم راهی شدند از دانشگاه بیرون رفتند و سوار موتور مسیح شدند، نیلی با لبخند پشت :مسیح نشست و گفت

به نظرم که این از ماشین خیلیم بهتره-

:مسیح کلاه کاسکت نیلی را سمتش گرفت و گفت

چرا؟-

بهم نزدیک تریم تازه گرمای تنتو شدید حس می کنم-

Mojezeh, [05.12.19 00:05]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_یازده#

معجزه_دریا#

مسیح خندید کلاهش را سرش گذاشت تا خواست حرکت کند

:نیلی گفت

بمون بمون-

مسیح ایستاد، نیلی با عجله گوشی را از کیفش بیرون آورد

:هندزفری وصل کرد و گفت

یکیش تو گوش تو یکیشم من-

چرا؟-

موتورمون مجهزه موزیکم پخش میکنه -

مسیح خندید هندزفری را گرفت درون گوشش گذاشت و نیلی
هم آهنگ را روشن کرد مسیح راه افتاد

دنیا رو وقتی که قراره بی تو تنه‌اشم نمیخوام چیزی به جز اینکه
بتونم عاشقت باشم نمیخوام

دیدار من با تو اگه حتی تو خوابم باشه خوبه اما اگه باید صبح از
این خوابِ خوش پاشم نمیخوام

:نیلی دستانش را دور کمر مسیح گذاشت با صدای بلندی گفت
نمی خوام -

:مسیح بلند خندید بلندتر از نیلی فریاد زد
منم نمی خوام -

ای کاش حقم از تمومه زندگی تنها توباشی من باشم وتنهایی ام
تنها بشم اما تو باشی

تصمیم میگیرم که تا وقتی که زنده م غرق باشم

:مسیح کمی سر عقب برد و بلند خواند

.اما فقط وقتی که تو اعماقه این دریا تو باشی -

نیلی خندید خودش را کج کرد شانه های مسیح را فشرد و با

صدایی بلندی که واضح به گوش مسیح برسد برایش خواند؛

تموم زندگیمو فقط با یه اشاره بهت میبخشم این کارا برام -

کاری نداره

تو لب تر کن ببین من چقدر دیوونه میشم دیوونه هیچ ترسی از

گرفتاری نداره

مسیح دست بالا برد یکی از دستان نیلی را گرفت و فشردش،

نیلی خندید دستانش را باز کرد و هر دو باهم در خیابان های

.شلوغ که مسیح لابه لای ماشین ها رد میشد خواندند

تمومِ زندگیمو فقط با یه اشاره بهت میبخشم این کارا برام -
کاری نداره

تو لب تر کن ببین من چقدر دیوونه میشم دیوونه هیچ ترسی از
گرفتاری نداره

باز دستانش را دور کمر مسیح حلقه کرد سر به شانه اش
چسباند با لبخند جدا نشدنی از لبش با آرامش چشم بست، با
رفتن ماشین حس آرامش به سراغ هر دو آمده، ان موتور
برایشان از یک ماشین مدل بالا هم با ارزش تر بود و چه چیز از
آن بهتر.

عشقی که بعد از صد سال بازم مثله روزایه اولش بجوشه خوبه از
کل دنیا کُنچِ دله تو جایِ من تنها همین یه گوشه خوبه

نیلی دستانش را جلو برد و مسیح با دیدن علامت بی نهایتی که
نیلی با دستش ساخته بود لبخند زد و دست بالا برد، دست نیلی
را گرفت سمت خودش کشید و بوسه ای روی انگشتانش کاشت

هر جور باشی دوستت دارم، مجبورم از دستت ندم چون
زندگیمی

با من بساز و دنیامو نسوزون هر جور میتونی بمون یار قدیمی

:همان جور که انگشتان نیلی روی لبهایش بود گفت
دوستت دارم-

نیلی با عشق لب به دندان گرفت، هیچ وقت فکر نمی کرد
پسرکی که خودش او را خرس نامیده شوهرش شود و جوری
عاشقش شود که بی او حتی نفس کشیدن هم برایش سخت
باشد، فکرش را هم نمی کرد، جانش به جان کسی بند باشد که با
او لج بود و مدام در پی آزارش بود

تمومه زندگیمو فقط با یه اشاره بهت میبخشم این کارا برام کاری
نداره

تو لب تر کن ببین من چقدر دیوونه میشم دیوونه هیچ ترسی از
گرفتاری نداره

دستش را عقب کشید بار دیگر دستانش را باز کرد سر به آسمان
برد، خیره به آسمان آبی لبخند زد، زیر لب گفت
خدایا شکرت-

تمومه زندگیمو فقط با یه اشاره بهت میبخشم این کارا برام کاری
نداره

تو لب تر کن ببین من چقدر دیوونه میشم دیوونه هیچ ترسی از
گرفتاری نداره

همان لحظه با صدای کشیده شدن لاستیک های ماشین روی
آسفالت، نیلی با شتاب سر چرخاند و لحظه ای جیغش به هوا
رفت.

Mojezeh, [07.12.19 22:25]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_دوازده#

معجزه_دریا#

:مسیح فریادش بالا رفت

.هوی یابو مگه نمیبینی چراغ قرمزه-

:مرد سرش را از شیشه ش ماشین بیرون داد و گفت

آقا برو کنار بچمو باید برسونم بیمارستان-

نیلی بازوی مسیح را فشرد و گفت

مسیح برو گناه داره-

مسیح موتور را حرکت داد و نیلی سر چرخاند به پسری که

در آغوش مادرش بود نگاه کرد و آرام گفت

آخی چقدرم بچش کوچیکه-

دیگه که خونه کار نداری، بریم خونه ی ما-

باشه بریم-

به خانه ی خانم جان رفتند، خانم جان عدس پلو درست کرده

بود، بعد از خوردن غذایشان به اتاق مسیح رفتند، مسیح تا

خواست تیشرتش را در بیاورد تلفنش زنگ خورد، گوشی را از

روی میز برداشت، دست روی گوشی کشید و به شماره ی

ناشناس جواب داد

بله؟-

سلام آقای مدیری، از اداره ی آگاهی تماس می گیرم-

!سلام، چیزی شده-

نمی دونم باید بگم خبر خوب یا بد، اما بهتره بیاین این جا با -
هم صحبت کنیم

.باشه ،خودمو می‌رسونم-

:تماس را قطع کرد به نیلی که کنجکاو نگاهش می کرد گفت

باید برم اداره ی پلیس-

چرا، چی شده؟-

.منم نمی دونم میرم ببینم چه خبره-

منم پیام؟-

.نه بشین درس بخون بر میگردم با هم میریم پیش این دختره-

.باشه پس خیلی مواظب خودت باش-

باشه نگران نباش-

مسیح رفت و نیلی نگران روی صندلی نشست و هزار جور در سرش چرخید، با اون همه فکر و خیال نمی توانست درس بخواند.

نیلی کلافه به ساعت مچی اش نگاه کرد، مسیح دیر کرده بود و فقط جوابش را داده بود که قرار با رز کنسل شود، شب شده بود پیدایش نبود، خانم جان نیلی را که آرام و قرار نداشت زیر نظر داشت و گاهی می خواست بپرسد اما پشیمان میشد

نیلی کلافه لبه ی تخت حیاط نشست به آسمان نگاه کرد، با صدای باز شدن در کوچه، با شتاب از جایش بلند شد سمت در دوید، با کنار رفتن پرده و دیدن مسیح، لحظه ای چشم بست:

زیر لب خدا شکری گفت سمتش رفت و گفت

سلام...حالت خوبه؟-

مسیح فقط چشم گرداند روی صورت نیلی، نیلی نگران جلو تر رفت و گفت

!کو موتورت؟ چرا این جوری هستی؟-

در خانه باز شد، مسیح از نیلی نگاه گرفت به خانم جان نگاه

:کرد، نیش خند زد گفت

عدالت خدا اینه؟-

نیلی چشم ریز کرد و خانم جان دمپایی هایش را پا کرد سمت

:مسیح رفت و گفت

چی شده مادر؟-

گفتید بگذرم بسپارم دست خدا، می خوام بدونم عدالت -

خدایی که گفتید اینه؟

:خانم جان به نیلی نگاه کرد و نیلی دست مسیح را گرفت و گفت

رفتی اداره ی پلیس چی شد؟-

:مسیح به نیلی نگاه کرد و گفت

گفتید بگذرم ،گفتید بسپارم دست خدا اون حروم زاده تاوان -

پس میده، گفتید یا نه؟

:نیلی سر تکان داد و گفت

...آره معلومه که پ-

عربده ی مسیح جوری بلند شد که نیلی از جا پرید و خانم جان
چشم بست

!این جوری؟-

نیلی آب دهان قورت داد و دخترا با ترس از خانه بیرون آمدند،
مسیح به خانم جان نگاه کرد و چند قدم عقب رفت گفت
انصاف خدا اینکه که یه دیوث از خدا بی خبر بزنه خواهرمو -
بابامو بکشه بعدم خودش بدون هیچ زجری با یه تیر خلاص
بشه؟

نیلی گیج به خانم جان نگاه کرد، آن دو دختر هیچ از حرف های
مسیح نمی فهمیدن که مسیح فریاد زد
!خانوم جون تو اینو میخواستی؟-
خانم جان سر به زیر برد و گفت
همه چیزی این جا تموم نمیشه-

مسیح نیش خند زد نیلی چشمان براقش را دید و مسیح آرام
گفت:

پس کی بود که می گفت دنیا دار مکافات؟ مگه اون بدی نکرد؟ -
مگه خواهرمو تیکه تیکه نکرد؟ مگه بابامو نکشت؟ مگه اون همه
آدمو بدبخت نکرد؟ پس چرا انقدر خوب مرد؟ چرا دار مکافات
واسه اون نبود؟ چرا خدا بازم بی خیال دلمون انقدر راحت اونو
برد؟

:مرضیه گیج گفت

!داداش از چی حرف میزنی؟-

:خانم جان اشک ریخت و مسیح گفت

حالا براشون بگو، بگو این پسر نامردم میخواست انتقام خون -
خواهرشون و باباشون بگیره اما من نداشتم، گفتم بسپار به خدا،
خدا هم بهترین مرگ واسه اون حروم زاده در نظر گرفت، بدون
ذره ای زجر

:مینا با صدای لرزان گفت

خواهر کیه؟...بابامو کشتن؟-

نیلی که خودش هم گیج بود اما سمت مسیح رفت، اما مسیح با
خشم غرید

...اینم معرفت خد-

!کفر نگو-

با صدای خانم جان نیلی سر جایش ایستاد و خانم جان سر بالا
آورد گفت

هر کارش بی حکمت نیست، بی زجر یا با زجر مهم اینه که -
جون داده

جون دادنو که همه میدن، مگه با بچه طرفی خانوم جون؟-

کی راضی بود که قاتل باباشون ، خواهرشون زجر بکشه اما -
برادرش بیفته تو چاله؟ دلت خنک بشه اما یکی دیگه از اعضای
خانوادتو از دست بدی، فایدش چیه؟

میشه بگید قضیه چیه؟-

:خانم جان بدون اینکه به مرضیه نگاه کند گفت

بهت یاد ندادم وسط بحث جای توضیح خواستن نیست؟ قضیه -
رو وقتی می فهمی که الان با خواهرت بری تو خونه بشینی تا من
پیام

Mojezeh, [07.12.19 22:25]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_سیزده#

معجزه_دریا#

مرضیه و مینا به یکدیگر نگاه کردند و سر به زیر رفتند، مسیح
:کلافه چنگ زد موهایش را چرخید و با حرص گفت

به همین راحتی، اون حروم زاده به همین راحتی مرد، کسیم -
که زجر کشید ما بودیم، نمی دونم خدا شاید ما با اونو اشتباه
گرفته، واسه همین مارو زجر داد، اونو راحت کرد

چرا انقدر نا شکری پسر؟ چرا نمیگی یه حکمتی بوده که این -
جوری مرد؟

:مسیح نیش خند زد گفت

آره هرچی میشه بگیرم حکمتشه، گمونم میزد منم میکشت -
میگفتی حکمت داشته این پسر مم کشت

زبون به دهن بگیر، عصبی هستی دو دقیقه بشین زنت یه -
لیوان آب دستت بده چندتا نفس بکش، مدام داری هوار هوار
میکنی

:مسیح به سینه اش کوبید و گفت

چون دارم میسوزم خانوم جون، میگم چرا باید کسی که این -
همه زجرمون داد به دست یه حروم زاده ای که معلوم نیست کیه
به همین راحتی کشته بشه

نیلی سریع چرخید رفت به آشپزخانه تا آب بیاورد، مسیح عقب رفت به دیوار حیاط تکیه داد و گفت

دلّم که خنک نشد هیچ، بدترم آتیش گرفت، این رسمش نبود -
خانوم جون، حقش به همین راحتی مردن نبود

نیلی از آشپزخانه بیرون آمد و گفت

حقش نبود، حق داری اون باید تو همین دنیا زجر می کشید اما -
مگه میشه تو کار خدا دخالت کرد؟

مسیح نفسش را بیرون داد، نیلی به خانم جان نگاه کرد و اشاره کرد برود، خانم جان سر تکان داد چرخید رفت، نیلی کنار
مسیح ایستاد و گفت

می دونم خیلی عصبی هستی، من حقو به تو میدم -

کشتنش، نمی دونم کی کشت، اما اونو اون کسی که همراهش -
بودو کشتن، پلیس نفهمیده کی کشتش

نیلی لیوان را سمت مسیح گرفت و گفت

میای بریم زیر زمین حرف بزنیم؟ -

مسیح لیوان آب را گرفت و سر کشید، به نیلی نگاه کرد و گفت:
بیا بریم -

نیلی لبخند زد و گفت:

تو برو من لیوان بذارم آشپزخانه پیام -

مسیح بی حرف رفت، نیلی به آشپزخانه رفت لیوان را درون
سینک گذاشت، آرام سمت در رفت وقتی دید مسیح به زیر
زمین رفت سریع سمت خانه دوید در را باز کرد وارد خانه شد

به خانم جان نگاه کرد و گفت:

خیلی عصبیه، میرم زیر زمین یکم باهاش حرف میزنم تا آرام -
بشه

برو دخترم، هیچ کس جز تو نمی تونه -

به دخترها نگاه کرد و گفت:

اینو میگم چون ممکنه خانم جون حرف بزنه بخواین با -
داداشتون حرف بزنید اما دخترا الان اصلا وقتش نیست

برو نگران نباش نمیان، میدونن برادرشون به آرامش نیاز داره -
نه سوال جواب

:مرضیه سریع گفت

...اما چرا اون باید از همه چی -

.سوالایی که داری جوابش پیش منه -

:به نیلی نگاه کرد و گفت

.برو پیشش حتی اگر تا صبحم موندید کسی نمیاد -

ممنون -

نیلی عقب رفت، در را بست و سمت زیر زمین رفت، اما چرخید
به آشپزخانه نگاه کرد، با عجله سمت آشپزخانه رفت، و قهوه ای
که برای خودش و مسیح آماده کرده که هر موقع آمد بخورند را
درون فنجان ها ریخت، قهوه ای که خانم جان هیچ وقت خوشش
نیامد و مدام غر میزد چای چه مشکلی دارد که آن زهر مار را
می خوردند.

از پله های زیر زمین پایین رفت خواست در را باز کند با صدای
مشت هایی که شنید، دلش فرو ریخت و با چشمان گرد در را
هول داد، با دیدن مسیح، خشکش زد، مسیح با خشم همان
مشت ها محکم را به کیسه بوکس می کوبید، نیلی عصبی جلو
رفت و غرید:

!داری چی کار می کنی؟-

سریع سینی را روی میز گذاشت سمت مسیح رفت، اما مسیح
بی توجه مشت می کوبید، نیلی بازوی مسیح را گرفت و گفت
!مسیح دستات-

مسیح باز هم مشت کوبید و نیلی عصبی سمت کیسه بوکس
رفت و با زوری که داشت کیسه را عقب کشید، مسیح دندان
رویی هم سایید و نیلی کیسه را رها کرد سمتش رفت و گفت
عادت داری وقتی عصبی میشی زیر قولت بزنی؟-

مسیح با همان خشمی که داشت با همان عرق روی صورت و رگ
های برآمده اش گفت:

من کی همچین قولی بهت دادم خودم خبر ندارم؟-

نیلی فقط نگاهش میکرد و مسیح گفت

قول اونیه که الان باید میرفتم سراغش کوفت میکردم تا یادم -
بره اما سر قولم موندم چون تو برام مهمی، پس دیگه جلوم
واینسا این چرت و پرتارو بگو که اصلا حوصله ندارم، یه چیزی
میگم بعد باید تو رو راضی کنم.

نیلی دست پیش برد دستان مشت شده ی مسیح را گرفت و
همان جور که نگاه شان می کرد گفت

حرف بزن، دوست داری فحش بده، ناراحت میشم اما به دل -
نمی گیرم، بگو بلکه یکم آروم بشی

مسیح چشم بست ،دست عقب کشید و غافلگیرانه دست پشت
نیلی برد در آغوش کشیدش، نیلی دست دورش حلقه کرد و
مسیح سر روی شانه ی نیلی گذاشت گفت

خیلی بد میشم این جور مواقع؟-

نه فقط دست خودت نیست، من درکت میکنم قربونت برم-

اما من از خودم بدم میاد که انقدر راحت کنترلمو از دست -
میدمو سر تو داد میزنم

Mojezeh, [07.12.19 22:25]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_چهارده#

معجزه_دریا#

نیلی لبخند زد دست بالا برد آرام پشت گردن مسیح کشید و
گفت:

من میفهمم دست خودت نیست-

حالم خوب نیست نیلی، دارم آتیش میگیرم-

بیا بشینیم، برام حرف بزن، انقدر حرف بزن تا یکم آروم -
.بگیری، بگو چه طور خواهر تو کشت بگو چه طور بابا تو کشت

:مسیح سر عقب برد و گفت

فهمیدی دریا خواهرم بود؟-

:نیلی با لب کج شده سر تکان داد و گفت

اون روز که گفתי دریا عشقت نبوده شک کردم، امروز که به -
خانم جون گفתי خواهر تو کشتن حدس زدم دریا همون
.خواهرته

مسیح نفس عمیقی کشید و قدم عقب گذاشت، تیشرتش را از
:تن در آورد بین دستانش مچاله کرد و گفت
کدوم عوضی کشتتش؟-

:نیلی کنجکاو گفت

!ناصر مگه آدم ضعیفی بود که به همین راحتی کشتنش؟-
منم همینو میگم، ناصر تو این چند سال کسی نتونست یه -
.سیلی بهش بزنه، چه طور انقدر ساده کشته بودنش

پلیس چی میگه؟-

مسیح تیشرت راگوشه ی زیرزمین کنارچوبهاپرت کردوسمت
میز رفت، دست نیلی را گرفت خودش نشست و نیلی را روی
پایش نشاند و گفت

یکی از آدمای ناصر میگه، انگار ناصر با یکی قرار داشته، یه -
قرار یهوئی، میگه تنها میره با همون یارو که همیشه باهاشه، اما
چند ساعت بعد جنازشو کنار اتوبان پیدا میکنن، هیچ ردی از
قاتل یا قاتلاشون نیست، اما ناصر کسی نبود بره دیدن کسی،
اونم دست خالی مگر این که بهش اعتماد داشته باشه

نیلی در فکر فرو رفت، مسیح موهای نیلی را نوازش کرد همان
جور که خیره بود به نیم رخ نیلی گفت

حتما کشته شدنش واسه خودشم غیر قابل باور بوده-

نیلی نگاهش کرد و گفت

این که آره مشخصه، فکر میکرده یه قرار ساده هست اما کشته -
شد، اما این کیه که انقدر راحت کشتش، الان باید خوشحال

باشم که دشمنت کشته شده و همه چیز داره مرتب میشه، اما از
این کسی که ناصرو کشته میترسم

اون به ما مربوط نیست، حتما دشمن سر سخت ناصر بوده، چی -
کارش به ما که بترسی؟

:نیلی زبان روی لبش کشید و گفت

.نمی دونم شاید زیادی ترسو شدم-

دست پیش برد فنجان قهوه را برداشت به دست مسیح داد و

:فنجان دیگری برای خودش برداشت و گفت

چه جور شد که ناصر خواهر تو کشت؟-

:مسیح کمی از قهوه اش را خورد و گفت

خانم جون سال اولی که ازدواج می کنه بادر میشه، دریا به -

دنیا میاد اما بعدش خانم جون دیگه هر چی بچه میاره سقط

.میشه یا اصلا حامله نمیشه

یعنی تو با دریا فاصله ی سنی زیادی داشتی؟-

.پنج ساله بودم که دریا کشته شد-

!پس بچه بودی -

:مسیح نیش خند زد و گفت

کاش بچه تر بودم، به حدی که هیچی نمی فهمیدم، اما می -
فهمیدم، دیدم نیلی، دیدم دستای بریده شده ی خواهرمو
نیلی با بهت به مسیح نگاه کرد و مسیح چشم بست سر تکیه
داد به صندلی، نیلی مات و مبهوت خیره اش مانده بود و به گوش
هایش اعتماد نداشت که چه شنیده است.

Mojezeh, [09.12.19 00:15]

[رمان های کمند Forwarded from
(♥_____ندmaryam_____♥)]

پارت_پانصد_پانزده#

معجزه_دریا#

**

:آرام لب باز کرد گفت

پنج سالم بود اون چهارده سالش بود، خانم جون منتظر بود -
ظهر بیاد خونه، تو حیاط داشتم ماشین بازی می کردم، خانم
جون وقتی دید دریا دیر کرد چادر سر کرد رفت، نیم ساعت بعد
حیرون اومد خونه، حالش خوب نبود، دستمو گرفت منو برد، بچه
بودم نمی گفت کجا میریم، دم در همه دوستای دریا رفت، تو
حرفای دوستاش فهمیدم اونا دریارو از روز قبل ندیدن، خانم
جون گریه نمی کرد اما داشت از پا در میومد، تو کوچه یه لحظه
ایستاد چشماشو بست، نگاش کردم میشد بفهمم مامانم ترسیده
بود.

:چشم باز کرد به نیلی نگاه کرد و با غم گفت

رفتیم مغازه ی آقا جون، اون که فهمید بدتر خانوم جون حالش -
بد شد، مغازه رو بست رفتیم کلانتری محل اون جا من تو حیاط
بودم اونا رفتن تو بعد نیم ساعت اومدن، برگشتیم خونه، آقا
جون نتونست تو خونه بمونه باز رفت بیرون، تا شب خونه پر شد
از فامیل، بچه زیاد بود قاعدتا باید می رفتیم پی بازی اما دل

نگران خواهری بودم که هر وقت از در میومد تو برام یه چیزی
خریده بود که خوشحالم کنه، خواهری که شب شده بود به خونه
نیومده بود، خانوم جون حالش خوب نبود، یه روسری دور سرش
بسته بودنو مدام یه چیزی به خوردش میدادن اما اون ماتو
مبهوت بود، گاهی زل میزد به من

:نیلی ناراحت دست بالا برد کنار گردن مسیح گذاشت و گفت
خیلی براش سخت بوده-

خیلی، نمیگم بین بچه ها فرق می داشت اما دریا خیلی براش -
عزیز بود، تا مدت ها فکر میکرد اون تنها بچشه تا من به دنیا
اومدم، خیلی وابستش بود، آخر شب بغلم کرد تو بغلش خوابم
برد صبح که بیدار شدم فهمیدم اصلا نه آقا جون نه خانوم جون
نخوابیدن، باز آقا جون با عموم از صبح گشتن، اما اون روزم
گذشت دریا پیدا نشد، خانوم جون مدام قندش پایین میافتاد بی
حال میشد، هیچی نمیخورد مدام سرم به دستش وصل بود، روز
سوم پسر عموی بابام منو راضی کرد که ببره سر کوچه برام
خوراکی بخره، باهاش رفتم، خرید که کردیم اومدیم بیرون دیدم

یه گربه داره با یه پلاستیک زباله مشکی ور میره تا پارش کنه،
نگاش می کردم یه لحظه پلاستیک پاره کرد یه دست آدم افتاد
بیرون از ترس سر جام وایسادم، هر چی پسر عموی بابام دستمو
کشید نمی رفتم خشکم زده بود، ترسیده بودم نفهمیدم کی
خودمو خیس کردم، وقتی...وقتی سرشو دیدم یه لحظه دست
کسی روی چشمام نشست اما بعدش دیگه چیزی یادم نیست،
اما بعد بهم گفتن از ترس بیهوش شدم

:نیلی بغض کرد و لب به دندان گرفت، مسیح نیش خند زد گفت
خواهرم دزدیده شد، بهش تجاوز شد اونم چند نفر بعدم تیکه -
تیکه کردنش اجزای بدنش که لازم داشتن برداشتن

نیلی نتوانست طاقت بیاورد دست جلوی دهانش گذاشت باشتاب
بلند شد، اصلا باورش نمیشد این بلاها سر خواهر مسیح آمده
باشد، پشت به مسیح چشم بست اشکهایش روان شد، حال
مسیح را بیشتر درک میکرد، حال فهمید انتقامش به جا بود،
حال فهمید و خودش هم دوست داشت از کسانی که آن بلا را
سر دریا آوردند انتقام بگیرد.

مسیح از سر جایش بلند شد نیلی را آرام چرخاند در آغوش
گرفت، سرش را بوسید و گفت:

خانوم جون خیلی حالش بد بود، روز به روزم بدتر میشد، اون -
هیچ وقت دریارو ندید یعنی آقا جون نداشت اما شنیده بود
دخترشو تیکه تیکه کردن، با وجود حال بدش از من دریغ نکرد،
باهام بازی می کرد اما بی صدا و آروم، بعد یک سال حال منو
خانوم جون یکم بهتر شده بود، همون روزا خانوم جون رفت
دکتر شب موقع شام به آقا جون گفت حاملست، تو اون یک سال
بالاخره سه تامون لبخند زدیم، شاید بارداری مجدد خانوم جون
یه معجزه بود تو خونمون، اما بابا از اون آدما نگذشت انقدر
گشت تا توی نوجوونی من خیلی چیا دستگیرش شد و باخره به
منم گفت، از بعدش با هم افتادیم دنبالش اما ناصر با فهمیدن
اینکه یکی دنبالشه و نمی دونست قضیه چیه اما همیشه احتیاط
میکرد، به آدمش سپرد که با ماشین بزنه به آقا جون جوری که
بمیره، و همینم شد، تو مغازه ی بابا بودم رفیقم هراسون اومد در
مغازه داد زد بابام سر کوچه تصادف کرده، یکی زده به موتورش،

تا سر خیابون دوئیدم، همون موقع آمبولانس اومد، تو آمبولانس
باهام حرف زد ازم خواست بی خیال انتقام بشم

:نیلی سر بالا برد با غم گفت

سخت بود بگذری، الان می فهمم چه طور نمی تونستی بگذری -

:مسیح لبخند تلخی زد و گفت

حالا می فهمی چرا میگم انقدر ساده مرد؟ -

نیلی سر تکان داد، مسیح عقب رفت از درون جیبش پاکت

:سیگار را بیرون آورد گفت

اون دختره ی احمقم مدام زنگ میزد -

:سیگارش را آتش زد و گفت

با این اعصاب شخمی یکیم مدام زنگ بزنه، هر چی از دهنم در -

اومد بهش گفتم

نیلی جلو رفت آرام دست روی کمر برهنه ی مسیح گذاشت و

گفت:

دلم میخواد آرومت کنم، اما با شنیدن چیزایی که گفتی، حس -
میکنم چیزی یا کسی نیست که بتونه آرومت کنه
مسیح همان جور که ایستاده بود، دست پشت سرش برد، مچ
دست نیلی را گرفت جلو کشیدش، سر کج کرد به صورت نیلی
نگاه کرد، دست بالا برد کنار سر نیلی گذاشت و گفت

Mojezeh, [09.12.19 00:15]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_شانزده#

معجزه_دریا#

تو معجزه ای دختر، حضورت آرومم میکنه، وای به حال صدای -
نفسات، حرف زدنت

نیلی لبخند زد و مسیح چشم چرخاند در زیر زمین و گفت:

امشب حس و حال خواب ندارم، تا صبح این جا هستی؟-

تا هر وقت بخوای هستم-

مسیح لبخند زد در آغوش کشیدش، پک محکمی به سیگارش زد و دودش را رها کرد، نیلی دستانش را دور کمر مسیح حلقه کرد و آرام سینه اش را بوسید، مسیح با آرامش چشم بست، واقعا نیلی آبی بود روی آتش وجودش، کلافه ته سیگارش را روی زمین انداخت و دستش را زیر پای نیلی برد لبه ی میز نشاندهش، دستانش را دو طرف صورت نیلی گذاشت به چشمان دریایی اش نگاه کرد و بی طاقت سر جلو برد

**

چشم گرداند روی آن دونفر و گفت:

خب میشنوم-

مسیح به نیلی نگاه کرد و گفت:

من پولدار نیستم رز-

رز چشم ریز کرد و گفت

!یعنی چی؟-

.اون خونه مال من نبود، اون ماشینا هم مال من نبود-

...منظورت چیه اما ت-

میگم صبر داشته باش همرو میگم، به من یه ماموریت دادن که -

.باید خودمو یه بچه پولدار جا میزدم

:نیلی دست به سینه نشست، رز متعجب گفت

!مگه پلیسی؟-

نه اما یه ربطی به اونا داشتم، قرار بود یکی نزدیک تو باشه به -

من گفتن حواسم باشه، منم واسه نزدیک شدن به تو مجبور

شدم پیشنهاد دوستی بدم که تو هم قبول کردی، بعدش مامانم

رفت خواستگاری نیلی که نه من و نه نیلی نمی دونستیم

طرفمون کیه، وقتی رفتم دیدم نیلیه، همون شب نیلی گفت همه

چیو به تو میگه چون فهمید وضع مالی معمولی دارم، قرار نبود

جواب مثبت بده و نداد، اما من عاشقش بودم اصرار کردم، انقدر

اصرار کردم و اونم خانوادش راضی بودن که من شوهرش بشم
واسه همین مجبور شد جواب مثبت بده، نیلی خیلی بعدتر از
عقدمون عاشقم شد.

نیلی به نیم رخ مسیح نگاه کرد، اینکه می خواست همه چیز را
گردن خودش بی اندازد کاملاً مشخص بود، رز چشم ریز کرد و
گفت:

بعدشم که نیلی هیچی نگفت-

به تو نه اما به من گفت، فرصت داد ازت جدا بشم خودم همه -
چیز بهت بگم اما از یه طرفم هنوز ماموریت داشتم، اگر اون یا
من حرفی میزدیم همه چیز خراب میشد، اما دیگه تموم شد و
حالا همه چیز وبهت گفتم

یعنی تو اصلاً منو دوست نداشتی؟-

هیچ وقت شد بگم دارم؟-

...نه اما-

امایی وجود نداره، من فقط واسه صمیمیت مجبور میشدم یه -
چیزایی بگم که البته ابراز علاقه نبود اگر یادت باشه همون اول
تو باغ خونتون زیر اون آلاچیق یه چیزایی برات روشن کردم
:رز عصبی چشم بست و گفت

.این جوری انگار منم که بدهکارم-

نه همین جور که نیلی گفت من کار خوبی در حقت نکردم اما -
این چیزا واسه تو عادیه نباید این همه کشش میدادی، درسته؟
!واسه من؟-

:مسیح نیش خند زد و گفت

یعنی یادت نمیاد دوست دختر چند نفر شدی که کسی تو -
زندگیشون بوده؟

:رز با خشم به نیلی نگاه کرد که مسیح دستش را تکان داد گفت

چشماتو رو اون نگردون فکر میکنم دوست خیلی خوبی -
داشتی که با وجود اینکه از تمام کارات با خبر بوده اما هیچ وقت

از همون کارات واسه من نگفته، درست بر عکس تو که تا یه چیزی شد فروختیش اونم کاری که اشتباه نبوده

رز کلافه از پشت میز بلند شد و گفت

چرا ماموریت بهت دادن، این کارا چیه؟-

تموم شده و نباید لو بره منم چیز زیادی نمیدونم، فقط یه -
خلافکار بود ممکن بود به تو نزدیک بشه که نشد

رز که همه چیز را شنید با خشم غرید

!تو زندگیم مثل تو عوضی ندیدم-

مسیح لبش کج شد و گفت

به خودت چی میگی؟ کسی که هر شب تختشو تقدیم یکی -
کنه اسمش چیه؟

رز کیفش را روی میز کوبید گفت

به تو مربوط نیست، دیگه نمی خوام ریخت جفتتونو ببینم، -
خدارو شکر کلاسا داره تموم میشه

با قدم های بند دور شد، مسیح ابرویی بالا انداخت به نیلی نگاه کرد، نیلی لبخند زد گفت:

چرا همش می خواستی خودتو مقصر نشون بدی؟-
بودم-

...اما خواستگاری-

اینش که به رز مربوط نبود که بخوام راستشو بگم، بقیش که -
درست بود.

:نیلی آهسته سر تکان داد گفت

.دیگه رز مزاحمتی برامون نداره-

مطمئن نیستم-

من هستم، رز بعد شنیدن این حرفا و توضیحا دیگه کاری -
بهمون نداره به زندگی عادیش میرسه
امیدوارم-

:نیلی آهی کشید و گفت

بریم ما هم-

نه بابا، کجا بریم حرف زدم ضعف کردم یه چی بخوریم بعد -

بریم

:نیلی خندید و گفت

باشه بخوریم-

زندگی آن دو عادی شده بود، دیگر هیچ ترسی وجود نداشت،
دیگر ناصری وجود نداشت و روزها به خوبی سپری میشد، بدون
نگرانی و هیچ غمی، درسشان را می خواندن و مسیح برای
عروسی تلاش میکرد کارهای بیشتری برای گالری میساخت تا
فروش بیشتری هم داشته باشند

نیلی چیپس را در دهان گذاشت و با جوابی که به دست آورد
:لبخند زد گفت

.کجایی آقا مسیح، بین چه جوری پیشرفت کردم-

با رضایت سر بالا آورد به ساعت نگاه کرد، ده شب بود، چند ساعت بود که درس میخواند، گوشی را برداشت با مسیح تماس گرفت، از غروب با او حرف نزده بود، چون گالری بود و مشتری هم زیاد داشت

چند بار تماس گرفت اما جواب نداد، خمیازه ای کشید گوشی را کنار گذاشت از اتاق بیرون رفت

Mojezeh, [09.12.19 00:15]

رمان های کمند [Forwarded from
(♡_____maryam_____♡)]

پارت_پانصد_هفده#

معجزه_دریا#

دستانش را بالا برد و کش و قوسی به بدنش داد و رو به حامد که
تی وی تماشا می کرد گفت

سیب زمینی خریدی؟-

آره گذاشتم تو آشپزخونه-

:مادرش بلند از اتاق گفت

گفتی میخوای الویه درست کنی گذاشتم پخت، مرغم گذاشتم -
برات.

:نیلی لبخند زد گفت

.ممنون کارم راحت شد-

:حمید پوست تخمه را درون سینی انداخت و گفت

آقا مسیح هم چه هوسایی میکنه-

:نیلی خندید به آشپزخانه رفت و گفت

وقت نکردم چند وقت درست کنم گفت درست کنم فردا ببرم -
.دانشگاه بخوریم

دستانش را شست و دست به کار شد، نیم ساعتی کارش طول
کشید و اتمام کارش نیمی برای اعضای خانواده در یخچال

گذاشت و نیمی هم برای مسیح، از آشپزخانه بیرون آمد به
ساعت دیواری نگاه کرد، نزدیک یازده بود

به اتاق رفت و گوشی را برداشت و تعجب کرد از این که مسیح
تماس نگرفته بود، باز با مسیح تماس گرفت اما این بار خاموش
بود، لبش کج شد با گالری تماس گرفت اما آن جا هم کسی
جواب نداد

شماره خانه را گرفت لب تخت نشست، طولی نکشید صدای مینا
:در گوشی پیچید
بله-

سلام مینا جان خوبی؟-

سلام زن داداش ممنون، شما خوبی؟-

خوبم، عزیزم گوشو میدی مسیح-

:مینا مکثی کرد و گفت

!اما ما فکر کردیم پیش شماس-

:نیلی برای لحظه ای سکوت کرد و گفت

!اون گالری بود پیش من نبود-

آخه داداش منصور گفت غروب یه سری کار برداشت گفت -
میبره تحویل میده بعدم میاد پیش شما

:نیلی نگران ایستاد و گفت

.اما پیش من نیومد، من از عصر ازش بی خبرم-

شاید پیش داداش اشکانه-

.باشه قطع میکنم به اون زنگ میزنم، دلم به شور افتاد-

آره منم ،اگر مثل اون وقتا بود عادی بود اما الان دیگه عادی -
نیست

باشه فعلا-

تماس را سریع قطع کرد با اشکان تماس گرفت، بعد چند بوق در
:حالی که اشکان می خندید جواب داد
بله-

سلام اشکان خوبی؟-

سلام خوبم ، تو خوبی مسیح خوبه؟-

:نیلی چشم بست اشکان با نشنیدن صدا گفت

الو صدام میاد؟-

فکر می کردم مسیح پیش توئه-

نه دو روزه ندیدمش فقط دیروز تلفنی حرف زد باهام، من با -

.میترا بیرونم

باشه فعلا-

!نه بمون، نگرانم کردی چی شده؟-

از عصر خبری از مسیح ندارم، خونه مامانش نبوده، گالری هم -

نبوده گوشیشم تا یک ساعت پیش روشن بود جواب نمیداد اما

.حالا خاموشه

:اشکان از پشت میز بلند شد و گفت

خب الان تو این زمان نگران کنندس چون مسیح مثل اون وقتا -

.جایی نمیره

آره منم بابت همین نگرانم-

خونه خودتون نرفته؟-

فکر نمی کنم، بدون من دیگه نمیره یا اگرم بره بهم خبر میده-

میخوای برم در خونه، چون تلفن که هنوز نخریدی -

نه من یکم ترسیدم خودم میرم ببینم اون جا هست یا نه-

باشه پس منم میام، نگران شدم-

نیلی تماس را قطع کرد سریع سمت چوب لباسی رفت بلند
گفت:

حامد لباس بپوش-

حامد متعجب از سر جایش بلند شد در اتاق نیلی را باز کرد
گفت:

واسه چی؟-

بریم خونمون، ببینم مسیح هست یا نه-

اوا مگه بچست؟ خب زنگ بزن بهش-

چرا حرفایی میزنی که میدونی به ذهن هر کسی میرسه؟ آماده -
شو بریم

باشه بابا بد اخلاق -

نیلی مانتو را تنش کرد و شلوارش را هم پا کرد، شال را روی
سرش انداخت، گوشی را برداشت با عجله از اتاق بیرون رفت،
مادرش نگران گفت

کجا میرید؟ -

از مسیح خبری نیست میخوام برم خونمون -

شاید پیش دوستاشه -

برم خونه اگر نبود باید به فکر بقیه جاها باشم -

بزرگش نکن، بچه نیست -

دست خودم نیست مامان، این روزا هزار بار برام تکرار نشده -
که عادی باشه این اولین باره

باشه برو نگران نباش -

:کلید را در قفل چرخاند با تاریکی خانه عصبی گفت

نه این جا نیست، کلید برق را فشرده خانه ی مرتب با وسایل -

:شیکش در چشم نشست، حامد لبش کج شد و گفت

بابا شاید با دوستاش داره خوش میگذرونه سالی یه بار که -

.اشکال نداره

:نیلی چرخید در را بست و گفت

میدونه من با این چیزا مشکلی ندارم چون بهش اعتماد دارم، -

.هر جا بخواد بره میگه که نگران نشم

چی بگم والا-

نیلی چشم بست تا تمرکز کند اما واقعا نمی دانست مسیح

ممکن است کجا رفته باشد، با زنگ خوردن گوشی سریع به

صفحه نگاه کرد، خانه ی خانوم جان بود، دست روی گوشی

:کشید دم گوشش گذاشت

بله-

سلام مادر، مسیح دیدی؟-

سلام خانم جون، نه ندیدم، الان خونه ی خودمون بودم اما این -
!جا هم نبود

سابقه نداشت بی خبرمون بزاره، میرفت جایی یا خونه ی -
اشکان بمونه اما همیشه خبر میداد که نگران نشیم

نمی دونم خانم جون، خودمم ترسیدم-

:خانم جان چشم بست نفس عمیقی کشید و آرام گفت

.خدا پشت پناه بچمه، چیزی نشده-

آره نگران نباشید-

اگر اومد هر ساعتی که بود بهم خبر بده-

باشه خانم جون-

**

ساعت هشت صبح بود، چشمانش قرمز بود و می سوخت، حامد

:به عباس نگاه کرد، عباس جلو رفت گفت

نیلی میدونم نگرانی اما یک آروم باش-

ازش خبری نیست، نیست عباس هیچ وقت این کارو نمی کرد، -
گوشیش هنوز خاموشه، یک ساعت دیگه امتحان داریم خودشم
میدونست

عباس کلافه به دیوار تکیه داد، اما حامد سریع گفت
آماده شو ببرمت دانشگاه-

Mojezeh, [10.12.19 08:48]

[رمان های کمند Forwarded from
(♥_____ندmaryam_____♥)]

پارت_پانصد_هجده#

معجزه_دریا#

نیلی عصبی نگاهش کرد اما حامد گفت

شاید جایی هست که نشده گوشی شارژ کنه، مگه نمیگی -
میدونه امتحان داره، خب حتما میاد دانشگاه

:نیلی کمی فکر کرد و سریع از جایش بلند شد گفت
.آره حتما میاد، امتحان مهمیه معلومه که میاد-

سریع آماده شد و کیفش را هم برداشت، حامد با موتور عباس
:نیلی را به دانشگاه رساند، نیلی از موتور پایین رفت و گفت
تو برو-

میمونم شاید مسیح نیومده باشه، اومده تازه امتحانم دارم طول -
میکشه، تو برو
باشه من گوش به زنگم-

نیلی بند کیفش را روی شانه اش انداخت با عجله وارد دانشگاه
شد، نفهمید چه طور با سرعت خودش را به سالن رساند اما با
:دیدن جای خالی مسیح نفس در سینه اش حبس شد آرام گفت
کجایی مسیح؟-

با وجود نگرانی اش برای مسیح و نداشتن هیچ حسی برای
امتحان، اما نشست امتحانش را داد از دانشگاه بیرون رفت، برای
بار هزارم با مسیح تماس گرفت اما باز هم خاموش بود
دست برای تاکسی زرد رنگ بلند کرد که به خانه ی خانم جان
برود.

زنگ را فشرد در سریع توسط مینا باز شد، نیلی نگاهش کرد و
گفت:

تو چرا مدرسه نرفتی؟-

مینا با لبهای خشک گفت:

نتونستم، داداش پیداش نیست خانم جونم حالش خوب نیست-

نیلی وارد حیاط شد با دیدن خانم جون آرام سلام کرد سمتش
رفت، خانم جان ناله کنان گفت:

دلَم مثل سیر و سرکه داره میجوشه، پسرَم کجاست؟-

مرضیه نچی کرد و عصبی گفت:

خانم جون مسیح که بچه نیست چرا همچین میکنی؟-

خانم جان با خشم به مرضیه نگاه کرد گفت

خوب میفهمم کی باید نگران بشم کی نشم-

من دارم میرم-

نیلی سر چرخاند به منصور که از خانه بیرون آمد نگاه کرد،

:سمتش رفت سلام کرد

سلام-

سلام زن داداش-

میری گالری؟-

نه میرم اداره ی پلیس بگم مسیح پیداش نیست-

:نیلی سر تکان داد و گفت

الان پیگیری نمیکنن باید چهلو هشت ساعت بگذره، از صبح -

همین تصمیمو داشتم، اما بهتره خبر بدیم، منم باهات میام

رنگ به رو نداری نیلی جان، معلومه رو پا بند نیستی-

:نیلی به مرضیه نگاه کرد و گفت

خوبم با منصور میرم-

:به منصور نگاه کرد گفت

بریم-

هر دو راه افتادن از خانه بیرون رفتند تا سر خیابان پیاده رفتند،
سر خیابان منصور ماشین گرفت هر دو سوار شدند

:منصور به نیلی نگاه کرد و گفت

چون با موتور بوده زودتر پیداش میکنم-

:نیلی چشم بست سر به زیر برد، منصور سریع گفت

به خانم جون نگفتم، اما منو مرضیه همه احتمالاً رو دادیم، -

حتی...حتی پزشک قانونیم تماس گرفتیم اما کسی با مشخصات
مسیح نه هیچ بیمارستانی بردن نه جای دیگه

:نیلی بغض کرد سر بالا آورد و گفت

چیزی نیست پیدا میشه-

آره پیدا میشه فقط زن داداش قوی باشید-

هستم، معلومه که هستم-

از منصور نگاه گرفت به خیابان نگاه کرد، داشت دیوانه میشد، از شوهرش بی خبر بود این که نمی دانست کجاست و ممکن است چه بلایی سرش آمده باشد داشت دیوانه اش می کرد

**

لیوان یک بار مصرف را از آب پر کرد و سر کشید، قرص ها دانه دانه از گلویش پایین رفتند و نیلی چشم بست

این جا دیگه کاری نداریم خبری بشه بهمون زنگ میزنن، -
همون جور که خواستید شماره ی شمارو دادم فقط مال خونرو هم دادم

ممنون-

:منصور نگران به نیلی گفت

می خوای ببرمت دکتر؟ حالت خوب نیست-

خوبم چیزی نیست-

بی حال راه افتاد و منصور هم به دنبالش رفت، در تاکسی
چشمهایش بسته بود و از خدا فقط یک چیز می خواست آن هم
سلامتی مسیح بود.

منصور مدام به زن برادرش نگاه می کرد، می دانست اصلا حالش
خوب نیست اما کاری هم از دستش بر نمی آمد، آن ها هم نگران
بودن و ترسیده بودند.

:تاکسی که ایستاد آرام نیلی را صدا کرد

زن داداش-

نیلی آهسته چشم باز کرد با دیدن در خانه سر چرخاند به
:منصور نگاه کرد و گفت

بیا تو-

نه میرم خونه هر چی شد بهم خبر بدید-

باشه-

کیفش را برداشت از ماشین پیاده شد سمت خانه رفت، زنگ را
فشرد و دستش را به در تکیه داد، طولی نکشید در را پدرش باز

کرد، بی توجه از او نگاه گرفت وارد حیاط شد، سمت پله ها رفت
:که صدای پدرش در گوشش نشست

آقاتون فرار کردن یا گم شدن؟-

نیلی خم شد بندهای کفشش را باز کرد، پدرش نزدیکش رفت و
گفت:

بهش نمیداد گم شده باشه، حتما فرار کرده-

نیلی با چشمان بسته کفش هایش را در آورد اولین پله را بالا
رفت، پدرش نیش خند زد و گفت

حتما اونم فهمیده زنش بی بندو باره-

:نیلی با خشم چرخید فریاد زد

چی میگی مرتیکه؟ اصلا تو بابای من هستی یا نه؟ کدوم پدر -
کثافتی به دخترش این حرفارو میزنه

:پدرش تک خنده ای کرد و گفت

دختری مثل تو رو هیچ وقت نخواستم-

:نیلی با تمام خشمش به سینه ی پدرش کوبید گفت

به جهنم، به جهنم که نمی خوی، پس دیگه دهننتو واسه من -
باز نکن که بد میبینی

:چرخید از پله ها بالا رفت اما پدرش گفت

پشتت الان به کی گرمه، شوهرت یا برادران-

نیلی بی توجه وارد خانه شد، کسی خانه نبود جز حمید که در
اتاق بود، وارد اتاقش شد و در را بهم کوفت و همان کافی بود که
پشت در روی زمین آوار شد، دست جلوی دهانش گرفت و به
هق هق افتاد.

Mojezeh, [10.12.19 15:58]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥️_____maryam_____♥️)]

پارت_پانصد_نوزده#

معجزه_دریا#

باورش نمی شد چنین بلایی سرشان بیاید، همه چیز تمام شده فقط داشتند زندگی میکردند اما به یک باره طوفان به راه افتاده بود و باز غم را به دلهایشان نشانده بود.

همه حالشان بد بود و منتظر نشانه ای بودند، اما هیچ خبری از مسیح نشد، آن شب هم به سختی گذشت، شبی که دو خانواده خواب به چشمهایشان نیامد و

همه نگران مسیح بودند، مادر نیلی تا صبح برای دامادش دعا کرد تا سالم برگردد و برای صبوری دخترش که اصلاً آرام قرار نداشت هم دعا کرد.

**

در اتاقش زده شد اما خیره به آینه ای که مسیح درست کرده بود مانده بود، مادر نیلی نگران به خانم دکتر نگاه کرد، اما خانم دکتر لبخند زد و گفت:

نگران نباشید-

در را باز کرد و آهسته وارد اتاق شد، مادر نیلی چشم بست و زیر لب گفت:

خدایا دل بچمو آروم کن ، حالش خوب نیست-

:نیلی به قالی زیر پایش نگاه کرد و خانم دکتر گفت

.نیلی که من می شناسم انقدر ضعیف نیست-

ضعیف نیستم-

داری میشی نیلی، چرا باید خودتو تو اتاق حبس کنی، چرا لب -

به غذا نرنی؟ اینا یعنی چی؟

نگرانم-

می دونم، حق داری ، شوهرت سه روزه نیست ،نمی دونی -

کجاست، همه ی اینا درست اما با این کارا اون پیدا میشه؟

:نیلی چشم بست آرام گفت

نه-

.پس به خودت بیا، اصلا تلاش کن پیداش کن-

:نیلی نگاهش کرد و گفت

کجا؟-

هر جایی که فکرشم نمی کنی اون جا رفته باشه، گشتن نباید -
خست کنه، حتی اگر پیداش نکنی باید بگردی

:نیلی لبهای خشکش را تکان داد گفت

می ترسم -

...نی -

می ترسم قدم جلو بزارم چیزای بدی بشنوم و ببینم، می ترسم -
.واسه مسیحم اتفاق بدی افتاده باشه

نیلی ببین، این حال تو و ترست طبیعیه، اما باز پا در آوردن -
خودت هیچی درست نمیشه، خانم جون، خواهرای مسیح
نگرانن، ترسیدن اما کدومشون مثل تو هستن؟

:نیلی کلافه سر تکان داد گفت

منصور میگه، روزی که گم شد، تیشرت سفید تنش بود، با -
شلوار کتون مشکی، گفت...گفت دستمالم دور دستش بود اومد
بیرون.

...نیلی -

:نیلی نگاهش کرد قطره اشکش چکید و گفت

می خواسته بیاد پیش من، گفتم الویه درست میکنم فردا -
میارم اما طاقت نداشت میخواست بیاد شبونه بخوره

:خانم دکتر ناراحت سکوت کرد و نیلی نیش خند زد، گفت
!چه عمر خوشبختی کوتاهه-

همان لحظه تلفنش زنگ خورد با عجله چرخید، گوشی را
برداشت دست رویش کشید دم گوشش گذاشت
بله-

.خانم ریاحی باید بیاید اداره ی پلیس-

:نیلی وحشت زده از جایش بلند شد گفت
!از مسیح خبری شده؟-

.بیاین این جا حرف میزنیم-

نیلی نگران سمت چوب لباسی رفت مانتو را برداشت و همان
جور که تنش می کرد با منصور تماس گرفت دم گوشش گذاشت،
:شال را برداشت صدای منصور را شنید

بله زن داداش؟-

زنگ زدن برم اداره ی پلیس-

چی شده؟-

نمی دونم، بیا اون جا-

باشه-

:نیلی به خانم دکتر نگاه کرد گفت

برامون دعا کن-

:سریع بیرون رفت با دیدن عباس سریع گفت

باید بریم اداره ی پلیس-

بریم-

هر دو بیرون رفتند و سوار موتور عباس شدند راه افتادند، نیلی تا اداره ی پلیس هزار بار مرد وزنده شد، قلبش به شدت اذیتش می کرد و نفس هایش سنگین بود، با ایستادن موتور نیلی سریع .پایین رفت منتظر عباس نمود ،دوید

عباس به آسمان نگاه کرد گفت:

خودت رحم کن خدا-

نیلی خودش را به اتاقی که باید می رفت رساند و در زد

بفرمایید-

در را باز کرد نفس زنان وارد اتاق شد، آب دهانش را قورت داد

وگفت:

چی شده؟-

بشینید-

!میشه...میشه بگید چی شده؟-

میگم خانم ریاحی، حالتون خوب نیست بشینید-

نیلی روی اولین مبل نشست و گفت

بگید-

ظهر تو اتوبان تهران ، کرج موتور شوهرتونو پیدا کردن-

نیلی دلش فرو ریخت و با ترس گفت

!م...مسیح -

نه هیچ کس اون جا نبود فقط موتور داغون اون جا افتاده بود -

:نیلی چشم بست و مرد گفت

نگران نباشید همین که خودش اون جا نبوده میتونه نشونه ی -
خوبی باشه.

یعنی تصادف کرده؟ -

این احتمال کمی داره، چون اگر تصادف می کرد باید -
بیمارستان می بردنش اما تصادف نبود و موتور با تصادف داغون
نشده، انگار با جسم سنگینی داغونش کردن

:نیلی گیج گفت

یعنی چی؟ -

ما فکر می کنیم شوهرتون دزدیدن، این موتوریم که داغون -
کردن یه گوشه انداختن یه نشونست

:نیلی نگران بلند شد گفت

چه نشونه ای؟ -

هنوز نفهمیدیم اما فکر میکنیم همین روزا یه خبری بشه، -
چون دلیلی نداشته وقتی خودشو دزدیدن موتورشو جایی
بندازن، میتونن نگه دارن، به جز ناصر که مرده کسی هست که
دشمن شوهرتون باشه؟

:نیلی سخت آب دهان قورت داد گفت

خب، اخلاق مسیح خاص بود، خیلیا نمی پسندیدن، دشمنش -
میشدن

به هر کی که شک دارید بهمون بگید-

...من...من به کسی-

:چشم بست گفت

یه نفر هست، فرزاد بود مسیح کاراشو به پلیس لو داد اونم -
فراری شد جدیدا تبرئه شده، نمی دونم برگشته ایران یا نه، اما
میدونم اگر اومده باشه از مسیح نمی گذره

فرزاد؟-

نیلی سر تکان داد هر چه از فرزند می دانست برای او گفت، مرد
:سر تکان داد گفت

Mojezeh, [10.12.19 15:58]

رمان های کمد [Forwarded from
]ند maryam کم (♡_____♡)

پارت_پانصد_بیست #

معجزه_دریا #

خوبه پیگیری میکنیم ببینیم اومده ایران یا نه، دیگه کسی -
هست؟

نه ، یعنی مطمئن نیستم فکر نمی کنم این کار از پس اون بر -
میاد یا نه

شما بگید ما اینارو متوجه میشدی؟ -

یه دختر هست که نه دل خوشی از من داره نه مسیح، دوست -
خودم بود، به خاطر یه سری مسائل، مسیح با اون دوست بود اما
بعد همه چیز تموم شد گفت من زنشم، تا چند وقت پیشم قصد
داشت همه چیو بهم بزنه تا اینکه همه چی تموم شد

آدرس داری ازش؟-

آره-

خوبه آدرس بنویس-

نیلی سر تکان داد با دست های لرزان شروع به نوشتن کرد،
همان لحظه منصور رسید و نگران به نیلی نگاه کرد و گفت

!چی شده؟-

:نیلی تا دهان باز کرد، مرد گفت

شما بنویس من توضیح میدم-

نیلی سر تکان داد ادامه داد و مرد همه چیز را برای منصور
توضیح داد.

عباس دست خواهرش را که سرد بود فشرد و رو به منصور گفت:
اون جاها دوربين داره حتما كار بلد بوده تو ديد دوربينامو تورو -
ننداختن

منصور نفس عميقي كشيد و گفت

هيچ كس اين روزا حالش خوب نيست، اميدوارم حالمون بهتر -
بشه نه بدتر

به نيلى نگاه كرد و گفت

زن داداش امشب بيا اون جا، خانم جون ببينت يكم آروم -
ميگيره

نيلى آرام سر تكان داد گفت

باشه بريم -

عباس اما دست خواهرش را فشرد و گفت

نيلى بريم دكتر بعد برو -

نيلى سرش را به چپ و راست تكان داد و گفت

نه خوبم -

نیلی سه روزه هیچی نخوردی، خوب نیست برات -

:منصور دست روی شانه ی عباس گذاشت و گفت

اون جا میاد میخوره، همین جور که خانم جون این چند روز -

مارو مجبور کرد اونو هم مجبور میکنه

:عباس سر تکان داد گفت

باشه -

نیلی و منصور از عباس دور شدند و منصور سریع تاکسی گرفت

هر دو سوار شدند، دیگر حرفی برای زدن نداشتند، هر دو

سکوت کرده بودند به خیابان ها خیره بودند و هر کدام داشتند

فکر می کردند در ان شب های تاریک آن مرد کجا می توانست

باشد.

نیلی وارد حیاط شد و منصور در را بست، به پنجره ی اتاق
مسیح نگاه کرد، چه طور می توانست به اتاقی برود و بماند که
صاحبش سه روز ناپدید شده بود

بغض کرد و آرام گفت

شما برو تو من میام-

باشه-

منصور سمت خانه رفت و نیلی سمت حوض رفت کنارش زانو زد،
دستش را درون آب فرو کرد، با بغض گفت

الان باید منتظر تو باشم، از در بیای تو، بوسم کنی بگی ز نمی -
بزار هر کی می خواد ببینه، بعد بیای این جا دست و صورتتو
بشوری، نگام کنی بگی خوشگل کردی بلا

چانه اش لرزید دست دیگرش روی چشمهایش نشست ملتمس
گفت:

بیا...مسیح جون نیلی...هر جای دنیا هستی بیا...مسیح کم -
آوردم...گفته بودم...نفس کشیدن بی تو برام سخته

دستش را از چشمانش عقب برد و مشت پر آبش را به صورتش
کوبید، بی احتیاط حق هقش بالا رفت و سرش روی دستش لب
:حوضش گذاشت نالید

بیا مسیح...بیا عزیزم-

دستی روی شانه اش نشست با شتاب سر بند کرد با دیدن خانم
جان، باز چانه اش لرزید و آن زن کنارش نشست در آغوش
کشیدش، و هر دو اشک ریختند، هر دو شانه هایشان تکان می
خورد، آن قدر اشک ریختند تا کمی آرام بگیرند

:خانم جان سر عقب برد کنار صورت نیلی را نوازش کرد و گفت
میاد، پسر میاد...اون مارو، زنشو هیچ وقت تنها نمیزاره-

نیلی بینی بالا کشید سر تکان داد، خانم جان یا علی گفت بلند
:شد نیلی هم بلند شد، خانم جان دستش را فشرد و گفت
بریم شام بخوریم-

...من نم-

باید بخوری، ما همه باید سر حال باشیم، باید خوب باشیم-

نیلی هیچ نگفت و با هم درون خانه رفتند، نیلی آرام به دو دختر سلام کرد و همان جور که خانم جان خواست همه آن شب غذا خوردند، هر چند با بغض و ناراحتی، چون جای خالی مسیح کنار نیلی همان جور خالی بود و میشد ان را دید و بغض نکرد؟

بالشت را به صورتش فشرد و همان جور با صدای بلند اشک ریخت، به اتاق نگاه کرد و جان دادنش را در همان اتاق حس کرد، قرص های کنار پایش افتاده بود و با وجود مسکن ها هنوز حالش خوب نشده بود، هنوز قلبش به شدت می کوبید اما نیلی می دانست با قرص ها نیست که حالش خوب میشود، دلش طلب عشق داشت بوسه هایی که هر شب رویش می نشست

کشتی من به گل نشست ناخدای خوبی نداشتتن شکستمو ندید
منو رو موج تنها گذاشت

نفس زد مشتش روی بالش نشست سر تکیه داد به دیوار به
سقف نگاه کرد، آن جا آن اتاق داشت دیوانه اش می کرد داشت
نفسش را می گرفت، حالش بدتر می شد و او هنوز بالش مسیح
را میبویید

به شوق مقصدی قشنگ تنمو به دریا زدم
دستم تو دست ناخدا میگفت که راه رو بلام

به صفحه ی روشن گوشی و عکس مسیح نگاه کرد، سه روز بود
صورتش را لمس نکرده بود، ته ریش زبرش را لمس نکرده بود و
جان نگرفته بود، سه روز بود نفس هایش را حس نکرده بود

اعتماد کردم بهش عاشقش شدم شدید
اما این عشق منو ناخدا هیچوقت ندید

:چنگش به روی قالی نشست با صدای گرفته اش نالید

خدا...مسیحمو میخوام-

مشتش روی بالش نشست، سرش را به دیوار کوبید و با ضجه
نالید:

خدا...ببین حالم...از من نگیرش-

Mojezeh, [10.12.19 22:11]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_بیست_یک_#

معجزه_دریا_#

این وسط افتادم و کسی منو نمیفهمه ای خدا کاری بکن ناخدا
چه بی رحمه کشتی بی جون منم که راهو واسه تو ساختم

فکر نکن تو بردی نه من به خودم باختم

موهای ژولیده شده اش را که در آن چند روز حتی شانه اش
نکرده بود را چنگ زد، گوشی را به قلبش چسباند، لبش را به
دندان گرفت بی صدا اشک ریخت، در تمام طول عمرش به
خدایش آن همه التماس نکرده که آن چند روز کرد و خواست
شوهرش برگردد.

رد پاهات هنوز روی قلبم همین رد پاها نمک روی زخممه
انگاری ساحلم با من همدرده هردومون منتظریم ناخدا برگرده

نفسش بالا نمی آمد و این را بعد دو ساعت اشک ریختن حس
می کرد، چنگ زد سینه اش را و چهار دست و پا و سخت
خودش را به در رساند، در را باز کرد بالا تنه اش را بیرون پرت
کرد نفس عمیق کشید.

این وسط افتادم و کسی منو نمیفهمه

ای خدا کاری بکن ناخداچه بی رحمه
کشتی بی جون منم که راهو واسه تو ساختم فکر نکن تو
بردی نه من به خودم باختم

:منصور که بیدار بود وحشت زده از جا پرید و فریاد زد
!یا ابوالفضل-

دختر از اتاق بیرون دویدند و خانم جان سریع بیرون آمد با
دیدن نیلی همه سمتش دویدند

این وسط افتادم و

کسی منو نمیفهمه ای خدا کاری بکن ناخداچه بی رحمه
،کشتی بی جون

منم که راهو واسه تو ساختم فکر نکن تو بردی نه من به خودم
باختم

**

چشمانش را با نور آفتاب باز کرد، با سوزش دستش چهره در هم کشید، نیم خیز شد به زخم دستش نگاه کرد، دست پشت گردنش کشید، صبح روز پنجم بود و نیلی شب قبل زیر سرم بود. و به خاطر پیدا نکردن رگ، دستش زخم شده بود.

:چشمهای پف دارش را بست و آرام گفت

.امروز خبری بشه، خدا التماس می کنم-

همان جور روی تختش نشست، نیم ساعت گذشته بود اما

:عصبی از سر جایش بلند شد و گفت

.میرم میرم ببینم چی کار کردن-

سریع لباس هایش را تنش کرد از اتاق بیرون رفت، مادرش با

:دیدنش سریع گفت

!کجا؟-

میرم تا اداره ی پلیس-

داداشات نیستن بمون بیان-

نمی خواد ،خودم میرم-

تو حالت خوب نیست-

نیلی بی توجه بیرون رفت، کفشهایش را پا کرد و با عجله رفت،
تا سر خیابان تقریباً دوید و سر خیابان تاکسی گرفت، می
خواست ببیند بعد از دو روز چه کار کرده اند، سرنخی به دست
آورده اند یا نه.

تاکسی ایستاد پولش را داد مقنعه اش را جلو کشید و با عجله
وارد ساختمان شد.

از پله ها بالا رفت، خودش را به اتاق رساند، سرباز با دیدن نیلی
گفت:

اتاقشون کسیه، باید صبر کنید-

نیلی سر تکان داد عقب رفت، خیره به در بیست دقیقه مانده
بود که در باز شد، قدم برداشت جلو برود با دیدن رز سر جایش
ایستاد، رز با دیدن نیلی یک ابرویش بالا رفت، مرد پشت سر رز
به نیلی نگاه کرد و رز سمت نیلی رفت گفت

!تو... تو چرا این شکلی شدی؟-

نیلی آب دهان قورت داد و رز گفت

!انقدر نگران مسیح هستی؟-

نیلی بی توجه از کنار رز گذشت، سمت مرد رفت و گفت

.اومدم ببینم چی کار کردید-

مرد کنار رفت و گفت

بیا تو اتاق-

نیلی وارد اتاق شد و مرد در را بست، گفت

فرزاد ایران نیومده، همین جور که گفתי فکر نمی کنم کار -

. دوستتون هم باشه

نیلی عصبی گفت

.شوهرم پنج روزه نیست اما شما هیچ کمکی به من نکردید-

هر جایی که لازم بوده رفتیم حتی مشخصاتشو به همه ی اداره -

.های پلیس دادیم، عکسشو تو روزنامه چاپ شده اما نیست

نیلی بغض کرد و مرد گفت

...ما داریم تل -

با صدای زنگ تلفن همراه آن مرد چرخید گوشی را برداشت دم
:گوشش گذاشت
بله -

نیلی نگاهش کرد، مرد همان جور که گوش سپرده بود به نیلی
نگاه کرد، نیلی بی دلیل ترسید، قدمی سمت مرد برداشت، مرد
:سریع چرخید و آرام گفت
تو مطمئنی؟ -

بعد چند ثانیه تماس قطع شد، مرد پشت به نیلی و در فکر مانده
:بود که نیلی با ترس گفت
!چی... چیزی شده؟ -

:مرد چرخید، خیره به نیلی ماند، نیلی بیشتر ترسید و گفت
!از... از مسیح خبر دادن؟ -

:مرد چرخید و بیسیمش را برداشت، گفت
بعد حرف میزنیم -

نیلی با شتاب خودش را جلوی مرد کشید و گفت

جان عزیزت... بگو پشت تلفن چی شنیدی؟-

مرد بی اختیار از نیلی نگاه گرفت و نیلی باز گفت

هر جا برید میام-

برید خونه-

به جان مسیح هر جا برید میام... میدونم فهمیدم از مسیح -

چیزی بهتون گفتن

مرد عصبی کنار رفت و در را باز کرد و نیلی به دنبالش رفت و

...مرد با اینکه می توانست جلواش را بگیرد اما نگرفت

Mojezeh, [11.12.19 01:39]

[Forwarded from رمان های کمند

ندmaryam_____کَم_____)]

پارت_پانصد_بیست_دو#

معجزه_دریا#

نیلی با دیدن کنار اتوبان و شلوغی ماشین های پلیس دلش فرو
ریخت، نگران به مرد گفت
این جا چه خبره؟-

ماشین ایستاد، مرد چرخید و گفت
تا این جا اومدی که کار اشتباه کردی، دیگه حق نداری پایین -
بیای

شما بی خود منو این جا نیووردید، بگید چه خبره -
از ماشین پایین نیاین -

دارم از تو میگذرم تا نگذره آب از سر تو
میشکنم من تو خودم تا نشکنه بال و پر تو

مرد و راننده ی سربازش از ماشین پایین رفتند و در را بستند
نیلی، نفس زنان دست روی قلبش گذاشت، مدام به پلیس هایی
که این طرف آن طرف میشدند نگاه می کرد، دست لرزانش
سمت دستگیره ی در رفت اما پشیمان دست عقب کشید

زندگی هیچ وقت برای ما دوتا کاری نکرده
اونکه واسه عشق بمیره که فداکاری نکرده
کاری نکرده

ماشین ها جلوی دیدش را گرفته بودند، داشت در آن ماشین
دیوانه میشد، بی طاقت در را باز کرد و هر دو پایش را بیرون
گذاشت، ایستاد و همان جور که در باز بود با قدم های سست
جلو رفت

جلو و جلوتر میرفت و از بین ماشین ها می گذشت، نفس زنان
:ایستاد، چشم بست زیر لب گفت
چیزی نیست، خدا هوامونو داره-

تنهای تنهام میخوام ببازم بشکن همرو

بازم میسازم بازم میسازم

چشم باز کرد باز جلو رفت، کنار ازدحام جمعیت ایستاد، گیج
نگاهشان می کرد اما هیچ نمی فهمید، چرخید سمت دیگری، به
رودخانه نگاه کرد به تمام کسانی که این طرف آن طرف می
رفتند.

تو کوچه آخر بالامو بستن

من تو قفس و دورم نشستن دلتنگتم من ای

آرام پلک زد با کنار زدن چند نفر خیره ماند به پارچه ی سفید
رنگی که روی سنگ ها پهن بود، سر کج کرد و قدم جلو
گذاشت، همان جور خیره به آن پارچه ی سفید رنگ خرامان
خرامان قدم بر میداشت.

میشکنم پلارو پشتم تا نترسم برنگردم
هیچ جا دنبالم نگردین من یه درد دوره کردم

لحظه ای مردی درجه دار جلو اش را گرفت و گفت
خانم چرا وارد صحنه ی جرم شدی، برو عقب زود باش-
اما نیلی بی توجه باز قدم برداشت که مرد عصبی گفت
!نمی شنوی؟-
احمدی-

یه قدم مونده به دریا ساحلو وارونه کردن
من همین حالا میرم که تو دلت نگیره بعدا

مرد سر چرخاند به کسی که صدایش کرد و اشاره کرد نگاه کرد
و فهمید باید از جلوی آن دختر کنار برود، با کنار رفتن مرد نیلی

باز راه افتاد، سخت بود روی سنگ ها راه برود اما بالاخره کنار
آن پارچه ی سفید رنگ رسید

تنهای تنهام میخوام ببازم بشکن همرو
بازم میسازم بازم میسازم

می دانست زیر آن پارچه کسی خوابیده است، به دستی که از
زیر پارچه ی سفید بیرون آمده بود نگاه کرد، پلک زد آرام روی
زانو نشست، چند لحظه ای خیره ماند به پارچه، اما یک باره سر
به آسمان برد، به آسمان ابری نگاه کرد و آرام گفت
...التماست کردم-

تو کوچه آخر بالامو بستن
من تو قفس و دورم نشستن دلتنگتم من ای

سر پایین برد باز به پارچه نگاه کرد و دستش بدون آن که بلرزد
جلو رفت به پارچه که رسید، تنش لرزید، آب دهانش را سخت
قورت داد و آرام آرام کشیدش، آن قدر آرام کشید که طول
.کشید تا پارچه از صورت آدمی که زیر آن بود کنار برود

تنهای تنهام میخوام ببازم بشکن همرو

بازم میسازم بازم میسازم

اما پارچه فقط تا ابروهای آن مرد کنار رفت و نیلی دستش از
حرکت ایستاد، چنگ زد سنگ زیر دستش را و با صدای لرزان
گفت:

نه خدا...نه-

:یه پیشانی اش نگاه کرد با شتاب سر بالا برد و نالید

خدا این امتحان نیست...خدا التماس می کنم-

تو کوچه آخر بالامو بستن

من تو قفس دورم نشستن دلتنگتم من

دلتنگتم من دلتنگتم من

سر پایین برد دستش از سنگ جدا شد جلوی دهانش گرفت و
پارچه را پایین کشید با دیدن صورتش جان داد، و برای همیشه
دنیا برایش ایستاد

چند لحظه خیره ماند به صورت مردش، خیره ماند خط خش های
ریز صورتش، خیره ماند به ریش صورتش و به یک باره فریادش
جوری بالا رفت که همه طرف صدا چرخیدند به آن دختر نگاه
کردند، و درست بعد جیغی که به گوش فلک هم رسید تن
دخترک درست کنار تن بی جان شوهرش افتاد

صدای گریه می شنید، اما حس می کرد چشمانش به یکدیگر
چسبیده است، سعی کرد تا بالاخره چشم باز کرد، اتاقش را
تشخیص داد، نیم خیز شد، سرش سنگین بود، سعی کرد به یاد

بیاورد کی خوابیده است اما آن صدای گریه تمرکزش را بهم می
ریخت.

پاهایش را از تخت آویزان کرد ایستاد، دست به سرش گرفت،
سمت در اتاق رفت و به یک باره در را باز کرد، با دیدن افراد
خانواده که همه سر به زیر بودند اشک می ریختند ابرو در هم
کشید و گفت:

!چی شده؟-

Mojezeh, [11.12.19 09:21]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_بیست_سه#

معجزه_دریا#

مادر نیلی با شتاب بلند شد به دخترش نگاه کرد، حامد و عباس
با چشمهای نمناک سمت نیلی رفتند و نیلی، سرش را فشرد
گفت:

ساعت چنده؟ چرا این همه من خوابیدم؟-

همه به همدیگر نگاه کردند و نیلی عصبی گفت

چرا گذاشتید این همه بخوابم باید می رفتم اداره ی پلیس -
ببینم از مسیح خبری شده یا نه

مادر نیلی دستش کنار صورتش رفت و آهسته چنگش زد لبش
را زیر دندان کشید، عباس و حامد به یکدیگر نگاه کردند و نیلی
به حامد نگاه کرد تا بگوید او را ببرد به اداره ی پلیس اما لحظه
ای سرش تیر کشید و چشمانش را روی هم فشرد، صبح را به یاد
آورد

بازویش را یکی گرفت و او با وحشت چشم باز کرد به پیراهن
:مشکی های تن خانواده اش نگاه کرد و با صدای لرزان گفت
م...مسیح...مسیح...مسیح-

حامد سریع در آغوشش گرفتش و نیلی چنگ زد پیراهن عباس
و حامد را و مسیح را صدا زد، صدای گریه ها بالا رفت و مادرش
:روی زمین افتاد و نالید

!این چه بلایی بود خدا-

عباس با صدای بلند گریه میکرد ،تن لرزان خواهرش را در
.آغوشش می فشرد

.مسیح...مسیح...خدا مسیحمو میخوام-

زانوهایش خم شدو هر سه نفر روی زمین افتادند، نیلی نفسش
:برید و حامد با دیدن صورت کبودش فریاد زد
نفس بکش نیلی-

حمید دوید به آشپزخانه رفت و عباس وحشت زده در گوش
:خواهرش زد و فریاد زد

!نفس بکش نیلی، نفس بکش آبجی-

حمید با لیوان آب آمد و به دست عباس داد، عباس کمی آب
درون دهان نیلی ریخت و بقیه را در دستش ریخت و روی

صورت خواهرش کشید، نیلی چشمش بسته شد و نفسش بالا
نمی آمد، عباس گریه کرد بالا کشیدش به تنش فشرد، نیلی بی
جان و بی حرکت مانده بود.

باورش نمیشد جنازه ی مسیحش را دیده باشد، باورش نمیشد
بعد از پنج روز چشم انتظاری جنازه اش را تحویل بگیرد.
آرام گفت:

می خوام ببینمش-

عباس از خودش جدایش کرد، نگاهش کرد و گفت:
نیلی همیشه-

می خوام ببینمش-

نیلی تو صبح اون جا از حال رفتی، دیگه نمی تونی ببینیش-

نیلی از عباس فاصله گرفت به حامد نگاه کرد و دست جلو برد
دستش را گرفت گفت:

می خوام ببینمش... تو منو میبری؟-

حامد تا خواست به عباس نگاه کند، نیلی دستش را فشرد و گفت:

نیلی خواهرت...التماست می‌کنه که ببریش پیش شوهرش-

حامد نگاه به زیر برد و عباس گفت

مسیح تو سردخونه ی پزشکی قانونیه عزیزم، نمیشه ببینیش-

نیلی بی توجه به حرف های عباس اشک ریخت و گفت

حامد ببرم...تو رو خدا ببرم-

حامد با شتاب بلند شد،دستان خواهرش را گرفت، گفت

میبرمت-

نیلی ایستاد وگفت

ب...برام لباس بیارید-

مادرتو حالت خوب نیست،قلبِت اوضاع خوبی نداره، نباید بری-

نیلی چشم بست و چنگ زد یقه ی حامد را و گفت

یه لباس-

مادرش کلافه به اتاق نیلی رفت و عباس گفت

پس منم میام، اما میدونم نمیدارن بری تو-

نیلی به عباس نگاه کرد و عصبی چرخید به اتاق رفت، سمت
کمدش رفت کتوها را یکی یکی باز کرد جعبه ی طلاهایش را باز
کرد و با دیدن گوشواره ی هدیه ی حامد برش داشت مادرش
مانتو و شال را روی سرش انداخت و نیلی جلو رفت گفت

بریم-

حمید زنگ بزن تاکسی-

نیلی با کمک حامد به حیاط رفت، حامد کفشهایش را پا کرد،
روی پله نشاندش تا تاکسی بیاید، کنار سرش را به دیوار تکیه
دادو گفت

کی خبر داد؟-

زنگ زده بودن منصور، منصورم به ما خبر داد

فهمیدن؟-

حامد سر تکان داد گفت

فهمیدن خانم جون...سکته کرد، بیمارستانه-

نیلی چشم بست باز اشک هایش روان شد، عباس در را باز کرد
با دیدن تاکسی گفت
اومد-

حامد نیلی را بلند کرد و بیرون رفتند، سوار ماشین شدند
نیلی تا آن جا بی صدا اشک ریخت و صورتش خیس بود، با
ایستادن تاکسی، هر سه پایین رفتند، از نگهبانی گذشتند که
مرد گفت
کجا؟-

عباس تا دهان باز کرد، نیلی گفت

زنگ زدن...پیام شناسایی کنم-

الان که جنازه نیووردن-

صبح آوردن...من...من بیمارستان بودم-

باشه برید-

تا ساختمان راه رفتند و از پله ها بالا رفتند، مردی که پشت میز
نشسته بود با دیدن آن سه گفت

چی کار دارید؟-

:حامد جلو رفت و گفت

خواهرم اومده شوهرشو ببینه-

:مرد سریع گفت

این جا بیمارستان نیستا! این جا جنازه داریم، واسه دیدن -
کسی نباید بیاد

:نیلی جلو رفت و گفت

فقط...فقط امشب که می تونم ببینمش...واسه بار آخره-
خانم برید-

:نیلی جلو رفت گفت

...بخدا فقط یکم ببینمش کافیه...می خوام واسه بار آخر-

آقا خواهر تو بردار برو، این جا آدم عادی خوف میکنه وای به -
حال این که اصلا حالش خوب نیست

Mojezeh, [11.12.19 09:21]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_بیست_چهار#

معجزه_دریا#

:نیلی سریع صورتش را پاک کرد گفت
نه...نه خوبم، بخدا خوبم...فقط ببینمش -
:گوشواره ها را سمت مرد گرفت گفت

اینا مال شما فقط بذارید ده دقیقه پیشش باشم-

مرد به هر سه نگاه کرد و دست پیش برد گوشواره ها را گرفت و
سمت حامد گرفت و گفت

واسم مسئولیت داره، اسمشو بگو ببینم قضیه چیه-

حامد گوشواره ها را گرفت و گفت

اسمش مسیح مدیریه-

مرد به لیستش نگاه کرد، گفت

درسته با دوتا تیر تو سینش مرده، کالبد شکافی شده و فردا -
تحویل میدن، می تونی ببینیش

نیلی در تمام مدت چشم بسته بود، مرد نگاهش کرد و گفت
دنبالم بیا-

نیلی راه افتاد اما حامد سریع جلو رفت دستش را گرفت، عباس
هم راه افتاد، هر سه از راه روها به دنبال مرد می گذشتند، مرد
سمت میز پسری رفت و آرام صحبت کرد، پسر بلند شد، گفت
بیاین دنبالم-

حامد و نیلی جلو رفتند و عباس همان جا ماند، در اتاق را باز کردند، پسر سمت یخچال ها رفت و در یکی را باز کرد و تختی را بیرون کشید، حامد با غم چشم بست و نیلی به سینه ی بسته شده ی شوهرش نگاه کرد قدم جلو گذاشت و گفت

حامد برو-

ام...-

برو خواهش میکنم-

:به پسری که ایستاده بود نگاه کرد و گفت

میخوام ده دقیقه تنها باشم-

: پسر سر تکان داد و گفت

مشکلی نیست-

حامد ایستاده بود و نیلی جلو رفت دست سرد مرد روی تخت را

:در دست گرفت و گفت

برو داداش، می خوام با شوهرم تنها باشم-

حامد کلافه با آن پسر بیرون رفت و با بسته شدن در نیلی
لبخند زد به صورت رنگ گچ گرفته ی شوهرش نگاه کرد، سر
کج کرد و گفت

تنهام گذاشتی؟ بی من داری میری بی معرفت؟-

دستش را بالا آورد بوسه اش روی دستش نشست، چشم بست
اشکهای داغش روی آن دست فرو ریخت، باز بوسید و دست
دیگرش کنار صورتش نشست گفت

من...منم مردم مسیح...امروز مردم...نیلی بی مسیح یه مرده -
هست

Mojezeh, [12.12.19 11:15]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_بیست_پنج#

معجزه_دریا#

باز بوسید دست سرد شوهرش را، چشمانش را بهم فشرد،
دستش را به سینه اش فشرد و گفت

!چرا نگام نمیکنی... چرا نمیگی گریه نکن لوسی... چرا...؟-

وای از دست آدما، چه بی رحمن بگو چرا شکسته بی تو قایم
،چرا نمیکنی نگام

... زخمیه بال و پر، از توام خسته ترم غریبم

چشم باز کرد، دستش بالا رفت درون موهایش فرو رفت،
لبهایش را روی هم فشرد و سر پایین برد به پیشانی اش
:چسباند، گفت

از من گرفتنت... نابودم کردن... کاش خواب بود... کاش همه چی -
یه کابوس بود،

اشکهایش خیس می کرد صورت آن مرد را و نیلی نالید

مسیح...تنهام نذار...مسیح بلند شو ،جون نیلی بلند شو...بلند -
شو تنهام نذار...بین این همه نامرد...تنهام نذار

خدا یه کاری بکن بال پرنده نشکنه له له بیا یه کاری بکن قایق
... من بی مقصده ،تو بگو کجا برم دردمو به کی بگم نمیدونم

سر بلند کرد و به صورتش نگاه کرد، سرش را به چپ و راست
:تکان دادو گفت

مسیح...مسیحم نرو...مسیح ببین دارم جون میدم...مسیح می -
دوننی نیلی بی تو نمی تونه

خدا یه کاری بکن بال پرنده نشکنه بیا یه کاری بکن قایق من بی
... مقصده له له بی مرامن آدما دور میشن ازت چرا نمیدونم

زانوهایش خم شد و چنگ زد آن تخت را ،خودش را بالا کشید،
با صدای لرزش دارش گفت

بلند شو...صدام کن نیلوفرم...بلند شو بگو بکش کنار...جذابی -
...نشی...بلند شو نازم کن...مسیح

ضجه زد ،سر روی سینه اش گذاشت نالید
قلبم پس میزنه...گفتم پس میزنه ...وقتی تو نباشی...نمردی تو -
خوابی...بیدار شو...بیدار شو تو به همین راحتیا نمیگیری...تو
قوی هستی...هیشکی تو دنیا نمی تونه تورو...بکشه...بیدار شو
.مسیحم ،بیدار شو

ببر منو پیش خودت خستم لاله لاله از آدمای شهر گرون خریدم
این دلو نذار که از دستش بدم

در باز شد و صدای پسر در گوشش نشست
خانم بسه -

:نیلی وحشت زده دست مسیح را گرفت و گفت
نه...نه تو رو خدا می خوام بیدار بشه-

بازار نامردی چرا شلوغه هر روز خدا پرنده بی بال و پرش اسیر
♪♪ پرواز خدا

حامد با شنیدن صدای نیلی وارد اتاق شد و نیلی دست مسیح را
بوسید و گفت

بیدار شو مسیح...بذار همه بفهمن شوهرم قویه...به این احتیا -
نمیمیره...بذار بدونن زنشو تنها نمیداره
نیلی بریم-

:نیلی صدایش بالا رفت گفت

.بیدار شو مسیح...مسیح بیدار شو حامد ببینه-

خدا یه کاری بکن بال پرنده نشکنه بیا یه کاری بکن قایق من بی
... مقصده... تو بگو کجا برم دردمو به کی بگم نمیدونم

حامد دست دور کمر نیلی برد، سعی کرد عقب بکشتش اما نیلی
خودش را جلو کشید، تن مسیح را رد آغوش گرفت با زاری
:فریاد زد

.بیدار شو مسیح...نذار ببرنم...بیدار شو با هم بریم-

حامد اشک ریخت، عقب کشید اما نیلی محکم تر مسیح را در
:آغوش داشت دم گوشش گفت

چشماتو باز کن مسیح...چشماتو باز کن قربونت برم...بیدار شو -
.بسه...من طاقت ندارم

نیلی...تورو خدا بسه-

:پسر کلافه گفت

خانم برو-

:اما نیلی بازوی مسیح را فشرد، گفت

مسیح التماس می‌کنم... بیدار شو... نمی‌خوام برم... می‌خوام -
پیش‌باشم

خدا یه کاری بکن بال پرنده نشکنه له له بیا یه کاری بکن قایق
... من بی مقصدهبی مرامن آدما دور میشن ازت چرا نمیدونم

حامد زور زد و کمی عقب کشیدش، نیلی جیغ زد و صدای در
:ساختمان پیچید
مسیح بیدار شو-

عباس بر سرش کوبید وارد اتاق شد، صدای گریه ی دو برادرش
:بلند شده بود و نیلی به صورت مسیح زل زد، گفت
جان نیلی... چشم باز کن... بیدار شو-

هر دو برادرش عقب کشیدنش و با عقب کشیدنش نیلی تقلا
کرد، جیغ کشید و تخت را چنگ زد؛
.ولم کنید...اون بایه صدای من بیدار میشه...ولم کنید-

پسر هم سبک گلویش تکان خورد و نیلی دست پیش برد،
دست مسیح را بگیرد اما عباس عقب کشیدش و نیلی جیغ
:بنفشش در ساختمان پیچید

مسیحم-

پسر سریع تخت را هول داد و نیلی رو زمین افتاد، خیره به تخت
:فریاد زد

.نبندش...اون زندس...فقط خوابه...تو رو خدا نبندش-

حامد با حق حق خواهرش را در آغوش گرفت و نیلی خیره به در
یخچالی که بسته شد چنگ زد، لباس حامد را و با گلوی که به
:خاطر جیغ هایش دردمیکرد، فریاد زد

.مسیح...بیدار شو-

عباس دست زیر پا و کمر خواهرش برد از زمین بلندش کرد،
:نیلی تقلا کرد دستش را سمت یخچال گرفت و فریاد زد
نه عباس بذار...شوهرم اونجاست...بذارم زمین...شوهرم اونجا -
.خوابه...باید پیشش باشم

عباس بیرون اتاق رفت و تقلای نیلی بیشتر شد، جوری که از دست عباس رها شد و پایین پرید، سمت در همان اتاق رفت اما در همان لحظه بسته شده، نیلی دستگیره را پایین کشید اما در باز نشد، به در کوبید، فریاد زد

درو باز کن...باز کن درو، میخوام پیش شوهرم باشم-

حامد جلو رفت و گفت

نیلی تو رو خدا، آرام باش-

Mojezeh, [12.12.19 11:15]

[Forwarded from رمان های کمند

maryamکَم_____♡)]

پارت_پانصد_بیست_شش_#

معجزه_دریا_#

نیلی حامد را کنار زد، کف هر دو دستش را به در کوبید، فریاد زد:

باز کن بی انصاف...باز کن اون فقط خوابه-

حامد و عباس به هم نگاه کردند و عباس کلافه باز جلو رفت باز در آغوش گرفتش و این بار با عجله از آنجا دورش کرد و تقلاهای خواهرش بی فایده بود

سرش در آغوش مادرش بود، صورتش خیس از اشک بود و به کاشی هاخیره بود، صدای شیون مینا و مرضیه رامی شنید، صدای فریادهای منصور را می شنید و میدید فامیل چه طور بر سر خود میزنن، اشک میریزند

کاش که تو رو سرنوشت ازم نگیره

میترسه دلم بعد رفتنت بمیره

اگه خاطره هام یادم میارن تو رو

لا اقل از تو خاطره هام نرو

شال مشکی از سرش داشت می افتاد که مادرش سریع شال را
بالا کشید، به زور آن شال را روی سرش گذاشته بود سارافون
زیر مانتوی جلو بازش چندین بار پاره شد چون نمی خواست
.مشکی به تن کند، بارها فریاد زده بود مسیح زنده هست

کی مثل من واسه تو

قلبه شکستش میزنه

آخه کی واسه تو مثل منه

صدای لا اله الا الله که در گوشش نشست صاف نشست، سر
چرخاند و دید مردها تابوتی روی سرشان است آن سمت می
آیند، صدای شیون ها بالاتر رفت و نیلی چشم بست، تابوت را

که زمین گذاشتند، مینا و مرضیه رویش افتادند زار زدند، مادر
:نیلی دست نیلی را گرفت و گفت
پاشو مادر-

بمون دل من فقط به بودندت خوشه
منو فکر رفتن تو می کشه
لحظه هام تباهه بی تو
زندگیم سیاهه بی تو نمیتونم

نیلی دید رز گوشه ای عینک به چشم ایستاده است، فهمید
دارد اشک میریزد، باید نماز می خواندن اما نیلی هیچ چیز را
باور نداشت، باز تابوت بالا رفت، روشانه های برادرانش نشست و
منصور جلوتر از همه بود، صدای لا اله الا الله گفتنشان اعصابش
را بهم می ریخت و چشمانش را روی هم فشرد

بمون دل من فقط به بودند خوشه

منو فکر رفتن تو می کشه

لحظه هام تباهه بی تو

زندگیم سیاهه بی تو نمیتونم

مادرش بازوایش را کشید و راه افتادند، مادر مسیح در بیمارستان

زیر هوا بود، او دیگر از پا در آمد، صبح وقتی مرضیه ومینا در

:آغوش نیلی اشک ریختند باز هم نیلی اشک ریخت وگفت

مسیح زندهست-

کاش که تو رو سرنوشت ازم نگیره

می ترسه دلم بعد رفتنت بمیره

اگه خاطره هام یادم میارن تو رو

لااقل از تو خاطره هام نرو

موهای نرمش مدام از شالش بیرون می آمد، گرمای آن ماه
عصبی اش می کرد و با هر قدمی که بر می داشت قلبش بیشتر
درد می گرفت، به خاطر آفتاب سرش گیج می رفت
کنار قبر خالی ایستاده بود، در تابوت را باز کردند و نیلی خیره
ی پارچه سفید رنگی که بیرون آوردند شد، سرش کج شد
:، گفت

اون مسیحم نیست -

کی مثل من واسه تو
قلب شکستش میزنه
آخه کی واسه تو مثل منه

مرضیه به قدری بر صورتش کوبیده بود که همه جایش زخم بود،
درون قبر گذاشتنش و پارچه ی قسمت سرش را که باز کردند
صدای شیون همه بلند شد، نیلی با دیدن صورت مسیح، به یک
باره صاف نشست ،خودش را سمت قبر کشید گفت
...مسیح-

بمون دل من فقط به بودن تو خوشه
منو فکر رفتن تو می کشه
لحظه هام تباهه بی تو
زندگیم سیاهه بی تو نمیتونم

:با وحشت چرخید ،مادرش را گرفت وگفت
...مامانم بگو بیارنش بیرون...مامان به حامد بگو بیارنش بیرون-

چرخید خودش را جلو کشید مادرش گرفتش، اما نیلی یقه ی
:منصور که درون قبر بود را گرفت و گفت

بیارش بیرون منصور...بیارش بیرون...مسیح فقط خوابه...تو رو -
خدا بیارش بیرون

:منصور سر به زیر شانه اش لرزید و نیلی سر بالا برد و فریاد زد
...بیاریش بیرون-

:به دنبال حامد سر چرخاند با دیدنش گفت
...داداش بگو بیارنش بیرون...مسیحمو بیارید بیرون-

بمون دل من فقط به بودن خوشه

منو فکر رفتن تو می کشه

لحظه هام تباهه بی تو

زندگیم سیاهه بی تو نمیتونم

مادرش اشک ریخت، دخترش را عقب کشید و نیلی دست

:مادرش را چنگ زد و گفت

مامان تو رو خدا... بگو بیارنش بیرون... من بی مسیح... مامان -

نفسمو دارید می برید

رز دست جلوی دهانش گذاشت و برای حال نیلی اشک ریخت،

:سامیار با صدای گرفته اش گفت

نیلی نابود شد-

!باورم نمیشه این اتفاقا افتاده-

فریادهای نیلی، بالا و بالاتر می رفت و دل همه را سوزانده بود،

برادرهایش عقب میکشیدنش اما او چنگ میزد خاک ها را که

روی تن شوهرش نریزند، داشت جان میداد و همه نگران قلب

بیمار نیلی بودند، به حدی جیغ زد مسیح را صدا کرد که دیگر

صدایش در نمی آمد و در آخر شد چیزی که همه نگراناش بودند،

.از حال رفتنش درست روی خاک هایی که قبر را پوشانده بود

نوازش کنار گردنش را حس کرد، لبخند زد و بو کشید با بوی
:عطرش جان گرفت آرام گفت

اومدی؟-

مگه میشه نیام بلا-

:خواست تکان بخورد، اما بدنش درد گرفت وگفت

آخ-

چی شد عزیزم؟-

مسیح...تنم درد میکنه-

Mojezeh, [12.12.19 11:15]

[Forwarded from رمان های کمند

maryamکَم_____♡)]

پارت_پانصد_بیست_هفت#

معجزه_دریا#

.تکون نخور قربونت برم، هر چی میخوای بگو من میارم-

.چیزی نمی خوام...تو هستی هیچی نمی خوام-

نیلی-

جانم-

لوسی من، خیلی محکمه-

:خندید و گفت

محکم-

آفرین-

کنار گردنش بوسید، دلش فرو ریخت آرام چشم باز کرد اما با دیدن اتاق تاریک چشم ریز کرد، صدای گریه می شنید، باز چشم بست و به چند لحظه قبل فکر کرد، نیم خیز شد بدنش واقعا درد می کرد، سوزن سرم را در دستش حس کرد که همان

لحظه برق اتاق روشن شد، سریع دست روی چشمانش گذاشت
و صدای دختر خاله ی مسیح در گوشش نشست
عزیزم بیدار شدی؟-

نیلی آرام دست پایین برد با دیدن اتاق مسیح، چشم بست و
دختر سمتش رفت و گفت
بذار این سوزنو بیرون بیارم سوزن سُرُم را از دستش درآورد به -
: نیلی نگاه کرد و گفت

.صبح آرامبخش بهت زدن، واسه همین تا الان خواب بودی-
صدای قرآن را شنید، سر بالا برد به پنجره نگاه کرد، سر کج
کرد و گفت

.این پنجره و شیشه هاش خیلی دوست داشتتیه-
دختر خاله نگاهی به پنجره کرد و نگاهی به نیلی کرد

Mojezeh, [14.12.19 11:30]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_بیست_هشت#

معجزه_دریا#

:از جایش بلند شد گفت

مادر تو صدا میکنم-

نمی خوام...لازم نیست کسی بیاد-

دختر رفت و نیلی باز به پنجره نگاه کرد، نیم ساعتی همان جور
خیره به پنجره مانده بود، که صدای شیون در خانه پیچید، از
پنجره نگاه گرفت به در اتاق نگاه کرد، آرام دست به دیوار گرفت
از سر جایش بلند شد

شالش را از روی صندلی چنگ زد بی حال روی سرش انداخت،
دستش را به دستگیره گرفت و در میان آن شیون و صدای گریه
در را باز کرد

به رو به رویش و آن مرد در لباس بیمارستان نگاه کرد، مردی که
دستش و سرش شکسته بود، همان مرد سر چرخاند با دیدن
نیلی گریه ی مردانه اش شدت گرفت دست سالمش روی
:صورتش نشست و فریاد زد
خدا-

:نیلی سر کج کرد و زیر لب گفت
!اشکان-

پیر شده بود؟! در همان چند روز؟ آن موهای سفید شده چه می
!گفت؟ آن صورت لاغر شده

:نیلی نگاهش کرد و اشکان با صدای گرفته گفت
میترا بیمارستانه-

نیلی چشم ریز کرد و اشکان گفت

ظهر بود از مطب دکتر اومده بودیم، وقتی رسیدیم دیدم بابای -
میترا داره گریه میکنه، نمی خواست بگه اما یهو گفت، من ماتم
زد میترا تو سر خودش میزد رفیقش مسیحو صدا میزد، انقدر
خودشو زد تگون خورد با وجود مامانش که داشت آرومش
میکرد اما ویلچر ول شد از بالای پله ها پایین رفت

نیلی چشم بست و اشکان لبخند تلخی زد و گفت

با وجود حال بدش التماس میکرد برم ببینم چی شده، می -
گفت برم بهش خبر بدم که دروغه، منم دیوونه شدم اومدم
خودمو برسونم تو راه تصادف کردم، نداشتن امروز پیام حتی
خواستم فرار کنم اما گرفتم، الانم فرار کردم، پام عمل لازم
داره...اما...اما رفیقم

داغون کردید خودتونو-

اشکان با شنیدن صدای گرفته ی نیلی سر بالا برد و گفت

نیلی...تو اصلا حالت خوب نیست-

مسیح گفت محکم باشم-

اشکان چشم گرداند روی صورت نیلی و نیلی سر تکان داد و گفت:

محکم-

اشکان به بقیه نگاه کرد و آرام گفت

نیلی...مسیحو کی دیدی؟-

نیلی لبخند زد گفت

تو اتاق...پیشم بود نازم کرد-

اشکان چشم بست می دانست نیلی کنار نمی آید، بینی بالا کشید و گفت:

می خوای از این جا دور باشی؟-

نه مسیح تو اتاقه...می خوام پیشش باشم-

از جایش بلند شد و با نگاه خیره ی همه باز سمت اتاق رفت، اشکان با درد به مرضیه نگاه کرد و گفت

نیلی اصلاً حالش خوب نیست، خانم جان کجاست؟-

:مرضیه آرام و با گریه گفت

خانوم جون تا یک ساعت پیش بیهوش بود اما الان خبر دادن -

یک ساعته بیهوش اومده

خدارو شکر، مرضیه نیلی خوب نیست یه کاری کنید براش-

.مرضیه دست جلوی دهانش گرفت تا صدای گریه اش بالا نرود

نیلی دست روی میز کشید و رفت گوشه ی اتاق نشست، سر

:تکیه داد به دیوار و گفت

مسیح به نظرت چرا انقدر باید امتحان بشیم؟-

در اتاق باز شد به مادرش نگاه کرد، مادرش با لیوان آب سمت

:نیلی رفت و گفت

مادر قرصاتو بخور-

:کنارش نشست قرص های را در کف دست نیلی گذاشت و گفت

.بخور از پا در نیای-

نیلی به قرص ها نگاه کرد، بالا برد در دهانش ریخت، آب را
:گرفت کمی خورد، مادرش سر کج کرد و گفت

می خوای بریم خونه ی خودمون؟-

نیلی جوابش را نداد چشم بست ، سر تکیه داد به دیوار، مادرش
:کلافه بلند شد ، گفت

هر کاری داشتی صدام کن-

از اتاق بیرون رفت، نیلی دست بالا برد قرص های درون دهانش
را در کف دستش ریخت و گوشه ی قالی را بالا زد قرص ها را
:همان جا ریخت، آهی کشید گفت

کاش هیچ کس نیاد سراغم، من تنهایی میخوام-

به منصور که گوشه ی حیاط بود نگاه کرد دمپایی پایش کرد در
:پیش روی همه سمت منصور رفت کنارش ایستاد و گفت
پلیسا چی میگن؟-

:منصور سر چرخاند با دیدنش سمتش چرخید و گفت

هنوز چیزی نفهمیدن، حتی گوشی مسیح هم بوده اما اثر -
انگشت خودش فقط بوده چیزی خاصیم تو گوشی نبوده

نیلی سر تکان داد و گفت

دیگه چی؟-

هنوز هیچی-

نیلی چرخید به برادرهایش نگاه کرد، به فانوس کنار حوض نگاه
کرد، می دانست برای قبر مسیح است و قرار بود چه کسی ببرد
را نمی دانست، سمت حامد رفت و گفت

بریم-

کجا؟-

بهشت زهرا-

...نی-

قراره فانوس ببرن میخوام خودم برم-

نیلی داری خودتو داغون میکنی-

نیلی نیش خند زد و گفت

از این بدتر؟ نمی دونم الان خوابم یا وقتی مسیح پیشمه، نمی -

خوام بهم بگید چی کار کنم، فقط منو ببرید اون جا

حامد سر چرخاند به عباس نگاه کرد اما نیلی چرخید سمت

حوض رفت فانوس را برداشت سمت حامد رفت و گفت

بریم -

هر دو از در حیاط بیرون رفتند، سامیار با دیدن نیلی سریع جلو

رفت، گفت

نیلی -

نیلی سر چرخاند نگاهش کرد، چانه اش لرزید، سامیار سر به زیر

برد و نیلی گفت

حال روز دوستو ببین -

من باورم نشده -

کی باورش شده؟ -

می خواستم ببینمت اما نمی شد -

نیلی با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و گفت

همه چی تموم شد-

نیلی تو خیلی قوی هستی-

نه من قوی نیستم، یعنی دیگه نیستم، جسممه که اینجاس، -

امروز روحم این زیر پیش عشقم موند

:حامد جلو رفت، سامیار سریع گفت

جایی می رفتید؟-

می خوام برم پیشش چشم به راهمه-

...نیلی-

Mojezeh, [14.12.19 18:14]

[Forwarded from رمان های کمند

(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_بیست_نه#

معجزه_دریا#

بی خیال سامیار تو دیگه نصیحت نکن -

نه نصیحت نمیکنم، بیاین با ماشین من بریم -

نیلی نگاه کرد و گفت

بریم -

هردوسوار ماشین سامیار شدند، سامیار از آینه به نیلی نگاه کرد

و گفت

.پلیس سراغ منم اومد -

نیلی نگاهش کرد و گفت

!چرا؟! من که از تو حرفی نزدم -

اومدن سراغم، چون مسیح با آخرین کسی که حرف زده بود -

.من بودم

نیلی سریع خودش را جلو کشید، گفت

!یعنی چی؟-

رفته بودم کیش مسیح در جریان بود، یه چیزی ازم خواسته -
بود که براش بگیرم

!چی؟-

یکی اون جا بود که مسیح سفارش داده بود تابلو فرش بی -
نهایت براش ببافه، گفته بود من تحویل بگیرم بیارم

:نیلی چشم بست و سامیار گفت

طرف طولش داد، منم بیشتر موندم، زنگ زدم به مسیح بگم -
طول کشیده بیشتر می مونم، سوار موتور بود صداش خوب
نمیومد هر چی من میگفتم انگار نمیشنید یهو گفت، حواست به
نیلی باشه، بعدم من هر چی گفتم الو نشنید، بعددیگه خاموش
بود، گفتم شاید شارژ نداره، همین جور شد قالیچه طول کشید
تا دو روز پیش اومدم بعدم این جوری شد، همینارو به پلیس
گفتم، دیدن من نبودم حرفامو باور کردن

منظورش از این که حواست به نیلی باشه چی بوده؟-

:نیلی به حامد که این سوال را پرسید نگاه کرد و آرام گفت

.حتما کسی که گرفتتش در مورد من بوده-

!پس فرزاد بوده-

پلیس گفت فرزاد ایران نیومده-

اون مگه عادی رفت که عادی بیاد؟-

:نیلی با بغض عقب رفت گفت

.مسیح رفت، دیگه چی مهمه-

.اون کسی که این کارو کرده باید تاوان پس بده-

.هیچ چی مسیح منو برنمی گردونه-

.اشکش چکید و چشم بست

:فانوس که روشن شد گفت

.نمی خواد کسی بیاد-

.نیلی خوب نیست تنها بری-

حامد خواهش میکنم انقدر به من نگید چی کار کنم-

راه افتاد و حامد عصبی گفت

لج باز-

سامیار آرام گفت

بذار به حال خودش باشه، اون این جوری آروم میگیره-

دیشب خواست ببریمش سردخونه خیلی حالش بد شد-

سامیار ناراحت به رفتن نیلی نگاه کرد گفت

خیلی دوستش داشت، فعلا کنار نمیاد-

نیلی بالا سر قبر پر گل مسیح ایستاد، آهسته کنارش نشست و

فانوس را روی قبر گذاشت، سر کج کرد با لبخند تلخی گفت

می تونم باور کنم؟ فاصلمون کمه اما نمی تونم دستتو بگیرم-

دست کشید روی خاک و گفت

عمر خوشبختیمون خیلی کم بود، انقدر کم که حتی نشد سیر -

ببوسمت

:سر روی خاک گذاشت و گفت

.ببین حال و روزمو، با رفتنت قراره بدترم بشه-

:نفس عمیق کشید و دقایقی سکوت کرد گفت

سه هفته دیگه عروسیمون بود، وقت تالار، لباس عروس و -

...دامادی، خریدامون، خونمون، حلقمون

:مکث کرد و چنگ زد، خاکش را و آرام گفت

منو مال خودت نکردیو رفتی، چطوری زندگی کنم؟ میشه منم -

ببری؟ میشه کنارت همین جا بخوابم؟ میشه این ته مونده های

نفسم تموم بشه؟

:چشم بست و خاک را نوازش کرد، گفت

مرد با غیرتم، جونم، عمرم، زندگیم-

تنهام گذاشت، منو با این همه خاطره تنها گذاشت، نمی تونم به

...جون خود

عصبی سر از خاک بلند کرد و زانوهایش را در آغوش گرفت و

:گفت

امروز اومدی تو خوابم، گفتم محکم باشم، گفتم باشه اما بذار -
رو راست باشم، نمی تونم مسیح من اصلا محکم نیستمف من
سقوط کردم، فلج شدم، بی جون شدم، من یه مرده ی متحرکم
که حس می کنم ضعیف ترین آدم روی زمینم

:سر کج کرد، گفت

بههم گفته بودن از هر چی بترسی سرت میاد، انقدر از نبودت -
می ترسیدم که سرم اومد، بگم غلط کردم تو بر میگردی؟
لوسیت بدون تو چی کار کنه، با این همه خاطره ی کمرشکن چی
کار کنم؟

:به فانوس نگاه کرد وگفت

خیلی زود تنها شدم، هنوز طعم جفت بودنو نچشیده بودم، -
هنوز مثل اون مرغ عشقا طعم عشقو نچشیده بودم که رفتی،
مرغ عشقا یکشون که بمیرن اون یکی دق میکنه کنارش
میمیره، چرا من زنده ام؟ نکنه تو عشق کم گذاشتی؟ نکنه انقدر
که باید عاشق نبودیم! چرا من هنوز نفس میکشم مسیح...چرا تو
این زیری من این جا؟ چرا انقدر دنیا بی انصافه؟

لیوان آب را که نیلی بعد قرص هایش خورد را از دستش گرفت و گفت:

بخواب مامان جان، این هفت روزم گذشت الان یکم استراحت -
کن.

از اتاق بیرون رفت، نیلی قرص ها را در آورد، پشت تخت ریخت، لبهایش کبود شده بود و دردهایش امانبر بود اما سکوت میکرد نشان نمی داد، کمی روی تخت نشست و آرام سمت در اتاق رفت در را کمی باز کرد بیرون را نگاه کرد، وقتی دید مادرش در آشپزخانه است چرخید رفت مانتو و شالش را برداشت، سریع تنش کرد شال را روی سرش انداخت کیفش را برداشت بی صدا بیرون رفت به حیاط رفت کفشهایش را پا کرد با عجله از خانه بیرون رفت.

می خواست جایی برود که در آن مدت هیچ کس اجازه نمی داد تا برود، تا سر خیابان را با عجله رفت و سر خیابان تاکسی گرفت، عباس گمان میکرد دسته کلید نیلی را گرفته است دیگر

نیلی نمی تواند برود اما بی خبر بود نیلی دست کلید مسیح را از
کشوی اتاقش برداشته بود

Mojezeh, [15.12.19 18:06]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_سی#

معجزه_دریا#

**

آرام کلید را چرخاند اما چنان دلش فرو ریخت که چشم بست و
دستش را به چهار چوب در گرفت، نفس هایی که یکی در میان
در می آمد را به یک باره بیرون داد و چشم باز کرد

در را هول داد به خانه اش نگاه کرد، سرش کج شد، به خانه
شیکش، به وسایلی که به قول مسیح همه را گوی خریده بود
نگاه کرد، سست قدم جلو گذاشت، به حدی بد نفس می کشید
که اگر دهان میبست نفسش بند می آمد

لعنت به شب های بعد از تو به دردی که ماند از تو به دادم
نمیرسی

وارد خانه شد و در را بست، دست روی سینه اش گذاشت و
سعی کرد با چند نفس عمیق بتواند سر پا بماند، کیف از دستش
رها شد چشم گرداند در خانه، به لباس هایی که گوشه ای تن
مانکن بودند نگاه کرد

حتی بغض هم نکرد، فقط با چشمان خمار و سرکج شده اش
خیره اش بود، به لباس دامادی که دیگر نبود تا تنش کند، به
لباس عروسی که دیگر قرار نبود تنش برود، به کفشها نگاه کرد
و بی اختیار لبخند به لبش نشست

بلند خندید یقه ی کت را مرتب کرد و جلو رفت آن کفش های (بزرگ را پایش کرد، بی اختیار شبیه به چارلی چاپلین راه رفت از اتاق بیرون رفت، مسیح با دیدن لباس هایش تن نیلی چنان بلند خندید که آب در گلویش پرید، نیلی وحشت زده دوید سمتش اما چنان پخش زمین شد که مسیح در میان سرفه اش بلندتر خندید سمتش رفت، کنارش نشست، نشاندش به لبهای :آویزانش نگاه کرد و گفت

.آخه لوسی این لباسا ده سایز ازت بزرگترن-

:نیلی بینی بالا کشید و گفت

.اگر دوماذ میشدم دست پا چلفتی می شدم-

:مسیح دست جلو برد، کنار گردن نیلی گذاشت و گفت

.تو فقط باید عروس باشی، همین جور ظریف-

نیلی لبخند زد و مسیح سر جلو برد لبهای نیلی را بین لبهایش گرفت و همان جور کت را از تنش در آورد و دو دکمه ی پیراهن را باز کرد سر در گودی گردن نیلی فرو برد و همان جور آرام (آرام روی زمین خواباندش و رویش خیمه زد

رفتی آواره شد خانه ماندم غریبانه لعنت به بی کسی

با شتاب دستش را به اُپن گرفت، خاطرات امانش را بریده بود،
چنگ زد مانتوаш را و لبهای کبودش را روی هم فشرد، با صدای
نفس هایش سر چرخاند وقتی لبخند به لب دیدش، بی حال
لبخند زدو گفت:

!اومدی-

تو این جا باشی نیام؟-

دیر اومدی-

بخشید-

قلب من این چنین آسان نمی لرزید عشقت اما به غم هایش نمی
ارزید

سمتش چرخید، دو قدم سمتش برداشت، مسیح هم سمتش

رفت و گفت

خوبی؟-

تو رو دیدم خوب شدم-

:چشم گرداند روی صورتش، سر کج کرد و گفت

به همه گفتم زنده ای...کسی باورم نکرد-

مهم نیست، همین که تو باور نکردی کافیه-

:لبخند زد، سر چرخاند به لباس هایشان نگاه کرد و گفت

مسیح-

جانم-

میای بپوشیم؟-

الان که عروسیمون نیست-

:باز نگاهش کرد و گفت

بذار باشه، میخوام امروز عروسی کنیم، مهم نیست کسی -
نیست.

هر چی تو بخوای -

پس بیا بپوشیم -

دنیا را بردی همراهت به نابودی دنیا غم شد مگر تو چند نفر
بودی

دست پیش برد، دست مسیح را گرفت و هر دو آرام سمت لباس
ها رفتند، نیلی دکمه های مانتو را باز کرد و گفت
تو برو تو اتاق بپوش، من این جا -
باشه عزیزم -

مسیح لباس هایش را برداشت رفت و نیلی برهنه شد، لباس
عروس را تنش کرد، مسیح با لباس دامادیش بیرون آمد، نیلی با
دیدنش لبخند زد و گفت

خوش تیپ ترین شوهر دنیا-

:مسیح به سر تا پایش نگاه کرد و گفت

می خوای دیوونم کنی؟-

.بیا پشت لباسمو ببند نمی تونم-

من همانم که دل از دنیا بریدم با غمت آتش به باران می کشیدم

هر چه خواستی خواستم عشقی ندیدم

چرخید و مسیح جلو رفت، دست جلو برد قبل ازاینکه زیپ را

:ببندد کمرش را ناز کرد و آرام گفت

دلم تنگ شده بود بلا-

نیلی نفسش که سخت شده بود سر عقب برد و چشم بست

:، گفت

دستات گرمه-

دستش را از روی کمر تا شانه ی برهنه اش کشید و نیلی دلش
فرو ریخت با بوسه ای روی شانه اش، لب زیر دندان کشید، پشت
لباسش بسته شد و چرخید، دستانش را دور گردن مسیح حلقه
کرد و گفت:

برقصیم؟-

آره عزیزم-

خاطراتم را چرا یادت نمانده غصه ها من را به پایانم رسانده بی
وفا مهر و وفا یادت نمانده

چرخید ریموت را برداشت روشنش کرد، با صدای موزیک ملایم
باز در آغوش مسیح فرو رفت سر به سینه اش چسباند، صدای
قلبش را واضح می شنید و حس میکرد قلب خودش چند برابر او
به تپش افتاده است جوری که حس میکرد از سینه اش می
خواهد بیرون بزند.

آرام با آن مرد تکان میخورد، گرمای تنش او را هم گرم کرده بود
و بوسه های ریزش روی موهایش جان میداد به اوایی که کاملاً بی
جان شده بود، سر بالا برد با چشمان به شدت خمارش به
شوهرش نگاه کرد

مسیح یک باره دست زیر پا و کمرش برد و در آغوش گرفتش و
گفت:

بریم؟-

:دستانش را دور گردن مسیح حلقه کرد گفت

بریم-

قلب من این چنین آسان نمی لرزید عشقت اما به غم هایش نمی
ارزید

مسیح آرام خیره به نیلی به اتاق رفت و سمت تخت دو نفره
شان رفت آرام روی تخت خواباندش، کتش را در آورد و نیلی با
لبخند از او نگاه گرفت به سقف نگاه کرد و لب زد

Mojezeh, [15.12.19 18:06]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_سی_یک_#

معجزه_دریا_#

بذار همه چیز تموم بشه-

چشمانش کم کم بسته می شد و او اصلا صدای کوبیده شدن در
را نمی شنید، بوسه های مسیح که گردنش را به بازی گرفته بود
حس می کرد

فریادهای عباس و حامد را نمی شنید و کامل چشم بست
بالاخره نفس هایش آرام شد، قطره های اشک از گوشه ی
چشمانش رها شد در موهای پریشانش روی تخت گم شد

عباس با ترس به حامد نگاه کرد و گفت

حامد یه کاری کن -

حامد گوشی را از گوشش دور کرد، گفت

حمید داره کلید میاره یکم صبر کن -

عباس چنگ زد موهایش را و مبهوت گفت

این مدت اصلا قرص نمیخوره، همه قرصاش زیر تخت بوده زیر -

فرش اتاق مسیح

وحشت زده چرخید به در کوبید ملتمس گفت

باز کن قربونت برم، باز کن -

به حامد نگاه کرد و گفت

نکنه بلایی سرش اومده -

چیزی نیست عباس آروم باش تا حمید برسه -

اگر این جا نباشه چی؟ -

حامد عصبی در آن راهرو قدم میزد تا حمید برسد و عباس داشت دیوانه میشد، صدای دویدن که شنیدند هر دو سمت پله ها رفتند با دیدن حمید، عباس کلید را از دستش چنگ زد سمت در هجوم برد و با کلید در را باز کرد، با دیدن کیف نیلی سر بالا برد به خانه نگاه کرد، دید لباس های نیلی روی زمین افتاده است، لباس عروس نیست ولی لباس داماد مثل قبل سر جایش است، دوید سمت اتاق و نیلی را صدا کرد

نیلی-

جلوی در اتاق ایستاد به خواهرش که با لباس عروس روی تخت خواب بود نگاه کرد، دلش فرو ریخت نتوانست جلو برود، حامد با شتاب به عباس رسید با دیدن نیلی دوید سمتش، دست زیر کمرش برد صدایش کرد

نیلی-

آب دهان قورت داد و دست زیر بینی نیلی کشید، هیچ حس نکرد، حامد دستانش لرزید و سر پایین برد روی سینه ی خواهرش گذاشت، نمیشنید هیچ صدایی نمی شنید

گونه های سرخ خواهرش نشان می داد تا چه حد فشارش بالا
است، فریاد زد و صدایش کرد

نیلی-

دستانش را جلو برد و شروع کرد به شوک دادن قلب نیلی،
حمید ترسیده بود به دیوار تکیه داده بود و عباس همان جور
ترسیده جلوی در مانده بود، اما حامد تلاش میکرد، نفس به
خواهرش می داد و شوک به قلبش به قدری تکرار کرد و لحظه
ای سر پایین برد با شنیدن صدای قلب خواهرش لبخند زد فریاد
زد:

حمید مانتو-

سریع دست زیر کمر و پای خواهرش برد بلندش کرد دوید سمت
در و به عباس گفت

محکم باش برو ماشین بگیر-

عباس چرخید دوید بیرون رفت، حمید با مانتو رسید و روی تن
خواهرش انداخت، حامد و حمید دویدند از خانه بیرون رفتند،
وارد آسانسور شدند حمید دکمه ی آسانسور را فشرد و گفت

کاش اورژانس میومد، تا بیاد دیره باید ببریمش نزدیک ترین -
بیمارستان

آسانسور ایستاد هر دو بیرون دویدند از ساختمان بیرون رفتند
عباس فریاد زد

بیاین این جا-

عباس جلوی ماشین مدل بالایی را گرفته بود، حامد همراه نیلی
:سوار ماشین شد و عباس سوئیچ را به حمید داد و گفت
بیا-

:خودش سوار ماشین شد و حامد گفت

نزدیک ترین بیمارستان-

مانتو را از تن خواهرش کنار زد و باز سر پایین برد به صدای
.قلبش گوش سپرد

**

مادرش چشمان سوزش دارش را از کتاب دعایش گرفت به
ساعت نگاه کرد، نگران دختر داغدارش بود که حال زیر دستان

دکترها داشت عمل میشد، لیوان آبی جلوی رویش قرار گرفت،
سر بالا برد به پسرش نگاه کرد لیوان را گرفت و گفت

غم از دست دادن شوهرش یه طرف، این عملم یه طرف، -
دخترم مگه چقدر طاقت داره؟

حالا با این عمل خیال هممون راحت شد، دیگه اذیت نمیشه-
با بغض سر تکان داد، حامد نفس عمیق کشید به چندین ساعت
پیش که خواهرش را با لباس عروس به بیمارستان آورد فکر
کرد، او فهمیده بود نیلی خودش را رها کرده بود که به مسیح
برسد، عصبی از مادرش دور شد، این یعنی خواهرش کلا از
زندگی بریده بود

کلافه بود از خودش که هیچ کاری نمی توانست برای خواهر داغ
دیده اش انجام دهد، خواهری که به معنای واقعی با نخوردن
قرص ها خودکشی کرده بود

سلام تموم نشد-

:چرخید به عباس نگاه کرد و گفت

نه هنوز-

دیر نشده؟-

نه نگران نباش-

میرم پیش مامان-

برو-

آن ها باز هم منتظر ماندن تا بالاخره عمل قلب نیلی به اتمام رسید و او را بیهوش بیرون آوردند، مادر نیلی پا به پای تخت راه میرفت برای دختر مظلومش اشک میریخت، به اتاق بردنش و خواستن فعلا ملاقاتی نداشته باشد و آن ها باز هم منتظر ماندند.

مادر نیلی همان جور که دعا می خواند گاهی به دخترش نگاه می کرد، آن قدر نگاهش کرد تا بالاخره دید پلکش تکان خورد،
سریع از جایش بلند شد سمتش رفت و گفت

مادر نیلی -

نیلی با درد پایش چهره در هم کشید، و آرام گفت

آخ پام -

مادرش به کیسه ای که روی پایش بود تا تکان نخورد نگاه کرد و گفت:

آروم باش مامان جان پات نباید تکنون بخوره وگرنه بیشتر درد -
میگیره

آی -

آروم باش مامان جان -

نیلی با یاد مسیح و رقصش آرام گفت

مسیح -

مادرش دست کشید کنار صورتش و گفت

نیلی مامان تو بیمارستانی، قلبت عمل شد، دکتر می گفت دارو -
دیگه جوابگو نیست

Mojezeh, [15.12.19 18:06]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_سی_دو#

معجزه_دریا#

چشم باز کرد به اطراف نگاه کرد، کشاله ی رانش خیلی درد می
کرد، مادرش زنگ را فشرد و گفت

گفتن اگر درد داری خبر بدم بیان برات مسکن بزنن-

چطوری پیدام کردید؟-

:مادرش اخم کرد و گفت

اولا که داروهاتو نخوردی، وقتی دیدم نیستی به برادرات خبر -
دادم، خواستم تختو مرتب کنم دیدم قرصات زیرتخته ، میناهم

زنگ زد خونه گفت تواتاق مسیح قرص پیدا کرده، برادرات زود
فهمیدن تو کجا رفتی، چون مرضیه سر خاک بود تو رو ندیده
بود.

خواسته ی زیادیه برم پیش شوهرم؟-

:مادرش عصبی گفت

نیلی به خودت بیا، عقلتو از دست دادی؟ داری خودتو به -
!کشتن میدی که بری پیش مسیح؟ عقلت سر جاشه؟

چی درسته که این باشه؟-

پرستار وارد اتاق شد، سمت نیلی رفت، علائمش را چک کرد و
:مسکنی در سرمش تزریق کرد، وقتی رفت، مادر نیلی گفت
به جای این که خودتو ضعیف کنی به فکر مرگ باشی، به فکر -
.این باش که باید قاتل شوهرتو پیدا کنن

.دیگه واسه من سودی نداره-

حداقل اون تاوان پس میده، آره مسیح زنده نمیشه اما خورش -
.پایمال نمیشه

مامان -

جانم -

می تونم بهت بگم دلم تنگ شده که دست تو موهاش کنم -
..دست بکشم رو ته ریشش

:مادرش بغض کرد و نیلی با لبخند گفت

می خوام بهت بگم، دلم تنگ شده واسه اون وقتا که ازش بدم -
میومد، باهم کل کل می کردیم، واسه مهربونیای زیر پوستی که
مثل لیوان آب خنک تو گرما بهم می چسبید، واسه وقتایی که با
اون صداش برام می خوند

:مادرش اشک ریخت، نوازشش کرد و گفت

.الهی دورت بگردم آروم باش -

.فقط درکم کنید، نخواید محکم باشم، چون نمیتونم -

چشم بست و مادرش بی صدا خیره به صورت دخترش ماند و
خودش اشک های گوشه ی چشم دخترش را پاک می کرد

**

دو هفته بعد

سرش روی پاهای آن زن بود، زنی که غم از چهره اش می بارید، زنی که با وجود گذراندن روزهای سخت بیماری اش حال گوشه نشین شده بود، زنی که قلبش زمانی پس زد اما زنده ماند و حال نیلی سرش در دامن آن زن بود و هر دو به گوشه ای خیره بودند.

:مرضیه از آشپزخانه نگاه شان کرد و آرام گفت

.وقتی نیلی میاد معلومه خانم جون خوشحال میشه-

.منم فهمیدم، اما نیلی حال خوبی نداره-

.برادرش می گفت میبرنش پیش روانکاو-

.من که تغییری ندیدم-

منم ندیدم، تازه دیشب حس میکردم تو اتاق داره حرف میزنه، -
سر چسبوندم به در اگر مطمئن نبودم داداشم مرده میگفتم داره
با اون حرف میزنه، صداش می کرد حتی چند باری هم آروم
خندید، درو باز کردم دیدم تو رختخوابه، گفتم می خوای پشت
.بخوابم، گفت نه

!نکنه دیوونه شده-

.چی بگم، روم همیشه به خانوادشم بگم-

.به نظر من بگو بهشون، نیلی گناه داره-

:نیلی نشست گونه ی خانم جان را بوسید و گفت

فردا میام-

از جایش بلند شد، شال و مانتو اش را پوشید، مرضیه سریع

:سمتش رفت وگفت

بذار آقا حامد بیاد دنبالت-

حامد سر کاره، راهی نیست، پیاده میرم-

اما...

نگران نباش-

آن را گفت سمت در خانه رفت، بعد از دو هفته هنوز نمی

توانست درست راه برود، به دیوارهای پوشیده شده از بنرهای

تسلیت نگاه کرد از کوچه بیرون رفت، همان جور آرام آرام

.سمت خانه شان رفت

در را باز کرد وارد خانه شد، بویی که در مشامش نشست یک
:ابرویش را بالا برد به خانه نگاه کرد، نوید با دیدنش سریع گفت
سلام آجی -

کو مامان؟ -

.رفته مدرسه ی وحید کارنامشو بگیره -

:نیلی چشم ریز کرد و باز بو کشید و گفت

بابا خونست؟ -

آره با دوستش -

دوستش کیه؟ -

.نمی دونم من دستشویی بودم اومد فقط صداشونو شنیدم -

نیلی سمت پله ها رفت، کفشهایش را در آورد، خیره به کفشهای

نو مارک دم در، وارد خانه شد، سمت اتاق پدرش رفت دست

روی دستگیره ی در گذاشت و یک باره در را باز کرد، با دیدن

...آن محیط و کسی که کنار پدرش بود خشکش زد

Mojezeh, [18.12.19 14:45]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_سی_سه#

معجزه_دریا#

پدرش دست پاچه از جایش برخواست اما نیلی خیره ی آن مرد

:بود و یکدفعه فریاد زد

!به چه جراتی پاتو گذاشتی این جا؟-

:فرزاد آرام ایستاد و گفت

.بهت تسلیت میگم-

:نیلی نیش خند زد و یک باره فریاد زد

کثافت تو کشتیش-

پدرش سریع گفت:

نیلی چی میگی؟-

اما نیلی کیفش از دستش رها شد، با همان خشم سمت فرزاد

رفت و گفت:

مسیحو کشتی که پات این جا باز بشه؟-

.اشتباه می کنی، من خیلی ناراحت شدم-

کثافت دروغگو-

سیلی محکمی در گوش فرزاد نشاند، پدرش خشکش زد و نیلی

یک باره با دو دستش گلوی فرزاد را گرفت وبا تمام توانش فشرد

،: با همان دندان های کلید شده اش غرید

.تو کشتیش پست فطرت...تو مسیحمو کشتی-

فرزاد دست نیلی را گرفت و سعی کرد از خودش جدا کند اما

انگار قدرتی همچون دستان مسیح در دستان نیلی دویده بود،

فرزاد به زور گفت:

من...نکشتم-

نیلی دستش را بیشتر فشرد، پدرش با دیدن رنگ کبودِ فرزند
سریع سمت دخترش رفت و عقب کشیدش اما نتوانست داستان
نیلی را از گلوی فرزند جدا کند، لحظه ای فریاد زد با خشم عقب
کشیدش، وسط اتاق پرتش کرد، فرزند به سرفه افتاد و نیلی از
دردِ پایش فریادش بالا رفت

پدر نیلی سمت فرزند رفت و گفت

...خوبی فر-

به چه حقی... هولش دادی عوضی؟-

پدر نیلی چشمانش گرد شد و فرزند با همان سرفه سمت نیلی

رفت، خم شد و گفت

خوبی؟-

نیلی دست به میز گرفت و به زور ایستاد با کینه به پدرش نگاه

کرد و همان نگاه را به فرزند انداخت و تهدیدوار گفت

همون جور که کشتیش، کشته میشی عوضی-

من ایران نبودم نیلی-

خفه شو مرتیکه، به چه جراتی اسم منو به زبون کشیفت -
!میاری؟

تو ناراحتی، من درکت می کنم-

:نیلی نیش خند زد، قدمی سمتش برداشت و گفت

از در مهربونی و دوستی وارد شدی که خودتو بی گناه جلوه -
بدی؟ اما تو گرگی آشغال، من گول این کارتو نمی خورم، تو باید
مجازات بشی، تو مسیحمو ازم گرفتی، من آبروت وجونتو با هم
می گیرم

چرخید سمت در رفت، کیفش را برداشت گوشی را در آورد و
گفت:

باید بیان بگیرنت ببرنت-

نیلی من گفتم ایران نبودم-

.خفه شو اسم منو رو زبونت نشونم-

باشه، فقط گوش کن-

:نیلی شماره گرفت، خواست تماس را برقرار کند که فرزاد گفت

من دیروز اداره ی پلیس بودم اونا الانم بیان هیچی نمیشه -

نیلی از گوشی نگاه گرفت ،نگاهش کرد و فرزاد دست روی

:گلویش کشید وگفت

شنیدم دنبالم بودن ،پیش بابام رفتن منم تا اومدم رفتم ببینم -
چی کارم دارن، وقتی بهم گفتن مسیح مرده، شاید واسه من یه
رقیب بود اما منم انسانم ،دلم سوخت هم واسه اون، هم واسه تو،
بعدم که دیدن من بی خبر بودم ،هیچ جوهره من نمی تونستم به
مسیح آسیب برسونم گفتن برم

:نیلی نیش خند زد وابرویی بالا انداخت و گفت

عجب! چه خوب بلدی همه رو دور بزنی -

:گوشی را تکان داد و گفت

پلیسم دور زدی، توواون بابای کلاشت ،اما نه منو نه برادرمو -

نمی تونی دور بزنی، فرشته شدی برگشتی؟ از یه گرگ یه

فرشته در میاد؟

چرخید از اتاق بیرون رفت، فرزاد ناراحت قدم برداشت به
دنبالش برود که پدر نیلی گفت

نرو بدتر میشه-

فرزاد با خشم نگاهش کرد و به یک باره سمتش رفت، یقه اش را
گرفت و غرید

یک بار دیگه دستت به اون دختر بخوره خودم حلقه آویزت -
میکنم

پدر نیلی جا خورد و دستان فرزاد را گرفت و گفت
آروم باش، اگر این کارو نمی کردم که خفت می کرد-
به تو مربوط نیست مُفنگی-

بابا آروم باش، رفتی مجنون برگشتی-

فرزاد با خشم پشش زد و گفت
!دلتنگش بودم، چقدر ضعیف شده-
پسره تو اون قبر ضعیفش کرد-

فرزاد سیگاری آتش زد و گفت

درست میشه، خودم آرومش می کنم، الان عصبانیه اما خودم -
آرومش می کنم

کلك، دیدی یارو مرده، اومدی از آب گل آلود ماهی بگیری-

فرزاد به در اتاق نگاه کرد و گفت

رحیم مُفنگی تو به من خیلی بدهکاری-

رحیم آب دهان قورت داد و گفت

...فرزاد باور کن عباس مجبورم کرد خونه رو به ن-

خفه شو، فقط گوش کن-

هرچی تو بگی-

نیلی با درد لب تخت نشست، به عکس مسیح که کنار تختش

بود نگاه کرد و گفت

می دونم کار این عوضیه، هر چیه کار همینه، حس ششمم -

درست می‌گه

شال را از روی سرش کشید و گوشی را روشن کرد، پوست لبش
را با دندان کند و دست روی اسم سامیار کشید، دم گوشش
:گذاشت، طولی نکشید صدای سامیار در گوشی پیچید

جانم نیلی-

سلام خوبی؟-

خوب! نه نیلی خوب نیستم-

چیزی شده؟-

از کجا بگم، از کی بگم؟-

چی شده؟-

اولیش اینه که بابام سخته ی مغزی کرد، توی جلسه ی کاری -
یهو از حال میره از بینیش خون میاد میبریمش بیمارستان چند
روزی تو کما بود، گفتن سخته ی مغزی، بهوش اومد اما با یه
مرده فرقی نداره.

:نیلی ناراحت سر به زیر برد و گفت

خیلی ناراحت شدم، یعنی تو این مدت که بی خبر بودم ازت -
این اتفاق افتاده؟

آره ،وگرنه من که تو رو تنها نمی داشتم، خودمم گرفتار بودم، -
از یه طرفم دوست دختر دو سال پیشم پیداش شده
چرا؟-

Mojezeh, [18.12.19 14:45]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_سی_چهار#

معجزه_دریا#

بماند، تو چه خبر؟ حال روحیت چه طوره؟-

بی خیال حال روحیم-

شرمنده این روزا خیلی تو فکر بودم مخصوصا که مسیح ازم -
خواسته بود مراقبت باشم اما نشد

اشکال نداره، باید بینمت-

زیاد بیرون نمیرم شرکتو از راه دور میچرخونم ، پیش بابامم-

باشه-

میام خونتون-

ترسونیدم، چیزی شده؟-

می بینمت، حرف می زنیم-

باشه بیا، می خوام بفروشم دنبالت؟-

نه با تاکسی میام-

باشه عزیزم-

نیلی بعد از زنگ زدن به تاکسی سریع آماده شد، بی توجه به در
اتاق پدرش سریع بیرون رفت، کفشش را پا کرد به برادرش
گفت:

مامان اومد بگو رفتم تا بیرون زود میام-

باشه آبجی-

کفش هایش را پا کرد از حیاط گذشت وارد کوچه شد، با دیدن
زیبا خانم آرام سلام کرد

سلام-

زیبا خانم نگاهش کرد، جواب سلامش را داد و گفت

خوبی؟-

وقتی مسیح نیست خوب بودن واسه من معنایی نداره-

زیبا خانم ناراحت سر تکان داد و گفت

کسی این روزا حالش خوب نیست، جوون دست گلمونو به -
خاک سپردیم

نیلی چشم بست و زیبا خانم سریع گفت

ببخشید، بدتر ناراحت کردم-

نه، اشکال نداره روزی هزار بار همین فکرا رو می کنم-

سلام به مامانت برسون-

چشم، سلامت باشید-

همان لحظه ماشین رسید و نیلی رفت سوار ماشین شد و گفت

کجا می خواهد برود

تا همان جا به خیابان ها نگاه می کرد و فکر می کرد که چه کار

باید بکند، مطمئن بود همه چیز زیر سر فرزاد است اما می

خواست ثابت کند کاری که هنوز پلیس نتوانسته بود را انجام

دهد.

با آن فکر لحظه ای نفسش بند آمد، لحظه ای چنگ زد شیشه را

و پایین کشیدش و فریاد زد

نگه دار-

اون دیگه رفت اون دیگه نیست قاب عکس چشای خیس

مرد با ترس نگه داشت و نیلی پولی از کیفش در آورد، روی
صندلی انداخت با شتاب پایین رفت و مرد هر چه فریاد زد پول
زیاد است نیلی بی توجه رفت، دست را به دیوار کنار پیاده رو
گرفت، اشکش چکید و نالید

خدا داری...نشونم میدی...می خوای چقدر عذابم بدی-

نفس عمیقی کشید، سر به آسمان برد، یادش آمد به مسیح که
وقتی دید پلیس نتوانست کاری کند خودش دست به کار شده
بود و حال او هم داشت همان کار را می کرد، هر چند که باز هم
میخواست با پلیس پیش برود اما به هر حال دست به تلاش زده
بود درست مثل مسیح

بغضش را قورت داد و آرام گفت

. ببخشید عزیزم...ببخشید مسیحم...درکت نکردم-

اون دیگه نیست اون دیگه مرد

قلب منم با خودش برد

راه افتاد اما بی حال و دل تنگ مردی که چهار هفته بود تنه‌ایش
گذاشته بود، باز هم در خیابان ماند و دلش هوایش را کرد، باز هم
بی اختیار بوی عطرش در مشامش پیچید و خودش جان دادنش
را حس می کرد

وقتی برق تو چشاتو دیدم دلم کم آورد حیف محو اون چشات
شدم خوابم برد

بی طاقت دستش را به دیوار گرفت و دست دیگرش را جلوی
دهانش گرفت که صدای حق هقش بلند نشود، اما نیاز به صدا
نبود همه آن دختر بی کس شده را می دیدند، همه نگاهش می
کردند و کسی نبود که برای آن دختر زیبا دل نسوزاند

کجایی کجایی اصلا کجایی که من بی تو میدونم داغونم کل
... شبارو زیر بارونم آخه داغونم داغونم

:سر به آسمان برد، آرام گفت

گفتن...گفتن به معجزت ایمان...داشته باشم...معجزه کن...برش -
گردون

کجایی کجایی اصلا کجایی که من بی تو میدونم داغونم کل
... شبارو زیر بارونم آخه داغونم میزنه بارونم

خانم حالت خوبه؟-

نیلی سر پایین برد به آن دختر و پسر نگاه کرد، اما نگاهش به
لباس های کاور شده ی دستشان ماند، لباس عروس و کت و
شلواری که دستشان بود، بدتر راه نفسش را بند آورد،
اشکهایش بیشتر روان شد و آن دو به یکدیگر نگاه کردند.

تو نیستی اما بوی عطر ت یادگاری مونده خوب بلدی خودتو جا
بکنی تو دل

نیلی راه افتاد، تا از آن دو دور شود، قدم هایش سست بود، هر چیزی او را به یاد مسیح می انداخت، مسیحی که نفسش بود و با رفتنش انگار نفس کشیدن سخت ترین کار دنیا بود

اون روزایی که حتی یادتم نمونده چه حرفایی زدی که قلبمو سوزونده

اما کم آورد ،روی زمین افتاد، دستانش را روی زمین فشرد و سر به زیر اشک ریخت، کسی بازواش را گرفت، سر چرخاند ،نگاهش کرد با دیدن فرید به یک باره خودش را عقب کشید و با خشم گفت:

دست به من نزن -

کجایی کجایی اصلا کجایی که من بی تو میدونم داغونم کل ... شبارو زیر بارونم آخه داغونم داغونم

فرید عقب رفت و گفت

انیلی آروم باش-

نیلی ایستاد و گفت

تعقیبم می کنی؟-

نه بخدا، فقط اومدم بهت تسلیت بگم، از رز آدرس خونتونو -
گرفتم.

برو فرید، تو یکی دیگه اذیتم نکن-

خیلی داری خودتو عذاب میدی-

به تو مربوط نیست، به هیچ کس مربوط نیست، برو همون -
گورستونی که بودی، حق نداری بازم مسیحو ناراحت کنی

فرید گیج نگاهش کرد و نیلی گفت

دیگه نبینمت-

راه افتاد که فرید گفت

شوهرت مرده نیلی، تو باید زندگی کنی -

Mojezeh, [18.12.19 14:45]

[Forwarded from رمان های کمند

maryamکَم_____♡)]

پارت_پانصد_سی_پنج#

معجزه_دریا#

نیلی چرخید سمتش و گفت

بلد بودی تو چیزایی که به تو مربوط نیست دخالت نکنی، نکنه -
یادت رفته؟

می خوای تا کی خودتو زجر بدی -

به تو مربوط نیست -

اونم راضی نیست-

تو باهاش حرف زدی؟-

نیلی-

برو فرید من پر شدم دیگه نمی خوام مشکلات جدید داشته -
باشم، تو جات ایران نیست، برو به همون جایی که اومدی

اومدم دنبالت تا با هم بریم-

نیلی نیش خند زد و چرخید، گفت

بسلامت-

نمیای؟-

نیلی بی توجه رفت و فرید مشتش را در کف دستش کوبید

:سامیار وارد حیاط شد و گفت

چرانمیای تو خونه؟-

بهتره نیام-

چرا؟-

بابات از من خوشش نمیاد، پیام حالش بدتر میشه -

اون چیزی نمیفهمه -

به هر حال این جا راحتم -

سامیار روبه رویش ایستاد، با دقت به چهره ی نیلی نگاه کرد و گفت:

گریه می کردی؟ -

نیلی چرخید و گفت:

بشینیم؟ پام درد میکنه -

آره بریم -

هر دو سمت میز و صندلی کنار باغچه رفتند رو به روی هم

:نشستند، سامیار سریع گفت

چرا پات درد می کنه؟ -

بالاخره رگ قلبمو سوزوندن -

!واقعا؟ -

آره دو هفته پیش-

!چقدر غافل بودم-

تو هم گرفتار بودی-

.وقتی واسه آدم بد بیاد پشت هم میاد-

دوست دخترت چرا برگشته؟-

میگم برات، تو بگو چی کارم داشتی؟-

من دست تنها هستم، یعنی برادرام به خاطر این که من آروم -

.بگیرم کمکم نمی کنن

چه کمکی؟-

.به یه نفر شک...نه مطمئنم اون مسیحو کشته-

کیه؟-

یکی از دوستای بابام-

از کجا میدونی؟-

از دستش بر میاد از مسیح کینه داشت، باباش کله گندس، این -
هر کاری میکنه

پس آدم خطرناکيه-

ببینیش میگی نه اما هفت خطه-

می خوای چی کار کنی؟-

باید دستش واسه پلیس رو بشه-

چطوری؟-

:نیلی سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

خودمم نمی دونم-

:سامیار موهایش را با دستش بالا داد و گفت

میشه از زیر زبونش کشید بیرون-

چجوری؟-

چه جور آدمیه؟-

الان که اومده شده گرگ مهربون-

خب با تو چی کار داره که دیدیش؟-

نیلی عصبی گفت

منو می خواست، بابام به زور می خواست منو بهش بده، همون -
روزا مسیح اومد خواستگاریم ازدواج کردم

دلیل ازدواجت این بود؟-

واسه من اولش همین بود اما بعدش عاشقش شدم-

پس این یارو دوستت داره-

عوضی این جوری میگه-

خب پس راحتته-

چی؟-

ببین حالا که عاشقته میشه یه کاری کرد، اون الان مهربونه تو -
هم نشون بده کم کم رام شدی

حرفشم نزن-

گوش کن نیلی-

داری چرت میگی -

مگه نمی گی میخوای از زیر زبونش بکشی؟ -

آره -

خب ببین تو راه بیا وقتی اعتماد کرد مدام از مسیح بگو، یه -
جورایی عصبیش کن

که چی بشه؟ -

عکس العمل نشون میده، شاید انقدر عصبی بشه که بگه بهتر -
که کشتمش

اون وقت اگر نگفت چی؟ -

ای بابا هی سوال می پرسه -

تو هم بار مشکلات اومده رو دوش، داری چرت و پرت میگی -

:سامیار کلافه تکیه داد به صندلی و گفت

چی بگم خب؟ -

بهش نزدیک نمیشم، اما شاید با کمک پلیس بتونم کاری کنم -

پلیس؟-

آره میشه گوشیشو هک کرد یا شنودی چیزی-

:سامیار خندید و گفت

بی خیال نیلی، پلیس چرا باید همچین کاری کنه؟ مگه بهش -
مشکوکه؟

:نیلی عصبی گفت

نه دیگه مشکوک نیستن-

بعد انتظار داری بری بگی اینارو، اونام بگن باشه؟-

نیلی در فکر فرو رفت و به یک باره از جا پرید و بی توجه به درد
:پایش گفت

آره همینه، گوشیش باید هک بشه یه شنودم بهش وصل میکنم-
کلا عقلت از دست رفت-

:نیلی سمتش رفت، دست روی میز گذاشت و گفت

مسیح گوشه منو به مدت هک کرده بود، گوشه رز هم همین -

جور

خب؟-

به پسر هست به اسم دانیال دوست مسیح و اشکان، کارش -

همینه

خطرناکه-

باید ریسک کنم، باید بفهمم-

بر فرضم فهمیدی این کشته، مدرکت چیه به پلیس نشون -

بدی؟ نکنه گوشه هک شده ی طرفو که خودش چند سال حبس

داره رو نشون میدی

اول بذار کاملاً مطمئن بشیم بعدش مدرکم جور میشه-

این جور که تو از یارو گفتی ازش ترسیدم، به وقت بفهمه بلایی -

سرت بیاره چی؟

اون بلایی سرم نمیاره، نهایت بفهمه فهمیدم میخواد تهدید -

کنه یا به چیزی مجبورم کنه

نیلی مسیح هم نمی خواد تو خودتو تو دردسر بندازی -

- نمیذارم قاتل مسیح مثل قاتل دریاو باباش آزاد بچرخه بدون -
- هیچ مجازاتی، همه دنیاو زیر خاک کرد، باید مجازات بشه
- نیلی مسیح اون روز میدونسته چه خبره، اصلا من فکر کردم -
- اگر پشت موتور بوده حتما تعقیبش میکردن که من زنگ زدم
- گفت مراقب تو باشم

:نیلی صاف ایستاد و گفت

مسیح همیشه نگرانم بود -

پس بی خیال -

نه بی خیال نمیشم اما با احتیاط پیش میرم -

:چشم بست و عصبی گفت

به کسی حمله کردن که نمی تونسته از خودش دفاع کنه -

چطور؟ -

- مسیحم نمی تونست مشت بزنه یعنی بعد دو سه تا مشت -
- دستاش دیگه حرکت نمی کردن

!چرا؟-

.ضربه ی زیاد این بلارو سرش آورد-

:سامیار ناراحت شد و نیلی گفت

باید مدرک جور کنم-

باشه منم باهاتم هر کاری داری بگو انجام میدیم-

الان زنگ میزنم به اشکان شماره ی دانیالو میگیرم خود -

اشکانم در جریان می دارم

خب-

بذار بیاد ببینیم چی میشه-

باشه-

Mojezeh, [18.12.19 14:45]

[Forwarded from رمان های کمند

(♡_____maryam_____♡)]

پارت_پانصد_سی_شش#

**

سه روز گذشته بود و نیلی منتظر بود فرزاد باز سراغ پدرش بیاید اما هنوز نیامده بود، کلافه عکس مسیح را کنار گذاشت، صدای زنگ بلند شد و نیلی با شتاب سمت پنجره رفت، از کل خانواده خواسته بود کاری به فرزاد نداشته باشند، برای برادرهایش توضیح داده بود و همه پشت نیلی بودند

:با دیدن فرزاد لبخند زد و زیر لب گفت

خوش اومدی عوضی-

سمت تخت رفت و خم شد از زیرش پاکت کوچک را بیرون آورد، وقتی فرزاد وارد خانه شد به اتاق رحیم رفتند، نیلی از اتاق بیرون آمد رو به حمید گفت

میرم تا جلوی درو میام، خواست باشه-

هر کاریه بده من-

هیس میفهمه، لازم نیست خودم میرم-

سریع و بی صدا از خانه بیرون رفت، دمپایی هایش را پا کرد،
حیاط را دوید بیرون رفت، با دیدن ماشین فرزاد به اطراف نگاه
کرد، سمت ماشین رفت جسمی را از پاکت درآورد باز به اطراف
نگاه کرد، کنار ماشین روی زمین نشستو به یک باره دراز کشید
و آن جسم که چسب محکمی هم داشت را به زیر ماشین
چسباند.

:ایستاد، دستش را تکاند وگفت

.این از این، حالا هک مونده-

خواست برود اما نگاهی به درون ماشین افتاد، قدم جلو گذاشت
و خم شد دستانش را روی شیشه گذاشت و درون ماشین را نگاه
کرد، دستمالی که نیمه اش از داشبورد بیرون آمده بود قلب
دخترک را به درد آورد

لباسش سفید بود ،دستمالم دور دستش بسته بود می خواست -
بیاد پیش تو

صدای منصور در سرش اگو شد، با ترس عقب عقب رفت و دست
روی سینه اش گذاشت، آن دستمال همانی بود که برایش بسته
بود ،همان که لحظه ای از مسیح دور نمیشد، چشمانش را روی
هم فشرد دستان مسیح را به یاد آورد، دستانی که بر آمدگی
هایش به خاطر مشتش زورش کم شده بود

لحظه ای چشمانش باز شد و درشت شده ،خیره به رو به رو ماند،
اما به یک باره چرخید ،دوید وارد خانه شد، چنان می دوید که
:مادرش غرید

!نیلی پات-

نیلی با شتاب وارد اتاقش شد در را بهم کوفت، سراغ گوشی
:رفت، در باز شد و حمید گفت

گوشیش چی میشه؟-

:نیلی نفس زنان گفت

صبر کن حمید صبر کن-

یکی یکی عکس ها را می دید تمام عکس هایی که با مسیح
داشت، چشم بست و باز هم فکر کرد و سریع بلند شد ،گفت

باید برم اداره ی پلیس؟-

!چرا؟-

:نیلی مانتو را برداشت و به حمید نگاه کرد وگفت

مسیح من زندست-

:حمید چشم بست و گفت

...نیلی باز شر-

:نیلی جلو رفت به کنار هولش داد و گفت

نمی خوام کسی باور کنه-

Mojezeh, [19.12.19 05:25]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____ند_____)) (♥

پارت_پانصد_سی_هفت#

معجزه_دریا#

**

نیلی با اجازه ای که سرباز داد سریع در اتاق را باز کرد و سلام
کرد:

سلام-

سلام دخترم-

نیلی سمت میز آن مرد رفت و گفت

.یه چیزایی مشکوکه، یعنی من می دونم مسیح زندهست-

:مرد چشم ریز کرد و گفت

!دخترم حالت خوبه؟-

:نیلی کلافه گفت

می دونم...می دونم که چهره ی اون جسد خود مسیح بود -
اما...اما یه چیزایی هست

چی؟-

دستای شوهر من بر اثر ضربه ی زیاد بر آمدگیاش کم بود، -
تقریبا انگار محو شده بود...دستاش چندجاییش جای زخم
قدیمی داشت

خب؟-

اما دست او جسد این جوری نبود،-

آن مرد فقط نگاهش می کرد، چشمان قرمز نیلی را خوب می
دید، از پشت میزش بلند شد و گفت

دخترم بشین، الان میام به تمام حرفات گوش می کنم-

شما عکسای اون جسدو دارید درسته؟-

داریم، بر می گردم نشونت میدم-

نیلی سر تکان داد و مرد از اتاق بیرون رفت، رو به سرباز گفت

شماره ی منصور مدیریو بگیر-

بله قربان -

چند لحظه بعد سرباز گوشی را دست مرد داد و صدای منصور در

:گوشی پیچید

بله -

سلام آقای مدیری از اداره ی آگاهی تماس می گیرم -

بله شناختم -

آقای مدیری زن برادرتون این جاست -

!چرا؟ -

.به نظرم خودتون بیاید ببریدش بهتره -

چرا؟ چی شده؟ -

ایشون حال خوبی ندارن، هنوز نمی خوان باور کنن برادرتون -

.به قتل رسیده

:منصور چشم بست و آرام گفت

ميام اون جا -

:مرد گوشی را سر جایش گذاشت به اتاق رفت و گفت

خب چی می گفتی؟-

میشه عکسارو بدید من ببینم-

...ببین دخترم-

خواهش میکنم، فقط ببینم-

داری خودتو عذاب میدی-

:نیلی از سر جایش بلند شد و گفت

من به خاطر امید دادن به خودم نیومدم به خاطر اطمینانم الان -

این جا هستم، چون منم که دست شوهرمو مدام لمس میکردم،

منم که می دونستم خط خطوای دستش چندتاست، اما اون

.شب تو سردخونه دستاش با مسیحم فرق داشت

...شاید تو این بین تغ-

آقای محترم شما به یه بچه دبستانی رو به رو نیستید، اون -

دستا هیچ مشکلی نداشت حتی زخمم نبود، میشه جای این

بحثا اون عکسارو ببینم، چیز غیر قانونی ازتون خواستم؟

:مرد سمت کمد رفت و گفت

شما، برادرش و خواهرش، شناسایی من همه تایید شده اون -
آقای مسیح مدیری بود

:پرونده را بیرون آورد، سمت نیلی رفت و گفت

داری خودتو اذیت می کنی-

:نیلی بی توجه جلو رفت و گفت

شما کسیو که من مطمئنم همه چیز زیر سر اونه با چهارتا -
سوال ولش کردید به امان خدا، معلومه که به این چیزایی که من
میگم اعتماد ندارید

:آن مرد عکس ها را از پوشه بیرون آورد و گفت

ما قاتلشو پیدا می کنیم-

:نیلی نیش خند زدو عکس ها را گرفت و گفت

چند لحظه-

عکس ها را گرفت یکی یکی دیدشان، صورت مسیح خودش بود
:و او بی اختیار چشم بست، مرد کلافه گفت

خانم ریاحی دارید خودتون اذیت می کنید-

نیلی چشم باز کرد، بی توجه عکس ها را نگاه کرد با دیدن
:عکس دست مسیح چشم ریز کرد و به یک باره خندید ،گفت
:نیست این دست مسیح نیست-

عکس صورتشو دیدی چشم بستى بعد با عکس دست میگی -
این مسیح نیست؟

دست بعد مرگ تغییر می کنه؟ بعد مرگ جای زخم های -
قدیمی از بین میره؟

نه-

پس چرا این دست با دست شوهر من فرق داره؟-

خانم ریاحی شما حال روحیه خوبی ندارید، تو این حال فکر -
...می کنید دارید

:نیلی عصبی گفت

قاتل نه ،اما کسی که میدونه شوهر من کجاست فرزاده، همونی -
که به راحتی با چند تا سوال گفتید بره، همون که الان ماشینش

جلوی در خونست ، تو ماشینش دستمال دست شوهر من که
همون روز دور دستش بود ، هست

مطمئنید؟-

بله مطمئنم-

...خانم ری-

من مطمئنم ، خودم تو ماشینش دیدم-

میام اون جا ، اما بازم می گیم اشتباه می کنید، آقای مدیری -
برادر دوقلو داشته؟

نه-

پس چطور میشه یکی کپی برابر اصل شوهرتون باشه ؟ جوری -
که همه تایید کنن؟ خانم ریاحی مورد شوهر شما سوختگی یا از
بین رفتن صورت نبوده، صورت به جز چهار ، پنج تا خراش
.کوچیک سالم بوده و کاملاً قابل تشخیص، هویت مشخص بوده

یه سوال؟-

بپرس-

وقتی یکیو میکشن، هویتش مشخص باشه همه تایید کنن نیاز -
به دی ان ای هست؟
نه -

نیلی چشم بست و لبخند زد گفت

من جواب همه چیزو گرفتم شما باید به وظیفتون عمل کنید، -
من میگم همه چیز زیر سر فرزاده
پس اونی که شما تایید کردی کی بوده؟ -
نمی دونم نمی دونم...اما...اما مسیح نبوده -

از روی احساسات دارید حرف می زنید امکان نداره، چیزایی -
که میگی با عقل جور در نمیاد، به خاطر چهار تا جای زخم روی
دست بگیم اون شخص مسیح مدیری نبوده، شما هم بهتره به
خودتون بیاید، آقای مدیری یه مرد معمولی بوده با چهار تا
دشمن که چنداناش کشته شدن و فرزند مونده، آقای مدیری
شخص بزرگی هم نیستن که بگیم بدلشو ساختن

نیلی چشم ریز کرد و گفت

!بدل؟-

:مرد کلافه گفت

...خان-

:با صدای در سر چرخاندن و مرد گفت

بیاین تو-

:در باز شد نیلی با دیدن منصور نفسش را بیرون داد و گفت

!فکر میکنید دیوونه شدم؟-

:مرد عکس ها را از دست نیلی کشید و گفت

.بریم ببینیم چیزی که گفتید توی ماشینش هست یا نه-

ماشین کی؟-

Mojezeh, [19.12.19 06:05]

[Forwarded from رمان های کمند

]]ندmaryamکم____(♥

پارت_پانصد_سی_هشت#

معجزه_دریا#

نیلی با سوال منصور سمتش رفت و گفت

تو مگه نگفتی مسیح که از گالری اومد بیرون دستمال دور -

دستش بسته بود؟

لباسشم سفید بود؟

آره-

لباسش درست بود اما دستمال دستش نبود، اون دستمال الان -

.تو ماشین فرزاده که الان تو خونه ی ما پیش اون نامرده

کدوم نامرد؟-

نیلی عصبی سمت در رفت و گفت

بابام-

:منصور به دنبالش رفت و گفت

جریان فرزادو گفתי، مگه برگشته؟-

بله اومده، با چهارتا سوال، جواب ولش کردن، با کمال پررویی -
میاد خونه ی ما

چرا؟-

نمی دونم-

چرا گفتن نمی خوای باور کنی مسیح مرده؟-

مسیح نمرده، اون مسیح نبوده-

زن داداش یه لحظه وایسا-

:نیلی ایستاد و منصور گفت

میدونم خیلی دوستش داشتی، عاشقش بودی اما وقتشه باور -
کنی مسیح رفته، وقتشه باور کنی اون مرده، خاک شده

:نیلی بغض کرد، گفت

نمرده، منصور به قرآن نمرده-

دستش را بالا آورد، پشت دستش را نشان داد و گفت

روزی چند بار دستاشو می مالیدم، روزی هزار بار بوس میکردم -
دستشو، می گفت به دستم قوت میده، نقش و نگارای دستشو
چشم بسته می کشم براتون، میشه دستشو ببینم اشتباه کنم؟
اگر می خواستی بفهمی روز اول بود-

منصور بفهم، شوک بزرگی بود، من هیچی نمی فهمیدم، اصلا -
به دستش دقت نکردم، یعنی دستشو خودم تو سرد خونه
بوسیدم، دستمالو دیدم یاد دستش افتادم، یادم اومد توی سرد
خونه که اون دستو می بوسیدم فرق داشت با دستی که هر
لحظه می بوسیدم

نیلی داری خودتو عذاب میدی-

منصور این همه دلیل آوردم، تو هم باورم نمیکنی؟-
من خودم داداشمو بغل کردم، نیلی خودش بود-

نیلی چشم بست، سر به زیر برد و گفت

باشه، بی خیال این حرفا، فکر کنید زده به سرم، مرگ شوهرمو -
هنوز باور ندارم، بریم ببینیم اون دستمال تو ماشین فرزاده

**

نیلی و منصور از ماشین پایین رفتند نیلی با دیدن ماشین فرزاد
:چشم بست و گفت

خدارو شکر هنوز هستش -

:سرگرد سمتشان رفت و گفت

این ماشینه؟ -

.آره خودشه، خودشم تو خونست -

.سرگرد چرخید و گفت برید در بزنید بگید بیاد دم در

:نیلی خواست سمت ماشین برود که سرگرد گفت

دلیل این جا اومدنش چیه؟ -

نمی دونم، اما مثل قبل نیست، مثلاً مهربون شده، میخواد -

.اعتماد جلب کنه

!چرا؟ -

نمی دونم ، شاید... شاید بازم میخواد منو بدست بیاره-

منصور ابرو در هم کشید و نوید در را باز کرد با دیدن پلیس ها
:ترسید اما سرباز گفت

برو به مهمون بابات بگو بیاد دم در-

ب...باشه-

:نیلی به ماشین فرزاد نگاه کرد و گفت

.توی داشبورده گوشش اومده بیرون-

.بذار خودش بیاد در ماشینو باز کنه-

نیلی کلافه دست به سینه ایستاد، فرزاد از در خانه بیرون آمد به
پلیس ها نگاه کرد و سرگرد سمتش رفت، فرزاد همان جور که به
حرف های سرگرد گوش میداد به نیلی نگاه کرد، سر تکان داد و
گفت:

مشکلی نیست-

:سمت ماشین رفت، در را باز کرد و کنار ایستاد، گفت

خودتون بگردید-

سرگرد درون ماشین نشست و نیلی کنجکاو ایستاده بود، چند دقیقه ای شد و سرگرد از ماشین بیرون آمد به نیلی نگاه کرد، گفت:

هیچ دستمالی این جا نبود-

:چشمان نیلی درشت شد و سریع سمتشان رفت، گفت
!من خودم دیدم-

درون ماشین نشست و در داشبورد را باز کرد اما فقط شیشه ی
عطر بود و جعبه ی سیگارهای برگ، با خشم از ماشین پایین
رفت، سمت فرزند هجوم برد و فریاد زد
کثافت، کجا گذاشتیش؟-

:سرگرد جلوی نیلی را گرفت و گفت
.بهتره یه مدت طولانی استراحت کنید-
:نیلی با خشم به فرزند نگاه کرد، گفت

همه ی اینا بگن دیوونه هستم اما من به خودم ،به چشمام -
اعتماد دارم، دستمال مسیح تو ماشینت بود تو اون داشبورد بی
صاحب بود

فرزاد ناراحت گفت

خانوادشم نگراناش هستن، میدونن دخترشون حالش خوب -
نیست

نیلی باز خواست سمتش هجوم ببرد اما سرگرد باز خودش را
جلو کشید، اما نیلی ناخنش کشیده شد روی صورت فرزاد و
فریاد زد

خودم می کشمت کثافت-

!زن داداش-

نیلی چرخید با بغض گفت

منصور خودم دیدم، خواهش میکنم باور کن-

باشه بیا بریم تو-

منصور مسیح من، داداش تو دست این عوضی اسیره من -
مطمئنم.

چی شده؟-

صدای حمید بود و منصور سریع سمت حمید رفت، چیزی دم
گوشش گفت، حمید سر تکان داد، سمت نیلی رفت و منصور
:سمت سرگرد رفت، گفت

.حال خوبی نداره، همه باور کردن جز اون-

میشه درکش کرد، ما پرونده رو بسته نکردیم قاتلو پیدا می -
کنیم.

منصور سر تکان داد، نیلی که دستش در دست حمید بود،
:کشیده میشد چرخید به فرزاد گفت

دستتو رو میکنم-

:فرزاد پوفی کرد، در ماشینش را بهم کوفت، که منصور گفت
.نیاز نیست بیای تو این خونه که این دختر حالش بدتر بشه-
من میام سر میزنم به رفیقم-

رفیقت جای باباته -

.هر کی ، فکر کن میام سر میزنم به بابام -

:منصور چشم ریز کرد و فرزاد گفت

حال اون دختر وقتی خوب میشه که تمام خاطرات شوهرش -
مثل خودش دفن بشن، خانوادشم سراغش نیان

منصور دندان روی هم سایید و سمت خانه ی نیلی رفت، وارد
حیاط شد، در را بست ، حیاط را طی کرد و با یا الله وارد خانه
شد، مادر نیلی با صورت خیس از اشک آرام گفت

Mojezeh, [19.12.19 06:05]

[Forwarded from رمان های کمند

ندmaryam_____❤️)]

پارت_پانصد_سی_نه#

معجزه_دریا#

.حمید آرام بخش بهش داد، دراز کشیده-

.حالش اصلا خوب نیست، هیچیو باور نداره-

:مادر نیلی باز اشک ریخت و منصور گفت

.سعی کنید نذارید از خونه بیرون بره، به نفعش نیست-

.شما از زندگیش برید بیرون، دخترم نفس راحت بکشه-

باصدای پدر نیلی، زنش لب به دندان گرفت و منصور به آن مرد
نگاه کرد، گفت

دختر شما، به رفیق شما حساس شده، بهتره اون مردو تو -

.خونتون راه ندید

به کسی مربوط نیست کیو راه میدم، خصوصا شما که هیچ -

.صنمی با این خانواده دیگه ندارید

!رحیم-

.خفه شو، برو تو اتاق، این آقا هم بره-

منصور آرام خداحافظی کرد، چرخید از پله ها پایین رفت و
کفشهایش را پا کرد، رحیم سمت در رفت و گفت

دیگه نبینم سراغش بیاید، قلم پای اینم خُرد میکنم سمت شما -
بیاد، وسایلشم جمع میکنیم می فرستیم، این دختر دیگه
تصمیم گیرندش منم

منصور سمت در رفت، زیر لب گفت

داداش رفتی زنت بی پناه شد، باز افتاد دست دیو-

**

تو مطمئنی؟-

آره خودم دستمالو دیدم، اما نمی دونم کی برش داشت، سامیار -
هیچ کس باورم نداره

من دارم، تو نه اهل توهمی، نه خیال پردازی، تو بدترین -
شرایطم هوش خوب کار می کنه

سامیار کمکم کن، از سه روز پیش تا حالا داداشام همه -
مواظبن، نمیدارن جایی برم، زنگ بزن دانیال بیاد بهت یاد بده

چطوری فرزاد وزیر نظر داشته باشی، اصلاً اون کوفتی که
چسبوندم زیر ماشینش هنوز سر جاشه یا اونو هم فهمیده

این فرزاده خیلی زرنگه-

سامیار تو تنها نمی تونی باید بری جاهایی که فرزاد میره شاید -
نشونی از مسیح باشه

می گی به کی بگم؟-

به اشکان بگو، کمکت میکنه، بگو اگر باورم داره، اگر خودشو -
باور داره مسیح زندهست، هیچ روحی وجود نداره که احضارش
کنه.

اوف، بی خیال موهای تنم سیخ شد-

اون باور میکنه بگو مسیح زندهست همیشه روحشو حس کنه، -
سامیار من فقط شماره ی تورو حفظ بودم، دست بجمبون
دیگه چرا گوشیتو گرفتن؟-

کار عباسه ،میخواد مثلا حال من خوب بشه اما نمیدونه من -
دارم دیوونه میشم، میدونم مسیح زنده هستو کاری نمی تونم
بکنم.

باشه، میخوای گوشی برسونم بهت؟-

:نیلی با خوشحالی گفت

.می تونم، آدرسو بگو-

باشه میگم ،اما چطوری ازت بگیرم؟-

تو بگو-

:نیلی چشم بست و یک باره گفت

بذار لای یه خرس، پرتابتو تا میای خوب کن ،جوری پرت کن

.بیوفته رو پشت بوم من میرم بر میدارم

باشه شارژر داری؟-

.آره ،مال گوشی خودم هست-

باشه یه سیم کارتم برات میدارم، امشب ساعت ده میارم -

.میندازم

ممنون یادداشت کن-

نیلی آدرس را داد و تا مادر از حمام بیرون بیاید به اتاقش رفت،
بیخود سمت نقاشی اش رفت که بفهماند از جایش بلند نشده،
نفسش را بیرون داد و زیر لب گفت

خدایا کمکم کن، خواهش می کنم-

به نقاشی نیمه کاره اش نگاه کرد و به صورت معصوم مسیح و
گفت:

زنده ای، پیدات میکنم فقط طاقت بیار حالت خوب باشه، من -
خودم پیدات می کنم

Mojezeh, [21.12.19 16:52]

رمان های کمند [Forwarded from
(♡_____maryam_____♡)]

پارت_پانصد_چهل #

معجزه_دریا #

در پشت بام را آرام بست، با قدم های آرام جلو رفت با دیدن
خرس لبخند زد، خم شد از روی زمین برش داشت، خرس را
پشت و رو کرد تا درز را پیدا کند، گوشی را بردارد اما صدای
عباس ترسانندش

این جا چی کار میکنی؟-

نیلی با ترس چرخید، خرس را در دستش فشرد و گفت
هیچی، اومدن این جا هم قدغن شده؟-
نه نشده-

به خرس سفید رنگ نگاه کرد و گفت
!این چیه؟-

نیلی شانه بالا انداخت و گفت

میبینی که عروسکه -

چرا دستته؟ -

چرا واسه هر چیزی ازم توضیح می خوای؟ عروسک دست -

گرفتن توضیح داره که می پرسی؟ دوست دارم دستمه

...نیلی بین ما داریم واسه تو تل -

این تلاش کردن شما دشمنیه در حق، باشه حرفمو باور نکنید -

اما به چه حقی توی خونه زندانیم کردید، گوشیمو ازم گرفتید؟

چون تو داری به خودت آسیب میزنی، میری بیرون فکرای -

ناجور به سرت میزنه بعدم کارای اشتباه می کنی

چه توجیح مسخره ای، دقت کردی داری میشی عین بابات -

!نیلی -

چیه دروغ میگم، نمیبینی با رفتار شما اون مدام خوشحاله و -

نیشش بازه، رفتو آمدمش با فرزند که انگار دیگه مشکل نداره

نیلی من دارم کاری میکنم دور از هر مشکلی پای فرزادو از -

این جا ببرم پس خواهشا بحث راه ننذاز

نه فعلا با اومدن فرزاد مشکلی ندارم اتفاقا خوبه که میاد، من -
مشکلم با شماست که انگار یه دیوونه رو تو خونه حبس کردید تا
بلایی سر کسی نیاره

تو فقط بلا سر خودت میاری، نمی خوای باور کنی مسیح مرده-
:نیلی چشم ریز کرد و گفت

باور نداشتم اما دیگه دارم، مسیح مرد-

:عباس چرخید و گفت

بیا بریم این جا نمون-

:نیلی خرس را در دستش فشرد به دنبال عباس رفت و گفت
پس فردا چهلم مسیحه-

میدونم-

بازم می خوای زندانیم کنید؟-

نه میریم مجلس، اما این آخرین باره اون خانواده رو میبینید-
!باورم نمیشه-

عباس ایستاد، نگاهش کرد و گفت

چیو؟-

این اخلاقتو! مسیح عشقم بوده، نفسم بود، می خواین بگید -

فراموشش کنم؟ مگه میشه عباس؟ کور شدی یا بی منطق

...من فق-

نیلی به سینه ی عباس کوبید و گفت

.حال بهم زن شدی، درست مثل اون مرتیکه-

آن را گفت با عجله از پله ها پایین رفت، عباس کلافه چنگ زد

:موهایش را و عصبی گفت

به خاطر خودته-

نیلی وارد اتاق شد در را بست و سریع درز خرس را باز کرد در

میان پنبه ها گوشی را بیرون آورد با ذوق بوسیدش، روشنش

کرد و سمت تخت رفت خرس را کنار گذاشت و با سامیار تماس

:گرفت، سامیار سریع جواب داد

نیلی-

دمتگرم-

اوف، گفتم نمیرسی بهش-

یه دنیا ممنون-

قربونت-

شماره ی اشکان و دانیالو سیوکردی؟-

آره دانیال واست یه برنامه ریخته زرد رنگه میری توش نشون -

میده اون عوضی کجاها میره، واسه اشکانم ریخته، اونم میره

جاهایی که رفته ببینه کجاست

.خیلی خوبه، می دونستم اشکانم باور میکنه-

اون که نگفته باور داشت، می گفت مسیح به این راحتیا -

نمیمیره

:نیلی لبخند زد و آرام گفت

گوش به زنگ باش یا پیام میدم یا زنگ میزنم-

راستی این دانیاله گفت اصلا نمیشه گوشی این یارو با برنامه -

اجتماعی هک کرد انگار کار بلده

اون زرنگه، فقط دعا کنیم اون چیز زیر ماشینو نفهمه-
تا حالا که نفهمیده-

نیلی به در اتاق نگاه کرد و گفت:

قطع می کنم، نمی خوام لو برم گوشیه ازم بگیرن-
باشه-

نیلی با غم به خانم جان نگاه می کرد، خیلی شکسته شده بود،
صدای قرآن خواندن در گوشش بود، چشم بست و صدای گریه
ی مرضیه و مینا را که از ته دل اشک می ریختند شنید، اما همه
به او نگاه داشتند که هیچ اشکی نمی ریخت اما چهره اش و
چشمان اش نشان میداد تا چه حد ضعیف شده است.

چشم باز کرد با دیدن میترا نور امیدی در دلش باز شد، میترا
سر بالا برد به مادرش گفت تا آن سمت برود، نیلی فقط منتظر
بود تا خبرهای خوب از میترا بشنود، میترا در آغوش خانم جان
اشک ریخت، مادرش ویلچر را حرکت داد نیلی و میترا در آغوش
هم فرو رفتند، میترا دم گوش نیلی گفت

اشکان پشت مسجد منتظرته-

نیلی عقب رفت و آرام سر تکان داد، میترا در آغوش مرضیه و
مینا هم رفت اما نیلی به مادرش نگاه کرد که بی صدا اشک می
ریخت، آرام از جایش بلند سمت در ورودی مسجد رفت که
دختر خاله اش سریع بلند شد، گفت
میام همراهات-

نیلی با عجله سمتش چرخید و گفت
نه... نمی خواد خودم میرم-
اما...

می تونم خودم، برو بشین-
دختر خاله اش نا مطمئن رفت و نیلی بیرون رفت، کفش هایش
را پا کرد جلو رفت اما با دیدن عباس سریع خودش را عقب
کشید، به سمت دیگر نگاه کرد و آهسته از همان سمت رفت، به
پشت ساختمان رسید با دیدن اشکان پا تند کرد
اشکان هم سمتش رفت، نیلی سریع سلام کرد

سلام-

سلام خوبی؟-

خوبم، چی شد؟-

فرزاد جای خاصی نمیره، چند باری رفته پیش باباش بعدم -
خونه ی خودش

هیچی مشکوک نبوده؟-

تا الان نه-

Mojezeh, [21.12.19 16:52]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_چهل_یک_#

معجزه_دریا_#

نیلی کلافه سر چرخاند، اشکان آرام گفت

اون دستمالو مطمئنی دیدی؟-

آره-

اشکان در فکر فرو رفت و گفت

حس می کنم فرزاد می دونه ردیاب به ماشینش وصله-

نیلی سریع نگاهش کرد و گفت

چطور؟-

خیلی همه چیز عادیه، این عادی بودن واسه یکی مثل فرزاد -

زیادیه

یعنی فهمیده؟-

من که این جور حدس میزنم، مطمئنی اون روز ندیدت؟-

وقتی اومدم بیرون حمید حواسش بود که اگر فرزاد خواست -

بیاد بیرون خبر بده

اشکان نیش خند زد، گفت

دقت نکردی دختر، فرزاد عمرا انقدر راحت اینور و اون ور بره -
محافظ داره، حتما اون اطراف یکی دیدت

نیلی عصبی چشم بست، از دست خودش شکار بود که یک کار
درست انجام نداده است

واسه همین دستمالو برداشته بود، بعدم که تو رفتی اداره ی -
پلیس یا خودش رفته سراغ ماشینش یا آدماش اما فکر می کنم
خودش رفته

دقت نکرده بودم که از بچه ها بپرسم -

فرزاد داره مارو بازی میده -

مسیح زنده ست -

اگر اون کسی که خاک شده مسیح نبوده پس هنوز زنده ست -

باید چی کار کنیم؟ -

جور دیگه باید سر از کاراش در بیاریم -

چه جوری؟ -

نمی دونم، باید فکر کنم، تو برو-

.آره باید برم، بفهمن با تو حرف زدم بازم بهم شک میکنن-

باهات تماس میگیرم-

باشه، تو رو خدا مسیحو پیدا کنید-

از کل زندگیم میزنم تا فقط مسیحو پیدا کنم-

مرسی-

نیلی چرخید و با عجله رفت، مراسم مسجد تمام شد، باز هم نیلی را به خانه بردند و هنوز اجازه ی بیرون رفتن را نداشت

**

در اتاقش بود، مدام راه میرفت، نمی دانست باید چه کار کند، فرزند زرنگ بود و دم به تله نمی داد و همین داشت نیلی را دیوانه می کرد، دو روز گذشته بود و هنوز اشکان هم راهی به ذهنش نرسیده بود، سامیار سعی می کرد پشت تلفن نیلی را آرام کند از هر چیزی و موضوعی حرف میزد تا ذهنش را دور کند.

اما همه ی آن کارها بی ایده بود و نیلی روز به روز عصبی تر میشد.

صدای در خانه آمد، سریع سمت پنجره رفت اما نفهمید چه کسی بیرون رفته است، سمت در اتاق رفت و در را باز کرد، همه جا را نگاه کرد فهمید مادرش با دو برادر کوچکش بیرون رفته است.

لبخند زد، سریع به اتاق رفت لباس هایش را تنش کرد، شال را روی سرش انداخت، کیفش را برداشت از اتاق بیرون رفت، سمت در حال رفت اما صدای پدرش را شنید:

کجا به سلامتی؟-

نیلی سمتش چرخید، ابرو در هم کشید و گفت:

به تو مربوط نیست-

پدرش نیش خند زد، گفت:

به بابات مربوط نیست؟ چشم سفید-

برو کوفتیتو بکش، حال میکنی پسرات به حال خودت رها ت -
کردن، بازم همون گندی که بودی شدی
کاری نکن اون دهن گشادتو جر بدم دختر -
منو نترسون مرتیکه، توی نامرد فقط جات گوشه ی همون اتاقه -
:چرخید برود که پدرش سمتش رفت و گفت
پتیاره اگر من نامردم نمیذارم تو از این خونه پاتو بیرون بذاری -
کیفش را چنگ زد اما نیلی بی توجه به کیفش سریع از پله ها
پایین رفت، کفشش را برداشت که بدود برود اما موهایش از
پشت کشیده شد و جوری پرت شد کف حیاط که گوشه ی
:سرش به لبه ی حوض برخورد کرد، صدای آخش بالا رفت
آخ -

نمیذارم دیگه جن..گری در بیاری -

نیلی در میان درد و چشمی که بر اثر خون کنار سرش می
:سوخت، گفت

خیلی آشغالی...کثافت نامرد -

یقه اش از پشت کشیده شد، روی زمین کشیده شد و یکدفعه
رها شد تا خواست بچرخد سیلی محکم پدرش در صورتش
نشست، طعم خون را که بر اثر پاره شدن لپش از درون با
برخورد با دندان اش بود را حس کرد و باز سیلی خورد. آنقدر
در صورتش کوبیده شد که رحیم خسته شد صاف ایستاد،
لگدش در پهلوی نیلی نشست، گفت

دریده خودم آدمت میکنم-

نیلی از درد مشت کوبید روی زمین و خون دهانش سرازیر شد،
در میان درد و آهش گفت
خدا...ازت نگذره-

رحیم با خشم شلنگ کنار حوض را برداشت و اولین ضربه به
کمر دخترش صدای جیغش را بالا برد و همسایه ها همه می
شنیدند اما جرات نداشتند سراغ آن دختر بی پناه بروند
رحیم نفس زنان عقب رفت به دختر بیهوش شده اش نگاه کرد،
به دختری که بر اثر دردها و فریادهایش از هوش رفت

همان لحظه صدای موتور آمد، رحیم با ترس چرخید به در کوچه
نگاه کرد، شلنگ از دستش رها شد و سریع به آن دختر نگاه
کرد، با شتاب سمتش رفت شانه های مانتوی پاره شده ی تنش
را گرفت و همان جور روی زمین کشیدش

عباس کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد، پا درون حیاط
گذاشت و رحیم جلوی زیر زمین خشکش زد، عباس لحظه ای به
آن دو نفر نگاه کرد، از رحیم چشم گرفت، با دیدن خواهرش
فریاد زد:

یا ابوالفضل -

Mojezeh, [21.12.19 16:52]

[Forwarded from رمان های کمند

]](♥_____maryam_____♥)

پارت_پانصد_چهل_دو#

معجزه_دریا#

دوید سمت خواهرش و رحیم نیلی را رها کرد سمت خانه دوید،
عباس نیلی را در آغوش گرفت، گفت
... نیلی... نیلی آجی -

سر جلو برد با احساس نفس داشتن خواهرش چشم بست و سر
چرخاند به خانه نگاه کرد، گفت
می کشت کثافت -

نیلی را رها کرد، دوید سمت خانه، وارد اتاق ها شد اما پدرش
نبود، به پله های پشت بام نگاه کرد و با عجله دوید بالا رفت،
رحیم با دیدنش عقب رفت گفت
پتیاره... می خواست بره بیرون -

عباس سمتش قدم برداشت، گفت
گفته بودم ناخن نخوره به اون دختر -

...می گم داشت-

به تو چه نامرد-

فریاد عباس، رحیم را ترساند و عقب تر رفت، عباس دندان
روی هم سایید، گفت

!موندم تو کار خدا چه طور همچین آدمیو پدر کرده-

:مادر نیلی کلید را در قفل چرخاند، در را باز کرد، بلند گفت
انقدر اذیت نکنید بیاین تو-

خودش وارد حیاط شد با دیدن دخترش چشمانش گرد شد و به
یک باره انگار پرنده های غول پیکر از بالا با فریادی مرگ وار در
وسط حیاط خانه سقوط کرد، مادر نیلی بهت زده به شوهرش که
سرش به گوشه ی حوض برخورد کرده بود و تنش تکان می
خورد، جان می داد نگاه کرد و برای لحظه ای شوک زده جیغ
...های مکرر زد و روی زمین افتاد

Mojezeh, [23.12.19 01:00]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_چهل_سه #

معجزه_دریا #

**

با صدایی که انگار در بلندگو می شنید چشم باز کرد، از دردِ سرش ابرو در هم کشید، به اطراف نگاه کرد، سرم آویزان شده را دید، چشم بست با یاد آوری کتک ها عصبی گفت

کثافت عوضی -

باز چشم باز کرد به اطراف نگاه کرد هیچ کس نبود، تعجب کرد که همان لحظه مبینا وارد اتاق شد، نیلی متعجب گفت

!تو این جا چی کار می کنی؟ -

کسی نبود، مجبور شدم پیشت بمونم -

!یعنی چی کسی نبود، مامانم کجاست؟-

:مبینا لبش کج شد، روی صندلی نشست و گفت

نمی دونم-

:نیلی عصبی گفت

بگو بیان این سرُم در بیارن-

اینو تازه زدن در نمیارن-

تلفن داری؟-

واسه چی؟-

می خوام زنگ بزنم مامانم-

.مامانت کار داره، تو دیروز تا حالا این جایی-

:نیلی تعجب کرد، با درد صاف نشست و گفت

!مامانم چه گرفتاری داره؟-

:مبینا با حرص گفت

چقدر سوال می پرسی-

درست حرف بزن مبینا من اصلا حوصله ی این اداهاى تورو -
ندارم.

منم اصلا حوصله ی تورو ندارم اما مجبوری این جا موندم -
چرا مجبوری؟-

چون همه درگیر مراسم گرفتن واسه بابات هستن و خانواده -
خودتم درگیر سر و کله زدن با اداره ی پلیس
:نیلی گیج به لبهای مبینا نگاه می کرد، عصبی گفت
درست بگو ببینم -

آقا داداشت، عباس زده داییمو کشته از بالا پشت بوم پرتش -
کرده، دایی بیچارمم ضربه مغزی شده در جا تموم کرده،
داداشتم بازداشته
!یا خدا، داداشم -

نشنیدی؟ میگم بابات مرد -

:نیلی چرخید، شلنگ سرم را با شتاب کشید و گفت
به درک که مرد -

دست روی جای سوزن گذاشت و از روی تخت پایین رفت، فریاد زد:

لباسام کجاست؟-

تو دیگه کی هستی! ندیدم به کسی بگن بابات مرده عین -
خیالشم نباشه

بهتر که ندیدی من بشم اولیش، بگو لباسم کجاست؟-

لباسش را تنش کرد، شال را روی سرش انداخت، بدن درد داشت اما برادرش مهم تر بود و واقعا مردن پدرش حتی خم به ابرویش نیاورد حتی دلش هم نسوخت، اگر مرد همسایه می مرد حداقل ناراحت میشد اما پدرش نه

خواست از اتاق بیرون برود اما با دیدن آن مرد، متعجب ابروهایش بالا رفت، مبینا هم با چشمان ریز شده به آن مرد نا آشنا نگاه می کرد، مرد نگران به سر باند پیچی شده ی نیلی و زخم های ریز و درشت صورتش نگاه کرد، آرام گفت

خوبی؟-

:نیلی دهان باز کرد بگوید به تو چه اما دستش مشت شد و گفت

!تو این جا چی کار می کنی؟-

شنیدم حالت خوب نیست بیمارستانی اومدم پیشت تا حالتو -

.بپرسم

:نیلی نیش خند زد و گفت

رفیقتم مرد-

ناراحت شدم، تسلیت میگم-

اما من خیلی خوشحال شدم، فقط برادرم برام مهمه-

:خواست برود اما فرزاد خودش را جلوی نیلی کشید و گفت

!شنیدم بازم باید بیمارستان باشی، چرا داری میری-

میگم برادرم، شنیدی که-

:مبینا نیش خند زد، گفت

آره برادر قاتلت-

:نیلی نگاهش کرد و گفت

ببین من آب از سرم گذشته اون موها تو می گیرم انقدر میزنم -
تا آروم بگیرم، قاتل نیست، اگر هم از عمد پرتش کرده ما هیچ
کدوممون نمیذاریم به خاطر اون مرتیکه داداشمون اذیت بشه
!عذاب وجدان نمی گیرید-

برو بابا-

:خواست برود باز فرزند گفت

.حالت خوب نیست هر جا میری می رسونمت-

:نیلی عصبی گفت

برو بابا حوصله ی بحث با تورو ندارم-

:چند قدم دور شد اما لحظه ای ایستاد و یکدفعه چرخید، گفت

باشه-

:فرزند با ذوق چرخید و گفت

بریم پس-

:مبینا نیش خند زد، گفت

پس قبل رفتن پول بیمارستانو حساب کنید-

:نیلی غضبناک به مبینا نگاه کرد، اما فرزاد گفت

بیا بریم من حساب می کنم-

نیلی از گوشه ی چشم نگاهش کرد، شاید بدترین کار ممکن این بود که با فرزاد همراه شود، اما هیچ راه دیگری به ذهنش نمی رسید، همه ی آن ها مطمئن بودند همه چیز زیر سر فرزاد است. اما هیچ کاری ازدستشان بر نمی آمد

حال خودش را در دل دامی انداخته بود که خودش حس می کرد، اما آن دام اگر به رسیدن مسیح باشد برایش اصلا ترسی نداشت.

فرزاد کنار ماشین ایستاد، در را باز کرد و به نیلی نگاه کرد، گفت:

سوار شو-

نیلی نگاهش می کرد و در دلش خودش را به خدا سپرد سوار
ماشین شد، فرزاد با لبخند در را بست ماشین را دور زد و
خودش پشت رل نشست، ماشین را روشن کرد و گفت
نمیگم از مردن بابات ناراحت نشدم، اما وقتی فهمیدم کتکت -
زده دست خودم نبود، خوشحالم شدم

نیلی هیچ نگفت، فرزاد نگاهش کرد و گفت
تو هم که اصلا ناراحت نیستی -

نیستم، فقط برادرم -

نگرانی؟ -

میشه نباشم؟ -

اون آزاد میشه -

تو از کجا میدونی؟ -

بماند، با وجود این که گلاویز شدند آثار زد و خورد رو تن -
داداش تو و رحیم هست اما چون عباس گفته خودش پرت شده،

چون حالش خوب نبوده جواب پزشک قانونیم میفهمونه بابات
مواد کشیده واسه همین آزاد میشه

نیلی چشم ریز کرد، گفت

!اطلاعات زیادی داری-

فرزاد لبخند زد، گفت

پای تو وسط باشه آره، می دونستم داداشت برات عزیزه از -
قضیه با خبر شدم

نیلی نیش خند زد و فرزاد گفت

الان کجا میری با این حالت؟-

همون جایی که خانوادم هستن-

می برمت، انگار هیچ کس از مردن پدرت ناراحت نشده، حتی -
مامانت، خیلیم نگران تو بودن

Mojezeh, [23.12.19 01:00]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_چهل_چهار#

معجزه_دریا#

هر کی از مردن اون نامرد ناراحت بشه یکی لنگه ی خودشه -

یعنی انقدر ازش متنفری که خم به ابرو نیاری؟ -

آدم از مردن دشمنش باید خوشحال باشه ،اما من نه ناراحت -

شدم نه خوشحال چون اون هیچی نبود

:فرزاد لحظه ای فراموش کرد کنار نیلی است و گفت

اگر زیر دست عباس زنده می موند، خودم می کشتمش -

:نیلی سریع نگاهش کرد، فرزاد جا خورد و گفت

نمی تونم ببینم کسی اذیتت می کنه -

نیلی چندشش شد از او نگاه گرفت اما فرزاد گفت

شوهر تو از دست دادی، می دونم قبلا چندتا اشتباه داشتم اما -

نیلی من واقعا دوستت دارم

:مشت های نیلی محکم تر شد اما هیچ نگفت، فرزاد کلافه گفت

شاید الان وقتش نباشه اما نیلی بزار من کنارت باشم، انقدر -

دوستت دارم که خوشبخت کنم

نیلی بغض کرد، حتی دوست نداشت آن حرف ها را بشنود، برای

خودش خیانتی بزرگ تلقی می شد و چرا نمی توانست در دهن

آن مرد بزند

نیلی می شنوی؟-

نیلی سر چرخاند نگاهش کرد، تار میدیدش، فرزاد نگاهش می

کرد، با صدای بوق، فرزاد سریع سر چرخاند پا روی ترمز فشرد،

نیلی به جلو پرت شد به ماشین پراید مشکی جلو نگاه کرد،

:فرزاد عصبی گفت

چرا همچین کرد؟-

:پراید رفت و فرزاد به نیلی نگاه کرد گفت

حالت خوبه؟-

نیلی سر تکان داد و فرزاد خواست راه بیوفتد با دیدن کاغذ های

:کف ماشین عصبی چرخید و گفت

اینا هم که ریخت-

نیلی چشم بست نفس عمیقی کشید به حلقه ی درون دستش

نگاه کرد، فرزاد کاغذ ها را برداشت همان جور که روی فرمان

:می کوبیدشان تا مرتب شود گفت

تو یه چیزیت شده-

:نیلی به فرزاد نگاه کرد و آرام گفت

می خوام برسم به داداشم-

فرزاد سر تکان داد کاغذ های مرتب شده را همان پشت روی

:صندلی انداخت و گفت

الان می برمت-

پدرش را درون قبر گذاشتند، عینک دودی به چشم داشت و کنار حامد ایستاده بود بدون قطره ای اشک نگاه می کرد، اما مادرش اشک ریخت نه برای آن مرد برای روزگار خودش، برای زندگی تلخش که امیدوار بود بعد از مردن آن مرد درست شود، برای دخترش که با صورت زخمی آمده بود همه نگاهش می کردند.

اما مرضیه و مینا هوایش را داشتند مدام کنارش بودند و همان برای نیلی آن قدر با ارزش بود که در آن روزها قوت قلب بود برایش، خاک که روی جنازه ی پدرش می ریختند چرخید رو به :مرضیه و مینا گفت

بریم-

اما...

:مرضیه آرام به پهلوی مینا زد و گفت

بریم-

:نیلی چرخید آرام به حامد گفت

من میرم-

میری سر قبر مسیح؟-

نه مسیح من اون جا نیست که برم-

...نی-

نیلی نماند و چرخید همراه مرضیه و مینا دور شد اما فرزاد را
دید نگاهش می کرد، در زیر عینکش ابرو در هم کشید و زیر لب
گفت:

چقدر متنفرم ازت-

چی میگی عزیزم-

هیچی-

میریم سر خاک داداش؟-

:نیلی سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

نه اون جا مسیح نیست-

مرضیه و مینا به یکدیگر نگاه کردند، با صدای اشکان نیلی
:لبخند زد

سلام-

مرضیه و مینا سلام کردند، نیلی قدمی سمتش برداشت و آرام
گفت:

فرزاد این جاست-

:اشکان سر کج کرد با دیدن فرزاد گفت

دیدمش داره نگات می کنه-

باید حرف بزنیم-

مراسم تموم شد؟-

نه اما نمی خوام این جا باشم -

پس بیاید شمارو می رسونم، میترا تو ماشینه-

بریم-

هر سه دختر سمت ماشین اشکان رفتند، به میترا سلام کردند
درون ماشین نشستند، نیلی گوشی را از کیفش در آورد به
:سامیار پیام داد

نمی خواد بیای قبرستون دارم با اشکان بر می گردم شاید برم -
خونشون بیا اون جا

پیام را فرستاد سر بالا آورد، میترا سر چرخاند نگاهش کرد و
گفت:

تسلیت می گم عزیزم-

ممنون-

:اشکان از آینه نگاهش کرد و گفت

عباس چی شد؟-

فعلا آزده با سند خونه، اما وکیلش میگه تو اولین دادگاه بی -
گناهیست ثابت میشه

خدارو شکر اون بنده خدا گناه داره-

:میترا ناراحت به صورت زخمی نیلی نگاه کرد و گفت

ببین صورتشو به چه روز انداخته -

نیلی لبخند تلخی زد و گفت

وقتی کوهت، حمایت کنندت کسی که همه ازش میترسن که -

بهت بگن تو، نباشه همین میشه

نیلی جان، تو خیلی داری خودتو اذیت می کنی -

نیلی به مرضیه نگاه کرد و گفت

خودمو اذیت میکنم تا وقتی مسیح برگرده -

مینا کلافه گفت

زن داداشم، چهلو پنج روزه که رفته تو رو خدا بسه -

نیلی کلافه سر چرخاند به بیرون نگاه کرد، نمی توانست با کسی

حرف بزند اما اشکان درکش می کرد، دست پیش برد صدای

موزیک را بالا برد تا نیلی آرامش بگیرد، شاید او تنها کسی بود

که خوب می فهمید با هر ثانیه که می گذرد و او از مسیح بی

خبر است از درون جان می دهد اما خودش را قوی نشان می

دهد.

سامیار پشت میز نشست و گفت

به چه نتیجه ای رسیدید؟-

نیلی به پاکت سیگار روی میز نگاه کرد، زبان روی لبش کشید و

آرام گفت

فرزاد داره بازیمون میده، اون از همه چیز با خبره-

اشکان سر تکان داد و میترا گفت

الان می خواین چی کار کنید؟-

نیلی همان جور که خیره ی پاکت سیگار بود گفت

من نزدیکش میشم-

نیلی-

با صدای عصبی اشکان نیلی گفت

Mojezeh, [23.12.19 01:00]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_چهل_پنج#

معجزه_دریا#

چاره ای هست؟ نمی بینی پلیسم هیچی نفهمید؟ باید منتظر -
بمونیم؟ تا کی؟ اصلا به نظرت چرا مسیح پیش اونه و هنوز
زندست؟ اگر دلیل کارش تموم بشه مسیحو بکشه چی؟ الان
وقت داریم بذار ببینم مسیح کجاست
اگر مسیح زنده باشه به نظرت دیونه نمیشه وقتی بشنوه تو -
سمت اون عوضی رفتی؟
نیلی چشم بست ودست پیش برد پاکت سیگار را برداشت و
گفت:
چاره ای جز این نیست-

هر چهار نفر به دستان نیلی نگاه میکردند که نخ سیگار را بیرون آورد بین لبانش گذاشت، فندک را برداشت تا خواست روشن کند سامیار گفت:

نیلی چی کار می کنی! تو گذاشتیش کنار-

نیلی نفس زنان نگاهش کرد، اما مسیح را یادش آمد بغض کرد سیگار را پایین آورد در دستش مچاله کرد و با صدای مرتعش شده اش گفت:

مسیحو می خوام، می خوام پیداش کنم...تورو خدا کمکم کنید-

اشکان عصبی از پشت میز بلند شد و گفت:

بری سمتش چی میشه؟-

نمی دونم، شاید بتونم زیر زبونش برم -

اون کسی نیست که حرف بزنه-

میگی چی کار کنم؟-

سمتش نرو، چون اون بیشتر شک میکنه اما مثل قبل هم -
باهاش بد نباش، بذار فکر کنه همه چیز برات عادی شده فقط
باید تلاش کنه تا دوستش داشته باشی

:سامیار گیج گفت

این یارو این همه کار کرده فقط به خاطر اینکه نیلیو مال -
!خودش کنه؟

:میترا سریع گفت

نه به نظر من این تنها هدفش نیست، چون دلیلی نداره مسیحو -
نکشه

:اشکان حرف میترا را تایید کرد و گفت

باید خیلی نا محسوس زیر نظر داشته باشیمش، نه با ردیاب نه -
هک کردن، جوری که فکرشم نکنه

:به نیلی نگاه کرد و گفت

فقط نیلی کارایی که گفتمو بکن، اصلا نزدیکش نشو اگر -
چیزی بفهمی مطمئن باش زنت نمیداره، پس بهتره نزدیکش
نشی.
باشه -

به من فرصت بده میدونم سخته اما چاره ای نیست -

رز دیشب بهم زنگ زد -

:نیلی به سامیار نگاه کرد و سامیار گفت

گفت هر چی زنگ میزنه گوشیه تو خاموشه، گفت بهت بگم -
آخر هفته ی دیگه تولدشه، منو تو با هم بریم حال و هوات عوض
بشه، من که نمی دونستم بابات مرده بهش نگفتم

:نیلی عصبی بلند شد و گفت

گمشه اون عوضی، دلش خوشه -

:میترا عصبی گفت

.اون عوضی چه میفهمه مشکل چیه -

:اشکان دست روی شانه اش گذاشت و گفت

آروم باش، به اون آدم بی ارزش فکر نکن-

نیلی از پشت میز بلند شد و گفت

من میرم-

سامیار هم بلند شد و گفت

میرسونمت، کارت دارم-

باشه بریم-

خداحافظی کردند و از خانه ی اشکان بیرون رفتند

**

نیلی در فکر بود و صدای برادر های کوچکش که با شادی بازی

می کردند را هم می شنید، صداهایی که بعد از مردن پدرش

بیشتر در خانه می پیچید، به جز نیلی همه خوشحال بودند، مادر

نیلی اتاق رحیم را کاملاً ضد عفونی کرد، می خواست مبل اتاق را

دور بی اندازد و فرش را در حیاط بشورد

با صدای مادرش سرش بالا رفت

نیلی بیا-

نیلی از روی تخت پایین رفت، از اتاق بیرون رفت، سمت اتاق
رحیم رفت با دیدن مادرش تا خواست بگوید بله خشکش زد،
مادرش دستمال را در دستش تکان داد و گفت
این مگه مال تو نبوده؟-

نیلی سمت مادرش هجوم برد، دستمال را گرفت و گفت
!این کجا بود؟-

این مبله خوابوندم دیدم زیرش پارس گفتم شاید جا ساز اون
بیشرف بوده دست کردم توش این دستمال با چندتا بسته مواد
بود.

نیلی لبخند زد و سریع دستمال را بو کرد، بوی عطرش جوری به
رگ های تنش جان داد که فریاد زد، بیرون رفت و سراغ نوید به
سمت حیاط رفت.
نوید بیا-

برادرش جلو رفت و گفت
بله آبجی-

نوید یادته اون روزی که من رفتم با پلیس اومدم؟-

همون روز که کلی ماشین پلیس اومد؟-

آره-

اون روز که بازی می کردی من وقتی رفتم این فرزند از خونه -

رفت بیرون؟

آره رفت، زودم اومد-

:نیلی چشم بست و گفت

خدا ممنون-

:چرخید به مادرش که کنجکاو بود نگاه کرد، گفت

همتون فکر کردید دیوونه ام، فکر کردید توهم زدم اما ببین -

این همون دستماله که توی ماشین اون نامرد بود وقتی من رفتم

.سراغ پلیس رفته از تو ماشین برداشته اومده گذاشته تو مبل

!یعنی چی؟-

یعنی شوهر من، عزیز دلم، عشقم زندهست-

...نیلی باز-

مامان هیچی نگو، اصلا نمی خوام چیزی بشنوم-

با ذوق دستمال را بوئید به اتاق رفت و با اشکان تماس گرفت
همه چیز را توضیح داد، اشکان هم خوشحال شد چون واقعا خبر
خوبی بود، نیلی دستمال را به گردنش بست خودش را روی تخت
رها کرد و گفت

پیدا می کنم نفسم پیدات می کنم-

Mojezeh, [24.12.19 21:02]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_چهل_شش #

معجزه_دریا #

پاهایش تکان می خورد به ستاره ها خیره بود، هر دو دستش زیر سرش بود و لبه ی پشت بام در حالی که پاهایش آویزان بود خوابیده بود، چشم بست و کلافه گفت

سامیار دیوونه، تو چی کار کردی-

کلافه صاف نشست و عصبی گفت

آخه از دست من چه کاری بر میاد؟-

نمیای پایین خوشگله؟-

نیلی سر چرخاند، به حامد نگاه کرد و گفت

این جا که میام بهتر فکر می کنم و تصمیم می گیرم-

حامد هم کنارش نشست و گفت

چند روزیه حال خوبی دارم-

به خاطر مردن اون؟-

آرامشی که هیچ وقت تو خونه برقرار نبود برقرار شده، حتی با -

رفتنش توی کمپ باز هم آرامش نداشتم

می فہمم چی میگی -

ہمیشہ ناراحت بودم تو اذیت میشی اما باید چشم می بستم -

بی خیال، یاد گذشتہ ہا نکن -

تو حالت خوب نیست؟ -

تو کہ بہتر می دونی تا مسیح برنگردہ حال من ہیچ وقت خوب -
نمیشہ

با تمام توضیحاتی کہ دادی بازم باورم نمیشہ مسیح زندست -

من می دونم زندست اما انقدر ہمہ چیز پیچیدہ و غیر قابل باور -
ہست کہ خودمم گیجم

دوست داری ببرمت مسافرت؟ -

نہ، الان فقط تمرکز روی پیدا کردن مسیحہ -

ہنوز ہیچی نفہمیدی؟ -

نہ اشکان فرزادو زیر نظر دارہ اما ہیچ چیز خاصی نشدہ -

چہ ماجراہای پیچیدہ ای، اما یہ چیز برام خیلی عجیبہ -

چی؟-

وقتی مسیح با خانوادش اومد خواستگاری، تو راضی نبودی به -
زور قبول کردی، فکر می کردم دنبال راهی می گردی که ازش
جدا بشی اما یهو همه چی بر عکس شد انقدر بهش دلبسته
شدی، دوستش داشتی که همیشه متعجبم می کردی

:نیلی لبخند تلخی زد و گفت

هیچ چیز دست خود آدم نیست، منم فکر نمی کردم دوستش -
داشته باشم، اما یهو به خودم اومدم دیدم نه مثل یه عادت، نمی
دونم چه طور بگم دوست داشتنم چه شکلی بود فقط بدون واسه
.خودمم غیر قابل باور بود

تو سرد خونه مردم برات نیلی-

:نیلی چشم بست و گفت

نگو حامد، خواهش می کنم-

:حامد بلند شد، بازوی نیلی را گرفت و گفت

بلند شو بریم شام-

بریم-

من نمی دونم هر کاری می خوای بکن، مسیح بهت گفته بود نه-

قرار بود بذاره بینمش-

حالا نیست-

خب تو نشون بده-

من اون دختر تو یه لحظه هم نمی خوام بینم اون وقت می -

!خوای ببرمت بینیش

اشکان مسیح رفته تو دستمو بگیر، دارم دق میکنم میخوام -

بینمش

:میترا عصبی گفت

.آدرسشو بده خودش هر کاری کرد به ما مربوط نیست-

:اشکان به اتاقش رفت و میترا به رعنا نگاه کرد، گفت

دختر تو انسان نیست، می خوای کیو ببینی؟ الان میگی داری -
دق میکنی مطمئن باش وقتی بشناسیش سخته می کنی
میمیری

:اشکان از اتاق بیرون آمد، کاغذ را سمت رعنا گرفت و گفت
این آدرسشه-

:رعنا با خوشحالی کاغذش را گرفت و گفت
خدا عمرت بده، خدا مسیح پیامرزه-

:اشکان ویلچر میترا را حرکت داد و گفت
داری میری درم ببند-

:رعنا سریع رفت، میترا سر بالا برد به اشکان نگاه کرد و گفت
چند روزه حالت خوب نیست-

:اشکان سر تکان داد، گفت

حالم خوب نیست، چون رفیقم نیست، اون اگر بود تا حالا منو -
پیدا می کرد اما من نتونستم

تو تلاشتو کردی، هنوزم داری می کنی -

اما بی نتیجه بود، نیلیو دیدی؟ حتی راه رفتنشم زورکيه، -
راست گفت بی مسیح نفس کشیدنم براش سخته، اینارو میبینم
هر روز نا امید تر میشم

این جوری نگو اشکان -

فرزاد انقدر حرفه ای هست که من هر کاریم کنم از کاراش سر -
در نمیارم، اون سری همه چیو خودم فهمیدم اما این سری نمی
تونم.

معلومه اون سری درس گرفته مسلمة که این بار سخته دستش -
رو بشه

جلوی در اتاق ایستاد جلو رفت، دست زیر پای میترا برد در
آغوش گرفتش، به اتاق رفت و میترا را روی تخت خواباند، میترا
لبخند زد و اشکان چشمکی زد، گفت

آرومم کن -

**

اشکان با عجله پله ها را پایین رفت و به فرد پشت خط گفت:
خودمو می رسونم-

از در حیاط بیرون رفت و سریع سوار ماشینش شد، با سامیار
تماس گرفت و گوشی را دم گوشی گذاشت
بله-

برات یه آدرس می فرستم بیا اون جا-
باشه-

تماس را قطع کرد و برای سامیار پیام فرستاد و با تمام سرعت
سمت جایی که باید می رفت راند، کمتر از نیم ساعت به آن جا
رسید.

از ماشین پایین رفت با دیدن رفیق هایش سمتشان رفت و
گفت:

کجاست؟-

بچه ها داخل نگهش داشتن-

اشکان به اطراف نگاه کرد و گفت:

یکی میاد به اسم سامیار بذار بیاد تو-

باشه-

اشکان وارد آن خانه شد به مرد روی صندلی که دست هایش
بسته بود نگاه کرد، به دو نفری که آن جا بودند سلام کرد و
گفت:

چی گفته؟-

فعلا هیچی-

اشکان سر تکان داد جلو رفت، به چشمان مرد زل زد و گفت
الان عجله ندارم، می مونم تا حرف بزنی-

بیخود منو آوردی این جا-

همچین بیخودم نیست، ناصر مُرد، دست راستشم مُرد، اما تو -
هم کنار اون دست راسته بودی دیگه، باید بدونی چی به چیه
من هیچی نمی دونم-

Mojezeh, [25.12.19 10:58]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____ندmaryam_____♥)]

پارت_پانصد_چهل_هفت #

معجزه_دریا #

اشکان سر تکان داد و گفت

فقط یه سوال، این چفتو بست دهنه واسه چیه؟ رئیسست که -
مرد واسه کی دهنه بستیه؟

اشکان-

اشکان سر چرخاند، با دیدن سامیار سر تکان داد و گفت

بیا جلو-

اشکان پشت مرد ایستاد و گفت

هر کی یه صبری داره منم از وقتی رفیقم ناپدید شد بعدم -
گفتن مرده اما بازم زنده بود خیلی بی صبر شدم، پس زود دهن
باز کن

...گفتم که هیچی -

موهای مرد از پشت کشیده شد و

:عربده ی اشکان بالا رفت

حروم زاده، تو زیر دست اون آشغال بودی، نمیشه چیزی ندونی -

:رهايش کرد و گفت

باشه از یه روش دیگه استفاده می کنم -

جلو رفت پرونده ی قرمز رنگی برداشت و بازش کرد، با نیش

:خند سر تکان داد و گفت

پروندتم سنگینه، سه مورد تجاوز، پنج مورد اخاذی، دزدی، اوه -

!اوه خریدو فروش اجزای بدن انسان

:مرد دندان روی هم سایید و اشکان گفت

چی شد، ناراحت شدی؟ تو که ناصرو می شناسی اون پرونده -
واسه همه داشت که اگر یه وقت بهش خیانت کردند بدبختشون
کنه، ما هم فقط کسیو که پرونده هارو براش جمع می کرد پیدا
کردیم و پرونده ی سنگین تو رو ازش گرفتیم که اگر اون دهن
باز نشد بره زیر دست پلیس، از همین الان اون طناب خوشگله
دور گردنتو می بینم.

کثافت-

نچ نچ آروم باش با هم حرف می زنیم همه چیو به من بگی -
پرونده مال تو
می تونی بری

چی می خوای بدونی؟-

ناصر زندست؟-

:مرد نیش خند زد گفت

معلومه که نه-

مسیحو که می شناسی؟-

مگه میشه شناسم-

شنیدی مرده؟-

آره-

اما نمرده، خودمون جسدشو دیدیم اما زندهست-

:مرد چشم ریز کرد و اشکان گفت

ممکنه ناصر زنده باشه؟-

نه امکان نداره-

چرا مطمئنی؟-

ناصر کسی نیست زنده باشه به هر دلیلی کارشو انجام نده، بعد -

اصلا چرا باید نشون بده که مرده؟

واسه اون گردنبند، شاید مسیحو دزدیده تا به زور براش -

گردنبندو بدزده

بعید می دونم، اون کارای مهم تری داشت، خیلی دختر بود که -

باید رد

می کرد، خیلی مشتری داشت، ناصر از اونا نمی گذره که فقط
گردنبندو به دست بیاره

اگر واقعا کشته باشنش به نظرت کی کشته؟-

نمی دونم، ناصر دشمن داشت اما نه این که انقدر راحت -
بکشنش، این کار یه نفره که فقط میخواست کنارش بزنه
کی مثلاً؟-

:مرد به اشکان و سامیار نگاه کرد، اشکان عصبی گفت
حرف بزن-

یکی بود از ناصر می خواست مسیحو بکشه؟-
!کی؟ چرا؟-

نمی دونم کی بود، زنگ زد با ناصر قرار گذاشت ناصر بابتش -
رفت ترکیه، وقتی دیدش از ناصر پرسیده بود مسیح واسش چی
کار میکنه؟ اما ناصر بهش نگفته بود، اونم پول بهش پیشنهاد
داده که مسیحو بهش بده تا سر به نیستش کنه
!خب-

پول خیلی کمی بود در برابر اون گردنبد، ناصر می‌گه همچین -
کاری نمی‌کنه از این به بعد خودش حواسش هست که اون آدم
بلایی سر مسیح نیاره

:اشکان دست روی ته ریشش کشید، سامیار با کنجکاوی گفت
این یعنی همون آدم ناصرو کشته؟-

:مرد سر تکان داد و گفت

وقتی گفتن مسیح مرده من مطمئن شدم همون آدم همشونو -
کشته

اسمش فرزاد بود؟-

.هیچ اسمی ازش نداریم-

یعنی اون هیچی از جریان گردنبد نفهمید؟-

ناصر بهش نگفت، کسیم جرات نداشت بگه وگرنه ناصر زندش -
نمی‌داشت

:اشکان و سامیار نگاه هم کردند، اشکان عصبی گفت

تو چی فکر می‌کنی؟-

نمی دونم-

**

نیلی مدام در حیاط قدم می زد، فکرش در گیر بود، می خواست بداند اشکان وسامیار چه کار کردند، صدای زنگ خانه بلند شد، شالش را از روی بند رخت کشید، روی سرش انداخت سمت در رفت، در را باز کرد با دیدن دسته گل درون دست فرزاد ابرو در هم کشید.

فرزاد لبخند زد و گفت

سلام-

چه خبره؟-

هیچی، فقط از جلوی گل فروشی رد می شدم دلم خواست -

برات گل بگیرم

نیلی گل را گرفت و گفت

بهتره بری-

فرزاد سریع جعبه ای سمت نیلی گرفت و گفت

اینم قبول کن -

این چیه؟ -

یه هدیه ی ناقابل یه گردنبند ظریف که به گردن تو خیلی میاد -

نیلی ابرو در هم کشید و فرزاد سریع گفت

خواهش میکنم قبول کن -

نیلی کلافه که همسایه ها نبینند دست پیش برد گردنبند را

بگیرد اما لحظه ای همه چیز روی دور تند در ذهنش شکل

گرفت.

اون گردنبندو فقط من می تونم بدزدم، من می دونم باید چی -

کار کنم، ناصر واسه همین ولم نمیکنه

چشم بست، دستش را به در گرفت، عکس های گردنبند را به

یاد آورد و با شتاب چشم باز کرد، فرزاد نگران گفت

!خوبی نیلی؟ -

نیلی کیه؟ -

نیلی گردنبند را از دست فرزند چنگ زد و در را بهم کوفت،
دوید سمت خانه و گل و جعبه را در حیاط رها کرد، از کنار حمید
گذشت با سرعت وارد اتاقش شد، با اشکان تماس گرفت اما
اشکان جواب نداد، باز تماس گرفت اما باز هم جواب نداد، این بار
با سامیار تماس گرفت طولی نکشید صدای سامیار در گوشی
پیچید:

جانم-

سامیار همه چیز به خاطر اون گردنبند-

...نیلی ما هم-

Mojezeh, [25.12.19 11:04]

[Forwarded from رمان های کمند

]](♥_____maryam_____♥)

پارت_پانصد_چهل_هشت#

معجزه_دریا#

نه بذار من توضیح بدم، اون گردنبند دزدیدنش راحت نیست، -
قفلش خاصه مسیح واسش نقشه کشید یه نقشه ی بی نقص،
قرار بود بدزده اما در کل قصدش این نبود
خب؟-

اون روز فقط یه لحظه نگاهم افتاد به کاغذای دست فرزاد، -
عکس یه گردنبند بود، فکرشم نمی کردم اونه، اما الان همه چیو
کنار هم چیدم، فرزاد قرار بوده مسیحو بکشه چون کینه داشت
ازش، دنبالش بود، فهمیده قراره یه گردنبند بدزده، انقدر ارزش
داشته که فرزادم بخواد اون گردنبند مال خودش بشه
منظورت چیه؟-

اون مسیحو نکشته پیش خودش نگه داشته تا روز تولد رز -
گردنبندو بدزده، واسه همینه که ناصرو هم کشت، می خواسته
جلوی راهش هیچ کس نباشه

سامیار لب کج کرد و گفت

ما این همه آدم دزدیدیم تا بعضی از این چیزا رو بفهمیم اون -

وقت تو توی خونه

همه اینا رو فهمیدی

نگرانم سامیار -

چرا؟ -

ما تا آخر شبه فردا شب وقت داریم مسیحو پیدا کنیم، اگر -

گردنبند دزدیده بشه فرزند مسیحو زنده نمی ذاره

تو آروم باش، بیا خونه ی اشکان -

نه الان فرزند دم در بود می ترسم شک کرده باشه، الان نمیام -

اما تا آخر شب میام

باشه پس احتیاط کن -

باش -

Mojezeh, [25.12.19 11:04]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_چهل_نه#

معجزه_دریا#

حامد وقتی دید نیلی وارد خانه ی اشکان شد موتور را روشن
کرد و رفت، نیلی از پله های حیاط بالا رفت، سمت میز رفت و
:سریع گفت

سلام-

سلام بیا بشین، رنگشو ببین-

نیلی صندلی عقب کشید، پشت میز نشست، سامیار لیوان آبی
:سمتش گرفت و گفت

!تو چرا انقدر حالت بده-

نیلی لیوان را گرفت و سر کشید نفس زنان گفت

نگرانم، فقط تا فردا شب می تونیم مسیحو پیدا کنیم، اما -

بعدش...بعدش اون عوضی زندش نمیداره

اشکان خودش را جلو کشید و گفت

اول این که تو آروم باش، نفس عمیق بکش، حتی نفسم نمی -

تونی بکشی، بعدم تا الان نقشه کشیدم فردا باید با نقشه پیش

بریم

پلیس چی؟-

باید پلیس در جریان باشه یعنی اون لحظه نه چون ممکنه -

فرزاد بفهمه، باید خیالش بابت اینکه همه چیز مرتبه راحت باشه

چه نقشه ای؟-

بین ما خبر نداریم نقشه ی دزدیدن گردنبند چه جوریه-

نمیشه که نقشه عوض شده باشه، نقشه همونه-

اشکان متعجب گفت

مگه تو از نقشه ی مسیح خبر داری؟-

نیلی گیج گفت

آره، مگه به تو نگفت؟-

نه مسیح به خاطر این که مارو درگیر نکنه نمی گفت-

نیلی لبخند زد و گفت

عزیزم، به فکر همه هست-

بگو بینم نقشه چیه-

میگم اول شما نقشتونو بگید-

نقشه ی ما این بود که تو و سامیار برید اون جا، منتظر باشید -

بینید گردنبنده رز کی ناپدید میشه، بینید مسیحو اون جا می

بینید یا نه، چون معلوم نیست به چه شکل بیاد

فردا روز عادی نیست، اینجوری نیست راحت وارد بشی راحت -

خارج بشی، مخصوصا اگر گردنبنده گم بشه

پس مسیح می خواست چی کار کنه؟-

نقشه ی مسیح بی نقص بود-

بگو ببینم چجوریه-

نیلی شروع کرد و نقشه ی مسیح را جزء به جزء برای آن سه نفر
تعریف کرد بعد از اتمام حرفهایش سامیار سوتی زد و گفت

!این دیگه کیه بابا، اینا چجوری به ذهنش رسید؟-

اشکان لبش کج شد و گفت

اون مسیحه، معلومه این نقشه ی توپو میکشه-

الان باید چی کار کنیم؟-

به نظر من ما نباید نقشه ای بکشیم فقط باید بریم نظاره گر -
باشیم و اینکه بتونیم مسیحو تو اون شلوغی و شاید زیر یه گریم
پیدا کنیم، من بیرون گوش به زنگم واسه زنگ زدن به

پلیس

اگر...اگر ن...نیلی می شه تو نقشه ی مسیحو می دونی پس -
میفهمی مسیح کدومه چون اون باید کارشو انجام بده، پس فقط
باید رز و زیر نظر داشته باشی و کسایی که بهش نزدیک میشن

نیلی دست روی چشمانش گذاشت، میترا دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

نگران نباش نیلی، فردا شب همه چی تموم میشه -

می ترسم، دست خودم نیست -

ترست طبیعیه، اما قوی باش تا بتونی فردا شب درست پیش -
بری

:نیلی سر تکان داد و اشکان گفت:

امشب بابا اینا نیستن همین جا بمونید، خوش که نمی گذره -
چون همه نگرانیم، اما باز کنار هم هستیم یه قوت قلبه

:میترا به تایید حرف اشکان گفت:

آره میدونم امشب هیچ کدوم -

نمی خوابیم پس پیش هم باشیم بهتره

:نیلی از سر جایش بلند شد و گفت:

میرم یه آب بزنم به صورتم -

:نیلی وارد ساختمان شد، میترا کلافه گفت

این دختره قلبشم عمل کرده اما اصلا حالش خوب نیست-

:سامیار نفس عمیقی کشید، گفت

این مدت چیزای باور نکردنی دیدم، یکیش اشکای نیلی واسه -

مسیح بود، یکی دیگشم التماسایی که به خاطر مسیح به هر

کسی کرد، این نیلی با اون نیلی مغروری که می شناختم زمین تا

آسمون فرق داره

بدجوری نگران مسیحه-

:دست خیسش را روی صورتش کشید، خیره به آینه آرام گفت

نمی دونم...نمی دونم فردا شب می بینمت یا نه...اگر بینمت -

چی میشه اما می دونم نبینم تمام امیدم نا امید میشه، نمی دونم

کجایی اما میشه که حس میشه بفهمی نگرانتم میدونی بهت

احتیاج دارم

شصت روز قبل؛

از پشت میز کارش بلند شد، پیش بندش را باز کرد و دستانش را
:در روشویی کوچک شست و گفت

میرم پیش نیلی، به خانم جون بگو شبم نمیام-
باشه داداش-

مسیح دستش را خشک کرد و دستمال روی میز را برداشت و
دور دستش بست، از گالری بیرون رفت و خودش را به موتورش
رساند، روی موتور نشست و حرکت کرد، می دانست نیلی
منتظرش نبود، چون قرار نبود آن جا برود اما حال دلش هوايش
را کرده بود و می خواست شب را کنار او بگذراند

برای آن که زودتر به خانه ی نیلی برسد، حواسش به روبه رویش
بود اما مدام دو ماشین کنارش قرار می گرفت، سر چرخاند به
ماشین سمت چپ که دو سر نشین داشت نگاه کرد، هر دو
نگاهش می کردند، مشکوک سر چرخاند به ماشین سمت راست
نگاه کرد آن هم دو سر نشین داشت و نگاهش می کردند، به رو

به رویش نگاه کرد، نمی دانست پشت سرش هم ماشینی هست
یا نه اما مطمئن شد آن ها با او کار دارند

Mojezeh, [25.12.19 11:04]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_پنجاه#

معجزه_دریا#

نفس عمیق کشید تا تصمیم درست بگیرد، مجبور شد سرعتش
را بالا برد، از بین دو ماشین گذشت و با تمام سرعت بین ماشین
ها لایی می کشید، همچنان به دنبالش بودند و مسیح نمی
دانست باید چه کار کند، گوشی را از جیب شلوارش در آورد
خواست تماس بگیرد اما اسم سامیار را روی گوشی دید، دست

روی گوشی کشید، دم گوشش گذاشت، صدای سامیار را می شنید و نگاهش به موتورهای دو طرفش افتاد، زیر لب غرید لعنتیا شما کی هستید؟-

الو مسیح-

مسیح که می دانست قضیه خیلی بزرگ تر از آن چیزها بود:
سریع گفت

.سامیار حواست به نیلی باشه،مراقبش باش-

گوشی را از گوشش دور کرد و سرعتش را بالاتر برد نمی خواست تسلیم شود اما ماشینی که مدام نزدیکش می شد او را سمت کنار جاده هدایت می کرد چون مسیح برای آن که ماشین به موتورش برخورد نکند باید کنار می رفت

اما آن قدر کنار کشیدنش و اطرافش را محاصره کردند تا بالاخره مسیح مجبور شد موتور را نگاه دارد، هنوز پایش را روی زمین نگذاشته بود دو نفر از ماشین پیاده شدند سمت مسیح رفتند،
مسیح به اطراف نگاه کرد و فریاد زد

کی هستید؟ چی می خواین؟-

اما دو مرد بی توجه به صدای مسیح جلو رفتند، مسیح خواست درگیر شود اما پشت گردنش برای لحظه ای سوخت، دست پشت... گردنش برد و زانوهایش خم شد

تکان ریزی خورد، پشت گردنش تیر کشید، خواست گردنش را صاف کند اما به قدری گردنش خمیده بود که درد تا کمرش پیچید و آخ گفت به زور سر بالا برد، با چشمانش که تنگ شده بود به آن محیط نگاه کرد و خیره ماند به استخر، همه چیز را به یاد آورد و به اطراف نگاه کرد، هیچ کس آن جا نبود

صدایش بالا رفت

هی کی این جاست؟ من چرا این جا هستم؟ -

اما فقط صدای خودش در آن جا پیچید، باز به خاطر درد چشمانش را روی هم فشرد، چنان محکم بسته بودنش که نمی توانست حتی تکان بخورد، صدای پا شنید اما از پشت سرش بود و هیچ

نمی دید.

سرش را چرخاند، بلکه ببیند اما دو دست روی شانه هایش قرار گرفت و گفت:

آروم باش -

مسیح با صدای آشنا چند لحظه ای مکث کرد و یک باره عربده کشید:

فرزاد آشغال -

فرزاد خندید، چرخید رو به رویش ایستاد و گفت

چطوری رفیق؟ -

حروم زاده -

مراقب باش، تو الان دست بسته نشستی، نباید منو عصبی -

کنی، میدونی اگر عصبی بشم چی میشه؟

آشغال تو خودت هیچ گوهی نیستی، با پولت آدم دور خودت -

جمع کردی وگرنه تو با گوز خودت جام میکنی میری زیر هوا

مشت فرزاد در صورت مسیح نشست، مسیح نیش خندی زد و
:سرش را صاف کرد، گفت

بزن عقده ای، بزن کثافت لاشی -

باز هم مشت در صورتش نشست، یکی پس از دیگری و در آخر
فرزاد نفس زنان عقب رفت به مشت به خون نشسته اش نگاه
کرد، مسیح سر پایین افتاده اش را بالا آورد، خون در دهانش را
:بیرون پرت کرد و گفت

مراقب باش...هیچ وقت نذار این دستا باز بشه...چون اگر باز -
بشن زنده

نمی مونی

فرزاد نیش خند زد، زانو زد لب استخر و دست خونی اش را
:درون آب فرو کرد و گفت

کسی که زیاد زنده نمی مونه باید به فکر خودش باشه نه -
کشتن بقیه

.یک ساعت به مرگم نزدیک بشم شک نکن می کشمت -

فرزاد خندید، خوب دستش را تمیز کرد، ایستاد و گفت
...نیلی خوش-

خفه شو حروم زاده، اسمشو نیار-

فرزاد خندید و سر کج کرد و گفت

دلَم برات سوخت مسیح، می دونی چرا؟ چون تو هیچ وقت -
دیگه نمی بینیش، اما میتونم لطف کنم بهت بگم آینده چی
میشه

آشغال ببند دهندو-

تو میمیری، نیلی بعد یه مدت میشه زن من، میشه زندگیم، -
میشه عشقم

مسیح چشمان ورم کرده اش را بست و غرید

ببند دهندو حروم زاده-

قول میدم سالی یه بار بیارمش سر خاکت، قول شرف میدم-

سمت مسیح رفت، خم شد نگاهش کرد و گفت

دست به عشق من که نزدی؟-

:مسیح با خشم نگاهش می کرد و فرزاد غرید

اون فقط مال منه، بکر بودنش مال منه-

فریاد های دیوانه وار مسیح در استخر می پیچید، فرزاد صاف

:ایستاد انگشتش را کنار گوشش گذاشت و گفت

هوی حیوون آروم تر، گوشم کر شد-

مسیح نفس زنان و با کینه نگاهش

:می کرد، فرزاد نیش خند زد و گفت

کم دوست نداشتم زیاد اذیت کنم، چون دلم برات میسوزه، اما -

با این کارات دوست دارم شاهد خیلی چیا باشی

چرخید رفت پشت مسیح ایستاد دستانش را دوباره روی شانه

:های مسیح گذاشت و گفت

زنت میشه مال من، خودش، روحش، جسمش، میشه مال من -

چون من خواستم، تو نبودی وقتی خواستم، نخود آش شدی اما

خب دیگه من بldم آدما رو از زندگیم حذف کنم تا به چیزی که

می خوام برسم، البته من نمی خواستم کاری بهت داشته باشم
در حد گوش مالی کافی بود

Mojezeh, [25.12.19 11:04]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_پنجاه_یک#

معجزه_دریا#

یک باره شانه های مسیح را فشرد و فریاد زد
به خاطر لو دادن من و اون روز آخر بد کینه ای گذاشتی تو دلم-
مسیح نیش خند زد و گفت

بگو از چی می سوزی! اما یه نصیحت منو بکشی نیلی ببینه تا -
آخر عمر بدبختیم بکشه زن توی حروم زاده

نمی شه

خب اینارو شاید تو دیگه نبینی اما وقتی زنم شد رو به آسمون -
میکنم برات دست تکون میدم

:خندید سمت پله ها رفت و گفت

این مدت که مهمونمون هستی سوپرایز برات زیاد دارم، قبل -
این که مثل ناصر به درک بری باید واسم چندتا کار انجام بدی
هیچ وقت واسه تو کاری نمی کنم-

:فرزاد خندید و گفت

وقتی داغون بشی وقتی مرگو به شکنجه ترجیح بدی، هر -
کاری بخوام انجام می دی تازه تو که نمی خوای یهو اتفاقی واسه
خانوادت بیوفته، مرضیه، مینا، نیلی
کثافت-

:فرزاد به فریاد مسیح خندید و گفت

آروم باش می دونم با هم راه میای، اما من با تو راه نمیام، -
میخوام تا وقتی مهمونم هستی زجر کشیدن تو ببینم، میخوام
التماسم کنی، می خوام روزگارتو بکنم روزگار سگ تا بفهمی با
من در افتادن یعنی چی

آن را گفت از پله ها بالا رفت، مسیح با دندان های روی هم
فشرده

:شده سر پایین برد و گفت

خدا میشنوی...فقط...فقط هوای خانوادمو داشته باش-

خودش هم فهمیده بود آن راه دیگر در پشت سرش را بسته اند،
فهمید در دستان کسی گیر افتاده است که راه فراری برایش
نمی گذارد، اما بیشتر از همه نگران نیلی بود، نگران دختری که
می دانست تا به حال نگرانش شده است، می دانست و زیر لب
گفت:

قربونت برم...آروم باش، آروم باشی لوسی-

**

نمی دانست ساعت چند است، چشمانش را باز کرد، اصلا نمی
دانست روز است یا شب، با شنیدن صدای پا سرش چرخید،
فرزاد خندید و گفت
منتظرم بودی؟-

رو به رویش ایستاد و گفت
با بزرگترین سوپرایزت می خوام رو به رو بشی، خیلی درگیرم -
کرد از همون روزی که فهمیدم کی هستی، واسه کی کار میکنی
و قراره چی کار می کنی دست به کار شدم، پول زیادی از جیبم
رفت سخت بود کسیو پیدا کنم که از لحاظ جسمی مثل تو باشه،
اما هیچ کاری واسه فرزاد نشد نداره
دست بالا برد، بشکنی زد و گفت
بیاریدش -

مسیح فقط نگاهش می کرد و فرزاد لبخند زد گفت

تو خیلی بی ارزشی اما وقتی شنیدم هوش بالایی داری و -
میدونی باید چی کار کنی، گفتم چرا ناصر؟ چرا یکی دیگه، تو
باید واسه من باشی

تو ناصر و کشتی عوضی؟-

فرزاد خندید و گفت

مگه واسه تو بد شد؟ ناصر باید می مرد اون نقش یه نخودی -
داشت تو این بازی، می خواستم یه پول بهش بدم بکشه کنار اما
دندون گرد بازی در آورد منم فرستادمش به درک

فرزاد لبخند زد و گفت

بیا جلو خجالت نکش بذار مسیح جانمون باهات آشنا بشه -
مردی جلو آمد و مسیح از فرزاد نگاه گرفت به آن مرد نگاه کرد
اما برای لحظه ای خشکش زد و با بهت به آن مرد نگاه کرد که
فرزاد با صدای بلند خندید، به شانه ی مرد کوبید و گفت
ببین طرفمون هنگ کرد-

Mojezeh, [26.12.19 06:41]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_پنجاه_دو#

معجزه_دریا#

مسیح همان جور به مرد خیره بود، حس می کرد جلوی آینه
ایستاده است، فرزاد بشکنی زد و گفت
خوبی؟-

مسیح گیج به فرزاد نگاه کرد، فرزاد بلند خندید و گفت
تو نگاه اول هیچ تفاوتی ندارید اما خب دو دقیقه باهاش -
بشینی می بینی خیلی تفاوت داره

!تو چه غلطی کردی؟-

فرزاد قدم زنان از او دور شد و گفت-

وقتی رفتم فکر نمی کردم بابام بتونه کاری کنه دوباره برگردم، -
اما می خواستم نابودت کنم چون نابودم کردی، همون موقع
فهمیدم ناصر کیه، تو چرا براش کار می کنی، سخت نبود نفوذی
داشتن تو گروه ناصر، همون موقع شروع کردیم، این یارو تو
ترکیه بود و پول لازم، خانوادش تو بد وضعیتی بودن، با پولی که
پیشنهاد دادم آدم من شد

نیش خند زد، سمت مسیح چرخید و گفت

آمیولا هیکلشو رو فرم آورد، دو تا وزنه کافی بود براش، عملای -
صورتشم شروع شد، کار زیادی لازم نبود چون فرم صورتش
مثل خودت بود، دماغش پشت چشماش و یه چندتا عمل دیگه
یکم

شبیهِ ت شد، بقیش با یه آرایشگر ماهر که موهاشو فرم ریششو
اینا شد مثل خودت

حروم زاده این کارا واسه چیه؟-

فرزاد به بقیه نگاه کرد و گفت

شما برید بالا-

همه رفتن و مسیح نیش خند زد، گفت

تو اونو میخوای بکشی؟-

اون پولشو گرفته بازم بهش قراره پول بدم-

اون نمی دونه می خوای بکشیش-

معلومه که نمیدونه-

کثافت-

تو اگر قرار نبود اون کارو انجام بدی-

می مردی این بیچاره هم نمی مرد، ولی

خب این جوری کار من راحت تره، کسی به یه آدم مرده شک

نمیکنه، خانواده هم دیگه مطمئن میشن تو مردی

تو حیوونی-

مراقب حرف زدنت باش، تو به صورتت دیگه احتیاج نداری نذار -
دو روز اول از بین ببرمش

هر کاری کنی، بازم زنم باور نمیکنه-

فرزاد خندید و گفت

چرا باور نکنه، تو خودت اینو دیدی هنگ کردی چرا اون باور -
نکنه؟ مخصوصا که شوکه میشه، هفت ماه زحمت کشیدم
مطمئن باش فکر همه چیو کردم که الان تو این جایی

نیلی گول نمیخوره-

فرزاد بلند خندید و گفت

خب اینو دو روز دیگه که قراره تو رو مرده ببینه می فهمیم-

رفت پشت سر مسیح ایستاد و گفت

ناصر اگر طمع نمی کرد بی خیال تو میشد تا من راحت کارمو -
انجام بدم

نمی مرد، اما فقط گردنبندو می خواست، می گفت تو نباید
بمیری، دستور دادم پول زیادی بهش پیشنهاد بشه اما بازم گفت
نه، منم مجبور شدم راحتش کنم
جانی آشغال-

:یکدفعه چیزی روی سر مسیح کشیده شد و گفت
میبرنت دستشویی، اگر غذا آوردن خوردی که خوردی نخوردی -
با سرم زنده نگهت می دارم

آشغال تو یه بز دلی، تو از من می ترسی کثافت-
مشت در صورتش نشست، درد زخم های قبل باز شروع شد و
فرزاد فریاد زد

خیلی وراجی می کنی، پدرسگ-

حروم زاده

باز مشت کوبید، جوری که صندلی مسیح روی زمین افتاد و
دستش چون زیر صندلی ماند، از درد آخ بلندی گفت و سعی
کرد خودش را آزاد کند، فرزاد عصبی فریاد زد

بیاین تن لَششو جمع کنید، دستش شکست بگید بیان-

لگدش را به زانو های مسیح کوبید و گفت

از این به بعد دهن تو ببند-

با قدم های بند از آن جا رفت و مسیح از درد دستش دندان
هایش را چنان روی هم می فشرد که نزدیک بود همان ها هم
بشکنند.

**

دراز کشیده بود چون درد گردنش را حس نمی کرد، اما سوزن را
در ساعدش حس می کرد، چشم باز کرد همان جا بود اما انگار به
تخت بسته بودنش، سر بلند کرد و دستش را در گچ دید
عصبی به سرُم بالا سرش نگاه کرد، باز هم محکم بسته بودنش،
آرام گفت

خدا کمک کن...الان وقتشه بدادم بررسی-

مردی با سینی غذا آمد و گفت

غذا میخوری یا باز سرُم بزnm؟-

اون حروم زاده کجاست؟-

می خوری؟-

بگو بیاد-

فعلا نیست، فردا شب میاد-

این جا خونه درسته؟-

زیادی حرف می زنی-

چقدر شما احمقید، می دونید گیر میوفتید اما بازم براش کار -

می کنید

نمی خوری؟-

:مسیح جوابش را نداد مرد خواست برود اما مسیح سریع گفت

می خورم-

مرد لب تخت نشست تکه نانی در دهان مسیح کرد، مسیح به

:زور با درد فکش جوید و گفت

کی میخواد اون که شبیه منه بکشه؟-

فردا شب که آقا فرزاد بیاد نیمه شب می کشتش -

چقدر اون حروم زاده سنگدلیه، -

چطوری انقدر راحت آدم می کشه

:مرد باز نان در دهانش کرد، مسیح به سرفه افتاد و گفت

می تونی تو عمرت یه کار درست انجام بدی؟ -

ساکت باش -

نذار اون مرد بمیره، بهش بگو میخوان بکشتن، بذار فرار کنه -

خفه شو، غذا تو بخور -

اون گناهی نداره، بذار فرزاد با من طرف حساب باشه، به یک -

:باره فک مسیح را گرفت و فریاد زد

گفتم خفه شو، مطمئن باش آخر سر خودم تو رو می کشم، -

.فقط کار تو انجام بده

فک مسیح را رها کرد، مسیح فهمید هیچ وقت نمی تواند آدمی

برای خودش در بین آدم های فرزاد پیدا کند و همان بیشتر می

ترساندش، نگران خانواده اش بود، نگران نیلی که همیشه همان
ترس را داشت و حال مسیح نبودش

Mojezeh, [26.12.19 06:41]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_پنجاه_سه#

معجزه_دریا#

چشم انتظار بود، آخر شب شده بود و فرزند هنوز نیامده بود،

مسیح

نمی خواست آن مرد بمیرد نه برای خودش، دلش سوخته بود
برای کسی که به خاطر پول هر کاری کرده بود اما نمی دانست
قرار است بمیرد.

بی اختیار فریاد زد

فرزاد آشغال، کجایی حروم زاده؟-

سلام رفیق-

مسیح نمی دیدش اما سر بلند کرد ببینتش، فرزاد جلو رفت و
گفت:

آروم باش بابا، راحت خوابیدی غرم-

می زنی

نکشش عوضی، اون بیچاره گناهی نداره-

آخی این همه داد و فریاد واسه اونه؟ بی خیال مسیح جان تو -
باید نگران خودت باشی، اون که رفتنیه

نکشش عوضی، نکشش تخم حروم، اون بیچاره رو ولش کن بره-

خفه شو، زیاد دارم باهات راه میام، تو این جا باش-

فرزاد رفت اما مسیح مدام صدایش

می کرد، داشت دیوانه می شد،

نمی خواست آن مرد بمیرد، نمی خواست اما هیچ کاری از

دستش بر نمی آمد و فریادش در آن جا پیچید

...خدا چرا کاری نمی کنی؟! کجایی پس-

ساعت چهار صبح بود، چشمانش بسته بود اما بیدار بود و نگران،

اما با بستن چشمانش فقط چهره ی نگران نیلی و اشک هایش

نقش می بست و همان بود که او را بی طاقت تر می کرد، فرزاد

جوری همه چیز را کنار هم چیده بود که مسیح هیچ راهی برای

نجاتش نمی دید.

خوابی؟-

خفه شو-

پس بیداری-

فرزاد جلو رفت و گفت

تموم شد-

:مسیح با شتاب چشم باز کرد و فرزند لبش کج شد و گفت

کشته شد-

خیلی آشفته-

تو این دوره باید آشفته باشی اما نذاری بهت بد بگذره-

:مسیح چشم بست و فرزند گفت

لباستو تنش کردیم تیر زدیم وسط سینهش مرد، الانم بردن -

بندازنش کنار رودخونه

:مسیح هیچ نگفت اما فرزند گفت

دستم که شکست-

:کنار مسیح روی لبه ی تخت نشست و گفت

قراره داغونت کنم-

:مسیح مشکوک نگاهش کرد و فرزند لبخند زد، گفت

شکنجه این نیست به یه طناب وارونه ببندمت بکنمت توی -
استخر درت بیارم، شکنجه یعنی ببینی و جون بدی، شکنجه
یعنی ذهنت و فکرت، وجودت از هم پاشه و نتونی هیچ کاری
کنی، التماس کنی که بکشنت

!می خوای، می خوای چه غلطی کنی-

فرزاد نیمچه لبخندی زد به سقف نگاه کرد و گفت

فردا غوغاست، فردا خیلی خبرا هست، قول میدم خبر رسون -
خوبی باشم

حروم زاده می گم چه غلطی می خوای بکنی؟-

آروم باش، من دوست دارم همیشه سوپرایز بشی-

:بلند شد، گفت

خوب بخواب مسیح-

**

صدای پا شنید، چشمانش باز شد، سه نفر سمتش رفتند و دست
و پایش را باز کردند اما باز دستش را از پشت به دست شکسته

اش بستند، مسیح از درد فریاد زد، فرزاد خمیازه ای کشید و گفت:

مقصر من نیستم، فکر نمی کردم نیلی تو اداره ی آگاهی باشه -
وقتی خبر میدن جسدت پیدا شده بخواد با پلیس بره

:مسیح گیج شده بود و فرزاد گفت

بیاریدش-

!کجا، کجا عوضی-

بیا اولین شکنجت شروع شد،-

نمی خواستم انقدر زود باشه اما شروع شد

مسیح را از پله ها بالا بردن اما به

یک باره روی سرش چیزی کشیده شد، زیاد راه رفت تا بالاخره

فهمید درون ماشین نشاندنش، پاهایش را بستند و فرزاد

:کنارش نشست، گفت

حرکت کن، باید زود بررسی-

ماشین حرکت کرد، مسیح کلافه بود اما ساکت بود و منتظر بود
ببیند آن دیوانه چه در سر دارد، نمی دانست چقدر گذشت که
ماشین ایستاد، فرزاد کیسه را از روی سرش کشید، شیشه های
ماشین دودی بود اما میشد بیرون را دید، مسیح با چشمان ریز
شده به طرف دیگر بزرگراه که ماشین های پلیس ایستاده بودند
و تجمع بود، نگاه کرد

همان لحظه دو نفر سمتش رفتند و یکی فکش را گرفت و
دیگری دست درون دهانش انداخت، مسیح تقلا کرد اما توپی
درون دهانش قرار گرفت جوری که نتواند هیچ بگوید و نتواند
توپ را بیرون بی اندازد

:مسیح با خشم به فرزاد نگاه کرد و فرزاد نیش خند زد، گفت
بیاریدش جلو، خوب ببینه-

مسیح را به زور جلو بردن، جلوی شیشه نگه داشتند، مسیح
عصبی به ماشین ها نگاه می کرد، عرق کرده بود و موهایش روی
پیشانی اش ریخته بود، در آن شلوغی هیچ نمی دید، کلافه سر

چرخاند به فرزند نگاه کرد، اما فرزند نگاهش به آن طرف بود و
یک باره گفت

حالا اون ور و نگاه کن -

مسیح سر چرخاند هیچ ندید اما یک باره دختری را دید که آرام
جلو می رفت،

بی اختیار تکانی خورد و صدایش زد، فرزند بلند خندید، گفت
آره صداش بزن، حتما می شنوه -

مسیح تقلا کرد و سعی کرد توپ را از دهانش بیرون بی اندازد
اما بی فایده بود، مدام صدایش می زد اما فقط صدای نا مفهموی
از دهانش خارج میشد و فرزند خوشحال بود از آن وضعیت
مسیح نفس زنان به نیلی نگاه می کرد، نیلی که از همان دور
ترسش را حس کرد، می دید پاهایش جان ندارد و فریاد زد
خدا ازت نگذره فرزند -

بلند تر بگو مسیح، من نمی فهمم چی میگی -

Mojezeh, [26.12.19 06:41]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_پنجاه_چهار#

معجزه_دریا#

:مسیح سرش را به چپ و راست تکان داد در دلش گفت

نه نیلی نه قربونت برم، باور نکن-

یکی از ماشین پلیس ها حرکت کرد و نیلی را بهتر دید، نگاهش

:به جسد پوشیده شده افتاد و باز فریاد زد

نرو... نیلی جلو نرو-

اما نیلی هر لحظه جلو تر می رفت، پیشانی به شیشه چسباند نا
امید و خیره به نیلی ماند، دید چطور زنش کنار آن جسد زانو
زد، انگار شنید صدای فریاد زنش را اما نه فقط حس کرد
و عربده کشید تقلا کرد، سرش را با شتاب به شیشه کوبید ، دید
نیلی بی حال شد افتاد و باز سرش را کوبید، فرزاد با ترس فریاد
زد:

عقب بکشیدش-

مسیح باز سر کوبید، با ترک شیشه و خون راه گرفته فرزاد بهت
زده به مسیح ماند و مسیح هنوز عربده می کشید، نیلی را صدا
می زد، عقب کشیدنش، اما به قدری تقلا کرد که فرزاد ترسیده
به اطراف نگاه کرد و فریاد زد
جون بکن تن لش حرکت کن-

**

Mojezeh, [28.12.19 06:59]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_پنجاه_پنج#

معجزه_دریا#

از درد شدید سرش چشمانش بسته بود، فرزاد از پله ها پایین
رفت و گفت

سرت اون همه بخیه خورد واسه هیچ-

مسیح چشم باز نکرد، حس می کرد سرش سنگین تر از همیشه
است، فرزاد کنار تخت نشست و گفت

عکس العمل شدید بود رفیق، هر چند نیلی هم غش کرد-

:مسیح دندان روی هم سایید و فرزاد نیش خند زد و گفت

نیلی هنوز زیر سرمه، مادرتم سخته کرده زیر اکسیژنه-

:مسیح به یک باره چشمانش باز شد و فرزاد لبخند زد و گفت

انگار مادرت زیادی دوستت داشت-

مسیح به قدری فریاد زده بود که دیگر فریاد هم نمی توانست
بزند، فقط با کینه نگاهش می کرد و باور نداشت مادرش سخته
کرده است، فرزاد لبخند زد و گفت

برات یه تلوزیون اوردم، دلم برات سوخت گفتم حوصلت سر -
میره، امشب شب سخته واسه همه ی خانوادت، دوست داری
بینی کیا میان دیدنت؟

مسیح با چشمان خمار اما خشمگین نگاهش می کرد، فرزاد
لبخند زد بلند گفت

بیاین تی وی رو راه بندازید، یه کاسه پاپکورن هم واسش -
بیارید باید فیلمش براش جذاب باشه

سه نفر آمدند نزدیک تخت میزی گذاشتند و همه چیز را برای
مسیح آماده کردند.

تی وی که روشن شد فرزاد گفت

یکم پول خرج کردم یه دوربین کوچیک تو این اتاق بذارن -

کنار تی وی ایستاد و گفت

کارای کالبد شکافیت تموم شده، تو با دو تا تیر تو سینت -

مردی پسر

فرزاد شانه بالا انداخت و گفت

می خواستم اول این همه خرج نکنم بدل مدل نیارم، گفتم -

یکیو آتیش

می زنیم با مدارک خودت، اما خب فهمیدم اشتباس، چون

صورتت بسوزه واسه تایید هویتت دی ان ای می گیرن، اما با

بدل وقتی با کارت شناساییت یکی باشی کل خانواده تایید کنن

.نیاز به دی ان ای نیست

دستش را سمت تی وی گرفت و گفت

نمی دونم کیا قراره بیان تو سرد خونه ببیننت اما تو خوب با -

دقت ببین، حتما میان دیدنت

حرف هایش را زد و رفت، مسیح خیره به تی وی مانده بود، به یخچال ها و اتاق خالی، سرش را بسته بودند، فرزاد فکر نمی کرد چنین کاری انجام دهد اما خود فرزاد می دانست که آن گونه بسته بودش، کافی بود لحظه ای آزاد شود و فرزاد را بکشد.

یک ساعت گذشت آدم های زیادی رفت آمد داشتند اما هیچ کس آشنا نبود، کلافه چشم بست، آن قدر خدا را صدای زده بود که دیگر نایی برای صدا کردن خدا هم نداشت، با صدای منصور: با شتاب چشم باز کرد

داداش-

سریع به تی وی نگاه کرد، با دیدن منصور سرش از تخت جدا شد صدایش کرد:

منصور-

داداش تنهامون گذاشتی-

بلند گریه کرد و در آغوش مردی رفت که روی تخت بود، روی شانه هایش اشک می ریخت و مسیح فریاد زد:

منصور تو بفهم لامصب، اون من نیستم -

:منصور سر بالا آورد و گفت

داداش، خانم جون سخته کرده، مرضیه و مینا انقدر خودشونو -

...زدن که صورت براشون نمونده، نیلی هم که

:باز به گریه افتاد و مسیح سرش را روی تخت کوبید و فریاد زد

فرزاد تقاص همه اینارو پس میدی -

کی تو رو کشت داداش، کی هممونو بدبخت کرد... کی تو رو از -

ما گرفت

آقا بیا برو داری خودتو اذیت می کنی -

منصور خم شد شانه ی برادرش را بوسید و سریع چرخید بیرون

رفت، مسیح عصبی پاهایش را تکان داد اما اصلا

نمی توانست، صدای پا آمد سریع نگاه کرد، مردی سمتش رفت

:و گفت

آقا فرزاد خواست سیگار برات روشن کنم، گفت لازمت میشه -

مسیح هیچ نگفت چون واقعا نیاز داشت به آن سیگار، مرد
سیگار را بین لبهای مسیح گذاشت روشنش کرد، مسیح چشم
بست پک عمیقی زد و دودش را بلعید، مرد به تی وی نگاه کرد
لب تخت نشست، بی حرف کمک کرد تا مسیح سیگارش را
بکشید، سیگار را که مسیح تمام کرد خواست بلند شود که
مسیح گفت:

بمون-

مرد نگاهش کرد و مسیح گفت:

یکی دیگه-

مرد چپ چپ نگاهش کرد و نخ سیگار دیگری آتش زد و گفت:

بد دشمنی واسه خودت تراشیدی-

مسیح دود سیگارش را بیرون داد و گفت:

این دشمن نیست حیوونه-

خیلی خوب بکش برم-

سه ساعتی گذشته بود هیچ خبری نبود خیره به سقف بود لحظه
ای صدایش را شنید، صدای ملتمسش را، با شتاب سر چرخاند،
با دیدنش با دلتنگی پلکش لرزید

حکم دل است که مشکل است بین من و تو حکم دل است که
فاصله است بین من و تو
حتی اگر از دوریت این دل بمیرد عاشق محال است که فراموشی
بگیرد

شبیه کسی بود که زنده زنده داشتند قلبش را در می آوردند،
صدای گریه های نیلی دیوانه اش می کرد، تمام تنش گر گرفته
بود، به دختری نگاه می کرد که مدام دست های آن جسد را می
بوسید.

من در خطرم بی عشق بی بال و پرم بی عشق بی عشق جهان
یعنی یک چرخش بی معنی

من در خـطرم بی عشق بی بال و پرم بی عشقوبی عشق جهان
یعنی یک چرخش بی معنی

زیر لب صدایش کرد

نیلی-

می شنید که نیلی می گفت او زنده است همان حرف ها بود که
بی طاقت از تی وی نگاه گرفت به سقف نگاه کرد، لبهایش را
روی هم فشرد اما به یک باره فریاد زد و بی اختیار اشک های
مردانه اش از گوشه ی چشمش چکید

Mojezeh, [28.12.19 06:59]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_پنجاه_شش#

معجزه_دریا#

حالا ببین نام من از نامت جدا شد
بی رحم من سهم من از تو گریه ها شد
این خانه بعد از تو شده دیوانه خانه
در من نمرده این جنون عاشقانه

سر چرخاند باز به نیلی نگاه کرد،
حرف هایش را می شنید و ای کاش فقط تصویر داشت و هیچ
نمی شنید چون همان التماس های نیلی داشت جانش را می
گرفت، این که روی آن تخت دست و پا بسته بود هیچ کاری از
دستش بر نمی آمد بدتر اذیتش می کرد

من در خطرَم بی عشق بی بال و پرم بی عشق بی عشق جهان
یعنی یک چرخش بی معنی

من در خـطرم بی عشق بی بال و پرم بی عشق بی عشق جهان
یعنی یک چرخش بی معنی

فرزاد نیش خند زد، همان جور که روی مبل لم داده بود گفت
همین جوری می خوام دیوونش کنم، باید انقدر این چیزا رو -
ببینه که داغون بشه، میخوام واسه دزدی جونی براش نمونده
باشه.

همین الانشم دیوونه شده-

نه کمه، خیلی کمه، فردا هم باید ببینه-

مسیح باز فریاد زد، چون نمی توانست دختری را ببیند که
التماس می کرد از اتاق بیرون نبرنش، تکان می خورد که کسی
به دادش برسد اما فرزاد نه خودش رفت نه گذاشت کسی برود و
مسیح هنوز شاهد کارهای نیلی بود، جیغ ها و

فریاد هایش

چند روزی گذشته بود و فرزاد راضی بود از وضعیت دیوانه وار
مسیح، با دیدن تمام آن روزها، شنیدن خبرهای حال دوستانش
میترا و اشکان، نیلی و خانواده اش، کاری کرده بود که او بی صدا
خیره به جایی بماند، فرزاد همان را می خواست، یک مرد کاملاً
افسرده شده

از نظر او شکنجه ی روحی صد پله از شکنجه ی جسمی بدتر
بود و الحق که فرزاد خوب پیش رفته بود

:نزدیک مسیح رفت و گفت

من دیگه باید برم، مجبورم چند روزی نباشم، بچه ها ازت -
مراقبت میکنن، باید پنهونی برم ترکیه با پرواز عادی هم
برگردم

:نزدیکش ایستاد به چشمان قرمز مسیح نگاه کرد و گفت

آدم زیاده که مراقبت باشه، منم زود میام، نگران نباش -

به وضعیت جسمی مسیح نگاه کرد و سمت پله ها رفت، فریاد
زد:

این که فقط نباید بره دستشویی، حمومش بدید درسته بعدش -
می میره اما فعلا این جاست بدم میاد انقدر نامرتبه
باشه آقا-

از پله ها بالا رفت و گفت

ممکنه فیلمش باشه این ساکتیش، من که میرم یکم ناز و -
نوازشش کنید،

مرد لبخند زد، گفت

باشه-

هوی حواست باشه جوری نباشه که بمیره، بهش نیاز داریم، -
یکم باهاش آب بازی کن فقط

خودش خندید و رفت، مرد به پله ها نگاه کرد، گفت

وقتی آب بازی باشه که دیگه نیاز به حمام نیست با آب بازی -
تمیز میشه

نیمه شب بود و صدای عربده های مسیح در آن سالن استخر می پیچید و چهار نفری بودند که به او می خندیدند، مرد سر کج کرد و گفت:

آب بازی کیف می ده؟-

مسیح با خشم و نفس زنان در حالی که آب از سر رویش چکه می کرد به آن مرد نگاه کرد و مرد دوباره دکمه را فشرد، مسیح سریع نفس گرفت و آن دستگاه پاهایش را بسته بودند سر ته آویزان بود، مسیح را در آب استخر فرو کرد، مسیح تا یک جایی نفس داشت اما آن قدر نگهش می داشتند که تا لب مرز مردن می رفت آن قدر تکان می خورد تا بالاخره بالا می آوردنش داشت دیوانه میشد برای کسی مثل مسیح که نمی گذاشت هرگز به او ظلم شود برای کسی که جواب نگاه چپ دیگران را می داد آن دستو پا بسته ها و هیچ کار نکردن ها بدترین شکنجه بود برایش.

به همان راحتی اذیتش می کردند به همان راحتی زجرش می دادند و او فقط خشم داشت، از درون از هم فرو پاشیده بود و

این یعنی فرزند داشت درست پیش می رفت، یعنی اینکه هدف
مشخص و راهش هم درست بود

بیاریش بالا، دیگه کافیشه-

با همان لباس های خیس روی تخت گذاشتنش و مثل همیشه
محکم بستنش، رهایش کردند رفتند، مسیح به سقف خیره شد،
روی تخت تنها و بی کس حتی بدون ناجی، حتی اعتقادش را هم
از دست داده بود، مسیح شکستش را پذیرفته بود و فرزند روز
به روز با

حرف هایش بیشتر دیوانه اش می کرد

با صدایی که شنید گوش هایش تیز شد سر از تخت جدا کرد و
سعی کرد بهتر بشنود، صدای فرزند بود فریاد می زد اما برای او
ضعیف بود، با این حال او

می شنید

حتما شما احقا کاری کردید اون شک کنه مسیح زندس-

مسیح سعی کرد و سرش را بالاتر کشید و باز فریاد ضعیف فرزاد
را شنید

خفه شو اون حتما شک کرده که اومد اونو چسبونده زیر -
ماشین، اون دستمال دید

مسیح کنجکاو بود ببیند چه کسی را
می گوید که باز شنید

دختره رفته پلیس آورده اگر دیر فهمیده بودم که پلیس -
دستمالو دیده بود
آقا خب من دیدم بهت گفتم-

خفه شو، یه کارتون اشتباه بوده که نیلی مدام میگه مسیح -
زندست دنبال مدر که به ماشین منم رادار بسته

مسیح لبخند زد و فرزاد فریاد زد

آشغالا داریم درست پیش میریم نباید بذاریم کسی شک کنه، -
اگر...اگر اون دختره چیزی بفهمه...با این که دوست ندارم اما می
کشمش، حالا که تا این جا اومدم باید اون گردنبنده بدست بیارم

مسیح نگران و با ترس به اطراف نگاه کرد و زیر لب گفت
نه نه، نیلی حواست باشه-

Mojezeh, [28.12.19 06:59]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_پنجاه_هفت#

معجزه_دریا#

از ترس جان نیلی نفسش بند آمد،
می دانست دیر یا زود نیلی شک هایش شروع می شود اما فکر
می کرد فرزند آن قدر عاشقش باشد که بلایی سر او نیاورد اما

حال فهمید او هم مثل ناصر طمع پول کورش کرده بود و به آن چیزها اهمیت نمی داد.

نیلی عاقلانه رفتار کن قربونت برم، نیلی تو باید فرزادو -
بشناسی، رو بازی نکن عزیزم

برای جان نیلی اش داشت از ترس جان نیلی نفسش بند آمد،
می دانست دیر یا زود نیلی شک هایش شروع می شود اما فکر
می کرد فرزاد آن قدر عاشقش با جان می داد، هر بلایی حاضر
بود به جان بخرد اما بلایی سر او نیاید، مخصوصا که فرزاد با بی
رحمی گفته بود نیلی قلبش را عمل کرده است و مسیح چقدر
ناراحت بود در آن روزها کنار نیلی نبوده است

:با شنیدن صدای پا چشم بست، فرزاد سمتش رفت و غرید
زنت زیادی داره پیش میره-

:مسیح چشم باز کرد و فرزاد با حرص گفت

:اون عوضی رفته پیش پلیس اونارو به من مشکوک کرده-

:مسیح فقط نگاهش می کرد اما فرزاد نیش خند زد و گفت

هر چند خودشم به خودش شک کرده که دیوونه شده، -
دستمال تو دستم بود تو داشبورده بود گوششو دیده، بعدم
نمی دونم چی یادش اومده رفته پیش پلیس، اما بعدش همه
مطمئن شدن نیلی فشار زیادی روشه و فقط توهم میزنه
:خندید و گفت

آخی عزیزم داداشش بردش تا استراحت کنه -
سر کج کرد به یک باره مشتی در صورت مسیح نشاند و فریاد
زد:

یعنی انقدر خوب می شناستت که فهمیده اونی که تو قبر -
گذاشتن تو نبودی

مسیح با وجود این که فکش درد گرفت اما هیچ نگفت اما مشتی
بعدی فرزاد در صورتش نشست و یک باره موهایش را چنگ زد،
:غریه

انقدر دقیق جسمتو می شناسه که مطمئنه؟ -

:سرش را روی تخت کوبید و گفت

می دونم باید چی کار کنم، اون دختر باید با محبت من خام -
بشه

مسیح در تمام مدت سکوت کرده بود، نه این که چیزی برای
گفتن نداشته باشد، نه این که آن قدر افسرده شده باشد که
ناسزا گفتن به فرزند را هم کنار گذاشته باشد، نه، فقط برای
حفظ جان نیلی سکوت کرد برای تحریک نکردن فرزند، حتی اگر
شکنجه را شروع می کردند باز هم سکوت می کرد چون نیلی از
همه کس برایش مهم تر بود

:فرزند نفس عمیق کشید و گفت

اون دختر با مهربونی جذب میشه تا حالا درست پیش رفتم -
بازم درست پیش میرم، حالا که رحیم بهم گفته داداشاش تو
خونه قراره حبسش کنن گوشیشم گرفتن، این واسه من عالیه

:به مسیح نگاه کرد و گفت

تو هم شاهد باش که زنت با منه -

حرفش را زد منتظر بود مسیح ترش کند اما فقط نگاهش می
کرد، فرزند خندید و گفت

اوضاع تو خیلی خرابه-

رفت و مسیح نیش خند زد و گفت

نیلی هیچ وقت به تو اعتماد نمی کنه، مخصوصا که حالا شکش -
شروع شده

از دستشویی که آورده بودنش روی صندلی بسته بودنش، غذا به
خوردش داده بودند، مسیح با آن ریش بلند
شده اش خیره بود به آب استخر که صدای خنده های فرزاد را
شنید:

مسیح، پسر خبرای خوب دارم برات-

:جلوی مسیح ایستاد و باز بلند خندید و گفت

چندتا خبر با هم برات دارم-

:مسیح منتظر نگاهش می کرد و فرزاد باز خندید و گفت

رحیم از ناراحتی مرگ تو مرد-

بلند خندید و مسیح کلافه از او نگاه گرفت، فرزاد نگاهش کرد با
همان خنده گفت

رحیم مرد، یعنی در اصل پسرش از پشت بوم پرتش کرد-

مسیح بی اختیار لبخند زد و فرزاد گفت

خنثی هستم چون رحیم واسه من آدم مهمی نبود، یکم باعث -
می شد خونه ی اونا رفت و آمد کنم اما الان دیگه مهم نیست
چون نیلی بهم اعتماد کرده

مسیح عکس العمل نشان نداد و فرزاد ادامه داد

عباس میاد خونه و می بینه رحیم تا حد مرگ نیلیو زده-

مسیح بی اختیار تکان خورد و فکش قفل شد، فرزاد نیش خند
زد و گفت

تو نبودی اما عباس حسابشو رسید، هر چند من موافق بودم -
نیلی کتک بخوره، اون نیاز داره گاهی وقتا گوش مالی بشه،
رحیم خوب کاری کرد اما کارشو بلد نبود واسه همینم مرد

چرخه خورد رو به استخر ایستاد و گفت

منم که عاشق دل سوخته، وقتی نیلی تو بیمارستان بود با -
خانوادش تو اداره ی پلیس رفتم خودی نشون دادم

مسیح با وجود خشمش اما هیچ نگفت و فرزاد سمتش چرخید
:لبخند زد و گفت

امروز حرفمو بهش زدم، هیچی نگفت اما هیچی نگفتنش بهتر -
از عصبانیت یا نه گفتنش، نشون دادم خیلی ناراحتم رحیم
کتکش زده از این که مرده خوشحالم، بهشم گفتم داداشش
راحت آزاد میشه چون رحیم تو حال خودش نبوده، واسه همین
فکر کرد من کاری کردم

:سر کج کرد و گفت

!از با من بودنشم برات فیلم بگیرم؟-

:مسیح فقط پلک زد و فرزاد خندید گفت

همه چی تمومه، فقط چند روز دیگه هم به گردنبد می رسم -
هم به نیلی بعدشم این جا نمی مونم میریم

:چرخید که برود اما به یک باره ایستاد و گفت

اما این پسره دوستش سامیار خیلی باهاش می پره بد رو مخمه -
مسیح چشم بست، نه برای ناراحت شدن بابت این که نیلی با
سامیار فقط دوست هستند، ناراحتی اش برای سامیار بود، برای
خشمی که فرزند داشت و ممکن بود بلایی سر سامیار بیاورد

Mojezeh, [28.12.19 06:59]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_پنجاه_هشت#

معجزه_دریا#

دستو پاشو باز کنید-

مسیح چشم ریز کرد و دو نفر جلو رفتند دست و پایش را باز کردند، فرزاد که روی صندلی رو به رویش نشسته بود، گفت:

از آدم ناصر شنیدم نقشت واسه دزدیدن گردنبند چی بوده، -

الان یکم نقشه تغییر می کنه و اونم اینه تو این بار به اسم دوست پسر اون دختر نمیری توی جشنش، تو یه خدمتکاری، یه خدمت کار که باید اون گردنبندو بدزده بیاره

به میز اشاره کرد و گفت-

اون چیزی که نیازه اون قفل گردنبندو باز کنی هم این جاست، -

مهم نیست دوربنا بعد چک بشه و تو شناسایی بشی

مسیح مچ دستش را مالید و فرزاد گفت

بین تو الان آزادی اما پای رفتن دیگه نداری، چون خودتم -

میدونی جون خونوات، جون اون نیلی تو دست منه، یه کار اشتباه تو کشته شدن یه آدم تو خانواته، خونتون یه خونه قدیمیه گاهی ممکنه گاز نشت کنه یهو با یه جرقه، بوم

مسیح فقط نگاهش می کرد و فرزاد گفت

نیلی تو مشتمه، نمی دونم امشب میاد یا نه چون اون دختر -
دوستشه شاید دعوتش کرده باشه

:از جایش بلند شد و گفت

اما مسیح، خوب گوشاتو باز کن، من آدم زیاد دارم، انقدر زیاد -
هستن که تو بخوای کلکی به من بزنی با دیدن اون دختر فیلت
یاد هندستون کنه، بر خلاف میلیم از بین ببرمش، تا حالا همه
چی بهت ثابت شده، این قضیه جدی تر از این حرفاس، پس
کارتو درست انجام بده، نذار عزیزات یکی یکی از بین برن

:دستش را بلند کرد و گفت

اومدن به صورتت برسن، آروم بشین حرفامو فراموش نکن، از -
الان راحت

می تونی این جا ها بگردی، تو راه فرار نداری، فرار و حتی مرگت
بازم کاری

می کنه من عصبی بشم اونارو زنده ندارم

:جلو رفت و خم شد زل زد به چشمان مسیح و گفت

اگر واقعا دوستش داری و عاشقشی، نذار بلایی سرش بیاد، -
چون من واقعا کاریو که گفتم می کنم، پس عاقلانه رفتار کن
رفیق، مطمئن باش شصت روز این جا نیستی که یهو همه چی
خراب بشه و من بگذرم، تو وقتی تو جشنی چندین نفر کنار
خونتونن

:مسیح سر تکان داد و فرزاد گفت

ای ول-

:صاف ایستاد و گفت

بچه ها شروع کنید-

**

:میترا با لبخند به نیلی نگاه کرد و گفت

الان چه حالی داری؟-

:نیلی روی صندلی چرخید به میترا نگاه کرد و گفت

نمی دونم، اما اینو می دونم حس ترسی که دارم غالبه رو همه -

ی حسام، دارم بهش نزدیک می شم، نمی دونم چجوری باید

ببینمش و بشناسمش، نمی دونم باید برم سمتش یا نه، هیچی
نمی دونم، فقط می ترسم میترا، امشب آخرین فرصته، امشب
.اگر مسیحو نجات ندیم واسه همیشه از دستش میدم

نگران نباش نیلی، ندیده بودم این همه ناامید باشی-

ناامید نیستم اما واقعا ترسیدم، میترا من به امید زنده بودن -

مسیح الان

زنده ام

.ما همه اینو می دونیم، نترس امشب همه چی حل می شه-

خدا کنه-

بلند شو ببین کدوم لباس مناسبه از تو کمد بردار-

نیلی بلند شد، در کشویی کمد را کنار کشید، یکی یکی لباس ها
را در آورد اما هیچ کدام مناسب نبود، در آخر با دیدن، پیراهن
سفید بلندی که مدل جالبی داشت و آستین هایش تنگ و سه
ربع بود، یقه ی سیلوانا که باید حواسش می بود یک وقت کنار
نرود، اما در میان

لباس های میترا آن از همه پوشیده تر بود

میترا مو های نیلی را کمی حالت داد و می دانست نیلی حوصله ندارد خودش صورت نیلی را آرایش کرد، نیلی ایستاد به خودش نگاه کرد و گفت

شال ندارم مسیح ناراحت می شه-

درسته مسیح حساسه، اما بفهم امشب فرق داره، شاید ببینه -
ناراحت بشه اما باور کن الان موضوع این چیزا نیست، تو باید
حواست به خودت باشه نه شال روی سرت

:با صدای اشکان، نیلی سر چرخاند

سامیار اومد-

نیلی چشم بست و نفس عمیقی کشید، کیف دستی سفیدی در
میان کیف دستی ها انتخاب کرد و مانتوی پانچ حریر مشکی
تنش کرد به همراه شال نازک مشکی

اون جا کفش هست بردار-

نیلی در میان کفش ها کفش پاشنه بلند سفیدی انتخاب کرد،
کمی بزرگ بود و میترا دو دستمال جلوی کفش گذاشت تا اندازه
ی پای نیلی شود

:نیلی خواست بیرون برود اما میترا دستش را گرفت و گفت
یکمم عطر بزن-

:نیلی به عطر ها نگاه کرد و گفت
اینا، اینا مخصوص توئه نه من، تو کیف خودم باید عطر باشه-
باشه بریم-

نیلی ویلچر میترا را حرکت داد و هر دو از اتاق بیرون رفتند،
:سامیار با دیدن نیلی یک ابرویش بالا رفت و گفت
خدایش من همیشه به مسیح حسودیم می شه انقدر تو -
خوشگلی

:اشکان به سامیار نگاه کرد و گفت
اگر این جا بود سرت با دیوار یکی بود-
اونو که می دونم از نبودنش سو استفاده کردم-

نیلی سمت کیفش رفت و گفت

از حرفاش ناراحت نباش، چون این فقط به خوشگلیم اهمیت -
میده نه بیشتر

سامیار شانه بالا انداخت و گفت

دست خودم نیست-

نیلی کمی عطر به خودش زد و به ساعت نگاه کرد، کلافه چشم
بست، اشکان سمتش رفت و گفت

نیلی خوبی؟-

خوبم-

اما...

اشکان فقط می خوام ببینمش، -

می خوام دستشو بگیرم دورش کنم همین

Mojezeh, [28.12.19 06:59]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_پنجاه_نه_#

معجزه_دریا_#

می تونی، فقط باید یادت نره امشب باید چی کار کنی-
باشه-

زوده واسه رفتن بشین قهوه بخور یکم حالت بهتر بشه-
نیلی سر تکان داد و روی مبل نشست، سامیار کنار اشکان
نشست، آرام گفت
زیادی استرس داره-
میدونم-

کاش یکم ریلکس می شد-

اشکان چشم ریز کرد به سامیار نگاه کرد و یکدفعه بلند شد و گفت:

خودم قهوه میارم-

به آشپزخانه رفت با دیدن خدمتکار که سینی قهوه را داشت گفت:

نمی خواد، بده من خودم می برم-

سینی را گرفت روی کابینت گذاشت، در کابینت را باز کرد با دیدن شیشه ی دارو برش داشت و سریع درش را باز کرد درون فنجان صورتی رنگ کمی از آن دارو را ریخت، همش زد و آرام گفت:

الان حله-

سینی را برداشت بیرون رفت، اول سمت سامیار رفت، و سامیار فنجان آبی رنگ را برداشت، سمت نیلی رفت و نیلی گیج و بی حال فنجان صورتی را برداشت، اشکان لبخند زد و عقب رفت گفت:

امشب شب مهمیه باید همه آروم باشیم-

:فنجان قهوه ای به میترا داد و خودش هم نشست و گفت

بیاین قبل رفتن یه دور دیگه همه چیه-

مرور کنیم

در کنار قهوه ای که خوردن اشکان باز همه چیز را یاد آوری کرد

.تا مبادا کسی کار اشتباهی انجام دهد

Mojezeh, [30.12.19 00:35]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____ند_____♡)]

پارت_پانصد_شصت#

معجزه_دریا#

**

نیلی به آن عمارت نگاه کرد، نفس عمیقی کشید، سامیار نگاهش کرد و گفت:
آماده ای؟-

نیلی سر تکان داد، گفت:
آره-

پس بزن بریم-

هر دو از ماشین پایین رفتند، سامیار کنار نیلی ایستاد و سمت در باغ رفتند، کارتی که سامیار داشت را دست مردی کت و شلواری سپرد، جلو تر رفتند و مردی جلو رفت، گفت:
یه لحظه صبر کنید-

دستگاهی از دور از بالا تا پایین بدن نیلی کشید و دستگاه را پشت برد و باز همان کار را کرد، نیلی و سامیار به یکدیگر نگاه کردند، وقتی سامیار را هم چک کردند هر دو راه افتادند:
سامیار آرام گفت

پارسالم اومدیم جشنش اما این جوری نبود که-

بهتر شاید این جوری امنیتش بیشتر باشه-

آره شاید-

با هم از پله ها بالا رفتند و نیلی آرام گفت

به اشکان پیام بده بین اولین کارو درست انجام داده-

باشه-

سامیار همان جور که پیام می داد همراه نیلی وارد عمارت شد،

نیلی چشم چرخاند بین مهمان هایی که مشخص بود قشر مرفه

بودند، سامیار گوشی را در جیبش گذاشت و با دیدن محیط

:سوتی زد، گفت

!عجب تغییر و تحولی-

:نیلی به اطراف نگاه کرد، گفت

این محیط از عمد تاریکه-

سامیار نگاهش کرد و نیلی همان جور که همه جا را زیر نظر

:داشت گفت

هر سال تولدش میایم، نمی دونی میگه دوست دارم همه جا -
روشن باشه تا همه رو ببینم

:سامیار سر تکان داد، گفت

یعنی رز هنوز نمی دونه دیزاین امشب و مجلسش نیمه تاریکه؟-
نمی دونم-

سلام نیلی خانم-

:نیلی چرخید با دیدن خدمتکار خانه ی پدر رز لبخند زد، گفت
سلام-

خیلی خوشحالم دوباره می بینمتون-

منم عزیزم-

بیاین برید تو اتاق لباستونو عوض کنید-

:نیلی به سامیار نگاه کرد و سامیار گفت

برو من همین جاها هستم-

:نیلی با خدمتکار رفت و کنجکاو گفت

رز کی میاد؟-

رز اوامده-

!واقعا؟-

آره طبقه ی بالا هست از در پشتی اومدن گفتن نیم ساعت -
دیگه میان پایین

:نیلی سر تکان داد و خدمتکار گفت

این اتاق-

ممنون-

خدمتکار رفت و نیلی به اطراف نگاه کرد وارد اتاق شد، در را
بست و گوشی را در آورد، سریع با اشکان تماس گرفت، شالش
را در آورد اشکان سریع جواب داد

خیالت راحت اولین کار درست پیش رفت، حدسمون درست -
بود آدمای زیادی اون جا بودن که مشکوک هم بودن

الان جای امن هستن؟-

آره اصلا نگران نباش-

می خوام دست مسیح باز باشه-

فقط سعی کن پیداش کنی بهش بگی-

:نیلی چشم بست و گفت

اگر ببینمش بتونم نفس بکشم باشه-

نیلی تو الان آرومی پس می تونی-

باشه، باید قطع کنم-

باشه-

تماش را قطع کرد، دستی روی موهایش کشید و یقه اش را مرتب کرد، گوشی را در کیف دستی اش گذاشت در اتاق را باز کرد، از راهرو گذشت باز به همه جا نگاه کرد، با دیدن سامیار :سمتش رفت، کنارش ایستاد و گفت

باید برم بالا-

سامیار متعجب چرخید سمتش با دیدنش در آن لباس یک :ابرویش بالا رفت و گفت

چرا؟-

باید رز و ببینم-

خب بگو چرا؟-

وقت توضیح نیست، تو هوای منو داشته باش میرم بالا-

کار اشتباه نکنی-

نه-

برو-

نیلی چرخید سمت پله ها رفت، آرام بالا رفت، به آخرین پله که

:رسید صدای فریاد رز را شنید

غلط کردن با نظر خودشون پیش رفتن-

دخترم آرام باش حالا امسال نیمه تاریک باشه چی میشه-

نیلی آرام سمت اتاق رز قدم برداشت و صدای پر حرص رز را

:شنید

مامان چرا باید همیشه کوتاه پیام؟-

نیلی جلوی در اتاق ایستاد، رز با دیدنش تعجب کرد و سریع
:دامن لباسش را بالا گرفت، گفت
!نیلی -

از اتاق بیرون رفت و به یک باره نیلی را در آغوش کشید،
:صدایش مرتعش شد، آرام گفت
خوش اومدی عزیزم -

:سر عقب برد و گفت
از ته دلم دوست داشتم امشب بیای، دوست داشتم حالت یکم -
خوب بشه

نیلی برای مادر رز سر تکان داد و مادر رز که فرصت را خوب دید
سریع از آن جا رفت و رز دست نیلی را گرفت درون اتاق کشید،
نیلی به گردنبندها نگاه کرد و رز لب تخت نشست، نیلی را هم
:لب تخت نشاند و گفت

همیشه حالتو از سامیار می پرسیدم -
ممنون -

با سامیار هستی دوباره؟-

:نیلی سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت

نه همون دوست هستیم-

خوبه که تنها نیستی-

نیستم، اشکان میترا هم کنارم هستن-

رز با شنیدن اسم میترا نگاه دزدید و نیلی باز به آن گردنبند

:خاص نگاه کرد و گفت

تولدت مبارک-

.ممنون، اومدن تو خوشحالیمو چند برابر کرد-

رز-

جانم؟-

:نیلی کلافه سر به زیر برد گفت

امشب هیچ کس قصد ناراحتی تو رو نداره-

می دونم عزیزم، تو دلت یه دریاست، دل دریایی تو دل منم -
دریایی کرد، معذرت می خوام نشد درکتون کنم، فرید یه مدت
اومد ایران تصادفی دیدمش، کارم اشتباه بود، فرید دو هفته
پیش واسه همیشه رفت

:نیلی سر تکان داد گفت

فرید رفتنی بود دل بستن به اون اشتباه بزرگی بود که هرگز -
مرتکب نشدم

تو فقط مسیحو دوست داشتی -

دارم -

رز خیره ی نیلی کمی مکث کرد و دست پیش برد دست نیلی را
:گرفت و گفت

تو دختر قوی هستی -

:نیلی سر تکان داد و از جایش بلند شد، گفت

میرم پایین -

منم یکم دیگه میام -

باشه -

Mojezeh, [30.12.19 00:35]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_شصت_یک_#

معجزه_دریا_#

سمت در اتاق رفت به رز لبخند زد و بیرون رفت، چشم ریز کرد
به اطراف نگاه کرد، موهایش را پشت گوشش گذاشت، بالای پله
ها ایستاد به همه نگاه کرد، با وجود نور کم اما زل زد به صورت
ها. اما در آن ها کسی نبود که حتی به آن شک کند
:آرام از پله ها پایین رفت، سمت سامیار رفت و گفت
تو به کسی شک نکردی؟-

سامیار نگاهش کرد، جامش را تکان داد و گفت

نه همه عادیَن-

دقیقا منم همین حسو دارم-

آروم باش هنوز اول جشن هستیم، از اینا می خوری؟-

نیلی چپ چپ نگاهش کرد و گفت

تو واقعا با مسیح آدم میشی-

من آدمم-

...نیستی تو-

شروع نکن نیلی، خودتم میدونی امکان پذیر نیست-

منم جوابم منفیَه، متاسفم نمی تونم-

سامیار عصبی از او رو گرفت و جامش را سر کشید، نیلی به

اطراف نگاه کرد، کلافه بود و صدای مردی در سالن پیچید

خیلی خوش اومدید، امشب که دیگه همه می دونید این جا -

جمع شدیم برای تولد خانم رز

:صدای دست همه بالا رفت و مرد ادامه داد

امشب می خواهیم بازم یه شب خاطره ساز بشه ، پس انرژیاتون -
از الان شکوفا بشه

:صدای خنده ی ریز همه بلند شد و مرد با صدای بلند گفت

این شما و اینم رز عزیزم-

برای لحظه ای همه جا تاریک شد و نوری بالای پله ها درست
:بالای پله روی رز افتاد، سامیار نگاهش کرد و گفت

این لباسش به نظرم گرون تر از اون گردنبنده-

:نیلی خنده اش گرفت و سامیار دوباره گفت

میگم یه تحقیق کن شاید اشتباه شده نگینای این لباسه مهمه-

مسخره بازی در نیار-

از من گفتن بود-

رز با لبخند و آهسته از پله ها پایین

می آمد و صدای دست همه فضا را پر کرده بود، اما نیلی در همان تاریکی هم دنبال چهره ی آشنا نه، دنبال دلی آشنا می گشت چون اطمینان داشت مسیح آن شب قرار نیست در چشم او بنشیند.

رز پایین آمد و نور کمی روشن شد، رز با لبخند کنار پدرش ایستاد، دستش را دور بازوی پدرش حلقه کرد سمت جایگاه باشکوهش که برایش ترتیب داده بودند رفتند، صدای موزیک در فضا پیچید و نیلی کلافه گفت:

چرا نمی تونم بفهمم کدومه-

شاید هنوز نیومده-

مهمونا همه اومدن امکان نداره دیر بیاد چون باید عادی باشه -
مثل همه

نمی دونم، تو انگار بهتر میدونی-

:نیلی خواست برود اما سامیار سریع گفت

بمون نیلی-

نیلی مشکوک نگاهش کرد و سامیار جامی از سینی دست یکی
از خدمتکارها برداشت به جامش نگاه کرد و گفت

نرو-

چرا چی شده؟-

چند نفری هستند که خیلی به ما دوتا نگاه می کنند، عادی -
نیستن.

نیلی نگاهی به مهمان ها کرد و گفت

مطمئنی؟-

آره-

نیلی سر تکان داد و گفت

پس منو زیر نظر دارن، نباید شک کنن من شک کردم که -
مسیح زندست و این جا میاد

پس خواهشا طبیعی باش تا شک نکنن-

نیلی سر تکان داد و گفت

باشه-

چیزی نمی خوری؟-

چرا یه آب پرتقال-

سامیار دستش را بالا برد، خدمتکاری پیش آمد جام آب پرتقال را برداشت سمت نیلی گرفت، نیلی کمی از آب پرتقال را خورد و آرام گفت:

اشکان پیام نداد؟-

نه گفت با تو حرف زده-

آره-

تا این جاشو خوب پیش رفتیم، بقیش باید خدا کمکمون کنه-
نیلی چشم بست سر تکان داد، کافیه بین جمعیت پیداش کنیم
:قلبش به تپش افتاده بود، کلافه گفت

قلب من دیگه نباید مشکلی داشته باشه پس چه مرگمه-

خوبی نیلی؟-

خوبم فقط نمی دونم... شاید که نزدیکم حسش میکنم-

به خاطر اینه که میدونی امشب-

می بینیش

شاید... شاید فقط دلم نا آرومه-

صدای موزیک شاد و پایکوبی همه شروع شده بود و رز با شادی

با همه

می رقصید

سینی جلوی نیلی و سامیار قرار گرفت، فینگر فود درونش بود،

:سامیار سریع یکی برداشت و گفت

تو هم می خوای-

نه-

بخور فشارت نیوفته-

خوبم سامیار-

پیش خدمت رفت و نیلی کمی دیگر از آب پرتقالش را خورد و گفت:

سامیار این جوری که همیشه، دائم این جا بایستیم که ببینیم -
چی میشه

تو میگی چی کار کنیم-

نمی دونم با هم راه بریم چه میدونم تو الکی بخند از این کارای -
الکیت دیگه

دست شما درد نکنه-

راه بیوفت-

سامیار که حسابی گرسنه اش بود فینگر خودش را خورد و گفت:

اوف عجب چیزی بود از دستت رفت-

نیلی بی خود خندید و گفت

کوفت بخوری تو این وسط-

سامیار هم خندید و گفت

از صبح فقط قهوه خوردم خانم-

نیلی به مردی که کنار زنی نگاهش

می کرد نگاه کرد اما خونسرد نگاه گرفت یک دفعه ایستاد،

:دست پیش برد کراوات سامیار را گرفت و با لبخند گفت

یکیش همونه که کت شلوار نقره ای تنشه؟-

شکم داره؟-

آره کنار یه زن-

آره یکیش اونه-

نیلی با لبخند سر تکان داد و باز راه افتادند و نیلی به همه نگاه

می کرد بی خود با سامیار صحبت می کرد که آن پسر آشنا

:جلوی او ایستاد، نیلی ابرو در هم کشید و گفت

برو کنار عوضی-

:سپند لبخند زد به سامیار نگاه کرد و گفت

نگو که باز با اینی-

گمشو کنار-

نه با این نیستی رز گفت فقط با هم دوستید-

نیلی با حرص به سامیار نگاه کرد انتظار داشت سامیار چیزی

:بگوید اما او فقط تماشاگر بود، با حرص در دلش غرید

پسره ی ماست-

Mojezeh, [30.12.19 00:35]

[Forwarded from رمان های کمند

(♡_____maryam_____♡)]

پارت_پانصد_شصت_دو#

معجزه_دریا#

:به سپند نگاه کرد، گفت

ببین من امشب حال خوبی ندارم، تو یکی اصلا اطراف من نیا -
چون واقعا حالم ازت بهم میخوره

رفت کنار که از کنار او بگذرد اما سپند باز خودش را جلوی نیلی
کشید و گفت

حواست به حرف زدنت باشه دختر، دیگه مسیحی وجود نداره -
که بتونه کاری کنه، تو هستیو این ببو گلابی، پس حرف که داری
می زنی اون لبای خوشگل تو تکون میدی بفهمن کیم و تو کجا
هستیو ممکنه چی بشه

برو بابا تهدید تو یکی رو کم داشتم-

از کنار سپند گذشت، سپند نیش خند زد به سامیار که هنوز
ایستاده بود نگاه کرد که سامیار آهسته سمتش قدم برداشت به
قد کوتاه سپند نگاه کرد، لبش کج شد، گفت

جوجو تهدید کردنو از کی یاد گرفتی؟-

سپند ابرو در هم کشید که یکدفعه سامیار کراوات سپند را
گرفت سمت خودش کشید و گفت

حواست به حرفایی که از اون دهن زشت گشادت در میاد باشه، -
نبینم دورش بچرخه که با همین کراوات نامردم اگر نچرخونمت
:کمی هولش داد، گفت

هری پیش مامانت -

سپند جا خورده بود برای همان زبانش باز نمی شد برای حرف
:زدن، سامیار از او دور شد، سمت نیلی رفت و گفت
هی خانم در رفتیا -

تو نیومدی به من چه -

خب دیگه چیز جدید ندیدی؟ -

چرا اون کت سفیده کیه؟ -

همون که وسط سرش خالیه؟ -

آره -

اونم به نظرم یکیشه -

آره نگاهم می کنه -

خب یکی دیگش کدومه؟-

اون جوونه کنار یه دختر لباس قرمز از اینا که بند مند نداره-

آهان تو لباس دختر رو از حفظ کردی نشونه گذاشتی-

نخیر، پسره هم کتش قرمزه با پیرهن سفید-

باشه-

نیلی به مهمان ها نگاه کرد با دیدن نگاه خیره ی پسری که

:سامیار گفت الکی خندید و سر نزدیک گوش سامیار برد و گفت

بخند-

:سامیار قهقهه زد و گفت

تو چقدر بی مزه ای نیلی جان-

:نیلی واقعا خنده اش گرفت و گفت

چقدر تو لوسی آخه-

جون، دلم می خواد برم برقصم-

اصلا رو من حساب نکن برو با رز برقص-

نمی شه که تو تنها می شی -

خب بشم برو برقص، منم یکم بقیه رو نگاه کنم -

باشه، پس من رفتم -

سامیار رفت و نیلی دستش را به گوشواره اش گرفت و به بقیه نگاه کرد اما هر لحظه عصبی تر می شد چون هیچ نمی فهمید، سینی جلوی او گرفتند مشروب بود، نیلی سینی را کنار زد، پیش خدمت خواست برود که نیلی به یک باره فکری به ذهنش رسید و گفت:

میگم خدمتکار خونه رو ندیدی؟ -

ایشون تو آشپزخونه هستند -

نیلی نگاه سه مرد را روی خودش حس می کرد برای همان:

لبخند زد، جامی برداشت و گفت:

برای امشب چندتا کارگر اومدن؟ -

بله؟ -

نیلی لبخند زد و گفت:

هیچی، می تونی بری -

پسر جوان رفت و نیلی کلافه جام را در دستش فشرد و سمت

:سامیار رفت و گفت

باید برم آشپزخونه -

:سامیار سمت نیلی چرخید و گفت

چرا؟ -

نمی دونم هیچ کدوم مهمونا مشکوک نیستن، حتی شک بر -

انگیزم نیستن

خب؟ -

میگم یه خدمتکار اومد جلوم میگم شاید جز اونا باشه -

بعد به این فکر کردی اگر جز اونا باشه چطور می تونه گردنبند -

بدزده؟

هیس، آروم تر -

برو اون جا بشین نیلی -

می خوام مطمئن بشم-

می خوام اینا بهت شک کنن؟-

نیلی کلافه چشم بست تا تمرکز کند فکر کند که یکدفعه دست
به سرش گرفت تنش کج شد، سامیار با ترس نیلی را گرفت و با
همان ترس و بهت گفت

نیلی؟-

نیلی سرش کج شد، در آغوش سامیار و گفت
ببرم آشپزخونه-

سامیار دندان روی هم سایید، رز سریع سمت آن ها رفت و
گفت

نیلی؟-

چیزی نیست، فشارش افتاده-

اوای چرا؟-

نگران نباش، می برم آشپزخونه بهش آب قند میدم-

:رز سریع دست بلند کرد، گفت

میگم میارن -

:نیلی چشمانش را روی هم فشرد و سامیار گفت

نمی خواد، می برمش همون جا یکم صدا کمتره حالش بهتر می -
شه.

باشه منم میام -

...نمی خواد تو -

بریم سامیار نیلی دوست منم هست -

همه نگاه دختر بی حال در آغوش سامیار می کردند و رز هم

دست نیلی را گرفت هر سه آرام از سالن دور شدند، وارد

:آشپزخانه شدند و رز داد زد

سریع یه آب قند بیارید -

:سامیار نیلی را روی صندلی نشاند، رز خم شد و آرام گفت

نیلی می خوای ببریمت بیمارستان؟ -

نه...خوب می شم-

رز عصبی گفت

پس چی شد آب قند-

خدمتکار خانه ی پدر رز سریع با لیوان آب قند آمد و رز کمی به

خورد نیلی داد، سامیار جلو رفت، گفت

رز زشته تو برو-

...نه می-

نیلی سریع گفت

من اینو بخورم یکم بگذره خوب می شم میام-

رز سر تکان داد و گفت

باشه منتظر تونم-

آب قند را به دست سامیار داد و رفت، سامیار عصبی جلو رفت و

گفت

بدون هماهنگی هر کاری می خوام-

می کنی دیگه؟

نیلی به پیش خدمت‌هایی که در رفت و آمد بودند نگاه کرد و گفت:

باید بفهمم و مطمئن بشم -

با دیدن خدمتکار رز سریع بلند شد، زن تعجب کرد و گفت:
نیلی خانم خوابید؟ -

خوبم عزیزم، میشه یه سوال ازت بپرسم؟ -

آره عزیزم -

میگم این خدمتکارایی که این جا هستن شما اسماشون می -
دونید؟

آره عزیزم تقریبا -

چند نفرن؟ -

بیست نفر -

اوه چه بد -

چرا کاری کردن؟-

نه عزیزم بینشون یه آشنا بود یه آشنای قدیمی که سالهاست -
ازش بی خبر بودم نمی دونم خودشه یا نه

اسمش چیه؟-

:نیلی کمی فکر کرد و گفت

محمد-

محمد زیاده، سه تا محمد بینشونه-

Mojezeh, [30.12.19 00:35]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____ند_____)]

پارت_پانصد_شصت_سه#

معجزه_دریا#

!وای چی کار کنم-

من لیست و عکساشون دارم می خوام ببین شاید فهمیدی، -
چون اینا در رفت و آمدن، همیشه نگهشون داشت تا بقیه بیان
وای چه فکر خوبی، می شه لیستو ببینم-

آره عزیزم-

:سمت یکی از کابینت ها رفت، درش را باز کرد و گفت
واسه احتیاط باید پیش خدمتارو خوب بشناسیم که بینشون -
یکی اشتباه نیومده باشه
چه جالب-

آره این کار به عهده ی منه-

خوبه-

نیلی به سامیار که به اطراف نگاه

می کرد، نگاه کرد و دعا می کرد آن لحظه خدمتکاری نیاید،
چون ممکن بود بین همان ها هم آدم فرزاد باشد، نیلی لیست را

سریع از آن زن گرفت، به اسم ها و عکس ها نگاه می کرد،
سامیارم ایستاد و نگاه کرد اما هیچ چهره ای آشنا نبود، نیلی
عصبی لب زیر دندان برد و دهان باز کرد تا تشکر کند و برگه را
بدهد اما یکی از عکس ها توجه اش را جلب کرد

چشم ریز کرد برگه را نزدیک برد، به گوش های شخص درون
عکس نگاه کرد، چشم بست و مسیح را تصور کرد و با شتاب
:چشم باز کرد و اسمش را خواند

امین بهبودی-

نیلی باز به عکس نگاه کرد، پسری که کلاه نقاب دار در عکس
داشت، خماری چشمانش شبیه به مسیحش بود جز رنگ
چشمانش، بینی اش بزرگتر بود و مدل ریشش کاملاً متفاوت،
گونه هایش برجسته بود اما خیره بود به چشمهایش و با لبخند
.سریع به سامیار نگاه کرد اما سامیار تشخیص نداده بود

:نیلی برگه را سمت آن زن گرفت و گفت

نه انگار اشتباه کردم ببخشید-

حالتون بهتره؟-

آره بهترم-

:چرخید دست سامیار را گرفت و گفت

درست حدس زدم، مسیح جزو خدمتکاراس-

چی میگی تو، هیچ کدومشون نبود-

اون عکس نقاب داره، چشماش خودش بود-

نیلی داری اشتباه میکنی-

من مطمئنم خودش بود، فقط باید به پیش خدمتا توجه داشته -
باشی،

نمی دونم الانم کلاه داره یا نه چون من پیش خدمتی ندیدم که
کلاه داشته باشه

من دیدم-

:نیلی چشمانش درشت شد و گفت

!واقعا؟-

آره همون اول که بالا بودی ازش مشروب گرفتم-

نیلی چشم بست و گفت

بهش نزدیکم سامیار، بهش نزدیکم، بریم-

با عجله بیرون رفت سامیار لیوان آب قند را روی کابینت

گذاشت و گفت

این دیوونه شده کلا-

Mojezeh, [30.12.19 00:35]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____](♥)

پارت_پانصد_شصت_چهار#

معجزه_دریا#

نیلی همان جور که با سامیار قدم بر

می داشت گفت

الان باید دنبال یه پیش خدمت با کلاه نقاب دار باشیم-

نیلی-

غر زن سامیار، حالا که انقدر نزدیکشم غر زن، خواهش می -
کنم

هر دو ایستادن و همان جور که نیلی با لبخند به اطراف نگاه می
کرد آرام گفت:

تو حواست به رز باشه نمی دونم چه مدلی می خواد گردنبند و -
از رز بدزده

باشه فقط می دونی می خوام چی بگم؟-

چی؟-

:سامیار چرخید به نیلی نگاه کرد، گفت

نگام کن-

:نیلی نگاهش کرد و سامیار گفت

می دونم دو ماهه ندیدیش، نگرانشی، دلتنگشی اما نیلی تو می -
تونی، باید خوددار باشی، یه وقت اگر دیدیش کاری نکنی

کسایی که این جا هستن شک کنن، دست پاچه نشو، اینو به
خاطر خودت می خوام

:نیلی سر تکان داد و گفت

حتما، نمی خوام امشب بلایی سرش بیاد-

آفرین-

:سامیار چرخید، به رز نگاه کرد و گفت

فعلا که گردنبند سر جاشه، کسی که پیداش نیست مسیحه-

:نیلی به پیش خدمت ها نگاه می کرد، گفت

اونم پیداش می شه، حتما-

عصبی و کلافه بود، اما هیچ پیش خدمتی نمی دید که شبیه آن
عکس باشد، موزیک قطع شد و یک دفعه باز برق ها خاموش شد
:و گفت

خب یه استراحت کوتاه به خودمون میدیم و میریم واسه کیک -
زیبای امشب

کیک روی میز چرخ دار طلایی رنگی در حالی که نور روی آن
کیک و رز بود، نزدیک رز شد، کیک صورتی کمرنگی که هم
رنگ لباس پر زرق و برق رز بود

رز با لبخند به کیکش نگاه می کرد و همه برایش دست می زدند،
نیلی عصبی گفت

چرا برق خاموش شد؟! لعنتی خاموش نشه نمی شه-
آروم باش نیلی-

شمع های روی کیک روشن بود و گاهی موزیک تولدت مبارک
زده می شد و دوباره مرد حرفی می زد می خواست انرژی ها
بیشتر و رز آماده ی فوت کردن باشد، شمارش معکوس شروع
شد، از ده شروع شد تا یک و رز شمع ها را فوت کرد

نیلی منتظر بود چراغ ها روشن شود که بالاخره روشن شد و رز
کیکش را آهسته برید و باز همه برایش دست زدند

میز کیک را بردند و نیلی باز نگاهش در سالن چرخید، گفت
یعنی مسیح منو دیده؟-

دیده دیگه، کور که نیست-

بمیرم براش، چقدر سختشه-

چی؟-

سختشه منو ببینه نتونه بیاد سمتم-

:سامیار چشمانش را چپ کرد و گفت

آخی بچه از عشقش دوره-

خودتو مسخره کن-

میگم بین اصلا اون گردنبنده مهم نیستا، اون لباسه مهمه، -

یهو می بینی مسیح در حالی که رز رو سرشه داره میدوئه که

فرار کنه

:نیلی تک خنده ای کرد و گفت

مسخره ای بخدا-

نیلی اگر مسیح واقعا نیومده باشه چی؟ اگر تمام حدسای ما -

اشتباه باشه چی؟

امیدوارم نباشه چون همه به همین جا ختم می شه -

اما نمی دونم با ندیدن مسیح چرا حس می کنم امشب گول -

خوردیم اصلا امشب هیچ اتفاقی نمیوفته

:نیلی چشم بست و گفت

خدانکنه، من امیدم به امشبه -

بدون آن که دست خودش باشد کلافه به اطراف نگاه کرد بغض

کرد و نالید، مسیح یه نوشته، یه نشونه بده که بفهمم این

جایی...خواهش میکنم

خوب بازم میریم سراغ رقص که رز جان خواستن امشب هیچ -

وقفه ای نباشه و همه شاد باشن، الانم که هم شنگول شدن می

خوان بترکونن

نیلی سر به زیر چشم بست، سامیار نگاهش کرد و او هم آن

لحظه

.می خواست چیزی بشود که نیلی کمی آرام بگیرد

خب بریم سراغ آهنگ درخواستی، همه آماده هستن شروع -
کنن؟

رز جامش را بالا برد و همه جامشان را بالا بردند با شروع موزیک
نوشیدن، اما نیلی با شنیدن صدای آهنگ با شتاب سرش بالا
:آمد و چنگ زد بازوی سامیار را و گفت
!این...این آهنگه-

:سامیار که نفهمید گفت
...چه آهنگ-

تو همه برای منی و من اگه تو نباشی چه بی کسم انقده تو خوبی
که در عجب من به گرد پاتم نمی رسم

:سامیار با صدای خواننده دهانش باز ماند و یکدفعه گفت
!اره این همونه که تو شمال مسیح رقصید-

:نیلی خندید و به اطراف نگاه کرد، گفت

گفت درخواستی، حتما...حتما مسیح درخواست داده-

بهتره که دورم نشی ازم خنده هات برای دل منه

کل سرزمین وجود تو حق منه آب و گل منه

دیدش تار شد، دست خودش نبود و فقط نگاه می کرد تا بلکه
کسی را ببیند که فقط حسش کند که مسیح است، قلبش جوری
در سینه می کوبید که بی اختیار دست روی قلبش گذاشت،
سینی جلوی سامیار نگاه داشته شد و سامیار جامی برداشت،
سینی جلوی نیلی نگه داشته شد

با تو بهترم با تو بهترم گل فقط برای تو می خرم
حرف تو به گوشم میره فقط من برا عالم همه کرم

نیلی با همان دید تار به جام ها نگاه کرد خواست بگوید نه اما با دیدن لیوان آب دستش از قلبش جدا شد و لرزان سمت لیوان رفت، جوری لرزید که آب از درون لیوان در سینی ریخت

همه کس و کار دل منی آروم و قرار دل منی
با تو خوب و بد واسه من یکی پاییز و بهار دل منی

چیزی نیست، مراقب باشید-

دستش خشک شد و حس کرد جانش یخ بست، همان نگاه
تارش بالا رفت به آن پیش خدمت نگاه کرد، پیش خدمتی که
کلاه نداشت و موهای بسیار کوتاهی داشت، آرام پلک زد و همان
دو قطره اشک دیدش را شفاف کرد

چشماتو بپوشون تو از همه اون نگات تمامش مال منه
جاده ی هراز توی موهات پر پیچ و تاب و قر و غمه

Mojezeh, [30.12.19 00:35]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_شصت_پنج#

معجزه_دریا#

با وجود جانی که حس می کرد دارد در می رود سریع به سامیار
نگاه کرد و گفت

خانوَ...همه تو امنیتن...اشکان، خانم جان...با بچه هارو -
برده...جای امن

لیوان را با دست لرزانش عقب کشید و سامیار گیج گفت
!من که می دونم، چرا به من میگی؟-

جلو چشم راه برو برام هر قدم یه شعر واسه گفته
قهر نکن که قهرت برای من بهترین دلیل واسه مردنه

پیش خدمت عقب رفت و نیلی با لبخند سر تکان داد و آرام
گفت:

من...سامیار...رفت؟-

!کی رفت؟-

اون...اون پیش خدمت-

:سامیار به پیش خدمت نگاه کرد و گفت

اره داره مشروب جلوی بقیه می گیره-

قربون گلای روی پیرهنت اون چادر رنگی پوشیدنت

دست اگه رسید روزی به دهن قول میدم و میام و می گیرمت

خو...خودشه-

سامیار چشمانش درشت شد و گفت

!واقعا؟-

آره صدای خودش بود، گریمش حرفه ایه اما نمی تونن حالت -

چشای مسیح منو عوض کنن

نیلی-

نگو اشتباه کردم سامیار، صدای مسیح تو گوشمه، چشماشو -

خوب می شناسم، اون می دونست حالم بده که بین اون مشروبا

یه لیوان آب گذاشته بود، الانم نگاش کن ببین کجا میره به من

بگو

هنوز داره سینی می چرخونه-

بههم گفت چیزی نیست، مراقب باشم-

جدی؟-

آره گفت-

ای ول پس خودشه-

نیلی آب دهانش را سخت قورت داد و گوشی را در آورد، برای
اشکان نوشت

مسیحو پیدا کردم، می دونم کدومشونه، نمی دونم چقدر از -
تولد مونده، اما فعلا مسیح پیدا شده، بهتره آماده باشی که بری
سراغ پلیس

:پیام را فرستاد و سر بالا برد به سامیار گفت
کجاست؟-

سینی جدید دادن دستش-

نیلی سر تکان داد و آهسته سر چرخاند با دیدنش نفس آسوده
:ای کشید و به قد بلندش نگاه کرد، زیر لب گفت
قربون قد بلندش-

:سامیار چپ چپ نگاهش کرد و گفت
بخشید که قد ما کوتاهه-

بله کوتاهه، اون از تو قد بلند تره-

باشه واسه خودت-

نیلی بی خود خندید چون می دانست دارند نگاهش می کنند
مخصوصا که مسیح در آن جا حضور داشت

می خواستند مطمئن شوند نیلی نفهمیده او مسیح است، نیلی
:باز خندید لیوان آبش را سر کشید و به رز نگاه کرد و گفت
تا وقتی گردنبند دزدیده نشه خیال من راحتته-
حالا هی من میگم لباسش، تو میگی گردنبند-

نیلی باز به مسیح نگاه کرد که سینی اش خالی شده بود، چرخید
برود اما لحظه ای با نیلی چشم در چشم شد، نیلی لبخندش را
تحویش داد و مسیح نگاه گرفت دور شد اما نیلی ترسید باز
گمش کند ترسید همان لحظه چرخید برود اما برق قطع شد
.جوری که همه جا در تاریکی مطلق فرو رفت

نیلی سعی کرد ببیند اما هیچ چیز مشخص نبود تا خواست
سامیار را صدا کند در آن همهمه یک دفعه دستش کشیده شد،
نیلی با وحشت چنگ زد اطرافش را تا سامیار را بگیرد و خواست

داد بزند اما دستی جلوی دهانش قرار گرفت و در یک حرکت از پشت در آغوش کسی کشیده شد از روی زمین بلند شد روی زمین قرار گرفت تا خواست جیغ بزند لب کسی روی گوشش قرار گرفت

آروم باش نیلی وقت ندارم-

نفسش حبس شد و سینه اش که از شدت ترس بود بالا و پایین می شد از حرکت ماند، نمی دیدش اما به یک باره دستانش بالا آمد، چنگ زد سینه ی آن مرد را و با بغض گفت

مسیح-

آروم باش قربونت بروم، فقط دو دقیقه وقت دارم یه دقیقه ش - رفت، پس ساکت

باش

نیلی اشک ریخت و ساکت ماند، مسیح پرسید

خونه ی ما هیچ کس نیست؟-

- نه نیست، حدس زدیم با اونا تهدید شدی اشکان از طریق -
خونه همسایه کشیدشون بیرون الان جاشون امنه
- خوبه فقط می مونه تو، نیلی اینا چشمشون رو توئه، امشب باید -
گردنبندو بهشون بدم
- بدی، بعدش می کشت -
- هیس، بذار حرف بزنم، نمی کشن یعنی نمی تونن بکشن، اون -
حروم زاده نقشه کشید اما نمیدونه من منتظر امروز بودم
- پلیس میاد -
- بیاد اما من کارم یه چیز دیگست، نیلی فقط طبیعی رفتار کن -
بفهمن شک کردی هم تورو می کشن هم منو، پس فقط منتظر
نشونه از من باش
- باشه -
- جای خلوت نرو همش تو جمع باش -
- باشه -
- باید برم ده ثانیه مونده -

صدای پا می آمد، نیلی اشک ریخت و محکم مسیح را گرفت با
بغض گفت:

قول بده بر می گردی پیشم-

مسیح به جای جواب، دست پشت گردن نیلی برد و آن چند
ثانیه ی آخر چنان نیلی را بوسید که بتواند آن شب را دوام
بیاورد، نیلی صورتش خیس از اشک شد و مسیح با شتاب عقب
رفت، نیلی در آن تاریکی قدم سمتش برداشت و همان لحظه
همه جا روشن شد و نیلی بود و یک راهروی خالی از هر کسی،
:چانه اش لرزید و دست روی صورتش گذاشت، گفت
خدا التماس می کنم...بسه بسه-

با زانو روی زمین افتاد، همان لحظه سامیار از ته راهرو دیدش،
:سمتش دوید، روی زمین کنارش زانو زد، گفت

نیلی چرا این جایی؟ چرا یهو غیبت زد؟-

نیلی سر بالا آورد و سامیار با دیدن صورت خیس از اشک نیلی و
رژ لب پاک شده اش، به اطراف نگاه کرد شانه های نیلی را گرفت
:و گفت

انیلی چی شد چرا این جایی؟-

مسیح...مسیح اوردم این جا-

چی گفت؟-

گفت عادی باشم، گفت نباشم...هم منو میکشن هم مسیحو-

سامیار کمک کرد نیلی بایستد، نیلی دست کشید روی گونه

هایش و گفت

سامیار دعا کن...دعا کن امشب به خیر بگذره...دعا کن مسیح -

سالم برگرده کنارم

Mojezeh, [30.12.19 00:35]

[Forwarded from رمان های کمند

maryamکَم_____♡)]

پارت_پانصد_شصت_شش#

معجزه_دریا#

مسیح نقشه داره مشخصه -

خودشم گفت مسیح می دونه داره چی کار می کنه -

این بار مانع نشدم، این بار حرفاش بوی انتقام می داد اما نگفتم -
نکن ... چون خیلی سختی کشیدیم

بیا بریم تا شک نکردن -

:نیلی دست روی لبش کشید و خجالت زده گفت

میرم دستشویی -

باشه بیا بریم -

با هم رفتند و نیلی به دستشویی رفت، در آینه نگاه کرد و به
:لحظه ای بوسیدنش فکر کرد، در میان غمش لبخند زد و گفت
.هم خودت جون گرفتی، هم به من جون دادی -

:سر بالا برد با لبخند گفت

تو امشب اون عوضیو شکست میدی، من بهت ایمان دارم -

رژ را از کیفش در آورد چند بار روی لبش کشید، دستی روی
موهایش کشید و از دستشویی بیرون رفت، سمت سالن رفت با
دیدن سامیار سمتش رفت و گفت
برقصیم؟-

سامیار که می دانست باید عادی باشند سر تکان داد، گفت
برقصیم-

هر دو وسط رفتند و می رقصیدند، نیلی گاهی مسیح را می دید
اما مثلاً بی خیال نگاه می گرفت، مسیح با وجود آن که از
نزدیکی نیلی و سامیار راضی نبود اما می دانست لازم است آن
کارها و برای همان با یک بار پلک زدن رضایتش را به نیلی
فهماند.

نیم ساعتی گذشته بود و نیلی و سامیار نفس زنان و خنده کنان
کنار رفتند، نیلی مسیح را دید و به سامیار گفت
چیزی از جشن نمونه به نظرت قراره چی بشه؟-
آروم باش تا ببینیم چی می شه-

مسیح سمت مهمان هایی که اطراف نیلی بودند رفت و همان
جور که سینی را جلوی بقیه گرفته بود، نیلی نگاه کرد و برای
لحظه ای دید مسیح انگشت شصتش را تکان داد، نیلی به
دستش دقت کرد و نوشته ی کف دستش

برو پیش پلیس -

نیلی نگاهش کرد و سر چرخاند به سامیار نگاه کرد، گفت
میگه برم پیش پلیس -

چرا؟ -

نمی دونم -

شاید می خواد خیالش از بابت تو هم جمع بشه -

اما من نمیرم، من می خوام این جا باشم، نمی دارم مسیح -
دوباره ناپدید بشه

سر چرخاند به مسیح نگاه کرد و سرش را به نشانه ی منفی
تکان داد و همان جور که مثلا می رقصید به سامیار نگاه کرد،
گفت:

زنگ بزن به اشکان ببین چی کار کرد-

باشه-

سامیار گوشی را در آورد با اشکان تماس گرفت، اشکان سریع

:جواب داد

بله-

چی شد؟-

سامیار اون عمارت تحت کنترل پلیسه همه جا زیر نظره، من -

زودتر رفتم سراغ پلیس چون ترسیده بودم

:سامیار لبخند زد، گفت

بهترین کارو کردی-

شما چی شدید؟-

مسیح از نیلی خواسته بره پیش پلیس تا خیالش راحت بشه، -

اما نیلی قبول نکرد

به نیلی بگو خیالش راحت نمی تونن مسیحو از اون جا بیرون -

بکشن

باشه -

:تماس را قطع کرد و آرام گفت

میگن این جا تحت نظره، گفت نگران نباش نمی تونن مسیحو -

از این جا بیرون ببرن

:نیلی با خیال راحت چشم بست و گفت

خدارو شکر -

موزیک قطع شد و پیش خدمتا سریع میزهایی را ترتیب دادند -

برای شام، رز با دوستانش می خندید و خوشحال بود و نیلی به

گردنبندی نگاه می کرد که هنوز گردن رز بود

خیلی زود میز های شام چیده شد، میز های رنگارنگ و گوشت

های بره ای که توسط پیش خدمت ها بریده می شد

رز با دوستانش سمت میز رفت و بقیه سمت میز ها رفتند، نیلی

مسیح را

نمی دید با سامیار پشت میز نشست، پیش خدمت ها هر کدام

شروع کردند و بره ها بریانی شده را برش می دادند، رز با

رضایت به همه چیز نگاه می کرد و سپند که کنارش نشسته بود گفت:

الان شیخ چقدر دوست داشت این جا باشه-

پیش خدمتی کنار رز ایستاد و گوشت را تکه کرد، رز ناراحت گفت:

کاش می شد بیاد، خیلی دوست داشتم این جا باشه-

تکه گوشتی درون بشقابش قرار گرفت که تکه ای روی دامنش افتاد، رز عصبی گفت:

اچی کار می کنی احمق-

پیش خدمت سریع گفت:

بخشید-

خم شد و نگذاشت رز دامنش را تمیز کند، دامن را تمیز کرد و تکه گوشت را هم برداشت، گفت:

نوش جان-

رز با حرص گفت:

جای لکه های روغن روی لباسم موند-

:سپند خندید، گفت

تو که بعد شام قصد داشتی لباستو عوض کنی-

دست و پا چلفتی-

:نیلی با حرص گفت

مسیح کجاست؟-

غذاتو بخور، خوبه گفت عادی باش-

:نیلی عصبی به اطراف نگاه کرد و گفت

اونا هنوز به من نگاه می کنن-

خب اومدن واسه همین نه که بیان بزنی و برقصن-

نیلی بی خود با غذایش بازی کرد، لحظه ای مسیح را دید که از

آن طرف میز گذشت و رفت خیالش راحت شد و به رز نگاه کرد

:و گفت

...تولد رزم دردس-

با دیدن جای خالی گردنبند چنان از جا پرید که همه در سکوت
نگاهش کردند، سامیار دستش را کشید و گفت
!چی کار می کنی-

رز به نگاه هراسان نیلی نگاه کرد و مشکوک به سامیار نگاه کرد
که ببیند چه خبر است، نیلی با وحشت به اطراف نگاه کرد، که
:یک دفعه پدر رز از جا بلند شد و با بهت گفت
!رز گردنبندت-

صدای همه‌همه بلند شد و تمام آدم‌های فرزاد لبخند به لب زدند،
همه از پشت میز شام بلند شدند و چند مرد کت و شلواری
:سمت رز رفتند و برای لحظه‌ای پدر رز گفت
خیلی عذر می‌خواهم، چند لحظه صبور باشید-

رز ترسیده چند قدم عقب رفت، سپند نیش خند زد خم شد
:گردنبند را از زیر میز برداشت و گفت
این جاست-

:نیلی به گردنبند رز نگاه کرد و رز لبخند به لب زد، گفت

!نفهمیدم کی باز شد-

Mojezeh, [30.12.19 00:35]

[Forwarded from رمان های کمند

(♥_____ندmaryam_____♥)]

پارت_پانصد_شصت_هفت#

معجزه_دریا#

:پدرش گردنبندها را گرفت و با لبخند گفت

بده عزیزم، من برات می بندم-

پدر رز گردنبندها را دور گردن دخترش بست اما نیلی هنوز نگران

بود، آن اتفاق خود به خود نیافتاده بود، نیلی دست پیش برد،

کیفش را بردارد تا به دستشویی برود اما کیفش نبود و با حرص

از میز دور شد، همان لحظه زنی هراسان از در ورودی وارد شد،
نیلی نگاهش کرد و زن نفس زنان به همه نگاه کرد

:پدر رز سمت زن رفت و گفت

شما؟-

زن به تمام مهمان ها نگاه کرد و نگاهش روی رز قفل ماند، چانه
اش لرزید و با صدای بلند گفت

دخترم-

علاوه بر رز همه شوکه، به آن زن نگاه می کردند و نیلی زیر لب
گفت:

امشب رعنا کم بود-

اما او بی توجه دور شد وارد دستشویی شد، در را بهم کوفت و
قدم زد، گفت

باید چی کار کنم، باید چی کار کنم دیوانه شده بود آن قدر -

قدم زد که صدای جیغ و فریاد از بیرون شنیده شد، سریع در را

باز کرد، خواست قدم بردارد اما با دیدن کیفش روی زمین تعجب کرد، خم شد برش داشت و باز صدای شیون شنید

Mojezeh, [01.01.20 03:41]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_شصت_هشت#

معجزه_دریا#

نیلی مشکوک در کیفش را باز کرد گوشی را برداشت و درونش را خوب نگاه کرد اما هیچ ندید، با صدای پدر رز که می خواست همه مهمان ها بروند، سر بالا برد و راه افتاد از راهرو بیرون رفت، همه جا شلوغ بود و رز بیهوش شده بود، رعنا اشک می ریخت و مادر رز دخترش را در آغوش داشت، با کینه به رعنا نگاه می کرد.

آدم های فرزند به یکدیگر نگاه کردند و یکی از آنها با فرزند
:تماس گفت و فرزند طولی نکشید جواب داد

بله-

آقا مسیح گردنبنده و نذرید مجلس تموم شد، بارها می تونست -
اما این کارو نکرد

دست به کار بشید، مجبوریم به روش خودمون پیش بریم، اول -
گردنبنده و بگیری بعدم اون دو تارو بکشید، بزنی بیرون
بله آقا-

تماس قطع شد و او به کسانی که نگاهش می کردند اشاره کرد و
به رز نگاه کرد، دست پشت کتش برد که همان لحظه خدمتکاری
:کنارش ایستاد و گفت

این مال شماست؟-

مرد به درون سینی نگاه کرد، جعبه ی کادویی بود، مشکوک به
:پیش خدمت نگاه کرد، گفت

این چیه؟ کی داده؟-

نمی دونم یکی به اسم مسیح داد گفت برسونم به دست شما-
مرد جعبه را گرفت و بازش کرد، با دیدن لوازم گریم مسیح که
درون جعبه بود چشمانش گرد شد و یاد داشت را برداشت
خواند، بیخودی واسه خودت شر نساز، اون گردنبند اصل نیست،
اصلیش دست منه

لحظه ای مردی مسن بلند گفت

آقا گردنبند خانم رز قلابیه-

مهمان ها که در تکاپوی رفتن بودند با تعجب سرجایشان
ایستادند، سامیار و نیلی متعجب به یکدیگر نگاه کردند، نیلی
:آب دهان قورت داد و گفت

!گردنبند دزدیده شد-

!مسیح کجاست؟-

:نیلی نگران چرخید و گفت

مسیح خیلی وقته نیست-

نگران به همه جا نگاه می کرد یادش آمد به کیف، دوباره بازش کرد خوب نگاهش کرد اما هیچ نبود، گریه اش گرفت و گوشی را روشن کرد اما با دیدن روشن بودن دوربین تعجب کرد، به اطراف نگاه کرد و در فیلم ها رفت آخرین فیلم را پلی کرد، با دیدن:

مسیح لبخند زد

نیلی خوب گوش کن ببین من چی میگم، حالم خوبه، من فرار - می کنم چون تو امنه، آدمای بابای رز نمی دارن بلایی سرت بیاد، سریع از جشن بیرون برو پیش پلیس، شک نکن نیمه شب پیشت هستم، نیلی این بار بهم اعتماد کن، قولم قوله، با خیال راحت برو

به اطراف نگاه کرد، گفت

امشب می خوام تنها ببینمت برو خونه خودمون، می دونم هنوز - به خانم جون نگفتید زنده هستم چون اون طاقت نداره، پس امشب فقط تو، بخند نیلی همه چی تموم شد، نمی خوام این جوری نگران نگام کنی

نیلی اشک ریخت، با تموم شدن فیلم، نیلی چشم بست و
:آهسته گفت

مسیح رفته-

یعنی چی؟-

فرار کرده-

اما اون که فهمید پلیس هست-

نمی دونم می خواد چی کار کنه، اما الان آزاده حتی دست -
آدمای فرزادم نیست

:همان مرد سریع با فرزند تماس گرفت، گفت

آقا مسیح پیام داده، فرار کرده گردنبندم دزدیده، اون کثافت -
جوری زد در رفت که هیچ کس هیچی نفهمید این گردنبند که
این جاست قلابیه

:فرزند فریاد زد، سمت پنجره رفت و گفت

خونوادش دست منن، شما اون زن کثافتشو وقتی از اون جا زد -
بیرون بگیریدش واسه من بیارید

باشه آقا-

بی صدا بیاین بیرون-

باشه-

رعنا کنار رز نشست و به چشمان خمارش نگاه کرد، گفت

من مجبور شدم عزیزم-

رز سر چرخاند از او نگاه گرفت و پدر رز عصبی گفت

باعث شرمندگیه اما تا کسی از این عمارت بیرون نرفته -

مجبوریم همه رو، من به همتون اعتماد دارم اما خودتونم خوب

می دونید این گردنبند چقدر ارزشمنده، امیدوارم منو ببخشید

مردی نزدیک پدر نیلی رفت و دم گوشش چیزی گفت، پدر رز

سر تکان داد و گفت

این جور که پیداست گردنبند از این خونه بیرون نرفته، می -

دونم که همتون می تونید درک کنید

نیلی کلافه غرید

لعنتی امشب چه خبره، گیج شدم-

من بدتر تو، این زنه کیه گفت مامان رزه، اون بیچاره غش کرد-
بعد جریانشو بهت میگم-

برم مانتو بپوشم پیام بریم، نمی دونم جریان چیه که مسیح -
گفت آدمای بابای رز حواسشون به من هست
:سامیار با تعجب گفت

!یعنی چی؟-

واقعا منم نمی دونم، بمون میام-
نیلی از سالن دور شد، خواست سمت اتاق برود اما چند نفر
:جلوی او را گرفتند و گفتند
نباید از اینجا برید-

می خوام برم مانتو شالمو بردارم برم، خوب وقتی بگردینم باید -
برم دیگه

یکی از ما باید باهاتون بیایم-

باشه بیاین-

سمت اتاقی که مانتو و شالش آن جا بود رفت در را باز کرد بدون
:آن که در را ببندد چرخید کیف را دست مرد داد و گفت
این کیف دست شما-

دستانش را بالا برد و سمت شال و مانتوی حریرش رفت برش
:داشت بیرون آمد و گفت

اون جا هم نپوشیدم، میرم همون سالن می پوشم-

کیفش را از دست مرد گرفت و با قدم های بلند از آن جا دور
:شد، سمت سامیار رفت و کلافه گفت

به لطف گردنبند امشب مشکوک به دزدیم شدیم، من نگران -
مسیحم که زودتر برم بیرون، اما باید بمونم که بگردنم
آروم باش-

نیلی کیفش را روی میز گذاشت و مانتو را تنش کرد، شالش را
:هم روی سرش انداخت و دست به سینه ایستاد، نگران گفت
!نکنه مسیح اینارو گفت منو آروم کنه؟-

Mojezeh, [01.01.20 03:41]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_شصت_نه#

معجزه_دریا#

نیلی می فهمی داری خودتو اذیت می کنی؟-

نیلی سر تکان داد و گفت

زودتر فقط بریم بیرون-

می تونید یکی یکی برید بیرون-

نیلی و سامیار راه افتادن اما نیلی به رز نگاه کرد و گفت

یه لحظه بمون-

سمت رز رفت، کنارش زانو زد و دست رز را گرفت، گفت

رز می شه به حرفام گوش کنی -

رز با بغض سر چرخاند به نیلی نگاه کرد و گفت

امشب! چرا امشب شد بدترین شب زندگیم؟ چرا یه زن باید -
امشب بیاد بگه منو گذاشته جلوی در خونه ی بابام؟ چرا امشب
باید بفهمم همه چی دروغ بوده

مادرش اشک ریخت و رز گفت

اولش داد زدم سر اون زن اما وقتی دیدم بابا و مامانم ناراحت -
شدن سرشونو پایین بردن فهمیدم انگار همه چی درسته

نیلی دست رز را فشرد و گفت

اون زن درست میگه، مجبور شد ولت کنه، حتما خودش همه -
چیو بهت میگه، اما رز این پدر و مادرت تو رو به اندازه ی اون زن
شاید خیلی بیشتر دوست دارن

!تو می دونستی؟-

من نه، مسیح می دونست به منم گفت-

!اون...اون از کجا؟-

مسیح بود که رونا رو پیدا کرد-

چرا؟-

بذار همین زن همه چیه برات تعریف کنه اما بدون شیخ خیلی -
تو رو دوست داره، آدم با خداییه که یه بچه ی سرراهی شد نور
چشمش

رز چشم بست و اشک ریخت، نیلی سر پیش برد گونه اش را
بوسید و دم گوشش گفت

دوست نداشتم این جوری بفهمی، شاید اصلا دوست نداشتم -
بفهمی اما این حقیقت زندگیت باید یه روزی می فهمیدی، اما
تو رزی که همیشه قوی بوده
نرو نیلی... تو پیشم بمون -

نیلی لبخند زد سر عقب برد و گفت

مشکل بزرگی دارم، بعد می فهمی اما امشب باید برم، رز -
امشب باید منتظر باشم، می تونی درکم کنی؟
منتظر کی؟-

مسیح -

رز در آن حال بدش چشمانش گرد شد و نیلی با لبخند سر تکان داد و گفت:

می دونم فکر می کنی مسیح مرده، اما همه چیو بهت میگم، -
فقط باید برم، چون من این جا در خطر
!چرا نیلی؟ -

همه چیو میگم، اما الان میرم، بهت زنگ میزنم، به حرفای رعنا -
گوش کن، بیرونش نکن، تمام حرفاشو گوش کن
رز سر تکان داد و نیلی باز رز را بوسید بلند شد، سمت سامیار
رفت و گفت:
بریم -

راه افتادند و سامیار گفت:

چی گفتی بهش؟ -

یه دلداری کوچیک -

از در سالن بیرون رفتند، همه را می گشتند، نیلی به ساعتش نگاه کرد و ناراحت گفت:

مسیح الان کجاست؟-

اشکان داره زنگ می زنه-

جواب بده، نمی خواد توضیح بدی بگو ما داریم میایم بیرون-

بگم مسیح کجاست؟-

نمی دونم بگو رفته، بگو با آدما فرزاد نه، فرار کرده-

باشه-

سامیار تماس را جواب داد و کمی دور شد، مهمان ها یکی یکی می رفتند و پدر رز نگران به همه نگاه می کرد و عذر خواهی می کرد، نوبت به نیلی رسید، کیفش را تحویل داد، دستانش را باز کرد و زنی دست روی بدن نیلی کشید.

نیلی کلافه ایستاده بود زن خوب او را می گشت و مردی مرد ها را می گشت، نیلی عصبی به مردی که کیفش را می گشت نگاه کرد و گفت:

اون کیف یه جا داره، می خوای آسترشم پاره کن-

خودش دست پیش برد با ناخن های بلندش آستر را پاره کرد .

:و گفت

حالا خوب ببین-

مرد باز هم کیف را گشت و نیلی چپ چپ نگاهش می کرد اما

لحظه ای چشمانش ثابت ماند به نگین های روی کیفش، خیره

ماند به نگین زرد بزرگ روی در کیف و به یک باره با وحشت آب

:دهان قورت داد، مرد کیف را سمت نیلی گرفت و گفت

معذرت می خوام-

نیلی با دست لرزان کیف را گرفت و زن عذر خواهی کرد، نیلی

سریع از آن جا بیرون رفت، به کیف نگاه کرد و دست روی نگین

:های کیف کشید و گیج گفت

!این کیفه مگه ساده نبود؟-

آب دهان قورت داد سر چرخاند سامیار هم داشت سمتش می رفت، با دیدن آدم های فرزند که نگاهش می کردند، کیف را در دستش فشرد و سریع گفت

سامیار بدو-

چی میگی-

سامیار هیچی نگو، فقط منو برسون پیش پلیس-

!آخه چرا؟-

نپرس بدو-

هر دو سمت در دویدند و بیرون رفتند، نیلی کیف را به سینه اش فشرد و همان جور که سعی می کرد با پاشنه بلند تند راه برود و زمین نخورد گفت

پس کجا هستن-

نمی دونم گفتن همین جا ها هستن

نیلی با ترس سر چرخاند با دیدن همان کسایی که در جشن مراقب آن ها بودن، وحشت زده بازوی سامیار را گرفت و گفت

!سامیار باید بدوئیم-

چی میگی؟-

سامیار فقط بدو-

کیف را به سینه ی سامیار کوبید، سامیار دست پاچه کیف را گرفت و نیلی دامن لباسش را گرفت هر دو شروع کردند دویدند، دو زن و سه مرد به دنبالشان دویدند، نیلی وحشت زده فریاد زد:

!اشکان کجایی؟-

از پیاده رو خارج شدند و نیلی با پاشنه ی کفش هایش نزدیک بود زمین بخورد، دویدند تا خودشان را به طرف دیگر خیابان برسانند، سامیار جلوتر از نیلی بود

پاشنه ی کفشش چنان شکست و پرت شد روی زمین که جیغش در خیابان پیچید، صورتش با زمین برخورد کرد، سرش را کج کرد با درد به مردی که اسلحه داشت نگاه کرد و فریاد زد
سامیار بدو-

اما همان لحظه صدای شلیک گلوله در آن خیابان پیچید و
صدای ایست گفتن پلیس به دنبالش اما نیلی به سامیاری نگاه
می کرد که به یک باره پخش زمین شد و صدای شیون وار نیلی
به هوا رفت

Mojezeh, [01.01.20 03:41]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_هفتاد#

معجزه_دریا#

**

یک ساعت قبل

مسیح کارد بزرگ را روی گوشت بره کشید با تکه کردن گوشت خواست سمت دیگر رز برود، درست از پشت سرش گذشت و دستش را بدون آن که به گردن رز بخورد نزدیک قفل گرفت، فقط دو ثانیه کافی بود قفل باز شود اما چون روی گردن رز نشسته بود از دور گردنش باز نشد.

باز هم گوشت را برید و برای رز گذاشت و از همان تکه ای روی دامن رز انداخت، همان لحظه رز سر پایین برد، با دیدن گوشت چشمانش گرد شد و همان باعث افتادن گردنبند شد و فریاد رز عصبانیتش باعث شد هیچ نفهمد، مسیح سریع دستمالش را پایین برد و گوشت را بین دستمال گرفت و همان جور که دامنش را تمیز می کرد از لای آستینش گردنبند را رها کرد زیر میز، گردنبندی که روزی خودش دستور ساختن بدش را داده بود.

صاف ایستاد کارش را کرد و به عصبانیت رز اهمیت نداد، از او دور شد، بعد از چند دقیقه خودش را به دستشویی رساند، کیف

نیلی را از درون لباسش بیرون کشید و انبر کوچک و چسب را بیرون آورد، به ساعت نگاه کرد، فقط پنج دقیقه زمان داشت سریع نگین ها را جدا کرد، نگین های کیف نیلی را جدا کرد و همه ی نگین های اصلی را روی کیف چسباند، از دستشویی بیرون آمد آخر راهرو پشت دیوار پنهان شد، همه چیز را می دید با دیدن رعنا که وارد سالن شد، نیش خند زد، گفت:

همین یکی امشب کم بود-

آینه از جیبش در آورد و عصبی آن گریم مسخره را دانه دانه از صورتش جدا کرد، کاغذ یاد داشتی بیرون آورد و درونش چیزی نوشت، گوشی نیلی را از کیفش در آورد و رمز را باز کرد، با همان اسم همیشگی که بود لبخند زد

کار های لازم را انجام داد، سر چرخاند ببیند نیلی کجاست که کیف را به دست کسی بسپارد تا به او بدهد اما با دیدن نیلی که سمت دستشویی می آمد سریع خودش را عقب کشید

نیلی وارد دستشویی شد و او سریع از پشت دیوار بیرون آمد سمت دستشویی رفت و کیف را زیر پا جلوی در گذاشت، با

سرعت از آن جا دور شد و پسری که تا آن جا کمکش کرده بود
را عقب کشید و گفت

اینارو بذار تو یه جعبه ببر بده همون کت و شلوار نقره ایه-
باشه-

من رفتم بهش خبر بده-

باشه-

مسیح سریع از آن پسر دور شد، از پله های که به استخر راه
داشت پایین رفت، از قسمت استخر گذشت وارد راهرویی شد،
در آخر را باز کرد بیرون رفت، با دیدن ماشین سمتش رفت در را
باز کرد سریع پشت رل نشست، گفت
منتظرم باش حروم زاده-

ریموت را فشرد و با بالا رفتن در دنده عقب گرفت بیرون رفت،
با سرعت از آن جا دور شد، گوشی که برایش روی داشبورد
گذاشته بودند را برداشت و با دیدن ارتباطی که برقرار بود دم
گوشش گذاشت، گفت

گردنبند جاش امنه، مواظب زنم باش -

نگران نباش این جا همه حواسشون به اونه، گردنبند کجاست؟ -

فعلا شما طبیعی رفتار کنید، همون کارایی که گفتم انجام بدید -

...باشه فقط اون -

ارزشمند تر از زنم تو دنیا نیست، پس مطمئن باش گردنبند -

جاش امنه

باشه -

:مسیح گوشی را روی صندلی انداخت، گفت

نوبتیم باشه نوبت توی عوضیه -

:فرزاد عصبی مدام قدم می زد و گفت

!چرا خبری نشد، چرا خانوادشو نگرفتن؟ -

:تلفنش زنگ خورد، سریع جواب داد

بله -

آقا تو خونه ی این مسیحه کسی نیست، خونه خالی از هر -
آدمیه

فرزاد مشتش در دیوار کوبیده شد، عربده اش به آسمان رفت
حروم زاده ها-

...آقا گمونم همه چیز لو رف-

فرزاد یک دفعه چرخید و گفت
!الو، الو چی شد-

تماس قطع شد و فرزاد فریاد زد
باید بریم لو رفتیم-

دوید سمت گاوصندوقش و غرید
مسیح عوضی نقشه ریخت-

من گفتم به این مظلوم بازیش توجه نکن، گفتم اون افسرده -
نمیشه اون فقط فیلمشه

خفه شو، گمشو برو ماشینارو آماده کن باید بریم-

همه چیز را از گاوصندوق بیرون کشید و درون کیف ریخت،
گوشی را روشن کرد با پدرش تماس گرفت، صدای خواب آلودش
:در گوشی پیچید
بله-

گند زدم، دارم میرم-
:پدرش وحشت زده گفت
دیگه چرا؟! مگه نگفتم تمومش کن-
ساکت باش حرف دارم، پول ریختم به حسابت رسیدم اون ور -
برام بریز
...فرزاد من این بار-

نگفتم کاری کن، من دیگه بر نمی گردم-
پدرش با شنیدن صدای زنگ اف اف تعجب کرد از روی تخت
پایین رفت و سریع از چند پله پایین رفت با دیدن صفحه آیفون
:با ترس گفت
!پلیسه-

حتما اومدن دنبال من-

...اگر...اگر فهمیده باشن من با پارتی بازی برات-

نه اومدن دنبال من-

فرزاد تماس را قطع کرد، دوید سمت پله ها از دو پله پایین رفت

:و با شنیدن صدای مسیح با چشمان درشت نگاهش کرد

!کجا به این زودی؟-

Mojezeh, [02.01.20 00:43]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____♡)]

پارت_پانصد_هفتاد_یک_#

معجزه_دریا_#

صدای فریاد فرزاد در آن خانه پیچید، مسیح سر کج کرد، گفت
من که دارم عادلانه پیش میام-

یک دفعه لگدش را در شکم فرزاد کوبید و فریاد زد
مثل توی حروم زاده نیستم که دستتو ببندم بکوبم-

فرزاد جان داد و مسیح نیش خند زد، گفت
گفتی می گیرمش خوب دیوونش می کنم بعدم میگم برو -
گردنبندو بدزد بیار واسه من، بعدم بکشی

نیش خند زد، گفت
مسیحم ببو گلابی میگه چشم فرزاد خان، امر دیگه ای دارید -
رو سر میذارم

یک باره خم شد، یقه ی فرزاد را گرفت، مشتش در صورتش
نشست، عربده کشید

!توی شاشو با چه جربزه ای تونستی این فکرارو کنی-
فرزاد دستش را روی سرامیک ها کشید و سعی کرد خودش را
عقب بکشد، مسیح خم شد سر کج کرد و گفت

داری میری؟ آخه کجا به این زودی؟! این خونایی که ریختی -
واسه خودم بود حالا واسه زنم، واسه خانوادم مونده

:پا روی صورت فرزاد گذاشت و با تمام خشمش فشرد، گفت
.تقاص قطره های اشکش، تقاص دلش -

:فرزاد تقلا می کرد اما مسیح پا عقب نکشید، گفت

اولش گفتم بکشمت، اما بعد پشیمون شدم، تو همین زیر -
دستام جون بدی که مرگتو بخوای، بعدم بیوفتی گوشه ی زندان
منتظر مرگت باشی خیلی شیرین تره

پا عقب کشید و فرزاد تا خواست نفس بکشد چنان زیر چانه اش
کشیده شد که صدای خرد شدن دندان هایش در گوش مسیح
نشست و خنده اش با فریاد پر درد فرزاد یکی شد

آن مرد که کنار ماشین افتاده بود، از درد پشت گردنش چهره در
هم کشید و دست بالا برد، یادش بود ضربه ای به گردنش خورد و
دیگر هیچ نفهمید، با همان درد سر چرخاند به آن خانه نگاه
کرد.

:به زور نشست، دست به ماشین گرفت ایستاد، عصبی غرید

الان میام...الان میام-

تلو تلو خوران خودش را به در پشتی رساند، در را باز کرد سراغ
کمد رفت، کلیدش دست فرزاد بود اما لگدش به در کمد کوبیده
شد، چند بار تکرار کرد تا در کمد شکست، اسلحه را برداشت و
:با نیش خند به در نگاه کرد، گفت

وقت رفتنه-

صدای خنده ی ریز اشکان عصبی اش کرده بود، با حرص

:نگاهش کرد و گفت

نخند دیگه-

اشکان دست جلوی دهانش گذاشت و این بار نیلی خندید،
گفت:

خداییش ما مونده بودیم اون وسط باید بترسیم، باید بخندیم، -

.باید نگران باشیم! همشم به لطف تو بود

سامیار دستش را روی زخم کوچک چانه اش کشید و گفت

دست خودم نیست، می ترسم-

لامصب ما هم ترسیدیم این دخترم ترسید اما دیگه با صدای -
اسلحه غش نکرد

باز نیلی و اشکان خندیدند و سامیار با حرص گفت

بس کنید دیگه، هی می خندن-

نیلی کلافه به اشکان نگاه کرد، گفت

تا کی این جاییم؟-

بذار بیان بهمون بگن، هنوز هیچ کدوم جای فرزادو لو ندادن-

این آدمای بابای رزو ول کنن برن چرا اونارو نگه داشتن؟-

تو چرا حرص می خوری، خب اسلحه داشتن یه ایل آدم -

دنبالتون، یه سری دنبال شما، یه سری دنبال کسایی که دنبال

شما بودن، تا به همشون برسن طول می کشه، بابای رزم که

اومده تو، چرا الکی خودتو اذیت می کنی؟

می خوام برم خونه-

اشکان سمتش رفت و گفت

نیلی مسیح نیست، معلوم نیست کجا رفته، کسی جای فرزادو -
لو نداده، فکر می کنی واقعا مسیح نیمه شب میاد اون جا؟

میاد، قول داد، جدا از اون من مطمئنم که میاد-

خطرناکه بری اون جا تنها بمونی-

نیست-

مثل شوهرت خر نشو-

من میرم، فقط زودتر بذارن من برم، کیفو که دادم بهشون-

اشکان لبش کج شد و گفت

اصلا برم بگم کیف زنمو بدید به شکل شمایلشم دست نزنن یه -
نگین ازش کم بشه ازشون شکایت می کنم

نیلی لبخند زد و سامیار خمیازه ای کشید و گفت

این دختره تازه صورتش خوب شده بود بین چجوری زخم -
شده، باید بره ضد عفونی کنه

اشکان سر تکان داد و گفت

بد جوریم زخم شده، لباسشم که خونیه معلومه زانو هاش -
داغونه، مسیح این جوری ببینش کله ی همه ی ما رو یه جا می
کنه

در اتاق باز شد، پدر رز از اتاق بیرون آمد، نیلی به زور ایستاد و
پدر رز با لبخند گفت

ممنون-

نیلی سر تکان داد و گفت

تموم شد کارتون؟-

واسه امشب آره، واسه بقیش گفتم فردا بیام-

باشه-

مسیح بر میگرده نگران نباش-

رز-

پدر رز سر به زیر برد و گفت

شیخ قرار بود خودش همه چیو بهش بگه اما اون زن همه چیو -
خراب کرد

خیلی ناراحت می شه، سخته براش اما خب شما اونو مثل بچه -
ی خودتون دوست داشتید، همین خیلی براش ارزش داره

Mojezeh, [02.01.20 00:43]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_هفتاد_دو#

معجزه_دریا#

امیدوارم بتونیم آرومش کنیم، شیخ فهمید گفت با اولین پرواز -
خودشو می رسونه
با شیخ حتما آروم می شه-

در اتاق باز شد و مردی که درجه ی زیادی روی شانه اش بود
:بیرون آمد، گفت

شما می تونید برید-

:نیلی نگران جلو رفت، گفت

جای فرزاد مشخص نشد؟-

نه همشون میگن نمی دونن، پدرشم دستگیر کردن دارن -

میارن، اما اونم گفته نمی دونه کجاست

پس چرا دستگیر؟-

تبرئه پسرش کار خودش بود که سر قانون کلاه گذاشته، چند -

وقت پیش فهمیدن و حالا وقت دستگیریش بود

:نیلی سر تکان داد و اشکان گفت

جون مسیح تو خطره-

اون که تا خیلی جاشو پیش رفت باید با پلیسم هماهنگ می -

شد اما خودش نخواسته، بقیشم نخواسته هر چند ما داریم کار

خودمونو می کنیم که پیدااشون کنیم

یعنی نیاز نیست ما این جا باشیم؟-

نه، چون معلوم نیست کی به نتیجه می رسیم، شما برید ما -
باهاتون تماس می گیریم
باشه ممنون -

سامیار و نیلی، اشکان با هم از اداره ی پلیس بیرون رفتند و
نیلی گفت:

خانم جون اینا کجا هستن؟-

خونه بابای میترا-

نیلی سر تکان داد و گفت:

خوبه، خیال مسیحم راحتہ-

الان واقعا تو می خوای بری خونت؟-

آره باید برم-

...نیلی-

حرفامونو زدیم، فقط اگر می شه شما دو تا منو برسونید-

حامد خیلی تماس گرفت، اگر زنگ زد بگو گوشی نیلی خاموشه،
پیش میتراس خوابیده

دروغ؟-

آره این بار باید دروغ بگی-

:سامیار سرش را کمی بالا برد و گفت

خیلی زخم شده؟-

نیلی و اشکان به یکدیگر نگاه کردند و هر دو نفس شان را با
حرص بیرون دادند از دست آن پسر سوسول که به خاطر صدای
تیر از ترس غش کرده بود و برای یه زخم کوچک چانه اش مدام
نگران بود

:سوار ماشین شدند و سامیار عقب نشست، گفت

ماشین من جلوی در خونه ی رز جا موند-

:نیلی به اشکان نگاه کرد، گفت

تو می دونستی رعنا میاد؟-

آدرس داده بودم بهش گفته بودم امروز تولدشه اما دیگه نمی -
دونستم میاد یا نه

شب بدی انتخاب کرد، سخته شب تولدت بفهمی حتی روز -
تولدتم اشتباهه
رز حقشه -

رز بی گناه به دنیا اومد، این که پدرش ناصر باشه، مادرش رعنا -
و گذاشتنش سر راه، بدترین ظلم به یه بچه هست، رز از محبت
زیاد از این که مدام می خواستن تو هر شرایطی راضی باشه و
خوشحال، هر کاری می کرد هیچی بهش نمی گفتن که ناراحت
بشه باعث شد اینی بشه که امروز هست، شاید خیلیا مثل
مامان، بابای رز باشن، با یه بچه که مال خودشون نیست بزرگش
می کنن همین رفتارو کنن

تو داری رفتار رز و توجیح می کنی؟ -

نه توجیحی در کار نیست اما خب شرایط رزو ساخته، شاید -
روزی بتونه درست زندگی کنه

:اشکان نیش خند زد، گفت

روز مرگش درست زندگی می کنه، اونم چون داره می میره-
نیلی هیچ نگفت، حق را به اشکان می داد که آن قدر از دست رز
ناراحت و خشمگین باشد، کم کاری نکرده بود و حال زنش فلج
است معلوم نیست که کی سر پا شود

**

:نیلی در خانه را باز کرد، اشکان چراغ را روشن کرد و گفت
درو قفل کن، در زدن تا مطمئن نشدی مسیح باز نکن، تلفنت -
تو دسترس بذار از هم خبر داشته باشیم
باشه-

صورتتم یه کاری کن، خیلی بد شده-

:نیلی سر تکان داد، گفت-

دعا کن مسیح سالم برگرده-

اشکان ناراحت عقب رفت و در را بست، نیلی جلو رفت با
کلیدش در را قفل کرد چرخید، به خانه نگاه کرد، شالش را از
روی سرش کشید و همراه گوشی روی میز گذاشت

لنگ زنان سمت مبل ها رفت و مانتو اش را در آورد، روی مبل
:انداخت، آرام گفت

این خونه فقط تورو کم داره زود بیا-

تو که می دونی دور شی می میرم من نفس هی از تو می گیرم
نرو نذار قفس بشه دنیام

ترکم نکنیا

به سختی زیپ لباس اش را باز کرد سمت حمام رفت، لباس را
جلوی در حمام رها کرد، زانو هاش شدید زخم بود و کف پا
هایش برای آن که کفش پایش نبود سیاه بود، سمت وان رفت و
آب را ولرم کرد تا وان پر شود، خودش هم آهسته درون وان
نشست.

من یخ می کنم سرما که سهله تب می کنن گلای باغچه بی تو یه
ذره هم حتی از من نمی مونه

آرام نفس کشید و از درد و سوزش زانو هایش چشم بست، لب
روی هم فشرد، دستش را روی شانه اش کشید، سر کج کرد تا
کنار گردنش کشید، اشکش چکید، آرام گفت
بیا مسیحم، بیا-

می گردم هی دور تو تا کی هر روزم سرگیجه باشه پیشم بمون
تا که کنارت آخر از هم این زنجیره واشه

نفس کم می آورد، به واقع که نفس کم می آورد بدون آن مرد،
حال که امشب دیدش، نشد حتی در آغوشش فرو برود و برای
تمام دل تنگی هایش در آغوش مردش فریاد بزند، بگوید
خدایا شکر-

Mojezeh, [02.01.20 00:43]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_هفتاد_سه#

معجزه_دریا#

عزیزم عشقت شده تموم زندگیه من هنوزم فکرت نرفته از
خیال خسته ام عزیزم عشقت شده تموم زندگیه من هنوزم
فکرت نرفته از خیال خسته ام

دیوانه شد با همان بوسه ی عمیق چند دقیقه ای که می فهماند
شوهرش تا چه حد دیوانه وار دلتنگش هست، فهمید در آن
بوسه هزاران درد و دل است، هزاران حرف، دل تنگی و تنهایی و
دوری، هنوز بعد چند ساعت گرمای آن لب آتشین از لبش دور
نشده بود.

چفتته دل من حیفه که بره نه دل بده به دلم خوابم یا بیدارم
چشمای بیمارم واسه تو می بارن

داشت دیوانه می شد، نمی دانست مسیح کجا هست، خودش هم
مثل بقیه ترس داشت که نکند مسیح دیگر بر نگردد و با هر بار
فکر کردن به آن چشمانش را با درد می بست تا بر سر خودش
فریاد نزنند.

آب را بست و درون وان لم داد، جای زخم های صورتش که با
برخورد به زمین به وجود آمده بود می سوخت، دستش را لب
:وان فشرد، گفت
مسیح...تموم شد بیا-

با گریه نمی شه که کم شه این فاصله ها جا داره واسه دلم قلب
تو آره بیا

با صدای زنگ گوشی وحشت زده به در حمام نگاه کرد و با عجله
ایستاد از وان بیرون رفت، حوله را چنگ زد دور خودش پیچاند،
لحظه ای جلوی در حمام ایستاد، دست روی سینه اش گذاشت و
با غم گفت

خدایا دیگه خبر بد بسه-

با گریه نمی شه که کم شه این فاصله ها جا داره واسه دلم قلب
تو آره بیا

:تماس قطع شد و اشکان فریاد زد

نیلی جواب نمیده-

:هر دو سمت ماشین دویدند، سامیار نگران به اشکان گفت

چی شنیدی بگو-

پلیس جا فرزاد و پیدا کرده، یکیم زنگ زده گفته صدای تیر -

اندازی شنیده، دیدن همون آدرسیه که دارن

!مسیح...مسیح اسلحه نداشته

:سامیار بر پیشانی اش کوبید و گفت

!یا خدا، نیلی-

:اشکان نگران پایش را روی گاز فشرد گفت

اگر رفته سراغ فرزاد، خریت محضه، فرزاد کم آدم نداره-

:تلفنش زنگ خورد و عصبی گفت

نیلیه بگیر تو بهش بگو من دلشو ندارم، این همه منتظر نموند -

...که الان

.سکوت کرد و مشتش را روی فرمان کوبید

Mojezeh, [03.01.20 00:44]

[Forwarded from رمان های کمند

(♡_____ندmaryam_____♡)]

پارت_پانصد_هفتاد_چهار#

معجزه_دریا#

سامیار کلافه گفت

منم نمی تونم بهش بگم-

ولش کن بریم خودمون ببینیم چی شده-

نیلی عصبی فریاد زد

!پس چرا جواب نمیدی-

باز هم تماس گرفت اما جواب نشنید، با زاری به خانه نگاه کرد،

لب زد

چی شده...مسیح میاد-

خواست برود که لباس تنش کند به خانه ی اشکان برود، اما

:وسط خانه ایستاد به همه جا نگاه کرد و سریع گفت

نه باید بمونم، مسیح میاد-

به اتاق رفت، سراغ کمد رفت در میان لباس هایش، پیراهن تنگ کوتاه سفید رنگی انتخاب کرد، تنش کرد به میز آرایش و وسایل دست نخورده ی رویش نگاه کرد، سمتش رفت کرم را برداشت، لب تخت نشست، دست و پا هایش را چرب کرد

به اتاق خوابشان نگاه کرد و آرام ایستاد، کرم را سر جایش گذاشت، عطر را برداشت در آینه به خودش نگاه کرد و با بغض گفت:

میای مگه نه-

عطر را روی گردنش پاشید، آن را هم سر جایش گذاشت از اتاق بیرون رفت، به آشپزخانه رفت و گفت

میای خسته ای چایی سر حالت می کنه-

سماور استفاده نشده اش را از آب پر کرد و روشنش کرد، روی صندلی نشست و همان جور که در فکر بود دقیقه ها سپری شد با جوش آمدن آب چای را هم دم کرد از آشپزخانه بیرون رفت و روی مبل خیره به در ورودی نشست

:پا روی پا انداخت و با لبخند گفت

خبر بد دیگه بسه-

به ساعت نگاه کرد، اما ساعت کار

:نمی کرد، لبخندش پررنگ شد و گفت

باید زمانو هم فراموش کنم، تو میای هر زمان که باشه میای-

هیچ صدایی نبود، حتی صدای تیک تاک ساعت، خیره بود به در، آن قدر طولانی که پای روی پا افتاده اش به درد آمده بود، دیر بود از ساعت خبر نداشت اما خودش حس می کرد به صبح نزدیک است.

قطره اشکش چکید، پاهایش را صاف گذاشت، به زور ایستاد، سمت اپن رفت، گوشی را از رویش برداشت، درست حدس زد ساعت نزدیک پنج صبح بود، با زاری به در نگاه کرد و عصبی چرخید تا به اتاق خواب برود اما با صدای در همان جا خشکش زد.

در نگاهت دریا رو دیدم موج چشمت به رویا کشیدم

بی هوا غرق شدم در نگاهت ببین عاشقانه تو را می پرستم
هر کجا باشی عشقه تو با من است بی بهانه ببین با تو هستم
عاشقم باش

باز صدای در شنید و با شتاب سر چرخاند، نفهمید چطور سمت
در دوید، کلید را با دست لرزان چرخاند و در را با شتاب باز کرد،
با دیدنش فریادش بالا رفت
وای-

با شتاب در آغوشش رفت و باز با تمام وجودش فریاد زد
!وای....وای خدا-

آن نگاهت مرا تا خدا می کشد گر نباشی شوم عاشقی دل
شکسته
طعم عشقت هنوز در دلم مانده است آن دلی که به هیچ کس دل
نبسته

عاشقم باش

پاهایش بی جان شد، سمت زمین کشیده شد، مسیح هم با او
روی زمین افتاد، هر دو روی زانو هایشان همان جلوی در
نشستند، هنوز سفت همدیگر را در آغوش داشتند، شانه های
مردش می لرزید، سر در گودی گردنش اشک می ریخت، نیلی
هم پا به پای او اشک می ریخت

از من نگذر قلبم می میرد بعد از تو دلم تنهایی میگیرد دنیای
مرا بعد تو پایان گیرد

هر دو خسته، هر دو دلتنگ، نفس های تنشان نشان از بی
قراریشان بود و اگر

ماه ها همان جور در آغوش هم بودند خسته کننده نبود

جز من چه کسی جانم در دست هست هر جا که بری جای
در قلبم هست دیوانه دلم بعد تو پایان گیرد
عاشقم باش

مسیح سر عقب برد، با چشمان سرخش به خانه نگاه کرد، دست
زیر پای نیلی برد، در آغوش گرفتش و آن دختر چنان محکم
دستانش حلقه شده بود دور گردن مسیح که نفس کشیدن هم
برایش سخت بود اما راضی بود حتی اگر خفه می شد

آن نگاهت مرا تا خدا میکشد گر نباشی شوم عاشقی دل
شکسته

طعم عشقت هنوز در دلم مانده است آن دلی که به هیچ کس دل
نبسته

عاشقم باش

صاف ایستاد، چند قدم جلو رفت و در را با پشت پایش بست،
سمت مبل ها رفت آرام رویش نشست، نیلی هنوز سر در آغوش
مسیح داشت و با تمام وجودش گرمایش را به جانش می کشید و
بویش را می بلعید، مسیح دست کشید روی سرش و با صدای
گرفته ای گفت:

لوسی-

آن نگاهت مرا تا خدا می کشد گر نباشی شوم عاشقی دل
شکسته

طعم عشقت هنوز در دلم مانده است آن دلی که به هیچ کس دل
نبسته

نیلی جان داد برای همان یک کلمه و صدای هق هقش در سینه
ی مسیح پخش شد و خود مسیح هم با همان صدای هق هق
:سبک گلویش بالا و پایین شد، سخت گفت
مردن برات کمه... عزیز دلم-

نیلی سر عقب برد هر دو چشم در چشم شدند و نیلی باز اشک ریخت و مسیح آن لحظه اختیار از کف داد که پا به پای نیلی اشک ریخت، پیشانی به پیشانی هم چسباندند، در آن اشک ها :مسیح لبخند زد، گفت

تموم شد عزیزم، تموم شد فدات شم-

:نیلی سر تکان داد، گفت

تو اینجاایی...تموم شد-

:دست مسیح درون موهای نیلی فرو رفت، گفت

دیر شد ببخشید-

:نیلی لبخند زد و گفت

هر چقدر دیر من منتظر می موندم-

کمی سر عقب برد چشم گرداند روی صورت مسیح، دستش کنار صورتش نشست و هر دو با لبخند عمیق به یکدیگر خیره شدند، مسیح زبان روی لب خشکش کشید، نیلی سریع و دستپاچه گفت:

تشنه ای -

خواست بلند شود اما مسیح نگذاشت، روی مبل لم داد، گفت

آب نمی خوام، هیچی نمی خوام، فقط همین جا باش -

Mojezeh, [03.01.20 00:44]

[Forwarded from رمان های کمند

(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_هفتاد_پنج#

معجزه_دریا#

نیلی سر به سینه ی مسیح گذاشت، مسیح با نوازش موهای
نیلی چشم بست، شاید در آن شرایط عجیب ترین اتفاق ممکن
به خواب رفتن هر دویشان بود، اما آن اتفاق افتاد، هر دو با آن

وضعیت چنان آرامشی گرفتند که به خواب رفتند، یک خواب عمیق و دلچسب، خوابی که بعد از مدت ها با آرامش کامل بود

**

نیلی سر از روی سینه ی مسیح بلند کرد، با دیدن صورتش لبخند زد و آرام سر جلو برد و گونه اش را بوسید، اما به یک بوسه افاقه نکرد و بوسه های ریزش همه جای صورت مسیح می نشست، مسیح با همان یک بوسه ی اول بیدار شده بود اما آن قدر برایش شیرین بود که چشم باز نکرد

اما با لبخندش نیلی لبخند زد، دست در موهایش فرو برد و با سر کج شده گفت:

خرس خونمون برگشت-

چشم باز کرد، خمار گونه نگاهش کرد، با دیدن زخم های صورت نیلی که وقتی آمد زیاد توجه نکرد، به یک باره سرش صاف شد و نگران گفت:

!صورتت چی شده؟-

:نیلی خنده ی کوتاهی کرد، گفت

دویدم خوردم زمین، تازه پامم اوف شده-

مسیح کلافه گفت

وقتی رفتم چی شد؟-

دنبالمون بودن، تا به پلیس برسیم پاشنه ی کفشم بلند بود -
خوردم زمین

مسیح عصبی به صورت نیلی نگاه می کرد، نیلی با انگشت به
بینی مسیح زد و گفت

این زخما که دو سه روزه خوب می شه نبینم احمتمو-

مسیح چشم گرداند روی چشمان نیلی، در آغوش کشیدش و
بوسید روی سرش را، نیلی دست روی سینه ی مسیح گذاشت،
گفت:

حرف زیاد داری-

خیلی-

شروع کنیم؟-

نه-

نیلی با لب های آویزان سر عقب برد و مسیح گفت

هم گرسنه هستم هم به حموم نیاز دارم، تو یه صبحونه ی توپ -

درست کن منم دوش بگیرم

نیلی با شیطنت گفت

از یه صبحونه ی توپ فکر کنم چایشو داریم با شکرشو-

مسیح تک خنده ای کرد و گفت

همین؟-

اوم گمونم چندتا کلوچه هم تو کابینت باشه-

همون خوبه با چایی می زنیم-

نیلی ایستاد و مسیح نگاهی به لباسش کرد گفت

نیومده شروع کردی-

نیلی نگاهش را دنبال کرد به کوتاهی لباسش رسید، پر عشوه

خم شد و گفت

شما قبل اومدنت شروع شدشو حساب می کردی-

مسیح چانه اش را گرفت و گفت

پدر سوخته شدی-

هر دو ایستادند و نیلی ابرو هایش را بالا انداخت و گفت

دیگه دیگه-

مسیح دست پشت کمرش برد با شتاب جلو کشید و سر خم کرد

با بوسه اش روی گردن نیلی، نیلی چشم بست دست در مو

هایش کرد و با صدای آرامش گفت

حمومت-

مسیح سر بالا آورد بی قرار نگاهش کرد و نیلی با لبخند گفت

برو حموم-

مسیح باز گونه اش را بوسید از او دور شد، نیلی با لبخند به

آشپزخانه رفت و چای تازه ای دم کرد، با صدای دوش حمام جان

می گرفت و آن لبخند لحظه ای از لب هایش دور نمی شد

به اتاق رفت از درون کمد لباس های مسیح را در آورد آماده
روی تخت گذاشت، بعد از آماده کردن همه چیز به سرویس
رفت.

مسیح حوله را دور کمرش پیچید از حمام بیرون آمد، به اطراف
نگاه کرد و گفت
کجایی؟-

نیلی با شنیدن صدایش لبخند زد و دست هایش را خشک کرد
آرام در را باز کرد، دید که وارد اتاق شد، لبش را جلو داد و
آهسته سمتش رفت، می خواست از پشت غافلگیرش کند، اما
مسیح یک دفعه چرخید و نیلی غافلگیر شد، جیغی کشید در
آغوشش پرید.

:مسیح پهلوی نیلی را فشرد و گفت

فکر می کردم خونه خالی شده

:نیلی سر عقب برد و گفت

می خواستن خالی کنن اما گفتم دست به این جا وساییش بزنن -
با ناخنام چشاشونو در میارم

!اوف، چه خشن-

هر کی با منو این حسای قشنگم در بیوفته فقط خشممو می -
بینه

من که کاملاً تجربشو دارم-

:نیلی خندید و خیره به مسیح گفت

خدارو شکر، خدارو شکر که این جایی-

من که هنوز باورم نمی شه، میگم نکنه هنوز کنار اون استخرم -
بازم دارم رویا می بینم

منم مثل تو فکر می کنم-

اما همه چیز مشخصه رویا نیست-

لباس بپوش بریم صبحونه-

آره بریم کلی حرف دارم، بعد باید بریم سراغ خانم جون بعدم -
باید بریم اداره پلیس

باشه، من برم چای بریزم تا بیای -

نیلی به آشپزخانه رفت و دو لیوان چای ریخت روی میز گذاشت،
کلوچه ها را آورد از جلد بیرون آورد، درون بشقاب گذاشت،
ظرف شکر را هم روی میز گذاشت، مسیح وارد آشپزخانه شد و
گفت:

دو ماهه چایی نخوردم -

نیلی ناراحت نگاهش کرد و مسیح رفت پشت میز نشست، به
رنگ چای نگاه کرد و گفت
از کجا شروع کنم؟ -

از اول از همون روزی که می خواستی بیای پیشم -

مسیح لبش کج شد و شروع کرد، در میان آن حرف های ناگفته
اش که داشت بیان می شد، چای و کلوچه را با هم خوردند،
مسیح تکیه داد به صندلی و گفت

با تهدید جون تو و خانوادم کاری کردن که حتی با آزادیمم -
نتونم فرار کنم، وقتی گریمم کردن و کارت شناسایی جعلی
دستم دادن گفتن به عنوان خدمتکار وارد عمارت بابای رز بشم
نیلی بغضش را قورت داد و باز بلند شد برای خودش چای
ریخت، گفت:

وقتی فهمیدیم تو زنده ای حدس زدیم که با منو خانم جون اینا -
داری تهدید میشی، اشکان گفت میره سراغشون اگر چیزی
مشکوک بود با منصور هماهنگ می کنه از خونه همسایه بیان
بیرون

بهترین کار ممکن بود چون می ترسیدم کاری انجام بدم جون -
شماها رو به خطر بندازم

Mojezeh, [03.01.20 00:44]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_هفتاد_شش#

معجزه_دریا#

چی شد که نقشه کشیدی؟-

نقشه رو که هر روز میشد بکشم و می کشیدم، اما همیشه یه -
ترسم به خاطر جون شماها داشتم، تا این که شد روز آخر، وقتی
گریمم کردن تا وقتی بیارنم اونجا دو ساعت زمان برد، من تو اون
دو ساعت همون نقشه ی قبلی رو با کمی تغییرات می خواستم
انجام بدم، اما دست تنها امکان نداشت، من یه حامی می
خواستم وگرنه دستم به جایی بند نبود، اون گردنبند قلابی باید
به دستم می رسید وگرنه باید گردنبندو می دزدیدم و می دادم
فرزاد بعدم خیلی راحت می کشتنم

نیلی پشت میز نشست، لیوان چای مسیح را جلویش گذاشت و
گفت:

آره امکانش صفر می شد-

فکر نمی کردم تو بیای توی جشن، اما خب وقتی پامو تو اون -
خونه گذاشتم تایید شدم، بابای رز وقتی اومد سرکشی که
مطمئن بشه همه چیز مرتبه، دیدم اون بهترین حامیه، صاحب
گردنبند

لبش کج شد و گفت

سخت بود اما یه جوری به یکی از خدمتکارای خودش گفتم می -
خوام بابای رزو ببینم، شک کردن واسه همین کاری کردن مثلا
هر خدمتکار جدا گونه بره پیش بابای رز، خیلی توضیح دادم که
زیر نظرم نباید مشکوک بشن، گفتم راجب گردنبنده، اونم چاره
ای نداشت، وقتی رفتم تو اتاق به باباش همه چیو گفتم
قبول کرد؟-

اولش اصلا باور نمی کرد با چندتا شواهد، چهار تا پرس و جو -
خودش گفت کمکم می کنه، اما ازم می خواست به هیچ عنوان
نذارم گردنبندو بدزدن، زنگ زد به کسی که گردنبند قلابی
ساخته بود برام آورد اوایل جشن بود که گردنبند به دستم
رسید، فکر همه چیو کردم و این که خواستم مراقب خانم جونم

باشه همین طور تو، همین جور که رز گفته بود شیخ آدم خوبیه که پسرشم به اون خوبی بود، با وجود شکی که داشت اما وقتی من باهاش حرف می زدم ماجرا رو گفتم ناراحت شد، واسه همین کمکم کرد، اما وقتی تو اومدی خیلی تعجب کردم، ولی نگاه های نگران تو این که مدام انگار دنبال یه چیزی میگردی بهم فهموند تو شک کردی که من این جا هستم واسه همین اومدی

نیلی سر تکان داد و گفت:

فرزاد فقط نمی تونست به خاطر من تو رو زنده نگه داشته -
باشه، اومد بیمارستان دنبال من، بابام مرده بود، یه ترمز، افتادن یه مشت کاغذ اون لحظه نفهمیدم اما بعد یادم اومد یه عکس از گردنبند بین اون کاغذ بود، اینو که دیدم نفهمیدم تو رو نگه داشته تا گردنبندو بدزدی

می دونستم تو دیر یا زود می فهمی به هوش ایمان داشتم، -
آدمای فرزاد منتظر بودن کردن رز خالی بشه واسه همین به بدل نیاز داشتم اونم فقط برای چند دقیقه که من گردنبندو بردارم تو که می خواستی فرار کنی، چه فرقی به حالت داشت؟-

:مسیح خندید، دست پیش برد و دست نیلی را گرفت و گفت
آدمای فرزند برای دوتا کار اومده بودن، یکی مراقب من باشن -
دوم این که اگر به روش من نشد گردنبنده بردارن به روش
خودشون بردارن، فقط می خواستن از طریق من بی صدا باشه
کسی نفهمه، یعنی اول و آخر اون گردنبنده باید به دست فرزند
برسه، چون همه تو خطر بود با ندزدیدنه شدن گردنبنده، اول که
به بابای رز قول دادم گردنبنده به دست فرزند نرسه دوم اینکه
برگ برنده ی من همون بود، خصوصا که تو هم اون جا بودی، اگر
من می رفتم ممکن بود تو رو بکشن گردنبنده بدزدن برن
یعنی فرزند فکر همه چیو کرده بود-

آره اما فکر منو که ممکنه چی کارا کنم نه، قرار بود بعد از -
اینکه من گردنبنده اصلیه برداشتم فقط رب ساعت همه چیز
مرتب باشه، گردنبنده با کیف تو که اصلا خواست نبود برداشتم
رفتم نگیناشو جدا کردم چسبوندم به کیف، بعدم یه فیلم واسه
تو، یه یادداشت واسه آدمای فرزند، با ماشینی که بابای رز برام
آماده کرده بود رفتم، فقط امیدم به بابای رز و آدماش بود که

جون تو توی خطر نیوفته، حتی ترسیدم بگم گردنبند کجاست و
خیالشون راحت بشه بی خیال تو بشن
حدس می زدم-

رفتم سراغ فرزاد، نمی خواستم بکشمش، فقط به خاطر تو، -
فقط می خواستم دلم خنک بشه که شد، آدمش با اسلحه اومد،
می خواست سمت من شلیک کنه، کرد اما پشت دیوار رفتم،
سرک کشیدم بازم شلیک کرد، راهی نبود که فرار کنم، فرزادم
آشو لاش افتاده بود، باز سرک کشیدم شلیک کرد اما صدا که
نشنیدم، فهمیدم اسلحش فقط دوتا تیر داشت

:نیلی لبخند زد و مسیح گفت

منم که حرصم گرفته داشتم می زدم این رسید، رفتم سراغش -
تا خورد زدمش جفتشونو کنار هم انداختم پلیس اومد، دیر که
اومدم با اشکان اینا اداره ی پلیس بودم بعد توضیحات، تحقیقای
خودشون گذاشتن پیام
خدارو شکر-

:مسیح کلافه گفت

صورتت این جوریه اعصابم خرد می شه-

این زخما خوب می شه، الان مهم اینه تو این جایی، ترسی از -
اون بیرون و آدماش نیست، همه چی تموم شد، سخت بود انقدر
سخت که حتی فکر کردن به این دو ماه از محالات دیدمو تار
نکنه، گلومو به در نیاره، اما مهم اینه که تموم شد تو الان این
جایی، هیچی مهم تر از این نیست که تو سالم این جایی

:مسیح چایش را سر کشید و گفت

بلند شو آماده شو بریم سراغ خانم جون، که قراره تازه بفهمه -
پسرش نمرده، زندس
باشه میرم، لباس بپوشم-

برو-

Mojezeh, [05.01.20 00:17]

[Forwarded from رمان های کمند

(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_هفتاد_هفت#

معجزه_دریا#

نیلی رفت و مسیح نفس آسوده ای کشید، فکر نمی کرد دوباره
به آن خانه بیاید، اما حال آن جا بود

با نیلی که تمام آن دو ماه با فکر او سپری می کرد

از پشت میز بلند شد، دلش سیگار می خواست اما هیچ نداشت،

از آشپزخانه بیرون رفت، سمت اتاق خواب رفت، نیلی شلوار

مشکی پایش کرد، به دنبال تیشرت بود که از پشت در آغوشش

:فرو رفت، چشم بست و گفت

دلتنگی از جون دادنم بدتره-

مسیح شانه ی برهنه اش را بوسید و نیلی با شتاب چرخید و لب

هایش را بوسید، انگار مسیح منتظر همان بود، هر دو به یک

اندازه بی قرار بودند که دلشان نمی آمد آن بوسه پایان یابد و

بعد از گذشت دقایقی با زنگ گوشی نیلی به خود آمدند، نیلی

:لبخند زد، سر عقب برد و گفت

یادمون رفت باید بریم-

تو لباس بیوش من میرم ببینم کیه-

باشه-

مسیح رفت و نیلی تیشرتی برداشت تنش کرد، مانتو و شالش را

:هم برداشت، مسیح بلند گفت

حامده-

جواب بده-

:مسیح دست روی گوشی کشید، دم گوشش گذاشت

بله-

حامد گوشی را از گوشش دور کرد، به شماره نگاه کرد و دم

:گوشش گذاشت، گفت

ببخشید شما؟-

شما زنگ زدی -

...من با خوا -

:مکث کرد و یکدفعه فریاد زد

!مسیح تویی؟ -

:مسیح خندید، گفت

خودمم -

نیلی با لبخند از اتاق بیرون آمد، از همان دور فریاد های پر ذوق

:برادرش را می شنید و مسیح خندید، گفت

منو نیلی کارامون تموم بشه میایم اون جا، شاید شب بشه -

نیلی به آشپزخانه رفت، سماور را خاموش کرد، بیرون رفت و

:مسیح هم تماس را قطع کرد، گفت

بریم؟ -

مسیح زنگ را فشرد، نیلی با ذوق دستانش را جلوی دهانش

:گذاشت، گفت

تو این گرما دستام یخ کرده-

:مسیح گوش تیز کرد و گفت

انگار تو حیاطن-

در باز شد، مادر میترا بود با دیدن مسیح لبخند زد، او در جریان بود میترا همه چیز را به او گفته بود

خوش اومدید-

در را کاملاً باز کرد، مرضیه و مینا کنجکاو می خواستن بدانند کیست با دیدن برادرشان چنان جیغی زدند که خانم جان سر چرخاند با دیدن پسرش چنگ زد صندلی زیر پایش را و با پای دردش سعی کرد بدود اما مسیح سریع تر سمتش دوید، در آغوش گرفتش.

همه بهت زده نگاه می کردند و انگار آن زن در آغوشش بود که حس می کرد پسرش زنده است و باید برگردد و حالا با برگشتنش فقط خوشحال شده بود، نه که شوکه شود.

نیلی همان دور ایستاده بود، اشک می ریخت و مسیح با عشق می بوئید مادرش را، مرضیه و مینا جلو رفتند و مسیح بدون آن که مادرش را از خودش دور کند دستش را باز کرد، هر دو خواهر با سر دادن گریه در آغوشش خزیدند و فقط منصور بود که هنوز به چشمان درشت به آن ها نگاه می کرد

کسی نبود اشک نریزد، اما لبخند بر لب همه بود، میترا به نیلی نگاه کرد، خیلی برای او دعا کرده بود، چون در آن مدت از حالش خبر داشت و حال چقدر برایش خوش حال بود

خانم جان سر عقب برد، به پسرش نگاه کرد، مسیح لبخند زد، گفت:

پسرت برگشت که عروسیشو راه بندازی-

خانم جان در میان اشکش خندید و به نیلی نگاه کرد، کمی کنار رفت و دستش را باز کرد، نیلی با عجله سمت آن ها رفت در آغوش مسیح و خانم جان فرو رفت، مسیح با خیال راحت سر به آسمان برد

!اون خودت بودی-

:مسیح به منصور نگاه کرد، تک خنده ای کرد و گفت

هنوز تو شوکی دادا-

عقب رفت و سمت منصور رفت تا منصور دهان باز کرد، مسیح

:شانه اش را گرفت در آغوش کشیدش، به کمرش کوبید، گفت

از اون بیا بیرون، من الان اینجا پسر نمردم، اونم برات روشن -
می شه

:منصور اشک ریخت و مسیح نفس عمیقی کشید، گفت

تموم شد-

به ما هم بدید از این بغلا-

:پدر میترا جلو رفت و مسیح را در آغوش گرفت، گفت

خدارو شکر که اینجا یی-

مسیح سر تکان داد، به میترا نگاه کرد، سمتش رفت جلوی

:پایش زانو زد و گفت

پس چرا راه نیوفتادی تو-

گذاشتم تو بیای بعد-

اومدم دیگه، دست بجنبون عروسیمون باید برقصی-

:میترا خندید، سر کج کرد و گفت

خیلی خوشحالم، خیلیا از نبودنت ضربه خوردن اما خدارو شکر -
که اومدی

ما جا موندیم-

نیلی به سامیار و اشکان نگاه کرد و با دیدن سامیار بی اختیار
خندید.

خب اینم جریان که دیگه همه فهمیدید، الانم باید برم اداره ی -
پلیس واسه بقیه کارا

:پدر میترا سریع گفت

نیلی جان زنگ بزن خانوادت بیاین این جا-
...نه مزا-

مزاحم چیه دختر، همه خوشحالیم دور هم هستیم این حرفا -

چیه، مسیحم بره و زود برگرده

باشه ممنون -

مسیح و اشکان، سامیار خواستن راهی شوند اما نیلی سریع بلند

شد، گفت

مسیح -

مسیح نگاهش کرد و نیلی سر به زیر گفت

می شه منم باهات پیام؟ -

خواست بگوید نه، اما دلش نیامد، می دانست نیلی در آن لحظه

ها نمی توانست بدون او بماند، برای همان گفت

بیا بریم -

نیلی لبخند زد، از همه خداحافظی کرد در کنار مسیح بیرون

رفتند، برای حامد پیام داد که شب را به خانه ی پدر میترا

بیایند، قرار بود خانواده ی اشکان هم بیایند

Mojezeh, [05.01.20 00:17]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_هفتاد_هشت#

معجزه_دریا#

:آن مرد لبخند زد، گفت

الان دیگه خیالتون راحت شد؟-

مگه می شه نشده باشه-

:مرد به مسیح نگاه کرد، گفت

وقتی اولین بار خانمتون اصرار داشتن شما زنده هستید، هیچ -
کس خصوصا من باور نکردم، اما خانم شما همچنان تاکید داشت

شما زنده هستید به خاطر این که دست کسی که خاک کردیم با
شما فرق داشت

:مسیح با افتخار به نیلی نگاه کرد و آن مرد دوباره گفت
با وجود شک کردن ما و انجام تحقیقات دوباره اما کار اصلیم -
خانم ریاحی انجام دادن

:مسیح دست نیلی را گرفت و گفت

دیگه نیاز نیست بیاین این جا؟-

نه دیگه همه چیز تکمیل شده، دادگاه تشکیل بشه باید حضور -
داشته باشید که اونو تاریخشو بهتون ابلاغ می کنن

هر دو از روی مبل بلند شدند، بعد از تشکر از اتاق بیرون رفتند،
:مسیح دست نیلی را فشرد و گفت

مطمئن بودم اولین نفری که شک می کنه اون بدله من نبودم -
تویی

اما دیر فهمیدم-

زودم فهمیدی باز نمی شد کاری کرد تا همین دیشب-

با هم از ساختمان اداره بیرون رفتند و نیلی گفت

می شه قبل رفتن بریم یه جایی؟-

کجا؟-

خونه ی رز، ببینم حالش چطوره، با مادر واقعیش تونسته کنار -

بیاد یا نه

بریم منم یه تشکر از باباش بکنم-

مرسی -

تموم شد؟-

آره میرم هم این ماشینو پس بدم هم تشکر کنم-

خونه ی رز؟-

آره-

پس ما هم میایم موقع برگشت که ماشین نداری-

من دیگه باید برم خونه-

مسیح به سامیار نگاه کرد، گفت:

چرا، مگه شب نمیای؟-

نه نمی تونم باید برم پیش بابام، یه سری کارم هست باید انجام -

بدم

مسیح مشکوک به نیلی که سر به زیر بود نگاه کرد، سامیار رفت

و اشکان هم سمت ماشین خودش رفت، مسیح نیلی را سمت

ماشین کشاند هر دو سوار شدند و مسیح گفت

قضیه چیه که ناراحت شدی؟-

بابای سامیار سخته کرده، یه سخته ی سنگین که کاملاً توی جا -

افتاده

مسیح لبش کج شد و گفت:

شاید اگر انسانیت داشت این جوری نمی شد-

سخته، خصوصاً واسه سامیار واسه همین می خواد باباشو ببره -

کانادا

چرا؟-

عمش اون جاست، گفته باباشو بیاره که سالای آخر عمرش -
کنار هم باشن

یعنی سامیارم میره؟-

آره میره، می خواد با دختر عمش ازدواج کنه، با هم حرف زدن -
کنار اومدن، یه مدته هم به خاطر رابطه ی صمیمی شون بهم
دلبسته شدن

چه خوب-

آره شرکت این جا رو تعطیل می کنه میره اون جا سرمایشونو -
هم می دارن باز یه کار راه می ندازن

رفتنی و موندگار-

تازه با هم رفیق شدیم-

:نیلی لبخند زد و مسیح گفت

!چونش چی شده بود یکم زخم بود-

نیلی خندید، سریع دست جلوی دهانش گرفت، مسیح متعجب
:نگاهش کرد، گفت

!چی شد؟-

نیلی کامل سمت مسیح چرخید و جریان دیشب را جوری با آب
و تاب تعریف کرد که مسیح شاید محو تماشایش بود تا به
صحبت هایش توجه کند، نیلی خندید، دست روی دستش کوبید
و گفت:

وای من دیدم سامیار روی زمین افتاد از ترس که تیر خورده -
شروع کردم به جیغ زدن، پلیسا دویدن واسه دستگیری، منو
اشکان اشک می ریختیم، سمت سامیار رفتیم، اشکان
چرخوندش هی من نگاه می کردم هی اشکان نگاه می کرد، اصلا
هیچ جای بدنش خون نیومده بود، جز اون زخم چونش، اشکان
وقتی گشت دید سالمه یهو پرتش کرد، داد و بیداد که مرتیکه
غش کردی

:صدای خنده اش در ماشین پیچید و مسیح با خنده گفت

!واقعا غش کرده بود؟-

آره بخدا، صدای تیر شنید اولش وایساد بعد یهو افتاد ما هم -
واسه همین فکر کردیم تیر خورد، یعنی تا این بهوش بیاد منو
اشکان با وجود نگرانیمون اما نمی شد نخندیم
این چجوری می خواد تشکیل خانواده بده؟-

نیلی با همان خنده سرش را به چپ و راست تکان داد، گفت
گمونم زنش دستشو ببره این از این ور غش می کنه-
هر دو با صدای بلند خندیدن و مسیح پا روی ترمز فشرد، گفت
بریم-

هر دو از ماشین پایین رفتند، مسیح با اشکان که درون ماشینش
بود، دست تکان داد با نیلی سمت آن خانه رفتند، مسیح زنگ را
فشرد و دست پیش برد زخم صورت نیلی را لمس کرد، نیلی
لبخند زد، گفت

دیگه قول میدم خودمو زخم نکنم-
شنیدم بابات قبل مردنش بد کتکت زد-

اگر نمی زد که نمی مرد، حاضر بودم دو برابر اون کتک بخورم -
اما بمیره

چه خوب که همه کثافتا با هم ریشه کن می شن -

در باز شد و مسیح تعجب کرد بدون جواب دادن کسی در باز
شد، دست نیلی را گرفت هر دو وارد باغ شدند، بی حرف سمت
عمارت رفتند، از پله ها که بالا می رفتند در باز شد، مسیح با
:دیدن پدر رز سر تکان داد، گفت
سلام -

خوش اومدید -

نیلی هم سلام کرد وارد عمارت شدند، عمارتی که از دیشب
تغییری نکرده بود فقط کمی بهم ریخته شده بود، اما هر دو با
دیدن شیخ تعجب کردند به او سلام کردند و به رعنا که گوشه
ای نشسته بود نگاه کردند

:مسیح به پدر رز نگاه کرد، گفت

ماشینو اوردم -

ممنون-

Mojezeh, [05.01.20 00:17]

[Forwarded from رمان های کمند

](♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_هفتاد_نه#

معجزه_دریا#

:نیلی کنجکاو گفت

رز چی کار می کنه؟ کنار اومد؟-

:پدر رز کلافه گفت

نه کنار نیومد، یعنی میگه اومده اما نیومده-

چرا؟ الان کجاست؟-

بالاست، داره وسایلشو جمع می کنه، می خواد با شیخ واسه -
همیشه از این جا بره

نیلی متعجب به مسیح نگاه کرد و مسیح به رعنا که بی صدا
:اشک می ریخت، نیلی پرسید

چرا؟-

میگه دوست نداره این جا زندگی کنه، میگه کنار پدر بزرگش -
راحتت حالا که درسش تموم شده می خواد بره اونجا تو شرکتای
شیخ کار کنه

می شه من برم بالا؟-

برو، حتما خوشحال می شه-

:نیلی به مسیح نگاه کرد، مسیح سر تکان داد، گفت

زود بیا-

نیلی با عجله از پله ها بالا رفت، در اتاق رز باز بود، آرام جلو
:رفت و به رز که وسایلش را جمع می کرد نگاه کرد، گفت

واقعا می خوای بری؟-

رز نگاهش کرد و گفت

میرم، نمی خوام این جا باشم-

به خاطر رعنا؟-

من این زندگیمو دوست دارم، هر چی بوده فقط اون زن کسیه -
که به دنیام آورده، مادر پدر واقعیم اینایی هستن که از دیشب یه
لحظه چشم رو هم نداشتن مامانم با آرام بخش خوابیده، رعنا در
حق من نمی خواد مادری کنه، اگر نه هیچ وقت سراغم نمیومد
رز اونم حق داره-

هیچ حقی نداره، حقش از دور دیدن خوشبختی من بود نه -
بیشتر، اصلا اومد جلو چی شد؟ جز این که آرامش منو بهم
ریخت؟ کدوم مادر حاضره آرامش بچشو بهم بزنه؟
...حق داری ام-

رعنا بیستو پنج ساله گذشته ازم، بازم باید می گذشت، -
قصدش از کار دیشب چی بود، این که جلوی اون همه مهمون
ثابت کنه من سر راهی هستم، چی بود نیلی؟

نیلی سر به زیر برد و گفت

نمی دونم -

اما من می دونم نیلی، اون زن نمی دونه مادر بودن یعنی چی -

خب اون بچه نداشته تو ازش دور بودی -

احساس که داشته! دوست که داشته دخترش آرامش داشته -

باشه

آره -

پس حق نداشت دیشب جلوی اون همه آدم این بلارو سرم -

بیاره

عجولانه تصمیم نگیر -

عجولانه نیست، من خیلی وقت بود دوست داشتم واسه -

همیشه از این جا برم، می خوام برم پیش شیخ اون جا زندگی

کنم، با اومدن رعنا چیزی تغییر نکرده بازم می خوام برم، اونم

اگر از خوشحالی من خوشحاله چون مادرمه باید بدرقم کنه

مادر، پدرت چی؟ -

اونارو که کم کمش دو ماهی یک بار می بینم چون اونا حتما -
میان دیدنم

:نیلی سر تکان داد و رز با لبخند گفت

همه چیو فهمیدم خوشحالم مسیح زنده هست تو بازم چشمت -
می خنده
...رز-

گذشته تموم شد، منم همه چیزو فهمیدم، اما می دونی نیلی -
من همیشه تو رو دوست داشتم و دوست داشتم خوشبخت
باشی، اون مدتم اذیت کردم خودم از خودم حالم بهم می
خورد، تو دوست من بودی، هیچ وقت با این که می دونستی چه
کارایی می کنم منو پیش هیچ کس خراب نکردی
:نیلی با لبخند سمتش رفت، گفت

واسه خودت زندگی بساز، بذار عشق واقعیو تجربه کنی، همون -
حسی که بهت اجازه نمیده جز با عشقت با کس دیگه باشی،
همون حسی که باعث می شه تو فقط اونو ببینی، اون وقت بین
که چقدر همه چیز قشنگ تره

خودمم خسته هستم نیلی -

پس تلاش کن به قول خودت تک پر شو عشق واقعیو پیدا کن -

:رز خندید هر دو در آغوش هم فرو رفتند، رز دم گوشش گفت

تو خوشبختی واسه منم دعا کن -

حتما -

هر چند آه یکی پشت سرمه، بعد می تونم خوشبخت بشم -

تو بخواه خدا می بخشه -

:رز اشک ریخت، گفت

نمی دونم چرا باید مادرم رعنا باشه بابام یه پست کثافت باشه، -

یه جانی که به هیچ کس رحم نداشته، اما خوشحالم که دست

همچین خانواده ای بودم که از ته قلبشون دوستم داشتن، می

خوام رعنا بره، نمیگم واسه همیشه فراموشش می کنم، شاید

گاهی تلفنی باهاش حرف بزنم، اما دیگه نمی خوام پیام ایران و

بینمش

به خودش گفتی؟ -

آره-

پس باید درک کنه، وظیفه ی یه مادر همینه-

:رز بینی بالا کشید کمی عقب رفت، گفت

ممنون-

کی میرید؟-

خوشبختانه همه چیز من اوکیه نیاز نیست کاری انجام بدیم، -

فردا هم پروازه، فردا غروب دیگه ایران نیستم

خوشحال میشم گاهی خبر از خودت بهم بدی-

حتما-

من برم، مسیح پایین منتظرمه-

هر دو باز همدیگر را در آغوش کشیدند، نیلی بالاخره قطره

:اشکی ریخت و گفت

مراقب خودت باش، ارزش خودتو ببر بالا-

رز سر تکان داد، نیلی با لبخند عقب رفت اشکش را پاک کرد و
سریع چرخید از اتاق بیرون رفت

مسیح لبش کج شد و گفت

بهت گفتم بی خیال این دختر شو، گفتم از دور ببینش و آروم -
بگیر بذار تا آخر عمر بدون این که بدونه زندگی کنه، اون وقت
چی شد؟ اومدی گند زدی

رعنا بینی بالا کشید و گفت

اون دختر منم هست-

دختر تو هم هست اما دیدی که خوشبخت بود چرا خودتو -
انداختی وسط، با فهمیدن حقیقت چی شد؟

مسیح نمک نشو رو زخمم-

Mojezeh, [05.01.20 00:17]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_هشتاد#

معجزه_دریا#

اتفاقا می شم که بفهمی بدترین کار ممکنو در حق دختری -
کردی

رعنا اشک ریخت و مسیح گفت

کاریه که شده بذار هر تصمیمی می گیره بگیره، نه زار بزن نه -
التماس، تو

نمی تونی اونو به زور سمت خودت بکشی، خواستی ببینی که
دیدي الانم بلند شو برو از دیشب تا حالا این جا بودی کافیه

مسیح-

گند زدی رعنا به خاطر دخترت باید کوتاه میومدی -

:از کنار رعنا بلند شد، گفت

بکش بیرون از این دختره -

:با دیدن نیلی سمتش رفت، دستش را گرفت و گفت

بابت کار دیشبتون و کمکتون ممنون، اگر کمک شما نبود منم -
الان این جا نبودم، واسه اون گردنبند هم معذرت می خوام که
تکه تکه شده

اشکال نداره، اون درست می شه، شیخ می خواد اونو بفروشه -
نمی خواد باعث بشه واسه یه همچین گردنبندی بلایی سر رز یا
هر کسی بیاد

:مسیح سر تکان داد، گفت

فکر خوبیه -

:نیلی چشم گرداند در آن عمارت و گفت

بریم -

مسیح با پدر رز و شیخ دست داد و با نیلی از آنجا رفت، نیلی
:آرام گفت

رز دیگه واسه همیشه میره -

بهتر جای اون این جا نیست -

امیدوارم دست از این کاراش برداره یه شریک زندگی واسه -
خودش پیدا کنه

شاید -

Mojezeh, [06.01.20 10:17]

[Forwarded from رمان های کمند

(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_هشتاد_یک_#

معجزه_دریا_#

به خودم گفتم، پسر من که گذشت چرا خدا کمکش نکرد، اون -
روزای اول خیلی ناامید شدم

:نیلی با لبخند به خانم جان نگاه می کرد و خانم جان ادمه داد
این دختر که می دیدم جیگرم آتیش -

می گرفت، می دیدم چجوری بی تابی می کنه از هیچ کسی
کاری ساخته نیست، یه روز منصور اومد گفت نیلی میگه جسدی
که دیده مطمئنم مسیح نبوده، مرضیه گفت زن داداش خیلی
بههم ریختس این جا شبا با خودش حرف
می زده

:مسیح به نیلی سر به زیر نگاه کرد و خانم جان گفت
اینارو نمی گم که فقط تعریف کرده باشم، میگم که وقتی نیلی -
شک کرد خود به خود منم شک کردم، سر نماز به خدا گفتم اگر
پسرم هنوز زندست سالم برش گردون نه به خاطر من، به خاطر
زن بی تابش

:منصور کلافه گفت

زن داداش خیلی به من گفت اما خب من نمی تونستم باور کنم -

:خانم جان نفس راحتی کشید، گفت

خدارو صد هزار مرتبه شکر، از فردا دغدغم می شه برگزاری -

عروسی شما، هفت شبانه روز جشن و شادی

:مسیح ابروهایش بالا رفت، گفت

!خانوم جون هفت شبانه روز؟-

بله هفت شبانه روز به رسم قدیم، هفت شبانه روز دست و کل -

و شادی

:نیلی خندید و خانم جان گفت

بین خندشو اون راضیه -

من که نمی گم ناراضیم فقط یکم زیاده

اصلا زیاد نیست -

دست روی شانه ی پسرش گذاشت آرام بلند شد، مسیح دست مادرش را گرفت ناغافل بوسید، خانم جان با عشق خم شد سر پسرش را بوسید، گفت

ساعت دو نیمه شبه، با این که امشب همه خواب از سرشون - پریده چون تو این جایی، اما باید خوابید چند ساعت دیگه باید همه برسن به کاراشون

مرضیه و مینا هم با لبخندی به اتاق شان رفتند، مسیح هم بلند شد، دست نیلی را گرفت بلندش کرد، هر دو به اتاق رفتند، مسیح در را بست اما نیلی را سمت خودش کشید، دست روی پهلوهایش گذاشت چشم گرداند روی صورت نیلی و گفت چرا انقدر بی قرار بودی؟--

نیلی دستانش را دور گردن مسیح حلقه کرد، گفت چون نفسم بند اومده بود، تو نفستو از دست بدی می تونی - درست زندگی کنی؟

مسیح برای چند ثانیه فقط خیره اش شد و یکدفعه سر جلو برد، لب های نیلی را بوسید، نیلی خندید دستانش پایین رفت و

یکدفعه تیشرت مسیح را بالا آورد مسیح سر عقب برد، تیشرت
از تنش در آمد و روی زمین افتاد

شال نیلی کشیده شد روی زمین افتاد و با شتاب در آغوش
مسیح فرو رفت لب هایش که اسیر شد آن ناخن های بلند در
کتف مسیح فرو رفت و مسیح دست زیر پایش برد بلندش کرد
سمت تشک بردش، همان جور که بی قرار می بوسیدش روی
تشک خواباندش و رویش خیمه زد

**

نیلی باورش نمی شد واقعا خانم جان هفت شبانه روز عروسی
بگیرد، فکر می کرد در حد حرف است، اما واقعا هفت شبانه روز
عروسی برگزار شد و هر شب خسته به خواب می رفت، بالاخره
عروسی سر گرفته بود، بعد از چهل روزی که پدر نیلی فوت
کرده بود خود خانم جان دست به کار شده بود

نیلی خسته می شد اما مسیح خیلی خوشحال بود جوری که
گاهی نیلی بابت لبخند هایش جا می خورد، اما حال همه خوب
بود و نیلی عاشق آن روزها و آرامشش بود و اصرار به مادرش

داشت برای برادر هایش زن بگیرد، خصوصا عباس که دیر هم
شده بود.

غذا را درون قفس گذاشت خندید و گفت

شما دارید عشق و حال می کنید منم دارم میرم خوشگل بشم -
عروس بشم

:بلند شد کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت، گفت

مامان یادت نره ساعت دو باید بری آرایشگاه-

نه حامد میبرتم-

:سمت اتاق رفت با دیدن مادرش لبخند زد، گفت

مادر عروسو ببین بابا-

این روسریه به لباسم می خوره؟-

آره خوبه اما روسری که لازم نداری-

یهو میگم یه غریبه میاد تا اون جا هم که میام باید یه چی -

روسرم باشه

باشه خوبه -

عباس دیر کرد -

کم که نبودن همشون تو صف باید بشینن واسه کوتاهی مو، -
اون دوتا وروجکم هستن

:با صدای زنگ نیلی دوید سمت در و گفت

مسیح اومد، من دارم میرم -

برو مواظب خودتون باشید -

چشم -

کفش هایش را پا کرد و ساک هایی که از قبل جلوی در گذاشته
بود را برداشت از پله ها پایین رفت، با عجله خودش را به در
:رساند و بازش کرد، مسیح با دیدنش لبخند زد و گفت

بریم خوشگله؟ -

بریم -

بده من اینارو -

ساک ها را از دستش گرفت، سمت ماشینی که از اشکان گرفته بود رفت، همه را درون ماشین گذاشت، گفت

این چند ساعت که نیستی سخته ها-

نیلی درون ماشین نشست و مسیح هم نشست، نیلی گفت چرا؟-

خب همش فکر می کنم عروسم چه شکلی میشه، کی برم -
دنبالش

انقدر کار داری که به این فکر نمیرسی، ماشین باید بدی گل -
بزمن، خودت باید بری آرایشگاه، مرضیه و مینارو کی میاری؟
فعلا رفتن خونه ی ما چه میدونم اتاقمونو درست کنن، -
خودشون گفتن با ماشین میان

نیلی سر تکان داد و گفت

خدا کنه اشکان میترازو زود بیاره نمی خوام تنها باشم -
میاد، فیزیوتراپیه بعدش میاد اون جا-

اوای به تو هم گفت دیروز دو قدم برداشت-

آره بابا این اشکان کم مونده بود از خوشحالی خودشو پرت کنه-

نیلی خندید و گفت

خب ذوق داره دیگه-

Mojezeh, [06.01.20 10:17]

[Forwarded from رمان های کمند

ندmaryamکم (♥_____♥)]

پارت_پانصد_هشتاد_دو#

معجزه_دریا#

:مسیح گونه ی نیلی را کشید و گفت

من ذوق دارم امشب عروسیمه-

تو هفت روزه والا ذوق داری-

...اون که فرق داره امشب شب اصلیه بعدم که دیگه -

نیلی خجالت زده گوشه ی لبش را به دندان گرفت و مسیح گفت:

باور کن خیلی خود داری کردم، امشبم که دیگه هر چی آرزوی -
خوبه واسه ماس

نیلی خندید، مسیح دستش را گرفت بوسیدش، نیلی نفس
آسوده ای کشید

مسیح نیلی را به آرایشگاه رساند، خودش هم رفت، باید می
رفت، می خواست سراغ کسی برود که خیلی حرف ها برایش
داشت و حال که امروز روز عروسی اش بود، فکر می کرد موقع
حرف زدن با او است

سرعتش را بالا برد که زود برسد، چون واقعا کارهای زیادی
داشت، پنجشنبه بود و شلوغ، ماشین را پارک کرد و گلی که سر
راه خریده بود را برداشت، از ماشین پایین رفت و با قدم های
بلند خودش را به مقصدی که می خواست رساند، لبخند زد آرام
:کنار سنگ نشست، گل را روی سنگ قبر گذاشت، آرام گفت

چطوری رفیق نیمه راه-

برگ گلی را جدا کرد، همان جور که با آن بازی می کرد، گفت

نتونستم این چند وقت بیام، اون مدت که گرفتار بودم بعدشم -

انقدر دلتنگ نیلیو خانواده بودم که گاهی خودمم یادم

می رفت، اما امروز اومدم چون روز عروسیمه، جای خالیت

بیشتر از همیشه حس میشه

به اطراف و شلوغی نگاه کرد، گفت

همه چی تموم شد، نشد انتقام بگیرم اما تموم شد، ناصر مرد، -

فرزاد که با این کاراش معلومه مجازاتش چیه، منم که دارم

ازدواج می کنم با کسی که خیلی دوستش دارم حضور اون باعث

شد بی خیال خیلی چیا بشم که بابتش خوشحالم

دست روی سنگ خاکی کشید، گفت

امشب نیستی کت تن پسرت کنی بگی برو عاقبت بخیر بشی، -

نیستی سر عروستو ببوسی بگی به پای هم پیر بشید، اما منو

خواهرامو خانوم جون و منصور امشب خیلی به فکر تیم، این که
کاش کنارمون بودی آقا جون

چشم بست، آرام به حرف های ناگفته اش ادامه داد

دختری چادرش را جلوتر کشید به آن پسر نگاه کرد، چشم ریز
کرد زیر لب گفت:

!مسیح-

:متعجب قدمی سمتش برداشت، گفت

!مگه مرضیه نگفت امشب عروسیه-

آرام جلو رفت، ناخواسته حرف های مسیح را شنید، شاید تمام
حرف هایش از عشقی که همسرش داشت تا دلتنگی پدرش و
جای خالی اش، از اتفاق های آن مدت و باز هم دوست داشتن
نیلی و در آخر خوش حالی بیش از اندازه اش بابت عروسی اش،
دختر لبخند زد جلو رفت، آرام سلام کرد

سلام-

مسیح سر بالا برد با دیدن الهه آرام از سر جایش بلند شد بدون
:آن که نگاهش کند سلام کرد

سلام-

از دور دیدمتون تعجب کردم آخه مرضیه دعوت کرده بود -
واسه عروسیتون

اومده بودم پیش بابام-

بله متوجه شدم، کار درستی کردید-

مسیح انگشتر حلقه را در دست الهه دید، بی اختیار لبخند زد،
:الهه هم لبخند زد، گفت

همیشه فکر می کردم شما نمیتونید یه دختر تو زندگیتون -
بیاد که دوستش داشته باشید اما الان فهمیدم اینجور کسا
دوست داشتنشون شدید تر از بقیس

:مسیح هیچ نگفت، الهه گفت

خوش بخت بشید آقا مسیح-

شما هم همین طور-

الهه با لبخند به حلقه اش نگاه کرد، گفت

یهو فهمیدم دنیای دیگه ایم وجود داره-

مسیح سر تکان داد، گفت

من باید برم-

بسلامت-

مسیح خم شد دو انگشتش را روی سنگ زد همان جور که
فاتحه می خواند به عکس حک شده ی پدرش نگاه کرد، زیر لب
گفت:

همیشه دعام کن-

چرخید برای الهه سر تکان داد رفت، الهه با لبخند سمت سنگ
:قبر پدر مسیح رفت نشست او هم فاتحه خواند، آرام گفت
بچه های خوبی تربیت کردید آقای مدیری، روحتون شاد-

**

نیلی با لبخند به آن سه نفر که زیر دست آرایشگر بودند نگاه
:می کرد که میترا گفت

این عادلانه نیستا-

چرا؟-

آخه اول باید ما آماده می شدیم بعد تو-

نیلی خندید، گفت

من الان گرسنه هستم-

مرضیه سریع گفت

غذا که هست بخور-

گرسنه هستم اما از استرس نمی تونم بخورم-

میترا خندید، گفت

عروس خانم استرس داره، اینم نه واسه جشن که واسه آخر -

شب

نیلی لب به دندان گرفت، مرضیه ریز ریز خندید، مینا با ذوق

گفت:

میترا چون انقدر اتاقشونو خوشگل درست کردم، مرضیه هم -
خونه رو

:میترا ابرو بالا انداخت در حالی که خودش را باد می زد گفت
امشب چه شبی ست شب مرادست امشب-

نیلی بی صدا خندید که برایش پیام آمد، گوشی را برداشت و
پیام را خواند

دیشب گفتمی مردا کمتر از زنا حسودی می کنن، گفتمی زنا زود -
ناراحت میشن و اشک می ریزن
:نیلی خندید، نوشت

مگه دروغ گفتم آقا خرسه؟-

:طولی نکشید پیام آمد، گفت

دیشب خسته بودی جای بحث نبود، وگرنه می گفتم مردا به -
اندازه ی زنا نسبت به زنشون حسادت می کنن

:نیلی باز خندید، نوشت

کی میای؟-

دارم میام-

یعنی داره دنبالتم میاد باز باید پیام بده تو هم بخندی-

Mojezeh, [06.01.20 10:17]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____ندmaryam_____♥)]

پارت_پانصد_هشتاد_سه#

معجزه_دریا#

:نیلی سر بالا برد و به میترا گفت

تو به اشکان بگو از این کارا نکنه-

خواست گوشی را قفل کند که برایش پیام آمد اما این بار صدا

:بود، تعجب کرد، و نوشت

این چیه دیگه، دیشب چون دختر عمم هی نگاه می کرد من -
گفتم حسودی

می کنم اما مردا کمتر حسودی می کنن، نمی دونستم انقدر
ناراحت می شی

:پیام را فرستاد، سر بالا برد به میترا گفت

هندزفری داری -

!اوه آقای عاشق صدا هم فرستاده؟ -

!میترا -

یعنی من هر چی می گفتم این بچه کوه یخه باید بگم غلط -
کردم این خود کوه آتشفشانه

:مرضیه و مینا خندیدن و نیلی کلافه گفت

کی هندزفری داره؟ -

تو کیف من هست زن داداش -

نیلی هندزفری را برداشت وصل کرد، نگاه گوشی کرد که
:مسیح نوشته بود

گوش بده لوسی خانم-

نیلی صدا را پلی کرد و گوش سپرد، بی اختیار با شنیدن صدای
خاصش لبخند زد

من حسودم جانم-

.حسادت من با تو زمین تا آسمان فرق دارد

حسادت تو بغض می شود

حسادت تو جمع می شود در قطره اشکی و آرام آرام سُر می
خورد روی گونه هایت

با پشت دستهای مردانه ام پاک شان می کنم

و تا آخر عمر ضمانت می کنم که غریبه ای

سبب خیس شدن چشمانت نشود

من اما همه چیز را می ریزم توی دلم

شب ها که بخواب می روی می آیم کنار

پنجره و تمام حسادت های مردانه ام را دود می کنم

می دانی

من به تمام آدم های که تو نا خواسته دوست شان داری حسودم

به شاعری که با شعر هایش ذوق می کنی

به خواننده ای که ترانه هایش روی

لب هایت رژه می رود

به بازیگری که قند در دلت آب می کند

کنار تو، از تمام این ها لذت می برم اما در خلوتم روزی هزاران

بار نفرینشان می کنم

خاصیت مرد بودن همین است، جانم

مردها حسادت شان را بروز نمی دهند

جمع می کنند و جمع می کنند

و شب ها در خلوت شان بدون آن که بویی ببری دود می کنند

Mojezeh, [08.01.20 09:45]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_هشتاد_چهار#

معجزه_دریا#

نیلی آرام دستانش بالا رفت و روی شانه های مسیح گذاشت،
مسیح با لبخند دستانش را روی کمر نیلی گذاشت و خیلی آرام
با آن موزیک ملایم تکان می خوردند

رویاها تو جمع کن باید بریم دریا باید یه چند روزی دور شیم از
این دنیا

دوربین تو بردار بی کوله و تقویم چند وقته عکسای دوتایی
ننداختیم

مسیح چشم گرداند روی صورت نیلی و گفت

خسته ای؟-

یکم، زیاد رقصیدم، پاهام درد می کنه-

مسیح خندید و گفت

بریم خونه برات میمالم تا خوب بشه-

تا آخر جاده با رویات هم آغوشم این لحظه ها رو به دنیا

نمیفروشم

دستاتو میگیرم بارون شروع میشه موهاتو میبوسم شب زیر و رو

میشه

نیلی خندید سر به زیر برد، اما هنوز مسیح غرق در زیبایی

همسرش بود، زیبایی که از وقتی که به آرایشگاه رفته بود و

جلوی در دیده بودش چنان در چشمش نشست که بی اختیار

بارها در ماشین به او می گفت زیبا شده

عطر تو آغازه شکوه جنگلهاست چشمای معصومت خوده خود
دریاست

با تو گمم تویه یه شادیه مبهم از زخمه تقدیرم هیچی نمیفهمم

کمی کمرش را فشرد و نیلی سر بالا آورد، دورشان را دود
:غلیظی پیچیده بود، مسیح کمی سر کج کرد، گفت
جدیدا خیلی ناز کردن بلدی یا من تازه چشمام باز شده-
شاید هر دو-

نچ من چشمام همیشه بازه منتها انگاری تو ناز کردن خوب بلد -
شدی، قبلا شبیه حامد بودی

تا آخر جاده با رویات هم آغوشم این لحظه ها رو به دنیا
نمیفروشم

دستاتو میگیرم بارون شروع میشه موهاتو میبوسم شب زیر و رو
میشه

هر دو خندیدن و نیلی سر جلو برد، مسیح سریع پیشانی اش را
بوسید اما نیلی سر عقب نبرد همان جور آرام تکان می خوردند،
صحنه ی زیبایی بود اما برای مادر هر دو اشک به همراه داشت،
آن هم برای بچه هایشان که پس از سختی بالاخره به آرزویشان
رسیدند.

تا آخر جاده با روایات هم آغوشم این لحظه ها رو به دنیا
نمیفروشم

دستاتو میگیرم بارون شروع میشه موهاتو میبوسم شب زیر و رو
میشه

:نیلی سر عقب برد به چشمان مسیح نگاه کرد و گفت

میدونی بدترین حالت ماجرا چیه؟-

چیه؟-

این که باید باز یه ترم دیگه درس بخونیم-

:مسیح بلند خندید و گفت

نگرانی هاشو ببین تو رو خدا، من به فکر اینم ماشین بگیرم -

این عروس من تو زمستون سردش نشه

به فکر نباش می گیریم-

با اتمام موزیک همه برایشان دست زدند و مسیح دست نیلی را

دست فشرد، شامشان را خورده بودند و آن

.موزیک آخر برای آن دو بود

خب عروس خانم دسته گل پرت کنه بخت بعدیم باز بشه-

نیلی به دسته گلش که برایش آوردند نگاه کرد و با لب کج شده

گفت:

اما من دست گلمو دوست دارم-

:مسیح خندید و گفت

تا تو از این دل بکنی من برم قسمت مردونه-

باشه برو-

:مسیح رفت و باز صدای پسر در سالن پیچید

مثل اینکه عروس خانم از دست گلشون دل نمیکنن-

:نیلی خندید به بقیه نگاه کرد و پسر گفت

خب یه کاری کنیم، خانمی که بخت باز می شه بعد از به دست -

اوردن دسته گل بعد از نبردی سخت که امیدوارم دست گل

سالم بمونه، به عروس خانم بر گردونید

.نیلی همان جور که می خندید با رضایت سر تکان داد

چرخید و چشم بست از ته دلش دعا کرد هر که دست گل را می

.گیرد ازدواج کند خوشبخت شود

دخترها کمی دورتر ایستاده بودند، مرضیه کنار مینا ایستاده

:بود و آرام گفت

یادته عروسی نگین دختره چی کار کرد-

وای آره پهن زمین شد که دست گل بگیره، عجب آبرو ریزی -
بود

مرضیه بلند خندید و دستانش را جلو برد گفت همین جوری
...انقدر اینور اون ور شد تا بال

با چیزی که بر سرش خورد و بعد روی دستانش افتاد خشکش
زد، اما صدای جیغ همه بلند شد، مینا به خاطر موهای خراب
شده ی مرضیه خندید، نیلی که با ذوق چرخید بود ببیند دسته
گل نصیب چه کسی شده با دیدن مرضیه با شادی دست جلوی
دهانش گذاشت و با سرعت سمتش رفت

:مرضیه خندید و گفت

زن داداش زدی آخر شبی از ریخت و قیافه انداختیمون که-

:نیلی در آغوش گرفتش و گفت

دیدي که همه چی حل شده پس دیگه دست به کار شو-

اما باید شوهر گیر بیاد-

اون که زیاده-

مرضیه دست گل را که برای نیلی ارزش داشت به او برگرداند،
بالاخره مجلس به پایان رسید، مجلسی که کمی خاص بود و
خانم جان نگذاشت کادوها اعلام شود فقط نیلی و مسیح تشکر
کلی از تمام مهمان هایشان کردند.

بعد از عروس گردانی که حامد و عباس ترتیب داده بودند و در
خیابان ها ماشین ها را نگه می داشتند با صدای موزیک ماشین
می رقصیدند و مثلاً مسیح را هم مجبور می کردند، اما مسیح
بود دیگر فقط برایشان دست میزد، اما سامیار و اشکان حسابی
خودشان را خالی کردند و عجب رقصی می کردند، بالاخره به در
خانه ی مسیح رسیدند.

نیلی و مسیح از ماشین پایین رفتند، عباس با لبخند سمتشان
رفت و گفت

عروس کوچولومون واسه همیشه رفت خونه ی شوهرش -
نیلی با لبخند در آغوشش رفت، عباس سرش را بوسید و گفت
می دونی همیشه آرزوم خوش بختی تو بود -
می دونم داداش -

خدا رو شکر به آرزوم رسیدم-

به منم بده-

با صدای حامد نیلی عقب رفت در آغوش حامد فرو رفت و آرام
گفت:

اتاقمو بر نداری واسه خودتا-

Mojezeh, [08.01.20 09:45]

[Forwarded from رمان های کمند

(♡_____maryam_____♡)]

پارت_پانصد_هشتاد_پنج#

معجزه_دریا#

!عه چرا آخه؟-

تو داری پیر میشی اتاقمو بده به حمید-

حامد خندید و گونه اش را بوسید، نیلی با دیدن حمید لبش را
:جلو داد و گفت

مرد قویمون امشب ترکوند که-

حمید خجالت زده خندید و نیلی در آغوشش فرو رفت و آرام
:گفت

همیشه همین جوری قوی باش، تو باعث افتخار منی-
چشم آبجی-

قربون داداشم بشم-

:عقب رفت کمی خم شد به برادرهای کوچکش گفت

هی وروجکا من دارم میرم خوشحالید یا ناراحت؟-

ناراحت-

:نیلی خندید هر دو را در آغوش کشید و چشم بست گفت

خیلی مراقب مامان باشید، ببینید همه بزرگ شدن شما هم -
دارید بزرگ میشیید اما دیرتر از بقیه، واسه همین باید خیلی
حواستون به مامان باشه، باید حامیش باشید نذارید هیچ وقت
ناراحت باشه

چشم آبی-

قربون با هم حرف زدنتون برم-

نیلی مامان-

نیلی با لبخند به مادرش نگاه کرد و جلو رفت، صورت خیس از -
اشک مادرش را قاب گرفت و گفت

هیچ کلمه ای به خدا پیدا نمی کنم بابت همه چیز ازت تشکر -
کنم بگم ببخشید دختر خوش اخلاقی برات نبودم

همه چی تو خوبه-

اگریه چرا مامانی-

اشک شوقه-

خیلی خوشحالم مامان، انقدر خوشحالم که دوست ندارم با یه -
اشک شوق هم خرابش کنم

:سر جلو برد، گونه اش را بوسید و گفت

دیگه اشک نریز-

نیلی-

نیلی چرخید سمت مسیح و جلو رفت، با دیدن لبخند خانم جان
در آغوشش رفت، خانم جان دست روی سر نیلی کشید دم
:گوشش گفت

زیبا شد سبب خیر، عروسی گیرم اومد که عاقل بود پسر مو از -
شر دور کرد

نیلی لبخند زد، گونه ی خانم جان را بوسید، مسیح دستش را
:گرفت و گفت

خب شب همگی به خیر باشه یا نه؟-

نیلی خجالت کشید، دست مسیح را فشرد اما صدای خنده ی
:همه بلند شد و اشکان گفت

نه بودیم حالو-

مسیح چپ چپ به اشکان نگاه کرد و سامیار پقی زیر خنده زد،
مسیح و نیلی دستی برای همه تکان دادند و چرخیدند وارد
ساختمان شدند، خانم جان دعای خیری خواند پشت سرشان
فوت کرد.

مسیح در خانه را باز کرد و نیلی با دیدن نورهای ضعیف و خانه
ی پر از بادکنک های قرمز که تا زانوهایشان می رسید متعجب
گفت:

!وای-

:مسیح خندید، گفت

اوردمت استخر بادکنکا-

:در را بست و نیلی سریع کفش هایش را در آورد، گفت

آخ مردم-

اما یکدفعه دست زیر پا و کمرش رفت، جیغی زد و مسیح

:خندید، گفت

دارمت لوسی -

نیلی دستانش حلقه شد دور گردن مسیح و مسیح راه افتاد
:سمت اتاق خواب همان جور که خیره نیلی بود، گفت

خسته نباید باشی -

نیستم -

نگی خوابم میاد -

نمیاد -

مسیح خندید، وارد اتاق شد و هر دو خیره ی تزئین اتاق بودن،
مسیح سمت تخت رفت و نیلی را رویش نشاند، با دیدن تی وی
:درون اتاق و یادداشت رویش تعجب کرد

اول روشن کنید و پلی کنید، می دونستم اینو فقط واسه -

خودتون می خواین نه پخش کردن جلوی بقیه واسه همین فقط
واسه خودتون گذاشتم، امیدوارم خوشتون بیاد

مسیح تا خواست سمت تی وی برود صدای در آمد، پوفی کرد به
نیلی نگاه کرد و از اتاق بیرون رفت، سمت در خانه رفت و در را

باز کرد، با دیدن اشکان و سامیار ابرو در هم کشید اما اشکان
:کیسه ی بزرگی بالا گرفت، گفت

گنج تونو جا گذاشتید-

:مسیح کیسه را گرفت، گفت

مسخره-

بابا این معلومه میلیاردی کادو گیرت اومده-

خب دیگه آوردید برید-

مسیح ضایع جان میترا خیلی هولی بیش از اندازه مشخصه-

:مسیح دست روی صورت اشکان گذاشت عقب بردش و گفت

بسلامت-

سامیار بلند خندید و مسیح در را بست بی خیال کادوها روی
زمین انداختش، باز سمت اتاق رفت، کتش را در آورد روی مبل
پرت کرد وارد اتاق شد، پاپیونش را در آورد پرت کرد در آغوش
نیلی و تی وی را روشن کرد همان جور که دکمه هایش را باز می
کرد، روشنش کرد

:موزیک پخش شد همراه عکس هایشان، نیلی با ذوق گفت
!وای عکسارو-

مسیح خندید، کنار نیلی نشست و هر دو خیره شدن به آن تی
وی بزرگ، عکس هایی که در گوشی مسیح بود حال روی تی وی
بود با موزیک زیبا اما هر دو به یک باره با دیدن آن کلیپ تعجب
کردند به یکدیگر نگاه کردند.

همان سفر خانوادگی همان شاد بودنشان و بوسه شان در جنگل،
:نیلی خندید سر روی شانه ی مسیح گذاشت، گفت
!اینا چقدر خوبن-

مسیح کامل سمت نیلی چرخید و دست پیش برد شنل را باز
:کرد، نگاه به چشمان به زیر رفته ی نیلی کرد، گفت
این همه با هم بودیم که امشب خجالت نکشی-

:نیلی لبخند زد، گفت
انگار بی فایده بوده-

مسیح خندید، شنل را روی زمین انداخت، کامل روی تخت رفت
پشت نیلی نشست و کمک کرد تور روی سرش را در آورد و
سنباق های سرش را باز کرد، موهایش که آزاد شد نفس راحتی
کشید و بوسه ی مسیح روی کتفش، باز نفسش را حبس کرد
دست مسیح روی کمرش کشیده شد و دانه دانه دکمه های
مرواریدی شکل را باز کرد، لباس که پایین افتاد نیلی چشم
بست و مسیح آرام روی تخت خواباندش، با لبخند به چشمان
بسته ی نیلی نگاه کرد و خودش را جلو کشید
لب هایش را بین لب های نیلی گرفت، خوب می دانست چطور
نیلی را از خود بی خود کند

Mojezeh, [08.01.20 09:45]

[Forwarded from رمان های کمند
(♡_____maryam_____♡)]

پارت_پانصد_هشتاد_شش#

معجزه_دریا#

صدا هایی شنید، نوری در چشمش بود و

درد کمرش را باز حس می کرد همان جور درد جدید زیر دلش
را، ابرو در هم کشید، دست خالی مسیح را که حس کرد چشم
باز کرد، آرام سرچرخاند به در بسته ی اتاق نگاه کرد

به سختی نشست و دست روی شکمش گذاشت، باز هم از بیرون
صدا شنید، پا هایش را از تخت آویزان کرد و صندل هایش را پا
کرد، دست به عسلی گرفت ایستاد، خواست سمت در اتاق برود
اما به ذهنش رسید نکند کسی آمده برای همان چرخید رفت
روی صندلی پایین تخت رویه لباس خوابش را برداشت تنش
کرد همان جور که بندش را می بست سمت در اتاق رفت همان
لحظه صدای در خانه آمد، از اتاق بیرون رفت مسیح جلوی در
بود، با دیدن نیلی لبخند زد، گفت

به به عروس خانم-

نیلی به میز مفصل چیده شده نگاه کرد و متعجب گفت

!اینا چین؟-

سفارش خانم جون به مرضیه، اومد اینارو چید تاکید کرد از -

تمام چیزایی که روی میز هست تو بخوری

نیلی خندید و جلو رفت به میز نگاه کرد، هر چیز که روی میز

بود مقوی بود، از سر شیر تا عسل و تخم مرغ، به مسیح نگاه

کرد، گفت:

تو کی بیدار شدی؟-

گوشیم زنگ خورد بیدار شدم تو خیلی خسته شدی، سر پا -

نمون

میرم صورتمو بشورم-

برو، منم چایی میارم-

:نیلی سمت سرویس رفت، گفت

وای مسیح، بخدا من دارم خستگی می میرم باز امروزم جشنه-

:مسیح بلند خندید، گفت

قول میدم آخریشه-

اخه پا تختی چیه دیگه-

مسیح به آشپزخانه رفت و نیلی هم در سرویس را باز گذاشت تا
:مسواک بزند، مسیح بلند گفت

پا تختی واسه عروس خانم گله که شب سختی پشت سر -
گذاشته بهش هدیه های کوچیک میدن تا خوشحالش کنن،
زودم تموم می شه خانمی

دوست دارم چند روز توی خونه بمونم، نه بیرون برم، نه کسی -
بیاد

حق داری، منم امروز فهمیدم این چند روز چقدر خسته شدم-
نیلی دهان کفی اش را شست و صورتش را هم شست، همان
:جور که با حوله خشک می کرد، گفت

کاش ما هم با کلاس بودیم ماه عسل می رفتیم-

مگه فقط با کلاسا میرن ماه عسل؟-

خب نه ولی دیگه پولشو اینا-

پولشم داریم، خرج عروسی که خانم جون با وام داد گفته منم -
دخالت نکنم، یه خورده پول خرج کردم که اونم به چشم نیامد
خانم جون بیچاره پول قسط از کجا بیاره بده، این کادو هارو -
ببر بده بهش

:مسیح سینی را برداشت، نیش خند زد، گفت
تو خانم جونو نشناختی لوسی خانم، تازه اون یه پول ناچیز از -
بیمه ی عمر می گیره، واسه همینه که برداشته البته قبلا پول یه
قسط دیگرو می داد حالا تموم شده می خواد اینو بده
به هر حال من راضی نیستم اذیت بشه -

هر دو پشت میز نشستند اما نیلی باز دلش تیر کشید، دست
:روی شکمش فشرد، مسیح ناراحت گفت
هنوز درد داری؟ -
چیزی نیست -

:لیوان چای را جلوی نیلی گذاشت و گفت
اون شیر عسل، آب پرتقال هم تاکید کردن بخوری -

مگه چقدر جا دارم-

:مسیح خندید و به کیسه ی کادو ها نگاه کرد، گفت

بعد صبحونه ببینیم اون تو چه خبره-

:نیلی خندید، گفت

به نظرم اول این بادکنکارو جمع کن از پنجره بفرست بره، تا -

زانو بادکنکه بابا

خوبه که من دوست دارم-

بچه شدیا-

اولین صبحانه ی مشترک شان را کنار هم خوردند و مسیح با زور گویی موفق شد هر چیزی که روی میز بود را به خورد نیلی بدهد و نیلی با لقمه ی آخر عقیقه زد تا مسیح دست از سرش برداشت.

هر دو روی تخت نشستند و مسیح در کیسه را باز کرد و همه :محتویاتش را روی تخت ریخت، نیلی سوتی کشید، گفت

!اوه بین چه خبره-

تو طلا هارو جدا کن من پولاً-

باشه-

:هر دو دست به کار شدند، کارشان که تمام شد مسیح گفت

خب تو یکی یکی بخون باز کن ببین چیه-

باشه-

:نیلی رب سکه را برداشت و روی پاکتش خواند

نوشته از طرف عمه زیبا-

:همه را یکی یکی خواند و مسیح متعجب گفت

بابا اینا همه زیاد زیاد دادن من چجوری اینارو پس بدم؟-

:نیلی خندید و گفت

همش که با هم نیست چرا ترسیدی، اما خداییش زیاده یعنی -

!من خودمم باورم نمیشه، این همه سکه طلا

:آخرین جعبه را برداشت و خواند

این از طرف اشکان و میتراس-

مسیح لبخند زد و نیلی در جعبه را باز کرد با دیدن ریموت
:چشم ریز کرد، خیره اش ماند، مسیح کنجکاو گفت
تمام سکه؟-

:نیلی به مسیح نگاه کرد و با همان بهت گفت
!ریموت ماشینه-

مسیح با شتاب جعبه را از دست نیلی کشید با دیدن ریموت با
خشم از روی تخت پایین رفت، گوشی را از سالن برداشت و با
:اشکان تماس گرفت، صدای خواب آلود اشکان در گوشی پیچید
بابا من جای تو بودم الان مثل خرس خواب بودم تا لنگ ظهر-
!این چیه؟-

چی چیه؟-

!این ریموت چیه؟-

خودت داری میگی ریموت، من چی بگم-

اشکان احمق نشو این کادو یعنی چی؟-

میگم انگار زیادی شنگولی، همه چیو خودت میگی بعد میگی -
چیه، خب کادو هست دیگه

!اشکان بی شعور تو به منو نیلی ماشین هدیه دادی؟-

آخ آخ یادم رفت بگم پایین ساختمون هست، حواست باشه -
!اشکان -

برو برو داداش خوش باش منم والا کم از شب جناب عالی -
نداشتم، خسته ام خسته می فهمی
!اشکان -

مبارکت باشه فردا بزنی برین شمال عشقو حال، منو میترا هم -
چند روز بعد بهتون ملحق می شیم
خیلی خری -
چاکرتم -

Mojezeh, [08.01.20 09:45]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_هشتاد_هفت #

معجزه_دریا #

مسیح سمت پنجره رفت، با دیدن ماشین که مثل جعبه کادو
:درست شده پایین بود چشمانش گرد شد، فریاد زد
!این ماشین چیه؟-

میترا به اشکان اشاره زد و اشکان چشمکی زد کنار میترا دراز
:کشید و گفت

جیغ زن داداش سندشم تو خود ماشینه انشاءالله پورشه بخری-
اشکان میدونی من قبول نمیکنم-

اشکان بی توجه به مسیح که غر میزد لبهای میترا را بوسید و با وجود غر زدن های مسیح تماس را قطع کرد روی میترا خیمه زد
و گفت

این انگار دخترا جیغ میزنه نمیگه منم کار دارم-

میترا خندید و اشکان باز بوسیدش

نشونت میدم رو من قطع میکنی-

نیلی کنار دیوار ایستاده بود و به او

می خندید، مسیح عصبی نگاهش کرد و نیلی گفت

چرا انقدر عصبی؟-

اخه ببین احمقو-

دوست داشته خریدی-

اما...

قرار نیست ناراحتش کنی چون اینو کادو داده، عوضش بدون -
رفیقت بد رفیقه

اینم نمی خرید می دونستم-

می دونم زیادیه اما اون با این کار خوشحال میشه-

تو بیا ببین این دیگه آخر نفهمیه-

:نیلی سمتش رفت دست دور گردنش حلقه کرد و گفت

می دونه به آقا خرسه هر ماشینی نمیاد که به اندازه ی ابهت -

ماشین خریده

:مسیح خندید گفت

زبونشو-

نیلی خندید روی پنجه های پا ایستاد و لبهای مسیح را نرم

:بوسید و سر عقب برد گفت

پولا هم خیلی زیاده-

واقعا؟-

آره-

!همه پولدار شدن انگار-

به قول خودت باید پس بدیم البته واسه اشکانو بعید میدونم-

**

(دو هفته بعد)

نیلی همه چیز را مرتب کرد سریع سمت حمام دوید، کم کم
وقت آمدن شوهرش و مهمان های آن شب بود

Mojezeh, [11.01.20 10:10]

[Forwarded from رمان های کمند

ندmaryamکم (♥_____♥)]

پارت_پانصد_هشتاد_هشت#

معجزه_دریا#

مسیح در را با کلیدش باز کرد تا خواست نیلی را صدا کند
صدای دوش حمام را شنید، لبخند زد و کفش هایش را در آورد،
در را بست به آشپزخانه رفت، خرید هایش را روی میز گذاشت و
نوشیدنی ها را در یخچال گذاشت

همان جور که سمت حمام می رفت تیشرتش را در آورد روی
مبل پرت کرد، جلوی در حمام ایستاد آرام ضربه زد و گفت
در چه حالی؟-

نیلی با شنیدن صدای مسیح لبخند زد با سر کفی سمت در
حمام رفت بازش کرد و گفت
سلام، خسته نباشی-

سلام خوشگله ی آدم برفی-
نیلی خندید و مسیح گفت

داری کف بازی می کنی؟-

نه بابا وقت ندارم که-

:مسیح سر کج کرد و گفت

آخی کف بازیم نکردی که-

:نیلی چشم ریز کرد و مسیح خندید وارد حمام شد، گفت

بذار بیان جلوی در بمونن-

:نیلی خندید، گفت

زشته مسیح-

تا اینا باشن خونه زن و شوهر جوون نیان-

ام...-

با اسیر شدن لب هایش و دستش که در موهای کفی نیلی فرو رفت، نیلی تسلیم خواسته ی شوهرش شد و بدون آن که به فکر مهمان هایش باشد به خوبی با شوهرش همراهی کرد

**

:موهایش را خشک می کرد و از آینه به مسیح نگاه کرد، گفت

دوغم خریدی؟-

آره-

تیشرت قرمزرو بیوش، منم لباسم قرمزہ-

:مسیح لبخند زد، نگاهش کرد و گفت

دیگہ چی؟-

دیگہ این کہ بوسو بدہ-

:مسیح سمتش رفت بوسیدش و سمت کمد رفت، گفت

امروز کلی سفارش داشتیم-

خدا رو شکر-

این هفته خیلی سرم شلوغہ، مجبورم پیام خونہ ہم کار کنم-

چه اشکال دارہ-

:سشوار را خاموش کرد به مو هایش حالت داد و گفت

کارای چوبی خاصه واسه همینہ همه طرفدارش هستن-

مسیح لباسش را تنش کرد و نیلی ہم کت قرمزش را روی تاب

سفید تنش کرد به ہمراہ شلوار سفیدش، با صدای زنگ مسیح

باز گونه ی نیلی را بوسید از اتاق بیرون رفت، نیلی سریع شال
سفید را هم روی سرش گذاشت کمی عطر به خودش زد
با لبخند از اتاق بیرون رفت، با دیدن ویلچر میترا لبخند زد، بلند
گفت:

خوش اومدید-

جلو رفت، گونه ی میترا را بوسید، به اشکان و سامیار سلام
گفت، میترا با دیدن چیدمان خانه گفت
!به به عجب سلیقه ای-

نیلی با لبخند ویلچر را هول داد و گفت
ممنون-

نیلی بوی کشک و بادمجونت تا پایین میاد-

نیلی به سامیار نگاه کرد، گفت

آخ آخ از دست خالی بندیات، من کشک و بادمجون عصر -
درست کردم

اشکان و مسیح خندیدند همه روی مبل نشستند، نیلی به
آشپزخانه رفت و گفت

چای یا چیز خنک-

انقدر گرمه یه چیز خنک بیار-

مسیح جان کولر روشن کن-

باشه-

نیلی برای همه شربت آورد و خودش کنار مسیح نشست، سامیار
گفت:

ماه عسل چهار نفره نشنیده بودیم-

اشکان نگاهش کرد و گفت

تا چشمت دربیاد-

میترا سریع گفت

بابا چهار روز تنها بودن، ما که رفتیم سه روزم با ما بودن-

مسیح دست نیلی را گرفت کمی از شربتش را خورد و گفت

چه خبر؟-

من که خبری ندارم، امشبم که پیشنهاد دادم بیایم این جا -
واسه این که سامیار رفتنیه

:مسیح به سامیار نگاه کرد، گفت

کی؟-

آخر هفته ی دیگه-

خوبه-

سامیار به نیلی نگاه کرد اما نیلی نگاه دزدید با لبخند به مسیح
نگاه کرد، مسیح که رفیقش را دیده بود حرف هایش گل کرده
بود داشت برایش از مردی حرف می زد که آن روز در گالری
آمده بود، نیلی هم حواسش به حرف های شوهرش بود آن قدر
سرگرم حرف زدن بودند که یک ساعتی گذشت، نیلی از سر
جایش بلند شد، گفت

میرم میز شامو بچینم-

آخی عزیزم دست تنهایی، منم نمی تونم کمک کنم-

چیزی نیست همه چیزو آماده کردم فقط باید رو میز بچینم-

الانم منم میام کمک-

:سامیار هم سریع گفت

منم میام کمک-

مسیح هنوز داشت با اشکان حرف می زد و نیلی به آشپزخانه رفت، ظرف سالاد الویه را برداشت خواست بچرخد که سامیار گفت:

قبول نکرد؟-

:نیلی با ترس به بیرون آشپزخانه نگاه کرد و خیلی آرام گفت
مگه بهش گفتم؟-

نه اما یه جوری از زیر زبونش کشیدم بیرون-

...سامیار تو که نمی خوای-

می خوام نیلی، من اصلا نمی تونم، من که نخواستم-

تو خیلی غلط کردی-

نیلی من به خاطر حرفای تو هست که مدام رفتنمو عقب -
انداختم

به خاطر من نه -

حالا هر کی -

...آدم باش سامیار اون اگ -

با دیدن مسیح سریع از کنار سامیار گذشت با لبخند سمت
مسیح رفت و گفت

تو بقیه چیزارو بیار عزیزم -

مسیح مشکوک از نیلی نگاه گرفت به سامیار نگاه کرد، سامیار
لبخند زد، گفت

منم که اومدم واسه کمک -

ظرف کاهو و خیار شور را برداشت بیرون رفت، نیلی باز به
آشپزخانه برگشت، ظرف کشک و بادمجان را در ماکروفر
گذاشت تا روشن کرد مسیح گفت

چی می گفت؟ -

کی؟-

مسیح جوابش را نداد و نیلی چرخید نگاهش کرد، گفت
چرا باز اخمات تو همه، داشت می گفت اون الویه دوست نداره-
مسیح نیش خند زد، قدمی سمتش برداشت دست بالا آورد به
چشمان نیلی اشاره کرد و گفت

این چشما دروغ که بگی به من می فهمونن-

نیلی آب دهان قورت داد که صدای سامیار آمد

نون کجاست؟-

نیلی سریع چرخید، گفت

الان تکه می کنم-

دست به کار شد و مسیح عصبی سمتش رفت پشت سرش
ایستاد و دستش را به کابینت کوبید، دم گوش نیلی گفت

Mojezeh, [11.01.20 10:10]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_هشتاد_نه#

معجزه_دریا#

نکن نیلی، من از دروغ بدم میاد-

نیلی ناراحت چرخید تا جواب بدهد اما مسیح با قدم های بلند از
:آشپزخانه بیرون رفت، نیلی پا بر زمین کوبید، غرید

سامیار زودتر گمشو برو-

:نیلی میز را با کمک سامیار چید و گفت

بیاین شام-

:به مسیح که سیگار می کشید نگاه کرد، گفت

عزیزم سیگارو خاموش کن بیا-

مسیح نگاهش کرد اما نیلی نگاه دزدید، مسیح هم به احترام
مهمان هایش سیگارش را خاموش کرد و همه دور میز نشستند،
نیلی به مسیح نگاه کرد، گفت

چی می خوری برات بذارم؟-

نمی خوام خودم بر می دارم-

نیلی ناراحت بشقاب مسیح را سر جایش گذاشت، به بقیه گفت
بخشید اگر باب میل تون نیست-

من عاشق الویه هستم-

با آن حرف سامیار نیلی لب به دندان گرفت و مسیح نیش خند
:صدا داری زد و به نیم رخ رنگ پریده ی نیلی نگاه کرد، گفت
بخور سامیار، نیلی فکر کرد تو الویه دوست نداری-

نیلی نگاهش کرد و با نگاه از او خواست جلوی بقیه آبرو داری
کند، اما مسیح را می شناخت وقتی عصبی بود و ناراحت محال
بود، نگاه گرفت و کمی برای خودش کشک بادمجان ریخت،
:اشکان با تحسین گفت

!عجب دست پختی -

:نیلی لبخند زد، گفت

نوش جان -

خداییش دیدم مسیح تو این دو هفته چاق شده، گفتم یعنی -
زنه بهش ساخته این جوری توپ شده، نگو اینارو خورده

:نیلی خندید و گفت

خیلی می خوره، هر چیم میگم کمتر اما میگه درست کردی -
بخورم دیگه

میگم مسیح بوکس که گذاشتی کنار ولی حتما بیا بریم باشگاه -
می ترسم اون سیکس پکا بشه ایربگ

:نیلی خندید و مسیح گفت

تو فکرش بودم فقط یکم کارم زیاد شده، اما ورزش مهم تره، -
فردا بیا بریم

اوکی هماهنگ کن بریم -

مسیح واقعا آن شب شام نخورد و این را فقط نیلی فهمید، فکر می کرد شب خوبی باشد مخصوصا که قبلا با هم لحظات خوبی را سپری کرده بودند، اما با یک صحبت کوتاه با سامیار همه چیز خراب شد.

**

:اشکان بلند خندید، گفت

بین چجوری زدیش نتونستن بیارنش تو دادگاه-

بهتر حقش بود-

باباش بدبخت شد-

:مسیح نیش خند زد و خاکستر سیگارش را تکاند، گفت

می خواستی بدبخت نشه-

:نیلی چایش را برداشت و گفت

دیروز با رز حرف می زدم-

:همه نگاهش کردند و نیلی گفت

گردنبند فروش رفت خیلی بیشتر از قیمت اصلیش-

سامیار لبش کج شد و گفت

خدا بده شانس-

رز از اون ور خوشه، رENA از این ور یه چشمش اشک یه -

چشمش خون

نیلی رو به اشکان گفت

رENA تا حالا سکوت کرد بازم باید سکوت می کرد، نمی دونم -

می شد به هر طریقی ببینتش اما نه اینکه شب تولدش بره

جلوی همه بگه من مادر واقعیت هستم

میترا سر تکان داد و گفت

اما هیچ کدوم جای رENA نیستیم، اون یه مادره که مجبور شد -

بچشو ول کنه

نیلی شانه بالا انداخت، گفت

اینم حرفیه، اما رزم آدمی نبود رENارو قبول کنه، شاید حقیقتو -

فهمید اما واسش چیزی عوض نشد، شاید حتی سعی نکرد رENA

رو دوست داشته باشه

رزو که ول کن کلا با همه فرق داره-

:سامیار در ادامه ی حرف میترا گفت

رز خودشم به زور دوست داشت وگرنه انقدر خودشو حراج -
دست همه نمی کرد

:نیلی خم شد شیرینی برداشت، سمت مسیح گرفت و گفت

یه سوال بیرسم مسیح؟-

:مسیح با وجود ناراحتی اش شیرینی را گرفت و گفت

بپرس-

وقتی تو کمدت چندتا کاغذ پیدا کردم بالای هر برگه عکس -
بود، یکیش من بودم، یکیش سامیار، یکیشم رز

:مسیح منتظر نگاهش کرد و نیلی گفت

کنار اسم سامیار و من رفیق نوشته بودی، یه نقطه هم کنار -
عکس من بود، رفیق یعنی چی؟

قبل اینکه پیام فهمیدم شما دوتا دوستای صمیمی رز هستید -
واسه همین

...اون نقطه-

اون به خاطر تو بود-

:همه کنجکاو به مسیح نگاه کردند و مسیح گفت

نمی دونم، خیره بودم به عکست نفهمیدم داشتم همینجور -
خودکار فشار می دادم

:نیلی لبخند زد و سامیار گفت

اِهم اِهم، پس آقا از همون موقع دل باخته بود-
شاید-

:سامیار به نیلی نگاه کرد و گفت

اما نیلی-

نیلی اولش واقعا از من خوشش نمیومد-

خب اولش اصلا با دعوا شروع شد-

:میترا خندید، گفت

از تنفر تا عشق-

نیلی و مسیح هر دو به قاب روی دیوار که بی نهایت عشق شان
بود نگاه کردند و سامیار گفت

آه خوبه بابا من عشقم نیست هی شما هم این کارو کنید-

اشکان بلند خندید و گفت

بازی کنیم؟-

جان خودت هر بازی جز احضار روح-

نیلی پقی زیر خنده زد و کمی از چایش ریخت، مسیح غرید

مواظب باش-

نیلی دست جلوی دهانش گرفت، گفت

به خدا این بار اگر غش کنه من یکی میمیرم از خنده-

سامیار عصبی به آن ها که می خندیدند نگاه کرد و گفت

غش نکردم فقط شوکه شدم-

آره بابا من غش کردم این که غش نکرد-

میترا برای آن که سامیار ناراحت نشود گفت

نیلی کاغذ بیار اسم فامیل بازی کنیم-

نیلی با ذوق بلند شد، گفت

موافقم-

سمت اتاق رفت بلند، گفت

اسم مسیح، فامیل مسیح، غذا مسیح، گل مسیح-

میترا بلند خندید، گفت

حیوان؟-

خرسی-

مسیح در میان اخمش لبخند زد و اشکان گفت

حال میکنیا-

عاشق شدم که حال کنم-

والا این میترا رو بگو هی میگفت تو مریضی، تو سردی-

من غلط کردم خیلی وقته حرفمو پس گرفتم-

Mojezeh, [11.01.20 10:10]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_نود#

معجزه_دریا#

:با ویلچر عقب رفت، سمت اتاق رفت و گفت

پیام تو؟-

بیا عزیزم-

:با ویلچر وارد اتاق شد، گفت

!به به چه اتاقی-

:نیلی با کاغذ ها چرخید، گفت

کار مسیحه-

عالیه-

:جلو تر رفت، گفت-

خیلی براتون خوشحالم-

خودمم خیلی خوشحالم-

اخلاق مسیح تند هست اما فکر نکنم واسه تو باشه-

نه یعنی نمی شه بگم عصبی نمیشه، اما واسه من عصبی نمیشه-

می دونم-

:نیلی سمت میترا رفت، گفت

کی عروسی شماست؟-

می خوام راه برم بعد، واقعا دوست ندارم با این وضعیت لباس -

عروس تنم کنم

حق داری سنی هم ندارید، دیر نمیشه-

یه چیزی بگم؟-

بگو-

وقتی...وقتی اون بلا سرم اومد وقتی بردنم بیمارستان، بهم -
گفتن سقط جنینی داشتم

:نیلی هینی گفت که میترا دستش را فشرد، گفت
هیس، اشکان نفهمه -

!وای خدای من -

:جلوی پای میترا زانو زد، گفت

!یعنی به خاطر اون شب از دست رفت -

آره، بد بلایی سرم آوردن، بچه از بین رفت، درسته عروسی -
نکرده بودیم اما اگر می فهمیدیم خوشحال می شدیم سریع یه
عروسی می گرفتیم با خیال راحت بچه به دنیا میومد
خیلی...خیلی ناراحت شدم -

نمی دونم شاید باید از بین می رفت چون من خریّت کردم، -
شاید دیره اما نه من، نه اشکان دیگه لب به چیزی نزدیم

:نیلی لبخند زد، گفت

مسیح هم همین جور -

جز دردسر و بدبختی چیزی نیست-

درسته-

شما کی تصمیم دارید بچه دار بشید؟-

فعلا بهش فکر نکردیم-

آره زوده، اما فکر کنم این آقا مسیح یه شب راحت برات -

نداشته

:نیلی با لبخند گفت

شاید زشته بگم اما خودمم خیلی راضیم-

مشخصه با این لبخند-

چی شد برگه؟-

نیلی بلند شد کاغذ ها و خودکار ها را دست میترا داد و ویلچر را

.چرخاند با هم بیرون رفتند

**

:نیلی لباس خوابش را تنش کرد و از اتاق بیرون رفت، آرام گفت

نمیای بخوابی؟-

:مسیح دود سیگارش را بیرون داد، گفت

نه-

خب بیا بشین برات توضیح بدم-

لازم نیست، موقعی که باید بگی دروغ تحویلم دادی-

آره چون سامیار خواسته بود به کسی نگم-

من از کی کسی شدم؟-

تو کسی نشدی اما ازم خواهش کرد گفت نگم-

...خوبه خواهش سامیار برات مهمه اما-

مسیح بچه نشو-

سمتش رفت، پشت سرش ایستاد و دستانش را روی شانه های

:شوهرش گذاشت و گفت

قرار نیست بعد دو هفته قهر کنیم-

حرف قهر نیست اما حق دارم ناراحت بشم-

:نیلی خم شد پشت گردنش را بوسید و گفت

حق داری اما باید بذاری منم توضیح بدم-

نکن نیلی-

:نیلی با شیطنت دنداناش گرفت و مسیح غرید

نکن، باز گربه شد-

نیلی خندید دوید رفت جلو روی پاهایش نشست و لبش را جلو

:داد، گفت

یادت باشه قهر کنی ناراحت باشی باز باید شب کنارم بخوابی، -

یادت که نرفته ما آرامش هم هستیم

:مسیح گردنش را بوسید و گفت

حساس شدم، دلم نمی خواد چیزی ازم پنهون کنی-

قصدم پنهونی نبود بخدا فقط یه چیزی ازم خواست گفتم باشه-

سر جلو برد گونه ی مسیح را دندان گرفت و جایش را بوسید،

:مسیح خندید، گفت

خوبه بوسم می کنی -

نیلی باز خندید این بار چانه ی زبرش را دندان گرفت و باز

:بوسید، گفت

ناراحتم -

از چی؟ -

از اینکه من به خاطر تو الویه درست کردم اما نخوردی -

نمی تونستم -

الان چی، من برات نگه داشتم -

دیدم -

منم گشتم شد با هم بخوریم؟ -

بریم بخوریم -

نیلی از روی پای مسیح پایین نرفت، مسیح گونه اش را بوسید و

:گفت

بریم دیگه؟ -

آخ آخ چقدر پام درد می کنه-

مسیح خندید، گفت

خب بگو بغل می خوای این کارا چیه-

در آغوش گرفتش بلند شد، نیلی دستانش را دور گردنش حلقه
کرد سر در گودی گردنش فرو برد و باز دندانش گرفت، مسیح
سر کج کرد، گفت

بی شرف جاش می مونه-

نیلی خندید، گفت

خب بمونه، بذار دخترا ببینن چه زنی داری، چشماشونو با -
دندون از کاسه در میاره

مسیح خندید و وارد آشپزخانه شد و نیلی را روی کابینت
نشاند، سمت یخچال رفت، گفت

چی می خوری؟-

همه چی-

نترکی گربه-

نچ نمی ترکم، تازه خانم جون توصیه کرده یه مدت جلو گیری -
باشه بعدش باید زود بچه دار بشیم

اگر به خانم جون باشه جلو گیری اصلا نباید بکنی -

آخ مسیح اسم بچه که میادا یه جوری میشم میگم شبیه -
خرسه میشه یا من

شبیه خرسه بشه، شبیه تو بشه چشم همه دنبالشه -

اوهو الان چشم همه دنبال منه؟ -

نه -

پس چی؟ -

آخه من چشم همه رو کور می کنم -

:نیلی با صدای بلند خندید و مسیح گفت

خب بگو بینم سامیار چی میگه -

چند وقت پیشا دوست دخترش سر و کلش پیدا شد -

خب؟ -

دو سال پیش رفیق بودن، بابای سامی راضی نبود اونم از عمد -
میره سراغ خانواده ی دختره میگه دختررو دوست داره، خانواده
هم قبول می کنن یه مدت با دختره نامزد می شه
جدی؟-

اوهوم-

:مسیح همه چیز را روی کابینت گذاشت و گفت
خودت لقمه بگیر-

دوغم بیار-

باشه-

Mojezeh, [11.01.20 10:10]

[Forwarded from رمان های کمند

maryamکَم_____♡)]

پارت_پانصد_نود_یک_#

معجزه_دریا_#

:نیلی دست به کار شد و مسیح دوغ را هم آورد، گفت

خب-

یه مدت با هم می مونن اما بعد یه مدتی می بینن اصلا با هم -
کنار نمیان، جدا میشن

:لقمه را به دست مسیح داد و ادامه داد

تا این که چند وقت پیش دختره سرو کلش پیدا میشه میگه -
من یه بچه ازت دارم

:چشمان مسیح درشت شد و نیلی خندید، گفت

خود سامیارم همین شکلی شده بود، سامیار میگه من باور -
ندارم چرا تو این مدت که به دنیا اومده سراغم نیومدی اصلا چرا
بهم نگفتی، دختره هم میگه آزمایش بگیر هر کاری می خواي
بکن، و سامیار هم این کارو می کنه و می بینه بله اون موقع
دست گل به آب داده

!اوه یعنی سامیار باباست-

نه چه بابایی، از وقتی بچه رو بهش داده رفته گذاشته پیش -

یکی بهش پول داده نگه داره البته دائمی نگه نمی داره

مسیح که داشت لقمه را می جوید با آن حرف دهانش از حرکت

:ماند و نیلی ناراحت گفت

میگه من با یه بچه چی کار کنم، بابامم یه طرف افتاده بچه رو -

هم بیارم که باز پرستار نگه داره، میگه سخته مگر این که زن

بگیرم زنم قبول کنه

عجب عوضی این-

خودشم ناراحته اما نمی دونم چی تو سرش می گذره، میگه با -

دختر عمشم غیر مستقیم حرف زده اما انگار قبول نکرده هیچ

جوره، اینم که عاشق شده

عجب آدمیه، خب بره حرف بزنه حتما می تونه راضیش کنه-

منم می خواستم همینارو دیشب بهش بگم، فقط می دونی من -

اصرار دارم بچه رو ببره چون نمی شه این جا ولش کنه بره، اما

خودش می‌گه هنوز اسم بچه رو نبرده تو شناسنامش تا کاراشونو
بکنن دیر میشه، من مدام همینو ازش

می خواستم هر سری رفتن به تعویق انداخت اما انگار الان
تصمیمش جدیه واسه رفتن، می‌گه میره مجبوره بچه رو هم
پرورشگاه بذاره، اونم بی نام و نشون

:مسیح با خشم غرید

سامیار کثافت، اون بچه از همه بد شانس تره که باباش این -
احمقه

خودشم سر در گمه، تو که نبودی منو برد بچه رو دیدیم خیلی -
ناز بود باید بگم کی برابر اصل سامیار بود اما سامیار یک بارم
بغلش نکرد

:مسیح کلافه گفت

لعنت بهت سامیار-

می‌گه دل خودشم می سوزه، دلش پیش این بچس واسه همین -
میره بر میگرده که بچه رو ببره

زحمت می‌شه براش -

اون چند وقت فکر و خیال تو یه طرف، این بچه هم یه طرف -

!تو این کار خدا موندم این بچه رو چرا داد به این بشر آخه؟ -

بچه یک سال و نیم‌شه، دیگه همه چیز حالیش می‌شه -

اون بچه بیشتر اون بابای احمقش می‌فهمه -

بخور غذاتو، انقدر حرص نخور -

مگه می‌شه حرص نخورد، دل آدم واسه اون بچه می‌سوزه -

منم حتی وقتی ازش می‌گم بغضم می‌گیره -

احمق گوه زد به شبمون، وقتی مست می‌کنه نمی‌دونه داره -

شب رو تخت چه گوهی می‌خوره غلط می‌کنه از این گوها

بخوره

:نیلی لبخند زد، گفت

.عصبی نکن خودتو، هیچی نمی‌تونه شبمونو خراب کنه -

**

آرام همه چیز را روی میز چید با خیال راحت سمت حمام رفت با دیدن مسیح که هنوز خواب بود لبخند زد، بی صدا لباس خوابش را درآورد وارد حمام شد، شب قبل مسیح خیلی ناراحت بود بابت بچه ی سامیار اما نیلی خوب توانست ذهنش را منحرف کند سمت خودش و عجیب موفق هم شده بود

دوش گرفت و حوله را تنش کرد از حمام بیرون آمد، مسیح هنوز خواب بود، می دانست هم آن روزها خسته بود هم شب قبل دیر خوابیده بود، با همان حوله سمت تلفن رفت، برش داشت و روی مبل نشست با خانه مادرش تماس گرفت، طولی نکشید مادرش جواب داد:

بله-

سلام مامان-

سلام نیلی جان، خوبی مامان؟-

خوبم-

چی شده؟ چرا آروم حرف می زنی؟-

مسیح خوابه، یه روز جمعه خونست بیدار نشه بهتره-

آره بذار بخوابه-

چه خبر شما، بچه ها خوبن؟-

همه خوبن، نهار میاین این جا؟-

نمی دونم، باید به مسیح بگم، فکر نکنم خیلی خستس میگه -

جمعه ها دوست داره خونه باشه

حق داره-

مامان-

جانم-

میگم میری زیر زبون عباس ببینی از مرضیه خوشش میاد یا -

نه؟

اچی؟-

هیس مامان، چند روز پیشا مرضیه این جا بود لباسای قبلی -

مسیحو آورده بود، دیدم زیاد میگه آقا عباس، یه جوریم می

گفت و لبخند میزد، حس کردم حسی به عباس پیدا کرده، آخه

تو عروسی ما این دوتا خیلی تنها می شدن با هم کار می کردن
گفتم نکنه چیزی بینشون گفته شده
یعنی عباس به ما نمیگه؟-

نمی دونم، منم تعجب کردم، واسه همین گفتم زیر زبونش برید-
خودت ازدواج کردی به فکر ازدواج برادراتی-
نه فقط این نیست که، خب آره دوست دارم ازدواج کنن اما -
خب اگر انتخاب عباس مرضیه باشه عالیه
چی بگم، باشه حرف می زنم-

حالا از مسیح می پرسم ببینم فردا داره میره سر کار منو میاره -
اون جا
آره بیا-

کاری ندارید-

نه دخترم سلام برسون-

سلامت باشید-

Mojezeh, [11.01.20 10:10]

[Forwarded from رمان های کمند

maryam_____کَم_____♡)]

پارت_پانصد_نود_دو#

معجزه_دریا#

:تماس را قطع کرد با لبخند به روبه رو خیره بود زیر لب گفت

خدا کنه بشه-

از جایش بلند شد به اتاق رفت؛ آن قدر خواب مسیح عمیق بود که دلش نیامد با شیطننت بیدارش کند، برای همان لباس هایش را بی صدا برداشت از اتاق بیرون رفت و پوشیدشان، جلوی آینه ی روبه روی در ایستاد، تاپش را مرتب کرد و کمی دامن سفید .کلوش کوتاهش را مرتب کرد، لبخند زد از آینه دور شد

گوشی خودش را برداشت رفت روی مبل نشست، پا روی پا انداخت، رز پیچ اینستا جدیدی ساخته بود، برای نیلی پیام داده بود، نیلی در پیچش رفت با دیدن عکس های جدیدی یک ابرویش بالا رفت، تمام عکس ها در کنار یک پسر بود، کنجکاو. کپشن ها را می خواند.

فهمید او دوست پسر و البته عشق رز است، لب نیلی کج شد، گفت:

امیدوارم-

با صدای زنگ متعجب سر چرخاند به در خانه نگاه کرد، تعجب کرد سمت در خانه رفت چادرش را که همیشه آویزان بود برای همچین مواقعی برداشت سرش کرد و در را باز کرد، با دیدن:

مبینا یک ابرویش بالا رفت، گفت

!مبینا-

سلام عزیزم-

:جلو رفت و گونه ی نیلی مبهوت را بوسید، گفت

این طرفا کار داشتیم گفتم یه سر پیام خونه ی شما-

:نیلی اخم کرد و مبینا سمتش چرخید، گفت

دعوت می کنی؟-

بفرما-

مبینا با لبخند کفش هایش را در آورد و نیلی در را بست چادر را

:از روی سرش برداشت، همان جور که آویزان می کرد گفت

غافلگیر شدم چون کسی نمیاد خونمون مگر دعوتش کنیم-

آن حرف را از عمد زد اما مبینا بی خیال همان جور که جهاز

:نیلی را نگاه می کرد گفت

داییم نبود واسه جهیزیت خرج کنه

داییت خودش مفت خور بود، چیو خرج کنه؟-

خوبه تو غر نزدی به مامانت، من تا مبل سلطنتی نخیرید راضی -

نشدم

مبل واسه من چه ارزشی داره، مهم عشق و علاقت که وجود -

داره

چرخید سمت نیلی با دیدن تیپ نیلی واضح یک ابرویش بالا
رفت و گفت

جمعه ها هم شوهرت میره سر کار؟ این جوری خیلی بده که-
بشین، صبحانه خوردی؟-

آره تو راه با دوستم خوردیم-

پس برات یه چایی میارم-

به آشپزخانه رفت و مبینا گفت

شوهرت نمیگه این سلیقه چیه؟ آخه همه چیز صورتی و آبی-
نه خیلیم دوست داره-

با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد، سمت مبینا رفت فنجان
نعلبکی را جلوی مبینا گذاشت، تا خواست بنشیند صدای مسیح
را شنید

نیلی؟-

اوا شوهرت خونست؟-

:نیلی سمت اتاق خواب رفت، گفت

بله خونست-

:وارد اتاق شد، با لبخند به مسیح نگاه کرد، گفت

بیدار شدی؟-

صدای کیه؟-

نیلی عصبی لبه ی تخت نشست، دستش را روی سینه ی برهنه

:ی مسیح گذاشت، آرام گفت

مبینای فضول-

عجب احمقیه-

احمق مال یه دقیقه-

:مسیح لبخند زد، گفت

!چه خوشگل کردی-

:نیلی لبخند زد سر کج کرد و گفت

...واسه تو که بیدار بشی عشق کنی، اما این مبینا گند ز-

من الانم ذوق کردم-

شانه اش را گرفت سمت خودش کشید با بوسیدن گردن خوش
:بویش نیلی ریز ریز خندید، گفت

نکن می شنوه-

اما مسیح بی توجه مدام می بوسیدش

مبينا کنجکاو سرک کشید که همان لحظه مسیح لب های نیلی
را اسیر کرد و او بی حیا به تماشا ایستاد، نیلی سعی کرد عقب
برود اما مسیح محکم گرفته بودش، بوسه های عمیق بود و مبينا
چهره در هم کشید صدای خنده ی آرام نیلی را شنید که به زور
:عقب رفت، گفت

برم اون جا زشته-

لعنتی، نمی دارن که-

:نیلی باز خندید ایستاد دست روی موهایش کشید و گفت

تو نمیای بیرون؟-

نه بابا، کی حوصله داره-

نیلی خندید از اتاق بیرون رفت، مبینا همان لحظه روی مبل
نشسته بود، نیلی با لبخندی که دست خودش نبود سمت مبل ها
رفت و گفت

تو این خیابون جای خاصی نیست این طرفا چی کار داشتی؟-
من نه، دوستم کار داشت، نمی دونم کجا-

نیلی نیش خند زد و مبینا گفت

شوهرت خواب بود؟-

آره الان بیدار شد؟-

من برم دیگه، انگار اونم بیرون نمیاد-

اون که آره بیرون نمیاد، اما می خوای تو بمون اشکال نداره-

نه دیگه میرم-

چایتم نخوردی که-

نه میل نداشتم-

هر دو از سر جایشان بلند شدند و نیلی همان جور که سمت در
می رفتند گفت

شوهرم جمعه ها همیشه خونست چون شبا دیر می خوابیم -
صبح بیشتر می خوابه
خوبه -

آره همه چی خوبه فقط من گاهی نگران مزاحما میشم مسیح -
آرومم می کنه میگه هیچ کس هیچ غلطی نمی تونه بکنه
مبینا با خشم اما سعی می کرد لبخند به لب داشته باشد کفش
هایش را پا کرد و گفت
آقا مسیح درست میگه -

آره تازه گفته هر کی مزاحم زندگیمون بشه با من در میوفته، -
رعایت کسیم نمی کنم
چه خوب -

آره دیگه این جوری کسی جرات نمی کنه به زندگی ما حتی -
فکر کنه، سعی می کنه زندگی خودشو تو دست بگیره

Mojezeh, [11.01.20 10:10]

[Forwarded from رمان های کمند
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_نود_سه#

معجزه_دریا#

:مبینا کلافه در را باز کرد، گفت

فعلا عزیزم-

بسلامت، سلام به خانواده برسون-

:در را بست و بلند گفت

بری به درک دختره ی نجسب-

:با شیطنت سمت اتاق دوید، گفت

کی بود گفت لبو بده؟-

مسیح خندید و نیلی دوید روی تخت خودش را روی شکم
مسیح انداخت، فریاد مسیح بالا رفت و نیلی با شیطنت خندید،
گفت:

تنبيه دير بيدار شدنت-

ناقصم كردى بچه-

:نیلی باز خندید و چرخید روی مسیح خیمه زد، گفت

من حاليم نيست امروز ناهار بايد ببريم بيرون-

:مسیح خندید، گفت

مى برم-

من بگم کجا؟-

کجا؟-

بريم دربند-

:مسیح چشمکی زد، گفت

میریم دربند-

:نیلی با ذوق سر جلو برد بوسیدش، سر بالا برد و گفت

برم موهامو یکم همین مدلی کوتاه کنم؟-

آره دوست دارم برو-

خب فردا صبح که داری میری سر کار منو ببر خونه مامان، منم -

بعدش میرم آرایشگاه عصر بیا دنبالم

باشه-

مرسی خرسیه مهربونم-

مسیح خندید، گونه اش را بوسید و محکم در آغوش گرفتش،

کارش بود هر روز صبح او را آن قدر در آغوشش می فشرد تا

صدای جیغ نیلی بلند شد

*

:نیلی کلافه خودش را جلوی عباس کشید، گفت

حرف بزن دیگه، بگو که مرضیه رو روست داری؟-

عباس کلافه آچار را که در دست داشت روی زمین پرت کرد و گفت:

آره دوست دارم اما نمی شه نیلی -

آخه چرا نشه؟ -

به چند دلیل، اولیش اینکه ده سال از من کوچیک تره -
دومیش اینکه من هنوز پروندم واسه بابا بازه تا تموم بشه،
سومیش اینکه مسیح قبول نمی کنه
ده سال سن چیزی نیست، موضوع بابا هم که وکیل گفت این -
سری آخرین دادگاهه که تورو میخوان و میگن بی گناهی، مسیح
!چرا قبول نکنه؟

مسیح مردیو که ده سال از خواهرش بزرگتره قبول نمیکنه -
مسیح بی منطق نیست اون فقط خوشبختی خواهرش براش -
مهمه، تو هم که ثابت کردی چه جور آدمی هستی
اما من مطمئنم مسیح قبول نمی کنه -

تو به ایناش کاری نداشته باش من خودم با مسیح حرف میزنم، -
همین که فهمیدم مرضیه رو دوست داری کافیه
من میگم نره تو میگی بدوش -

:نیلی خندید سمت پله ها دوید و گفت

آره می خوام از نره شیر در بیاد بالاخره -

و با شیطنت صدای کل زدنش در خانه پیچید، مادرش و حمید
:خندیدند و نیلی گفت

نخندین لباساتونو واسه یه عروسی دیگه آماده کنید -

به آشپزخانه رفت نوتلایی که حامد برایش خریده بود را از
:یخچال بیرون آورد، گفت

مبینا فضول دیروز اومده بود خونمون -

:مادرش متعجب گفت

!وا مگه کسی سر زده میره خونه زنو شوهر جوون؟ -

نمی دونم اینو از اون کم عقل پرسید، اومده کلی فضولی -

راجب جهیزیم کردو چرت و پرت گفت، بعدم دید مسیح از اتاق

بیرون نیومد بهش بر خورد گفت میخوام برم، منم دم رفتنش
قشنگ شستمش

:حمید بلند گفت

ایول-

:نیلی با انگشت کمی از نوتلا را خورد و گفت

احمق فکر کرده می تونه بیاد زندگیمو خراب کنه، هنوز نمی -
دونه مسیح چه کله خریه، کم اذیت نشده که باز تو زندگیمون
این مشکلات پیش بیاد

بیا بشین-

وای انقدر خوشحالم دوست دارم برقصم نشستن چیه-

*

:نیلی با شیطنت اطراف را نگاه کرد شالش را پایین برد و گفت
چطوره؟-

مسیح نگاهش کرد برای لحظه ای خیره اش ماند که نیلی بلند
:خندید گفت

جلورو هم نگاه کن-

:مسیح کلافه گفت

بین چی کارا میکنی-

خوب شده؟-

عروسک شدی-

:نیلی خندید گفت

خیلی خوب شد مطمئن بودم تو هم خوشت میاد-

روزای اول موهات تقریبا همین قدر کوتاه بود به خودم می -

گفتم مگه از این دختر ناز ترم هست؟

:نیلی با لبخند سر کج کرد و گفت

خسته ای؟-

نه زیاد، کارا از فردا شروع می شه-

پس الان شام بریم بیرون مهمون من-

ناپرهیزی میکنی-

نه شوهرم خرجی خونه میده بهم جمع کردم-

ماشالا به شوهرت-

ماشالا-

:هر دو پشت میز نشسته بودند و نیلی گفت

تا غذارو بیارن حرف دارم-

بفرما گوشم با شماست-

واسه مرضیه قراره خواستگار بیاد-

:خانم جون گفت-

نه من می دونم اونا هنوز خبر ندارن-

:مسیح مشکوک گفت

تو فقط میدونی؟-

اوهوم فقط من و خانوادم-

:مسیح خودش را کمی جلو کشید و گفت

مگه کی هست؟-

یکی که مرضیه هم بهش بی میل نیست-

کی؟-

یکی که فکر می کنه تو قبولش نمی کنی اما من گفتم تو -

منطقی هستی

یعنی چی؟-

طرف میگه من ده سال بزرگترم-

اگر مرضیه بهش بی میل نیست پسر خوبیه تفاوت سنی که -

مهم نیست

:نیلی سر کج کرد و گفت

من برات بمیرم کمه-

:مسیح اخم کرد، گفت

حرف بزن جای این حرفا-

نیلی خندید و گفت

عباس مرضیه رو دوست داره-

مسیح چشمانش ریز شد و نیلی از سکوت مسیح ترسید، گفت

بخدا داداشم که مرد بدی نیست خودتم می دونی اهل چیزی -

نیست، خانواده دوسته، پرونده ی بابام که داره بسته می شه،

تلاششم زیاده

Mojezeh, [11.01.20 10:10]

[Forwarded from رمان های کمند

maryamکَم_____♡)]

پارت_پانصد_نود_چهار#

معجزه_دریا#

:مسیح عقب رفت تکیه داد به صندلی و گفت

عباس مرد بدی نیست، خلیم مرده-

:نیلی منتظر نگاهش کرد و مسیح گفت

اگر مرضیه و خانم جون راضی باشن من حرفی ندارم-

نیلی وای بلندی گفت و سریع دستانش را جلوی دهانش

:گذاشت، مسیح خندید خودش را جلو کشید، گفت

این آرایشتم متفاوت-

:نیلی خندید گفت

خدا امروز خیلی روز خوبی بود-

سامیار زنگ زد فردا شب مارو رستوران دعوت کرد-

:نیلی لبش کج شد، گفت

تو چی گفتی؟-

قبول کردم-

گفتم حتما از دستش ناراحتی قبول نمیکنی -

داره میره ما و اشکان اینارو با هم دعوت کرده واسه همین -

قبول کردم

باشه میریم -

چند سال بعد

نیلی با لبخند می نوشت آخرین سطر های آن دفتر سوم زندگی

اش را که به جاهای خوب داستان رسیده بود

آن شب همه به رستوران رفتند، و مسیح همه را غافلگیر کرد

گفت بچه را نگه می دارد تا سامیار برود دختر عمه اش را راضی

کند، نیلی مخالف نبود بلکه به دل مهربان شوهرش پی برده بود،

فقط از سامیار خواسته بود حتما کارهای ثبت احوال بچه را

انجام دهد.

می گفت هزار یک اتفاق است در آن مدت ممکن بود به

شناسنامه اش نیاز باشد و بیمه برای بچه، سامیار قبول کرد و

یک هفته ی دیگر در ایران ماندگار شد و کارهای بچه را انجام داد.

نه شب بود، نیلی و مسیح داشتند فیلم می دیدند و تخمه می خوردند، با صدای زنگ مسیح بلند شد رفت در را باز کرد، با دیدن سامیار بچه بغل فقط خیره ماند به بچه و از سامیار گرفتش، نیلی به اتاق رفت، لباس مناسبی تنش کرد بیرون آمد
با دیدن آن بچه گفت

آخ آخ عزیزم چه بچه ای-

:سامیار شناسنامه را تکان داد و گفت

اینم اسم بچه-

نیلی شناسنامه را گرفت و بازش کرد با

:دیدن اسم چشمانش درشت شد و گفت

!وا، سامیار چرا؟-

اسم خودم دیگه-

!اینو که می دونم، میگم چرا اسم خودت-

مگه تو دانشگاه تو اولین نفر نبودی می گفتی، علی بی غم-
مسیح بچه را روی مبل گذاشت سمت آن ها رفت و نیلی جای
اسم پدر را خواند و گفت
خب؟-

خب بابام به من می گفت سامیار منم شدم سامیار، حالا هم -
بچم تو شناسنامه سامیار باشه دیگه
مسخره، این همه اسم، مگه قحطیه؟-
نه-

سامیار ناراحت گفت
به بابا همه چیو گفتم اشک ریخت، گفتم اسمشو بذارم سامیار -
مثل اسم بابابزرگ، تو شناسنامه، با نگاش فهموند راضیه آخه من
که تو شناسنامه علی بودم چون خود بابا بزرگم گذاشته بود
پدر بزرگت با کلاس بوده ها-

مسیح خندید، گفت

داشتیم از شر تو راحت می شدیم، باز یه سامیار دیگه انداختی -
تو دامن مون

دمت گرم داداش، من قول میدم زود راضیش کنم، میدونم -
سخته اول زندگی یه بچه بیاد اما قول میدم زود بیام
تو نگران نباش، این بچه همچین دائم هم پیش ما نیست بیشتر -
پیش خانم جونه، یعنی من خودم ماجرا رو گفتم بهش، گفت ما
اول زندگیمونه، واسه همین این بچه بیشتر پیش خانم جونه
به هر حال دمت گرم در حقم رفاقت کردی -

تا تو هم آدم باشی بفهمی بچه ای که بابا داره جاش تو -
پرورشگاه نیست

:نیلی سمت بچه رفت با صورتی چین داده گفت

چطوری سامیار کوچولو؟ -

:سامیار سریع گفت

نبینم از من دق و دلی داری سر سامیار در بیاریا -

نخیر -

با صدای گریه ی دخترش سریع سر چرخاند با دیدن مسیح و
:دریای درون بغلش لبخند زد بلند شد و گفت
کی بیدار شدیدی؟-

:مسیح اخم کرد، گفت

!تو بگو کی بیدار شدی؟-

آخراش بود دلم نیومد ولش کنم، اما دیگه تموم شد-

دریا را در آغوش گرفت روی صندلی نشست، لباسش را پایین
:کشید و به دخترش شیر داد رو به مسیح گفت

سامیار خوابه؟-

آره ذوق داره باباش داره میاد-

بالاخره بعد از پنج سال-

خوبیش اینه با زنش داره میاد همین جا زندگی کنه، ما هم -
سامیارو دائم می بینیم

آره خوبیش همینه، دیر اومد با بهانه ی مردن باباش این همه -
مدت طول کشید اما درست و حسابی اومد، خوبیش اینه سامیار
همه چیو می دونست و الان مشکلی نداریم

چون تو خواستی گفتیم-

سامیار باهوشه و درک بالایی داره، البته تربیت خانم جون این -
پسرو این شکلی کرده

:مسیح خم شد گونه ی دریا را بوسید و با لبخند گفت

بیدار شده میزنه تو صورت من-

عزیزم-

مسیح روی بر آمدگی سینه ی نیلی را بوسید سر بالا آورد

:نگاهش کرد و گفت

فردا با مرضیه میری خرید؟-

آره اون بچه رو میگیره منم خرید کنم-

نمی خواد خودم میام-

:نیلی لبخند زد، گفت

ممنون، البته مرضیه هم لباس می خواست اما اون دیگه با -
عباس بره به ما چه

Mojezeh, [11.01.20 10:10]

رمان های کمند [Forwarded from
(♥_____maryam_____♥)]

پارت_پانصد_نود_پنج#

معجزه_دریا#

هر دو خندیدند، دریا سرش را عقب کشید به مادر و پدرش نگاه
کرد، نیلی لبخند زد، گفت

صبح بخیر دختر خوشگلم، فردا بابایی ببرتمون واسه عروسی -
دایی حامد لباس بخریم

مسیح دخترش را در آغوش گرفت، گفت

لباس عروس می خوای؟ آره بابایی؟-

:نیلی بلند شد، لباسش را مرتب کرد و گفت

مسیح برو سامیارو بیدار کن، کلاس فوتبالش دیر میشه، منم -

صبحانه رو آماده می کنم

الان دریا میره یه دونه از اونا که زد تو صورت من میزنه تو -

صورت سامیار

.نیلی خندید، به آشپزخانه رفت

مسیح هم دریا را دم اتاق سامیار گذاشت روی زمین و آرام

:گفت

بابایی برو سامیارو بیدار کن بدو دخترم-

دریا خندید و با قدم های آرام و پاهای تپلش سمت تخت سامیار

رفت، مسیح هم چرخید سمت آشپزخانه رفت، سمت نیلی رفت

:و گفت

تموم شد؟-

آره-

:نیلی سمتش چرخید و گفت

ببخشید این چند وقت گرفتار نوشتن بودم-

:مسیح در آغوش کشیدش و گفت

مهم اینه واسه من کم نداشتی-

:نیلی دستانش را دور گردن مسیح حلقه کرد، گفت

سامیار میره ناراحتم اما خوشحالم هستم-

درست مثل من-

عادت کردیم بهش، درسته زیادم پیش ما نبود اما بازم عادت -

کردیم

خوبه دریارو داریم-

آره با دریا راحت تر میشه کنار بیایم، دیگه کسی نیست با اون -

شکم بزرگش بدوئه بیاد اتاقم بگه گشمنه، چه بویی تو خونه راه

افتاده زودتر از من میزو بچینه

!من موندم تپلی این بچه به کی رفته-

ذاتی تپل نیست خانم جون تپلش کرده-

هر دو خندیدند و نیلی گفت

امشب خیلی کار دارم، میترا میاد کمکم واسه امشب که این -
همه مهمون داریم

!پس وروجک ما و وروجک اشکان دست ما باید باشه دیگه؟-

نیلی خندید و گفت

بله شما دریا و مهلا رو نگه دارید ما خودمون همه کارارو می -
کنیم، می خوام واسه مرضیه خورشت کرفسم درست کنم، دو
سه روز پیش گفت دلم می خواد

!ای بابا این چرا نمیزاد؟-

نیلی بلند خندید و گفت

!تازه شش ماهشه-

دنبال این علی بی غمم باید برم-

...داری میری می دونی که-

بله میدونم سامیاررو میبرم-

با اتمام حرفش سر کج کرد چشم گرداند روی صورت نیلی و
گفت:

دوستت دارم لوسی-

منم دوستت دارم خرسیه من-

هر دو سر جلو بردند فارغ از صدای خنده های بچه ها در اتاق با
ولع همدیگر را می بوسیدند، هنوز همان قدر پر حرارت و بی
قرار، هنوز همان قدر خواستن و سیری نا پذیر با عشقی عمیق
...بی پایان

پایان